هو

كتاب كليات مولانا جامى نسخه ٢٧

فارسى

I

٤٣٠٩

فهرست الكتب

بعده المجموعة شرح نقش الفصوص

شواهد النبوة	نفحات الانس من حضرات القدس	شرح نقش الفصوص
مناسك الحج على المذاهب الاربعة	شرح لمعات	شرح قصيدهٔ خمريهٔ فارضيه
شرح بعض از قصيدهٔ تائيهٔ فارضيه	شرح بيت امير خسرو دهلوى	شرح حديث نبوى لو انكم دليتم بحبل الى [illegible]
رساله در تحقيق مذهب الصوفيه والمتكلمين والحكماء في الوجود والادراك وحال اسماء وصفات	شرح رباعيات	رساله مسماة باللوائح
كتاب تحفة الاحرار	كتاب سبحة الابرار	كتاب يوسف زليخا
كتاب ليلى مجنون	كتاب خردنامهٔ اسكندرى	كتاب سلسلة الذهب
غزليات	قصايد وترجيعات وغيرها	رسائل معميات ٣
رساله قافيه	رساله عروض	مكاتيب

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازى محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر واعتبر [illegible] حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما

بسم الله الرحمن الرحيم رب تمم

الحمد لله الذی ارسل رسلاً مبشرین ومنذرین لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل وخص من بینهم حبیبه محمداً بالهدایة الیه علی اعدل الطرق واقوم السبل و واقام علی ثبات نبوته بشواهد صادقة عادلة و علی جلالته فی رسالته دلایل قاطعة کاملة و وجعلها وسیلة الی محبته التی هی اصل کل سعادة و وذریعة الی متابعته التی هی اس کل عبادة صلی الله علیه وعلی سایر النبیین و وآل کل وسایر الصالحین نهایة ما ینبغی ان یسأله السائلون و کلما ذکره الذاکرون وکلما غفل عن ذکره الغافلون وسلم تسلیما کثیرا **اما بعد** نموده می آید که نخستین رکن از ارکان اسلام اقرار بکلمه شهادت است وحقیقت ایمان تصدیق بمضمون آن وآن مشتمل بر دو امرست یکی اقرار بوحدانیت حق سبحانه وتعالی وگرویدن بآن ودوم اقرار بنبوت ورسالت محمد صلی الله علیه وسلم وگرویدن بآن وامر اول وقتی معتبرست که مقتبس از مشکوة نبوت باشد که اگر بمجرد دلایل عقلی اکتفا کنند چون فلاسفه واز مشکوة نبوت نگیرند مفید نجات نیست پس سرهمه دولتها وسرمایه همه سعادتها اقرار وتصدیق بنبوت محمدست صلی الله علیه وسلم وآن متضمن ایمانست باوردهای وی واصل درین تصدیق وایمان مناسبت وجنسیتست بآن حضرت در اصل فطرت وطبقات مردم درین معنی متفاوت اند بعضی از ان قبیل بودند که حکم آن مناسبت در ایشان چنان قوی بود که بمجرد مشاهده جمال با کمال آن حضرت بی اقتراح معجزات بسعادت ایمان بوی مشرف شدند و از عبدالله بن سلام رضی الله عنه آرند که وی گفت که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد رفتم تا بوی نظر کنم چون ویرا بدیدم بشناختم که روی وی نه روی دروغ گویاست و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه روزی عبدالله بن سلام را رضی الله عنه از حال پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسید گفت انا اعلم به منی بابنی یعنی معرفت من بصدق نبوت وی از معرفت من بحال پسر من زیاده است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت این چگونه تواند بود گفت ممکن است که بر مادر پسر من خیانتی رفته باشد ودر شان محمد وصدق وی قطعا شک وشبهه را راه نیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سر او را بوسه داد و واز ابو رمثه تیمی رضی الله عنه آرند که گفت بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم ویرا بمن نمودند چون ویرا دیدم گفتم این پیغمبر خدایست عز وجل و وجابر بن شداد

رکن ثانی

دربیان آنچ از وقت ولادت تا بعثت ظاهر شده است

رکن ثالث

دربیان آنچ از بعثت تا هجرت ظاهر شده است

رکن رابع

دربیان آنچ از هجرت تا وفات ظاهر شد است

رکن خامس

دربیان آنچ خصوصیت یکی ازین اوقات نداشته باشد یا معلوم نباشد ودربیان آنچ دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد

رکن سادس

دربیان شواهد ودلایلی که از صحب کرام وائمه اهل بیت رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است

رکن سابع

دربیان شواهدی که از تابعین وتبع تابعین تا طبقه صوفیه ظاهر شده است

خاتمه

درعقوبت اعدا

مقدمه

دربیان معنی نبی ورسول وآنچ تعلق بدان دارد

بدان ایدک الله تعالی که نبی عبارت از کسی است که بروی شریعتی فرود آمده باشد من عند الله بطریق وحی که متضمن باشد آن شریعت بیان کیفیت پرستش وی مرخدا را عز وجل وچون مامور شود که آن شریعت بغیر خود رساند ویرا رسول گویند و وفی الباب الرابع عشر من الفتوحات المکیة اعلم ایدک الله تعالی ان النبی هو الذی یأتیه الوحی من عند الله یتضمن ذلک الوحی شریعة یتعبده بها فی نفسه فان بعث بها الی غیره کان رسولا واولوا العزم آنانند که بعد از تبلیغ رسالت مامورند بقتال وجهاد آنان که ایمان نیاورند وبا ایشان قتال وجهاد کنند بخلاف نبوت ورسالت که در آن این شرط نیست چنانکه در اوایل بعثت رسول ما صلی الله علیه وسلم بود که خطاب وقتی بوی چنین می آمد که ما علیک الا البلاغ ووقتی چنین که وقل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر وآمار او آخر مامور گشت بقتال وجهاد قال تعالی اقتلوا المشرکین کافة واقتلوهم حیث ثقفتموهم معجزه فعلی است خارق عادت که مقرون باشد بدعوی نبوت نی معارضی وبآنک گفتیم که مقرون باشد بدعوی نبوت نی معارضی کرامت اولیاء الله واستدراج مقهوران ومردودان بیرون رفت زیرا که از اولیاء الله دعوی نبوت نمی تواند بود واز اصحاب استدراج اگرچه دعوی نبوت متصورست اما سنة الله بآن جاری

نشده است که در چنین آن دعوی خوارق عادات از ایشان صادر شود و اگر فرضا صادر شود با آن معارضی
خواهد بود که بر نقیض دعوی ایشان دلالت کند. و میان انبیا و رسل تفاضل واقع است بعضی
از بعضی فاضلترند قال تعالی تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض ولکن تعیین فاضل و مفضول
مشروع نیست چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که لا تخیروا بین الانبیاء مگر رسول ما صلی الله
علیه وسلم که فضیلت وی بر سایر انبیا بنص حدیث ثابت شده است چنانکه گفت انا سید ولد آدم
ولا فخر. و وی صلی الله علیه وسلم سید المرسلین و خاتم النبیین است و مبعوث است بکافه ناس بلکه
بانس و جن جمله ادیان و ملل بظهور دین او منسوخ شد و حکم سایر کتب منزله با وجود قرآن که برو منزل
گشت زایل و باطل و کمال نبوت و رسالت او مهر زوال و انقطاع بر در نبوت و رسالت نهاد بعد از وی
طریق نبوت مسدود است و جمله دعوتها الا دعوت او مردود هر که از طریق متابعت وی روی
بگرداند و احکام شریعت وی را بر خود واجب و لازم نداند ولی شیطان و عدو رحمان بود و از جمله
زنادقه و ملاحده خذلهم الله تعالی باشد و اگر از خوارق عادات بر وی چیزی ظاهر شود باید که مکر
و استدراج خوانند نه کرامات. فرعون وقتی که بر کنار نیل میرفت هر گاه که روان شدی نیل با او روان
شدی و چون بیستادی نیل با او بیستادی و شک نیست که آن نه از جمله کرامات بود اگرچه قوم او را چنان
می نمود که آن محض قدرت و عین اعجاز ست بلکه مکر الهی بود تا او در کفر خود راسخ تر می شد و از قبول ایمان
دورتر میگشت. و چون عیسی علیه السلام در آخر الزمان نازل شود بموجب شریعت پیغمبر ما صلی الله علیه
وسلم عمل خواهد کرد و بمقتضای آن حکم خواهد کرد خمر و خنزیر را حرام خواهد دانست و صلیب را
خواهد شکست. و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در عالم شهادت اگرچه آخرین پیغمبران بود اما در عالم غیب
اولین ایشان است کما قال علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و بیان این آنست که حضرت ذو الجلال
والافضال در ازل الآزال حیث کان الله ولا شیء معه اول تجلی که بر خود کرد نه آنکه وجود غیری در میان
باشد بصورت شأنی بود مطلق کلی جامع مرجع شئون را نا امتیاز بعضی از بعضی و صورت معلومیت آن
شأن را تعین اول و حقیقت محمدی گویند و حقایق سایر موجودات همه اجزا و تفاصیل آن حقیقت اند
و تجلیاتی که بصور آنها واقع شده است در غیب علم انتشا و انبعاث از تجلی بصورت آن حقیقت یافته است
و صورت وجودی آن حقیقت اولا در مرتبه ارواح جوهری است مجرد که شارع صلی الله علیه وسلم تارة
از آن بعقل و تارة بقلم و تارة بروح یا بنور تعبیر کرده است حیث قال صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله
العقل و اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله روحی او نوری و شک نیست که اختلاف عبارات مبنی بر اختلاف
اعتبارات است زیرا که مرتبه اولیت جز یک چیز را نمی تواند بود و صورت وجودی سایر حقایق منتشی
از صورت وجودی آن حقیقت است مرتبة بعد مرتبة تا منتهی می شود بصورت جسمانی عنصری انسانی

که اول افراد آن آدم است علیه السلام پس آدم و سایر انبیا علیهم السلام ما دام که بصورت جسمانی عنصری
در شهادت ظاهر نشدند بنبوت موصوف نگشتند بخلاف پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که چون بوجود روحانی
موجود شد بشارت داده شد و اعلام کرده آمد بنبوت بالفعل و در همه شرایع حکم وی را دادند اما
بر دست انبیا و رسل که نواب وی بودند چنانکه در عالم شهادت امیر المؤمنین علی و معاذ بن جبل رضی الله عنهما
بنیابت وی بیمن رفتند و تبلیغ احکام کردند زیرا که ثبوت نبوت نیست جز باعتبار شرع مقرر من عند الله
پس همه شرایع شریعت وی بوده باشد که بوساطت نواب وی بخلق رسیده است و چون بوجود جسمانی
عنصری ظاهر شد نسخ آن شرایع کرد که بحسب باطن اقتضا کرده بود زیرا که اختلاف امم در استعدادات
و قابلیات مقتضی اختلاف شرایع است. و اجماع است بر آنکه انبیا علیهم السلام از جمله بشر فاضلترند
و هیچ یک از اولیا و صدیقان بدرجه ایشان نرسد اگرچه بلند پایه و قوی مایه بود. ابو یزید قدس الله تعالی
گفته است که آخر نهایات الصدیقین اول احوال الانبیاء. و ابن عطا رحمه الله تعالی گفته است که ادنی مراتب
المرسلین اعلی مراتب الانبیاء وادنی مراتب الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین وادنی مراتب الصدیقین اعلی مراتب
الشهداء وادنی مراتب الشهداء اعلی مراتب الصالحین وادنی مراتب الصالحین اعلی مراتب المؤمنین. و آنچه
منقول است از بعض اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضلترست بنا بر آنست که نبی را دو جهت است یکی جهت
ولایت که باطن نبوتست و دیگر جهت نبوت که ظاهر ولایتست و بدین جهت ولایت از حق تعالی عطا و
فیض می ستاند و از راه نبوت که ظاهر ولایتست بخلق می رساند و شک نیست که روئی که در حق است سبحانه
اشرف و افضل است از روئی که در خلق است پس مراد وی آنست که جهت ولایت نبی از جهت نبوت وی افضل است
نه آنکه ولایت ولی تابع افضل است از نبوت نبی متبوع. و از اینجا لازم نمی آید چنانچه قاصرانرا متوهم می شود
که ولی افضل باشد از نبی زیرا که نبی را جهت ولایت حاصل است بر وجه اکمل از ولایت ولی و مرتبه نبوت
بر آن زیادت. قال بعض کبراء العارفین قدس الله تعالی اسرارهم اذا سمعت احدا من اهل الله او ینقل الیک عنه
انه قال الولایة اعلی من النبوة فلیس یرید ذلک الا ان ولایة النبی اعلی من نبوته او یقول ان الولی فوق النبی
والرسول فانه یعنی بذلک فی شخص واحد وهو ان الرسول من حیث انه ولی اتم منه من حیث انه نبی
او رسول لا ان الولی التابع له اعلی منه. و اگر کسی مجموع جهتین ولایت و نبوت را نبوت نام نهد شک نیست
که باین معنی نبوت افضل خواهد بود از ولایت و نزاع راجع باصطلاح و آنچه در کلام خواجه محمد بن علی حکیم
ترمذی قدس سره واقع شده است و شیخ سعد الدین حموی قدس سره نیز بر آن رفته که نهایة الانبیاء بدایة
الاولیاء آن خواسته اند که نهایة الانبیاء فی الشریعة بدایة الاولیاء زیرا که چون شرایع انبیا در آخر کار
ایشان بکمال می رسد چنانکه نبی ما را صلی الله علیه وسلم در آخر کار گفتند که الیوم اکملت لکم دینکم و ولی
تا شریعت را بکمال نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس آنچه نبی را در شرایع بآخر کار باشد ولی را در ابتدای کار

باشد که اگر کسی بآن احکام که در مکه نازل شد سلوک کند و آنچه در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد تیسیر بولایت ولایت ولی آنست که آن شرایع را که نهایت کار نبی است قبول کند و متابعت نماید

رکن اول

در شواهد و دلایلی که پیش از ولادت ظاهر شده است

از آنجمله آنست که عرباض بن ساریه رضی الله عنه روایت کند که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نزد خدای تعالی نام من خاتم النبیین نوشته بودند و آدم هنوز جسد خاکی نی روح بود و شما را از مبداء حال خود خبر دهم دعای ابرهیم علیه السلام بوده که ربنا وابعث فیهم رسولاً منهم یتلوا علیهم آیاتک. و دیگر بشارت عیسی علیه السلام که یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقاً لما بین یدی من التوریة ومبشراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد و خوابی که آمنه مادر من دید که نوری از وی ساطع شد که قصرهای شام بنمود و از آنجمله آنست که در جزو ثانی از سفر خامس توریة سبعین که مستند کسر از احبار یهود بر صحت آن اتفاق نموده اند آیتی است که ترجمه آن بعربی بدین عبارتست که انی مقیم لهم نبیاً من بنی اخوتهم مثلک واجری قولی فیه ویقول لهم ما آمره به والرجل الذی لا یقبل قول النبی الذی یتکلم باسمی فانی انتقم منه. خدای تعالی با موسی علیه السلام خطاب می کند که هر آینه من برپای کنم و برانگیزانم از برای بنی اسرائیل پیغمبری از پسران برادران ایشان که آن پیغمبر مثل تو باشد و روان گردانم قول خود را در وی و بر زبان وی و وی بگوید آنچه وی را بآن فرمایم و هر که قبول نکند قول آن پیغمبر را که بنام من گویا باشد هر آینه از وی انتقام کشم. وجه استدلال باین آیت آنست که وجوب ایمان را بر پیغمبری تخصیص فرموده که موصوف باشد بدو صفت که آن هر دو مخصوص است به پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم یکی آنکه آن پیغمبر از بنی اسرائیل که فرزندان یعقوب اند علیه السلام نباشد زیرا که ضمیر اخوتهم عاید به بنی اسرائیل است پس مراد آن به بنی اعمام باید کرد و از بنی اعمام ایشان بغیر از پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که از فرزندان اسمعیل است برادر اسحق که پدر یعقوبست علیهم السلام از هیچکس آیات و علامات نبوت ظاهر نشده است و دیگر فرموده است که آن پیغمبر می باید که مثل موسی صاحب عزم و صاحب شریعت و شوکت باشد و بعد از موسی علیه السلام پیغمبر صاحب شریعت و شوکت جز پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم مبعوث نشد اگر نصاری گویند که آن پیغمبر عیسی بود علیه السلام جواب گوییم که لفظ بنی اخوتهم از آن مانع است و ایضاً عیسی علیه السلام صاحب شوکت و صاحب شریعت نبوده است در انجیل آمده است حکایة عن عیسی علیه السلام انی ما جئت لتبدیل شرع موسی بل للتکمیل و از آنجمله آنست که در جزو آخر که توریة بآن تمام می شود آیتی است که ترجمه آن بعربی این می شود که جاء الله من سیناء واشرف علی ساعیر واستعلن من جبال فاران و پوشیده نماند که مراد از مجئ الله تعالی و اشراق و استعلان وی ظهور مظهری از مظاهر این اسم جامع تواند بود و آن در طور سینا موسی بود علیه السلام و در ساعیر که موضعی است از جبال شام عیسی علیه السلام که مقام وی آنجا بود و در فاران که کوه مکه است پیغمبر ماست

رضی الله عنه گفته است که مردی از ما که وی را طارق نام بود گفت رسول را صلی الله علیه وسلم در مدینه دیدیم و وی را نمی شناختیم پرسید که هیچ چیز فروختنی دارید گفتیم آری این شتر را می فروشیم گفت بچند گفتیم بچندین و چندین وسق خرما وی مهار شتر گرفت و ببرد چون وی برفت ما با یکدیگر گفتیم شتر خود را بکسی فروختیم که وی را نمی شناسیم زنی با ما همراه بود گفت من ضامن این شترم مردی دیدم چون ماه شب چهارده با شما خیانت نخواهد کرد چون بامداد کردیم مردی مقداری خرما آورد و گفت من رسول رسول خدایم صلی الله علیه وسلم مرا بسوی شما فرستاده است و فرموده که از این خرما بخورید و بپیمایید و ثمن ناقه خود بپیمایید قال بعض العلماء فی قوله تعالی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار این مثلی است که خدای تعالی برای رسول خود زده است می گوید نزدیک است که منظر وی دلالت کند بر نبوت وی و اگرچه تلاوت قرآن نکند همچنانکه ابن رواحه رضی الله عنه گفته است لو لم تکن فیه آیات مبینة ٥ لکان منظره ینبئک بالخبر. و فایده مشاهده آیات و معجزات در حق این گروه تأکید محبت و زیادتی کشف و یقین است قال تعالی لیزدادوا ایماناً مع ایمانهم و بعضی دیگر از آن قبیل بودند که اگرچه مناسبت تام با آن حضرت داشتند اما بسبب رسوخ رسوم و عادات در طبیعت ایشان حکم آن مناسبت مختفی مانده بود مادام که مشاهده احوال و اقوال و آیات و معجزات وی نکردند بدولت ایمان بوی مشرف نشدند پس مشاهده آیات و معجزات در حق این طایفه در اول حال افاده اصل تصدیق و ایمان کند و بعد از تحقق تصدیق و ایمان افاده زیادتی یقین چنانک در گروه اول و پوشیده نماند که همچنانکه مشاهدان شواهد نبوت و دلایل رسالت از اهل سعادت دو گروه بودند همچنین مستمعان آنها از عدول و ثقات دو گروه اند گروهی از آن قبیل اند که ایشان را مناسبت و جنسیت با آن حضرت چنان قوی افتاده است که چون بعد از قرنها شرح اقوال و احوال و اخلاق آن حضرت بشنوند و اگرچه نه از قبیل معجزات باشد به نبوت وی تصدیق کنند و بآوردهای وی ایمان آرند و بثبوت معجزات تصدیق و ایمان ایشان قوی تر گردد. و گروهی از آن قبیل اند که مادام که استماع معجزات و تصدیق بثبوت آن با آن انضمام نیابد بدولت تصدیق و ایمان موفق نشوند و بعد از توفیق تصدیق و ایمان ملاحظه سایر معجزات نسبت با ایشان موجب ازدیاد یقین گردد. و بعضی دیگر از آن قبیل بودند که وصف مناسبت از ایشان منتفی بود و نور جنسیت منطفی هرچند مشاهده آیات و معجزات بیش کردند طریق عناد و استکبار بیش سپردند چون صنادید قریش که اقتراح معجزات می کردند و بعد از مشاهده آن می گفتند که این از قبیل سحر و شعبده است و آن مشاهده در حق ایشان جز شقاوت و بدبختی نیفزود. و ملحق با ایشانند جماعتی دیگر از ملاحده و زنادقه که در قرنهای دیگر انکار معجزات کرده اند و می کنند و طریق استکبار و عناد سپرده اند و می سپرند معجزات را بلکه نبوات را مطلقا منکرند و حشر و نشر و قیامت

ودوزخ وبهشت وغیرآن از آوردهای پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایمان ندارند وجماعتی دیگر هستند که اگرچه
بآنچ منقولست از آیات ومعجزات بحسب ظاهر اقرار می‌کنند اما همه را تأویل می‌کنند وبر معنیهایی حمل می‌کنند
که آنرا از حدّ اعجاز بیرون می‌برد ومعجزات را بلکه خوارق عادات را مطلقا منکرند وعجبتر آنکه با وجود
این انکار برای استمالت قلوب عوام واستجلاب منافع از ایشان دعوی کرامات وخوارق عادات می‌کنند
وبانواع کید وتزویر اجلاف را معتقد خود می‌سازند نعوذ بالله من شرور انفسنا وسیّآت اعمالنا
من یهده الله فلا مضلّ له ومن یضلل فلا هادی له وچون مشاهدهٔ آیات ومعجزات یا استماع آن
از عدول وثقات چنانکه دانستی نسبت ببعضی از اهل سعادت موجب اصل ایمانست ونسبت ببعضی دیگر
موجب زیادتی ایقان واذعان لاجرم علماء دین ومقتفیان آثار سیّد المرسلین صلی الله علیه وعلی آله
اجمعین شفقةً علی امّته وترغیبًا فی متابعة سنّته در ذکر شواهد نبوت ودلایل رسالت وی کتب
ساخته‌اند ودر بیان آن جدا از سایر احوال وآثار مصنّفات پرداخته وچون این فقیر بمطالعهٔ بعضی
از آنها مشرف شد وفایدهٔ مطالعهٔ آنرا که قوت محبت وداعیهٔ حسن متابعتست در خود باز یافت
خواست که از آن فایده سایر مسلمانان منتفع شوند بتخصیص عزیزانی که این فقیر را نسبت با ایشان
صدق محبّتی وخلوص عقیدتی هست وبیشتر ازین استدعای جمع کتاب نفحات الانس
من حضرات القدس که در بیان سیر واحوال مشایخ صوفیه است کرده بودند لاجرم آنچ در آن
کتب پراکنده بود تسهیلًا للمؤنة در یکجای جمع کرده شد وتعمیمًا للفایده بعبارات فارسی
ایراد افتاد وطلبًا للاختصار حذف طرق مختلفه واسانید متنوعه کرده آمد • وچون کمالی
که تابعانرا بواسطهٔ متابعت حاصل می‌شود شاهد کمال متبوع است وکرامت وفضیلتی که
از امّت ظاهر می‌گردد از قبیل معجزات پیغمبر ایشانست ذکر بعضی احوال وآثار آل واصحاب
آن حضرت وتابعین وتبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت علیحده
کتابی جمع کرده شده بود با آن منضم گردانیده آمد • وچون ثبوت نبوت آن حضرت بواسطهٔ تواتر
اخبار بنوع معجزه بجایی رسیده است که هیچ سعادتمندی را در آن دغدغهٔ اشتباه نمانده است
پس فایدهٔ عظمی درین تألیف تقویت راه‌نوردان راه طریقت وجوانمردان اهل حقیقت تواند بود
اگر آنرا بشواهد النبوة لتقویة یقین اهل الفتوة تسمیه کنند دور نمی‌نماید وترتیب این مجموع
بر مقدمه وهفت رکن نهاده شد وخاتمه •

مقدمه

در بیان معنی نبی ورسول وآنچ تعلق بدان دارد •

رکن اول در شواهد ودلایلی که پیش از ولادت آن حضرت ظاهر شده است

صلی الله علیه وسلم **وازانجمله آنست** که حیقوق نبی علیه السلام گفته است ودر توریة بآن ناطق است که جاء الله
بالبیان عن جبل فاران وامتلأت السموات من تسبیح احمد وامّته یحمل خیله فی البحر کما یحمل فی البرّ یأتینا
بکتاب جدید یعرف بعد خراب بیت المقدس **وازانجمله آنست** که در کلام شعیاست علیه السلام رأیت
راکبین اضاء لهما الارض احدهما علی حمار والآخر علی جمل راکب حمار عیسی است علیه السلام وراکب جمل
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم وایضا فی کلامه یا قوم انّی رأیت صورة راکب البعیر صورة مثل ضوء القمر • ودر
وصایای موسی است علیه السلام مر بنی اسرائیل سیأتیکم نبیّ من بنی اخوتکم فله فصدّقوا ومنه فاسمعوا
واز ابن عباس رضی الله عنهما آورده‌اند که نام وصفت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در توریت اینست که احمد الضحوک
القتال یرکب البعیر ویلبس الشملة ویجتزی بالکسرة سیفه علی عاتقه • معنی ضحوک آنست که همیشه خندان
باشد ونفس کریم وی بآنچ پیش آید منقبض نگردد وگاه بودی که چندان بخندیدی که دندانهای آخرین
وی صلی الله علیه وسلم ظاهر شدی ووی گفته است صلی الله علیه وسلم که من مزاح می‌کنم ولی بجز راست
چیزی نمی‌گویم • وروزی عجوزه را گفت که عجایز بهشت درنیایند آن عجوزه بگریست فرمود که عجایز دختران
بکر شوند آنگاه بهشت درآیند وهمانا که اشارت بمثل این معنی است قوله تعالی فبما رحمة من الله لنت
لهم ولو کنت فظًّا غلیظ القلب لانفضّوا من حولک ومعنی قتّال آنست که حریص بود بر جهاد با اعداء الله
ومعنی سیفه علی عاتقه یعنی شمشیر وی بر دوش وی باشد آنست که وی شجاع باشد وبنفس خود مباشرت
جهاد کند • امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که وقتی که جنگ سخت شدی ما برسول صلی الله علیه وسلم
پناه گرفتیمی ووی از همه با اعدا نزدیکتر بودی **وازانجمله آنست** که داود علیه السلام در زبور گفته است
اللّهمّ ابعث مقیم السنّة بعد الفترة بعد از داود علیه السلام هیچ پیغمبری که بعد از فترت شریعت وسنّت
توریت اقامت آن کرده باشد جز پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نبود زیرا که عیسی علیه السلام موافق سنّت
توریت بود ومکمّل آن نه مقیم آن بعد از فترت **وازانجمله آنست** که در انجیل است قول عیسی علیه السلام انّی ذاهب
الی ربّی وربّکم والفارقلیط جاء هو الذی یشهد لی بالحقّ کما شهدت له بالحقّ وهو الذی یفسّر لکم کلّ شیء
مراد بفارقلیطا پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم ومعنی آن بعضی احمد نزدیک است • واز یوحنا که
دوسترین مردمان بود بعیسی علیه السلام بصحت رسیده است که گفته است اخبرنی المسیح علیه السلام بدین
محمد العربی وبشرنی به انه یکون من بعده فبشرت به الحواریین فآمنوا به **وازانجمله آنست** که عبد الله بن
عمرو رضی الله عنه گفته است که ذکر رسول صلی الله علیه وسلم در کتب متقدم چنین است عبدی المتوکل المختار
لیس بفظّ ولا غلیظ ولا صخّاب فی الاسواق ولا یجزی بالسیّئة مثلها ولکن یعفو ویصفح ولا یذهب حتی یقیم
السنّة العوجاء ویشهدان لا اله الا الله • وعطاء بن یسار رضی الله عنه گفته است که از عبد الله بن عمرو
رضی الله عنه پرسیدم که صفت رسول صلی الله علیه وسلم در توریت چه نشست گفت چنانکه در قرآن هست یا ایها النبی

انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً و حرزاً للامیین انت عبدی و رسولی سمیتک المتوکل لست بفظ و لا غلیظ
و لا صخاب فی الاسواق و لا تدفع السیئة بالسیئة و لکن تعفو و تغفر و لن اقبضک حتی اقیم بک الملة العوجاء
ان یقولوا لا اله الا الله فافتح بک آذاناً صماً و اعیناً عمیاً و قلوباً غلفاً و از آنجمله آنست که جبیر بن مطعم
رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم مبعوث شد من مکروه میداشتم آزار رسانیدن
قریش مر او را و مرا گمان آن شد که ویرا زود نخواهند کشت بجانب شام بیرون رفتم چون بدیری از دیرهای
ایشان رسیدم اهل آن دیر مهتر خود را خبر کردند فرمود که سه روز خدمتکاری لایق وی بجای آرید چون
سه روز گذشت مهتر خود را گفتند که وی نمی رود مرا طلب کرد و گفت تو از اهل حرمی گفتم بلی گفت این شخص را
که دعوی نبوت میکند میشناسی گفتم بلی دست مرا بگرفت و بدیری در آورد که در آن صورتهای بسیار کشیده
بودند گفت نظر کن که در میان این صورتها صورت پیغمبری که مبعوث شده است می بینی نظر کردم صورت
ویرا ندیدم گفتم نمی بینم بعد از آن مرا بدیری بزرگتر در آورد و در آنجا صورتها بیشتر بود از پیشتر گفت نیک
بنگر که درین دیر صورت ویرا می بینی چون نظر کردم صورت رسول را دیدم صلی الله علیه و سلم و صورت
ابوبکر را نیز که عقب ویرا گرفته است از من پرسید که صورت ویرا دیدی گفتم آری و با خود گفتم که با وی نگویم
که آن کدام است تا ببینم که وی چه میگوید گفت صورت وی اینست و اشارت بجهت رسول صلی الله علیه و سلم
کرد گفتم آری خدایا گواهی میدهم که این اوست وی نیز گفت گواهی میدهم که این صاحب شماست و این
خلیفه ویست بعد از وی و اشارت بصورت ابوبکر کرد من گفتم هرگز ندیده ام که چیزی بچیزی ماند
باشد مثل این صورت پس گفت تو میترسی که ویرا بکشند من گفتم گمان من آنست که اکنون از قتل وی فارغ
شده باشند گفت والله که ایشان ویرا نخواهند کشت و وی خواهد کشت آنانرا که قتل وی میخواهند
و هر آینه خدای تعالی ویرا غلبه و نصرت خواهد داد بر ایشان و از آنجمله آنست که هشام بن العاص
رضی الله عنه گفته است که امیر المؤمنین ابابکر رضی الله عنه در عهد خلافت خود مرا با شخصی دیگر برسالت
پیش هرقل صاحب روم فرستاد تا ویرا باسلام خوانیم چون بغوطه رسیدیم جبلهٔ غسانی از امرای هرقل
آنجا بود خواستیم که ویرا ببینیم رسولی پیش ما فرستاد که سخنی که دارید با وی بگویید گفتیم والله که ما سخن
نمیگوییم مگر با جبله ما را بر وی در آوردند گفت سخنی که دارید بگویید هشام گفته است که من با وی سخن گفتم
و ویرا باسلام خواندم دیدم که جامهای سیاه پوشیده است گفتم چرا سیاه پوشیده گفت سیاه پوشیده ام و سوگند
خورده ام که آنرا از تن خود نکشم تا شما را از شام بیرون نکنم من گفتم والله که این جایی که نشسته خواهیم گرفت
و ملک ملک بزرگتر را نیز ان شاء الله تعالی ما را پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم باین خبر کرده است گفت شما
آن قوم نیستید که ایشان این ملک را خواهند گرفت بلکه ایشان قومی اند که روز روزه دارند و شب افطار کنند
بعد از آن از کیفیت روزهٔ ما پرسید ویرا از آن خبر دادیم رنگ وی سیاه بر آمد و گفت برخیزید و رسول را با ما

روان کرد که ما را پیش هرقل برد چون نزدیک بشهر وی رسیدیم آن رسول ما را گفت که مثل راحلهای شما را درین
شهر نمی برند اگر خواهید شما را بر مراکب دیگر سوار کنیم گفتیم لا والله ما بدین شهر در نمی آییم مگر بر رواحل خود
این سخن را پیش ملک عرضه داشت کردند ما را همچنان بر رواحل ما شمشیرها حمایل کرده بشهر در آوردند
تا رسیدیم بپای غرفه که در آنجا بود راحلهای خود را بخوابانیدیم و ملک بما نظر میکرد پس گفتیم لا اله
الا الله والله اکبر خدای تعالی میداند که آن غرفه بجنبش در آمد چون درخت خرمایی که ویرا باد بجنباند
کسی پیش ما فرستاد که نمی باید که پیش ما دین خود را اظهار کنید و اذن کرد که در آیید در آمدیم وی بر فراش
خود نشسته بود و جامهای سرخ پوشیده بود و هرچه در آن غرفه بود همه سرخ بود و جمعی از بطریقان
در پیش وی بودند چون بوی نزدیک رسیدیم بخندید و گفت چه می شد اگر بتحیت میگفتید چنانچه
بیکدیگر میگویید گفتیم تحیتی که ما بیکدیگر میگوییم روا نیست که بر شما بگوییم و تحیتی که شما میگویید روا نیست
که ما بگوییم گفت تحیت شما در میان شما چگونه میباشد گفتیم السلام علیک گفت ملک خود را چون تحیت میگویید
گفتیم بهمین کلمه گفت وی چون جواب میگوید گفتیم وی هم بهمین کلمه گفت کلام بزرگتر شما کدام است گفتیم
لا اله الا الله والله اکبر چون ما این کلمه بگفتیم آن غرفه بجنبش در آمد چنانکه وی سر خود بالا کرد و سر وی
نیز میجنبید پرسید که این کلمه را هرگاه که در خانهای خود میگویید همچون این غرفه بجنبش در می آید گفتیم والله
که ما این را هرگز ندیده ایم مگر اینجا وی گفت من دوست میدارم که هرجا که شما این کلمه را گفتی بجنبش در آمدی
و یک نیم ملک از دست من بیرون رفتی گفتیم چرا گفت زیرا که آن هنگام نزدیکتر بآن بودی که از مقتضیات
نبوت نبودی بلکه از حیلها و شعبدهای مردم بودی بعد از آن از هرچه خواست پرسید و جواب گفتیم
پس از نماز و روزهٔ ما پرسید جواب گفتیم گفت برخیزید و فرمود که برای ما منزلی نیکو تعیین کردند و اسباب
مهمانی مهیا داشتند چون سه روز آنجا بودیم ما را در شب طلبید و هرچه پرسیده بود باز بپرسید ما نیز جوابها
اعاده کردیم بعد از آن چیزی طلب داشت صندوقی چهارگوشه بزرگ بزر اندوده آوردند و در آنجا خانهای
خرد بسیار بود بر هر یک دری و بر هر دری قفلی یک قفل را بگشاد و قطعهٔ حریر سیاه بیرون آورد و آنرا
بگشاد در آنجا صورت مردی بود سرخ رنگ فراخ چشم بزرگ سرین بدرازی گردن وی هرگز کسی را ندیده
بودم و مر او را ریش نبود دو گیسو داشت بهترین آنچ خدای تعالی آفریده است گفت این را می شناسید
گفتیم نی گفت این آدم است صلوات الله علیه بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعهٔ دیگر حریر سیاه بیرون
آورد در آنجا صورت مردی سفید زنجیر موی سرخ چشم بزرگ سر محاسنی نیکو پس گفت این را می شناسید
گفتیم نی گفت این نوح است علیه السلام بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعهٔ دیگر حریر سیاه بیرون آورد
در آنجا صورت مردی سخت سفید چشمان خوب روشن پیشانی کشیده رخسار سفید ریش گویا که زنده بود
و تبسم میکرد گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این ابراهیم است صلوات الله علیه بعد از آن دری دیگر

بگشاد و قطعهٔ حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورتی سفید چون نگاه کردیم دیدیم که پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم
گفت این را می‌شناسید گفتیم آری والله که این پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و گریه بر ما افتاد وی برپای خاست
و بعد از آن بنشست پس گفت سوگند بخدای شما که این پیغمبر شماست گفتیم آری این پیغمبر ماست گویا که حالا ویرا
می‌بینیم ساعتی تیز تیز درما نگریست پس گفت این آخرین خانهای این صندوق است لیکن من تعجیل کردم
در نمودن وی تا ببینم که شما چه می‌گویید بعد از آن یک یک خانه را در می‌گشاد و بر همان دستور صورت
پیغمبری از پیغمبران در وی تا در آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن وی نیک سیاه بسیار موی چشمان خوب
روی نیکو گفت این را می‌شناسید گفتیم نی گفت این عیسی بن مریم است صلوات الرحمن علیهما بعد از آن
از وی پرسیدیم که این صورتها از کجا پیدا شده است که می‌دانیم که موافق حلیهٔ انبیاست علیهم السلام زیرا که
صورت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم موافق حلیهٔ وی بود گفت آدم صلوات الرحمن علیه از خدای تعالی
درخواست که صور انبیا را از اولاد وی بوی نماید صورتهای ایشانرا بوی فرو فرستاد و در خزانهٔ آدم بود
علیه السلام نزدیک مغرب شمس ذو القرنین آنرا از مغرب شمس بیرون آورد و بدانیال داد دانیال علیه السلام
آنرا در قطعهای حریر تصویر کرد و این صور بعینها تصویر دانیال است بعد از آن گفت من دوست می‌دارم که
از ملک خود بیرون آیم و بندهٔ بدخوی ترین شما باشم تا بمیرم پس ما را جایزهای نیکو داد و باز گردانید چون
پیش امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه رسیدیم و آنچه گفته بود گفتیم ابو بکر رضی الله عنه بگریست و گفت مسکین
اگر خدای تعالی بوی چیزی خواسته است مر آینه بکند آنچه گفته است پس گفت که ما را رسول صلی الله علیه وسلم
خبر کرده است که نصاری و یهود نعت ویرا در انجیل و توریة می‌یابند قال تعالی یجدونه مکتوبا عندهم
فی التوریة والانجیل و از آنجمله آنست که در اسکندریه سنگی یافتند بر آنجا نوشته انا شداد بن عاد انا الذی
نصبت العماد در دریا گنجی نهاده‌ام که آنرا بیرون نیارد الا امت احمد و از آنجمله آنست که چون اوس بن حارثة بن
ثعلبة بن عمرو بن عامر را وفات نزدیک رسید قوم وی حاضر آمدند و گفتند در جوانی زن نخواستی و ترا فرزندی
غیر از مالک نیست و اینک برادر تو خزرج پنج پسر دارد گفت کم کسی جان سپارد که چون مالک بدلی بگذارد
خداوندی که آتش از سنگ بیرون آوردن می‌تواند می‌شاید که نسل مالک را بسیار کرداند بعد از آن روی بمالک
آورد و ویرا وصیتها کرد و در آخر بیتی چند بخواند که خاتمهٔ آن این دو بیت بود
اذا بُعث المبعوث من آل غالب * بمکة فیما بین زمزم والحجر * هنالک فابغوا نصره ببلادکم * بنی عامر ان السعادة فی النصر
و از آنجمله آنست که کعب الاحبار گوید که پدر من مرا تعلیم توریة کرده بود مگر یک سفر که آنرا در صندوقی نهاده بود
و قفل کرده چون پدر من وفات یافت آن سفر را بیرون آوردم در وی نوشته بود که پیغمبری در آخر الزمان بیرون آید
که موی بگذارد و دست و پای خود را بشوید و ازار بمیان بندد مولد وی مکه باشد و هجرتگاه وی طیبه امت
وی حمدگویان باشند خدای تعالی را بهر حالی حمد گویند و بر هر بلندی تکبیر گویند ایشانرا برانگیزانند روز قیامت

بیشانیها و دستها و پایها از اثر وضو روشن و سفید و از آنجمله آنست که وهب بن منبه گوید که خدای
تعالی بشعیا که از انبیاء بنی اسرائیل بود وحی کرد که در میان قوم خویش خطیب باش که من زبان ترا بروحی
خویش روان سازم وی حمد خدای تعالی گفت و تسبیح و تقدیس و تهلیل وی کرد پس گفت ای آسمان
گوش باش و ای زمین خاموش باش و ای کوهها دستانی دهم آوازی کنید که خدای تعالی می‌خواهد
که باز نماید حال بنی اسرائیل را که بنعمت خود شان پرورید و از جهانیان برگزید و بکرامت خود مخصوص
گردانید بعد از آن خدای تعالی خطابهای عتاب آمیز بر زبان وی جاری ساخت آن قدر که
خواسته بود و در آخر آن بود که من تقدیر کرده‌ام روزی که آسمان و زمین را می‌آفریدم که نبوت را در غیر
بنی اسرائیل نهم و ملک و بادشاهی را از ایشان بگردانم و محل آن گروهی را سازم که چراندگان گوسفند
باشند و عزت را در جماعتی نهم که خوار باشند و قوت را بجماعتی ارزانی دارم که ضعیف و بی مقدار
باشند و توانگری را بطایفهٔ دهم که فقیر و نادار باشند از میان ایشان پیغمبری برانگیزم که گوشهای
کر را شنوا گرداند و چشمهای کور را بینا سازد و دلهای در غلاف را از غلاف بیرون آرد مولد وی
مکه باشد و هجرتگاه وی طیبه و ملک وی شام بندهٔ باشد متوکل برگزیده بدی را ببدی مکافات نکند
و لیکن عفو کند و در گذراند بر مؤمنان رحیم باشد بگرید بر جهاربایان گران بار و بر بیوگان یتیم
در کنار اگر به پهلوی چراغ افروخته بگذرد از باد دامن وی چراغ نه نشیند و اگر بنیهای خشک را بزیر
قدم سپرد از آنها آواز بر نیاید در اهل بیت وی نهم سابقان و صدیقان و شهدا و صالحین را
و امت وی بعد از وی بحق راهنمایی کنند امر معروف و نهی منکر کنند نماز گزارند و زکوة دهند و
بعهد وفا کنند بایشان ختم کنم چیزی را که آغاز کرده‌ام و لهم ذلک من فضلی او تیه من اشاء
و انا ذو الفضل العظیم و از آنجمله آنست که مطرف بن مالک گوید که چون در ایام امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه فتح تستر شد در میان غنایم صندوقی یافتیم و در وی کتابی نصرانی با ما همراه بود نعیم نام
گفت آنرا بمن فروشید گفتیم این از کتب الهی باشد گفت هست ما مکروه داشتیم که آنرا بفروشیم
صندوق را بوی فروختیم و کتاب را بوی بخشیدیم بعد از آن در ایام معاویه رضی الله عنه در بیت
المقدس بودم سواری دیدم که بنعیم می‌مانست ویرا آواز دادم که تو نعیم هستی گفت آری هستم گفتم بجان
بر نصرانیتی گفت نی حنیفی شده‌ام با وی همراه بدمشق رفتیم و بمرافقت کعب الاحبار به بیت المقدس
باز گشتیم چون احبار یهود خبر نعیم و کعب شنیدند پیش ایشان آمدند کعب آن کتاب را بایشان
داد که بخوانید قاری ایشان می‌خواند چون بآخر آن رسید در غضب شد و آنرا بر زمین زد نعیم نیز
در غضب شد و کتاب را بر گرفت و گفت این کتابی است قدیم و کهنه شده است شما را نمی‌گذارم
تا آخر آنرا بخوانید چون بخواندند این کلام بود که و من یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه

وهو فی الآخرة من الخاسرین آن روز جمله دو هزار از احبار مسلمان شدند معاویه رضی الله عنه
ایشان را خلعتها بخشید و عطاها داد **و از آنجمله آنست** که ابن عمر رضی الله عنهما گفته است
که عمر بن الخطاب رضی الله عنه بسعد بن ابی وقاص نوشت و وی در قادسیه بود که نضلة بن معاویه
انصاری را بحلوان عراق فرست سعد وی را بفرستاد چون نضله نواحی حلوان را غارت کرد و اسیر
و غنیمت بسیار گرفت وقت نماز دیگر در پای کوهی فرود آمد و آغاز بانگ نماز کرد چون گفت الله
اکبر الله اکبر از کوه آوازی برآمد که کبّرت کبیرا یا نضله چون گفت اشهد ان لا اله الا الله آواز آمد
که کلمة الاخلاص یا نضله چون گفت اشهد ان محمدا رسول الله آواز آمد که هو الدین و هو الذی بشّر لنا
به عیسی بن مریم و علی رأسه امّته تقوم القیمة چون گفت حی علی الصلوة آواز آمد که طوبی لمن مشی الیها
و واظب علیها چون گفت حی علی الفلاح آواز آمد که افلح من اجاب چون گفت الله اکبر الله اکبر آواز آمد
که اخلصت الاخلاص کله یا نضله چون از بانگ نماز فارغ شد گفتند کیستی تو یرحمک الله هنگام آواز
خود ما را شنوانیدی صورت خود را با ما بنمای زیرا که ما بندگان خداییم عز و جل و امت رسول اوییم و جماعت عمر بن
الخطابیم ناگاه کوه بشکافت و از آنجا سری بسیار بزرگ بیرون آمد با موی و محاسن سفید دو جامه پشمین کهنه
در بر گفت السلام علیکم و رحمة الله گفتند و علیک السلام و رحمة الله تو کیستی گفت من زریب بن برثملی وصی بنده
صالح عیسی بن مریم صلوات الله علیه مرا درین کوه نشانده است و دعا کرده است که مرا چندان زندگانی
باشد که وی از آسمان فرود آید و خنزیر را قتل کند و صلیبها بشکند و از ادیان های نصاری تبرا کند بعد از آن
گفت ملاقات محمد را در نیافتم سلام من بعمر برسانید و وی را بگویید که یا عمر سدّد و قارب فقد دنا الامر
و سخنان دیگر گفت پس غایب شد نضله این قصه را بسعد نوشت و سعد بعمر رضی الله تعالی عنهم عمر بسعد
رضی الله عنهما نوشت که با آن جماعت مهاجرین و انصار که با تو اند بآن کوه روید اگر وی را ببینید سلام من برسانید
که رسول صلی الله علیه و سلم ما را خبر داده بود که بعضی از اوصیاء عیسی بن مریم علیه السلام در آن کوه منزل
گرفته اند سعد با چهار هزار از مهاجر و انصار رضی الله عنهم چهل روز در آن کوه بودند و در هر وقت نماز اذان
گفتند هیچ جواب نیامد **و از آنجمله آنست** که کعب الاحبار گوید که بخت نصر بعد از قتل و اسیر بنی اسرائیل خوابی
سهمگین دید و فراموش کرد کاهنان و ساحران را طلبید و تعبیر خواب خود پرسید گفتند خواب خود را بگوی
تا تعبیر کنیم در غضب شد و گفت من شما را از بهر چنین روزها تربیت کرده ام شما را سه روز مهلت دادم تا تعبیر
خواب من کنید و اگر نه همه را بخواهم کشت و این خبر میان مردم مشهور شد دانیال علیه السلام در حبس وی بود
صاحب حبس را گفت هیچ توانی که مرا پیش ملک یاد کنی که من خواب وی را و تعبیر آن را میدانم صاحب حبس بخت
نصر را خبر کرد دانیال را طلب داشت پیش وی درآمد و سجده نکرد چنانکه عادت قوم او بود بخت نصر را
هر کس را که پیش او بود فرمود تا بیرون روند دانیال را گفت چرا مرا سجده نکردی گفت مرا خدایی است

ستاند
که مرا علم تعبیر خوابها داده است بشرط آنکه غیر وی را سجده نبرم ترسیدم که اگر ترا سجده برم آن علم را از من باز
و از عهده تعبیر خواب تو بیرون نتوانم آمد و مرا بکشی و دانستم که ترک سجده من ترا آسان تر خواهد بود از این رنج
و اندوه که در آن بس ترک سجده کردم هم از برای تو و هم از برای خود بخت نصر گفت هرگز کسی پیش من از تو معتمدتر
نیست که بعهد خدای خود وفا کردی و خوبترین مردمان پیش من آنانند که بعهود خداوندان خود وفا کنند بعد از آن
گفت خواب مرا و تعبیر آن را میدانی گفت آری صنمی بزرگ دیدی که طرف اعلای آن از زر بود و میان وی از نقره
و سرین وی از مس و ساقهای وی از آهن و قدمهای وی از سفال در میان آنکه تو در وی می نگریستی و از خوبی
وی ترا شگفت می آمد ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد و بر تارک سر وی خورد و وی را بکوفت چنانکه گویی آرد شد
زر و نقره و مس و آهن و سفال چنان بهم درآمیخت که چنان گمان بردی که اگر همه انس و جن جمع شوند آن را
از هم جدا نتوانند کرد و اگر بادی بوزد همه را پراکنده سازد و نظر کردی بآن سنگ که از آسمان آمده بود دیدی
که وی میبالد و بزرگ میشود تا همه روی زمین را فرو گرفت پس چنان شدی که غیر آسمان و زمین و آن سنگ
هیچ نمیدیدی بخت نصر گفت راست گفتی خوابی که من دیده بودم اینست تعبیر آن چیست گفت صنم امم مختلفه است
زر این امتی است که تو در آنی و نقره امتی که پسر تو بعد از تو مالک ایشان شود اما مس اهل روم اند و آهن فارس
و سفال دو زن که پادشاه روم و فارس شوند و اما آن سنگ که صنم را بآن کوفتند دینی است که در آخر الزمان
ظاهر شود و خدای تعالی پیغمبری از عرب برانگیزاند و همه دینها را باطل کند و همه روی زمین را فرو گیرد
و از آنجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گوید که چون بنی اسرائیل از قهر و غلبه بخت نصر در بلاد پراکنده شدند
جماعتی از فرزندان هارون علیه السلام که در کتابهای خود نعت رسول را صلی الله علیه و سلم خوانده بودند
و دانسته که ظهور وی در یکی از دیهای بلاد عرب خواهد بود که در آنجا درخت خرما بسیار باشد چون از شام
بیرون آمدند مدینه که میان شام و یمن بود میدیدند یثرب را بآن وصف یافتند آنجا ساکن شدند و امید
میداشتند که بلقای محمد صلی الله علیه و سلم مشرف شوند و متابعت وی کنند پس آن جماعت بمردند و ایمان
بمحمد صلی الله علیه و سلم داشتند که مبعوث خواهد شد و فرزندان خود را وصیت میکردند که بوی ایمان آرند
و متابعت نمایند اما بعضی فرزندان ایشان که وی را یافتند و بشناختند ایمان نیاوردند **و از آنجمله آنست**
که کعب بن لوی بن غالب که میان موت وی و بعثت رسول صلی الله علیه و سلم پانصد و شصت سال بوده است
بنا بر آنکه از اهل توریت و انجیل شنیده بوده است ذکر رسول صلی الله علیه و سلم میکرده است و در خطبهای خود
صفات و نعوت وی میگفته و از جمله سخنان وی است این بیت **شعر** علی غفلة یأتی النبی محمد ° فیخبر اخبارا صدوقا خبیرها
و از آنجمله آنست که ابن عدی بن ربیعه را که محمد نام داشت پرسیدند که پدرت در جاهلیت چون محمد نام نهاد گفت من
نیز این را از پدر خود پرسیدم گفت چهار تن را اتفاق سفر شام افتاد که یکی از ایشان من بودم بنزدیک دیری فرود
آمدیم و با یکدیگر سخن میگفتیم صاحب دیر سر بیرون کرد و گفت زبان شما نه زبان اهل این شهرست گفتیم آری

ما قومی از عربیم گفت زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث گردد بسوی وی شتابید و بهرهٔ خود از وی بگیرید
تا راه راست یابید بدرستی که وی خاتم النبیین است گفتیم نام وی چه خواهد بود گفت محمد چون ما از شام بازگشتیم
خدای تعالی هر یکی را از ما پسری داد محمد نام کردیم **و از آن جمله آن است** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که
سطیح غسانی کاهنی بوده که از اولاد آدم مثل نداشته است و در بدن وی هیچ استخوان و پی نبوده است مگر در کلهٔ
سر و دو کف دست وی و جز زبان وی حرکت نمی‌کرده است تختی ساخته بودند از شاخ و برگ درخت خرما
و برا در می‌نوردیدند از پای تا زیر گلو چنانکه جامه را در می‌نوردند و بر آن تخت می‌نهادند و هر جای که می‌خواستند
می‌بردند و برا بمکه آوردند چهار کس از بزرگان قریش بدیدن وی رفتند و برای وی هدیه بردند و پنهان
داشتند و نسب خویش را نیز بپوشیدند و خود را نسبت بقبیلهٔ دیگر دادند وی گفت شما از آن قبیله نیستید
بلکه از قریش اید و هدیه‌های پنهان داشته را اظهار کرد پیش وی آوردند و ویرا از احوال آینده سؤال کردند سخنان
بسیار گفت و در آخر گفت که در مکه جوانی بیرون آید از عبد مناف که براه راست خواند و اصنام را نگونسار گرداند
و بخدای یگانه را پرستد و ویرا خلفا باشند و نشان هر یک را بتفصیل باز گفت و همچنین از ملوک که بعد از ایشان
باشند خبر داد و تفصیل آن در کتب مبسوط مسطور است **و از آن جمله آن است** که یکی از ملوک یمن خوابی دید که از آن
بترسید کاهنان و منجمان را بطلبید و از ایشان خواب خود و تعبیر آنرا پرسید گفتند ایها الملک خواب خود را
بگوی تا تعبیر کنیم گفت من می‌خواهم که خواب مرا هم بگویید تا خاطر من قرار گیرد گفتند این کار ما نیست
این کار سطیح و شق است که در آن عهد در میان کاهنان متعین بودند بطلب ایشان فرستاد اول سطیح آمد
و خواب ویرا بگفت که چنان دیدی که چیزی سوخته چون خاکستر یا انگشت از تاریکی بیرون آمد و همه کس از آن
خوردند و تعبیر آن آن است که حبش بر مملکت تو غالب شوند گفت آن کی باشد گفت بعد از شصت یا هفتاد
گفت آن مملکت ایشان را دایم باشد گفت نه سیف ذی یزن ایشان را بیرون کند گفت ملک در خاندان
ابن ذی یزن دایم ماند گفت نی منقطع شود گفت بکه منقطع شود گفت به پیغمبری که مبعوث شود گفت از کدام
قوم باشد گفت از فرزندان غالب بن لؤی و ملک در قوم وی بماند تا آخر دنیا گفت دنیا را آخر باشد گفت
آری روزی که جمع کنند در وی اولین و آخرین را و هر یک از نیکوکاران و بدکاران بجزای مناسب خود
برسند چون سطیح از پیش ملک بیرون آمد شق رسید و وی هم هر چه سطیح گفته بود بعینه باز گفت چون
ملک از سؤال و جواب ایشان فارغ شد فرزندان و اهل بیت خود را بعراق فرستاد و ایشان را بملوک فارس
سفارش نوشت ملوک ایشان را در حیره ساکن گردانیدند و نعمان بن المنذر از اولاد وی است **و از آن جمله آن است**
که عبد المطلب گفته است که در حجر در خواب بودم خوابی دیدم که بسیار بترسیدم پیش کاهنهٔ قریش آمدم
چون بمن نظر کرد تغیر مرا دریافت گفت سید ما را چه می‌شود که رنگ وی متغیر است مگر ویرا حادثه
رسیده است گفتم دوش در حجر بودم در خواب دیدم که گویا درختی بر رست که سر بر آسمان می‌زد و شاخهای آن

بمشرق و مغرب رسیده بود و هرگز هیچ نوری از آن درخشان‌تر ندیدم هفتاد بار از نور آفتاب بزرگتر
بود همه عرب و عجم را دیدم که بسوی آن سجده می‌بردند و هر ساعت بزرگی و روشنی و بلندی آن زیادت
می‌شد ساعتی پنهان می‌شد و ساعتی درخشان می‌گشت و دیدم جماعتی از قریش که بشاخهای آن در آویخته بودند
و دیدم جماعتی دیگر از قریش را که می‌خواستند آنرا ببرند و چون که بآن نزدیک می‌شدند ایشانرا باز می‌گردانید
جوانی که هرگز از وی خوب روی‌تر ندیده بودم پس پشتهای ایشانرا و چشمهای ایشانرا می‌کند من دست
خود برداشتم تا از آن نصیبی گیرم و گفتم مر کراست این نصیب آن جوان گفت آن کسانی را که بآن در آویخته‌اند
و بر تو پیشی گرفتند پس بیدار شدم ترسناک عبد المطلب می‌گوید روی کاهنه را دیدم که متغیر شد پس گفت
اگر خواب تو راست باشد ترا فرزندی باشد که از مشرق تا مغرب بگیرد و همه مردم مر او را منقاد شوند
پس روی با ابو طالب کرد و گفت شاید که آن فرزند تو باشی چون رسول صلی الله علیه و سلم ظهور کرد ابو طالب
آن حدیث را می‌گفت و می‌گفت والله آن شجره ابو القاسم امین است ویرا می‌گفتند تو ایمان نمی‌آری می‌گفت من
از دشنام و عار می‌ترسم **و از آن جمله آن است** که عبد المطلب بیمن رفته بود یکی از علمای یهود ویرا دید گفت
از کدام قومی گفت از قریش گفت از کدام قبیله گفت از بنی هاشم گفت مرا دستوری می‌دهی که در دو عضو از اعضای تو
بنگرم گفت آری اگر عورت نباشد یهودی گفت بینی و دو دست ترا می‌خواهم عبد المطلب ویرا دستوری داد
در بینی و دو دست وی نظر کرد پس گفت در یک دست تو ملک و پادشاهی می‌بینم و در بینی تو نبوت و پیغمبری
و سرانجام نمی‌گیرد مگر به بنی زهره ای عبد المطلب زن کرده گفت نی گفت برو و از بنی زهره زن خواه عبد المطلب
از یمن باز گشت و هاله بنت اهیب را از بنی زهره نکاح کرد **و از آن جمله آن است** که خارجه بن عبد الله بن کعب بن
مالک از پدر خود روایت کرده است که جمعی از پیران قوم ما گفتند که بقصد عمره بمکه می‌رفتیم یهودی باسم بحیرا رفت
با ما همراه شد چون بمکه رسیدیم آن یهودی عبد المطلب را بدید گفت ما در کتب خود که تغییر و تبدیل را بآن راه نیست
یافته‌ایم که از نسل این مرد پیغمبری بیرون آید که وی قوم وی ما را بکشند همچون کشتن قوم عاد **و از آن جمله آن است**
که چون آدم علیه السلام که اول افراد انسانی بود و سایر افراد که اولاد وی اند در صلب وی بصورت ذرات
اندراج داشتند بواسطهٔ اشتمال صلب وی بر آن جزو ذری که مادهٔ بدن جسمانی عنصری محمد بود صلی الله علیه و سلم
نوری عظیم از جبههٔ مبارک وی می‌تافت و آن جزو ذری از صلب آدم علیه السلام برحم حوا آمد و از آنجا بصلب
شیث علیهما السلام و همچنین از اصلاب طاهرین بارحام طاهرات و از ارحام طاهرات باصلاب طاهرین
می‌آمد و آن نور بتبعیت از جبهه بجبهه انتقال می‌یافت تا نوبت بعبد الله بن عبد المطلب بن هاشم رسید چون
آن جزو ذری در صلب وی ودیعت نهاده شد و آن نور از جبههٔ وی تافتن گرفت ویرا جمالی ظاهر شد که همه
زنان قریش شیفته و فریفتهٔ وی گشتند و استدعای تزویج وی کردند اما آن دولت نصیب آمنه بنت وهب بن
عبد مناف شد چنانکه بیاید ان شاء الله تعالی **و از آن جمله آن است** که می‌گویند در پیش احبار یهود که در شام

بودند جبّه بود از صوف سپید بخون یحیی بن زکریا علیهما السلام آلوده و در کتب سالفه خوانده بودند که هرگاه
که خون از آن جبّه متقاطر گردد و تمام سپید شود آن وقت ولادت عبدالله بن عبدالمطلب خواهد بود که پدر
محمّد است صلّی الله علیه وسلّم چون آن علامت ظاهر شد ولادت وی را بتحقیق دانستند و چون یک چند
از آن بر آمد جماعتی از قریش بامر تجارت بشام رفته بودند احبار یهود از ایشان استفسار حال عبدالله
عبدالله می کردند ایشان صفت بها و جمال و آن نوری که از جبهه وی می تافت کردند گفتند آن نور عبدالله
نیست نور محمّد بن عبدالله است که از وی متولّد خواهد شد و تغییر اصنام خواهد کرد چون قریش
آن شنیدند بجهة علامات و امارات که مشاهده کرده بودند گفتند سوگند برب الکعبه که احبار راست
می گویند وازآنجمله آنست که چون پیش یهود بتحقیق پیوست که عبدالله متولّد شده است هفتاد تن
از احبار و سحره ایشان بیعت کردند که بمکه روند و تا عبدالله را نکشند باز نکردند شبها رفتند و روزها
پنهان می شدند چون بنواحی مکه رسیدند مترصّد می بودند و فرصت نگاه می داشتند تا ناگاه عبدالله را
در وادیهای مکه که بصید بیرون رفته بود تنها یافتند بقصد هلاک وی بگرد وی در آمدند وهب بن
عبد مناف را از آن خبر شد حمیّت عرب در وی بجنبید گفت چگونه روا داریم که یکی از اشراف قریش
بر دست طایفه از یهود هلاک شود با جمعی از اتباع و اشیاع خود باستخلاص وی شتافت دید که گروهی
از آسمان فرود آمدند که هیچ بزمینیان نمی مانستند و بدفع و قتل آن طایفه سعی بلیغ نمودند چون وهب از آن تماشا
کرد بخانه آمد و اهل بیت خود برّه را بسوی عبدالمطلب فرستاد و گفت فرزند خود آمنه را از برای جفت
شدن با عبدالله بروی عرضه کن چون برّه پیش عبدالمطلب آمد و مقصود خود عرض کرد عبدالمطلب
آنرا قبول کرد و گفت دختری بر من عرض کردی که جز وی هیچ کس لایق و مناسب عبدالله نیست پس هم در آن
روز آمنه را که در عفت و جمال سیّده قریش می خواندند با عبدالله نکاح بستند وازآنجمله آنست که
چون عبدالله را با آمنه زفاف واقع شد و مدتی بر آمد هنوز آن نور از جبهه وی لامع بود و صفت آن
در اطراف و اکناف شام شهرتی تمام داشت دختر پادشاه شام فاطمه نام که در حسن و جمال و حشمت
و جلال در غایت کمال بود باقتباس آن نور عزیمت مکه کرد و با جمعی از حواشی و جواری و خدم در جوار بیت الله
فرود آمد و بعد از چند روز با عبدالله ملاقات کرد و آن نور را در جبهه وی مشاهده نمود عشق آن
بر وی زور آورد پرده حیا را از پیش برداشت و استدعای نکاح کرد عبدالله چون آن حسن کامل
و شوق غالب دید استدعای وی را قبول کرد اما گفت بی مشورت پدر عبدالمطلب این کار نتوان کرد
فاطمه را رای وی صواب نمود چون عبدالله شبانگاه بخانه خود باز آمد وی را با آمنه میل اجتماع شد
و آن جوهر ذاتی محمّدی از صلب وی برحم آمنه انتقال یافت و آن نور از جبهه وی سر برزد بامداد قصه
فاطمه شامیه را با پدر گفت پدر رضا داد بسوی فاطمه آمد تا رضای پدر را با وی بگوید فاطمه آن نور را

در جبین وی ندید دو دانه نهاد وی بر آمد گفت ای عبدالله آن نور که در جبین تو احساس کردم دیگری
اقتباس کرد و آن گوهر که در صدف وجود تو مشاهده می نمودم دیگری بربود بدرود باش که ما را با تو من بعد
سر این سودا نماند اختر تمنّای ما فرو رفت و اخگر آرزوی ما فرو مرد آنگاه از نیل مراد مایوس بوطن مألوف
و مسکن مانوس خود باز گشت ودربعض روایات چنین آمده که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که آن
وقت که عبدالمطلب عبدالله را می برد تا زن دهد بر کاهنه گذر کرد فاطمه خثعمیه می گفتند بگذشت نور نبوّت را
در روی مشاهده کرد گفت ای عبدالله هیچ توانی که با من در همین زمان جمع آیی و ترا صد شتر بدهم عبدالله گفت
اگر بحرام می خواهی قبول ندارم و اگر بحلال می خواهی چندان باش که فرود آیم و درین کار اندیشه نمایم بعد از آن
با پدر از آنجا بگذشت و آمنه را نکاح کرد و سه روز با وی بود ناگاه سخن خثعمیه بخاطر وی آمد و نفس وی بآن
میل کرد پیش وی رفت گفت ای جوان چون از اینجا گذشتی چه کار کردی گفت پدرم آمنه دختر وهب را بمن داد
و پیش وی سه روز اقامت کردم آن زن گفت والله که من زن بدکاره نیستم لیکن در روی تو نوری دیدم
خواستم که آن نور در من فرود آید اما خدای تعالی آنجا فرود آورد که خواست وازآنجمله آنست که چون
نطفه عبدالله که مادّه صورت محمّد بود علیه الصلوة والسلام در رحم آمنه قرار گرفت همه بتهای روی زمین
نگونسار شدند و همه شیاطین از کار خود باز ماندند ملایکه تخت ابلیس را سرنگون کردند و وی را در دریا
انداختند و چهل روز عقوبت کردند ناگاه از دست ایشان گریخته بجبل ابو قبیس بر آمد و چنان فریادی
کرد که همه جنود وی شنیدند و جمع آمدند گفت وای بر شما که ولادت محمّد بن عبدالله نزدیک شد بعد ازین
عبادت لات و عزّی و سایر اصنام باطل شود و نور توحید جهان را فرو گیرد و همچنین همه کاهنان قریش
و سایر قبایل عرب از صنعت خویش محجوب گشتند و معنی کهانت از ایشان مسلوب شد و آن شب ندای
از زمین و آسمان شنیده می شد که نزدیک آمد وقت بیرون آمدن نبی آخر الزمان با هزاران یمن و برکت
و نه ماه در رحم آمنه قرار گرفت که هیچ وجعی و الم بوی نرسید و ولادت وی صلی الله علیه وسلم روز دوشنبه
بوده دوازدهم ربیع الاول بعد از پنجاه و پنج روز بعد از واقعه فیل که ابرهه اشرم از برای خراب کردن بیت الله
زاده الله تعالی تشریفا و تکریما بمکه آورده بود در ایام ملک عادل نوشروان و نوشروان بعد از ولادت وی
بیست و دو سال بزیست وازآنجمله قصه اصحاب فیل است و آن چنان بود که ابرهه از قبل نجاشی
در یمن متمکن بود و بضبط امور یمن قیام می نمود در صنعای یمن کنیسه بنا کرد و قلیس نام نهاد و بنجاشی
نوشت که بنام ملک کنیسه بنا کرده ام که در ایام پیشین مثل آن نبوده است می خواهم که حج عرب را بآنجا باز گردانم
و نگذارم که کسی بکعبه رود چون این سخن در میان عرب شهرت گرفت شخصی از قبایل عرب از سر عصبیت
بقلیس آمد و در آنجا بقضای حاجت بنشست و بعضی گویند جماعتی از اعراب آتش کردند و عمارت قلیس
از چوب بود که زراندود کرده بودند باد پاره آتش بآنجا برد و تمام بسوخت ابرهه از سر غضب سوگند

یاد کرد که کعبه را خراب کند با لشکر جیش بیرون آمد و با وی یک فیل بود و بروایتی ده فیل و بروایتی هزار فیل
چون نزدیک بآنجا رسید عبد المطلب ثلث اموال تهامه بر ایشان عرض کرد تا باز کردند قبول نکردند سوار شدند
و فیلی که داشتند پیش انداختند اما هرچند فیل را بجانب حرم می راندند نمی رفت و چوب می زدند و چون بطرف دیگر
می راندند دوان دوان می رفت عاجز شدند فرود آمدند و کس فرستادند و مقدار دویست شتر از شتران عبد المطلب
گرفتند عبد المطلب بطلب شتران بجانب ابرهه رفت چون چشم ابرهه بروی افتاد هیبتی بروی مستولی شد
پرسید که این کیست گفتند این بزرگ تهامه است استقبال وی کرد و ویرا بر وساده خود بنشاند و پرسید که حاجت
چیست عبد المطلب گفت شتران من گرفته اند بفرمای تا باز دهند گفت ای سید قریش من آمده ام که این
خانه که عزت و شرف شما بآنست خراب کنم تو از خانه هیچ نمی گویی و طلب شتران می کنی عبد المطلب گفت اشتران
از آن منست من طلب ملک خود می کنم خانه را خداوندی است هم وی ترک محافظت آن می تواند کرد اشتران خود
گرفت و بازگشت و آنگاه بدر خانه آمد و حلقه در را بگرفت و بمناجات مشغول شد ناگاه نظرش بآسمان
افتاد مرغانی دید که هرگز ندیده بود هر مرغی را سنگی از نخود خردتر و از عدس بزرگتر در منقار و دو سنگ
دیگر در دو چنگال بر هر سنگی نام کافری نوشته چون آن سنگ بسر آن کافر آمدی از اسفل وی بدر شدی
و هلاک شدی و اگر سوار بودی از اسفل مرکوب وی بدر شدی و هر دو هلاک گشتی کفار می گریختند و مرغان
در عقب می پریدند و ایشان را می کشتند تا ابرهه بر بدترین حالی کشته شد و وزیر او گریزان قصه پیش نجاشی
کرد و قصه باز گفت نجاشی پرسید که چگونه مرغان بودند که چندین مبارزان را هلاک کردند وزیر بالا
نگریست دید که از آن مرغان یکی گرد سر او می گردد گفت ای ملک اینک یکی از آن مرغان آن مرغ سنگی بر سر وزیر
زد فی الحال در نظر نجاشی هلاک شد و این همه ببرکت قرب زمان ولادت رسول بود صلی الله علیه و سلم
و از امارات نبوت او ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که در خانه ام هانی از آن سنگها بسیار بود که در ایام
طفولیت بآن بازی می کردیم و چون پنجاه و پنج روز از این واقعه گذشت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم متولد
شد و از وقت ولادت وی تا عیسی علیه السلام ششصد و بیست سال بود و از عیسی تا داود علیه السلام هزار
و دویست سال و از داود تا موسی علیهما السلام پانصد سال و از موسی تا ابرهیم علیهما السلام ششصد و هفتاد
سال و از ابرهیم تا نوح علیهما السلام هزار و چهارصد و بیست سال و از طوفان تا آدم هزار و دویست
و چهل سال که جمله شش هزار و هشتصد و پنجاه سال باشد ٥

رکن ثانی

در بیان آنچه از تولد تا مبعث ظاهر شده است

واز آنجمله آنست که آمنه والده رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که در وقت ولادت وی تنها بودم در منزل
خود عبد المطلب در طواف بود و عبد الله پیش از ولادت وی صلی الله علیه و سلم بچهار ماه در مدینه فوت

شده بود و همانجا مدفون گشته ناگاه احساس کردم که چیزی عظیم از جانب سقف خانه فرود آمد و بر من
هیبتی عظیم مستولی شد پس چنان در یافتم که مرغ سفید پر خود بر من مالید آن ترس از من زایل شد
شربتی سفید بمن دادند که تصور کردم که مگر شیر است و چون تشنه بودم از آن شربت خوردم و زنانی
دیدم بلند بالا و زیبا روی که بدختران عبد مناف می مانستند گرد من در آمدند و تعهد حال من می کردند
و دیباجی دیدم سفید از آسمان تا زمین آویخته و شنیدم که قایلی می گفت بگیرید او را از چشم مردمان
و جوقی مرغان دیدم می آمدند منقارهای ایشان از زمرد و بالهای ایشان از یاقوت و در آن حالت
پرده از چشم من برداشتند تا مشارق و مغارب روی زمین را دیدم و سه علم دیدم برافراشته یکی
در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه بعد از آن زنان بسیار گرد من در آمدند چون محمد بزمین
آمد سر بسجده نهاد و انگشت خویش بسوی آسمان برداشت بعد از آن پاره ابر فرود آمد و چون
برخاست محمد را غایب گردانید پس شنیدم که منادی می گفت که محمد را گرد همه عالم بر آورند
تا همه خلق او را باسم و صورت و صفت بشناسند پس در یک چشم زدن آن ابر منجلی شد محمد را دیدم
در صوفی پیچیده سفیدتر از شیر و نرمتر از حریر پس ابری دیگر بر آمد عظیم تر از اول که از وی
سخن مردان و صهیل اسبان می شنیدم منادی می گفت محمد را گرد همه جن و انس و سباع بر آورند
و او را عطا دادند صفوت آدم و رقت نوح و خلت ابرهیم و لسان اسمعیل و جمال یوسف و بشرای
یعقوب و صوت داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی علیهم الصلوة والسلام و در یک چشم
زدن این ابر نیز منجلی شد واز آنجمله آنست که عثمان بن ابی العاص از مادر خود روایت می کند که
گفته است من شب ولادت رسول صلی الله علیه و سلم در پیش آمنه حاضر بودم در آن شب تا دیک
بهرچه نظر می کردم چون آفتاب روشن می دیدم و ستارگان را چنان می دیدم که نزدیک می آیند و گمان
می بردم که شاید بر من فرود آیند واز آنجمله آنست که صفیه بنت عبد المطلب چنین گفته است که در شب
ولادت رسول صلی الله علیه و سلم قابله وی من بودم چنان دیدم که نور وی بر نور چراغ غالب گشت و در آن
شب شش علامت مشاهده کردم یکی آنکه چون بزمین آمد سجده کرد دوم آنکه سر برداشت و بزبان فصیح
گفت لا اله الا الله انی رسول الله سیم آنکه خانه را از نور وی روشن دیدم چهارم آنکه خواستم که او را بشویم
هاتفی آواز داد که ای صفیه تو خویشتن را زحمت مده که ما او را شسته بیرون آورده ایم پنجم آنکه چون خواستم
که او را در جامه پیچم بنگرستم که پسرست یا دختر دیدم که هم ختنه کرده بود و هم ناف زده ششم آنکه خواستم که او را در لفافه
پیچم بر پشت او خاتم نبوت را دیدم در میان کتف او لا اله الا الله محمد رسول الله بر آنجا نوشته واز آنجمله آنست
که عبد المطلب گفته است که شب ولادت محمد طواف کعبه می کردم چون از شب نیمه گذشت خانه را دیدم که بجانب
مقام ابرهیم سجده آورد و آواز تکبیر بر آمد که الله اکبر الله اکبر رب محمد که اکنون پاک گردانید مرا از انجاس

مشرکان و ناپاکیهای جاهلیت پس آن آن همه اصنام فرو ریختند و من نظر بر هبل داشتم که بزرگترین اصنام
بود سرنگون بر روی سنگ افتاد و منادی این ندا درداد که آگاه باشید که آمنه محمد را بزاد بجانب صفا
بیرون رفتم صفا را پر غوغا دیدم و بچشم من چنان نمود که گویا طیور و سحاب را بمکه حشر کرده اند پس
بطرف خانه آمنه آمدم در را بسته یافتم آواز دادم در را بگشاد و گفت ای پدر محمد متولد شد گفتم بیار تا ببینم
گفت دستور نیست آینده گفت ای آمنه این فرزند را تا سه روز هیچ کس نبیند پس من شمشیر کشیدم و بخانه درون رفتم
مردی دیدم شمشیر کشیده و برقع بر روی انداخته گفت ای عبد المطلب باز گرد تا ملایکه مقربین و ساکنان
علیین از زیارت فرزند تو فارغ شوند لرزه بر من افتاد چنانکه شمشیر بدست بیرون آمدم تا قریش را خبر دار
سازم زبان من تا هفت روز از کار افتاد که با هیچ کس سخن نتوانستم گفت واز آنجمله آنست که مجاهد گوید که
از ابن عباس رضی الله عنهما پرسیدم که طیور و سحاب در ارضاع محمد صلی الله علیه و سلم نزاع کردند فرمود که بلی
جمیع خلق خدای عز و جل درین معنی نزاع کردند مگر آدمی زاد و سبب آن بود که چون رسول صلی الله علیه و سلم
متولد شد ندا آمد که ای معشر خلایق محمد بن عبد الله متولد شد خوشا پستانی که ارضاع وی کند لاجرم میان
خلایق نزاع برخاست خطاب آمد که از نزاع باز ایستید که حق تعالی مرضعه او را هم از جنس انس تقدیر کرده است
چون سه روز گذشت بروایت ابن عباس رضی الله عنهما ثویبه که کنیزک ابولهب بود تا آمدن حلیمه بارضاع وی
قیام نمود و بعد از چهار ماه حلیمه آمد واز آنجمله آنست که در شب ولادت رسول صلی الله علیه و سلم ایوان کسری
بجنبید و چهارده کنگره از آن بیفتاد و آتش فارس که هزار سال بود که بر افروخته بود و هرگز نمرده بود
فرو مرد و دریاچه ساوه بزمین فرو رفت و موبذان که اعلم مجوس بود در خواب دید که اشتران سرکش مهار ناکرده
اسبان عربی را میکشند تا از دجله بگذشتند و در بلاد متفرق گشتند کسری از جنبیدن ایوان و افتادن کنگرها
بترسید اما خویشتن داری کرد و با خود نیاورد چون بامداد شد صبرش نماند بر تخت نشست و آن قصه را با وزیران
و دانایان در میان آورد در آن سخن بودند که نامه رسید که آتش فارس فرو مرده اندوه وی زیادت شد انگاه
موبذان خواب خود را باز گفت کسری پرسید که ای موبذان این چه تواند بود گفت حادثه است که از ناحیت
عرب پیدا شود پس کسری بنعمان بن المنذر نوشت که مردی را که دانا باشد بآنچ از وی بپرسم بفرست عبد المسیح
غسانی را بفرستاد کسری آن واقعه را از وی پرسید گفت این علم بیش خال منست در شام سطیح کاهن گفت
برو و این را از وی بپرس عبد المسیح برفت چون بوی رسید مشرف بر موت بود سلام کرد جواب نداد آغاز
شعری کرد چون سطیح شعر وی را بشنید چشم بگشاد و گفت ترا کسری فرستاده است از جهة جنبیدن ایوان
و افتادن کنگرهای آن و خواب موبذان و فرو مردن آتش فارسیان و فرو رفتن دریاچه ساوه اینها همه
امارت آنست که نبی آخر الزمان ظاهر خواهد شد و این بلاد را خواهد گرفت و از آل ساسان بعدد کنگرها
چند پادشاهی کنند انگاه دولت ایشان منقطع شود چون عبد المسیح این خبر را بکسری آورد گفت تا آن وقت

که چهارده کس پادشاهی کنند بسی کار است ده کس از ایشان در چهار سال پادشاهی کردند و چهار دیگر تا خلافت
امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و در بعضی روایات چنین آمده است که کسری بر دجله بنایی کرده بود و
در عمارت آن مالی صرف کرده بود که حساب آنرا خدای تعالی داند یک روز بامداد کرد در میانه ایوان وی
شکستی افتاد و آن بنا که کرده بود آب ببرد و در ملازمت وی سیصد و شصت تن از کاهنان و ساحران
و منجمان بودند و در میان ایشان مردی بود از عرب سایب نام که در عیافت مهارتی داشت و در احکام وی
خطا کم افتاد کسری آن جماعت را جمع کرد و با ایشان گفت که طاق ایوان من بی آنکه سببی ظاهر باشد شکست
یافت و بنایی که بر دجله کرده بودم خراب شد درین باب فکری بکنید که سبب این چه بوده باشد از پیش وی بیرون
آمدند تا در آن باب فکری کنند همه راههای سحر و کهانت و نجوم را بر خود بسته یافتند سایب در شبی تاریک
بر پشته بلند بالا رفت و در اطراف و جوانب آسمان و زمین نظر میکرد دید که از جانب حجاز برقی بدرخشید و برفت
تا بمشرق رسید چون بامداد کرد دید که زیر قدم وی مرغزاری سبز شده است با خود گفت اگر آنچ دیدم راست
آید از حجاز پادشاهی ظهور کند که تا مشرق باحاطه وی درآید و در عالم خصب و فراخی پیدا گردد چون آن جماعت
با یکدیگر اجتماع کردند و احوال یکدیگر دانستند بر آن اجماع کردند که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد
که ملک کسری در سر وی شود اما این را با وی نمیتوان گفت که همه را بکشد پیش وی آمدند که انکسار ایوان و
خرابی بنای دجله بجهة آن بوده است که در اختیار وقت بنای آن خطایی واقع شده است ما وقتی اختیار
کنیم که دیگر آن بنا خراب نشود وقتی اختیار کردند دیگر باره بنا کرد چون با تمام رسید و با همه ارکان دولت
آنجا جشنی ساخت آب دجله زور کرد و آن بنا را ویران ساخت و ویرا از آب نیم مرده بیرون آوردند
بر آن جماعت قهر کرد و بسیاری را از ایشان قتل کرد باقی ماندگان گفتند چنانکه متقدمان خطا کرده بودند
ما نیز خطا کردیم باز دیگر اختیار کردند و بنا با تمام رسید کسری ترسان ترسان سواره بر آنجا بگذشت آن
بنا از زیر پای وی برفت و ویرا نیم مرده از آب بیرون آوردند باز آن جماعت را طلبید و تهدید بقتل
کرد گفتند سخن راست آنست که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که سبب زوال ملک تو شود چون آنرا
شنید دست از بنای دجله باز داشت تا خراب شد واز آنجمله آنست که یهودی بود ساکن مکه در آن شب
که رسول صلی الله علیه و سلم متولد شد بمجلسی از مجالس قریش آمد و پرسید که در میان شما دوشینه هیچ فرزندی
متولد شده است گفتند نمیدانیم گفت اگر از شما در گذشت باکی نیست دوشینه پیغمبر این امت متولد شده است
اگر از شما در گذشت در فلسطین خواهد بود میان دو شانه وی مویی چند است بیابی و دو شب شیر نخورد زیرا که عفریتی
از جن انگشت در دهان وی کند و ویرا از شیر باز دارد پس قریش از آن مجلس متفرق شدند و آن سخن را تعجب
کنان در خانهای خود میگفتند ناگاه خبر یافتند که عبد الله بن عبد المطلب را خدای تعالی پسری داده است
و ویرا محمد نام کرده اند آن قصه را با یهودی گفتند بخانه آمنه آمد و آن علامت را بر میان دو شانه رسول

صلی الله علیه وسلم بدید بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد گفت والله که نبوت از بنی اسرائیل بیرون رفت پس
روی بقریش کرد و گفت شما باین شادمان شدید والله که بر شما غلبه و قهری کند که خبر آن بمشرق
و مغرب برسد **وازانجمله آنست** که حلیمه مرضعهٔ رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که با جماعتی از زنان
قبیله بقصد دایگی اولاد قریش متوجه مکه شدم و شوهر من با من بود و با خود دراز گوشی داشتم ماده و ناقهٔ
سالیافته که هیچ شیر نمی داد و آن سال قحط بود و خلق از سختی و گرانی بتنگ آمده بودند و در پستان من
چندان شیر که فرزند من ضمره که رضیع رسول بود صلی الله علیه وسلم بآن خرسند شود نبود و از گریهٔ وی
مرا شب خواب نمی آمد چون بمکه رسیدیم رسول را صلی الله علیه وسلم بر من عرض کردند از نادانی گفتم
که از برای احسان دایه پدری باید کریم و وی را پدر نیست تا غایتی که همه همراهان من فرزند گرفتند و هیچ
فرزند دیگر نماند من شرم داشتم که بی رضیع باز گردم وی را قبول کردم آمنه گفت ایش ازین بسه شب آینده
مرا گفت که دایهٔ فرزند خود از بنی سعد بگیر کسی را که از آل ذویب باشد من گفتم که من از بنی سعدم و پدر من
ذویب است و شوهر من ابوذویب آمنه دست مرا گرفت و بخانه در آورد محمد را دیدم صلی الله علیه وسلم
در صوف سفید پیچیده و از وی بوی مشک می آمد و از طلعت وی پرتو سعادت می تافت بر حریر سبز خفته
پستان خویش بر سینهٔ وی نهادم چشم مبارک بگشاد نوری دیدم که از دو چشم وی بآسمان بالا رفت روان
روی وی را ببوسیدم و آنچه از آمنه مستور داشتم بعد از آن وی را برداشتم و پستان راست در دهن وی نهادم
مکیدن آغاز کرد بعد از آن پستان چپ در دهان وی نهادم بخورد ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که
در آن حالت خدای تعالی وی را الهام عدل کرد که در آن شیر شریکی داشت لاجرم یک پستان را برای وی
باز گذاشت حلیمه گفته است که پستان راست را بمحمد می دادم و پستان چپ را بفرزند خود ضمره و هرگز
فرزند من پیش از محمد شیر نمی خورد **وازانجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون محمد را شیر دادم پستان من
چنان پر شیر شد که محمد را شیر می دادم و ضمره را شیر می دادم و همچنان پستان من پر شیر می بود و ناقهٔ من
که یک قطره شیر نمی داد شیر آور شد که هر ظرف که در منزل ما بود همه را پر شیر ساخت شوهر من گفت ای حلیمه
برکتی بخانهٔ ما روی آورده است و حق سبحانه نسبت با ما عنایتی ظاهر کرده و این همه برکت وجود این فرزند
سعادتمند است **وازانجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون محمد را بمنزل خود بردم سه شب در مکه بودم
شب سیم دیدم که مردی جامهای سبز پوشیده بود و نور از جبههٔ وی می تافت بر بالین محمد نشسته و روی وی را
می بوسید شوهر خود را از آن آگاه کردم گفت ای حلیمه این را پنهان دار که هیچکس سعادتمندتر از ما دنیا
خود باز نخواهد گشت **وازانجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون عزیمت مراجعت کردیم بر دراز گوش
خود سوار شدم و محمد را پیش خود گرفتم آن دراز گوش را دیدم که سه بار بجانب خانهٔ کعبه سجده برد بعد از آن
سر برداشت و از همه مرکبهای همراهان درگذشت و چنان می رفت که همه از وی باز می ماندند و می گفتند

ای حلیمه عنان مرکب خود کشیده دار آخر این نه همان مرکب است که بهزار حیله از جای می جنبید من گفتم
چنان گمان می برم که این همه از برکت این فرزند است **وازانجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که در هیچ
منزلی از منازل بنی سعد فرو نیامدیم که نه آنجا سبزه رسته بود و طراوت و نضارت افزوده و حق سبحانه
همه چهار پایان مرا برکت داد و پستانهای گوسفندان مرا پر شیر کرد تا غایتی که همه بنی سعد با شبانان خود
عتاب می کردند که چرا گوسفندان ابوذویب فربه و شیرناک است و گوسفندان ما لاغر و بی شیر شما نیز همانجا چرانید
که گوسفندان ابوذویب می چرند **وازانجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که چون نزدیک شد که سخن گویان هر عجبتر
آن بود که آواز برداشت و گفت الله اکبر الله اکبر الحمد لله رب العالمین و چنین آورده اند که رسول صلی الله علیه وسلم
چون دو ماهه شد نشسته بهر طرفی با کودکان غژغژان می رفت و چون سه ماهه شد بر پای می ایستاد و چون چهار ماهه
شد دست بر دیوار نهاده می رفت و چون پنج ماهه شد قدرت بر رفتن پیدا کرد و چون شش ماهه تمام شد تیز تیز
می رفت و در هفت ماهگی بهر طرفی خویش می دوید و چون هشت ماهه بروی گذشت چنان سخن می گفت که مفهوم می شد
و در نه ماهگی بسخن فصیح گفتن آغاز کرد و چون ده ماهه گشت با طفلان بهم تیر می انداخت **وازانجمله آنست**
که هم حلیمه گفته است که در ایام رضاع از تعهد وی در آسایش بودم هرگز بر هیچ چیز بول نکرد که آنرا باید شست
بلکه در هر شبانه روزی در وقتی معین یکبار بول می کرد و تا روز دیگر آن وقت نمی رسید بول نمی کرد **وازانجمله آنست**
که هم حلیمه گفته است که چون از مکه بیرون آمدیم بر سر آبی منزل کردیم شیخی از هذیل آنجا حاضر بود همراهان مرا
گفتند آن غرایب و عجایب که ما در محمد از وی گفته است ازین شیخ سؤال کن گفتم ای شیخ مادر این فرزند گفت
که در وقت ولادت وی نوری از من پیدا شد که همه چیزها بآن نور ظاهر گشت و چون بر زمین آمد یک قبضه خاک
از زمین برداشت بعد از آن سر برداشت و روی بسوی آسمان کرد شیخ هذیلی فریاد برآورد که ای آل هذیل این
طفل را بکشید که مالک همه روی زمین خواهد شد و منتظر آنست که بروی از آسمان امری نازل شود **وازانجمله آنست**
که هم حلیمه گفته است که چون محمد دو ساله شد و وقت فطام وی رسید وی را پیش مادرش بردیم تا بوی بسپاریم اما
می خواستیم که خیر و برکت وی از ما منقطع نشود گفتیم ما هیچ کودک ازین با برکت تر ندیده ایم و از کرما و وبای مکه
ایمن نیستیم وی را همه با ما بسپار وی را باز بما سپرد و یکسال دیگر با ما بود روزی بر جماعتی از نصارای حبش می گذشتیم
محمد را دیدند تیز تیز در وی نگاه کردند و کارهای خود را گذاشته روی بتفحص حال وی آوردند و در میان
دو کتف وی تأمل نمودند و سرخی چشمان وی را دیدند از من پرسیدند که این فرزند تو از درد چشم شکایت
می کند گفتم نی گفتند سرخی چشم وی هرگز مفارقت نمی کند گفتم نی گفتند هر چند مال و طلبی بدهیم و صد هزار منت
بر جان خود نهیم این پسر را بما ده تا بحبش بریم که وی را شانی عظیم خواهد بود ما در کتب خود چنین یافته ایم
که یک پیغمبر مانده است که مولد وی حرم خواهد بود و گمان می بریم که او بوجود آمده است یا نزدیک آمده است که
بوجود آید حلیمه گفته است که از ایشان ترسیدم و از آنجا شب گیر کردم **وازانجمله آنست** که هم حلیمه گفته است

که چون محمد سه ساله شد میل کرد که با برادران بمرعای گوسفندان رود هر روز عصا بر می‌گرفت و با برادران بذوق
و نشاط می‌رفت و شبانگاه شاد و خرم می‌آمد یک روز هوا بسیار گرم شد من تأسف می‌خوردم که امروز هوا بسیار
گرم است تشویش خواهد یافت خواهر رضاعی وی شیما گفت ای مادر غم مخور که من پیش وی رفتم وی را در میان
برکان دیدم پارهٔ ابر بر سر وی سایه کرده بود و بهر طرف که می‌رفت با وی می‌گشت واز آنجمله آنست که هم
حلیمه گفته است که روزی با برادران بمرعای گوسفندان رفته بود ناگاه در میانهٔ روز برادر وی ضمره گریان آمد
و گفت ای مادر برادر قریشی مرا دریاب که زنده دریابی وی را مشکل می‌بینم گفتم قصه چیست گفت در اثنای آن که با هم
بازی می‌کردیم مردی وی را از میان ما در ربود و ببالای کوه شتافت و شکم وی را بکارد بشکافت من
و ابو ذویب بدویدیم و وی را ببالای کوه دیدیم چهره برافروخته و چشم در آسمان دوخته پیش وی بر روی
در افتادم و بوسه بر پیشانی وی دادم و گفتم ای جان مادر حال چیست و قاصد آزار تو کیست گفت در آن
وقت که با برادران بازی می‌کردم سه کس آمدند در دست یکی ابریقی سیمین و در دست دیگری طشتی از زمرد
پر برف سفید مرا از میان برادران در ربودند و ببالای کوه بر آوردند یکی بلطف تمام مرا بخوابانید
و سینهٔ مرا تا ناف بشکافت من نظر می‌کردم هیچ المی در نمی‌یافتم دست در درون من کرد و دل مرا بیرون
آورد و بشکافت و از اندرون آن چیزی سیاه خون آلود بیرون آورد و بینداخت و گفت در وجود تو
این بهرهٔ شیطان بود آنرا بینداختم و ترا از وسوسه و فریب وی ایمن ساختم پس دل مرا بجای باز نهاد
و بخاتمی از نور مهر کرد و من هنوز سردی آن خاتم را در عروق و مفاصل خود احساس می‌کنم مرد سیم
برخاست و گفت شما دور شوید که کار خود کردید پس نزدیک من آمد و دست بر شکاف سینهٔ من نهاد
آن شکاف فراهم آمد پس با یکی از آن دو کس گفت که وی را با ده کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم
پس گفت وی را با صد کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم پس گفت او را با هزار کس از امت وی برکش
برکشید من بچربیدم پس گفت بگذار که اگر با همه امتش برکشی بخواهد چربید پس دست مرا گرفت و باز نشاند
پس هر سه بر سر و پیشانی من بوسه دادند و گفتند ای حبیب خدا هیچ مترس اگر بدانی که چه سعادتها
و کرامتها خواسته‌اند ترا هر آینه روشنایی چشم تو بیفزاید پس بسوی بالا پرواز کردند و بمیان آسمانها
در آمدند اگر خواهید موضع در آمدن ایشانرا بشما بنمایم و از آنجمله آنست که هم حلیمه گفته است که چون
این احوال مشاهده کردم و با مردم گفتم مرا گفتند وی را بکاهنی باید برد که همانا طایفهٔ از جن بر وی
گذشته‌اند و از ایشان بوی اثری رسیده وی را بکاهنی بردم و صورت حال وی را بتمامی باز نمودم آن
کاهن فی الحال از جای خود بجست و محمد را بسینهٔ خود برداشت و فریاد بر آورد که ای آل عرب بیایید
و بلایی که بشما روی آورده و ظهور آن نزدیک رسیده است دفع کنید این پسر را بکشید و مرا با او نیز
بکشید که اگر او را بگذارید و ببلوغ رجال برسد هر آینه دین شما را باطل سازد و بدینی خواند که هرگز نشنیده اید

و نیز حلیمه گفته است که چون سخن وی شنیدم محمد را از دست وی کشیدم و گفتم ترا بکاهنی باید برد
که تعویذ تو نویسد که دیوانه شدهٔ اگر هرزه گویی ترا می‌دانستم بسوی تو نمی‌آمدم من فرزند خود بکشتن نمی‌دهم
تو کسی پیدا کن تا ترا بکشد پس وی را برداشتم و بمنزل خود آمدم و از آنجمله آنست که هم حلیمه گفته است
که بعد از مشاهدهٔ این احوال بترسیدم و خواستم که محمد را بمکه باز برم و از عهدهٔ امانت بیرون آیم چون عزیمت
کردم از منادی شنیدم که گفت هنیئا لک یا بطحاء مکة امروز نور یقین و جمال دین و کمال اقبال و بها و عز
و جلال بتو باز خواهد گشت و بعد از این ابد الآبدین حزن و آلام و کفر و ظلام بساحت احوال تو راه
نخواهد یافت در از گوش خود بر نشستم و وی را بمکه رسانیدم جماعتی دیدم محمد را پیش ایشان گذاشتم و بجهة
بعض کارها که داشتم برفتم ناگاه آوازی مهیب بگوش من آمد بتعجیل باز گشتم محمد را ندیدم گفتم ای گروه
مردمان کودکی اینجا گذاشته بودم کجا شد گفتند کدام کودک گفتم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب که وی را
آورده بودم تا بجدش بسپارم هیچ کس نشانی باز نداد ایشانرا بگذاشتم و ناله و فریاد برداشتم که وا محمداه
وا محمداه ناگاه پیری دیدم ضعیف نحیف گفت ای سعدیه من ترا بکسی نشان دهم که داند که فرزند تو
کجاست و اگر خواهد بتو باز گرداند گفتم روحی فداک آن کیست گفت آن صنم بزرگ که نام وی هبل است
وی را دعای بد کردم و گفتم مگر تو ندانستی آنچه در شب ولادت وی بر هبل و سایر اصنام گذشت گفت
ای سعدیه تو دیوانه گشتهٔ حالی من بر هبل در آیم و از وی در خواهم که فرزند ترا بتو رساند برفت و هفت بار
گرد هبل طواف کرد و بوسه بر سر وی داد و گفت ای سید من همیشه لطف و احسان و فضل و امتنان تو
از قریش منقطع نشده است این ضعیفهٔ سعدیه می‌گوید که فرزند وی محمد گم شده است چون نام محمد بر زبان
راند هبل و سایر اصنام سرنگون بر زمین افتادند و گفتند ای شیخ هلاک ما خواهد بود مگر بر دست محمد
شیخ گریان و لرزان باز گشت و گفت ای سعدیه فرزند ترا پروردگاری است که وی را ضایع نگذارد دل تنگ
مباش و بآهستگی طلب کن حلیمه گفته است ترسیدم که پیش از من خبر بعبد المطلب رسد پیش وی رفتم
و قصه باز گفتم وی را گمان شد که مگر قریش کیدی کرده اند شمشیر برکشید و بآواز بلند گفت ای آل غالب همه
پیش وی جمع شدند و بموافقت وی در همه اطراف و جوانب طلب وی کردند هیچ جایی از وی نشان
نیافتند عبد المطلب همه را بگذاشت و تنها بحرم در آمد و هفت بار طواف کرد و مناجات در گرفت که
خداوندا محمد را بمن باز گردان ناگاه از میان زمین و آسمان هاتفی آواز داد که محمد را پروردگاری است که وی را
ضایع نگذارد عبد المطلب گفت ای هاتف محمد کجاست گفت در وادی تهامه نزدیک فلان درخت
عبد المطلب بسوی آن وادی تاخت ورقة بن نوفل وی را در راه پیش آمد همره و باتفاق آنجا رسیدند وی را
دیدند در زیر درختی ایستاده و با شاخ و برگ آن بازی می‌کند عبد المطلب گفت ای پسر تو کیستی گفت من
محمد بن عبد الله بن عبد المطلب گفت ای فرزند من جد توام وی را پیش زین نشاند و بمکه رسانید و بعد از آن

حلیم را با نواع اکرام و انعام بقبیله خود باز گردانید و امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در بعضی
از مدحهای نبی صلی الله علیه و سلم باین قصه اشارت کرده است آنجا که گفته است ـــ
من قبلها طبت فی الظلال و فی • مستودع حین یخصف الورق و از آنجمله آنست که امیر المؤمنین
عباس رضی الله عنه با رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که مرا بدین تو آن خواند که تو در گهواره بودی
با ماه سخن می‌گفتی و بسوی وی بانگشت اشارت می‌کردی بهر جانب که اشارت می‌کردی میل می‌کرد
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که من با وی حدیث می‌کردم و وی با من حدیث می‌کرد و مرا از گریه
باز می‌داشت و آواز آنرا که وی تحت العرش سجده در می‌افتاد می‌شنیدم و از آنجمله آنست که چون
آمنه مادر رسول رسول را صلی الله علیه و سلم بمدینه برد بیش اخوال وی و ام ایمن با ایشان بود
و یک ماه آنجا اقامت نمودند چون رسول صلی الله علیه و سلم بعد از هجرت بمدینه رسید بعضی امور را
که در وقت اقامت بروی گذشته بود یاد می‌کرد و می‌گفت که یهودی بمن می‌نگریست روزی مرا تنها دید
گفت ای غلام نام تو چیست گفتم احمد در پشت من نظر کرد شنیدم که می‌گفت این پیغمبر این امت است
بعد از آن بیش اخوال من رفت و این خبر را با ایشان گفت مادر من بترسید از مدینه بیرون آمدیم
و ام ایمن گفته است که در آن وقت که در مدینه بودیم دو مرد از یهود در میانه روز آمدند و گفتند
احمد را بیرون آور بیرون آوردم نوی نظر کردند و در پشت و روی وی بسیار نگریستند پس یکی
از ایشان مر دیگری را گفت این پیغمبر این امت است و این بلده دار هجرت وی خواهد بود و زود باشد
که درین بلده از قتل و اسر کاری عظیم واقع شود و از آنجمله آنست که چون در وقت مراجعت
بمکه بموضع ابوا که میان مکه و مدینه است رسیدند آمنه بیمار شد رسول صلی الله علیه و سلم بر بالین
وی نشسته بود ناگاه بیهوش شد و بعد از آن بهوش باز آمد و بروی رسول صلی الله علیه و سلم نظر کرد
و بیتی چند خواند که این ابیات از آن جمله است ـــ بارک الله فیک من غلام • ان صح ما ابصرت فی المنام
فانت مبعوث من الانام • من عند ذی الجلال و الاکرام • بعد از آن گفت هر زنده میرنده است و هر نوی
کهنگی پذیرنده است اگر من بمیرم ذکر من زنده خواهد بود زیرا که پاکیزه نهادی زادم و نیکوکاری
یادگار گذاشتم چون وی بمرد آواز نوحه جن می‌آمد که بروی می‌گریستند و می‌گفتند ـــ نبکی الفتاة البرة الامینة
زوجة عبد الله و القرینة • ام نبی الله ذی السکینة • و صاحب المنبر بالمدینة و از آنجمله آنست که چون
سیف ذی یزن بعد از مولد رسول صلی الله علیه و سلم بر حبشه مستولی شد و سلطنت آنجا بروی قرار
گرفت عبد المطلب و وهب بن عبد مناف و سایر اشراف قریش بتهنیت وی بصنعاء یمن رفتند و بعد
از اذن در آمدن بروی در آمدند عبد المطلب نزدیک وی نشست و اذن کلام طلبید و در تهنیت و دعا
و ثنای وی داد فصاحت داد وی را خوش آمد پرسید که تو کیستی گفت من عبد المطلب بن هاشم وی را

بیشتر خواند و نزدیکتر نشاند و بروی و بر سایر اشراف قریش اقبال نمود و نوازش فرمود و بدار
الضیافه فرود آورد و منزلهای لایق ایشان تعیین کرد ماهی آنجا ماندند که نه وی را دیدند و نه اذن
باز گشتن یافتند بعد از یکماه بخاطر ایشان افتاد کسی بیش عبد المطلب فرستاد و وی را بخواند و بخلوت
پیش خود نشاند و گفت ای عبد المطلب از سر علم خود با تو چیزی در میان می‌نهم و ترا از امری خبری
می‌دهم که اگر بجای تو دیگری بودی آنرا نگفتمی اما چون تو معدن آنی ترا بر آن مطلع می‌گردانم باید که آنرا
پوشیده داری که چون وقت آن در آید خدای تعالی آنرا بر همه کس ظاهر گرداند بدرستی که در کتاب
مکنون و علم مخزون که آنرا از برای خود اختیار کرده‌ایم خبری عظیم یافته‌ایم که خیر تو و عامه خلق
در آن خواهد بود و آن خبر آنست که مولود شده است یا خواهد شد در تهامه کودکی که نام وی محمد باشد
پدر و مادر وی بمیرند و جد و عم وی کفالت وی کنند خدای تعالی وی را برانگیزاند و ما را انصار و اعوان
وی گرداند دوستان خود را بوی عزیز سازد و دشمنان بوی براندازد بسبب وی بمعاونت آن دوستان
از هر طرف که خواهد در آید و بر هر که خواهد بزند ذخایر و نفایس را بتصرف خود در آرد آتشهای کفر
بسبب وی فرو میرد و هر کس طریق پرستش خدای تعالی گیرد شیاطین مرجوم و مدحور گردند
و اوثان مهجور و مکسور قول وی فصل باشد یعنی فاصل میان حق و باطل و حکم وی عدل باشد یعنی
در راستی قوی باشد و کار بمعروف امر کند و خود ارتکاب آن نماید و از منکر نهی کند و خود از آن
اجتناب فرماید عبد المطلب چون این بشنید دعا و ثنا گفت و گفت ای ملک این سر را روشن تر
بگوی ابن ذی یزن سوگندان عظیم خورد و گفت یا عبد المطلب انک لجده من غیر کذب عبد المطلب
چون این بشنید بسجده در افتاد ابن ذی یزن گفت سر بردار که دل تو آرام گرفت و کار تو ارتفاع یافت
پس گفت دانستی که آن کیست گفت بلی مرا پسری بود شایسته و دختر وهب را از قوم خود بوی دادم
از وی پسری آمد وی را محمد نام کردم پدر و مادر وی هر دو وفات یافتند من و عم وی تربیت وی
می‌کنیم ابن ذی یزن گفت مرحبا با تو گفتم چنانست که گفتم حالا وی را پنهان دار و با قوم یهود مگذار
که دشمن وی اند اما حق تعالی ایشان را بروی ظفر نخواهد داد و این سخن را نیز با این جماعت که با تو همراه اند
آشکارا مکن که از کید ایشان ایمن نیستم مبادا که چون بدانند که شما را بسبب محمد بر ایشان ریاستی خواهد بود
هلاک وی خواهند و ایشان یا فرزندان ایشان البته این خواهند کرد بدرستی که اگر دانستمی که پیش
از بعثت وی مرا اجل نخواهد رسید سوار و پیاده خود را به یثرب بردمی و آنرا دار الملک خود ساختمی
و کمر معاونت وی بربستمی زیرا که در علم سابق و کتاب ناطق یافته‌ام که دار الملک وی مدینه خواهد بود
و کار وی آنجا استحکام خواهد پذیرفت و اعوان و انصار وی از آنجا خواهند خاست و مدفن وی
همانجا خواهد بود و اگر نه بر وی از آفات ترسیدمی حال وی را اظهار کردمی و عرب را مطیع و منقاد وی

کردانیدی ولیکن این معنی را بتو باز گفتا شتم که از تو تقصیری نخواهد بود بعد از آن هر یک از آن قوم را ده غلام
و ده کنیزک و دو حله برد و صد شتر و پنج رطل زر و ده رطل نقره و ظرفی پر از عنبر عطا داد و عبد المطلب را
ده برابر همه و گفت می باید که سال دیگر نزد ما بیائی و وی خود در همان سال بمرد بعد از آن عبد المطلب
همیشه با قریش گفتی بر من حسد مبرید بآنکه عطای ملک مرا بیشتر بود که آن نسبت با شرف و ذکری که مرا
و فرزندان مرا خواهد بود اندکست چون از وی پرسیدندی که آن کدام است اظهار نکردی و از آنجمله آنست
که روزی رسول صلی الله علیه و سلم با کودکان بازی می کرد قومی از بنی مدلج و یرا دیدند و پیش خود خواندند
و در قدم وی نظر کردند و اثر قدم و یرا احتیاط کردند بعد از آن بر عبد المطلب بگذشتند دیدند که ویرا
در کنار گرفته است پرسیدند که این فرزند کیست گفت فرزند منست گفتند ویرا محافظت کن که ما
هیچ کس نمی بینیم که قدم وی اشبه باشد بقدمی که در مقام ابرهیم است و از آنجمله آنست که روزی عبد المطلب
در حجره نشسته بود و اسقف نجران که دوست وی بود پیش وی نشسته بود و می گفت که ما می یابیم در کتب خود
صفت پیغمبری که باقی مانده از اولاد اسمعیل علیه السلام که این زمان ولادت اوست صفت او چنین و چنین است
درین سخن بود که رسول صلی الله علیه و سلم آنجا رسید اسقف بوی نظر کرد و چشم و پشت و قدم و یرا
احتیاط نمود و گفت این پیغمبر که می گفتم اینست فرزند کیست عبد المطلب گفت این فرزند منست اسقف
گفت می باید که پدر وی زنده نباشد عبد المطلب گفت وی پسر پسر منست مادر وی هنوز بوی
آبستن بود که پدر وی وفات یافت عبد المطلب فرزندانرا گفت برادرزادهٔ خود را محافظت نمائید
می شنوید که در شان وی چه می گویند و از آنجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که برای
عبد المطلب در سایهٔ کعبه فرشی بیفکندندی از جهت تعظیم و احترام و یرا کسی بران فرش ننشستی و پسران وی گرد آن
نشستندی تا وی بیرون آمدی و بران نشستی پس رسول صلی الله علیه و سلم کودک بود بیرون می آمد
و می خواست که برآنجا نشیند اعمام وی نمی گذاشتند عبد المطلب می گفت دعوا ابنی فوالله ان له شأنا عظیما
یعنی پسر مرا بگذارید که هر جا خواهد بنشیند که مرا و را کاری بزرگ خواهد بود و گفتی می بینم که روزی
بیاید که او سید شما باشد و این نور که در جبین او می بینم نور جبین کسی است که از وی سروری
و مهتری مردم آید پس روی با بوطالب که با عبد الله از یک مادر بود بکردی و گفتی یا ابا طالب این
کودک را کاری عظیم در پیش است او را نگاه دار که تا مکروهی بوی نرسد و او را بر گردن خود نشاندی
و طواف کردی و چون دانستی که او بتانرا مکروه می دارد و یرا پیش ایشان نبردی و عبد المطلب
در هشتاد و دو سالگی و بروایتی در صد و ده سالگی وفات یافت ابوطالب بموجب وصیت پدر
بتعهد و تربیت وی قیام نمود چنانکه مشهورست و از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم
بعد از وفات عبد المطلب با ابوطالب بود و آن وقت هشت ساله بود و ابوطالب و یرا بسیار دوست

می داشت وقتی که عیال ابوطالب با یکدیگر تنها تنها طعام خوردندی سیر نشدندی و چون با رسول صلی الله
علیه و سلم طعام خوردندی سیر شدندی پس ابوطالب وقتی که خواستی که عیال خود را طعام دهد با ایشان گفتی
باشید که محمد حاضر شود چون حاضر شدی و با ایشان طعام خوردی همه سیر شدندی و چیزی از طعام نیز
افزون آمدی و اگر چنانچه شیر بودی اول رسول صلی الله علیه و سلم بیاشامیدی پس کاسهٔ شیر را بعیال و فرزندان
ابوطالب دادی همه سیر شدندی و اگر چه آن کاسه را هر یک تنها می توانستی آشامید پس ابوطالب ویرا گفتی
که ای فرزند تو بس مبارکی و از آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه و سلم بامداد از خواب برخاستی
و جمع فرزندان ابوطالب را بحال خود بیاراستی همه را مویها درهم شکسته بودی و مژگان برهم بسته و ویرا موی
عنبرین و چشم جهان بین ع نی شانه شانه کرده و نی سرمه سرمه ناک و از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم
بسن دوازده سالگی رسیده بود که ابوطالب را عزیمت سفر شام شد بر رسول صلی الله علیه و سلم مفارقت عم دشوار
آمد با وی گفت مرا اینجا باعتماد که می گذاری و چون مادر و پدر مشفق ندارم مرا بکه می سپاری ابوطالب را رقتی
پیدا شد سوگند خورد که او را با خود ببرد برادران و خواهرانش ملامت کردند که وی خرد سالست و طاقت
سفر ندارد متردد شد و خواست که ویرا نبرد روزی رسول را صلی الله علیه و سلم دید که تنهائی گریستاندی
پرسید که سبب گریه چیست رسول صلی الله علیه و سلم خاموش شد گفت شاید که گریهٔ تو از اندیشهٔ مفارقت
من باشد گفت آری ابوطالب سوگند خورد که بعد از این هرگز مفارقت تو اختیار نکنم و یرا با خود ببرد
و همواره مراقب حال وی می بود تا بموضعی فرود آمدند از زمین شام که آنرا بصری گویند و آنجا راهبی بود که
و یرا بحیرا می خواندند و اعلم نصاری بود و آن قافله بسیار بر وی گذشته بودند و وی هرگز التفات ننموده
بود مگر آن سال زیرا که چون قافله نزدیک رسیدند دید که در آن قافله شخصی است که ابری سفید بر وی سایه
کرده هر جا که می رود با وی می رود و چون در پای درختی نزول کرد آن ابر بالای درخت بایستاد و شاخهای
درخت نیز بالای سر وی میل کردند تا وی در سایهٔ آنها باشد چون بحیرا آن بدید طعامی ساخت و قافله را
طلب کرد که بطعام وی حاضر شوند و هیچ کس از خرد و بزرگ تخلف نکند چون جماعت حاضر شدند بحیرا
هر چند نظر کرد مقصود خود را ندید با ایشان گفت می باید هیچ کس از شما تخلف نکند گفتند نکرده است
مگر کودکی بحیرا گفت و یرا نیز حاضر کنید چون حارث بن عبد المطلب این را بشنید بلات و عزی
سوگند خورد که از کرم و مروت دور است که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب را در منزل بگذاریم و ما بطعام حاضر
شویم چون بحیرا نام محمد بشنید در احضار وی استعجال نمود حارث بطلب وی رفت و بحیرا می نگریست دید
که چون از زیر درخت بیرون آمد آن ابر سفید با وی روان شد چون نزدیک مجلس رسید بحیرا برخاست
و بتعظیم تمام و یرا تقدیم کرد و تیز تیز در وی می نگریست و مشاهدهٔ نشانها یی که در کتب سالفه دانسته بود می نمود
چون جماعت از طعام فارغ شدند و متفرق گشتند بحیرا با وی گفت ای کودک بلات و عزی که مرجم تراپیسم

مرا خبر دهی و در آن سوگند تقلید آن جماعت کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلات و عزی تو من سوگند مده
که بیش من هیچ چیز مبغوض تر از لات و عزی نیست پس بحیرا گفت بخدای بر تو که از هرچه بپرسم ترا مرا خبر
دهی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از هرچه خواهی بپرس بحیرا از خواب و بیداری و سایر احوال وی
سوال کرد و رسول صلی الله علیه وسلم جواب گفت همه را با آنچه از صفات و سمات وی دانسته بود موافق یافت
بعد از آن خواست که مهر نبوت را مشاهده کند رسول صلی الله علیه وسلم کتف مبارک را نمی گشاد ابوطالب گفت
ای فرزند کتف خود را بگشای چون بگشاد مهر نبوت را بهمان صفت که در کتب آسمانی خوانده بود مشاهده کرد آنرا
بوسه داد و گریان گریان با ابوطالب گفت این کودک با تو چه نسبت دارد گفت پسر منست بحیرا گفت او پسر تو
نیست باید که پدر و مادر او زنده نباشد ابوطالب گفت برادرزاده منست بحیرا گفت راست می گویی بعد از آن
با ابوطالب گفت این برادرزاده تو پیغمبر این امت خواهد بود ویرا زود بشهر خود بر و ویرا از یهود نگاه دار
که اگر آنچه من دانستم ایشان بدانند قصد وی کنند و بر ما در باب این کودک عهد و میثاق بسیارست ابوطالب
گفت آن عهد و میثاق از شما که گرفته است بحیرا تبسم کرد و گفت خدای تعالی در کتابی که بعیسی علیه السلام
فرستاده است چون ابوطالب از آن سفر بمکه باز آمد دیگر ویرا بسفر نبردی و اگر از وی احساس الم مفارقت
کردی خود نیز بسفر نرفتی وازآنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سن بیست و پنج سالگی پیش
از تزویج خدیجه رضی الله عنها با غلام وی میسره نام بسفر شام بیرون رفت ببصری رسید در سایه درختی
که نزدیک نسطور راهب بود نزول کرد نسطور میسره را می شناخت گفت ای میسره این کیست که در سایه این درخت
فرود آمده است گفت مردی است از اشراف قریش و بزرگان بنی هاشم گفت حقا که در زیر این درخت جز پیغمبری
نزول نکرده است پس پرسید که در چشم وی سرخی هست که نه از درد است و هرگز دور نشود میسره گفت هست
سوگند خورد که وی پیغمبر آخر الزمان است و خاتم الانبیا است کاشکی تا وقت بعثت وی زنده بودمی تا در ملت
اسلام متابعت وی نمودمی وازآنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم درین سفر بخرید و فروخت
مشغول شد میان وی و شخصی در بیع و شری خلافی افتاد آن شخص رسول را صلی الله علیه وسلم گفت اگر راست
می گویی بلات و عزی سوگند یاد کن رسول صلی الله علیه وسلم گفت من هرگز بلات و عزی سوگند نخوردم
و هیچ چیز را از ایشان دشمن تر نمی دارم آن شخص گفت قول قول تست پس بپرسید که تو از اهل حرمی گفت بلی
پس آن شخص با میسره خلوت کرد و گفت والله که این همراه تو پیغمبر خدایست و خاتم انبیاست میسره بموجب
فرموده راهب و آن شخص در اکرام و احترام وی افزود و در مراقبه احوال وی زیادت اهتمام نمود
وازآنجمله آنست که چون در مراجعت ازین سفر بمر الظهران رسیدند ابوبکر رضی الله عنه در آن کاروان بود
با میسره گفت که از برای بشارت قدوم قافله محمد را بخدیجه فرست میسره قبول کرد چون ویرا روان می ساخت
ابوجهل نیز در آن قافله بود گفت ای میسره وی خرد سال است مبادا که راه گم کند دیگری را بفرست میسره گفت

اگر بسال خرد است بعقل بزرگ است ویرا روان ساخت چون مقداری برفت ویرا بر بالای شتر خواب گرفت اشتر
از راه بیرون رفت حق سبحانه و تعالی جبرئیل را امر کرد که مهار شتر ویرا بگیرد و براه راست درآرد و سه روزه راه را
بیک روز قطع کن جبرئیل چنان کرد و اشارت باینست قوله تعالی ووجدک ضالا فهدی پس رسول صلی الله علیه وسلم
در همان روز نامه میسره را بخدیجه رسانید و در همان روز باز گشت و چون بکاروان نزدیک رسید ابوجهل ویرا
بدید شادمان شد و گفت ای میسره سخن من نشنیدی آنکه محمد راه غلط کرده است و باز گشته ابوبکر رضی الله عنه
و میسره مرد و غمگین شدند رسول صلی الله علیه وسلم بکاروان رسید و مکتوب خدیجه را رسانید میسره ابوجهل را
گفت معلوم شد که تو راه غلط کرده که محمد غلط نکند ابوجهل شرمنده شد گفت من برین نامه اعتماد ندارم که چندین
روزه راه را در یک روز قطع کردن محالست من غلام خود را می فرستم غلام خود را فرستاد و موجب زیادتی شرمندگی
شد وازآنجمله است قصه قس بن ساعدة الایادی چون وفد ایاد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند از ایشان
پرسید که کدام یک از شما قس بن ساعده را می شناسد گفتند یا رسول الله ما همه ویرا می شناسیم فرمود که حال وی چه شد
گفتند وفات کرد فرمود که گویا دی روز بود که در سوق عکاظ بر اشتری سرخ موی نشسته بود و خطبه می کرد و مواعظ
و نصایح نیکو می گفت و بتوحید خدای تعالی و ایمان بوی دلالت می کرد و بیتی چند می خواند که زبان من بآن روان
نمی شود مردی برخاست و گفت یا رسول الله من آن ابیات را از وی شنیده ام مرا [illegible] خواهد بود که آنرا بخوانم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که الشعر کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح پس آن مرد گفت که از وی شنیدم که می گفت
شعر فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر ۔ لما رأیت مواردا للموت لیس لها مصادر ۔ ورأیت قومی نحوها یمضی الاکابر والاصاغر
لا یرجع الماضی الی ولا من الباقین غابر ۔ ایقنت انی لا محالة حیث صار القوم صائر ۔ بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که کیست که یاد دارد از امارات ایمان قس بن ساعده مردی دیگر از میان قوم برخاست و گفت یا رسول الله
روزی در دیار خود بکوهی برآمدم دیدم که در وادیی وحش و طیر بسیار جمع آمده اند و قس بن ساعده عصایی بدست
بر سر چشمه ایستاده و می گوید سوگند بخدای آسمان که نخواهم گذاشت که قوی بیش از ضعیف آب خورد بلکه می باید
اول ضعیف آب خورد بعد از آن قوی سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من دیدم که آنچه قوی بود
از وحش و طیر باز می ایستاد تا ضعیف آب می خورد و بیکجانب می رفت پس قوی آب می خورد چون وحش و طیر
از گرد وی دور شدند پیش وی رفتم در میان دو قبر ایستاده بود و نماز می گزارد گفتم این چه نمازیست که می گزاری
که عرب این را نمی دانند گفت این نمازیست که از برای خدای آسمان می گزارم من گفتم که آسمان را غیر از لات و عزی
خدایی هست بلرزید و رنگ وی متغیر شد و گفت دور شو از من ان للسماء الها اعظم الشان هو الذی خلقها فسویها
و بالکواکب زینها و القمر المنیر و الشمس شرقها بعد از آن از وی پرسیدم که چون خدای آسمان را درین موضع می پرستی گفت صاحب
این دو قبر یاران من بودند من اینجا منتظرم تا آنچه بایشان رسیده است از موت بمن نیز برسد بعد از آن گفت
زود باشد که فرا رسد شما را حقی ازین جا نبد و اشارت بجانب مکه کرد پرسیدم که آن حق چه خواهد بود گفت رجل

من ولد لوی بن غالب یدعوکم الی کلمة الاخلاص و عیش الابد و نعیم لا ینفد فاجیبوه. پس گفت اگر جنانچ
من تا وقت ظهور وی زیستمی اول کسی که بوی ایمان آوردی من بودمی و پیش از همه با وی بیعت کردمی
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بسنده است آنچ گفتی قس بن ساعده امتی بود خدای تعالی فردای قیامت
وی را تنها برخواهد انگیخت. و در روایتی دیگر چنین آمده است که یکی از انصار برخاست و گفت من شتری
گم کرده بودم بطلب وی در کوه و بیابان می گشتم شب درآمد و من در موضعی هولناک بماندم نزدیک بصبح هاتفی
آواز داد که یا ایها الراقد فی اللیل الاجم . قد بعث الله نبیا فی الحرم . من هاشم اهل الوفاء والکرم .
یجلو دجنات الدیاجی والبهم . هرچند در جوانب و اطراف نگاه کردم هیچ کس ندیدم گفتم . یا ایها الهاتف
فی داجی الظلم . اهلا و سهلا بک من طیف الم . بین هداک الله فی لحن الکلم . ماذا الذی تدعو الیه یغتنم .
ناگاه آوازی برآمد که کسی می گوید . ظهر النور و بعث الله محمدا بالحبور . صاحب النجیب الاحمر . والوجه الاغر
والحاجب الاقمر والطرف الاحور . بعد از آن گفت . الحمد لله الذی لم یخلق الخلق عبثا . ولم یخلنا سدی
من بعد عیسی واکترث . ارسل فینا احمدا خیر نبی قد بعث . صلی علیه الله ما حج له رکب وحث . چون
بامداد شد از شادی و سرور شتر خود را فراموش کردم و روان شدم ناگاه بجایی رسیدم دیدم که قس بن
ساعده در سایه درختی نشسته است و چوبی بدست گرفته و بر سنگی می زند و زجوی می گوید نزدیک وی رفتم
و سلام گفتم جواب داد دیدم که آنجا چشمه ایست و مسجدیست میان دو قبر و دو شیر بیشه که آنجا بیند خود را
بروی می مالند و بوی تبرک می جویند یکی از آن هر دو بسوی چشمه آب روان شد تا آب بخورد دیگری در عقب
وی برفت قس بن ساعده چوبی که در دست داشت بروی زد و گفت چندان بایست که آنکه پیش از تو رفته است
باز گردد چون وی باز گشت دیگری رفت و آب خورد بعد از آن از وی پرسیدم که این قبرها از آن کیست گفت
من دو برادر داشتم که درین مکان با من خدا را می پرستیدند و بوی شرک نمی آوردند وفات کردند این قبرهای
ایشانست من نیز انتظار می برم تا بایشان برسم و از آنجمله است قصه عبد کلال بن یغوث الحمیری
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گوید که روزی در مسجد قبا با رسول صلی الله علیه وسلم نماز گزارده بودیم روی
با ما کرد ناگاه دیدم که اعرابی اشتر سوار با عمامه سیاه شمشیر حمایل کرده روی برسته از بالای کوه فرود می آید
فرمود که می بینید آنچ من می بینم گفتیم تو دانا تری یا رسول الله فرمود که اعرابی از ذروه کوه فرود می آید نزدیک است
که عبد الله بن خناق باشد هنوز رسول صلی الله علیه وسلم کلام خود تمام نکرده بود که آن اعرابی بدر مسجد
رسید و شتر خود را بخوابانید و آستین افشان و دامن کشان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و تحیت نبوت
گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت لا فض الله فاک ولا اذل ایاک پس وی اذن کلام خواست اذن یافت
گفت یا رسول الله با نفری از قوم خود قصد حضرموت داشتیم در شب مهتاب می رفتیم و بنور ماه راه را بیرون
می بردیم ناگاه ماه فرو رفت و ما بوادی هولناک رسیده بودیم همانجا فرود آمدیم هنوز قرار نگرفته بودیم که غلغله

و ولوله برآمد از آواز شتران و گوسفندان و صهیل اسبان و فریاد زنان و گریه کودکان و بانگ سگان ناگاه هاتفی
آواز داد که یا رکب الیمام یا رکب الیمام والله که قیامت نزدیک آمده است و پیغمبری ظهور کرده است که بتها را
می شکند و دینهای باطل را معطل می گرداند نیکبخت آن کسی است که متابعت وی می کند و بدبخت آنکه در مخالفت
وی می کوشد ما گفتیم خدای تعالی بر تو رحمت کناد تو کیستی گفت من نگلان جنام از وی پرسیدیم که این آوازها
چه بود گفت نفری از جنیان اند که به پیغمبری که از قریش مبعوث شده است ایمان آورده اند بعد از آن کلام منقطع
شد چون بامداد کردیم و بیابان درآمدیم در اثنای رفتن دیدیم که شخصی از دور می نماید همراهان را گفتم
شما باشید تا به بینم که آن کیست بر جنیبی که داشتم سوار شدم و شمشیر حمایل کردم و بجانب وی رفتم پیری
دیدم که از کبر سن گوژ پشت شده و زمین را می کند چون آواز پای جنیبت من شنید سر بالا کرد از وی
هیبتی بر من مستولی شد بآیات قرآنی تعوذ کردم و بر تو صلوات بسیار فرستادم پس گفتم یرحمک الله ما حاجت
مسافرانیم که راه گم کرده ایم ما را پناه ده یا شرابی که بآن دفع تشنگی کنیم یا راهی بنمای گفت من نه خانه دارم و نه خیمه
که شما را پناه دهم و نه شیر و نه آب که شما را بیاشامانم آنکه راه پیش شماست بر فلان درغاله کوه بیرون روید
پس گفتم تو کیستی گفت من عبد کلال بن یغوث الحمیری گفتم حال قوم تو چه شد گفت اکنون سیصد سال است
که از ایشان خبری ندارم و در قبیله بنی مازن فرود آمده ام و در میان ایشان بر بیست که می گویند سال عمر من
هزار و پانصد سال است و وی مرا خبر داده است که قوم عاد را درین وادی چشمه آب بوده است که مسدود
شده است و اکنون سیصد سال است که زمین می کنم و آنرا می جویم و از آن هیچ نشان نیافته ام اما سه لوح یافته ام
و بر آنجا چیزها نوشته تو خط می توانی خواند گفتم آری بیار یک لوح بمن داد بر آنجا در مذمت قوم قوم عاد
دو بیت نوشته و بر لوح دوم مذمت قوم صالح و عقر ناقه دو بیت دیگر نوشته و بر لوح سیم مثل آن بعد از آن
دست مرا بگرفت و مرا بجایی برد که سریری از زر سرخ نهاده و بر آنجا شخصی بپشت افتاده و بر میان دو چشم
وی نبشته که منم شداد بن عاد صاحب ارم ذات العماد هزار سال زیستم و هزار شهر بنا کردم و با هزار دختر
بکر صحبت داشتم و مالک هزار قنطار شدم و هزار لشکر را بشکستم و سلطنت شرق و غرب بر من قرار گرفت
نه دنیا بر من باقی ماند و نه من بر دنیا باقی ماندم باید که بعد از من هیچ کس بدنیا مغرور نگردد بعد از آن دست
مرا گرفت و بجایی دیگر برد آنجا سریری دیدم از نقره نهاده و بر بالای آن جاریه بپشت افتاده و بر پیشانی
وی نوشته که منم ضیغم دختر شداد بن عاد هر که بر ما درآید می باید که بچشم اعتبار در ما نظر کند بعد از آن مرا
بجانب سنگی برد و از زیر آن صحیفه بیرون آورد و گفت این را بخوان در آنجا نوشته بود که اذا ظهر النبی
الامی علی الجبل الاحمر یدعو الی العزیز الاکبر فلیس البلاد لمن خالفه بلاد ولا یؤویه جبل ولا واد خرج
من ارض تهام کانه بدر تجلی علی غمام ان قال صدق وان سکت وفی یذل له الملوک ویوضح له الشکوک
بعد از آن خواست که باز گردد بوی در آویختم و گفتم بحق آن کس که میان من و تو جمع کرد که بگوی طعام و شراب تو

از آنجاست گفت طعام من کجا . این پشتهاست و آب من باران بعد از آن وی را وداع کردم و برفتم و دو سال
در حضرموت بماندم چون در وقت مراجعت بآنجا رسیدم زمینی دیدم سبز و خرّم و جوی آب روان و آنجا
قبری نهاده و جمعی زنان گرد آن درآمده پرسیدم که حال عبد کلال بن یغوث چه شد گفتند مُرد و این قبر
ویست فرود آمدیم و زیارت وی کردیم بالای وی سنگی دیدم بر روی نوشته که ما زلتُ احفر بئر عادٍ جاهدًا
حتی بلغتُ الثری بعد ایاس ٭ ولکشفتُ عن ما کان مذاقره عسلًا مصفّیً لذّ للناس ٭ وقضیتُ نحبی بعد ذاک ولم اتم
وجنات اعوالی وفرا مواس ٭ وثویتُ بین جنادل وصلایح ٭ اکل التراب محاسنی والراس ٭ چون این بگفتم رسول صلی الله
علیه وسلم بگریست وگفت رحم الله عبد کلال بن یغوث بن سرح الحمیری یحشر یوم القیمة امة واحدة ٭ و از آنجمله
است قصهٔ زید بن عمرو بن نفیل زید بن عمرو و ورقه بن نوفل سفر کردند در طلب دین در موصل براهبی رسیدند
ورقه نصرانی شد اما زید را نصرانیت ملایم نیفتاد و قبول نکرد چون از آنجا سفر کرد براهبی دیگر رسید راهب
از وی پرسید که از کجا می آیی گفت از خانهٔ که ابرهیم علیه السلام بنا کرده است یعنی کعبه پرسید که برای چه بیرون
آمده گفت بطلب دین گفت باز گرد که آنچه تو می طلبی نزدیک آمده است که در دیار تو ظاهر گردد و وی را اشعار
بسیارست مشتمل بر توحید و تمجید خدای تعالی و ایمان بروز جزا و وی پیش از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم
مقتول شد و عن سعید بن زید رضی الله عنه قال سألت انا و عمر بن الخطاب رسول الله صلی الله علیه وسلم
عن زید بن عمرو بن نفیل فقال یأتی یوم القیمة امة وحده ٭ رکن ثالث ٭ در بیان آنچه از بعثت
تا هجرت ظاهر شد است ٭ از آنجمله است قصهٔ ورقه بن نوفل چون ایام وحی و نزول جبرئیل علیه السلام
نزدیک رسید گاهی که رسول صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمدی بر هر سنگی که بگذشتی از آن سنگ آواز آمدی
که السلام علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم هر طرف نگاه کردی و هیچ کس ندیدی و در صحیح بخاری
مذکورست که ابتداء کار رسول صلی الله علیه وسلم خوابهای راست بود که هرچه دیدی همچون روشنایی
صبح ظاهر شدی بعد از آن خلوت دوست میداشت و شبهای بسیار در غار حرا بعبادت بسر میبرد و چون
بسوی خدیجه رضی الله عنها باز گشتی زاد چند روزه برای وی آماده کرده بودی آنرا همراه وی روان
کردی در ماه رمضان بغار حرا تکیه کرده بود که مردی آمد چادر شیء از دیباج در دست رسول را صلی الله
علیه وسلم گفت بخوان رسول صلی الله علیه وسلم گفته است گفتم من خواننده نیستم آن چادر بشب بر سر من
انداخت و چنان سر و روی مرا فرو گرفت که پنداشتم هنگام مردن است پس آن چادر بشب از سر من
باز گرفت و گفت بخوان من گفتم من خواننده نیستم دیگر بار آن چادر را بسر من انداخت و بدستور پیشتر
با من معامله کرد باز بگشاد و گفت اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم
الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم بعد از آن باز ایستاد و آنچه از وی شنیده بودم در دل خود مسطور
یافتم ترسیدم که مرا بشعر و جنون نسبت کنند و هیچ کس چون مجنون و شاعر مبغوض من نبود خواستم که خود را

از سر کوه بلند بیندازم در آن اثنا از جانب آسمان آوازی شنیدم که ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم نظر بجانب
آسمان کردم جبرئیل را بصورت مردی دیدم دو قدم خویش بر افق آسمان نهاده میگوید که ای محمد تو رسول خدایی
و من جبرئیلم بر درمیانه راه بیستادم و از خاطر انداختن خود را از سر کوه باز آمدم و بهر طرف از اطراف
آسمان که روی می تافتم آن صورت را در برابر خود می یافتم تا نماز شام بدین حال در مقام حیرت بودم و در این وقت
خدیجه بهر طرف کسان بطلب من فرستاده بود چون بعضی از ایشان بمن رسیدند جبرئیل غایب شد من بسوی
خدیجه باز گشتم دهشت زده و لرزه بر اعضا افتاده تکیه بزانوی او کردم و واقعهٔ خود را با وی درمیان
نهادم و گفتم میترسم انا کاه کاهنی شوم خدیجه گفت معاذ الله که حضرت حق سبحانه و تعالی در حق تو جز خیر
خواهد امید میدارم که تو پیغمبر این امت باشی بعد از آن خدیجه برخاست و بسوی ورقه بن نوفل که ابن عم
خدیجه بود و قاری کتب سالفه بود رفت و احوال رسول را صلی الله علیه وسلم با وی بگفت ورقه گفت
بحق خدایی که نفس من در قبضهٔ قدرت اوست که اگر درین کلام صادقی محمد پیغمبر این امتست و ناموس اکبر
که بموسی علیه السلام می آمد بوی خواهد آمد بعد از آن ورقه رسول را صلی الله علیه وسلم در طواف
بیت الله دید گفت ای فرزند من از آنچه دیدهٔ خبر باز ده چون خبر باز داد ورقه سوگند یاد کرد که البته
ناموس اکبر احکام الهی بتو خواهد آورد چنانکه بموسی علیه السلام آورد و تو پیغمبر این امتی و بسی از قوم تو
آزارها خواهد رسید و ترا از وطن تو بیرون خواهند کرد و طایفهٔ توفیق نصرت تو خواهند یافت و اگر
عمر من وفا کردی هر آینه بدست و زبان و مال و جان یاری دادن تو برخاستمی بعد از آن بوسه بر تارک
مبارک رسول صلی الله علیه وسلم داد و رسول صلی الله علیه وسلم با اطمینان خاطر بخانهٔ خدیجه رضی الله
عنها باز رفت ٭ و از آنجمله است قصهٔ اکثم بن صیفی چون خبر مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بوی رسید
خواست که پیش رسول آید صلی الله علیه وسلم قوم وی گفتند که تو بزرگتر قوم مایی سبکی مکن دو کس را از قوم
خود پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد تا نسب و اخلاق و اقوال وی را معلوم کنند چون آن دو کس
باز گشتند و آنچه دانسته بودند بوی گفتند قوم خود را وصیت کرد که در ایمان بوی سبقت گیرید بدیگران
که شریف آن کس است که در ایمان سبقت گیرد بعد از آن باندک وقتی وفات کرد ٭ و از آنجمله است قصهٔ
امیة بن ابی الصلت ابو سفیان گفته است که امیة بن ابی الصلت در شام از من استفسار احوال و اخلاق
عتبة بن ربیعه میکرد و من جواب میگفتم و وی استحسان میکرد چون از سن وی پرسید گفتم بکبر سن رسیده است
گفت اینست عیب وی گفتم چنین مگوی که کبر سن وی را نیفزوده است مگر شرف و فضل گفت خاموش باش
تا این سر را بگویم ما در کتب خود خوانده بودیم که از زمین ما پیغمبری مبعوث خواهد شد و شک نداشتم که آن من
خواهم بود چون با اهل علم گفت و گوی آن کردم دانستم که وی از بنی عبد مناف خواهد بود هرچند در بنی عبد
مناف نظر کردم هیچ کس را صالح این امر نیافتم مگر عتبة بن ربیعه را چون تو گفتی که بکبر سن رسیده است

دانستم که وی نیز نیست زیرا که از اربعین تجاوز کرده است و مبعوث نگشته چون از این سخن روزگاری برآمد و رسول صلی الله علیه و سلم مبعوث شد با سم تجارت بجانب یمن می رفتم برامیة بن ابی الصلت بگذشتم بر سبیل استهزا گفتم پیغمبری که انتظار می بردی مبعوث شد امیة گفت بدان که وی حق است و راست می گوید متابعت وی کن گفتم تو چرا متابعت وی نمی کنی گفت از زنان قبیلهٔ خود شرم می دارم که همیشه با ایشان می گفتم که آن پیغمبر من خواهم بود و اکنون مرا ببینند که متابعت غلامی از بنی عبد مناف می کنم و گویا که می بینم ترا ای ابوسفیان اگر با وی مخالفت کنی که ریسمان در گردن تو کرده اند همچنانک در گردن بزغاله کنند و پیش وی آورده اند و بر تو حکم می کند بهرچه می خواهد و آورده اند که وی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و قصیده آورد در وی ابتدا به خلقت آسمانها و زمینها کرده و از احوال انبیا علیهم السلام خبر باز داده و ختم آن بر مدح رسول صلی الله علیه و سلم کرده رسول صلی الله علیه و سلم و برا در آن تصدیق کرد و سورهٔ طه بر وی خواند امیة گفت من گواهی می دهم که این کلام بشر نیست و لیکن من برادران دارم نمی خواهم که بی مشورت ایشان هیچ کار کنم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود و یحک بمن ایمان آور و متابعت راه راست کن گفت زود بتو باز می گردم و شتر خود را سوار شد و بتعجیل تمام بشام متوجه شد تا بکلیسیای که جمعی راهبان بعبادت مشغول می بودند رسید و صورت حال را باز گفت یکی از ایشان گفت اگر این کس را که می گویی ببینی بشناسی گفت آری و برا خانه بود که بر دیوارهای وی صور انبیا را علیهم السلام تصویر کرده بودند امیه را بآن خانه درون برد و یک یک صورت را بروی عرض کرد چون بصورت رسول صلی الله علیه و سلم رسید امیه گفت این وی است راهب گفت و یحک زود تو برگرد و بوی ایمان آور که وی رسول خدای تعالی و خاتم النبیین است چون باز گشت و بحجاز رسید غزوهٔ بدر واقع شده بود و اشراف قریش کشته شده بودند گفت اگر وی پیغمبر بودی اشراف قوم خود را نکشتی و برای کشتگان بدر مرثیه گفت و بطایف رفت و چند گاه آنجا بود یکبار در میان روز در خواب شد و خواهر وی پیش وی بود دید که سقف خانه شکافته شد و دو مرغ سفید فرود آمدند و یکی از آن دو بر شکم وی نشست و جامه وی را از شکم وی دور کرد آن دیگری ویرا گفت وی شنیده است گفتی نی گفت ابعده الله جامه وی را بر شکم وی راست کرد و هر دو برفتند و سقف خانه فراهم آمد خواهر وی ویرا بیدار ساخت و آنرا با وی بگفت گفت بمن خیری خواسته بودند از من گردانیده شد بعد از آن بشام رفت پیش آل جفنه و بمداحی ایشان مشغول شد و وی زبان مرغان می دانست روزی با ایشان بشرب خمر مشغول بود ناگاه غرابی بر آنجا بگذشت و بانگی کرد رنگ امیه متغیر شد گفتند ترا چه شد گفت اگر آنچ این غراب می گوید راست آید من چندان بخواهم زیست که دو ر شراب بمن رسد از برای تکذیب وی دو ر شراب بدادن استعجال نمودند چون دور

بآن کس رسید که پهلوی امیه نشسته بود امیه بر زمین افتاد جامه ویرا بر وی بوشیدند چون بعد از آن جامه را بر داشتند مرده بود و نبض وی حرکت نمی کرد و بعد از مردن این دو بیت بر زبان وی گذشت

کل عیش وان تطاول دهرا • صایر مرة الی ان یزولا • لیتنی کنت قبل ما قد بدا لی • فی قلال الجبال ارعی الوعولا

و از آنجمله است قصهٔ عتکلان بن ابی العوالم الحمیری عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفته است که پیش از بعثت رسول صلی الله علیه و سلم بقصد تجارت بیمن رفته بودم بر عتکلان بن ابی العوالم فرود آمدم و وی پیری سال یافته و از ضعیفی چون جوزه شده بود و هرگاه که بیمن می رفتم بر وی فرود می آمدم مرا باز از من می پرسید که در میان شما هیچ مردی پیدا شده است که ویرا شرفی و شهرتی باشد یا با شما در دین مخالفت کرده باشد می گفتم نی چون این بار بر وی فرود آمدم از بیشتر ضعیف تر شده بود و گوش وی گران گشته و فرزندان وی و فرزندان فرزندان وی همه جمع آمدند و ویرا باز نشاندند مرا گفت نسب خود را بیان کن گفتم انا عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن الحارث بن زهره گفت بس بسند است ترا بشارت دهم بچیزی که بهتر باشد از تجارت خدای تعالی از قوم تو پیغمبری برانگیخت در ماه گذشته و ویرا از همه خلق برگزید و کتابی بر وی فرو فرستاد و از پرستیدن اصنام نهی می کند و باسلام می خواند بحق می فرماید و از باطل باز می دارد گفتم وی از کدام قبیله است گفت از بنی هاشم و شما اخوال وی اید ای عبد الرحمن سبک باش و زود باز گرد و با وی موافقت کن و ویرا راست گوی دار و مدد کاری نمای و این چند بیت از من بوی رسان و از جملهٔ آن ابیات است این سه بیت

اشهد بالله ذی المعالی • وفالق اللیل بالصباح
اشهد بالله رب موسی • انک ارسلت بالبطاح • فکن شفیعی الی ملیک • یدعوا البرایا الی الصلاح

بتعجیل هر چه تمامتر کفایت مهمات خود کردم و مراجعت نمودم چون بمکه رسیدم با ابو بکر رضی الله عنه ملاقات کردم و سخن حمیری را با وی گفتم گفت آری خدای تعالی محمد بن عبد الله را برسالت بخلق فرستاده است پیش وی رو رسول صلی الله علیه و سلم در خانهٔ خدیجه بود رضی الله عنها آنجا رفتم و اذن خواستم مرا اذن داد در آمدم چون مرا بدید بخندید و فرمود که روی می بینم که از وی امید خیری می دارم گفتم آن کدام است ای محمد فرمود که حمل ودیعه کرده یا از کسی رسالتی آورده بیا آنرا بدان که آن حمیری از خواص مؤمنانست من اسلام آوردم و شهادت گفتم و شعر حمیری را بر وی خواندم و از سخنی که گفته بود خبر دادم فرمود که رب مؤمن بی و ما رآنی و مصدق بی و ما شهدنی اولئک حقا اخوانی و عبد الرحمن بن عوف را رضی الله عنه در بیان این قصه بیتی چند هست که در کتب مبسوط مذکورست

و از آنجمله است قصهٔ سجع جنی ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم بصفا بیرون آمدیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند و ابو جهل نیز در میان ایشان بود و آنجا صنمی بود که آنرا می پرستیدند رسول صلی الله علیه و سلم بمیان ایشان در آمد و گفت ای معشر قریش بگویید لا اله الا الله ولید بن مغیره با ابو جهل گفت می خواهی که امروز محمد را خجل سازم ابو جهل سوگند بر وی داد که البته چنان کن ولید آن صنم را برکرد

خود کرفت و روی برسول صلی الله علیه وسلم کرد و کفت ای محمد تو می کوئی که خدای من نزدیکتر است بمن از حبل الورید
اینک خدای من برکردن منست خدای تو کجاست تا ببینم بعد از ان ولید آن صنم را بجای نهاد و قریش ویرا
سجده کردند و مناجات در کرفتند که ای خدای ما و سیّد ما ما را مدد کاری کن بر قتل محمد ناکاه از درون
آن صنم آواز برآمد و بیتی چند در مذمت رسول صلی الله علیه وسلم و مذمت اسلام و اهل آن خواندن کرفت
رسول صلی الله علیه وسلم باز کشت ابن مسعود رضی الله عنه کفته است که من نیز در عقب رسول صلی الله علیه وسلم
باز کشتم و کفتم فداک ابی و امی یا رسول الله شنیدی که آن صنم چه کفت فرمود که بلی یا ابن مسعود آن شیطانی است
که بدرون اصنام در می آید و مردم را بقتل انبیا بر می انکیزاند و هیچ شیطانی زبان بطعن و لعن انبیا دراز نکند
مکر آنکه خدای تعالی ویرا زود هلاک کند بعد از دو شب یا سه شب پیش رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم
ناکاه آینده آمد و کفت السلام علیک یا محمد ما کلام ویرا می شنیدیم و ویرا نمی دیدیم رسول صلی الله علیه وسلم
پرسید که از اهل آسمانی کفت نی فرمود که از جنیانی کفت آری فرمود که بچه کار آمده کفت من غایب بودم دی روز
مرا خبر دادند که مسعر رسول خدا یرا مذمت کرده است من در طلب وی بودم تا ویرا نزدیک بصفا یافتم بشمشیر
بزدم و بکشتم و ترا از وی رهانیدم یا رسول الله فردا صباح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا بشنوانم ترا آنچه
بآن شادمان شوی رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که نام تو چیست کفت سمحج رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که می خواهی که ترا نامی بهتر از این نهم کفت بلی یا رسول الله فرمود که ترا عبد الله نام نهادم بعد از ان برفت
ابن مسعود رضی الله عنه کوید که هرکز بر ما شبی از ان درازتر نکذشت چون بامداد کردیم همراه رسول صلی الله
علیه وسلم بصفا بیرون رفتیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند رسول صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان درآمد و
فرمود که یا معاشر قریش قولوا لا اله الا الله قریش برخاستند و پیش آن صنم بسجده درافتادند و تضرع کردند
و رسول را صلی الله علیه وسلم توقع آن بود که امروز نیز ازان جنان آوازی خواهد آمد که پیشتر آمده بود ناکاه •
از درون وی آواز آمد که أنا عبد الله وابن الهيعل أنا قتلت ذا الفجور مسعرا • بشتمه نبينا المطهرا
چون مشرکان آنرا شنیدند آن صنم را ناسزا کفتند و کفتند هیچ خدایرا پیش از تو بر صفا نپرستیدیم بجز محمد
در تو اثر کرد دی روز ویرا مذمت کردی و امروز مدحت می کوئی پس ویرا برداشتند و بر زمین زدند و بشکستند
پس وی برسول صلی الله علیه وسلم آوردند و دستها بوی دراز کردند و جبین مبارک ویرا خون آلود کردند
ناکاه پیری پیدا شد عصایی سنان دار در دست کفت ای معشر قریش شنیده ام که محمد قوی است مرا بنزدیک
وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زنم چون عصا را بلند کرد دست وی در هوا خشک شد و رسول صلی الله
علیه وسلم از شر آن ملعون برست و از ان جمله است قصه اسقف اسکندریه مغیرة بن شعبه رضی الله عنه
کفته است که در زمان بعثت رسول صلی الله علیه وسلم با طایفه از جماعت از طایف باسکندریه رفتم آنجا اسقفی
بود بانواع عبادات مشغول مردمان بیماران خویش را بسوی وی می بردند و طلب شفا از دعای وی می کردند

از وی پرسیدم که هیچ پیغمبری از انبیا باقی مانده است کفت یکی مانده است که خاتم انبیا باشد و میان وی و عیسی
زمانی اندک بود نه بلند بود و نه کوتاه و نه سفید بود و نه سیاه و در چشمان وی سرخی بود و موی سر دراز کذاشته
بود و شمشیر حمایل کرده و هرکه پیش آید باک ندارد بنفس خود مباشرت قتال کند و اصحاب وی جان فدای وی
کنند و ویرا از فرزندان و مادر و پدر خود دوستتر دارند و از زمین حرم بیرون آید و از حرم بحرمی رحلت
و مهاجرت کند وی بزمینی باشد شوره که کیاه نروید و متابعت دین ابرهیم کند علیه السلام مغیره رضی الله عنه
کفته است که ویرا کفتم زیادت کن در وصف وی کفت ازار برمیان بندد و هر نبی مبعوث بقوم خویش بود وی
مبعوث بکافه ناس باشد و همه روی زمین ویرا مسجد بود و چون آب نیابد تیمم کند و نماز بکزارد مغیره رضی الله عنه
کفته است که بعد از ان که در اسکندریه بهر کلیسیا درآمدم و از هر اسقفی صفات محمد را صلی الله علیه وسلم سوال کردم
و همه را یاد کرفتم بعد از مراجعت بمدینه همه را پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول را صلی الله
علیه وسلم خوش آمد و دوست می داشت که آنرا اصحاب وی بشنوند چند روز آنرا در حضور جماعتی بعد از جماعتی
حکایت می کردم و از آن جمله است قصه ایمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
کفته است که با ابوجهل و شیبه نشسته بودم ناکاه ابوجهل برخاست و آغاز خطبه کرد و کفت ای معشر قریش محمد
خدایان شما را دشنام می دهد و شما را بسفاهت و نادانی نسبت می کند و می کوید پدران شما در دوزخ اند و همچون حراق
در آتش دوزخ بر روی در می افتند هرکس که محمد را بکشد ویرا صد اشتر سرخ موی می دهم و صد اشتر سیاه موی
و هزار اوقیه نقره من برخاستم و کفتم ای ابو الحکم آنچه می کوئی صحیح است کفت آری عاجل است نه آجل من کفتم سوکند
بلات و عزی که من این کار را می کنم ابوجهل دست مرا بکرفت و بخانه کعبه درآورد و هبل را بر من کواه کرفت و هبل
بزرکترین اصنام ایشان بود و هر وقت که سفری یا جنکی یا صلحی یا نکاحی پیش می کرفتند پیش وی می آمدند و با وی
مشورت می کردند و ویرا کواه می کرفتند پس من شمشیر حمایل کردم و رسول را صلی الله علیه وسلم می طلبیدم ناکاه
بجایی رسیدم که کوساله را می کشتند آنجا بیستادم تا بنکرم که چه می کنند شنیدم که از درون آن کوساله آواز آمد که
ای آل ذریح امر نجیح رجل فصیح یصیح بلسان فصیح
حرش کار ریست مشتمل بر فتح و پیروزی که مردی باواز بلند و زبانی فصیح خلق را بآن خواند که کواهی دهند بآنکه
خدای یکی است و محمد رسول او با خود کفتم که مانا که باین سخن مرا می خواهند بعد از ان برفتم کوسفندی بکذشتم
از میان ایشان نیز آواز آمد که کسی مثل آن سخن که از اندرون کوساله می آمد می کوید با خود کفتم والله که کمان می برم
که مراد بآن غیر من باشد چون از آنجا درکذشتم بصنمی رسیدم که ویرا ضماد می کفتند از درون وی هاتفی آواز داد
و کفت ترک الضماد وکان یعبد وحده • بعد الصلوة علی النبی محمد • ان الذی ورث النبوة والهدی •
بعد ابن مریم من قریش مهتدی • سیقول من عبد الضماد ومثله • لیت الضماد ومثله لم یعبد • فاصبر ابا حفص فانک آمر
یأتیک عز غیر عز بنی عدی • لا تعجلن فانت ناصر دینه • حقا یقینا باللسان وبالید • آن زمان بیقین دانستم که مقصود
از ان سخنان منم بخانه خواهر خود آمدم خباب بن الارت رضی الله عنه آنجا بود و شوهر وی سعید بن زید چون مرا

دیدند که شمشیر حمایل دارم بترسیدند گفتم باکی نیست خباب رضی الله عنه گفت و یحک ای عمر اسلام آور آب طلب
کردم و وضو ساختم وازرسول صلی الله علیه وسلم سوال کردم گفتند که در خانهٔ ارقم بن الارقم است بآنجا رفتم و در خانه
بزدم حمزه رضی الله عنه بیرون آمد چون مرا شمشیر حمایل کرده دید بانگ بر من زد و وی مردی مهیب بود من نیز
بانگ بروی زدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد چون مرا دید سر مرا دریافت فرمود که دعای من در حق تو
مستجاب شد ای عمر اسلام آور من گفتم اشهد ان لا اله الا الله وانک رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب
وی بآن مسرور شدند و آن روز من چهلم تن شدم از مسلمانان و این آیت نازل شد که یا ایها النبی حسبک الله و من
اتبعک من المؤمنین من گفتم یا رسول الله بیرون آی سوگند بخدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان بر ما غالب نشوند
پس بیرون آمدیم و تکبیر گفتیم چنانکه مشرکان بشنیدند و رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کرد و بعد از آن
همیشه با یک یک از مشرکان مقاتله میکردم تا خدای تعالی دین خود را غالب گردانید وازانجمله آنست که سفیان
هذلی رضی الله عنه گفته است که با کاروانی در راه شام میرفتم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم ناگاه دیدیم که
سواری در میان زمین و آسمان ایستاده و میگوید ای خواب کنندگان برخیزید که وقت خواب نیست احمد بیرون آمده است
و جنیان همه مردود و مطرود شدند ما بترسیدیم باوجود آنکه همه دلیران بودیم چون بجایهای خود باز رسیدیم
شنیدیم که در مکه اختلافی واقع است که از بنی عبد المطلب پیغمبری بیرون آمده است نام وی احمد وازانجمله آنست
که عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه گفته است که در ایام جاهلیت بحج بیرون رفتم در مکه بخواب دیدم که از کعبه نوری ساطع شد
چنانکه کوههای یثرب را دیدم و شنیدم که از آن نور آوازی آمد که انقشعت الظلماء وسطع الضیاء وبعث خاتم الانبیاء
بعد از آن نوری دیگر ظاهر شد چنانکه قصور حیره و مداین را دیدم و از آن نور آوازی آمد که ظهر الاسلام وکسرت
الاصنام ووصلت الارحام بیدار شدم ترسناک با قوم خود گفتم والله که در میانهٔ قریش امری حادث خواهد شد
چون ببلاد خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده است پیش وی آمدم و ویرا از آنچه دیده بودم خبر
کردم و اسلام آوردم وازانجمله است قصهٔ ابوجهل مردی از بلی بمکه آمد و چهارپای خود با بوجهل فروخت و ابوجهل
در ادای بهای تاخیر میکرد روزی آن بلی بمجلس قریش آمد و گفت من مردی غریبم و ابوجهل از من چیزی
خریده است و بهای آن نمیدهد کیست که حق من بستاند رسول صلی الله علیه وسلم در آن نزدیکی نشسته بود قریش
از برای استهزا بآن بلی باوی نشان دادند که آن مرد را بگوی که مهم ترا کفایت کند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد
و قصهٔ خود باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و گفت بیا تا حق ترا بستانم قریش دو کس را در عقب
ایشان فرستادند تا مشاهدهٔ احوال ایشان کنند رسول صلی الله علیه وسلم حلقه بر در خانهٔ ابوجهل زد گفت کیست
رسول صلی الله علیه وسلم گفت محمد بن عبد الله بیرون آی ابوجهل فی الحال در بگشاد رنگ روی او متغیر شده و لرزه
بر اعضای وی افتاده گفت حق ویرا بده گفت بدهم رسول صلی الله علیه وسلم گفت از بجای خود نروم تا حق وی ندهی
ابوجهل زود بخانه درآمد و حق آن مرد بیرون آورد و تسلیم نمود رسول صلی الله علیه وسلم برفت آن مرد با بلی

بمجلس قریش آمد و زبان بشکر گذاری رسول صلی الله علیه وسلم بگشاد و گفت خدای خیر دهاد محمد را که حق مرا از آن
ظالم بستد بعد از آن آن دو کس آمدند و قصه باز گفتند ابوجهل در عقب ایشان رسید و گفت در آن حالت که حلقه بر در زد
دل من از جای برفت بیرون آمدم بر بالای سر وی شتری نر دیدم بغایت عظیم دهان باز کرده که اگر یک لحظه در ادای
حق آن مرد توقف میکردم سر از تن من بر میداشت قوم گفتند این نیز از سحرهای محمد است وازانجمله آنست که
مردی از بنی اسد سه شتر آورد که بفروشد ابوجهل از وی خریداری کرد و بها نداد رسول صلی الله علیه وسلم در مسجد
نشسته بود آن اسدی پیش وی حکایت حال خویش کرد رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که شتران تو کجاست گفت
در بازار رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و ببازار آمد و شتران وی را برضای وی بخرید و دو اشتر را بفروخت
و ادای بهای هر سه شتر کرد و اشتر دیگر را بفروخت و بهای آنرا بر بنی عبد المطلب قسمت کرد و ابوجهل در ناحیت بازار
نشسته بود و مجال دم زدن نداشت بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم روی با بوجهل کرد و گفت ای عمرو دیگر
چنین معامله نکنی و اگر نه بتو لاحق شود آنچه مکروه تو از آن باشد ابوجهل گفت نکنم ای محمد بعض مشرکان ابوجهل را
گفتند در دست محمد خوار شدی ای ابو الحکم مگر متابعت دین او کردی یا خوفی بر تو مستولی گشت گفت من هرگز
متابعت دین او نخواهم کرد اما مردی چند بر دست راست وی دیدم و مردی چند بر دست چپ وی که در دست
نیزها داشتند و بر من حمله کردند اگر انقیاد محمد نمیکردم مرا هلاک میکردند گفتند این نیز از سحرهای محمد است
وازانجمله است قصهٔ زنیره رضی الله عنها وی کنیزکی بود رومیه چون اسلام آورد نابینا شد ابوجهل گفت
این عمل لات و عزی است زنیره گفت لات و عزی از عبادت کننده و ناکننده آگاه نیستند ولیکن این تقدیر
آلهی است من پروردگاری دارم که بر بینا ساختن من قادر است بامداد پیش خدای تعالی چشم ویرا بینا ساخت
اما کوردلان قریش گفتند این نیز از سحرهای محمد است وازانجمله است قصهٔ عتبة بن ابی لهب خدیجه
رضی الله عنها زینب را رضی الله عنها در حال حیات بخواهرزادهٔ خود ابو العاص داده بود و رسول صلی الله علیه
وسلم رقیه یا ام کلثوم را بعتبة بن ابی لهب چون میان رسول صلی الله علیه وسلم و قریش خصومت بالا گرفت
دامادان رسول را صلی الله علیه وسلم گفتند شما دختران محمد را خواستگاری کردید و باری از دل وی برداشتید
آنها بوی رد کنید تا در رنج افتد هر کدام از دختران قریش که خواهید بشما دهیم ابو العاص گفت من از زوجهٔ
خود مفارقت نمیکنم و هیچ زنی از قریش را باوی برابر نمیدانم رسول صلی الله علیه وسلم ویرا ثنا گفت درین کار
و عتبه گفت اگر دختر سعید بن ابی العاص را بمن دهید دختر محمد را طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند
آن بدبخت هنوز با دختر رسول صلی الله علیه وسلم ننشسته بود پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت
این داماد تو لا یؤمن بالذی دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و آب دهان ناپاک خود بجانب رسول
صلی الله علیه وسلم انداخت و دختر رسول را صلی الله علیه وسلم رد کرد و بعضی ناخوش گفت و باز گشت
رسول صلی الله علیه وسلم بروی دعای بد کرد و گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک ابو طالب حاضر بود

عتبه را گفت ای برادرزاده من بچه حیله ازین دعا توانی رست و بعضی گویند که غمگین شد و با رسول صلی الله علیه و سلم
گفت ای برادرزاده من ترا ازین دعای بد چه منفعت عتبه پیش پدر آمد و آنرا با وی بگفت او نیز غمگین شد بعد
ازان هر دو باسم تجارت عزیمت شام کردند و در منزلی فرود آمدند راهبی ایشانرا گفت واقف باشید که درین
موضع سباع بسیارند ابولهب همراهانرا گفت مرا مددکاری کنید که از دعای محمد ایمن نیستم جمیع بارها را بر یکدیگر
نهادند و عتبه را بر بالای آن جا دادند و گرداگرد وی بخفتند نیم شب بود که شیری آمد و هر یکی از ایشانرا
ببویید و بر بالای بارها جست و بضربت پنجه شکم ویرا بدرید عتبه فریاد برآورد و جان بمالک دوزخ سپرد
و حسان بن ثابت رضی الله عنه این معنی را در یکی از قصاید خود بنظم آورده است **و از انجمله است قصه نجاشی**
رحمه الله تعالی دوم بار که اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم بحبشه هجرت کردند هشتاد و دو مرد و بیست یک زن
بودند و جعفر بن ابی طالب و ام سلمه رضی الله عنهما با ایشان بودند ام سلمه رضی الله عنها گفته است که آنجا اقامت
کردیم بخوشترین حالی اظهار دین خود کردیم و بعبادت خدای تعالی مشغول می بودیم نه آنکه مکروهی بما رسد چون
خبر فراغت و رفاهیت ما بمکه رسید قریش باتفاق عمرو بن العاص را و عبد الله بن ابی ربیعه را با هدایا بنجاشی
و بطارقه وی یعنی امرای وی فرستادند چون آن دو مرد آنجا رسیدند و هدایا رسانیدند با بطارقه
گفتند جمعی جوانان سفیه مفارقت دین آبا و اجداد خود کرده اند و متابعت دین ملک نیز نکرده اند پدران
و خویشان ایشان ما را فرستاده اند تا ملک ایشانرا بهمراه ما بمکه باز گرداند بطارقه گفتند شما صورت حال خود را
بملک باز نمایید تا ما مددکاری کنیم آن دو تن در حضور بطارقه صورت حال پیش نجاشی باز نمودند بطارقه
گفتند حال این طایفه را ایشان به می شناسند بایشان می باید سپردن تا ببرند نجاشی در غضب شد و گفت لجرم
این سخن بایشان نتوان سپرد این طایفه پناه بجوار من آورده اند نخست ایشانرا بطلبیم و از حقیقت حال
سؤال کنیم اگر حال بدین گونه باشد که این دو تن تقریر کردند ایشانرا بایشان سپاریم و اگر برخلاف این باشد رعایت
جانب ایشان نماییم و از تعرض این دو تن نگاه داریم ام سلمه گوید رضی الله عنها که بعد از آن نجاشی اساقفه یعنی
علما را جمع کرد همه گرد آمدند و نجاشی کتابهای خود پیش نهادند پس اصحاب رسول را صلی الله علیه و سلم طلب کرد
جعفر بن ابی طالب با سایر اصحاب رضی الله عنهم آنجا حاضر آمدند اساقفه برخاستند و جعفر را تقدیم کردند
و نجاشی نیز تعظیم کرد و التفات نمود و از کیفیت حال تفحص نمود جعفر رضی الله عنه گفت ای ملک ما قومی بودیم
از اهل جاهلیت که بت می پرستیدیم و مردار می خوردیم و فاحشی کردیم و انواع کارهای ناپسندیده از ما در وجود
می آمد حق سبحانه و تعالی بفضل خود از بهترین قوم ما بر ما پیغمبری برانگیخت بکمال حسب و نسب موصوف و بوفور امانت
و دیانت معروف ما را بتوحید خدای تعالی خواند تا ویرا پرستیم و در پرستش وی شرک نیاریم و اقامت صلوات
کنیم و طریق صدق پیش گیریم و بعهدهای خود وفا نماییم و در ادای امانت و صله رحم کوشش کنیم ما نیز بوی
ایمان آوردیم و متابعت وی کردیم قوم ما با ما بمعادات برخاستند و انواع خصومت و دشمنی پیش گرفتند

تا باز ما را بکفر و شرک باز گردانند دیگر طاقت اذای ایشان نداشتیم پناه باین دیار آوردیم که دست تعدی
ایشان ازینجا کوتاه است نجاشی جعفر را گفت بخوان از آنچه بر پیغمبر شما فرود آمده است جعفر رضی الله عنه
آغاز کرد کهیعص چون مقداری بخواند نجاشی چندان بگریست که محاسن وی تر شد و اساقفه چندان بگریستند
که کتابهای ایشان تر شد پس نجاشی گفت والله که این نور هم از آن مشکوة است که نور موسی بود و سرچشمهٔ هر دو
یکی است پس نجاشی با آن دو تن گفت والله که من ایشانرا بشما نمی سپارم چون از پیش نجاشی بیرون آمدند عمرو بن
العاص گفت من چیزی بر سر اصحاب محمد آرم که همه از بنیاد برافتند عبد الله بن ابی ربیعه گفت ای عمرو چنین
مکن که هر چند مخالفت ما کرده اند اما خویشی و صله رحم در میان ما هست عمرو نشنید و بنجاشی رسانید که اصحاب محمد
عیسی را بندی می خوانند نجاشی جعفر را با سایر اصحاب رضی الله تعالی عنهم باز طلبید و از ایشان پرسید که در حق
عیسی علیه السلام چه می گویید جعفر رضی الله عنه گفت همان می گوییم که حضرت حق سبحانه گفته است که عیسی
کلمة الله است و روح او که بمریم القا کرده است نجاشی آن سخن را بشناخت که از حضرت حق است سبحانه گفت
سوگند بآن خدای که جز بدو سوگند روا نیست که عیسی نیز همین می گوید که تو گفتی بروید و درین مملکت ایمن
باشید و هیچ کس متعرض شما نشود بعد از آن قوم خود را گفت که هدایای این دو کس را باز گردانید که ما را بآن
حاجتی نیست پس آن دو کس از پیش نجاشی خوار و خاسر و رد الهدایا و مبغوض البرایا بیرون آمدند و جعفر
با سایر اصحاب رضی الله عنهم با خوشترین حالی در آن دیار اقامت نمودند **و از انجمله آنست** که اساقفه
از نجاشی اجازت طلبیدند و بمکه آمدند و ایشان بیست تن بودند پیغمبر را صلی الله علیه و سلم در مقام ابراهیم
نشسته یافتند پیش وی بنشستند اسقفی که نام وی طابور بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفت تویی که گمان
می بری که رسول خدایی گفت آری طابور گفت خلق را بچه می خوانی گفت بخدایی که او را هیچ شریکی نیست بعد از آن
قرآن برایشان خواند همه بگریستند چندان که محاسن ایشان تر شد طابور گفت من گواهی می دهم که خدای
یکی است و تو رسول اویی و باقی اصحاب وی نیز همین گواهی دادند و تصدیق کردند چون اساقفه از پیش
رسول صلی الله علیه و سلم برخاستند ابوجهل و امیة بن خلف با جمعی از قریش با ایشان گفتند خدای نومید
گرداناد کسی را که شما را از برای تفحص دین فرستاده است شما آمده اید تا خبر این مرد ببرید عقل شما اینست
که چون در مجلس وی بنشستید از دین خود برگشتید و هر چه گفت تصدیق وی کردید مدت دو سال است که
این دعوی می کند هیچ کس از ما بوی نگرویده است مگر کودکی بی عقل و رای و گدایی بی سر و پای اساقفه گفتند
سلامتی بر شما باد ما حق کسی ضایع نمی گردانیم و بقول جاهلان از حقی که بر ما روشن شده است سر نمی پیچیم
بعد از آن قرآن و احکام شریعت آموختند و بزیور اسلام آراسته بولایت خود باز گشتند **و از انجمله آنست**
که چون رسول صلی الله علیه و سلم در سال ششم از بعثت قصه معراج را با قریش باز گفت و در آن
مذکور شد که در آن شب بمسجد اقصی رسیده است چنانچه نص قرآن بآن ناطق است و قریش

که روزی رای قریش بر آن قرار گرفت که یک دو کس را پیش احبار یهود فرستادند و از احوال رسول صلی الله علیه و سلم
استخبار نمودند چون احبار یهود اوصاف رسول صلی الله علیه و سلم شنیدند و دانستند که نبی موعود است گفتند
وی را از سه چیز سوال کنید یکی قصهٔ اصحاب کهف و دیگر قصهٔ ذوالقرنین و دیگر آنکه روح چیست اگر از این سه سوال
جواب گوید بدانید که وی نبی مرسل است اتباع وی کنید و اگر نگوید بدانید که وی دروغگوی است هرچه خواهید
با وی بکنید چون قریش این سوالات کردند رسول صلی الله علیه و سلم گفت فردا شما را خبر دهم و ان شاء الله نگفت
ده روز وحی منقطع شد قریش آغاز شماتت کردند و آن بر رسول صلی الله علیه و سلم بغایت دشوار آمد بعد از آن
جبرئیل آمد و سورهٔ الکهف آورد مشتمل بر جواب آنچه پرسیده بودند رسول صلی الله علیه و سلم آن سوره را بر ایشان
خواند شنیدند اما نشنیدند و همان طریقهٔ کفر و جحود می‌ورزیدند وازآنجمله آنست که اسود بن مطلب و عاص بن
الوایل و ولید بن المغیره و ابن الطلاطله در سخریه و استهزا با آن حضرت صلی الله علیه و سلم مبالغه بسیار می‌نمودند
روزی جبرئیل آمد و در پهلوی وی صلی الله علیه و سلم بایستاد و این جماعت در طواف بیت بودند ولید بن المغیره
بر جبرئیل بگذشت جبرئیل بزخمی که بر کف دست وی از اثر تیر شده بود و مندمل گشته اشارت کرد چون از آن روان
گشت و بر آن هلاک شد بعد از آن عاص بن وایل بگذشت و بر کف پای وی زخمی بود که روزی خاری در آنجا
خلیده بود جبرئیل علیه السلام در آن نگاه کرد آن زخم تازه شد و بهمان هلاک گشت بعد از آن اسود بن عبدالمطلب
گذشت ورقی سبز بر روی وی انداخت کور شد بعد از آن ابن طلاطله گذشت اشارت بسر او کرد ریم از آن
روان شد و بهمان برد حق سبحانه در شان ایشان این آیت فرستاد که انا کفیناک المستهزئین یعنی ما کار اهل استهزا را
برای تو کفایت کردیم وازآنجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه و سلم از خوف قریش بیرون آمده از دور
سیاهی دید چون نزدیک رسید گلهٔ شتران بود در میان آن شتران در آمد و بنشست شتران رم کردند ابو ثروان
که بر سر آن شتران بود گرد شتران بر آمد هیچ ندید بمیان شتران در آمد رسول را صلی الله علیه و سلم دید گفت تو
کیستی که شتران مرا برمانیدی فرمود که مترس آمدم که در میان شتران تو آرام گیرم باز گفت تو چه کسی رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که مترس مردی‌ام که خواستم ساعتی بشتران تو انس گیرم ابو ثروان گفت تو آن مردی
می‌بینم که می‌گویند دعوی پیغمبری می‌کند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که می‌خوانم ترا بشهادت آنکه لا اله الا الله
و ان محمدا عبده و رسوله ابو ثروان گفت از میان شتران من بیرون رو که فلاح نیابند شترانی که در میان ایشان
باشی و رسول را صلی الله علیه و سلم از میان شتران بیرون کرد رسول صلی الله علیه و سلم وی را دعای بد کرد
و گفت اطل بقاءه و شقاءه پیری کهن سال شد و آرزوی مرگ می‌برد وی را گفتندی می‌بینیم ترا مگر آنکه هلاک شدی بجهة
دعای که رسول صلی الله علیه و سلم بر تو کرده است گفت کلا که هلاک شده باشم چون اسلام ظاهر شد پیش
رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و ایمان آوردم و مرا دعای خیر کرد و استغفار کرد و لیکن دعای اول سبقت
گرفته است وازآنجمله آنست که روزی اهل مکه اخبار بسیار برسول صلی الله علیه و سلم رسانیدند و وی

می‌دانستند که وی هرگز آنرا ندیده و آنجا نرسیده از وی صفت بیت المقدس پرسیدند جبرئیل علیه السلام زمین
بیت المقدس را در برابر او بداشت و هرچه پرسیدند جواب آن از سر مشاهده باز گفت و کاروانی بشام فرستاده بودند
از حال آن پرسیدند رسول صلی الله علیه و سلم گفت کاروان در راه است و فرمود که در وقت گذشتن ما فلان کس بر سر
شتر نشسته بود سرما یافتن غلام خود گلیم طلبید و من تشنه بودم از کوزهٔ فلان کس آب خوردم و فلان کس چیزی
گم کرده بود چون ما رسیدیم گم کردهٔ خود را باز یافت و اشتران کاروانیان از براق رمیدند و متفرق گشتند اگر کاروانیان
مطلب آنها روزگار نبرند باید که فلان روز وقت طلوع شمس باینجا برسند قریش از آن اخبار تعجب نمودند و منتظر
می‌بودند چون وقت موعد رسید قریش دو گروه شدند گروهی چشم بر آفتاب داشتند و گروهی نظر براه کاروان
ناگاه از یک گروه فریاد بر آمد که اینک کاروان رسید و گروهی دیگر بانگ کردند که اینک آفتاب بر آمد هم استقبال
کاروان کردند و از قصهٔ گلیم و کوزهٔ آب و رمیدن اشتران و یافتن گم کرده استفسار کردند همه بر آن نهج بود که آن
حضرت صلی الله علیه و سلم خبر داده بود اما با وجود آن قفلهایی که بر دلهای ایشان بود گشاده نشد بلکه در عناد
و استکبار می‌افزودند و در جحود و انکار مبالغه می‌نمودند وازآنجمله آنست که روزی ابو جهل بعد از مناظرات
و مشاجرات بسیار با قریش گفت ما در کار این مرد معذور گشتیم والله که اگر بعد الیوم ببینم که بدستور گذشته نماز
قیام نماید سنگی بگیرم و سر او را بکوبم تا از شر او خلاص یابیم می‌باید که در آن ساعت دست از مرد کار من
بدارید و مرا بدست دشمنان نسپارید همه سوگندان عظیم خوردند که ای ابو الحکم هرگز دست از تو باز نداریم
و ترا بدشمنان نسپاریم چون بامداد رسول صلی الله علیه و سلم بنمازگاه خود آمد آن لعین سنگی بدست گرفته
در عقب وی روان شد چون رسول صلی الله علیه و سلم در نماز ایستاد و وی نزدیک رسید رنگ وی نابکارش
متغیر گشت و گریزان باز پس آمد قریش گفتند چه شد ای ابو الحکم گفت والله که از جانب وی اشتری مست بر من
حمله کرد که من هرگز به بلندی کوهان وی کوهان ندیده‌ام و بدرشتی و تیزی دندان وی دندان ندیده اگر نزدیک‌تر
آمدی هر آینه مرا هلاک کردی و رسول صلی الله علیه و سلم نیز گفته است لو دنا منه لاخذه یعنی اگر نزدیک بآن
شتر شدی هر آینه او را بگرفتی که جبرئیل مرا چنین خبر کرده بود وازآنجمله آنست که روزی دیگر آن ملعون
با قریش گفت که هرگز محمد پیش شما روی خود را بخاک آلوده می‌کند یعنی نماز می‌گذارد گفتند آری گفت سوگند بآن کسی
که بوی سوگند می‌خورند که اگر من وی را چنان ببینم هر آینه گردن وی را بپای خود بکوبم گفتند اینک آنجا نماز می‌گزارد
بجانب وی روان شد و بوی نارسیده بقفا باز گشت و بدست چیزی از روی خود دور می‌کرد وی را گفتند
ای ابو الحکم چه حال شد گفت میان خود و وی خندقی از آتش دیدم بر خدای تعالی این آیت فرستاد که ارأیت
الذی ینهی عبدا اذا صلی الی آخر السوره وازآنجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه و سلم بر حکم بن
ابی العاص می‌گذشت حکم از پس پشت وی تقلید وی کرد و خود را بجنبانید رسول صلی الله علیه و سلم آنرا
بنور نبوت دانست فرمود که همچنین باش بر همان جای وی را رعشه گرفت و هرگز از وی مفارقت نکرد وازانجمله انست

مبارک وی را خون آلود کردند جایی بنشست بسیار اندوهگین جبرئیل علیه السلام بوی آمد و بدرختی از درختان
وادی نظر کرد و گفت فلان درخت را بخوان رسول صلی الله علیه وسلم آن درخت را بخواند آن درخت
روان شد و می آمد تا بپیش رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد بعد وی را گفت که باز گرد باز گشت تا بمکان خود
رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همین بسنده است مرا و از آنجمله آنست که چون قریش
بجهة حمایت ابوطالب از معارضه و مجادلهٔ رسول صلی الله علیه وسلم عاجز آمدند جمعی ساختند و عهدنامه نوشتند
و بنام خدای در آنجا سوگند خوردند که دیگر با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب مراعات صلهٔ رحم نکنند و دختر بایشان
ندهند و نخواهند و با ایشان بیع و شرا نکنند و سخن نگویند و آن عهدنامه را در حریر بپیچیدند و در موم گرفتند
و مهرهای خود بر آن نهادند و در کعبه بیاویختند چون ابوطالب آنرا شنید با همه بنی هاشم و بنی عبدالمطلب جز ابولهب
بشعبی که مخصوص ایشان بود در میان دو کوه و آنجا خانها داشتند در آمدند و مدت سه سال در آن شعب بسر بردند
که هیچ کس نسبت با ایشان نیکویی نکرد مگر ابوالعاص بن الربیع داماد رسول صلی الله علیه وسلم که گاه گاه بشب
کاروان گندم و خرما بآن شعب بردی و رسول صلی الله علیه وسلم در آن کار استحسان وی کرده است و محدثی
گفته چون حال بر ایشان تنگ شد و سختی بنهایت رسید حضرت حق سبحانه جانوری بر عهدنامهٔ قریش گماشت که
هر چه نوشته بودند همه بخورد و جز نام خدای هیچ نگذاشت رسول صلی الله علیه وسلم آنرا دانست و عم خود
ابوطالب را از آن خبر کرد ابوطالب با همه بنی هاشم و بنی عبدالمطلب جامهای فاخر بپوشیدند و بسوی حجر آمدند و
در مجلس قریش بنشستند ایشانرا اکرام و احترام کردند ابوطالب گفت ای معشر قریش از برای کاری بشما آمدیم
باید که در آن بعدل و انصاف با ما کار کنید گفتند منت داریم گفت محمد مرا خبر داده است که خدای تعالی جانوری
بر عهدنامهٔ شما گماشته است که جز نام خدای در آن هیچ نگذاشته و هر چه از جنس قطع رحم و ظلم و جور بوده
دور کرده من هرگز از وی دروغ نشنیده ام در آن صحیفه نظر کنید اگر راست میگوید از خدای تعالی بترسید
و از این طریقهٔ ناپسندیده باز آیید و اگر دروغ میگوید وی را بشما سپارم و دست از حمایت وی باز دارم تا هر چه
خواهید بکنید قریش گفتند ای ابوطالب اندیشه نیکو کرده کسی فرستادند تا آن عهدنامه را آورد بگشادند در وی
جز باسمک اللهم هیچ نمانده بود ابوطالب زبان ملامت بایشان دراز کرد همه خاموش شدند و هیچ نگفتند
و از آن عهد برگشتند پس رسول صلی الله علیه وسلم با همه قوم خویش از آن شعب بیرون آمدند و قریش مدتی
با ایشان طریق مواسا پیش گرفتند و از آنجمله آنست که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند
اگر تو درین دعوی صادقی ماه را بدو نیمه کن رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر ماه را بدو نیمه کنم ایمان می آرید گفتند
آری و در آن وقت شب چهاردهم بود رسول صلی الله علیه وسلم از پروردگار خود درخواست که ماه بدو نیمه شود
ماه بدو نیمه شد چنانکه یک نیمه بر کوه ابوقبیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر رسول صلی الله علیه وسلم ندا میکرد
و نام یک یک می برد که ای فلان وای فلان ببینید ببینید چون آن بدبختان آنرا مشاهده کردند گفتند محمد ما را

سحر کرد پس گفتند از مسافرانی که از اطراف می آیند این را بپرسید اگر گویند که ما نیز آنرا مشاهده کردیم راست است
و اگر نه سحرست و دروغ از هر مسافر که پرسیدند خبر داد که ما نیز چنان دیدیم که شما دیده اید و از آنجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم رکانة بن عبد یزید را دید فرمود که وقت نشد که ایمان آری میخواهی که معجزه
بنمایم گفت آری نصف فلان درخت را بخوان تا بیاید رسول صلی الله علیه وسلم نصف فلان درخت را
بخواند آن درخت بشکافت و یک نصف وی بیامد بعد از آن وی را گفت باز گرد باز گشت و بآن نصف
دیگر متصل گشت راوی گوید که من آن درخت را دیدم که محل اتصال دو نصف وی چون رشتهٔ درازی بود
چون رکانه آنرا مشاهده کرد گفت من اینها را نمیدانم با تو کشتی میگیرم اگر مرا بیندازی یک نیمه گوسفندان من
از آن تو رسول صلی الله علیه وسلم وی را بینداخت یکبار دیگر رکانه کشتی گرفت باز بیفتاد پس با رسول
صلی الله علیه وسلم گفت چون بتریش رسی چه خواهی گفت گفت خواهم گفت که رکانه را بینداختم و نصف
گوسفندان وی را گرفتم رکانه گفت مگوی که مراد شوار می آید بگوی که بمن بخشید رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که دروغ چون گویم رکانه گفت تو هرگز دروغ نمیگویی پس مسلمان شد و از آنجمله آنست که شبی
دعا کرد که اللهم اعز الاسلام باحب الرجلین الیک بعمر بن الخطاب او بابی جهل بن هشام چون بامداد شد
عمر رضی الله عنه آمد و اسلام آورد و از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم شبی در میان بطن نخله
بتهجد مشغول بود و قرآن میخواند هفت نفر از جن نصیبین بر وی بگذشتند و قرآن استماع کردند بعد از آن
چون مدتی گذشت باز همان نفر با گروهی دیگر از جن نصیبین بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و با علای
مکه نزول کردند و یکی از ایشان بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمد و وی با اصحاب نشسته بود فرمود که می باید
که یکی از شما با من بیاید که در دل وی مثقال ذرهٔ غل نبود عبدالله مسعود رضی الله عنه برخاست و مطهرهٔ رسول
صلی الله علیه وسلم که در آن نبیذ بود و پنداشت که آبست با خود برد رسول صلی الله علیه وسلم با علای مکه بیرون
آمد و خطی کشید و عبدالله را گفت که ازین خط بیرون نیایی و از هیچ نترسی عبدالله رضی الله عنه گفته است که من
در میان آن خط نشستم و از دور مجلسهایی دیدم که اشخاص نشسته بودند چون رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک ایشان رسید
همه برخاستند و شرایط خدمت بجای آوردند رسول صلی الله علیه وسلم تا وقت صبح با ایشان بود بعد از آن
بسوی من آمد و گفت بس نشستی ای عبدالله بن مسعود گفتم چگونه ننشینم و چرا متابعت فرمان تو نکنم که سعادت
دو جهان در موافقت فرمان تست بعد از آن دو شخص از آن طایفه بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که من حاجت شما را کفایت کردم برای چه آمدید گفتند آمدیم تا در نماز بتو اقتدا
کنیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که با تو هیچ آب هست گفت نبیذ تمر هست یا رسول الله فرمود که ثمرة طیبة
و ماء طهور وضو ساخت و نماز گزارد و باز گشت گفتم یا رسول الله اینان کیانند فرمود که جن نصیبین اند اسلام
آورده اند در چیزها اختلاف داشتند میان ایشان حکم کردم زاد طلبیدند استخوانها را زاد ایشان ساختم در مثل

علف دواب ایشان گردانیدم بعد از آن از استنجا باستخوان وروث نهی کرد وازآنجمله آنست که هم ابن مسعود
رضی الله عنه گفته است که شبی رسول صلّی الله علیه وسلّم دست مرا گرفت و ببطحای مکه بیرون رفت پس مرا جایی
بنشاند وخطّی گرد من کشید وفرمود که ازین خط بیرون میا ومردمان پیش تو خواهند رسید با ایشان سخن مگوی
که ایشان نیز با تو سخن نخواهند گفت بعد از آن رسول صلّی الله علیه وسلّم برفت ومن بنشستم ناگاه دیدم که مردمان
می آیند چون بمن می رسند بخط درون نمی آیند وبسوی رسول صلّی الله علیه وسلّم می روند چون شب بآخر رسید رسول
صلّی الله علیه وسلّم آمد وتکیه بر زانوی من کرد ودر خواب شد ناگاه دیدم که مردانی جامهای سفید در بر در جمال
وخوبی بحدّی که خدای داند آمدند بعضی از ایشان بالای سر رسول صلّی الله علیه وسلّم بنشستند وبعضی زیر پای وی
بعد از آن بایکدیگر گفتند که هرگز ندیده ایم بنده که بوی داده باشند آنچه باین پیغمبر داده اند چشم وی در خوابست
و دل وی بیدار مثل وی چنانست که پادشاهی قصری بنا کرد وسفره نهاد ومردمانرا بطعام وشراب خواند هر که
اجابت کرد از طعام وی خورد واز شراب وی آشامید وهر که اجابت نکرد ویرا عذاب وعقاب کرد پس ایشان
برفتند ورسول صلّی الله علیه وسلّم بیدار شد وپرسید که شنیدی آنچه این جماعت گفتند ودانستی که چه کسان بودند
گفتم الله ورسوله اعلم فرمود که ایشان فرشتگان بودند ومثلی که ایشان زدند آنست که خدای تعالی بهشت را بیافرید
ومردم را بآنجا خواند هر که اجابت کرد بهشت در آمد وهر که اجابت نکرد معاقب ومعذب شد وازآنجمله آنست
که از مسروق رحمه الله تعالی پرسیدند که رسول را صلّی الله علیه وسلّم لیلة الجن که استماع قرآن کردند از حال جن
که آگاه گردانید از یکی از صحابهٔ کرام رضی الله عنهم اجمعین روایت کرد که درختی ویرا آگاه کردانید وازآنجمله آنست
که ذباب بن حارث رضی الله عنه گفته است که من در ایام جاهلیت صنمی داشتم که می پرستیدم ودوستی داشتم از جن
که اخبار غیب بمن می رسانید وقتی پیش صنم خود خفته بودم ناگاه آن دوست جنی آواز داد که یا ذباب یا ذباب
اسمع العجاب بعث محمّد بالکتاب یدعو بمکّة فلا یجاب وهو صادق غیر کذّاب ذباب گفته است که از آن در تعجب
شدم وبیرون آمدم وقوم خود را خبر کردم ناگاه آینده آمد وخبر رسول صلّی الله علیه وسلّم آورد صنم خود را بشکستم
وشتری سوار شدم وبسوی رسول صلّی الله علیه وسلّم آمدم چون ویرا دیدم کسی را دیدم که هرگز مثل وی ندیده بودم
گوییا که نور از جبین مبارک وی می درخشید چون نزدیک وی رسیدم فرمود که ترا چه آورد ای ذباب گفتم آمدم
تا هر چه فرمایی فرمان برم از قصهٔ صنم وآن جنی خبر داد وآن روز را تعیین کرد گفتم اشهد انک رسول الله فرمود
که اول بگوی اشهد ان لا اله الا الله پس بگوی وانک رسول الله بعد از آن انشا کردم وگفتم ✿ ولما رأیت الله اظهر دینه
اجبت رسول الله حین دعانی ✿ تبعت رسول الله اذ جاء بالهدی ✿ وخلفت اصنامی بدار هوانی ✿ شددت علیها شدّة فترکتها
کان لم یکن فی الدهر دهر وحدثان ✿ فمن مبلغ سعد العشیرة انّنی ✿ شریت الذی یبقی بآخر فانی ✿ وازآنجمله آنست
که جابر رضی الله عنه گفته است که در وقت بیعت تحت الشجرة شنیدم که رسول صلّی الله علیه وسلّم فرمود که یدخل کل
من بایع تحت الشجرة الجنّة الا صاحب الجمل الاحمر ما برفتیم تا ببینیم که آن کیست مردی را یافتم که اشتر خود را

گم کرده بود گفتیم بیا بیعت کن گفت اگر من شتر خود را بیابم دوستر میدارم از آنکه بیعت کنم وازآنجمله آنست که
مازن بن العضوب رضی الله عنه گفته است که در میان قوم ما صنمی بود که ویرا می پرستیدند روزی نزدیک وی قربانی کردم
از درون وی آواز آمد که یا مازن اسمع تسرّ ظهر خیرٌ وبطن شرّ بعث نبیّ من مضر بدین الله الکبر فدع نحیتا من حجر
تسلم من حرّ سقر از آن بترسیدم وباخود گفتم این امری عظیم خواهد بود بعد از چند روز یکبار نزدیک وی قربانی
کردیم دیگر باره از درون وی آواز آمد که اقبل الیّ واقبل تسمع ما لا تجهل هذا نبیّ مرسل جاء بحقّ منزل فآمن به کی تعدل
عن حرّ نار تشعل وقودها بالجندل باخود گفتم این خیریست که بمن خواسته اند بعد از چند روز شخصی بر ما فرود آمد
از وی خبر پرسیدم گفت در مکه مردی از قریش ظاهر شده است که نام وی احمد است هر که بوی می آید می گوید اجیبوا
داعی الله مازن می گوید که باخود گفتم که واسا ینست بیان آنچه من از درون صنم شنیدم برخاستم وآن صنم را پاره پاره
کردم وراحلهٔ خود را برنشستم تا برسول صلّی الله علیه وسلّم بپیوستم واسلام آوردم وهم وی گفته است که من مردی
بودم بسیار بطرب واستماع غنا وشرب خمر ومواقعت با زنان فاحشه مولع وسالهای قحط بر من گذشته بود و اموال
من هلاک شده بود ومرا فرزندی نبود از رسول صلّی الله علیه وسلّم درخواستم که دعا کن که خدای تعالی حرص
بر طرب وشرب خمر ومیل فواحش را از من ببرد ودر زمین ما باران بیارد رسول صلّی الله علیه وسلّم گفت اللّهم
ابدله بالطرب قراءة القرآن وبالحرام الحلال وبالخمر ریّا لا اثم فیه وبالعهر عفّة الفرج وأته بالحیا وهب له ولدا
خدای تعالی آن همه دعاها را در حق وی مستجاب گردانید وهم از وی آورند که مسجدی بنا کرده بود که در آنجا
عبادت می کرد گویند هر ظلم رسیده که بآن مسجد رفتی وسه روز در آنجا عبادت کردی وبر ظالم دعای بد کردی
البته آن ظالم بزودی بمردی یا مبروص شدی وآن مسجد را مبرّض گفتندی

رکن رابع

در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است وآن دو قسم است قسم اول در بیان دلایل
وشواهدی که اوقات ظهور آن در کتبی که ماخذ این کتابست افتاده معیّن بود وازآنجمله آنست که چون
رسول صلّی الله علیه وسلّم بهجرت از مکه بسوی مدینه مأمور شد وآن سال چهاردهم بود از بعثت آن شب که
از مکه بیرون می آمد کفار قریش قصد آن داشتند که چون در خواب شود بخانهٔ وی در آیند وویرا بکشند چون
وقت خفتن شد همه قوم آمدند وبر در خانهٔ وی صلّی الله علیه وسلّم منتظر می بودند تا در خواب شود آن شب
اول سورهٔ یس نازل شد رسول صلّی الله علیه وسلّم مشتی خاک گرفت وبیرون آمد وآیت وجعلنا من بین
ایدیهم سدّا ومن خلفهم سدّا بر ایشان خواند وخاک بر سر وچشم آن خاکساران افشاند واز میان ایشان چنان
بیرون آمد که هیچ کس آگاه نشد شخصی آنرا دیده بود با ایشان گفت خدای تعالی شما را نومید گردانید محمّد را
ندیدید وآنچه با شما کرد نیز هم برخاستند وخاک از سر وروی خود می افشاندند وازآنجمله آنست که چون
آن شب رسول صلّی الله علیه وسلّم با ابوبکر رضی الله عنه بدر غاری که در جبل ثور بود رسیدند ابوبکر گفت یا رسول الله

دیگرم

من بیشتر درآیم تا اگر گزندی بود بمن رسد چون بغار درآمد هر سوراخی که می دید انگشت در آن می کرد تا بسوراخی بزرگ
رسید پای خود در آنجا کرد تا بران رسید پس پای بیرون آورد و بروایتی پیراهن خود را پاره می کرد و در
هر سوراخی پاره استوار می کرد تا پیراهن وی تمام شد و یک سوراخ ماند پای خود در آنجا نهاد و بهر تقدیر آن شب
وی را مار بگزید پس گفت یا رسول الله درآی که از برای تو جای راست کرده ام رسول صلی الله علیه وسلم درآمد و باستراحت
مشغول شد اما ابوبکر رضی الله عنه از زخم مار و درد آن مشوش و ناخوش بود چون بامداد شد رسول صلی الله
علیه وسلم ورم آن بر تن ابوبکر دید گفت این چیست ای ابوبکر گفت مار گزیده است یا رسول الله فرمود که چرا
مرا خبر نکردی گفت نخواستم که خواب را بر تو بشورانم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر تن ابوبکر مالید
درد برفت و ورم فرونشست وازانجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه در آن غار
قرار گرفت همان شب بر در آن غار درختی از زمین برُست و عنکبوت بر در غار پرده تنید و دو کبوتر وحشی
میان پردهٔ عنکبوت و آن درخت بنشستند پس چون مشرکان از رفتن ایشان خبردار شدند از هر قبیله
از قریش جوانان با عصاها و کاردها در طلب ایشان بیرون آمدند تا بجایی رسیدند که میان ایشان و غار دویست گز
ماند و بروایتی پنجاه گز یکی را فرمودند تا بغار درآید چون نزدیک بغار رسید بازگردید گفتند چرا بازگشتی
گفت دو کبوتر وحشی بر در غار دیدم دانستم که در غار کسی نیست رسول صلی الله علیه وسلم دانست که مشرکان
بسبب آن کبوتر بغار درنیامدند در حق آن دو کبوتر دعای خیر کرد حق سبحانه ایشان را در حرم جای داد آنجا
بیضه نهادند و بسیار شدند وازانجمله آنست که سراقه رئیس قوم بنی مدلج گفته است که در میان قوم خود
نشسته بودم شخصی آمد که در ساحل بحر سیاهی دیدم گمان می برم که محمد است و اصحاب وی من دانستم که محمد است
اما گفتم ایشان نیستند بلکه فلان و فلان اند که چیزی گم کرده اند آنرا می طلبند بعد از آن بخانه رفتم و کنیزک
خود را فرمودم تا اسب مرا بیرون آورد من نیزه برداشتم و سوار شدم و بتاختم تا بایشان نزدیک رسیدم
چنانکه آواز قرائت رسول را صلی الله علیه وسلم می شنیدم و رسول صلی الله علیه وسلم باز نمی نگریست اما
ابوبکر رضی الله عنه بسیار باز می نگریست ناگاه دیدم که پایهای اسب من تا بشکم بزمین فرو رفت فریاد کردم که شما
در حق من دعای بد کردید دعا کنید که خلاص شوم و سوگند خوردم که هر که بطلب شما آید من بازگردانم پس
دعا کردند خلاص یافتم و بازگشتم و هر که پیش آمد بازگردانیدم و در روایت آمده است که سراقه رسول را
صلی الله علیه وسلم گفت بگوسفندان من خواهی رسید هرچه خواهی بگیر فرمود که ما عطای مشرکان
قبول نمی کنیم وازانجمله آنست که درین سفر بخیمهٔ ام معبد رسیدند و وی رسول را صلی الله علیه وسلم نمی شناخت
رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت ای ام معبد نزدیک تو هیچ شیر هست گفت نی والله و گوسفندان را دور برده اند
رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد در خیمهٔ وی میشی دید گفت آن میش چیست گفت میشی است که از ضعیفی
و لاغری از گوسفندان باز مانده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اذن می کنی که از وی شیر بدوشم

گفت والله که هرگز هیچ گوسفند نر با وی جفت نشده است اختیار تراست رسول صلی الله علیه وسلم آن میش را
پیش خود خواند و دست مبارک به پستان و پشت آن میش فرود آورد پس ظرفی طلب کرد و چندان شیر بدوشید
که آن ظرف پر شد همه اصحاب را از آن شیر سیر گردانید و یک ظرف دیگر بدوشید و پیش ام معبد بگذاشت و
با اصحاب از آنجا کوچ کرد وازانجمله آنست که ام معبد گفته است که آن گوسفند مبارک با شیر همچنان در خانهٔ ما
بود تا سال رماده زمان امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بامداد و شبانگاه میش می دوشیدیم و در جملهٔ
دنیا در آن سال شیر حاصل نمی شد وازانجمله آنست که زمخشری در کتاب ربیع الابرار روایت کرده است
از هند خواهرزادهٔ ام معبد که وی از ام معبد روایت کرده است که گفت رسول صلی الله علیه وسلم در خیمهٔ
من خواب کرد و چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست مبارک خود بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را
در خاربنی که در طرف خیمه بود ریخت چون بامداد کردیم دیدیم که از آن موضع درختی بزرگ رسته است
و میوه بار آورده بس بزرگ بوی آن چون بوی عنبر و طعم آن چون طعم شهد اگر گرسنه بخوردی سیر
شدی و اگر تشنه خوردی سیراب گشتی و اگر بیمار خوردی بصحت پیوستی و هیچ شتر و گوسفند برگ آنرا خوردی
مگر که شیر وی بسیار شدی و ما آنرا مبارکه نام نهاده بودیم و از همه بادیه ها بطلب شفای بیماران بسوی ما آمدند
و از میوهٔ آن زادی گرفتند یک روز بامداد کردیم میوهای آن ریخته بود و برگهای آن خرد شده فزع بسیار
کردیم ناگاه خبر وفات رسول صلی الله علیه وسلم رسید و چون از آن واقعه سی سال گذشت یک روز بامداد
کردیم دیدیم که از بیخ وی تا شاخ همه خار بار آورده است و میوهای آن ریخته ناگاه خبر مقتل امیرالمؤمنین علی
کرم الله وجهه رسید و بعد از آن دیگر میوه نداد اما برگ وی نفع می گرفتیم و یکبار بامداد کردیم دیدیم که از ساق
وی خون خالص بیرون آمده است و برگهای وی پژمرده شده در میان آنکه ما بسیار مهموم و محزون بودیم ناگاه
خبر مقتل امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه آوردند بعد از آن درخت خشک شد و ناچیز گشت زمخشری
گفته است عجبست که این قصه همچون قصهٔ گوسفند مشهور نشده است وازانجمله آنست که اهل مکه تا آن روز
که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بخیمهٔ ام معبد رسیدند نمی دانستند که ایشان بکدام جانب توجه نموده اند در آن روز
از بالای کوه ابوقبیس آوازی شنیدند و آواز کننده را ندیدند بیتی چند خواند که از جملهٔ آنهاست این دو بیت
جزی الله خیرا والجزاء بکفه ۰ رفیقین قالا خیمتی ام معبد ۰ هما رحلا بالحق وانتزلا به ۰ فقد فاز من امسی رفیق محمد
پس اهل مکه دانستند که ایشان بجانب مدینه رفته اند وازانجمله آنست که هم درین راه بریدهٔ اسلمی با هفتاد سوار
از قبیلهٔ خود رسول را صلی الله علیه وسلم پیش آمد چون رسول صلی الله علیه وسلم بریده را دید و نام وی شنید تفأل
کرد و فرمود که برد امرنا و چون دانست که از قبیلهٔ اسلم است فرمود که سلمنا پس بریده از رسول صلی الله علیه وسلم
پرسید که تو کیستی فرمود که محمد بن عبدالله رسول الله بریده گفت اشهد ان لا اله الا الله وانک عبده و رسوله
و جماعتی که با وی بودند همه اسلام آوردند و چون بامداد شد بریده رسول را صلی الله علیه وسلم گفت نباید که

ذی عَلَم بمدینه آمد آی دستار خود را بر نیزه بست و پیش رسول صلی الله علیه وسلم می راند تا بمدینه در آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم بریده را گفت تو بعد از من بخراسان در شهری نزول کنی که آنرا ذو القرنین بنا کرده است و آنرا مرو گویند وفات تو در آن شهر خواهد بود و در روز قیامت در محشر نور اهل مشرق و قاید ایشان تو باشی پس همچنانک رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود در بعضی از غزوات بمرو نزول کرد و هم آنجا وفات یافت و بعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از احادیثی که در شان شهر ما وارد شده است بصحت نپیوسته مگر حدیث بریده و قبر بریده نزدیک بقبر حکم بن عمرو غفاری است که وی نیز از اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم و امیر و قاضی مرو بوده و وفات وی به پنجاه سال بعد از هجرت بوده و وفات بریده بشصت سال رضی الله عنهما

و از آنجمله آنست که سلمان فارسی رضی الله عنه پیش از اسلام بصحبت چند از رهبان و بخدمت ایشان رسیده بود و هر یک بصحبت دیگری وصیت کرده بود و چون از راهب آخرین طلب وصیت کرد و گفت بعد از وفات تو در صحبت که باشم وی گفت که حالا در روی زمین کسی نمی دانم که ترا در صحبت وی چیزی باشد اما نزدیک رسیده است که نبی آخر الزمان مبعوث گردد بدین ابرهیم علیه السلام و هجرتگاه وی زمینی خواهد بود که در میان دو سنگستان باشد و در آنجا نخل بسیار بود و میان دو کتف وی مهر نبوت بود و هدیه بخورد و صدقه نخورد سلمان رضی الله عنه بمقتضای وصیت وی بزمین عرب متوجه شد و آخر بمدینه افتاد چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرد و در قبا نزول فرمود سلمان رضی الله عنه چیزی جمع کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم برد و گفت این صدقه است رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را گفت بخورید و خود نخورد سلمان رضی الله عنه با خود گفت یکی از آن علامات شد سلمان رضی الله عنه گوید بعد از آن چون رسول صلی الله علیه وسلم از قبا بمدینه آمد چیزی جمع کردم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بردم و گفتم این هدیه است رسول صلی الله علیه وسلم در خوردن آن با اصحاب موافقت کرد با خود گفتم دو علامت شد بعد از آن یکبار دیگر پیش وی رفتم و وی در بقیع بجنازه یکی از اصحاب رفته بود و بر وی دو شمله بود یکی را ردا کرده و یکی را ازار ساخته من بر قفای وی گشتم و بیستادم تا مهر نبوت را مشاهده کنم رسول صلی الله علیه وسلم ردا را از کتف مبارک خود دور کرد تا مهر نبوت را مشاهده کردم همچنانکه آن راهب وصف کرده بود طاقت نماندم آنرا بوسه می دادم و می گریستم مرا پیش خود خواند پیش آمدم و بنشستم و قصه خود را حکایت کردم وی را خوش آمد و دوست می داشت که اصحاب بشنوند

و از آنجمله آنست که سلمان رضی الله عنه بنده یهودی بود رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت که از خواجه خود درخواست تا ترا مکاتب سازد سلمان رضی الله عنه از خواجه خود الحاح بسیار کرد تا وی را مکاتب ساخت بر آنکه وی سیصد نخل بنشاند که هیچ یک خطا نشود و بر چهل اوقیه نقره که چهار هزار درم باشد رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که برادر خود سلمان را مدد کاری نمایید هر کدام بآن مقدار که توانستند مدد کاری نمودند تا سیصد نخل جمع شد رسول صلی الله علیه وسلم وی را فرمود که برو و مواضع اینها را بکن و بعد از آن مرا خبر کن چون مواضع آنها را بکند رسول صلی الله علیه وسلم همه را بدست مبارک خود بنشاند سلمان سوگند خورده است که بآن خدای که جان من در قبضه قدرت اوست که یکی از آنها خطا نشد بعد از آن یکی از اصحاب پیش رسول صلی الله علیه وسلم مقدار بیضه زر خالص آورد که در بعض معادن یافته بود رسول صلی الله علیه وسلم سلمان را طلب داشت و گفت این را بستان و بقیه کتابت خود را باین ادا کن سلمان گفت یا رسول الله این وفا نخواهد کرد باداء آنچه در ذمه من دارد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی باین دین ترا ادا خواهد کرد و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم آن بیضه را بر زبان مبارک خود گردانید پس گفت برو و تمام دین خود را باین ادا کن سلمان آنرا ببرد و وزن کرد موازی چهل اوقیه بر آمد و هیچ کم و زیادت نیامد

و از آنجمله آنست که چون سلمان رضی الله عنه آمد تا ایمان آورد رسول صلی الله علیه وسلم ندانست که وی چه می گوید ترجمانی طلبید تاجری را از یهود آوردند که فارسی و عربی می دانست سلمان نبی را صلی الله علیه وسلم مدح گفت و قوم یهود را مذمت کرد یهودی از این معنی متغیر شد ترجمه را تحریف کرد و با رسول صلی الله علیه وسلم گفت که سلمان ترا دشنام داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این فارسی آمده است و ما را ایذا می کند جبرئیل علیه السلام فرود آمد و ترجمه کلام سلمان کرد رسول صلی الله علیه وسلم آنرا با یهودی گفت یهودی گفت ای محمد چون تو این می دانستی چرا مرا ترجمان ساختی گفت من نمی دانستم جبرئیل مرا تعلیم کرد یهودی گفت ای محمد ترا پیش از این متهم می داشتم اکنون مرا یقین شد که تو رسول خدایی اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم جبرئیل را گفت زبان عربی تعلیم کن سلمان را گفت وی را بگوی که هر دو چشم خود را بپوشد و دهان بگشاید آب دهان در دهان وی انداخت در ساعت عربی گفتن آغاز کرد

و از آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم بقصد آنکه بمدینه در آید بر ناقه قصوا سوار شد بهر محله و قبیله که می رسید راه بر ناقه وی می گرفتند و التماس نزول می کردند و رسول صلی الله علیه وسلم می فرمود که راه بر ناقه من مگیرید که وی مامورست تا بآن موضع رسید که اکنون مسجد است و آن آرامگاه اشتران بود ملک دو یتیم که نام یکی سهیل بود و نام دیگری سهل ناقه آنجا جوک زد بعد از آن سوی راست و چپ نگریست و برخاست و پاره ای برفت و رسول صلی الله علیه وسلم مهار وی را گذاشته بود پس بجایی که اول جوک زده بود نگاه کرد و بآنجا باز آمد و جوک زد و آرام گرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد و ابو ایوب رضی الله عنه رخت و بار شتر را بخانه خود برد آنگاه استرضای آن دو یتیم کردند و آرامگاه ناقه را مسجد ساختند و آورده اند که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه در می آمد زنان و کودکان می گفتند

طلع البدر علینا من ثنیات الوداع ° وجب الشکر علینا ما دعا لله داع °

و بروایت انس رضی الله عنه کنیزکان از بنی النجار بیرون آمدند و دف می زدند و می گفتند

نحن جوار من بنی النجار ° یا حبذا محمدا من جار

و از آنجمله آنست که ام المؤمنین صفیه رضی الله عنها گفته است که من دوسترین فرزندان بودم پیش پدر
خود حیی بن اخطب و پیش عم خود ابو یاسر بن اخطب هرگز با ایشان نرسیدی که مرا بر نداشتندی و تلطف
نکردندی آن روز که خبر آمد که رسول صلی الله علیه و سلم در قبا فرود آمد پدر و عم من هر دو بامداد بگاه
که هنوز تاریک بود بدیدن وی رفتند و باز نگشتند مگر وقت غروب آفتاب که می آمدند مانده و کوفته
و اندوهگین و آهسته می رفتند پیش ایشان بعادت معهود باز دویدم هیچ کدام بمن التفات نکردند از غایت
اندوهی که داشتند شنیدم که عم من با پدر من می گفت که این اوست پدر من گفت آری والله عم من گفت تو می شناسی
او را و اثبات وی میکنی گفت آری والله پس گفت در دل تو چیست پدر من گفت دشمنی وی تا باشم **و از آنجمله آنست**
که عاصم بن خزیمه گوید که در میان اوس و خزرج کسی نبود که محمد را صلی الله علیه و سلم وصف کنند تر با شد
از ابو عامر با وجود آنکه طلب می کرد و از ایشان صفت وی می پرسید صفات رسول الله صلی الله علیه و سلم با وی
می گفتند و خبر می دادند که هجرتگاه وی مدینه خواهد بود و در طلب دین بشام رفت و آنجا نیز از یهود و نصاری
صفت رسول صلی الله علیه و سلم شنید و بمدینه باز گشت و رهبانیت پیش گرفت و پشمینه پوشید و دعوی
وی آن بود که بر ملت حنیفیه است و منتظر بعثت رسول صلی الله علیه و سلم می بود چون رسول صلی الله علیه و سلم
در مکه مبعوث شد بآنجا نرفت و چون بمدینه هجرت کرد حسد و نفاق پیشه ساخت و پیش رسول صلی الله
علیه و سلم آمد و گفت بچه چیز مبعوث شده ای محمد گفت بدین حنیفی ابو عامر گفت آنرا بغیر آن آمیخته
رسول صلی الله علیه و سلم گفت آورده ام آنرا روشن و پاکیزه مگر آن رفت آنکه احبار یهود مت از صفات من
خبر می کردند گفت تو آن نیستی که صفت می کردند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که دروغ میگویی ابو عامر
گفت خدای تعالی دروغگوی را بمیراناد تنها و رانده و غریب و باین سخن تعریض برسول کرد صلی الله علیه و سلم
یعنی که تو بمدینه چنین آمده ای رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که آری هر که دروغ گوید خدای تعالی با وی
چنین کناد پس آن بدبخت بمکه رفت و تابع مشرکان مکه شد و چون مکه فتح شد بطایف رفت و چون
اهل طایف ایمان آوردند بشام رفت و آنجا تنها و رانده و غریب بمرد **و از آنجمله آنست** که پیش از اسلام
مردی از یهود شام که وی را ابن هیبان گفتندی بمدینه آمد و آنجا متوطن شد و در میان بنی قریظه بود
یکی از بنی قریظه گوید که من هرگز کسی را که نمازهای خود را از وی بهتر گزارد ندیدم هرگاه که قحط شدی
بطلب باران پیش وی رفتمی وی ما را بصدقه فرمودی و بعد از صدقه دعا کردی والله که هرگز
دعا نکردی که پیش از آن که از مجلس خود برخاستی باران نباریدی چون وقت وفات او رسید و دانست
که خواهد مرد گفت ای معشر یهود هیچ می دانید که من از زمین فراخ عیش شام چرا باین زمین گرسنگی و سختی
آمدم گفتند خدای تعالی به می داند گفت من اینجا که آمدم انتظار ظهور پیغمبری می بردم که وقت او نزدیک
رسیده است و این بلد هجرتگاه ویست من امید می داشتم که وی را دریابم و متابعت وی کنم زمان وی

نزدیک رسیده است بر شما باد ای معشر یهود که در ایمان بوی دیگران بر شما سبقت نگیرند وی خونهای
مخالفان خواهد ریخت و زنان و ذریات ایشان را اسیر خواهد گرفت باید که این شما را از ایمان بوی مانع
نباید که وی باین مأمورست در آن وقت که رسول صلی الله علیه و سلم بنی قریظه را محاصره کرده بود جمعی
از جوانان ایشان که آن وصیت را شنیده بودند گفتند ای بنی قریظه والله که این آن پیغمبرست که ابن
هیبان گفته بود گفتند وی آن نیست آن جوانان گفتند والله که این اوست از حصار فرود آمدند و ایمان
آوردند و نفس و مال و اهل و عیال خود را ایمن گردانیدند **و از آنجمله آنست** که رفاعة بن رافع رضی الله عنهما
گفته است که من و برادرم خلاد بن رافع در غزاه بدر بر شتری سواره می شدیم چون بروحا رسیدیم شتر بجای
مانده شد و بخفت برادرم گفت بار خدایا نذر کردیم که اگر ما را بمدینه باز گردانی این شتر را قربان
کنیم ناگاه رسول صلی الله علیه و سلم بر ما بگذشت و ما را بر آن حال بدید آب خواست و مضمضه کرد و در ظرفی
وضو ساخت بعد از آن گفت دهان شتر را باز کنید و آن آب در دهان او ریخت بعد از آن بر سر او
بعد از آن بر گردن او بعد از آن بر کوهان او بعد از آن بر دم او بعد از آن گفت سوار شوید و برفت پس ما
سوار شدیم و برسول صلی الله علیه و سلم لاحق شدیم و ما را بر داشته دوان می برد تا بآن وقت که از بدر باز گشتیم
و بمصلی رسیدیم باز بخفت برادرم وی را بکشت و بر نفر قسمت کرد **و از آنجمله آنست** که در غزوه بدر پیش
از آنکه حرب قایم شود رسول صلی الله علیه و سلم بدست مبارک خود اشارت بزمین می کرد و می گفت این موضع
هلاک فلانست و این موضع هلاک فلانست پس هلاک هیچ کس از آن موضع که تعیین کرده بود تخلف نکرد
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفته است سوگند بدان خدای که وی را بحق فرستاد که از آن خطها که کشیده
بود و جایها که تعیین کرده بود در نگذشتند و بر همان جایها هلاک شدند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
گفته است که آن وقت که بمدینه آمدیم رسول صلی الله علیه و سلم خبر بدر می پرسید **و از آنجمله آنست**
که چون مشرکان ببدر متوجه شدند جمعی از جوانان از ایشان باز ماندند و در مکه در مهتاب با هم نشستند
می گفتند و اشعار بر یکدیگر می خواندند ناگاه در اثنای آن آوازی شنیدند که کسی در نزدیکی ایشان
چند بیت بلند خواندن گرفت که مضمون آن اخبار از نصرت جماعت حنیفیین بود چون دنبال آن آواز
برفتند هیچ کس را نیافتند از آن بسیار ترسناک شدند بحجر آمدند جمعی پیران آنجا بودند صورت حال را
باز نمودند گفتند اگر آنچه شما می گویید راستست محمد و اصحاب وی را حنیفیه می گویند چون از آن یکشب
یا دو شب گذشت خبر اهل بدر و کشته شدن مشرکان بمکه آوردند **و از آنجمله آنست** که عقبة بن ابی معیط
در مکه وقتی که رسول صلی الله علیه و سلم هجرت کرد این دو بیت بگفت بیت یا راکب الناقة القصواء هاجرنا
عما قلیل ترانی راکب الفرس ۰ اعلّ رمحی فیکم ثم انهله ۰ والسیف یاخذ منکم کل ملتبس ۰ این شعر وی
برسول صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که اللهم اکبّه بمنخره واصرعه روز بدر اسب وی سرکشی کرد یکی از صحابه

اسیر گرفت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد بفرمود تا وی را گردن زدند وازآنجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم روز بدر با سیصد و پانزده تن از مقاتله بعدد اصحاب طالوت
بیرون آمد بر ایشان دعا کرد و گفت اللّهمّ انّهم حفاة فاحملهم اللّهمّ انّهم عراة فاکسهم اللّهمّ انّهم
جیاع فاشبعهم هیچ کس از ایشان باز نگشت مگر با یک شتر و دو شتر و جامه پوشیده و سیر بودند
وازآنجمله آنست که در شب سابق بر روز حرب خواب و امنیت بر لشکر رسول صلی الله علیه وسلم
غلبه کرد که هرچند می‌خواستند که بیدار باشند نمی‌توانستند زبیر رضی الله عنه گفته است خواب بر ما
مسلط شد تا غایتی که می‌خواستم که بنشینم خواب مرا بر زمین انداخت و رسول صلی الله علیه وسلم و
اصحاب وی جنبی بودند سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه گفته است خود را دیدم که زنخ من میان
دو پستان من بود تا خبر می‌شد بر پهلوی افتادم و رفاعة بن رافع رضی الله عنه گفته است چنان
خواب بر من غلبه کرد که مرا احتلام افتاد و غسل کردم و مشرکان قریش در پهلوی ایشان فرود
آمده بودند بترس و بیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر و ابن مسعود را رضی الله عنهما فرستاد
تا از ایشان خبری بیارند بازگشتند و گفتند یا رسول الله چنان خوف بر ایشان مستولی شده است
که چون اسب ایشان بانگ میکند بر روی اسب می‌زنند وازآنجمله آنست که در روز حرب ملایکه
نازل شدند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که در اثنای آن که از چاه بدر آب می‌کشیدم ناگاه
بادی قوی آمد که از آن باد قوی‌تر ندیده بودیم بعد از آن بادی دیگر آمد قوی که از آن قوی‌تر ندیده
بودیم مگر باد اول بعد از آن بادی دیگر آمد قوی که از آن قوی‌تر ندیده بودیم مگر آن دو باد اول
باد اول جبرئیل بود علیه السلام با هزار فرشته و باد دوم میکائیل بود علیه السلام وی نیز با هزار فرشته
و باد سیم اسرافیل بود علیه السلام وی نیز با هزار فرشته میکائیل بر دست راست رسول صلی الله علیه
وسلم بیستاد و ابوبکر رضی الله عنه آنجا بود و اسرافیل بر دست چپ و من آنجا بودم ابن عباس
رضی الله عنهما روایت کرده است که یکی از انصار پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله
من در پی یکی از مشرکان می‌رفتم و او یک گام بیشتر می‌رفت ناگاه بر بالای سر خود آواز تازیانه شنیدم
و سخن آن کس که تازیانه بر اسب خود می‌زد بگوش من رسید و آن مشرک را که در پی وی می‌رفتم افتاده
دیدم رسول صلی الله علیه وسلم گفت آری این از مدد ملایکه و مدد آسمان است ابو برده رضی الله عنه
درین روز پیش رسول صلی الله علیه وسلم سه سر آورد رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت ظفرت
یمینک میث فیروز باد دست راست تو ابو برده گفت یا رسول الله دو کس را من کشتم اما سیم را
مردی سفید خوب روی سر برید و من برداشتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از مدد
ملایکه است واز بسیاری از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم روایت است که گفته‌اند اذکرنا قصد

مردی از قریش می‌کردیم و پیش از آن که ما شمشیر زنیم سر وی از تن جدا می‌شد وازآنجمله آنست
که چون ابوسفیان بن الحرث از بدر گریخته بمکه رسید ابولهب از وی حال پرسید گفت دشمنان سلاح
گرفته بودند و بر هرجا که می‌خواستند می‌زدند و با وجود این مردانی دیدم سفید بر اسبان ابلق
نشسته و در میان زمین و آسمان ایستاده که به هیچ وجه ما را طاقت مقاومت ایشان نبود ابن عباس
رضی الله عنهما گفته است که مردی از بنی غفار حکایت کرد که من و ابن عم من بر تلی دیگر که بر بدر
مشرف بود بر آمده بودیم منتظر آن که هر طایفه که غالب شوند در غارت موافقت کنیم زیرا که هنوز
باسلام درنیامده بودیم ناگاه پاره ابر نزدیک آمد و از آنجا آواز اسبان شنیده شد از آن میان یکی
گفت پیش رو ای حیزوم و حیزوم نام اسب جبرئیل است علیه السلام از این هیبت ابن عم من هلاک شد
و من نزدیک بهلاک رسیدم اما نجات یافتم وازآنجمله آنست که ابوالیسر کعب بن عمرو امیرالمؤمنین عباس را
رضی الله عنهما اسیر کرد و کعب مردی کوچک بود و عباس بغایت جسیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که عباس را
چگونه اسیر کردی گفت یا رسول الله مردی مرا مدد کاری کرد که هرگز وی را ندیده بودم و بعد از آن نیز ندیدم
و وصف هیئت او کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت ترا ملکی کریم مدد کاری کرده است وازآنجمله آنست
که چون عباس اسیر شد و با او بیست اوقیه زر بود که آن برای اطعام مشرکان برداشته بود زیرا که وی یکی از آن
ده کس بود که متکفل اطعام ایشان شده بودند اما هنوز نوبت بوی نرسیده بود عباس می‌گوید که رسول
صلی الله علیه وسلم آن زر را از من بستد گفتم یا رسول الله آن را در فدیه من حساب کن گفت چیزی که بیرون
آوردی تا بدان دشمنان ما را یاری دهی از فدیه محسوب نیفتد و بر من تکلیف فدیه من و فدیه متعلقان
من کرد گفتم چنان کردی که در باقی عمر مرا از مردم چیزی باید خواست فرمود که آن زر که بام الفضل دادی
و گفتی اگر حادثه باشد از آن تو و عبدالله و فضل و قثم من گفتم از کجا دانستی فرمود که مرا خدای تعالی
خبر داد گفتم گواهی می‌دهم که تو صادقی زیرا که من آن زر بام الفضل دادم و هیچ کس بغیر خدای تعالی
بر آن مطلع نشد من گواهی می‌دهم که هیچ خدای بغیر خدای عالم نیست و تو رسول خدایی وازآنجمله آنست
که عکاشة بن محصن در روز بدر مقاتله می‌کرد شمشیر وی بشکست رسول صلی الله علیه وسلم شاخ هیزم
بزرگ بوی داد که بااین مقاتله می‌کن چون آن را بدست خود گرفت و بجنباند شمشیری شد بغایت خوب
بآن مقاتله می‌کرد تا اهل اسلام غالب آمدند بعد از آن همیشه در همه غزوات بآن مقاتله می‌کرد تا آن روز که
در حرب اهل رده شهید شد و آن شمشیر را عون نام کرده بودند وازآنجمله آنست که درین روز امیه بن خلف
ضربه بر خبیب زد و یک دست وی را از دوش جدا ساخت بعد از آن که خبیب امیه را بکشت رسول صلی الله علیه وسلم
دست خبیب را بجای باز نهاد و خدای تعالی صحت داد وازآنجمله آنست که درین روز چیزی بر چشم
قتاده بن النعمان رضی الله عنه آمد که حدقه وی بیرون آمد و بر رخسار وی افتاد قوم خواستند که آنرا

برند باز گفتند که اول بار رسول صلی الله علیه و سلم مشاورت کنیم رسول صلی الله علیه و سلم ویرا طلبید و نزدیک خود نشاند و حدقهٔ ویرا بجای باز نهاد و کف دست مبارک بر آنجا مالید چنان شد که نمی دانستند که آن کدام چشم بوده است **وازآنجمله آنست** که سایب بن ابی حبیش در زمان امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفته است که والله مرا در روز بدر هیچ کس اسیر نکرد ولیکن چون قریش بگریختند من نیز با ایشان بگریختم مردی سفید پوست دراز بالا بر اسبی ابلق میان زمین و آسمان بمن رسید مرا ببست عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه آمد و مرا بسته دید منادی کرد که این را که اسیر کرده است هیچ کس جواب نداد مرا پیش رسول صلی الله علیه و سلم آورد از من پرسید که ترا که اسیر کرد ای ابن ابی حبیش من گفتم نمی شناسم ویرا و مکروه داشتم که ویرا خبر کنم بآنچ دیده بودم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ویرا ملکی از ملایکه اسیر کرده است ای ابن عوف ببر اسیر خود را سایب بن ابی حبیش گفته است که همیشه این کلمه بر یاد من بود در اسلام من تاخیر افتاد تا بود آنچ بود **وازآنجمله آنست** که بعد از وقعهٔ بدر عمیر بن وهب الجمحی با صفوان بن امیه ذکر مصیبت بدر کرد و پسر عمیر بن وهب که میان اسیران بدر بود صفوان گفت عیش را خدای تعالی ناخوش گردانید بعد از کشته شدگان بدر عمیر گفت آری بعد ازین در زندگانی هیچ خیر نماند اگر چنانچ قرض مردم در ذمهٔ من نبودی و از ضایع شدن عیال و اطفال خود اندیشه نکردمی حقا که از برای قتل محمد بمدینه میرفتم که شنیده ام که محمد تنها در بازار مدینه می گردد و با هیچ کس نمی نشیند و مرا بهانهٔ رفتن هست که پسر من اسیر ایشانست صفوان گفت ادای دین تو بر من و تعهد عیال تو در عهدهٔ من درین کار تقصیر مکن صفوان تجهیز راه او کرد و وی شمشیر خود را تیز کرد و بزهر آب داد و صفوان را وصیت کرد که این سر را پوشیده دار و روی بمدینه نهاد چون بمدینه رسید بر در مسجد فرود آمد و راحلهٔ خود ببست و شمشیر خود را حمایل کرد و بسوی رسول صلی الله علیه و سلم متوجه شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با جمعی نشسته بود ناگاه چشم وی بر عمیر افتاد گفت بگیرید این سگ را که دشمن خدایست و در روز بدر قوم را بر حرب ما تهییج می کرد و ایشان را از قلت عدد ما اخبار وی می کرد آن جمع ویرا بگرفتند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و قصه را باز گفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ویرا بیار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیک دست بند شمشیر ویرا که بر گردن داشت تاب داد و محکم بگرفت و بدست دیگر دستهٔ شمشیر ویرا نگاه داشت و پیش رسول صلی الله علیه و سلم در آورد و جمعی از انصار را گفت پیش رسول صلی الله علیه و سلم بنشینید و از تعرض این سگ ایمن مباشید رسول صلی الله علیه و سلم گفت ویرا بگذار ای عمر و پیش آی عمیر پس گفت چرا آمدی ای عمیر گفت از برای اسیری که در دست شماست رسول صلی الله علیه و سلم گفت شمشیر چرا آویخته گفت روی شمشیرهای ما سیاه که هرگز برای ما کاری نکرد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که راستی پیش آر که جز براستی نرهی گفت جز برای این مهم

نیامده ام رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که با صفوان بن امیه نه نشستی و اهل قلیب را یاد نکردی و چون ادای دین و تعهد عیال تو بر خود گرفت بقتل محمد نیامدی تو از برای این مهم آمدی اما خدای تعالی میان تو و مراد تو حایل گشت عمیر گفت گواهی می دهم که تو رسول خدایی و از غایت جهل انکار تو می کردیم صدق تو بر من ظاهر شد زیرا که ازین حال غیر من و صفوان هیچ کس خبر نداشت ترا ازین حال خبر نداده است مگر خدای تعالی شکر خدای تعالی را که مرا بدولت اسلام مشرف گردانید رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب گفت برادر خود را احکام اسلام بیاموزید و قرآن تعلیم دهید بعد از آن رخصت مراجعت بمکه طلبید و خلق را بخدای خواند و جمعی کثیر بواسطهٔ وی بدولت اسلام مشرف شدند **وازآنجمله آنست** که حارث بن ابی ضرار پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد تا اسیران خود را بستاند و از برای فدیه شتر چند و کنیزکی آورده بود اما در راه پنهان کرد چون پیش رسول صلی الله علیه و سلم درآمد و طلب اسیران کرد رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که فدیه چه آورده گفت هیچ نیاورده ام فرمود که کو آن شتران و کنیزک که در فلان موضع گذاشتی حارث گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله با من هیچ کس نبود و هیچ کس پیش از من نیامد **وازآنجمله آنست** که قباث بن اشیم الکنانی رضی الله عنه گفته است که در روز بدر با مشرکان بودم و هنوز در نظر منست قلت مسلمانان و کثرت سواران و پیادگان که با ما بودند و چون لشکر ما منهزم شد من نیز بگریختم و از هر طرف مشرکان را می دیدم که می گریختند با خود گفتم ما رایت مثل هذا الامر فرّ منه الا النساء هرگز مثل این امری ندیدم که همه از وی بگریختند مگر زنان چون بمکه رسیدم چند وقت آنجا بودم داعیهٔ اسلام در باطن من افتاد گفتم بمدینه روم و ببینم که محمد چه می گوید چون بمدینه رسیدم و خبر وی پرسیدم گفتند اینک در سایهٔ مسجد است با اصحاب نشسته پیش وی رفتم و ویرا در میان ایشان نمی شناختم پس سلام کردم فرمود که یا قباث بن اشیم تویی آن کس که روز بدر می گفت ما رایت مثل هذا الامر فرّ منه الا النساء گفتم گواهی می دهم که تو رسول خدایی زیرا که این سخن بر زبان نیاورده بودم و با هیچ کس نگفته بودم این امری بود که در خاطر من گذشته بود اگر چنانچ تو رسول خدای نبودی ترا بر آن اطلاع ندادی دست بیار تا با تو بیعت کنم پس مسلمان شد **وازآنجمله آنست** که عصما بنت مروان از بنی امیة بن زید بود همواره ایذای رسول صلی الله علیه و سلم و عیب ملت اسلام جهدی تمام می نمود در آن وقت که رسول صلی الله علیه و سلم ببدر رفته بود آن ملعونه در مذمت اسلام و اهل آن بیتی چند گفته بود و آن ابیات بسمع عمیر بن عدی الخطمی رضی الله عنه که اعمی بود و بآن واسطه در مدینه مانده بود رسید با خدای تعالی عهد کرد که چون رسول صلی الله علیه و سلم بمدینه رجعت نماید عصما را بکشد همان شب که رسول صلی الله علیه و سلم بمدینه رسید عمیر در نیمهٔ شب شمشیر برکشید و بخانهٔ عصما درآمد و فرزندانش گرد وی در خواب بودند و پستان در دهان فرزند کوچک خود نهاده بود و بخواب رفته عمیر بدست خود بپسود و آن کودک را بیکجانب نهاد و سر شمشیر بر سینهٔ عصما نهاد

وزور کرد تا از پشت وی کذشت چون بار رسول صلی الله علیه وسلم نماز صبح کزارد رسول صلی الله علیه وسلم
بوی نظر کرد وکفت ای عمیر دختر مروان را بکشتی کفت آری یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم روی باصحاب
کرد وکفت اکر دوست میدارید که مردی را ببینید که غایبانه نصرت خدای ورسول خدای کرد بعمیر بن
عدی نظر کنید امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفت بیاین نابینا نکرید که شب در طاعت خدای تعالی کذرانیده است
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اعمی مکوی که وی بصیر است وازانجمله آنست که دعثور بن حارث

غزوهٔ ذات امر

محاربی باجمعی از بنی محارب وبنی ثعلبه قصد تعرض اطراف مدینه کردند رسول صلی الله علیه وسلم
باچهارصد وپنجاه کس بیرون آمد وبجانب ایشان روان شد مردی از بنی ثعلبه پیش آمد وایمان
آورد وکفت ایشان با شما ملاقات نمی کنند پس رسول الله صلی الله علیه وسلم بمواضع ایشان دلالت کرد
چون بآنجا رسیدند ایشان آنچه داشتند در کوهها پنهان کرده بودند وکریخته رسول صلی الله علیه وسلم
بجانب ذی امر توجه نموده وسه روز اقامت کرد روز چهارم بجهة حاجتی از میان لشکر بیرون آمد باران
می بارید جامهٔ وی تر شد بیرون آورد تا خشک کند وخود در زیر درختی تنها تکیه کرد اعراب از کوه
آنرا دیدند دعثور را آکاه کردند شمشیر کشیده دوان شد وبالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد
وکفت ای محمد ترا از من که خلاصی میدهد رسول صلی الله علیه وسلم کفت خدای تعالی وفی الحال جبرئیل
چنان بر سینهٔ او زد که شمشیر از دست وی بیفتاد رسول صلی الله علیه وسلم شمشیر وی را برداشت وکفت
ترا از دست من که خلاصی میدهد کفت هیچ کس وکلمهٔ شهادت کفت وعهد کرد که هرکز برای حرب رسول
صلی الله علیه وسلم لشکر جمع نکند وازانجمله آنست که چون در روز احد هزیمت بر لشکر اسلام افتاد

غزوهٔ احد

ابی بن خلف بر اسبی سوار بود روی به پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورد وکفت امروز مرا نجات مباد اکر تو
نجات یابی ورسول صلی الله علیه وسلم در میان حارث بن صمه وسهیل بن حنیف تکیه بر ایشان کرده
بود ابی بن خلف بر رسول صلی الله علیه وسلم حمله کرد مصعب بن عمیر خود را وقایهٔ رسول صلی الله
علیه وسلم ساخت ابی نیزه بر مصعب زد ووی را شهید ساخت نیم نیزه در دست سهیل بود رسول صلی الله
علیه وسلم آنرا بستد ودر زیر بغل وی زد ابی از اسب بر وافتاد تا بقوم خود رسید وهمچون کاوان
بانک میکرد ابوسفیان کفت ویلک این همه جزع از چیست این خراشی بیش نیست نه چیزی که ازان رنج
رسد کفت ویلک ای ابن حرب میدانی که مرا نیزه که زده است محمد زده است روزی در مکه بودیم که
با من کفت زود باشد که بدست من کشته شوی اکنون دانستم که او قاتل منست ومن ازین زخم نخواهم
زیست وحقا که الم این جراحت احساس میکنم که اکر همه اهل حجاز قسمت کنند همه هلاک شوند پس
چندان نعره می زد وبانک میکرد تا بدوزخ رفت وازانجمله آنست که مخیریق از علمای یهود مردی توانکر
بود ومال بسیار داشت از نخلستان وغیر آن ورسول را صلی الله علیه وسلم میشناخت بآن صفاتی

که داشته بود اما دوستی دین وی وانس بآن وی را از ایمان برسول صلی الله علیه وسلم باز میداشت
تا آن روز که حرب احد قایم شد وآن روز شنبه بود کفت ای معشر یهود والله که میدانید که نصرت محمد
صلی الله علیه وسلم بر شما واجبست کفتند امروز شنبه است کفت حکم شنبه باقی نمانده است وسلاح خود
برکرفت وبیرون آمد وبرسول صلی الله علیه وسلم رسید در احد وقوم خود را وصیت کرده بود که اکر من
امروز کشته شوم مال من تمام از آن محمد است هرچه خدای تعالی فرماید آن کند وبا مشرکان مقاتله کرد
تا کشته شد ورسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که بهترین یهود مخیریق است وبعد از آن رسول صلی الله
علیه وسلم اموال وی را کرفت وهمه صدقات وی در مدینه از آن بود وازانجمله آنست که یکی از اصحاب که وی را
قزمان کفتندی از حرب احد تخلف کرده بود زنان مدینه وی را کفتند تو نیز از زنانی که درین وقت درخانه
نشسته وی را حمیت بر آن داشت که بیرون آمد ودر قتال مشرکان جد تمام نمود حال وی پیش رسول صلی الله
علیه وسلم باز کفتند رسول صلی الله علیه وسلم کفت وی از اهل نار است مردم ازین سخن تعجب کردند قزمان
کفت مردن از کریختن بهتر وچندان مقاتله کرد که هفت کس از مشرکان بکشت وجراحتهای وی قوی شد
بعضی از اصحاب بر وی کذشتند کفتند هنیئاً لک الشهادة کفت والله من از برای دین مقاتله نکردم من
نخواستم که قریش نخلستان ما را بکوبند وچون آثار جراحت وی بیشتر شد سر شمشیر بر سینه نهاد وخود را
بکشت مردمان حقیقت حال وی ناداسته پیش رسول صلی الله علیه وسلم کفتند که وی هفت مشرک را بکشت
وشهید شد رسول صلی الله علیه وسلم کفت یفعل الله ما یشاء بعد از آن چون حقیقت حال او را پیش رسول
صلی الله علیه وسلم باز نمودند کفت اشهد انی رسول الله بعد از آن فرمود ان الله تعالی لیؤید هذا الدین
بالرجل الفاجر یعنی خداوند تعالی وتقدس این دین را بمرد فاجر فاسق یاری میدهد وازانجمله آنست
که مصعب بن عمیر رضی الله عنه لوای مهاجرین در دست داشت ابن قمیه وی را رسول پنداشت ضربتی بر وی
زد ودست راست وی ببرید مصعب لوا را بدست چپ کرفت ومیکفت وما محمد الا رسول ابن قمیه سوار
بود بازکشت وضربتی دیکر زد ودست چپ او را نیز ببرید بدو بازوی خود لوا را نکاه داشت ونکونسار
شدن نکذاشت تا وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم لوا را بعلی داد کرم الله تعالی وجهه وازانجمله آنست
که حنظلة بن ابی عامر رضی الله عنه جمیله بنت عبد الله بن ابی سلول را تزویج کرده بود وشب زفاف آن شب
بود که رسول صلی الله علیه وسلم بجانب احد میرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شب پیش جمیله باشد
چون نماز بامداد کزارد وخواست که برسول صلی الله علیه وسلم ملحق شود جمیله دست در دامن وی زد
وطلب خلوت کرد وپیشتر کسی فرستاده بود واز قوم خود چهار کس از برای اشهاد حاضر کرده حنظله با وی
بخلوت درآمد وبغسل حاجت افتاد اما از خوف آنکه مبادا از قتال باز ماند غسل ناکرده سلاح بپوشید
وروان شد در آن وقت رسول صلی الله علیه وسلم صفها راست میکرد باحد رسید ودر مقاتله اجتهاد تمام

بجای آورد و بعد از هزیمت بعض مسلمانان با ابوسفیان بن حرب درافتاد و ضربتی بر اسب او زد چنانکه ابوسفیان
از اسب بیفتاد و بر سینهٔ او نشست تا بکشد ابوسفیان فریاد برآورد که ای معشر قریش من ابوسفیان بن حربم
وی را خلاص کردند و حنظله بعد از آنکه بسی کافران را بدوزخ فرستاد شهید شد رسول صلی الله علیه وسلم
چون از مقاتلهٔ مشرکان فارغ شد نظر بدامن کوه انداخت پس گفت ببینید که آنجا کیست که ملایکه صحاف
سیمین آورده اند و او را بآب باران غسل میکنند ابواسید ساعدی رضی الله عنه میگوید که رفتیم دیدیم که حنظله
بود و از سر او قطرهای آب میچکید رسول را صلی الله علیه وسلم خبر دادم پیش جمیله کسی فرستاد و از وی پرسید
جمیله گفت وقت بیرون آمدن بغسل حاجت داشت بعد از آن قوم جمیله از وی استفسار کردند که چرا ما را بر دخول
زوج خود گواه ساختی گفت از آن که شب در خواب دیدم که دری از آسمان گشاده شد و حنظله با آنجا درآمد
و باز پوشیده شد من گفتم که آن شهادت خواهد بود خواستم که بر رسیدن وی بمن جمیله را اشهاد کنم و از آنجمله آنست
که حارث بن صمه رضی الله عنه گفته است که روز احد در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم در شعب بود از من
پرسید که عبدالرحمن بن عوف را دیدی گفتم آری یا رسول الله وی را دیدم که از کوه فرود می آمد و گروهی از مشرکان
گرد وی درآمده بودند خواستم که وی را مددکاری کنم ترا دیدم بسوی تو آمدم فرمود که ملایکه مددکاری
وی با مشرکان مقاتله میکنند حارث بن صمه رضی الله عنه گوید که بسوی وی بازگشتم وی را یافتم میان
هفت تن از مشرکان که کشته افتاده بودند گفتم فیروزی باد ترا این همه را تو کشته اشارت بدو تن کرد
و گفت این دو تن را من کشته ام و اما دیگران را کسی کشت که من وی را ندیدم حارث رضی الله عنه گفت
صدق الله و رسوله و از آنجمله آنست که چون مسلمانان منهزم شدند قتادة بن النعمان از پیش رسول
صلی الله علیه وسلم غایب نگشت بر چشم وی زخمی زدند که بیرون جست رسول صلی الله علیه وسلم آن را بجای
نهاد از اول بهتر و بیناتر گشت چنین است در اکثر روایات و در بعض روایات آمده است که این واقعه
در روز بدر بوده است چنانکه گذشت والله اعلم و از آنجمله آنست که امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
گفته است که چون قوم از پیش رسول صلی الله علیه وسلم منهزم شدند و آواز برآمد که الا ان محمدا قد قتل در میان
کشتگان رسول را صلی الله علیه وسلم نیافتم گفتم والله که رسول خدای فرار نمیکند و کشته نشده است همانا که
خدای تعالی بر ما غضب کرد و رسول را از میان ما برداشت هیچ به از آن نیست که مقاتله کنم چندان که کشته شوم
و عالم را ندیده بینم نیام شمشیر خود را شکستم و دل بر شهادت نهادم بعد از آن بر قومی از مشرکان که مجتمع بودند
حمله کردم متفرق شدند دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم در میان آن قوم بوده است و فرشتگان وی را
بفرمان خدای تعالی نگاه میداشته اند تا سلامت مانده است و از آنجمله آنست که ابوبراء بسوی رسول
صلی الله علیه وسلم دو اسب و دو اشتر هدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر هدیهٔ مشرکی
قبول میکردم هدیهٔ ابوبراء قبول کردمی گفتند یا رسول الله او را دُملی است طلب شفا را اینها بتو فرستاده است

رسول صلی الله علیه وسلم کلوخ پارهٔ از زمین برداشت و آب دهان مبارک بر آن انداخت و فرمود که
این را در آب اندازد و آن آب را بخورد چون بر آن موجب عمل کرد شفا یافت و از آنجمله آنست که چون
در غزوهٔ الرجیع که در سال چهارم از هجرت بود عاصم بن ثابت شهید شد دشمنان قصد کردند که سر وی را
از تن جدا کنند و بسلافه دختر سعد فرستند که عاصم رضی الله عنه در حرب احد پسر وی را کشته بود و وی نذر
کرده بود که هر که سر عاصم را بوی آرد صد شتر بدهد و چون بر سر وی دست یابد در کاسهٔ سر وی خمر خورد حق
سبحانه و تعالی زنبوران را فرستاد تا گرد عاصم درآمدند و هر که نزدیک می آمد نیش میزدند تا روی او ورم میکرد
و هلاک نزدیک میرسید گفتند چون شب شود و زنبوران دور شوند سر وی را جدا کنیم چون شب آمد ابر و بارانی
پیدا شد و سیلی عظیم آمد و بدن عاصم را در ربود امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گفت که عاصم نذر کرده بود
که تن هیچ مشرکی را مساس نکند و هیچ مشرکی تن او را چون بوفای نذر خود قیام نموده بود حق تعالی بعد از وفات
وی تن او را از مساس مشرکان نگاه داشت و از آنجمله آنست که خبیب بن عدی رضی الله عنه نیز در غزوهٔ
الرجیع بود وی را اسیر گرفتند و بمشرکان مکه بصد اشتر بفروختند مشرکان وی را محبوس ساختند
روزی وی را دیدند که خوشهٔ انگور میخورد و در مکه هیچ میوه نبود گفتند این میوه از کجاست گفت رزقی است
که خدای تعالی بمن داده است و از آنجمله آنست که چون خواستند که خبیب را بردار کنند بر اهل مکه دعای
بد آغاز کرد معاویه رضی الله عنه گوید که از خوف دعای او ابوسفیان خواست که مرا بر زمین خواباند که در میان
عرب شهرت داشت که هر که در وقت دعای بد به پهلو بر زمین خسبد دعا را در وی اثر نیست از بس اضطراب
که از هیبت دعای وی در ابوسفیان پیدا شد مرا چنان بر زمین زد که مدتها الم آن از من میرفت و گفته اند
که چون سالی گذشت از آن طایفه کم کسی مانده بود امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سعید بن عامر را
رضی الله عنه در حمص عملی فرموده بود و او گاه گاه بیخود میشد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سبب آن را پرسید
گفت در وقت مقتل خبیب و دعای او حاضر بودم هرگاه که آن حالت بخاطرم می آرم بیخود میشوم بعد از آن چون
وی را بردار کردند گفت خداوندا ما بتبلیغ رسالت رسول تو چنانکه فرموده بود قیام نمودیم و اینجا هیچ کس
نیست که پیغام من بوی رساند تو قادری که سلام من بوی رسانی سلام من بوی رسان اسامه گوید رضی الله
عنه که رسول صلی الله علیه وسلم در میان اصحاب نشسته بود که آثار وحی بروی ظاهر شد و گفت و علیه السلام
و رحمة الله پس آب در چشم آورد و گفت برادرم جبرئیل از خدای تعالی سلام خبیب بمن میرساند چون
خبر خبیب رضی الله عنه برسول صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که هر که خبیب را از آن چوب فرود آرد
جزای او بهشت باشد زبیر بن العوام و مقداد بن اسود رضی الله عنهما بآن کار برخاستند شب رفتند
و روز پنهان میشدند تا بمکه رسیدند و شب در حوالی دار چهل کس از برای نگاه داشتن وی خسپیده بودند
آهسته وی را فرود آوردند و دست وی بر جراحتش بود خون از آن جراحت می آمد اما رنگ رنگ خون بود

وبوی بوی مشک و هیچ تغییری در بدن وی پیدا نشده بود با وجود آنکه قریب چهار روز از شهادتش گذشته بود
زبیر رضی الله عنه ویرا بر اسب خود بار کرد و روان شدند چون مشرکان آگاه شدند هفتاد کس در عقب ایشان
تاختند چون بایشان رسیدند زبیر ومقداد خبیب را بر زمین نهادند زمین ویرا ابتلاع کرد یعنی فرو برد از ین
سبب ویرا بلیع الارض لقب کردند بعد از آن زبیر ومقداد رضی الله عنهما بمحاربه مشغول شدند مکیان باز گشتند
وزبیر ومقداد رضی الله عنهما پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند جبرئیل علیه السلام با رسول صلی الله
علیه وسلم گفت ای محمد فرشتگان باین دو مرد از امت تو مباهات میکنند **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم
در سال چهارم از هجرت پنج کس را از اصحاب که ابو قتاده رضی الله عنه یکی از ایشان بود بخیبر فرستاد که سلام بن
ابی الحقیق را قتل کنند چون شب بخانهٔ وی در آمدند وویرا بکشتند وبیرون آمدند ابو قتاده کمان خود را از دوش
کرد باز گشت و کمان را کرفت و پای وی را زخمی رسید وبعضی گفته اند بشکست بهامه خود آنرا ببست ویاران بیوت
پس هر یکی ویرا بنوبت بر میداشتند چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسید ند دست مبارک خود بر پای
وی مالید فی الحال صحت یافت **وازانجمله آنست** که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گوید که در غزوهٔ ذات الرقاع
من اشتری ضعیف چو کند داشتم رسول صلی الله علیه وسلم بر من میگذشت واشتر من جو کرده بود و مرا
مجال رفتن نبود پرسید که چرا ایستاده قصه باز گفتم عصا طلبید وسه بار عصا در تن وی خلانید بعد از آن آب
خواست ویک کف آب بر روی وی زد وگفت برنشین برنشستم بحق آن خدای که محمد را براستی بخلق فرستاد
که هر چند رسول صلی الله علیه وسلم اشتر خود را بتیزی میراند اشتر من از وی می ماند لاجرم از همراهی رسول
صلی الله علیه وسلم باز میماندم **وازانجمله آنست** که چون از غزوهٔ ذات الرقاع فارغ شدند شیخ محارب
بر اسبی نشسته ومهار اشتری گرفته پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت در شکم اسب من چیست رسول
صلی الله علیه وسلم گفت لا یعلم الغیب الا الله بعد از آن پرسید که باران کی فرود آید رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که آن امریست موکول بخدای تعالی میداند باز پرسید که فردا چه کار خواهم کرد فرمود که نمیدانم دیگر
پرسید که در کدام زمین خواهم مرد فرمود که مرا معلوم نیست پس حضرت حق سبحانه این آیت فرستاد
که ان الله عنده علم الساعة وینزل الغیث الآیة بعد از آن آن ملعون گفت ای محمد این اشتر مرا
از خدای تو دوستر است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پروردگار من مرا از جان دوستر است
واز نفس وفرزند عزیز تر است وسر بسجده نهاد چون سر بر داشت فرمود که ای محاربی پروردگار من
مرا خبر داد که در یک جانب ریش تو ریشی پیدا شود که همه گوشت و پوست تو از آن فرو ریزد بعد از آن
بدوزخ روی اندکه مدتی گذشت آن ریش پیدا شد وروی وی تمام فرو ریخت وچنان بوی ناخوش
پیدا کرد که مردم از گند آن میگریختند وآن ملعون میگفت محمد سخنی گفت وراست آمد **وازانجمله آنست**
که جویریه بنت حارث رضی الله عنها که رسول صلی الله علیه وسلم ویرا تزویج کرده بود گفته است که چون غزوهٔ بنی المصطلق

رسول صلی الله علیه وسلم بغزوهٔ بنی المصطلق بیرون آمد و پدر من مهتر آن قوم بود پیش از آمدن رسول
صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که ماه تمام از جانب یثرب طلوع کرد و در کنار من افتاد خواب خود را پنهان
داشتم وچون آمدن رسول صلی الله علیه وسلم یقین شد پدرم گفت ما را لشکری پیش آمد که طاقت مقاومت
آن نداریم در آن لشکر مردان میدیدم بر اسبان ابلق نشسته ولشکر وخیل وسلاح بسیار مشاهده می افتاد
چون اسلام آوردم و رسول صلی الله علیه وسلم مرا تزویج کرد در لشکر اسلام نظر کردم دیدم که بدان
استعداد وکثرت که اول دیده بودم نبود دانستم که آن بواسطهٔ امداد الهی بود **وازانجمله آنست**
که در غزوهٔ خندق که اصحاب حفر خندق میکردند سنگی سخت پیش آمد که از شکستن آن عاجز آمدند غزوهٔ خندق
سلمان رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه وسلم از آن خبر کرد رسول صلی الله علیه وسلم بخندق
فرود آمد وسلمان نیز همراه بود وبعضی اصحاب بر کنار ایستاده بودند رسول صلی الله علیه وسلم
میتین را از سلمان گرفت وبر آن سنگ زد پاره شد واز آن برقی جست که همه مدینه را روشن کرد
رسول صلی الله علیه وسلم تکبیر فتح گفت وهمه اهل اسلام نیز تکبیر گفتند ضربهٔ دیگر بزد برقی دیگر
بجست ورسول صلی الله علیه وسلم تکبیر گفت وهمه بموافقت تکبیر گفتند ودر ضربت سیم نیز همچنان شد
سلمان گفت یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد این چیست که ما دیدیم که هرگز مثل این ندیده ایم
رسول صلی الله علیه وسلم بقوم نظر کرد و پرسید که شما نیز دیدید آنچه سلمان دید گفتند بلی یا رسول الله
فرمود که در ضربهٔ اول برقی جست و در روشنی آن کوشکهای حیره را از ارض کسری دیدم چون انیاب کلاب
وجبرئیل مرا خبر کرد که امت من بر آن دست خواهند یافت و در ضربهٔ دوم برقی جست و در روشنائی آن
کوشکهای سرخ در زمین روم چون انیاب کلاب مشاهده کردم جبرئیل مرا خبر داد که امت تو برین ممالک
غالب خواهند آمد و در ضربهٔ سیم برقی جست چنانک دیدید و در روشنائی آن کوشکهای صنعا را دیدم و
جبرئیل خبر داد که امت ترا فتح آن بلاد دست خواهد داد واقدی میگوید که رسول صلی الله علیه وسلم کوشک
سفید کسری را وصف کرد سلمان گفت والله که صفت آن همین است که میگویی من گواهی میدهم که تو رسول
خدایی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هر آینه شام فتح شود وهرقل با قصای مملکت خود گریزد و بر شام
حاکم شوید وهیچ کس با شما منازعت نتواند کرد وهر آینه یمن نیز فتح شود وکسری کشته گردد وبعد از آن کسری
نباشد سلمان گوید آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود همه را بعد از وی همچنان مشاهده کردم **وازانجمله آنست**
که جابر گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه وسلم از برای شکستن سنگ بخندق در آمد واز گرسنگی سنگ
بر شکم بسته بود چون آنرا دیدم بی سنگ شدم اجازت خواستم وبخانه رفتم وحال را با اهل خانه گفتم گفتند
یک صاع جو داریم ویک بزغاله جو را آرد کردم وبزغاله را بذبح آوردم و در دیگ انداختم بعد از آن بسوی رسول
صلی الله علیه وسلم باز گشتم اهل خانه گفته بودند که صورت حال را باز نمای تا شرمسار نشویم من آهسته با رسول

صلی الله علیه وسلم کیفیت وکمیت آن طعام را باز نمودم رسول صلی الله علیه وسلم آواز برداشت که ای اهل خندق
جابر سوری ساخته وضیافتی کرده همه بیایید که بسیار هست و پاکیزه و با من گفت اهل خود را بگوی تا دیگ
از دیکدان برندارد و تا من نرسم نان نپزد من پیشتر رفتم و با اهل خود گفتم که رسول صلی الله علیه وسلم با همه
مهاجرین و انصار و اتباع و اشیاع می آیند گفت اگر رسول صلی الله علیه وسلم دانست هیچ باک نیست چون رسول
صلی الله علیه وسلم با جمع بخانه ما رسیدند فرمود که فوج فوج درآیند پس فرمود که خمیر را بیار آوردم دهان مبارک
بگشاد و از آن سرچشمه خیرات و برکات رشحی در آن خمیر دمید و از خدای تعالی برکت طلبید پس فرمود
که بزن نانوا بیار تا بپزد و فرمود تا از تنور نان و از دیگ گوشت من می گرفتم و میبردم و میدادم تا همه سیر خوردند
و مراجعت نمودند و نان و گوشت همچنان باقی بود وانا آنجمله آنست که دختر بشیر بن سعد گفت که مادر من رواحه
یک کف خرما بمن داد که این را بپدر خود و خال خود عبدالله بن رواحه ببر تا بخورند من خرما را گرفتم و رفتم
رسول صلی الله علیه وسلم جایی نشسته بود گفت ای دختر نزد من بیا و پرسید که با خود چه داری گفتم اندکی خرما
و آنرا آورده و کف مبارک وی ریختم آنرا بدست مبارک خود بر بالای جامه چید و مردی را فرمود که اهل خندق را
ندا کن تا همه بیایند همه جمع شدند و چندانکه بایستند خوردند و باز گشتند و همه سیر شده بودند و هنوز
از اطراف آن جامه از بسیاری خرما خرما می ریخت وازانجمله آنست که چون لیلة الاحزاب حذیفة بن
الیمان را رضی الله عنه بجانب لشکر احزاب فرستاد تا خبری بیارد و دست مبارک بر سینه و میان
دو کتف وی مالید و گفت اللهم احفظه من بین یدیه ومن خلفه وعن یمینه وعن شماله و آن شب سرمای
سخت بود حذیفه می گوید روان شدم و پنداشتم که بحمام درآمده ام و هیچ سرما در من اثر نمی کرد تا باحزاب
رسیدم و خبر ایشان معلوم کردم و باز گشتم و باصحاب پیوستم بعد از مخالطه با اصحاب سرما در من
تأثیر کرد و اثر آن بظهور آمد وازانجمله آنست که چون حذیفه رضی الله عنه برفت رسول صلی الله علیه
وسلم نماز گزارد و بعد از آن مناجات کرد که یا صریخ المکروبین ویا مجیب دعوة المضطرین اکشف همی
وکربی فقد تری حالی ومن معی جبرئیل فرود آمد و گفت خدای تعالی ترا نصرت داد بادی از آسمان دنیا
بر ایشان فرستاد و بادی دیگر از آسمان چهارم که سنگ می آورد حذیفه رضی الله عنه می گوید چون آنجا رسیدم
بادی سرد در ایشان پیچیده بود و آتشهای ایشان را میکشت و بیکدیگر ندا می کردند که سرما ما را هلاک کرد بعد
از آن بادی دیگر عظیم رسید که سنگهای بزرگ می آورد چنانکه قوم سپرهای خود را از آن نگاه میداشتند پس
هزیمت در ایشان افتاد و بتعجیل تمام بگریختند و اشارت بآنست آنکه خدای تعالی میفرماید اذکروا نعمة الله
علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا وجنودا لم تروها وازانجمله آنست که چون قریش بگریختند
رسول صلی الله علیه وسلم گفت لن تغزوکم قریش بعد عامهم ولکنکم تغزونهم یعنی بعد ازین سال دیگر قریش
با شما غزا نخواهند کرد لیکن شما با قریش غزا خواهید کرد لاجرم قریش هیچ غزا نکردند تا فتح مکه

میسر شد وازانجمله آنست که چون لشکر قریش بگریختند روزی ابوسفیان با گروهی از قریش می گفت
که در میان شما هیچ کس نیست که فرصتی نگاه دارد و انتقام ما از محمد بکشد که می گویند تنها در بازارها می رود
و بواسطهٔ مشغولی بتبلیغ رسالت از حال هر کسی غافل می باشد ناگاه مردی از عرب بمنزل ابوسفیان
درآمد و گفت اگر تو مرا تقویت دهی من این کار را کفایت کنم که راهها را نیکو میدانم و خنجری دارم بغایت
تیز ابوسفیان ویرا زاد و راحله داد و با یکدیگر شرط کردند که با هیچ کس نگویند عرب روان شد و روز
ششم بمدینه رسید و از هر کسی رسول را صلی الله علیه وسلم پرسید گفتند بسوی بنی عبدالاشهل رفته است
زانوی راحلهٔ خود ببست و پیاده بجانب بنی عبدالاشهل رفت رسول صلی الله علیه وسلم با جمعی
از اصحاب سخن می گفت چون آن عرب را از دور دید فرمود که این مرد اندیشهٔ غدر دارد اما خدای
تعالی ویرا بمراد نرساند چون نزدیک رسید گفت ایکم ابن عبدالمطلب رسول صلی الله علیه وسلم گفت
انا ابن عبدالمطلب قصد کرد که نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم رود در آن صورت که گویا سخنی نهانی دارد
اسید بن حضیر او را کشید و گفت دور باش ای ملعون و دست در کمر وی زد دید که در اندرون جامه خنجری
دارد فریاد کرد که یا رسول الله این مرد غادر است عرب در پای وی افتاد که خون مرا بخشید رسول
صلی الله علیه وسلم گفت که راست بگوی که صدق ترا منفعتی رساند و اگر دروغ گویی حق تعالی خود مرا
بر اندیشهٔ تو مطلع ساخته است عرب امان طلبید و تمامی احوال باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم
ویرا باسید سپرد و روز دیگر طلب داشت و گفت ترا امان دادم بهر جا که خواهی برو و اگر خواهی ازین بهتر
نیز هست گفت بهتر کدام است فرمود که آنکه شهادت بگویی و برسالت من اقرار کنی عرب گفت اشهد
ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله والله ای محمد که من هرگز از هیچ کس نترسیدم و از خوف تیغ
و تیر بر خود نلرزیدم چون ترا دیدم هوش از من برفت و ترا باندیشهٔ من اطلاع افتاد و میدانم که
هیچ کس ترا خبر نداده بس دانستم که ملهم و حافظ تو رحمان است و حزب ابوسفیان حزب شیطان
رسول صلی الله علیه وسلم از سخن وی تبسم می کرد چند روز اقامت کرد و اجازت طلبید و برفت
و دیگر از وی خبری شنیده نشد وازانجمله آنست که چون در سال ششم از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم
با جمیع اصحاب بقصد عمره بمکه توجه نمودند و در نواحی حدیبیه که جاییست فرود آمدند آب آن چاه کم بود
چون اندکی آب کشیدند تمام شد و مردم از تشنگی شکایت کردند بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آوردند
تیری از ترکش خود بیرون آورد و گفت این را در تک چاه بخلانید راوی می گوید که والله بعد از خلانیدن تیر
هزار و چهارصد کس و چارپایان ایشان همه سیراب شدند و در صحیح بخاری بروایت براء بن عازب رضی الله عنه
آمده است که در حدیبیه مردم از کمی آب و تشنگی اصحاب شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم بکنار چاه
دلوی آب طلبید و از آن وضو کرد و دهان مبارک بشست و آن آب در چاه ریخت لحظهٔ بگذشت

آن آب چنان طغیان کرد که همه اصحاب سیراب شدند و همه اشتران از آن آب دادند وازانجمله آنست که جابر بن
عبدالله رضی الله عنه گفته است که روز حدیبیه تشنگی بر مردم غلبه کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم رکوه بود
و از آن وضو می‌ساخت همه مردم روی بجانب وی نهادند فرمود که شما را چه بوده است گفتند که ما را نه آبی است
که وضو سازیم و نه آبی که بیاشامیم دست مبارک خود را در رکوه نهاد و از میان انگشتان وی آب چنانچه از چشمها
بر جوشید جوشیدن گرفت و روان شد همه سیراب شدیم و وضو ساختیم از جابر رضی الله عنه پرسیدند که
چند کس بودید گفت که اگر صد هزار می‌بودیم بس می‌کرد اما ما هزار و پانصد کس بودیم وازانجمله آنست که یکی
از اصحاب گوید که چون نزدیک بحدیبیه رسیدیم خبر آمد که قریش جماعتی را پیش فرستاده اند رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که ما را از راه بگرداند و بحدیبیه رساند گفتم من یا رسول الله پدر و مادر من
فدای تو باد پس در راه ایستادم و بدان راه بسیار رسیده بودم و همیشه در آن راه بلندیها و عقبهای بسیار دیده
بودم زمین هموار شد و هیچ عقبه پیش نیامد تا رسول را صلی الله علیه وسلم بحدیبیه رسانیدم وازانجمله
که چون در روز حدیبیه امیرالمؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه در باب مصالحه که میان رسول صلی الله علیه وسلم
و میان قریش واقع شد کتابت می‌نوشت بسم الله الرحمن الرحیم نوشت و محمد رسول الله کتابت کرد سهیل بن عمرو
آن روز هنوز ایمان نیاورده بود گفت من رحمان را نمی‌شناسم همچنانکه رسم کتابت ماست باسمک اللهم بنویس
و بجای محمد رسول الله محمد بن عبدالله بنویس که اگر ما را رسالت او معلوم بودی با او مقاتله نمی‌کردیم بعد از گفت
و گوی بسیار میان اصحاب و سهیل بن عمرو رسول صلی الله علیه وسلم امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه گفت
که آنرا محو کن و چنانکه سهیل می‌گوید بنویس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه رعایت ادب را بمحو آن اقدام ننمود
رسول صلی الله علیه وسلم خود آنرا محو کرد و فرمود که ای علی ترا نیز روزی مثل این واقع خواهد شد چون
بعد از حرب صفین میان وی و معاویه مصالحه واقع شد و کتابتی که در آن باب می‌کردند کاتب نوشت
که این کتاب مصالحه امیرالمؤمنین علی است معاویه گفت امیرالمؤمنین منویس که اگر من وی را امیرالمؤمنین
شناختمی با او مقاتله نکردمی چون امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بشنید گفت صدق رسول الله علی بن
ابی طالب بنویس وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در حدیبیه موی تراشید و موی تراشیده
خود را بر سر درختی سبز انداخت اصحاب بر آن درخت ازدحام نمودند و آن مویها را از یکدیگر در ربودند
ام عماره می‌گوید که من چند تار موی گرفته بودم بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم هرگاه مریضی
بودی آن مویها را در آب می‌شستیم و بمریض می‌دادیم خدای تعالی وی را صحت میداد وازانجمله آنست
که چون بعد از بیست روز یا بیش که در حدیبیه اقامت کردند مراجعت نمودند اصحاب در بعضی منازل
از قلت زاد شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم بر اجلها اشارت فرمود آن سخن با امیرالمؤمنین عمر
رضی الله عنه رسید پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله اگر در میان مردم از که چهارپایی

باشد که بر نشینند بهتر می‌نماید اگر چنانچه اشارت رود که مردم بقیه زادی که دارند جمع کنند و از فضل و عنایت الهی
زیادتی برکت خواهی شک نیست که ملتمس تو مبذول خواهد بود پس قوم بقیه زادی که داشتند جمع کردند و بر نطعها
پراگندند بعضی را یک مشت خرما مانده بود و بعضی را یک کف سویق پس رسول صلی الله علیه وسلم از حضرت حق
سبحانه و تعالی برکت خواست و فرمود که اوعیه خود را بیاورید آوردند و چندان زاد برداشتند که چهارپایان را
دیگر طاقت برداشتن نماند چون از آن موضع کوچ کردند با آنکه تابستان بود و هوا صافی خدای تعالی بارانی
فرستاد که همه سیراب شدند و آبها برداشتند وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در آخر ذی الحجه — شواهد ارسال رسل / ارباب ادیان ۵
از سال ششم یا اول محرم از سال هفتم رسولان بارباب ادیان فرستاد دحیه الکلبی را رضی الله عنه بهرقل
صاحب روم فرستاد و کتابی با وی همراه کرد مضمونش بعد از بسمله آنکه این کتابی است از محمد که بنده خدای
و رسول اوست بسوی هرقل که عظیم روم است سلام بر کسانی که متابعت هدایت کنند اما بعد بدرستی که من ترا
بدعایت اسلام می‌خوانم اسلام آور تا سلامت مانی و خدای تعالی اجر ترا مضاعف گرداند و اگر از این دولت
روی بگردانی گناه همه اهل روم که محکوم فرمان تواند بر تو خواهد بود و یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء
بیننا و بینکم الا نعبد الا الله ولا نشرک به شیئا ولا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا
فاشهدوا بانا مسلمون دحیه الکلبی رضی الله عنه در حمص بهرقل رسید و کتاب را بوی رسانید چون هرقل دید
که عنوان آن عربی است ترجمانی طلب کرد و در صحیح بخاری چنانست که در آن وقت ابوسفیان با جمعی
از قریش در ایلیا یعنی بیت المقدس بودند هرقل ایشانرا طلب داشت و گفت کدام از شما باین مرد که کتاب فرستاده
نزدیکتر است ابوسفیان گفت من از همه نزدیکترم هرقل گفت وی را نزدیک من آرید و دیگرانرا در قفای وی
بدارید پس ترجمانرا گفت من از این مرد که دعوی قرابت صاحب کتاب می‌کند سخنان خواهم پرسید اگر دروغ گوید — با ایشان بگوید
تکذیب وی کنید ابوسفیان گفته است والله که اگر وهم تکذیب نبودی شاید که دروغ گفتمی پس اول سوال که کرد
این بود که نسب وی چگونه است گفتم نسب بزرگ دارد دیگر گفت این دعوی که وی می‌کند هرگز کسی دیگر در میان شما
کرده بود گفتم نی پس گفت هیچ کس از پدران وی ملک بوده است گفتم نی گفت اشراف مردم متابعت او کردند یا ضعیفان
گفتم ضعیفان گفت روز بروز زیادت می‌شوند یا کم می‌گردند گفتم زیادت می‌شوند گفت هیچ کس از جهت ناپسندیدن
دین از وی برگشته است گفتم نی گفت پیش از آنکه این سخن گوید در هیچ امری وی را متهم بکذب میداشتید گفتم نی گفت
هیچ غدر می‌کند گفتم نی اما ما حالی دوریم از وی از جزئیات احوال وی خبری نداریم ابوسفیان می‌گوید سوالات
وی چنان متعاقب بود که مرا بغیر از این کلمه زیادت گفتن مجال نبود بعد از آن پرسید که با او هیچ مقاتله کردید
گفتم آری گفت قتال شما با وی چون بود گفتم گاهی ظفر در جانب او بود و گاهی در جانب ما گفت شما را بچه می‌فرماید
گفتم می‌فرماید که خدا را بیگانگی پرستید و هیچ چیز را با او در عبادت شریک مسازید و بصلوة و صدق و عفاف
و صله رحم می‌فرماید پس ترجمانرا گفت با او بگوی که من از نسب او پرسیدم تو او را شریف النسب گفتی و انبیا چنین باشند

و پرسیدم که در میان شما هیچ کس این دعوی کرده بود گفتی نی گفتم اگر کسی پیش از وی این دعوی کرده باشد شاید که وی
نیز بتبعیت وی کرده باشد گفتم از پدران وی هیچ کس ملک بوده گفتی نی اگر از پدران وی کسی ملک بودی شایستی
که بجهة ملک پدران این دعوی کردی دیگر پرسیدم که پیش از این هرگز متهم بکذب بوده است گفتی نه دانستم که هیچ کس
چنان نکند که با خلق راست گوید و بر خدای تعالی دروغ گوید و افترا کند و دیگر پرسیدم که اشراف متابعت وی
می کنند یا ضعیفان گفتی ضعیفان و ما میدانیم که اتباع رسل همیشه ضعیفان بوده اند دیگر گفتی که زیادت می شوند
نه کم همیشه سنت آلهی چنین بوده است تا دین تمام شده است و گفتی که هیچ کس از دین وی بر نمی گردد این نشان
صفای قلب است بنور ایمان و دیگر گفتی که غدر نمی کند و بعبادت خدای می فرماید و از شرک نهی می کند و بصلوة و صدق
و عفاف و صله رحم می خواند اگر آنچه تو می گویی راست باشد والله که این موضع را که قدم بر آن نهاده ام در تحت تصرف
خود آورد و من یقین میدانستم که چنین کسی مبعوث خواهد شد اما گمان نمی بردم که از شما باشد اگر من دانستمی که
بخدمت وی می توانم رسید لقای او را غنیمت شمردمی و خاک پای او را توتیای دیده کردمی بعد از آن کتاب رسول را
صلی الله علیه و سلم که دحیه آورده بود فرمود تا بگشادند چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت و آنچه بخاطر وی
رسید تقریر کرد آواز قیل و قال بلند شد ما از آنجا بیرون آمدیم و من با اصحاب خود گفتم که کار محمد بلند شد
که ملک بنی اصفر از خوف وی می لرزد و مرا یقین شد که کار وی ظهور تمام خواهد یافت و این یقین در دل من
روز بروز می افزود تا حق تعالی دل مرا بنور اسلام منور ساخت و از آنجمله آنست که روزی در بیت المقدس
هرقل از خواب بیدار شد متغیر الحال و اندوهگین بطارقه از وی سوال کردند که موجب ملال چیست گفت
دوش در خواب دیدم که ملک ختنه کنندگان ظهور یافته بود و بروایتی چنانست که وی علم نجوم نیکو میدانست
گفت در نجوم نظر کردم چنان دیدم که طایفه که ختنه می کنند بر ملک من مستولی خواهند شد بطارقه گفتند
که ما بغیر از یهود طایفه نمی دانیم که ختنه کنند و ایشان مطیع تو اند همه را قتل کن تا ایمن شوی درین اندیشه
بودند که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب او بود آمد و مردی از عرب همراه آورد و گفت ای ملک این شخص
میگوید که در عرب شخصی دعوی نبوت می کند و جمعی متابعت وی کرده اند و بعضی مخالفت اند و میان ایشان
قتل بسیار واقع شده هرقل گفت وی را بخلوتی برید و ببینید که مختون است یا نی دیدند مختون بود پس از حال
عرب پرسید گفت همه مختون اند هرقل گفت والله اینان آن طایفه اند که بمن نموده اند که ظهور خواهند کرد
بعد از آن هرقل بصاحب خود که در روم بود و در علم نجوم ماهر بود کتابی نوشت و از احکام نجومی استعلام کرد
و خود بطرف حمص روان شد چون بحمص رسید کتاب مصاحب وی آوردند مشتمل بر آن که وقت ظهور سلطنت
نبی عربی است و از آنجمله آنست که بعد از آن هرقل منادی فرمود که همه عظمای روم در کشاده ترین معابدی
که داشتند جمع شوند چون جمع شدند فرمود تا همه درها را بر بستند با ایشان خطاب کرد که ای معشر روم
صلاح و سداد و فلاح و رشاد خویش می خواهید و دوام دولت و ثبات سلطنت خود می طلبید کنند آری

ای ملک چون نظلیم گفت بیایید تا این نبی را متابعت کنیم و دین او را متابعت نماییم چون این شنیدند چون حمر
وحش همه برمیدند و بسوی درها شتافتند چون درها را بسته یافتند آغاز قلق و اضطراب کردند چون
هرقل کمال نفرت ایشان را دید ایشان را باز طلبید و گفت مقصود من ازین سخن امتحان شما بود که ببینم که
در دین خود راسخ هستید همه از او راضی گشتند و سجده کردند و از آنجمله آنست که در بعضی روایات آمده است
که چون میان هرقل و ابوسفیان آن مقالات مذکوره تمام شد ابوسفیان گفت ای ملک اگر رخصت باشد یکی
از سخنان او باز گویم تا کذب وی پیش ملک ظاهر شود گفت آن کدام است گفت او چنان می گوید که در یک شب
از زمین ما به بیت المقدس آمده است و پیش از صبح باز گشته ابوسفیان گفته است چون من این سخن گفتم
بطریق بیت المقدس بر سر او ایستاده بود فی الحال گفت من آن شب را دانستم و از علامانی که در آن شب مشاهده
افتاد ملک را نیز اعلام کرده ام پس گفت ما را عادت چنان بود که پیش از خواب رفتن همه درهای را بستیم
در آن شب یک در را نتوانستیم بستن همه اهل بیت المقدس را جمع کردیم تحریک آن در نتوانستند کرد چون بامداد
شد اثر بستن دابه نزدیک آن در دیدیم و از آنجمله آنست که چون هرقل از ایمان قوم نومید شد دحیه
کلبی را رضی الله عنه گفت والله که من میدانم که صاحب تو نبی مرسل است ولیکن از روم می ترسم که مرا هلاک کنند اسلام
اگر چنانچه این ترس نبودی مر اینه متابعت وی کردمی و آنرا سعادت دو جهانی شناختمی اما پیش فلان اسقف برو
که وی در روم از من عظیم ترست و باحکام کتب آلهی علیم ترین کسی می گوید دحیه رضی الله عنه پیش آن اسقف
رفت و حال را باز نمود اسقف گفت والله که او نبی مرسل است ما او را بصفتش می شناسیم بعد از آن بخانه درآمد
و جامه سیاه که داشت بینداخت و جامه سفید بپوشید و عصا برگرفت و بسوی اهل روم بیرون آمد و ایشان
در کنیسه بودند گفت ای معشر روم بدرستی که ما را از احمد مرسل رسول آمد که ما را ببندگی خدای تعالی می خواند
و من گواهی میدهم که هیچ خدایی بغیر الله که خالق سموات و ارض است نیست و احمد بنده او و رسول اوست همه
باتفاق بر وی ازدحام کردند و چندان زدند که کشته گشت پس چون دحیه بسوی هرقل باز گشت و قصه را
باز گفت هرقل گفت من با تو گفته بودم که از قصد این طایفه ایمن نیستم والله که این اسقف پیش ایشان بقدر
از من اعظم بود و قول او مقبول تر با وجود این بسبب ایمانش قتل کردند و از آنجمله آنست که رسول صلی الله
علیه و سلم شجاع بن وهب را برسالت پیش حارث بن ابی شمر غسانی فرستاد و وی در غوطه دمشق می بود شجاع
اول پیش حاجب آمد و از سبب آمدن خود اعلام کرد حاجب از بعضی احوال رسول صلی الله علیه و سلم استفسار
کرد و ایمان آورد و گفت آنچه گفتی بعینه صفت رسولی است که عیسی علیه السلام بظهور او بشارت داده است و
شرایط اکرام و احترام بجای آورد و حارث را از آن خبر داد حارث بیرون آمد و تاج بر سر نهاد و شجاع را
طلبید و چون نامه رسول را صلی الله علیه و سلم بخواند آنرا بینداخت و گفت ملک را از من که می تواند ستاند اسبان
نعل بندید که بسوی او لشکر می کشیم اگر چه در یمن باشد پس شجاع را گفت برو و از آنچه دیدی صاحب خود را خبر کن

اما حاجب بجاه وی رعایت بسیار کرد و گفت سلام من بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم برسان و اعلام کن که من
متبع دین ویم پس شجاع آمد و رسول را صلی الله علیه وسلم از حال حارث خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم گفت
هلاک شد ملک حارث و عام فتح بود که حارث وفات یافت و ملک وی بدیگری انتقال یافت **واز آنجمله آنست**
که فروة بن عمرو الجذامی که عامل قیصر بود بر عمان چون خبر رسول صلی الله علیه وسلم شنید ایمان آورد و از اسلام
خود رسول را صلی الله علیه وسلم اعلام کرد و کتاب نوشت و هدایا فرستاد مضمون کتاب آنکه محمد رسول الله
اعلام نموده می آید که من باسلام اقرار کردم و گواهی میدهم که تو همان رسولی که بمقدم تو عیسی علیه السلام بشارت
داده است والسلام علیکم و چون خبر اسلام فروه بقیصر رسید وی را عزل کرد و حبس فرمود فروه گفت والله
که من هرگز از دین محمد اعراض نخواهم کرد و تو نیز میدانی که او رسول خدا است و همان پیغمبر است که عیسی علیه السلام
بمقدم وی بشارت داده است و عدم انقیاد تو از دوستی دنیاست قیصر گفت بحق انجیل که راست میگویی
و فروه از اسلام باز نگشت و در حبس هلاک شد **واز آنجمله آنست** که چون حاطب بن ابی بلتعه کتاب رسول را
صلی الله علیه وسلم بمقوقس ملک اسکندریه رسانید وی را توقیر و تعظیم بسیار کرد و در جواب نوشت که من
میدانم که پیغمبری باقی مانده است که خاتم انبیا اوست ولیکن گمان میبردم که وی از شام بیرون آید و همراه کتاب
دو جاریه که یکی ماریه بود و استری سفید که بدلدل مشهور است و هدایای دیگر فرستاد و با حاطب گفت که این
صفاتی که تو از صاحب خود میگویی همه صفت آن رسول است که عیسی علیه السلام بمقدم او بشارت داده است
و او بعد از این ظاهر خواهد شد و اصحاب او بساحل ما نزول خواهند کرد چون حاطب مراجعت نمود و
مقالات وی را با رسول صلی الله علیه وسلم بگفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آن خبیث بملک خود بخیلی کرد
اما ملک وی را بقا نخواهد بود وی در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در مصر وفات کرد **واز آنجمله آنست**
که چون سلیط بن عمرو بن العاص کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم بسوی هوذة بن علی الحنفی برد در جواب
آن نوشت که من شاعر قوم خویشم و خطیب ایشانم در دل عرب از من مهابتی هست آنچه خلق را بآن میخوانی
بغایت خوش است علی بعض من کن تا اتباع تو کنم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر از من یک جز ما طلبد
که بر زمین افتاده باشد بدو ندهم خود و آنچه در دست ویست هلاک شد چون رسول صلی الله علیه وسلم از فتح
مکه باز گشت جبرئیل علیه السلام آمد و از موت هوذه خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم گفت بعد از این در یمامه
دروغگویی پیدا شود که دعوی نبوت کند و بعد از من کشته شود فکان کما قال الصادق رسول الله **واز آنجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم حذافه را بکسری فرستاد و کتابی بوی نوشت کسری آن کتاب را که نامه سعادت
وی بود بدرید چون آن خبر برسول صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که مزق کتابی والله ممزق ملکه یعنی
وی نامه مرا پاره کرد زود باشد که خدای تعالی نامه ملکه و دولت وی را پاره کرد اندهم در آن نزدیکی
شیرویه بسروی وی را بقتل آورد **واز آنجمله آنست** که از کتاب رسول صلی الله علیه وسلم مبنی بر کسری

مستولی شد چون عبدالله بن حذافه از پیش وی باز گشت حاجب خود را فرمود که بعد الیوم میباید که هیچ کس
از عرب را نگذارید که پیش من در آید و چون بخلوت خاص خود که آنجا هیچ کس را بار نبود در آمد دید که
مردی ایستاده است و عصایی بدست گرفته میگوید ای کسری ایمان آور که خدای تعالی رسولی
فرستاده است که خلق را بدین حق میخواند گفت امروز از پیش من بیرون رو بعد از آن حاجب را طلب کرد
و سیاست نمود بعضی را بکشت و بعضی را دست و پای ببرید و گفت با وجود این مبالغه که من کرده ام
چون میگذارید که عربی بخلوت خاص من در آید ایشان سوگندان عظیم یاد کردند که ما محافظت درگاه
کرده ایم و هیچ کس را نگذاشته ایم باز دیگر آن شخص بهمان طریقه ظاهر شد و عصا برسر آورد و گفت
بیش از آن که این عصا شکسته شود ایمان آور چون ایمان نیاورد بار سیم عصا را بشکست و همان شب
پسر او شیرویه وی را قتل کرد **واز آنجمله آنست** که کسری بعد از آن که کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم
پاره کرد بباذان که نایب وی بود در یمن نوشت که چنان معلوم شد که در آن زمین شخصی پیدا آمده
که دعوی نبوت میکند فی الحال مردی دانا بجانب وی فرست تا کماهی احوال وی را معلوم کند بلکه وی را
مقید سازد و زود بما برسانند باذان دو کس فرستاد چون بمدینه رسیدند و بملاقات رسول صلی الله
علیه وسلم مشرف شدند گفتند ملک الملوک یعنی کسری بباذان نوشته است که ترا بخدمت وی فرستد
رسول صلی الله علیه وسلم تبسم نمود و گفت بنشینید مردو بزانو در آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم
ایشان را دعوت کرد و باسلام خواند ایشان گفتند برخیز ای محمد و فرمان ملک را امتثال نمای که اگر باختیار
خود بروی باذان ترا بملک سپارش نویسد که نافع باشد و اگر نروی میدانی که کسری کیست و چگونه
ترا با قوم تو هلاک گرداند و بلاد ترا ویران کند و آن دو کس اگرچه دلیرانه سخن میگفتند اما
از هیبت مجلس رسول صلی الله علیه وسلم لرزه بر ایشان افتاده بود و بعد از بیرون آمدن
با یکدیگر گفتند اگر بیش ازین در مجلس خود ما را باز داشتی بیم آن بود که از هیبت او هلاک شدیمی بعد
از آن از رسول صلی الله علیه وسلم جواب کتاب باذان طلبیدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که امروز بمنزل خود باز روید و فردا بیایید چون بامداد بیامدند گفت بصاحب خود خبر برید
که پروردگار من پروردگار او را که کسری است دوش قتل کرد اگر ایمان آری و اسلام قبول کنی ملکی که حالیا
در تصرف تست بتو بگذارم و زود باشد که دین من ظاهر شود و اهل اسلام بر همه در تحت تصرف
کسری است مسلط شوند چون رسولان خبر بباذان رسانیدند باذان گفت اگر وی درین سخن صادق
باشد پیغمبر خدایست عز وجل باید که هیچ کس از ملوک در ایمان بوی بر ما سابق نباشد درین حال بودند
که رسول شیرویه خبر قتل کسری آورد باذان با همه اهل و فرزند و با جماعت فرس که با وی بودند بدولت
اسلام مشرف شدند **واز آنجمله آنست** که چون سال هفتم از هجرت بغزوهٔ خیبر بیرون آمدند رسول

شواهد غزوه خیبر

صلی الله علیه وسلم اول بار علم با امیر المؤمنین عمر داد رضی الله عنه وی با جماعت مسلمانان برفت
وجنگ در پیوست لشکر اسلام فتح ناکرده باز گشتند ورسول صلی الله علیه وسلم درد شقیقه داشت
بیرون نیامد اما فرمود که صفها نگاه کنند امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه علم برداشت وبرفت وجنگی ازان
سخت تر کرد وفتح ناشد باز گردید دیگر بار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه علم برداشت وبرفت وجنگ
ازان سخت تر کرد وفتح ناشد باز گشت خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که لأُعطِیَنّ
الرایة غداً رجلاً کرّاراً غیر فرّار یحبّ الله ورسوله ویحبّه الله ورسوله لا یرجع حتی یفتح الله علی یدیه راوی
می گوید که امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه آنجا حاضر نبود که درد چشم داشت ابوبکر وعمر وسایر اصحاب
رضی الله عنهم مترصّد می بودند که آن کس یکی از ایشان باشد سعد رضی الله عنه می گوید که در برابر وی و چشم رسول صلی الله
علیه وسلم برآن در آمدم وباز برخاستم وبایستادم بامید آنکه آن کس من باشم وامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
می گوید که هرگز امارت را دوست نداشتم مگر آن روز که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که خدا ورسول خدا را
دوست دارد وخدا ورسول خدا وی را دوست دارند وباز نگردد تا بر دست وی فتح نشود پس حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم فرمود تا علی را رضی الله عنه آوردند ودرد چشم داشت آب دهان مبارک در چشم وی انداخت
در حال صحت یافت ودر باقی عمر هرگز درد نکرد بعد ازان رایت بوی داد ودرع خود در وی پوشید وذو الفقار بدست
وی داد وبدعا گفت اللّهمّ اکفه الحرّ والبرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که بعد ازان هرگز گرما وسرما
در من اثر نکرد وگویند که در گرمای سخت با جامهٔ تنگ بیرون می آمد واز سرما متضرر نمی شد پس امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه بتعجیل تمام متوجه حصن شد چنانکه لشکری که در آخر بود هنوز نرسیده بود که وی بحصن رسید ابو رافع
مولی رسول صلی الله علیه وسلم گوید که چون بنزدیک حصار رسید یهودی چنان ضربتی بروی زد که سپر از دستش بیفتاد
در آهنین حصار را برکند وسپر خود ساخت وهمچنان در دست وی بود تا فتح کرد وگویند بعد ازان در را بر پشت خود
نهاد وپل ساخت تا همه مسلمانان بحصن در آمدند وچون فارغ شد در را بینداخت ابو رافع رضی الله عنه گوید
ما هفت مرد رفتیم تا در را منقلب کردانیم نتوانستیم **وازانجمله آنست** که در آن غزوه زنی از یهود گوسفندی
بزهر آلوده بریان کرد ودر ذراع وکتف آن زهر بیشتر کرد که دانسته بود که رسول صلی الله علیه وسلم آنرا دوست
می دارد وپیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد وازان تناول کرد وذراع آن با وی در سخن آمد وگفت یا رسول الله
من بزهر آلوده ام پاره در دهان داشت وی خایید بینداخت وبشر بن البراء ازان چیزی بخورد وبمرد
وازانجمله آنست که در آن وقت که بعضی از حصون خیبر را محاصره داشتند شبانی سیاه پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد وبا وی رمهٔ گوسفند وگفت ای محمد اسلام برمن عرضه کن رسول صلی الله علیه وسلم اسلام
بروی عرضه کرد چون اسلام آورد گفت یا رسول الله من مزدور صاحب این رمه ام واین امانتست پیش من
باآن چه کنم گفت بزن بر روی های ایشان که خداوند خود باز خواهد گشت آن سیاه مشتی سنگریزه برگرفت

قبای پر پنبه می‌پوشید هیچ
بار گرمی داشت و در سرمای
سخت ص

ودر روی آن گوسفندان زد وگفت بخداوند خود باز گردید که من دیگر با شما نمی باشم آن گوسفندان بهم آمدند و
روی بحصار نهادند چنانکه کسی گوئی ایشانرا می راند تا بحصار در آمدند پس آن سیاه پیش رفت وبا اهل حصار
بقتال مشغول شد سنگی بروی آمد وشهید شد ویرا در شمله پیچیده آوردند ودر پس پشت رسول صلی الله علیه وسلم
بنهادند بسوی وی التفات فرمود بعد ازان روی برتافت صحابه گفتند یا رسول الله چرا روی از وی برتافتی
گفت زیرا که دو زوجه از حور العین با وی اند **وازانجمله آنست** که اسماء بنت عمیس گفته است که در صهبای خیبر
بودیم که سر مبارک رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار علی بود رضی الله عنه ووحی نازل شد وآفتاب غروب کرد
وعلی رضی الله عنه نماز عصر نگذارده بود چون وحی منجلی شد رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که الهی اگر علی
در طاعت تو ورسول تو بود آفتاب را باز گردان اسماء بنت عمیس گفت بعد ازان که آفتاب غروب کرده بود
دیدم که باز طلوع کرد وبر کوه وزمین افتاد وطحاوی گفته است که این حدیث صحیح است وراویان آن
ثقات اند واز احمد بن صالح حکایت کرده که گفت اهل علم را سزاوار نیست که از حفظ این حدیث تخلف
کنند که از علامات نبوتست **وازانجمله آنست** که هم در سال هشتم محلّم بن جثامه عامر اشجعی را بعد ازان
که اسلام آورده بود بکشت رسول صلی الله علیه وسلم محلّم را عتاب کرد که مرد مسلمانرا چرا کشتی محلّم گفت
یا رسول الله کلمه گفتن وی از جهت فرار از موت بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو دل او را بشکافتی
تا بدانی که او چه خواسته بود بزبان ترجمان دلست بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم بر محلّم دعای بد کرد
محلّم بعد از هفته بمرد چون ویرا دفن کردند زمین ویرا بیرون انداخت وحال برین گونه بود تا پنج نوبت
آخر ویرا در زیر سنگ پنهان کردند چون رسول صلی الله علیه وسلم ازان خبر دادند فرمود که زمین بدتر
از ویرا فرو می برد این از برای آن بود که شرف کلمهٔ شهادت با بدانید **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله
علیه وسلم وقتی که خطبه می خواند تکیه بر چوب نخلی می کرد که در مسجد افراشته بودند چون در سال هشتم از هجرت
وبروایتی در سال هفتم از برای رسول صلی الله علیه وسلم منبر ساختند در روز جمعه بر آن خطبه خواند آن
چوب نخل در ناله آمد وچون اطفال می نالید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ناله ازان جهت می کند که خطبه
بروی می خوانم پس از منبر فرود آمد ودست مبارک بروی می مالید تا ساکن شد وباز بر منبر رفت وچون مسجد را
از حال خود بگردانیدند ابی بن کعب آن چوب را بخانهٔ خود برد ودر خانهٔ وی بود تا آنرا خوره خورد وفرو ریخت
وازانجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سال هشتم سریهٔ سه هزار مرد بموته که دهی است از بلقاء
شام می فرستاد زید بن حارثه را رضی الله عنه برایشان امیر ساخت وفرمود که اگر وی شهید شود جعفر بن
ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد واگر وی شهید شود عبد الله بن رواحه واگر وی شهید شود بهر که مسلمانان
اتفاق کنند امیر باشد چون لشکر اسلام با کفار در موته ملاقات کردند رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه
بمنبر برآمد وگفت رایت را زید گرفت وشهید شد وبعد ازان جعفر گرفت وشهید شد وبعد ازان عبد الله

اکنون ص

شواهد موت

رواحه کرفت و وی هم شهید شد بعد از آن خالد بن الولید بی آنکه وی را امیر سازند بر دست وی فتح شد
پس گفت اللّٰهمّ انه سیف من سیوفک فانت تنصره یعنی خداوندا او شمشیریست از شمشیرهای تو پس تو نصرت
ده وی را و درین روز خالد را رضی الله عنه سیف الله نام نهادند و بعد از آن چون یعلی بن منبه خبر موته
بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آورد فرمود که ای یعلی من ترا خبر دهم یا تو مرا خبر می دهی یعلی گفت تو
خبر ده یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم از جمیع آن وقایع چنانکه بود خبر داد یعلی گفت بحق آن خدا
که ترا براستی فرستاده است که از حدیث قوم حرفی فرو نگذاشتی پس رسول صلی الله علیه و سلم گفت ان الله
تعالی رفع لی الارض حتی رأیت معترکهم یعنی خدای تعالی زمین را برداشت بر نظر من داشت تا جنکگاه
ایشانرا مشاهده کردم **وازآنجمله آنست** که چون بنی بکر بامداد قریش بر خزاعه که در عام حدیبیه
بعهد رسول صلی الله علیه و سلم در آمده بودند بوقت شبیخون آوردند و بسیاری از ایشانرا کشتند صباح آن
رسول صلی الله علیه و سلم با عایشه رضی الله عنها فرمود که در خزاعه امری حادث شد عایشه گفت
رضی الله عنها که قریش درین پشیمان شده اند چگونه بر نقض عهد اقدام نمایند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که ینقضون عهدا لله لامر یریده الله بهم گفت عهدی می شکنند از برای امری که خدای تعالی با ایشان خواسته است
عایشه رضی الله عنها گفت که آن امر اسلام را خیر خواهد بود یا شر رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که خیر خواهد بود
وازآنجمله آنست که چون درین سال رسول صلی الله علیه و سلم عزیمت مکه کرد و در دعا گفت بار خدایا
قریش را غافل گردان چندان که ما با ایشان برسیم حاطب بن ابی بلتعه رضی الله عنه که از کبراء مهاجرین بود و از اهل
بدر بنا بر آنکه اهل وی در مکه بودند تا قریش مراعات حال ایشان نمایند بقریش نامه نوشت که رسول صلی الله
علیه و سلم فلان روز بیرون خواهد آمد و قصد شما دارد و مکتوب را بساره آزادکردهٔ ابولهب داد و پنهان وی را
بفرستاد جبرئیل علیه السلام رسول را صلی الله علیه و سلم از آن حال خبر داد رسول صلی الله علیه و سلم علی و زبیر
و مقداد را رضی الله عنهم طلب کرد و فرمود که ساره را دریابید و نامه را از وی بستانید در عقب وی برفتند و نامه
آنکه وی بر تن داشت رفته بود وی را یافتند و با نامه باز آوردند **وازآنجمله آنست** که چون فتح مکه میسر شد و
رسول صلی الله علیه و سلم طواف خانه کرد در حوالی خانه سیصد و شصت صنم بود پایهای ایشان برصاص و نحاس
محکم کرده رسول صلی الله علیه و سلم بچوبی که در دست داشت بسوی بتی اشارت کرد و گفت جاء الحق و زهق
الباطل ان الباطل کان زهوقا بی آنکه چوب بوی رسد بروی در افتاد و همچنان دیگر بروی در افتادند و در هیچ
مکه در هر خانه که بتی بود در آن لحظه نگونسار افتاد **وازآنجمله آنست** که بعضی گفته اند که رسول صلی الله علیه و سلم
با علی رضی الله عنه بخانه در آمدند و بعض اصنام را بر مواضع بلند نهاده بودند که دست بوی نمی رسید علی رضی الله عنه
گفت یا رسول الله پای مبارک بر پشت من نهید و این بتانرا فرود آرید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ترا طاقت
ثقل نبوت نیست تو پای برکتف من نه علی رضی الله عنه امتثال فرمانرا پای برکتف مبارک رسول صلی الله علیه

شواهد فتح مکه

نهاد و بتانرا فرود آورد و در آن حالت رسول صلی الله علیه و سلم از علی رضی الله عنه پرسید که خود را چگونه
می بینی گفت یا رسول الله همه حجابها مکشوف شده است و چنان می بینم که سر من بر ساق عرش می ساید و هر چه
دست دراز می کنم بدست من می آید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که خوشا وقت تو که کار حق می کنی
و حبذا حال من که بار حق می کشم **وازآنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم در روز فتح مکه وقت نماز
پیشین بلال را گفت بیام کعبه برآی و بانگ نماز بگوی و قریش بر سرهای کوه گریخته بودند چون بانجا رسید که اشهد
ان محمدا رسول الله جویریه بنت ابی جهل گفت خداوند بلند ساخت ذکر تو نماز را خود بگزاریم و والله که دوست
نخواهیم داشت آن کس را که دوستان ما را کشت بدرستی که بپدر من آمد آنچه بمحمد آمد از نبوت پدر من آن را رد کرد
و دوست نداشت که خلاف قوم خود کند و خالد بن اسید گفت خدای را که پدر مرا پیش از آن گرامی کرد که این بانگ را
نشنید و پدر وی پیش از فتح یک روز مرده بود و جمعی دیگر بودند هر کس سخنی گفتند ابوسفیان گفت من هیچ
نمی گویم که هر چه گویم این سنگریزها محمد را خبر خواهند کرد رسول صلی الله علیه و سلم آمد و بر سر ایشان بایستاد
و هر یک را جدا خطاب کرد که تو ای فلان چنین گفتی و تو ای فلان چنین گفتی ابوسفیان گفت یا رسول الله من
هیچ نگفتم رسول صلی الله علیه و سلم بخندید **وازآنجمله آنست** که شیبة بن عثمان می گوید که چون رسول صلی الله
علیه و سلم بعد از فتح مکه بغزوهٔ حنین که وادیست میان مکه و طایف عزیمت کرد و آنجا فرود آمد پدر و عم من که در روز
احد کشته شده بودند بخاطر من آمدند با خود گفتم امروز فرصتی نگاه دارم و کینهٔ خود را از محمد بکشم قصد کردم
که از دست راست در آیم عباس ایستاده بود گفتم نخواهد گذاشت بر دست چپ گشتم دیگری ایستاده بود از قفای
وی در آمدم و کار بدانجا رسید که برجهم و شمشیر بر وی زنم ناگاه پارهٔ آتش دیدم که برآمد چون برقی و میان من
و رسول صلی الله علیه و سلم حایل شد بترسیدم که آن آتش مرا بسوزد دست بر چشم خود نهادم و بقهقری
واپس رفتم که رسول صلی الله علیه و سلم بسوی من نگاه کرد و گفت ای شیبه پیش من نزدیک شو پس گفت خداوندا
دور گردان از وی شیطانرا چون دیده برداشتم رسول صلی الله علیه و سلم از چشم من و گوش من و بصر من
خوشتر بود گفت ای شیبه قتال با کافران کن **وازآنجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که در میان
آنکه با رسول صلی الله علیه و سلم طواف خانه می کردیم ناگاه دیدیم که دستی و جامهٔ بردی ظاهر شد گفتم
یا رسول الله آن دست و جامهٔ بردی چه بود فرمود که شما دیدید آنرا گفتیم آری فرمود که عیسی بن مریم بود که بر من
سلام کرد **وازآنجمله آنست** که مالک بن عوف که در غزوهٔ حنین صاحب لشکر کفار بود چون بلشکر اسلام نزدیک
رسید جمعی جاسوسان فرستاد چون مشاهدهٔ لشکر اسلام کردند بسوی مالک باز گشتند متفرق الحال مالک از ایشان
سبب تغیر پرسید گفتند مردان سفید دیدیم بر اسبان ابلق نشسته که اگر با ما مقاتله کنند والله که ما را طاقت مقاومت
ایشان نیست اگر سخن ما می شنوی با قوم خویش باز گرد و خود را و ما را از هلاک باز دار **وازآنجمله آنست**
که چون اولا در غزوهٔ حنین هزیمت بر مسلمانان افتاد و بار دیگر جمع آمدند رسول صلی الله علیه و سلم دعا کرد که خداوندا

غزوهٔ حنین

بر ظفر و نصرتی که وعده کرده نصرت آورد رسید و سلاح که سپید بر لباس ابلق بجنگ در آمدند و رسول صلی الله علیه و سلم
گفت هذا حین حمی الوطیس یعنی این هنگامی است که گرم شد است تنور حرب پس مشتی خاک طلبید و در روی کافران
افشاند و گفت شاهت الوجوه هیچ کس نماند که هر دو چشم وی از آن خاک پر نشد بعد از آن کافران پشت داد بند
هزیمت کردند و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم با عباس رضی الله عنه گفت
ای عباس مرا یک کف دست ریگ ده ناقه شهبا که رسول صلی الله علیه و سلم بر آن سوار بود آنرا فهم کرد خود را
پست گردانید چنانکه شکم وی بر زمین رسید رسول صلی الله علیه و سلم بدست مبارک خود ریگ گرفت و در روی
مشرکان افشاند و گفت شاهت الوجوه ثم لا ینصرون خدای تعالی هزیمت بر ایشان انداخت **واز آنجا آنست**
که عایذ بن عمرو مزنی رضی الله عنه گفته است که روز حنین پیش رسول صلی الله علیه و سلم مقاتله می کردم
تیری بر جبهه من آمد و خون بروی و ریش و سینه من روان شد رسول صلی الله علیه و سلم آن خون را
بدست مبارک خود از روی و چشم من دور کرد و بسینه من آورد عایذ در ایام حیات خود این حکایت می کرد
چون وفات یافت در وقت غسل بآن موضع از سینه وی که دست مبارک رسول صلی الله علیه و سلم
رسیده بود نظر کردند نورانی بود چون غره فرس **واز آنجا آنست** که در سال نهم از هجرت رسول صلی الله
علیه و سلم سریه به بنی کلاب فرستاد و کتابی بدیشان نوشت ایشان ابا دا اسلام نکردند و کتاب را بشستند
و آن پوست را که کتابت بر آنجا کرده بودند بر بنه دلو خود دوختند چون خبر ایشان بسمع مبارک رسول صلی الله
علیه و سلم رسید گفت ما لهم اذهب الله عقولهم چیست مرا ایشانرا خدای تعالی عقلهای ایشانرا ببراد گویند که ایشان
بواسطه دعای رسول صلی الله علیه و سلم همه سفیه العقل و مختلط الکلام اند و بعضی چنان اند که سخن ایشان
مفهوم نمی شود **واز آنجا آنست** که هم درین سال غزوه تبوک واقع شد در منزلی از منازل که شبگیر کرده بودند رسول
صلی الله علیه و سلم نزدیک صبح در خواب شد تا غایتی که آفتاب بر آمد از ابو قتاده آب طلبید ابو قتاده گفته است
که مطهره آب داشتم بدست رسول صلی الله علیه و سلم آب ریختم تا وضو ساخت و فرمود که باقی را نگاه دار که بکار
خواهد آمد و همه مردم بیشتر رفته بودند و در موضعی بآب فرود آمده و هر چند ابو بکر و عمر رضی الله عنهما گفته
بودند که بر سر آب فرود آییم التفات نکرده بودند چون بایشان رسیدیم دیدیم که حرارت هوا در ایشان اثر
کرده است و از تشنگی اشتران خویش قربان می کنند و بقیه آبی که در معده اشتران می یابند می خورند چون رسول
صلی الله علیه و سلم آن حال را دانست فرمود که اگر فرمان ابو بکر و عمر می شنیدند بایشان گزندی نمی رسید بعد
از آن آن مطهره را که در وی بقیه آب مانده بود طلبید و مردم را صلا داد و آب می ریخت و مردم می خوردند تا همه سیراب
شدند و ده هزار اسب و پانزده هزار شتر را نیز آب دادند **واز آنجا آنست** که عبدالله بن خیثمه رضی الله عنه
بعد از آن که رسول صلی الله علیه و سلم بجانب تبوک رفته بود بخانه خود در آمد و دو زن صاحب جمال داشت و هر یک
عریشی یعنی سایه گاهی داشتند آنرا آب زده بودند و فرشها انداخته و طعام حاضر کرده عبدالله چون آنرا

دید گفت سبحان الله رسول که خدای تعالی گناه گذشته و آینده ویرا آمرزیده است در چنین هوای گرم سلاح برداشته
بقتال کفار رود و عبدالله در سایه طعام مهیا ساخته با زنان خوب روی معاشرت کند این معامله از انصاف
دور است والله که تا بخدمت رسول صلی الله علیه و سلم مشرف نشوم با هیچ یک از این زنان سخن نگویم بازگشت
و بر اشتر خود نشست و براه در آمد هر چند زنان وی با وی سخن گفتند جواب نداد چون بنزدیک تبوک رسید رسول
صلی الله علیه و سلم خبر دادند که شتر سواری از دور می نماید که باین جانب متوجه است رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که امید می دارم که آن ابو خیثمه باشد چون نزدیک رسید گفتند که والله ابو خیثمه است چون پیش رسول
صلی الله علیه و سلم آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه و سلم بعد از جواب فرمود که اولی لک یا ابا خیثمه یعنی
بنعمت و ناز فانی پرداختن و آنرا در رضای حق سبحانه در باختن مر ترا بهتر است **واز آنجا آنست** که ابو حمید
رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم در سفر تبوک بوادی القری رسید آنجا زنی بود و نخلستانی
داشت اصحاب را فرمود که خرماهای نخلستان ویرا ببرید چون ببریدند خرمای آن ده وسق بیرون آمد و آن
زنرا فرمودند که تو نیز بعد ازین حساب آنرا نگاه میدار که چند خرما بیرون می آید چون مراجعت فرمود سوال
کرد که بعد از آن خرمای نخلستان تو چند آمد گفت ده وسق همان مقدار که رسول صلی الله علیه و سلم و اصحاب
وی بریده بودند **واز آنجا آنست** که چون از وادی القری بجانب تبوک روان شد فرمود که امشب بادی سخت
خواهد آمد باید که هیچ کس از جای خود برنخیزد و شتران خود را محکم ببندند در آن شب بادی سخت آمد
و در آن شب دو مرد برخاسته بودند ایشانرا باد ببرد و بکوههای که از آنجا دور بود انداخت **واز آنجا آنست**
که ابو ذر غفاری رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم بجانب تبوک توجه نمود اشتر من
ضعیف و لاغر بود گفتم چند روز آنرا تعهد کنم و در عقب رسول صلی الله علیه و سلم بروم چند روز آن شتر را
علف دادم بعد از آن روان شدم چون بیکی از منازل رسیدم اشتر من جو کرد و دیگر از جای بر نخاست
متاعی که داشتم بر پشت خویش گرفتم و در آن گرمای سخت راه تبوک پیش گرفتم چون من از دور ظاهر شده بودم
گفته بودند که یا رسول الله پیاده تنها از راه می آید فرموده بود که امید می دارم که ابو ذر غفاری باشد چون نزدیکتر
آمدم گفتند والله که ابو ذر است چون پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدم برخاست و گفت مرحبا بابی ذر
یمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده یعنی راحت و فراخ عیشی باد ابو ذر را می رود تنها و خواهد مرد
تنها و برانگیخته خواهد شد تنها و همچنان شد که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود تنها بربذه آمد و آنجا وفات
یافت ابن مسعود رضی الله عنه او را مرده دید گفت صدق رسول الله صاحب مستقصی گفته است که روضه ابو ذر را
در ربذه زیارت کردم آنجا اثری یافتم که در مقابر سایر صحابه نیافتم پیش قبر او نماز گزاردم و سر بسجده نهادم
رایحه مشک از قبر او از نواحی آن تربت معطر بمشام من رسید **واز آنجا آنست** که هم درین غزوه در بعض
منازل ناقه رسول صلی الله علیه و سلم گم شد یکی از منافقان گفت محمد گمان می برد که پیغمبر است و شما را از آسمان

خبر می دهد چون نیست که نمی داند که ناقهٔ وی کجاست آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم باز گفتند فرمود که من
نمی دانم مگر آنچ خدای تعالی برآن مطلع می کرداند اکنون مرا مطلع کردانید که در فلان درغالست مهار وی
در درختی بند شده است رفتند ناقه را هم آنجا بهمان حال یافتند وازآنجمله آنست که جمعی از منافقان
با رسول صلی الله علیه وسلم بتبوک رفتند و یکی ازیشان ودیعة بن ثابت بود و با ایشان یکی بود از اشجع
نام وی مخشی بن حمیر بعضی ازیشان با بعضی گفتند که می پندارند که قتال بنی الاصفر چون قتال دیگران خواهد
بود والله که گویا می بینم که فردا اینها را اسیر کرده در ریسمانها کشیده اند مخشی بن حمیر گفت والله که دوست می دارم
که هر یک را از ما صد جلد بزنند و در شان ما قرآن نازل نشود باین سخن که گفتند رسول صلی الله علیه وسلم
عمار یاسر را گفت که این قوم را دریاب که بسوختند ازیشان بپرس که چه گفتید اگر منکر شوند بگوی چنین
وچنین گفتید چون عمار یاسر پیش ایشان رفت وآنرا با ایشان بگفت همه بعذرخواهی پیش رسول صلی الله علیه
وسلم آمدند ودیعة بن ثابت حقب ناقهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم بگرفت وگفت یا رسول الله انما کنا
نخوض ونلعب ومخشی بن حمیر گفت یا رسول الله مرا نام من ونام پدر من درمیان ایشان نشاند از مخشی
آنرا عفو کردند ونام وی عبد الرحمن شد واز خدای تعالی سوال کرد که ویرا بشهادت رساند جایی که هیچ کس
نداند در روز یمامه شهید شد واز وی اثری نیافتند وازآنجمله آنست که چون نزدیک بتبوک رسیدند رسول
صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که فردا وقت چاشت بتبوک خواهید رسید باید که تا من نیایم دست
بآب نرسانید چون قوم بآنجا رسیدند آب چشمه بغایت کم بود دست بآن نرسانیدند تا رسول صلی الله علیه
وسلم آمد ودست وروی بآن آب بشست آب آن چشمه بجوش آمد وبسیار گشت تا همه مردم بقدر حاجت
آب برگرفتند وبا معاذ بن جبل گفت امیدست که چندان عمر یابی که آب این چشمه را در بساتین جاری بینی
وازآنجمله آنست که معاذ بن جبل رضی الله عنه گفته است که چون از غزوهٔ تبوک باز گشتیم بوادی رسیدیم که
آنجا چشمهٔ آب بود که از شکاف سنگ بیرون می آمد چندانک یک سوار یا دو سوار را بس باشد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که می باید که هیچ کس در آن آب بر ما پیشی نگیرد وهر که پیشی گیرد می باید که آب را بجنباند چهار نفر
از اصحاب پیشتر آنجا رسیدند وآبی که جمع شده بود گرفتند چون رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب آنجا رسید
دید که آب را گرفته اند فرمود که این آب را که گرفته است گفتند فلان وفلان وفلان ایشانرا لعنت کرد بعد از آن
فرود آمد وآن شکاف سنگ را بانگشت مبارک مسح کرد وتکلم کرد بآنچ خدای تعالی خواست که تکلم کند تا آب از آن
شکاف سنگ روان شد یکبارگی آب گرفت وبیران شکاف سنگ بایشید معاذ رضی الله عنه گوید والله که شنیدیم
در آن وادی که مثل صاعقه آواز آب می آمد پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هرکس از شما که چندان بزید که این
وادی را دریابد دریابد وگرداگرد وی هیچ وادی سبز وخرم تر از وی نی یکی از سلف گوید والله که میان ما
وشام وادی پرگیاه تر وسبز وخرم تر از وی نیست وازآنجمله آنست که در آن راه ماری عظیم سهمگین

ازین وادی را صح

با شکلی عجیب پیش آمد مردم بسیار ترسناک شدند بنزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد ورسول صلی الله علیه
وسلم راحلهٔ خود را بسیار نگاه داشت بعد از آن آن مار از راه بیرون رفت وسر خود بلند کرد ومتوجه اصحاب
گشت وسر فرود آورد پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از آن نفر جن است که بسوی ما آمده بودند واستماع
قرآن کرده چون نزدیک مقام وی رسیدیم بسلام ما آمد اکنون شما را سلام می کند جواب ویرا باز دهید جواب دادند
پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که احبوا عباد الله من کانوا بندگان خدا را دوست دارید هر که باشند
وازآنجمله آنست که جوانمردی از بنی سعد گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم با شش تن از صحابه رضی الله
تعالی عنهم در تبوک نشسته بودند آنجا رفتم وگفتم یا رسول الله اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله رسول
صلی الله علیه وسلم گفت دولت ابدی یافتی وبسعادت سرمدی شتافتی بعد از آن از بلال طعام خواست
بلال رضی الله عنه نطعی بگسترد واز انبانی مقداری خرمای بروغن پرورده بیرون آورد همه از آن خوردیم تا سیر
شدیم گفتم یا رسول الله پیش ازین این همه را من تنها می خوردم وسیر نمی شدم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معی واحد دیگر روز بقصد دریافتن طعام چاشت باز آمدم تا یقین
من در اسلام زیادت شود رسول صلی الله علیه وسلم با ده تن نشسته بود بلال را گفت رضی الله عنه ما را طعام ده
بلال از انبان یک کف خرما بیرون آورد رسول صلی الله علیه وسلم گفت همه را بیرون آور واز خدای تعالی که کفیل روزی
خلق است نومید مباش بلال آنچ در انبان داشت بیرون آورد گمان می بردم که مقدار دو مد بودی رسول
صلی الله علیه وسلم دست مبارک خویش بر آن خرما نهاد وگفت کلوا باسم الله قوم می خوردند ومن نیز می خوردم
ومن بسیار خوار بودم وکم سیر می شدم چندان خوردم که مجال خوردن یک خرما نداشتم چون نگاه کردم بر روی
نطع همان مقدار خرما که بلال آورده بود باقی بود تا سه روز بقیهٔ همان خرما را می خوردیم وبلال همان مقدار
که نهاده بود برمی داشت ویقین من در حقیقت اسلام بکمال رسید وازآنجمله آنست که چون رسول صلی الله
علیه وسلم در تبوک نزول کرده هرقل بحمص رسیده بود آنجا توقف کرد ومردی از غسان بسوی رسول صلی الله علیه وسلم
فرستاد تا بمطالعهٔ آیات وعلامات نبوت اندیشه کارد آن مرد آمد ودر اخلاق واوصاف آن حضرت
تامل نمود وسرخی چشم ومهر نبوت را دید وصدقه ناگرفتن ویرا دانست پس بسوی هرقل باز گشت واز آنچ
دیده بود ودانسته ویرا اعلام کرد هرقل قوم خود را باسلام دعوت نمود وبمتابعت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود قوم ابا کردند ودست بسلاح بردند وغوغا برخاست خوف بروی مستولی شد چنانک از آنجا که
نشسته بود مجال حرکتش نماند بسختی توانست ایشانرا تسکین داد وازآنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم
خالد بن الولید را رضی الله عنه با جمعی از تبوک بجانب دومة الجندل فرستاد از برای محاربهٔ اکیدر که صاحب
دومة الجندل بود ونصرانی بود خالد گفت یا رسول الله حال ما با وی درمیان بلاد دشمنان وحال آنک
ما جماعتی اندکیم چون خواهد بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی ترا بروی نصرت خواهد داد

در وقتی که بصید کاو کوهی مشغول باشد پس خالد رضی الله عنه روانه شد و در شبی که ماهتاب بود بحصن اکیدر
رسید اکیدر با خاتون خود در بام بر بالای بام شراب می خورد و زنی مغنیه سرود می گفت و خالد از دور کمین
کرده بود و چشم بر ایشان کماشته ناکاه دیدکه کاوان کوهی بازی کنان بر در حصن آمدند و در حصن را
بشاخهای خود می کوفتند پس اکیدر کفت که مثل این هرکز دیده کفت نی کفت هرکز کسی چنین شکاری از دست
دهد اکیدر فرمود که اسب برا زین کردند با برادر خود حسان و جمعی دیکر از حصن بیرون آمدند و در عقب
کاوان کوهی تاختن کرفتند خالد رضی الله عنه بر ایشان حمله آورد حسان در محاربه کشته شد و اکیدر
اسیر کشت و دیکران کریزان بحصن در آمدند وازآنجمله آنست که جمعی از بنی سعد بتبوک آمدند و کفتند
یا رسول الله ما بسوی تو آمدیم و اهل خود را بر سر چاهی کذاشته ایم که آب آن اندکست و با اهل ما وفا نمی کند
و می خواهیم که از خدای تعالی درخواهی که آب آن چاه زیادت شود تا سبب عزت و رفاهیت ما کردد و
مخالفان دین را طمع از ما منقطع شود رسول صلی الله علیه وسلم یکی از ایشانرا فرمود که سنکریزه چند بیاورد
آن کس سه سنکریزه بدست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم داد آنرا بدست مبارک خود بمالید و بهمان
کس داد و کفت این را ببرید و یکان یکان در آن چاه بیندازید و نام خدای تعالی بر زبان برانید چون
چنان کردند آب آن چاه بجوش آمد و بسیار شد و سبب شوکت و غلبه ایشان شد بر مخالفان دین
وازآنجمله آنست که عرباض بن ساریه کفت که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک در خیمه ام سلمه بود رضی الله عنها
من با دو کس دیکر از اصحاب آنجا حاضر شدیم و هر سه کرسنه بودیم رسول صلی الله علیه وسلم از برای ما طعام
طلبید نیافت بلال را آواز داد که از برای این نفر طعامی پیدا کن بلال کفت که والله همه انبانها را افشانده ام
رسول صلی الله علیه وسلم کفت باز بیفشان شاید که چیزی بیابی بلال انبانها را یکان یکان بیفشاند هفت خرما
یافت رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر آن نهاد و کفت بخورید باسم الله تبارک و تعالی عرباض
می کوید که من تنها پنجاه و چهار خرما خوردم و دانهای آن در دست من بود و آن دو یار دیکر همچون من می خوردند
چون دست باز کشیدیم همان هفت خرما باقی بود رسول صلی الله علیه وسلم بلال را کفت این خرماها را بردار
و در انبان انداز که هر که ازین خرماها بخورد البته سیر شود روز دیکر ده فقیر دیکر پیش رسول صلی الله علیه وسلم
حاضر بودند همان هفت خرما را از بلال طلبید و دست مبارک بر آن نهاد و کفت کلوا باسم الله عرباض
می کوید بحق آن خدای که محمد را براستی فرستاده است که همه سیر خوردیم و آن هفت خرما همچنان بر جای بود
بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اکر چنانچه شرم از پروردکار خود نداشتمی تا بمدینه با همه لشکر ازین
خرماها سیر خوردیمی و آن خرماها را بطفلی داد وازآنجمله آنست که در وقت مراجعت از تبوک جمعی از منافقان
اتفاق کردند که رسول را صلی الله علیه وسلم از عقبه بیندازند شب بود که بعقبه رسیدند رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود همه که همه قوم از راه وادی روند و خود تنها طریق عقبه اختیار کرد و هیچ کس را

رخصت اتباع نداد مهار شتر خود در دست عمار یاسر نهاد و حذیفه را از برای سوق نافه تعیین کرد بدین
طریق بر راه عقبه می رفتند ناکاه جمعی از عقب پیدا شدند رسول صلی الله علیه وسلم حذیفه را فرمود که باز کرد
و ایشانرا باز کردان حذیفه در دست محجنی داشت نافهای ایشان را بمحجن بر روی رواحل ایشان زدن کرفت منافقان
کمان آن شد که رسول صلی الله علیه وسلم بر کید ایشان اطلاع یافته است زود از عقبه فرود آمدند رسول صلی الله
علیه وسلم از حذیفه پرسید که هیچ کس را ازین کروه شناختی کفت یا رسول الله راحله فلان و فلانرا شناختم
اما همه رویهای خود بسته بودند و شب تاریک بود ایشانرا نیکو نشناختم چون از عقبه کذشتند و صبح دمید
رسول صلی الله علیه وسلم اسید بن حضیر را کفت یا ابا یحیی میدانی که دوش منافقان چه اندیشه کرده بودند میخواستند
که مرا از عقبه بیندازند اسید کفت بفرمای یا رسول الله تا سرهای منافقانرا فی الحال بحضرت تو بیارم کفت
ای اسید مکروه می دارم که مردم کویند چون حرب منقضی شد محمد قتل اصحاب خود آغاز کرد اسید کفت
ایشان از اصحاب تو نیستند فرمود که اظهار شهادت می کنند و خدای تعالی مرا از قتل اهل شهادت نهی کرده است
بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم نامهای آن جماعت را با حذیفه کفت و کفت خدای تعالی مرا از نماز
کزاردن بر ایشان نهی کرده است و بغیر وی از اصحاب هیچ کس آنرا نمی دانست و بعد از وفات رسول
صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت نماز جنازه دست حذیفه کرفتی اکر حذیفه بر متوفی
نماز کردی وی نیز نماز کردی و اکر نکردی نکردی وازآنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک
کفت که حق سبحانه و تعالی بکنج فارس و روم بشارت داد و از امداد ملوک حمیر بجهاد فی سبیل الله خبر کرد چون
بمدینه مراجعت نمودند رسول ملوک حمیر رسید و از اسلام ایشان و از مفارقت ایشان از شرک اخبار نمود
و کفت که از حضرت رسالت التماس کتابی دارند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تا بایشان کتابی مشتمل
بر احکام اسلام نوشتند و تسلیم رسول ایشان نموده بفرستادند وازآنجمله آنست که چون رسول
صلی الله علیه وسلم از تبوک باز کشت رسولان ملوک اطراف و وفود قبایل روی بمدینه نهادند از آنجمله وفد
بنی مره بود که سیزده تن از ایشان بمدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و کفتند مبتلای قحط شده ایم در بلاد ما
باران نباریده و کیاه نرسته بدعای تو امیدوار می باشیم رسول صلی الله علیه وسلم کفت اللهم اسقهم الغیث
چون ببلاد خود باز کشتند قوم خود را در رفاهیت یافتند و همان روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده
بود در دیار ایشان باران باریده بود وازآنجمله آنست که چون وفد عبد القیس بمدینه آمدند مجنونی همراه آورده
بودند وی را بپیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند و در نظر کردن وی اثر جنون ظاهر بود رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که پشت وی را بسوی من کنید چنان کردند جامه بر پشت وی زد و فرمود که اخرج یا عدو الله
فی الحال آن اثر جنون از چشم وی دور شد و باز نکریستن چون نکریستن عاقلان بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
وی را پیش خود نشاند و دعا کرد و دست مبارک بر روی وی فرود آورد اثر آن در روی وی بماند پیر شده بود

وروی وی چون روی جوانان خوب روی بود و عقل وی چنان بکمال شد که در آن قوم از وی عاقلتری نبود
و از آنجمله آنست که درین قوم شخصی بود که در خمر با پسر عم خود شراب خورده بود و پسر عم وی زخمی بر ساق
وی زده بود و اثر آن مانده بود آن قوم گفتند که هوای زمین ما ناسازگار است ما شراب بالای طعام می خوریم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که چون یکی از شما یک کاسه شراب بخورد دیگری بر آن بیفزاید مست شود برخیزد و شمشیر
بر ساق پسر عم خود زند چون آن شخص این سخن را بشنید ساق پای خود را بپوشید و از آنجمله آنست که
درین سال نجاشی ملک حبش در حبشه وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که به بقیع بیرون آیند چون بیرون اصحابه
آمدند فرمودند که ان اخاکم النجاشی قد مات پس چهار تکبیر بر وی نماز گزارد و عایشه رضی الله تعالی عنها فرموده است
که همیشه بر قبر نجاشی نور مشاهده کرده می شده است و از آنجمله آنست که در سال دهم وفد بنی عامر بمدینه
آمدند و اظهار اسلام کردند و احکام دین آموختند اربد بن القیس و عامر بن الطفیل در میان ایشان
بودند آن قوم عامر را گفتند مسلمان شو گفت من سوگند خورده ام که دست از مقاتله ندارم تا همه عرب
بمن اقتدا نکنند حالی چگونه متابعت این جوان قریشی کنم بعد از آن اربد را گفت که من روی محمد را بطرف خود
کنم و وی را بافسانه مشغول سازم تو بشمشیر کار او را بساز چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند عامر رسول را صلی الله
علیه وسلم می گفت چون نه بر من مقرر سازد و مرا بگذار و رسول صلی الله علیه وسلم می گفت تا ایمان نیاری
چاره نیست بدین سخن رسول را صلی الله علیه وسلم مشغول می ساخت و باربد می نگریست و اربد هیچ کار
نمی کرد چون مجلس دراز کشید عامر با رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلاد ترا از سوار و پیاده پر سازم
رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اکفنی عامرا جزای تعالی بروی طاعون فرستاد و هلاکش کرد
و اربد گفته است هر بار که قصد می کردم که شمشیر بر محمد زنم عامر میان من و محمد حایل می شد و حق سبحانه
اربد را بصاعقه بسوخت و از آنجمله آنست که چون هم درین سال رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین
علی را کرم الله وجهه بیمن فرستاد کعب الاحبار آنجا بود پیش حضرت امیر آمد و از صفات رسول صلی الله
علیه وسلم استفسار نمود چون حضرت امیر بشرح اخلاق و شمایل رسول صلی الله علیه وسلم مشغول شد
کعب تبسم کرد حضرت امیر از سبب تبسم پرسید کعب گفت بسبب این صفات که ما در کتب قدیمه خود
چنین یافته ایم پس تصدیق کرد و ایمان آورد و بقدر طاقت احکام اسلام آموخت و هم در یمن اقامت
نمود و احکام اسلام بمردم می آموخت و در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بمدینه آمد و می گفت
کاش در ایام بعثت آمده بودمی تا شرف صحبت رسول را صلی الله علیه وسلم دریافتمی در بعضی کتب چنین است
اما مشهور آنست که اسلام کعب در شام بود در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بر دست وی
سعید بن مسیب رضی الله عنه گوید که در میان آنکه امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در زمزم نشسته بود ناگاه
کعب الاحبار پیش وی آمد از وی پرسید که ترا چه مانع آمد که در عهد نبی صلی الله علیه وسلم و در وقت ابوبکر رضی

ایمان نیاوردی و در ایام عمر ایمان آوردی گفت پدر من از برای من چیزی از توریة نوشت و بمن داد که
بآن عمل می کن و توریة را مهر کرد و بر من سوگند داد که این مهر را نشکنی چون اسلام ظاهر شد و در وی غیر
از خیر چیزی مشاهده نکردم با خود گفتم شاید که پدر تو بعضی علمها را از تو پنهان داشته باشد مهر وی را بشکستم
در وی صفت محمد و امت وی را یافتم و ایمان آوردم و از آنجمله آنست که هم درین سال جریر بن عبد الله
بجلی رضی الله عنه از یمن بمدینه آمد و اسلام آورد پیش از آن که بمدینه درآید رسول صلی الله علیه وسلم
در میان خطبه خوانده فرمود که ازین در مردی درخواهد آمد که بهترین و فاضلترین اهل یمن باشد و از آنجمله آنست
که جریر بن عبد الله رضی الله عنه بر اسب نمی توانست ایستاد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک
بر سینه وی زد چنانکه اثر آن در سینه وی بماند و گفت اللهم ثبته واجعله هادیا مهدیا دیگر هرگز از اسب نیفتاد
و از آنجمله آنست که هم درین سال وفد طی بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و اسلام آوردند و زید الخیل
که سید قوم بود با ایشان بود رسول صلی الله علیه وسلم وی را زید الخیر نام نهاد و در حق وی فرمود که از عرب
هر کرا بفضل یاد کردند چون دیدم شنید از دیده زیاده بود غیر زید الخیل که دیده از شنیده زیادت بود پیش من صح
و چون عزیمت مراجعت ببلاد خود کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت کاش زید از تبهای مدینه خلاص
یافتی چون ببعضی از بلاد نجد رسید از تب وفات یافت و از آنجمله آنست که چون هم درین سال عدی بن
حاتم بمدینه آمد رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت ای عدی اسلام آور تا سلامت یابی عدی گفت مرا
دینی است رسول صلی الله علیه وسلم گفت من از تو داناترم بدین تو دینی میان نصاری و صابئین اختیار
کرده بودی عدی گوید که گفتم بلی گفت تو در میان قوم مرباع بودی یعنی ربع ستانده بودی از غنایم گفتم بلی
گفت آن در دین تو جایز نبود گفتم بلی چون این سخنان از وی شنیدم آن کراهت که از وی در خاطر من بود نماند
پس گفت همانا فقری که از اهل اسلام مشاهده می کنی ترا از اسلام مانع می آید روزی باشد که مال در میان ایشان
چنان بسیار گردد که چون صدقه از مال خود بیرون کنند کسی نیابند که صدقه قبول کند و شاید که ترا از دخول
در اسلام کثرت دشمنان اهل اسلام مانع آید هرگز تو حیره را دیده گفتم ندیده ام اما آنرا میدانم گفت زود
باشد که زنی از حیره بطواف بیت الله بیرون آید و بغیر از خدای از هیچ کس نترسد و شاید که ترا مانع
از دخول در اسلام آن باشد که ملوک و سلاطین را در غیر اهل اسلام بینی زود باشد که کنوز کسری بن هرمز
بر اهل اسلام مفتوح گردد گفتم کسری بن هرمز گفت کسری بن هرمز عدی گوید اسلام آوردم و والله زنی دیدم
که تنها از حیره بطواف بیت الله رفت و من در آن جماعتی بودم که بر ملک کسری غارت آوردند و والله که آن امر
سیم واقع خواهد شد و از آنجمله آنست که هم درین سال وفد سلامان آمدند و اسلام آوردند و احکام شرایع
آموختند و گفتند در زمین ما قحط است و خشکسالی از رسول صلی الله علیه وسلم التماس دعا کردند دعا کرد
چون ببلاد خود بازگشتند همان روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده بود باران آمده بود و از آنجمله آنست

که فیروز دیلمی که خواهرزادهٔ نجاشی بود درهمین سال بمدینه آمد و اسلام آورد و وی بود که اسود عنسی کذاب را که دعوی پیغمبری میکرد بکشت در آن شب که ویرا بکشت بامداد آن رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که دوش اسود عنسی کشته شد گفتند که کشت اورا یا رسول الله گفت مردی مبارک از خانوادهٔ مبارک که نام وی فیروز است پس بر سبیل دعا گفت فاز فیروز فاز فیروز یعنی فیروز مند باد فیروز

واز آنجمله آنست که هم درین سال وفد کنده آمدند و وایل بن حجر که ملک زادهٔ ایشان بود همراه بود از وی آرند که گفت پیش از آن که برسول رسم صلی الله علیه وسلم با اصحاب وی ملاقات کردم گفتند سه روزست که رسول صلی الله علیه وسلم مارا بقدوم تو بشارت داده است پس پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وایمان آوردم واز آنجمله آنست که درهمین سال سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه درمکه در ایام حجة الوداع مرضی عارض شد رسول صلی الله علیه وسلم بعیادت وی آمد سعد رضی الله عنه گفته است که گفتم یا رسول الله من از اصحاب خود درمکه باز خواهم ماند رسول صلی الله علیه وسلم گفت انشاء الله خدای تعالی ترا بدارد که چون عمل خیر ورفعت تو زیادت کرده و عملهای نیکو از تو بظهور آید وقومی را از تو منفعت رسد وقومی را از تو مضرت بعد از آن سعد صحت یافت وتا ایام معاویه رضی الله عنه بزیست وعراق بردست وی ومثنی بن حارثه رضی الله عنهما فتح شد ودر یوم الردّه حرب بسیار کرد وکارهای عظیم از وی کفایت شد واهل اسلام را منفعت رسید واهل ردت را مضرت چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود واز آنجمله آنست که یکی از اصحاب گفته است که در حجة الوداع بیکی از خانهای مکه در آمدم رسول صلی الله علیه وسلم در آنجا بود گویا که روی وی دایرهٔ ماه بود مردی از اهل یمامه کودکی در خرقه پیچیده آورد رسول صلی الله علیه وسلم از آن کودک پرسید که من انا گفت انت رسول الله فرمود که صدقت پس گفت بارک الله فیک بعد از آن آن کودک سخن نگفت تا بزرگ شد و آن کودک را مبارک الیمامه نام نهادند واز آنجمله آنست که اسامة بن زید رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بحج می رفت ویرا در راه زنی پیش آمد کودکی بر دوش و سلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد آن زن گفت یا رسول الله این پسر منست و از آن روز باز که ویرا زاده ام ویرا چیزی میگیرد که از آن زحمتی یابد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک دراز کرد و آن کودک را از آن زن گرفت و آب دهان در دهان وی انداخت وگفت اخرج عدو الله انا رسول الله پس ویرا بمادرش داد وگفت ویرا بستان که من بعد از وی هیچ نبینی که آنرا مکروه داری چون در وقت مراجعت بهمان موضع رسیدیم آن زن آمد و گوسفندی بریان کرده آورد وگفت یا رسول الله من مادر آن کودکم که پیش تو آورده بودم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که حال آن کودک چه شد گفت از آن روز باز از وی چیزی که مکروه بوده باشد ندیده ایم اسامه رضی الله عنه گوید که بعد از آن مرا گفت یا اسیم ذراع آن گوسفند را بمن ده یک ذراع را بوی دادم بخورد دیگر باره فرمود که یا اسیم ذراع آنرا بمن ده ذراع دیگر را بوی دادم آنرا نیز بخورد دیگر باره فرمود که یا اسیم ذراع آنرا بمن ده

شواهد حجة الوداع

گفتم یا رسول الله یک گوسفند را دو ذراع بیش نمی باشد فرمود که اگر تو این نمی گفتی همیشه در آن گوسفند ذراعی می یافتی مادام که می طلبیدم بعد از آن فرمود که یا اسیم بیرون رو ببین که هیچ جا پناهی می یابی قضای حاجت را بیرون آمدم وچندان برفتم که مانده شدم نه از میان مردم بیرون آمدم ونه هیچ جا پناهی یافتم باز گشتم وصورت حال را باز نمودم فرمود که هیچ درختی وسنگی دیدی گفتم آری یکجای سه درخت خرد خرما دیدم که در پهلوی آن سنگی چند بود فرمود که پیش آن درختان وسنگها رو وبگوی که رسول خدای تعالی می فرماید که فراهم آیید تا پناهی باشد مر رسول خدای را رفتم و آنچه فرموده بود گفتم سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که گویا می بینم آن درختانرا که با بیخها وخاکهای که بر آن بود از جای خود بجستند وبا یکدیگر چسپیدند چنانکه گویا یک درخت شدند وگویا که می بینم آن سنگها را که بعضی بر بالای بعضی دیگر چیده شدند وچون دیواری گشتند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و آنچه دیده بودم گفتم فرمود که آب بردار برداشتم وپیش از وی بردم ونهادم چون وضو ساخت ونخیمه باز آمد فرمود که یا اسیم پیش آن درختان وسنگها رو وبگوی که رسول خدای می فرماید که هر یک بجای خود باز گردید سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که گویا می بینم آن درختانرا که با بیخها وخاکها بران بر می جهند وبجای خود می روند و آن سنگها را که یک یک بر می جهند وبجای خود باز می گردند واز آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم قربانی میکرد پنج شتر وبروایتی شش شتر پیش وی آوردند آن شتران بر یکدیگر پیشی میگرفتند وبر رسول صلی الله علیه وسلم تقرب می جستند تا بایشان ابتدا کند واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گوید که در سال یازدهم در میانهٔ شب از خوابگاه خود برجست گفتم پدر ومادر من فدای تو باد کجا میروی گفت بگورستان بقیع که مامور شدم بآنکه از برای اهل آن مغفرت خواهم ابو مویهبه وابو رافع که از موالی آنحضرت بودند همراه رفتند ابو مویهبه گوید که زمانی دراز از برای اهل بقیع استغفار کرد بعد از آن گفت خوشگوار باد تان نعمتها که خدای تعالی شما را داده است ومبارک باد تان منازلی که ابواب آنرا بر دست رحمت بر روی شما گشاده است باز رسید از فتنهای بیابی که چون شبهای تاریک روی بخلق نهاده است آخر آن باول پیوسته است وانجام آن باغاز باز لاحق آن از سابق بتر است و آینده از گذشته سخت تر بعد از آن گفت ای مویهبه مرا مخیر کردانیدند میان خزانهای دنیا وبقا در آن وبعد از آن بهشت ومیان لقای خدای تعالی وبعد از آن بهشت گفتم یا رسول الله پدر ومادرم فدای تو باد خزانهای دنیا وبقا در آن و آنگه بهشت اختیار کن گفت نه ای مویهبه والله که لقای خدای تعالی وبهشت اختیار کردم وبچند روز بعد از آن رنجور شد واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در همه مرضها از خدای تعالی صحت وعافیت میخواست مگر در مرض اخیر که می فرمود ای نفس چیست ترا که از هر طاقتی بهر چیزی پناه می گیری واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها می گوید که رسول صلی الله علیه وسلم در ایام صحت فرموده بود که هیچ پیغمبری از عالم نمی رود مگر که مقام خود را در بهشت می بیند پس اختیار ویرا در دست وی می نهند اگر میخواهد می برند واگر میخواهد صحت میدهند رسول صلی الله علیه وسلم در آخر مرض سر مبارک بر زانوی من نهاده بود

شواهد ایام مرض و موت ۵

لحظه چشم بر سقف خانه دوخت بعد از آن گفت اللهم الرفیق الاعلی دانستم که او را مخیر کردانیدند و او اختیار
رفیق اعلی کرد و آخرین کلمه که رسول صلی الله علیه وسلم بآن تکلم کرد این بود وازانجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه
گوید که رسول صلی الله علیه وسلم بیک ماه بیشتر از وفات ما را در خانه عایشه رضی الله عنها جمع کرد و دعاهای خیر فرمود
و وصیتها کرد و خدای تعالی را بر ما خلیفه کردانید گفتیم یا رسول الله وقت رحلت تو کی است گفت دنا الفراق والمنقلب
الی الله والی الجنة یعنی نزدیک آمد ماست مفارقت اصحاب و بازگشت برب الارباب و نزول بدار الثواب
وازانجمله آنست که چون معاذ را رضی الله عنه بیمن می فرستاد و برا وصیتی دراز فرمود و بعد از آن گفت یا معاذ
اگر میان ما و تو بعد ازین ملاقات بودی وصیت کوتاه کردمی ولیکن تا روز قیامت بهم باز نخواهیم رسید و چنان
بود معاذ در یمن بود که رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرد وازانجمله آنست که درین مرض فاطمه را رضی الله عنها
بخواند و در گوش وی چیزی گفت فاطمه رضی الله عنها گریستن آغاز کرد باز سر بگوش وی آورد و سخنی دیگر گفت
فاطمه رضی الله عنها بخنده در آمد ازواج طاهرات رضی الله عنهن فاطمه را رضی الله عنها از آن سوال کردند گفت
حاشا که من افشاء سر رسول اکرم صلی الله علیه وسلم عایشه رضی الله عنها بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم
از آن سوال کرد گفت اول مرا خبر داد که هر سال جبرئیل یکبار قرآن بر من عرض می کرد امسال دو بار عرض کرد
دانستم که اجل من نزدیک آمده است من بگریستم چون گریه مرا دید دوم بار گفت ای فاطمه راضی نیستی که سیده
این امت باشی و اول کسی که از اهل من بمن لاحق شود تو خواهی بود چون این را شنیدم بخندیدم وازانجمله آنست
که فاطمه رضی الله عنها گوید که بر سر بالین رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودم ناگاه کسی از در خانه گفت السلام
علیکم یا اهل بیت النبوة اجازت هست که درآیم و کرد رسول خدای برآیم گفتم ای بنده خدای خدای تعالی ترا
درین عیادت اجر دهاد ساعتی امان ده که حال رسول خدای را پروای کسی نیست وی بانگ بر من زد که
ای فاطمه منع من مکن که از درآمدن من چاره نیست درین حال وجع رسول صلی الله علیه وسلم کم شد چشم
مبارک بگشاد و گفت ای فاطمه میدانی که با که سخن می گویی ملک الموت است اجازت ده تا درآید درآمد و گفت السلام
علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم گفت و علیک السلام یا امین الله بعد از آن ملک الموت گفت
بحق آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که پیش از تو بر در خانه هیچ کس اذن نخواسته ام و بعد از تو
هم نخواهم خواست وازانجمله آنست که ام سلمه رضی الله عنها می گوید که در آن روز که رسول صلی الله علیه وسلم
وفات می کرد دست بر سینه وی نهادم بعد از آن چند هفته گذشت که از برای وضو دست و روی می شستم
و طعام می خوردم بوی مشک از دست من می رفت وازانجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم
وفات یافت در کیفیت غسل وی خلاف کردند که وی را چون دیگر مردگان برهنه غسل کنیم یا در پیراهن ناگاه خواب
بر همه غلبه کرد تا همه ذقن بر سینه نهاده آرام گرفتند درین حال آوازی شنیدند که بشویید رسول خدای را هم
در پیراهنش وازانجمله آنست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم وصیت کرد

که بغسل وی من قیام نمایم که بغیر من هر که را نظر بر عورت وی افتد نابینا کردد وازانجمله آنست که هم
امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه گوید که در حالت غسل گوییا ما را از غیب مددکاری می کردند هر عضوی را
از وی که غسل می کردم گوییا کسی در تقلیب آن مددکاری می کردند وازانجمله آنست که امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه
در وقت غسل بر بدن مبارک وی هیچ گونه چرک و آلایشی مشاهده نیفتاد بانگ می زد ما اطیبک حیا و میتا وازانجمله آنست
که می آرند که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه از سبب زیادتی فهم و حفظ وی بر دیگران پرسیدند گفت که چون رسول را
صلی الله علیه وسلم غسل کردم اندکی آب در چشم خانه مبارک وی مانده بود دریغ داشتم که آنرا بر زمین ریزم آنرا بزبان
برداشتم و بخوردم این قوت حفظ من از آنست وازانجمله آنست که آن روز چنان تاریک شده بود که بعضی اصحاب
بعضی را نمی دیدند و گفته اند دست خود را می گشادند نمی نمود تا آن زمان که از دفن فارغ شدند وازانجمله آنست
که امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه می گوید که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرد از غیب ندا رسید
که السلام علیکم اهل البیت ورحمة الله وبرکاته کل نفس ذائقة الموت وانما توفون اجورکم یوم القیمة وازانجمله آنست
که می آرند که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات یافت عبد الله بن زید انصاری رضی الله عنه که صاحب
اذان رسول بود صلی الله علیه وسلم آنرا شنید در بستان خود بود گفت خداوندا چشم مرا نابینا کردان
فی الحال نابینا شد گفتند چرا این دعا کردی گفت لذت چشم در نظر ست و بعد از محمد صلی الله علیه وسلم
چشم من از دیدار هیچ کس لذت نیابد وازانجمله آنست که از امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه
آرند که گفت چون رسول را صلی الله علیه وسلم دفن کردیم اعرابی آمد و خود را بر تربت مقدسه انداخت
و از آن خاک پاک بر سر می کرد و می گفت یا رسول الله امر می کردی و شنیدیم و قرآن از خدای تعالی
فرا گرفتی و ما از تو فرا گرفتیم و ازانجمله آنست که فرموده ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک فاستغفروا الله
واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما و بر نفس خود ظلم کرده ایم و آمده ایم تا از بهر ما استغفار
کنی فی الحال از قبر ندا آمد که ترا آمرزیدند وازانجمله آنست که در روز فتح خیبر دراز گوشی در سهم
غنیمت رسول صلی الله علیه وسلم افتاد چون رسول صلی الله علیه وسلم بر وی سوار شد از وی
پرسید که نام تو چیست گفت یزید بن شهاب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من ترا یعفور نام کردم
دیگر از وی پرسید که صاحب تو که بود گفت یهودی بر جهت نام هرگاه که نام مبارک ترا می شنید ناسزا می گفت
چون بر من سوار شد عمدا می لغزیدم و وی را بر وی در می انداختم با من بد زندگانی می کرد و مرا گرسنه می داشت
دیگر پرسید که هیچ حاجت داری می خواهی که ترا جفتی بدهم گفت نی پرسید که چرا گفت پدران من از اجداد من
روایت کرده اند که نسل ما را هفتاد از انبیا سواری خواهند کرد و آخرین نسل ما را پیغمبری سوار شود
که نام وی محمد باشد من می خواهم که آن آخرین باشم پس آن دراز گوش پیش رسول صلی الله علیه وسلم بود
تا آن روز که وفات کرد چون از آن سر رید بر آمد از بسیاری جزع بر چاهی رفت و خود را در آنجا انداخت

قسم ثانی از رکن رابع

در بیان شواهد و دلایلی که اوقات وقوع آن در کتبی که مأخذ این کتاب است تعیین نیافته بود از آنجمله آنست
که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در بعض کوچهای مدینه می گذشتیم ناگاه بخیمهٔ اعرابی
رسیدیم دیدیم که آهوی ماده را بآن خیمه بسته اند فریاد کرد که یا رسول الله این اعرابی مرا صید کرده است و من دو فرزند
دارم در بیابان و شیر در پستانهای من بند شده است نه مرا می کشد تا ازین رنج خلاص یابم و نه می گذارد تا بروم و فرزندان
خود را شیر دهم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر ترا بگذارم باز می آیی گفت آری و اگر باز نیایم خداوند مرا عذاب کناد
عذاب عشار رسول صلی الله علیه وسلم وی را بگذاشت چندان بر نیامد که باز آمد و بزبان لب خود را می لیسید رسول
صلی الله علیه وسلم وی را بهمان خیمه باز بست ناگاه دیدیم که آن اعرابی می آمد با مشکی آب رسول صلی الله علیه وسلم
وی را گفت آن آهو را می فروشی اعرابی گفت وی از آن تست یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم وی را آزاد کرد
زید بن ارقم رضی الله عنه گوید والله که وی را دیدم که در بیابان فریاد می کرد و می گفت لا اله الا الله محمد رسول الله و از آنجمله آنست
که سلمة بن الاکوع گفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بر جمعی از اسلم بگذشت که تیر می انداختند فرمود که
بنی اسمعیل این بازی تیر اندازید که یکی از پدران شما تیر می انداخته است تیر اندازید که من با ابن الاکوعم قوم از تیر
انداختن باز ایستادند فرمود که چرا تیر نمی اندازید گفتند یا رسول الله چون تو با ابن الاکوع باشی بر ما غلبه خواهد
کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من با همه شمایم تمام آن روز تیر انداختند و آخر روز از یکدیگر جدا شدند
برابر که هیچ یک بر دیگری غلبه نکرده بود و از آنجمله آنست که ابو سعید خدری رضی الله عنه گوید که در حوالی مدینه
شبانی گوسفندی می چرانید گرگی خواست که یک گوسفند از وی برباید شبان مانع آن گرگ شد گرگ بر دم خود باز نشست
و گفت از خدای تعالی نمی ترسی که میان من و روزی من حایل شدی شبان گفت عجب حالی که گرگی بر دم خود نشسته است
و چون آدمیان سخن می گوید گرگ گفت عجبتر ازین آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه با مردمان خبر
قرنهای گذشته می گوید شبان گوسفندان خود را راندن گرفت تا بمدینه رسید آنها را جایی مضبوط ساخت و پیش
رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و آن قصه را باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد و راعی را گفت
که آنچه آن گرگ گفته است با مردم بگوی شبان برخاست و آنرا با مردم بگفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت شبان
راست می گوید از علامات قیامت آنکه سباع با آدمی سخن گویند و از آنجمله آنست که روزی اهبان بن اوس
خزاعی در میان گوسفندان خود بود ناگاه گرگی گوسفندی از رمهٔ وی در ربود و بدزدید اهبان گفت والله که من هرگز
گرگی ازین ظالمتر ندیده ام و در عقب وی برفت تا گوسفند را از وی بستاند گرگ بسخن آمد و گفت مرا محروم می کنی از
آنچه خدای تعالی مرا روزی کرده است اهبان گفت عجب از گرگی که سخن می گوید گرگ گفت عجبتر ازین آنکه محمد در نخلستانهای
یثرب ظاهر شده است و شما را بکتاب خدای تعالی می خواند و شما از وی غافل اید اهبان گفت گوسفندان مرا که نگاه
می دارد اگر من پیش وی روم گرگ گفت من محافظت نمایم و زیادت از آنچه مرا تعیین نمایی نخورم اهبان برای وی

نوعی معتبر ساخت و گوسفندان را بوی گذاشت و با جمعی از شبانان روان شد چون بمدینه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم
با اصحاب نشسته بود چون چشم وی بر اهبان افتاد گفت ای اهبان آن گرگ وفا کرد با آنچه ضامن شده بود اهبان با همه
همراهان ایمان آوردند و از آنجمله آنست که یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که مردی برای
رسول صلی الله علیه وسلم طعامی آورد ما خوردن گرفتیم و رسول صلی الله علیه وسلم لقمه گرفت و بخایید هرچند جهد کرد
بگلوی وی فرو نرفت آنرا بینداخت و از طعام باز ایستاد چون آنرا بدیدیم ما نیز باز ایستادیم رسول صلی الله علیه وسلم
صاحب طعام را بخواند و گفت مرا خبر ده که این گوشت از کجا بوده است گفت یا رسول الله گوسفندی بود از آن صاحب
من و وی حاضر نبود من تعجیل کردم و آنرا بکشتم بنیت آنکه چون بیاید بهای آنرا بوی دهم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که آنرا بردارند و اسیران را بآن اطعام کنند و از آنجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم مر عباس را
رضی الله عنه گفت یا ابا الفضل در خانهٔ خود باش تا من بیایم چاشتگاه بخانهٔ وی در آمد و بر اهل بیت وی سلام گفت
و ایشان نیز بر وی سلام گفتند بعد از آن گفت بهم نزدیک نشینید پس ردای خود را بر ایشان بپوشید و گفت خداوندا
اینها اهل بیت منند ایشانرا از آتش دوزخ بپوشان چنانکه من ایشانرا بردای خود پوشیده ام از استانهٔ در و دیوارهای
خانه آواز برآمد که آمین آمین و از آنجمله آنست که روزی خاتونان مهاجر و انصار بجمعی داشتند پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمدند و استدعا کردند که فاطمه نیز رضی الله عنها در آن جمع حاضر شود حضرت فاطمه رضی الله عنها
بواسطهٔ آنکه وی را جامهٔ که مناسب آن مجلس باشد نبود در رفتن تعللی نمود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که برو که طریقهٔ ما نه آنست که کسی را نومید گردانیم فاطمه رضی الله عنها با تشویر تمام در آن جمع حاضر آمد و چون
بحجرهٔ خود باز گشت اظهار ملالت نمود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تا یکی از زنان آن جمع را طلب داشتند و
از وی حال آن جمع را پرسیدند گفت که چون حضرت فاطمه رضی الله عنها بآن جمع در آمد حاضران در جامهای
فاخر که پوشیده بود حیران ماندند و با یکدیگر گفتند یا رب این جنسهای شریف را کجا یافته اند و از کجا آورده اند
فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله چرا این را بمن ننمودی تا من نیز شادمان شدمی رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که زیبایی آن در آن بود که در تو پوشیده بودند و از تو پوشیده که آنرا نمی دیدی و از آنجمله آنست که
در یمن آبی بود که هر که از آن آب بخوردی البته مردی رسول صلی الله علیه وسلم بآن آب پیغام فرستاد که مردمان
مسلمان شدند تو نیز مسلمان شو آن آب مسلمان شد دیگر هرکس از آن آب می خورد وی را تب می گرفت اما نمی مرد
و از آنجمله آنست که یکی از اصحاب گوید که بمدینه آمدم و ایمان آوردم و مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم هیچ
مفارقت نمی کردم رسول صلی الله علیه وسلم میان شام و خفتن بیرون می آمد و ما را احکام اسلام می آموخت
یک شب رعد و برق پیدا آمد و هوا بسیار تاریک شد و باران عظیم در ایستاد گفتیم یا رسول الله چون بمنزلهای
خود خواهیم رفت فرمود که من شما را بمنزلهای شما رسانم بی آنکه شما را از باران آسیبی رسد چون نماز گزاردیم
فرمود که برخیزید همه برخاستیم و از مسجد بیرون آمدیم دنیا تاریک بود و از آسمان باران می ریخت فرمود

که برویید برفتیم و هر کدام از ما بمنزل خود رسیدند کجا ها ی ایشان از هیچ باران نرسید **و از آنجمله آنست** که ابن عباس
رضی الله عنهما گوید که یهودی بود صاحب جمال و بسیار بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم می آمد یک روز رسول صلی الله
علیه وسلم وی را گفت هیچ میدارم که با این جمال بآتش دوزخ بسوزی وی گفت من دین خود را می گذارم برای دینی دیگر
روز دیگر بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم حاضر آمد رسول صلی الله علیه وسلم این آیت میخواند که وحور عین کامثال
اللؤلؤ المکنون یهودی گفت یا رسول الله ضامن من میشوی یکی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هفتاد حور ضامن
می شوم یهودی اسلام آورد و اسلام وی نیکو شد چون وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم بروی نماز گزارد و چون
وی را در قبر نهادند بقبر وی فرود آمد و در آنجا بسیار بماند بعد از آن بیرون آمد و جبین مبارک وی عرق کرده بود
و بیراهن وی از محل کتف پاره شده اصحاب از آن سوال کردند فرمود که از آن سبب بسیار درنگ کردم که چندین حور
بسوی وی پیش میگرفتند این میگفت من از آن ویم و آن میگفت من از آن ویم تا عدد ایشان بهفتاد رسید و جامه
هر ای کشیدند تا پاره کردند **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر و عمر و علی رضی الله عنهم روزی
بخانه ابوالهیثم بن التیهان رفتند وی گفت مرحبا برسول الله و اصحابه من بیت دوست میداشتم که رسول خدای
و یاران وی بخانه من آیند و نزدیک من چیزی باشد نزدیک من چیزی بود اما بر همسایگان قسمت کردم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نیکو کردی مرا جبرئیل در حق همسایه چندان وصیت کرد که مرا گمان آن شد که مگر
همسایه را میراث میدهد بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد دید که در یک جانب سرای ابوالهیثم درختی
خرماست فرمود که ای اباالهیثم اذن میکنی که از آن درخت خرما بگیریم ابوالهیثم گفت آن درختی است خشک
که هرگز خرما بار نیاورده است اختیار آن بیش شماست رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی در آن خیر
بسیار ظاهر خواهد کرد ایشان بنشینند فرمود که ای علی قدحی آب بیاور علی رضی الله عنه قدحی آب آورد از آن آب بخورد
و قدری در دهان مضمضه کرد و بر آن درخت ریخت از آن درخت خوشهای خرما در آویخت بعضی خرمای خشک
و بعضی تر چندانکه بایست پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از جمله نعیمی است که شما را از آن در روز
قیامت خواهند پرسید **و از آنجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گوید که با رسول بودم صلی الله علیه وسلم
در یکی از غزوات فرمود که هیچ چیز داری گفتم آری نزدیک من تمری چند هست در توشه دانی فرمود که بیاور
بیاوردم دست مبارک خود در آنجا کرد و از آنجا خرما بیرون آورد و آنرا ببسود و بر آنجا دعا کرد و فرمود
که ده تن را از اصحاب بخوان ده تن را از اصحاب بخواندم از آن چندان بخوردند که سیر شدند و ده ده را میخواندم
تا همه آن جیش سیر خوردند و همچنان در آن توشه دان خرما مانده بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابوهریره ومیخوردند
این توشه دان را بگیر و دست در آنجا میکن و آنرا نگونسار مساز در ایام حیات رسول صلی الله علیه وسلم
از آنجا خرما خوردم و بمردم دادم و در ایام خلافت ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم نیز در آن روز که عثمان را
رضی الله عنه شهید ساختند خانه مرا غارت کردند و آنرا نیز بردند ابوهریره رضی الله عنه گوید که از آن

توشه دان دویست وسق خرما بیش گرفته بودم **و از آنجمله آنست** که راشد بن عبد ربه گفته است
که در میان چند قبیله صنمی بود سواع نام روزی بعضی از آن قبایل هدایا بمن دادند که پیش سواع برم پیش از آن که بسواع
رسم بصنمی دیگر رسیدم از درون وی آواز آمد که العجب کل العجب من خروج نبی من بنی عبد المطلب یحرم الزنا و
الربوا والذبح للاصنام وحرست السماء ورمینا بالشهب العجب کل العجب بعد از آن از درون صنمی دیگر آواز آمد
که ترک الضماد وکان یعبد مرة خرج نبی یصلی الصلوة ویامر بالزکوة والصیام بعد از آن از جوف صنم دیگر آواز
آمد که ان الذی ورث النبوة والهدی بعد ابن مریم من قریش احمد بعد از آن بسواع رسیدم دیدم که دو روباه
گرد وی میگردند و وی را میلیسند و هدیه که گرد وی نهاده اند میخورند بعد از آن پای بر داشتند و بر وی بول
کردند و من در دین معنی گفته ام ارب یبول الثعلبان برأسه لقد ذل من بالت علیه الثعالب و این وقتی بود که
رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرده بود بمدینه آمدم و با خود سگی همراه داشتم و آن وقت نام من ظالم بود
و نام سگ من راشد چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم پرسید که نام تو چیست گفتم ظالم پرسید که نام سگ
چیست گفتم راشد فرمود که تو را نام تو راشد باشد و نام سگ تو ظالم اسلام آوردم و با وی بیعت کردم بعد از آن
از وی در پای خود اقطاعی طلبیدم مقدار یک اسب دوید و سه سنگ بدست انداختن برای من تعیین کرد و مطهره
آب بمن داد و آب دهان مبارک در آنجا انداخت و فرمود که این را در بالای آب نمی خود ریز و مردم را از آن
آب که از تو زیادت آید منع مکن راشد چنان کرد چشمه آب شیرین پیدا آمد و بر آنجا نخلها نشاندند و اهل آن دیار
بنیت شفا آنجا غسل میکنند و آنرا ماء الرسول نام نهاده اند و گویند که سنگی که راشد بدست خود انداخت بجایی
رسیده است که از معهود بیرون است **و از آنجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود
ناگاه شترسواری در رسید بحوالی شتر بیگر در روی اثر کرد و موی محنی سفر بروی پیدا آمد بیستاد و پرسید که محمد
در میان شما کدام است اصحاب اشارت برسول صلی الله علیه وسلم کردند گفت ای محمد اول تو عرضه میکنی بر من
آنچه خدای تعالی بآن فرموده است یا من عرضه کنم آنچه صنم من از آن خبر داده است رسول صلی الله علیه وسلم
اسلام بروی عرضه کرد بعد از آن وی گفت یا رسول الله منم عثمان بن مالک العامری در میان ما صنمی بود
که نزدیک وی قربانیها میکردیم روزی عصام نام مردی نزدیک وی قربانی میکرد چون از آن فارغ شد از درون
آن صنم آواز آمد که یا عصام یا عصام بلغ الانام جاء الاسلام وبطلت الاصنام وحقنت الدماء ووصلت الارحام
وظهرت الحنیفیة والسلام عصام از آن بترسید و بیرون آمد و ما را از آن خبر داد بعد از آن خبر تو بما آمد بعد
از چند روز دیگر مردی دیگر طارق نام پیش آن صنم قربانی میکرد از درون آن صنم آواز آمد که یا طارق یا طارق
بعث النبی الصادق جاء بوحی ناطق من العزیز الخالق وی نیز بیرون آمد و آنرا با ما بگفت و اخبار تو در میان
نمی ترشد بعد از آن بچند روز دیگر من بر پیش آن صنم قربانی میکردم چون فارغ شدم از درون وی آوازی
بلند بر آمد بزبان فصیح که یا عثمان بن عامر الحق بنبینا بتهامة لنا ضربه السلامة ویکاد لیه المدامه هذا

وداعيًا الى يوم القيم بعد از آن آن بت از زمين بلند شد و بروى در افتاد رسول صلى الله عليه وسلم و اصحاب وى
چون اين را بشنيدند تكبير كفتند بعد از آن حسان كفت يا رسول الله درين معنى سه بيت كفته ام اذن هست كه بخوانم
اذن يافت و بخواند وازانجمله آنست كه عباس بن مرداس رضى الله عنه كفته است كه در كرمكاه روز در ميان شتران خود
بودم ناكاه ديدم كه شتر مرغى سفيد ظاهر شد و بروى كسى سوار جامهاى چون شير سفيد پوشيده و كفت يا عباس بن
مرداس الم تر ان الذى نزل بالبر والتقى يوم الثلثاء صاحب الناقة القصوى از آن بترسيدم از ميان شتران بيرون
رفتم و پيش صنمى آمدم كه وى را مى پرستيدم و وى را ضماد نام بود كرد وى را برفتم و دست بروى ماليدم و بوسيدم
ناكاه از درون وى آوازى برآمد كه • قل للقبائل من سليم كلها • هلك الضماد وفاز اهل المسجد • هلك الضماد وكان يعبد مدة
قبل الصلوة على النبى محمد • ان الذى جاء بالنبوة والهدى • بعد ابن مريم من قريش مهتدى • ترسان از پيش وى
بيرون آمدم و آن قصه را با قوم بكفتم و با سيصد مرد از بنى حارثه بمدينه رفتم چون بمسجد درآمدم و چشم رسول صلى الله
عليه وسلم بر من افتاد تبسم نمود و فرمود اى عباس اسلام تو چكونه بود قصه خود را تمام بكفتم كفت راست مى كويى
و بآن شادمان شد پس با قوم خود همه اسلام آورديم وازانجمله آنست كه ابو هريره رضى الله عنه كويد كه روزى
خريم بن فاتك امير المؤمنين عمر را رضى الله عنه كفت يا امير المؤمنين مى خواهى كه ترا از بدايت اسلام خود خبر كنم
فرمود كه بلى كفت كه شترى كم كرده بودم بر اثر وى برفتم ناكاه شب رسيد و من در وادى هولناك ماندم آواز بلند
كردم و كفتم اعوذ بعزيز هذا الوادى من سفهاء قومه ناكاه هاتفى آواز داد كه ويحك • عذ عائذا بالله ذى الجلال
والمجد والنعماء والافضال • واقرا آيات من الانفال • ووحد الله ولا تبال • من از آن آواز سخت بترسيدم چون بحال
خود باز آمدم كفتم • يا ايها الهاتف ما تقول • ارشد عندك ام تضليل • وى در جواب من كفت • هذا رسول الله ذو الآيات
بيثرب يدعو الى الخيرات • يامر بالصوم و بالصلوة • ويزع الناس عن الهنات • چون آن شنيدم بر راحله خود
سوار شدم و روى بمدينه آوردم چون بمدينه آمدم روز جمعه بود ابو بكر رضى الله عنه از مسجد بسوى من بيرون آمد
و كفت درآى رحمك الله كه خبر اسلام تو بما رسيده است كفتم نمى دانم كه طهارت چون مى بايد كرد مرا تعليم طهارت كرد
طهارت كردم و بمسجد درآمدم رسول را صلى الله عليه وسلم ديدم كه بر بالاى منبر خطبه مى خواند و كويا كه ماه چهارده
بود وى كفت ما من مسلم توضأ فاحسن الوضوء ثم صلى صلوة يحفظها ويعقلها الا دخل الجنة و در روايتى ديكر آمده است
كه خريم كفت كه من از وى پرسيدم كه تو كيستى كفت من مالك بن مالك سيد جن نجد پيش رسول صلى الله عليه وسلم
رفتم و ايمان آوردم و مرا بجن نجد فرستاده است تا ايشان را بخداى تعالى بخوانم رو تو بياش اى خريم و خود را بوى
رسان و ايمان آور و من كار شتر ترا كفايت كنم و باهل تو برسانم من بمدينه متوجه شدم روز جمعه بآنجا رسيدم
رسول صلى الله عليه وسلم بر منبر بود و خطبه مى خواند با خود كفتم راحله خود را بر در مسجد بخوابانم چون نماز بكذارند
بمسجد درآيم و رسول را صلى الله عليه وسلم از حال خود خبر دهم چون راحله خود را بخوابانيدم ناكاه ديدم كه ابو ذر
رضى الله عنه بيرون آمد و كفت مرحبا اى خريم مرا رسول صلى الله عليه وسلم بسوى تو فرستاده است فرموده

كه خبر اسلام تو بما رسيد بمسجد درآى و با مردمان نماز بكذار بمسجد درآمدم و نماز بكزاردم پس پيش رسول صلى الله
عليه وسلم آمدم مرا از حال من خبر داد و فرمود كه صاحب تو بوعده خود وفا كرد و شتر ترا باهل تو رسانيد
و اخبار و آثارى كه جن را در بعثت رسول صلى الله عليه وسلم كرده اند بسيار است و در كتب مبسوط مذكور برين قدر
اقتصار كرديم وازانجمله آنست كه روزى امير المؤمنين عمر رضى الله عنه نشسته بود شخصى از پيش وى كذشت
كفتند اين سواد بن قارب است كه جنى وى را از ظهور رسول صلى الله عليه وسلم خبر كرده است امير المؤمنين
عمر رضى الله عنه وى را بخواند و از وى پرسيد كه تو همچنان بر كهانت خودى بسيار در غضب شد و كفت هركز
كسى در روى من نكفته است آنچه تو كفتى يا امير المؤمنين امير المؤمنين عمر رضى الله عنه كفت غضب مكن كه آنچه ما در آن
بوديم از شرك عظيم تر بود از كهانت تو اكنون ما را خبر ده از آنچه جنى تو با تو كفت از امر رسول صلى الله عليه وسلم كفت
شبى ميان خواب و بيدارى بودم جنى من بمن آمد و پاى خود بر من زد و كفت برخيز اى سواد بن قارب سخن من
كوش كن و درياب آنچه مى كويم اكر هوشمندى دارى بدرستى كه مبعوث شد پيغمبرى از لوى بن غالب كه بخداى تعالى
و عبادت وى مى خواند و بيتى چند مشتمل برين معنى بخواند من كفتم مرا بكذار كه خواب كنم كه دوش خواب نكرده ام
و بوى التفات نكردم شب دوم آمد و آنچه شب اول كفته بود باز كفت من نيز همان جواب كفتم كه شب اول كفته بودم
شب سيم نيز آمد و كفت آنچه كفته بود در دل من اثر كرد چون بامداد شد بمدينه آمدم رسول صلى الله عليه وسلم
با اصحاب نشسته بود كفتم يا رسول الله مقالت مرا كوش كن كفت بيار آنچه دارى بيتى چند كه مضمون آن همين بود
كه كفتم بخواندم و در آخر آن چند بيت خواندم • فاشهد ان الله لا شىء غيره • وانك مأمون على كل غائب •
وانك ادنى المرسلين وسيلة • الى الله يا ابن الاكرمين الاطايب • فمرنا بما ياتيك يا خير من مشى • وان كان فيما جاء
شيب الذوائب • وكن لى شفيعا يوم لا ذو شفاعة • سواك بمغن عن سواد بن قارب • رسول صلى الله عليه وسلم
و اصحاب وى بحكايتى كه كفتم شادمان شدند چنانكه اثر آن در روىهاى ايشان مشاهده كردم چون امير المؤمنين
عمر رضى الله عنه اين حكايت را از سواد بن قارب بشنيد از جاى بجست و ويرا در بر كرفت و كفت مى خواستم كه اين
حديث را از تو بشنوم اين زمان هركز آن جنى بتو مى آيد كفت از آن وقت كه قرآن مى خوانم نيامده است و خوش
عوضى است از آن جنى و بجهان وى وازانجمله آنست كه امير المؤمنين على رضى الله عنه كفته است كه رسول
صلى الله عليه وسلم مرا بيمن فرستاد تا قاضى باشم و ميان ايشان بموجب شريعت حكم كنم كفتم يا رسول الله
من عالم نيستم باحكام قضا دست مبارك بر سينه من زد و كفت اللهم اهد قلبه وسدد لسانه بعد از آن هركز
مرا در حكم كردن ميان دو كس شك نيفتاد وازانجمله آنست كه امير المؤمنين على رضى الله عنه كفته است كه رسول
صلى الله عليه وسلم فرمود كه تا فردا سوار شوى بيمن رو بدون ... عقبه بر سى كه نزديك يمن است و بآن بالا روى
خواهى ديد بنشمانى كه استقبال تو كرده باشند بكوى يا حجر يا مدر رسول الله يقرأ كم السلام چون بآن عقبه بالا رفتم
ديدم بنشمانى كه روى بمن آورده مى آيند كفتم السلام عليكم يا حجر يا مدر يا شجر رسول الله يقرأ عليكم السلام خروش

وغلغله از زمین برآمد که علی رسول الله السلام چون آن جماعت آنرا شنیدند همه اسلام آوردند واز آنجمله آنست که
ابوهریره رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم شکایت کرد که یا رسول الله هرچه از تو می شنوم فراموش میکنم وی را از بود
که ردای خود بگستر ابوهریره ردای خود بگسترانید رسول صلی الله علیه وسلم دست در آن کرد و یکبار یا سه بار اندر آن چیزی
گرفت و در ردای وی انداخت پس فرمود که آنرا فراهم گیر و بر سینه خود نه ابوهریره آنرا فراهم گرفت و بر سینه
خود نهاد بعد از آن هرچه شنید فراموش نکرد واز آنجمله آنست که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که مادر من
مشرک بود و هرچند وی را باسلام میخواندم قبول نمیکرد یک روز وی را باسلام دعوت کردم نسبت برسول صلی الله علیه وسلم
سخنی گفت که آنرا مکروه داشتم گریان پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفتم و قصه را باز گفتم پس گفتم یا رسول الله دعا کن
تا خدای تعالی مادر ابوهریره را ایمان روزی کند رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اهد ام ابی هریرة بیرون آمدم
تا آن بشارت را بمادر خود رسانم چون بدر خانه رسیدم در بسته بود و آواز آب می آمد که غسل میکرد چون آواز من شنید
گفت ای ابوهریره همانجا باش بعد از آن جامه پوشید و در بگشاد و گفت انی اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده
و رسوله بسوی رسول صلی الله علیه وسلم باز گشتم و از شادی میگریستم چنانکه اول بار از اندوه میگریستم گفتم
یا رسول الله بشارت باد که دعایی که در حق مادر من کردی مستجاب شد پس گفتم یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی
مرا و مادر مرا در دل بندگان خود دوست گرداند و ایشانرا نیز در دل ما دوست گرداند رسول صلی الله
علیه وسلم دعا کرد هیچ مؤمنی نام مرا نشنود مگر آنکه دوست دارد مرا واز آنجمله آنست که نابغه شعر خود
بر رسول صلی الله علیه وسلم خواند فرمود که لا یفضض الله فاک صد و بیست سال بزیست که یک دندان وی نیفتاد
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر سر قیس بن زید فرود آورد و گفت بارک الله فیک
یا قیس و صد سال بزیست موی سفید شده بود هر موی که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم بر آنجا
گذشته بود همچنان سیاه بود و اثر شیب بآن نرسیده بود واز آنجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است
که در یکی از غزوات با رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمدم در سایه درختی فرود آمده بودم ناگاه رسول
صلی الله علیه وسلم آنجا رسید گفتم یا رسول الله درین سایه فرود آی فرود آمد در بار خود خیاری داشتم بیرون
آوردم فرمود که این از کجا بوده است گفتم که از مدینه برداشته بودم و مرا صاحبی بود که شتر مرا میچرانید شتر
مرا پیش کرده بود وی رفت و در بروی دو جامه کهنه بود رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که وی را ازین جامه ندارد
گفتم دارد یا رسول الله وی دو جامه دیگر دارد که من وی را پوشانیده ام در جامه دان نهاده است فرمود که وی را بخوان
و بفرمای تا آنها را بپوشد وی را خواندم و جامه ها را بپوشید وی برفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت وی را چه حال بود
ضرب الله عنقه این نه بهتر است آن مرد بشنید گفت یا رسول الله فی سبیل الله رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که فی سبیل الله آن مرد در غزوه کشته شد واز آنجمله آنست که در یکی از غزوات ناقه رسول صلی الله علیه
وسلم غایب شد دعا کرد که خدای تعالی آن ناقه را بوی باز گرداند گردبادی آن ناقه را میراند و می آورد تا پیش

رسول صلی الله علیه وسلم واز آنجمله آنست که حنظلة بن حذیم دست مبارک رسول را صلی الله علیه وسلم
بر سر خود نهاده بود و رسول صلی الله علیه وسلم وی را دعا کرده بود که بارک الله فیک راوی گوید که هرگاه مردی را
روی ورم کردی یا گوسفندی را پستان ورم کردی حنظله رضی الله عنه نفس بر دست خود میدمید پس
دست خود را بر سر خود نهادی پس گفتی باسم الله علی اثر ید رسول الله صلی الله علیه وسلم پس آنرا بر آن
ورم مالیدی آن ورم برفتی واز آنجمله آنست که حبیب بن فدیک حکایت کرده است که پدر مرا پیش
رسول صلی الله علیه وسلم برد و هر دو چشم من سفید بود و هیچ چیز نمیدید رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که
چشم ترا چه شده است گفتم که روزی شتر خود را میراندم پای من بر بیضه ماری آمد چشم من سفید شد رسول صلی الله
علیه وسلم نفس مبارک بر دو چشم من دمید چشم من بینا شد راوی گوید که من وی را دیدم که هشتاد ساله شده بود
و رشته در سوزن میکشید و چشمهای وی سفید بود واز آنجمله آنست که شخصی بدست چپ چیزی میخورد رسول
صلی الله علیه وسلم وی را گفت بدست راست چیزی خور وی بدروغ گفت که بدست راست نمی توانم خورد رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که نتوانی خورد بعد از آن هرگز دست راست وی بدهان وی نرسید واز آنجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم روز جمعه خطبه میخواند مردی از در مسجد درآمد و گفت یا رسول الله چارپایان ما هلاک شدند
و راهها منقطع شد دعا کن تا خدای تعالی ما را باران دهد رسول صلی الله علیه وسلم دستها برداشت و گفت
اللهم اغثنا اللهم اغثنا اللهم اغثنا انس رضی الله عنه گوید که در آسمان هیچ ابر نبود ناگاه از سر کوه مقدار سپری
ابر برآمد چون بمیان آسمان رسید پهن شد و باران درایستاد یک هفته آفتاب ندیدیم جمعه دیگر مردی از در مسجد
درآمد و رسول صلی الله علیه وسلم خطبه میخواند گفت یا رسول الله چارپایان هلاک شدند و راهها منقطع شد
دعا کن تا باران بایستد رسول صلی الله علیه وسلم دستها برداشت و گفت اللهم حوالینا و لا علینا اللهم علی الآکام
والظراب و بطون الاودیة و منابت الشجر باران باز ایستاد و چون از مسجد بیرون آمدیم در آفتاب میرفتیم و مثل
این معنی از آن حضرت بسیار واقع شده است و بتکرار ظاهر گشته و تفاصیل آن در کتب مبسوط مذکور است
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم یک دینار بعروة بن ابی الجعد البارقی داد که گوسفندی بخرد آن یک دینار را
دو گوسفند خرید و یکی را بیک دینار فروخت و آن دینار و گوسفند را پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد رسول
صلی الله علیه وسلم وی را دعا کرد و گفت بارک الله فی صفقتک وی گفته است که از بازار کوفه باز نمیگشتم تا آنکه
چهل هزار درم سود میکردم و گویند که از مالدارترین اهل کوفه شد واز آنجمله آنست که سعد بن ابی وقاص را
رضی الله عنه دعا کرد و گفت اللهم استجب لسعد اذا دعاک سعد مستجاب الدعوة شد هر دعا که میکرد خدای تعالی
اجابت میکرد واز آنجمله آنست که مدلوک رضی الله عنه گفته است که با موالی خود پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدم و ایمان آوردم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر سر من فرود آورد راوی گوید که من دیدم که آنجا که دست
مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسیده بود سیاه مانده بود و غیر آن همه سفید گشته واز آنجمله آنست که

جبیر الشجعی رضی الله عنه گوید که در بعض غزوات بودم و اسپی ضعیف لاغر داشتم رسول صلی الله علیه وسلم تازیانه
خود را برآورد و بروی زد و گفت اللهم بارک له فیها دیگر سر وی را نگاه نتوانستم داشت که به هر کس پیشین می گرفت
و از نسل وی دوازده هزار درم را فروختم **و از آنجمله آنست** که انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم
شخصی را دید که نماز می گزارد و در وقت سجده موی خود را نگاه می داشت تا بخاک نرسد فرمود که اللهم اقبح شعره موهای وی
بریخت **و از آنجمله آنست** که ثعلبة بن حاطب پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله دعا کن
که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود ویحک ای ثعلبه اندکی که شکر آن توانی گفت بهتر از بسیاری که شکر آن
نتوانی گفت باز گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود ویحک ای ثعلبه می خواهی که مثل من
باشی اگر من خواهم که این کوهها زر شود و با من روان گردد البته چنان شود باز گفت یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی
مرا مال بسیار دهد سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که هر حقی که بمال من متوجه شود آنرا ادا کنم
فرمود که ای ثعلبه اندکی که شکر توانی گفت به از بسیاری که شکر نتوانی گفت باز گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی
مرا مال بسیار دهد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللهم ارزقه مالاً بعد از آن گوسفندی چند خرید خدای تعالی
آنرا برکتی داد که مدینه گنجایی آن نداشت از مدینه بیرون رفت روز بمسجد رسول صلی الله علیه وسلم حاضر می شد
و شب نمی شد گوسفندان وی زیادت شد دورتر رفت چنانکه از جمعه تا جمعه بمسجد حاضر می شد چون گوسفند بیشتر شد
بجایی رفت که جمعه و جماعت حاضر نمی توانست شد چون رسول صلی الله علیه وسلم ویرا ندید حال پرسید خبر وی
چنانکه بود باز گفتند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وای ثعلبة بن حاطب بعد از آن خدای تعالی زکوة را فرض
کرد رسول صلی الله علیه وسلم دو کس را تعیین فرمود تا زکوة گیرند و ایشانرا گفت که بثعلبه و بمردی از بنی سلیم بگذرند
چون بثعلبه رسیدند و از وی طلب زکوة کردند گفت کتابی که دارید بمن نمایید چون بوی نمودند گفت این نیست
مگر جزیه حالا بروید تا از دیگران فارغ شوید ایشان برفتند چون آن مرد سلمی خبر ایشان شنید استقبال کرد
و بهترین شتران خود را بجهة زکوة پیش ایشان آورد گفتند آنچه بر تو واجب است فرود تر از این است گفت اینها را بگیرید
که میخواهم که به بهترین مال خود بخدای تعالی تقرب جویم چون دیگر بار پیش ثعلبه رفتند گفت کتاب خود را بمن بنمایید
بوی نمودند گفت نیست این مگر جزیه شما بروید تا من درین باب فکری کنم ایشان برفتند چون بمدینه رسیدند
رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید و پیش از آنکه ایشان سخن گویند فرمود که وای ثعلبة بن حاطب و آن مرد
سلمی را برکت دعا کرد خدای تعالی در شان ثعلبه آیت فرستاد که ومنهم من عاهد الله الی قوله وبما کانوا یکذبون
خویشان ثعلبه آنرا شنیدند و ویرا آگاه کردند و گفتند هلاک شدی ای ثعلبه خدای تعالی در شان تو چنین و چنین
آیتی فرستاده است ثعلبه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت این زکوة مال من قبول کن رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة از تو قبول کنم ثعلبه می گریست و خاک بر سر می کرد رسول صلی الله علیه وسلم
ویرا گفت که تو با خود این کردی ترا فرمودم فرمان نبردی رسول صلی الله علیه وسلم از وی زکوة نگرفت و چون وفات

جذافت

یافت پیش ابو بکر رضی الله عنه آمد و گفت زکوة من قبول کن فرمود که چیزی را که رسول صلی الله علیه وسلم قبول نکرد
من چون قبول کنم و همچنین عمر رضی الله عنه قبول نکرد و اما عثمان رضی الله عنه بنا بر آنکه اجتهاد وی بآن مؤدی شد
قبول کرد و در مدت خلافت عثمان رضی الله عنه وفات یافت **و از آنجمله آنست** که قتادة بن ملحان پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بروی وی فرود آورد وی پیر و معمر شد و در همه جای
وی اثر پیری ظاهر شد مگر در روی وی راوی گوید که در وقت مردن پیش وی نشسته بودم زنی از پس پشت من بگذشت
روی آن زن در روی وی بدیدم چنانکه در آیینه بینند **و از آنجمله آنست** که جابر رضی الله عنه گوید که
در میان آنکه رسول صلی الله علیه وسلم در بازار می رفت زنی فریاد کرد که مرا شوهریست که مرا آزار میرساند و بمن نزدیکی
نمی کند مرا از وی جدا کن رسول صلی الله علیه وسلم شوهر ویرا بخواند گفت یا رسول الله من ویرا گرامی میدارم و بخود
نزدیک میگردانم آن زن دروغ می گوید گفت در دروغ هیچ چیزی نیست در روی زمین هیچ کس را از وی دشمن تر نمیدارم
رسول صلی الله علیه وسلم تبسم نمود و طرف مقنعه ویرا گرفت و سر شوهر ویرا و گفت خدایا بپیوستگی و الفت ده
هریک از این دو کس را با آن دیگر جابر گوید که چون از این یکماه گذشت رسول صلی الله علیه وسلم در بازار میرفت
آن زن پیش آمد و ادیمی چند بر سر داشت آنرا بینداخت و گفت گواهی میدهم که تو رسول خدایی والله که در روی
زمین هیچ کس بمن از شوهر من دوستر نیست **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را بجایی
فرستاد از وی دروغ گفت رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعای بد کرد و ویرا یافتند مرده و شکم بدریده
و چون دفن کردند خاک قبول نکرد **و از آنجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که روزی که ابو بوده در مسجد
بودیم همه اصحاب جمع شدند و چنان گمان بودیم که نماز پیشین بگاه شد ناگاه اعرابی آمد و گفت چون نماز نگزارده اید
گفتیم آنکه رسول صلی الله علیه وسلم در خانه است آواز برخاست و گفت الصلوة یا رسول الله بعد از آن خاموش
بنشست تا آن وقت که خدای تعالی خواست دیگر بار ویرا گفتند آواز ده گفت الصلوة یا رسول الله رسول صلی الله
علیه وسلم بیرون آمد غضبناک و چوبی در دست فرمود که آواز دهنده که بود اعرابی برخاست و گفت من بودم
ویرا بآن چوب بزد چون نماز گزاردیم و ابر گشاده شد آفتاب از میانه آسمان چندان زمان گشته بود رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که اعرابی کجاست اعرابی نزدیک آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که مرا ایذا کردی
آن زمان جلیس من نزدیک بود و من در حاجتی از حاجات پروردگار خود بودم بدرستی که سلیمان بن داود
صلوات الله علیهما در پی بود از امور دنی خدای تعالی برای وی آفتاب را باز گردانید خدای تعالی از آن
بزرگتر است که آفتاب را بگذارد که از آن وقت بگذرد که من در آن نماز میگزارم بعد از آن اعرابی را گفت چوبی که بر تو
زدم قصاص کن اعرابی گفت قصاص نمی کنم یا رسول الله فرمود که آنرا بمن بخش گفت من محتاج ترم بآن پس
رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بیک شتر از وی بخرید و فرمود که العدل من ربکم جل جلاله **و از آنجمله آنست**
که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت بچه دلیل تو پیغمبری

خدای رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر چنانچه آن درخت خرما را بخوانم و بیاید ایمان می آری گفت بلی درخت خرما را
بخواند و آمد آن مرد اسلام آورد و در بعض روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم یک خوشه خرما را
از آن درخت بخواند خود را از درخت بکند و بر زمین افتاد و می جست تا پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسید
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بجای خود باز گرد باز گشت تا بهمانجا رسید که از اول بود آن مرد گفت اشهد
انک رسول الله و از آنجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از برای قضاء حاجت بصحرا بیرون رفت پناهی
نبود یکی از اصحاب را گفت فلان درخت را بگوی تا بپهلوی آن درخت دیگر آید آن صحابی آن درخت را بخواند بپهلوی
آن درخت دیگر آمد و رسول صلی الله علیه وسلم در قفای آنها قضاء حاجت کرد و بعد از فراغ آن درخت بموضع خود
باز گشت و از آنجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که روزی با رسول صلی الله علیه وسلم بجانب
قبا می رفتیم ناگاه بحایطی رسیدیم که در آنجا شتری بود که بر وی آب می کشیدند چون آن شتر رسول را صلی الله علیه
وسلم دید گردن خود را بر زمین نهاد چون اصحاب آنرا دیدند گفتند یا رسول الله ما سزاوارتریم ازین شتر
بآنکه ترا سجده بریم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سبحان الله نمی شاید کسی را که غیر خدا را سجده برد و اگر شایستی
بفرمودمی زنان را تا شوهران خود را سجده بردندی و از آنجمله آنست که یعلی بن سیابه رضی الله عنه گفته است
که با رسول بودم صلی الله علیه وسلم در راه می خواست که قضای حاجت کند دو درخت متفرق بود فرمود که یکی از ایشان
بپهلوی دیگری رفت و بعد از فراغت بجای خود باز گشت بعد از آن دیدم که شتری پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمد و گردن خود بر زمین نهاد و آواز خود را در گلو بگردانید و بگریست چندانکه زمین از گریه وی تر شد رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که میدانید که چه می گوید می گوید که صاحب وی قصد کرده است که وی را فردا بکشد پس رسول
صلی الله علیه وسلم صاحب وی را بخواند و فرمود که وی را بمن بخش گفت یا رسول الله والله که مالی ازین دوست تر
ندارم فرمود که با وی بطریق معروف زندگانی کن گفت لاجرم والله که هرگز هیچ مالی را گرامی تر ندارم از وی بعد
از آن رسول صلی الله علیه وسلم بسر قبری رسید فرمود که صاحب این قبر معذب است از برای گناهی غیر کبیره
پس شاخی از درخت خرما طلبید و بر قبر وی نهاد و فرمود که شاید خدای تعالی عذاب وی را تخفیف کند مادام
که این چوب تر باشد و از آنجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی دو شتر نر داشت
مست شدند بحایطی در آمدند آن مرد در آن حایط را محکم کرد رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بآن حایط
آمد و آن مرد را گفت در حایط را بگشای آن مرد بترسید که مبادا رسول را صلی الله علیه وسلم آسیبی رسانند
باز فرمود که در را بگشای چون در بگشاد یکی از آن دو شتر نزدیک در ایستاده بود چون رسول را صلی الله علیه
وسلم بدید بسجده در افتاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چیزی بیارید تا سر وی را ببندم آن مرد چیزی آورد
تا سر وی را ببست بعد از آن بدرون حایط در آمد چون آن شتر دیگر وی را بدید سجده کرد و چیزی دیگر طلبید
و سر وی را نیز ببست و مرد را بآن مرد داد و گفت اینها را نگاه دار که دیگر هرگز از تو گردن نخواهند کشید

چون اصحاب آن بدیدند گفتند این شتران که بهیمی اند ترا سجده می کنند ما ترا سجده نکنیم فرمود که من کسی را نمی فرمایم که
کسی را سجده کند و اگر فرمودمی زن را فرمودمی تا شوهر خود را سجده کردی و از آنجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه
گفته است که در سفر مکه بودیم و عادت رسول صلی الله علیه وسلم آن بود که در وقت قضای حاجت دور رفتی و پناهی پیدا
کردی که بآن خود را از نظر خلق بپوشیدی در یکی از منازل پناهی نیافت جز دو درخت که از یکدیگر دور بودند مرا گفت
ای ابن مسعود بسوی آن دو درخت رو و بگوی که رسول خدای تعالی شما را فرموده است که فراهم آیید و با یکدیگر مجتمع
شوید تا بشما خود را از نظر خلق بپوشاند هر یکی از ایشان بسوی دیگری رفت و چون رسول صلی الله علیه وسلم
قضای حاجت کرد هر یک بجای خود رفتند و از آنجمله آنست که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که چون رسول
صلی الله علیه وسلم بکوچهای مدینه در آمد شتری دوان بسوی وی آمد و در پیش افتاد پس برخاست و از چشمای
وی اشک می ریخت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خداوند این شتر کیست گفتند فلان کس است فرمود
که وی را بخوانید چون آن کس آمد فرمود که با این شتر چه می کردی که شکایت می کند گفتا این شتر بیست سال است
که بوی آب کشیده ایم و اکنون وی را فربه ساخته ایم تا بکشیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وی را بمن فروش
یا بمن بخش گفت وی از آن تست یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بمیان شتران خود فرستاد
و از آنجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بسفر بیرون رفتیم روزی
فرمود که ای جابر مطهره آب بردار مطهره آب برداشتم و روان شدیم ناگاه دو درخت پیدا شد که میان ایشان
چهار گز مسافت بود فرمود که بسوی آن یک درخت رو و بگوی که بآن دیگری بپیوندد چون بآن دیگری بپیوست
در قفای آنها قضاء حاجت کرد و بعد از فراغت آن درخت بجای خود باز گشت بعد از آن سوار شدیم
و می رفتیم زنی پیش آمد که با خود کودکی داشت گفت یا رسول الله هر روز سه بار این فرزند مرا دیو می گیرد
رسول صلی الله علیه وسلم از برای وی بیستاد و کودک را از وی گرفت و پیش بالای شتر نهاد پس سه بار گفت
اخسأ عدو الله و کودک را بوی داد چون در وقت مراجعت بآن موضع رسیدیم آن زن با آن کودک آمد و دو گوسفند
آورد و گفت یا رسول الله هدیه مرا قبول کن که سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که از آن روز فرزند
مرا دیو نگرفته است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یک گوسفند از وی بگیرید و یکی را بوی بگذارید بعد
از آن روان شدیم ناگاه دیدیم که شتری آمد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بسجده افتاد فرمود که مردمان را
آواز دهید چون مردمان جمع آمدند فرمود که این اشتر از آن کیست جمعی از انصار گفتند که از آن ماست یا رسول الله
فرمود که با وی چه کرده اید گفتند بیست سال است که بوی آب کشیده ایم و اکنون خواستیم که وی را بکشیم از ما بگریخت
فرمود که وی را بمن فروشید گفتند از آن تست یا رسول الله فرمود که اگر از آن منست با وی نیکویی کنید تا اجلش
برسد آنجا مسلمانان گفتند یا رسول الله ما از بهایم سزاوارتریم بآنکه ترا سجده بریم فرمود که نمی شاید که کسی مخلوقی را
سجده برد و اگر این شایستی بایستی که زنان سجده بردندی شوهران خود را و از آنجمله آنست که یعلی بن امیه

ثقفی گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم می رفتیم بشتری بگذشتیم چون آن شتر رسول را صلی الله علیه وسلم
دید آواز در گلوی خود انداخت و گردن خود بر زمین نهاد رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد و فرمود که خداوند
این شتر کیست مردی آمد و گفت از آن منست فرمود که این را بمن فروش گفت بتو می بخشم فرمود که بمن فروش
گفت می بتو می بخشم پس گفت از آن اهل بیتی است که وجه معاشی غیر ازین ندارند فرمود که چون این را گفتی حال
این شتر آنست که شکایت می کند از کثرت عمل و قلت علف با وی نیکوئی کنید بعد از آن برفتیم تا بمنزلی
فرود آمدیم و رسول صلی الله علیه وسلم در خواب شد دیدیم که درختی زمین را می شکافت و می آمد تا رسول را صلی الله
علیه وسلم بپوشید پس بجای خود بازگشت چون رسول صلی الله علیه وسلم بیدار شد آنرا باوی بگفتیم فرمود
که آن درختی بود که از پروردگار خود دستوری خواست تا بر رسول خدای سلام کند وازآنجمله آنست که
انس رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بحایطی که از آن انصار بود در آمد و ابو بکر و عمر و جمعی رضی الله عنهم
از انصار با وی بودند و در آن حایط رمه گوسفند بود رسول را صلی الله علیه وسلم سجده کردند ابو بکر رضی الله عنه
گفت یا رسول الله ما لایق تریم بسجده کردن ازین گوسفندان فرمود که نمی شاید که کسی جز خدا را سجده برد و اگر
شایستی من زنانرا بفرمودمی تا شوهران خود را سجده کردندی وازآنجمله آنست که اهل بیت رسول را
صلی الله علیه وسلم جانوری بود وحشی چون رسول صلی الله علیه وسلم از خانه بیرون می آمد وی بر می جست
و بازی می کرد و چون رسول صلی الله علیه وسلم بخانه در می آمد آن وحشی بر از در می آمد و از جا نمی جنبید
و آواز نمی کرد وازآنجمله آنست که یکی از اهل یمن گوید که در خانه خود زمین چاهی کندم آب شور بیرون آمد
آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم مطهره آب بمن داد در آن چاه ریختم شیرین شد وازآنجمله آنست
که زیاد بن الحارث الصدائی گفته است که قوم من که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمده بودند گفتند یا رسول الله
ما را چاهی است که چون در زمستان گرد آن می نشینیم آب آن همه را فرا می رسد و در تابستان آب آن کم می شود
بیش ازین چون تابستان می شد متفرق می شدیم و بسوی آبهای که در حوالی آنست می رفتیم و اکنون آنان که گرد اگرد
ما اند اعدای ما اند اگر متفرق می شویم ما را هلاک می کنند دعا کن تا خدای تعالی چاه ما را برکت دهد و آب آن
در زمستان و تابستان بما وفا کند رسول صلی الله علیه وسلم هفت سنگ ریزه طلبید و بدست مبارک خود بمالید
و دعائی بر آن دمید و فرمود که وقتی که بچاه خود برسید این سنگ ریزه ها را یکان یکان در آنجا افکنید و نام
خدای تعالی را یاد کنید آن قوم بآن عمل کردند آب چندان بسیار شد که نمی توانستند که در قعر آن نگاه کنند وازآنجمله آنست
که سعد مولی ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفری بودیم در منزلی فرود آمدیم
مرا گفت ای سعد برو و آن بز را بدوش و من آن موضع را می دانستم و آنجا هیچ بزی نبود چون برفتم دیدم
که آنجا بزیست پستانها پر شیر آنرا بدوشیدم چند بار چون وقت کوچ کردن رسید کسی را بر آن بز موکل ساختم
و من از آن غافل شدم ناگاه غایب شد هر چند طلب کردم نیافتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چرا

دیر کردی

دیر کردی ای سعد گفتم بکوچ کردن مشغول شدم و آن بز غایب شد فرمود که آن بز را خداوند آن ببرد گفتم آری
وازآنجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که زنی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و پسری
آورد و گفت یا رسول الله این پسر مرا بامداد و شبانگاه جنون می گیرد و کارهای نابایست می کند رسول
صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود سینه وی را مسح کرد و دعا کرد وی را قی آمد مثل سگ بچه سیاه •
از درون وی بیرون آمد و برفت وازآنجمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که زید بن
ارقم را رضی الله عنه چشم درد می کرد بعیادت وی رفتم رسول را صلی الله علیه وسلم نزدیک وی یافتم
هر دو چشم زید را بگشاد و آب دهن مبارک در آنجا انداخت و فرمود که لیس علیک بأس چشم وی نیکو شد
بامداد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد فرمود که چون می بودی ای زید اگر چشم تو بر همان حال می بود
گفت صبر می کردم و چشم نتیجه می داشتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند بآن کسی که جان من در قبضه
قدرت اوست که اگر چشم تو بودی چنانکه بود و تو بر آن صبر کردی بجزای تعالی رسیدی بی مزید ه
وازآنجمله آنست که خاتون عتبه بن فرقد گفته است که ما نزد عتبه بن فرقد چند زن بودیم که هر یک
همواره کوشش می کردیم و بوهای خوش بکار می بردیم که از آن دیگری خوش بوی تر باشیم و عتبه هرگز هیچ
عطر بکار نمی برد و از ما همه خوش بوی تر بود و هر گاه که میان مردم در آمدی می گفتند که ما هرگز بوی
از بوی عتبه خوشتر نشنیده ایم یک روز وی را گفتم ما در بوی خوش بکار بردن مبالغه تمام می کنیم و تو هرگز
بوی خوش بکار نمی بری و از همه خوش بوی تری سبب این چیست گفت که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم
آبله بر آوردم و بوی از آن شکایت کردم مرا فرمود که تن خود را برهنه کردم و پیش وی بنشستم نفس در دست
خود دمید و در پشت و شکم من مالید از آن روز باز مرا این بوی پیدا آمده است وازآنجمله آنست که
جرهد اسلمی رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و طعامی حاضر بود جرهد را دست راست دردی کرد
دست چپ دراز کرد تا طعام خورد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بدست راست طعام خور جرهد گفت یا رسول الله
دست راست من درد می کند رسول صلی الله علیه وسلم نفس مبارک بر دست وی دمید دست وی نیک شد و دیگر
هرگز درد نکرد وازآنجمله آنست که یکی از اصحاب گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدیم و با ما کودکی
همراه بود که پیش از آن یک روز دست وی شکسته بود و جبایر بر آنجا بسته بودیم رسول صلی الله علیه وسلم وی را
گفت پیش آی پیش آمد آن جبایر را از دست وی بگشاد و دست مبارک بر آنجا مالید فی الحال نیک شد چنانک
معلوم نمی شد که دست شکسته وی کدام است طعامی پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم وی را فرمود که بدست
راست می خور چون از طعام فارغ شدیم آن کودک را گفت این جبایر را بسوی اهل خود بر شاید که بآن محتاج
باشند پس کودک آن جبایر را گرفت و برفت به پیری رسید از قوم ما که هنوز ایمان نیاورده بود آن پیر از وی
پرسید که حال تو چیست گفت که رسول صلی الله علیه وسلم دست خود بر دست من مالید و حال دست من

اینست که یمنی آن پیر پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و ایمان آورد واز آنجمله آنست که روزی رسول صلی الله
علیه وسلم اسب ابی طلحه را که کاهل بود سوار شد چنان تیز رو گشت که دیگر هیچ اسب بروی سبقت نتوانست
گرفت واز آنجمله آنست که شرحبیل جعفی رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و بر کف
دست من سلعه ظاهر شده بود گفتم یا رسول الله این سلعه مرا ایذا می رساند دسته شمشیر و عنان را که نمی توانم
گرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نزدیک من نشین نزدیک وی نشستم فرمود که کف دست خود را بگشای
بگشادم نفس مبارک خود در کف من دمید بعد از آن کف خود را بر آن مالید تا بتمام دور شد و معلوم نمی شد که اثر
آن کجا رفت واز آنجمله آنست که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که بیمار بودم رسول صلی الله علیه وسلم
با ابو بکر رضی الله عنه بعیادت من آمدند و من از خود رفته بودم رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت
و آب وضوی خود را بر من ریخت با خود آمدم واز آنجمله آنست که جوانی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد
و گفت یا رسول الله مرا در زنا کردن رخصت ده اصحاب بانگ بر وی زدند رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت
نزدیک آی نزدیک آمد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بنشست رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دوست می داری
که با مادر تو زنا کنند گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان با مادر خود این کار نمی خواهند پس فرمود که این را
با دختر خود روا می داری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان پس فرمود که با خواهر خود روا می داری گفت نه فرمود
که همچنین اند همه مردمان پس بهمین طریقه ذکر عمه و خاله کرد بعد از آن دست مبارک بر سینه وی نهاد و فرمود که
اللهم اغفر ذنبه وطهر قلبه وحصن فرجه دیگر هرگز بهیچ چیز التفات نکرد واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها
گفته است که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم زنی بود بطاله روزی بر رسول صلی الله علیه وسلم در آمد وی
نشسته بود و پیش وی تریدگوشت قدید نهاده بود و می خورد آن زن گفت وی را ببینید که نشسته است همچنانک
بندگان نشینند و می خورد همچنانک بندگان می خورند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری من بنده ام چنان
می نشینم که بندگان می نشینند و چنان می خورم که بندگان می خورند بعد از آن آن زن گفت مرا طعام ده از آنچه
پیش داشت چیزی بوی داد آن زن گفت از آن می خواهم که در دهان داری پاره گوشت نیم خاییده از دهان
بیرون آورد آن زن گفت یا رسول الله بدست خود در دهان من نه رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بدست خود
در دهان وی نهاد و بخورد دیگر هرگز بآن بطالتی که داشت معاودت نکرد واز آنجمله آنست که رافع بن خدیج
رضی الله عنه گفته است که روزی بر رسول صلی الله علیه وسلم در آمدم و نزدیک ایشان دیگی بود که در آنجا گوشت می جوشید
مرا پاره گوشت فربه خوش آمد آنرا گرفتم و فرو بردم یکسال شکم من درد کرد آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم
گفتم فرمود که هفت تن را در آن حق بود بعد از آن دست مبارک بشکم من فرود آورد آن از من بیفتاد سبز سوگند
بآن خدای که وی را براستی بخلق فرستاد که تا این زمان هرگز شکم من درد نکرده است واز آنجمله آنست که
ابو شهم گفته است که در راه مدینه می رفتم مرا زنی پیش آمد دست خود را بپهلوی وی رسانیدم پس مردم می رفتند من هم

با ایشان برفتم تا با رسول صلی الله علیه وسلم بیعت کنیم چون دست خود دراز کردم تا با وی بیعت کنم دست خود را باز کشید
و عبارتی گفت که اشارت بود بدست رسانیدن من بآن زن گفتم یا رسول الله بیعت کن با من که دیگر بآن باز نگردم
هرگز فرمود که آری و بیعت کرد واز آنجمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که ذکر کردیم نزدیک
رسول صلی الله علیه وسلم مردی را بقوت اجتهاد در عبادت خدای تعالی ناگاه از دور آن مرد پیدا شد گفتیم
اینست یا رسول الله آن مرد که می گفتیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند بآن خدای که جان من در قبضه
قدرت اوست که من در روی وی اثری از شیطان می بینم آن مرد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام کرد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند بخدای بر تو که چون ما را دیدی نفس تو حدیث کرد بآن که درین قوم هیچ کس
از تو بهتر نیست گفت آری بعد از آن برفت و خطی بر زمین کشید و مسجدی ساخت و در نماز ایستاد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که کیست که برود و وی را بکشد ابو بکر رضی الله عنه گفت که من پس برفت و وی را در نماز یافت بترسید
که وی را در نماز بکشد باز گشت رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که چه کردی گفت وی را در نماز یافتم بترسیدم
که وی را بکشم باز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و وی را بکشد عمر رضی الله عنه گفت که من و وی نیز
چنان کرد که ابو بکر رضی الله عنه کرد باز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و وی را بکشد علی رضی الله عنه
گفت که من فرمود که تو اگر وی را دریابی پس برفت و وی را آنجا نیافت باز گشت و آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم
بگفت فرمود که این اول کسی است که خروج کند از امت من اگر وی را کشتی میان دو کس از امت من اختلاف واقع نشدی
پس فرمود که بنی اسرائیل هفتاد و یک فرقه شدند و زود باشد که امت من هفتاد و سه فرقه شوند همه در آتش
باشند مگر یک فرقه واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که فردا هر که بیاید چیزی صدقه
بیارد علبة بن زید رضی الله عنه گوید که من شب با خدای تعالی مناجات کردم و گفتم خداوندا تو میدانی که رسول
صلی الله علیه وسلم ما را بصدقه فرمود و نزدیک من هیچ چیز که صدقه کنم نیست من عرض و آبروی خود را
صدقه کردم چون بامداد شد همه اصحاب صدقات آوردند و علبة بن زید رضی الله عنه با ایشان آمد
رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد هیچ کس را ندید مگر که چیزی آورد فرمود که این المتصدق بعرضه
البارحة یعنی کجاست آنکه دوشینه عرض خود را صدقه می کرد هیچ کس جواب نداد باز فرمود که این
المتصدق بعرضه البارحة هیچ کس جواب نداد علبة بن زید برخاست و گفت که آن منم فرمود که قبل الله منک
مرحبا واز آنجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم مرا فرمود که زکوة
ماه رمضان را محافظت نمایم یک شب کسی آمد تا چیزی از آن بگیرد وی را بگرفتم و گفتم ترا پیش رسول صلی الله
علیه وسلم می برم گفت مرا بگذار که دیگر باز نیایم و این از آن سبب کردم که عیالمندم و محتاجم بر وی رحم
کردم و بگذاشتم چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد
گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد گفت عیالمندم و محتاجم بر وی رحم کردم و بگذاشتم فرمود که وی

بانو دروغ گفت و باز خواهد آمد چون شب دیگر شد کمین کردم و وی را بگرفتم و گفتم که نگفته بودی که دیگر باز نیایم
باز اظهار حاجت کرد باز رحم کردم و وی را بگذاشتم چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابوهریره
اسیر تو دوشینه چه کرد حال را باز گفتم فرمود که دروغ می‌گوید و معاودت خواهد کرد شب دیگر کمین کردم و وی را
بگرفتم و گفتم گفته بوده که دیگر عود نکنم گفت مرا بگذار که ترا کلمهٔ چند تعلیم کنم که خدای تعالی ترا بآن نفع رساند گفتم
که آن کدام است گفت وقتی که بجامهٔ خواب خود بیایی آیة الکرسی را از اول تا آخر بخوان که خدای تعالی برای تو حافظی
بپای کند و شیطان بتو نزدیک نیاید تا بامداد چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابوهریره
اسیر تو دوشینه چه کرد گفتم که گفت دیگر باز نیایم و مرا کلمه تعلیم کرد و گفت که خدای تعالی ترا بآن نفع خواهد
رسانید فرمود که آن کدام است گفتم گفت که آیة الکرسی را بخوان بر روی فراش خود تا خدای تعالی برای تو حافظی
بپای کند و شیطان را نگذارد که نزدیک تو آید فرمود که بدرستی که راست گفت اما وی دروغگو است دانستی که وی
که بود گفتم نی فرمود که وی شیطان بود **و از آنجمله آنست** که ابوسعید خدری رضی الله عنه گفته است که مرا مادر من
بفرستاد تا از رسول صلی الله علیه وسلم چیزی خواهم چون پیش وی آمدم و بنشستم روی بمن کرد و فرمود که من
استغنی اغناه الله ومن استعف اعفه الله ومن استکفی کفاه الله ومن سأل وله قیمة اوقیة فقد الحف من با خود
گفتم که فلان ناقهٔ من از یک اوقیه بهتر است بازگشتم و هیچ نطلبیدم **و از آنجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه
گفته است که چون آیت تیمم نازل شد نمی‌دانستم که تیمم چون می‌باید کرد بمنزل رسول صلی الله علیه وسلم رفتم تا بپرسم
چون بآنجا رسیدم وی بیرون آمد چون مرا دید گویا دانست که حاجت من چیست بول کرد بعد از آن دو دست
خود را بر زمین زد و روی و دو دست خود را بآن مسح کرد و برین زیادت نکرد بازگشتم و از وی سؤال نکردم
و از آنجمله آنست که چون صهیب رضی الله عنه از مکه هجرت کرد جمعی از جوانان قریش در عقب وی بیرون آمدند وی
کیش پر تیر خود را با ایشان نمود و گفت شما می‌دانید که من تیراندازترین شما ام و الله که شما بمن نخواهید رسید مادام
که در کیش من یک تیر باقی است ایشان گفتند ما را با خبر کن که در مکه کدام غنیمت نشان ده ما عهد کنیم که ترا بگذاریم ایشان را
نشان داد و وی را بگذاشتند چون برسول صلی الله علیه وسلم رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ربح البیع
ابا یحیی سه بار پس این آیت نازل شد که ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد
و از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم لشکری بجانبی فرستاد و در میان ایشان مردی بود حدیر نام
و آن سال قحط بود و طعام نایاب همه را زاد راه داد و حدیر را بر وی فراموش کرده‌اند حدیر هم با آن جماعت
بیرون رفت بی‌زاد و صبر پیش کرد و بنتیجهٔ آن چشم می‌داشت و در آخر قوم می‌رفت و می‌گفت لا اله الا الله و الله اکبر
سبحان الله والحمد لله ولا حول ولا قوة الا بالله پس می‌گفت نیکو زادیست این ای پروردگار من و این را تکرار
می‌کرد جبرئیل علیه السلام آمد و با رسول صلی الله علیه وسلم گفت که پروردگار من مرا بتو فرستاده است
و ترا خبر می‌دهد که همه اصحاب را زاد راه دادی و بر تو فراموش کرده‌اند که حدیر را زاد راه دهی و وی در آخر

قوم می‌رود و می‌گوید لا اله الا الله و الله اکبر سبحان الله والحمد لله ولا حول ولا قوة الا بالله و می‌گوید نعم الزاد هذا یا رب و این
کلام وی بر او نوری خواهد بود از زمین تا آسمان برای وی زادی بفرست رسول صلی الله علیه وسلم مردی را بخواند
و زاد حدیر را بوی داد و فرمود که چون بوی رسی آنچه می‌گوید یاد گیر و چون زاد بوی دهی آنچه گوید یاد گیر و بگوی که رسول
خدای ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که زاد ترا فراموش کرده بودم خدای تعالی جبرئیل امین فرستاد تا مرا یاد داد چون
آن مرد بحدیر رسید همان کلمات را می‌گفت و چون پیغام رسول صلی الله علیه وسلم رسانید گفت الحمد لله رب
العالمین ذکرنی ربی من فوق سبع سمواته ومن فوق عرشه ورحم جوعی وضعفی پس گفت یا رب کما لم تنس حدیرا فاجعل
حدیرا لا ینساک پس آن مرد آنچه شنید یاد گرفت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و باز گفت فرمود که اگر تو نیز سر
خود بسوی آسمان بالا کنی هر آینه مر کلام وی را نوری بینی بلند در میان آسمان و زمین **و از آنجمله آنست** که روزی
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می‌خواهم که جماعتی بجانبی فرستم چیزی تصدق کنید عبدالرحمن بن عوف
رضی الله عنه گفت یا رسول الله نصف مال خود می‌دهم و نصفی برای عیال خود می‌گذارم و صحابی دیگر یک صاع تمر آورد
و گفت یا رسول الله دو صاع تمر اجرت دلو کشیدن گرفته‌ام یک صاع از برای اهل خود گذاشتم و یک صاع اینک آورده‌ام
منافقان در شأن عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه گفتند که این تصدق از برای سمعه و ریاست و در شأن آن صحابی
دیگر گفتند که خدای و رسول خدای بی‌نیاز اند از صاع تمر این مرد خدای تعالی آیت فرستاد که الذین یلمزون المطوعین
فی الصدقات **و از آنجمله آنست** که میمونه رضی الله عنها گفته است که در شبی که نوبت من بود رسول صلی الله علیه وسلم
بوضو ساختن برخاست ناگاه آوازی بگوش من آمد که می‌فرمود لبیک لبیک سه بار از وی پرسیدم که یا رسول الله آنجا
با تو که بود که سخن می‌گفت فرمود که راجز بنی کعب بود که از من طلب نصرت می‌کرد ایشان را گمان آن شده است که
ایشان را در مکه می‌کشند از آن سه روز پس بیامد که از بنی کعب کسی آمد و با رسول صلی الله علیه وسلم نماز گزارد رجز
خواند مضمون آن طلب نصرت از برای بنی کعب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لبیک لبیک پس از مدینه بیرون
آمد و در روحاء نزول فرمود نظر کرد دید که ابری برآمد فرمود که این از برای نصرت بنی کعب برآمده است
و از آنجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که در شبی رفتیم با رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست
که وقت نماز را نگاه دارد من گفتم که من نگاه دارم فرمود که در خواب خواهی شد باز فرمود که کیست که وقت را نگاه
دارد باز گفتم که من پس زمام ناقهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم و زمام ناقهٔ خود را گرفتم در آخر شب جانب رسول صلی الله
علیه وسلم فرموده بود در خواب شدم بیدار نشدیم مگر از حرارت آفتاب چون بیدار شدم ناقهٔ خود را دیدم که نزدیک
بود و ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم غایب بود مردی را فرمود که همچنین برو و اشارت بجانبی کرد آن مرد برفت
ناقه را یافت زمام وی بر درختی پیچیده زمام وی را بگشاد و آورد بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت
و قوم وضو ساختند پس فرمود تا بلال اذان گفت و سنت فجر گزاردند بعد از آن اقامت کرد و جماعت گزاردند
چون سلام داد فرمود که اگر خدای تعالی خواستی شما در خواب نماندی لیکن خواست که تعلیمی باشد مر آنان را که

که بعد از شما باشند هرکس که درخواب ماند یا فراموش کند باید که چنین کند وازآنجمله آنست که جابر رضی الله عنه
گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفر بودیم ناگاه بادی برانگیخته شد فرمود که این باد از برای فوت
منافقی برانگیخته شده است چون بمدینه رسیدیم آن روز منافقی عظیم النفاق مرده بود وازآنجمله آنست که قتادة بن
النعمان رضی الله عنه فرموده است که شبی سخت تاریک که بارانی عظیم می‌آمد غنیمت شمردم و نماز خفتن را با رسول صلی الله
علیه وسلم گزاردم چون از نماز بازگشت مرا دید و با وی شاخی چوب خرما بود که عصا ساخته بود فرمود که ترا چه بوده است
ای قتاده اینجا درین ساعت گفتم غنیمت شمردم حضور این نماز را با تو آن شاخ چوب را بمن داد و فرمود که شیطان
در خانهٔ تو خلف تو شده است بر اهل تو این چوب را ببر و دور و شنائی آن بخانه رو و شیطان را در زاویهٔ خانهٔ خود
خواهی یافت وی را باین چوب بزن از مسجد بیرون رفتم آن چوب چون شمع روشنائی می‌داد چون بخانه رسیدم اهل
بیت من درخواب شده بودند بزاویهٔ خانه نظر کردم دیدم که شیطان بصورت خارپشتی در زاویهٔ خانه است
بآن چوب وی را میزدم که بیرون رفت وازآنجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که رسول
صلی الله علیه وسلم بسوی ما بیرون آمد و ابری برآمده بود که ما بآن طمع باران می‌داشتیم فرمود که فرشته که این ابر را
می‌راند حالی بر من فرود آمده بود بر من سلام کرد و گفت که این ابر را بفلان وادی از یمن می‌رانم بعد از آن
چون از شتر سواران از آن جانب آمدند از ایشان حال آن ابر را پرسیدیم گفتند که در آن روز باران بارید آنجا
وازآنجمله آنست که مردی ابوجهم نام بود که از اعرابیان شیفته شد و بر وی قدرت نیافت بیازار رفت و حله
خرید مثل حلهٔ رسول صلی الله علیه وسلم پس بسوی اهل قبا آمد و گفت من رسول رسول خدایم بسوی شما اینک حله
وی که مرا پوشانیده است و مرا فرموده است که درخانه از خانهای شما منزل کنم و مهمان باشم چون وی را دیدند
که بر زنان می‌نگریست با یکدیگر گفتند که آنچه ما از رسول خدای صلی الله علیه وسلم دانسته‌ایم آنست که از فواحش نهی
می‌کند پس این خبیث که این ره می‌کند دو کس را پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستادند تا حال معلوم کنند رسول
صلی الله علیه وسلم قیلوله کرده بود منتظر بودند تا بیدار شد گفتند یا رسول الله تو ابوجهم را فرستاده فرمود
که ابوجهم کیست گفتند رسولی که ما را فرستاده و حلهٔ تو در بر او هست می‌گوید که تو پوشانیده او را ما آمدیم که از حال وی
بپرسیم تا رسول صلی الله علیه وسلم در غضب شد چنانک رنگ مبارک وی سرخ شد و آمد پس فرمود که من کذب علیّ
متعمدا فلیتبوأ مقعده من النار پس فرمود که ای فلان و ای فلان زود بروید اگر وی را دریابید بکشید و بسوزید
بآتش ولکن کان بی برم شما را مگر این که چون بوی برسید کار وی را کفایت کرده باشند پس وی را بآتش بسوزید
آن دوکس بوی آمدند وی رفته بود تا بول کند ماری وی را گزیده بود و مرده وازآنجمله آنست که رسول
صلی الله علیه وسلم ام ورقه را رضی الله عنها در ایام حیات وی زیارت می‌کرد و شهیده می‌خواند غلام و جاریه
داشت که ایشان را مدبر ساخته بود در ایام خلافت عمر رضی الله عنه اتفاق کردند و وی را بکشتند چون عمر آنرا
شنید گفت صدق الله و رسوله حیث رسول صلی الله علیه وسلم می‌فرمود برخیزید تا برویم و شهیده را زیارت کنیم

وازآنجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و خالد بن نبیح را بکشد و امر او را فارغ گرداند
عبدالله بن انیس رضی الله عنه گفت من میروم یا رسول الله وی را صفت کن که چون وی را ببینم بشناسم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که چون وی را ببینی هراسی از وی در دل تو خواهد افتاد گفتم یا رسول الله سوگند بآن خدای که ترا گرامی داشته است که من هرگز
از هیچ چیز نترسیده‌ام و خالد بن نبیح آن وقت در عرفات می‌بود عبدالله بن انیس روی بعرفات آورد وی گفته است که پیش
از غروب آفتاب مردی را دیدم که از وی هراسی در دلم افتاد دانستم که آن کس است که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است
از من پرسید که کیستی گفتم حاجی بیرون آمده‌ام شنیده‌ام که پیش شما می‌توان بود گفت آری در عقب من بیا در عقب وی روان شدم
پس نماز دیگر را سبک بگزاردم و ترسان از آنکه مرا ببیند بوی رسیدم وی را شمشیر زدم و بکشتم وازآنجمله آنست
که ثقفی و انصاری فراهم رسیدند که می‌خواستند از رسول صلی الله علیه وسلم سؤالی کنند ثقفی انصاری را گفت که این شهرت
و مروت که می‌خواهی بر رسول صلی الله علیه وسلم در می‌توانی آمد مرا دستوری ده که پیشتر از تو سؤال کنم دستوری داد
ثقفی پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو سؤال خود را می‌گویی یا من بگویم که سؤال تو از چیست ثقفی گفت
یا رسول الله تو خبر ده از سؤال من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سؤال تو از نماز و روزه است ثقفی گفت سوگند
بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من نیامده‌ام الا از برای آنکه ترا سؤال کنم از اینها پس رسول صلی الله
علیه وسلم جواب وی بایست از سؤالات وی جواب گفت بعد از آن انصاری پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که تو خود از سؤال خود خبر میکنی یا من خبر کنم انصاری گفت یا رسول الله تو خبر کن فرمود که آمده تا از حج و روز عرفه
و حلق شعر و طواف سؤال کنی انصاری گفت سوگند بآن خدای که معبود بحق وی است که من نیامده بودم الا از برای
سؤال از اینها رسول صلی الله علیه وسلم جواب وی نیز بگفت وازآنجمله آنست که عمار بن یاسر رضی الله عنه
گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفری بودیم چون در منزلی فرود آمدیم من دلو و مشک خود را گرفتم
تا آب بیارم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا کسی از آب مانع خواهد آمد چون بسر چاه رسیدم مردی سیاه آمد
و گفت والله که امروز یک دلو آب ازین چاه نخواهی گرفت و مرا بگرفت و من او را بگرفتم و وی را بر زمین زدم و بسنگ
بینی و روی وی را بشکستم بعد از آن مشک خود را پر کردم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم فرمود که هیچ کس بر آب
ترا پیش آمد قصه را باز گفتم فرمود که هیچ میدانی که آن چه کس بود گفتم نه فرمود که شیطان بود وازآنجمله آنست که
وابصة بن معبد رضی الله عنه گفته است که من پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و می‌خواستم که هیچ چیز را از نیکی و بدی
نگذارم که از وی سؤال نکنم نزدیک وی جماعتی بودند رفتم تا از ایشان بگذرم گفتند دور باش ای وابصه از رسول خدای تعالی
گفتم مرا بگذارید که بوی نزدیک شوم که وی دوسترین کسی است بسوی من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود ادن
یا وابصه ادن یا وابصه نزدیک شدم چنانک زانوی من بر زانوی وی بسود فرمود که یا وابصه من ترا خبر کنم از آنچ
آمده تا از من بپرسی یا خود سؤال میکنی گفتم یا رسول الله تو خبر کن مرا فرمود که آمده تا بپرسی مرا از نیکوئی و بدی
بعد از آن انگشتان مبارک بر سینهٔ من زد و گفت یا وابصه یا وابصه استفت قلبک استفت نفسک البر ما اطمأن

الیه القلب واطمأنت الیه النفس والاثم ما حاک فی القلب وتردد فی الصدر وان افتاک الناس وافتوک ٥

وازآنجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد بودند که یکی از ایشان مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی و دیگری کم حاضر شدی و از وی عمل بسیار نیز مشاهد نیفتادی یکروز آن مرد که از مجلس رسول صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی پرسید که یا رسول الله قیامت کی قایم خواهد شد فرمود که از برای وی چه آماده کرده گفت حب خدای تعالی و حب رسول وی فرمود که انک مع من احببت ولکما احتسبت و آن مرد دیگر که مجلس آن حضرت حاضر شدی وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچ دانستید شما که خدای تعالی ویرا در بهشت در آورد اصحاب در یکدیگر نگریستند و تعجب نمودند بعضی برخاستند و پیش زوجه وی رفتند و ویرا از قول رسول صلی الله علیه وسلم خبر کردند و از تعجب خویش از آن حال زوجه وی گفت چنین است که شما میگویید ولکن هرگاه که می‌شنید که مؤذن می‌گفت اشهد ان لا اله الا الله وی می‌گفت وانا اشهد ان لا اله الا الله اشهد بها مع کل شاهد واکفی من ابی وجون می‌شنید که مؤذن می‌گفت اشهد ان محمدا رسول الله وی می‌گفت وانا اشهد ان محمدا رسول الله اشهد بها مع کل شاهد واکفی من ابی چون اصحاب پیش رسول صلی الله علیه وسلم بازگشتند فرمود که پیش اهل فلان کس رفتید و ویرا از آنچه من گفتم خبر کردید وی شما را خبر کرد از آنچه می‌گفت هر وقت که بانگ نماز می‌شنید گفتند آری یا رسول الله فرمود که بسبب این خدای تعالی ویرا به بهشت در آورد

وازآنجمله آنست که عقبة بن عامر الجهنی رضی الله عنه گفته است که روزی که خدمت رسول صلی الله علیه وسلم می‌کردم چون از پیش وی بیرون آمدم دیدم که جماعتی از اهل کتاب کتابها همراه آمدند و گفتند دستوری خواه • تا بر وی در آییم بازگشتم و رسول را صلی الله علیه وسلم از آن حال خبر کردم فرمود که مرا با ایشان چه کار مرا از چیزها می‌پرسند که من نمی‌دانم من بنده‌ام نمی‌دانم مگر آنچه پروردگار من مرا بآن دانا کرده اند بعد از آن فرمود که آب وضو بیار وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد و اثر سرور در روی مبارک وی ظاهر شد فرمود که برو و ایشان را و هر که از اصحاب من حاضر است همراه درون آر چون ایشان را در آوردم و رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را دید فرمود که اگر می‌خواهید شما را خبر دهم از آنچه می‌خواهید که سؤال کنید و چنان خبر دهم که در کتب شما مسطور است گفتند آری خبر ده ما را پیش از آن که ما سخن گوییم از آنچه می‌خواهیم که ما سؤال کنیم فرمود که آمده اید تا مرا از قصه اسکندر سؤال کنید و من شما را خبر دهم از وی چنانکه در کتب شما مسطور است بعد از آن قصه اسکندر را بگفت همه اعتراف نمودند و گفتند قصه اسکندر همچنین مسطور است که تو گفتی وازآنجمله آنست که حبیب بن سُلیم فدری رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد بمدینه پدر وی در عقب وی آمد و گفت یا رسول الله پسر من دست و پای منست فرمود که ای حبیب با پدر خود بازگرد که وی زود می‌میرد در همان سال بمرد وازآنجمله آنست که عمران بن حصین رضی الله عنه گفته است که در سفری با رسول بودیم صلی الله علیه وسلم یکشب تا آخر شب براندیم و نزدیک صبح فرود آمدیم و در خواب شدیم چنانکه بیدار نکرد ما را مگر حرارت آفتاب و اول کسی که بیدار شد ابو بکر بود رضی الله عنه بعد

از آن عمر رضی الله عنه چون عمر آن حال را مشاهده کرد بآواز بلند تکبیر گفت چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم بیدار شد مردم از فوت نماز بامداد شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی نیست کوچ کنید چون اندکی راه برفتیم رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد و آب طلبید و وضو ساخت و با مردم نماز گزارد چون فارغ شد دید که مردی از مردم بیک کناره ایستاده نماز نگزارده فرمود که ای فلان چرا با قوم نماز نگزاردی گفت یا رسول الله مرا جنابت رسیده بود و آب نیست فرمود که بر تو باد بخاک پاک که آن ترا بسنده است بعد از آن روان شدیم و مردم را تشنگی دریافت پیش رسول صلی الله علیه وسلم شکایت کردند علی را رضی الله عنه و یک کس دیگر را طلبید و گفت بروید و از برای ما آب طلب کنید ایشان برفتند ناگاه دیدند که زنی می‌آید دو مشک بر شتری بار کرده و در میان آن نشسته از وی پرسیدند که آب کجاست گفت دی روز همین وقت از آب جدا شده‌ام ویرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند رسول صلی الله علیه وسلم انائی طلبید و بفرمود تا از دهنهای آن دو مشک آب در وی ریختند از آن آب مضمضه کرد و در دهانها ریخت و آب اندر آن مشکها ریخت پس فرمود که آب خورید و آب بردارید هر که خواست آب خورد و هر که خواست آب برداشت و در آخر کار آن مرد جنابت رسیده را یک انا آب داد و فرمود که برو و بر خود ریز و آن زن ایستاده بود و می‌نگریست که با آب وی چه می‌کنند عمران بن حصین گوید که سوگند بخدای تعالی که چون دست از آن مشکها باز داشتند پر آب‌تر از اول می‌نمود بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که برای وی قدری خرما و آرد و سویق جمع کردند و پیش شتر وی نهادند پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دانستی که ما آب تو هیچ نقصانی نرسانیدیم بلکه خدای تعالی ما را آب داد چون آن زن بقوم خود رسید از وی پرسیدند که چرا دیر آمدی گفت مرا دو مرد پیش آمدند و پیش آن مرد بردند که می‌گویند از دین قوم خود بگشته است و قصه را باز گفت پس گفت که والله که وی ساحرترین کسانی است که میان زمین و آسمان اند یا خود پیغمبر خداست بعد از آن مسلمانان چون بر کافران غارت می‌آوردند همه حوالی قوم آن زن را غارت می‌کردند و قوم ویرا می‌گذاشتند روزی آن زن با ایشان گفت والله که این جماعت قوم ما را بقصد میگذارند و غارت نمی‌کنند هیچ میل آن دارید که اسلام آرید همه فرمان وی بردند و مسلمان شدند وازآنجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که والله که من از گرسنگی چنان بودم که سنگ بر شکم خود می‌بستم روزی بر رهگذار اصحاب بنشستم که شاید مرا همراه ببرند و قوتی دهند ابو بکر رضی الله عنه بمن بگذشت ویرا از آیتی از کلام الله سؤال کردم و آن از برای آن کردم تا مرا همراه خود ببرد و نبرد بعد از آن عمر رضی الله عنه بمن بگذشت ویرا نیز از آیتی سؤال کردم همان نیت وی نیز مرا با خود نبرد ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم بمن بگذشت چون مرا بدید و از روی من دریافت آنچه مرا بود از گرسنگی فرمود که یا ابا هر گفتم لبیک گفت که بما بیوند و روان شد و بخانه یکی از امهات المؤمنین آمد و پرسید که پیش شما هیچ طعامی هست گفتند آری فلان کس مقدار شیر برای تو هدیه فرستاده است فرمود که یا ابا هر گفتم لبیک فرمود که برو و اصحاب صفه را آواز ده و اصحاب صفه مهمانان اهل اسلام بودند و ایشان را اهل و مالی نبود هرگاه که رسول را

صلی الله علیه وسلم هدیه می رسید خود می خورد و اهل صفه را نیز می داد و چون صدقه می رسید نمی خورد و همه را باهل صفه می داد من با خود گفتم چه بودی که مرا ازین شیر یک شربت دادی چون اهل صفه بیایند از یک کاسه شیر بن چه خواهد رسید پس من اهل صفه را حاضر کردم و هر یک بجای خود بنشستند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یا با هر آن کاسه را بمن ده چون بوی دادم باز بمن داد و فرمود که برخیز و این را بهر قوم برسان همه قوم از آن بیاشامیدند و سیر از رسول صلی الله علیه وسلم و من هیچ کس نماند کاسه را از من گرفت و باز بمن داد و فرمود که یا با هر بیاشام بیاشامیدم دیگر باره فرمود که یا با هر زیادت کن آشامیدن را زیادت کردم دیگر باره فرمود که زیادت کن زیادت کردم چهارم باره گفت که بیاشام گفتم والله یا رسول الله که دیگر جای نماند کاسه را از من بستد و آنچه باقی مانده بود بیاشامید **و از آنجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و من هشت ساله بودم و پدر من مرده بود و مادر من ابوطلحه را شوهر کرده بود و ابوطلحه را هیچ چیز نبود و گاه بودی که یک شب یا دو شب بگذشتی که ما شام نخوردیمی یک روز مادر من مشتی جو یافت آنرا آرد کرد و دو نان بپخت و اندکی شیر از همسایه طلبید و بر آن نان ها ریخت و مرا گفت برو و ابوطلحه را بخوان تا این را بهم بخورید من بیرون رفتم شادی کنان که چیزی خواهم خورد ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته است بوی نزدیک شدم و گفتم مادر من ترا می خواند رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و اصحاب را گفت برخیزید و آمدند تا بمنزل ما نزدیک رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم ابوطلحه را گفت هیچ چیزی آماده ساخته اید که ما را می خوانید ابوطلحه گفت سوگند بآن خدای که ترا به پیغمبری برانگیخت که از دی بامداد هیچ در دهان من نرسیده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پس ام سلیم ما را برای چه خوانده است در آی و ببین پس ابوطلحه بخانه در آمد و پرسید که ای ام سلیم رسول خدا را برای چه خوانده ام سلیم گفت من غیر ازین کاری نکردم که قرصی جوین بپختم و قدری شیر از همسایه گرفتم و بر آن نان ریختم و انس را گفتم برو و ابوطلحه را بخوان تا آنرا بهم بخورید پس ابوطلحه بیرون آمد و آنچه ام سلیم گفته بود باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی نیست ما را بخانه در آر پس رسول صلی الله علیه وسلم و ابوطلحه بخانه در آمدند و من نیز با ایشان در آمدم فرمود که ای ام سلیم بیار قرص خود را ام سلیم آنرا آورد رسول صلی الله علیه وسلم کف مبارک خود را بر آن قرص نهاد و انگشتان را از یکدیگر جدا ساخت و فرمود که ای ابوطلحه برو و ده تن را از اصحاب ما بخوان ده تن آمدند فرمود که بنشینید و بسم الله بگویید و از میان انگشتان من بخورید بنشستند و بسم الله گفتند و از میان انگشتان وی می خوردند تا سیر شدند و گفتند سیر شدیم یا رسول الله فرمود که باز گردید و ابوطلحه را گفت ده تن دیگر را بخوان همچنین ده تن می رفتند و ده تن می آمدند تا هفتاد و سه تن از آن خوردند پس فرمود که ای ابوطلحه و ای انس بیایید رسول صلی الله علیه وسلم و ابوطلحه و من نیز بخوردیم چنانکه سیر شدیم بعد از آن قرص را برداشت و فرمود که ای ام سلیم این را بستان

و خود بخور و هر کرا خواهی بخوران **و از آنجمله آنست** که عبدالرحمن بن ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم صد و سی تن از اصحاب همراه بودیم فرمود که با هیچ یک از شما طعامی هست با یکی از اصحاب یک صاع آرد بود خمیر کردند بعد از آن مشرکی آمد و با وی گوسفندی همراه رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که این فروختنی است یا هدیه است گفت فروختنی است آنرا از وی بخریدند پس فرمود که جگر وی را بریان کردند والله که هیچ کس از آن صد و سی تن نماند که رسول صلی الله علیه وسلم از برای وی قطعه نبرید اگر حاضر بود بوی داد و اگر غایب بود برای وی بنهاد و آنرا در دو کاسه کرد همه بخوردیم و سیر شدیم و در آن دو کاسه چیزی باقی ماند بر شتر بار کردیم و ببردیم **و از آنجمله آنست** که سمرة بن جندب رضی الله عنه گفته است که یک کاسه طعام پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند از بامداد تا ظهر جمعی بعد از جمعی می خوردند یکی از سمره رضی الله عنه پرسید که آن کاسه را هیچ مددی می رسید سمره رضی الله عنه گفت که آنرا هیچ مددی نمی رسید مگر از آنجا و اشارت بآسمان کرد **و از آنجمله آنست** که ام اوس رضی الله عنها عکه از روغن پیش رسول صلی الله علیه وسلم هدیه فرستاد آنرا قبول کرد و اندکی روغن در آنجا گذاشت و نفس مبارک بر آنجا دمید و دعای برکت کرد پس فرمود که این را بوی باز دهید آنرا بوی باز بردند پر روغن وی را تصور شد که رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول نکرده است پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد فریاد کنان و گفت یا رسول الله آن روغن را ساخته ام مگر برای آن که تو آنرا بخوری رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وی را بگویید که روغن آنرا بخورد و دعای برکت کند ام اوس رضی الله عنها گفته است که روغن آنرا خوردم در مدت حیات رسول صلی الله علیه وسلم و در مدت خلافت ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم تا آنزمان که واقع شد میان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و معاویه آنچه واقع شد **و از آنجمله آنست** که ام سلیم مادر انس بن مالک رضی الله عنهما عکه روغن بهدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول کرد و عکه را باز پس فرستاد زنی پیش ام سلیم آمد و از وی قدری روغن طلبید ام سلیم گفت عکه روغن که داشتیم بهدیه پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستادیم آن زن گفت آن عکه را باز جویید شاید که چیزی بیابید ام سلیم دختر خود را گفت برخیز و عکه رسول را صلی الله علیه وسلم باز جوی دختر برفت دید که آن عکه پر روغن است ام سلیم پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت ترا چه باز داشت از آن که عکه ما را قبول کنی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ما آنرا خالی ساختیم چنانکه در وی چیزی باقی نماند ام سلیم گفت سوگند بآن خدای که ترا براستی برانگیخته است که از روغن پر است رسول صلی الله علیه وسلم خندان شد و گفت از آن می خور و آنرا از جای مجنبان **و از آنجمله آنست** که ام شریک رضی الله عنها عکه روغن بکنیزک داد و گفت که به پیش رسول صلی الله علیه وسلم ببر و بگوی که ام شریک فرستاده است کنیزک آنرا ببرد و رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول کرد و خالی ساخت و با آن کنیزک گفت که آن عکه را بیاویز و سر آنرا مبند روزی ام شریک بخانه در آمد دید که آن عکه پر روغن است سر آنرا ببست و با کنیزک عتاب کرد

کترا نگفتم که آنرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم ببر کنیزک گفت سوگند بخدای که آنرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم
بردم و خالی ساخت چنانک بر دست تر نگون کردم یک قطره از آن نچکید لیکن مرا گفت که آنرا بیاویز و سر آنرا
مبند پس از آن عکه می خوردند تا آن وقت که ام شریک وفات یافت و یکبار هشتاد و دو کس از آن خوردند
و هیچ کم نشد **واز آنجمله آنست** که دکین بن سعید المزنی رضی الله عنه گفته است که ما چهار صد سوار یا چهل سوار
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدیم و از وی طعام طلبیدیم عمر را رضی الله عنه گفت برو وایشانرا عطا ده •
عمر رضی الله عنه گفت که مرا از صاعی چند خرما دیگر هیچ چیز نیست رسول صلی الله علیه وسلم دیگر بار گفت
برو وایشانرا عطا ده عمر رضی الله عنه گفت سمعًا وطاعةً با وی برفتیم از میان خود کلیدی بیرون آورد
و در خانه بگشاد دیدیم که در آن خانه مقدار شتر بچه خوابیده خرما بود گفت بردارید هر کدام از ما آن قدر که خواست
برداشت چون بیرون رفتیم چنان پنداشتیم که یک خرما از آن برنداشته ایم **واز آنجمله آنست** که جابر بن عبد الله
رضی الله عنه گفته است که در مدینه یهودیی بود که خرما بوی می فروختیم که در وقت خرما بریدن بوی تسلیم کنم و ثمن آن
می گرفتم یک سال خرما کم آمد آن یهودی وقت خرما بریدن پیش من آمد هر چند از وی تا سال دیگر مهلت خواستم
قبول نکرد رسول را صلی الله علیه وسلم از آن خبر دادم با اصحاب گفت بیایید تا برویم و از برای جابر
از یهودی مهلت خواهیم بنخلستان من آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم از آن یهودی از برای من مهلت خواست
گفت یا ابا القاسم ویرا مهلت نمی دهم چون رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بدید گرد نخلستان برآمد و دیگر بار
از آن یهودی مهلت خواست مهلت نداد من برخاستم واندکی خرمای تر پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردم
آنرا تناول کرد و پرسید که جای نشستن تو درین نخلستان کجاست گفتم فلان جای گفت آنجا برای من فرشی
بینداز بینداختم آنجا خواب کرد چون بیدار شد مقدار دیگر خرما آوردم بخورد و دیگر بار از آن یهودی مهلت
خواست قبول نکرد برخاست و گرد نخلستان برآمد و گفت ای جابر خرمای خود را ببر و قضای دین خود کن در خرما
بریدن ایستادم و قضای دین خود کردم و مثل آن فاضل آمد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ویرا بآن
بشارت دادم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که أَشْهَدُ أَنِّي رَسُولُ اللهِ **واز آنجمله آنست** که هم جابر بن عبد الله
رضی الله عنه گفته است که پدر من وفات یافت و از وی دین بسیار ماند چون وقت خرما بریدن رسید خرماستانرا
بر غریمان عرض کردم تا هم خرماها را بگیرند و مرا بگذارند قبول نکردند و دانستند که آن بدین ایشان
وفا نمی کند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و گفتم می خواهم که غریمان ترا ببینند فرمود که برو و خرماهای خود را
خرمن خرمن کن هر صنفی را خرمنی علیحده آنچ فرمود کردم پس ویرا بخواندم چون غریمان ویرا دیدند در من
آویختند رسول صلی الله علیه وسلم چون آنرا بدید گرد خرمن بزرگتر برآمد سه بار و بر آنجا نشست پس فرمود
که غریمان خود را بخوان بخواندم از آن خرمن خرما بر ایشان می پیمود تا خدای تعالی دین پدر مرا بتمام ادا کرد
و من راضی بودم که خدای تعالی دین پدر مرا ادا کند و یک خرما باقی نماند و همه خرمنهای خرما سلامت بماند

تا غایتی که من بآن خرمن که رسول صلی الله علیه وسلم بر آن نشسته بود نظری کردم گویا که یک خرما کم نشد بود **واز آنجمله آنست**
که ابو قتاده انصاری رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفری بودیم نماز شام خطبه کرد و فرمود
که امشب همه شب را خواهید رفت و فردا آب خواهید رسید ان شاء الله تعالی پس چون آن شب پهلوی رسول صلی الله
علیه وسلم می رفتم تا نیمه شب رسول صلی الله علیه وسلم در خواب شد و از بالای شتر میل کرد من ویرا ستون شدم
و نگاه داشتم بی آنکه ویرا بیدار کنم پس بر بالا بر شتر راست بایستاد دیگر برفتیم تا بیشتر شب بگذشت باز رسول
صلی الله علیه وسلم در خواب شد و از بالای شتر میل کرد باز ویرا ستون شدم بی آنکه ویرا بیدار کنم باز راست بایستاد
پس برفتیم تا وقت سحر باز رسول صلی الله علیه وسلم میل کرد بیشتر از پیشتر چنانک نزدیک شد بآن که بیفتد باز
ویرا ستون شدم سر بالا کرد و گفت کیست گفتم منم ابو قتاده پرسید که از کی باز با منی گفتم امشب همه شب با تو
بودم فرمود که حَفِظَكَ اللهُ بِمَا حَفِظْتَ بِهِ نَبِيَّهُ پس فرمود که همانا که از مردم باز پس مانده ایم و بر ایشان پوشیده شده ایم
هیچ کس از ایشان می بینی گفتم اینک یک سوار و اینک دیگری تا هفت کس جمع شدیم پس رسول صلی الله علیه وسلم
از راه بیک سو شد و سر بنهاد و فرمود که وقت نماز ما را نگاه دارید و وی صلی الله علیه وسلم اول کسی بود که
بیدار شد و آفتاب بر پشت مبارک وی تافته بود پس ما بفزع تمام برخاستیم فرمود که سوار شوید سوار شدیم
و برفتیم تا آفتاب بلند شد مطهره آب طلبید مطهره که داشتم آوردم وضو ساخت و اندکی آب در مطهره ماند
فرمود که این را نگاه دار که مرا آنرا شانی عظیم خواهد بود پس رکعتین سنت فجر گزارد و بعد از آن فرض را چنانک
هر روز می گزارد پس فرمود که سوار شوید سوار شدیم و با یکدیگر آهسته می گفتیم که تقصیر کردیم در نماز فوت شد
فرمود که شما را اقتدا بمن نیست بدین معنی که در خواب تقصیر نیست تقصیر آنست که تا وقت نماز دیگر آنرا
نگزارند هر کس را که این واقع شود باید که آن نماز را بگزارد وقتی که آگاه شود پس فرمود که چه گمان می برید
که مردمی که پیش رفته اند چه کرده باشند باز فرمود که چون بامداد کردند و پیغمبر خود را نیافتند ابو بکر
و عمر گفتند که رسول صلی الله علیه وسلم در عقب است از آن قبیل نیست که شما را باز پس گذارد و دیگران گفتند
که در پیش است اگر مردم فرمان ابو بکر و عمر می بردند راه راست می یابند چون روز بلند شد بمردم رسیدیم
هم فریاد برآوردند که یا رسول الله از تشنگی هلاک شدیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لَا هُلْكَ عَلَيْكُمْ
پس فرود آمد و فرمود که قدح صغیر مرا بیارید آوردند آن مطهره را که در آنجا بقیه آبی بود طلبید آوردم
آب از آنجا در آن قدح می ریخت و من بمردم می دادم چون مردم دیدند که در مطهره آب اندک است با یکدیگر
مضایقه کردن گرفتند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بدخویی مکنید که همه سیراب خواهید شد پس رسول
صلی الله علیه وسلم آب می ریخت و من بمردم می دادم تا همه سیراب شدند و هیچ کس باقی نماند غیر از من و غیر
از رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بیاشام گفتم نمی آشامم تا تو نیاشامی فرمود که إِنَّ سَاقِيَ الْقَوْمِ آخِرُهُمْ شُرْبًا
من بیاشامیدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیاشامید بعد از آن بآب رسیدند همه سیراب و ماندگی انداخته

وازانجمله آنست که مقداد بن اسود رضی الله عنه گفته است که من و دو یار دیگر بمدینه آمدیم و از رنج ناجاان
شده بودیم که چشمهای ما و گوشهای ما رفته بود خود را بر اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم عرض کردیم هیچکس
ما را قبول نکرد پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفتیم ما را بسوی اهل خود برد و آنجا سه بز بود فرمود که اینها را می دوشید
و میان یکدیگر قسمت می کنید چنان می کردیم و نصیب رسول را صلی الله علیه وسلم نگاه می داشتیم رسول صلی الله علیه
وسلم می آمد در شب و سلامی گفت سلامی گفتی که نایم را بیدار نمی کرد و بیدار را می شنوانید پس بمسجد میرفت و نماز
می گزارد بعد از آن می آمد و شیری که نصیب وی می گذاشتیم می آشامید یک شب شیطان مرا وسوسه کرد و گفت انصار
وی را تحفها می آرند وی را باین شیر حاجت نیست مرا این وسوسه می کرد تا آنرا بخوردم چون آنرا بخوردم و در شکم
من قرار گرفت باز آمد و مرا از آن پشیمان ساخت و گفت این چه بود که کردی نصیب محمد را بخوردی حالی
می آید و بر تو دعای بد می کند و دنیا و آخرت تو در سر آن می شود و بر من شمله بود که چون بر سر خود می کشیدم
پای من برهنه می شد و چون بر پای خود می کشیدم سر من برهنه می شد مرا خواب نمی آمد و یاران من در خواب
بودند زیرا که آنچه من کرده بودم ایشان نکرده بودند ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام گفت
و بمسجد رفت و نماز گزارد بعد از آن بسر آن شیر آمد هیچ نیافت روی بآسمان کرد با خود گفتم که اکنون بر من
دعای بد خواهد کرد گفت اللهم اطعم من اطعمنی واسق من سقانی چون این را شنیدم برخاستم و شمله خود را
محکم بستم و کارد گرفتم تا هر بز را که فربه تر باشد برای رسول صلی الله علیه وسلم بکشم دیدم که آن همه بزها را پستانها
پر شیر است کاسه گرفتم و شیر را بدوشیدم چنانکه کف بر بالای آن ایستاد پس پیش رسول صلی الله علیه
وسلم بردم فرمود که امشب شما شیر خود را نیاشامیدید من گفتم بیاشام یا رسول الله بیاشامید پس بمن داد باز
گفتم بیاشام یا رسول الله باز بیاشامید بعد کاسه را بمن داد من نیز بیاشامیدم و بخندیدم چنانکه از خنده
بر زمین افتادم فرمود که این یکی از بدیهای تست ای مقداد من قصه را باز گفتم فرمود که این نیست جز رحمتی
از خدای تعالی چرا مرا خبر نکردی تا آن دو یار را نیز بیدار کردیمی تا از این نصیبی یافتندی گفتم سوگند
بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که من هیچ باک ندارم چون تو بآن رسیدی و من بآن رسیدم که کسی دیگر
بآن رسد یا نرسد وازانجمله آنست که ابو قرصافه رضی الله عنه گفته است که بدایت اسلام من آن بود
که من مادری و خاله داشتم و مرا با خاله خود میل بیشتر بود و من گوسفندکی چند داشتم که می چرانیدم همواره
خاله من مرا گفت که ای فرزند می باید که باین مرد یعنی محمد نگذری که ترا گمراه خواهد کرد من یک روز
گوسفندانرا بچراگاه بردم و بگذاشتم و بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم رفتم و همه روز آنجا بودم
و شبانگاه گوسفندانرا لاغر و پستانها خشک بخانه بردم خاله من گفت گوسفندان ترا چه حال است
گفتم نمی دانم و روز دیگر بدین دستور برفتم شنیدم که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یا ایها الناس
هاجروا وتمسکوا بالاسلام فان الهجرة لا تنقطع ما دام الجهاد و شبانگاه گوسفندانرا بخانه بردم

چون شب پیشتر پس روز سیم بمجلس وی رفتم و آنجا بودم تا اسلام آوردم و بیعت و مصافحه کردم پس با وی شکایت کردم
از حال خاله خود و گوسفندان خود فرمود که گوسفندان خود را پیش من آر پیش وی آوردم دست مبارک بپشتها و پستانها
ایشان فرود آورد و دعای برکت کرد فی الحال همه فربه و پر شیر شدند چون ایشانرا بر خاله خود در آوردم گفت
ای فرزند می باید که هر روز گوسفندانرا چنین چرانی من گفتم امروز هم گوسفندانرا چنان چرانیده ام که هر روز چرانیدم
اما قصه دیگر است و قصه را حکایت کردم مادر و خاله من نیز با من آمدند و اسلام آوردند ۵

رکن پنجم

در بیان آنچه خصوصیت بیکی از ین اوقات نداشته باشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد
و آن دو قسم است قسم اول در بیان آنچه خصوصیت بیکی از ین اوقات نداشته باشد ازانجمله است
جمال صورت و تناسب اعضا و حسن آن بر وجهی که بر آن مزیدی متصور نیست چنانچه در بسیاری از احادیث صحت
رسیده است و در اوصاف وی صلی الله علیه وسلم آمده است که میانه بالا بود در کمال اعتدال و با وجود این هیچ
بلند بالایی که بطول قامت منسوب بودی با وی همراهی نکردی که قامت آن حضرت صلی الله علیه وسلم از قامت
وی بلندتر نمودی و چون سخن گفتی روشنایی دیده شدی که از میان دندانهای وی بیرون آمدی در شب چهارده
در ماه نظر می کردند و در روی او و حسن ماه در مقابله روی جهان افروز او ناقص می نمود عایشه رضی الله عنها
در حجره چیزی گم کرده بود وی یافت رسول صلی الله علیه وسلم در آمد بنور جبهه مبارک او حجره روشن شد
عایشه رضی الله عنها گم شده خود را باز یافت وازانجمله است نظافت جسم و طیب رایحه و عرق و بدل نزاهت
وی از قاذورات انس گوید رضی الله عنه که هرگز نبوییدم هیچ عنبری و مشکی و هیچ بویی خوشتر از بوی رسول
صلی الله علیه وسلم و آورده اند که هیچکس با وی مصافحه نکردی مگر که همه آن روز بوی خوش آنرا شنیدی
و دست بر سر هیچ کودک ننهادی مگر که آن کودک از همه کودکان ببوی خوش ممتاز گشتی روزی در خانه انس
رضی الله عنه در خواب شده بود و عرق کرده مادر انس رضی الله عنها شیشه آورده بود و آن عرق را جمع می کرد رسول
صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که این را چه می کنی گفت این را با بوی خوش خود می آمیزم زیرا که این خوش بوی ترین
همه بویهای خوش است و بخاری رحمه الله در تاریخ کبیر خود آورده است که چون رسول صلی الله علیه وسلم براهی
بگذشتی هر که از پی وی در آمدی بدانستی که وی از آن راه گذشته است و اسحق بن راهویه گفته است که آن رایحه
خاص وی بود نه آنکه طیبی بکار برده بود صلی الله علیه وسلم وازانجمله آنست که مندیلی که بروی مبارک وی رسیده
بود آتش بر آن کار نمی کرد جماعتی مهمان انس بن مالک رضی الله عنه شدند برای ایشان طعام آورد چون فارغ شدند
کنیزک خود را آواز داد که فلان مندیل را بیار آن کنیزک مندیلی چرکین آورد انس وی را گفت در تنور آتش برافروز آتش
برافروخت پس بفرمود تا آن مندیل را در میان آتش انداختند بعد از آن بیرون آوردند چون شیر سفید شده و هیچ
نسوخته پرسیدند از وی که این چیست فرمود که این مندیلی است که رسول صلی الله علیه وسلم بآن روی مبارک

خود پاک می‌کرد هرگاه که چرکین می‌شود در آتش می‌انداختیم پاک می‌کردد و نمی‌سوزد **و از آنجمله آنست** که ابو هریره
رضی الله عنه گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد که دختر خود را بشوهر می‌دهم و امرو در کاری کن
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چیزی موجود نیست ولیکن چون بامداد شود شیشهٔ کشاده سر بیاور و شاخی
چوب چون بامداد شد آن مرد شیشهٔ و شاخ چوب آورد رسول صلی الله علیه وسلم از ساعدهای مبارک خود
عرق جمع می‌کرد و در آن شیشه می‌کرد تا پر شد فرمود که این را بدختر خود ده و بگوی که هرگاه که بوی خوش بکار برد
این چوب را باین شیشه فرو برد آنچ باین چوب بیرون آید بر خود مالد گویند که هرگاه آن دختر آن کار بکردی
همهٔ اهل مدینه آن بوی خوش بشنیدندی و خانوادهٔ ایشانرا بیوت المطیبین نام نهاده بودند **و از آنجمله آنست**
که هرگز هیچ کس غایط وی را ندید هرگاه که وی را بآن حاجت افتادی زمین بشکافتی و آنرا فرو بردی و از عایشه
رضی الله عنها می‌آرند که از نبی صلی الله علیه وسلم پرسید که یا رسول الله تو بخلا جای میروی و آنجا از تو هیچ اثری
نمی‌بینم رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای عایشه تو ندانستهٔ که هرچه از انبیا ظاهر می‌شود زمین فرو می‌برد
و از آنجمله آنست که در قوت بدنی از همه کس زیادت بود بارکانه که قوی ترین روزگار خود بود کشتی گرفت
و وی را بر زمین زد و فتی که وی را باسلام خوانده بود و همچنین پدر وی ابو رکانه را که وی نیز قوی ترین وقت خود
بود در جاهلیت بر زمین زد و ابو رکانه سه بار از وی طلب کشتی کرد رسول صلی الله علیه وسلم هر سه بار وی را
بینداخت **و از آنجمله آنست** که چون پیاده رفتی هیچ کس بوی نرسیدی ابو هریره رضی الله عنه گوید که ندیدم
هیچ کس را که بشتابنده تر رفتی از رسول صلی الله علیه وسلم گویا که زمین در زیر قدم وی نوردیده می‌شد ما خود را
در رنج می‌انداختیم و وی بی رنج می‌رفت و بوی نمی‌رسیدیم **و از آنجمله آنست** که آب دهان مبارک وی آب شور
شیرین می‌شد انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم در خانهٔ وی آب دهان در چاه آب انداخت
چنان شیرین شد که در همهٔ مدینه از آن آب شیرین تر نبود **و از آنجمله آنست** که مردی از یمامه پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد که من در دیهی بزرگ می‌باشم و آنجا هیچ مسجدی نیست رسول صلی الله علیه وسلم
آب طلبید و روی مبارک و دهان و دو ساعد و دو کف خود با آن آب بشست و آن آب را بآن شخص داد
گفت برو و آنجا مسجدی بنا کن و این آب را با آب دیگر بیامیز و در آنجا باش که درین برکت بسیار خواهد بود
آن شخص چنان کرد مسجدی بغایت مروح و پر برکت آمد و در وی گیاهی بر دمید که زمستان و تابستان
خشک نمی‌شد **و از آنجمله آنست** که از چاهی دلوی آب پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند از آن دلو آب
بیاشامید و اندکی آب از دهان مبارک خود در دلو ریخت آن دلو را در چاه ریختند از آن چاه بوی مشک
می‌آمد **و از آنجمله آنست** که بینایی چشم وی چنان بود که هرچه از پیش روی می‌دید از پس پشت نیز می‌دید
و همچنان که در روشنایی می‌دید در تاریکی نیز می‌دید و می‌آرند که وی در ثریا یازده ستاره می‌دید صلی الله علیه وسلم
و از آنجمله است فصاحت لسان و بلاغت کلام وی صلی الله علیه وسلم بجوامع کلم و بدایع حکم

مخصوص بود زبان همه قبایل عرب و طوایف ایشانرا نیکو می‌دانست و با هر کسی بزبان وی سخن می‌گفت چنانکه
بسیار بود که فهم آن بر اصحاب مشکل می‌شد و از وی شرح آن می‌طلبیدند **و از آنجمله آنست** که جماعتی که دندان
رباعیهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم شکسته بودند هرگز فرزندان ایشانرا دندان رباعیه نمی‌رست
و از آنجمله آنست که دست مبارک وی بهرچه رسیدی خیر و برکت گرفتی چنانکه چون به پستان گوسفندی شیر
نرسیدی شیر آور شدی ابن مسعود رضی الله عنه گوید که من گوسفند مردم نگاه می‌داشتم رسول صلی الله علیه وسلم
با ابو بکر هم رضی الله عنه بمن بگذشتند رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای کودک هیچ شیرداری گفتم آری
ولیکن من امینم گفت هیچ میشی داری که با نر جفت نشده باشد همچنان میشی آوردم پستان وی را بدست مبارک
خود بسود شیر بسیار فرود آمد خود بنوشید و ابو بکر را نیز داد بعد از آن پیش وی آمدم و گفتم مرا ازین
تعلیم کن دست مبارک بسر من فرود آورد و گفت تو کودکی معلمی **و از آنجمله است** قوت رجولیت وی می‌آرند
که وی را در مجامعت نسا قوت چهل مرد بود و گاه بودی که در یکساعت از شب یا روز بر همه نساء خود از حرایر
و سراری و همه یازده تن بودند بگذشتی سلمی کنیزک وی رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم
بر زنان نه گانهٔ خود بگذشت و از هر یکی پیش از آنکه بدیگری رسد غسل آورد و فرمود که این پاکیزه تر است
و خوشتر **و از آنجمله است** حشمت و بزرگی وی در چشمها و دلها پیش از بعثت و بعد از آن مشرکان که تکذیب
وی و ایذاء اصحاب وی می‌کردند و در خاطر خود می‌گرفتند که بوی آزار رسانند چون بوی می‌رسیدند وی را
بزرگ می‌داشتند و قضاء حاجات وی می‌کردند و گاه بودی که کسی که وی را ندیده بودی هیبت بر وی مستولی
شدی و لرزه بر اندام وی افتادی و می‌آرند که شخصی پیش وی رسید لرزه بر وی افتاد فرمود صلی الله
علیه وسلم بر خود آسان گیر که من پادشاهی نیستم **و از آنجمله است** مهر نبوت که بر جانب کتف ایسر
وی بوده است ابن الکتفین گوشت پاره بوده از پوست بر آمده و بر آنجا موی چند و در بعضی روایات
از ابن عمر رضی الله عنهما آمده است که بر آنجا بگوشت مکتوب بود لا اله الا الله و در بعضی روایات هم از وی
محمد رسول الله **و از آنجمله است** کمال عقل و علم و معرفت وی بمثابه‌ای که هرگز هیچ آدمی چنان نبوده است و
دلیل برین آنست که وی با وجود آنکه امی بود و از هیچ کس تعلم نکرده بود اعمال و احوال و سیر و شمایل وی
بر وجهی بود که علم و عقل هیچ کس بمثل آن وفا نمی‌کرد و ایضا هرچه در توریت و انجیل و سایر کتب منزله واقع
بود علم داشت بی آنکه وی را کسی تعلیم کند یا مطالعهٔ کتب کند یا بعلماء اهل کتاب مجالست کند و همچنین
حکمهای حکما و سیرتهای امتهای گذشته را نیکو می‌دانست و ضرب امثال و سیاسات انام و تقریر شرایع و
احکام و تعیین آداب شریفه و خصال حمیده همه از وی بر وجهی صادر می‌شد که دلالت می‌کرد بر کمال عقل و
علم وی بحیثیتی که از قوت بشری خارج می‌بود و همچنین سایر اخلاق وی از حلم و عفو و جود و شجاعت
و حیا و حسن معاشرت با خلق و شفقت و رافت و رحمت با جمیع خلایق و وفا بعهد و صلهٔ رحم و تواضع و عدل

وامانت وعفت وصدق ووقار ومروت وزهد در دنیا وقناعت وغیر ذلک من الاخلاق الحمیدة والاوصاف الشریفة چنانه
در کمال اعتدال واقع بود که مزیدی بران متصور نبود وتفاصیل آن بتفصیل در کتب مبسوط مذکورست ودرین مختصر
باشارتی اجمالی اکتفا کرده شد **وازجمله معجزات** وی قرآن عظیم وفرقان مجید ست وآن قوی ترین معجزاتست وظاهرترین
وباقی ترین همه است وآن یک معجزه نیست بلکه از آن معجزاتست زیرا که از هر موضع از قرآن که مقدار اقصر سوره که سوره
کوثرست بگیرند معجزه ایست علی حده که قوت بشر از ایراد مثل آن عاجزست **ویکی از وجوه اعجاز** آن فصاحت مفردات
وبلاغت نظم آنست بر وجهی که همه فصحا وبلغاء عرب از ایراد مثل آن عاجز آمدند باوجود آن که ایشان در کمال حرص بودند
بر معارضه ومجادله حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم **ودیگری** از وجوه اعجاز نظم عجیب واسلوب غریب آنست که
مخالف اسالیب کلام عربست وهیچ بآن نمی ماند ومثل آن در کلام عرب نه پیش از نزول آن یافته اند ونه بعد از آن روزی
رسول صلی الله علیه وسلم قرآن خواند ولید بن مغیره که از فصحای عرب بود آنرا شنید رقت کرد ابوجهل ویرا در آن سرزنش کرد
ولید گفت والله که هیچ کس از شما بکلام عرب واشعار ایشان دانا تر از من نیست آنچه وی می خواند هیچ بآنها نمی ماند وروزی
دیگر در یکی از مواسم عرب که قبایل جمع می آمدند ولید بن المغیره با قریش گفت که در حق محمد فکری کنید ورایهای خود را
بر یک چیز قرار دهید که یکدیگر را در آن تکذیب نکنید تا قبایل عرب را بآن از وی تنفیر وتحذیر کنیم قریش گفتند
می گوییم که وی کاهن است ولید گفت والله که وی کاهن نیست وکلام وی بزمزمه وسجع کاهنان نمی ماند گفتند
می گوییم که وی مجنون است گفت والله که مجنون هم نیست وهیچ از جنون ووسوسه آن نیست ویرا گفتند می گوییم که وی
شاعر است گفت والله که شاعر هم نیست من همه اقسام شعر را نیکو می شناسم کلام وی بهیچ از آنها نمی ماند گفتند
می گوییم که ساحرست گفت ساحر هم نیست ونفث وعقدی که ساحران می باشد ویرا نیست قریش گفتند پس چه گوییم
گفت هرچه از اینها می گویید همه کذب وباطل است اما نزدیکتر بکار آنست که گویید وی ساحرست که میان مرد وزن
وی وبرادر وی وزوجه وی وخویشان وی جدایی می افکند پس همه بر آن اتفاق کردند ومتفرق گشتند وبر سر راهها
بنشستند ومردم را از وی تنفیر می کردند **ودیگری** از وجوه اعجاز وی اخبارست از اموری که در قرنهای گذشته
واقع شده بود واز امتهای پیشین وشرایع ایشان باوجود آنکه احبار اهل کتاب که عمر در گفتگوی وجستجوی
آن گذرانیده بودند نمی دانستند از آنها مگر یکان یکان را ومعلوم بود که رسول صلی الله علیه وسلم خواننده ونویسنده
نیست وهیچ کتابی نخوانده وهمچنین با اهل کتاب مجالست نکرده وبسیار بودی که اهل کتاب ویرا از آنها سوال
کردندی پس بروی قرآن نازل شدی مشتمل بر جواب سوال ایشان وتصدیق وی کردندی ومجال انکار نداشتندی
ودیگری از وجوه اعجاز وی اخبارست از غیبیات که بهرچه از امور مستقبله خبر کرده واقع شده است یا خواهد شد
وآن در قرآن بسیارست ویکی از جزئیات آن آنست که خدای تعالی فرموده است که انا نحن نزلنا الذکر وانا له
لحافظون یعنی ما قرآن را فرو فرستادیم ونگاه دارنده آنیم از آن که در وی تغییری واقع شود وامروز هشتصد سال
زیادتست که وی نازل شده وهرچند ملاحده وزنادقه بتخصیص قرامطه خواستند که در وی تغییری کنند نتوانستند

نه یک کلمه ونه یک حرف والحمد لله علی ذلک وپوشیده نماند که محفوظ ماندن وی برین وجه نیز وجهی است از وجوه
اعجاز زیرا که محافظت کلامی بدین طول در مدتی بدین درازی باکثرت معارضان ومعاندان از قوت بشر بیرونست
واز قبیل اخبار از مغیباتست کشف اسرار منافقان واهل کتاب وغیرهم **ودیگری** از وجوه اعجاز وی هیبت
وترسی است که در وقت تلاوت واستماع آن بقاری وسامع واقع می شود می آرند که عتبة بن ربیعه با رسول صلی الله
علیه وسلم سخنی می گفت در باب آنچه رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود مخالف دین قوم خود رسول صلی الله علیه وسلم
سوره حم فصلت را تا آنجا که صاعقة مثل صاعقة عاد وثمود بخواند عتبه دست پیش دهان مبارک رسول
صلی الله علیه وسلم برد وسوگند بروی داد که از قرائت باز ایستد ودر روایتی چنان آمده است که رسول
صلی الله علیه وسلم آن سوره را می خواند وعتبه می شنید ودستهای خود پس پشت نهاده بود چون بآیت سجده
رسید رسول صلی الله علیه وسلم سجده کرد عتبه برخاست ونداشت که چه کند بخانه خود بازگشت وپیش
قوم نرفت تا پیش وی آمدند پس عذرخواهی کرد وگفت والله بکلامی با من تکلم کرد که هرگز گوش من
مثل آن نشنیده است ندانستم که در جواب وی چه گویم وهمچنین از بسیاری از بلغاء که بمقام معارضه آن درآمده اند
حکایت کرده اند که ایشان را هیبتی وترسی عارض شده است که از آن باز ایستاده اند ابن مقنع که بلیغ ترین وقت
خود بود بآن مقام درآمد که در معارضه قرآن کلامی ترتیب کند ودر آن کار شروع کرد ناگاه بکودکی بگذشت که این
آیت می خواند که وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی بازگشت وآنچه ترتیب کرده بود محو کرد پس گفت من
گواهی می دهم که این کلام بشر نیست ومی آرند که یحیی بن الغزال که از بلغای اندلس بود خواست که مثل سوره اخلاص
ایراد کند بروی رقتی وهیبتی عظیم مستولی شد توبه وانابت کرد **ودیگری** از وجوه اعجاز وی آنست که قاری
وسامع را از تلاوت واستماع آن ملالت نگیرد هرچند بیش خوانند وبیش شنوند حلاوت ومحبت آن زیادت
گردد بخلاف کلام مردمان که هرچند فصیح وبلیغ بود چون بتکرار خوانده وشنیده شود ملالت آرد **ودیگری**
از وجوه اعجاز اشتمال آنست بر علوم ومعارفی که از شأن عرب نبود که آنرا دانند بلکه از شأن رسول صلی الله
علیه وسلم نیز نبود که آنرا داند پیش از بعثت ونزول قرآن واز آن قبیل است علوم غریبه که حق سبحانه
وتعالی در آنجا درج کرده است وبعضی از خواص را بر آن اطلاع داده ۵

قسم [illegible]

در بیان آنچه دلالت آن بر نبوت وی صلی الله علیه وسلم بعد از وفات ظاهر شده است **از آنجمله است**
اخبار از خلافت ابوبکر رضی الله عنه بعد از وی روزی زنی پیش وی آمد وچیزی خواست رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که بعد از این باز آی آن زن گفت یا رسول الله شاید که چون بیایم ترا نیابم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر مرا نیابی پیش ابوبکر آی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود ۵
از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را چند شتروار خرما داد آن شخص گفت یا رسول الله می ترسم

وسلم

که بعد از تو مرا آن عطا دهد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تا بدهند آن شخص گفت که دهد یا رسول الله
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابو بکر آن شخص آن سخن را با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه باز گفت فرمود
که باز گرد و بپرس که بعد از ابو بکر مرا آن عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که عمر بن الخطاب
بار دیگر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که بپرس که بعد از عمر که عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که عثمان علی رضی الله عنه چون آنرا شنید خاموش شد واز آنجمله آنست که اعرابی چند شمشیر
بمدینه آورد تا بفروشد رسول صلی الله علیه وسلم آنها را از وی بنسیه خرید و مهلتی در میان کرد امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه از آن اعرابی پرسید که شمشیرهای خود را چه کردی گفت برسول صلی الله علیه وسلم فروختم
بمهلتی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت اگر رسول صلی الله علیه وسلم حادثهٔ واقع شود بهای شمشیرهای
ترا که خواهد داد اعرابی گفت نمی دانم بروم و بپرسم پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفت و بپرسید فرمود که ادای
مال تو و قضای دین من و وفا بوعدهای من ابو بکر خواهد کرد پس اعرابی آنرا با علی رضی الله عنه بگفت
فرمود که اگر ابو بکر را حادثهٔ افتد مال ترا که ادا کند گفت آنرا نپرسیدم بروم و بپرسم پس برفت و بپرسید
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر مرا حادثهٔ افتد و ابو بکر را حادثهٔ افتد عمر قایم مقام من خواهد
بود و قضای دین من خواهد کرد و بوعدهای من وفا خواهد نمود بعد از آن اعرابی با علی رضی الله عنه
ملاقات کرد و آنرا باز گفت علی رضی الله عنه گفت اگر عمر را حادثهٔ افتد چه جواب کرد اعرابی پیش
رسول صلی الله علیه وسلم رفت و از آن سوال کرد فرمود که وقتی که مرا حادثه افتد و همچنین ابو بکر و عمر را
هلاکت باد ترا واز آنجمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم
در حایطی بودم در بسته ناگاه آینده آمد و در را بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای انس ببین که کیست
بیرون رفتم ابو بکر بود با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم گفت از برای وی در بگشای و ویرا به بهشت بشارت ده
وبگوی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود بعد از آن دیگری در را بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عمر بود با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم فرمود که در بگشای و به بهشتش
بشارت ده و بگوی که بعد از ابو بکر خلیفه تو خواهی بود بعد از آن دیگری در بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عثمان بود با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم فرمود که در بگشای
و بشارت ده اورا به بهشت و بگوی که بعد از عمر خلیفه تو خواهی بود پس فرمود که کار وی بجایی برسد که ویرا
بکشند بر وی بلا که صبر کند واز آنجمله آنست که سفینه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم
مسجد بنا می کرد سنگی بنهاد پس ابو بکر را گفت سنگ خود را بپهلوی سنگ من بنه بعد از آن عمر را گفت سنگ
خود را بپهلوی سنگ ابو بکر بنه پس فرمود که اینها خلفا اند بعد از من واز آنجمله آنست که روز حنین
حرب سخت شد جندب پیش رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و گفت یا رسول الله جنگ سخت شده است

مارا خبر کن که کدام یکی ترین اصحاب تو کیست که اگر امری واقع شود ویرا بدانیم واگر نشود ویرا برگزینیم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود اینک ابو بکر صدیق وزیر من قایم مقام من خواهد بود بعد از من و عمر بن الخطاب
دوست منست براستی سخن می گوید از زبان من و عثمان بن عفان از منست و من از وی و علی برادر منست
و صاحب من روز قیامت واز آنجمله آنست که سفینه رضی الله عنه گفته است که از رسول صلی الله علیه وسلم
شنیدم که گفت مدت خلافت بعد از من سی سال خواهد بود و بعد از آن ملک و سلطنت باشد بعد از آن
سفینه گفت دو سال مدت خلافت ابو بکر بود رضی الله عنه و ده سال از آن عمر رضی الله عنه و دوازده سال
از آن عثمان رضی الله عنه و شش سال از آن علی رضی الله عنه واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه
وسلم با ابو بکر و عمر و عثمان و علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بر کوه حرا بود آن کوه بجنبید رسول صلی الله
علیه وسلم گفت بیارام که نیست بر تو مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها
گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم که اجازت ده که مرا بعد از وفات بپهلوی تو دفن کنند فرمود که ترا آنجا
چون دفن کنند که نیست آنجا مگر موضع قبر من و قبر ابو بکر و قبر عمر و قبر عیسی بن مریم صلوات الرحمن علیه
واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بعثمان نظر کرد پس گفت خدای
تعالی رحمت کناد بر عثمان که شهید خواهد شد و بعلی و زبیر رضی الله عنهما نظر کرد و گفت شما با یکدیگر مقاتله
خواهید کرد و تو ای زبیر ظالم خواهی بود و بعد از آن بطلحه نظر کرد و گفت خدای تعالی رحمت مکناد بر قاتل
وی واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می خواهم
که بعض اصحاب من اینجا باشند تا با وی بعض امور را بگویم گفتم یا رسول الله ابو بکر را بخوانم هیچ نگفت دانستم که
ویرا نمی خواهد گفتم عمر را بخوانم هیچ نگفت دانستم که ویرا نیز نمی خواهد گفتم ابن عم تو علی را بخوانم هیچ نگفت
دانستم که ویرا نیز نمی خواهد گفتم ابن عفان را بخوانم گفت بخوان ویرا بخواندم آمد و پیش رسول صلی الله علیه
وسلم بایستاد رسول صلی الله علیه وسلم با وی چیزی می گفت و رنگ وی متغیر می شد و باز با وی چیزی
می گفت و رنگ وی متغیر می شد در آن روز که عثمان را در داروی محاصره کرده بودند و ویرا گفتند که مقاتله
نمی کنی گفت با من رسول صلی الله علیه وسلم عهدی کرده است و بحق گفته من برین بلیه صابرم عایشه
رضی الله عنها گفته است که گمان مردم چنان بود که رسول صلی الله علیه وسلم ویرا از آن روز خبر کرده بود
واز آنجمله آنست که عمار بن یاسر رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
گفته است ای علی خبر کنم ترا از بدبخت ترین مردمان عاقر ناقه صالح است و آن کسی که شمشیر بر سر تو زند و از آن
محاسن تو رنگین گردد واز آنجمله آنست که ابو الاسود دؤلی گفته است که از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شنیدم
که گفت روزی که از مدینه بیرون می آمدم عبد الله بن سلام آمد در وقتی که پای در رکاب کرده بودم پس گفت
کجا می روی گفتم بعراق گفت آگاه باش که اگر تو بعراق روی البته بتو سر شمشیر برسد بعد از آن سوگند خورد

که من این را از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده ام که می کفت وازانجمله آنست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
در ینبع بیمار شد وی را کفتند چرا اینجا ایستاده اکر اجل تو اینجا برسد ترا اعراب اینجا کار سازی خواهند کرد چرا
بمدینه نروی که اکر اجل تو برسد برادران تو کار سازی تو کنند و بر تو نماز کزارند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفت
من حالی نمیرم رسول صلی الله علیه وسلم مرا خبر کرده است که من نخواهم مرد تا امیر نشوم پس این من از این مو
رنکین شود یعنی محاسن من از خون سر من وازانجمله آنست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفته است که با رسول
صلی الله علیه وسلم بحدیقه بکذشتم کفتم یا رسول الله چه خوش است این حدیقه رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که ای علی مر ترا در بهشت بهتر از این خواهد بود و چنین بر هفت حدیقه بکذشتیم در همه کفتم چه خوبست این حدیقه
و رسول صلی الله علیه وسلم کفت مر ترا در بهشت خوبتر از این خواهد بود بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
آواز بر داشت و آغاز کریه کرد کفتم یا رسول الله چه یکریاند ترا کفت کینهائی که در سینهای قومی است از تو که آن را ظاهر
نخواهند کرد مکر بعد از من کفتم یا رسول الله بسلامت دین کفت بسلامت دین وازانجمله آنست که عایشه
رضی الله عنها کفته است که پیغمبر صلی الله علیه وسلم طلحه را دید که می رفت کفت شهیدیست که بر روی زمین می رود
وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم روزی با ازواج طاهرات رضی الله تعالی عنهن کفت کدام از شما بعد
خداوند جملی که پیشانی وی پر پشم باشد بیرون آید تا آنجا که سکان حواب بر وی بانک کنند بسیاری بر دست
راست وی کشته شوند و بسیاری بر دست چپ وی و وی هم نزدیک آن برسد اما نجات یابد چون عایشه
رضی الله عنها در وقت توجه بعراق ببعضی از آبهای بنی عامر رسید سکان بر وی بانک کردند پرسید که این چه آبست
کفتند حواب کفت من باز می کردم ابن زبیر رضی الله عنهما کفت زیان مکر و شاید که خدای تعالی بواسطه تو اصلاح
ذات بین اینها کند باز کفت من باز می کردم و آنچه رسول صلی الله علیه وسلم با ازواج طاهرات کفته بود حکایت کرد
وازانجمله آنست که اشارت به همین قصه فرموده است صلی الله علیه وسلم که بیرون آیند قومی هلاک شوند کسانی
که فلاح نیابند پیشوای ایشان زنی باشد پیشوای ایشان در بهشت باشد وازانجمله آنست که رسول صلی الله
علیه وسلم با ازواج طاهرات کفت که آن کس که مهربانی نماید با شما بعد از من راستست کفتاری نیکوکاری
خواهد بود بار خدایا سیراب کردان عبد الرحمن بن عوف را از سلسبیل بهشت عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه
بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم بعضی اموال خود را بچهل هزار دینار بفروخت و بر ازواج طاهرات
رضی الله عنهن قسمت کرد وازانجمله آنست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی با زبیر رضی الله عنه بازی
می کفت رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المؤمنین علی کفت با زبیر بازی کویی و حال آنکه وی با تو مقاتله خواهد کرد
و آن از وی ظلم خواهد بود در حرب یوم الجمل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آن را بیاد زبیر رضی الله عنه داد
زبیر از مقاتله وی بازکشت شخصی از قفای وی برفت و وی را قتل کرد و شمشیر وی را پیش امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه آورد فرمود که بشارت باد قاتل زبیر را بآتش دوزخ وازانجمله آنست که رسول

صلی الله علیه وسلم در روز حفر خندق دست مبارک بسر عمار بن یاسر رضی الله عنه فرود آورد و کفت ترا
کروهی از اهل بغی خواهند کشت چون در روزی از روزهای حرب صفین جنک سخت شد عمار یاسر رضی الله عنه
سوکند بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه داد که این آن روزیست که رسول صلی الله علیه وسلم ما را بآن
وعده میداد حضرت امیر هیچ جواب نداد بار دوم سوکند داد حضرت امیر هیچ نکفت چون بار سیم سوکند
داد حضرت امیر فرمود که آری همان روزیست عمار رضی الله عنه تکبیر آورد و کفت بادی خوش وزیدن کرفت
الیوم نلقی الاحبة محمدا وحزبه و روی بلشکر معاویه آورد و بقتال مشغول شد و بعضی از مبارزان لشکر معاویه را از پای
در آورد تشنکی بر وی غلبه کرد آب خواست قدحی شیر با آب آمیخته آوردند عمار چون آن را بدید کفت الله اکبر آنکاه قدری
از آن بیاشامید و کفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مرا خبر داده است که ای عمار ترا کروهی اهل بغی کشند
و کشتن تو میان جبرئیل و میکائیل واقع شود و علامت آن آن باشد که در آن وقت آب خواهی ترا شیر با آب آمیخته
دهند وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم عبد الله بن عمرو بن العاص را رضی الله عنه فرموده بود که
ای عبد الله بشارت ده کشنده عمار را بآتش دوزخ کویند که چون عمار را شهید ساختند دو شخص سر وی را کرفته پیش
معاویه آوردند هر یکی می کفت که وی را من کشتم معاویه کفت هر که وی را کشته باشد وی را یک انبان درهم بدهم تحقیق
آن را بعبد الله بن عمرو بن العاص رضی الله عنه حواله کرد عبد الله از یکی پرسید که وی را چون کشتی کفت بر وی حمله
کردم و وی را بقتل آوردم عبد الله کفت تو قاتل وی نیستی پس از آن دیکری پرسید که وی را چون کشتی کفت بر وی یک
حمله کردم طعن من بر وی موثر افتاد چون از مرکب جدا شد بزانو در آمد و کفت الا افلح من ندم بین جبرئیل و میکائیل
یعنی فیروزی نیابد آنکه ندامت و حسارت وی در حضور جبرئیل و میکائیل باشد این قول بر زبان می راند و از چپ
و راست می نکریست من سر وی را جدا کردم عبد الله کفت خذ الجراب وابشر بالعذاب یعنی بکیر انبان درهم
و بشارت داده باش بعذاب جهنم آن شخص کفت اکر کشته شویم وای بر ما و اکر بکشیم وای بر ما و انبان را بینداخت
و کفت انا لله و انا الیه راجعون معاویه کفت ای عبد الله چه جای این سخنانست عبد الله کفت کواهی می دهم
که در روز بنای مسجد که هر کسی یک سنک می آورد و عمار دو سنک می آورد از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود
ای عمار ترا کروه اهل بغی بکشند پس کفت ای عبد الله بشارت ده کشنده عمار را بآتش دوزخ معاویه کفت خاموش
باش که تاویل این کلام را می دانی کشنده وی آن کس است که وی را بحرب آورده این سخن بامیر المؤمنین علی
رضی الله عنه رسید فرمود که بر این تقدیر قاتل امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم بوده
باشد نه وحشی وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم کفته بود که ای علی زود باشد که میان تو و عایشه
چیزی واقع شود و آن اشارت بحرب یوم الجمل بود امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفت یا رسول الله این خاصه مرا
واقع شود از میان اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری علی کفت پس من بدبخت ترین اصحاب باشم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نه چنین است ولیکن چون آن واقع شود و بر وی مسلط شوی وی را بمامن وی

بانکردان لاجرم چون امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در یوم الجمل بر لشکر عایشه رضی الله عنها ظفر یافت ویرا باکرام
واحترام تمام بمدینه مراجعت فرمود وازانجمله آنست که عمار بن یاسر رضی الله عنه روزی که بحرب صفاویه
می رفت گفت از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مأمور شده ام بانکه مقاتله کنم با ناکثین یعنی ناقضان عهد
وبیعت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه وآن طلحه وزبیر رضی الله عنهما وجمع ایشان بودند وازمقاتله ایشان
فارغ شده ام وباقاسطین یعنی ماجود وعدول از حق وآن معاویه واتباع وییند وایشک محاربه ومقاتله
ایشان می روم وبامارقین وایشان را ندیده ام هنوز ومراد با ایشان خوارج اند که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
بعد از شهادت عمار با ایشان محاربه کرد وازانجمله آنست که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه مقداری زر که هنوز
از خاک جدا نکرده بودند از یمن به پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرستاد آنرا بر جمعی قسمت کرد
از اهل نجد قریش وانصار گفتند یا رسول الله ما را می گذاری وبر اهل نجد قسمت می کنی رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که از برای آن بر ایشان قسمت کردم تا باسلام واهل آن الفت گیرند در دین بودند که ناگاه شخصی چشمها
بمغاک فرو رفته ورخسارها بر آمده با ریشی کثیف پیش آمد وگفت ای محمد از خدای تعالی بپرهیز رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که فرمان خدای تعالی که برد اگر من عاصی شوم خالد بن الولید رضی الله عنه حاضر
بود اجازت قتل وی خواست اجازت نیافت پس آن شخص روی بگردانید ورفت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که از اصل این شخص قومی پیدا شوند که قرآن خوانند اما از گلوهای ایشان در نگذرد اهل اسلام را بکشند
آرند وعابدان اصنام را بگذارند یمرقون من الاسلام کما یمرق السهم من الرمیة یعنی از دین اسلام بیرون آیند
چون بیرون آمدن تیر از شکاری وخوارج از اصل وی بودند لاجرم ایشان را مارقین گویند وازانجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم اسما بنت عمیس را گفت که ترا الامت من سه مرد زن کنند جعفر بن ابی طالب
وابوبکر بن ابی قحافه وعلی بن ابی طالب رضی الله عنهم اختیار کن از ایشان آنرا که دوستر پیش تو تا اول
شوهر تو باشد وی جعفر بن ابی طالب را رضی الله عنه اختیار کرد زیرا که بکارت وی را جعفر برده بود وچنانکه
رسول صلی الله علیه وسلم اخبار کرده بود واقع شد بعد از جعفر اسما را ابوبکر رضی الله عنه نکاح کرد وبعد
از وفات ابوبکر علی نکاح کرد رضی الله تعالی عنهم وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم امیرالمؤمنین
علی را رضی الله عنه خبر کرده بود که محاربه خواهی کرد با جماعتی مارقین از دین یعنی خوارج که در میان ایشان
شخصی باشد که بجای یک دست وی پاره گوشت باشد بر سر دوش وی چون پستان زنان وبر آن گوشت پاره
موی چند باشد چون دم یربوع می آرند که چون حضرت امیر رضی الله عنه بر خوارج ظفر یافت وازایشان
بسیاری کشته شدند فرمود که آن شخص را بجویید یکبار بجستند نیافتند حضرت امیر سوگند خورد که والله
من دروغ نمی گویم وبا من دروغ نگفته اند دیگر بار ویرا بجستند در زیر جماعتی از کشتگان یافتند بهمان صفت
که حضرت امیر از رسول صلی الله علیه وسلم روایت کرده بود وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم

با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفته بود که ترا از اسیران بنی حنیفه جاریه بدست خواهد آمد چون بسرای تو آید ازوی
متولد شود او را محمد نام کن وبکنیت من بخوان چون در مدت خلافت امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه فتح
یمامه کردند وازبنی حنیفه اسیران آوردند امیرالمؤمنین ابوبکر حنفیه را که مادر محمد حنفیه است با امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه داد وازوی محمد متولد شد وازانجمله آنست که زنی از یمامه فرزندی پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آورد که بر سر وی ریشی بود رسول صلی الله علیه وسلم آب دهان مبارک بر سر وی انداخت آن
ریش نیک شد ودر نسل آن کودک هرگز آن علت پیدا نیامد وهمان زن پسری دیگر را بهمین علت پیش مسیلمه
کذاب برد آب دهان نامبارک خود بر سر وی انداخت سر او کل شد ودر نسل وی بماند وازانجمله آنست که
چون ابوذر غفاری رضی الله عنه که در عهد امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه از مدینه بیرون آمده بود و
در ربذه اقامت کرده بیمار شد وبر موت مشرف گشت خاتون وی ام ذر رضی الله عنها بسیار می گریست ابوذر
رضی الله عنه گفت چرا می گریی گفت چون نگریم که وفات تو نزدیک آمده است وچندان که با من حاضر نیست
که بکفن تو وا کنند ابوذر رضی الله عنه گفت غم مخور که روزی در حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم
فرمود که یکی از شما در بیابانی وفات یابد جماعتی از اهل اسلام در وقت وفات وی حاضر شوند واز آن جماعت
کسی که نشسته بود این واقع شود غیر از من نمانده است برخیز وبر سر تل برای وبهر طرفی نظر کن که جماعتی
رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است جماعتی پیدا خواهند شد ام ذر گفت موسم آمد شد حاجیان گذشته است
امید آن نیست که کسی پیدا شود دیگر بار مبالغه کرد که برخیز وبر سر تل برای چون ام ذر بر آن تل بر آمد دید
که جماعتی شتر سواران پیدا شدند بجامه خود بسوی ایشان اشارت کرد پیش وی آمدند گفت ابوذر
صاحب رسول صلی الله علیه وسلم در حالت نزع است گفتند پدر ومادر ما فدای وی باد وبسوی وی آمدند
ایشان را مرحبا گفت وبنقل حدیث گذشته اشتغال نمود بعد از آن گفت کفن ندارم اما می خواهم که کفن من کسی
دهد که امیر وعامل ونقیب قومی نبوده باشد جوانی از انصار در میان ایشان بود گفت ای عم من هیچ یک نبوده ام
ودو جامه دارم که با سود ادم که مادر من رشته است وبافته ابوذر رضی الله عنه ویرا دعای خیر کرد وبعد از آن
وفات یافت آن جماعت بروی نماز گزاردند ویکی از ایشان ابن مسعود بود ودیگری مالک بن اشتر رضی الله عنهما
وازانجمله آنست که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که روزی جمعی در حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
نشسته بودیم ورجال بن عنفوه در میان ما بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ان فیکم لرجلا ضرسه یوم القیمة
فی النار اعظم من احد وچون آن قوم که در مجلس بودند همه وفات یافتند وبغیر از من ورجال کسی نماند خوف
بر من مستولی شده دایم از حال رجال خبر می پرسیدم چون خبر ارتداد وامداد وی مسیلمه کذاب را شنیدم خوف
من کمتر شد وازانجمله آنست که رافع بن خدیج را رضی الله عنه در احد یا خیبر تیری بر سینه آمد پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله این تیر را از سینه من بکش فرمود که ای رافع اگر خواهی تیر و پیکان هر دو را

بکشم و اگر خواهی تیر را بکشم و پیکان را بگذارم و گواهی دهم از برای تو در قیامت که تو شهیدی رافع گفت یا رسول الله
تیر را بکش و پیکان را بگذار و در قیامت بشهادت من گواهی ده رسول صلی الله علیه و سلم تیر را کشید و
پیکان را بگذاشت و رافع رضی الله عنه تا زمان معاویة بن ابی سفیان بزیست پس جراحت وی تازه شد و بر آن بمرد

رکن سادس

در شواهد و دلایلی که از صحابه کرام و ائمه عظام رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است از امام همام
احمد بن حنبل رضی الله عنه سؤال کردند که سبب چیست که از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم کرامات
و خوارق عادات آن مقدار بحد اشتهار نرسیده است که از اولیای امت و صلحای ایشان رسیده است
فرمود که ایمان ایشان چنان قوی بود که حاجت بآن نداشتند که آنرا بکرامات و خوارق عادات
تقویت کنند و اما دیگرانرا ایمان ضعیف بود لاجرم آنرا باظهار کرامات تقویت کردند قال الشیخ الامام
العارف بالله شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی سره وخرق العادة انما یکاشف به لموضع ضعف
یقین المکاشف من الله تعالی لعباده العباد ثوابا معجلا لهم وفوق هولاء قوم ارتفعت الحجب عن قلوبهم
وباشروا بواطنهم روح الیقین وصرف المعرفة فلا حاجة لهم الی مدد من المخزوقات ورؤیة القدرة والآیات
ولهذا المعنی ما نقل عن اصحاب رسول الله صلی الله علیه و سلم کثیر من ذلک الا القلیل ونقل عن المتأخرین
من المشایخ والصادقین اکثر من ذلک لان اصحاب رسول الله صلی الله علیه و سلم لبرکة صحبة النبی
صلی الله علیه و سلم ومجاورة نزول الوحی وتردد الملائکة وهبوطها تنورت بواطنهم وعاینوا الآخرة
وزهدوا فی الدنیا وتزکت انفسهم وانخلعت عاداتهم وانصقلت مرایا قلوبهم فاستغنوا بما اعطوا
عن رؤیة الکرامات وانوار القدرة ومن بلغ من قوة الیقین هذا المبلغ یری فی اجراء عالم الحکمة ما یری
الغیر من القدرة ویری القدرة مکنة بل متجلیة من حجب الحکمة فلو خرقت له العوائد وانکشفت له ما استغرب
والمستغرب للقدرة تقوی یقینه بها لانه محجوب بالحکمة عن القدرة ٥

امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

همه احوال و اعمال و اقوال وی دلیل نبوت و شاهد رسالت متبوع وی است صلی الله علیه و سلم وقتی که
رسول صلی الله علیه و سلم مأمور شد بهجرت از جبرئیل علیه السلام پرسید که با من که هجرت خواهد کرد
جبرئیل علیه السلام گفت که ابوبکر صدیق از آن روز باز وی را خدای تعالی صدیق نام کرد از جمله احوال وی است
که ابو مسعود انصاری رضی الله عنه گفته است که اسلام ابوبکر رضی الله عنه شبیه بوحی است زیرا که
وی گفته است که شبی پیش از بعثت رسول صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم که نوری عظیم از آسمان
فرود آمد و بر بام کعبه افتاد و در مکه هیچ خانه نماند که از آن نور چیزی بآن در نیامد پس آن انوار همه جمع
شدند و یک نور گشتند و بخانه من در آمد و من در خانه خود در را ببستم بامداد آن خواب را

یکی از احبار یهود گفتم و تعبیر آن خواستم گفت این از قبیل اضغاث احلام است و اعتباری ندارد چون روزگاری
برین گذشت در بعضی تجارات بدیر بحیرا که مسکن بحیرا راهب بود رسیدم و تعبیر خواب خود را از وی پرسیدم گفت تو
چه کسی گفتم من مردی‌ام از قریش گفت خدای تعالی در میان شما پیغمبری برخواهد انگیخت و تو در ایام حیات وی وزیر
وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفه وی پس چون رسول صلی الله علیه و سلم مبعوث شد مرا باسلام خواند
گفتم هر پیغمبری را دلیلی بوده است بر نبوت وی دلیل تو چیست گفت دلیل نبوت من آن خواب که دیدی و آن جهود
در جواب تو گفت که آنرا اعتباری نیست و بحیرا گفت که تعبیر آن چنین است و چنین من گفتم ترا باین که خبر کرد گفت
جبرئیل گفتم من از تو هیچ دلیل و برهان نمی‌طلبم زیادت ازین اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد انک
عبده و رسوله بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هیچ کس را باسلام دعوت نکردم که در اول توقف و تردد نکرد
مگر ابوبکر که چون وی را دعوت کردم مرا تصدیق کرد و گفت تو رسول خدایی وی صدیق اکبر است و از آن جمله آنست
که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که روزی در ایام جاهلیت در سایه درختی نشسته بودم ناگاه دیدم که
شاخی از آن درخت میل بجانب من کرد چنانکه بسر من رسید من در آن می‌نگریستم و می‌گفتم این چه خواهد بود آوازی
از آن درخت بگوش من آمد که پیغمبری در فلان وقت بیرون خواهد آمد باید که تو سعادتمندترین مردمان باشی
بوی گفتم روشن تر بگوی که آن پیغمبر کیست و نام وی چیست گفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم گفتم وی
صاحب و الیف و حبیب منست از آن درخت عهد بستم که هرگاه وی مبعوث شود مرا بشارت دهی چون وی مبعوث
شد از آن درخت آواز آمد که مجد باش و اهتمام کن ای پسر ابو قحافه که وحی بوی آمد سوگند برب موسی که هیچ کس بر تو
در اسلام سبقت نخواهد گرفت چون بامداد کردم بسوی رسول صلی الله علیه و سلم رفتم چون مرا دید گفت ای ابوبکر
ترا بخدای تعالی و رسول وی می‌خوانم گفتم اشهد انک رسول الله بعثک بالحق سراجا منیرا پس بوی ایمان آوردم
و تصدیق وی کردم و از آن جمله آنست که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که پیش از مبعث رسول صلی الله
علیه و سلم بقصد تجارت بجانب یمن رفته بودم بر شیخی از قبیله ازد فرود آمدم که وی کتب آسمانی خوانده بود و عمر وی
بچهارصد سال رسیده بود چون مرا بدید گفت گمان می‌برم که تو از حرم مکه گفتم آری گفت از قریشی گفتم آری گفت از بنی تیم
گفتم آری گفت یک علامت دیگر مانده است گفتم آن کدام است گفت شکم خود را برهنه کن گفتم نمی‌کنم تا نگویی که مقصود تو
چیست گفت در کتب یافته‌ام که در حرم پیغمبری مبعوث خواهد شد که وی را دو معاون باشند جوانی و کهلی اما الفتی
فخواض غمرات واما الکهل فابیض نحیف علی بطنه شامة شکم خود را برهنه کردم دید که بر بالای ناف من خالی
سیاه گفت سوگند برب الکعبه که تو آن کهلی پس مرا وصیت کرد و گفت ایاک والمیل عن الهدی وتمسک بالطریقة المثلی
وخف الله فیما اعطاک چون کارهای خود را در یمن بساختم و آمدم تا وی را وداع کنم بیتی چند بمن داد که این را بآن پیغمبر
برسان چون بمکه رسیدم رسول صلی الله علیه و سلم مبعوث شده بود صنادید قریش پیش من آمدند گفتم در میان شما
هیچ امری غریب ظاهر شده است گفتند کدام امر ازین غریب‌تر که یتیم ابوطالب دعوی نبوت می‌کند و ما منتظر تو بودیم

چون آمدی تو کفایت این خواهی کرد ایشان را بهر نوع که بود دفع کردم و خبر رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدم گفتند
که در خانهٔ خدیجه است رضی الله عنها رفتم و در بکوفتم رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد گفتم ای محمد ترا در منازل العرب
یافتم می‌گویند دین آبا و اجداد خود را گذاشتی گفت ای ابوبکر من رسول خدایم بتو و بهمه مردمان بخدای تعالی ایمان آر
گفتم دلیل تو برین چیست گفت آن شیخ ازدی که در یمن دیدی گفتم در یمن بسیار مشایخ را دیده‌ام کدام را می‌گویی گفت
آنکه بیتی چند بتو داده است گفتم ترا باین که خبر کرد ای حبیب من گفت آن فرشتهٔ بزرگ که پیش از من بانبیا آمده است
دست وی بگرفتم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و انت رسول الله پس از پیش وی بازگشتم و هیچ کس از من شادمان تر نبود
بسبب آنکه توفیق ایمان یافتم **و از آنجمله آنست** که در مرض اخیر خود گفت که امشب در تفویض امر خلافت بتکرار
استخاره کردم و از خدای تعالی درخواستم که مرا بر آنچه رضای وی در آن باشد توفیق دهد گفتند می‌دانید که دروغ نخواهم
گفت و کدام عاقل در وقت ملاقات خدای تعالی افترا بر وی روا دارد و فریفتن مسلمانان بدروغ جایز شمارد
همه گفتند او خلیفهٔ رسول خدای هیچ کس را در صدق تو شکی نیست بگوی آنچه می‌گویی گفت در آخر شب خواب بر من
غلبه کرد رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که دو جامهٔ سفید پوشیده بود و اطراف آن جامها را من جمع می‌کردم
ناگاه آن دو جامهٔ سفید سبز شدن و درخشیدن گرفت چنانکه نور آن دیدهٔ بیننده را می‌ربود و برد و جانب
رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد بلند بالا بودند در غایت حسن و جمال لباس ایشان از نور و لقای ایشان
سرمایهٔ سرور پس رسول صلی الله علیه وسلم بر اسلام کرد و بنزد مصافحه مشرف ساخت و دست مبارک بر سینهٔ من
نهاد خفقان و اضطرابی که در خود می‌یافتم ساکن شد گفت ای ابوبکر اشتیاق ما بملاقات تو بسیار است وقت نشد
که پیش ما آیی من در خواب چندان گریستم که اهل من از آن خبردار شدند و بعد از آن مرا خبر دادند پس گفتم واشوقاه
الیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اندکی مانده است که وصال ما توقع فراق دست دهد بعد از آن
گفت خدای تعالی ترا در تفویض خلافت اختیار داد گفتم یا رسول الله تو اختیار کن رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که والی رعیت ساز عامل صادق وی فاروق را که مرتضی است در زمین و آسمان و پاکیزه‌ترین و نکاترست
اعنی عمر بن الخطاب پس گفت که این دو مرد وزیران تو اند در دنیا و مددکاران تو اند در وقت وفات و همسایگان
تو در بهشت بعد از آن مرا سلام کرد و آن دو مرد نیز مرا سلام کردند و گفتند خلاص یافتی از مکروه و تو صدیقی
در زمین و صدیقی در میان خلق گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد این دو مرد کیانند که من مثل ایشان
ندیده‌ام فرمود که این دو فرشتهٔ کریم جبرئیل و میکائیل پس برفت و من بیدار شدم رخساره از آب دیده تر و اهل
بیت من بر بالین من گریان **و از آنجمله آنست** که عائشه رضی الله عنها گفته است که بعضی گفتند که ابوبکر را در میان
شهدا دفن کنیم و بعضی گفتند ببقیع بریم و من گفتم در حجرهٔ خویش پیش حبیب خود دفن می‌کنم درین اختلاف بودیم
که خواب بر من غلبه کرد آوازی شنیدم که کسی می‌گوید ضموا الحبیب الی الحبیب دوست را بدوست رسانید چون
بیدار شدم همه آن آواز را شنیده بودند تا غایتی که مردان نیز در مسجد شنیده بودند **و از آنجمله آنست** که

در آسمان و صدیقی در میان ملایکه و صدیقی هم

ابوبکر رضی الله عنه وصیت کرده بود که تابوت مرا بدر روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم برید و بگویید السلام علیک
یا رسول الله این ابوبکر است بآستانهٔ تو آمده اگر جای اجازت شود و در گشاده گردد در آرید و الا ببقیع برید راوی می‌گوید
راوی می‌گوید که چون بموجب وصیت ابوبکر رضی الله عنه عمل کردند هنوز آن کلمات تمام نشده بود که پرده دور شد و
آواز در برآمد و ندایی بگوش ما رسید که در آرید حبیب را بسوی حبیب **و از آنجمله آنست** که شبی و برا مهمانان رسیدند
و وی پیش حضرت رسالت بود صلی الله علیه وسلم تا وقت خواب کردن بماند چون بخانه باز آمد پرسید که مهمانان
شام خورده‌اند اهل وی گفتند طعام آوردیم نخوردند و موقوف داشتند تا با تو طعام خورند وی در غضب شد و سوگند خورد
که از آن طعام نخورد بعد از آن گفت این سوگند از شیطان بود از آن طعام خوردن گرفت راوی گوید هر لقمه که از آن طعام
برمی‌داشتیم از زیر لقمه بیشتر از آن که برمی‌داشتیم پیدا می‌آمد تا همه سیر خوردند و آنچه باقی ماند سه برابر اول بود و بعد از آن
مردم بسیار که عدد ایشان را نمی‌دانم از آن طعام خوردند **و از آنجمله آنست** که در مرض موت فرزندان خود را بعایشه
رضی الله عنها سپارش می‌نمود دو پسر و دو دختر خود را و حال آنکه ورای عایشه رضی الله عنها یک دختر بیش نبود عایشه
رضی الله عنها گفت مرا یک خواهر هست دیگری کدام است گفت خاتون من حامله است و گمان می‌برم که فرزند وی دختر
خواهد بود و آن چنان بود چون خاتون وی وضع حمل کرد دختر آمد

امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که در امم سالفه جماعتی محدثین می‌بودند یعنی که خدای تعالی با ایشان سخن
می‌گفت و اگر درین امت چنان کسی باشد عمر بن الخطاب است و مؤید این معنی است آنکه ابن عمر رضی الله تعالی عنهما
گفته است که در هر امری که اصحاب سخن گفتندی حکم الهی موافق سخن عمر نازل شدی ابوهریره رضی الله عنه گوید که از رسول
صلی الله علیه وسلم شنیدم که می‌گفت در خواب دیدم که دلوی در چاه انداخته بودند بدان دلو از آن چاه آب کشیدم چندانکه
خدای تعالی خواسته بود بعد از آن ابن ابوقحافه بر گرفت و یکی دو دلو کشید و در کشیدن وی ضعفی بود خدای تعالی
بر وی رحمت کناد و بعد از آن ابن خطاب گرفت و من هرگز چون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم تا همه
حوضها را پر آب ساخت و همه مردمان را سیراب گردانید و این ماؤل بخلافت است و فضایل وی بسیار است و خوارق بروی
گذشته می‌شمارد **و از آنجمله آنست** که روز آدینه در میانهٔ آنکه بمنبر برآمده بود و خطبه می‌خواند ترک خطبه کرد و دو بار
یا سه بار گفت یا ساریة الجبل و باز بخطبه مشغول شد و تمام ساخت مردمان گفتند همانا که عمر دیوانه شده است
عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از نماز بر وی در آمد و گفت ای عمر چه بود ترا که در میان خطبه آن سخن
گفتی و زبان مردم را بر خود دراز کردی گفت در آن وقت دیدم که ساریه و قوم وی نزدیک کوهی با کافران
محاربه می‌کنند و کافران از پیش و پس ایشان در می‌آیند چون آن را دیدم بی‌طاقت شدم و آن سخن گفتم تا پشت بکوه
باز نهند و از شر کافران باز رهند و گویند که از مدینه تا لشکرگاه ساریه یکماهه راه بود چون یکچندی برآمد و
ساریه از آن سفر مراجعت کرد گفت که روز جمعه با کافران محاربه می‌کردیم از وقت صبح تا وقت نماز جمعه ناگاه

شنیدیم که منادی ندای کند که یا ساریة الجبل پشت بکوه باز نهادیم وچندان محاربه کردیم که بسیاری ازیشان
کشته شدند و دیگران بگریختند چون آنان که بر عمر رضی الله عنه طعن جنون زده بودند این سخن را
شنیدند گفتند بگذارید ویرا که از برای این کار ساخته شده است وگویند که این سخن را در همان روز
جمع با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفتند فرمود که وی هیچ کاری نکند و سخنی نگوید که از عهده آن بیرون
نتواند آمد وازانجمله آنست که جیشی بیکی از بلاد بعیده فرستاده بود روزی در مدینه آواز برداشت که یا لبیکاه •
یا لبیکاه و هیچ کس ندانست که آن چیست تا آن وقت که آن جیش بمدینه مراجعت نمود و صاحب جیش فتحهایی را
که خدای تعالی بتوفیق او نشر داده بود تعداد میکرد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت اینها را بگذار حال آن مرد
که ویرا بزجر در آب فرستادی چه شد گفت والله یا امیر المؤمنین که من بوی شری نخواستم بآبی رسیدیم که عبور
آنرا نمیدانستیم تا از آنجا بگذریم ویرا برهنه ساختیم و در آب فرستادیم هوا خنک بود در وی سرایت کرد فریاد
برداشت که واعمراه واعمراه و بعد از آن از شدت سرما هلاک شد چون مردمان آنرا شنیدند دانستند که لبیک
وی در جواب ندای آن مظلوم بوده است بعد از آن صاحب جیش را گفت اگر نه آن بودی که این بعد از من سنتی
بماندی قصاص کردن ترا بزدی برو دیت ویرا باهل وی رسان وچنان مکن که دیگر ترا ببینم پس گفت کشتن
مسلمانی پیش من بزرگترست از هلاک بسیاری وازانجمله آنست که در آن وقت که مصر فتح شد و عمرو بن العاص
رضی الله عنه آنجا حاکم بود در یکی از ماهها اهل مصر پیش وی در آمدند وگفتند که رود نیل را عادتی است که تا آن
نکنیم نمیرود و آب وی خشک میشود عمرو رضی الله عنه پرسید که آن عادت کدام است گفتند آنست که چون ازین ماه
که هستیم دوازده روز بگذرد دختری بکر پیدا کنیم و مادر و پدر ویرا چندان مال بدهیم که راضی شوند پس ویرا
بخوبترین جامها و زیورها بیاراییم و در نیل اندازیم عمرو رضی الله عنه چون آنرا بشنید گفت این امریست که
هرگز در اسلام مثل این نخواهد بود بدرستی که اسلام همه قاعدهای بد را که پیش از وی بوده است ویران
میکند چون از آن تاریخ سه ماه بگذشت آب نیل تمام خشک شد و اهل مصر عزیمت جلا کردند عمرو رضی الله عنه
چون آن حال را مشاهده کرد کیفیت آنرا با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نوشت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
بوی نوشت که آنچ کرده صواب بوده است در درون مکتوب خود کاغذ پاره نهاده ام آنرا در رود نیل بینداز
چون مکتوب وی بعمرو رسید آن کاغذ پاره را بگشاد در وی نوشته یافت که من عبد الله امیر المؤمنین الی نیل
مصر اما بعد فان کنت تجری من قبلک فلا تجر وان کان الله الواحد القهار هو الذی یجریک فنسأل الله
الواحد القهار ان یجریک پس عمرو رضی الله عنه آن کاغذ پاره را در نیل انداخت دیگر روز بامداد را
شانزده گز بالا آب روان شده بود واز آن وقت باز این عادت بد از مصریان برخاسته است ٥
وازانجمله آنست که در آن روز که وی کشته شد همه روی زمین تاریک شد چنانکه کودکان پیش مادران خود
میآمدند و میگفتند ای مادر مگر قیامت برخاسته میگفتند نه بلکه عمر بن الخطاب کشته شده است وازانجمله آنست

که در روز مصیبت وی این ابیات را شنیدند وگوینده را ندیدند • لیبک علی الاسلام من کان باکیا •
فقد اوشکوا هلکی وما قدم العهد • وادبرت الدنیا وادبر خیرها • وقد ملها من کان یوقن بالوعد ٥
وازانجمله آنست که جنیان این ابیات را در مرثیه وی گفته اند وخوانده • ستبکیک نساء الجن یبکین شجیات
ویخمشن وجوها کالدنانیر النقیات • ویلبسن لباس السود بعد القصبیات وازانجمله آنست که این بیتهای
دیگر که بعد از سه روز از مصیبت وی جنیان خوانده اند • جزی الله خیرا من امیر وبارکت •
ید الله فی ذاک الادیم الممزق • فمن یسع او یرکب جناحی نعامة • لیدرک ما قدمت فی الامس یسبق •
وازجمله کرامات شیخین است رضی الله تعالی عنهما عقوبات روافض که نسبت بایشان بی ادبی کرده اند
و ناسزا گفته امام مستغفری رحمه الله تعالی در کتاب دلایل النبوة آورده است از یکی از ثقات که فرموده که ما نفر
بجانب یمن متوجه شدیم و با ما شخصی بود از کوفه که در حق ابو بکر و عمر رضی الله عنهما سخنان بد میگفت هر چند ویرا
نصیحت کردیم از آن باز نیستاد چون بنزدیک یمن رسیدیم فرود آمدیم و خواب کردیم چون وقت کوچ رسید
وضو ساختیم و آن کوفی را بیدار کردیم بیدار شد وگفت هیهات من از شما درین منزل باز ماندم درین وقت که مرا
بیدار ساختید رسول صلی الله علیه وسلم بالای سر من ایستاده بود و میگفت ای فاسق خدای تعالی
فاسق را خوار گرداند تو درین منزل مسخ خواهی شد گفتیم وای بر تو برخیز و وضو ساز وی بنشست و پایهای
خود را گرد آورد ناگاه دیدیم که انگشتان پای وی آغاز مسخ شدن گرفت هر دو پای وی بوزنه شد پس بزانوی
جون دو پای هم
وی رسید آنگاه بتهی گاه وی بعد از آن بسینه وی و در آخر بسر وروی وی وبعینه بوزنه شد ویرا بگرفتیم وبربالای
شتر بستیم و روان شدیم در وقت غروب آفتاب به بیشه رسیدیم که بوزنه چند آنجا جمع آمده بودند چون
ایشانرا دید اضطراب بسیار نمود و ریسمانها را پاره کرد و بایشان بپیوست بعد از آن از آنجا روی با ما کرد
و آن بوزنگان با وی موافقت کردند گفتیم کار ما بد شد وقتی که وی آدمی بود ما را ایذا میکرد و اکنون که بوزنه
شد و بوزنگان دیگر یاور وی شدند تا چه خواهد کرد آمد و نزدیک ما بر دم خود نشست و در رویهای ما نظر
میکرد و از چشمان وی اشک میریخت چون ساعتی گذشت بوزنگان برفتند و وی نیز در عقب ایشان برفت
وهم امام مستغفری رحمه الله آورده است از علی بن زید رضی الله عنهما که وی گفته است که سعید بن مسیب
رحمه الله تعالی مرا گفت که کسی را بفرست که فلان شخص را ببیند گفتم تو حال ویرا بگوی گفت نه کسی را بفرست
فرستادم سعید بن مسیب رحمه الله تعالی گفت آن شخص بعضی از اصحاب رسول را صلی الله علیه وسلم دشنام
میداد بر روی وی ریشی پیدا شد وهم روی ویرا گرفت و سیاه گشت وهم وی آورده است از مردی صالح
که گفته است شخصی بود از کوفه که ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا میگفت با ما هم سفر شد هر چند ویرا نصیحت
کردیم نشنید گفتیم از ما جدا شو جدا شد در وقت مراجعت غلام ویرا دیدیم گفتیم که خواجه خود را بگوی که با ما
مراجعت کند گفت خواجه مرا عجب حادثه پیش آمده است دو دست وی چون دو دست خوک شده است

پیش وی رفتیم و گفتیم با ما مراجعت کن گفت مرا حادثهٔ عظیم افتاده است دو دست خود را از آستین بیرون
کرد چون دو دست خوک پس با ما همراه شد تا بجایی رسیدیم که آنجا خوکان بسیار بودند خود را از مرکب بینداخت
و صورت خوک گرفت و با خوکان بپیوست چنانک وی را از ایشان باز نشناختیم متاع و غلام وی را بکوفه آوردیم
وهم وی آورده است از یکی غازیان که گفته است که ما جماعتی بغزا می‌رفتیم و با ما شخصی بود از موالی بنی تمیم
ابوحیان نام و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما دشنام می‌داد و ناسزا می‌گفت هرچند وی را نصیحت کردیم سود نداشت
وی را پیش یکی از حکام که راه ما بر وی بود بردیم گفت وی را پیش من بگذارید و بروید وی را بگذاشتیم و برفتیم چون زمانی
برآمد دیدیم که از عقب می‌آید آن حاکم وی را جامه پوشانید و اسپی داده چون بما رسید آغاز شماتت کرد و گفت چون
دیدید ای دشمنان خدا گفتیم با ما همراهی مکن وی در یک جانب راه می‌رفت و ما در جانب دیگر ناگاه از راه بیرون
رفت و بقضای حاجت بنشست دیدیم که جماعتی زنبوران بر وی حمله کردند از ما مددکاری خواست خواستیم که وی را
خلاص کنیم زنبوران بر ما حمله کردند ما باز گشتیم روی بوی آوردند و گوشت و پوست وی را تمام بکندند چنانک استخوانهای
وی سفید می‌درخشید ما فریاد برداشتیم که کیست از بنی تمیم که ترکهٔ ابوحیان را جمع کند وهم وی آورده است از یکی
از اکابر سلف که گفته است مرا همسایهٔ بود که ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا می‌گفت یک شب رسول را صلی الله علیه و سلم
در خواب دیدم که ابوبکر بر دست راست وی بود و عمر بر دست چپ وی گفتم یا رسول الله همسایهٔ دارم که مرا ایذا می‌رساند
در شان این دو مرد رسول صلی الله علیه و سلم شخصی را گفت که برو و همسایهٔ وی را بکش چون بامداد شد با خود گفتم
بروم و وی را خبر کنم از آنچه دیده‌ام چون بمحلهٔ وی در آمدم از سرای وی خروش و ولوله می‌آمد حال وی پرسیدم گفتند
دوش کسی بر وی در آمده است و وی را کشته وهم وی آورده است که یکی از مهاجره گفته است که یکی از بزرگان
اهواز متاعی فروخته بودم مرا گفتند که وی رافضی است و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ببدی ذکر می‌کند چون آمد شد
من بوی بسیار شد یک روز پیش وی بودم ناگاه نسبت بایشان سخنان ناخوش گفتن آغاز کرد از پیش وی بسیار
مغموم و محزون برخاستم و آن شب افطار نکردم رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم گفتم یا نبی الله فلان
کس را می‌بینی که در شان ابوبکر و عمر چه می‌گوید فرمود که آن ترا بدی آید گفتم بلی یا رسول الله گفت که برو و وی را
پیش من آر رفتم و وی را آوردم گفت وی را بخوابان بخوابانیدم کاردی بمن داد و گفت وی را بکش گفتم یا رسول الله
وی را بکشم سه بار از وی این سوال کردم زیرا که کشتن پیش من امری عظیم می‌نمود بار سیم گفت وای بر تو بکش
وی را بکشتم چون بامداد شد گفتم پیش آن خبیث روم و از آنش خبر کنم چون بمحلهٔ وی رسیدم از خانهٔ وی فریاد
و افغان می‌آمد گفتم چه بوده است گفتند دوش فلان کس را بر بستر وی کشته یافته‌اند گفتم والله که من وی را
کشته‌ام بامر رسول صلی الله علیه و سلم چون پسر وی آنرا دانست گفت تو مال خود بستان و مرا بگذار که وی را
در زیر خاک پنهان کنم مال خود بستدم و برفتم وهم وی آورده است که یکی از سلف گفته است که من در کودکی
معلمی داشتم که مرا بمذهب روافض دلالت کرد و من ابوبکر و عمر را ناسزا می‌گفتم شبی در خواب دیدم که قیامت قایم

شده است و همه مردمان روی بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نهاده اند ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم
نشسته است و بر یمین وی پیری در موی نشسته و بر یسار وی نیز پیری دیگر و مردم نشسته و مردم بر رسول
صلی الله علیه و سلم سلام می‌کردند من نیز نزدیک شدم تا بر وی سلام کنم یکی از آن دو پیر گفت یا رسول الله
این شخص از ما چه می‌خواهد رسول صلی الله علیه و سلم خواست که مرا بگیرد از خواب در آمدم و فی الحال موی روی و ابروی
من بریخت و مدت چهار ماه چنان بماندم یک روز یکی از آشنایان بر من در آمد و گفت این چه عارضه است که ترا
پیش آمده است که همه طبیبان از مداوای آن عاجز شده اند و چنان دریافتم که وی را تفرس آن شده است که مگر
مرا جنایتی چنانرا باشد عشق و محبت کسی بآن حال گردانیده من حقیقت حال را با وی بگفتم گفت سبحان الله چرا
پیش رسول صلی الله علیه و سلم توبه نکردی و عذر نخواستی مگر ندانسته که صلوات و تسلیمات و غیر آن که بروح
رسول صلی الله علیه و سلم می‌فرستند بوی می‌رسد و فی الحال طشت و ابریق طلبید و وضو ساختم و دو رکعت نماز
گزاردم و گفتم هذا و هذا توبه کردم و بفضیلت شیخین رضی الله عنهما قایل شدم یک هفته بر من نگذشت که موی روی
و ابروی من بر دمید وهم وی آورده است که یکی از اکابر سلف گوید که بشام سفر کردم نماز بامداد را در مسجدی
گزاردم چون امام از نماز فارغ شد بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد کرد چون سال آینده باز بشام رسیدم اتفاقا
نماز بامداد را در همان مسجد گزاردم چون امام فارغ شد از برای ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای نیکو کرد با اهل
مسجد گفتم که پارینه بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد می‌کردید و امسال دعای نیکو سبب این چه بود گفتند می‌خواهی
که امام پارینه را به بینی گفتم آری مرا بسرای وی در آوردند که در آنجا سگی بود و از چشمهای وی اشک می‌ریخت با وی گفتم
که تو آن امامی که پارینه بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد می‌کردی بسر خود اشارت کرد که آری وهم وی آورده است
که یکی از سلف گفته است که در مداین بودم و هرجا که می‌شنیدم که کسی مرده است وی را کفن می‌کردم روزی شخصی آمد که اینجا
نفری از اهل کوفه فرود آمده اند و یکی از ایشان مرده است و کفن ندارد غلام خود را فرستادم تا برای وی کفن بخرد
و من بر وی در آمدم دیدم که مرده است و خشتی بر شکم وی نهاده اند ناگاه باز نشست و گفت یا ویلاه یا ویلاه من ویلا
گفتم بگوی لا اله الا الله گفت این سخن نفعی نمی‌رساند من با قومی بودم که شتم ابوبکر و عمر می‌کردند و من با ایشان شتم می‌کردم و اکنون
هلاک شدم و جای مرا از دوزخ بمن نمودند پس مرا بر انگیختند تا شما را بیم کنم من از پیش وی بیرون آمدم و اصحاب
وی را از آن خبر کردم گفتند این شیطانی است که بزبان وی سخن گفته است وازجملهٔ کرامات شیخین رضی الله عنهما
آنست که در کتاب فتوحات مکیه مذکور است که طایفهٔ از اولیاء الله هستند که ایشان را رجبیون می‌گویند و ایشان
چهل تن می‌باشند نه زیادت و نه نقصان و حال ایشان آنست که در اول روز رجب چنان گران می‌شوند که گویا آسمان را
بر بالای ایشان نهاده اند بر خود نمی‌توانند جنبید نه بپای می‌توانند خاست و نه می‌توانند نشست و نه دست و پای
بلکه پلک چشم را نمی‌توانند جنبانید در روز اول رجب چنین می‌باشند و روز بروز سبکتر می‌شوند چون شعبان در می‌آید
سبکبار می‌شوند چنانکه گویا از بند خلاص شده اند و ایشان را در رجب کشفهای بسیار و تجلیهای بی‌شمار و اطلاع

برمغیبات می باشد و در شعبان آنها از ایشان مسلوب می شود و گاه باشد که بعضی از آن احوال را بر بعضی باقی
گذارند در تمام سال و صاحب فتوحات رضی الله عنه گفته است که من یکی از ایشان را دیده ام و بر وی کشف روافض را
گذاشته بودند که ایشان را در صورت خوک می دید گاه بودی که مردی مستور الحال که هیچ کس مذهب وی ندانستی بر وی
بگذشتی و مذهب رفض داشتی وی را در صورت خوک دیدی وی را طلب داشتی و گفتی توبه کن و خدای باز گرد که تو رافضی
آن شخص در تعجب افتادی اگر توبه کردی و در توبهٔ خود صادق بودی وی را در صورت انسان دیدی و گفتی راست می گویی
و اگر کاذب بودی همچنان وی را در صورت خوک دیدی و گفتی دروغ می گویی و توبه نکرده روزی دو مرد از عدول
شافعیه بر وی در آمدند که هرگز هیچ کس از ایشان رفض فهم نکرده بود و از جماعت شیعه نیز نبودند بفکر و نظر خود
آن مذهب گرفته بودند و نسبت با بوبکر و عمر رضی الله عنهما اعتقاد بد کرده بودند و در شان علی رضی الله عنه
غلو داشتند چون این دو عدل بر وی در آمدند فرمود تا ایشان را بیرون کردند سبب پرسیدند فرمود که من
شما را در صورت خوک می بینم و این علامتی است میان من و خدای تعالی که رافضیان را در این صورت بمن می نماید
در باطن خود از آن مذهب توبه کردند ایشان را گفت که درین ساعت توبه کردید زیرا که شما را در صورت انسان
می بینم ازین معنی تعجب نمودند و بالکلیه از آن مذهب با طل توبه کردند . ٥

امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

کنیت وی ابو عبد الله است و لقب وی ذو النورین زیرا که دو دختر رسول صلی الله علیه وسلم بنکاح وی در آمد
بود یکی بعد از دیگری اول رقیه رضی الله عنها و بعد از وفات رقیه ام کلثوم رضی الله عنهما و رسول صلی الله علیه وسلم
فرموده است که اگر مرا دختری سیم بودی آنرا هم بعثمان نکاح کردمی و گفته اند که هیچ کس را از آدمیان این دولت
دست نداده است که دو دختر پیغمبری بنکاح وی در آمده باشد و وی را فضایل و کرامات بسیار است از آنجمله آنست
که روزی یکی از اصحاب بخانهٔ وی می رفت در راه بزنی نامحرم نگاه کرد چون بخانهٔ وی در آمد فرمود که چه بوده است
مر شما را که یکی از شما بخانهٔ من در می آید و در چشم وی اثر زنا ظاهر است آن صاحب گفت یا خلیفهٔ رسول الله
بعد از رسول خدای تعالی وحی نازل می شود گفت این وحی نیست که نور فراست است وازآنجمله آنست
که در آن شبی که بامداد آن شهید شد رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که فرمود که ای عثمان بیش ما افطار
خواهی کرد لاجرم روز دیگر کسان خود را نگذاشت که با مخالفان مقاتله کنند و سعادت شهادت یافت
وازآنجمله آنست که جهجاه بن سعید غفاری در آن ایام عصایی را که از رسول صلی الله علیه وسلم بوی
رسیده بود از دست وی در ربود و بر زانو نهاد تا بشکند مردم بانگ بر وی زدند در زانوی وی علتی
پیدا آمد که پیش از آن که سال بر وی بگذرد در آن مرد وازآنجمله آنست که یکی از ثقات گفته است که
در طواف بودم نابینایی را دیدم که طواف می کرد و می گفت خداوندا مرا بیامرز و گمان ندارم که مرا بیامرزی گفتم
سبحان الله در چنین جایی چنین سخنی می گویی گفت از من گناهی عظیم صادر شده است گفتم آن کدام است

70

گفت آن روز که عثمان را رضی الله عنه محاصره کرده بودند من با یکی از اصحاب خود سوگند خوردیم که اگر
عثمان کشته شود بر روی او بزنیم طپانچه زنیم چون وی را بکشتند بخانهٔ وی در آمدیم و سر وی در کنار خاتون
وی بود صاحب من با خاتون وی گفت که روی وی را برهنه کن گفت مقصود چیست گفت سوگند خورده ام که طپانچه
بر روی برهنهٔ وی زنم خاتون وی گفت هیچ نگاه نمی داری حق چیست وی مر رسول را صلی الله علیه وسلم و تزویج
وی مر دو دختر رسول را صلی الله علیه وسلم و تعداد دیگر فضایل وی کرد صاحب من شرم داشت و باز گشت من
بآن التفات ننمودم و طپانچه بر روی وی زدم خاتون وی گفت خدای تعالی گناه ترا بیامرزاد و دست ترا
خشک کناد و چشم ترا کور کوراناد والله که هنوز از آستانهٔ خانهٔ وی بیرون نیامده بودم که دست من خشک شد
و چشم من کور گشت و گمان نمی برم که خدای تعالی گناه مرا بیامرزد وازآنجمله آنست که چون عثمان را رضی الله عنه
شهید ساختند سه روز جنیان بر بام مسجد رسول صلی الله علیه وسلم نوحه می کردند و در مرثیهٔ وی ابیات
می خواندند وازآنجمله آنست که عدی بن حاتم رضی الله عنه گفته است که در روز قتل عثمان رضی الله عنه شنیدم
که گوینده می گفت ابشر ابن عفان بروح و ریحان و برب غیر غضبان ابشر ابن عفان بغفران و رضوان چون
باز نگریستند هیچ کس را ندیدند وازآنجمله آنست که چون وی را شهید ساختند سه روز بماند که وی را دفن نکردند
ناگاه هاتفی آواز داد که ادفنوه ولا تصلوا علیه فان الله عز وجل قد صلی علیه وازآنجمله آنست که چون
بعد از سه روز وی را در شب بجانب بقیع می بردند تا دفن کنند سوادی از قفای ایشان پیدا آمد و خوف بر ایشان
مستولی شد چنانکه نزدیک بود که جنازهٔ وی را بگذارند و متفرق شوند از میان آن سواد کسی آواز داد که بر قرار
باشید و مترسید که ما آمده ایم که در دفن وی با شما حاضر باشیم بعضی از حاضران می گفته اند که والله آنها فرشتگان
بودند وازآنجمله آنست که در بعضی از مواسم حج چون قافله بمدینه رسیدند مردی بطریق تهاون و خوار داشت
بشهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه لزیارت که در وقت از ناگاه قافله بسلامت رفتند و بسلامت
باز گشتند سبعی بیابان قافله در آمد و وی را پاره پاره ساخت اهل قافله دانستند که آن بواسطهٔ بی حرمتی با عثمان
بود رضی الله عنه وازجمله کرامات خلفاء ثلثه است رضی الله عنهم آنکه پیش ابوذر عثمان را رضی الله عنهما
ذکر کردند گفت من در حق وی نمی گویم الا بخیر زیرا که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از خانه بیرون آمد
و روان شد من نیز در عقب روان شدم تا بموضعی رسید و بنشست من پیش وی رفتم و سلام کردم و بنشستم
فرمود که ترا چه چیز آورد ای ابوذر گفتم که خدای تعالی و رسول وی داناترند ناگاه امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه
آمد و بر دست راست رسول صلی الله علیه وسلم بنشست رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که ترا چه آورد
ای ابو بکر گفت خدای تعالی و رسول وی داناترند بعد از آن عمر آمد و بر دست راست ابو بکر بنشست و با وی
همان سؤال و جواب واقع شد بعد از آن عثمان آمد و بر دست راست عمر بنشست رسول صلی الله علیه وسلم
هفت پاره سنگریزه برداشت و در کف مبارک گرفت آغاز تسبیح گفتن کردند چنانکه آواز آنرا بشنیدم

چون آواز تسبیح غسل بعد از آن آن سنگ ریزها را بر زمین نهاد خاموش شدند بعد از آن بر داشت و
در دست ابوبکر نهاد باز بتسبیح درآمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز رسول صلی الله علیه وسلم
آنرا برداشت و در دست عمر نهاد بتسبیح درآمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز آنرا برداشت
و در دست عثمان نهاد باز بتسبیح درآمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند و از آنجمله آنست که مردی
از انصار در روز قتل مسیلمه کذاب کشته شده بود وی را در میان کشتگان می طلبیدند شنیدند که یکی از کشتگان می گوید
می گوید محمد رسول الله ابوبکر الصدیق عمر الشهید عثمان اللین الرحیم

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه

وی امام اول است از ائمه اثنی عشر و کنیت وی رضی الله عنه ابوالحسن و ابوتراب است هیچ نامی وی را از ابوتراب
خوشتر نیامدی و چون وی را بآن نام بخواندندی شاد شدی روزی رسول صلی الله علیه وسلم بخانه فاطمه
رضی الله عنها آمد علی را رضی الله عنه آنجا ندید از فاطمه رضی الله عنها پرسید که ابن عم تو کجاست گفت میان من
و وی چیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت و پیش من قیلوله نکرد رسول صلی الله علیه وسلم کسی را فرمود
که ببین که وی کجاست آن کس آمد و گفت یا رسول الله وی در مسجد در خوابست رسول صلی الله علیه وسلم آنجا
رفت وی را دید خفته و ردای وی از دوش وی افتاده و دوش وی خاک آلود شده رسول صلی الله علیه وسلم
آن خاک را بدست مبارک خود از دوش وی دور می کرد و می گفت قم ابا تراب قم ابا تراب و شمایل و فضایل وی از آن
بیشترست که در حیز بیان و تحریر آید یا استقصای آن توان کرد امام احمد بن حنبل رضی الله عنه فرموده است که
از هیچ یک از صحابه کرام رضی الله عنهم آن قدر فضایل بما نرسیده است که از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
رسیده است جنید گفته است قدس الله سره اگر جناب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از محاربانی که با مخالفان
می کرد باز پرداختی هراینه از وی ما نقل کردندی ازین علم یعنی علم حقایق و تصوف آنچه دلها طاقت آن
نیاوردی و در شرح تعرف است که علی بن ابی طالب پیر عارفانست و مر او را امتحانست که کس پیش از وی نگفته است
و بعد از وی کس مثل آن نیاورده است تا بدانجا که روزی بمنبر برآمده بود گفت سلونی عما دون العرش فان
ما بین الجوانح علما جما هذا لعاب رسول الله صلی الله علیه وسلم فی فمی هذا ما زقنی رسول الله صلی الله علیه وسلم
زقا زقا فوالذی نفسی بیده لو اذن للتوریة والانجیل ان یتکلما لو ضعت وسادة فاخبرت بما فیهما فصدقانی
علی ذلک و در آن مجلس مردی بود که وی را دعلب یمانی می گفتند گفت این مرد بس عریض دعوی کرد
هر آینه وی را فضیحت سازم پس برخاست و گفت سوالی دارم حضرت امیر فرمود وای بر تو سوالی
که میکنی از برای تفقه و دانایی کن نه از برای تعنت و مرد آزمایی دعلب گفت تو را برین داشتی
پس پرسید که هل رایت ربک یا علی قال ما کنت لا عبد ربا لم اره قال کیف رایته قال لم تره العیون
بمشاهدة العیان ولکن رأته القلوب بحقایق الایمان ربی واحد لا شریک له احد لا ثانی له فرد

لا شبه له لا یحویه مکان ولا یداوله زمان لا یدرک بالحواس ولا یقاس بالناس چون دعلب این سخنان بشنید بلرزید
و بیهوش بیفتاد چون با خود آمد گفت با خدای عهد کردم که سوال نکنم از هیچ کس بر سبیل تعنت و امتحان
حضرت امیر فرمود اگر کار بدست تو باشد و امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوة آورده است
که ملک روم در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سوالات مشکل نوشت و تفصیل آن در کتاب
مذکور است و آنرا با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد چون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آنرا بخواند
برداشت و پیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آورد چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بخواند دوات
و قلم طلبید و جواب آنرا نوشت و در بجنبید و برسول قیصر داد رسول قیصر پرسید که این جواب نویسنده
کیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت این ابن عم رسول خداست صلی الله علیه وسلم و داماد وی
و دوست وی ولادت وی بمکه بوده است بعد از عام فیل بهشت سال و بعضی گفته اند ولادت وی در خانه
کعبه بوده است و در وقت بعثت رسول صلی الله علیه وسلم پانزده ساله بوده است و بعضی گفته اند سیزده ساله
و بعضی ده ساله و بعضی نه ساله و بعضی هشت ساله و گفته اند اول اصح است و ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة
آورده است که در سن وی چهار قول است شصت و سه و شصت و پنج و پنجاه و هفت و پنجاه و هشت والله اعلم گویند یک روز
مردمان بروی اجتماع کردند و ازدحام نمودند چنانکه پای مبارک وی را خون آلود کردند مناجات کرد که خداوندا
من این قوم را مکروه میدارم و ایشان نیز مرا مکروه میدارند مرا از ایشان باز رهان و ایشان را از من سحرگاه همان شب
وی را زخم زدند و وی را کرامت بسیار است و از آنجمله آنست که بروایات صحیح ثابت شده است که چون پای مبارک
بر رکاب می نهاد افتتاح تلاوت قرآن می کرد و چون پای دیگر برکاب می رسید و بروایتی بالای ستور راست می ایستاد
ختم تمام می کرد و از آنجمله آنست که اسماء بنت عمیس از فاطمه رضی الله عنها روایت کند که گفت در شبی که علی بن
ابی طالب با من زفاف کرد از وی بترسیدم زیرا که شنیدم که زمین با وی سخن می گفت بامداد آنرا با رسول صلی الله
علیه وسلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه وسلم سجده دراز کرد پس سر بر آورد و گفت ای فاطمه بشارت باد ترا
بپاکیزگی نسل بدرستی که خدای تعالی فضیلت نهاد شوهر ترا بر سایر خلایق و زمین را فرمود که با وی بگوید اخبار
خود را و آنچه بر روی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب و از آنجمله آنست که چون امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه بکوفه آمد و مردم بروی جمع آمدند در میان ایشان جوانی بود از شیعه وی و در پیش وی با اعدا
مقاتله می کرد ناگاه زنی خواست روزی حضرت امیر نماز بامداد گزارده بود شخصی را فرمود که بفلان موضع رو
آنجا مسجدیست و در پهلوی مسجد خانه و در آن خانه زنی و مردی با هم جنگ و نزاع دارند ایشان را پیش من
حاضر کن آن شخص برفت و ایشان را آورد روی بایشان کرد و فرمود که امشب نزاع شما دراز شد آن جوان گفت
ای امیر المؤمنین این زن را نکاح کردم و چون پیش وی درآمدم مرا از وی نفرتی واقع شد اگر توانستمی همان لحظه
وی را از پیش خود دور کردمی با من آغاز جنگ و نزاع کرد تا آن زمان که فرمان تو رسید پس امیر کرم الله وجهه

روی با حاضران مجلس کرد و فرمود که بسیار سخنان هست که آن کس که بآن مخاطب می‌شود نخواهد که دیگری بشنود همه برفتند و آن جوان و زن بماندند روی بآن زن کرد و گفت این جوان را می‌شناسی گفت نی فرمود که من ترا بگویم چنانکه وی را بشناسی اما می‌باید که منکر نشوی گفت نشوم فرمود که تو فلانه بنت فلان نیستی گفت هستم فرمود که تو پسر عمی داشتی که هر دو یکدیگر را دوست می‌داشتید گفت آری پس فرمود که پدرت نخواست که ترا بزنی بوی دهد و وی را از پیش خود بیرون کرد گفت آری پس فرمود که یک شب بقضای حاجت بیرون آمدی وی ترا بگرفت و با تو مجامعت کرد و آبستن شدی و آنرا با مادر گفتی و از پدر پنهان داشتی چون وقت وضع حمل آمد شب بود مادر تو ترا از خانه بیرون برد چون فرزند آمد وی را در خرقه پیچیدی و در بیرون دیوارها که محل قضاء حاجت مردمان بود بینداختی سگی آمد و وی را بوی می‌کرد سنگی بسوی آن سگ انداختی بر سر آن کودک خورد و بشکست مادر تو پاره از ازار خود بدرید و بر سر وی ببست پس وی را بگذاشتید و برفتید و دیگر حال وی را ندانستید آن زن گفت حال چنین بود ای امیرالمؤمنین و این را هیچکس غیر از من و مادر من نمی‌دانست پس فرمود که چون بامداد شد فلان قبیله آن کودک را گرفتند و تربیت کردند تا بزرگ شد و همراه ایشان بکوفه آمد و نکاح تو کرد پس آن جوان را فرمود که سر خود را برهنه کرد اثر آن شکستگی بر سر وی ظاهر بود پس فرمود که این پسر تست خدای تعالی وی را از آنچه بر وی حرام بود نگاه داشت بستر خود را بگیر و برو واز آنجمله آنست که اهل کوفه گفتند که یا امیرالمؤمنین آب فرات امسال طغیان کرده است و همه کشت زارها را ضایع ساخته هم باشد از خدای تعالی درخواهی که آب کمتر شود برخاست و بخانه درآمد و مردمان همه بر در خانه منتظر وی ایستاده ناگاه بیرون آمد جبه رسول صلی الله علیه و سلم و برد وی در بر و عمامه وی بر سر و عصای وی در دست پس اسپ طلبید و سوار شد و همه مردمان از اولاد وی و غیر ایشان در رکاب وی پیاده روان شدند چون بکنار فرات رسید فرود آمد و دو رکعت نماز سبک بگزارد پس برخاست و عصا را بدست خود گرفت و بالای پل برآمد و امیرالمؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما با وی پس بآن عصا بجانب آب اشارت کرد یک گز آب کم شد فرمود که این قدر بس است مردمان گفتند نی یا امیرالمؤمنین باز بعصا بسوی آب اشارت کرد و یک گز دیگر کم شد یکبار دیگر اشارت کرد یک گز دیگر کم شد چون سه گز کم شد مردمان آواز برداشتند که همین بس است یا امیرالمؤمنین واز آنجمله آنست که جندب بن عبدالله الازدی گوید که در جمل و صفین با امیرالمؤمنین علی بودم کرم الله وجهه و مرا هیچ شک نبود در آنکه حق بجانب وی است اما چون بنهروان فرود آمدیم شکی در خاطر من افتاد که آن جماعت همه قراء و خیار ما اند کشتن ایشان کاری بس عظیم است بامدادی از میان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود مطهره آب داشتم بن نیزه خود را بزمین فرو بردم و سپر خود را بآن باز نهادم و در سایه آن بنشستم ناگاه امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آنجا رسید پرسید که هیچ آب همراه داری مطهره که داشتم پیش آوردم بستد چندان دور رفت که از نظر من پنهان شد بعد از آن پیدا آمد و وضو ساخته در سایه آن سپر بنشست ناگاه دیدم که سواری

از حال وی می‌پرسید گفتم ای امیرالمؤمنین این سوار ترا می‌جوید گفت وی را بخوان بخواندم آمد و گفت ای امیرالمؤمنین مخالفان از نهروان بگذشتند و آب را ببریدند فرمود که کلا که ایشان بگذشته باشند باز آن سوار گفت والله که گذشتند حضرت امیر فرمود که کلا ایشان نگذشته اند درین سخن بودند که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت امیر گفت نگذشته اند آن شخص گفت والله من نیامدم تا ندیدم رایات ایشان را بر آن جانب آب حضرت امیر گفت والله که نگذشته اند و جز این نیست که محل افتادن و جای ریختن خون ایشان اینجاست بعد از آن برخاست و من نیز برخاستم و با خود گفتم الحمد لله که میزانی بدست من افتاد که حال این مرد را بشناسم یا آنست که کذابی است دلیر یا خود وی را بینه هست از خدای تعالی بر کار خود یا از رسول صلی الله علیه و سلم چیزی دانسته است و با خود گفتم بار خدایا با تو عهد کردم که اگر ببینم که مخالفان از نهروان گذشته اند اول کسی که با این مرد محاربه کند من باشم و اگر نگذشته باشند در محاربه و قتال ثابت باشم چون از صفوف بگذشتیم دیدیم که رایات ایشان همچنان بحال خود ایستاده است حضرت امیر کرم الله وجهه پس پشت مرا بگرفت و بجنبانید و گفت ای فلانی حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم آری ای امیرالمؤمنین فرمود که بکار مشغول باش یک تن را از ایشان کشتم و دیگری را هم کشتم پس با دیگری درآویختم من وی را زخمی زدم و وی مرا زخمی زد و هر دو بیفتادیم اصحاب من مرا برداشتند و ببردند با خود نیامدم جز آن وقت که حضرت امیر کرم الله وجهه از محاربه فارغ شده بود واز آنجمله آنست که در وقت توجه بسوی ایشان فرمود که ایشان از آب نمی‌گذرند مادام که مقاتلان ایشان کشته نشوند و از ایشان هیچ کس زنده نماند مگر کم از ده تن و از اصحاب من هیچ کس کشته نشوند مگر کم از ده تن بعد از آن متوجه آن جماعت شد و چندان مقاتله کرد که از ایشان نه تن باقی ماندند و از اصحاب وی نه تن کشته شدند واز آنجمله آنست که شخصی با او از حال وی خبر داد و گفت که ترا صلب خواهند کرد در فلان موضع بر فلان درخت خرما و چنانکه فرموده بود بعینه واقع شد واز آنجمله آنست که حجاج کمیل بن زیاد را رضی الله عنه طلب کرد از وی بگریخت وظایف و عطاهای قوم وی را باز گرفت کمیل با خود گفت که عمر من بآخر رسیده است نمی‌شاید که قوم خود را محروم گردانم پیش حجاج آمد حجاج گفت دوست می‌داشتم که بتو راه یابم کمیل گفت باقی نمانده است از عمر من مگر اندکی هر چه می‌خواهی بکن که موعد ما خدای تعالی است و بعد از قتل من حساب خواهد بود و مرا امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه خبر کرده است که قاتل من تو خواهی بود حجاج گردن وی را بزد واز آنجمله آنست که حجاج روزی گفت که دوست می‌دارم که دست یابم بیکی از اصحاب ابوتراب تا بخدای تعالی تقرب جوییم بقتل وی گفتند ما هیچ کس نمی‌دانیم که با وی بیش از آن صحبت داشته باشد که قنبر مولای وی بود وی را طلب داشت و گفت تویی قنبر گفت آری گفت مولای کیستی گفت مولای من خداست و امیرالمؤمنین علی ولی نعمت منست گفت از دین وی بیزار شو گفت مرا بدینی از دین وی فاضل‌تر راه نمای گفت ترا خواهم کشت هر نوع کشتن که می‌خواهی اختیار کن قنبر گفت اختیار بپیش تست هر نوع که مرا امروز بکشی من فردا ترا آن نوع خواهم کشت بدرستی که خبر کرده است مرا امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که مرا بظلم خواهند کشت حجاج بفرمود تا وی را بکشتند واز آنجمله آنست که براء بن عازب را رضی الله عنه گفته بود که فرزند من حسین را بکشند و تو زنده باشی و وی را نصرت نکنی

چون امیرالمؤمنین حسین را رضی الله عنه شهید کردند براء بن عازب رضی الله عنه گفتی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه راست
گفت حسین رضی الله عنه کشته شد و من وی را نصرت نکردم و اظهار ندامت می‌کرد **وازانجا آنست** که در بعض
سفرهای خود بکربلا رسید براست و چپ نگریست و گریان گریان از آنجا بگذشت پس گفت والله اینست محل خوابانیدن
شتران ایشان و موضع مردن ایشان اصحاب گفتند ای امیرالمؤمنین این چه موضع است فرمود که این کربلاست اینجا
قومی را بکشند که بی‌حساب به بهشت درآیند بعد از آن برفت و هیچ کس تأویل سخن وی ندانست تا آن روز که واقعه
امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه واقع شد **وازانجا آنست** که چون از کوفه لشکر طلبید و بعد از قال و قیل بسیار
لشکر فرستادند پیش از آنکه آن لشکر بوی برسد فرمود که از کوفه دوازده هزار مرد و یک مرد می‌آیند یکی از اصحاب وی
گوید که چون من آن سخن را شنیدم بر گذرگاه آن لشکر بنشستم و یکیک را بشمردم والله که آنان که فرموده بود نه یک مرد کم
بود و نه زیادت **وازانجا آنست** که وقت توجه بصفین اصحاب وی محتاج به آب شدند هر چند از چپ و راست
شتافتند آب نیافتند حضرت امیر کرم الله تعالی وجهه ایشان را از جاده اندکی بگردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان
از ساکن آن دیر سوال آب کردند گفت از اینجا تا آب دو فرسنگ است اصحاب گفتند ای امیرالمؤمنین اجازت ده
تا بآنجا برویم شاید که پیش از آن که هیچ قوت نماند بآب برسیم حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که حاجت باین نیست
و عنان بغلهٔ خود را بجانب قبله تافت و بجایی اشارت کرد که آن را بکاوید چون مقداری خاک برداشتند سنگی بزرگ پیدا آمد
که هیچ آلتی بر آن کاری نمی‌کرد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که این سنگ بر بالای آبست جهد کنید و آن را برکنید هر چند
اصحاب مجتمع شدند و جهد کردند نتوانستند که آن را از جای بجنبانند چون حضرت امیر آن را بدید از بغلهٔ خود
فرود آمد و آستین از ساعد باز نوردید و انگشتان مبارک بزیر آن سنگ درآورد و زور کرد و آن سنگ را از بالای
چشمه دور انداخت آبی ظاهر شد بغایت صافی و شیرین و خنک که در آن سفر بهتر از آن آب نخورده بودند همه آب
خوردند و آن مقدار که خواستند برداشتند پس حضرت امیر کرم الله وجهه آن سنگ را برداشت و بر بالای چشمه
نهاد و فرمود که آن را بخاک بینباشتند چون راهب آن دیر آن حال را مشاهده کرد از دیر فرود آمد و پیش حضرت امیر
بایستاد و پرسید که تو پیغمبر مرسلی فرمود که نی پس گفت تو فرشتهٔ مقربی فرمود که نی پس گفت که تو چه کسی فرمود که من وصی
پیغمبر مرسل محمد بن عبدالله خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم راهب گفت دست بیار که مسلمان می‌شوم حضرت امیر
کرم الله وجهه دست بوی داد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله
بعد از آن حضرت امیر از وی پرسید که سبب چه بود که بعد از آن که مدتی مدید بر دین خود بودی امروز ایمان آوردی
گفت ای امیرالمؤمنین بنای این دیر از برای کنندهٔ این سنگ است و پیش از من بسیار درین دیر بوده‌اند زیرا که
ما در کتب خود دیده‌ایم و از علمای خود شنیده که درین موضع چشمه‌ایست و بر بالای آن سنگی که آن را نداند کند و کندن
آن را نتواند مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری پس چون من این دیدم که تو این کار کردی بآرزوی خود رسیدم و آنچه انتظار آن
می‌بردم یافتم چون حضرت امیر آن را بشنید چندان بگریست که محاسن مبارک وی از آب دیده تر شد بعد از آن

گفت الحمد لله الذی لم اکن عنده منسیا و گفت فی کتبه مذکورا پس آن راهب ملازم حضرت امیر شد و در پیش وی با اهل شام
مقاتله کرد چندان که شهید شد حضرت امیر بر وی نماز گزارد و وی را دفن کرد و از برای وی از خدای تعالی آمرزش
خواست و هرگاه که وی را یاد می‌کرد می‌گفت وی مولای منست **وازانجا آنست** که حبهٔ عرنی که از اصحاب
امیرالمؤمنین علی بود رضی الله عنه گوید که در ایام محاربهٔ معاویه با حضرت امیر رضی الله عنه بر کنار دریای فرود آمد ناگاه
مردی آمد و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین حضرت امیر فرمود که و علیک السلام گفت من شمعون بن یوحنا ام صاحب
این دیر و اشارت بدیری کرد که آنجا بود پس گفت نزدیک ما کتابی است که اصحاب عیسی علیه السلام آن را از یکدیگر
میراث گرفته‌اند اگر خواهی آن را بر تو خوانم و اگر خواهی آن را پیش تو آرم حضرت امیر فرمود که بخوان آن مرد خواندن
گرفت در نعت رسول بود صلی الله علیه و سلم و اوصاف امت وی و در آخر آن این بود که روزی فرود آید
بر کنار این دریا مردی که اقرب باشد بوی از اهل این زمان در قرابت و دین وی اهل مشرق را بیازارد و با اهل مغرب
مقاتله کند الدنیا اهون علیه من رماد اشتدت به الریح فی یوم عاصف و الموت فی جنب الله اهون علیه من شربة ماء
یشربها الظمآن العون لرضوان الله و القتل معه شهادة پس آن مرد گفت چون آن نبی مبعوث شد بوی ایمان آوردم
و چون تو اینجا فرود آمدی پیش تو آمدم تا زنده و مرده با تو باشم حضرت امیر رضی الله عنه بگریست و حاضران
بگریستند با وی پس فرمود که الحمد لله الذی لم یجعلنی عنده منسیا و الحمد لله الذی ذکرنی فی کتاب الابرار پس با جنود
عُرَنی گفت که ای حبه این را با خود نگاه دار و هرگاه که چاشت خوردی وی را طلب کردی در لیلة الهریر که حرب وی
با معاویه صعب شد شهید گشت حضرت امیر رضی الله عنه بر وی نماز گزارد و در قبر وی فرود آمد و فرمود که هذا
رجل منا اهل البیت **وازانجا آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم
روز حدیبیه بمکه متوجه شد مسلمانان تشنه شدند و هیچ جا آب نبود رسول صلی الله علیه و سلم در جحفه فرود آمد پس
گفت کیست که با جمعی از مسلمانان بفلان چاه رود و مشکها ببرند و از آن چاه پر آب کنند و بیارند که رسول خدای ضامن
می‌شود وی را بهشت مردی برخاست و گفت من بروم یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم وی را با جمعی از سقایان
روان کرد سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که من با ایشان بودم چون بنزدیک آن چاه رسیدیم آنجا درختان بود از آن
درختان آوازها شنیدیم و حرکات بسیار دیدیم و آتشهای افروخته بی آنکه هیزم باشد دیدیم ترس بسیار بر ما مستولی
شد نتوانستیم که از آن درختان بگذریم به پیش رسول صلی الله علیه و سلم باز گشتیم فرمود که آن جماعتی از جن بوده‌اند
که شما را ترسانیده‌اند اگر شما می‌رفتید چنانکه شما را فرموده بودم هیچ گزندی بشما نمی‌رسید دیگری چون آن را بشنید
برخاست که من بروم یا رسول الله وی نیز با آن جماعت سقایان برفت ایشان را نیز همان حال پیش آمد به پیش
رسول صلی الله علیه و سلم باز گشتند رسول صلی الله علیه و سلم با ایشان گفت اگر همچنانکه شما را فرموده بودم می‌رفتید هیچ
مکروهی بشما نمی‌رسید شدت رسید و تشنگی بر اصحاب غلبه کرد رسول صلی الله علیه و سلم علی را رضی الله عنه طلب کرد
و فرمود که با این جماعت سقایان بروید و از آن چاه آب بگیرید سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که بیرون آمدیم

مشکها بر دوش و شمشیرها در دست و علی رضی الله عنه در پیش ما می رفت و این رجز با خود می گفت اعوذ بالرحمن ان امیلا
عن عزف جن اظهرت تهویلا و اوقدت نیرانها تغویلا و قرعت مع عزفها الطبولا تا رسیدیم بآن محل که آن آوازها
و حرکتها پیدا آمد و هول بر ما مستولی شد با خود می گفتیم که علی نیز چون آن دو کس باز خواهد گشت وی روی بما کرد و گفت
قدم بر قدم من نهید و از آنچ بینید مترسید که گزندی بشما نخواهد رسید چون بمیان درختان در آمدیم آتشهای عظیم
از دور خشن گرفت می آنکه هیزم باشد و سرهای بریده بی بدن پیدا آمد و آوازهای هولناک می کردند چنانکه هوش از ما
برفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر آن سرها می گذشت و می گفت در عقب من بیایید و از چپ و راست منگرید که
هیچ باکی نیست در عقب وی می رفتیم تا بآن چاه رسیدیم یک دلو داشتیم براء بن مالک رضی الله عنه یک دلو یا دو دلو آب
کشید ریسمان بگسست و دلو در چاه افتاد و از تک چاه آواز خنده و قهقهه برآمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت
کیست که برود و از لشکر ما دلوی بیارد اصحاب گفتند هیچ کس را طاقت آن نیست که از آن درختان بگذرد امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه میزر بر میان بست و بچاه فرود آمد آواز خنده و قهقهه که می آمد زیادت شد چون بمیان چاه رسید
پای وی بلغزید و بیفتاد غلغل و ولوله عظیم از چاه برآمد و آوازی چنانچ کسی را خناق کرده باشند می آمد تا که
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ندا کرد که الله اکبر الله اکبر انا عبد الله و اخو رسول الله مشکها را فرو گذارید همه
مشکها را بر آب کرد و سر ببست و یک یک را بالا آورد بعد از آن وی دو مشک برداشت و ما هر یک یک مشک برداشتیم
چون بآن درختان رسیدیم از آنچ دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نبود چون نزدیک آمد که از درختان بگذریم آوازی
همگین شنیدیم که هاتفی در نعت رسول صلی الله علیه و سلم و منقبت علی رضی الله عنه ابیات خواندن گرفت و علی
رضی الله عنه در پیش ما می رفت و رجز می گفت تا بپیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدیم علی رضی الله عنه قصه با تمامها
پیش رسول صلی الله علیه و سلم حکایت کرد رسول صلی الله علیه و سلم گفت که آن هاتف عبد الله بود که آن جنی که شیطان
اصنام مسعر را در کوه صفا بکشت **و از آنجمله آنست** که خدای تعالی برای وی دو بار رد شمس کرد و آفتاب را
از مغرب باز گردانید یکی در عهد رسول صلی الله علیه و سلم و یکی بعد از وفات وی ام سلمه و اسما بنت عمیس و جابر بن
عبد الله انصاری و ابو سعید خدری رضی الله عنهم روایت کرده اند که رسول صلی الله علیه و سلم روزی در خانه
خود بود و علی رضی الله عنه پیش وی ناگاه جبرئیل علیه السلام بوی آمد و از گرانی وحی تکیه بر ران علی رضی الله عنه کرد
و سر بر نداشت تا آن زمان که آفتاب غروب کرد علی رضی الله عنه نماز عصر را نشسته گزارده باشارت چون رسول صلی الله
علیه و سلم بحال خود باز آمد فرمود که ای علی عصر از تو فوت شد گفت یا رسول الله باشارت گزاردم نشسته رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که دعا کن که خدای تعالی آفتاب را باز گرداند تا تو نماز دیگر را در وقت بگزاری بر پای علی رضی الله عنه
دعا کرد آفتاب بآن موضع که نماز دیگر می باشد باز گشت و علی رضی الله عنه نماز خود را در وقت بگزارد اسما بنت
عمیس گوید که از آفتاب در وقت غروب آوازی می آمد چون آواز اره و این قصه اگرچه بیشتر گذشته اما چون بین
الروایتین تفاوتی بود ثانیا مذکور شد و آنچ بعد از وفات رسول صلی الله علیه و سلم واقع شد آن بود که در وقت

توجه

توجه ببابل چون خواست که از فرات بگذرد نماز دیگر بود با طایفه از اصحاب خود نماز دیگر را در وقت بگزارد و جماعتی از اصحاب
بگذرانیدن چارپایان خود مشغول بودند آفتاب غروب کرد و نماز دیگر از ایشان فوت شد در آن باب سخنان گفتند
چون حضرت امیر کرم الله وجهه آنرا شنید از خدای تعالی درخواست که آفتاب را باز گرداند تا اصحاب وی نماز را
در وقت گزارند خدای تعالی دعاء وی را اجابت کرد و آفتاب بجای نماز دیگر آمد چون با قوم سلام باز داد آفتاب
غروب کرد و از وی آوازی سخت هولناک آمد خوف بر مردم غالب شد و بتسبیح و تهلیل و استغفار اشتغال نمودند
و از آنجمله آنست که حضرت امیر کرم الله وجهه شخصی را بآن متهم داشت که خبرهای وی را بسوی معاویه رضی الله عنه
می رساند آن شخص انکار کرد حضرت امیر فرمود که سوگند می خوری آن شخص سوگند خورد و امیر فرمود که اگر دروغ
سوگند کاذب باشی خدای تعالی چشم ترا کور کرداناد از آن هفته بر نیامد که بیرون آمد و عصای وی را گرفته
بودند و می کشیدند و چشمان وی هیچ نمی دید و مثل اینست آنکه امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوة آورده است
که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی در رحبه شخصی را از سخنی سوال کرد آن شخص راست نگفت حضرت امیر فرمود
که دروغ می گویی گفت نمی گویم فرمود که بر تو دعا خواهم کرد که اگر دروغ گفته باشی خدای ترا کور گرداناد گفت دعا کن
حضرت امیر دعا کرد آن شخص از رحبه بیرون نرفت الا نابینا **و از آنجمله آنست** که روزی بر حاضران مجلس
سوگند داد که هر که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیده است که گفته من کنت مولاه فعلی مولاه گواهی دهد دوازده تن
از انصار حاضر بودند گواهی دادند یکی دیگر که آنرا از رسول صلی الله علیه و سلم شنیده بود حاضر بود اما گواهی نداد
حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که ای فلان تو چرا گواهی ندادی با آنکه تو هم شنیده گفت من پیر شده ام و فراموش
کرده ام امیر دعا کرد که خداوندا اگر این شخص دروغ می گوید سفیدی برص بر وی ظاهر گردان که عمامه آنرا نپوشاند
راوی گوید که والله من آن شخص را دیدم که سفیدی بر میان دو چشم وی پیدا آمده بود **و از آنجمله آنست** که زید بن ارقم
رضی الله عنه گفته است که من در همان مجلس با مثل آن حاضر بودم و من نیز از آن جمله بودم که شنیده بودم اما
گواهی ندادم و آنرا پنهان داشتم خدای تعالی روشنائی چشم مرا ببرد و گویند که همیشه بر فوت آن شهادت اظهار
ندامت می کرد و از خدای تعالی آمرزش می خواست **و از آنجمله آنست** که روزی بر بالای منبر گفت انا عبد الله
و اخو رسول الله و وارث نبی الرحمة و ناکح سیدة نساء اهل الجنة و سید الاوصیاء و خاتم ایشان هر که غیر از من
این دعوی کند خدای تعالی وی را ببدی گرفتار گرداند مردی از آن مجلس گفت که کیست که از وی خوش نیاید که گوید
انا عبد الله و اخو رسول الله از جای خود برنخاسته بود که وی را جنونی و فسادی در دماغ واقع شد چنانکه پای
وی را گرفتند و از مسجد بیرون کشیدند بعد از آن از قوم وی پرسیدند که هرگز وی را این عارضه می بوده است گفتند که نی
و از آنجمله آنست که روزی از روزهای حرب صفین ندا فرمود که یا ابا مسلم یعنی ابو مسلم کجاست محمد بن حنفیه
رضی الله عنه گفت وی در آخر صفوفست فرمود که ای فرزند مراد من ابو مسلم خولانی نیست مقصود من صاحب
جیش است که از جانب مشرق با رایات سیاه پدید آید و چندان محاربه کند که خدای تعالی بواسطه وی حق را

درمیکو خود قرار دهد خوشا وقت آنان که با وی موافقت نموده در اعلاء دین و نگونساری ظالمان جد و جهد نمایند
وازانجا آنست که چون حضرت امیر کرم الله وجهه اهل کوفه را بنصرت محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تحریض
کرد و اجابت ننمودند گفت بارخدایا کسی را برین طایفه مسلط گردان که هرگز بر ایشان رحم نکند یا گفت غلامی
از ثقیف بر ایشان گمار همان شب حجاج در طایف متولد شد و با اهل کوفه رسید از وی آنچه رسید وازانجا آنست
که روزی معاویه گفت که چگونه توان کرد که عاقبت کار خود را بدانیم حاضران مجلس گفتند که ما طریق دانستن این را
نمیدانیم گفت من آنرا از علی معلوم میتوانم کرد که هرچه بر زبان وی گذرد حق تواند بود نه باطل سه تن از معتمدان
خود را طلبید و گفت با یکدیگر بروید تا یک مرحله از کوفه وازانجا هر یک بعد از دیگری بکوفه درآیید و خبر مرگ
مرا باز گویید ولیکن میباید که همه با یکدیگر متفق باشید در ذکر بیماری و روز مردن و ساعت آن و موضع قبر و
گزارنده نماز و غیر آن از سخن چنانکه معاویه گفته بود روان شدند چون نزدیک بکوفه رسیدند یکی روز اول
درآمد اهل کوفه از وی پرسیدند که از کجا میآیی گفت از شام گفتند خبر چیست گفت معاویه وفات یافت پیش
حضرت امیر کرم الله وجهه آمدند و آن خبر را باز گفتند بآن التفات ننمود بعد از آن روز دیگر دیگری آمد و وی
نیز خبر وفات معاویه گفت با امیر بگفتند هیچ نگفت روز سیم دیگری درآمد و وی نیز موافق ایشان گفت با امیر
رضی الله عنه گفتند که این خبر تحقیق شد و بصحت پیوست امروز کسی دیگر آمد و موافق آن دو کس پیشین خبر داد
معاویه باز گفت حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که کلا که وی بمیرد مادام که این و اشارت بمحاسن خود کرد از این
و اشارت بسر خود کرد خضاب کرده نشود و رنگین نگردد و ابن لاکلة الاکباد بآن طامع نکند آن سه تن این خبر را
بمعاویه بردند وازانجا آنست که در یکی از خطبهای خود اشارت بواقعه بغداد کرده است و گفته است
که گویا میبینم یکی از بنی العباس را که وی را میکشند چنانکه شتران قربانی را بقربانگاه کشند استطاعت آن ندارد که آنرا
از خود دفع کند وای بروی وای بروی چه خوار شده است در میان آن قوم بسبب آنکه او امر پروردگار خود را
گذاشته است و روی بدنیا کرده بعد از آن هم در آن خطبه گفته است که اگر خواهم شما را خبر دهم از نامهای ایشان
و کنیتهای ایشان و حلیهای ایشان و مواضع قتل ایشان وازانجا آنست که روزی عبد الرحمن بن ملجم را لعنه الله
که قاتل وی بود در مسجد کوفه دید با نفس خود مخاطبه آغاز کرد و گفت • اشدد حیازیمک للموت •
فان الموت لاقیک • ولا تجزع من الموت اذا حل بوادیک • بعد از آن وی را طلبید و گفت ای پسر ملجم در ایام جاهلیت
یا ایام صبا هیچ لقبی داشتی گفت نمیدانم فرمود که ترا هیچ دایه یهودیه بود که ترا ای شقی ولی عاقر ناقه صالح
و گفت گفت بلی بود حضرت امیر خاموش شد وازانجا آنست که روزی گفت که حضرت رسالت را صلی الله دوش ح
علیه وسلم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله چه محنتها و خصومتها که از امت تو بمن رسید فرمود که بر ایشان دعا کن
گفتم خداوندا مرا بهتر از ایشان عوض ده و بدتر از من بر ایشان گمار در همان ایام شهید شد وازانجا آنست
که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه روایت کنند که چون حضرت امیر کرم الله وجهه وفات یافت شنیدم که قایلی

میگوید که بیرون روید و این بنده خدا را با ما گذارید بیرون رفتیم از درون خانه آوازی آمد که محمد علیه السلام در گذشت
و وصی او شهید شد نگاهبانی امت که تواند کرد دیگری گفت هر که سیرت ایشان ورزد و پی روی ایشان کند چون آواز
ساکن شد درآمدیم وی را غسل کرده و در کفن پیچیده یافتیم بروی نماز گزاردیم و دفن کردیم وازانجا آنست که
امیر المؤمنین حسن و حسین را رضی الله عنهما وصیت کرده بود که چون بمیرم مرا بر سریری نهید و بیرون برید و بغریین
برسانید که آنجا سنگی سفید خواهید یافت که از آن نور درخشان باشد آنرا بکنید که در آنجا کنادکی خواهید یافت
مرا در آنجا دفن کنید وازانجا آنست که موضع قبر وی را با زمین هموار کرده بودند و مستور ساخته روزی
هارون الرشید شکار کنان بناحیت غریین رسید آهوان پناه بغریین بردند هرچند جرغ بر ایشان انداختند
و سگان بر ایشان سر دادند باز گشتند و بسر ایشان در نیامدند بعضی از پیران غریین را از سر آن پرسیدند
گفتند از پدران ما چنین بما رسیده است که قبر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه اینجاست هارون الرشید آنرا قبول
کرد و تا زنده بود هر سال بزیارت میآمد وازانجاست عقوبات مخالفان از نواصب وغیرهم امام مستغفری
رحمه الله در کتاب دلایل النبوة از فراس بن عمرو رضی الله عنه آورده است که وی را در عهد رسول صلی الله علیه وسلم
صداعی عارض شد رسول صلی الله علیه وسلم پوست میان دو چشم وی را بگرفت از موضع اصابع وی مویی برست
چون موی خار پشت و آن درد سر از وی برفت در آن روز که خوارج بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خروج کردند
فراس نیز با ایشان موافقت کرد آن موی از پیشانی وی بریخت فراس را از آن جزعی عظیم پیدا شد وی را گفتند
این بسبب آن شد که بر علی رضی الله عنه خروج کردی توبه کرد و استغفار نمود باز آن موی بر پیشانی وی برست راوی
گوید که من آن موی را دیدم پیش از آنکه بریزد و بعد از آنکه ریخته بود و دوم بار نیز که رسته بود رحم وی آورده است
از یکی از صالحین که گفت شبی قیامت را در خواب دیدم که قایم شده است و همه خلایق را در حساب نگاه حشر کرده اند
بصراط نزدیک رسیدم وازانجا بگذشتم ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار حوض کوثر است و حسن
و حسین رضی الله عنهما مردمان را آب میدهند پیش ایشان رفتم که مرا آب دهند ندادند پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدم که یا رسول الله ایشان را بگوی که مرا آب دهند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا آب نخواهند داد گفتم چرا
یا رسول الله گفت از آن سبب که در همسایگی تو شخصی است که علی را لعنت میکند و بد میگوید و تو وی را منع نمیکنی
ناسع ه من گفتم یا رسول الله که قصد هلاک من کند و مرا استطاعت آن نیست که منع وی توانم کرد رسول صلی الله علیه وسلم
کاردی برهنه بمن داد و فرمود که برو و وی را بکش من در خواب وی را بکشتم پس باز گشتم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدم و گفتم یا رسول الله آنچه فرمودی کردم پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای حسن وی را آب ده امیر المؤمنین
حسن رضی الله عنه مرا آب داد و من کاسه از وی گرفتم ندانم که خوردم یا نه بعد از آن از خواب بیدار شدم بسیار
ترسناک وضو ساختم و بنماز مشغول گشتم تا آنزمان که صبح بدمید ناگاه آواز مردم برآمد که فلان کس را بر جامه
خواب وی کشته اند و کاشفان حاکم آمدند و همسایگان را بگناه گرفتند با خود گفتم سبحان الله این خوابی

که من دیده‌ام خدای تعالی آنرا راست ساخته است برخاستم و پیش حاکم رفتم و گفتم این کاریست که من کرده‌ام
و مردم از بنی ملکان‌اند حاکم گفت وای بر تو این چیست که می‌گویی گفتم آن خوابیست که من دیده‌ام و خداوند تعالی
آنرا راست ساخته است کنان من چیست و خواب را با وی حکایت کردم گفت جزاک الله خیراً برخیز و برو که تو ذی کنانی
و قوم نیز ذی کنانه‌اند **و هم وی آورده است** که علی بن زید رضی الله عنهما گفته است که سعید بن مسیب رحمه الله
شخصی را بمن نمود و گفت برخیز و ویرا ببین گفتم تو حال ویرا باز نمای چه حاجت است که من ببینم گفت این شخصی بود
که نسبت با صحاب رسول صلی الله علیه و سلم یعنی علی و عثمان رضی الله عنهما سخنان ناشایسته می‌گفت من مناجات
کردم که خداوندا اگر اینان ترا پیش تو سابقهٔ عنایتی هست نشانهٔ بمن نمای روی این شخص سیاه شد **و هم وی آورده است**
که در مدینه شخصی بود که نسبت با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سخنان ناشایسته می‌گفت سعد بن مالک ویرا دعای بد کرد رضی الله عنه
آن شخص شتر خود را بیرون مسجد گذاشته بود و خود بمسجد در آمده و در میان حلقهٔ مردم نشسته آن شتر از جای
خود بجست و بمسجد در آمد و آن شخص در میان مردمان در زیر سینهٔ خود گرفت و بر زمین می‌مالید تا بکشت **و از حسین بن
علی بن الحسین رضی الله عنهم** روایت است که فرمود که ابرهیم بن هشام المخزومی والی مدینه بود هر روز جمعه ما را نزدیک
بمنبر جمع می‌کرد و در امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه می‌افتاد و ناسزا می‌گفت در یکی از جمعها آن مقام از مردمان پر
بر آمده بود من بپهلوی منبر افتادم و در خواب شدم دیدم که قبر رسول صلی الله علیه و سلم بشکافت و از آنجا مردی
بیرون آمد جامهای سفید پوشیده مرا گفت ای ابوعبدالله ترا اندوهگین نمی‌سازد آنچه این شخص می‌گوید گفتم بلی
گفت چشمان خود را بگشای و ببین که خدای تعالی با وی چه می‌کند چون چشم بگشادم وی ذکر علی می‌کرد از بالای
منبر بیفتاد و بمرد **امیرالمؤمنین حسن رضی الله تعالی عنه**
وی امام دوم است از ائمهٔ اثنی عشر رضی الله عنهم کنیت وی ابو محمد است و لقب وی تقی و سید ولادت وی
در مدینه بود در نیمهٔ رمضان سنهٔ ثلث من الهجرة و جبرئیل علیه السلام نام ویرا بهدیه پیش رسول صلی الله علیه و سلم
آورد بر قطعهٔ از حریر بهشت نوشته و شبیه‌ترین مردمان بود برسول صلی الله علیه و سلم از سینه تا بفرق سر
روزی امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه امیرالمؤمنین حسن را رضی الله عنه بر دوش گرفته بود و سوگند می‌خورد
که این شبیه نبی است صلی الله علیه و سلم نه شبیه علی و علی رضی الله عنه آنجا ایستاده بود و تبسم می‌نمود و از وی آرند
که بیست و پنج حج پیاده گزارد و حال آنکه نجایب ویرا با وی می‌کشیدند و در خبر است که روزی رسول صلی الله علیه و سلم
بمنبر بر آمد و حسن بن علی رضی الله عنهما با وی بود گاهی بمردمان نظر می‌کرد و گاهی بسوی وی و می‌گفت این پسر من
سید است و زود باشد که خدای تعالی اصلاح کند بواسطهٔ وی میان دو گروه از مسلمانان و این اشارت
بآنست که معاویه می‌دانست که امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه دشمن‌دارترین مردمانست مر فتنه را چون
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه شهید شد معاویه با امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه در ترک مصالحه کرد و عهد بست
بر آن که اگر ویرا حادثه پیش آید خلیفه امیرالمؤمنین حسن باشد رضی الله عنه بعد از آن امیرالمؤمنین حسن

رضی الله عنه خطبه خواند و گفت ای مردمان من همیشه بودم که فتنه را مکروه می‌داشتم امروز مصالحه کردم و این کار را
بمعاویه گذاشتم اگر حق وی بود بوی رسید و اگر حق من بود بوی بخشیدم از جهت صلاح امت محمد صلی الله علیه و سلم
و خدای تعالی ترا والی ساخت ای معاویه یا از برای چیزی که دانسته است نزدیک تو یا از برای شری که دیده است
در تو وَإِنْ أَدْرِي لَعَلَّهُ فِتْنَةٌ لَكُمْ وَمَتَاعٌ إِلَى حِينٍ پس از منبر فرود آمد یکی از حاضران مجلس روی بوی کرد و گفت
یا مُسَوِّدَ وجوه المسلمین با معاویه بیعت کردی و مال را بوی گذاشتی امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه گفت خدای تعالی
ملک بنی امیه را برسول صلی الله علیه و سلم نموده دید ایشانرا که بمنبر وی بالا می‌روند یکی بعد از دیگری این بر وی
دشوار آمد خدای تعالی بوی فرو فرستاد که انا اعطیناک الکوثر یعنی نهراً فی الجنة و انا انزلناه فی لیلة القدر
و ما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر مراد بالف شهر مدت ملک بنی امیه است راوی گوید
که مدت ملک ایشانرا حساب کردیم هزار ماه بود و آورده‌اند که چون امیرالمؤمنین حسن آن کار را بمعاویه گذاشت
معاویه گفت ای ابو محمد بچیزی جوانمردی کردی که هرگز نفس مردان بمثل آن جوانمردی نکرد • ابوهریره
رضی الله عنه گوید که یک شب حسن بن علی رضی الله تعالی عنهما پیش رسول بود صلی الله علیه و سلم و ویرا بسیار
دوست می‌داشت ویرا فرمود که پیش مادر خود رو من گفتم که با وی همراه بروم فرمود که نی ناگاه برقی از آسمان
آمد در روشنی آن برفت تا به پیش مادر خود رسید **و از جمله کرامات وی رضی الله تعالی عنه آنست** که در بعض
از مواسم حج که پیاده بمکه می‌رفت پای مبارک وی ورم کرد یکی از موالی وی گفت کاشکی چندان سوار شوی که ورم
پای تو فرونشیند آنرا قبول نکرد و گفت چون بمنزل رسی ترا سیاهی پیش خواهد آمد که مقداری روغن داشته
باشد از وی بخر و مکاس مکن مولای وی گفت پدر و مادرم فدای تو باد در هیچ منزل کسی ندیدم که دوا این
باشد درین منزل از کجا خواهد بود فرمود که خواهد بود چون بمنزل رسیدند سیاهی پیدا آمد فرمود که آنکه آن سیاه
که گفتم برو و از وی روغن بخر و ثمن وی بوی ده چون آن مولی پیش آن سیاه آمد و روغن طلبید گفت ای غلام
این را از برای که می‌خری گفت از برای حسن بن علی رضی الله عنهما گفت مرا به پیش وی ببر که من مولای ویم چون پیش
وی رسید گفت من مولای توام و ثمن نمی‌گیرم لیکن خاتون مرا درد زه گرفته است دعا کن که خدای تعالی مرا پسری
تمام اندام بدهد فرمود که بمنزل خود باز گرد که خدای تعالی ترا چنان پسری که خواستی داد و وی از شیعهٔ ما خواهد
بود چون آن سیاه بخانهٔ خود رسید حال را چنان دید که فرموده بود **و از آنجمله آنست** که روزی یکی از اولاد
زبیر رضی الله عنه در سفری بودند در نخلستانی که خشک شده بود فرود آمدند برای امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه
در پای یک نخل فرش انداختند و برای زبیری در پای نخلهٔ دیگر زبیری گفت کاش برین نخل خرمای تر بودی تا خوردمی
امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که خرمای تر میخواهی زبیری گفت آری دست بدعا برداشت و در زیر لب
چیزی گفت که کس ندانست فی الحال آن نخل سبز شد و برگ بر آورد و خرمای تر بار ور شد شتربانی که با ایشان بود
گفت این سحر است و الله امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که این سحر نیست لیکن دعاییست مستجاب از فرزند

پیغمبری واقع شده است پس آن به خلا بالا رفتند و آنچه بار آورده بود ببریدند همه را کفایت کرد آنچه در مناقب وی
از علم و عبادت و کرم و جود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته اند و بصحت رسیده است بیش از آنست که استقصای
آن توان کرد لاجرم در آن شروع نمی رود آورده اند که ویرا زهر دادند در وقت وفات وی امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه
بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر گمان برادر داری که ترا زهر داده است گفت برای آن می پرسی که ویرا بکشی گفت آری
فرمود که اگر آن کس باشد که من گمان می برم باس و نکال خدای تعالی از همه سخت ترست و اگر نباشد دوست نمیدارم که
بیگناهی را برای من بکشند و مشهور آنست که ویرا خاتون وی جعده زهر داده است بفرمودهٔ معاویه وفات وی
در اوایل ربیع الاول بوده است سنه خمسین من الهجرة رضی الله تعالی عنه ٥

امیرالمؤمنین حسین رضی الله تعالی عنه

وی امام سیم است و ابو الائمه است کنیت وی ابو عبدالله است و لقب وی شهید و سید ولادت وی در مدینه بود
روز سه شنبه چهارم ماه شعبان سنه اربع من الهجرة و گویند مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزند شش ماهه
نمانده است مگر وی و یحیی بن زکریا علیهما السلام و میان ولادت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه و علوق
فاطمه رضی الله عنها با امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه پنجاه روز بوده است و رسول صلی الله علیه وسلم ویرا حسین
نام نهاده است و ویرا جمالی بود که چون در تاریکی بنشستی از بیاض جبین و بریق رخسارهٔ وی بوی راه بردندی و ویرا
از سینه تا پایها مشابهت بود برسول صلی الله علیه وسلم چنانکه امیرالمؤمنین حسن را رضی الله عنه از سینه
تا فرق و رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که حسین از منست و من از حسین خدای دوست دارد آن کس را
که حسین را دوست دارد حسین سبطی است از اسباط و روایت کرده اند که روزی حسن و حسین رضی الله عنهما
پیش رسول صلی الله علیه وسلم کشتی می گرفتند رسول صلی الله علیه وسلم حسن را گفت که بگیر حسین را فاطمه
رضی الله عنها گفت یا رسول الله بزرگ را می گویی که خرد را بگیر رسول صلی الله علیه وسلم گفت اینک جبرئیل حسین را
می گوید که حسن را بگیر و روایت است از ام الفضل بنت الحارث که گفت پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و گفتم
یا رسول الله خوابی دیده ام که از آن ترسیده ام رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چه دیدی گفتم دیدم که پارهٔ از تن تو
بریدند و در کنار من نهادند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نیک دیدی فاطمه پسری آرد و در کنار تو باشد
بعد از آن امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه در وجود آمد و روایت است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم
حسین را رضی الله عنه بر ران راست خود نشانده بود و پسر خود ابرهیم را بر ران چپ جبرئیل علیه السلام فرود آمد
و گفت خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع نخواهد کرد یکی را از تو باز خواهند ستد اکنون تو اختیار کن
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر حسین وفات کند بر فراق وی هم جان من بسوزد و هم جان علی و فاطمه و اگر
ابرهیم برود بیشتر الم بر جان من باشد من الم خویش را اختیار کردم بر الم ایشان و بعد از سه روز ابرهیم وفات
کرد هرگاه که حسین پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدی ویرا بوسه دادی و گفتی اهلاً و مرحبا بمن فدیته بابنی ابرهیم

ام سلمه رضی الله عنها گفته است که شبی رسول صلی الله علیه وسلم از خانهٔ من بیرون رفت و بعد از زمانی دراز باز آمد
ژولیده موی و غبار آلوده و چیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله این چه حالست که بر تو مشاهده می کنم فرمود که امشب
مرا بموضعی بردند از عراق که آنرا کربلا گویند و جای قتل حسین و جماعتی از فرزندان من بمن نمودند و من خونهای
ایشانرا بر می چیدم و اینست در دست من و دست بگشود و گفت این را بستان و نگاه دار من آنرا بستدم خاکی بود سرخ
آنرا در شیشه کردم و سر آنرا محکم ببستم چون حسین بن علی بسفر عراق بیرون رفت آن شیشه را هر روز بیرون می آوردم و نگاه
می کردم و می گریستم چون روز دهم محرم رسید اول روز آنرا نگاه کردم بر قرار خود بود باز در آخر روز نگاه کردم آن خاک
در آن شیشه خون تازه گشته بود دانستم که ویرا کشته اند بسیار بگریستم اما خود را فرو گرفتم تا دشمنان بر دری شماتت
نکنند چون خبر شهادت وی آمد موافق همان روز بود و شهادت وی روز عاشورا بوده است روز شنبه سنه احدی
و ستین من الهجرة و مدت عمر وی پنجاه و هفت سال و پنج ماه و از عایشه رضی الله عنها آورده اند که روزی رسول صلی الله علیه وسلم
با جبرئیل بود علیه السلام حسین بن علی رضی الله عنهما برایشان در آمد جبرئیل پرسید که این کیست رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که پسر منست و ویرا بر کنار خود نشاند جبرئیل گفت زود باشد که ویرا بکشند رسول صلی الله علیه وسلم پرسید
که ویرا که کشد جبرئیل گفت که امت تو اگر خواهی ترا بگویم که ویرا در کدام زمین خواهند کشت پس جبرئیل علیه السلام
اشارت بجانب کربلا کرد و قدری خاک سرخ گرفت و برسول صلی الله علیه وسلم نمود و گفت این از خاک مقتل ویست
و از امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه آورده اند که فرموده است که در رفتن تا بکوفه در هیچ منزل فرود نیامدیم و کوچ
نکردیم مگر امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه ذکر یحیی بن زکریا علیهما السلام کرده باشد یک روز فرمود که از خواری
و بی اعتباری دنیا آنست که سر یحیی بن زکریا علیهما السلام بزنی نابکار از نابکاران بنی اسرائیل هدیه فرستادند
سعید بن جبیر از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است که وی گفته که برسول صلی الله علیه وسلم وحی آمد
که بجهة قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام هفتاد هزار کس را کشتیم و برای فرزند تو دو بار هفتاد هزار کس را خواهیم
کشت و بصحت رسیده است که هیچ کس از قاتلان امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه و اصحاب وی نماند که پیش
از مرگ فضیحت نشد و مبتلا نگشت بقتل یا ببلای دیگر یکی از ثقات گوید که چون سرهای عبیدالله بن زیاد و اصحاب
ویرا بمسجد کوفه آوردند و در رحبه بنهادند من بآنجا رسیدم آواز مردم شنیدم که می گفتند آمد آمد ناگاه ماری آمد
و میان آن سرها در آمد و بسوراخ بینی عبیدالله زیاد در رفت و ساعتی درنگ کرد و بیرون آمد و برفت تا غایب شد
باز مردم گفتند آمد آمد دیگر بار آن مار آمد و آنچه پیشتر کرده بود کرد و این چند بار مکرر شد گویند که شمر بن ذی الجوشن
مقداری زر سرخ در میان بارهای امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه یافته بود بعضی را از آن بدختر خود داد دختر وی
آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیوری سازد چون زرگر آن زر را بآتش برد در آتش سیاه و ناچیز شد چون شمر آنرا
شنید زرگر را طلبید و باقی زر را بوی داد که این را در حضور من در آتش نه چون زرگر آنرا در آتش نهاد آن نیز ناچیز شد
و می آرند که شتری چند که از امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه مانده بود آن بدبختان آنرا بکشتند و بپختند چنان

بلغ بود که ازان هیچ کس لقمه نتوانست خورد یکی از ثقات گوید که با مردی از قبیلهٔ طی گفتم که بما رسیده است که شما نوحهٔ جنیان بر امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه شنیده اید گفت آری هیچ آزاد و بنده را ازین قبیله نپرسی مگر که ترا ازین معنی خبر دهد گفتم من دوست می‌دارم که از تو بشنوم آنچه خود از ایشان شنیده گفت من از ایشان شنیدم که می‌گفتند ٥ مسح الرسول جبینه ٭ فله بریق فی الخدود ٭ ابواه من علیا قریش ٭ وجده خیر الجدود ٭ و می‌گویند که چون یکی از بدبختان در مدینه خطبه خواند و بقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه اظهار بشاشت کرد شب آنرا در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند که می‌خواند ~ ایها القاتلون جهلا حسینا ٭ ابشروا بالعذاب والتنکیل ٭ کل من فی السما یدعو علیکم من نبی وملاک وقبیل ٭ قد لعنتم علی لسان ابن داود ٭ وعیسی صاحب الانجیل ٭ و یکی از غازیان ارض روم گفته است که در یکی از کنایس ایشان دیدم که نوشته بودند ~ اترجو امة قتلت حسینا ٭ شفاعة جده یوم المعاد ٭ پرسیدم که این را که نوشته است گفتند نمی‌دانیم ٭ و از زید بن ارقم رضی الله عنه آرند که چون ابن زیاد فرمود که سر امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه بر نیزه کرده در کوچهای کوفه بگردانند من در غرفهٔ خانهٔ خود بودم چون برابر من رسید از سر وی شنیدم که می‌خواند ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا و از هیبت موی براندام من برخاست ندا کردم که والله این سر تست یا ابن رسول الله و امر تو عجیب‌ترست و عجیب‌ترست ٭ و می‌آرند که عمر و زهری رحمهما الله در مجلس عبد الملک بودند ولید پرسید که کدام از شما می‌دانید که در روز قتل حسین حال سنگهای بیت المقدس چه بود زهری رحمه الله گفت چنین بمن رسیده است که هیچ سنگی را بر نداشتند که مگر در زیر او خون تازه یافتند و از دیگری آرند که گفت چون حسین بن علی رضی الله عنهما شهید شد از آسمان خون بارید و هر چیز که ما را بود پر خون شد و چند روز آسمان در چشم ما خون بسته می‌نمود و چون بعضی از ائمهٔ اهل بیت مذکور شدند ذکر سایر ائمه نیز اگرچه بشرف صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مشرف نشده اند با آن انضمام می‌یابد تا آن سلسله که آنرا علمای دین و عرفای اهل یقین لعزتها ونفاستها سلسلة الذهب نامیده اند از صورت انتظام نیفتد و بعد از اتمام آن ان شاء الله تعالی رجوع بذکر خوارق و کرامات بعضی دیگر از صحابه رضی الله عنهم خواهد افتاد ٥

علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهما

وی امام چهارم است و کنیت وی ابو محمد است و ابو الحسن و ابو بکر نیز گفته اند و لقب وی سجاد و زین العابدین است ولادت وی در مدینه بوده است سنة ثلث وثلثین من الهجرة وقیل سنة ثمان وثلثین وقیل سنة ست وثلثین و مادر وی شهربانوست دختر یزدجرد که از اولاد نوشروان عادل است و وفات وی در ثامن عشر محرم بوده است سنة اربع وتسعین وقیل سنة خمس وتسعین ٭ و گفته اند سبب آنکه وی را زین العابدین لقب کردند آن بود که یک شب در نماز تهجد بود شیطان بصورت اژدهایی متمثل شد تا وی را از عبادت مشغول سازد بوی هیچ التفات نکرد آمد و انگشت پای وی را بگرفت نیز التفات نکرد پس چنان کرد که دردناک شد هنوز نماز خود را قطع نکرد پس خدای تعالی بروی منکشف گردانید که آن شیطان است وی را دشنام داد و طپانچه زد و گفت دور شو خوار و ذلیل ای ملعون

چون دور شد برخاست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید و قایل را ندید که می‌گفت انت زین العابدین سه بار و گفته اند که هرگاه وضو ساختی گونهٔ وی زرد شدی و لرزه براندام وی افتادی چون وی را ازان پرسیدندی فرمودی که می‌دانید که پیش که خواهم ایستاد ٭ و گفته اند وقتی در خانه که نماز می‌گزارد آتش افتاد و وی در سجده بود مردم فریاد کردند یا ابن رسول الله النار النار سر خود از سجده برنداشت چون آتش بنشست از وی پرسیدند که چه چیز ترا غافل گردانید ازین آتش گفت آتش آخرت و وی را کرامات و خوارق عادات بسیارست ٥

از آنجمله آنست که زهری رحمه الله گفته است که علی بن الحسین را رضی الله عنهما دیدم که عبد الملک بن مروان فرموده بود که بندهای گران بر پای وی نهاده بودند و غل بر دست و گردن وی و نگاهبانان بر وی گماشته از ایشان اجازت خواستم که بروی سلام کنم و وداع کنم بروی در آمدم و وی در خیمه بود چون وی را بدان حال دیدم بگریستم و گفتم بودی که بجای تو من بودمی و تو بسلامت بودی فرمود که ای زهری تو پنداری که این که بر دست و پای و گردن منست من در رنجم بدانکه اگر من خواهم این دور شود ولی باید که اگر بتو و امثال تو اندوهی برسد عذاب خدای تعالی را یاد کنی تا آن بر تو آسان گردد بعد از آن دست خود را از غل بیرون کرد و پای خود را از بند و گفت ای زهری من دو منزل بیش با ایشان چنین نخواهم رفت چون چهار روز ازین برآمد گماشتگان بروی بمدینه باز گشتند و وی را در مدینه می‌طلبیدند و نیافتند بعضی از ایشان گفتند که در منزلی فرود آمده بودیم و ما هم گرد بر گرد وی بیدار بودیم و وی را نگاه می‌داشتیم چون بامداد کردیم در میان محمل وی غیر از قید وی هیچ نیافتیم زهری رحمه الله گفته است که بعد از آن پیش عبد الملک بن مروان رفتم مرا از حال علی بن الحسین پرسید گفتم آنچه دانستم گفت در همان وقت که گماشتگان من او را گم کرده بودند بر من در آمد و گفت میان من و تو چه افتاده است وی را گفتم پیش من اقامت کن گفت نمی‌خواهم پس بیرون رفت و والله که من از خوف و هیبت وی پر برآمده بودم و زهری رحمه الله هرگاه که علی بن الحسین را رضی الله عنهما یاد می‌کرد می‌گریست و می‌گفت وی زین العابدین است وان آنجمله آنست که یکی از ثقات گفته است که روزی بدر خانهٔ علی بن الحسین رضی الله عنهما رفتم نخواستم که آواز دهم بنشستم تا بیرون آمد بروی سلام کردم و دعا گفتم جواب من باز داد پس بپای دیواری آمد و گفت ای فلان این دیوار را می‌بینی گفتم بلی یا ابن رسول الله گفت روزی تکیه برین دیوار کرده بودم و اندوهگین بودم ناگاه دیدم که مردی خوب منظر جامهای نیکو در بر پیش روی من ایستاده و در من نظر می‌کند بعد از آن گفت یا علی بن الحسین چرا ترا اندوهگین می‌بینم اگر از برای دنیاست دنیا رزقی است حاضر که می‌خورد ازان بر و فاجر گفتم اندوه من از برای دنیا نیست و دنیا چنانست که تو می‌گویی پس گفت اگر اندوه تو برای آخرتست آن وعدی است صادق و حکم خواهد کرد در آن پادشاهی قاهر گفتم اندوه من نه از برای اینست و آخرت چنان خواهد بود که تو می‌گویی پس گفت ای علی اندوه تو از برای چیست گفتم می‌ترسم از فتنهٔ ابن زبیر گفت ای علی هیچ کس را دیدی که از خدای تعالی چیزی خواست که بوی نداد گفتم نی گفت هیچ کس را دیدی که از خدای تعالی ترسید و کفایت کار وی نکرد گفتم نی بعد از آن غایب شد مرا گفتند یا علی

الحسین

این خضر بود علیه السلام که با تو راز گفت وازآنجمله آنست که همین راوی گفته است که روزی پیش علی بن الحسین بودم رضی الله عنهما جوقی از عصافیر گرد وی می‌گشتند و بانگ می‌کردند فرمود که ای فلان هیچ می‌دانی که این عصافیر چه می‌گویند گفتم نی گفت تقدیس پروردگار خود می‌کنند و قوت امروز خود می‌طلبند وازآنجمله آنست که در میانهٔ شب سائلی می‌گفت که این الزاهدون فی الدنیا الراغبون فی الآخرة از جانب بقیع هاتفی آواز داد که آواز وی را می‌شنیدند و وی را نمی‌دیدند که آن علی بن الحسین است علیهما السلام وازآنجمله آنست که روزی با جمعی از اولاد و موالی و غیر ایشان بصحرا بیرون آمده بود سفره نهادند تا چاشت خورند آهوی آمد و نزدیک ایشان بیستاد و روی بوی کرد که من علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما چاشت بخور که آن آهو آمد و با ایشان چیزی خورد چندانکه خواست پس بیکسو رفت بعضی از غلامان وی گفتند که باز وی را بخوان فرمود که وی را زنهار خواهم داد زنهار مرا بر نیندازید گفتند نیندازیم گفت من علی بن الحسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما چاشت خور آن آهو باز آمد تا بر مایده بیستاد و با ایشان چیز خوردن آغاز کرد یکی از آن جماعت دست بر پشت وی نهاد وی برمید علی بن الحسین رضی الله عنهما با وی گفت برانداختی زنهار مرا هرگز دیگر با تو سخن نخواهم گفت وازآنجمله آنست که روزی ناقهٔ وی در راه کاهلی می‌کرد وی می‌رفت وی را بخوابانید و تازیانه و عصا بوی نمود و گفت تیزتر برو و اگر نه ترا با این تازیانه و عصا بزنم آن شتر تیز رفتن گرفت و بعد از آن دیگر کاهلی نکرد وازآنجمله آنست که روزی با اصحاب خود در صحرائی نشسته بود ناگاه آهوئی آمد و در برابر وی بیستاد و دست خود بر زمین می‌زد و بانگی می‌کرد حاضران گفتند یا ابن رسول الله این آهو چه می‌گوید فرمود که می‌گوید فلان قرشی دی روز بچهٔ مرا گرفته است و من از دی باز وی را شیر نداده‌ام در دل بعضی حاضران انکاری درآمد کسی را بفرستاد تا آن قرشی را آورد فرمود که این آهو از تو شکایت می‌کند که دی روز بچهٔ وی را گرفته‌ و از آن وقت وی را شیر نداده اکنون از من درخواست می‌کند که از تو درخواهم تا بچهٔ وی را بوی باز دهی تا شیر دهد و چون شیر دهد بتو باز گرداند آن قرشی بچهٔ وی را حاضر کرد وی را شیر داد علی بن الحسین رضی الله عنهما از آن قرشی درخواست کرد که آن آهوبچه را بوی بخشد بخشید علی بن الحسین نیز وی را بمادرش بخشید با بچهٔ خود روان شد و بانگی می‌کرد گفتند یا ابن رسول الله وی چه می‌گوید فرمود که شما را دعا می‌کند و می‌گوید جزاکم الله خیرا وازآنجمله آنست که در شبی که وفات می‌کرد فرزند خود محمد باقر را گفت ای پسر برای من آب وضو بیار آورد گفت آب دیگر بیار که درین آب جانوری مرده است شب تاریک بود چراغ آوردند و احتیاط کردند موشی در آن آب مرده بود آب دیگر آورد و وضو ساخت و گفت ای فرزند امشب وعدهٔ من رسیده است و وی را وصیت کرد وازآنجمله آنست که وی را ناقه‌ای بود که چون بمکه می‌رفت تازیانه را از پیش پالان وی می‌آویخت هیچ حاجت بآن نمی‌شد که وی را بزند تا آن وقت که باز بمدینه می‌رسید چون وی وفات کرد آن ناقه بر سر قبر وی آمد و سینه بر زمین نهاد و نالی کرد امام محمد باقر رضی الله عنه آمد و گفت برخیز که خدای تعالی برکت دهاد ترا

برخاست

برخاست گفت و وی را بگذارید که می‌رود سه روز آنجا بود بعد از آن بمرد وازآنجمله آنست که بعد از مقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه محمد بن الحنفیة رضی الله عنه پیش علی بن الحسین آمد و گفت من عم توام و بسن از تو بزرگترم و بامامت سزاوارترم سلاح رسول را صلی الله علیه وسلم بمن ده علی بن الحسین رضی الله عنه گفت ای عم از خدای تعالی بترس و دعوی آنچه حق تو نیست مکن دیگر بار محمد بن الحنفیه مبالغه کرد فرمود که ای عم بیا تا پیش حاکمی رویم که میان ما حکم کند گفت آن حاکم کیست فرمود که حجر الاسود هر دو پیش وی آمدند فرمود که ای عم سخن گوی محمد گفت هیچ جواب نیامد بعد از آن دست بدعا برداشت و خدای تعالی را باسماء عظام بخواند و طلب آن کرد که حجر الاسود را بسخن آورد پس روی بحجر الاسود کرد و گفت بحق آن خدای که مواثیق بندگان خود را در تو نهاده است که ما را خبر کن که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق کیست حجر الاسود بر خود بجنبید چنانکه نزدیک بود که از جای خود بیفتد و بزبان عربی فصیح گفت که ای محمد مسلم دار که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق علی بن الحسین است وازآنجمله آنست که در طواف دست زنی و مردی بر حجر الاسود بچسبید هر چند جهد کردند از آنجا باز نشد مردم گفتند دستهای ایشان را می‌باید برید ناگاه در آن میانه علی بن الحسین رضی الله عنه آنجا رسید و آنرا دید پیش آمد و دست مبارک بر ایشان مالید دستهای ایشان گشاده شد و برفتند وازآنجمله آنست که عبد الملک بن مروان بحجاج نوشت که از قتل بنی عبد المطلب اجتناب نمای که آل ابوسفیان در آن مبالغه نمودند مدت ملک ایشان زود منقطع شد و آن نوشته را پنهان بحجاج فرستاد علی بن الحسین از آن آگاه شد بعبد الملک نوشت که در فلان روز در فلان ساعت بحجاج مکتوبی چنین و چنین نوشتی رسول صلی الله علیه وسلم مرا خبر داد که آن پسندیدهٔ خدای تعالی افتاد و ملک ترا ثبات داد و مقداری از زمان بر آن افزود و آن نوشته را بغلامی داد و بر راحلهٔ خود سوار کرد و بوی فرستاد چون عبد الملک تاریخ آنرا موافق کتابت خود یافت دانست که آن خواست بسیار شادمان شد و آن راحله را آن قدر دراهم که طاقت داشت بار کرد و بوی فرستاد وازآنجمله آنست که منهال بن عمرو گوید که بحج رفته بودم بر علی بن الحسین رضی الله عنه در آمدم از من پرسید که حال حرملة بن کاهل الاسدی چیست گفتم که وی را در کوفه زنده گذاشتم دست بدعا برآورد و گفت اللهم اذقه حر الحدید اللهم اذقه حر النار چون بکوفه باز گشتم مختار بن ابی عبید خروج کرده بود و با وی سابقهٔ دوستی داشتم سوار شدم تا با وی ملاقات کنم چون بوی رسیدم سوار می‌شد با وی همراه شدم بموضعی رسید و بایستاد و انتظار کسی می‌برد ناگاه حرمله را حاضر کردند گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلاد را طلب کرد و فرمود تا دستهای وی را ببرید و پایهای وی را ببرید بعد از آن گفت آتش بیارید آتش بیارید خرواری نی بیاوردند و حرمله را در میان آن کردند و آتش در آنجا زدند تا وی بسوخت چون آنرا مشاهده کردم گفتم سبحان الله از من پرسید که چرا سبحان الله گفتی قصهٔ دعای علی بن الحسین را رضی الله عنه با وی گفتم مرا سوگند داد که تو خود شنیدی آنرا از وی گفتم بلی فرود آمد

و دو رکعت نماز گزارد و بعد از ان ساعتی درنگ کرد و سر بسجده نهاد و دیری در سجده بود پس سر برداشت و روان
شد و من نیز با او روان شدم راه وی بر در خانهٔ من افتاد وی را مراعات کردم که فرود آی که طعامی حاضر کنم
گفت ای منهال مرا خبر دادی که خدای تعالی دعاهای علی بن الحسین را رضی الله عنه اجابت کرد پس می گویی
که بیا تا چیزی خوریم امروز روز آنست که روزه دارم شکرانهٔ آنرا که خدای تعالی مرا این توفیق داد ○

محمد بن علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهم

وی امام پنجم است کنیت وی ابو جعفر است و لقب وی باقر و سمّی بذلک لتبقّره فی العلم و هو توسّعه فیه مادر وی فاطمه بود
بنت الحسن بن علی رضی الله عنهما ولادت وی در مدینه بود روز جمعه سیم ماه صفر سنه سبع وخمسین من الهجرة
پیش از قتل امیر المؤمنین حسین و وی آن وقت بنجاه و هفت بود و قبر وی در بقیع است نزدیک پدر وی   وی
گفته است که بر جابر بن عبد الله رضی الله عنه درآمدم و بر وی سلام کردم در وقتی که چشم وی پوشیده شده بود
سلام مرا جواب داد گفت کیستی تو گفتم محمد بن علی بن الحسین گفت ای فرزند من پیشتر آی پیشتر آمدم دست مرا
بوسید پس میل کرد تا پای مرا ببوسد من دور شدم گفت ان رسول الله صلی الله علیه وسلم یقرئک السلام
من گفتم وعلی رسول الله السلام ورحمة الله وبرکاته پس گفتم این چون بوده است ای جابر گفت روزی
با رسول بودم صلی الله علیه وسلم مرا گفت ای جابر شاید که تو بمانی تا آن وقت که ملاقات کنی با یکی
از فرزندان من که وی را محمد بن علی بن الحسین گویند خدای تعالی وی را نور و حکمت خواهد داد وی را از من
سلام رسان و در روایتی دیگر از جابر رضی الله عنه چنین آمده است که گفت قال لی رسول الله صلی الله علیه وسلم
یوشک ان تبقی حتی تلقی ولدا من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقرا فاذا لقیته فاقرأه منی السلام
و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم جابر را گفت که بقای تو بعد از ملاقات وی
اندکی خواهد بود هم در آن چند روز جابر وفات کرد رضی الله عنه   و از وی کرامات و خوارق عادات
بسیار روایت کرده اند   از انجمله آنست که یکی از ثقات گوید که با محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم
بر دار هشام بن عبد الملک بگذشتیم در آن وقت که بنای آن می کردند فرمود که والله که این دار خراب کرده شود
و والله که خاک این را از اینجا نقل کنند و والله که هر اینه سنگهای بنای آن ظاهر شود راوی می گوید که مرا از آن سخن
عجب آمد که دار هشام را که خراب تواند کرد چون هشام وفات کرد ولید بن هشام فرمود تا آنرا خراب کردند
و خاک آنرا بردند چنانکه سنگهای آن نماینده شد و من آنرا دیدم   وازانجمله آنست که هم این راوی گوید
که با وی بودم که برادر وی زید بن علی رضی الله عنهم بر ما بگذشت فرمود که والله این در کوفه خروج کند و وی را بکشند
و سر وی را بگردانند و باینجا آرند و بر سر قصب کنند ما از سخن وی عجب آمد که در مدینه قصب نبود چون سر وی را
آوردند قصب نیز با آن آوردند   وازانجمله آنست که دیگری گفته است که جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفت
که پدر من وصیت کرد که چون من بمیرم تو مرا غسل کن زیرا که امام را جز امام نشوید و دیگر گفت که برادر تو عبد الله

زود باشد که دعوی امامت کند و مردم را بخود خواند و وی را بگذار که عمر وی کوتاه خواهد بود چون پدر من وفات
یافت من وی را غسل کردم و برادر من عبد الله دعوی امامت کرد و چندان نزیست چنانکه پدر گفته بود
وازانجمله آنست که فیض بن مطر گوید که بر ابو جعفر محمد بن علی رضی الله عنهما درآمدم و می خواستم که وی را از نماز شب
در محمل سوال کنم چون درآمدم پیش از آنکه من سخن گویم فرمود که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یصلّی علی راحلته
حیث توجّهت به   وازانجمله آنست که دیگری گفته است که اجازت خواستم تا بر ابو جعفر رضی الله عنه درآیم گفتند
تعجیل مکن که نزدیک وی جماعتی اند از اخوان تو چندان بر نیامد که دوازده مرد بیرون آمدند قباهای تنگ در بر
و موزه ها در پای سلام کردند و بگذشتند بعد از آن من بر وی درآمدم و گفتم این جماعت را که از پیش تو بیرون
آمدند نمی شناسم ایشان چه کسانند فرمود که این برادران شما اند از جن پرسیدم که ایشان بر شما ظاهر می شوند
فرمود که آری همچنانکه شما پیش ما می آیید و از حلال و حرام می پرسید ایشان نیز می آیند   وازانجمله آنست که
جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفته است که روزی پدر من فرمود که از مدت عمر من پنج سال بیش نمانده است
چون وی وفات یافت حساب کردیم راست آمد نه زیادت و نقصان   وازانجمله آنست که دیگری
گفته است که با محمد بن علی رضی الله عنهما میان مکه و مدینه می رفتیم وی بر بغله سوار بود و من بر دراز گوشی
ناگاه دیدیم که گرگی از بالای کوه فرود آمد تا بنزدیک محمد بن علی رسید رضی الله عنهما وی بغله خود نگاه داشت   رسیده
و گرگ دست خود بر پیش بغله نهاد و دیری با وی سخن گفت و وی گوش می کرد پس با گرگ گفت برو که چنان
کردم که می خواستی گرگ برفت با من گفت میدانی که چه می گفت گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که وی گفت
که جفت مرا درین کوه درد زه سخت گرفته است دعا کن تا خدای تعالی وی را خلاصی دهد و هیچ تن را از نسل من
بر شیعهٔ تو مسلّط نگرداند من گفتم که دعا کردم   وازانجمله آنست که یکی از سلف گوید که در مکه بودم اشتیاق
محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بر من غالب شد خاصه از برای وی بمدینه رفتم در آن شبی که بمدینه رسیدم مرا
باران و سرمای سخت گرفت نیم شب بود که بدر سرای وی رسیدم در فکر بودم که همان ساعت در بکوبم یا صبر کنم
تا بامداد بیرون آید ناگاه آوازی آمد که گفت ای جاریه از برای فلان در بگشای که وی را امشب سرما و باران
رسیده است جاریه آمد و در را بگشاد و من درآمدم   وازانجمله آنست که دیگری گوید که بدر سرای وی رفتم
مرا دستوری نداد و غیر مرا دستوری داد بسیار اندوهگین بخانهٔ خود رفتم و مرا خواب نمی آمد در فکر شدم
و با خود گفتم بگو باز کردم اگر بجماعت مرجئه باز کردم ایشان چنین می گویند و اگر بقدریه باز کردم ایشان چنین
می گویند و اگر بحروریه چنین و اگر بزیدیه چنین و سخن هیچ یک نه فسادی نیست درین فکر بودم تا بانگ نماز بامداد
گفتند ناگاه آواز آمد که کسی در می کوبد گفتم کیست گفت رسول محمد بن علی بن الحسین بیرون رفتم گفت اجابت کن
که ترا می خواند جامه پوشیدم و برفتم چون بر وی درآمدم گفت ای فلان نه بمرجئه باز کرد و نه بقدریه و نه بزیدیه
و نه بحروریه با ما باز کرد   وازانجمله آنست که دیگری گفته است که در میان مکه و مدینه بودم که ناگاه از دور سیاهی

گاهی ظاهر می‌شد و گاهی پنهان می‌شد چون نزدیک رسید دیدم که کودکی هفت ساله یا هشت ساله بر من سلام گفت
جواب دادم بعد از آن گفتم من این قال من الله فقلت والی این قال الی الله فقلت فما زادک قال التقوی فقلت ممن
انت قال انا رجل عربی فقلت ابن لی قال انا رجل قریشی فقلت ابن لی قال انا رجل هاشمی فقلت ابن لی قال انا رجل
علوی ثم انشد • فنحن علی الحوض ذواده • نذود ونسعد وراده • فما فاز من فاز الا بنا • وما خاب من حبنا زاده
ثم قال انا محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب چون باز نگریستم و ویرا ندیدم نمی‌دانم که بآسمان بالا شد یا بزمین
درون رفت و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که از باقر رضی الله عنه پرسیدم که ما حق المؤمن علی الله
روی خود را از من بگردانید سه بار تکرار آن سؤال کردم بار سیم گفت حق مؤمن بر خدای تعالی آنست
که اگر آن نخل را گوید که بیا بیاید چون در آن نخل که اشارت بآن کرد نظر کردم دیدم که در حرکت آمد تا بیاید
بسوی وی اشارت کرد که بجای خود قرار گیر که این سخن آمده ترا نخواستم و از آنجمله آنست که دیگری
گفته است که بدر خانهٔ باقر رضی الله عنه رفتم و در بکوفتم کنیزکی بیرون آمد که پستان وی در آغاز خاستن بود
دست بر سر پستان وی زدم و گفتم مولای خود را بگوی که فلان بر در است از درون خانه آواز داد که درون آی
که مادر مباد ترا درون رفتم و گفتم که من بآن بدی نیندیشیده بودم فرمود که راست می‌گوئی اما اگر شما گمان
می‌برید که این دیوارها پیش ابصار ما حجاب می‌شود چنانکه پیش ابصار شما پس میان ما و شما چه فرق باشد
زنهار که دیگر چنین نکنی و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که حبابهٔ والبیه بر باقر رضی الله عنه درآمد
فرمود که چرا پیش ما دیر می‌آئی حبابه گفت که بر سر من سفیدی پیدا شده است که خاطر مرا مشغول می‌دارد
باقر رضی الله عنه فرمود که آنرا بمن نمای بوی نمود دست مبارک بآن فرود آورد سیاه شد پس فرمود که آینه
بوی دهید دادند دید که موی وی سیاه شده است و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که با باقر رضی الله عنه
در مسجد رسول بودم صلی الله علیه وسلم در آن روزها که علی بن الحسین رضی الله عنهما وفات کرده بود ناگاه
داود بن سلیمان و منصور دوانقی درآمدند داود پیش باقر رضی الله عنه آمد و دوانقی جای دیگر بنشست
باقر رضی الله عنه گفت که دوانقی چون پیش ما نیامد داود عذری گفت فرمود که چندان دیر برنیاید که دوانقی
والی امر خلق شود و مالک شرق و غرب گردد و عمر دراز یابد و چندان کنوز جمع کند که پیش از وی
کسی نکرده باشد داود برخاست و آنرا با دوانقی گفت دوانقی پیش وی آمد و گفت مرا هیچ از آمدن پیش تو
باز نداشت مگر تعظیم و اجلال تو پس پرسید که آن چه سخن بود که داود گفت فرمود که راست است و چنان خواهد
شد دیگر پرسید که ملک ما پیش از ملک شما خواهد بود فرمود که آری دیگر پرسید که بعد از من هیچ یک از فرزندان
من رسد فرمود که آری دیگر پرسید که مدت ملک بنی امیه بیشتر باشد یا مدت ملک ما فرمود که مدت ملک شما
درازتر باشد و هر آینه بگیرند ملک را کودکان شما و با آن بازی کنند چنانکه با گوی کنند اینست آنچه از پدر من
بمن رسیده است چون ملک بدوانقی رسید از قول باقر رضی الله عنه تعجب می‌نمود و از آنجمله آنست که

ابو بصیر که بصری مکفوف بوده است گفته که روزی باقر را رضی الله عنه گفتم که شما ذریت پیغمبرید صلی الله علیه وسلم
فرمود که آری گفتم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وارث همه پیغمبرانست فرمود که آری علوم ایشانرا میراث گرفته است
گفتم شما نیز میراث گرفته‌اید علم پیغمبر را صلی الله علیه وسلم گفت آری گفتم شما را قدرت آن هست که مرده را
زنده کنید و کور مادرزاد را و ابرص را مبرا کنید از کوری و برص و خبر کنید مردم را از آنچه در خانه‌های خود
می‌خورند و ذخیره می‌نهند فرمود که آری باذن الله تعالی بعد از آن فرمود که پیش نشین پیش نشستم دست مبارک را
بر روی من فرود آورد چشم من بینا شد چنانکه کوه و دشت و آسمان و زمین را دیدم بعد از آن دست بر روی من
فرود آورد بحال خود بازگشتم فرمود که ازین دو حال کدام را می‌خواهی آنرا که چشم تو بینا باشد و حساب تو بر خدای
تعالی باشد یا آنرا که چشم تو نابینا باشد و بی‌حساب به بهشت روی گفتم آنرا که نابینا باشم و بی‌حساب به بهشت روم
و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که قریب به پنجاه تن بودیم در حضور باقر رضی الله عنه ناگاه شخصی از کوفه
درآمد که کار وی آن بوده است که دانهٔ خرما می‌فروخته است روی بباقر کرد رضی الله عنه که فلان کس در کوفه
چنین گمان دارد که با تو فرشته‌ایست که کافر را از مؤمن و شیعهٔ ترا از اعدای تو جدا می‌سازد و ترا بآن شناسا
می‌کرداند باقر رضی الله عنه از وی پرسید که حرفهٔ تو چیست گفت گندم می‌فروشم فرمود که دروغ می‌گوئی گفت
که گاه گاه جو نیز می‌فروشم فرمود که چنین نیست که می‌گوئی بلکه حرفهٔ تو آنست که دانهٔ خرما می‌فروشی آن شخص گفت
ترا باین که خبر کرد فرمود که فرشته‌ایست ربانی که مرا شناسا می‌کرداند بشیعهٔ من و دشمن من و تو نخواهی مرد
مگر بفلان علت راوی می‌گوید که چون بکوفه بازگشتم از احوال آن شخص پرسیدم گفتند سه روز است که وی
مرده است و بهمان علت مرده بود که باقر رضی الله عنه فرموده بود و از آنجمله آنست که دیگری گفته است
که روزی باقر رضی الله عنه سوار شد و من نیز با وی سوار شدم چون اندکی برفتیم دو شخص پیش آمدند باقر
رضی الله عنه فرمود که اینها دزدان اند اینها را بگیرید و محکم ببندید غلامان وی آن دو شخص را محکم ببستند
یکی از معتمدان خود را گفت باین کوه برو ای بر بالای آن غاری است بآنجا درآی و هرچه یابی بیار آن معتمد
برفت و دو جامه‌دان پر رخت آورد و یک جامه‌دان دیگر از موضعی دیگر بیرون آوردند باقر رضی الله عنه
فرمود که صاحبان این جامه‌دانها یکی حاضرست و یکی غایب چون بمدینه بازگشتیم صاحب آن دو جامه‌دان
نخستین جماعتی را تهمت کرده بود و والی ایشانرا عقاب می‌کرد باقر رضی الله عنه فرمود که اینها را عقاب مکنید
و آن دو جامه‌دان را بصاحب آنها داد و فرمود تا دزدانرا قطع ید کردند یکی از ایشان گفت که الحمد لله
که قطع ید و توبهٔ من بر دست فرزند رسول صلی الله علیه وسلم واقع شد باقر رضی الله عنه فرمود که دست
بریدهٔ تو به بیست سال پیش از تو به بهشت رفت آن شخص بیست سال دیگر بزیست و بعد از سه روز صاحب
آن جامه‌دان دیگر آمد باقر رضی الله عنه فرمود که در جامه‌دان تو هزار دینار است از آن تو و هزار دینار
از آن دیگری و از آنجا همچنین و چنین وی گفت اگر بدانی که نام صاحب آن هزار دینار چیست راست باشد

فرمود که نام وی محمد بن عبد الرحمن و وی مردی صالح است و کثیر الصدقه و کثیر الصلوة است و اکنون
بر بیرون است در انتظار تو آن شخص نصرانی بود گفت آمنت بالله الذی لا اله الا هو و ان محمدا عبده
و رسوله و مسلمان شد و از آنجا آنست که ابو بصیر روایت کند که باقر رضی الله عنه فرمود که من مردی می‌شناسم
که اگر بکنار دریا برسد همه دواب بحر و امهات و عمات و خالات ایشانرا بداند و از آنجا آنست که
دیگری گفته است که جماعتی بودیم در خانهٔ باقر رضی الله عنه در آمدیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی می‌خواند
باواز خوش و می‌گریه کنان بودیم که مگر یکی از اهل کتاب چیزی می‌خواند چون در آمدیم هیچ کس نبود گفتیم
شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی می‌خواند باواز خوش گفت مناجات فلان نبی را یاد کردم و خواندم
و گریانید و از آنجا آنست که دیگری گفته است که روزی ابن عکاشه اسدی بر باقر رضی الله عنه در آمد
و فرزند وی جعفر رضی الله عنه پیش وی ایستاده بود ابن عکاشه با باقر رضی الله عنه گفت که جعفر با آن سن
رسیده است که ویرا زن دهی چرا ویرا زن نمی‌دهی و پیش باقر رضی الله عنه صرهٔ زر سر بمهر نهاده بود فرمود
که درین زودی از بربر نخاسی خواهد آمد و در فلان موضع نزول خواهد کرد چون دیگر بار بروی در آمدیم
فرمود که شما را نگفتم که نخاسی خواهد آمد آمده است بروید و باین صره جاریهٔ بخرید چون پیش نخاس رفتیم
گفت هر چه داشتم فروختم مگر دو کنیزک که هر یک از دیگری بهتر است گفتیم بیرون آر تا ببینیم هر دو را بیرون
آورد یکی را اختیار کردیم و گفتیم که بچندی می‌فروشی گفت که بهفتاد دینار گفتیم که چیزی کم کن گفت که هیچ کم نمی‌کنم
پس گفتیم که بهر چه درین صره باشد می‌خریم و نمی‌دانیم که در آنجا چند است و نزدیک نخاس مردی بود ابیض الراس
و اللحیه گفت که صره را بگشایید و وزن کنید نخاس گفت مگشایید که اگر یک حبه از هفتاد دینار کم باشد نخواهم
فروخت دیگر بار آن پیر مبالغه کرد که وزن کنید صره را بگشادیم و وزن کردیم هفتاد دینار بود نه زیادت
و نقصان پس جاریه را گرفتیم و بر باقر رضی الله عنه در آوردیم و جعفر رضی الله عنه پیش وی ایستاده بود باقر را
رضی الله عنه بآنچه گذشته بود خبر کردیم شکر خدای تعالی گفت پس از آن جاریه پرسید که نام تو چیست
گفت حمیده فرمود که حمیدة فی الدنیا محمودة فی الآخرة پس گفت مرا خبر ده که بکری یا ثیب گفت بکر فرمود که این
چون بوده است که هیچ جاریه از دست نخاسان سلامت نمی‌جهد گفت هرگاه که این نخاس پیش من می‌آمد
ویرا بطپانچه می‌زد و از پیش من دور می‌کرد و این صورت بتکرار واقع شد پس باقر رضی الله عنه جعفر را گفت — و قصد من میکرد پیری ابیض الراس واللحیه می‌زد
بگیر این کنیزک را و از وی متولد شد خیر اهل الارض موسی بن جعفر رضی الله عنهما و از آنجا آنست که
روزی در مدینه با جماعتی نشسته بود ناگاه سر خود در پیش افکند بعد از آن سر برآورد و گفت حال شما چون
خواهد بود وقتی که مردی بمدینهٔ شما در آید با چهار هزار مرد سه روز قتل کند معاملان شما را قتل کند و از وی
بلایی عظیم ببینید که نتوانید که دفع آن کنید و این در سال آینده خواهد بود ازین حذر کنید و یقین بدانید
که آنچه گفتم راستست البته اهل مدینه بسخن وی التفات نکردند و گفتند این هرگز نخواهد بود مکرری

اند که و بنو هاشم خاصه زیرا که ایشان می‌دانستند که هر چه وی می‌گوید حق است چون سال دیگر آمد باقر رضی الله عنه
و بنو هاشم عیال خود را گرفتند و از مدینه بیرون رفتند و نافع بن الازرق آمد و کرد آنچه فرموده بود پس اهل مدینه
گفتند بعد ازین هر چه باقر رضی الله عنه گوید از آن تجاوز ننماییم که ایشان اهل بیت نبوت اند هرگز هیچ نگویند مگر حق و صدق

جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم

وی امام ششم است و کنیت وی ابو عبد الله است و قیل ابو اسمعیل و لقب اشهرها الصادق مادر وی ام فروه است
بنت القسم بن محمد بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنه و مادر ام فروه اسما بنت عبد الرحمن بن ابی بکر رضی الله عنه و لذلک
قال الصادق رضی الله عنه لقد ولدنی ابو بکر مرتین ولادت وی در مدینه بوده است در سنهٔ ثمانین من الهجرة و قیل
سنه ثلث و ثمانین فی یوم الاثنین لثلث عشر لیلة بقیت من شهر ربیع الاول و وفات وی نیز در مدینه بوده است یوم الاثنین
للنصف من رجب سنه ثمان و اربعین و مایه و قبره بالمدینة بالبقیع و هو القبر الذی فیه ابوه الباقر و جده زین العابدین
و عم جده الحسن بن علی رضی الله تعالی عنهم اجمعین فلله دره من قبر ما اکرمه و اشرفه و ما اعلی قدره عند الله تعالی و وی از عظماء
اهل بیت است و علماء ایشان حتی ان من کثرة علومه المفاضة علی قلبه صار منشا العلوم التی تقصر الافهام عن الاحاطة
بها تضاف الیه و تروی عنه و قد قیل ان کتاب الجفر الذی بالمغرب یتوارثه بنو عبد المؤمن هو من کلام رضی الله عنه
این کتاب جفر مشهور است و مشتمل است بر علوم و اسرار ایشان و ذکر آن در کلام امام علی بن موسی الرضا
رضی الله عنهما صریح است آنجا که گفت چون مامون ویرا ولی عهد خویش ساخت الجفر و الجامعة یدلان علی خلاف
ذلک و کان الصادق رضی الله عنه یقول علمنا غابر و مزبور و نکت فی القلوب و نقر فی الاسماع و ان عندنا الجفر
الاحمر و الجفر الابیض و مصحف فاطمة علیها السلام و ان عندنا الجامعة فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه فسئل عن تفسیر
هذا الکلام فقال اما الغابر فالعلم بما یکون و اما المزبور فالعلم بما کان و اما النکت فی القلوب فهو الالهام و اما النقر
فی الاسماع فهو حدیث الملائکة علیهم السلام نسمع کلامهم و لا نری اشخاصهم و اما الجفر الاحمر فوعاء فیه سلاح رسول الله
صلی الله علیه و سلم و لن یخرج حتی یقوم قائمنا اهل البیت و اما الجفر الابیض فوعاء فیه توریة موسی و انجیل عیسی
و زبور داود و کتب الله الاولی و اما مصحف فاطمة علیها السلام ففیه ما یکون من حادث و اسماء کل من یملک الی یوم
القیمة و اما الجامعة فهو کتاب طوله سبعون ذراعا املاه رسول الله صلی الله علیه و سلم من فلق فیه و خط علی بن
ابی طالب رضی الله عنه بیده فیه و الله جمیع ما یحتاج الناس الیه الی یوم القیمة حتی ان فیه ارش الخدش و الجلدة
و نصف الجلدة و از بعض ثقات آورده‌اند که گفته است که شنیدم از جعفر بن محمد رضی الله عنهما که می‌گفت سلونی قبل ان
تفقدونی فانه لا یحدثکم احد بعدی بمثل حدیثی و چون حقایق معارف و دقایق حکم که بر زبان مبارک وی گذرانیده اند
مشهور است و در کتب اهل اسلام مسطور اینجا بر ذکر بعضی از کرامات و خوارق عادات که از وی ظاهر شده است اقتصار
می‌رود و از آنجا آنست که منصور خلیفه ربیع را فرمود که جعفر بن محمد را حاضر گردان چون ربیع ویرا حاضر کرد منصور
گفت قتلنی الله ان لم اقتلک چند بحیله فتنه می‌انگیزی و می‌خواهی که خون مسلمانان ریزی صادق رضی الله عنه گفت والله

که من هیچ نکرده ام و نخواسته ام اگر بتو چیزی رسیده است از زبان دروغ گویی رسیده است و اگر عیاذاً بالله آنچه
گفتی کرده باشم بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و ایوب علیه السلام ببلا مبتلا شد صبر پیش آورد و سلیمان را
علیه السلام عطا دادند شکر گزاری نمود ایشان پیغمبرانند و نسب تو بایشان باز می گردد منصور گفت راست گویی
وی را بالا خواند و بپهلوی خود نشاند پس گفت فلان بن فلان این سخن از تو بمن رسانیده است پس فرمود تا وی را
حاضر کردند از وی پرسید که تو خود شنیدی این سخن را از وی گفت آری گفت سوگند می توانی خورد گفت بلی پس آغاز
سوگند کرد که بالله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة صادق رضی الله عنه گفت یا امیر المؤمنین من وی را
سوگند میدهم گفت تو سوگند ده با آن شخص گفت بگوی برئت من حول الله وقوته والتجأت الی حولی وقوتی لقد فعل
کذا وکذا جعفر وقال کذا وکذا جعفر اندکی امتناع نمود و آخر سوگند خورد هم در مجلس بیفتاد و بمرد منصور گفت پای
وی را بکشید و از مجلس بیرون برید لعنه الله ربیع گوید که چون صادق رضی الله عنه بر منصور درآمد لب خود میجنبانید
و هر چند لب می جنبانید غضب منصور فرو می نشست تا وی را نزدیک خود نشاند و از وی خشنود شد چون از پیش وی
بیرون آمد از وی پرسیدم که این مرد خشمناک تر از همه کس بود بر تو چون درآمدی لب میجنبانیدی چه میخواندی
که دیدم غضب وی فرو می نشست گفت دعای جد خود حسین بن علی را رضی الله عنهما میخواندم که یا عدتی
عند شدتی ویا غوثی عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام واکنفنی برکنک الذی لا یرام ربیع گوید که این دعا را
یاد گرفتم هرگز مرا شدتی پیش نیامد مگر که این دعا را خواندم و از آن شدت فرج یافتم و هم ربیع گوید که
از صادق رضی الله عنه پرسیدم که چرا نگذاشتی که آن شخص سوگند خود را تمام کند و وی را سوگند دیگر دادی
فرمود که چون بنده خدای تعالی را بیگانگی و بزرگواری یاد می کند بادی حلم می ورزد و تاخیر عقوبت وی می کند
وی را سوگند دادم بآنچه شنیدی خدای تعالی وی را زود بگرفت و از آنجمله آنست که روزی منصور با حاجب خود گفت
وقتی که جعفر بن محمد بر من درآید پیش از آن که بمن رسد وی را بکش روزی صادق رضی الله عنه بر وی درآمد و پیش
وی بنشست منصور حاجب را طلبید آمد و دید که صادق رضی الله عنه نشسته است چون صادق رضی الله عنه برفت
حاجب را طلبید و گفت ترا چه فرموده بودم حاجب سوگند خورد که من وی را ندیدم مگر پیش تو نشسته نه در وقت درآمدن
وی را دیدم و نه در وقت بیرون رفتن و از آنجمله آنست که یکی از مقربان منصور گوید که روزی پیش وی درآمدم وی را
متفکر یافتم گفتم یا امیر المؤمنین موجب تفکر تو چیست گفت ای فلان جمعی کثیر را از علویان فانی ساختم و پیشوای
ایشان را گذاشته ام گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد گفتم وی مردیست مشغول بعبادت خدای تعالی و اصلا
نظر بر دنیا ندارد گفت من دانسته ام که تو بامامت وی اعتقاد داری اما ملک عقیم است من سوگند خورده ام که
بشب درنیایم تا خاطر خود را از وی فارغ نسازم سیاف را بخواند و گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود هرگاه
که من دست بر سر خود نهم باید که وی را قتل کنی پس فرمود تا صادق را رضی الله عنه حاضر کنند در وقت آمدن
بوی پیوستم دیدم که لب می جنبانید اما ندانستم که چه میخواند لیکن قصر منصور را دیدم که بجنبش درآمد چون کشتی

از تلاطم امواج بحر و منصور را دیدم سر و پای برهنه و لرزه بر اندامهای وی افتاده استقبال وی کرد و بازوی
وی را گرفت و بر وساده خود نشاند گفت یا ابن رسول الله باعث آمدن چه بود فرمود که مرا خواندی آمدم گفت
حاجتی که داری بخواه فرمود که حاجت من آنست که مرا نخوانی تا من هر وقت که خواهم باختیار خود حاضر شوم آنگاه
برخاست چون بیرون رفت منصور جامه خواب طلبید و تا نیم شب بخسبید و نمازها از وی فوت شد چون بیدار شد
و نمازها را قضا کرد مرا پیش خواند و گفت در آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهایی دیدم یک لب وی بر زمین
دیگری بر بالای قصر من و بزبان فصیح با من گفت که مرا خدای تعالی فرستاده است اگر بصادق گزندی رسانی
ترا و قصر ترا فرو برم حال بر من متغیر شد چنان که دیدی من گفتم این سحر نیست گفت نی که سحر نیست که این خاصیت
اسم اعظم است که بر رسول صلی الله علیه وسلم آمده بود که هر چه میخواست چنان می شد و از آنجمله آنست که ابن
جوزی در کتاب صفة الصفوة باسناد خود از لیث بن سعد روایت کرده است که وی گفته که در موسم حج در مکه بودم
نماز دیگر گزاردم و بکوه ابو قبیس بالا رفتم دیدم که مردی نشسته و دعا می کند گفت یا رب یا رب چندانکه نفس وی منقطع شد
پس گفت یا رباه یا رباه چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت رب رب چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا الله
یا الله چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا حی یا حی تا نفس وی منقطع شد پس گفت یا رحیم یا رحیم تا نفس وی
منقطع شد پس گفت یا ارحم الراحمین تا نفس وی منقطع شد هفت بار چنین کرد پس گفت اللهم انی اشتهی من هذا
العنب اللهم وان بردی قد اخلقا هنوز دعای خود تمام نکرده بود که دیدم سله پر انگور و دو برد نو بر آنجا نهاده
و آن وقتی بود که بر روی زمین انگور نبود چون خواست که از آن انگور بخورد گفتم من نیز شریک توام فرمود که بچه سبب
گفتم زیرا که تو دعا کردی و من آمین کردم فرمود که پیش آی و هیچ ذخیره مکن انگوری بود که دانه نداشت و هرگز مثل
آن نخورده بودم چندان خوردم که سیر شدم و هیچ از آن سله کم نشد بعد از آن فرمود که هر کدام ازین دو برد را که خواهی
بگیر گفتم بآن حاجت ندارم فرمود که پنهان شو تا آنرا بپوشم پنهان شدم یکی را ازار ساخت و یکی را ردا و آن دو برد
کهنه را که داشت بدست گرفت و روان شد من نیز از عقب وی روان شدم چون بمسعی رسید مردی وی را پیش
رسید و گفت اکسنی کساک الله یا ابن رسول الله آن دو برد کهنه را بوی داد در عقب آن مرد برفتم و پرسیدم که این کیست
گفت این جعفر بن محمد است بعد از آن وی را هر چند طلبیدم که از وی سماع حدیثی کنم نیافتم و از آنجمله آنست
که داود بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهما یکی از موالی صادق را رضی الله عنه قتل کرد و اموال وی را
گرفت صادق رضی الله عنه بر وی درآمد و ردای خود را بر زمین میکشید فرمود که مولای مرا کشتی و مال وی را
گرفتی والله که دعای بد خواهم کرد بر تو داود بر سبیل استهزا گفت مرا از دعای خود می ترسانی صادق رضی الله عنه
بخانه خود باز گشت و همه شب بیدار بود در قیام و قعود چون وقت سحر شد شنیدند که بر داود دعای بد کرد
ساعتی بر نیامد که وی را بکشتند و از آنجمله آنست که ابو بصیر گوید که بمدینه درآمدم و کنیزکی همراه داشتم با وی
جمع شدم چون بیرون آمدم که بحمام روم دیدم که جماعتی از اصحاب بزیارت صادق رضی الله عنه توجه نموده اند

با ایشان همراه شدم چون بخانهٔ صادق رضی الله عنه درآمدیم وچشم وی برمن افتاد فرمود که ای ابوبصیر مگر ندانستهٔ که درخانهٔ پیغمبران وفرزندان ایشان جنب در نمی باید آمد گفتم یا ابن رسول الله اصحاب را دیدم که می آمدند ترسیدم که این دولت از من فوت شود توبه کردم که دیگر هرگز چنین نکنم وبیرون آمدم وازانجمله آنست که دیگری گفته است که دوستی داشتم که منصور ویرا حبس کرده بود صادق را رضی الله عنه در موسم حج در عرفات دیدم بعد از نماز عصر از من پرسید که حال دوست تو که در حبس منصور بود چه شد گفتم همچنان در حبس وبست دست بدعا برداشت چون ساعتی برآمد گفت والله که دوست ترا بگذاشتند راوی گوید که چون از حج باز گشتم از دوست خود پرسیدم که ترا کی گذاشتند گفت روز عرفه بعد از نماز عصر وازانجمله آنست که دیگری گفته است که در مکه بردی خریدم وبآن جزم کردم که آنرا از دست ندهم تا بعد از وفات کفن من باشد چون از عرفات بمزدلفه باز گشتم از من غایب شد بسیار مغموم شدم چون بامداد از مزدلفه بمنی آمدم ودر مسجد خیف نشستم ناگاه کسی از پیش صادق رضی الله عنه آمد که ترا می طلبد نزد پیش وی رفتم وسلام کردم وبنشستم بمن روی کرد وفرمود که میخواهی که ترا بردی دهیم که بعد از وفات کفن تو باشد گفتم آری که برد من ضایع شده است غلام خود را آواز داد غلام وی آمد وبردی آورد چون دیدم همان برد من بود بعینه فرمود که این را بگیر وخدای تعالی را سپاس گوی وازانجمله آنست که دیگری گفته است که روزی با صادق رضی الله عنه در مکه می رفتیم ناگاه بزنی بگذشتیم که پیش وی گاوی افتاده مرده بود وآن زن با جمعی از کودکان خود میگریستند صادق رضی الله عنه از وی پرسید که حال چیست گفت من وفرزندان من بابن گاو وشیر وی معاش میکردانیدیم وی بمرد ومن در کار خود حیران شده ام صادق رضی الله عنه فرمود که میخواهی که خدای تعالی آنرا زنده کرداند گفت با من سخریه میکنی با این مصیبتی که مرا رسیده است فرمود که سخریه نمی کنم بعد از آن دعا کرد وسر پای بروی زد وآواز داد روانی برخاست تن درست صادق رضی الله عنه بمیان مردم درآمد وآن زن ندانست که وی که بود وازانجمله آنست که دیگری گفته است که با صادق رضی الله عنه بحج می رفتیم در پای خرمابنی خشک فرود آمدیم صادق رضی الله عنه لب می جنبانید وچیزی میخواند که من فهم نمی کردم ناگاه روی بآن خرمابن کرد وفرمود که ما را اطعام کن از آنچه خدای تعالی در تو ودیعت نهاده است از روی بندگان خود دیدم که آن خرمابن بسوی وی میل کرد وازوی خوشها آویخته پر خرمای تر مرا گفت پیش آی وبسم الله بگوی وبخور بخوردم خرمای که هرگز از ان شیرین تر وخوشتر خرمای نخورده بودم اعرابی آنجا حاضر بود گفت هرگز چنین سحری که امروز دیدم ندیده بودم صادق رضی الله عنه فرمود که ما وارثان پیغمبرانیم درمیان ما ساحر وکاهن نمی باشد دعا میکنیم خدای تعالی اجابت میکند اگر خواهی دعا کنم که خدای تعالی ترا مسخ کند وسگی کرداند اعرابی از جهل که داشت گفت که دعا کن دعا کرد فی الحال سگی شد پس روی بخانهٔ خود نهاد صادق رضی الله عنه مرا فرمود که در عقب وی برو برفتم بخانهٔ خود درآمد وپیش اهل وولد خود دم میجنبانید عصا برداشتند وویرا براندند من باز گشتم وآنرا بیش صادق رضی الله عنه می‌گفتم وی نیز باز آمد وبیش صادق رضی الله عنه درخاک می غلطید وآب از چشمان وی میرفت صادق رضی الله عنه بروی رحم فرمود ودعا کرد بصورت خود باز گشت فرمود که ای اعرابی با آنچه گفته بودم ایمان آوردی گفت آری هزار بار وهزار بار وازانجمله آنست که دیگری گفته است که با جماعتی پیش صادق بودم رضی الله عنه پرسید که چون خدای تعالی ابرهیم را علیه السلام گفت که خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ آن مرغان از یک جنس بودند یا از اجناس مختلفه پس فرمود که میخواهید که مثل آن شما را بنمایم گفتیم که آری فرمود که ای طاوس فی الحال طاوسی حاضر شد پس فرمود که ای غراب غرابی حاضر شد پس فرمود که ای بازی بازی حاضر شد پس فرمود که ای کبوتر کبوتری حاضر شد پس بفرمود تا همه را بکشتند وریزه ریزه کردند وبا یکدیگر آمیختند وسرهای ایشانرا نگاه داشتند بعد از ان سر طاوس را برداشت وفرمود که ای طاوس دیدیم که گوشت واستخوان وپرهای وی از دیگران جدا شد وبسر وی چسبید وبدن وی راست شد وزنده گشت وبا آن همه مرغ دیگر همین معامله کرد همه زنده شدند وازانجمله آنست که شخصی پیش وی ده هزار درم آورد وگفت من بحج میروم این درمهای من سرای بخر که چون از حج باز کردم با اهل وعیال خود آنجا متوطن شویم چون از حج باز گشت وپیش صادق رضی الله عنه آمد فرمود که برای تو سرائی خریدم در بهشت که حد اول آن منتهی برسول میشود صلی الله علیه وسلم وثانی بعلی وثالث بحسن ورابع بحسین رضی الله تعالی عنهم واینک صکی نوشته ام چون آن شخص آنرا بشنید گفت راضی شدم باین وصک بستد چون بمنزل خود رسید بیمار شد ووصیت کرد که آن صک را با وی در قبر نهند چون وفات کرد وآن صک را با وی درقبر نهادند دیگر روز بامداد دیدند که آن صک بر روی قبر وی است وبر پشت وی نوشته که جعفر بن محمد وفا نمود بآنچه وعده کرده بود وازانجمله آنست که شخصی از وی التماس دعا کرد که خدای تعالی ویرا چندان چیزی دهد که حج بسیار گذارد فرمود که خداوندا ویرا چندان بده که پنجاه حج بگذارد آن شخص پنجاه حج بگذارد ودر حج پنجاه ویکم چون بجحفه رسید خواست که غسل کند سیل ویرا در ربود ودر آن بمرد وازانجمله آنست که چون زید را رضی الله عنه کشته بودند بردار کرده بودند حکم ابن عباس کلبی این دو بیت بگفت
صلبنا لکم زیدا علی جذع نخلة ۞ ولم ار مهدیا علی الجذع یصلب
وقستم بعثمان علیا سفاهة ۞ وعثمان خیر من علی واطیب
چون این دو بیت بصادق رضی الله عنه رسید دست بدعا برداشت وفرمود که اللّهم ان کان عبدک کاذبا فسلط علیه کلبک
بنی امیه ویرا بکوفه فرستادند شیر ویرا در راه بدرید چون آن خبر بصادق رسید رضی الله عنه در سجده افتاد وگفت الحمد لله الذی انجزنا ما وعدنا

موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهما

وی امام هفتم است کنیت وی ابو الحسن است وابو ابرهیم نیز وقیل غیر ذلک ایضا ولقب وی کاظم وانما لقب بالکاظم لفرط حلمه وتجاوزه عن المعتدین علیه مادر وی ام ولد بود حمیده بربریه وولادت وی در ابوا که بود میان مکه ومدینه یوم الاحد لسبع لیال خلون من صفر سنة ثمان وعشرین ومائة اول بار مهدی بن منصور ویرا از مدینه ببغداد آورد وحبس کرد شبی امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه در خواب دید که وی فرمود یا محمد فهل عسیتم

انْ تَوَلَّیْتُمْ ان تفسدوا فی الارض وتقطعوا ارحامکم ربیع کوید که هم درشب بود که مرا طلبید چون بیش وی رفتم شنیدم
که این آیت را میخواند با وا ازخوش کفت حالی برو وموسی بن جعفر را بیار رفتم وآوردم ویرا معانقه کرد وبنشاند
وخواب را باوی بکفت بس کفت هیچ توانی که مرا ایمن کردانی از آن که بر من وفرزندان من خروج کنی فرمود که والله
هرکز نکرده ام وازشان من نیست که بکنم کفت راست میکویی بس بربیع کفت که ویرا ده هزار دینار بده وساختکی وی
کن تا بمدینه رود ربیع کوید که هم درشب کار وی بساختم وویرا روان کردم ازخوف آن که مبادا مانعی بیدا شود
وتا ایام رشید درمدینه بود بس دوم بار رشید ویرا ببغداد طلبید وحبس کرد ومات فی حبس هارون الرشید
ببغداد یوم الجمعه لخمس خلون من رجب سنة ثلث وثمانین ومایة من الهجرة وقبر وی ببغدادست وکویند که ویرا
یحیی بن خالد البرمکی در رطب زهر داد بفرموده هارون الرشید واز وی روایت کنند که چون ویرا زهر
دادند فرمود که مرا امروز زهر دادند وفردا بدن من زرد خواهد شد بس بعضی از وی سرخ خواهد شد
وبس فردا سیاه خواهد کشت انکاه بخواهم مرد وچنان شد که فرموده بود رضی الله تعالی عنه فضایل ومناقب
وی بسیارست عابدترین اهل زمان خود بود وفقیه‌ترین وسخی‌ترین وکریم‌ترین ایشان ویرا کرامات
وخوارق عادات بسیارست **وازآنجمله آنست** که درکتب معتبره از شقیق بلخی رحمه الله روایت کرده‌اند
که کفت درسفر حج بقادسیه رسیدم جوانی دیدم خوب روی کندم کون بالای جامهای خود شمینه بوشیده وشملة
برکتف خود زده ونعلین دربای کرده وازمیان مردمان بیرون آمده وتنها نشسته با خود کفتم این جوان
ازصوفیه می نماید همانا که میخواهد که درین راه برکردن مسلمانان بار باشد بروم وویرا سرزنش کنم تا ازین
باز ایستد چون نزدیک وی رسیدم فرمود که یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم بس مرا
بکذاشت وبرفت با خود کفتم این عجب کاری شد نام مرا وما فی الضمیر مرا بکفت هرآینه که بنده ایست صالح بوی رسم
واز وی بحلی خواهم هرچند تیز برفتم بوی نرسیدم چون بمنزل دیکر رسیدم دیدم که درنمازست لرزه براعضا
وی افتاده واشک ازچشمهای وی روان شده کفتم بروم واز وی بحلی خواهم صبر کردم تا فارغ شد چون روی
بوی نهادم کفت ای شقیق بخوان این آیت را که وانی لغفار لمن تاب وآمن وعمل صالحا ثم اهتدی بس
مرا بکذاشت وبرفت کفتم این جوان از ابدالست دوبار شد که از سر باطن من خبر میدهد چون بمنزل دیکر
رسیدم دیدم که بر سر چاهی ایستاده است ودر دست وی رکوه ایست میخواهد که آب کیرد آن رکوه از دست
وی درچاه افتاد بآسمان نکریست وکفت انت ربی اذا ظمئت الماء وقوتی اذا اردت الطعاما اللهم
سیدی مالی غیرها فلا تعدمنیها والله که دیدم آب چاه بالا آمد دست دراز کرد ورکوه را بر آب کرفت ووضو
ساخت وچهار رکعت نماز کزارد بعد ازان بجانب تودهٔ ازریک میل کرد وبدست خود ریک میکرفت ودر رکوه
میریخت ومیجنبانید ومی‌آشامید بیش رفتم وبروی سلام کردم جواب داد کفتم مرا اطعام کن از زیادتی
آنچه خدای تعالی ترا انعام کرده است کفت ای شقیق همیشه نعمتهای خدای تعالی بر ظاهر وبر باطن بما میرسد

ظن خود را با خدای تعالی نیکو کردان بعد ازان رکوه را بمن داد بیاشامیدم سویق وشکر بود والله که هرکز
ازان خوشتر ولذیذتر چیزی نیاشامیده بودم سیر شدم وسیراب کشتم چنانکه چند روز مرا بطعام وشراب
حاجت نیفتاد بعد ازان ویرا ندیدم تا مکه چون بمکه رسیدم دیدم که در نیم شب در نماز ایستاده بود بخشوع
تمام وزاری وکریه میکرد همه شب چنین بود چون صبح دمید نماز کزارد وطواف کرد وبیرون رفت در بی وی
برفتم دیدم که برخلاف آن که در راه بود ویرا موالی وخدم بودند ومردمان کرد وی درآمدند وبروی سلام
میکفتند برسیدم که این کیست کفتند هذا موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب
رضی الله تعالی عنهم اجمعین کفتم این عجایب وغرایب از مثل این سید عجیب وغریب نیست **وازآنجمله آنست**
که هارون الرشید علی بن یقطین را جامهای فاخر داد وازآنجمله دراعهٔ بود ازخز سیاه زربفت علی بن
یقطین بنا بر کمال محبتی که نسبت با کاظم رضی الله عنه داشت چیزی از اموال بر آن جامها افزود وهمه را بیش
وی فرستاد همه را قبول کرد جز دراعه را که رد کرد وکفت این را نکاه دار که ترا بکار آید بعد ازان بچند روز علی بن
یقطین بر یکی از غلامان خود غضب کرد وازبیش براند آن غلام بیش رشید آمد وکفت سید من موسی بن جعفر را
امام میدارد وبرای وی مال بسیار میفرستد وازآنجمله دراعه ایست که امیر المؤمنین ویرا بآن اکرام واحترام کرده است
چون رشید آنرا شنید غضب بر وی مستولی شد فی الحال کاشته بطلب وی فرستاد چون حاضر شد از وی برسید
که آن دراعه را که ترا بوشانیده بودم چه کردی کفت نزدیک منست یا امیر المؤمنین کفت حاضر کن غلامی را طلبید
وکفت بفلان خانه رو وازسرای من وکلید آنرا از فلان کنیزک بطلب در آن خانه صندوقی است سرآنرا بکشای
ودر آن صندوق ظرفی است سر بمهر آنرا بیار غلام زود آن ظرف را حاضر کرد رشید فرمود تا مهر آنرا برداشتند
آن دراعه را دید ببوهای خوش مطیب ساخته غضب وی فرونشست وکفت که این را بجای وی باز فرست
وخوش باش که من بعد سخن کس را درحق تو نخواهم شنید **وازآنجمله آنست** که شخصی کفته است که درکرت
اول که مهدی کاظم را رضی الله عنه ببغداد طلبید مرا فرمود که بعضی ازحوایج را از بازار بخرم چون بمن نظر
کرد مرا بسیار مغموم ومحزون دید کفت ای فلان چیست که ترا مغموم می‌بینم کفتم چون مغموم نباشم که بیش این ظالم
میروی ومعلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست درفلان ماه فلان روز باز خواهم آمد
تو در اول شب منتظر من میباش دایم ماه وروز میشمردم تا آن روز که موعود بود رسید انتظار میبردم تا نزدیک
غروب هیچ کس را ندیدم شیطان وسوسه درخاطر من انداخت ترسیدم که شکی دردل من راه یابد اضطرابی
عظیم درمن افتاد ناکاه دیدم که ازجانب عراق سیاهی بیدا آمد وکاظم رضی الله عنه دربیش آن سیاهی بر بغلهٔ
سوار آواز داد که ای فلان کفتم لبیک یا ابن رسول الله فرمود که نزدیک بود که شکی در دل تو افتد کفتم چنین بود
بس کفتم الحمد لله که ازین ظالم بسلامتی خلاص شدی فرمود که یکبار دیکر مرا خواهد برد که خلاص نیابم **وازآنجمله آنست**
که دیکری کفته است که درمدینه مجاور بودم وخانهٔ بکرایه کرفته بودم وملازمت مجلس کاظم رضی الله عنه میکردم

روزی بارانی عظیم می‌آمد احرام ملازمت وی بستم چون بروی درآمدم و سلام کردم جواب داد و فرمود که ای فلان
بخانهٔ خود باز گرد که خانهٔ تو بر بالای متاع تو فرود آمده است باز گشتم دیدم که خانه فرود آمده است چند کس را بگرفتم تا متاع مرا از زیر خاک بیرون کردند هیچ چیز کم نشد مگر سطلی چون بامداد بپیش وی آمدم فرمود که هیچ چیز
از خانهٔ تو کم نشد گفتم نی مگر سطلی که بآن وضوی ساختم زمانی سر در پیش افکند پس سر برآورد و فرمود که گمان
می‌بردم که تو آنرا جای فراموش کرده برو و از کنیزک صاحب سرای سوال کن و بگوی که سطل را تو برداشته بمن بازده
که تو بآن خواهم داد چون باز گشتم پیش کنیزک صاحب سرای آمدم و گفتم که سطلی در خلاجای فراموش کرده بودم تو
درآمده و برداشته بمن بازده که می‌خواهم وضو سازم فی الحال برفت و بیاورد **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است
که در آن وقت که ویرا ببصره می‌بردند نزدیک بمداین با وی در کشتی نشستیم و در عقب ما کشتی بود که در وی زنی بود که با شوهر
خود زفاف کرده بود و در آنجا شور و غوغایی بود فرمود که این چه شور است گفتم که عروسی می‌برند چون ساعتی
برآمد شنیدیم که فریادی برآمد پرسید که این فریاد چیست گفتند آن عروس خواسته است تا از کشتی آب بردارد
دستوانهٔ زرین از دستش در آب افتاده است فریاد کرده است فرمود که کشتی را نگاه دارید نگاه داشتند دیگر
فرمود که ملاح ایشانرا نیز بگویید که کشتی ایشانرا نیز نگاه دارد نگاه داشتند بکنار کشتی آمد و در زیر لب چیزی
بخواند پس فرمود که ملاح ایشانرا بگویید تا فوطه بندد و در آب درآید و آن دستوانه بگیرد چون نظر کردیم آن
دستوانه بر روی زمین می‌بود و اندک آبی بر بالای آن ملاح در آب درآمد و آنرا برگرفت **و از آنجمله آنست** که
دیگری گفته است که یکی از اصحاب صد دینار با من همراه کرد که پیش کاظم رضی الله عنه برم و در آن نیز چیزی بود چون
بمدینه رسیدم آب بر خود ریختم و بضاعت خود را شستم و از آن آن شخص را نیز و مشک سوده بر آنجا پاشیدم
چون بضاعت آن مرد را بشمردم نود و نه دینار بود دیگر بار بشمردم همان بود یک دینار دیگر از خود بشستم و با آن
ضم کردم و در صره کردم بهمچنانکه بود و در شب بروی درآمدم گفتم جان من فدای تو باد اندک بضاعتی دارم که
بآن تقرب می‌جویم بخدای تعالی گفت بیار دینارهای خود را پیش وی بردم پس گفتم مولای تو فلان کس چیزی
با من همراه کرده است گفت بیار صره را پیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بر ریختم بدست خود آنرا پراکنده
ساخت و دینار مرا جدا کرد و فرمود که وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را **و از آنجمله آنست**
که دیگری گفته است که علی بن یقطین و کسی دیگر مرا گفتند که بکوفه رو و فلانی را با خود همراه کن و دو راحله بخرید
و این مال را و این مکتوبات را بموسی بن جعفر برسانید من بکوفه رفتم و با آن کس دو راحله خریدیم چون بمدینه
نزدیک رسیدیم جایی فرود آمدیم و چیزی می‌خوردیم ناگاه دیدیم که موسی بن جعفر بر بغله سوار ظاهر شد
برخاستیم و بروی سلام کردیم فرمود که بیارید آنچه با شماست هرچه داشتیم بپیش وی بردیم پس مکتوبات را
بوی دادیم مکتوبی چند از آستین خود بیرون کرد و فرمود که این جواب مکتوبات شماست باز گردید
در حفظ خدای تعالی گفتیم که زاد ما تمام شده است و مدینه نزدیک است اگر اجازت باشد زیارت

رسول صلی الله علیه وسلم بکنیم و توشه نیز برداریم فرمود که با شما هیچ زادی باقی مانده است گفتیم آری فرمود که
پیش آرید پیش آوردیم آنرا بدست مبارک خود بگرفت و فرمود که این زاد شما تا بکوفه بسند است باز گردید
در حفظ خدای تعالی باز گشتیم و آن زاد ما را تا کوفه بسندیده بود

علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

وی امام هشتم است و کنیت وی ابوالحسن است چون کنیت پدر وی کاظم رضی الله عنه و از کاظم رضی الله عنه آرند
که فرموده است که ویرا عطا دادم کنیت خود و لقب وی رضاست قیل لابی جعفر محمد بن علی الرضا رضی الله عنهما
ان اباک سماه المأمون الرضا و رضیه لولایة عهده فقال بل الله سبحانه سماه الرضا لانه کان رضا الله عز و جل فی سمائه
و رضا رسوله صلی الله علیه وسلم فی ارضه و خص من بین آبائه الماضین بذلک لانه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون
و کان ابوه موسی الکاظم رضی الله عنه یقول ادعوا الی ولدی الرضا و اذا خاطبه قال یا ابا الحسن ولادت وی در مدینه
بوده است روز پنجشنبه یازدهم ربیع الآخر سنه ثلث و خمسین و مائة بعد وفاة جده الصادق رضی الله عنه بخمس سنین
و قیل غیر ذلک و وفات وی در طوس بوده است ولایت در قریهٔ سناباد از رستاق نوقان و قبر وی در قبلهٔ قبر هارون
الرشید است در قبه که در سرای حمید بن قحطبة الطائی است و ذلک فی شهر رمضان لتسع بقین منه یوم الجمعة سنه ثلث
و مائتین مادر وی ام ولد بوده است و لها اسماء منها اروی و نجمة و سمانه و ام البنین و استقر اسمها علی تکتم
گویند که وی کنیزکی حمیده بود مادر کاظم رضی الله عنه شبی حمیده مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که فرمود
که نجمه را بپسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی بوجود آید که بهترین اهل زمین باشد و از ام رضا
رضی الله عنه روایت کنند که گفت چون برضا حامله شدم هرگز از خود ثقل حمل در نیافتم و در خواب از شکم خود
آواز تسبیح و تهلیل می‌شنیدم هول و هیبت من غلبه می‌کرد چون بیدار می‌شدم هیچ آواز نمی‌آمد و در زمان ولادت
دستها بر زمین نهاد و روی باسمان کرد و لب مبارک می‌جنبانید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند و یکی
از خواص کاظم رضی الله عنه چنین روایت کرده است والله تعالی اعلم که روزی کاظم رضی الله عنه مرا گفت هیچ
دانسته که از تاجران مغرب کسی آمده است گفتم ندانسته ام فرمود که آمده است با وی سوار شدیم و برفتیم تا باو
رسیدیم هفت کنیزک بر ما عرض کرد هیچ کدام را قبول نکرد فرمود که دیگر عرض کن گفت دیگر نمانده است
مگر کنیزکی که بیمار است فرمود که چه شود که ویرا عرض کنی قبول نکرد پس باز گشت روز دیگر مرا فرستاد و گفت
که ویرا بگوی که غایت ثمن وی چیست هرچه گوید بآن بخر پیش وی رفتم گفت از چنین و چنین کم نمی‌کنم گفتم
که بآنچه گفتی خریدم گفت بتو فروختم اما بگوی که آن مرد که با وی همراه بود کیست گفتم مردیست از بنی هاشم
گفت از کدام قبیلهٔ بنی هاشم گفتم من بیش ازین نمی‌دانم گفت که ترا چیزی بگویم چون این کنیزک را از اقصی بلاد
مغرب خریدم زنی از اهل کتاب مرا دید گفت این کنیزک چیست گفتم کنیزکیست که از برای خود خریده ام
گفت این کنیزک از آن قبیل نیست که آن تو باشد می‌باید که این نزدیک بهترین اهل ارض باشد که از وی

در اندک وقتی فرزندی آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد راوی گوید چون وی را آوردم اندک روزگاری پیش وی بود که رضا رضی الله عنه متولد شد وعن موسی الکاظم رضی الله عنه انه قال رایت رسول الله صلی الله علیه وسلم فی المنام وامیر المؤمنین علی رضی الله عنه معه فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم علی ابنک ینظر بنور الله عز وجل وینطق بالحکمة یصیب ولا یخطی ویعلم ولا یجهل قد ملئ حکما وعلماً • و هر چند آنچه بر زبانها مذکور است و در کتابها مسطور از مناقب و فضایل رضا رضی الله عنه اندکی است از بسیار و قطره ایست از بحر زخار این مختصر را گنجایی آنها نیست لاجرم بر بعضی از کرامات و خوارق عادات اقتصار می رود **وازآنجمله آنست** که چون مأمون وی را ولی عهد خود ساخت هرگاه که قصد ملاقات مأمون کردی خادمان و حاجبان استقبال وی کردندی و پرده را که بر در بارگاه مأمون آویخته بودی بالا داشتندی تا وی در آمدی و آخر الامر بنا بر تقابلی که میان اصحاب نفس و هوا و ارباب صدق و صفا می باشد ایشان را نفرتی از رضا رضی الله عنه واقع شد با یکدیگر اتفاق کردند که من بعد بر قاعدهٔ معهود استقبال وی نکنند و پرده را بالا ندارند چون دیگر بار رضا رضی الله عنه آمد و ایشان نشسته بودند بی اختیار برجستند و استقبال کردند و پرده را بالا داشتند چون وی درون رفت با یکدیگر گفتند این چه بود که ما کردیم دیگر بار اتفاق کردند که کرت دیگر این نکنیم چون کرت دیگر آمد برخاستند و سلام کردند اما در برداشتن پرده توقف نمودند خدای تعالی بادی برانگیخت که آن پرده را برداشت بیش از آن که ایشان بر می داشتند چون وی در آمد آن باد ساکن شد و چون قصد بیرون آمدن کرد باز آن باد برخاست و آن پرده را بالا داشت آن جماعت چون آن را دیدند گفتند هر کرا خدای تعالی عزیز کرداند هیچ کس خوار نمی تواند کرد و بعادت معهود خود عود کردند **وازآنجمله آنست** که دعبل بن علی الخزاعی رحمه الله تعالی که از شعرا فصیح آن عصر بود گوید که چون من آن قصیده را گفتم که مدارس آیات خلت من تلاوة آن را پیش رضا رضی الله عنه بردم در خراسان در آن وقت که ولی عهد مأمون بود چون آن را بخواندم استحسان کرد و فرمود که این را پیش هیچ کس دیگر مخوان مگر آنکه من گویم و خبر من بمأمون رسید مرا طلب داشت و احوال من پرسید پس گفت که قصیدهٔ مدارس آیات را بخوان من تعلل کردم فرمود که رضا را رضی الله عنه حاضر کردند گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیدهٔ مدارس آیات پرسیدم نخواند رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل آن را بخوان بخواندم استحسان نمود و بپنجاه هزار درم عطا داد و رضا نیز رضی الله عنه نزدیک باین عطا داد من گفتم یا سیدی میخواهم که مرا از جامهای خود چیزی بخشی تا کفن من باشد مرا پیرهنی داد که پوشیده بود و منشفه داد بغایت لطیف و فرمود که اینها را نگاه دار که بآن از آفات نگاه داشته خواهی شد بعد از آن قصد مراجعت بعراق کردم در راه بعضی از کردان بیرون آمدند و قافلهٔ ما را غارت کردند چنانکه با من بیرهنی کهنه ماند و بس دیگر هیچ چیز چندان تأسف نداشتم که بر آن پیرهن و منشفه و در آن سخن که رضا رضی الله عنه فرموده بود که این را نگاه دار که بآن نگاه داشته خواهی شد متفکر می بودم ناگاه دیدم که یکی از آن کردان

با اسب من سوار و جامهٔ بارانی من در بر آمد و نزدیک من بایستاد منتظر آنکه اصحاب وی جمع شوند و این بیت را خواندن گرفت که مدارس آیات خلت من تلاوة و گریه آغاز کرد با خود گفتم عجیبست این که دزدی از کردان طریق محبت اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم می ورزد پس طمع کردم که شاید پیرهن رضا رضی الله عنه و منشفه وی بدست من آید وی را گفتم یا سیدی این قصیده را که گفته است گفت ترا با این چه کار گفتم مرا در این سری هست که خواهم گفت گفت صاحب این از آن مشهورترست که کس نداند گفتم کیست آن گفت دعبل بن علی شاعر آل محمد صلی الله علیه وسلم گفتم ای سیدی والله که دعبل منم و این قصیده را من گفتم استبعاد بسیار کرد و اهل قافله را طلب کرد و از ایشان استفسار نمود همه گواهی دادند که این دعبل است هرچه از قافله گرفته بود همه را باز پس داد و هیچ نگاه داشت و ما را بدرقه شد و از محل خطر گذرانید پس من و قافله ببرکت آن پیرهن و منشفه از آن بلا برستیم و نگاه داشته شدیم و قصیدهٔ دعبل اینست

ذکرتُ محلّ الربع من عرفات • فاسبلتُ دمع العین بالعبرات
وفلّ عری صبری وزادت صبابتی • رسومُ دیار اقفرت وعرات
مدارس آیات خلت من تلاوة • ومنزلُ وحیٍ مقفرُ العرصات
لآل رسول الله بالخیف من منی • وبالبیت والتعریف والجمرات
دیار علیٍّ والحسین وجعفر • وحمزة والسجّاد ذی الثفنات
دیارٌ عفاها جورُ کلّ منابذٍ • ولم تعف بالایام والسنوات
دیارٌ لعبد الله والفضل صنوه • سلیل رسول الله ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة وللتقی • وللصوم والتطهیر والحسنات
منازلُ جبریل الامین یحلّها • من الله بالتسلیم والزکوات
منازل وحی الله معدنُ علمه • سبیلُ رشادٍ واضح الطرقات
منازل وحی الله ینزل حولها • علی احمد الروحات والغدوات
فاین الاولی شطّت بهم غربة النوی • افانین فی الاقطار مختلفات
هم آل میراث النبیّ اذا انتموا • وهم خیر ساداتٍ وخیر حماة
مطاعیم فی الاعسار فی کل مشهد • لقد شرّفوا بالفضل والبرکات
اذا لم نناج الله فی صلواتنا • بذکرهم لم یقبل الصلوات
ائمة عدلٍ یقتدی بفعالهم • وتؤمن منهم زلّة العثرات
فیا ربّ زد قلبی هدًی وبصیرة • وزد حبّهم یا ربّ فی حسنات
دیار رسول الله اصبحن بلقعا • ودار زیادٍ اصبحت عمرات
وآل رسول الله هُلْبٌ رقابهم • وآل زیادٍ غلّظ القصرات
وآل رسول الله تدمی نحورهم • وآل زیادٍ زینوا الحجلات
وآل زیاد آمنوا السربات • وآل رسول الله فی الفلوات
فیا وارثی علم النبیّ وآله • علیکم سلام دائم النفحات
لقد امنت نفسی بکم فی حیوتها • وانّی لارجو الامن عند مماتی

و این قصیده در بعضی روایات بیجاه بیت زیادتست و در آنجا ذکر تمور اهل بیت کرده است و چنین روایتست که در آن قصیده چون باین بیت رسید که
وقبرٌ ببغداد لنفسٍ زکیّة • تضمّنها الرحمن فی الغرفات
رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل بدین موضع بیتی دیگر الحاق کنم که قصیده تو

بآن تمام شود گفت بلی یا ابن رسول الله فرمود که «و قبر بطوس یا لها من مصیبة . الحّت علی الاحشاء بالزفرات»
دعبل پرسید که این قبر که خواهد بود یا ابن رسول الله فرمود که قبر من زود بود که طوس محل آمد شدن دوستان
و محبان اهل بیت شود هر که مرا زیارت کند درین غربت با من باشد در درجهٔ من در روز قیامت آمرزیده
واز آنجمله آنست که یکی از کوفیان گفته است که از کوفه بعزیمت خراسان بیرون آمدم دختر من حله بمن داد
که این را بفروش و برای من فیروزه بخر چون بمرو رسیدم غلامان رضا رضی الله عنه آمدند که یکی از خادمان وی
فوت شده است حله که داری بما فروش تا کفن وی سازیم من گفتم که هیچ حله ندارم برفتند دیگر باره باز آمدند
که مولای ما ترا سلام می رساند و می گوید که با تو حله هست که دختر تو بتو داده است که بفروشی و فیروزه خری اینک بهای
آنرا آورده ام حله را بایشان دادم و بعد از آن با خود گفتم که از وی مسئله چند پرسم ببینم که چه جواب می دهد
چند مسئله بر جایی نوشتم و بامداد بدر خانهٔ وی رفتم از ازدحام مردمان مجال آن نشد که وی را ببینم چه جای آن
که بپرسم متحیر ایستاده بودم ناگاه غلامی بیرون آمد و نام من برد و نوشته بمن داد که ای فلان این جواب مسائل
تست چون نگاه کردم جواب مسئلهای من بود واز آنجمله آنست که یکی از اهالی نباج گفته است که رسول را صلی الله
علیه و سلم در خواب دیدم که بنباج آمده است و در مسجدی که حاجیان فرود می آیند فرود آمده است پیش وی رفتم
و سلام کردم در نظر وی طبقی بود از برگ درخت خرما بافته پر از خرماهای صیحانی رسول صلی الله علیه و سلم
کفی از آن خرما بمن داد بشمردم هژده بود با خود تعبیر چنان کردم که بعدد هر خرمایی سالی خواهم زیست چون بعد
از بیست روز که بیش شنیدم که رضا رضی الله عنه در آن مسجد فرود آمده است فی الحال بخدمت او شتافتم
وی را در همان موضع که رسول را صلی الله علیه و سلم دیده بودم یافتم طبقی بر همان صفت پیش وی نهاده سلام
کردم جواب داد و مرا نزدیک خود خواند و کفی خرما بمن داد بشمردم آن هم هژده خرما بود گفتم یا ابن رسول الله خرما
بیشتر ازین می خواهم فرمود که اگر رسول صلی الله علیه و سلم بیشتر بتو می داد من هم بیشتر می دادم واز آنجمله آنست
که دیگری گفته است که ریان بن الصلت با من گفت که می خواهم که از رضا رضی الله عنه دستوری خواهی که بروی درآیم
و امید میدارم که مرا جامه بپوشاند از جامهای خود و درهمی چند از آنها که بنام وی زده اند عطا فرماید راوی
گوید که چون پیش رضا درآمدم هنوز هیچ نگفته بودم که فرمود که ریان بن الصلت می خواهد که درآید و امید می دارد
که وی را جامه بپوشانیم واز درمهایی که بنام ما زده اند چیزی بوی دهیم و بر او درآرید ریان درآمد وی را دو جامه و سی درم
عطا فرمود واز آنجمله آنست که قطاع طریق تاجری را در راه کرمان در برف گرفتند و دهان وی را پر برف کردند
زبان وی از کار برفت چنانکه بآسانی سخن نمی توانست گفت چون بخراسان رسید شنید که رضا رضی الله عنه
در نشابور است با خود گفت که وی از اهل بیت نبوت است پیش وی روم شاید که این را علاجی تواند کرد شب
در خواب دید که پیش رضا رضی الله عنه آمد و طلب شفا کرد فرمود که بستان کمونی و سعتر و ملح و آنرا با آب ترکن
و دو سه بار در دهن گیر که شفا یابی از خواب درآمد و از آن خواب اعتباری نگرفت چون بنشابور رسید رضا

رضی الله عنه بیرون رفته بود و در بعضی رباطها نزول کرده آن تاجر بخدمت وی رفت و قصهٔ خود را باز گفت
و ذکر خواب نکرد رضا رضی الله عنه فرمود که دوای تو همانست که در خواب با تو گفته ام گفت یا ابن رسول الله
می خواهم که دیگر بار بشنوم فرمود که بستان قدری کمونی و سعتر و ملح و بآب ترکن و دو سه بار در دهان گیر که شفا یابی
آن شخص چنان کرد و شفا یافت واز آنجمله آنست که روزی در شخصی نظر کرد و فرمود که ای بندهٔ خدای
وصیت کن بآنچ می خواهی و آماده باش از برای چیزی که از آن گزیر نیست چون از آن سخن سه روز بگذشت
آن شخص بمرد واز آنجمله آنست که ابو اسمعیل سندی گفته است که بر رضا رضی الله عنه درآمدم و یک کلمه از عربی
نمی دانستم بروی بلغت سند سلام گفتم وی بهمان لغت جواب داد بعد از آن از وی سوالات کردم بزبان سندی
وی از هم بهمان زبان جواب گفت چون بیرون می آمدم گفتم من زبان عربی نمی دانم دعا کن تا خدای تعالی
مرا بدانستن آن ملهم کرداند دست مبارک بر لبهای من مالید فی الحال بزبان عربی سخن گفتن آغاز کردم
واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که عزیمت حج کردم جاریهٔ من برای من دو ثوب ملحم ترتیب کرده بود که در آن
احرام بندم چون وقت احرام رسید مرا در خاطر دغدغه پیدا شد که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی ترک
آن کردم و جامهٔ دیگر پوشیدم چون بمکه رسیدم بسوی رضا رضی الله عنه کتابتی کردم و همراه آن چیزها بوی فرستادم
و فراموش کردم که در آنجا از وی سوال کنم که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی با وجود آن که در خاطر داشتم چندان
برنیامد که قاصد آمد و جواب مکتوب من آورد و در آخر آن نوشته که هیچ باک نیست اگر محرم جامهٔ ملحم بپوشد
واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که روزی با رضا رضی الله عنه در حایطی بودم و با وی سخن می گفتم ناگاه
عصفوری آمد و خود را پیش وی بر زمین انداخت و بانگ کرد و اضطراب می نمود رضا رضی الله عنه فرمود
که می دانی که این عصفور چه می گوید گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که می گوید که درین خانه ماری درآمده است
و می خواهد که فرزندان مرا بخورد بس فرمود که برخیز و باین خانه درآی و آن مار را بکش برخاستم و بآن خانه درآمدم
دیدم که ماری گرد آن خانه می گردد وی را بکشتم واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که خاتون من حامله بود
پیش رضا رضی الله عنه درآمدم و گفتم دعا کن که خدای تعالی وی را پسری گرداند فرمود که خاتون تو بدو فرزند
حامله است چون برگشتم در خاطر من افتاد که یکی را محمد نام نهم و یکی را علی مرا آواز داد که یکی را علی نام کن و یکی را
ام عمرو چون آن فرزندان بزمین آمدند یکی پسر بود و دیگری دختر علی و ام عمرو نام کردم روزی از مادر
خود پرسیدم که ام عمرو چه نام است مادر من گفت که نام مادر من ام عمرو بوده است واز آنجمله آنست که دیگری
گفته است که در خراسان از رضا رضی الله عنه شنیدم که می فرمود که چون مرا از مدینه طلبیدند همه عیال خود را
جمع کردم و ایشانرا فرمودم تا بر من بگریند تا بشنوم بعد از آن دوازده هزار درم بر ایشان قسمت کردم و گفتم
که دیگر هرگز بسوی شما معاودت نخواهم کرد واز آنجمله آنست که چون مأمون بروی عرض خلافت می کرد
و وی قبول نمی کرد و این استدعا و ابا مدت دو ماه برداشت آخر الامر چون مبالغه از حد گذشت بوعید

وتهدید آنجا مید تبولکرد ودرآن باب فصلی نوشت ودرآخر آن ثبت کرد که والجفر والجامعة یدلان علی ضد ذلک
وما ادری ما یفعل بی ولا بکم ان الحکم الا لله یقص الحق وهو خیر الفاصلین لکنی امتثلت امر امیر المؤمنین
وآثرت رضاه والله یعصمنی وایاه. واز آنجمله آنست خوارقی که از قصه ابو الصلت هروی روایت کرده اند معلوم
می شود وآن چنانست که ابو الصلت گفته است که روزی پیش رضا رضی الله عنه ایستاده بودم با من گفت درین
قبه که قبر هارون الرشید در آنجاست واز چهار جانب آن خاک بیار رفتم وخاک آوردم ببوئید وبینداخت
وگفت زود باشد که اینجا برای من حفر کنند وسنگی ظاهر شود که اگر هر کلنگی که در خراسانست بیارند آنرا نتوانند
کند بعد از ان فرمود که از فلان موضع خاک بیار آوردم فرمود که از برای من درین موضع حفر کنید وبگوی تا هفت
درجه فرو برند ودر میان قبر شق کنند واگر بگذارند بفرمای تا لحد کنند وآنرا دو ذراع وشبری سازند که آنرا
خدای فراخ گرداند چند آنکه خواهد ودر وقت حفر از بالای سر من تری پیدا خواهد شد بکلامی که ترا تعلیم میکنم
تکلم کن که آب بجوشد ولحد پر برآید ودر آن آب ماهیان خرد بینی این نانرا که بتو میدهم خرد کن ودر آب انداز
تا آن ماهیان بخورند چنانچه هیچ نماند پس ماهی بزرگ بیرون آید وآن ماهیان خرد را برچیند چنانکه هیچ نماند
آنگاه غایب شود چون غایب شود دست بر آب نه وبانچه گفتم تکلم کن تا آب کم شود وهیچ نماند وآنچه گفتم
نکنی مگر در حضور مأمون بعد از ان فرمود که ای ابو الصلت فردا بر مأمون در خواهم آمد اگر چنانچه بدر آیم وچیزی
بر سر خود نپوشیده باشم با من سخن گوی واگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن مگوی ابو الصلت گوید
که چون رضا رضی الله عنه بامداد کرد جامها بپوشید ومنتظر نشست تا غلام مأمون بطلب او آمد بر مأمون در آمد
در پیش مأمون طبقهای میوه نهاده بودند وخوشه انگور در دست داشت ومیخورد چون ویرا بدید از جای خود
برجست وویرا معانقه کرد ومیان دو چشم وی بوسه داد وویرا بنشاند وآن خوشه انگور را بوی داد
وگفت یا ابن رسول الله ازین انگور خوبتر دیده رضا رضی الله عنه فرمود که انگور نیکو از بهشت باشد پس مأمون
گفت که ازین انگور بخور رضا رضی الله عنه فرمود که مرا معاف دار مأمون مبالغه کرد وگفت مانع چیست مگر مارا
متهم میداری وآن خوشه را بستد وبعضی از ان بخورد ودیگر بار برضا رضی الله عنه داد رضا دو سه دانه از آن
بخورد وبینداخت وبرخاست مأمون گفت بکجا میروی فرمود که بآنجا که فرستادی وچیزی بر سر مبارک خود
پوشیده بیرون آمد با وی سخن نگفتم بسرای خود در آمد وبفرمود تا در سرای ببندند وبر فراش خود بخفت
ومن در میان سرای ایستادم غمگین ناگاه دیدم که جوانی در آمد خوبروی ومشکین موی بسیار شبیه برضا رضی الله عنه
پیش وی دویدم وگفتم از کجا در آمدی که در بسته بود فرمود که آن کس مرا در آورد که بیک ساعت از مدینه آورد
پرسیدم که تو کیستی فرمود که من حجة الله محمد بن علی ام به پیش پدر در آمد ومرا نیز گفت که در آی چون رضا رضی الله عنه
ویرا بدید برخاست ومعانقه کرد وبسینه خود کشید ومیان دو چشم وی ببوسید وویرا در بستر خود برد ووی
نیز روی بر روی پدر خود نهاد وبا وی سخنان پنهانی گفت که من ندانستم بعد از ان بر دو لب رضا رضی الله عنه

کفی دیدم سفیدتر از برف ومحمد بن علی رضی الله عنهما آنرا بلیسید بر زبان خود پس دست در میان جامه پدر وسینه او
کرد وچیزی مثل عصفور بیرون آورد وفرو برد ورضا رضی الله عنه درگذشت محمد بن علی رضی الله عنهما گفت که
ای ابو الصلت برخیز واز خزانه آب وتخته بیار گفتم در خزانه آب نیست وتخته فرمود که هرچه ترا میگویم بجای می آر
در خزانه رفتم آب وتخته یافتم بیرون آوردم وخواستم که ویرا مدد دهم فرمود که ای ابو الصلت با من کسی دیگر است
که مدد میدهد وویرا غسل کرد وفرمود که در خزانه جامه دانی است در وی کفن وحنوط بیرون آر رفتم آنجا جامه دانی
دیدم که هرگز ندیده بودم بیرون آوردم وویرا تکفین کرد ونماز گزارد پس گفت تابوت بیار گفتم بروم ونجاری بگویم
تا تابوت بتراشد گفت در خزانه رو رفتم دیدم که هرگز ندیده بودم آوردم وویرا در تابوت کرد ودو رکعت نماز
آغاز کرد هنوز تمام نکرده بود که تابوت از جای خود برخاست وسقف خانه بشکافت وتابوت از آنجا بالا
رفت گفتم یا ابن رسول الله مأمون هم درین ساعت بیاید وویرا طلب دارد ما چه گوییم فرمود که خاموش باش
که تابوت زود باز خواهد گشت پس فرمود که ای ابو الصلت هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد ووصی وی در مغرب
بمیرد مگر که خدای تعالی میان اجساد ایشان ومیان ارواح ایشان جمع کند این سخن تمام نشده بود که باز سقف
خانه بشکافت وتابوت فرود آمد وویرا از تابوت بیرون آورد وبر فراش بخوابانید چنانکه گویا ویرا غسل نداده اند وکفن
نکرده پس فرمود که برخیز ودر بگشای بگشادم مأمون وغلامان بر در بودند در آمدند گریان واندوهگین گریبان
میدریدند وطپانچه بر سر میزدند ومأمون میگفت یا سیداه فجعت بک یا سیداه بعد از ان بتکفین وتجهیز وی مشغول
شدند وبفرمود تا بحفر قبر وی اشتغال نمایند من در ان موضع حاضر شدم هرچه رضا رضی الله عنه گفته بود همه
ظاهر شد چون مأمون آن آب وماهیان بدید گفت رضا رضی الله عنه چنانچه در حیات خود ما را عجایب می نمود در ممات
خود هم مینماید یکی از مقربان مأمون گفت میدانی که این اشارت بچیست اشارت بآنست که ملک شما ای بنی العباس
با وجود کثرت شما وطول مدت شما مثل این ماهیانست چون وقت اجلهای شما در آید وزمان انقطاع آثار شما
نزدیک گردد خدای تعالی مردی را از ما بر شما مسلط گرداند تا شما را فانی سازد مأمون گفت راست میگویی
دیگر ابو الصلت گوید که چون مأمون از دفن رضا رضی الله عنه فارغ شد گفت آن کلام که گفتی مرا تعلیم کن گفتم
که آنرا همان ساعت فراموش کردم وراست گفتم فرمود که مرا حبس کردند مدت یکسال در حبس ماندم وعیش
بر من تنگ شد گفتم بار خدایا بحق محمد وآل محمد که مرا فرجی روزی کن هنوز دعا را تمام نکرده بودم که محمد بن
علی الرضا را دیدم که در آمد وگفت تنگدل شدی ای ابو الصلت گفتم آری والله گفت برخیز وبیرون رو ودست
بر بندهای که بر من بود زد همه بگشاد دست مرا گرفت واز ان سرای بیرون آورد وحارسان وغلامان مرا
میدیدند ونتوانستند که با من سخن گویند پس گفت برو در امان خدای تعالی وودیعت او که دیگر تو باو نرسی
واو بتو نرسد ابو الصلت گوید که تا این وقت مأمون را ندیده ام ٥

محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

تابوتی

وی امام نهم است و کنیت وی ابو جعفر است در کنیت و نام موافق باقر است رضی الله عنه و لهذا ویرا ابو جعفر ثانی
گفته اند و لقب وی تقی و جواد است مادر وی ام ولد بوده است نام وی خیزران و قیل ریحانه و قیل کانت من اهل
ماریة القبطیة ولادت وی در مدینه بود روز جمعه ده روز از رجب گذشته سنه خمس و تسعین و مایة و وفات وی
روز سه شنبه شش روز از ذو الحجه گذشته سنه عشرین و مایتین در عهد خلافت معتصم و قیل مات مسموما و لکنه
و قبر وی در بغداد است در قفای قبر جد وی کاظم رضی الله عنهما و از کمال علم و ادب و فضلی که داشت با صغر سن
مأمون مشعوف وی شد و دختر خود ام الفضل را بزنی بوی داد و همراه وی بمدینه روان کرد و هر سال هزار هزار درم
بوی فرستادی و از وی آرند که بعد از فوت پدر خود رضا رضی الله عنه در سن یازده سالگی در بعضی از کوچهای
بغداد با جمعی از کودکان ایستاده بود اتفاقا مأمون بقصد شکار بیرون می رفت گذر وی بر آنجا افتاد
همه کودکان از سر راه بگریختند و جواد رضی الله عنه برجای ایستاده بود چون مأمون نزدیک رسید ویرا دید
و خدای تعالی ویرا در دلها قبول عظیم داده بود بارگی خود نگاه داشت و پرسید که ای کودک تو چرا با کودکان
دیگر از سر راه نرفتی بر فور جواب داد که ای امیر المؤمنین راه تنگ نیست تا برفتن خود آنرا بر تو گشاده گردانم
و مرا جریمه نیز نبود که از ترس بگریزم و حسن ظن من بتو آنست که بی جریمه آزار بهیچ کس نرسانی مأمون را صورت او
و تکلم او بغایت خوش آمد پرسید که نام تو چیست فرمود که محمد پرسید که فرزند کیستی فرمود که فرزند رضا رضی الله عنه
بر پدر وی ترحم و ترضی کرد و بآن جانب که می رفت روان شد و با خود بازهای شکاری داشت چون از عمارات
بیرون رفت بازی را بر تذروی انداخت آن باز غایب شد و غیبت وی دراز کشید بعد از آن از هوا فرود
آمد و در منقار وی ماهی خرد نیم زنده مأمون از آن تعجب بسیار کرد و آنرا بدست خود گرفته باز گشت چون بآن
موضع رسید که جواد رضی الله عنه با کودکان ایستاده بود کودکان بدستور پیشتر از راه یکسو شدند و جواد
رضی الله عنه بایستاد چون خلیفه نزدیک وی رسید گفت ای محمد فرمود که لبیک یا امیر المؤمنین گفت این چیز است
در دست من فرمود که ان الله تعالی بمشیته فی بحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بزاة الملوک و الخلفاء فیختبرون
بها سلالة اهل النبوة چون مأمون این سخن بشنید تعجب نمود و بسیاری بوی نگریست و گفت انت ابن الرضا
حقا و انعام و احسانی که نسبت بوی داشت مضاعف ساخت و چنین روایت کرده اند که ام الفضل بپدر
خود مأمون از مدینه شکایت نوشت که جواد بر سر من سریت گرفته است و زن خواسته است مأمون
در جواب نوشت که ترا برای آن بوی نداده ام که حلالی را بروی حرام سازم و باید که بعد از این مثل
این سخنان نگویی و بمن ننویسی **و من کلماته القدسیة** قال رضی الله عنه العامل بالظلم و المعین له و الراضی به
شرکاء و قال رضی الله عنه یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم و قال رضی الله عنه
العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم و قال رضی الله عنه الصبر علی المصیبة مصیبة علی الشامت بها و قال رضی الله عنه
من امل فاجرا کان ادنی عقوبته الحرمان و قال رضی الله عنه اثنان علیلان ابدا صحیح محتمی و علیل مخلط

و من جمله کرامات وی رضی الله عنه آنست که چون مأمون دختر خود ام الفضل را با وی نکاح کرد و همراه وی
ساخت تا بمدینه برد چون بکوفه رسید آخر روز نزول فرمود و بمسجدی در آمد که در صحن آن درخت سدر
بود که هنوز بار نیاورده بود کوزه آب طلبید و در بیخ آن درخت وضو ساخت بعد از آن با مردم نماز شام
گزارد چون نماز شام گزارده و در وقت بیرون آمدن بپای آن درخت رسید آن درخت میوه تازه بار آورده
بود میوه شیرین بی دانه مردم آنرا بتبرک می گرفتند و می خوردند **و از آنجمله آنست** که یکی از سلف گفته است
که در عراق بودم شنیدم که کسی در شام دعوی پیغمبری کرده است و ویرا بند آهنین نهاده اند و آورده و فلان جا
محبوس است بآن جای رفتم و دربانانرا چیزی دادم و پیش وی رفتم و ویرا با عقل و فهم تمام یافتم
از وی پرسیدم که قصه تو چون بوده است گفت من مردی بودم از شام بعبادت مشغول در آن مسجدی که
می گویند سر مبارک امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه آنجا نصب کرده بوده اند یکشب روی در قبله نشسته
بودم و بذکر خدای تعالی مشغول بودم ناگاه دیدم که شخصی از پیش روی من پیدا آمد و گفت برخیز برخاستم
مرا اندکی راه برد خود را در مسجد کوفه دیدم فرمود که می دانی که این کجاست گفتم بلی مسجد کوفه است در نماز
ایستاد و من نیز در نماز ایستادم چون از نماز فارغ شد بیرون آمد و من نیز با وی بیرون آمدم اندکی برفت
و من نیز برفتم خود را در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم یافتم بر روضه رسول صلی الله علیه و سلم سلام گفت
و در نماز ایستاد من نیز در نماز ایستادم پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم اندکی برفت خود را در مکه یافتم
طواف کرد و من نیز طواف کردم پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم از من غایب شد و من خود را
در آن موضع یافتم از شام که بعبادت مشغول می بودم ازین حال در تعجب ماندم و هیچ ندانستم که آن که بود چون
سال آینده همان وقت رسید باز آن شخص پیدا شد و مرا همراه برد و هرچه در سال گذشته کرده بود بجای آورد
چون وقت مفارقت رسید سوگند بروی دادم که بآن خدای که ترا بر آنچه مشاهده کردم قدرت داده است
که مرا بگوی که تو کیستی فرمود که من محمد بن علی بن موسی بن جعفرم رضی الله عنهم چون بامداد شد آن قصه را
با آنان که بمن تردد می داشتند باز گفتم خبر بوالی شام رسید مرا متهم داشتند بآنکه دعوی نبوت می کنی مرا
بند بر نهادند و همراه خود باینجا آوردند چنین که می بینی بآن والی رقعه نوشتم و عرض حال وی کردم بر پشت
رقعه نوشت که آن کس را که در یکشب ویرا از شام بکوفه برد و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه بشام برد بگو
که ویرا از حبس خلاص دهد آن بسیار بر من گران آمد و مغموم و محزون شدم چون بامداد کردم بجانب
حبس روان شدم تا ویرا از آن حال آگاه کنم لشکریان و نگاهبانانرا در اضطراب تمام یافتم پرسیدم که
حال چیست گفتند این شخص که دعوی نبوت کرده بود و ویرا حبس کرده بودند دوش غایب شده است
نمی دانیم که ویرا زمین فرو برده است یا مرغان آسمانی بر بوده اند **و از آنجمله آنست** که چون مأمون
فوت شد فرمود که فرج ما بعد از گذشتن مأمون سی ماه خواهد بود چون از فوت مأمون سی ماه گذشت

وی را وفات رسید و از آنجمله آنست که شخصی گفته است که بر جواد رضی الله عنه درآمدم و گفتم که فلان صالحه
دعا رسانیده است و از جامهای شما جامهٔ طلبیده است که کفن وی کنند فرمود که وی از آن مستغنی شده است
من بیرون آمدم و هیچ ندانستم که معنی آن سخن چه بود ناگاه خبر رسید که وی پیش ازین بسیزده روز یا چهارده روز
مرده است و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که با یکی از اصحاب قصد سفری داشتیم بر جواد رضی الله عنه
درآمدیم که وداع کنیم فرمود که امروز بیرون مروید و تا فردا صبر کنید چون بیرون آمدیم صاحب من گفت که
من بیرون می‌روم که بار من بیرون رفته است من بایستادم و وی برفت شب در آن وادی که فرود آمد
سیل آمد در آن غرق شد و بمرد علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم
وی امام دهم است کنیت وی ابوالحسن است و وی را ابوالحسن ثالث گفتندی و لقب وی هادی و عسکری
مشهور است مادر وی ام ولد بوده است سمانه نام و قیل ان امه ام الفضل بنت المامون و ولادت وی در مدینه
بوده است نیزدهم ماه رجب سنه اربع عشرة ومائتین و وفات وی در زمان مستنصر بود در سر من رای
از نواحی بغداد روز دوشنبه از اواخر ماه جمادی الاخری سنه اربع وخمسین ومائتین و قبر وی هم در سرای ویست
که در سر من رای داشت و قیل ان مشهد علی الهادی رضی الله عنه بقم و لیس بصحیح وانما الصحیح ان مشهد فاطمه
بنت موسی بن جعفر بن محمد رضی الله عنهم ببلدة قم وقد نقل عن الرضا علی بن موسی رضی الله عنهما انه قال
من زارها دخل الجنة و در مناقب هادی رضی الله عنه آورده‌اند که روزی بیکی از دیههای که در نواحی سر
من رای بود رفته بود اعرابی وی را طلب کرد گفتند که بفلان دیه رفته است در عقب وی رفت چون بوی
رسید از وی اعرابی پرسید که بچه حاجت آمده گفت من از آنانم که بولای جد تو علی بن ابی طالب تمسک نموده‌اند
مرا دینی عظیم که از ادای آن عاجزم برآمده است و غیر از تو هیچ کس نمی‌دانم که آنرا از گردن من بردارد
فرمود که خاطر خویش خوش دار و وی را فرود آورد چون بامداد کرد اعرابی را گفت با تو سخنی خواهم
گفت می‌باید که در آن مخالفت من نکنی اعرابی گفت نکنم هادی رضی الله عنه بدست مبارک خود خطی نوشت
مضمون آنکه اعرابی را مبلغ کذا که زیادت از دین وی بود در ذمهٔ وی دینست و فرمود که این خط را
بستان چون من بسر من رای مراجعت کنم پیش من آی و چون در میان جماعتی نشسته باشم طلب دین خود کن
و با من سخن درشت گوی البته می‌باید که درین امر مخالفت نکنی اعرابی گفت نکنم و خط را گرفت چون هادی
رضی الله عنه بسر من رای باز آمد و جمعی کثیر از اصحاب خلیفه و غیرهم پیش وی حاضر آمده بودند آن اعرابی
حاضر شد و خط را بیرون آورد و چنانچ هادی رضی الله عنه وصیت کرده بود مطالبه نمود و هادی رضی الله عنه
با وی نرم نرم سخن می‌گفت و اعتذار می‌نمود و وعدهٔ ادای آن می‌کرد خبر آن بمتوکل رسید فرمود که سی هزار درم
پیش وی برند چون پیش وی آوردند نگاه داشت تا آن اعرابی آمد فرمود که این را بگیر و دین خود را
ادا کن و آنچ زیادت آید بر عیال خود نفقه کن و ما را معذور دار اعرابی گفت یا ابن رسول الله والله که آنچ
من

من امید می‌داشتم از ثلث آنچ دادی کمتر بود ولکن الله اعلم حیث یجعل رسالاته و از جمله کرامتهای وی آنست
که متوکل بیمار شد و خراجی بیرون آورد که اطبا از علاج آن عاجز آمدند و مشرف بر موت شد و مادر متوکل
نذر کرد که اگر متوکل شفا یابد مال بسیار از خاص خود بهادی فرستد رضی الله عنه روزی فتح بن خاقان که
از مقربان متوکل بود گفت که کسی پیش هادی رضی الله عنه می‌باید فرستاد شاید که وی چیزی داند که این را
نفع رساند کسی پیش وی فرستادند هادی رضی الله عنه فرمود که فلان چیز بر آنجا نهید که نفع خواهد رسانید
باذن الله تعالی چون آن خبر بمجلس متوکل آوردند بعضی از حاضران استهزا کردند و بخندیدند فتح بن خاقان گفت
که تجربه کردن زیان نمی‌دارد آن چیز را حاضر کردند و بر خراج وی نهادند منفجر شد و آنچ در آن بود بیرون آمد
و خبر شفای متوکل بمادر وی بردند ده هزار دینار در صره کرد و مهر خود بر آن نهاد و بهادی رضی الله عنه فرستاد
و متوکل تمام شفا یافت چون ازین واقعه روزی چند برآمد کسی سعایت کرد و با متوکل گفت که در خانهٔ هادی
مال بسیار و سلاح بی‌شمارست متوکل سعید حاجب را گفت می‌باید که بنیم شب بخانهٔ وی درآیی و آنچ از اموال
و سلاح یابی بگیری و بوی آری سعید حاجب گفته است که نردبانی با خود همراه بردم و نیم شب ببام وی بالا
رفتم و بدرجهٔ سرای وی فرود آمدم تاریک بود ندانستم که کجا می‌باید رفت ناگاه از درون سرای آواز هادی
رضی الله عنه برآمد که ای سعید بجای خود باش تا شمعی بیاورند چندان برنیامد که شمع آوردند فرود آمدم
و پیش وی رفتم وی را یافتم جامهٔ پشمین در بر و کلاه پشمین بر سر و سجاده از حصیر زیر پای و متوجه قبله نشسته
فرمود که خانها پیش تست درآی بجا نهاد درآمدم آنانچ گفته بودند هیچ نیافتم غیر از آن صره که مادر متوکل بوی
فرستاده بود و مهر خود بر آن نهاده بود و کیسهٔ دیگر با آن و آن نیز سر بمهر بود بعد از آن هادی رضی الله عنه فرمود
که این مصلی نیز بگیر نشست بین آنرا بالا داشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را گرفتم و پیش متوکل بردم
چون متوکل آن صره را بمهر مادر خود دید از کیفیت آن استفسار کرد گفتند آنرا در وقت مرض تو نذر وی کرده
بود متوکل فرمود که یک صرهٔ دیگر با آن ضم کردند و کیسه و شمشیر را نیز بوی باز فرستاد سعید حاجب گفته است
که آنها پیش وی بردم شرمنده گشتم یا سیدی بر من بسیار دشوار بود که بی اذن بسرای تو درآمدم ولکن مامور بودم
فرمود که وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و از آنجمله آنست که چون متوکل وی را از مدینه بعراق
طلبید و بسر من رای رسید وی را در منزلی فرود آوردند که آنرا خان الصعالیک می‌گفتند و جایی ناخوش بود
یکی از محبان وی که وی را صالح بن سعید نام بود بروی درآمد و گفت یا ابن رسول الله جعلت فداک این جماعت
در همه امور اخفای قدر و اطفای نور تو می‌خواهند که ترا درین منزل پر وحشت فرود آورده‌اند فرمود که ای ابن سعید
تو هنوز درین مقامی بنگر بدست مبارک خود اشارت کرد دیدم که باغهای خرم و جویهای روان و قصرهای فیها
خیرات حسان و ولدان کانهم اللؤلؤ المکنون ظاهر شد حیرت بر من غالب شد فرمود که ای ابن سعید ما هر جا که
هستیم این با ماست ما در خان الصعالیک نیستیم و از آنجمله آنست که شخصی گفته است که مرا فرزندی در راه بود

از وی استدعاء دعایی کردم که آن فرزند پسر باشد فرمود که چون متولد شود ویرا محمد نام کن چون متولد
شد پسر بود ویرا محمد نام کردم و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که مرا فرزندی در راه بود از وی
التماس آن کردم که دعا کند تا پسر باشد فرمود که بسیار دختر که از پسر بهتر باشد چون متولد شد دختر بود
و از آنجمله آنست که شخصی از قاضی کوفه پیش وی شکایت کرد که مرا ایذای بسیار میرساند فرمود که دو ماه
دیگر صبر کن چون از آن سخن دو ماه بر آمد قاضی را عزل کردند و از آنجمله آنست که متوکل را خانه بود در وی
مرغان بسیار که هر کس بآنجا در آمدی از اختلاف آوازهای ایشان نه سخن کسی توانستی شنید و نه کس سخن وی
هر وقت که هادی رضی الله عنه بآن خانه در آمدی همه مرغان خاموش گشتندی و چون بیرون آمدی آغاز
آواز کردندی و از آنجمله آنست که مشعبدی از هند پیش متوکل آمده بود و شعبدهای عجیب مینمود روزی
متوکل ویرا گفت که اگر شعبده پیش آری که علی بن محمد را خجل سازی ترا هزار دینار بدهم مشعبد گفت نانی
چند تنک بپز و بر مایده نهید و مرا پهلوی وی بنشانید چنان کردند هادی رضی الله عنه دست دراز کرد
تا نانی بردارد آن مشعبد عملی کرد که آن نان از پیش دست وی بپرید سه بار این عمل کرد مجلسیان بخندیدند
در مجلس مستوره بود بر آن صورت شیری کشیده هادی رضی الله عنه اشارت بآن صورت کرد که بگیر
این را آن صورت شیری شد و بر جست و مشعبد را فرو برد و باز بصورت آمد هر چند متوکل درخواست کرد
که مشعبد را باز گرداند قبول نکرد و فرمود که والله بعد ازین هرگز ویرا نبینید دشمنان خدا را بر دوستان
وی مسلط میگرداند پس از مجلس بیرون آمد و آن مشعبد را بعد از آن هیچ کس ندید و از آنجمله آنست
که روزی در ولیمه بعضی اولاد خلفا بود و جمعی کثیر بتعظیم و توقیر نشسته بودند و در آن مجلس جوانی بود بی ادب
که حق تعظیم وی بجای نمی آورد و سخن بسیار میگفت و میخندید هادی رضی الله عنه روی بوی کرد
و گفت یا هذا تضحک ملء فیک وتذهل عن ذکر الله وانت بعد ثلث من اهل القبور آن جوان از آن بی ادبیها
باز ایستاد اما چون طعام خوردند و بیرون آمدند روز دیگر بیمار شد و روز سیم وفات یافت و از آنجمله آنست
که روزی دیگر در ولیمه یکی از اهل سامرا بود بی ادبی در مجلس سخنان بیهوده میگفت و حق تعظیم وی رعایت
نمیکرد فرمود که این شخص ازین طعام نخواهد خورد و از خانه وی خبری خواهد آمد که زندگانی را بروی
تلخ گرداند چون طعام حاضر آوردند و آن شخص دست بشست و خواست که از آن طعام تناول کند غلام
وی گریان و فریادکنان از در در آمد که مادر تو از بام افتاده است و بر شرف موت است زود تر خود را بآنجا
رسان باشد که ویرا زنده دریابی آن شخص طعام ناخورده برخاست و برفت ۵

حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله عنهم

وی امام یازدهم است و کنیت وی ابو محمد است و لقب وی زکی است و خالص و سراج و وی نیز چون پدر خود
بعسکری مشهور است مادر وی ام ولد بوده نام وی سوسن و قیل غیر ذلک هادی رضی الله عنه او را حدیث نام نهاد

وولادت وی بمدینه بوده است در سنه احدی وثلثین ومائتین وقیل سنه اثنتین وثلثین ومائتین و وفات وی
در سُرّمن رای در سنه ستین ومائتین وقبر وی در پهلوی پدر ویست رضی الله عنهما و ویرا کرامات بسیار است و
خوارق عادت بی شمار از آنجمله آنست که محمد بن علی بن ابرهیم بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم
گفته است که معیشت بر ما بغایت تنگ شد پدرم من گفت بیا تا پیش این مرد رویم یعنی ابو محمد زکی رضی الله عنه
زیرا که ویرا بجود و سماحت وصف میکنند گفتم تو ویرا میشناسی گفت من ویرا نمیشناسم و هرگز ندیده ام پس بقصد
وی در راه ایستادیم پدرم من گفت پس حاجتمندیم بآن که ما را پانصد درهم بدهد دویست درهم را جامه سازیم ورا
و دویست درهم را آرد خریم و صد درهم را در سایر اخراجات نفقه کنیم و من با خود گفتم مرا باشد سیصد درهم
دهد صد درهم را جامه سازم و صد درهم را نفقه کنم و صد درهم را دراز گوشی بخرم و بجانب کوهستان روم
چون بدر خانه وی رسیدیم پیش از آنکه با کسی سخن گوییم غلام وی بیرون آمد و گفت علی بن ابرهیم و پسر وی محمد
درون آیند چون در آمدیم و سلام کردیم فرمود که ای علی تا اکنون از ما چه باز داشت که تا این وقت پیش ما نیامدی
پدرم گفت ای سیدی شرم میداشتم که با این حال پیش تو آیم چون از پیش وی بیرون آمدیم غلام وی در عقب ما آمد
و صره پیش پدر من داد و گفت در اینجا پانصد درهم است دویست درهم از برای کسوه و دویست درهم بهای آرد
و صد دینار از برای نفقه و صره دیگر بمن داد و گفت این سیصد درهم است صد درهم از برای کسوه و صد درهم
از برای نفقه و صد درهم بهای دراز گوش اما میباید که بکوهستان نروی و بفلان جای روی بآن جای که
اشارت کرد رفتم و کدخدا شدم در حال روزی مرا دو هزار دینار رسید و از آنجمله آنست که دیگری گفته است
که پدر من بیطار بود و چهارپایان زکی را رضی الله عنه بیطاری میکرد مستعین را بغلی بود که هیچ کس از رایضان
ویرا رام نتوانستی ساخت و زین و لگام نتوانستی کرد بسواری خود چه رسد یکی از ندما مستعین را گفت چرا کوئی
که حسن بن رضا را حاضر کنند یا وی این بغل را سوار کند و رام گرداند یا این بغل ویرا بکشد مستعین ویرا
طلبید چون بسرای وی در آمد آن بغل را در صحن سرای داشتند پیش وی رفت و دست بر کفل وی مالید عرق
از وی روان شد بعد از آن پیش مستعین رفت مستعین وظیفه تعظیم و توقیر بجای آورد و ویرا نزدیک خود
نشاند پس گفت یا ابا محمد این استر را لگام کن ابو محمد رضی الله عنه پدر مرا گفت ای فلان آن استر را لگام کن
مستعین با وی گفت که خود لگام کن ابو محمد رضی الله عنه طیلسان بنهاد و برخاست و آنرا لگام کرد و باز آمد و بجای خود
بنشست باز مستعین گفت که ویرا زین کن ابو محمد پدر من اشارت کرد که ای فلان آن بغل را زین کن مستعین گفت
خود زین کن دیگر بار برخاست و آن بغل را زین کرد و بجای خود باز گشت مستعین گفت چه باشد که سوار شوی
سوار شد و در صحن سرای ویرا رهوار براند بی آنکه هیچ سرکشی کند پس فرود آمد مستعین پرسید که چون یافتی این بغل را
فرمود که ازین خوبتر بغلی ندیده ام مستعین آنرا پیش وی کشید زکی رضی الله عنه پدر مرا گفت که آنرا بگیر و پیر پدر من
آنرا گرفت و بی آنکه هیچ سرکشی کند ببرد و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که پیش زکی رضی الله عنه

از فقر شکایت کردم تا زبانهٔ بدست داشت زمین را بآن بکاوید و سبیکهٔ زر موازی پانصد دینار بیرون آورد و بمن داد
وازانجمله آنست که دیگری گفته است که در زندان بودم از تنگی زندان و گرانی قید بزکی رضی الله عنه شکایتی نوشتم
و میخواستم که از تنگدستی خود نیز چیزی بنویسم اما شرم داشتم و ننوشتم در جواب من نوشت که امروز نماز پیشین در خانهٔ
خود خواهی گزارد نماز پیشین مرا از زندان بیرون آوردند و نماز در خانهٔ خود گزاردم ناگاه دیدم که قاصدی آمد و برای من
صد دینار آورد و همراه آن کتابتی و در آنجا نوشته که هر وقت که ترا حاجتی باشد آنرا طلب کن و شرم مدار که آنچ
طلب کنی بآن خواهی رسید ان شاء الله تعالی وازانجمله آنست که دیگری گفته است که بوی رقعهٔ نوشتم و در آنجا
از وی مسئلهٔ پرسیدم و میخواستم که از حمای ربع نیز سوال کنم اما فراموش کردم و ننوشتم وی بمن نوشت که جواب مسئلهٔ تو
اینست و میخواستی که از حمای ربع نیز بپرسی و فراموش کردی این آیت را که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
بر پارهٔ کاغذ بنویس و بر گردن محموم بیاویز چنان کردم آن محموم شفا یافت وازانجمله آنست که دیگری گفته است
که پیش وی نشسته بودم جوانی خوب روی در آمد با خود گفتم که این کیست زکی رضی الله عنه فرمود که این پسر ام غانم است
صاحب سنگ پارهٔ که آبای من مهر خاتم خود بران سنگ پاره نهاده اند و مهر برآمده است پیش من نیز آمده است
تا من نیز مهر خود بران نهم پس روی بآن جوان کرد و گفت سنگ پارهٔ خود را بده سنگ پاره را بیرون آورد و بوی
داد خاتم خود را بر موضعی نهاد که ساده بود و نقش نداشت مهر برآورد و گویا که حالا میخوانم آن نقش را که الحسن بن علی
بود بعد از آن چون آن جوان بیرون آمد از وی پرسیدم که تو هرگز وی را دیده گفت نی والله و دیرگاه بود که آرزوی
دیدار وی داشتم درین ساعت جوانی آمد که ویرا ندیده بودم گفت برخیز و در آی در آمدم وازانجمله آنست که دیگری
گفته است که بوی کتابتی کردم و در آنجا از معنی مشکوة پرسیدم و خاتون من حامله بود درخواستم که ویرا دعای خیر کند
و فرزند ویرا نام نهد در جواب نوشت که مشکوة قلب محمد است صلی الله علیه وسلم و از حال خاتون و فرزند هیچ
ننوشت و در آخر کتابت این بود که عظم الله اجرک واخلف علیک خاتون من فرزندی زاد مرده و بعد از آن حامله شد
و پسری آورد

محمد بن حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله عنهم

وی امام دوازدهم است و کنیت وی ابو القاسم است و لقب الامامیه بالحجة والقائم والمهدی والمنتظر و صاحب
الزمان وهو عندهم خاتم الاثنی عشر اماما وانهم یزعمون انه دخل السرداب الذی بسر من رای وامه تنظر الیه فلم یخرج
الیها و ذلک فی سنة خمس وستین ومأتین وقیل فی سنة ست وستین ومأتین وهو الاصح فاختفی الی الآن علی زعمهم مادر وی
ام ولد بوده است که قیل نام و قیل سوسن و قیل نرجس و قیل غیر ذلک و ولادت وی بسر من رای بوده است فی الثالث
والعشرین من رمضان سنة ثمان وخمسین ومأتین وقیل فی لیلة النصف من شعبان سنة خمس وخمسین ومأتین و
حکیمه عمهٔ ابو محمد زکی رضی الله عنه گفته است که روزی پیش ابو محمد رضی الله عنه در آمدم فرمود که ای عمه امشب در خانهٔ ما باش
که خدای تعالی ما را خلفی خواهد داد من گفتم این فرزند از که خواهد بود که در نرجس هیچ اثر حمل نمی بینم فرمود که ای عمه
مثل نرجس همچون مثل ام موسی است علیه السلام که حمل وی جز وقت ولادت ظاهر نخواهد شد آن شب آنجا بودم چون شب

بنیمه رسید برخاستم و تهجد گزاردم و نرجس نیز تهجد گزارد بعد از آن با خود گفتم که وقت فجر نزدیک رسید و آنچ ابو محمد گفت
ظاهر نشد ابو محمد رضی الله عنه از مقام خود آواز داد که ای عمه تعجیل مکن بآن خانه که نرجس آنجا بود باز گشتم مرا در راه
پیش آمد لرزه بروی افتاده ویرا بسینهٔ خود باز گرفتم و قل هو الله احد و انا انزلناه و آیة الکرسی بروی خواندم از شکم
وی آواز آمد که هرچه من خواندم فرزند وی نیز بخواند بعد از آن دیدم که خانه روشن شد نظر کردم فرزند وی بزمین
آمده بود و در سجده افتاده ویرا بر گرفتم ابو محمد رضی الله عنه از حجرهٔ خود آواز داد که ای عمه فرزند مرا پیش من آر
پیش وی بردم ویرا بر کنار خود نشاند و زبان در دهان وی کرد و فرمود که سخن گوی ای فرزند من باذن الله تعالی
گفت بسم الله الرحمن الرحیم ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین بعد
از آن دیدم که مرغان سبز ما را فرو گرفتند ابو محمد رضی الله عنه یکی از آن مرغان را بخواند و گفت خذه فاحفظه حتی
یأذن الله فیه فان الله بالغ امره از ابو محمد رضی الله عنه پرسیدم که این مرغ که بود و این مرغان دیگر کیانند فرمود
که آن جبرئیل و دیگران ملائکه رحمت اند بعد از آن فرمود که یا عمه ویرا با مادر وی باز گردان کی تقر عینها ولا تحزن
ولتعلم ان وعد الله حق ولکن اکثرهم لا یعلمون ویرا پیش مادر وی بردم و چون متولد شده بود ناف بریده بود و
ختنه کرده و بر ذراع ایمن وی بود که جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا وازدیگری روایت کرده اند
که گفته است چون متولد شد بدو زانو در آمد و انگشت سبابه بجانب آسمان برداشت بعد عطسه زد و گفت الحمد لله
رب العالمین وازدیگری آرند که گفته است بر ابو محمد زکی رضی الله عنه در آمدم و گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و امام
بعد از تو که خواهد بود بخانه در آمد پس بیرون آمد کودکی بر دوش گرفته که گویا ماه شب چهارده بود در سن سه سالگی
پس فرمود که ای فلان اگر نه پیش خدای تعالی گرامی بودی این فرزند خود را بتو ننمودی نام وی نام رسول است صلی الله
علیه وسلم و کنیت وی کنیت وی هو الذی یملأ الارض قسطا کما ملئت جورا وظلما وازدیگری آرند که گفته است روزی
بر ابو محمد رضی الله عنه در آمدم بر دست راست وی خانهٔ دیدم پرده بآن فرو گذاشته گفتم یا سیدی صاحب این امر
بعد از تو که خواهد بود فرمود که آن پرده را بردار برداشتم کودکی بیرون آمد در کمال طهارت و پاکیزگی بر رخساره
راست وی خالی و گیسوان گذاشته آمد و بر کنار ابو محمد رضی الله عنه نشست ابو محمد رضی الله عنه فرمود که اینست
صاحب شما بعد از آن از زانوی وی برخاست ابو محمد رضی الله عنه ویرا گفت یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم بآن خانه
در آمد و من بوی نظر میکردم پس ابو محمد رضی الله عنه مرا گفت برخیز و ببین که درین خانه کیست بخانه در آمدم هیچ کس را
ندیدم وازدیگری آرند که گفته است که معتضد مرا با دو کس دیگر طلبید و گفت حسن بن علی در سر من رای فوت
شده است زود بروید و خانهٔ ویرا فرو گیرید و هر که در خانهٔ وی ببینید سر ویرا بمن آرید رفتیم و بسرای وی در آمدیم
سرایی دیدیم در غایت خوبی و پاکیزگی که گویا حالی از عمارت آن فارغ شده بودند در آنجا پرده دیدیم فرو گذاشته
پرده را برداشتیم سردابی دیدیم بآنجا در آمدیم دریایی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و مردی
بر خوبترین صورتی بر بالای آن حصیر در نماز ایستاده با هیچ التفات نکرد یکی از آن دو نفر که با من بودند سبقت

گرفت وخواست که پیش وی رود در آب غرق شد و اضطراب می‌کرد تا آن زمان که من دست وی گرفتم و خلاص کردانیدم
بعد از آن آن نوع دیگر خواست که پیش رود وی را نیز همان حال پیش آمد وی را نیز خلاص کردم من حیران بماندم پس
گفتم ای صاحب خانه از خدای تعالی و از تو عذر می‌خواهم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا می‌آیم از آنچه کردم
بخدای تعالی باز گشتم هرچند گفتم بمن هیچ التفات نکرد باز گشتیم و پیش معتضد رفتیم و قصه را باز گفتیم گفت این سر را
پوشیده دارید والا بفرمایم که شما را گردن زنند و چون بعضی از احوال وی را دانستی بدانکه شیعه امامیه وی را دو غیبت
اثبات می‌کنند یکی غیبت قصری یعنی کوتاه‌تر و آن از زمان ولادت ویست تا زمان انقطاع سفارت و دیگری
غیبت طولی یعنی درازتر و آن از زمان انقطاع سفارتست تا آن زمان که خدای تعالی ظهور وی را مقدر ساخته است
و در غیبت قصری وی را سفیران اثبات می‌کنند یکی بعد از دیگری که واسطه بوده‌اند میان وی و سایر خلایق که حاجات
و سؤالات ایشان را بوی رفع می‌کرده‌اند و جواب آن می‌آورده و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام ختم شده است
و وفات وی در سنه ست و عشرین و ثلثمایه بوده است و از وی می‌آرند که پیش از وفات خود بشش روز توقیعی
بیرون آورد که محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما نوشته است و نسخه‌اش اینست بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن
محمد اعظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک ولا توص الی احد یقوم مقامک بعد
وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله تعالی وذلک بعد طول الامد وقسوة القلوب وامتلاء
الارض وسیأتی من شیعتی من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی والصیحة فهو کذاب مفتر
ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون روز ششم رسید فوت شد و هیچ کس وصیت سفارت نکرد بعد از آن
وقت غیبت طولی در آمد الی ماشاء الله تعالی و این طایفه را در مدت غیبت قصری از وی حکایات بسیارست
از آنجمله آنست که یکی از اهالی نواحی حله را که اسمعیل نام داشت ریشی بر آمد که همه اطباء حله و بغداد از علاج آن
عاجز آمدند و گفتند که علاج آن جز بقطع آن ممکن نیست و در قطع آن خطرست زیرا که بعرق الحل که از قطع آن
حیات منقطع می‌گردد نزدیکست اسمعیل گفته است که چون از اطبا مایوس شدم عزیمت مشهد شریف سرمن رأی
کردم بعد از زیارت ائمه رضی الله عنهم بسرداب در آمدم و از خدای تعالی استعانت جستم و از ائمه استمداد
نمودم و بعضی از شب قیام کردم و چند روز آنجا بسر بردم یک روز بکنار دجله رفتم و غسل کردم و جامه پاک
پوشیدم و بمشهد شریف متوجه شدم دیدم که از آن جانب چهار سوار پیدا شدند شمشیرها بسته یکی نیزه در دست داشت
و یکی در میان ایشان فرجی در بر گمان بردم که مگر از شرفای مشهد اند چون بمن رسیدند سلام گفتند جواب دادم آن نیزه دار
بر طرف یمین فرجی دار بایستاد و آن دو دیگر بر طرف یسار وی پس صاحب آن فرجی مرا گفت که تو فردا بجای خود
پیش اهل خود خواهی رفت گفتم آری فرمود که پیش آی که ریش ترا ببینم پیش رفتم دست دراز کرد و ریش مرا بفشرد
بسیار درد کرد آن نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من تعجب کردم که نام مرا چون دانست پس گفتم افلحنا وافلحتم
ان شاء الله تعالی آن نیزه دار گفت این امام است پیش دویدم و وی را در بر کشیدم و زانوی وی را بوسیدم پس روان شد

و من روان شدم مرا گفت باز گرد گفتم من هرگز از تو جدا نخواهم شد باز دیگر گفت باز گرد که مصلحت آنست که باز گردی همان
جواب گفتم صاحب نیزه گفت شرم نمی‌داری که امام دو بار ترا گفت که باز گرد و تو مخالفت می‌کنی بایستادم چون مقداری
برفت روی باز پس کرد و فرمود که چون ببغداد رسی مستنصر ترا خواهد طلبید زنهار که از وی هیچ قبول نکنی چندان
بودم که از نظر من غایب شدند بعد از آن بمشهد آمدم و از احوال آن سواران پرسیدم گفتند که از شرفاء این نواحی
بودند من گفتم که امام بود پرسیدند که امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند ریش خود را
بوی نمودی گفتم آری آنرا بیفشرد و آن بر ران راست من بود برهنه کردم هیچ اثر نمانده بود از دهشتی که داشتم
در شک افتادم که شاید بر ران دیگر بوده باشد آنرا نیز برهنه کردم هیچ اثر نبود مردم بر من ازدحام کردند
و پیرهن مرا بدریدند خادمان مشهد مرا بخانه در آوردند و از مزاحمت مردم خلاص کردند چون ببغداد رسیدم
این خبر ببغداد رسیده بود مردم بر من ازدحام کردند چنانکه نزدیک بود که کشته شوم بعد از آن مرا پیش
مستنصر بردند قصه را از من پرسید باز گفتم گفت که وی را هزار دینار بدهید گفتم نمی‌گیرم زیرا که امام مرا وصیت
کرده است که از وی چیزی نگیری مستنصر بگریست از پیش وی بیرون آمدم و هیچ نگرفتم هذا ما قالوه و
فی جامع الاصول فی اشراط الساعة وعلاماتها ابن مسعود رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال لو لم یبق
من الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث الله فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطئ اسمه اسمی واسم ابیه
اسم ابی یملأ الارض قسطا وعدلا کما ملئت ظلما وجورا وفی اخری لا تنقضی الدنیا حتی یملک العرب من اهل بیتی
رجل یواطئ اسمه اسمی اخرجه ابو داود رحمه الله تعالی وفی جامع الاصول ایضا ابو اسحق رضی الله عنه قال قال علی
رضی الله عنه ونظر الی ابنه الحسن رضی الله عنه فقال ان ابنی هذا سید کما سماه رسول الله صلی الله علیه وسلم
وسیخرج من صلبه رجل یسمی باسم نبیکم صلی الله علیه وسلم یشبهه فی الخلق ولا یشبهه فی الخلق ثم ذکر قصة یملأ
الارض عدلا اخرجه ابو داود ولم یذکر القصة وقال صاحب الفتوحات المکیة رضی الله عنه فی ذکر المهدی وانه
یکون معه ثلثمایه وستون رجلا من رجال الله الکاملین اعلم ایدک الله تعالی وایانا ان لله تعالی خلیفة یخرج
وقد امتلأت الارض جورا وظلما فیملأها قسطا وعدلا لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله تعالی ذلک
الیوم حتی یلی هذا الخلیفة من عترة رسول الله صلی الله علیه وسلم من ولد فاطمة رضی الله عنها یواطئ اسمه اسم
رسول الله صلی الله علیه وسلم وکنیته کنیته جده الحسن بن علی رضی الله عنهما یبایع بین الرکن والمقام یشبه
رسول الله صلی الله علیه وسلم فی الخلق بفتح الخاء وینزل فی الخلق بضم الخاء لانه لا یکون احد مثل رسول الله صلی الله
علیه وسلم فی خلقه والله تعالی یقول فیه وانک لعلی خلق عظیم ثم قال سایرهم العارفون بالله تعالی من اهل الحقایق
من شهود وکشف بتعریف الهی رجال الهیون یقیمون دعوته وینصرونه هم الوزراء یحملون اثقال المملکة ویعینونه
علی ما قلده الله تعالی ثم قال وان الله تعالی یستوزر له طائفة خبأهم فی مکنون غیبه اطلعهم الله سبحانه کشفا وشهودا
علی الحقایق وما هو امر الله علیه من عباده فبمشاورتهم یفصل ما یفصل وهم العارفون الذین عرفوا ما ثم واما هو فی نفسه

یعرف من الله تعالی قدر ما یحتاج الیه مرتبته ومنزلته لانه خلیفة مستخلف فیهم ینطق الحیوان یسری عدله فی الانس والجان وقال الشیخ علاء الدولة احمد بن محمد السمنانی قدس سره فی ذکر الابدال واقطابهم و قد وصل الی الرتبة القطبیة محمد بن الحسن العسکری رضی الله تعالی عنه وعن آبائه الکرام ائمة اهل بیت الطهارة ولما اختفی دخل فی دایرة الابدال وترقی متدرجا طبقة طبقة الی ان صار سید الافراد وکان القطب علی بن الحسین البغدادی فلما جاء بغتة ودفن فی شونیزیة صلی علیه محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما وجلس مجلسه وبقی فی الرتبة القطبیة تسع عشر سنة ثم توفاه الله تعالی الیه بروح وریحان واقام مقامه عثمان بن یعقوب الجوینی الخراسانی وصلی هو وجمیع اصحابه علیه ودفنوه فی مدینة الرسول صلی الله علیه وسلم فلما جاء الجوینی بغتة جلس احد کوچک من ابناء عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه مجلسه وکان توفی فی الیمن وصلی علیه وقبورهم لاصقة بالارض غیر مشرفة ولا مبینة لا یعرفها غیرهم وهم یزورونها کل سنة وچون حضرت حق سبحانه توفیق اتمام بیان بعضی احوال واقوال وکرامات وخوارق عادات ائمه اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین داد باز رجوع بذکر بعضی از صحابه کرام رضی الله عنهم اجمعین کرده می شود وی باید که فضیلت وکمال وولایت وکرامات اهل بیت را منحصر درین دوازده تن ندانی واگرچه ایشان بمزید فضیلت وکمال اختصاص اشتهار یافته اند زیرا که اهل فضیلت وکمال از اهل بیت بسیار بوده اند چه در طبقات ائمه مذکورین وچه متاخر ایشان وبعضی از متاخران ایشان در کتاب نفحات الانس در طبقات صوفیه مذکور شده اند چون ابرهیم سعد علوی وسیدی عبد القادر گیلانی وغیرهما قدس الله ارواحهم والتوفیق من الله سبحانه ۵

سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله تعالی عنه

وی از عشره مبشره است که رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را بآنکه از اهل بهشت اند بشارت داده است آورده اند که زنی پیش بعضی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم آمد واز سعید بن زید رضی الله عنه شکایت کرد که زمین مرا گرفته است ودر آنجا بنائی ساخته وی را بگوی که زمین مرا بمن گذارد واگرنه از دست وی در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم فریاد خواهم کرد آن صحابی آن سخن را بسعید رضی الله عنه گفت سعید رضی الله عنه فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول من اخذ شبرا من الارض بغیر حق یطوقه الله یوم القیمة من سبع ارضین که آن زن بیاید وآنچه می گوید که حق ویست از آن زمین بگیرد بعد از آن گفت اللهم ان کانت کذبت علی فلا تمتها حتی تعمی بصرها وتجعل میتتها فیها آن خبر را بآن زن رسانیدند آمد وبنای سعید را رضی الله عنه خراب کرد وبرای خود عمارتی آغاز نهاد چندان بر نیامد که کور شد چون شب برخاستی کنیزک خود را بیدار ساختی تا دست وی گرفتی وبهر جا خواستی ببردی یک شب کنیزک را بیدار نساخت وتنها بیرون آمد در چاه افتاد بامداد وی را در چاه یافتند مرده ۵

عباد بن بشر واسید بن حضیر رضی الله عنهما

انس رضی الله عنه گفته است که عباد بن بشر انصاری واسید بن حضیر انصاری پیش رسول بودند صلی الله علیه وسلم در شبی سخت تاریک چون هر دو بیرون آمدند عصای یکی از ایشان روشن شد چنانکه در روشنی آن می رفتند چون راه از یکدیگر جدا شد عصای آن دیگری نیز روشن شد وهر یک در روشنائی عصای خود برفتند

عمار بن یاسر رضی الله تعالی عنه

امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که در سفری بودیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار بن یاسر را باب فرستاد شیطان در صورت بنده سیاه میان وی وآب حایل شد عمار وی را بگرفت وبر زمین زد گفت مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم عمار وی را بگذاشت دیگر بار پیش آب حایل شد باز عمار وی را بر زمین زد باز گفت مرا بگذار تا ترا بگذارم وی را بگذاشت ووی نیز بوعده وفا کرد وعمار آب گرفت چون عمار نیامده بود که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شیطان در صورت بنده سیاه میان عمار وآب حایل شد وخدای تعالی عمار را ظفر داد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گوید که عمار را گفتیم که رسول صلی الله علیه وسلم چنین وچنین گفت گفت والله اگر من می دانستم که وی شیطانست وی را می کشتم ولیکن قصد کردم که بینی وی را بدندان بگزم اما از بینی وی بوی ناخوش می آمد

که آب برداری وی را بگذاشت دیگر بار پیش آب حایل شد عمار باز وی را بر زمین زد باز گفت مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم ۴

العلاء بن الحضرمی رضی الله عنه

وی از مهاجرین است وعامل رسول بود صلی الله علیه وسلم بر بحرین ابو هریره رضی الله عنه گفته است که از علاء بن الحضرمی رضی الله عنه سه چیز مشاهده کرده ام که از هیچ کس مشاهده نکرده ام نه پیش از وی ونه پس از وی وهر یک از آن از دیگری عجیبترست یکی آنکه بکنار دریا رسیدیم فرمود که نام خدای تعالی بگوئید وبدریا درآئید نام خدای تعالی گفتیم وبدریا درآمدیم وبگذشتیم وهیچ چیز را آب تر نکرد مگر کفهای پای شتران ما را ودیگر آنکه چون از دریا بگذشتیم ببیابانی رسیدیم تشنگی بر ما غلبه کرد وآب نداشتیم وی را آگاه کردیم دو رکعت نماز گزارد ودعا کرد مقدار سپری ابری پیدا آمد وچندان بارید که همه سیراب شدیم وآب برداشتیم وسیم آنکه چون وفات یافت بروی نماز گزاردیم وخشت بر قبر وی نهادیم بعد از آن یاد ما آمد که بندهای کفن وی را نگشاده ایم خشتها را برداشتیم وی را در لحد نیافتیم وآورده اند که در بصره سنگ ریزه در گوش کسی رفت وبصماخ وی رسید چنانکه خواب شب وقرار روز را از وی ببرد وهمه اطبا از معالجه وی عاجز آمدند پیش یکی از اصحاب حسن رضی الله عنه رفت وحال بگفت گفت اگر ترا چیزی نفع رساند دعاء علاء بن حضرمی خواهد بود که در دریا وبیابان بآن دعا کرد آن شخص پرسید که آن دعا کدام است رحمک الله فرمود که یا علی یا عظیم یا حلیم یا علیم راوی گوید که چون آن شخص دعا را بخواند فی الحال آن سنگ ریزه از گوش وی آواز کنان بیرون افتاد وبجست بر دیوار خورد ۵

ابو امامه باهلی رضی الله عنه

وی آخرین اصحاب رسولست صلی الله علیه وسلم که در شام باقی مانده بود از وی آرند که گفته است رسول صلی الله علیه وسلم مرا بجماعتی فرستاد تا ایشان را باسلام دعوت کنم از من قبول نکردند تشنه شدم از ایشان آب طلبیدم ندادند وگفتند ترا همچنین می گذاریم تا از تشنگی بمیری عبائی داشتم سر در آنجا کشیدم ودر آفتاب گرم

گفتم در خواب دیدم که آینده‌ای آمد و در دست وی قدحی از آبگینه که هرگز مردم قدحی از آن خوبتر ندیده اند و در آن
قدح شربتی که هرگز از آن شربت لذیذتر نچشیده اند آن را بمن داد بیاشامیدم چون فارغ شدم بیدار گشتم
والله که از آن وقت باز که آن شربت را آشامیده ام هرگز تشنه و گرسنه نشده ام · وهم از وی آرند که کنیزک وی
گفته است که ابو امامه تصدق را دوست میداشت و از برای صدقه دینار و درهم و هر چه از خوردنیها بدست
وی می‌افتاد ذخیره میکرد و چون سایلی می‌آمد بوی میداد روزی در خانه وی هیچ نبود مگر سه دینار سایلی آمد
یک دینار بوی داد دیگری آمد دینار دیگر بوی داد دیگری آمد دینار دیگر بوی داد من در غضب شدم که در خانه برای
هیچ نماند بر فراش خود بخسبید من در خانه بر وی ببستم چون بانگ نماز پیشین کردند وی را بیدار کردم بمسجد رفت وی روزه
داشت چیزی قرض کردم و از برای وی شامی مهیا ساختم و چراغی روشن کردم و سفره بنهادم و نزدیک بفراش وی
شدم تا آن را بگسترم دیناری چند دیدم آنجا نهاده با خود گفتم که اعتماد برین دینارها آن تصدق کرد آن را بشمردم
سیصد دینار بود آن را هم آنجا بگذاشتم چون از نماز خفتن باز گشت و دید آنچه آماده کرده بودم حمد خدای تعالی
گفت و در روی من تبسم کرد چون طعام خورد گفتم خدای تعالی ترا بیامرزد که آوردی آنچه آوردی و آن دنانیر را
پیش وی نهادم گفت این چیست گفتم آنچه اینجا نهاده بودی از دنانیر فزع کرد و گفت ویحک این چیست گفتم مرا
باین علم نیست آن را یافتم بچنین که بینی فزع وی زیادت شد ۵

خالد بن الولید رضی الله عنه

ابوبکر رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم ذکر خالد بن الولید میرفت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که سیفٌ من سیوف الله سلّه الله علی الکفار · و از وی آرند که چون ابوبکر رضی الله عنه وی را در وقت خلافت
خود بجانب حیره فرستاد اهل حیره شخصی را عبد المسیح نام پیش وی فرستادند و برسم هدیه مقداری زهر که اثر وی
در یک ساعت ظاهر میشود با وی همراه کردند چون عبد المسیح آن زهر را پیش وی آورد ازو پرسید که این چه چیز است
گفت سم ساعت خالد رضی الله عنه آن را برکف دست خود نهاد و گفت بسم الله و بالله رب الارض والسماء بسم الله الذی
لا یضر مع اسمه داء پس آن را بیاشامید عبد المسیح بقوم خود باز گشت و گفت با وی مصالحه کنید که زهر یکساعته را خورد
و هیچ ضرر نیافت این کاریست که ایشان را آمده است · وهم از وی آرند که روزی در لشکر خود میگشت یکی را دید
که خیکی شراب همراه دارد پرسید که این چه چیزست جواب داد که این سرکه است خالد رضی الله عنه سه بار گفت اللهم
اجعله خلاً اللهم اجعله خلاً اللهم اجعله خلاً چون آن شخص آن خیک را پیش اصحاب خود رسانید سر بگشادند
دیدند که سرکه است گفتند ویحک این چه چیزست که آوردی گفت والله من خمر می‌آوردم امیر شما را در راه دیدم
گفتم که سرکه است وی دعا کرد سه بار که خدای تعالی آن را سرکه گرداند خدای تعالی دعای وی را اجابت کرد

عبد الله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما

وی بزرگترین فرزندان عمر بود رضی الله عنه در مکه ایمان آورد و هنوز بالغ نشده بود و با پدر خود بمدینه هجرت کرد

۱

و وفات وی در مکه بود در وقت رمی جمار مردم ازدحام کردند چیزی بر میان دو انگشت پای وی آمد جراحت شد
و ورم کرد و بدان بمرد و کان ذلک سنة اربع وسبعین وقیل سنة ثلث وسبعین وهو ابن اربع وثمانین سنة · از وی
آرند که در سفری بود جماعتی را دید گرد آمده بودند پرسید که این چیست گفتند اینجا شیریست که مردم را از راه باز داشته
است از مرکب خود فرود آمد و بسوی آن شیر رفت و بدست خود وی را بپسود و بروایتی وی را سیلی زد و از راه
دور کرد و فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول انما یسلّط علی ابن آدم من خافه ولو ان ابن آدم
لم یخف الا الله تعالی لم یسلّط علیه غیره

عبد الله بن عباس رضی الله عنهما

ولادت وی در شعب بود وقتی که بنی هاشم در آنجا محصور بودند و ذلک قبل الهجرة بثلث سنین و وقتی که رسول
صلی الله علیه وسلم وفات یافت وی سیزده ساله بود · و وی گفته است که دو بار جبریل را دیده ام و دو بار رسول
صلی الله علیه وسلم مرا دعا کرده است که خدای تعالی مرا حکمت دهد توفی رضی الله عنه بالطایف سنة ثمان وستین
وهو ابن احدی وسبعین · میمون بن مهران گوید که در طایف در جنازه ابن عباس رضی الله عنهما حاضر بودم چون
آن را بنهادند که نماز گزارند مرغی سفید آمد و بمیان کفن وی درون رفت هر چند وی را طلب کردند نیافتند و چون
وی را دفن کردند و قبر وی را بینباشتند آوازی شنیدم و صاحب آواز را ندیدم که میخواند یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی · وهم از وی آرند که روزی بمسجد میرفت وی را
در راه زنی جمیله پیش آمد در نفس خود میلی بوی باز یافت گفت اللهم انک جعلت لی بصری نعمة وقد خشیت ان
یکون علیّ نقمة فاقبضه · آنگه چشم وی پوشیده شد چون بمسجد میرفت برادر زاده داشت که وی را میبرد و در پیش
اسطوانه روی بقبله میکرد و میرفت و با کودکان بازی میکرد هر گاه او را حاجتی پیش آمدی آن کودک را تنبیه کردی
یک روز وی را احتیاج بوضو شد آن کودک را طلب داشت ببازی مشغول بود نیامد بترسید که فضیحت شود گفت اللهم
انک جعلت لی بصری نعمة وخشیت ان یکون علیّ نقمة فسألتک فقبضته اللهم وقد خشیت الفضیحة چشم وی بینا شد
و بمنزل خود باز گشت راوی گفت که من وی را هم نابینا دیدم و هم بینا ۵

عمران بن حصین رضی الله عنه

وفات وی در بصره بوده است سنة ثلث وخمسین ابن سیرین رحمه الله گفته است که در بصره از اصحاب رسول
صلی الله علیه وسلم هیچ کس نبود که بر عمران بن حصین مقدم بوده باشد سی سال شکم وی درد میکرد هر چند وی را
گفتند که آن را داغ می‌باید کرد قبول نکرد تا آخر چون دو سال بوفات وی ماند داغ کرد مطرف رحمه الله گوید
که بر عمران بن حصین ملایکه سلام میکردند چون داغ کرد ترک سلام کردند چون اثر داغ نیک شد و آن اثر برفت
مرا گفت آن کس که بر من سلام میکرد عود کرد و دیگر سلام میکند

حمزة بن عمرو الاسلمی رضی الله عنه

از وی آرند که در یکی از اسفار با رسول بود صلی الله علیه وسلم در شبی که بسیار تاریک بود شترها برمید و متاعهای
ایشان بیفتاد انگشتان حمزة بن عمرو رضی الله عنه چون چراغ روشن شد چنانکه از شتران هر چه افتاده بود

یافتند و بوشزان بازکردند

سلمان فارسی رضی الله تعالی عنه

وی از اصفهان بوده است کنیت وی ابوعبدالله است امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه وی را والی مداین ساخته در وقت
خلافت عثمان رضی الله عنه در مداین وفات کرد قال اهل العلم بالسیر کان سلمان من المعمرین ادرک وصی عیسی بن
مریم علیه السلام وعاش مائتین وخمسین سنة ویقال اکثر ازانس مالک رضی الله عنه روایت کنند که گفت رسول صلی الله
علیه وسلم گفت السباق اربعة انا سابق العرب وصهیب سابق الروم وسلمان سابق الفرس وبلال سابق الحبشة و رسول
صلی الله علیه وسلم در روز خندق در حق وی فرموده است که سلمان منا اهل البیت از وی آرند که چون وفات وی نزدیک
رسید خاتون خود را گفت که مقداری مشک داشتی چه کردی آن را در آب کن و برهم زن و آن آب را در حوالی سر من پاش
که حالی قومی خواهند آمد که نه از انس اند و نه از جن خاتون وی گفته است که چون آنچه فرموده بجای آوردم و بیرون رفتم
از درون خانه آواز آمد که السلام علیک یا ولی الله السلام علیک یا صاحب رسول الله چون درآمدم دیدم که روح وی
مفارقت کرده است و بر روی فراش خود چنان خفته است که گویا در خوابست ۰ سعید بن مسیب از عبدالله بن
سلام رضی الله عنه روایت کرده است که وی گفته که روزی سلمان رضی الله عنه با من گفت که ای برادر من هرکدام از ما
که پیشتر وفات کند می باید که خود را در خواب فرا آن دیگری نماید من گفتم که این می تواند بود گفت بلی اختیار آن
هست که خود را در خواب فرا دیگری نماید فرمود که آری روح بنده مؤمن سرگذارست هرجا که می خواهد از زمین
می رود و روح کافر در سجین محبوس است بعد از آن چون سلمان رضی الله عنه وفات کرد روزی در میانه روز
قیلوله می کردم چون چشم من گرم شد ناگاه دیدم که سلمان رضی الله عنه آمد و گفت السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته
من گفتم وعلیک السلام ورحمة الله ابا عبدالله کیف وجدت منزلک قال خیرا وعلیک بالتوکل فنعم الشئ التوکل رده
ثلث مرات

طفیل بن عمرو الدوسی رضی الله تعالی عنه

از وی آرند که گفته است بعد از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بمکه رفتم بعضی از مردان قریش پیش من آمدند
وگفتند ای طفیل ببلاد ما آمدی و این مرد یعنی محمد صلی الله علیه وسلم در میان ما ظاهر شده است جماعت ما را
متفرق ساخت و کار ما را از انتظام انداخت قول وی حکم سحر دارد برادر را از برادر جدا می سازد و زن را
از شوهر دور می اندازد می ترسیم که آنچه از وی بما و قوم ما رسیده است بتو و قوم تو نیز برسد زنهار که با وی سخن نکنی
و گوش بسخن وی نداری چندان مبالغه کردند که عزیمت کردم که با وی قطعا سخن نگویم و از وی هیچ نشنوم تا غایتی که چون
بمسجد حرام می رفتم گوش خود را از پنبه استوار می کردم تا سخن وی نشنوم بامدادی بمسجد حرام درآمدم دیدم که رسول صلی الله
علیه وسلم نزدیک خانه نماز می گزارد نزدیک وی بایستادم چون خدای تعالی خواسته بود که کلام وی بشنوم کلامی شنیدم
بسیار خوب با خود گفتم من مردی شاعرم زیرکم حسن و قبح کلام را نیکو می شناسم پیش وی روم اگر نیکو گوید
قبول کنم و اگر نه وی را بگذارم چون بخانه خود بازگشت در عقب وی برفتم و بر وی درآمدم و گفتم ای محمد قوم تو
مرا چندان از استماع کلام تو ترسانیدند که گوش خود را به پنبه استوار کردم چون خدای تعالی خواسته بود

که بشنوم شنیدم کلام نیکو آنچه داری بر من عرض کن اسلام بر من عرضه کرد و قرآن بر من خواند والله که هرگز
کلامی از آن نیکوتر نشنیده بودم اسلام آوردم و شهادت گفتم بعد از آن گفتم یا رسول الله من در میان قوم
خود مطاع و فرمان روایم می خواهم که بقوم خود بازگردم و ایشان را باسلام خوانم دعا کن تا خدای تعالی مرا
علامتی و آیتی دهد که چون قوم خود را باسلام خوانم مرا عون و مددی باشد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
اللهم اجعل له آیة پس بسوی قوم خود روان شدم چون بایشان نزدیک رسیدم میان دو چشم من نوری پیدا آمد
و همچون چراغ می درخشید گفتم خداوندا این آیت را در غیر روی من ظاهر گردان که می ترسم که قوم من گویند که
این تغیریست که در صورت وی از جهة مفارقت دین ما پیدا شده است آن نور بسر تازیانه من منتقل شد
و چون قندیلی آویخته می درخشید چندگاه در میان ایشان بودم اندکی از ایشان بیش ایمان نیاوردند پیش
رسول صلی الله علیه وسلم بمکه باز آمدم و گفتم یا رسول الله بر دوس دعای بد کن که زنا در میان ایشان بسیار
شده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللهم اهد دوسا پس مرا گفت بقوم خود بازگرد و ایشان را
باسلام دعوت کن برفتم و در میان ایشان می بودم و ایشان را باسلام می خواندم چون رسول صلی الله علیه وسلم
هجرت کرد و غزوات بدر و احد و خندق واقع شد در غزوه خیبر با جمعی که اسلام آورده بودند بوی صلی الله
علیه وسلم پیوستم و تا فتح مکه با وی بودم مرا فرستاد بذی الکفین که صنمی بود تا وی را بسوزم رفتم و آن صنم را
بسوختم و بسوی رسول صلی الله علیه وسلم باز آمدم و تا روز وفات وی با وی بودم ۰ و هم از وی آرند
که چون بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم عرب مرتد شدند با جماعت مسلمانان بجانب یمامه متوجه
شد با اصحاب گفت که در خواب چنان دیدم که سر مرا تراشیدند و مرغی از دهان من بیرون پرید و زنی مرا
دید و بفرج خود درون برد و پسر من بسیار مرا طلب کرد و نیافت اصحاب گفتند خیر خواهد بود وی گفت
من تعبیر این کرده ام تراشیدن سر آنست که سر خواهم نهاد و مرغ که از دهان من بیرون پرید روح منست
که مفارقت خواهد کرد و آن زن که مرا بفرج خود درون برد زمین است که قبر من در وی خواهد بود و مرا
در آنجا پنهان خواهند ساخت و اما طلب پسر من مرا آنست که وی نیز بسیار جهد کند تا چون من بشهادت
رسد اما وی را اینجا میسر نشود طفیل رضی الله عنه یوم الیمامه شهید شد و پسر وی عمرو بن الطفیل را جراحت
بسیار رسید اما صحت یافت و در خلافت عمر رضی الله عنه عام الیرموک شهید شد ۰

امیرالمؤمنین ه

سفینه مولی رسول صلی الله علیه وسلم

وی گفته است که ام سلمه رضی الله عنها آزاد کرد بشرط آنکه مادام که رسول صلی الله علیه وسلم در حیات
باشد خدمت وی کنم من گفتم والله که اگر تو این شرط نکنی تا زنده ام در خدمت وی خواهم بود و در روایت
آمده است که وی ده سال خدمت کرد از وی پرسیدند که نام تو چیست گفت من نام خود نمی گویم مرا رسول
صلی الله علیه وسلم سفینه نام نهاده است پرسیدند که چرا ترا سفینه نام نهاد فرمود که روزی رسول

صلی الله علیه وسلم با اصحاب بیرون آمدند متاعهای ایشان گرانی کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کساء خود را بگستر بگستردم متاعهای همه را در آنجا نهادند پس مرا گفت بردار که تو سفینه ای اگر آن روز بر من بار کردندی بار شتری و شتری و بعینین تا هفت بار بشمرد بر من گران نیامدی • وازوی آرند که گفت روزی در کشتی نشستم کشتی بشکست و من بر تخته پارهٔ بماندم موج مرا به بیشهٔ انداخت که در آنجا شیری بود گفتم یا ابا الحارث من سفینه ام مولای رسول صلی الله علیه وسلم سر خود را بر سم تواضع فرود آورد و پهلوی خود را بر من می زد و مرا براه دلالت می کرد چون براه رسیدم نرم نرم آوازی می کرد دانستم که مرا وداع می کند

حسان بن ثابت رضی الله عنه

ازوی آرند که چون جبلهٔ غسانی که مرتد شده بود و بقیصر روم پیوسته واز آل جفنه بود همراه رسول امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه برای حسان رضی الله عنه هدیه فرستاد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه حسان را طلبید چون حسان رضی الله عنه بدر خانهٔ امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید بایستاد و سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که من بوی عطایای آل جفنه می شنوم از نزدیک تو امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت آری ای حسان جبلهٔ غسانی برای تو چیزی فرستاده است راوی گفته است که والله که من هرگز فراموش نمی کنم آن عجبی که از حسان دیدم که بوی آل جفنه را استنشاق کرد بی آنکه ویرا ازان خبری بوده باشد •

عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه

ازوی آرند که چون اسلام آورد از رسول صلی الله علیه وسلم درخواست کرد که مرا بقوم من فرست شاید که خدای تعالی بسبب من ایشان را بدولت ایمان مشرف گرداند چنانکه مرا بسبب تو باین دولت مشرف گردانید چون بقوم رسید همه اجابت کردند جز یک کس که گفت یا عمرو بن مرة امر الله عیشک که ما را می فرمایی که ترک خدایان خود کنیم و مخالفت دین پدران خود ورزیم و در مذمت عمرو بیتی چند گفت عمرو رضی الله عنه گفت الکاذب منی ومنک امر الله عیشه آن شخص نمرد تا آنکه دندانهای وی بریخت و چنان نشد که طعم طعام در نمی یافت و چشم وی کور و زبان وی گنگ گشت

اهبان رضی الله عنه

وی در مرض موت وصیت کرد که ویرا در دو جامه کفن کنند و برادر دو جامه و قمیصی کفن کردند چون بامداد کردند دیدند که آن قمیص بر بالای آن جوی است که جامها بر آن می اندازند در تردد افتادند که این همان قمیص است یا نی بخیاطی که آنرا دوخته بود نمودند گفت والله که این همان قمیص است که ویرا بآن در قبر کردند

ابو قرصافه رضی الله تعالی عنه

رسول صلی الله علیه وسلم ویرا کلیمی پوشانیده بود مردم بوی می آمدند ایشانرا دعای خیر می کرد و برکت می خواست اثر آنرا در خود می یافتند وی در عسقلان بود و پسر وی قرصافه در روم بغزا رفته بود هرگاه که صبح شدی ابو قرصافه از عسقلان آواز دادی بآواز بلند که یا قرصافه یا قرصافه الصلوة الصلوة قرصافه از بلاد

جواب دادی که لبیک یا ابتاه اصحاب وی گفتندی ویحک که جواب وی دهی قرصافه گفتی پدر خود را سوگند برب الکعبه مرا از برای نماز بیدار می کند • ووی گفته است که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت هر که شب بستر خود آید پس سورهٔ تبارک بخواند و بعد ازان چهار بار بگوید اللهم رب الحل والحرام ورب البلد الحرام ورب المشعر الحرام بحق آیة انزلتها فی شهر رمضان بلغ روح محمد منی تحیة وسلاما خدای تعالی برانگیزد دو فرشته را تا پیش محمد روند صلی الله علیه وسلم تا آنرا بوی بگویند محمد صلی الله علیه وسلم گوید وعلی فلان بن فلان منی السلام ورحمة الله وبرکاته

انس بن مالک الانصاری رضی الله عنه

کنیت وی ابا حمزه است وی ده سال خدمت پیغمبر کرد صلی الله علیه وسلم چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد وی ده ساله بود وی آخرین کسی است که ببصره وفات کرد از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم محمد بن سیرین ویرا غسل کرد و رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعا کرد بکثرت مال و ولد و طول حیات و مغفرت وی گفته است که درختهای خرمای من هر سال دو بار بر می دهد و از صلب من صد فرزند کم دو فرزند یا گفت صد و دو فرزند بیرون آمده است و چندان حیات یافتم که مرا حیات نام نهادند و آن چهارم را که مغفرتست امیدوار می باشم ووی از عمر مایهٔ الاسنه وقیل انه مات ابن مایة وثلث سنین وقیل وسبع سنین • وازوی آرند که برزگر وی آمد و گفت یا ابا حمزه زمینهای تو تشنه شده است وضو ساخت و نماز گزارد و دعا کرد ابر پارهٔ پیدا شد و زمین ویرا بپوشید و ببارید چندانکه زمین وی پر شد و این در تابستان بود بعد ازان غلام خود را بفرستاد که ببیند که باران تا کجا رسیده است خبر آورد که از زمینهای تو نگذشته است

ثابت بن قیس رضی الله عنه

وی گفته است که در سریه بیرون آمدیم ناگاه جاسوسان اعدا را دیدیم روی در گریز آوردیم اسب یکی از اصحاب بلغزید و بر ران وی افتاد و ران وی خرد بشکست چنانکه میدانها خرما بود پس ما خواستیم که ویرا بر چهار پایی دیگر بار کنیم تن بآن در نداد و گفت مرا می کشید ویرا بگذاشتیم و ما یکشب و یک روز برفتیم ناگاه از عقب رسید پای وی نیک شده چنانکه نظر کردم بر پای وی هیچ اثر جراحت نیافتم پنداشتی که سالی بر آن گذشته است گفت که آینده آمد بر اسبی سفید سوار دست بران من فرود آورد و فرمود که بخوان که فان تولوا فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت وهو رب العرش العظیم جراحت من روی بر آورد و نیک شد

تمیم الداری رضی الله عنه

وی در وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم از تبوک بازگشته بود با جماعتی داریین آمد و اسلام آورد • وازوی آرند که در مدینه در حرهٔ آتشی پیدا آمد در وقت خلافت عمر رضی الله عنه عمر رضی الله عنه پیش تمیم داری آمد و گفت برخیز بسوی این آتش تمیم گفت یا امیر المؤمنین من کیستم و من چیستم عمر رضی الله عنه چندان مبالغه کرد که تمیم برخاست و هر دو بسوی آن آتش روی نهادند راوی گوید که من نیز در عقب ایشان روان شدم تمیم را دیدم که بدست خود اشارت می کرد و آتش را می راند تا آن زمان که آن آتش بدر غاری در آمد و تمیم نیز در عقب آتش در آمد و عمر رضی الله عنه می گفت لیس من رای کمن لم یره

زید بن خارجه رضی الله عنه

التربة طایر من الجیش ...
اتصا بها اربعة ... العرق
تما بحزی

نعمان بن بشیر رضی الله عنه گوید که زید بن خارجه رضی الله عنه تن درست‌ترین مردم مدینه بود ناگاه دردی در گلوی وی پیدا شد میان ظهر و عصر وفات کرد ویرا بخوابانیدم و بُردی پاکیزه بر وی پوشیدم چون بمسجد رفتم و نماز دیگر و نماز شام گزاردم کسی خبر آورد که برخیز که زید بن خارجه بعد از وفات سخن می‌گوید بتعجیل پیش وی رفتم جمعی از انصار پیش از من آنجا حاضر شده بودند چون بنشستم شنیدم که می‌گفت یا بزبان وی می‌گفتند که عمر امیر المؤمنین اجلد قوم بود باک نمی‌داشت از آنکه در راه خدای تعالی ملامتی بوی رسد مردم را منع می‌کرد از آنکه قوی‌تر ایشان ضعیف‌تر را بخورد بعد از آن بیان حال امیر المؤمنین عثمان کرد و از اختلافات و فتنه‌های که در آخر خلافت وی واقع شد خبر داد بعد از آن از بهشت و دوزخ و اصحاب آنها چیزها گفت چون خاموش شد از حاضران پرسیدم که پیش از آنکه من بیایم چه گفته بود گفتند که بر همین طریقه از احوال رسول صلی الله علیه وسلم و احوال ابو بکر صدیق رضی الله عنه خبر داده بود.

امراءٔ انصاریه رضی الله عنها

انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که بعیادت جوانی از انصار رفتیم و وی مادری داشت سال‌خورده و نابینا شده هنوز ما بر سر بالین وی بودیم که وی بمرد جامه بر روی وی پوشیدیم و با مادر وی گفتیم که خدای تعالی ترا درین مصیبت اجر دهاد گفت پسر من بمرد گفتیم آری گفت خداوندا اگر تو می‌دانی که بسوی تو و بپیغمبر تو هجرت کرده‌ام تا در هر سختی فریادرس من باشی با این مصیبت را امروز بر من مپسند انس رضی الله عنه گوید که ما هنوز بیرون نرفته بودیم که وی جامه از روی خود برداشت پس طعام خورد و ما نیز با وی طعام خوردیم

رکن سابع

در ذکر شواهد و دلایلی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه رحمهم الله تعالی ظاهر شده است

قصهٔ ربیع اخو ربعی بن خراش رضی الله عنه

ربعی بن خراش گفته است که ما چهار برادر بودیم و ربیع از همه بیشتر نماز می‌گزارد و روزه می‌داشت در روزهای گرم وی وفات کرد روی ویرا بپوشیدیم و گرد وی بنشستیم و کسی فرستادیم که از بازار برای وی کفن بخرد ناگاه دیدیم که روی خود را بگشاد و گفت السلام علیکم حاضران گفتند و علیک السلام بعد از مردن سخن می‌گویی گفت نعم لقیت ربی بعدکم فلقیت ربا غیر غضبان واستقبلنی بروح وریحان واستبرق الا و ان ابا القاسم صلی الله علیه وسلم ینتظر الصلوة علی فتعجلوا بی ولا تؤخرونی چون این خبر بعایشه رضی الله عنها رسید فرمود که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت از امت من کسی بعد از مردن سخن خواهد گفت وی از بهترین تابعین خواهد بود. وهم از وی آرند که سوگند خورده بود که هرگز نخندد مادام که نداند که بازگشت وی کدام خواهد بود از بهشت و دوزخ گویند که وی نخندید مگر بعد از موت غاسل وی گفته است که در آن وقت که ویرا غسل می‌کردم همیشه بر روی سریر تبسم می‌کرد و از یکی از سلف آرند که گفت همسایهٔ داشتم نصرانی وفات کرد در میان آنکه نصاری ویرا غسل می‌کردند راست بنشست و گفت مسلمانانرا پیش من آورید مسلمانانرا پیش من آورید چون آنرا بشنیدم پیش وی رفتیم گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بعد از آن در ساعت بمرد ویرا غسل کردیم و نماز گزاردیم و در مقابر مسلمانان دفن کردیم

ابو مسلم الخولانی رحمه الله تعالی

وی هرگز سخن دنیوی نگفتی و چون با کسی نشستی که سخن دنیوی گفتی از مجلس وی برخاستی روزی بمسجدی درآمد جمعی دید نشسته امیدوار شد که شاید بذکری و سخن خیری مشغول باشند پیش ایشان بنشست ناگاه یکی از ایشان گفت غلام من از تجارت آمد و چندین و چندین سود آورد و دیگری گفت جهاز غلام خود ساخته‌ام و بفلان سفر می‌فرستم ابو مسلم رحمه الله در ایشان نگریست و گفت می‌دانید که مثل من و مثل شما چیست بچون کسی است که ویرا بارانی عظیم گرفت ناگاه دید که درگاهی پیدا شد و در بزرگ بر آنجا نشانده با خود گفت بدین درآیم چندانکه باران باز ایستد چون درآمد آن خانه سقف نداشت من نیز پیش شما بنشستم که شاید از شما ذکری و خیری در برزند شما خود اهل دنیا بوده‌اید از وی آرند که چون اسود عنسی در یمن دعوی پیغمبری کرد ابو مسلم خولانی را طلبید و گفت تو گواهی می‌دهی که من رسول خدایم ابو مسلم گفت نی پس اسود گفت گواهی می‌دهی که محمد رسول خدا است گفت آری چند بار این سخن را مکرر کرد جواب همین گفت بفرمود تا آتش عظیم برافروختند و ابو مسلم را در آتش انداختند ویرا هیچ گزندی نرسید اسود را گفتند ویرا دور کن و اگر نه اعتقاد متابعان ترا بفساد خواهد آورد ویرا فرمود تا از یمن کوچ کند بمدینه رفت و رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرده بود و ابو بکر رضی الله عنه بخلافت نشسته بمسجد درآمد و نماز گزارد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا دید پیش وی رفت و پرسید که از کدام قومی گفت از اهل یمن پرسید که چه کرد آن مرد که آن کذاب ویرا در آتش انداخت گفت آن عبد الله بن ثوب بود عمر رضی الله عنه گفت سوگند بخدای تعالی بر تو که تو اوئی گفت آری ویرا در کنار گرفت و بگریست و ویرا پیش ابو بکر برد رضی الله عنه و میان خود و ابو بکر بنشاند و گفت الحمد لله الذی لم یمتنی حتی ارانی فی امة محمد صلی الله علیه وسلم من فعل به کما فعل بابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه ۰ وهم از وی آرند که ویرا جاریه بود روزی از وی پرسید که ای ابو مسلم چند گاه است که پیوسته زهر در طعام تو می‌کنم و نمی‌بینم که ترا از آن ضرری رسد ابو مسلم گفت چرا چنین کردی گفت من جاریهٔ جوانم و مرا بفراش خود نزدیک نمی‌کردی و می‌خواستی که مرا بکسی دیگر می‌فروشی ابو مسلم گفت من هرگاه که می‌خواهم که طعام خورم این دعا را می‌خوانم که بسم الله خیر الاسماء الذی لا یضر مع اسمه داء رب الارض و رب السماء ۰ وهم از وی آرند که هرگاه بقصد غزا بروم رفتی چون بآبی عظیم رسیدی که از مثل آن گذشتن معهود نبودی با همراهان خود گفتی بگذرید بنام الله تعالی و در پیش ایشان روان شدی و ایشان در عقب وی و از آن آب بگذشتندی گاه بودی که آب برکاب ایشان نرسیدی چون از آب بگذشتندی با مردمان گفتی هیچ چیز از شما آب برده است هر چه برده است من ضامنم یکروز کسی بقصد توبرهٔ در آب انداخت و با وی گفت توبرهٔ مرا آب برده است ابو مسلم ویرا گفت دنبال من بیا چون مقداری برفتند دیدند که آن توبره در چوبی آویخته است فرمود که ببر و توبرهٔ خود را بگیر ۰ وهم از وی آرند که درمی داشت بیازار رفت تا آرد خرد سایلی بر وی الحاح بسیار کرد چندجا رفت تا از آن سایل خلاصی یابد آن سایل در مقابل وی

ایستاد درهم را بوی داد و توبره که همراه داشت بکار خانه درودگران برد واز چوب ریزه که از اره ایشان بخفته
بود پر کرد و سر آنرا ببست و بخانه برد و پنهان از اهل خود بخانه در آورد و بیرون رفت اهل وی آن توبره را دید
سر بگشاد دید که بر آرد سفید است خمیر کرد و نان بخت چون مدتی بر آمد ابو مسلم رحمه الله از اهل خود ترسان بخانه
در آمد اهل وی آن نان و طعامی که داشت پیش وی نهاد بخورد چون فارغ شد پرسید که این از کجا بود گفت آنرا که
آردی که آورده بودی ابو مسلم رحمه الله هیچ نگفت ٥ وهم از وی آرند که هرگاه بمنزل خود در آمدی چون بمیان سرای رسیدی
تکبیر گفتی خاتون وی نیز تکبیر گفتی و چون بخانه در آمدی تکبیر گفتی وی نیز تکبیر گفتی و شرایط خدمت بجای
آوردی و طعام پیش وی نهادی روزی زنی با اهل وی گفت که تو خاتون ابو مسلم خولانی اگر وی با معاویه سخن
می‌گوید ویرا خادمی میدهد و چندان عطا میدهد که معاش شما بخیر کند چون شب شد ابو مسلم بخانه آمد و تکبیر
گفت اهل وی موافقت نکرد و بطریق معهود وظیفه خدمت بجای نیاورد دانست که ویرا کسی بفساد آورده است
گفت بار خدایا هر که اهل مرا بفساد آورده است چشم ویرا نابینا گردان آن زن در خانه خود نشسته بود و چراغ
نهاده با حاضران گفت که چراغ برد گفتندی گفت انا لله چشم من نابینا شد و چون دانست که آن بسبب دعای
ابو مسلم شده است پیش وی آمد و اظهار توبه می‌کرد و استدعاء دعا می‌کرد تا آن وقت که ابو مسلم رحمه الله دعا
کرد که بار خدایا اگر راست می‌گوید چشم ویرا بینا گردان خدای تعالی چشم ویرا بینا کرد آمین ٥ وهم از وی آرند
که گاهی که آهوان بر وی میگذشتند کودکان ویرا می‌گفتند ای ابو مسلم دعا کن تا خدای تعالی آهوانرا باز دارد
تا بدست بگیریم وی دعا کردی و خدای تعالی ایشانرا از رفتن باز داشتی تا کودکان بدست بگرفتندی

عامر بن عبد قیس رحمه الله تعالی

از وی آرند که چون عطای خود بگرفتی در طرف ردای خود کردی و هیچ یک از مساکین از وی چیزی طلب نداشتی
مگر آنکه بدادی چون بخانه رسیدی آنرا پیش اهل خود انداختی آنرا بشمردندی همان بودی که در اول بود و هیچ کم
و زیاده نیامدی ٥ وهم از وی آرند که روزی قومی ویرا مهمانی کردند چون کوچ می‌کرد مشک ویرا پر شیر کردند چون
مقداری راه برفت با خود گفت این شیر برای آشامیدن است وقتی که بوضو حاجت افتد چه خواهم کرد باز گشت
و آن قوم را گفت که شیر را بستانید و آب پر کنید چنان کردند هرگاه که می‌خواست که وضو سازد آب بیرون می‌آمد
و هرگاه که می‌خواست بیاشامد شیر بیرون می‌آمد ٥ و از وی آرند که هر وقت که نماز گزاردی شیطان بصورت ماری
متمثل شدی و بزیر پیراهن وی در آمدی و از آستین وی بیرون آمدی و وی از آن هیچ متغیر نشدی ویرا گفتند
چرا این مار را از خود دور نمی‌کنی گفت از خدای تعالی شرم میدارم که از غیر وی بترسم و والله من آگاه نمیشوم
آن وقت که به پیراهن من درون می‌آید و بیرون می‌آید

زاذان کندی رحمه الله تعالی

تابعی کوفی بود روزی گفت خداوندا من گرسنه‌ام از روزنه خانه وی نانی فرو افتاد مانند سنگ آسیایی

زراره بن اوفی رحمه الله تعالی

تابعی بصری بود روزی در مسجد امامت می‌کرد چون باین آیت رسید فاذا نقر فی الناقور

فاذا نقر فی الناقور بیفتاد و مرد

سعید بن مسیب رحمه الله تعالی

از وی آرند که بعضی امرا که والی مدینه شده بود بمدینه آمد علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله
رضی الله عنهم و جمعی دیگر از قریش بدیدن وی آمدند آن والی روی با ایشان کرد که سعید بن مسیب کدام است
از شما علی بن الحسین رضی الله عنهما فرمود که وی مسجد را لازم گرفته است و بصحبت امرا نمی‌رود گفت تو که
علی بن حسین بن علی بن ابی طالبی و قاسم که پسر محمد بن ابی بکر صدیق است و سالم که پسر عبد الله بن عمر است
پیش من می‌آیید و سعید بن مسیب نمی‌آید والله که گردن ویرا بخواهم زد و سه بار مکرر کرد علی بن الحسین رضی الله عنهما
می‌گوید که بدین سبب مجلس بر ما تنگ شد چون بیرون آمدیم پیش سعید بن مسیب رفتم و قصه را با وی باز گفتم
و گفتم اگر بعمره می‌روی دور نیست گفت مرا در عمره نیتی صادق در خاطر نیفتاده است گفتم بخانه بعضی
از برادران رو گفت با این منادی که در روزی پنج بار ندا می‌کند چه کنم والله که هرگز مرا ندا نخواهد کرد مگر این
که وی خواهم آمد پس گفتم در مسجد از آنجا که می‌نشینی بجای دیگر نقل کن زیرا که متا در جای تو خواهند طلبید
گفت مجلسی بامی گزارم که مرا در آن خوی داده است تا آنچ خوی داده است از خیرات و طاعات گفتم ای برادر من
تو نمی‌ترسی گفت چون برسیدی خدای تعالی میداند که من از هیچ چیز غیر وی نمی‌ترسم لیکن اول آنچ می‌گویم
و اوسط آن و آخر آن حمد و ثنای خدای تعالی است و درود بر محمد صلی الله علیه وسلم و از خدای تعالی در خواستم
که مرا بر این والی فراموش گرداند مدتی آن امیر در مدینه بود بعد از آن عزلش کردند و عزیمت شام کرد
چون چند منزل از مدینه بیرون آمد روزی غلام وی ویرا وضو می‌داد غلام را گفت یک ساعت باش
زهی رسوایی و شرمندگی که من از علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله که من در پیش ایشان
سوگند خوردم که گردن سعید مسیب را بزنم و والله که از آن وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات
شب و روز یاد من نیامده است غلام گفت آنچ خدای تعالی بتو خواسته بهتر از آنست که تو بخود خواسته
بودی ٥ وهم از وی آرند که گفته است که در ایام حره که یزیدیان بر مدینه مسلط شده بودند و بسیاری
از مهاجرین و انصار را بقتل آورده بودند غیر از من در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم هیچ کس نبود هرگاه که وقت
نماز شدی از روضه شریفه آواز بانگ نماز آمدی برخاستمی و نماز بگزاردمی اهل شام بمسجد در می‌آمدند و می‌گفتند
انظروا الی هذا الشیخ المجنون

سعید بن جبیر رحمه الله تعالی

تابعی کوفی بود فقیه و عابد و فاضل بود حجاج بن یوسف ویرا بکشت سنه خمس و تسعین و هو ابن تسع
و اربعین سنه ٥ از وی آرند که حجاج یکی از خواص خود را با ده نفر بطلب سعید بن جبیر رحمه الله فرستاد و در
اثنای طلب بصومعه راهبی رسیدند و ویرا سراغ کردند ایشانرا نشان داد چون بوی رسیدند در سجده بود
سلام کردند سر از سجده برداشت و نماز خود تمام کرد و جواب سلام ایشان باز داد گفتند حجاج ترا می‌طلبد
حمد و ثنای خدای تعالی گفت و درود بر رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد و با ایشان روان شد بصومعه آن

راهب رسیدند راهب ایشانرا گفت بدین دیر بالا آیید که شیر و ببر شب گرد این دیر می آیند سعید بن جبیر
در نیامد گفتند می خواهی که بکوبندت گفت نی گویم اما خانهٔ مشرکان در نخواهم آمد ایشان گفتند سباع ترا هلاک
خواهند کرد گفت باکی نیست پروردگار من با منست شرّ ایشانرا از من خواهد گردانید و ایشانرا پاسبانان من
خواهد ساخت تا مرا از هر گزندی نگاه دارند راهب گفت از وی عهد و پیمانی بستانید سعید گفت با خداوند
بزرگوار خود عهد کردم که تا صباح از اینجا دور نشوم راهب گفت شما بالا آیید و کمانهای خود را زه کنید تا این بندهٔ
صالح را از سباع نگاه دارید چون شب در آمد دیدند که شیری آمد و بوی نزدیک شد و خود را بروی مالید پس
برفت و دور تر بایستاد بعد از آن شیری آمد و آنچ پیشتر کرده بود بکرد چون راهب آنرا بدید بامداد که فرود آمد
و از وی شرایع اسلام و سنن رسول علیه الصلوة والسلام بپرسید و ایمان آورد • وهم از وی آرند که پیش
از کشتن خود بر حجاج دعا کرد و گفت اللهمّ لا تسلّط علی احدٍ یقتل بعدی بعد از وی حجاج پانزده روز بیش
نزیست و در آن پانزده روز دایم می گفت مرا با سعید بن جبیر چه کار بود هرگاه که می خواهم که خواب کنم پای مرا
می گیرد • وهم از وی آرند که خروسی داشت که وقتی که بانگ کردی بتهجّد برخاستی یک شب بانگ نکرد چون بامداد
کرد و بنماز شب برنخاسته بود بروی بسیار دشوار آمد گفت آن خروس را چه شده بود قطع الله صوته دیگر
از آن خروس آواز برنیامد مادر وی از وی درخواست که ای سعید بعد از این بر هیچ چیز دعای بد مکن
و از وی آرند که چون وی را گردن زدند و سر وی بر زمین افتاد سه بار لا اله الا الله گفت دو بار بلند و یکبار
آهسته

اویس قرنی رحمه الله تعالی

امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در عهد خلافت خود در موسم حج مردمانرا گفت برپای خیزید پس گفت بنشینید
مگر اهل کوفه پس گفت اهل کوفه بنشینید مگر آنان که از مرادند پس گفت مرادیان بنشینید مگر آن کس که از قرن
باشد یک کس برپای ماند و آن انیس بود عمّ اویس امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از انیس پرسید که اویس را
می شناسی انیس گفت تو ویرا چه می پرسی ای امیر المؤمنین والله که در میان ما از وی نادان تر و دیوانه تر و محتاج
کسی نیست عمر رضی الله عنه بگریست و گفت سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول یدخل الجنة بشفاعته
مثل ربیعة ومضر هرم بن حیان رحمه الله گوید که چون این خبر بمن رسید بکوفه رفتم و مرا هیچ مقصودی نبود
جز دریافت صحبت وی ناگاه در میانهٔ روز بکنار فرات رسیدم دیدم که وضو می ساخت و ویرا شناختم زیرا که
حلیهٔ ویرا شنیده بودم بروی سلام گفتم جواب داد خواستم که مصافحه کنم مصافحه نکرد گفتم یرحمک الله
یا اویس وغفر لک کیف انت رحمک الله بعد از آن گریه بر من زور کرد از غایت محبتی که با وی داشتم و وی
نیز بگریست چون از گریه فارغ شدیم گفت حیّاک الله یا هرم بن حیان کیف انت یا اخی ترا که بمن رهنمایی
کرد گفتم خدای تعالی گفت لا اله الا الله سبحان ربّنا ان کان وعد ربّنا لمفعولاً از وی پرسیدم که نام من
و نام پدر مرا از کجا دانستی و پیش از این هرگز نادیده ام فرمود که انبأنی العلیم الخبیر و بعد از آن سخنان

دیگر فرمود و در آخر موعظه که می فرمود گفت محمد صلی الله علیه وسلم وفات کرد ابو بکر خلیفهٔ رسول الله وفات کرد
اخی وصدیقی عمر بن الخطاب گفتم یرحمک الله هنوز عمر نمرده است گفت بلی مرده است خدای تعالی خبر کرد
مرا و بمن رسانید و بعد از آن بعضی سخنان دیگر فرمود و مرا دعاهای خیر کرد و در آخر گفت السلام علیک ورحمة الله
وبرکاته بعد از این دیگر ترا نخواهم دید و روان شد خواستم که با وی قدمی چند بروم نگذاشت در قفای وی
می گریستم و وی می گریست تا بکوچهای کوفه در آمد بعد از آن هرچند در طلب وی شتافتم از وی هیچ اثر و خبر نیافتم
اما بر من هیچ هفته نگذشت که ویرا یکبار و دو بار در خواب ندیدم • از وی آرند که در آذربیجان که بغزا رفته
بود ویرا وفات رسید اصحاب وی خواستند که قبر وی بکنند بسنگی رسیدند که قبری در آن کنده بود و
لحد آنرا مهیا ساخته و خواستند که کفن سازند در جامه دان وی جامه ها یافتند که دست بافت بنی آدم
نبود ویرا از آن کفن ساختند و در آن قبر دفن کردند

میمون بن شبیب رحمه الله تعالی

وی گفته است که در زمان حجاج خواستم که بمسجد جمعه روم باز با خود گفتم که چرا در عقب این ظالم نماز گزارم در این متردد
می بودم آخر رای من بر رفتن قرار گرفت شنیدم که از جانب خانه آوازی آمد که یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة
من یوم الجمعة الآیة • وهم وی گفته است که روزی مکتوبی می نوشتم چیزی بخاطر من آمد که اگر آنرا می نوشتم آن
مکتوب زینتی می یافت اما دروغ بود و اگر نمی نوشتم راست بود اما مکتوب از کرّ فی می داشت گاهی می گفتم بنویسم
وگاهی می گفتم ترک کنم تا آخر خاطر من بر ترک قرار گرفت از گوشهٔ خانه آوازی آمد که یثبت الله الذین آمنوا بالقول
الثابت فی الحیوة الدنیا

صلة بن اشیم رحمه الله تعالی

یکی از ثقات گفته است که با وی بغزا بجانب کابل بیرون آمدیم چون شب در منزلی فرود آمدیم با خود
گفتم امشب مراقب حال وی می باشم تا ببینم آنچ مردمان از عبادت وی می گویند چون نماز خفتن
گزارد بخفت و بعد از آن که مردم قرار گرفتند برخاست و در آن نزدیکی بیشه بود بآنجا درآمد من نیز در عقب
وی درآمدم وضو ساخت و در نماز ایستاد ناگاه دیدم که شیری نزدیک وی رسید آنجا درختی بود از ترس
بآنجا بالا رفتم وی بآن شیر هیچ التفات نکرد و از وی حساب خوفی بر نداشت چون بسجده رفت گفتم حالی
ویرا می درد چون نماز را تمام کرد و سلام داد روی بآن شیر کرد و گفت ای سبع روزی خود از جای
دیگر طلب کن آن شیر برگشت و بانگی کرد که گفتم مگر کوهها از هم بدرید و همچنان نماز می گزارد تا صبح بدمید
وهم وی گفته است که چون بعدو نزدیک رسیدیم امیر لشکر حکم کرد که هیچ کس از لشکر جدا نشود اسب وی
با بار بهم گم شد برخاست و در نماز ایستاد و گفت اللهمّ اقسمت علیک ان تردّ علیّ بغلی وثقلها فی الحال
اسب وی با بار بهم آمد و پیش وی بایستاد • و از صلة بن اشیم رحمه الله آرند که وی گفته است که روزی
در نواحی اهواز می گشتم گرسنگی بر من غلبه کرد هرچند طعامی طلبیدم هیچ نیافتم دعا کردم و از خدای تعالی
طعامی طلبیدم بر بالای مرکوب خود در خواب شدم آوازی بگوش من آمد دیدم که دستارچه ایست افتاده •

وچیزی در آن بجیره آنرا برداشتم وبگشادم در آنجا طرفی بود از نوکه خرما یافتم پر خرمای تر ودر آن وقت
در هیچ جای خرمای تر نبود از آن چندان بخوردم که سیر شدم وباقی را برداشتم بواهبی رسیدم و آنرا بوی کفتم
از من طلب طعام کرد رطبی چند بوی دادم بعد از آن بروزکاری که من بر راهب افتاد آنجا درختهای خرمای
خوب رسته بود گفت این از آن رطبهاست که بمن داده بودی

هرم بن حیان رحمه الله تعالی

از وی آرند که در تابستان که هوا بسیار گرم بود وفات کرد چون ویرا در قبر کردند پاره ابر آمد و بر قبر وی نیز بارید
ونم وی بر بالای قبر وی ببارید و از آنجا بجا و نکرد و کویند که در همان روز از قبر وی کیاه بدمید

عمر بن عبد العزیز رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو حفص است ومادر وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب ومدت خلافت وی دو سال و پنج ماه
و پانزده روز بوده است ومات رحمه الله لعشرین من رجب سنة احدی ومایه وهو ابن تسع وثلثین سنة ۰ کویند
که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه شبی در مدینه می گشت سحرگاه بخانه رسید که آواز زنی آمد که دختر خود را می گفت
برخیز و آب با شیر بیامیز دختر گفت این نمی شاید زیرا که امیر المؤمنین عمر ازین نهی کرده است ومنادی وی
بآن ندا کرده گفت برخیز که اینجا که توئی نه عمر می بیند و نه منادی عمر گفت والله که من چنان نخواهم کرد که در ملا
فرمان عمر برم و در خلا مخالفت وی کنم چون بامداد شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پسر خود عاصم را گفت بفلان
خانه رو آنجا دختریست اگر مشغول بدیگری نشده باشد ویرا نکاح کن شاید که خدای تعالی از وی فرزندی
مبارک بدهد عاصم برفت و ویرا نکاح کرد از وی ام عاصم بنت عمر بن الخطاب متولد شد چون عبد العزیز بن
مروان خواست که ام عاصم را نکاح کند وکیل خود را گفت چهار صد دینار از طیب مال من جمع کن که می خواهم
که با خانواده که اهل صلاح اند وصلت کنم پس ام عاصم را نکاح کرد و از وی عمر بن عبد العزیز متولد شد ۵
سفیان ثوری رحمه الله گفته است که الخلفاء خمسة ابو بکر وعمر وعثمان وعلی وعمر بن عبد العزیز رضی الله عنهم
ریاح بن عبیده گفته است در وقتی که عمر بن عبد العزیز امیر مدینه بود دیدم که پیری تکیه بر دست وی انداخته
بود با خود گفتم که این پیر بی ادب کیست که تکیه بر دست امیر کرده است چون نماز گذارد و بخانه درآمد من
نیز از عقب وی درآمدم و گفتم اصلح الله الامیر آن پیر که بود که تکیه بر دست امیر کرده بود فرمود که تو ویرا دیدی
ای ریاح گفتم آری فرمود که می پندارم ترا مگر مردی صالح وی برادر من خضر بود علیه السلام آمده بود و مرا
آگاه می کرد که بزودی امر خلافت بمن خواهد رسید و در آنجا عدل خواهم ورزید ۰ آورده اند که چون وی
بخلافت بنشست شبانان در کوهها گفتند این مرد صالح که بخلافت نشسته است کیست از ایشان پرسیدند
که این را چه دانستید گفتند که گرگان و شیران از گوسفندان ما دور شدند و آسیبی نمی رسانند ۰ وکسی گفته است
که در زمان عمر بن عبد العزیز بیادیه رسیدم دیدم که گرگ در میان گوسفندان می گردد و هیچ آسیبی نمی رساند
۰ آورده اند که بعضی از عمال وی بوی نوشت که شهرها ویرانست اگر امیر المؤمنین چیزی تعیین فرماید آنرا

عاصم بن ...

قال ابو عمر ان عبد العزیز ... الاطلاع ... ان تقبل
راحة لنفسه ... من شغله ... فقال یا امیر المؤمنین
الناس وغل علیه ... اصحاب الحاجات علی الباب
انت تستریح ... الراحة لا ... فمکان
من اراد الراحة ... الذی اخرج ... من ظهری
عمر وقال الحمد لله الذی ... الحق و ... یعینی
من ینبغی ... الی الناس
علیه فترک الراحة وخرج ...
من فتوحات

مرمت کنم در جواب نوشت که مضمون کتاب ترا دانستیم گرد شهر خویش از عدل حصاری بساز و راههای آنرا
از ظلم پاک کن که مرمت شهر تو اینست ۰ و آورده اند که چون بر موت مشرف شد فرمود که مرا بنشانید و یرا
بنشاندند فرمود که آنکه من آنم که مرا امر کردی و تقصیر کردم و نهی فرمودی و عاصی گشتم ولیکن می گویم لا اله
الا الله بعد از آن سر بالا کرد و تیز تیز نگریست از وی پرسیدند که بسی تیز می نگری فرمود که جماعتی حاضر
آمده اند که نه انس اند و نه جن بعد از آن فوت شد ۰ و آورده اند که چون خاک بر وی ریختند از آسمان
کاغذی فرود آمد در وی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذا امان من الله لعمر بن عبد العزیز من النار
صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره در ذکر اقطاب آورده است که بعضی از ایشان از آن قبیل اند که
با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته است و عمر بن عبد العزیز را رحمه الله تعالی از ین
قبیل داشته است

عمرو بن عتبة رحمه الله تعالی

وی از کبار تابعین اهل کوفه بود قد شغلته العبادة عن الروایة شرط وی با اصحاب این بود که وی خدمت
ایشان کند روزی که هوا بسیار گرم بود بچرانیدن گوسفندان بیرون رفته بود یکی از اصحاب در عقب وی برفت
ویرا یافت در خواب و پاره ابر ویرا سایه کرده چون بیدار شد گفت ای عمرو بشارت باد ترا عمرو از وی
پیمان بستد که آنرا با کس نگوید ۰ از وی آرند که وقتی که بغزای رفت چهار پایان اصحاب را نگاه می داشت ابر
بر سر وی سایه می کرد و وی نماز می گذارد و سباع بگرد وی در می آمدند و ویرا نگاه می داشتند ۰ وی گفته است
که از خدای تعالی سه چیز خواسته ام دو چیز عنایت کرده است و سیم را امیدوارم از خدای تعالی درخواستم
که مرا در دنیا بی رغبت کرداند آمدن و رفتن وی بیش من برابر شده است و دیگر درخواستم که مرا قوت دهد
در ادای صلوات قوت داد و دیگر درخواستم که مرا شهادت روزی کند امید می دارم که آن هم روزی کند ۰

مطرف بن عبد الله بن شخیر رحمه الله تعالی

از وی آرند که با یکی از اصحاب خود در شب تاریک می رفتند بر سر تازیانه یکی از ایشان روشنائی پیدا شد
که راه را می دیدند وهم از وی آرند که شخصی بدروغ بروی چیزی گفت مطرف گفت خداوندا اگر این شخص
این سخن را بر مطرف بدروغ می بندد زود ویرا هلاک گردان فی الحال آن شخص بیفتاد و بمرد اهل آن شخص
بوالی که زیاد بود استغاثه کردند زیاد گفت هیچ چیزی بروی زد گفتند نی گفت دعای مرد صالح بود با قدر
موافق افتاد هیچ توان کرد

محمد بن المنکدر رحمه الله تعالی

از وی آرند که با جمعی از غازیان در دریا می رفتند یکی از ایشان گفت قدری پنیر تازه می خواهیم محمد بن منکدر
گفت از خدای تعالی بخواهید که وی قادر است که درین راه پنیر تازه بدهد همه قوم دعا کردند چون اندکی راه
برفتند زنبیلی یافتند سر دوخته پر از پنیر تر دیگری از ایشان گفت که قدری عسل بایستی که با این پنیر بخوردیمی
محمد بن منکدر گفت آن کس که شما را پنیر داد می تواند که عسل هم بدهد قوم دعا کردند چون اندکی برفتند قدحی

وادی بشم م

پر عسل دیدند بر سر راه نهاده فرود آمدند و آن پنیر و عسل را با هم بخوردند

عبید الله بن ابی جعفر رحمه الله تعالی

وی گفته است که بغزاء قسطنطنیه می‌رفتیم کشتی ما بشکست و موج ما را بسنگی انداخت در میان دریا ما پنج کس یا شش کس بودیم خدای تعالی هر بامداد برای هر یکی از ما یک برگ از آن سنگ می‌رویانید که آنرا می‌مکیدیم و بجای طعام و شراب بس بود تا آن وقت که کشتی بما رسید و ما را برداشت و بکناره برد.

ابو ایوب السختیانی رحمه الله تعالی

از کبار بصره بوده است قال الحسن البصری رحمه الله سید شباب اهل البصرة ایوب السختیانی. عبد الواحد بن زید گفته است که با ایوب سختیانی در کوه حرا بودم مرا تشنگی سخت دریافت چنانکه وی آنرا از بشره من فهم کرد گفت ترا چه شد گفتم مرا چنان تشنگی دریافت است که بر نفس خود ترسانم گفت هرچه بگویم پوشیده خواهی داشت گفتم آری مرا سوگند داد من هم سوگند خوردم که تا زنده باشد با هیچ کس نگویم پای خود را بر کوه حرا زد آب بجوشید سیر آب بخوردم و مقداری با خود برداشتم و تا زنده بود با هیچ کس نگفتم.

سالم بنانی رحمه الله تعالی

وی بصری است چهل سال در صحبت انس بوده است رضی الله عنه همیشه روزه می‌داشت و در هر شبانروز یک ختم قرآن می‌کرد از جماعتی که در سحرها بر قبر وی می‌گذشته‌اند روایت کرده‌اند که می‌گفته‌اند که چون بنزدیک قبر سالم می‌رسیدیم آواز قرائت قرآن می‌شنودیم. روزی سالم از حمید طویل پرسید که هیچ بتو رسیده است که کسی غیر از انبیا در قبر خود نماز گزارد حمید گفت نی سالم گفت خداوندا اگر کسی را اذن خواهی کرد که در قبر نماز گزارد سالم را اذن کن. یکی از ثقات گفته است که والله الذی لا اله الا هو که من سالم را در قبر نهادم و حمید طویل با من بود چون خشتها را بر لحد وی راست کردیم ناگاه یک خشت فرو رفت دیدم که در نماز ایستاده است حمید را گفتم که می‌بینی گفت خاموش باش چون از دفن وی بازگشتیم پیش دختر وی رفتیم و گفتیم عمل سالم چه بود گفت از وی چه مشاهده کردید آنچه مشاهده کرده بودیم گفتیم گفت پنجاه سال بود که وی قیام شب می‌کرد چون وقت سحر می‌شد در دعا می‌گفت اللهم ان کنت اعطیت احدا من خلقک الصلوة فی قبره فاعطنیها از کرم خدای تعالی نسزد که دعای وی را رد کند.

حسن بصری رحمه الله تعالی

وی از کبار تابعین است ولد لسنتین بقیتا من خلافة عمر رضی الله عنه صد و بیست تن را از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم دریافته است و قیل مائة و ثلثین والله اعلم و در ماه رجب وفات یافت سنة عشر و مائة و هو ابن تسع و ثمانین سنة. و سلف گفته‌اند که کلام وی شبیه بود بکلام انبیا علیهم السلام. فمن کلماته المبارکة رحم الله عبدا جعل الهموم هما واحدا فاکل کسرة و لبس خلقا و لصق بالارض و اجتهد فی العبادة و بکی علی الخطیئة و طلب من الرحمة و هرب من هذا العذاب. و منها لا تضحکن فانک لا تدری لعل الله قد اطلع علی بعض اعمالنا فقال لا اقبل منکم شیئا. و منها لا تخرج نفس ابن آدم من الدنیا الا بحسرات ثلث انه لم یشبع مما جمع و لم یدرک ما امل و لم یحسن الزاد لما هو قادم علیه. چون عمر عبد العزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بحسن بصری که اعنی باصحابک جواب فرستاد اما طالب الدنیا فلا ینصحک و اما طالب المولی فلا یصحبک و لکن علیک بذوی الانساب فانهم اذا لم یتقوا اکرموا. گفت مرا کسی فرست از یاران خویش که مرا یاری کند جواب فرستاد حسن و گفت آنکس را که بتو فرستم از دو بیرون نباشد یا آن جهان جوید یا این جهان این جهان جوی ترا نصیحت نکند و آن جهان جوی با تو صحبت نکند و لکن بسنده کن بخداوندان اصل که اگر پرهیز نکنند باری مروت را گرامی دارند و اصل پاک هرگز خطا نکند. و از وی آرند که پیوسته یکی از خوارج بمجلس وی حاضر می‌شد و اهل مجلس را ایذا می‌کرد یک روز اهل مجلس با وی گفتند یا ابا سعید هیچ با امیر نمی‌گویی که شر این خارجی را از سر ما دفع کند حسن هیچ نگفت روزی با اصحاب نشسته بود دید که آن شخص می‌آید گفت اللهم علمت اذاه لنا فاکفناه بما شئت آن شخص بروی در افتاد و وی را برداشتند و باهل وی می‌بردند بایشان نرسیده مرده.

طاوس بن کیسان رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو عبد الرحمن است از اهل یمن است وی بود که پسر خود را وصیت کرد که چون مرا در قبر کنی بنگر نظر کن اگر مرا در قبر نیابی خدای تعالی را شکر گوی و اگر بیابی فانا لله و انا الیه راجعون. راوی گوید که از بعض اولاد وی شنیدم که چون پدر وی را در قبر کرد و بعد از آن نظر کرد در قبر وی هیچ چیز نیافت شادمان شد.

عبد الله بن مطر رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو ریحانه است از تابعین است از وی آرند که در کشتی نشسته بود و چیزی می‌دوخت سوزن وی بدریا افتاد گفت سوگند بر تو خداوندا که سوزن مرا بمن باز گردان سوزن وی از دریا ظاهر شد دست دراز کرد و برگرفت. و گویند که چون دریا شورش آمد گفت آرام گیر ای دریا نیستی تو مگر بنده حبشی دریا آرام گرفت تا غایتی که چنان صافی شد که گویا زیت است.

کرز بن وبرة العابد رحمه الله تعالی

کوفی ساکن جرجان و بها مات قبره مشهور یزار سمع انس بن مالک رضی الله عنه. از کنیزک وی پرسیدند که وی از کجا نفقه می‌کرد گفت هرگاه که از وی چیزی طلب می‌کردم می‌گفت که فلان بوریا برو و بگیر می‌رفتم و آنچه خواسته بودم از آن زیر می‌گرفتم. و از بعض اهل جرجان آرند که گفته است که در خواب دیدم که بگورستان جرجان می‌گذشتم همه اهل گورستان نشسته بودند و جامه‌های سفید پوشیده گفتم ای اهل گورستان شما را چه بوده است که جامه‌های سفید پوشیده‌اید گفتند که ما را جامه‌های سفید پوشانیده‌اند بجهت قدوم کرز بن وبره.

مورق العجلی رحمه الله تعالی

تابعی بصری بود از وی آرند که وی نفقه خود را نزدیک سر خود می‌یافت.

حبیب بن عیسی العجمی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو محمد است از اهل فارس بود در بصره ساکن شد عابد و متقی و مجاب الدعوه بود. از وی آرند که وی را بروز الترویه در بصره می‌دیدند و روز عرفه در عرفات. و هم از وی آرند که گفته است عادت من آن بود که هر روز بیک قرص خشک افطار می‌کردم و اهل من آنرا برای من آماده می‌ساختند یک روز در وقت افطار آنرا طلب داشتم نیافتم نفس من از آن متأثر شد ناگاه دیدم که آینده آمد و یک خرما بدست من داد بخوردم. و هم از وی آرند که کیسه خود را خالی می‌نهاد

وچون بر وی داشت بُرد بود ه

سفیان بن سعید الثوری رحمه الله تعالی

وی کوفی بود ه از وی آرند که شیخ ثقهٔ صادق از هراة کفت وی با بو عبدالله کفته است که بسحرکاهی بر زمزم در آمدم و بنشستم ناکاه دیدم که پیری از در زمزم در آمد و جامهٔ بر روی خود پوشیده بکنار چاه آمد و دلوی آب کشید و بیاشامید من نیز برفتم و آنچ باقی مانده بود بیاشامیدم پست بادام بود هرکز چیزی از ان خوشتر نیاشامیده بودم چون باز نکریستم وی رفته بود سحری دیکر آمدم و همانجا بنشستم دیدم که همان شیخ بهمان صورت آمد و دلوی آب کرفت و بیاشامید من بس ماندهٔ وی را بیاشامیدم آبی بود بعسل آمیخته چون باز نکریستم رفته بود سحری دیکر بهمان موضع بنشستم وی نیز بهمان صورت آمد و آب خورد بنیز وی را خوردم شیری بود بشکر آمیخته جامهٔ وی را بکرفتم و بر وی دست بپیچیدم و سوکند بر وی دادم که بحق این خانه که بکوی که تو کیستی کفت بشرط آنکه تا زنده باشم با کس نکویی کفتم نکویم کفت من سفیان بن سعید ثوریم ه وهم از وی آرند که وی در خانهٔ یکی از دوستان خود فوت شد در بصره صاحب خانه کفته است که بر سرا بلبلی بود روزی سفیان رحمه الله کفت که چندا این مرغ را محبوس دارید کاشکی بیا آزاد کنید من کفتم از ان پسر منست وی آنرا بتو بخشد تو آزاد کن کفت نی وی را یک دیناری دهم یک دینار داد و وی را کرفت و آزاد کرد آن مرغ روز بیرون رفت و شبانکاه بخانه که سفیان رحمه الله بود باز آمد چون سفیان وفات کرد در عقب جنازهٔ وی بر قبر وی آمد و اضطراب بسیار کرد و بعد از ان پیوسته بر قبر وی می آمد کاهی شب آنجا می بود و کاهی بخانهٔ وی باز می آمد آخر وی را بر سر قبر وی مرده یافتند در پهلوی قبر وی در خاک کردند ه وهم از وی آرند که چون وی را بعد از مردن غسل کردند بر جسد وی یافتند نوشته که فسیکفیکهم الله و مات رحمه الله بالبصرة سنة احدی وستین ومایة ه

شیبان راعی رحمه الله تعالی

کویند که شیبان شبانی می کرد چون روز جمعه آمدی بعصای خود خطی کرد کوسفندان کشیدی و بنماز رفتی آن کوسفندان از ان خط بیرون نرفتندی تا آمدن وی ه و کویند که وقتی وی را جنابت رسید و آب نبود که غسل کند ابر پارهٔ بر آمد و بیارید تا وی غسل کرد پس برفت ه و کویند که وی را در خانهٔ حبس کردند و در را بر وی استوار کردند چون در را بکشادند وی در خانه نبود ه سفیان ثوری رحمه الله کفته است که من و شیبان بعزیمت حج بیرون آمدیم روزی در راه ما را شیری پیش آمد با شیبان کفتم که این سک را می بینی که پیش راه ما کرفت کفت مترس ای سفیان بعد از ان بانک بر آن شیر زد آن شیر مثل سک دم خود جنبانیدن کرفت شیبان کوش وی را بکرفت و بمالید وی را کفتم این چه شهرتست کفت این که می بینی چه شهرتست ای ثوری اکر نه من شهرت را مکروه داشتمی زاد خود را باید نکردمی مکر بر پشت وی تا مکه

عبد الله بن المبارک رحمه الله تعالی

از اهل مرو بوده است و در هیت که بلدیست بر کنار فرات فوت شده است و قبر وی آنجاست قیل کان فیه خصال مجتمعة لم تجتمع فی احد من اهل العلم فی زمانه کان فیها عالما ورعا حافظا یعرف بالسنن رجالا فی جمع العلم شجاعا بنازل الابطال ادیبا یقول الشعر سخیا بما یملکه ه سفیان ثوری رحمه الله تعالی کفته است که هر چند کوشش می کنم که در سالی سه روز مثل ابن المبارک توانم بود نمی توانم ه و فضیل عیاض رحمه الله تعالی کفته است که سوکند بخداوند خانهٔ کعبه که دو چشم من مثل عبد الله مبارک ندیده است ه و از وی آرند که شخصی نابینا شده بود پیش وی رفت و کفت که دعا کن که خدای تعالی چشم مرا بینا کرداند برخاست و دعای دراز کرد خدای تعالی چشم وی را بینا کردانید یکی از سلف کوید که من آن شخص را بینا دیدم بعد از آنکه نابینا دیده بودم ه وهم از وی آرند که در مرض موت غلام خود را کفت که شک ندارم که امشب می روم این کتابهای مرا ببر و در رودخانه انداز غلام کتابها را بکنار رودخانه برد از دلش بر نیامد که در آب اندازد باز کشت از وی پرسید که کتابها را در رودخانه انداختی غلام کفت انداختم کفت چه علامت دیدی غلام کفت هیچ علامت ندیدم کفت بینداختهٔ غلام کوید که بعد از ان رفتم و آن کتابها در آب انداختم دیدم که از رودخانه نوری بآسمان بالا رفت بترسیدم و باز کشتم پرسید که چه کردی کفتم آنچ فرموده بودی بجای آوردم فرمود که چه دیدی کفتم نوری دیدم که از رودخانه بآسمان بالا رفت فرمود که آری آنچ فرمودم بجای آوردی بعد از ان فرمود که من امشب می روم مرا غسل کن و جامهایی را که در آن احرام بسته بودم کفن ساز و پیش از ان که مردم جمع شوند مرا دفن کنید وصیت وی را بجای آوردیم چون جنازهٔ وی را بیرون آوردیم دیدیم که از رودخانه کشتی پیدا شد جماعتی بیرون آمدند و چون بما رسیدند کفتند الحمد لله که بنماز وی را دریافتیم بر وی نماز کزاردیم و دفن کردیم و چون فارغ شدیم از ان جماعت پرسیدیم که شما از کجا دانستید که وی وفات یافته است پیری که مهتر آن جماعت بود کفت در خواب دیدم که کفتند اینجا مردی فوت شده است هر که بنماز وی حاضر شود خدای تعالی وی را بهشت روزی کند این کشتی را بکرا کرفتیم و بشتافتیم تا نماز وی را دریافتیم

ابو معویة الاسود رحمه الله تعالی

یکی از ثقات کوید که در طرسوس بر ابو معویهٔ اسود در آمدم و وی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی پوشیده بود دیدم که در خانهٔ وی مصحفی آویخته است کفتم رحمک الله چون چشم تو نمی بیند این مصحف چیست کفت با تو سخنی بکویم تا زنده ام با کس نکوی هر کاه که می خواهم که قرآن خوانم چشم مرا بینا می کردانند کویند که هر وقت که مصحف را می کشاد چشم وی کشاده می شد و چون مصحف را می پوشید چشم وی پوشیده می کشت

رجل مجهول

وی کفته است که در سفر بودیم در منزلی فرود آمدیم دیدیم که ماری سپید مرده افتاده کفتیم شاید که این مسلمان باشد آب بروی ریختیم و در زیر خاک دفن کردیم چون شب رسید کلامی شنیدیم که متکلم را نمی دیدیم کفتند یرحمکم الله دیدیم آنچ کردید در حق آن مسلمان اکر خواهید شما را ادویه بیاموزیم که بآن خود را و دیکرانرا دوا کنید و اکر خواهید کفایت آب و چرانیدن دواب شما را با خود کیریم کفتیم شغل آب و دواب را از ما بردارید که این بنزدیک ما دوستتر است از تعلیم ادویه کفتند هر کاه که در منزلی فرود آیید مشکها را در کردن اشتران آویزید تا چون شترانرا از چرانیدن باز آریم مشکها پر آب باشد چون در منزلی فرود می آمدیم مشکها را از کردن اشتران می آویختیم و اشترانرا از پیش خود دور می راندیم چون نماز شام باز می آمدند شتران سیر می بودند و مشکها پر آب در همه آن سفر چنین بود ه

خاتمه در عقوبت اعدا

همچنانک کرامت اولیاء الله از قبیل معجزات رسول الله صلی الله علیه وسلم همچنین عقوباتی که نسبت بمخالفان آنحضرت
ونادانانی که رعایت ادب با آن حضرت وشریعت وطریقت وی نکرده اند از قبیل معجزات ویست صلی الله علیه وسلم
از آنجا است آنکه مردی نصرانی مسلمان شد والبقره وآل عمران خواند وکتابت وحی نیز می کرد آخر مرتد شد وبدین
خود باز گشت وی گفت محمد چیزی نمی داند مگر آنچ من نوشته ام از برای وی چون بمرد ویرا دفن کردند بامداد
ویرا دیدند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این اصحاب محمد کرده اند بار دیگر برای وی قبری مغاک تر بکندند
ودفن کردند بامداد دیگر ویرا یافتند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این بار نیز اصحاب محمد کرده اند بار دیگر
از برای وی قبری کندند وآن قدر که توانستند عمیق ساختند بامداد دیگر ویرا از زمین بیرون انداخته یافتند
دانستند که آن نه عمل مردم است ویرا بینداختند وازآنجا است آنکه یکی از زنادقه شنید که رسول صلی الله
علیه وسلم فرموده که ان الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم رضًا بما یصنع گفت والله که امروز اجنحه ملایکه را بزیر پای
خود بکوبم در نعلین خود میخهای آهنین استوار کرد وروی بمجلس مالک بن انس رضی الله عنه نهاد ودر راه زمین را بنعلین
خود می کوفت وی گفت با اجنحه فرشتگان ای شکم ناگاه بلغزید وبیفتاد ونتوانست که برپای خیزد ویرا برداشتند
وبخانه وی بردند خوره در هر دو پای وی افتاد هر دو پای ویرا ببریدند وبر زمین بماند تا وقت مرگ راوی گوید
که من ویرا دیدم که چون آهو بره تیز می رفت بعد از آن بر جای بماند تا بمرد وازآنجا است آنکه از ابن منده
اصفهانی رحمه الله که صاحب کتاب اسماء صحابه است رضی الله عنهم وغیر آن از تصانیف وامام است در علم حدیث
حکایت کنند که وی گفته است که در شام بر یکی از مشایخ حدیث در آمدم تا از وی سماع حدیث کنم دیدم که وی پرده
پیش خود بسته است بنشستم واز پس پرده بر وی حدیث خواندن گرفتم ومتعجب بودم از آن که چرا پیش خود پرده
بسته است چون قرائت حدیث بآخر رسید ودانست که من ابن منده ام گفت یا ابا عبد الله هیچ میدانی که من چرا
در پس پرده می نشینم گفتم نی گفت ترا ازین خبر کنم که از اهل علمی واز خانواده حدیثی من روزی پیش یکی از شیوخ
خود حاضر بودم این حدیث را بر وی می خواندند که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که اما یخشی الذی یرفع
راسه قبل الامام ان یحول الله تعالی راسه راس حمار آن شیخ این حدیث را انکار کرد واز طرق مختلفه روایت کرد
از شقاوتی که داشتم شکی در دل من در آمد که این چون تواند بود چون آن شب خواب کردم وبامداد بیدار شدم
سر من چون سر حماری گشته بود ازین جهة از مجالس علما محروم ماندم وهر که از طلبه علم بنزدیک من می آید باوی
از پس پرده سخن می گویم وچون کال العلم ودین تو می دانم این سر را با تو در میان می نهم با خدای تعالی عهد کن که تا زنده
باشم با هیچ کس نگویی وچون بمیرم بگویی تا مردم در وقت سماع احادیث رسول صلی الله علیه وسلم با ادب باشند
وشک در دل نیارند من با خدای تعالی عهد کردم پرده را از پیش برداشت وخود را بمن نمود جسد وی چون جسد
آدمی بود وسر وی چون سر دراز گوش واین سخن را تا زنده بود با هیچ کس نگفتم والله تعالی اعلم واحکم
وازآنجا است عقوبات ظلمه واهل غلو امام مستغفری رحمه الله از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفته است

که در سفر بودم دیدم که جای جنازه نهاده اند وقبری می کنند من نیز آنجا رفتم تا ایشانرا در آن کار مددکار شوم
ناگاه دیدم که پیری موی سر وموی روی سفید بر مرکبی سفید سوار وبوی خوش از وی می آمد آنجا رسید وپرسید
که این میت کیست گفتند یکی است از مسلمانان پرسید که کدام از شما بوی نزدیکتر بود اشارت بکسی کردند که این
غلام ویست از غلام پرسید که خواجه تو نقیب قوی بوده است یا هیچ عملی از اعمال سلاطین بعهده خود گرفته بوده است
غلام گفت من اینها را نمیدانم اما میدانم که در غنایم خیانت می کرد آن پیر ما را گفت برخیزید وبر وی نماز مگذارید چون
برخاستیم که بر وی نماز کنیم آن پیر روی از ما بگردانید ودیگر ویرا ندیدیم چون ویرا در قبر وی کردیم تبری
در قبر وی فراموش کردیم غلام گفت من این تبر را از کسی عاریت گرفته بودم وشرط کرده بودم که بوی باز برم
خاک را از وی دور کردند دیدند که وی نشسته است حلقه تبر در گردن وی بسته ودسته آن در دست وی ویرا بگذاشتیم
وباز گشتیم وخداوند تبر را خبر کردم وی نیز آمد ودید آنچ ما دیده بودیم وازآنجا است آنکه هم امام مستغفری
از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفته است که روزی در ایام حج در بعض کوچهای مکه می گشتم دیدم که مردم بسیار
یکجا جمع آمده بودند من نیز آنجا رفتم دیدم که سیاهی را زمین گرفته است وفرو می برد مردم تبرها ومیتینها آورده اند
تا ویرا خلاص کنند نتوانستند از استخلاص وی نومید شدند با وی گفتند که بگوی که بکدام عمل سزاوار این شدی
تا دیگران اعتبار گیرند واز مثل آن باز ایستند وی هیچ جواب نمی داد تا زمین ویرا تا بسینه گاه وی فرو برد وی
می گریست باز ویرا مبالغه کردند که سبب این را بگوی تا دیگران پند گیرند هیچ نگفت چون بسینه وی رسید باز
مبالغه کردند گریان گریان گفت عادت من آن بود که کبوتران حرم را می گرفتم ومی کشتم ومی خوردم وازآنجا است
آنکه هم امام مستغفری رحمه الله روایت کرده است که قومی بحج می رفتند چون بحرم رسیدند در منزلی فرود آمدند
آهویی بنزدیک ایشان آمد یکی از آن قوم پای ویرا بگرفت ویرا گفتند وای بر تو آنرا بگذار نمی گذاشت وبخندید
تا آنزمان که آن آهو از ترس پشک انداخت وبول کرد بعد از آن بگذاشت چون در گرمگاه روز خواب کرد ماری آمد
وبر شکم وی حلقه زد اصحاب وی بانگ بر وی زدند که وای بر تو حرکت مکن وببین که بر شکم تو چیست مار از شکم وی
زود نیامد تا بول وغایط نکرد چنانکه آهو کرده بود وازآنجا است که هم امام مستغفری رحمه الله گفته است
که جماعتی در سایه درختان حرم فرود آمده بودند کاچی پختند ونان خورش نداشتند یکی از ایشان تیر بر کمان نهاد
وآهویی را شکار کرد ودیگ برنشاندند ومی پختند ناگاه آتشی عظیم از زیر دیگ بیرون آمد وآن قوم را تمام بسوخت
تا آنکه جامها ومتاعهای ایشان بسوزد وآن درختانرا که در سایه آن بودند آسیبی نرسید وازآنجا است عقوبات
اهل اعتزال هم امام مستغفری رحمه الله آورده است که یکی از سلف گفته است که مرا همسایه بود نابینا وقاری بود
وحفظ کلام الله داشت روزی ویرا با شخصی نزاع افتاد گفت اگر قرآن مخلوق نباشد خدای تعالی آیات وی را
از دل من محو کرداناد چون شب بخفت خدای تعالی قرآنرا از دل وی محو کرد چنانکه بامداد آن نمی دانست که قرآن
چه چیز است چون ویرا گفتندی که قرآن بخوان زبان می جنبانید واز دهان وی آوازی می آمد که هیچ کس نمی دانست

کروی هم می گوید اهل وی ازوی ننگ داشتند وبرا خفه کردند تا بمرد **واز آنجمله است** آنکه هم امام مستغفری روایت
کرده است که یکی از سلف گفته است که پدر مادر من عذاب قبر را منکر بود وهرچند در آن باب با وی مناظره
می کردند از آن برنمی گشت یک شب با وی در یک خانه خفته بودم ناگاه با اضطراب وفزع تمام از خواب بیدار شد
وآواز داد که ای فلان برخیز وچراغ روشن کن چون چراغ آوردم گفت که در کعب پای من نظر کن چون نظر
کردم دیدم که در کعب پای وی اثر سوختگی بود وآبله کرده بود پس گفت در خواب چنان دیدم که بگورستان
درآمدم پای من بقبری فرو رفت وبسوخت واین اثر آنست بعد از آن بعذاب قبر ایمان آورد وانکار نکرد
واز آنجمله است آنکه روزی متوکل بخانه که از آبگینه ساخته بودند وآب از بالا وزیر آن می گذشت درآمد
وخواص وندیمان وی با وی درآمدند ودر اثنای آن گشتن بودند خندان شد بعد از آن گفت چون از سبب خنده
نپرسید بد گفتند اضحک الله سنک یا امیر المؤمنین سبب خنده چیست گفت واثق بالله در همین مجلس با خواص خود
بهمین صورت نشسته بود ومن بر بالای سر وی ایستاده بودم با خواص خود گفت که من بسی اندیشه کردم درین مسئله
که خلق قرآنست ودر آنکه مردم را بآن خواندم بعضی قبول کردند بنا بر طمع آنچه در دست ماست از مال وجاه •
وبعضی بعد از زجر بسیار از ضرب وحبس وغیر آن بنا بر قوت دین وکمال ورع قبول نکردند مرا درین امر شکی
بدل درآمده است بشائبه که قصد آن کردم که این را ترک کنم وخوض درین نکنم ابن ابی داود که از حاضران
مجلس بود ودرین مسئله غلو تمام داشت گفت الله الله یا امیر المؤمنین زنهار که این سنت که خود زنده کرده
پیران متقدمان بسی جهد کردند نرسیدند بآنچه تو رسیدی خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بر آنچه کردی
در حق اسلام ودرین باب مبالغه بسیار کرد خوف آنکه مبادا که ازین مذهب برگردد واثق گفت بیایید که درین معنی
مباهله کنیم ابن ابی داود گفت خدای تعالی مرا مفلوج کرداناد در دار دنیا پیش از آنکه با آخرت روم اگر آنچه
امیر المؤمنین بآن رفته است از خلق قرآن حق نباشد • ودیگری گفت بدن من بمیخهای آهنین دوخته باد اگر
قرآن مخلوق نباشد • ودیگری گفت خدای تعالی مرا بد بوی کرداناد بمثابه که آشنا وبیگانه ازمن بگریزند اگر
قرآن مخلوق نباشد • ودیگری گفت خدای تعالی مرا در تنگ ترین محلی بمیراناد اگر قرآن مخلوق نباشد ودیگری
گفت خدای تعالی مرا در دریا غرق کرداناد اگر قرآن مخلوق نباشد وبعد از همه واثق گفت خدای تعالی بدن مرا
بسوزاناد در دنیا پیش از آخرت اگر قرآن مخلوق نباشد پس متوکل گفت که خنده من از آن بود که این قصه
بخاطر من آمد هیچ کس از آن جماعت نماند که آن دعا که در حق خود کرده بود مستجاب نشد وبآنچه گفته بود
مبتلا نگشت • ابن ابی داود مفلوج شد وبدن آن دیگر را بمیخهای آهنین دوختند تا بمرد وآن دیگری در مرض
اخیر عرق می کرد که از نتن آن هیچ کس گرد وی نمی توانست گشت هرچند عطر بکار می بردند سود نمی داشت وآن
دیگری خانه بر بالای وی بنا کردند یکبار درد کرد تا در آنجا بمرد وآن دیگری در دجله غرق شد وبمرد وواثق را
مرضی عارض شد که اطبا بر آن اتفاق کردند که از چوب زیتون تنوری می باید تافت چنانکه از آتش اخگر برآید بعد از آن

آنرا خالی کنند واز سبست پر سازند وواثق را سه ساعت در آنجا نشانند وبعد از آن بیرون آرند چون سوای
بیرون روی اثر کند وجع وی عظیم خواهد شد وفریاد خواهد کرد که مرا بتنور باز برید می باید که وی را بتنور باز نبرند
واگرنه هلاک خواهد شد چون آنچه اطبا گفته بودند کردند واز تنور بیرون آوردند چنانکه گفته بودند فریاد می کرد
که مرا بتنور باز برید زنان وغلامان وی ترحم کردند ووی را بتنور باز بردند فریاد وی کم شد وآبلهای که از تن وی
بیرون آمده بود بترقید وبدن وی چون انگشت سیاه شد چون بیرون آوردند فی الحال بمرد وتفاصیل عقوبات
مخالفان از آن بیشتر است که بتقریر بیان وتحریر بنان استیفای آن توان نمود وظاهر است که در هر روزگاری در هر دیار
چندان وبال ونکال ستمی حال ارباب ظلم وتعدی واصحاب فسق وفجور که از سنت نبوی وشریعت مصطفوی تجاوز نی
کرده اند می گردد ومشاهده خواص وعوام می افتد که از شرح وبیان مستغنی است بلکه هر کسی که باطن وی بایمان منور شده
باشد از ملاحظه احوال خود تفاوت تمام میان اوقات طاعات وزمان مباشرت معاصی ومخالفات در می یابد
چه نتیجه طاعات جز ذوق وحضور ومکارم اخلاق ومحاسن افعال نیست وثمره معاصی جز کدورت وظلمت ومذام اخلاق
وقبایح افعال وشک نیست که همچنانکه آنها از قبیل مثوبات است اینها از مقوله عقوبات است • وفقنا الله وجمیع المسلمین
لارتکاب الطاعات المفضی الی نیل المثوبات وجنبنا عن اقتراف السیئات المؤدی الی المؤاخذة بالعقوبات انه خیر
موفق ومعین ٥ اینست آخر آنچه فیض جزو ملهم صواب بتوفیق ایراد آن داد در طی این کتاب امیدست که چون
مطالعه کنندگان بمضمون آن مطلع شوند واز ادراک معانی آن منتفع گردند باعث ومتصدی این جمع وتالیف را
بدعای خیر ورحمت یاد کنند وباستدعای تفضل ومکرمت امداد نمایند
لک الحمد والشکر یا ذا الجلال • که وصف تعالی کرفتا این مقال • در این وقتم اتمام آن دست داد • که نهصد بود تا به پنج سال
خدایا بآن سرور انبیا • که از وی لطف طور شد کامل • وبصحب وآلش که بر کس نتافت • فروغ هدی جز بآن صحب وآل
باتباع اتباع شان • مقیم نشستان صف رجاله • که در کام جان التقیه ترین • بزم خانه عشق شان یک مقال
بآن جرعه بستان جنان از خروش • که افتد بخود بیخبر لایزال •
نمانی بجودی بان گشتش تو باشی • که حسن المآل ونعم المآل •
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل مرآئی قلوب اولیائه مجالی جمال وجهه الکریم ۰ والاح منها علی صفائح وجوههم لوایح نوره القدیم ۰ فصاروا بحیث اذا رأوا ذُکر الله ۰ والصلوة علی افضل من ارتفع حجب الکون عن نظر بصائرهم وانکشف بسریان وجوده الساری فی الکل علی سرائرهم ۰ فما رأوا فی الوجود الا ایاه ۰ وعلی آله الطیبین واصحابه الطاهرین ۰ وعلی من تبعهم وتبع تابعیهم اجمعین الی یوم الدین. اما بعد می‌گوید پای شکستهٔ زاویهٔ خمول کم نامی عبد الرحمن بن احمد الجامی ثبته الله علی منهج الصدق والسداد فی العمل والقول والاعتقاد که شیخ امام عالم عارف ابو عبد الرحمن محمد بن حسین السلمی النیسابوری قدس الله تعالی روحه در بیان سیر و احوال مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم که کبرای دین و عظمای اهل یقین اند و جامع اند میان علوم ظاهر و علوم باطن کتابی جمع کرده است و آن را طبقات الصوفیه نام نهاده و آن را پنج طبقه کرده اند و طبقه را جماعتی داشته که در زمان واحد یا در ازمنهٔ متقاربه به انوار ولایت و آثار هدایت از ایشان بوده و سفر و رحلت مریدان و مستفیدان با ایشان بوده و در هر طبقه بیست تن از مشایخ و علمای این طایفه ذکر کرده و بر حسب اقتضای وقت و مقام از کلمات قدسیه و شمایل مرضیهٔ ایشان آنچه دلالت می‌کند بر طریقت و علوم احوال و سیرت ایشان در بیان آورده. و حضرت شیخ الاسلام کهف الانام ناصر السنة قامع البدعة ابو اسماعیل عبد الله بن محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه آن را در مجالس صحبت و مجامع تذکیر و موعظت املا می‌فرموده اند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده و بعضی از اذواق و مواجید خود بر آن می‌افزوده و یکی از محبان و مریدان آن را جمع می‌کرده و در قید کتابت می‌آورده والحق آن کتابی است لطیف و مجموعه ایست شریف مشتمل بر حقایق معارف صوفیه و دقایق لطایف این طایفهٔ علیه اما چون بزبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته و بتصحیف و تحریف نویسندگان بجایی رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود بسهولت دست نمی‌دهد و ایضاً مقتصر است بر ذکر بعض متقدمان و از ذکر بعضی دیگر و از ذکر حضرت شیخ الاسلام و معاصران وی و متأخران از وی خالی است بارها در خاطر این فقیر می‌گذشت که بقدر وسع و طاقت در تحریر و تقریر آن کوششی نماید آنچه معلوم شود بعبارتی که متعارف روزگار است در بیان آرد و آنچه مفهوم نشود در حجاب ستر و کتمان بگذارد و از کتب معتبره دیگر سخنان جیده و معارف سنجیده اضافهٔ آن کرده بر لوح بیان نگارد و شرح احوال و مقامات و معارف و کرامات و تاریخ ولادت و وفات جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده با آن منضم کرداند اما بواسطهٔ وفور علایق و هجوم عوایق میسر نمی‌شد تا آنکه در تاریخ سنهٔ احدی

وثمانین وثمانمائه محب درویشان و معتقد معتقدان ایشان ۰ آنکه همه شغل سیر و بوقر دل او امیر نظام الدین علیشیر اعزه الله تعالی بعز قبوله ۰ ووفقه لسلوک طریق وصوله که بطوع و اختیار از اعلی مراتب جاه و اعتبار اعراض نموده و بقدم تسلیم و رضا بر سلوک جادهٔ فقر و فنا اقبال فرموده از این فقیر مثل آن صورتی که بر دل گذشته بود و در خاطر متمکن گشته استدعا کرد داعیهٔ قدیم صورت تجدید یافت و در عزم سابق همت تقویت و تاکید پذیرفت لاجرم بصدق همت و خلوص طویت در امضای آن نیت و استقصای آن امنیت شروع افتاد مأمول از مکارم اخلاق و مراحم اشفاق مطالعه کنندگان آنکه چون ایشان را از این انفاس طیبهٔ اولیاء الله و نفحات ارواح مقدسهٔ ایشان وقت خوش گردد متصدی و باعث این جمع و تالیف را که بجهت اشتمال بر نفحات انفاس طیبهٔ مشایخ که از مطالع قدس رسیده و بر مشام جان مشتاقان معاصر انس وزیده مسمی می‌گردد بنفحات الانس من حضرات القدس از گوشهٔ خاطر فرو نگذارند و بدعای خیر یاد آرند والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال ۰

تمهید فی القول فی الولایة والولی

ولایت مشتق است از ولی که قرب است و آن بر دو قسم است ولایت عام و ولایت خاص ولایت عام مشترک است میان همه مؤمنان قال الله تعالی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور ۰ و ولایت خاص مخصوص است بواصلان از ارباب سلوک و هی عبارة عن فناء العبد فی الحق وبقائه به ۰ فالولی هو الفانی فیه والباقی به و فنا عبارتست از نهایت سیر الی الله و بقا عبارتست از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله وقتی منتهی شود که بادیهٔ وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی الله آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی می‌کند ۰ ابو علی جوزجانی گوید رحمه الله الولی هو الفانی من حاله الباقی فی مشاهدة الحق لم یکن له عن نفسه اخبار ولا مع غیر الله قرار ولی آن بود که فانی بود از حال خود و باقی در مشاهدهٔ حق ممکن نباشد مر وی را که از خود خبر دهد و با جز خداوند بیارامد ۰ ابراهیم ادهم رحمه الله تعالی مردی را گفت خواهی که ولی باشی از اولیاء الله تعالی گفت بلی گفت لا ترغب فی شیء من الدنیا والآخرة وافرغ نفسک لله تعالی واقبل بوجهک علیه بدنیا و عقبی رغبت مکن که رغبت با اینها اعراض بود از حق سبحانه و فارغ کن مر خود را از برای دوستی خداوند و دنیا و عقبی را در دل راه مده و روی دل بحق آر و چون این اوصاف در تو موجود شود ولی باشی ۰ و فی الرسالة القشیریة ان الولی له معنیان احدهما فعیل بمعنی مفعول وهو من یتولی الله امره قال تعالی وهو یتولی الصالحین فلا یکله الی نفسه لحظة بل یتولی الحق سبحانه رعایته والثانی فعیل مبالغة من الفاعل وهو الذی یتولی عبادة الله وطاعته فعبادته تجری علی التوالی من غیر ان یتخللها عصیان وکلا الوصفین واجب حتی یکون الولی ولیا یجب قیامه بحقوق الله علی الاستقصاء والاستیفاء ودوام حفظ الله ایاه فی السراء والضراء ۰ ومن شرط الولی ان یکون محفوظا کما ان من شرط النبی ان یکون معصوما فکل من کان للشرع علیه اعتراض فهو مغرور مخادع ۰ قصد ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی

بفتح الواو وسکون اللام

وثمانین

بزاق آب دهان

بعض من وصف بالولایة فلما وافی مسجد قعد ینتظر خروجه فخرج الرجل ورمی ببزاقه تجاه القبلة فانصرف
ابو یزید ولم یسلم علیه وقال هذا رجل غیر مأمون علی ادب من آداب الشریعة فکیف یکون امینا علی اسرار
الحق ه بنقلی بنزدیک شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی روحه درآمد و نخست پای چپ اندر مسجد
نهاد او را گفت باز گرد که هر که در خانهٔ دوست ادب آمدن نداند ما را نشاید که با وی صحبت داریم ه

القول فی المعرفة والعارف والمتعرف والجاهل

و فی الفصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف معرفت عبارتست از باز شناختن معلوم مجمل
در صور تفاصیل چنانک در علم نحو مثلا بداند که هر یک از عوامل لفظی و معنوی چه عمل کند این چنین دانستن
بر سبیل اجمال علم نحو باشد و باز شناختن هر عاملی از آن علی التفصیل در وقت خواندن سواد عربیت
بی توقف و رویتی و استعمال آن در محل خود معرفت نحو و باز شناختن بفکر و رویت تعرف نحو و غافل بودن
از آن با وجود علم سهو و خطا بس معرفت ربوبیت عبارت بود از باز شناختن ذات و صفات الهی
در صور تفاصیل احوال و حوادث و نوازل بعد از آنکه بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی و فاعل
مطلق اوست سبحانه و تا صورت توحید مجمل علی منفصل عینی نگردد چنانک صاحب علم توحید در صور تفاصیل
وقایع و احوال متجدده متضاده از ضر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط ضار و نافع و معطی و مانع و قابض
و باسط حق را بسمه ببیند و شناسد بی توقف و رویتی اورا عارف نخوانند و اگر با اول وهله از آن غافل بود
و بعد از رویتی حاضر گردد و فاعل مطلق را جل ذکره در صور وسایط و روابط باز شناسد او را متعرف خوانند
نه عارف و اگر بکلی غافل بود و تأثیرات افعال را حواله بوسایط کند او را ساهی و لاهی و مشرک خفی خوانند
مثلا اگر معنی توحید را تقریر می کند و خود را مستغرق بحر توحید می نماید و دیگری آنرا بر سبیل انکار با او باز
گرداند و گوید این سخن نه از سر حالست بل نتیجهٔ فکر و رویت است در حال برنجد و بروی خشم گیرد و نداند
که این رنجش عین مصداق قول منکر است والا فاعل مطلق را در صورت این انکار باز شناختی و بر وی
خشم نگرفتی و معرفت الهی را مراتبست ه اول آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره داند چنانکه
گفته شد ه دوم آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره بیند و داند که نتیجهٔ کدام صفت است از صفات او
سیم آنکه مراد حق را عز و علا در تجلی هر صفتی بشناسد ه چهارم آنکه صفت علم الهی را در صورت معرفت
خود باز شناسد و خود را از دایرهٔ علم و معرفت بل وجود اخراج کند ه چنانک از جنید قدس سره
پرسیدند که معرفت چیست گفت المعرفة وجود جهلک عند قیام علمه گفتند زدنا ایضاحا فرمود هو العارف
والمعروف و چندانکه مراتب قرب زیادت شود آثار عظمت الهی ظاهرتر گردد علم بجهل بیشتر حاصل شود
و معرفت نکرت زیادت گردد حیرت بر حیرت بیفزاید و فریاد رب زدنی تحیرا از نهاد عارف
برخیزد و این معنی که تقریر می افتد هم علم مرونست نه معرفت چه معرفت امری وجدانی است و تحیر از آن تمام

اما علم مقدمهٔ آنست بس معرفت بی علم محال باشد و علم بی معرفت وبال ه

القول فی معرفة الصوفی والمتصوف والملامتی والفقیر والفرق بینهم

و فی الفصل العاشر من الباب الثالث من ترجمة
العوارف بدانک مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم بر سه قسم است قسم اول مرتبهٔ واصلان
و کاملان و آن طبقهٔ علیاست ه و قسم دوم مرتبهٔ سالکان طریق کمال و آن طبقهٔ وسطی است و قسم سیم
مقیمان و مُهدّ نقصان و آن طبقهٔ سفلی است ه واصلان مقربان و سابقانند و سالکان ابرار و اصحاب یمین
و مقیمان اشرار و اصحاب شمال و اهل وصول بعد از انبیا صلوات الرحمن علیهم دو طایفه اند اول مشایخ
صوفیه که بواسطهٔ کمال متابعت رسول صلی الله علیه وسلم مرتبهٔ وصول یافته اند و بعد از آن در رجوع برای
دعوت خلق بطریق متابعت مأذون و مأمور شده اند و این طایفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی
ایشانرا بعد از استغراق در عین جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی
و مناصی ارزانی فرمود تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند ه و اما طایفهٔ دوم آن جماعت اند که بعد
از وصول بدرجهٔ کمال حوالهٔ تکمیل و رجوع بخلق بایشان نرفت و غرقهٔ بحر جمع گشتند و در شکم ماهی فنا چنان
ناچیز و مستهلک شدند که از ایشان هرگز خبری و اثری بساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسید و در سلک زمرهٔ سکان
قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط یافتند و بعد از کمال وصول ولایت تکمیل دیگران بایشان
مفوض نگشت ه و اهل سلوک نیز بر دو قسم اند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله یریدون وجهه
و طالبان بهشت و مریدان آخرت و منکم من یرید الآخرة و اما طالبان حق دو طایفه اند متصوفه و ملامتیه
متصوفه آن جماعت اند که از بعض صفات نفوس خلاص یافته اند و بعضی از احوال و اوصاف صوفیان موصوف
گشته و متطلع نهایات احوال ایشان شده و لکن هنوز باذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند و بدان
سبب از وصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته ه و اما ملامتیه جماعتی باشند که در رعایت معنی
اخلاص و محافظت قاعدهٔ صدق غایت جهد مبذول دارند در اخفاء طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت
واجب دانند با آنکه هیچ دقیقه از صالح اعمال مهمل نگذارند و تمسک بجمیع فضایل و نوافل از لوازم شمرند و مشرب
ایشان در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بود و لذت شان در تفرد نظر حق باعمال و احوال ایشان و همچنانک
عاصی از ظهور معصیت بر حذر بود ایشان از ظهور طاعت که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ اخلاص خلل نپذیرد
بعضی گفته اند الملامتی هو الذی لا یظهر خیرا ولا یضمر شرا ه و این طایفه هر چند عزیز الوجود و شریف الحال باشند هنوز
حجاب وجود خلقیت از نظر ایشان بکلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهدهٔ جمال توحید و معاینهٔ عین
تفرید محجوب مانده باشند چه اخفاء اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر و موذنست برویت وجود خلق و نفس
خود که مانع معنی توحیدند و نفس نیز از جملهٔ اغیار است تا هنوز بر حال خود نظر دارند اخراج اغیار از مطالعهٔ
اعمال و احوال خود بکلی نکرده اند ه و فرق میان ایشان و صوفیه آنست که جذبهٔ عنایت قدیم صوفیه را

و ای فلان ای قوم معاح

کامل مکمل

کامل غیر مکمل

متصوف

ملامتیه

صوفیه

بکلی از ایشان انتزاع کرده بود و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود ایشان برداشته لاجرم در ایشان طاعات
و صدور خیرات خود را و خلق را در میان نه بینند و از اطلاع نظر خلق مأمون باشند و با خفای اعمال و ستر
احوال مقید نه اگر مصلحت وقت در اظهار طاعت بینند اظهار کنند و اگر در اخفاء آن بینند اخفا پس ملامتیه
مخلصانند بکسر لام و صوفیه مخلصان بفتح لام انا اخلصناهم بخالصة وصف حال ایشانست و اما طالبان آخرت
چهار طایفه اند زهاد و فقرا و خدام و عباد. اما زهاد طایفه باشند که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده
زهاد
کنند و دنیا را در صورت قبح معاینه ببینند و از التفات بزینت مزخرف فانی او رغبت بگردانند و در جمال حقیقی
باقی رغبت نمایند و تخلف این طایفه از صوفیه بآنست که زاهد بحظ نفس خود از حق محجوب بود چه بهشت مقام حظ
نفس است فیها ما تشتهی الانفس و صوفی بمشاهده جمال ازلی و محبت ذات لم یزلی از هر دو کون محجوب بود همچنانک از دنیا
صرف رغبت کرده باشد از آخرت نیز رغبتش مصروف بود پس صوفی را در زهد مرتبه بود و رای مرتبه زاهد که حظ
نفس از آن دور بود. و اما فقرا آن طایفه اند که مالک هیچ چیز از اسباب و اموال دنیوی نباشند و در طلب فضل
فقراء
و رضوان الهی ترک همه کرده باشند و باعث این طایفه بر ترک یکی ازین سه چیز باشد اول رجاء تخفیف حساب
یا خوف عقاب چه حلال را حساب لازم است و حرام را عقاب. دوم توقع فضل ثواب و مسابقت در دخول
جنت چه فقرا پانصد سال پیش از اغنیا بهشت درآیند. سیم طلب جمعیت خاطر و فراغت اندرون از برای اکثار
طاعات و حصول دل در آن و تخلف فقیر از ملامتیه و متصوفه بآنست که او طالب بهشت و خواهان حظ نفس خود است
و ایشان طالب حق و خواهان قرب او. و وراء این مرتبه در فقر معنایست فوق مقام ملامتیه و متصوفه و آن وصف
خاص صوفیست چه صوفی اگرچه مرتبه او وراء مرتبه فقیرست ولیکن خلاصه مقام فقیر در مقام او مدرج است و سبب
آنست که صوفی را عبور بر مقام فقرا از جمله شرایط و لوازم است و هر مقام که از آن ترقی کند صفاوه و نقاوه آنرا
انتزاع نماید و رنگ مقام خود بدهد پس فقیر را در مقام صوفی وصفی دیگر زاید بود و آن سلب نسبت جمیع اعمال
و احوال و مقامات بنسبت از خود و عدم تملک آن چنانک هیچ عمل و هیچ حال و هیچ مقام از خود نبیند و بخود مخصوص
نداند بلک خود را نه بیند پس او را نه وجود بود و نه ذات و نه صفت محو در محو و فنا در فنا بود و این حقیقت فقرست
که مشایخ در فضیلت آن سخن گفته اند و آنچ بیش ازین در معنی فقر یاد کرده شد رسم فقرست و صورت آن. و شیخ
ابو عبدالله خفیف قدس سره گفته است الفقر عدم الاملاک والخروج عن احکام الصفات و این حد جامع است
مشتمل بر رسم فقر و حقیقت آن. و بعضی گفته اند الفقیر الذی لا یملک و لا یملک. و فوقیت مقام صوفی از مقام فقیر بآنست
که فقیر بارادت فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ ارادت مخصوص نبود و در صورت فقر و غنا ارادت او
در ارادت حق محو بود بلکه ارادت او عین ارادت حق باشد و بنابرین اگر صورت فقر و رسم آن اختیار کند
بارادت و اختیار خود محجوب نشود چه ارادت او ارادت حق باشد. و ابو عبدالله خفیف رحمه الله گفته است
الصوفی من استصفاه الحق لنفسه تودّداً والفقیر من استصفی نفسه فی فقره تقرباً. و بعضی گفته اند الصوفی هو الخارج

عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد للاشیاء و ابو العباس نهاوندی رحمه الله گوید الفقر بدایة التصوف
و فرق میان فقر و زهد آنست که فقر بی وجود زهد ممکن بود چنانک کسی ترک دنیا کند بعزیمت ثابت از سر یقین و هنوز
رغبتش از دنیا باقی بود و همچنین زهد بی فقر ممکن است چنانک کسی با وجود اسباب رغبتش از آن مصروف بود
فقر را رسمیست و حقیقتی رسم او عدم املاکست و حقیقتش خروج از احکام صفات و سلب اختصاص چیزی بخود
و رسم فقر صورت زهدست و امارت آن و معنی زهد صرف رغبت از دنیا و حق سبحانه چون خواهد که بعضی از اولیا
خود را در تحت قباب عزت از نظر اغیار محجوب گرداند ظاهر ایشانرا بلباس فقر که صورت زهدست بپوشاند تا اهل
ظاهر ایشانرا از جمله راغبان دنیا پندارند و جمال حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند و این حقیقت فقر
و زهد وصف خاص و لازم حال صوفیست. و اما رسم فقر اختیار بعضی از مشایخ صوفیه است و مراد ایشان
در آن اقتدا بانبیا و تقلل از دنیا و ترغیب دعوت طالبان با صورت فقر بزبان حال و اختیار ایشان
خدام
درین معنی مستند باختیار حق بود نه بطلب حظی اخروی. و اما خدام جماعتی باشند که خدمت فقرا و طالبان حق
اختیار کنند چنانک با داود علیه السلام خطاب کرده اند که اذا رأیت لی طالبا فکن له خادما و اوقات خود بعد
از اداء فرایض بتفریغ و ترفیه خاطر ایشان از اهتمام بامور معاش و اعانت بر استعداد امر معاد مصروف
دارند و آنرا بر نوافل عبادات تقدیم کنند و در طلب مایحتاج ایشان از هر طریق که در شرع مذموم نباشد مداخلت
نمایند بعضی بکسب و بعضی بدریوزه و بعضی بفتوح و نظر ایشان در اخذ و اعطا بر حق بود و خلق را در اخذ
رابطه اعطاء حق سبحانه دانند و در اعطا واسطه قبول و از عزت این مقام بر طایفه حال خادم و شیخ
عباد
مشتبه شده است و خادم را از شیخ فرق ننهاده اند و فرق آنست که خادم در مقام ابرارست و شیخ در مقام مقربان
زیرا که مراد خادم در اختیار خدمت نیل ثواب آخرت بود و الا بدان متقید نگردد و شیخ بمراد حق قایم بود نه بمراد
نفس خود. و اما عباد آن طایفه اند که پیوسته بر وظایف عبادات و فنون نوافل مواظبت و ملازمت
نمایند از برای نیل ثواب اخروی و این وصف در صوفی موجود بود و لیکن منزه و مبرا از شوایب علل و
اغراض چه ایشان حق را برای حق پرستند نه برای ثواب اخروی. و فرق میان عباد و زهاد آنست
که با وجود رغبت بدنیا صورت عبادت ممکن بود. و فرق میان عباد و فقرا آنکه با وجود غنا شاید که
متشبه محق بصوفیه
شخصی عابد بود. پس معلوم شد که واصلان دو طایفه اند و سالکان شش طایفه و هر یک ازین طوایف
مشاکلی و متشبهی دارد یکی محق و دیگری مبطل. اما متشبه محق بصوفیان متصوفه اند که بنهایات احوال
صوفیان مطلع و مشتاق باشند و بقایاء تعلقات صفات از بلوغ مقصد و مقصود بعوق و منع
و متشبه مبطل بایشان جماعتی که خود را در زی صوفیان اظهار کنند و از حلیت عقاید و اعمال و احوال ایشان
عاطل و خالی باشند و ربقه طاعت از گردن برداشته خلیع العذار در مسرح اباحت می چرند و گویند تقید
متشبه مبطل بصوفیه
باحکام شریعت وظیفه عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیا مقصور بود و اما حال خواص و اهل حقیقت

متشبه محق بمجذوبان

متشبه مبطل بمجذوبان

از آن عالی ترست که برسوم ظاهر مقید بشوند و اهتمام ایشان بمراعات حضور باطن بیشتر بود. و این
طایفه را باطنیه و اباحتیه خوانند. و اما متشبه محق بمجذوبان واصل طایفه‌ای باشند از اهل سلوک که سیر ایشان
هنوز در قطع منازل صفات نفوس بود و از تابش حرارت طلب وجود ایشان در قلق و اضطراب و پیش
از ظهور تباشیر صبح کشف ذات و استقرار و تمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود
ایشان لایح و لامع گردد و نفحه‌ای از نفحات وصل از مهب فنا بمشام دل ایشان بوزد و ظلمات نفوس
ایشان در لمعان نور آن برق منطوی و متواری گردد و هبوب آن نفحه باطن ایشان را از وهج آتش طلب
و قلق شوق روحی و آسایشی بخشد دیگر باره چون آن برق منقطع گردد و آن نفحه ساکن شود ظهور صفات
نفوس بحرارت طلب و قلق شوق معاودت نماید و سالک خواهد که بکلی از ملابس صفات وجود
منسلخ و منخلع گردد و غرق بحر فنا شود تا از تعب وجود یکبارگی نجات یابد و چون آن حالت هنوز مقام
او نگشته باشد و گاه گاه بدو نازل گردد و باطن او بتجلی متطلع و مشتاق این مقام او را لقب متشبه
محق بمجذوب واصل کرده شد. و اما متشبه مبطل بمجذوبان واصل طایفه‌ای باشند که دعوی استغراق
در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند و حرکات و سکنات خود را هیچ بخود اضافت نکنند و گویند
حرکات ما چون حرکات باب است که تحرک آن ممکن نبود و این معنی هرچند صحیح است ولیکن نه حال آن
جماعت بود زیرا که مراد ایشان ازین سخن تمهید عذر معاصی و مناهی بود و حوالت آن بارادت حق و دفع
ملامت از خود و این طایفه را زنادقه خوانند. سهل عبدالله رحمه الله تعالی گفته تحقیقی کو ید
نسبت فعل من بارادت حق چنانست که نسبت حرکت باب با محرک آن گفتن این قایل اگر کسی بود
که مراعات اصول شریعت و محافظت حدود احکام عبودیت کند از جملهٔ صدیقان باشد و اگر کسی بود
که از تورط و انهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد و این سخن از برای آن گوید تا وجه حوالت افعال
با حق سبحانه و اسقاط ملامت از نفس خود با خلاع از دین و ملت ظاهر گرداند از جملهٔ زنادقه بود.
و اما متشبه محق بملامتیه طایفه‌ای باشند که بتغیر و تخریب نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند و اکثر سعی
ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود آداب مخالطات بود و سرمایهٔ حال ایشان
جز فراغ خاطر و طیبة القلب نباشد و ترسم بمراسم زهاد و عباد از ایشان صورت نبندد و اکثار از
نوافل و طاعات از ایشان نیاید و متمسک بعزایم اعمال ننمایند و جز بر ادای فرایض مواظبت نکنند
و جمع و استکثار اسباب دنیوی بایشان منسوب نباشد و بطیبة القلب قانع باشند و طلب مزید احوال
نکنند ایشان را قلندریه خوانند و این طایفه از جهة عدم ریا با ملامتیه مشابهت دارند و فرق میان
ایشان آنست که ملامتی بجمیع نوافل و فضایل تمسک جوید ولیکن آنها از نظر خلق پنهان دارد و اما قلندری
از حد فرایض درنگذرد و باظهار و اخفاء اعمال از نظر خلق مقید نبود. و اما طایفه‌ای که درین زمان بنام

متشبه مبطل بملامتیه

متشبه محق بزهاد

متشبه مبطل بزهاد

متشبه مبطل بفقرا

متشبه محق بفقرا

متشبه مبطل بخادم

متشبه محق بعابد

متشبه مبطل بوی

قلندری موسوم اند و ربقهٔ اسلام از گردن برداشته اند و ازین اوصاف که شمرده شد خالی اند این اسم برایشان
عاریت است و اگر ایشان را حشویه خوانند لایق‌تر. و اما متشبه مبطل بملامتیه طایفه‌ای باشند هم از زنادقه
که دعوی اخلاص کنند و بر اظهار فسق و فجور مبالغت نمایند و گویند مراد ما ازین ملامت خلق و اسقاط نظر
مردم است و حق سبحانه از طاعت خلق بی‌نیاز است و از معصیت ایشان غیر متضرر و معصیت را مانا از خلق مجرم
دانند و طاعت را داراجسان. و اما متشبه محق بزاهدان طایفه‌ای باشند که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف
نشده باشد و خواهند که بیکبارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشان را متزهد خوانند. و اما متشبه مبطل بدیشان
جماعتی باشند که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان طلب تحصیل
جاه کنند در میان مردم و ممکن بود که بر بعضی حال ایشان مشتبه شود و پندارند که ایشان از دنیا اعراض کلی کرده‌اند
و ایشان خود بترک مال و جاه حریص اند ترکوا الدنیا للدنیا و ممکن که بر ایشان نیز حال ایشان مشتبه شود و گمان برند
که چون خاطر ایشان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کرده‌اند و این طایفه را مرائیه
خوانند. و اما متشبه محق بفقرا آنست که ظاهرش برسم فقر مترسم بود و باطنش خواهان حقیقت فقر ولیکن هنوز
میل بغنا دارد و بتکلف بر فقر صبر می‌کند و فقر حقیقی فقر را نعمتی خاص داند از حق سبحانه و بر آن وظایف شکر
همواره بتقدیم می‌رساند. و اما متشبه مبطل آنست که ظاهرش برسوم فقر مترسم بود و باطن بحقیقت آن غیر متطلع
و مرادش مجرد اظهار دعوی بود و صیت قبول خلق و این طایفه را هم مرائیه خوانند. و اما متشبه محق بخادم
آنست که همواره بخدمت بندگان حق سبحانه قیام می‌نماید و باطن می‌خواهد که خدمت ایشان را بشایبهٔ غرض
دنیوی مالی یا جاهی مشوب نگرداند و نیت را از شوایب میل و هوا و ریا تخلیص کند ولکن هنوز بحقیقت زهد
نرسیده باشد پس وقتی بحکم غلبهٔ نور ایمان و اختفاء نفس بعضی از خدمات او در محل استحقاق افتد و وقتی
بحکم غلبهٔ نفس خدمت او بهوا و ریا آمیخته بود جمعی را که نه در محل استحقاق باشند بتوقع محمدت و ثنا خدمت
بلیغ بتقدیم رساند و بعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گذارد و این چنین کس را متخادم خوانند. و اما
متشبه مبطل کسی بود که او را در خدمت نیت اخروی نباشد بلکه خدمت خلق را دام منافع دنیوی کرده بود تا بآن
سبب استجلاب اوقات از اوقاف و اسباب می‌کند و اگر آنرا در تحصیل غرض و تیسیر مراد خود موثر نبیند
ترک کند پس خدمت او مقصور بود بر طلب جاه و مال و کثرت اتباع و اشیاع تا در محافل بدان تقدم و مفاخرت
جوید و نظر او در خدمت همگی بر حظ نفس خود بود و این چنین کس را مستخدم خوانند. و اما متشبه محق بعابد
کسی بود که اوقات خود را مستغرق عبادات خواهد ولیکن بسبب بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیهٔ
نفس هر وقت در اعمال و اوراد طاعات او فترات و تعویقات افتد با آنکه هنوز لذت عبادت نیافته
باشد و بتکلف بدان قیام می‌نماید و او را متعبد خوانند. و اما متشبه مبطل باو مخفی بود از جملهٔ مرائیه
که نظر او در عبادت بر قبول خلق بود و در دل او ایمان بثواب آخرت نباشد و تا اطلاع غیری بر طاعت خود

نبیند بدان قیام نماید اعاذنا الله سبحانه من السمعة والریا وبالله العصمة والتوفیق

القول فی التوحید ومراتبه

و فی الفصل الثانی من الباب الاول من ترجمة العوارف توحید را مراتب است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید الهی. اما توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد وصف الهیت و توحد

توحید ایمانی

استحقاق معبودیت حق سبحانه وتعالی بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تصدیق کند بدل و اقرار دهد بزبان و این توحید نتیجهٔ تصدیق مخبر و اعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم و متمسک بآن خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فایده دهد و متصوفه بحکم ضرورت ایمان با عموم مؤمنان درین توحید مشارک اند و بدیگر مراتب متفرد و مخصوص. اما توحید علمی مستفاد است از باطن علم که آنرا علم یقین خوانند

توحید علمی

و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جملهٔ ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات و افعال او ناچیز داند هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه هر کجا علمی و قدرتی و سمعی و بصری یابد آنرا اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر الهی داند و علی هذا القیاس جمیع الصفات والافعال و این مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص و متصوفه است و مقدمهٔ آن با ساقهٔ توحید عام پیوسته و مشابه این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند و نه توحید علمی بود بلکه توحیدی باشد

توحید رسمی

رسمی از درجهٔ اعتبار ساقط و آن چنان باشد که شخصی از سر ذکا و فطنت بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید و رسمی از صورت توحید در ضمیر او مرتسم گردد و از آنجا در اثناء بحث و مناظره گاه گاه سخنی از مغز گوید چنانکه از حال او توحید هیچ اثر در وی نباشد. و توحید علمی اگرچه نزد مرتبهٔ توحید حالی است ولیکن از توحید حالی وجهی با آن همراه بود و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون وصف شراب این توحید است و از وجه صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود چه بنا بر مزج حال بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعض تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب که روابط افعال الهی اند در میان نه بیند اما در اکثر احوال بسبب بقایاء ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد. و اما

توحید حالی

توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود الا اندکی بقیه در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب. فلما استبان الصبح ادرج ضوءه باسفاره اضواء نور الکواکب. و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال وجود واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع گردد. و ازینجاست قول جنید قدس الله تعالی روحه

التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم و یندرج فیه العلوم و یکون الله کما لم یزل و منشأ این توحید نور مشاهده است و منشأ توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و بتوحید علمی اندکی از آن رسوم مرتفع گردد و سبب بعضی از بقایا رسوم در توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود بدین جهة در حال حیات حق توحید چنانکه باید گزارده نشود. ازینجاست قول ابوعلی دقاق قدس سره که التوحید غریم لا یقضی دینه و غریب لا یؤدی حقه. و خواص موحدان را در حال حیوة از حقیقت توحید حرفی که یکبارگی آثار و رسوم وجود در و متلاشی گردد گاه گاه بر مثال برق خاطف لایح گردد و فی الحال منطفی شود و بقایاء رسوم دیگر باره معاودت کند و درین حال بکلی بقایاء شرک خفی مرتفع گردد و ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیگر ممکن نیست. و اما توحید الهی آنست که حق سبحانه در ازل الآزال بنفس خود نه بتوحید دیگری

توحید الهی

همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت موصوف بود و منعوت کان الله ولم یکن معه شیء والآن بجناب بر نعت ازلی واحد و فرد است والآن کما کان و تا ابد الآباد همین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیاء در وجود او امروز هالک است و حوالهٔ مشاهدهٔ این حال بفردا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر و اصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته اند این وعده در حق ایشان عین نقد است و این توحید الهی است که از وصمت نقصان بری است و توحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص و حضرت شیخ الاسلام قدس الله سره کتاب منازل السایرین را بدین سه بیت ختم کرده است

ما وحّد الواحد من واحد — اذ کل من وحّده جاحد

توحید من ینطق عن نعته — عاریة ابطلها الواحد

توحیده ایاه توحیده — ونعت من ینعته لاحد

القول فی اصناف ارباب الولایة قدس الله سرهم تعالی

و فی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه و تعالی برهان نبوی را باقی گردانیده است و اولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق و حجت صدق محمد صلی الله علیه و سلم ظاهر می باشد مر ایشان را والیان عالم کرد تا مجرد مر حدیث او را گشته اند و راه متابعت نفس را در نوشته از آسمان باران ببرکات اقدام ایشان آید و از زمین نبات بصفاء احوال ایشان روید و بر کافران مسلمانان نصرت بهمت ایشان یابند و ایشان چهار هزار اند که مکتومان اند و مر یکدیگر را نشناسند و جمال حال خود ندانند و اندر کل احوال از خود و خلق مستور باشند و اخبار بدین وارد است و سخن اولیا بدین ناطق و مرا خود اندرین معنی بحمد الله خبر عیان گشته است و اما آنان که اهل حل و عقد اند و سرهنگان درگاه حق اند سیصد اند که مر ایشان را اخیار خوانند و چهل دیگر از ایشان را ابدال خوانند و هفت دیگر از ایشان را ابرار خوانند و چهار دیگر اند که ایشان را اوتاد خوانند و سه دیگر اند که ایشان را نقبا خوانند و یکی که ویرا قطب و غوث خوانند و این جمله مر یکدیگر را شناسند و اندر امور باذن یکدیگر محتاج باشند و بدین نیز اخبار مروی ناطق است و اهل حقیقت بر صحت این مجتمع اند. صاحب کتاب فتوحات مکیه رضی الله تعالی عنه در فصل سی و یکم از باب صد و نود و هشتم از آن کتاب رجال هفتگانه را ابدال گفته است

ودر آنجا ذکر کرده که حق سبحانه وتعالی زمین را هفت اقلیم کردانید وهفت تن از بندکان خود برکزیده وایشانرا
ابدال نام نهاده ووجود هر اقلیمی بایکی از آن هفت تن نکاه میدارد وکفته است که من درحرم مکه با ایشان
جمع شدم وبرایشان سلام کفتم وایشان برمن سلام کفتند وبا ایشان سخن کفتم فما رایت فیما رایت احسن
سمتاً منهم ولا اکثر شغلاً منهم بالله وفرموده است که مثل ایشان ندیدم مکر یککس در قونیه ٥ شیخ طریقت شیخ
فریدالدین عطار قدس الله تعالی سره کفته اند قومی از اولیاء الله عز وجل باشند که ایشانرا مشایخ طریقت
وکبرا حقیقت اویسیان نامند وایشانرا در ظاهر بپیری احتیاج نبود زیرا که ایشانرا حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم در حجر عنایت خود پرورش میدهند بی واسطهٔ غیری چنانکه اویس را داد رضی الله تعالی عنه
واین عظیم مقامی بود وبس عالی تا کرا اینجا رسانند واین دولت روی که نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
وهمچنین بعضی از اولیاء الله که متابعان آن حضرت اند صلی الله علیه وسلم بحقیقت طالبانرا بجنبت روحانیت
تربیت کرده اند اکر اورا در ظاهر پیری باشد واین جماعت نیز داخل اویسیان اند وبسیاری از مشایخ طریقت را
در اوایل سلوک توجه باین مقام بوده است چنانکه شیخ بزرکوار شیخ ابوالقاسم کرکانی طوسی که سلسلهٔ مشایخ
حضرت ابوالجناب نجم الدین الکبری بایشان می پیوندد وازطبقهٔ شیخ ابوسعید ابوالخیر وشیخ ابوالحسن
خرقانی قدس الله تعالی ارواحهم در ابتداء ذکر این بوده که علی الدوام کفتی اویسی اویسی ٥

القول فی الفرق بین المعجزة والکرامة والاستدراج

وفی التفسیر الکبیر للامام النحریر فخرالدین الرازی رحمه الله تعالی اذا ظهر فعل خارق للعادة علی انسان
فذلک اما ان یکون مقروناً بالدعوی اولا مع الدعوی والقسم الاول وهو ان یکون بالدعوی اما ان یکون
دعوی الالهیة او دعوی النبوة او دعوی الولایة او دعوی السحر وطاعة الشیاطین فهذه اربعة اقسام القسم
الاول ادعاء الالهیة وجوز اصحابنا ظهور خوارق العادات علی یده من غیر معارضة کما نقل ان فرعون کان
یدعی الالهیة وکان یظهر علی یده خوارق العادات وکما نقل ذلک ایضاً فی حق الدجال قال اصحابنا وانما جاز
ذلک لان شکله وخلقته یدل علی کذبه فظهور الخوارق علی یده لا یفضی الی التلبیس والقسم الثانی ادعاء النبوة
وهذا القسم علی قسمین لانه اما ان یکون ذلک المدعی صادقاً او کاذباً فان کان صادقاً وجب ظهور الخوارق
علی یده وهذا متفق علیه بین کل من اقر بصحة النبوة واما من کان کاذباً لم یجز ظهور الخوارق علی یده
وبتقدیر ان یظهر وجب حصول المعارضة واما القسم الثالث وهو ادعاء الولایة فالقایلون بکرامات الاولیاء
اختلفوا فی انه هل یجوز ادعاء الکرامة ثم انها یحصل علی وفق دعواه ام لا القسم الرابع وهو ادعاء السحر
وطاعة الشیاطین فعند اصحابنا یجوز ظهور خوارق العادات علی یده وعند المعتزلة لا یجوز واما الثانی
وهو ان یظهر خوارق العادات علی ید انسان من غیر شیء من الدعاوی فذلک الانسان اما ان یکون صالحاً
مرضیاً عند الله واما ان یکون خبیثاً مذنباً والاول هو القول بکرامات الاولیاء وقد اتفق اصحابنا

علی جوازه

علی جوازه وانکرها المعتزلة الا ابا الحسین البصری وصاحبه محمود الخوارزمی واما القسم الثانی وهو ان یظهر
خوارق العادات علی بعض من کان مردوداً عن طاعة الله فهذا هو المسمی بالاستدراج

القول فی اثبات الکرامة للاولیاء

وفی کتاب دلایل النبوة للامام المستغفری رحمه الله کرامات الاولیاء حق ثبتت بکتاب الله تعالی
والاثار الصحیحة المرویة واجماع اهل السنة والجماعة علی ذلک فاما الکتاب فقوله تعالی کلما دخل علیها زکریا المحراب
وجد عندها رزقاً قال اهل التفسیر فی ذلک کان یری عندها فاکهة الصیف فی الشتاء وفاکهة الشتاء فی الصیف
ومریم رضی الله عنها لم تکن نبیة بالاجماع فهذه الآیة حجة علی منکر الکرامات للاولیاء ٥ وفی کتاب کشف المحجوب
خداوند سبحانه در نص کتاب ما را خبر داد از کرامات آصف که چون سلیمان را بایست که تخت بلقیس پیش از آمدن
وی آنجا حاضر کند وخدای تعالی خواست تا شرف آصف را بخلق نماید وکرامت وی ظاهر کند وباهل زمانه بنماید
که کرامات اولیا جایز بود سلیمان علیه السلام کفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند
قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک عفریتی از جن کفت من بیارم تخت وی را پیش از آن
که تو برخیزی از جایکاه خود سلیمان علیه السلام کفت زودتر خواهم آصف کفت انا آتیک به قبل ان یرتد
الیک طرفک من پیش از آن که تو چشم برهم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم بدین کفتار سلیمان علیه السلام بروی
متغیر نشد وانکار نکرد وروا آن مستحیل ننامد واین بهیچ حال معجزه نبود زیرا که آصف پیغمبر نبود پس
لا محاله باید که کرامت باشد ونیز احوال اصحاب کهف وسخن کفتن سک با ایشان وخواب ایشان وتقلب
ایشان اندر کهف بیمین ویسار ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید
این جمله نه معجزه است ومعلوم است که معجزه نیست پس باید که کرامت باشد ٥ واما اثبات کرامت
اولیا بسنت آنست که در حدیث صحیح وارد است که روزی صحابه رضی الله تعالی عنهم کفتند یا رسول الله ما را
از عجایب امم ماضیه چیزی بکوی کفت پیش از شما سه کس بجایی می رفتند چون شبانکاه شد قصد غاری کردند
واندر آنجا شدند چون پاره از شب بکذشت سنکی از کوه درافتاد ودر غار استوار کشت ایشان متحیر شدند
کفتند نرهاند ما را از اینجا هیچ چیز جز آنکه کردارهای خود را که بی ریاست بخداوند سبحانه شفیع آوریم
یکی کفت مرا مادری وپدری بود ومرا از مال دنیا چیزی نداشتم که با ایشان دهم بجز بزکی که شیر او بدیشان
دادمی ومن هر روز پشتهٔ هیزم بیاوردمی وبهای آن اندر وجه طعام خود کردمی شبی بیکاه تر آمدم تا من
آن بزکرا بدوشیدم وطعام ایشان در شیر آغشتم ایشان خفته بودند آن قدح در دست من بماند من بر پای
ایستاده وچیزی ناخورده انتظار بیداری ایشان می بودم تا صبح برآمد وایشان بیدار شدند وطعام
بخوردند آنکاه بنشستم بارخدایا اکر من درین راستکویم مرا فریاد رس پیغامبر صلی الله علیه وسلم کفت
آن سنک جنبیدن کرفت وشکافی بدید آمد دیکری کفت مرا دختر عمی بود با جمال ودلم پیوسته مشغول
وی بودی وهرچند ویرا بخواندمی اجابت نکردی تا وقتی بحیل صد وبیست دینار زر بدو فرستادم تا یک شب

با من خلوتی کرد چون بنزدیک من اندر آمد ترسی اندر دلم پدید آمد از خداوند تعالی دست از وی بداشتم
بار خدایا اگر من درین راست گویم مارا فرج فرست بپیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن سنگ جنبیدنی دیگر
کرد و آن شکاف زیادت شد اما چنان که ازان بیرون توانستند شد آن کس سیم گفت مرا گروهی مزدوران
بودند چون کاری که می کردم تمام شد همه مزد خود بستدند یکی از یشان ناپدید شد من آن مزد وی بگوسفندی
بدادم یک سال و دو سال و ده سال و چهل سال گذشت مرد پدید نیامد و من نتایج آن گوسفند نگاه می داشتم
روزی آمد و گفت که من وقتی کار تو کردم یاد داری و اکنون مرا بآن مزد حاجتست او را گفتم برو و آن
گوسفندان جمله حق تست بیان آن مرد گفت بر من افسوس می داری گفتم افسوس نمی دارم و راست می گویم
آن همه فرا وی دادم و ببرد بار خدایا اگر من درین راست گویم مارا فرج فرست بپیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
آن سنگ بیکبار از آن در غار فراتر شد تا همه بیرون آمدند و این فعلی ناقض عادت بود ٥ و دیگر حدیث
جریج راهب است و راوی آن حدیث ابوهریره است رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که در بنی
اسرائیل راهبی بود جریج نام و مردی مجتهد بود و مادری داشت مستوره روزی بآرزوی دیدار پسر بیامد
وی در نماز بود در صومعه نگشاد بازگشت روز دوم و سیم همچنان مادرش گفت از تنگدلی که یا رب
پسرم را رسوا گردان و بحق منش بگیر در آن زمان زنی بود بدسیرت گفت من جریج را از راه ببرم
بصومعه وی شد جریج با او التفات نکرد با شبانی در آن راه صحبت کرد و حامله شد چون بشهر آمد گفت
این از جریج است چون بار بنهاد مردم قصد صومعه جریج کردند و وی را پیش سلطان آوردند جریج
گفت ای غلام پدر تو کیست گفت مادرم بر تو دروغ می گوید پدر من شبانی است ٥ ثم قال الامام المستغفری
رحمه الله و الحجة علیهم من طریق الآثار کثیرة منها قول ابی بکر الصدیق رضی الله عنه لابنه عبد الله
یا بنی ان وقع بین العرب یوما اختلاف فأت الغار الذی کنت فیه انا و رسول الله صلی الله علیه وسلم
وکن فیه فانه یأتیک رزقک بکرة وعشیا ٥ و فی قوله رضی الله عنه فانه یأتیک رزقک بکرة وعشیا
اثبات لکرامات الاولیاء ٥ وروی الامام المستغفری رحمه الله باسناده عن جابر بن عبد الله
رضی الله عنه قال امرنا ابوبکر رضی الله عنه وقال اذا انا مت فجیئوا بی علی الباب یعنی باب البیت الذی
فیه قبر رسول الله صلی الله علیه وسلم فادفعوه فان فتح لکم فادفنونی قال جابر رضی الله عنه فانطلقنا
فدققنا الباب وقلنا ان هذا ابوبکر رضی الله عنه قد اشتهی ان یدفن عند النبی صلی الله علیه وسلم
ففتح الباب ولا ندری من فتح لنا وقال لنا ادخلوا ادفنوه وکرامة ولا نری شخصا ولا نری شیئا ٥
وروی الامام المستغفری باسناده عن مالک بن انس عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما ان عمر بن الخطاب
رضی الله عنه خطب الناس بالمدینة فقال یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم
قال فانکر الناس ذکر ساریة وساریة بالعراق فقال الناس لعلی رضی الله عنه انا سمعنا عمر یذکر ساریة

وساریة بالعراق علی المنبر فقال ویحکم دعوا عمر فقلما دخل فی شیء الا خرج منه فلم یلبث ان جاء رسول
ان ساریة لقی العدو فهزمهم ثم جاء بالغنیمة الی سفح الجبل فاراد العدو ان یحولوا بینهم وبین الغنیمة وسفح الجبل
فاتاهم نداء من السماء یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم قال وکانوا یرون ان صوت
عمر رضی الله عنه هو الذی سمعوه ٥ وروی الامام المستغفری رحمه الله ایضا باسناده انه لما فتحت مصر اتی
اهلها الی عمرو بن العاص رضی الله عنه فقالوا ایها الامیر ان لنیلنا هذا سنة لا یجری الا بها قال لهم وما ذلک
قالوا اذا کانت ثنتا عشرة لیلة خلون من هذا الشهر عمدنا الی جاریة بکر بین ابویها فارضینا ابویها فجعلنا
علیها من الحلی والثیاب افضل ما یکون ثم القیناها فی هذا النیل فقال عمرو ان هذا الامر لا یکون ابدا فی الاسلام
وان الاسلام یهدم ما کان قبله فاقاموا ثلثة اشهر لا یجری قلیلا ولا کثیرا حتی هموا بالجلاء فلما رأی ذلک
عمرو کتب الی عمر بن الخطاب رضی الله عنه بذلک فکتب عمر رضی الله عنه انک قد اصبت الذی فعلت وان الاسلام
یهدم ما کان قبله وبعث ببطاقة فی داخل کتابه وکتب الیه انی قد بعثت الیک ببطاقة فی داخل کتابی فالقها فی النیل
فلما قدم الکتاب الی عمرو بن العاص اخذ البطاقة ففتحها فاذا فیها من عبد الله عمر امیر المؤمنین الی نیل مصر اما بعد
فانک ان کنت تجری من قبلک فلا تجر وان کان الله الواحد القهار سبحانه هو الذی یجریک فنسأل الله الواحد
القهار ان یجریک فالقی البطاقة فی النیل وقد تهیأ اهل مصر للجلاء والخروج منها لانها لا تقوم مصلحتهم فیها الا بالنیل
فاصبحوا وقد اجراه الله تعالی ستة عشر ذراعا فی لیلة واحدة وقطع الله تعالی تلک السنة السوء عن اهل مصر الی الیوم
وروی الامام المستغفری رحمه الله ایضا باسناده عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما قال رأی عثمان رضی الله عنه
لیلة قتل صبیحتها رسول الله صلی الله علیه وسلم وهو یقول یا عثمان انک تفطر عندنا فقتل رضی الله عنه من یومه ٥
وروی الامام المستغفری رحمه الله باسناده ان امیر المؤمنین علیا رضی الله تعالی عنه سأل رجلا عن حدیث
فی الرحبة فکذبه قال انا کذبتنی قال ما کذبتک قال فادعو الله علیک ان کنت کاذبا ان یعمی بصرک قال فادع الله
فدعا علیه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فعمی بصره فلم یخرج من الرحبة الا وهو اعمی و بعضی از سایر
صحابه و تابعین و تبع تابعین و مشایخ طریقت طبقة بعد طبقة نه چندان کرامات و خوارق عادات ظاهر
شده است که در حیز تحریر و تقریر گنجد ٥ قال الامام القشیری رحمه الله فی رسالته ولکثرة ما تواتر باجناسها
یعنی باجناس الکرامات الاخبار والحکایات صار العلم بکونها وظهورها علی الاولیاء علما قویا انتفی عنه الشکوک
ومن توسط هذه الطائفة وتواتر علیه حکایاتهم واخبارهم لم یبق له شبهة فی ذلک و مقصود ازین همه اطناب
و تطویل در اثبات کرامات اولیا آنست که تا هر سلیم القلبی که مشاهده احوال این طایفه و مطالعه اقوال ایشان
نکرده است بسخنان بیهوده و حکایات نادرست اصحاب جهالت و ارباب ضلالت که درین زمان ظاهر شده اند
در نفی کرامات اولیا بلکه انکار معجزات انبیا می کنند فریفته نشود و دین خود برباد ندهد و همانا که باعث
این طایفه بر نفی کرامات آنست که خود را در اعلی مراتب ولایت می نمایند و ازین امور و احوال ایشان را خبری

وانری می نمی آن می کنند تا پیش عوام فضیحت نشوند واز فضیحت خواص نمی اندیشند با آنکه اگر صد هزار خارق عادت
بایشان ظاهر شود چون نه ظاهر ایشان موافق احکام شریعت است ونه باطن ایشان مطابق آداب طریقت
آن از قبیل مکر واستدراج خواهد بود نه از مقوله ولایت وکرامت ۰ وفی کتاب اعلام الهدی وعقیدة ارباب التقی
تصنیف الشیخ الامام قطب الانام شهاب الدین ابی عبد الله عمر بن محمد السهروردی قدس الله تعالی روحه ونعتقد ان للاولیاء
من امته یعنی امة محمد صلی الله علیه وسلم کرامات واجابات وهکذا کان فی زمن کل رسول کان لهم اتباع ظهرت لهم
کرامات ومخرقات للعادات وکرامات الاولیاء من تتمة معجزات الانبیاء ومن ظهر له وعلی یده من الخرقات وهو علی
غیر الالتزام باحکام الشریعة نعتقد انه زندیق وان الذی ظهر له مکر واستدراج **القول فی انواع الکرامات**
وخوارق العادات انواع خوارق عادات بسیارست چون ایجاد معدوم واعدام موجود واظهار امری
مستور وستر امری ظاهر واستجابت دعا وقطع مسافت بعیده در مدت اندک واطلاع بامور غایبه از حس
واخبار از آن وحاضر شدن در زمان واحد در امکنه مختلفه واحیاء موتی واماتت احیا وسماع کلام حیوانات ونباتات
وجمادات از تسبیح وغیر آن واحضار طعام وشراب در وقت حاجت بی سببی ظاهر وغیر ذلک من فنون الافعال الناقضة
للعادة کالمشی علی الماء والسیاحة فی الهواء وکالاکل من الکون وکتسخیر الحیوانات الوحشیة وکالقوة الظاهرة
علی ابدانهم کالذی اقتلع شجرة برجل من اصلها وهو یدور فی السماع وضرب الید علی الحایط فتنشق وبعضهم
یشیر باصبعه الی شخص لیقع فیقع او یضرب عنق احد بالاشارة فیطیر رأس المشار الیه وبالجمله چون حضرت
حق سبحانه وتعالی یکی از دوستان خود را مظهر قدرت کامله خود کرداند در هیولای عالم هر نوع تصرف که خواهد
تواند کرد وبالحقیقه آن تاثیر وتصرف حضرت حق است سبحانه وتعالی که در وی ظاهر می شود ووی در میان نی
قال بعض کبراء العارفین والاصل الذی یجمع لک هذا کله انه من خرق عادة فی نفسه مما استمرت علیها نفوس الخلق
او نفسه فان الله یخرق له عادة مثلها فی مقابلتها یسمی کرامة عند العامة واما الخاصة فالکرامة عندهم العنایة الالهیة
التی وهبتهم التوفیق والقوة حتی خرقوا عوایدا نفسهم فتلک الکرامة عندنا واما هذه التی تسمی فی العموم کرامة فالرجال
الفوا من ملاحظتها لمشارکة المستدرج الممکور به فیها ولکونها معاوضة فیخافوا ان یکون حظ عملهم لان الحظوظ محلها
الدار الاخرة فاذا عجل منها بشیء فزعنا ان یکون حظ عملنا وقد وردت فی ذلک اخبار وانی یصح الخوف مع الکرامة
فاذن لیست بکرامة عندنا وانما هی خرق عادة فان اقترن معها البشری بانها زیادة لا تنقص حظا ولا تسقط
الجاه فحینئذ یسمی کرامة فالبشری علی الحقیقة هی الکرامة ۰ وقال ایضا اجل الکرامات واعظمها التلذذ بالطاعات
فی الخلوات والجلوات ومنها مراعاة الانفاس مع الله ومنها حفظ الادب معه فی تلقی الواردات فی الاوقات
ومنها الرضا عن الله فی جمیع الحالات ومنها البشری لهم من الله بالسعادة الابدیة فی الدار الاخرة **القول**
فی انه متی سمیت الصوفیة صوفیة قال الامام القشیری رحمه الله اعلموا رحمکم الله ان المسلمین بعد رسول الله صلی الله
علیه وسلم لم یتسم افاضلهم فی عصرهم بتسمیة علم سوی صحبة الرسول صلی الله علیه وسلم اذ لا فضیلة فوقها فقیل لهم

الصحابة ولما ادرکهم اهل العصر الثانی سمی من صحب الصحابة التابعین وراوا ذلک اشرف سمة ثم قیل لمن بعدهم اتباع
التابعین ثم اختلف الناس وتباینت المراتب فقیل لخواص الناس ممن لهم شدة عنایة بامر الدین الزهاد والعباد
ثم ظهرت البدعة وحصل التداعی بین الفرق فکل فریق ادعوا ان فیهم زهادا فانفرد خواص اهل السنة المراعون
انفاسهم مع الله الحافظون قلوبهم عن طوارق الغفلة باسم التصوف واشتهر هذا الاسم لهولاء الاکابر قبل المائتین
من الهجرة پس تاریخ مذکور خواهد شد درین کتاب اسامی بسیاری از مشایخ طایفه صوفیه خواهد بود وتاریخ ولادت
ووفات ایشان وذکر سیر واحوال ومعارف وکرامات ومقامات ایشان باشد که مطالعه کنندگان را از مطالعه وملاحظه
آن یقینی نسبت باین طایفه حاصل شود وهذیانات جاهلی که نفی کرامات ومقامات این طایفه می کنند در ایشان
سرایت نکند واز غایله غوایات آن جماعت محفوظ مانند اعاذنا الله وجمیع المسلمین من شرور انفسنا وسیآت اعمالنا
ودر آی این فواید دیگر هست که بعضی از آن بتفصیل مذکور می گردد ۰ قال سید الطایفه ابو القاسم جنید بن محمد الصوفی
قدس الله تعالی سره حکایات المشایخ جند من جنود الله عز وجل یعنی للقلوب ۰ از وی پرسیدند که این حکایات
چه منفعت کند مریدان را جواب داد که حضرت حق سبحانه وتعالی می فرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک
یعنی قصهای پیغمبران واخبار ایشان بر تو می خوانیم واز احوال ایشان ترا آگاه می کنیم تا دل ترا بآن ثبات باشد وقوت
افزاید وچون بار رنج بتو رسد وبر تو زور آورد از اخبار واحوال ایشان شنوی وبدانی که چون مثل
این بارها ورنجها بایشان رسیده در آن صبر کرده اند واحتمال وتوکل وثقت پیش آورده اند دل ترا بآن ثبات
وعزم وصبر افزاید همچنین شنیدن سخن نیکان وحکایات پیران واحوال ایشان دل مرید را تربیت باشد
وقوت وعزم افزاید ودر آن از حضرت حق سبحانه ثبات یابد ودر بلا وامتحان از وی بدر وبیش ناکامی قدم فشارد
تا عزم مردان یابد وسیرت ایشان گیرد ۰ وایضا سخنان مشایخ ودوستان حق تعالی دوستی ایشان آرد ودوستی
ایشان ترا با ایشان نسبتی افکند چنانکه گفته اند المودة احد القرابتین وگفته اند لا قرابة اقرب من المودة ولا
ابعد من العداوة ولله در القایل القوم اخوان صدق بینهم نسب من المودة لم یعدل به نسب ۰ ومصطفی را
صلی الله علیه وسلم پرسیدند از مردی که قومی را دوست می دارد اما کردار ایشان نمی رسد گفت المرء مع من احب
مرد با آن کس است که وی را دوست می دارد ۰ ودر خبرست از مصطفی صلی الله علیه وسلم که روز قیامت بنده مومن
مانند باشد از مفلسی کردار خود حق سبحانه وتعالی گوید بنده من فلان دانشمند را در فلان محله می شناختی فلان
عارف را می شناختی گوید می شناختم گوید برو که ترا بوی بخشیدم ۰ پس وقتی که بشناخت نسبت می پیوندد وسبب
نجات می گردد مهر دوستان وی وگرفتن سیرت ایشان وپی بردن باحسان با ایشان اولیتر ۰ ابو العباس عطا
گوید اگر نتوانی که دست در دوستی او زنی دست در دوستی دوستان او زن که دوستی دوستان او دوستی اوست
ومصطفی صلی الله علیه وسلم گفت یا ابن مسعود اتدری ای عری الاسلام اوثق فالقلت الله ورسوله اعلم قال
صلی الله علیه وسلم الولایة فی الله والحب فیه والبغض فیه ۰ وفضیل عیاض رحمه الله گوید که الله تعالی فردا بنده

گوید یا ابن آدم اما زهدک فی الدنیا فانما طلبت الراحة لنفسک واما انقطاعک الیّ فانما طلبت العز لنفسک ولکن هل عادیت لی عدوا او والیت لی ولیّا . و کمترین فایده در شنیدن حکایات این طایفه آنست که چون بداند که افعال و احوال و اقوال وی نه چون ایشانست منی از گرد او خود برگیرد و تقصیر خود در جنب کردار ایشان ببیند از عجب و ریا و استحسان بپرهیزد ○ شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری الهروی قدس الله سره . و هر جا که درین کتاب شیخ الاسلام مذکور شود مراد ایشان خواهند بود وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید که از آن بهره یابید و نیز فرموده است که بیش نشان درین کار آنست که سخنان مشایخ شنوی خوش آید و بر ایشان گرایی و انکار نیاری و هرگاه از دوستان خود یکی با تو نماید تا قبول شنید و حقیر آید بتر باشد از هر گناه که آن بتر باشد که بکنی زیرا که آن دلیل محرومی و حجاب باشد نعوذ بالله من الخذلان و اگر در نظر غلط افتد و وی نه آن ○ باشد که ترا بوی قبول افتاد ترا زیان ندارد که قصد تو بآن راست بوده باشد والله المستعان و علیه التکلان

ابو هاشم الصوفی قدس الله تعالی سره

بکنیت مشهور است شیخ بوده بشام و در اصل کوفی است و با سفیان ثوری معاصر بوده و مات سفیان الثوری رحمه الله بالبصرة سنة احدی و ستین و مائة . و سفیان ثوری گوید لولا ابو هاشم الصوفی ما عرفت دقیق الریاء ○ و هم وی گوید من ندانستم که صوفی چه بود تا ابو هاشم صوفی را ندیدم ○ و پیش از وی بزرگان بودند در زهد و ورع و معاملت نیکو در طریق توکل و طریق محبت لیکن اول کسی که وی را صوفی خواندند وی بود و پیش از وی کسی را باین نام نخوانده بودند ○ و همچنین اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آنست که برمله شام کردند و سبب آن بود که روزی امیری ترسا بشکار رفته بود در راه دو تن را دید ازین طایفه که فراهم رسیدند دست در آغوش یکدیگر کردند و هم آنجا بنشستند و آنچه داشتند از خوردنی پیش نهادند و بخوردند آنگاه ○ برفتند امیر ترسا را معامله و الفت ایشان با یکدیگر خوش آمد یکی از ایشان را بخواند و پرسید که آن که بود گفت ندانم گفت ترا چه بود گفت هیچ چیز گفت از کجا بود گفت ندانم آن امیر گفت پس این الفت چه بود که شما را با یکدیگر بود درویش گفت که این ما را طریقتست گفت شما را جایی هست که آنجا فراهم آیید گفت نی گفت من برای شما جایی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آیید پس آن خانقاه برمله بساخت ○ شیخ الاسلام قدس سره ○ خیر دارٍ حلّ فیها خیر ارباب الدیار ○ و قدیما وفق الله خیار الخیار ○ و ایضا له قدس سره فی المعالم و الاطلال و الدار ○ دار علیها من الاحباب آثار ○ و ابو هاشم گفته لقلع الجبال بالابر ایسر من اخراج الکبر من القلوب ○ بسوزن کوه کندن آسان تر از بیرون کردن کبر و منی از دلها ابو هاشم شریک قاضی را دید که از خانهٔ یحیی خالد بیرون می آمد بگریست و گفت اعوذ بالله من علم لا ینفع ○ و هم وی گفته اخذ المرء نفسه بحسن الادب تادیب اهله ○ منصور عمار دمشقی گوید که ابو هاشم صوفی بیمار بود بعیادت وی رفتم گفتم خود را چون می یابی گفت بلایی عظیم می بینم اما مهرا یعنی مهر دوست بیش از بلاست

یعنی بلا بزرگست اما در جنب مهر حقیر است ○ شیخ الاسلام قدس سره گفت اگر بعدد هوا بلا بودی هوا بودی

ذو النون مصری قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابو الفیض و ذو النون لقب است و غیر ازین نیز گفته اند اما اصح اینست ○ و وی از اخمیم مصر بوده است آنجا که قبر شافعی است رضی الله تعالی عنه . و پدر وی نوبی بوده از موالی قریش و نوبه بلادیست میان صعید مصر و حبشه . و وی را برادران بوده یکی از ایشان ذو الکفل است روی عنه حکایات فی المعاملات و غیرها و قیل اسمه میمون و ذو الکفل لقب ○ و ذو النون شاگرد مالک انس بوده و موطا وی داشته و موطا از وی سماع داشت و فقه خوانده بود و پیر وی اسرافیل بوده بمغرب ○ شیخ الاسلام گفت ذو النون از آنست که وی را بینا را بند بکرامات و بنشناسند بمقامات مقام و حال و وقت در دست وی بحر بود در هم ماند ○ امام و قدوهٔ روزگار و سر این طایفه است و همه را نسبت و اضافت با وست و پیش از وی مشایخ بوده اند ولیکن وی پیشین کسی بود که اشارت را عبارت آورد و ازین طریق سخن گفت و چون جنید پدید آمد درین طریقه دیگر این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت و چون شبلی پدید آمد این علم را با سر منبر برد و آشکارا کرد جنید گفت ما این علم را در سردابها و خانه ها می گفتیم پنهان شبلی آمد و آنرا با سر منبر برد و بر خلق آشکارا کرد ○ ذو النون گفت سه سفر کردم و سه علم آوردم در سفر اول علمی آوردم که خاص بپذیرفت و عام بپذیرفت ○ و در سفر دوم علمی آوردم که خاص بپذیرفت و عام نپذیرفت ○ و در سفر سیم علمی آوردم که نه خاص پذیرفت و نه عام فبقیت شریدا طریدا وحیدا ○ شیخ الاسلام گفت قدس سره که اول علم توبه بود که آنرا خاص و عام قبول کنند و دوم علم توکل و معاملت و محبت بود که خاص قبول کنند نه عام و سیم علم حقیقت بود که نه بطاقت علم و عقل خلق بود در نیافتند و وی را مهجور کردند و بر وی انکار برخاستند تا آنگاه که از دنیا برفت در سنهٔ خمس و اربعین و مائتین چون جنازهٔ وی می بردند گروهی مرغان بر سر جنازهٔ وی پر در هم بافتند چنانکه همه خلق را بسایهٔ خود بپوشیدند و هیچ کس آن مرغان را پیش ازان ندیده بود مگر پس از وی بر سر جنازهٔ مزنی شاگرد شافعی رضی الله تعالی عنهما پس آنان ذو النون را قبول پدید آمد دیگر روز بر سر قبر وی نوشته یافتند چنانکه بخط آدمیان نمی مانست که ذو النون حبیب الله من الشوق قتیل الله هرگاه که آن نبشته را بتراشیدندی باز آنرا نبشته یافتندی ○ شیخ الاسلام گفت که آن سفر پسین نه بپای بوده که بآن روند نه بقدم روند که بهمت روند ○ و ذو النون گفته ما اعز الله عبدا بعزٍ اعز له من ان یدله علی ذل نفسه ○ و هم وی گفته اخفی الحجاب و اشده رؤیة النفس و تدبیرها ○ و هم وی گفته التفکر فی ذات الله جهل و الاشارة الیه شرک و حقیقة المعرفة حیرة ○ شیخ الاسلام گفت حیرت دو است حیرت عام و آن حیرت الحاد و ضلالتست و حیرت دیگر عیانست و آن حیرت یافتست و هم وی گفته اول گسستن و پیوستن آخر نه گسستن و نه پیوستن ○ لشیخ الاسلام قدس سره ○ کیف یحکی وصل اثنین هما فی الاصل واحد ○ من فهم الواحد جهلا هو بالواحد جاحد ○ ذو النون را گفتند مرید کیست و مراد کیست گفت المرید یطلب و المراد یهرب ○ شیخ الاسلام

الاخمیم بکسر الالف و سکون الخاء المعجمة
و الیاء المنقوطة باثنتین من تحتها بین
المیمین بلدة من دیار مصر بالصعید
علی طریق الحاج اه انساب سمعانی

گفت که مرید می طلبد و با او صد هزار نیاز، و مراد می گریزد و با او صد هزار ناز. و گفت بیشین کسی که موی سفید در پای من مالید احمد چشتی بود که وقتی پسر بازار بزرگان فرا من رسید با ابوسعید معلم که بنزدیک تربت شیخ ابواسحق شهریار در کازرون است بپارس، با یکدیگر در مناظره بودند که مرید به یا مراد، چون فرا من رسیدند گفتند آنک حاکم آمد، من گفتم لا مرید و لا مراد و لا خبر و لا استخبار و لا حد و لا رسم و هو الکل بالکل. بوسعید مرقع داشت از سر برکشید و بینداخت و بانگی چند بکرد و برفت. و چشتی در پای من افتاد و موی سفید در پای من می مالید. ذوالنون سیاح بوده، می گوید وقتی می رفتم جوانی دیدم شوری بود در وی، گفتم از کجایی ای غریب؟ گفت غریب بود کسی که با او مواسات دارد. بانگ از من برآمد و بیفتادم بیهوش، چون بهوش آمدم گفت چه شد؟ گفتم دارو با درد موافق افتاد. شیخ الاسلام گفت قدس سره که آشنا او پیدا بود کسی که او را دیده بود، جان در تن او شیدا بود. هر جا که آرام یابد دشمن آرام شود که او وطن غربا نیست و مایه مفلسانست و مرا بجا نگاشت وقتی که کسی یابی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دارو وی ... موافق بود دامن او را استوار دار. ذوالنون مصری بمغرب شد پیش عزیزی که از متقدمان مشایخ است تا مشکل عرضه کند. گفت بهر چه آمده؟ اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این بار وی نیست، این هم خالق داند، و اگر آمده که او را جویی آنجا که اول گام برگرفتی او خود آنجا بود. شیخ الاسلام گفت که او با جوینده خود همراه است دست جوینده خود گرفته در طلب خود می تازاند.

اسرافیل رحمه الله تعالی

از قدیمان است. شیخ الاسلام گفت که وی از پیران ذوالنون مصری است، از مغرب بوده و بمصر شده بوده و بیا عنانست بسیار در ... مدد و توکل و معاملات بکرد. شیخ الاسلام گفت که فتح تحرف بمصر شد شش روز تا بیک سوال با اسرافیل چون فرصت یافت پرسید از وی مما یعذّب الاشرار قبل الزلل. گفت مرا صبر ده، سه روز، روز چهارم گفت مرا جواب داده نداد از روا بود ثواب پیش از عمل هم روا بود عذاب پیش از زلل. این بگفت و زعقه بود و در شورید پس آن سه روز بزیست و برفت. شیخ الاسلام گفت که آن سه روز درنگ پس جواب آن سه روز درنگ خواستن بود اگر در وقت جواب داده دیدی در وقت برفتید. شیخ الاسلام گفت ربوبیت همین عبودیتست و قسمتها بکرد پیش از کرد خلق و خلق زیر حکم و خواست وی اسیر تا مر یکی را رقم چیست عاقبت آن کند که خود خواهد و نیز است حکم و در آن عادل است کس را چون و چرا نباید و نیز سزد که وی کار بر علم و حکمت می کند و کرد تا سزای هر کس چیست و عنایت وی بکیست ۵

ابو الاسود مکی رحمه الله تعالی

بر ولایت عزیزی رفت سلام کرد، گفت ایها الشیخ من دوستی توام ابوالاسود. عزیزی برجست و گفت علیک السلام جونی و در حال از خود غایب گشت، حال حال بود تا سه بار برداشت که عزیزی از دست آب و خاک و رسوم انسانیت بیرون شده است، دیدار وی غنیمت گرفت و باز گشت ۵

ابو الاسود رازی رحمه الله تعالی

نیز

نیز از مشایخ بوده، وقتی در بادیه اهل خود را گفت بدرود باش که من رفتم، خواهر او مطهره او از شیر پر کرد و بوی داد و وی برفت، چون بطهارت احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد، از راه باز گشت و گفت آب ندارم که طهارت کنم، مرا آب واجبست از شیر، مطهره را از شیر تهی کرد و از آب پر در رفت، هر که طهارت کردی آب فرو آمدی، و چون تشنه گرسنه شدی شیر.

ابو یعقوب هاشمی از این طایفه بوده رحمه الله

وی گفته که هرگز مرا فراموش نشود که روز عید با ذوالنون می آمدم، مردمان از عید باز گشته بودند شادی کنان، ذوالنون گفت این مردمان شادی می کنند که امانت خود بگزارده اند، خود ندانند که از ایشان بذیرفته اند یا نه، یعنی طاعت رمضان، بیا تا بیکسو باز شویم و بر ایشان بگرییم. شیخ الاسلام گفت این حکایت همان حکایت جوهر و جوهری است، اگر قیمت ندانستی بشکستی و اگر دانستی از سفتن آن ترسان بودی. و عید باز نگردد بجای خود نزود، اهل آن غافل بودند آنان که نه اهل آن بودند بیدار بودند آن وعید در ایشان آویخت. شیخ الاسلام گفت که سباع موصلی گفت که داود گفت علیه السلام حقا ... دست در روی بشوی خدمت را اکنون بصحبت بیجوانان دل مرا چیز بشوید صحبت را گفتنا الهموم والاحزان بیمار و اندوه. شیخ الاسلام گفت درین طریق ازین چاره نیست.

ولید بن عبد الله السقا رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو اسحق است از اصحاب ذوالنون بود، وی گوید که ذوالنون گفت که در بادیه زنگی دیدم سیاه، هر که الله گفتی سفید شدی. ذوالنون گوید هر که الله یاد کند در حقیقت صفت وی جدا کرده. ابو عبد الله رازی گفت پیش ولید سقا در رفتم، می خواستم که در فقر از وی سوالی کنم، سر بر آورد و گفت اسم فقر آنرا مسلم است که هرگز جز حق در خاطر او نیامده است و بقیامت از عهده این سخن بیرون می توان آمد ۵

فضیل بن عیاض قدس الله تعالی روحه

از طبقه اولی است، کنیت او ابو علی است، باصل از کوفه است، و گفته اند باصل از خراسان بود از ناحیت مرو، و گفته اند که وی بسمرقند زاده و بباورد بزرگ شده و کوفی الاصل است، و نیز گفته اند بخاری الاصل است، والله تعالی اعلم. وفات وی در محرم سنه سبع و ثمانین و مائه بوده. فضیل عیاض گوید قدس الله روحه که من حق را سبحانه و تعالی بر دوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم. تعصی الاله وانت تظهر حبه، هذا وربی فی القیاس بدیع، لو کان حبک صادقا لاطعته، ان المحب لمن یحب مطیع. شیخ الاسلام گفت قدس سره هر که او را به بیم می پرستد خود را می پرستد و بطمع نجات خود می جویند نه جهت محبت و اطاعت فرمان، و هر که او را بامید می پرستد او نیز خود را می پرستد و توقع نعم و راحت خود می جویند نه برای محبت و اطاعت، من او را نه به بیم و امید پرستم چون مزدوران، و نه بدعوی محبت او که از پرستش که سزای او باشد و استحقاق آن دارد عاجزم، بلکه او را بفرمان او پرستم که گفت پرست، می پرستم، و بر دوستی سنت رسول صلی الله علیه وسلم و بتقصیر خود معترفم. محمد بن سعید الزنجی را رحمه الله پرسیدند که سفله کیست؟ گفت آنکه حق را سبحانه به بیم و امید پرستد. گفتند پس تو چون پرستی

گفت مهر و دوستی وی مرا بر خدمت و اطاعت داشت ۞ شیخ الاسلام گفت فضیل عیاض را پسری بود علی نام از پدر مه
بود در زهد و عبادت و ترس روزی در مسجد حرام نزدیک زمزم خواننده‌ای بر خواند و یوم القیمة تری المجرمین
الآیة وی بشنید نعره‌ای بزد و جان بداد ۞ شیخ الاسلام گفت از دوست نشان و از عارف جان ۞
من مات عشقاً فلیمت هکذا ۞ لا خیر فی عشق بلا موت

معروف کرخی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است و از قدمای مشایخ استاد سری سقطی و غیر او و کنیت وی ابو محفوظ است نام پدر وی
فیروز و بعضی گفته‌اند فیروزان و بعضی گفته‌اند معروف بن علی الکرخی پدر وی مولی بوده دربان علی بن
موسی الرضا رضی الله تعالی عنهما و گویند که بر دست وی مسلمان شده بود روزی بار داده بود ازدحام کردند
در پای آمد و در آن هلاک گشت و معروف با داود طائی قدس الله روحه صحبت داشته و مات داود الطائی
سنه خمس و ستین و مائه و معروف در سنه مائتین از دنیا رفته ۞ و وی گفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضای
مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی ۞ شخصی معروف را گفت مرا وصیتی کن گفت
احذر ان لا یراک الله فی زی مسکین ۞ شیخ الاسلام گفت که معروف روزی فرا خواهرزادهٔ خود گفت که چون ترا
با وی حاجت بود بمن سوگند بر او ده ۞ و مصطفی صلی الله علیه وسلم در دعای گفت اللهم انی اسألک بحق السائلین
علیک و بحق الراغبین الیک و بحق ممشای الیک یعنی بحق این گامهای من بر تو ۞ و سئل معروف عن المحبة فقال
المحبة لیست من تعلیم الخلق انما هی مواهب الحق و فضله ۞ و قبر معروف در بغداد است بر دعا کردن و زیارت
و تبرک بآنجا روند و مجربست که هر که دعا کند مستجاب گردد

ابو سلیمان دارانی قدس الله روحه

از طبقهٔ اولی است نام وی عبد الرحمن بن احمد بن عطیة العنسی است ۞ و بعضی گفته‌اند عبد الرحمن بن عطیة
از قدمای مشایخ شام بوده از داریا که دهی است از دههای دمشق و قبر وی در همان ده است و وی استاد احمد بن
ابی الحواری است ریحانة الشام و در سنه خمس عشرة و مائتین برفته از دنیا ۞ ابو سلیمان را پرسیدند که حقیقت
معرفت چیست گفت آنست که مراد جز یکی نبود در دو جهان ۞ و هم وی گفته که در کتابی خوانده‌ام که حق سبحانه
و تعالی گفته است کذب من ادعی محبتی اذا جنه اللیل نام عنی ۞ و هم وی گفته که وقتی که بعراق بودم عابد بودم
و بشام عارف‌تر بعضی ازین طایفه گفته‌اند که بشام از آن عارف بود که بعراق عابد بود اگر آنجا عابدتر بودی
اینجا عارف‌تر بودی ۞ و هم ابو سلیمان گفته ربما ینکت الحقیقة فی قلبی اربعین یوماً فلا آذن لها ان تدخل
قلبی الا بشاهدین من الکتاب والسنة ۞ و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو شوم است
و هر چیزی که خوی تو از حق باز کند و خوی تو با اسباب کند ترا دشمن است ۞ و هر نفسی که از تو بر آید در غفلت
نه در یاد حق سبحانه بر تو داغ است ۞ و هم وی گفته اذا بکی القلب من الفقد ضحک الروح من الوجد ۞ احمد بن
ابی الحواری گوید که ابو سلیمان را گفتم که در خلوت نماز گزاردم از آن لذت یافتم پرسید که سبب لذت تو چه بود

گفتم آنکه مرا هیچ کس ندید گفت انک لضعیف حیث خطر بقلبک ذکر الخلق ۞ و هم وی گفته لکل شیء صدأ و
صدأ نور القلب الشبع ۞ و هم وی گفته من ناظر الا الانقطاع الی الله فقد وجب علیه خلع ما دونه من رقبته
و هم وی گفته ابلغ الاشیاء فیما بین الله و بین العبد المحاسبة

داود بن احمد دارانی رحمه الله تعالی

وی برادر ابو سلیمان دارانی است و صاحب ریاضت عظیم و با ابو سلیمان صحبت داشته بود و سخنان وی
در معاملت مثل سخنان برادر وی احمد بن ابی الحواری گوید از داود پرسیدم که چه گویی در دلی که آواز خوش
در وی اثر می‌کند گفت آن دل ضعیف و بیمار بود او را معالجه باید کرد ۞

ابراهیم بن ادهم قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو اسحق است و نسب او ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی از ابنای
ملوک است در جوانی توبه کرد وقتی بصید بیرون رفته بود هاتفی آواز داد که ابراهیم نه برای این کار
آفریده‌اند ترا ویرا آگاهی بدید آمد دست در طریقت نیکو زد بمکه رفت و آنجا با سفیان ثوری و فضیل
عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و بشام رفت آنجا کسب می‌کرد در طلب حلال ناطور بانی می‌کرد
و وی را حدیث است و از اهل کرامت و ولایت است و بشام از دنیا رفت در سنه احدی و اثنتین و ستین
و مائه و یقال سنه ست و ستین و هذا اکثر ۞ شخصی با ابراهیم ادهم همراه شد و همراهی وی دیر کشید چون
می‌خواست که جدا شود گفت شاید که درین صحبت از من رنجش باشی که جوهری فراوان کردم ابراهیم
گفت من ترا دوست بودم دوستی عیبهای من بپوشید من از دوستی تو خود ندیدم که نیکی می‌کنی یا بد
و تفتح من سواک الفعل عندی ۞ و تفعل فیحسن منک ذاکا ۞ عثمان عماره گفت که بزمین حجر بودم با ابراهیم بن
ادهم و محمد بن ثوبان و عباد منقری سخن می‌گفتیم جوانی دورتر نشسته بود با ارادت و نیاز تمام گفت ای جوانمردان
من مردی‌ام که در این کار می‌کردم بشب نخسبم و بروز هیچ نخورم و عمر خویش را بخش کرده‌ام یکسال حج
کنم و یکسال غزا چون نشست که مرا بوی می‌رسد و در دل خود هیچ چیز نمی‌یابم و می‌دانم که سماع می‌کوبید
گفت هیچ کس از ما جواب وی باز نداد و در سخن خویش برفتند آخر یکی از یاران گفت که مرا دل بر بنیاد وی
بسوخت گفت ای جوانمرد ایشان که کرد این کار می‌کردند و آن را طالب و خواهان‌اند نه در مراد و انی طاعت
و خدمت می‌کوشند در نگریستن و تیز بینی می‌کوشند ۞ شیخ الاسلام گفت این نه آنست که خدمت و طاعت
نباید کرد یعنی با آن چیز دیگر می‌باید صوفی بی خدمت نبود اما التصوف نه خدمت است صوفیان خدمت
بنگزارند بلکه از همه خلق زیادت آرند اما آنچ کنند بر و نشمارند یعنی عوض و مزد و مکافات بدان طلب نکنند
و مایهٔ ایشان چیزی دیگرست در باطن نه در ظاهر ظاهر بتلبیس گزارند و باطن در جهان دیگر زیند ۞ ابو القاسم
نصرآبادی گفته جذبة من جذبات الحق توبی علی عمل الثقلین یک کشیدن که دل تو با او نگرد یعنی بمحبت
و معرفت و صحبت ترا به از کردار آدمی و پری ۞ ابراهیم ادهم و علی بکار و حذیفهٔ مرعشی و مسلم خواص

یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر که دانیم که از حلال است چون درماندند
از یافتن حلال بی شبهه با اندک خوردن آمدند گفتند چندان خوریم که از آن چاره نبود باری شبهه اندک‌تر بود

ابرهیم بن سعد العلوی الحسنی قدس الله سره

کنیت او ابو اسحق است شریف است حسنی از قدیمان مشایخ است از اهل بغداد از آنجا بشام رفت
و آنجا متوطن شد صاحب کرامات ظاهر بود نظیر ابرهیم ادهم ° شیخ الاسلام گفت که هزار و دویست واند
شیخ شناسم ازین طایفه دو علوی بوده‌اند یکی ابرهیم بن سعد دیگر حمزه علوی صاحب کرامات ابرهیم
سعد استاد ابو الحارث اولاسی است ابو الحارث اولاسی در ابتدای ارادت بخانهٔ خود خایگینه خورده
بود با یاران پیش ابرهیم سعد رفت و وی در راه بود پای بر آب نهاد و ابو الحارث را گفت دست بیار
دست بوی داد پای وی در آب فرو شد ابرهیم گفت پای تو در خایگینه آلوده است با این سخن وی را مطالبه
و عتاب کرد بر آن کار پس گفت تو نه جویندهٔ این کاری برو و از خلق عزلت گیر و قناعت دلجوی
و کردگار کرد

ابو الحارث الاولاسی رحمه الله تعالی

نام وی فیض بن الخضر است شاگرد ابرهیم سعد علوی است وی گفته که ابتدای دیدن من ابرهیم سعد را
آن بود که در حین ایام موسم از اولاس بعزیمت مکه بیرون آمدم در راه بسه تن باز خوردم گفتم که من هم با شما
همراهم دو تن از ایشان جدا شدند من ماندم و یک تن و آن ابرهیم سعد علوی بود شریف بود حسنی گفت
تو کجا می‌روی گفتم بشام گفت من بکوه لکام می‌روم بعد از آن جدا شدیم اما همیشه کتابت وی بمن می‌آمد
° و هم وی گفته که روزی با ابرهیم علوی از کوه لکام می‌آمدم لشکری دیدم از کوش زنی را گرفته بود آن زن
باستغاثه کرد ابرهیم با آن لشکری سخن گفت قبول نکرد دعا کرد آن لشکری و زن مرد و بیفتادند بعد از آن
زن برخاست و لشکری بمرد من گفتم دیگر با تو مصاحبت نمی‌کنم که تو مستجاب الدعوه‌ای می‌ترسم که از من بی‌ادبی
ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت ایمن نیستی گفتم نی پس وصیت کرد و گفت تا بتوانی بکم چیزی از دنیا قناعت
کن ° و هم وی گفته که روزی در اولاس نشسته بودم دل من بجهت بیرون رفتن در حرکت آمد بیرون آمدم دیدم
که شخصی در میان درختان نماز می‌گزارد مرا هیبت او فرو گرفت چون نیک نظر کردم ابرهیم سعد بود نماز را کوتاه
کرد و سلام داد و بکنار بحر آمد و لب بجنبانید ماهیان بسیار صف کشیده روی بوی نهادند بخاطر من
گذشت که صیادان کجااند همه متفرق شدند پس گفت ای ابو الحارث تو مرد این کار نه برو باد که در پی
ریگها از خلق پنهان باشی و بقلیلی از دنیا بسازی تا اجل تو برسد و غایب شد و دیگر ندیدم او را ° و هم ابو الحارث
گفته که آوازهٔ ذو النون شنیدم بجهت مسئله چند عزیمت زیارت وی کردم چون بمصر رسیدم گفتند وی دی روز
از دنیا برفت بسر قبر وی رفتم و بر وی نماز گزاردم و بنشستم مرا خواب در ربود وی را بخواب دیدم آنچه مشکل
داشتم از وی سوال کردم همه را جواب گفت

ابرهیم ستنبه هروی قدس الله روحه

کنیت

کنیت وی ابو اسحق است صحب ابرهیم بن ادهم و کان من اقران ابی یزید و وی در اصل از کرمان بوده و در هراة
اقامت کرده بوده از آن وی را هروی گویند و قبر وی در قزوین است یزار و یتبرک به ° وی گفته که بصحبت
ابرهیم ادهم رسیدم اول مرا دلالت کرد بتجرید از دنیا بعد از آن مرا دلالت بکسب کرد کسب می‌کردم و بر فقرا نفقه
می‌کردم بعد از آن مرا گفت کسب را بگذار و توکل خود را بر خدای درست کن تا ترا صدق و یقین حاصل آید آنچه
گفت فرمان بردم بعد از آن فرمود که ببادیه در آی بر قدم تجرید ببادیه در آمدم مرا صدق و توکل و اعتماد بر خدای
تعالی میسر شد ° گفته‌اند که وی را جاهی عظیم بود در هراة چندین بکره بر توکل در هم دعای کرد و گفت اللهم اقطع
رزقی من اموال اهل هراة و زهدهم فی گوید که بعد از آن روزها گرسنه می‌ماندم و چون ببازار می‌گذشتم مردم با هم
می‌گفتند این کسی است که هر شب چندین و چندین درم نفقه می‌کند ° وقتی بحج رفت بر قدم تجرید و چند روز در بادیه
هیچ نخورد و هیچ نیاشامید گفت نفس من با من حدیث کرد که ترا نزدیک خدای تعالی قدری و منزلتی هست ناگاه
شخصی از جانب دست راست با من در سخن آمد و گفت یا ابرهیم ترا آی الله فی سرک بوی نگریستم و گفتم قد کان ذلک
بود آنچه می‌گویی پس گفت می‌دانی که چند گاه است که من اینجا ام هیچ نخورده و هیچ نخواسته با آنکه بر جای مانده و بر زمین
افتاده‌ام گفتم خدای تعالی داناتر است گفت هشتاد روز است و من شرم می‌دارم از خدای تعالی که خاطری که ترا
واقع شده است مرا واقع شود و اگر بر خدای تعالی سوگند دهم که این درخت را زر گرداند مرا بنه زر گرداند و ببرکت
دیدار وی مرا آگاهی حاصل شد ° روزی بایزید با اصحاب خود نشسته بود گفت برخیزید که باستقبال دوستی از دوستان
خدای تعالی می‌رویم چون بدروازه رسیدند ابرهیم ستنبه را دیدند که می‌آمد بایزید او را گفت در خاطر من آمد که باستقبال
تو آیم و ترا شفیع گردانم بخدای تعالی در حق خویش ابرهیم گفت اگر در همه خلق ترا شفاعت دهد با نه گل بخشنده باشد
شیخ در جواب او متحیر شد که سخت زیبا گفت ° وی گفته که روزی بمجلس بایزید حاضر گشتم مردمان می‌گفتند فلان کس علم
از فلان گرفته است بایزید گفت مسکینان علم خود از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد ° و هم وی
گفته من اراد ان یبلغ الشرف کل الشرف فلیختر سبعا علی سبع الفقر علی الغنی والجوع علی الشبع والدون علی المرتفع
والذل علی العزة والتواضع علی الکبر والحزن علی الفرح والموت علی الحیوة

ابرهیم رباطی رحمه الله تعالی

وی مرید ابرهیم ستنبه است و طریقهٔ توکل از وی گرفته است و قبر وی برود رباط ذنکی نهاده است در هراة وقتی
با ابرهیم ستنبه در سفر بود چون در راه می‌رفتند ابرهیم ستنبه با رباطی گفت با تو هیچ معلوم هست و با خود هیچ
نادی بر گرفته رباطی گفت نه پاره دیگر برفت باز گفت رباطی با تو هیچ معلوم هست گفت نه پاره دیگر برفت پس
گفت راست بگوی که پای من گران شد نمی‌توانم رفت رباطی گفت با من چند شراک نعلین است که چون بگسلد در آن کنم
گفت اکنون بگسسته است گفتم نه گفت پس بینداز که معلوم است از آن نمی‌توانم رفت رباطی آنرا بینداخت در حشم
وی خاست که زود تر بگسلد تا وی را سرزنش کند قضا را یکی بگسست دست فرا کرد که بیرون کشد دیگری دید افتاده °
همراه همچنین بود آخر وی را گفت کذا من عامل الله علی الصدق

ابرهیم اطروش رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی از متأخران است و وی گفته که رکوه صوفی کفن اوست و بالش او دست اوست و خزینهٔ او
اوست یعنی حق سبحانه و تعالی ○ شیخ الاسلام گفت هر که برین بیفزاید کاری نه از دست خود دهد که بآن در باند
و گفت صوفی با دنیا افتاد گفتند سبب چه بود گفت سبب سوزنی بسفری بودم گفتم سوزنی باید چون فرا دست آمد
گفتم چیزی باید که در آنجا نهم کیفی بدست آوردم گفتم کیف در دست نتوان گرفت رکوه بدست آوردم گفتم حمالی
نتوانم کرد رفیقی بدست آوردم اسباب فراهم بپیوست تا باینجا رسید این همه از آن سوزن شد لابرهیم خواص قدس سره
لقد وضح الطریق الیک حقّا ٠ فما احد بغیرک یستدلّ فان ورد الشتاء فانت کهف ٠ وان ورد المصیف فانت ظلّ

ابرهیم الصیاد البغدادی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو اسحق است با معروف کرخی صحبت داشته بود معروف وی را گفته بود که لازم کیر فقر را و مترس
از آن مذهب وی تجرید و انقطاع بود جنید گوید که روزی پیش سری سقطی آمد با پارهٔ حصیر از خود ساخته
چون سری آن را دید یکی از اصحاب را فرمود تا برای وی جبه از بازار بخرید گفت ای ابو اسحق این را بپوش
که با من ده درم بود بآن برای تو این جبه را خریده ام ابرهیم گفت با فقرا می نشینی و ده درم ذخیره میکنی و آن را
بپوشید

ابراهیم آجری صغیر رحمه الله تعالی

کنیت او نیز ابو اسحق است ابو محمد جریری و ابو احمد مغازلی گویند که یهودی پیش ابرهیم آجری آمد بتقاضای
چیزی که پیش وی داشت بعد از آن که با هم سخن گفتند یهودی گفت مرا چیزی بنمای که بآن شرف اسلام و فضل
آن بر دین خود بدانم تا ایمان آرم گفت راست میگویی گفت آری ابرهیم گفت ردای خود را بمن ده ردای وی را
بستد و در میان ردای خود بپیچید و در آتش داشخانه انداخت و در عقب آن در آمد و آن را برگرفت و ردای خود را
از آن بگشاد ردای یهودی در میان سوخته و ردای وی بر بیرون سلامت یهودی ایمان آورد ○

ابرهیم آجری کبیر رحمه الله تعالی

جنید گوید که از عبدون زجاج شنیدم که ابرهیم آجری مرا گفت لان تردّ الی الله عزّ وجلّ همّک ساعةً خیرٌ
لک مما طلعت علیه الشمس

محمد بن خالد الاجری رحمه الله تعالی

از مشایخ بزرگ است جعفر خلدی از وی بسیار حکایت میکند ○ از وی آرند که گفته است وقتی که بعمل آجر مشغول
بودم در میان خشتهای کرده بودند میرفتم ناگاه شنیدم که خشتی بخشت دیگر را گفت سلام بر تو باد که امشب
بآتش میرویم مزدوران را از آن منع کردم که خشتها را بآتش در آرند و همه را بر آن حال بگذاشتم و بعد از آن دیگر خشت
نپختم

ابرهیم بن شماس السمرقندی قدس سره

مدتها ببغداد مقام داشت و بسمرقند باز آمد وقتی لشکر کفار بسمرقند آمد وی برخاست و بیرون رفت
و بانگی بر آن لشکر زد جمله در هم افتادند و یکدیگر را بسیار بکشتند و بامداد هزیمت کردند وی گفته هر کس میگوید
که ادب چیست من میگویم ادب آنست که خود را بشناسی و وفات او بسمرقند بود ○

فتح بن علی الموصلی رحمه الله تعالی

از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است بشر حافی از نظیران اوست در سنهٔ عشرین و مائتین برفته از دنیا
پیش از بشر حافی بهفت سال روز عید اضحی در کوهها میگذشت آن قربانها دید که میکردند گفت الهی دانی که چیزی
ندارم که برای تو قربان کنم من این دارم و پس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد نگریستند برفته بود و خطی سبز
برگلوی وی ○ روزی بخانهٔ بشر حافی آمد گفت اگر چیزی خوردنی داری بیار طعام آوردند لختی بخورد و باقی در گلیم نهاد
و ببرد دخترکی آن را بدید گفت میگویند فتح امام متوکلانست آنکه طعام برداشت و ببرد بشر گفت او شما را می آموزد
که چون توکل درست شد هیچ زیان ندارد ● شیخ الاسلام گفت که چون تجرید درست شود ملک سلیمان معلوم نبود
و چون تجرید درست نشد باشد آستینی افزونی از سر دست معلوم بود

فتح بن شخرف المروزی قدس الله تعالی روحه

کنیت او ابو نصر است از قدمای مشایخ خراسانست با قناعتی بد بسم لشکر باه ● عبدالله بن احمد حنبل گوید که از خاک
خراسان چون فتح بیامد سیزده سال در بغداد بود از بغداد قوت نخورد از انطاکیه وی را سویق آوردندی و میخورد
در حالت نزع با خود چیزی میگفت گوش با او داشتندی گفت الهی اشتد شوقی الیک فعجّل قدومی علیک چون وی را
می شستند بر ساق وی دیدند نبشته به رگ سبز برخاسته از پوست که الفتح لله ○ شیخ الاسلام گفت که ابرهیم حربی
گفت که من حاضر بودم دیدم آن نبشته را گویند که سی و سه بار بر وی نماز کردند قریب سی هزار مرد ● مات للنصف
من شعبان سنه ثلث وسبعین ومائتین

بشر بن الحارث بن عبدالرحمن الحافی قدس سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو نصر است و گویند اصل وی از بعض دیههای مرو است مقیم بغداد گشته و آنجا برفته
از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم گذشته سنهٔ سبع وعشرین ومائتین پیش از احمد حنبل بسالها و وی را
بزرگ میداشتند از احمد حنبل تا آنگاه که فتنهٔ مخلوق گفتن قرآن افتاد وی در خانه بنشست و احمد پای پیش
نهاد وی را گفتند یا با نصر چرا بیرون نیایی و سخن نگویی نصرت دین را و تقویت اهل سنت را گفت میخواهید که احمد
حنبل در مقام پیغمبران ایستاده است که چون وی نتواند کرد مرا طاقت آن نیست ○ و وی گفته است اعظم
مصیبةٍ من فاته الله عزّ وجلّ

بشر الطبرانی رحمه الله تعالی

از متقدمان مشایخ طبریه بود و سخت بزرگ بود و صاحب کرامت بود وی را خبر آوردند که مشایخ گفته اند که تا بشر
در طبریه بود ما را از روم ایمنی است چون این سخن بشنید غلامان داشت که قیمت هر یک هزار دینار بود همه را آزاد
کرد پسرش گفت ما را درویش کردی گفت ای پسر شکر آن را کردم که حق تعالی از من چنین چیزی در دل دوستان
خود افکند

قاسم حربی رحمه الله تعالی

کان فی حاله متمدّدا ٠ ومن اسباب الدنیا مجرّدا بشر حافی بزیارت وی میرفت روزی بیمار شد بشر حافی بعیادت
وی آمد دید که خشتی زیر سر نهاده و یک پاره بوریای کهنه در زیر پهلو انداخته چون بیرون آمد همسایگان وی
گفتند سی سال است که همسایهٔ ماست هرگز از ما حاجتی نخواسته است

شقیق بن ابرهیم البلخی قدس سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو علی است و وی در اول صاحب رأی بود صاحب حدیث گشت و سنی پاکیزه شاگرد زفرست
از قدمای مشایخ بلخ است استاد حاتم اصم و با ابرهیم ادهم صحبت داشته و از نظران وی است و بر وی زیادت کرده
در زهد و فتوت بطریق توکل رفتی ○ وقتی با ابرهیم ادهم گفت که شما در معاش چگونه می کنید گفت ما چون می یابیم شکر
می کنیم و چون نمی یابیم صبر می کنیم شقیق گفت سگان خراسان همچنین می کنند ابرهیم گفت پس شما چون می کنید گفت ما
چون یابیم ایثار کنیم و چون نیابیم شکر کنیم ابرهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت استاد تویی ○ و در کتاب سیر
السلف این حکایت را بعکس این آورده آنچه اینجا نسبت با ابرهیم ادهم کرده آنجا نسبت بشقیق کرده و آنچه اینجا
نسبت بشقیق کرده آنجا نسبت با برهیم ادهم والله تعالی اعلم ○ شقیق گفته که با ابو یوسف قاضی در مجلس ابو حنیفه
رضی الله عنهم حاضر می شدم مدتی میان ما مفارقت افتاد چون ببغداد درآمدم ابو یوسف را دیدم در مجلس قضا
مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته بمن نگاه کرد گفت ایها الشیخ هم بود ماست که تغییر لباس کرده گفتم آنچه تو طلب
کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و کبود پوش گشتم ابو یوسف گریان شد ○
و وی گفته که من از گناه ناکرده بیش از آن می ترسم که از گناه کرده یعنی دانم که چه کرده ام اما ندانم که چه خواهم کرد ○
و وی گفته توکل آنست که دل تو آرام گیرد بآنچه خدای تعالی وعده فرموده است ○ و هم وی گفته اصحب الناس کما تصحب
النار خذ منفعتها واحذر ان تحرقک ○ و در بعض تواریخ بلخ مذکورست که شقیق را در سنه اربع و سبعین و مائة
در ولایت ختلان شهید کردند و قبر وی آنجاست

داود البلخی قدس الله تعالی روحه

از قدمای مشایخ خراسانست ابرهیم ادهم گوید که در میان کوفه و مکه با مردی مصاحب شدم چون فریضهٔ نماز شام
گزارد بعد از آن دو رکعت سبک گزارد و در زیر لب سخنی گفت از جانب دست راست وی کاسهٔ ثرید و کوزهٔ
آب پیدا آمد خود بخورد و مرا نیز داد این قصه را با یکی از مشایخ که صاحب آیات و کرامات بود بگفتم گفت ای فرزند
وی برادر من داود است و وصف حال وی چندان بگفت که هر که در آن مجلس بود بگریست پس گفت وی از دیهی
از دیههای بلخ است که آن دیه بر سایر بقاع افتخار دارد که داود از وی است پس آن شیخ از من پرسید
که ترا چه آموخت گفتم اسم اعظم گفت کدام است گفتم آن در دل من از آن بزرگترست که بر زبان گذرانم

حارث بن الاسد المحاسبی قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو عبد الله است از علمای مشایخ است و قدمای ایشان جامع علوم ظاهر و علوم
اصول و معاملات و اشارات وی را تصانیف بسیار است استاد بغدادیان است باصل از بصره است اما در بغداد
برفته از دنیا در سنه ثلث و اربعین و مائتین بعد از احمد حنبل بدو سال ○ حارث گفته من صحح باطنه بالمراقبة
والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة واتباع السنة ○ و هم وی گفته من لم یهذب نفسه بالریاضات
لا یفتح له السبیل الی سنن المقامات ○ ابو عبد الله خفیف گوید اقتدوا بخمسة من شیوخنا والباقون
سلّموا احوالهم حارث المحاسبی والجنید و رویم و ابن العطاء و عمرو بن عثمان المکی قدس الله تعالی اسرارهم

لانهم

120

لانهم جمعوا بین العلم والحقایق ○ و هم حارث محاسبی گفته صفة العبودیة ان لا تری لنفسک ملکا و تعلم انک
لا تملک لنفسک ضرا ولا نفعا

ابو تراب نخشبی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است نام وی عسکر بن الحصین است و گفته اند عسکر بن محمد بن الحصین از اجلهٔ مشایخ خراسانست
بعلم و فتوت و زهد و توکل و با ابو حاتم عطار بصری و حاتم اصم بلخی صحبت داشته استاد ابو عبد الله جلا و ابو عبید
بسری است ابو تراب با سیصد رکوه دار در بادیه شد دو تن با وی بماندند ابو عبد الله جلا و ابو عبید
بسری و دیگر همه باز گشتند ○ و وی گفته که عارف آنست که هیچ چیز او را تیره نکند و همه چیز باو روشن شود
○ و هم وی گفته که نیست از عبادات چیزی با منفعت تر از اصلاح خاطر دلها ○ و هم وی گفته من شغل
مشغولا بالله عن الله ادرکه المقت فی الوقت ○ و هم وی گفته اذا تواترت علی احدکم النعم فلیبک علی نفسه
فقد سلک غیر طریق الصالحین. وکان هو ایضا یقول بینی و بین الله عهد ان لا امد یدی الی الحرام الا قصرت
یدی عنه ○ و هم وی گفته که چون اعراض حق سبحانه بنده را همراه شود زبان او در اولیای حق بطعن و رد
و انکار دراز شود. و ابو تراب در بادیه در نماز بود باد سموم و برا بسوخت یکسال بر پای بماند در سنه خمس
و اربعین و مائتین در آن سال که ذو النون برفت از دنیا

ابو تراب الرملی رحمه الله تعالی

وی بود که با اصحاب خود از مکه بیرون آمد ایشانرا گفت شما براه جاده بروید که من براه شوک می روم گفتند
که مای همنشست گفت چاره نیست لیکن چون برمله درآیید در خانهٔ فلان دوست فرود آیید چون برمله رسیدند
در خانهٔ وی فرود آمدند برای ایشان چهار قطعه گوشت بریان کرده آورد ناگاه موش گیری از هوا فرود آمد
و یک قطعه برربود ایشان گفتند روزی ما نبود و باقی را خوردند چون بعد از دو روز ابو تراب آمد از وی پرسیدند که
در راه هیچ چیزی یافتی گفت نی مگر فلان روز که موش گیری یک پاره بریان گوشت پیش من انداخت گفتند پس ما هم با طعام
خورده ایم که آنرا از پیش ما ربوده بود ابو تراب گفت صدق چنین باشد

ابو حاتم عطار قدس الله تعالی روحه

از اقران ابو تراب بوده و استاد ابو سعید خراز و جنید گفته اند کان ابو حاتم العطار ظاهره ظاهر التجار
و باطنه باطن الابرار ○ و گفته اند او کسی که از علوم اشارات سخن گفته وی بود چون صوفیی دیدی با مرقع و فوطه
گفتی یا سادتی قد نشرتم اعلامکم و ضربتم طبولکم فیا لیت شعری فی اللقاء ای رجال تکونون ○ شخصی بدر سرای
ابو حاتم عطار شد در بزد گفت کیست گفت درویشی است که می گوید الله ابو حاتم در باز کرد و بیرون افتاد و روی
بر خاک نهاد و بوسه بر پای وی داد و گفت کسی مانده که می گوید الله ○ وقتی بغداد را آراسته بودند و فسق بسیار می رفت
شبلی را بخواب گفتند اگر نه آن بودی که تو می گویی الله همه بغداد بسوختی ○ شبلی آنرا باز گفت گفتند ما نیز می گوییم
الله گفت شما می گویید الله نشنا بنفس ○ ومن یقول الله حقا یحتج قل الله ثم ذرهم ○ حقیقة الحق شیء لیس یعرفه
الا المجرد فیه حق تجرید ○ شیخ الاسلام گفت که همه خلق می گویند یکی و از هزار در یکی او ویزند ○ و این قوم می گویند یکی
و از نشان خود می گریزند ○ الا کل شیء ما خلا الله باطل ○ و کل نعیم لا محالة زائل ○ و ابو حاتم گفته السیاحة بالقلوب

سری بن المغلس السقطی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابوالحسن است استاد جنید و سایر بغدادیان است از اقران حارث محاسبی و بشر حافی است و شاگرد معروف کرخی و آنان که از طبقهٔ ثانیه اند اکثر نسبت بوی درست کنند بامداد سه شنبه سیم رمضان سنه ثلث و خمسین و مایتین برفت از دنیا جنید گفت ما رایت اعبد من السری اتت علیه سبعون سنة ما رای مضطجعا الا فی علة الموت و هم جنید گفته که روزی بخانهٔ سری در آمدم خانه خود را می رفت نشسته و این بیت می خواند و می گریست لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرج فلا ابالی طال اللیل ام قصرا سری در وقتی که محتضر بود جنید را گفت ایاک و صحبة الاشرار و لا تنقطع عن الله بصحبة الاخیار شیخ الاسلام گفت که جنید گفته که وقتی پیش سری سقطی بودم نشسته قومی بودند در سرای وی بودند نشسته سری مرا گفت کیست بر هیچ بیگانه نیست گفتم تو زر و سیم چین کار می جوید گفت و بیا بخوان خواندم سری با وی در سخن آمد دیر ماند و سخن چنان باریک شد که من هیچ در نیافتم تنگ دل گشتم آخر سری گفت شاگردی که کرده گفت بهراه بر استادیست که فرایض نماز را بوی باید آموخت اما علم توحید او مرا تلقین می کند سری گفت تا این علم در خراسان بجای بود هم جای بود چون آنجا برسد هیچ جا بنا نه سری گفته که معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پرواز کنان تا دلی بیند که در وی شرم بود و حیا آنجا فرود آید و هم وی گفته بدایة المعرفة تجرید النفس للتفرید للحق و هم وی گفته من تزین للناس بما لیس فیه سقط من عین الله عز و جل و هم وی گفته در طرسوس بیمار شدم جمعی از گران جانان قرایان بعیادت من آمدند و چندان بنشستند که من آزار یافتم و ملول شدم بعد از آن از من استدعاء دعا کردند دست برداشتم و گفتم اللهم علمنا کیف نعود المرضی جنید گفته که روزی بر سری سقطی در آمدم مرا کاری فرمود زود آنرا بساختم و پیش وی رفتم کاغذ پاره بمن داد در وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیة و یقول ابکی و ما یدریک ما یبکینی ابکی حذارا ان تفارقینی و تقطعی حبلی و تهجرینی

علی بن عبد الحمید الغضائری رحمه الله تعالی

از متقدمان مشایخ است ذا الاحوال البدیعة و الاعمال الرفیعة و کان یعد من الابدال وی گوید که در خانهٔ سری بکوفتم شنیدم که می گفت اللهم من شغلنی عنک فاشغله بک عنی از برکت دعای وی حق سبحانه و تعالی را چهل حج پیاده از حلب روزی کرد

ابو جعفر السماک رحمه الله تعالی

وی بغدادیست از مشایخ سری سقطی منزوی و منقطع و متعبد بوده است جنید گوید که از سری شنیدم که گفت روزی ابو جعفر سماک بر من در آمد دید که نزدیک من جمعی نشسته اند بیستاد و ننشست بر من نگریست و گفت یا سری صرت مناخ البطالین و بازگشت و اجتماع آن جماعت با گرد من نپسندید

احمد بن خضرویه البلخی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو حامد است از بزرگان مشایخ خراسان است از بلخ بود با ابو تراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته بود و ابراهیم ادهم را دیده بود و می گوید که ابراهیم ادهم گفت التوبة هی الرجوع الی الله بصفاء السر

نی شب بهم نه روز از ناله و آه
خواهی شب من دراز خواهی کوتاه

خون می گریم و ز تو جهان دارم
کز بهر جمال این چشم گریان دارم
هر چند دلی به وصل شادان دارم
صد چاک دل از بیم هجران دارم

از نظیران بایزید و ابو حفص حداد است در سفر حج ابو حفص را زیارت کرد در نیشابور و بایزید را در بسطام ابو حفص را گفتند که ازین طایفه که را بزرگتر دیدی گفت از احمد خضرویه بزرگتر ندیدم بهمت و صدق احوال شخصی از احمد طلب وصیت کرد گفت امت نفسک حتی تحییها و هم وی گفته الطریق واضح و الحق لائح و الداعی قد اسمع فما التحیر بعد هذا الا من العمی توفی رحمه الله فی سنة اربعین و مایتین و قبره ببلخ مشهور یزار و یتبرک به

یحیی بن معاذ الرازی روح الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو زکریا است و لقب او واعظ یوسف بن الحسین الرازی گفت بصد و بیست شهر رسیدم بدیدار علما و حکما و مشایخ هیچ کس ندیدم قادرتر بر سخن از یحیی معاذ رازی و وی گفته انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین شیخ الاسلام گفت وقت بود که مرد را در طاعتی افکند و از آنجا بدر برون آرد یعنی در غرور افکند و معجب شود بخود و وقت بود که در شغلی افکند یا در معصیتی و ویرا از آن نیکو بیرون آرد در آن غفلت و با خود مشغول کند و نظارهٔ خود بوی ارزانی دارد خداوندست مرحمت کند و خواهد تواند و ویرا رسد و ایمن بودن بر مهر و غرور و مکر وست که حکم او در آن ندانی و عاقبت خود دران نشناسی باید که دلیر نباشی که الله تعالی گله می کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می روند و می گویند سیغفر لنا این خود ما را بیامرزند هیچ چیز در گناه بتر از حقیر داشتن آن نیست در حقارت آن منگر دران نگر که با که می رود یحیی معاذ را گفتند قومی اند که می گویند ما بجایی رسیده ایم که ما را نماز نباید کرد گفت بگو رسیده اند اما بدوزخ رسیده اند و وی گفته صدق المحبة العمل بطاعة المحبوب و هم وی گفته که زاهدان غربای دنیا اند و عارفان غربای آخرت و هم وی گفته که حق سبحانه و تعالی قومی را دوست داشت دل ایشان در خود بست کسی که کسی را دوست دارد دل او را در خود بسته دوستی دارد و هم وی گوید هر که از دوست جز دوست دید وی دوست ندیده و هم وی گفته که اهل معرفت وحش الله اند در زمین با انس موانست نکنند و هم وی گفته که حقیقت محبت آنست که به بر بنیفزاید و بجفا نکاهد قال اهل التاریخ خرج یحیی بن معاذ الی بلخ و اقام بها مدة ثم رجع الی نیسابور و مات بها سنة ثمان و خمسین و مایتین

خلف بن علی رحمه الله تعالی

وی از بصره بود و با یحیی معاذ صحبت داشته بود وی گفته که وقتی در مجلس یحیی بودم یکی را وجدی بدید آمد دیگری از شیخ پرسید که وی را چه بوده است گفت سخن خدای شنید سر وحدانیت بر دلش کشف شد صفت انانیت محو شد

ابو یزید بسطامی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است جد او گبری بوده مسلمان شده از اقران احمد خضرویه و ابو حفص و یحیی معاذ است و شقیق بلخی را دیده بود وفات او در سنه احدی و ستین و مایتین بوده و در سنه اربع و ثلثین نیز گفته اند و اول درست ترست و استاد وی کردی بود وصیت کرده که قبر من فروتر از استاد من نهید حرمت استاد را و وی از اصحاب رای بوده و لیکن ویرا

ولایتی کشاد که مذهب در آن بدید نیامد ○ شیخ الاسلام گفت که بو بایزید زاوان درو غها بسته اند یکی آنست که وی گفت شدم خیمه زدم برابر عرش ○ شیخ الاسلام گفت این سخن در شریعت کفرست و در حقیقت بعد حقیقت درست کنی بنا دیدآوردن خویش حقیقت جیست برستن از خویش حقیقت بنا بود خود درست کن برابر گفتن خود کفرست توحید بدو کانکی درست کنی و ابو سیدن می باید نه فرا رسیدن جمری گفت اگر عرش بینم کافر باشم ○ جنید متمکن بوده ورا بوجه بنوده ارو نهی با بزرگ داشته وکان از اصل کرفته لاجرم هم نیز فتها دیرا بدان نرفته اند او را گفتند وطن تو کجاست گفت زیر عرش یعنی غایت همت من ومنتهای نظر من وآرام جان من وسر انجام کار من آنست که الله تعالی گفت موسی را که تو غریبی ومن وطن تو میگویند که چون بایزید نماز می کردی تعقعه از استخوان سینه وی برون می آمدی و می شنیدندی از هیبت حق و تعظیم شریعت ○ بایزید بوقت مرگ گفت الهی ما ذکرتک الا عن غفلة وما خدمتک الا عن فترة هرگز یاد نکردم ترا مگر از سر غفلت و هرگز ترا نپرستیدم مگر از سر فترت این بگفت و برفت ○ ابو موسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت الله تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چونست گفت از خود گذشتی رسیدی ○ شیخ الاسلام گفت راه بشناخت الله تعالی آسانست راه بیافت او عزیزست ○ بایزید را قدس الله سره بعد از مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی بدرگاه ملک شود ویرا نگویند چه آوردی گویند چه خواهی ○ و گویند در نیشابور عجوزه بود عراقیه نام از در ما سوال کردی از دنیا برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو گفت گفتند چه آوردی گفت آه هم عمر مرا باین در حوالت می کردند که خدای داد و اکنون می گویند چه آوردی گفت راست می گوید ازو باز شوید

ابو علی سندی قدس الله سره

در شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی آورده است که وی از استادان بایزیدست بایزید گوید که من از ابو علی علم فنا در توحید می آموختم و ابو علی از من الحمد و قل هو الله ○

ابو حفص حداد قدس الله تعالی سره

از طبقه اولاست نام وی عمرو بن سلمه است از دیه های نیشابورست یگانه جهان بود و شیخ ملامتیه بود بو عثمان حیری است و شاه شجاع کرمانی بوی نسبت درست کند ○ شیخ الاسلام گفت که وی بوده جهان بود در وقت خود حق تعالی او را فرا نمود که مرد چنین باید بود ○ قال المؤمل الجصاص الشیرازی رحمه الله اعطی الجنید الحکمة واعطی شاه الکرمانی الوجود واعطی ابو حفص الاخلاق واعطی ابو یزید البسطامی الایمان وابو حفص رفیق احمد خضرویه و با یزیدست شاگرد عبد الله مهدی باوردی است با وی صحبت داشته مات ابو حفص فی سنة اربع وستین ومائتین وقیل فی سنة سبع وستین والاول اکثر و فی تاریخ الامام عبد الله الیافعی انه مات سنة خمس وستین ومائتین ○ و وی گفته که حسن ادب ظاهر عنوان ادب باطن است مصطفی گوید صلی الله علیه وسلم لو خشع قلبه لخشع جوارحه ○ وقتی بحج می رفت ببغداد رسید جنید استقبال کرد ابو حفص را

وی بود مریدان بر سر وی بپای ایستاده بودند و آداب نیکو ورزیدند جنید گفت اصحاب خود را آداب ملوک آموخته گفت نگاه داشتن ادب ظاهر دوستان حق را عنوان ادب باطن است حق را و انشد شیخ الاسلام لغیره ○ وقل من ضمنت شیئا طویته الاوفی وجهه من ذاک عنوان ○ و هم وی گفته که در هر وقتی افعال و اقوال و احوال خود را بمیزان کتاب و سنت بسنجد ○ و هم وی گفته الفتوة اداء الانصاف و ترک مطالبة الانتصاف ○

ابو محمد جداد رحمه الله تعالی

یکی از مریدان ابو حفص بود از کویان نشابور پیش ابو حفص آمد ویرا گفت که آهنگری می کن و بدرویشان می ده و از ان مخور و برای خود سوال می کن و می خور یک چند چنان می کرد مردم زبان بوی دراز کردند که حرص نگرید که کار می کند و سوال هم می کند چون آخر بجای آوردند که حال وی چونست ویرا قبولی بدید آمد دست احسان بروی بگشادند ابو حفص گفت چون حال تا اینجای آوردند دیگر سوال مکن که سوال بر تو حرام شد از آن کاری که می کنی می خور و می ده ○ و گفته اند که وقتی مریدی بوی آمد ویرا گفت اگر قصد این طریق داری اول برو بجای بیاموز تا نام بجای بر تو نهند نه ابتدا ترا عارف خوانند انگاه اگر خواهی بکن و اگر خواهی مکن ○

ظالم بن محمد رحمه الله تعالی

از بزرگان مشایخ بود نام او عبد الله بود لیکن خود را ظالم نام کرده بود گفتی هرگز از من بندگی حق نیامد بس من ظالم باشم و وی از اصحاب ابو جعفر حداد بود ○ وی گفته هر که خواهد که راه بروی گشاده شود این سه کار را ملازمت باید کرد آرام گرفتن با ذکر حق و از خلق گریختن و کم خوردن

ابو مزاحم شیرازی رحمه الله تعالی

وی بزرگی بوده از مشایخ فارس با جنید و شبلی مناظره کرده بود چون سخن گفتی در معرفت مشایخ ازو بترسیدندی صاحب حدیثی سخت بزرگوار بود ○ شیخ ابو عبد الله خفیف ویرا در کتاب اسامی مشایخ فارس ذکر کرده ○ در سنه خمس واربعین وثلثمائة از دنیا برفته ○ وی بزیارت ابو حفص می آمد ابو حفص و اصحاب ویرا چند دم فتوح رسیده بود گفتند باین خلاها پاک کنیم ابو حفص گفت این ما کرده ایم هم ما را پاک باید کرد و آنچ فتوح است درویشان را بکار باید برد بآن مشغول بودند که شخصی در رسید و ابو حفص را گفت که خود را بشوی و جامه در پوش که شیخ ابو مزاحم از فارس در رسید گفت اگر این آن بو مزاحم است که من می شناسم و شاید که مرا چنین ببیند فی الحال ابو مزاحم در رسید چون آن حال بدید سلام کرد و جامه بسر برون افکند و در کار ایستاد ○ ابو الحسین نوشنجی صوفی گوید رحمه الله تعالی من ذل فی نفسه رفع الله قدره ومن عز فی نفسه اذله الله فی اعین عباده ○ ابو بکر وراق گوید این کار کسی است که برای خدای تعالی زبلها را بجان رفته است

عبد الله مهدی باوردی رحمه الله تعالی

وی یکی از بزرگان این طایفه است استاد ابو حفص حدادست ابو حفص باورد نزدیک وی شد و وی را شاگردی می کرد و این عبد الله در ابتدا آهنگر بود و سبب دست از کار باز داشتن وی آن بود که روزی آهنگری می کرد آهن در آتش نهاده بود نابینایی بر در دکان او بگذشت و این آیت می خواند که الملک یومئذ الحق للرحمن عبد الله آن بشنید

وخواطر خود را متهم ندارد و وی را از جمله مردان نفی تحریم م

آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد و خود دست با آهن تافته برد و برداشت شاگرد او آن بدید بیفتاد و بیهوش گشت شاگرد را گفت چه شدی بنگریست آهن در دست خود دید گفت چون سرّ من فاش شد بر ستم برخاست و برفت دوکان را بگذاشت

حمدون قصار قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابوصالح است شیخ و امام اهل ملامت بود در نیشابور طریق ملامت را وی نشر کرد اول کار از وی و اصحاب وی بعراق بردند و احوال ایشان بگفتند سهل تستری و جنید گفتند اگر روا بودی که پس از احمد مرسل صلی الله علیه وسلم پیغمبری بودی از ایشان بودی ٭ حمدون عالم بود و فقیه مذهب ثوری داشت و طریقت او استاد عبدالله منازل است و هیچ کس از شاگردان وی طریقت وی نگرفت چون ابن منازل و صحبت داشته بود با سلم بن الحسین الباروسی و ابوتراب النخشبی و علی نصرابادی رفیق ابوحفص بود در سنهٔ احدی و سبعین و مائتین برفته از دنیا در نیشابور و قبر وی در حیره است ٭ و وی گفته که نفس خویش را بر نفس فرعون فضل ننهم ٭ وهم وی گفته من نظر فی سیر السلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال ٭ وهم وی گفته من رایت فیه خصلة من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته ٭ وقتی حمدون جایی مهمان بود میزبان بیرون رفته بود و ویرا پارهٔ کاغذ در بایست شد امرست میزبان پارهٔ کاغذ بیرون انداخته حمدون آزاد کرد و گفت روا نبود این را بکار بردن که وی غایب است و من ندانم که وی زنده هست یا نی ٭ شیخ الاسلام گفت که همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود اکنون جماعتی اباحت و تهاون شرع و زندقه و بی‌ادبی و بی‌حرمتی پیش گرفته‌اند که ملامت است ملامت نه آن بود که کسی بی‌حرمتی شریعت کاری کند تا او را ملامت کنند ملامت آن بود که در کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک ندارد ٥

ابوالحسین الباروسی قدس الله تعالی روحه

نام او سلم بن الحسن الباروسی است ٭ و کنیت او ابوعمران ٭ شیخ ابوعبدالرحمن سلمی ویرا در تاریخ صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قدماء مشایخ نشابور است از استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوه بود ٭ وی گفته که لا یظهر علی احد شیء من نور الایمان الا باتباع السنة و مجانبة البدعة و کل موضع تری فیه اجتهادا ظاهرا بلا نور فاعلم ان ثمه بدعة خفیة ٭ ابوعبدالله کرام ویرا گفت چه گویی در اصحاب من گفت اگر رغبتی که در باطن ایشانست بر ظاهر ایشان بودی و زهدی که بر ظاهر ایشانست در باطن ایشان بودی مردان بودندی نماز بسیار می‌بینم و روزه فراوان اما از نور ایمان هیچ چیز نیست بر ایشان و گفت که از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر

منصور بن عمار قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است کنیت وی ابوالسری است از اهل مرو بوده و گفته‌اند از اهل باورد و گفته‌اند از اهل پوشنگ و بصره بوده ٭ و وی از حکماء مشایخ است و سخنان نیکو دارد در معاملات پس از مرگ ویرا بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا بنواختند و در آسمان هفتم منبر نهادند و مرا گفت برو آنجا از من می‌گفتی اینجا با من می‌گوی و با دوستان و فرشتگان من می‌گو ٭ وقتی برنایی بر دست وی توبه کرده بود و توبه شکسته و از راه برگشته گفت هیچ سبب ندانم جز آنکه همراهان اندک دیدی ملول شدی و وحشت یافتی و برگشتی ٥

احمد بن عاصم الانطاکی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابوعلی است و گفته‌اند ابوعبدالله و این درست است از اقران بشر حافی و سری سقطی و حارث محاسبی است و گفته‌اند که فضیل عیاض را دیده بود از استادان احمد الحواری است ٭ وی گفته امام هر عمل علم است و امام هر علم عنایت ٭ وهم وی گفته که الله تعالی می‌گوید انما اموالکم و اولادکم فتنة و نحن نستزید من الفتنة ما آن فتنه زیادت می‌خواهیم ٭ وهم وی گفته وافقنا الصالحین فی اعمال الجوارح و خالفناهم فی الهمم ٭ وهم وی گفته الصبر من اول الرضا ویرا از اخلاص پرسیدند گفت وقتی که عمل صالح بکنی و نخواهی که ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ دارند و ثواب آن را از غیر حق سبحانه نطلبی آن اخلاص است ٭ وهم وی گفته اعلم علی ان لیس فی الارض احد غیرک ولا فی السماء احد غیره

محمد بن منصور الطوسی قدس الله تعالی سره

وی ببغداد بوده صوفی است و محدث استاد عثمان بن سعید الدارمی است و استاد ابوالعباس مسروق و ابوجعفر حداد مهین و ابوسعید خراز و جنید است ٭ ابوسعید خراز گفته که در ابتداء ارادت بسیاحت شعف تمام داشتم روزی محمد بن منصور گفت ای فرزند تمام ارادت خود را لازم گیر تا بر تو در آنجا در هر خیر و برکت گشاده گردد ٭ وهم وی گفته که محمد بن منصور الطوسی گفت که در طواف بودم شخصی طواف می‌کرد و می‌زارید و می‌گفت خداوندا آن که شده من بمن باز ده گفتم آن که شده تو چیست گفت زندگانی داشتم با او بس خوش وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیگانه گفتم تابستان است و بادیه اکنون آب از کجا آرم هلاک شوم در ساعت میغ برآمد و بارانی عظیم در ایستاد چنانکه گفتم هم اکنون غرق گردم و هلاک شوم چون با خود آمدم آن نیکویی زندگانی منغص شده بود ٭ شیخ الاسلام گفت که او را عقوبت کرد که مرا چرا نشناختی که در قدرت من تابستان و زمستان یکی بود ٭ وهم ابوسعید خراز گفته که از محمد منصور پرسیدند از حقیقت فقر گفت السکون عند کل عدم والبذل عند کل وجود ٭ وهم وی گفته یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء علم یسوسه و ذکر یونسه و ورع یحجزه و یقین یحمله ٭ شیخ الاسلام گفت هر آن که این چهار چیز بترنشود که تو همیشه در سفری و روی فرا منزل داری هر که ازین چهار چیز خالی است ضایع است علمی که راه پیش وی بود که ویرا راست و نرم کند و ذکری که مونس وی بود تا در تنهایی وحشت نگیرد و ورعی که باز دارنده وی بود تا بهر ناشایست ننگرد و یقینی که مرکب وی بود تا باز پس نماند و در هم باشد در زندگانی باشد بی کراهیت ٭ وهم ابن محمد منصور وقتی سخن می‌گفت با جمع و همانا که سخن بذکر ملامت و ملامتی انجامیده بود یکی گفت سخن ملامتی نه سخن ماست ما که اینیم وی جواب داد که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة در ساعت باران درایستاد بی هیچ میغ

علی عکی رحمه الله تعالی

وهم ازین طایفه بوده است در مکه مجاور وی گفته من رضی من الدنیا بالدنیا فهو ملعون و من رضی من العلم بالعلم فهو مفتون و من رضی من الزهد بالثناء فهو محجوب و من رضی من الحق بشیء مادون الحق کائنا ما کان

فهو طامع. شیخ الاسلام گفت تو دانی که دنیا کدام است؟ ما دنا من قلبک فالهاک عن ربک. هر چه بدل تو رسد که دل ترا از وی باز پوشد دنیای تست، و هر چیز که ترا از وی مشغول کند فتنهٔ تست، و آن که از علم بعلم راضی است مغبون تست. علم سیرت راست و آگاهی کار کردن را. علمی که ترا سیرت ندهد و آگاهی که با آن کار کرد نبود فتنهٔ تست. و فی مناجاته: الهی ما را بر آگاهی فرو مگذار که آگاهی همه شغل است، و در دانش مبند که دانش همه درد است. و تا بید با خود است چوب خشک و آهن سرد است. و هر که از زهد بشنا و بینایی راضی است محجوب است. و نیم درم در کنف صوفی کنزست.

حاتم بن عنوان الاصم قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است. کنیت وی ابوعبدالرحمن. از قدمای مشایخ خراسان است از اهل بلخ. با شقیق صحبت داشته است و استاد احمد خضرویه است. مات بواشجرد من نواحی بلخ سنه سبع وثلثین ومائتین. و گفته اند که وی اصم نبود؛ ضعیفه با وی سخن میگفت، در اثنای سخن بادی از وی جدا شد. دفع خجالت وی را گفت آواز بلند کن، با وی چنان فرا نمود که گوش وی گرست که آنرا نشنید. آن ضعیفه شادمان شد و آن لقب بروی بماند. وی گفته است: هر که درین طریق در می آید می باید که چهار موت را بر خود گیرد: موت ابیض و آن گرسنگی است، و موت اسود و آن صبر کردنست بر اذای مردم، و موت احمر و آن مخالفت نفس است، و موت اخضر و آن پاره بر هم دوختن است بر پوشش. و هم وی گفته: هر بامداد شیطان می گوید چه خواهی خورد؟ می گویم مرگ. می گوید چه خواهی پوشید؟ می گویم کفن. و می گوید کجا خواهی بود؟ می گویم در گور. شخصی از وی پرسید که چه آرزو داری؟ گفت عافیت روزی تا شب. آن شخص گفت این عافیت نیست که همه روزها داری؟ گفت عافیت روز من آنست که در وی عاصی نشوم خدای را سبحانه. شخصی از وی طلب موعظت کرد. گفت اذا اردت ان تعصی مولاک فاعصه فی موضع لا یراک. بزرگی بوی چیزی فرستاد، قبول کرد. گفتند چرا قبول کردی؟ گفت در گرفتن آن ذل خود دیدم و عز وی، و در ناگرفتن آن عز خود دیدم و ذل وی. عز وی را بر عز خود اختیار کردم و ذل خود را بر ذل وی. از وی پرسیدند که از کجا می خوری؟ گفت ولله خزائن السموات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون.

احمد بن ابی الحواری قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است. کنیت او ابوالحسن است. از اهل دمشق است. صحبت داشته با ابوسلیمان دارانی و ابوعبدالله نباجی و غیر ایشان از مشایخ. و وی را برادری بود محمد بن ابی الحواری که در زهد و ورع با وی برابری می کرد. و پسر وی عبدالله بن احمد بن ابی الحواری از زهاد بود. و پدر وی ابوالحواری که نام وی میمون بود از متورعان و عارفان بود. خاندان ایشان خاندان زهد و ورع بود. مات رحمه الله سنه ثلثین ومائتین. وکان الجنید یقول احمد بن ابی الحواری ریحانة الشام. وی گفته که دنیا مزبله و مجمع سگانست، و کمتر از سگ آن کس است که از وی دور نمی شود، زیرا که سگ حاجت خود از آن می گیرد و می رود، و دوستدار وی از وی بهیچ حال جدا نمی شود. گویند که وی را با ابوسلیمان دارانی عهدی بود که هرگز مخالفت فرمان او نکند. روزی ابوسلیمان

در مجلس سخن می گفت. احمد آمد و گفت تنور تافته شد چه می فرمایی؟ ابوسلیمان جواب نداد. دو سه بار مکرر کرد. ابوسلیمان را دل بتنگ آمد، گفت برو در آنجا نشین. ابوسلیمان ساعتی مشغول شد. بعد از آن یاد او آمد که احمد را چه گفته. گفت احمد را بجویید که در تنور خواهد بود. چون باز جستند وی را در تنور یافتند، یک موی از وی ناسوخته. و هم وی گفته که محمد بن السماک بیمار بود. قاروره وی را گرفتیم بطبیبی بردیم نصرانی. در راه مردی خوب روی خوش بوی پاکیزه جامه پیش آمد. گفت کجا می روید؟ گفتیم بفلان طبیب تا قاروره ابن سماک بوی بنماییم. گفت سبحان الله در معالجهٔ دوست خدا از دشمن خدا استعانت می جویید؟ این قاروره را بر زمین زنید و ابن سماک را بگویید که دست خود را بر موضع وجع نهد و بگوید بالحق انزلناه وبالحق نزل. پس غایب شد چنانکه وی را ندیدیم. پس بسوی ابن سماک باز گشتیم و قصه با وی بگفتیم. دست خود بر موضع وجع نهاد و آنچه آن مرد گفته بود بگفت. در حال نیک شد و گفت آن مرد خضر بود علیه السلام.

عبدالله بن خبیق بن سابق الانطاکی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ اولی است. کنیت وی ابومحمد و هو من زهاد الصوفیة والآکلین من الحلال والورعین فی جمیع الاحوال. اصل وی از کوفه بود اما مقیم انطاکیه شده بود. و طریقت وی در تصوف طریقت سفیان ثوری بود زیرا که با اصحاب سفیان صحبت داشته بود. فتح بن شخرف گوید اول بار که عبدالله بن خبیق را دیدم گفت ای خراسانی چهار چیز است که غیر از آن نیست: چشم و زبان و دل و هوا. چشم خود را نگاه دار که بآنچه خدای تعالی نپسندد ننگرد، و زبان خود را نگاه دار که چیزی نگوید که خدای تعالی از دل تو خلاف آن داند، و دل خود را نگاه دار که در وی غل و حقد هیچ مسلمانی نباشد، و هوای خود را نگاه دار که بهیچ ناشایستی مایل نشود. و چون که این خصلتها در تو نباشد خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی. و وی گفته که چنین بما رسیده است که حبری از احبار بنی اسرائیل می گفت یا رب کم اعصیک ولا تعاقبنی. فاوحی الله الی نبی من انبیاء بنی اسرائیل قل له کم اعاقبک وانت لا تدری، الم اسلبک حلاوة مناجاتی.

سهل بن عبدالله التستری قدس الله تعالی سره

کنیت او ابومحمد است. از کبرای این قوم و علمای این طایفه است. امام ربانی که اقتدا را شاید. در احوال قوی بوده اما در معنی ضعیف است. شاگرد ذوالنون مصری است و صحبت داشته با خال خود محمد بن سوار. از اقران جنید است و پیش از جنید برفته در محرم سنه ثلث وثمانین ومائتین وکان عمره ثمانین سنة. سهل گوید سه ساله بودم که شب زنده می داشتم و در نماز کردن خال خود محمد بن سوار می نگریستم. مرا می گفت ای سهل برو و بخواب که دل مرا مشغول می داری. و روزی مرا گفت هیچ یاد نمی کنی آن خدای را که ترا آفرید؟ گفتم چگونه یاد کنم؟ گفت هر شب در جامهٔ خواب خود سه بار بگوی در دل خود بی آنکه زبان تو بجنبد: الله معی الله ناظری الله شاهدی. چند شب آنرا گفتم و وی را آگاه کردم. از آن گفت هر شب هفت بار بگوی. چند شب آنرا گفتم و وی را آگاه گردانیدم. از آن گفت هر شب یازده بار بگوی. چند گاه آنرا گفتم و در دل خود از آن حلاوتی یافتم. چون سالی

بر آن بگذشت گفت یاد دار آنچه ترا آموختم و بر آن مداومت نمای تا بقیه‌ایی که آن ترا سود خواهد داشت در دنیا و آخرت بعد از چند گاه دیگر مرا گفت من کان الله معه و هو ناظر و شاهد یعصیه ایاک والمعصیة ○ از سهل پرسیدند که نشان بدبختی چیست گفت آنست که ترا علم دهد و توفیق عمل ندهد و عمل دهد و اخلاص ندهد که عمل کنی بکار کنی و دیدار و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول ندهد ○ از عتبه غلام پرسیدند که نشان نیکبختی و نشان بدبختی چیست گفت نشان نیکبختی آنست که ترا فرا خدمت کند و ترا حاضر کند و نشان بدبختی آنست که فرا خدمت کند و حاضر نکند ○ و هم عتبه غلام گفته که بدبختی بدوست نرسیدنست بشناخت نه بدوزخ رسیدن و نیکبختی بدوست بدوستی بشناخت نه بهشت رسیدن شیخ الاسلام گفت هیچ نشان نیست بدبختی را روشن‌تر از روز بتری هر که نه در دنیا دنی است در نقصانست سهل گفته است اول هذا الامر علم لا یدرک و آخره علم لا ینفد ○ و هم وی گفته ما دمت تخاف الفقر فانت منافق ○ و هم وی گفته درویشی که از دل وی شیرینی چیزی از دست مردمان فرا ستدن نیفتد از وی هرگز فلاح نیابد ○ و هم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا یعنی لسانا ینطق عنک لا ینطق عن غیرک ○ و هم وی گفته در تفسیر این آیت که ان الله یأمر بالعدل و الاحسان عدل آن بود که انصاف رفیق اندر لقمه بدهی و احسان آنکه او را بلقمه از خود اولیتر دانی ○ و هم وی گفته هر که بامداد کند و همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی ○ و هم وی گفته که شیطان از خفته گرسنه بگریزد ○ و هم وی گفته طوبی کسی را که دوستان وی را میجویند اگر دوستان وی را یافت نور یافت و اگر در طلب مرد شفیع یافت ○ از وی پرسیدند که از مسلمانان که بکارتر گفت مبتلی بصبر ○ وی سالها بواسیر داشت و بیماران بدعای وی نیک می‌شدند ○ شیخ الاسلام گفت دانی چرا چنین بود زیرا که او خلق را شفیع بود و از برای خود با خصومت بود ○ ابونصر ترشیزی مرا گفت که آن بواسیر سهل از چه بود که وی را چندان ولایت بود من گفتم که سهل ولایت از آن علت یافته بود از آن دعا نکرد تا از وی بشود ○ گویند که در میان مریدان وی جوانی بود امرد از شیخ سهل درخواست محاسن کرد گفت دست زو کن تا چند می‌خواهی جوان دست زو کرد محاسنی نیکو بدستش در آمد

عباس بن حمزة النیسابوری قدس الله روحه

کنیت او ابوالفضل است مردی بزرگست از متقدمان با ذوالنون و با بایزید و غیرهما صحبت داشته در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثمانین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید جد ابوبکر حمید است ابوبکر حمید گوید که وی گفته که ذوالنون گفتی لو علموا ما طلبوا هان علیهم ما بذلوا ○ و هم وی گفته که ذوالنون گفت کیف لا ابتهج بک سرورا وقد کنت اخطر ببالک حین رزقتنی الاسلام ○ و در روایت دیگر حین جعلتنی من اهل التوحید ○ من چون شاد نباشم بتو که بر علم تو بگذشتم آن وقت که مرا از اهل توحید کردی ○

عباس بن یوسف الشکلی رحمه الله تعالی

کنیت او نیز ابوالفضل است از مشایخ قدیم بغدادست وی گفته هر که بحضرت حق سبحانه و تعالی مشغولست از اعیان وی باید پرسید ○ شیخ الاسلام گفت هر که امروز از و مشغولست یعنی بخود و خلق فردا از و مشغول باشد یعنی محجوب باشد از دولت مشاهده او و قومی اند که مشغول اند باو و در واز همه خلق و قومی اند که مشغول از و بغیر او ~ اشغلت قلبی عن الدنیا و لذتها ○ الا وجدتک بین الجفن والحدق ○

فانت والقلب شیء غیر مفترق
و ما تطابقت الاجفان من سنة

عباس بن احمد الشاعر الازدی رحمه الله تعالی

کنیت او نیز ابوالفضل است یگانه مشایخ شام بود در وقت خود زبان نیکو داشت و فتوت ظاهر شاگرد ابوالمظفر کرمانشاهی است ○ شیخ الاسلام گفت من یکتن دیده‌ام که وی را دیده ○ شیخ ابوالقاسم بوسلمه باوردی و خانه عباس برمله شام بوده ○ شیخ ابوسعید مالینی حافظ گوید که بر بالین شیخ عباس بودم و او محتضر بود گفتم چونی و حال تو چونست گفت مترددم بدان که چون گفتم اگر اختیار کنم که بروم ترسم که دلیری بود و گستاخی و دعوی داری و اگر اینجا بودن اختیار کنم ترسم که در آرزو معتمر باشم و کراهیت دیدار بود منتظرم تا خود چه گوید و چه کند ○ شیخ بوسعید گوید که بیرون آمدم وی در وقت برفت ○ و لو قلت لی مت مت سمعا و طاعة و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا ○ شیخ الاسلام گفت مالک دینار محتضر بود گفت الهی دانی که زندگانی نه برای جوی کندن می‌خواهم و آن آن وقت بود که در بصره جویها می‌کندند پس گفت اگر بگذاری برای تو زیم و اگر ببری بتو آیم و در وقت برفت ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین ○ شیخ الاسلام گفت این قوم یعنی دوستان وی برای او زیند و با او زیند و برای او میرند و با او خیزند همه خلق برای آن زیند تا خورند و برای خود زیند و دوستان وی برای آن خورند تا زیند و برای او زیند و با او زیند

ابوحمزه خراسانی قدس الله تعالی روحه

از طبقه ثالثه است گفته‌اند اصل وی از نشابور بوده با مشایخ عراق صحبت داشته و از اقران جنید بوده و با ابوتراب نخشبی صحبت داشته و سفر کرده و با ابوسعید خراز رفیق بوده و وی از جوانمردان مشایخ است در سنه تسعین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و نوری و پس از خراز و ابوحمزه بغدادی ○ وقتی در مسجد پای تابه خواست کسی دیبقی بوی انداخت بقیمت زاوان آنرا فروخت و برپای پیچید وی را گفتند این چه بود که کردی که با این چندین پای تابه توانستی خرید جواب داد که لا اخون المذهب گفت من در مذهب خیانت نکنم ○ شیخ الاسلام گفت التصوف والتعرف لا یکون بعوض و تصرف هم نبود دنیا دریغ داشتن و آنرا قیمت نهادن مرد از تصوف بیرون برد چون موی از خمیر صوفیان دنیا را قیمت ننهند و انروه بر آن نخورند اگر همه دنیا لقمه سازی و در دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف آن باشد که نه برضای حق سبحانه صرف کنی حق تعالی از دست تو چندان ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک دوستی دنیا

خواست الدنیا مدرة کلب تهاعنه دنیا همه کلوخی است ونصیب تو ازان کلوخ کردی ○ شبلی می کوید کسی
که در دنیا زاهد شد باز نمود حضرت حق را که آن بمن قیمت داشت اکر دنیا را بیش حضرت حق هیچ قیمت بودی
بدشمنان خود ندادی ○ ابو حمزه در وجد وحال مثل نداشت ○ کویند که چون آواز باد بشنیدی وجدش رسیدی
وقتی در خانه حارث محاسبی آواز کوسفندی شنید و وجدش رسید کفت عز الله جل جلاله حارث کفت این
هم حالست اکر بیان کنی فیها و نعمت واکرنه ترا بکشم کفت ای بیچاره برو وخاکستر و نخاله با هم بیامیز و می خور
چندین سال تا ترا این مسئله روشن شود **ابو حمزه بغدادی قدس الله تعالی روحه** از طبقه ثالثه است
نام وی محمد بن ابرهیم است و کویند از فرزندان عیسی بن ابان بود و از اقران سری سقطی است و با وی
و با بشر حافی صحبت داشته و در سفر رفیق ابو تراب نخشبی بوده و ابو بکر کتانی و خیر نساج و غیرهما از وی حدیث روایت
کنند در سنه تسع وثمانین ومأتین برفته از دنیا بیش از جنید و ابو حمزه خراسانی و بیش ابو سعید خراز ○ وی کفته
لولا الغفلة لماتت الصدیقون من روح ذکر الله ○ شیخ الاسلام کفت از یاد تو بر اندیشم از علم خود بکریزم
بر زهره خود بترسم در غفلت آویزم ○ و کفت وقت بود که کسی مرا در عزل و غفلت یکساعت مشغول دارد از باری
که بر من بود تا اندکی بر آسایم طمع دارم که از همه جرمها آزادی یابد ○ شیخ ابو عبد الله خفیف را کفتند چرا عبد الرحیم
اصطخری با سکبانان بدشت می رود کفت تا ازان بار وجود که بر او است دم زند ○ شیخ الاسلام کفت لذت
و خوشی در طلب است در یافت خوشی نیست در یافت صدمت است که تا زود می شکند شیخ الاسلام ○
وجدانکم فوق السرور و فقدکم فوق الحزن ○ ابو حمزه کوید که الله تعالی می کوید که واعرض عن الجاهلین و نفس
جاهل تو جاهلانست سزاوارترست بان که از وی اعراض کنی ○ وقتی ابو حمزه در بغداد از قرب الله تعالی
چیزی می اندیشید از خود غایب کشت همچنان در رفتن ایستاد چون با خویشتن آمد خود را در میان بادیه دید
در زیر میلی ○ شیخ الاسلام کفت که این زیادتست ازان که شیخ علی سقا در بادیه از قرب الله تعالی چیزی
می اندیشید از خود غایب کشت چون با خود آمد سیزده روز کذشته بود و برا کفتند از چه بجای آوردی که چندین روز
بکذشت که کسی نبود که ترا بکوید کفت بیش از آن که غایب کشتم از ماه سیزده روز مانده بود چون با خویش آمدم ماه نو
دیدم دانستم که چندان کذشته است ○ و ابو حمزه کفته است حب الفقراء شدید ولا یصبر علیه الا صدیق وقتی
بطرسوس رفت و برا آنجا قبول عظیم بیدا شد و مردمان روی بوی آوردند ناکاه از وی در حال سکر سخنی صادر شد
که مردم فهم آن نکردند بروی بحلول و زندقه کواهی دادند و از طرسوس بیرون کردند و چهارپایان وی را
غارت کردند و منادی می کردند که این چهارپایان زندیق است چون از طرسوس بیرون رفت این بیت را بخواند
لک فی قلبی المکان المصون ○ کل عتب علی فیک یهون **حمزه بن عبد الله العلوی الحسینی قدس سره**
کنیت او ابو القاسم است سافر فی البادیة علی التوکل سنین بقال لم یضع جنبه علی الارض سنین فی الحضر و کان
لا یحل معه فی اسفاره رکوة ولا یفتر فی الذکر حمزه علوی شاکرد ابو الخیر تیناتی است وی شکم کرسنه در بادیه بری

کفتی شکم سیر از معلوم است ○ وی کفته که صوفی را در بادیه آن نکاه باید داشت که در حضر که صوفی در سفر در حضر ست
یکی از علویان فرا شیخ الاسلام کفت که بدر من مرا مدت بنج سال هر روز بیش ابو زید که بیری بود از صوفیان
مروی می فرستاد از وی یک فایده دارم که روزی کفت تا از این علوی کری خویش یعنی از تجبر و ترفع نسب بکل
بیرون نیایی ازین کار یعنی تصوف بوی نیابی ○ شیخ الاسلام کفت چنانست که او کفت انکه باد کوید و باف
نبازد صوفی نیست واکرنه از نسبت چیزی نیاید بر کفت که هزار و دویست امام شناسم ازین طایفه یکی و نیم
علوی شناسم یکی ابرهیم سعد علوی صاحب کرامات و دیکری حمزه علوی ○ نیم
ابو سعید خراز قدس الله تعالی سره یقال له قمر الصوفیة کذا لابن السمعانی ○
از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن عیسی است ولقب وی خراز و کفته اند که وی روزی خرز موزه می کرد
و باز می کشاد کفتند این چیست کفت نفس خود را مشغول میکنم بیش از آن که مرا مشغول کند وی بغدادی الاصل است
و در محنت صوفیان بمصر شد و در مکه مجاور بوده از ائمه قوم و اجله مشایخ است یکانه وی نظر شاکرد محمد بن
منصور طوسی است و با ذو النون مصری و ابو عبید بسری و سری سقطی و بشر حافی و غیر ایشان صحبت
داشته کفته اند وی بیشین کسی است که در علم فنا و بقا سخن کفت ○ شیخ الاسلام کفت که وی خویشتن را شاکرد
جنید فرا می نمود اما با بحرای جنید بود از یاران و اقران وی است لیکن مه از وی است بیش از وی برفته
در سنه ست وثمانین ومأتین ○ و قیل سنة التی قبلها و قیل سنة التی بعدها کذا فی تاریخ الامام عبد الله الیافعی
رحمه الله تعالی ○ جنید کفته لو طالبنا الله تعالی بحقیقة ما علیه ابو سعید الخراز لهلکنا و سئل عن راوی
هذه الحکایة عن الجنید ایش کان حاله قال اقام کذا و کذا سنة یخرز ما فاته الحق بین خرزتین ○ خراز
کوید که در اوایل حال ارادت محافظت بر وقت خود می کردم روزی به بیابانی در آمدم و می رفتم از قفای من
آواز چیزی بر آمد دل خود را از التفات بآن و چشم خود را از نظر بآن نکاه داشتم بسوی من می آمد
تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوشهای من بالا آمدند من با ایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن
و نه در وقت فرو آمدن ○ شیخ الاسلام کفته که آن که می کویند که با یزید سید العارفین است سید عارفین
حق است سبحانه و اکمل آدمیان می کویی احمد عربی صلی الله علیه وسلم و اکر ازین طایفه ابو سعید خراز
را نعتش کویند همه خلق وبال اند بر خراز چون وی چیزی از حقایق سخن کوید ○ شیخ الاسلام کفته که
از مشایخ هیچ کس مرا از وی نشناسم در علم توحید همه بروی وبال اند هم واسطی و هم فارس عیسی بغدادی
و غیر ایشان ○ و هم وی کفته که دنیا از خراز پر بود و بیش بسر می آمد ○ و هم وی کفته که نزدیک است که خراز
بیغمبر بودی از بزرکی خویش امام این کار او ست ○ و هم وی کفته که در بو سعید خراز بزرکی لنکی در می بایست
که کسی با او نمی تواند رفت و در واسطی بزرکی رحمت در می بایست و در جنید بزرکی تیزی در می بایست
که وی علی بود ○ و هم وی کفته که خراز غایتی است که فوق آن کس نیست ○ و هم وی کفته که خراز کوید اول

خرز الخف خرزا
بدوخت موزه را

این کار متولا است که روی فرا مرد کند و آخر یافت. و هم شیخ الاسلام گوید توحید و یافت آن نیست که او
جای بگیرد و دیگران را کسیل کند کسی گفت که اهل غیب با من گفتند که شناخت و یافت نه آموختنی است دو نوشتنی
و هم وی گفته روزگاری او را می جستم خود را می یافتم اکنون خود را می جویم او را می یابم چون بیایی بر هی چون
بر هی بیایی کدام بیش بود او داند چون او پیدا شود تو نباشی چون تو نباشی او پیدا شود کدام بیش بود او داند
بایزید گوید باو نه پیوستم تا از خود نگسستم و از خود نگسستم تا باو نپیوستم کدام بیش بود او داند. شیخ ابو علی
سیاه گوید که ماوراء النهریان می گویند تا نروی نیابی. و عراقیان می گویند تا نیابی نروی هر دو نیک است خواه
سبوی بر سنگ و خواه سنگ بر سبوی لیکن من با عراقیانم که سبق از و نیکوتر است. ابو سعید خراز گوید
من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعن و من ظن انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمن. شیخ الاسلام گفت که وی را
بطلب نیابند اما طالب یابد و تا نیابدش طلب نکند. و هم خراز گوید ریاء العارفین خیر من اخلاص
المریدین. و هم وی گوید تدارک کردن وقت ماضی ضایع کردن وقت باقی است. و هم وی گوید هرگز هیچ
نعمت از وی شاد نبوده ام. و هم وی گوید که روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصی از آسمان فرود آمد پرسید
که صدق و علامت دوستی چیست گفتم وفاداری گفت صدقت و رفت بر آسمان. و وقتی خراز در عرفات
بود حاجیان دعا می کردند وی زاری کرد گفت مرا آرزو آمد که من هم دعایی کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز
نماند که با من نکرده باز قصد کردم که دعا کنم هاتفی آواز داد که پس از وجود حق دعا می کنی یعنی پس از یافت ما
از ما چیزی خواهی. ابو بکر کتانی با بو سعید خراز نامه نوشت که تا تو از اینجا برفتی در میان صوفیان عداوت
و نقار پدید آمد و الفت برخاست وی جواب نوشت که از رشک حق است بر ایشان تا با یکدیگر موانست نگیرند
ابو الحسن مزین گوید که روزی که در میان صوفیان نقار بود آن روز را بخیر ندارند. شیخ الاسلام گفت نقار
نه جنگ کردن است که گویند نقار آنست که با یکدیگر گویند که کن و مکن یعنی آنچ موافق طریقت ایشان باشد
امر کنند و از هر چه موافق آن نباشد نهی کنند تا از عهده حق صحبت بیرون آمده باشند و من الاشعار المنسوبة
الی الخراز قدس الله تعالی سره. شعر الوجد یطرب من فی الوجد راحته. والوجد عند وجود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی. عن رؤیة الوجد من بالوجد موجود. شیخ ابو عبد الرحمن سلمی رحمه الله تعالی
در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و اوایل احوال ایشان جمع کرده است می گوید که ابو عبد الله جلا
گفته است که ابو سعید خراز گفت که مرا در حداثت سن حالی صوری بود شخصی دعوی محبت من می کرد
و ابرام می نمود و من از وی می گریختم روزی تنگدل شدم به بادیه درآمدم چون مقداری برفتم باز نگریستم دیدم
که آن شخص از عقب من می آید چون بمن نزدیک شد گفت کجا می بردی که با این از من برستی با خود گفتم اللهم اکفنی
شره و نزدیک من چاهی بود خود را در آن چاه افکندم خدای تعالی مرا در میانه چاه نگاه داشت آن شخص
بر کناره چاه بنشست و می گریست گفتم خداوندا تو قادری بر آنکه مرا ازین چاه بیرون آری و از شر آن شخص نگاه

داری دیدم که بادی در من پیچید و از چاه بالا انداخت آن شخص پیش من آمد و دست و پای مرا بوسید و
عذر خواهی کرد و گفت مرا قبول کن که در خدمت تو باشم و در ارادت خود چنان شد که مرا بر وی حسد می آمد
از بس صدق و اخلاص که از وی می دیدم و همیشه مصاحب من می بود تا از دنیا برفت.

احنف الهمدانی رحمه الله

وی از کبار مشایخ همدانست وی گفته که ابتداء کار من آن بود که در بادیه بودم تنها مانده شدم دست بیان بودم
و گفتم خداوندا ضعیفم و بر جای مانده و بضیافت تو آمده ام چون این گفتم در دل من افتاد که مرا که گوید تو را که خوانده است
گفتم یا رب این مملکتی است که طفیلی را گنجایی دارد ناگاه کسی از پس پشت من آواز داد باز نگریستم دیدم که اعرابی است
بر شتر سوار گفت ای عجمی کجا می روی گفتم بمکه گفت ترا خوانده است گفتم نمی دانم گفت وی نه دین را استطاعت
شرط کرده است گفتم آری و لکن من طفیلی ام گفت نیکو طفیلی تو مملکت گشاده است گفت می توانی که این شتر را
غم خوارگی کنی گفتم آری از شتر فرود آمد و بمن داد و گفت برو بخانه خدای تعالی

ابو شعیب المقنع رحمه الله تعالی

نام وی صالح است ساکن مصر بوده و در روزگار ابو سعید خراز بوده هفتاد حج گزارده بود پیاده و در هر حجی
از صخره بیت المقدس احرام بستی و بادیه به توکل در آمدی گویند در آخرین حج سگی دید در بادیه که از تشنگی
زبانش از دهان بیرون آمده بود بانگ زد که کیست که هفتاد حج بیک شربت آب بخرد شخصی یک شربت آب بوی داد
آنرا بآن سگ داد و گفت این بهتر است مرا از حجهای من زیرا که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که فی کل ذات
کبد حری اجر.

ابو عقال بن علوان المغربی رحمه الله تعالی

از مشایخ معروف و با ابو هرون اندلسی صحبت داشته و بمکه برفته است از دنیا و تربه وی آنجاست ابو عثمان
مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابو عقال مرا گفتند که وی در مکه چهار سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا برد و بعضی
بیشتر ازین گفته اند. وی گفته که با من هفتاد درکوه دار بودند در یک لحظه افتاد همه مردند جز من و شش تن دیگر منده روز
گوشت هیچ نیافتیم از زندگانی نومید شدیم در بر من افتاد که تا رکن خانه بروم و آنرا در برگیرم و بر آنجا بمیرم خواستم
که برخیزم نتوانستم بر زمین بخزیدم و خود را بآنجا رسانیدم و رکن خانه را در برگرفتم این چند بیت بر خاطر من گذشت
و گفته شد دیدم که جان بتن من باز گشت و آن ابیات اینست شعر عقدت علیک کلمات خواطری. عقد الرجاء فالفتک حقوقا
ان الزمان عدا علی فرادنی. علما بانک صاحبی بفرقنا. اما الی یوما توجه مسائر. الا عدت بر الیک طریقنا
حسبی بانک عالم بمصالحی. اذ کنت مأمونا علی شفیقا. باز گشتم و پشت بزمزم باز نهادم ناگاه غلامی سیاه آمد و بره
بریان و نان بسیار و کاسه بزرگ طعام همراه او و گفت ابو عقال تویی گفتم آری پیش من نهاد یاران را اشارت کردم خوان
بخوان بیامدند و من در میان ایشان چو یکی از ایشان بودم.

حماد قرشی قدس الله تعالی روحه

کنیت او ابو عمرو است بغدادی است از بزرگان مشایخ بوده جنید بوی می رفته است. جعفر خلدی گوید جنید روزی آمد
که حماد قرشی را ببینیم بدر سرای وی شدیم وی بنبود بنشستیم تا بیامد در حجره شدیم وی چیزی خوردنی نداشته بود مقنع
از سر اهل باز کرده بود و فروخته و بچیزی داده درآورد و پیش اصحاب نهاد شخصی در آمد و سه دینار زر آورد و گفت

می‌داد و وی می‌پیچید آخر سوکند خورد و بپذیرفت اما وی از خانه آواز داد که متنعّم من فروخته است و چیزی خریده
بکرید که می‌کند جعفر خلدی کوید پیش جنید رفتم و آن قصه را باز کفتم جنید او را بخواند کفت علم آن با من بکوی
کفت بازارشدم و آن متنعم دلال را دادم کرد برآمد و آنرا بفروخت آوازی شنیدم که کفتند این را برای ما کردی جوابِ آن
بنرآید آن سی دینار جواب آن بود از آن بپذیرفتم جنید او را کفت اصبتَ صواب کردی که نکرفتی ○ شیخ الاسلام کفت
نکرید که بپاداش غزه نکردید

ابو الحسین نوری قدس الله تعالی سرّه

از طبقهٔ ثانیه است و نام وی احمد بن محمد و کویند محمد بن محمد و احمد درست‌تر است معروفست بابن البغوی پدر وی
از بغشور است که شهری بوده میان هراة و مرو و منشا و مولد وی بغداد بوده با سری سقطی و محمد علی قصاب و احمد
ابو الحواری صحبت داشته و ذو النون مصری را دیده بود از اقران جنید بود اما پیرتر از جنید بود جنید
بعلم مِه بود و نوری بزندکانی وی شوری داشت ○ وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند خواست که جواب کوید
نوری بانک بروی زد که تو وقت صوفیان به یک سوی بازشدی و دست دردانشمندی زدی سخن این طایفه مکوی
وی پیش از جنید برفته از دنیا سنه خمس و تسعین و مائتین ○ و فی تاریخ الیافعی انه توفی سنه ست و ثمانین و مائتین
چون نوری برفت جنید کفت ذهب نصف هذا العلم بموت النوری ○ نوری تسبیح داشتی در دست وی را کفتند
شغل الذکر کفت لا استجلب الغفلة کفتند باین تسبیح می‌خواهی که الله تعالی را یاد تو بود کفت نی بلکه باین تسبیح غفلت
می‌جویم ○ وهم وی کفته لا یغرّنک صفاء العبودیّة فان فیه نسیان الربوبیّة ○ وی را کفتند که الله تعالی را بچه شناختی
کفت بالله کفتند پس عقل چیست کفت عاجزیست راه ننماید مکر بعاجزی ○ وهم وی کفته که هرکاه الله تعالی خود را
از کسی باز پوشد هیچ دلیل و خبر او را باو نرساند اذا استتر الحق عن احد لم یهده استدلال و لا خبر ○ شیخ الاسلام
کفت جوانی خراسانی با برهیم قصار آمد کفت می‌خواهم که نوری را ببینم کفت او چند سال نزدیک ما بود هیچ از دهشت
بیرون نیامد یکسال کرد شهر می‌کشت با کس نیامیخت دو سال در ویرانه خانه بکرا کرفت هیچ بیرون نیامد مکر بنماز
و سالی زبان باز کرفت با کس سخن نکفت آن جوان کفت البته می‌خواهم که وی را ببینم وی را بنوری دلالت کرد چون درآمد
نوری کفت با که صحبت داشته کفت با شیخ ابو حمزهٔ خراسانی کفت آن مرد که از قرب نشان می‌دهد و اشارت می‌کند کفت
آری کفت چون باو رسی وی را سلام کوی و بکوی که اینجا که مائیم قرب قرب بُعد بُعد است ابن الاعرابی کوید قرب نکویند
تا مسافت نبود و نا مسافت بود و کانکی بجای بود پس قرب بُعد بود ○ وهم نوری کفته که ساعتی از عارف
بمولی کرامی‌تر از بُعد متعبدان هزار هزار سال ○ وهم وی کفته نظرت یوما الی النور فلم ازل انظر الیه حتی صرت
ذلک النور

سید الطایفه جنید البغدادی قدس سره

از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو القاسم است و لقب وی قواریری و زجاج و خراز است قواریری و زجاج از آن کویند
که پدر وی آبکینه فروختی ○ و فی تاریخ الیافعی ان الخزاز بالخاء المعجمة و الزای المشددة المکررة و انما قیل الخزاز
لانه کان یعمل الخز کویند اصل وی از نهاوند است و مولد و منشا وی بغداد مذهب ابو ثور داشت مهینه شاکرد

شافعی ○ و کفته اند مذهب سفیان ثوری داشت با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بوده
و شاکرد ایشان بود وی از ائمه و سادات این قوم است و همه نسبت بوی درست کنند چون خراز و رویم و نوری
و شبلی و غیرهم ○ ابو العباس عطا کوید امامنا فی هذا العلم و مرجعنا المقتدی به الجنید خلیفهٔ بغداد رویم را
کفت ای بی ادب وی کفت من بی ادب باشم و نیم روز با جنید صحبت داشته‌ام یعنی هرکس که با وی نیم روز صحبت داشته
باشد از وی بی ادبی نیاید فکیف که بیشتر ○ شیخ ابو جعفر حداد کوید اکر عقل مردی بودی بر صورت جنید بودی
کفته اند ازین طبقه سرتر بوده اند که ایشان را چهارم نبوده جنید ببغداد و ابو عبد الله جلا بشام و ابو عثمان حیری
بنشابور در سنه سبع و تسعین و مائتین برفته از دنیا کذا فی کتاب الطبقات و الرسالة القشیریة ○ و فی تاریخ الیافعی
انه مات سنه ثمان و تسعین و قیل سنه تسع و تسعین و مائتین و الله تعالی اعلم ○ روزی جنید در ایام صغر با کودکان
بازی می‌کرد سری سقطی کفت ما تقول فی الشکر یا غلام کفت الشکر ان لا تستعین بنعمه علی معاصیه سری کفت بسیار
می‌ترسم که بهرهٔ تو همین از زبان تو باشد جنید کفت همیشه از آن سخن ترسان می‌بودم تا آنکه روزی بروی درآمدم
و آنچه محتاج الیه وی بود همراه درآوردم کفت بشارت باد ترا که از حضرت حق سبحانه درخواسته بودم که این را
بر دست مفلحی یا موفقی بمن رساند ○ جنید کفت که سری مرا کفت که مجلس نه و مردم را سخن کوی و من نفس خود را
متهم می‌داشتم و استحقاق آن نمی‌دانستم تا آنکه حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در یکی از شبهای جمعه بخواب
دیدم که کفت تکلّم علی النّاس بیدار شدم و پیش از صبح بر در خانهٔ سری رفتم و در بکوفتم کفت مرا راست نداشتی
تا ترا نکفتند پس بامداد مجلس نهادم و آغاز سخن کردم خبر منتشر شد که جنید سخن می‌کوید جوانی ترسا بر لباس
ترسایان بر کنار مجلس بایستاد و کفت ایها الشیخ ما معنی قول رسول الله صلی الله علیه و سلم اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله جنید کفت ساعتی سر در پیش افکندم پس سر برآوردم و کفتم اسلام آور که وقت اسلام تو رسیده است
امام یافعی می‌کوید که مردم می‌پندارند که جنید را درین یک کرامتست و من می‌کویم درین دو کرامتست یکی اطلاع
وی بر کفر آن جوان و دیکر اطلاع وی بر آن که وی در حال اسلام خواهد آورد ○ جنید را کفتند این علم از کجا می‌کویی
کفت اکر از کجا بودی برسیدی ○ و وی کفته تصوّف آنست که ساعتی بنشینی بی تیمار ○ شیخ الاسلام کفت که بی تیمار چه بود
یافتنی بی‌جستن و دیدنی بی‌نکریستن که بیننده در دیدار علتست ○ وهم وی کفته استغراق الوجد فی العلم خیر
من استغراق العلم فی الوجد ○ وهم وی کفته اشرف المجالس و اعلاها الجلوس مع الفکرة فی میدان التوحید ○ وهم وی
کفته اصرف همک الی الله عز و جل و ایاک ان تنظر بالعین التی بها تشاهد الله عز و جل الی غیر الله عز و جل فتسقط
عن عین الله ○ وهم وی کفته است که موافقت یاران بهتر از شفقت ○ شیخ الاسلام کفت طاعت داری به از حرمت
داری ○ وهم جنید کوید مردمان پندارند که من شاکرد سری سقطی‌ام من شاکرد علی القصّاب ام از وی پرسیدم که تصوّف
چیست کفت ندانم لیکن خلق کریم یظهره الکریم فی زمان کریم من رجل کریم بین قوم کرام ○ شیخ الاسلام کفت که معنی
ظریف و نیکوست که او کفت ندانم پس کفت خلقی است کریم ظاهر می‌کند آنرا کریم در زمان کریم از مرد کریم میان

قوم کریمان والله تعالی داند که آن خلق چیست ۰ شیخ الاسلام گفت اذا اصاف عبدا ارتضاه بخالصته وعقد من خاصته
التی الیه کلمةً کریمةً من لسان کریم فی وقت کریم علی مکان کریم بین قوم کرام الکلمة الکریمة سخنی تازه بدست
بیخودی از حق فرا ستانیده وبتیغ گوش آسوده بردل تشنه بگذرانیده وبجان فرا از انگران رسانیده ۰ سخنی از دوستی
واز دوست نشان ۰ تشنه را اشارت جسته را رهان ۰ شنیدن آسان وازو باز رستن نتوان ۲ دخولک من باب الهوی ان
یسیرٌ ولکن الخروج عسیر ۰ من لسانٍ کریم ۰ از زبانی وهم زبان از حق ترجمان وبرنام صحبت عنوان
نگویند دانست ونه زبان ۰ سخن همه بگوش شنوند وآن بجان فی وقت کریم ۰ در هم زمان در زمانی که از حق یاد
نیست در آن وگذشته هر عزا است از نیکوئی آن وهم جانان از آرزوی آن گریان ۰ علی مکان کریم ۰ جای که نه دل
برا کند ونه زبان خواهند ونه سمع بازنگرند ۰ بین قوم کرام ۰ نزدیک محقق کویان وسمع سوزان وناظر پرسان
شیخ الاسلام گفت که وقتی جنید با ذوالنون فنا فلج مجنون رسید ویرا گفت مرا نگوئی که این جنون تو از چیست
جواب داد که حُبِستُ فی الدنیا فجُنِنْتُ بزادی ۰ جنید را پرسیدند که بلا چیست گفت البلاء هو الغفلة عن المُبْلی
وشبلی را پرسیدند که عافیت چیست گفت العافیة قرار القلب مع الله لحظة ۰ شیخی جنید را گفت که پیران خراسان تو را
بر آن یافتم که حجاب سه است یکی حجاب خلق است ودوم دنیا وسیم نفس جواب داد که این حجاب دل عام است خاص
محجوب بچیزی دیگرست رؤیة الاعمال ومطالعة الثواب علیها ورؤیة النعم ۰ شیخ الاسلام گفت آنکه کردار خود بیند
دل او از الله محجوبست وآنکه پاداش جوید بر آن وآنکه از منعم بنعمت نگرد هم محجوبست ۰ واسطی گفت مطالعة الاعواض
علی الطاعات من نسیان الفضل پاداش طاعت فرا چشم آمدن وطلب کردن ثواب فضل ومنت الله تعالی را فراموش
کردنست ۰ وهم واسطی گفت ایاکم ولذات الطاعات فانها سموم قاتلة ۰ فارس عیسی بغدادی گفته است حلاوة
الطاعات والشرک سواء ۰ شیخ الاسلام گفت که تا از خود پسندی خوشت نیاید ولذت نیابی وپسند از خود
شرک است طاعت بگزار چنانکه فرمانست بشرط علم وسنت وانگاه از خود مپسند وبوی مبار وپسند خود بر روی
دیو زن اذا محاسنی اللاتی اُدلُّ بها ۲ هی الذنوب فقل لی کیف اعتذر ۰ سئل الجنید یکون عطاء من غیر عمل فقال
کل العمل من عطاء یکون

ابو جعفر ابن الکرنبی رحمه الله تعالی

از اقران جنیدست وگفته اند از استادان وی واز اجلهٔ مشایخ بغداد بود ۰ جعفر خلدی گوید که جنید در روز وفات
ابن الکرنبی بالای سروی نشسته بود سر خود بآسمان برداشت ابو جعفر گفت بعدست ودوری ۰ سر خود بسوی زمین
فرو افکند ابو جعفر گفت بعدست ودوری ۰ معناه ان الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه فی جهة ۵

الحسن بن الحسین الهمدانی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو محمد بود از همدان بوده با بسیاری از مشایخ صحبت داشته بود ۰ وی گفته است که شبی در همدان در خانهٔ
خود نشسته بودم یکی در بزد با خود گفتم جنید باشد چون در بگشادم جنید بود سلام کرد و گفت قاصد بزیارت تو
آمده ام معلوم شد راستی خاطر تو وباز گشت ۰ دیگر روز در همدان طلب کردمش نیافتم وازجمعی که از بغداد رسیدند
پرسیدم که فلان وقت وی غایب بود هیچ کس نشان نداد همان شب آمده بود ورفته ۵

عمرو بن عثمان المکی الصوفی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو عبد الله است استاد حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند وبا خراز
صحبت داشته واز اقران ایشانست وابو عبد الله نباجی را دیده بود وکان یقول ما صحبت احدا کان انفع لی
صحبة ورؤیة من ابی عبد الله النباجی ۰ وعالم بوده بعلوم حقایق اصل وی از یمن است سخن او باریک شد ویرا
بکلام منسوب کردند ومهجور ساختند واز مکه بیرون کردند بجده رفت ویرا قاضی کردند وفی کتاب صفة الصفوة
لابن الجوزی انه توفی ببغداد سنة ست وتسعین ومائتین وقیل سبع وتسعین وقیل احدی وتسعین ویقال انه توفی
بمکة والاول اصح ۰ وی گفته المروة التغافل عن زلل الاخوان ۰ وقال ابو حفص المروة ان تبذل للاخوان ما تحبه
وما لک فی الدنیا وتخصهم بالدعاء فی العقبی ۰ وهم عمرو بن عثمان گفته لا یقع علی کیفیة الوجد عبارة لانه سر الله
عند المؤمنین ۰ یعنی عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که آن سر حق است بنزدیک مؤمنان وهر چه
عبارت بنده از آن تصرف تواند کرد آن سر حق نباشد از آن که تکلف بنده بالکلیه از اسرار ربانی منقطع بود
وگویند که عمرو باصفهان آمد نوجوانی بصحبت وی پیوست پدر وی مانع آمد بیمار شد ومدتی بر آمد روزی عمرو
بر خاست وبا جمع فقرا بعیادت وی رفت آن جوان التماس کرد که قوال چیزی بخواند عمرو بقوال اشارت کرد
این بیت بخواند سه ما لی مرضت فلم یعدنی عائد ۰ منکم ویمرض عبدکم فاعود ۰ چون بیمار این بشنید برخاست
ونشست وشدت بیماری او کمتر شد گفت دیگر بخوان قوال این بیت دیگر بخواند ۲ واشد من مرضی علی صدودکم
وصدود عبدکم علی شدید ۰ بیماری اندی زایل شد وصحیح النفس برخاست وپدر از اندیشه که در دلش گذشته
بود توبه کرد وویرا بعمرو تسلیم کرد ویکی از بزرگان طریقت شد ۰ روزی علی سهل ویرا گفت ما قانون الذکر
فی الجملة گفت وجود افراده مع معرفة اوصافه یافت یگانه داشتن او وپس شناختن صفات او ۰ شیخ الاسلام
گفت که آدمی را مراد مولی نباید انکه افراد مولی یابد نه آدمی است این که می جوید وی خود چیز دیگرست

شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ ثانیه است از اولاد ملوک بود از رفیقان ابو حفص است با ابو تراب نخشبی وابو عبد الله ذراع بصری
وابو عبید بسری صحبت داشته استاد ابو عثمان حیری است ووی با قبا رفتی وبا ابو زعانی ونوری
وسیروانی وحیری با طیلسان رفتندی ودقاق با کلیم دیبی کردان وشاه پیر از ابو حفص برفته از دنیا
مات بعد سنة سبعین ومائتین وقیل قبل الثلثمایه ۰ ووی را کتابی است رد بر یحیی معاذ رازی در فضل غنی
بر فقر که یحیی کرده ووی آنرا جواب باز داده وفقر را بر غنی فضل نهاده چنانچه هست ۰ شیخ الاسلام گفت
از فضل درویشی ترا آن تمام است وکفایت که مصطفی صلی الله علیه وسلم درویشی بر توانگری برگزید وحضرت
حق ویرا آن اختیار کرد وبپسندید ۰ وشاه شجاع بزرگ بوده خواجه یحیی عماد گفتی شاه شاهی بوده ۰ روزی

ابوحفص نشسته بود در نشاپور شاه شجاع بر سر او بیستاد با قبا و از وی چیزی پرسید ابوحفص باز نکریست
او را دید با قبا کفت بخدای که تو شاهی کفت من شاهم در آن سوال بجای آورد که شاه است دانست که آن
سوال جز وی نتواند کرد کفت یا اباشاه کفت وجدنا فی القبا ما طلبنا فی العبا ه شیخ الاسلام کفت شاه
چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی وقتی در خواب شد حق تعالی را بخواب دید بیدار شد و این بیت بکفت
رأیتک فی المنام سرور عینی ~ فاحببت التنعس والمناما ه پس از آن پیوسته می خفتی یا دیرا خفتی یا فتندی
یار در طلب جواب للمجنون ~ وانی لاستغشی ومابی غشیة ~ لعل خیالا منک یلقی خیالیا ه روزی شاه در مسجد
نشسته بود درویشی بر پای خاست و دو من نان خواست کسی نمی داد شاه کفت کیست که بیجاه حج من بخرد
بدو من نان و بدین درویش دهد فقیهی آنجا نشسته بود آنرا بشنید کفت ایها الشیخ استخفاف بالشریعت کفت
هرکز خود را قیمت ننهادم کردار خود را هم قیمت نهم ه وهم وی کفته من غض بصره عن المحارم وامسک نفسه
عن الشهوات وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره باتباع السنة لم تخطأ له فراسة ه

ابو عثمان حیری قدس الله تعالی روحه

از طبقه ثانیه است نام وی سعید بن اسمعیل الحیری النیسابوری است اصل وی از ری است شاکرد
شاه شجاع است و با ابوحفص حداد و یحیی معاذ رازی صحبت داشته است امام و یکانه وقت بود استاد
نشابوریان است با شاه شجاع از مرو بنشاپور آمد ابوحفص وی را کفت اینجا باش که شاه آنجا اشغال
و عیال دارد تو کسی نداری شاه بازکشت و وی پیش ابوحفص بایستاد ابوحفص برای وی مجلس نهاد
در ماه ربیع الاول سنه ثمان وتسعین ومائتین برفته از دنیا و قبر وی در نشاپور است ه وی را کفتندی جوانمردان
کاند کفت ایشان که خود را نه بینند ه وهم وی کفته الشوق من شعایر المحبة ه ووی را امام و مقتدا و ربانی
کفته اند که ربانی آن بود که شاکردان را بکمینه علم بپروراند تا قوی شود علم مهین را و وی چنان بود در سخن ضعیف است
اما در معاملت نیکوست ه وهم وی کفته التهاون بالامر من قلة المعرفة بالآمر ه

زکریا بن دلویه رحمه الله تعالی کنیت وی ابو یحیی است از اهل نشاپور بوده است از شاکردان
احمد حرب از جمله زهاد و متوکلان بود و در لقمه نیک با احتیاط بوده است و از کسب خود خوردی ابوعثمان
حیری رحمه الله تعالی کفته است مرکه چون ابویحیی زنده بود او را اندیشه مرک نبود و اندیشه بعد از مرکم نبود
و وفات وی در سنه اربع وتسعین ومائتین بوده بنشاپور **زکریا بن یحیی الهروی رحمه الله تعالی**
از کبار مشایخ بود و مستجاب الدعوه احمد حنبل رحمه الله تعالی کفته است که زکریا از جمله ابدال است ابوسعید
زاهد کفته است که زکریا را دیدم و با او صحبت داشتم از جمله صدیقان بود وفات وی در هراة بوده در رجب
سنه خمس وخمسین ومائتین **زیاد الکبیر الهمدانی رحمه الله تعالی**
از همدان بود و در صحبت جنید قدس سره بوده و فقیر و مستجاب الدعوه بود کهمس الهمدانی رحمه الله کفته است

منسوب الی الحیرة بکسر الحاء وسکون
الیاء المنقوطة باثنتین وفی آخرها الراء
وهی محلة بنیسابور ه
کذا فی الانساب

که وقتی در مسجد آدینه شدم زیاد را دیدم در محراب نشسته و دعاء استسقا می کند هنوز دعا باخر نرسیده بود
که باران چنان بکرفت که بخانه باز نتوانستم آمد **ابو عثمان مغربی قدس الله تعالی سره**
وی از طبقه پنجم است نام وی سعید بن سلام المغربی است شاکرد ابوالحسین صایغ دینوری است از ناحیت
قیروان مغرب بوده سالها در مکه مجاورت کرده و آنجا سید الوقت و یکانه مشایخ بوده آنجا وی را قصه افتاد
بنشاپور آمد و در نشاپور برفت در سنه ثلث وسبعین وثلثمایه قبر وی در نشاپور است بپهلوی ابوعثمان
حیری و ابوعثمان نصیبی مرسه پهلوی یکدیکرند صحبت داشته با ابوعلی کاتب و حبیب مغربی و بوعمرو
زجاج و ابویعقوب نهرجوری را دیده بود و صاحب کرامات ظاهر بود و فراست تیز وی کفته که ابتدا
در آمدن من درین کار آن بود که من اسبی و سکی داشتم و در یکی از جزایر پیوسته شکار می کردم و کاسه داشتم
چوبین که در آن شیر می کردم روزی خواستم که از آن کاسه شیر خورم آن سک بانک بسیار کرد و بر من حمله آورد
چنانکه مرا از شیر خوردن باز داشت چون بار دوم قصد کردم که شیر بخورم باز بر من حمله کرد چون بار سیم خواستم
که بخورم سر در آن کاسه کرد و شیر را خوردن کرفت در ساعت آماس کرد و بمرد همانا که وی دیده بود که ماری سر
در آن شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون آنرا دیدم توبه کردم و درین کار در آمدم ه شیخ الاسلام کفت
که ابوالحسین کواشانی مرا کفت که ابوعثمان مغربی کفت که آن روز که من از دنیا بروم فرشتکان خاک باشند
ابوالحسین کفت که چون وی برفت من حاضر بودم در نشاپور کس کس را نمی دید از بسیاری کرد ه شیخ الاسلام
کفت که وی سی سال در مکه بود در حرم بول نکرده بود حرمت حرم را ه و بوعثمان کفته لا یجیء هذا الامر الا برایحة
الدم ه وهم وی کفته هرکه صحبت توانکران بر صحبت درویشان برکزیند الله تعالی وی را بمرک دل مبتلا کند ه وهم
وی کفته العاصی خیر من المدعی لان العاصی ابدًا یطلب طریق توبته والمدعی یخبط ابدا فی خیال دعواه ه
ابو طالب الاخمیمی رحمه الله تعالی از جمله مشایخ بود و از وی کرامات بسیار ظاهر شد و ابوعثمان
مغربی کوید ابوطالب را دیدم با مرغان سخن می کفت ه وهم ابوعثمان کوید که با ابوطالب در سفر بودم در راه
از سباع خوف عظیم پدید آمد و سباع بسیار بودند من کفتم سبکتر می باید کذشت ابوطالب شب آنجا مقام
کرد و من هیچ نخفتم از خوف و او نخفت پس مرا کفت چرا نخفتی کفتم از خوف سباع خوابم نیامد کفت هرکرا خوف
حق بود از هیچ چیز نترسد چون تو از سباع می ترسی بعد از این با من صحبت نداری و برفت وی کفته است در مناجات
الهی اکر نه زمان تو بودی که از هره بودی که نام تو بر زبان رانذی **طلحة بن محمد بن الصباح النیلی رحمه الله تعالی**
از کبار اصحاب ابوعثمان حیری است مات سنه اثنتین وثلثمایه ابوعثمان مغربی وی را کفت خواهی ترا پندی
دهم که بیجاه سالست تا خلق را می دهم و نمی پذیرند کفت خواهم کفت تهمت بر کردار خود نه تا قیمت کیرد و تهمت
از خلق برکیر تا جنک برخیزد ه شیخ الاسلام کفت که صحبت با الله تعالی سه جزوست دیدن فضل او و عیب خود
و عذر خلق و این را چهارم نیست ه عذر خلق بین که همه آن می روند که او می خواهد ایشان زیر قدر و حکم او

وهم وی کفته الاعتکاف حفظ الجوارح
تحت الاوامر

مضطربند وعیب خود بین تا منت یاد آید ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو عثمان نصیبی گفت که شبلی گفت که دست بسر ابو یعقوب میدانی فرو آوردم دران وقت که بمصر می رفتم گفتم جبرک الله هیچ موی نبود بر تن او که نگفت آمین

ابو العباس بن مسروق قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن مسروق است از اهل طوس است ببغداد ساکن شد وهم آنجا از دنیا برفت در سنهٔ تسع وتسعین ومأتین وگفته اند که در صفر سنهٔ ثمان وتسعین ومأتین والله تعالی اعلم جنید از وی حکایت کند از استادان ابو علی رودباری است شاگرد حارث محاسبی وسری سقطی ومحمد بن منصور ومحمد بن الحسین البرجلانی است با ایشان صحبت داشته از قدمای مشایخ قوم است واجلهٔ ایشان ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو العباس مسروق بغدادی گوید که شبی نشسته بودی و مادر و پدر من بر من می گریستی از صعبی آنکه من از نماز آدینه آمده بودی واز پس که بیران دیده بودی وسخنان که شنیده بودی ٥ سئل عن التصوف فقال خلوا الاسرار مما منه بد وتعلقها بما لیس منه بد ٥ وهم وی گفته من ترک التدبیر عاش فی راحة

شیخ ابو العباس موروزن بغدادی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گفته که نفس خویشتن را مشغول کن بیش از آن که ترا در شغل افکند ٥ لقد جلب الفراغ علیک شغلا واسباب البلاء من الفراغ ٥

ابو عبد الله المغربی قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ ثانیه است نام وی محمد بن اسمعیل است گویند که استاد ابرهیم خواص وابرهیم بن شیبان کرمانشاهی وابو بکر بیکندی است وشاگرد ابو الحسن علی بن رزین هروی است وعمر ابو عبد الله صد وبیست و دو سال بود وعمر استاد وی ابو الحسن صد وبیست سال بود وابو الحسن شاگرد عبد الواحد زید بصری است ٥ وعبد الواحد زید شاگرد حسن بصری است رحمهم الله تعالی وقبر ابو عبد الله بر سر کوه طور سیناست بپهلوی استاد وی ابو الحسن علی بن رزین در زیر درخت خرنوب گویند که در سنهٔ تسع وسبعین ومأتین برفته از دنیا ودرستر آنست که در سنهٔ تسع وتسعین ومأتین برفته ٥ شیخ الاسلام گفته که وی هرگز تاریکی ندیده بود آنجا که خلق را تاریکی بودی وی را روشنی بودی وی گفته بآن خدای که ابو عبد الله مغربی را بیافرید که اگر الله تعالی مونث بهوت را از من بازستاند مرا دوستر از آن باشد که اکنون مرا گوید در بهشت شو این آنست که علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفت اگر مرا اختیار دهند که در بهشت شو یا در مسجد من در مسجد شوم که بهشت نصیب منست بنزدیک او ومسجد نصیب اوست نزدیک من ٥ وقتی ابو عبد الله مغربی بر سر کوه سینا سخن می گفت سخن بجایی رسید که گفت بنده با وجدان نزدیکی جوید که فرد ماند فرد را سنگ از کوه بجنبید و پاره پاره می شد و بهامون می آمد ووی گفته افضل الاعمال عمارة الاوقات فی الموافقات ٥ وهم وی گفته ما فطنت الا هذه الطایفة واحترقت بما فطنت ولابی عبد الله المغربی قدس سره ٥ یا من یعد الوصال ذنبا کیف اعتذاری من الذنوب ٥ ان کان ذنبی الیک حبی فاننی منه لا اتوب ٥ وهم وی گفته ما رایت انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک وان ترکتها ترکتک ٥ هرکه از دنیا منصف تر چیزی ندیدم اگر وی را خدمت کنی ترا خدمت کند وچون از وی اعراض کنی وطلب خدا او نه بردست گیری از تو بگریزد واندیشهٔ آن بر دلت نیارد پس هرکه بصدق از دنیا اعراض کند از شر او ایمن گردد واز آفت وی رسته شود

ابو عبد الله النباجی قدس الله سره

نام وی سعید بن یزید است وی از قدمای مشایخ است از اقران ذو النون مصری واز استادان احمد الحواری نباجی گفت الادب حلیة الاحرار ٥ وهم وی گفته لکل شیء خادم وخادم الدین الادب ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله نباجی گوید که چشم بود اکه هیچ نشان روشن تر از و نیست ٥ هم ابو عبد الله گوید که موسی علیه السلام گفت الهی من ترا کجا یابم گفت چون قصد درست کنی مرا یافتی ٥ وکتانی گوید که چون قصد درست کردی وی را یافتی ٥ وحلاج گوید لا تعرج آن یک گامست ٥ شیخ الاسلام گفت آن یک گام تویی چون از خود در گذشتی باو رسیدی

النباجی بکسر النون وفتح الباء الموحدة وفی آخرها الجیم هذه النسبة الی النباج وهی قریة بالبادیة علی النصف من طریق مکة قبل الاعمال الکوفة انساب السمعانی

ابو عبد الله الانطاکی قدس الله تعالی روحه

نام وی احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود واز سادات ایشان وعالم بعلوم شریعت عمری دراز یافت وبا قدما صحبت داشته بود واتباع تابعین را دریافته واز اقران بشر وسری بود ومرید حارث محاسبی بود وبصحبت فضیل رسیده بود ٥ شیخ الاسلام گفت که وی گفته که از هیچ کس وهیچ چیز چیز جدا نیاید مگر از معرفت علم فانه نه معرفت تصدیقی ٥ ابو علی دقاق گوید معرفة رسمیة کقطرة وشربة لا علیلا تشفی ولا غلیلا تسقی ٥ معرفت رسمی چون بارانست تابستانی نه بیمار را شفا دهد ونه تشنه را سیراب گرداند ٥ وهم انطاکی گفته انفع الفقر ما کنت به متجملا وبه راضیا نافع ترین فقر آنست که تو بدان متجمل باشی وبآن راضی یعنی جمال خلق هم در اثبات اسباب بود وجمال فقر در نفی اسباب واثبات مسبب ورجوع باو ورضا باحکام او زیرا که فقر فقد سبب بود وغنا وجود سبب وی سبب با حق بود وبا سبب با خود پس سبب محل حجاب آمد وترک اسباب محل کشف وجمال دو جهان در کشف ورضاست وخوشی عالم در حجاب وسخط واین بیانی واضحست در تفضیل فقر بر غنا والله تعالی اعلم

بفتح الالف وسکون النون وفتح الطاء المهملة وفی آخرها الکاف هذه النسبة الی بلدة یقال لها انطاکیه وبها قبر حبیب النجار ٥

ممشاد الدینوری قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثالثه است از بزرگان مشایخ عراقست وجوانمردان ایشان یگانه در علم با کرامات ظاهر واحوال نیکو با یحیی جلا وهم از وی از مشایخ صحبت داشته واز اقران جنید ورویم ونوری وغیر ایشان بود گفته اند که در سنهٔ تسع وتسعین ومأتین برفته از دنیا ٥ وی گفته که الله تعالی عارفان را آینه داده است در سر که هرگاه در آن نگرد الله بیند ٥ شیخ الاسلام گفت که وی را در دل مؤمن جایی است که جز وی نرسد چون سر تو در ماند بآن باز گردد بیاساید ٥ حصری گوید که دوش می اندیشیدم که مرا گاه گاه چنین تفرقه می بود حال مریدان وشاگردان من چگونه خواهد بود اگر نه آن بودی که دانستمی که او جایی دارد در دل دوستان خود که جز وی آنرا نگیرد وجز وی آنجا نگذرد پاره پاره شدمی ٥ اما لی بعیون وظنون اللبها لی فی سری آراه اری وجعک فیها ٥ وهم ممشاد گفته که چهل سالست که بهشت با هرچه در وست بر من عرض می کنند گوشهٔ چشم بعاریت بآن نداده ام ٥ شیخ الاسلام گفت که در صحبت وحضور او نگریستن بغیر او شرکست باو والله تعالی

منسوب الی دینور بکسر الدال المهملة وسکون الیاء آخر الحروف وفتح النون والواو وفی آخرها الراء وهی بلدة من بلاد الجبل عند قرمیسین ٥

بپیغمبر خود را صلی الله علیه وسلم می‌گوید ما زاغ البصر وما طغی قل الله ثم ذرهم ٥ وهم ممشاد گفته هرگز بر هیچ پیر نشده‌ام
وسؤال نبرده‌ام با دل صافی باو شده‌ام تا او خود چه گوید ٥ وهم وی گفته همه معرفت صدق افتقار است بالله تعالی وهم
وی گفته طریق الحق بعید والصبر مع الحق شدید ٥ شیخ الاسلام گفت داد حق درست مگر او دست گیرد و صحبت و صبر کردن
و روزگار گذرانیدن با خداوند سخت است مگر او مونس بود ٥ وهم ممشاد گفته هر که بر دوستی از دوستان وی انکار کند
کمینه عقوبت وی آنست که هرگز وی را آن ندهند که او را داشته ٥ ذوالنون گفته هر که بر نعرهٔ زراقی که بصدق زند انکار کند
هرگز آن را بصدق نیابد یعنی بر اصل آن انکار کند نه از زرق وی چه زرق وی بر وی است تو راست نگر و راست بین
تا بهره یابی ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو عامر گوید شاگرد ممشاد که روزی پیش ممشاد نشسته بودیم جوانمردی از در خانه در آمد
و میزبانی اجازت خواست شیخ گفت توانی که صوفیانرا بخانه بری و بازار در میان نه شیخ بهانه می‌جست اجابت نکرد
چون بیرون شد اصحاب گفتند شیخ هرگز چنین نکردی این چه بود شیخ گفت او از ان جوانمردان بود دنیا بدست وی
در آمدن آن از دست وی بشد اکنون می‌آید و چیزی نفقات می‌کند می‌خواهد که سرمایهٔ خود باز یابد تا همه آن از دل بیرون
نکند این باز نیابد ٥ قال الشیخ عبدالله الطاقی رحمه الله تعالی سمعت محمد بن خفیف یقول رایت ممشاد الدینوری
فی النوم کانه قایم رافع یدیه الی السماء وهو یقول یا رب القلوب یا رب القلوب والسماء تدنو من رأسه حتی وقعت
علی رأسه فانشقت وحل ممشاد ٥ روزی ممشاد از در سرای خود بیرون شد سگی بانگ کرد ممشاد گفت لا اله الا الله
سگ بر جای بمرد ٥ وقال ممشاد ادب المرید فی التزام حرمات المشایخ وخدمة الاخوان والخروج عن الاسباب
وحفظ آداب الشرع علی نفسه

الحسن بن علی المسوحی قدس سره

کنیت او ابو علی است گویند که از استادان جنید و ابو حمزه است اما از اقران ایشانست کان من کبار اصحاب
سری السقطی ٥ جنید گوید که حسن مسوحی را چیزی گفتم در انس گفت ویحک لو مات من تحت السماء ما استوحشت
اگر خلق بیکبار بمیرند مرا ملالت نیاید و وحشت نگیرد ٥ شیخ الاسلام گفت محمد قصاب که محمد عبدالله گازر وی را
جایی تنها نشانده بود و هفته فراموش کرده بود و وی را عذر می‌خواست که من ترا فراموش کردم گفت رنجه مشو که
الله تعالی وحشت تنهایی از دوستان خود برداشته کمون المحب علیک یانس بالتخلی فالعیش فی الانس والتسلی

احمد بن ابرهیم المسوحی رحمه الله تعالی

کنیت او نیز ابو علی است وهو من اجله مشایخ بغداد با سری سقطی صحبت داشته و از وی روایت کند و از حسن
مسوحی نیز ٥ و گفته‌اند که وی حج می‌کرد با یک پیرهن و ردایی و نعلینی آنکه رکوه یا کوزه بردارد جز آن که سبی شانی
در کونه نهادی و بوی می‌کردی و از میانهٔ بغداد تا مکه بآن بگذرانیدی ٥ وی گفته من فتح لشیء من غیر مسئلة
فرده وهو محتاج الیه احوجه الله الی ان یاخذه مثله بمسئلة

رویم بن احمد بن یزید بن رویم قدس سره

از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو محمد است و گفته‌اند ابوبکر است و ابو الحسن و ابو شیبان نیز گفته‌اند بغدادی
رویم همین است که قرائت از نافع روایت کند از بغداد است از اجلهٔ مشایخ آن فقیه بوده و عالم بر مذهب داود
اصفهانی ٥ شیخ الاسلام گفت که رویم خود را شاگرد جنید می‌نمود از یاران وی است و مرا از وی و من مویی از رویم
دوستتر دارم که صد از جنید ٥ و ابو عبدالله خفیف گوید که هرگز دیدهٔ من کس ندیده که در توحید سخن گفتی چنانکه
رویم   سئل رویم عن التصوف فقال هو الذی لا یملک شیئا ولا یملکه ٥ وقال ایضا التصوف ترک التفاضل
بین الشیئین   خود را در آخر عمر میان دنیاداران پنهان کرد اما بآن شغل محجوب نگشت ٥ جنید گفته ما فارغ مشغولیم
و رویم مشغول فارغ ٥ شیخ الاسلام گفت رویم بزرگست تلبیس خود را بتوانگری و مهتری فرا نمودی و کیل قاضی بود
و وی را جاه و بالش بود و احتشام تمام ٥ ابو عمرو زجاج یکچند خدمت جنید می‌کرد و وی را گفته بود زنهار نزدیک رویم
نروی چون زجاج عزم رفتن کرد با خود گفت از بغداد بروم رویم را ندیده باشم چون کسی پرسد چه عذر آرم بپنهان
از جنید بوی شد وی را دید در جاه و بالش و احتشام چون خلوت شد دختری از آن وی بنزدیک وی آمد رویم
ابو عمرو را گفت اصحاب تو می‌گویند چرا این شغل بگذاری و در میان ما آیی چگونه آیم چرا شغل این کودکان بسازند
تا بیایم ایشانرا خبر کنم از آنچ از وی یافتم و ایشانرا علم توحید گویم ٥ شیخ الاسلام گفت جنید را گفت و یاران
او را چون ابو عمرو پیش جنید آمد کسی وی را آگاه کرده بود که وی بنزدیک رویم رفت گفت هین بگوی چون دیدی وی را
گفت سخت بزرگوار گفت الحمد لله از بیم تو نیارستم گفتن بوی رو نباید که در آن سیرت و تلبیس وی بابینی فرا چشم تو نیاید
مایهٔ خود بباد دهی الحمد لله که نیکو دیدی مردی بزرگ است ٥ در فتوحات مذکورست که رویم گفته من قعد مع الصوفیة
وخالفهم فی شیء مما یتحققون به نزع الله نور الایمان من قلبه ٥ وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود از آن احتشام و
لباس گفت بیان می‌آیم که پای تا به سر بندم و بیازار بر آیم و بانگ بزنم ٥ ابو عبدالله خفیف بوی شد چون
باز می‌گشت رویم دست بر کتف وی نهاد و گفت ای پسر هو بذل الروح فلا تشتغل بترهات الصوفیة گفت این کار
جان فدا کردنست نه بترهات صوفیان مشغول شوی ٥ شیخ الاسلام گفت بذل روح نه آن بود که بغزا شوی
تا ترا بکشند آنست که با الله تعالی بر جان خود منازعت در نگیری جان و تن و دل در سر کار او کنی و هنوز بر خود باقی
کنی نه که هیچ رنج که از وی بتو رسد شکایت در نگیری ٥ کسی بنزدیک وی در آمد و وی را گفت کیف حالک وی گفت کیف حال
من کان دینه هواه وهمته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چگونه باشد حال آن کسی که دین او هوای او بود و همت او
دنیای او نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی بود از خلق گزیده و این اشارت بعیوب نفس است و همانا که
در جواب بتحقیق حال سایل اشارت کرده است و نیز روا بود که در آن وقت او را با او باز گذاشته باشند تا از وصف
وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت خود بداده ٥ وسئل رویم عن الانس فقال ان تستوحش من غیر الله
حتی من نفسک وسئل عن المحبة فقال الموافقة فی جمیع الاحوال وانشد شعر ولو قلت لی مت مت سمعا وطاعة
وقلت لداعی الموت اهلا ومرحبا ٥ وقال الرضا استلذاذ البلوی والیقین هو المشاهدة ٥ شیخ الاسلام پس
از آن رویم را مه نهادی بر جنید و نوری را ٥ رویم گفته بیست سال گذرانیدم که هیچ خوردنی در خاطر من نگذشت
مگر بعد از آن که حاضر شده باشد ٥ وهم وی گفته اخلاص آنست که رویت تو از عمل تو مرتفع شود یعنی عمل را

از خود نه بینی و ندانی ۵ وهم وی گفته که فتوت آنست که برادران خود را معذور داری در زلتی که از ایشان
واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست ۵ وهم وی گفته اذا وهب الله لک مقالاً
وفعالاً فاخذ منک المقال وترک علیک الفعال فلا تبال فانها نعمة وان اخذ منک الفعال وترک علیک المقال فنح فانها المقال م
مصیبة وان اخذ منک المقال والفعال فاعلم انها نقمة ۵ وهم وی گفته فقر را حرمتی است و آن ستر و اخفا و غیرت
بر او است هر که آن را کشف کرد و با خلق نمود اهل فقر نیست و برادر فقر کرامتی نی ۵ وهم وی گفته من حکم الحکیم
ان توسع علی اخوانه فی الاحکام ویضیق علی نفسه فیها فان التوسعة علیهم اتباع العلم والتضییق علی نفسک من حکم
الورع ۵ وهم وی گفته ادب المسافران لا یجاوز همته قدمه وحیث ما وقف قلبه یکون منزله ۵

یوسف بن الحسین الرازی قدس الله سره

از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو یعقوب است شیخ ری و جبال بود در وقت خویش امام بوده درین طایفه را اما بخود را
بشکوه تلبیس طریق ملامت داشته مردمان برخویش بشورانیدی و قبول ایشان از خویشتن ویران کردن
از جشمها بیفکندن شاگرد ذوالنون مصری است و با ابو تراب نخشبی و یحیی معاذ رازی و غیر ایشان صحبت داشته
رونق ابو سعید خراز بوده در سفرها وی را مکاتبات است با جنید سخت نیکو در سنهٔ ثلث و اربع و ثلثمایه برفته از دنیا
در وقت مردن گفت الهی خلق را با تو خواندم بجهد و هر چه توانستم بر خود بکردم از بد مرا ببخش از ایشان ببرفت
وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن را بار دیگر باز گوی باز گفتم گفت ترا ببخشیدم
میان خود و او واسطه در دنیا ورد که میان او و ایشان وسیله و واسطه هم اوست ۵ شیخ الاسلام گفت وصیت
کرد یاران خود را که یکدیگر را بناز دارید که آنچ شما را می باید هم از شما آید میان ایشان ترجمه و وسیله هم ایشان اند
یوسف بن الحسین گفت بنزدیک ذوالنون رفتم بمصر چون وی را دیدم موی بر اندام من برخاست بمن نگریست
و گفت از کجایی گفتم از ری گفت بر تو زمین تنگ شد بود که بمن آمدی گفتم آمدم تا خدمت تو دریابم گفت دور باش
از آنکه دروغ گویی یا خیانت کنی پس گفت یا بنی صحح حالک مع الله لا یشغلک عنه شاغل ولا تشتغل بما یقول الخلق
منک فانهم لن یغنوا عنک من الله شیئاً واذا صحت حالک مع الله ارشدک للطریق الیه واقتد بسنة النبی صلی الله
علیه وسلم وظاهر العلم وایاک ان تدعی فیما لیس لک فاهلک عامة المریدین الا الدعاوی ۵ روزی از ذوالنون
طلب وصیت کرد گفت ایاک وهذه الاوراد المتصلة فان النفس تألفها وانظر ما فیه مخالفة نفسک من صیام او فطر
فاعلما فان فی متابعة النفس طاعة کانت او معصیة فتنة فما الفت النفس شیئاً الا وفیه بلاء وخطر ۵ وهم ذوالنون
وصیت کرده است وی را فقال لا تسکن الی مدح الناس ولا تجزع من قولهم وردهم فانهم قطاع الطریق واسکن
الی ما تحققه من احوالک سراً وعلناً ۵ وهم یوسف بن الحسین گوید که از ذوالنون جدا شدم وی را گفتم مرا وصیتی کن
گفت تن خود را از رنج خلق دریغ مدار و تا توانی دل خود را جز برای الله خالی مدار و فرمان الله را گرامی دار تا او ترا
گرامی دارد ۵ و یوسف بن الحسین گفته الخیر کله فی بیت ومفتاحه التواضع والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر

عبدالله بن حاضر قدس الله تعالی سره

شیخ الاسلام گفته که وی خال یوسف بن الحسین است از متقدمان مشایخ بوده از اقران ذوالنون وهم از ذوالنون
یوسف الحسین می گوید که از مصر می آمدم از پیش ذوالنون روی بری نهاده چون ببغداد رسیدم خال من عبدالله
حاضر آنجا بود می خواست بحج رود نزدیک وی شدم گفت از کجا می آیی گفتم از مصر بری می روم می خواهم که مرا وصیتی
کنی گفت بپذیری گفتم شاید که بپذیرم گفت بپذیری گفتم باشد که بپذیرم گفت دانم که بنپذیری گفتم بود که بپذیرم گفت
چون شب درآید برو و کتب خویش و هر چه از ذوالنون نوشتهٔ در دجله انداز گفتم بیندیشم آن شب از اندیشه
خواب نبرد مرا از دل برنیامد دیگر روز وی را گفتم بیندیشیدم مرا از دل برنمی آید گفت گفتم ترا که بنپذیری گفتم
چیزی دیگر گوی گفت هم بنپذیری گفتم بپذیرم گفت چون بری شوی مگوی که من ذوالنون را دیده ام و از آن بازاری
مساز یوسف گفت بیندیشم همه شب می اندیشیدم این بر من صعب می آمد گفت بیندیشیدم دیگر وی را گفتم این بر من
صعب می آید گفت گفتم که بنپذیری آخر گفت ترا سخنی گویم که ترا از آن چاره نیست گفتم بگوی گفت چون بخانه
بازشوی خلق را با خود مخوان که با وی می خوانم و چنان کن که همیشه الله تعالی در یاد تو بود ۵ شیخ الاسلام گفت که
الله تعالی با موسی علیه السلام گفت ای موسی چنان کن که همیشه زبان تو بیاد من بود و هر جا که شوی که از تو بر من بود
ابو عبدالله بناجی یوسف بن الحسین را گفت جهان از صادقان و راستان خالی شده است اگر توانی صدق را لازم
گیر در جمیع احوال خود و بدان که درزمرهٔ مردان این راه در دنیا و مراتب ایشان نیابی ما دام که ردّ همه خلایق نشوی
و از خالص بندگان الله تعالی نگردی بعد از مهاجرت و مفارقت خلایق یوسف الحسین گوید که مرا سخن هیچ کس
آن نفع نرسانید که سخن ابو عبدالله بناجی زیرا که مراد دلالت باسقاط جاه کرد و من آن را قبول کردم

ثابت الخباز رحمه الله تعالی

از قدماء مشایخ است با جنید و رویم صحبت داشته است و طریقت

ابو ثابت الرازی رحمه الله تعالی

از ایشان گرفته و بوسته حکایت ایشان گفتی
از مشایخ علما و فقرا بود وی گفته وقتی در مسجدی نشسته بودم و کودکی را قرآن تعلیم می کردم یوسف بن
الحسین بر آنجا بگذشت مرا گفت شرم نداری که مخنثی را قرآن تعلیم می کنی من با خود گفتم سبحان الله کودکی خرد
بهشتی را چنین می گوید پس برنیامد که آن کودک را با مخنثان دیدم بخدمت وی و ارادت گفتم ۵ رفعتم م

سمنون بن حمزة المحب الکذاب قدس الله سره

از طبقهٔ ثانیه است امام المحبة کنیت او ابو الحسن است و گفته اند ابو القاسم خود را کذاب لقب کرده بود
تا نکندی باز نگریستی یگانه بود در علم محبت هم عصران گفتی با سری سقطی و محمد بن علی القصاب و ابو احمد
القلانسی صحبت داشته بود از اقران جنید و نوری است پیش از جنید برفته از دنیا و بعضی گفته اند پس از وی
۵ وی گفته محبت بنده را صافی نشود تا زشتی بر همه عالم ننهد ۵ وهم وی گفته اول وصال العبد للحق هجرانه
لنفسه واول هجران العبد للحق مواصلة لنفسه ۵ روزی سمنون را بر کنار دجله دیدند شاخ چوبی بر آن جوذ

می‌زد و این ابیات می‌خواند زان وی بدریده بود و خون می‌رفت و وی آگاه نی • کان لی قلبٌ اعیش به
ضاق منّی فی تقلّبه • ربِّ فاردده علیّ فقد • ضاق صدری فی تطلّبه • ولغث مادام بی رمق • یا غیاث المستغیث به

گویند که روزی سمنون این دو بیت برخواند • تریدُ منّی اختبار سرّی • وقد علمت المراد منّی • ولیس لی فی سواک حظ
فکیف ما شئت فاختبرنی • در حال با حبس بول امتحان کردند جزع می‌کرد و صبر می‌نمود آن شب چند کس
از اصحاب وی در خواب دیدند که سمنون دعا و تضرّع می‌کند و از خدای تعالی شفا می‌خواهد چون سمنون آن را دانست
که مقصود از آن تأدّب بآداب عبودیّت است و اظهار عجز و ستر حال کرد مکتبها می‌گشت و با کودکان می‌گفت
ادعوا لعمّکم الکذّاب • شخصی وی را دید سر در کشیده بعد از ساعتی سر بر آورد و زفیری کرد و این بیت بخواند •
ترکت الفؤاد علیلاً یعاد • وشرّدت نومی فمالی رقاد • ابو احمد قلانسی گفته که ورد سمنون در هر شبانروزی پانصد
رکعت بود • و هم وی گفته که مردی در بغداد چهل هزار درم بر فقرا نفقه کرد سمنون گفت یا با احمد ما را استطاعت
این نفقه نیست برخیز تا بکوشه باز رویم و بهر درمی یک رکعت نماز بگذاریم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز
کردیم • غلام الخلیل شخصی بود مرائی خود را پیش خلیفه بصوفی گری معروف ساخته بود و همواره از مشایخ و درویشان
سخنان ناخوش بخلیفه رسانیدی تا ایشان مهجور شوند و اعتبار وی بیفزاید • روزی زنی را چشم بر سمنون افتاد
خود را بر وی عرض کرد سمنون التفات ننمود زن بنزدیک جنید رفت و گفت سمنون را بگوی تا مرا بزنی کند
جنید او را از آن ناخوش آمد و بر آن زجر کرد آن زن پیش غلام الخلیل شد و تهمتی چند از زنان بهتند بر سمنون نهاد
غلام الخلیل سعایت بر دست گرفت و خلیفه را بر وی متغیّر گردانید بفرمود تا وی را بکشند چون سیّاف را
آوردند خواست تا بقتل او فرمان دهد زبانش بگرفت کشتن او را تأخیر کردند شب خلیفه را بخواب نمودند که
زوال ملک تو در زوال حیات اوست • دیگر روز او را بخواندند و عذر خواست • وانشد ابو فراس لسمنون المحبّ
وکان فؤادی خالیاً قبل حبّکم • وکان بذکر الخلق یلهو ویمزح • فلمّا دعا قلبی هواک اجابه • فلستُ اراه عن فنائک یبرح
رُمیتُ ببین منک ان کنت کاذباً • وان کنتُ فی الدنیا بغیرک افرح • وان کان شیءٌ فی البلاد بأسرها • اذا غبتَ عن عینی بعینی یملح
فان شئتَ واصلنی وان شئتَ لا تصل • فلستُ اری قلبی لغیرک یصلح

زهرون المغربی قدّس الله تعالی روحه

از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمانشاهی در صحبت یکدیگر بمکّه رفته‌اند زهرون در پیش و مظفر پیرِ او
و سید زن مظفر پیرِ ایشان و همه در مکّه برفته‌اند از دنیا رحمهم الله تعالی • ابو عبد الله مغربی گوید که هیچ
جوانمردی ندیدم از جوانمرد ادهم چون زهرون • شیخ الاسلام گفته که وقتی بتماشا بیرون شده بود با جمعی از درویشان
این دو بیت برخواندند • وسنا بُرَیقٍ نفی عنّی الکری • لم یزل یلمع لی من ذی طوی • منزلٌ علویٌ بهِ نازلةٌ •
طیّب الساحة معمور الفنا • وی بخروشید و بانگی چند بزد و لختی شور کرد و باز گشت گفت من تماشای
خود بکردم

عروة بن الزاهر رحمه الله تعالی

کنیت او ابو الاصبع • شیخ الاسلام گفت که در کتاب احمد بن ابی الحواری دیده‌ام که وی شیخ بوده بمکّه و بشام از دنیا

برفته و وی را بخواب دیدند و از حال وی پرسیدند گفت حاسبونا فدقّقوا ثم منّوا فاعتقوا شمادیا من در گور نتند خرد
خرد بر من نهادند و یکبار بگذاشتند

میمون المغربی قدّس الله تعالی روحه

هو من اهل المغرب وکان من اهل السیاحین وهو من قدماء المشایخ وکان یرافق ابا موسی الدبیلی فی الاسفار
وکان صاحب آیات وکرامات • وی سیاه بوده چون در سماع در آمدی سفید شدی وی را گفتند که حال تو در سماع
می‌گردد گفت اگر شما نیز از آن آگاه باشید که من آگاهم حال شما هم بر شما بگردد • وحکی انّه کان معه جراب کلما اراد
شیئاً ادخل یده فیه واخرجه منه

سعدون مجنون رحمه الله تعالی

عطا بن سلمان گوید وقتی در بصره قحط افتاده بود مردمان باستسقا بیرون شده بودند و من با ایشان
بودم در میان گورستان آوازی شنیدم باز نگریستم سعدون مجنون را دیدم در چهار طاقی از آن گورستان نشسته
دست بر زانوی خود می‌زد و با خود چیزی می‌گفت پیش وی رفتم و سلام کردم گفت وعلیک السلام عطا
من کشف عنک الغطا پس گفت این جمع انبوه چیست نفخ فی الصور ام بعثر من فی القبور گفتم نه باستسقا
آمده‌اند که تنگی افتاده گفت تو با ایشان آمده گفتم آری گفت بقلب سماوی ام بقلب خاکی پس گفت خواهی
که من آب بخواهم گفتم چرا نخواهم گفت خداوندا بآن راز دوشینه من بر تو باران را بفرست و گفت ای عطا تا نرسند
مرو که تا نرسند نباید شد

عطا بن سلمان رحمه الله تعالی

از نقاد بصره است بزرگ وقت خود بوده • روزی بیمار بود در آفتاب خفته وی را گفتند چرا با سایه نیایی
گفت می‌خواهم که بسایه آیم اما می‌ترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود گام برگرفتی •

علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی قدّس الله تعالی سرّه •

از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو الحسن است از قدماء مشایخ اصفهان شاگرد محمد بن یوسف البنّاست
از اقران جنید بوده و میان ایشان مکاتبت و رسالت بوده با ابو تراب نخشبی صحبت داشته وکان له
ریاضة عظیمة ربّما کان امتنع عن الاکل والشرب عشرین یوماً یبیت فیها قائماً هائماً بعد ان کان نشو •
نشو ابناء النعم والمترفین وی گفته که ما اجللت فنعطت الاولی وشاهدین • وقتی عمرو بن عثمان مکّی را بمکّه
سی هزار درم وام بر آمد باصفهان آمد بنزدیک علی سهل اصفهانی تا وی را یاری دهد علی سهل وام وی را معلوم کرد که
چند است نقد کرد • بمکّه فرستاد و او را آگاه نکرد پس او را بنواخت و تشریف کرد وی می‌گفت دل از وام پر اندیشه
چون بمکّه رسید وام را بازداده یافت بر آسوده • شیخ الاسلام گفت دانی که علی سهل چرا چنان کرد از بیم عذرخواستن
و باز شکر گزاردن که هیچ آزاد مرد آن را بر نتابد • علی سهل گوید روا نیست پیش ما که این طایفه را درویش خوانند که
ایشان توانگرترین خلق‌اند • شیخ الاسلام گفت که حق سبحانه وتعالی جامهای نیکو بدینی داران داد و جامه
بدرویشان داد و طعام پاکیزه با ایشان داد و لذّت طعام بدرویشان داد • وهم علی گفته اعاذنا الله وایاکم
من غرور حسن الاعمال مع فساد بواطن الاسرار • وهم وی گفته التصوّف التبرّی عمّن دونه والتخلّی عمّن سواه

من النسبة الدبیلی وهی بفتح الدال المهملة وکسر الباء المنقوطة وسکون الیاء آخر الحروف وفی آخرها لام ... الرملة فیما اظن کذا ذکر السمعانی

برفته

و پرسیدند از وی از حقیقت توحید گفت قریبٌ من الظنون بعیدٌ من الحقایق وانشد لبعضهم فقلت لاصحابی
هی الشمس ضوءها قریب ولکن فی تناولها بُعدُ • شیخ الاسلام گفت که علی سهل را گفتند روز بلی را یاد داری
گفت چون ندارم گویی که دی بود • و بعضی این سخن را با بوجعفر بن محمد بن فاذه که وی نیز از شاگردان محمد بن یوسف
البناست نسبت کرده اند چنانکه در کتاب سیر السلف مسطورست و می تواند بود که این سخن از هر دو بزرگ واقع
شده باشد و می تواند بود که یکی از ناقلان سهوی افتاده باشد ◦ شیخ الاسلام گفت درین نقص است صوفی را دی
و فردا چه بود آن روز را هنوز شب نیامده صوفی در آن روز است • و کان علی بن سهل یقول لیس منّا احدکم انما هو
دعاء واجابة ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوماً قاعداً فی جماعة فقال لبّیک ووقع میّتاً ◦

کون (margin)

محمد بن یوسف بن معدان البنا قدس الله تعالی سره

کنیت او ابو عبدالله است گفته اند که وی از سیصد شیخ کتابت حدیث کرده بود پس ارادت خلوت و انقطاع بر وی
غالب شد و بعزیمت مکه بیرون رفت و بادیه را بقدم تجرید قطع کرد و گفته اند که وی در روز بعمل بنایی مشغول
بودی از آنچه حاصل کردی بحتری بنفقهٔ خود صرف کردی و باقی را بر فقرا تصدق نمودی و با وجود کسب و عمل
هر روز یک ختم قرآن بکردی چون نماز خفتن بگزاردی بسوی کوه رفتی و تا صبح آنجا بودی و بسیار می گفتی خداوندا
یا مرا شناسایی و معرفت خود روزی کن یا کوه را فرمان ده تا بر سر من فرود آید که نه آشنایی و شناسایی تو زندگانی
نمی خواهم ◦ و وی گفته که چون بمکه درآمدم دیدم که پیران در مقام ابرهیم نشسته اند نزدیک بایشان بنشستم قاری
خواند که بسم الله الرحمن الرحیم بر دل من چیزی واقع شد و زیادی کردم پیران قاری را گفتند خوش کن پس مرا گفتند
ای جوان تراچه بود که زیاد کردی و هنوز قاری یک آیت نا خوانده من گفتم باسمه قامت السموات والارضون
وباسمه قامت الاشیاء و کفی ببسم الله سماعاً همه پیران برخاستند و مرا در میان خود بنشاندند و گرامی داشتند
و هم وی گفته که در مکه بسیار دعای کردم که یارب دل مرا بخود آشنایی و شناسایی ده یا جان مرا بستان که مرا
نا شناخت تو بجان حاجت نیست در خواب دیدم که گوینده می گوید اگر این می خواهی یکماه روزه دار و با کس سخن
مگوی پس بزمزم درآی و حاجت خواه چون ماه تمام شد بزمزم درآمدم و دعا کردم ناتفی از چاه زمزم گفت
گفت یا ابن یوسف اختر من الامرین واحداً ایهما احبّ الیک العلم مع الغنی والدنیا ام المعرفة مع القلة والفقر
من گفتم المعرفة مع القلة والفقر پس از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت قد اعطیت ◦ و گویند که جنید قدس سره
بفضل و کمال وی قایل بوده و در رسالتی که بشیخ علی سهل اصفهانی فرستاده نوشته بوده است که سَل شیخک ابا عبدالله
ما الغالب علیک پس علی بن سهل از وی سوال کرد گفت بنویس که والله غالبٌ علی امره •

محمد بن فاذه رحمه الله تعالی

کنیت او ابو جعفر است از شاگردان محمد یوسف بناست کان
مجتهداً قویّاً فی العبادة سخیّاً فی البذل والعطیة هر روز سه ختم قرآن ورد داشت و ویرا از پدر میراث بسیار رسید
سالها بر محمد بن یوسف و عیال او نفقه کرد چنانکه وی بدانست دوستی داشت ویرا فرموده بود که آنچه محتاج

و برای حرید و بمنزل وی می برد و وی را گفته بود که هیچ کس را از آن آگاه نکند چون چند سال برین گذشت
محمد بن یوسف دوست ویرا الحاح تمام کرد که بگوی چه کس است این که کفایت مؤنت عیال من می کند گفت محمد بن
فاذه گفت جزاه الله عنی بافضل الجزاء ◦ عزیزی در میان زمستان بر محمد بن فاذه درآمد او را دید با یک پیرهن
نشسته گفت یا ابا جعفر سرمایی یابی گفت دست خود بیار و بگوی لا اله الا الله دست خود بزیر پیرهن وی درآوردم

و گفتم لا اله الا الله دیدم که از گرمی عرق می کرد

سهل بن علی المروزی رحمه الله تعالی

وی بود که در سرای عبدالله مبارک شد گفت این کنیزکان مطرب آراسته چرا بر بام کرده چرا از بام فرو نخوانی ابن المبارک
گفت چنین کنم چون بیرون شد گفت بکوشید و ویرا دریابید که هم اکنون می رود از دنیا آن که او بر بام من دید حوراتند
که بدیره وی فرستاده اند از بهشت که بر بام من هیچ کنیزک نبود و وی دروغ نگوید چون از سرا بیرون رفت جان
داد ◦ سهل علی مروزی را پرسیدند که از نواختهای الله تعالی که بنده را بآن نوازد کدام مه است گفت فراغت دل
مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم نعمتان مغبون فیهما کثیرٌ من الناس الصحة والفراغة ◦ و هم سهل علی گوید الفراغ
بلاءٌ من البلایا ◦ شیخ الاسلام گفت که کسی را که تقوی بر وی غالب نباشد ویرا شغل به از فراغت باشد تا از فراغت
ویرا بلایی نخیزد اما آن که متقی بود و صاحب ورع و خداوند دل ویرا فراغت ملکی بود بی بها و فراغت دل خانهٔ صحبت
حق است سبحانه و درویشی دکان این کار ◦ ابن جریج گوید هر که او را طریق عزم نیست او را بن زیادت وی
نیست

علی بن حمزة الاصفهانی الحلاج رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی نه حلاج بود چون حسین منصور شاگرد محمد بن یوسف بنا بود باصفهان • علی بن
حمزه گفته است که من روزگاری نزدیک محمد بن یوسف بنا می بودم باصفهان و با وی می نشستم و او در علم حلال
خوردن فراوان گفتی از حکایات او می نوشتم وقتی از نزدیک او بحج شدم چون بازگشتم ببصره رسیدم خبر وفات
محمد بن یوسف ببصره رسید بمن رسیدم که صفت نتوان کرد گفتم اصفهان مرا بر نتابد ببصره بنشستم نزدیک شاگردان
سهل تستری و ایشان از وی حکایت می کردند و از سخنان وی چیزی باز می گفتند وقتی اسحق رقی که او را خوش
آمدی از کسی درخواستی که برای من بنوشتی که من امی بودم روزی بر کنار آب طهارت می کردم مرقع نوشته بودم از آستین
من در آب افتاد و تباه شد رنجی بمن رسید عجب صعب که روزگار دراز جمع کرده بودم آن شب سهل تستری را
بخواب دیدم مرا گفت ای مبارک رنجه شدی که دفترهای تو در آب افتاد گفتم آری ای استاد گفت حق دوستی آن
سخنان و حق الله از خود طلب نکنی و حق دوستان او گفتم ای استاد مرا طاقت این نیست درین سخن بودیم
که مصطفی را صلی الله علیه وسلم دیدم که می آمد با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون آنرا بدیدم از شادی
پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم دویدم در روی من خندید گفت چرا نگویی این صدیق را یعنی سهل تستری که دوستی
این طایفه و این سخنان عین حقیقت است بآن می ماند که مصطفی صلی الله علیه وسلم آمده بود که با سهل از آن
سخن گوید سهل گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه وسلم بخندید از شادی آن بیدار شدم • شیخ الاسلام

گفت که دوستی این کار این کار است نزدیک است که انکار برین کار این کار بود که از حقیقت هیچ جز مجاز نرود
غلام الخلیل در آخر عمر مجذوم شد یکی از بزرگان این طایفه شنید گفت یکی از ناسزا رسیدگان متصوفه محنت
در وی بسته است و نیک نکرده که او منازع این طایفه بود که گاه اعمال ایشان بوی التجای می کرد خدایش شفا
دهاد این سخن با غلام الخلیل گفتند از آن توبه کرد و هرچه داشت پیش مشایخ فرستاد قبول نکردند بنگر که
انکار این طایفه آخر آن مرد را بتوبه رسانید کسی که اقرار داشته باشد خود چون بود ○

علی بن شعیب السقا قدس الله تعالی روحه

از جمله نشابور بود و با ابوحفص صحبت داشته بود گویند که وی پنجاه و پنج حج گزارده بود همه از نشابور احرام
و در زیر هر میل دو رکعت نماز گزارده و برا گفتند این نماز چیست گفت لیشهدوا منافع لهم این منافع منست از حج
من ○ و قصد اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی و غایب گشتن وی از خود سیزده روز در بیان احوال ابوحمزه
بغدادی گذشت ○ شیخ الاسلام گفت که از قرب الله تعالی بخود اندیشیدن حیرتست و نه اندیشیدن جنایت

علی بن موفق البغدادی رحمه الله تعالی

از قدماء مشایخ عراق بوده سفر بسیار کرده ذوالنون مصری را دیده بود ○ شیخ الاسلام گفته که وی را هشتاد و چهار حج
آرند ○ وقتی حج کرده بود با خود می گفت بتاسف که می شوم و می آیم نه دل و نه وقت من خود در جام آن شب حق تعالی را
بخواب دید که وی را گفت ای پسر موفق تو بخانه خویش مهمانی کسی را که نخواهی اگر من ترا نخواستی نخواندی و ننا وردی
وی گفته که خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم فرود آر و اگر بامید بهشت می پرستم هرگزم در آنجا جای
مده و اگر بمهر می پرستم یک دیدار بنمای و پس از آن هرچه خواهی کن

ابو احمد القلانسی قدس الله تعالی سره

وی از قدماء مشایخ است نام وی مصعب بن احمد البغدادی است گویند که اصل وی از مروست از اقران جنید
و رویم بوده ○ و فی التاریخ حج ابو احمد القلانسی سنة تسعین و مائتین و مات بمکة بعد انصراف الحاج بقلیل ○
ابو احمد قلانسی گفته که روزی در میان قومی بودم گفتم که ازار من در میان سخن از من ببرید ندک و گفتی آن من ○
شیخ الاسلام گفت نه ادبست در میان صوفیان که گوئی ازار من یا نعلین من از آداب ایشانست که خود را در میان
یاران چیزی ملک نه بینند مگر بضرورت ظاهر ○ شیخ سیروانی گوید که چون صوفی بگوید که نعلین من ازار من باید که در وی
ننگری یعنی که اینها ترا ملک نباشد ○ چون احمد قلانسی بیمار شد و محتضر گشت گفت خداوندا اگر مرا نزدیک تو هیچ
قدری بودی که من بین المنزلین بودی ضرورتی واقع شد وی را در محفه بیرون آوردند که بجای دیگر برند
در راه بمرد ○

ابو الغریب الاصفهانی رحمه الله تعالی

از محققان بود صاحب آیات و کرامات در عشق بدین جمع رسیده بود او را حلولی خواندند ○ شیخ ابو عبدالله خفیف
او را دوست داشتی و با او مزاح کردی ○ وقتی در شیراز از زندگانی خود نومید گشت یاران خود را پیش خود خواند
و گفت از بهر خدای را بنما یکی حاجت است روا خواهید کرد گفتند آری بگوی گفت چون مرا اینجا مرگ آید مرا

در گورستان گبران دفن کنید یاران متحیر گشتند که این چیست گفت خداوند را گفته بودم که اگر مرا بنزدیک تو
هیچ قدری هست مرا بطرسوس مرگ ده اکنون اینجا می میرم دانستم که مرا بنزدیک وی هیچ قدری نیست عن قریب
در وی آثار صحت پدید آمد و برخاست و بطرسوس شد و آنجا برفت ○ یکی از این طایفه گوید که بر ابو الغریب
در آمدم در طرسوس و مردو دبان وی آماس کرده بود و از سر و تن وی تا زانو بشکافته بود و ریم و خون بسیار
می رفت و حالتی عجب داشت یکی از وی پرسید که چونی گفت چنین که می بینی اما هنوز نگفته ام که مسنی الضر ○

ابو عبدالله القلانسی قدس الله تعالی روحه

وی از کرام قوم و بزرگان این طایفه است وی گفته که در بعض سیاحات خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست
و طوفانی عظیم شد اهل کشتی بدعا و تضرع در آمدند و نذرها کردند مرا گفتند تو نیز نذری بکن گفتم من از دنیا
مجردم چه نذر کنم الحاح بسیار کردند گفتم با خدای تعالی نذر کردم که اگر از این ورطه خلاص یابم هرگز گوشت
فیل نخورم گفتند این چه نذر است که هیچ کس گوشت فیل خورده است گفتم همچنین در خاطر من افتاد و
خدای تعالی بر زبان من گذرانید ناگاه کشتی بشکست و من با جماعتی با کنار افتادم و چند روز گذشت که هیچ
نخوردیم در میان آنکه نشسته بودیم ناگاه فیل بچه پیدا شد وی را بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی بخوردند و بر من
عرض کردند گفتم من نذر کرده ام که گوشت فیل نخورم الحاح کردند که مقام اضطرار است و نقض عهد رخصت است
من فرمان نبردم و از عهد خود برنگشتم چون چیزی بخوردند در خواب شدند هنوز ایشان در خواب بودند که مادر
آن فیل بچه آمد و بوی می کشید تا باستخوانهای بچه خود رسید آنرا بوی کرد بعد از آن آمد و آن مردمان را بوی کردن
گرفت از هر کدام که آن بوی می یافت وی را در زیر دست و پای می مالید و می کشت تا همه را بکشت پس بسوی من آمد
و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی نیافت پشت بجانب من کرد و بخرطوم خود بمن اشارت کرد که سوار
شو من در نیافتم پای خود را بالا داشت دانستم که می خواهد که سوار شوم سوار شدم پس اشارت کرد که راست
بنشین راست بنشستم در رفتن ایستاد بشتاب تمام تا آورد مرا در شب بموضعی که زراعت و سیاهی می نمود اشارت
کرد که فرود آی فرود آمدم بازگشت بشتاب تر از پیشتر چون بامداد کردم جماعتی پیدا شدند و مرا بخانه خود
بردند و ترجمان ایشان حال من پرسید قصه را باز گفتم مرا گفتند می دانی که از آنجا که ترا آورده است تا اینجا چند
راهست گفتم نه گفتند هشت روزه راهست که ترا بیک شب آورده ○

ابو عبدالله بن الجلا قدس الله تعالی سره

از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن یحیی الجلاست و گفته اند که محمد بن یحیی و احمد درست است بغدادی الاصل است
اما برمله و دمشق بوده از اجله مشایخ شام است شاگرد ابو تراب نخشبی و ذوالنون مصری است و از آن پدر خود
یحیی الجلا و با ابو عبید بسری بوده در صحبت و سفر استاد دقی بوده عالم بوده و صاحب ورع ○ وقتی ابو الخیر
تیناتی ابو عبدالله جلا را دید که در هوا می رفت در میغ ابو الخیر آواز داد که بشناختم جواب داد که نشناختی ○ شیخ الاسلام
گفت ابو الخیر شناخت شخص را می گفت و ابو عبدالله شناخت مقام و شرف را ○ شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی

با جلالت خود گفته که من مردی و نیم دیده‌ام آن مرد تمام ابو امیّة الماخوزی و آن نیم مرد ابو عبد الجلا واسطی را گفتند چون آنرا مرد تمام گفتی و این را نیم مرد گفت ابو امیّه ماخوزی از دست هیچ مخلوقی چیزی نخورد کان یاکل ما لیس للمخلوقین فیه صنع و ابن جلا از مال مردی می‌خورد که او را علی بن عبد الله القطان گفتندی ابو بکر واسطی کی را پسندیدی که از خواری خلق بنزدیک او و از عزیزی توحید در علم او ٥ ابو عبد الله جلا را پرسیدند از محبت گفت ما لی و للمحبة و انا ارید ان تعلّم التوبة ٥ وی را پرسیدند که متی یستحق الفقیر اسم الفقر گفت اذا لم یبق علیه من بقیة مطالبة ظاهراً و باطناً ٥ شیخ الاسلام گفت سیصد تن با ابو تراب نخشبی در بادیه شدند بار کوه دو تن با او بماندند ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسری

ابو عبد الله خاقان الصوفی رحمه الله تعالی

وی از کبار صوفیه بغداد است شیخ جعفر خلدی گفته است که وی صاحب کرامات بوده و از ابن قصاب رازی نقل کرده است که گفت پدر من در بازار بغداد دکانی داشت من بر در دکان نشسته بودم ناگاه شخصی بگذشت مرا گمان آن شد که وی از فقرای بغداد است و من هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم خاطر من بجانب وی کشش کرد برخاستم و بر وی سلام گفتم و با من یک دینار بود بوی دادم آنرا بستد و روان بگذشت و با من هیچ التفات نکرد با خود گفتم که این دینار را ضایع کردم در عقب وی روان شدم تا بمسجد شونیزیه رسید آنجا دید که سه تن از فقرا نشسته اند آن دینار را بیکی از ایشان داد و خود در نماز ایستاد آن کس که دینار گرفته بود بیرون رفت و من در عقب وی رفتم تا طعام خرید و پیش یاران آورد و با هم خوردند و آن شخص همچنان در نماز بود چون از طعام فارغ شدند روی بایشان کرد و گفت هیچ میدانید که مرا چه چیز از موافقت شما باز داشت گفتند نی ای استاد گفت جوانی آن دینار را بمن داد من تا این زمان از خدای تعالی در میخواستم که وی را از بندگی دنیا آزاد گرداند و آزاد گرداند ابن قصاب گوید که من پیش وی بنشستم و گفتم راست میگویی ای استاد توفی سنة تسع و سبعین و مائتین

ابو عبید الله البُسری قدس الله تعالی سره

نام وی محمد بن حسان است از قدمای مشایخ است با ابو تراب نخشبی صحبت داشته قال ابن الجلاء رحمه الله تعالی لقیت ستمائة شیخ ما رایت منهم مثل اربعة ذو النون المصری و ابو تراب النخشبی و ابو عبید الله البسری و ابو العباس بن عطا قدس الله تعالی اسرارهم ٥ یکی از اصحاب ابو عبید بسری گفته که وی بکاری مشغول بود و تا وقت ج ـ روز مانده بود دو کس از این طایفه آمدند که یا ابا عبید بخیز وی گفت نی پس روی بمن کرد و گفت شیخ تو ربان خود را خواست قادر نیست از ایشان بر آید و گویند یعنی طی ارض ٥ میگویند چون رمضان شدی ابو عبید بخانه در آمدی و اهل بیت را گفتی که در خانه را بر وی بر آوردندی و سوراخی بگذاشتی و هر شبی نانی از آنجا بینداختی چون روز عید آمدی در خانه باز کردندی آن سی نان در زاویهٔ خانه نهاده بودی نه هیچ خورده و نه آشامیده و نه خواب کرده و سی شبانروز بر یک طهارت نماز گزارده ٥ گویند که ابو عبید بغزا رفت بر اسب کره سوار در اثنای آن اسب کره بیفتاد و بمرد گفت خداوندا این اسب کره را عاریت بمن ده چندانکه به بصری برسم اسب کره از زمین برخاست زنده

چون از غزا فارغ شد و ببصری رسید پسر خود را گفت زین اسب کره را برداری پسر وی گفت که اسب عرق دارد گفت برداری که وی عاریت است چون زین از وی گرفت بیفتاد و مرده ٥ و وی گفته النعم طرد من رضی بالنعم فقد رضی بالطرد و البلاء قربة من ساء البلاء فقد احب ترک القربة و التقرب الی الله تعالی ٥ و گویند که روزی با اصحاب خود در دمشق جایی نشسته بود سواری بگذشت و در عقب وی غلامی غاشیه بر دوش می‌دوید خشم آلود چون برابر ابو عبید و اصحاب وی رسید گفت اللهم اعتقنی و ارحمنی منه پس روی با بو عبید کرد و گفت ای شیخ مرا دعایی کن ابو عبید گفت اللهم اعتقه من النار و من الرق فی الحال مرکوب آن سوار سوار را بینداخت التفات بآن غلام کرد و گفت ترا آزاد کردم خاصة لوجه الله غلام غاشیه را پیش وی انداخت و گفت ای خواجه مرا تو آزاد نکردی که این جماعت آزاد کردند و اشارت با بو عبید و اصحاب وی کرد و با ایشان می‌بود تا از دنیا برفت ٥ روزی پسر وی بوی آمد که سبوی چند روغن داشتم که سرمایهٔ من بود بیرون می‌آوردم بیفتاد و بشکست و سرمایهٔ من ضایع شد گفت ای فرزند سرمایهٔ خود آن ساز که سرمایهٔ پدر تست والله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر الله تعالی

ابو عبد الله السجزی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ ثانیه است از بزرگان مشایخ خراسانست و جوانمردان ایشان با ابو حفص صحبت داشته و بادیه بریده بارها بتوکل ٥ وی گفته علامة الاولیاء ثلثة تواضع عن رفعة و زهد عن قدرة و انصاف عن قوة ٥ و هم وی گفته هر واعظی که توانگران از مجلس وی نه درویش برخیزد و درویش نه توانگر وی نه واعظ است ٥ و هم وی گفته سودمندترین چیزی مریدانرا صحبت صالحانست و اقتدا بایشان در افعال و اخلاق و زیارت کردن قبرهای دوستان خدای تعالی و قیام بخدمت یاران و فقیران ٥ وی را پرسیدند که چرا بر رسم صوفیان مرقع نمی‌پوشی گفت از نفاق باشد که لباس فتیان و جوانمردان بپوشم و زیر بارهای فتوت در نیایم پس گفتند وی را که فتوت چیست گفت خلق را معذور داشتن در آنچه بر ایشان میرود و تقصیر خود دیدن و شفقت بر همه خلایق چه نیکوکار و چه بدکردار و کمال فتوت آنست که ترا خلق از حق مشغول نگرداند شخصی وی را گفت یک دینار زر سرخ دارم میخواهم بتو دهم مصلحت چون می‌بینی گفت اگر بدهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر ٥ یکی از این طایفه می‌گوید که با ابو عبد الله سجزی از طرابلس همراه شدم چند شبانروز رفتیم که هیچ نخوردیم پارهٔ کدوی تر دیدم بر راه افتاده برداشتم تا بخورم شیخ بجانب من نگریست دانستم که از آن کراهت داشت بینداختم بعد از آن پنج دینار فتوح رسید بدهی رسیدیم گفتم شاید طعامی بخرد بر گذشت و نخرید بعد از آن گفت شاید که وی پیاده می‌رویم و گرسنه و چیزی نخرید اینک بر سر راه دیهی است نزدیک آنجا درویشی است صاحب عیال چون بآن دیه در آییم بخدمت ما مشغول خواهد گشت آن پنج دینار را بوی ده تا بر ما و عیال خود نفقه کند چون بآن دیه رسیدیم آنرا بوی دادیم و نفقه کرد چون بیرون آمدیم گفت تو کجا می‌روی گفتم با تو همراهی میکنم گفت من با تو همراهی نمیکنم خیانت میکنی در پارهٔ کدوی تر و مصاحبت میکنی بآن درنیاید که با او مصاحب باشم

ابو عبد الله الحصری قدس سره

از اهل بصره است از مشایخ قدیم شاگرد فتح موصلی است یقول سمعت الفتح الموصلی یقول صاحبت ثلثین شیخاً کانوا یعدّون من الابدال کلّهم اوصونی عند فراقی ایاهم فقالوا ایاک ومعاشرة الاحداث ۵

جعفر بن المبرقع رحمه الله تعالی

از علماء مشایخ این قوم است ذکره ابو عبد الله الحصری انّه سمع یقول منذ ثلثین سنة اطلب من یقول الله فی تحقیق هذا الاسم فلم اجده ۵

علی بن بندار بن الحسین الصوفی الصیرفی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ خامسه است کنیت او ابو الحسن است از بزرگان متأخرین مشایخ نشابور است روزی مند بود از دیدار مشایخ و مرزوق از صحبت ایشان در نشابور با ابو عثمان حیری و محفوظ صحبت داشته بود و در سمرقند با محمد فضل بلخی و در بلخ با محمد حامد و در جوزجانان با علی جوزجانی و در ری با یوسف بن الحسین و در بغداد با جنید و رویم و سمنون و ابن عطا و جریری و در شام با طاهر مقدسی و ابن جلا و ابو عمرو دمشقی و در مصر با ابو بکر مصری و ابو بکر زقاق و ابو علی رودباری مشایخ جهان دیده بود و حدیث بسیار داشت و ثقه بود در حدیث در سنه تسع وخمسین وثلثمایه برفته از دنیا ۵ وقتی علی بندار با شیخ ابو عبد الله خفیف بتنگی تلی رسیدند شیخ ابو عبد الله خفیف ویرا گفت پیش رو ای ابو الحسن گفت بچه سبب پیش روم ابو عبد الله خفیف گفت که تو جنید را دیده و من ندیده ام ۵ شیخ الاسلام گفت همیشه نسبت این طایفه دیدار پیرانست و صحبت ایشان ۵ علی بندار گفته دار اسّست علی البلوی بلا بلوی محال ۵ و هم وی گفته یطلب الحق بالهوینا و انما وجود الحق بطرح الدارین ۵ و هم وی گفته دور باش از مخالفت خلق هر که خدای تعالی به بندگی وی راضی است به برادری وی راضی باش ۵ و هم وی گفته که دور باش از مشغول الخلق که امروز در مشغول الخلق سودی نمانده است و هم وی گفته که بدمشق رفتم بعد از سه روز برابو عبد الله جلا در آمدم گفت کی آمدی گفتم سه روز است گفت درین سه روز کجا بودی که بمن نیامدی گفتم با ابن جوصاء بودم بحدیث نوشتن گفت شغلک الفضل عن الفرض گفت فضیلت یعنی فضایل و نوافل ترا از فریضه مشغول داشت ۵ شیخ الاسلام گفته دیدار پیران از فرایض این قوم است که از دیدار پیران آن یابند که هیچ چیز نیابند مرضت فلم تعدنی الحدیث ۵ و هم شیخ الاسلام گفته آه این چیست که دوستان خود را کردی هر که ایشانرا جست ترا یافت و تا ترا ندید ایشانرا نشناخت وانشدنا لنفسه ۵ صیّرتنی مرآة من یبتغیک عن برنی برکه ۵ وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون سخن جوانمردان با جوانمردانست جوانمرد باید تا جوانمرد بیند هر که جوانمرد را دید نه او را دید که حق را دید ۵ ازانکه او نه اوست قصه ببرید ۵ حق گاه گاهی دمی را از دست دمی برباید ۵ و خویشتن را بهانه دمی پدید نماید قوم نماید تا دیدها بوی دنا او بیاساید ۵ آنکه حقیقت برود دمی باز آید ۵ وگر دمی هرگز باز نیاید هم شاید ۵ ازانکه فتنه دمی هم از دمی می زاید ۵ هر چه از بهانه می کاهد از حقیقت می افزاید ۵ چون بهانه بتمامی برخاست حقیقت فرود آید ۵ آدمی با این کار کیست که این کار نه بابت آدمی است ۵ یکی را دیده بر بهانه آمد و یکی را بر حقیقت ۵

کار

کار حقیقت دانه بهانه را هم قیمت ۵ علی بندار پسری داشته بود نام نجیب بن نجیب عزیز بود و عارف بن عارف نادر ۵ شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی بندار دیدم در کتابی که واسطی گفته هر چه این طایفه دارند ازین کار علم و سخن آن هم ازین دو آیت از قرآن بیابند یکی انزل من السماء ماء و دیگری والبلد الطیب ۵ شیخ الاسلام گفته که با این آیت بشناختم ویرا ۵

محمد بن الفضل البلخی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله است بلخی الاصل است متعصبان ویرا از بلخ بیرون کردند بسبب مذهب وی روی با شهر کرد و بر ایشان نفرین کرد ۵ شیخ الاسلام گفت پس از وی از بلخ هیچ صوفی نخاست بسمرقند رفت ویرا آنجا قاضی ساختند از آنجا عزیمت حج کرد بنشابور رسید از وی مجلس خواستند بر کرسی شد و گفت الله اکبر ولذکر الله اکبر ورضوان من الله اکبر و از کرسی فرود آمد و آخر بسمرقند باز گشت و آنجا برفت از دنیا در سنه تسع عشر وثلثمایه ۵ ابو عثمان حیری بوی نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز است گفت آنکه علم دهند و توفیق عمل ندهند و توفیق عمل دهند و از اخلاص در آن محروم کرده اند و دولت صحبت دوستان خدای تعالی دریابند و وظیفهٔ اکرام و احترام بجای نیاورند ۵ و ابو عثمان گفته است محمد بن الفضل سمسار الرجال یعنی نقاد مردانست ۵ شیخ الاسلام گفت که ابو بکر واسطی گوید و خود هیچ کس چون وی نگوید و وی سخن خود گوید و از دیگران اندک حکایت کند یکی از تابعین گفت محمد بن الفضل گفت آن چیز که بود وی همه نیکوها نیکو شود و بی بود وی همه زشتها زشت شود آن استقامت است ۵ شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفت فاستقم کما امرت ۵ یکی مصطفی را صلی الله علیه وسلم گفت مرا وصیتی کن گفت قل آمنت بالله ثم استقم نکو یکی و بران بپای ۵ و محمد فضل گوید عجب میدارم از کسی که بیابانها و وادیها قطع می کند تا برسد بخانهٔ وی و آنجا آثار انبیا ببیند چرا وادی نفس و هوا را قطع نمی کند تا بدل برسد و آثار پروردگار خود ببیند ۵ و هم وی گوید که چون مرید را بینی که طلب زیادتی دنیا می کند آن نشان ادبار و نگونساری وست ۵ و هم وی گوید اعرف الناس بالله اشدهم مجاهدة فی اوامره واتبعهم لسنة نبیه یعنی بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد در ادای شریعت و راغبترین ایشان در حفظ سنت و هر که بحق نزدیکتر بود بر امتثال امر وی حریص تر بود و هر که دورتر بود از متابعت رسول وی صلی الله علیه وسلم معرض تر ۵ و ویرا از زهد پرسیدند گفت بچشم نقصان در دنیا نگریستن و با عراض از وی عزیز و گرامی زیستن

محمد بن علی الحکیم الترمذی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله است از کبار مشایخ است با ابو تراب نخشبی و احمد خضرویه و ابن جلا صحبت داشته و حدیث بسیار داشت و ویرا تصانیف بسیارست و کرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون ختم الولایه و کتاب النهج و نوادر الاصول و جز این کتابهای دیگر کرده است و در علوم ظاهر هم ویرا کتب است و تفسیری ابتدا کرده بود اما عمر وی با تمام آن وفا نکرد و وی صحبت دار خضر است علیه السلام ابو بکر وراق که مرید وی بود روایت کند که هر یک شنبه خضر علیه السلام بنزدیک وی آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی صاحب کتاب

کشف المحجوب گوید که وی بحث معظم است بنزدیک من چنانکه جلکی دلم شکار اوست و شیخ من گفتی که محمد در
یتیم است که در عالم همتا ندارد ۰ وی گفته است ما صنفت حرفا من تدبیری ولا ینسب الی شیء منه ولکن کان
اذا اشتد علی وقتی اتسلی به ۰ وهم وی گفته است من جهل باوصاف العبودیة فهو باوصاف الربوبیة
اجهل یعنی هرکه خود را نشناسد اورا چون شناسد ۰ وهم وی گفته حقیقت دوستی الله تعالی دوام انس است
بیاد او ۰ وسئل عن صفة الذات والفعل فقال کل ما یحتمل الزیادة والنقصان فهو من صفات الفعل وکل
ما لا یقع علیه الزیادة والنقصان فهو من صفات الذات ۰ وسئل عن الایثار فقال الاختیار حظ غیرک
علی حظ نفسک ۰ وقال فی الیقین الیقین استقرار القلب علی الله تعالی وعلی قوله وامره ۰ وقال فی الشکر
الشکر تعلق القلب بالمنعم ۰ حضرت خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله
تعالی سره در وقتی که از مبادی احوال و سلوک خود حکایت می کرده اند و از توجهات خود با ارواح طیبه
مشایخ کبار در بیان می آورده می گفته اند که هرگاه بتوجه بروحانیت قدوة الاولیاء خواجه محمد علی حکیم
ترمذی متوجه شدی اثر آن توجه ظهور بی صفتی محض بودی ۰ و هرچند در آن توجه سیر افتادی هیچ اثری
و گردی و صفتی مطالعه نیفتادی ۰ مشایخ گفته اند اولیاء الله مختلف اند بعضی بی صفت اند و بی نشان
و بعضی بصفت اند و بعضی از صفات نشان مند گشته اند مثلا گویند اهل معرفت یا اهل معامله یا از اهل
محبت یا اهل توحید اند و کمال حال و نهایت درجات اولیا را در بی صفتی و بی نشانی گفته اند بی نشانی
اشارت بکشف ذاتی است که مقامی بس بلند و درجه بس شریف است و عبارت و اشارت از کنه آن مرتبه
قاصر است

علی بن بکار قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابوالحسن است از متقدمان مشایخ است با ابراهیم ادهم صحبت داشته سکن المصیصة مرابطا
می گویند چون شب درآمدی و کنیزک جامه خواب وی بینداختی آنرا بدست خود بسودی و گفتی والله که تو
بسیار خوشی و والله که امشب بر تو نخواهم خسبید پس نماز بامداد با وضوء نماز خفتن بگزاردی ۰ یکی از این
طایفه گوید که پیش علی بکار درآمدم وی برای اسب خود جو پاک می کرد گفتم ای ابوالحسن تو کسی نیست
که این کار بکند گفت در بعض غزوات بودم شکست بر مسلمانان افتاد بگریختند و من هم با ایشان بگریختم
اسب من سستی کرد گفتم انا لله وانا الیه راجعون اسب با من گفت انا لله وانا الیه راجعون آن وقت
که مرا بفلان کنیزک می گذاری که تعهد حال من کند ضامن شدم که من بعد بآن قیام نمایم و با کسی دیگر نگذارم
و از وی آورده اند که با یکی از اصحاب بصحرا بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند و از یکدیگر دور افتادند و صاحب
وی هرچند انتظار برد وی بیدا نیامد در عقب وی برفت دید که مرتبع نشسته و سبعی سر بر کنار وی نهاده
و در خواب شده و از وی مگس می راند صاحب وی گفت چند نشینی گفت این سبع سر در کنار من نهاد و در خواب
شد منتظرم تا بیدار شود و بتر برم

ابو عبدالله عبادانی رحمه الله تعالی

از شاگر

از شاگردان خاص سهل عبدالله تستری است وی گفته روزگاری از شبلی سخنان می شنیدم و مرا
آرزو بود که وی را ببینم پدری پیر و ضعیف داشتم باو درمانده بودم نمی توانستم رفت چون پدر از دنیا برفت
برخاستم و ببغداد آمدم چون بنزدیک وی رسیدم قومی دیدم از درویشان که از پیش وی بیرون می آمدند مرا
بشناختند گفتند بچه آمده گفتم آمده ام که شبلی را ببینم بوی راه هست گفتند هست اما زینهار که دعوی
بر وی نبری گفتم نبرم چون بنزدیک وی درآمدم و آن روز آدینه بود روز صدمت و شور وی گفتم سلام
علیکم گفت وعلیک السلام ایش انت اباک الله و عادت وی آن بود که چنین گفتی گفتم من آن نقطه ام که در زیر
باست وی گفت مقام خود معلوم کن که خود کجایی من گفتم اگر بگویم هم بنبرد از وی که بگفتم و پاره دور تر
شدم که وی را سیر ببینم و بروم ناگاه درویشی درآمد و گفت سلام علیک شبلی گفت وعلیک السلام ایش انت
اباک الله آن درویش گفت محال گفت رجع گفت فی حال او را آن خوش آمد بخندید من این فایده از وی
گرفتم و رفتم

ابو عبدالله الحضری رحمه الله تعالی

مرتعش گوید که ابو عبدالله حضری را از تصوف سوال کردم و هشت سال بود که سخن نگفته بود مرا از قرآن
جواب گفت گفت رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه گفتم صفت ایشان چیست گفت لا یرتد الیهم
طرفهم وافئدتهم هواء گفتم محل ایشان از احوال کجاست گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
گفتم زیادت کن گفت ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا

ابو عبدالله السالمی قدس سره

نام وی محمد بن احمد بن سالم البصری است ببصره بوده شاگرد سهل تستری سی سال یا شصت سال با وی
می بوده و طریقت از وی گرفته ۰ شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله سالمی گفته بود که الله تعالی در ازل
همچنین می دید وی را مهجور کردند بدین سبب ۰ شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که این قدم دهر بود ۰
شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله خفیف انصاف نداده است ممکن است که او دیدار علم یا کنت باشد
۰ ابو عبدالله سالمی را پرسیدند که بچه چیز شناسند اولیاء الله را در میان خلق گفت بلطافت زبان
و حسن اخلاق و تازه رویی و سخاوت نفس و قلت اعتراض و بذیرفتن عذر هر که عذر خواهد پیش ایشان
و تمامی شفقت بر همه خلق نیکوکاران ایشان و بدکاران ایشان ۰ وهم وی گفته که دیدار منت کلید
دوستی است

ابو طالب محمد بن علی بن عطیة الحارثی المکی رحمه الله تعالی

وی صاحب قوت القلوب است که جمع اسرار طریقت است قالوا لم یصنف فی الاسلام مثله فی دقایق الطریقة
نشا بمکة [illegible] علی وجه الارض ثم دخل البصرة وقدم بغداد وتوفی بها فی جمادی الاخری سنة ست
وثمانین وثلثمایة و نسبت وی در تصوف بشیخ عارف ابوالحسن محمد بن ابی عبدالله احمد بن سالم البصری است
و انتساب شیخ ابوالحسن به پدر خود ابو عبدالله احمد بن سالم و انتساب پدر وی بسهل بن عبدالله
التستری قدس الله تعالی ارواحهم

ابو عبدالله جابو پاره صوفی همدانی رحمه الله تعالی

از کبار مشایخ است جاوپاره نام جایی است بثغر روم وی بود که عهد کرده بود که چیزی که مراد دل از آن برمد
ونفور شود نخورم وقتی در مسجد شونیزیه بود طعام آوردند دل وی از آن برمید نمی خورد یاران وی را گفتند
هر ساعت خلاف کنی نخورد نخورد آن شب در مسجد بماند وی را احتلام افتاد در خواب و وی کنند چیزی خوری
که دل تو از آن برمد ندانی که بتو بلا رسد ○ وی گفت که از شیخ ابوبکر زقاق مصری پرسیدم که صحبت با که دارم
گفت با آن کس که مرحم الله تعالی از تو داند با او بگویی از تو نرمد و از تو نبرد ○ شیخ الاسلام گفت که قبول
صحبت پس از عیب دیدن درست آید که آدمی بجای عیب است چون بهر و نیکویی صحبت بپیوندی چون عیب
بدید آید صحبت ببری آن نه صحبت است صحبت پس از شناخت عیب است مگر عیب دینی و بدعتی باشد
که آن دیگر است که چشم از آن پوشیدن مداهنت و مخنثی بود در دین مگر بضرورت آن عیب که نه در دیانت
و بدعت باشد جدا بود آدمی نه معصوم است از وی عیب و جرم آید که ظلوما جهولا و ظلوم است ○ شافعی گوید
رضی الله عنه که نه دوست تو بود هر که ترا با او مدارا باید کرد ○ شیخ الاسلام گفت هر که چون از تو عیب و خطا آید
از وی عذر باید خواست و اگر با تو نیکی کند شکر باید گفت آن نه دوستی و صحبت باشد ○ مخمی یحیی معاذ را
پرسید که صحبت با که دارم گفت با آن که چون بیمار شوی بپرسیدن تو آید و چون از تو جرمی بیند خود از تو عذر
خواهد و از شرایط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی و عیب خود بینی و عیب دیگران را
عذر خواهی و خلق را زیر قدر و جبر مضطر و مقهور بینی تا خصومت برخیزد و تا وانرا بر خود لازم گیری
و عذر نیاری ○ وقتی امیر کالوز بشیخ ابو عبدالله جاوپاره بسیاری زر فرستاد وی بنپذیرفت و باز فرستاد
یعنی لشکری است کالوز گفت ای سرد لما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری فاین الکالوز
شیخ الاسلام گفت که این سخن کالوز هم از کردار او بود اما آن هم از برکات وی بود ○ شیخ ابو علی کاتب را
گفتند که فلان کس از لشکری چیزی نمی ستاند و فلان کس می ستاند گفت آن که نمی ستاند از علم نمی ستاند
و آنکه می ستاند از عین می ستاند ○ شیخ الاسلام گفت که بعضی از مشایخ چنین می کردند و آن ایشان را از عین
درست می آمد چون با علم بودند نکردند و آن نادر باشد و آن احوالت دارد که همه چیزها نیک و بد و شادی
و غم و نعمت و بلا از یکجای می دیدند و جز وی نمی دیدند اما چون کسی که وی را آن عین و دیدار نباشد مثل
ایشان بکند الله تعالی پرده وی بدرد و دین و شریعت در سر آن کند اعاذنا الله و جمیع المسلمین
عن ذلک **ابوبکر الوراق الترمذی قدس الله تعالی سره**
از طبقه ثانیه است نام وی محمد بن عمر الحکیم الترمذی است با اصل از ترمذ بود و قبر وی آنجاست
اما بلخ بودی خال ابو عیسی ترمذی است صاحب مسند احمد خضرویه را دیده بود و با وی صحبت داشته
وی را تصانیف بسیار بوده و توریة و انجیل و زبور و کتب آسمانی خوانده بود و وی را دیوان شعر است ○
وی گفته اگر طمع را بپرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل

وخواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان ○ وکان ابوبکر الوراق یمنع اصحابه عن الاسفار والسیاحات
و یقول مفتاح کل برکة الصبر فی موضع ارادتک الی ان تصح لک الارادة فاذا صحت لک الارادة فقد ظهر
علیک اوایل البرکة ○ شیخ الاسلام گفت هر که اکنون بسفر شود بترک نماز و ترک مذهب گفته بود و از صحبت
حق بیرون رفته باشد ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون ○ و هم ابوبکر وراق گفته که مردمان
سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب رعیت تباه شود و چون
علما تباه شوند طاعت و ورزش شریعت تباه شود و چون فقرا تباه شوند خوهای خلایق تباه شود فساد
امرا بظلم باشد و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا **ابوالقاسم رازی رحمه الله تعالی**
نام وی جعفر بن احمد بن محمد است نشابوریستی و صحبت ابن عطا و محمد بن ابی الحواری و ابو علی
رودباری رحمهم الله تعالی داشته است مال بسیار داشت جمله برین طایفه خرج کرد چنانک از دنیا بیرون
رفت مشایخ ری گفته اند چهار چیز در ابوالقاسم رازی جمع بود که کس را نبود حال و مال و زهد و کمال
و سخاوت تمام و در دعوتی با صوفیان حاضر بود و جعفر خلدی نیز آنجا بود چون سفره بنهادند ابوالقاسم
دست نمی برد گفتند موافقت باید کرد گفت صایمم جعفر خلدی گفت اگر ثواب روزه تو بر تو دوستر
از شادی دل برادرانت روزه بگشای حالی دست بطعام برد ○ و وفات وی در سنه ثمان و سبعین
و ثلثمایه بوده **ابوالقاسم الحکیم السمرقندی رحمه الله تعالی**
نام وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است ○ وقد قالوا فی وصفه لم یکن نظره من العرش الی الثری الا الی الله
سبحانه وکان معاملته مع الخلق طلبا لحظوظهم دون حظه ○ از مشایخ است صحبت داشته با ابوبکر
وراق و وی را سخنان نیکوست در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال ○ توفی رحمه الله فی المحرم یوم عاشورا
سنه اثنتین و اربعین و ثلثمایه و دفن بمقبرة جاکردیزه وی گفته اگر پس از مصطفی صلی الله علیه و سلم
پیغمبری روا بودی در ایام ما آن ابوبکر وراق بودی از علم وی و حکمت وی و شفقت وی بر خلق و عدل
و انصاف ○ گویند که روزی ابوالقاسم حکیم در سرای خود نشسته بود ابو طاهر که از بندگان آن وقت بود بر
سرای وی آمد بنگریست حوض آب دید و سروها بانگ دید و بردگانی نشست شیخ ابوالقاسم غلام را گفت
تبری بیار و آن سروها را بیفکن آنگاه گفت برو و ابو طاهر را بخوان چون در آمد گفت یا ابا طاهر آن که ترا
از حق سبحانه حجاب شد از میان برداشتیم لکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود
روزی نشسته بود میان خلق حکم می کرد یکی از بزرگان بزیارت وی آمد وی را چنان مشغول بخاده بر روی
حوض انداخت و نماز کرد چون فارغ گشت شیخ ابوالقاسم وی را گفت ای برادر این خود کودکان کنند
مرد آنست که در میانه چندین شغل دل با خدای عز و جل نگاه تواند داشت **بکر سعدی رحمه الله تعالی**
از سغد سمرقند است از این طایفه شاگرد ابوبکر وراق وی گفته که ابوبکر وراق مردی کریم بود خدای را مرد

کارنکردی که تعظیم کردی

صالح بن مکتوم رحمه الله تعالی

وی نیز از مریدان ابوبکر وراق بود از بلخ و سخنان وی یاد داشتی و پیوسته از آن سخن گفتی

ابوذر الترمذی رحمه الله تعالی

از مشایخ خراسان بود و صاحب کرامات عبدالله گفت ما جمعی بودیم که با ابوذر صحبت می‌داشتیم هر وقت که جمع را چیزی بایستی ابوذر برخاستی و در نماز ایستادی حالی آن چیز پدید آمدی

هاشمی سغدی رحمه الله تعالی

وی نیز از سغد سمرقند است و شاگرد ابوبکر وراق تا روز وفات وی با وی می‌بود وی گفته که ابوبکر وراق گفت که سخن از فرزند دل را سخت کند ○ شیخ الاسلام گفت که پیش از او گفته اند که خواب فراوان و خوردن فراوان و گفت فراوان دل سخت کند ○ و ابوبکر وراق گفته که آن گفت فراوان در خیر و شر است ○ یکی ازین طایفه گفته است که با ابوبکر وراق در راه می‌رفتم بر یک سوی ردای وی حرف خا دیدم نوشته و بر دیگر سوی میم پرسیدم که آن چیست گفت آنرا نوشته ام تا هرگاه خا بینم اخلاص یاد آید و هرگاه میم بینم مروت یاد آید ○ شیخ الاسلام گفت اخلاص آن بود که در معاملت با او کسی دیگر نه بینی و با خلق مروت برای آن بود تا ناگوار بناشی ○ و هم ابوبکر وراق گفته که تصفیهٔ عبودیت اثبات مجوسیت است و انکار ربوبیت ○ و هم وی گفته که عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش ابناء دنیا ○ شیخ الاسلام گفت که ابوبکر وراق گفته که محمد مسلم حصیر باف در مهمانی بود با یوسف خیاط ترمذی میزبان بچیزی مشغول بود محمد مسلم گفت زود باشید که من کاری دارم وی زاهد بود و عابد و دل وی بوده معلق بود یوسف خیاط گفت ترا جز آن کاری هست که الله تعالی پیش تو آرد و نیز تو بر آن نیت از خانه بیرون آمدی که بخانه باز شوی سی سال است که هرگز بر آن نیت از خانه بیرون نیامده ام که بخانه باز روم ○ ابوبکر وراق گوید که آن دو سخن یوسف به از صد ساله عبادت محمد مسلم ○ و هم ابوبکر وراق گفته ربما اصلی رکعتین وانصرف منهما وانا بمنزلة من ینصرف من السرقة من الحیاء

محمد بن الحسن الجوهری رحمه الله تعالی

کنیت وی ابوبکر است از اهل بغداد بوده شاگرد ذوالنون مصری است مردی بزرگ است شیخ ابوبکر واسطی با جلالت خود از وی حکایت کند ابوبکر واسطی امام توحید گوید که محمد حسن جوهری گفته که مردی ذوالنون مصری را گفت مرا دعایی کن گفت ای جوانمرد اگر ترا کاری در سابق تقدیر حق پیش شده باشد بسیار دعاهای ناکرده که مستجاب است و اگر نشده باشد غرق شده را در آب از بانگ چه سود جز غرق شدن و زیادتی آب در گلو رفتن ○ شیخ الاسلام گفت که شخصی پیری را گفت مرا دعایی کن گفت آنچه ترا در سابق علم حق رفته است به از معارضه یکی از پیران گوید اگر نه آن بودی که وی گفته که مرا بخوانید و از من خواهید که ادعونی استجب لکم ○ و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیدعونی من هرگز دعا نکردمی و لیکن گفت و فرمود که بخواه می‌خواهم ○ شیخ الاسلام گفت دعا صوفیان را نه مذهب است که ایشان حکم سابق یاد کنند که همه

بودنها

بودنها بوده با صحف بخاوردان تا پاسی از شب می‌گفت کاری که بوده است نابوده چون کنم چون کنم همه خلق بر آنند که چه خواهد بود حکیم در آنست که چه بود ○ شیخ الاسلام گفت این نه آنست که دعا نباید کرد و ورد نباید خواند من هر شبا روزی ورد خود بخوانم و آن دویست فصل دعاست لیکن هیچ چیز نمی‌خواهم آن ذکر زبان بود فرمان برداری را و حرمت فرمان را

ابوبکر کسائی دینوری رحمه الله تعالی

از قهستان عراق بوده بدینور مردی بزرگ است از قدماء اصحاب جنید و اقران وی او را ریاضات بسیار و سفرهای معروف است ○ جنید گوید اگر نه ابوبکر کسائی بودی من در عراق نبودی جنید را بوی مکاتبات است و رسائل نیکو پیش از جنید برفت از دنیا از جنید هزار مسئله پرسیده بود همه را جواب نوشته بود و بوی فرستاده چون وی را وقت وفات نزدیک آمد همه را بشست خبر وفات وی بجنید رسید گفت کاشکی آن مسئلها را که از من پرسیده بود نشستی گفتند بشست جنید شادمان گشت ○ شیخ الاسلام گفت جنید از آن می‌ترسید که آن بدست عام افتد یا بدست سلطان از آن می‌ترسید که بدست صوفیان افتد و از آن دکانی برسازند یعنی بسخن گفتن و نقول جستن ○ شیخ الاسلام گفت که جنید گفت از هزار صوفی یکی عالم بود صوفی را آن بس بود که می‌شود و می‌داند ازین قوم دل فصیح بود نه زبان ○ شیخ الاسلام گفت که رویم گفته که چون حال از مرد باز ستانند و مقال بگذارند وی را هلاک کردند ○ شیخ ابوالخیر عسقلانی گفته که چون ابوبکر کسائی در خواب شدی از سینهٔ وی آواز قرآن خواندن شنیدندی

ابوعلی جوزجانی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان مشایخ خراسانست در وقت خود بی نظیر بود وی را تصانیف است در معاملات و رویت آفات و ربما یتکلم فی شیء من علوم المعارف والحکم صحبت داشته با محمد بن علی ترمذی و محمد فضل بلخی و قریب السن است با ایشان ○ وی گفته الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون وعلی الظنون یعتمدون وعندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون وعن المکاشفة ینطقون ○ و هم وی گفته بدبخت آن کس است که حق سبحانه گناه وی را بر روی بپوشاند و وی آنرا اظهار کند ○

محمد و احمد ابنا ابی الورد رحمهما الله تعالی

از طبقهٔ ثانیه اند از بزرگان مشایخ عراق از اقران جنید صحبت داشته اند با سری سقطی و ابوالفتح جمال و حارث محاسبی و بشر حافی و طریقهٔ ایشان در ورع نزدیک است بطریقهٔ بشر حافی کنیت محمد ابوالحسن است شاگرد بشر حافی ○ وی گوید که وقتی نماز شام تمام کردم پای دراز کردم هاتفی آواز داد و گفت هکذا تجالس الملوک ○ و هم وی گوید از آداب فقیر در فقر آنست که ملامت و سرزنش نکند توانگران را بمحبت دنیا و بر ایشان رحمت و شفقت کند و دعای خیر کند ایشان را تا خدای تعالی خلاص دهد شان از آنچه در آنند ○ و هم وی گوید هلاک مردم در دو چیز است اشتغال بنافله و تضییع فریضه و عمل کردن بجوارح بی موافقت دل ○ وسئل عن الولی فقال من یوالی اولیاء الله ویعادی اعداءه ○ و احمد بن ابی الورد گوید چون الله تعالی در ولی سه چیز بیفزاید

وی در سجود بیفزاید چون در جاه وی بیفزاید وی در تواضع و فروتنی بیفزاید و چون در مال وی بیفزاید وی در سخاوت بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد در عبادت بیفزاید ۞

طاهر مقدسی رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثالثه است از بزرگان مشایخ شام و قدماء ایشان ذوالنون مصری را دیده و با یحیی جلا صحبت داشته عالم بوده ذوالنون و گویند شبلی وی را حبر الشام خواندی طاهر مقدسی گوید که ذوالنون مصری را گفت العلم فی ذات الله جهل والکلام فی حقیقة المعرفة حیرة والاشارة عن المشیر شرک ۞ شیخ الاسلام گفت که سخن در ذات حق جهل است که هیچ کس را در ذات الله سخن نیست و روا نبود که گوید مگر آنکه الله تعالی خود را و پیغمبر وی گفته بود و کیفیت آن دانستنی نیست و جز تصدیق و تسلیم در آن روی نیست و سخن در حقیقت معرفت حیرت است که او خود را شناسد بحق الحقیقة دیگر همه عاجزند و متحیر و او عجز رهی را از معرفت خود بفضل خود معرفت می انگارد مصطفی می گوید صلی الله علیه وسلم در ثنا و دعاء الله تعالی لا ابلغ مدحک ولا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک و حق تعالی می گوید ولا یحیطون به علما از وی همین دانی که اوست جز او یگانه نی همتا و اشارت از مشیر شرک است یعنی شرک خفی که اشارت را اشارت کنند باید دا و بود و کا نکی در نیاید هست بحقیقت اوست و دیگر همه بهانه ۞ و وی در بود و هستی یگانه ۞ الا کل شیء ما خلا الله باطل طاهر مقدسی گوید اگر مردمان نور عارف ببینند در آن بسوزند و اگر عارف نور وجود به بیند در آن بسوزد ۞ و هم وی گوید هذا المعرفة التجرد من النفوس و تدبیرها فیما یحل و یصغر

ابو یعقوب السوسی رحمه الله تعالی نام وی یوسف بن حمدان است استاد ابو یعقوب نهرجوری است از قدماء مشایخ است عالم بوده صاحب تصانیف در بصره می بوده و دیر آنگه شهریست در جهاد زرسنگی بصره و از بصره قدیمی تر و قیل انها من جنان الدنیا از دنیا برفته وی گفته هر که علم توحید گوید بتکلف شرک است ۞ شیخ الاسلام گفت هر که علم تصوف گوید بتکلف او در شرک است و هر که سخن گوید و در هر وقت تواند گفت زندقه است سخن بزند کانی باید گفت و آن وقت باید گفت که در سکوت از حدای تعالی بترسی سخن جنایت است تحقیق آن را مباح کند کلام این طایفه نه چون کلام دیگرانست چون زند کانی نباشد می برد تا بزند قه را با حت از آنجا می افتد باید که چون متفرق باشی از جمع و توحید نگویی اما چون خود باشی تفرق را با توجیه کار ۞ هم او گوید لا یصلح هذا العلم الا لمن یعبر عن وجده وینطق عن فعله ۞

ابو یعقوب نهرجوری قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ رابعه است نام وی اسحق بن محمد از علماء مشایخ است با جنید و عمرو بن عثمان مکی صحبت داشته شاگرد ابو یعقوب سوسی است سالها در مکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در سنهٔ ثلثین و ثلثمایه ۞ شیخ الاسلام گفت که من یکی را دیده ام که وی گفت که من وی را دیده ام اما مرا یقین نشد ۞ ابو یعقوب نهرجوری گوید که باین کار نرسی تا بترک علم و عمل و خلق نگویی یعنی بدان همت از علم و خبر برگذری نه آنکه دست باز داری و عمل از بهر ثواب نکنی یعنی او را نه برای ثواب باشی و در خلا و ملا با او باشی با عمل و ثواب آن ۞ ابرهیم بن فاتک گوید که ابو یعقوب نهرجوری گوید که الدنیا بحر والآخرة ساحل والمرکب التقوی والناس علی سفر وانشد للنهرجوری ۞

العلم فی شک وطاء العذر عندک لی ۞ حتی التقیت فلم تعذر ولم تلم ۞ اقام علمک لی فاحتج عندک لی ۞ مقام شاهد عدل غیر متهم ۞ وهم ابو یعقوب گوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه ۞ وهم وی گوید من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید

ابو یعقوب الزیات رحمه الله تعالی

جنید گوید که با جمعی از اصحاب در خانهٔ ابو یعقوب زیات بگوییم گفت شما را با خدای مشغولی نبود که از مشغولی آمدن بمن مشغول گردانید من گفتم چون آمدن ما بتو از جملهٔ مشغولی بحق است باز از حق سبحانه برید نمی شویم ابو یعقوب از بعض مریدان پرسید که قرآن یاد داری گفت نی گفت وا غوثاه بالله مریدی که قرآن یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد بس بچه چیز تنعم می کند و بچه چیز ترنم می کند و بچه چیز با پروردگار خود راز می گوید

احمد بن وهب رحمه الله تعالی کنیت وی ابو جعفر است از بصره بود و با ابو حاتم عطار صحبت داشته و استاد وی را ابو یعقوب زیات بود مدتی در مسجد شونیزیه بر توکل نشست وی گفت هر که بطلب قوت برخاست نام فقر از او برخاست وفات او در سنهٔ سبعین و مائتین بود ۞

ابو یعقوب مزابلی رحمه الله تعالی بغدادی است از اقران جنید وی را پرسیدند که تصوف چیست گفت حال یضمحل فیها معالم الانسانیة

ابو یعقوب اقطع رحمه الله تعالی

کاتب الجنید و از اسلاف وی بمکه بوده ۞ ابو عبد الله خفیف گوید که ابو الحسن مزین گفت که بمکه رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال رفتن بود بر وی در آمدم مرا گفتند اگر بتوانی التفات کند شهادت بر وی عرضه کن مرا فرستاد ند که من کودک بودم بر بالین وی بنشستم بمن نگریست گفتم ایها الشیخ تشهد ان لا اله الا الله وی گفت ایای تعنی بعزة من لا یذوق الموت ما بقی بینی و بینه الا حجاب العزة گفت مرا چراهی با این شهادت تلقین بعزت آنکه هرگز نچشید که نماند میان من و او مگر پردهٔ عزت ۞ شیخ الاسلام گفت پردهٔ عزت او دی اوست که او اوست و تو تو ۞ ابو الحسن مزین بروزگار می گفتی که گدایی چون من آمد که شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه کند شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که مرد در الوهیت می سوخت آمدند و اندر آن پردهٔ عزت شهادت بر وی عرضه می کردند ۞ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبد الله طاقی محتضر بود یکی شهادت بر وی عرضه کرد گفت خاموش قومی بی ادبان و بی حرمتان آمده اند و شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه می کنند تو آن خود بگوی که من آن خود گفته ام توفنی مسلما والحقنی بالصالحین این بگفت و جان براد ۞ و وقتی جماعتی بر پیری از مشایخ شهادت عرض کردند وی از آن غیرت برجست و بر یک یک شهادت عرض می کرد تا همه بگفتند سر باز نهاد و جان براد یکی پس از وفات وی را بخواب دید گفت حال تو چونست گفت بخیر نیکو گفت ایمان ببردی گفت ببرد گفت به مرگ شهادت نگفتی گفت آن خود در من رسته بود

ابو یعقوب بن زیزی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که با ابن زیزی در سماع حاضر شدم و قوال این بیت می خواند ۞

لو اسندت میتاً الی جدار لعاش ولم ینتقل الی القبر ٥ وگفت ابن زیزی خوش شد دستها را از پس پشت بر زمین نهاد و سینهٔ خود را بالا کرد و چشم خود در آسمان دوخت و می‌گفت بگوی والله که غیر من کسی نمی‌شنود ناگاه خون از رگهای گردن وی بگشاد که پیش از آنجا فصد کرده اند و همچنان می‌بود تا بیهوش بیفتاد وی را برگرفتند و خونها را بشستند و خرقه بران موضع بستند ٥ و هم شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که میان ابرهیم خواص و ابن زیزی نقاری واقع شد ابن زیزی وی را گفت چند دعوی کنی و صولت بر ما که بتوکل بیادیه در می‌آیی آنچ با خود داری از مرقع و رکوه همه اسباب که دیر است آن دعوی توکل میکنی چنانکه من گویم ترا بیادیه در آی ابرهیم خواص در غضب شد و بیرون رفت ابن زیزی در عقب وی برفت و از او ردای بنیکو گرفت و کوزهٔ از آبگینه چون بوی رسید گفت مرقع خود بکش و اینها را بپوش مرقع را بکشید و آنها را بپوشید رکوه را از وی بستد و کوزهٔ آبگینه را بوی داد و گفت برو چون ابرهیم حج کرد و باز گشت ابن زیزی مرقع و رکوهٔ وی را برداشت و استقبال وی کرد و گفت اکنون هرچه خواهی بپوش و خواص را از بس که ریاضت و فاقه کشیده بود موها ریخته بود ابن زیزی را گفت قتلتنی بعدک الله ٥ و هم وی گفته که شیخ ابوطالب خزرج گفت که میان من و ابن زیزی را اخلاص بحقی می‌گذشت و اصحاب بران بودند که شب در خانهٔ من باشند هروقت که من سخن گفتم گفت باش تا شب بیاید و من هیچ نمی‌دانستم که وی چه می‌گوید چون برخاستم ابن زیزی گفت انتظار من برید که من بیگاه خواهم آمد ما طعام خوردیم و نصیب وی بگذاشتیم چیزی از شب گذشته بود که آمد و بطهارت خانه در رفت گفتیم مگر طهارت می‌کند او خود دفی داشته است آنجا پنهان می‌کرده پس بیرون آمد چون پاسی از شب گذشت و مردم آرام گرفتند ما با خاطر خوش و وقت صافی نشسته بودیم که ابن زیزی برخاست و دف پنهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود گفتن کرد همسایگان جمع شدند و نظاره می‌کردند با همسایگان گفت شاید که چون ابوطالب با شما تنها باشد چنین‌ها نکند ما این از وی آموخته ایم و او شیخ ماست درین کارها پس دف می‌زد و سرود می‌گفت و بازی می‌کرد و با همسایگان سخن می‌گفت ابوطالب گفت هنوز سحر بود که خانه را خالی کردم و بمحلهٔ دیگر رفتم چون بامداد شد گفت توبه کردم که دیگر هرگز ذکر اخلاص نکنم

ابو یعقوب مذکوری رحمه الله تعالی

از وی پرسیدند که توکل چیست گفت ترک اختیار و از سهل پرسیدند گفت ترک تدبیر و از بشر حافی پرسیدند گفت رضا و از ابوحفص پرسیدند گفت تبری از توان خود و از حلاج پرسیدند گفت دیدن مسبب و از فتح موصلی پرسیدند گفت مال از سبب و از شقیق پرسیدند گفت دیدار عجز خلق و از شبلی پرسیدند گفت در دیوار دل فراموش کردن همه کس

ابو یعقوب میدانی رحمه الله تعالی

از مشایخ نصیبین است شبلی از بغداد بمصر می‌شد بحلالی خواستن که آن وقت که عمل داشته بود اسب در زمین کسی کرده بود که آن وی را ابو یعقوب میدانی افتاد بدیرهٔ شبلی آمد وی هنوز نوی درین کار آمده بود و اول ارادت وی بود مردی فربه بود شبلی دست بر روی فرود آورد گفت خیرک الله ابو یعقوب گفت آمین مردمان گفتند

این

این چیست که وی را گفت چنانکه کودکان را گویند و پس از آن ابو یعقوب را بود آنچ بود ٥ شبلی گوید چون دست بر روی فرود آوردم و گفتم خیرک الله هیچ موی نبود بر تن وی که نگفت آمین

ابو یعقوب خراط عسقلانی رحمه الله

وی گفته که بر ابوالحسین نوری در آمدم و با خود محبره داشتم مرا گفت ای پسر می‌خواهی که چیزی نویسی گفتم آری بیتی چند بر بدیهه املا کرد که بنویس بنوشتم حاصل معنی ابیات آنکه همه شما درین اوراق اثبات می‌کنید و می‌نویسید ما آنرا محو کرده ایم لاجرم شما بسبب آن اثبات از ادراک و فهم آنچ مقصود است محجوب گشتید و بر ما بسبب این محو ابواب ادراک و فهم مقصود بی‌نهایت و انقطاع گشاده شد و باعث برین موعظت و تذکیر نیکخواهی شماست چند بینیم شما را که ورق می‌نویسید و می‌شمارید و خود را از آنچ مقصود است محجوب می‌دارید

ابو یعقوب کورتی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که من وی را دیده ام پیری روشن بود صاحب وقت و کرامات پیوسته چوبی داشتی در دست و روسترهٔ یعنی روی مالی بر میان آن بسته او را گفتند این بلی چیست گفت این هم فناست ٥ شیخ ابو عمر مالکی را گفت که روزی می‌گذشت جماعتی معدلان نشسته بودند بر ایشان خواند تحسبهم جمیعا وقلوبهم شتی و بر گذشت

خیر نساج قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابوالحسن است و نام وی محمد بن اسمعیل اصل وی از سامره است و بغداد نشستی با ابوحمزهٔ بغدادی صحبت داشته بود و از سری سقطی سوالات کرده و گفته اند که مرید سری بود و از اقران جنید است از طبقهٔ ثانیه و استاد نوری و ابن عطا و جریری است و ابرهیم خواص و شبلی هر دو در مجلس وی توبه کردند شبلی را بجنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و جنید گفته است خیر خیرنا عمر وی دراز کشید و صد و بیست سال بزیست و در سنه اثنتین و عشرین و ثلثمایه از دنیا برفت ٥ شیخ الاسلام گفت که وی نه کرباس بافتی که وی سخن بافتی جعفر خلدی گفته است که خیر نساج را پرسیدم که پیشهٔ تو بافندگی بود گفت نی گفتم پس چرا ترا نساج گویند گفت با خداوند سبحانه عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد مقداری رطب گرفتم چون یک رطب خوردم ناگاه دیدم که شخصی بمن نگریست و گفت ای خیر ای گریز پای و او را غلامی بوده است خیر نام از وی گریخته بوده شبه وی بر من افتاد پس مردمان گرد آمدند و گفتند والله این غلام تست خیر من حیران ماندم و دانستم که بچه گرفتار شدم و جنایت خود را شناختم پس مرا بآنجا که دیگر غلامان وی بافندگی می‌کردند برد و گفت ای بندهٔ بدکار از خواجهٔ خود می‌گریزی در آی و همان کار که پیش ازین می‌کردی می‌کن من پای خود در کارگاه جولاهگی آویختم و کرباس می‌بافتم چنانکه گویا سالها آن کار کرده بودم چهار ماه با وی بماندم و بافندگی می‌کردم شبی برخاستم و وضو ساختم و در سجده افتادم و گفتم خداوندا دیگر باز نکردم آنچ کردم چون بامداد شد شبه آن غلام از من برفت و من بصورت اصلی خود باز گشتم و خلاص شدم و این نام بر من بماند پس سبب نام بافندگی بر من آن جنایت بود که خداوند تعالی مرا بران عقوبت کرد ٥ و گویند که وی دوست داشتی که وی را خیر خواندندی و گفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد من آنرا بگردانم ٥ و وی را

بس از مرگ بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت لا تسألنی عن هذا ولکن استرحت من دنیاکم القذرة
٥ ابوالحسین مالکی رحمه الله تعالی گوید که در وقت نزع خیر نساج حاضر بودم وقت نماز شام در آمد وی را غشی
افتاد و از هوش بشد چون چشم بگشاد بسوی در خانه اشارت کرد و گفت قف عافاک الله بایست ساعتی مرا
زمان ده که تو مأمور خداوندی و من نیز مأمور خداوندم و بندهٔ فرمان وی آن فرمان که تو داری فوت نمی شود و من
خود در قبضهٔ توام اما نماز مرا فرمانست بوقت باز بسته ترسم که از من فوت شود پس آب خواست و وضو ساخت
و نماز شام بگزارد پس بخفت و چشم برهم نهاد و جان بداد رحمه الله تعالی رحمة واسعة ٥

محفوظ بن محمود رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثانیه است وقیل من الثالثة از قدمای مشایخ
نشابورست و بزرگان ایشان از اصحاب ابوحفص و بعد از ابوحفص با ابوعثمان حیری صحبت داشته تا از دنیا
برفته در سنهٔ ثلث او اربع وثلثمایه و پهلوی ابوحفص در تربتست ٥ وی گفته التوکل ان یأکل العبد بلا طمع
ولا شره ٥ وهم وی گفته من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلا من المخالفات

محفوظ بن محمد رحمه الله تعالی وی بغدادیست یکی از سالکان طریق تقوی است ٥ وی گفته
من ابصر محاسن نفسه ابتلی بمساوی الناس ومن ابصر عیوب نفسه سلم من رؤیة مساوی الناس
وهم وی گفته اکثر الناس خیرا اسلمهم للمسلمین صدرا

ابرهیم الخواص قدس الله تعالی روحه
از طبقهٔ ثانیه است وقیل من الثالثة کنیت او ابواسحق است یگانه بود در طریق تجرید و توکل وکان اوحد
المشایخ فی وقته استاد جعفر خلدی و سیروانی مهین است و غیر ایشان گویند بغدادیست و پدر وی
از آمل بوده و از اقران جنید و نوری بود و بیش از ایشان برفته از دنیا در سنهٔ احدی وتسعین ومائتین
اگر درست شود و یوسف بن الحسین وی را شسته و دفن کرده در مسجد بری بعلت شکم هر باری که فارغ گشتی
غسل کردی گویند آن روز که برفت از دنیا هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده و سرمائی عظیم بود
بسین بار در آب برفت تربت وی در زیر بو حصار طبرک است ٥ شیخ الاسلام گفته است که هرگز قبری ندیدم
بآن هیبت و شکوه که وی شیر بیشه خفته که ناگاه قرآن رسی وی صحبت داشته خضر بوده علیه السلام ٥ شیخ ابوبکر
کتانی گوید وقتی خواص از سفر آمد گفتم در باد به چه شگفت دیدی گفت خضر علیه السلام بمن رسید گفت ابرهیم
خواهی که با تو همراهی کنم گفتم نی گفت چرا گفتم او رشکین است ترسم که دل من با تو بپیوندد ٥ شیخ الاسلام گفت
که شیخ خرقانی مرا گفت در میان سخنانی که با من می گفت اگر با خضر صحبت یابی توبه کن و اگر از بهری در بشی بمکه
روی از آن توبه کن ٥ ابرهیم خواص گفته العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت ولا تضیع ما استکفیت یعنی رنج
مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده شده است و آن رزقست و ضایع مکن آنچه از تو
کفایت آن طلب کرده اند و آن انقیاد احکام خداوندی است از اوامر و نواهی ٥ ابوالحسن علوی گوید
که در مسجد دینور شدم خواص را دیدم در صحن مسجد در میان برف گفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در پوشش روم

کمرا

که مرا بر وی شفقت آمد گفت مرا با مجوسیت و خوانی یعنی از تجرید با سبب آمدن و از افراد با علاقت آمدن
مجوسیت بود ٥ شیخ الاسلام گفت نا نشان دوگانگی نجاست مجوسیت نجاست ابوالحسن گوید بر خواص
دست مرا بگرفت و بر تن خود نهاد در عرق غرق بود نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد در من نگریست
و بخندید و این دو بیت برخواند — لقد وضح الطریق الیک حقا ٭ فما احد یغیرک یستدل ٭ فان ورد الشتاء
فانت کهف ٭ وان ورد المصیف فانت ظل ٭ ممشاد دینوری گوید که نیم خواب بودم در مسجد فرا من نمودند که خواهی
که دوستی از دوستان ما ببینی برخیز و بر سر تل توبه شو بیدار شدم برف آمده بود آنجا رفتم خواص را دیدم
مربع نشسته و گرد برگرد وی مقدار سپری سبز تهی از برف و با آن همه برف که بر سر وی آمده بود در عرق
غرق گفتم این منزلت بچه یافتی گفت بخدمت فقرا ٥ وقتی کسی وی را دید در بیابان جبه زده و بنا عتت
نشسته گفت یا ابا اسحق اینجا چه نشسته گفت بروای بطال اگر ملوک زمین بدانند که من اینجا در چه حالم بشمشیر
بر من آیند از حسد ٥ وقتی در مسجد نشسته بود بر سر سجاده شخصی مشتی درم بر روی سجادهٔ وی نهاد وی
برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیمها در خاک و سنگ بخفت و گفت این نشستگاه پیش از این بر من
آمده است آن کس گوید هرگز کسی بعزّ وی ندیدم که چنان کرد و بذل خود که آن سیم برچیدم از من
فضل رازی از پدر ری صد هزار درم میراث رسید آنرا بپاشید چون با خویشتن آمد و از حال با علم افتاد وی را
ده درم مانده بود گفت این را در تعلم بکار برم آخر گفت این چه بود که کردم از وجد با علم افتادم بنزدیک
ابراهیم خواص رفت از وی پرسید که صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم ده درم ماند در علم بکار بردم
خواص گفت این ترا از آن افتاد که در اول از آن شربتی آب خورده بودی چرا دست بآن بردی
تا ترا آخر باین بگرفتند بعد از آن بوسه بر دست وی زد و گفت فدای آن دستم که چون تنزل کرد از وجد
با علم افتاد یعنی با جهل نیفتاد ٥ شخصی از شبلی پرسید که از دویست درم چند درم زکوة باید داد
گفت آن تو بگویم یا آن خویش گفت آن تو کدام است و آن من کدام گفت ترا از دویست درم پنج درم باید داد و مرا
از دویست دویست درم و پنج درم گفت این دویست خود دانم آن پنج چیست گفت آن دویست درم که داری
بدهی و پنج درم دیگر وام کنی گفت این مذهب کیست گفت مذهب ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه ٥

ابرهیم بن عیسی قدس الله تعالی سره از اصفهان بود و صحبت با معروف کرخی
داشته ٥ ابرهیم خواص قدس سره گفته است در بغداد بودم بر کنار دجله وضو می ساختم کسی را دیدم از آن جانب
از آن جانب دجله بر روی آب می آمد روی بر زمین نهادم و گفتم بعزت جلال تو که روی بمن دار تا این مرد را
بدانم ٥ ابرهیم بن عیسی را دیدم بیامد و مرا با جنبانید و گفت هرگاه خواهی که کسی را از اولیاء حق بشناسی
این بگوی هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم ٥ وفات او در سنهٔ سبع واربعین ومائتین
بوده باصفهان

ابرهیم بن ثابت رحمه الله تعالی

حسن تکلیم با هم جا آنست که زانها برآرند
ور شکم جبا تند وانرا نجام
باید نگاه دارند ٥

کنیت وی ابو اسحاق است از مشایخ بغداد بود با جنید قدس سره صحبت داشته ○ شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گفته است که ویرا دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت اختیار تو آنرا که ترا نهاده اند در ازل به از معارضهٔ وقت دهم ویرا گفتم مرا وصیتی کن گفت کاری مکن که از آن پشیمان شوی و وفات او در سنهٔ تسع وستین وثلثمایه بود ○

ابو محمد جریری قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن الحسین وگفته اند حسین بن محمد وگفته اند عبد الله بن یحیی از کبار اصحاب جنید بود وپس از جنید بجای جنید ویرا نشاندند از بزرگی وی از علماء مشایخ قوم بود صحبت داشته بود با سهل عبد الله تستری در سال هبیر در جنگ قرامطه از تشنگی مرده سنهٔ اثنی عشرة وقیل سنهٔ اربع عشرة وثلثمایه ○ وی گفته التصوف هو لا صلح "تصوف بصلح نیاید آن بجنگ بستانند نه بصلح ○ شیخ الاسلام گفت که تصوف بطلب وصلح نیاید بند که آن قهر است آن تربیت چون برق از نور اعظم که از بالا در آید ناگاه اندازند آن که طالب آنست از وی کاری نیست و آن که اهل آنست اگرچه گریزانست آن بوی شتابانست ○ وهم شیخ الاسلام گفت آن جنگ آنست که گریزی و آن در توی آویزد نه آنست که دست بآن می زنی و در دست نمی آید آن کس که این سخن گفته از اینجا شنی گفته و بعیان بگرفته نه از علم می گوید از علم چنین سخن نیاید ○ درویشی ابو محمد جریری را گفت بر بساط انس بودم دری از بسط بر من بگشادند از مقام خود بلغزیدم و از آن محجوب شدم راه بکم کرده خود چون یابم مرا براهی که بآن برسانند دلالت کن ابو محمد بگریست وگفت ای برادر همه با این درد گرفتارند و با این داغ مبتلا لکن بر تو بیتی چند بخوانم که بعضی از این طایفه گفته اند ~

قف بالدیار فهذه آثارهم . تبکی الاحبة حسرة وتشوقا
کم وقفت بها اسایل مخبرا . عن اهلها او صادقا او مشفقا
فاجابنی داعی الهوی فی رسمها . فارقت من تهوی فعز الملتقی

غانم بن سعد رحمه الله تعالی از بغداد بود و با ابو محمد جریری صحبت داشته بود در ورع ومجاهده کامل بود ویرا پس از وفات بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد و بهشت در آورد گفتند بدان معاملتها گفت نی اگر بدان معاملتها باز نگریسته بودی همانجا بماندی

غیلان السمرقندی رحمه الله تعالی از کبار مشایخ بود و با جنید صحبت داشته بود و از وی طریقت گرفته و در معارف صاحب سخن بود وی گفته عارف از حق بحق نگرد وعالم از دلیل بحق وصاحب وجد از دلیل مستغنی باشد

غیلان الموسوس رحمه الله تعالی

ویرا غیلان المجنون نیز گفتندی از متقدمان مشایخ عراق بود در خرابها بودی و با کس ننشستی و از کس چیزی قبول نکردی و کس ندیدی که او چه خوردی محمد بن السمین گفت غیلان را دیدم در ویرانهای کوفه از وی پرسیدم که بنده از خطر غفلت کی رهد گفت آنگاه که بدانچه ویرا فرموده اند مشغول باشد و از آنچه نهی کرده اند غافل و در حساب نفس خود عاقل

ابو العباس ابن عطاء قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن سهل بن عطاء الآدمی است بغدادی است از علماء مشایخ است و از ظریفان صوفیان و ویرا سخنان نیکو و زبان فصیح است در معنی قرآن صاحب تصنیف است قرآنرا تفسیر کرده از اول تا آخر بزبان اشارت شاگرد ابراهیم مارستانی است و از یاران جنید ابو سعید خراز ویرا بزرگ می داشت خراز گوید التصوف خلق ولیس اتابه وما رأیت من اهله الا الجنید وابن العطا بسبب حلاج کشته شده است در ذو القعده سنهٔ تسع وثلثمایه وقیل سنهٔ احدی عشرة وثلثمایه در ایام خلافت القاهر بالله آن وزیر که حلاج را بکشت ابو العباس را گفت در حلاج چه گویی گفت تو خود چندان داری که از آن باز پردازی بسم مردمان باز ده وزیر گفت تعریض میکنی فرمود تا دندانهای وی بکان می کندند و بسر وی فرو می بردند تا کشته شد ○ سئل ابن العطا ما افضل الطاعات قال ملاحظة الحق علی دوام الاوقات وی گفته در تفسیر قوله تعالی یمیتنی ثم یحیین . یمیتنی عنی ثم یحیینی به ○ وهم وی گفته در تفسیر قوله تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فقال ثم استقاموا علی انفراد القلب بالله تعالی ○ وهم وی گفته الادب الوقوف مع المستحسنات فقیل له وما معنی ذلک فقال ان تعامل الله بالادب سرا وعلانیة فاذا کنت کذلک کنت ادیبا وان کنت اعجمیا . اذا نطقت جاءت بکل ملیحة . وان سکتت جاءت بکل ملیح ○ شیخ الاسلام گفت ادب آنست که با الله تعالی معاملت در گیری از شرم آب وخاک و رعونت نفس و چیزی نگویی من وکرد من گوی که او و توفیق وعنایت او

ابو صالح المزین رحمه الله تعالی

از بزرگان روزگار خود بود با ابن عطا صحبت داشته بود صاحب خلوت بود وبا کس ننشستی سهل بن عبد الله گفته است که مرا آرزو بود که با ابو صالح صحبت دارم وقتی در حرم ویرا دیدم و از وی صحبت خواستم گفت ای سهل اگر ابو صالح فردا بمیرد صحبت با که داری گفت ندانم گفت اکنون همان انگار واز چشم من ناپیدا شد ○

ابو العباس ارزیزی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که ابو الحسین عبادانی گفته که من و درویشی بمصر آمدیم شش روز بر آمد چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی در آمد دو پاره نان آورد یکی مرا داد ویکی یار مرا من آن خود را بوی دادم تا خوردنی آورد بخوردیم و روی براه نهادیم بکنار دریا رسیدیم آن دیگر پاره نان را بملاح دادیم تا ما را در کشتی نشاند دو روز در کشتی می رفتیم می دیدیم که درویشی در کنجی سر فرو برده چون وقت نماز شدی نماز بگزاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتیم وگفتم ما یاران توییم اگر چیزی بکار باشد بگوی گفت چون باشد بگویم گفتم بگوی گفت فردا نماز پیشین من از دنیا بروم شما از ملاح درخواهید تا شما را بکناره برد واگر از جامهٔ من چیزی بوی باید داد بدهید چون بکناره شوید درختانی بینید در زیر درختی که بزرگترست همه ساز و برگ من نهاده بینید کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقع من ضایع مکنید برگیرید چون بحلب رسید برنایی ظریف ولطیف این مرقع از شما باز خواهد بوی دهید دیگر روز نماز پیشین بگرد و سر در مرقع برد چون پیش وی شدیم برفته بود ملاح کشتی را بکناره برد درختانی دیدیم و در آنجا درختی بزرگ آنجا شدیم گوری دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کار وی بساختیم

ودفن کردیم و مرقع برگرفتیم و روی بخانه نهادیم برنایی بدیدۀ ما آمد براث نشان که او داده بود ما را گفت آن
ودیعت بیارید گفتیم چنین کنیم گفتیم از بهر خدای با تو سخنی گوییم گفت بگویید گفتیم او که بود و تو که این چه
قصه است گفت او درویشی بود میراثی داشت وارث طلب کرد مرا با وی نمودند اکنون شما میراث بمن
سپارید و بروید آنرا بوی سپردیم گفت شما اینجا باشید تا من باز آیم از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید
و جامۀ خود پاک بیرون کرد و گفت این آن شماست و برفت ما در مسجد حل شدیم دو روز آنجا بودیم چیزی
فتوح نشد از جملۀ آن جامه چیزی بیا بخود دادم که طعامی آر تا بخوریم ساعتی بودم دیدم که وی می آید و خلق
عظیم در وی آویخته در آمدند و مرا نیز بگرفتند و می کشیدند گفتم آخر چه بوده است باز گویید گفتند امروز
سه روز است که بسر بنی حلّه پیدا نیست و جامۀ وی با شماست ما را بردند تا پیش بنی گفت بسر من که
جامۀ وی با شماست راست بگویید قصه را از اول تا آخر باز گفتیم وی بگریست و روی بآسمان کرد و گفت
الحمد لله که از صلب من چون اولیی بود که تو اشنا بیست ٥ شیخ الاسلام گفت همه خلق زنده از مرده میراث برند
مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد و گفت هیچ کس با بیری از خداوند از ولایت صحبت بیارد بصدق
که نه چون او برود از احوال و ولایت وی چیزی میراث برد **ابو العباس دینوری قدس الله تعالی سره**
از طبقۀ خامسه است نام وی احمد بن محمد است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبد الله خراز و جریری
و ابن عطا و رویم را دیده بود نیکو طریقت بود با استقامت به نیشابور آمد و آنجا مدتی اقامت کرد و مردم را
موعظت می گفت بزبان معرفت نیکوترین بیانی بعد از آن از نیشابور بترمذ آمد خواجه محمد حامد شاگرد
ابو بکر وراق بدیدۀ وی آمد و ترسه بر رکاب وی داد شاگردان از خویش نامد و برا گفتند که چرا آن کردی
گفت من شنیده ام که او خداوند مرا نیکو می ستاید و از ترمذ بسمرقند و آنجا برفت از دنیا بعد از اربعین و ثلثمایه
ابو العباس را گفتند که خدا را بچه شناختی گفت بآن که نشناختم یعنی بعجز معترفم وهم وی گفته ادنی
الذکران ینسی ما دونه ونهایة الذکران یغیب الذاکر فی الذکر عن الذکر و یستغرق بمذکوره عن الرجوع الی مقام
الذکر وهذا حال فناء الفناء **ابو العباس احمد بن یحیی الشیرازی رحمه الله تعالی**
استاد شیخ ابو عبد الله حفیف است شیخ گفته که من جوانان محقق در وجد ندیدم شکر تمام داشت چون بصحرا رفتی ابو عبد الله م
با شیر بازی کردی جنید و رویم و سهل عبد الله را دریافته بود ٥ شیخ ابو عبد الله گفته که شبی با شیخ احمد یحیی
بودم و با ما کودکی بود از اصحاب وی که خواب را بخانۀ خود می بایست رفت و زمستان بود و آتشی عظیم بر افروخته
بودند و احمد یحیی بر پای بود و وقت وی خوش شده بود در سماع بعض اصحاب گفتند کیست که فلان کودک را
بخانۀ وی رساند هیچ کس جواب نداد احمد بن یحیی دو اخگر بزرگ بر کف خود گرفت و آستین بآن فرو گذاشت
و کودک را گفت برخیز و وی را بدر خانۀ وی رساند و ما روشنایی آن اخگر را از بالای جامه وی می دیدیم آن کودک
در خانۀ خود در آمد وی آن دو اخگر را از دست بینداخت انگشت شده بود بعد از آن بمسجد در آمد و نماز
!

دکرد

می کرد تا بانگ نماز بامداد گفتند **ابو العباس باوردی رحمه الله تعالی**
وی بزرگ بوده شبلی را دیده بود وی بنشابور بوده و شیخ ابو بکر طمستانی نیز بنشابور بوده و شبلی را دیده هر دو
گفته اند که شبلی صاحب حال بوده ذرۀ از توحید نداشته ٥ شیخ الاسلام گفت چنانست که ایشان گفتند شبلی در توحید
مدعیانه سخن می گوید و متمکن تر **ابو العباس بردعی رحمه الله تعالی**
نام وی احمد بن محمد بن هارون البردعی الصوفی است از شیخ ابو بکر طاهر ابهری در نعش حکایت کند می گوید که در نعش
گفت هر که دیدار وی ترا منفعت نکند سخن وی ترا منفعت نکند وهم وی گوید که ابو بکر طاهر ابهری گفت لا یصلح الکلام
الا لرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته **ابو العباس السیاری قدس الله تعالی سره**
از طبقۀ خامسه است نام وی قاسم بن القاسم بن المهدی است دختر زادۀ احمد بن سیار است از اهل مرو است
شیخ ایشانست شاگرد ابو بکر واسطی و عالم بوده بحقایق احوال و فقیه بوده و حدیث بسیار داشته وی را از پدر
میراث بسیار بماند جمله بداد و دو تا موی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخرید خداوند تعالی ببرکات آن موی وی را توبه
داد و بصحبت ابو بکر واسطی افتاد و بدرجۀ رسید که امام صنفی از متصوفه شد که ایشانرا سیاریه خوانند و چون از دنیا
می رفت وصیت کرد تا آن موها را در دهان وی نهادند و قبر وی در مرو است و مردمان بحاجت خواستن آنجا
شدندی و کفایت مهمات طلبیدندی و مجرب بود در سنۀ اثنتین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا ٥ وی گفته که التوحید
ان لا یخطر بقلبک ما دونه توحید آن بود که دون حق را بنزدیک تو خطر نباشد و خاطر مخلوقات را بر دل تو گذر نه
وهم وی گفته که واسطی را در مرگ گفتند ما را وصیتی کن گفت احفظوا مراد الله فیکم ٥
عبد الواحد بن علی السیاری رحمه الله تعالی
وی خواهرزادۀ ابو العباس است و شاگرد وی سرای خود را در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود که روزی که
صوفیان رقص می کردند یکی در رقص بهوا بر شد و ناپدید گشت و هرگز پیدا نیامد در سنۀ خمس و سبعین و ثلثمایه
برفته از دنیا ٥ وی گفته شنیدم از خال خود ابو العباس که می گفت اگر روا بودی که در نماز بجای قرآن بیتی از شعر خواندندی
این بیت بودی بیت أتمنی علی الزمان محالا ٥ ان تری مقلتای طلعة حر **ابو العباس السهروردی رحمه الله تعالی**
نام وی احمد است بمکه بوده با مشایخ وقت چون سیروانی و غیر او ٥ وی گفته که بمکه بودم روز عید جمعی بنشسته بودند
و شیخ سیروانی حاضر بود قوال چیزی برخواند سیروانی برخاست گریان و برفت قوم گفتند آن چه بود که کرد چه افتاد
مگر بر سماع منکر شد شیخ ابو الحسن بترکی حاضر بود گفت با خدای عهد کردم که اگر وی بر سماع منکر شده باشد من هرگز
بسماع ننشینم ٥ شیخ ابو العباس سهروردی گفت من با تو موافقم دیگر روز این مرد وقت برخاستند با جمعی دیگر از مشایخ
و بسلام سیروانی شدند خواستند که از آن چیزی گویند وی گفت روزگاری من بر ریک می خفتم و دست بالین می کردم
و نشان سنگ بر پهلوی من بود بسماع می نشستم اکنون بر فرش می نشینم و شما جانان سوخته را که جلال بود که با شما در سماع
نشینم **ابو العباس نهاوندی رحمه الله تعالی**

شیخ الاسلام ویرا از طبقهٔ سادسه داشته است نام وی احمد بن محمد بن الفضل است شاگرد جعفر خلدی است پیر
شیخ عمو و شیخ ابوالعباس ویرا عمو نام کرده بود و عمو سالار بود ○ شیخ الاسلام گفت که عباس فقیر هروی مرا گفت که ابوالعباس
نهاوندی گفت که هر که ازین علم سخن گوید که الله تعالی نه حجت او بود الله تعالی خصم او بود ○ شیخ الاسلام گفت که سخن
گفتن از حق سه است سخن گفتن از ذات او و سمع در آن استاد یعنی شنیده از کتاب و سنت و سخن گفتن از دین او
و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه در آن استاد و سخن گفتن است از صحبت او هر که ازین سخن گوید که الله تعالی
نه موجود وی بود که سمع او بود که باو شنود و بصر او بود که باو بیند الله تعالی خصم او بود ○ شیخ الاسلام گفت که نهاوندی
گفت که آنان که خداوندان صحبت اند اگر دست چپ ایشان ایشانرا از و مشغول دارد بدست راست دست چپ خود
ببرند ○ وهم شیخ الاسلام گفت که شخصی بود نفط فروش نهاوندی و فقرا از وی در دنیا می آسودند باخر ویرا مهجور
کردند و از وی چیزی نمی ستدند نهاوندی را از آن پرسیدند گفت که وی خرسند شد باد که برکهٔ درویشان مال وی
می افزاید مال وی بر فقرا حرام شد ○ نهاوندی گفت که در ابتدا که مرا درین کار بگرفت دوازده سال سر بگریبان
فرو بردم تا یک گوشهٔ دل من بمن نمودند ○ وهم وی گفته که همه عالم در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت ایشانرا
بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی یکساعت مرا بمن دهد تا من ببینم که خود چه چیزم و کجایم ○ در سخنان شیخ
ابوسعید ابوالخیر مذکورست که اصل این حدیث آن باشد که مرد را باو باز نگذارند رسول صلی الله علیه وسلم گفتی
اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ولا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز مگذار و کم از آن آن پیرزنرا دیدم بمرو
که سخنان استاد ابوعلی دقاق شنیده بود و رفته بود می گفت گفته اند که ما ما اطرفة العین بما باز مگذار من خود
دعای کنم و نیاری که یا رب مرا خود طرفة العین بمن باز گذار تا خود بدانم که کجا ایستاده ام ○ وهم نهاوندی گفته
که با خدای تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک ○ ترسایی شنید که در میان مسلمانان اصحاب فراست می باشند
بخانقاه شیخ ابوالعباس قصاب در آمد شیخ گفت بیگانه در کوی آشنایان چه کار دارد ترسا باز گشت و گفت یکی
معلوم شد از آنجا عزم خانقاه شیخ ابوالعباس نهاوندی کرد چون بآنجا در آمد شیخ هیچ نگفت چهار ماه با ایشان
وضو می ساخت و نماز می کرد بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد که برود شیخ فرمود که جوانمردی که چون حق نان
و نمک افتاد بیگانه نبیاید و بیگانه بروی ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بعد از شیخ بجای شیخ بنشست

اخی فرج زنجانی قدس الله تعالی روحه

وی مرید شیخ ابوالعباس نهاوندی است روز چهارشنبه
غرهٔ رجب سنه سبع وخمسین واربعمایه از دنیا رفته است و قبر وی در زنجان است ○ می گویند که ویرا گربه
بوده است که هرگاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ توجه کردندی آن گربه بعدد هر یک از ایشان بانگی کردی خادم
خانقاه بهر بانگی یک کاسه آب در دیگ بجهت یک روز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی یکی زیادت بود
تعجب کردند آن گربه بمیان آن جماعت در آمد و یک یک را بوی کرد و بر یکی از آنها بول کرد چون تفحص کردند وی
از دین بیگانه بود ○ گویند که روزی خادم مطبخ شیر در دیگ کرده بود که برای اصحاب شیر برنج پزد مار سیاه

ازدودکدار در دیگ افتاد آن گربه آنرا دید گرد دیگ می گشت و بانگ می کرد و اضطراب می نمود و خادم چون
از آن معنی غافل بود ویرا زجر می کرد و دور می انداخت چون خادم بهیچ نوع متنبه نشد گربه خود را در دیگ انداخت
و بمرد چون شیر برنج را بریختند ماری سیاه از آنجا ظاهر شد ○ شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد
ویرا در قبر کنید و زیارتی سازید می گویند که حالا قبر وی ظاهرست و مردم زیارت آن می کنند ○

ابوالعباس نسائی رحمه الله تعالی

نام وی احمد بن محمد بن زکریا است باصل از نسا بود و بمصر
نشستی ○ شیخ عباس فقیر هروی ویرا بمصر دیده بود و شیخ عمو بگا عباس مرا گفت که همواره بر در سرای وی ناسا
ستوران بودی که بزیارت وی آمدندی وقتی مرا بوده فرستاد که ستوربان نگاه دار بردل من گذشت که
نیکاری بدست آوردم از خراسان بمصر آمدم که ستوربانی کنم من خود آنجا فراغتی داشتم در ساعت کسی آمد
که شیخ می خواند در شدم گفت هروی هنوز در کورنشدهٔ زود بود که در صدر نشینی و بر در سرای تو ستوران باز دارند
و ترا کسی باید که آن نگاه دارد ○ شیخ الاسلام گفت آنچنان بود که آن شیخ گفت همواره بر در سرای عباس ستوران
بودی که سلطانان آمدندی بوی ○

ابوالعباس سریج رحمه الله تعالی

نام وی احمد بن عمران بن سریج است در سنه خمس و ثلثمایه برفته از دنیا ویرا شافعی کهین می خواندند از بزرگ
دی و فقیه عراق بود در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت داشته و وقتی که سخن گفتی در اصول و فروع
بجایی که حاضران را شگفت آمدی گفتی که می دانید که مرا این سخن از کجاست از برکت مجالست ابوالقاسم جنید
رحمه الله تعالی ○ عبد العزیز بحرانی یکبار بمجلس ابوالعباس سریج شد و از وی ازین طریقه سوالی کرد جوابی
نیکو شنید نعره بزد و از هوش بشد چون بهوش آمد ابوالعباس گفت که من روزگاری با پیر شما جنید بوده ام و صحبت
داشته ام اکنون این فقها مرا مشغول کرده اند اگر چنانچه شما خواهید روزی تعیین کنم که خاصه شما را سخن گویم
ازین باب ○ شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که پیش از آن که ابن سریج بشیراز آید اصحاب علم صوفیه را
بهم جهال اعتقاد کرده بودند چون وی بشیراز آمد و بیان مرتبه و مقام ایشان کرد و بزبان ایشان سخن
گفت و بفضل ایشان گواهی داد و بارها در مجالس علما گفت که والله آدمی ندیدم مگر بواسطهٔ صحبت ایشان
و ادب نیاموختم مگر از ایشان آن زمان علماء صوفیه را بشناختند و ایشانرا بزرگ داشتند ○

ابوالعباس حمزة بن محمد قدس الله تعالی سره

از متقدمان مشایخ هراة است در ورع کامل بوده
و مستجاب الدعوه و سجادهٔ عظیم داشته رفیق احمد حنبل بوده و مذهب احمد بهراة وی آورده و صحبت با ابراهیم
ستنبه رحمه الله داشته وی گفته هر که اصحاب اولیا و مشایخ مهذب نکند هیچ پند مهذب نشود و وفات او
در سنه اثنی واربعین ومایتین بوده

حسین بن منصور الحلاج البیضاوی قدس سره

از طبقهٔ ثالثه است کنیت وی ابوالمغیث است از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس و وی نه حلاج بود
روزی بدکان حلاجی بود که دوست وی بود ویرا بکاری فرستاد گفت من روزگار وی ببردم بانگشت

اشارت کرد بدو از یکسو شد و بند دادان بکسو و برا حلاج نام کردند بواسط و عراق بوده و با جنید و نوری
صحبت داشته و شاگرد عمرو بن عثمان مکی است مشایخ در کار وی مختلف بوده اند بیشتر وی را رد کرده اند مگر
چندتن ابو العباس عطا و شبلی و شیخ ابو عبد الله خفیف و شیخ ابو القاسم نصرابادی و ابو العباس سریج بکشتن وی
رضا نداد و فتوی ننوشت گفت من نمی دانم که او چه می گوید ٥ و در کتاب کشف المحجوب جمله متاخران قدس الله تعالی
ارواحهم نه بمعنی طعن از دین وی بود مهجور معاملت بحور اصل بنا شد و از متاخران سلطان طریقت شیخ ابو سعید
ابو الخیر قدس الله تعالی سره فرموده است که حسین منصور حلاج قدس الله تعالی روحه در علو حال است در عهد
وی در مشرق و مغرب کس چون او نبوده ٥ شیخ الاسلام گفت که من وی را بنپذیرم موافقت مشایخ را و رعایت
شرع و علم را و رد نیز نکنم شما نیز چنان کنید و وی را موقوف گذارید و آنرا که وی را بپذیرد دوستر دارم از آن که رد
کند ٥ ابو عبد الله خفیف وی را گفته است امام ربانی شیخ الاسلام گفت که وی امام است اما با هر کسی بگفت و
بر ضعفا حکم کرد و رعایت شریعت نکرد آنچ افتاد وی را بسبب آن افتاد با آن همه دعوی هر شبانروزی هزار رکعت
نماز می کرد و آن شب که روز آن کشته شد پانصد رکعت نماز گزارده بود ٥ و شیخ الاسلام گفت که وی را بسبب مسئله
الهام بکشتند و در آن جور بود بروی که گفتند این که وی می گوید پیغمبریست و نه چنان بود ٥ شبلی زیر دار وی
باز ایستاد و گفت اولم ننهک عن العالمین آن قاضی که بکشتن وی حکم کرده بود گفت او دعوی پیغمبری می کرد
و این دعوی خدایی می کند ٥ شبلی گفت من همان می گویم که او می گفت لیکن دیوانگی مرا برهاند و عقل وی را افکند
وقتی در سرای جنید بزد گفت کیست گفت حق جنید گفت نه حق بلکه بحق ای خشبه تفسد بها کدام چوب
دار است که بتو چرب کنند ٥ و آنچ وی را افتاد بدعای استاد وی بود عمرو بن عثمان مکی که جزوی تصنیف
کرده بود در توحید و علم صوفیان وی آنها را پنهان برگرفت و آشکارا کرد و با خلق نمود سخن باریک بود
در نیافتند بروی منکر شدند و مهجور ساختند وی بر حلاج نفرین کرد و گفت آه کسی بود که او را که دست
و پایش ببرد و چشم بر کند و بر دار کند و آن همه واقع شد بدعای استاد وی. عبد الملک اسکاف رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که عبد الملک اسکاف شاگرد حلاج است و صد و بیست سال عمر وی بود با شریف حمزه
عقیلی می بود در بلخ وی و پدر من و بیر مادی و ابو الحسن طبری و ابو القاسم حنانه همه یاران شریف حمزه بودند
و شریف حمزه پدر مرا از همه مهم می داشت پدر من گفت که عبد الملک اسکاف گفت که وقتی حلاج را گفتم که ای شیخ
عارف که باشد گفت عارف آن باشد که روز سه شنبه شش روز مانده از ماه ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه
وی را بباب الطاق برند ببغداد و دست و پای وی ببرند و چشم وی برکنند و نگونسار بر دار کنند و بسوزانند
و خاک وی بر باد دهند عبد الملک گفت چشم بنهادم آن وی بود و آن همه که گفته بود با وی بکردند ٥ شیخ الاسلام
گفت ندانم که او می دانست که آن وی را خواهد بود یا خود چنان می گفت آن خود وی را بود ٥ شاگردی بود هیکل
نام او را هم با وی بکشتند وی را شاگرد الحسین نام کردند و ابو العباس عطا را هم بسبب وی بکشتند ٥

او را قبول کرده اند و بعضی از متأخران مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم ه

ابرهیم بن فاتک وقیل احمد بن فاتک رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو الفاتک است بغدادی است با جنید و نوری صحبت داشته و کان الجنید یکرمه وی نیز شاگرد
حلاج بود و منسوب بوی وی گوید که آن شب که وی را بر دار کردند الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا این چه بود
که با حسین کردی بندهٔ خود گفت سر خود بروی آشکارا کردم با خلق باز گفت وی را عطایی دادم رعنا گشت خلق را
با خود خواند ٥ شیخ الاسلام گفت که آن کشتن حلاج را نقصانست نه کرامت اگر وی تمام بودی وی را آن نیفتادی
سخن با اهل باید گفت تا سر او آشکارا نشود چون با نا اهل گوید بروی حل کرده باشی و ترا از آن گزند و عقوبت رسد
و نیز شیخ الاسلام گفت وی در آنچ می گفت ناتمام بود اگر وی در آن تمام بودی آن سخن مقام و نفس و زندگانی وی
بودی بروی کسی منکر نگشتی چیزی در وی بایست وقت گفتن نبود و محرم نبود من سخن می گویم و ایشان که وی می گفت
و عامه می باشند اما انکار نمی آرند و آن سخن پوشیده می ماند زیرا که هر که اهل آن نبود خود در نیابد ٥ شیخ
ابو عبد الله خفیف گوید که بحیله بسیار در زندان شدم سرایی نیکو دیدم فرشی نیکو و مجلسی نیکو ریسمانی بسته
و منشفه بر آن افکنده و غلامی نیکو روی ایستاده غلام را گفتم شیخ کجاست گفت در سقایه گفتم خدا کاهست
که خدمت شیخ می کنی گفت هژده ماه گفتم درین زندان چه می کند گفت با سیزده بند آهنین هر روز هزار رکعت نماز
می کند آنگه گفت این درهای خانها که می بینی در هر یکی زندانی است دزدی یا خونی پیش ایشان می رود و ایشان را
نصیحت می کند و صلت و فتوح ایشان می جوید گفتم چه می خورد گفت هر روز خوانی با الوان طعام پیش او می آوریم
ساعتی در هم نگاه می کند آنگاه سر انگشت بران می زند و نیم نیم می کند و از آن هیچ نمی خورد آنگاه از پیش
بر می گیریم درین سخن بودیم که از سقایه بیرون آمد با روی نیکو و قامتی نیکو صوفی سپید پوشیده فوطه رملی برسته
بطرف صفه برآمد مرا گفت ای جوان از کجایی گفتم از پارس گفت از کدام شهر گفتم از شیراز خبر مشایخ ازمن پرسید
تا بحدیث ابو العباس عطا رسیدم گفت اگر وی را ببینی بگوی نه نهاده آن رقعها را نگاه دار دیگر گفت پیش من
چون آمدی گفتم بمعرفت بعضی از لشکریان پارس درین سخن بودیم که امیر زندان در آمد و زمین بوسید و بنشست
گفت ترا جیست گفت دشمنان مرا پیش خلیفه غمز کرده اند که یکی از بزرگان نزاریها کرده و ده هزار دینار بسته و
یکی از عاملها بجای وی نشانده درین ساعت مرا می برند که بکشند گفت برو و السلام چون وی برفت شیخ در میان
سرای بزانو نشست و دستها با آسمان برداشت و سر در پیش انداخت با انگشت سبابه اشارت می کرد
ناگاه بگریست چندانی که از آب چشمش زمین تر شد مدهوش گشت روی بر زمین نهاد ناگاه امیر زندان
در آمد وی باز نشست گفت چه بود ترا گفت مرا آزاد کرد گفت حال چون شد گفت مرا چون پیش خلیفه بردند
گفت تا باین ساعت بر سر آن بودم که ترا حالی بکشم درین ساعت دلم با تو خوش شد برو که عفو کردم پس شیخ خواست
که روی خویش پاک کند از وی تا آن ریسمان که منشفه بر آن بود بیست گز بود دست فراز کرد و منشفه برداشت
ندانم که دستش دراز شد یا منشفه پیش وی آمد آنگاه بیرون آمدم پیش ابن عطا رفتم و پیغام بگزاردم گفت اگر وی را ببینی

منشفه آنچ دست و روی بان پاک کنند از کرباس و غیران ه

بکوا کرمرا بکذارند ۵ شبی با هفتاد مرید رکوه دار به بیت المقدس درآمد ودران وقت قندیلها را نشانده بودند
رهبانانرا گفت این قندیلهاکی برافروزند گفتند بحرکاه گفت تا سحر دیر بود بانکشت سبابه اشارت کرد
وگفت الله نوری از انکشتش بیرون آمد وچهارصد قندیل بآن نور برافروخت وآن نور بانکشتش باز آمد
رهبانان گفتند تو بر کدام ملتی گفت بر ملت حنیفیان کمتر حنیفی ام از امت محمد صلی الله علیه وسلم انکه رهبانانرا
گفت کدام دوستر میدارید نشستن من پیش شما یا رفتن گفتند حکم تراست گفت یارانم کرسنه اند وی نفقه سیزده
هزار درم پیش شیخ آوردند هنوز صبح بر نیامده بود که همه را صرف کرد آنکه بیرون رفت ۵ شخصی طوطی داشت بمرد
حلاج گفت خواهی که ویرا زنده کنم گفت خواهم اشارت کرد بانکشت وی برخاست زنده ۵ ویرا پرسیدند که توحید
چیست گفت افراد القدم عن الحدث شیخ الاسلام گفت دانی که توحید صوفیان چیست نفی الحدث واقامت
الازل

فارس بن عیسی البغدادی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو القاسم است از خلفاء حسین منصور حلاج است وکان فارس البغدادی رحمه الله من متکلمی
مشایخ القوم والمدققین فی العبارات الکلام حسن فی الاحوال والاشارات بخراسان آمد واز آنجا بسمرقند رفت
واقامت کرد تا از دنیا برفت ۵ ومعاصر شیخ علم الهدی ابو منصور ماتریدی بوده است ۵ وتوفی الشیخ ابو منصور
ماتریدی بوده است ۵ وتوفی الشیخ ابو منصور سنه خمس وثلثین وثلثمایه وفارس رحمه الله تعالی معاصر شیخ
ابو القاسم حکیم سمرقندی نیز بوده است وقد مر تاریخ وفاته ۵ وشیخ ابو منصور وشیخ ابو القاسم در صحبت یکدیگر
بوده اند وطریق مصاحبت پیموده اند تا آن زمان که مرکب ایشانرا از هم جدا ساخته و سنگ تفرقه درمیان انداخته
وفارس بغدادی مقبول هم بوده است تصحیح حال وی کرده اند وسخنان ویرا در مصنفات خود آورده ۵ شیخ
عارف ابو بکر بن اسحق الکلاباذی البخاری رحمه الله در کتب خود سخنان وی واسطه از وی بسیار روایت کرده
وشیخ ابو عبد الرحمن السلمی وامام قشیری بیک واسطه یا بیشتر وغیر ایشان نیز ۵ فارس گوید که حلاج را
پرسیدم که مرید کیست گفت هو الرامی باول قصده الی الله سبحانه فلا یعرج حتی یصل ۵ ریاضتیکه از نخست
نشانه قصد خود الله تعالی را سازد وتا بوی نرسد بهیچ چیز نیاراید وبهیچ کس نپردازد ۵ وهم وی گفته خاطر
الحق هو الذی لا یعارضه شیء ۵ شیخ الاسلام گفت که بر حلاج بسیار سخنهای دروغ گویند وکلمات نامفهوم
وناراست بندند وکتابهای مجهول وحیل بوی منسوب دارند وآنچه درست شود از وی پیدا بود درشتی
فصیح بود وانشدنا للحلاج رحمه الله ۵ انت بین الشغاف والقلب تجری ۵ مثل جری الدموع فی الاجفان
وتحل الضمیر جوف فؤادی ۵ کحلول الارواح فی الابدان ۵ لیس من ساکن تحرک الا ۵ انت حرکته خفی المکان
یا هلالا بدا لاربع عشر ۵ لثمان واربع واثنتان

احمد بن حسین منصور الحلاج رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که از ابو عبد الله باکو شنیدم که گفت از احمد بن حسین منصور شنیدم بحجند که پسین شب بود
خود را گفتم که مرا وصیتی کن گفت نفس خود را در شغلی افکن پیش از آن که ترا در شغلی افکند گفتم ای پدر چیزی

بینزای گفت وقتی که همه عالم در خدمت کوشند تو در چیزی کوش که ذره ازان به و به از عمل ثقلین ۵ شیخ الاسلام
که ثقلین جن وانس بود بس گفت آن چیست گفت معرفت

ابو منصور کاوکلاه رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو منصور کاوکلاه بر جس از مشایخ اهل ملامت بوده وقتی فارغ بود که یاران وی بسفر
شده بودند وی در حایطی شد ازان کسی چاه فراکندن گرفت بآب رساند چون تمام شد برآمد وپهلوی آن
دیگری میکند ویاد آن در چاه بیشینه میکرد چون آن تمام شد چاه دیگر کندن گرفت یکی ویرا گفت دیوانه
ومزدور نه این چه میکنی گفت نفس خود را در شغلی میکنم پیش ازان که مرا در شغلی افکند ومشایخ ازین باب
کرده اند ابو عبد الله دینوری در دریا بماند مرقع خود را بریدن ودوختن گرفت تا یکلاهی باز آورد

ابو عمرو دمشقی قدس الله تعالی سره

از طبقه ثالثه است یکانه مشایخ شام
بوده است واز اجله ایشان وصحبت داشته بود با ابو عبد الله جلا واصحاب ذو النون در سنه عشرین
وثلثمایه برفت از دنیا وی گفته چنانکه فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات ومعجزات همچنان فریضه است بر اولیا
پنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتند ۵ وهم وی گفته التصوف رؤیة الکون بعین النقص بل غض
الطرف عن کل ناقص لمشاهدة من هو منزه عن کل نقص ۵ وهم وی گفته علامة قساوة القلب ان یکل
الله العبد الی تدبیره فیالف ولا یسال حسن الکلاءة والرعایة والنبی صلی الله علیه وسلم یقول اکلانی کلاءة
الطفل الولید ۵ وهم وی گفته اذا صفت الارواح بالقرب اورثت علی الهیاکل انوار الموافقات ۵

محمد بن حامد الترمذی رحمه الله تعالی

از طبقه ثانیه است کنیت وی ابو بکر است
از جوانمردان مشایخ خراسانست احمد خضرویه را دیده بود وغیر او را نیز وپسر وی ابو نصر محمد بن محمد بن
حامد یکی از فتیان خراسان بوده محمد حامد گفته است سرمایه تو دل است ووقت تو چون مشغول کنی
دل خود را بهر ظن وکمان که در خاطر تو آید ضایع کنی اوقات خود را بآنچه نباید و نشاید پس کی سود تواند کرد
آن که سرمایه بزیان آورد ۵ شیخ الاسلام گفت که صوفی در دل است ووقت وزندگانی اکر از صوفی وقت ودل
وزندگانی برود چه بماند ۵ وهم وی گفته چون وقتی از اوقات تو سالم کرده از آفت غفلت غرور باش
بر آن وقت از آنکه چیزی که مخالف آن باشد پیش گیری که آن علامت ناراستی باطن است ۵ وهم وی گفته
الانسان فی خلقه احسن منه فی جدید غیره

عبد الله بن محمد الخراز رحمه الله تعالی

از طبقه ثالثه است از کبار مشایخ ری بوده است کنیت وی ابو محمد است سالها بمکه مجاورت کرده باورع
بوده حق گوینده بی باک وغالب قوت تاک با شیخ ابو عمران کبیر صحبت داشته وابو حفص حداد را دیده بود
واصحاب بایزید ویرا بزرگ میداشته اند مات قبل العشرین وثلثمایه ۵ وی گفته الجوع طعام الزاهدین
والذکر طعام العارفین ۵ وهم وی گفته صیانة الاسرار عن الالتفات الی الاغیار من علامات الاقبال
علی الله تعالی ۵ وهم وی گفته العبودیة الظاهرة والحریة الباطنة من اخلاق الکرام ۵ یوسف بن الحسین

گفته است که من مثل عبدالله ندیدم و عبدالله هم مثل خود ندید ۰ دقی گوید عبدالله خراز در مکه بود می‌گفت
طریق ما فتوت است نه قرائی چون از مجلس برخاست پیری از آنان که با وی بودند گفت می‌خواهید که چیزی
از فتوت شیخ خود با شما بگویم گفتیم آری گفت با بیست کس از مریدان خود که عزیمت مکه داشتند از ری بیرون آمد
چون بمنزلی رسیدند که تا مکه هژده میل مانده بود گفت یا اصحاب اسود علکم الله گفتند ای استاد کجا می‌روی
و میان تو و مکه اندکی مانده است گفت من از ری تا اینجا بنیت مشایعت شما آمده‌ام تا اینجا خاطر من همراهی
شما خوش بود اکنون بری باز می‌گردم و از اینجا بنتیجه می‌کنم و بشما می‌رسم ان شاء الله تعالی و از آن وقت تا موسم
حج پنج ماه مانده بود ۰

بنان بن محمد بن الحمال قدس الله تعالی سره

از طبقه ثالثه است واسطی الاصل است اما بمصر نشستی و آنجا برفته از دنیا در رمضان سنه ست عشر وثلثمایه
از کبار مشایخ مصرست وکان من القائلین بالحق والآمرین بالمعروف وله المقامات المشهورة والکرامات
المذکورة با جنید و آن مشایخ که در آن وقت بودند صحبت داشته و از استادان ابوالحسین نوری بود ۰ شیخ الاسلام
گفت که وی نه حال بود که وی امام بود وقتی احتساب کرده بود وی را در خانه پیش شیر انداختند شیر وی را
بوی می‌کرد و می‌لیسید چون وی را بیرون آوردند گفتند آن وقت که شیر ترا بوی می‌کرد و می‌لیسید در دل تو چه بود
گفت فکرت می‌کردم در خلافی که علما در آب دهان سباع کرده‌اند ۰ وی را پرسیدند از بزرگترین احوال صوفیان گفت
الثقة بالمضمون والقیام بالاوامر ومراعاة السر والتخلی من الکونین بالتشبث بالحق تعالی ۰ وی گفته که در مکه
بودم نشسته و نزدیک من جوانی بود مخفی کیسه در آنجا درم چند پیش وی نهاد گفت مرا بدین حاجت نیست
آن شخص گفت بر فقیران و مسکینان قسمت کن چنان کرد شبانگاه وی را دیدم که در وادی برای خود چیزی
می‌جست گفتم کاشکی برای خود از آن درمها چیزی نگاه می‌داشتی گفت نمی‌دانستم که تا این زمان خواهم زیست
۰ وهم وی گفته که چند گاه چیزی نیافتم که قوت خود سازم و کار من بحد ضرورت رسید دیدم که در راه
قطعه زر افتاده است خواستم که بردارم باز گفتم که لقطه است بگذاشتم باز یاد کردم حدیثی را که روایت کرده‌اند
از رسول صلی الله علیه وسلم لو کانت الدنیا دما عبیطا لکان قوت المسلم منها حلالا پس آنرا برداشتم
و در دهان خود نهادم و می‌رفتم دیدم که جماعتی کودکان حلقه زده‌اند و یکی از ایشان بر زمینی بلند برآمده
و با ایشان در تصوف سخن می‌راند بایستادم تا بشنوم که چه می‌گویند یکی از ایشان پرسید که متی یجد العبد
حلاوة الصدق گفت اذا رمی القطعة من الشدق آنرا از دهان بیرون کردم و انداختم ۰ وهم وی گفته
که در مکه مجاور بودم و خواص آنجا بود با وی آشنایی نداشتم اما هرگاه که وی را می‌دیدم هیبتی و شکوهی در دل من می‌آمد
چند روز بر من گذشت و هیچ فتوحی نرسید در مکه مردی بود مزین فقرا را دوست می‌داشت و طریقه وی
آن بود که چون فقیری به حجامت بوی آمدی گوشت خریدی و طعام پختی تا آن فقیر بخوردی در دکان وی
رفتم و گفتم می‌خواهم که حجامت کنم کسی را بفرستاد تا گوشت خرد و طعام پزد در میان حجامت کردن

نفس

نفس من حدیث کرد که چون از حجامت فارغ می‌شوی طعام پخته می‌شود دانستم که آن خاطر نه نیکوست گفتم ای نفس
با حجامت یا طعام عهد کردم که از این طعام نخورم بعد از حجامت برخاستم که بروم مزین گفت سبحان الله تو خود
طریقه مرا می‌دانی عذری گفتم و بمسجد حرام شدم آن روز چیزی نیافتم و دیگر روز تا نماز دیگر نیز چیزی
نیافتم چون بنماز دیگر برخاستم بروی درافتادم و بیهوش گشتم مردمان گرد من درآمدند پنداشتند که دیوانه
شده‌ام ابراهیم خواص آنجا بود مردمان را از من دور کرد و پیش من بنشست و با من موانست و حدیث
آغاز نهاد و گفت چیزی می‌خوری گفتم شب نزدیک است گفت نیکو می‌کنید ای مبتدیان قدم استوار دارید
برین تا فلاح یابید پس برخاست و برفت چون نماز خفتن گزاردیم آمد و با خود کاسه عدس و دو رغیف آورد
و گفت بخور بخوردم گفت دیگر می‌خوری گفتم آری رفت و یک کاسه دیگر عدس با دو رغیف آورد آنرا نیز بخوردم
گفت دیگر می‌خوری گفتم آری برفت و مثل آن دیگر بیاورد بخوردم گفت دیگر می‌خوری گفتم نی این بسنده است
پس در خواب شدم و تا صبح برنخاستم و نماز نگزاردم و طواف نکردم بعد از آن رسول را صلی الله علیه وسلم
بخواب دیدم گفت بنان گفتم لبیک یا رسول الله گفت من اکل بشره اعمی الله عین قلبه بیدار شدم و با خود
عزیمت کردم که دیگر هرگز سیر نخورم ۰ احمد بن مسروق گوید که بنان حمال گفت که وقتی بعضی اصحاب را دعوت
کردم این بیت بخواند شعر من دعانا فابینا فله الفضل علینا ۰ فاذا نحن اجبنا رجع الفضل الینا ۰

اسحق بن ابرهیم الجمال قدس سره

از بزرگان مشایخ بوده است و کرامات ظاهر داشته و مقام
وی بکوه لکام بودی یکی از این طایفه گوید در کوه لکام راه گم کردم ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده
چون مرا دید گفت الله اکبر همانا راه گم کردی گفتم بلی گفت سی سال است تا هیچ آدمی ندیده‌ام عصایی بمن داد
و گفت این عصا ترا راه نماید و مرا گفت برو ساعتی برفتم خود را بانطاکیه یافتم عصا بنهادم تا وضو سازم
عصا گم شد با اهل انطاکیه این حکایت باز گفتم گفتند آن اسحق جمال بوده است که کسی او را نبیند تاسف خوردم

بنان بن عبدالله رحمه الله تعالی

کنیت وی ابوالحسن است وی از بزرگان مشایخ مصر
وی گفته است هر صوفی که دلش بغم روزی بسته بود وی را کسب باید نمود

شیبان بن علی رحمه الله تعالی

وی از متقدمان مشایخ مصرست مستجاب الدعوه بود و بسیار کس از مشایخ مرید وی بودند و در علم طریقت
وی را سخنان نیکوست گویند یکی از مریدان پیش وی آمد و دستوری خواست که بحج بتجرید کند گفت اول دل خود را
مجرد کن از سهو و غفلت و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو آنگه تجرید حاصل آمد خواه دنیا دار
خواه مدار

ابوالحسن بن محمد المزین رحمه الله تعالی

از طبقه ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اهل بغداد است با جنید و سهل عبدالله صحبت داشته
و با آنان که از طبقه ایشانند بمکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه ثمان وسبع وعشرین وثلثمایه ۰ وی است
که از ابویعقوب اقطع حکایت کند ۰ شیخ الاسلام گفت که ابوالحسن مزین دو بوده‌اند یکی کبیر و یکی صغیر

مزین کبیر از اهل بغداد است ودر بغداد مدفون است شاگرد وی گفته که وی گفت الکلام من غیر ضرورة مقتٌ من الله تعالی بالعبد ○ شیخ الاسلام گفت کی کردار کرد که از گفتار جز گرفتاری نیاید ○ ومزین صغیر نیز از اهل بغداد است لیکن در مکه مدفون است ○ وبعضی گفته اند این دو مزین پسران خاله یکدیگر بوده اند ○ مزین صغیر گفته که راهها با الله تعالی بیش از عدد نجوم آسمان اند ومن در آرزوی یکی از آن ودرنمی یابم ○ شیخ الاسلام گفت که وی در موجود غرق بود ولیکن از عطش سخن می رفت که عطشان بود واین طریق چون مستسقی است هرچند آب بیش خورد بیش باید وسیری نیاید زیرا که آنجا عزیز است که روید هرکه تو ابیش بیند بیش جوید ○ وهم صغیر گفته که من کسی می شناسم که جای پای بلغزید وانگشت وی جراحت شد نفس وی اندکی بدعن زیت خواست دید که در پیش وی چشمه روغن زیت روانست بآن التفات نکرده ○ وهم وی گفته که در مکه بودم مرا عزیمت سفر خاست چون بموضعی رسیدم که آنرا بئر میمون گویند دیدم که جوانی در جان دادنست گفتم بگوی لا اله الا الله چشم بگشاد وگفت ○ انا ان مت فالهوی حشو قلبی ○ وبدین الهوی یموت الکرام ○ پس جان بداد کار وی بساختم وبروی نماز کردم ودفن کردم داعیه سفر از خاطر من برفت بازگشتم وبمکه آمدم می گویند که بعد از آن خود را سرزنش می کرد ومی گفت بجایی آمده است واولیاء خدا را تلقین شهادت می کند وا سوءتاه ○ شیخ الاسلام گفت که ابوالحسن مزین بشیری رسید گفت ثم اماته فاقبره شیر بر جای بمرد چون بر سر کوه رسید گفت ثم اذا شاء أنشره برپای خاست زنده

ابوالحسن الصایغ الدینوری قدس الله تعالی سره

از طبقه ثالثه است نام وی علی بن محمد بن سهل است از کبار مشایخ دینور است ومصر بوده وآنجا برفته از دنیا در سنه ثلثین وثلثمایه ○ وشیخ ابوسعید مالینی گوید که وی شب شنبه برفته نیمه رجب سنه احدی وثلثین وثلثمایه وی استاد شیخ ابوالحسن قرافی ودقی وابوعثمان مغربی است ابوعثمان مغربی گوید که هیچ کس ندیدم از مشایخ روشن تر ونورانی تر از ابویعقوب نهرجوری وبا هیبت تر از ابوالحسن صایغ دینوری شاگرد ابوجعفر صیدلانی است ○ وی گفته دوبار از دنیا بیزار باید شد یکبار بیرون آی از خلق بقول وی شوند بازباد دنیا شوی نه با شغل وحرص چند انکه قبول خلق را ببرد وبباطن از آن منقطع باشی تا کنار ترک دنیا بزرگتر باشد از کنار طلبان زیرا که فتنه قبول خلق زیادت است از فتنه اقبال بر دنیا ○ وهم وی گفته من فساد الطبع التمنی والامل ○ وهم وی گفته محبتک لنفسک هی التی تهلکها ○ از وی پرسیدند که مرید کیست وصفت وی چیست این آیت برخواند که ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم وظنوا ان لا ملجا من الله الا الیه

ابوالحسن الصبیحی رحمه الله تعالی

از طبقه ثالثه است بعضی گفته اند نام وی حسین بن عبدالله بن بکر است وکنیت وی ابوعبدالله وبعضی گفته اند نام وی احمد بن محمد است وکنیت وی ابوعبید ودرست آنست که اول گفته شد از اهل بصره بود وگویند که در سرای وی خانه بود در زمین کنده سی سال از آنجا بیرون نیامد بمجاهده وعبادت مشغول

وگفته اند طعام نمی خورد از اهل بصره وبرا از بصره بیرون کردند بسوس رفت وهم آنجا وفات کرد وقبر وی آنجاست رحمه الله تعالی ○ شیخ الاسلام گفت که وی روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاده بود شاگرد خود را گفت این خلق را که می بینی همه آگین بهشت اند این کار کجا افتاده ومسجد بصره آن وقت چنان بود از انبوهی که خلق سجود نمی توانستند کرد برزمین روی بر پشت یکدیگر می نهادند ○ وی گفته الغریب هو البعید عن وطنه وهو مقیم فیه ○ وهم وی گفته الغریب هو الذی لا جنس له ○ وهم وی بار دیگر گفته الغریب من صحب الاجناس

ابوالحسن سیوطی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی ازین طایفه بوده است شیخ ابوعلی رودباری گوید که هارون گفت صاحب سهل عبدالله که با ابوالحسن سیوطی بودیم در بادیه چون گرسنه شدی وراه می وعلف ندانستی ابوالحسن بانگ سگ کردی تا جایی که سگی بودی آواز دادی وی بآن آواز دانستی که آنجا مردم است یا ناچیزی آوردی ○ شیخ ابوعلی رودباری گوید که هیچ کس در عطف ومهربانی با یاران چون ابوالحسن سیوطی نبود ○ شیخ الاسلام گفت باید که خدمت یاران برخود واجب دانی ودر خدمت منت ودیعتی نه مخدوم یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود حقیقی باشد که حضرت حق است بیهانه نه بر آن کس که خدمت وی می کنی وقتی درویشی پیش شیخ سیروانی با دیگری گفت این کار را برای من بکن نه بحکم وامر که بتفضل شیخ سیروانی بانگ بر وی زد وگفت نه فقیر است آنکه خدمت یاران برخود واجب نداند

ابوالحسن بن شعره رحمه الله تعالی

نام وی عمرو بن عثمان بن الحکم بن شعره است از مشایخ صوفیانست ابوسعید مالینی در اربعین خود وی را آورده از مشایخ مصر بوده گویند که از گور وی آواز قرآن خواندن می شنوند هر که بزیارت شدی شنیدی

ابوحامد الزنجی الاسود المعروف بالزنجی رحمه الله تعالی

وی از استادان ابوعلی رودباری است ○ شیخ الاسلام گفت که ابن شعره در جامع مصر شد ابوحامد زنگی را دید که نماز می کرد گفت یا با حامد از بس جای بزرگ فرود آمدی گفت بشفاعت عاصیان فرود آمدم ○ شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله رودباری گفت که از حسن بن محمد الرازی شنیدم کنیت ابوعبید که گفت مرا سرما وگرسنگی دریافت درخواب شدم هاتفی آواز داد که تو پنداری که عبادت همه نماز وروزه است صبر بر احکام الله تعالی از نماز وروزه افضل است ○ ابوالحسن مزین گفته که ابوحامد اسود سی سال در مسجد حرام در بر ابو کعبه نشست که بیرون نیامد مگر برای طهارت وکس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده وابوحامد را هر گاه وجدی رسیدی سپید شدی وچون از وجد برفتی بسیاهی بازگشتی

ابرهیم بن داود القصار الرقی رحمه الله تعالی

از طبقه ثالثه است کنیت ابواسحق از اجله مشایخ شام است از اقران جنید وابوعبدالله جلا وغیر ایشان عمر بسیار یافت وبطبقه سیم کشید وشیخ سلمی وی را در طبقه ثالثه ذکر کرده است در سنه ست وعشرین وثلثمایه برفته از دنیا صحبت وی با مشایخ شام بوده وذوالنون را دیده وفقر را ملازم بوده بر تجرید وزندگانی نیکو در آن ودوستی

اهل آن ٭ شیخ الاسلام گفت که وی سی سال یک سفر کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان بقبول آرد و راست کند از آن
فی اندامها که نا ادبان کرده بودند و آن همه را بصلاح آورد بکرم جوانمردی داشت و قبول با این قوم که همه عمر خود فدا کرد
تدارک و اصلاح فساد کسانی را که با این قوم باز خوانند جزاه الله عن الاسلام والطریقة خیرًا ٭ ابرهیم قصار گوید
قیمة کل انسان بقدر همته فان کانت همته الدنیا فلا قیمة له وان کانت همته رضی الله فلا یمکن استدراک غایة قیمته
ولا الوقوف علیها ٭ ابرهیم سوادی گوید که مردی پرسید ابرهیم قصار را که هل یُبدی المحب حبه او هل ینطق به او هل
یطیق کتمانه فانشأ یقول متمثلًا ٭ ظننتم بکتمان اللسان ثمن لکم ٭ بکتمان دمع دمعها الدهر یذرف
حلمت جبال الحب فوقی وانی ٭ لاعجز عن حمل القمیص واضعف ٭ وانشدنا شیخ الاسلام قال انشدنا الشیخ ابو عبد الله
الطاقی لبعضهم رحمهم الله ٭ یبدو فاجحدان اکاتم حبه ٭ فتبین فی علامة الکتمان ٭ خفقان قلبی وارتعاد مفاصلی
وغبار لونی وانعقاد لسانی ٭ فمتی یکذبنی شهود اربع ٭ وشهود کل قضیة اثنان ٭ وانشد ایضًا لبعضهم
حملتمونی علی ضعفی بفرقتکم ٭ ما لیس یحمل سهل ولا جبل ٭ ابرهیم قصار گفت بسنده است ترا از دنیا دو چیز صحبت فقری
و خدمت دوستی از دوستان او ٭ و هم وی گفته که من تعزز بشیء غیر الله فقد ذل فی عزه ٭ و هم وی گفته که در وقت
بخلوق گفتن قرآن احمد حنبل در زندان بود خبر آوردند که ذوالنون مصری را بزندان می برند که قرآن را مخلوق گوید
و من آوازه ذوالنون شنیده بودم و خلق بنظاره می رفتند و آن وقت من کودک بودم من هم برفتم چون ویرا بدیدم
در چشم من حقیر آمد زیرا که وی بصورت ظاهر حقیر بود گفتم که با این همه آوازه و نام ذوالنون اینست فی الجمله ذوالنون
روی با من کرد از میان همه خلق و گفت ای پسر چون الله تعالی از بنده اعراض کند زبان وی بطعن در اولیا الله
دراز شود من بیهوش بیفتادم آب بر روی من زدند تا بهوش باز آمدم برخاستم صوفی ٭ شیخ الاسلام گفت که چون
توان دید کسی را که حق سبحانه ویرا بخود پوشیده بود همه خلق حجاب او بیند و او حجابست پیش دوستان خود فردا که
این قوم را ببینند هم نشناسند چنانکه اینجای ببینند و نمی شناسند وتریٰهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
محمود سبکتگین بر سر تربت بایزید شد درویشی دید آنجا گفت این استاد شما چه گفتی گفت وی گفتی هر که مرا دید وی را
نسوزند محمود گفت این هیچ نیست بوجهل مصطفی را صلی الله علیه وسلم دید وی را بسوزند آن درویش گفت ندید
ای امیر ندید یعنی وی برادرزاده ابوطالب می دید نه پیغمبر خدای و اگر نه ویرا نسوختندی

ابو جعفر حفار قدس الله تعالی سره وی از اصحاب جنید است و کان قریب السن منه و کان
الناس یعدونه من اقران الجنید و کان یعد نفسه من اصحابه ٭ شیخ الاسلام گوید که جنید گفته است که بخوالی
در بغداد می گشتم در ویرانی شدم شیخ ابو جعفر حفار بغدادی را دیدم رنجه شدم که کراهیت بوی رسید که من چرا آمدم
در خالت گفتم ای شیخ سخنی بگوی تا باز گردم گفت چه گویم گفتم راه با و چونست گفت بشارت ترا اگر او نه خریدار
نبودی تو نه خریدار او بودی اگر او ترا نمی بایستی تو راه با وی نمی پرسیدی

ابو جعفر سومانی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که وی از این طایفه است و وی گفته صدیقک من حذرک الذنوب ورفیقک من بصرک العیوب

واخوک

واخوک من سایرک الی علام الغیوب

ابو جعفر صیدلانی رحمه الله تعالی
وی استاد ابو الحسن صایغ دینوری است بغدادی است از اقران جنید و ابو العباس عطا بمکه مجاور بوده و بمصر
از دنیا رفته قبر وی بپهلوی زقاق مصری است صحبت داشته با ابو سعید خراز از استادان ابن الاعرابی است
شیخ الاسلام گفت ابو الحسن صایغ دینوری گوید که استاد من ابو جعفر صیدلانی گفت که باول ارادت مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم نشسته در صدر و جمعی مشایخ از این طایفه گرد بر گرد وی مصطفی صلی الله علیه وسلم
بر نگریست در آسمان باز کشادند و فرشته فرود آمد طشت و ابریق در دست پیش یک یک می نهاد دست می شستند
چون بمن رسید گفتند برگزید که او نه از اینانست ابریق دار گفت او نه از اینانست طشت برداشت و برفت من
گفتم یا رسول الله من نه از ایشانم اما دانی که من ایشانرا دوست دارم مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم کسی که ایشانرا دوست
دارد از اینانست طشت باز آوردند تا من دست بشستم مصطفی صلی الله علیه وسلم در من نگریست و می خندید
گفت ما را دوست داری با مایی ٭ ابو جعفر گفت که آن وقت صحبت من نه با این قوم بود ٭ ابرهیم ادهم گوید شبی بخواب
دیدم که فرشته طوماری در دست داشت و چیزی می نوشت گفتم چه می نویسی گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی
گفت نه گفتم من نه از ایشانم نه دوست اویم اما دوست دوستان اویم ایشانرا دوست دارم درین بودم که فرشته در رسید
و گفت طومار از سر گیر و نام وی بر سر نویس که دوست دوستان منست ابو العباس عطا گوید اگر نتوانی که دست در روز ندی
در دوستان او زن اگر در چه با ایشان نرسی ترا شفیع باشد

ابو جعفر احمد بن حمدان بن علی بن سنان رحمه الله
از طبقه ثالثه است از کبار مشایخ نشابور است صحبت داشته با ابو عثمان حیری و ابو حفص را دیده یگانه در وقت
وورع و زهد در سنه احدی عشره و ثلثمایه برفته از دنیا ٭ وی گفته تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من
معاصیهم واضر علیهم ٭ و هم وی گفته علامة من انقطع الی الله علی الحقیقة ان لا یرد علیه ما یشغله عنه ٭

ابو جعفر الفرغانی رحمه الله تعالی نزیل بغداد من اصحاب الجنید و رواة کلامه نام وی محمد بن
عبد الله است وی گفته التوکل باللسان یورث الدعوی والتوکل بالقلب یورث المعنی ٭ شیخ الاسلام گفت
که ابو عبد الله باکو گفت که ابو جعفر فرغانی خادم ابو عثمان حیری است روزی در نشابور در رکاب وی می رفت
باران آمده بود و گل بسیار بود بر دل ابو جعفر گذشت که او بر اسب چه داند که حال من در میان این گل چونست
ساعتی گذشت ابو عثمان از اسب فرود آمد و ویرا گفت برنشین گفت ای شیخ زنهار این چه حالتست بر جودی بجید
که بوی نشنید دیگر بار گفت برنشین فایده نکرد برنشست ابو عثمان غاشیه بر گردن نهاد و در پیش وی می رفت و
ابو جعفر بر اسب خجل و بر هم زده آخر فرود آمد شیخ گفت فرغانی چون بودی بر آنجا گفت ای شیخ بپرس شیخ گفت
وقتی که من بر اسب بودم و تو غاشیه بر دوش پیش من می رفتی همچون تو بودم وقتی که تو بر اسب بودی من پیش تو
می رفتم و ویرا بآن ادب کرد

ابو جعفر سامانی رحمه الله تعالی
وی گفته که وقتی می رفتم بکوه لبنان افتادم آنجا قومی از ابدال یافتم با ایشان جوانی بود که خدمت ایشان کردی

شبانگاه دستهٔ گیاه بدرودی و برای ایشان بجُنتی سرود آنجا بودم روز چهارم بامداد مرا گفتند زندگانی ما را دیدی
بروکه تو با ما زندگانی نتوانی کرد مرا دعا کردند و من برفتم بعد از چند گاه ببغداد افتادم آن برنا را دیدم که دلالی
می‌کرد و من بر وی بگذشتم گفت عجب بماندم و در وی می‌نگریستم که او باشد یا نه وی بجای آورد بیکسو باز شد و گفت چه می‌نگری
گفتم بخدای بر تو که تو آن شیخی که ترا دیدم بکوه لبنان گفت هستم گفتم اینجا چون افتادی و این چه کارست گفت بروزی
ما می‌بیان می‌کردم در وقت قسمت بهتر را بسوی خود نهادم بدین جای افتادم ابوجعفر حدّاد رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد دو اند یکی کبیر و یکی صغیر کبیر بغدادی است و از اقران جنید و رویم بوده
و ابوجعفر بن بکیر الحداد الصغیر مصری است از اصحاب ابوجعفر کبیرست و با ابن عطا نشسته و شاگردی
کرده و ابوتراب نخشبی را دیده و با او صحبت داشته ۵ شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد بمصر بود چند سال
آهنگری می‌کرد هر روز بدیناری و ده درم و از آن هیچ برای خود بکار نبردی بر درویشان نفقه کردی و شبانگاه
بدر سرایها جند شدی و نان پاره جند بستدی و بخوردی و بمسجد شدی و بخفتی و از هیچ کس سوال نکردی
و نپرسیدی می‌نگریستی و نظاره می‌کردی تا چه رفتی ۵ وی گفته اذا رایت ضُرّ الفقیر فی ثوبه فلا ترج فلاحه ۵
شیخ الاسلام گفت ابوجعفر حداد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب می‌نگریست ابوتراب بآنجا رسید ۵ شیخ الاسلام
گفت که این نه ابوتراب نخشبی است که این دیگرست و گفت یا باجعفر اینجا چه می‌کنی گفت شانزده روزست تا آب
نیافته ام اکنون بآب رسیدم نشسته ام میان یقین و علم تا کدام غلبه کند بر آن بروم ابوتراب گفت یا باجعفر
ترا ازین شانی بود عظیم و برفت ۵ شیخ الاسلام گفت که یقین آن بود که اکنون تشنه ام با آب حاجت نیست و صبر
می‌توانم کرد و علم آن بود که خدایرا سبحانه می‌باید پرستید و روا نبود که در خون خود باشم آب بر باید گرفت شاید
که آب نیابم ابوتراب سرّ او را دانست لاجرم ابوجعفر پنهان نداشت و بروی آشکارا کرد ۵
ابوجعفر معاذ مصری رحمه الله تعالی استاد ابوالحسن سیروانی کهین است وی گوید که از ابوجعفر
حداد مصری و از ابن البرقی که مردو بمصر بودند پرسیدم که تصوف چیست هر دو جواب دادند که تصوف اثر اوست
بر زمین گاه آشکارا کند و گاه پنهان ۵ شیخ الاسلام گفت که اگر هزار سال زندگانی یابی از مخلوق درین باب
با زین نشنوی آسمان و زمین و همه صنایع خود آشکارا باز نمود در هیچ جیز جنان آشکارا نیست که در دین
دوستان خود این جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان از نهایت است روا نبود هیچ رقع بوشیدا که روزاو
شب شود تا این نداند بدیدار او روح درتن تو روح بود و بدیدار دوستان او در روح تو روح بود ۵
ابو عبد الله البرقی رحمه الله تعالی از کبار مشایخ مصرست از متقدمان ایشان ۵ شیخ الاسلام
گفت که ابوعلی کاتب ابوعثمان مغربی را گفت که ابن البرقی بیمار بود شربتی آب بوی آوردند نخورد گفت در مملکت
حادثهٔ افتاده تا بجای نیارم که چه افتاده است نیاشام سیزده روز جیزی نخورد تا خبر آمد که قرامطه در حرم
افتاده اند و خلق را بکشته اند و حجر الاسود را بشکسته اند پس بخورد ابوعثمان مغربی ابوعلی کاتب را گفت

ابن

ابن نه بس کاریست ابوعلی گفت اگر بس کاری نیست تو بگو که امروز در مکه چه واقع است گفت امروز در مکه میغ است
که هم مکه در زیر میغ است و جنگ است میان طلحیان و بکریان مقدمهٔ طلحیان مردیست بر اسپ سیاه با دستار
سرخ آنرا بنوشتند بعد از آن پرسیدند همچنان بود که وی گفته بود ۵ ابوعثمان مغربی گوید هر که حق را اجابت کرد
مملکت وی را اجابت کرد ۵ شریف حمزهٔ عقیلی به بلخ گفته است که عارف نبود آنکه در مملکت جیزی بجنبد یا بزاید
که وی را خبر نبود شیخ الاسلام گفت که این باطل است عبودیت این برنتابد بر بند آن نهند که برتابد بعضی
و بعضی نه فلا یظهر علی غیبه احدا و ما کان الله لیُطلعکم علی الغیب همه اسد اند و بس ۵
ابوجعفر المجذوم قدس الله تعالی روحه از اقران ابوالعباس عطاست عوث روزگار خود بود
و عوث بوشید بود بخیر یا بشر ابن خفیف گوید که از ابوالحسن درّاج شنیدم که گفت در سفر مرا از همراهان ملالت
گرفت که میان ایشان نقار بسیاری بود عزم کردم که تنها روم چون بمسجد قادسیه رسیدم بیری دیدم مجذوم
و بروی بلایی عظیم چون مرا بدید بر من سلام کرد و گفت ای ابوالحسین عزم حج داری بکراهیت و خشم گفتم
آری گفت همراهی خواهی گفتم از همراهان تندرست بگریختم در دست مجذومی افتادم گفتم نی گفت همراهی کن
گفتم بخدای که همراهی نکنم گفت ای ابوالحسین یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی گفتم همچنین است
و با انکار بروی برفتم چون بدیگر منزل رسیدم چاشتگاه وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابا الحسین یصنع الله
بالضعیف حتی یتعجب القوی هیچ نگفتم و برفتم اما در دل من نسبت بوی تردّدی و وسواسی پیدا شد چون بتعجیل
تمام وقت صبح را بمنزل دیگر رسیدم بمسجد در آمدم وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابا الحسین یصنع الله
بالضعیف حتی یتعجب القوی بیش وی رفتم و بروی بر زمین در افتادم و گفتم المعذرة الی الله والیک خدای با
و ترا علت می‌خواهم گفت مقصود تو چیست گفتم خطا کردم همراهی می‌خواهم گفت تو گفتی که نخواهم و سوگند خوردی
مرا کراهیت می‌آید که سوگند ترا دروغ سازم گفتم پس چنان کن که در هر منزل ترا ببینم گفت کردم رنج راه و گرسنگی
از من برفت و مرا هیچ اندوهی نماند جز آنکه زودتر بمنزل برسم و وی را ببینم چون بمکه رسیدم صوفیانرا آن قصه
بگفتم شیخ ابوبکر کتانی و ابوالحسن مزین گفتند او شیخ ابوجعفر مجذوم است سی سالست که ما در آرزوی آنیم که
وی را ببینیم کاش او را باز توانی دید برفتم چون در طواف شدم وی را دیدم باز آمدم و ایشانرا گفتم که وی را دیدم گفتند
اگر این بار وی را ببینی وی را نگاه دار و ما را بانگ کن گفتم چنین کنم چون بمنا و عرفات بیرون رفتم وی را نیافتم روز
رمی جمار کسی با من سخن گفت و گفت السلام علیک یا ابا الحسین دیدم وی بود مرا از دیدن وی حالتی شد که
فریادی کردم و بیخود افتادم وی برفت چون بمسجد خیف رفتم یاران را بگفتم روز وداع در پس مقام ابرهیم
نماز گزاردم کسی از پس پشت مرا بکشید و گفت یا ابا الحسین هنوز بانگ خواهی کرد گفتم زنهار ای شیخ از تو التماس
می‌کنم که مرا دعایی کنی گفت من دعا نکنم تو دعا کن تا من آمین کنم من سه دعا کردم و وی آمین گفت یکی خواستم که قوت
من روز بروز بود و چنان شد چندین سالست که بر من شبی نگذشته است که چیزی برای فردا ذخیره کرده باشم

دیگر خواستم که درویشی را بمن دوست کن و اکنون هیچ چیز در دنیا بمن از درویشی دوستر نیست و دیگر خواستم که
فردا که خلق را حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانگیزی و بار دهی و امید می‌دارم که چنان شود ○ شیخ الاسلام
گفت که محمود شگرف مرا حکایت کرد که پیشین بار که سبکتکین پدر محمود غزنوی بهری آمد یکی از لشکریان وی
از روستایی خرواری کاه خرید و بها تمام بداد و وی را بنواخت و گفت بار دیگر که کاه آری بمن آر و آن روستایی
پدری داشت بر بوی آمد و دوستی گرفت اتفاقاً عرفه و عید قربان رسید آن پیر روستایی گفت که امروز حاجیان
حج کنند کاشکی ما نیز آنجا بودی لشکری گفت خواهی که ترا آنجا برم بشرط آن که با کس نگویی گفت نگویم آن روز
وی را بعرفات برد و حج بکردند و باز آمدند روستایی با وی گفت عجبی دارم که با چنین حال در میان لشکریان می‌باشی
گفت اگر چون منی نباشد درین لشکر چون تو ضعیفی یا عجوزی بیاید و داد خواهد که روی نگرد و داد وی بستاند
و اگر در غارت بر زنی جوان رسند وی را از دست ایشان که رهاند من درین لشکر از بهر چنین کار تا هم زنهار که
با کسی چیزی نگویی ○ شیخ الاسلام گفت باید که بچشم حقارت در کس ننگرید که دوستان وی پوشیده باشند و تا
بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف نکنی که بر خود ستم کنی ○ خرقانی گفته است چون امانت از میان
مردم برخاست وی دوستان خود را نهان کرد و گفته من که باشم که ترا دوست دارم دوستان ترا دوست
می‌دارم ابوجعفر دامغانی رحمه الله تعالی یکی ازین طایفه گفته است که بمدینه بودم
ناگاه مردی عجمی بزرگ سر دیدم که وداع پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرد چون بیرون رفت از پی او برفتم تا بمسجد
ذوالحلیفه رسید نماز گزارد و تلبیه کرد و من از پی وی بیرون رفتم التفات کرد و مرا دید گفت چه می‌خواهی
گفتم می‌خواهم که در پی تو بیایم وی منع کرد الحاح کردم گفت اگر لابد است در پی قدم من نه الا بر جای قدم من گفتم
بلی و او برفت و طریق مشهور پیش گرفت چون پاره‌ای از شب گذشت روشنایی چراغی دیدم گفت این مسجد
عایشه است تو پیش می‌روی یا من پیش روم گفتم آنچ تو اختیار کنی وی پیش رفت و من بخواب رفتم چون وقت
سحر بمکه درآمدم و طواف و سعی کردم و آمدم پیش ابوبکر کتانی رحمه الله و جماعتی مشایخ پیش وی نشسته بودند
بر ایشان سلام کردم شیخ ابوبکر کتانی مرا گفت کی رسیدی گفتم همین ساعت گفت از کجا می‌آیی گفتم از مدینه
گفت چند وقت است که بیرون آمده گفتم دوش ایشان در یکدیگر نگریستند شیخ ابوبکر مرا گفت با که بیرون آمدی
گفتم با مردی که حال و قصه وی چنین و چنین بود گفت او شیخ ابوجعفر دامغانی است و این در جنب حال او
اندک است بعد از آن گفت برخیزید و وی را بطلبید و مرا گفت ای فرزند من دانستم که این حال تو نیست و پرسید
که زمین را در زیر قدم خود چون می‌یافتی گفتم مثل موج که زیر کشتی در می‌آید ابوالحسین الوراق قدس سره
از طبقه ثالثه است نام وی محمد بن سعد است از کبار مشایخ نشابور و قدمای ایشانست از اصحاب ابوعثمان
حیری عالم بوده است بعلم ظاهر و سخن گوی در دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال مات قبل العشرین
وثلثمایه ○ وی گفته که کرم در عفو آنست که یاد نکنی جنایت یار خود را پس از آن که عفو کردی ○ وهم وی گفته

که حیات

که حیات دل در یاد کرد زنده‌ایست که هرگز نمیرد و عیش گوارنده زندگانی است با الله تعالی نه غیر آن ○ وهم
وی گفته که علامت دوستی الله تعالی متابعت دوست اوست رسول صلی الله علیه وسلم ○
ابوالحسین الدراج رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است بغدادی است خادم
ابراهیم خواص است در سماع برفته در سنه عشرین وثلثمایه با شیخ ابوعمرو دمشقی و ابوعمران مزین رازی ○ شیخ الاسلام
گفت که ابوالحسین دراج از بغداد بری آمد بزیارت یوسف بن الحسین یوسف وی را گفت برای چه آمدی گفت از برای
دیدار و زیارت تو گفت اگر در راه ترا کسی سرایی آراسته و کنیزکی نیکو دادی آن ترا از زیارت من مانع آمدی
گفت اگر بودی نمی‌دانم الله تعالی خود مرا با آن نیازمود ○ شیخ الاسلام گفت که جوابی سخت نیکو باز داد او را خود
از وی این می‌بایست پرسید ابوبکر الدراج رحمه الله تعالی
وی برادر ابوالحسین دراج بود در بغدادی بود و از ابوالحسین فاضلتر و زاهدتر و بزرگتر بود وی گفته است تا من
درین راه درآمدم هرگز خاطر فاسد بر من نگذشت ابوالحسین سلامی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که وی مردی بزرگ بوده و صاحب تاریخ است ○ وی گفته که عیسی موصلی را مرید بوده ○ وی گفته
که بر مسلمانان آیتی فرود آمده ندانم که از پس این آیت الله تعالی را چون آزارند ما یکون من نجوی ثلثة الا هو
رابعهم الآیة ابوالحسین مالکی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن سعید المالکی است
بغدادی است فصیح بوده با جنید و نوری و آن طبقه صحبت داشته بطرسوس بوده و آنجا برفته از دنیا ○
ابوالحسین هاشمی رحمه الله تعالی وی گفته که از جنید پرسیدند که دل کی خوش بود
گفت آن وقت که او در دل بود ○ شیخ الاسلام گفت که او سخن با جوانمردان می‌گفت در دل یاد او بود و مهر او بود و صحبت
او بود و گفت دل کی خوش بود که او ناظر بود کی خوش بود که او حاضر بود ابوبکر الواسطی قدس الله تعالی سره
نام وی محمد بن موسی است و کان یعرف بابن الفرغانی از قدماء اصحاب جنید و نوری است از علماء مشایخ
قوم بوده هیچ کس در اصول تصوف چون وی سخن نگفته است عالم بوده باصول و علوم ظاهر ○ شیخ الاسلام
گفت که واسطی امام توحید است و امام مشرق در علم اشارت وی بخراسان از عراق آمده وی را آنجا سخن کم است
بمرو آمد گفت بشهری که مردم در آرزوی بنوشند وی را گفتند چرا بمرو آرام گرفتی گفت ایشانرا تیز فهم تر یافتم
وهم آنجا برفته پیش از سنه عشرین وثلثمایه و تربت وی آنجاست معروف و مشهور ○ شیخ الاسلام گفت که ازین
طایفه کسی است که با او فرو می‌نگرم و کسی است که با وی می‌نگرم و کسی است که با وی بر وی نگرم یحیی معاذ رازی فرو می‌نگرم
و بنصرآبادی می‌نگرم و بواسطی بر وی نگرم ○ شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید که من و او و او و من و کرد من و باداش
او و دعای من و اجابت او هم ثنویت است و دوگانگی ○ شیخ الاسلام گفت که از زبان هیچ کس در خراسان
آن توحید نیامده که از زبان واسطی آن وقت که از عراق می‌آمد چون بنشابور رسید ابوعثمان حیری برفته بود
شاگردان وی را دید و سخنان وی شنید از وی پرسیدند که چون یافتی ایشانرا گفت صاحبانشان ایشانرا

نیاموخته مگر مجوسیت محض یعنی دوگانگی من و او ○ شیخ الاسلام گفت که ابوبکر قحطبی از شاگردان ابوعثمان
حیری است یکی ویرا ببغداد دید گفت پیر شما شما را بچه دلالت می‌کرد گفت بگذارد طاعت و تقصیر دیدن معصیت
گفت این کبری محض است در تصوف توحید و یگانگی می‌باید ○ شیخ الاسلام گفت که تقصیر آن وقت بینی که خود را
کردار بینی چرا نه همه او بینی ○ شیخ الاسلام گفت که ابوطیب مصری گوید من لم یندرج لوفاء العبودیة فی عز
الربوبیة لم تصف له العبودیة ○ شیخ الاسلام گفت که واسطی را یک استاد است و یک شاگرد استاد جنید است
و شاگرد ابوالعباس سیاری • جنید را بوی نامه است و سر نامه اینست بسم الله الرحمن الرحیم سلام علیک
یا بابکر و رحمة الله و برکاته عافانا الله و ایاک بالکرامة بآخر گوید علماً و حکماً ○ از الله تعالی برخلق رحمت اندجنان
کن در سخن خویش که خلق را رحمت باشی و خود را بلا از حال خویش برون آی و با حال ایشان شو که با ایشان
سخن می‌گویی بقدر طاقت و حال ایشان با ایشان سخن گوی و خطاب بر آن موضع نه که ایشان را از آن می‌باید
هذا ابلغ لک و لهم و قل لهم فی انفسهم قولا بلیغا ○ شیخ الاسلام گفت جنید دانسته که او نه بطاقت خلق سخن
گوید و برا بوی نوشت و رحمت فرمود ○ شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه دور است
در هستی از نیست است تصوف اینست

ابو بکر زقاق کبیر قدس الله تعالی سره

شیخ الاسلام ویرا از طبقهٔ ثالثه داشته است نام وی احمد بن نصر است وی مصری است استاد ابوبکر زقاق صغیر
و استاد ابوبکر دقی است چون زقاق کبیر از دنیا برفت شیخ ابوبکر کتانی گفت انقطع حجة الفقرا فی دخولهم مصر
وی از اصحاب و اقران جنید بوده ○ وی گفته مثل هذا الطریق روح الانسان ○ و هم وی گفته که این سخنها
کسی را شاید که سالها برای خدای تعالی جان بر سر بیل رفته بود

ابوبکر زقاق صغیر قدس الله سره

شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر بغدادیست شاگرد زقاق کبیر است با بتدا دست در حدیث داشت
حدیث می‌نوشت پس با طریقت اهل حقیقت گشت یک چشم بود ابوبکر رازی گوید ویرا گفتم سبب چشم بشدن تو
چه بود گفت در بادیه شدم بر توکل گفتم از دست اهل منازل هیچ نخورم و رنج را یک چشم من بر وی من فرو دوید
از گرسنگی ○ وی گفته که چهل سالست تا از جنید یک سخن شنیده‌ام در رضا هنوز جاشنی آن در جان منست

ابوبکر الکتانی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ رابعه است نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی
الکتانی است از اصحاب جنید بوده و بمکه مجاورت کرده سالها و آنجا برفته در سنه اثنتین و عشرین و ثلثمایه
در آن سال که عبدالواحد اصفهانی که کنیت او ابوالعرب است در طوس برفته از دنیا و مرتعش گوید که کتانی
جراغ حرم است ○ وی گفته الصوفیة عبید الظواهر احرار البواطن ○ شیخ الاسلام گفت که وی صحبت دار
خضر بود علیه السلام • وقتی خضر ویرا گفت یا بابکر همه مردمان ازین طایفه مرا می‌شناسند و من ایشان را می‌شناسم
وی گفته که خضر گفت که در مسجد صنعا بودم همی مردم بر عبدالرزاق حدیث می‌خواندند و در گوشهٔ مسجد جوانی
بود سر بگریبان فرو برده ویرا گفتم مردم بر عبدالرزاق حدیث می‌خوانند و تو اینجا نشسته چرا نروی و از وی

حدیث شنوی گفت من اینجا از رزاق می‌شنوم تو مرا با عبدالرزاق می‌خوانی گفت اگر راست می‌گویی من کیم گفت خضر
و سر بگریبان فرو برد ○ شیخ الاسلام گفت که آن ظریف‌تر بودی که همچنانک از رزاق می‌شنید از عبدالرزاق هم بشنیدی
که از مشایخ آنان مراند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن ایشان چون باطن خاص که شریعت
بر تن است و حقیقت بر جان و سر ○ و هم وی گفته من لم یتأدب باستاذ فهو بطال ○ و هم وی گفته کن فی الدنیا
ببدنک و فی الآخرة بقلبک ○ شیخ ابوبکر رازی گفت که شیخ ابوبکر کتانی در پیری بگریست سر سپید و موی سپید
و سؤال می‌کرد گفت هذا رجل اضاع امر الله فی صغره فضیعه الله فی کبره یعنی وی بخردی و جوانی فرمان الله تعالی را
ضایع کرد الله تعالی ویرا در پیری فرو گذاشت خوار و ذلیل اگر وی در جوانی در فرمان او کوشیدی در پیری بذل سؤال
گرفتار نشدی که پیران اهل سنت هر چند پیرتر شوند بر چشم و دل خلق عزیزتر شوند ○ شیخ الاسلام گفت که
ابوبکر کتانی را شاگرد مصطفی صلی الله علیه و سلم می‌گفتند از بس که ویرا بخواب دیدی معلوم بودی که کدام روز
یا شب خواهد دید از وی سؤالها کردندی وی آن سؤالها از مصطفی صلی الله علیه و سلم بپرسیدی و جواب
بشنیدی ○ وقتی مصطفی صلی الله علیه و سلم ویرا گفت هر که هر روز چهل بار بگوید یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت
چون دلها بمیرد دل وی نمیرد ○ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالقاسم دمشقی گوید استاد سالمی که از کتانی پرسیدم
که تصوف چیست گفت کمینه آنست که تو در میانه نی ○ و یکی از بوحفص پرسید که صوفی کیست جواب داد که صوفی نپرسد
که صوفی کیست ○ شیخ الاسلام گفت که این علم سر الله است و این قوم صاحب اسرار • پاسبانان ملوکم کار
اصل این کار یافتن نه دریافتن • با نکاران شناخت کش نیافت • نه بکوشش باید طلب • که بحرمت باید
و ادب • سؤال سایل از انکار رست برین کار • آن کس که ازین کار بوی دارد او را با سؤال چه کار • انکار مکن
که انکار شوم است • انکار آن کند که ازین کار محروم است • قومی مشغولند ازین کار • و قومی برین کار با انکار
و قومی خود در سر این کار • آنکه برین کار ... با انکار رست مزد و رست • و آنکه در سر این کار رست غرق نور رست

ابوبکر عطاء بجلی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گوید روزی بر بالای نشسته بودم دیدم
که سیل می‌آمد و عماری می‌آورد و مردی در آنجا بیانگ بلند می‌گفت اللهم لبیک لبیک و سعدیک لئن ابتلیته فلطا
لما عافیت و سیل می‌برد ویرا تا بدریا و جحفه موضع سیل است و خود آنرا هم آن جحفه خوانند که سیل در آید و هر چه
در پیش آن آید آنرا بروید و ببرد

ابوبکر شفاق رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن عبدالله است صاحب ابوسعید خراز وی گفته که ابوسعید خراز گفته که روزی در صحرا می‌رفتم
نزدیک بره سگ از سگان شبانان بر من حمله آوردند چون نزدیک من رسیدند بمراقبه مشغول شدم ناگاه سگی
سپید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشان را از من دور کرد تا ببید و از من جدا نشد تا آن سگان
دور نرفتند بعد از آن باز نگریستم ویرا ندیدم ○ و هم وی گفته که ابوسعید خراز گفت لئن یذکر الله فان قویت
حالک غبت عن ذکر الله و ذکر الله ایاک ○ شیخ الاسلام گفت زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور • و دل در سر مهر شد

ومهر در سر بود و جان در سر میان شد و میان از بیان دور • بهره حق بحق رسید و بهره آدم با دم • آب و خاک با فنا شد و دو کانکی با عدم • رجع الحق الی اصحابه وبقی المسکین فی التراب رمیما •

ابو بکر الشبلی قدس الله تعالی سره •

از طبقه رابع است نام وی جعفر بن یونس است وگفته اند دلف بن جعفر وگفته اند دلف بن جحدر و بر قبر وی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند • شیخ الاسلام گفت که وی مصری است ببغداد آمد و در مجلس خیر نساج توبه کرد شاگرد جنید است عالم بوده و فقیه و مذکر مجلس کردی مذهب مالک داشت و موطا حفظ کرده بود پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود • و فی طبقات السلمی انه خراسانی الاصل بغدادی المنشأ والمولد واصله من اسروشنه من فرغانه ومولده کان قیل سامره • جنید گفته است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله • هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع وثلثین وثلثمایه برفته از دنیا در ماه ذوالحجه • هم جنید گفته لکل قوم تاج وتاج هذا القوم الشبلی • شبلی بیست و دو بار در بیمارستان بود • شبلی گفته الحریة هی حریة القلب لاغیر • شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو سعید مالینی حافظ صوفی این حکایت از شبلی آورده که وی گفته که این سرمایه وقت که دارید بنه دارید فردا هین خواهید داشت و تا جاوید صحبت با وی با این می باید کرد • شیخ الاسلام گفت که ازینجا می باید که فردا گویند منافقان را ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا • شیخ الاسلام گفت و وصیت کرد که این حکایت بشنوید و یاد دارید که شما را از شبلی هیچ چیز نیارند به ازین حکایت فردا وقت تو نیارند که این وقت که اینجا داری بر آرند • کسی شبلی را گفت مرا دعایی کن این بیت بخواند

مضی زمن والناس یستشفعون بی • فهل لی الی لیلی الغداة دلیل • وی را گفتند ترا خوش تر نه می بینیم و محبتی که دعوی می کنی تقاضای لاغری می کند گفت

احب قلبی وما دری بدنی • ولو دری ما اقام فی السمن

وی را پرسیدند که مردی سماع می کند و نمی داند که چه می شنود این چیست جواب داد باین ابیات

رب ورقاء هتوف بالضحی • ذات شجو صدحت فی فنن • ولقد تشکو فما افهمها • ولقد تشکو فما تفهمنی • غیر انی بالجوی اعرفها • وهی ایضا بالهوی تعرفنی • ذکرت الفا ودهرا صالحا • فبکت حزنا وهاجت حزنی

شیخ الاسلام گفت که این ابیات مجنون راست نه شبلی را اما وی انشا کرد • شبلی عبدالرحمن خراسانی را گفت یا خراسانی هل رایت غیر الشبلی احدا یقول الله قط یوما قلت ومارایت الشبلی قال یقول الله قال فخر الشبلی مغشیا علیه • عبدالرحمن خراسانی گوید که شخصی بر سرای شبلی آمد و در بزد شبلی فراز آمد سر برهنه و پای برهنه گفت که را می خواهی گفت شبلی را گفت نشنیدی که مات کافرا فلا رحمه الله • شیخ الاسلام گفت که نفس را می گفت وقتی جمعی در خانه وی بودند در آفتاب نگریست دید که بغروب نزدیک است گفت وقت نماز است برخاستند و نماز دیگر بگزاردند • شبلی بخندید و گفت چه خوش گفته است آن کس که گفته است

نسیت الیوم من عشقی صلاتی • فلا ادری عذائی من عشائی • فذکرک سیدی اکلی وشربی • ووجهک ان رایت شفاء دائی

دیگی از بن طایفه گوید که در مسجد مدینه بر حلقه شبلی بیستادم سایلی آنجا رسید وی گفت یا الله یا جواد شبلی آهی کشید و گفت چگونه توانم که حق را سبحانه بجود ستایم و مخلوقی در مدح مخلوقی می گوید • تعود بسط الکف حتی لوانه اراد انقباضا لم تجبه انامله • تراه اذا ما جئته متهللا • کانک تعطیه الذی انت سایله • ولو لم یکن فی کفه غیر روحه لجاد بها فلیتق الله آمله • هو البحر من ای النواحی اتیته • فلجته المعروف والجود ساحله • بعد از آن بگریست و گفت بلی یا جواد فانک اوجدت تلک الجوارح وبسطت تلک الهمم ثم مننت بعد ذلک علی اقوام بالاستغناء عنهم وعما فی ایدیهم فانک الجواد کل الجواد فانهم یعطون عن محدود وعطاؤک لا حد له ولا صفة فیا جوادا یعلو کل جواد وبه جاد من جاد • شبلی گفته در تفسیر قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ابصار الرؤس عن المحارم وابصار القلوب عما سوی الله • گفته اند که وی شنید که کسی می گفت الخیار عشرة بدانق زیادتی کرد و گفت اذا کان الخیار عشرة بدانق فکیف الشرار • وی گفته که وقتی عهد کردم که نخورم مگر حلال در بیابانها می گشتم بانجیر بنی رسیدم دست دراز کردم تا بخورم از آن انجیر بن آواز آمد که عهد خود نگاه دار و از من مخور که من ملک یهودی ام • از وی پرسیدند که کدام چیز عجیب تر است گفت دلی که خدای خود را بشناسد و در وی عاصی شود • بکیر دینوری گوید خادم شبلی که نزدیک وفات خود گفت بر من یک درم مظلمه است و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه داده ام و هنوز بر دل من هیچ شغلی از آن گران تر نیست • و هم بکیر گوید که در این بیماری گفت که مرا وضوء ده وی را وضوء دادم و تخلیل لحیه فراموش کردم زبان وی گرفته بود دست مرا گرفت و بمیان لحیه خود در آورد و بر جان بداد یکی از ینها که آن را شنید گفت چه گویید در مردی که در آخر عمر ادبی از آداب شریعت از وی فوت نشد • و هم بکیر گوید که شبلی را روز جمعه در آن بیماری خفتی شد گفت بمسجد جامع می رویم تکیه بر دست من کرده بود و می رفت مردی ما را در راه پیش آمد شبلی گفت بکیر گفتم لبیک گفت ما را فردا با این مرد کاریست پس برفتیم و نماز بگزاردیم و بخانه باز آمدیم شبلی فوت شد گفتند در فلان موضع مردیست صالح که غسل مردگان می کند سحرگاه بدر خانه وی رفتم و آهسته در بزدم و گفتم سلام علیکم از درون خانه گفت شبلی بمرد گفتم بلی پس بیرون آمد دیدم همان مرد بود که در راه مسجد پیش آمده بود بتعجب گفتم لا اله الا الله گفت تعجب از چه می کنی سبب گفتم پس سوگند بر وی دادم که تو از کجا دانستی که شبلی بمرد گفت ای نادان از آنجا که شبلی دانست که وی را امروز با من کاریست

ابو بکر یزدانیار ارموی رحمه الله تعالی

از طبقه رابع است نام وی حسین بن علی بن یزدانیار است وی را طریقه ایست در تصوف که بآن مخصوص است و بعضی از مشایخ چون شبلی و غیر وی بر وی انکار کرده اند • وکان ینکر علی بعض مشایخ العراق اقاویلهم عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم معاملات و معارف • شیخ الاسلام گفت که ابو بکر یزدانیار الله تعالی را بخواب دید گفت خداوندا حاجت دارم گفت چه حاجت خواهی گفت از آن که دادم تو ترا از دست بد صوفیان برهانیدم • شیخ الاسلام گفت دیده ام جایی که پرسیدند که ما دستنبذ الصوفیة گفت الحال والمحال والاشارات الباطلة • وی را قصه ایست دراز با صوفیان و انکار بر ایشان و در آن اشکال است مردی بزرگ است و صاحب تلبیس است در ظاهر و محقق در باطن • وی گفته

کہ الملائکة حراس السماء واصحاب الحدیث حراس السنة والصوفیة حراس الله ٥ شیخ الاسلام کفت کہ ابو العباس
نهاوندی روزی پس از نماز بامداد صوفیان را همه خفته دید کفت همه بخسبید کہ او بکوشد یعنی امر او و صحبت او و دوستی
با او ٥ وهم وی کفته کہ می بینید مرا کہ سخن می کویم بر صوفیه والله کہ بر ایشان سخن می کویم مکر از جهة غیرت بر ایشان
کہ اسرار حق را سبحانه بغیر اهل آن کفتند واکرنه ایشان سادات اهل عالم اند و بمحبت ایشان تقرب می جویم بحق سبحانه
٥ وهم وی کفته المعرفة تحقق القلب بوحدانیة الله تعالی ٥ وهم وی کفته المحبة اصلها الموافقة والمحب هو الذی
یؤثر رضی محبوبه علی کل شیء ٥ وهم وی کفته من استغفر وهو ملازم للذنب حرم الله علیه التوبة والانابة الیه ٥

ابو بکر صیدلانی رحمه الله تعالی

از اجله مشایخ واعلام ایشان بوده است شبلی وی را بزرک
داشته است از فارس بوده و در نشابور وفات کرده ٥ وی کفته کہ صحبت با حق دارید واکر نتوانید صحبت با آن کس
دارید کہ صحبت دار حق است سبحانه تا برکت صحبت وی شما را بوی رساند ٥ وهم وی کفته کہ عاقل آنست کہ سخن بقدر
حاجت کوید و هرچه افزونی بود از آن دست بدارد ٥ وهم وی کفته کہ با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک
یکی از مریدان وی کوید کہ بعد از وفات وی برای تربت وی لوحی ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم خراب کردند باز دیکر
راست کردم باز خراب کردند و همچنین چند بار هرچند راست کردم خراب کردند و با تو هیچ کس دیکر آن نمی کردند
سر آنرا از استاد ابو علی دقاق پرسیدم کفت آن مرد در دنیا کمنامی اختیار کرده بود و حق سبحانه نیز وی را پنهان
می خواهد و تو می خواهی کہ وی را آشکارا کنی این نمی شود

ابو بکر الخباز البغدادی رحمه الله تعالی

وی از استادان جریری است وی کفته کہ العیال عقوبة تتبع شهوات الحلال

ابو بکر بن عیسی المطوعی رحمه الله

از ابهر است از اقران ابو بکر و بزرکتر از وی ابو بکر طاهر بروی درآمد و وی محتضر بود وی را کفت احسن ظنک
بربک کفت با چون منی چنین سخن کویند اکر ما را بکذارد پرستش وی کنیم واکر بخواند فرمان بریم و برویم مات سنة
خمس وثلثمایه

ابو بکر بن طاهر الابهری رحمه الله تعالی

از طبقه رابعه است نام وی
عبد الله بن طاهر بن الحارث الطائی از کبار مشایخ جبل است از اقران شبلی بوده عالم بوده و با ورع با یوسف بن
الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمانشاهی بوده ٥ شیخ مهلب مصری کوید و هو مهلب بن احمد بن مرزوق
کہ با هیچ کس صحبت نداشتم از مشایخ کہ مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد کہ صحبت شیخ ابو بکر طاهر در سنه ثلثین
وثلثمایه برفته از دنیا ٥ روزی ابو بکر طاهر بدکان بزازی برکذشت بزاز دوست وی بود چون شیخ را دید
از دکان برخاست و بر پی وی برفت بزاز آمد پسر از وی بدزد خشم شد و بجای پسر برفت و برا دریافت
و لحتی بر بجید و از پیش شیخ ابو بکر وی را بادکان برد شیخ ابو بکر از آن همه شب رنجور بود دیکر روز بدر سرای
آن بزاز رفت و کنیزکی داشت با خود برد و وی را بیرون طلبید و کفت دوش همه شب رنجور بودم از مال دنیا این
کنیزک دارم اکر بپذیری بکفارت آن رنج بتو دادم واکر نپذیری آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد و کفت
ای شیخ من جرم کرده ام تو عذر می خواهی کفت راست کہ تو جرم کرده اما را می زنند ٥ پرسیدند از وی کہ حقیقت

جیست

جیست کفت همه آن علم است ٥ و پرسیدند کہ علم جیست کفت همه آن حقیقت است ٥ وی کفته الجمع جمع المتفرقات
والتفرقة تفرقة المجموعات فاذا جمعت قلت الله واذا فرقت نظرت الی الکون ٥ وهم وی کفته مردی را دیدم کہ
وداع کعبه می کرد و می کریست واین بیت می خواند شعر الا رب من یدنو ویزعم انه یحبک والنائی اود واقرب

ابو بکر بن ابی سعدان رحمه الله تعالی

از طبقه رابعه است نام وی احمد بن محمد بن ابی سعدان است
بغدادیست از اصحاب جنید قدس سره از اقران رود باری عالم ترین مشایخ وقت بوده بعلوم این طایفه ابو الحسن
حریق و ابو العباس فرغانی کفته اند کہ نمانده است درین زمان این طایفه را جز دو تن ابو علی رود باری بمصر
و ابو بکر بن ابی سعدان بعراق و ابو بکر در پایه برتر است از ابو علی وی کفته هر کہ با صوفیان صحبت دارد باید
کہ وی را نفس نبود و دل نبود و ملک نبود چون بچیزی نکرد از اسباب از بلوغ بمقصود خود بیفتد و بآن نرسد ٥
وهم وی کفته الصوفی هو الخارج عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد للاسباب ففقد السبب اوجب له اسم
الفقر وسهل له الطریق الی المسبب ٥ وهم وی کفته من لم یتطرف فی التصوف فهو غبی جاهل ٥ شیخ ابو عبد الله
خفیف کفته است کہ رویم در بغداد بعد از نماز عید مرا کفت ابن ابی سعدان را می شناسی کفتم آری کفت برو و بکوی کہ
امروز ما را بمجالست و موانست خود مشرف کرداند برفتم و وی را در خانه یافتم در دهلیز کہ در آنجا غیر از یک پاره
بوریای کهنه هیچ نبود و وی بر آنجا نشسته بود ادای رسالت کردم کفت این سفره را بکیر دستخوصی است بر بیرون
بری ده تا خورد نی بیارد کفتم مکر اجابت ابو محمد رویم نمی کنید کفت آری ولکن روی عن علی رضی الله تعالی عنه
ان رسول الله صلی الله علیه وسلم دعی الی مادبة وهی التی تسمونها الولیمة فقال قم بنا یا علی الی البیت ناکل کسیرة
لئلا نحمل مواکلتنا مع الناس من سفره را بردم و بآن شخص دادم سه رغیف وکامخ آورد بخوردیم و برفتیم

ابو بکر عطوفی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن علی بن الحسین بن وهب العطوفی است شاکرد
جنید است قدس الله تعالی سره توفی بالرملة سنة خمس واربعین وثلثمایه ٥ وی کفته کہ استاد من کفت جنید اکر
کسی بینید کہ ایمان دارد باین طایفه واین سخنان بدین رد نهار وی را کوئید تا مرا بدعا یاد آرد ٥ شیخ الاسلام
کفت کہ حلاج در آخر کتاب عین جمع کوید هر کہ باین سخنان ما ایمان دارد واز آن چاشنی دارد وی را از من سلام
کنید و شیخ عمو کفت کہ شیخ سیروانی کفت اکر پای دارید بخراسان روید بزیارت کسی کہ ما را دوست دارد ٥ و شیخ
عباس کفت کہ شیخ سیروانی کفت کہ وصیت می کنم شما را بنیکوئی با کسی کہ این طایفه را دوست دارد ٥

ابو بکر شکاک رحمه الله تعالی

وی کفته کہ مشتاق بدیدار الله تعالی پیش از آن با بکه زند ٥
از تربت شهد ٥ شیخ الاسلام کفت بآن خدای کہ جز و خدای نیست کہ بنده نیکبخت را هر کز روزی بیاید نیکوتر
و با راحت تر و خوشتر از آن روزی کہ عزرائیل بوی آید کوید مترس با رحم الراحمین می شوی و با وطن خود می بری
و بعید میهن می روی این جهان منزلیست و زندان مومنست این بودن عاریتی اینجا بهانه ایست بیکبار بهانه را
ببرد و دور کند و در حقیقت باز شود و مرد بزندکانی جاوید برسد شعر موت التقی حیوة لا انقطاع لها ٥

الولیمة طعام عروسی ٥

کامخ نان خورش ٥

قد مات قوم وهم فی الناس احیاء **ابو بکر سقا رحمه الله تعالی**
وی گفته در کشتی بودم باد برخاست و موج درگرفت و خلق بدعا کردن فریاد برداشتند در کشتی درویشی بود سر
در گلیم پیچیده پیش وی رفتند و گفتند دیوانه نه خلق در دعا و زاری اند تو هم چیزی بگوی سر از گلیم بیرون کرد
و گفت — عجبت لفلک کیف انقلب ۰ وسر در گلیم برد گفتند چه دیوانه ایست او را می گویند دعا کن وی بیت
می خواند باز سر از گلیم بیرون کرد و دیگر نیمه بیت بگفت ۰ وشدة حبک لم تذهب ۰ آن باد و شور لختی کم شد
باز با وی گفتند که چیزی بگوی سر بیرون کرد و بیت دیگر بگفت — واعجب من ذا وذا اننی ۰ اراک بعین الرضی فی الغضب
موج بیارامید و باد ساکن شد ۰ شیخ الاسلام گفت که او دو بیت آورده من سیم آن دیده ام جای دیگر و آن اینست
فان جدت بالوصل احییتنی ۰ والا فهذا طریق العطب **ابو بکر المصری رحمه الله تعالی**
نام وی محمد بن ابراهیم است استاد ابو بکر دقی و فرغانی است شاگرد زقاق کبیر است با جنید و نوری صحبت داشته
توفی فی شهر رمضان سنه خمس واربعین وثلثمایه مع ابی بکر العطوفی ۰ ابو بکر مصری گوید با جنید بودم و ابو الحسین نوری
و جماعتی از مشایخ صوفیان و قوال چیزی می خواند نوری برخاست و رقص می کرد جنید نشسته بود نوری فرا جنید آمد
و گفت برخیز و این آیت بخواند انما یستجیب الذین یسمعون جنید گفت وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر
السحاب **ابو بکر الدقی قدس الله تعالی سره** ۰ از طبقه خامسه است نام وی محمد بن داود
الدمشقی است و گویند باصل دینوری است المقام بشام نشسته عمر وی صد و بیست سال بکشید از اقران ابو علی
رودباری بود و هم او صحبت داشته بود با ابن جلا و وی نسبت به وی کند و شاگرد زقاق کبیر است جنید را دیده بود
و با ابو بکر مصری صحبت داشته بود مجرد جهان بود و از کبار مشایخ وقت بانکوتر حالی سنه تسع وخمسین وثلثمایه
برفته از دنیا ۰ شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت که غلام دقی گفت که دقی گفت العافیة والتصوف لا یکونان
و مصری گفته ما للصوفی والعافیة صوفی را با عافیت چه کار ۰ شیخ ابو عبد الله رودباری بر کنار دریا وسوسه
داشت طهارت می کرد بادی آمد و دست و پای می ترکید و خون می آمد وی درماند گفت آه العافیة آواز دادند
که العافیة فی العلم یعنی الشریعة ۰ شیخ الاسلام گفت که ابو بکر دقی گفته که بنصیبین شدیم مهمان سمیعی وقت خوش بود
و قوال خوش و هیچ بیگانه نبود هیچ ذوقی و حالی نمی شد همه آرمیده بودند سمیعی گفت وقت طیب و قوال طیب
و ما فینا ضد فما هذا الجمود دقی می گوید که گفتم وقتنا فوق السماء سمیعی گفت چه می گویی گفتم آنچه ادی می خواند چه
از من و تست و هوار و بگوش می آید که من و تو در تصوف من و تو کجا بود صوفی را جز یکی نبود حال پدید شد و شور
برخاست که همگنان جامه می دریدند و می افتادند و بانگ زدند و هیچ کس نماند که جامه ندریده بود ۰ شیخ الاسلام
گفت که وقتی دقی در بادیه بماند گفت آه وا از ان حقیقت که مرا دادی بهره من چیزی بده من آشکارا کن
تا جان من بیاساید چیزی بروی بگشادند زاری بروی افتاد نزدیک بود که تباه شود گفت آه بپوشش که
طاقت ندارم آنرا بپوشیدند ۰ شیخ الاسلام گفت که نهان کردن غیب و اهل غیب از الله تعالی رحمتست که آن

درین جهان نگنجد هر چیزی که از آن جهان آشکارا شود آن کس را در وقت ببرد یا عقل آن کس طاقت آن ندارد
احوال و رسوم وی متغیر شود آنچه غیب است و حقیقت نهان به تا بر آن نشوی در سرای غیب و حقیقت که این دنیا
سرای بهانه است و زندان تاریک چون مدت بر آید و روزی خورده شود در حقایق و غیب گشاده گردد ۰
دقی گفته علامة القرب الانقطاع من کل شیء سوی الله ۰ وهم وی گفته کلام الله تعالی اذا جاء علی السرائر باشراقه
زالت البشریة برعوناتها وسئل عن سوء ادب الفقراء مع الله فی احوالهم قال انحطاطهم من حقیقة العلم الی ظاهر
العلم **ابو بکر طمستانی قدس الله تعالی سره** از طبقه خامسه است از فارس بوده شاگرد شبلی
و ابراهیم دباغ شیرازیست از کبار مشایخ بود صاحب آیات و کرامات یگانه بود در حال و وقت خود شبلی ویرا
بزرگ می داشت و قدر و محل وی را بزرگ می نهاد با مشایخ فارس صحبت داشته بود و بر او حرمتی عظیم می داشتند سکر
و محبت بر وی غالب بود و رموز و کلام عالی داشت در فارس سخن او را کس قوت شنیدن نداشت مشایخ
وقت صواب چنان دیدند که وی بخراسان رود بنشابور آمد و آنجا برفت از دنیا بعد از سنه اربعین وثلثمایه
وی گفته ما الحیوة الا فی الموت یعنی حیوة القلب الا فی اماتة النفس ۰ شیخ الاسلام گفت که هیچ زنده زندگی
نکند تا از خود بنمیری باو زنده نگردی ۰ کسی ابو بکر طمستانی را گفت مرا وصیتی کن گفت الهمة الهمة فان علیها
مدار الامر والیها یرجع الامر ۰ وهم وی گفته بزرگترین نعمتی بیرون آمدنست از نفس از برای آنکه نفس بزرگترین
حجابهاست میان تو و الله تعالی ۰ وهم وی گفته که ممکن نیست بیرون آمدن و رستن از نفس خود بنفس خود
که از نفس خود باو توان رست و بتحصیل ارادت او **ابو بکر فرا قدس الله تعالی روحه**
از طبقه خامسه است نام وی محمد بن احمد بن حمدون الفراست از اجلاء مشایخ نشابور بوده بازاست عظیم
شیخ عمو ویرا دیده بود و گفت اگر من ابو بکر فرا را ندیدی صوفی نبودی و صحبت داشته با ابو علی ثقفی و عبد الله
منازل و ابو بکر شبلی و ابو بکر طاهر ابهری و مرتعش و غیر ایشان از مشایخ یگانه بود و طریقت نیکو داشت
در سنه سبعین وثلثمایه برفته از دنیا ۰ شیخ عمو گفت با حج قصد حج داشتم چون بنشابور رسیدم اصحاب من
گفتند که بزیارت ابو بکر فرا رو که او گوید که با مادر و پدر شو و تو باز کردی لختی بپیچیدم آخر گفتم چه زیانست کی کنم
شاید که باز گردم و بیابانیم بوی شدم و ویرا در مسجد نیافتم چون ساعتی برآمد ویرا دیدم که اندر مسجد در آمد
شوری در روی و پاره چند پوستین در دست که او پوستگر بود سلام کردم گفت علیک السلام از کجا می آیی
گفتم از هراة گفت کجا می روی گفتم بسوی قبله گفت پدر داری گفتم دارم گفت باز گرد بپدر شو گفتم چنین کنم
پیش یاران رفتم چندان بگفتند که بر سر رفتن آمدم مرا تبی عظیم گرفت دیگر روز بنزدیک شیخ ابو بکر رفتم گفت
نقضت العهد عهد بشکستی گفتم ای شیخ توبه کردم گفت من لم یؤثر الله علی کل شیء لا یتصل الی قلبه نور المعرفة بحال
وهم وی گفته کتمان الحسنات اولی من کتمان السیآت فانه بذلک یرجو النجاة **ابو بکر الشبهی قدس الله تعالی سره**
از طبقه خامسه است نام وی محمد بن جعفر الشبهی است از جوانمردان مشایخ وقت بوده در نیسابور با شیخ ابو عثمان

صحبت جیزی داشته بیش از سنه ستین وثلثمایه برفته از دنیا ٥ وی کفته الفتوة حسن الخلق وبذل المعروف

ابو بکر الطرسوسی الحرمی قدس سره شیخ الاسلام ویرا از طبقهٔ سادسه داشته است

نام وی علی بن احمد بن محمد الطرسوسی است سالها بمکه مجاور بوده ویرا طاوس الحرمین میخواندند از عبادت وی

بزرک بوده شاکرد ابو الحسین مالکی است وصحبت داشته با ابرهیم شیبان کرمانشاهی ونسبت بوی کردی در سنه

اربع وسبعین وثلثمایه برفته در مکه شیخ سلمی ویرا دیده اما در تاریخ نیاورده واز اقران شیخ سیروانی بوده ٥

شیخ الاسلام کفت که شیخ عباس فقیر مرا کفت که شیخ ابو بکر حرمی کفت که بمکه مهمان کسی بودیم میزبان کنیزکی داشت

که جیزی می توانست خواند کنیزک بخواند لامتی فیک معشر فاقلوا واکثروا درویشی بر پای خاست وبانکی

جند برد وکفت که ملامت کرد در مهر تو مکر تو این حرف بکفت وبیفتاد وبرفت از دنیا ٥ شیخ الاسلام کفت

که ابو عبد الله باکو کفت که ابو وهب بخاری در خانهٔ فرزدینی بمکه در سماع بود کوینده جیزی بخواند بپارسی وی برخاست

با پشت راست انکاه کفت نیز از تو وبیفتاد وبیهوش شد وبرفت ٥ شیخ الاسلام کفت که بو القاسم سایح با قوم

در مهمانی بود کوینده برخواند کل بیتٍ انت ساکنه غیر محتاج الی السُّرج وجهک المیمون حجتنا ٥

یوم یاتی النّاس بالحجج لا اتاح الله لی فرجا یوم ادعوک بالفرج ابو القاسم سایح دست راست بر آورد

وبانک زد وبیفتاد بنکریستند برفته بود ٥ شیخ الاسلام کفت که یکی از ین طایفه کفت که در نیشابور حادثه بود

که مردم از شهر بیرون رفته بودند من در مسجدی بودم ودر کنج آن مسجد درویشی دیکر بود کوینده در آمد درویش

ویرا کفت که جیزی بکوی وی برخواند الغیث بینی وبین الحب معرفة لا ینقضی ابدا او ینقضی الابد ٥

لا اخرجن من الدنیا وحبکم بین الجوانح لم یشعر به احد آن درویش بیفتاد ومی طپید تا میان دو نماز آنکاه

بیارامید جون بنکریستم برفته بود ٥ شیخ الاسلام کفت صوفیی در شهر ابله که میان بصره وکوفه است میرفت

بپای کوشکی رسید وبر آن کوشک مهتری بود وپیش وی کنیزکی مغنی جیزی میخواند آن صوفی آواز وی بشنید

که میخواند کل یوم تتلون غیر هذا بک اجمل درویش را خوش آمد وبر وی

خرد کفت یا جاریة بالله وبحیوة مولاک لا عدّیت هلی هذا البیت کنیزک تکرار می کرد خواجه کنیزک را کفت

جرا تکرار میکنی وجی کذری کفت در زیر کوشک درویشی است وقت وی خوش کشته است از بهر وی میکویم خواجه

سر فرو کرد آن غریب را دید خوش کشته وپای میکوفت باخر بیخ کفت وبانکی برد وبیفتاد وجان بداد آن

خواجه جون آنرا دید حال وی بکشت کنیزک را آزاد کرد وپیران شهر را بخواند وبر آن درویش نماز کردند ودفن کردند

وپیرانرا کفت مرا شناسید من فلان بن فلانم شما را کواه میکنم که هر جه مراست از ضیاع واملاک همه وقف کردم

بر درویشان وکوشک سبیل کردم وهر جه داشت از زر وسیم بداد وجامه بیرون کرد وازاری در بست ومرقع در پوشید

وردا برافکند وروی در بادیه نهاد وبرفت ومردمان می نکریستند تا از جشم ایشان غایب شد وجشمها کریان

پس از ان کس ویرا ندید وخبر وی نشنید بو الحسین دراج وفوطی حکایت کنند این را دراج کوید ما رایت

احسن

احسن من ذلک الیوم ٥ شیخ ابو عبد الله جلا کوید که بمغرب وجیز دیدم عجیب یکی در جامع قیروان مردی

دیدم که بعصا بر میکشت وی شکافت وان مردمان جیزی میخواست وی کفت ایها الناس کنت رجلا صوفیا

فضعفت ودیکر دو پیر دیدم آنجا یکی جبلا نام ودیکر زریق نام وهر یکی را از یشان شاکردان بودند ومریدان

روزی جبله بزیارت زریق شد با یاران یکی از اصحاب زریق قرآن خواند یکی از یاران جبله را وقت خوش شد

بانکی برد وجان بداد ویرا دفن کردند جون دیکر روز شد جبله بزریق آمد وکفت کجا شد آن یار تو که ما را قرآن خواند

ویرا بخواندند قرآن خواند جبله بانکی برد وفریادی کرد خواننده بر جای بمرد جبله کفت واحد بواحد والبادی

اظلم یکی بیکی وآن که ابتدا کرد ظالم تر **ابو بکر السوسی قدس الله تعالی سره**

نام وی محمد بن ابرهیم السوسی الصوفی است بشام بوده بشهر رمله شیخ عمو واحمد کوفانی ویرا دیده بودند توفی

بدمشق فی ذی الحجه سنه ست وثمانین وثلثمایه ٥ شیخ الاسلام کفت که وی شبی کفت که امشب کسی باید که جیزی برخواند

لحنی خوش تر نیابند وشیخ ابو بکر جنان طلب میکرد از بس که وی بکفت یکی کفت ای شیخ کس نمی یابیم اما درین

نزدیکی برنایی است مطرب اکر باید تا بیاریم آن کس بطیبت کفت شیخ کفت باید بروید وبیارید رفتند وویرا

آوردند جیزی خورده بود ویرا بنشاندند ووی بخواند القوم اخوان صدق بینهم نسب ٥ الابیات کاری برخاست

از نیکوی وخوشی وقت همه کس خوش کشت وشیخ در شورید جون فارغ شدند از سماع مطرب را فرو افتاد در سجاده

شیخ نی کرد بیرکفت هیچ مکویید جنانش بسجاده در بجیید وبرا کنید شوید وجای دیکر خواب کنید جون روز شد

مطرب با هوش آمد خود را در سجاده دید بجیده ودر صفه قندیل آویخته متحیر ماند بانک بر آورد که از بهر خدا

این جه حالتست ومن اینجا جون افتادم یکی فراز آمد وویرا از حال وی خبر کرد که جه بود وجه رفت وی بیرایه

خود بشکست وتوبه کرد وجامه در ید ومرقع در پوشید واز جملهٔ اصحاب شد وجون شیخ از دنیا برفت به پیری

خانقاه ویرا بنشاندند از روزکار نیکو ومعاملت نیکو که ورزیده بود ٥ شیخ الاسلام کفت که نام وی محمد

طبرانی بود ومن پسر ویرا دیده ام که بهری آمد بخانقاه شیخ عمو جوانی بود بحقیقت ظریف محمد طبرانی پیر شده بود

مشایخ بوی می آمدند که ما را آن بیت بخوان وآن قصه باز کوی شیخ عمو با احمد کوفانی میکفت آن بیتها تمام یاد

نداری کفته این یک بیت بیش یاد ندارم ٥ شیخ الاسلام کفت پس از ان کسی این بیتها من آورد تمام ومن خود

نیز در کتابی یافتم آن ابیات القوم اخوان صدق بینهم نسب من المودة لم یعدل به نسب ٥ ربیت

تراضعوا درة الصهباء بینهم واوجبوا لرضیع الکاس ما یجب لا یحفظون علی السکران زلتهم ولا یریبک من اخلاقهم

شیخ الاسلام کفت که ذو النون مصری وشبلی وخراز ونوری ودراج همه در سماع برفته اند رحمهم الله تعالی ست تن

از یشان سه روز بزیستند وغیر از یشان بوده اند نیز از مشایخ ومریدان که در سماع برفته اند جه در سماع

قرآن وجه در سماع غیر آن زرارة بن ابی اوفی قاضی بصره در محراب بود قرآن میخواندند یکی برخواند ٥

فاذا نقر فی الناقور الآیة وی بانکی برد وبیفتاد مرده ٥ شیخ الاسلام کفت که سماع که دید او آنرا مرد

بود مردی را گوش با او بود و دیده با او بود هم جای طاقت و هوش بود ٥ صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من
معاینه درویشی را دیدم که در جبال آذربایجان می رفت و این بیتها می خواند ٭ والله ما طلعت شمس ولا غربت
الا وانت منی قلبی ووسواسی ٭ ولا جلست الی قوم احدثهم ٭ الا وانت جلیسی بین جلاسی ٥ ولا تنفست محزونا ولا فرحا
الا وذکرک مقرون بانفاسی ٭ ولا هممت بشرب الماء من عطش ٭ الا رایت خیالا منک فی الکاس ٥ ناگاه بیفتاد و بمرد
ابو بکر شکیر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی درگشا بود بزرگ بوده خداوند وقت و دل
صافی خویشاوند خواجه سهل صعلوکی بود روزی خواجه سهل وی را دید گفت خویشاوند چون هیچ بن نیایی گفت بنو
آیم مرا برخیزی بن ننگری یعنی که تکبر کنی که من درویشم بخواری در من ننگری گفت بیا که برخیزم وقتی در سرای
خواجه سهل شد برای وی بر پای خاست چون بیرون آمد برخاست ابو بکر باز گشت و این دو بیت برخواند
انی وان کنت ذا عیال ٭ قلیل مال کثیر دین ٭ لمستعف برزق ربی ٥ حوائج بینه و بینی ٭ بیرون آمد و دیگر
هرگز بوی نرفت ابو بکر جوزقی رحمه الله تعالی فروی در نساست وی گفته که روزی در بادیه
می شدم دهانم از تشنگی خشک شده بود و طاقت برسیده بود برنایی را دیدم که می آمد سلام کردم جواب داد و گفت
ایها الشیخ هم بودست گفتم تشنه شده ام خیارکی می خواهم که دهان تر کنم آن برنا گفت در رو و باز کن بیرگفت هوا
بسخن آن برنا ایمان بود باز نگریستم بوستانی دیدم پر از خیار و خربزه و با درنگ در شدم و کناری باز کردم
و بیرون آوردم ٥ شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید قدس الله تعالی روحه روزی بدر سرای بو بکر جوزقی رسیدیم او پیری
نشکوه بود در شدیم و سلام کردیم گفتیم ای پیر ما را حدیثی املا کن جزو باز کرد و گفت رسول صلی الله علیه وسلم
گفته است که خداوند را سبحانه و تعالی دو لشکر است یکی بآسمان و دیگری بزمین آن که بآسمان اند فرشتگان اند و
ایشان را علامتهای سبز بود و آن که بزمین اند لشکر خراسان اند اکنون آن لشکر این ظالمان نباشند آن لشکر
صوفیان باشند که هم خراسان و هم جهان باز خواهند گرفت نه بینی جماعتی از ایشان در راهی می روند از دور بنگری
پنداری لشکری می آید این درست است آن خداوند عز و جل می نماید بحقیقت این لشکر ایشان اند و ایشان اند
مردان خداوند که خدا و ند را می طلبند و ورا می جویند و از دنیا اعراض کرده اند و بخداوند خویش مشغول گشته اند
آن دیگران هر کسی بیرون خدای می طلبند و می جویند ایشان جز او هیچ چیز را نجویند و نخواهند ایشان
امیران جهانند و پادشاهان روی زمین اند و این پوشیده است بر بیشتر خلق ٥
ابو بکر الرازی رحمه الله تعالی مردی متورع مجتهد بوده گفته اند که از مشایخ کس از وی گریان تر
نبود هر مرید و مبتدی که وی را بدیدی اسیر و گرفتار وی شدی از کثرت عبادت و گریه و بی صبری و حرقت
و اضطراب وی در سماع در ابتدای کار خود بسفر مکه رفت و مشایخ صوفیه را دریافت و یکسال مجاورت کرد
وی گفته که در مکه وقت بر من تنگ شد بیمن رفتم مرا یکدینار فتوح رسید جامه من خلق شده بود خواستم که بآن
پیرهنی بخرم چون بمکه باز گشتم و خواستم که بمکه در آیم آنرا جایی در میان دو سنگ دفن کردم و علامتی بر آن نهادم

پس بمکه در آمدم چون از طواف فارغ شدم با بو عمرو زجاجی شدم و از وی مسئله پرسیدم گفت برو و آن دینار
که دفن کرده در وجه صرف کن رفتم و چنان کردم پس بوی آمدم آن مسئله را جواب داد ٥
ابو بکر مفید رحمه الله تعالی نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است امام بزرگ بوده از شهر جرجاباد
جنید را و یوسف بن الحسین را دیده بود و با بو عثمان حیری صحبت داشته بود در سنه اربع وستین وثلثمایه
برفته از دنیا عمر وی را از کشید نیکو ادب بود و شریف همت و مستقیم الحال شیخ عمو وی را دیده بود و ویرا کتابی است
در آنجا آورده که ابو سعید خراز را بدر مرگ پرسیدند که هم آرزو داری گفت حسرت دارم بر غفلت ٥
و هم وی گفته که یوسف بن الحسین گوید که چنان شده ام که سخن من جز الله تعالی می شنود ٥ شیخ الاسلام
گفت که این سخن با آخر چنان شود که آن پیر گفت ابو بکر قصری رحمه الله تعالی
از قصری مهیره بود ولیکن بشیراز نشستی بزرگ بوده و محقق و اهل غیبها دیدی ٥ شیخ ابو عبد الله خفیف گوید
که روزی شیخ ابو بکر قصری مرا گفت خیز تا بصحرا ادیم می رفتیم قومی دیدیم که بر بام باز نرد می باختند شیخ
ابو بکر برفت و با ایشان بنشست و با ایشان دست در بازی کرد و انخالت آب از من می رفت که این چیست
که می کند که مردمان می بینند آخر فرود آمد و رفتیم دیدیم که تنی چند شطرنج می باختند بسوی ایشان رفت و نطع
ایشان برگرفت و ببرید و مهرها بیفکند دو تن از ایشان کارد برکشیدند قصری گفت کارد مرا دهید تا بخود م
ایشان شکوه داشتند برگذشتیم و من با وی در خصومت که آن گستاخ روی آنجا و این احتساب زشت اینجا هم بود
وی بجای آورد گفت آن وقت بنظر لدنی می نگریستم فرق ندیدم و اکنون بنظر علمی می نگریستم حکم بدید م
ابو بکر موازینی رحمه الله تعالی وی معمر بوده استاد شیخ سیروانی است وی گوید که از ابن خباز
شنیدم که گفت روز عید اضحی نزدیک حجره بودم درویشی دیدم ایستاده و بدست وی کوزه یاد کرده می گفت
یا سیدی تقرب الناس الیک بذبایحهم و قربانا نفسی و لست املک الا نفسی فشهق شهقة و مات ٥
ابو بکر اشنانی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد که شیخ
اشنانی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت و آن چنان بود که نو جوانی آمده بود قوالی کرد و ویرا
پنهان از شیخ ابو عبد الله گفته بودند تا چیزی خواند ابو بکر اشنانی در سماع خوش شد از بام بیفتاد و برفت
شیخ ابو عبد الله گوید که آنجا رفتم گفتم چه می خواندند گفتند این دو بیت ٭ دنت بذوب بدا ایه ٥
والموت دون بلایه ٭ ان عاش عاش منغصا ٭ او مات مات بدایه ٭ آن کودک را اکسیل کرده و گفت دیگر کرد
این قوم مکرد ابو عبد الله خفیف چهار روز از خود غایب شد و ابو بکر اشنانی را در گور کردند ٥ و شیخ ابو عبد الله
بخبره ٥ شیخ الاسلام گفت تشنه را آسایش در چه مکر در آب و گفت وفای دوستی در دوستی بر رفتن است
ابو بکر مغازلی رحمه الله تعالی استاد سیروانی بوده معمر وی گوید می خواستم که ابو الحسن مزین را
بیازمایم بدر سرای وی شدم و در بزدم و گفتم یا اهل الدار و اسولی بشی ای خداوندان سرای با من بخیزی

مواسا کنید وی امرا خود را گفت ای مؤمن چیزی فرا وی ده که اگر وی الله را شناختی بمن بنا مدی یعنی آزمودن را چون آنرا شنیدم ایشانرا بگذاشتم و برفتم

ابوبکر قطیعی رحمه الله تعالی

وی حافظ و امام بغداد بود در حدیث شاگرد عبدالله بن احمد بن حنبل است جنید را دیده بود ○ وی گفت که از جنید شنیدم که می‌گفت یا من هو کل یوم فی شأن اجعل لی من بعض شأنک ای آنکه هر روز در کار دیگری هم بود که روز در کار من کنی. مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجه سنه ثمان وستین وثلثمائه ○

ابوبکر همدانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که حسین نفیر گفت که ابوبکر همدانی گفت که درویشی سه چیزست ترک الطمع والمنع والجمع طمع بچیز کسی نکنی و اگر چیزی بسر تو آید منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی

ابوبکر کشیری رحمه الله تعالی کشیر دهی است بشام وی گفته که در تیه بنی اسرائیل می‌رفتم مرا نان برنده آرزو کرد و باقلی در وقت آواز باقلی فروش شنیدم که در تیه پیش من آورد ○ شیخ الاسلام گفت که این نه کرامت است این در طریق تصوف بیغاره است ○ درویشی در بادیه تشنه شد وی را از آسمان قدحی فرو گذاشتند از زر بر آب سرد آن درویش گفت بعزت تو که نخورم آب مگر از دست اعرابی که مرا سیلی زند و شربتی آب دهد و اگر نه بکرامات آب نباید از بیم غرور گفت قادری که آب در جوف من بدید آری یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود ○ شیخ الاسلام گفت که حقیقت نه بکرامات درست شود که حقیقت خود کرامات نیست و کرامات ابدال و زهاد را بود و از مکر و غرور ایمن نباشد چون عطاها که چون با آن نگری ترا با آن بازگذارند از عطا معطی ببندی و از کرامات مکرم و گفت که کرامات ناگاه مرد را ازین کار بیرون آرد چون موی از خمیر صوفیان کرامات را رد کنند آن خود نثار بود بر ایام ایشان

ابوبکر بن داود الدینوری رحمه الله تعالی بشام نشسته است و با ابن جلا رحمه الله صحبت داشته وی گفته معده محل طعام است اگر حلال در وی افگنی قوت طاعت یابی و اگر شبهت بود راه حق پوشیده کند و اگر حرام باشد معصیت زاید و گویند صد سال برزیست و بر بیور وفات یافت سنه خمسین وثلثمائه ○

ابوعلی الرودباری قدس سره وی از طبقه رابعه است نام وی احمد بن محمد بن القاسم بن منصور از ابناء رؤسا و وزراست ونسب وی بکسری می‌رسد روزی جنید در مسجد جامع سخن می‌گفت گذر وی بر مجلس جنید افتاد و جنید با مردی سخن می‌گفت با آن مرد گفت اسمع یا هذا ابوعلی پنداشت که او را می‌گوید بیستاد و گوش با وی داشت کلام جنید در دل وی جای گرفت و اثر تمام کرد هرچه در آن بود ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده و عالم و فقیه و ادیب و امام و سید قوم خال ابوعبدالله رودباری است ○ شیخ ابوعلی کاتب گوید ما رأیت اجمع العلم الشریعه والحقیقه من ابی علی الرودباری رحمه الله تعالی هرگاه که ابوعلی کاتب ابوعلی رودباری را نام بردی گفتی که سیدنا شاگردان وی را از آن رشک می‌آمد گفتند این چیست که وی را سید خود می‌گویی گفت آری او از شریعت بطریقت شد ما از حقیقت بشریعت می‌آییم ○ شیخ الاسلام گفت تا مرد را از بیشگاه با آستان نبرند نداند که آن که از آستان به بیشگاه می‌فرستند کیست بس سره بود که از ناز با نیاز فرستند از نیاز با ناز آی و از طهارت بنماز شو ○ ابوعلی رودباری در بغداد با جنید و نوری و ابوحمزه و مسوحی و با آنان که در طبقه ایشان بودند از مشایخ قدس الله اسرارهم صحبت داشته و در شام با ابوعبدالله الجلا وی از بغداد دست اما بمصر مقیم گشته و شیخ مصریان و صوفیان ایشان بوده و از شعراء صوفیانست وی گفته در وقت نزع ∴ وحقک لا نظرت الی سواکا ∴ بعین مودة حتی اراکا ○ توفی سنه احدی وعشرین وثلثمائه ○ وهم وی گفته ∴ من لم یکن بک فانیا عن حظه ∴ وعن الهوی والانس بالاحباب ∴ او تیمته صبابة جمعت له ∴ ما کان مفترقا من الاسباب ∴ فکانه بین المراتب قائم ∴ لمنال حظ او لحسن ثواب ○ شیخ الاسلام گفت که او درین شعر بر دو چیز دست که هیچ کس با جای باز نگذاشته که هم بگفته ○ وهم وی گفته والامم قبل اعالهم وعادهم قبل اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم ○ شیخ الاسلام گفت که کل این علم همه اینست و خلق غافل‌اند ازین خلق مشغول برستاند مغز می‌باید یعنی حقیقت ○ وهم وی گفته اضیق السجون معاشرة الاضداد ○ وهم وی گفته فضل المقال علی الفعال منقصة وفضل الفعال علی المقال مکرمة ○ وهم وی گفته علامة اعراض الله عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه ○ وهم وی گفته ما لم تخرج من کلیتک لم تدخل فی حد المحبة ○ وقتی بگرمابه رفت در جامه خانه جشمش بر رقعی افتاد در فکر شد که تا از درویشان در گرمابه کیست چون در رفت درویشی را دید بخدمت بر پای ایستاده بر سر جوانی امرد که پیش حمام نشسته بود ابوعلی هیچ نگفت چون آن جوان امرد برخاست آن درویش آب بر روی فرو گذاشت و خدمت نیکو بجای آورد و چون غسل کرد ازار خشک آورد آن جوان بیرون رفت ابوعلی نیز بنظاره بیرون رفت آن درویش جامه بر آن جوان فرو افگند و گلاب بر روی افشاند و عود بسوخت و رویم برگرفت و او را باد می‌کرد و آینه پیش وی داشت و هرچه می‌توانست از جهد و امکان بجای آورد آن جوان در وی می‌نگریست چون جوان برخاست تا بیرون رود درویش را صبر برسید گفت ای پسر چه باید کرد تا تو بمن نگری گفت بمیر تا بمیری و بتو بنگرم درویش بیفتاد و بمرد و آن جوان برفت ابوعلی فرمود تا درویش را بخانقاه بردند و کفن ساختند و دفن کرد پس از آن بمدتی شیخ ابوعلی بحج می‌رفت آن جوان را دید در بادیه مرقعی خشن پوشیده ابوعلی بوی نگریست گفت تو آن هستی که آن درویش را کشتی بمیر تا بتو نگرم گفت هستم ای شیخ و آن خطائی بود که بر من رفت شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت از آن روز باین کار در آمدم آن شب وی را بخواب دیدم مرا گفت بمردم و هم بمن ننگریستی اکنون باری بمن نگر از خواب در آمدم و توبه کردم و بر خاک وی شدم و موی ببریدم و مرقع بگردن افگندم و با خدای عهد کردم که تا زنده باشم هرسال بحج شوم و بنام وی لبیک گویم و حج می‌کنم و بسر خاک وی می‌آیم و با وی می‌سپارم گزارت گفت و لرزد ار خود را

ابوعلی الثقفی رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی محمد بن عبدالوهاب است ابوحفص حداد و حمدون قصار را دیده بود و در نشابور امام و مقدم بود در اکثر علوم شرعی بهره وری داشت و بعلم صوفیان مشغول گشت و ابوعثمان حیری وی را نیکو گفتی و کان احسن المشایخ کلاما فی عیوب النفس وآفات الاعمال در سنه ثمان وعشرین وثلثمائه برفته از دنیا ○ وی گفته العلم حیوة القلب من الجهل ونور العین من الظلم ○ وهم وی گفته هرکه صحبت دارد بر کان نه بر طریق حرمت حرام شود بر وی

نمایند ایشان و برکات نظر ایشان و از نور ایشان هیچ چیز بروی پیدا نکرده ○ از وی پرسیدند که عیش که صعبتر و ناخوشتر گفت عیش آنکه بنومیدی زید ○ شیخ الاسلام گفت که نومیدی دو است یکی نومیدی از الله تعالی که کفرست لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة الله و روزی در صحبت و احوال الخبّان سخن می‌گفتند آن میانه این دو بیت بخواند

الی کم یکون الصد فی کل ساعة ، وکم لا تملین القطیعة والهجرا
رویدک ان الدهر فیه کفایة ○ لتفریق ذات البین فانتظری الدهرا

و دانائی بعلم خود بسیار گفتی ای همه را هیچ برو ختم و هیچ نپرهیزید

ابو علی الکاتب المصری قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ مصر است صحبت داشته با ابو بکر مصری و ابو علی رودباری پیر ابو علی مشتولی است صاحب کرامات ظاهر بود و ابو عثمان مغربی وی را بزرگ می‌داشت و برام می‌گفتند از رودباری از بزرگی و تمامی علم وی گوید که هر گاه چیزی بر من مشکل شدی مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدی و آنرا بپرسیدمی ○ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو علی کاتب را در مصر یک مرید بود که چیزی بوی دادی وی بمرد شیخ بسر تربت وی شد گفت ای مهمان من و تو این واسطه بود و شکر وی برفت و توحید من درست کرد نحن انکه توحید من ترا درست شد بر حق وی که یاد وی نیکو می‌کن ○ وی گفته که الله تعالی گفته که وصلا الینا من صبر علینا ○ شیخ ابو القاسم نصرآبادی گوید که ابو علی کاتب را گفتند که بکدام یک مایلتری از این دو بعنی با غنا گفت بانکه بلندتر است درجه و مرتبهٔ ایشان پس این دو بیت برخواند

ولست بنظار الی جانب الغنی ، اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر
و انی لصبار علی ما ینوبنی ، و حسبک ان الله اثنی علی الصبر ○

ابو علی المشتولی رحمه الله تعالی

نام وی حسن بن علی بن موسی است شاگرد ابو علی کاتب و ابو یعقوب سوسی است مشتول دیهیست بر ده فرسنگی مصر وی آنجا در سنه اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا ○ وی گفته که پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم مرا گفت یا با علی می‌بینم ترا که دوست می‌داری درویشان را و میل داری بصحبت ایشان گفتم چنین است یا رسول الله پس روی بمن کرد و گفت می‌خواهی که ترا بوکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان بپای کنم بترسیدم که بر دست من چیزی رود که نباید یا کاری پیش آید که بدست من بر نیاید گفتم یا رسول الله بشرط عصمت و کفایت گفت بشرط عصمت و کفایت من خاموش شدم پس از آن وی را کاری برخاست و درویشان روی بوی نهادند بارزوها و بایستها و آن همه راست می‌شد چون خواسته بود که بکفایت پیش استاد خود ابو علی کاتب آمد و آنرا باز گفت وی گفت هم کرده بودی از خرم که ترا از میان درویشان بیرون کرد یعنی درویشی ترا داشته به از کفایت و توان ○ شیخ الاسلام گفت که او بخود می‌کرد آنرا بلکه بفرمودهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم و مدد وی می‌کرد نه هر که غافل بنائی وار مکر و غرور ایمن نشوی ○ روزی یکی ازین طائفه بوی در آمد یک دینار پیش وی نهاد گفت من برای این بتو نیامده ام گفت بستان که این را من نمی‌دهم من واسطه ام حقوق شما را بشما می‌رسانم آن عزیز این قصه را با شیخ بو علی کاتب باز گفت شیخ گفت من گمان نمی‌بردم که اکنون در دنیا کسی باشد که مثل این سخن بگوید قصهٔ خواب وی را با شیخ بگفت گفت رحم الله ابا علی مثله یری هذه ویوفق للقیام بحقها ○ شیخ الاسلام گفت که ابو علی مشتولی از مشتول بمصر رفت بزیارت شیخ ابو یعقوب سوسی در مصر می‌گشت و از کسی می‌پرسید که خانهٔ وی کجاست تا روزی بکوی فرو شد دکان حلاجی دید شاگردی بر آن نشسته

نزدیک او رفت و حجرهٔ وی پرسید گفت وی را می‌خواهی گفتم آری گفت چون بوی شوی ترا خواهد گفت بروکرد کرده کرد که هر که بوی شود این گوید آنکه برفت و دست به حجرهٔ وی باز نهاد آواز آمد که درآی در شد گفت بیا بنشین من ترا نگویم که بروکرد کرده کرد یعنی این کار نه همه کرد است چیزی هست مراز کردار

ابو علی باذی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گفته اذا رأیت الله عز وجل یوحشک من خلقه فاعلم انه یرید ان یؤنسک به یعنی هر گاه بینی که حق تعالی ترا از خلق وحشت دهد از حاضر بیاسایی و غایب بجویی بدانکه مراد او آنست که ترا با خود انس و آرام دهد

ابو علی خیران رحمه الله تعالی

نام وی حسن بن صالح بن خیران است فقیه بود شافعی جمع کرده بود میان فقه و ورع وی را تکلیف کردند که قاضی القضاة شود قبول نکرد گویند که علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله صاحب الدار را گفت که شیخ ابو علی خیران را بیارد تا قضا را بر وی عرض کنند وی بشنید و پنهان شد چند کس بر در خانهٔ وی موکل ساختند که تا چون باب محتاج شود بیرون آید ده روز زیادت بیرون نیامد خبر بوزیر رسید گفت وی را بگذارید مقصود ما آن بود که مردم بدانند که در مملکت ما کسی هست که قضاء شرق و غرب را بروی عرض کردند قبول نکرد ○ وی گفته اذا استند الرجل نام عقله ○ شیخ الاسلام گفت چون دل بیدار بود بر دو معلق بود ○

ابو علی سیرجانی رحمه الله تعالی

آورده اند که وی را مسافری رسید برای سوزنی ورا هفتاد بار باز فرستاد که بهتر ازین می‌باید و شیخ ابو علی بازرگی دیری و ضعف خویش می‌رفت و دیگری می‌آورد تا هفتاد بار بعد از هفتاد سوزنی بیاورد تا چنانکه ورا باید سوزنی اختیار کند آن مسافر گفت دریغا که من خادم پیش شیخ بودی که دل تو برفت و من از برای تجربه می‌کردم اگر سوزن را تا هفتاد دیگر بارت بخواستمی فرستادی

عبد الله بن محمد المعروف بالمرتعش رحمه الله

از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو محمد است نیشابوری است از محلهٔ حیره ببغداد بوده یکی از مشایخ عراق است و ائمهٔ ایشان از اصحاب ابو حفص حداد است و جنید را دیده بود گفته اند عجایب بغداد سه است زعقات شبلی و نکتهٔ مرتعش و حکایات خلدی و مرتعش در بغداد بوده در مسجد شونیزیه و آنجا برفته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه و در قولی ثلث و عشرین ○ ابو حفص وی را بسیاحت فرموده بود هر سال هزار فرسنگ سفر می‌کرد پای برهنه و سر برهنه و هیچ شهری بیش از ده روز نبودی و گاه بودی که سه روز بودی ○ ابرهیم بن مولد گوید که مرتعش برقه آمد ابرهیم قصار بوی طبقی نان و انگور فرستاد و مرتعش را پوستینی بود و میزری میزر را ازار ساخت و پوستین را بفروخت و بهای آن نان و انگور خرید و با براهیم قصار فرستاد و گفت نان و انگوری را که ترا با الله تعالی حالی هست بیرون آی ابرهیم مولد گوید که ابرهیم قصار ما را گفت ما دام که اینجاست با وی سخن مگوئید و بر وی سلام مکنید وی مدتی در رقه اقامت کرد روزی بوی رسیدم گفتم یا ابا محمد تو هنوز اینجایی با این همه خواری که از جهة با تو رسید گفت بجهة این من اینجا این قدر اقامت کردم و اگر نه من در شهرهای دیگر چند روز بیش نمی‌باشم ○ مرتعش گفته که مرکز خود را باطن خاص ندیدیم تا خود را بظاهر عام ندیدیم ○ از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت اشکال و تلبیس و کتمان و هم از وی پرسیدند که ای الاعمال افضل گفت رؤیت فضل الله پس این بیت بخواند ○ ان المقادیر اذا ساعدت

الحنث العاجز بالحازم ○ وهم وی گفته افضل الارزاق تصحیح العبودیة وملازمة الخدمة علی السنة ○ وهم وی گفته که
اول کار من آن بود که من دهقان پسری بودم در نیشابور بر در خانه خود نشسته ناگاه جوانی آمد مرقعی در بر و کهنه پوشش
و بسوی من اشارت کرد و بوجهی لطیف چیزی خواست با خود گفتم جوانی است تندرست ازین شرم نمی دارد که سوال
می کند ویرا هیچ جواب ندادم بانگی بر من زد که از آن بسیار بترسیدم پس گفتم اعوذ بالله مما خامر سرّی واختلج بصدری
من بیخود شدم و بروی در افتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود و سر من در کنار خود نهاده و مردم بسیار گرد من در آمده
چون بعد از مدتی با خود آمدم آن جوان رفته بود حسرت بسیار خوردم و از آنچ کرده بودم پشیمان شدم چون شب در رسید
بغایت غمگین در خواب شدم حضرت امیر المؤمنین علی را رضی الله تعالی عنه در خواب دیدم و آن جوان با وی حضرت امیر
بمن اشارت می کرد و سرزنش می کرد و می گفت ان الله تعالی لا یحب مانع السائل از خواب در آمدم و هرچه داشتم تفرقه
کردم و روی بسفر آوردم بعد از پانزده سال شنیدم که پدرم مرده است بنشابور باز گشتم و از خدای تعالی در خواستم
که مرا خلاصی دهد از میراثی که بمن رسیده بود خدای تعالی عنایت کرد و از آن خلاص شدم و همیشه چشم آن جوانرا
بر خود می بینم و هرگز از سرزنش وی خالی نشده‌ام و نخواهم شد تا بآن وقت که بخدای تعالی برسم ○ بزرگان

عبدالله بن محمد بن منازل قدس الله تعالی سره از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو محمد است از
مشایخ نشابور بوده و برباط نیق است که بآن متفرد است صحبت داشته با حمدون قصار و طریقت از وی گرفته
و عالم بوده بعلوم ظاهر ○ بزرگی گفته از مشایخ که من مردی و نیم شناسم نیم مرد نصرابادی است که مردمانرا باید نام نبرد
و مرد تمام عبدالله منازل که مردمانرا خود نام نبرد ○ وی گفته که هر که درین کار بزور در آید ضعیف شود و هر که بضعف
در آید قوی شود یعنی بنیاز و حرمت و ارادت در آید نه بدعوی و قوت ○ وهم وی گفته که هیچ چیز نیست در آن کس
که ذل کسب و ذل سوال و ذل رد بچشیده باشد ○ وهم وی گفته که هر که لازم گردانید بر نفس خود را چیزی که بآن محتاج
نباشد ضایع کرد از احوال خود مثل آن از چیزهایی که بآن محتاج باشد و از آن چاره نداشته باشد ○ وهم وی
گفته اگر درست شود بنده را در همه عمر یک نفس که از ریا و شرک پاک باشد هر آینه برکات آن نفس در آخر عمر بوی
سرایت کند.

عبدالله حداد رازی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی
گفته هر که حق الله تعالی را در جوانی فرو گذارد ویرا در پیری فرو گذارند و یاری ندهند ○

عبدالله بن عصام المقدسی قدس سره شیخ الاسلام گفته که وی مصطفی را صلی الله علیه وسلم
بخواب دید گفت یا رسول الله حقیقت این کار ما را بگو گفت شرم داشتن از حق تعالی که چون با خلق باشی
از وی خالی باشی یعنی می باید که چون بظاهر با خلق باشی بباطن با حق باشی و شرم داری از وی که بباطن نیز مشغول
خلق باشی رسول صلی الله علیه وسلم این بگفت و برفت بر اثر وی برفتم گفتم یا رسول الله بیفزای گفت بخشودن
بر خلق وفرق که با حق باشی یعنی وفرق که بباطن با حق باشی بهمانه باید که بظاهر با خلق باشی و بر ایشان بخشایی
و حقوق ایشانرا ضایع نگردانی

عبدالله بناذانی رحمه الله تعالی

○ شیخ الاسلام گفته که وی گفت که مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم نشینم گفت با آن قوم
که مهمانی شوند یعنی درویشان نه با آن قوم که مهمانی کنند یعنی توانگران

ابو الخیر التیناتی الاقطع قدس الله سره
از طبقهٔ رابعه است نام وی حماد است غلامی بوده بتینات که دهی است بر در سنگی مصر و گویند تینات از معموره است
از ولایت مغرب زنبیل بافتی کس ندانستی که چون می بافت و ویرا بدو دست دیده اند چون کسی نبودی و با شیر مؤانست
داشت قیل له بلغنا ان السباع تانس بک قال نعم الکلاب یانس بعضها ببعض وی زبهاد زمین بود در وقت خود و مشرف
بر احوال خلق در سنه نیف واربعین وثلثمایه برفته از دنیا ویرا آیات و کرامات بسیار و ظاهر بوده صحبت داشته
با ابو عبدالله جلا و جنید و غیر ایشان از مشایخ و در طریقهٔ توکل یگانه بود ○ وی گفته هر که عمل خود ظاهر کند مرائی است
و هر که حال خود ظاهر کند مدعی ○ وقتی یکی را دید که بر آب می رفت وی بر کنار دریا بود آن مرد را بدید که بر آب
می رفت گفت این چه بدعت است با خشکی آی وی رو وقتی دیگر دیگری را دید که در هوا می رفت گفت این چه بدعتیست
فرود آی وی رو آخر بانگ بروی زد که کجا می روی گفت بحج گفت اکنون برو ○ شیخ الاسلام گفت که کرامات فروش
تا ویرا متوکل کنند مغرورست و کرامات خر اگرچه بانگ سگ نکند سگ یعنی حقیقت ذکر امانتست و رای آن
چیزیست آن زهاد و ابدال را خوش آید صوفی عارف از کرامات مه است وی کرامات کراماتست ○ شیخ الاسلام
گفت که عباس بن محمد الخلال گوید از مرو که ابو الخیر تیناتی مرا گفت که رقعه در گردن افکند کجا شوی بطرسوس
و بیت المقدس مرا بکنجی باز نشینی و روی با او کنی ○ شیخ الاسلام گفت که آن کنج کجا بود جایی که تو نباشی ○ شیخ الاسلام
گفت که ابو صالح حدثانی گفت نام وی هارون که در خانهٔ ابو الخیر تیناتی شدم بزیارت مرا گفت اکنون سفر کجا
می کنی گفتم بطرسوس گفت امسال کجا نیت داری گفتم نیت مکه دارم گفت الله تعالی شما را چیزی داد حق آن
ندانستید و آنرا نیکو نداشتید شما را در بادیها و دریاها پراکنده ساخت ابو صالح گفت ای شیخ حج و غزا را
می گوئی گفت آری حج و غزا را می گویم چرا نه وقت خود را غنیمت گیرید و بآن باز نشینید ○ شیخ الاسلام گفت
مریدی پیش ابو القاسم خلال مروزی شد از وی دستوری خواست که بسفر می شوم پیر گفت چرا می روی گفت
آب که نرود تیره گردد پیر گفت چرا دریا نباشی که نرود و تیره نگردد یکی از اصحاب ابو الخیر تیناتی گوید که
روزی شیخ نشسته بود گفت و علیکم السلام گفتم با فرشتگان می گوئی گفت نه که یکی از فرزندان آدم در هوا می گذشت
بر من سلام کرد او را جواب دادم ○ ابو الحسین قرافی گوید بزیارت ابو الخیر تیناتی رفتم چون وداع وی کردم
تا در مسجد بیرون آمد و گفت یا ابا الحسین می دانم که با خود معلوم بر نمی داری لیکن این دو سیب را با خود ببر دا ر
از وی بستدم و در جیب نهادم سه روز برفتم هیچ فتوح نرسید یکی از آن دو سیب را بیرون آوردم و بخوردم خواستم
که دیگری را بیرون آرم دیدم که هر دو سیب در جیب منست بر آن ان سیبها می خوردم و باز در جیب من پیدا می شد
تا بموصل رسیدم بخاطر من رسید که این سیبها معلوم من شد و توکل را بر من فاسد ساختند آنها را از جیب
بیرون آوردم و بنگریستم که درویشی خود را در عبایی پیچیده می گوید مرا سیب آرزو می کند هر دو را بوی دادم چون

ازوی برگشتم در دلم افتاد که شیخ ابوالخیر آن سیبها را بوی فرستاده بود برگشتم و آن درویش را طلب کردم
نیافتم ○ یکی ازین طایفه می‌گوید که پیش شیخ ابوالخیر تیناتی بودم با من از بدایت حال خود حکایت آغاز کرد
ازوی پرسیدم که سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناه می‌کرد ببریدندش مرا کار آن شد که در جوانی
ازوی کاری که سبب دست بریدن باشد واقع شده است دیگر هیچ نگفتم تا آنکه بعد از چند سال با جمعی از مشایخ
بوی رسیدیم با یکدیگر از مواهب و کراماتی که از حق سبحانه نسبت با ایشان واقع شده بود سخن می‌گفتند تا سخن
بطی ارض رسید و در آخر کار هرکسی سخنی می‌گفت ابوالخیر را از آن خاطر تنگ آمد گفت چند می‌گوید که فلان در یک شب
بمکه می‌رود و فلان در یک روز من غلام حبشی می‌شناسم که روزی در جامع طرابلس نشسته بود و سر در مرقع کشید •
خوشی حرم بخاطر وی آمد در سر خود گفت کاش من اکنون در حرم بودی چون سر از جیب مرقع بیرون آورد
خود را در حرم یافت آن جماعت در یکدیگر نگریستند و با یکدیگر باشارت گفتند که این غلام حبشی وی است
پس یکی از آن جماعت گستاخی کرد و گفت اصحاب می‌پرسند که سبب بریدن دست شما چه بود گفت دستی
گناهی کرد بریدند گفتند مدتهاست که این می‌گویی می‌خواهیم که سبب آن را بگویی گفت من مردی بودم از مغرب
مرا هوای سفر خاست باسکندریه آمدم دوازده سال آنجا بودم از آنجا سفر کردم دوازده سال دیگر در میان
شطا و دمیاط اقامت کردم گفتند اسکندریه شهریست معمور آنجا می‌توان بود اما در میان شطا و دمیاط هیچ
نوع آبادانی نیست چون معاش می‌کردی گفت بر کنار خلیج دمیاط خانکی از نی ساخته بودم و در ان زمان اهل دنیا
بسیار بدمیاط فرود می‌آمدند چون شبانگاه چیزی می‌خوردند سفرهای خود را بیرون شوره می‌افشاندند
نان ریزه که می‌ریخت در آن با سگان مزاحمت می‌کردم و نصیب خود می‌گرفتم در تابستان قوت من این بود و چون
زمستان می‌شد در نواحی خانه من بردی بسیار بود از زمین می‌کندم و بیخ آن را که تازه و سفید بود می‌خوردم و آنچ
از آن خشک و سبز بود می‌انداختم این بود قوت من ناگاه روزی بسر من ندا دادند که ای ابوالخیر تو چنان گمان
می‌بری که با خلق در قوتهای ایشان شریک نیستی و دعوی توکل میکنی و حال آنکه در میان معلوم نشسته گفتم آلهی
وسیدی و مولای سوگند بعزت تو که هرگز دست بآنچ آنرا زمین رویاند دراز نکنم و هیچ نخورم جز آنچ تو
بمن رسانی دوازده روز گذشت نماز فرض و سنت و نفل می‌گزاردم بعد از آن از نفل عاجز شدم دوازده روز
دیگر فرض و سنت می‌گزاردم بعد از آن از سنت هم عاجز شدم دوازده روز دیگر فرض می‌گزاردم بعد از آن از قیام
عاجز شدم دوازده روز دیگر نشسته می‌گزاردم بعد از آن از نشستن نیز عاجز شدم دیدم که دیگر فرض از من فوت
می‌شود پس پناه بخدای تعالی بردم و در سر خود گفتم آلهی و سیدی بر من خدمتی فرض کرده که از آن سوال خواهی کرد
و رزق مرا ضمان شده که بمن رسانی بآن رزقی که ضمان شده بر من تفضل کن و بآن عهدی که بسته ام مرا مگیر ناگاه •
دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد و در میان آن چیزی و هیچ نگفت که آن چه چیز بود و از اصحاب هم کسی نپرسید
پس دایم آن دو قرص را ازین شب تا شب دیگر می‌یافتم بعد از آن اشارت چنان شد که بجانب ثغر باید شد

شطا بفتح الشین المعجمه والطاء المهمله دیهی است در نواحی مصر ه

ثغر موضعی را گویند از سرحد اسلام که ترسند که کفار از آنجا بدار اسلام در آیند و آنجا نگاه دارند ه

بعد از آن بجانب ثغر روان شدم تا بدبی رسیدم و اتفاقا آن روز جمعه بود در صحن مسجد جامع شخصی قصه زکریا علیه السلام
و در آمدن وی در درخت و دو نیم کردن وی باره و صبر کردن وی بر آن می‌گفت در نفس خود گفتم آلهی و سیدی
زکریا علیه السلام مردی صابر بوده است اگر مرا نیز مبتلا گردانی ببلایی صبر کنم پس از آن روان شدم تا بانطاکیه
رسیدم بعضی از دوستان من مرا دیدند دانستند که عزیمت ثغر دارم برای من شمشیری و سپری و حربه آوردند
پس بثغر رفتم و از خدای تعالی شرم داشتم که از ترس عدو در پس سور مقام گیرم روز در بیشه که بیرون سور بود مقام
گرفتم و شب بکنار دریا می‌آمدم و حربه را بزمین فرو می‌بردم و سپر را بآن باز می‌نهادم و محراب می‌ساختم و شمشیر را
حمایل می‌کردم و تا روز نماز می‌گزاردم چون نماز صبح می‌گزاردم به بیشه باز می‌گشتم بعضی از روزها نظر کردم چشم من
بر درختی فتاد که بعضی میوهای وی سرخ شده بود و بعضی سبز بود و شبنم بران نشسته بود و می‌درخشید مرا خوش
آمد عهد را بر من فراموش گردانیدند دست بآن درخت دراز کردم و از میوه آن چیزی گرفتم بعضی در دهن داشتم
و بعضی در دست که عهد را از یاد من دادند آنچ در دست داشتم بریختم و آنچ در دهان بود بینداختم و با خود گفتم
که وقت محنت و بلا رسید و سپر و حربه را دور انداختم و بر جای بنشستم و دست در سر خود زدم هنوز قرار
نیافته بودم که جمعی سواران و پیادگان گرد من در آمدند و گفتند برخیز مرا می‌بردند تا بساحل رسانیدند دیدم که
امیر آن نواحی سوار ایستاده است و گروهی سواران و پیادگان گرد بر گرد وی و جماعتی از سیاهان که روز
بیشتر قطع طریق کرده بودند پیش روی وی باز داشته اند چون پیش امیر رسیدم گفتند تو کیستی گفتم بنده
از بندگان خدای تعالی پس از آن سیاهان پرسید که او را می‌شناسید گفتند نی گفت وی مهتر شماست خود را
فدای وی می‌کنید پس حکم کرد که دستها و پایهای ایشان را ببرند یک یک را پیش می‌آوردند و از هر کدام یک دست
و یک پای می‌بریدند چون نوبت بمن رسید گفتند پیش آی و دست خود دراز کن دست خود را دراز کردم
ببریدند گفتند پای خود دراز کن دراز کردم و روی بآسمان کردم و گفتم آلهی و سیدی دست من گناه کرده بود
پای را چه گناه است ناگاه سواری که در میان ایستاده بود خود را بزمین انداخت و گفت چه می‌کنید می‌خواهید
که آسمان بزمین فرود آید این فلان مرد صالح است و نام مرا گفت آن امیر خود را از اسب بینداخت و دست
بریده مرا برداشت و بوسید و در من آویخت و می‌گریست که مرا بحل کن گفتم من از اول ترا بحل کرده ام دستی بود
گناهی کرده بود ببریدندش بعد از آن بگریستم و گفتم کدام مصیبت ازین عظیم تر که هم دست بریده شد و هم
آن دو قرص از دست برفت ○ شیخ الاسلام گفت پیری بوده زهیر بن بکیر نام وی عالم بوده و صاحب
تصنیفها وی می‌گوید که بروزگاری مرا موالی در چشم نیامدی و ایشان را کسی نداشتمی مگر آنها که باصل از عرب
بودند شبی در خواب دیدم ازین طایفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بآسمان و گفتند ای پسر بکیر این همه که
دیدی همه موالی اند از عجم در میان ایشان یک تن است از عرب ○ شیخ الاسلام گفت من سیزده ابوالخیر شناسم
ازین طایفه همه موالی بودند سیدان جهان و چندی را نام برد ابوالخیر تیناتی و ابوالخیر عسقلانی و ابوالخیر حمصی

نیکره

وابوالخیر مالکی و ابوالخیر حبشی بس بین ابوالخیرست **ابوالخیر حبشی رحمه الله تعالی**
شیخ عمو و شیخ عباس بدیدار وی تبرک کردندی وی بمکه مجاور بوده، وقتی شخصی در مسجد حرام آمد و گفت کجااند آنان
که جوانمردان می‌گویند پس اشارت بصوفیان کرد و بر سبیل حقارت گفت جوانمردان اینان‌اند ساعتی گذشت
شیخ ابوالخیر حبشی می‌آمد با هیبت و خشم تمام نزدیک بر روی وی بدید آمده آن سخن را که آن شخص گفته بود دانسته
بود پس گفت کیست آنکه می‌گوید کجااند جوانمردان جوانمردی باید تا جوانمرد بیند و گویند وی همانست که
قبر وی در ابرقوه است و نام وی اقبال بود و لقب وی طاوس الحرمین و کنیت وی ابوالخیر غلامی بود حبشی
مر بعض خواجگان خرجان نواده را و آن بندگی نیز به بندگی حضرت حق سبحانه اشتغال تمام داشت همواره خواجهٔ
وی می‌گفت از من چیزی بخواه و وی هیچ نمی‌خواست روزی بر وی الحاح بسیار کرد گفت اگر می‌خواهی مرا خاصة
لوجه الله آزاد کن خواجه گفت من چندین سالست که ترا آزاد کرده‌ام و بحقیقت تو خواجهٔ بودی و من بنده •
پس خواجهٔ خود را وداع کرد و روی ببغداد آورد بقصد زیارت یکی از مشایخ چون آنجا رسید آن شیخ مشرف
بر موت بود چون سلام کرد گفت و علیک السلام یا ابا الخیر مشتاق بودیم و ترا القاء است بر تربت که در جای
به آن مشرف خواهی شد و ویرا وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و گفت مقصود تو
آنجا حاصل خواهد شد شصت سال مجاور در حرمین کرد که هرگز از هیچ کس هیچ چیز طلب نکرده، وی گفته
که شصت سال در مکه و مدینه مجاورت کردم و محنتهای بسیار کشیدم هرگاه خواستم که از کسی سؤالی کنم هاتفی آواز
داد که شرم نمی‌داری که روی که بآن سجده می‌کنی آنرا پیش غیر ما خوار کردانی گفته‌اند که هرگاه که بروضهٔ مقدسهٔ
مصطفویه علی ساکنها الصلوة والسلام درآمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الثقلین جواب آمدی و علیک السلام
یا طاوس الحرمین و وی گفته الحر من یوجب علی نفسه حرمة الاحرار والنقی من لا یری لنفسه علی احد منة
ولا یری لنفسه استغناء عن احد ۰ وهم وی گفته که بی‌حکایت احرارست و تواضع سود ایشان در سنه
ثلث و ثمانین و ثلثمایه برفته از دنیا **ابوالخیر عسقلانی رحمه الله تعالی**
ببغداد آمد و چندگاه اقامت کرد و با مشایخ صحبت داشت و از آنجا بیکی از دیهها رفت و متاهل شده همانجا
وفات کرد **ابوالخیر حمصی رحمه الله تعالی** بادیهٔ کعبه را بارها بر قدم توکل قطع کرد توفی
بعد العشر والثلثمایه **ابرهیم بن شیبان الکرمانشاهی قدس الله روحه**
از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابواسحق است شیخ جبل بود در وقت خویش و ویرا مقامات بود در ورع و تقوی
که خلق از آن عاجز بودند از اصحاب ابوعبدالله مغربی و ابرهیم خواص است از عبدالله منازل پرسیدند که وی
چه گوید گفت ابرهیم حجة الله علی الفقراء و اهل الآداب والمعاملات در سنه سبع و ثلثین و ثلثمایه برفته از دنیا
وی گفته هر که حرمت مشایخ نگاه ندارد بدعویهای دروغ و گزافهای بی‌فروغ گرفتار شود و بآن فضیحت گردد
۰ وهم وی گفته که چون درویش گوید که نعلین من باید که در وی نگاه نکنی یعنی در صحبت باید که ترا ملک نباشد

• وهم وی گفته که پدر مرا وصیت کرد که علم بیاموز از برای آداب ظاهر و ورع را پیشه گیر از برای آداب باطن و دور باش
از آنکه ترا چیزی از خدای تعالی مشغول گرداند که کم افتد که کسی از وی روی بگرداند باز دولت آن باز کرد روی
بوی آرد **ابویزید مرغزی خراسانی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که خواجه ابویزید مرغزی فقیه خراسانی بحج می‌شد بکرمانشاهان رسید ابرهیم شیبان را
آنجا یافت آن سال حج را بگذاشت و صحبت ویرا لازم گرفت عمارت دل خود را و پس از آن حج کرد چون خواجه
ابویزید از دنیا برفت آن روز بارانی عظیم بود بیرون نتوانستند برد در خانه دفن کردند بعاریت که باز
بیرون برند چون خواستند که بیرون برند در گور نبود ۰ شیخ الاسلام گفت که آن ولایت نه از فقه یافته بود
که از آن پیر و صحبت وی یافته بود **ابرهیم بن احمد بن المولد الصوفی الرقی رحمه الله تعالی**
از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابواسحق است از کبار مشایخ رقه است و فتیان ایشان با ابوعبدالله جلا
و ابرهیم قصار رقی صحبت داشته در سنه اثنین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا برادر وی ابوالحسن علی بن
احمد ویرا پس از وفات وی بخواب دید گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بالقلة والذلة الی ان تلقی ربک ۰
وی گفته حقیقة الافتقار لا یستغنی العبد بشیء سوی الحق سبحانه ۰ وهم وی گفته که عجب می‌آید مرا از کسی
که بشناخت که ویرا امیست بخداوند وی چون زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای تعالی می‌گوید وانیبوا
الی ربکم واسلموا له **ابرهیم الجیلی رحمه الله تعالی**
از زمین گیل بود • پیری بزرگ و باشکوه بوده این طایفه را وقت صافی باشد ۰ شیخ ابوالازهر اصطخری گوید که
ابرهیم گیلی بعم زادهٔ خود مبتلا شد و بیان نمی‌کرد بوی مشغوف شد چنانکه از بیقراری در دوستی وی از تن دیگ
وی بر نتوانست خاست وقتی با خود گفت این چیست که من در آن افتادم این حال با حرمت روم من که باشم
بشب برخاست و غسل کرد و نماز کرد و بنالید و گفت الهی تو آن اولی که بودی دل مرا آن حال اول باز ده در ساعت
دل وا گرفت و روز سیوم ابرهیم برفت و ویرا دفن کرد و با سر وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه ببادیه در آمد
ابرهیم دهستانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب بدامغان مرا
گفت که آن وقت که درین دیار اهل کلام پدید آمدند من از آن رنجه می‌بودم برخاستم و پیش ابرهیم دهستانی
رفتم که از وی بپرسم یعنی از مذهب و سخن ایشان چون پیش وی رسیدم هنوز با وی از آن چیزی نگفته
بودم مرا گفت محمد یاد کرد لا یعرفه احد غیره الله را جز الله کسی نشناسد ۰ سخن ذوالنون است که العلم
بذات الله جهل ۰ شیخ الاسلام گفت که او را نتوان شناخت جز باو و سخن او چون او را بقرآن و سنت بشناسی
او را باو بشناخته باشی یعنی شناخت تصدیق و تسلیم بعقل مجرد او را نتوان شناخت عقل مخلوق است
بر چون خودی دلالت کند مگر در و از و با تو سخن گوید بپذیر که او خود گوید و عقل و قیاس خود بپذیر که ایمان
سمعی است نه عقلی **ابرهیم مرغینانی رحمه الله تعالی**

شیخ الاسلام گفت که وی گفته که آنچ گوش دریابد علم است و آنچ فهم دریابد حکمت و آنچ باد بشنوی و باد دریابی حیات است

ابرهیم نازوید رحمه الله تعالی کنیت وی ابو اسحق است از مشایخ نشابور است ابو حفص را دیده و با ابو عثمان حیری صحبت داشته و ویرا در فتوت شانی بوده است عظیم نام وی ابرهیم بن محمد بن سعید است اما از صورت نیکوی وی و خوش خواندن وی ویرا نازوید لقب کردند ٥

مظفر کرمانشاهی قدس الله تعالی روحه وی از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ جبال است و از نفرای صادق با عبد الله خراز صحبت داشته بود و با بزرگتر از وی نیز در طریقت خود یگانهٔ مشایخ بود استاد عباس شاعر است ٥ شیخ الاسلام گفت که وی شبها به بخش کرده بود یکی نماز کردی و یکی قرآن خواندی و یکی مناجات کردی بر خود می زاریدی و این بیت می گفتی ٭ تذلّ لعشّ حيته الهوى كبدى ٭ فلا طبيب لها ولا راقى غير الحبيب الذى شغفت به ٭ فعنده رقيتى وترياقى ٭ وی گفته العارف من جعل قلبه لمولاه وجسده لخلقه ٥ وهم وی گفته من صحب الاحداث على شرط السلامة والنصيحة اداه ذلك الى البلاء فكيف بمن صحبهم على غير شرط السلامة ٥ وهم وی گفته باید که نظر تو در دنیا برای اعتبار باشد و سعی تو در وی بر حد اضطرار و ترک تو مر آنرا بر سبیل اختیار ٥ ازوی پرسیدند که فقیر کیست گفت فقیر آن که با وی حاجتش نباشد شیخ الاسلام گفت ازان باید حاجتش نباشد که حاجتش همه او باشد و بس

ابو الحسین بن بنان رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است با ابو سعید خراز صحبت داشته و نسبت خود می درست کند در تیه برفت از دنیا ابو عثمان مغربی گوید که ابو علی کاتب گفت که وقتی ابو الحسین بنان در وجد و رقص بود و ابو سعید خراز برای وی دست می زد ابو الحسین بنان گوید که همه خلق در بادیه تشنه باشند و من بر کنار نیل وهم وی گوید هر که ندارد قدر دوستان الله تعالی را مگر هرکه قدری بنزدیک وی

ابو الحسین بن هند الفارسی رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی علی بن هند القرشی است از کبار مشایخ فارس است و علمای ایشان صحبت داشته با جعفر حذا و بزرگتر از وی چون عمرو بن عثمان و جنید و طبقهٔ ایشان ٥ وی گفته هر که خدای تعالی بر بساط قرب خود جای دهد ویرا راضی و خشنود دارد بهرچه بروی گذارند زیرا که بر بساط قرب نشاید رضایی و ناخشنودی باشد ٥ وهم وی گفته حسن خلق با الله تعالی بزرگ نهایت است و با امرها و فرمانهای وی آنکه بنشاط دل و طیب نفس بآن قیام نمایی و با خلق بنیکوکاری و بردباری ٥ وهم گفته اجتهد ان لا تفارق باب سیدک بحال فانه ملجاء الکل فمن فارق تلک السدة لا یری بعدها قرارا ولا مقاما وقال ٭ کنت من کربتی افر الیهم ٭ فهم کربتی فاین المفر ٭ شیخ ابو عبد الله خفیف گفته که شیخ ابو الحسین هند با جمعی در شیراز در دعوتی بود و من در سفر بودم گفته بود که نصیب ابو عبد الله بگذارید جماعت عذری گفته بودند دیگر باره گفته بود البته نصیب وی بگذارید بگذاشتند اتفاقا من رسیدم در آمدم و سلام کردم ابو الحسین هند برخاست و جام در زیر بغل گرفت و می گشت و می گفت قلوب المؤمنین لا تکذب بس من گفتم هیچ خورد نی دارید که من گرسنه ام آنچ

گذاشته بودند آوردند

ابو الادیان رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الحسن است و نام وی علی و ویرا ازان ابو الادیان گفتند که در همه دینها مناظره کردی و خصمانرا بشکستی وی بصری است در ایام جنید بوده و با ابو سعید خراز صحبت داشته عالم بوده و صاحب لسان ٥ ویرا غلامی بود احمد نام وی گفته که روزی میان ابو الادیان و میان مجوسی سخنی می گذشت ابو الادیان گفت که آتش باذن خدای تعالی کار می کند و مجوسی گفت نه چنین است که بطبع خود کار میکند و اگر جناح مجوسی بنمایی که آتش بفرمان خدای تعالی کار می کند بدین تو در آیم اتفاق بر آن کردند که آتشی برافروزند و ابو الادیان در میان آتش بود هیزم بسیار جمع کردند و آتشی عظیم برافروختند و مردم بسیار حاضر آمدند چون هیزم تمام بسوخت اخگرها را بر روی زمین پهن کردند ابو الادیان سجاده انداخته بود و نماز می کرد چون سلام باز داد برخاست و بر بالای اخگرها برفت چون بآخر رسید روی با مجوسی کرد و گفت این کفایت است یا نوبتی دیگر در آیم چون این سخن بگفت روی درهم کشید مجوسی مسلمان شد احمد گوید چون شب در آمد و پای مالیدم در زیر انگشت پای وی آبله دیدم مقدار سیبی گفتم شیخا این چیست گفت چون بر سر آتش می رفتم غایب بودم چون بآخر آتش رسیدم حاضر گشتم و آن سخن بگفتم و اگر این حضور در میانهٔ آتش بودی بسوختی ٥ شیخ الاسلام گفت که هرگاه که وی بحج رفتی از خانهٔ خود لبیک زدی و از آنجا احرام گرفتی وقتی از حج باز آمد و زود لبیک زدن گرفت گفتند سر دی تمکن اکنون باز آمدی باز لبیک می زنی گفت این باد لبیک نه حج را می زنم که لبیک او را می زنم یک هفته برنیامد که از دنیا برفت

ابو جعفر محمد بن علی النسوی المعروف بمحمد علیان رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ نسا بوده از اجلاء اصحاب ابو عثمان حیری محفوظ گوید که وی امام اهل معارفست وی از نسا قاصد با ابو عثمان آمدی بپرسیدن مسایل از وی و در راه آب و نان نخوردی و خواب نکردی و بطهارت رفتی و چون طهارت بشکستی نرفتی تا طهارت نکردی ٥ شیخ الاسلام گفت اگر با ابو عثمان رفتی روا بودی طعام خوردن و بی طهارت رفتن اما او نه با ابو عثمان می رفت مقصود وی چیزی دیگر بود وی گفته هر که باختیار و خواست خود اظهار کرامت می کند وی مدعی است و هر که بی خواست وی بروی کرامتی ظاهر می شود وی ولی است ٥ وهم وی گفته چون دوست نداری کسی را که هرگز از تو و احسان وی یک طرفة العین خالی نیستی و چون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفة العین در مقام موافقت وی نباشی ٥ وهم وی گفته هر که با غیر الله تعالی آرام گیرد الله تعالی ویرا فرو گذارد و هر که با الله تعالی آرام گیرد طریق آرام با دیگران بروی ببرد

ابو سعید الاعرابی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن محمد است بصری الاصل است بمکه ساکن شده بود عالم بوده و فقیه و ویرا برای این طایفه تصنیفهای بسیارست با جنید صحبت داشته و با عمرو بن عثمان و ابو الحسین نوری و حسن مسوحی و ابو جعفر حفار و ابو الفتح حمال قرینست بطبقهٔ چهارم در سنهٔ اربعین او احدی واربعین وثلثمایه برفته از دنیا در وقت خود شیخ حرم بوده ٥ شیخ الاسلام

کفت کو ویرا جزو بیست در نکتهای توحید سخت نیکو در آنجا کفته لایکون قربٌ الا و ثمّه مسافة نزدیکی نکو بند تا مسافت نبود ه شیخ الاسلام کفت در قرب دو کانکی است که یکی بدیکری نزدیک بود پس چون نیک بنکری قرب بُعد باشد تصوّف یکانکی است ه وی کفته التصوف کلّه ترک الفضول و المعرفة کلها الاعتراف بالجهل وهم وی کفته لایکون الشوق الا الی غایب ه شیخ الاسلام کفت داود طائی را کفتند که تو مشتاقی کفت من نه دورم غایب مشتاق بود دوست من حاضرست ه وهم ابن الاعرابی کفته است که الله تعالی بعضی از اخلاق دوستان خود با دشمنان داده تا بآن بر دوستان وی تعطف می کنند و بآن سبب دوستان وی بیاسایند

ابو عمرو الزجاجی رحمه الله تعالی . . از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن ابرهیم است
و کفته اند نام وی ابرهیم است نیسابوری الاصل است صحبت داشته با ابوعثمان حیری و جنید و رویم و خواص کویند که چهل سال در مکه مجاور بوده در حرم بول نکرده و وی نیز از جهة تعظیم حرم را و نزدیک شصت حج کزارده بوده ه ابوعمرو بُجید کوید که بمکه بودم و مشایخ وقت چون کتّانی و ابوالحسین مزین کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشایخ حلقه می زدند و صدر همه ابوعمرو زجاجی بود و چون سخن رفتی وی حکم کردی و وی خوالت شیرونری پیوسته کفتی که من سی سال خلای جنید بدست خود پاک کرده ام و بآن فخر کرد در سنهٔ ثمان و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا ه وی کفته لان ینتقص من البشریة شیٔ احبّ الی من ان امشی علی الماء یعنی اکر از وجود بشریت من چیزی کم شود دوستر از آن دارم که بر آب بروم ه وهم وی کفته که مادر من بمرد و از وی بجاه دینار میراث بمن رسید بقصد حج بیرون آمدم چون ببابل رسیدم مرا شخصی پیش آمد و کفت با خودم داری با خود کفتم هیچ بهتر از راستی نیست کفتم بنجاه دینار کفت بمن ده مهیا نا بوی دادم آنرا بشمرد همچنان یافت که کفته بودم کفت بستان که راستی تو مرا کرفت پس از مرکب خود فرود آمد که سوار شو کفتم نمی خواهم کفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد سوار شدم کفت من هم بر اثر تو می سم سال آینده بمن رسید در مکه و با من می بود تا از دنیا برفت کویند که در موسم حج عجمی پیش وی آمد که برات من بده که حج کزاردم و یاران ترا بتو نشان دادند که برات حج از تو بستانم شیخ سلامت صدر و سادکی وی را دید دانست که یاران با وی مزاح کرده اند بملتزم اشارت کرد و کفت آنجا رو و بکوی یا رب اعطنی البراءة ساعتی بر نیامد که آن عجمی باز کشت و بدست وی کاغذی و بخط سبز بر آن نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذه براءة فلان بن فلان من النار ه

ابرهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی رحمه الله تعالی کنیت وی ابواسحق است و الدا بوعمرو زجاجی است و باد در تاریخ مشایخ آورده اند از کبار اصحاب ابوحفص است و در طریق ملامت و خلاف نفس صاحب مذهبست از وی حکایت کنند که کفته است فی خلاف النفس علی دوام الاوقات برکة و قد ساعدت نفسی مرّة فی خطوة فا امکننی تدارکها الی سنین ه

جعفر بن محمد بن نصیر الخلدی الخواص قدس سرّه
از طبقهٔ خامسه است کنیت وی ابومحمدست بغدادی است و خُلد محلّتی است از بغداد و وی حصیر باف بود

شاکرد جنید و ابرهیم خواص است و با نوری و رُویم و سمنون و جُریری صحبت داشته بود و با غیر ایشان از مشایخ وقت و عالم بوده بعلوم این طایفه و صاحب جمع کتب و تواریخ و حکایات و سیر مشایخ بوده وی کفته که بیست دیوان دارم از آن مشایخ و دو هزار پیر شناسم ازین طایفه وی کفته که عجایب عراق سه چیزست شطح شبلی و نکتهٔ مرتعش و حکایت من ه وی پیر شیخ ابوالعباس نهاوندی است ببغداد برفته در سنهٔ ثمان و اربعین و ثلثمایه و قبر وی بشونیزیه است نزدیک قبر سری سقطی و جُنید ه شیخ الاسلام کفت که من یک تن دیده ام که ویرا دیده بود و از وی حدیث داشت قاضی ابومنصور مروی ویرا ببغداد دیده بود ه وی کفته که الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین ه وهم وی کفته کُن شریف الهمّة فانّ الهمم تبلّغ بالرجل لا المجاهدات ه وهم وی کفته که در بیت المقدس بودم دیدم که مردی همه روز خود را در عبایی بجیده بود ناکاه برخاست و روی بآسمان کرد و کفت کدام را دوستر می داری آنکه دوغبا و پالوده دهی یا آنکه این قندیلهای خانهٔ ترا درهم شکنم پس بجای خود باز کشت و بخفت من با خود کفتم یا این مرد روستایی ست یا از اولیاء الله است در میان آن که من در فکر کار وی بودم دیدم که شخصی در آمد و با وی زنبیلی بنهٔ کرد و براست و جَحی نکریست تا ویرا دید آمد و بالای سر وی بنشست و کفت برخیز پس از زنبیل دوغبا و پالوده بیرون کرد آن فقیر بنشست و بخورد چندان که خواست و برفت من در عقب وی برفتم و کفتم بخدا بر تو که تو این مرد را می شناختی کفت نی من هرکز ویرا ندیده بودم غیر از امروز چند روز بود که فرزندان من ازمن دوغبا و پالوده خواسته بودند و من مردی فقیرم و حالی می کم کفتم که هرکاه که خدای تعالی فتوحی رساند بکنم آنچه می خواهید امروز بکدینار کسب کردم و هر آنچه کفته بودند خریدم و بخانه آوردم خواب بر من غلبه کرد بخفتم هاتفی آواز داد که برخیز آنچه بخته بجد بر و بیش آن مرد که خود را در عبا بجیده بنه که ما این را برای وی ساخته ایم آنچه ازوی بماند بفرزندان خود آور از خواب در آمدم فرزندان آنرا پیش آوردند تا بخوریم برداشتم و اینجا آوردم چنانکه دیدی ه شیخ الاسلام کفت که از جعفر خلدی پرسید نکه عارفان کیانند کفت هم ماهم و لو کانوا هم لما کانوا هم ایشان نه ایشانند اکر ایشان ایشانند نه ایشانند ه شیخ الاسلام کفت که معتزیا من کفت که صوفی نبود اکر بود صوفی نبود و آن چنانست که وی کفت و آن نه بطاقت وی بود نداند که وی از کرشنیده بود ه شیخ الاسلام کفت سبحان الله شکفت تر ازین که دید در جهان ه نیست در دست نهان ه شخص در پیرهن روان ه وی کویند که او نه آن ه کالبد در دل کمُ و دل در جان و جان در آن که زنده بآنست جاودان

ابوالحسن الصوفی البوشنجی رحمه الله تعالی
از طبقهٔ خامسه است نام وی علی بن احمد بن سهل از یکانکان و جوانمردان خراسان بود ابوعثمان حیری را دیده بود و در عراق با ابوالعباس عطا و جریری صحبت داشته بود و در شام با طاهر مقدسی و بوعمرو دمشقی صحبت داشته و با شبلی در مسایل سخن کفته بود و هو من اعلم مشایخ وقته بعلوم التوحید و علوم المعاملات و احسنهم طریقة فی الفتوة و التجرید و کان خلقاً دیّناً متعهداً للفقراء مات سنهٔ ثمان و اربعین و ثلثمایة از پوشنک

بود. و بنشابور نشسته و طریقت صوفیان نیکو دانسته و سفرهای نیکو کرده ○ وی است که عهد کرده بود که هرگاه ورا
احتلام افتد چیزی بدهم بدرویش که آن از خلل افتد در لقمه یا اندیشه نه راست ○ وقتی در بادیه بود ویرا احتلام
افتاد تنها بود ازار از پای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت تا هر که برسد بردارد و وفا کردن عهد را ○ ویرا پرسیدند
که تصوف چیست گفت اسم ولا حقیقة وقد کان قبل حقیقة ولا اسم ○ ابوعثمان مغربی گوید که از وی پرسیدند که
ظریف کیست گفت الخفیف فی ذاته واخلاقه وافعاله وشمائله من غیر تکلف ○ ابوبکر رازی گوید که شنیدم که ابوالحسین
بوشنجی گفت که مردم سه گروه اند اولیا که باطن ایشان بهتر است از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان
برابر است و جهال که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان خود انصاف نمی دهند و از دیگران انصاف می طلبند ○
وهم وی گفت لیس فی الدنیا شیء اسمج من محب لسببه عوض

بندار بن الحسین بن محمد بن المهلب الشیرازی رحمه الله

از طبقه خامسه است کنیت وی ابوالحسین است از اهل شیراز است بارجان بوده و تربتش آنجاست عالم بوده
باصول و ویرا در علوم حقایق زبانی است نیکو شاگرد شبلی است و با جعفر حذا صحبت داشته و شبلی ویرا
بزرگ میداشت استاد ابوعبدالله خفیف است و میان ایشان مناوضات است در مسایل بسیار در سنه ثلث و خمسین
وثلثمایه برفته از دنیا در آن سال که شیخ ابوعلی کاتب برفته و شیخ ابوزرعه طبری ویرا غسل کرده ○ وی گفته
زنهار دیست که از یار خود پرسی که از کجا می روی و در چه کاری ○ از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد
شیخ الاسلام گفت وفا بعهد آنست که هرچه برود گذشته که برای او بگفتی آنرا بکنی ○ وقتی عیاری با صوفی گفت فرق
میان ما و شما آنست که هرچه ما بگوییم بکنیم و شما هرچه بود گوید بکنید ○ شیخ الاسلام گفت که مشایخ گفته اند که
بیشین خاطر که برود گوید از حق بود ○ شیخ ابوالحسن جهضم همدانی گوید که بندار ارجانی گفت که الله تعالی
از معرفت چیزی به بنده دهد از بندگان خود و آن بنده موجب آن معاملت نکند الله تعالی آنرا از وی باز ستاند
و بروی بگذارد حجت را تا فردا با وی بآن حساب کند اما دنیا دنی باز گیرد و در زیادت رسیدن ○ شیخ الاسلام
گفت هرکه نه در زیادت است در نقصان است و این صعب است این قوم را ○ وهم بندار گفت من لم یترک الکل رسما
فی جنب الحق لا یحصل الا الحقیقة وهو الحق سبحانه

ابوعمرو بن نجید قدس الله تعالی سره

از طبقه خامسه است نام وی اسمعیل بن نجید بن احمد السلمی است جد شیخ ابوعبدالرحمن السلمی است از جانب مادر
وی از کبار اصحاب ابوعثمان حیری است و آخرین کسی از ایشان که برفت از دنیا ○ توفی سنه ست او خمس و ستین و ثلثمایه
جنید را دیده بود و از کبار مشایخ وقت خود بود و ویرا طریقی خاص بود از تلبیس حال و نگاه داشت وقت و حدیث
فراوان داشت و ثقه بود ○ روزی ابوعثمان از برای خرج بعضی از ثغور مسلمانان چیزی طلبید هیچ کس هیچ
نداد ابوعثمان تنگ دل شد چنانچه در مجلس بگریست چون شب درآمد ابوعمرو بعد از نماز خفتن کیسه دو هزار درم
درآنجا پیش ابوعثمان آورد و گفت این وجه را در آنچه میخواستید صرف نمایید ابوعثمان خرم شد و ویرا دعای
خیر کرد چون بامداد شد و ابوعثمان بمجلس بنشست گفت ای مردمان ما با ابوعمرو بسیار امیدوار شدیم که

دوشینه

دوشینه دو هزار درم بجهت ثغر مسلمانان آورد جزاه الله خیرا ابوعمرو از میان مردم برخاست و بر سر جمع گفت آن از مال
مادر من بود و وی بآن راضی نیست آنرا بمن باز دهید تا بوی باز دهم ابوعثمان بفرمود تا آن کیسه را آوردند
و بوی دادند چون شب درآمد باز آنرا پیش ابوعثمان برد و گفت چه شود که این وجه را چنان صرف کنید که غیر از شما
کسی نداند ابوعثمان بگریست ○ وی گفته رب سکوت ابلغ من کلام ○ وهم وی گفته من کرمت علیه نفسه
هان علیه دینه ○ وهم وی گفته تربیة الاحسان خیر من الاحسان ○ و از وی پرسیدند که آن چیست که بنده را
از آن چاره نیست گفت ملازمة العبودیة علی السنة ودوام المراقبة ○ وهم وی گفته الانس بغیر الله تعالی
وحشة

عبدالله محمد بن عبدالرحمن الرازی

از طبقه خامسه است کنیت وی ابومحمد است باصل از ری بوده و بنشابور بزرگ شده با جنید و ابوعثمان و محمد بن
الفضل و رویم و سمنون و بوعلی جوزجانی و محمد حامد و غیر ایشان از مشایخ قوم صحبت داشته و از کبار اصحاب
ابوعثمان بود و ابوعثمان ویرا بزرگ میداشت و ویرا ریاضات عجیب است عالم بوده بعلوم این طایفه و حدیث
داشت و ثقه بود در ثلث و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا ○ وی گفته که عارف نپرستد الله تعالی را بر موافقت خلق
که وی کار کننده بود بر موافقت خالق ○ وهم وی گفته که معرفت حجاب برآرد میان بنده و الله تعالی ○ وهم وی گفته
که دنیا آنست که محجوب گرداند ترا از الله تعالی ○ وهم وی گفته که شکایت و تنگدلی از اندکی معرفت زاید

ابوالحسین السیروانی رحمه الله تعالی

نام وی علی بن محمد السیروانی است استاد ابوالحسین
سیروانی صغیر است از سیروان مغرب بوده است بزرگ بوده و بدمیاط نشستی ○ شیخ ابوسعید مالینی آورده در اربعین
مشایخ که ابوالحسین سیروانی کبیر گوید که سهل عبدالله تستری گوید کل من لم یکن لحرکته وسکونه امام یقتدی به فی
ظاهره ثم یرجع الی باطنه قطع به ○ وهم وی گوید الرضا فوق الموافقة مع ما یبدو من الغیب ○ وهم وی از خواص
طلب وصیت کرد خواص گفت الزم الفقراء فان الخیر فیهم

ابوالحسین القرافی رحمه الله تعالی

نام وی علی بن عثمان بن نصر القرافی است و قرافه دیهی است بمصر و گویند که وی بدمیاط بوده شاگرد ابوالخیر تیناتی
و ابوالحسن الصایغ الدینوری است صد و ده سال عمر وی بوده در سنه ثمانین وثلثمایه برفته از دنیا ○ شیخ الاسلام
گفت که قرافی یگانه دنیا و بی نظیر بود در وقت خویش و پس حاد النظر و حاضر الوقت بود با عام سنی بود و با خاص
عارف و در وجود موحد بود و نشان خود کم ○ شیخ الاسلام با آخر عمر ده تن از مشایخ متاخرین اختیار کرده بود
شیخ ابوالخیر تیناتی و قرافی و حصری و علی بندار صیرفی و نصرآبادی و سیروانی صغیر و نهاوندی و قصاب و خرقانی
و طاقی و می گفت اینها جدا اند ○ وقتی قرافی در کشتی عتاب کرد دست و پای او ببستند و در آب انداختند چون
وقت نماز شد ویرا در صف او دیدند جامه وی تر ناشده ○ شیخ الاسلام گفت که از زنده او را کسی نکشد که وی بروح
دیگر زنده است ○ شیخ الاسلام گفت که سید السادات قرافی گوید که چون ترا چیزی دهند بخلاف شریعت واجب
بود که بهان داری

ابوسلیمان نیلی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که ابوسلیمان

شبلی بعراقی آمد و بوسه برسر عراقی داد و ابو سلیمان محنت خلق خام بود عراقی بوی نگریست و گفت یا با سلیمان ترا
بس خلق خام می بینم اما دو جهان دو ابروی تو حکومت می بینم دو جشت زیر سری نهی اما حاکلی در آن میان بعد از ان دیبا
پس از صوفی کری بغزمیه حاکم کردند ابو بکر دقی بعراقی آمد و برا گفت یا با بکر اکنون می گویند که مجرد ترجهان توی من ترا
درمیان دو گهواره می بینم پس از ان حمدان بو بنیامد که زنی میخواست وبیا دو فرزند آمد درمیان دو گهواره نشسته بود و سخن
عراقی را یاد می کرد عراقی را در فراست عجایب بسیارست

ابو سلیمان خواص مغربی رحمه الله تعالی

ازین طایفه است از مشایخ مغرب ویست که وقتی در کرستانی می شد بو حری نشسته مکس خرا بگزید خر بجست و پای وی
در درخت کز آمد و افکار شد چوبی بر سر خر زد خر روی باز پس کرد و بزبان فصیح گفت ده که بر دماغ خود می زنی و هو
من اقران ابی الخیرات بدمشق

ابو القاسم النصراباذی رحمه الله تعالی

از طبقه خامسه است نام وی ابو هیم بن محمد بن محمویه است مولد و مقام وی نشابور بوده است شیخ اهل اشارت و حقایق
و لسان تصوف بود در زمان خود عالم بوده بانواع علوم از حفظ سنن و علم تواریخ و مختص بعلوم حقایق شاگرد ابو هیم
شیبان است شبلی و واسطی را دیده بود و با ابو علی رود باری و مرتعش و ابو بکر طاهر ابهری و غیر ایشان صحبت داشته
آخر عمر بمکه رفت ابو عثمان مغربی بدیره وی آمد و بطیبت باوی گفت مکه حم جای تست وی گفت بلکه حم جای تست
جای منست بسی بر نیامد که سبی افتاد که ابو عثمان بنشابور آمد و آنجا برفت و نصرابادی بمکه مجاور شد و هم آنجا برفت
در سنه اثنتین وسبعین وثلثمایه ○ شیخ الاسلام گفت که اسمعیل نصرابادی گفت مرا که وی گفت اذا بدا لک شیء من
بوادی الحق فلا تلتفت بها الی جنة ولا الی نار ولا تخطرهما ببالک واذا رجعت عن ذلک الحال فعظم ما اعظم الله تعالی
و هم وی گفته الراغب فی العطاء لا مقدار له والراغب فی المعطی عزیز

ابو بکر رازی بجلی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن عبد الله الرازی است بنشابور بوده از کبار مشایخ خراسانست مرزوق بوده از لقاء مشایخ استاد ابو عبد الرحمن
سلمی است و سلمی تاریخ خود بنا بر تاریخ وی کرده شاگرد ابو بکر بیکندی است ○ شیخ الاسلام گفت که ویرا وقتی بود
عظیم و قبول بسیار در نشابور در کار کودکی مبتلا شد ویرا بوی متهم کردند و مهجور ساختند آخر معلوم کردند بخلاف
آن بود ویرا دیگر بار قبول بدید آمد ○ روزی در جامع نشسته بود شیخ علی بندار صیرفی باوی گفت ایها الشیخ این چه بود
که واقع شد و آن انکار افتاد ترا گفت ای پیر اگر عزم ابراهیم و صدق و یقین موسی و عصمت عیسی و همت و صبر احمد عربی
صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود و نگاه داشت وی نبود چون باد فتنه جهد همه را باد ببرد و مرد در میان آن بود
شیخ الاسلام گفت که کسی ابو بکر رازی را گفت که در سماع چه گویی گفت بس فتنه آمیزست و طرب انگیز خویشتن را از فتنه
کرش و دارگفت نه مشایخ آن کرده اند گفت دوست بدیده آن وقت که وقت تو چون وقت ایشان شود تو هم چنان کن

ابو بکر قالیزبان رحمه الله تعالی

از کبار است بزرگ بوده جنید را دیده بود و عمر وی دراز کشید
شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو با من گفت که در سنه سبعین وثلثمایه بخارا شدم بزیارت شیخ ابو بکر قالیزبان ویرا
طلب کردم خانه بود یک در داشت وی در آنجا بود پیش وی در آمدم و سلام کردم مرا بنشاند و سفره آورد نان بود و جوز

و نمک من گرسنه بودم دست دراز کردم و می خوردم در میان خوردن بوی نگاه کردم وی میگریست من دست باز کشیدم
مرا گفت بخور که من از شادی میگریم که ابو القاسم جنید مرا گفت که زود بود که این سخنان چنان شود که دو کوی
دو حجره بود در یکی از ان دو حجره ازین سخنان بود و در آن دیگر نبود آن کس را که آنکه از ان حجره باین حجره آید و
ازین سخنان شنود اکنون که از هراة کسی بخارا می آید بطلب این کار و معنی این کار شنیده ○

ابو الحسین الحصری رحمه الله تعالی

از طبقه خامسه است نام وی علی بن ابراهیم البصری است
باصل از بصره بوده است و ببغداد نشسته شیخ عراق است شیخ شبلی گوید که کس ندیدم از مشایخ تمام حال تر از وی
و نیکو زبان تر و بزرگ سخن تر از وی لسان الوقت بود و یگانه مشایخ بعلم توحید مخصوص بود و کس در توحید و تفرید
چون وی نگفتی حنبلی مذهب بود ○ شیخ الاسلام گفت که وی شاگرد شبلی است و شبلی را خود جز وی شاگرد نبود •
سخن شنوان بسیار بوده اند که سخن شنیده اند از وی اما این حدیث جداست یعنی میراث شبلی وی را گرفته بود و حصری را
استاد جز شبلی نبوده و شبلی در کار وی دور دراز بوده و برا گفتی انت دیوانه مثلی یعنی و بینک تالیف ازلی حصری
و ابو عبد الله خفیف همتای یکدیگر بودند ابن خفیف با آلت تر بود و حصری با طن تر ○ شیخ الاسلام گفت که
شیخ عمو حصری را ندیده بود وی گفت که من حصری را ندیده ام در سنه احدی وسبعین وثلثمایه بمکه شدم گفتم چون باز
گردم بزیارت حصری و ابو عبد الله خفیف شوم همان سال خبر بمکه رسید که حصری ببغداد و ابو عبد الله خفیف
بشیراز برفت توفی الحصری رحمه الله تعالی یوم الجمعة من شهر ذی الحجة سنه احدی وسبعین وثلثمایه ○ وی گفته
الصوفی لا ینزعج فی انزعاجه ولا یتقوی فی قراره ○ و هم وی گفته الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه لا یعدم بعد وجوده
و هم وی گفته سحرگاهی مناجات میکردم و گفتم الهی از من راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای کذاب اگر تو
از ما راضی بودی رضای ما طلب کردی ○ ویرا گفتند ما را وصیتی کن گفت علیکم فی اول الامر بالانفراد ثم تردون المشایخ
فی المعارف ثم تعتون علی التفرید باسقاط الحدثان ○ و هم وی گفته وقتی که اوقات و انفاس بر من تنگ شود از هیچ
چیز طلب راحت و خوشی نمیکنم مگر از فرایاد آوردن انفاسی که پیش ازین بر من گذشته است در وقت صفای انس
و مودت نا آمیزش کدورتها و این بیت خوانده است • ان دهرا یلف شملی بسلمی • لزمان یهم بالاحسان •

ابو الحسین بن سمعون رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن احمد بن اسمعیل بن سمعون است
و کان یلقب بالناطق بالحکمة از مشایخ بغداد بوده او را زبانی است نیکو در علم مذکری کردی شیخ ابو بکر اصفهانی
خادم شبلی گوید که روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابو الحسین بن سمعون کودک بود در آمد کلاهی زربفت
تکلف بر سر نهاده بر ما بگذشت و سلام نکرد شبلی از پس پشت وی نظر کرد و گفت یا بابکر میدانی که خدای تعالی را
ازین کودک چه ذخیرهاست یکی ازین طایفه گوید که در مجلس ابن سمعون بودم و یکی ازین طایفه در پای منبر وی نشسته
بود ناگاه خوابش در ربود ابن سمعون از سخن باز ایستاد چندان که بیدار شد ابن سمعون باوی گفت که رسول را
صلی الله علیه وسلم بخواب دیدی گفت آری گفت من هم ازین سبب از سخن باز ایستادم تا خواب بر تو نشوراند

وا از آنچ در آن بودی برین نشوی. وی را گفتند مردم را بزهد و ترک دنیا می‌خوانی و خود بهترین جامها می‌پوشی و خوشترین طعامها می‌خوری چونست. این گفت وقتی که حال تو با الله تعالی چنان باشد که می‌باید نرمی جامه و خوشی طعام زیان نمی‌دارد. شیخ الاسلام گفت که من با ابوالحسین بن سمعون نه نیکم که استاد من حصری را می‌رنجانید و هر که استاد ترا رنجه دارد و تو از وی رنجه نباشی سگ به از تو بود. شیخ الاسلام گفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده و حصری صاحب درد. ابن سمعون گفته هر سخنی که از ذکر خالی است لغوست و هر خاموشی که از فکرت خالی است سهوست و هر نظر که از عبرت خالی است لهوست. توفی ابن سمعون سنة سبع وثمانین وثلثمائة. وی را چون وفات کرد در سرای وی دفن کردند و بعد از سی و نه سال خواستند که بگورستان نقل کنند کفن وی همچنان تازه و نو بود و اثر کهنگی و فرسودگی بر آن نبود.

ابونصر خباز و ابوالحسن سوهان آزن رحمهما الله تعالی

شیخ الاسلام گفت از مشایخ کازرگاه دو تن قدیم ترند یکی شیخ ابونصر خباز مردی بزرگ بود قومی از شاگردان وی بحج می‌رفتند ببادیت حصری شدند حصری از ایشان خواست که چیزی خوانید اگر توانید یکی از ایشان آواز بر آورد حصری بوی آن گشت در سماع گفت ما سال شما را بادیت باز کردید و گفت شما شاگردان ابونصر خبازید بر آن کو بری گفتند آری گفت نه ستوری از پیش وی بیرون آمدید باز گردید و نزدیک وی شوید هر که باز گشت بسلامت افتاد و هر که برفت بسموم بسوخت و بعرفات نرسید. و دیگری از مشایخ کازرگاه شیخ ابوالحسن سوهان آزن بود که در مسجد جامع ما نشستید. شیخ الاسلام گفت که شاگرد وی با من گفت که پیر ما بسی شب رمضان سجده کردی و تا صبح می‌زاریدی و می‌گفتی خداوندا آن روزه که داشتم برای تو و آن حج و نماز که کردم و آن قرآن که خواندم از همه توبه می‌کنم مرا رایگان بیامرز و فرا بذیر.

شیخ احمد حرانی رحمه الله تعالی

وی آنست که می‌شاند روز در مکه مجاور بود بر یک نهاری و آن وقت که برخاست بهار بود. وی گفته که شیخ ابوالحسن معنی می‌گوید که با حصری نشسته بودم مردی وی را گفت مرا وصیتی کن گفت اُنزُدْ همتک. جهم رقی حاضر بود گفت یا شیخ دور افکندی وی را. حصری گفت اکیل علیه کما کالوا علی چنانکه بر من پیمودند بر وی پیمودم.

جهم رقی رحمه الله تعالی

هو من متأخری الفتیان والمشایخ وکان من الفقراء الصادقین وکان مستهترا بالسماع والهام فیه مات بین المسجدین. شیخ الاسلام گفت که جهم رقی در گرمابه بود بیرون آمد و مردمان را گفت بیرون آیید همه بیرون آمدند در وقت فرود آمد. و هم وی بود که روزی شخصی پیش وی بتکلف رقص می‌کرد وی برخاست سر در میان دو پای آن شخص کرد و وی را برداشت و اندر باد برد و او دیگر بار می‌زد تا از هوش برد وی را.

ابو الحسن الارموی رحمه الله تعالی

بزرگ بوده از این طایفه در ایام حصری و ابو عبدالله رودباری و ابن خفیف همه مشایخ وقت بودند باز می‌بوده. وقتی وی را خاست از وی پرسیدند که وفا چیست گفت آنچ امانات آدمی با آن باز نگردی گفتند این خود عام است آنه خاص چیست گفت آنکه بدانی که از هیچ آدمی.

ابو عبدالله بن خفیف الشیرازی قدس سره

از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن خفیف بن اسفکشار الضبی است بشیراز بوده و مادر وی از نشابور است در وقت

خود شیخ المشایخ بود وی را شیخ الاسلام می‌خواندند شاگرد شیخ ابوطالب خزرج بغدادی است رویم را دیده بود و با کتانی و یوسف بن الحسین الرازی و ابوالحسین المالکی و ابوالحسین المزین و ابوالحسین الدراج صحبت داشته و با طاهر مقدسی و ابوعمرو دمشقی و غیر ایشان نیز از دیدار مشایخ مرزوق بوده. عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم حقایق. شیخ الاسلام گفت هیچ کس را درین علم چندان تصنیف نیست که وی را. اعتقاد پاک و سیرت نیکو داشته شافعی مذهب بوده در سنه احدی وثلثین وثلثمائه برفته از دنیا. شیخ الاسلام گفت که از وی دو سخن دارم که گرانند که باز گویند یکی آنکه از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وجود الله فی حین الغفلة. و دیگر آنکه از وی پرسیدند که عبدالرحیم اصطخری چرا با سگبانان بدشت می‌شود و قبا می‌بندد گفت یتخفف من ثقل ما علیه گفت می‌شود تا از آن که در آنست دمی زند تا از بار وجود سبکتر گردد. شیخ الاسلام گفت که در وجود لذت نبود که در وجود فرو شکستن و صدمت بود که در آن حواس مرد برسد وانشدنا الغیره. ارید لانسی ذکرها فکانما ~ تمثل لی لیلی بکل مکان. شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که روزی زنی بمن آمد که در فلان جای زنی دیگرست از روستاء نواحی شیراز و از شیخ سؤال دارد و نمی‌تواند که خود بیاید. شیخ گفته که من نزدیک وی رفتم گفت ما را قصهٔ عجیب واقع شد که در حیرت آن مانده‌ایم در قبیلهٔ ما کودکی بود روزه افطار نمی‌کرد و با کسی سخن نمی‌گفت و گوسفند چرانیدن از میان ما بیرون می‌رفت و گوسفند ما نا سر می‌داد و بیکجا بنمی رفت و نماز می‌کرد درین روزها بیمار شد از برای وی بیرون قبیله سایه ترتیب کردیم و در آنجا بخسبید ناگاه در میان روزی که مردان قبیله در حوائج خود پراکنده شده بودند دیدیم که از روی زمین بلند شد و در هوا می‌گشت چنانک آسیا گردد ما در شگفت و آن را بدید بدوید تا وی را بگیرد بوی نرسید وی بالا می‌رفت و ما بوی می‌نگریستیم تا در هوا از نظر ما غایب شد مردان قبیله را خبر کردیم و پراکنده ساختیم گفتیم شاید که در میان این کوهها و وادیها افتاده باشد هیچ جا از وی اثری نیافتند. شیخ گفته است که من متأمل شدم آن زن گفت شاید که این را از من باور ندارید جماعتی از زنان قبیله را آواز داد همه بر آن موجب گواهی دادند. شخصی در آن مجلس که شیخ این حکایت می‌کرد گفت ایها الشیخ این می‌تواند بود شیخ گفت ای نادان اینجا کسی هست که منتظر این معنی می‌باشد. و هم شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که نوجوانی از خراسان همراه حاجیان بشیراز آمد و بیمار شد بیماری سخت و پیش ما مردی بود صالح و زنی صالحه داشت آن جوان را بخانهٔ وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کنند ناگاه روزی آن مرد آمد رنگ وی متغیر شده و گفت عظم الله اجرکم که آن جوان درگذشت گفتم رنگ تو متغیر چراست گفت دوشینه آن جوان ما را گفت امشب حاضر من باشید که امشبی پیش ندارم عجوزهٔ خود را گفتم اول شب تو واقف وی باش و بعد از آن مرا بیدار کن و تو در خواب شو چون آن عجوزه مرا بیدار کرد من تا سحر رعایت حال وی می‌کردم مرا خواب در ربود ناگاه کسی آواز داد که در خواب می‌شوی و خدای تعالی در سرای تو نزول کرده است از خواب

درآمدم بوجود لرزان و دو سر آواز حرکتی و روشنایی عظیم و آن جوان در نفس آخر چشم وی را بپوشانیدم و دست و پای وی را دراز کردم و جان بداد آن مرد را گفتم این سخن را بکسی مگو و بتجهیز و تکفین وی مشغول شدیم ○

ابو الخیر مالکی رحمه الله تعالی

نام وی بندار بن یعقوب المالکی است از بزرگان مشایخ بود و انواع علوم جمع کرده بود ○ شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که بجوانی روزه می داشتم و وصال می کردم و شب در مسجد جامع می بودم و برای من یک قندیل می گذاشتند اتفاقا شبی باران آمده بود و چراغ مرده یکی در مسجد را کوفتن گرفت خادم جواب نداد دل من تنگ شد رفتم و در باز کردم دیدم که ابو الخیر مالکی است درآمد و بنشست از هیبت وی پر شدم انار باز کرد و طعام بر آن گفت بخور که من در خانه خود بودم این را پیش من آوردند نتوانستم که بخورم که خاطر من بسوی تو بود از هیبت وی نتوانستم گفت که در وصالم با وی چیزی خوردم چون فارغ شدیم گفتم ایها الشیخ سوالی دارم گفت بگوی گفتم متی یصفو العیش مع الله قال اذا رفعت المخالفة من ازین سخن تعجب کردم چون بامداد شد آنرا با مشایخ گفتم تعجب کردند گفتند می خواهیم که از وی بشنویم از وی پرسیدند گفت ما یجری باللیل لا یذکر بالنهار و بآن اقرار نکرد ○

ابو بکر الشعرانی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است ما رایت زاهدا متخلیا من الدنیا اصدق ظاهرا من ابی بکر الشعرانی روزی قصد زیارت وی کردم در اصطخر وشب بر وی درآمدم گفت یا با عبد الله امشب ببرکت صحبت تو طعامی چرب خواهیم خورد پس برخاست دیگی سفالین داشت بر باد نهاد پارهٔ گوشت قدید خشک داشت در دیگ انداخت و آب در وی ریخت و اندکی نمک در آنجا افگند و دیگ را بر جوش آورد و با وی در آن رباط دیگری می بود وی را گفت هیچ نان پارهٔ چند داری گفت آری و چند پاره نان آورد آنرا ثرید کرد و از شوربای آن دیگ بر آنجا ریخت و گوشت را بر روی آن نهاد و گفت بخور من از آن ثرید می خوردم و وی می گفت گوشت بخور باید از آن گوشت گرفت تا مرا لقمه دهد گفتم نمی خواهم گفت شاید تو فلان و فلان طعام خواهی آن نیز خواهد بود بشهر در آییم و هم آنها را برای تو بگیریم چون بامداد کردم بشهر درآمدم فقرا جمع شدند و طعامی حاضر کردند چیزی از آن طعام برگرفتم و بوی درآمدم گفت بگوی چه کار کردی گفتم هنوز چیزی نخورده ام از تو التماس می کنم که با من طعامی خوری با هم طعام خوردیم و من بشیراز روان شدم ○

ابو محمد العتایدی رحمه الله تعالی

وی یکی از استادان ابو عبد الله خفیف است وی گفته که هرگز کاسبی که حقیقت کسب را رعایت کند چون ابو محمد عتایدی ندیدم هر روز نیم دانگ کسب می کرد و قوت وی از آن بود دو حبه را نخاله می خرید و از آن دو نان می پخت یکی افطار می کرد و یکی را صدقه می داد ○ وهم وی گفته که روزی بروی درآمدم پیش وی جزوی بود که موش پاره کرده بود گفتم این چیست گفت این را موش پاره کرده است و من نیز از موشان بتشویشم شبها بسر و روی من برمی دوند

گفتم چرا چراغ روشن نکنی گفت چهل سال است که چراغ روشن نکرده ام که از حساب آن می ترسم که آنرا چند چیز باید تا میسر شود و همه را حساب است

جعفر الحذاء قدس الله تعالی روحه

کنیت او ابو محمد صحب الجنید ومن فی طبقته وکان الشبلی یذکرنا قبه ویقول بفضله و از بندار بن الحسین آورند که گفته است مردی تمام حالتر از جعفر حذا ندیده ام و وی نزدیک من برتر از شبلی است ○ وهم بندار گفته است که وی محتضر بود شخصی بروی درآمد در لباس صوفیان وی گفت باطنهای این طایفه خراب شد ایشان ظاهرهای خود را بیاراستند توفی سنة احدی واربعین وثلثمایة و قبر وی در شیراز است ○ شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی مؤمل جصاص مرا گفت برو و ببین که جعفر حذا را چه حالست بروی درآمدم دیدم که بر بساطی نشسته و گرداگرد وی بالشها نهاده و جامهٔ شیرازی در بر و طاقیه بر سر و سرای در غایت خوبی سلام کردم و بنشستم وی مرا پرسید و من وی را پرسیدم هنوز نشسته بودم که حال در آمد و دوات طلبید را آورد برخاستم که بدر آیم گفت بنشین تا بهم چیزی خوریم گفتم نیت روزه کرده ام بیرون آمدم چون پیش مؤمل رسیدم گفت چون دیدی جعفر را حالتی که دیده بودم گفتم مؤمل دست برآورد و گفت خدایا ما را سلامت و عافیت ارزانی دار چون مدتی از آن گذشت باز مؤمل مرا گفت برو و جعفر را ببین و حال وی را ببین برفتم و بسرای وی ویران درآمدم و جعفر را طلب کردم گفتند درین خانه است سه روز است که هیچ نخورده و بینایی شامیده بآن خانه درآمدم وی را دیدم روی بر خاک نهاده و در برجامهای کهنه بروی سلام گفتم سر برداشت و همه اطراف روی وی از اشک تر گفت یا با عبد الله حال چه گویم چون می بینی با وی رفق و تلطف کردم اندکی تسکینی یافت اهل منزل گفتند سوگند بخدای بر تو که وی را طعامی بخوران که سه شبانروز است که هیچ نخورده بسیار جهد کردم تا وی را اندکی سویق خورانیدم چون پیش مؤمل آمدم گفت چون دیدی جعفر را آنچ دیده بودم گفتم مؤمل گفت اگر آن تنعم در ترفق داشتی بدین مبتلا نشدی ○

هشام بن عبدان رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو محمد است شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که چون هشام بن عبدان در نماز می ایستاد وی را وجد و حال می گرفت در محراب بر روی می رفت و قرآن می خواند کا. بودی که از حسن نماز وی یهود و نصاری و مجوس جمع شدندی و نظاره وی کردندی وی را یک گوسفند بود که شیر وی خوردی و وی را بر می داشت و برای چرانیدن بصحرا می برد روزی هشام در خواب رفته بود چون بیدار شد دید که در زراعت شخصی درآمده است وی چرد وی را پیش صاحب زراعت برد و گفت وی را بستان که زراعت ترا خورده است صاحب زراعت گفت من ترا بحل کردم گفت مرا بآن حاجت نیست هرچند جهد کرد قبول نکرد بگذاشت و برفت ○ شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که روزی با هشام در دعوتی بودیم صاحب دعوت یکجام حلوا آورد و پیش شیخ نهاد که شیخ بخورد گفتیم النصیب هم بده گفت را اذن نکرد که شما با بدهم هرچند گفتیم فایده نکرد از پیش وی بر بودیم و بخوردیم ○ هشام را

دمشق وحیرتی رسید که یکسال از نماز باز ایستاد و مردم وی را تکفیر می‌کردند و قصه وی بمشایخ مسجد جامع دمشق رسید
روزی همه بروی درآمدند و ابن سعدان محدث با ایشان بود گفت مرا می‌شناسی گفت آری تو ابن سعدانی
گفت چرا نماز نمی‌گزاری هشام گفت مرا عارضی چند روزی می‌نماید و مانع من می‌شود از نماز گفت مثل چه
خاموش گشت و هیچ جواب نداد ● از شیخ ابوعبدالله خفیف پرسیدند که سبب چه بود که هشام نماز نمی‌کرد
گفت پیوسته مطالعه غیب می‌کرد امور غیبی بروی غالب آمد در مقام حیرت افتاد و از اعمال ظاهری
باز ماند ○ روزی مشایخ مسجد جامع جمع شدند و هشام را حاضر کردند که شنیده‌ایم که تو بمشاهده قایلی
و هر که باین قایل است وی را توبه می‌باید داد یا ادب می‌باید کرد هشام گفت مرا تلقین توبه کنید تلقین
کردند توبه کرد روز دیگر بامداد آمد و در برابر مشایخ بیستاد و گفت گواه باشید که من از توبه
دی روزه توبه کردم مشایخ برخاستند و پای وی بگرفتند و می‌کشیدند تا از مسجدش بیرون کردند

ابومحرز رحمه الله تعالی از نواحی شیراز است و از اصحاب ذوالنون مصری ○ شیخ ابوعبدالله
خفیف گفته است که ابومحرز گفته که از نسا بعزیمت شیراز بیرون آمدم و با قاید سلطان و اتباع وی
همراه شدم چون افعال و اقوال ایشان را مشاهده کردم در سر خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن
گرفتم و قصد کردم که از ایشان مفارقت کنم ناگاه آوازی برآمد که کمر قاید گم شده است قاید سوگند
خورد که همه قافله را تفتیش کند همه را تفتیش کردند همین من ماندم گفتند همه قافله را تفتیش کردیم هیچ کس
باقی نمانده است مگر این شیخ و مثل وی را کسی چون متهم دارد قاید گفت من سوگند خورده‌ام ازین چاره
نیست مرقع مرا بالا داشتند آن کمر بر میان من بود گفتم والله مرا باین علم نیست قاید گفت این از دزدی
وی عظیم‌تر است بعد از آن گفتند با وی چه می‌باید کرد هر کسی چیزی گفت قاید گفت وی را بر سر قافله
بنشانید تا هر که در قافله است یک یک بروی بگذرند و در روی وی و وی را توبیخ و سرزنش کنند بعد از آن
وی را بگذارید و با وی همراهی مکنید همچنان کردند و مرا بر جای من بگذاشتند و برفتند و قصه خلاص
کردن ابوحفص و رسیدن ابومزاحم را که بیشتر گذشت در مقامات شیخ ابوعبدالله خفیف بنسبت
بشیخ ابومحرز کرده است نه بشیخ ابومزاحم والله اعلم

عبدالرحیم اصطخری رحمه الله تعالی
کنیت وی ابوعمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و با رویم صحبت داشته و سهل بن عبدالله تستری را
دیده بود طریقت وی ستر و اظهار شطارت بود و جامهای شاطرانه می‌پوشید و سگان داشت که شکار
می‌برد و کبوتران نیز می‌داشت ○ شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که چون بر رویم درآمدم مرا از حال عبدالرحیم
اصطخری سؤال کرد گفتم در همین سالها از دنیا برفت گفت خدای بر وی رحمت کناد با بسی ازین قوم
در کوه لکام و غیر آن صحبت داشتم از وی صابرتری ندیدم گویند که وقتی بصید بیرون رفت سگی پنهان
از وی در عقب وی برفت چون بمیان کوه‌ها رسید سگان را بگذاشت و دراعه با خود داشت در پوشید

و بر پای بیستاد و بذکر خدای تعالی مشغول شد آوازی در کوه برآمد که مرا تصور آن شد که هیچ حجر و شجر نیست
و هیچ جانور نیست مگر که بموافقت وی ذکر می‌گویند گویند که در خانه وی یک پوستین کاه بود که شاخهای
نیز بر آنجا گذاشته بودند چون تابستان درآمدی شاخها را بگرفتی و آن پوست را بعضی سر کشیدی
و چون زمستان شدی در خانه کشیدی ○ جعفر حذا گفته است که باصطخر رفتم تا عبدالرحیم را زیارت
کنم بدر سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده است بروی درآمدم دیدم که در زاویه خانه نشسته با کهنه
خرقه و بروی بلایی که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت ترا چه شد گفتم و بحکم حالی می‌پری از جای خود
برخاست و بپایان سرا فرود آمد و سنگی عظیم بود برداشت و بر بام برد و گفت برخیز ای قوی و این را
فرود آر من عجب ماندم گفت امروز هفته روز است که هیچ نخورده‌ام بیرون رو و هرچه توانی بیار شاید
که مرا اشتها آید و با تو بخورم من بیرون رفتم و از هرچه در بازار یافتم چیزی آوردم و پیش وی نهادم
در آن نگریست گفت بنشین و بخور شاید که مرا رغبت شود بنشستم و برغبت خوردن گرفتم در میان
آنچ آورده بودم یک خربزه بود آنرا ببریدم گفت از آن بادکی بمن ده بوی دادم دندان در آن زد و خایید
گرفت نتوانست که فرو برد بینداخت و گفت برداری که در بسته شده است ○ وی را از پدر بیست هزار درم
میراث رسید اما در دنه فوتی بود ایشان را گفت ده هزار بمن بدهید و ده دیگر شما را بحل کردم بوی
دادند آنرا در توبره کرد شب وی را وسوسه تشویش داد گاهی می‌گفت بآن تجارت کنم و سود آنرا بر فقرا
نفقه کنم و گاهی می‌گفت در خانه بنهم و روز بروز آنرا نفقه کنم در میانه شب برخاست و توبره را بر بام
برد و مشت مشت می‌گرفت و بهر جانب می‌انداخت تا توبره خالی شد چون بامداد شد همسایگان
گفتند همانا دوش درم باریده است عبدالرحیم توبره را بیفشاند نیم درم بیفتاد با اصحاب گفت بشارت
باد که نان و باقلی شد ایشان با هم گفتند این دیوانه را ببینید ده هزار درم باشیده است و بنیم درم شادی
می‌کند ○ وقتی عبدالرحیم بعبادان رفت و بیست و یک روز آنجا اقامت کرد هر شب یکجه افطار وی
می‌آوردند بامداد همچنان بجای می‌بود اهل عبادان متعرف وی شدند چون آنرا دید از آنجا قصد سهل
تستری کرد بروی درآمد و گفت مهمان توام گفت چه می‌باید کرد گفت سکباج می‌باید پخت سهل گفت چون
کنم که اصحاب من گوشت نمی‌خورند گفت چه دانم تو بضیافت من قیام نمای سهل فرمود که سکباج پختند
گفت همچنان دیگ را بیارید چون آوردند سایلی بر در برای خدای چیزی طلبید گفت دیگ را بوی دهید
دادند و وی هیچ نخورد روز دوم سهل با وی گفت چه می‌خوری گفت همانچه دی گفتم چون آنرا پختند گفت
همچنان دیگ را این آرید آوردند و غلام سهل را که آنکه وی داند بر در بیستاد تا اگر سایلی بیاید منع کند سهل را
گفت غلام خود را بگوی تا منع سایل نکند سهل غلام را منع کرد ناگاه سایلی سؤال کرد گفت دیگ را
بوی دهید دادند روز سیم گفت چه می‌خواهی گفت همان که بیشتر گفته بودم چون بپختند بیرون آمد و هیچ

بخورد تا ماه تمام شد بعد از آن مردی را دید که چند نان پاره خشک داشت و بر لب آب نشسته بآب تر می‌کرد و می‌خورد وی را استدعا کرد با وی بنشست و بخورد

مؤمل الجصاص رحمه الله تعالی

مؤمن کبار مشایخ شیراز سافر الحجاز والعراق وکان حسن اللسان فی علم التوحید وعلوم المعارف مع انه امّی لا یکتب وی جواب داد از مسایلی که علی سهل اصفهانی بشیراز فرستاده بود چون نماز بامداد بگزاردی بدرس قرآن مشغول بودی تا آفتاب برآمدی نماز چاشت بگزاردی و بیرون آمدی یکی از ین طایفه گوید که یکبار چون از نماز بیرون آمد در عقب وی برفتم بدر خانه وی رسیدم نزدیک بسیصد تن بودند از ارباب حوایج که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را گوش کرد و یاران خود را در قضای حوایج ایشان پراکنده ساخت و غلامان را گفت دست افزار را بفلان جای برید که من بشما می‌رسم این همه کار در یک ساعت بکرد من متحیر شدم روی بمن کرد و گفت ای فرزند مرا بامداد در مسجد دیدی این زمان خدایرا ذاکر بودم از آن که بامداد در مسجد بودم هرگاه که بکاری مشغول بودی با هیچ کس زیادت از جواب سلام سخن نگفتی و گفتی من مزدورم اگر جواب سلام واجب نبودی جواب نگفتی ٥ شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که چون مؤمل جصاص بمکه درآمد پیش ابوالحسن مزین رفت و سلام کرد و بنشست و گفت یا ایها الشیخ سوالی دارم و من مردی عجمی ام با من رفق کن گفت سهل باشد بپرس مؤمل گفت ما توتی النفوس ارتقاء المواجید ابوالحسن بوی نگریست و گفت از کجایی تو گفت از شیراز گفت بچه مشهوری گفت بمؤمل گفت از آنجا برخیز که جای تو نیست و وی را بپهلوی خود بنشاند و دایم با وی می‌گفت که انت رجل اعجمی ای و می‌خندید و بعد از آن هر که مسئله‌ای پرسید اشارت بمؤمل می‌کرد و می‌گفت از شیخ بپرسید و بوی حواله می‌کرد ٥ و هم شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که عزیمت حج کردم و من هنوز خرد بودم مؤمل جصاص مرا وصیت کرد که وقتی که بموقف برسی قصد بسر کوه عرفات کن و اولیا را آنجا طلب کن که جای ایشان آنجایی باشد چون بموقف رسیدم زود بکوه شدم و مردمان را بگذاشتم هیچ کس را ندیدم بترسیدم خواستم که باز گردم باز ارادت بر من غلبه کرد مقداری دیگر برفتم بنشیبی رسیدم دیدم که در وی ده کس ایستاده‌اند و سرها پیش افکنده و در میان ایشان شیخی است بزرگ و شیخ من ابو محمد عتایدی با ایشانست چون مرا بدیدند شیخ من اشارت کردند پس پیش ایشان رفتم و سلام کردم جواب دادند شیخ من مرا بپهلوی خود خواند چون فارغ شدند هم بر همان هیئت که بودند روان شدند و شیخ مرا گفتند که کودک را محافظت کن من میان آن شیخ و شیخ خود می‌رفتم و می‌شنیدم که از کلام وی حرف سین بگوش من می‌آمد مرا در خاطر چنان آمد که استغفار می‌کند چون بمزدلفه رسیدم شیخ من مرا گفت که اصحاب خود را آواز ده آواز دادم جواب دادند پیش ایشان رفتم و آن جماعت بجانب مشعر الحرام رفتند و بیستادند و نماز می‌گزاردند من هم قضای حاجت خود کردم و با ایشان باز گشتم تا بامداد نماز می‌گزاردند چون از نماز فارغ شدند غایب گشتند و دیگر ایشان را ندیدم ٥

علی بن شلویه رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که میان علی بن شلویه و دیگری سخنی می‌گذشت علی بن شلویه گفت من مردی می‌شناسم که بر سر کوهی بود و وقت نماز شد و آب بر کوه دیگر بود در برابر آن خواست که طهارت کند هر دو کوه سر فرا هم آوردند پای خود از ین کوه بر آن کوه نهاد و طهارت کرد و نماز گزارد ٥ و هم شیخ ابو عبدالله گفته که از پس که علی بن شلویه در صحراها و کوهها بود جماعتی از کردان مشعوف وی شده بودند دو کس از روسای ایشان پیش وی آمدند و گفتند هر کدام دختری داریم که هر یک را چهار هزار گوسفندست می‌خواهیم که ایشان را بزنی کنی و آن گوسفندان از برای صادر و وارد فقرا باشد دختران را نکاح کرد روزی مؤمل وی را بدید گفت این زمان بر ما تفضل مکن تو هم مثل ما شدی گفت من این را برای خدای تعالی کردم مؤمل گفت ما نیز از برای خدای تعالی کرده‌ایم علی بن شلویه گفت من ایشان را سه طلاق کردم شما هم اگر راست می‌گویید طلاق گویید مؤمل وی را گفت یا میشوم نشیت السنة فی الطلاق

ابوبکر الاسکاف رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که ابوبکر اسکاف سی سال روزه داشت چون وقت نزع آمد پاره پنبه بآب تر کردند و بیش دهان وی بردند آن را بینداخت و بر روزه برفت

ابو الضحاک رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که از ابو الضحاک شنیدم که بر بام خانه نشسته بودم ابلیس را دیدم که در کوچه می‌گذشت گفتم ای ملعون اینجا چه می‌کنی پای از زمین برداشت و ببام برآمد در هم افتادیم سیلی بر وی زدم و وی را بینداختم و از آن سالها گذشت وقتی مرا اتفاق حج افتاد چون باز گشتم بجویی رسیدم که پل شکسته بودند و آبی عظیم بود از گذشتن عاجز شدم ناگاه پیری ضعیف دیدم که بآب درآمد با خود گفتم من ضعیف‌تر ازین پیر نیستم برخاستم و بر عقب وی درآمدم چون بمیان آب رسیدم آن پیر پای خود بر کنار جوی نهاد و بیرون رفت من در میان آب ماندم آب بر من غلبه کرد غرق شدم و جامهای من تر شد و مرا آب می‌گردانید و می‌برد تا آن زمان که خدای تعالی اعانت کرد و مرا آب بر کنار انداخت آن پیر ایستاده بود و نظاره من می‌کرد چون خدای تعالی مرا نجات داد و بیرون آمدم آن پیر گفت چون دیدی یا ابا الضحاک توبه کردی که دیگر مرا سیلی نزنی

ابو محمد الخفاف رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که ابو الحسن مزین بما نوشت که شما را امری بدیست در دریا اگر نجات یابد زود باشد که برای شما جامه آرد و آن محمد خفاف خواسته بود ٥ و هم وی گفته است که ابو محمد خفاف با مشایخ شیراز یکجای نشسته بودند سخن در مشاهده می‌رفت هر کس بقدر حال خویش سخنی می‌گفتند و ابو محمد خفاف خاموش بود مؤمل جصاص وی را گفت تو هم سخنی بگوی گفت هر سخن خوب که درین باب بود گفتید مؤمل گفت بهر حال تو هم سخنی بگوی گفت آنچه شما گفتید حد علم بود نه حقیقت مشاهده و حقیقت مشاهده آنست که حجاب منکشف شود و وی را عیان ببینی وی را گفتند تو این را از کجا می‌گویی و این را چون

معلوم شده است گفت در بادیهٔ تبوک بودم و فاقه و مشقت بسیار بمن رسید در مناجات بودم که ناگاه
حجاب منکشف شد و ویرا دیدیم بر عرش خود نشسته سجده کردم و گفتم مولای ما هذا مکانی و موضعی منکر چون
قوم این سخن شنیدند همه خاموش شدند مؤمل گفت برخیز تا بعض مشایخ را زیارت کنیم برخاست مؤمل
دست وی گرفت و بخانهٔ ابن سعدان محدث در آمدند و سلام گفتند ابن سعدان تعظیم و ترحیب ایشان
کرد مؤمل گفت ایها الشیخ نزیدان تروی لنا الحدیث المروی عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال ان الشیطان
عرشا بین السماء والارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه ابن سعدان گفت حدثنی فلان عن فلان
واسند ان النبی صلی الله علیه وسلم قال ان للشیطان عرشا بین السماء والارض اذا اراد بعبد فتنة
کشف له عنه چون ابو محمد این حدیث را بشنید گفت یکبار دگر اعاده کن اعاده کرد گریان شد و برخاست
و بیرون رفت و چند روز ویرا ندیدیم بعد از آن آمد گفتیم در ایام غیبت کجا بودی گفت نمازهائی را
که از آن وقت گزارده بودم قضا می کردم زیرا که شیطان را پرستیده بودم پس گفت چاره نیست از آن که بهمان
موضع که ویرا دیده ام و سجده کرده ام باز کردم و ویرا لعنت کنم پس بیرون رفت و دیگر خبر وی نشنیدیم

حسن بن حویه رصاحب ابو جعفر الخزار الاصطخری رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو جعفر خزار صاحب حسن بن حویه از اصطخر نزدیک ما آمد ابن زیدان
گفت آرزوی آن دارم که امشب ویرا نزدیک ما حاضر کنی ویرا بمجلس وی حاضر کردم در اثنای مجلس
ابن زیدان خزار را گفت دوست می دارم که از حکایات خود چیزی بگوئی گفت مرا خود حکایتی نیست
اما گر می خواهی آنچه از مشایخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن زیدان گفت من هم این می خواهم خزار گفت
من و جمعی دیگر پیش حسن بن حویه نشسته بودیم و وی سر پیش افکنده بود ناگاه صیحه زد و با آن صیحه از نظر ما
غایب شد ما در یکدیگر نگریستیم و با یکدیگر گفتیم که این قصه را با هیچ کس مگوئید که خواهند گفت باز نارده
دیگر آوردند سه روز بودیم که ویرا ندیدیم و از وی خبری نشنیدیم و هر که از وی خبر می پرسید می گفتیم
مشغول است بعد از سه روز ناگاه دیدیم که از در مسجد در آمد متغیر اللون و از هیبتی که داشت کس را با وی
امکان سخن نبود و من همیشه با وی انبساط می کردم گفتم ایها الشیخ نزدیک من مقداری پنیر تازه است
اجازت می دهی که بیارم و همیشه ویرا پنیر تازه خوش می آمد گفت بیار آوردم یک لقمه بخورد پس بدست
اشارت کرد که بخورید شیخ ابو عبد الله خفیف گفت که ابن زیدان روی بمن کرد که هیچ شک نیست که این
مرد نیست صادق اما این حکایت را باور نمی دارم حیله ساز که مرا باور شود گفتم که از برای شیخ جامهٔ
خواب بیندازید تا خواب کند و از بیخ راه برآساید جامهٔ خواب انداختند و وی در خواب شد من
با ابن زیدان بنشستم و آنرا ابیات می کردم تا آن وقت که گفت باور داشتم شیخ ابو عبد الله را پرسیدند که آن
حال چگونه بود گفت وی از مکان خود دور نشده بود اما ویرا لباسی پوشانیده بودند که بآن از ابصار غایب شده

عبد الله القصار رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که عبد الله قصار گفت
که وقتی بعزیمت حج بیرون می رفتم مشایخ شیراز مرا گفتند چون بر سهل بن عبد الله تستری در آئی
سلام ما بوی برسان و بگوی که ما بفضل تو معترفیم و هر چه می گوئی باور می داریم از تو چنین بما رسیده است
که روز عرفه از جای خود بیرون می روی و بموقف عرفات با سایر حجاج حاضر می شوی که این راست است
ما را خبر ده که ما باین ایمان داریم عبد الله قصار می گوید که قصد وی کردم و برِ وی در آمدم و سلام کردم
وی نشسته بود ازاری در خود پیچیده و نعلینی از چوب پیش خود نهاده و چشم وی باز مانده بود چون والهی
حیرانی هیبت بر من مستولی شد سخن نتوانستم کرد در میان آن که نشسته بودم زنی آمد و گفت ایها الشیخ
مرا پسری است بر جای مانده ویرا آورده ام تا دعا کنی سهل گفت لم لا تحمله الی عند ربه آن زن در جواب
گفت انت من عند ربه پس سهل بسوی من بدست اشارت کرد برخاستم و دست وی بگرفتم برخاست
و نعلین بپوشید و روان شد و آن زن نیز روان شد و ویرا ببرد تا کنار شط آن صبی را دید در سماریه
سهل ویرا گفت دست خود را بمن ده آن زن گفت نمی تواند دست دادن سهل آن زن را گفت دور شو آن صبی
دست بوی داد گفت برخیز برخاست و بکنار آمد سهل صاحب سماریه را گفت تو برو و پس صبی را گفت
وضو ساز و دو رکعت نماز بگزار چنان کرد پس آن زن را گفت دست وی بگیر بگرفت و با یکدیگر برفتند
عبد الله گفت چون آنرا بدیدم دهشت من برفت انبساط کردم و رسالت مشایخ رسانیدم سهل ساعتی سر پیش
افکند بعد از آن گفت یا دوست هؤلاء القوم یؤمنون بالله یفعل ما یشاء قلت نعم قال فاسالهم عن ذلک

ابرهیم المتوکل رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که یکی
از این طایفه با من گفت که بصحرا بیرون رفتم دیدم که ابراهیم متوکل جامهای خود را شسته و در آفتاب انداخته
ویرا گفتم بیا تا برویم و با هم چیزی خوریم برای من خود را همچنان تر بپوشید و با من همراه شد چون
مقداری راه برفتیم دید که اندکی عنب الثعلب در راه بیفتاده آنرا برداشت و پاک بشست و بخورد و نشست
و گفت تو برو که مرا همین کفایت است هر چند جهد کردم نیامد ٭ یکی از مشایخ ابراهیم متوکل را گفت می خواهم
که درین ماه نزدیک من افطار کنی قبول کرد یکشب ویرا گفت برخیز تا سحور کنیم برخاست گفت ان سفره را
فرود آر گفت من این نمی کنم زیرا که این حرکت است در اسباب و من در اسباب حرکت نمی کنم یکشب ویرا
دید که سفره پیش نهاده و چیزی می خورد گفت نگفتی که من در اسباب حرکت نمی کنم پس این چیست گفت
والله که من در اسباب حرکت نکردم از جای خود برخاستم سر من بر سفره آمد در پیش من افتاد این است
که می خورم

ابو طالب خزرج بن علی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو طالب خزرج از اصحاب جنید بود بشیراز آمد و علت شکم داشت
مشایخ گفتند که خدمت او را که اختیار می کند من اختیار کردم هر شب قریب بشصت و ده هفتاد بار برمی خاست

بدعا است از نشی ه

یکی از شبها تشنه بودم و خیلی از شب گذشته بود چشم من گرم شد یکبار آواز داده بود نشنیده بودم دیگر
آواز داد برخاستم و طشت پیش بردم گفت ای فرزند وقتی که خدمت مخلوقی را چون خود نیکو نتوانی کرد
خدمت خالق را چگونه بجای توانی آورد ٥ وهم وی گفته است که وقتی غایب بودم آواز داد که شیرازی
من نشنودم دیگر باره آواز داد و گفت شیرازی مین لعنک الله من بشنا فتم و طشت پیش بردم ٥ علی دیلم
از شیخ ابو عبد الله پرسید که تو آن لعنک الله را از وی چون شنیدی گفت چون رحمک الله ٥ شیخ الاسلام گفت
فلاح نباشد مریدی را که ذل استاد و پیر نکشیده باشد و قفای وی نخورده باشد و لعنک الله او نشنیده
و برحمک الله بو نناشته بود و بدرد و ناکامی زنده نگشته باشد و وی چون رسته باشد لا یفلح استاد و پیر
در باید مرد نی پدر چنان سندره ولا یفلح نباشد که نه استاد و پیر ٥ شبی آواز طرکشت آمد شیخ ابو طالب
گفت شیرازی این چه آواز بود ابو عبد الله حنیف گفت که من در شبا روزی یک باقلی خشک بخورم و هر روز
بکم می‌آوردم تا اکنون بانوزده باقلی آورده‌ام در ماهی شیخ ابو طالب گفت شیرازی این را بناندار که آنچ مرا
افتاد از آن افتاد که با ابو الحسن مزین در دعوتی حاضر شدم بره بریانی بر مایده آوردند دست خود از آن
کشیده داشتم ابو الحسن مزین گفت کل بلا انت یعنی بخور نی آنکه خود را درمیان بینی من کان بردم که حال
چنانست که وی گوید یک لقمه بخوردم احساس کردم که ایمان از من بیرون رفت و من از آن وقت هر روز
باز پس تر می‌روم ٥ شیخ الاسلام گفت یعنی وی را پوشش راستار افتاد که ایمان وی معاینه بود ایمان تو شهادتست
و ایمان عارف مشاهدت ٥ و شیخ ابو عبد الله حنیف گفته است هیچ چیز نیست مرید را زیان مندتر از مسامحت
نفس در رخصت جستن و قبول تاویلات ٥ وهم شیخ ابو عبد الله گفت که اول مجلسی که ابو طالب در شیراز داشت
پلاسی پوشیده بود و عصایی در دست گرفته آمد و بر کرسی نشست و من پهلوی او بودم بمردم نگریست و گفت
نمی‌دانم چگویم گنا، کاری ام میان گنا، کاران و بگریست و مردم را بگریانید و در یاد کرد و از مجلس برخاست
وی را قبول عظیم پدید آمد که خاک قدمهای وی به نیت شفای بیماران می‌گرفتند بعد از آن سببی واقع شد
که هیچ کس بوی التفات نکرد و از وی همه کس اعراض کردند از شیراز بفسا رفت آنجا هم کسی بوی التفات
نکرد از آنجا باصفهان رفت من بعلی سهل چیزی نوشتم و شرح حال و مقام وی کردم وی بر علی سهل در نیامد و در پایه
وی سخنان گفت علی سهل از وی اعراض کرد از آنجا بکوهستان عراق رفت و بهمدان درآمد ابو علی وارجی
عامل همدان بود پرسید که حاجت تو چیست گفت دای وای که دارم ابو علی آنرا ادا کرد و پرسید که دیگر
هم حاجت داری گفت در فلان موضع برای من رباطی بساز بساخت بآنجا در آمد و آنرا سیاه ساخت و
پلاس سیاه پوشید و در آنجایی بود تا از دنیا برفت ٥ شیخ الاسلام گفت جوانمرد آنست که چون وی را مصیبتی
رسد یا از وی چیزی فوت شود مصیبت آنرا ساند و بحسرت و ندامت تدارک جوید نه آنکه اهل مصیبت و فوت
باشد و آنرا نهان دارد و اظهار دعوی کند و بمانی مغرور گردد ٥ شیخ ابو عبد الله گفت که شیخ ابو طالب گفت

که جوانی از خراسان بزیارت جنید آمد جنید عصا و رکوه وی بخانه برد و در بیت و آن شب اصحاب را اجتماعی
بود جنید گفت وی را با خود ببرید و بامداد پیش من آرید چون شب طعام خوردند بطریق مزاح و طیبت انگشتری
باختن آغاز کردند و اشارت بآن جوان کردند که موافقت کن وی ابا نمود و ایشان را تغییر کرد شبلی بوی نگاه
کرد و گفت خاموش باش و اگر نه برخیزم و سرت از تن بکنم آن جوان خاموش گشت و هیچ نگفت و برفت
روز دیگر این حکایت با جنید گفتند برخاست و بخانه رفت تا عصا و رکوه را باز جوید نیافت بیرون آمد
و با اصحاب گفت چند نوبت شد که شما را وصیت می‌کنم که چون غریبی بجا آید وی را خوار مدارید سوگند بخدا
که عصا و رکوه از خانه برداشته است نی آن که من لوی دهم و رفته است ٥

ابو علی وارجی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله حنیف قدس سره گفته است که ابو علی وارجی
بشیراز آمد بعمل حکومت و از برای صادر و وارد فقرا مایده نهاد بعد از هر نماز شام می‌آمد و با ما می‌نشست و
با یکدیگر سخنان می‌گفتیم یکی از شبها ذکر ایام ارادت درمیان آمد پیراهن خود را بالا داشت بر گردن وی نشانی
بود بمقدار طوقی گفتم این چیست گفت در کوه لکام می‌بودم و پلاسی پوشیده بودم گردن مرا بخورد چون از آنجا
بازگشتم گوشت برآورد و این نشان آنست که باقی مانده پس گفتم سبب در آمدن تو درین عمل چه بود گفت مادر من
پیر و ضعیف شد و بر من وام بسیار جمع آمد محتاج شدم باین که می‌بینید ٥

ابو الفضل جعفر الجعدی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله گفته است که بجعفر جعدی
رسانیدند که ابو عمرو اصطخری گفته است که غسل می‌کردم ازار من گشاده شد دیدم که دو دست از پس پشت
من پیدا شد و ازار مرا محکم بر میان من ببست جعفر جعدی برخاست و باصطخر رفت و بخانه ابو عمرو
در آمد و پای وی بگرفت اصحاب ابو عمرو برجستند گفت بگذارید که عضب وی لله است و دوازده فرسنگ
راه پیاده آمده است پس ابو عمرو بمقام اعتذار در آمد و گفت چنان نگفته ام بلکه چنین و چنین گفته ام
بعد از آن اصحاب را فرمود که وی را خدمتکاریهای نیکو کردند

ابو القاسم القصری رحمه الله تعالی

وی از کبار اصحاب جنید بود شیخ ابو عبد الله حنیف گفته است که روزی مرا گفت مرا بصحرایی بیرون بر
وی را بصحرا بیرون بردم بموضعی رسیدیم که مصطبه بود و جماعتی بازی می‌کردند با ایشان بازی کردن
بنشست من از آن متغیر شدم و خجل گشتم در وقت بازگشتن بجایی دیگر رسیدیم جماعتی شطرنج می‌باختند
از آن متغیر شد و پیش رفت و رقعه ایشان را بینداخت آن جماعت کاردها برکشیدند وی گفت کاردها را
بمن دهید تا بخورم من از این دو حال وی عجب ماندم از وی سوال کردم گفت وقتی که بخندم لدنی نکنم
چنان باشد و وقتی که بخشم غیر لدنی چنین این سخن پیش گذشت اما آنجا شیخ الاسلام ابو بکر قصری
گفته بود و در مقامات شیخ ابو عبد الله ابو القاسم قصری است وی شاید که وی را دو کنیت بوده باشد یا یکی
بر سبیل سهو وقوع یافته باشد والله تعالی اعلم ٥ وهم شیخ ابو عبد الله فرموده که ابو القاسم قصری کثیر

الاطراق بود یعنی بسیار سر در پیش می انداخت از وی سبب آنرا پرسیدم کفت پیش ازین در قدیم الایام در
هر هفت شبانروز یکبار چیزی می خوردم مردی انجنی می آمد و بر من سلام میکرد اما وی را نمی دیدم یکروز
وی را کفتم چه باشد که ظاهر شوی ناکاه دیدم که شخصی در خوبترین صورتی بر من ظاهر شد کفتم چه کسی تو کفت
من از مؤمنان جنیانم وقتی که امثال شما را می بینم دوست میداریم که ویرا زیارت کنیم و سلام کوییم پس
کفتم بعد ازین بر من در هر وقتی ظاهر میشو مرا دوست کرفت و با من انس تمام پیدا کرد و چیزها بمن می آموخت
روزی ویرا کفتم بیا تا بمسجد درآییم و ساعتی بنشینیم کفت وقتی که بنشینی و سخن کویی و مردم ترا بینند و
مرا نه بینند ترا بوسواس نسبت خواهند کرد کفتم بیا تا در آخرهای مسجد بنشینیم که هر کس ما را نه بیند پس
درآمدیم و بنشستیم کفت این مردمانرا چون می بینی کفتم بعضی را نیم خراب و بعضی را در خواب و بعضی را آکاه
کفت آنچ بر سرهای ایشانست می بینی کفتم نی چشمهای مرا بمالید دیدم که بر سر هر کسی غرابی نشسته است
بعضی را بالها بچشم فرو کذاشته است و بعضی را بر سر نشسته است و بعضی را کاهی بزیر می آید و کاهی
بالا می رود کفتم این چیست کفت مکر نخوانده قول الله تعالی و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا
فهو له قرین اینها شیاطین اند که بر سرهای ایشان نشسته اند و بر هر یک بقدر غفلت وی استیلا یافته اند
و آن جنی بدین طریق بمن می آمد و بر من ظاهر میشد تا روزی بحکمت کرسنه شدم و پیش من از نان صدقه
بقیه بود و تا وقت افطار که عادت داشتم چهار روز مانده بود پاره از آن نان کرفتم و نخوردم کرسنکی من
ساکن شد ناکاه آن جنی آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد کفت ما از بهر این ریاضات و صبر بر آن می خواهیم
بشما اما چون ترا امتحان کردیم بر آن صبور نبودی این بکفت و برفت و دیکر باز نیامد و این سر پیش انداختن
من از آن وقتست **عبد العزیز بحرانی رحمه الله تعالی**
شیخ ابو عبد الله قدس الله تعالی سره کفته است که عبد العزیز بحرانی در زمستانی سخت سرد بشیراز آمد و
جامهای کهنه داشت و هر فتوحی و دنیایی که میرسید صرف فقرا میکرد سه روز در شیراز بود با وی درین باب سخن کفتند
کفت نفس من می کریزد از جامهای شما پس مرا کفت یا با عبد الله مرا ازین شهر بیرون کن که در نیت من
نیست که درین شهر جامه نو بپوشم کفتم بکجا میروی کفت بناحیت بحر مشایعت وی کردم و بدروازه که بآن جانب
بود بیرون رفتیم ناکاه دیدیم که ابو الخیر مالکی براستر خود نشسته و پای میجنباند و ما را آواز میداد و با خود
خوردنی همراه دارد بیستادیم تا بما رسید کفت تفضل کنید تا هم این طعام را بخوریم پس بنشستیم و بخوردیم
بحرانی برخاست و سجاده بر دوش خود انداخت ابو الخیر کفت کاشکی ازین طعام چیزی با خود برداری
کفت مطبخ من پیشتر رفته است ابو الخیر کفت با این طعام چه کنیم بحرانی کفت پیش سکان انداز و برفت
ابو الحسن حکیمی رحمه الله تعالی وی کفته که از جنید شنیدم که روزی در مجلس سری
سقطی بودم و آنجا مردم بسیار بودند و من خرد تر ایشان بودم سری پرسید که چه چیز است که خواب را

می برد هر کسی چیزی کفت یکی کفت کرسنکی یکی کفت کم خوردن آب چون نوبت بمن رسید کفتم علم القلوب باطلاع الله
علی کل نفس بما کسبت کفت احسنت یا بنی و مرا بنزدیک خود نشاند و از آن روز باز هر جا نشستم بر همه مقدم
٥ وهم حکیمی کفته است که حال یکی از مشایخ از جنید پرسیدم که اقتدا را شاید کفت اکر در وی پرهیزکاری و طلب
قوت حلال می یابی اقتدا را شاید و اکر نه او را بکذار **شیخ ابو علی حسین بن محمد الاکار رحمه الله تعالی**
وی از اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیفست و شیخ شیخ ابو اسحق کازرونی قدس الله تعالی ارواحهم کویند که شیخ
حسینا کار بکازرون رسید مشایخ آنجا پیش وی جمع شدند و شیخ ابو اسحق هنوز کودک بود وی نیز با ایشان
آمده بود ویرا کفتند که این کودک قرآنرا نیک میخواند ویرا فرمود تا قرآن خواند ویرا خوش آمد و تواجد کرد
چون فارغ شد ویرا از مشایخ طلبید و بشیراز برد و از مشایخ وقت و اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف سماع
حدیث فرمود و با وی بعراق و حجاز مسافرت کرد و ببرکت صحبت وی رسید بآنچ رسید و شیخ حسن بعد از ثلثمائه
از دنیا برفت و قبر وی بر در روضه شیخ ابو عبد الله خفیفست در شیراز ٥
ابو اسحق ابرهیم بن شهریار کازرونی قدس الله تعالی روحه وی فارسی الاصلست و مولد
و منشاش برزد کازرون بوده و شهریار پدر شیخ مسلمان شد و ولادت شیخ و سایر اولادش در زمان اسلام بوده
و انتساب شیخ در تصوف بشیخ ابو علی حسین بن محمد الفیروزآبادی الاکار بوده و بصحبت بسیاری از اصحاب
حدیث رسیده بود در کازرون و شیراز و بصره و مکه و مدینه و از همه روایت حدیث و آثار داشت در مکه
شیخ ابو الحسن علی بن عبد الله بن جهضم همدانی را دیده بود و از وی روایت کند که ذو النون کفت علیک
بالقصد فان الرضا بقلیل الرزق یبلغک یسیر العمل یعنی بر تو باد که توسط احوال اختیار کنی یعنی بضرورت
وقت قناعت کنی و طالب زیادت نباشی بدرستی که رضا برزق اندک عمل اندک را پاک کرداند و مراینه عمل پاک
شایسته قبول حضرت پاک باشد یکی از وزرا با شیخ ارادت تمام بود هر چند جهد کرد شیخ از وی چیزی قبول نکرد
پیغام بشیخ فرستاد که هر چند جهد کردم از من هیچ قبول نکردی از بهر تو چند بنده آزاد کردم و ثواب آن ترا بخشیدم
شیخ قدس سره جواب فرستاد که رسالت تو بمن رسانیدند و شکر نیکویی تو کفتم لیکن آزاد کردن بندکان مذهب
من نیست بلکه مذهب من بنده کردانیدن آزادانست برفق و احسان ٥ شیخ رضی الله عنه حضرت رسالت را
صلی الله علیه و سلم بخواب دید پرسید که یا رسول الله ما التصوف رسول صلی الله علیه و سلم کفت التصوف ترک
الدعاوی و کتمان المعانی دیکر پرسید که ما التوحید رسول صلی الله علیه و سلم کفت کل ما تحس بالک او خطر فی خیالک
فالله سبحانه بخلاف ذلک التوحید ان تتنزه عن الشک و الشرک و التعطیل دیکر پرسید که ما العقل رسول صلی الله علیه و سلم
کفت ادناه ترک الدنیا و اعلاه ترک التفکر فی ذات الله تعالی توفی رضی الله عنه فی شهور ذی القعده سنه ست و عشرین
و اربعمایه **شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه** کنیته ابو محمد بن ابی نصر البقلی الفسوی
ثم الشیرازی سلطان عرفا بوده و برهان علما و قدوه عشاق در بدایت حال سفر عراق و حجاز و شام

کرده است با شیخ ابو النجیب سهروردی در سماع صحیح بخاری در ثغر اسکندریه شریک بوده است و خرقه از شیخ
سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام بن احمد بن سالبه پوشیده است واشتغل بالریاضات الشدیدة فی
اطراف شیراز رجبا لها کان صاحب ذوق واستغراق و وجد دایم لا یسکن لوعته ولا یرقا دمعته ولا یطمئن
فی وقت من الاوقات ولا یسلو ساعة من الحنین والزفرات یتأوه کل لیلة بالبکاء والعویل و مرورا سخنان است
که در حال غلبهٔ وجد از وی صادر شده است که هر کسی فهم آن نرسد و از سخنان ویست ٭ آنچ ندیدست دو چشم زمان
وانچ بنشنید دو گوش زمین ٭ در گل ما رنگ نمودست آن ٭ خیز وبیا در گل ما آن ببین ٭ و ویرا مصنفات بسیارست
چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیر آن که تعداد آن طولی دارد
در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که قوال باید که خوب روی بود که عارفان در جمع سماع بجهة ترویح
قلوب به چین محتاج اند روایح طیبه و وجه صبیح و صوت ملیح بعضی گفته اند ازین قوال اجتناب بهترست زیرا که
اینچنین کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیر حق پوشیده شده ٭
گویند که پنجاه سال در جامع عتیق در شیراز تذکیر کرد و وعظ گفت اول که بشیراز در آمد در وقت تا مجلس
گوید شنید که زنی دختر خود را نصیحت می کرد که ای دختر حسن خود را با کسی اظهار مکن که خوار و بی اعتبار
می گردد شیخ گفت ای زن حسن بآن راضی نیست که تنها و منفرد باشد او همه آن می خواهد که با عشق قرین
باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که هرگز از هم جدا نباشند بر اصحاب از استماع آن چندان وجد
و حال عارض شد که بعضی در آن برفتند شیخ ابو الحسن کردویه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ
روزبهان جمع شدم و هنوز ویرا نمی شناختم در خاطرم آمد که من در علم و حال از وی زیاده ام بر سر من مطلع
شد و گفت ای ابو الحسن این خاطر را از خود نفی کن که امروز هیچ کس با روزبهان برابر نیست وی بکا نه زمان
خود است و باین معنی اشارت کرده درین شعر ٭ درین زمانه منم قاید صراط الله ٭ ز حد خاور تا آستانه اقصی
روندگان معارف مرا کجا بینند ٭ که هست منزل جانم ماورای ورای ٭ وی صاحب سماع بود و در آخر عمر از آن
باز ایستاد باوی درین معنی سخن گفتند گفت انی اسمع الآن من ربی عز وجل فاستعرض عما سمعت من غیره
و گویند که در آخر عمر ویرا فلجی دریافت بعضی از مریدان نی انکه بگوید باوی به بصره رفت و از خزاین سلاطین
قدری روغن بلسان خالص آورد برای مداوای وی چون پیش وی آورد گفت جزاک الله عن نیتک
از در خانقاه بیرون رو آنجا سگی است که رکن خسبیده آن روغن را بر وی بمال و بدان که روزبهان هیچ روغن
نیک نمی شود این بندیست از بندهای عشق که خدای تعالی بر پای وی نهاده است تا آنزمان که بسعادت
لقای وی برسد ٭ شیخ ابو بکر بن طاهر که از اصحاب شیخ بوده گفته است که هر سحر بنوبت با شیخ قرآن می خواندم
یک عشر وی و یک عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ شد آخر شب برخاستم و نماز گزاردم پس بر سر
تربت شیخ بنشستم و بنیاد قرآن خواندن کردم و گریه بر من افتاد که از وی تنها مانده بودم چون عشر تمام کردم

آواز

آواز شیخ شنیدم که از قبر می آمد و عشر دیگر می خواند تا آنزمان که اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد و مدتی حال
برین گونه بود روزی با یکی از احباب آنرا باز گفتم بعد از آن دیگر نشنیدم ٭ صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه
می آرد که شیخ روزبهان در مکه مجاور بود وکان کثیر الزعقات فی حال وجده فی الله بحیث انه کان یشوش علی الطائفین
بالبیت فکان یطوف علی سطوح الحرم وکان صادق الحال ناگاه بمحبت زنی مغنیه مبتلا شد و هیچ کس ندانست
و آن وجد و صیحهایی که در وجد فی الله می زد همچنان باقی بود اما اول از برای خدای تعالی بود و این زمان از برای
مغنیه دانست که مردم را چنان اعتقاد خواهد شد که وجد و صیحات وی این زمان نیز از برای خدایست عز
وجل بمجلس صوفیه حرم آمد و خرقهٔ خود را بیرون کرد و پیش ایشان انداخت و قصهٔ خود را با مردم بگفت و گفت
نمی خواهم که در حال خود کاذب باشم پس خدمت مغنیه را لازم گرفت حال عشق و محبت ویرا با مغنیه گفتند و گفتند
که وی از اکابر اولیاء الله است مغنیه توبه کرد و خدمت ویرا پیش گرفت محبت آن مغنیه از دل وی زایل شد بمجلس
صوفیه آمد و خرقهٔ خود در پوشید توفی رحمه الله فی منتصف محرم الحرام سنه ست وستمائه ٭
شیخ ابو الحسن کردویه رحمه الله تعالی صاحب علم و تقوی بوده شصت سال در خانه که در شیراز داشت
منزوی شد که جز بادای نماز جمعه و کفایت بعض مهمات علی سبیل الندرة بیرون نیامد و خضر علیه السلام احیانا
بر وی ظاهر می شد و صحبت می داشت گفته اند که سبب وفات وی آن بود که شخصی بر وی در آمد و گفت اینجا
مردیست که می گوید که نفس من چون نفس عیسی است علیه السلام زیرا که وی مردهٔ طبیعت را زنده می کند و من مردهٔ
غفلت را زنده می کنم شیخ ابو الحسن آهی برکشید و گفت یا رب مرا عمر دادی تا زمانی را دریافتم که در وی
مثل این سخنان می شنوم دیگر زندگانی نمی خواهم شکم وی بگرفت و بدان برفت فی آخر محرم سنه ست وستمائه
چون شیخ روزبهان بقلی بیمار شد شیخ ابو الحسن کردویه و شیخ علی سراج که مردی بزرگ و عارف بود و اولاد شیخ
روزبهان را خیال می شد بعیادت وی آمدند شیخ روزبهان روی بایشان کرد و گفت بیایید که از قید این حیات
جسمانی و زندگانی فانی بیرون آییم و بحیوة ابدی روحانی متصف شویم ایشان قبول کردند شیخ گفت من پیش
از شما می روم و تو ای ابو الحسن بعد از پانزده روز بمن می رسی و تو ای علی بعد از یکماه شیخ در منتصف محرم
برفت و شیخ ابو الحسن در آخر آن و شیخ علی در منتصف صفر رحمهم الله تعالی ٭
شیخ عبد الله بلیانی قدس الله تعالی سره لقب وی اوحد الدین است و از فرزندان شیخ ابو علی دقاق است
و نسب وی تا شیخ ابو علی بدین گونه است عبد الله بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمر بن اسمعیل بن ابی علی
الدقاق قدس الله تعالی ارواحهم و استاد ابو علی را یک پسر بوده است اسمعیل و یک دختر فاطمه بانو منکوحهٔ
شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی و سلسلهٔ خرقهٔ وی چنین است وی خرقه از پدر خود دارد ضیاء الدین
مسعود و امام الدین مسعود نیز گویند و وی از شیخ اصیل الدین شیرازی و وی از شیخ رکن الدین شیرازی
و وی از شیخ رکن الدین سجاسی و وی از شیخ قطب الدین ابو رشید ابهری و از شیخ جمال الدین عبد الصمد زنجانی

وهم دو از شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی ارواحهم وی گفته است که در اوایل از خلق تنفر جستم و یازده سال
در کوه بسر بردم چون از کوه باز آمدم بصحبت زاهد ابو بکر همدانی رحمه الله تعالی پیوستم وی مردی صاحب کرامت
و فراستی صادق داشت و ورد وی همه آن بود که هر شب برخاستی و عصای آهنین داشت آنرا در زیر زنخدان
کردی و تا روز بر پای ایستادی من نیز بموافقت وی از عقب وی می ایستادم وی و تنها روی باز پس کردی
و غیرت آوردی و گفتی برو جای خسب من بر زمین می نشستم تا وی مشغول کار خود می شد دیگر برمی خواستم
و موافقت وی می کردم تا آنگاه که حال وی بمن فرود آمد آنگاه تنهایی گزیدم و زاهد ابو بکر از غایت انبساط
که با من داشت مرا الولی می گفت شنیدم که روزی می گفته الولی آمد و از ما چیزی گرفت و برد نمی دانم که بکجا رفت
بعد از چند گاه پیش وی رفتم فرمود که کجا بودی و چه آوردی تواضع نمودم و هیچ نگفتم ساعتی بنشستم زاهد
رحمه الله از من سوالی کرد که جواب آن این بود که من گفتم من غیر خدا نیستم زاهد گفت سخن منصور آوردی
من گفتم بیک آه که برآرم توانم که صد هزار چون منصور پیدا کنم چون این بگفتم زاهد عصا برگرفت و بر من انداخت
من از جای بجستم و آن عصا را از خود رد کردم زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت منصور را بردار کردند
و نگریخت و تو از یک عصای گریزی جواب دادم که از ناتمامی منصور بود و اگر نه بگریختی که نزد حق تعالی
و تقدس همه یکیست چون این بگفتم زاهد گفت مگر کباب خورده گفتم آری خورده ام اما از مرغزار حقیقت
زاهد فرمود شاد خوردی و نیک خوردی بیا و بر سجاده بنشین و آنرا نگاه دار بعد از آن زاهد گفت آنکه
گفتی که از ناتمامی منصور بود که نگریخت و او را بردار کردند چه دلیل گفتی گفتم دلیل آنست که هر سواری که دعوی
سواری کند و اسب بتازد چنانکه عنان از دست وی برود و اگر برود تواند که سر اسب باز گیرد راست
گفته است که وی سوار چالاک است و اگر سر اسب باز نتواند گرفت آن در سواری ناتمام است چون این بگفتم
زاهد تصدیق فرمود که راست گفتی من از تو دیده ور تو ندیدم • وهم وی گفته است که مرا گفتند که یکی
از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره که وی را شیخ نجیب الدین بزغش می گویند بشیراز
آمده است بسیار خرم شدم از آن جهت که از مقامات و احوال صوفیان آنچ دانسته بودم حاصل کرده بودم
و طلب زیادتی می کردم و پیوسته می گفت که آنچ من از خدای خواسته بودم آنرا بعبدالله داد و آنچ بر من مقدار در بحر
کشادند بروی مقدار دروازه کشادند برخاستم و بشیراز رفتم و بخدمت شیخ نجیب الدین مشرف شدم
و چیزی چند از احوال و مقامات و واقعات خود با وی بگفتم همه را نیک استماع کرد و هیچ جواب نگفت ساعتی
بنشستم و از آنجا بیرون آمدم بعد از آن مرا بجهت ضرورتی عزیمت مراجعت شد با خود گفتم بروم و شیخ نجیب الدین را
ببینم تا چه می گوید چون بدر خانه وی رسیدم گفتند وی در اندرون است برو و در آن خانه بیرون که شیخ
آنجا می نشیند بنشین تا بیاید چون آنجا بنشستم در پیش سجاده وی جزوی دیدم که هرچه با وی گفته بودم همه
در آنجا نوشته بود با خود گفتم شیخ بآن محتاج بوده است که نوشته است حال وی را بدانستم تا کجاست نشستم

وبیرون

و بیرون آمدم چون بدروازه رسیدم بانگی بر خود زدم و عیبی بتازگی در خود پیدا کردم و در خلوت نشستم
و هرچه از خدای تعالی می خواستم بپنج روز در آن خلوت بمن داد • وی در شیراز بود روزی بخانقاه شیخ
سعدی رحمه الله درآمد شیخ سعدی یک مشت فلوس بیاورد و در نظر وی بنهاد و گفت بفرمای تا درویشان
این تبرک بسفره دهند وی گفت ای سعدی فلوس می آوری برو و آن ظرف الغی بیار که شصت و دو عدد الغی
در آن نهاده تا درویشان بسفره دهند در حال شیخ سعدی برفت و آن ظرف بیاورد همچنانکه وی فرموده بود
آنرا بفرستاد و از برای درویشان سفره تمام آوردند شیخ را مریدی بود طباخ که در بازار آش پختی هرگاه که شیخ
بدکان وی رسیدی کاسه آش بستدی و همچنان ایستاده بخوردی روزی کاسه آش در دست داشت که درویشی
رسید خرقه سفید هزار میخی بتکلف پوشیده سلام گفت و گفت می خواهم که مرا بخدای تعالی دلالت کنی و بگویی که فایده
در چیست تا جان کنم شیخ فرمود که شاید کاسه آش که در دست داشت بوی داد گفت از بنیاد کار این بستان
و بخور درویش آنرا بستد و بخورد چون از طعام فارغ شد گفت این دست بطعام آلوده هم باین خرقه که پوشیده
پاک کن و هرگاه که چیزی می خوری چنین می کن گفت ای شیخ این نتوانم کرد بچیزی دیگر اشارت فرمای شیخ فرمود
چون این قدر نتوانی کرد هر چیزی دیگر که ترا بگویم هم نتوانی کرد برو که تو مرد این کار نیستی • یکی از مریدان شیخ
در کوه عزلت گرفته بود ماری پیش وی رسید خواست که وی را بگیرد وی را بگزید و اعضای وی آماس کرد خبر بشیخ
رسید جمعی را فرستاد تا وی را آوردند گفت آن مار را چرا گرفتی تا ترا زخم زد گفت شیخا تو گفته که غیر خدای نیست
من آن مار را غیر خدای ندیدم از این جهت دلیری کردم وی را بگرفتم شیخ فرمود که هرگاه که حق تعالی را بلباس قهر
ببینی بگریز و نزدیک وی مرو و اگر نه چنین کند که این ساعت در آن افتاده بس دست در زیر سر وی کرد و وی را
باز نشاند و گفت من بعد گستاخی چنین مکن تا وقتی که وی را نیک بشناسی آنگاه دعا کرد و باد بر وی دمید آماس
باز گشت و شفا یافت • وی گفته است درویشی نه نماز و روزه است و نه احیاء شب است این جمله اسباب بندگی است
درویشی نرنجیدنست اگر این حاصل کنی واصل گردی • وهم وی گفته است خدای دان باشید و اگر خدای دان
نایید خود دان نیز مباشید از برای آنکه چون خود دان نباشید خدای دان باشید • پس فرموده که از این بهتر بگویم
خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید که اگر خود نباشید خدای باشید • روزی بزیارت شیخ روزبهان
بقلی قدس الله تعالی سره رفته بود و شیخ صدرالدین روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود چون شیخ عبدالله در برابر
تربت بیستاد شیخ صدرالدین بتعظیم وی برخاست و مدتی بسیار بیستاد و بنشست و باز برخاست و مدتی دیگر بیستاد
شیخ عبدالله بوی التفات نکرد چون از زیارت فارغ شد گفت شیخا دیر گاهست که بر پای ایستاده ام و شما
هیچ التفات نفرمودید گفت که شیخ روزبهان اناری بدست من داده بود بخوردن آن مشغول بودم • و از جمله
اشعار ویست • ما جمله خدای پاک پاکیم • نی زآتش و باد و آب و خاکیم • از هستی و نیستی همیشه
عریان شده ایم جامه چاکیم • حقیقت جز خدا دیدن روا نیست • که بی شک هر دو عالم جز خدا نیست

می‌گویم که عالم او شده‌ام • که این نسبت بد کردن روا نیست • نه او عالم شد و نه عالم او شد
مر او را چنین دیدن خطا نیست • تا حق بدو چشم سر نبینم هردم • از پای طلب می‌ننشینم هردم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید • آن ایشانند من چنینم هردم • وفات وی در روز عاشورا سنه ست وثمانین
وستمایه بوده قدس الله تعالی روحه **شیخ جمال الدین محمد باکلیجار رحمه الله تعالی**
کان شیخا وجیها بهی المنظر زکی الخبر ذا مجاهدات وخلوات واوراد کثیرة من العبادات والطاعات
وله کلمات روحانیة واشارات رحمانیة شیخ عبدالله بلیانی قدس سره فرموده است که در آن زمان که خردسال
بودم شیخ جمال الدین باکلیجار رحمه الله تعالی در صحبت پدرم خواجه ضیاء الدین مسعود رحمه الله تعالی می‌بود
و من پیوسته بذکر مشغول می‌شدم و آواز خوش داشتم و از برای جمعیت خاطر خود وقتها در اثنای ذکر کردن چیزی
از اشعار بترنم می‌خواندم شیخ جمال الدین گوش بآواز من می‌کرد و از آن وقت وی خوش می‌شد و من از حال وی
خبر نداشتم که گوش بمن دارد و از آنچ می‌خواندم خاموش می‌شدم و دیگر بذکر مشغول می‌شدم روزی از روزها شیخ
جمال الدین نزدیک من آمد و گفت ای شیخ عبدالله چرا چنین می‌کنی که در اثنای ذکر کردن چیزی خوش می‌خوانی و ما گوش
بتو داریم تو خاموش می‌شوی و ما را نیم بسمل می‌گذاری دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشان را نگه دار چون تو این آواز
می‌خوانی و پدرم نیز ضیاء الدین مسعود همچنان فرمود سخن ایشان را قبول کردم • وی گفته است در قوله تعالی
واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یقین نیست جز عیان عین قدیم پس تا عیان عین قدیم نیست صورت عمل عبادت
و یقین که بهتر از عمل است این نیست و صورت عمل بی نیت عیان عین قدیم عبادت نبود بلکه رسم و عادت
بود طالب آن نیست که مطلوب وی جز عیان عین قدیم نیست و هرچه جز عیان عین قدیم است پیش وی
محال و باطل است توفی رحمه الله سنه نیف وخمسین وستمایه وقبر وی در شیراز است •
موسی بن عمران جیرفتی بزرگ بوده بجیرفت پیر شیخ ابو عبدالله طاقی است شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله
خفیف را با شیخ موسی عمران تغاری افتاد بوی نامه یا پیغام فرستاد که من در شیراز هزار مرید دارم که اگر از هر یکی
هزار دینار بخواهم شب را زمان نخواهند موسی عمران جواب باز فرستاد که من در جیرفت هزار دشمن دارم
که هرگاه بر من دست یابند مرا تا شب درنگ ندهند و زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من •
خواجه علی بن حسن کرمانی رحمه الله تعالی شیخ کرمان بود و متاخرترین مشایخ آنجا دارو
خانه داشت و کاری بنظام و مرید بسیار و معاملت نیکو و هوی مریدی شیخ عمو کردی تا شیخ عمو از دنیا
برفت وی پشت باز نگذاشت یعنی در مسند ارشاد ننشست • شیخ الاسلام گفت که در کرمان میان خواجه علی
حسن و میان خلیل خازن تغاری افتاد خلیل بخواجه علی نامه فرستاد و در آن نوشت که تو از بامداد تا چاشتگاه
دارو و شربت و گوارش خوری تا طعام خوش بتوانی خورد از سر تنعم و مرا از بامداد تا چاشتگاه گرد بر باید گشت
تا چیزی یابم که بخورم صوفی تو یی یا من مشایخ طعن می‌زدند وی بسندیدند قبول جستن و قبول داشتن خلق را

ازبس

از بس زهر غرور که در آنست ایشان مایه تو خورند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود در گذرند اگر الله تعالی
نگاه ندارد و این عقبه عظیم است این قوم را **میره نیسابوری رحمه الله تعالی**
پیری بوده بزرگ از صوفیان و ملامتی بود بنسا رفت بزیارت با جماعتی دیگر و یک خادم با وی و وی را آنجا قبول
عظیم خاست و مریدان بسیار بدید آمدند و وی از آن برنج می‌بود و شغل دل می‌فزود چون بازگشت خلق بسیار
با او بیرون آمدند و با وی در رفتن ایستادند از خادم پرسید که اینان که اند گفت بخدمت تو می‌آیند صبر کرد
و هیچ نگفت تا بسر بالایی رسید و بادی سخت می‌جست بند شلوار بگشاد و بول آغاز کرد چنانک جامهای خود
و جامهای ایشان را نیز پلید کرد آن قوم گفتند احسنت زهی شیخ و زهی معاملت نیکو همه از وی منکر بازگشتند
و آن خادم که با وی بود پس وی می‌رفت دل پر از انکار که این چه بود که وی کرد چندین مریدان با ارادتهای تازه
و نظرهای نیکو با وی می‌آیند ببین که وی چه کرد میره می‌رفت تا بآب رسید با مرقع و جامه در آب در آمد و جامها
و تن خود پاک بشست و بیرون آمد و در رفتن ایستاد و روی باز پس کرد و خادم را گفت باید که انکار نکنی که
آفتی بآن عظیمی و فتنه و شغلی چنان بزرگ باین مقدار بول از خود باز توان کرد چرا مونت آن باید کشید
ایشان بچه کار آیند جز آنکه مردم را رعنا و معجب کنند و از مایه مردم خورند و شغل دل افزایند و این قبول
پیش از دید عیب باشد چون اندک عیبی پدید آید یا کاری نه بر مراد ایشان برود همه منکر گردند • شیخ
الاسلام گفت دانی که آن چرا کرد از جهة آنکه طبع و نفس وی بآن خوش شده بود آن برو واجب بود •
ابو عبدالله الروغبذی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی محمد بن محمد بن الحسین است
از اجله مشایخ طوس بود با ابوعثمان حیری صحبت داشته و با آن مشایخ که از طبقه وی بودند و یگانه مشایخ
بود در طریقت خود کرامات ظاهر داشت مجرد بود و بلند حال و بزرگ همت بعد از سنه خمسین وثلثمایه برفته
از دنیا وی گفته طوبی لمن لم یکن له وسیلة الیه غیره • وهم وی گفته ترک الدنیا للدنیا من جمع الدنیا
وهم وی گفته که الله تعالی بنده خود را از معرفت خود چیزی بدهد و بآن مقدار که وی را معرفت داده بود بلا
بروی گمارد تا بقوت آن معرفت آن بلا را بر می‌دارد • وهم وی گفته که دور باش از تمییز در خدمت زیرا که
کسانی که ایشان را در خدمت ممتاز گردانی ظاهر نمانده اند پس همه را خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود
فوت نشود **ابو عبدالله الرودباری قدس الله تعالی روحه**
از طبقه خامسه است نام وی احمد بن عطا است شیخ شام است بصور نشستی و صور بر کنار دریاست
و قبر وی بصور بود و اکنون در دریاست خواهرزاده ابوعلی رودباری است بزرگ بوده و صوفی در صورت
قرآیان مادر وی فاطمه خواهر شیخ ابوعلی رودباری پسر را گفتی هذا قراء و خاله کان صوفیا عالم بوده بعلم
قرآن و علم شریعت و علم حقیقت و حدیث داشته وی را اخلاق و شمایل نیکو بود و موصوف بود بتعظیم فقرا
و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان در ماه ذو الحجه سنه تسع وستین وثلثمایه برفته از دنیا وی را کتابها ست

در آداب فقر ○ شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله رودباری آن است که شتر وی را در بادیه دست بریک فروشد
گفت جل الله شتر با وی بزبان فصیح گفت جل الله ○ شیخ الاسلام گفت که من دو تن را دیده ام که وی را دیده اند
شیخ ابوعبدالله باکو و شیخ ابوالقاسم ابوسلمه باوردی شیخ ابوعبدالله باکو گفت که ابوعبدالله رودباری گفت
که التصوف ترک التکلف واستعمال التظرف وحذف التشرف و شیخ ابوالقاسم بوسلمه باوردی گفت که شیخ ابوعبدالله
رودباری گفت که حدیث نوشتن جهل از مرد ببرد و درویشی کبر از مرد ببرد فاذا اجتمعا فناهیک به نُبلا ○
شیخ الاسلام گفت که بوسعید معزی گفت که با شیخ عبدالله رودباری باقلی میخوردم باقلی بسندیده بیامد
باجای نهادم شیخ گفت باجای منه چیزی که خود را نه بسندی در راه درویشی میسزد که نخورد شیخ الاسلام
گفت که محمد شکر گفت که در کلوخ خلاهم انصافست

ابوعبدالله بن مانک رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله مانک بارغان فارس بوده نام وی احمد بن ابرهیم مانک است شاگرد بندار
ارغانی است شبلی را دیده بود عمر وی صد و اند سال بوده چون سخن گفتی دو کس بودند بر دو دست وی که
آب دهان وی پاک میکردند که دندان نداشت آب از دهان وی بیرون می افتاد ○ شیخ الاسلام گفت
که شیخ ابونصر قبانی پیر منست ابوعبدالله مانک را دیده بود و حدیث داشت و من بر وی حدیث خوانده ام
وی گفت مرا که شیخ ابوعبدالله مانک گفت که شبلی روزی بر منبر گفت که حق جنید حاضر بود گفت که غیبت حرام است
شیخ الاسلام گفت که ابوسعید خراز بمصر آمد و برا گفتند ای سید قوم چرا سخن نگویی گفت ایشان از حق غایب اند
ذکر حق با غایبان غیبت است

ابوعبدالله دونی رحمه الله تعالی

وی از متاخرانست بدونی بوده و وی شوری داشته است ○ شیخ الاسلام گفت که خرقانی با من گفت که
شاگرد بوعبدالله دونی با من گفت که شیخ ما مست بزیست و مست بمرد شیخ الاسلام گفت که راست گفت
شاگرد وی ○ خرقانی گفت که من گفتم آن ابوبکر شبلی بود که مست زیست و مست بمرد که من شبلی را دیدم
بیش خویش که در هوا رقص میکرد و مرا شکر میگفت ○ شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله دونی را پرسیدند
که فقر چیست گفت اسم واقع فاذا تم فهو الله گفت نامیست افتاده چون تمام شود اوست شیخ الاسلام
گفت که دونی قرآن فراوان خواندی و سماع آن دوست داشتی چون بآیت زکوة یا صدقه رسیدی خوش
شدی چیزی از خود بیرون کردی یکی را گفتی بدر بیرون بر و بنه و باز گرد تا هر که برسد بر گیرد ○

ابوعبدالله مولی رحمه الله تعالی

وی در هراة می بوده در ایام پیر بوسعد دونی زاهد روزی در مسجد
جامع هنوز پیر بوسعد نیامده بود وی در سخن آمد لختی سخن بگفت بس گفت اگر توحید صرف می باید
اینک بگفتم و اگر علم گنج و کد و می باید فردا بوسعد بیاید شما را بگوید ○ شیخ الاسلام گفت که از اول این کار
همه گویندگان یک سخن میگویند یکی باندام تر میگوید میرهد و یکی نا اندام تر میگوید می آویزد آن چیست
که ابوعبدالله مولی می گفت کودکان از پس وی در می آمدندی و می گفتند بوعبدالله مولی وی می گفت ای دوست

عبدالله بگذار مولی مگوی ○ شیخ الاسلام گفت که بوعبدالله مولی این کار را در یک سخن آورده و آن آنست که
وقتی گرسنه بود وی را آرزوی آن شد که دو نان گرم بود و دوشاب که بخورد در آن گرسنگی در مسجد جامع بخفت یکی
از مریدان وی بآنجا وی را خفته دید بر سجاده و دست در زیر سر کرده با خود گفت شاید که وی گرسنه بود ببازار
رفت و دو نان گرم بستد و پاره دوشاب در آن میان کرد و بیاورد و در زیر سجاده وی نهاد بوی نان گرم بوی
رسید بیدار شد آنرا دید که آرزو کرده بود روی بآسمان کرد و گفت الهی کاری که ترا باید بتوانی ساخت یعنی
اگر عنایت بود کار کردِ دوستان خود نی سبب جهدی سازی شیخ الاسلام گفت که از جهد ما و طلب ما هیچ چیز نیاید
و هیچ چیز نبینیم مگر آنکه او را عنایتی باشد بکسی

ابوعبدالله المقری رحمه الله تعالی

از طبقه خامسه است نام وی محمد بن احمد بن محمد المقری است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبدالله
خراز رازی و مظفر کرمانشاهی و رویم و جریری و ابن عطا و وی از جوانمردان مشایخ بود و سخی ترین ایشان
پنجاه هزار دینار میراث بوی رسید و رای ضیاع و عقار از هم بیرون آمد و بر فقرا نفقه کرد و بر وجه حرمت
و تجرید احرام حج بست با آنکه هنوز در حداثت سن بود در سنه ست و ستین وثلثمایه برفته از دنیا ○ وی گفته
الفقیر الصادق الذی یملک کل شیء ولا یملکه شیء ○ وهم وی گفته من تعزز عن خدمة اخوانه اورثه الله سبحانه
ذلا لا انفکاک منه ابدا هر که او خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز از آن نرهد وهم
وی گفته که ما قبل منی احد شیئا الا رایت له منة علی لا یمکننی القیام بواجبها ابدا ○ وهم وی گفته که فتوت نیکوی است
با آنکه وی را دشمن داری و بذل مال برای آنکه دل تو از وی کراهت دارد و حسن صحبت و معاشرت با آنکه
طبع تو از وی نفرت باشد ○ وهم وی گفته که چون بصحبت عبدالله خراز رسیدم گفت ایها الشیخ مرا بجی وزمانی
گفت بسه چیز حرص بر ادای فرایض بتمام ترین جهدی و طاقتی و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و متهم
داشتن خاطرهای خود مگر آنچ موافق حق باشد

ابوالقاسم المقری رحمه الله تعالی

از طبقه خامسه است نام وی جعفر بن احمد بن محمد المقری است برادر ابوعبدالله مقری از بزرگان مشایخ
خراسان بود و یگانه در وقت خود و طریقت خود و عالی حال و شریف همت بود شیخ شبلی گوید لم نلق احدا
من المشایخ فی سمته ووقاره وحلیته صحبت داشته بود با ابن عطا و جریری و ابوبکر بن ابی سعدان و ابوبکر
ممشاد و ابوعلی رودباری در سنه ثمان وسبعین وثلثمایه از دنیا برفته در نیشابور ○ وی گفته عارف آنست
که وی را معروف وی مشغول کرده اند از آن که بخلق نگرد بچشم رد یا قبول ○ وهم وی گفته اوایل برکة الدخول
فی التصوف ان تصدق الصادقین فی الاخبار عن انفسهم وعن مشایخهم

ابومحمد الراسبی رحمه الله تعالی

از طبقه خامسه است نام وی عبدالله بن محمد الراسبی البغدادی است از کبار مشایخ بغداد است صحبت
داشته با ابن عطا و جریری بشام رحلت کرده و باز ببغداد آمده و آنجا برفته در سنه سبع وستین وثلثمایه
وی گفته اعظم حجاب بینک وبین الحق اشتغالک بتدبیر نفسک واعتمادک علی عاجز مثلک فی اسبابک

وهم وی گفته عقوبات الذنوب. وهم وی گفته لایکون الصوفی صوفیاً حتی لا تقلّه ارض ولا تظلّه سماء ولا یکون له قبول عند الخلق ویکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق تعالی. روزی پیش وی ذکر محبت می‌رفت گفت المحبة اذا ظهرت افتضح فیها المحب واذا کتمت قتل المحب کمدا وانشد. ولقد افارق باظهار الهوی عمداً لیستر سرّه اعلانه. ولربما کتم الهوی اظهاره. ولربما فضح الهوی کتمانه. عیّ الحبیب لدی الحبیب بلاغة ولربما قتل البلیغ لسانه. کم قد رأینا قاهراً سلطانه. للناس ذلّ لحبّ سلطانه.

ابو عبدالله الدینوری رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن عبدالخالق الدینوری است وهو من اجلة المشایخ واکبرهم حالا وافصحهم فی علوم هذه الطایفه وبازگشت وی بصحبت فقر والتزام آداب آن وصحبت اهل آن بود سالها در وادی القری اقامت کرد پس بدینور بازگشت وآنجا وفات کرد چنین است در طبقات سلمی. وشیخ الاسلام گفته است که وی بآخر عمر در وادی القری بمسجدی در آمد مردمان برفتند ویرا مهمان نداشتند وچیزی خوردنی نداد ند آن شب از گرسنگی بمرد روز آمدند ویرا کفن کردند و دفن کردند روز دیگر در مسجد آمدند کفن را دیدند در محراب نهاده وکاغذی در میان کفن ودر آن نوشته که دوستی از آن ما بشما آمد ویرا مهمان نداشتید وطعام ندادید واز گرسنگی بکشتید کفن شما را نخواهیم. شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله دینوری گفته که الله تعالی خود بر فقرا سلام می‌کند ومی‌گوید در قرآن فقل سلام علیکم. گویند که وی سالی در کشتی بماند که باد نمی‌جست مرقع باز می‌کرد ومی‌دوخت تا باکلاهی آمد گفت نفس خود را مشغول می‌کنم پیش از آن که مرا مشغول کند. وی گفته که صحبت خردان با بزرگان از جملهٔ توفیق الله تعالی است بر خردان واز زیرکی ایشانست ورغبت بزرگان بصحبت خردان علامت خذلان بزرگان وحماقت ونابخردی ایشانست وهم وی گفته مر بعض اصحاب خود را لایعجبنک ما تری من هذه اللبسة الظاهرة علیهم فما زیّنوا الظواهر الا بعد ان خرّبوا البواطن. شیخ الاسلام گفت که من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خود ظاهر وآرایش جامه خدای خشنود مباد از آنان که این کار کردند اما همین آرایش جامه ومرقع ومیان بند وسجاده وکفش ومانند آن کردند ومعانی وصفای باطن نه تا هر که بدید بپندارد که این کار همه آنست وبس وآن کسان که خداوندان معانی وباطن نیکو وزندگانی اند خود را آن ندارند وطاقت آن نیارند که ورای او بچیزی دیگر مشغول باشند. وهم وی گفته که در بعض سفرها پای خود لنگی دیدم که بیک پای بر می‌جست گفتم ترا سفر چه ضرورت که آلت آن نداری گفت تو مسلمانی گفتم آری گفت آن آیت را نخوانده‌ای که وحملناهم فی البر والبحر چون حاملش بردارنده است می‌شاید که بی‌آلت برود کسی بر وی در آمد وگفت کیف اصبحت این بیت بخواند اذا اللیل البسنی ثوبه. تقلّب فیه فتی موجع

ابو الحسین السیروانی الصغیر قدس سره از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن جعفر بن داود است از سیروان مغرب بوده شاگرد سیروانی کبیر است صاحب خواص ابراهیم بوده وبمکه مجاورت کرده وآنجا برفته از دنیا شاگرد معاذ مصری است وابوبکر موازینی وجنید وشبلی وابوالخیر تیناتی وکتانی وابوعلی کاتب وابوبکر مصری وغیر ایشان از مشایخ وقت دیده بود شیخ حرم بود در وقت خویش ویگانهٔ مشایخ در روزگار خود. شیخ سلمی ویرا در تاریخ صوفیان ذکر کرده. وگفته که عمر وی صد وبیست وچهار سال بکشید وبآخر عمر مقعد شد هرگاه که موذن قد قامت کردی وی بر پای خاستی وچون نماز بکردی باز مقعد شدی ودر حال سماع نیز همچنان بود. وشیخ عمو وشیخ عباس فخر می‌کردند بدیدار وی وچه کردندی که فخر نکردندی که لقاء ایشان فرض بود بآن پیر. از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت الافراد والانفراد یگانه داشتن همت ویگانه زیستن از خلق. وی گفته الصوفیة مع الواردات لا مع الاوراد. شیخ الاسلام گفت که فتح حاجی گفت که وی گفت صوفی از مقامات واحوال گذشته است آن همه زیر قدم وی است وهمه در حال وی جمع. شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که شیخ سیروانی گفت آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الریاسة. وعباس گفت که وی گفت شما را وصیت می‌کنم بکسانی که شما را دوست می‌دارند. فتح حاجی گفت که سیروانی گفت که کسی بود که بزرگان در وی می‌نگرند ومقام وی می‌بینند او خود نداند که هیچ چیز دارد. شیخ سیروانی گفته من طلب عزاً بباطل اورثه الله ذلاً بحق. وهم وی گفته التصوف ترک الخلق وافراد الهمة ودر عقب آن گفته الخلق محنة ما دخلوا فی شیء الا افسدوه. وهم وی گفته من ترک تدبیره عاش طیباً. وهم وی گفته ما آفة الناس الا الناس. وهم وی گفته الفقراء هم ملوک الدنیا والآخرة استعجلوا الراحة. وهم وی گفته الفقیر ابن وقته فاذا تطلّع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر. وهم وی گفته که از جنید شنیدم که گفت هرکه بوی فاقه رسد وبر وی جامه بود افزونی که از آن نیز بود آن از بخیلی بوی رسیده بود. وهم وی گفته جئنا علی الطلب وهو الاحیی بالطلب. وهم وی گفته که مرتعش گفت لو تعب الفقیر عشرین سنة ثم صدق ساعة لنجا. پس سیروانی گفت حاشاهم من التعب انما ارادوا بقلة الیقین وهم سیروانی گفته که از ابوالخیر تیناتی شنیدم که گفت مرا در خواب ببهشت بردند بیشتر اهل آن اصحاب رکوه ومرقع دیدم پس شیخ سیروانی گفت که مستوجب آن نشدند مگر از اندکی یقین.

ابوالحسین بن جهضم الهمدانی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن عبدالله بن الحسن بن جهضم الهمدانی بزرگ بوده شاگرد کوکبی وجعفر خلدی است شیخ حرم بوده ویرا کتابی است معتبر مسمی ببهجة الاسرار در ذکر حکایات واحوال ومقامات این طایفه ودر تاریخ الیافعی انه توفی سنه اربع عشرة واربعمایه. شیخ احمد کوفانی ویرا دیده بود. شیخ الاسلام گفته که من کس می‌شناسم که بزیارت بوالحسین جهضم شد بمکه وحج نکرد که من بزیارت وی آمده‌ام از بزرگی وی حج با آن بیامیخت وآن نه حج اسلام بود. شیخ الاسلام گفت که زیارت مشایخ وخدمت ایشان برین طایفه فرض است. شیخ الاسلام گفت که عقیل بستی از بُست بحج می‌رفت گفت بزیارت شیخ ابوالعباس شوم از وی شلواری خواهم که شلوار نداشت چون بوی شد شیخ شلواری بوی داد وگفت درپوش وباز کرد نگذاشت که بنشیند در همه منزلی شلواری می‌یافت نگذاشت که حج

شود ٥ شیخ ابوالحسین جهضم را پسری بود ازو بحجاز و پدر ازوی رنجه می بود روزی میان مسجد حرام می گذشت یکی با شیخ سیروانی گفت ای شیخ این پسر شیخ ابوالحسین است چه ملامت و رنج که بدان پسر ست ازین پسر شیخ سیروانی گفت رنج ازین پسر است بر پسر نه ازین پسر بر پدر اگر نه بزرگی پدر وی بودی که یاد پسر آمدی از بزرگی پدر اوست که پسر در زبان خلق افتاده است و انگشت نمای گشته

ابوالحسین طرزی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت طرز جایی است بفارس وی بزرگ بود و بزرگی می داشت درویشان را و اصحاب وی با ادب صیانت بودند ٥ شیخ الاسلام گفت که ابونصر حاجی مرا گفت که شیخ ابوالحسین طرزی را دیدم که پای تا به درویشی برداشته بود و در سر و روی خود می مالید ٥ شیخ الاسلام گفت قومی بودند بکواشان خداوندان دل روشن از من درخواستند که مارا بشیخ عبدالله طاقی بر از وی دستوری خواستم و ایشانرا بوی بردم و گفتم می خواهند که ایشانرا وصیتی کنی گفت متأهلانند گفتم آری گفت مکتسبانند گفتم آری گفت سخت نیکو باشد کاری می کنند و اهل خود را نیکو می دارند و شبانگاه هرکسی بهرهٔ خود از طعام بر می گیرند و با یکدیگر می آرند و با هم می خورند و ساعتی می باشند و آنگاه پراکنده می شوند و ایشانرا دعا کرد و برخاستیم من آن شیخ عمو را گفتم شیخ عمو گفت که اصحاب ابوعبدالله دونی و ابوالحسین طرزی چنین می کردند تا بر جای بودند

ابوالحسین ترکی رحمه الله تعالی

وی بمکه مجاور بوده با مشایخ هم چون شیخ سیروانی و ابوالعباس سهروردی و شیخ بواسامه و ابوالخیر حبشی و بوسعید شیرازی و شیخ محمد ساخری همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ ویرا تعظیم تام می داشتند ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالحسین ترکی در بادیه بود با یاران شیخ بوسعید شیرازی و شیخ بواسامه از هراة و شیخ محمد ساخری و جمعی دیگر که سوم خاست ابوالحسین گفت مترسید که این کار مرا افتاده است من بروم و شما همه بوعید و سیراب شوید چنان بود وی برفت و میغ آمد و باران در ایستاد ایشان همه سیراب شدند و سیل در آمد و ویرا بر گرفت و ببرد ٥ شیخ الاسلام گفت زنده ویرا شربت آب نداد و تشنه کشته ویرا فرا آب داد او با دوستان خود چنین کند ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالحسین ترکی با قومی روزی در مسجد حرام میان صوفیان از درویشی سخن می رفت وی گفت چندین می گویید از درویشی اگر درویشی را بر دیوار بنویسند یکی از ما با آنجا نگذرد و هرکسی می گوید که درویشم قوم بشوریدند گفتند این چیست که وی می گوید اکنون ما نه درویشانیم چرا می آمده ما با از درویشی بیرون می کند آنچه مشایخ بودند گفتند چنانست که وی می گوید جنگ و نقار برخاست وقت عمره آمد ابوالحسین ترکی بعمره شد باز آمد و نماز بکرد و جماعت همه حاضر بودند وی برخاست و فرا سر هر یکی می شد و بوسه بر سر و روی می داد و عذر می خواست یکی از مشایخ ویرا برادر خوانده بود گفت سخنی حق گفتی و مهینان مشایخ با تو یار بودند اکنون آمدی و از آن برگشتی بقول سفیهی چند گفت من از آن برگشتم اما من هر گاه بعمره شدی در راه چند آیت قرآن بخواندمی و ورد بسیار امروز در راه با خود می گفتم که او چنین گفت من چنین گویم آن دیگر چنین گفت من چنین گویم همه راه در خصومت بودم اکنون آمدم خود را

ودل

ودل خود را باز رهانیدم ایشان خواه بر حق باشید و خواه بر باطل من دل خود باد و اکردم یعنی فارغ ساختم فراغت دل بخصومت بیهوده دور شود کسی را که دل باشد

شیخ محمد ساخری رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ساخری آنست که بر قبر مصطفی صلی الله علیه وسلم آمد و گفت که مهمان تو آمده ام یا رسول الله یا آنست که مرا سیر کنی یا این قندیلها در هم شکنم یکی بوی آمد و ویرا خواند و خرما و خوردنی ساخته بود و ویرا سیر کرد و گفت چه گفته بودی رسول خدا را صلی الله علیه وسلم و می خندید بگفت آنچه گفته بود گفت تو از کجا می گویی گفت خفته بودم مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفت مرا مهمانی است بس بدخوی ویرا بخانه بر و سیر کن و ویرا بگوی که جای بدل کن که اینجا جای آرزو نیست

شیخ احمد جوالگر رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی نیز از یاران ایشانست در صحبت یکدیگر بوده اند از فرغانه بود و در حرم مجاور ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که وقتی بمکه تنگی افتاده بود از صوفیان قومی متأهل شدند زن خواستند و ولیمها می دادند تا حال فراخ تر گشت بر معلوم افتادند شیخ جوالگر هم زن خواست چون شب گذشت روز دیگر بطیبت با صوفیان گفت نه بخدا ای از جانب من که این کار چنان خوش نبود و چندین کابهها با من نگفتید ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد جوالگر تنها نان خوردی گفت برای آنکه روزی با پیر هم کاسه بودم پارهٔ گوشت برداشتم تیسر نیامد با جای نهادم وی با نک بر من زد گفت چیزی که خود را نپسندی چرا دیگری را پسندی در دهن نه از آن وقت باز تنها طعام می خورم تا ادب شوم شیخ عمو گفت که پس از آن ویرا بخراسان دیدم هم تنها می خورد ٥

ابوالحسین حداد هروی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی بزرگ بوده درویش مجرد ظریف از ظرفای صوفیان وی هم بمکه مجاور بوده با مشایخ و از مکه بشیخ ابوالعباس قصاب آمد و پرسید که جوانمردی چیست وی جواب داد که بگویم ای ابوالحسین جوانمردی آن بود که مریدان بر یاران سرد نکنی بجوای دل و همانا که شیخ ابوالحسین بجهة اشتغال ببعض کارهای خود یارانرا انتظار داده بوده است و مریدان بر ایشان سرد کرده ٥ شیخ الاسلام گفت که در جمعیهٔ من از شیخ احمد کوفانی یک حکایت است که چیزی ارزد گفت که ابوالحسین در آخر عمر در استراباد می بود یکی با وی گفت که آن شبی که ترا میزبانی نبود بخانهٔ من آی گفت این خود گاه گاه می بود و آن مرا برای خود می باید ٥ و هم احمد گفته است که ابوالحسین با آخر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرد و گفت مرا هر که آن می بود از آنم ملال گرفت مرا پیش خود بیر بسوی آنان دعا کرد روز بیست روز چهارم بجوار حق پیوست

ابوالمظفر ترمذی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ سادسه است نام وی حبال بن احمد است امام بوده و زاهد و حنبلی مذهب بترمذ مذکری کردی شیخ وقت خویش است و خضر علیه السلام در مجلس وی می بودی که وی سخن می گفتی شاگرد محمد حامد است و شاگردی شاگرد ابوبکر وراق و پیر پیر شیخ الاسلام و ویرا سخن بسیارست و حکایات نیکو در معاملت و زهد و ورع

وتقوی ٭ شیخ الاسلام گفت که ابو المظفر ترمذی واستاد وی محمد بن حامد واستاد وی ابو بکر وراق
ترمذی مگس از خود باز نمی کردند ابو بکر وراق گوید تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود باز مکن که از تو
برخیزد بر دیگری نشیند معلوم می شود که آن وقت مگس باز نمی کردند که کسی بودی ٭ و گویند کا هها بگوش شدندی که
هیچ مگس ندیدندی بر وی نشسته الله تعالی شغل ایشان را کفایت کرده بود بآن نیت نیکو ٭

امیرچه سفال فروش رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که امیرچه سفال فروش
کژدم از دکان برداشتی و بیابان بردی و آنجا بگذاشتی شیخ الاسلام گفت که پدر من همچنین جانور نکشتی
این مذهب ابدال است و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات ٭ مردی را وقت خوش گشت فرشته ٭
خود را دید وی را گفتم باید کرد تا مرد شما را بیند گفت هیچ جانور نباید آزرد آن مرد هیچ جانور نمی آزرد
فرشته می دید روزی مورچه وی را بگزید چیزی بر وی زد مورچه بیفتاد پس از آن هرگز فرشته ندید
شیخ الاسلام گفت که وقتی میرچه سفال فروش بر در دکان بود یکی پیش وی نشسته بود عجوزی آمد و گفت
هین ای نیاق فلان کس بمرد بجنازه نمی آیی و برفت امیرچه به پیشان دکان در رفت ساعتی گذشت بیرون
نیامد آن مرد بدکان درون رفت وی را ندید بعد از آن میرچه بیرون آمد گفت کجا بودی گفت در پیشان
دکان گفت من در آمدم ترا ندیدم گفت آن عجوز را دیدی که اینجا آمد و گفت فلان کس برفت بیمن کسی برفته
بود برفتم و بر وی نماز کردم و باز آمدم پاره جزع یمانی داشت گفت این در راه افتاده بود خواهی
امیرچه سفال فروش گفت که وقتی ببلخ می گذشتم در هوا قبه بسته بودند بر قبه حیناگری چیزی می زد و این بیت
می خواند ٭ همچون علم شیری پر کرده ز باد ٭ گفتی عشقم و سیم نتوانی داد ٭ من آنرا یاد گرفتم ٭ وقتی یکی
بوی رسید گفت این قرابها که می فروشی می دانی که چه می کنند وی گفت تو پس آن برو ببین که چه می کنند
شیخ الاسلام پسر وی را دیده بود

شریف حمزه عقیلی رحمه الله تعالی
هروی بوده و ببلخ مقیم گشته صاحب کرامات و مقامات و صحبت دار خضر بود علیه السلام و مستجاب
الدعوه و پیر پیر شیخ الاسلام است و یاران داشت همه بزرگان و خداوندان کرامات چون پیر فارسی
و عبد الملک اسکاف و ابو القاسم حنانه و حسن طبری و عارف عیار و پدر شیخ الاسلام ابو منصور محمد بن
علی الانصاری رحمهم الله تعالی ٭ شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که ابو المظفر ترمذی گفت هر که بجای تو
نیکوئی کرد ترا بسته خود کرد و هر که با تو جفا کرد ترا رسته خود کرد رسته به از بسته ٭ شیخ الاسلام گفت
که در آسمان و زمین از هر که رسته باشی سود کنی پیری حکایت کرد مرا از پیر دیگر که محمد عبد الله گازر را
بابتدای ارادت بایست سفر خاست بنشابور رفت روزی در مسجدی بود پیری در آمد با بها گفت
کجا می روی گفت بسفر گفت معلومی داری گفت نی گفت پس چگونه کنی گفت ضرورت شود بخواهم گفت
کرا دوستر داری آنرا که ترا چیزی دهد یا آنرا که ندهد گفت آنرا که چیزی دهد گفت هنوز نارسیده

آنرا دوستر باید داشت که ترا چیزی ندهد آن که ترا چیزی دهد ترا از بخود می خواند یعنی دل تو
بوی می گراید و آنکه ترا چیزی ندهد ترا با وی می فرستد بس ازین رازان دوستر باید داشت که ترا از خود با و
راه می نماید گفت باز کردم تا خود را بابن راست کنم پای افزار در پای کرد و آمد بهری و بسر ایشان بود آنج بود
و هم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت بنشابور که پیر معمر قندزی اینجا آمد گفت گرد جهان بگشتم نه رسته دیدم
و نه خود رستم

عارف عیار رحمه الله تعالی بلخی بوده از اصحاب شریف عقیلی است
نام وی منصور است وی روزی گفت که می گویند علی رضی الله تعالی عنه در خیبر برکند اگر یاری الله بمن دهند
و متابعت مصطفی صلی الله علیه وسلم و ذو الفقار اگر من کوه قاف بکنم بر من تاوان باشد ٭ شیخ الاسلام گفت
که این نه نقص است در علی که این گواهی است علی را بآن سخن

ابو الحسین سالبه بن ابراهیم رحمه الله تعالی
وی را شیخ الشیوخ می خواندند بشیراز بوده بزرگ و یگانه روزگار خود پیر عباس هروی است و مشایخ جهان بخانقاه
وی آمدندی از اصحاب شیخ ابو مسلم فسوی است در شیراز خانقاهی داشت سی سال بخدمت فقرا مشغول بود
و اطعام صادر و وارد کرد و جمعی کثیر از علما و صلحا مجاور خانقاه وی گشته بودند توفی سنه ثلث و سبعین واربعمایه
و دفن فی خانقاهه ٭ چون شیخ محتضر شد خادم خود شیخ عبد الله بن عبد الرحمن را فرستاد تا ترتیب کفن وی
بکند وی بیازار رفت و دو کفن خرید و تجهیز دو میت کرد چون باز آمد شیخ رفته بود شیخ را در بر گرفت و الله گفت
و جان بداد وی را در پهلوی شیخ دفن کردند ٭ وی گفته است که مریدان را در حکم گربه بودن هزار بار بهتر از آنکه در حکم
خود بودن زیرا که صحبت با غیر از برای خدای بود و صحبت با خود از برای پروردن هوا ٭

شیخ عمران ثلثی رحمه الله تعالی ثلث دهی است نزدیک بمصر وی آنجائی بوده ٭ شیخ الاسلام گفت که طریق
ابراهیم علیه السلام آن بود که بی مهمان چیزی نخوردی خانه او را ابو الضیفان می خواندند ٭ و شیخ عمو گفت که نهادندی
دیگ پختنی تا مهمان نبودی و شیخ عباس فقیر هروی گفت که عمران ثلثی چیزی نخوردی بروز بی مهمان چون مهمان
رسیدی با وی بخوردی و چون نرسیدی روزه داشتی روزی بجاه کسی نرسیده بود نیت روزه کرده بود روز
نزدیک نماز شام رسیده بود ناگاه مهمان در رسید وی را بخورش می داشت تا روزه وی تمام شود که شب نزدیک
بود آن شب حق تعالی را بخواب دید که وی را گفت عمران تو با ما عادتی داشتی نیکو ما با تو سنتی داشتیم نیکو تو عادت
خود بدل کردی ما نیز سنت خود بدل کردیم بیدار شد رنجه و اندیشه مند دیر بر نیامد که والی مصر بره ثلث که ملک
عمران بود عاملی فرستاد تا حساب وی کند و آن عامل ترسا بود بر وی زور کرد وی را از آنجا بایست گریخت
شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که بشیراز بودم پیش شیخ ابو الحسین سالبه در خانقاه که یکی در آمد
ما نشناختیم که وی کیست شیخ ابو الحسین در وی نگریست و گفت عمران تویی گفت بلی شیخ برخاست و وی را استقبال
کرد و در بر گرفت و بجای برد و بنشاند چندانکه دید که در چشم وی می رفت شیخ گفت این چیست که در چشم تو می رود
گفت در یتیمی و در چشم من چیز نیست از آن بی خبر بود عباس گفت که شیخ مرا گفت که هروی زود وی را بگرمابه بر بگرمابه بردم

شیخ جامهٔ تن خویش بیرون کرد و بکرمابه فرستاد چون بیرون آمد جامهٔ شیخ در وی پوشیدم و بخانقاه آمدیم
آن شب دعوتی ساختند بشکوه که شیخ ابوالحسین بخانهٔ وی بسیار بوده بود که هر سال همه مشایخ یکبار بخانهٔ وی
آمدندی بمصر بآن ده . ثلث و روی دعوت کردی شیخ کفت باری یک چند بنزدیک من باشد تا بعضی از آن خدمتها
که وی کرده بتمام کنم دیکر روز بامداد عمران پای افزار خواست شیخ کفت می روی کفت آری شیخ رنجه شد کفت
روزی چند اینجا بنشین تا برآسایی کفت می نتوانم که من مرد معاملتم مبادا که مرا در تنعم بینند نه بسندند بروم مرنجیت
خود باز نهم تا خوجم شود شیخ عباس کفت که پس از آن دیر او را بمصر یافتند در ویرانهٔ مرده و موش یک کوشش می خورده
ابوالحسین مروالرودی رحمه الله تعالی وی شبلی را دیده بود و کفته که شبلی را پرسیدند که اکرم
الاکرمین که بود کفت آن بود که وقتی کناه کسی آمرزیده بود هرکز کسی را بآن کناه عذاب نکند که این آن کناه است
که من فلان دوست و بنده را بیامرزیده ام ٥ شیخ الاسلام کفت که فردا شادروان کرم باز کسترد که کناه
اولین و آخرین کم کردد **ابوحامد دوستان رحمه الله تعالی**
وی بمرو بوده ٥ شیخ الاسلام کفت که من یک تن دیده ام که وی را دیده احمد چشتی و وقتی دیکر کفت که احمد
چشتی کفت که ابوسعید مالینی کفت و این درست است که بوسعید مالینی بوحامد را دیده بود ٥ از وی پرسیدند
که متی تسقط الحشمة قال اذا دمت الصحبة سقطت الحشمة ٥ شیخ الاسلام کفت که حشمت چیز نیست میان
هیبت و وحشت چون صحبت قدیم شود و وحشت برخیزد هیبت باند ٥ و شیخ الاسلام ابوسعید مالینی را
دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود و کسی تعریف نکرد همانا که آن یک تن را که دیده بود که بوحامد را دیده
بود وی را می کفت ٥ شیخ الاسلام کفت که احمد چشتی کفت که بوحامد دوستان در مرو بر دکانی نشسته بود
سقایی آب بوی داد ساعتی آب را در دست نکاه داشت سقا کفت ای شیخ چرا نمی خوری کفت مکی آب
می خورد صبر می کنم تا وی آب بخورد که دوستان او بر حرمت چیزی خورند ٥ شیخ الاسلام کفت که برحمت خوردن
آن بود که چیزی می خوری و بر دیکری ایثار میکنی ایثار ظاهر تا وی طیره می بود و آنکه از وی بیشتر خوری
آن خود شره بود یا ایثار نهان کن یا میانه خور ٥ و در شرح تعرف مذکور است که تعظیم حق سبحانه
بر ابوحامد دوستان چنان غالب شده بود که چون بنماز ایستادی و کفتی الله پیش از آن که اکبر کفتی
بیهوش شدی و بیفتادی سالها عمر وی برین کذشت و هم برین وفات کرد ٥ و کویند که وی هرکز بخود
جامه نپوشیدی بلکه مریدان وی جامه در وی پوشیدندی و اکر کسی را بآن حاجت بودی فرصت نکاه
داشتی چون پیش وی کسی نبودی جامه از وی برکشیدی و بپوشاندی و کشنده را نکفتی که چرا چنین می کنی
ابوحامد دوستان با رفیقی می رفت در راهی آن رفیق کفت مرا اینجا کسی است تو اینجا باش تا در شوم و صلهٔ
رحم بجای آرم وی در شد و ابوحامد بنشست آن مرد آن شب بیرون نیامد و برفی عظیم آمد دیکر روز
آن مرد بیرون آمد ابوحامد در میان برف می جنبید و برف از وی می ریخت آن مرد کفت تو هنوز اینجایی

کفت نکفته بودی که اینجا باش دوستان وفای دوستان بجای آرند **بابا فرغانی رحمه الله تعالی**
نام وی عمر است بفرغانه بود و درویشان آن دیار مشایخ بزرک را بابا خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر
بود و صاحب کتاب کشف المحجوب کفته است که وی از اوتاد الارض است ٥ شیخ الاسلام کفته که شیخ عمو
وی را دیده بود وی کوید که روزی پیش وی نشسته بودم یکی در آمد و کفت دعایی بکن که سرکب باز آمد و سرکب
امیری بود که بجنک آمدی و بابا بر کنار آتشدان نشسته بود و چوبی در پای او آفتابه آنجا نهاده بود
پای بر آفتابه زد و کفت افکندمش سرکب فی الحال بر در شهر سرنکون از اسب بیفتاد و کردنش بشکست
و هم شیخ عمو کوید که یکی در آمد و کفت ای بابا دعا کن تا باران آید دعا کرد باران در ایستاد دیکر هفته
همان مرد آمد کفت دعا کن تا باز ایستد که همه خانه ویران فرود آمد دعا کرد باران باز ایستاد ٥ و صاحب
کشف المحجوب کوید که بابا را عجوزه بود فاطمه نام چون قصد زیارت بابا کردم و نزدیک وی رسیدم کفت بچه
آمدی کفتم تا شیخ را ببینم بصورت و وی بمن نظری کند بشفقت کفت ای پسر من خود از فلان روز ترا می بینم و تا
از منت غایب نکردانی می خواهمت دید روز را حساب کردم آن روز ابتداء توبهٔ من بود پس کفت ای پسر سپردن
مسافت کار کودکانست پس ازین زیارت بهمت کن که شخص کرا آن نکند که زیارت وی کنند و اندر حضور
اشباح هیچ چیز بسته نیست پس کفت ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد طبق انکور تازه بیاورد وقت
آن نبود و بر آن رطبی چند و هیچ کونه رطب ممکن نبود **ابو منصور معمر بن احمد الاصفهانی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام کفت وی شیخ صفاهان بوده و بزرک و امام عالم بعلوم ظاهر و علوم حقایق یکانهٔ مشایخ در وقت
خود حنبلی مذهب بود ٥ شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود وی را کفتم که از وی هیچ سخن یاد داری کفت روزی در میان
سخن می کفت که الفقیر عزیز وی را کفتم تمام بود از وی یک سخن **ابو نصر سراج قدس الله تعالی سره**
وی را طاوس الفقرا کویند در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شانی عظیم داشت صاحب کتاب لمع است
و وی را تصانیف بسیار است در بابی آن در علم طریقت و حقیقت و مسکن وی طوس بوده است و قبر وی آنجاست
و مرید ابو محمد مرتعش است و سری سقطی و سهل تستری را دیده بود ٥ کویند که ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه
وی را خلوت خانه دادند و امامت درویشان بوی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و در تراویح پنج ختم کرد هر شب
خادم قرصی بخانهٔ وی آوردی چون روز عید شد برفت خادم نکاه کرد قرصها هم بر جای بود ٥ وقتی شب زمستان
بود و در آتشدان آتش می سوخت در معارف سخنی می رفت شیخ را حالتی بدید آمد روی بآتشدان نهاد و در میان
آتش خدای را سجده آورد و روی وی را از آتش آسیبی نرسید شیخ را از آن سوال کردند کفت کسی که بر درکاه او
آب روی خود ریخته بود آتش روی وی نتواند سوخت ٥ از وی آرند که کفته هر جنازه که پیش خاک من
بکذارند مغفور بود و بحکم این بشارت اهل طوس جنازها را پیش خاک وی آوردندی و زمانی بداشتندی
آنکاه ببردندی **شیخ ابو الفضل بن الحسن السرخسی رحمه الله تعالی**

نام وی محمد بن الحسن است وی مرید ابونصر سراج است و پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر هرگاه شیخ ابوسعید را قبضی
بودی قصد خاک پیر ابوالفضل کردی خواجه ابوطاهر فرزند شیخ ابوسعید گوید که روزی شیخ ما را قبضی رسید در میان
مجلس گریان شد و همه جمع گریان شدند گفت هرگاه ما را قبضی بودی روی سوی خاک پیر ابوالفضل کردیمی ببسط بدل
شدی ستور زین کنید در وقت برنشست و جمله اصحاب با وی برفتند چون بصحرا رسیدند شیخ گشاده گشت
و وقت را صفت بدل شد درویشان بنعره و فریاد برآمدند و شیخ را از هر معنی سخن می‌رفت چون بسرخس رسید از راه
بر خاک پیر شد و از قوال این بیت درخواست — معدن شادی است این معدن جود و کرم ۞ قبلهٔ ما روی یار
قبلهٔ هر کس حرم ۞ و شیخ را دست گرفته بودند و گرد آن خاک طواف می‌کرد و نعره می‌زد و درویشان سر و پای برهنه
در خاک می‌غلطیدند چون آرامی پدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخی سازید که بهتر ازین روز نبینید بعد ازان
هر مریدی را که اندیشهٔ حج بودی شیخ ویرا بسر خاک پیر ابوالفضل فرستادی و گفتی آن خاک را زیارت کن و هفت بار
گرد آن خاک طواف کن تا مقصود حاصل شود ۞ صاحب کتاب کشف المحجوب بزرگی را نام می‌برد و می‌گوید که بسرخس
اندر شنیدم که گفت کودک بودم و بمحلتی رفته بودم بطلب برگ توت از برای کرم پیله و بر درختی شده بودم کرم کاه
و شاخهای آن درخت می‌زدم شیخ ابوالفضل بر آن کوی گذشت و مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب بود
بحکم انبساط سر برآورد و گفت بارخدایا یک سال و بیش است که مرا دانگی نداده‌ای که موی خود بتراشم با دوستان چنین
کنند گفت در حال همه اوراق و اغصان و اصول درختان زرین دیدم آنگاه گفت عجب کاری که گشایش دل را با تو سخنی
نتوان گفت ۞ و هم صاحب کشف المحجوب گوید که روزی لقمان بنزدیک ابوالفضل حسن آمد و ویرا دید جزوی
در دست گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه می‌خواهی گفت همان که تو اندر ترک آن گفت پس این خلاف چراست
گفت خلاف تو می‌بینی که از من می‌پرسی که چه می‌خواهی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد
و بدانی که من و تو چه می‌طلبیم ۞ شیخ ابوالفضل حسن سرخسی وقتی از هوا در آمد و بر درختی نشست یکی آن بدید
شیخ ابوالفضل گفت چه می‌نگری این ترا می‌باید گفت می‌باید گفت ازان می‌یابی که می‌باید یعنی که من طلب
نکرده‌ام ۞ شیخ ابوسعید گوید قدس الله تعالی سره که پیر ابوالفضل در می‌گذشت گفتند ایها الشیخ ترا کجا دفن
کنیم جواب نداد گفتند بفلان گورستان بربیت گفت الله الله مرا آنجا نبرید گفتند چرا گفت برای آنکه
آنجا خواجگانند و امامانند و بزرگانند ما باری کیستیم گفتند پس کجا دفن کنیم گفت بر سر تل مرا در گور کنید
که آنجا مقامرانند و گناهکارانند و خراباتیانند و دوالبازانند مرا آنجا در گور کنید که در خورد ما ایشانند
و طاقت آن دیگران نداریم ما با این گناهکاران می‌زییم که ایشان برحمت او نزدیکتر باشند ۞ و هم شیخ ابوسعید
فرموده سمعت الشیخ ابا الفضل محمد بن الحسن شیخ وقته بسرخس یقول الماضی لایذکر والمستقبل لاینتظر ما فی الوقت
یعتبر و هذا صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شیئان الافتقار الی الله تعالی و هذا من اجل العبودیة
و حسن القدوة برسول الله صلی الله علیه و سلم و هو الذی لیس للنفس فیه نصیب و لا راحة ۞ چون شیخ

ابوالفضل از دنیا برفت یاران وی مرقع بیگانه در وی پوشیدند دیگر روز در مسجد نشسته بودند کسی در مسجد
باز کرد و مرقع را در مسجد انداخت و گفت این مرقع بیگانه شما را نخواهم و برفت ۞

خالوی نیشابوری رحمه الله تعالی نام وی احمد است بسرخس بوده و بسرخس برفته بزرگ بوده
با ولایات ظاهر و کرامات بسیار و ویرا مریدی بود محمد بن حسن نام همه دنیای خود بر وی پاشیده بود
شیخ الاسلام گفت پیر را یک مرید تمام بود سخن را یک گوش تمام بود تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام
بود ۞ خالوی نیشابوری فراوان با محمد حسن گفتی آنچ فرا من می‌دهند تازه فرا تو می‌دهم تازه ۞ شیخ الاسلام
گفت محقق آن بود که سخن تازه فرا وی می‌دهند و وی تازه فرا مریدان می‌دهد ۞ وقتی که خالو از دنیا
می‌رفت کارسازی کفن وی می‌کردند گفت من کفن شما را نخواهم که او خود را در کنار عنایت گرفته و جای
براد

شیخ ابوالعباس القصاب الآملی قدس الله تعالی سره

نام وی احمد بن محمد بن عبد الکریم است شیخ آمل و طبرستان بود مرید محمد بن عبد الله الطبری است
و وی مرید ابومحمد جریری صاحب کرامات عظیم و فراست تیز بود و قبله و غوث زمان خویش
بود تا زنده بود رحلت بوی بود وی گفته این بازار که ما راست با خرقانی افتد پس از وی بخرقانی
افتاد و ویرا گفتند که شیخ سلمی طبقات کرده مشایخ را گفت نام من در آن میان نیاورده گفتند نه
گفت هیچ نکرده و وی امی بوده اما کلام و نکتهای عالی داشته یکی از ائمهٔ طبرستان گفته که از افضال
خدای تعالی یکی آنست که کسی را بی تعلیم و تعلم چنان کرده اند که چون ما را در اصول دین و دقایق
توحید چیزی مشکل شود از وی بپرسیم و آن ابوالعباس قصابست ۞ شیخ الاسلام گفت که وی
در ایام من بوده است همواره با شیخ عمو می‌گفتم که می‌خواهم که پیر را زیارت کنم ۞ شیخ ابوالعباس را
با آمل و شیخ احمد نصر را بنشابور و شیخ ابوعلی سیاه را بمرو ۞ وی گفت من بهار نخواهم رفت ترا با خود
ببرم او خود برد و روزی نبود لیکن پیوسته کسی می‌آمدی از نزدیک وی بخانقاه شیخ عمو و من احوال
وی و سخن وی می‌پرسیدم هیچ کس را احوال و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا ۞ وی گفته که وقت
کیمیاست ۞ شیخ احمد کوفانی گفت که وی همه شب فریاد می‌کردی و سخن می‌گفتی با حق گفتی ما بکی شیء
ما بکی شیء لیس کمثله شیء یعنی ما بقی شیء ۞ شیخ الاسلام گفت که من دو تن دیده‌ام که از وی سخن بتمام
باز توانستندی گفت یکی شیخ ابوعلی کازر حکایت آن جوان و سگ که دید که گفتند کار بنماینده است
نه ببیننده وی گفته ازوه ۞ و دیگر شیخ محمد قصاب آملی شاگرد وی ۞ شیخ الاسلام گفت که ابوالفارس
کرمانشاهی کس فرستاد بشیخ ابوالعباس که اینجا قحط افتاده است دعا کن شیخ سبویی آنجا فرستاد
باران آمد و قحط برخاست ۞ شیخ ابوالعباس نماز بسیار کردی وقتی نماز می‌کرد یکی از درویشان
درزنی می‌کرد جامه‌ای می‌دوخت همانا بتکلف می‌دوخت هر زمانی که شیخ سلام نماز باز دادی او را دیدی

هر روزی که راست بیامده بودی بازی کردی ○ شیخ گفت آن تی صنمی تی صنمی یعنی آن بت شکست
بت شکست که آنرا می‌پرستی ○ شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدس الله تعالی سره که شخصی بنزدیک شیخ
ابوالعباس درآمد و از وی طلب کرامات کرد ○ شیخ ابوالعباس گفت نمی‌بینی چیست که آن نه از کرامات
پسر قصابی بود از پدر قصابی آموخته چیزی باو نمودند و او را بربودند و به بغداد تاختند بپیش شبلی
و از بغداد بمکه تاخت از مکه بمدینه تاخت از مدینه به بیت المقدس تاخت به بیت المقدس خضر را
باو نمودند و در دل خضر افکند تا ویرا قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز آورد و عالمی را روی بوی
نهاد تا از خرابات‌ها می‌آیند و از ظلمت‌ها بیزار می‌شوند و توبه می‌کنند و نعمت‌ها فدا می‌کنند و از اطراف عالم
سوختگان می‌آیند و از ما او را می‌جویند کرامات بیش از این بود آن مرد گفت ای شیخ کراماتی باید که
به بینم شیخ گفت نیک بین نه کرم اوست که پسر بزکشی در صدر بزرگان نشیند و بزمین فرو نشود
و این دیوار بروی نیفتد و این خانه بسروی فرو نیاید نی ملک و ملک و ولایت دارد نی آلت و کسب
روزی خورد و خلق را خوراند این نه کرامات است ○ و هم شیخ ابوسعید گفته که ما در آمل بودیم که مردی
از مصر بیامد که حدیث شیخ ابوالعباس شنیده بود و وی خدای نادانی بود از مصر بآمل آمده بود
تا صوفی گری کند و شیخ را از جای ببرد چون درآمد سلام نگفت و پای افزار بیرون نکرد و در طهارت
جای شد کوزه‌ها بود که بآن دست و روی شستندی برمی‌گرفت و می‌شکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را
بگوئید تا کلا آرد و ایشان کوزه را کلا گویند با شیخ گفتند گفت دیگر کلا برید گفتند هر چه اینجا بود
هم بشکست گفت از بازار بیاورید دیر می‌آوردند آن غافل از طهارت جای بیرون آمد و گفت چرا
کلا نیارید اگر کلا ندارید شیخ را بگوئید تا بیاید و ریش خود را فرا من دهد تا بدان استنجا کنم شیخ
این سخن بشنید از جای بجست و محاسن را از داشت و سفید بود و دست خود نهاد و می‌رفت و
می‌گفت کار قصاب پسری بدانجا رسید که ریش او استنجا را شاید آن غافل بشکست و در پای شیخ افتاد
و گفت ای شیخ از نو مسلمان می‌شوم ○ روزی کودکی اشتری را زمام گرفته بود با بارگران و در بازار آمل
می‌کشید گل بود پای اشتر از جای بشد و بیفتاد و خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که آن بار از وی
فرو گیرند شیخ از آنجای گذشت گفت اینجا چه بوده است حال را باز گفتند زمام شتر را بگرفت و روی
سوی آسمان کرد و گفت این اشتر را درست کن و اگر درست نخواهی کرد چرا دل قصابی بگریستن این کودک
بسوختی در حال اشتر برخاست و در رفتن آمد ○ وی گفته که همه عالم را اگر خواهند یا نه با خداوند خوی
باید کرد والا در رنج باشند زیرا که چون خوی با وی کنی در بلا مبلی بینی بلا بر تو بلا نیاید و رنج دل نکردی
که خداوند تعالی برضا و سخط ما تقدیر خود را متغیر نکند پس رضا بحکم موجب راحت است هر که با وی
خوی کند دلش براحت شود و هر که از وی اعراض کند برود قضا رنج دل گردد ○

شیخ احمد نصر رحمه الله تعالی وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابوالعباس قصاب است
و حصری را دیده در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابوالعباس
کرده بود شیخ احمد نصر در شهر نسا بود در خانقاهی که بر بالای شهرستان بر کنار گورستان که خاک مشایخ و
تربت بزرگان آنجاست و استاد ابوعلی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه وسلم
چون شیخ ابوسعید نزدیک شهر نسا رسید بشهر نسا درنیامد و بر زیر شهر بر دیه‌ها بگذشت و روی بتسمه
کرده است که قبر محمد علیان آنجاست نهاد شیخ احمد نصر از صومعه که در آن خانقاه داشت سر بیرون
کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت هر کرا می‌باید که شاهباز طریقت را بیند آنک می‌گذرد بتسمه باید
شد تا ویرا آنجا دریابد ○ احمد نصر بیست حج گزارده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یک روز
در حرم از اسرار و حقایق این طایفه چیزی در عبارت اصحاب طامات باز گفت دویست و هشتاد تن
از پیران در حرم بودند گفتند تو این سخن چرا گفتی و ویرا از حرم بیرون کردند در همان ساعت حصری
از خانهٔ خود در بغداد بیرون آمد و خادم را گفت آن جوان خراسانی که هر سال می‌آید چون بیاید راهش
ندهی چون احمد ببغداد آمد بر در خانهٔ حصری شد خادم گفت شیخ در فلان وقت بیرون آمد و گفت ویرا
بار ندهی احمد چون آن بشنید بیهوش بیفتاد و آن چند شبانروز برداشت آخر روزی حصری بیرون
آمد و گفت آن ترک ادب که بر تو گذشته غرامت آنرا باید که بروم شوی و یکسال روز خوکبانی کنی و شب در آن
جای در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته اند و ویران کرده تا بروز نماز کنی و روز نهار که یکساعت بخسبی
شاید که دلهای پیران ترا قبول کند احمد چون صادق بود فی الحال بآنچ شیخ فرمود قیام نمود بعد از آن بدر خانهٔ
شیخ آمد خادم گفت زود بیا که امروز هفت بار شیخ بطلب تو بیرون آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد
و گفت یا احمد و ولدی و قرة عینی وی از شادی لبیک زد و روی بحرم نهاد پیران حرم استقبال وی
کردند و گفتند یا ولداه و قرة عیناه ○

شیخ ابوعلی سیاه رحمه الله تعالی

وی از اکابر مشایخ مرو بوده و با ابوالعباس قصاب و احمد نصر و غیرهما از این طایفه معاصر و با استاد
ابوعلی دقاق صحبت داشته بود و در ابتدا دهقانی کردی گویند سی سال روزه داشت که کس ندانست
هر روز بامداد چون از خانه بیرون آمدی دو نان برداشتی و گفتی با شریک خود بصحرا خورم و در راه بدرویشان
دادی و اگر در صحرا شریکان گفتندی چیزی خوری گفتی بخانه خورده‌ام وی گفته در صحرا هر بیل که بر زمین
زدمی دیگران را خاک برمی‌آمدی و مرا همه نور دل برمی‌آمدی ○ شیخ الاسلام گفت که مردی ویرا گفت که هیچ کس
بود که عیب خلق داند گفت بود گفت پس الله تعالی ستار العیوب نبود شیخ ابوعلی گفت خویشتن را از من
بپوش فی الحال آن مرد بیاماسید و جامه بروی پاره شد و وی برهنه گشت پیش شیخ تضرع و زاری کردند
تا دعا کرد آن مرد بحال خود باز آمد ○ وقتی شخصی را دید از دِه خویش کاغذی در دست گفت آن چیست

کفت فتوی است که امام ابو علی که مفتی آن وقت بود جواب کرده است کفت آنرا بیش امام باز بر که در جواب خطا کرده است آن شخص فتوی را بیش امام برد چون امام تأمل کرد دانست که خطا کرده است از آن شخص پرسید که این فتوی را بشیخ داده بودی وی آنرا بخواند کفت شیخ خط نمی تواند خواند امام ابو علی برخاست و بیش وی آمد و کفت اکر آن بو علی نبودی این بو علی باتش دوزخ رسیده بودی وفات وی بمرو بوده در شعبان سنه اربع وعشرین واربعمایه

ابو علی الدقاق رحمه الله تعالی

نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان وقت بود در نیشابور وامام فن خود بود و در زمان خود بی نظیر بیانی صریح و لسانی فصیح داشت مشایخ بسیار دیده بود و مرید نصرابادی بود و مذکری کردی در نیشابور برفته از دنیا در ماه ذو القعده سنه خمس واربعمایه ٥ شیخ الاسلام کفت که وی هر سال جایی رفتی و بشهر دیکر مقام کردی و آخر باز آمدی استاد ابو القاسم قشیری داماد وی بود و شاکرد وی و مجالس وی جمع کرده بود دقاق شوری داشت و کرم بود وی می کفتی می باید که بخیابان مری کوکنم یعنی بانک نمکوی در کار مریوکان دور فرا رفته بود کفتند بهری شوی ترا بنعره بکشند زیرا که هر که در مجلس وی نعره زدی وی در برابر آن نعره زدی ٥ شیخ الاسلام کفت که شیخ عمو کفت که در مجلس دقاق بودم کسی وی را از نزول پرسید باین دو بیت جواب داد ٢ خلیلی ما ابصرتما او سمعتما ٭ باکرم من رب مشی الی عبد اتی زایراً من غیر وعد وقال لی ٭ اصونک من تعلیق قلبک بالوعد ٭ وی کفته چون مدعی ببینید دامن وی محکم کیرید که معنی دانان و محققان برفتند ٥ صاحب کتاب کشف المحجوب کوید که از پیری شنیدم که کفت روزی بمجلس وی در آمدم بنیت آنکه از توکل بپرسم وی دستاری طبری نیکو بر سر داشت دلم بآن میل کرد کفتم ایها الاستاد توکل چه باشد کفت آن که طمع از دستار مردم کوتاه کنی این بکفت و دستار را بمن انداخت ٥ بو علی دقاق کفته اکر هر کرا رد کنند برود و باز نیاید میدان خالی ماند ٥ شیخ الاسلام کفت نه درست نا رسته ٭ باز آی که قصه درازست ٭ هم ابو علی دقاق کفته درخت خود روی که کسی آنرا نپرورده باشد برک برآرد ولی بار نیارد و اکر آرد بی مزه آرد پس کفت من این طریق از نصرابادی کرفتم و او از شبلی و او از جنید هرکز بیش نصرابادی نرفتم تا غسل نکردم ٥ روزی بری رسید یکی وی را بشناخت کفت آن استاد ابو علی دقاق است بزرکان آمدند و استدعای درس کردند قبول نکرد الحاح بسیار کردند و منبر نهادند تا وعظ کوید بمنبر بالا رفت و اشارت براست کرد و کفت الله اکبر و روی بقبله کرد و کفت و رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و کفت والله خیر وابقی خلق بیکبار بهم بر آمدند و غریو برخاست و چند کس برجای بمردند استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمد و برفت بعد از آن وی را طلب کردند نیافتند ٥ مریدی داشت بازکان بیمار شد شیخ بعیادت وی آمد و پرسید که ترا چه شد کفت شب برخاستم که وضو سازم تا نی بر پشت من افتاد و دردی سخت بدید آمد و تب در پیوست استاد

کفت

کفت ترا با این فضولی چه کار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از خود دور می باید کرد کسی را که سر درد کند طلا بر پا نهد هرکز به نشود و چون دست نجس کردد آستین شوید هرکز پاک نکردد ٥ و هم استاد ابو علی کفته در مناجات خویش خداوندا مرا رسوا مکن که بسی از تو لاف زده ام بر سر منبر و اکر رسوا خواهی کرد در پیش مجلسیانم رسوا مکردان مرا همچنین در مرقع صوفیان رها کن و در کوه یک دستم ده و عصا بدیکر دست که من شیوه صوفیان دوست میدارم آنکاه مرا با کوه و عصا و مرقع شر بواد بی ازواد بهای دوزخ در ده تا من ابد الآبدین خونابه فراق می خورم و در آن وادی نوحه میکنم و برنکونساری خویش میکریم و ماتم بازماندکی خویش میدارم تا یاری اکر قربت توام نبود نوحه توام بود ٥ و هم وی کفته خداوندا دیوان خود بکناه سیاه کردیم و تو موی ما را بروزکار سفید کردی ای خالق سیاه و سفید فضلی بکن و سیاه کرده ما را در کار سفید کرده خویش کن ٥ استاد ابو القاسم قشیری پس از وفات وی را بخواب دید که بسیار بی قراری می کرد و می کریست کفت ای استاد چه بوده است مکر باز کشتن بدنیا می بایدت کفت آری ولی نه برای مصلحت دنیا و نه برای آنکه مجلس کویم اما از بهر آنکه میان در بندم و عصایی برکیرم و هم روز بیک یک در می شوم و حلقه و عصا بر در می زنم و میکویم مکنید که نمی دانید از که باز می مانید کویند که در آخر عمر چندان درد بر استاد بدید آمده که هر آخر روزی بر بام برآمدی و روی بآفتاب کردی و کفتی ای سرکردان مملکت امروز چون بودی و چون کذرانیدی هیچ جای بر اندوهکین این حدیث تافتی هیچ جای از زیر و زبر شدکان این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس میکفتی تا آفتاب فرو شدی و کویند که سخن وی در آخر حیات چنان شد که کس فهم نمی کرد و طاقت نمی داشت مردم اندک مثلاً با هژده کس بمجلس وی آمدی ٥ شیخ الاسلام کفته است چون بو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد

ابو علی الشبوی المروزی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن محمد بن عمر بن شبویه است کان لسان الوقت بناحیته وعدیم النظیر بها از اصحاب ابو العباس سیاری است ٭ وفی تاریخ مشایخ الصوفیه القاسم بن القاسم ابو العباس بن بنت الامام احمد بن سیار المروزی لسان فی علوم الحقایق واحد من بقی من جلته من صحبه محمد بن محمد بن عمر بن شبویه ٭ وفی انساب السمعانی ابو علی الشبوی یروی عن ابی عبد الله محمد بن یوسف الفربری ٥ شیخ ابو سعید ابو الخیر کوید قدس الله تعالی سره که استاد ابو علی دقاق بنزدیک پیر شبوی آمد و ما بمرو بودیم در پیر شبوی صحیح بخاری یاد داشت و ما صحیح بخاری از وی سماع داریم و پیر را ازین معنی آکاهی تمام بوده است و استاد ابو علی دقاق را با این سخن وی آورد پیر شبوی استاد ابو علی را کفت که ما را ازین معنی نفسی زن استاد ابو علی کفت این سخن بر ما بسته است کشاده نیست کفت روا بود ما نیاز خویش حاضر کنیم تا ترا بر نیاز ما سخن بکشاید آن معنی آتشی است و نیاز سوخته استاد ابو علی اجابت کرد مجلس نهاد و وی را بر سر منبر

ای مهر تو بیش چون تو عالم کیری
زین درد روم بمیرم بیش ار آوردی
امروز کرا دیدی کانده عشق
بیچ بو بیش کردی و در دل آوردی ٥

[illegible] ٥

سخن می‌گشاد که مردم اهل آن نبودند پیر شبولی از در مسجد درآمد استاد را چشم بر وی افتاد سخنش بگشاد چون مجلس بآخر رسید پیر شبولی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم نیاز باید هیچ راهی نزدیکتر از نیاز نیست اگر بر سنگ خاره افتد چشمهٔ آب بگشاید . روزی در تابستان در گرمگاه روز که خاک و گرد بود ابوعلی شبولی را دیدند که می‌رفت گفتند ایها الشیخ کجا می‌روی گفت بفلان خانقاه می‌روم که آنجا درویشانند و من شنیده‌ام که در روزی صد و بیست رحمت از آسمان بر درویشان بارد بتخصیص در وقت قیلوله اکنون می‌روم که آنجا قیلوله کنم باشد که از آن رحمت نیز بر من بارد بزرگان گفته‌اند خویشتن را در میان ایشان در حوزان و خویشتن را از ایشان و از دوستان ایشان فرا نمای اگرچه دانی که چگونه رسوایی . عاشق نمای خویشتن ار چه نهٔ چنین . تا فردا گویند تو کیستی گویی من از دوستان ایشانم و چون سخن ایشان شنوی و اگرچه معنی ندانی سری در جنبان تا فردا گویی که از سر جنبانان ایشانم گویند بیا که ترا حقیقت مگر بدان سبب برهی . با عاشقان نشین و همی عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق با او مشو قرین

شیخ ابوالقاسم بشر یاسین رحمه الله تعالی

از جملهٔ مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست وی در میهنه بوده است و آنجا از دنیا رفته در سنهٔ ثمان و ثلثمایه . شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی روحه گفته است که در کودکی در آن وقت که قرآن می‌خواندم پدرم بابو بوالخیر مرا بنماز آدینه می‌برد در راه پیر ابوالقاسم بشر یاسین پیش آمد گفت ای ابوالخیر این کودک آن کیست پدرم گفت آن ماست نزدیک ما آمد و بر سر پای نشست و روی بر روی ما باز نهاد چشمهای وی پرآب گشت گفت یا ابوالخیر ما نتوانستیم رفت ازین جهان که جای خالی می‌دیدیم و درویشان ضایع می‌ماندند اکنون که فرزند ترا دیدیم ایمن گشتیم که ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را بنزدیک ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم ما را بنزدیک پیر ابوالقاسم برد چون در صومعهٔ وی شدیم در پیش وی بنشستیم طاقی بود نیک بلند در آن صومعه پیر ابوالقاسم پدرم را گفت بوسعید را بر دوش گیر تا قرصی بر آن طاقست فرو گیرد پدر ما را برگرفت دست دراز کردیم و آن قرص را از آن طاق فرو گرفتیم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست ما را از گرمی آن خبر می‌بود . شیخ ابوالقاسم آن قرص از ما بستد و چشم پرآب کرد و آن قرص بدو نیم ساخت و یک نیم بما داد و گفت بخور و یک نیم خود بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت ای شیخ چه سبب بود که ما را ازین تبرک نصیب نکردی . شیخ ابوالقاسم گفت ای ابوالخیر سی سالست تا این قرص برین طاق نهاده‌ایم و ما را وعده کرده‌اند که این قرص بر دست آن کس گرم خواهد شد که جهانی بوی زنده خواهد گشت و ختم این حدیث بروی خواهد بود اکنون این بشارت ترا تمام باشد که آن کس این پسر تو خواهد بود . شیخ ابوسعید قدس سره گفته است که روزی پیش ابوالقاسم بشر یاسین بودیم ما را گفت ای پسر خواهی که با خدای سخن گویی گفتیم خواهیم چرا نخواهیم گفت هر وقت که در خلوت باشی این گوی و بیش ازین مگوی

بی تو جانا قرار نتوانم کرد . احسان ترا شمار نتوانم کرد . گر بر تن من زبان شود هر مویی . یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

شیخ لقمان سرخسی قدس الله تعالی سره

وی در ابتدا مجاهدهٔ بسیار داشته است و معاملهٔ با احتیاط ناگاه کششی افتادش که عقلش برفت گفتند لقمان آن چه بود و این چیست گفت هر چند بندگی بیش کردم بیش می‌بایست درماندم گفتم الهی پادشاهان را چون بندهٔ پیر شود آزادش کنند تو پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندایی شنیدم که ای لقمان آزادت کردیم نشان آزادی آن بود که عقل از وی برگرفتند پس وی از عقلاء مجانین بوده است و شیخ ابوسعید ابوالخیر بسیار گفته است که لقمان آزاد کردهٔ خدای است سبحانه از امر و نهی . وهم شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته که شبی جماعت خفته بودند و در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابوالفضل بر سر صفه نشسته بودیم و سخنی می‌رفت در معارف مسئله مشکل شد لقمان را دیدیم که از بام خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله را بگفت چنانکه اشکال برخاست باز بر پرید و ببام بیرون شد پیر ابوالفضل گفت ای بوسعید رتبهٔ این مرد می‌بینی گفتم می‌بینم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا گفت از آن که علم ندارد . از شیخ ابوسعید پرسیدند در سرخس ظریف کیست گفت در شهر شما لقمان گفتند سبحان الله در شهر ما خود هیچ کس از وی شولیده‌تر و شوخگین‌تر نیست شیخ گفت شما را غلط افتاده ظریف پاکیزه بود و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد و هیچ کس را از وی پیوند نبود و علاقه نه و پاکیزه‌تر ازو نمی‌بینم که در همه عالم با هیچ چیز پیوند ندارد نه با دنیا نه با آخرت و نه با نفس . وهم شیخ ابوسعید گفته است که ما در سرخس بودیم پیش پیر ابوالفضل حسن یکی در آمد و گفت لقمان مجنون را بیماری پدید آمده است و فرومانده و گفته ما را بفلان رباط برید بسر دوست تا آنجا است و هیچ سخن نگفته است امروز گفت پیر ابوالفضل را بگویید که لقمان می‌رود پیر ابوالفضل چون آن سخن بشنید گفت آنجا رویم با جماعت آنجا شدند چون لقمان او را بدید تبسمی کرد پیر ابوالفضل بر بالین وی بنشست وی در پیر می‌نگریست و نفسی گرم می‌زد و هیچ لب می‌جنبانید یکی از جمع گفت لا اله الا الله لقمان تبسمی کرد و گفت ای جوانمرد ما خراج داده‌ایم و براءت ستده و باقی بر توحید داریم آن درویش گفت آخر خویشتن را یاد می‌باید داد لقمان گفت ما را عربده می‌فرمایی بر درگاه حق پیر ابوالفضل را خوش آمد گفت همچنین است ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان در پیر می‌نگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد بعضی گفتند تمام شد بعضی گفتند نشد هنوز نظرش راست و درست است پیر ابوالفضل گفت تمام شده است ولیکن تا ما نشسته‌ایم وی چشم فراز نکند چون پیر ابوالفضل برخاست لقمان چشم برهم نهاد .

شیخ محمد قصاب آملی رحمه الله تعالی

وی بدامغان می‌بوده است . شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب شاگرد ابوالعباس قصاب بود مذکوری کردی شیخ ابوالعباس وی را از مجلس داشتی

باز داشته بود که عام را سخن نگوید که سخن وی بلند شده بود و وی بزرگ بود همه داعیان جیفه بود و وی روح آن
و هم شیخ الاسلام گفت اگر خرقانی و محمد قصاب بجای بودندی من شما را بوی فرستادی نه بخرقانی که وی
شما را سودمندتر بودی از خرقانی یعنی خرقانی منتهی بود مرید اندوی بهره کم یافتی ٥ شیخ الاسلام گفت
که محمد قصاب با من گفت که هر بوکان صفاتی باشند یعنی برحمت و عفو و کرم گرایند بیش از صفات
نه بینند و معامله صوفیان با ذاتست با عطاست نه با عطا و هر چه جز اوست حجابست از و ٥

شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله تعالی سره نام وی علی بن جعفر ست یگانه و غوث
روزگار خود بود و قبله وقت که در روزگار وی رحلت بوی بود شیخ ابو العباس قصاب گفته بود که
این بازار که ما داشتیم با خرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت پس از وفات وی بخرقانی گشت چنانکه گفته بود
و انتساب شیخ ابو الحسن در تصوف بسلطان العارفین شیخ ابو یزید بسطامی است قدس الله تعالی روحه
و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابو یزید ست و ولادت شیخ ابو الحسن بعد از وفات شیخ
ابو یزید بمدتی است و شیخ ابو الحسن شب سه شنبه عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمائة از دنیا برفته ٥ روزی
با اصحاب خود گفت که چه چیز بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود ٥ از وی
پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی بمرقع و سجاده صوفی نبود و صوفی برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود
که نبود ٥ و هم وی گفته که صوفی روزی بود که با فتابش حاجت نبود و شبی بود که بماه و ستاره اش حاجت نبود
و نیستی است که بهستیش حاجت نبود از وی پرسیدند که مرد بچه داند که وی بیدارست گفت بآن که چون
حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد ٥ و از وی پرسیدند که صدق چیست
گفت صدق آنست که دل سخن گوید یعنی آن گوید که در دلش بود ٥ و از وی پرسیدند که اخلاص چیست گفت
هر چه برای حق کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست ٥ و از وی پرسیدند که کرا رسد در فنا و بقا
سخن گفتن گفت کسی را که بیک تار ابریشم از آسمان در آویخته باشندش بادی بیاید که درختها و بناها بیفکند
و همه کوهها برکند و همه دریاها انباشته کند وی را از جایگاه نتواند جنبانید ٥ و وی گفته است که هرگز با کسی
صحبت مدارید که شما گویید خدا و او گوید چیز دیگر ٥ و هم وی گفته که اندوه طلب کن تا آب چشمت بدید
آید که حق گریندگان را دوست میدارد ٥ و هم وی گفته اگر کسی سرودی بگوید و بآن حق را خواهد بهتر از آن بود
که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد ٥ و هم وی گفته که وارث رسول آن کس بود که بفعل رسول اقتدا کند
نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند ٥ شبلی گفته است آن خواهم که نخواهم و وی گفته که این هم خواستی است
و هم وی گفته امروز چهل سال است تا در یک قدم و حق بدلم می نگرد بجز خود را نمی بیند یا بقی فی لغیر الله شیء
ولا فی صدری لغیره قرار ٥ و هم وی گفته که چهل سال است تا نفسم یک شربت آب سرد می خواهد یا شربتی
دوغ ترش می خواهد هنوز وی را نداده ام ٥ و هم وی گفته علما و عباد در جهان بسیارند ترا از آن باید

بودن که روز بشب آری چنانکه حق پسندد و شب بروز آری چنانکه حق پسندد ٥ و هم وی گفته که روشن
ترین دلها آن بود که در آن خلق نبود و بهترین کارها آن بود که در آن اندیشه مخلوق نبود و حلال ترین
نعمتها آن بود که بجهد تو بود و بهترین رفیقان آن بود که زندگانیش با حق بود ٥

شیخ ابو عبد الله الداستانی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن علی الداستانی است و لقب وی
شیخ المشایخ عالم بوده بانواع علوم و از محتشمان درگاه حق بود و وی را کلامی مهذبست و اشاراتی لطیف
از اقران شیخ ابو الحسن بود و نسبت ارادت وی بسه واسطه بشیخ عمی بسطامی که برادرزاده سلطان العارفین
و مرید وی است میرسد در ماه رجب سنه سبع عشر و اربعمائة برفته از دنیا و عمر وی بهشتاد و نه سال بود ٥
صاحب کشف المحجوب گوید که من از شیخ سهلگی که از اصحاب وی بود شنیدم که گفت وقتی در بسطام ملخ آمد
و همه کشتها و درختها از بسیاری آن سیاه شد و مردم دست بخروش بردند شیخ مرا گفت این چه مشغله است
گفتم ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل میباشند شیخ برخاست و بام بر آمد و روی بآسمان کرد در حال
همه ملخها برخاستند تا نماز دیگر یکی نمانده بود و هیچ کس را یک شاخ بزیان نشده ٥

شیخ ابو سعید بن ابی الخیر قدس الله تعالی سره نام وی فضل الله بن ابی الخیر است
سلطان وقت بود و جمال اهل طریقت و مشرف القلوب در وقت وی همه مشایخ وی را مسخر بودند پیر وی
در طریقت شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی است ٥ شیخ ابو سعید گفته که یک روز میآمدم بر در شارستان
سرخس تل خاکستر بود و لقمان مجنون بر سر آن نشسته قصد وی کردم و بر آن بالا شدم وی پاره بر پوستین
میدوخت و ما بوی می نگریستیم و حضرت شیخ چنان ایستاده بوده است که سایه وی بر پوستین لقمان افتاده
بوده چون آن پاره بر پوستین دوخت گفت یا با سعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم پس برخاست
و دست ما بگرفت و می برد تا بخانقاه پیر ابو الفضل و وی را آواز داد وی بیرون آمد گفت یا ابا الفضل این را
نگاه دار که از شماست پیر ما را دست بگرفت و در خانقاه برد و در صفه بنشست و جزوی برگرفت و در آنجا
نظر میکرد ما را چنانکه عادت دانشمندان بود طلبی در سینه پدید آمد که در آن جزو چیست پیر بدانست
گفت یا با سعید صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را بخلق فرستادند گفتند با خلق بگویید که الله ایشان آمدند
کسانی که این کلمه گفتند درین کلمه مستغرق شدند شیخ گفت این سخن آن شب ما را در خواب نگذاشت بامداد
پیش از آفتاب بر آمدن از پیر دستوری خواستیم و بدرس تفسیر پیش بو علی فقیه آمدیم چون بنشستیم خواجه
بو علی را اول درس این آیت بود قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون در آن ساعت دری در سینه ما گشادند
بسماع این کلمه و ما را از ما فرا ستدند خواجه بو علی آن تغییر در ما بدید گفت دوش کجا بوده گفتم بنزد پیر
ابو الفضل گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا ازان معنی با این آمدن ما بنزد پیر ابو الفضل شدیم
واله و متحیر همه این کلمه گشته چون پیر ابو الفضل ما را بدید گفت یا با سعید مست گشته همی ندانی پس و پیش

آن تا نکنی که این سررشته خویش ○ گفتم ای شیخ چه می‌فرمایی گفت در آی و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو
کارها دارد　و چون پیر ابوالفضل برحمت حق تعالی پیوست و ما را در مدت حیات پیر هر اشکالی که بودی
بوی رجوع افتادی حل اشکال ما را هیچ کس متعین نبود الا شیخ ابوالعباس تا آمل رفتیم بنزدیک شیخ ابوالعباس
و یکسال پیش وی بودیم ○ گویند که شیخ ابوالعباس را در جماعت خانه صوفیان موضعی بود که چهل و یکسال
در آنجا نشسته بود در میان جمع اگر شبی درویشی نمازافزونی کردی گفتی ای پسر تو بخسب که این پیر همه می‌کند
برای شما و می‌کند که پیر را این هیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد و هرگز در آن یکسال شیخ ابوسعید را نگفت
که تو بخسب یا نماز مکن چنانکه دیگران را و وی را در برابر خود خانکی داده بود یک شب شیخ ابوالعباس
از صومعه بیرون آمد مگر فصد کرده بود و رگش گشاده شده بود و شیخ ابوسعید از آن حال خبر داشت
برخاست و زود از زاویه خود بیرون آمد و پیش شیخ آمد و دست وی بشست و ببست و جامه از وی
باز کرد و جامه خویش پیش وی داشت شیخ بستد و در پوشید پس جامه شیخ را بشست و نمازی
کرد و بر ریسمان افکند و هم در شب خشک شد بمالید و در نوردید و پیش شیخ آورد شیخ اشارت کرد که ترا
در باید پوشید شیخ بوسعید در پوشید و بزاویه خود رفت چون بامداد شد جماعت برخاستند و حاضر
آمدند و شیخ ابوالعباس نگریستند جامه شیخ ابوسعید دیدند و در شیخ ابوسعید جامه شیخ ابوالعباس
در تعجب ماندند ○ شیخ ابوالعباس گفت آری دوش نثارها رفت همه نصیب این جوان مهنکی آمد
مبارکش باد ○ شیخ ابوسعید گفته است روزی دو کس پیش شیخ ابوالعباس در آمدند و بنشستند و گفتند
ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی می‌گوید اندوه ازل و ابد تمامتر و یکی می‌گوید شادی ازل و ابد تمام تر
شیخ هم می‌گوید شیخ دست بروی فرود آورد و گفت الحمدلله که منزل لگاه پسر قصاب نه اندوه است
و نه شادی لیس عند ربکم صباح ولا مساء اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست محدثست
و محدث را بقدیم راه نیست　پس گفت پسر قصاب بنده خدایست در امر و نهی رهی مصطفی در متابعت
سنت اگر کسی دعوی راه جوانمردان می‌کند گواهش اینست چون آن دو کس بیرون شدند پرسیدیم که آن
دو کس که بودند گفتند یکی ابوالحسن خرقانی است و یکی ابوعبدالله داستانی ○ و هم شیخ ابوسعید گفته است
که چون یکسال بنزدیک شیخ ابوالعباس مقام کردیم گفت بازگرد و با مهنه شو تا روزی چند این علم
بر در سرای تو زنند ما بحکم اشارت او باز آمدیم با چندان خلوت و فتوح ○ پیری بوده است پیر و از مشایخ
ماوراءالنهر نام وی محمد ابونصر حبیبی و هرگز شیخ را ندیده بود وقتی خواجه ابوبکر خطیب که از ائمه مرو
بود و در درس قفال شیخ را دیده بود بجهة شغلی قصد نشابور کرد محمد حبیبی بنزدیک وی آمد که شنیدم
که عزم نشابور داری را سؤالیست می‌خواهم که از شیخ ابوسعید بپرسی و جواب باز آری ولیکن باید
که اوندانند که این سؤال من کرده ام گفت آن سؤال چیست گفت از وی بپرس که آثار را محو بود گفت

من این یاد نتوانم داشت بر کاغذی بنویس بنوشت و بوی داد خواجه ابوبکر خطیب گفت که چون
بنشابور آمدم و در کاروان سرای فرود آمدم دو صوفی در آمدند و آواز دادند که خواجه امام ابوبکر
خطیب در کاروان مرو کدام است آواز دادم که منم گفتند شیخ ابوسعید سلام می‌رساند و می‌گوید که ما
آسوده نه ایم که تو در کاروان سرای فرود آمدی باید که بنزد ما آیی گفتم بگرمابه شوم و غسل کنم آنگاه
بیایم وانان سلام و پیام حالی عظیم بر من آمد که یقین دانستم که کس وی را خبر نداد دست بگرمابه شدم و
غسل کردم چون بر آمدم آن دو درویش را دیدم ایستاده با عود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت فرستاده
است چون پیش شیخ آمدم و شیخ مرا بدید گفت ~ اهلا لسعدی والرسول وحبذا ○ وجه الرسول
لحب وجه المرسل ○ سلام کردم جواب داد و گفت اگر تو رسالت آن پیر را خوار می‌داری سخن او بنزدیک
ما عزیز است تا از مرو بیرون آمده ما منزل بمنزل می‌شماریم بیا تا چه داری و آن پیر چه گفته است
از هیبت شیخ سؤال از خاطرم رفته بود کاغذ را بیرون آوردم و بشیخ دادم شیخ گفت اگر جواب اکنون
گویم بر تو لازم شود که باز گردی شغلی که داری بگذار و چون بروی جواب گویم تا در نشابور بودم
هر شب پیش شیخ می‌بودم وقت بازگشتن جواب سؤال پیر طلبیدم گفت آن پیر را بگوی لا تبقی ولا تذر
عین می‌ماند اثر کجا ماند سر در پیش افکندم و گفتم مفهوم نشد گفت این در میان دانشمندی نباید
این بیتها یاد گیر و با وی بگوی ~ چشمم همه اشک گشت و چشم بگریست ○ در عشق تو بی‌جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق ز چیست ○ چون من همه معشوق شدم عاشق کیست ○ گفتم شیخ بفرماید
تا بر جایی ثبت کنند حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت چون بمرو آمدم در وقت پیر محمد حبیبی بیامد
قصه را جمله با وی بگفتم و آن بیتها بر خواندم چون بشنید نعره بزد و بیفتاد و از آنجا دو کس او را بیرون
بردند و هفتم روز در خاک بود ○ شیخ قدس سره گفته است ~ بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر
آنچ از علوم تعلق بتقریر زبان دارد و متمسکات طایفه انا وجدنا آباءنا علی امة است بر بسته است
تا حیات عاریتی زبان را بحرکت مددی می‌کند در بیابان غرور سرابی می‌نماید چون ناصیه ملک الموت
پدید آید پیرایه عاریت از سر زبان بردارند و رسوایی مرد ظاهر شود و آنچ تعلق بدل دارد بر رسته است
و از وی توقع ثمرات بسیار در دین و دنیا ○ روزی قوال در پیش شیخ این بیت می‌خواند ~
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن ○ تا بر لب تو بوسه دهم چونش بخوانی ○ شیخ گفت این بیت که گفته است
گفتند عماره گفت خیزید تا بزیارت وی شویم شیخ با جمعی بزیارت وی شدند ○ این رباعی بر زبان حضرت
شیخ گذشته است ○ در راه یگانگی نه کفرست و نه دین ○ یک گام ز خود برون نه و راه ببین ○
ای جان و جهان تو راه اسلام گزین ○ با مار سیه نشین و با خود منشین ~ و هم حضرت شیخ فرموده اند
که این ابیات را در پیش جنازه ما بر خوانید ○ خوبتر اندر جهان از این چه بود کار ○ دوست بر دوست رفت و یار بر یار

آن همه اندوه بود وین همه شادی ۝ وآن همه گفتار بود وین همه کردار ۝ شیخ را پرسیدند از معنی این خبر که
تفکر ساعة خیر من عبادة سنة شیخ گفت اندیشهٔ یکساعته در نیستی خود بهتر از عبادت یکساله در اندیشهٔ
هستی خود بعد از آن گفت ۝ تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز ۝ نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز ۝ چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز ۝ استاد ابوصالح که مقری شیخ بود
بیمار شد حضرت شیخ مر ابوبکر مؤدب را که ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پاره
کاغذ بیار تا برای بوصالح چیزی بنویسم دوات و قلم و کاغذ آورد شیخ گفت بنویس ۝
حورا بنظارهٔ نگارم صف زد ۝ رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد ۝ یک خال سیه بران رخان مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد ۝ خواجه ابوبکر مؤدب آنرا بنوشت و بنزدیک ابوصالح بردند و بروی بستند
در حال صحت یافت و همان روز بیرون آمد ۝ روزی شیخ بیرون آمد و در زیر درختی نشسته که برگ آن
زرد شده بود و این بیت خواند ۝ تو از مهر زرد و من از مهر زرد ۝ تو از مهر ماه و من از مهر ماه ۝ شیخ را گفتند
فلان کس بر روی آب می رود گفت سهل است بزغی و صعوه نیز بر آب برود گفتند فلان کس در هوا می پرد
گفت زغنی و مگسی نیز در هوا می پرد گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری بشهری می رود گفت شیطان
نیز در یک نفس از مشرق بمغرب می رود این چنین چیزها را بس قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق
نشیند و داد و ستد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای خود غافل نباشد ۝ شیخ را
پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی
وهم شیخ گفته الله و بس و ما سواه هوس ۝ وانقطع النفس ۝ وهم شیخ گفته حجاب میان بنده و خدای
زمین و آسمان نیست عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو حجابست از میان برگیر و بخدا رسیدی
شیخ فرموده اند که در سفر بودیم بدیهی رسیدیم گفتیم اینجا از پیران هیچ کس بوده است گفتند پیری
بوده است که ویرا داد می گفته اند گفتیم هیچ کس هست که ویرا دیده باشد گفتند اینجا پیریست دیرینه
که ویرا دیده است فرستادیم تا آن پیر بیامد مردی باشکوه بود پرسیدیم که تو داد را دیدهٔ گفت
کودک بودم که ویرا دیدم گفتیم که از وی چه شنیدی گفت مرا قوت آن نبود که سخن وی دانستی لیکن یک سخن
یاد دارم از وی روزی مرقع داری از راه رسید و بنزدیک وی درآمد و سلام کرد و گفت پای افزار بیرون
کنم ایها الشیخ که بتو بیاسایم که گرد همه عالم بگشتم خود نیاسودم و آسوده نیز ندیدم پیر گفت چرا
از خویش دست نداشتی تا تو خود بیاسودی و خلق هم بتو بیاسودندی ما گفتیم این سخن تمام است
که آن پیر گفته برتر ازین سخن نباشد ۝ وهم شیخ فرموده اند اصل این حدیث آن باشد که مرد را باو باز
نگذارند رسول صلی الله علیه وسلم می گفتی اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ولا اقل من ذلک ای یک چشم زدنی
بخود باز مگذار و کم از آن ۝ ما برو بودیم پیری صراف بدیدیم گفت ای شیخ در همه عالم هیچ کس را نگذارد

تا شربت آب بمن دهد یا بر من سلام کند و همه خلق می خواهند تا ساعتی از خود برهند و من می خواهم که بدانم
که یک ساعت کجا ایستاده ام با آخر عمر آتشی در وی افتاد و بسوخت ۝ وهم شیخ فرموده اند ولذکر الله
اکبر ذکر خداوند بزرگترست نه چنانکه تو او را یاد کنی چنانکه او ترا یاد کند ذکر خداوند بزرگتر بود ذکر
تو بیابود که تا کجا بود ترا بباید جست این حدیث را وجد فرا پیش باید گرفت آن مرد گفت با آن
پیر زن که خدای را کجا جویم گفت دوست ما در کجاش جستی که نیافتی هر کجاش جویی یابی من طلب وجد
هر که جست یافت وهر که جوید یابد ۝ وهم شیخ فرموده اند که جوانی بنزدیک پیری در شد و گفت ای پیر
مرا سخنی بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر برآورد و گفت ای جوان انتظار جواب می بری
گفت آری پیر گفت هرچه دون حق است جل جلاله کرای سخن نکند و هرچه سخن حق است عز وعلا
بعبارت درنیاید ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او یذکر بذکر ۝ یکی ازین طایفه گفته است
که مدتی پیش شیخ ابوسعید بودم خواستم که ببغداد روم مرا گفت چون ببغداد روی و ترا پرسند که چه دیدی
وچه فایده گرفتی چه خواهی گفت گفتم روی درویشی دیدم گفت تا شیخ چه فرماید شیخ گفت هر که تازی
داند این بیتها بروی خوان ۝ قالوا خراسان اخرجت شیئا ۝ لیس له فی جماله ثانی
فقلت لا تنکروا محاسنه ۝ فمطلع الشمس من خراسان ۝ وهر که تازی نداند این رباعی بروی خوان
سبزی و بهشت نوبهار از تو برند ۝ آنی که بخلد یادگار از تو برند ۝ در چینستان نقش و نگار از تو برند
ایشان همه فال روزگار از تو برند ۝ حضرت شیخ از استاد ابوعلی دقاق پرسید که این حدیث بردوام بود
استاد گفت نه شیخ سر در پیش افکند ساعتی دیگر سر برآورد و گفت ای استاد این حدیث بردوام بود
گفت نه شیخ دیگر باره سر در پیش افکند ساعتی دیگر سر برآورد و گفت ای استاد این حدیث بردوام بود
گفت اگر بود نادر بود شیخ دست برهم زد و گفت این از آن نادرهاست ۝ حضرت شیخ شب جمعه وقت
نماز خفتن چهارم شعبان سنه اربعین واربعمائه از دنیا رفته و عمر ایشان هزار ماه بوده است ۝

شیخ ابوالقاسم کرکانی قدس الله تعالی سره نام وی علیست در وقت خود بی نظیر بود
و در زمان خود بی بدیل نسبت وی بسه واسطه که شیخ ابوعثمان مغربی و شیخ ابوعلی کاتب و شیخ ابوعلی
رودباری اند بسید الطایفه جنید می رسد و ویرا حالتی قوی بوده است چنانکه همه را روی بدرگاه وی
بوده است در کشف واقعهٔ مریدان آیتی بوده است ظاهر صاحب کشف المحجوب گوید که وقتی مرا واقعهٔ
افتاد طریق حل آن بر من دشوار شد قصد شیخ ابوالقاسم کرکانی کردم ویرا در مسجدی یافتم که بر در سرای
وی بود تنها بود و واقعهٔ مرا بعینها با ستونی می گفت من نا پرسیده جواب خود یافتم گفتم ایها الشیخ این
واقعهٔ منست گفت ای پسر این ستون را خدای تعالی درین ساعت با من ناطق گردانید تا از من این
سوال کرد ۝ روزی شیخ ابوسعید و شیخ ابوالقاسم قدس الله تعالی روحهما در طوس با هم نشسته بودند

بر یکتخت وجمعی درویشان پیش ایشان ایستاده بر دل درویشی گذشت که آیا منزلت این دو بزرگ چیست
شیخ ابوسعید روی بآن درویش کرد و گفت هر که خواهد دو پادشاه بهم بیند در یک وقت در یک جای
بر یکتخت گو در نگر آن درویش چون بشنید در آن هر دو بزرگ نگریست حق تعالی حجاب از پیش چشم وی
برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی کشف گشت و بزرگواری ایشان بدید پس بر دلش بگذشت که
آیا خداوند تبارک و تعالی را امروز در زمین هیچ بنده هست بزرگوارتر ازین هر دو شخص شیخ ابوسعید
روی بآن درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر روز در آن ملک چون بوسعید و ابوالقاسم هفتاد هزار
فرا نرسد و هفتاد هزار بنرسد **خواجه مظفر بن احمد بن حمدان قدس الله تعالی روحه**
کنیت وی ابواحمد است خدای تعالی در بالش ریاست در این قصه بروی بگشاد و تاج کرامت بر سر وی
نهاد و ویرا بیانی نیکو بود و عبارتی عالی در فنا و بقاء شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره فرموده اند که
ما را باین درگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را از راه خداوندی یعنی ما بالمجاهدة مشاهدت
یافتیم و وی از مشاهدت بمجاهدت آمد ه صاحب کشف المحجوب گوید که من از وی شنیدم که گفت آنچه
بزرگان را بقطع بوادی و مفاوز و بیابانی روی نمود من در بالش و صدر یافتم و اصحاب رعونت این قول را
از آن پیر بدعوی بردارند و آن از نقص ایشان بود و بهیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد
خاصه که با اهل آن روزی خواجه مظفر در نوقان می گفت که کار ما با شیخ ابوسعید چنانست که پیمانهٔ
ارزن یکدانه شیخ ابوسعید است و باقی من یکی از مریدان شیخ ابوسعید آنجا حاضر بود از سر گرمی برخاست
و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه مظفر شنیده بود بگفت شیخ گفت برو و خواجه مظفر را
بگو که آن یکی هم توئی ما هیچ چیز نیستیم **معشوق طوسی قدس الله تعالی روحه**
نام وی محمد است از عقلاء مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالت بحال در شهر طوس می بوده است
و قبر وی آنجاست در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مهنه عزیمت نشابور کرده بود بیکی از دیهها
که در نواحی طوس بود رسید درویشی را گفت بشهر طوس باید رفت بنزدیک خواجه محمد معشوق و با وی
گفت که دستوری هست که بشهر و ولایت تو در آییم چون آن درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردند
و با اثر وی سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ چون بیک فرسنگی شهر رسید بموضعی که از آنجا شهر
بتوان دید اسب شیخ بایستاد و همه جمع بایستادند چون آن درویش پیش معشوق رسید و پیغام شیخ
بگزارد معشوق تبسم کرد و گفت برو بگوی تا در آید چون معشوق این سخن بگفت شیخ از آنجا اسب براند
و جمع روان شدند در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق باز گفت شیخ هم از راه پیش معشوق آمد
و وی شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا زنند روزی چند را بر درگاه
تو خواهند آورد عین القضاة همدانی در بعضی از رسایل خود نوشته است که محمد معشوق نماز نکردی

از خواجه محمد جوینه و از خواجه امام احمد غزالی رضی الله تعالی عنهم شنودم که روز قیامت صدیقان را همه این
تمنا بود که کاشکی خاکی بودندی که روزی معشوق قدم بران نهاده بودی این محمد ترکی قبا بسته بود یکروز
در جامع طوس آمد شیخ ابوسعید ابوالخیر رضی الله عنه مجلس میداشت این محمد بندی بر قبا زد و شیخ ابوسعید را
خاموش کرد و زبانش ببست چون ساعتی بر آمد شیخ ابوسعید گفت که ای سلطان عصر وای سرور وجود بند قبا
واگشای که بند بر هفت آسمان و زمین نهادی **امیر علی عبو رحمه الله تعالی**
عین القضاة در بعضی مکتوبات خود در بیان آنکه هیچ گونه حضور و غیبت یکسان نبود بلکه دل با وجود قرب
القلوب تقاضای قرب الابدان هم کند می گوید که امیر علی عبو پیری بزرگ بود مریدی داشت او را محمد
شهرابادی نام یک روز این مرید را بفرستاد تا از بازار چیزی آرد این مرید برفت دهان تا چیزی حاضر نبود
دروقت خود را بفروخت و آن چیز که پیر خواسته بود بخرید و بدو فرستاد چون چند روز برین واقعه بر آمد
آن کس که آن مرید را خریده بود مگر واقف شد بر حقیقت کار او را گسیل کرد تا بپیش پیر آمد چون در آمد
امیر علی با او گفت ای جوانمرد چندین هزار سال جان ما در غیب در عشق آفرینش تو می سوخت این بس نبود
که این فراق ظاهر نیز در می بایست یک هفته فراق ظاهر هم بباید ه وهم وی گوید در بیان حال جماعتی
که بی راهبری راه نا مسلوک رفتند بعضی از ایشان را مغلوبی در پناه خود نگاه داشت و مستی سایه بان سر
ایشان شد و هر که با تمیز بود سرش برداشتند و از جمله مغلوبان آن دو ترکان بودند که حسین قصاب
از ایشان حکایت کرد که با کاروانی عظیم در راهی می رفتم ناگاه دو ترکان از میان کاروان بیرون شدند
و راه نا مسلوک را در پیش گرفتند با خود گفتم که این دو ترکان مگر راهی میدانند نزدیکتر ازین راه معهود
پی بر پی ایشان نهادم و می رفتم و کاروان را همچنان بگذاشتم شبی بود تاریک چون پاره راه برفتم ناگاه
روی ماه پوشیده شد بابری سیاه من راه گم کردم و لیکن چاره نمیدانستم جز رفتن چون نیم شبی شد دگر
باره ماه از ابر بیرون آمد و اثر قدم آن دو جوان مرد باز یافتم و می رفتم چون صبح رسید کوهی پدید آمد
آن دو ترکان مردوار پای بر آن کوه نهادند و یک ساعت بر آن بالا شدند من نیز جانی میکندم ساعتی
برفتمی و ساعتی بیفتادمی آخر بر سر آن کوه شدم آفتاب طلوع می کرد لشکرگاهی عظیم دیدم خیمهای
بی نهایت زده و در آن میان خیمهٔ دیدم عظیم پرسیدم که آن خیمه از آن کیست گفتند از آن سلطانست پای
راست از رکاب بیرون آوردم آوازی بگوشم رسید که سلطان در خیمه نیست بر نشسته است و بشکار شده
مرا عقل زایل شد پای چپ در رکاب بماند و پای راست باز آورده هنوز در انتظار آنم که سلطان باز گردد
عین القضاة گوید که آن دو ترکان یکی محمد معشوق بوده است و یکی امیر علی عبو قدس الله تعالی سرارهم
شیخ ابو عبد الرحمن السلمی النیسابوری رحمه الله تعالی نام وی محمد بن حسین بن محمد بن
موسی السلمی است صاحب تفسیر حقایق و طبقات مشایخ است وغیر آن مصنفات بسیار دارد مرید

شیخ ابو القاسم نصرابادی است و خرقه از دست وی دارد و نصرابادی مرید شبلی است ○ و شیخ ابو سعید
ابو الخیر بعد از وفات پیر ابو الفضل بصحبت وی رسیده و از دست وی خرقه پوشیده ○ شیخ ابو سعید
گفته که نزدیک شیخ ابو عبد الرحمن سلمی رفتیم اول کرت که او را دیدیم مرا گفت ترا تذکره نویسم بخط
خویش گفتم بنویس بنوشت بخط خویش سمعت جدی ابا عمرو بن نجید السلمی یقول سمعت ابا القاسم الجنید بن
محمد البغدادی یقول التصوف هو الخلق من زاد علیک بالخلق زاد علیک بالتصوف و احسن ما قیل فی تفسیر
الخلق ما قال الشیخ الامام ابو سهل الصعلوکی الخلق هو الاعراض عن الاعتراض ○ صاحب کتاب فتوحات
مکیه قدس الله تعالی سره فی الباب الحادی والستین ومایة فی المقام الذی بین الصدیقیة والنبوة می گوید
که در محرم سنه سبع وتسعین وخمسمایة باین مقام در آمدم و من در سفر بودم در بلاد مغرب حیرت بر من غالب
شد و بجهة تنهایی و انفراد وحشتی عظیم روی نمود و نمی دانستم که نام آن مقام چیست با وجود انکه مرا حاصل
بود پس با آن حیرت و وحشت از ان منزل که بودم رحلت کردم و بعد از نماز دیگر بخانه شخصی که میان من و وی
موانست تمام بود فرود آمدم و از ان حیرت و وحشت با وی سخن می گفتم ناگاه دیدم که سایه شخصی ظاهر شد
از جای خود برجستم گفتم شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا فرجی حاصل آید مرا معانقه کرد چون تامل کردم دیدم
که شیخ ابو عبد الرحمن سلمی است که روح وی در صورتی جسدانی متمثل شده است و حق سبحانه بجهة رحمت بر من
وی را بمن فرستاده با وی گفتم که ترا درین مقام می بینم گفت که درین مقام قبض روح من کرده اند و درین مقام از دنیا
بعقبی رفته ام و همیشه درین مقام بس ذکر وحشت و عدم موانست خود در آن مقام کردم گفت الغریب مستوحش
پس گفت بعد ان سبقت لک العنایة الالهیة بالحصول فی هذا المقام فاحمد الله یا اخی و راضی باش بانکه با خضر
علیه السلام درین مقام مشارکی باشی و برا گفتم یا ابا عبد الرحمن این مقام را هیچ نامی میدانم که باو نامش خوانم
گفت هذا مقام القربة فتحقق به ○ شیخ ابو عبد الرحمن گفته است الذی لا بد للصوفی منه شیان الصدق فی الاحوال
والادب فی المعاملات و فی تاریخ الیافعی انه توفی السلمی رحمه الله تعالی سنه اثنی عشر واربعمایة ○

حسین محمد بن موسی السلمی رحمه الله تعالی

وی پدر شیخ ابو عبد الرحمن سلمی است از کبار مشایخ است
با عبد الله منازل و ابو علی ثقفی صحبت داشته است و شبلی را دیده بود بجا هم دایم داشت و در علوم معاملت
کامل بود چون شیخ ابو عبد الرحمن متولد شد هر ملکی که داشت بفروخت و بصدقه داد او را گفتند پسری آمد
هیچ برای وی باز نگذاشتی گفت اگر صالح بود هو یتولی الصالحین و اگر مفسد بود من آلت فساد ندزاده باشم توفی
رحمه الله سنه نیف و اربعین و ثلثمایه

ابو سهل الصعلوکی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن سلیمان الصعلوکی الفقیه کان امام وقته فی علوم الشریعة و واحد زمانه والمتفق علی تقدمه علی لسان
الولی والعدو صحب الشبلی والمرتعش و ابا علی الثقفی و رافق ابا الحسن البوشنجی و ابا نصر الصفار النیسابوری
وکان حسن السماع طیب الوقت ○ شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گوید که ابو سهل صعلوکی را از سماع پرسیدند گفت

یستحب لاهل الحقایق و یباح لاهل العلم و یکره لاهل الفسق والفجور ○ وی گفته که هرگز دست در جیب نکرده ام و گره بر چیزی
نزده ام و مرا قفلی و کلیدی نبوده است ○ و هم وی گفته قد تعدی من تمنی ان یکون کمن تمنی ابو عبد الله ختنی گفته
که خواجه مشغوفست بسخن بیچ حرا چنین نگفت که این به است قد تجنی من تمنی ان یکون کمن تمنی ○ شیخ الاسلام
گفت این به است و هیچ کس چنان نگفته که من که او را بطلب نیابند اما طالب باید وتوفی ابو سهل الصعلوکی بنیسابور فی
ذی القعدة سنه تسع وستین وثلثمایة ○ و توفی ابنه ابو الطیب سهل بن محمد بن سلیمان الصعلوکی الامام فی رجب سنه اربع
واربعمایة ○ شیخ الاسلام گفت که سهل صعلوکی گفت من تصدر قبل اوانه فقد تصدی لهوانه ○ روزی سهل صعلوکی
در درس گفت که مجیئة یعنی اهل وی گفت که درین قرآن مرا این شگفت می آید که الله تعالی با موسی می گوید که واصطنعتک
لنفسی ○ شیخ الاسلام گفت که مرا چه دست برین سخن که وی گفته

شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی

نام وی عبد الکریم بن هوازن القشیری است صاحب رساله و تفسیر لطایف الاشارات است و غیر آن و برادر هر فنی
لطایف بسیار است و تصانیف لطیف مرید ابو علی دقاق است و استاد ابو علی فارمدی توفی فی ربیع الآخر
سنه خمس وستین واربعمایة صاحب کشف المحجوب گوید که امام قشیری را از ابتداء حالش پرسیدم گفت مرا
وقتی سنگی می بایست از بهر روزن خانه هر سنگ که بر می گرفتم گوهری می شد می انداختم و این از ان بود که هر دو
بنزدیک وی یکسان بود لابل که منون گوهر خوارتر بود که وی را ارادت آن نبود و ارادت سنگ داشت ○ و هم
صاحب کشف المحجوب گوید که از وی شنیدم که گفت مثل الصوفی کعلة البرسام اوله هذیان و آخره سکون
فاذا تمکنت خرست ○ و هم قشیری گفته است التوحید سقوط الرسم عند ظهور الاسم فناء الاغیار
عند طلوع الانوار تلاشی الخلایق عند ظهور الحقایق فقد رویة الاغیار عند وجد قربة الجبار جل ذکره
و مما انشده لنفسه — سقی الله وقتا کنت اخلو بوجهکم ○ و ثغر الهوی فی روضة الانس ضاحک
اقمنا زمانا والعیون قریرة ○ واصبحت یوما والجفون سوافک

شیخ ابو العباس شقانی رحمه الله تعالی

نام وی احمد بن محمد است در فنون علوم چه اصول و چه فروع امام بود و مشایخ بسیار دریافته بود و از کبرا
اهل تصوف بود صاحب کشف المحجوب گوید مرا با وی انسی عظیم بود و وی را بر من شفقتی صادق و در بعض
علوم استاد من بود و عمر که از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر بود از ان که بنزدیک
او بیوسته از دنیا و عقبی نفور بودی و می گفتی اشتهی عدما لا وجود له و بپارسی گفتی هر آدمی را بایست محال
باشد و مرا نیز بایست محال است که یقین نخواهد بود و آن آنست که می باید که خداوند تعالی مرا بعدمی برد
که هرگز آن عدم را وجود نباشد زیرا که هر چه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب و بلا اند و آدمی
عاشق حجاب خود شده نیستی در دیدار بهتر از آرام با حجاب و چون حق تعالی هستی است که عدم بر وی روا
نباشد هم زیان دارد در ملکه وی که من نیستی گردم که هرگز مر آن نیستی را هستی نباشد ○ و هم صاحب
کشف المحجوب گوید که روزی پیش ابو العباس در آمدم وی را دیدم که می خواند ضرب الله مثلا عبدا مملوکا

لایقدر علی شیء و وی گریست و نعره می‌زد پنداشتم که از دنیا بخواهد رفت گفتم ایها الشیخ این چه حال است گفت یازده سال است تا وردم اینجا رسیده است و ازینجا در نمی‌توانم گذشت ○ روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نشابور در خانقاه خود نشسته بود و سید اجل که از اکابر سادات نشابور بود بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته شیخ ابوالعباس شقانی در آمد شیخ او را بالای سید اجل بنشاند سید اجل از آن رنجه شد و داوری در اندرون وی پدید آمد شیخ روی بسید اجل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی صلی الله علیه وسلم دوست دارند و اینها را که دوست دارند برای خدای دوست دارند ○ شیخ ابوالعباس شقانی گوید که روزی بخانه آمدم سگی زرد دیدم بجای خفته پنداشتم که از محله در آمده است قصد راندن وی کردم بزیر دامن من در آمد و نا پدیدار شد

ابوالفضل محمد بن الحسن الختلی رحمه الله تعالی

وی غیر شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی است وی در بیت الجن وفات کرده است که دهی است بر سر عقبه نزدیک بدمشق صاحب کشف المحجوب گوید که اقتداء من در طریقت باوست عالم بوده بعلم تفسیر و روایات مرید حصری بود و صاحب سیروی وان اقران ابوعمرو قزوینی و ابوالحسن سالبه و شصت سال بحکم عزلت بکوشهای کریخت و نام خود اندر میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل لکام بودی عمری نیکو یافت و آیات و کرامات وی بسیار است اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی و با اهل رسم شدید بود و من هرگز از وی مهیب‌تر مرد ندیدم از وی شنیدم که گفت الدنیا یوم ولنا فیها صوم دنیا یکروزه است و ما را در آنجا وظیفه روزه است وقتی من بر دست وی آب می‌ریختم بر خاطر من گذشت که چون کارها بتقدیر و قسمت است چرا آزادان بندگی پیران کنند امید کرامتی را گفت ای پسر دانستم آنچه اندیشیدی هر حکمی را سببی است چون حق تعالی خواهد که عوان بچه را تاج مملکت دهد حسنت دیرا توبه دهد و بخدمت دوستی مشغول کند تا این خدمت کرامت وی را سبب کرد وقتی دیگر از بیت الجن قصد دمشق داشت باران آمده بود و ما در گل بدشواری می‌رفتیم نگاه کردم نعلین شیخ خشک بود با وی گفتم گفت آری تا من تهمت از راه توکل برداشته‌ام و باطن خود را از راه وحشت نگاه داشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل نگاه داشته است ○ هم صاحب کشف المحجوب گوید که وی گفت او وقتی اولیای خدای تعالی را اجتماعی بود در باد یه بیرمن حصری مرا با خود ببرد گروهی را دیدم که هریک بر تختی می‌آوردند حصری با ایشان التفات نکرد تا جوانی را دیدیم می‌آمد با نعلین گسسته و عصای شکسته و پای از کار شده سر برهنه اندام سوخته نحیف و نزار گشته حصری برجست و پیش وی باز رفت و وی را بدرجه بلند بنشاند من متعجب شدم بعد از آن از شیخ پرسیدم که آن که بود گفت ولی است از اولیاء خدای تعالی که متابع ولایت نیست بلکه ولایت متابع وی است و بکرامات التفات ننماید

علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الغزنوی رحمه الله

کنیت وی ابوالحسن است عالم و عارف بوده مرید شیخ ابوالفضل بن حسن ختلی است و بصحبت بسیار از مشایخ دیگر رسیده است صاحب کتاب کشف المحجوب است که از کتب معتبره مشهوره درین فن است و لطایف و حقایق بسیار در آن کتاب جمع کرده است ○ وی گفته که از شیخ المشایخ ابوالقاسم گرگانی رضی الله تعالی عنه پرسیدم که درویش را کمترین چیز چه باید تا اسم فقر را سزاوار گردد گفت سه چیز باید و کم از سه چیز نشاید یکی باید که پاره راست بداند دوخت و دیگر سخنی راست بداند گفت و شنود و دیگر پای راست بر زمین داند زد گروهی از درویشان با من حاضر بودند که این سخن بگفت چون بمنزل خود باز آمدیم گفتیم بیایید تا هر کسی درین سخن چیزی بگوییم هریک چیزی گفتند چون نوبت بمن آمد گفتم پاره راست دوخت آن بود که بفقر دوزند نه بزینت چون رقعه بفقر دوزی اگر ناراست دوزی راست باشد و سخن راست آن باشد که بحال شنود نه بمنیت و بحق وجود در آن تصرف کند نه بهزل و بزندگانی مر او را فهم کند نه بعقل و پای راست بر زمین زدن آن باشد که بوجد بر زمین زنند نه بلهو و این سخن را بعینه بیش آن بزرگ نقل کردند گفت اصاب علی جبره الله تعالی ○ و هم گفته که وقتی تنها بر سر قبر شیخ ابوسعید نشسته بودم تنها کبوتری دیدم سفید که بیامد و در زیر آن فوطه شد که بر گور فکنده بودند چون برخاستم و نگاه کردم در زیر فوطه هیچ نبود روز دوم همان بدیدم و روز سیم نیز در تعجب آن فرو ماندم تا شبی وی را بخواب دیدم و از وی آن واقعه پرسیدم گفت آن کبوتر صفای معاملت منست که هر روز بمنادمت در گور من آید ○

خواجه احمد حمادی سرخسی رحمه الله تعالی

صاحب کشف المحجوب گوید که وی مبارز العباد وقت بود و مدتی رفیق من بود و از روزگار وی بسی عجایبها دیدیم ○ روزی از وی پرسیدم که ابتداء توبه تو چگونه بود گفت وقتی من از سرخس برفتم و ببیابان در آمدم بر سر اشتران و مدتی آنجا بودم و پیوسته دوست داشتمی که گرسنه بودمی و نصیب خویش بدیگری دادمی و قول خدای تعالی در پیش دل من تازه می‌بودی و یؤثرون علی انفسهم و بدین طایفه اعتقادی داشتم روزی شیری از بیابانی بر آمد و اشتری را از من بشکست و بر سر بالایی شد و بانگی بکرد هرچه اندر آن بیشه سباع بودند از انواع چون بانگ وی بشنیدند بروی جمع شدند وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد و باز بر سر بالا شد سباع جمله از گرگ و شغال و روباه و امثال ایشان در افتادند و سیر بخوردند و وی می‌بود تا همه باز گشتند آنگاه بیامد و قصد کرد که لختی از آن بخورد روباهی از دور پدید آمد شیر باز گشت و بر بالا شد تا آن روباه چندان که بایست بخورد و برفت شیر فرود آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره می‌کردم بوقت رفتن بزبانی فصیح مرا گفت یا احمد ایثار در لقمه کار سگان بود و نثار مردان دین جان باشد چون من این برهان از وی بدیدم دست از همه شغلها بداشتم و ابتداء توبه من آن بود ○

ادیب کمندی رحمه الله تعالی

وی از معاصران صاحب کتاب کشف المحجوب است گویند که بیست سال بر پای ایستاده بود جز بتشهد نماز ننشستی از وی پرسیدند که چرا نمی‌نشینی گفت مرا هنوز درجه آن نیست که اندر مشاهده حق بنشینم

ابوالحسن مثنی رحمه الله تعالی

نمق ... الملة والیوم المشهود بعد ما ... الالف
احداد ... الاحد
وآخر ... اللطیف ... النسبة
المنتسب الیه کلا فی الانساب ○

نام وی علی بن مثنی شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید که من جوان بودم باستراباد بنزدیک ابوالحسن مثنی
درآمدم واو پیری با فضل وشکوه بود و با شبلی صحبت کرده بود ومیان ایشان تفاوت رفته بود
در پیرمن نشسته بود درویشی مرا گفت از پیر ابوالحسن بپرس تا مارا از شبلی حدیثی بگوید من گفتم
ایها الشیخ مارا از شبلی حدیثی بگوی گفت چرا نخست از رسول صلی الله علیه وسلم نگویی که بگوی
من گفتم از هردو بگوی او گفت که رسول صلی الله علیه وسلم گفته است اگر برامت من هیچ سوره فرو نیامدی
مگر سورة الکهف خود تمام بودی ه وهم شیخ ابوسعید گوید که از شیخ ابوالحسن شنیدم که گفت در جامع
بغداد برکنار مجلس شبلی بیستادم شخصی آنجا رسید درکسوت این قوم پرسید که ایها الشیخ ما الوصل
شبلی روی بوی کرد وگفت ایها السایل عن الوصل اسقط العطفتین وقد وصلت سایل گفت یا ابابکر
ما العطفتان شبلی گفت تام درزة بین یدیکم تحجبکم عن الله پس سایل گفت یا ابابکر ما تلک الذروة
گفت الدنیا والعقبی کذا قال ربنا منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الآخرة فاین من یرید الله بعد
از آن شبلی گفت اذا قلت الله فهو الله واذا سکتّ فهو الله یا الله یا الله یا من هو هو ولا یعلم احدٌ ما هو
الا هو سبحانه وهو لا شریک له بعد از آن غش کرد وبیخود ویرا برداشته بخانهٔ وی بردند
شیخ احمد نجار استرابادی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی شیخ خراسانست
وبا شبلی در تعشق صحبت داشته شبلی وقتی شادب وی بازکرده بود وی گفته که هرگز پس از آن باز
بنابست کرد **شیخ ابوزرعهٔ رازی رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن
محمدست شیخ الاسلام گفت که من سیرده تن دیده ام که ویرا دیده اند شاگرد شبلی است ویرا گفتند
هم روز طیبت می کنی گفت من هیچ مایه ندارم بغیر ازین که درویشان از سخن من می خندند ه شیخ الاسلام
گفت که پس از مرگ ویرا بخواب دیدند گفت حال تو چون شد گفت مرا پیش خواند وگفت تویی که ذره
بوشیدی در دین من با خلق من گفتم آری گفت هلا وکلت خلقی الیّ واقبلت بقلبک علیّ جا خلق مرا
با من نگذاشتی وروی دل بسوی من نداشتی **شیخ ابوزرعه اردبیلی رحمه الله تعالی**
نام وی عبدالوهاب بن محمد بن ایوب الاردبیلی است عالم بوده وزاهد سفر بسیار کرده بود وعمر
بسیار یافت با شیخ ابوعبدالله خفیف در راه حجاز تا مدینه همراه بود گویند که شیخ ابوعبدالله
خفیف عزیمت سفر کرده بود بیش ابوزرعه آمد ابوزرعه مقداری گوشت نخته بوی گرفته آورد
شیخ نخورد چون بسفر بیرون رفت در بیابان راه گم کردند وچهار روز گرسنه ماندند که هیچ نخوردند
شیخ اصحاب را گفت طلب کنید شاید که صیدی بیابید ناگاه سگی دیدند حیله بسیار کردند تا ویرا
بگرفتند ویرا بکشتند بمذهب امام مالک وقسمت کردند سر وی نصیب شیخ افتاد هرکسی نصیب
خود خورد وشیخ در خوردن آن تفکر می کرد تا شب بگذشت چون وقت سحر شد سر آن سگ بسخن آمد
وگفت این سزای کسی که گوشت بوی گرفته از سفرهٔ ابوزرعه خورد شیخ برخاست واصحاب را بیدار کرد
وگفت بیایید که بیش ابوزرعه رویم واز وی استحلال کنیم پس بشیراز بازگشت واز وی عذر خواست
آنگاه بسفر بیرون آمد وگویند که ابوزرعه در آخر عمر بر صوفیه بیرون آمد وبر ایشان افتاد وشاید
که این نسبت ببعضی بوده باشد که مستحق آن بوده باشند توفی سنه خمس عشر واربعمایة ه
ابوعبدالله المشتهر بابوئی رحمه الله تعالی قبر وی از مزارات مشهورهٔ شیرازست
گفته اند کردی بود که گفت امنیت کردیا واصبحت عربیا ومقصود وی آن بود که وی یکی از کردان بود روزی
ببعضی از مدارس شیراز درآمد دید که طلبهٔ علم بدرس ومباحثه مشغول اند از ایشان سوالی کرد همه بخندیدند
گفت من می خواهم که از علوم شما چیزی بیاموزم گفتند اگر می خواهی که دانشمند شوی امشب بیمانی از سقف خانه
خود بیاویز وپای خود را در آنجا محکم ببند وچندان که توانی بگوی کز بره غصغزه که ابواب علم بر تو گشاده خواهد
شد وندانست که با وی تمسخر واستهزا می کنند برفت وهمچنان کرد وبحسن نیت وصدق یقین آنچ تلقین
کرده بودند همه شب تکرار کرد در وقت سحر حضرت حق سبحانه وتعالی بر دل وی ابواب علوم لدنی بگشاد
وسینهٔ وی بانوار قدس منشرح شد وولی شد عالم که از هر مسئلهٔ غامض جواب گفتی وبر هر معاند ومعارض
غلبه کردی **شیخ ابوعبدالله باکو رحمه الله تعالی** نام وی علی بن محمد بن عبدالله است المعروف
بابن باکویه متبحر بوده است در علوم در جوانی شیخ ابوعبدالله خفیف را دیده بوده است بعد از آن از شیراز
سفر کرده بود ودر نشابور با استاد امام قشیری وشیخ ابوسعید ملاقات کرده بود وبا شیخ ابوالعباس نهاوندی
مدتی مصاحب بوده ومیان ایشان در طریقت سخنان بسیار گذشته بوده وشیخ ابوالعباس بفضل وسبق
وی اعتراف نموده وبعد از آن بشیراز مراجعت کرد ودر مغاره کوهی که نزدیکست بشیراز منزوی شد
وهم مشایخ صوفیه وعلما وفقرا ملازمت صحبت وی می کردند توفی سنه اثنتین واربعین واربعمایة ه در آن وقت
که شیخ ابوسعید ابوالخیر در نشابور بوده استاد امام ابوالقاسم قشیری از ایشان استدعا نموده بوده اند
که در هر هفته یک روز در خانقاه ایشان مجلس گویند منبر نهاده بودند وجامه بران بوشیده ومردم می آمدند
ومی نشستند شیخ ابوعبدالله باکو بپرسیدن استاد امام آمده بود چون بنشستند ویکدیگر را بپرسیدند شیخ
ابوعبدالله گفت این چیست استاد امام گفت شیخ ابوسعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی ابوعبدالله
من اورا مسلم یعنی نامعتقدم استاد ابوعبدالله بنشست استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرف است
بر خواطر تا هیچ حرکت نکنی وهیچ نیندیشی که او حالی باز نماید پس شیخ ابوسعید درآمد وبر منبر شد مقریان
قرآن برخواندند وشیخ دعا بگفت چون بسخن آمد ابوعبدالله باکو بیخ بر باد کرد پنهان وآهسته با خود گفت
پس باد که در زباد ست هنوز این سخن تمام نیندیشیده بود که شیخ ابوسعید روی بسوی وی کرد وگفت
آری در زباد معدن بادست این کلمه بگفت وبر سخن رفت چون شیخ در سخن گرم شد شیخ ابوعبدالله آن حالت

بدید و آن سلطنت واشراف وی بر خواطر مشاهده نمود اندیشه کرد که چندین موقف بتجرید بیستادم و
چندین مشایخ را دیدم از کودکی باز خدمت ایشان کردم سبب چیست که این همه برین مرد ظاهر میشود
و بر ما هیچ ظاهر نمی شود شیخ ابوسعید در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه ۰ نه چنانی که ترا گفت جنانست وجنان
من جنینم که ترا گفت جنین است وجنین ۰ وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از منبر
فرود آمد و بیش استاد امام و ابو عبدالله باکو شد چون بنشستند شیخ ابوسعید استاد امام را گفت که این
خواجه را بگو که دل با من خوش کند ابو عبدالله گفت دل خوش آن وقت کنم که هر پنجشنبه که بسلام من می آیی
بعد ازین نیایی شیخ ابوسعید گفت بسیار مشایخ و بزرگان را چشم بر تو افتاده است ما بدان نظرها می آییم
نه برای تو چون شیخ ابوسعید این بگفت گریستن و خروش از جمع بر آمد و شیخ ابو عبدالله نیز بسیار بگریست
و آن انکار و داوری از درون وی برخاست و صافی شدند و جامه جمع خوش را برخاستند ۰ چون شیخ
ابو عبدالله را آن انکار نماند بسلام شیخ ابوسعید می رفت اما هنوز بر رقص و سماع ایشان انکار عظیم
داشت و گاه گاه اظهار آن می کرد شبی در خواب دید که ها تفی ویرا گفت که قوموا وارقصوا لله بیدار شد
و گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانی است دیگر بار بخفت همچنین بخواب دید که ها تفی
می گوید قوموا وارقصوا لله باز بیدار شد و لاحول کرد و ذکری بگفت و سورهٔ چند قرآن بخواند و سیم بار بخفت
همان خواب دید دانست که آن خواب شیطانی نیست و بسبب آن انکار است که بر شیخ ابوسعید دارد بامداد
بخانقاه شیخ ابوسعید آمد چون بدر خانقاه شیخ رسید شیخ ابوسعید در اندرون خانه می گفت قوموا وارقصوا
لله شیخ ابو عبدالله دل خوش شد و انکار وی تمام برخاست **شیخ مؤمن شیرازی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس گفت که نیت حج کردم بشیراز رسیدم بمسجدی در آمدم شیخ مؤمن را
دیدم نشسته درزی می کرد سلام کردم و بنشستم مرا گفت چه نیت داری گفتم نیت حج دارم گفت مادر داری
گفتم دارم گفت باز گرد بیش مادر شو مرا خوش نمی آمد گفت چه می بیچی پنجاه حج کرده ام سر برهنه و پای برهنه
می ناده همراه همه ترا دادم تو شادی دل مادر فرا من ده **شیخ ابو اسحق شامی رحمه الله تعالی**
بسیار بزرگ بوده است و قبر وی در عکاست از بلاد شام از اصحاب شیخ علو دینوری است و وی از اصحاب
شیخ هبیرهٔ بصری و وی از اصحاب حذیفهٔ مرعشی و وی از اصحاب ابرهیم ادهم قدس الله تعالی اسرارهم
و این شیخ ابو اسحق شامی بقصبهٔ چشت رسیده و خواجه ابو احمد ابدال که مقدم مشایخ چشت است صحبت
ویرا دریافته است و از وی تربیت یافته **خواجه ابو احمد ابدال چشتی رحمه الله تعالی**
وی پسر سلطان فرسنافه است که از شرفاء حسنی است و امیران آن ولایت بوده و ویرا خواهری بوده بغایت
صالحه شیخ ابو اسحق شامی بخانهٔ وی آمدی و طعام وی خوردی روزی ویرا گفت که برادر ترا فرزندی
خواهد بود که ویرا شانی عظیم باشد می باید که محافظت حرم برادر خود بکنی تا در ایام حمل چیزی که در آن

حرمتی و شبهه باشد نخورد آن ضعیفهٔ صالحه بموجب فرمودهٔ شیخ ابو اسحق بدست خود ریسمان رشتی و بروجهی
و ما یحتاج حرم برادر خود مهیا داشتی تا در تاریخ سنه ستین و مائتین که زمان خلافت معتصم بالله بود خواجه
ابو احمد متولد شد و همان صالحه در خانهٔ خود وی را از وجه حلال پرورش می داد و گاه گاه که شیخ ابو اسحق بخانهٔ
وی آمدی و در داوان صبا خواجه ابو احمد را بدیدی گفتی که ازین کودک بوی آن می آید که از وی خاندانی
بزرگ ظاهر گردد و احوال عجیبه و آثار غریب مشاهده افتد ۰ وقتی که خواجه ابو احمد بسن بیست سالگی
رسیده بود همراه پدر خود سلطان فرسنافه بقصد شکار بجانب کوه رفت و در اثنای شکار از پدر و اتباع وی
جدا افتاد بمیان کوهی رسید دید که چهل تن از رجال الله بر سر سنگی ایستاده اند و شیخ ابو اسحق شامی در میان
ایشانست حال بروی بگشت از اسب فرود آمد و در پای شیخ افتاد اسب و سلاح و هر چه داشت بگذاشت
و پشمینه در پوشید و با ایشان روان شد هر چند پدر و اتباع وی او را طلب کردند نیافتند بعد از چند روز
خبر آمد که وی با شیخ ابو اسحق در فلان موضع از آن کوهها بوده است پدرش جمعی را بفرستاد تا ویرا آوردند
هر چند پند دادند و بند نهادند ویرا از آنچه در آن بود باز نتوانستند آورد ۰ گویند که پدرش را خم خانه بود
روزی فرصت یافت بآنجا در آمد و در آن را محکم ببست و خمها را شکستن گرفت پدرش را آگاه کردند ببام بر آمد
و از غایت غضب سنگی بزرگ برداشت که از روزنهٔ بالای بام بروی زند آن روزنه فراهم آمد و سنگ را
بگرفت یا سنگ در هوا معلق بیستاد و ویرا هیچ نوع آفتی نرسید چون پدرش آن حال مشاهده کرد بر دست
وی توبه کرد و از وی امثال این کرامات و خوارق عادات نه چندان ظاهر شده است که بتفصیل
ادای آن توان کرد و توفی رحمه الله تعالی سنه خمس و خمسین و ثلثمائه ۰
خواجه محمد بن ابی احمد الچشتی رحمه الله تعالی وی بعد از وفات پدر قایم مقام وی بود
و بموجب فرمودهٔ پدر با آنکه بیست و چهار ساله بیش نبود تحصیل علوم دینی و معارف یقینی کرده بود
و زهد و ورع تمام داشت و از دنیا و اهل آن بغایت مجتنب بود و همواره بزهد و ترک دنیا تحریض
می نمود و می گفت چون اول و آخر ما ترک دنیاست خود را از غرور و زیب وی نگاه می باید داشت وقتی
که محمود سبکتگین بغزو سومنات رفته بود خواجه را در واقعه نمودند که بمدد کاری وی می باید رفت در سن
هفتاد سالگی با درویشی چند متوجه شد و چون آنجا رسید بنفس مبارک خود با مشرکان و عبدهٔ اصنام
جهاد کرد روزی مشرکان غلبه کردند و لشکر اسلام پناه به بیشه آوردند و نزدیک بود که شکست
بر ایشان آید خواجه را در چشت مریدی بود آسیابان محمد کاکو نام خواجه آواز داد که کاکو در یاب
در حال کاکو را دید که اضطراب می کرد و محاربه می نمود تا لشکر اسلام نصرت یافت و کافران هزیمت
کردند و در همان وقت محمد کاکو را در چشت دیده بودند که کلکلهٔ آسیا را برداشته و بر در و دیوار آسیا
می زند از وی سبب پرسیده بودند همین قصه را گفته بود ۰ استاد مردان رحمه الله از قصبهٔ سجان

خواف از مریدان خواجه است و سالها کلوخ استنجا و آب وضوی وی را مهیا می‌داشت روزی که او را مراجعت بوطن امر کرد بگریست و گفت من طاقت مفارقت شما کجا دارم خواجه کرم نمود و گفت مروت که ترا آرزوی دیدار ما باشد حجابهای جسمانی و مسافتهای مکانی مرتفع کرده و ما را هم از آنجا ببینی و چنان بود دایما استادی گفتی که من از سنجان چشت را می‌بینم توفی رحمه الله سنه احدی عشر و اربعمایه ٥

خواجه یوسف بن محمد بن سمعان رحمه الله تعالی

وی خواهرزادهٔ خواجه محمد بن ابی احمد است و مرید و تربیت یافتهٔ وی خواجه محمد تا شصت و پنج سال متأهل نشده بود همشیرهٔ داشت که خدمت وی کردی و خوردن و پوشیدن وی از دست رشتهٔ او بودی و سن وی بچهل رسیده بود و بسبب خدمت برادر و اشتغال بطاعت خدای تعالی میل تزوج نداشت شبی خواجه محمد پدر بزرگوار خواجه ابو احمد را در خواب دید که گفت در ولایت شافلان مردی است محمد سمعان نام تحصیل علوم کرده و روزگار بصلاح گذرانیده خواهر خود را با وی عقد کن خواجه وی را طلب داشت و همشیره را با وی عقد کرد و هم در چشت متوطن شد خواجه یوسف از ایشان متولد شد خواجه محمد بعد از شصت سالگی متأهل شده بود اما وی را هیچ پسر بزرگی نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزلهٔ فرزندی داشت و تربیت می‌کرد و بتحصیل علوم و سلوک راه خدای تعالی دلالت می‌نمود و بعد از وفات وی قایم مقام وی شد ٥ خواجه یوسف را بعد از پنجاه سالگی میل انزوا و انقطاع شد خواست که نزدیک بمزار خواجه حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده و شیخ ابو اسحق شامی زیارت ایشان بسیار می‌کرده چله خانهٔ در زمین بکند باشارت هاتف غیبی آن موضع را که حالا چله خانهٔ وی است اختیار کرد چون بیل و کلند آوردند زمین بغایت محکم بود چنانکه هیچ کس آنرا نتوانست کند خواجه کلند برداشت و بدست مبارک خود از جا شکافت تا آغاز بیشتر آنرا باتمام رسانید و مدت دوازده سال در آنجا بسر برد و چندان سکر و دهشت و وله و حیرت بر وی غالب شده بود که گاه بودی که چون خادم آب وضو بر دست وی ریختی در اثنای وضو از خود غایب شدی و یکساعت کابیش در آن غیبت بماندی و باز حاضر شدی و وضو را باتمام رسانیدی ٥ در آن وقت که شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری قدس الله تعالی سره بمزار چشت رسیده بوده با وی ملاقات کرده است و بعد از معاودت بهراة در مجالس و محافل استحسان وی می‌کرده ٥ توفی رحمه الله تعالی سنه تسع و خمسین و اربعمایه و عمر وی هشتاد و چهار سال بود و در وقت رفتن بسر مهین خود خواجه قطب الدین مودود را بتحصیل علوم وصیت کرد و قایم مقام خود گردانید

خواجه مودود چشتی رحمه الله تعالی

وی در سن هفت سالگی تمام قرآن را با واخر آن حفظ کرده بود و بتحصیل علم اشتغال می‌داشت چون بسن بیست و شش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا برفت و وی را بجای خود بنشاند وی بخصال حمیده موصوف بود و با فعال پسندیده معروف و مردم آن ولایت هم در مقام اعتقاد و محبت و انقیاد

و ارادت وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت تربیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی روحه نیز یافته بود در آن وقت که حضرت شیخ الاسلام از ولایت جام بهراة تشریف آورده بود و خواص و عوام مشاهدهٔ کرامات و خوارق عادات که از ایشان ظاهر می‌شد نمودند و هم مرید و معتقد وی شدند و این قصه در اطراف و اکناف آن ولایات انتشار یافت و از نواحی هراة متوجه مزار متبرک چشت شد خبر آمد که خواجه مودود چشتی مریدان بسیار جمع کرده است و می‌آید تا شیخ الاسلام را از ولایت بیرون کند اصحاب شیخ الاسلام آنرا پوشیده می‌داشتند و وی خود از همه بهتر می‌دانست چون روزی بامداد سفره در آوردند گفت که ساعتی صبر کنید که جماعتی رسولان در راه‌اند چون ساعتی بر آمد خادم در آمد که آن جماعت رسیدند ایشانرا در آوردند و سلام گفتند و جواب شنیدند و طعام خوردند و سفره برداشتند شیخ الاسلام گفت که شما می‌گویید یا ما بگوییم که شما بچه کار آمده‌اید ایشان گفتند حضرت شیخ بهتر داند فرمود که خواجه زاهد مودود شما را فرستاده است که احمد را بگویید که تو بولایت ما بچه کار آمدهٔ بسلامت باز گرد و گرنه چنانکه باز باید گردانید ترا باز گردانیم رسولان تصدیق کردند پس فرمود که اگر مراد از ولایت این دیههاست این ملک مرد ما نیست نه از آن اوست و نه از آن من و اگر مراد از ولایت این مردمانند اینان رعایای سنجرند پس شیخ الشیوخ سنجر باشد و اگر مراد از ولایت آنست که من می‌دانم و اولیای خداوند عز و جل می‌دانند فردا با ایشان نمایم که کار ولایت چیست و چونست چون این سخن بگفت ابری عظیم بر آمد و شبانروزی ببارید و هیچ منقطع نشد روز دیگر بامداد شیخ الاسلام فرمود که ستوران ساخته کنید تا برویم اصحاب گفتند امکان ندارد که درین دو سه روز بعد از آن که دیگر نبارد هیچ ملاحی از آب تواند گذشت شیخ فرمود که سهل باشد امروز ما ملاحی کنیم پس روان شدند چون بصحرا بیرون آمدند شیخ الاسلام نگاه کرد دید که جمعی انبوه سلاحها بسته همراه ایشانند پرسید که اینان کیانند گفتند مریدان و محبان شمایند شنیده‌اند که جماعتی بعداوت شما می‌آیند فرمود که اینها را باز گردانید که تیغ و تیر کار سنجر است و سلاح این گروه سلاح دیگر است ٥ شیخ الاسلام با تنی چند روی براه نهادند چون بکنار آب رسیدند آب بسیار بود ٥ شیخ الاسلام فرمود که امروز قرار آنست که ما ملاحی کنیم سخنی از معارف آغاز کردند چندان ذوق بدلها رسید که همه واله و حیران شدند پس فرمود که همه چشمها بر هم نهید و بگویید بسم الله الرحمن الرحیم تا سه بار تکرار کرد هر کس که چشم زود باز کرد پای افزار تر کرد و هر که دیر گشاد خود را بر آن طرف آب یافت پای افزار خشک چون رسولان آن مشاهده کردند بتعجیل پیش خواجه مودود رفتند و آن حال باز گفتند کس باور نداشت خواجه مودود با دو هزار مرید سلاح بسته متوجه شدند و در راه بشیخ رسیدند چون نظر شیخ بر وی افتاد از اسب پیاده شد و بوسه بر پای شیخ داد شیخ دست بر پشت وی می‌زد و می‌گفت کار ولایت چون می‌بینی نه دانستهٔ که ولایت مردان چشم و سلاح نباشد برو و سوار شو کودکی و نمی‌دانی که چه می‌کنی چون بده در آمدند شیخ الاسلام با اصحاب در محلهٔ فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان در محلهٔ دیگر

روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که ما آمده بودیم تا شیخ احمد را از ولایت بیرون کنیم امروز با ما در یک دیه بنشست درین معنی بهتر ازین اندیشه باید کرد خواجه مودود گفت مرا صواب چنان می‌نماید که بامداد برخیزیم و بخدمت وی رویم و اجازت خواهیم و بازگردیم که کار روی بتوقف باز وی ماست مریدان گفتند که ما باهم مشورت کرده‌ایم صواب آنست که جاسوسی بگماریم که چون وقت قیلوله خلوت شود و پیش وی کسی نباشد تنی چند در خدمت تو برویم و سماعی بنیاد کنیم و حالتی برآریم و در آن میان چیزی بروی زنیم خواجه مودود گفت این صواب نیست که وی صاحب ولایت و کرامات است اما فایده نداشت چون وقت قیلوله شد و اصحاب شیخ متفرق شدند خادم خواست که جامه بگسترد تا شیخ قیلوله کند فرمود که یکساعت توقف کن که کاری در پیش است ناگاه کسی در بکوفت خادم چون در بگشاد خواجه مودود را دید که با جمعی انبوه درآمدند و سلام گفتند و آغاز سماعی نهادند و نعره زدن گرفتند شیخ الاسلام سر برآورد و گفت هی هی سهلا کجایی و این سهلا مردی بود سرخسی از عقلاء مجانین و صاحب کرامت و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام بودی هم در لحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد ایشان کفش و دستارها بگذاشتند و می‌گریختند همین خواجه مودود ماند عظیم خجل بر پای خاست و با استغفار سر برهنه کرد و گفت بر شما گذشت که این نوبت من با این رضا ندادم شیخ الاسلام گفت راست می‌گویی اما چرا با ایشان در آمدن موافقت کردی خواجه مودود گفت بد کردم عفو فرمایید شیخ الاسلام گفت عفو کردم برو و این قوم را بازگردان و خود را نگاه دار و سه روز توقف کن چنان کرد پس پیش شیخ الاسلام آمد و گفت چنانکه گفته بودید کردم دیگر چه می‌فرمایید تا چنان کنم شیخ الاسلام فرمود که اول مصلی بر طاق نه و برو علم آموز که زاهد بی علم مسخرهٔ شیطان باشد گفت قبول کردم دیگر چه می‌فرمایید فرمود که چون از تحصیل فارغ شوی احیای خاندان خود کن که آبا و اجداد تو بزرگ بوده‌اند و صاحب کرامت خواجه مودود گفت چون مرا احیای خاندان می‌فرمایید هم شما بر وجه تبرک و یمن مرا اجلاس فرمایید شیخ الاسلام گفت که پیشتر آی پیشتر آمد دست وی بگرفت و بر کنار چهار بالش خود بنشاند و سه بار گفت که بشرط علم پس سه روز در خدمت شیخ الاسلام بود و فواید گرفت و نوازشها یافت و بازگشت و بعد از آن باندک فرصتی بجهت تحصیل علوم و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا تشریف برد و مدت چهار سال بقدر وسع و امکان در آن باب اجتهاد نمود و در آن دیار مرحبا از وی آیات غریبه و کرامات عجیبه که تفصیل آن بتطویل می‌انجامد ظاهر شد و بعد از آن بچشت مراجعت کرد و بتربیت مریدان و مستعدان مشغول شد و از اطراف طالبان روی ارادت بصحبت و خدمت وی آوردند شاه سنجان که لقب و نام وی رکن الدین محمود است و از دیه سنجان خوافست شرف صحبت خواجه را دریافته بوده است و چند وقت در چشت اقامت نموده و می‌گویند که در مدت اقامت که در چشت بنفس طهارت نکرده چون خواستی که طهارت کند سوار شدی و از چشت بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت ساختی و مراجعت نمودی و گفتی که مزار چشت منزل مبارک و مقام متبرک است روا نباشد که آنجا بی‌ادبی کنند و گویند که پیشتر وی را خواجه سنجان می‌گفتند خواجه مودود شاه لقب نهاد و وی همیشه بآن می‌نازیدی و مفاخرت می‌کردی وفات خواجه در سنه سبع و عشرین و خمسمایه بوده است و وفات شاه سنجان در سنه سبع و تسعین و خمسمایه

خواجه احمد بن مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی

وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر بمقام وی نشسته و مقبول همه طوایف بوده و بر کافهٔ انام شفقت عام و مروت تمام داشته است گویند شبی حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در واقعه دید که فرمود ای احمد اگر تو مشتاق ما نیستی ما مشتاق توییم چون بامداد شد سه یار موافق اختیار کرد و مجهول وار چنانکه کسی وی را نشناسد بزیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی تشریفاً و تکریماً متوجه شد چون اقامت ارکان و شرایط حج کرد بحرم محترم مدینه و روضهٔ شریفهٔ مصطفویه علی زوارها تحف التحایا توجه نمود و مدت شش ماه مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی بر مجاورت آن حرم خادمان را گران آمد خواستند که وی را برنجانند از روضهٔ شریفه آواز آمد چنانچه همه حاضران شنیدند که وی را مرنجانید که از جملهٔ مشتاقان ماست و بعد از مراجعت از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی فرود آمد شیخ وی را تعظیم و احترام بسیار کرد و خلیفهٔ بغداد بنا بر خوابی که دیده بود وی را طلب کرد و وظایف اکرام و احترام بجای آورد و وی خلیفه را نصایح جایگیر و مواعظ دلپذیر گفت و هم در محل قبول افتاد فتوحی آوردند بجهت استمالت خاطر خلیفه حقیری برداشت و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد و بخراسان توجه نمود ولادت وی در سنه سبع و خمسمایه بوده و وفات وی در سنه سبع و سبعین و خمسمایه

ابو الولید احمد بن ابی الرجا قدس الله تعالی روحه

وی از قریهٔ آزادان است که متصل است بهراة عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رضی الله تعالی عنه و بخاری در صحیح خود از وی حدیث روایت کرده است در اوایل مال بسیار داشته است همه را در طلب حدیث و حج و غزا صرف کرده است از هراة سفر می‌کرد هرگاه مال وی برسیدی بهراة مراجعت کردی و بعضی از املاک خود بفروختی و باز بسفر رفتی تا جمله مال خود بدین طریق نفقه کرد ۰ گویند یکی از دوستان وی بچهار هزار درم محتاج شد پیش وی اظهار آن کرد چون بخانه خود رفت ابوالولید چهار هزار درم در صره کرد و بوی فرستاد چون آن دوست مهم خود کفایت کرد و مدتی برآمد آن مبلغ را نقد ساخته در صره کرد و بوی باز فرستاد ابوالولید قبول نکرد آن دوست بنزدیک وی آمد و سلام کرد ابوالولید گفت اگر رد سلام واجب نبودی جواب تو باز ندادمی آخر چهار هزار درم را چه قدر باشد که آنرا باز فرستی ۰ توفی رحمه الله سنه اثنتین و ثلثین و مائتین و قبر وی در قریهٔ آزادان است یزار و یتبرک به ۵

ابو اسمعیل عبد الله بن ابی منصور محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی سره

لقب وی شیخ الاسلام است و مراد بشیخ الاسلام هر جا که درین کتاب مطلق واقع شده است وی است چنانچه
در صدر کتاب بآن اشارت رفته است ○ وی از فرزندان ابو منصور مت الانصاری است و مت انصاری
پسر ابو ایوب انصاری است که صاحب رحل رسول است صلی الله علیه وسلم در آن وقت که بمدینه هجرت
کردند و مت انصاری در زمان خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان
آمده بود و در هراة ساکن شد ○ شیخ الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ با شریف حمزهٔ عقیلی
می بوده است وقتی زنی با شریف گفت که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند پدر من گفته است که من هرگز زن
نخواهم و آزار کرده است شریف گفته است که آخر زن بخواهی و ترا پسری آید و چه پسری چون بهراة آمد دست
وزن خواست و من بزمین آمده ام شریف در بلخ گفته است که ابو منصور را بهری پسری آمد چنان حتی
جامع مقامات شیخ الاسلام می گوید که این کلمه آوزین است که همه نیکها در ضمن آنست یعنی چنانچه صفت نتوان
کرد از غایت نیکوئی ○ و هم شیخ الاسلام گفته است که من بقهندز زاده ام و آنجا بزرگ شده ام و ولادت من روز جمعه
بوده است در وقت غروب آفتاب الثانی من شعبان سنه ست و تسعین و ثلثمایه ○ و هم وی گفته من
ربیعیم در وقت بهار زاده ام و بهار را سخت دوست دارم آفتاب بهفدهم درجهٔ ثور بوده است که من زاده ام
هرگاه که آفتاب بآنجا رسد سال من تمام گردد و آن میانهٔ بهار بود وقت گل و ریاحین ○ و هم وی گفته که
بو عاصم پیر و خویشاوند منست من در کودکی بوی شدی وقتی بوی شدم نان و اسکره کامه پیش من
نهاد و مرا قوالی کرد و چیزی بر خواند خاتون وی عجوزی بود بحشمت و خداوند ولایت گفت پیر من
یعنی خضر علیه السلام عبد الله را دید گفت وی کیست گفتم فلان کس است گفت از مشرق تا مغرب
همه جهان از وی پر شود یعنی از آوازهٔ وی ○ شیخ الاسلام گفت که این برسیدن من و پس خود داند
اما برسد ○ بانو عالیه زنی بوده با شکوه بپوشنگ چون شیخ الاسلام بزمین آمد خضر علیه السلام وی را
گفت آن کودک را دیدی در هری که از مشرق تا مغرب از وی پر شود ○ و هم بانو عالیه گفته که پیر من یعنی
خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بازاری زاده ایست صد ساله نه پدر داند که او کیست و نه وی
چنان شود که در همه روی زمین کس از وی مه نبود یا گفت که از مشرق تا بمغرب از وی پر شود و احوال این بانو
عالیه آن بود که دختری داشت یک و نیم ساله او را خواست یعنی حق را سبحانه دختر را بگذاشت و بحج شد
شیخ بو اسامه که شیخ حرم بود بدیدهٔ وی آمد که عم وی بود و این بانو معجزه داشت فرا پیران می شد که مرا
چیزی از وی یعنی از حق تعالی برین کاغذ نویسید ○ شیخ الاسلام گفت که اول مرا در دبیرستان زنی کردند
کمند زبان دارد چون چهار ساله شدم مرا در دبیرستان مالینی کردند و چون نه ساله شدم املا نوشتم
از قاضی با منصور و ازجاروذی و چهارده ساله بودم که مرا بمجلس بنشاندند و من در دبیرستان ادب بودم
که شعر می گفتم چنانکه دیگران از من حسد می آمد ○ و هم وی گفته که پسر یکی از خویشان خواجه یحیی عمار

با من در دبستان بود من بر بدیهه شعرهای تازی می گفتم و هر چیزی که کودکان از من خواستی که در فلان معنی
شعری بگوی بگفتمی زیادت از آن که آن کس خواسته بودی وقتی آن پسر پدر خود را گفته بود که وی
در هر معنی که خواهی شعر گوید پدر وی فاضل بود گفت چون بدبیرستان شوی از وی خواه که این بیت را
تازی کند روزی که بشادی گذرد روز آنست ○ وآن روز دگر روز بد اندیشانست
من در وقت گفتم و یوم الفتی ما عاشه فی مسرة ○ وسایره یوم الشقاء عصیب ○
زم الوصل ما زمت السعادة فالدجی ○ بتنغیص عیش الاکرمین رقیب ○ واین مصراع را از وی خواستند
که تازی کن آب آید با جوی که روزی بوده گفتم عهدنا الماء فی نهر فنرجو ○ کما زعموا رجوع الماء فیه
و هم وی گفته که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی ابو احمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگوی من این
بگفتم لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه ○ وله لحظ غزال رشق القلب سهامه ○ و هم وی گفته که مرا شش هزار
شعر تازی بیش است بر وزن راست در دست مردمان و بر پشت اجزای من ○ و هم وی گفته است
که وقتی قیاس کردم که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد هزار بیش یاد داشتم و در وقتی دیگر
گفته است که من صد هزار بیت بتازی از شعرای عرب هم متقدمان و هم متأخران بتفاریق یاد دارم
و هم وی گفته که بامداد بگاه بمقری شدی بقرآن خواندن چون باز آمدی بدرس شدی شش ورق
بنوشتی و از بر کردی چون از درس فارغ گشتی چاشتگاه بادیب شدی و همه روز بنوشتی روزگار
خود را بخش کرده بودم چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بایستی
و بیشتر روز بودی که تا پس نماز خفتن بر نا مده بودی ○ و هم وی گفته که بشب در چراغ حدیث می نوشتی
فراغت نان خوردن نبودی مادر من نان پاره لقمه کرده بودی و در دهان من می نهادی در میان نوشتن
و هم وی گفته است که حق سبحانه و تعالی مرا حفظی داده بود که هر چه زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی
و هم وی گفته که من سیصد هزار حدیث یاد دارم با هزار هزار اسناد ○ و هم وی گفته که آنچ من کشیده ام
در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم هرگز کسی نکشیده یک منزل از نشابور تا ری باد که باران می آمد
من در رکوع می رفتم و جزوهای حدیث بشکم باز نهاده بودم تا تر نشود ○ و هم وی گفته که مرا آن نیت بس
که مرا با اول علم آموختن بوده از وی یعنی نه طلب دنیا را بود که الله تعالی را بود و نصرت سنت مصطفی را
بود صلی الله علیه وسلم ○ و هم وی گفته که بروزگار من هیچ کس آن نکرد که من اگر من دست بر اندام
خود نهادی گفتندی این چیست آنرا حدیث داشتی ○ و هم وی گفته که من از سیصد تن حدیث نوشته ام
همه سنی بوده اند و صاحب حدیث نه مبتدع و نه صاحب رای و هیچ کس را این برنشد ○ و هم وی گفته
که بس اسنادهای عالی که بگذاشته ام و ننوشته ام که مرد صاحب رای بود یا از اهل کلام که محمد سیرین
گفته ان هذا العلم دین فانظروا عمن تأخذونه و بنشابور قاضی ابو بکر حیری را دریافتم و از وی

حدیث ننوشتم که متکلم بود واشعری مذهب اگرچه اسناد های عالی داشت ○ وهم وی گفته که من در تذکیر
وتفسیر قرآن شاگرد خواجه امام یحیی عمارم اگر من ویرا ندیدی دهان باز ندانستی کرد یعنی در تذکیر وتفسیر
من چهارده ساله بودم که خواجه یحیی فهندز یانوا گفت که عبدالله را بنا ندارید از وی بوی الهی می آید

خواجه یحیی بن عمار الشیبانی رحمه الله تعالی وی شیخ ابو عبدالله خفیف را دیده بود
بشیراز وویرا مجلس نهاده بود ○ شیخ الاسلام گفت که رسوم علم بهراة خواجه یحیی آورد مجلس داشتن ودین
اهل سنت موافق کردن بسبب وی تازه گشت قاضی ابو عمرو بسطامی بهراة آمد بمجلس خواجه یحیی آمد
چون مجلس تمام گشت فرود آمد وبپیش وی رفت وی برخاست وگفت از شرق تا غرب در برو بحر
بگشتم دین تر وتازه بهراة یافتم ودر نشابور نیز با بزرگان گفته بود طفت الدنیا شرقا وغربا فوجدت
الدین غضا بهراة ○ وقاضی ابو عمرو بزرگ بود وامام ویگانهٔ جهان ○ وفی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی
ان فی سنة ثمان واربعمائه توفی ابو عمرو البسطامی محمد بن الحسین الشافعی قاضی نیسابور وشیخ الشافعیة
بها رحل وسمع الکثیر ودرس المذهب واملی علی الطبرانی وطبقته ○ وهم شیخ الاسلام گفت که وقتی خواجه
یحیی عمار بیمار شده بود چون بهتر گشت مجلس کرد بر کرسی خود دو غلام دست وی گرفته بودند بر منبر
بردند گفت یحیی عمار همه عز خود ازین سر چوب یافته یعنی منبر وکرسی ولیکن اکنون می توانم بر گفت
شنیدم که گفته اند یحیی عمار را پای در کشیدند مصطفی را صلی الله علیه وسلم پای در کشیدند ابوبکر بجای
وی بنشست وابو بکر را پای در کشیدند عمر بجای وی بنشست وعمر را پای در کشیدند عثمان بنشست
وعثمان را پای در کشیدند علی بنشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای در کشند عبدالله بیاید بنشیند
برابیجا وبرد ماغ ملحدان ومبتدعان می زند ○ شیخ الاسلام گفت که من آن روز بپای کرسی نشسته بودم
خواجه اشارت بمن کردند که عبدالله آن کودک است پس از آن شیخ عمو مرا گفت که آن عبدالله تو بودی
ولعمری که چنان بود وفی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله ان فی سنة اثنتین واربعمائه توفی الامام الواعظ
یحیی بن عمار الشیبانی السجستانی نزیل هراة ○ شیخ الاسلام گفت که دیدار مشایخ مهینه نسبت است
این طایفه را بیشین مرتبه که این قوم را گویند آنست که گویند فلان پیر را دیده وبا فلان شیخ صحبت کرده
وگفت قدس سره که دیدار مشایخ را غنیمت باید گرفت که دیدار پیران اگر از دست بشود آن را در نتوان
یافت آن همیشه بنود عرفات همیشه بود دیدار ایشان بنود فایت آنرا تدارک نبود در نتوان یافت
وگفت قدس سره که مشایخ من در حدیث وعلم وشرع بسیارند اما پیر من درین کار یعنی در تصوف وحقیقت
شیخ ابو الحسن خرقانی است رضی الله تعالی عنه اگر من خرقانی را ندیدی حقیقت ندانستی همواره این
با آن در می آمیختی یعنی شرع با حقیقت ○ وگفت قدس سره که وی پیر منست بیک سخن که گفت این که می خورد
وی خسبد چیز دیگر ست مرا بوی پس ازین هیچ چیز نماند که علم حقیقت مرا دیده ودانسته شد ○

200

صاحب مقامات شیخ الاسلام گفته یعنی از دریا آر نزق بکشتی جمع ○

وگفت قدس سره که عزیمت حج اسلام کردم تاری برفتم وقافله را در آن سال راه نبود در بازگشتن بصحبت خرقانی
رسیدم مرا بدید گفت در آی ای من ماشوکا تو یعنی معشوقه تو از دریا آمدی از دریا آمدی از دریا آمدی
جز الله تعالی نداند که آن چه بود که وی گفت از غیب ○ وگفت قدس سره که مرا از کرامات وی آن تمام بود
که مرا گفت از دریا آمدی واز علم وی آنکه گفت این که می خورد ومی خسبد چیز دیگر ست ○ وگفت قدس سره که
چون این سخن بشنیدم خرقانی من بودم وی مرا تعظیم می داشت در میان سخن می گفت با من مناظره می کن
تو عالمی من جاهلم من هیچ کس ندیده ام ونشنیده ام ازین دو تن هم خرقانی بخرقان وطاقی بهراة وهیچ کس
نشنیده ام وندیده که این دو تن ویرا چنان تعظیم داشتند که مرا مریدان خرقانی مرا گفتند که سی سالست
تا با وی صحبت می داریم هرگز ندیده ایم که کسی را چنان تعظیم کرد که ترا وچنان نیکو داشت که ترا ○ شیخ الاسلام
گفت زیرا که مرا بوی فرستاده بودند ○ وگفت قدس سره که با وی گفتم ای شیخ سوال دارم گفت بپرس ای من
ماشوکا تو از وی پنج سوال کردم سه بزبان ودو بدل همه را جواب گفت ودو دست مرا در ران خود گرفته
بود واز آن بتحیر ونعره می زد وآب چون جوی از چشم من می رفت وبا من سخن می گفت ○

شیخ ابو عبدالله طاقی قدس سره نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطاقی السجستانی الهروی است
مرید موسی بن عمران جیرفتی است عالم بوده بعلوم ظاهر وعلوم باطن ○ شیخ الاسلام گفت که وی
پیر منست واستاد من در اعتقاد حنبلیان که اگر من او را ندیدی اعتقاد حنبلیان ندانستی وهرگز هیچ
حضرت ندیده ام با هیبت تر از طاقی ومن ویرا نابینا دیده ام ومشایخ ویرا تعظیم می داشتند ووی
خداوند کرامات وولایات بود وفراست تیز داشت وندیده ام که وی در کار هیچ کس چنان دور فرا رفته
باشد که در کار من از تعظیم ونیکو داشت من ومرا گفته بود که عبدالله با منصور سبحان الله آن چه نور است
که الله تعالی در دل تو نهاده ○ شیخ الاسلام گفت چهل سال بر بایست آمد تا من بدانستم که آن نور چیست که وی
می گفت ○ توفی الشیخ ابو عبدالله الطاقی قدس الله تعالی روحه فی غرة صفر سنة ست عشر واربعمائه
○ شیخ الاسلام گفت که مرا بچشم ودل محمد قصاب بزرگ نمودند اما خرقانی مرا بشناخت ومحمد قصاب
مرا تعظیم تمام داشت وبا من بیازار آمد که یاد من برای پدر خود دستارچه می خرید با من موافقت
کرد وگفت سی سالست تا ابیجایم درین بازار نرسیده ام ○ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبدالله بن
باکویه الشیرازی سفرهای نیکو کرده بود ومشایخ جهان همه دیده بود وحکایات بسیار داشت از ایشان
من خود از وی بانتخاب سی هزار حکایت نوشته ام وسه هزار حدیث ○ شیخ الاسلام گفت که وی ملک بود بهانه
تصوف واز همه علوم با نصیب ووی مرا تعظیم می داشت که کس را نمی داشت هرگه من بپیش وی در آمدی
بر پای خاستی ومشایخ نشابور را چون ابن ابی الخیر وجز او بر پای نمی خاست وفراست عظیم داشت
○ شیخ الاسلام گفت که چون از ری بازگشتم بخانقاه شیخ ابو عبدالله باکو در آمدم سه دوست بود مرا

درخانقاه وی یکی مکی شیرازی و یکی ابوالفرج و دیگر ابونصر ترشیزی شیخ آواز داد که ابوالفرج
وی از خانه بیرون دوید و گفت لبیک شیخ گفت چون دانشمند ازین خانقاه بیرون شد من چه گفتم
ترا گفت گفتید وی بسفر می شود و وی نه سفرراست و سفر نه بابت وی است وی آنراست که حلقه کردی
در نشیند و وی ازو می گوید من گفتم کاش باری این سخن آن وقت بگفتی تا این همه رنج و سفر سود آمدی
لیکن خرقانی را می بایست دید یعنی سفر من برای آن بود **شیخ ابوالحسن بشری سجزی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی از پیران منست ازین مشایخ که من دیدم سه تن مه بودند خرقانی و طاقی
و همو و جاسوس القلوب بودند و ابوالحسن بشری و وی ثقه بود در روایات صوفی بود و مشایخ بسیار
دیده بود چنانکه می بایست دید و سخن و سماع ازیشان باز داشت گفت مشایخ حرم دیده بود چون شیخ
سیروانی و شوکی و بوالحسن جهضم و ابوبکر طرسوسی و ابوعمرو جنید و دیگر مشایخ وقت و شاگرد شیخ ابوعبدالله
خفیف بود و حصری و نوری و ابوزرعهٔ طبری را دیده بود **کاکا ابوالنصر بشنی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی مرد بزرگ بود در ایام من بود مرا نه بابت پدر من بوده مرا بوی نبرده و من
خرد بوده ام روز آدینه پدر مرا پیش پیران بردی تا دست بر سر من فرود آوردندی و پیش ابوالنصر نبردی
و وی هم در مسجد بودی زیرا که وی مرد ملامتی بوده و پدر من قرا اما شیخ ابوالحسن تیشه ساو برا در
وی شیخ ابومحمد خادمان و مریدان کاکا ابوالنصر بودند و پیران روشن و با نفرهای عظیم بودند و هم
مریدان بوالنصر چنان بودند که ایشانرا نفرهای عظیم بود و مرد و ازوی حکایت کردی ۵
کاکا احمد سنبل و برادر وی محمد خورجه رحمهما الله تعالی شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد
سنبل مه از برادر خود بود محمد خورجه و باطن نیکوتر داشت و برادر وی با آلت تر بود در ظاهر و با نام تر
و وی درویش بود بغایت و خداوند کرامات و ولایت و در کار من دور فرا بود ۵
ابومنصور محمد الانصاری رحمه الله تعالی وی پدر شیخ الاسلام است و مرید شریف حمزهٔ
عقیلی و خدمت ابوالمظفر ترمذی کرده بود ۵ شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که این همه
بکردی و کرد بگشتی چون پدر خود ندیدی ۵ شیخ الاسلام گفت که من هفتاد و اند سال علم آموختم و نوشتم
و رنج بردم در اعتقاد اول آن همه از پدر خود آموخته بودم لیکن قرا بود صادق و متقی و با ورع که کس
آنچنان نتوانستی بود و نتوانستی ورزید که وی ۵ و هم شیخ الاسلام گفت که پدر من در من بتری داشت
عظیم مرا گفته بود عبدالله چند گویی فضیل عیاض و ابراهیم ادهم از تو فضیل آید و ابراهیم ادهم و ویرا
خوابی دیده بود با من نمی گفت اما می گفت هر روز تعبیر می کنم راست می آید شیخ الاسلام گفت پدر من
در مجردی وقتی صافی داشته بود و فراغت دل در زن و فرزند افتاده بود و آن از دست وی بشده
همواره اظهار ملالت می کرد و تنگدلی می نمود با ما وقتی در آن تنگدلی گفت میان من و شما دریای آتش بادا

ما همه گناه کرده بودیم وی زن خواست و فرزند آمد روزی در آن تنگدلی از دکان برخاست و سبحانک
اللهم بگفت و دست از دکان بداشت و ببلخ رفت پیش پیر خود شریف حمزهٔ عقیلی و در تاریخ شعبان سنه
ثلثین و اربعمایه از دنیا برفته و در بلخ دفن کرده اند نزدیک شریف حمزهٔ عقیلی ۵
ابومنصور سوخته رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که با منصور سوخته پیری بود
در قهندز وقتی خویشتن را فرا سوختن داد از بهر او بنسوخت او را سوخته نام کردند مردی صادق بود
با صلابت **شیخ احمد چشتی برادر وی خواجه اسمعیل چشتی رحمهما الله تعالی**
شیخ احمد چشتی غیر ابواحمد ابدال است زیرا که وی متقدم است و شیخ الاسلام ویرا ندیده و غیر
خواجه احمد بن مودود است زیرا که وی متاخر است و شیخ الاسلام را ندیده ۵ شیخ الاسلام گفت
من هیچ کس ندیده ام قوی تر در طریق ملامت و تمام تر از احمد چشتی و چشتیان همچنان بودند از خلق
بی باک در باطن سادات جهان سه بار بسر بادیه رفته بود و باز گشته که از خود در آن اخلاص تمام ندیده
بود همه احوال ایشان با اخلاص و ترک ریا بود هیچ گونه سستی روا نداشتندی در شرع تا بتهاون چه رسد
و شیخ احمد بخار را دیده بود و غیر او را ۵ شیخ الاسلام گفت قدس سره که احمد چشتی بزرگ بود و مرا تعظیم
داشتی و حرمت که هیچ کس را نداشتی و بیشین کسی که موی خود را در پای من مالید وی بود و وی
بن بارت شیخ بونصر طالقانی شده بود و این بیت شنیده از وی ـ در یغاکت ندانستم البیت ۵ شیخ الاسلام
گفت که من هیچ کس ندیده ام بدیدار و فراست چون برادر احمد چشتی وی خدمت من کردی و مرا تعظیم تمام
داشتی من در قهندز مجلس می کردم و از مجلسیان من کس بود که با وی صحبت داشتی و سخنان من ویرا
باز می گفت وی می گفت که این دانشمند شما از کوی ماست خدای داند که از آن سخن وی در سر من چیست
یعنی از طمع و آن سخن وی مرا مایه است پس از آن مرا دعوت کرد و همه دنیای خود بر من باشید و پس
از آن در سرما و برف ببناذان شدیم وی مرا ببرد و سر کارها از آنجا بود و بونصر سوهان که از یاران
چشتی بود و وی صاحب فراست عظیم بود و آن وقت که ببناذان رفتیم زمستان بود و شصت و
دو تن از مشایخ نواحی همه آنجا جمع آمده بودند چهل و اند روز من سخن می گفتم ایشانرا و بسط و افشاء علم
حقیقت اول از آنجا بود و هیچ کس ازیشان با من برابر نرفت و همه خداوندان ولایات و کرامات
و فراست بودند و تا ایشان زنده بودند هیچ ترکان بخراسان نیامد ۵ چون با حفص بخاوردان که چشم
و گوش فرا سخن من داشته بود و وی خداوند کرامات ظاهر بود و بی حد ۵ شیخ الاسلام گفت که اگر بوحفص
بخاوردان زنده بودی تا جامهٔ خود ازوی در کشیدی و در روی ننگریستی و من ویرا ستیدو بزرگ دیدم
با کرامات ظاهر و فراست عظیم دوستی از دوستان او بود و دوستان او پوشیده باشند از غیرت او
تا دوستی نبود از دوستان او ورا نشناسد ۵ و چون بوبشر کواشان که کبوترخان بیمن وی

ابوحفص بخاوردانی رحمه الله تعالی

بوبشر کواشانی رحمه الله تعالی

احمد برجاند واحد کاه دستانی رحمه الله تعالی

وزده آمد و چون احمد برجاند واحد کاه دستانی که بر شاخ توت رقص می کرد چهل و اند روز آنجا بودیم هر روز مهمان کسی و هزار و دویست جامه فتوح رسیده بود از آن جز کهنه سجاده بخانه نیاوردم روزی در آن ایام سماع می کردم و در آن شور می کردم و جامه پاره می کردم چون از سماع بیرون آمدم بمسجد جامع آمدم در خمار سماع بودم که یکی از ایشان فراز آمد مرا گفت آن جوان که بود که با تو در سماع می گشت گفتم چگونه گفت نوجوانی شاخ نرگس در از در دست با تو می گشت در سماع هرگاه که آن نرگس را فرا بینی تو داشتی تو در شوریدی و بی طاقت تر شدی در سماع گفتم کس را مگوی دیگر پیش ایشان هنوز با هم نرسیدیم مگر با حفص که بوداع من و دوستان آمده بود که بخواست رفت از دنیا و در آن هفته برفت و بوبشر کواشانی در مجلس املاء اسحق حافظ مرا گفت دانشمند از آنجا اینجا آمدی بنشین که من اینجا نیز با توام و در سخن بر من بسته شد هر چه می گفتم نیامد با خود می گفتم که آن چه بود هر که دیگر جان باشد تا ورد باین آیت رسید که و من الناس من یتخذ من دون الله اندادا و سخن بگشاد و پیوسته گشت ٥

شیخ احمد حاجی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد حاجی از پیران منست شیخ حصری را دیده بود و ابوالحسن طرزی و غیر ایشانرا و از ایشان حکایت می کرد وی را گفتم که از حصری هیچ چیز یاد داری گفت با یکی از مشایخ بر حصری در آمدیم چیزی بنود از خوردنی شیخ می گفت تخن دوانک یا سیدی اعلف دوانک یا سیدی و دست برهم می زد ٥ شیخ الاسلام گفت در آن منکر که تعلق حاجت داشت در آن نگر که بجز او هیچ حاجت نداشت شیخ بوسلمه باوردی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که شیخ بوسلمه باوردی خطیب صوفی سیاح از پیران منست پیری حسن بود و مشایخ بسیار دیده چون ابوعبدالله رودباری و عباس شاعر و بوعمرو بجید و با یعقوب نهرجوری رحمهم الله تعالی ابوعلی کیال رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من شیخ بوعلی کیال را دیده ام اما خرد بوده ام وی را نشناختم بزرگ بود شیخ سیستان است طریق ملامت داشته وی را بکرامات ستایش نتوان کرد که خود مه از کرامات بود وی و شیخ احمد نصر و شیخ بوسعید مالینی هر سه در صفه سرای صوفیان بوده اند و من آنجا حاضر ابوعلی زرکر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت بوعلی زرکر از پیران منست از پیران مهین صوفی بود شاگرد ابوالعباس قصاب آملی و از وی حکایت کردی ٥ ابوعلی بوترکر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی نیز از پیران منست مرد جواد بود و شیخ حصری را دیده بود و از وی حکایت کردی شیخ ابونصر قبانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی سفرهای نیکو کرده بود و مشایخ بسیار دیده شیخ ابوعمرو اکاف را دیده بود و خدمت کرده با اذن و ابوعمرو بجید را دیده بود و شیخ ابونصر بوعبدالله مانک را نیز دیده بود بار غان فارس شاگرد شبلی و حکایات کرده مرا از ایشان شیخ اسمعیل نصرابادی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی پسر مهین شیخ ابوالقاسم نصراباذی است از وی حدیث دارم و حکایات از وی شیخ ابومنصور کازر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی درویشی بشکوه بود و مشایخ بسیار دیده بود و مرا ازعو بود شیخ احمد نجار استرابادی را دیده بود و ابونصر سراج صاحب لمع را دیده بود اسمعیل دباس جیرفتی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس از پیران منست پیر روشن بود و محدث شیخ مومن شیرازی را دیده بود و از وی حکایت می کرد ٥ ابوسعید معلم رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که بوسعید معلم پیر روشن بود و نیکودل و صادق و مرقع سبید بوشیدی شیخ ابرهیم کیل را دیده بود شیخ محمد ابوحفص کورتی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ابوحفص کورتی بزرگ بوده خداوند وقت عظیم و از پیران منست وقتی وی را بیماری افتاد قوم بنزدیک وی شدند سخنی می رفت کسی دعوی کرد پیش وی طاقت آن نیاورد غیرت بوی در آمد بر جست و گفت حق حق حق چون ساعتی گذشت با خود آمد گفت استغفر الله استغفر الله استغفر الله ضعیف شده ام و عذر خواست شیخ عمو رحمه الله تعالی گفت وی ابواسمعیل است و نام وی احمد بن محمد بن حمزة الصوفی ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود وی پیر فرشاو منست یعنی آداب و رسوم صوفیان از وی آموخته ام و عمو مرید من بود با مریدی من وی را و من هم کاسه وی بودمی و چون وی نبودی من بر جای وی بودمی و چون بسفر بودی نامها بمن فرستادی مشایخ جهان دیده بود و شیخ بوالعباس نهاوندی وی را عمو لقب نهاده بود چنانکه گشت شیخ ابوبکر فرا را دیده بود بنشابور و سفر او و حج اسلام با شیخ احمد نصر طالقانی کرده بود و شیخ ابو قالیز با نرا دیده بود بغداد او وی جنید را و شیخ ابوبکر مفید را دیده بود و وی جنید را و با شیخ سیروانی صحبت داشته بود و با همه مشایخ حرم چون بوالحسن جهضم همدانی و شیخ ابوالخیر حبشی و محمد ساخری و جاکر و شیخ بواسامه و بوالحسن سرکی و بوالعباس نسایی و ابوالعباس قصاب و غیر ایشان مشایخ وقت را دیده بود و وی را نواخته بودند و وی خدمتهای نیکو کرده بود ایشانرا و راحتها رسانیده و شیخ ابوالفرج طرسوسی را دیده بود در رجب سنه احدی واربعین واربعمائه برفت از دنیا و عمر وی نود و دو سال بوده شیخ احمد کوفانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بودی و پیران بسیار دیده بود و سفرهای نیکو کرده وی مرا گفت که ما از تو بدانستیم که ما کرا دیده ایم یعنی تو ایشانرا شناختی بحقیقت ابوالحسن نجار رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی درزی بود در قهندز مردی بشکوه بود و بزرگ کس وی را نشناخت وقتی در مکه دیده اند وی را بیکجا و رکوه دار با وی از مریدان وی مرا حکایت کرده از ملال خادم حصری آنکه حصری گفت لا تطلع الشمس الا باذنی ٥ شیخ الاسلام گفت که قاضی بوهیثم باخرزی مرا گفت که الله تعالی را

تعالی

الله

بخواب دیدم گفتم خداوندا بنده کی بتو رسد گفت آنگاه که او را هیچ مانع نماند که او را از من باز دارد ○ شیخ الاسلام
گفت که مرا دیدار شیخ بوعلی سیاه روزی نبود اما چون از خرقانی باز گشتم قضا را شیخ عمو از وی باز گشته بود
مرا حکایت می کرد از وی و من از خرقانی و بوعلی سیاه مردی بزرگ بود و صاحب سخن و کرامات و ولایت
عظیم بمرو ○ شیخ الاسلام گفت که پیر محمد کشور تایب بود صادق و برا ریاضتهاست و صالها کردی و وقتی
دو وصال بود و من با وی بودم تا چهل روز مرا گفتند که وی آنرا هشتاد روز تمام کرد و گفتند که صد روز
والله اعلم مرا گفته بود که اگر برین بپایی در شرق و غرب چون تو نبود ○ شیخ الاسلام گفت که محمد شکرف
پیری بشکوه بود و با دعوی و قوت و ملامت و مرا حکایت کرده ○ شیخ الاسلام گفت که من دو بار بوسعید
بوالخیر بوده ام و وی دستار خود از سر فرو گرفته و گلیم مصری خود بمن داده و شلغم جوشیده زرد پیمان من
نهاده چون بنزدیک وی شدم برای من بر پای خاست تمام و دیر مرا تعظیم داشت که اندک کسی را داشتی
لکن مرا با وی نقاری از بهر اعتقاد دست ○ و دیگر در طریقت نه طریقت مشایخ ورزیدی بعضی از مشایخ
وقت با وی نه نیک بودند ○ شیخ الاسلام گفت احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یا رب امید ما
از خویشتن بریده مکن بایزید گفت یا رب امیدهای ما از خویشتن بریده کن ○ شیخ الاسلام گفت
آنچ احمد گفت عام راست و آنچ بایزید گفت خاص راست که امید علت است امید بر نا موجود بود
بر یافت امید کی بود ○ ابو بکر دقی گفته العافیة والتصوف لا یکون ○ شیخ الاسلام گفت اگر صوفیی
احوال خویش را متهم کن که دعویست و افعال خویش را متهم کن که ریاست و احوال خویش را متهم کن که
بی معنی است ○ جوانمردی در بادیه مضطر بشد گفت اگر مرا بسلامت بیرون آری هرگز ترا یاد نکنم
چون از بادیه بیرون آمد کسی وی را بخانه برد طعام داد سیر بخورد و بمرد ○ شیخ الاسلام گفت اگر
وی بزیستی و یاد نکردی شریعت تباه شدی و اگر یاد کردی عهد تباه شدی صادق بود شغل وی را
کفایت کرد و وی آن از استهزا و خواری گفت که یاد نکنم از ننگ یاد خود او را چنان گفت ○ شیخ
ابوعلی سیاه مرو گفته که از هرچیز که چیزی بشود چیزی بماند مگر شریعت که چون از آن چیزی بشود
هیچ چیز نماند شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفته است و آن چنانست شریعت همی خواهد
زیادت در شریعت نقصانست شریعت چون آبست آب بمقدار باید اگر بیفزاید ویرانی کند و اگر
بکاهد ترا سیراب نکند ○ مرتعش گوید که هرگز خویشتن را با باطن خاص ندیدم تا خود را بظاهر
عام ندیدم ○ شیخ الاسلام گفت معنی آنست که حقیقت من درست نیامد تا شریعت من صافی نشد
عادت شیخ الاسلام چنان بود که هرچه شنیده بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده در حدیث
و در حکایات مشایخ البته خواستی که آنرا بکردی ○ و وی گفته است که چون سنتی بشما رسد
از پیغمبر صلی الله علیه وسلم اگر نتوانید که آنرا ورد کنید و دایم بورزید باری یکبار بکنید تا نام

شما

شما را از زمرهٔ سنیان کنند و همچنین از معاملت نیکو و احوال و اخلاق مشایخ که ما را بآن فرموده اند که
بر پی ایشان بروید و سیرت ایشان گیرید اگر همه نتوانید باری چیزی بکنید وقتی در راهی می رفتم درویشی
سوگند بر من داد که مرا شلواری می باید مرا حکایت آن امام یاد آمد که سواری می آمد درویشی بر وی
سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلواری دهی آن امام از اسب فرود آمد و شلوار بوی داد مردمان
گفتند این چرا کردی که این گدایان همه دروغ گوی و زراق اند گفت من دانم اما مرا روا نبود که وی
سوگند بخدای بر من دهد و من از وی بر گذرم و مراد وی ندهم ○ شیخ الاسلام گفت که من نیز آن کار
کردم شلوار بآن درویش دادم و بی شلوار مجلس داشتم ○ شیخ الاسلام گفت که من بسیار با جامهٔ عاریتی
مجلس کرده ام و بسیار بگیاه خوردن بسر برده ام و بسیار خشت زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم
و دوستان و شاگردان همه سیم داران و توانگران بودند هرچه من خواستی بدادندی اما من نخواستی
و بر ایشان پیدا نکردی و من گفتی چرا ایشان خود ندانند که من هیچ ندارم و از کسی چیزی نخواهم
من خرد بودم هنوز که پدر من دست از دنیا برداشت و دنیا همه بپاشید و ما را در رنج افکند و ابتدا
درویشی و محنت ما از آن وقت بود ○ شیخ الاسلام گفت که من زمستان جبه نداشتم و سرمایی عظیم بود
در همه خانهٔ من بوریایی بود چندان که بر آن خفتمی و نمدپاره که بر خود پوشیدمی اگر پای را پوشیدمی سر برهنه
شدی و اگر سر را پوشیدمی پای برهنه ماندی و خشتی که زیر سر نهادمی و هیچ که جامهٔ مجلس بیرون کردمی
و بیاویختی روزی عزیزی در آمد مرا چنان دید انگشت در دندان گرفت و در گریه ایستاد ساعتی
بود دستار از سر فرو گرفت و بنهاد و برفت ○ شیخ الاسلام گفت که مرا دست رس آن نبود که قاریان
مجلس را چیزی دادمی و از کسی نمی خواستم و بر دل من از آن باری بوده ○ شخصی در آن ایام پیغمبر را علیه السلام
بخواب دید که گفت فلان دکان را بعبدالله گذار تا سیم آن قاریان را دهد دانیال آن شغل را کفایت کرد
و آن مرد سیم آن دکان را بقاریان می داد ○ شیخ الاسلام گفت که شش من نان بطسوجی بود و من سفاناخ
می خوردم ○ شیخ الاسلام گفت که هرگز در عمر خود الله تعالی مرا نیم روز در طلب دنیا ندیده و اکنون بر من
می گشایند اما مرا از آن چه اگر بندیرم کافر باشم و اگر آنرا بر دل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم
تا آن وقت که از آن نرستم و بایست آن از من نبرد ند آنرا بر من نگشادند و اگر ملک سلیمان باشد مرا آن
هرچیز که من دیده بودم و مرا خوش آمده بود و بایسته و بروزگار بجستم و دل من گذشته بود آن مرا
نقد می کنند که می گویم این آنست که فلان وقت دیده بودم و بر دل من گذشته بود آن وقت که را بایست
آن بود نداد اکنون می دهد ○ ترکی بود که ملازمت مجلس شیخ الاسلام می کرد و بر پس سر شیخ الاسلام
مقدار سپری نور می دید روزی با شیخ احمد کوفانی گفت تو آن سپر نور می بینی بر سر خواجه گفت بیم ○
شیخ الاسلام گفت که می دید اما بر نتافت آنرا که آن ترک چیزی بیند و گوید که من نمی بینم آن ترک

بیچ رفت و باز آمد پس از آن آن نور ندید ○ شیخ الاسلام گفت که آن ترک گفت اکنون آن نور می‌بینم
سبب چیست گفتم تو اکنون خود را بیا مرزیدۀ و خود را بزرگ در چشم می‌آری که حج کرده‌ام و حاجیم آن وقت
خداوند نیاز و تشنا ما بودی ○ شیخ الاسلام گفت که هر کس را بتی است یعنی معشوقۀ وقت بهار
بُت منست که من بهار را دوست دارم وقتی هوا گرم شده و گلها همه برسیده و مرا بایست که گل بینم تا چشم من
بر آساید بگازرگاه می‌رفتم در باغچۀ لالۀ دیدم معدار اسکرۀ سخت نیکو که ممکن نبود که بیش از آن لاله بود
شیخ الاسلام گفت که وقتی تنگدل بودم صعب در ترز سرای خود نشسته بودم اندیشناک بسبب امری ○
بادی بجست و کاغذی هشت سو از زبر در فرو افتاد بخط سرخ بر آن نوشته که فرج قریب ○ شیخ الاسلام
گفت که شیخ ابو الخیر تیناتی هشت سال بمکه بود مجاور هیچ سوال نکرد و این صعب بود که کسی چیزی ندارد
و در مکه سوال نکند وقتی هشت شبانروز چیزی نخورده بود بیماری با گرسنگی بپیوست سست شد بحیله
خود را بمقام ابرهیم افکند که دو رکعت نماز بکند از سستی در خواب شد الله تعالی را در خواب دید که با وی
گفت چه خواهی گفت اشراف بر مملکت گفت بدادم گفت دیگر چه خواهی گفت حکمت گفت بدادم بیدار شد
شیخ الاسلام گفت که اشراف وی بر مملکت یکی آن بود که گفتی بر سرها می‌بینم بخط سفید که سعید و
بر سرها می‌بینم که شقی و دیگر گفتی که هر که از اقلیمی روی بحج نهد وی را می‌بینم ○ شیخ الاسلام گفت که مرا
آن نباید که بدانم که شقی کیست که در آن چه کرامت باشد که غم هر کسی باید خورد و من در بدکم بجای آدم
اما در خیر روز بجای آدم و بینم و مقام مرد بگویم که مقام وی بنزدیک حق تعالی تا کجاست بیک نگرستن
اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم یعنی اگر خواهم بدانم ○ شیخ الاسلام گفت مرا بنگذارند که جدا کنم اهل
ولایات را از دیگران وقتی گفتم که جدا کنم مرا بنگذاشتند ○ شیخ الاسلام گفت کس بود که بگوید بفراست
و داند که می‌گوید و آنچ می‌گوید می‌بیند و این دیدار بفراست و بر دوام باشد و کس باشد که وی را
این دیدار وقتی باشد و وقتی نباشد در وقت غلبه و صولت بگوید و بود که آن سخن بر زبان وی
برود آن حقیقت باشد و فراست راست و وی از آن آگاه نی بنزدیک شما کدام مه است پس گفت
آن بیشینه که آن فراست و بر دوام است اهل ولایت و آن بیشتر ابدال و ابرار و زهاد را بود و آن
بیشینه محقق است که وقت باشد که بر وی پوشیده بود و گاه بود که آشکارا باشد اگر رمز گوید آن
حقیقت باشد و اگر در غفلت گوید چون آنرا پاس دارند همچنان باشد که وی گوید جامع مقامات
شیخ الاسلام گوید که شیخ الاسلام چنین بود ○ شیخ الاسلام گفت که ابو الحسین دراج بآرزوی یوسف بن
الحسین بری آمد از هر که حال وی پرسید گفت بآن زندیق چه کار داری چون بعد از نامی بری
در آمد و برا گفت هیچ بیت یاد داری گفت دارم بیتی تازی یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین
در سماع بشورید و طوفان از چشم وی روان شد گفت ای بوالحسین عجب مدار ما مستی

می‌کردی و حال من می‌پرسی می‌گویند بآن زندیق چه کار داری از وقت صبح باز قرآن می‌خواندم اشک از چشم
من نیامد بدین یک بیت که تو خواندی ببین که چه حال ظاهر شد ○ شیخ الاسلام گفت ندانم که از اول
ویرا شناخت رنگ رزی می‌کرد یعنی تلبیس و نگفت تا آنگاه که در غلبه بگفت یا خود در آن حال غلبه بجای
آورد و این مراست از آن بیشین ○ تفصیل حکمتها و نکتهائی که بر زبان شیخ الاسلام گذرانیده اند متعسر بلکه متعذر
بسیاری از آنها گذشته است و شاید که بعض دیگر بیاید ان شاء الله تعالی ○ و اینجا برین مقدار اقتصار افتاد
و وفات وی روز آدینه بوده است بیست و دوم ماه ذوالحجه سنه احدی و ثمانین و اربعمایه و عمر وی هشتاد
و چهار سال

شیخ ابو اللیث فوشنجی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که ابو اللیث فوشنجی بزرگ
بوده و معارف پای برهنه رفتی وی گفته که از بوشنگ بهراة آمدم بآن سبب آنجا ماندم که بخیابان می‌آمدم
بر گورستان زنی بگوری باز نشسته بود می‌گفت جان مادر یگانۀ مادر از آن مرا حالی پیدا شد ○ شیخ الاسلام
گفت که بو وایل شقیق بن سلمه الکوفی از بزرگان تابعین است نوحه بشنیدی و بگریستی یکی ازین طایفه
گفته است التلذذ بالبکاء ثمن البکاء ○ شیخ الاسلام گفت که باز مانده از صحبت نواز اشک حسرت لذت
می‌باید یا بنۀ نوحه یابد قبر لیث بوشنج بخیابانست چون وی برفت وی را یاران بودند بر سر قبر وی
خانگی ساختند و بر بام خانه چهار طاقی و در آن می‌بودند تا یک یک می‌رفتند و پهلوی وی دفن می‌کردند
رحمهم الله تعالی ○ شیخ عمو می‌گفت که این قبر فلان نار فروش است و این آن فلان و بمن می‌نمودی قبر یاران
ویرا شیخ الاسلام را خوش می‌آمد وی پسندید موافقت و استقامت ایشان را و گفت که محمد عبدالله کازر
گفت که همه نیکوئی که خود را می‌بینم سبب آن دانم که لیث بوشنج با من رازی کرده مزد آن در حلق من روشد
لیث فوشنج وقتی در رود هراة غرق شد می‌طپید گفت آهی اکنون مرا گرفتی برگ آمدن ندارم اگر مرا
بسلامت بیرون آری سه بار ترا سورۀ قل هو الله بخوانم گفت از آن برستم نه سال است تا در آنم که بخوانم
نمی‌توانم هر گویم احد مولی گوید آنم که تو می‌گوئی دانی که احد کیست مرا باشر برد

محمد بن عبدالله کازر هروی رحمه الله تعالی بزرگ بوده است ازین قوم در هراة و صاحب
کرامات و برا در تاریخ آورده اند و هو محمد بن عبدالله القصار الهروی من فتیان مشایخ هراة من افتی
المشایخ فی وقته و احسنهم هدیاً و خلقاً و طریقةً و خواجه بو عبدالله بو ذهل بوی ارادتی داشت عظیم
و برای وی کارها کرده بود وقتی ویرا گفت خواجه این همه می‌کنی آخر تو مرا بدین شهر بیرون خواهی کرد
گفت من گفت تو روزگاری بر آمد و وی رئیس هری بود محمد عبدالله کازر سخن نیکو گفتی در معاملت
و ترک دنیا و در دلها اثر می‌کرد مردمان دست از دنیا برداشتند و از املاک خود بیرون آمدند خواجه
بو عبدالله ویرا از شهر گسیل کرد و گفت بباید رفت از شهر بحوالی شهر جائی که می‌خواهی و که سخن تو
مردمان را زیان می‌دارد یعنی چون مرد دست از دنیا بدارد سیم سلطان بریده گردد ○ و خواجه بو عبدالله

چهار سال خدمت شبلی کرده بود بی سؤال و مال اعظم بر وی نفقه کرده. شبلی وی را جواد خراسان گفتی و خود
حافظ بود و ثقه و مکثر

قرنیخ رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی پیری بوده درویش
بزرگ و خداوند ولایت و فراست هم بکازرگاه مادر قبرست. روزی خواجه بو عبدالله بو ذهل بوی رسید
گفت پسر بو ذهل کی بود که ترا فرو نشانند و مرا بر نشانند. خواجه هشیار بود دانست که مرد بزرگ است
گفت ای شیخ نتواند بود که ترا بر نشانند و مرا فرو نشانند. گفت پسر بو ذهل صریح جرعه داشته باشد
که مرا بر نشانند و ترا فرو نشانند. یک هفته برآمد امیر خراسان وی را بگرفت و بقلعهٔ قلاه برد و در طاق
کرد و در برآورد تا آنجا برفت

خواجه خیرجه رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که خیرجه غلامی بوده بکازرگاه. در قبرست خواجه وی از وی چیزها می دید و کرامات عظیم
مشاهده می کرد وی را آزاد کرد. بکازرگاه آمد و آنجا خانگکی ساخت و مقام کرد ٥ شیخ الاسلام گفت که من
پسر خواجه وی را دیده ام و مرا از وی حکایت کرده. وی گفت که وقتی سیل آمده بود و وی بر سر تل سنگ شده
بود وی گفت خداوندا هر کرا سیم باید سیم ده و هر کرا زر باید زر ده و هر کرا غلام و زمین باید و هر چه باید
بده خیرجه را همین تو بس ٥ شیخ الاسلام گفت که حال آن که را محل غیرتست اما اختیار حق سبحانه که انها
نه بسبب و علت است. بلال را با آنکه غلامی بود حبشی بخواند و بو جهل و عتبه و شیبه را که سادات مکه بودند
براند. وی چه کرد و ایشان چه کردند هیچ همه بعنایت و قسمت او باز بسته است و کس را در آن سخن نرسد
شیخ الاسلام گفت که چون کسی بیمار بودی یا دردی داشتی بخیرجه شدی تا وی الحمد برخواندی و بدمیدی
و در حال راحت پدید آمدی. وقتی دانشمندی را درد دندان بود بوی شد الحمد بخواند و بدمید به شد
آن دانشمند گفت خیرجه الحمد نه راست می خوانی آنرا بر تو راست کنم. گفت نه تو دل خود راست کن. شیخ
الاسلام گفت که من از خرقانی الحمد لله شنیدم که وی امی بود الحمد لله نمی توانست گفت. و وی سید و غوث
روزگار بود

ابو عبدالله احمد بن عبد الرحمن بن نصر المالینی رحمه الله تعالی

وی از میانه مشایخ هراة است از اقران شیخ عمو با وی حج اسلام کرده بود مشایخ حرم را دیده و صحبت
داشته. عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و در زهد و ورع یگانهٔ روزگار در تجرید و ترک دنیا سخن کردی
و سخن وی را در دلها اثر تمام بودی. صاحب کرامت و ولایت بوده. یکی از اصحاب وی عبدالله بن محمد بن
عبدالرحیم بوده است. وی گفته که شیخ من ابو عبدالله نصر روزی مرا گفت برو بمکه و فلان کس را بگوی
که چنین و چنین کن. من کامی چند برداشتم خود را بمکه یافتم و آن پیغام بگزاردم بدان کسی که گفته بود. پیش
از نماز بنزدیک شیخ باز آمدم آن وقت که آنجا رسیدم خواستم که حج گزارم آن کس که پیش وی رفته بودم
گفت برو و سخن شیخ را خلاف مکن و اگر نه باز نتوانی گشت. و در ماه ربیع الثانی قبر وی در مالین هراة است
شیخ الاسلام در اوایل حال بسیار بزیارت وی رفتی

ابونصر بن ابی جعفر بن ابی اسحق الهروی الحناخباد رحمه الله تعالی

وقیل ابونصر محمد بن احمد بن ابی جعفر عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و فقیه روزگار و باصل از کرمان
بوده. سبب توبهٔ وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ائمهٔ دین درین مسئله که شخصی
در جوانی چوبی چند از روی غضب بر دهان گوسپندی زد آن در از گوش وی باز پس کرد. و گفت ای خواجه
این خشم تیز بر مظلوم راندی گیرم امروز فردا از عهدهٔ این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد اکنون بیست سالست
آن شخص می گرید و حالا آب چشم وی بخون بدل شده است. حکم طهارت و نماز وی چون باشد چون
ابونصر این فتوی بخواند از هیبت آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد احرام صحبت آن شخص بست چون
بمنزل وی رسید وی در آن گریه و اندوه از دنیا رفته بود پیری دید با روی نورانی و موی سفید و خون
از دیدهٔ وی دویده و بر روی وی خشک شده اما می خندید ابونصر را از خندهٔ وی عجب آمد تکفین و تجهیز وی
کردند و نماز گزاردند. چون ابونصر از آنجا بازگشت گریان پیری بوی رسید گفت ای جوان چرا گریه می کنی
مگر آیتی از کتاب الله بتو رسیده است که بآن کار نکرده. اما این گریستن بگریستن دامن سوختگان
می ماند نه دل سوختگان. چون پیر این بگفت و بگذشت شیخ ابونصر را درد بر درد و سوز بر سوز بیفزود
از هر چه در آن بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت. و گویند که صحبت بسیار پیران را خدمت کرده و صحبت
خضر علیه السلام دریافته و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر آنها ریاضات کشید و عبادات کرد
و در آخر بهراة مراجعت کرد و عمر وی بصد و بیست و چهار سال رسید و در سنه خمس مایه از دنیا برفت
و قبر وی در خیابان بادست یزار و یتبرک به

سلطان مجد الدین طالبه قدس الله تعالی روحه

گویند که وی از اهل عسکر بوده در زهد و تجرید و توکل یگانه بوده. درویش محمد چرکر که یکی از ابدال
بوده در جامع هراة بسر بردی. روزی در مسجد خفته بود کوزهٔ آب وی بریخته خادم مسجد آنجا رسید
پنداشت که بول کرده است وی را چنان بزد که اعضای وی مجروح گشت. چرکر آهی بزد و برفت مسجد
از چوب بود آتشی پیدا شد و مسجد بسوخت و از آنجا ببازاری که آنرا بازار جلافروشان گفتندی
در آمد. سلطان مجد الدین طالبه را از آن خبر کردند در عقب چرکر روان شد چون بوی رسید گفت
چرکر شهر مسلمانان را چرا می سوزی. چرکر بازگشت و آب چشم خود بر آتش افکند آتش فرو مرد و این
رباعی بگفت

آن آتش دشمن که برافروخته بود • او سوختن از دل من آموخته بود ٥
کر آب دو چشم من ندادی یاری • هر جلافروشان که هری سوخته بود ٥

گویند که وقتی سیل آمد
نزدیک شد که هراة را ببرد خبر بسلطان مجد الدین بردند گفت خرقهٔ مرا پیش سیل نهید چنان کردند
فی الحال سیل بازگشت ٥ امام فخر الدین رازی رحمه الله علیه در وقت وی بوده است و بصحبت وی
تقرب و تبرک جستی. چون وی را وفات رسید در اندرون دروازهٔ خشک و فیروزآباد دفن کردند و شیخ
محمود اشنوی رحمه الله تعالی که صاحب رسالهٔ غایة الامکان فی معرفة الزمان والمکان است در کنبد

مقبرهٔ وی مدفونست و ابن شیخ محمود از اصحاب و تلامذه مولانا شمس الدین محمد بن عبد الملک دیلمی است
رحمه الله تعالی که از اکابر مشایخ و محققان است و سخن در حقیقت زمان و تحقیق آن چنانکه در مصنفات
وی مذکورست در مصنفات دیگران کم یافت شود

ابو عبد الله مختار بن محمد بن احمد الهروی رحمه الله تعالی

وی از بزرگان مشایخ هراة است جامع بوده میان علم باطن و علم ظاهر صاحب کرامت و ولایت بوده است
گویند که در لوح قبر وی چنین یافته اند که سنه سبع و سبعین و مائتین برفته از دنیا وی گفته است که طعام
چنان خور که تو او را خورده باشی نه او ترا که اگر تو او را خوری همه نور شود و اگر او ترا همه دود گردد و جامه
چنان پوش که رعونت و فخر و خیلا در نهاد تو نپوزد نه آن که آتش آن علتها را برافروزد ه و هم وی
گفته که در هر کاری که باشی چنان باش که اگر عزرائیل ترا دریابد از آن کار ترا بکار دیگر نباید شد و در آن کار همه
حالات تو بانو باشد اگرچه طعام خوردن باشد یا عمل مباح و باید که در باطن خالصاً لله بود و نیت تو در آن
فعل رضاء حق بود سبحانه و تعالی نگاه داشت شرع ه و هم وی گفته که اصل عبودیت آنست که چنان باشی که ظاهر
از تو همه شرع ظاهر بود و چنان باشی بباطن که در تو یاد غیر را گنجایی نبود و وی را اصحاب بسیار بوده اند همه
صاحب ولایت و کرامت چون ابو یعلی بن مختار العلوی الحسینی رضی الله تعالی عنه و از وی کرامات بسیار
و خوارق عادات بی شمار منقولست و وی بسید امام مشهور بوده و قبر وی در پایان پای ابو عبد الله مختار است
و چون فقیه ابو عثمان مرغزی رحمه الله که از غایت شوق و سوختگی وی را شوق سوخته می گفته اند و وی را وقایع
غریب عجیب بوده است گویند که آن روز که سید امام را در هراة وفات رسید وی در مرو الرود بود وی را آنجا
در باطن مصیبتی عظیم افتاد چنان که بی طاقت شد و بهراة آمد گفتند که در همان وقت سید امام وفات
یافته بوده است و اضطراب در باطن وی پیدا شده بوده است بسبب آن بوده است و چون شوق سوخته
رحمه الله وفات یافت وی را در گورستان خنابخ باد در پایان پای عبد الواحد بن مسلم در خاک کرده اند رحمهم الله تعالی

شیخ ابو ذر بوزجانی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که ابو ذر بوزجانی را
دیده بود صیاد کور گیر در بوزجان مرا بخ عظیم رسید و طلب بسیار کردم تا وی را یافتم و دیدم ابو ذر خداوند
کرامات ظاهر بوده ه گویند که در بوزجان مدرسه بود که شیخ ابو ذر ساکنان آنرا اولیاء می خواند یک روز بر در
آن مدرسه نشسته بود خادم مدرسه بیرون آمد گفت اولیا در چه کارند خادم گفت امروز چیزی نیافته اند
در آن مدرسه درختی بود توت خادم را گفت برو و آن درخت را بجنبان خادم آن درخت را بجنبانید
هر توت که بیفتاد زر خالص بود پیش شیخ آورد گفت ببر و برای ایشان طعام بخر روزی سبکتکین پدر سلطان
محمود که وفات وی در سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه بوده است بدیدن وی آمده بود وی را نصیحتهای درشت کرد
سلطان محمود هنوز کودک بود وی را پیش شیخ آوردند بسیار لطف نمود و وی را بر کنار خود نشاند و از اشعار وی است
تو بعلم ازل مرا دیدی ه دیدی آنگه بعیب بخریدی ه تو بعلم آن و من بعیب همان ه رد مکن آنچ خود بپسندیدی

شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره

وی از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی است کنیت وی ابو نصر احمد بن ابی الحسن است که در سال وفات
رسول صلی الله علیه و سلم ایمان آورده است قال رضی الله عنه ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه و سلم منذ اسلمت
و لا رآنی الا تبسم فی وجهی و بسیار بلند قامت و باجمال بوده است و امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه وی را
یوسف این امت نام نهاده است ه حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند داده بوده است
سی و نه پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر باقی مانده بوده اند و این چهارده پسر همه
عالم و عامل و کامل و صاحب تصنیف و صاحب کرامت و صاحب ولایت و مقتدا و پیشوای خلق بوده اند ه وی
امی بوده است که در سن بیست و دو سالگی توفیق توبه یافته و بکوه رفته و بعد از هژده سال ریاضت در چهل سالگی
وی را بمیان خلق فرستاده اند و ابواب علم لدنی بروی گشاده زیادت از سیصد تای کاغذ در علم توحید
و معرفت و علم سر و حکمت و روش طریقت و اسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم و حکیم بر آن اعتراض
نکرده است و نتوانسته و این تصنیفات همه بآیات قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه و سلم مقید و مؤید است
حضرت شیخ قدس الله تعالی سره در کتاب سراج السائرین آورده است که بیست و دو ساله بودم که حق عز شانه
بلطف و کرم خود مرا توبه کرد و چهل ساله بودم که مرا بمیان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو ساله ام که این کرامات ه
کتاب را بر زمان جمع می کنم تا این غایت صد و هشتاد هزار مرد بر دست ما توبه یافته اند و بعد از آن
بسیار سال دیگر زیسته اند ه شیخ ظهیر الدین عیسی که یکی از فرزندان ایشانست در کتاب رموز الحقایق
آورده است که تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره ششصد هزار کس توبه کرده اند
و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمده ه شیخ ابو سعید ابو الخیر را قدس الله تعالی روحه خرقه بود که
در آن طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه میراث مانده بود مشایخ را
تا نوبت بشیخ ابو سعید رسید و وی را نمودند که آن خرقه را باحمد تسلیم کن فرزند خود شیخ ابو طاهر را وصیت
کرد که بعد از وفات من بچند سال جوانی نوخط بلند بالا الجشم ازرق بنام احمد از در خانقاه تو در آید
و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من نهاده که آن خرقه بوی تسلیم کن چون کار شیخ با آخر رسید شیخ
ابو طاهر را آرزوی آن می بود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد شیخ چشم باز کرد و گفت ولایتی
که شما طمع می دارید بدیگری سپردند و علم شیخی ما بر در خراباتی زدند و کاری که ما را بود بدو تسلیم کردند
کس ندانست که حال چیست تا آنکه بعد از چند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ
ابو سعید با جمعی از یاران بتعجیل می رفت ابو طاهر پرسید که یا شیخ چه تعجیل است شیخ گفت تو نیز برو که
قطب الاولیا می رسد شیخ ابو طاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانقاه نشسته
بود جوانی بآن صفت که شیخ گفته بود در آمد شیخ ابو طاهر در حال بدانست وی را اعزاز بسیار کرد اما جامه

مقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقهٔ پدر را چون از دست دهم آن جوان گفت ای خواجه در امانت خیانت
روا نباشد خواجه ابوطاهر را وقت خوش شد برخاست و آن خرقه را که شیخ ابوسعید بدست خویش بر سر
میخی نهاده بود و تا آن روز آنجا بود بیاورد و بسر آن جوان فرو انداخت و گویند که آن خرقه را بیست و دو تن
از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ الاسلام احمد رسید بعد از آن هیچ کس ندانست که آن خرقه کجا شد
بزرگان گفته اند که چهل مرد ولی شدند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله تعالی سره ○ از آن جمله یکی شیخ الاسلام
احمد بود و یکی خواجه بوعلی و همانا که مراد ابوعلی فارمدی است و هر دو معروف و مشهور شدند در عالم و یکی
ازین طایفه گفته که خواجه بوعلی را بر خاطرها واقف کردند و باظهار آن مأذون نبود ○ و شیخ الاسلام
احمد را هم بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهرها حاکم و باظهار آن مأذون بود ○ از حضرت شیخ الاسلام
احمد پرسیدند که ما مقامات مشایخ شنیده ایم و کتب ایشان دیده از هیچ کس مثل این حالات که از شما ظاهر
می شود ظاهر نشده است فرمود که ما در وقت ریاضت هر ریاضت که دانستیم که اولیاء خدای تعالی کرده بودند
بجای آوردیم و بر آن مزیدی نیز کردیم حق سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود هر چه پراکنده بایشان داده
بود بیکبار باحمد داد در هر چهارصد سال چون احمد شخصی پدید آید آثار عنایت ایزد تعالی در باب او این
باشد که همه خلق ببینند هذا من فضل ربی ○ جامع مقامات حضرت شیخ گوید که از بدایت حال ایشان
سوال کردم فرمودند که من بیست و دو ساله بودم که حضرت حق سبحانه و تعالی مرا توبه کرامت کرد و سبب
توبهٔ من آن بود که چون نوبت دور اهل فسق و فساد بمن رسید شحنه نامتی غایب بود و حریفان دور
طلب داشتند من گفتم شحنه غایب است چون باز آید دور بدهم حریفان گفتند ما توقف نمی کنیم شاید
که او دیرتر آید گفتم سهل است چون باز آید اگر مضایقه کند دوری دیگر بدهم چون شحنه باز آمد مضایقه
کرد و دوری دیگر طلب داشت چون بوثاق من آمدند و طعامی بکار بردند کس بخم خانه رفت تا خمر آرد
تمام خمها تهی یافت و در آن خم خانه چهل خم بود تعجبها کردم تا این چه تواند بود و آن حال از حریفان
نهان داشتم و از جای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من بتعجیل تمام درازگوشی در پیش کردم
و بجانب رز روان شدم که آنجا خمر داشتم تا زودتر بیارم برفتم و درازگوش بار کردم درازگوش در رفتن
کندی می کرد و من وی را سخت می رنجانیدم تا زودتر باز آیم که دل بحریفان معلق داشتم ناگاه آوازی
سخت بگوش من رسید که احمد این حیوان را چرا رنج میداری ما او را فرمان می دهیم تا برود از شحنه
عذر میخواهی متولی کند از ما چرا عذر نخواهی تا از تو قبول کنیم روی بر زمین نهادم و گفتم الهی توبه
کردم که بعد ازین هرگز خمر نخورم و زمان ده این درازگوش را تا من بردم تا در روی آن قوم خجل نگردم
در حال درازگوش روان شد چون خمر پیش ایشان بردم قدحی پیش من داشتند گفتم من توبه کرده ام
ایشان گفتند احمد بر ما می خندی یا بر خود الحاح می کردند ناگاه آوازی بگوش من رسید که یا احمد

بستان و بخش و ازین قدح همه را بخشان بستدم و بخشیدم شهد شده بود بامر حق سبحانه و تعالی و همه
حاضران را بچشانیدم در حال توبه کردند و از هم پراکندند و هر کسی روی بچیزی نهاد و من والدوار روی
بکوه آوردم و بعبادت و ریاضت و مجاهده مشغول شدم چون یکچندی در کوه بودم در خاطر من دادند
که احمد راه حق چنین روند که تو می روی قومی صاحب فرزندان رها کرده که حق ایشان در ذمه تو واجب است
و ایشان را ضایع گذاشته بعد از آن خاطر دیگر در آمد که در خانه تو بیرون از چیزهای دیگر چهل خم است
که در آن خمر بوده است هر چه دارند گو بر خود خرج کنند چون دانستی که چیز دیگر نماند آنگاه بغم خوارگی
ایشان مشغول شو چون ساعتی بر آمد بخاطر من فرو دادند که یا احمد نیکو نبوده باشی در راه حق سبحانه
که توکل بر خم خمر کنی راه غلط کرده چرا توکل بر کرم حق سبحانه و تعالی نکنی تا او صاحب فرزندان ترا از خزانه
فضل خود روزی رساند که رزاق بحقیقت اوست تو تکیه بر خم خمر کنی نیکو باشد صفرای عظیم بر سر من زد
از کوه در آمدم در خانه رفتم و عصا در گردانیدم و خمها را شکستن گرفتم شحنهٔ ده را خبر کردند که احمد از کوه
در آمده است و جنونی بروی غالب شده می شکند و می ریزد شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد
و در پایگاه اسبان باز داشت من بر سر آخر اسبان بنشستم و دست بر هم می زدم و این بیت می گفت
اشتر بخراس می بگردد صد گرد ○ تو نیز ز جهد وسعت کردی در گرد ○ اسبان سر از علف برداشتند
و سر بر دیوار زدن گرفتند و آب از چشمهای ایشان روان شد ستوربان بدید برفت و شحنه را گفت
دیوانه آورده اید و در پایگاه اسبان باز داشته تا اسبان جمله دیوانه شدند و دهان از علف برداشتند
و سر بر دیوار می زنند شحنه آمد و مرا بیرون آورد و از من عذرها خواست من بجانب کوه باز گشتم
و چند سال بیرون نیامدم و حق سبحانه و تعالی از خزانه فضل خویش هر بامداد هر یک از صاحب فرزندان
مرا یک من گندم بدادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی چنانکه همه را کفایت کردی و اگر مهمانان
نیز رسیدندی همه را نوا رسیدی بلکه چیزی بسر آمدی ○ خواجه ابوالقاسم کرد مردی بوده بزرگ
و مالدار و باخیر وی گفته که مرا حادثه افتاد که هر چه داشتم بکلی از دست من برفت چنانکه من باضطرار
رسید عیال بسیار داشتم و هیچ کسبی نمی دانستم پیوسته بخدمت علما و مشایخ و مزارها می رفتم و استمداد
همت می کردم که طاقت احتیاج بخلق نداشتم روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل پیری در آمد و دو رکعت
نماز بگذارد پس نزدیک من آمد و بر من سلام کرد هیبتی عظیم از وی بر من مستولی شد که پس نورانی و مهیب
بود پس پرسید که چرا تنگدلی قصه خود با وی بگفتم گفت احمد بن ابی الحسن که درین کوه است می شناسی
گفتم مرا دوست دیرینه است گفت برخیز و بنزدیک وی رو که مردی صاحب کرامت است باشد که هر درد
خود را از وی درمان یابی روز دیگر برخاستم و پیش وی رفتم سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست
گفتم مپرس و قصه خود با وی بگفتم فرمود که چند روز است که خاطر ما بتو می کشید دانستم که ترا کاری

افتاده است برو و بخاطر مشغول مدار حق تعالی سهل گرداند بتوکل کردم که امشب در وقت مناجات بر حضرت
حق تعالی عرضه دارم تا چه جواب آید دیگر روز بامداد بخدمت او رفتم چون چشم مبارک او بر من افتاد
گفت بشنو ای حق سبحانه و تعالی کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز کفاف تو چند باید گفتم چهار دانگ
فرمود که هر روز چهار دانگ ترا بر آن سنگ حواله کردند می‌آی و می‌بر و بعضی از افاضل در آن زمانها گفته است
بو القاسم کرد شد چو بکسر مضطر ٭ بگشاد برو کرامت احمد در ٭ کردند حواله کفافش بحجر ٭
هر روز چهار دانگ می‌آی و می‌بر ٭ پیش آن سنگ رفتم پارهٔ زر دیدم از سنگ بیرون آمده برداشتم و بخدمت شیخ
رفتم و گفتم من پیر شده‌ام و اطفال خرد دارم چون من نمانم حال چگونه بود فرمود که تا خیانت نکنند
از فرزندان هر که آید بردارد بعد از وی مدتی فرزندان وی می‌بردند چون یکی از فرزندان خیانت کرد
دیگر نیافتند ٭ وقتی حضرت شیخ را عزیمت هراة شد چون به شکیبان رسیدند جمعی از بزرگان
که همراه بودند پرسیدند که حضرت شیخ بهراة در خواهد آمد شیخ فرمود که اگر نبرندم که مشایخ ماضی شهر
هراة را با محفه انصاریان گفته اند این خبر بجابر بن عبدالله رسید گفت ما برویم و شیخ الاسلام احمد را
بر دوش گیریم و بشهر آریم پس فرمود تا محفهٔ پدر وی شیخ الاسلام عبدالله انصاری را قدس سره
بیرون آوردند و در شهر منادی کردند که همه اکابر باستقبال شیخ الاسلام احمد بیرون آیند چون به
شکیبان رسیدند و بخدمت حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد بر جای خود
بماندند و حالتهای عظیم پیدا آمد روز دیگر محفه در آوردند و استدعا کردند که قرار بر آنست که شما را
بر دوش بشهر بریم کرم فرمایید و در محفه نشینید حضرت شیخ اجابت کرد و در محفه نشست و دو بازوی
پیش محفه را شیخ جابر بن عبدالله و قاضی ابو الفضل یحیی بر گرفتند و دو بازوی پس را امام ظهیر الدین
زیاد و امام فخر الدین علی هیثم بر گرفتند و روان شدند و بهیچ کس نمی‌دادند حضرت شیخ خاموش
می‌بود تا ساعتی برفتند پس فرمود که محفه را بنهید تا سخنی بگویم چون محفه را بنهادند فرمود که شما
می‌دانید که ارادت چیست گفتند بفرمایید گفت ارادت فرمان برداریست همه گفتند بلی فرمود
که چون چنین است شما سوار شوید تا دیگران محفه بردارند تا هر کس را نصیبی باشد اکابر سوار
شدند و دیگران محفه بر گرفتند چندان خلق از شهر و روستا آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت
محفه بوی نرسید چون بشهر رسیدند در خانقاه شیخ الاسلام عبدالله الانصاری نزول فرمودند
در شهر هراة مردی بود نام وی شیخ عبدالله زاهد مدت سی سال روزهٔ وصال داشته مشهور
و معروف بود و صاحب قبول و یکی از خواجگان فرزند خود را از راه ارادت بحکم وی کرده بود
و دوازده سال در خانهٔ وی بکر مانده بود چون شیخ الاسلام احمد بهراة رسید آن زاهد ضعیفهٔ خود را
گفت که جامهٔ من بیار تا بنزدیک شیخ احمد روم که می‌گویند مردی بزرگست تا بنگرم که حال او چیست

ضعیفه گفت زنهار اگر از راه امتحان خواهی رفت مرو که او نه آن مردیست که تصور کرده اگر دل داری
که آنچه او فرماید فرمان بری و بجای آری برو و اگر نه گرد او مگرد که زیان کنی زاهد گفت برو جامه
بیار که تو ندانی جامه در پوشید و بخدمت حضرت شیخ احمد آمد و سلام کرد حضرت شیخ جواب داد و فرمود
که چون عزم سلام ما کردی می‌دانی که آن عورت با تو چه گفت فرمان خواهی برد زاهد گفت چون راست
می‌گویی چون فرمان نبرم فرمود که باز گرد و گذر بر کوی سنگین کن بر دکان محمد قصاب مروزی گردنی
گوشت پخته است بر قناره آویخته بستان و قدری دوشاب و روغن از بقال بستان و در دست گیر
و بخانه بر که من حمل سلعته فقد بری من الکبر بگوی تا از آن گوشت قلیه سازند و از آن روغن و دوشاب
شیرینی کنند و با آن عورت افطار کن و آنچه درین دوازده سال بر تو واجب بوده است بجای آر و بجای
غرور و فضلی بر آر هم در ساعت هر چه چندین سال طالب آن بوده بیافتی اگر ترا حاصل نیاید بیا
دامن احمد بگیر تا از عهدهٔ آن بیرون آید چون شیخ این بگفت زاهد با خود گفت که مرا کاری
می‌فرماید که در وسع من نیست و من درین سی سال در خود هیچ قوت ندیده ام با زن بکر چگونه قوت دخول
کنم حضرت شیخ دانست که زاهد چه می‌اندیشد فرمود که برو سهل باشد مترس اگر حاجت افتد از احمد
مرد خواه زاهد برخاست و آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد و قلیه و حلوایی ساختند و با هم افطار کردند
در میان طعام خوردن حرکتی در زاهد پیدا آمد و خواست که بمعاشرت مشغول شود زن گفت چندان توقف
کن که از طعام بپردازیم چون از طعام فارغ شدند زاهد خواست که بمباشرت پردازد در خود قوت آن نیافت
از حضرت شیخ استمداد کرد شیخ در میان جمع نشسته بود تبسم فرمود و گفت یا زاهد کار را باش و مترس که راست آمد
زاهد را مقصود بحصول پیوست و روی بحمام نهاد چون غسل تمام کرد در ساعت هر چه درون چهار دیوار شهر
بود تمامی بروی کشف شد چون بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود که احمد را چه جرم چون همت تو بیش ازین چهار
دیوار نبود اگر عوض چهار دیوار شهر چهار دیوار دنیا بودی کشف شدی ٭ روزی حضرت شیخ را
از خانقاه شیخ الاسلام عبدالله الانصاری رحمه الله بدعوتی می‌بردند چون خادم کفش شیخ را راست بنهاد
شیخ فرمود که ساعتی توقف باید کرد که کاری در پیش است بعد از ساعتی ترکانی با خاتون خود در آمد و پسری
دوازده ساله در غایت جمال اما بدو چشم نابینا در آوردند و گفتند ای شیخ حضرت حق سبحانه و تعالی ما را مال
و نعمت بسیار داده است و فرزند بیش ازین نداریم و حق تعالی از وی هیچ دریغ نداشته است مگر روشنائی
چشم وی را در اطراف عالم گردانیدیم هر جا بزرگی و مزاری و طبیبی شنیدیم آنجا بردیم هیچ فایده نداشت
ما را چنان معلوم شده است که هر چه از خدای تعالی در می‌خواهی راست می‌شود اگر نظری در کار فرزند ما کنی
تا چشم وی روشن شود هر چه داریم فدای تو و ما بنده و مولای تو و اگر مقصود ما حاصل نشود خود را
درین خانقاه بر زمین می‌زنیم تا هلاک شویم شیخ فرمود که عجب کاریست مرده زنده کردن و نابینا بینا

کردانیدن وابرص را علاج کردن معجزهٔ عیسی است صلوات الرحمن علیه احمد گفت این حدیث است پس برپای خاست وروان شد مرد وزن خود را درمیان سرای برزمین زدن گرفتند چون بمیان دالان خانقاه رسید حالتی عظیم بروی ظاهر شد وبرزبان وی گذشت که ما کنیم ما چنانک چند کس از ائمه حاضر بودند آنرا شنیدند پس حضرت شیخ بازگشت وبخانقاه درآمد وبرکنار صفه بنشست وفرمود که آن کودک را پیش من آرید آوردند دو ابهام را بر دو چشم کودک نهاد وبکشید وگفت انظر باذن الله عز وجل کودک درحال هردو چشم بینا گشت بعد از آن جمعی از ائمه سؤال کردند که اول برزبان مبارک شما رفت که احیاء موتی وابراء اکمه و ابرص معجزهٔ عیسی است علیه السلام وباردوم برزبان شما گذشت که ما کنیم ما این دو سخن چون بهم راست آید شیخ فرمود که آنچ اول گفته شد سخن احمد بود وجز آن نتواند بود اما چون بدالان رسیدیم بسرما فرو دادند که احمد باش مرده را زنده عیسی می کرد وابراء اکمه وابرص عیسی می کرد آن ما کنیم ما بانگ برمن زدند وگفتند بازگرد که ما روشنایی چشم آن کودک در نفس تو نهاده ایم این حدیث بر دل چندان زور آورد که بزبان بیرون آمد پس آن قول وفعل هم از حق بود ما بر دست ونفس احمد ظاهر شد

○ روزی علما بهراة بحضرت شیخ درآمدند ومیان ایشان در توحید ومعرفت سخنی می رفت شیخ فرمود که شما بتقلید این سخن می گویید ایشان ازین سخن عظیم متغیر شدند وگفتند که ما هریک را براثبات هستی صانع جل شانه هزار دلیل حفظ باشد ما را مقلد می خوانی شیخ فرمود که اگر هر کدام ده هزار دلیل حفظ دارید که جز مقلد نیستید ایشان گفتند ما را برین سخن برهانی باید شیخ خادم را گفت که سه دانه مروارید وطشتی حاضر کن حاضر کرد شیخ با ایشان گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرات باران نیسانی که صدف گرفته است ودر حوصلهٔ وی بقدرت کاملهٔ حق سبحانه مروارید شده ○ شیخ الاسلام آن مرواریدها را در طشت افکند وفرمود که هر که از سر تحقیق روی فرا این طشت کند وبگوید که بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه مروارید آب گردد ودیگر باره یکی گردد ایشان گفتند این عجب باشد شما بگویید شیخ فرمود که نخست شما بگویید چون نوبت بمن رسد من نیز بگویم ایشان بنوبت بگفتند مرواریدها همچنان برقرار بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد روی فرا طشت کرد وگفت بسم الله الرحمن الرحیم هر سه مروارید آب گشت ودیگر باره یکی شد ودر طشت می گشت حضرت شیخ گفت اسکن باذن الله تعالی فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد شد همه متحیر شدند وبآنچ حضرت شیخ فرموده بود اعتراف نمودند ولادت حضرت شیخ در سنهٔ احدی واربعین واربعمایه بوده است ووفات وی در سنهٔ ست وثلثین وخمسمایه

شیخ ابوطاهر کرد رحمه الله تعالی

وی صحبت دار خضر بوده است علیه السلام وشیخ الاسلام احمد را با وی مؤانست تمام بوده است وبوی می رفته است ○ شیخ الاسلام احمد گفته است که روزی نفس از من زردالو خواست با وی گفتم که یکسال تمام روزه داری ترا زردآلو دهم قبول کرد چون سال تمام شد نفس گفت من آن خود بجای آوردم تو نیز بوعدهٔ خود وفا کن آمدم برزی که از پدر میراث رسیده بود دیدم که شغال زردآلو خورده بود وبعضا درست افکنده برداشتم وپاک می کردم نفس فریاد برآورد که احمد پاک مکن چه خواهی کرد گفتم ترا خواهم داد تا بخوری با تو زردآلو قرار داده ام این هم زردآلوست بیش ازین نیست که پرورده جانوری کرده است نفس گفت با تو عهد کردم که بعد ازین از تو هیچ آرزو نخواهم این بمن ده گفتم راست آمد اکنون زردآلوی چند از درخت باز کردم وتایی چند بخوردم وتایی چند در آستین نهادم وبخدمت شیخ ابوطاهر کرد که پیر صحبت من بود رفتم ودر پیش او نهادم او ساعتی در آن نگریست پس گفت احمد ما را زردآلوی وقف آورده گفتم ای شیخ وقف نیست از درخت ملک خود بدست خود باز کرده ام گفت احسنت زردآلوی وقف می آری وملک بر ما می بندی ما را نابینا می نهی من ادب گوش داشتم وخاموش ایستاده وبباطن با حق سبحانه مناجات می کردم که خداوندا تو می دانی که از درخت ملک خود بدست خود باز کردم وآن درخت از پدر میراث دارم این حال بروی کشف گردان ساعتی بود پسر را بخواند وفرمود که برو وگوسفندی از رمه بیار وبکش وبگو تا شوربایی سازند که احمد را صفرا گرسنگی برسر دود ملغ زدست نمی داند که چه می کند وچه می گوید من خاموش می بودم چون طعام آوردند بدل من درداد ندکه گوشت وشوربا مخور که از وجه نیست من نان می خوردم شیخ بوطاهر گفت چرا نمی خوری گفتم این بسنده است الحاح کرد که راست بگوی آنچ بدل من درداده بودند گفتم پسر را طلبید واحوال گوشت پرسید گفت رمه دور رفته بود از فلان قصاب گرفتم قصاب را طلب کردند گفت آن گوشت از گوسفندی بود که شحنه بظلم گرفته بود بمن آورده بود که بکش یک نیم شحنه برد ویک نیم مانده بود شیخ زاده آمد وبرداشت شیخ بوطاهر سر در پیش انداخت من برخاستم ودر آن نزدیکی صومعهٔ بود بآنجا درآمدم گریستن برمن زور آورد مناجات کردم که خداوندا مرا با هیچ کس انس نگذاشتی پیری داشتم که ساعتی با او صحبت می داشتم چنان کردی که از شرم دیگر بخدمت وی نمی توانم رفت ساعتی بود شیخ ابوطاهر درآمد وبنشست من بدل مناجات می کردم که خداوندا هم چنانک حال گوشت بروی کشف گردانیدی حال زردآلو نیز کشف گردان درین مناجات بودم که خضر علیه السلام درآمد وفرمود که یا باطاهر ملک احمد را وقف نام کردی وگوشت شبهه را حلال این ادب آموختهٔ ترا بر احمد هیچ باز خواست نرسد که وی باید زبرین می رود

ابوعلی فارمدی رحمه الله تعالی

نام وی فضل بن محمد است شیخ الشیوخ خراسان بوده در وقت خود ومتفرد بوده بطریقت خاصهٔ خود که در تذکیر وموعظت شاگرد استاد امام ابوالقاسم قشیری است وانتساب وی در تصوف بدو طرف است یکی بشیخ بزرگوار ابوالقاسم گرگانی طوسی ودیگر بشیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی که پیشوای مشایخ وقطب زمان خویش بوده است ○ شیخ ابوعلی فارمدی گفته است که در ابتدا جوانی در نشابور بطلب علم مشغول بودم

شنیدم که شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه آمده است و مجلس می‌گوید من برفتم تا وی را ببینم چون چشم بر جمال وی افتاد عاشق وی گشتم و محبت این طایفه در دل من بیشتر شد یک روز در مدرسه در خانهٔ خود نشسته بودم آرزوی دیدار شیخ در دل من پدید آمد و وقت آن نبود که شیخ بیرون آید خواستم که صبر کنم نتوانستم برخاستم و بیرون آمدم چون بسر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم با جمعی انبوه می‌رفت من هم بر اثر ایشان برفتم تا بخویشتن شیخ بجایی در رفت و جمع در رفتند من نیز در رفتم و در گوشهٔ شدم چنانکه شیخ مرا نمی‌دید چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت و وجد بروی ظاهر شد و جامه شق کرد چون فارغ شدند از سماع شیخ جامه بیرون کرد و پیش وی پاره می‌کردند شیخ یک آستین با تیریز بهم جدا کرد و بنهاد و آواز داد که ای بوعلی طوسی کجایی من جواب باز ندادم گفتم مرا نمی‌بیند و نمی‌داند مگر از مریدان شیخ کسی بوعلی طوسی نام دارد شیخ دیگر آواز داد جواب ندادم سیم بار آواز داد جمع گفتند شیخ مگر ترا می‌خواند برخاستم و پیش شیخ آمدم شیخ آن تیریز و آستین بمن داد و گفت تو ما را چون این آستین و تیریزی آن جامه بستدم و خدمت کردم و بجایی عزیز بنهادم و پیوسته بخدمت شیخ می‌آمدم و مرا در خدمت شیخ بسیار فایده و روشناییها پدید آمد و حالها روی نمود چون شیخ از نشاپور برفت من پیش استاد امام ابوالقاسم قشیری آمدم و حالی که پیدا می‌آمد باوی می‌گفتم و او می‌گفت برو ای پسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنایی زیادت می‌بود دو سه سال دیگر بتحصیل مشغول بودم تا یک روز قلم از محبره برکشیدم سفید برآمد برخاستم و پیش استاد امام رفتم و حال باوی بگفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار و بکار روا باش و بمعامله مشغول کرد برفتم و رختها از مدرسه با خانقاه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام در گرمابه رفته بود تنها من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم چون استاد برآمد و نماز بگزارد گفت این که بود که آب در گرمابه ریخت من با خود گفتم بی‌خردی کرده‌ام خاموش بودم دیگر بار بگفت هم جواب ندادم چون سه بار گفت گفتم من بودم استاد گفت ای بوعلی مرحبا بوالقاسم بهفتاد سال بیافت تو بیک دلو آب یافتی پس مدتی بمجاهدت پیش استاد امام بنشستم یک روز حالتی بمن درآمد که در آن حالت گم شدم و آن واقعه با استاد امام بگفتم گفت ای بوعلی روش من ازینجا فراتر نیست هرچه ازین فراتر بود راه آن ندانم من با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین مقام فراتر بردی و آن حالت زیادت می‌شد و من نام شیخ ابوالقاسم گرگانی شنیده بودم روی بطوس نهادم جایگاه وی نمی‌دانستم چون بشهر رسیدم جای او بپرسیدم نشان دادند رفتم با جماعتی از مریدان خویش در مسجد نشسته بود من دو رکعت تحیت مسجد بگزاردم و پیش وی درآمدم وی سر در پیش داشت سر برآورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری من سلام گفتم و بنشستم و واقعهای خویش بگفتم شیخ ابوالقاسم گفت آری ابتدات

مبارک باد هنوز بدرجهٔ نرسیدهٔ اما اگر تربیت یابی بدرجهٔ بزرگ رسی من با خود گفتم پیر من اینست پیش او مقام کردم و بعد از آنکه مرا مدتی دراز بانواع ریاضت و مجاهدت فرموده بود بر من اقبال کرد و عقد مجلس فرمود و فرزند خویش را بحکم من کرد ○ وهم خواجه بوعلی فارمدی گوید که پیش از آن که شیخ ابوالقاسم عقد مجلس فرماید شیخ ابوسعید از میهنه بطوس آمده بود بخدمت وی رفتم گفت ای بوعلی زود باشد که چون طوطئی ترا بسخن آرند پس بر نیامد که شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرمود و سخن بر من گشاده گشت

شیخ ابوبکر بن عبدالله الطوسی النساج رحمه الله تعالی

وی نیز از اصحاب شیخ ابوالقاسم گرگانی است و با ابوبکر دینوری نیز صحبت داشته است از وی پرسیدند که دیدار مطلوب بچه توان دید گفت بدیدهٔ صدق در آینهٔ طلب ○ وی فرموده که تصور آب تشنگی بنشاند و فکرت آتش گرمی نبخشد و دعوی طلب بمطلوب نرساند ○ وهم وی گفته تا هستی موهوم سوخته نشود و دیدهٔ دل بسوزن غیرت از غیر او دوخته نشود خلوتخانهٔ جان بشمع تجلیات جانان افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین کاشته نگارند و نقش بر کاغذ نگاشته نگارند گویند که در بدایت طلب مجاهدهٔ بسیار کشید و مجاهدهٔ وی بمشاهده نینجامید بدرگاه خداوند تعالی بنالید بسرش ندا کردند که ای نساج بار طلب قناعت کن ترا بایافت چه کار ○ وهم وی گفته توکل آنست که منع و عطا جز از خدای تعالی نبینی عین القضاة همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ احمد غزالی گفت که شیخ وی یعنی ابوبکر نساج در مناجات گفت الهی ما الحکمة فی خلقی خداوند را از وی پرسید من چه حکمت است جواب آمد که الحکمة فی خلقک رؤیتی فی مرآة روحک و محبتی فی قلبک گفت حکمت آنست که جمال خود را در آینهٔ روح تو ببینم و محبت خود در دل تو افکنم

حجة الاسلام محمد بن محمد الغزالی الطوسی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابوحامد است و لقب وی زین الدین انتساب وی در تصوف بشیخ ابوعلی فارمدی است و وی گفته لقد سمعت الشیخ اباعلی الفارمدی قدس الله تعالی روحه عن شیخه ابی القاسم الکرکانی قدس الله تعالی روحه عن شیخه ابی القاسم الکرکانی قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء التسعة والتسعین تصیر اوصافا للعبد السالک و هو بعد فی السلوک غیر واصل ○ قال الامام حجة الاسلام الغزالی رحمه الله مفصحا کنت فی بدایتی منکرا لاحوال الصالحین و مقامات العارفین حتی صحبت شیخی ابوبکر یوسف النساج قدس الله تعالی سره بطوس فلم یزل یصقلنی بالمجاهدة حتی حظیت بالواردات فرأیت الله تعالی فی المنام فقال لی یا اباحامد قلت او الشیطان یکلمنی قال لا بل انا الله و المحیط بجهاتک الست ثم قال یا اباحامد ذر مساطیرک و علیک بصحبة اقوام جعلتهم فی ارضی محل نظری و هم اقوام باعوا الدارین بحبی فقلت بعزتک الا اذقتنی برد حسن الظن بهم فقال قد فعلت و ذلک و القاطع بینک و بینهم تشاغلک بحب الدنیا فاخرج منها مختارا قبل ان تخرج منها صاغرا فقد افضت علیک انوارا من جوار قدسی فقم و قل فاستیقظت فرحا مسرورا و جئت الی شیخی ابوبکر یوسف النساج فقصصت علیه المنام فتبسم و قال

یا اباحامد هذه الرواحل فی البدایة لحوناها بارجلنا علی ان صحبتنی ستکحل بصر بصیرتک باثمد التأیید حتی ترى العرش ومن حوله ثم لاترضی بذلک حتی لاتشاهد ما لایدرکه الابصار فتصفو من کدر طبیعتک وترقی علی طور عقلک وتسمع الخطاب من الله تعالی لموسی ایاتک ایاتک انی انا الله رب العالمین ٥ وی در اوایل حال در طوس ونشابور بتحصیل علوم وتکمیل آن اشتغال نمود بعد از آن با نظام الملک ملاقات کرد وقبول تمام یافت وبا جماعتی از افاضل که در صحبت نظام الملک بودند در مجالس متعدده مناظره ومجادله کرد وبر ایشان غالب شد تدریس نظامیه بغداد را بوی تفویض کردند در سنه اربع وثمانین واربعمائه ببغداد رفت همه اهل عراق شیفته وفریفته وی شدند قدری بلند ومنزلتی ارجمند یافت بعد از آن همه را باختیار ترک کرد وطریق زهد وانقطاع پیش گرفت وقصد حج کرد در سنه ثمان وثمانین واربعمائه وحج گزارد وبشام مراجعت نمود ومدتی آنجا بود واز آنجا به بیت المقدس رفت واز آنجا بمصر ومدتی در اسکندریه بود بعد از آن بشام مراجعت کرد وآن قدر که خواست آنجا بود بعد از آن بوطن باز گشت وبحال خود مشغول شد واز خلق خلوت گزید وکتب مفیده تصنیف کرد چون کتاب احیاء العلوم وجواهر القرآن وتفسیر یاقوت التأویل چهل مجلد ومشکوة الانوار وغیر آن از کتب مشهوره وبعد از آن بنیشابور عود کرد ودر نظامیه نیشابور درس گفت وبعد از چندگاه ترک کرد وبوطن باز گشت واز برای صوفیه بنای خانقاهی کرد واز برای طلبه علم بنای مدرسه واوقات خود را بر وظایف خیر توزیع کرد از ختم قرآن وصحبت ارباب قلوب وتدریس علوم تا آن زمان که بجوار رحمت حق پیوست در رابع عشر جمادی الاخری سنه خمس وخمسمائه ٥ یکی از اکابر علما گفته است که روزی میان نماز پیشین ونماز دیگر بمسجد حرام در آمدم وچیزی از وجد واحوال الفقرا مرا فرو گرفته بود نمی توانستم که بایستم وبنشینم جایی میطلبیدم که ساعتی استراحتی کنم بجماعت خانه بعضی رباطها که در حرم داشت در آمدم وبر پهلوی راست در برابر خانه بیفتادم ودست خود را زیر روی ستون ساختم تا مرا خواب نگیرد وطهارت من منتقض نشود ناگاه یکی از اهل بدعت که بآن مشهور بود آمد ومصلا بر در آن جماعت خانه بینداخت واز جیب خود لوحی بیرون آورد گمان میبرم که از سنگ بود وبر آنجا چیزها نوشته بودند آنرا ببوسید وپیش روی خود نهاد ونماز دراز گزارد وروی خود را از هر دو جانب بر آنجا مالید وتضرع بسیار کرد بعد از آن سر خود را بالا کرد وآنرا ببوسید وبر چشمهای خود مالید وباز ببوسید ودر جیب نهاد چون من آنرا دیدم مرا از آن کراهت بسیار شد با خود گفتم چه بودی که رسول صلی الله علیه وسلم زنده بودی تا این مبتدعانرا خبر دادی از شناعت آنچ میکنند وبا این تفکر خواب را از خود دور میکردم تا طهارت من فاسد نشود ناگاه از حس غایب شدم در میان خواب وبیداری دیدم که عرصه ایست بسیار گشاده ومردم بسیار ایستاده اند ودر دست

هر یک کتابیست مجلد وهمه پیش شخصی در آمدند از حال ایشان سوال کردم گفتند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اینجا نشسته است واینها اصحاب مذاهب اند میخواهند که عقاید ومذاهب را از کتب خود بر رسول صلی الله علیه وسلم خوانند وتصحیح مذاهب وعقاید خود کنند شخصی در آمد گفتند شافعی است رضی الله عنه ودر دست وی کتابی میان حلقه در آمد وبر رسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد ومرحبا گفت شافعی پیش وی بنشست واز کتابی که داشت مذهب واعتقاد خود خواند وبعد از وی شخصی دیگر در آمد گفتند ابوحنیفه است رضی الله عنه وبدست وی کتابی پهلوی شافعی بنشست واز آن کتاب مذهب واعتقاد خود خواند وهمچنین یک یک از اصحاب مذاهب می آمدند تا باقی نماند مگر اندکی وهر که عرض مذهب خود میکرد وی را پهلوی دیگری مینشاندند چون همه فارغ شدند ناگاه یکی از روافض آمد ودر دست وی جزوی چند جلد ناکرده ودر آنجا ذکر عقاید باطله ایشان وقصد کرد که میان آن حلقه در آید وآنرا بر رسول صلی الله علیه وسلم خواند یکی از آنان که پیش رسول صلی الله علیه وسلم بودند بیرون آمد وبر او زجر ومنع کرد وجزوها را از دست وی گرفت وبینداخت ووی را براند واهانت کرد من چون دیدم که قوم فارغ شدند وکسی نماند که چیزی خواند پیش آمدم ودر دست من کتابی بود مجلد آواز دادم وگفتم یا رسول الله این کتاب معتقد من ومعتقد اهل اسلام است اگر اذن فرمایی بخوانم رسول صلی الله علیه وسلم گفت چه کتابست گفتم کتاب قواعد العقاید است که غزالی تصنیف کرده است مرا بقرائت آن اذن داد بنشستم واز اول کتاب خواندن گرفتم تا بآنجا رسیدم که غزالی میگوید والله تعالی بعث النبی الامی القرشی محمدا صلی الله علیه وسلم الی کافة العرب والعجم والجن والانس چون باینجا رسیدم اثر بشاشت وتبسم در روی مبارک وی صلی الله علیه وسلم ظاهر شد چون بنعت وصفت وی رسیدم بمن التفات کرد وگفت این الغزالی غزالی آنجا ایستاده بود گفت غزالی منم یا رسول الله وپیش آمد وسلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد ودست مبارک خود بوی داد غزالی دست وپای وی صلی الله علیه وسلم می بوسید وروی خود بر آنجا می مالید بعد از آن بنشست رسول صلی الله علیه وسلم بقرائت هیچکس چندان استبشار ننمود که بقرائت من قواعد العقاید را چون از خواب در آمدم بر چشم من اثر گریه بود از آن کرامات واحوال که مشاهده کرده بودم ٥ شیخ ابوالحسن شاذلی قدس الله تعالی روحه که قطب زمان خود بود از واقعه که دیده چنین خبر داده است که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با موسی وعیسی علیهما السلام مفاخرت ومباهات کرده است بغزالی رحمه الله تعالی وحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بتعزیر بعض منکران غزالی امر فرمود واثر سوط تا وقت مردن بر تن وی ظاهر بود ٥ ومن کلامه رضی الله عنه فی مکتوب کتبه الی بعض اصدقائه روح هست نیست نمای است که سر را بدو راه نبود وسلطان وقاهر ومتصرف وی بود وقالب اسیر وبیچاره وی است مردم بینند از قالب بینند وقالب بیان بیخبر کل عالم را با قیوم عالم همین مثالست که قیوم عالم هست

نیست نمای است که هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیومی وی است و قیوم هر چیزی بضرورت با وی هم باشد و حقیقت وجود وی را بود و وجود مقوم از وی بر سبیل عاریت بود و هیچ کم اینها کنم این بود و لیکن کسی که معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت عرض با جسم و آن هر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت فهم نتواند کرد و معیت قیومیت قسم رابع است بلکه معیت بحقیقت اینست و این نیز هست نیست نمای است کسانی که این معیت را نشناسند قیوم را می جویند و باز می یابند ○ و ایضا منه گرد بادی که در هوای صافی از زمین برخیزد و بر صورت مناره مستطیل بر خویشتن می پیچد کسی ده نگرد پندارد که خاک خود را می پیچاند و می جنباند و نه چنانست که با هر ذره از آن هواست که محرک وی است لیکن هوا را نتوان دید و خاک را بتوان دید پس خاک در تحرک نیست هست نمای است و هوا هست نیست نمای خاک را در حرکت جز مسخری و بیچارگی نیست دست هوا و سلطنت هم هوا راست و سلطنت هوا ناپیدا

شیخ احمد غزالی قدس الله تعالی سره

وی از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است تصنیفات و تألیفات معتبر و رسایل چند بی نظیر دارد و یکی از آنها رساله سوانح است که لمعات شیخ فخرالدین عراقی بر سنن آن واقع است چنانکه در دیباچه لمعات می گوید اما بعد این کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح زبان وقت املا کرد و یکی از فصول سوانح اینست ○ معشوق به همه حال خود معشوق است پس استغنا صفت اوست و عاشق به همه حال خود عاشق است پس افتقار صفت اوست عاشق را همیشه معشوق در باید پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ چیز در نمی باید که خود را دارد لاجرم صفت او استغنا باشد

آواره تو دل ربوده معذوری ○ غم هیچ نیازموده معذوری ○ من بی تو هزار شب بخون در بودم
تو بی تو شبی نبوده معذوری

○ روزی در مجلس وعظ وی قاری این آیت خواند که یا عبادی الذین اسرفوا الآیة وی گفت شرفهم بیاء الاضافة الی نفسه بقوله یا عبادی ثم انشد

وهان علی اللوم فی جنب حبها ○ وقول الاعادی انه لخلیع
اصم اذا نودیت باسمی واننی ○ اذا قیل لی یا عبدها لسمیع

○ روزی کسی از وی حال برادرش حجة الاسلام پرسید که وی کجاست گفت وی در خونست سایلی وی را طلب کرد در مسجد یافت از قول شیخ احمد تعجب نمود و قصه را با حجة الاسلام بگفت گفت راست گفت من در مسئله از مسایل مستحاضه فکر می کردم ○ یکی از صوفیان از قزوین بطوس رسید بر حجة الاسلام در آمد وی را از حال برادر خود شیخ احمد پرسید آنچه می دانست گفت گفت با تو از کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی داشت بیش آورد در آن تأمل کرد و گفت سبحان الله ما طلب کردیم و احمد یافت ○ گویند وقتی که محتضر بود چشمهای وی گشاده شدند و دم کردند پیش وی گفتند یا نیز است دانست گفت چون ما فرود آمدیم هر که خواهد گو سوار شو در سنه سبع عشر و خمسمائة از دنیا رفته و قبر وی در قزوین است

خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو یعقوب است امام عالم عارف ربانی صاحب الاحوال والمواهب الجزیلة والکرامات والمقامات الجلیلة در ابتدا ببغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابواسحق شیرازی کرد و کار وی بالا گرفت و بر اقران خود در علم فقه و غیر آن خصوصا در علم نظر فایق آمد و شیخ ابواسحق وی را با صغر سن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم می کرد و از جمع کثیر در بغداد و اصبهان و سمرقند حدیث سماع کرد بعد از آن ترک همه کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهدت پیش گرفت و مشهور آنست که انتساب وی در تصوف بشیخ ابوعلی فارمدی است و گفته اند که با شیخ عبدالله جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته است در مرو ساکن شد و از آنجا بهراة آمد و چند گاه اقامت کرد بعد از آن اهل مرو از وی التماس مراجعت بمرو کردند بمرو آمد باز بهراة رفت بعد از آن عزیمت مراجعت بمرو کرد در راه فوت شد در شهور سنه خمس و ثلثین و خمسمایه همانجا که فوت شد دفن کردند و بعد از چند گاه بمرو نقل کرده شد و مزار وی در مرو ظاهر و مشهور است ○ شیخ محیی الدین بن العربی قدس الله تعالی سره در بعضی از مصنفات خود می گوید که در سنه اثنتین و ستمایه شیخ اوحدالدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود وی گفت که در بلاد ما خواجه یوسف همدانی رحمه الله که زیادت از شصت سال بر سجادهٔ شیخی و ارشاد نشسته بود روزی در زاویهٔ خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن نبود که در غیر جمعه بیرون آید و آن بروی گران آمد و نمی دانست که کجا می باید رفت بر مرکبی سوار شد و سر وی را بگذاشت تا هر کجا که خدای تعالی خواهد وی را ببرد آن مرکب وی را از شهر بیرون برد و به بادیه در آمد تا وی را بمسجدی ویران رسانید و بیستاد شیخ فرود آمد و بمسجد در آمد دید که شخصی سر در کشیده بعد از ساعتی سر بالا کرد جوانی بود با هیبت گفت یا یوسف مرا مسئلهٔ مشکل شده است و ذکر کرد شیخ آنرا بیان فرمود بعد از آن گفت ای فرزند هر گاه ترا مشکلی شود بشهر در آی و از من بپرس و مرا در رنج میفکن شیخ گفته است که آن جوان بمن نظر کرد و گفت هر گاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو شیخ ابن العربی می گوید من از آنجا دانستم که مرید صادق بصدق خود تحریک شیخ بجانب خود می تواند کرد ○ شیخ نجیب الدین بن غش شیرازی قدس سره فرموده که وقتی جزوی چند از سخن مشایخ بدست من افتاد مطالعه کردم مرا بغایت خوش آمد طالب آن می بودم تا بدانم که آن تصنیف کیست و از کلام وی جزوی دیگر بدست آورم شبی بخواب دیدم که پیری با شکوه و وقار لباسی سفید و بغایت نورانی باندرون خانقاه در آمد و بمتوضا رفت تا وضو سازد جامهٔ سفید نیکو پوشیده بود و بر آن جامه بخطی درشت بآب زر آیة الکرسی نوشته چنانکه سر تا پای جامه را گرفته بود من در عقب وی برفتم جامه را بیرون کرد و بمن داد در زیر آن جامهٔ سبز پوشیده بود از آن نیکوتر و همان طریق آیة الکرسی

برآن نوشته آنرا بمن داد و گفت نگاه دار تا وضو سازم چون وضو ساخت گفت ازین دو جامه یکی را
بتو می‌دهم کدام را می‌خواهی من اختیاری نکردم گفتم هرچه تو خواهی نیک آید جامه سبز را در من پوشانید و سفید را
خود بپوشید پس گفت مرا می‌شناسی من مصنف آن جزوهایم که طالب وی بودی ابو یوسف همدانی و آنرا
رتبة الحیوة نام است و مرا دیگر مصنفات است از آن جمله مثل منازل السایرین و منازل السالکین چون
از خواب درآمدم عظیم خرم شدم ۵ چنین گویند که وقتی در نظامیه بغداد وعظ می‌گفت فقیهی معروف بابن
السقا در مجلس برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحه کفر می‌یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین
اسلام باشد بعد از آن بمدتی نصرانی با سم رسالت از پادشاه روم بجانب خلیفه آمد ابن سقا بجانب
وی رفت و از وی التماس مصاحبت کرد و گفت می‌خواهم که دین اسلام را بگذارم و در دین شما درآیم نصرانی
آنرا قبول کرد و با وی بقسطنطنیه رفت و بپادشاه روم بپیوست و نصرانی شد و بر نصرانیت مرد گویند
ابن سقا قرآن حفظ داشت در مرض موت از وی پرسیدند که هیچ از قرآن بر خاطر تو مانده است
گفت هیچ باقی نمانده است الا این آیت که ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین ۵ و بعضی قصه ابن سقا را
بر غیر این وجه حکایت کرده‌اند چنانکه در ذکر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره بیاید
ان شاء الله تعالی ۵ خلفاء خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره چهارند خواجه عبد الله برقی و خواجه حسن
اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی اسرارهم و بعد از خواجه یوسف
هریک ازین هر چهار در مقام دعوت بوده‌اند و خلفاء دیگر بطریق ادب در خدمت وی بوده و چون
خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان عزیمت کرد جمیع یاران را بمتابعت خواجه عبد الخالق دلالت
کرد همچنین است در رساله بعضی از متأخران مشایخ این خاندان ۵

خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی روحه

روش ایشان در طریقت بجد است
و مقبول همه فرق‌اند علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم
و مجانبت و مخالفت بدعت و هوا کوشیده‌اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده‌اند ایشانرا
سبق ذکر دل در جوانی از حضرت خواجه خضر بوده علیه السلام و بر آن سبق مواظبت نموده‌اند و خواجه
خضر ایشانرا بفرزندی قبول کردند و فرمودند که در حوض آب درآی و غوطه خور و بدل گوی که لا اله الا الله
محمد رسول الله چنان کردند و این سبق را گرفتند و بکار مشغول شدند و گشادها یافتند و از اول حال
تا آخر حال روزگار ایشان بنزدیک همه خلق مقبول و محمود بوده بعد از آن شیخ الشیوخ عالم عارف
ربانی خواجه امام ابو یعقوب یوسف همدانی قدس الله تعالی روحه ببخارا آمدند خواجه عبد الخالق
صحبت ایشان دریافتند و معلوم کردند که ایشانرا هم ذکر دل بوده در صحبت ایشان می‌بودند
در مدتی که در بخارا بودند گفته‌اند که خواجه خضر پیر سبق ایشانند و خواجه یوسف پیر صحبت و خرقه

و بعد از خواجه یوسف خواجه عبد الخالق بریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده می‌داشتند و ولایت
ایشان چنان شد که در یک وقت نماز بکعبه می‌رفتند و می‌آمدند و در شام ایشانرا مرید بسیار پدید آمد
و خانقاه و آستانه پیدا شد — در ایام عاشورا جمعی انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند و ایشان در معرفت
سخن می‌گفتند ناگاه جوانی درآمد بر صورت زاهدان خرقه در بر سجاده بر کتف و در گوشه بنشست حضرت
خواجه بوی نظر کردند بعد از ساعتی آن جوان برخاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
فرموده است اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله عز و جل سر این حدیث چیست خواجه رحمه الله تعالی
فرمودند سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری آن جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد
خواجه بخادم اشارت فرمودند خادم برخاست و خرقه از سر جوان برکشید در زیر خرقه زناری پیدا
شد آن جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند ای یاران بیایید تا ما نیز
بموافقت این نو عهد زنارها قطع کنیم و ایمان آریم چنانکه وی زنار ظاهر را ببرید ما نیز زنار
باطن را که عبارت از عجب است ببریم تا چنانکه وی آمرزیده شد ما نیز آمرزیده شویم حالتی عجب
بر یاران ظاهر شد در قدمهای خواجه می‌افتادند و تجدید توبه می‌کردند ۵ روزی درویشی پیش خواجه
می‌گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر کرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم چه من در همه عمر
بر مراد نفس رفته‌ام و در آن حال بهشت مراد نفس من بود و دوزخ مراد حق خواجه این سخن را رد کردند
و فرمودند که بنده را با اختیار چه کار هرکجا گوید برو رویم و هرکجا گوید باش باشیم بندگی اینست نه
آنکه تو می‌گویی آن درویش گفت شیطانرا بر روندگان راه هیچ دست باشد خواجه فرمودند که هر بنده
که بحد فنا نفس نرسیده باشد چون در خشم شود شیطان بر وی دست یابد اما آن روند که بفنا
نفس رسیده باشد وی را خشم نبود غیرت بود و هرکجا غیرت بود شیطان بگریزد و این چنین
صفت آن کس را مسلم شود که روی براه حق دارد و کتاب خدای را عز و جل بدست راست گیرد
و سنت رسول را بدست چپ گیرد و در میان این دو روشنایی راه را سلوک کند ۵ روزی مسافری
از راه دور بحضرت خواجه آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت خواجه آمد و طلب دعای کرد
خواجه دعای فرمودند آن جوان ناپیدا شد آن مسافر پرسید که این جوان چه کس بود خواجه فرمودند
که فرشته بود که مقام وی در آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود و بآسمان
دنیا آمده با فرشتگان دیگر گفت چه کار کنم که حق تعالی مرا باز بهمان مقام رساند فرشتگان وی را باینجا
نشان دادند آمد و دعا درخواست کرد دعا کردیم و اجابت شد و بمقام خود باز رسید آن مسافر
گفت خواجه ما را بدعای ایمان مدد کنید باشد که ازین دامگاه شیطان جان بسلامت بریم خواجه
فرمودند وعده آنست که بعد از ادای فرایض هر کس دعا کند مستجاب شود تو بر کار باش و ما را

بدعای خیر یاد کن بعد از فرایض و ما نیز ترا یاد کنیم باشد که درین میان اثر اجابت ظاهر شود هم در حق
تو و هم در حق ما **خواجه عارف ریوکری رحمه الله تعالی** خواجه عبد الخالق را سه خلیفه بوده است
خواجه احمد صدیق و خواجه عارف ریوکری و خواجه اولیاء کلان و سلسلهٔ نسبت ارادت حضرت
خواجه بهاء الدین نقشبند رحمه الله تعالی ازین جماعت بخواجه عارف می رسد ٥

خواجه محمود انجیر فغنوی رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه عارف است ٥

خواجه علی رامیتنی رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه محمود است و لقب ایشان درین
سلسله حضرت عزیزان است و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده و بصنعت بافندگی
مشغول می بوده اند و این فقیر از بعض اکابر چنین استماع دارد که اشارت با ایشانست آنچه مولانا
جلال الدین رومی قدس سره در غزلیات خود فرموده است ٥ گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بنده اعیان بخارا خواجهٔ نساج را ٥ و قبر ایشان در خوارزم مشهور است یزار و یتبرک به ازیشان پرسیدند
که ایمان چیست فرمودند که کندن و پیوستن ٥ و نیز ازیشان پرسیدند که مسبوق بقضای مسبوقانه
کی برخیزد فرمودند که پیش از صبح ٥ و ازیشان منقولست که می فرموده اند اگر بر روی زمین یکی از فرزندان
خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره بودی منصور هرگز بر سر دار نرفتی ٥

خواجه محمد بابا سماسی رحمه الله تعالی وی خلیفهٔ حضرت عزیزان است و
حضرت خواجه بهاء الدین را نظر قبول بفرزندی ازیشان بوده است و ایشان چندین بار که بر قصر
هندوان می گذشته اند می فرموده اند که ازین خاک بوی مردی می آید و زود باشد که قصر هندوان قصر
عارفان شود تا روزی از منزل سید امیر کلال که از خلفاء ایشانند بطرف قصر عارفان متوجه
شدند و فرمودند که آن بوی زیادت شده است همانا که آن مرد متولد شده است چون نزول فرمودند
از ولادت حضرت خواجه سه روز گذشته بود جد ایشان معاملهٔ بر سینهٔ ایشان گذاشت و بنیاز
تمام بخدمت خواجه محمد بابا بردند فرمودند که وی فرزند ماست و ما او را قبول کردیم و توجه با صحاب
کردند و گفتند این آن مردست که ما بوی وی شنیده بودیم مقتدای روزگار شود و امیر سید کلال را
فرمودند که در حق فرزندم بهاء الدین تربیت و شفقت دریغ نداری و ترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی امیر فرمودند
مرد نباشم اگر در وصیت خواجه تقصیر کنم ٥ حضرت خواجه بهاء الدین می فرموده اند که چون خواستم که متأهل
شوم جد من مرا بحضرت خواجه محمد بابا فرستاد بسماس که ببرکت قدم ایشان باین منازل برسد چون
بلقاء ایشان مشرف شدم اول کرامتی که مشاهده کردم آن بود که در آن شب در من نیازی و تضرعی
پیدا شده بود برخاستم و در مسجد ایشان در آمدم و دو رکعت گزاردم و سر بسجده نهادم و تضرع و نیاز تمام
نمودم در آن میان بر زبان من گذشت که الهی قوت کشیدن بار بلای خود و تحمل محنت محبت خود

مرا کرامت فرمای چون بامداد بحضرت خواجه رسیدم فرمودند ای فرزند در دعا چنین می باید گفت
که الهی آنچه رضای حضرت تو در آنست این بندهٔ ضعیف را بر آن دار بفضل و کرم خود اگر خداوند تعالی
بحکمت خود بدوستی بلا فرستد بعنایت خود آن دوست را قوت آن بار بدهد و حکمت آنرا بروی
ظاهر گرداند باختیار طلب بلا دشوارست گستاخی نباید کرد بعد از آن طعام حاضر شد چون بخوردیم
قرص نان بمن دادند در خاطر من گذشت که اینجا سیر خوردیم و همین ساعت بمنزل خواهیم رسیدن این نان
ما را بچه کار آید چون روان شدند من در رکاب ایشان بنیاز تمام می رفتم و اگر تفرقهٔ در باطن من
پیدا می شد می فرمودند خاطر را نگاه می باید داشت در راه بمنزل یکی از محبان رسیدند بشاشت
و نیاز تمام پیش آمد چون نزول فرمودند در آن فقیر اثر اضطرابی مشاهده نمودند گفتند حقیقت
حال چیست براستی باز نمای گفت شیر حاضرست ولی نان نیست خواجه توجه بمن کردند و فرمودند
که آن قرص را بیار که عاقبت بکار آمد و مرا از مشاهدهٔ آن احوال یقین بحضرت ایشان زیادت شد

سید امیر کلال رحمه الله تعالی وی خلیفهٔ خواجه محمد باباست مذکور است و حضرت خواجه
بهاء الدین را نسبت صحبت و تعلم آداب سلوک طریقت و تلقین ذکر ازیشانست ٥ روزی مجمعی عظیم
بود خدمت امیر خواجه را طلبیدند و روی بایشان کردند و گفتند فرزند بهاء الدین نفس حضرت
خواجه محمد بابا سماسی را قدس سره در حق شما بتمامی بجای آوردم گفته بودند که آنچه از تربیت در حق تو
بجای آوردم در حق فرزند بهاء الدین بجای آری و دریغ نداری چنان کردم و اشارت بسینهٔ خود کردند
و گفتند پستانها برای شما خشک کردم و مرغ روحانیت شما از بیضهٔ بشریت بیرون آمد اما مرغ همت
شما بلند پرواز افتاده است اکنون اجازتست هر جا که بوی بمشام شما رسد از ترک و تاجیک طلبید
و در طلب کاری بر موجب همت خود تقصیر مکنید ٥ چنین آرند از حضرت خواجه که فرمودند چون این سخن
از خدمت امیر رحمه الله ظاهر شد آن واسطهٔ ابتلا شد که اگر بر همان صورت متابعت امیر می بودم از ابتلا
دورتر و بسلامت نزدیکتر می بود ٥ روزی خدمت امیر حضرت خواجه را گفتند چون استاد شاگرد را
تربیت کند مراد آن خواهد که اثر تربیت خود را در شاگرد مطالعه کند تا ویرا اعتماد شود بر آن که تربیت وی
جای گیر افتاده است و اگر خللی در کار شاگرد بیند آن خلل را اصلاح نماید اکنون فرمودند فرزندم
امیر برهان حاضرست و هیچ کس دست تصرف بروی ننهاده است و تربیت معنوی نکرده است در نظر
من بتربیت وی مشغول شوید تا اثر آنرا مطالعه نمایم و مرا بر صفت شما اعتماد شود حضرت خواجه
مراقب نشسته بودند و متوجه خدمت امیر سید شدند و از غایت رعایت ادب در امتثال آن امر متوقف
گشتند خدمت امیر فرمودند توقف نمی باید کرد حضرت خواجه امتثال امر ایشان کردند و متوجه باطن
امیر برهان شدند و بتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن تصرف در باطن و ظاهر امیر برهان

بیدا کشت وحالی بزرک دروی بدید آمد واثر سکر حقیقی ظاهر شد

قثم شیخ رحمه الله تعالی

وی از مشایخ ترکستان از خاندان خواجه احمد یسوی خدمت خواجه بها الدین بموجب آن نقش که خدمت امیرکلال با ایشان کفتند که اکنون اجازتست هرجا که بوی بمشام شما میرسد از ترک و تازیک طلب کنید ودر طلبکاری تقصیر مکنید قثم شیخ رفتند در اول ملاقات خربزه میخورد پوست خربزه را سوی ایشان انداخت ایشان از غایت حرارت طلب پوست را همچنان بر سبیل تبرک بتمامی خوردند سه بار در آن مجلس همچنین واقع شد در میان مجلس خادم شیخ درآمد وکفت سه شتر وچهار اسب غایب کرده ام شیخ اشارت بحضرت خواجه کردند وبترکی کفتند آی بخشی تو تو نکیز چهار کس از مریدان جناب بهیبت ایشان در افتادند کویی خونی در میانست حضرت خواجه قدس سره فرمودند هرکرا آشنا صفت مشایخ ترک بنا شد مرآینه از آن طریقهای ایشان بحلی ادیشان نومید شود ومعترض شود خواجه در مراقبه بودند ومتوجه کشتند بعد از ادای نماز شام خادم آمد وکفت شتران واسبان خود آمدند خدمت خواجه دو سه ماه کما بیش بمتابعت وملازمت قثم شیخ رحمه الله بودند آخر الامر ایشانرا تشریف داد وکفت مرا نه پسرانند دهم تویی وتو بر همه مقدم وسالها چون از نواحی نخشب ببخارا آمدی خواجه رعایت او کردندی واو کفتی این صفت طلبکاری که در تو میبینم در هیچ کس از طالبان وصادقان مطالعه نکرده ام واین قثم شیخ از غایت انقطاع وکمال بی تعلقی که داشت در آخر حیات یکی از تیمهای بخارا درآمد وانواع سودا ما کرد وبیرون آمد وآثار صحت بر وی ظاهر بود وکاغذ بنشست وآنان که با وی بودند از فرزندان ومتابعان همه را بخواند وکفت زمان نقل ما رسیده است کلمه توحید را بموافقت بکوییم بکفت ودیکران بکفتند ودر حال جان تسلیم کرد

خلیل اتا رحمه الله تعالی

حضرت خواجه بهاء الدین فرموده اند که شبی در اوایل این کار در خواب دیدم که حکیم اتا رحمه الله تعالی که از کبار مشایخ ترک اند مرا بدرویشی سپارش می نمایند چون بیدار شدم صورت آن درویش در خاطر من بود ومرا جده بود صالحه والده پدر من آن خواب را با ایشان کفتم فرمودند که ای فرزند ترا از مشایخ ترک نصیبی خواهد بود ومن دایم طالب آن درویش می بودم تا روزی در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد او را شناختم پرسیدم نام او خلیل بود ودر آن وقت با او مجالست ومکالمه میسر نشد چون بمنزل رفتم شب رسید قاصدی بیامد که آن درویش خلیل ترا می طلبد وایام تیرماه بود پاره میوه برکرفتم وبنزدیک او رفتم چون او را دیدم خواستم که آن خواب را با او کویم بزبان ترکی کفت آنچ در خاطر تست پیش ما عیانست حاجت بیان نیست حالت من دیکر شد ومیل خاطر بصحبت او بسیار شد ودر صحبت او احوال شکرف وچیزهای غریب عجیب مشاهده می شد از و وبعد از مدتی او را بادشاهی مملکت ماوراء النهر مسلم شد ومرا ملازمت وخدمت وی می بایست نمودن

بنزدیک

ودر اوقات

ودر اوقات ملازمت وی چیزهای بزرک از و مشاهده می افتاد وبا من شفقت بسیار میکرد کاهی بلطف وکاهی بعنف مرا آداب خدمت در می آموخت واز آن جهة فواید بسیار بمن رسید ودر مقام سیر وسلوک درین راه قوی بکار آمد ومدت شش سال برین طریق در خدمت او بودم که در ملا رعایت آداب سلطنت او می نمودم ودر خلا محرم صحبت خاص او بودم وبیش از ملک شش سال دیکر با او مصاحبت می افتاد وبسیار وقت در حضور خواص بارکاه خود میکفت هرکه از جهت رضای حق تعالی مرا خدمت کند درمیان خلق بزرک شود ومرا معلوم میشد که مقصود او کیست بعد ازین مدت چون مملکت مجازی او را زوال شد ودر لحظه آن ملک وخدم وحشم همه منثور اشد وبتمامی کار دنیا بر من دل سرد شد ببخارا آمدم ودر ریوتون که از دیهای بخاراست ساکن شدم

خواجه بهاء الدین نقشبند قدس الله تعالی سره

نام ایشان محمد بن محمد البخاری است ایشانرا نظر قبول بفرزندی از خدمت خواجه محمد بابای سماسی است وتعلم آداب طریقت بحسب صورت از سید امیر کلال چنانکه کذشت اما بحسب حقیقت ایشان اویسی بوده اند وتربیت از روحانیت خواجه عبد الخالق غجدوانی یافته اند چنانچ می فرموده اند که شبی در مبادی احوال وغلبات جذبات بسه مزار متبرک از مزارات بخارا رسیدم بهر مزار چراغی دیدم افروخته ودر چراغدان روغن تمام وفتیله اما فتیله را اندک حرکتی می بایست داد تا از روغن بیرون آید وبتازکی بر افروزد در مزار آخرین متوجه قبله نشستم ودر آن توجه غیبتی افتاد مشاهده کردم که دیوار قبله شق شد وتختی بزرک بیدا شد پرده سبز در پیش وی کشیده وکرداکرد آن تخت جماعتی خواجه محمد بابا را در میان ایشان شناختم دانستم که ایشان از کذشتکانند از آن جماعت یکی مرا کفت بر تخت خواجه عبد الخالق اند وآن جماعت خلفاء ایشان وهریک را اشارت کرد خواجه احمد صدیق وخواجه اولیا کلان وخواجه عارف ریوکروی وخواجه محمود انجیر فغنوی وخواجه علی رامیتنی قدس الله تعالی ارواحهم وچون بخواجه محمد بابا رسید کفت ایشانرا خود در حال حیوة خود دریافته شیخ تواند وترا کلاهی داده اند وترا آن کرامت کرده اند که بلای نازل شده از برکت تو دفع شود آنکاه آن جماعت کفتند کوش دار ونیک شنو که حضرت خواجه بزرک سخنان خواهند فرمود که در سلوک راه حق سبحانه ترا از آن چاره نباشد از آن جماعت درخواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم وجمال مبارک ایشان مشرف شوم پرده از پیش برکرفتند پیری دیدم نورانی سلام کردم جواب دادند آنکاه سخنانی که بمبداء سلوک ووسط ونهایت تعلق دارد با من درمیان آوردند وکفتند آن چراغها که بآن کیفیت با تو نمودند اشارت وبشارتست ترا با استعداد وقابلیت این راه اما فتیله استعداد را در حرکت می باید آورد تا روشن شود واسرار ظهور کند ودیکر فرمودند ومبالغه نمودند که در همه احوال قدم بر جاده امر ونهی نهی وعمل بعزیمت وسنت بجای آری واز رخصتها وبدعتها دور باشی ودایما احادیث مصطفی را صلی الله علیه وسلم پیشوای خود

سازی و متفحص و متتبع اخبار و آثار رسول صلی الله علیه وسلم و صحابهٔ کرام او رضی الله تعالی عنهم
باشی بعد ازین سخنان آن جماعت مرا گفتند شاهد صدق حال تو آنست که فردا علی الصباح فلان
جای بروی و فلان کار بکنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکورست و گفتند بعد از آن متوجه نسف
شو بخدمت سید امیر کلال چون بموجب فرمودهٔ ایشان بنسف رفتم و بخدمت امیر قدس سره رسیدم
خدمت امیر الطاف نمودند و التفاتها فرمودند و مرا تلقین ذکر کردند و بطریق نفی و اثبات بطریق
خفیه مشغول ساختند و چون در واقعه مأمور بودم بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل نکردم ○ کسی از ایشان
سوال کرد که درویشی شما را موروثست یا مکتسب ایشان فرمودند بحکم جذبة من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین باین سعادت مشرف گشتیم باز از ایشان پرسید که در طریقهٔ شما ذکر جهر و خلوت
و سماع می باشد فرمودند که نمی باشد پس گفت بنای طریقهٔ شما بر چیست فرمودند خلوت در انجمن بظاهر
با خلق و بباطن با حق سبحانه و تعالی ~ از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش ○
این چنین زیبا روش کم می بود اندر جهان ○ آنچه حق سبحانه می فرماید که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع
عن ذکر الله اشارت باین مقامست ○ گویند که حضرت خواجه را هرگز غلام و کنیزک نمی بوده است
ایشان را ازین معنی سوال کردند فرمودند بندگی با خواجگی راست نمی آید ○ کسی از ایشان پرسید که سلسلهٔ
حضرت شما بکجا می رسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نمی رسد ○ و می فرموده اند نفسهای خود را
تهمت نهید که هر که بعنایت حق سبحانه نفس خود را بدی شناخته باشد و مکر و کید او را دانسته نزد او
این عمل سهل است از روندگان این راه بسیار بوده اند که گناه دیگری را بر خود نهاده اند و بار آن کشیده
و می فرمودند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله اشارت بآنست که در هر طرفة العینی نفی این
وجود طبیعی می باید کرد و اثبات معبود حقیقی می باید نمود شیخ جنید قدس سره می فرموده شصت
سالست که در ایمان آوردم ○ و می فرموده اند نفی وجود نزدیکترین طرقست و لیکن جز بترک
اختیار و دید قصور اعمال حاصل نمی شود ○ و می فرموده اند تعلق با سوی روندگان این راه را حجابی
بزرگ است ~ تعلق حجابست و بی حاصلی • چو پیوندها بگسلی واصلی ○ امام حقیقت ایمان را چنین تعریف
کرده اند که الایمان عقد القلب بنفی جمیع ما توهمت القلوب الیه من المنافع و المضار سوی الله تعالی
و می فرموده اند طریقهٔ ما صحبت است و در خلوت شهرتست و در شهرت آفت خیریت در جمعیت است
و جمعیت در صحبت بشرط نفی بودن در یکدیگر و آنچه آن بزرگ فرموده است که تعال نؤمن ساعة اشارت
بآنست که اگر جمعی از طالبان این راه بایکدیگر صحبت دارند در آن خیر و برکه بسیارست امیدست که
ملازمت و مداومت بر آن منتهی بایمان حقیقی شود ○ و می فرموده اند که طریقهٔ ما عروة وثقی است
چنگ در ذیل متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زدن است و اقتدا بآثار صحابهٔ کرام

رضی الله تعالی عنهم کردنست و درین طریقه باندک عمل فتوح بسیارست اما رعایت متابعت سنت کاری
بزرگست هر که از طریقهٔ ما روی گرداند خطر دین دارد ○ و می فرموده اند طالب می باید که زمانی که با دوستی
از دوستان حق تعالی صحبت دارد واقف حال خود باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند اگر تفاوت
یابد بحکم اصبت فالزم صحبت آن عزیز را غنیمت داند ○ و می فرموده اند لا آله نفی آلهه طبیعتست الا الله
اثبات معبود بحق جل جلاله محمد رسول الله خود را در مقام فاتبعونی در آوردنست مقصود از ذکر آنست که
بحقیقت کلمهٔ توحید برسد و حقیقت کلمه آنست که از گفتن کلمه ما سوی بکلی نفی شود بسیار گفتن شرط نیست
و می فرموده اند که حضرت عزیزان علیه الرحمة و الرضوان می گفته اند که زمین در نظر این طایفه چون
سفره ایست و ما می گوییم چون روی ناخنی است هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست ○ و می فرموده اند
بسر توحید می توان رسیدن اما بسر معرفت رسیدن دشوارست ○ وقتی که حضرت خواجه بسفر مبارک
می رفته اند یکی از بزرگزادگان خراسان را تعلیم ذکر کرده بوده اند در وقت مراجعت با ایشان گفتند که فلان
کس بتکرار سبق ذکر که تعلیم گرفته بود کم مشغولی کرد فرمودند که باکی نیست پس از وی پرسیدند که ما را هیچ
خواب دیدی گفت آری فرمودند که همین بس است ازین سخن معلوم می شود که هر کرا اندک رابطه باین عزیزان
می باشد امید است که آخر الامر ملحق بایشان گردد و آن سبب نجات و رفع درجات وی شود ○ شخصی
در حضرت ایشان گفت فلان کس بحوریست توجه خاطر شریف در روزه می دارد فرمودند اول باز گشت خسته
می باید آنگاه توجه خاطر شکسته ○ از خدمت ایشان طلب کرامات کردند فرمودند کرامات ما ظاهرست
با وجود چندین بار گناه بر روی زمین می توانیم رفت ○ و می فرموده اند که از شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره
پرسیدند که در پیش جنازهٔ شما کدام آیت خوانیم فرمودند که آیت خواندن کار بزرگست این بیت خوانید
بیت ازین خوبتر در همه آفاق کار • دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار ○ پس حضرت ایشان فرموده اند
در پیش جنازهٔ ما این بیت خوانند ~ مفلسانیم آمده در کوی تو • شیئاً لله از جمال روی تو ○ از خدمت مولانا
جلال الدین خالدی رحمه الله تعالی پرسیدند که نسبت سلوک و طریقهٔ خواجه بهاء الدین از متاخران مشایخ بطریقه
که مناسبت دارد فرمود که بعضی از متقدمان گویند دویست سال زیاده است تا این نوع ظهور آثار ولایت
که بر خدمت خواجه بهاء الدین بعنایت الهی شده است بهیچ کس از مشایخ طریقت از متاخران نشده است
شیخ قطب الدین نام پیری از اصحاب خواجه بخراسان تشریف آورده بود وی گفت که من خرد سال بودم حضرت
خواجه مرا فرمود که بفلان کبوترخان رو و کبوتربچه چند بیاور چون کبوتربچگان می آوردم مرا خاطر بآن
میل کرد که یک کبوتربچه زنده نگاه داشتم بحضور خواجه بیاوردم چون کبوتربچگان را بختند بر حاضران
قسمت کردند مرا ندادند و گفتند فلان کس نصیب خود زنده گرفته است ○ وفات ایشان در شب دوشنبه
سیم ماه ربیع الاول سنهٔ احدی و تسعین و سبعمائه بوده است قدس الله تعالی روحه ○

خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی روحه نام وی محمد بن محمد البخاری است از کبار اصحاب
خواجه بهاء الدین بوده است و حضرت خواجه در ایام حیات خود حوالهٔ تربیت بسیاری از طالبان
با ایشان می‌کرده و می‌فرموده که علاء الدین خیلی بار بر ما سبک کرده است لاجرم انوار ولایت و آثار آن علی الوجه
الاتم الاکمل از ایشان بظهور پیوسته است و بیمن صحبت و حسن تربیت ایشان بسیاری از طالبان از پایگاه
بُعد و نقصان به پیشگاه قرب و کمال رسیدند و مرتبهٔ تکمیل را کمال یافتند ۵ این فقیر از بعض عزیزان
شنیده است که قدوة العلماء المحققین واسوة الکبراء المدققین صاحب التصانیف الفایقة والتحقیقات
الرایقة السید الشریف الجرجانی رحمه الله تعالی که توفیق اختلاط در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است
و نیاز و اخلاص تمام بخادمات و ملازمات ایشان داشته بارها می‌گفته که تا من بصحبت شیخ زین الدین علی کلا
رحمه الله تعالی نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه عطار قدس سره نپیوستم خدا را نشناختم
بعضی از کلمات قدسیهٔ ایشان را که در مجالس صحبت می‌فرموده اند خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحهما
در قید کتابت آورده بوده اند و چندی از آن بنیت تبرک و استرشاد مذکور می‌گردد ۵ سابقهٔ عنایت
ازلی را می‌باید دید و از امیدواری بآن عنایت بی علت و طلب آن عنایت لحظهٔ غافل نمی‌باید
بود و از استغنا خود را نگاه می‌باید داشت و از کبریای حق سبحانه بزرگ می‌باید شمرد و ترسان و لرزان
بود از ظهور استغنای حقیقی ۵ خاموشی از سه صفت باید که خالی نبود یا نگاه داشت خطرات
یا مطالعهٔ ذکر دل که گویا کشته باشد یا مشاهدهٔ احوال که بر دل گذرد ۵ خطرات مانع نبود احتراز
از آن دشوار باشد اختیار طبیعی مدت بیست سال در نفی آن بودیم ناگاه بنسبت خطره گذشت اما قرار
نیافت خطرات را منع کردن کاری قوی است و بعضی بر آنند که خطرات را اعتباری نیست اما نباید که لا داشت
تا متمکن گردد که بتمکن آن سده در مجاری فیض پدید آید بنا برین دایم متفحص احوال باطن باید بود و خود را
بنفس زدن تهی کردن ظاهرا امر مرشد در حضور یا غیبت برای نفی خطرات است که تمکن یافته است
در باطن و سبب آنست که هر معنی در لباس صورتی بود هر وقت خود را بنفس زدن از خطرات موانع که تمکن
یافته است تهی می‌باید کردن ۵ در خود رفتن است و از خود رفتن و اصل معتبر در راه اینست و علامت
در خود رفتن از خود رفتن است غیبت از خود و حضور با حق سبحانه بقدر عشق است و نتیجهٔ محبت
مفرط است عشق هر که بیشتر غیبت او از خود و حضور با معشوق بیشتر ۵ چون ملک و ملکوت بر طالب
پوشیده شود و فراموش گردد فنا بود و چون هستی سالک هم بر سالک پوشیده شود فنای فنا بود ۵
بعد از هر نمازی از پنج نماز و بعد از مذاکرهٔ علم بیست بار کلمهٔ استغفار را گفتن مدد است در سعی و توجه
که ذکر کرده شد ۵ صیقل بر روی آینه باید برد ستهٔ آینه یا بر پهلو یا بر پشت فایده ندهد در زبان
بذکر خفیه که مشغول شده اند می‌گویند ندا مقصود بسیار گفتن نیست در یک نفس سه کرت گوید لا اله الا الله

از طرف راست آغاز کند و بدل فرود آرد و محمد رسول الله از جانب چپ بیرون آرد و بجا مدنی شود
پیش از صبح و بعد از شام در خلوت و فراغت از خلق شیخ عطار رحمه الله تعالی می‌گوید
صد هزاران قطره خون از دل چکید ۰ تا نشان قطرهٔ زان یافتم ۰ یا در یک نفس نه کرت گوید یا هژده کرت اگر نتیجه
نداد از سر گیرد ۵ از مزارات مشایخ کبار روح الله تعالی ارواحهم زیارت کنند بهمان مقدار فیض
می‌تواند گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است و بهمان صفت توجه نموده و در آن صفت در آمده اگرچه
قرب صوری را در زیارت مشاهد مقدسه آثار بسیار است اما در حقیقت توجه بارواح مقدسه را بُعد
صوری مانع نیست در حدیث نبوی که صلوا علی حیثما کنتم بیان و برهان این سخن است و مشاهدهٔ
صور مثالیه اهل قبور کم اعتبار دارد در جنب شناختن صفت ایشان در آن توجه و در آن زیارت
و با این همه خواجهٔ بزرگ قدس الله تعالی روحه می‌فرمودند مجاور حق سبحانه بودن احق و اولی است
از مجاورت خلق حق عز و جل و این بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی که ۰ تو تا کی گور مردان را پرستی
بگرد کار مردان گرد و رستی ۵ مقصود از زیارت مشاهد اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین می‌باید که
توجه بحق بود سبحانه و روح آن برگزیدهٔ حق را وسیلهٔ کمال توجه بحق گردانیدن چنانکه در حال تواضع با خلق
باید که هرچند تواضع ظاهرا با خلق بود بحقیقت با حق سبحانه باشد زیرا تواضع با خلق آنگاه پسندیده
افتد که خاص مر خدا را باشد عز و جل بآن معنی که ایشان را مظاهر آثار قدرت و حکمت بیند والا آن ضحکت
بود بر تواضع ۵ طریقهٔ مراقبه از طریق نفی و اثبات اعلی است و اقرب است بجذبه از طریق مراقبه
بمرتبهٔ وزارت و تصرف در ملک و ملکوت می‌توان رسید و اشراف بر خواطر و بنظر موهبت نظر کردن
و باطن را منور گردانیدن از دوام مراقبه است از ملکهٔ مراقبه دوام جمعیت خاطر و دوام قبول دلها حاصل است
و این معنی راجع و قبول می‌نامند ۵ عزیزان را رحمه الله تعالی سوال کرده اند از ذکر علانیه فرموده اند
باجماع علما در نفس اخیر بلند گفتن و تلقین کردن جایز است و درویش را هر نفسی نفس اخیر است ۵
وفات حضرت خواجه علاء الدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه بیستم رجب سنه اثنتین
و ثمانمایه بوده است و روضهٔ مطهرهٔ ایشان در ده نو چغانیان است ۵

خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی سره نام ایشان محمد بن محمود الحافظی البخاری است
قدس الله تعالی روحه ایشان نیز از کبار اصحاب خواجهٔ بزرگ اند قدس الله تعالی روحه و حضرت
خواجهٔ بزرگ قدس سره در حق ایشان فرموده اند و بحضور اصحاب خود با ایشان خطاب کرده که حقی راه
و امانتی که از خلفاء خاندان خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم باین ضعیف رسیده است و آنچه دین
کسب کرده است آن امانت را بشما سپردیم چنانکه برادر دینی مولانا عارف سپرد قبول می‌باید کرد و آن
امانت را بخلق حق سبحانه می‌باید رسانید ایشان تواضع نمودند و قبول کردند و در مرض اخیر در غیبت

ایشان در حضور اصحاب و احباب در حق ایشان فرموده اند مقصود از ظهور ما وجود اوست او را
بهر دو طریق جذبه و سلوک تربیت کرده ام اگر مشغول می شود جهانی از و منور می گردد و در محلی دیگر صفت
برخ بنظر موهبت او را کرامت کردند و قصهٔ برخ رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب مذکورست و در محلی
دیگر بنظر موهبت و بر اثر بخشیدند تا هرچه گوید آن شود ٥ و در محلی دیگر فرمودند هرچه او می گوید حق تعالی
آن می کند بحکم حدیث صحیح انّ من عباد الله مَن لو اقسم علی الله سبحانه لابرّه می گویم بگوی او نمی گوید و در محلی
دیگر او را تلقین ذکر خفیه فرمودند و او را اجازت دادند بعمل بر موجب آنچ دانند از دقایق و حقایق
آداب طریقت و تعلیم آن الی غیر ذلک من التشریفات التی لا تعدّ و لا تحصی ٥ و چون در محرم سنه اثنتین
و عشرین و ثمانمایه بنیت طواف بیت الله الحرام و زیارة نبیه علیه الصلوة و السلام از بخارا بیرون آمدند
و از راه نسف بصغانیان و ترمذ و بلخ و هراة بقصد دریافت مزارات متبرکه روان شدند هم جا سادات
و مشایخ و علما مقدم شریف ایشان را مغتنم شمردند و باکرام و اعزاز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون
از ولایت جام می گذشتند و بقیاس چنان می نماید که در اواخر جمادی الاولی یا اوایل جمادی الاخری بوده باشد
از سال مذکور پدر این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان و مخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده
بودند و هنوز عمر من پنج سال تمام نشده بود یکی از متعلقان را گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفه محفوف
بانوار ایشان داشت ایشان التفات نمودند و یک سر نبات کرمانی عنایت فرمودند و امروز از آن شصت سالست
هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من و همانا که رابطه
اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم
واقع است ببرکت نظر ایشان بوده باشد و امید میدارم که بیمن همین رابطه در زمرهٔ محبان و مخلصان
ایشان محشور گردم بمنّه وجوده ٥ و چون بنشابور رسیده اند بواسطهٔ حرارت هوا و خوف راه میان
اصحاب سخنی می گذشته است و میل جانب نوری بعزیمت راه یافته بوده است دیوان مولانا جلال الدین رومی را
قدس سره بتفأل گشاده اند این ابیات برآمده رو بدای عاشقان حق باقبال ابد ملحق ٥
روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی ٥ مبارک باد تان این ره بتوفیق و امان الله ٥ بهر شهری و هر جایی بهر دشتی که بیرودی
از آنجا این مکتوب ببخارا فرستاده بوده اند باسمه سبحانه نوشته شد این مکتوب در روزی که بیرون آمده شده
بود از نیشابور حمیت و سایر بلاد المسلمین عن الآفات و المخافات و آن روز یازدهم بود از جمادی الاخری
سنه اثنتین و عشرین و ثمانمایه در حال صحت و سلامت و رفاهیت و وثوق تمام بفضل و اکرام الهی و جمعیت و ذکر ٥
و قوت قلب و قرت عین بفیض فضل نامتناهی بحکم اشارات و بشارات کان رسول الله صلی الله علیه وسلم
یتفأل و لا یتطیر و قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لم یبق بعدی من النبوة الا المبشرات یراها المؤمن
او یُری له و هذا حدیث متفق علی صحته ٥ یا نبی الذی حدثک غوثی واقتضای بیابکم والنجابی ٥ و چون

و چون در کنف صحت و عافیت و سلامت و رفاهیت بمکه محترمه رسیده اند و ارکان حج تمام گزارده اند ایشان را
مرضی عارض شده است چنانکه طواف وداع در عماری کرده اند و از آنجا متوجه مدینه شده اند در راه اصحاب را
طلبیده اند و املا فرموده که بسم الله الرحمن الرحیم جاءنی سیّد الطایفه الجنید قدس الله تعالی سره فی ضحوة
یوم السبت التاسع عشر من ذی الحجه سنه اثنتین و عشرین و ثمانمایه عند انصرافنا من مکة المبارکة زادها الله تعالی
تکریما و برکاته و نحن نسیر مع الرکب و انا بین النوم و الیقظة فقال رضی الله عنه فی زیارته و بشارته القصدُ
مقبول فحفظت هذه الکلمة و سُررت بها ثم استیقظت من الحالة الواقعة بین النوم و الیقظة الحمد لله علی ذلک
و بعد از آن کلمات دیگر هم بعبارت عربی املا فرموده اند که ترجمهٔ آن این می شود که این کلمهٔ واحده که از سید الطایفه
قدس سره واقع شد کلمه ایست جامع تامه و بشارتیست شامل عامه مارا و اولاد ما را و اصحاب و احباب
حاضر و غایب ما را زیرا که قصد ما درین مشاعر عظام و ادعیه که کرده شد بهر موقف و مقام مصالح دینی
و دنیوی هم بود و آن قصد بمقتضای این بشارت مقرون بقبولست و الحمد لله سبحانه حمدا طیبا مبارکا یوافی
نعمه و یکافی مزیده ٥ و روز چهارشنبه بیست و سیم بمدینه رسیده اند و از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
بشارتها یافته و آن مسودهٔ املا را طلبیده اند تا بر آن زیادت کنند چون مطالعه کرده اند فرموده اند که
همینهاست و زیادت ننوشته اند و روز پنجشنبه بجوار رحمت حق پیوسته اند مولانا شمس الدین فناری
رومی و اهل مدینه و قافله بر ایشان نماز کرده اند و شب جمعه در آن منزل مبارک نزول فرموده اند در جوار
قبهٔ شریفهٔ امیر المؤمنین عباس رضی الله تعالی عنه و خدمت شیخ زین الدین الخوافی رحمه الله تعالی از مصر
سنگی سفید تراشیده آورده است و لوح قبر ایشان ساخته و بآن از سایر قبور ممتاز نسته ٥ یکی از ثقات
که از مخصوصان و لو بزرگوار ایشان خواجه برهان الدین ابونصر رحمه الله تعالی بوده است چنین گفته است
که خدمت خواجه برهان الدین ابونصر چنین فرمودند که در آن وقت که خدمت والد من فوت می شدند
بر بالین ایشان حاضر نبودم چون حاضر شدم روی مبارک ایشان را گشادم تا نظری کنم چشم بگشادند و تبسم
نمودند قلق و اضطراب من زیادت شد بپایان پای ایشان آمدم و روی خود بر کف پای ایشان نهادم
پای خود بالا کشیدند ٥ و چون خبر ایشان که در مدینهٔ رسول صلی الله علیه وسلم نقل کردند بعضی از اکابر
عجم رسید این عبارت فرمود که هم آنجا باید که از آنجا نازید ٥ یکی از مریدان و معتقدان خواجه گوید
که چون حضرت خواجه عزیمت حجاز می کردند در وقت وداع گفتم خواجه شما رفتید فرمودند که رفتیم و رفتیم
و از انفاس متبرکهٔ ایشانست که یکی از اصحاب نوشته بودند خاطر این فقیر دایما نگران احوال ظاهری
و باطنی شما می باشد و علی الدوام بنسبت آن برادر منتظر نظرات می علت الهی می بود ٥ سید الطایفه جنید
قدس الله تعالی روحه فرموده است ان بدّت عین من الکرم الحقت اللاحقین بالسابقین و با این هم اصل
معتبرست نزد کبراء دین قدس الله تعالی ارواحهم اجمعین انکه گوشش را مکذار و بخشش چشم می دا ر

وحضرت خواجهٔ ما را قدس الله تعالی روحه سؤال کردند که طریقت شما بچه توان یافت فرمودند بشریعت و دیگر بعد المحافظة علی الامر الوسط فی الطعام لا فوق الشبع ولا الجوع المفرط در تقلیل منام علی طریق اعتدال المزاج کوشیدن علی الخصوص احیاء بین العشائین وقبل الصبح بحیث لا یطلع علیه احد بتوجه در خود رفتن ونفی خواطر علی الخصوص تمنی بنسبت حال و ماضی و استقبال نیک مؤثرست فی رفع الحجب عن القلب و دیگر اذا سکت اللسان عن فضول الکلام نطق القلب مع الله سبحانه و اذا نطق اللسان سکت القلب والصمت علی قسمین صمت باللسان وصمت بالقلب عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه ولم یصمت قلبه خف وزره ومن صمت لسانه وقلبه ظهر له سره وتجلی له ربه عز وجل ومن لم یصمت بلسانه ولا بقلبه کان مملکة للشیطان ومسخرة له اعاذنا الله من ذلک ومن صمت قلبه ولم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسان الحکمة ساکت عن فضول الکلام رزقنا الله تعالی ذلک بفضله وکرمه

خواص ابو نصر پارسا قدس الله تعالی سره

وبعد از وی بجای وی ثمرهٔ شجرهٔ طیبهٔ وی بود خواجه حافظ الدین ابو نصر محمد بن محمد بن محمد الحافظی البخاری رحمه الله تعالی که پایهٔ علوم شریعت و رسوم طریقت را بوالد بزرگوار خود رسانیده بودند در نفی وجود و بذل موجود کار را از وی گذرانیده در ستر حال و تلبیس بمثابهٔ بودند که هرگز از ایشان ظاهر نشدی که درین راه قدمی نهاده اند و از علوم این طایفه بلکه از سایر علوم چیزی دانسته اگر از ایشان سؤال کردندی فرمودی که بکتاب رجوع کنیم چون کتاب بگشادی با همان محل بر آمدی که آن مسئله بودی یا یک دو ورق پیش یا پس کم ازین تخلف کردی ٥ روزی در مجلس شریف ایشان ذکر شیخ محیی الدین ابن العربی قدس الله تعالی ومصنفات وی می رفت از والد خود نقل کردند که ایشان می فرموده اند که فصوص جانست و فتوحات دل و نیز می فرموده اند که هر که فصوص را نیک می داند وی را داعیهٔ متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم قوی می گردد توفی رحمه الله فی شهور سنة خمس وستین وثمانمایه وقبر ایشان در بلخ است

خواجه حسن عطار رحمه الله تعالی

ایشان فرزند خدمت خواجه علاء الدین عطارند وثمرهٔ شجرهٔ ولایت ایشان جذبهٔ قوی داشته اند و بصفت جذبه هرگاه در هر که می خواسته اند تصرف می کرده اند وی را از مقام حضور و شعور باین عالم بکیفیت بیخودی و بی شعوری می رسانیده اند و ذوق غیبت و فنا که بعضی از ارباب سلوک را علی سبیل الندرة بعد از مجاهدهٔ بسیار میسر می شود می چشانیده در همه ماوراء النهر وخراسان کیفیت تصرف ایشان در طالبان و زائران اشتهار تمام دارد هر که بدستبوس شریف ایشان مشرف شدی از پای بیفتادی و دولت غیبت و بیخودی دست دادی چنین استماع افتاده است که یکروز بامداد از خانه بیرون آمدند و کیفیتی غالب داشتند هر کرا نظر بر ایشان افتاد همه را کیفیت بیخودی روی نمود و بیخود بیفتاد یکی از درویشان ایشان بعزیمت سفر مبارک همراه رسید آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت از وی ظاهر بود کاهی که در بازارها می گذشت چنان می نمود که وی را امری باطنی فرو گرفته است و با مد شد خلق

ولیکن وی ایشان چندان شعوری ندارد عزیزی ازین سلسله که این فقیر بخدمت ایشان می رسید می فرمودند که کار آن درویش بیش ازین نیست که علی الدوام صورت خواجه حسن را مراقب می باشد و نگاه می دارد و برکت این نگاه داشت صفت جذبهٔ ایشان بوی سرایت کرده ٥ و خدمت خواجه حسن چنانکه طریقهٔ سلسلهٔ خواجگانست گاهی بزیارت بیماران در می آمده اند و بیماری ایشانرا بر خود داشته در وقتی که بعزیمت سفر مبارک بشیراز رسیده بوده اند یکی از اکابر آنجایی را که نسبت با ایشان ارادت و اخلاص تمام واقع شده بوده است مرضی طاری گشته بوده خدمت خواجه بزیارت وی در آمده بوده اند آن عزیز صحت یافته و خواجه مریض شده اند و در آن مرض نقل فرموده و نقل ایشان در شب دوشنبه عید قربان سنه ست و عشرین وثمانمایه بوده است و نعش مبارک ایشانرا از شیراز بولایت چغانیان که مدفن والد بزرگوار ایشانست نقل کرده اند

مولانا یعقوب چرخی رحمه الله تعالی

و اصل از چرخ بوده اند که یکی از دیههای غزنین است و از اصحاب خواجه علاء الدین عطارند بلکه از اصحاب خواجهٔ بزرگ قدس سره بوده اند و بعد از وفات خواجهٔ بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین قدس سره رسیده اند و از وی آرند که می فرموده اند که اول بار که بصحبت خواجهٔ بزرگ قدس سره رسیدم فرمودند که ما بخود کاری نمی کنیم امشب ببینیم اگر ترا قبول می کنند ما نیز قبول کنیم خدمت مولانا می فرموده اند که هرگز شبی از آن بر من سخت تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که این در بر من بقبول بگشایند یا رد کنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه علاء الدین خواهی بود بعد از آن من بولایت بدخشان افتادم و خدمت خواجه علاء الدین بعد از وفات خواجهٔ بزرگ بچغانیان آمدند و متوطن شدند پس کسی پیش من فرستادند که حضرت خواجه فرموده بودند که در صحبت ما خواهی بود پیش ایشان رفتم و مادام حیات ایشان در صحبت ایشان بودم وجناب مخدومی ارشاد مآبی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین بصحبت ایشان رسیده اند فرمودند که در هرات بودم مرا داعیهٔ خدمت مولانا یعقوب پیدا شد متوجه ولایت چغانیان شدم و بمحنت و مشقت بسیار بآنجا رسیدم و از سخنان ایشان چنان معلوم می شد که آن راه را تمام یا اکثر پیاده رفته بودند فرمودند که چون بصحبت ایشان مشرف شدم بر روی مبارک ایشان اندک بیاضی که موجب نفرت طبیعت می باشد بود و با من در لباس سیاست و درشت گویی ظاهر شدند و چندان سیاست نمودند و درشت گفتند که نزدیک بود که باطن من از ایشان منقطع شود و مرا یأس تمام حاصل گردد بسیار محزون و مغموم شدم بار دیگر که بمجلس شریف ایشان رسیدم بر من بصفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز هیچ کس را چنان محبوب ندیده بودم و با من لطف بسیار نمودند و درین وقت که خدمت خواجه این سخن می فرمودند در نظر این فقیر بصورت عزیزی بر آمدند که از ارباب ارادت و محبت تمام بنسبت وی بود و چند گاه بود که از دنیا رفته بود و فی الحال خلع آن صورت کردند و از تصور

آن شد که شاید آن صورت همین در خیال من بوده باشد بعد از آن از بعض همراهان شنیدم که وی هم آن مشاهده
کرده بود و عندی این فقیر آنست که آن خلع و لبس صورت بشعور و اختیار ایشان بود اثبات آن معنی را
که از خدمت مولانا یعقوب نقل کردند ○ چنین استماع افتاده است که خدمت مولانا یعقوب می‌فرموده اند
که طالبی که بصحبت عزیزی می‌آید چون خواجه عبیدالله می‌باید آمد چراغ مهیا ساخته و روغن و فتیله آماده
کرده همین کوکردی بآن می‌باید داشت خدمت خواجه عبیدالله فرمودند که خدمت مولانا یعقوب با شیخ زین الدین
خوافی رحمهما الله تعالی پیش مولانا شهاب الدین سیرامی هم سبق بوده اند روزی از من پرسیدند که می‌گویند شیخ
زین الدین بحل وقایع و تعبیر منامات مشغولی می‌نمایند و بهمان باب اهتمام تمام دارند گفتم آری چنانست
ساعتی از خود غایب شدند و طریقه ایشان چنان بود که ساعة فساعة از خود غایب می‌شدند چون
حاضر شدند این بیت را خواندند ~ چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم ○ نه شبم نه شب‌پرستم که حدیث خواب گویم
خواجه علاء الدین غجدوانی رحمه الله تعالی خدمت خواجه عبیدالله فرمودند که خواجه علاء الدین
غجدوانی از اصحاب خواجه بزرگ بود و خدمت خواجه وی را بصحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند و استغراق
تمام داشت و بغایت شیرین سخن بود و گاه بودی که در میان سخن از خود غایب شدی وقتی که خدمت
خواجه محمد پارسا بسفر مبارک می‌رفته اند وی را نیز می‌برده اند یکی از اکابر سمرقند گفته است که از خدمت
خواجه درخواست کردم که خواجه علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است از وی کاری نمی‌آید اگر وی را
ازین سفر معذور دارند دور نمی‌نماید خواجه فرمودند که با وی هیچ کار نداریم جز آنکه چون وی را
می‌بینیم از نسبت عزیزان یاد می‌آید **مولانا نظام الدین خاموش رحمه الله تعالی**
وی از اصحاب خواجه علاء الدین است و خواجه بزرگ را در اوان تحصیل در صحبت یکی از علماء نواحی
بخارا دیده بوده است و بعد از آن بصحبت خواجه علاء الدین رسیده و پیش از رسیدن بصحبت ایشان بانواع
ریاضات و مجاهدات مشغول می‌بوده است و در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل جهدی بلیغ می‌نموده می‌گفته اند که
اول بار که عزیمت صحبت خواجه علاء الدین کردم یکی از اصحاب خواجه بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود
چون مرا دید گفت مولانا نظام الدین وقت شد که از زهدها و پاکیزگیهای خود بگذری آن بر خاطر من گران آمد
چون پیش خواجه درآمدم ایشان نیز همین عبارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد ○ خدمت
مولوی مخدومی مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه الله تعالی می‌گفتند که پیوسته پیش جامهٔ ایشان چرب می‌بود
و مرا مشکل می‌بود که سبب آن چیست آخر چنان معلوم شد که در اثنای طعام خوردن بجهة غلبهٔ حالی که داشتند
همه از دست ایشان می‌افتاد و شوربائی که می‌خوردند بر جامهٔ ایشان می‌ریخت و چرب می‌شد ○ و هم ایشان
می‌گفتند که چون در صحبت خواجه علاء الدین آثار جذبه و غلبهٔ حال بر ایشان ظاهر شده بوده است خدمت خواجه
خواسته اند که ایشان را از آن باز آرند فرموده اند تا تیرا بزنند چون و خدمت خواجه فوطه بسته بوده اند

و خود بآن اشتغال می‌نموده اند چون وقت تیر انداختن رسید مولانا نظام الدین را طلبیده اند و شوشه
بدست وی داده اند که تیر اندازد چون یک تیر انداخته اند مغلوب شده اند و شوشه از دست ایشان
افتاده خواجه فرموده اند که مولانا نظام الدین برخیز که کسی را که حق سبحانه و تعالی بخود مشغول گردانیده است
ما نتوانیم که وی را از آن باز آریم ○ و هم ایشان گفتند که مولانا نظام الدین فرمودند که روزی خدمت
خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس سره شد من همراه نرفتم و همانجا که بودم
متوجه شدم روحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواجه بمزار ایشان رسیده بودند خالی یافته
بودند همانا که جهة آن را دانسته بودند چون باز آمدند خواستند که بمن مشغول شوند و نوعی تصرفی کنند
من نیز متوجه شدم خود را بمثابهٔ کبوتری یافتم و خدمت خواجه را چون شاهبازی که در عقب من پرواز
می‌کرد بهر جا که می‌گریختم در دنبال من بودند آخر مضطر گشتم پناه بروحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
بردم و همانا در بی‌نهایت آن محو شدم خدمت خواجه را مجال تصرف نماند از آن غیرت بیمار شدند و هیچ کس
سبب بیماری را نمی‌دانست ○ و هم ایشان می‌گفتند که یکی از معتقدان و مخلصان ایشان را مرضی
قوی عارض شد گفتند بعیادت وی می‌رویم در راه که می‌رفتند گفتند که فلان کس ما را بسی خدمتهای شایسته
کرده است می‌باید که چون عیادت وی کنیم بزیر بار وی درآییم و مرض وی را برداریم خاطر من بسیار
از آن سخن ترسان شد چون بر بالین وی بنشستند وی بر روی بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت
نداشت خدمت مولانا ساعتی متوجه شدند آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد ایشان سر
برآوردند و گفتند این بار هم حوالت است که بسیار سخن می‌گویی چون بیرون آمدند گفتند دیدیم که وی
رفتنی است و بار وی برداشتنی نیست باز آنرا بوی حواله کردیم و آن شخص در همان مرض برفت
○ و هم ایشان می‌گفتند که یک شب یکی از منکران نسبت با ایشان سخنی می‌گفت و من در مقابله نیز سخنی می‌گفتم
چنانکه سخن دراز کشید و از آنجا که ما بودیم تا منزل ایشان مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد
چون بامداد پیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز تو ما را تشویش می‌داد می‌باید که هر کس هر چه گوید خاطر خود
بآن مشغول نداری و در کار خود باشی ○ جناب مخدومی خواجه عبیدالله ادام الله تعالی بقاءهم فرمودند
که یک روز احرام ملازمت ایشان بسته بودم یکی از آشنایان را در راه پیش آمد وی خمر خورده بود و آثار آن
بر وی ظاهر بود و مرا با سخن نگاه داشت چون بصحبت ایشان رسیدم گفتند مگر تو چیزی خورده‌ای گفتم نی
گفتند پس ترا چه حالت است گفتم در راه بمستی رسیدم و با هم سخنی چند گفتیم گفتند پس این حال اوست که بتو سرایت
کرده است ○ و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا نظام الدین گفتند که یکی از اکابر سمرقند که نسبت بما
اخلاص و محبت و ارادت بسیار داشت بیمار شد و مشرف بر موت گشت فرزندان و متعلقان وی نیازمندی
بسیار کردند مشغول کردم دیدم که وی را امکان بقا و حیات نیست مگر در ضمن وی را در ضمن گرفتم صحت

یافت بعد از چندگاه نسبت ما تُهی واقع شد که منفی یافت و از لال گشت و آن شخص می‌توانست
که در آن باب سعی نماید و آنرا دفع کند اما خویشتن‌داری کرد و خود را بآن نیاورد خاطر ما از وی کوفته شد
و برا از ضیاع اخراج کردیم بیفتاد و بمُرد ○ و هم ایشان فرمودند که روزی خبر من آوردند که خدمت مولانا
بیمار شده‌اند چون پیش ایشان رسیدیم ایشان را تب محرقهٔ عظیم گرفته بود چنانکه آتش کرده بودند و جامهای
بسیار بر ایشان پوشیده و آن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب ایشان که گندم به آسیا
برده بود درآمد با جامهای تر و سرمای بسیار خورده که در راه آسیا در آب افتاده بود چون خدمت مولانا
و برا دید گفت وی را گرم سازید که این سرمای ویست که بمن سرایت کرده است چون چنان کردند تب ایشان
تسکین یافت و بحال خود باز آمدند **خواجه عبدالله امامی اصفهانی رحمه الله تعالی**
وی نیز از اصحاب خدمت خواجه علاءالدین است قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول بار که بصحبت
حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند ـ تو خود کم شو کمال اینست و بس ○ تو ما را اصل وصال اینست و بس
○ وی در بعض رسایل خود ذکر کرده است که طریقهٔ توجه طایفهٔ علائیه و پرورش نسبت باطنی ایشان
چنانست که هرگاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که این نسبت از وی یافته‌اند در خیال
آورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهودهٔ ایشان پیدا شود بعد از آن آن خیال را نفی نکنند بلکه
آنرا نگاه دارند و بچشم و گوش و همه قوی با آن خیال متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقت جامعهٔ
انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون
نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری واقعست چشم و فکر و خیال و همه قوی را بر آن باید
گماشتن و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی رخ
نمودن آغاز می‌کند آن کیفیت را پی فرض می‌باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که درآید متوجه
بحقیقت قلب خود نفی آن فکر کردن و بآن چیز مشغول نشدن و بدان محل تجلی در گریختن و تا آن نفی شود
التجا بصورت آن شخص باید کردن و آنرا لحظه لحظه نگاه داشتن تا باز آن نسبت پیدا شود آن زمان خود
آن صورت نفی می‌شود اما باید که شخص متوجه آن صورت را نفی نکند ○ و هم وی گفته است در معنی کلمهٔ
طیبه نفی عبارتست از راجع گردانیدن کثرت و صُوَر اشیا بآن عین واحد که مقصود و مطلوب همه
سالکانست و اثبات عبارتست از مشاهده کردن آن عین در همه صُوَر و اینها را عین آن واحد دیدن
پس لا اله یعنی صُوَر متوهم غیریتش منفی است و راجع بآن یک اصل است و الا الله یعنی این معنی واحدست
که باین صور می‌نماید **مولانا سعدالدین کاشغری رحمه الله تعالی**
در اوایل حال بتحصیل علوم اشتغال داشته‌اند و کتب متداوله کرده بوده‌اند و جمعیت صوری نیز داشته‌اند
چون داعیهٔ این طریق پیدا کرده‌اند ترک و تجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته‌اند

و می‌گفتند که بعد از چند سال که بصحبت ایشان مشرف بودم مرا داعیهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی
تشریفا و تکریما قوی شد از ایشان اجازت خواستم فرمودند که هرچند می‌نگرم ترا امسال در میان قافلهٔ حاجیان
نمی‌بینم و پیش از آن واقعها دیده بودم که از آن متوهم می‌بودم و ایشان گفته بودند که مترس گفتند چون
می‌روی آن واقعها را بخدمت مولانا زین الدین عرض کن که مردی متشرع است و بر جادهٔ سنت ثابت
و مراد ایشان خدمت شیخ زین الدین خوافی بود رحمه الله تعالی که آن روز در خراسان در مقام ارشاد و شیخوخت
متعین بودند چون بخراسان رسیدم رفتن حج چنانکه مولانا نظام الدین گفته بودند در توقف افتاد و بعد
از آن سالهای بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم و آن واقعها عرض کردم ایشان
فرمودند که با ما بیعت کن و در قید ارادت ما درآی گفتم عزیزی که این طریقه از ایشان گرفته‌ام هنوز در قید
حیات‌اند شما امین‌اید اگر می‌دانید که در طریقت این طایفه این جایز است چنان کنم ایشان فرمودند
که استخاره کن گفتم مرا در استخارهٔ خود اعتماد نیست شما استخاره کنید گفتند تو استخاره کن که ما هم استخاره
کنیم چون شب رسید استخاره کردم دیدم که طبقهٔ خواجگان بر بادنگاه هری که خدمت شیخ آن وقت آنجا
بودند درآمدند و درختها را می‌کندند و دیوارها می‌افکندند و آثار قهر و غضب بر ایشان ظاهر بود دانستم
که آن اشارت بمنع است از آنکه بطریقهٔ دیگر درآیم خاطر من فارغ شد پای دراز کردم و بیاسودم که
در خواب شدم چون بامداد بمجلس شیخ درآمدم پیش از آنکه من واقعهٔ خود با ایشان بگویم گفتند طریق یکیست
و هم بیکی باز می‌گردد بهمان طریق خود مشغول باش اگر واقعهٔ یا مشکلی پیش آید با ما بگوی آن قدر که توانیم
مدد کنیم ○ بر حضرت مولوی غلبه و استیلای معنی که بآن مشغولی می‌کردند ظاهر بود بآندک توجهی آثار
غیبت و کیفیت بیخودی روی می‌نمود کسی را که بر آن معنی وقوف نبود توهم آن می‌کرد که مگر ایشان را خواب
می‌آید در اوایل که بصحبت ایشان رسیدیم در مسجد جامع پیش ایشان نشسته بودم ایشان چنانکه عادت
ایشان بود از خود غایب شدند مرا گمان آن شد که مگر ایشان را خواب می‌آید گفتم اگر ساعتی باستراحت اشتغال
نمایید دور نمی‌نماید ایشان تبسم نمودند که مگر اعتقاد نداری که ما را ورای خواب امری دیگر می‌باشد ○ روزی
می‌گفتند که بعضی از درویشان فرق میان خواب و بیداری جز بآن نمی‌توانند کرد که در خود خفتی که بعد از خواب
می‌باشد می‌یابند و الا کیفیت مشغولی ایشان در خواب و بیداری بر یک طریقه است بلکه در حالت خواب که بعضی موانع
مرتفع می‌شود صافی‌تر و قوی‌تر می‌باشد و مرا گمان چنانست که آنچه می‌گفتند اشارت بحال خود می‌کردند
والله تعالی اعلم ○ یکی از درویشان که بصحبت ایشان می‌رسید چنین حکایت کرد که مرا در مجالس وعظ که معارف
درویشان می‌گذشت تغیر بسیار می‌شد و فریاد و نعرهٔ بسیار می‌زدم و از آن محجوب می‌بودم یکروز آنرا با ایشان
گفتم گفتند هر وقت که ترا تغیری می‌افتد مرا بخاطر در می‌آور در آن وقت که ایشان بسفر حجاز رفته بودند مرا
در یکی از مدرسها که آنجا عزیزی وعظ می‌گفت آغاز تغیر شده گرفت با ایشان توجه کردم دیدم که از در مدرسه

درآمدند و پیش من رسیدند و دو دست خود را بر دوشهای من نهادند من از خود بیرون رفتم و بیهوش افتادم آن زمان را که بحال خود آمدم مجلس وعظ برشکسته بود و اهل مجلس رفته بودند و آفتاب بمن رسیده بود و آن روز آخرین پنجشنبه بود از ماه رمضان که بعد از آن تا عید دیگر پنجشنبه نبود آنرا در خاطر گرفتم که چون از مکه بیایند با ایشان بگویم چون ایشان از مکه تشریف آوردند بخدمت ایشان مشرف شدم و جمعی پیش ایشان بودند که نتوانستم که آنرا با ایشان بگویم روی بمن کردند و گفتند پنجشنبهی بود که بعد از آن تا عید پنجشنبه دیگر نبود و توفی رحمه الله فی اثناء صلوة الظهر من یوم الاربعاء السابع من شهر جمادی الاخری سنه ستین وثمانمایه

خواجه عبیدالله ادام الله برکات وجوده علی مفارق الطالبین

امروز مظهر آیات و مجمع کرامات و ولایات طبقه خواجگان و رابطه التیام و واسطه انتظام سلسله شریفه ایشان قدس الله تعالی ارواحهم حضرت خواجه و مخلصان و نیازمندان ایشان امیدواری جنانست که ببرکت وجود شریف ایشان التیام و انتظام این سلسله الی یوم القیام امتداد یابد هرچند ازین فقیر امثال این سخنان صورت گستاخی دارد اما چندان که با خود اندیشه کرد از خود درنیافت که خاطر را بر آن قرار تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف و نشر مناقب این طایفه است از ذکر ایشان خالی باشد لاجرم شرح مناقب و احوال این سلسله شریفه را ببعضی از کلمات قدسیه که رقم زده خامه معارف نگار ایشان شده است مسکیة الختام گردانید ○ بریدن و تهی شدن دل از غیر حق سبحانه دلیل است بر مظهریت دل مر تجلی حق سبحانه را بوصف احدیت که نیل معارف بحقایق اسما و صفات بی این معنی متعذر است چه قابلیت قبول عکوس انوار تجلیات ذات بی تهی شدن از التفات بهرچه وصمت حدوث یافته است میسر نیست تهی شدن دل موقوف افتاده است بتجلی ذات بوصف احدیت حصول این معنی را بعد از تحقق بایمان بالله و برسول الله و بما جاء من عند الله و من عند رسول الله علی مراد الله و علی مراد رسول الله اسبابیست از اتخاذ ریاضات که شریعت از اخذ آن منع نکرده است و دوام ذکر بشرط وجدان مذکور بوصف انکسار و خضوع بکمال متابعت رسول را صلی الله علیه و سلم لیکن هیچ سببی در تحصیل این نسبت قوی تر از آن نیست که بصدق و نیاز تمام مجالست جماعتی لازم وقت خود گرداند که باطن ایشان مظهر این تجلی گشته باشد و بسطوت این تجلی حسبان وجود غیر از پیش بصیرت ایشان برداشته شده و از شهود غیری بتمامی آزاد گشته و بفنای حقیقی از مزاحمت شعور بخود و غیر خود خلاص گشته بعد از تحقق ببقاء حق سبحانه ایشانرا از نزد خود بوجود موهوب حقانی مشرف گردانیده از بیخودی و سکر حال افاقت یافته دیگرانرا واسطه حصول سعادت حقیقیه که عبارت از فنا و بقاست شده درین مقام هیچ چیز از ممکنات ایشانرا از شهود حق سبحانه محجوب نتواند گردانید پس واجب بر اذکیا آنکه در تخلیص از گرفتاری دل بوجود اکوان که بحقیقت حجاب عبارتست ازین گرفتاریست باشیائی که سبب خلاصی میشود متمسک بوده خود را بیش از ان

خلاص گردانند اگر مناسب استعداد خود اشتغال بذکر دانند تقصیر و اهمال را در خود مجال ندهند و اگر وجود استعداد آن دانند که بصحبت ارباب شهود دل از گرفتاری زودتر خلاص میشود خود را بصحبت این برگزیدگان بنگاه داشت آداب صحبت الزام کنند زمان خلاصی دل از گرفتاری بغیر حق بحقیقت زمان وصول و شهود است چون دل از مزاحمت شعور بوجود غیر نجات یافت غیر گرفتاری بشهود حق سبحانه هیچ نیست ― بلا و محنتی شیرین که جز با او نیاسایی ○ بعد آنکه بسطوت نفی ما دون حق دل از غبار التفات بغیر حق آزاد گشت غیر اثبات حق هیچ نماند • تیغ لا در قتل غیر حق براند • در نگر زان پس که بعد از لا چه ماند • ماند الا الله باقی جمله رفت • شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت ○ زمان غیبت از ما دون حق سبحانه بحقیقت زمان وصول و شهود و وجود است زیادت از آن نیست که بحکم انما الاعمال بخواتیمها ارباب کشف و وجود پیش از تمکین درین معنی ارباب ذوق را از بالغان باین مقام عالی نشمرده اند ظهور این معنی مقدمه فناست و مبشر است بظهور تباشیر صبح سعادت وصول از مطلع احدیت که استغراق و استهلاک است در شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود غیری بلکه درین مقام اگر ترقی واقع شود شعور شان از ذوق تجلیات اسمائیه منقطع شود اشارت آن بزرگ باین فرموده است که سالک میتواند بود که متحقق شود بدوام معیت حق سبحانه فهو بعد غیبه واصل جم از وصل مقصود شهود ذاتی است بی مزاحمت شعور بوجود کثرتی و ترتب اتصاف باوصاف و رتبه تجلیات صفات است بی کثرت از وجهی متعذر است ○ اگر خواهی که در مقام حضور با حق سبحانه از مکر و وسوسه شیطان آزاد باشی بلکه ملک را اطلاع بر حضور تو نشود بلکه نفس ترا وقوف بر حضور تو نشود بر تو باد که همنشینی با مردی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از خود رهایی یافته تعبیر ازین معنی بعضی بشهود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی بتجلی ذات و بعضی بیادداشت کرده اند اگر این سعادت دست ندهد باید که طریقه ذکر یا طریقه توجه و جذبه خواجگانرا قبول کرده همگی خود را در ورزش این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمی که فوق آن مقصود نیست برسی لیس وراء الله منتهی و الی ربک المنتهی لیس وراء عبادان قریه ― عاشقانرا شادمانی و غم اوست • مزد کار و اجره خدمت هم اوست • غیر معشوق ار تماشایی بود • عشق نبود هرزه سودایی بود • عشق آن شعله است کو چون برفروخت • هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت ○ باید که شغل در نگاه داشت آگاهی باین وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا برسد بآنجا که بی تکلف نگاه داشت او همیشه این نسبت حاضر دل او بود و بتکلف نتواند که این صفت از دل دور کند گاه باشد که او را از خود تمام بستانند نه از خودش خبر بود نه از وقوف قلبی بمقصود باید که چون او را بخود دهند بطریقه معروفه در نگاه داشت نسبت آگاهی کمال سعی بجای آرد تا فتوری بواسطه عوارض نفسانیه باو راه نیابد و دوام التجا و افتقار بصفت انکسار بجناب حق سبحانه قوی ترین سببی است

در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف نیاز بقای این صفت جوید اگر بعمر ابدی در نگاه داشت
این نسبت سعی کند حضور حق او گزارده نشود غریمٌ لایقتضی دینه گویا در شان این نسبتست ○ معنی
مشاهده نه آنست که حق را سبحانه بحاسهٔ بصر توان دید چون لمعهٔ از انوار بی نهایت بر ارواح و اشباح تاختن
آرد جمله کان لم یکن چنان نیست گردند که از ایشان نه نام ماند نه نشان بلکه این بآن معنی است که چون حضور دل
بحقیقت ذکر که منزه است از حروف و صوت بواسطهٔ مواظبت بر ذکر بدرجهٔ ترقی کند که دیگری را در حقیقت دل
گنجایی نماند و درین حال دل را مشاهِد گویند و حق را مشاهَد و کمال ذوق ازین مشاهده وقتی دست دهد که آگاهی
او از وصف حضور نبود حضوری باشد بی مزاحمت شعور بحضور چه بمقدار شعور بحضور نقصانی در حضور
بحق سبحانه واقع شود ذات مقدس او از آن برترست که در دیدهٔ بصیرت دل آید فکیف که در نظر حس
ازینجاست که عطش متعطشان زلال وصال بمشاهدهٔ بیشتری هرگز تسکین نیابد بلکه تشنگی بایشان زیادت گردد
والله اعلم بحقایق الامور ○ شبی سخن در محبت ذاتیه می رفت که عبارت از ارتباط و تعشق است بحضرت حق
سبحانه بی آنکه آنرا سببی دانند یا موجبی شناسند بلکه میل و انجذابی است که بر دفع آن قدرت نباشد ○ فرمودند
که از دو پسرکه در نواحی تاشکند این نسبت یافتیم یکی دایم بگرد حلقهٔ اصحاب ما می گشت و از دور می نشست
و گردن کج می کرد یک روز بجهت طهارت برخاستم بجانب ابریق طهارت مسارعت نمود چون فارغ شدم از وی
پرسیدم که سبب آمدن تو اینجا چیست و چند گرد این صحبت می گردی گفت من هم نمی دانم این قدر می دانم
که هرگاه اینجا می آیم در باطن خود کششی بحضرت حق سبحانه باز می یابم و خود را از همه وابستها خالی می بینم
و از آن لذتی عظیم بمن می رسد و چون بیرون می روم از آن نسبت تهی می شوم و آن پسرک دیگر صورتی بغایت
خوب داشت و با اصحاب مختلط بود و در آن نواحی مردم بسیار بوی تعلق خاطر داشتند و اصحاب ما نیز
بآن مطعون می داشتند گفتم اورا عذر خواهید هرچند مبالغه کردند سود نداشت آخر در گریه شد و اضطراب
بسیار کرد و گفت آخر شمارا درین چه فایده که من اینجا نیایم و در بیرون مرا مردم مشوش کردند و باطن من
در کشاکش با بستها افتد و ازین نسبت جمعیت که اینجا از خود باز می یابم دور مانم یاران وی را معذور داشتند
کار او بجایی رسید که مغلوب این نسبت شد بمثابهٔ که بارها راه خانهٔ خود گم می کرد و هرگاه که مرا با او همراهی بودی
چون از منزل بیرون آمدی یا بر در خانه بودی یا در راه بودی و چون خاستی که اورا کاری فرمایم آن کار را کرده
بودی یا می کردی ○ رهانیدن مرغ لاهوتی محبوس در قفص ناسوتی است بی تاثیر جذبه که لازم است مقام محبوبی را
که باز بسته بمتابعت مصطفویست میسر نگردد فعلیک باتباعه صلی الله علیه وسلم ان کنت متوجهاً الی حقیقة
الحقایق التی لها وجه فی کل موجود و به تحققت الموجودات گویا اشارتست ولله المشرق والمغرب فاینما
تولوا فثم وجه الله باین حقیقتست اینجا بدانی و هو معکم انکجاست ○ او بما از ما بسی نزدیکتر
داند آن کس کو ز خود دارد خبر ○ برخورداری از حیات کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و بذکر حق سبحانه

گرم حرارت تابش نگذارد که محبت دنیا گرد حریم دل گردد تا چنان گردد که اندیشهٔ او جز حق سبحانه هیچ نباشد
○ فیض نخستین را مظاهر کثیره است هر موجودی را از تجلی ذاتی نصیبیست که آنرا وجه خاص گویند
این وجه را انجذاب بحق سبحانه واقع است بحسب دوام توجه اگر بتاثیر اسم الهادی از تصرف اسم المضل نجات یابد
بدوام انجذابش بذات مقدس از خود بکلی نیست شده بمهیمین ملحق گشته غیر از حق سبحانه نبیند و نداند والعیاذ
بالله اگر بتاثیر اسم المضل طریقهٔ مستقیم انجذاب بذات گم کند گرفتار خود گشته جز خود نبیند جز خود نداند
هم آن کند که ظلمتش بر ظلمت افزاید همیشه محجوب بنوعی از شهود وحدت گردد نه او را روح در طاعت باشد بلکه
طاعت نیز نباشد هم عذابهای دنیوی و اخروی و صوری را مستعد و مهیا گردد خلاصی ازین بلیه را اسباب نیست
از توبهٔ نصوح و مباشرت اعمال صالحه بهترین آنکه از سر صدق بخدمت طایفهٔ که بمحبت ذاتی از خود رهایی یافته اند
قیام نماید بتمامی خود را در ایشان گم کند رزقنا الله و ایاکم ○ دانی که پیر کیست پیر آن کس است که آنچه مرضی
رسول الله صلی الله علیه وسلم نیست از وی نیست شده باشد و آنچه نه از دوست صلی الله علیه وسلم نماند بلکه او
و وابستهٔ او از وی تمام گم شده باشد و او آینهٔ شده باشد که جز اخلاق و اوصاف نبوی در وی هیچ نباشد درین مقام
بواسطهٔ اتصاف بصفات نبویه مظهر تصرف حق سبحانه گشته و متصرف آمده در بواطن مستعدان تصرف کرده
و تمام از خود خالی شده و بمراد حق سبحانه ایستاده ○ از بس که در کنار همی گیرد آن نگاره بگرفت بوی یار در کرد بوی طین
مرید آنکه بتاثیر آتش ارادت وابستهٔ او سوخته باشد و از مرادات او هیچ نمانده و ببصیرت دل در آینهٔ پیر
جمال مراد دیده روی از مجموع قبلها گردانیده و قبلهٔ او جمال پیر گشته و در بندگی پیر از آزادی فارغ آمده و سر نیاز
جز بر آستانهٔ پیر ننهاده و اعراض از مجموع کرده سعادت خود را در قبول او دانسته و شقاوت خود را در رد او
بلکه رقم نیستی بر ناصیهٔ وجود کشیده و از تفرقهٔ شهود بوجود غیر برخلاص گشته ○ آنرا که در سرای نگاریست فارغ است
از باغ و بوستان و تماشای لاله زار ○ اگر پرسند که توحید چیست بگو تخلیص دل و تجرید او از آگاهی بغیر حق سبحانه
اگر پرسند وحدت چیست بگو خلاصی دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه ○ اگر پرسند اتحاد چیست
بگو استغراق در هستی حق سبحانه ○ اگر پرسند سعادت چیست بگو خلاصی از خود بدید حق سبحانه ○ اگر پرسند
شقاوت چیست بگو بخود در ماندن و از حق باز ماندن ○ اگر پرسند وصل چیست بگو نسیان خود بشهود نور
وجود حق ○ اگر پرسند فصل چیست بگو جدا کردن سر از غیر حق سبحانه ○ اگر پرسند سکر چیست بگو ظاهر
شدن حالی بود که دل نتواند که پوشیده دارد چیزی را که پوشیدن آن چیز پیش از این حال واجبست ○ خدمت
خواجه عبیدالله فرمودند که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سید کلال بود رحمهم الله
سبحانه و استغراق تمام داشت وی را بتقاضای بخارا تکلیف کرده بودند در محکمهٔ وی حاضر می شدم در مقابلهٔ وی
بنحوی بود که من وی را می دیدم و وی مرا نمی دید آنجا می نشستم و نظارهٔ وی می کردم هرگز از وی ذهولی و فتوری
فهم نکردم ○ و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا حسام الدین رحمه الله می گفت که این کار را هیچ لباسی

از اشتغال بافاده واستفاده درصورت اهل علم بهتر نیست ○ وهم ایشان فرموده اند که خواجهٔ بزرگ را قدس سره
درخواب دیدم که در من تصرف کردند ومن بیخود بیفتادم چون باخود آمدم خواجه از من گذشته بودند
خواستم که در عقب بروم پایهای من در هم میپیچید بجهد بسیار بخواجه رسیدم فرمودند که مبارک باد ○ وهم
ایشان فرمودند که یکبار دیگر خواجه محمد پارسا را قدس سره درخواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد
همانا که جهت آن بوده باشد که خواجهٔ بزرگ تصرف کرده بودند ○ این فقیر زمانی که ببخارا رسیدم وبشرف خدمت
حضرت مولانا حسام الدین مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم درین فقیر اضطرابی واضطراری بود ایشان
فرمودند مراقبه بحقیقت انتظارست حقیقت مراقبه عبارت ازین انتظارست نهایت سیر عبارت از حصول
این انتظارست بعد از تحقق باین چنین انتظار که ظهورش از غلبهٔ محبت است راه بوجز این انتظار نیست
کرده ایم از شکر جز نام بهره ○ این بسی بهتر که اندکام زهره ○ آسمان نسبت بعرش آمد فرود ○ ورنه بس عالیست پیش خاک تود
چون امثال این فقیر انرا دریافت این معانی میسر نیست گرفتاری باین چنین گفت وگوی شیرین تر می نماید
از اشتغال بغیر این گفت وگوی رزقنا الله وایاکم انتظارا بر تعیینا عنا بحرمة محمد صلی الله علیه وسلم ○ از ذکر
بعض احوال واقوال خانوادهٔ خواجگان وبیان روش وطریقت ایشان بتخصیص خدمت خواجه بهاالدین
واصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل سنت وجماعت است
واطاعت احکام شریعت واتباع سنن سید المرسلین صلی الله علیه وسلم ودوام عبودیت که عبارتست
از دوام آگاهی بجناب حق سبحانه بی مزاحمت شعور بوجود غیری ○ بس گروهی که نفی این عزیزان کنند
بواسطهٔ آن تواند بود که ظلمت هوا وبدعت ظاهر وباطن ایشانرا فرو گرفته است ورمد حسد وعصبیت
دیدهٔ بصیرت ایشانرا کور ساخته لاجرم انوار هدایت وآثار ولایت ایشانرا نبینند واین نابینایی
خود را بجحود وانکار آن انوار وآثار که از مشرق تا مغرب گرفته است اظهار کنند هیهات هیهات
نقشبندیه عجب قافله سالارانند ○ که برند از ره پنهان بحرم قافله را ○ از دل سالک ره جاذبهٔ صحبتشان
میبرد وسوسهٔ خلوت وفکر چله را ○ قاصری گر کند این طایفه را طعن قصور ○ حاش لله که برآرم بزبان این گله را
همه شیران جهان بستهٔ این سلسله اند ○ روبه از حیله چسان بگسلد این سلسله را ○ **شیخ ابوالحسن بستی رحمه الله تعالی**
وی چون خواجه یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی است واین رباعی مشکل مشهور چنانکه از رسایل
عین القضاة همدانی معلوم میشود از آن وی است ○ دیدیم نهان گیتی واصل جهان ○ وز علت وعار برگذشتیم آسان
آن نور سیه ز لا نقط برتر دان ○ زان نیز گذشتیم نه این ماند نه آن ○ **شیخ حسن سکاک سمنانی رحمه الله تعالی**
وی از اصحاب شیخ ابوالحسن بستی است وخانقاه سکاکیه که در سمنان است ○ وشیخ رکن الدین علاء الدوله
رحمه الله تعالی در اوایل در آنجا می بوده واربعینات برآورده وبعض املاک بر آنجا وقف کرده منسوب
بوی است ○ **محمد بن حمویه الجوینی رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو عبدالله است

از اصحاب شیخ ابوالحسن بستی است وی بعلوم ظاهری وباطنی آراسته بوده است عین القضاة در یکی از مکتوبات
خود میگوید که کم کسی ازین طایفه علوم ظاهری داند خواجه امام ابوحامد غزالی وبرادرش شیخ احمد غزالی
ازین جمله اند وخواجه امام محمد حمویه بگویای نیز ازین جمله است چه دانم که علم داند واز بزرگانست در سلوک
وویرا کتابی است در تصوف سلوة الطالبین نام ودر آنجا بسی حقایق ودقایق این طریق درج کرده است
عین القضاة همدانی قدس الله تعالی سره کنیت ونام وی ابوالفضایل عبدالله بن محمد المیانجی است
وعین القضاة لقب وی است با شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته است وبا شیخ امام احمد غزالی نیز وفضایل
وکمالات صوری ومعنوی وی از مصنفات وی ظاهر است چه عربی وچه فارسی آن قدر کشف حقایق وشرح
دقایق که وی کرده است کم کسی کرده است واز وی خوارق عادات چون احیا واماتت بظهور آمده ومیان وی
وحضرت شیخ احمد مکاتبات ومراسلات بسیارست واز آن جمله رسالهٔ عینیه است که شیخ بوی نوشته
که در فصاحت وبلاغت وروانی وسلاست توان گفت که آنرا نظیری نیست عین القضاة در کتاب زبدة
الحقایق میگوید که بعد از آن که از گفت وگوی علوم رسمی ملول شدم بمطالعهٔ مصنفات حجة الاسلام اشتغال نمودم
ومدت چهار سال در آن بودم چون مقصود خود از آن حاصل کردم پنداشتم که بمقصود خود واصل شدم با خود
گفتم ○ انزل بمنزل زینب ورباب ○ واربع بهذا مربع الاحباب ○ ونزدیک بود که از طلب باز ایستم وبرآنچ
حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم ومدت یکسال درین بماندم ناگاه سیدی ومولای الشیخ الامام سلطان
الطریقة احمد بن محمد الغزالی رحمه الله تعالی بهمدان که موطن من بود تشریف آورد ودر صحبت وی در بیست روز
بر من چیزی ظاهر شد که از من وطلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت الا ما شاء الله ومرا اکنون شغلی نیست جز
طلب فنا در آن چیز واگر چنانچه عمر نوح یابم ودرین طلب فانی سازم هیچ نکرده باشم وآن چیز همه عالم را فرو گرفته
است چشم من بر هیچ چیز نیفتد که روی دیدار آن نبینم وهر نفسی که استغراق من در آن بیفزاید بر من مبارک
باد ○ وهم وی گفته که پدرم ومن وجماعتی از ائمهٔ شهر ما حاضر بودند در خانهٔ مقدم صوفی پس ما رقص
میکردیم وبوسعید ترمذی بیتکی میگفت پدرم بنگریست گفت خواجه احمد غزالی را قدس الله روحه دیدم
که با ما رقص میکرد ولباس او چنین وچنین بود ونشان میداد بوسعید گفت مرگم آرزوست من گفتم بمیر
در حال بیهوش شد وبمرد مفتی وقت حاضر بود گفت چون زنده را مرده کنی مرده را نیز زنده توانی کرد گفتم
مرده کیست گفت فقیه محمود گفتم خداوندا فقیه محمود را زنده گردان در ساعت زنده شد ○ وهم وی گفته ای عزیز
کاری که با غیری منسوب بینی بجز از خدای تعالی آن مجازی میدان نه حقیقی فاعل حقیقی خدا را دان آنجا
که گفت قل یتوفیکم ملک الموت مجازی میدان حقیقتش آن باشد که الله یتوفی الانفس حین موتها راه نمودن
محمد صلی الله علیه وسلم مجازی میدان وگمراه کردن ابلیس مجازی میدان یضل من یشاء ویهدی من یشاء
حقیقت میدان گیرم که خلق را اضلال ابلیس میکند ابلیس را بدین صفت که آفرید مکر موسی علیه السلام

اربع الرجل یربع اذا وقف
صحاح

از بهر این می‌گفت اِنْ هِیَ اِلّا فتنتُک ـ هم چو من از بلغاریانست که مادام همی باید کشیدن ۵
کنه بلغاریان را نیز هم نیست • بگویم گر تو بتوانی شنیدن • خدا با این بلا و فتنه از تست • ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن
همی آرند ترکانرا ز بلغار • ز بهر پردهٔ مردم دریدن • لب دندان آن خوبان چون ماه • بدین خوبی بیایست آن گزیدن

شیخ برکه رحمه الله تعالی
عین القضاة رحمه الله تعالی در مصنفات خود از وی حکایت همدانی
کند یکجای گوید برکه جز فاتحه و سورهٔ چند از قرآن یاد ندارد و آن نیز بشرط برنتواند خواند و قال یقول
نداند که چه بود و اگر راست پرسی حدیث موزون بر زبان همدانی هم نداند کردن و لیکن میدانم که قرآن او
داند درست و من نمیدانم الا بعضی از آن و آن بعض هم نه از راه تفسیر و غیر آن دانسته‌ام از راه خدمت او
دانسته‌ام • و جای دیگر گفته است که از خواجه احمد غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ ابوالقاسم گرگانی نگفتی
که ابلیس چون نام او بردی گفتی که خواجهٔ خواجگان و سرور مهجوران چون این حکایت با برکه قدس سره •
گفتم گفت سرور مهجوران به است که خواجهٔ خواجگان • و جای دیگر گفته که برکه رضی الله عنه حکایت کرد که کردی بود
فرزند خود را گفت هرگز ریش گاو بوده گفت ریش گاو که بود و چه بود گفت آن که بامداد از خانه بدر آید گوید
امروز کنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام

شیخ فتحه رحمه الله تعالی
عین القضاة در مصنفات خود از وی حکایت کند یکجای گوید که از فتحه شنیدم که فتحه گفت از خدای تعالی
شر خلق نرسد • و جای دیگر میگوید که از برکه قدس سره شنیدم که فتحه گفتی ابلیس گفت در عالم از من سیاه
گلیم‌تر فتحه بود و بس و ازین سخن بگریست و جای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند دانند که مریدی
بکدام مقام رسد بعاقبت کار چنانکه از فتحه بسیار شنیده بودند که فلان را قدم فلان خواهد بود و فلانرا
قدم فلان

شیخ ضیاء الدین ابوالنجیب عبد القاهر السهروردی قدس الله سره
در علوم ظاهر و باطن بکمال بوده است مصنفات و مؤلفات بسیار دارد نسب وی بدوازده واسطه
بابوبکر صدیق رضی الله عنه می‌رسد و نسبت وی در طریقت بشیخ احمد غزالی است ۵ وی در کتاب آداب
المریدین گفته است واجمعوا علی انّ الفقر افضل من الغنی اذا کان مقرونا بالرضا فان احتج محتج بقول
النبی صلی الله علیه وسلم الید العلیا خیر من الید السفلی قیل له الید العلیا تنال الفضیلة باخراج
ما فیها والید السفلی تجد المنقصة بحصول الشیء فیها ففی تفضیل السخاء والعطاء دلیل علی فضل الفقر
فمن فضّل الغنی للانفاق والعطاء علی الفقر کان کمن فضّل المعصیة علی الطاعة لفضل التوبة در تاریخ
امام یافعی میگوید که یکی از اصحاب شیخ ابوالنجیب سهروردی رحمه الله گفت که روزی با شیخ در بازار بغداد
میگذشتیم بدکان قصابی رسیدیم گوسفندی آویخته بود شیخ بایستاد و گفت این گوسفند میگوید که من
مرده‌ام نکشته‌اند قصاب بیخود بیفتاد چون بخود باز آمد بصحت قول شیخ اقرار کرد و تایب شد ۵ توفی
رضی الله عنه فی شهور سنه ثلث وستین وخمسمایه

شیخ عمار یاسر قدس الله تعالی روحه
وی از اصحاب شیخ ابوالنجیب سهروردی است در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان
کمال تمام داشته است شیخ نجم الدین کبری در کتاب فواتح الجمال آورده است که چون بخدمت شیخ عمار
رسیدم و باذن وی بخلوت در آمدم بخاطر گذشت که چون آنکه اکتساب علوم ظاهری کرده‌ام چون فتوحات
غیبی دست دهد آنرا بر سرهای منبر بطالبان حق برسانم چون باین نیت بخلوت در آمدم تمام خلوت میسر
نشد بیرون آمدم شیخ فرمود اول تصحیح نیت کن بعد از آن بخلوت درآی پرتو نور باطن او بر دل من تافت
کتابها را وقف کردم و جامها را بفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که پوشیده بودم و گفتم این خلوت تنها نه فرضست
و این جبه کهنه مرا دیگر امکان بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر داعیهٔ بیرون آمدن غالب شود آن جبه را
پاره سازم تا ساتر عورت نماند و استحیا مانع خروج شود شیخ در من نظر کرد و گفت درآی که نیت درست
ساختی چون درآمدم اتمام خلوت دست داد و بیمن همت شیخ ابواب فتوحات بر من بگشاد ۵

شیخ روزبهان کبیر مصری قدس الله تعالی سره
وی کازرونی الاصل است اما در مصر می‌بوده از مریدان
شیخ ابوالنجیب سهروردی است در اکثر اوقات در مقام استغراق می‌بوده و شیخ نجم الدین کبری
بصحبت وی رسیده و آنجا بریاضت اشتغال نموده و خلوتها نشسته و شیخ روزبهان ویرا بدامادی قبول کرده
و ویرا از دختر شیخ دو پسر آمده ۵ و فی کتاب تحفة البررة سمعت شیخنا ابا الجناب یقول سمعت روزبهان بمصر
یقول قیل لی مرارا اترک الصلوة فانک لا تحتاج الیها فقلت یا رب انی لا اطیق ذلک کلّفنی شیئا آخر

شیخ اسمعیل قصری قدس الله تعالی سره
وی نیز از اصحاب شیخ ابوالنجیب سهروردی است و شیخ
نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقهٔ اصل از دست وی پوشیده است و وی از محمد بن مانکیل و وی
از محمد بن داود المعروف بخادم الفقرا و وی از ابو العباس ادریس و وی از ابو القاسم بن رمضان و وی
از ابو یعقوب طبری و وی از ابو عبد الله بن عثمان و وی از ابو یعقوب نهرجوری و وی از ابو یعقوب سوسی
و وی از عبد الواحد بن زید و وی از کمیل بن زیاد قدس الله تعالی ارواحهم و وی از امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وسلم کذا ذکره الشیخ
رکن الدین علاء الدوله السمنانی قدس الله تعالی سره فی بعض مصنفاته ۵

شیخ نجم الدین الکبری قدس الله تعالی روحه
کنیت وی ابوالجناب است و نام وی احمد بن عمر الخیوقی
و لقب وی کبری و گفته‌اند که وی را کبری از آن لقب کردند که در اوان جوانی که بتحصیل علوم مشغول بود با هر که
مناظره و مباحثه کردی بر وی غالب آمدی فلقبوه بهذا السبب الطامة الکبری ثم غلب علیه ذلک اللقب
فحذفوا الطامة ولقبوه بالکبری و هذا وجه صحیح نقله جماعة من اصحابه ممن یوثق بهم وقال بعضهم هو ممدود
بفتح الباء الموحدة ای هو نجم الکبراء جمع تکسیر للکبیر والصحیح الاول کذا فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی
و وی را شیخ ولی تراش نیز گفته‌اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش بهرکه افتادی بمرتبه

ولایت رسیدی ○ روزی بازرگانی بر سبیل تفرّج بخانقاه شیخ درآمد شیخ حالتی قوی داشت نظرش
بر آن بازرگان افتاد در حال بمرتبهٔ ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی گفت از فلان مملکت وی را
اجازت ارشاد نوشت تا در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند ○ روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند
بازی در هوا صعوه‌ئی را دنبال کرده بود ناگاه نظر شیخ بر آن صعوه افتاد صعوه برگشت و باز را گرفته پیش
شیخ فرود آورد ○ روزی بتحقیق و تقریر اصحاب کهف می‌رفت شیخ سعد الدین حموی را رحمه الله تعالی
که یکی از مریدان شیخ بود بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر کند شیخ
بنور فراست بدانست برخاست و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و بایستاد و دنبال
می‌جنبانید شیخ را نظر بروی افتاد در حال بیخود شد و روی از شهر بگردانید و بگورستان
رفت و سر بر زمین می‌مالید تا آورده‌اند که هرجا که می‌آمد و می‌رفت قریب به پنجاه و شصت سگ گرداگرد او
حلقه کردندی و دست بر دست نهادندی و آواز نکردندی و هیچ نخوردندی و بحرمت بایستادندی
عاقبت بدان نزدیکی بمرد شیخ فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر قبر وی عمارت ساختند ○ شیخ در تبریز
بر یکی از شاگردان محیی السنه که سندی عالی داشت کتاب شرح السنه را می‌خواند چون باواخر رسید روزی
در حضور استاد و جمعی از ائمه نشسته بود و شرح السنه می‌خواند درویشی درآمد که ویرا نمی‌شناخت اما از مشاهدهٔ
وی تغیری تمام بشیخ راه یافت چنانکه مجال قراءت نماند پرسید که این چه کس است گفتند که این بابا فرج
تبریزی است که از جملهٔ مجذوبان و محبوبان حق است سبحانه شیخ آن شب قرار نبود بامداد بخدمت
استاد آمد والتماس کرد که برخیزید که بزیارت بابا فرج رویم استاد با اصحاب موافقت کردند بدر خانقاه
بابا فرج خادمی بود بابا شادان نام چون آن جماعت را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرج
گفت اگر چنانکه بدرگاه خداوند تعالی می‌روند می‌توانند آمد گو درآیید شیخ گفت چون از نظر بابا بهره‌مند
شده بودم معنی مشکلش دانستم هرچه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم استاد و اصحاب
موافقت کردند پس پیش بابا فرج درآمدیم و بنشستیم بعد از لحظهٔ حال بر بابا متغیر شد و عظمتی در صورت او
پدید آمد و چون قرص آفتاب درافشان گشت و جامه که پوشیده بود بر روی شکافته شد چون بعد از ساعتی
بحال خود باز آمد برخاست و آن جامه را در من پوشید و گفت ترا وقت دفترخواندن نیست وقت آنست که سر
دفتر جهان شوی حال بر من متغیر شد و باطن من از هرچه غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون
آمدیم استاد گفت که از شرح السنه اندکی مانده است یک دو سه روز آنرا بخوان و دیگر تو دانی چون با سر درس
رفتم بابا فرج را دیدم که درآمد و گفت دی ده هزار منزل از علم الیقین بگذشتی امروز باز با سر علم
می‌روی من ترک درس کردم و بریاضت و خلوت مشغول گشتم علوم لدنی و واردات غیبی روی نمودن گرفت
گفتم حیف باشد که آن فوت شود آنرا می‌نوشتم بابا فرج را دیدم که از در درآمد و گفت شیطان ترا

بابا فرج تبریزی رحمه الله تعالی

تشویش می‌دهد این سخنها را منویس دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز پرداختم ○ امیر اقبال
سیستانی در کتابی که در آنجا هم سخنان شیخ خود شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره جمع کرده است
از شیخ نقل می‌کند که شیخ نجم الدین کبری بهمدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه
محدثی بزرگ هست با اسناد عالی هم از آنجا باسکندریه رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد و در بازگشتن
شبی رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دید و از آن حضرت درخواست کرد که مرا کنیتی بخش رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که ابو الجناب پرسید که ابو الجناب بتخفیف فرمود که لا مشدّده چون از واقعه باز آمد
در معنی این ویرا این روی نمود که از دنیا اجتناب می‌باید کرد در حال تجرید کرد و در طلب مرشد مسافر
گشت و بهر کس که می‌رسید ارادت درست نمی‌کرد بسبب آنکه دانشمند بود و سر او بهیچ کس فرو نمی‌آمد و چون
بملک خوزستان رسید در دزفول درآمد و آنجا رنجور شد و هیچ کس او را مقام نمی‌داد که آنجا نزول کند عاجز گشت
از کسی پرسید که درین شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور و غریب را جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم
آن کس گفت اینجا خانقاهی هست و شیخی اگر آنجا روی ترا خدمت کنند گفتم نام او چیست گفت شیخ اسمعیل
قصری شیخ نجم الدین آنجا رفت او را جای دادند در صفّهٔ مقابل صفهٔ درویشان و آنجا ساکن شد در رنجوری
وی دراز کشید و می‌گفت با این همه از رنجوری چندان رنج بمن نمی‌رسید که از آواز سماع ایشان که من سماع را
بغایت منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم شبی سماع می‌کردند شیخ اسمعیل از گرمی سماع ببالین من
آمد و گفت می‌خواهی که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت و مرا بکنار کشید و بمیان سماع برد و زمانی نیک مرا
بگردانید و بر روی دیوار تکیه داد من گفتم که در حال خواهم افتاد چون بخود آمدم خود را تن درست دیدم
چنانکه هیچ بیماری در خود نمی‌دیدم مرا ارادت حاصل شد روز دیگر بخدمت وی رفتم و دست ارادت
گرفتم و بسلوک مشغول شدم و مدتی آنجا بودم چون مرا از احوال باطن خبر شد و علم وافر داشتم مرا شبی
در خاطر آمد که از علم باطن باخبر شدی و علم ظاهر تو از علم شیخ زیادتست بامداد شیخ مرا طلب کرد
و گفت برخیز و سفر کن که ترا بر عمار یاسر می‌باید رفت من دانستم که شیخ بر آن خاطر من واقف شد اما هیچ
نگفتم و برفتم بخدمت شیخ عمار یاسر و آنجا نیز مدتی سلوک کردم و آنجا شبی مرا همین بخاطر آمد بامداد
شیخ عمار فرمود که نجم الدین برخیز و بمصر رو بخدمت روزبهان که این هستی را وی بسیلی از سر تو بیرون برد
برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی دررفتم شیخ آنجا نبود و مریدان او همه در مراقبه بودند هیچ کس
بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که شیخ کدام است گفت شیخ در بیرون نشسته وضو می‌سازد من
بیرون رفتم شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می‌ساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمی‌داند که درین قدر آب
وضو جایز نیست چگونه شیخی باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند چون آب بر روی من رسید
در من بیخودی پیدا شد شیخ بخانقاه درآمد من نیز درآمدم و شیخ بشکر وضو مشغول شد من بر پای بودم

منتظر آن که شیخ سلام باز دهد او را سلام کنم همچنان بر پای ایستاده غایب شدم دیدم که قیامت قایم شده است
و دوزخ ظاهر گشته و مردمان را می‌گیرند و به آتش می‌اندازند و بر سر راه که به آتش می‌برند پشته‌ایست و شخصی بر سر آن
پشته نشسته است و هر که می‌گوید که من تعلق بوی دارم او را رها می‌کنند و دیگران را در آتش می‌اندازند ناگاه
مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند من بر پشته بالا رفتم دیدم
که شیخ روزبهان است پیش او رفتم و در پای او افتادم سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه از قوت آن بروی
در افتادم و گفت بیش ازین اهل حق را انکار مکن چون بیفتادم از غیب باز آمدم شیخ سلام نماز داده بود
پیش رفتم و در پای او افتادم شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان لفظ بگفت آن رنجوری
از باطن من برفت بعد از آن امر کرد مرا که باز گرد و به خدمت شیخ عمار رو و چون باز می‌گشتم مکتوبی به شیخ عمار
نوشت که هر چند مس داری می‌فرست تا زر خالص می‌گردانم و باز بر تو می‌فرستم از آنجا به خدمت شیخ عمار آمد
و مدتی آنجا بود چون سلوک تمام کرد وی را امر فرمود که به خوارزم رو وی گفت آنجا مردمان عجب‌اند و این
طریق را و مشاهده را در قیامت نیز منکرند گفت برو و باک مدار به خوارزم آمد و این طریق را منتشر
گردانید و مریدان بسیار بر وی جمع آمدند و بارشاد مشغول شد ○ چون کفار تتار به خوارزم رسیدند
شیخ اصحاب خود را جمع کرد و زیادت بر شصت بودند و سلطان محمد خوارزم شاه گریخته بود
و کفار تتار پنداشتند که وی در خوارزم است و به خوارزم در آمدند شیخ بعض اصحاب خود را چون
شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالا و غیر ایشان طلب داشت و گفت زود برخیزید و به بلاد
خود روید که آتشی از جانب مشرق برافروخت که تا نزدیک مغرب خواهد سوخت این فتنه‌ایست عظیم
که در این امت مثل این واقع نشده است بعضی از اصحاب گفتند چه شود که حضرت شیخ دعایی کند
شاید که این از بلاد مسلمانان مندفع شود شیخ فرمود که این قضاییست مبرم دعا دفع آن نمی‌تواند
کرد پس اصحاب التماس کردند که چهارپایان آماده است اگر جناب حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت
کند تا در ملازمت ایشان به خراسان متوجه شوند دور نمی‌نماید شیخ فرمود که من اینجا شهید خواهم شد
و مرا اذن نیست که بیرون روم پس اصحاب متوجه خراسان شدند چون کفار به شهر در آمدند شیخ اصحاب
باقی‌مانده را بخواند و گفت قوموا علی اسم الله نقاتل فی سبیل الله و به خانه در آمد و خرقهٔ خود را بپوشید
و میان محکم ببست و آن خرقه پیش گشاده بود بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرد و نیزه بدست
گرفت و بیرون آمد چون با کفار مقابل شد در روی ایشان سنگ می‌انداخت تا آن غایت که هیچ سنگ
نماند کفار وی را تیرباران کردند یک تیر بر سینهٔ مبارک وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بران برفت
○ گویند که در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود بعد از شهادت ده کس نتوانستند که وی را از دست
شیخ خلاص دهند عاقبت پرچم را ببریدند و بعضی گفته‌اند که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره

در غزلیات خود اشارت باین قصه و بانتساب خود بحضرت شیخ کرده آنجا که گفته است ○
ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند ٭ نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند ٭ بیکی دست می خالص ایمان نوشند ٭ بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
و کانت شهادته قدس الله تعالی روحه فی شهور سنة ثمان عشرة و ستمائة ○ حضرت شیخ را مریدان بسیار بوده اند
اما چندی از ایشان یگانهٔ جهان و مقتدای زمان بوده اند چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین
حموی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ
جمال الدین گیلی و بعضی گفته اند مولانا بهاء الدین ولد والد مولانا جلال الدین رومی نیز از ایشان بوده است
قدس الله تعالی ارواحهم

شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابوسعید است و نام وی مجد الدین شرف بن المؤید بن ابی الفتح البغدادی رحمه الله وی
باصل از بغداد است خوارزم شاه از خلیفهٔ بغداد التماس طبیبی کرد پدر وی را فرستاد و بعضی گفته اند که
از بغداد که است یکی از دیههای خوارزم و وی از مقربان سلطان بود شیخ رکن الدین علاء الدوله فرموده است
که آنکه می‌گویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ رسید خلاف واقع است مردی تمام بود اما صورت
لطیف داشت و وی را شیخ اول بخدمت متوضا مشغول ساخت والدهٔ وی بشنید و او طبیبه بود و شیخ نیز طبیب
بود والدهٔ وی کسی پیش شیخ فرستاد که فرزند مجد الدین مردی نازک است و این کار وی بس عجب است اگر شیخ
بفرماید من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند و وی را بخدمت دیگر مشغول کند شیخ فرمود که او را
بگویید که این سخن از تو عجب است که علم طب می‌دانی اگر پسر ترا تب صفرایی زحمت دهد من دارو بغلام ترک
دهم پسر تو صحت نیابد ○ شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که روزی یکی از مریدان سلطان بایزید
که مردی در حساب بود و کار کرده با من گفت که چون است که تو باین خاندان ارادت آوردی و سلوک
جز بمتابعت بایزید کردی گفتم من این نمی‌دانم اما یک نوبت وضو می‌ساختم در اثنای آن دیدم که دیوار
قبله بگشاد و از آن سو فضایی پیدا شد و آسمان و ستارهٔ مشتری می‌نمود پرسیدم که این چیست یکی گفت
این نور سلطان بایزید است ساعتی شد آسمانی دیگر دیدم تمام نورانی همچو خورشید گفتم این چیست یکی
گفت این نور مجد الدین بغدادی است آن درویش متعجب شد بعد از آن گفت این سخن نه بآن می‌گویم که
در مراتب ایشان بیان می‌کنم یا ترجیح می‌نهم شیخ مجد الدین را بر سلطان بایزید اما هر کس را حق تعالی حواله
کرده است بشیوه‌ای چون او توجه بآن مشرب کرد و متابع آن طریق شد حق تعالی جهة ثبات قدم او را
در آن طریق شیخ او را در اعلی مراتب بر وی جلوه کند و اگر نه علی التحقیق مراتب در قیامت پیدا شود و نشان
علو مرتبه درین عالم جز بمتابعت حبیب مطلق صلی الله علیه و سلم نیست هر کس که متابع‌تر مرتبهٔ وی عالی‌تر
○ روزی شیخ مجد الدین با جمعی از درویشان نشسته بود سکری بر وی غالب شد گفت ما بیضهٔ بط بر کنار دریا بودیم م
و شیخ ما شیخ نجم الدین مرغی بود بال تربیت بر ما فرو داورد تا از بیضه بیرون آمدیم ما چون بچهٔ بط بودیم

در دریا رفتیم و شیخ برکنار بماند شیخ نجم الدین بنور کرامت آنرا دانست بر زبان ایشان کذشت که در دریا
میراد شیخ مجد الدین آنرا شنید بترسید بیش شیخ سعد الدین حموی آمد و تضرع بسیار کرد که روزی
که حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت آیم و عذری بخواهم ٥ وقتی شیخ را در سماع
حال خوش شد شیخ سعد الدین شیخ مجد الدین را خبر کرد شیخ مجد الدین پای برهنه بیامد و طشتی
پر آتش کرد و بر سر نهاد و بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
عذر سخن پریشان میخواهی ایمان و دین بسلامت بردی اما سرت برود و در دریا میری و ما نیز در سر تو
شویم و سرهای سرداران و ملک خوارزم در سر تو شود و عالم خراب کردد شیخ مجد الدین در قدم شیخ افتاد
و باندک فرصتی سخن شیخ بظهور آمد شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میکفت و مادر سلطان محمد غوری
بود بغایت جمیله بوعظ شیخ مجد الدین می آمد و کاه کاهی بزیارت وی میرفت مدعیان فرصت جستند
تا شبی که سلطان بغایت مست بود عرضه داشتند که مادر تو بمذهب امام ابوحنیفه رحمه الله بنکاح
شیخ مجد الدین در آمده است سلطان بسیار رنجه شد فرمود که شیخ را در دجله اندازند انداختند خبر
بشیخ نجم الدین رسید متغیر کشت و کفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را در آب انداختند
و مرد پس سر بسجده نهاد و زمانی نیک در سجده بود پس سر از سجده بر آورد و کفت از حضرت عزت
درخواستم تا بخون بهای فرزندم ملک از سلطان محمد باز ستاند اجابت فرمود سلطان را از آن خبر دادند
بغایت پشیمان شد پیاده بحضرت شیخ آمد و طشتی پر زر بیاورد و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده و سر برهنه
کرد و در صف نعال بایستاد و کفت اکر دیت می باید اینک زر و اکر قصاص میکنید اینک شمشیر شیخ در جواب
فرمود که کان ذلک فی الکتاب مسطورا دیت او جمله ملک تست و سر تو برود و سر بسی خلق و ما نیز در سر شما
شویم سلطان محمد نومید باز کشت و عن قریب جنکیز خان خروج کرد و رفت آنچه رفت روزی قوال
در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را خواند که ~ خوش باشد اندر انجام عشق ٥ کر یک خط سبز بر کنارش بودی
شیخ محاسن خود را بکرفت و تیغ دست بر کلو نهاد و کفت ~ کر یک خط سرخ بر کنارش بودی ٥
و همانا که باین اشارت بشهادت خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی بکفت ٥
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ٥ یا سرخ کنم روی ز تو یا کردن ٥ کار تو مخاطره است خواهم کردن
یا سرخ کنم روی ز تو یا کردن ٥ در خدمت شیخ نجم الدین کبری قدس سره درویشی بود از قریه بنکرد آباد
و ویرا زنکی بنکردی میکفتند و بمقام عالی رسیده بود تا غایتی که تا وی از خلوت بیرون نیامدی سماع نساختی
روزی در اثنای سماع وقت او خوش شد از زمین برخاست و طاقی بلند بود آنجا بر آنجا نشست و در وقت
فرود آمدن از بالا بر کردن شیخ مجد الدین بغدادی جست و پایها فرو آویخت و شیخ مجد الدین همچنان چرخ میزد
و این زنکی مردی بلند و کران بود و شیخ مجد الدین بس نازک و لطیف چون از سماع فارغ شد کفت

نذانستم که زنکی است بر کردن من یا کنجشکی چون از کردن او فرود می آمد رخساره او را بدندان بکرفت چنانکه
نشان بماند بارها شیخ مجد الدین کفتی که مرا در قیامت همین مفاخرت تمام است که اثر دندان زنکی بر روی من
باشد ٥ شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره کفته است که شیخ مجد الدین بغدادی فرموده که در واقعه از حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه و سلم هو رجل اراد ان یصل الی الله تعالی
بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار من این حکایت را بیش استاد مولانا جمال الدین جلبی میکفتم او کفت
عجب و بعد از آن فرمود که از بغداد بشام میرفتم تا از آنجا بروم روم چون بموصل رسیدم شبی در مسجد جمع
بودم چون در خواب شدم دیدم که کسی میکوید که آنجا میروی که فایده کیری من نظر کردم جمعی دیدم که حلقه زده
بودند و شخصی در میان ایشان نشسته و نوری از سر وی باسمان بپیوسته وی سخن میکفت و ایشان میشنیدند
کفتم این کیست کفتند مصطفی صلی الله علیه و سلم من بیش رفتم و سلام کفتم جواب کفتند و مرا در حلقه جای دادند
چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی حق ابن سینا فرمود که رجل اضله الله علی علم ٥ دیکر کفتم ما تقول
فی حق شهاب الدین المقتول کفت هو من متبعیه بعد از آن کفتم از علماء اسلام نیز بپرسم پرسیدم که ما تقول
فی حق فخر الدین الرازی کفت هو رجل معاتب کفتم ما تقول فی حق حجة الاسلام محمد الغزالی کفت هو رجل وصل
الی مقصوده کفتم ما تقول فی حق امام الحرمین کفت هو ممن نصر دینی کفتم ما تقول فی حق ابی الحسن الاشعری
کفت انا قلت و قولی صدق الایمان یمان و الحکمة یمانیة بعد از آن کسی که نزدیک من بود مرا کفت که ازین سوالها
چه میکنی دعایی درخواست کن که ترا فایده کند بعد از آن کفتم یا رسول الله مرا دعایی بیاموز فرمود که قل
اللهم تب علی حتی اتوب و اعصمنی حتی لا اعود و حبب الی الطاعات و کره الی الخطیئات ٥ بعد از آن از من
پرسید که بکجا میروی کفتم بروم فرمود که الروم ما دخله المعصوم و من از واقعه باز آمدم در آنجا عزیزی بود
مولانا موفق الدین کواشی آنجا بود و در آخر عمر ضریر کشته بود بزیارت وی رفتم پرسید که تو کیستی
بکفتم کفت از کجا می آیی کفتم از بغداد کفت بکجا میروی کفتم بروم کفت بروم کفتم بلی کفت الروم ما دخله
المعصوم من متحیر شدم و دست در دامن او زدم کفتم مکر شما در مجلس دوشین حاضر بودید کفت دعنی
دعنی دست از وی باز داشتم و باز کشتم ٥ شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره کوید که مولانا جمال الدین
مردی عزیز بود و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار است و میان او و امام غزالی دو واسطه بیش
نبوده است و این حکایت وی دلیل است بر صحت واقعه شیخ مجد الدین را ٥ چون شیخ مجد الدین را در سنه
سبع و ستمایه و قیل سنه ست عشر و ستمایه شهید کردند خاتون وی که از نیشابور بود و یرا بنیشابور نقل کرد
و در سنه ثلث و ثلثین و ثمانمایه و یرا باسفراین نقل کرده اند شیخ سعد الدین حموی قدس الله تعالی روحه
نام وی محمد بن المؤید بن ابی بکر بن ابی الحسن بن محمد بن حمویه است از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است
قدس الله تعالی روحه و فی تاریخ الیافعی کان صاحب احوال و ریاضات و له اصحاب و مریدون و کلام

نذانستم

سکن شیخ قاسیون مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی هناک • در علوم ظاهری و باطنی یگانه است مصنفات
بسیار دارد چون کتاب محبوب و سجنجل الارواح و غیر آن و در مصنفات وی سخنان رموز و کلمات مشکل
و ارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز است بسیار است و همانا که تا دیدهٔ بصیرت
بنور کشف منفتح نشود ادراک آن متعذر است • وی گفته است بشرنی الله سبحانه وقال من اصغی کلامک بحسن
القبول والاعتقاد فی ذکری وتعریفی فقد اندرجت فیه نطفة العلم والمعرفة وان الشیء علیه فی الحال فقد ثبت
النصیب فی طور من اطواره • شیخ صدرالدین قونوی قدس الله تعالی سره بصحبت وی رسیده است می گوید
که از وی شنیدم که می گفت مواثیق هفت است و در میثاق الست بربکم منحصر نیست آنرا با شیخ خود شیخ محیی الدین
قدس الله تعالی سره باز گفتم گفت کلیات را می گوید و اگر نه جزئیات از آن بیش است • شیخ مؤید الدین
الجندی در شرح نصوص الحکم می گوید که شیخ صدرالدین روزی در مجلس سماع با شیخ سعدالدین حاضر بود
شیخ سعدالدین در اثنای سماع روی بصفه که در آن منزل بود کرد و با دب تمام مدتی بر پای ایستاد
و بعد از آن چشم خود را بپوشید و آواز داد که ابن صدرالدین چون شیخ صدرالدین پیش آمد چشم بر روی وی
بگشاد و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در آن صفه حاضر بودند خواستم که چشمی که بمشاهدهٔ جمال
آن حضرت منور شده است اول بروی تو بگشایم • وی گفته است که وقتی روح مرا عروجی واقع شد
و از قالب منسلخ گشت سیزده روز چنان بماند انگاه بقالب آمد و قالب در این سیزده روز چون مرده افتاده
بود و هیچ حرکت نمی کرد و روح چون بقالب آمد و قالب برخاست خبر نداشت که چند روز افتاده است
دیگران که حاضر بودند گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده است • و از اشعار وی است
که در کتاب محبوب درج کرده است این رباعی عربی — یا راحة مهجتی و نور البصر •
استیقظ قلبی بک وقت السحر • ناجیت ضمیر خاطری بالفکر • انی انا فیک وانت لی فی نظری •
و این رباعی فارسی نیز از آن قبیل است — کافر شوی ار زلف نگارم بینی • مومن شوی ار عارض یارم بینی
در لعل میاویز و در ایمان منگر • تا عزت یار و افتقارم بینی • ای تو نظری نیست مرا در کاری
در روی تو خوش نیایدم گلزاری • در باغ رضای چون تو زیبا یاری • بیداو نهان روی تو دیدم باری
بی تو نه بهشت بایدم نی رضوان • نی کوثر و زنجبیل و نی آب حیوان • با قهر تو دوزخ است دار رضوان
با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان • و این شعر نیز از آن قبیل است •
انت قلبی وانت فیه حبیب • ولسقم القلوب انت طبیب • لیس فی قلب من تحبک صدقا •
غیر ذکراک حالة یستطیب • انت سقمی وصحتی وشفائی • وبک الموت والحیوة یطیب •
واذا ما نظرت فی بلطف • عن فؤادی وا عینی لا تغیب • لک سری ومهجتی وضمیری •
ساجد شاهد وما لی نصیب • عمر وی شصت و سه سال بوده است و در روز عید اضحی سنه خمسین وستمایة

از دنیا رفته است و قبر وی در بحرآباد است رحمه الله تعالی **شیخ سیف الدین باخرزی قدس سره**
وی از خلفاء شیخ نجم الدین کبری است بعد از تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ آمد و تربیت یافت
در اوایل که ویرا بخلوت می نشاند در اربعین دوم بدر خلوت وی آمد و انگشت مبارک بر در خلوت وی زد
و آواز داد که ای سیف الدین • منم عاشق مرا غم سازوار است • تو معشوقی ترا با غم چه کار است
برخیز و بیرون آی آنگاه دست ویرا بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روانه کرد آیند
وقتی برای شیخ نجم الدین از خطای کنیزکی آورده بودند شب زفاف با اصحاب گفته است که امشب
بلذتی مشروع اشتغال خواهیم نمود شما نیز در موافقت ترک ریاضت کنید و بفراغت و آسودگی ببرید
چون حضرت شیخ این بگفت شیخ سیف الدین آن شب ابریقی بنوک پرآب کرد و بر در خلوت شیخ بیستاد
چون وقت صبح شیخ بیرون آمد ویرا دید گفت نه ما گفته بودیم که امشب بلذت و حضور خود مشغول باشید
چرا خود را باین ریاضت در رنج انداختی گفت شما فرمودید که هر کس بلذت و حضور خود مشغول شود مرا
هیچ لذت ورای این نیست که بر آستانهٔ حضرت شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا که
سلطانان در رکاب تو دوند روزی یکی از سلاطین بزیارت شیخ سیف الدین آمد در وقت بازگشتن
از شیخ درخواست که اسپی نذر شیخ کرده ام التماس می نمایم که شیخ قدم رنجه فرمایند تا بدست خود سوار کنم
شیخ التماس وی را مبذول داشت بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسپ سرکشی
کرد و عنان در ربود قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی
این اسپ آن بود که ما شبی در خدمت شیخ الاسلام شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان
در رکاب تو دوند اکنون این مصدق سخن شیخ شد • و من کلماته القدسیة هذه الرباعیات
هر شب بمثال پاسبان کویت • می گردم گرد آستان کویت • باشد که بر آید ای صنم روز حساب • نام ز جریدهٔ سگان کویت
هر چند که ز عشق بیگانه شوم • با عافیت آشنا و همخانه شوم • ناگاه پری رخی بمن برگذرد • برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم
روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخنا تلقین فرمایید پیش روی میت آمد و این رباعی فرمود
گر من گنه جمله جهان کردستم • لطف تو امید است که گیرد دستم • گفتی که بوقت عجز دستت گیرم • عاجز تر از این مخواه کاکنون هستم
توفی قدس سره فی سنه ثمان وخمسین وستمایة و قبر وی در بخاراست **عین الزمان جمال الدین گیلی رحمه الله تعالی**
وی نیز از خلفاء شیخ نجم الدین است بسیار دانشمند و فاضل بوده است در اوایل که عزیمت صحبت
شیخ کرد بکتب خانه در آمد و از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعهٔ انتخاب کرد که در سفر مونس وی باشد
چون نزدیک خوارزم رسید شبی در خواب دید که شیخ با وی گفت ای گیلک پشته بینداز و بیا چون بیدار شد
اندیشه کرد که پشته چیست من از دنیا هیچ ندارم و اندیشهٔ جمع آن نیز ندارم شب دوم همین خواب دید
و شب سیوم نیز از شیخ پرسید که شیخنا پشته چیست گفت آن مجموعه که جمع کرده • چون بیدار شد آنرا

درچون انداخت چون بحضرت شیخ رسید گفت اگر آن مجموع را نمی انداختی ترا هیچ فایده نمی بود پس ویرا
خرقه پوشانید و در اربعین نشاند و بعد از اتمام اربعین عین الزمان لقب نهاد ○ شیخ جمال الدین در قزوین
می بوده است یکی از سادات قزوین را عزیمت شیراز شد از شیخ التماس سفارشی بپادشاه شیراز که بشیخ
ارادت تمام داشت کرد شیخ پارهٔ کاغذ طلبید و بر آنجا نوشت که عسل و رازیانه و بوی داد چون آن سید
بشیراز رسید و قصد ملاقات پادشاه کرد گفتند که وی درد شکم دارد و در حمام است بدر حمام رفت
دید که پادشاه بر سر حمام نشسته است و از درد شکم تشویش عظیم دارد پیش رفت و سلام کرد گفت از کجا آئی
گفت از قزوین از وی احوال شیخ پرسید کاغذ را بوی داد بگشاد دید که در وی نوشته که عسل و رازیانه
گفت شیخ بنور فراست و کرامت علاج ما نوشته فرمود تا آنرا حاضر کردند بخورد و فی الحال شفا یافت
وآن سید را رعایت بسیار کرد

بابا کمال جندی رحمه الله تعالی

چون خدمت بابا کمال جندی در صحبت شیخ نجم الدین مرتبهٔ تکمیل و اکمال یافت حضرت شیخ خرقهٔ بوی داد
وگفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندی است که ویرا احمد مولانا می گویند خرقهٔ ما را
بوی رسان و تربیت از وی دریغ مدار چون بابا کمال بجند رسید جمعی کودکان بازی می کردند و احمد مولانا
چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمی کرد جامهای ایشان را نگاه می داشت چون بابا کمال را
دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام گفت بعد از آن گفت چند جامهٔ دیگران نگاه داریم و شما جامهٔ ما
نگاه دارید خدمت بابا ویرا کنار گرفت و بخانهٔ مفتی آمد مفتی گفت این فرزند مجذوبست شاید که خدمت
شایسته نتواند کرد برادر خورد تر وی دانشمند مولانا بغایت زیرکست و مؤدب بابا گفت وی نیز با نصیب
گردد اما ما بحوالهٔ شیخ بخدمت وی آمده ایم احمد مولانا در اندک فرصتی تربیت تمام یافت و صیت کمالات
وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبهٔ کمال رسیدند و یکی از آنها شیخ بهاء الدین
کبری است که تربیت برادر خورد دانشمند مولانا را که محمد نام داشته حوالهٔ بوی کرده بود شیخ بهاء الدین
تربیت فرزند خود ابو الفتوح را حواله بدانشمند مولانا کرده است و همانا که خدمت خواجه ابو الوفاء خوارزمی را
انتساب بابو الفتوح است چنانکه در بیان سلسلهٔ مشایخ خود گفته است

رسید فیض علی از احمد مختار ・ پس از علی بحسن [بصری] آمد خزینهٔ اسرار
حبیب و طائی و معروف پس سری و جنید ・ دو بو علی است دگر مغربی [ابو عثمان] کبار اخیار
عقیب این همه بو القاسم و پس از نساج [ابوبکر] ・ امام احمد پس سهروردی [ابو النجیب] و عمار
پس از اکابر مذکور شیخ نجم الدین ・ که بود قدوهٔ اخیار و سرور ابرار
کمال احمد و آنکه بهاء ملت و دین ・ دگر محمد پس بو الفتوح فخر کبار ○

ابو علی رودباری و ابو علی کاتب

خواجه ابو الوفاء خوارزمی رحمه الله تعالی

وخدمت خواجه ابو الوفا را از مشارب صافیهٔ ارباب توحید و اصحاب
اذواق و مواجید شربی تمام بوده است چنانکه از رسایل و اشعار ایشان بتخصیص رباعیات این معنی
ظاهرست و اثبات این دعوی را رباعی چند آورده می شود رباعیات

ای آنکه توئی حیات جان جانم ・ در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم ・ بینائی چشم من توئی می بینم ○
دانائی عقل من توئی میدانم ← من از تو جدا نبوده ام تا بودم ・ اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم ○ وز نور تو ظاهرم اگر موجودم ← چون بعض ظهورات حق آمد باطل
پس منکر باطل نشود جز جاهل ・ در کل وجود هر که جز حق بیند ・ باشد ز حقیقة الحقایق غافل ○ هیچ دانی
او هست نهان آشکار است جهان ・ بر عکس بود شهود اهل عرفان ・ بل اوست هم آشکار و هم نهان ・ کز اهل حق غیر یکی
نیست ولی آن یکی کثر دانی ・ یکی که نباشد آن یکی را ثانی ・ خود را ز نبود خود اگر برهانی ・ دانیش نه از دلایل برهانی
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه ・ چون هست درین عذر سه دعوی تباه ・ دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل لا حول و لا قوة الا بالله
وفات خواجه ابو الوفا در شهور سنه خمس و ثلثین و ثمانمایه بوده است رحمه الله تعالی ○

شیخ نجم الدین رازی المعروف بدایه رحمه الله تعالی

وی نیز از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است
که تربیت ویرا حوالهٔ بشیخ مجد الدین کرده بوده است صاحب مرصاد العباد و تفسیر بحر الحقایق است ویرا
در کشف حقایق و شرح دقایق قوت و قدرت تمام بوده است در واقعهٔ چنگیز خان از خوارزم بیرون آمد
و بروم رفت و ویرا با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاد گویند که
وقتی در یک مجلس جمع بودند نماز شام قایم شد از وی التماس امامت کردند در هر دو رکعت سورهٔ قل یا ایها
الکافرون خواند چون نماز تمام کردند مولانا جلال الدین رومی با شیخ صدر الدین گفت بروجه طیبت که
ظاهرا یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما وفات وی در سنه اربع و خمسین و ستمایه بوده است و در شونیزیه
بغداد بیرون مقبرهٔ شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبری بود می گفتند که قبر ویست والله تعالی اعلم
و از منقولات ویست این رباعی ← شمع ارچه چو من داغ جدائی دارد ・ با گریه و سوز آشنائی دارد
سر رشتهٔ شمع بکه سر رشتهٔ من ・ کان رشته سری بروشنائی دارد ○

شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی قدس الله تعالی سره

و هو علی بن سعید بن عبد الجلیل اللالاء
الغزنوی و این شیخ سعید که پدر شیخ علی لالاست برادر عم حکیم سنائیست بعزم حج بخراسان آمد و
بصحبت شیخ ابو یعقوب یوسف الهمدانی رحمه الله رسید در آن وقت که شیخ نجم الدین کبری بهمدان
می رفت بطلب حدیث در یک فرسنگی دیهی که شیخ علی لالا آنجا می بود فرود آمده بود اتفاقا همان شب
شیخ علی در واقعه دید که نردبانی نهاده بود تا آسمان و شخصی بر سر نردبان ایستاده بود و مردمان
یک یک پیش او می آمدند و او دست ایشان می گرفت و می برد تا در آسمان و آنجا شخصی ایستاده بود و دست
ایشانرا بدست او می داد و او ایشانرا در آسمان می برد شیخ علی لالا نیز برفت و او را بر نردبان بالا برد
و دستش بدست او دادند و ویرا بآسمان در برد چون آن واقعه را پیش پدر بگفت پدرش گفت آن شخص را
میشناسی گفت می شناسم و نام او می دانم گفت طلب او می باید کرد که کلید تو در دست اوست پس شیخ

[illegible] ○

علی لالا بطلب او مسافر شد وچندین سال گرد عالم سفر کرد وازوی نام ونشان نمی یافت تا آن زمان که شیخ
نجم الدین بخوارزم آمد واین طریق را منتشر گردانید ودر آن وقت شیخ علی لالا در ترکستان بود در خانقاه
شیخ احمد یسوی روزی شخصی از خوارزم آمده بود وشیخ علی لالا در خلوت بود می شنید که شیخ احمد ازوی
می پرسید که در خوارزم هیچ درویشی هست ومردمان بچه مشغول اند آن شخص گفت این زمان جوانی آمده است
وبادشاه وخلق مشغول گشته وخلق بروی جمع شده اند پرسید که چه نام دارد گفت نجم الدین کبری چون
شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت بیرون جست ومیان سفر در بست شیخ احمد یسوی فرمود که چه بوده است
گفت سفر می کنم فرمود که صبر کن تا زمستان بگذرد گفت نتوانم بخدمت شیخ نجم الدین آمد وبسلوک مشغول
شد بعد از آن بچندگاه شیخ مجد الدین بیامد ومرید شد وشیخ نجم الدین بسی وپنج سالگی نزدیک بوده است
که بسلوک مشغول شد وشیخ مجد الدین به چهار سال از شیخ علی زیادت بوده است اما شیخ علی لالا در اول
جوانی بطلب مشغول شده بوده وایشان آن وقت هنوز بسلوک مشغول نشده بودند وتحصیل می کردند
شیخ علی لالا بصحبت بسیاری از مشایخ رسیده بوده وگویند که از صد وبیست وچهار شیخ کامل مکمل
خرقه داشته است وبعد از وفات وی از آن جمله صد وسیزده خرقه باقی بوده وسفر هندوستان کرده
بود وصحبت ابو الرضا رتن رضی الله عنه دریافته وامانت رسول صلی الله علیه وسلم ازوی گرفته
چنانکه شیخ رکن الدین علاء الدوله آنرا تصحیح فرموده وگفته که صحب یعنی الشیخ رضی الدین علی اللالا
صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم ابا الرضا رتن بن نصر رضی الله عنه فاعطاه مشطا من امشاط
رسول الله صلی الله علیه وسلم وشیخ رکن الدین علاء الدوله آن شانه را در خرقه بپیچیده وآن خرقه را
در کاغذی وبخط مبارک خود بر آن کاغذ نوشته هذا المشط من امشاط رسول الله صلی الله علیه وسلم
وصل الی هذا الضعیف من صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم وهذه الخرقة وصلت من ابی الرضا
رتن الی هذا الضعیف ۰ وهم شیخ رکن الدین بخط مبارک خود نوشته است که چنین گویند که آن امانت
برای شیخ رضی الدین علی لالا بوده است از رسول صلی الله علیه وسلم وهذه الرباعیة من انفاسه القدسیة
منقول من خطه بیت هم جان بهزار دل گرفتار تو است ۰ هم دل بهزار جان خریدار تو است ۰
اندر طلبت نه خواب یابد نه قرار هر کس که در آرزوی دیدار تو است ۰ توفی قدس الله تعالی روحه فی الثالث
من ربیع الاول سنة اثنتین واربعین وستمایه شیخ جمال الدین احمد جورفانی رحمه الله تعالی
وی از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالاست ۰ شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که شیخ احمد عجب
ذاکر بوده است مرتبه عالی دارد من در غیب مرتبه سلوک او را مناسب یافتم با شیخ ابو الحسن خرقانی وآن
شیخ رضی الدین علی لالا را با سلطان بایزید قدس الله تعالی ارواحهم ۰ شیخ رضی الدین علی گفته است
هر که با خاموشی احمد ما در رساند آنچ از جنید وشبلی یافته اند از وی یابد ۰ روزی شیخ سعد الدین حموی

بجوربان

بجوربان رسید کسی فرستاد وشیخ احمد را طلب داشت شیخ احمد نیت عزلت کرده بود نیامد باز کس فرستاد
که می باید آمد که مرا اشارتی رسیده است که چون از جهة تو شیخ علی اجازت نامه نوشته است من نیز بنویسم
شیخ احمد جواب فرستاد که من خدای تعالی را باجازت نامه نخواهم پرستید ۰ شیخ رکن الدین علاء الدوله
گفته که این سخن مرا از وی بسیار خوش آمده است ۰ وقتی شیخ احمد یکی از مریدان را دید که مراقبه کرده
بود کفش بیرون کرد وچند کفش محکم در پس گردن او بزد مرید گفت مراقبه کرده ام شیخ چرا بخشش نمی نماید
فرمود که مراقبه کسی را روا بود که یک هفته طعام نخورده باشد چون آواز پای شنود در خاطرش نیاید که این
کس برای من طعام می آورد ۰ وی در سلخ ربیع الآخر سنه تسع وستین وستمایه از دنیا رفته ۰
شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی کسرقی رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ احمد جورفانی است
در تسلیک طالبان وتربیت مریدان وکشف وقایع ایشان شانی عظیم داشته است شیخ رکن الدین
علاء الدوله گفته است که پدر من از من پرسید که درین زمانه از اولیا کدام مانده اند گفتم مستند ابن عجیل
است در یمن وشمس الدین ساوجی است در شوشتر وخواجه حاجی در ابهر وچند کس را از مشایخ که بر صراط
مستقیم بودند بشمردم گفت چونست که این همه هستند وتو ارادت بشیخ نور الدین عبد الرحمن آوردی
وبا ایشان التفات نکردی گفتم مرا مقصودی بود که جز بادشاه او راست نمی آمد من می خواستم که سلوک کنم
واین طریقه بشناسم ودر آن وقت در همه عالم استادی نبود غیر او ومرا با آن کاری نبود که بینم که بزرگان
که اند تا هر که را بزرگتر نشان دهند بخدمت او روم چه اگر کسی را با آهنگری کار باشد وبدکان زرگری رود
عقل بروی خندد ۰ وهم شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که در آخر الزمان اگر نه وجود شیخ نور الدین
عبد الرحمن قدس الله تعالی روحه بودی سلوک بکلی محو گشتی ونشان نماندی اما چون حق تعالی این طریق را
تا قیامت باقی خواهد داشت بوی مجدد کرد ۰ وهم وی گفته که روزی در جماعت خانه غایب شدم
امام غزالی را دیدم که نشسته بود وسر بر زانو نهاده وقلم میان دو انگشت گرفته متحیر ازو پرسیدم که
چه می شود وامام در چه فکر است گفت چگونه متفکر نباشم که من در دیدنی سیمرغ را سی صفت نوشته ام واین
ساعت می بینم وهمه غلط بوده این واقعه را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که عجب من نیز
در بدخشان بودم ودر آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن شره تمام بود در غیب می بینم که حق تعالی مرا می گوید
که تو نمی دانی که از هر حسرتی که هست امام غزالی هیچ حسرت بآن نرسد که سلوک تمام ناکرده بحضرت ما آمد
بعد از آن که از غیب باز آمدم بر زبان خود عقد یافتم وخاموشی پیشه کردم وبکار خود مشغول شدم
ولادت وی شوال سنه تسع وثلثین وستمایه بوده است ودر بغداد از دنیا برفته ۰
ابو المکارم رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد البیابانکی قدس الله تعالی سره
وی در اصل از ملوک سمنان است بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت در یکی از حرب

و هو احمد بن موسی بن عجیل در شان وی گفته اند
که مثل احمد بن موسی در میان اولیا چون
مثل یحیی بن زکریاست در میان انبیا
علیهم الصلوة والسلام که عصیان ننمود
وقصد معصیتی نکرد ازوی پرسیدند از سماع
عرفان گفت اگر سماع دارم من اهل
آن نیستم واگر انکار کنم بلیه بسی که سماع
کرده اند کسانی که بهتر از من اند ۰

که سلطان را با اعدا بود و برا جذبه رسید بعد از آن در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمایه در بغداد بصحبت شیخ
نورالدین کسرقی رسید در وقت مراجعت از حجاز و در سنه تسع و ثمانین و ستمایه اذن ارشاد یافت و بعد
از سنه عشرین و سبعمایه در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین برآورد و گویند که در سایر
اوقات صد و سی اربعین دیگر برآورده است و چون عمر وی بهشتاد و هفت سال رسید شب جمعه بیست و دوم
رجب سنه ست و ثلثین و سبعمایه در برج احرار صوفیاباد بجوار رحمت حق پیوست و در حظیره قطب زمان
عمادالدین عبدالوهاب مدفون گشت ○ روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آهوئی فرستاد و سلام رسانید
و نیازمندی نمود که این گوشت صید است بخورید که حلال باشد شیخ گوید که مرا درین حالت حکایت امیر
نوروز یاد آمد که آن وقت که در خراسان بود و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و بانجا
سوار از عقب من بیامد و گفت می‌خواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم چند روز با وی مصاحبت
افتاد یک روز آمد و دو خرگوش آورد و گفت من خود زده‌ام بخور گفتم گوشت خرگوش است و هر کس که
زده است من نخواهم خورد گفت چرا گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه حرام است و چون
یکی از بزرگان آنرا حرام داشته است ناخوردن آن بهتر است برفت و روز دیگر بیامد و آهوئی بیاورد
و گفت این آهو را من زده‌ام بتیری که خود تراشیده‌ام و بر اسبی نشسته بودم که از پدران مادر قدیم پیش
از غارت تخم بر تخم بما رسیده است گفتم این همان حکایت مولانا جلال الدین درگزینی است که یکی از امراء
مغول که در حوالی همدان می‌نشست و با وی دعوی ارادت می‌کرد روزی به پیش وی درآمد و دو مرغابی نهاد
و گفت این را باز من گرفته است و حلال باشد مولانا تناول فرماید مولانا گفت سخن در مرغابی نیست
سخن در آنست که باز تو دوش تا صبح کدام پیرزن خورده است که امروز او را قوت این مرغابی حاصل
آمده است برداد و بیرون که لایق شماست اسب تو نیز تا دوش جو کدام مظلوم خورده است که امروز او را قوت
دویدن حاصل آمده است تا تو در پشت او آهو می‌توانی زد مرا خوردن آن روا نباشد القصه هر چند گفت
گوشت او نخوردم اما درویشان را گفتم بخورید شاید که چون بنیاز آورده کاری برآید ببرکت نیازمندی او
درویشی از شیخ سؤال کرد که چون این بدن را در خاک ادراک نیست و بدن مکتسب با روح ازوی مفارق
شده‌اند و در عالم ارواح حجاب نیست چه احتیاج است بر سر خاک رفتن و فایده چیست چه در هر مقامی
که توجه کند بروح بزرگی همان باشد که بر سر خاک رفته شیخ فرمود که فایده بسیار دارد یکی آنکه چون بزیارت
کسی می‌رود چندانکه می‌رود توجه او زیادت می‌شود و چون بر سر خاک رسد و بحس مشاهده کند خاک او را
حس او نیز مشغول او شود و بکلی متوجه گردد و فایده بیشتر باشد و دیگر آنکه هر چند ارواح را حجاب نیست
در همه جهان او را یکی است اما بدنی که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن محشور او که بعد از حشر
ابدالآباد خواهد بود آنجا باشد بآن موضع نظر او و تعلق او بیشتر بود که بمواضع دیگر پس حکایت کرد که

کرفتی‌ام

یک نوبت

یک نوبت در خلوت جنید قدس الله تعالی سره بودم و از خلوت وی ذوق تمام میرسید بسبب جنید که در آن
خلوت بوده بود بیرون آمدم و بر سر خاک او رفتم آنجا آن ذوق نیافتم این معنی را با خدمت شیخ قدس سره بگفتم
فرمود که آن ذوق بسبب جنید یافتی بانکه گفتم بلی گفت در موضعی که در عمر خود پیداست که چند نوبت آنجا
بوده باشد وقتی که ذوق حاصل می‌شود در بدنی که چندین سال دایم با او صحبت داشته بود اولی باشد که ذوق
بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب مشغولی حس بر سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد آخر در خرقه که اهل
دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده می‌توان کرد و بدن از خرقه نزدیکتر است و فواید زیارت بسیار است
کسی اینجا توجه کند بروحانیت مصطفی صلی الله علیه و سلم فایده یابد اما اگر بمدینه رود روحانیت مصطفی
صلی الله علیه و سلم از رفتن او و رنج راه او باخبر باشد و چون آنجا رسد بحس ببیند روضه پاک آن حضرت را
و بکلی متوجه شود فایده آنرا با فایده این چه نسبت و اهل مشاهده را این معنی بتحقیق باشد ○ وی فرموده
که جمله انبیا برای آن آمده‌اند تا چشم خلق را بگشایند بعیب خود و کمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم
خود و عدل حق و بجهل خود و علم حق و بمذلت خود و عزت حق و به بندگی خود و خداوندی حق و بفقر
خود و غنای حق و بتقصیر خود و نعمتهای حق و بفنای خود و بقای حق و هم برین قیاس نیز شیخ برای آنست
که چشم مریدانرا باین معانی بگشاید پس هر چند مرید در اثبات خود و کمال خود بیش کوشد یا علی کند تا کمال
او ظاهر شود شیخ از وی بیشتر رنجد چه شیخ این همه رنج از برای آن می‌کشد تا چشم کمال بین نفس او را بدوزد
و چشمی که کمال حق بیند بگشاید و او هر لحظه در کمال خود چشم دیگر می‌گشاید پس در ضیعت رنج شیخ می‌کوشد در حق
خویش درویش می‌باید که در کمین نفس باشد تا هر چشمی که بکمال خود می‌گشاید حالی آنرا می‌بندد و اگر نه چنین کند
تا او را خبر شود نفس از هر سر موی چشمی بدیدن کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق کور کرده اند که خاصیت
نفس اینست ○ و هم وی فرموده که این مردمان عجب اعتقادها دارند البته می‌گویند که درویش می‌باید که
کرا او محتاج باشد نمی‌دانند که حق تعالی هرگز هیچ مرشد را محتاج نداشته است بخلق و چرا باید که بندگان
خدای تعالی جز بخدای تعالی محتاج باشند آخر این دنیا را با این همه نعمت برکه ایشان بپای می‌دارد بلکه
مقصود از آفرینش ایشانند نه آخر شیخ مجدالدین بغدادی را قدس الله تعالی روحه هر سال خرج سفره
خانقاه دویست هزار دینار زر سرخ بوده است و من حساب می‌کنم با نصد هزار دینار را املاک وقف
کرده‌ام بر صوفیه که بر طریقه ما باشند ○ و هم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع بحکمت از بهر آن آفریده
و می‌خواهد که معمور باشد و فایده بخلق برسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فایده و دخل کنند
نه بوهم اسراف چه ثوابست هرگز ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک عمارت و گذاشتن زمین را
معطل چه گناه حاصل می‌شود هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که از آن هر سال
هزار من غله حاصل می‌تواند کرد اگر بتقصیر و اهمال نهصد من حاصل کند و بسبب او آن صد من از خلق

خلق دور افتد بعد از آن از وی بان خواست خواهند کرد و اگر کسی اهالی هست که بدنیا و عمارت آن نمی پردازد خوش وقت او و اگر چنانچه از کاهلی ترک عمارت زمین کند و آن را ترک و زهد نام نهد جز متابعت شیطان چیزی دیگر نیست و هیچ کس کمتر از آدمی بیکار نیست اخرویًّا و دنیاویًّا ○ وهم وی فرموده که ممکن نیست که کسی بمرتبهٔ ولایت برسد الا که حق تعالی پردهٔ بر سر او بپوشد و او را از چشم خلق پنهان دارد و معنی اولیائی تحت قبائی اینست و این قباب صفات بشریت نیست که پردهٔ ایست از کرامت و غیره و صفاتی آنست که در و عیبی ظاهر کند یا هنری را از و در چشم مردم بعیب فرا نماید و معنی لا یعرفهم غیری آنست که تا نور ارادت باطن کسی را منور نکند آن ولی را نشناسد پس آن نور او را شناخته باشد نه آن کس ○ وهم وی فرموده که درویشانی که بکار مشغول اند می باید که بطال را در میان ایشان راه نباشد که یکی کار صد مرد در کار را از کار باز دارد عدوی البلید الی الجلید سریعة ○ والجمر یوضع فی الرماد فیخمد ○ وهم وی فرموده که می باید که درویشان جهد نمایند تا در وقت لقمه خوردن بیک حاضر باشند که تخم اعمال در زمین قالب انسانی لقمه است چون بغفلت تخم اندازند ممکن نیست که هرگز جمعیت خاطر حاصل شود و اگر هم لقمه حلال باشد وهم وی فرموده که حکیم ترمذی و جماعتی از مغاربه گفته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس سره فرمود که آن جماعتی که گفته اند بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء ، آنرا عذری هست و ایشان از آن سخن این خواسته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء فی الشریعة و نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء فی الطریقة زیرا که چون کمال شریعت در آخر کار نبی تمام شد که الیوم اکملت لکم دینکم و ولی تا شریعت را بکمال قبول نکند قدم در ولایت نتواند نهاد پس آنچه نبی را در شرایع بانتهاء کار باشد ولی را بابتدا باشد زیرا که اگر کسی بدان احکام که در مکه نازل شد سلوک کند و با حکامی که در آخر عمر در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس ابتداء ولایت آنست که همه شرایع را بکمال قبول کند و متابعت نماید اما در طریقت آنست که هر چند ولی سعی کند در مرتبهٔ او عالی شود روح او را آن نوع معراج که جسم نبی را بوده حاصل نشود و محال بود که شود پس چون در انتهاء ولایت روح ولی مشابهت می یابد بجسم نبی در طریقت نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء باشد ○ وهم وی فرموده انبیا علیهم السلام از انشاء گناه عامدا معصوم اند و اولیا از خوار داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلی الله علیه وسلم مرویست ان تغفر اللهم فاغفر جمّا ○ وای عبد لک لا الما ○ و نزدیک این بیچاره هیچ گناهی بدتر از آن نیست که بنده خود را معتقد و محترم نداند

اخی علی مصری رحمه الله تعالی

وی شیخی بوده در ملک شام و روم و مریدان بسیار بروی جمع آمده اما چون بروی ضعف بود جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت اگر شما طالب حق اید من نیز طالبم و مرشدی نیافته ام که پیش او سلوک کردمی اکنون در واقعه دیده ام و در شهادت نیز می شنوم که در خراسان مرشدیست کامل

برخیزید

برخیزید تا برویم و او را دریابیم و در خدمت مرشدی روزی چند سلوک کنیم و از آنجا خلق ما کان و برند چیزی حاصل کنیم القصه تا بدین قضیه آمده بود و در حلقهٔ مریدان شیخ داخل شده با جمعی از اصحاب خود شیخ فرموده که ارادت ایشان بتو بعد از این ارادت منست و وساطت تو در میان ایشان را سود کند چه نزدیک من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه وسلم هر چند که خرقه بیشتر راه روشن تر و سلوک آسان تر است بخلاف اسناد حدیث که آنجا هر چند واسطه کمتر است حدیث صحیح تر است چه آنجا که خبر است هر چند واسطه بیشتر بود احتمال تغییر بیشتر بود اما اینجا که خرقه است هر چند که نور مشایخ بیشتر بود راه ● روشن تر بود و مدد ایشان بیشتر بود ○ روزی حکایت منصور حلاج در افتاد اخی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد از آن که در باب وی سخنان بسیار فرمودند گفتند در آن وقت که مرا حال گرم بود بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح وی را در علیین یافتم در مقام عالی مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالتست که فرعون انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق گفت هر دو دعوی خدائی کردند اکنون روح حسین در علیین و روح فرعون در سجین درین چه حکمت است در سرّ من ندا کردند که فرعون بخودبینی در افتاد و همه خود را دید و ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید و خود را گم کرد بنگر که چه فرق باشد

شیخ نجم الدین محمد بن محمد الادکانی رحمه الله تعالی

وی مرید شیخ رکن الدین علاء الدوله است قدس سره عمر وی بهشتاد رسیده بود در شهور سنه ثمان و سبعین و سبعمائه از دنیا برفته و در حصاری از اعمال اسفراین مدفون گشته وی گفته در قول رسول صلی الله علیه وسلم علیکم بالسواد الاعظم ای بالقرآن

اخی محمد دهستانی رحمه الله تعالی

شیخ فرموده است که در اربعین شب پنجشنبه سیوم اربعین در غیب دیدم که جماعتی مسافران برسیدند و در میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را با او نظری از عنایتست و او را بمن حوالت است چون بشهادت آمدم خادم را گفتم زینهار که هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من که برود قضا را همان ساعت جماعتی مسافران رسیدند گفتم فردا روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می نشینم ایشان را بیاور تا ایشان را ببینم چون روز جمعه بمسجد رفتم درویشان مسافر بیامدند و سلام کردند چندانکه نظر کردم آنرا که من دیده بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز بگزاردیم و بخانقاه آمدیم خادم گفت ازین درویشان یک تن که بخدمت ایشان مشغول است مگر پیش رختهای ایشان بوده و بمسجد نیامده درخواست می کند که شما را ببیند گفتم نیک باشد چون در آمد از دور او را بدیدم دانستم که اوست بیامد و سلام کرد و ساعتی بنشست و بیرون رفت من خادم را طلب کردم و گفتم برو و این جوان را که برفت بگوی که می باید که اینجا روزی چند با ما باشی و ازین جماعت باز گردی که ما را با تو کار است چون خادم بیرون رفت او را دید که باز گشته بود

وایستاده خادم از وی پرسید که حال چیست گفت می‌خواهم که با خدمت شیخ بگویی تا مرا قبول کند و هم اینجا
بخدمت درویشان مشغول شوم خادم گفت شیخ مرا از پی تو باین مهم فرستاده و او را درآورد و مسافران
برفتند و او را بخدمت مشغول کردم خدمتی که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد بکرد بعد از سه سال که ذکر گفت
و خلوتی چند بنشست و حالهای نیکو او را روی نمود روزی در سفری بودیم و او در صفه نشسته بود من آنجا
که بودم نظر من بر حال وی افتاد دیدم که واردی عالی بر وی نازل می‌شد و حالی بس شگرف بر وی کشف
می‌گشت حالی برخاستم و آنجا رفتم که او بود و مغلوب شده بود و مست آن حال گشته بانگ بر وی زدم
و گفتم در چه حالی و چه دیدی بگو گفت نمی‌توانم گفتم زنهار باید بگویی بزجر بگفت الحق مقام بس عالی بود
اما چون دیدم که در وی عجبی از این پیدا می‌شود گفتم این چیزی نیست و آنرا نفی کردم باری در آن مقام
در خود چیزی پیدا کرد و مدتی مدید از دماغ او نمی‌رفت تا بعد از آن بچند گاه دیگر تجلی صفت
متجلی شد و آن مقامیست که در آنجا احتیاج بالکل از سالک برمی‌خیزد چون در آن حال خود باید
غروری در وی پیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت حق است و این صفت مرا حاصل است
و در باطن وی دعوی خدایی سر بر زدن گرفت و ترک خوردن کرد چندانکه جوش می‌زدم و چوب در دهان او
می‌کردم و شربت در دهان او می‌ریختم باز بدر می‌ریخت و بحلق وی فرو نمی‌رفت بگذاشتم تا مگر بخوشی خود
بخورد هیچ نخورد تا شش سال برین برآمد و بخدمت قیام می‌نمود و یک سعادت داد آن بود که خود را هرگز
از من نمی‌پوشانید و اگرنه این بودی هم در آن ورطه هلاک شدی و من مدت سی و هفت سالست
تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و چندین طالبانرا دیدم بچنین مردی که این محمدست که او را بلذت
دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم و مدت بیست و پنج سالست که در میان درویشانست
و برادر او خادم است و دیگر خادمان که پیش از این بوده اند هیچ کس از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی
می‌باید نه از طعام و نه از جامه هرگز چیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و
با آنکه رنجوریها کشیده هرگز کسی او را خفته ندیده و با کسی نگفته و از هیچ آفریده دوا نطلبیده القصه
در آن مقام ناخوردن بماند تا شش سال بعد از آن بکعبه می‌رفتم او را با خود بردم و قصد من آن بود که
می‌دیدم که جماعتی این حال را عجب می‌داشتند و در قدرت خدای تعالی بشک بودند و ایشانرا زبان می‌داشت
تا در راه ببینند و یقین بدانند که چیزی نمی‌خورد و آن شبهه رفع کرده در رفتیم و آن جماعت را شک
برخاست و چون بمدینه رسیدیم او را گفتم اکرام رسول صلی الله علیه و سلم و مرید معنی آن می‌باید کرد
که رسول صلی الله علیه و سلم کرده و من می‌کنم و اگرنه برخیز و برو که بیش از این در صحبت ما نتوانی بود
و علی دوستی حاضر بود لقمه در دهان او نهاد سه لقمه تعیین کردم که در روزی بخورد تا بمکه بعد از آن در مکه
گفتم که همچنان که درویشان می‌خورند بخورد بخورد و از آن ورطه خلاص یافت

ابوالبرکات

ابو البرکات تقی الدین علی الدوستی السمنانی رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین
علاء الدوله است روزی حضرت شیخ می‌فرمودند که مادام که سالک در وقت تجلی صوری ادراک می‌کند آن تجلی
صوری باشد و حق تعالی را از آن صورت منزه باید داشت اما آنرا تجلی حق باید دانست چنانکه موسی
علیه الصلوة والسلام از درخت شنید که انی انا الله هر که گوید درخت خدا بود کافر شود و هر که گوید این
سخن خدا نگفت کافر شود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد باید کرد و در آن روز اخی علی دوستی
حاضر بود شیخ فرمودند که مرا امسال واقعه علی دوستی بغایت خوش آمد و بجهت ثبات اعتقاد درویشان
بگویم حق تعالی امسال بر وی یک نوبت در صورت کل موجودات تجلی کرد بعد از آن وی تسبیح حق و تنزیه
او از صور بلفظی که حق تعالی بر زبان وی می‌راند می‌گفت حق تعالی خود از وی پرسید که مرا دیدی
گفت نه خداوندا فرمود پس اینها که دیدی چه بود گفت آثار افعال و صور صفات تو و تو از همه صور منزهی
حق تعالی درین سخن وی را ثنا گفت و این معنی را از وی پسندیده داشت
امیر سید علی بن شهاب بن محمد الهمدانی قدس الله تعالی سره جامع بوده است میان علوم
ظاهری و باطنی و بسیار در علوم اهل باطن مصنفات مشهورست چون کتاب اسرار النقطه و شرح اسماء الله
و شرح فصوص الحکم و شرح قصیده خمریه فارضیه و غیر آن وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبدالله
المزدقانی بود اما کسب طریقت پیش صاحب التربیت للاقطاب تقی الدین علی دوستی کرد و چون شیخ
تقی الدین علی از دنیا برفت باز رجوع بشیخ شرف الدین محمود کرد و گفت فرمان چیست وی توجه کرد
و گفت فرمان آنست که در اقصی بلاد عالم بگردی سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد و صحبت هزار و چهارصد
ولی را دریافت و چهارصد ولی را در یک مجلس دریافت سادس ذوالحجه سنه ست و ثمانین و سبعمایه نزدیک ولایت
کبر و سواد فوت شد و از آنجا بختلانش نقل کردند **شیخ عبدالله غرجستانی رحمه الله تعالی**
وی از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است و از یکی از دیههای غرجستانست خرد بوده است
که پدر وی فوت شده و مادر وی شخصی دیگر را شوهر کرده روزی از وی امری واقع شده بود و از آن شخص
متوهم گشته و گریزان از ده بیرون در آن نواحی درختی بوده بزرگ و در پای آن درخت چشمه آبی بوده در درخت
برآمده و در میان شاخ و برگ آن پنهان شده اتفاقا جماعتی از درویشان متوجه آنجا نزول کرده اند در چشمه
آب عکس وی را دیده اند و وی را از درخت فرو آورده اند و همراه خود برده که از ایشان بجانب سمنان
افتاده بصحبت شیخ رفته اند و وی را همراه برده چون نظر شیخ بر وی افتاده بنور فراست کمال قابلیت
وی را درین طریق دریافته بعد از آن که درویشان سفر کرده اند کسان فرستاده و وی را باز گردانیده
درویشان اضطراب بسیار کرده اند و بحاکم و سلطان وقت رجوع نموده اند چون حمایت حضرت شیخ
بر همه ظاهر بوده هیچ سود نداشته پس حضرت شیخ بتربیت وی مشغول شده و بحسن التفات شیخ

بمقامات عالیه رسیده و آن قدر التفات و اهتمام که شیخ را نسبت بوی بوده است معلوم نیست که نسبت
بکس دیگر بوده باشد چنانچه از رباعیاتی که در مخاطبهٔ وی گفته اند معلوم میشود و چون بمرتبهٔ تکمیل و ارشاد
طالبان رسیده حوالهٔ وی بولایت طوس شده است آنجا آمده و بارشاد طالبان مشغول گشته پادشاه وقت
از وی استدعا نموده که با وی در بعض محاربات که با اعدا داشته همراه باشد همراه شده و در آن محاربه
مرتبهٔ شهادت یافته و جسد مبارک ویرا بطوس نقل کرده اند و تربت وی آنجاست ○
بابا محمود طوسی رحمه الله تعالی وی از مریدان شیخ عبد الله بوده است وقتی شیخ عبد الله
جمعی درویشانرا در اربعین نشانده بود یک شب خادم خانقاه را گفت که امشب درویشی وارد
می خواهد رسید واقف باش که بیخودی نکنند و از خلوت بیرون نروند خادم حاضر می بود ناگاه بابا محمود
نعره زنان و فریاد کنان از خلوت بیرون جست و یک درویش دیگر که نام وی هندو الیاس بود نیز
در عقب بابا محمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید هندو الیاس رسید ویرا بگرفت و بابا محمود
روی بکوه و صحرا نهاد هندو الیاس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی الجمله بحال خود باز آمد و بابا محمود
همچنان مجذوب و مغلوب بماند و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر میشده است چنانچه
مشهور است اخی علی قتلق شاه رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان شیخ عبد الله است و بحسن
تربیت وی بمرتبهٔ کمال بلکه بمرتبهٔ تکمیل رسیده بود در آن وقت که شیخ عبد الله را بلشکر استدعا کرده
بودند اخی علی در سفر بوده است شیخ فرموده است که ما درین لشکر بسعادت شهادت خواهیم رسید
بعد از ما بجای ما اخی علی را بنشانند شیخ حافظ بهاء الدین عمر ابردهی رحمه الله تعالی
وی از مریدان اخی علی است گویند که وی خرد بوده که والد وی فوت شده چون بسن تمیز رسید خویشان
ویرا بدکان درزی فرستادند تا درزیگری بیاموزد در آن فرصت مولانا رضی الدین علی لالای رحمه الله
که از مریدان شیخ عبد الله غرجستانی بوده است و صحبت حضر علیه السلام بابرده رسیده و پرسیده
که فرزند عمر کجاست گفته اند که وی پیش درزیان است مولانا گفته است هر که پیش درزیان باشد درزیان
باشد او را بطلبید طلبیده اند مولانا ویرا بطوس برده است و بحافظی صالح سپرده است تا قرآن یاد کرد
و خدمت مولانا بعد از چندگاه باز بر آنجا گذشته است شیخ حافظ را دیده است و متغیر شده استاد ویرا
گفته که همانا فرزند عمر را از همان طعامها میدهی که خود میخوری گفته است که من چیز دیگر ندارم
مولانا فرموده است که ویرا بابرده رود آنجا باش چندان که وی قرآن حفظ کند چنان کرده است
شیخ حافظ گفته است که در اوایل که مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی پیدا شد در نشابور مولانا شمس الدین
خلیفه بارشاد مشغول بود و در ده ویرانی شیخ اخی علی و در هر ولایتی نام عزیزی میشنیدم متردد می بودم
که کجا روم شبی در واقعه دیدم که منزلی است بس رفیع و عمارتی عالی و در آنجا جماعتخانه در غایت روح

وباکی

وباکی و در پیشان آن رواقی و در پیشان رواق پرده آویخته و در آن جماعتخانه خلق بسیار و در رواق نیز
جمعی از اکابر نشسته و مولانا شمس الدین خلیفه بر کنار رواق نشسته و از میان جماعتخانه تاجی آویخته بودند
و مولانا میگفت که این تاج بر سر هر که راست آید معنی ما بوی حواله است هر کس می آمد و امتحان میکرد بر سر
هیچ کس راست نمی آمد و من در گوشهٔ ایستاده بودم و نظاره میکردم ناگاه خدمت مولانا بمن نظر کرد و گفت
فرزند تو نیز پیش آی من خواستم که پیش آیم ناگاه دیدم که آن پرده که در پیشان رواق بود در حرکت آمد
و از پس آن پرده شخصی با هیبت بیرون آمد و مرا برگرفت و در کنار اخی علی نهاد و فرمود که بگیر این طفل را
و شیر ده از هیبت آن از خواب در آمدم با خود گفتم حواله بخدمت اخی علی شد احرام ملازمت وی بستم
چون نظر وی بر من افتاد گفت حافظ دیر با شیر آمدی دست بیعت بوی دادم و توبه کردم و تلقین
گرفتم ○ وهم وی گفته است که چون در سفر حجاز ببغداد رسیدم در خانقاه شیخ نور الدین عبد الرحمن
اسفراینی رحمه الله تعالی نزول کردم در آن وقت نبیرهٔ وی شیخ نور الدین عبد الرحمن شیخ الاسلام بغداد
بود و خلیفهٔ جد بزرگوار خود بود در وقت وداع وصیت کرد که چون بشرف زیارت روضهٔ شریفه حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم در پای نیازمندی من بآن حضرت برسانی و باین عبارت بگوی که بیری
عاصی از عاصیان امت تو عبد الرحمن بغدادی دعا رسانید چون بشرف زیارت رسیدم و شرایط
آن بجای آوردم وصیت شیخ بخاطرم آمد بهمان عبارت که وصیت کرده بود گفتم حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم ابروی مبارک درهم کشیدند و مرا گفتند که تو چنین مگوی که وی از غایت تواضع چنین
گفته است و وی از اکابر امت منست بعد از مراجعت آنرا بشیخ گفتم خوشدلی بسیار نمود و مرا دعا
خیر کرد ○ وهم وی گفته است که وقتی درین ولایت وبائی عظیم افتاد چنانکه اکثر خلق از حیوة خود
مأیوس گشتند روزی خدمت مولانا رضی الدین علی لالای از ده لالان بابرده تشریف آورد و در بیرون ده
نزول فرمود و مرا طلبید و گفت امر چنین است که همراه من بیائی و در سر قبر شیخ محمد خالد رحمه الله تعالی
در قریهٔ اسجیل قرآن ختم کنی شاید که خدای تعالی این بلیت را دفع کند امتثال نمودم اما بواسطهٔ آن
که در آن فرصت خواجه عبد الرحمن کهواره که قدس سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق بود جا در ده
در قریهٔ اسجیل بر سر سنگی که بر در تربت شیخ محمد خالد است می نشست و سخنان بلند میگفت و خدمت
مولانا رضی الدین علی در غایت تضرع بود من متفکر شدم که مبادا که امری واقع شود که مردم بلیت و با را
باز طلبند چون بنزدیک اسجیل رسیدم شخصی بیرون آمد ویرا از احوال خواجه پرسیدم گفت حالی بر سر سنگ
نشسته بود ناگاه گفت که قوجی می آید که من حریف کله وی نیستم از آنجا برخاست و در آن نزدیکی خراسی بود
بآنجا در آمد و در مغاکی پنهان شد چون بده رسیدیم و در سر زیارت فرو آمدیم و مردم ده جمع شدند خبر
رسید که امیر علی بیک که حاکم ولایت بود بزیارت خواجه می آید مردم ده با مولانا گفتند که خواجه بسبب شما

باین خراسان درآمده است اگر علی بیگ بیاید و خواجه را نه بیند جای آن دارد که بر ما غضب کند خدمت مولانا
متوجه خرابی شد چون بخراسان درآمد فرمود که مهمانرا چنین دارند چون خواجه آواز مولانا را شنید از آن مغاک
بیرون آمد و یکدیگر را کنار کردند و خواجه چیزی در گوش مولانا گفت مولانا در گریه شد مدتی
همچنان ایستاده بودند شخصی مرا گفت که امیر علی بیگ بر در ایستاده و انتظار می کشد من مولانا را
تنبیه کردم مولانا فرمود که امیر علی بیگ منتظر شماست خواجه بیرون رفت و امیر علی بیگ خواجه را دریافت
خواجه گفت مغولک برو که مهمان عزیز دارم علی بیگ روان شد و خواجه از عقب وی نعره می زد که می
مغولک برو وی می دوید تا از نظر خواجه غایب شد بعد از آن خواجه و مولانا بزیارت درآمدند
و من از بیم آن که مبادا خواجه سخنی بلند بگوید با مولانا گفتم که من قرآن بیک شبانروز ختم می توانم
کرد مولانا فرمود که امر بسه شبانروز است من ختم آغاز کردم در اثناء تلاوت خواجه آغاز
سخنان بلند کرد مولانا بانگ بر وی زد دیگر تا آخر صحبت خواجه از آن سخنان هیچ نگفت چون
ختم تمام شد و از دعا فارغ شدند یکدیگر را وداع کردند حق سبحانه و تعالی آن بلیت را بمحض
رأفت و رحمت خود دفع کرد **مولانا فخر الدین لورستانی رحمه الله تعالی**
وی تحصیل علوم ظاهری کرده بوده است همیشه در خاطر می داشته است که بعد از تحصیل علوم بسلوک
راه خدای تعالی اشتغال نماید وقتی در یکی از مدارس مصر خانه داشته و در آنجا بمطالعه مشغول بوده
وی را از مطالعه کلالی حاصل شده از برای تشحید خاطر از خانه خود بیرون آمده داعیه سلوک بر دلش
تازه گشته با خود گفته است آخر روزی از اینجا در آمد بیرون می باید آمد از روز آن روزست دیگر بخانه
خود باز نرفته است و همچنان خانه را با کتابها و متاعهای دیگر در باز گذاشته است و پیش شیخ
نبی الله رحمه الله تعالی که در آن وقت در مصر بارشاد متعین بوده رفته و بسلوک مشغول گشته و تا وی
زنده بوده در صحبت وی بوده و چون وی از دنیا رفته است در طلب کاملی مکمّل سفر اختیار کرده
در آن وقت شیخ محی الدین طوسی که از اولاد امام غزالی است رحمه الله تعالی شهرتی تمام داشته است
و در شهر طوس می بوده بصحبت وی آمده آنچه می خواسته است آنجا نیافته از آنجا بده دیوانی پیش فرزندان
اخی علی تکلتشاه رفته است آنجا نیز آنچه می خواسته نیافته چون از آنجا سفر می کرده فرزندان اخی علی وی را
گفته اند که یکی از درویشان پدر ما در قریه ابرده می باشد اگر وی را ببینی دور نمی نماید با خود گفته است
شیخ خراسان آن و شیخ زادگان این درویش دیگر چه خواهد بود اما احتیاط را بابرده رفته چون بآنجا
رسیده شیخ حافظ بجهة مهمی بده دیگر رفته بوده آنجا نبوده بولایت از آمدن وی خبر یافته با اصحاب گفته
که ما را مهمانی عزیز رسیده مهم ناساخته بابرده باز گشته چون چشمش بر مولانا افتاده این مصراع
مشهور را خوانده که یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم و میان ایشان صحبت درگرفته و تا شیخ حافظ

زند

زنده بوده است در صحبت وی بوده است و با وی اربعینها نشسته و تربیتها یافته و بعد از وفات وی بولایت
جام تشریف آورده و در جوار تربت مقدسه حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره اربعین نشسته و مشایخ جام را
هیچ کس از مشایخ وقت آن قدر اخلاص و اعتقاد نبوده که نسبت بوی وی می گفته است که حضرت شیخ الاسلام
احمد را قدس الله تعالی روحه بهمه اولاد خود التفات بسیارست تا غایتی که بخواجه محمد خلوتی که ظاهری
بس پریشان داشته است التفات بسیار دارد یکی از علماء هراة که بزهد و ورع مشهور بوده و در سلوک راه
خدای تعالی جدّ تمام داشته بصحبت وی آمده بوده و اظهار طلب کرده وی را گفته است که بهراة رجوع می باید
کرد و با اهل بیت خود می باید بود هر چند الحاح کرده فایده نداشته چون بموجب فرموده وی باز گشته در هراة بعلّه
عن قریب بیمار شده و بجوار رحمت حق پیوسته بخاطر می آید که در حجره جام در سرایی که تعلق بوالدین
فقیر می داشت نزول فرموده بود و من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و با انگشت مبارک
خود نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می نوشت و من آنها را می خواندم تبسم می نمود و تعجب می فرمود
آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت این طایفه شد و تا آن وقت باز هر روز نشو و نمای
دیگر می یابد امید می دارم که بر محبت ایشان زیم و در محبت ایشان میرم و در زمره محبان ایشان برانگیخته
شوم اللّهمّ احیني مسکینًا وامتني مسکینًا واحشرني في زمرة المساکین بعد از سنه عشرین و ثمانمائة
از خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و از آنجا بمصر رفت و آنجا بجوار
رحمت حق پیوست و قبر وی در قرافه است نزدیک بقبر امام شافعی رضی الله تعالی عنه و آنجا بسیدی
فخر الدین مشهورست **شاه علی فراهی رحمه الله تعالی** وی از مریدان شیخ رکن الدین
علاء الدوله است پدر وی حاکم فره بوده و متمرّکشته بوده خواسته که از حکومت استعفا کند و در آخر حیات
منزوی شود و بطاعت و عبادت اشتغال نماید پسر خود شاه علی را بجانب اردوی پادشاه وقت
فرستاد تا منشور حکومت بنام خود بستاند و پدر را معذور دارند که وی بر نواحی سمنان بود وی را
در آن نواحی با قطّاع طریق محاربه افتاد چنانچه هم متعلقان وی کشته شدند و وی نیز زخمها خورده
در میان کشتگان افتاد شیخ رکن الدین علاء الدوله را در غیب نمودند که در فلان موضع جمعی کشته اند
و در میان ایشان یکی زنده مانده است و قابلیتی تمام دارد وی را دریاب شیخ بآن موضع رفت هیچ کس را
زنده نیافت بار دیگر بهمان مأمور شد دیگر بار بهمان موضع رفت هیچ کس را زنده نیافت بار سیم مأمور
شد تفحّص بسیار کرد در یکی از آنها فی الجمله اثر حیاتی تفرّس کرد وی را برداشته همراه خود برد و تعهّد وی
کرد چندان که بحال خود باز آمد و جراحتهای وی روی بر آورد شیخ وی را گفت اکنون که صحت یافتی بجهة
کفایت مهم خود خواهی به پیش پادشاه رو و خواهی بجانب پدر شو وی گفت مرا خاطر نمی خواهد که از خدمت
شیخ مفارقت نمایم می خواهم که دست ارادت در دامن حضرت شیخ زنم آخر پیش پدر رفت و از وی

اجازت خواست و بصحبت شیخ مراجعت نمود و بحسن تربیت شیخ رسید بآنچه رسید •

شیخ محمد شاه فراهی رحمه الله تعالی بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است و بیک واسطه مرید شاه علی فراهی است در آخر حیات عزم حج کرد از راه هرموز چون بتوجان رسید بیمار شد و همانجا وفات یافت و قبر وی آنجاست صاحب کشف و الهام بوده است گویند که در سفر حج بشهری که آنجا خراباتی بود رسید مراقبه نشسته بود ناگاه صیحه زد یکی از علما که همراه بود سبب آن پرسید گفت خرابات این شهر بر من کشف شد زنی دیدم بغایت جمیله گفتم خداوندا وی را بمن بخش پس مرا در دادند که چرا نگویی که تا توبه بخشیم آن زن در همان وقت توفیق توبه یافت

شیخ بهاء الدین عمر قدس الله تعالی روحه وی خواهرزاده شیخ محمد شاه است و مرید وی و از بعضی اکابر استماع دارم که میگفت معلوم نیست که در سلسله اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله چون اوی بوده باشد از صغر سن مجذوب بوده است و آثار جذبه بر روی ظاهر بود و در اوقات اداء صلوات کسی را می نشاند که بر وی تا عدد رکعات را تنبیه میکرد که خود نگاه داشت آن نمی توانست • وقتی ها وی را حال از غایت تعطش که این طایفه را میباشد با خال خود شیخ محمد شاه از نایافت مقصود سخنی میگفته است خال وی این بیت را خوانده بوده است

بیت: اگر نالد کسی نالد که یاری در سفر دارد • تو باری از چه می نالی که یاری در بغل داری

• عادت وی چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شدی با حکام و خواص ایشان در باب کفایت مهمات مسلمانان سخنی گفتی و اکثر احوال وی بآن گذشتی عزیزی از محرمان وی از وی سوال کرده بود که سبب آنکه در مسجد این همه سخن گفته میشود چیست گفته بود اگر خاموش می نشینم و خود را باین گفت و گوی مشغول نمی سازم مغلوب و مستهلک میگردم حواس من از کار می افتد نه گوش من میشنود و نه چشم من می بیند • روزی درویشی در وقت طلوع آفتاب پیش وی در آمده بود سر بر زانوی مراقبه نشسته بوده سر برداشته و فرموده که هیچ میتواند بود که از وقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت حق را سبحانه و تعالی بپنجاه هزار سال طاعت و عبادت کند ازین سخن چنان معلوم میشود که در آن وقت زمان را نسبت بوی بسطی واقع شده بوده و پنجاه هزار ساله بوده و آنرا صرف طاعت کرده • وی صایم الدهر بود خدمت مخدومی مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی حکایت میکرد که وی را در بیابان مکه مرضی عارض شد مرید اصحاب مبالغه کردند افطار نکرد یکروز دیدم که جماعتی از اهل غیب بجانب محفه وی می رفتند چون بر محفه وی رسیدند در پیامدند و بگذشتند من آن قصه را با وی گفتم گفت آری قطب بود و اصحاب وی آن وقت که بر محفه رسیدند من پای دراز کرده بودم دانستند برگشتند من پای خود گرد آوردم بازگشتند و پیش من آمدند و فاتحه خواندند خدمت مولانا میفرمود که همان روز آثار صحت بر وی ظاهر شد و احتیاج بآن نشد که افطار کند • این فقیر را این بیت از وی بر خاطر است که در وقتی که بعضی فقیران را بدوام توجه

و اقبال

[illegible marginal note]

و اقبال بر مطلوب حقیقی ترغیب میکرد میخواند • دلا دایم که داری دل درو بند • دگر چشم از همه عالم فرو بند • توفی قدس الله تعالی سره یوم الثلثاء سلخ ربیع الاول سنه سبع و خمسین و ثمانمایه •

مولانا شمس الدین محمد اسد رحمه الله تعالی در علوم ظاهر بجودت طبع و حدت فهم شهرتی تمام داشت میفرمود که مرا در آن تحصیل مرا داعیه سلوک راه خدای تعالی قوی شد در آن وقت خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی بمجلس وی رسیدم با جمعی بیعت میکرد و ایشان را توبه میداد و تلقین ذکر میکرد و قاعده درویشان میباشد که وقتی که شیخ دست درویشی را در وقت بیعت میگیرد بعضی دامن آن درویش را میگیرند و بعضی دامن آن دوم را تا بآنجا که برسد من نیز دامن بعضی از آنها را گرفتم چون از آن مجلس بیرون آمدم در مدرسه در همان خانه که تحصیل میکردم بذکر مشغول میبودم و در هر روز روز بروز تاثیر ذکر را زیادت میدیدم تا آنکه باطن من بالکلیه بآن جانب منجذب شد و ترک تحصیل کردم • وی با خدمت شیخ بهاء الدین عمر صحبت بسیار داشته بود و از معینات نشسته چنانکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید ویست اما وی بآن اعتراف نداشت و بصحبت مولانا فخر الدین لورستانی نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامه خود در وی پوشانیده بود و آنرا گاهی بر سبیل تبرک می پوشید و در آخر با خدمت مولانا سعد الدین کاشغری بسیار صحبت میداشتند و خدمت مولانا سعد الدین تعظیم و تقدیم وی میکرد • یکبار در ماهی با وی میرفتم بتقریب سخن وی بآنجا رسید که گفت مرا درین چند روز امری واقع شد که هرگز مرا گمان آن نمی بود و توقع آن نمیداشتم و بر سبیل اجمال اشارتی بآن کرد بر وجهی که من از آن تحقق وی بمقام جمع فهم کردم والله تعالی اعلم

قال بعض العارفین اذا تجلی الله سبحانه بذاته لاحد یری کل الذوات والصفات والافعال متلاشیة فی اشعة ذاته وصفاته وافعاله و یجد نفسه مع جمیع المخلوقات کانها مدبرة لها وهی اعضاؤها لا یلم بواحد منها شیء الا ویراه ملماً به و یری ذاته الذات الواحدة وصفته صفتها وفعله فعلها لاستهلاکه بالکلیة فی عین التوحید ولیس للانسان وراء هذه المرتبة مقام فی التوحید ولما انجذب بصیرة الروح الی مشاهدة جمال الذات استتر نور العقل الفارق بین الاشیاء فی غلبة نور الذات القدیمة وارتفع التمییز بین القدم والحدوث لزهوق الباطل عند مجیء الحق ویسمی هذه الحالة جمعا • روزی پیش وی خربزه بودند بسیار لطیف و شیرین بود چون چشید دست از آن باز کشید سبب پرسیدند گفت التذاذ بآن مرا از آنچه دایم بآن میدارد • وی را حالی تمام و وجدی عظیم بود چون در مجلس سماع حال بر وی متغیر شدی صیحات و زعقات زدی اثر آن بجلیسان سرایت کردی و همه را وقت خوش گشتی • توفی رحمه الله لیلة الجمعة غرة رمضان سنه اربع و ستین و ثمانمایه و قبر وی در کازرگاه است در پایان قبر شیخ الاسلام قدس الله تعالی سره

شیخ بهاء الدین ولد رحمه الله تعالی بعضی گفته اند که وی بصحبت شیخ نجم الدین

کبری رسیده است و از خلفاء وی است نام وی محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البکری است از فرزندان
امیر المؤمنین ابابکر است رضی الله تعالی عنه و مادر وی دختر پادشاه خراسان علاء الدین محمد بن خوارزم شاه
بود حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ویرا در خواب اشارت فرمود که دختر خود را بحسین خطیبی
نکاح کن و بعد از نه ماه بهاء الدین ولد متولد شد و چون دو ساله شد والد وی نقل کرد و چون بسن
تمیز رسید بتحصیل علوم دینی و معارف یقینی مشغول شد تا کار وی بجایی رسید که حضرت رسالت
ویرا در واقعه سلطان العلما لقب نهاد و چون ویرا ظهوری تمام حاصل شد و مرجع خواص و عوام گشت
جمعی از علما را چون امام فخر الدین رازی و غیره بروی حسد بجنبید و ویرا بخروج بر سلطان وقت متهم
داشتند و ویرا از شهر بلخ عزم خواست و در آن وقت مولانا جلال الدین خردسال بود از راه بغداد عزم مکه
نمودند چون ببغداد رسیدند جمعی پرسیدند که اینان چه طایفه اند و از کجا می آیند و بکجا می روند
مولانا بهاء الدین فرمود که من الله و الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله این سخن را بخدمت شیخ شهاب الدین
سهروردی رسانیدند فرمود که ما هذا الا بهاء الدین البلخی و خدمت شیخ استقبال کرد چون برابر مولانا رسید
از استر فرود آمد و زانوی مولانا را ببوسید و بجانب خانقاه استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه
مناسب تر است در مستنصریه نزول کرد و خدمت شیخ بدست خود موزه ویرا کشید روز سیم عزیمت
مکه مبارکه نمودند و بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شدند چهار سال در ارزنجان بودند و هفت سال
در لارنده و در لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن هژده سالگی کدخدا ساختند و در ثلث و عشرین
و ستمایه سلطان ولد متولد شد و چون سلطان ولد بزرگ شد هر کس ایشانرا نشناختی با مولانا جلال الدین
برادری پنداشتی و بعد از آن سلطان ایشانرا از لارنده بقونیه استدعا کرد و مولانا بهاء الدین
ولد آنجا بجوار رحمت حق پیوست

سید برهان الدین محقق رحمه الله تعالی

وی سید است حسینی از ترمذ است از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد و بسبب اشراف او
بر خواطر در خراسان و ترمذ بسید سردان مشهور بود همان روز که مولانا بهاء الدین ولد وفات شد وی
در ترمذ با جمعی نشسته بود گفت دریغا که حضرت استاد و شیخم ازین عالم رحلت فرمود و بعد از چند روز
بجهة تربیت مولانا جلال الدین بقونیه متوجه شد و خدمت مولانا نه سال تمام در خدمت و ملازمت وی
نیازمندی نمود و تربیتها یافت گفته اند که چون خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بود برین
سید برهان الدین آمد سید بر خاکستر نشسته بود از جای بجنبید شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست
و سخنی واقع نشد مریدان پرسیدند که موجب سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال باید
نه زبان قال پرسیدند که ویرا چگونه یافتید گفت دریاییست مواج از درر معانی و حقایق مجری بغایت
آشکارا و بغایت پنهان و خدمت شیخ صلاح الدین رحمه الله تعالی از جمله مریدان سید بود •

سید

سید می فرموده که حالم را بشیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را بمولانا و مزار متبرک سید در دار الفتح قیصریه است
سلام الله و تحیاته علیه و علی جمیع عباد الله الصالحین

مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی قدس سره

ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع و ستمایه ○ می گویند که خدمت
مولانا از پنج سالگی باز صور روحانی و اشکال غیبی یعنی سفره ملایکه و بررۀ جن و خواص انس که مستوران
قباب عزت اند ظاهر می شده اند و متمثل می گشته بخط مولانا بهاء الدین ولد نوشته یافته اند که جلال الدین
محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چند کودک دیگر بر بامهای خانهای ما سیر می کردند یکی
از آن کودکان با دیگری گفته باشد که بیا تا ازین بام بر آن بام جهیم جلال الدین محمد گفته است
این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود اگر در جان
شما قوتی هست بیایید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر کودکان غایب شد کودکان
فریاد بر آوردند بعد از لحظه رنگ وی دیگرگون شد و چشمش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت
که با شما سخن می گفتم دیدم که جماعتی سبز قبایان مرا از میان شما برگرفتند و بگرد آسمانها گردانیدند
و عجایب ملکوت را بمن نمودند فریاد و فغان شما بر آمد بازم باین جایگاه فرود آوردند ○ و گویند
که در آن سن در هر سه چهار روز یکبار افطار می کرد ○ و گویند که در آن وقت که بمکه می رفته اند در نشابور
بصحبت شیخ فرید الدین عطار رسیده بوده و شیخ کتاب اسرار نامه بوی داده بوده و آنرا پیوسته
با خود می داشته ○ خدمت مولوی می فرموده است که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم بلکه
من آن ذوقم و آن خوشی ام که در باطن مریدان از کلام من سر می زند الله الله چون آن دم را یابی و آن
ذوق را بچشی غنیمت می دار و شکرها می گزار که من آنم ○ در خدمت مولوی گفتند فلان می گوید که دل
و جان بخدمت است فرمود که خمش در میان مردم این دروغ مانده است که می گویند او آن چنان دل
و جانرا از کجا یافت که در خدمت مردان باشد بعد از آن روی سوی چلبی حسام الدین کرد که الله
الله با اولیاء حق زانو بر زانو باید نشستن که آن قرب را اثرهاست عظیم ــو
یک لحظه از او دوری نشاید ○ که از دوری خرابیها فزاید ○ بهر حالی که باشی پیش او باش ○ که از نزدیک بودن مهر زاید
و فرموده است مرغی که از زمین بالا پرد اگر چه باسمان نرسد اما این قدر باشد که از دام دورتر باشد
و برهد و همچنین اگر کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد اما این قدر باشد که از زمره خلق و اهل بازار
ممتاز گردد و از زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد که نجا المخففون و هلک المثقلون ○ یکی از ابناء دنیا
پیش خدمت مولوی عذر خواهی می کرد که در خدمت مقصرم فرمود که حاجت باعتذار نیست آن قدر
که دیگران از آمدن تو منت دارند ما از نا آمدن منت داریم ○ یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود همه
دلتنگی از دل نهادگی برین عالم است هر دمی که آزاد باشی ازین جهان و خود را غریب دانی و در هر رنگ که

بنگری و هر مرده که بخشی دانی که آن نانی و جای دیگر روی هیچ دلتنگ نباشی ○ و فرموده است که آزادمرد
آنست که از رنجانیدن کسی نرنجد و جوانمرد آن باشد که مستحق رنجانیدن نرنجاند ○ مولانا سراج الدین
قونیوی صاحب صدر و بزرگ وقت بوده اما با خدمت مولوی خوش نبوده پیش وی تقریر کردند که
مولانا گفته است که من با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند
و بی‌حرمتی کند یکی را از نزدیکان خود که دانشمندی بزرگ بود بفرستاد که بر سر جمع از مولانا بپرس
که تو چنین گفته‌ای اگر اقرار کند او را دشنام بسیار بده و برنجان آن کس بیامد و بر ملا سوال کرد که شما
چنین گفته‌اید که من با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام گفت گفته‌ام آن کس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت
آغاز کرد مولانا بخندید و گفت با این نیز که تو می‌گویی هم یکی‌ام آن کس خجل شد و بازگشت ○ شیخ
رکن الدین علاء الدوله گفته است که مرا این سخن از وی خوش آمده است ○ خدمت مولوی همواره از خادم
سوال کردی که در خانهٔ ما امروز چیزی هست اگر گفتی خیر است هیچ نیست منبسط گشتی و شکرها کردی
که لله الحمد که خانهٔ ما امروز بخانهٔ پیغمبر می‌ماند صلی الله علیه و سلم و اگر گفتی ما لا بد مطبخ مهیاست منفعل
گشتی و گفتی ازین خانه بوی فرعون می‌آید ○ و گویند در مجلس وی هرگز شمع بر نکردند الا بنادر بغیر از روغن
چراغ گفتی هذا للملوک و هذا للصعلوک ○ روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله
تعالی می‌کردند که مردی شاهدباز بود اما پاکباز بود و کاری ناشایست نمی‌کرد فرمود کاشکی کردی
و گذشتی ـ ای برادر بی نهایت درگهی است ـ هر کجا که می‌رسی بروی مایست ○ روزی می‌فرمود که آواز
رباب صریر باب بهشت است که ما می‌شنویم منکری گفت ما نیز همان آواز می‌شنویم چونست که چنان گرم
نمی‌شویم که مولانا خدمت مولوی فرمود کلا و حاشا آنچه ما می‌شنویم آواز باز شدن آن در است و آنچه وی
می‌شنود آواز فراز شدن ○ و فرموده است که کسی بخلوت درویشی درآمد گفت چرا تنها نشسته گفت
این دم تنها شدم که تو آمدی مرا از حق مانع آمدی ○ جماعتی از خدمت مولوی التماس امامت کردند خدمت
شیخ صدر الدین قونیوی نیز در آن جماعت بود گفت ما مردم ابدالیم هر جای که می‌رسیم می‌نشینیم و می‌خیزیم
امامت را ارباب تصوف و تمکین لایق اند بخدمت شیخ صدر الدین اشارت کرد تا امام شد و فرمود من صلی
خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی ○ خدمت مولانا در سماع بود درویشی را در خاطر گذشت که سوال کند که فقر
چیست مولانا در اثنای سماع این رباعی خواند ـ الجوهر فقر و سوی الفقر عرض ○ الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور ○ والفقر من العالم سر و غرض ○ از وی پرسیدند که درویش گناه کند گفت که مگر طعام
بی‌اشتها خورد که طعام بی‌اشتها خوردن درویش را گناهی عظیم است ○ و فرموده است که صحبت عزیز است
لا تصاحبوا غیر ابناء الجنس ○ و گفته که درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره
فرموده که علامت مرید قبول یافته آنست که اصلا با مردم بیگانه صحبت نتواند داشتن و اگر ناگاه در صحبت

بیگانه

بیگانه افتد چنان نشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان ○ و در مرض اخیر با اصحاب گفته است
که از رفتن من غمناک مشوید که نور منصور رحمه الله بعد از صد و پنجاه سال بر روح شیخ فرید الدین عطار
رحمه الله تجلی کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من شما را ممد باشم در هر لباسی
که باشم دیگر فرمود که در عالم ما را دو تعلق است یکی به بدن و یکی بشما و چون بعنایت حق سبحانه فرد و مجرد شوم
و عالم تجرید و تفرید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بودن ○ خدمت شیخ صدر الدین قدس سره
بعیادت وی آمد فرمود که شفاک الله شفاء عاجلاً رفع درجات باشد امید است که صحت باشد خدمت مولانا
جان عالمیانست فرمود که بعد ازین شفاک الله شما را باد همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر
بیش نمانده است نمی‌خواهید که نور بنور پیوندد ـ من شدم عریان ز تن او از خیال ـ می‌خرامم در نهایات الوصال
شیخ با اصحاب گریان شدند و حضرت مولانا این غزل فرمود ○ چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
و خدمت مولانا در وصیت اصحاب چنین فرموده است ○ اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیة و بقلة
الطعام و قلة المنام و قلة الکلام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبة الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات
علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام
و ان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل و الحمد لله وحده ○ سوال کردند که بخلافت
مولوی مناسب کیست فرمود که چلبی حسام الدین تا سه بار این سوال و جواب مکرر شد چهارم بار گفتند که
نسبت بسلطان ولد چه فرمایید فرمود که وی پهلوانست حاجت بوصیت نیست ○ چلبی حسام الدین
پرسید که نماز شما را که گزارد فرمود که شیخ صدر الدین ○ و فرمود که یاران ما ازین سوی کشند و مولانا
شمس الدین آن جانب می‌خواند یا قومنا اجیبوا داعی الله ناچار رفتنی است ○ توفی قدس الله تعالی روحه
وقت غروب الشمس خامس جمادی الاخری سنة اثنتین و سبعین و ستمائه ○ از شیخ موید الدین جندی
سوال کردند که خدمت شیخ صدر الدین در شان خدمت مولوی چه می‌گفت گفت والله روزی با خواص
یاران مثل شمس الدین ایکی و فخر الدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند
سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد حضرت شیخ فرمود اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی
غاشیهٔ این مرد مردانه برگرفتندی و منت بر جان خود نهادندی خوانسالار فقر محمدی اوست ما بطفیل
وی ذوق می‌کنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد از آن شیخ موید گفت من نیز از جانب نیازمندان
آن سلطان این بیت را بخواند ـ لو کان فینا للالوهة صورة ـ هی انت لا اکنی و لا اتردد ○

مولانا شمس الدین محمد بن علی بن ملکداد التبریزی قدس الله تعالی سره

خدمت مولوی در القاب وی چنین نوشته است المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة
و الزجاجة و المصباح شمس الحق و الدین نور الله فی الاولین و الآخرین ○ وی گفته است که هنوز در مکتب

بودم و مرا هیچ نشد بودم اگر چهل روز بر من گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی و اگر سخن
طعام گفتندی بدست و سر منع آن کردمی وی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند
مرید شیخ رکن الدین سنجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید ویست و بعضی می گویند که مرید بابا کمال
جندی بوده است و می شاید که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته بود و در آخر حال پیوسته سفر
کردی و نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رفتی در کاروان سرای فرود آمدی ○ گویند که چون بخطهٔ بغداد رسید
شیخ اوحد الدین کرمانی را دریافت پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود
اگر بر گردن دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی   و گویند که در آن وقت که مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال
بوده شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخر الدین
عراقی را روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر اظهار می کرد و بنظر بابا کمال می رسانید و شیخ شمس الدین از آن
هیچ چیز را اظهار نمی کرد روزی بابا کمال وی را گفت فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخر الدین
عراقی ظاهر می کند بر تو هیچ لایح نمی شود گفت بیش از آن مشاهده می افتد اما بواسطهٔ آنکه وی بعض مصطلحات
ورزیده می تواند که آنها را در لباسی نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی
ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل او
بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و صوت در آید طراز آن لباس نام تو باشد ○ گویند که مولانا شمس الدین
در تاریخ سنهٔ اثنتین و اربعین و ستمائة در اثنای مسافرت بقونیه رسید در خان شکر ریزان فرود آمد و خدمت
مولانا در آن زمان بتدریس علوم مشغول بود روزی با جماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان
شکر ریزان می گذشت خدمت مولانا شمس الدین پیش آمد و عنان مرکب مولانا را بگرفت و گفت یا امام
المسلمین بایزید بزرگتر است یا مصطفی صلی الله علیه و سلم مولانا گفت که از هیبت آن سوال گویا که هفت
آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتشی عظیم از باطن من بدماغ زد و از آنجا دیدم که دودی
تا ساق عرش بر آمد بعد از آن جواب دادم که مصطفی صلی الله علیه و سلم بزرگترین عالمیانست چه جای
بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید که ما عرفناک حق معرفتک و ابو یزید
می گوید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین گفتم که ابو یزید را تشنگی از جرعهٔ
ساکن شد دم از سیرابی زد کوزهٔ ادراک او از آن پر شد و آن نور بقدر روزنهٔ خانهٔ او بود اما مصطفی را
صلی الله علیه و سلم استسقای عظیم و تشنگی در تشنگی بود و سینهٔ مبارکش بشرح الم نشرح لک صدرک ارض الله
واسعه گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای زیادتی قربت بود مولانا شمس الدین نعره زد
و بیفتاد مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را بر گرفتند و بمدرسه بردند تا بخود باز آمد
سر مبارک او بر زانو نهاده بود بعد از آن دست او را بگرفت و روانه شد و مدت سه ماه در خلوتی ملازم

ونهارا

و نهارا بصوم وصال نشستند که اصلا بیرون نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان در آید ○ روزی
خدمت مولانا شمس الدین از مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد
فرمود که او خواهر جانی منست نازنین پسری می خواهم فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد فرمود که وی
فرزند منست حالیا اگر قدری شراب دست می داد ذوقی می کردیم مولانا بیرون آمد و سبوئی از محلهٔ جهودان
پر کرده بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت و سعت مشرب مولانا را امتحان می کردم
از هر چه گویند زیادتست ○ و فرموده است از این مشایخ می پرسیم که لی مع الله وقت این وقت مستمر باشد
گویند که نی مستمر نباشد ○ و فرموده که شخصی درویشی را از امت محمد صلی الله علیه و سلم دعا کرد و گفت خدای تعالی
ترا جمعیت دهاد گفت هی هی این دعا مکن مرا دعا کن که یارب جمعیت از وی بردار و ابتلای تفرقه اش ده که من
عاجز شده ام در جمعیت ● و فرموده است که یکی گفت در سقایه نام حق نباید گفت قرآن نشاید خواند مگر آهسته
گفتم آنرا چه کنم که او را از خود جدائی نتوانم کرد شاه از اسب فرو نمی آید اسب بیچاره چه کند ○ و بعضی گفته اند
که چون خدمت مولانا شمس الدین بقونیه رسید بمجلس مولانا در آمد خدمت مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی
چند پیش خود نهاده پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت که این را قیل و قال گویند ترا با این چه کار خدمت
مولانا شمس الدین دست فراز کرد و همه کتابها را در آب انداخت خدمت مولانا بتأسف تمام گفت هی درویش
چه کردی بعضی از آنها فواید والد بود که دیگر یافت نیست شیخ شمس الدین دست در آب کرد و یکان یکان
کتابها را بیرون آورد و آب در هیچ یک اثر نکرده خدمت مولانا گفت این چه سر است شیخ شمس الدین گفت
این ذوق و حالست ترا از این چه خبر بعد از آن با یکدیگر بنیاد صحبت کردند چنانچه گذشت ○ شبی خدمت
شیخ شمس الدین با خدمت مولانا در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید
فی الحال برخاست و با مولانا گفت بکشتنم می خوانند بعد از توقف بسیار خدمت مولانا فرمود الا له الخلق والامر
تبارک الله رب العالمین و هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند شیخ نعره زد
چنانکه آن جماعت بیهوش بیفتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک اتسام
داشت و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن روز باز تا این غایت نشانی
از آن سلطان معنی پیدا نیست   وکان ذلک فی شهور سنه خمس و اربعین و ستمائه و آن ناکسان در اندک زمانی
هر یک ببلائی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافت
و خدمت مولانا بجنازهٔ وی حاضر نشد و بعضی گفته اند که شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین ولد مدفون است
و بعضی گفته اند که آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین
اشارت کرد که در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا پهلوی بانی مدرسه
امیر بدر الدین دفن کردند والله تعالی اعلم **شیخ صلاح الدین فریدون القونیوی المعروف بزرکوب رحمه الله تعالی**

وی در بدایت حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بود روزی خدمت مولانا از جوالی زرکوبان میگذشت
از آواز ضرب ایشان حالی در وی ظاهر شد و بچرخ درآمد شیخ صلاح الدین بالهام از دکان بیرون جست و سر
در قدم مولانا نهاد خدمت مولانا ویرا برگرفت و نوازش بسیار کرد از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا
در سماع بود و این غزل فرمود ~ یکی گنجی پدید آمد درین دکان زرکوبی ○ زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
شیخ صلاح الدین فرمود تا دکانرا یغما کردند و از دو کون آزاد شد و در صحبت مولانا روانه شد خدمت مولانا
همان عشق بازی که با شیخ شمس الدین داشت با وی پیش گرفت و مدت ده سال با وی موانست و مصاحبت
داشت ○ روزی از خدمت مولانا سوال کردند که عارف کیست گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی
و آن چنان مرد صلاح الدین است و چون سلطان ولد بحد بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ صلاح الدین را
بجهة وی خطبه کرد و چلبی عارف از آن دختر بود و خدمت شیخ صلاح الدین در قونیه مدفونست در جوار مولانا بهاء الدین
قدس الله تعالی روحهما

شیخ حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک رحمه الله تعالی

و چون شیخ صلاح الدین بجوار حق پیوست عنایت خدمت مولانا و خلافت وی بچلبی حسام الدین منتقل شد و عشق
بازی با وی بنیاد نهاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حسام الدین میل اصحاب را با الهی نامه حکیم
سنائی و منطق الطیر فرید الدین عطار و مصیبت نامه وی دریافت از خدمت مولانا درخواست که اسرار
غزلیات بسیار شد اگر چنانچه بطرز الهی نامه سنائی یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستانرا یادگاری بود
غایت عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دستار خود کاغذی بدست چلبی حسام الدین داد در آنجا
هژده بیت از اول مثنوی نوشته از آنجا که ~ بشنو از نی چون حکایت میکند ○ تا آنجا که ~ پس سخن کوتاه باید والسلام
بعد از آن خدمت مولانا فرمود که پیش از آن که از ضمیر شما این داعیه سر برزند از عالم غیب در دلم
این القا کرده بود که این نوع کتابی نظم کرده شود و باهتمام تمام در نظم مثنوی شروع نمود گاه گاه چنان بودی
که از اول شب تا مطلع فجر خدمت مولانا املا میکرد و چلبی حسام الدین می نوشت و مجموع آن نوشته را باواز بلند
بر خدمت مولانا میخواند و چون مجلد اول باتمام رسید حرم چلبی حسام الدین وفات یافت در میانه فترتی
واقع شد بعد از دو سال چلبی حسام الدین بخدمت مولانا نیازمندی تمام بتقدیم رسانید و بقیه مثنوی را استدعا
نمود چنانچه در مفتتح مجلد ثانی بآن اشارت رفته است ~ مدتی این مثنوی تاخیر شد ○ مهلتی بایست تا خون شیر شد
بعد از آن تا آخر کتاب خدمت مولانا میفرمود و چلبی حسام الدین می نوشت ○ روزی چلبی حسام الدین
گفت که وقتی که اصحاب مثنوی مخدومی را میخوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق میشوند می بینم که جماعتی
غیبیان بکف دورباشها و شمشیرها گرفته حاضر میشوند و هر که از سر اخلاص اصغایی نکند بیخ ایمان او را و شاخهای
دین او را می برند و کشان کشان بسقر میبرند خدمت مولانا فرمود که چنانست که دیدی ~
دشمن این حرف این دم در نظر ○ شد ممثل سرنگون اندر سقر ○ ای حسام الدین تو دیدی حال او ○ حق نمودت پاسخ افعال او

سلطان

سلطان ولد قدس الله تعالی روحه

وی سید برهان الدین محقق و شیخ شمس الدین تبریزی را
خدمتهای شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون وی بود ارادت تمام داشت و یازده سال
چلبی حسام الدین را قایم مقام و خلیفه پدر خود میداشت و سالهای بسیار کلام والد خود را بلسان فصیح
و بیان صریح تقریر میکرد و ویرا مثنوی است بر وزن حدیقه حکیم سنائی بسی از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است
بارها خدمت مولانا ویرا خطاب کردی که انت اشبه الناس بی خَلقا و خُلقا و عظیم دوستش داشتی گویند
که بقلم سطری بر دیوار مدرسه خود نوشته بود که بهاء الدین ما نیکبخت است خوش زیست و خوش میرد والله اعلم
و گویند که روزی ویرا نوازش میفرمود و میگفت بهاء الدین آمدن من باین عالم جهة ظهور تو بود این همه
سخنان قول منست و تو فعل منی ○ روزی خدمت مولانا ویرا گفت بدمشق رو بطلب مولانا شمس الدین
و چندین سیم و زر با خود ببر و در کفش آن سلطان ریز و کفش مبارکش را طرف روم بگردان چون بدمشق
رسی در صالحیه خانی است مشهور یکسر بآنجا رو که ویرا آنجا یابی که با فرنگی پسری صاحب جمال شطرنج میبازد
چون وی میبرد زر میستاند و چون آن پسر میبرد سیلی میخورد زنهار که انکار نیاری که آن پسر از طایفه
است اما خود را نمیداند و میخواهد که ویرا بوی شناسا گردانند چون ولد بجانب دمشق رفت مولانا
شمس الدین را هم آنجا که نشان داده بود یافت که با آن پسر شطرنج میباخت با جماعت همراهان پیش وی
سر نهادند و رقتها کردند آن فرنگی پسر چون آنها بدید بزرگی ویرا دانسته از بی ادبیهای خود خجل شد
سر برهنه کرد و ایمان آورد و بانصاف بایستاد و خواست که هر چه دارد بیغما دهد مولانا شمس الدین نگذاشت
فرمود که بفرنگستان باز گرد و عزیزان آن دیار را مشرف گردان و قطب آن جماعت باش بعد از آن
سلطان ولد زر و سیمی که آورده بود در کفش مولانا شمس الدین ریخت و کفش ویرا بطرف روم گردانید و از زبان
خدمت مولانا و سایر مخلصان روم استدعای وی کرد وی قبول فرمود اسبی که داشت پیش کشید مولانا
شمس الدین سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان گشت مولانا شمس الدین فرمود که بهاء الدین
سوار شو سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده سوار این هرگز روا نباشد از دمشق تا قونیه در رکاب وی پیاده
رفت چون بقونیه رسید مولانا شمس الدین خدمتهای سلطان ولد را با مولانا تقریر میکرد و میگفت که من
ویرا چنین گفتم و وی جوابم چنین داد و بشاشت بسیار می نمود پس گفت مرا از موهبت حق تعالی دو چیز است
سر و سر سر را در راه مولانا باخلاص فدا کردم و سر را بهاء الدین ولد بخشیدم اگر بهاء الدین را عمر نوح بودی
و همه را درین راه صرف کردی آنش میسر نشدی که درین سفر از من بوی رسید امیدست که از شما نیز
نصیبها یابد ○ چون خدمت مولانا بجوار حق پیوستند بعد از روز هفتم چلبی حسام الدین برخاست و با جمیع
اصحاب پیش سلطان ولد آمد و گفت میخواهم که بعد الیوم بر جای پدر نشینی و مخلصان و مریدان را ارشاد
کنی و شیخ راستین ما باشی و من در رکاب تو غاشیه بر دوش نهاده بندگی کنم و این بیت بخواند ○

برخاذ دل ای جان آن کیست ایستاده • بر تخت شه کر باشد هر شاه و شاه زاده • سلطان ولد سر نهاد و بسیار
کریست و فرمود که الصوفی اولی بخرقته والیتیم احری بخرقته • چنانکه در زمان والدم خلیفه و بزرگوار
بودی همچنین درین زمان خلیفه و بزرگوار باشی • وی گفته که روزی والدم گفت که بهاء الدین اگر خواهی که دایما
در بهشت برین باشی با همه کس دوست شو و کین کسی را در دل مدار و این رباعی را بخواند
بینی طلبی ز هیچ کس بیش مباش • چون مرهم و موم باش چون نیش مباش • خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد
بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش • تمای انبیا علیهم السلام این کرده اند و این سیرت را بصورت آورده
لاجرم کافهٔ عالمیان مغلوب خُلق ایشان گشته اند و مجذوب لطف ایشان شده چون دوستان را
یاد می‌کنی بوستان درونت از خوشی می‌شکفد و از گل و ریحان پُر می‌شود و چون ذکر دشمنان می‌کنی باغ
درونت از خار و مار پُر می‌شود و پژمرده خاطر می‌گردی • گویند که در شب وفات خود این بیت می‌خوانده است
امشب شب آنست که بینم شادی • دریابم از خدای خود آزادی • توفی قدس سره لیلة یوم السبت
العاشر من شهر رجب سنة اثنی عشر و سبعمایة

شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه

امام یافعی در القاب وی چنین نوشته است استاد زمانه فرید اوانه مطلع الانوار و منبع الاسرار د
دلیل الطریقة و ترجمان الحقیقة استاد الشیوخ الاکابر الجامع بین علم الباطن والظاهر قدوة العارفین
وعمدة السالکین العالم الربانی شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی قدس الله تعالی سره •
از اولاد ابو بکر صدیق است رضی الله تعالی عنه و انتساب وی در تصوف بعم وی ابو النجیب سهروردی است
و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشایخ بسیاری را دریافته است و گفته اند
که مدتی با بعضی از ابدال در جزیرهٔ عبادان بوده و خضر را علیه السلام دریافته • شیخ عبد القادر گیلانی
وی را گفته است انت آخر المشهورین بالعراق وی را تصانیف است چون عوارف و رشف النصایح و اعلام
التقی و غیرها عوارف را در حرم مبارک تصنیف کرده است هرگاه که بر وی امری مشکل شدی بخدای تعالی
بازگشتی و طواف خانه کردی و طلب توفیق کردی در رفع اشکال و دانستن آنچه حق است در وقت خود
شیخ الشیوخ بغداد بود و ارباب طریقت از بلاد دور و نزدیک استفتاء مسایل از وی کردندی کتب الیه
بعضهم یا سیدی ان ترکت العمل اخلدت الی البطالة وان عملت داخلنی العجب فکتب فی جوابه اعمل واستغفر
الله من العجب • در رسالهٔ اقبالیه مذکورست که شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که از شیخ سعد الدین
حموی پرسیدند که شیخ محیی الدین را چون یافتی گفت بحر مواج لا نهایة له گفتند شیخ شهاب الدین سهروردی را
چگونه یافتی گفت نور متابعة النبی صلی الله علیه وسلم فی جبین السهروردی شیء آخر • ولادت وی در رجب
سنه تسع وثلثین وخمسمایه بوده است و وفات وی در سنه اثنتین وثلثین وستمایه •

شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس سره وی عالم بوده و عارف و سرچشمهٔ علوم

و معارف پدر وی که از امناء تجّار و اغنیاء کبار بود و از شام بشیراز آمده بود و آنجا متأهل و متوطن شده
شبی در خواب دید که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پیش وی طعامی آورد و با وی بخورد و ویرا بشارت داد
که حق سبحانه و تعالی ترا فرزندی نجیب صالح خواهد داد چون آن فرزند بزاد ویرا علی نام نهاد بنام حضرت
امیر و لقب نجیب الدین کرد و وی از بدایت حال محبت فقرا می‌ورزید و با ایشان می‌نشست هرچند پدر ویرا
لباسهای فاخر می‌ساخت و طعامهای لذیذ می‌داد بآن التفات نمی‌کرد و می‌گفت من جامهٔ زنان نمی‌پوشم
و طعام نازکان نمی‌خورم و جامهای پشمین می‌پوشید و طعامهای بی تکلف می‌خورد تا آن زمان که بزرگ
شد و داعیهٔ طلب در وی قوت یافت و در خانه تنها بسر می‌برد یک شب در خواب دید که از روضهٔ شیخ کبیر
پیری بیرون آمد و در عقب وی شش پیر دیگر یکی بعد یکی می‌رفتند راست یکی در عقب دیگری آن پیر اول
در روی وی تبسم کرد و دست وی بگرفت و بدست پیر آخرین داد و گفت این ودیعتی است از خدای تعالی
نزدیک تو چون بیدار شد خواب را با پدر بگفت پدرش گفت این خواب را تعبیر نمی‌تواند کرد مگر شیخ
ابرهیم و وی در آن زمان از مجانین مبتلا بود کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر آن خواب سؤال کند چون شیخ
ابرهیم آنرا شنید گفت این نیست مگر خواب علی بزغش پیر اول شیخ کبیرست و پیران دیگر آنانکه این
طریقه از وی گرفته اند و می‌باید که آن پیر آخرین زنده باشد که حوالهٔ تربیت وی باو کرده است می‌باید که
آن شیخ را طلب کند تا بمقصود برسد از پدر اجازت خواست و بجانب حجاز روان شد چون بشیخ شهاب الدین
سهروردی رسید ویرا بشناخت که همان کس است که در خواب دیده بود و شیخ نیز بر حال وی اطلاع داشت
مضمون خواب ویرا با وی بگفت و پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد و خرقه پوشید و مصنفات شیخ
و غیر آنرا از شیخ شنید و باذن شیخ بشیراز مراجعت کرد و متأهل شد و خانقاهی بنا کرد و بارشاد طالبان
مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت و ویرا سخنان لطیف و رسالهای شریف است
که از آن بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می‌آید روزی ویرا گفتند که سر توحید را بمثالی روشن کن گفت
دو آینه و سیبی یکی از فضلا حاضر بود این معنی را بنظم آورد و گفت شیخ کامل نجیب دین پیر کهن
این حرف نو آورد بصحرای سخن • گفتا که ز وحدت ار مثالی خواهی • سیبی و دو آینه تصور می‌کن • روزی
دیگر فرمود که پیوسته وصف حال معشوق می‌کنم و این عجب که او را خود حال نیست پس فرمود که می‌خواهم که کسی این
معنی را بنظم آرد جمال فاضل حاضر بود گفت ای آنکه ترا حُسن تمثالی نیست • چون حال من از خال رخت حالی نیست
وصافی من همه ز خال رخ تست • وین طرفه که رخ تو خود خالی نیست • توفی فی شعبان سنه ثمان و
سبعین وستمایه

ظهیر الدین عبد الرحمن بن علی بن بزغش رحمه الله تعالی وی خلف
صدق و خلیفهٔ بحق بود پدر خود را چون مادر وی بوی حامله شد شیخ شهاب الدین برای وی پاره
از خرقهٔ مبارک خود فرستاد چون متولد شد آنرا در وی پوشانیدند اول خرقه که در دنیا پوشید آن بود

وچون بزرگ شد بخدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر بحج رفت شبی عرفه در خواب
دید که بروضهٔ شریفهٔ رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام گفت از حجرهٔ شریفه آواز آمد که وعلیک السلام
یا ابا النجاشی پدر وی بر آن حال مطلع شد و اهل خود را از آن خواب خبر داد و بشارت داد ایشانرا
که مراد حاصل شد بعد از آن درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی
یکی آنست که عوارف را ترجمه کرده است و در آنجا تحقیقات صادر از کشف و الهام بسیار است
و بمقامات بلند رسید و بکرامات ارجمند مشهور شد و این دو بیت را از اشعار شیخ شهاب الدین
سهروردی بسیار می خوانده است ~ وقد کنت لا ارضی من الوصل بالرضا ٭ وآخذ ما فوق الرضی متبرما
فلما تفرقنا وشط مزارنا ٭ قنعت بطیف منک یأتی مسلما ٭ توفی فی رمضان سنه ست عشر وسبعمائه
رحمه الله تعالی ٭

شیخ محمد یمنی رحمه الله تعالی

شیخ نجیب الدین بزغش قدس سره
فرموده که روزی با جمعی از اصحاب در خدمت شیخ شهاب الدین قدس الله تعالی بودم شیخ فرمود که یکی
از اصحاب از خانقاه بیرون رود و مردی غریب که آنجا باید درون آرد که بوی آشنائی بمشام من میرسد
یکی از اصحاب بیرون رفت کسی نیافت باز آمد که کسی نیافتم شیخ بهیبت فرمود که دیگر باره برو که بیابی
دیگر باره برفت سیاهی دید اثر غربت و سفر بر وی و ویرا درون آورد و قصد آن کرد که در صف نعال
بنشیند شیخ گفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنائی می آید بگذشت و بپهلوی شیخ بنشست
شیخ و وی بایکدیگر در سر سخنها گفتند پس آن سیاه بوسه بر ران شیخ داد شیخ فرمود تا سفره حاضر کردند
و چیزی خوردند و من روزه دار بودم شیخ فرمود هر که روزه دار است بحال خود باشد در آن سفره انار بود
شیخ انار می خورد و دانهٔ آن از دهن بیرون می آورد و پیش خود می نهاد در خاطر من گذشت که من آن
دانها را برگیرم که برکت آب دهن شیخ بآن رسیده است و بآن افطار کنم چون این بر خاطرم گذشت آن
سیاه دست فراز کرد و آنرا برگرفت و بخورد و بمن نگریست و تبسم کرد من دانستم که خاطر مرا دانست
چون سفره برداشتند شیخ گفت شیخ محمد حافظ قرآنست ولی چند وقتست که تنها خوانده است کسی میخواهد
که هر روز چیزی بر وی خواند هر که از اصحاب شیخ قرآن حفظ داشت چون عنایت شیخ را با وی دانستند
استدعای آن کردند و مرا نیز در خاطر گذشت اما بزبان نیاوردم و حواله باختیار شیخ کردم شیخ
ویرا حواله بمن کرد و گفت شیخ محمد هر روز پیش علی شیرازی می رود و جزوی بر وی میخواند چون شب
در آمد شیخ عیسی که خادم شیخ بود بیامد و اناری بیاورد بعضی از آن خورده و بمن داد و گفت شیخ بعضی
ازین خورده است و باقی ترا فرستاده تا بدان افطار کنی و گفته که بوی بگوی که این عوض ثقل انارست
که شیخ محمد بخورد پس من بدان افطار کردم چون نماز صبح بگزاردیم و من بخانهٔ خود رفتم آن سیاه
در آمد و سلام کرد و من جواب گفتم بنشست و هیچ نگفت و من نیز هیچ نگفتم که وی هیبتی داشت

یکجزو

یک جزو از اول قرآن بخواند روان و برخاست و بخانهٔ خود رفت و روز دوم نیز همچنین کرد روز سیم
چون وظیفهٔ خود بخواند بیستاد و گفت میان من و تو حق استادی شاگردی شد من از یمن و شیراز ندیده ام
مرا وصف مشایخ شیراز بگوی من آغاز کردم و نام هر کس از مشایخ که در آن عصر در شیراز بود می گفتم چون نام
همه بگفتم گفت نام زهاد و گوشه نشینان نیز بگوی نام ایشان نیز بگفتم چون تمام شد وی از هوش برفت
چنانکه من ترسیدم که مگر بمرد که نفسش منقطع گشته بود زمانی دراز در آن بود بعد از آن بهوش آمد و گفت نیز
همه را دیدم اکنون تو نام ایشان یک یک باز میگوی تا من وصف ایشان بگویم من نام یک یک گفتم
وی چنان وصف ایشان می کرد که سلوک ایشان و حال ایشان و لباس ایشان چگونه است که گوئی
در برابر وی نشسته بودند و وی ایشانرا میدید من تعجب کردم پس در آخر گفت یکی از اینها که یاد کردیم که ویرا
حسین فلان گویند از مرتبهٔ ولایت افتاد و نام وی از جریدهٔ اولیا محو کردند گفتم سبب چه بود گفت
پادشاه شیراز اتابک ابوبکر را بوی ارادتی پدید آمد و پیش وی رفت و ویرا مال و نعمت داد و بسبب آن
از نظر حق بیفتاد پس من این سخن را یاد داشتم چون بشیراز آمدم همچنان بود که وی گفته بود پس گفت
دیگری از زهاد که یاد کردی یکی ترا نشانه داده است و با تست ظاهر کن تا ببینم هر چند اندیشه کردم
بخاطر من نیامد نظر در کفش من کرد و گفت آن چیست مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز کفش دوزی
چون بسفر بیرون می آمدم مرا دو جفت کفش تبرک داد و گفت تا نشانه باشد که مرا بدعا یاد داری
هم راحتها و روحها که از صحبت وی بمن رسید الکاء از خدمت شیخ خرقه پوشید و شیخ او را اجازت
الباس خرقه داد بولایت خود باز گشت و آنجا مشهور شد و خلق بسیار مرید وی شدند ٥

شیخ ابرهیم مجذوب رحمه الله تعالی

وی همانست که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدین
بزغش گذشت شیخ نجیب الدین گفته است که دیوانهٔ عجب بود و خلق میگفتند که وقت باشد که چند روز هیچ
نخورد و وقت باشد که بیکدفعه صد من بخورد و ویرا احوال و کرامات عجب میگفتند مرا آرزوی صحبت او بود
و برای گفتم بیا تا یک روز هم صحبت باشیم اجابت نمی کرد یکبار آخر روزی ویرا در بازار دیدم و میان مستان
بود گفت این ساعت وقت آنست که هم صحبت باشیم لیکن بشرط آن که امشب در مسجد بازار باشیم با وی
در مسجد رفتم گفتم طعامی بیاورم گفت من سیرم پس برف و باران آمدن گرفت و ناودانها روان گشت
چون نماز شام و خفتن بگزاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند و من با وی تنها ماندم گفت من گرسنه ام
چیزی بیاور تا بخورم شب تاریک بود و برف و باران عظیم می آمد چند دینار زر داشتم ویرا دادم و گفتم
معذور دار که عذر واضح است این زر را از دادوت خود ساز زر را بستد و ساعتی صبر کرد باز گفت من
گرسنه ام برخیز و چیزی بیار تا بخورم خانهٔ من از آن مسجد دور بود اما نزدیک آن مسجد مرا خویشی بود منعم
بخانهٔ وی رفتم و چون شنیده بودم که وی چیز بسیار می خورد گفتم را جاعتی مهمانان رسیده اند و این بار معنی

گفتم که هر یک تن در حقیقت جمع است از بس لطایف که در وی است از نفس و قلب و روح و غیر آن ایشان گفتند
دیگها است و طعامی پخته نمانده است خدمتکاران داشتند هر یکی را طبقی بر سر نهادند بعضی پیاز بیخ خام
و بعضی پر باقلای خام و بعضی پنیر و بعضی نخود و گندم و یک عدد دنبه و یک عدد قدید و با من بمسجد
آوردند گفتند خود بپزید من آنها پیش وی نهادم و با خود گفتم چون کردم آن همه بیچاره من بود گفتم صبر کن
تا اینها را بپزم گفت من همچنین میخورم همه را همچنان خام بخورد ساعتی صبر کرد آواز سایلی از راه گذر برآمد
که دریوزه میکرد از مسجد بیرون دوید و هرچه جمع کرده بود از وی بستد و مرا داد و من نان پاره و طعامها
بمسجد درون آوردم و همه را بخورد چون از شب نیم گذشت مرا گفت برخیز و در گوشه مسجد برو و بخسپ که
بسیار زحمت از من کشیدی اما اگر حرکتی کنی یا بجنبی ترا هلاک کنم من بگوشه مسجد رفتم و بخسپیدم
و زهره آن نداشتم که حرکتی کنم چنانکه اگر عضوی از من خارش میکرد زهره خاریدن نداشتم و در آن
مسجد سنگی بزرگ نهاده بود هر ساعت برخاستی و آن سنگ را برگرفتی و ببالین من آوردی و با خود گفتی
این سنگ را بر وی فرو کوبم و ویرا هلاک کنم پس هم خود گفتی که روا نباشد که بر درویش مردی بیدست فرود آ
جزع کند آن سنگ را باز بجای خود بنهادی چند نوبت چنین کرد و مرا از ترس خواب نمی آمد اما چنا ن
خود را مینمودم که در خوابم پس مرا گفت میدانم که در خواب نه ترا زحمت بسیار دادم اکنون ترا بخدای
بخشیدم بر بام مسجد میروم تا تو ایمن گردی و خواب کنی پس بر بام رفت و بر سر ناودان مسجد یک خانه
بود و کتاب بسیار در آنجا که امام مسجد نهاده بود بآن خانه در رفت من از ترس برفتم و در خانه از بیرون
بربستم و بخفتم آواز چیز خوردن وی از آن خانه می آمد و من در تعجب بودم که وی چه میخورد که میدانستم
که در آن خانه هیچ خوردنی نیست چون بامداد بیرون آمد و برفت در آن خانه رفتم دیدم که جلدهای
همه کتابها را خورده بود **شیخ جمال الدین لور رحمه الله تعالی** شیخ نجیب الدین گفته است
که وقتی مرا کسی گفت لوری غریب بدین شهر آمده است نام وی جمال الدین و جذبهٔ قوی دارد و در مسجد
جامع میباشد بمسجد جامع رفتم دیدم که جذبهٔ عظیم دارد و استغراقی تمام و دو چشمش از اثر آن چون
دو کاسهٔ خون پیش وی رفتم و سلام کردم جواب داد پس گفت مرا با سفید و سیاه کتان کاری نیست یعنی
مرا با فقها و نویسندگان کاری نیست کسی حاضر بود گفت این شخص از صوفیانست پیش او بنشستم
و از احوال او سوال کردم گفت من مردی عام لور و اتی و چیزی نمیدانم مرا با ستوران داشتن خوش بود پیوسته
ستوران داشتمی یک روز در اینجا برابر ستوران نشسته بودم ناگاه حالی بر من مکشوف گشت و جذبه
ظاهر شد و حجاب میان از پیش من برداشتند بیهوش شدم و بیفتادم و در دست و پای ستوران میغلطیدم
چون با هوش آمدم مرا سر توحید مکشوف شده بود ○ و هم شیخ نجیب الدین گفته است که وی پیوسته شطحیات
گفتی چنانکه جمعی از علما و صلحا بانکار وی برخاستند و او را بکفر نسبت کردند و بتکفیر وی فتوی نوشتند

و پیش

و پیش اتابک ابوبکر که پادشاه شیراز بود بردند و عرضه کردند و اجازت قتل او خواستند اتابک گفت
اگر دو شخص دیگر که در شیراز اند فتوی دهند بتکفیر وی اجازت دهم بقتل وی یکی شیخ نجیب الدین بزغش
و یکی شیخ معین الدین که شیخ دیگر بوده است در آن وقت فتوی پیش من آوردند من بر آن نوشتم که او
مجذوبست و مغلوب و کشتن وی جایز نیست و شیخ معین الدین نیز همین نوشت اتابک بقتل وی
اجازت نداد و هم وی گفته است که یک روز وضو میساختم و جمال الدین در من مینگریست چون
آب بروی میرسانیدم گفتم ارفع الحدث جمال الدین گفت هیچ حدثی مانده است که میگویی ارفع الحدث بگو
ارفع المحدث **شیخ شمس الدین صفی رحمه الله تعالی** وی از مشایخ کبار بوده است و صاحب
حالات عظیم و کرامات بزرگ در وقتی که شیخ نجیب الدین بنیت خدمت شیخ شهاب الدین قدس سره
عزیمت بغداد کرده است شیخ شمس الدین رفیق وی بوده است وی بر شیخ نجیب الدین قرآن خوانده
بود و شیخ نجیب الدین بر وی چیزی از فقه و در خدمت شیخ با یکدیگر صحبت میداشته اند شیخ نجیب الدین
گفته است که چون بشیراز مراجعت میکردیم خدمت شیخ برای من اجازت الباس خرقه نوشت و برای
شیخ شمس الدین نیز نوشت و چهار عدد کلاه عطا داد بیست بمن و بیست بشیخ شمس الدین و بر هر یکی
نام یکی از بزرگان شیراز نوشته و فرمود که چون بشیراز برسید اول بزیارت اینها را بآنان درپوشانید
که نامهای ایشان بر آنجا نوشته است آنگاه الباس خرقه دیگران کنید **شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی رحمه الله تعالی**
وی مرید شیخ نجیب الدین علی بن بزغش است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی شیخ عز الدین محمود کاشی
و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمهما الله تعالی هر دو مرید وی اند شیخ کمال الدین عبد الرزاق
در تفسیر تاویلات میگوید و قد سمعت شیخنا المولی نور الدین عبد الصمد قدس الله روحه العزیز
عن ابیه انه کان بعض الفقراء فی خدمة الشیخ الکبیر شهاب الدین قدس الله تعالی روحه فی شهود
الوحدة و مقام الفناء ذا ذوق عظیم فاذا هو فی بعض الایام یبکی و یتاسف فسأله الشیخ عن حاله فقال
انی حجبت عن الوحدة بالکثرة و رددت فلا اجد حالی فنبهه الشیخ علی انه بدایة مقام البقاء و ان حاله
اعلی و ارفع من الحال الاول و آمنه **شیخ عز الدین محمود الکاشی رحمه الله تعالی**
وی صاحب ترجمهٔ عوارفست و شارح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه و بسی حقایق بلند و معارف ارجمند در آن
دو کتاب درج کرده است و قصیده را شرح مختصر مفید نوشته است و کشف معضلات و حل مشکلات
آن کرده است بمقتضای علم و عرفان و ذوق و وجدان خود بی آنکه مراجعت کند بشرح دیگر چنانکه
در دیباچهٔ آن میگوید و لم ارجع فی املائه الی مطالعة شرح کیلا یرتسم منه فی قلبی رسوم و آثار تسد باب
الفتوح و تتشبث باذیال الروح فان التوجه تلو الغیر و اخذ وجدوه فی السیر و داء فی التحریر تفریغ
القلب من مظان الریب و توجیه وجه تلقاء مدین الغیب استنزالا للفیض الجدید و استنتاجا للتولد

المزید روی دا اجازت نامه بعضی از تلامذهٔ خود نوشته است و انا اروی الکتاب یعنی کتاب عوارف المعارف
عن شیخی و مولای نور الدین عبد الصمد النطنزی الشیخ علی الاصفهانی و من الشیخ العالم ظهیر الدین عبد الرحمن بن
علی بن بزغش و هما عن شیخهما الامام العالم العارف نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی و هو عن شیخه
قطب الاولیا سید العارفین مصنف الکتاب رحمة الله علیهم اجمعین ولی فی کشف حقایقه و بیان معضلاته
طریق خاص فی الروایة عن مصنفه بلا واسطه و هو انی رایته فی مبشرات علیه کتابه المذکور فینتهی علی
حقایقه و دقایقه والله الموفق من یشاء لما یشاء و هو علی کل شیء قدیر و از معارف وی است این چند
رباعی که مسطور میگردد — دل گفت مرا علم لدنی هوس است　تعلیمم کن گرت بدین دست رس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ　در خانه اگر کس است یک حرف بس است — ای عکس رخ تو داده نور بصرم
تا در رخ تو بنور تو می نگرم　گفتی منگر بغیر ما آخر کو　غیر از تو کسی که آید اندر نظرم ٥
ای دوست میان ما جدایی تا کی　چون من تو ام این تویی و مایی تا کی　با غیرت تو محال غیری چو نماند
پس در نظر این غیر نمایی تا کی ٥ و این دو قطعه نیز از معارف وی است ٥ کثرت چو نیک در نگری عین وحدت است
ما را شکی نماند درین کین تراشکی است ٥ در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری ٥ گر صورتش ببینی گر ماده یکی است
تا توئی در میانه خالی نیست ٥ جز وحدت از نفاق شکی ٥ گر چاره جوی خودی بر اندازی ٥
عشق و معشوق و عاشق است یکی

شیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله تعالی

وی مرید نور الدین عبد الصمد نطنزی است جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی و ویرا مصنفات
بسیار است چون تفسیر تاویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه و شرح فصوص الحکم و شرح منازل السایرین
و غیر آن از رسایل با شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه معاصر بوده است و میان ایشان
در قول بوحدت وجود مخالفات و مباحثات واقع است و در آن معنی بیکدیگر مکتوبات نوشته اند
امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با شیخ کمال الدین عبد الرزاق همراه شده بوده از وی استفسار آن معنی
کرده و ویرا در آن معنی غلو تمام یافته پس از امیر اقبال پرسیده که شیخ تو در شان شیخ محیی الدین اعرابی
و سخن او چه اعتقاد دارد در جواب گفته است که او را مردی عظیم الشان میداند در معارف اما میفرماید که درین
سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده و این سخن را نمی پسندد وی گفته که اصل همه معارف او خود این
سخن است و ازین بهتر سخنی نیست عجب که شیخ تو این را انکار میکند و جمله انبیا و اولیا برین مذهب
بوده اند امیر اقبال این سخن را بشیخ خود عرضه داشت کرده بوده است شیخ در جواب نوشته است که
در جمیع ملل و نحل بدین رسوایی سخن کس نگفته و چون نیک باز شکافی مذهب طبیعیه و دهریه بهتی بسیاری
ازین عقیده و در نفی و ابطال این سخنان بسیار نوشته و چون این خبر بشیخ کمال الدین عبد الرزاق
رسیده بشیخ رکن الدین علاء الدوله مکتوبی نوشته است و شیخ آنرا جوابی نوشته و هر دو مکتوب بعبارت ایشان

نقل

نقل کرده میشود　مکتوب کمال الدین عبد الرزاق رحمه الله تعالی　امداد تایید و توفیق
و انوار توحید و تحقیق از حضرت احدیت بظاهر و باطن نور مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظ
اوضاع الشرع قدوة ارباب الطریقة مقیم مراد قامة الجلال مقوم اسناد الحال علاء الحق والدین غوث
الاسلام والمسلمین متوالی باد و درجات ترقی در مدارج تخلقوا باخلاق الله تعالی باد بعد از تقدیم
مراسم دعا و اخلاص مینماید که این درویش هرگز نام خدمتش بی تعظیم نام نبرده باشد لیکن چون کتاب
عروه مطالعه کردم دو بحث در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم بعد از آن در راه امیر اقبال میگفت که خدمت
شیخ علاء الدوله طریقهٔ محیی الدین بن العربی را در توحید نمی پسندد دعاگو گفت از مشایخ هرکه دیدم و شنیدم
برین معنی بودند آنچه در عروه یافتم نه برین طریق است مبالغه نمود که چیزی بنویس درین باب گفتم شاید که
موافق خدمتش نیفتد و رنجش نماید اکنون نمودند که بمجرد نقل این سخن رنجش قوی مینماید و تشنیع و تخطیه
بتکفیر میرساند از روی درویشی غریب یافت زیرا که صحبتی با ایشان نیفتاده بمجرد خبر تکفیر کردن لایق
نیست یقین داند که آنچه نوشتم از تحقیق است نه از سر نفس و رنجش و فوق کل ذی علم علیم پوشیده نیست
که مرجع بر قانون کتاب و سنت مبنی بود نزد این طایفه اعتباری ندارد چه طریق متابعت میسپرند
و سنا، این معنی برین دو آیت است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف
بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و مردم در سه مرتبه اند
مرتبهٔ نفس و این طایفه اهل دنیا و اتباع حواس اند و اصحاب حجاب منکر حق اند چون حق و صفات او را
نشناسند قرآن را سخن محمد میگویند و ایشان را خدای تعالی فرمود قل أرأیتم ان کان من عند الله ثم کفرتم
به من اضل ممن هو فی شقاق بعید و اگر کسی از ایشان ایمان آرد رستگار شود و از دوزخ خلاص شود دوم مرتبه
مرتبهٔ قلب و اهل این مقام از آن مرتبه ترقی کرده باشند و عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده که بآیات
حق استدلال کنند و بتفکر در آیات که افعال و تصرفات الهی اند در مظاهر آفاق و انفس بمعرفت صفات و اسماء
حق رسند چه افعال آثار صفات اند و صفات و اسما مصادر افعال پس علم و قدرت و حکمت حق بچشم عقل
مصفا از شوب هوا ببینند و سمع و بصر و کلام حق در عین نفس انسانی و آفاق این جهانی باز یابند و بر آن
و حقیقت آن معترف شوند حتی یتبین لهم انه الحق و این طایفه اهل برهان باشند و در استدلال ایشان
غلط محال بود چون بنور قدسی و اتصال بحضرت واحدیت که محل تکثر اسماست عقول ایشان چنان منور
شود که بصیرت گردد و بتجلیات اسما و صفات الهی بینا شود و صفات ایشان در صفات حق محو گردد و آنچه
طایفهٔ اول دانند این طایفه بینند هر دو قسم را نفس ناطقه بنور قلب مزکی شود لیکن ذو العقل متخلق باخلاق
الهی باشند و ذو البصر متحقق بآن پس بدخلقی از ایشان محال باشد و همه را در مراتب خود معذور باید داشت
و نرجو ان نکون منهم سیم مرتبهٔ روح بود و اهل این مقام از مرتبهٔ تجلی صفات گذشته و بمقام مشاهده رسیده

باشند وشهود جمع احدیت یافته واز خفی نیز درگذشته واز حجب تجلیات اسما وصفات وکثرت تعینات
رسته ودر حضرت احدیت حال ایشان اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید واین طایفه خلق را آیینهٔ حق
بینند یا حق را آیینهٔ خلق وبالاتر ازین استهلاک است در عین احدیت ذات ومحجوبان مطلق را فرموده الا
انهم فی مریة من لقاء ربهم وماندگان در مقام تجلیات اسما وصفات هرچند بسبب یقین از شک خلاص یافته اند
از لقاء علی الدوام ومعنی کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام قاصرند ومحتاج بتنبیه الا انه
بکل شیء محیط وبشهود این حقیقت ومعنی کل شیء هالک الا وجهه جز طایفهٔ اخیر ظفر نیافته اند ودرین حضرت
هو الاول والآخر والظاهر والباطن عیانست ودر کل متعینات وجه حق مشهود ودر وجوه اسمایی
وتعینات آن تنزه فاینما تولوا فثم وجه الله محقق ایشان شده ❊ گر ز خورشید بوم بی نیروست ❊
از پی ضعف خود نه از پی اوست ❊ اکنون ازین احاطت معلوم گردد که حق تعالی از جمیع تعینات منزه است
وتعین او بعین ذات خویش واحدیت او نه احدیت عددی تا او را ثانی باشد چنانکه سنایی رحمه الله تعالی گفته
احدست وشمار ازو معزول ❊ صمدست ونیاز ازو مخذول ❊ آن احدی که عقل داند وفهم ❊ وآن صمدی که حس شناسد ووهم
چه چون عقل وفهم ووهم هم متعینا تند وهرگز متعین بغیر متعین محیط نشود ❊ الله اکبر ان یقیده الحجی
بتعین فیکون اولا وآخر ❊ هو واحد لا عین ثانیه ولا ❊ موجود ثمة هو غیر مکاثر ❊ هو اول هو آخر هو ظاهر
هو باطن کل ولم یتکاثر ❊ پس هرکرا این مرتبه باشد حق تعالی او را از مراتب تعینات مجرد گردانده واز قید
عقول برهانده وبکشف وشهود بآن احاطت رسند والا در حجب جلال بماند ودر سخن ساقی کوثر امیر المؤمنین علی
رضی الله تعالی عنه آمده است الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة ❊ چه اگر اشارت حسی یا عقلی
در وقت تجلی جمال مطلق ماند عین تعین پیدا شود وجمال عین جلال گردد وشهود نفس احتجاب سبحان
من لا یعرفه الا هو وحده وانصاف آنست که هرکه دعوی در نفی این معنی فرموده دلایل آن بر نهج مستقیم
وطریق برهان نیست ازین جهة دانشمندانی که معقولات دانند نمی پسندند ووصف خضر بر شکسته که فرموده است
از شیخ الاسلام مولانا نظام الدین هروی سلمه الله پرسیدم فرمود که این خضر ترکمانست وبیچاره حال خضر
ترجمان می پرسیده وچون در اوایل جوانی از بحث فضلیات وشرعیات فارغ شده بود واز آن بحثها وبحث
اصول فقه واصول کلام هیچ تحقیق نگشود تصورا فتاد که بحث معقولات وعلم الهی وآنچه بر آن موقوف بود
مردم را بمعرفت رساند وازین تردد تا باز ماند مدتی در تحصیل آن صرف شد واستحضار آن بجایی رسید که بجز
ازان صورت نبندد وجزان وحشت واضطراب واحتجاب ازآن پیدا شود که ازان نماند ومعلوم گشت که معرفت
مطلوب از طور عقل برترست چه در آن علوم هرچند حکما از تشبیه بصور واوهام خلاص یافته اند در تشبیه بارواح
افتاده اند تا وقتی که صحبت متصوفه وارباب ریاضت ومجاهده اختیار افتاد وتوفیق حق دستگیر شد واول
این سخنان بصحبت مولانا نور الدین عبد الصمد نطنزی قدس الله تعالی روحه رسید وازصحبت او همین معنی

توحید

توحید یافت وفصوص وکشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می پسندید وبعد ازان بصحبت مولانا شمس الدین کیشی
رسیدم چون از مولانا نور الدین شنیده بودم که درین عصر مثل او در طریق معرفت نیست واین رباعی سخن اوست
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست ❊ آن صورت آن کس است کان نقش آراست ❊ دریای کهن چو برزند موجی نو
موجش خوانند ودر حقیقت دریاست ❊ وهمین معنی در توحید بیان میکرد ومیگفت که مرا بعد از چندین اربعین این معنی
کشف شد ودر آن وقت در شیراز هیچ کس نبود که با او این معنی در میان توان نهاد وشیخ ضیاء الدین ابو الحسن را
این معنی نبود ومن ازان در حیرت بودم تا فصوص اینجا رسید چون مطالعه کردم آن معنی باز یافتم وشکر کردم
که این معنی طریق موجودست وبزرگان بآن رسیده اند وآنرا یافته اند وهمچنین بصحبت مولانا نور الدین ابرقوهی
وشیخ صدر الدین روزبهان بقلی وشیخ ظهیر الدین بزغش ومولانا اصیل الدین وشیخ ناصر الدین وقطب الدین
ابنا ضیاء الدین ابو الحسن وجمعی بزرگان دیگر رسیدم همه درین معنی متفق بودند وهیچ یک مخالف دیگری نه
اکنون نمیتوان یک کس خلاف آن قولی توان کرد با آنکه تا چون خود باین مقام نرسیده بودم هنوز دل قرار
نمیگرفت تا بعد از وفات شیخ الاسلام مولانا وشیخنا نور الملة والدین نطنزی رشدی که بود دل بغداد
گیرد نمی یافت وهفت ماه در صحرایی که آبادانی نبود در خلوت نشست وتقلیل طعام بغایت کرد تا این معنی
بگشود وبران قرار گرفت ومطمئن شد والحمد لله علی ذلک ❊ وهرچند خدای تعالی گفت فلا تزکوا انفسکم
لکن فرموده واما بنعمة ربک فحدث ❊ بعد ازآن چون در بغداد بصحبت شیخ بزرگوار شیخ نور الدین عبد الرحمن
اسفراینی قدس سره رسیدم انصاف میداد ومیفرمود که مرا حق تعالی علم تعبیر وقایع وتاویل منامات
بخشیده است بقای برتر ازین نرسیده ام مجرد آن بحثها که بر طریق معقول در نهج مستقیم نیست ترک
این معنی که بشهود در آید نمی توان کرد ❊ ونیز سخن شیخ عبد الله انصاری قدس سره هم اینست در آخر جمیع مقامات
درجهٔ سیم بتوحید صرف رسانیده ❊ ودر سخن شیخ شهاب الدین سهروردی چند موضع تصریح فرموده است
چنانکه در شرح سخن امام محقق جعفر صادق رضی الله تعالی عنه آمده است که انی اکرر آیة حتی اسمع من قایلها
فرموده که او زبان خویش درین معنی چون شجرهٔ موسی یافت که انی انا الله ازو شنید واگر متعین بودی در دو صورت
چگونه ظهور یافتی ودر قرآن مجید وهو الذی فی السماء اله وفی الارض اله چگونه صادق بودی ودر حدیث
پیغمبر صلی الله علیه وسلم که لو دلیتم احدکم بحبل لهبط علی الله کی راست آمدی وامثال اینها بسیارست از جمله
الوهیت کی بودی آخر درین معنی نظر باید کرد که بنص قرآن ثالث ثلاثه کفرست لقد کفر الذین قالوا ان الله
ثالث ثلثة ورابع ثلثة عین ایمانست ❊ وتوحید ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم اگر ثالث ثلثة بودی
متعین بودی ویکی از ایشان اما رابع ثلثة آنست که بوجود حقانی خویش که بحکم ولا ادنی من ذلک ولا اکثر الا
وهو معهم ثانی واحد وثالث اثنین ورابع ثلثه وخامس اربع وسادس خمس است یعنی محقق حقایق
این اعداد وبا همه بی مقارنت وغیر همه بی مزایلت چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه فرموده است

که هو مع کل شیٔ لا بمقارنة وغیر کل شیٔ لا بمزایلة واین ضعیف در آن مدت که صحبت با خواجه جهان عزت
انصاده دولته می داشت هر چند بعضی طعن می زدند حق علیم است که بدین سبب بود که او را استعداد او معنی یگانه بد
زیتها یضیٔ ولو لم تمسسه نار می یافت و اعتماد کلی بر آن داشت که او بسخنان مخالفان از حق بر نگردد و دعا گو
بود اگر بعیان منافی وقول چندین بزرگ دین معنی متوافق و متطابق بنا فی این بیان را منکر نگردی و دلایل
بسیار که نفی برین معنی چنانکه در اول شرح فصوص وغیره بیان افتاده است تا دانشمندان محقق که اصحاب
فهوم ذکی باشند بانتها تقریر کنند از تطویل و املال احتراز کردم ومن لم یصدق الجملة فان علیه ان لا یصدق
التفصیل حق تعالی همکنان را هدایت سوی جمال خویش کرامت کناد وانا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین
والله الموفق والمعین جواب مکتوب وی که شیخ رکن الدین علاء الدوله بر ظهر آن نوشت و بکاشان فرستاد
قل الله ثم ذرهم الآیة بزرگان دین و روندگان راه یقین باتفاق گفته اند از معرفت حق برخورداری کسی یابد که
طیب لقمه و صدق لهجه شعار و دثار او باشد چون این هر دو مفقود است از این طامات و ترهات چه مقصود
فاما آنچه از شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس روحه روایت کرده است مدت سی و دو سال در صحبتش
یافته ام هرگز این معنی بر زبان او نرفت بلکه پیوسته از مطالعه تصنیفات ابن العربی منع فرموده تا حدی
که چون شنیده است که مولانا نور الدین حکیم و مولانا بدر الدین رحمهما الله تعالی فصوص جهت بعضی طلبه درس
می گویند بشب آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان باز ستاند و بدرید و منع کلی کرد دیگر آنچه بعزیزی اعزم
صاحب قران اعظم امده الله بجند التوفیق و اقرّ عین قلبه بنور التحقیق حوالت کرده بر زبان مبارکش رفت
که من از این اعتقاد و معارف بیزارم ای عزیز در وقت خوش خود برونق اشارت کتاب فتوحات را
محشی می کردم بدین تسبیح رسیدم که گفته است سبحان من اظهر الاشیاء وهو عینها نوشتم که ان الله لا یستحیی
من الحق ایها الشیخ لو سمعت من احد انه یقول فضلة الشیخ عین وجود الشیخ لا تسامحه البتة بل تغضب علیه
فکیف یسوغ لعاقل ان ینسب الی الله هذا الهذیان تب الی الله توبة نصوحا لتنجو من هذه الورطة الوعرة
التی یستنکف منها الدهریون والطبیعیون والیونانیون والشکاکیون والسلام علی من اتبع الهدی اما آنچه
نوشته بود که دعوی برهان بر نهج مستقیم نیست چون سخن مطابق واقع باشد خواه برهان منطقی راست
باش گو خواه مباش و چون نفس را طمأنینه در مسئله حاصل شود و مطابق واقع باشد و شیطان بر آنجا اعتراض
نتواند کرد ما را کافیست والحمد لله علی المعارف التی هی تطابق الواقع عقلا و نقلا بحیث لا یمکن للنفس تکذیبها
وللشیطان تشکیکها ویطمئن القلب علی وجوب وجود الحق ووحدانیته وتنزهه ومن لم یؤمن بوجوب
وجوده فهو کافر حقیقی ومن لم یؤمن بوحدانیته فهو مشرک حقیقی ومن لم یؤمن بتنزهه من جمیع ما یختص
الممکن فهو ظالم حقیقی لانه ینسب الیه ما لا یلیق بکمال قدسه والظلم وضع الشیء فی غیر موضعه ولذلک لعنهم الله
فی محکم کتابه بقوله الا لعنة الله علی الظالمین سبحانه وتعالی عما یصفه الجاهلون فصل بالخیر

چون

چون نوبت دوم که مکتوب مطالعه کردم نظر بر رباعی کبشی افتاد بخاطر آمد که آنچه در آن مقام مکشوف شده است
بدان مبتهج گشته که بر حقیقت آن اطلاع یافته آنست که روزی چند در اوایل این ضعیف در آن مقام افتاد
وخوش آمدش آن مقام ولیکن از آن مقام بگذشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه در گذشت
و بنهایت مقام مکاشفه رسید غلط آن اظهر من الشمس معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی پیدا شد
که شک را در آنجا مدخل نیست پس ای عزیز می شنوم که اوقات شما بطاعات موظف است و عمر با آخر رسیده
دریغ باشد که در بدایت مقام مکاشفه بطریقی که کودکان را بمویزی چند بفریبند تا بمکتب رود بمانی چند
که چون خرف باشد باز مانند و اکثر آیات بینات قرآن را چه آیتی چند معدود متشابه تأویل کنند
چنانکه آیت محکم این آیت است که قل انما انا بشر مثلکم و اخواتها این را تأویل کنند و ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی متمسک سازند و ندانند که جهة تفهیم خلق تا خصوصیت رسول بدانند فرموده است
چنانکه پادشاهی که معتمدی را بمملکتی فرستد گوید دست او دست منست و زبان او زبان من و شیخ نیز
که مریدی را بارشاد قومی فرستد در اجازت او همین نویسد که دست او دست منست غرض آنکه از آیت
الا لعنة الله علی الظالمین غافل شدن و از آیت ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و امثالها اعراض
کردن و متمسک بآیت هو الاول والآخر والظاهر والباطن کردن و ندانستن که مراد آنست که هو الاول الازلی
لینتهی الیه سلسلة الاحتیاج فی الوجود فضلا عن شیٔ آخر وهو الآخر الابدی بانه الیه یرجع الامر کله وهو
الظاهر فی آثاره الظاهرة بسبب افعاله الصادرة من صفاته الثابتة لذاته وهو الباطن فی ذاته لا تدرکه
الابصار ولا یعرف ذاته الا هو وقد صح عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال کل الناس فی ذات الله
حمقی ای فی معرفة ذاته وقال علیه السلام تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله آمدیم با سر سخن چون در وسط
مقام مکاشفه مثل آن معرفت که در رباعی کبشی خوانده اند حاصل آمد و آن آن بود که حق در صورت دریایی در نظر
آمد که بصفت مواجی و مثبتی و ماحیی متصف است و دوایر چون مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضیق
تنم بعضی که مظهر لطف اند بقدر سعت دایره و استقامت و بعضی که مظاهر قهر اند تا لم ایشان از ضیق دایره
و انحراف و بصفت مثبتی بعضی را اثبات می کند و بصفت ماحیی بعضی را محو می کند و بصفت مواجی باز دایرها را
بتجدید پیدا می کند تا چون قدم در نهایت مقام مکاشفه نهادم باد حق الیقین وزید و شکوفهای معارف بدایت
و وسط را بریزانید و ثمره حق الیقین از غلاف عین الیقین بیرون آمد ای عزیز من علم مجرد که اعتقاد
جازم مطابق واقع است نسبت بشریعت دارد و علم الیقین ببدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط
مقام مکاشفه و حق الیقین بنهایت مقام مکاشفه و حقیقت حق الیقین که عبارت از یقین مجرد است
لقوله تعالی واعبد ربک حتی یأتیک الیقین بعطف درجات مقام مکاشفه تعلق دارد و هر که بدینجا رسد

هرچه گوید من جمیع الوجوه مطابق واقع باشد وآنچ نموده که آخر همه مقامات در منازل السایرین توحید
ز معنا نست بلکه او درهشتادم مقام افتاده است آخر المقامات المائة العبودة وهو عود العبد الی البدایة
حالا من حیث الولایة المفتوح واوعاد ابدًا مع الحق فی شئون تجلیاته تلکُنَّا از جنید پرسیدند که ما نهایة
هذا الامر قال الرجوع الی البدایة ای عزیز در بدایت ووسط مقام توحید خاصه در خلال سماع امثال این
رباعیها بر قوال داده باشم ودر آن ذوق مدتها مانده یکی این بیت

این من ز منم اگر منی هست توئی • ور در تن من بیرهنی هست توئی • در راه غمت نه تن بمن ماند نه جان
ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی • ودر آن مقام حلول که عرق نمود و اتحاد توحید کننده بودم
انا من اهوی ومن اهوی انا • لیس فی المرآة شیٔ غیرنا • قد سهی المنشد اذ انشد • نحن روحان حللنا بدنا
اثبت الشرک شرکا واضحًا • کل من فرق فرقًا بیننا • لا انا بِه ولا اذکره • ان ذکری وندائی یا انا
الی آخره بعد از آن چون قدم در نهایت مقام توحید نهادم غلط محض بود الرجوع الی الحق خیر من التمادی
فی الباطل برخواندم ای عزیز تو نیز اقتدا بهمین کن و چون نظر بر قول خدای تعالی افتاد که ولا تضربوا
لله الامثال بکلی بخوان مثال کردم والسلام **شیخ نور الدین عبد الرحمن المصری رحمه الله تعالی**
وی بسیار بزرگ بوده است در وقت خود قبلهٔ طالبان بوده و در دیار مصر بتربیت و ارشاد ایشان متعین
و در مقام شیخوخت متمکن در اوایل ارادت مرید یکی از مشایخ آن دیار بوده اما کار وی پیش آن شیخ تمام نشده است
لیکن وی را گفته بوده است که کار تو پیش یکی از مشایخ عجم تمام خواهد شد وی انتظار آن میداشته تا آن زمان که شیخ
جمال الدین یوسف کورانی بمصر رسیده در صحبت وی بمقتضای از بیست روز کار وی تمام شده است و وی را اجازت
ارشاد داده و در اجازت وی را برادر نوشته زیرا که پیر و معمر بوده و نسبت شیخ جمال الدین بدو کس است یکی
بشیخ حسام الدین شمشیری و دیگر بشیخ نجم الدین محمود اصفهانی و این هر دو مرید شیخ نور الدین عبد الصمد
نطنزی بوده اند قدس الله تعالی ارواحهم **شیخ زین الدین ابو بکر الخوافی قدس الله تعالی روحه**
حضرت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی سره در بعضی مکتوبات القاب ایشان را چنین نوشته است ذو العلم
النافع والعمل الرافع ملاذ الجمهور شفاء الصدور صفی العلماء والعرفاء رافع اعلام السنة قامع اضالیل البدعة
ناهج مناهج الحقیقة سالک مسالک الشریعة والطریقة الداعی الی الله سبحانه علی طریق الیقین سیدنا و مولانا
زین الملة والدین • وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی و از اول تا آخر توفیق استقامت بر جادهٔ
شریعت و متابعت سنت که بهترین کرامتی پیش محققان این طایفه آنست یافته است و نسبت وی در طریقت
بشیخ نور الدین عبد الرحمن مصری است و شیخ نور الدین عبد الرحمن بعد از کمال تربیت و بلوغ وی بمرتبهٔ تکمیل
وارشاد در اجازت وی چنین ثبت کرده که لما استحق الخلوة وقبول الواردات الغیبیة والفتوحات استخرت الله تعالی

والخلیة

والخلیة خلوتی المعهودة وهی سبعة ایام من الله تعالی فیها علی بامر بفضله فتح الله علیه من ابواب المواهب
من عنده فی اللیلة الرابعة وازداد فی الترقیات فی درجات المقامات الی مقام حقیقة التوحید والخلت منه
قیود التفرقة فی شهود الجمع قبل تمام الایام السبعة ثم فی اتمامها ظهر له لوامع التوحید الحقیقی الذاتی المشار
الیه علی لسان اهل الحقیقة بجمع الجمع وهو لعله استعداده بعدُ فی الترقی والزیادة وانی علی رجاء من الله ان یأخذه
منه الیه تمامًا ویبقیه بقاءً دوامًا ویجعله للمتقین امامًا • وی فرموده که اجازتی که شیخ نور الدین عبد الرحمن
نوشته بود در وقت مراجعت بخراسان در بغداد بماند بعد از مدتی مدید که از خراسان بجانب مصر
معاودت واقع شد و حضرت شیخ از دنیا رفته بود بخلوت خانهٔ وی در آمدم در آنجا اجازت خود را یافتم
بی تفاوت مگر بحرفی چند با وجود که آن خلوت مضبوط بود و در آن کشاده نمی بود نمیدانم که آن مسوده اصل
بود که اجازت مرا از آنجا نوشته بود یا خود بنور ولایت دانسته بود که اجازت من فوت شده و بآنجا معاودت
خواهم کرد آنرا ثانیا برای من نوشته بود و گذاشته و بهر تقدیر بقاء آن مدتی مدید در خلوتی چنان که
مذکور شد محض کرامت بود • وهم وی فرموده است که چون از مصر می آمدم و ببغداد رسیدم طاقیه که شیخ
نور الدین عبد الرحمن بمن داده و بر سر او که بود یکی از مشایخ رسیده بود همراه داشتم با پیر تاج کیلانی اتفاق
ملاقات افتاد آن طاقیه را از من طلبید چنانچ مقتضای فقر و درویشی باشد بوی دادم شب در واقعه
دیدم که آن طاقیه پیش من استغاثه میکند و بهر کانی را که بر سر ایشان رسیده بود میشمرد و میگوید که من بر سر
فلان و فلان رسیده ام حالی مرا بر سر خاری نهادی که بشرب خمر اشتغال مینماید چون بامداد شد با یکی
از اصحاب بطلب وی بیرون رفتیم شنیدیم که وی در خرابات است و بشرب خمر مشغول است آنجا رفتیم
گفتند در فلان خانه است بآن خانه در آمدیم مست افتاده بود و طاقیه بر سر وی مصاحبی مرا گفت
که تو بیرون رو که من طاقیه را بیارم من بیرون آمدم وی طاقیه را از سر وی برداشت و در خانه را بر بالا وی
بست و پیش من آورد • گویند که در آخر حیات وی را واردی رسید که سه شبانروز بالکلیه از خود
غایب بود و چون وی را از آن غیبت باز آوردند قریب یکسال خاموشی بر وی غالب بود و سخن کم میگفت
روزی از درویش احمد سمرقندی پرسید که در هیچ جا دیده که جذبهٔ جلی مذکور شده باشد که جذبات پی در پی
گردد و اصلا منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که این معنی را هیچ جا ندیده ام • درویش احمد سمرقندی
از مریدان کار کرده و از خلفای وی بود سخنان صوفیه را دیده بود و بر بالای منبر آنرا نیک بیان میکرد
و بدرس و مطالعهٔ فصوص اشتغالی نمود بخط وی دیده ام که در آخر فصوص نوشته بود که بعد از آن که حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم مرا بدرس فصوص الحکم اشارت فرموده بود در درویشاباد در خلوت بودم که
آن حضرت را دیدم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی فرعون قال صلی الله علیه وسلم قل کما کتب ثم قلت
یا رسول الله ما تقول فی الوجود قال صلی الله علیه وسلم اما بزاه نقول الوجود فی القدیم قدیم وفی الحادث حادث

ای کما کتب الشیخ محیی الدین بن العربی
انه مات طاهرا مطهرا ٥

ثم قال صلی الله علیه وسلم انت آدم وانت مالو. انت آدم لظهور الصفات الآدمیة فیک ومظهریتک للالوهیة
وانت مالو لحصرک وتعینک وخلقیتک وهو علی ما اقول شهید. توفی الشیخ زین الدین رحمه الله لیلة الاحد الثانی
من شوال سنة ثمان وثلثین وثمانمایة اول ویرا در قریهٔ مالین دفن کردند واز آنجا بدرویش آباد نقل فرمودند
دان درویش آباد بجوار عیدگاه هراة وحالا بر سر مزار متبرک وی عمارتی عالی ساخته اند وجهان معمور
ومردم نشین شده که نماز جمعه میگذارند

امیر قوام الدین سنجانی قدس الله تعالی سره

وی در بدایت حال از شرکاء قریهٔ سنجان خواف بوده و نسخهٔ جمع وخرج وتوجیه وتخصیص آن قریه بعهدهٔ وی
وی بوده وی می نوشته ناگاه ویرا جذبهٔ رسیده از همه در آن بوده بیرون آمده وبسلوک راه آخرت
مشغول شد میگویند که دست خود را وقف مسلمانان کرده بود هرکس که کاغذ بیاوردی ویرا کتابت فرمودی
خواه مصحف خواه غیر آن نام آن کس بر آن کاغذ نوشتی ومیان طالبان ترتیب نگاه داشتی بهمان ترتیب
که کاغذ آورده بودندی کتابت کردی ٥ در مجالس معارف بسیار گفتی میفرموده است که موسی علیه السلام
مرا کاسهٔ شربت داده است این گویائی من از آنست ویرا اشعار بسیارست وبعض غزلیات مولانا جلال الدین
رومی را جواب گفته است وکتابی تصنیف کرده جنون المجانین نام ودر آنجا سخنان غریب درج کرده
با خدمت شیخ زین الدین معاصر بوده ومیان ایشان مکاتبات واقع است خدمت شیخ فرموده که امیر قوام الدین
سنجانی روح الله تعالی روحه وقتی که در مقام خواف بود مکتوبی باین فقیر نوشته بود ودر اول مکتوب این بیت
نوشته بود ~ هر که از زین نیست شین بود ٭ عین اگر نیست زین بود ٭ وقت بر آن داشت تا در جواب او
این ابیات نوشته آمد ٥ عین در پیش عین شین بود ٭ زین اگر هست هم زین بود ٭ یعنی حجاب رقیق
در پیش عین بصیرت عیب بود واگر وجود زین باقی است خوف حجاب بود هر که فانی نشد خوف آنست
که باز بواسطهٔ بشریت در حجاب افتد نعوذ بالله ~ شربت وحدت علی الاطلاق ٭ که بود با قوام زین بود
وحدت علی الاطلاق در تجلی ذات من حیث هی باشد ومشاهدهٔ وحدتی که در ضمن تجلیات صفات باشد
مقید بمعانی آن صفات بود اگر مشاهدهٔ این وحدت علی الاطلاق تمام بود آنگاه این شربت ماء الحیوة
با قوام بود وتمامی مشاهدهٔ این وحدت بآن باشد که عارف از مشاهدهٔ وحدتی که در ضمن همه صفات باشد
محظوظ شده باشد آنگاه این معرفت وحدت زینت بدنی باشد ودرین مشاهده اثنینیت برخیزد نه
زین ماند درمیان ونه قوام ودر ضمن ایهام تثنیه قوام مفهوم میشود ~ مشرب موسوی اگرچه عالیست
در شهود حبیب غین بود ٭ او میگفته که مرا موسی علیه السلام کاسهٔ شربت داد این گویائی مرا از آن پیدا شد
تنبیه او نموده آمد که اگرچه این مشرب بلندست اما در مشاهدهٔ حبیب الله صلی الله علیه وسلم حجابست هرکه
میخواهد که از مشرب حبیب با نصیب باشد در فنای خود سعی باید نمود ~ وادی این قدم خرابی
در عدم سیر محض عین بود ٭ موسی علیه الصلوة والسلام چون بوادی این رسید از هم تنها خلاص یافت

هرکه

میخواهد که معنی قدم که همچون وادی این است دریابد در نیستی سعی باید نمود ٭ راه بمعرفت حجاب آید
کشف اندر سکوت وحین بود ٥ طریقهٔ او این بود که در مجالس سخن گفتی واین معنی را فضیلتی میدانست
تنبیه او نموده آمد که این فضیلت متضمن رذیلت حجابست ٥ وخدمت شیخ رحمه الله تعالی ازین منوال
ابیات با شرح معانی آن از بیست بیت زیادت ایراد کرده اند وطلب اختصار را برین اقتصار افتاد
ومولانا شیخی قهستانی در تاریخ ولادت ووفات امیر قوام الدین گفته است ~ امیر یار که سالک قوام ملت ودین
که در طریق طلب مثل شاه ادهم بود ٭ بسال هفتصد وسی وچهار میلادش ٭ بسلخ روزه وآغاز عید عالم بود
شب مبارک تشریق شهور هشتصد وبیست ٭ باقتضاء قضا بنج شب مقدم بود ٥

خواجه شمس الدین محمد الکوسوی الجامی قدس الله تعالی روحه

وی از اولاد کبار واحفاد
بزرگوار حضرت شیخ الاسلام احمد الجامی النامقی است قدس الله تعالی روحه وخرقهٔ حضرت شیخ که میگویند
همان خرقه است که از شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره بوی رسیده ودر گریبان آن وصلهٔ از پیراهن
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم موجودست از میان همه اولاد بخانوادهٔ ایشان رسیده جامع بوده
میان علوم ظاهری وباطنی ورد اوراد صبح وشام وذکر جهر بر طریقهٔ خدمت شیخ زین الدین میرفت
وبصحبت شیخ بهاء الدین عمر بسیار میرسید واعتقاد وارادت تمام داشت ٭ در اوایل حال ویرا جذبهٔ رسیده
بوده است چنانکه چند روز از حس غایب بوده ونمازها از وی فوت شده میفرموده که در آن جذبه مشایخ
وقت چون شیخ زین الدین وشیخ بهاء الدین عمر بقصد تربیت واصلاح من بر من ظاهر شدند اما من هیچ
کدام را تسلیم نشدم خدمت شیخ زین الدین بر سینهٔ من نشسته وعملی میکرد واز آن آوازی می آمد چنانکه
جانهای بنده را از بنده وا جدا کنند این ذکر جهر آن آوازست که بمن رسیده است ومیفرمود که بعد
از آن حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره در صورت خواجه ابوالمکارم که از اولاد بزرگوار وی بود بر من
ظاهر شد ونفس مبارک خود در من دمید فی الحال بهوش باز آمدم واز وقت نماز پرسیدم وبقضای فوایت
مشغول شدم ٥ مصنفات شیخ محیی الدین بن العربی را معتقد بود ومسئلهٔ توحید را موافق وی تقریر
میکرد وآنرا بر سر منبر در حضور علما ظاهر چنان بیانی میفرمود که هیچ کس را بر آن مجال انکار نمی بود ودر
اسرار وحقایق قرآن واحادیث نبوی وکلمات مشایخ بغایت تیز فهم بود بانذک توجهی معانی بر وی
فایض میشد که بعد از تأمل بسیار بخاطر دیگران کم رسیدی خدمت مولانا سعد الدین کاشغری ومولانا
شمس الدین محمد اسد ومولانا جلال الدین ابویزید پورانی وغیر ایشان از عزیزانی که در آن وقت بودند بمجلس
وی حاضر میشدند ومعارف ولطایف ویرا استحسان میکردند در اثنای وعظ ومجلس سماع ویرا وجدی
عظیم میرسید وصیحهای بسیار میزد واثر آن بهمه مجلسیان سرایت میکرد ٥ در بعض اوقات مردم را در صور
صفات غالبه بر نفوس ایشان میدید روزی میگفت که اصحاب ما گاه گاهی از صورت انسانی بیرون می آیند

اما زود بآن بازی کردند و یک دو کس را نام می برد و می گفت که هرگاه که پیش من می آیند در صورت سگان
چهار چشم می نمایند ۵ بسیار بودی که در صحبت وی چیزی بر خاطر کسی گذشتی آنرا اظهار کردی بر وجهی
که غیر آن کس ندانستی ۵ توفی رحمه الله ضحوة یوم السبت السادس والعشرین من جمادی الاولی سنة ثلث
وستین وثمانمایه و در تاریخ وفات وی گفته اند ۵ شیخ اکمل قدوه کمل که بود ۵ اهل صورت را بمعنی رهنمون
خواجه شمس الدین محمد کوسوی ۵ آسمان پوشید دلق نیلگون ۵ ساخت جا در ساحت قدس قدم ۵ خیمه زد از خطه امکان برون
چرخ دون پایه قدرش بود ۰ سال تاریخش بپرس از چرخ دون ۵ و قبر وی در حوالی مسجد جامع هراة است
نزدیک بمزار متبرک فقیه ابو زید مروزی رحمهما الله تعالی **مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی قدس سره**
وی در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین هروی است اما بواسطه ورزش شریعت و متابعت سنت ابواب
علوم باطنی بر وی مفتوح شده بوده است و احوال و مقامات عالیه ارباب ولایت میسر گشته و وی بحقیقت
اویسی بوده است و تربیت از روحانیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره یافته است و
ملازمت تربت مقدسه وی بسیار می کرده است ۵ چنین گویند که بعد از آن که حضرت مولانا مدتی بریاضات
و مجاهدات اشتغال نمود شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی روحه بر وی ظاهر شد و گفت که خدای تعالی داروی
درد تو در شفاخانه ما نهاده است حضرت مولانا مدت هفت سال پیاده بیشتر پای برهنه از تایباد بتربت
مقدسه ایشان می رفتی و بتلاوت قرآن مشغول بودی و چون بتربت مقدسه رسیدی در گنبدی که
محاذی آنست بیستادی و بتلاوت قرآن مشغول شدی و در هر چند وقت اندکی پیشتر می آمدی تا مدت
هفت سال را به پیش مرقد شریف وی رسید بعد از آن هرگاه که پیش مرقد وی رسیدی بنشستی وی را از اختلاف
احوال که چند وقت می ایستاد گاه دور و گاه نزدیک و در آخر می نشست بی توقف سوال کرد تو جواب داد
که هم بامر و اشارت آن حضرت بود ۵ بعد از آن که سی سال برین طریق بود و بعضی از اصحاب وی
گفته اند که آنچ مرا معلوم شده است هزار ختم قرآن بدین طریق کرده بود از روحانیت حضرت شیخ اشارت
بآن رفت که احرام زیارت مشهد مقدس رضوی سلام الله علی من حل فیه بندد بآنجا رفت و خلعتها و
نوازشها یافت و از آنجا عزیمت طواف مزارات طوس کرد شب در مزار متبرک شیخ ابونصر سراج بود
حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم درخواب دید که فرمودند که فردا در شهر طوس ترا درویشی عریان
پیش آید وی را تعظیم کن و حرمت دار و لیکن سجده مکن چون بامداد بطوس درآمد بابا محمود طوسی را
که مجذوب بود دید که بر آن صفت که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گفته بود می آید چون مولانا را
دید خود را بر زمین افکند و سر در نمد کشید مولانا پیش او رسید و زمانی بر پای ایستاد بعد از ساعتی
پای خود از نمد بیرون کرد و بر پای خاست و با خود می گفت ای بی ادب کسی را تعظیم می کنی که دوش
پیغمبر صلی الله علیه وسلم در تربت شیخ ابونصر سراج با وی ملاقات کرد و وی را بتو نشان داد و فرشتگان

و فرشتگان آسمان از وی شرم میدارند مولانا بر وی سلام کرد جواب داد و گفت برو که اولیاء روزگار منتظر
قدوم تواند ۵ و گویند که خدمت مولانا بعد از آن هر سال یکی از خواص خود را بملازمت بابا محمود فرستادی
و سخنان وی را نوشته بیاوردی و اگر چه آن سخنان نه بر طریقه ارباب عقل بودی حضرت مولانا معنی آنرا فهم
کردی و مقصود از آن بدانستی ۵ خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحه در کرت اخیر که بحج می رفته است
بزیارت مرقد مطهر خدمت مولانا آمده بوده می فرموده که اول بار که همراه خواجه بزرگ خواجه بهاء الدین قدس الله
تعالی سره بحج می رفتیم بمرو رسیدیم قافله دو فرقه شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس رضوی کردند و بعضی
میل بجانب هری متردد بودند که هم در نشابور بهم رسند حضرت خواجه میل بجانب هری کرد و فرمود که می خواهم
که بصحبت مولانا زین الدین ابوبکر برسیم من جوان بودم و از احوال خدمت مولوی آگاهی نداشتم بمشهد
رفتم و خواجه محمد برین معنی اظهار ندامت می کرد ۵ گویند که چون حضرت خواجه بتایباد رسید وقت نماز
بامداد با خدمت مولانا بجماعت گزارده در صف اول جانب طریقه ایشان بوده بمراقبه نشسته بوده ۰
چون مولانا از اوراد فارغ شد برخاسته و پیش ایشان آمده و معانقه کرده و نام پرسیده خدمت
خواجه فرموده اند که بهاء الدین مولانا گفته است که برای نقشبند خواجه فرموده اند که آمده ایم که نقشی بریم
و خدمت مولانا ایشانرا بخانه برده اند و سه روز صحبت داشته اند ۵ یکی از اصحاب خواجه عزیمت
حج کرده بوده است خواجه وی را وصیت کرده بوده که بصحبت و زیارت مولانا زین الدین ابوبکر برسی که وی
از ورزش شریعت بمقامات عالیه ارباب طریقت و حقیقت رسیده است ۵ در کتابی که شیخ عالم متبحر شیخ
معین الدین جنید شیرازی در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته که مولانا روح الدین ابوالمکارم
محمد بن ابی بکر البلدی که از مشاهیر اهل علم و فضل بود و باوصاف شریفه موصوف و باخلاق حمیده معروف
و استادان بزرگوار را خدمت کرده بود و سندهای عالی داشت و سالها در جامع عتیق بتدریس اشتغال داشت
در سنه سبع وثمانین وسبعمایه وفات کرد بعد از چند روز از وفات وی وی را بخواب دیدم گفت علما را درجات
و درجات میان ایشان و انبیا تفاوت نیست مگر بیک درجه از وی سوال کردم که از علمای که اکنون در قید
حیات اند کدام از ایشان اقرب است بخدای تعالی گفت مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی و من وی را نمی شناختم
چون از خواب درآمدم تجسس کردم کسی که وی را در خراسان دیده بود تعریف و توصیف کرد ۵ توفی رحمه الله
فی منتصف النهار من یوم الخمیس سلخ محرم الحرام سنة احدی وتسعین وسبعمایه و ملک عمادالدین زوزنی ضیا
در تاریخ وفات وی گفته است ~ سنه احدی وتسعین بود تاریخ ۰ گذشته منتصف از سلخ محرم
شده نصف النهار از پنجشنبه ۰ که روح پاک مولانا اعظم ۰ سوی خلد برین رفته ملایک ۰ همه گفتند از جان خیر مقدم
مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی رحمه الله تعالی وی نیز در علوم ظاهر شاگرد مولانا
نظام الدین هروی است و بجهه ورزش شریعت و متابعت سنت ازین طریق حظی کامل و نصیبی تمام یافته

بوده است در تقوی و ورع جهدی بلیغ می نموده ○ می آرند که بزرگی وی یکی از آلات دهقانی را که وقف
بوده در زراعت وی کار فرموده بوده چون از آن وقوف یافته حاصل آن زراعت را تصرف نکرده و فرموده
تا بر فقرا و مستحقان تصدق نموده اند ○ ملک هراة یک صره زر برسم هدیه بوی فرستاد قبول نکرد حامل صره
گفت اگر این را به پیش ملک باز برم ملول خواهد شد بر فقرایی که شاگردان شمااند و در مدرسه می باشند قسمت
کنید فرمود که تو خود آنرا بمدرسه بر و هر کس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه بگویی که این زر از کجاست
زر را بمدرسه برد هیچ کس آنرا قبول نکرد در ماه ذوالحجه سنه ثمان وسبعین وسبعمایة از دنیا رفته و قبر وی
در مزغاب هراتست رحمه الله تعالی **مولانا جلال الدین ابویزید پورانی رحمه الله تعالی**
وی علوم شرعی کرده بود و بواسطهٔ رعایت شریعت و متابعت سنت بمقامات عالیه رسیده اکثر اوقات
وی بعد از ادای وظایف طاعات بکتابت مهمات مسلمانان گذشتی هر کس در مهمی که بوی رجوع کردی
بتمام وسع در آن اهتمام نمودی و در کفایت آن هر که از ابناء دنیا رجوع بایستی کرد بنفس خود رجوع کردی
و بعضی از مواعظ و نصایح که بر زبان وی گذشتی آنرا در نفوس مستمعان تاثیر عظیم بودی اگرچه آنرا بارها
شنیده بودندی و بر خاطر داشتندی ○ وی را در طریقت بحسب ظاهر پیری نبوده است همانا که اویسی بوده است
می گفته است که هرگاه مرا اشکالی می افتد روحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بی واسطه
آنرا رفع می کند گویند که روزی از اصحاب خود شانه طلبید و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
فرمود که ای ابویزید گاهی محاسن خود را شانه می کن ○ و بصحبت مولانا ظهیرالدین خلوتی می رسیده است
و طریقهٔ وی را بسیار معتقد بوده اگرچه بنسبت ارادت وی در میان نبوده کم بودی که خانهٔ وی از مهمان
خالی بودی و برای ایشان طعامهای مرغوب مهیا ساختی با آنکه دخل وی از باغ و زراعت محقری می بود ○
روزی می گفت که بیشتر چنان بود که هر وقت که جماعتی عزیزان از شهر متوجه پوران شدندی بر من ظاهر
می شد و می دانستم که چند کس اند و کی خواهند رسید طعامی مناسب ایشان ترتیب می کردم که چون برسند
بی انتظار پیش آرم یک شب در مسجد ختم قرآن تمام می شد یکی از زنان گنار رود چند روغن جوشی بمسجد
آورد و سوگند بر من داد که از آن بخور که از وجه است من یک روغن جوشی برداشتم و دو نیم کردم و بان
یک نیم را بدو نیم کردم و یکی از آن دو نیم را بخوردم آن معنی بر من مستور شد از آن وقت باز از توجه عزیزان
باین جانب وقوف نمی یابم و وقت رسیدن ایشان نمی دانم و در تشویش می افتم ○ روزی با جماعتی بزیارت
وی رفتیم وقت انگور بود ما را بباغ انگور درآورد و خود برفت ما طواف باغ کردیم و آن قدر انگور که می بایست
خوردیم یکی از آن جماعت خوشهٔ چند انگور برداشت دیگری با وی گفت که حضرت مولانا اجازت برداشتن
نکرده اند و آن قصه را بگفت که از بعض علماء وقت واقع شده بود که جمعی مهمان وی شده بودند یکی از آن جمع
از سفرهٔ وی تبرکی برداشته بود چون خادم سفره برداشت خادم را گفت جایی منکر نکردی خادم گفت

من

من هیچ منکر حاضر نشدم گفت فلان کس بی اجازت زله کرد سفره را پیش وی بر تا آنرا بر سفره اندازد
خادم سفره پیش وی برد تا زله را بر سفره انداخت بعد از آن خدمت مولانا آمد و برای ما طعام آورد چون
طعام خورده شد اجازت مراجعت خواستیم در وقت بیرون آمدن پیش در بایستاد و گفت کسی که اجازت
بباغ درآمدن کرد آن اجازت خوردن و بردن هم هست و آنچه آن عالم کرده است نیکو نکرده است که هم
در اول اجازت نکرده بود می توانست که در آخر بحل کند و آن زله را بسفره باز نگرداند ○ یکبار دیگر با جمعی اتفاق
زیارت وی افتاد در وقت بازگشتن یکی از ایشان را در خاطر گذشته بود که اگر خدمت مولانا را کرامتی هست
می باید که قدری کشمش ترکی بمن دهد چون وی را خیر باد کردیم آن شخص را آواز داد که یکساعت باش بخانه درون
رفت و یک طبق مویز بیرون آورد و بوی داد و گفت معذور دار که در باغهای ما کشمش نمی باشد ○ یکبار بپهلوی
وی نماز شام می گزاردم چنان وی را مغلوب و مستغرق یافتم که گویی بخود هیچ شعوری نداشت در قیام که
می ایستاد گاهی دست راست بر بالای چپ می نهاد و گاهی دست چپ بر بالای راست ○ توفی رحمه الله تعالی
لیلة یوم الاثنین العاشر من ذی القعدة سنة اثنتین وستین وثمانمایة و قبر وی در پوران است ○
مولانا ظهیرالدین خلوتی رحمه الله تعالی وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی مولانا
زین الملة والدین ابوبکر تایبادی می فرموده است که در زیر طاس فلک مثل ظهیرالدین کس نمی دانم مرید شیخ
سیف الدین خلوتی است و پانزده سال در صحبت و خدمت وی بوده است و شیخ سیف الدین در سنه
ثلث وثمانین وسبعمایة از دنیا رفته است و قبر وی در مزار خلوتیان است بر سر پل کارزگاه و شیخ سیف الدین
مرید شیخ محمد خلوتی است که وی را گویند هرگاه در خوارزم بذکر مشغول شدی آواز وی بچهار فرسنگ برفتی و پهلوان
محمود پوریار معاصر وی بوده و با وی صحبت می داشته ○ شیخ ظهیرالدین قاری مسجد بوده است وی
گفته است که چون قرآن را تمام بر استاد خواندم حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم شبی در واقعه دیدم
که گفت ظهیرالدین قرآن را بر من بخوان از اول تا آخر بروی خواندم گویند که وقتی در اربعین نشسته بود
چهار نوبت افطار کرد بآب گندم جوشیده هر روز یک نوبت ○ گویند که هرگاه که بزیارت کازرگاه رفتی
چون از پل کازرگاه درگذشتی پای برهنه کردی و گفتی از اولیاء الله شرم می دارم که پای با نعلین بر روی
ایشان نهم ○ در تاریخ سنه ثمانمایة از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست در جوار قبر شیخ وی
شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی قدس الله تعالی سره وی تحصیل علوم ظاهری و تکمیل آن کرده
بوده است بعد از آنکه مدت پانزده سال بدرس و افادهٔ علم مشغول بود و هر روز هفتاد تن از علما و
فضلا استفاده می کردند عزیمت حج کرد و در وقت مراجعت از حج ببغداد رسید در خانقاه شیخ شهاب الدین
سهروردی قدس الله تعالی سره نزول کرد و مرید شد و این همه منزلت و کمال از آن آستانه یافت شیخ
شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسینی است رحمهما الله تعالی و بعد از وی قایم مقام وی در مسند ارشاد

فرزند وی شیخ صدر الدین بوده است و امیر حسینی در کتاب کنز الرموز در مدحت هر دو شان گفته است
شیخ هفت اقلیم قطب اولیا ۰ واصل حضرت ندیم کبریا ۰ فخر ملت بهاء شرع و دین ۰ جان پاکش منبع صدق و یقین
از وجود او بنازد دو جهان ۰ جنة المأوی شده منزلستانش ۰ من که روی از نیک و از بد تافتم ۰ این سعادت از قبولش یافتم
رخت هستی چون برون برد از میان ۰ کرد پرواز همایش زآشیان ۰ آن بلند آوازه عالم پناه ۰ صدر عصر فخر صدور گاه
صدر دین و دولت آن مقبول حق ۰ ز ملک برخوان جودش یک طبق ۰

شیخ نظام الدین خالدی دهلوی معروف بشیخ نظام اولیا قدس الله تعالی سره

وی از مشاهیر مشایخ هندست بعد از تحصیل علوم دینی و تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می برد چون وقت سحر مؤذن بمناره بر آمد این آیت برخواند که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله چون آنرا بشنید حال بروی متغیر شد و از هر جانبی بروی انوار ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی به بادیت ملازمت و خدمت شیخ فرید الدین شکر گنج نهاد و آنجا مرید گشت و بمرتبه کمال رسید خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل دیگران داده بدهلی مراجعت فرموده آنجا بتعلیم طلبه علم و تربیت طبقه اهل ارادت اشتغال نمود. و حسن و خسرو دهلوی هر دو مریدان وی‌اند ۰ شیخ فرید الدین خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سجزی و وی از خواجه عثمان هارونی و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی
گویند شخصی براتی که مبلغ کثیر در آنجا نوشته بود گم کرد پیش شیخ نظام الدین آمد و قصه گم شدن برات را بعرض رسانید و اظهار تحیّر و اضطرار کرد شیخ یکدرم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بدرویشان ده چون آن شخص درم را بحلواگر داد حلواگر قدری حلوا در کاغذی پیچید و بوی داد چون نیک نگاه کرد آن کاغذ برات گم شده وی بود ۰ و این نزدیکست بآنکه مردی صد دینار پیش کسی داشت و در آن باب حجتی گرفته بود چون وقت مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ بتان حمال آمد و التماس دعا کرد شیخ گفت من پیرم و شیرینی دوست دارم برو یک رطل حلوا برای من بخر تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ پیچیده پیش شیخ آورد شیخ گفت کاغذ را باز کن باز کرد حجت وی بود شیخ گفت حجت را بستان و حلوا را ببر و بخورد کودکان ده مرد وا برگرفت و برفت
گویند تاجری را از مولتان دزدان در راه غارت کردند و راس المال وی ببردند بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین زکریا که صاحب سجاده بود رفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سفارش کرد بشیخ نظام الدین که آنجا التفات نماید که دیگر باره مایه تجارت بدست آید شیخ صدر الدین التماس وی را مبذول داشت و رقعه نوشت چون بدهلی رسید و رقعه بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت فردا از اول بامداد تا وقت چاشت هر فتوحی که رسد در راه این عزیز نهادنیم

تسلیم

تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را جایی بنشاند و هر فتوحی که می رسید تسلیم وی می کرد وقت چاشت را دوازده هزار تنکه در حساب آمد برداشت و برفت ۰ وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی میزری از زر و جواهر پر کرده بشیخ فرستاد قلندری در برابر شیخ نشسته بود پیش آمد که ایها الشیخ الهدایا مشترک شیخ گفت اما تنها خوشترک قلندر باز پس گشت شیخ فرمود که پیش آی که مقصود آن بود که ترا تنها خوشترک چون قلندر خواست که میزر را بردارد قوت وی بحمل آن وفا نکرد بمددکاری خادم شیخ محتاج شد ۰ وقتی تجدید وضو کرده بود خواست که محاسن شانه کند شانه در طاق بود و کسی نزدیک آن نبود که شانه را بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را بدست شیخ رسانید

شیخ ابو عبدالله الصومعی قدس سره

وی از بزرگان مشایخ گیلان و روساء زهاد ایشان بود و مر او را احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان مشایخ عجم را دریافته بود مستجاب الدعوه بود وقتی که در غضب شدی حق سبحانه و تعالی از برای وی زود انتقام کشیدی و هرچه خواستی خدای تعالی چنان کردی و هر چیز که پیش از وقوع آن خبر کردی چنانچه خبر کرده بودی واقع شدی ۰ جماعتی از اصحاب وی بقصد تجارت بسمرقند رفته بودند نزدیک بسمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان بیرون آمدند جماعت تاجران شیخ ابو عبدالله را آواز دادند دیدند که در میان ایشان ایستاده است و می گوید سبوح قدوس ربنا الله دور شوید ای سواران از میان ما همه سواران متفرق شدند و هیچ کس نتوانست که اسب خود را نگاه دارد بعضی بکوهها افتادند و بعضی بوادیها و دو تن از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد از شر ایشان برستند بعد از آن شیخ را در میان خود طلبیدند نیافتند چون بگیلان باز گشتند و قصه را باز گفتند اصحاب شیخ گفتند شیخ هرگز از میان ما غایب نشد

شیخ محیی الدین عبد القادر الجیلی قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابو محمد است علوی بود حسنی نبیره ابو عبدالله صومعی است از جانب مادر و مادر وی ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابی عبدالله الصومعی گفته است که چون فرزند من عبد القادر متولد شد هرگز در روز رمضان شیر نخورد ۰ یکبار هلال ماه رمضان بجهة ابر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است ۰ ولادت وی در سنه احدی وسبعین واربعمایه بوده است و وفات وی در سنه احدی وستین وخمسمایه وی گفته که خرد بودم روز عرفه بصحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم بجهة حراثت آن گاو روی باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ما لهذا خلقت ولا بهذا امرت بترسیدم باز گشتم و ببام سرای خود برآمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده تا ببغداد روم و بعلم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم از من سبب این داعیه را پرسید با وی بگفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث پدر من مانده بود چهل دینار را برای برادر من گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من

درجامهٔ من دوخت ومرا اذن سفر کرد ومرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت
ای فرزند برو که برای خدای تعالی از تو بریدم و تا قیامت روی ترا نخواهم دید من با قافلهٔ اندک
بجانب بغداد توجه نمودم چون از همدان بگذشتیم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچ کس مرا
تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بمن بگذشت و گفت ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم درجامهٔ من دوخته است در زیر بغل من گمان برد که مکر من استهزای کنم مرا بگذاشت و برفت و دیگری
بمن رسید و همان پرسید و همان جواب شنید او نیز مرا بگذاشت و برفت و هر دو پیش مهتر ایشان بهم
رسیدند و آنچه از من شنیده بودند با وی بگفتند مرا طلبید بر بالای تلی که اموال قافله را قسمت می کردند
پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم درجامهٔ من دوخته است در زیر بغل من
بفرمود تا جامهٔ مرا بشکافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
که مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد وی خیانت نمی کنم پس مهتر ایشان بگریست
و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود خیانت کرده ام و بر دست من توبه کرد پس اصحاب
وی گفتند که تو در قطع طریق مهتر ما بودی اکنون در توبه مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه
از قافله گرفته بودند باز دادند و اول تایبان بر دست من ایشان بودند ○ وی در سنهٔ ثمان و ثمانین
و اربعمایه ببغداد رسید و بجد تمام بتحصیل علوم مشغول شد اول بقرآت قرآن و بعد از آن بفقه و حدیث
و علوم ادبیه پیش بزرگانی که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر اقران خود فایق شد و از اهل
زمان خود متمیز گشت و در سنهٔ احدی وعشرین وخمسمایة مجلس وعظ نهاد و ویرا کرامات ظاهره و احوال
و مقامات عالی بوده است • و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی واما کراماته یعنی الشیخ عبد القادر
رضی الله عنه فخارجة عن الحصر وقد اخبرنی من ادرکت من اعلام الایمة ان کراماته تواترت او قربت
من التواتر ومعلوم بالاتفاق انه لم یظهر ظهور کراماته لغیره من شیوخ الافاق کرامته ○ وی گفته که یازده سال
در یک برج بنشستم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دهان من ننهند و بیاشامم
تا مرا نیاشامانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت
نزدیک بود که نفس من بر بالای طعام افتد از بس گرسنگی گفتم والله که از عهدی که با خدای تعالی بسته ام
برنگردم شنیدم که از باطن من کسی فریاد می کند و بآواز بلندی گوید الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی
رحمه الله تعالی بمن بگذشت آن آواز را شنید و گفت عبد القادر این چیست گفتم این قلق و اضطراب
نفس است اما روح بر قرار خود است در مشاهدهٔ خداوند خود گفت بخانهٔ ما بیا و برفت من در نفس خود گفتم
بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد و گفت برخیز و پیش ابو سعید رو رفتم دیدم
که ابو سعید بر در خانهٔ خود ایستاده است و انتظار من می برد گفت ای عبد القادر آنچه من ترا گفتم بس نبود

شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره

کرخضررا

کرخضر را نیز می بایست گفت پس مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من می نهاد
تا سیر شدم بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم ○ الشیخ ابو محمد عبد القادر بن
ابی صالح بن عبد الله الجیلی لبس الخرقة من ید الشیخ ابی سعید المبارک بن علی المخزومی وهو لبسها من ید
الشیخ ابی الفرج الطرسوسی وهو من ید الشیخ ابی الفضل عبد الواحد بن عبد العزیز التمیمی وهو من ید الشیخ
ابی بکر الشبلی قدس الله تعالی ارواحهم ○ و هم وی گفته که وقتی که در سیاحات می بودم شخصی بمن آمد که ویرا
هرگز ندیده بودم گفت صحبت می خواهی گفتم آری گفت بشرط آن که مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین تا من
بیایم یکسال برفت پس باز آمد من همانجا بودم ساعتی نزدیک من بنشست پس برخاست و گفت از اینجا نروی
تا من باز آیم یکسال دیگر برفت پس باز آمد من هم آنجا بودم ساعتی دیگر بنشست و برخاست و گفت از اینجا
نروی تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و شیر آورد و گفت من خضرم مرا فرموده اند
که با تو طعام خورم آنرا بخوردیم گفت برخیز و ببغداد در آی باهم ببغداد در آمدیم ○

وهو لبسها من ید الشیخ ابی الحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی الهکاری م

شیخ حماد دباس رحمه الله تعالی وی از جملهٔ مشایخ شیخ محیی الدین عبد القادر است کان امیا وفتح
علیه باب المعارف والاسرار وصار قدوة للمشایخ الکبار شیخ عبد القادر جوان بود و در صحبت شیخ حماد
می بود روزی با دب تمام در صحبت وی نشسته بود چون برخاست و بیرون رفت شیخ حماد گفت این عجمی را
قدمیست که در وقت وی بر گردن همه اولیا خواهد بود و هر آینه مأمور شود بآنکه بگوید قدمی هذه علی
رقبة کل ولی لله و هر آینه آنرا بگوید و همه اولیا گردن نهند توفی الشیخ حماد فی شهر رمضان سنه خمس و عشرین
وخمسمایة یکی از علمای شام عبد الله نام گفته است که در طلب علم ببغداد رفتم و ابن سقا در آن وقت رفیق
من می بود در نظامیهٔ بغداد و بعبادت مشغول می بودیم و زیارت صالحان می کردیم و در آن وقت در بغداد
عزیزی بود که می گفتند وی غوث است و نیز می گفتند که هر وقت می خواهد پیدا می شود و هرگاه که می خواهد
پنهان می شود پس من و ابن سقا و شیخ عبد القادر و وی هنوز جوان بود بزیارت غوث رفتیم ابن سقا
در راه گفت از وی مسئله خواهم پرسید که جواب آن نداند و من گفتم از وی مسئله خواهم پرسید تا ببینم چه می گوید
شیخ عبد القادر گفت معاذ الله معاذ الله که از وی چیزی پرسم من پیش وی می روم و انتظار برکات
وی می برم چون بروی در آمدیم ویرا بر جای خود ندیدیم یکساعت بودیم دیدیم که بر جای خود نشسته است
پس از سر خشم در ابن سقا نگریست و گفت وای تو ای ابن سقا از من مسئله می پرسی که جواب آن ندانم آن
مسئله اینست و جواب آن اینست می بینم که آتش کفر در تو زبانه می زند بعد از آن بمن نگریست و گفت ای عبد الله
از من مسئله می پرسی و می بینی که چه می گویم آن مسئله اینست و جواب آن این همه اینکه ترا دنیا تا بدو گوش
با من بی ادبی کردی بعد از آن بشیخ عبد القادر نگریست و ویرا بخود نزدیک نشاند و گرامی داشت و گفت
ای عبد القادر خدای و رسول خدای را خشنود ساختی بادبی که نگاه داشتی گویا که می بینم ترا در بغداد که بمنبر

برآمده و گوید قدمی هذه علی رقبة کل ولی لله و می بینم اولیا را وقت او که همه گردنهای خود را پست کرده اند
اجلالاً و اکراماً ترا ببرد همان ساعت غایب شد و بعد از آن دیگر ویرا ندیدیم و همچه نسبت بشیخ عبدالقادر
گفت واقع شد و ابن سقا بتحصیل علوم اشتغال بلیغ نمود و بر اقران خود فایق شد خلیفه ویرا برسالت
بملک روم فرستاد ملک روم علمای نصرانی را با وی مناظره فرمود همه را الزام و افحام کرد در نظر ملک بزرگ
نمود ملک را دختری بود خوب روی بوی مفتون شد ویرا از ملک خواستگاری کرد گفت بشرط آنکه نصرانی
شوی اجابت کرد دختر بوی داد پس ابن سقا کلام غوث را یاد کرد و دانست که آنچه بوی رسید بسبب
وی رسید و اما من چون بدمشق رفتم نورالدین شهید مرا بر تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی بمن نهاد
و سخنی که غوث در حق من گفته بود راست شد ○ روزی شیخ عبدالقادر در رباط خود مجلس میگفت و عامه
مشایخ عراق رحمهم الله حاضر بودند از آنجمله شیخ علی هیتی بود و شیخ بقا بن بطو و شیخ ابوسعید قیلوی
و شیخ ابوالنجیب سهروردی و شیخ جاکیر و قضیب البان موصلی و شیخ ابوالسعود و غیر ایشان از مشایخ کبار
شیخ سخن میگفت در اثنای سخن گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی لله شیخ علی هیتی بمنبر برآمد و قدم مبارک
شیخ را بگرفت و بر گردن خود نهاد و بزیر دامن شیخ درآمد و سایر مشایخ گردنهای خود پیش داشتند شیخ
ابوسعد قیلوی گفته که چون شیخ عبدالقادر گفت که قدمی هذه علی رقبة کل ولی لله حضرت حق سبحانه و تعالی
بر دل وی تجلی کرد و رسول صلی الله علیه و سلم بر دست طایفهٔ از ملایکهٔ مقربین بمحضر اولیاء متقدمین
و متأخرین که آنجا حاضر بودند احیا باجساد خود و اموات بارواح خود خلعتی در وی پوشانید و ملایکه
و رجال غیب مجلس ویرا در میان گرفته بودند و صفها در هوا ایستاده و بر روی زمین هیچ ولی نماند مگر
که گردن خود را پست کرد و بعضی گفته اند که یک کس از عجم تواضع نکرد حال وی از وی متواری شد ○

شیخ صدقهٔ بغدادی رحمه الله تعالی روزی شیخ صدقه سخنی میگفت که بحسب ظاهر شرع
بر وی مواخذه می آمد بخلیفه رسانیدند ویرا احضار فرمود تا تعزیر کنند چون سر ویرا برهنه کردند خادم
وی فریاد برآورد که واشیخاه دست آن کس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و هیبتی بر وزیر مستولی شد
و چون خلیفه آنرا مشاهده کرد بر وی نیز هیبت استیلا یافت بفرمود که ویرا بگذارند از آنجا برباط شیخ
عبدالقادر آمد دید که مشایخ و سایر مردم منتظر شیخ نشسته اند که بیرون آید و سخن گوید بیامد و در میان
مشایخ بنشست چون که شیخ بیرون آمد و بمنبر بالا رفت هیچ سخن نگفت و قاری را هم نگفت که چیزی بخواند
اما مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی قوی فرو گرفت شیخ صدقه با خود گفت شیخ چیزی نگفته و قاری
هیچ نخوانده این وجد از چیست شیخ عبدالقادر روی بوی کرد و گفت یا هذا یکی از مریدان من از بیت المقدس
باینجا بیک گام آمده است و بر دست من توبه کرده امروز حاضران در مهمانی وی اند شیخ صدقه با خود گفت
کسی که از بیت المقدس بیک گام ببغداد آید ویرا از چه توبه باید کرد و بشیخ چه حاجت دارد شیخ روی بوی کرد

وگفت

و گفت یا هذا وی توبه میکند از آنکه دیگر در هوا نرود و حاجت وی بمن آنست که ویرا بمحبت حق سبحانه
راه نمایم **شیخ سیف الدین عبدالوهاب رحمه الله تعالی** وی فرزند شیخ عبدالقادر است
میگفته که هیچ ماهی از ماهها نبودی مگر که پیش از آنکه نو شدی بیامدی بپیش والد من اگر چنانچه در وی
بدی و سختی مقدر شده بودی در صورتی ناخوش بیامدی و اگر نعمت و خیری مقدر شده بودی در صورتی
نیکو بیامدی ○ آخر روز جمعه سلخ جمادی الاخری سنه ستین و خمسمایه جمعی از مشایخ در صحبت وی نشسته بودند
جوانی خوب روی درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رجبم آمده ام تا ترا تهنیت گویم و در من هیچ
بدی و سختی مقدر نشده است در آن ماه رجب هیچ ندیدند مردم مگر خیر و نیکویی چون روز یکشنبه آمد
سلخ رجب شخصی کریه المنظر آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من شهر شعبانم آمده ام که ترا تهنیت
گویم مقدر شده است در من موت و فنای خلق در بغداد و گرانی در حجاز و قتل و کشش در خراسان چون
ماه شعبان آمد هر چه گفته بود واقع شد ○ شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز دوشنبه بیست
و نهم رمضان جمعی از مشایخ پیش وی حاضر بودند چون شیخ علی هیتی و شیخ نجیب الدین سهروردی که دیدند
شخصی با بهاء و وقار تمام درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رمضانم آمده ام که اعتذار کنم از آنچه
بر تو مقدر شده بود در من و وداع کنم ترا که این آخر اجتماع منست با تو پس بازگشت در ربیع الآخر
سال دوم از دنیا برفت و رمضان دیگر را در نیافت ○ روزی شیخ مجلس میگفت و شیخ علی هیتی در برابر
شیخ نشسته بود ویرا خواب گرفت شیخ اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از منبر فرود آمد و پیش شیخ
علی هیتی بادب بایستاد و در روی وی می نگریست شیخ علی بیدار شد شیخ گفت حضرت نبی را صلی الله علیه و سلم
در خواب دیدی گفت آری شیخ گفت من برای وی بادب ایستاده بودم بچه چیز وصیت کرد ترا گفت
بملازمت تو بعد از آن از شیخ علی پرسیدند از معنی آنچه شیخ فرموده بود که من از برای وی بادب ایستادم
شیخ علی گفت آنچه من بخواب میدیدم وی ببیداری میدید ○ و این شیخ علی هیتی قدس سره کان من مشایخ
البطایح و من جملة کراماته من ذکره عند هجوم الاسد الیه انصرف عنه و من ذکره فی ارض مبقاه اندفع
البق باذن الله تعالی **شیخ ابومحمد عبدالرحمن الطفسونجی رحمه الله تعالی**
روزی در طفسونج که از توابع بغداد است بر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرکی بین الطیور اطولهم عنقا
شیخ ابوالحسن علی بن احمد که از اصحاب شیخ عبدالقادر بود از ده جنت که در آن نواحی بود بمجلس وی
آمده بود برخاست و دلق را از سر برکشید و گفت مرا بگذار که با تو کشتی گیرم شیخ عبدالرحمن خاموش شد
و اصحاب خود را گفت یک سر موی در وی خالی از عنایت الله تعالی نمی بینم و ویرا فرمود که دلق خود را بپوشد
گفت من از آنچه بیرون آمده ام بآن باز نمی گردم پس روی بجانب ده جنت کرد و زوجهٔ خود را آواز داد
که ای فاطمه جامه بیار که بپوشم زوجهٔ وی در آن ده بشنید و در راه ویرا با جامه پیش آمد پس شیخ عبدالرحمن

وی را گفت شیخ تو کیست گفت شیخ من شیخ عبد القادر گفت من ذکر شیخ عبد القادر نشنیده ام مگر درین
چهل سال است که در درکات باب قدرتم هرگز وی را آنجا ندیدم و جماعتی از اصحاب خود را گفت ببغداد روید
پیش شیخ عبد القادر و بگویید که عبد الرحمن سلام می رساند و می گوید که چهل سال است که من در درکات
باب قدرتم آنجا ترا ندیدم لا داخلاً ولا خارجاً ٥ شیخ عبد القادر همان وقت بعضی اصحاب را گفت بروید
بطفسونج و در راه شما را اصحاب شیخ عبد الرحمن طفسونجی پیش خواهند رسید که برسالت پیش من فرستاده است
ایشان را با خود باز گردانید چون به پیش شیخ عبد الرحمن رسید بگویید عبد القادر سلام می رساند و می گوید
انت فی الدرکات ومن هو فی الدرکات لا یری من فی الحضرة ومن هو فی الحضرة لا یری من فی المخدع وانا فی
المخدع ادخل واخرج من باب السر من حیث لا تراني بامارة ان خرجت لک الخلعة الفلانية فی الوقت الفلانی
علی یدی خرجت لک وهی خلعة الرضا وبامارة خروج التشریف الفلانی فی اللیلة الفلانیة لک علی یدی خرج
لک وهو تشریف الفتح وبامارة ان اخلع علیک فی الدرکات بحضر من اثنی عشر الف ولی لله سبحانه خلعة الولایة
وهی فرجیة خضراء طرازها سورة الاخلاص علی یدی خرجت در میانهٔ راه با اصحاب شیخ عبد الرحمن رسیدند
ایشان را باز گردانیدند و رسالت بشیخ عبد الرحمن رسانیدند گفت صدق الشیخ عبد القادر هو سلطان
الوقت وصاحب التصرف فیه ٥ تاجری پیش شیخ حماد در آمد و گفت عزم قافلهٔ شام کرده ام و هفتصد دینار را
بضاعت دارم شیخ حماد گفت اگر درین سال میروی مال ترا بغارت می برند و خود کشته می شوی تاجر بسیار
غمگین از پیش شیخ حماد بیرون آمد شیخ عبد القادر وی را پیش آمد قصه را با او بگفت گفت برو که بسلامت
خواهی رفت و بغنیمت خواهی آمد و ضمان بر من آن شخص بسفر شام رفت و بضاعت خود را بهزار دینار
بفروخت روزی بقضاء حاجت بسقایه در آمد و آن هزار دینار را بر طاقی نهاد و بیرون آمد و آنرا فراموش
کرد و بمنزل خود آمد وی را خواب گرفت در خواب دید که در قافله است حرامیان قافله را غارت کردند
و اهل قافله را کشتند و وی را نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون بر گردن خود
دید و الم آن ضربت در خود احساس کرد بخاطر وی آمد که هزار دینار را فراموش کرده است بتعجیل رفت
و آنرا باز یافت و ببغداد مراجعت کرد با خود گفت اگر اول شیخ حماد را بینم وی بزرگتر است و اگر شیخ
عبد القادر را بینم سخن وی راست شده است ناگاه شیخ حماد وی را در بازار دید گفت اول شیخ عبد القادر را
ببین که سخن وی خواست هفتاد بار از خدای تعالی درخواسته است که قتل تو که در بیداری مقدر شده بود
بخواب بگذشت و تلف مال تو بفراموشی قرار یافت پس پیش شیخ عبد القادر آمد گفت آنچه شیخ حماد گفت
که هفتاد بار درخواسته است سوگند بعزت معبود که هفتاد بار و هفتاد بار و هفتاد بار تا هفتاد بار درخواسته ام
تا حال چنان شد که شیخ حماد گفت ٥ شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه گفته که در جوانی
بعلم کلام مشغول شدم و چند کتاب در آن یاد گرفتم و عم من مرا ازان منع می کرد روزی عم من بزیارت

المخدع موضع ستر القطب عن الافراد الواصلین ٥

شیخ

شیخ عبد القادر آمد و من با وی بودم مرا گفت حاضر باش که بر مردی در می آییم که دل وی از خدای تعالی
خبر می دهد و منتظر باش برکات دیدار وی را چون بنشستم عم من گفت یا سیدی برادرزادهٔ من عمر
بعلم کلام مشغول است هرچند وی را می گویم ازان باز نمی ایستد شیخ گفت ای عمر کدام کتاب حفظ کرده ای
گفتم کتاب فلان و کتاب فلان دست مبارک خود را بسینهٔ من فرود آورد والله که یک لفظ ازان کتب
بر حفظ من نماند و خدای تعالی همه مسایل آنها را بخاطر من فراموش گردانید لیکن سینهٔ مرا از علوم لدنی
مملو ساخت از پیش وی برخاستم زبانم بحکمت ناطق مرا گفت یا عمر انت آخر المشهورین بالعراق ٥
شیخ ابو عمرو صریفینی قدس الله تعالی سره وی گفته که بدایت کار من آن بود که من شبی در صریفین
بپشت افتاده بودم و روی در آسمان کرده دیدم که در هوا پنج حمامه می گذرد یکی می گفت سبحان من
عنده خزاین کل شیء وما ننزله الا بقدر معلوم و دیگری می گفت سبحان من اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
و دیگری می گفت سبحان من بعث الانبیاء حجة علی خلقه وفضل علیهم محمدا صلی الله علیه وسلم و دیگری
می گفت کل ما فی الدنیا باطل الا ما کان لله ولرسوله و دیگری می گفت یا اهل الغفلة عن مولاکم قوموا الی ربکم
رب کریم یعطی الجزیل ویغفر الذنب العظیم چون من آنرا دیدم و شنیدم بیخود شدم چون با خود آمدم
دوستی دنیا و آنچه در دنیاست تمام از دل من رفته بود چون بامداد شد با خدای تعالی عهد کردم که
خود را تسلیم شیخی کنم که مرا بخدای تعالی راهنمایی کند و روان شدم و نمی دانستم کجا می روم ناگاه پیری
نیکو دیدار با هیبت و وقار مرا پیش آمد و گفت السلام علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم
و سوگند بروی دادم که تو کیستی که نام مرا دانستی و من هرگز ترا ندیده ام گفت من خضرم پیش شیخ
عبد القادر بودم گفت یا ابا العباس دوش مردی را در صریفین جذبه رسیده است و قبولی یافته و از بالای
هفت آسمان وی را ندا آمد که مرحبا بک عبدی با خدای عهد کرده است که خود را تسلیم شیخی کند بسوی
وی رو و وی را پیش من آور پس مرا گفت یا عثمان عبد القادر سید العارفین وقبلة الواقفین فی هذا الوقت
فعلیک بملازمة خدمته وتعظیم حرمته من بخود حاضر نشدم مگر که خود را در بغداد دیدم و خضر علیه السلام
غایب شد وی را ندیدم تا مدت هفت سال پیش شیخ عبد القادر در آمدم گفت مرحبا بمن جذبه مولاه
الیه بالسنة الطیر وجمع له الکثیر من الخیر ای عثمان زود باشد که خدای تعالی ترا مریدی بدهد نام وی
عبد الغنی بن نقطه که مرتبهٔ وی بلندتر باشد از بسیاری از اولیاء و خدای تعالی بوی مفاخرت کند بر ملایکه
بعد ازان طاقیه بر سر من نهاد خوشی و خنکی آن بدماغ من رسید و از دماغ بدل ملکوت بر من کشف گشت
شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق سبحانه و تعالی می گویند باختلاف لغات و انواع تقدیس نزدیک
بود که عقل من زایل شود شیخ پاره ای پنبه در دست داشت بر من زد عقل من برقرار ماند بعد ازان مرا
چند ماه در خلوت نشاند والله که مرا هیچ امر ظاهری و باطنی واقع نشد که پیش ازان که من بگویم با من بگفت

و هیچ حال و مقام و مشاهده و مکاشفه نرسیدم که پیش از آن که بآن برسم مرا نگفت و مرا از چیزها ای خبر داد که
بعد از اخبار وی بسی سال واقع شد و میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن ابن نقطه از من
بیست و پنج سال در میان شد و ابن نقطه چنان بود که فرموده بود ○ یکی از علما گوید که پیش عبد القادر در آمدم
و هنوز جوان بودم و با خود کتابی از علوم فلاسفه همراه داشتم شیخ بی آنکه در آن کتاب نظر کند یا از من
بپرسد که آن چه کتابست گفت یا فلان بیس الرفیق کتابک هذا برخیز و آنرا بشوی من عزیمت کردم که
از پیش شیخ برخیزم و آن کتاب را در خانه بگذارم و دیگر با خود بر ندارم از ترس شیخ و نفس من بشستن
آن مسامحت نکرد زیرا که چیزها از آن کتاب مدانسته بودم و مرا محبتی بآن واقع شده بود خواستم که بآن نیت
برخیزم شیخ بمن نظر کرد مرا قوت برخاستن نماند چون کسی که ویرا بند کرده باشد پس گفت کتاب
خود را بمن ده آنرا بگشادم همه اوراق آنرا سفید دیدم که بر آن یک حرف نوشته نبود بدست شیخ دادم
اوراق آنرا بگردانید و گفت این کتاب فضایل قرآنست و بمن داد دیدم که کتاب فضایل قرآنست بخوبترین
خطی نوشته پس گفت توبه کردی که بزبان نگویی آنچه در دل تو بنا شد گفتم آری گفت برخیز برخاستم و هر چه
از آن کتاب یاد گرفته بودم همه فراموش من شده بود و هرگز تا این زمان بخاطر من نیامده است ○
روزی شخصی ابو المعالی نام در مجلس شیخ حاضر شد در اثنای مجلس ویرا تقاضای عظیم گرفت چنانکه مجال
حرکت نماند وی طاقت شد بطریق استغاثه بجانب شیخ نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر پایه اول
سری همچون سر آدمی پیدا شد پایه دیگر فرود آمد با آن سر دوش و سینه ظاهر شد و همچنین پایه پایه فرود می آمد
و آن صورت زیادت می شد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ و سخن می گفت بآوازی مثل آواز شیخ
و بجلایی مثل کلام شیخ و این را غیر آن شخص و من شاء الله تعالی هیچ کس نمی دید شیخ آمد و بر بالای بر روی
بایستاد و آستین خود یا مندیل خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را در صحرایی یافت گشاده در آنجا
جوی آب و بر کنار جوی درختی با خود دسته کلید همراه داشت از آن درخت بیاویخت و بقضای حاجت
مشغول شد بعد از آن وضو ساخت و دو رکعت نماز بگزارد و سلام داد شیخ آستین یا مندیل از سر وی
برداشت خود را در مجلس دید و اعضای وی از آب وضو تر و تقاضای وی مرفوع شده و شیخ بر بالای
منبر سخن گویان که گویا هرگز فرود نیامده خاموش بود و با هیچ کس نگفت و دسته کلید را طلب کرد با خود نیافت
پس بعد از مدتی ویرا بجانب بلاد عجم عزیمت سفر شد چهارده روز از بغداد راه برفتند بصحرایی فرود
آمدند که آنجا جوی آب روان بود برخاست تا وضو می سازد دید که آن صحرا بآن صحرا می ماند که آن روز
وضو ساخته بود و آن جوی بآن جوی چون اندکی برفت بآن موضع رسید که آن روز وضو ساخته بود و آن
درخت را یافت دسته کلید وی از آنجا آویخته چون ببغداد باز گشت پیش شیخ رفت تا آن قصه را باز گوید
شیخ گوش ویرا بگرفت و گفت یا ابا المعالی تا ما زنده ایم این را با کس مگوی ○ روزی شیخ با جماعتی

شیخ م

ازفقرا

از فقها و فقرا بزیارت گورستان رفت و بپیش قبر شیخ حماد رحمه الله بسیار بایستاد چنانکه هوا گرم شد
بعد از آن باز گشت و آثار بهجت و سرور در روی مبارک وی ظاهر بود از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن
پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت وقتی روز جمعه با شیخ حماد و اصحاب وی بمسجد جمعه می رفتیم چون
بسر پلی رسیدیم شیخ حماد دست بر من زد و مرا در آب انداخت و هوا در غایت خنکی بود و من جبه پشمینه پوشیده
بودم و در آستین من جزوی چند بود دست خود بالا داشتم تا آن اجزا تر نشود ایشان مرا بگذاشتند
و برفتند از آب بر آمدم و جبه خود را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و بسیار سرما یافته بودم چون با ایشان
رسیدم اصحاب وی در باب من سخنی گفتند ایشانرا منع کرد و گفت که من ویرا رنجانیدم تا ویرا آزمایش
کنم ویرا کوهی می بینم که از جای نمی جنبد پس گفت امروز ویرا در قبر وی دیدم حله مرصع بجواهر پوشیده و بر سر وی
تاجی از یاقوت و در دست وی سوارها از زر و در پای وی نعلین از زر اما دست راست وی از کار رفته بود
و فرمان وی نمی برد گفتم این چیست گفت این آن دستست که بآن ترا در آب انداخته بودم هیچ توانی که آنرا
از من در گذرانی گفتم آری گفت پس از خدای تعالی درخواه که آنرا بمن باز دهد پس بایستادم و از خدای تعالی
درخواستم و پنج هزار از اولیاء الله در قبرهای خود از خدای تعالی درخواستند که سوال مرا در حق وی قبول کند
پس سوال می کردم چندانکه خدای تعالی دست ویرا بوی باز داد و بآن دست مرا مصافحه کرد چون این سخن
در بغداد مشهور شد مشایخ بغداد و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا شیخ عبد القادر را بتحقیق آنچه
گفته بود مطالبه کنند بمدرسه شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچ کس نتوانست که سخن گوید شیخ آغاز سخن
کرد و گفت دو تن از مشایخ اختیار کنید تا تحقیق آنچه گفته ام بر زبان ایشان ظاهر شود ایشان اتفاق کردند
بر شیخ ابو یعقوب یوسف بن ایوب الهمدانی که وی آن روز ببغداد بود و بر شیخ ابو محمد عبد الرحمن بن شعیب
الکردی قدس الله تعالی روحهما و وی مقیم بغداد بود و هر دو از ارباب کشف و احوال بزرگ بودند پس آن
جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعه دیگر که ببینیم که بر زبان ایشان چه ظاهر می شود شیخ فرمودند از جای
خود بر مخیزید تا این امر محقق شود و سر در پیش افکند و ایشان نیز سر در پیش افکندند ناگاه از بیرون
مدرسه آواز بر آمد دیدند که شیخ یوسف بشتاب تمام می آید چون بمدرسه در آمد گفت حق سبحانه و تعالی
شیخ حماد را مشاهد من ساخت و گفت ای یوسف زود بمدرسه شیخ عبد القادر رو و با مشایخی که آنجا
حاضرند بگوی که شیخ عبد القادر در آنچه گفته است صادق است و هنوز شیخ یوسف سخن خود آخر نکرده بود
که شیخ عبد الرحمن کردی در آمد و گفت مثل آنچه شیخ یوسف گفته بود ○ از شیخ عبد القادر پرسیدند که سبب
چه بود که لقب شما محیی الدین کردند فرمود که روز جمعه از بعضی سیاحات ببغداد می آمدم پای برهنه به بیماری
متغیر اللون نحیف البدن بگذشتم مرا گفت السلام علیک یا عبد القادر جواب سلام وی باز دادم گفت
نزدیک من آی نزدیک وی رفتم گفت مرا باز نشان باز نشاندم جسد وی تازه گشت و صورت وی

خوب شد ورنگ وی صافی کشت از وی بپرسیدم کفت مرا می‌شناسی کفتم نه کفت من دین اسلام همچنان شده
بودم که اول مرا دیدی مرا خدای تعالی بتو زنده کردانید انت محیی الدین و برا کذاشتم و بمسجد جامع رفتم مردی
مرا پیش آمد ونعلینی پیش پای من نهاد وکفت یا شیخ محیی الدین چون نماز بکذاردم مردم از هر طرف بر من ریختند
ودست وپای مرا می‌بوسیدند ومی‌کفتند یا محیی الدین ومرا هرکز پیش از آن باین لقب نخوانده بودند ○ یکی
از مشایخ کوید که من وشیخ علی هیتی در مدرسهٔ شیخ عبد القادر بودیم که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد وکفت
یا سیدی قال جدک رسول الله صلی الله علیه وسلم من دعی فلیجب وها انا ادعوک الی منزلی کفت اکر مرا اذن
کنند بیایم زمانی سر در پیش انداخت پس کفت می‌آیم و بر استر سوار شد وشیخ علی هیتی رکاب راست وی بکرفت
ومن رکاب چپ وی تا بسرای آن شخص رسیدیم همه مشایخ بغداد وعلما واعیان آنجا بودند وسماطی کشیدند
بروی انواع نعمتها وسلهٔ بزرک سر پوشیده دو کس برداشته آوردند ودر آخر سماط بنهادند بعد از آن آن شخص
که صاحب دعوت بود کفت الصلاة وشیخ سر در پیش افکنده بود هیچ نخورد واذن خوردن نیز نداد وهیچ کس
هم نخورد واهل المجلس کان علی رؤسهم الطیر من هیبته پس شیخ بمن وشیخ علی هیتی اشارت کرد که آن سله را
پیش آرید برخاستیم وآنرا برداشتیم وبس کران بود وپیش شیخ نهادیم وفرمود تا سر آنرا بکشادیم فرزند آن شخص
بود نابینای مادرزاد وبرجای مانده ومجذوم ومفلوج شیخ ویرا کفت قم باذن الله معافی آن کودک برخاست
دوان وبینا وبرا هیچ آفتی نه فریاد از حاضران برخاست شیخ در آن میان مردم بیرون آمد وهیچ نخورد پیش شیخ
ابو سعد قیلوی رفتم وآن قصه باوی بکفتم کفت شیخ عبد القادر یبرئ الاکمه والابرص ویحیی الموتی باذن الله
○ عجوزه پیش شیخ عبد القادر آمد وپسر خود را همراه آورد وکفت دل فرزند خود را تعلق بسیار می‌بینم بتو من [illegible]
ویرا از حق خود بری کردانیدم برای خدای تعالی شیخ ویرا قبول کرد وبمجاهده وریاضت فرمود بعد از چند روز
پیش فرزند خود آمد دید که نان جو می‌خورد وزرد ولاغر شد از کم خواری وبیداری از آنجا پیش شیخ شد آنجا طبقی
دید بر آنجا استخوانهای مرغی که شیخ خورده بود عجوزه با شیخ کفت یا سیدی تو کوشت مرغ می‌خوری وپسر من نان جو
شیخ دست خود را بر آن استخوانها نهاد وکفت قومی باذن الله الذی یحیی العظام وهی رمیم آن مرغ زنده شد وبانک
کردن آغاز کرد پس شیخ با آن عجوزه کفت وقتی که فرزند تو چنین شود هر چه خواهد کو بخورد ○ یکی از مشایخ کوید
که شبی در خلوت خود بودم ناکاه دیوار بشکافت وشخصی کریه المنظر بیرون آمد ویرا کفتم کیستی تو کفت ابلیس
آمده‌ام برای نیکوخواهی تو کفتم نیکوخواهی تو کدام است کفت آنکه جلسهٔ مراقبه ترا تعلیم کنم وجلس القرفصاء
ورأسه منکس چون بامداد شد بنزدیک شیخ عبد القادر آمدم تا آنرا باوی بکویم چون مصافحه کردم ویرا دست ما
بکرفت وپیش از آن که آنرا باوی بکویم چون مصافحه کردم کفت یا عمر صدقک وهو کذوب وبعد ازین از وی هیچ
سخن قبول نکنی چهل سال جلسهٔ آن شیخ بر آن طریق بود ○ روزی شیخ مجلس می‌کفت یاران را ایستاد بعضی مردمان
متفرق شدند شیخ روی بالا کرد وکفت من جمع بکم وتو تفرقه می‌کنی فی الحال یاران از مجلس باز ایستاد

ودبیرون

ودبیرون مجلس می‌بارید ○ یکی از مریدان شیخ کوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جمعه می‌رفتم هیچ کس بشیخ
التفات نمود وبروی سلام نکرد با خود کفتم ای عجب هر جمعه از تشویش بسیار بمسجد می‌رسیدیم از ازدحام
بسیار بر شیخ هنوز این خاطر تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان بمن نکریست ومردم بسلام روی بشیخ آوردند
چنانکه میان من وشیخ حایل شدند با خود کفتم آن حال بهتر از این حال بود شیخ بمن التفات کرد وکفت این را
تو خواستی ندانسته که دلهای مردمان بدست منست اکر خواهم دلهای ایشانرا از خود بکردانم واکر خواهم روی
در خود کنم ○ یکی از مشایخ کوید مدتی از خدای تعالی درخواستم که یکی از رجال غیب را بمن بنماید یک شب در خواب
دیدم که زیارت امام احمد حنبل می‌کنم ونزدیک قبر وی مردیست در خاطر من افتاد که وی از رجال غیب است
چون بیدار شدم بامید آنکه ویرا به بیداری ببینم بزیارت امام احمد رفتم آن مرد را آنجا یافتم در زیارت
تعجیل کردم وی پیش از من بیرون رفت من در پی وی روان شدم چون بدجله رسید مرد وکنار دجله فراهم آمد
بمقدار یک کام از دجله بکذشت سوکند بروی دادم که بایست تا سخن کویم بیستاد کفتم مذهب تو چیست کفت
حنیفا مسلما وما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی المذهب است بازکشتم وبا خود کفتم بروم وآنرا
با شیخ عبد القادر بکویم بمدرسهٔ وی رفتم وبر در سرای وی بیستادم از درون سرا آواز داد وکفت از مشرق
تا مغرب هیچ ولی از اولیاء حنفی المذهب نیست جز وی ○ یکی از مریدان شیخ کوید که بخدمت وی مشغول بودم
وبیشتر شبها بیدار می‌بودم یک شب از خانهٔ خود بیرون آمد ابریق آب پیش بردم التفات نکرد ودر وی
بمدرسه نهاد در کشاده شد بیرون رفت ومن نیز در عقب وی بیرون رفتم چنانکه کمان من آن بود
که وی نمی‌داند که من همراهم چون بدروازهٔ بغداد رسید کشاده شد وی بیرون رفت ومن هم بیرون رفتم
باز در فراهم آمد واندکی راه برفت ناکاه بشهری رسیدیم که من ندانستم که کجاست بر رباطی در آمد در آنجا شش
تن نشسته بودند پیش آمدند وبروی سلام کردند من در پس ستونی پنهان شدم از یک جانب آن رباط آواز
ناله می‌آمد اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناکاه مردی در آمد وبآن جانب که آواز ناله می‌آمد رفت بعد
از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود کرفته وشخصی دیکر در آمد سر برهنه وموهای لب دراز شده وپیش
شیخ بنشست شیخ ویرا تعلیم شهادتین کرد وموی سر ولب ویرا کرفت وطاقیه پوشانید ومحمد نام نهاد وآن
شش تن را کفت که من مأمور شدم بآن که این شخص را بدل آن مرده کردانم ایشان کفتند سمعا وطاعة پس
شیخ بیرون آمد وایشانرا بکذاشت ومن هم در عقب شیخ بیرون آمدم اندکی برفتیم بدروازهٔ بغداد رسیدیم
چون بار اول کشاده شد پس بمدرسه رسیدیم آن هم کشاده شد شیخ بخانهٔ خود در آمد چون بامداد شد
پیش شیخ بنشستم تا درس سبق خود بخوانم هیبت بر من مستولی شد نتوانستم خواند شیخ کفت ای فرزند
بخوان سوکند بروی دادم که آنچه شب دیده بودم با من بیان کند کفت آن شهر نهاوند بود وآن شش تن
ابدال بودند وآنکه ناله می‌کرد سر ایشان بود وآنکه بیرون آمد وشخصی را بر دوش داشت خضر بود علیه السلام

آن مرده را بیرون آورد تا کاه وی را بسازند و آن شخص که وی را تعلیم شهادتین کردم ترسایی بود از قسطنطنیه
که مامور شده بودم که وی را بدل آن مرده کرده‌ام پس وی را آوردند و بدست من مسلمان شد و اکنون یکی از ایشانست
○ روزی سخن می‌گفت ناگاه چند گام در هوا برفت و گفت ای اسرائیلی بایست و کلام محمدی بشنو و بمکان
خود باز آمد پرسیدند که این چه بود گفت ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس ما می‌گذشت بتعجیل گامی چند بسوی
او نهادم و گفتم آنچه شنیدید ○ خادم شیخ گوید که دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهت
مهمانان روزی شخصی درآمد که من وی را نمی‌شناختم و بی آنکه اذن خواهد بر شیخ درآمد و بنشست و با شیخ
بسیار سخن گفت و مقداری زر بیرون آورد و گفت این بجهت دین شماست و برفت شیخ مرا فرمود که این را بوام
خواهان برسان پس گفت این صیرفی قدر بود گفتم صیرفی قدر کیست گفت فرشته ایست که خدای تعالی
می‌فرستد باولیاء الله تا دین ایشان را ادا کند **شیخ بقا بن بطو رحمه الله تعالی**
وی گفته که روزی در مجلس شیخ عبد القادر حاضر بودم در اثنای آنکه سخن می‌گفت بر پایهٔ اول از منبر ناگاه
قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بزمین فرود آمد بعد از آن بمنبر بالا رفت و بر پایهٔ دوم بنشست پس من
مشاهده کردم که پایهٔ اول گشاده شد چندانکه چشم کار می‌کرد و فرشی از سندس اخضر انداختند و رسول صلی الله
علیه و سلم با اصحاب بر آنجا نشستند و حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر تجلی کرد چنانکه وی
میل کرد که بیفتد رسول صلی الله علیه و سلم وی را بگرفت نگاه داشت بعد از آن خرد و لاغر شد چون عصفوری
بعد از آن بیالید و بزرگ شد بصورتی هایل سهمگین بعد از آن آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ بقا کیفیت
رؤیت رسول را صلی الله علیه و سلم و اصحابش را پرسیدند گفت خدای تعالی ایشان را تأیید کرده است بقوتی
که ارواح مطهرهٔ ایشان متشکل می‌شود بصور اجساد و صفات اعیان و می‌بینند ایشان را کسانی که خدای تعالی
ایشان را قوت رؤیت آن ارواح در صور اجساد و صفات اعیان داده است بعد از آن از سبب میل کردن
و خرد شدن و بزرگ شدن شیخ پرسیدند گفت تجلی اول بصفتی بود که بشر را قوت آن نیست مگر بتأیید
نبوی و لهذا نزدیک بود که شیخ بیفتد اگر رسول صلی الله علیه و سلم وی را در نمی‌یافت و تجلی ثانی بصفت جلال
بود و از این جهت بود که شیخ بگداخت و خرد شد و تجلی ثالث بصفت جمال بود و از این جهت بود که شیخ بیالید و بزرگ
شد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم **قضیب البان موصلی قدس الله تعالی سره**
کنیت وی ابو عبد الله است شیخ محیی الدین بن العربی قدس الله تعالی روحه در بعضی رسایل می‌فرماید که از این
طایفه ما بعضی را دیده‌ایم که صورت روحانیت ایشان متجسد و متمثل می‌شود بر صورت جسمانیت ایشان و بر آن
صور متجسده افعال و احوال می‌گذارند حاضران می‌پندارند که آن بر صور جسمانیهٔ ایشان می‌گذرد و می‌گویند
که فلان کس را دیدیم که چنین و چنین می‌کرد و حال آنکه آن کس از آن فعل مبراست و ما این را بارها از بسیاری
از این طایفه مشاهده کرده‌ایم و معاینه دیده‌ایم و چنین بود حال ابو عبد الله موصلی که معروفست بقضیب البان

و باید که برین انکار ننماید که اسرار خدای تعالی در افراد عالم بزرگ و بسیارست و بقوت عقل ادراک غور آن
نمی‌توان کرد ○ شیخ عبد الله یافعی رحمه الله تعالی گفته که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از فقرا را می‌دید
که نماز می‌گزارد روزی اقامت نماز کردند و او نشسته بود فقیهی از سر انکار او را گفت برخیز و نماز جماعت
بگزار برخاست و با ایشان تکبیر نماز ببست رکعت اول بگزارد و فقیه منکر پهلوی او بود چون برکعت دوم
برخاستند فقیه نظر بوی کرد کسی دیگر دید غیر وی که نماز می‌گزارد از آن متحیر شد در رکعت سیم کسی دیگر دید
غیر آن دو کس اول که نماز می‌گزارد و در رکعت چهارم دیگری غیر آنها چون سلام دادند دید که همان کس
اول است بر جای خود نشسته و از آن سه کس که در حال نماز دید اثر نبود آن فقیر بوی نظر کرد و بخندید و گفت
ای فقیه کدام یک از آن چهار کس با شما نماز گزارد شیخ عبد الله یافعی گوید که مثل این قضیه شنیدم که صادر شد
از قضیب البان رحمه الله تعالی با بعضی از فقها ○ قاضی موصل را نسبت بوی انکار تمام بود یک روز دید
که در یکی از کوچهای موصل از مقابل وی می‌آید با خود گفت وی را می‌باید گرفت و قصهٔ وی را بحاکم رفع کرد تا وی را
بسیاستی برساند ناگاه دید که بصورت کردی برآمد و چون مقداری دیگر پیش آمد بصورت اعرابی برآمد
و چون نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها ظاهر شد چون بقاضی رسید گفت ای قاضی کدام قضیب البان را
بحاکم می‌بری و سیاست می‌کنی قاضی از انکار خود توبه کرد و مرید وی شد ○ پیش شیخ عبد القادر گفتند
که قضیب البان نماز نمی‌گزارد گفت مگویید که همیشه سر وی در در خانهٔ کعبه در سجودست ○
محمد الاوانی که بابن القاید معروفست قدس الله تعالی روحه وی از اصحاب شیخ محیی الدین
عبد القادرست قدس الله تعالی سره در فتوحات مکیه مذکورست که شیخ عبد القادر وی را مقدم الحضره
می‌گفت و می‌گفت که محمد بن قاید من المفردین صاحب فتوحات می‌گوید که مفردون جماعتی اند که از دایرهٔ قطب
خارج اند و خضر علیه السلام از ایشانست و رسول ما صلی الله علیه و سلم پیش از بعثت از ایشان بود ابن
قاید گفته است همه چیز را باز پس گذاشتم و روی بحضرت آوردم ناگاه پیش روی خود نشان پایی دیدم
مرا غیرت کرد گفتم این نشان قدم کیست زیرا که اعتقاد داشتم که هیچ کس بر من سابق نیست گفتند
این نشان قدم نبی تست صلی الله علیه و سلم خاطر من تسکین یافت **ابو السعود بن الشبل رحمه الله تعالی**
وی نیز از اصحاب شیخ محیی الدین عبد القادرست در فتوحات مذکورست که از کسی که صدوق بود و ثقه
شنیدم که از شیخ ابو السعود که امام وقت خود بود نقل کرد که گفت بر کنار دجلهٔ بغداد می‌گذشتم در خاطر من
گذشت که آیا حضرت حق را بندگان باشند که وی را در آب پرستند هنوز این خاطر تمام نشده بود که آب
بشکافت و مردی ظاهر شد و گفت آری یا ابا السعود خدای تعالی را مردان هستند که وی را در آب می‌پرستند
و من از ایشانم من مردی بودم از تکریت از آنجا بیرون آمده‌ام بعد از پانزده روز آنجا فلان حادثه واقع
خواهد شد چون پانزده روز گذشت آن حادثه بعینها چنانکه گفته بود واقع شد در فصوص مذکورست

که شیخ ابوالسعود با مریدان خود گفت که پانزده سال است که خدای تعالی مرا در مملکت تصرف داده است اما
من تصرف نکرده‌ام ابن قاید روزی از وی پرسید که چرا تصرف نمی‌کنی گفت من تصرف را بحضرت حق سبحانه
گذاشته‌ام که چنانکه خواهد تصرف کند ○ شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی گفته است که در گورستان
امام احمد حنبل رحمه الله تعالی توجه کرده بودم بخاک بزرگی که خاک او معین است بنزدیک مردم و من یقین کرده‌ام
که وی آنجا نیست اما بر آن خاک می‌رفتم در راه گنبد خرابی بود که من هرگز نشسته بودم که آنجا خالی است چون
از آن گنبد می‌گذرم می‌بینم که از آن گنبد اشارتی می‌رسد که کجا می‌روی بیا و ما را نیز زیارتی بکن من باز گشتم
و بگنبد در آمدم و آنجا وقت من خوش شد می‌بینم که روح او با من می‌گوید که همچنان زندگانی کن که من کرده‌ام گفتم
تو چون زندگانی کردی گفت هرچه از حق بتو رسد قبول کن گفتم اگر قبول کردنی باشد قبول کنم گفت باری امروز
چیزی بتو خواهد رسید قبول کن گفتم چنین کنم چون بشهر آمدم این قصه را با شیخ نور الدین عبد الرحمن بگفتم
فرمود که هیچ می‌دانی که در آن گنبد کیست گفتم نی گفت او را ابوالسعود می‌گویند و وی مجسط بند داشته است
هرچه از حق بوی رسیدی رد نکردی و از کسی چیزی نخواستی و لباس متکلف پوشیدی و طعام متکلف خوردی
روزی یکی پیش وی در آمد دستاری دید بر سر وی که بدویست دینار می‌ارزید با خود گفت این چه اسراف است
دستاری که از آن دویست درویش را جامه توان ساخت یک درویش چرا بر سر بندد ابوالسعود باشراف
خاطر دریافت گفت ای فلان ما این دستار را بخود بر سر نبسته‌ایم اگر تو می‌خواهی ببر و بفروش و از برای
درویشان سفره بیاور آن کس برفت و دستار را بفروخت و سفره متکلف راست کرد و نماز دیگر بیامد
چون در آمد همان دستار را بر سر شیخ دید متحیر شد شیخ ابوالسعود گفت چه تحیر می‌کنی از فلان خواجه
بپرس که این دستار را از کجا آورده است بپرسید آن خواجه گفت پارسال در کشتی بودیم و باد مخالف
برخاست نذر کردم که اگر بسلامت بیرون رویم دستاری خوب جهت شیخ هدیه برم و اکنون یکماه است که
در بغداد می‌طلبم دستاری چنانچه دل من می‌خواست نمی‌یافتم که بسلام شیخ آیم تا امروز این دستار بر در
فلان دکان دیدم گفتم این دستار لایق شیخ است بخریدم و بیاوردم بعد از آن شیخ گفت دیدی که این دستار
دیگری بر سر ما می‌بندد و ازین نوع ازین شیخ روایتها بسیار است **شیخ ابومدین المغربی قدس الله تعالی روحه**
نام وی شعیب بن الحسین او الحسن است از اکابر این طایفه است و بسیاری از مشایخ در صحبت وی
و تربیت یافته‌اند و یکی از آن جمله شیخ محیی الدین ابن العربی است و در مصنفات خود ذکر وی بسیار کرده
و سخنان و معارف وی آورده ○ امام یافعی گوید که اکثر شیوخ یمن بشیخ عبد القادر نسبت دارند و بعضی هستند
که نسبت بشیخ ابومدین دارند این یکی شیخ مغرب است و آن یکی یعنی شیخ عبد القادر شیخ مشرق رضی الله عنهما
و نفعنا بهما در کتاب فصوص مذکور است که بعضی ابدال با یکی از مشایخ گفتند که با ابومدین بگوی بعد
از آنکه سلام ما بوی برسانی که سبب چیست که بر ما هیچ چیز دشوار نمی‌گردد و مشکل نمی‌شود و بر تو مشکل می‌شود

مع هذا

و مع هذا ما بآن مقام که تو داری رغبت داریم و تو بآن مقام که ما داریم رغبت نداری ○ و در فتوحات
مذکور است که از یکی از اولیاء الله شنیدم که گفت یکی ازین طایفه گفته است که ابلیس را بخواب دیدم از وی پرسیدم
که حال تو با شیخ ابومدین که امام است در توحید و توکل چون است گفت مثل من با وی چون چیزی در خاطر
وی اندازم مثل آن کس است که در بحر محیط بول کند از وی پرسند که چرا بول کردی گوید تا بحر محیط ناپاک
شود و طهارت بوی نتوان کرد ازین شخص هیچ کس نادانتر باشد مثل من با دل ابومدین همچنین است
و هم در فتوحات مذکور است که خلق بجهت تبرک و تیمن دست شیخ ابومدین فرو می‌آوردند و می‌بوسیدند از وی
پرسیدند که تو در نفس خویش از آن هیچ اثری باز می‌یابی گفت حجر الاسود در خود هیچ اثر باز یابد که وی را
از حجریت وی بیرون برد با آنکه وی را انبیا و رسل و اولیا می‌بوسند گفتند نی گفت من همان حجر الاسودم
و حکم آن دارم ○ روزی شیخ ابومدین در بعضی از دیار مغرب گردن خود را پست کرد و گفت اللهم
انی اشهدک و اشهد ملائکتک انی سمعت و اطعت اصحاب وی پرسیدند که سبب این چه بود گفت شیخ عبد القادر
امروز در بغداد گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی لله بعد از آن بعضی از اصحاب شیخ عبد القادر از بغداد
آمدند و خبر دادند که شیخ عبد القادر در همان وقت آنرا گفت ○ هرگاه که شیخ ابومدین این آیت بشنیدی
که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا گفتی این اندک که خدای تعالی ما را داده است از علم نه از آن ماست بلکه
عاریت است نزدیک ما و بسیاری از آن نرسیده‌ایم پس ما جاهلانیم علی الدوام ○ روزی شیخ ابومدین
بر کنار دریا می‌گذشت جماعتی از کافران فرنگ وی را اسیر کردند و بکشتی خود بردند دید که آنجا جماعتی مسلمانان اند
که اسیر کرده‌اند چون شیخ در کشتی قرار گرفت کافران بادبان برکشیدند تا روان شوند هرچند جهد کردند
کشتی از جای نجنبید با وجود آنکه بادهای قوی می‌جست ایشان را یقین شد که کشتی نخواهد رفت
با یکدیگر گفتند غالبا این بواسطه این مسلمان است که حالی گرفته‌ایم می‌شاید که وی از ارباب باطن باشد
شیخ را اجازت دادند تا از کشتی بیرون رود گفت بیرون نمی‌روم تا همه مسلمانان را نگذارید چون چاره
ندیدند همه را گذاشتند فی الحال کشتی ایشان روان شد ○ وی گفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره ○
و هم وی گفته لیس للقلب سوی وجهة واحدة فالی ای وجهة توجهت حجب عن غیرها ○ و هم وی گفته ما وصل
الی صریح الحریة من علیه من نفسه بقیة ○ و من اشعاره ○ لا تنکر الباطل فی طوره ○ فانه بعض ظهوراته
و اعط منه بمقداره ○ حتی توفی حق اثباته ○ توفی رضی الله تعالی عنه سنة تسعین و خمسمایه
ابو العباس بن العریف الصنهاجی الاندلسی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است عالم بود
بعلوم و عارف بود بوجوه قراآت و متناهی بود در جمیع روایات مریدان و طالبان بسیار پیش وی جمع
شدند پادشاه وقت را از وی خوف در دل آمد وی را طلب داشت در راه فوت شد بعضی گفته‌اند پیش
از رسیدن بپادشاه و بعضی گفته‌اند بعد از رسیدن بپادشاه و بعضی گفته‌اند بعد از رسیدن و کان

ذلک سنه ست وثلثین وخمسمایه ○ صاحب نفحات از شیخ خود ابوعبدالله الغزال نقل کرده است که وی گفته
روزی از پیش شیخ خود ابن عریف بیرون آمدم ود صحرا سیر می کردم بهر درخت و گیاه که می رسیدم می گفت مرا
بگیر که من فلان علت را نفع می رسانم و فلان ضرر را دفع می کنم ومرا از ان حال حیرتی روی نمود بپیش شیخ
خود باز گشتم و قصه را با وی بگفتم شیخ فرمود که مانا از برای این تربیت تو کرده ام آین کان منک الضار و
والنافع حین قالت لک الاشجار انها نافعه ضاره فقال یا سیدی التوبه شیخ گفت خدای تعالی ترا امتحان
و آزمایش کرده است و اگر نه من ترا بخدای تعالی رهنمونی کردم نه بغیر او و علامت صدق توبه تو آنست
که بآن موضع باز گردی و آن درختان و گیاهها با تو هیچ سخن نگویند ابو عبدالله بآن موضع باز گشت از آن
سخنان هیچ نشنید خداوند را سبحانه سجده شکر بجای آورد و بسوی شیخ باز گشت و آنرا با وی بگفت شیخ
گفت الحمد لله الذی اختار لک السنه ولم یدفعک الی الکون منک من الکون توفی رحمه الله سنه ست وثلثین
وخمسمایه ○ **ابو الربیع الکفیف المالقی رحمه الله تعالی** وی از مریدان ابو العباس بن العریف است
روزی با اصحاب خود گفت اگر فی المثل دو مرد باشند و هر یکی را ده دینار باشد یکی از یشان یک دینار
صدقه کند و نه دینار نگاه دارد و دیگری نه دینار صدقه کند و یک دینار نگاه دارد کدام از یشان
فاضلترست گفتند آن که نه دینار صدقه کند شیخ گفت چرا وی فاضلترست گفتند از ان سبب که وی
بیشتر تصدق کرده است شیخ گفت آنچ گفتید خوبست اما روح مسئله را ندانستید و بر شما پوشیده ماند
گفتند آن کدام است گفت آن که ما هر دو را در مال برابر فرض کردیم آنکه بیشتر داد در آمدن وی در مقام
فقر بیش از آن کس است که کمتر داد پس نسبت وی بفقر زیادت باشد پس وی افضل باشد حدیث
نبوی وارد است بآن معنی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله گفتن را در نجات گویند یا نجات آن کس که آنرا
بنیت وی گویند اثر تمام است ○ شیخ ابو الربیع مالقی گفته است که من این ذکر را هفتاد هزار بار گفته بودم
و لیکن بنام کسی معین نساخته بودم تا روزی بر مایده طعامی حاضر شدم با جماعتی و با ایشان کودکی صاحب
کشف بود در آن وقت که آن کودک دست بطعام برد تا بخورد ناگاه بگریست گفتند وی را چرا گریستی گفت اینک
دوزخ را مشاهده می کنم و مادر خود را در وی در عذاب می بینم شیخ ابو الربیع گفت در باطن با خود گفتم خداوندا
تو می دانی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله گفته ام آنرا بجهت آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ معین
گردانیدم گفت چون من این نیت در باطن خود تمام کردم آن کودک بخندید و بشاشت نمود گفت مادر خود را
می بینم که از آتش دوزخ خلاص یافت الحمد لله پس بطعام خوردن مشغول شد با آن جماعت شیخ ابو الربیع
می گوید مرا صحت خبر نبوی درین باب بکشف آن کودک معلوم شد و صحت کشف آن کودک بخبر نبوی
○ هم شیخ ابو الربیع گفته است که در بعض سیاحات تنهایی رفتم چون شب می رسید مرغی می آمد و نزدیک
من شب می گذرانید و با من حکایت می کرد شبی شنیدم که همه شب می گفت یا قدوس یا قدوس چون بامداد

شد پرها برهم زد و گفت سبحان الرزاق و پرواز کرد **عدی بن مسافر الشامی ثم الهکاری رحمه الله تعالی**
با شیخ عقیل منبجی و شیخ حماد دباس صحبت داشته بروی خلق بسیار مجتمع شدند در جبل هکاریه که از توابع
موصل است از خلق منقطع گشت و آنجا زاویه بنا کرد و مردم آن دیار همه مرید و معتقد وی شدند
در سنه سبع وخمسین وخمسمایه از دنیا برفت و قبر وی در آن دیار از مزارات متبرکه است و وی را کرامات
و آیات ظاهره است ○ در تاریخ امام یافعی مذکورست که یکی از مریدان وی را در یکی از صحراها داعیه
انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی گفت ای شیخ می خواهم که درین صحرا از خلق منقطع باشم چه بودی
اینجا آبی بودی که بیاشامیدی و چیزی که قوت من شدی شیخ برخاست آنجا دو سنگ بزرگ بود پای
بر یکی زد چشمه آب شیرین روان شد و پای بر دیگری زد درخت اناری برست درخت را گفت ای درخت
یک روز باذن الله تعالی یک انار شیرین می ده و یک روز یک انار ترش و آن از بهترین اناری بود که در دنیا
می باشد **سیدی احمد بن ابی الحسن الرفاعی قدس الله تعالی روحه** ذو المقامات العلیه والاحوال
السنیه خرق الله سبحانه علی یدیه العواید وقلب له الاعیان واظهر العجایب ولکن اصحابه فیهم الجید والردی
یدخل بعضهم النیران ویلعب بالحیات وهذا ما عرفه الشیخ ولا صلحاء اصحابه نعوذ بالله من الشیطان
وی از اولاد بزرگوار امام موسی کاظم است رضی الله تعالی عنه ونسبت خرقه وی به پنج واسطه بشبلی می رسد
ساکن ام عبیده بوده از بطایح ○ ابو الحسن علی خواهرزاده وی است گفته که یک روز بر در خلوت وی نشسته
بودم پیش وی آواز کسی شنیدم چون نظر کردم پیش وی کسی نشسته بود که هرگزش ندیده بودم ساعتی دراز با هم
سخن گفتند پس آن شخص از روزنی که در دیوار خلوت شیخ بود بیرون آمد و چون برق خاطف در هوا
بگذشت پس بپیش شیخ در آمدم و پرسیدم که این مرد که بود گفت تو وی را دیدی گفتم آری گفت او کسی است که
خدای تعالی بحر محیط را بوی محافظت می کند و یکی از رجال اربعه است سه روزست که مهجور شده است
اما نمی داند گفتم یا سیدی سبب مهجوری وی چیست گفت وی در یکی از جزایر بحر محیط مقیم است آنجا سه شبانروز
متصل باران بارید بخاطر وی گذشت که کاش این باران در عمرانات بودی بعد از ان استغفار کرد بسبب
این اعتراض مهجور شده است پس من گفتم یا سیدی وی را بمهجوری وی اعلام کردی گفت نی شرم داشتم گفتم
اگر فرمایی من وی را اعلام کنم گفت می کنی گفتم آری گفت سر بگریبان خود در کش در کشیدم آوازی بگوشم رسید
که یا علی سر برآر سر برآوردم خود را در یکی از جزایر بحر محیط دیدم در کار خود حیران شدم برخاستم و اندکی
برفتم آن مرد را دیدم بر وی سلام کردم و آن قصه را با وی بگفتم سوگند بر من داد که هر چه ترا گویم چنان کن
گفتم چنان کنم گفت خرقه مرا در گردن من کن و مرا بروی در زمین می کش و منادی می کن که این سزای کسی که
بر خدای تعالی اعتراض کند خرقه را در گردن وی کردم و خواستم که وی را بکشم هاتفی آواز داد که ای علی وی را
بگذار که ملایکه آسمان بروی بزاری در آمدند و گریان شدند و خدای تعالی از وی خشنود گشت چون آن آواز

وی خرقه از شیخ علی قاری دارد و وی از شیخ ابو علی
شیخ ابو الفضل بن کامخ و وی از شیخ ابو
غلام ابن ترکان و وی از شیخ علی بادی
و وی از علی عجمی و وی از شبلی قدس الله
تعالی ارواحهم ه

شنیدم بیخود شدم چون بخود باز آمدم خود را پیش خانهٔ خود دیدم والله ندانستم که چون رفتم و چون آمدم
چون وقتی کسی از سیدی احمد تعویذی طلبیدی و کاغذی آوردی که بنویسد اگر سیاهی نبودی کاغذ را
بگرفتی و بی سیاهی بنوشتی وقتی برای شخصی بی سیاهی بنوشت و مدتی تعویذ غایب شد بعد از آن آن کاغذ را
باز آورد بر سبیل امتحان و گفت ای شیخ برای من دعایی بنویس چون در آن کاغذ نگریست گفت ای فرزند
این کاغذ نوشته است و بوی داد ○ روزی دو تن از اصحاب وی بصحرا رفتند و با هم نشستند و حکایت
می‌کردند یکی از آن دیگری پرسید که ترا درین مدت از ملازمت سیدی احمد چه حاصل شد گفت تو هر تمنایی
که می‌خواهی بکن گفت ای سیدی می‌خواهم که نامهٔ آزادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید آن دیگری
گفت کرم خدای تعالی بسیارست و فضل وی بی‌نهایت درین حال که ایشان درین مقال بودند ناگاه ورقی
سفید از آسمان فرو افتاد آنرا برگرفتند در آن هیچ نوشته ندیدند پیش سیدی آمدند و از حال خویش
هیچ نگفتند آن ورق را بوی دادند چون سیدی در آن ورق نگریست خدای را سجده کرد و چون سر از سجده برداشت
گفت الحمد لله الذی ارانی عتق اصحابی من النار فی الدنیا قبل الآخرة گفتند ای سیدی این ورق سفیدست
گفت ید قدرت بسیاهی نمی‌نویسد این بنور نوشته شده است ○ و گفته‌اند که وی را با کمال اشتغال بعبادات
اشعار لطیف بوده است منها ○ اذا جن لیلی هام قلبی بذکرکم ○ انوح کما ناح الحمام المطوق
وفوقی سحاب یمطر الهم والاسی ○ وتحتی بحار للهوی تتدفق ○ سلوا ام عمرو کیف بات اسیرها
تفک الاساری دونه وهو موثق ○ فلا هو مقتول ففی القتل راحة ○ ولا هو ممنون علیه فیطلق ○ و بعضی
گفته‌اند که این ابیات را از قوال شنیده است و بر آن برفته از دنیا ○ و توفی رضی الله عنه یوم الخمیس الثانی
والعشرین من جمادی الاولی سنة ثمان وسبعین وخمسمائة **حیوة بن قیس الحرانی قدس الله تعالی سره**
صاحب الکرامات الخارقة والانفاس الصادقة والاحوال الفاخرة والانوار الباهرة والمقامات العالیة و
المناقب السامیة وی یکی از آن چهار کس است که شیخ ابوالحسن قرشی گفته است که چهار کس را دیدم از مشایخ که
در قبور خود تصرف می‌کنند چنانکه احیا می‌کنند معروف کرخی و شیخ عبدالقادر و شیخ عقیل منبجی و شیخ حیوة حرانی
قدس الله تعالی اسرارهم ○ یکی از صلحا گفته است که از یمن در دریا نشستم چون بعمان دریای هند رسیدیم بادی مخالف
برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست من بر تخته پاره ماندم موج مرا بجزیره انداخت بسی بگشتم هیچ کس ندیدم
و آب بسیار بود در آنجا ناگاه بمعبدی رسیدم که در وی چهار کس نشسته‌اند سلام گفتم جواب من دادند و حال من
پرسیدند حال با ایشان بگفتم و باقی روز پیش ایشان بنشستم و از حسن توجه و کمال اقبال ایشان بر حضرت حق سبحانه
امری عظیم مشاهده کردم چون شب رسید شیخ حیوة حرانی درآمد آن جماعت پیش وی دویدند و سلام کردند
پیش رفت و نماز خفتن بجماعت گزاردند و تا طلوع فجر در نماز ایستادند و شنیدم که شیخ حیوة بمناجات درآمد
و در آخر گفت یا حبیب التائبین و یا سرور العارفین و یا قرة عین العابدین و یا انس المفردین و یا حرز اللاجئین

ویا ظهیر

و یا ظهیر المنقطعین و یا من حنت الیه قلوب الصدیقین و یا من انست به افئدة المحبین و علیه عکفت همة الخاشعین
بعد از آن بگریست گریستنی سخت دیدم که انوار ظاهر شدن گرفت چنانکه آن مکان روشن شد چون روشن شدن
شب چهارده بعد از آن شیخ حیوة از معبد بیرون آمد آن جماعت برگشتند در عقب وی برفتم دیدم که زمین
بیابان و دریا و کوه و هامون در زیر پای وی در نوردیده می‌شود و هر گامی که بر می‌داشت می‌شنیدم که می‌گفت یا رب حیوة
کن لحیوة در اندک زمانی بحران رسیدیم مردم هنوز در نماز بامداد بودند و شیخ حیوة ساکن حران بوده است
تا از دنیا رفته است در سنة احدی وثمانین وخمسمائة **شیخ جاکیر قدس الله تعالی روحه**
شیخ ابوالوفا بروی ثنا گفته است و طاقیهٔ خود را بدست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است و وی را تکلیف
حضور نکرده است و گفته است که من از خدای تعالی درخواستم که جاکیر را از جملهٔ مریدان من گرداند خدای تعالی
وی را بمن بخشید و شیخ جاکیر در اصل از کردان بود در صحرایی از صحراهای عراق یک روزه سامرا متوطن
شد و آنجا می‌بود تا در سنة تسعین وخمسمائة از دنیا برفت و قبر وی همانجاست ○ وی گفته من شاهد الحق
عز وجل فی سره سقط الکون من قلبه ○ یکی از اصحاب وی گوید که روزی با وی بودم گلهٔ گاوان از پیش
وی می‌گذشتند اشارت بیک گاو کرد و گفت این حامله است بگوساله نر چنین و چنین و آن فلان روز خواهد زاد
و نذر ما خواهد بود و فلان و فلان از آن خواهند خورد و اشارت بگاو دیگر کرد و گفت این حامله است
بگوسالهٔ ماده و فلان وقت خواهد زاد و فلان و فلان از وی خواهند خورد و سگی سرخ را از وی نصیب است
والله که هر چه شیخ گفته بود واقع شد سگی سرخ بر او بدر آمد و از آن گوساله یک پاره ببرد ○
شیخ ابو عبدالله محمد بن ابرهیم القرشی الهاشمی قدس الله تعالی سره امام العارفین و دلیل السالکین
صاحب الاحوال الفاخرة والکرامات الباهرة ○ وی گفته العالم من نطق عن ترک واطلع علی عواقب امرک
وی گفته که روزی در منا بودم تشنه شدم هیچ جا آب نیافتم و با من هیچ نبود که با آن آب خرم می‌رفتم تا جایی
بیابم که از آنجا آب کشم جایی یافتم که اعاجم بر آن جمع آمده بودند و آب می‌کشیدند یکی از ایشان را گفتم که قدری
آب درین رکوه کن مرا برد و رکوه را از دست من گرفت و بینداخت من برفتم تا رکوه را برگیرم و بسیار دل
شکسته خاطر بودم دیدم که در وی برکهٔ آب شیرین افتاده است آب برداشتم و بخوردم و رکوه را پر آب کرده پیش
اصحاب آوردم از آن آب بخوردند قصه را با ایشان بگفتم آنجا رفتند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه آن
آن دانستم که آیتی بود از آیات الهی توفی رحمه الله سنة تسع وتسعین وخمسمائة
ابوالحسن علی بن حمید الصعیدی المعروف بابن الصباغ رحمه الله تعالی صاحب احوال بلند
و مقامات ارجمند بود کرامات بسیار و خوارق عادات بی شمار از وی ظاهر شده است پدر وی صباغ
بود و می‌خواست که پسرش هم صباغ باشد بر وی گران می‌آمد که وی بصحبت صوفیه می‌رفت و طریقهٔ ایشان می‌ورزید
و از صباغی باز می‌ماند روزی پدرش آمد دید که جامهای مردم را رنگ نکرده است و وقت گذشته است در غضب شد

و در دکان تغارهای بسیار بود در هر یک رنگی دیگر چون غضب پدر را دید همه جامها را گرفت و در یک تغاره نهاد
غضب پدر زیاده شد و گفت دیدی که چه کردی و جامهای مردم را ضایع کردی هر یکی رنگی خواسته بودند و تو همه را
یک رنگ کردی ابوالحسن دست در آن تغاره کرد و همه را یکبار بیرون آورد هر یکی آن رنگ شده بود که صاحبش
خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران ماند و ویرا بسلوک راه صوفیه بازگذاشت و از صنعت صباغی معذور
داشت ○ عادت وی آن بود که مادام که نام کسی را در لوح محفوظ از مریدان خود ندیدی در صحبت خود راه
ندادی روزی شخصی از وی طلب صحبت کرد شیخ ساعتی سر در پیش افکند و گفت نزدیک ما هیچ وظیفهٔ خدمتی
نمانده است که بآن قیام نمایی آن شخص مبالغه کرد که از آن چاره نیست گفت هر روز می‌روب یک بقعهٔ خلفای آور
بعد از مدتی که آن کار کرد دست وی بدرد آمد آنچه خلفا را بآن می‌روبید بینداخت و ترک صحبت فقرا کرد شبی
در خواب دید که قیامت قایم شده است و مردم بر صراط می‌گذرند بعضی بسلامت می‌گذرند و بعضی در آتش می‌افتند
چون وی طلبید که دست در آن زند نیافت متحیر بماند ناگاه دید که یک بقعه از آن بقعهای خلفا بر روی آتش
می‌رود خود را بر بالای آن انداخت و ویرا از آتش بیرون برد و نجات یافت ترسناک و هولناک از خواب در آمد پیش
شیخ رفت چون چشم شیخ بر وی افتاد گفت نگفتم که ترا خدمتی بیش ازین نمانده است از شیخ استغفار کرد و بر کار
خود رفت توفی رضی الله عنه سنة اثنتی عشرة وستمایه

ابو اسحق بن طریف رحمه الله تعالی

وی از مشایخ شیخ محیی الدین ابن العربی است در فتوحات می‌گوید که وی از بزرگترین مشایخی است که من دیده ام
و از وی می‌آرد که گفت کسانی که مرا می‌شناسند همه اولیاء الله اند گفتند چون چنین است یا ابا اسحق گفت زیرا که هر یک
از ایشان از دو حال بیرون نیستند یا آنست که در حق من خیر و نیکویی می‌گوید یا غیر آن اگر چنانچه در حق من خیر می‌گوید
مرا صفت نمی‌کند مگر بآنچه صفت وی شده است اگر چنانچه وی محل آن صفت نبودی و موصوف بآن نگشتی مرا بآن
صفت نکردی پس این شخص نزدیک من از اولیاء الله است و اگر چنانچه در حق من بد می‌گوید وی صاحب فراست
و کشف است که خدای تعالی ویرا بر حال من اطلاع داده است پس این کس هم از اولیاء الله است

ابن الفارض الحموی المصری قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابوحفص است و نام وی عمر از قبیلهٔ
بنی سعد است قبیلهٔ حلیمه رضیعهٔ رسول صلی الله علیه وسلم حموی الاصل بود و مصری المولد والمحتد پدر وی از اکابر
علماء مصر بود فرزند وی سیدی کمال الدین محمد گفته است که وی گفته که در اول تجرید و سیاحت از پدر خود اجازت
می‌خواستم و در وادیها و کوهها که نزدیک بمصر بود می‌گشتم و بعد از شبانروزی کم یا بیش از جهة مراعات خاطر وی باز
می‌گشتم و پیش وی می‌آمدم و چون پدر وفات یافت بتجرید و سیاحت و سلوک طریق حقیقت بالکلیه بازگشتم
اما بر من هیچ چیز از این طریق فتح نمی‌شد تا آن زمان که روزی خواستم که بیکی از مدارس مصر در آیم دیدم که بر در مدرسه
پیری بقال وضوی سازد و وضوی نه بر ترتیب مشروع اول دستها را شست بعد از آن پایها را بعد از آن
مسح سر کشید بعد از آن روی بشست با خود گفتم عجب این پیر درین سن در دیار اسلام بر در مدرسه در میان

فقهای

فقهای مسلمانان وضوی می‌سازد نه بر ترتیب مشروع آن پیر در من نگریست و گفت ای عمر بر تو در مصر هیچ فتح نمی‌شود
فتحی که ترا دست دهد در زمین حجاز و مکه خواهد بود قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است دانستم که وی
از اولیاء الله است و مراد وی از آن وضوی غیر مرتب اظهار جهل و تلبیس و ستر حال بود پیش وی نشستم و گفتم
یا سیدی من کجا و مکه کجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه یافت نیست بدست خود اشارت کرد و گفت
اینک مکه پیش روی تست نظر کردم مکه را دیدم ویرا بگذاشتم و روی بمکه نهادم و مکه از نظر من غایب نشد تا بآنجا
در آمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشت در کوهها و وادیهای مکه سیاحت می‌کردم
تا آنکه بوادی مقیم شدم که از آنجا تا مکه ده شبانروز راه بود و صلوات خمس را در حرم شریف بجماعت حاضر
می‌شدم و با من درشدن و آمدن سبعی عظیم الخلقه همراهی می‌کرد و چون شتر بزانو در می‌آمد و می‌گفت یا سیدی
ارکب و من هرگز سوار نشدم پانزده سال بر من گذشت ناگاه آواز آن شیخ بقال بگوش من آمد که یا عمر
تعال الی القاهرة احضر وفاتی بتعجیل تمام بوی آمدم دیدم که محتضر است بروی سلام گفتم و وی نیز بر من
سلام گفت دیناری چند بمن داد که باین تکفین و تجهیز من کن و حمالان تابوت مرا هر یک دیناری بده
و بفلان موضع ببر از قرافه می‌گویند که آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست
پس گفت تابوت مرا در آن موضع بنه و منتظر می‌باش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز گزار آنگاه
منتظر باش تا خدای تعالی چه کند چون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم و تابوت ویرا در آن محل
که گفته بود بنهادم دیدم که مردی از کوه فرود آمد چون مرغ شتابان و ندیدم که پای وی بر زمین آمده باشد
ویرا بشناختم شخصی بود که پیاده در بازارها می‌گشت و مردم با وی مسخرگی می‌کردند و بر قفای وی سیلی می‌زدند
پس گفت ای عمر پیش رو تا بر وی نماز کنیم پیش رفتم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سبز و سفید با ما
نماز می‌گزارند چون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز عظیم الخلقه از میان ایشان فرود آمد و زیر پای تابوت
وی بنشست و تابوت ویرا فرو برد و با دیگر مرغان بپیوست و همه تسبیح گویان می‌پریدند تا از نظر غایب شدند
من از آن حال تعجب کردم آن مرد گفت یا عمر اما سمعت ان ارواح الشهداء فی جوف طیر خضر تسرح من الجنة
حیث شاءت هم شهداء السیوف واما شهداء المحبة فکلهم اجسادهم وارواحهم فی جوف طیر خضر وهذا الرجل
منهم یا عمر و من نیز از ایشان بودم از من زلتی در وجود آمد مرا از میان ایشان براندند و اکنون در بازارها
مرا قفا می‌زنند و بر آن زلت تأدیب می‌کنند ○ ویرا دیوانی است مشتمل بر عیون معارف و فنون لطایف
که یکی از قصاید آن قصیدهٔ تائیه است که هفتصد و پنجاه بیت است که پیش ازین قد اشتهرت بین الفضیل بین مشایخ
الصوفیة وغیرهم من الفضلاء والعلماء وعلی الحقیقة آنچه بعد از سیر و سلوک تمام درین قصیده از حقایق علوم
دینیه و معارف یقینیه از ذوق خود و اذواق کاملان اولیا و اکابر محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم
اجمعین جمع کرده است در چنین نظمی رایق فایق گفته اند که کسی دیگر را میسر نشده است و میسور هیچ کس

از اهل فضل و هنر بلکه معدود را کثر نوع بشر نتواند بود ~ عن کل لطف فیه لفظ کاشف ☆ فی کل معنی منه حسن باهر
بحر ولکن الطلاوة عنبر ☆ مر ولکن العذوبة جواهر ☆ شیخ رضی الله عنه فرموده است که چون قصیده تائیه
گفته شد رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود که یا عمر ما سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله آنرا
لوایح الجنان و روایح الجنان نام کرده ام فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا بل سمها نظم السلوک
فسمیتها بذلک وحکایت کرده اند از اصحاب وی که گفتن این قصیده را نه بر قاعده شعرا بود بلکه گاهی ویرا
جذبه‌ای می‌رسید و در روزها هفته یا ده روز کا بیش از حواس خود غایب می‌شد چون بخود حاضر می‌شد املا می‌کرد
سی بیت یا چهل یا پنجاه آنچه خداوند سبحانه بروی در آن غیبت فتح کرده بود بعد از آن ترک آن می‌کرد تا آن وقت
که مثل آن حالت معاودت کردی ☆ شیخ شمس الدین ایکی رحمه الله تعالی که از اصحاب شیخ صدر الدین قونوی است
قدس الله تعالی سره و شیخ الشیوخ وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ ما یعنی شیخ صدر الدین علما و طلبهٔ
علم حاضر می‌شدند و در انواع علوم سخن می‌گذشت و ختم مجلس بر بیتی از قصیدهٔ نظم السلوک می‌شد و حضرت
شیخ بر آن بزبان عجمی سخنان غریب و معانی لدنی می‌فرمود که فهم آن نتوانستی کرد مگر کسی که از اصحاب ذوق
بودی و گاه بودی که در روز دیگر گفتی که در آن بیت معنی دیگر بر من ظاهر شده است و معنی غریب‌تر
و دقیق‌تر از پیشتر بگفتی و بسیار می‌فرمود که صوفی می‌باید که این قصیده را یاد کرد و با کسی که فهم آن کند معانی
آنرا شرح کند و هم شیخ شمس الدین گفته است که شیخ سعید فرغانی تمامی همت خود را بر فهم آنچه حضرت شیخ
می‌فرمود آورده بود و آنرا تعلیق می‌کرد اولا آنرا بفارسی شرح کرد و ثانیا بعربی و آن هم از برکت انفاس حضرت
شیخ ما است شیخ صدر الدین قدس الله تعالی سره ☆ قال الامام الیافعی رحمه الله وقد احسن یعنی الشیخ ابن الفارض
فی وصف راح المحبة فی دیوانه المشتمل علی لطایف المعارف والسلوک والمحبة والشوق والوصل وغیر ذلک
من الاصطلاحات والعلوم الحقیقیة المعروفة فی کتب مشایخ الصوفیة ومن ذلک وصفه لها فی هذا البیت المشهور
هنیئا لاهل الدیر کم سکروا بها ☆ وما شربوا منها ولکنهم هموا ☆ علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ☆ ولیس له فیها نصیب ولا سهم
وقال ایضا من المشهور انه وقع للشیخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه قبض فی بعض حجاته فاتی الی الشیخ
الناظم رحمه الله فاستنشده الشیخ شهاب الدین رحمه الله من قریضه فانشده الشیخ الناظم رحمه الله قصیدة
واستمر فی انشادها الی ان قال ~ اهلا بما لم اکن اهلا لموقعه ☆ قول المبشر بعد الیاس بالفرج ☆ لک البشارة فاخلع ما علیک فقد
ذکرت ثم علی ما فیک من عوج ☆ فقام الشیخ شهاب الدین رحمه الله فتواجد ومن عنده من شیوخ الوقت الحاضرین
وکان المجلس عامرا بشیوخ اجلة وسادة من الاولیاء فخلع علیه هو والحاضرون نیفا واربعمایة خلعة ☆
وقتی از شیخ ابن الفارض هفوه صادر شد و بر آن مواخذه کردند و قبضی عظیم که نزدیک بود که روح وی مفارقت
کند واقع شد این بیت حریری بخواند ~ من ذا الذی ما ساء قط ☆ ومن له الحسنی فقط ☆ شنید که در میان
زمین و آسمان کسی می‌گوید اما شخص وی را نمی‌دید ☆ محمد الهادی الذی علیه جبریل هبط ☆ شیخ برهان الدین

ابرهیم

ابرهیم جعبری رحمه الله تعالی گفته است که در نواحی جعبر در سیاحت بودم و با خود حدیث التذاذ بغنا بحث
می‌کردم ناگاه مردی چون برق خاطف بگذشت و این بیت می‌خواند ~ فلم تهونی ما لم تکن فی فانیا
ولم تفن ما لم تجتلی فیک صورتی ☆ دانستم که آن شخص عجمی است در پی وی بجستم و ویرا بگرفتم و گفتم این شعر
از کجا بتو رسیده است گفت این از انفاس برادرم شرف الدین ابن الفارض است گفتم اکنون وی کجاست
گفت پیش از این شعر وی را از حجاز می‌شنیدم و اکنون از اینجا بمصر می‌آید و حالا وی محتضر است و ماموریم
بآن که در وقت انتقال وی حاضر باشم و بر وی نماز گزارم و اکنون بسوی وی می‌روم و بسوی مصر متوجه شد
و من نیز متوجه شدم و بوی آن مرد می‌یافتم و در عقب وی می‌رفتم تا بر شیخ ابن الفارض در آمدم و وی محتضر بود
گفتم سلام علیک ورحمة الله وبرکاته گفت وعلیک السلام یا ابرهیم بنشین و بشارت باد ترا که تو از زمرهٔ
اولیاء خدای سبحانه و تعالی گفتم یا سیدی می‌دانم که این بشارت از حضرت حق است سبحانه که بر زبان تو می‌رود
اما می‌خواهم که حجة آنرا بدانم تا دل من از آن اطمینان یابد گفت نام من ابرهیم است و مرا از سر مقام ابرهیمی که گفت
ولکن لیطمئن قلبی نصیبی هست گفت از خدای تعالی درخواستم که در وقت انتقال من جماعتی از اولیاء الله
حاضر شوند و تو حاضر شدی پس لابد تو از ایشان باشی بعد از آن دیدم که بهشت بروی متمثل شد چون بآن نظر
کرد گفت آه و گریهٔ عظیم بر گرفت و رنگ وی تغیر پذیرفت و این بیتها خواندن گرفت ~
ان کان منزلتی فی الحب عندکم ☆ ما قد رأیت فقد ضیعت ایامی ☆ امنیة ظفرت روحی بها زمنا ☆
الیوم احسبها اضغاث احلام ☆ من گفتم ای سیدی این مقام بزرگیست گفت ای ابرهیم رابعه عدویه که زنی
بود گفته است وعزتک ما عبدتک خوفا من نارک ولا رغبة فی جنتک بل کرامة لوجهک الکریم ومحبة فیک
واین مقام نه آن مقام است که من آنرا طلب کرده‌ام و عمر در جستجوی آن بسر برده‌ام بعد از آن آرام گرفت
و خندان شد و بر من سلام گفت و وداع کرد و گفت در تجهیز من با جماعت حاضر باش و بر من نماز کن
و سه روز بر سر قبر من باش بعد از آن ببلاد خود رو بعد از آن بمخاطبه و مناجات مشغول شد شنیدم که قایلی
می‌گفت که آواز وی می‌شنیدم اما شخص وی را نمی‌دیدم ~ یا عمر فما تروم گفت ~ اروم وقد طال المدی منک نظرة
وکم من دماء دون مرمای طلت ☆ بعد از آن خندان و گشاده روی بحق پیوست دانستم که مقصود وی بدادند
و مراد وی در کنارش نهادند ☆ و هم شیخ برهان الدین ابرهیم جعبری گفته است که در وقت انتقال وی جمعی
کثیر از اولیاء الله حاضر بودند بعضی را می‌شناختم و بعضی را نمی‌شناختم و از آن جمله بود عزیزی که سبب معرفت
من بوی شده بود و من در عمر خود جنازه از آن بزرگوارتر ندیده بودم مرغان سفید و سبز بر سر آن پرواز
می‌کردند و مردم بسیار بر جنازه گرد آمده بودند و بر وی نماز می‌کردند و ارواح انبیا و اولیاء انس و جن
طایفه بعد از طایفه اقتدا بآن حضرت کرده بروی نماز می‌کردند و من با هر طایفه نماز می‌گزاردم بدین
سبب دفن وی تاخیر یافت و تا آخر روز کشید و هر کسی در آن سخنی می‌گفتند بعضی می‌گفتند این

و روح مقدس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم حاضر آمده بود م

درحق وی نا ادبی است که در محبت دعوی مقامی بلند می‌کرد و بعضی غیر آن می‌گفتند و همه از سر کار محجوب
بودند الا من شاء الله چون آخر روز وی را دفن کردند بمقتضای وصیت وی سه روز آنجا اقامت کردم
و بسی احوال عجیب و غریب مشاهده افتاد که عقول را طاقت ادراک آن نیست ٥ وقتی شیخ برهان الدین
مذکور با جمعی از کبار بزیارت وی رفته بودند دیدند که خاک بسیار گرد قبر وی در آمده و گرد بر آن نشسته
این بیت بخواند — مساکین اهل العشق حتی قبورهم * علیها تراب الذل بین المقابر ٥ بعد از آن آن
خاکها و گردها را برفتند و بدامن مبارک خود می‌بردند تا حوالی قبر وی را پاک ساختند توفی رضی الله عنه
فی الثانی من جمادی الاولی سنه اثنتین و ثلثین و ستمائه

ابرهیم بن معضاد الجعبری رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو اسحق است صاحب آیات ظاهره و مقامات فاخره بوده است مذهب وی محو کلی و نفی وجود
و افلاس و ناداشت بوده است ٥ شیخ عبد القادر کیلانی قدس الله تعالی روحه گفته —
انا بلبل الافراح املأ دوحها * طربا و فی العلیاء باز اشهب ٥ و شیخ ابرهیم در مقابله آن چنین گفته است
انا مرد المرحاض املأ بیره * نتنا و فی البیداء کلب اجرب ٥ روزی یکی از شاگردان وی در آمد و گفت
دو بیت شنیده ام که مرا بسیار خوش آمده است گفت کدام است آن برخوان گفت — و قائلة انفقت عمرک مسرفا
علی معرض فی تیهه و دلاله * فقلت لها کفی عن اللوم انتی * شغلت به عن هجره و وصاله ٥ شیخ ابرهیم
گفت این نه مقام تست و نه مقام شیخ تو ٥ چنین گویند که چون اجل وی نزدیک شد بموضع قبر خود آمد
و گفت یا قبیر قد جاک دبیر و آنجا مقیم شد تا آنکه وی را علتی و مرضی باشد و عن قریب بجوار رحمت حق پیوست

شیخ محیی الدین محمد بن علی بن العربی قدس الله تعالی سره

وی قدوه قایلان بوحدت وجود است
و بسیاری از فقها و علماء ظاهر در وی طعن کرده اند و اندکی از فقها و جماعتی از صوفیه وی را بزرگ داشته اند
نحوه تعظیما عظیما و مدحوا کلامه مدحا کریما و وصفوه بعلو المقامات و اخبروا عنه بما یطول ذکره
من الکرامات هکذا ذکره الامام الیافعی رحمه الله فی تاریخه ٥ وی را اشعار لطیف غریب است و اخبار
نادر عجیب مصنفات بسیار دارد یکی از کبار مشایخ بغداد در مناقب وی کتابی جمع کرده است و در آنجا
آورده که مصنفات حضرت شیخ قدس سره از پانصد زیادت است و حضرت شیخ بالتماس بعضی از اصحاب
رساله در فهرست مصنفات خود نوشته است و در آنجا زیادت از دویست و پنجاه کتاب را نام برده ٥
بیشتر در تصوف و بعضی در غیر آن و در خطبه آن رساله فرموده که قصد من در تصنیف این کتب نه چون سایر
مصنفان تصنیف و تالیف بود بلکه سبب بعضی تصنیفات آن بود که بر من از حق سبحانه امری وارد می‌شد
که نزدیک بود که مرا بسوزد خود را به بیان بعضی از آن مشغول می‌ساختم و سبب بعضی دیگر آنکه در خواب
یا در مکاشفه از جانب حق سبحانه و تعالی بآن مامور می‌شدم ٥ در تاریخ امام یافعی رحمه الله تعالی مذکور است
که گفته اند که وی را با شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحهما اتفاق ملاقات و اجتماع افتاده

و هریک

و هر یک از ایشان در دیگری نظر کرده و آنگاه از یکدیگر مفارقت نموده اند بی آنکه در میان ایشان کلامی واقع شود
بعد از آن وی را از حال شیخ شهاب الدین پرسیده اند گفته است رجل مملو من قرنه الی قدمه من السنه و
شیخ شهاب الدین را از حال وی پرسیده اند گفته است که بحر الحقایق و نسبت خرقه وی در تصوف
بیک واسطه بشیخ محیی الدین عبد القادر کیلانی قدس الله تعالی سره می‌رسد و نسبت دیگر وی در خرقه
بخضر علیه السلام می‌رسد بیک واسطه قال رضی الله عنه لبست هذه الخرقه المعروفه من ید ابی الحسن علی بن
عبد الله بن جامع ببستانه بالمقلی خارج الموصل سنه احدی و ستمایه و لبسها ابن جامع من ید الخضر علیه السلام
و فی الموضع الذی البسه ایاها البسنیها ابن جامع و علی تلک الصوره من غیر زیاده و نقصان و نسبت
دیگر وی بخضر می‌رسد علیه السلام بی واسطه قال رضی الله عنه صحبت انا و الخضر علیه السلام و تادبت به
و اخذت عنه فی وصیه اوصانیها شفاها التسلیم لمقالات الشیوخ و غیر ذلک و رایت منه ثلثه اشیاء
من خرق العواید رایته یمشی علی البحر و طی الارض و رایته یصلی فی الهواء ٥ و اعظم اسباب طعن طاعنان
در وی کتاب فصوص الحکم است و هانا که منشا طعن طاعنان یا تقلید و تعصب است یا عدم اطلاع
بر مصطلحات وی یا غموض معانی و حقایق که در مصنفات خود درج کرده است و آن مقدار حقایق و معارف
که در مصنفات وی بتخصیص در فصوص و فتوحات اندراج یافته است در هیچ کتاب یافت نمی‌شود
و از هیچ کس ازین طایفه ظاهر نشده است و این فقیر از خدمت خواجه برهان الدین ابو نصر پارسا قدس سره
چنین استماع دارد که می‌گفت که والد ما می‌فرمود که فصوص جانست و فتوحات دل و هر جا که والد بزرگوار
ایشان در کتاب فصل الخطاب قال بعض کبراء العارفین گفته است مراد بآن حضرت شیخ است قدس سره
روی الشیخ موید الدین الجندی فی شرحه لفصوص الحکم عن شیخه الشیخ صدر الدین القونوی قدس سره انه
روی عن الشیخ رضی الله عنه انه قال لما وصلت الی بحر الروم من بلاد اندلس عزمت علی نفسی ان لا ارکب
البحر الا بعد ان اشهد تفاصیل احوالی الظاهره و الباطنه الوجودیه مما قدر الله سبحانه علی و لی و منی الی آخر
عمری فتوجهت الی الله سبحانه بحضور تام و شهود عام و مراقبه کامله فاشهدنی الله سبحانه جمیع احوالی مما یجری
ظاهرا و باطنا الی آخر عمری حتی صحبه ابیک اسحق بن محمد و صحبتک و احوالک و علومک و اذواقک و مقاماتک
و تجلیاتک و مکاشفاتک و جمیع حظوظک من الله سبحانه ثم رکبت البحر علی بصیره و یقین و کان ما کان و یکون
من غیر اخلال و اختلال ٥ و هم در فتوحات آورده است حکایت از حال خود و لذا آمنا بالله و برسوله
و ما جاء به مجملا و مفصلا مما وصل الینا من تفصیله و ما لم یصل الینا او لم یثبت عندنا فنحن مومنون بکل
ما جاء به فی نفس الامر اخذت ذلک عن ابوی اخذ تقلید و لم یخطر لی ما حکم النظر العقلی فیه من جواز و احاله
و وجوب فعملت علی ایمانی بذلک حتی علمت من این آمنت و بماذا آمنت و کشف الله عن بصری و بصیرتی
و خیالی فرایت بعین البصر ما لا یدرک الا به و رایت بعین البصیره ما لا یدرک الا به و رایت بعین الخیال

ما لا بدّ له منه فصار الامر لی مشهودًا والحکم المتخیّل المتوهّم بالتقلید موجودًا فعلمت قدر من اتبعته و هو
الرسول المبعوث الی محمد صلی الله علیه وسلم وشاهدت جمیع الانبیاء کلّهم من آدم الی محمد علیهم السلام و
اشهدنی الله تعالی المؤمنین بهم کلّهم حتی ما بقی منهم من احد ممّن کان و من یکون الی یوم القیمة خاصّتهم وعامّتهم
ورأیت مراتب الجماعة کلها فعلمت اقدارهم واطّلعت علی جمیع ما آمنت به مجملًا مما هو فی العالم العلوی وشهدت ذلک
کلّه فما زحزحنی علم ما رأیته وعاینته عن ایمانی فلم ازل اقول واعمل ما اقول واعمل لقول النبی صلی الله علیه وسلم
لا لعلمی ولا لعینی ولا لشهودی فواخیت بین الایمان والعیان وهذا عزیز الوجود فی الاتباع فان من لم
الاقدام للاکابر انما یکون هنا اذا وقعت المعاینة لما وقع به الایمان فیعمل علی عین لا علی ایمان فلم یجمع بینهما
ففاته من الکمال ان یعرف قدره ومنزلته فهو وان کان من اهل الکشف فاکشف الله له عن قدره ومنزلته فجهل
نفسه فعمل علی المشاهدة والکامل من عمل علی الایمان مع ذوق العیان وما انتقل ولا اثر فیه العیان وما رأیت
لهذا المقام ذائقا بالحال وان کنت اعلم ان له رجالًا فی العالم لکن ما جمع الله بینی وبینهم فی رؤیة اعیانهم واسمائهم
فقد یمکن ان اکون رأیت منهم وما جمعت بین عینه واسمه وکان سبب ذلک انی ما علّقت نفسی قط الی جانب
الحق ان یطلعنی علی کون من الاکوان ولا حادثة من الحوادث وانما علّقت نفسی مع الله ان یستعملنی فیما یرضیه
ولا یستعملنی فیما یبعدنی عنه وان یخصّنی بمقام لا یکون لمتّبع اعلی منه ولو اشرکنی فیه جمیع من فی العالم لم اتأثّر
لذلک فانی عبد محض لا اطلب التفوّق علی عباده بل جعل الله فی نفسی من الفرح الی انی اتمنّی ان یکون العالم کلّه
علی قدم واحدة فی اعلی المراتب فخصّنی الله بخاتمة امر لم یخطر لی ببالی فشکرت الله تعالی بالعجز عن شکره
مع توفیتی فی الشکر حقه وما ذکرت ما ذکرته من حالی للفخر لا والله وانما ذکرته لامرین الامر الواحد لقوله تعالی
واما بنعمة ربک فحدّث وایّ نعمة اعظم من هذه والامر الآخر لیسمع صاحب همّة فتحدث فیه همّة لاستعمال نفسه
فیما استعملتها فینال مثل هذا فیکون معی وفی درجتی واذا لا ضیق ولا حرج الا فی المحسوس ٥ شیخ صدر الدین
قدّس سرّه در کتاب فکوک می فرماید که شیخ ما را نظری بود مخصوص که چون خواستی که بر حال کسی اطلاع یافتی
نظر بوی کردی واز احوال اخروی و دنیوی وی خبر کردی ٥ در باب چهل و چهارم از فتوحات مذکورست
که شیخ می گوید که وقتی مرا از من بستند روزگاری بر من گذشت که نماز می گزاردم بجماعت و امام بودم
و جمیع اعمال نماز چنانچه می بایست بجای می آوردم و مرا بآن هیچ شعوری نی نه بجماعت ونه بمحل آن ونه بهیچ چیز
از عالم محسوس و باین که می گویم مرا بعد از افاقت خبر کردند نه من بخود می دانستم هرچه از من واقع شده
بود چون حرکات نایم بود که از وی صادر می شود و وی از آن آگاه نه دانستم که حق سبحانه وتعالی وقت را
بر من محفوظ داشته بود و با من چنان کرده بود که با شبلی کرده بود که وی را در اوقات نماز بوی باز می داد
اما نمی دانم که وی را بآن شعوری بود یا نه آنرا با جنید قدس سرّه گفتند گفت الحمد لله الذی لم یجر علیه لسان
ذنب ٥ وهم در فتوحات مذکورست که حضرت شیخ این بیت فرموده بوده که   یا من یرانی ولا اراه ٥

کم ذا

کم ذا اراه ولا یرانی   یکی از اصحاب گفت چون گفته لا یرانی وی دانی که او ترا می بیند بر سبیل بدیهه گفت
یا من یرانی مجرمًا ولا اراه آخذا   کم ذا اراه منعمًا ولا یرانی لائذا ٥ وهم در فتوحات می آرد که بعد از نماز جمعه
[illegible] طواف می کردم شخصی دیدم که طواف می کند که وی کسی را مزاحمت نمی کرد وکسی وی را میان دو کس می آمد
که ایشان را از هم جدا نمی کرد دانستم که روحیست متجسّد شده سرِ راه وی نگاه داشتم و بر وی سلام کردم
وجواب من باز داد و با وی همراهی کردم و میان ما سخنان واقع شد دانستم که احمد سبتی است از وی پرسیدم
که چرا از روزهای هفته روز شنبه را بکسب تخصیص کردی گفت از آن جهت که خدای تعالی روز یکشنبه ابتدا
خلق عالم کرد و در جمعه فارغ شد پس درین شش روز که وی در کار ما بود من در کار وی بودم و برای حظّ
نفس خود کاری نکردم چون شنبه آمد آنرا برای خود گردانیدم و در وی بکسب مشغول بودم از برای قوت
آن شش روز دیگر از وی سوال کردم که در وقت تو قطب زمان که بود گفت من بودم پس مرا وداع کرد
وبرفت چون بآن جای که می نشستم باز آمدم یکی از اصحاب من گفت که مردی غریب دیدم که در مکه وی را ندیده
بودم با تو در طواف سخن می کرد که بود آن و از کجا آمده بود قصه را باز گفتم حاضران تعجب کردند ٥ وهم
در فتوحات می آرد که یکی از مشایخ ما را گفتند که دختر فلان پادشاه که خلق را از وی منفعت بسیارست
و نسبت بشما اخلاص و اعتقاد تمام دارد بیمارست بآنجا می باید رفت شیخ بآنجا رفت شوهر وی استقبال
کرد و شیخ را ببالین وی آورد دید که در نزع است گفت رفته تو را در باید پیش از آن که برود شوهرش گفت
چون در یابیم او را گفت وی را باز خرید دیت کامل وی را آوردند نزع و رنج جان کندن در توقف افتاد
و دختر چشم خود بگشاد و بر شیخ سلام کرد شیخ وی را گفت ترا هیچ باک نیست ولیکن ایجاد فقیه ایست که بعد
از آن که ملک الموت نازل شد خالی باز نمی گردد چاره نیست از بدلی ما ترا از وی خلاص کردیم این زمان
از ما حق خود می طلبد بانتظار همی گشت مکان آن که جانی قبض کند تو اگر دنیا باشی خلق را از تو آسایش بسیارست
و تو بسیار عظیم القدری و فدای تو می شاید جز عظیم القدری مرا دختریست که دوسترین دختران منست
نزدیک من وی را فدای تو می سازم بعد از آن روی بملک الموت کرد و گفت تا آنکه جان پیری بنزدیک پدر کاد
خود می روی جان دخترم را بگیر بدل وی که وی را از خدای تعالی باز خریدم بعد از آن شیخ پیش دختر
خود رفت و وی را هیچ بیماری نی و گفت ای فرزند روح خود را بمن بخش زیرا که تو قایم مقام دختر پادشاه
می توانی بود در منفعت گفت ای پدر جان من در حکم تست ملک الموت را گفت جان وی بگیر در حال دختر
شیخ بیفتاد و بمرد پس شیخ ابن العربی رضی الله عنه می گوید که نزدیک ما آنست که از آنکه چیزی بدهند و
جان مریض را باز خرند چاره نیست ولازم نیست که در عوض جان دیگر بدهند زیرا که ما این از خود
مشاهده کرده ایم که جان کسی را باز خریده ایم و هیچ جان در عوض نداده ایم ٥ وهم در فتوحات می آرد
که در سنه ست وثمانین وخمسمایه در مجلس ما حاضر شد یکی از علما که بر مذهب فلاسفه رفتی و اثبات نبوت

چنانکه مسلمانان کنند نکردی و انکار خوارق عادات و معجزات انبیا علیهم السلام کردی و اتفاقا فصل زمستان
بود و در مجلس منقل آتش افروخته بودند آن فلسفی گفت که عامه می‌گویند که ابرهیم را علیه السلام در آتش انداختند
و نسوخت و این محالست زیرا که آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابله را پس بیناد تاویل کرد و گفت مراد
بآتش مذکور در قرآن آتش غضب نمرودست و مراد بانداختن ابرهیم در آن آتش آنست که آن غضب بروی واقع
شد و مراد بآنکه آتش ویرا نسوخت آنکه غضب را بروی نراند بجهة غلبهٔ ابرهیم بروی بدلیل و حجت چون آن
فلسفی از کلام خود فارغ شد بعضی از حاضران مجلس و ظاهر آنست که شیخ بآن خود را می‌خواهد گفت چه می‌گویی
که تا صدق آنچ خدای تعالی گفته است که آتش را بر ابرهیم علیه السلام برد و سلام گردانیدیم بنمایم و مقصود
من ازین رفع انکار معجزهٔ ابرهیم است علیه السلام نه اظهار کرامت خویش آن منکر گفت که این نمی‌تواند بود
گفت این آتش که درین منقل است همان آتش هست که می‌گویی بالطبع محرق است گفت هست منقل را برداشت
و آتشها را در دامن منکر ریخت و مدتی بگذاشت و بدست خود مرطرفی می‌گردانید و جامهٔ وی نسوخت باز
آن آتش را در منقل ریخت و منکر را گفت دست خود بیار چون دست وی بنزدیک آتش رسید بسوخت پس
گفت روشن شد که سوختن و ناسوختن آتش بفرمان خداوندست سبحانه نه بمجرد طبع منکر اعتراف نمود و ایمان
آورد ٥ و هم در فتوحات می‌آرد که شیخ ابوالعباس حریری در سنه ثلث و ستمایه در مصر با من گفت که با شیخ
ابوعبدالله قربانی در بازار می‌رفتیم و وی برای فرزند صغیر خود قصریه گرفته بود و قصریه ظرفی را گویند از شیشه
که در آنجا بول کنند جماعتی مردم صالح با ما پیوستند جایی بنشستیم که چیزی خوریم خاطر بر آن قرار گرفت که بجهت
نان خورش قدری شیرهٔ شکر بگیرند ظرفی حاضر نبود گفتند آن قصریه نوست و هیچ ناپاکی در آن نرسیده آن
شیره را در آنجا کردند چون بخوردیم و مردمان پراکنده شدند با ابوعبدالله می‌رفتیم و قصریه در دست وی و الله
که من و ابوعبدالله قربانی هردو شنیدیم که از آن قصریه آوازی آمد که بعد از آنکه اولیاء خدای تعالی در من چیزی
خورده باشند من جایگاه بول و ناپاکی نشوم سوگند بخدای تعالی که همچنین نخواهد بود از دست وی بجست
و بر زمین افتاد و خرد بشکست و از آن صورت حالی عجب در ما تصرف کرد شیخ گفته است رضی الله عنه که با شیخ
ابوالعباس گفتم که شما از موعظهٔ آن قصریه غافل شده‌اید مقصود نه آنست که شما توهم کرده‌اید بسیار ظرفها که
در آنجا کسانی بهتر از شما چیزی خورده‌اند و جایگاه ناپاکی شده بلکه مقصود از آن تنبیه شما بوده است که
بعد از آنکه دلهای شما موضع معرفت خدای تعالی شده است می‌باید که آنرا موضع اغیار نگردانید و در آنجا
چیزهایی را که خدای تعالی از آن نهی کرده است جای ندهید و آنکه بشکست اشارت بآنست که می‌باید
که پیش حق سبحانه همچنین شکسته باشید شیخ ابوالعباس انصاف داد که ما از آنچ تو فرمودی غافل بوده‌ایم
و هم در فتوحات می‌آرد که یکی از احوال من پادشاه تلمسان بوده است نام وی یحیی بن یغان و در زمان وی
شیخی بوده که ویرا ابوعبدالله تونسی می‌گفته‌اند از خلق منقطع گشته بوده و در بیرون تلمسان در موضعی بعبادت

مشغول می‌بوده روزی از آن موضع بتلمسان می‌رفته یحیی بن یغان در خیل و حشم خود در راه بوی رسید ویرا
گفته‌اند که این ابوعبدالله تونسی است عنان اسب باز کشید و بروی سلام کرده و جامه‌های فاخر در بر داشته
پرسیده است که ایها الشیخ باین جامه‌ها که من پوشیده‌ام نماز رواست شیخ بخندید است یحیی گفته است [چرا می‌خندی]
گفت از نادانی و کم عقلی تو حال تو بحال سگی می‌ماند که در مرداری افتاده باشد و از آن سیر خورده باشد و سر
تا پای وی از خون و نجاست آلوده باشد چون ویرا بول آید پای خود بر دارد که تا گاه از آن بول رشاشی بوی
نرسد شکم تو از حرام پر بر آمده و مظالم عباد در گردن تو بسیارست و تو از آن می‌پرسی که نماز تو درین جامه‌ها
رواست یا نه یحیی بگریست و از اسب خود فرود آمد و ترک سلطنت کرد و ملازم شیخ شد چون سه روز پیش
شیخ بود شیخ ریسمانی آورد و گفت ایام مهمانی تمام شد برخیز و هیزم می‌کش وی بر وفق ریسمان بستد و هیزم
بر سر خود می‌نهاد و ببازار می‌آورد و مردم ویرا بعد از سلطنت بآن حال می‌دیدند و می‌گریستند هیزم را می‌فروخت
و مقدار قوت خود می‌گرفت و باقی را صدقه می‌کرد و همیشه در شهر خود بود تا در گذشت وقتی که کسی از شیخ التماس
دعا کردی گفتی التماس دعا از یحیی کنید که وی از پادشاهی بزهد آمد و شاید که اگر بآن مبتلا بودمی بزهد
نیامدمی ٥ شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه ببزرگی و کمال حضرت شیخ رضی الله عنه در بسیاری
از حواشی فتوحات اعتراف نموده است چنانکه در خطاب بوی نوشته است که ایها الصدیق و ایها المقرب
و ایها الولی و ایها العارف الحقانی و این حواشی حالا بخط وی بر کنار فتوحات موجودست اما وی بر آن معنی
که حضرت حق را وجود مطلق گفته است تخطیه بلکه تکفیر کرده است و بعضی از اهالی عصر که سخنان هر دو شیخ را
تتبع بسیار کرده بود و بهر دو اعتقاد و اخلاص تمام داشت در بعضی از رسایل خود نوشته است که در حقیقت
توحید میان ایشان خلاف نیست و تخطیه و تکفیر شیخ رکن الدین علاء الدوله مر شیخ را رضی الله عنه راجع
بآن معنی است که وی از کلام شیخ فهم کرده نه بآن معنی که مراد شیخ است زیرا که وجود را سه اعتبارست یکی اعتبار
وی بشرط شیء که وجود مقیدست و دوم بشرط لا شیء که وجود عام است و سیم لا بشرط شیء که وجود مطلق است
آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق را سبحانه وجود مطلق گفته بمعنی اخیرست ٥ و شیخ رکن الدین علاء الدوله آنرا
بر وجود عام حمل کرده و در نفی و انکار آن مبالغه نموده با وجود آنکه خود باطلاق وجود ذات بمعنی اخیر
اشارت کرده است چنانچ در بعضی رسایل فرموده است که الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و تنزهه
عن ان یکون مقیدا محدودا او مطلقا لا یکون الا مقیدا ثم وجود چون مقید محدود نباشد و مطلق نباشد
که وجود وی موقوف باشد بر مقیدات تا جاده مطلق خواهد بود لا بشرط شیء که هیچ یک از تقیید و عموم شرط
نباشد و قیود و تعینات شرط ظهور وی باشد در مراتب نه شرط وجود او فی حد ذاته و نزاعی که میان شیخ رکن الدین
علاء الدوله و شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشی رحمهما الله تعالی پیش ازین مذکور شد آن نیز ازین قبیل
تواند بود والله تعالی اعلم بالسرایر ٥ در رساله اقبالیه مذکورست که درویشی در مجلس شیخ علاء الدوله

معاذالله مقصود از تکفیر ما نه در تکفیر قاصران
که قوت فهم سخنان وی که نوشته باشند از مطالعه
آن سخنان خواهد بود و اگر بنظر عبرت رجوع
بیان آن کند و ولایت و قرب و حضور بنیت نی
تواند بود والله سبحانه و تعالی اعلم
٥

پرسید که شیخ محیی الدین اعرابی که حق را وجود مطلق گفته است در قیامت بآن معاقب باشد یا نه فرمود که من
این نوع سخنانرا قطعی می‌خواهم که بزبان رانم کاشکی ایشان نیز نگفتندی چه سخن مشکل گفتن روا نیست اما
چون گفته شد ناکام تاویل می باید کرد تا درویشانرا شبهه در باطن نیفتد و نیز در حق بزرگان بد اعتقاد نشوند
من میدانم که محیی الدین اعرابی ازین سخن خواسته که وحدت را در کثرت ثابت کند وجود مطلق گفته است تا معراج
دوم را بیان تواند کرد که معراج دو است یکی آنکه کان الله ولم یکن معه شیء و در یافتن این آسانست دوم آنکه الآن
کما کان و شرح این مشکلتر است او خواست که ثابت کند که کثرت مخلوقات در وحدت حق هیچ زیادت نکند
وجود مطلق در خاطر او افتاده است چون یک شق او برین معنی راست بوده است ویرا خوش آمده و از شق دیگر
که نقصان لازم می آید غافل مانده پس چون قصد وی اثبات وحدانیت بوده باشد حق تعالی از وی عفو کرده
باشد چه هر که از اهل قبله اجتهادی کرده است در کمال حق اگر خطا کرده است بنزدیک من چون مراد او کمال حق
بوده است از اهل نجات خواهد بود و مصیبان از اهل درجات ○ ولد الشیخ رضی الله عنه بمرسیة من بلاد الاندلس
لیلة الاثنین السابع عشر من رمضان سنة ستین وخمسمایة وتوفی لیلة الجمعة الثانیة والعشرین من شهر
ربیع الآخر سنة ثمان وثلثین وستمایة بدمشق ودفن بظاهرها فی سفح جبل قاسیون وحالیا آن موضع بصالحیه
مشهور است

شیخ صدر الدین محمد بن اسحق القونیوی قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابو المعالی است جامع بوده است میان جمیع علوم چه ظاهری و چه باطنی و چه عقلی و چه نقلی میان
وی و خواجه نصیر الدین طوسی اسوله و اجوبه واقع است و مولانا قطب الدین علامه شیرازی در حدیث شاگرد
وی است کتاب جامع الاصول را بخط خود نوشته است و بر وی خوانده و بآن افتخار می کرده و ازین طایفه
شیخ موید الدین جندی و مولانا شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ سعید الدین فرغانی قدس الله تعالی
ارواحهم وغیر ایشان از اکابر در حجر تربیت وی بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند با شیخ سعد الدین
حموی بسیار صحبت داشته است و از وی سوالات کرده ○ شیخ بزرگ رضی الله عنه در آن وقت که از بلاد مغرب
متوجه روم بود در بعض مشاهد خود بوقت ولادت وی و استعداد و علوم و تجلیات و احوال و مقامات
وی و مرجع در مدت عمر و بعد از مفارقت و برزخ و بعد از برزخ بر وی گذشت و خواهد گذشت مکاشف شد
بل شهد احوال اولاده الآتیین ومشاهدهم ومقاماتهم وعلومهم وتجلیاتهم واسمائهم عند الله وحلیة کل واحد
منهم واحوالهم واخلاقهم وکل ما یجری لهم وعلیهم الی آخر اعمارهم وبعد المفارقة فی برازخهم وما بعدها و چون
بقونیه رسید بعد از ولادت وی و وفات پدرش مادرش بعقد نکاح شیخ در آمد و وی در خدمت و صحبت
شیخ تربیت یافت ○ وی نقاد کلام شیخ است مقصود شیخ در مسئله وحدت وجود بر وجهی که مطابق عقل
و شرع باشد جز بتتبع تحقیقات وی و فهم آن کما ینبغی میسر نمی شود و ویرا مصنفات است چون تفسیر فاتحه
و مفتاح الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کتاب نفحات الهیه که بسیاری از واردات قدسیه خود را

در آنجا

در آنجا ذکر کرده است و هر کس که می خواهد که بر کمالات وی درین طریق فی الجمله اطلاعی یابد گو آنرا مطالعه کن که بعضی
از احوال و اذواق و مکاشفات و منازلات خود در آنجا نوشته است ○ در آنجا می گوید که در سابع عشر شوال
سنه ثلث وخمسین وستمایه در واقعه طویله حضرت شیخ را دیدم و میان من و وی سخنان بسیار گذشت در آثار
و احکام اسماء الهی سخنی چند گفتم بیان من ویرا بسیار خوش آمد چنانکه وی از بشاشت آن در خندیدن
گرفت سر مبارک خود را از ذوق می جنبانید و بعضی از آن سخنانرا اعاده می کرد و می گفت ملیح ملیح من گفتم
یا سیدی ملیح تو می کنی تا قدرت آن هست که آدمی را تربیت کنی و بجایی رسانی که چنین چیزها را دریابد و لعمری
که اگر تو انسانی ماسوای تو همه لا شی اند بعد از آن بوی نزدیک شدم و دست ویرا بوسیدم و گفتم مرا بتو یک حاجت
دیگر مانده گفت طلب کن گفتم می خواهم که متحقق شوم بکیفیت شهود دایم ابدی تو مر تجلی ذاتی را و گفتم اعنی بذلک
حصول ما کان حاصلا لک من شهود التجلی الذاتی لا عن حجاب بعده ولا استتار للتجلی دونک گفت آری و سوال مرا اجابت
کرد و گفت آنچه خواستی مبذول است با آنکه تو خود می دانی که مرا اولاد و اصحاب بودند و بسیاری از ایشانرا
کشتم و زنده گردانیدم و مرده آنکه مرده گشته شده آنکه گشته شده و هیچ کدام را این معنی میسر نشد گفتم یا سیدی
الحمد لله علی اختصاصی بهذه الفضیلة اعلم انک تحیی وتمیت و سخنان دیگر گفتم که افشای آن نمی شاید آنگاه از آن
واقعه در آمدم والمنة لله علی ذلک ○ میان وی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما اختصاص محبت و صحبت
بسیار بوده است ○ روزی مجلسی عظیم بود و اکابر قونیه جمع و شیخ صدر الدین بر صدر صفه بالای سجاده
نشسته بود خدمت مولوی در آمد شیخ سجاده خویش را بوی گذاشت مولانا ننشست و گفت بقیامت چه جواب
گویم که بر سجاده شیخ چرا نشستم شیخ فرمود که بر یک گوشه تو بنشین و بر یک گوشه من بنشینم خدمت مولانا ننشست
شیخ فرمود که سجاده که نشست ترا نشاید ما را نیز نشاید سجاده را برداشت و دور انداخت ○ خدمت مولانا
پیش از وی وفات کرده است و وصیت نماز خود بوی کرده ○ گویند که شیخ شرف الدین قونیوی از شیخ
صدر الدین قدس سرهما پرسید که من این الی این وما الحاصل فی البین شیخ جواب داد که من العلم الی العین
والحاصل فی البین تجدد نسبة جامعة بین الطرفین ظاهرة بالحکمین

شیخ موید الدین الجندی رحمه الله تعالی

وی از شاگردان و مریدان شیخ صدر الدین است جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی بعض
مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم و مواقع النجوم شرح کرده است و ماخذ سایر شروح فصوص شرح
وی است و در آنجا تحقیقات بسیار است که در سایر کتب نیست و کمال وی از آن معلوم می شود ○ وی
گفته است که خدمت شیخ صدر الدین قدس سره خطبه فصوص را از برای من شرح کرد و در اثنای آن واردی
غیبی بروی ظاهر شد و اثر آن ظاهر و باطن مرا فرو گرفت آنگاه در من تصرفی کرد عجیب و مضمون کتاب را
بتمام در شرح خطبه مفهوم من گردانید و چون این معنی را از من دریافت کند من نیز از حضرت شیخ
درخواستم که کتاب فصوص را بر من شرح کند خطبه را شرح کرد و در اثنای آن در من تصرفی کرد که مضمون تمام

کتاب مرا معلوم شد بر این حکایت مسرور شدم و دانستم که مرا بهرهٔ تمام خواهد بود بعد از آن مرا فرمود
که آنرا شرحی بنویس پس در حضور وی اجلالا لقدره وامتثالا لامره خطبه را شرح کردم ٥ و هم وی گفته
در محل بیان این معنی که کمّل را قوت ظهور در جمیع مواطن هست بعد از مفارقت از این نشأه که در بغداد بودم
شخصی در منزل من فرود آمده بود که دعوی وی آن بود که مهدی است و از من بر آن دعوی گواهی طلبید
من گفتم که پیش خدای تعالی گواهی میدهم که تو مهدی نیستی و دروغ میگویی با من بعداوت دشمنی برخاست
و جماعتی را از ملاحده و نصیریه جمع کرد و ایشانرا بایذای من دلالت کرد پناه بروحانیت شیخ بزرگ شیخ
محیی الدین بردم و بجمعیت همت متوجه وی شدم دیدم که ظاهر شد و بیک دست خود هر دو دست آن مدعی را بگرفت
و بیک دست دیگر هر دو پای وی را و گفت بر زمینش زنم گفتم یا سیدی حکم و فرمان تراست پس بازگشته برفت
من برخاستم و بمسجد رفتم و آن مدعی با اتباع خود بقصد ایذای من اجتماع کرده بودند من با یشان التفات نکردم
و پیش محراب رفتم و نماز خود بگزاردم و ایشان بر من هیچ دست نیافتند و شر ایشانرا خدای تعالی از من بگردانید
بعد از آن آن مدعی بر دست من توبه کرد و مسافر شد ٥ و هم وی گفته که از شیخ صدر الدین شنیدم که شیخ بزرگ را
با خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد گفت که از برای موسی بن عمران صلوات الرحمن علیه هزار مسئله از آنچه
از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بروی گذشته بود مهیا ساخته بودم وی بر سه مسئله از آن صبر نتوانست کرد
و اشارت باین معنی است آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که لَیتَ اخی موسی سکتَ حتی
یقصّ علینا من انبائهما و ویرا بر طریق ابن الفارض رحمه الله تعالی در بیان حقایق و معارف اشعار عربی لطیف است
و از آن جمله است این دو بیت که شیخ فخر الدین عراقی در کتاب لمعات آورده ~ البحرُ بحرٌ علی ما کان فی قدم
ان الحوادث امواج و انهار ~ لا یحجبنّک اشکال تشاکلها ~ عمّن تشکّل فیها فهی استار ٥ و این بیت دیگر
هو الواحد الموجود فی الکل وحده ~ سوی انه فی الوهم سُمّی بالسوی ~ و همانا که وی قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه را جوابی
گفته است و از آن قصیده است این دو بیت ~ فان تنکروا عرضانی بکل محبة ~ و ما زلت اسوا بکل مودة
تمتنع عنه انفصال مواجب ~ وصالی بلا امکان بُعد و قربة ~ شیخ سعید الدین الفرغانی رحمه الله تعالی
وی از کمّل ارباب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بوده است هیچکس مسایل علم حقیقت را چنان مبسوط
و مربوط بیان نکرده است که وی در دیباچهٔ شرح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه کرده اولا آنرا بعبارت فارسی شرح کرده بوده است
و بر شیخ خود شیخ صدر الدین قونوی قدس سره عرض فرموده و شیخ آنرا استحسان بسیار کرده و در آن باب چیزی
نوشته و شیخ سعید آن نوشته را بعینه بر سبیل تبرک و تیمن در دیباچهٔ شرح فارسی خود درج کرده است و ثانیا
از برای تعمیم و تتمیم فایده آنرا بعبارت عربی نقل کرده و فواید دیگر بر آن مزید ساخته جزاه الله تعالی
عن الطالبین خیر الجزاء و ویرا تصنیف دیگر هست مسمی بمناهج العباد الی المعاد در بیان مذاهب ائمهٔ اربعه
رضوان الله علیهم اجمعین در مسایل عبادات و بعض معاملات که سالکان این طریق را از آن چاره نیست

و در بیان آداب طریقت که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک را حقیقت بی آن میسر نیست و الحق آن کتابیست
بس مفید که ما لا بد هر طالب و مرید است ٥ در آنجا آورده است که انتساب مریدان بمشایخ به سه طریق است
یکی بخرقه و دوم بتلقین ذکر و سیم بصحبت و خدمت و تأدب بآن و خرقه دو است خرقهٔ ارادت و آنرا جز از یک شیخ
ستدن روا نباشد و دوم خرقهٔ تبرک و آن از مشایخ بسیار بجهة برکت ستدن روا باشد و در بیان خرقهٔ ارادت
خود گفته است که وی خرقه پوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه و وی از شیخ
الشیوخ شهاب الدین السهروردی و وی از عم خود قاضی وجیه الدین و وی از پدر خود ابو محمد عمویه و اخی فرج
زنجانی دست هر یک در پوشانیدن خرقه مشارک دست آن دیگر اما ابو محمد از احمد اسود دینوری خرقه پوشید
و وی از ممشاد دینوری و وی از ابو القاسم جنید و اما اخی فرج از ابو العباس نهاوندی و وی از ابو عبدالله خفیف
شیرازی و وی از ابو محمد رُوَیم بغدادی و وی از جنید رضی الله تعالی عنهم ٥ و شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی
رضی الله عنه نسبت خرقه را تا با بو القاسم جنید بیش اثبات نکرده است و از جنید تا مصطفی صلی الله علیه وسلم
بصحبت نسبت داده است نه بخرقه و اما شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب تحفة البررة
آورده است که نسبت خرقها متصل است به پیغمبر صلی الله علیه وسلم بحدیث درست متصل معنعن و فرموده است
که مصطفی صلی الله علیه وسلم خرقه پوشانید مر امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه و وی مر حسن بصری و کمیل بن
زیاد را و کمیل مر عبد الواحد بن زید را و وی مر ابو یعقوب نهرجوری را و وی مر عمرو بن عثمان مکی را و وی مر ابو یعقوب
طبری را و وی مر ابو القاسم رمضان را و وی مر ابو العباس بن ادریس را و وی مر داود خادم را و وی مر محمد بن
مانکیل را و وی مر شیخ اسمعیل قصری را و وی مر شیخ نجم الدین کبری را و وی مر این فقیر یعنی مجد الدین بغدادی را
فعلی هذا نسبت خرقها بمصطفی صلی الله علیه وسلم متصل میشود والله تعالی اعلم ٥ و اما نسبت تلقین ذکر
این فقیر یعنی شیخ سعید رحمه الله از شیخ خرقهٔ خود شیخ نجیب الدین علی تلقین گرفت و وی از شیخ الشیوخ شهاب الدین
السهروردی رضی الله عنه و وی از عم خود شیخ ابو النجیب السهروردی و وی از شیخ احمد غزالی و وی از ابو بکر
نساج و وی از شیخ ابو القاسم گرگانی و وی از ابو عثمان مغربی و وی از ابو علی کاتب و وی از ابو علی رودباری
و وی از سید الطایفه جنید قدس الله تعالی ارواحهم ٥ بعد از آن میگوید که در نسبت خرقهٔ ارادت و نسبت
تلقین ذکر دو شیخ گرفتن مذموم است اما در نسبت صحبت محمود است لکن بشرط اجازت یا فوت صحبت شیخ
اول چنانکه این ضعیف بعد از مفارقت خدمت و صحبت شیخ نجیب الدین قدس الله تعالی سره از خدمت
مولانا و سیدنا و شیخنا صدر الحق والدین وارث علوم سید المرسلین سلطان المحققین محمد بن اسحق
القونوی قدس الله تعالی سره و از شرف صحبت و ارشاد و هدایت و اقتباس فضایل و آداب ظاهر و باطن
و علوم شریعت و طریقت و حقیقت تربیت یافت و منتفع شد غایة الانتفاع و همچنین از خدمت شیخ
ربانی محمد بن السکران البغدادی نور الله نفسه و از صحبت غیر ایشان از اکابر تربیت پذیرفت و منتفع

هرچند از عهدهٔ رعایت حقوق و شرایط خدمت و صحبت شان نتوانست بیرون آمدن لکن ایشان از کرم و حسن قبول و ارشاد این بیچاره را تلقی فرمودند جزاهم الله احسن الجزاء ○ وهم وی آورده است که از شیخ نجیب الدین رحمه الله شنیدم که شمس الدین صفی امام جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود و همگی اوقاتش بذکر و تلاوت و انواع عبادات مستغرق و معمور لکن از کسی تلقین ذکر نداشت روزی در واقعه ذکر خود را بصورت نوری مصور شده مشاهده کرد که از دهان وی منفصل می‌شد و بر زمین فرو می‌رفت با خود گفت که این علامت خیر نیست چه نص الیه یصعد الکلم الطیب بخلاف این نشان می‌دهد این نقصان مگر بسبب عدم تلقین ذکر است از مشایخ پس بیکی از مریدان شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه رجوع کرد و از وی ذکر تلقین گرفت و همان شب در واقعه ذکر خود را بصورت نوری مشاهده نمود که بالا می‌رفت و آسمانها را خرق می‌کرد و بعد از آن بصحبت شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه پیوست و رسید بانجا که رسید ○

شیخ موسی سدرانی رحمه الله تعالی وی از اکابر اصحاب شیخ ابومدین مغربی قدس الله تعالی روحه بوده است شیخ سعید فرغانی در شرح قصیدهٔ تائیه آورده است که از شیخ معتبر طلحة بن عبدالله بن طلحة التستری العراقی رحمه الله در سنه خمس و ستین و ستمایه شنیدم که وی روایت کرد از شیخ عمادالدین محمد بن شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی روحه که گفت در یکی از مجاورات با والد خود بودم در میان آنکه طواف خانه می‌کردم ناگاه دیدم که شیخی معمری طواف می‌کرد و خلق بوی تبرک می‌جستند و ویرا زیارت می‌کردند مرا پیش وی تعریف کردند که این فرزند شیخ شهاب الدین است مرا مرحبا گفت و سر مرا بوسید و مرا دعای خیر کرد و دایما برکت دعای ویرا در خود می‌یابم و امید می‌دارم که در آخرت نیز برکت آن همراه من باشد پس من پرسیدم که این کیست گفتند که این را شیخ موسی می‌گویند چون از طواف فارغ شدم و پیش والد خود رفتم و ویرا خبر کردم که من زیارت شیخ موسی را دریافتم و مرا دعای خیر کرد والد من بسیار بآن مسرور شد بعد از آن حاضران در ذکر مناقب شیخ موسی شروع کردند و از آن جمله گفتند که ویرا در شبانروزی ورد است که هفتاد هزار ختم قرآن می‌کند و والد من خاموش بود ناگاه یکی از کبار اصحاب والد من سوگند یاد کرد و گفت راستست آنچه از وی می‌گویند من پیش از این این سخن را شنیده بودم و در خاطر من فی الجمله انکاری بود تا آن وقت که شیخ موسی را در طواف دریافتم در پی وی ایستادم دیدم که تقبیل حجر الاسود کرد و از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و می‌رفت همچنانکه معهود است که مردم در طواف می‌روند و تلاوت می‌کرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم می‌کردم چون هم در آن طواف اول از برابر در خانه که از حجر الاسود تا آنجا مقدار چهار گام باشد کمابیش درگذشت یک ختم تمام کرد چنانکه من تمام آن ختم را حرف بحرف شنیدم خدمت والد من با همه اصحاب تصدیق وی کردند و آنچه گفته بود قبول کردند بعد از آن والد مرا از این معنی سؤال کردند گفت این از قبیل بسط زمانست که نسبت ببعضی از اولیاء الله واقع می‌شود پس از برای صدق آن قضیه گفت که شیخ الشیوخ ابن سکینه را

رضی الله

رضی الله عنه مریدی بود صایغ و وظیفهٔ وی آن بود که سجاده‌های صوفیان را روز جمعه بمسجد جامع می‌برد و می‌انداخت و بعد از ادای نماز جمع می‌کرد و بخانقاه می‌آورد در یکی از جمعها سجاده‌ها را بر یکدیگر بست تا بمسجد برد و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آرد جامها بیرون کرد و بر کنار دجله نهاد و در آب فرو رفت چون سر بیرون کرد دید که آن دجله نیست جای دیگر است پرسید که این کجاست گفتند که این نیل مصر است تعجب کرد و از آب بیرون آمد و بشهر درون رفت ناگاه بدکان صایغی رسید آنجا بایستاد و بروی چیزی که ستر عورت می‌کرده بود جامهٔ دیگر نبود صاحب دکان بفراست دانست که وی صایغ است ویرا آزمایش کرد دید که آن صنعت را نیک می‌داند ویرا گرامی داشت و بخانه برد و دختر خود را با وی نکاح کرد و از وی سه فرزند آمد و هفت سال بر آن گذشت روزی بکنار نیل آمد و در آب غوطه خورد چون سر برآورد دید که در دجلهٔ بغداد است در همان موضع که پیش از این بهفت سال بآب درآمده بود و جامهای وی همچنانکه نهاده بود بر کنار دجله است جامها را پوشید و بخانقاه آمد دید که سجاده‌های صوفیان همچنان که بر هم بسته بود بر هم بسته است بعضی از اصحاب با وی گفتند که زودتر باش که بعضی از جماعت بگاه بمسجد رفته‌اند سجاده‌ها را بمسجد برد و پس از ادای نماز بخانقاه آورد و بتعجیل تعجب کنان بخانهٔ خود رفت اهل بیت وی گفتند که مهمانانی که زعم کرده بودی که برای ایشان ماهی بریان کنیم کجایند که ماهی بریان شده است مهمانان را آورد و ماهی خوردند بعد از آن پیش شیخ خود ابن سکینه آمد و آنچه بروی گذشته بود ویرا اخبار کرد و قضیهٔ اولاد خود را بمصر با وی بگفت فرمود که فرزندان را از مصر ببغداد حاضر کن چون فرزندان را حاضر کرد و آنچه گفته بود راست بیرون آمد شیخ ابن سکینه از وی پرسید که آن روز در چه اندیشه بودی و در خاطر تو چه بود گفت از اول روز در خاطر من از این آیت که کان مقداره الف سنة دغدغه و تنازعی بود شیخ گفت این واقعه رحمتی بود از خدای تعالی بر تو در رفع اشکال و تصحیح ایمان و اعتقاد تست بآنکه خدای تعالی قادرست بر آن که نسبت ببعض بندگان خود زمان را بسط کند و دراز نماید بآنکه آن کوتاه باشد نسبت ببعض دیگر و همچنین است حال در قبض زمان که زمان دراز را کوتاه فرا نماید والله القادر علی ما یشاء ○ و نزدیک باین قصه است آنکه صاحب فتوحات رضی الله عنه ذکر کرده است که شخصی جوهری از خود حکایت کرد که مقداری خمیر از خانهٔ خود بنزد برد تا نان بپزند و ویرا جنابت رسیده بود بکنار نیل رفت و بآب درآمد تا غسل کند از خود غایب شد و دید همچنان که کسی در خواب بیند که وی در بغداد است آنجا کدخدا شد و مدت شش سال با خاتون خود بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد از آن با خود آمد خود را در میان آب دید غسل تمام کرد و جامه پوشید و بنزد رفت و نان گرفت و بخانه آمد و با اهل خانه آن واقعه را باز گفت چون ماهی چند برآمد آن خاتون از بغداد آمد و فرزندان را همراه آورد و خانهٔ جوهری را می‌پرسید چون با هم ملاقات کردند جوهری خاتون و فرزندان را بشناخت از آن زن پرسیدند که چندگاه است که ترا زن کرده است گفت شش سال

شیخ عیسی هتار یمنی رحمه الله تعالی

امام یافعی گوید که وی روزی بر فاحشه‌ای بگذشت وی را گفت بعد از خفتن پیش تو می‌آیم زن خرم شد و خود را
بیاراست بعد از خفتن پیش وی آمد و در خانه وی دو رکعت نماز بگزارد و بیرون آمد آن زن را حال بگشت
و توبه کرد و از هرچه داشت بیرون آمد و شیخ وی را به زنی یکی از درویشان داد و گفت طعام ولیمه را عصیده بسازید
و روغن مخرید امیری را که رفیق آن زن می‌بود از آن خبر دادند تعجب کرد گفتند وی را یکی از درویشان داد
و طعام ولیمه عصیده ساخته‌اند و روغن ندارند امیر بر طریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که این را پیش شیخ
برید و گوید که شاد شدیم و شنیدیم که روغن عصیده نیست این را با عصیده بخورید چون فرستاده امیر آمد
گفت دیر آمدی یکی از آن دو شیشه را بستد و دست در آن کرد و بر عصیده ریخت و آن دیگری را همچنان کرد
و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی دید که خوشتر از آن نخورده بود پیش امیر رفت و قصه را
باز گفت امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی توبه کرد

شیخ ابوالغیث جمیل الیمنی قدس الله سره

ذوالمقامات العلیة والاحوال السنیة والانفاس الصادقة والکرامات الخارقة در اوایل حال از قطاع طریق بود
روزی در کمین قافله نشسته بود شنید که هاتفی می‌گوید یا صاحب العین علیک عین یعنی ای آنکه چشم بر قافله داری
دیگری را چشم بر تست در وی اثری عظیم کرد و از آنچه در آن بود باز ایستاد و به خدای تعالی اقبال نمود و توبه و انابت
کرد و به صحبت شیخ ابن الافلح الیمنی پیوست نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت و صدق ارادت و سیماء
سعادت بر وی پیدا آمد و خوارق عادات از وی به ظهور انجامید ○ گویند روزی به قصد آنکه از صحرا هیزم
آرد بیرون رفت و درازگوشی با خود ببرد در میان آنکه در بعضی وادیها هیزم جمع می‌کرد درازگوش وی را شیر بدرید
چون هیزم آورد که بار کند دید که درازگوش وی را شیر بدریده است روی با شیر کرد و گفت درازگوش مرا بکشتی
هیزم خود را بر چه بار کنم سوگند به عزت معبود که آن را بار نخواهم کرد مگر بر پشت تو پس هیزمها را جمع کرد و بر پشت
شیر نهاد و وی را می‌راند تا به نزدیک شهر رسید هیزم را از وی فرو گرفت و گفت هر جا که خواهی برو ○ روزی اهل
بیت وی از وی قدری عطر طلبیدند به بازار رفت تا بخرد پیش یکی از عطاران رفت و با وی در آن باب سخن گفت
گفت در دکان من هیچ عطر نیست ابوالغیث گفت در دکان تو هیچ عطر نخواهد بود فی الحال هر عطر که در دکان وی بود
معدوم شد عطار پیش شیخ وی ابن الافلح از وی شکایت کرد شیخ وی را بخواند و بسبب آنکه اظهار کرامت کرده بود
وی را سیاست بسیار کرد و گفت دو شمشیر در یک غلاف نمی‌شاید از صحبت من دور باش هر چند ابوالغیث مدارا کرد
و تضرع نمود قبول نکرد و از مصاحبت وی ابا کرد ابوالغیث برفت و طلب شیخ دیگر می‌کرد تا به صحبت وی منتفع گردد
پیش هر شیخ که رفت گفت تا صیدی بسته است محتاج به شیخ نیستی تا آن بود که به شیخ کبیر علی الاهدل رسید و التماس
صحبت کرد شیخ وی را قبول فرمود ابوالغیث فرموده است که چون به صحبت وی رسیدم گویا قطره بودم که در دریا
افتادم ○ پادشاه یمن خادم وی را بکشت چون خبر به وی رسید در غضب شد گفت ما لی والحراسة انا انزل
عن المشیاب وانزل الذبح در همان وقت پادشاه کشته شد ○ روزی فقرا گفتند ما را آرزوی گوشت می‌کند

کفت

گفت فلان روز که روز بازارست گوشت خواهید خورد چون آن روز آمد خبر رسید که قطاع طریق قافله را غارت
کرده‌اند چون ساعتی برآمد یکی از قطاع طریق آمد و به جهت شیخ گاوی آورد شیخ فقرا را گفت که این گاو را بکشید و ببرند
اما سر وی را همچنان که هست نگاه دارید بعد از آن دیگری آمد و یک خروار گندم آورد شیخ گفت آرد کنید و نان بپزند
هرچه شیخ گفت کردند بعد از آن شیخ فقرا را گفت بخورید جمعی فقها حاضر بودند ایشان را بر سفره طلبیدند نیامدند
شیخ فقرا را گفت شما بخورید که فقها حرام می‌خورند چون فقرا از خوردن فارغ شدند ناگاه شخصی پیش شیخ آمد و گفت
ایها الشیخ گاوی نذر فقرا کرده بودم حرامیان به غارت بردند شیخ گفت اگر سر گاو خود را ببینی شناسی گفت آری شیخ
فرمود تا سر گاو را حاضر کردند ~~گفت این سر گاو را حاضر کردند~~ گفت این سر گاو منست بعد از آن شخصی دیگر درآمد
و گفت ایها الشیخ یک خروار گندم نذر شیخ کرده بودم حرامیان بردند شیخ گفت نذر فقرا به فقرا رسید چون فقها آن را
مشاهده کردند از ترک موافقت فقرا پشیمان شدند توفی رضی الله عنه سنة احدی و خمسین و ستمائة ○

شیخ ابوالحسن المغربی الشاذلی رحمه الله تعالی نام وی علی بن عبدالله است شریف است حسنی ساکن
اسکندریه بوده است و جمعی کثیر آنجا به صحبت وی پیوسته‌اند از کبار اولیاء الله و عظماء مشایخ است ○ وی
گفته است که در سیاحت بودم شبی در بیشه خفتم و سباع گرد من می‌گردیدند تا صبح و هرگز انسی همچون انس آن شب
نیافتم چون بامداد شد در خاطر من گذشت که مرا از مقام انس با خدای تعالی چیزی حاصل شد بر رودخانه
فرود آمدم کبک بسیار دیدم که مثل آن ندیده بودم چون آواز پای من شنیدند همه یکبار بپریدند چنانکه از ترس
مرا خفقان پیدا شد شنیدم که مرا می‌گویند ای آنکه دوش با سباع انس گرفته بودی ترا چیست که از پریدن این
کبکان ترسانی ولیکن تو دوش با ما بودی و اکنون با نفس خودی ○ و هم وی گفته که یکبار هشتاد روز گرسنه بودم
در خاطرم آمد که مرا از این کار نصیبی حاصل شد ناگاه زنی دیدم که از مغاره بیرون آمد به غایت خوب روی گویا
روی او نور آفتاب بود و گفت منحوسی هشتاد روز گرسنه بود در ایستاد و ناز بر خدای تعالی می‌کند بعمل خود
و شش ماه بر من گذشته است که طعامی نچشیده‌ام ● و هم وی گفته که روزی در مغاره بودم گفتم الهی کی ترا بنده
شاکر باشم شنیدم که مرا می‌گویند هرگاه که منعم علیه غیر خود نبینی گفتم الهی چون منعم علیه غیر خود نبینم و حال
آنکه بر انبیا انعام کرده و بر علما انعام کرده و بر ملوک انعام کرده شنیدم که گفتند اگر نه انبیا بودندی تو راه راست
نیافتی و اگر نه علما بودندی تو اقتدا نکردی و اگر نه ملوک بودندی تو ایمن نمی‌بودی و این همه نعمت است از من بر تو
و هم وی گفته که رفیقی داشتم با وی در مغاره جای گرفتیم در طلب وصول به خدای تعالی می‌کردیم و می‌گفتیم فردا ما را
فتح شود ناگاه مردی درآمد با هیبت گفتیم تو کیستی گفت عبدالملک دانستیم که وی از اولیاء الله است گفتیم حال تو چیست
گفت حال تو چیست حال تو چیست چون باشد حال کسی که می‌گوید فردا مرا فتح شود و پس فردا را گشاده شود
نه ولایت است و نه فلاح ای نفس چرا پرستش خدای خاص از برای خدای نکنی ما دانستیم که وی را چرا بر ما درآورده‌اند توبه
کردیم و استغفار نمودیم و ما را فتح پدید آمد ○ و هم وی گفته است که رسول را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم

گفت یا علی طهر ثیابک من الدنس تحظ بمدد الله فی کل نفس یعنی پاکیزه گردان جامهای خود را از چرک تا بهره‌مند گردی
بمدد و تأیید الله تعالی در هر نفسی گفتم یا رسول الله ثیاب من کدام است گفت خدای تعالی بر تو پنج خلعت پوشانیده است
خلعت محبت و خلعت معرفت و خلعت توحید و خلعت ایمان و خلعت اسلام هر که خدا را دوست دارد بر وی
آسان شود هر چیزی و هر که خدا را بشناسد در نظر وی خرد نماید هر چیزی و هر که خدا را بیگانگی داند بوی شریک
نیارد هیچ چیزی را و هر که بخدای ایمان آرد ایمن گردد از هر چیزی و هر که باسلام متصف گردد بر خدای عاصی
نشود و اگر عاصی شود اعتذار کند و چون اعتذار کند قبول افتد شیخ ابو الحسن گوید از اینجا فهم کردم معنی قول
تعالی و ثیابک فطهر ○ شاگرد وی شیخ ابو العباس مرسی گفته است که از مدینهٔ شریف قصد زیارت امیر المؤمنین حمزه
رضی الله تعالی عنه کردم در راه کسی دیگر رفیق من شد چون بآنجا رسیدیم در قبهٔ مزار بسته بود ببرکت روحانیت
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گشاده شد در آمدیم دیدیم که نزدیک روضه مردی دعای کند با رفیق خود گفتم
که این مرد از ابدال است و دعا درین ساعت مستجابست وی دعا کرد که خدای تعالی وی را یک دینار روزی کند و من
دعا کردم و از خدای تعالی عافیت از بلای دنیا و عذاب آخرت خواستم چون در مراجعت نزدیک بمدینه رسیدیم
شخصی پیش آمد و رفیق مرا یک دینار داد و چون بمدینه در آمدیم و نظر شیخ ابو الحسن بر ما افتاد رفیق مرا گفت یا خسیس
الهمة ساعتی یافتی که در آن دعا مستجاب شود و آنرا بیک دینار صرف کردی چرا چون ابو العباس نبودی که از خدای
تعالی عافیت دنیا و آخرت خواست و خدای تعالی دعای وی اجابت کرد ○ وی گفته است که در بدایت حال
مرا تردد افتاد میان انقطاع و بودن در بیابان و میان باز گشتن با بادانی و شهر و صحبت علما و اخیار و مرا وصف
کردند که در سر کوهی ولیی هست قصد زیارت وی کردم شبانگاهی بآنجا رسیدم با خود گفتم در شب پیش وی نروم
بر در آن غار بخفتم شنیدم که از اندرون می‌گوید بار خدایا بدرستی که مردی چند هستند از بندگان تو که از تو می‌خواهند
که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و خلق خود را مسخر ایشان گردانیدی و از تو بآن راضی شدند و بدرستی که
من از تو می‌خواهم که خلق خود را بدخوی گردانی با من تا مرا هیچ ملجای نباشد الا حضرت تو من با خود گفتم
ای نفس بشنو که این شیخ از کدام بحر اغتراف می‌کند چون بامداد کردم پیش وی در آمدم و سلام کردم و از هیبت
وی پر برآمدم گفتم یا سیدی حال چونست گفت شکایت می‌کنم بخدای تعالی از برد تسلیم یعنی خوشی
و رضا همچنانکه تو شکایت می‌کنی از حر تدبیر و اختیار گفتم من حر تدبیر و اختیار می‌دانم و این زمان در آنم برد تسلیم
و رضا چیست و چرا از آن شکایت می‌کنی گفت می‌ترسم که حلاوت آن مرا مشغول گرداند از خدای تعالی گفتم ای سیدی
شنیدم که شب می‌گفتی بار خدایا بدرستی که مردی چند از بندگان تو هستند که از تو می‌خواهند که خلق خود را مسخر ایشان
گردانی و مسخر گردانیدی و از تو بآن راضی شدند شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند عوض آنکه می‌گوئی اللهم سخر لی بگوی
اللهم کن لی تو کان می‌بینی که هر که خدای تعالی وی را باشد بچیزی محتاج شود این بد دلی چیست ○ امام یافعی گوید
که از بعض مشایخ شنیده‌ام که چون کسی از وی طلب دعای کرد می‌گفت کان الله لک و این کلمه با وجود کوتاهی

جامع

جامع همه مطلوبهاست زیرا که چون خدای تعالی کسی را باشد همه مطلوبها مر وی را بود اما خدای تعالی کسی را باشد
که وی خدا را باشد کما قال صلی الله علیه و سلم من کان لله کان الله له ○ شیخ ابو الحسن گفته انا لا نری مع الحق
من الخلق احدا ان کان ولا بد فکالهباء فی الهواء ان فتشته لم تجد شیئا ○ و هم وی گفته لا یکن حظک من دعائک
الفرح بقضاء حاجتک دون فرحک بمناجاتک لمحبوبک فتکون من المحجوبین ○ و هم وی گفته کل فقیر لم یکن فیه
اربعة آداب فاجعله والتراب سواء الرحمة للاصاغر والحرمة للاکابر والانصاف من النفس و ترک الانتصار
لها ○ وی در سنه اربع و خمسین و ستمائه برفته از دنیا در وقت توجه بمکهٔ مبارکه در صحرای که آب شور داشت چون
وی را آنجا دفن کردند ببرکت وجود وی آب آن صحرا شیرین شد شیخ یاسین المغربی الحجام الاسود رحمه الله تعالی
وی از ارباب ولایت و اصحاب کرامت بود اما در صورت حجامی آنرا پوشیده می‌داشت امام نواوی رضی الله تعالی عنه
از جملهٔ مریدان و معتقدان وی بوده است بزیارت وی می‌رفته است و بصحبت و خدمت وی تبرک می‌جسته و نسبت
بوی در مقام ارادت بوده هرچه اشارت کردی بر آن موجب رفتی روزی وی را گفت که کتابهائی که پیش تو مستعار است
بخداوندانش باز ده و بدیار خود مراجعت نمای و اهل خود را زیارت کن نواوی وی را قبول کرد چون بدیار خود رسید
و اهل خود را دید بیمار شد و وفات کرد توفی الشیخ یاسین فی شهر ربیع الاول سنه سبع و ثمانین و ستمایه و کان
عمره ثمانین رحمه الله تعالی ○ والامام محیی الدین النواوی رحمه الله فی الرابع والعشرین من رجب سنه ست و سبعین
و ستمایه شیخ ابو العباس المرسی رحمه الله تعالی وی شاگرد شیخ ابو الحسن شاذلی است
صاحب مقامات عالیه و کرامات ظاهره است روزی شخصی وی را بضیافت برد و بجهة امتحان طعامی که در آن شبهه
بود پیش شیخ نهاد شیخ وی را گفت اگر حارث محاسبی را رگی در انگشت بود که چون دست بطعام شبهه بردی حرکت
کردی من شصت رگ در دست دارم که مثل آن حرکت می‌کند صاحب طعام استغفار کرد و عذر خواست امام یافعی
گوید که چنین بمن رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشایخ کرد و طعامها پیش آورد که در بعضی گوشت کشته بود
و در بعضی گوشت مرده شیخ میان در بست و گفت ای درویشان من امروز خادم شماام درین طعام و بر ایستاد و طعام
که در آن گوشت کشته بود پیش درویشان می‌نهاد و هرچه در آن گوشت مرده بود دور می‌کرد که این از برای لشکریان
پادشاه و می‌گفت الطیب للطیب والخبیث للخبیث سلطان حاضر بود از آن امتحان استغفار کرد گویند که یعقوب
که امیر المؤمنین مغرب بود برادر خود را بکشت از برای غیرت بر ملک و از آن پشیمان شد و توبه کرد توبه کرد در وی اثر تمام
کرد در باطن وی حالهای نیکو ظاهر شد و وقتهای ارباب ارادت می‌دید طالب شیخی گشت که خود را تسلیم وی
کند وی را بشیخ ابو مدین رضی الله عنه نشان دادند شیخ را استدعا نمود اجابت کرد و گفت فرمان اولو الامر
می‌باید برد اما من بوی نمی‌رسم مرا فرموده‌اند که بتلمسان روم رسولان یعقوب را گفت سلام من بیعقوب برسانید
و بگوئید که شفای تو بدست شیخ ابو العباس مرسی است و شیخ ابو مدین در تلمسان وفات کرد رسولان یعقوب
پیش وی آمدند و وصیت شیخ را گفتند یعقوب استدعای شیخ ابو العباس کرد و وی نیز از حضرت حق باجتماع

با جماع با یعقوب مأمور شد در روز اجتماع یعقوب فرمود تا یک خروس بچه بکشتند و دیگری را کلو بینشردند هر یک را جدا بپختند و پیش شیخ آوردند شیخ بخادم اشارت کرد که این یکی را ببر که مردار است و آن دیگر را خوردن گرفت پس یعقوب ملک را بسپرد و خود را بالکلیه تسلیم شیخ کرد و ببرکت نفس شیخ ابومدین و حسن تربیت شیخ ابوالعباس گشایش یافت و در مرتبهٔ ولایت ثابت قدم گشت ○ در سالی مردم بباران محتاج شدند شیخ ابوالعباس با یعقوب بصحرا بیرون رفتند شیخ یعقوب را گفت نماز بگزار و طلب باران کن برای مسلمانان یعقوب گفت یا سیدی تو با این لایقتری شیخ گفت ترا باین فرموده اند پس یعقوب نماز بگزارد و دعا کرد و علی الفور اثر اجابت ظاهر شد و باران آمد

شیخ سعد حداد و مرید وی شیخ جوهر رحمهما الله تعالی

شیخ جوهر در اوایل بندهٔ کسی بود آزاد شد در بازار عدن خرید و فروخت می کرد و بمجلس فقرا حاضر می شد و اعتقاد و اخلاص تمام داشت با ایشان و وی امی بود چون وقت وفات شیخ کبیر شیخ سعد حداد که در عدن مدفونست رسید فقرا وی را گفتند که بعد از تو شیخ که خواهد بود گفت آن کس که در روز سیم از وفات من در محلی که فقرا جمع باشند مرغی سبز بیاید و بر سر وی نشیند چون روز سیم رسید و فقرا از قرائت و ذکر فارغ شدند و منتظر وعدهٔ شیخ بنشستند ناگاه دیدند که مرغی سبز فرود آمد و نزدیک ایشان بنشست هر کدام از بزرگان فقرا امید می داشتند که آن مرغ بر سر ایشان نشیند بعد از زمانی آن مرغ پرواز کرد و بر سر جوهر نشست و این معنی هرگز در دل وی نگذشته بود و در خاطر هیچ یک از فقرا نگذشته پس فقرا پیش وی آمدند تا وی را بزاویهٔ شیخ برند و بجای وی بنشانند وی بگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کارست من مردی بازاری ام و امی و طریق فقرا و آداب ایشان نمی دانم و بر من مردمان را حقوقست و مرا با ایشان معاملاتست گفتند این امریست آسمانی و ترا ازین چاره نیست خدای تعالی ترا تایید و تعلیم کند هر چه در بایست باشد گفت مرا چندان مهلت دهید که ببازار بروم و حقوق مسلمانان از گردن خود بیرون کنم پس ببازار رفت و حق هر کس را ادا کرد و آنگاه بزاویهٔ شیخ آمد و صحبت فقرا لازم گرفت فصار کاسمه جوهرا وله الکمالات مایطول ذکره فسبحان الکریم المنان ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

احمد بن الجعد و شیخ سعید که کنیت وی ابو عیسی است رحمهما الله تعالی

امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند یکی شیخ کبیر عارف بالله شیخ احمد بن الجعد و دیگر شیخ کبیر عارف شیخ سعید و هر یک را اصحاب و تلامذ بودند روزی شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت بعض گذشتگان کرده بود شیخ سعید رسید شیخ سعید نیز موافقت کرد چون مقدار راهی برفتند شیخ سعید پشیمان شد از موافقت ایشان باز گشت و شیخ احمد بر عزیمت خود برفت و زیارت کرد و باز آمد ○ بعد از چند روز دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت همان زیارت کرد شیخ احمد وی را در راه پیش آمد و با هم ملاقات کردند شیخ احمد شیخ سعید را گفت فقرا بر تو حق متوجه شده است که آن روز از موافقت ایشان برگشتی شیخ سعید گفت بر من هیچ حق متوجه نشده است شیخ احمد گفت برخیز و انصاف ده ○

شیخ

شیخ سعید گفت هر که ما را برخیزاند وی را بنشانیم شیخ احمد گفت هر که ما را بنشاند وی را مبتلا گردانیم پس هر یک از آن دو شیخ آنچه دیگری گفته بود رسید شیخ احمد مقعد شد و بر جای بماند تا آن وقت که بحق پیوست و شیخ سعید مبتلا شد بآن که تن خود را می کند و می برید تا بجوار حق تعالی پیوست امام یافعی رحمه الله می گوید احوال فقرا از شمشیرهای برنده تیزترست چون اصحاب احوال با یکدیگر برابر باشند احوال ایشان در یکدیگر سرایت می کند و اگر برابر نباشند حال قوی در ضعیف سرایت می کند و گاه می باشد که حال سابق تأثیر می کند دون المسبوق هذا هو الظاهر والله اعلم بحقیقة الحال

شیخ نجم الدین عبدالله محمد الاصفهانی رحمه الله تعالی

وی شاگرد شیخ ابوالعباس المرسی است سالهای بسیار مجاور مکه بوده و مناقب وی بسیارست و کرامات وی بی شمار ○ یکی از علما می گفته است که پدر خود را بیمار گذاشتم و بحج رفتم چون بمکه رسیدم و حج گزاردم خاطر من بجهت پدر پریشان بود با شیخ نجم الدین گفتم چه شود که خاطر بر آن داری که در بعض مکاشفات خود بر احوال وی مطلع شوی و با من بگویی در حال بنگریست و گفت اکنون از بیماری صحت یافته است و بر بالای سریر خود مسواک می کند و کتابهای خود را گرد خود نهاده وصفت و حلیهٔ وی چنین و چنین است و نشانهای راست باز داد و وی را هرگز ندیده بود ○ روزی همراه جنازهٔ یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون ملقن که یکی از کبار فقها بود بر سر قبر بنشست که تلقین کند شیخ نجم الدین بخندید یکی از شاگردان سبب خنده را بپرسید و بر او زجر کرد پس بعد از آن گفت که چون ملقن آغاز تلقین کرد صاحب قبر گفت هیچ تعجب نکنید از مرده که تلقین زنده می کند ○ وی را گفتند هرگز زن خواسته گفت هرگز زن نخواسته ام و طعامی هم نخورده ام که آتش آن را پخته باشد ○ شیخ وی در بلاد عجم وی را گفته بود که زود باشد که در دیار مصر با قطب ملاقات کنی بطلب قطب بیرون آمد در راه جمعی حرامیان وی را بگرفتند و گفتند جاسوس است و وی را نگاه داشتند و وی را ببستند می گوید ناگاه دیدم که پیری بر من فرود آمد همچنان که باز بر شکاری فرود آید و مرا بگشاد و گفت ای عبدالله برخیز که مطلوب تو منم پس برفتم تا بدیار مصر رسیدم هیچ مطلوب خود را نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه روزی گفتند که شیخ ابوالعباس مرسی آمده است جمعی فقرا گفتند بیایید تا برویم و بر وی سلام کنیم چون چشم من بر روی افتاد بشناختم که وی همان پیرست که مرا بگشاد و وی نیز نشانی گفت که حاضران ندانستند خدمت و صحبت وی را لازم گرفتم تا آن وقت که از دنیا برفت ○ چون شیخ وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخ شیخ خود شیخ ابوالحسن شاذلی رضی الله عنه رسید از قبر خود با وی سخن گفت و گفت بمکه رو و آنجا بنشین چون بطرف حرم شریف رسید شنید که هاتفی گفت که قدمت الی خیر بلد و شر اهل پس مجاور مکه می بود تا در سنه احدی و عشرین و سبعمایه از دنیا برفت و وی را نزدیک بقبر فضیل عیاض دفن کردند ○ وی را بظاهر در اوقات مجاورت بیرون مکه در مقامی دورتر از عرفات ندیده اند واما بحسب باطن دانستن آن راجع بعلماء باطن است بعضی از اولیاء الله گفته اند که از زیارت رسول صلی الله علیه و سلم برگشته بودم و روی بمکه داشتم در فکر شیخ نجم الدین افتادم که هرگز بمدینهٔ شریفه

نرفت و زیارت نکرد و بحسب باطن بر وی اعتراض می کردم ناگاه سر بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا
بجانب مدینه می رود مرا آواز داد که یا محمد و با من بجنان گفت ○ روزی بعضی اصحاب وی با وی گفتند
که مردم بر شما انکار بسیار دارند که بزیارت رسول صلی الله علیه و سلم نرفته اید و می روید گفت منکر از دو
بیرون نیست متشرع است یا محقق اگر متشرع است با وی بگوی که بند را نگوی که بی اذن خواجه خود بسفر رود
و اگر محقق است بگوی که کسی که همیشه با تست و پیش تو حاضرست هرگز در طلب وی سفر می کنی بخط یکی از اکابر
خراسان یافته اند که در تاریخ سنه ثلث و سبعمایه بسعادت زیارت حرم شریف مکه زادها الله تعالی شرفا مشرف شدم
و در آن وقت شیخ حرم شیخ نجم الدین اصفهانی بود بخدمت وی می رسیدم روزی از من پرسید که این حدیث بتو
رسیده است که بدلاء امتی اربعون اثنا عشر فی العراق و ثمانیة و عشرون فی الشام گفتم رسیده است اما مرا
مشکل می شود که چون این طایفه همه در شام و عراق می باشند شیخ فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
جمیع عالم را دو قسم کرده است نصف شرقی و نصف غربی از عراق نصف شرقی خواسته است و از شام نصف
غربی بر عراق و غیر آن چون خراسان و هندوستان و ترکستان و سایر بلاد شرقی در عراق داخل است و شام
و غیر آن چون بلاد مصر و مغرب همه در شام داخل است ناقل نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که
از حال خواجه قطب الدین یحیی جامی نیسابوری سوال کنم پیش از آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی
یکی از آن دوازده تن است که در عراق اند خواجه قطب الدین یحیی جامی نیسابوری رحمه الله تعالی
کنیت وی ابو الفضل است جامی الاصل است و نیسابوری المولد بعلوم ظاهری و احوال باطنی موصوف و معروف
بوده و بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله و شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ صدر الدین اردبیلی و شیخ شرف الدین
درگزینی رسیده است و هفت بار حج گزارده است روزی بجانب صحرا بیرون رفته و کلاه خود رفته بود از آنجا وی را
داعیه زیارت بیت الله قوی شد و هم از آنجا روانه گشت و این رقعه با صحاب نوشت دی روز با طایفه
بنیت ارتیاح و ابتهاج بطرف صحرا و تماشای گذری افتاد با دوست بیوستان شدم رهگذری
بر گل نظری فکندم از بیخبری ○ دلدار بطعنه گفت شرمت بادا ○ رخسار من اینجا و تو در گل نگری ○ ناگاه
غیرت آن آلم ازکمین کاه لا تدع مع الله بیرون تاخت و کمند جذبه من جذبات الحق در گردن دل محنت اندا خت
که نیاید بخوشی موی کشانش آرید ○ وطن نارفته و ندیده و تنگ را گذاشته هم از طرف صحرا براشارت و اذن
فی الناس بالحج یاتوک رجالا بر صوب خانه معظم معلا روان گشت ○ چون نرود از پی صاحب کمند
آهوی بیچاره بگردن اسیر ○ و السلام علی من اتبع الهدی ○ توفی رحمه الله لیلة الخمیس الحادی و العشرین من
جمادی الاخری سنه اربعین و سبعمایه و تربت وی بیرون درب فیروز اباد است بهراة ○
ابو محمد عبد الله المرجانی المغربی رحمه الله تعالی از بزرگان مشایخ و اکابر صوفیه بود ابواب علوم
الهی و معارف ربانی بر وی گشاده شده بود ○ و براکفتند که فلان گفت که در وقتی که شیخ سخن می گفت از آسمان

تادبان

تا دبان وی عمودی دیدم از نور چون شیخ خاموش گشت آن عمود منقطع شد شیخ بخندید و گفت وی ندانست
بلکه چون عمود منقطع شد من خاموش گشتم یعنی آن عمود نور از آسمان صورت امداد الهی بود چون آن امداد
منقطع شد وی خاموش گشت توفی بتونس سنه تسع و تسعین و ستمایه ابو عبد الله المعروف بابن المطرف الاندلسی رحمه الله تعالی
وی مجاور مکه بوده و در هر شبانروزی ورد داشته که بیخاه اسبوع طواف کردی در سنه سبع و سبعمایه از دنیا برفته
و پادشاه مکه از غایت اعتقاد و اخلاص که نسبت بوی داشته تابوت وی را بر دوش خود گرفته امام یافعی گوید
که بعض اصحاب شیخ ابو محمد بکری مغربی رحمه الله تعالی که چون از دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی گفت که مات
النفس من الحجاز با من گفت که شیخ ابو محمد را عزیمت زیارت نبی صلی الله علیه و سلم شد بوداع شیخ ابو عبد الله بن
المطرف آمد شیخ ابو عبد الله گفت که من شنیده ام که در فلان منزل آب نیست سختی بسیار بشما خواهد رسید
اما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهید یافت ما جماعتی بودیم چون بآن منزل رسیدیم همچنان که گفته بود
آب نبود در راه در آمدیم هوا بسیار گرم شد و تشنگی غلبه کرد و با ما اندک آبی بود یکی خواست که آن آب را بخورد
شیخ ابو محمد گفت مخور که اگر بخوری می میری همین گلوی خود بآن تر کن بعد از آن چون سختی بسیار کشیدیم از تشنگی
و گرما و هیچ سایه نیافتیم که ساعتی بنشینیم شیخ ابو محمد پرسید که شیخ ابو عبد الله بن مطرف چه گفته بود گفتیم گفته
بود که سختی بسیار خواهید کشید گفت سختی ازین بیشتر نمی باشد که ما در آنیم پرسید که دیگر چه گفت گفتیم گفت که
در آخر باران خواهد آمد و سیراب خواهید شد گفت بشارت باد شما را بباران ناگاه دیدیم که پاره ابر از یک طرف
بر آمد و بلند می شد تا بالای سر ما رسید بیارید چندانکه گرد آگرد ما سیل روان شد آب خوردیم و وضو ساختیم
و غسل کردیم و آب برگرفتیم و روان شدیم چون گامی چند برفتیم از باران هیچ اثر نیافتیم ○
شیخ سلیمان ترکمانی مولّه رحمه الله تعالی وی در دمشق می بوده کهنه عبایی چرکین در بر از جای خود کم
برخاستی و سخن کم گفتی بعضی از علما ظاهر با جلالت و بزرگی خویش پیش وی نیازمندی می کرده اند و می گفته اند
می گویند که در رمضان چیزی می خورده است و نماز نمی گزارده اما وی را کشف و اطلاع بر مغیبات می بوده و اخبار
از آن می کرده امام یافعی می گوید که می تواند که آن از قبیل ستر حال و تلبیس بوده باشد و شاید قاتی نماز کرده باشد
که کسی ندیده باشد و چیزی در دهان نهان باشد و خاییده بجای وی در نیامده باشد و مثل این بسیار از این طایفه
مشاهده کرده اند چنانکه از قضیب البان موصلی و شیخ ریحان و غیر ایشان منقول است توفی الشیخ سلیمان
سنه اربع و عشر و سبعمایه شیخ علی کردی رحمه الله تعالی وی از عقلاء مجانین
بوده است و از وی انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر شده است اهل دمشق همه مرید و معتقد وی بوده اند
و بر ایشان حکم می کرده است چنانکه مالک بر مملوک کند و انقیاد حکم وی می کرده اند ○ روزی یکی از بزرگان
دمشق را زمود که از برای درویشان فکر دعوتی و سماعی بکن آن شخص ترتیب دعوتی کرد و قوالان طلبید
و درویشان مشهور را بخواند چون ایشان جمع شدند شیخ علی کردی بآن خانه آمد و آنجا قالبهای شکر

دیگ نهاده است صاحبخانه را گفت این همه را در حوض انداز همه را در حوض انداخت و درویشان شربت می‌خوردند
و سماع می‌کردند تا آخر روز بعد از آن که چیزی نخوردند و بازگشتند شیخ علی کردی با صاحبخانه گفت که این
قالبها را از حوض بیرون آر همه را بیرون آورد همچنان درست که اول بود و هیچ از آن نگداخته بود بعد از آن صاحب
خانه را گفت تو بیرون رو و در را بر من قفل کن و پیش من میا الا بعد از سه روز چنان کرد روز دوم در رامی شیخ علی
رسید و بر وی سلام کرد بعد از آن بخانه رفت خانه را همچنان در بسته یافت قفل بگشاد و در آمد دید که رخامهای
فرش خانه نو برکنده است پیش وی آمد که ای سیدی چرا فرش خانه‌ام برکندی گفت روا باشد که تو مردی نیکو باشی
و بر رخام حرام ضیافت درویشان کنی گفت ای سیدی این میراث پدر منست شیخ خشم شد و وی را براه کرد و برفت
آن شخص مکاشفات شیخ را می‌دانست تأمل بسیار کرد بخاطرش آمد که یکبار رخامها کنده بودند و اصلاح کرده ٠
استادی را که آن کار کرده بود طلب کرد و مبالغهٔ تمام از آن استفسار نمود آخر اعتراف کرد که رخام ترا فروخته بودم
و رخام مسجد بجای آن بکار برده ٥ در آن وقت که شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه برسالت بدمشق
آمده بوده است با اصحاب گفته است که بزیارت شیخ علی کردی می‌رویم گفته اند که وی مردیست که نماز نمی‌گزارد
و اکثر اوقات مکشوف العوره می‌باشد شیخ گفته است البته وی را می‌بینیم شیخ سوار شده است و چون بنزدیک منزل وی
رسیده فرود آمده چون شیخ علی دیده است که وی بنزدیک رسیده است عورت خود را کشف کرده است شیخ فرموده است
که لما این از تو باز نمی‌دارد امروز ما مهمان توییم پس نزدیک شد و سلام کرد و بنشست ناگاه دو حمال بیامدند و با ایشان
طعام بسیار شیخ علی گفت پیش شیخ نهید که مهمان ماست و شیخ را گفت بسم الله که این ضیافت تست شیخ بخورد
و علی کردی را بزرگ داشت ٥ شیخ علی کردی در اوایل در مسجد جامع می‌بوده است ناگاه مجذوبی که وی را یاقوت
می‌گفته اند بشهر دمشق در آمده است در آن وقت که وی در آمد شیخ علی از دمشق بیرون رفت و ساکن صحرا شد
و بعد از آن بشهر نیامد تا آنگاه که وفات کرد و یاقوت در شهر حاکم بود **شیخ مفرج رحمه الله تعالی**
وی از اهل صعید مصر است بسیار جلیل القدر و کبیر الشان بوده است بنده بوده حبشی ویرا جذبه رسید وی
کششها طعام و شراب نخورد پنداشتند دیوانه شده است هر چند بزدند هیچ سود نداشت وی را قید نهادند
چون آمدند قید جای بود و وی جای دیگر بر آن تاوان کردند چون آمدند در بیرون زندانش یافتند چون این
کرامتها از وی دیدند چند مرغ بریان کرده پیش وی آوردند آنها را گفت بپرید همه زنده شدند و پریدند و رفتند
باذن الله تعالی ٥ یکی از اصحاب وی وی را روز عرفه در عرفات دید و یکی همان روز در خانهٔ خودش دید و تمام
روز با وی بود چون آن دو شخص بهم رسیدند و هر یک آنچه دیده بودند با هم گفتند میان ایشان نزاع شد یکی
گفت وی روز عرفه در عرفات بود و بر صدق آن سوگند بطلاق خورد پس خصومت کنان پیش شیخ مفرج
آمدند و آنچه میان ایشان گذشته بود باز گفتند شیخ گفت هر دو راست گفته اید و زن هیچ کدام طلاق نشده است
یکی از اکابر می‌گوید که من از شیخ مفرج پرسیدم که صدق هر یک موجب حنث دیگریست چون سوگند هیچ یک

حانث نشده باشد و در آن مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند شیخ اشارت بمن کرد که در این مسئله
سخن گوید هر کسی چیزی گفت اما هیچ کس جوابی شافی کافی نگفت در آن اثنا جواب آن بر من ظاهر شد شیخ اشارت
بمن کرد که جواب آن بگوی من گفتم که چون ولی بولایت متحقق گردد و در آن معنی که روحانیت وی متصور بصورتی
تواند شد متمکن شود می‌تواند بود که در وقت واحد در جهات مختلفه خود را بصورتهای متعدد بنماید چنانکه
خواهد پس آن کس که وی را در بعض از آن صور بعرفات دیده باشد راست دیده باشد و آنکه در بعض دیگر از آن صور
در خانهٔ خودش دیده باشد هم راست دیده باشد و سوگند هیچ یک حانث نشود شیخ مفرج فرمود که جواب صحیح
اینست که تو گفتی رضی الله تعالی عنه و نفعنا به **شیخ ابو العباس الدمنهوری رحمه الله تعالی**
دمنهور موضعی است بمصر یکی از تاجران گفته است که در سفر بودم و با من چهارپایی بود که قماش من هم بر وی بود
چون بمصر در آمدم و با مردم در آمیختم آن چهارپای از من گم شد هر چند طلب کردم هیچ خبر نیافتم بعضی از یاران
مرا گفتند پیش شیخ ابو العباس دمنهوری رو شاید که دعایی کند و من نیز پیش از آن وی را می‌شناختم پیش
وی رفتم و بر وی سلام کردم و حال خود با وی بگفتم گوش بسخن من نکرد لیکن گفت ما را مهمانان رسیده اند
چندین آرد می‌باید و چندین گوشت و حوایج دیگر ذکر کرد از پیش وی بیرون آمدم و با خود گفتم که والله دیگر
هرگز پیش وی نیایم این درویشان غیر از حوایج خود چیزی نمی‌دانند پس بی‌نیت برفتم ناگاه مرا شخصی
که پیش وی چیزی داشتم پیش رسید وی را بگرفتم و گفتم ترا نمی‌گذارم تا آنچه پیش تو دارم بمن ندهی شصت درم
بمن داد گفتم با این درمها معامله می‌کنم یا آنچه رفته است بیابی یا این هم برود در راه خدای تعالی هر چه شیخ گفته
بود بخریدم و چند درم زیادت آمد بآن قدری حلوا خریدم و همه را بحمالی دادم و قصد شیخ کردم چون بنزدیک
زاویهٔ شیخ رسیدم دیدم که چهارپای من بر در زاویهٔ شیخ ایستاده است با خود گفتم که این چهارپای من نخواهد بود
بلکه مانند آنست چون نزدیک رسیدم دیدم که چهارپای منست و قماشها همچنان بر پشت وی گفتم آنرا بکسی بسپارم
یا با خود در زاویه برم تا بازگم نشود باز گفتم آن کس که بسلامت بمن رسانیده برای من نگاه خواهد داشت
پیش شیخ در آمدم و آنچه آورده بودم بر وی عرض می‌کردم چون بحلوا رسید گفت این چیست گفتم چیزی
زیادت آمده بود بآن دادم گفت این در شرط داخل نبود من نیز چیزی زیادت کنم برخیز و قماشهای خود را
ببازار بر و بفروش و تعجیل مکن و هر چه می‌فروشی بهای آنرا فی الحال می‌ستان و مترس از آن که بعضی تجار بیایند
و بازار تو بشکنند در بازار دست راست منست و بیابان در دست چپ من پس ببازار رفتم و قماشها ببهای تمام
زیادت بر معهود بفروختم و بها تمام بستدم چون فارغ شدم تاجران از بحر و بر در رسیدند چنانکه گویی
در بند بوده اند که ایشان را آزاد کرده اند **شیخ ریحان رحمه الله تعالی**
وی در عدن می‌بوده است ٥ یکی از اخیار گفته است که شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک عدن نتوانست که بعدن
در آید که شب آمده بود و دروازه بسته بودند شب در ساحل بحر بماند و هیچ چیزی نداشت که شام بخورد

ناگاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است پیش وی آمد گفت ای سیدی در دروازه ببستند و هیچ ندارم که شام خورم می‌خواهم
که مرا هریسه دهی گفت این را ببینید از من شام می‌خواهد و نمی‌خواهد مگر هریسه گویا من هریسه پزی‌ام گفتم ای سیدی
ازین چاره نیست ناگاه دیدم که کاسهٔ هریسهٔ گرم حاضر شد اما روغن نداشت گفتم ای سیدی روغن می‌باید گفت
این را ببینید هریسه نمی‌تواند خورد بی روغن مگر من روغن فروش‌ام گفتم ای سیدی این را بی روغن نخواهم خورد
گفت این رکوه را بکنار دریا بر و آب بیار تا وضو سازم رفتم و آب آوردم رکوه را از من بستد و از آنجا روغن بر هریسه
بریخت پس از آن بخوردم و هرگز مثل آن نچشیده بودم ○ دیگری گفته است که در ماه رمضان بین العشائین ببازار
رفتم تا برای اهل خود چیزی خرم ناگاه شیخ ریحان مرا دید و مرا پیش خود کشید و بهوا بالا برد بسیاری من بگریستم
و گفتم می‌خواهم که مرا بزمین باز گردانی مرا بزمین باز گردانید و گفت می‌خواستم که تفرّج کنی اما تو نخواستی امام یافعی
می‌گوید که اما تا وی باین تفرّج مطالعهٔ عجایب ملکوت سماوات خواسته است ○ بعضی از صالحان گفته است
که روزی شیخ ریحان را گفتم خاطری با من می‌دار گفت مادام که این سر درست است مترس و اشارت بسر خود کرد
من پنداشتم که مراد وی آنست که مادام که زنده‌ام و مراد وی را ندانستم مگر روزی که بمرد بآن سبب که پای
کوهی می‌گذشت بیفتاد و سر وی بشکست و بر آن بمرد رضی الله تعالی عنه شیخ علاء الدین الخوارزمی رحمه الله تعالی
وی بزرگ بوده است امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که وی دوازده روز بیک وضو نماز گزارد و پانزده سال پهلو
بزمین ننهاد و چند روز می‌گذشت که طعام نمی‌خورد و چون طعام خورد چیز اندک خشن خوردی و با من در منی
قدری گوشت بود نمی‌خورد الا بعد از سعی بسیار بجهة موافقت و گفتند چند سال است که بجهة منکراتی که می‌بیند از احتیاط
خود حج می‌گزارد و وی را بآن فرموده‌اند ○ هم امام یافعی گوید که شیخ علاء الدین گفت که در بعضی از سالهای
روم گوشه گرفته بودم چون روز عید فطر رسید بدیهی از دیههای مسلمانان بجهة نماز عید رفتم چون باز
آمدم آدمی دیدم که در خلوت من نماز می‌گزارد و در یکی که بر در خلوت من بود هیچ اثر پای نبود تعجب کردم که
از کجا در آمده است بعد از آن بگریست گریستنی زار من در فکر شدم که از برای وی چه آرم که روز عید است
التفات بمن کرد و گفت ای فلان فکر مکن که در غیبست آنچه تو نمی‌دانی ولیکن اگر نزد تو آبیست پیش آر
خاستم که ابریق بیارم پیش ابریق دو گرده نان دیدم بزرگ گرم و مغز بادام بسیار آنرا برداشتم و پیش وی بردم
نان بشکست و مغز بادام پیش من ریخت و گفت بخور و در ایستاد و از آن مغز بادام بمن می‌داد و من می‌خوردم
و وی نخورد مگر یک مغز بادام یا دو مغز بادام و من حضور آن طعام را عجب می‌دیدم گفت این را عجب مدار
که خدای را بندگانی هستند که هر جا باشند هر چه خواهند بیابند تعجب من زیاده شد با خود گفتم از وی طلب
مواخات کنم گفت تعجیل مکن که باز بتو خواهم آمد ان شاء الله تعالی و از من غایب شد در حال و ندانستم که کجا رفت
شب هشتم از شوال آمد و با من عقد مواخات بست رضی الله عنهما امام عبدالله الیافعی الیمنی رحمه الله تعالی
هو ابو السعادات عفیف الدین عبدالله بن اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین شرّفهما الله تعالی

و رضی عنه از کبار مشایخ وقت خود بوده است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و وی را تصنیفاتست از آنجمله است
تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان فی معرفة حوادث الزمان و کتاب روض الریاحین فی حکایات الصالحین
و کتاب الدر النظیم فی فضایل القرآن العظیم و ورای آن تصانیف دیگر دارد و اشعار نیکو نیز گفته است ○
وی گفته است که شیخ علاء الدین خوارزمی گفت رحمه الله که شبی در بعضی از بلاد شام در خلوت خود بعد از نماز خفتن
بیدار نشسته بودم و در خلوت از اندرون بسته بود دو مرد دیدم با خود در خلوت ندانستم که از کجا در آمدند و ساعتی
با من سخن گفتند و با یکدیگر یاد احوال فقرا کردیم ذکر مردی از شام کردند و بر وی ثنا گفتند و گفتند نیک دوست
که بیا شتی که از کجا می‌خورد بعد از آن گفتند سلام ما بصاحب خود عبدالله یافعی برسان گفتم او را از کجا می‌شناسید
وی در حجاز است گفتند بر ما پوشیده نیست و برخاستند و پیش رفتند سوی محراب پنداشتم که نماز خواهند گزارد
از دیوار بیرون رفتند ○ هم وی گفته است که شیخ مذکور گفت که در بعضی از سالهای شام در ماه رجب اثنین
و اربعین و سبعمایه دو مرد بخلوت من در آمدند بعد از نماز پسین و ندانستم که از کجا در آمدند و از کدام بلد آمدند
چون بر من سلام کردند و مصافحه نمودند با ایشان انس گرفتم گفتم از کجا آمدید گفتند سبحان الله چون تو کسی
ازین حال سوال می‌کند بعد از آن خشک پارهٔ نان جو داشتم پیش ایشان نهادم گفتند نه از بهر این آمده‌ایم گفتم پس
از بهر چه آمده‌اید گفتند آمده‌ایم و ترا وصیت می‌کنیم برسانیدن سلام بعبدالله یافعی و گفتند بگو که بشارت باد
ترا گفتم وی را از کجا می‌شناسید گفتند ما بوی رسیده‌ایم و وی بما رسیده است گفتم شما را درین بشارت رسانیدن
اذنی هست گفتند آری و چنان ذکر کردند که از پیش برادرانی می‌آیند که ایشان را هست در شرق و فی الحال غایب شدند
○ و هم وی گفته که در اوایل حال متردد بودم که بطلب علم مشغول باشم که موجب فضیلت و کمال است یا بعبادت
که موجب ثمرهٔ حلاوت و سلامت از آفت قیل و قال است و درین کشاکش و اضطراب مرا نه قرار ماند و نه خواب
کتابی داشتم که روز و شب بمطالعهٔ آن می‌گذرانیدم درین بی‌قراری آنرا بگشودم در وی ورقی دیدم که هرگز ندیده
بودم و در وی بیتی چند نوشته که از کس نشنیده بودم و آن ابیات این بود کن عن همومک معرضا ○
و کل الامور الی القضا ○ فلربما اتّسع المضیق و ربما ضاق الفضا ○ و لرب امر متعب لک فی عواقبه رضا ○
الله یفعل ما یشاء فلا تکن متعرضا ○ چون این ابیات را خواندم گویا آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت قلق مرا
نشاندند ○ و وی را کتاب مرآة الجنان را که در تاریخ نوشته بر سالها نهاده است و تا سنه خمسین و سبعمایه بیان
حوادث کرده و معلوم نیست که بعد از آن چند گاه دیگر بوده رضی الله تعالی عنه و نفعنا به ○
شیخ شهاب الدین السهروردی المقتول رحمه الله تعالی نام وی یحیی بن حبش است در حکمت مشائیان
و اشراقیان متبحر بوده است و در هر یک از آن تصنیفات لایقه و تالیفات رایقه دارد و بعضی وی را منسوب بسیمیا
داشته‌اند حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمدند برمهٔ گوسفندی رسیدند آن جماعت گفتند ما را
یکسر گوسفندی باید یک سر گوسفند گرفتند و ده درم بترکمانی که صاحب گوسفند بود دادند وی مضایقه می‌کرد

که گوسفندی خود تا از آن بکیرید شیخ اصحاب را گفت شما بروید و گوسفند را ببرید که من و برا خشنود سازم ایشان
پیش رفتند با وی سخن می‌گفت و دل وی را خوش می‌کرد تا ایشان دور رفتند وی هم در عقب ایشان برفت
ترکان در پی وی می‌رفت و زیاد می‌کرد چون بوی رسید دست جنبید برا بگرفت و بکشید که کجا می‌روی دست
وی از شانه جدا شد و در دست ترکان بماند و خون می‌رفت ترکان بترسید دست وی را بینداخت و بگریخت
آنرا برداشت و بیاران رسید در دست وی مندیلی بود و بس امام یافعی گوید تا کار ترا که اینهاست و یدا کسانی
که این کار ترا کنند و بدا علی که منفعی بچنین کار ترا کردد از سخنان ویست حرام علی الاجساد المظلمه ان یلجن فی ملکوت
السموات توحد الله سبحانه وانت بتعظیم ملآن واذکره وانت من ملابس الاکوان عریان و از اشعار ویست
خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی ❊ وصبت لمغناها القدیم تشوقا ❊ وتلفتت نحو الدیار فشاقها ❊ ربع عفت اطلاله فتمزقا
وقفت تسایله فرد جوابها ❊ رجع الصدی ان لا سبیل الی اللقا ❊ وکانها برق تألق بالحمی ❊ ثم انطوی فکانه ما ابرقا
در تاریخ امام یافعی مذکورست که وی را بخلل در عقیده و باعتقاد در حکماء متقدمین متهم می‌داشته‌اند چون علماء حلب بسبب
علما بقتل وی فتوی داده‌اند بعضی گویند وی را حبس کردند و بخناق کشتند و بعضی گویند قتل و صلب کردند و بعضی
گویند وی را مخیر ساختند میان انواع قتل وی چون بریاضت معتاد بود آن اختیار کرد که وی را بگرسنگی بکشند طعام
از وی باز گرفتند تا بمرد و عمر وی بسی و شش یا بسی و هشت رسیده بود و کان ذلک فی سنه سبع و ثمانین و خمسمایه
و اهل حلب در شان وی مختلف بودند بعضی وی را بالحاد و زندقه نسبت می‌کردند و بعضی بکرامات و مقامات
اعتقاد داشتند و می‌گفتند که بعد از قتل شواهد بسیار بر کرامت وی ظاهر شد و این موافق می‌نماید با آن که شیخ
شمس الدین تبریزی قدس الله سره فرموده که در شهر دمشق شیخ شهاب الدین مقتول را آشکارا کافر می‌گفتند گفتم
حاشا که کافر باشد چون بصدق تمام درآمد در خدمت شمس بدر کامل گشت من سخت متواضع باشم با اینا زمان
صادق اما سخت با نخوت باشم با منکران آن شهاب الدین علمش بر عقلش غالب بود عقل می‌باید که بر علم غالب
باشد و حاکم دماغ که محل عقل است ضعیف گشته بود در عالم ارواح طایفه ذوق یافتند و فرود آمدند و مقیم شدند
و از عالم ربانی سخن می‌گویند اما همان عالم ارواح است که ربانی می‌پندارند مگر فضل الهی درآید یا جذبه از جذبات
یا مردی که او را در بغل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد **شیخ اوحد الدین حامد الکرمانی قدس سره**
وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی است و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی مرید شیخ ابو النجیب سهروردی
قدس الله تعالی ارواحهم بسیار بزرگ بوده است و بصحبت شیخ محیی الدین بن العربی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات
و بعضی رسایل دیگر از وی حکایت کرده است ❊ در باب ثامن از فتوحات می‌گوید که شیخ اوحد الدین کرمانی
رحمه الله گفت که در جوانی خدمت شیخ خود می‌کردم در سفر بودیم و وی در عارضی نشسته بود و زحمت شکم داشت
چون بجایی رسیدیم که آنجا مارستانی بود درخواست کردم که اجازت ده که دارویی بستانم که نافع باشد چون اضطراب
مرا دید اجازت داد بمنعم دیدم که شخصی در خیمه نشسته و ملازمان وی بپای ایستاده و پیش وی شمعی افروخته اند

و وی مرا نمی‌شناخت و من وی را نمی‌شناختم چون مرا در میان ملازمان خود دید برخاست و پیش من آمد و دست
مرا بگرفت و گفت حاجت تو چیست حال شیخ را با وی بگفتم فی الحال دارویی حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون
آمد و خادم شمع را همراه می‌آورد ترسیدم که شیخ آنرا ببیند و بیرون آید سوگند بروی دادم که باز گرد باز گشت
پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص کرده بود با شیخ گفتم شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند
چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد لاجرم ترا اجازت دادم چون آنجا رسیدی ترسیدم که آن شخص
که امیر آن موضع است بتو التفات ننماید و تو شرمنده شوی از هیکل خود مجرد شدم و بصورت وی برآمدم و در موضع
وی نشستم چون تو آمدی ترا گرامی داشتم و کردم آنچه دیدی ❊ در رساله اقبالیه مذکورست که شیخ رکن الدین
علاء الدوله رحمه الله تعالی گفته است که آن روز که قافله در منی بود یکی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی
قدس الله تعالی روحه آنجا بود بزیارت وی رفتیم الحق بس مردی عزیز بود ساعتی بنشستیم و از هر نوع
سخنان می‌رفت از وی پرسیدیم که ما شنیده‌ایم که شیخ شهاب الدین قدس سره شیخ اوحد الدین کرمانی را مبتدع
خوانده و پیش خود نگذاشته است راست آن بیر گفت بلی و من در آن مجمع در خدمت شیخ حاضر بودم که
کسی ذکر شیخ اوحد الدین می‌کرد فرمود که پیش من نام وی مبرید او مبتدع است اما روز دیگر هم در خدمت
شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که این سخن را شیخ اوحد الدین شنید و گفت که هر چند شیخ مرا مبتدع گفت
اما مرا این مفاخرت بس که نام من بر زبان شیخ رفت و درین معنی بیتی عربی گفته است و آن بیت اینست
ما ساءنی ذکرک لی مبغضا ❊ بل سرنی انی خطرت ببالکا ❊ شیخ شهاب الدین قدس سره خلق وی را تحسین کردند
می‌تواند بود که مراد شیخ شهاب الدین قدس سره بابتداع وی آن بوده باشد که می‌گویند وی در شهود حقیقت
توسل بمظاهر صوری می‌کرده و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می‌نموده چنانکه گذشت که شیخ شمس الدین
تبریزی قدس سره از وی پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می‌بینم شیخ شمس الدین گفت اگر
بر قفا دمل نداری چرا بر آسمان نمی‌بینی و پیش مولانا جلال الدین رومی قدس سره گفتند که وی شاهدباز
بود اما پاکباز بود حضرت مولوی فرمود که کاش کردی و گذشتی و این رباعی وی هم برین معنی دلالت می‌کند
زان می‌نگرم بچشم سر در صورت ❊ زیرا که ز معنی است اثر در صورت ❊ این عالم صورتست و ما در صوریم ❊
معنی نتوان دید مگر در صورت ❊ و در بعضی تواریخ مذکورست که چون وی در سماع گرم شدی پیراهن امردان
چاک کردی و سینه بسینه ایشان باز نهادی چون ببغداد رسید خلیفه پسری صاحب جمال داشت این سخن
بشنید گفت او مبتدع است و کافر اگر از این گونه حرکتی کند وی را بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافت
گفت ❊ سهل است مرا بر سر خنجر بودن ❊ در پای مراد دوست بی سر بودن ❊ تو آمده‌ای که کافری را بکشی ❊
غازی چو تویی رواست کافر بودن ❊ پسر خلیفه سر بر پای شیخ نهاد و مرید شد ❊ قال بعض الکبراء قدس الله تعالی اسرارهم
نزد اهل تحقیق و توحید اینست که کامل آن کسی بود که جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر کونی حسی مشاهده کند بچشم

همچنانکه مشاهده می‌کند در مظاهر روحانی ببصیرت یشاهدون بالبصیرة الجمال المطلق المعنوی بما یعاینون بالبصر
الحسن المقید الصوری و جمال با کمال حق سبحانه دو اعتبار دارد یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است من حیث
هی هی و عارف این جمال مطلق را در فنا فی الله سبحانه مشاهده تواند کرد و یکی دیگر مقید و آن از حکم تنزلات
حاصل آید در مظاهر جسمانی و روحانی پس عارف اگر حسن بیند چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزل شده
بمراتب کونیه و غیر عارف را اگر چنین نظر نباشد باید که بخوبان ننگرد تا بهاویه حیرت در نماند ٭ و قال ایضا
و از اهل طریق کسانی اند که در عشق بمظاهر و صور زیبا مقیدند و چون سالک در صدد عدم ترقی باشد در معرض
احتجاب بود چنانکه بعضی از بزرگان قدس الله تعالی ارواحهم از آن استعاذت کرده اند و فرموده اند نعوذ بالله
من التنکر بعد التعرف و من الحجاب بعد التجلی و تعلق این مرتبت حتی نسبت باین سالک از صورتی ظاهر
حسی که بصفت حسن موصوف بود تجاوز نکند هرچند شهود و کشف معنوی دست داده بود و اگر آن تعلق
و میل حسی از صورتی منقطع شود بصورتی دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند گیرد و دایم در کشاکش باشد تعلق
و میل بصورت فتح باب حرمان و فتنه و آفت و خذلان او شود اعاذنا الله عز و جل و سایر الصالحین من شر
ذلک ٭ حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت بجماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحد الدین کرمانی
و شیخ فخر الدین عراقی قدس الله تعالی اسرارهم که بمطالعه جمال مظاهر صوری حسی اشتغال می‌نموده اند آنست که
ایشان در آنجا مشاهده جمال مطلق حق سبحانه می‌کرده اند و بصور حسی مقید نبوده اند و اگر از بعض کبرا نسبت
بایشان انکاری واقع شده است مقصود از آن آن بوده باشد که محجوبان آنرا دستوری نسازند و قیاس
حال خود بر حال ایشان نکنند و جاویدان در حضیض خذلان و اسفل السافلین طبیعت نمانند والله تعالی اعلم
باسرارهم ٭ و خدمت شیخ اوحد الدین را نظمهای لطیف است از مثنوی و غیره در آخر کتاب مصباح الارواح
می‌گوید ٭ تا جنبش دست هست ساغر مادام ٭ سایه متحرکست ناکام ٭ چون سایه ز دست یافت آرام ٭ پس نیست خود از اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست ٭ هستیش نهادن از خرد نیست ٭ هستست و لیک هست مطلق ٭ نزدیک حکیم نیست جز حق
هستی که بحق قوام دارد ٭ او نیست و لیک نام دارد ٭ بر نقش خود است فتنه نقاش ٭ کس نیست درین میان تو خوش باش
خود گفت حقیقت و خود شنید ٭ وآن روی که خود نمود و خود دید ٭ پس باد یقین که نیست والله ٭ موجود حقیقتی سوی الله
و من رباعیاته قدس الله تعالی روحه ٭ اوحد در دل میزنی آخر دل کو ٭ عمریست که راه می‌روی منزل کو
در دنیای دون می وفا کردی ٭ یکجاه و دو وجه داشتی حاصل کو ٭ جز نیستی تو نیست هستی بخدای
ای شیفتگان خوش است مستی بخدای ٭ گر زانکه بحق بت پرستی ورزی ٭ هشدار ز بت پرستی بخدای ٭
اسرار حقیقت نشود حل بسؤال ٭ نی نیز بدر باختن حشمت و مال ٭ تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال
هرگز ندهند راه مستان ز قال بحال ٭ ذاتم ز ورای حرف بیرون ز جهست ٭ وز چشمه لطف اسجیام مددست
ولت نا حد یا وجد آمد حرفی ٭ علت بگذار کاینکه احد احدست ٭ امیر سید قاسم تبریزی قدس الله تعالی روحه

دراوایل

در اوایل ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی رحمه الله داشته و بعد از آن بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که وی از اصحاب
شیخ اوحد الدین کرمانی بوده قدس الله تعالی روحهما رسیده و نسبت ارادت وی را بخط معتقدان وی دیده ام
در آنجا شیخ صدر الدین علی یمنی مذکور بود نه شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افتاده که خدمت سید مدتی
شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار می‌پسندیده اند و اظهار ارادت می‌کرده و بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار
وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقایق و اسرار وی که انوار کشف و عرفان
و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است ٭ و دیگر جماعتی که خود را منسوب بوی می‌دارند و مرید وی می‌شمارند این فقیر
بعضی از ایشان را دیده و احوال بعضی را شنیده اکثر ایشان از ربقه دین و اسلام خارج بودند و در دایره
اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل و می‌شاید که منشأ این آن بوده باشد که مشرب توحید بر خدمت سید
غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبداء داشته و بساط اعراض و اعتراض را بالکلیة طی کرده بوده و بمقتضای
کرم ذاتی که داشته است فتوحات و نذوری که می‌رسیده همه صرف لنگر می‌بوده اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا
حاصل بوده و بانوبه جماعتی از اهل طمع مجتمع شده بوده اند و از معارف وی سخنان می‌شنیده اند و از سر نفس و هوا
در آن تصرف می‌کرده و آنرا مقدمه اشتغال بمشتهیات نفس و اعراض از مخالفات هوا می‌ساخته و در وادی اباحت
و تهاون بشریعت و سنت می‌افتاده و وی از این همه پاک ٭ یکی از درویشان وی را دیدم پیری بود روشن وظایف
طاعات را بجای می‌آورد و دوام ذکر و آگاهی داشت حال وی پرسیدم گفت من دو بار بخدمت وی رسیده ام یکبار
در هراة و یکبار در بلخ هر بار چون چند روز در خدمت وی بودم گفت بولایت خود باز رو و در میان ایشان مباش
که صحبت ایشان ترا ضرر می‌کند ٭ بعضی از عزیزان می‌فرمودند که در آن وقت که خدمت سید در سمرقند بود با وی
ملاقات کردم در اثنای معارفی که می‌گفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار می‌کرد و هر بار که صدیق اکبر می‌گفت
رقت می‌کرد و قطرات اشک بزرگ سفید از چشم وی می‌ریخت مریدان می‌گفتند که وی اکنون در مقام ابوبکری است
٭ و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبید الله مد الله تعالی ظلال ارشاده فرمودند که خدمت سید قاسم حضرت
خواجه بزرگ خواجه بهاء الدین را قدس الله سره در نواحی ابیورد دیده بود و صحبت داشته و طریقه ایشانرا معتقد
بود و از وی فهم می‌شد که خود را بر آن طریقه می‌داشت و دیگر فرمودند که خدمت سید قدس سره می‌گفت که هر جا
می‌رسیدیم از مجذوبان می‌پرسیدیم و خود را بصحبت ایشان می‌رسانیدم چون بروم رسیدم گفتند که اینجا مجذوبی
هست مولانا جانی نام چون پیش وی رفتم وی را شناختم که در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم با وی گفتم ترا
چه شد بزبان روم گفت هر صباح که برمی‌خاستم مردی بودم در تفرقه افتاده مرا یکی از این طرف می‌کشید و یکی
از آن طرف بامدادی برخاستم مرا چیزی فرو گرفت که از همه خلاص شدم فرمودند که این سخن را چند بار
از خدمت سید شنیدم هر بار که می‌شنیدم متغیر می‌شد و قطرات اشک از چشم او می‌چکید معلوم می‌شد که
آن سخن در آن وقت که آن عزیز فرموده بوده در وی تاثیر بسیار کرده بوده است ٭ و بعضی دیگر

از عزیزان که بصحبت وی رسیده بودند می گفتند که من بکرم ذاتی همچو وی کس ندیده ام ه و بعضی از مردم خرجرد جام
که در قبول و انکار رغالبا از تعصب خالی بود از وی کرامتها که این طایفه را می باشد نقل میکرد ه عزیزی که بحسن
وی اعتقاد دست از بعضی مسافران معتمد نقل کرد که از تربت مقدسهٔ جام بعزیمت مشهد مقدس طوس السلام
علی ساکنه شبگیر بجا کرده بوده اند در راه که می رفته اند در جانب خرجرد روشنایی در نظر ایشان آمده بوده است
که از زمین مرتفع شده و باسمان رسیده در تعجب مانده اند که آن چه روشنایی است هم در شب بخرجرد رسیده اند
دیده اند که آن روشنایی در جانب لنگر خدمت سیداست قدس سره چون بلنگر آمده اند و قصد زیارت وی
کرده اند چنان مشاهده افتاده که آن نوری است که از آن خانه که مرقد منور وی در آنجاست می تابد ه و از بعض
درویشان چنان دریافته ام که توجه بمرقد منور وی موجب جمعیت تمام است والله اعلم ه در بعض از رسایل
خود آورده که در تاریخ سنه تسع و سبعین و سبعمایه بود که در شهر هراه در خانقاه جدیدی در جوار مولانا ظهیر الدین
خلوتی رحمه الله تعالی ساکن بودیم ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون آمد و روی بخلوت
من نهاد و فریاد برآورد که از برای خدای بگوی که می گوید و نحن اقرب الیه من حبل الورید و شصت سال میدوانند
و هنوز نرسیده ام از ارباب فقر عزیزی حاضر بود گفت این همان حکایت مجنون ماوراء النهرست که بخانهای
مردم رفتی و هر چند چیزی خوردی چون بیرون آمدی از وی پرسیدندی که هیچ خوردی تشنیع کردی که چیزی
از کجا بود و هیچ نخوردم روزی امیرزاده ویرا بخانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش وی نهاد و بعد از آن
که دیوانه چندان که خواست خورد شمشیر کشید که دیگر بخورد دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار دیگر که امکان داشت بخورد
و گفت اگر می کشی بکش که دیگر گنجایی خوردن ندارم چون دیوانه بیرون رفت از وی پرسیدند که هیچ خوردی
گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر که چیزی می توانست خورد ه در تاریخ سنه ثلاثین و ثمانمایه بادشاه
وقت را در جامع هراة شخصی زخمی زد چنان معلوم شد که ویرا در لنگر خدمت سید خانهٔ متعقل بوده بتوهم آنکه
مگر آن بوقوف وی بوده از شهر عزم خواستند بجانب بلخ و سمرقند رفت و از آنجا مراجعت کرد و در خرجرد جام
متوطن شد و در سنه سبع و ثلثین از دنیا برفت و قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی ه

حکیم سنائی غزنوی قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابوالمجد مجدود بن آدم است وی با پدر شیخ رضی الدین
علی لالا ابناء عم بوده اند از کبراء شعراء طایفهٔ صوفیه است و سخنان ویرا باستشهاد در مصنفات خود آورده اند
و کتاب حدیقة الحقیقه بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیلی قاطع و برهانی
ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی است و سبب توبهٔ وی آن بود که سلطان محمود سبکتکین در فصل
زمستان بعزیمت گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمده بود و سنائی در مدح وی قصیده گفته بود
می رفت تا بعرض رساند بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان از حد تکلیف بیرون رفته که مشهور بود بلای خوار
زیرا که پیوسته لای شراب خوردی در آنجا بود آواز وی شنید که با ساقی خود می گفت پر کن قدحی بکوری محمودک

سبکتکین

سبکتکین تا بخورم ساقی گفت محمود مردی غازیست و پادشاه اسلام گفت بس مردکی ناخشنودست آنچه
در تحت حکم وی در آمده است در حیز ضبط نیاورده می رود تا مملکت دیگر گیرد یک قدح گرفت و بخورد باز گفت
پر کن قدح دیگر بکوری سنائیک شاعر ساقی گفت سنائی مردی فاضل و لطیف طبع است گفت اگر وی لطیف طبع
بودی بکاری مشغول بودی که ویرا بکاری آمدی گزافی چند در کاغذی نوشته که بهیچ کار وی نمی آید و نمی داند که ویرا
برای چه کار آفریده اند سنائی چون آنرا شنید حال بر وی متغیر شد و بتنبیه آن لای خوار از مستی غفلت هشیار شد
و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول شد ه در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس الله تعالی سره مذکورست که خواجه
حکیم سنائی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان چیزی می گفت حاضران گوش به پیش دهانش بردند این بیت می خواند که
بازگشتم از آنچ گفتم زانکه نیست ه در سخن معنی و در معنی سخن ه عزیزی این را بشنید گفت عجب حالیست که در وقت بازگشتن
از سخن بسخن مشغول بوده است ه وی همواره منزوی و منقطع می بوده و از مخالطت اهل دنیا معرض یکی از ارباب
جاه و جلال را عزیمت آن بوده که بملازمت و زیارت وی رود شیخ مکتوبی بوی نوشته مشتمل بر بعضی لطایف از آن جمله
آنکه این داعی را عقل و روح در پیش خدمت هست ولیکن بنیهٔ ضعیف دارد که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد ان الملوک
اذا دخلوا قریة افسدوها کلاه مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیر زدهٔ ناقرم تاب بچهٔ شیران
آرد باری عزائم دانند که مر باد که سراپردهٔ حشمت ایشان درین خط محتضر زنند حاجت آمدست این ضعیف
منزوی را رخت عافیت بغربت خانهٔ عولان بردن و بضاعت قناعت را بهمراه خضر و الیاس سپردن
اکنون بزرگی کرد و الفضل الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بتفقد سایس
خودخراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای خشم و زیر خداوندی است ه و من مقولاته قدس سره

برگ شنیدی صفت روم و چین ه خیز و بیا ملک سنائی ببین ه تا همه دل بینی بی حرص و بخل ه تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ بزیر قدم ه دست نه و ملک بزیر نگین ه نه دکان ملکی زیر دست ه چونه و اسب فلکی زیر زین
و ایضا منها این جهان بر مثال مرداریست ه کرکسان اندرو هزار هزار ه این مر آنرا همی زند مخلب
وان مر این را همی زند منقار ه آخر الامر بگذرند همه ه وز همه باز ماند این مردار ه
با همه خلق جهان گرچه از آن ه بیشتر گم ره و کمتر برهند ه تو چنان زی که بمیری برهی ه نه چنان چون تو بمیری برهند
ای با علمت خرد رد و گردون دون ه تا جیب حقیقت از پس پرده برون ه دلها همه آب گشت و جانها همه خون ه
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون ه قایم بخودی از آن شعبده و زمعیم ه بیمت ز سموم است و امیدت بنسیم
با مایه از آر و آتشت باشد بیم ه چون سایه شدی تراچه جیحون چه جحیم ه بر مسند سریر سپاه آمد عشق
بر بیم ملوک ملک ماه آمد عشق ه بر کاف کمال کل کلاه آمد عشق ه با این همه یک قدم ز راه آمد عشق ه
مردی که براه عشق جان در بازد ه باید که بدون پای خود نگراید ه عاشق بره عشق جان می باید ه کز دوزخ و از بهشت یاد آید
ای نیست شده ذات تو در پرده هست ه وی صومعه ویران کن زنار پرست ه مردان کنون چو عاشقان می بردست ه کرد دگر گم کرد و کردم

ای من بتو زنده همچو مردم بنفس • در کار تو کرده دین و دنیا بهوس • گر مهر ببینم چو نگرم با همه کس • مردی همه از برای من داری و بس
در مهر تو کرد دلم گراید بخسی • در بوته گذارمش که سازد موی • ور دیده نگه کند بر دار کسی • در سر نگذارمش که ماند نفسی
چون چهره تو نکوی باشد بر کرد • زنهار بهیچ آب آلوده مگرد • الله عاشق چنان باید مرد • کز دریا خشک آید و از دوزخ سرد
ای عقل اگر چند شریفی دون شو • وای دل ز دلی بگرد و خون خود شو • دیده آن نگاه دیگر گون شو • ای چشم درآی و ز زبان بیرون شو
ای عشق ترا روح مقدس منزل • سودای ترا عقل مجرد محمل • سیاح جهان معرفت یعنی دل • از دست غمت دست بر پای گل
و ویرا قصیده ایست رائیه زیادت از صد و هشتاد بیت که آنرا رموز الانبیا و کنوز الاولیا نام نهاده بی معارف
و حقایق و لطایف و دقایق در آنجا درج کرده و اولش اینست • طلایه عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار • تا کی از خانه هین ره صحرا • تا کی از کعبه هین در خمار • در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه و ما هشیار • زین سپس دست ما و دامن دوست • زین سپس گوش ما و حلقه یار • و ویرا ورای حدیقة الحقیقه
کتاب مثنوی دیگر هست هم بر وزن حدیقه اما مختصر و از آنهاست این ابیات • ای به پرواز بر پریده بلند
خویشتن را بدام کرده زبند • باز پر سوی لا یجوز و یجوز • رشته در دست صورتست هنوز • تا تو در بند حبس تألیفی
تخته نقش کلک تکلیفی • تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود بنظم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمایه بوده است
و بعضی تاریخ وفات وی را همین نوشته اند والله اعلم **شیخ فریدالدین عطار نیسابوری قدس الله تعالی سره**
وی مرید شیخ مجدالدین بغدادی است در دیباچه کتاب تذکرة الاولیا که بوی منسوبست می گوید که یکروز
پیش امام مجدالدین بغدادی درآمدم وی را دیدم که می گریست گفتم خیرست گفت زهی اسفهسالاران که درین امت
بوده اند بمثابه انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت از آن می گریم که دوش گفته بودم
خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسم دیگر را طاقت ندارم
می گریم بود که مستجاب شود • و بعضی گفته اند که وی اویسی بوده است در سخنان مولانا جلال الدین رومی
قدس سره مذکورست که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فریدالدین عطار تجلی کرد و مربی او شد
گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشعوف معامله بود درویشی بآنجا رسید و چند بار
شیئاً لله گفت وی بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو خواهی
مرد درویش گفت تو همچون من میتوانی مرد عطار گفت بلی درویش کاسه چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت الله
و جان بداد عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و باین طریق درآمد و گفته اند مولانا جلال الدین رومی
در وقت رفتن از بلخ و رسیدن بنشابور بصحبت وی در حال کبر سن رسیده است و کتاب اسرارنامه بوی داده
و وی دایما آنرا با خود میداشته و در بیان حقایق و معارف اقتدا بوی دارد چنانک می گوید
گرد عطار گشت مولانا • شربت از دست شمس بود نوش • و در موضع دیگر گفته • ما از پی سنایی و عطار آمدیم
و آن نور اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان

هیچ یک

هیچ یک از این طایفه یافت نمی شود جزاه الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء • و من انفاسه الشریفه •
ای روی در کشیده ببازار آمده • خلقی بدین طلسم گرفتار آمده • و این قصیده بیست بیت زیادتست و بعضی از اهالی آنرا
شرحی نیکو نوشته اند و در شرح این بیت چنین مذکور شد که یعنی ای آنکه روی خود را که نور ظاهر وجودست بروی پوش
تعینات و صور در کشیده و پوشیده ببازار ظهور آمده • خلقی بدین طلسم صور که بر روی این گنج مخفی کشیده بواسطه کثرت
تعینات مختلفه و آثار متباینه گرفتار تعدد و هجران و غفلت و پندار غیریت گشته یا خود بواسطه سرایت پرتو جمال
آن روی در روی پوش مظاهر و صور جمیله گرفتار بلای عشق و محنت محبت گشته بعضی عاشق معنی و بعضی عاشق
صورت • تو گنج در عالم طلسم است • تو معنی و بیرون تو اسم است • و عشاق صورت بوهم خود از معشوق
دور افتاده اند و نمی دانند که عاشق کیستند و دلربای ایشان چیست • میل خلق جمله عالم تا ابد •
گر شناسند و گر نه سوی تست • و برین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و ازینجا اختصار برین قدر
اقتصار افتاده • و حضرت شیخ در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمایه بر دست کفار شهادت یافته و سن مبارک
وی در آن وقت می گویند که صد و چهارده سال بوده و قبر وی در نشابورست رحمه الله تعالی •
شیخ مشرف الدین مصلح بن عبدالله السعدی الشیرازی رحمه الله تعالی از افاضل صوفیه بود
و از مجاوران بقعه شریفه شیخ ابوعبدالله خفیف قدس الله تعالی سره از علوم بهره تمام داشته و از آداب نصیبی
کامل سفر بسیار کرده است و اقالیم را گشته و بارها بسفر حج پیاده رفته و به بتخانه سومنات درآمده بود •
و بت بزرگتر ایشانرا شکسته و از مشایخ کبار بسیاری را دریافته و بصحبت شیخ شهاب الدین رسیده و با وی
در یک کشتی سفر دریا کرده • و گفته اند که وی در بیت المقدس و بلاد شام مدتی مدید سقایی می کرد و آب بمردم
می داد تا بخضر علیه السلام رسید و ویرا از زلال انعام و افضال خود سیراب گردانید • وقتی ویرا با یکی از اکابر
سادات و اشراف فی الجمله گفت و گویی واقع شد آن شریف حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که
ویرا عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذرخواهی نمود و استرضای وی کرد • یکی از مشایخ منکر وی
بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شد ملایکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این
چیست گفتند برای سعدی شیرازیست که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده و آن بیت اینست
برگ درختان سبز در نظر هوشیار • هر ورقی دفتریست معرفت کردگار • آن عزیز چون از واقعه درآمد هم در شب
بصومعه شیخ سعدی رفت که ویرا بشارت دهد دید که چراغ افروخته و با خود زمزمه می کند چون گوش کشید
همین بیت می خواند وی در شب جمعه ماه شوال سنه احدی و تسعین و ستمایه از دنیا رفته رحمه الله تعالی
شیخ فخرالدین ابراهیم المشتهر بالعراقی قدس الله تعالی سره وی صاحب کتاب لمعاتست و دیوان
شعر وی مشهورست از نواحی همدان است در صغر سن حفظ قرآن کرده بود و بغایت خوش می خواند چنانکه
همه اهل همدان شیفته آواز وی بوده اند و بعد از آن بتحصیل علوم اشتغال نموده چنانک گویند درسی

مدتی سالکی در بعضی مدارس مشهوره همدان بافادت مشغول بوده روزی جمعی قلندران بهمدان رسیدند و با ایشان
پسری صاحب جمال و بروی شورش عشق غالب چون آن پسر را دید گرفتار شد مدام که در همدان بودند با ایشان بود
چون از همدان سفر کردند و چند روز برآمد بی‌طاقت شد در عقب ایشان برفت چون با ایشان رسید برنگ ایشان
برآمد و همراه ایشان بهندوستان افتاد و در شهر مولتان بصحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید ○ گویند چون شیخ
ویرا در خلوت نشاند و از چله وی یک دهه گذشته بود ویرا وجدی رسید و حالی بروی مستولی شد این غزل را گفت
نخستین باده کاندر جام کردند ۰ ز چشم مست ساقی وام کردند ○ و آنرا باواز بلند می‌خواند و می‌گریست چون
اهل خانقاه آنرا دیدند و آنرا خلاف طریقه شیخ دانستند چه طریقه ایشان در خلوت جز اشتغال بذکر یا مراقبه
امری دیگر نمی‌باشد آنرا بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود که شما را از اینها منع است او را منع نیست
چون روزی چند برآمد یکی از مقربان شیخ را گذر بر خراباتی افتاد شنید که آن غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه
می‌گفتند بپیش شیخ آمد و صورت حال را باز نمود و گفت باقی شیخ حاکم اند شیخ سوال کرد که چه شنیدی باز گو چون
بدین بیت رسید که ۰ چو خود کردند راز خویشتن فاش ۰ عراقی را چرا بدنام کردند ○ شیخ فرمود که کار او تمام شد
برخاست و بدر خلوت عراقی آمد و گفت عراقی مناجات در خرابات می‌کنی بیرون آی بیرون آمد و سر در قدم
شیخ نهاد شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر ویرا بخلوت نگذاشت و خرقه از تن مبارک
خود کشید و در وی پوشانید بعد از آن فرزند خود را بعقد نکاح وی در آورد و ویرا از فرزند شیخ پسری آمد
ویرا کبیر الدین لقب کردند بیست و پنج سال در خدمت شیخ بود چون شیخ را وفات نزدیک رسید ویرا بخواند و خلیفه
خود ساخت و بجوار رحمت حق پیوست چون دیگران التفات شیخ را نسبت بوی مشاهده کردند عرق حسد
در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر می‌گذرد و صحبت وی همه با جوانان
صاحب جمال است ویرا استحقاق خلافت شیخ نیست چون شیخ عراقی آنرا دانست عزیمت زیارت حرمین
شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و بعد از زیارت بجانب روم رفت بصحبت شیخ صدر الدین قونیوی قدس سره
و از وی تربیت یافت جماعتی فصوص می‌خواندند استماع کرد و در اثنای استماع آن لمعات را نوشت چون
تمام کرد بنظر شیخ آورد شیخ آنرا بپسندید و تحسین فرمود ○ معین الدین پروانه از امرای روم مرید و معتقد
شیخ عراقی بود بجهة شیخ در توقات خانقاهی ساخت و هر روز بملازمت شیخ می‌آمد روزی بخدمت شیخ آمد
و مبلغی زر همراه آورد و بنیازمندی تمام گفت که شیخ ما را هیچ کاری نمی‌فرماید و التفاتی نمی‌نماید شیخ بخندید
و گفت ای امیر ما را از سر تو این زینت بزر نیست و حسن قوال را بما رسان و این حسن قوال در جمال دلپذیر بود
و در حسن صوت بی‌نظیر و جمعی گرفتار وی بودند و در حضور و غیبت هوادار وی چون امیر تعلق خاطر
شیخ را بوی دریافت فی الحال کسی بطلب وی فرستاد بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان ویرا
آوردند شیخ با امیر و سایر اکابر باستقبال وی کردند چون نزدیک رسیدند شیخ پیش رفت و بروی سلام گفت

و کنار گرفت آنگه شربت خواست و ویرا با یاران وی بدست خود شربت داد و از آنجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها
داشتند و سماعها کردند و خدمت شیخ در آن وقت غزلها گفت و از آنجمله این غزل است
ساز طرب عشق که داند که چه سازست ۰ کز زخمه او نه فلک اندر تک و تازست ○ و بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست
و بمقام خود مراجعت کرد ○ گویند روزی امیر معین الدین بطرف میدان می‌گذشت دید که شیخ چوگان در دست میان
کودکان ایستاده امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم شیخ گفت از آن طرف و اشارت براه کرد امیر روان شد
و برفت ○ چون امیر معین الدین وفات یافت خدمت شیخ از روم متوجه مصر شد و ویرا با سلطان مصر ملاقات
افتاد سلطان مرید و معتقد وی شد و ویرا شیخ الشیوخ مصر گردانید اما وی همچنان بی‌تکلف در بازارها
گردیدی و گرد منکاها طواف کردی روزی در بازار کفشگران می‌گذشت نظرش بر کفشگر پسری افتاد شیفته
وی شد پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست گفت پسر منست شیخ بلبهای پسر اشارت کرد
و گفت که ظلم نباشد که این چنین لب و دندانی با چرم خر مصاحب باشد کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفه ما اینست
اگر چرم خر بدندان نگیرد نان نیابد که بدندان گیرد سوال کرد که هر روز چه مقدار کار کند گفت هر روز چهار درم
شیخ فرمود که هر روز هشت درم بدهیم که او دیگر این کار نکند شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بر در دکان کفشگر بنشستی
و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند از ایشان
سوال کرد که این پسر را بشب یا بروز با خود می‌برد یا نه گفتند نه گفت با وی در دکان خلوتی می‌سازد گفتند نه
دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفه شیخ فخر الدین عراقی بیفزایند روزی دیگر
که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان گفت چنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری
افتاده است محقری بجهة خرجی شیخ تعیین یافت اگر شیخ خواهد آن پسر را بخانقاه برد شیخ گفت ما را منقاد و
می‌باید بود بر وی حکم نتوانیم کرد بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام شد سلطان مصر بملک الامرای شام نوشت
که با جمله علما و مشایخ و اکابر باستقبال کنند چون استقبال کردند ملک الامرا را پسری بود بس با جمال چون شیخ را نظر
بروی افتاد بی‌اختیار سر در قدم وی نهاد پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد اهل دمشق را
از آن انکاری در دل پیدا شد اما مجال نطق نداشتند چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه گذشت فرزند او
کبیر الدین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد بعد از آن شیخ را عارضه پیدا شد در روز وفات پسر را
با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت که رب در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که نه بر مراد آدم دادند ۰ زان قاعده و قرار کان روز افتاد ۰ نه بیش بکس وعده و نی کم دادند ○ در هشتم
ذوالقعده سنه ثمان و ثمانین و ستمایه از دنیا برفت و قبر وی در قفای مرقد شیخ محیی الدین بن العربی است قدس الله
تعالی روحهما در صالحیه دمشق و فرزند وی کبیر الدین در پهلوی قبر وی رحمه الله تعالی

امیر حسینی رحمه الله تعالی نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسین است و اصل از گزیو است

کرده است از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و از کتاب وی کنز الرموز چنان مستفاد می شود
که وی مرید شیخ بهاء الدین زکریاست بی واسطه و مشهور میان مردم نیز چنین است اما در بعض کتب نوشته
چنین یافتم که وی مرید شیخ رکن الدین ابو الفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدر الدین و وی مرید پدر خود
شیخ بهاء الدین زکریا مولتانی قدس الله تعالی ارواحهم و وی را مصنفات بسیارست بعضی منظوم چون
کتاب کنز الرموز و زاد المسافرین و بعضی منثور چون کتاب نزهة الارواح و روح الارواح و صراط مستقیم
و مر او را دیوان اشعارست بغایت لطیف و سوالات منظوم که شیخ محمود شبستری از آن جواب گفته است و بنای
کتاب گلشن راز بر آنست بنیاد آن وی است ٭ گویند سبب توبهٔ وی آن بود که روزی بشکار بیرون رفته بود
آهویی پیش رسید خواست تا تیری بروی افکند آهو بوی نگریست و گفت حسینی تیر بر ما می زنی خدای تعالی
ترا از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از برای این و غایب شد آتش طلب از نهاد وی مشتعل بر آورد از حرم
داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان همراه بمولتان رفت شیخ رکن الدین آن جماعت را ضیافت کرد
و چون شب شد حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت فرزند مرا از میان این جماعت بیرون
آور و بکار مشغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت که در میان شما سید کیست اشارت بامیر حسینی
کردند وی را از میان ایشان بیرون آورد و تربیت کرد تا بمقامات عالیه رسید پس اجازت مراجعت بخراسان
داد بهراة آمد همه اهل هراة مرید و معتقد وی بودند در سادس عشر شوال سنه ثمان عشر و سبعمایه از دنیا
برفت و قبر وی در مزار خرخ است بیرون گنبد مزار عبد الله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنهم ٭
شیخ اوحدی اصفهانی قدس الله تعالی روحه چنین استماع افتاده که وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحد الدین
کرمانی است قدس سره چنانکه این نسبت مبنی از آنست و وی را دیوان شعرست در غایت لطافت
و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنائی جام جم نام
در آنجا بسی لطایف درج کرده است و از آن مثنوی است این ابیات ٭ اوحدی شصت سال سختی دید
تا شبی روی نیکبختی دید ٭ سرگذشتها مجازی نیست ٭ باز کن دیده کین بیازی نیست ٭ سالها چون فلک بسر گشتم
تا فلک وار دیده ور گشتم ٭ بر سر پای جله داشته ام ٭ چون زنان بهر زر آداشته ام ٭ از برون در میان بازارم
و ز درون خلوتیست با یارم ٭ کس نبیند جمال سلوت من ٭ ره ندارد کسی بخلوت من ٭ تا دل من بدوست پیوستست
شور ما کرد در سر من بستست ٭ و وی قصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنائی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صد و شصت
خواهد بود و مطلع آن این ابیاتست ٭ سر پیوند ما ندارد یار ٭ چه توان شد ز بخت برخوردار ٭
کار ما با یکیست در همه شهر ٭ و آن یکی تن نمی دهد در کار ٭ همدمی نیست تا بگویم راز ٭ محرمی نیست تا بنالم زار
در خروشم ز صیت آن معشوق ٭ در سماعم بصوت آن مزمار ٭ و در تاریخ اتمام جام جم گفته است
چون ز تاریخ بر گرفتم فال ٭ هفتصد رفته بود و سی و سه سال ٭ که من این نامهٔ همایون فر ٭ عقد کردم بنام این سرور

چون بسالی تمام شد بدرش ٭ ختم کردم بلیلة القدرش ٭ و تربت وی در مراغهٔ تبریزست و تاریخ وی بر آنجا سنه ثمان
و ثلثین و سبعمایه نوشته اند افضل الدین بدیل الحقایقی الخاقانی رحمه الله تعالی هر چند وی
شاگرد فلکی شاعرست و بشعر شهرت تمام یافته است چنین گویند که وی را و رای طور شعر طور دیگر بوده است
که شعر در جنب آن کم بوده چنانکه حضرت مولوی قدس سره گفته است ٭ شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زدی
هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا ٭ و سخنان وی برین معنی شاهد است چنانکه می گوید ٭ صورت من همه او شد صفت من همه او
لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم ٭ نزنم هیچ دری تا نگویند آن کیست ٭ چون بگویند مرا باید گفتن که منم
و در محل دیگر می گوید ٭ عشق بیفشرد پای بر نمط کبریا ٭ برد بدست نخست هستی ما از ما ٭
ما و شما را نشد بیخودی در خور است ٭ زانکه نگنجد در و زحمت ما و شما ٭ و از این قبیل در سخنان وی بسیارست
و از آنها بوی آن می آید که وی را از مشرب صافی صوفیان قدس الله تعالی اسرارهم شربی تمام بوده است ٭ وی
در زمان خلافت المستضیء بنور الله بوده و در قصیدهٔ عربی که در مدح بغداد گفته ذکر وی کرده و توفی المستضیء سنه
خمس و سبعین و خمسمایه ٭ و وی نیز قصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنائی را جواب گفته است و عدد ابیات آن از صد و هشتاد
گذشته و آنرا سه مطلع نهاده مطلع اولش اینست ٭ الصبوح الصبوح کامد کار ٭ النثار النثار کامد یار
کار ما از روشنی چو آب خزان ٭ یار ما از خوشی چو باد بهار ٭ چرخ بر کار ما بوقت صبوح ٭ می کند لعبتان دیده نثار
و در آخر قصیده می گوید ٭ این قصیده زجمع سبعیات ٭ ثامن است از غرایب اشعار ٭ از در کعبه کرد آویزند
کعبه بر من نشانَدی استاد ٭ زد قفا بیکت را قفای تبیک ٭ وامرؤ القیس را فکند از کار ٭
شیخ نظامی رحمه الله تعالی وی را از علوم ظاهری و مصطلحات رسمی بهرهٔ تمام بوده است اما از همه
دست باز داشته بوده است و روی در حضرت حق سبحانه و تعالی آورده چنانکه می گوید ٭ هر چه هست از دقیقهای نجوم
با یکایک نهفتهای علوم ٭ خواندم و سر هر ورق جستم ٭ چون ترا یافتم ورق شستم ٭ همه را روی در خدا دیدم
و آن خدا بر همه ترا دیدم ٭ عمر گرانمایه را از اول تا آخر بقناعت و تقوی و عزلت و انزوا گذرانیده است هرگز چون
سایر شعرا از غلبهٔ حرص و هوا ملازمت ارباب دنیا نکرده بلکه سلاطین روزگار بوی تبرک جسته اند چنانکه
می گوید ٭ چون بعهد جوانی از بر تو ٭ بدر کس نرفتم از در تو ٭ همه را بر درم فرستادی ٭ من نمی خواستم تو می دادی
چونکه بر در که تو گشتم پیر ٭ ز آنچه ترسیدنیست دستم گیر ٭ مثنویهای پنج گانهٔ وی که بپنج گنج اشتهار یافته است
اکثر آنها باستدعای سلاطین روزگار واقع شده که امیدواری آنرا که نام ایشان بواسطهٔ وی بر صفحهٔ روزگار
بماند استدعا می نموده اند و اکثر آنها اگرچه بحسب صورت افسانه است اما از روی حقیقت کشف حقایق و بیان
معارف را بهانه است بیکجا در بیان آن معنی که صوفیه گفته اند که طالبان وصال و مشتاقان جمال حق را دلیل وجود او
هم وجود اوست و برهان شهود او هم شهود او می گوید ٭ بر خوشه لا باده زان شد کلید ٭ که اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند ٭ ورقهای بیهوده پاره کند ٭ نشاید ترا جز بتو یافتن ٭ عنان باید از هر دری تافتن

وجای دیگر درین معنی می‌گوید ~ عقل آبله‌پای و کوی تاریک ° وانگاه رهی چو موی باریک ° توفیق تو گر نه ره نماید
این عقده بعقل کی گشاید ° عقل از در تو بصر فروزد ° گر پای درون نهد بسوزد ° و یکجا در ترغیب بر تحریض بر اعراض
از ماسوای حق سبحانه و اقبال بر توجه بجناب کبریای وی می‌گوید ~ برپر ازین دام که خون‌خواره است
زیرکی از بهر چنین چاره است ° گرگ ز روباه بدندان ترست ° روبه از آن رست که بردان ترست °
جهد در آن کن که وفادار شوی ° خود نپرستی و خدارا شوی ° تاریخ اتمام اسکندرنامه که آخرین کتابهای ویست
سنه اثنتین و تسعین و خمسمایه بوده است و عمر وی در آن وقت از شصت گذشته بوده رحمه الله سبحانه °

خسرو دهلوی رحمه الله تعالی لقب وی یمین الدین است پدر وی از امرای قبیلهٔ لاچین بوده که از اتراک
نواحی بلخ اند وی بعد از وفات سلطان مبارکشاه خلجی بخدمت و ملازمت شیخ نظام الدین اولیا پیوست
و ریاضات و مجاهدات بیش گرفت گویند که چهل سال صوم دهر داشت و گویند که بهمراهی شیخ خود شیخ نظام الدین
بطریق طی ارض حج گزارده است و پنج بار حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در خواب دیده است و باشارت
شیخ نظام الدین صحبت خضر را علیه السلام دریافته است و از وی التماس آن نموده که آب دهن مبارک خود
در دهان وی کند خضر علیه السلام فرموده که این دولت سعدی برد خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ
نظام الدین آمده است و صورت حال باز نموده شیخ نظام الدین آب دهان خود در دهان وی انداخته است
برکات آن ظاهر شده است چنانکه نود و نه کتاب تصنیف کرده است و می‌گویند که در بعض مصنفات خود
نوشته است که اشعار من از پانصد هزار کمترست و از چهارصد هزار بیشتر و می‌گویند که شیخ سعدی را در ایام
جوانی دریافته بوده و بآن افتخار می‌کرده ° و ویرا از مشرب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است چنانچه در سخنان
وی ظاهرست و صاحب سماع و وجد و حال بوده است شیخ نظام الدین می‌گفته که هر کسی در قیامت بچیزی فخر کنند
فخر من بسوز سینهٔ این ترک الله یعنی خسرو خواهد بود ° وی گفته که وقتی در خاطر من افتاد که خسرو نام امراست
چه بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خواندندی و این معنی را بحضرت شیخ عرضداشت کردم
فرمود که بوقت صالح برای تو نامی خواسته شود خسرو را ترقب این معنی می‌بود تا آنکه روزی شیخ گفت که بر من
چنین مکشوف شد که ترا در قیامت محمد کاسه‌لیس خوانند وی شب جمعه فوت شده است در سنهٔ خمس و عشرین
و سبعمایه و مدت عمر وی هفتاد و چهار سال بوده است و در پایان شیخ خود ویرا دفن کرده اند °

حسن دهلوی رحمه الله تعالی لقب و نسبت وی نجم الدین حسن بن علاء السجزی است وی
کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا بوده باوصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ هند گوید
که در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه
و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری بجوادی کمتر دیده ام
و چنان شیرین مجلس و مؤدب و مهذب بود که راحتی که از مجالست وی یافتم از مجالست هیچ کس نیافتم

وهم صاحب تاریخ گوید که سالها مرا با امیر خسرو و امیر حسن تودد و یگانگی بود نه ایشان بی صحبت من توانستندی
بود و نه من بی صحبت ایشان و بواسطهٔ من میان هر دو استاد چنان رابطهٔ محبت و وداد استحکام یافته بود که
بخانه‌های یکدیگر آمد شد کردندی ° وهم وی گوید که از کمال اعتقادی که امیر حسن را بشیخ نظام الدین بود انفاس
متبرکهٔ شیخ را که در مجالس صحبت شنیده بود در چند جلد جمع کرده است و آنرا فواید الفواد نام نهاده و درین روزگار
درین دیار دستور ارباب ارادت شده و ویرا ورای آن دواوین متعدد و صحایف نثر و مثنویات بسیارست
من رباعیاته دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس ° صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس ° شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم الاکرمین بیامرز و مپرس ~ یک حرف تو جل صباح عالم را نور ° یک حرف تو هشت خلد را مایهٔ حور
حرف سیمین جل ولی را دستور ° زان چار چهار رکن عالم معمور °

شیخ کمال خجندی قدس الله تعالی سره °
وی بسیار بزرگ بوده است و اشتغال وی بشعر و تکلف در آن بستر و تلبیس را بوده باشد بلکه می‌شاید که برای
آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود می‌گوید
این تکلفهای من در شعر من ~ کلمینی یا حمیرای منست ° علی الدوام بریاضات و مجاهدات مشغول می‌بوده خدمت
خواجه عبید الله ادام الله بقاءه می‌فرمودند که وی چند گاه در شاش می‌بوده است والدهٔ من می‌گفت که وی در آن مدت
که آنجا بود حیوانی نمی‌خورد یکبار از وی التماس کردیم که چه شود که طعامی که در آن گوشت باشد خورده شود در کاری بود
بغایت خوب و زیبا خدمت شیخ بروجه طیبت فرمود که هرگاه که تو کاو خود را بکشی ما گوشت بخوریم من بی آنکه ویرا
وقوف باشد کاو را بکشتم و از آن طعامی مهیا ساختم بجهت خاطر من از آن گوشت بخورد ° در زاویه که در تبریز داشته
خلوتی بوده است که شب در آنجا بسر می‌برده و کسی دیگر آنجا کم می‌رسید چون بعد از وفات وی آنجا درآمدند غیر
از بوریایی که بر آنجا می‌نشسته یا می‌خفته و سنگی که زیر سر می‌نهاده چیزی دیگر نیافتند ° خدمت شیخ زین الدین خوافی
رحمه الله می‌گفته است که در وقت تحصیل علوم در تبریز بصحبت وی رسیدم می‌شد مرا باین طریق دلالت می‌کرد و می‌گفت
که بنسبت ارادت ما درآی من گفتم که مرا نسبت بشما دغدغه در خاطر می‌گردد گفت بگوی تا آنرا جواب گویم من
هیچ نگفتم اما در اواخر که باین طریق درآمدم و مرا گشادی شد دانستم که ویرا مرتبهٔ ارشاد که بیش وی کار توان کرد بود
° گویند که در آن وقت که در سرای می‌بوده است موضعی بوده است که در آن وقت که آب طغیان می‌کرده در آن موضع
خرابی بسیار می‌کرده چون وقت طغیان آب نزدیک رسیده آن قصه را با وی گفته اند فرموده است که خیمهٔ مرا
در آن موضع بزنید خیمهٔ ویرا آنجا زده اند در آنجایی بوده است چندان که وقت طغیان آب گذشته است و در آن
موضع هیچ خرابی واقع نشده وفات وی در سنهٔ ثلث و ثمانمایه بوده است و قبر وی در تبریزست و بر لوح
قبر وی این بیت نوشته اند ~ کمال از کعبه رفتی بر در یار ° هزارت آفرین مردانه رفتی °

مولانا محمد شیرین مشهور بمغربی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ اسمعیل سیسی است که وی از اصحاب
شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است قدس سره و می‌گویند که در بعض سیاحات بدیار مغرب رسیده است

و آنجا از دست یکی از مشایخ آن نسبت وی بشیخ بزرگوار شیخ محیی الدین بن العربی قدس الله تعالی روحه می رسد خرقه پوشیده و با شیخ کمال الخجندی رحمه الله معاصر بوده و صحبت می داشته است گویند که در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بوده است که ❊ چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این ❊ الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین ❊ چون بمولانا رسیده گفته است که شیخ بسیار بزرگ است چرا شعری باید گفت که جز معنی مجازی محملی دیگر نداشته باشد شیخ آنرا شنیده است از وی استدعاء صحبت کرده و خود بطبخ قیام نموده و مولانا نیز در آن خدمت موافقت کرده در آن اثنا شیخ آن مطلع را خوانده است و فرموده است که چشم عین است پس می شاید که از لباس اشارت از عین قدیم که ذاتست بآن تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس می تواند بود که آنرا اشارت بصفات که حجاب ذاتست دارند خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده ❊ و وقتی شیخ اسمعیل سیسی رحمه الله درویشان را در اربعین می نشانده خدمت مولانا را نیز طلب داشته است مولانا این غزل گفته است و بعرض رسانیده ❊ ما مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم ❊ از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم ❊ در خلوت تاریک بطاعات کشیدیم ❊ در واقعه از سبع سموات گذشتیم ❊ دیدیم که اینها همه خوابست و خیالست ❊ مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم ❊ با ما سخن از کشف و کرامات چه گویی ❊ چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم ❊ ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست ❊ خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم ❊ اینها بحقیقت همه آفات طریق اند ❊ ما در طلب از جمله آفات گذشتیم ❊ ما از پی نوری که بود مشرق انوار ❊ از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم ❊ چون شیخ این غزل را شنید وقت وی خوش شد و استحسان نمود ❊ خدمت مولانا در سن شصت سالگی وفات کرده سنه تسع و ثمانمایه رحمه الله تعالی

شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی رحمه الله تعالی وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده هرچند معلوم نیست که وی دست ارادت پیری گرفته و در تصوف بیکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان وی چنان بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم فرموده است که هیچ دیوان به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد و چون اشعار وی از آن مشهورتر است که بایراد احتیاج داشته باشد لاجرم عنان قلم از آن معروف می گردد ❊ وفات وی در سنه اثنتین و تسعین و سبعمایه بوده است رحمه الله تعالی

فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال

صاحب فتوحات رحمه الله تعالی در باب هفتاد و سیم از فتوحات بعد از آنکه ذکر بعضی از طبقات رجال الله کرده است می گوید وکل ما نذکره من هؤلاء الرجال باسم الرجال فقد یکون منهم النساء ولکن یغلب ذکر الرجال قیل لبعضهم کم الابدال قال اربعون نفسا فقیل له لم لا تقول اربعون رجلا فقال قد یکون فیهم النساء ❊ و شیخ ابوعبدالرحمن السلمی صاحب طبقات المشایخ رحمه الله تعالی در ذکر احوال نسوه عابدات و نساء عارفات علی حده کتابی جمع کرده است و شرح احوال بسیاری از ایشان در بیان آورده **وقال بعضهم**

ولو کان النساء کمن ذکرنا ❊ لفضلت النساء علی الرجال ❊ فلا التأنیث لاسم الشمس عیب ❊ ولا التذکیر فخر للهلال

رابعه عدویه رحمها الله تعالی وی از اهل بصره بود سفیان ثوری رضی الله عنه از وی مسایل می پرسید و بوی می رفت و بموعظت و دعای وی رغبت می نمود ❊ روزی سفیان بر وی در آمد و دست برآورد و گفت اللهم انی اسألک السلامة رابعه بگریست سفیان پرسید که چه می گریاند ترا گفت تو مرا بمعرض گریه در آوردی سفیان گفت چون گفت ندانسته که سلامت از دنیا در ترک اوست و تو بآن آلوده ❊ رابعه گفته است که هر چیزی را ثمره ایست و ثمره معرفت روی بخدای تعالی آوردنست ❊ و هم وی گفته استغفر الله من قلة صدقی فی استغفر الله ❊ سفیان از وی پرسید که بهترین چیزی که بنده بآن بخدای تعالی تقرب جوید کدام است گفت آنکه بداند که بنده از دنیا و آخرت غیر وی را دوست نمیدارد ❊ روزی سفیان در پیش وی گفت واحزناه گفت دروغ مگوی اگر تو محزون بودی ترا زندگانی خوشگوار نبودی ❊ و هم وی گفته اندوه من از آن نیست که اندوهگینم اندوه من از آنست که اندوهگین نیستم

لبابة المتعبده رحمها الله تعالی وی از اهل بیت المقدس است ❊ وی گفته است که من از خدای تعالی شرم میدارم که مرا بغیر مشغول بیند ❊ شخصی وی را گفت که بحج می روم چون بآنجا رسم چه دعا کنم گفت از خدای تعالی آن طلب که از تو خشنود شود و ترا بمقام خشنودان از خود برساند و ترا در میان دوستان خود گمنام کرداند

مریم البصریه رحمها الله تعالی وی از اهل بصره است در روزگار رابعه بوده و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده و بعد از رابعه نیز چندگاه زیسته و در محبت سخن گفتی و چون سخنان محبت شنیدی بیخود گشتی و گویند که وی در مجلسی که از محبت سخن می گفتند حاضر شد زهره وی بدرید هم در مجلس جان داد و وی گفته است که هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن رنج نکشیدم تا این آیت شنیده ام که وفی السماء رزقکم وما توعدون

ریحانه والهه رحمها الله تعالی از متعبدات بصره بوده است در ایام صالح مری رحمه الله تعالی این ابیات را بر پیش گریبان خود نوشته بوده است ❊ انت انسی و همتی و سروری ❊ قد ابی القلب ان یحب سواکا ❊ یا عزیزی و همتی و مرادی ❊ طال شوقی متی یکون لقاکا ❊ لیس سؤلی من الجنان نعیم ❊ غیر انی ارید ان القاکا

معاذه العدویه رحمها الله تعالی از اقران رابعه عدویه است و با وی صحبت داشته چهل سال روی خود بآسمان بالا نکرد و هرگز در روز چیزی نخورد و در شب خواب نکرد وی را گفتند که ضرر بسیار می رسانی بنفس خود گفت هیچ ضرر نمی رسانم خواب شب را بروز انداخته ام و خوردن روز را بشب

عفیره العابده رحمها الله تعالی وی از اهل بصره است و با معاذه عدویه صحبت داشته چندان بگریست که چشم وی نابینا شد کسی گفت که سخت است نابینائی وی گفت محجوب بودن از خدای تعالی سخت ترست و کوری دل از فهم مراد خدای تعالی در امرهای وی سخت تر و سخت تر

شعوانه رحمها الله تعالی وی از عجم بود و در ابله می نشست آواز خوب داشت و بنغمات خوش وعظ می گفت و چیزی می خواند زاهدان و عابدان و ارباب قلوب در مجلس وی حاضر می شدند

کانت من المجتهدات الخائفات الباکیات المبکیات ○ وی را گفتندی می‌ترسیم که از بس گریه چشم تو نابینا شود
گفت در دنیا کور شدن از گریه بسیار مراد و دوستر است از کور شدن از عذاب النار ○ وی گفته است که هر کس از لقای
محبوب خود باز ماند و بدیدار وی مشتاق باشد که بر بیک نمی نماید ○ گویند چندان اندوه بروی غلبه کرد
که از نماز و عبادت باز ماند در خواب کسی بوی آمد و گفت ○ اِذری دموعک اِنْ کنتِ شاجیةً ○ ان النیاحة تشفی الحزینینا
جدّی وقومی وصومی الدهر دائبةً ○ فانما الدؤب من فعل المطیعینا ○ بطاعت باز گشت و باین ابیات ترنّم می کرد
و می گریست و زنان با وی می گریستند ○ گویند که چون بیمار شد فضیل عیاض بوی آمد و طلب دعا کرد گفت ای فضیل
میان تو و خدای تعالی هیچ چیزی هست که اگر دعا کنم سبب اجابت شود فضیل شهقه بزد و بیخود بیفتاد ○
کُردیه رحمها الله تعالی از بصره یا از اهواز بود و خدمت شعوانه می کرده است ○ وی گفته که شبی
پیش شعوانه بودم در خواب شدم پای خود بر من زد و گفت برخیز ای کُردیه که اینجا جای خواب نیست جای خواب
گورست ○ وی را گفتند از برکات صحبت شعوانه چه رسید ترا گفت از آن وقت باز که بخدمت وی رسیدم
دنیا را دوست نداشتم و غم روزی نخوردم و هیچ کس از اهل دنیا در چشم من بزرگ ننمود از جهة طمع و هیچ یک
از مسلمانان را خُرد نشمردم ○ حفصه بنت سیرین رحمها الله تعالی خواهر محمد سیرین بود و در زهد
و ورع چون برادر خود بود و وی را آیات و کرامات بوده است ○ گویند که وی شب در خانه خود چراغ روشن
می کرد و بر می خاست و نماز می گزارد وقت بودی که چراغ وی بمردی و خانهٔ وی روشن بودی تا صباح
رابعه شامیه رحمها الله تعالی وی زوجهٔ احمد بن ابی الحواری بود احمد بن ابی الحواری گوید که
احوال وی مختلف بود گاهی بر وی عشق و محبت غلبه می کرد و گاهی انس و گاهی خوف در حال غلبهٔ محبت
می گفته ○ حبیبٌ لیس یعدله حبیبٌ ○ وما لسواه فی قلبی نصیبٌ ○ حبیبٌ غاب عن بصری وشخصی
ولکن عن فؤادی لا یغیب ○ و در حال انس می گفت ○ ولقد جعلتک فی الفؤاد محدّثی ○ وابحتُ جسمی من اراد جلوسی
فالجسم منّی للجلیس مؤانسٌ ○ وحبیب قلبی فی الفؤاد انیسی ○ و شنیدم که در حال خوف می گفت ○
وزادی قلیلٌ لا اراه مبلّغی ○ اَللزاد ابکی ام لطول مسافتی ○ اتحرقنی بالنار یا غایة المنی ○ فاین رجائی منک این مخافتی
و احمد بن ابی الحواری را می گفته لستُ احبّک حبّ الازواج انما احبّک حبّ الاخوان ○ و وقتی که طعامی می پخت
گفتی ای سیدی بخور که این طعام پخته نشده است مگر بتسبیح ○ احمد بن ابی الحواری گفته است که روزی پیش
وی طشتی بود گفت این طشت را بردارید که بر آنجا نوشته می بینم که امیر المؤمنین هارون الرشید مرد تفحص کردند
همان روز هارون الرشید مرده بود ○ حکیمه دمشقیه رحمها الله تعالی
از سادات نساء شام بوده است و استاد رابعه شامیه است احمد بن ابی الحواری گفته است که رابعه گفت
که بر حکیمه دمشقیه در آمدم وی بر مصحف قرآن می خواند گفت ای رابعه شنیده ام که شوهر تو یعنی احمد بن ابی الحواری
بر سر تو زنی دیگر می خواهد گفتم آری گفت وی چون می پسندد با آن عقلی که دارد که دل خود را بدو زن از خدای تعالی

مشغول

مشغول گرداند مگر بتو نرسیده است تفسیر این آیت که اِلّا مَن اتی الله بقلبٍ سلیم گفت نی گفت تفسیر این آنست
که بخدای تعالی برسی و در دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی رابعه گوید که از پیش وی بیرون آمدم و از ذوق
آن سخن تمایل کنان می رفتم و از مردان که در آن راه پیش می آمدند شرم می داشتم که گمان برند که من مستم
ام حسان رحمها الله تعالی از زهاد اهل کوفه بوده است سفیان ثوری بزیارت وی می رفته
و بعضی گفته اند که وی را بزنی می خواست ○ سفیان گفته است که وقتی بروی در آمدم در خانهٔ وی غیر از یک پاره
حصیر کهنه هیچ ندیدم گفتم اگر رقعه به پسران عم تو نوشته شود رعایت حال تو می کنند وی گفت ای سفیان
در چشم و دل من پیش از این بزرگتر بودی از این که اکنون شدی من هرگز دنیا را سوال نمی کنم از کسی که مالک
آنست و قادرست بر آن و متصرف است چون سوال کنم از کسی که قادر نیست بر آن والله که من دوست نمی دارم
که بر من وقتی گذرد که در آن وقت از خدای تعالی بغیر وی مشغول باشم سفیان از آن سخن بگریست ○
فاطمه نیسابوریه قدس سرها از قدماء نساء خراسان بود و از کبار عارفات ابو یزید بسطامی قدس الله
تعالی سره بر وی ثنا گفته و ذو النون مصری از وی سوالها کرده در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت المقدس
می رفت و باز بمکه مراجعت می کرد بمکه در راه عمره در سنه ثلث و عشرین و مائتین برفته از دنیا ○ روزی برای
ذو النون چیزی فرستاد و ذو النون قبول نکرد و گفت در قبول کردن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان
فاطمه گفت در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نه بیند ○ ابو یزید گفته است که
در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم آن زن فاطمه نیسابوریه بود از هیچ مقام وی را خبر نکردم که آن خبر وی را
عیان نبود ○ یکی از مشایخ ذو النون را پرسید که کرا بزرگتر دیدی از این طایفه گفت زنی بود در مکه که وی را
فاطمه نیسابوریه می گفتند در فهم معانی قرآن سخنان می گفت که مرا عجب می آمد ○ وی گفته من لم یکن الله منه
علی بالٍ فانه یتخطّی فی کل میدانٍ ویتکلم بکل لسانٍ ومن کان الله منه علی بالٍ اخرسه الا عن الصدق والزمه
الحیاء منه والاخلاص ○ وهم وی گفته الصادق المتقی الیوم فی بحرٍ تضطرب علیه امواجه یدعو ربّه دعاء
الغریق یسأل ربه الخلاص والنجاة ○ وهم وی گفته مَن عمل لله علی المشاهدة فهو عارفٌ ومن عمل علی
مشاهدة الله ایاه فهو المخلص ○ زیتونه رحمها الله تعالی نام وی فاطمه است خدمت
ابو حمزه و جنید و نوری قدس الله تعالی ارواحهم کرده بود وی گفته است که روزی سرما سخت بود بر نوری
در آمدم و گفتم هیچ می خوری گفت آری گفتم چه چیز بیارم گفت نان و شیر آوردم و پیش وی آتش کرده بودند
و دست وی از خاکستر سیاه شده بود هر جا از دست وی که شیر می رسید سیاه می شد چون آنرا دیدم
با خود گفتم یا رب ما اقذر اولیائک ما فیهم احدٌ نظیف پس از پیش وی بیرون رفتم بجایی رسیدم زنی در من
آویخت که اینجا یک رزمه جامه بود تو برده و مرا پیش امیر برد نوری آنرا شنید در عقب من پیش امیر
حاضر شد و گفت وی را مرنجان که وی از اولیاء خدای است سبحانه امیر گفت من چه حیله کنم که خصم وی آنرا

از وی طلبید ناگاه کنیزکی سیاه پیدا شد و آن رزمه با وی و گفت وی را بگذارید که رزمه را یافتیم پس بنزدیکی دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت چرا گفتی ما اوحشنی و لیاک و اقدر نعم گفتم توبه کردم از آنچه گفته بودم

فاطمه البردعیه رحمها الله تعالی از اردبیل بوده قیل کانت من العارفات المتکلمات بالشطح بعضی از مشایخ وی را از قول رسول صلی الله علیه وسلم که از حضرت حق سبحانه حکایت کرده است که انا جلیس من ذکرنی سوال کرد ساعتی با آن سایل سخنان گفت پس گفت ان الذاکر تشهد ذکر المذکور لک مع دوام ذکرک له فیفنی ذکرک فی ذکره و یبقی ذکره لک حین لا مکان و لا زمان

ام علی زوجه احمد بن خضرویه رحمهما الله تعالی وی از اولاد اکابر بود و مال بسیار داشت همه را بر فقرا نفقه کرد و با احمد در آنچه بود موافقت نمود بایزید را و ابوحفص را قدس الله تعالی روحهما دیده بود و از بایزید سوالات کرده بود ○ ابوحفص گفته است که همیشه حدیث زنان را مکروه می‌داشتم تا آن وقت که ام علی زوجه احمد خضرویه را دیدم پس دانستم که حق سبحانه معرفت و شناخت خود را آنجا که می‌خواهد می‌نهد ○ بایزید قدس سره گفته است هر که تصوف ورزد باید که همتی ورزد چون همت ام علی زوجه احمد خضرویه یا با حالی چون حال او ○ ام علی گفته است که خدای تعالی خلق را بخود خواند بانواع لطف و نیکویی اجابت نکردند پس بر ایشان بریخت بلاهای گوناگون تا ایشان را ببلا بسوی خود باز گرداند زیرا که ایشان را دوست می‌دارد ○ وهم وی گفته است فوت حاجت آسان‌تر است از خواری کشیدن از برای آن ○ زنی از اهل بلخ بوی آمد که آمده‌ام که بخدای تعالی تقرب جویم بوسیله خدمت تو ام علی گفت چرا بواسطه خدمت خدای تعالی بمن تقرب می‌جویی

ام محمد والده الشیخ ابی عبدالله بن خفیف رحمهما الله تعالی کانت من العابدات القانتات همراه پسر خود ابوعبدالله بن خفیف از راه بحر بسفر حجاز رفته بود وی را مکاشفات و مشاهدات بسیار است ○ گویند که شیخ در عشر اخیر رمضان احیاء شب می‌کرد تا شب قدر دریابد ببام برآمده بود و نماز می‌کرد و والده وی ام محمد در درون خانه متوجه حق سبحانه نشسته بود ناگاه انوار شب قدر بر وی ظاهر شدن گرفت آواز داد که ای محمد ای فرزند آنچه تو آنجا می‌طلبی اینجاست شیخ فرود آمد و آن انوار را دید و در قدم والده افتاد و بعد از آن شیخ می‌گفت که از آن وقت باز قدر والده خود دانستم

فاطمه بنت ابی بکر الکتانی رحمهما الله تعالی وی در مجلس سمنون محب وقتی که از محبت سخن می‌گفت جان بداد و با وی سه تن دیگر از مردان جان بدادند

فضه رحمها الله تعالی شیخ ابوالربیع مالقی رحمه الله گفته است که شنیدم حالی زنی از صالحات در بعضی دیهها مرا داعیه زیارت وی شد از برای اطلاع بر کرامتی که از وی شهرت گرفته بود و آن زن را فضه می‌خواندند چون بآن دیه که آن زن آنجا بود رسیدم حکایت کردند که گوسفندی دارد که از وی شیر و عسل می‌دوشد ما قدحی نو بخریدیم و بیامدیم پیش آن زن و بر وی سلام کردیم پس گفتیم می‌خواهیم که ببینیم آنچه می‌گویند از گوسفند شما گوسفند را حاضر آورد بدوشیدیم در آن قدح و بیاشامیدیم شیر بود و عسل از فضه وی پرسیدیم گفت ما را گوسفندی بود

و ما فقیریم روز عید شوهر من گفت و وی مردی صالح بود که ما امروز این گوسفند را قربان می‌کنیم گفتم نه زیرا که ما را رخصت هست در ترک قربان و خدای تعالی احتیاج ما می‌داند باین گوسفند اتفاقا در آن روز مهمانی رسید شوهر را گفتم ما باکرام ضیف مأموریم برخیز و آن را بکش ما جایی که طفلکان ما نبینند که بر کشتن آن گریه کنند آن را بیرون برد که در پس دیوار قربان کند ناگاه دیدیم که گوسفندی بدر خانه بر جست و بخانه در فرود آمد من گفتم مگر آن گوسفند از شوهر من گریخته است بیرون رفتم دیدم که آن را پوست می‌کند در تعجب ماندم و قصه را با شوهر بگفتم گفت شاید که خدای تعالی عوضی داده باشد بهتر از آن که ما داشتیم مهمان را بعد از آن گفت ای فرزند بدرستی که این گوسفند در دلهای مریدان چرا می‌کند چون دلهای ایشان خوش است شیر او خوش است و اگر متغیر است شیر او متغیر است پس شما دلها خوش کرده اید آن امام یافعی می‌گوید مراد مریدان آن زن گفت وی و شوهر وی است و لیکن عام ذکر کرد از برای ستر و تلبیس و از برای تحریض مریدان بر طیب قلوب و معنی آنست که چون خوش است دلهای ما خوش است آنچه نزد ماست پس شما نیز خوش گردانید دلهای خود تا خوش شود آنچه نزد شماست

تلمیذه سری سقطی رحمهما الله تعالی زنی بود شاگرد سری سقطی و آن زن را پسری بود پیش معلم معلم آن پسر را باسیا فرستاد وی در آب افتاد و غرق شد معلم شیخ سری را از آن معنی خبر داد سری گفت برخیزید و با من بیایید تا پیش مادر وی رویم برفتند شیخ سری قدس سره با مادر کودک بنیاد سخن کرد در صبر بعد از آن در رضا زن گفت ای استاد مراد تو ازین تقریر چیست گفت پسر تو غرق شده است گفت پسر من گفت بلی گفت بدرستی که خدای تعالی این نکرده است شیخ سری باز در صبر و رضا سخن آغاز کرد زن گفت برخیزید و با من بیایید برخاستند و با وی برفتند تا بجوی آب رسیدند پرسید که کجا غرق شده است گفتند اینجا آنجا رفت و بانگ زد که فرزندم محمد گفت لبیک ای مادر آن زن در آب فرو رفت و دست پسر بگرفت و بخانه برد شیخ سری التفات بشیخ جنید کرد و گفت این چیست جنید گفت این زن رعایت کننده است هر چیزی را که خدای تعالی بر وی واجب کرده است و حکم هر که چنین باشد آنست که هیچ حادثه حادث نشود نسبت بوی مگر که وی را بآن اعلام کنند چون وی را بموت پسر اعلام نکرده بودند دانست که آن حادثه نشده است لاجرم انکار کرد و گفت خدای تعالی این نکرده است

تحفه رحمها الله تعالی سری سقطی گوید رحمه الله تعالی که شبی خوابم نیامد و قلق و اضطرابی داشتم چنانکه از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد کردم بیرون رفتم و بهر جا که گمان می‌بردم که شاید آنجا از آن اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ سودی نداشت آخر گفتم به بیمارستان بگذرم و اهل ابتلا را ببینم باشد که بترسم و منزجر شوم چون به بیمارستان در آمدم دل من بگشاد و سینه من منشرح شد ناگاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه جامهای فاخر پوشیده بوی خوش از وی بمشام من رسید منظری زیبا و جمالی نیکو داشت و هر دو پای و هر دو دست در بند بود چون مرا دید

چشمها پر آب کرد و شعری چند بخواند صاحب بیمارستان را گفتم که این کیست گفت کنیزکیست دیوانه
شده خواجه وی ویرا بند کرده است مگر با صلاح آید چون سخن صاحب بیمارستان شنید گریه در گلوی
وی گره شد بعد از آن این ابیات خواندن گرفت — معشر الناس ما جننت ولکن ۰ انا سکرانة وقلبی صاحی
اغللتم یدی ولم آت ذنبا ۰ غیر جهدی فی حبه وافتضاحی ۰ انا مفتونة بحب حبیب ۰
لست ابغی عن بابه من براح ۰ فصلاحی الذی زعمتم فسادی ۰ وفسادی الذی زعمتم صلاحی ۰
ما علی من احب مولی الموالی ۰ وارتضاه لنفسه من جناح ۰ سخن وی مرا بسوخت و بگداخت و گریه آورد چون آب
چشم من بدید گفت ای سری این گریه است بر صفت او چون باشد اگر او را بشناسی چنانچه حق معرفت است
بعد از آن ساعتی بیخود شد چون با خود آمد گفتم ای جاریه گفت لبیک ای سری گفتم مرا از کجا میشناسی
گفت جاهل نشدم از آن زمان که ویرا شناختم گفتم میشنوم که یاد محبت میکنی که را دوست میداری گفت آن کس را
که ما را بنعمتهای خود شناسا گردانید و منت نهاد بر ما بعطای خود بدلها نزدیکست و سائلان را مجیب گفتم ترا
اینجا که محبوس کرده است گفت ای سری حاسدان با هم یاری کردند بعد از آن تهمتی بزد که من کان بودم که مگر
صحوة از وی مفارقت کرد بعد از آن با خود آمد و بیتی چند مناسب حال خود بخواند صاحب بیمارستان را
گفتم او را رها کن رها کرد گفتم برو هر جا که خواهی گفت ای سری بکجا روم و مرا جای رفتن نیست آنکه حبیب
دل منست مرا مملوک بعض ممالیک خود گردانیده است اگر مالک من راضی شود بروم والا صبر کنم گفتم والله که وی
از من عاقلترست ناگاه خواجه وی به بیمارستان درآمد و صاحب بیمارستان را گفت تحفه کو گفت در اندرونست
و شیخ سری پیش اوست خرم شد درآمد و بر من سلام گفت و مرا تعظیم بسیار کرد گفتم این کنیزک اولیترست
از من بتعظیم سبب چیست که ویرا محبوس کرده گفت چیزهای بسیار عقل وی رفته است نمیخورد و نمیآشامد
و خواب نمیکند و ما را نمیگذارد که خواب کنیم بسیار فکر و بسیار گریه است و حال آنکه تمام بضاعت من ویست
ویرا خریده ام بهمه مال خود به بیست هزار درم و امید داشته ام که مثل بهای وی بروی سود کنم از جهة کمالی
که در صنعت خود دارد گفتم صنعت او چیست گفت مطربه است گفتم چند گاه است که این زحمت بوی رسید
گفت یکسال گفتم ابتداء آن چه بود گفت عود در کنار داشت و تغنی باین ابیات میکرد که —
وحقک لا نقضت الدهر عهدا ۰ ولا کدرت بعد الصفو ودا ۰ ملأت جوانحی والقلب وجدا ۰
فکیف الذ او اسلو واهدا ۰ فیا من لیس لی مولی سواه ۰ اراک ترکتنی فی الناس عبدا ۰ بعد از آن
برخاست و عود بشکست و بگریه درآمد ما ویرا بمحبت کسی متهم داشتیم و روشن شد که آنرا اثری نبود از وی
پرسیدم که حال چنین است با دل خسته و زبان شکسته گفت — خاطبنی الحق من جنانی ۰
فکان وعظی علی لسانی ۰ قربنی بعد بعد ۰ وخصنی الله واصطفانی ۰ اجبت لما دعیت طوعا ۰
ملبیا للذی دعانی ۰ وخفت مما جنیت قدما ۰ فوقع الحب بالامان ۰ بعد از آن صاحب کنیزک را گفتم

بهای او بر منست و زیادت نیز میدهم آواز برداشت و گفت وافقراه ترا کجاست بهای او تو مردی درویشی ویرا
گفتم تو تعجیل مکن تو هم اینجا باش تا من بهای ویرا بیاورم بعد از آن گریان گریان برفتم و بخدای سوگند که از بهای
وی نزدیک من یک درم نبود و شب همه از تحیر و تنها مانده تضرع میکردم و نمیتوانستم که چشم برهم زنم و میگفتم
ای پروردگار من تو میدانی پنهان و آشکار من و من اعتماد بر فضل تو کردم مرا رسوا مگردان ناگاه یکی در بزد گفتم
کیست گفت یکی از احباب در بگشادم مردی دیدم با چهار غلام و شمعی با او گفت ای استاد اذن درآمدن میدهی گفتم
درآی چون درآمد گفتم تو کیستی گفت احمد بن مثنی امشب بخواب دیدم که هاتفی مرا آواز داد که پنج بدره بردار و پیش سری بر
و نفس ویرا باین خوش کن تا تحفه را بخرد که ما را با تحفه عنایتاست چون این بشنیدم سجده شکر کردم بدانچه
خدای تعالی مرا داد از نعمت خود سری گوید بنشستم و انتظار صبح میبردم چون نماز صبح گزاردم بیرون آمدم و دست وی
گرفتم و به بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چپ و راست مینگریست چون مرا دید گفت مرحبا درآی بدرستی
که تحفه را نزد خدای تعالی قربی و اعتباری هست که دوش هاتفی مرا آواز داد و گفت ۰ انها منا ببال لیس تخلو من نوال
قربت ثم ترقت وعلت فی کل حال ۰ چون تحفه ما را بدید چشم پر آب کرد و با خدای تعالی در مناجات میگفت مرا
در میان خلق مشهور گردانیدی درین وقت که نشسته بودیم صاحب تحفه بیامد گریان گفتم گریه مکن که آنچه تو گفتی
آورده ام به پنج هزار سود گفت لا والله گفتم بده هزار گفت لا والله گفتم بمثل بها سود گفت اگر همه دنیا بمن دهی قبول
نمیکنم وی آزادست خالصا لله سبحانه گفتم قصه چیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ کردند ترا گواه میگیرم که از همه
مال خود بیرون آمدم و در خدای تعالی گریختم اللهم کن لی بالسعة کفیلا وبالرزق جمیلا ۰ روی با ابن مثنی کردم وی نیز
میگریست گفتم چرا میگریی گفت گویا خدای تعالی بآنچه مرا بآن خواند از من راضی نیست ترا گواه میگیرم که صدقه
کردم همه مال خود را خالصا لله سبحانه گفتم آیا چه بزرگست برکت تحفه بر همه بعد از آن تحفه برخاست و جامهای که
در بر داشت بیرون کرد و پلاس پاره بپوشید و بیرون رفت و میگریست گفتم خدای تعالی ترا رهائی داد گریه
چیست گفت — هربت منه الیه ۰ وبکیت منه علیه ۰ وحقه وهو سؤلی ۰ لازلت بین یدیه ۰ حتی انال واحظی
بما رجوت لدیه ۰ بعد از آن بیرون آمدیم و چندانکه تحفه را طلبیدیم نیافتیم عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه
بمرد و من و خواجه تحفه بمکه درآمدیم در آن وقت که طواف میکردیم آواز مجروحی شنیدیم که از جگر ریش میگفت
محب الله فی الدنیا سقیم ۰ تطاول سقمه فدواه داه ۰ سقاه من محبته بکاس ۰ فارواه المهیمن اذ سقاه ۰
فهام بحبه وسما الیه ۰ فلیس یرید محبوبا سواه ۰ کذاک من ادعی شوقا الیه ۰ یهیم بحبه حتی یراه ۰ پس
بپیش او رفتم چون مرا دید گفت ای سری گفتم لبیک تو کیستی گفت خدای بر تو رحمت کناد گفت لا اله الا الله بعد از شناخت
ناشناختن واقع شد من تحفه ام و وی چون خیالی شده بود گفتم ای حبیبه تحفه چه فایده دیدی بعد از آنکه تنهائی
اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی مرا بقرب خود انس بخشید و از غیر خود وحشت داد گفتم ابن مثنی مرد
گفت رحمه الله خدای تعالی ویرا از کرامتها چندان بخشید که هیچ چشم ندیده است و همسایه منست در بهشت

گفتم خواجه تو که ترا آزاد کرد با من آمده است دعای پنهان کرد و در برابر کعبه بیفتاد و بمرد چون خواجه وی بیامد وی را مرده دید بروی در افتاد برفتم وی را بجنبانیدم مرده بود تجهیز و تکفین ایشان کردیم و بخاک سپردیم رحمهما الله تعالی

ام محمد رحمها الله تعالی

وی عمه شیخ محیی الدین عبد القادر گیلانی است رضی الله تعالی عنهما از نساء صالحات بوده است ۞ گویند یکبار در گیلان خشک سال شد مردم باستسقا بیرون رفتند باران نیامد همه مردم بدر خانه ام محمد آمدند و دعای باران خواستند ام محمد پیش خانه خود را برفت و گفت خداوندا من جاروب کردم تو آب پاش چندان برنیامد که باران در ایستاد چنانکه گویی دهانه مشکها را کشاده اند ۞

بیبیک مرویه رحمها الله تعالی

شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی روحه گوید که بمرو بودیم پیرزنی بود آنجا که او را بیبیک گفتندی بنزدیک ما آمد و گفت ای ابو سعید بتظلم آمده ام گفتیم بگوی گفت مردمان دعا کنند که ما را یک نفس با یاد مگذارد سی سال است که میگوییم که او را یک طرفة العین بمن بازگذار تا ببینم که من کیم با من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است ۞

دختر کعب رحمها الله تعالی

شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام اما پیران همه اتفاق کرده اند که این سخن که او میگوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت او را جای دیگر کار افتاده بود روزی آن غلام آن دختر را ناگاه دریافت سر آستین وی را گرفت دختر بانگ بر غلام زد گفت ترا این بس نیست که من با خداوندم و آنجا مبتلایم بر تو بیرون دادم که طمع میکنی شیخ ابو سعید گفت سخنی که او گفته است نه چنانست که کسی را در مخلوق افتاده باشد وی گفته است

عشق را باز نه اندر آوردم ببند ۞ کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید ۞ کی توان کردن شنا ای مستمند
عشق را خواهی که تا پایان بری ۞ بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب ۞ زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی ۞ کز کشیدن تنگ تر گردد کمند

فاطمه بنت المثنی رحمها الله تعالی

شیخ محیی الدین بن العربی رضی الله عنه در فتوحات میگوید که من سالها بنفس خود خدمت وی کرده ام و سن وی آن وقت بر نود و پنج سال زیادت بود و من شرم میداشتم که بروی وی نگرم از نازکی و تازگی رخساره وی هر که وی را بدیدی پنداشتی که چهارده ساله است و وی را با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجیب بود و مرا بر همه کسانی که از ابنای جنس من بخدمت وی میرسیدند اختیار کرده بود و میگفت مثل فلان کسی ندیده ام وقتی که پیش من می آید بهکلی خود می آید و در بیرون هیچ نمیگذارد ۞ و هم شیخ میگوید که از وی شنیدم که میگفت مرا عجب می آید از کسی که میگوید که حق را سبحانه دوست میدارم و بوی شادمانی نمیکند و حال آنکه حق سبحانه مشهود ویست و چشم وی ناظر باوست در هر چیزی یک طرفة العین غایب نمیشود این مردمان چون دعوی محبت او میکنند و میگریند آیا شرم نمیدارند که بجهت از همه مقربان زیادتست پس چرا همی میگریند پس گفت ای فرزند چه میگویی در آنچه من میگویم گفتم سخن آنست که تو میگویی بعد از آن گفت والله مرا تعجب می آید چیست من فاتحة الکتاب خدمت من فرموده است والله که هرگز مرا فاتحه از وی مشغول نساخته است و حجاب من نشده ۞ و هم شیخ میگوید در میان آنکه با پیش وی

نشسته بودیم ضعیفه درآمد و شهری را نام برد که شوهر من بآنجا رفته است و داعیه داشته است که زن دیگر بکند گفتم میخواهی که باز آید گفت آری روی بفاطمه کردم و گفتم ای مادر میشنوی که چه میگوید گفت تو چه میخواهی گفتم قضای حاجت وی و حاجت وی آنست که شوهر وی بیاید گفت سمعا و طاعة حالی فاتحة الکتاب را میفرستم و وی را وصیت میکنم که شوهر این زن را بیارد و فاتحه را خواندن گرفت و من هم با وی خواندم و دانستم که از قرائت فاتحه صورتی جدا انشا کرد و وی را فرستاد و در وقت فرستادن گفت ای فاتحة الکتاب میروی بفلان شهر و شوهر این زن را می بینی و وی را نمیگذاری تا نمیآری شیخ میگوید که از فرستادن فاتحه تا آمدن شوهر وی بیش از آن فرصت نشد که قطع آن مسافت توان کرد

جاریه سوداء رحمها الله تعالی

ذو النون گوید که کنیزکی سیاه دیدم که کودکان وی را بسنگ میزدند و میگفتند این زندیقه میگوید که من الله را میبینم من در وی رفتم مرا آواز داد گفت ای ذو النون گفتم تو مرا چه شناختی گفت جانهای دوستان او سپاه اویند با یکدیگر آشنا گفتم این چیست که این کودکان میگویند گفت چه میگویند گفتم میگویند که تو میگویی که من الله را میبینم گفت راست میگویند تا او را شناختم هیچ محجوب نبوده ام

امراة مجهولة رحمها الله تعالی

و هم ذو النون گوید قدس سره در میان آنکه در طواف بودم دیدم که نوری بدرخشید که برق آن بعنان آسمان رسید در عجب ماندم طواف خود را تمام کردم و پشت بدیوار کعبه بازنهادم و در آن نور فکر میکردم ناگاه آوازی حزین و مسکینی بگوش من آمد در پی آواز برفتم دیدم که جاریه با ستار کعبه در آویخته است و میگوید

انت تدری یا حبیبی من حبیبی انت تدری ۞ ونحول الجسم والدمع یبوحان بسری
قد کتمت الحب حتی ضاق بالکتمان صدری ۞

بیکجا بیخود شدم و از درد وی گریان شدم پس گفت آه و سیدی و مولای بحبک لی الا غفرت لی گفتم ای جاریه ترا این بس نیست که گویی بحبی لک که میگویی بحبک لی چه میدانی که او ترا دوست میدارد پس ایشان وی را دوست میدارند نشنیده که الله تعالی را که گفت فسوف یأتی الله بقوم یحبهم ویحبونه محبت وی مر ایشان را سابق است بر محبت ایشان مر وی را گفتم ترا بر غایت ضعیف و نحیف می بینم مگر بیماری گفت

محب الله فی الدنیا علیل ۞ تطاول سقمه فدواه داه
کذا من کان للباری محبا ۞ یهیم بذکره حتی یراه

پس مرا گفت باز پس نگر بنگریستم هیچ کس ندیدم روی بوی کردم وی را نیز ندیدم ندانستم کجا رفت

جاریه مجهولة رحمها الله تعالی

و هم ذو النون گوید قدس سره که مرا کنیزکی صفت کردند متعبده از حال وی خبر پرسیدم گفتند در دیری خرابست بآن دیر آمدم کنیزکی دیدم ضعیف جسم که از خواب شب در روی اثر کرده بود بروی سلام کردم جواب داد وی را گفتم ای جاریه در مسکن نصاری میباشی گفت سر بردار غیر خدای تعالی در هر دو سرای می بینی گفتم هیچ وحشت تنهایی نمی یابی گفت از من دور شو او دل مرا از لطایف حکمت خود و محبت خود چنان پر کرده است و شوق دیدار خود بر من کاشته که در دل خود هیچ موضع از برای غیر او نمی یابم گفتم ترا حکیم می بینم مرا بیرون آر ازین تنگی و راه راست بر من بکشای گفت ای جوانمرد تقوی زاد خود ساز و زهد طریق خود و ورع بارگیر خود و سلوک کن درین طریق خائفان

گفتم ای جاریه از کجا این سخن ... [illegible]

تا بپرسی بدی که حجاب بینی آنجا وند بواب خانان خود را بفرماید که در هیچ کاری نافرمانی تو نکنند ٥
امراة مصریة رحمها الله تعالی در تاریخ امام یافعی از یکی از مشایخ روایت کرده است که زنی در نواحی
مصر سی سال بر یک جای اقامت کرد که در سرما و گرما از آنجا نرفت و درین سی سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید ٥
امراة مصریة اخری رحمها الله تعالی و هم امام یافعی در کتاب روض الریاحین آورده است که یکی ازین طایفه
گفت که در نواحی مصر زنی دیدم والوجیران سی سال بود و بر پای ایستاده بود در زمستان و تابستان نه نشست
و نه روز و از آفتاب و باران پناهی نبود و مارها و ثعبانها گرد وی در می‌آمدند امراة خوارزمیة رحمها الله تعالی
و هم امام یافعی در تاریخ خود از یکی از علما نقل کرده که گفت در خوارزم زنی دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورده
بود و هیچ نیاشامید جاریة حبشیة رحمها الله تعالی شیخ محیی الدین عبد القادر گیلانی قدس الله
تعالی روحه فرموده است که اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم تجرید و هنوز جوان بودم تنها می‌رفتم شیخ
عدی بن مسافر مرا پیش آمد و وی نیز جوان بود پرسید که کجا روی گفتم بمکه گفت میل صحبت داری گفتم من
بر قدم تجریدم گفت من نیز بر قدم تجریدم با هم روان شدیم در بعضی از روزها دیدیم که جاریه حبشیه پیدا شد برقع
بسته و پیش من بایستاد و تیز تیز در روی من می‌نگریست پس گفت از کجایی ای جوان گفتم از عجم گفت امروز مرا
در رنج افکندی گفتم چرا گفت درین ساعت در بلاد حبشه بودم مرا مشاهده افتاد که خدای تعالی بر دل تو تجلی کرد
و ترا عطا فرمود آنچه مثل آن عطا نفرمود غیر ترا از آنانکه من می‌دانم خواستم که ترا ببینم و بشناسم پس گفت من امروز
در صحبت شمایم و امشب با شما افطار می‌کنم و روان شد وی در یک طرف وادی می‌رفت و ما در یک طرف چون شب شد
طبقی از هوا فرود آمد بر آن شش رغیف با سرکه و سبزی آن جاریه گفت الحمد لله الذی اکرمنی واکرم ضیفی هر شب بر من
دو رغیف فرود می‌آمد امشب برای هر یکی دو رغیف فرود آمد بعد از آن سه ابریق آب فرود آمد بیاشامیدیم
در لذت و حلاوت با آبی که بر روی زمین می‌باشد نمی‌مانست پس در آن شب از ما جدا شد و برفت چون بمکه رسیدیم
شیخ عدی را در طواف تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد چنانکه بعضی می‌گفتند که وی بمرد ناگاه دیدم که آن جاریه
بالای سر وی ایستاده است و می‌گوید زنده کرد او را آن کس که میرانیده است سبحان الذی لا یقوم الحادثات
لتجلی نور جلاله الا بتثبیته ولا یستقر الکائنات لظهور صفاته الا بتأییده بل اختطفت سبحات قدسه ابصار العقول
واحرقت نفحات بهائه الباب الفحول بعد از آن در طواف مرا تجلی واقع شد و از باطن خود خطاب شنیدم و در آخر آن
با من گفتند ای عبد القادر تجرید ظاهر را بگذار و تفرید توحید را لازم دار و از برای نفع مردمان بنشین
که ما را بندگان خاص هستند که می‌خواهیم ایشان را بر دست تو بشرف قرب خود برسانیم ناگاه آن جاریه گفت
ای جوان نمی‌دانم امروز چه شأنست ترا که بر سر تو از نور خیمه زده اند و تا عنان آسمان ملایکه گرد تو در آمده اند
و چشم همه اولیا از مقامهای خود در تو خیره مانده است و همه بمثل آنچه ترا داده اند امیدوار شده اند بعد از آن
آن جاریه برفت و دیگر ویرا ندیدم امراة اصفهانیة رحمها الله تعالی یکی از اصحاب

شیخ عبد القادر رضی الله عنه گفته است که روزی شیخ را بر بالای منبر استغراقی واقع شد و یک گرد از عمامه
وی باز شد و وی نمی‌دانست همه حاضران بموافقت شیخ دستارها و طاقیها در پای منبر انداختند چون شیخ
بحال خود باز آمد و سخن آخر کرد عمامه خود را راست کرد و مرا گفت دستارها و طاقیها را با اصحاب آنها باز گردان
چنان کردم یک عصابه باقی ماند که صاحب آن پیدا نبود شیخ گفت آنرا بمن ده بوی دادم بر دوش خود انداخت
فی الحال ناپدید شد من حیران ماندم چون شیخ از منبر فرود آمد با من گفت چون اهل مجلس عمامها بنهادند ما را
خواهری است باصفهان وی هم عصابه خود را بنهاد چون من آنرا بر دوش خود انداختم وی از اصفهان دست خود
دراز کرد و آنرا برداشت امراة فارسیة رحمها الله تعالی شیخ نجیب الدین علی بزغش رحمه الله تعالی
گفته است وقتی زنی از شهر کلبا نگان بشیراز آمده بود و تنها بخانه ما می‌آمد و زنی باخبر بود وقتی چند روز
در خانه ما می‌بود و مرا دست تنگی روی نموده بود و وی می‌دانست آن حال را و ظرفی چند در خانه بود که اگر وقتی
حق تعالی از حبوبات مثل گندم و جو چیزی بفرستادی در آن ظرف کردیمی و آن ظرفها تهی بود و سرهای آنرا پوشیده
بودیم تا پاک بماند تا وقت حاجت آن زن پنداشت که مگر چیزی در آن ظرفهاست مرا گفت چون دست تنگی
روی نموده است چرا آنچه درین ظروفست نفقه نمی‌سازی گفتم آنها تهی است گفت چون تهی است چرا سرهای
آنها پوشیده است گفتم تا پاک بماند آن زن برخاست و سرهای آنرا بر گرفت و گشاده گذاشت و گفت ازآن
تهی است که دهن برهم نهاده است چون سر آن گشاده باشد چون دهنی باشد که باز کرده باشد و گرسنه باشد
حق تعالی آنرا قوت فرستد و قوت هر چیزی مناسب آن چیز برساند در وقت حاجت پس قوت این ظروف
غله است چون تهی شکلی وی ظاهر گردد پر غله و حبوب گردانند پس چون آن زن این تصرف بکرد در حال
حق تعالی چندان گندم فرستاد که آن ظروف پر کرده شد و آن زن از اولیای خدای تعالی بود ٥
باتمام رسید و باختتام انجامید کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که مقصود از آن شرح اخلاق و افعال
و بیان مقامات و احوال کرام روانی بود که بقدم صدق راه بادیه طلب را سپرده اند و بدو گام خطوتین و قد وصلت
نسبت ذی بکعبه مطلوب برده مورد اخلاق الهی شده اند و مظهر اسما، تا متعلق گشته حکمت در ایجاد عالم وجود ایشان
و مقصود از اظهار بنین و بنات آدم مقام کشف و شهود ایشان — حبذا قومی که دید حق بود دیدارشان
محو باشد در شهود بی‌غیب اسرارشان ۰ جمله گر خفته از هستی خود خفته اند ۰ لیک بیدارند خواب آلودگان بیدارشان
گرم اند اندر خورشید جمال خود بکل ۰ مشرق و مغرب گرفته پرتو انوارشان ۰ از خدا خواهند ستر ذات خود در ذات او
این بود ساعت بساعت بر سر استغفارشان ۰ ریخته باران عرفان از سحاب مکرمت ۰ شسته نقش حرف غیر از صفحه پندارشان
هر یکی را با خود از سودای دل بازارها ۰ ز آتش شوق و محبت گرمی بازارشان ۰ یکدم از طوف درون دیوارشان منزل کرده‌سد
صد گشایش نزد ره صد بستگی از دیوارشان ۰ کارشان جز نفی ذات و وصف خود نیست ای خوشا جامی که جامی را کنی دیدارشان

رباعیة فی تاریخ اتمام

این نسخه مقتبس از انفاس کرام ٭ کز وی نجات اُمّت آید بشام

از هجرت خیر بشر و فخر انام ٭ در ششصد و هشتاد و یک گشت تمام

و الحمد لله علی الانعام و الصّلوة علی خیر الانام و آله البررة الکرام

والسلام

بسم الله الرحمن الرحيم   ﻭبه نستعین (؟) للاتمام

الحمد لله الذی جعل صفایح قلوب ذوی الهمم. قابلة لنقش فصوص الحکم. والصلوة علی المظهر الاتم لاسم الاعظم. محمد وآله الصادین الی الطریق الاقوم. سپاس وثنا وستایش حضرت خداوندی تعالی وتقدس که درجمیع مراتب وجود جامد وموجود اوست وبس بزبان مرتبه نغمات حمد وثنای خود سراید ودر لباس هر مسوّده لمعات جمال وکمال خود نماید.

همه در چشم جهان بینت نکوست. هکر چنین وبرتو احسان اوست. کر بران احسان بجنبی ای حق شناس. از تو روزی در وجود آید سپاس. در حقیقت آن سپاس او بود. نام این وآن لباس او بود. جعین شکر تو ظرف شکر اوست. آن او مغز آمد وآن تو پوست. لیکن اینجا پوست باشد عین مغز. چشم بکشا ورنه وحدت لمغز.

کر کشایی چشم عرفان اندکی. اصل وفرع اینجا یکی بینی یکی. ودرود نامحدود سزاوار پیشوای مطلق کنت نبیًّا وآدم بین الماء والطین ودانای محقق فعلمت علم الاولین والآخرین عارف خبیر حقایق لونی وآیای تاذ بصیرار نا الاشیاء کما هی.

بلبل شاخ سار باغ بلاغ. شاهباز نشیمن ما زاغ. داشت چشم سرش چو دیده سر. روشنایی زکحل ذی بصر. چون بنظاره جهان پرداخت. هر بد ونیک را که دید شناخت. کای خیر نیک از حضایص قدم است. وآنچ بد از نتایج عدم است. کنت الخیر کله بیدیک لکن الشر لا یعود الیک. صلی الله علیه وعلی آله وارث علوم ومقامات واحواله.

اما بعد این کلمه چندست از نصوص ارباب خصوص که در شرح معانی نقش الفصوص که شیخ کامل مکمل قدوة القائلین بوحدة الوجود واسوة الفائزین بشهود الحق فی کل موجود امام العارفین قطب الموحدین محی الحق والملة والدین محمد بن علی العربی قدس الله تعالی سره واعلی ذکره از کتاب فصوص الحکم که خاتم مصنفات وی است اختصار فرموده است وبر اصول وامهات آن اقتصار نموده بجهة تصحیح عبارات وتوضیح اشارات آن بی شایبه تکلّف وعارضه تصرف جمع کرده می شود وبه نیت تیمن واسترشاد در قید کتابت آورده می اید چون مرقع صوفیان هر پاره از جایی آورده وبرشته مناسبت ورابطه ملایمت بر یکدیکر دوخته از هر کوشه توشه واز هر خرمنی خوشه بعضی از انفاس متبرکه شیخ بزرکوار وبعضی از معارف قدسیه متابعان او از مشایخ کبار چون شیخ عالم مدقق وعارف کامل محقق وارث علوم سید المرسلین صدر الحق والملة والدین محمد بن اسحق القونوی روح الله تعالی روحه وعظم فتوحه ومریدان ومستفیدان او چون شیخ عارف کامل مؤید الدین الجندی که شارح قصیده تائیه فارضیه است وغیر ایشان از ارباب ذوق ووجدان واصحاب کشف وعرفان بتخصیص شارحان فصوص الحکم قدس الله تعالی ارواحهم شاید که خود را بدین وسیله توان بر فتراک دولت این صاحب دلان بستن ودر زمره محبان ومعتقدان ایشان پیوستن وچون این شرح مشار الیه مشتمل آمد بر نصوصی که انتقاد کرده می شود از سخنان ارباب خصوص مسمی می کردد به نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص وچشم کرم ارباب دانش وانش واثق است وامید بالطاف اصحاب بینش صادق که وجود متصدی این جمع وتالیف را که بعجز وقصور معترف است وبقلت بضاعت درین صناعت

اول فصوص الحکم وشیخ صدر الدین قونوی ... شارح

290

متصف ومنصف درمیان نه بینند وزبان قدح بر سخنان که را دین وعطای اهل یقین نکشایند وازصورت عیب جویی وسیرت بدکویی اجتناب فرمایند. جودای که مقصود کویند چیست. مبین ای برادر که کویند کیست. نشاید بدین قدر کوهر شکست. که از دست بی قدر آید بدست. کی افتد را عجاز قرآن شکی. اکر خواندش بی خرد کودکی. وفی المثنوی المولوی قدس الله سره. من افاده. چون خدا خواهد که پرده کس درد. میلش اندر طعنه پاکان برد. ور خدا خواهد که پوشد عیب کس. کم زند در عیب معیوبان نفس. نکتها چون تیغ پولادست تیز. کر نداری تو سپر واپس کریز. پیش این الماس بی اسپر میا. کز بریدن تیغ را نبود حیا. واکنون پیش از شروع در مقصود ورجوع بشرح موعود ناچارست از تمهید مقدمه سابق که ممد باشد در فهم معانی لاحق والله الموفق مقدمه حقیقة الحق سبحانه وتعالی لیست غیر الوجود البحت من حیث هو وجود زیرا که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول موجودی که وجود وی مستفاد از غیر بود چون ممکنات موجوده دوم موجودی که حقیقت وی مغایر وجود وی باشد ومقتضی آن بر وجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد واکرچه بنا بر تغایر میان ذات ووجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود بمذهب متکلمین سیم موجودی که وجود او عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامری مغایر ذات ولاشک چنین موجود واجب بود ضرورت استحالة تصور انفکاک الشیء عن نفسه فضلاً عن انفکاکه وان اردت زیادة توضیح لما صورنا من المراتب الثلث فی الموجودیة فاستوضح الحال فیما نورده فی هذا المثال وهو ان مراتب المضیء فی کونه مضیئًا ثلث ایضًا الاول المضیء بالغیر ای الذی استفاد ضوءًا من غیره کوجه الارض الذی استضاء بمقابلة الشمس فهنا مضیء وضوء یغایره وشیء ثالث افاده الضوء والثانی المضیء بالذات بضوء هو غیره ای الذی یقتضی ذاته ضوءًا بحیث یمتنع تخلفه عنه کجرم الشمس اذا فرض اقتضاءه لضوءه کذلک فهذا المضیء له ذات وضوء یغایر ذاته والثالث المضیء بالذات بضوء هو عینه کضوء الشمس فانه مضیء بذاته لا بضوء زاید علی ذاته فهذا اعلی واقوی ما یتصور فی کون الشیء مضیئًا فان قیل کیف یوصف الضوء بانه مضیء مع ان معنی المضیء کما یتبادر الی الافهام ما قام به الضوء قلنا ذلک المعنی هو الذی یتعارفه العامة ووضع لفظ المضیء فی اللغة ولیس کلامنا فیه فانا اذا قلنا الضوء مضیء بذاته لم نرد انه قام به ضوء آخر فصار مضیئًا بذلک الضوء بل اردنا به ان ما کان حاصلاً لکل واحد من المضیء بالغیر والمضیء بضوء هو غیره اعنی الظهور علی الابصار بسبب الضوء فهو حاصل للضوء فی نفسه بحسب ذاته لا بامر زاید علی ذاته بل الظهور فی الضوء اقوی واکمل فانه ظاهر بذاته ظهورًا تامًا لا خفاء فیه اصلاً ومظهر لغیره علی حسب قابلیته للظهور واذا انکشف لک حال هذه المراتب فی الامور المحسوسة فقس علیها حالها فی الامور المعنویة المعقولة وپوشیده نماند که اکمل مراتب وجود مرتبه سیم است وفطرت سلیم حاکم است بانکه واجب تعالی می باید که بر اکمل مراتب وجود باشد بر حقیقت واجب تعالی عین وجود وی باشد وصل قال بعض اهل النظر اما البرهان الموضح لحقیق کون وجوده سبحانه عین ماهیته وان لیست له حقیقة وراء الوجود فهو انه لو کان له وجود وماهیة لکان مبداء الکل الاثنین وکل اثنین محتاج الی الواحد هو مبداء الاثنین والمحتاج الی المبداء لا یکون مبداء للکل فان قیل الماهیة موصوفة والوجود صفة والموصوف متقدم علی الصفة القائمة به فالمبداء الاول واحد وهو الماهیة

الوجود المطلق ... لیس له وجود فی الخارج بل وجوده ذهنی ... الوجود المطلق باذ لیس العدم المطلق ... انه معدوم فی الخارج

قيل للاهية على تقدير تقدمها على الوجود لايكون موجودة فاذن يكون مبداء الموجودات غير موجود وهذا محال

واين مقدمه كه اتحاد وجود واجب است سبحانه با حقيقتش بيان حكما متقدمين كه اصحاب نظرند وصوفيه موحدين

كه ارباب كشف وشهودند متفق عليها است اما پيش حكما جزئى حقيقى است ومتعين است بتعينى كه عين ذات اوست

على طريقة الوجود وپيش صوفيه موحده نه كلى است ونه جزئى ونه خاص ونه عام بلكه مطلق است از همه قيود تا جدى

كه از قيد اطلاق نيز فان قيد بالاطلاق بشرط فيه ان يتعقل بمعنى انه وصف سلبى لا بمعنى ان الاطلاق ضد التقييد

بل هو اطلاق عن الوحدة والكثرة المعلومتين وعن الحصر ايضًا فى الاطلاق والتقييد وفى الجمع بين ذلك والتنزه عنه

نيتج فحص كه ذكر خال تنزه عن الجميع واين احوال بكشف صريح وذوق صحيح مى كشد واين طوريست وراى طور عقل

يعنى قوة عقليه با دراك آن وافى نيست نه آنكه منافى طور عقل است زيرا كه بمقدمات عقليه نه اثبات آن مى توان كرد ونه نفى آن

والله تعالى اعلم **وصـــل** وهواى الوجود اظهر من كل شئ تحققًا وانيته حتى قيل انه بديهى واخفى من جميع الاشياء

حقيقة وليس عبارة عن الكون والحصول والتحقق اذا اريد بها المعانى المصدرية لانها مفهومات عقلية اعتبارية لا تحقق

لها الا فى الذهن بر حهن لفظ وجود بر واجب تعالى اطلاق كنند بدان موجودى خواهند كه بذات خود موجودست نه بارى

نايد ووجود همه اشيا علما وعينا باوست چون نور كه بنفس خود روشن است نه بروشنائى ديگر وروشنى همه چيزها

بدوست كما مر تفصيل ذلك **وصـــل** هستى حق تعالى پيداتر از همه هستيهاست زيرا كه او بخود پيداست وپيدائى

ساير هستيها بدوست الله نور السموات والارض همه اشيا بى هستى عدم محض است ومبداء ادراك همه هستى است هم

ازجانب مدرك وهم انجانب مدرك وهرچه ادراك كنى اول هستى مدرك شود اگرچه از ادراك اين ادراك غافل باشى وازغايت

ظهور مخفى اند ~ همه عالم بنور اوست پيدا • كجا او گردد از عالم هويدا • زهى نادان كه او خورشيد تابان •

بنور شمع جويد در بيابان • ادراك مبصرى واسطه نور ديگر چون شعاع صورت نه بندد با آنكه شعاع از غايت ظهور در آن

حالت غير مرئى مى نمايد تا طايفه انكار آن مى كنند نورى كه واسطه ادراك شعاع بود بدان قياس بايد كرد نور على نور يهدى الله

لنوره من يشاء **وصـــل** كنه ذات حق وغيب هويت مطلقا و تعالى و تقدس مدرك ومفهوم ومشهود ومعلوم هيچ كس

نتواند بود كما اخبر هو عن نفسه بقوله ولا يحيطون به علمًا غيب هويت حق سبحانه اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار

لاتعينش يعنى حضرت ذات مى تقيد باعتبار ما عدا وعدم اعتبار ما عدا واين حضرت را غيب الغيب وابطن كل باطن

وهويت مطلق نيز گويند وحق سبحانه از حيثيت اطلاق مذكور لا يصح ان يحكم عليه بحكم او يعرف او يضاف اليه نسبة

ما من وحدة او وجوب وجود او مبدائية او اقتضاء ايجاد او صدور اثر او تعلق علم منه بنفسه او بغيره زيرا كه اين همه مقتضى

تعين وتقيدست وشك نيست در آنكه تعقل هر تعينى مسبوق است بلا تعين واو باعتبار لا تعين مجهول مطلق جميع شبهه نيست

كه جواسيس تخيلات واوهام را بسرادق اين حضرت ومقام راه مكند بر بسته است وطايران عقول وافهام را در طيران هواى

اودون دركه المرام بال وپر شكسته ~ خيال در نگنجد تو خيال خود مرنجان • زجهت بود منزه مطلب بهيچ سويش • آنها كه در معرفت

يكانه اند درتو نشانى نشانه از تو نشانى ذات چنين نشان باز داده اند ~ اى آنكه بجز تو نيست در هر دو جهان •

پر تو زخيالى ومنزه زگمان • هر چند كه مين هر نشانى ليكن • اينست نشانت كه نيست نشان **وصـــل**

الهوية الذاتية مطلقة بالاطلاق الحقيقى وهى يقتضى بحقيقتها ان لا تعلم ولا تحاط وحقيقة العلم الاحاطة بالمعلوم وكشفه

على سبيل التميز عن غيره فحقيقة العلم لا تتعلق بها اذ حقيقة الذات تقتضى ان لا تعلم والشئ اذا اقتضى امرًا لذاته

فانه لا ينزل عليه ما دامت ذاته وليس فى قوة الحقيقة العلمية ان تحيط بما يقتضى عدم الاحاطة به لذاته لان العلم سواء

اضيف الى الحق والى الخلق لا يخرجه الاضافة عن حقيقته اذ الحقايق لا تتبدل والعلم على كل حال نسبة من نسب الذات

متميزة عن غيرها فلا تحيط بالذات الغير المحاطة والا لزم قلب الحقايق وخرجت الذات عن مقتضياتها الذاتية

وذلك بين البطلان فان قيل العلم الذاتى عين الذات فلا يكون من هذا الوجه غيرها فلا يمتنع على العلم الذاتى

الاحاطة بالذات قلنا فعلى هذا لا يكون الاحاطة للنسبة العلمية من حيث هى كذلك بل يكون الاحاطة للذات

ومرادنا قصور النسبة العلمية فى حقيقتها من كونها نسبة من النسب الالهية عن الاحاطة بكنه الذات المطلقة تعالت

وتقدست فعلى كل تقدير الاحاطة بالذات المطلقة محال فلا تعلم اصلاً هكذا قال الشيخ مويد الدين الجندى فى شرحه

لفصوص الحكم وفى كتاب النكوك ان تعلق علم الحق بذاته على نحوين فان للحق تعينا فى عرصة تعقله نفسه ولهذا

التعين الاطلاق بالنسبة الى تعين كل شئ فى علم كل عالم بل وبالنسبة الى تعين الحق فى تعقل كل متعقل ويتعلق علمه تعالى

ايضًا بذاته على نحو آخر وهو معرفته بذاته من حيث اطلاقها وعدم انحصارها فى تعينها فى نفسها وهذه المعرفة

هى معرفة كلية جلية وقال بعضهم من ذهب من المحققين الى ان حقيقة الحق مجهولة فانما يعنى بذلك ان الحق من حيث

الاطلاق المشار اليه ولا يتعين فى تعقل ولا يتجلى فى رتبة ولا ينضبط بمدرك وفى كتاب مفتاح الغيب ان الجهل بهذه الذات

عبارة عن عدم معرفتها مجردة عن المظاهر والمراتب والتعينات لاستحالة ذلك فانه من هذه الحيثية لا نسبة بين الله

سبحانه وبين شئ اصلا وايضًا فيه ويتعذر معرفة هذه الذات ايضًا من حيث عدم العلم بالانطوت عليه من الامور

الكامنة فى غيب كنهها التى لا يمكن تعينها وظهورها دفعة بل بالتدريج **وصـــل** ولما كان الحق سبحانه من حيث

حقيقته فى حجاب عزته لا نسبة بينه وبين ما سواه كان الخوض فيه من هذا الوجه والتشوف الى طلبه تضييعًا للوقت

وطلبا لما لا يمكن تحصيله ولا الظفر به الا بوجه جلى وهو ان وراء ما تعين امره به ظهر كل متعين لذلك قال سبحانه بلسان

الرحمة والارشاد ويحذركم الله نفسه والله رؤف بالعباد فمن رأفته ان اختار راحتهم وحجزهم عن السعى فى طلب

ما لا يحصل لكن لهذا الوجود الحق من حيث رتبته عروض وظهور فى نسب علمه التى هى الممكنات وتتبع ذلك العروض

احكام وتفاصيل وآثار بها يتعلق المعرفة التفصيلية وفيها ومنها يقع الكلام واما ما وراء ذلك فلا لسان له ولا خطاب

منطلق بل الاعراب عنه تزيده اعجاما والايضاح ابهاما **وصـــل** اى الوجود الا عين واحدة هى عين الوجود الحق

المطلق وحقيقته وهو الموجود المشهود لا غير ولكن هذه الحقيقة الواحدة والعين الاحدية لها مراتب ظهور للتناهى

ابدًا فى التعين والتشخص ولكن كليات هذه المراتب منحصرة فى خمس اثنتان منها منسوبتان الى الحق سبحانه وتلك منسوبة

الى الكون وسادستها هى الجامعة بينها وذلك لان هذه المراتب لما كانت مظاهر ومجالى فلا تخلو اما ان يكون مجلى

ومظهرًا يظهر فيه ما يظهر للحق سبحانه وحده لا للاشيآء الكونية او يكون مظهرا يظهر فيه ما يظهر للحق وللاشيا الكونية
او يكون مظهرًا يظهر فيه ما يظهر للحق وللاشيآء الكونية ايضًا فالاول يسمى مرتبة الغيب لغيبة كل شئ كونى فيها عن
نفسه وعن مثله فلا ظهور لشئ فيها الا للحق تعالى وانتفآء الظهور للاشيآء يكون باحد من وجهين احدهما بانتفاء اعيانها
بالكلية حيث كان الله ولا شئ معه فينتفى الظهور لها علماً ووجداناً لانتفآء اعيانها بالكلية وذلك المجلى هو التعين الاول
والمرتبة الاولى من الغيب والوجه الثانى بانتفآء صفة الظهور للاشيآء عن اعيان الاشياء مع تحققها وتميزها وثبوتها
فى العلم الازلى وظهورها للعالم بها لا لنفسها وامثالها كما هو الامر فى الصور الثابتة فى ذاتنا وهذا المجلى والمظهر هو التعين
الثانى وعالم المعانى والمرتبة الثانية ويعمهما اسم الغيب لما ذكرنا واما ما يكون مجلى يظهر فيه ما يظهر للاشياء الكونية
ايضًا علماً ووجداناً فهو ثلثة اقسام فانه اما ان يكون مظهرًا ومجلى يظهر فيه ما يظهر للاشيآء الكونية الموجودة البسيطة
فى ذاتها فذلك يسمى مرتبة الارواح او مظهرًا ومجلى يظهر فيه ما يظهر للاشيآء الموجودة المركبة فتلك الاشياء الموجودة
المركبة اما ان تكون لطيفة بحيث لا تقبل التجزية والتبعيض والخرق والالتيام فجلاؤها ومحل ظهورها ومحل الظهور لها
يسمى مرتبة المثال واما ان يكون الموجودات المركبة كثيفة بالنسبة الى تلك اللطايف او على الحقيقة بحيث يقبل التجزية
والتبعيض والخرق والالتيام فجلاؤها ومحل صفة ظهور ما يظهر لها فيه يسمى مرتبة الحس وعالم الشهادة وعالم
الاجسام والانسان الحقيقى الكامل جامع للجميع وقد انحصرت اقسام المراتب الكلية بعون الله تعالى وصــل
مراتب كليه شش است مرتبه اولى وآن غيب مغيبات است ونام كرده شده است بغيب اول وتعين اول مرتبه ثانيه
غيب ثانيست كه مسماست بتعين ثانى واين مرتبه را غيب ثانى ناميده اند بواسطه غيبت اشيآء كونيه در روى از نفس
اعيان
خود وانمثل خود زيراكه منتفى است صفت ظهور از اعيان ثابته با وجود تحقق وثبوت ايشان درين مرتبه جه اين
مع ظهور بر خود و امثال خود بر
درحضرت علم اند مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است واين مرتبه ظهور حقايق كونيه مجرده بسيط است مر نفس خود را
ومر مثل خود را جنانكه ارواح درين مرتبه مدرك اعيان خودند ومبين حقايق خود مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است
واين مرتبه وجود است مر اشيآء كونيه لطيفه را كه قابل تجزيه وتبعيض وخرق والتيام نباشد مرتبه خامسه عالم
اجسام است واين مرتبه وجود اشيآء كونيه مركبه كثيفه است كه قابل تجزيه وتبعيض اند واين مرتبه را نام كرده اند
مرتبه الحس وعالم الشهادة ومرتبه سادسه مرتبه جامعه است مر جميع مراتب را وآن حقيقت انسان كامل است
زيراكه او جامع جميع است بحكم برزخيتى كه دارد وصــل وگاه باشد كه تعين اول وثانى را لاشتراكهما فى غيبة
كل شئ كونى فيهما عن نفسه ومثله مرتبه واحده اعتبار كنند ومراتب كليه را منحصر در پنج مرتبه دارند وآنرا حضرات
خمس خوانند اول را حضرت ومرتبه غيب ومعانى گويند وآن حضرت ذاتست بالتجلى والتعين الاول والثانى
وما اشتملا عليه من الشئون والاعتبارات اولا والحقايق الالهية والكونية ثانيا ودوم را كه در مقابله اوست مرتبه
شهادت وحس خوانند وآن از حضرت عرش رحمانيست تا بعالم خاك وآنچ درين ميانست از صور اجناس
وانواع واشخاص عالم وسيم را كه تلو مرتبه غيبست متاز لا مرتبه ارواح گويند وچهارم را كه تلو عالم حس است

حضرات خمس

متصاعدًا

متصاعدًا عالم مثال وخيال منفصل خوانند وپنجم كه جامع اينهاست تفصيلاً حقيقت عالم است واجمالاً صورت
عنصرى انسانى وصــل قال بعضهم التعينات العارضة للوجود ان كانت فى مرتبة لا تفيد نسبة الوجود اليها بان لا تفيد
التعدد الوجودى بل التعدد العقلى فقط يسمى ذلك التعين بشيئية الثبوت وتلك المرتبة حضرة المعانى والاسماء والحقايق
وهى المسماة بعالم الجبروت عند الامام الغزالى رحمه الله وان كانت فى مرتبة تفيد التعدد الوجودى الاضافى يسمى بشيئية
الوجود فان لم يبلغ الى حد يدركها القوى الجسمانية من الخيال والحس بل انما يدركها العقل بآثارها كالقوى السبع الجسمانية
المودعة فى البدن تسمى تلك المرتبة حضرة الارواح النورية والملكية من العقول والنفوس وهى حضرة الملكوت الاعلى
والاسفل وعند الشيخ الكبير رضى الله عنه عالم الجبروت عالم النفوس والا فان بلغت الى حد يدركها الخيال المطلق اى
حضرة المثال المطلق البرزخ الجامع بين الطرفين وان بلغت الى حد يدركها الخيال المقيد بالحيوان فهى حضرة المثال
المقيد وان بلغت الى حد من شانه ان يدركها الحس فهى حضرة الحس والشهادة والملك فهذه المراتب الكلية الخمس
تسمى الحضرات الخمس ولكونها مرتبة التعينات الكلية التى لا تعين فوقها تسمى الاسماء الذاتية والمفاتيح الاول كذا ذكره
الشيخ رضى الله عنه فى شرح الحديث وجون انحصار مراتب كليه در عدد مذكور معلوم شد اكنون در بيان آنها فصلى چند نوشته
مع شيخ صدر الدين قدس سره
مى شود از سخنان اهل تحقيق والله ولى التوفيق فصــل اول آنكه ميفرمود حكم ظهور در بطون و واحديت در احديت مندرج
بود ومردود در سطوت وحدت مندمج نام عينيت وغيريت واسم ورسم ونعت ووصف وظهور وبطون وكثرت ووجوب
وجوب وامكان منتفى ونشان ظاهريت وباطنيت واوليت وآخريت مختفى بود شاهد خلوت خانه غيب هويت خواست
كه خود را بر خود جلوه دهد اول جلوه كه كرد بصفت وحدت بود پس اول تعينى كه از غيب هويت ظاهر گشت وحدتى بود كه
اصل جميع قابليات است واو را ظهور وبطون مساوى بود وباعتبار آنكه قابل ظهور وبطون نيز بود احديت وواحديت
از وى منتشى شد والتعين الثانى للغيب الهوية واللاتعين هى هذه الوحدة التى انتشت منها الاحدية والواحدية
فظلت برزخاً جامعاً بينهما وهى عين قابلية الذات لبطونها وغيبها وانتفاء الاعتبارات عنها وحكم ازليتها و
لظهورها ايضًا وظهور ما تضمنت من الاعتبارات المثبتة حكم ابديتها لنفسها اجمالاً ثم تفصيلاً پس تعين اول عبارت
از تميز ذات بود باعتبار قابليت مذكوره واين تعين اول را مرتبة الجمع والوجود واحدية جامعه واحديت جمع ومقام جمع
وحقيقة الحقايق نيز گويند ولتلك الوحدة اعتباران احدهما سقوط الاعتبارات عنها بالكلية ويسمى الذات بهذا
الاعتبار احدًا ومتعلقه بطون الذات واطلاقها وازليتها وعلى هذا يكون نسبة الاسم الاحد الى السلب احق من نسبته
الى الثبوت والايجاب والاعتبار الثانى ثبوت الاعتبارات الغير المتناهية لها مع اندراجها فيها فى اول رتبة الذات
كالنصفية والثلثية والربعية الثابتة والمندرجة فى الواحد العددى الذى ينتشى منه الاعداد والذات بهذا الاعتبار
تسمى واحدًا اسماً ثبوتياً لا سلبياً ومتعلق هذا الاعتبار ظهور الذات ووجودها وابديتها ولا مغايرة بين هذين الاعتبارين
ولا بين اعتبارها واعتبار فى اول رتبة الذات لان المغايرة من احكام الكثرة ولا كثرة ثمه وصــل الاحدية والواحدية
ذاتيتان للذات الواحدة اما احديتها فمقام انقطاع الكثرة النسبية والوجودية واستهلاكها فى احدية الذات واما واحديتها

وان انتفت عنها الكثرة الوجودية فالكثرة النسبية متعقلة التحقق فيها اذ الواحد من كونه مبداء للعدد نصف الاثنين وثلث الثلثة وربع الاربعة وجزء من اى عدد فرض وهذه النسب ذاتية التحقق للواحد ولكن ظهورها مشروط بتعدد الواحد بذاته فى تفاصيل مراتب العدد وجودًا وعلمًا فافهم تفهم تقدم مقام الاحدية على مقام الواحدية والحضرات الاسمائية ان شاء الله تعالى

وصل الذات الالهية حقيقة واحدة احدية جمعية لكل المعانى والنسب بالذات فهى فيها وهى ليست زايدة عليها وان تعقلت كذلك فليس ذلك الا فى التعقل وكذلك الذات المطلقة ايضًا تتعقل مطلقة عنها وليست فى الوجود مجردة عن هذه النسب ولا هى زايدة عليها ولكن العقل ينتزع الحقايق الجمعية الاحدية ويتعقل كل واحدة على حدتها وتحكم عليها بانها زايدة على الذات فى التعقل ويتعقلها مجموعة احدية بمعنى استهلاك الكثرة الوجودية عنها وليس له ان يحكم عليها انها زايدة على الذات فى الوجود فلا تمايز ولا تغاير الا فى التعقل ولكن العقول الضعيفة تغلط فتحفظ ان شاء الله العزيز

وصل وعبّر عنه اى عن التعين الاول بعض الاكابر من حيث البرزخية المذكورة بحقيقة الحقايق الكلية وكونه اصلا لكل اعتبار وتعين وباطن كل حقيقة الهية اوكونية واصل الذى انتشى منه وهو ساير بكليته فيه بحيث يكون فى الالهية الهية وفى الكونية كونية والكل مظاهره وصور تفصيله وسماه بعضهم البرزخ الاكبر الجامع لجميع البرازخ واصلها السارى فيها وكنى عنه الشرع بمقام او ادنى فانه باطن مقام قاب قوسين اى قرب قوسى الوحدة والكثرة او قل الفاعلية والقابلية اوقل قوسى الوجوب والامكان وجمعها وجعلها دايرة واحدة متصلة لكن مع اثر ما خفى من التميز والتكثر بينها وباطن هذا المقام وهو مقام او ادنى من قرب القوسين المذكورين لم يدع اثر التميز والتكثر فى دايرة الجمعية بين حكم الاحدية والواحدية اصلاً وكنى بعضهم عنه بالحقيقة المحمدية الثابتة فى حاق الوسطية والبرزخية والعدالة بحيث لم يغلب عليه حكم اسم اوصفة اصلا

فصل وبعد از تنزل مرتبة تعين اول تنزل است بمرتبة تعين ثانى وآن مرتبة دوم ذات است كه ظاهر مى شود اشيا بصفت تميز علمى درو ولهذا اين مرتبه را نامیده اند بعالم معانى واين تعين بحقيقت صورت تعين اولست زيرا كه چون كثرت وتميز منفى است از تعين اول بطريق تفصيل وثابت است مراورا بطريق اجمال بر آنجه قابل است صورت تفصيل اظل وصورتست مر آن حضرت را كه جميع اعتبارات درو منديج ومندرج است واين حضرت واحديت است واين مرتبه را حضرت عمائيه نيز خوانده اند بجهة آنكه برزخ وحايل شده است ميان وحدت وكثرت ومانع آمده است از اضافت نقايص بحق بوجهى از وجوه چنانكه عماء اسم شده است ابرى رقيق را كه حايل مى شود ميان ناظر وقرص شمس ومانع مى آيد ابصار را از رويت نور او

وصل ويتعين فى هذه المرتبة المرتبة الجامعة لجميع التعينات الفعلية المؤثرة وهى مرتبة الالوهية ثم المرتبة التفصيلية لتلك المرتبة الجمعية الالهية وهى مرتبة الاسماء وحضراتها ثم المرتبة الجامعة لجميع التعينات الانفعالية التى من شانها التاثر والانفعال والانفعال والتقيد ولوازمها وهى المرتبة الكونية الخلقية ثم المرتبة التفصيلية لهذه الاحدية الجمعية الكونية وهى مرتبة العالم ثم هكذا فى جميع الاجناس والانواع والاصناف

والاشخاص

293

والاشخاص

وصل ثم ان هذا التعين الثانى المذكور يسمى باسماء كثيرة بحسب اعتبارات ثابتة فيه مع توحد عينه فباعتبار انه اصل ظهور التعينات ومنشأها ومنشاء جميع الكمالات المضافة الى كل واحد منها وقبلة توجهاتها ومرجعها يسمى بمرتبة الالوهية وباعتبار تحقق جميع المعانى الكلية والجزئية وتميزها فيه يسمى بعالم المعانى وباعتبار ارتسام الكثرة النسبية المنسوبة الى الاسماء الالهية والكثرة الحقيقية المضافة الى الكون وحقايقه فيه يسمى بحضرة الارتسام وباعتبار تعلق العلم الازلى الذى هو ثانى تعيناته الكلية التى اولها الحيوة بيا يقها على كثرتها واحاطته بجميعها وحدة وكثرة حقيقية ونسبية يسمى بحضرة العلم الازلى وباعتبار كون المعلومات التى تعلق العلم الازلى بها ماين واجب ظهوره وتحققه بنفسه وبين ممتنع ظهوره فى نفسه فى شئ من المراتب الكلية والجزئية وبين متوسط بينهما نسبته اليها على السواء يسمى المتوسط مرتبة الامكان وباعتبار انه صورة التعين الاول الذى هو اول مرتبة للذات الاقدس يسمى بالمرتبة الثانية فتسمى جميع هذه الاسامى عين هذا التعين الثانى المذكور

وصل ودرين مرتبه اسماء الهى وحقايق كونى متميز مى شوند واصول اسماء الهى هفت است كه بايمه سبعه معبر مى شوند حى وعالم ومريد وقايل وقادر وجواد ومقسط وامر ايجادى كه مطلوب حقيقى كه كمال جلا واستجلا است بروى متوقفست بدين اسما موقوفست چه حى موجب حضور است با بايستكى ايجاد وشعور بمصلحت وتدبير كلى در آن باب كه مطلوب حقيقى بوى باز بسته است وعالم متضمن آن تدبير است باستحضار مفردات حقايق متنوعه وتابعه وتعينات وجودى اسمائى مضاف به حقيقتى واحكام او ومريد مخصص هر مرتبه ايشا نست بظهور در مرتبه او در اثنا وقايل مباشر امر ايجاديست بمعنى كلمه كن وقادر ممد اوست ومؤثر بذلك القول وجواد معين ومعطى حصص وجوديست به حقيقتى ومقسط مثبت ومعين محل ومرتبه كه آن موجود درو ظاهر خواهد شد ومثبت ومبين برزخيت وحكم عدالت او نيز در آن مرتبه كه حكم ايجادى اولا وثبات وبقاى او ثانيا بران موقوفست

وصل حقايق اشيا تعينات وتميزات وجود حق است بسبحانه در مرتبه علم ومنشأ آن تعينات وتميزات خصوصيات شؤون واعتبارات ذاتى است كه مستجن است در غيب ذات ... الوجود يتجلى بصفة من الصفات فيتعين ويتميز عن الوجود المتجلى بصفة اخرى فيصير حقيقة ما من الحقايق الاسمائية وصورة تلك الحقيقة فى علم الحق سبحانه هى المسماة بالماهية والعين الثابتة وان شئت قلت تلك الحقيقة هى الماهية فانه ايضًا صحيح فالاعيان الثابتة هى الصور الاسمائية المتعينة فى الحضرة العلمية وتلك الصور فايضة من الذات الالهية بالفيض الاقدس والتجلى الاول بواسطة الحب الذاتى وطلب مفاتيح الغيب التى لا يعلمها الا هو ظهورها وكمالها فان الفيض الالهى ينقسم الى الفيض الاقدس والفيض المقدس وبالاول يحصل الاعيان واستعداداتها الاصلية فى العلم وبالثانى يحصل تلك الاعيان فى الخارج مع لوازمها وتوابعها

فصل الاعيان الثابتة وهى التى يسميها الحكماء ماهيات غير مجعولة فقال بعضهم بنفى مجعوليتها انما هو من حيث انها صور علمية لانها معدومة فى الخارج والمجعول لا يكون الا موجودًا كما لا يوصف الصور العلمية والخيالية التى فى اذهاننا بانها مجعولة ما لم يوجد فى الخارج فالجعل انما يتعلق بها بالنسبة الى الخارج وههنا بحث

والمقسط وعندى انهما من الاسماء الثانية لاحتياج الجود والعدل الى العلم والارادة والقدرة ... فهما ... استعداد ... الذى يفيض عليه الجواد الفيض بالقسط ... على ... الاستعداد ... عطاء ... ولكن على ... الذى ... استعداد ... الاعيان الثابتة
... والخالق والرازق التى هى من اسماء الربوبية كذا فى اصطلاحات الكاشى رحمه الله ٥ منه

حاصلا ان الماهية الممكنة كما انها محتاجة الى الفاعل في وجودها الخارجي كذلك محتاجة اليه في وجودها العلمي سواء كان ذلك
الفاعل مختارا او موجبا فالمجعولية بمعنى الاحتياج الى الفاعل من لوازم الماهية الممكنة مطلقا فانها اينما وجدت كانت
متصفة بهذا الاحتياج سواء كان اتصافها به بينا او غير بين وان فسر المجعولية بانها الاحتياج الى الفاعل في الوجود
الخارجي كان الكلام صحيحا والتقييد تكلفا فالصواب ان يقال المراد بكون الماهيات غير مجعولة انها في حد انفسها
لا يتعلق بها جعل جاعل وتاثير مؤثر فانك اذا لاحظت ماهية السواد مثلا ولم تلاحظ معها مفهوما سواها لم يعقل هناك
جعل اذ لا مغايرة بين الماهية ونفسها حتى يتصور توسط جعل بينهما فيكون احديهما مجعولة تلك الاخرى وكذا لا يتصور
تاثير الفاعل في الوجود بمعنى جعل الوجود وجودا بل تاثيره في الماهية باعتبار الوجود بمعنى انه يجعلها متصفة بالوجود
لا بمعنى انه يجعل اتصافها موجودا متحققا في الخارج فان الصباغ مثلا اذا صبغ ثوبا فانه لا يجعل الثوب ثوبا ولا الصبغ
صبغا بل يجعل الثوب متصفا بالصبغ في الخارج وان لم يجعل اتصافه به موجودا في الخارج فليست الماهيات في انفسها
مجعولة ولا وجوداتها ايضا في انفسها مجعولة بل الماهيات في كونها موجودة مجعولة وهذا المعنى مما لا ينبغي ان ينازع فيه
ولا منافاة بين نفي المجعولية عن الماهيات بالمعنى الذي ذكرناه اولا وبين اثباتها لها بما بيناه آنفا فالقول بنفي
المجعولية مطلقا وباثباتها لها بما بيناه آنفا فالقول بنفي المجعولية مطلقا وباثباتها كلاهما صحيح اذا حملا على ما صورنا.
وصل حضرت ذو الجلال والافضال در ازل الازال ذات خود را بذات خود مي‌دانست وقد افادوا ذلك بقولهم
تجلى بذاته لذاته وهمان دانستن همه از آغاز آفرينش باد بر تو هستي بران افتاده باخواهد افتاد الى ابد الاباد
درين جهان باد آن جهان حق المحسوسات مجموع مي‌دانست زيرا كه حقيقت حق سبحانه عبارت از تعينيست كلي كه
جامع جميع تعينات كليه وجزويه ازليه وابديه است كه آنرا تعين اول گويند پس علم او بتعينات نامتناهي بعين
علم او باشد بذات خودش وچون اشيا را با آثارها در ضمن علم او بذات او معلوميتي اندماج داشته مرآينه ازان درجه
بظهور آيد چنانچه چندان تواند بود كه اقتضاء آن معلوميت ضمني بود زيرا كه آن نوع معلوميت ذات مقدسه از تغير
وتبدل است ازلا وابدا واقتضاء مضاف بمعلوميت نوع راجع باصل واين مقتضيات الى نامتناهي مذكوره است
اجزاء اشيا در مشيت اولي وجهانست كه بعرف صوفيه باد انان نظرا الى ذاتها شئونات ذاتيه رفته ومالا حظ
جانبين بطون وظهور بحروف عاليات وحروف اصلي وبعد از اعتبار تمايزي كه لازم نورانيت علم است باعيان
ثابته وحقايق ممكنه كه قدماء حكما ماهيات خوانده اند آنرا وچون تامل رود كه هريك از شئونات مذكوره را صلاحيت تعلق
ارادت ببروز او از علم بعين حاصل است ظاهر شود كه منشأ امكان وتساوي نسبت بطون وظهور كه بعدم ووجود
تعبير ازان كنند كمال تنزه وتقدس ذات حق است سبحانه وتعالى از تقيد بمقتضاء اسماء متقابله وصل
الممكن هو الوجود المتعين فامكانه من حيث تعينه ووجوبه من حيث حقيقته وذلك ان التعين نسبة عقلية وهي بالنسبة
الى المرجح واجبة للمتعين والتعين هو حدوث ظهور الوجود من وجه معين بعينه القابل المعين للوجود بحسب خصوص
الذاتي فيمكن بالنظر الى كل تعين حادث للوجود ان ينسلخ الوجود عنه ويتعين تعينا آخر وينعدم التعين الاول الا التعين

التعين هو الواجب للوجود الحق الساري في الحقايق لا التعين المعين وليس كل تعين معين واجبا الا على التعين
الالوهي فانه يمكن ان ينعدم ويتعين الوجود تعينا آخر اذ الوجود المتعين لا ينقلب عدما بل يتبدل تعينا ثم
بتعينات أخر غير تعينات قبلها فتحقق من هذا حقيقة الامكان للتعين المعين وهو نسبة عدمية في الوجود
فهو بين عدم ووجود فمهما يرجح الحق افاضة نور الوجود على ذلك الوجه المعين بقي موجودا والكشف يقتضي
بالتبدل مع الآنات وان اعرض عنه التجلي الوجودي انعدم وعاد الى اصله هذا اصل الامكان واما اسم الغير والسوى
للممكنات فذلك من حيث امتيازاتها النسبية والذاتية بالخصوصيات الاصلية فهي من هذا الوجه اغيار بعضها
مع بعض واما غيريتها للوجود المطلق الحق فمن حيث ان كلا منها تعين مخصوص للوجود الواحد بالحقيقة تغاير
الآخر بخصوصيته والوجود الحق المطلق لا يغاير الكل ولا يغاير البعض لكون كلية الكل وجزوية الجزو نسبا
ذاتية له فهو لا ينحصر في الجزو ولا في الكل فهو مع كونه فيهما عينهما لا يغاير كلا منهما في خصوصهما ولكن غيريته
في احديته جمع الاطلاق مطلقة عن الكلية والجزوية والاطلاق فما في الحقيقة الا وجود مطلق ووجود مقيد
وحقيقة الوجود فيهما حقيقة واحدة والاطلاق والتعين والتقيد نسب ذاتية له فافهم وصل وجود
ممكنات عبارتست از تعين وتميز وجود حقيقي در مرتبه از مراتب ظهور بسبب تلبس او باحكام وآثار اعيان ثابته
كه حقايق ممكناتست والايجاد عبارة عن تجليه سبحانه في الماهيات الممكنة الغير المجعولة التي كانت مرايا
لظهوره وسببا لانبساط اشعة نوره. اعلم ان الاثر لا يكون لوجود اصلا من كونه وجودا فقط بل لا بد من
انضمام امر آخر خفي اليه يكون هو المؤثر او عليه يتوقف الاثر ولما كان امر الكون محصورا بين وجود ومرتبة
وتعذر اضافة الاثر الى الوجود كما مر تعين اضافته الى المرتبة ومرتبة الوجود المطلق الالوهية فاليها والى
نسبها المعبر عنها بالاسماء تستند الآثار والمراتب كلها امور معقولة غير موجودة في اعيانها فلا اثر الا لباطن
ومتى اضيف الى الظاهر لغوص سره وصعوبة ادراكه بدون الظاهر فمرجعه في الحقيقة الى امر باطن من ذلك
الظاهر وفيه فاعرف. واين تاثير در نسبت ظهور نيست نه در ثبوت وتحقق شيء مرشيء ديگر را اذ كل ما هو ثابت
للوجود الحق الواجب فهو ثابت له ازلا وابدا وكذا كل ما هو ثابت للممكن لكن كل واحد منهما مرآة للآخر
يظهر به احكامه فالمعرفة بالصفات والاحكام والنسب والمراتب وظهورها للممكنات هي الحادثة بحدوث
الممكنات لا ثبوتها وانتفاؤها لمن هي ثابتة له او منتفية عنه فافهم وصل اعظم الشبه والحجب التعددات
الواقعة في الوجود الواحد بموجب آثار الاعيان الثابتة فيه فتوهم ان الاعيان ظهرت في الوجود وبالوجود
وانما ظهرت آثارها في الوجود ولم يظهر هي ولا تظهر ابدا فالظهور انما هو للوجود لكن بشرط التعدد مع آثار
الاعيان فيه والبطون صفة ذاتية للاعيان وللوجود ايضا من حيث تعقل وحدته. اگر وجود حق سبحانه
وتعالى مرآت اعتبار كني ظاهر در وي احكام وآثار اعيانست نه اعيان بذواتها فانها ما شمت رائحة الوجود
وله وجود من حيث هو كما هو شان المرآة واگر اعيان را مرآت اعتبار كني ظاهر در وي اسما وصفات وشئون

وتجلیات وجود ست یا وجود متعین بحسب هذا الامور نه وجود من حیث هو و نه اعیان لما عرفت من شان
المرآة. پس وجود حقیقی واعیان ثابته هر دو از لاً و ابداً در مرتبه بطون اند وظاهر با احکام وآثار اعیان اند باعتبار اول
وبا اسما وصفات وشئون وتجلیات وجود حق سبحانه وتعالی یا وجود متعین بحسب هذه الامور باعتبار ثانی ٭
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت • واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام • در حیرتم که این همه نقش غریب چیست •
بر لوح صورت آمده مشهود خاص وعام • هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر • برداشته ز جلوه احکام خویش کام •
باده نهان و جام نهان وآمده بدید • در جام عکس باده و در باده رنگ جام فصــــل وبعد از تنزل بمرتبه تعین ثانی
تنزل است بمرتبه ارواح که آنرا عالم غیب وعالم امر وعالم علوی وعالم ملکوت گویند وآن عبارت از عالمی است که اشارت
حسی بدان راه نیابد چنانکه عالم شهادت عبارت از عالمی است که اشارت حسی بدان راه یابد وآنرا عالم خلق وعالم
سفلی وعالم ملک نیز گویند فلا اقسم بما تبصرون اشارت بعالم خلق است و ما لا تبصرون اشارت بعالم امر و موجودات
عالم امر بر دو قسمند قسمی آنند که بعالم اجسام بوجهی از وجوه تعلق ندارند بحسب تصرف و تدبیر وایشانرا کروبیان
خوانند وایشان دو قسمند قسمی آنند که از عالم و عالمیان بهیچ وجه خبر ندارند هاموا فی جلال الله وجماله منذ خلقهم
وایشانرا ملایکه مهیمه خوانند ومصطفی صلی الله علیه وسلم از ایشان چنین خبر میدهد ان لله تعالی ارضا بیضاء
مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل ایام الدنیا ثلثین مرة مشحونة خلقا وهم لا یعلمون ان فی الارض خلقا
یعصونه وانهم لا یعلمون ان الله خلق آدم وابلیس و قسمی دیگر آنند که اگرچه بعالم اجسام تعلق ندارند در شهود
قیومیت شیفته ومتحیرند اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند ووسایط فیض ربوبیت ورئیس ایشان
فرشته ایست که آنرا روح اعظم خوانند ودر آنجا از وعظیم تر فرشته نیست وباعتبار دیگر اورا قلم اعلی خوانند
که اول ما خلق الله القلم وباعتبار دیگر عقل اول گویند که اول ما خلق الله العقل واین روح اعظم صلوات الله علیه
در صف اول این طایفه است وروح القدس که اورا جبرئیل گویند در صف آخر وما منا الا له مقام معلوم وقسمی
دیگر آنند که بعالم اجسام تعلق دارند بتدبیر وتصرف وایشانرا روحانیان گویند وایشان نیز بر دو قسمند
قسمی ارواحی اند که در سماویات تصرف میکنند وایشانرا اهل ملکوت اعلی خوانند وقسمی دیگر آنند که در ارضیات
تصرف میکنند وایشان اهل ملکوت اسفل اند وچندین هزار از ایشان بر نوع انسان موکل اند وچندین هزار
بر معادن ونبات وحیوان لا بل بر هر چیزی ملکی موکل است ودر کلمات انبیا علیهم السلام آمده است که ان
لکل شیء ملکا واز صاحب شریعت ما صلی الله علیه وسلم وارد شده است ینزل مع کل قطرة ملک واهل کشف
چنین گویند که تا صفت فرشته نباشد برگی از شاخ بیرون نیاید هکذا جرت سنة الله ولن تجد لسنة الله تبدیلا
وهمچنین در حدیث دیگر ملک الجبال وملک الریح وملک الرعد وملک البرق وملک السحاب آمده است وتا حال
فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء نقاب بر نیندازد این معنی بتحقیق نتوان دانست ٭ جسم را چون سایه دان
شخص را چون جان شمر • سایه با بی شخص هرگز کی بودستی بدید • وتا موجودی نبود ملکوتی جسم را خود وجود

مستقر

متصور نشود واین از اسرار بزرگ است وقل علی وجه الارض من یحیط بهم وهمچنین ارواح ناریه که ایشانرا جن
وشیاطین خوانند از جنس ملکوت اسفل اند وبعضی از ایشانرا بر نوع انسان مسلط کرده اند وابلیس سید
ورئیس ایشانست ودانستن سر تسلیط ایشان بر جنس انس از شعب سر قدر است وبعضی از ایشان قابل
تکلیفند ومخاطب بوحی کما نطقت به الشریعة الحقة وعلی الجملة پیش ایمه طریق وسادات تحقیق در حقیقت
وماهیت ایشان اختلاف بسیار است وهر یکی از مقام خود چیزی داده اند وشرح آن دراز است ودرین مختصر
نگنجد اللهم ارنا الاشیاء کما هی وسددنا واشغلنا بک عمن سواک فصــــل وبعد از تنزل بمرتبه ارواح
تنزل است بمرتبه مثال که واسطه است میان عالم ارواح وعالم اجسام وجماعتی از علماء حکمت آنرا عالم مثال
خوانند وبلسان شرع برزخ گویند وآنرا پیش محققان تفصیلی است بعضی از آن آنست که قوای دماغی در ادراک
آن شرط است وآنرا خیال متصل میخوانند ومنامات وعجایبی که درین عالم است وبعضی که قوای دماغی
در ادراک آن شرط نیست وآنرا خیال منفصل میخوانند وتجسد ارواح وتروح اجساد وتشخص اخلاق واعمال
وظهور معانی بصور مناسب ومشاهده ذوات مجردات در صور اشباح جسمانی همه درین عالم است ومصطفی
صلی الله علیه وسلم جبرئیل را علیه السلام بر صورت دحیه کلبی درین عالم دیدی وارواح گذشتگان
از انبیا واولیا که مشایخ در صور اشباح مشاهده میکنند درین عالم است وخضر را علیه السلام درین عالم
می بینند وصوری که در آیینها وچیزهای صافی مینماید هم از صور این عالم است وهر موجودی را کاینا ما کان صورتی
درین عالم مناسب این عالم هست وحکم او شامل است جمله مراتب وافلاک وغیرها را والنفوس الانسانیة
الکاملة ایضا یتشکلون فی هذا العالم باشکال غیر اشکالهم المحسوسة وهم فی دار الدنیا ویظهرون بها علی من
یریدون الظهور علیه لقوة انسلاخهم من ابدانهم وبعد انتقالهم الی الآخرة ایضا لازدیاد تلک القوة بارتفاع
المانع البدنی وهولاء هم المسمون بالبدلاء وصــــل اعلم انه لما کان عالم الارواح متقدما بالوجود
والمرتبة علی عالم الاجسام وکان الامداد الربانی الواصل الی الاجسام موقوفا علی توسط الارواح بینها وبین
الحق سبحانه وتدبیرها اعنی تدبیر الاجسام مفوض الی الارواح وتعذر الارتباط بین الارواح والاجسام
للمباینة الذاتیة الثابتة بین المرکب والبسیط فان الاجسام کلها مرکبة والارواح بسیطة فلا مناسبة بینهما
فلا ارتباط وما لم یکن ارتباط لا یحصل تاثیر ولا تاثر ولا امداد ولا استمداد فلذلک خلق الله سبحانه عالم المثال
برزخا جامعا بین عالم الارواح وعالم الاجسام لیصح ارتباط احد العالمین بالآخر فیتأتی حصول التاثر
والتاثیر ووصول الامداد والتدبیر فبعالم المثال وخاصیته یتجسد الارواح فی مظاهرها المثالیة المشار الیها
بقوله تعالی فتمثل لها بشرا سویا والی عالم المثال یعرج المتروحنون فی معارجهم الروحانیة الحاصلة بالانسلاخ
من مدة الصور الطبیعیة العنصریة واکتساء ارواحهم المظاهر الروحانیة وهکذا هو شان روح الانسان
مع جسمه الطبیعی العنصری الذی یدبره ویشتمل علیه علما وعملا فانه لما کانت المباینة المشار الیها ثابتة

بحیث لا یعرف احدا فقد وذلک معنی البدل لا غیر وهم علی قلب ابراهیم علیه السلام کذا فی کتاب اصطلاحات الصوفیة لکنه یخالف کلام الشیخ رضی الله عنه من وجهین احدهما فی تسمیة
هولاء السبعة بالبدلاء وثانیهما فی الحکم علیهم بانهم علی قلب ابرهیم قال رضی الله عنه فی الفتوحات المکیة ومنهم رضی الله عنهم الابدال وهم سبعة لا یزیدون ولا ینقصون یحفظ الله بهم الاقالیم السبعة
لکل بدل اقلیم فیه ولایته الواحد منهم علی قدم الخلیل علیه السلام وله الاقلیم الاول واسوتهم علی الترتیب الی صاحب الاقلیم السابع والثانی علی قدم الکلیم علیه السلام والثالث علی قدم هرون والرابع
علی قدم ادریس والخامس علی قدم یوسف والسادس علی قدم عیسی والسابع علی قدم آدم علی الکل السلام وسموا هولاء ابدالا لکونهم اذا فارقوا موضعا ویریدون ان یخلفوا بدلا منهم فی ذلک
الموضع لامر یرونه فیه مصلحة وقربة یترکون به شخصا علی صورته لا یشک احد ممن ادرک رؤیة ذلک الشخص انه عین ذلک الرجل ولیس هو بل هو شخص روحانی یترکه بدله بالقصد علی علم منه وکل من له هذه
القوة فهو البدل ومن تم الله عنه بدلا فی موضع ما ولا علم له بذلک فلیس من الابدال المذکورین وقال ایضا رضی الله عنه ومنهم رضی الله عنهم اثنا عشر نفسا وهم البدلاء ما هم الابدال وهم فی کل زمان
لا یزیدون ولا ینقصون سموا بدلاء لان الواحد منهم لو لم یوجد الباقون ناب منابهم وقام بما یقوم به جمیعهم فکل واحد منهم فی عین الجمیع وما علی الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد ویلبس علی الناس امرهم
مع الابدال من جهة الاسم

بين روحه وبدنه وتعذر الارتباط الذى يتوقف عليه التدبير ووصول المدد اليه خلق الله بينهما النفس الحيوانية برزخا بين الروح المفارق والبدن فنفس الحيوانية من حيث انها قوة معقولة بسيطة تناسب الروح المفارق ومن حيث انها مشتملة بالذات على قوى مختلفة متكثرة منبثة فى اقطار البدن متفرقة بتفرقات مختلفة متكثرة ومحمولة ايضا فى البخار الضبابى الذى فى التجويف الايسر من القلب الصنوبرى تناسب المزاج المركب من العناصر فحصل الارتباط والتاثر والتأثير وتأتى وصول المدد والتدبير **وصل** ثم اعلم ان العالم المثالى هو عالم روحانى من جوهر نورانى شبيه بالجوهر الجسمانى فى كونه محسوسا مقداريا وبالجوهر المجرد العقلى فى كونه نورانيا وليس بجسم مركب مادى ولا جوهر مجرد عقلى لانه برزخ وحد فاصل بينهما وكل ما هو برزخ بين الشيئين لابد وان يكون غيرهما بل له جهتان يشبه بكل منهما ما يناسب عالمه اللهم الا ان يقال انه جسم نورى فى غاية ما يمكن من اللطافة فيكون حدا فاصلا بين الجواهر المجردة اللطيفة وبين الجواهر الجسمانية المادية الكثيفة وان كان بعض من هذه الاجسام ايضا الطف من البعض كالسماوات بالنسبة الى غيرها فليس بعالم عرضى كما زعم بعضهم لزعمه ان الصور المثالية منفكة عن حقايقها كما زعم فى الصور العقلية والحق ان الحقايق الجوهرية موجودة فى كل من العوالم الروحانية والعقلية والخيالية ولها صور بحسب عوالمها واذا تحققت وجدت القوة الخيالية التى للنفس الكلية المحيطة بجميع ما احاط به غيرها من القوى الخياليات محل ذلك العالم ومظهره وانما سمى بالعالم المثالى لكونه مشتملا على صور ما فى العالم الجسمانى ولكونه اول مثال صورى لما فى الحضرة العلمية الالهية من صور الاعيان والحقايق ويسمى ايضا بالخيال المنفصل لكونه شبيها بالخيال المتصل فليس معنى من المعانى الممكنة ولا روح من الارواح الا له صورة مثالية مطابقة لكمالاته والمثالات المقيدة التى هى الخيالات متصلة بهذا العالم مستنيرة منه كالكوى والشبابيك التى يدخل منها الضوء فى البيت ولكل من الموجودات التى فى عالم الملك مثال مقيد كالخيال فى العالم الانسانى سواء كان فلكا او كوكبا او عنصرا او معدنا او نباتا او حيوانا غاية ما فى الباب انه فى الجمادات غير ظاهر كظهوره فى الحيوانات قال تعالى وان من شئ الا يسبح بحمده ولكن لا تفقهون تسبيحهم وقد جاء فى الخبر الصحيح ما يؤيد ذلك من مشاهدة الحيوانات امورا لا يشاهدها من بنى آدم الا ارباب الكشف الكرمن ان تحصى وذلك الشهود يمكن ان يكون فى عالم المثال المطلق ويمكن ان يكون فى المثال المقيد والله تعالى اعلم **وصل** وعليك ان تعلم ان البرزخ الذى يكون الارواح فيه بعد المفارقة من النشأة الدنياوية هو غير البرزخ الذى بين الارواح المجردة والاجسام لان مراتب تنزلات الوجود ومعارجه دورية والمرتبة التى قبل النشأة الدنياوية هى من مراتب التنزلات ولها الاولية والتى بعدها من مراتب المعارج ولها الآخرية وايضا الصور التى فى البرزخ الاخير انما هى صور الاعمال ونتيجة الافعال السابقة فى النشأة الدنياوية بخلاف صور البرزخ الاول فلا يكون كل منهما عين الآخر لكنهما يشتركان فى كونهما عالما روحانيا وجوهرا نورانيا غير مادى مشتملا على مثال صور العالم وقد صرح الشيخ رضى الله عنه فى الفتوحات بان هذا البرزخ غير الاول وسمى الاول بالغيب الامكانى

والثانى بالغيب المحالى لامكان ظهور ما فى الاول فى الشهادة وامتناع رجوع ما فى الثانى اليها الا فى الآخرة وقليل من يكاشفه بخلاف الاول لذلك يشاهد كثيرمنا البرزخ الاول فيعلم ما يقع فى العالم من الحوادث ولا يقدر على مكاشفة احوال الموتى والله هو العليم الخبير **فصل** وبعد از تنزل مرتبه مثال تنزل است بمرتبه اجسام وآن برد وقسم است علويات وسفليات اما علويات جون عرش وكرسى وسموات سبع وثوابت وسيارات وباتفاق اهل كشف عرش وكرسى را طبيعى كويند نه عنصرى واصلا قابل كون وفساد وفنا وزوال نيستند هم سطح كرسى زمين بهشتاست وعرش سقف بهشت جنانكه مصرح حديث نبوى صحيح ودلالت نص قرآن عزيز بآن ناطق است وديكر سماوات قابل فساد وخرق والتيام اند واما سفليات جون بسايط عنصريات وآثار علوى مانند رعد وبرق وابر وباران ومركبات جون معادن ونبات وحيوان وبدن انسان كه اشرف عالم عناصر است وعموم وخصوص در ادراك اكثر اين اجسام مشترك اند واما حقايق ملكوت جز خواص را بر ان اطلاع نبود وهمچنين عوالم ديكر كه توابع عالم اجسام اند جون حركت وسكون وثقل وخفت ولطافت وكثافت والوان واضوا واصوات وروايح وانواع واصناف آن وهم ازين قبيل عوالم ديكرست كه تابع عالم ارواح است **وصل** ظهور الوجود فى عالم الارواح اتم من ظهوره فى عالم المعانى ثم عالم المثال ثم عالم الاجسام وفى هذا العالم تم ظهور الوجود ولعلهم ارادوا بتمامية ظهور الوجود والكلية فى المرتبة الاخيرة ان ما يكون مدركا على سبيل الاجمال ومعقولا على سبيل التفصيل ومخيلة او موهوما ومحسوسا بالحواس الظاهرة فان خواص الوجود وآثاره يكون فيه اكثر والكل ما لا يكون مدركا بجميع هذه الوجوه على ان من البين ان الانية المدركة المتعرفة فى المرتبة الاخيرة مدركة بجميع هذه الادراكات بخلاف الانية المدركة المتعرفة فى المراتب الباقية التى هى فوق هذه المرتبة والانسان المستكمل لا يكون كاملا الا بان يحصل له ملكات هذه الادراكات فى مراتبها ولا يكون الادراك الحسى وما يلزمه من التنود الحاصلة له مانعا لساير الضروب الباقية **فصل** لما كانت الهوية الواحدة بالوحدة الحقيقية احكام الوحدة فيها غالبة على احكام الكثرة بل كانت احكام الكثرة متحيرة بمقتضى القهر الاحدى فى مقام الجمع المعنوى ثم ظهرت فى مظاهر متفرقة غير جامعة من مظاهر هذه العوالم العينية على سبيل التفصيل والتفريق بحيث غلبة الكثرة فى احكامها على احكام الوحدة وخفى هناك امر الوحدة بحسب اقتضاء التفريق الفعلى والتفصيل العينى اراد ان يظهر ذاته فى مظهر كامل يتضمن ساير المظاهر النورية والمجالى الظلية ويشتمل على جميع الحقايق السرية والجهرية ويحتوى على جملة الدقايق البطنية والظهرية فان تلك الهوية الواجبة لذاتها انما تدرك ذاتها فى ذاتها لذاتها ادراكا غير زايد على ذاتها ولا متميز عنها لا فى التعقل ولا فى الواقع وهكذا تدرك صفاتها واسماءها نسبا ذاتية غيبية غير ظاهرة الآثار ولا متميزة الاعيان بعضها من بعض ثم انها لما ظهرت بحسب الارادة المخصصة والاستعدادات المختلفة والوسايط المتعددة منفصلة فى المظاهر المتفرقة من مظاهر هذه العوالم المذكورة لم تدرك ذاتها وحقيقتها من حيث هى جامعة لجميع الكمالات العينية وساير الصفات والاسماء الالهية فان ظهورها فى كل مظهر

ومجلى معين انما يكون بحسب تلك المظهر لا غير الا ترى ان ظهور الحق سبحانه فى العالم الروحانى ليس كظهوره
فى العالم الجسمانى فانه فى الاول بسيط فعلى نورانى و فى الثانى ظلمانى انفعالى تركيبى فانبعث ابتعاثا اراديا الى المظهر
الكلى والكون الجامع الحاصر للامر الالهى وهو الانسان الكامل فانه الجامع بين مظهرية الذات المطلقة وبين
مظهرية الاسماء والصفات والافعال بما فى نشأته الكلية من الجمعية والاعتدال وبما فى مظهريته من السعة والكمال وهو
الجامع ايضا بين الحقايق الوجوبية ونسب الاسماء الالهية وبين الحقايق الامكانية والصفات الخلقية وهو جامع
بين مرتبتى الجمع والتفصيل محيط بجميع ما فى سلسلة الوجود ليظهر فيه بحسبه وتذكر انما حسب ما ذكرنا من الحيثية
الشريفة الجامعة والجهة الكاملة **وصل** الحقيقة الانسانية الكمالية حاصرة لجميع المظاهر فى كل المراتب
فان المرتبة الاولى اعنى التعين الاول يوجد فيها العلم بالذات وبساير الصفات والتعينات والماهيات علما
اجماليا غير تفصيلى و فى المرتبة الثانية اعنى التعين الثانى يوجد فيها العلم بالجميع علما تفصيليا و فى ساير المراتب
اعنى المرتبة الروحانية والمثالية والحسية توجد تلك المعانى وجودا عينيا تفصيليا و فى المرتبة الانسانية
الكمالية يوجد جميع ما فى هذه المراتب لاشتمالها عليها مع اشتمالها على معنى الاحدية الجمعية الحقيقية الكمالية
التى لا يتصور الزيادة عليها من جهة التمام والكمال فظهر ان الصورة الكاملة الالهية الظاهرة بحسب جميع
هذه المظاهر لا يمكن ظهورها من حيث هى كذلك الا فى هذا المظهر وبهذا يندفع ما يقال لما كان حقيقة الحق
وصورته الحقيقية هى الوجود المتعين بجميع التعينات وساير الصفات والاضافات صح ان يكون مظهرها
مجموع اجزاء العالم الكبير الواحد بالموضوع وبالهيئة الصورية الاجتماعية المتألفة مثل مجموع الانسان
المتألف من النفس المجردة والقوى الجسمانية والبدن المادى **وصل** آدمى مركب است از جميع عوالم واكمل
موجودات است وبيش اهل بصيرت ميان او وميان حق عز سلطانه هيچ واسطه نيست ومقصود از همه
افعال اوست الا مقربان ملاء اعلى كه مستثنى اند ودر لولاك لما خلقت الافلاك در حق سيد المرسلين آمده است
صلوات الله عليه وعند ذوى البصاير والتحقيق مقرر است وتخصيص او بدين معانى از براى آنست كه
باتفاق اهل كشف وعظماء مشايخ او اكمل اولين وآخرين است واكر نه مطلق اهل معرفت محبوب اند جناب
از لند كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف يعنى ودان كه ما چندين عجايب براى يك دل بينا نهاديم
فرستاديم آدم را بصحرا حال خويش بصحرا نهاديم **وصل** مرتبه انسان كامل عبارتست از جمع جميع
مراتب الهية وكونية از عقول ونفوس كليه وجزويه ومراتب طبيعت تا آخر تنزلات وجود واين مرتبه را مرتبه
عمائيه نيز كويند از براى مشابهت اين مرتبه بمرتبه الهيت وفرق ميان اين دو مرتبه بربوبيت ومربوبيت است
ولهذا سزاوار خلافت حق ومظهر ومظهر اسما وصفات جناب مطلق اوست تو بتيت وراى دوجهان فى
جمكلم قد وجود نجد اتى فالانسان الكامل هو خليفة الحق سبحانه وتعالى وهو الذى يظهر فيه الكل من حيث هو
كل وظهور الكل من حيث هو كل لا يكون الا فى الكل ولكن الكل له ثلث مراتب الاولى مرتبة جمع الجمع والاحدية

وهى الحقيقة

297

وهى الحقيقة الالهية الانسانية التى حذى آدم عليها والثانية صورة التفصيل الالهى الانسانى اعنى العالم بشرط وجود
الانسان الكامل فيه والثالثة صورة احدية جمع الجمع الانسانى الكمالى فظهور الكل فى مرتبة جمع الجمع الاحدى
احدى لا تفصيل فيه ولم تتم الاجمال وظهور الكل فى المرتبة التفصيلية فرقانى والكل ظاهر فيها بالكل فى الكل
لا فى كل واحد وظهور الكل فى مرتبة صورة احدية جمع الجمع الانسانى ظهور كل جامع بالقوة دفعة وبالفعل فى كل
زمان بالتدريج كما قال المترجم • جمعت فى فؤاده همم • ملأ فؤاد الزمان احداها • فان اتى دهره باز منة
اوسع من ذا الزمان ابداها **وصل** تعين اول مرتبه جمع واجمال است واين جمع واجمال را تفرقه وتفصيلى
نيست كه او را تعين ثانى خوانند واين تفرقه وتفصيل را جمع واجمالى است كه او را قلم اعلى خوانند واين جمع
واجمال را تفرقه وتفصيلى است كه او را لوح المحفوظ خوانند بما اشتمل عليه من الارواح والملائكة واين تفرقه
وتفصيل را جمع واجمالى است وآن عين هبائى است واين جمع واجمال را تفرقه وتفصيلى است كه عبارتست از عرش
وكرسى وجميع صور مثاليه است واين تفرقه وتفصيل را جمع واجمالى است كه او را عنصر اعظم خوانند وتفرقه و
تفصيل او اركان اربعه وسماوات سبعه ومولدات ثلثه است واين تفرقه وتفصيل را جمعى حقيقى واجمالى
غائى است كه آن صورت آدم است عليه السلام وتفرقه وتفصيل او من حيث كليات ما كان معناه وصورته
جامعا لها انما كان حقايق الخلفاء والكمل وصورة جمعية الجميع واحدية جمع تفرقتهم الكلية وجملة تفصيلهم
الحقيقى تابعهم ومتبوعهم انما كانت الصورة المحمدية الكلية ومعناه وحقيقته الاجمعية وتفرقه وتفصيل اين
احديه جمعيه حقايق كمل وخلفا واقطاب وابدال است ومن كان تحت حيطة كل واحد منهم من هذه الامة
المحمدية **فصل** از تقرير اين معانى وتمهيد اين مبانى وبيان مراتب وحضرات وشرح درجات بعضى از اسما
وصفات وذكر تنزلات وجود تا آخر انواع عالم شهود چون آفتاب روشن مى كردد كه اين مختلفات جمله از يك
دين جمله جلوها از آن يكى چون است • حضرت مولوى فرمايد قدس الله تعالى سره • كاروان غيب مى آيد بعين
ليك از اين زشتان نهان آيد همى • نغز رويان سوى زشتان كى روند • بلبل اندر كلستان آيد همى
بهلوى نركس برويد ياسمين • كل بخندد خوش دهان آيد همى • اين همه رمز است مقصود اين بود • كان جهان در اين جهان
همچو روغن در ميان جان شير • لا مكان اندر مكان آيد همى • همچو عقل اندر ميان خون وپوست • بى نشان اندر نشان آيد همى
وصل از غيب مطلق تا آخرين مرتبه مظاهر حق يك وجود است كه بحسب اختلاف تجليات وتعينات مسمى
بمراتب وحضرات كشته است واين تعينات اعتبارات محض واضافات صرف است چنانكه يك واحد را
ربع اربعه وثلث ثلثه ونصف اثنين كويند اين نسب واضافات قادح در واحديت او نيست همچنين اطلاق
اسماء مراتب وحضرات باعتبار تجليات وتعينات بر ذات رفيع الدرجات مانع احديت او نيست •
جز يكى نيست نقد اين عالم • باز بين وبعالمش مفروش • كر اين باغ را تو يى غنچه • سر اين كنج را تو يى سر پوش •
پرده بردار تا نه بينى خويش • دست با دوست كرده در آغوش • آن شناسد حديث اين دل كه • كر از اين باده كرد مدهوش

موجب مباعدت ودوری سالک بغیر از ین نسب هی واحکام امتیازی که حقیقت خود را بدان محجوب گردانید
ومدارک خویش را بدان مختفی ساخته امری دیگر نیست ۞ لو صحّ قدّاً ان لیلی تبرقعت ۞ وان لنا فی البین بالبین ما یمنع اللثما
فلاحت فلا والله ما ثمّ مانع ۞ سوی ان عینی کان عن حسنها اعمی ۞ معشوقه عیان بود نمی دانستم ۞ با ما بمیان بود نمی دانستم
گفتم بطلب مگر بجایی برسیم ۞ خود تفرقه آن بود نمی دانستم ۞ وصل لیس حال ما یطلق علیه السوی والغیر الّا کحال
الامواج علی البحر الزخّار فانّ الموج لا شکّ انّه غیر الماء عند العقل من حیث انّه عرض قایم بالماء وامّا من حیث
الوجود فلیس شیء غیر الماء فمن وقف عند الامواج التی هی وجودات الحوادث وصورها وغفل عن البحر الزخّار
الذی یتموّج یظهر من غیبه الی الشهادة ومن باطنه الی ظاهره هذه الامواج یقول بالامتیاز بینهما ویثبت الغیر
والسوی ومن نظر علی البحر وعرف انّها امواجه والامواج لا تحقّق لها بانفسها قائل بانّها اعدام ظهرت
بالوجود فلیس عنده الّا الحقّ سبحانه وما سواه عدم یخیّل انّه موجود متحقّق فوجوده خیال محض والمتحقّق هو الحقّ
لا غیر ولذلک قال الجنید قدّس سرّه الآن کما کان عند سماعه حدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم کان الله ولم یکن
معه شیء ولله درّ الشیخ مؤیّد الدین الجندی حیث قال شعر البحر بحر علی ما کان فی قدم ۞ انّ الحوادث امواج وانهار
لا یحجبنّک اشکال تشاکلها ۞ عمّن تشکّل فیها فهی استار ۞ موجهای که بحر هستی راست ۞ جمله را آب را حباب بود
گرچه آب و حباب باشد دو ۞ در حقیقت حباب آب بود ۞ بر از ین روی هستی اشیا ۞ راست چون هستی سراب بود
وصل الوجود العارض للممکنات المخلوقة لیس بمغایر للوجود الحقّ الباطن المجرّد عن الاعیان والمظاهر
الّا بنسب واعتبارات کالظهور والتعیّن والتعدّد الحاصل بالاقتران وقبول حکم الاشتراک ونحو ذلک من النعوت
التی تلحقه بواسطة التعلّق بالمظاهر فللوجود اعتباران احدهما من حیث کونه وجوداً فحسب وهو الحقّ فانّه
من هذا الوجه لا کثرة فیه ولا ترکیب ولا صفة ولا نعت ولا اسم ولا رسم ولا نسبة ولا حکم بل وجود بحت والاعتبار
الآخر من حیث اقترانه بالممکنات وشروق نوره علی اعیان الموجودات وهو سبحانه اذا اعتبر تعیّن وجوده
مقیّداً بالصفات اللازمة لکلّ متعیّن من الاعیان الممکنة فان ذلک التعیّن والتشخّص یسمّی خلقاً وسوی
وینضاف الیه سبحانه اذ ذاک کلّ وصف ویسمّی بکلّ اسم ویقبل کلّ حکم ویتقیّد بکلّ رسم ویدرک بکلّ مشعر من بصر
وسمع وعقل وفهم شعر لحبیب قد یسمّی باسم کلّ من تسمّی ۞ فانا عن ذاک اکنی فی صریح او معمّی ۞
لست اعنی برباب وبهند وبسلمی ۞ غیره فاعتبروه فهو الاسم والمسمّی ۞ وذلک لسریانه فی کلّ شیء بنوره
الذاتی المقدّس عن التجزّی والانقسام والحلول فی الارواح والاجسام ولکن کلّ ذلک متی اختار کیف شاء وهو
فی کلّ وقت وحال قابل للوصفین الحکمین المذکورین المتضادّین بذاته لا بامر زاید علیه اذا شاء ظهر فی کلّ
صورة وان لم یشأ لا ینضاف الیه صورة لا یقدح تعیّنه وتشخّصه بالصور واتّصافه بصفاتها فی کمال وجوده
وعزّته وقدسه ولا ینافی ظهوره فی الاشیاء واظهاره تعیّنه وتقیّده بها وباحکامها من حیث هی علوّه
واطلاقه عن کلّ القیود وغناه بذاته عن جمیع ما وصف بالوجود بل هو سبحانه الجامع بین ما تماثل من الحقایق

ویخالف

298

ویخالف من وجه فیأتلف وبین ما تنافر وتباین فیختلف وصل حقیقة الحروف الف متشکّلة باشکال
مختلفة فی اللفظ والخطّ فهی آیة مبصرة لمن تبصّر دالّة بالمماثلة علی الوجود المطلق الذی هو اصل الموجودات
المقیّدة لا قید فیه ولا ظهور له الّا فی ضمن وجود مقیّد وحقیقة المقیّد هو المطلق مع قید فحقیقة جمیع اجزاء الوجود
وجود واحد ظاهر بسبب تعیّناته محتجب بها کظهور الالف بالحروف واحتجابها باشکالها فمن کاشفه الله
بحقیقة الوجود المطلق اغناه عن تعلّم حقایق وجود الاشیاء کمن اغناه عن تعلّم حقایق الحروف بعد ما ابان
حقیقة الالف وللشیخ عزّ الملّة والدین محمود الکاشی شارح القصیدة الفارضیّة رحمه الله فی هذا المعنی رباعیّ
دل گفت مرا علم لدنی هوس است ۞ تعلیم کن گرت بدین دست رس است ۞ گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ ۞ در خانه اگر کس است یک حرف بس است
وکما انّ فی الحروف سرّ التوحید واحتجاب الوحدة بالکثرة فکذلک فی الاعداد لانّ العدد هو الواحد المحتجب بلباس
العدد الا تری انّ العدد ملتئم من مادّة هی الواحد وصورة هی الوحدة الماکون مادّته من الوحدان فلا ریب فی
انّ ما وحدة صورته فلانّ کلّ عدد واحد من جنسه کالاثنین والثلثة والاربعة کلّ منها فرد من افراد العدد فالکلّ
واحد محتجب بلباس العدد عن نظر القاصرین کیلا یحظی برؤیته الّا نظر ارباب البصیرة النافذ عن سجاف
الحکمة وللشیخ المذکور ایضاً شعر کثرت چو نیک در نگری عین وحدتست ۞ ما را شکی نماند درین گر ترا شکیست
در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری ۞ گر صورتش بسی دگر ماده یکیست وصل کلّ ما الحقّ بالجهات
وکان فی قوّته ان یظهر فی الاعیان فظهر بنفسه او توقّف ظهوره علی شرط او شروط عارضة وخارجة عنه ثمّ اقتضی
ذلک الظهور واستلزم انضیاف وصف او اوصاف الیه لیس شیء منها یقتضیه لذاته فانّه لا ینبغی ان ینفی
عنه تلک الاوصاف مطلقاً وینزّه عنها ویستبعد فی حقّه ویستنکر ولا ان تثبت له ایضاً مطلقاً ویسترسل
فی اضافتها الیه بل هی ثابتة له بشرط او شروط منتفیة عنه ایضاً کذلک وهی له فی الحالتین وعلی کلا التقدیرین
اوصاف کمال لا نقص لفضیلة الکمال المستوعب والحیطة والسعة التامّة مع فرط النزاهة والبساطة ولا یناسب
غیره ممّا یوصف بتلک الاوصاف علیه لا فی ذمّ نسبتها ان اقتضاه بعض تلک الاوصاف التی یطلق علیها لسان
الذمّ او کلّها ولا فی محمدة فانّ نسبة تلک الاوصاف واضافتها الی الذات شأنها ما ذکرنا تخالف نسبتها الی المغایر
من الذوات والشروط اللازمة لتلک الاضافة فیتعذّر وجدانها فی المقیس علیه وهذا الامر شایع فی کلّ ما لا یتحیّز
سواء کان تحقّقه بنفسه کالحقّ سبحانه وتعالی او بغیره کالارواح الملکیّة وهذه قاعدة من عرفها او کشف له
عن سرّها عرف سرّ الآیات والاخبار التی توهم التشبیه عند اهل العقول الضعیفة واطّلع علی المراد منها فسلم
من ورطتی التأویل والتشبیه وعاین الامر کما ذکر مع کمال التنزیه وصل نور وجود حقّ سبحانه
وتعالی ولله المثل الاعلی بمثابه نور محسوس است وحقایق واعیان ثابته بمنزله زجاجات متنوّعه متلوّنه
وتنوّعات ظهور حقّ سبحانه در آن حقایق واعیان چون الوان مختلفه چنانکه نماینده الوان نور بحسب
الوان زجاج است که حجاب اوست و فی نفس الامر او را لونی نیست تا اگر زجاج صافی است وسفید نور

ذوی صافی وسفید نماید واگر زجاج کدر است وملوّن نور در وی کدر وملوّن نماید مع ان النور فی حد ذاته واحد
بسیط محیط لیس له لون ولا شکل همچنین نور وجود حق را سبحانه وتعالی با هر یک از حقایق واعیان ظهوریست
اگر آن حقیقت وعین قریبست ببساطت ونوریت وصفا چون اعیان عقول ونفوس مجرده نور وجود در آن
مظهر در غایت صفا ونوریت وبساطت نماید واگر بعیدست چون اعیان جسمانیات نور وجود در آن کثیف نماید
با آنکه فی نفسه نه کثیفست ونه لطیف بل او ست تعالی وتقدس که واحد حقیقی است منزه از صورت وصفت ولون
وشکل در حضرت احدیت وهم اوست که در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما وصفات وبتجلی اسمائی
وصفاتی وافعالی خود را بر خود جلوه داده وهذا بعینه کما انک لو قلت ان النور اخضر لخضرة الزجاج صدقت و
شاهدک الحس وان قلت لیس باخضر ولا ذی لون لما اعطاه لک الدلیل صدقت وشاهدک النظر العقلی الصحیح
اعیان همه شیشهای گوناگون بود ‧ کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود ‧ هر شیشه که بود سرخ یا زرد وکبود ‧ خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود

وصل المسماة موجودات تعینات شؤنه سبحانه وهو ذو الشؤن لحقایق الاسماء والاعیان عین شؤنه التی
لم تتمیز عنه الا بمجرد تعینها منه من حیث هو غیر متعین والوجود المنسوب الیها عبارة عن تلبس شؤنه بوجوده وتعددها
واختلافها عبارة عن خصوصیاتها المستجنة فی غیب هویته ولا موجب لتلک الخصوصیات لانها غیر مجعولة ولا یظهر
تعددها الا بتنوعات ظهوره لان تنوعات ظهور ذاته فی کل منها هو المظهر لاعیانها لیعرف البعض منها من حیث
تمیزه البعض من ای وجه یتحد فلا یغایره ومن ایة یتمیز فیسمی غیرا وسوی وان شئت نقل کان ذلک لیشهد هو
خصوصیات ذاته فی کل شان من شؤنه ومثال هذا التقلب فی الشؤن ولله المثل الاعلی تقلب الواحد فی مراتب الاعداد
لاظهار اعیانها ولاظهارها بعینه من حیثها فاوجد الواحد العدد وفصل العدد الواحد بمعنی ان ظهوره فی کل مرتبة
مما نسمیه فی حق الحق شانا کما اخبر سبحانه عن نفسه یخالف ظهوره فی المرتبة الاخری ویتبع کل ظهور من حیثیة کل شان
من الاسماء والاوصاف والاحوال والاحکام بمقدار سعة ذلک الشان وتقدمه علی غیره من الشؤن فکل ما یُری
ویدرک بای نوع کان من انواع الادراک فهو حق ظاهر بحسب شان من شؤنه القاضیة بتنوعه وتعدده ظاهرا من حیث
المدارک التی هی احکام تلک الشؤن مع کمال احدیته فی نفسه اعنی الاحدیة التی هی منبع لکل وحدة وکثرة وبساطة وترکیب
وظهور وبطون ولواحد منهم قدس الله اسرارهم ~ در باغ اگر چه لاله خود رو بود ‧ سرو وسمن ونسترن خوش بو بود
در بحر اگر چه موج تو بر تو بود ‧ چون نیک ببینیم آن همه خود او بود

وصل اعلم ان الوجود کما انه من حیث حقیقته واحد
غیر منقسم فکذلک من حیث صورته هو واحد مصمت والفواصل کالامر الفاصل بین الظل والشمس وکالفواصل التی بین
الاجسام الشخصیة من لطف وکثافة ولین وصلابة ونحو ذلک المعددة لهذه الصورة العامة الوجودیة المشار الیها
المشهودة لکل معانٍ مجردة یظهر اثرها لا عینها والظاهر العین لیس الا صورة واحدة وظلمة واحدة لا یحکم علیها
بالانقسام الا من حیث احکام هذه المعانی المحدثة للتمییز والمظهرة للتعدد فی الامر الواحد الغیر المنقسم فی ذاته انقسام
تجزیة وتبعیض فالوجود رق واحد منشور والفواصل برازخ معقولة ذات احکام معقولة مشهودة بعینها وهذه

کالامر الفاصل بین الظل والشمس وکالفواصل التی بین الاجسام الشخصیة من لطف وکثافة ولین وصلابة ونحو ذلک

الفواصل

29[illegible]

الفواصل البرزخیة هی الشؤن الالهیة وهی علی قسمین تابع ومتبوع والمتبوع علی قسمین متبوع تامة الحیطة وغیر تامة
فالتابعة اعیان العالم والمتبوعة التی لیست تامة الاحاطة هی اجناس العالم واصوله وارکانه وان شئت سمها الاسماء
التالیة التفصیلیة وانت صادق والمتبوعة التامة الحیطة والحکم اسماء الحق وصفاته وفی التحقیق الاوضح فالجمیع شؤنه
واسماء شؤنه واسماؤه من حیث هو ذو شان او ذو شؤن فتسمیته واحدا هو باعتبار معقولیة تعینه الاول بالحال الوجودی
بالنسبة الیه اذ ذاک لا بالنسبة الیه من حیث تعین ظهوره فی شان من شؤنه وبحسبه وتسمیته ذاتا هو باعتبار ظهوره
فی حال من احواله التی تستلزم تبعیة الاحوال الباقیة لها واحواله وان کانت کما قلنا بعضها تابعة وبعضها متبوعة
وحاکمة ومحکومة فان کلا منها من وجه له الکل بل هو عینه وتسمیته الله هو باعتبار تعینه فی شانه الحاکم فیه
علی شؤنه القابلة منه احکامه وآثاره وتسمیته الرحمن عبارة عن انبساط وجوده المطلق علی شؤنه الظاهرة
بظهوره فان الرحمة نفس الوجود والرحمن الحق من کونه وجودا منبسطا علی کل ما ظهر به ومن حیث کونه ایضا
باعتبار وجوده لکمال القبول الحاکم فی کل وقت بحسب کل مرتبة وحاکم علی کل حال وتسمیته رحیما هو من کونه مخصصا
ومخصصا لانه مختص بالرحمة العامة کل موجود فعم تخصیصه وظهوره سبحانه من حیث الحال المستلزمة الاشتراک فی
الاحکام المتصلة من بعضها بالبعض تبعیة ومتبوعیة وتاثیرا وتاثرا کما قلنا واجتماعا وافتراقا وتناسب
وتباین واتحاد واشتراک یسمی علما وهو من تلک الحیثیة وباعتبار کونه مدرکا نفسه وما انطوت علیه فی کل
حال وبحسبه یسمی نفسه عالما والسریان الذاتی الشرطی من حیث التنزه عن الغیبة والحجبة ودوام الادراک المتعدی
حکمه الی سایر الشؤن یسمی حیوة وهو الحی بهذا الاعتبار والمیل المتصل من بعض الشؤن بسر الارتباط بشؤن
اخر موجب حکم المناسبة الثابتة فی البین المرجحة تغلیب بعض الشؤن علی البعض واظهار التخصیص الثابت
فی الحالة المسماة علما لتقدم ظهور بعض الشؤن علی البعض یسمی ارادة وهو من حیثها یکون مریدا والحالة
التی من حیثها یظهر اثره فی احواله بترتیب یقتضیه التخصیص المذکور والنسب المتفرعة عن کل حال منها یسمی
قدرة وهو من حیثها یکون قادرا وانتظم امر الوجود وارتبط وزهق الباطل وسقط وها قد فتح لک باب
لا یلجه ولا یطرقه الا النذر من اهل العنایة الکبری فان کنت ممن یستحق مثل هذا الفتح وافتح بهذا المجمل مفصله
ولن یکلمک لله من کان لله کان الله له

فصل بر طالب خبیر پوشیده نماند که مجرد حفظ مقالات
ارباب توحید وتخیل معانی آن اکتفا کردن وآنرا مرتبه از مراتب کمال شمردن غایت خسران ونهایت حرمانست
علی الخصوص که در چون حکر باید خورد ‧ علم وادب وکتاب کی دارد سود ‧ نه هر که از مشاهدات صوفیه تعبیر کند صوفی مشاهد
باشد ونه هر که از معارف ارباب توحید دم زند عارف موحد گردد ~ این هر گفت وگوی توحیدست
راه وحدت بترک تجریدست ‧ نحن وحدت مجو سراب ‧ از سرابی بهرکه شد سیراب ‧ نحن وحدت انکه از عالی
زان چه خیزد بغیر بد نامی ‧ ورضوان الله علی الشیخ الربانی اوحد الدین الکرمانی حیث قال ~ اسرار حقیقت نشود
حل بسوال ‧ نه نیز بدر باختن حشمت ومال ‧ تا دیده ودل خون نکنی پنجه سال ‧ مرکز ندهند راهت از قال بحال

توحید حقای طاهر مخترعات
باشد بسخن یافتن از معتقدات
بودی وجود کن که از خود یابی
سری که نیابی ز نصوص ولمعات

پس بنا برین واجب آمد نقل کلمات قدسیهٔ ارباب مواجید در بیان مراتب توحید تا کاذب از صادق جدا
شود و مقلد از محقق ممتاز کردد و هرکس بواسطهٔ کفت وکوی این سخنان و پندار ادراک معانی آن خود کامل
کال نبرد وخود را از زمرهٔ ارباب توحید نشمرد وصــــل قال صاحب ترجمة العوارف قدس الله تعالی روحه
توحید را مراتب است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید الهی اما توحید ایمانی
آنست که بنده بتفرد وصف الهیت و توحد استحقاق معبودیت حق سبحانه بر مقتضای اشارت آیات واخبار
تصدیق کند بدل و اقرار دهد بزبان و این توحید نتیجهٔ تصدیق مخبر و اعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد
بود از ظاهر علم و متمسک بدان خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فایده دهد و متصوفه بحکم ضرورت
ایمان با عموم مؤمنان درین توحید مشارکند و بدیگر مراتب متفرد و مخصوص و اما توحید علمی مستفاد است
از باطن علم که آنرا علم یقین خوانند و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود
حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جمله ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات و افعال
او محو و ناچیز داند هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی را پرتو از نور صفت مطلق داند
چنانکه هرکجا علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آنرا اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر
الهی داند و علی هذا در جمیع صفات و افعال و این مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص متصوفه است
و مقدمهٔ آن با ساقهٔ توحید عام پیوسته و مشابه این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند
و نه توحید علمی بود بلکه توحیدی باشد رسمی ساقط از درجهٔ اعتبار و آن چنان باشد که شخصی از سر ذکا و فطنت
بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید و رسمی از صورت علم توحید در ضمیر او مرتسم کردد و از آنجا
در اثنای بحث و مناظره کاه کاه سخنی نغز کوید چنانکه از حال توحید هیچ اثر در و پیدا شده و توحید علمی اکرچه
در دو مرتبهٔ توحید حالی است ولیکن از توحید حالی مزجی بآن همراه بود و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون
وصف شراب این توحید است و از ین جهة صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود و بتاثیر مزج حالی بعضی از ظلمت
رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب را که روابط افعال
الهی اند در میان نه بیند اما در اکثر احوال و اوقات بسبب بقایاء ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود
و بدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد و اما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد کردد
و جملهٔ ظلمات رسوم وجود او الا اندک بقیتی در غلبهٔ اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور علم توحید
در نور حال او مستتر و مندرج کردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب فلما استبان الصبح ادرج ضوءه
باسفاره اضواء نور الکواکب • و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع کردد
که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود
و این دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطرهٔ وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق

ج

جمع شود و از ینجاست قول جنید قدس سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم و یندرج فیه العلوم و یکون الله کما لم یزل
و قول ابن عطا رحمه الله تعالی التوحید نسیان التوحید فی مشاهدة جلال الواحد حتی یکون قیامک بالواحد لا بالتوحید
و منشأ این توحید نور مشاهده است و منشأ توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثری از رسوم بشریت
منتفی شود بر مثال نور آفتاب که در غلبهٔ ظهور او بیشتر اجزاء ظلمت از روی زمین برخیزد و بتوحید علمی
بعضی از آن رسوم مرتفع کردد بر مثال نور ماهتاب که بظهور او بعضی از اجزاء ظلمت منتفی شود و اکثر همچنان باقی
ماند و سبب وجود بعضی از بقایاء رسوم در توحید حالی آنست تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد
ممکن بود و بدین جهة در حال حیوة حق توحید چنانک باید کزارده نشود و از ینجاست قول استاد ابو علی دقاق
رحمه الله التوحید غریم لا یقضی دینه و غریب لا یؤدی حقه و بدین توحید بیشتر از شرک خفی برخیزد و خواص
موحدان در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که بیکبارکی آثار و رسوم وجود در و متلاشی شود کاه کاه بلحه
بر مثال برق خاطف لامع کردد و فی الحال منطفی شود و بقایاء رسوم دیکرباره معاودت کنند و درین حال بکلی
بقایاء شرک خفی مرتفع کردد و وراء این مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیکر ممکن نیست و اما توحید الهی آنست
که حق سبحانه و تعالی در ازل الآزال بنفس خود نه بتوحید دیکری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت
منعوت و موصوف بود کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فرد است و الآن کما کان
و تا ابد آباد هم برین وصف بود کل شیء هالک الا وجهه نکفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او
امروز هالک است و حوالت مشاهدهٔ این حال بفردا در حق محجوبانست و الا ارباب بصایر و اصحاب
مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته باشند این وعده در حق ایشان عین نقدست انهم یرونه
بعیدا و نریه قریبا عزت فردانیت و قهر وحدانیت او خود غیر را در وجود مجال نداد و این است حق توحید
و این توحیدیست که از وصمت نقصان بری است و توحید ملایکه و آدمی بسبب نقصان وجود ناقص آمد
و شیخ ابو اسمعیل عبد الله انصاری قدس الله تعالی روحه درین معنی کفته است ✓ ما وحد الواحد من واحد
اذ کل من وحده جاحد • توحید من ینطق عن نعته • عاریة ابطلها الواحد • توحیده ایاه توحیده •
و نعت من ینعته لاحد • و فی شرح منازل السایرین للشیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله یعنی ما وحد
الحق تعالی حق توحیده احدا اذ کل من وحده اثبت فعله و رسمه بتوحید فقد جحده باثبات الغیر اذ لا توحید
الا بفناء الرسوم و الآثار کلها توحید من ینطق عن نعته عاریة اذ لا نعت فی الحضرة الاحدیة و لا نطق و لا رسم لشیء
و النطق و النعت یقتضیان الرسم و کل ما یشم منه رایحة الوجود فهو للحق عاریة عند الغیر یجب علیه ردها الی
مالکها حتی یصح التوحید و یبقی الحق واحدا احدا فلذلک ابطل الواحد الحقیقی تلک العاریة التی هی ذلک التوحید
مع بقاء رسم الغیر فانه باطل فی نفسه فی الحضرة الاحدیة توحیده ایاه توحیده ای توحید الحق ذاته بذاته
هو توحیده الحقیقی و نعت من ینعته لاحد ای وصف الذی یصفه سواه مشرک جایر عن طریق الحق

الکلام ان النعت کہذا البیت مصدر مضاف الی الفاعل
و المعنی ان نعته سبحانه عن نعته نعت الوحدانیة لا حد
ای مایل عن طریق التوحید الحقیقی لاقتضائه اثبات النعت
و الناعت و التوحید الحقیقی یاباه ذلک منه

مايليعنه لانه اثبت النعت ولارسم لشئ فى الحضرة الاحدية والالم تكن احدية • واكنون چون بمدد توفيق آلهى
وتاييد نامتناهى تقديم آنچ درين مقدمه واجب بود بوقوع پيوست وتصدير آنچ درين ديباجه مناسب
مى نمود بحصول انجاميد وقتست كه در مقصود شروع كنيم وبشرح موعود رجوع نماييم والتكلان على الملك المستعان
انه ولى الاجابة والاحسان • شيخ امام محقق وعالم راسخ مدقق مظهر حكم آلهى مُظهر اسرار نامتناهى محيى الملة
والدين ابو عبد الله محمد بن على بن العربى الطائى الحاتمى الاندلسى رضى الله عنه وارضاه وجعل اعلى الدرجات
مثواه بى فزايد • بسم الله الرحمن الرحيم فص حكمة الهية فى كلمة آدمية

فص الشئ خلاصته وزبدته وفص الخاتم مايزين به الخاتم ويكتب عليه اسم صاحبه وقال ابن السكيت
كل ملتقى عظمين فهو فص والحكمة هى العلم بحقائق الاشياء واوصافها واحكامها على ما هى عليه وبالاقوال
والافعال الارادية على وجه يقتضى سدادها والالهية اسم مرتبة جامعة لمراتب الاسماء والصفات كلها
پس فص حكمت آلهيه عبارت بود از خلاصه علوم ومعارفى كه متعلق باشد بمرتبه الوهيت يا خود عبارت
بود از محل نقاش آن علوم ومعارف كه دل انسان كامل است فان الفص كما انه قد انطوى على قوسى
حلقة الخاتم واشتمل على احدية جمعها وكما انه يختم بما ينطبع فيه من الصور ويعرب عن كليتها وكما انه تابع
لقالبه من الخاتم فى التربيع والتثليث والتدوير وغيرها ومستتبع لما يرد عليه كذلك قلب الانسان الكامل
له الانطواء على قوسى الوجوب والامكان والانطباق على احدية جمعها وله ان يعرب عما فيه من صور الحقائق
وينبئ عن احدية جمعها وكذلك له صورة تابعة لمزاج الشخص كما انه له ان يستتبع تجلى الحق ويصوره بصورته
على مانص عليه الشيخ رضى الله عنه فى الفص الشعيبى من فصوص الحكم وى شايد كه فص حكمت آلهيه عبارت
بود از احديت جمع آن علوم ومعارف مذكوره بناء على ان احدية جمع الاشياء زبدتها وخلاصتها اوعلى
ان الفص الذى هو ملتقى قوسى حلقة الخاتم او ملتقى كل عظمين بمنزلة احدية جمعها فالحاصل ان خلاصة
العلوم والمعارف المتعلقة بمرتبة الالوهية او المحل القابل لها او احدية جمعها متحقق فى كلمة آدمية
والمراد بالكلمة فى كل موضع من هذا الكتاب عين النبى المذكور فيه من حيث خصوصيته وحظه المتعين
له لامنة من الحق سبحانه وهى فى عرف التحقيق عبارة عن هيئة اجتماعية حرفية من حروف النفس الرحمانى
پس بدين تقدير همه موجودات كلمات الله باشند كما قال سبحانه قل لو كان البحر مدادا لكلمات ربى
الاية وموجودات را از ان سبب كلمات خوانند كه مشابهتى دارد بكلمات لفظيه انسانيه چه اعيان موجوده
عبارتست از تعينات واقعه در نفس رحمانى كه عبارت از انبساط وجود وامتداد اوست بسبب مرور او
بر مراتب چنانكه كلمات لفظيه عبارتست از تعينات واقعه در نفس انسانى بواسطه مرور او بر مخارج
وفى كلام بعضهم ان الحقائق العلمية ان كانت معتبرة لا باحوالها تسمى حروفا غيبية ومع احوالها كلمات
غيبية والحقائق الوجودية ان كانت معتبرة لا باحوالها تسمى حروفا وجودية ومع احوالها كلمات وجودية

301

وحكمت آلهيه ازان جهة تخصيص كرده شد بكلمه آدميه كه آدم عليه السلام چون مخلوق بود از براى خلافت ومرآت
جامع جميع مراتب عالم كه مظاهر اسماء آلهيه اند پس آينه مرتبه آلهيه آمد وقابل ظهور همه اسما شد وغير او را
استعداد اين مرتبه وقابليت چنين ظهور نه ودر حقيقت مظهر اسم الله اوست كما قيل
سبحان من اظهر ناسوته • سر سنا لاهوته الثاقب • ثم بدا فى خلقه ظاهرا • فى صورة الاكل والشارب
اعلم ان الاسماء الالهية الحسنى • التى كلياتها تسع وتسعون او الف وواحد واما جزوياتها فغير محصورة
لان الاسماء هى التعينات الالهية فى حقائق الممكنات وهى غير متناهية لعدم تناهى الممكنات تطلب و
يقتضى تلك الاسماء بذواتها وجود العالم روحا ومثالا وحسا ليكون مرائى لانوارها المكنونة ومجالى لاسرارها
المخزونة التى باعتبارها قال سبحانه كنت كنزا مخفيا الحديث وانما اسند ذلك الطلب والاقتضاء الى الاسماء
التى هى الذات متقيدة بالصفات لا الى الذات نفسها لان الذات من حيث اطلاقها لا ينضاف اليها حكم
ولا تتعين بوصف ولا رسم ليس نسبة الاقتضاء اليها اولى من نسبة اللا اقتضاء لان كل ذلك يقتضى بالتعين والتقيد
ولا شك ان تعقل كل تعين يقتضى بسبق اللا تعين عليه • ثم اعلم ان ثبوت الكمال للحق سبحانه من وجهين احدهما
كمال من حيث الذات وهو عبارة عن ثبوت وجودها منها لا من غيرها فهى غنية فى وجودها وبقائها
ودوامها عما سواها والكمال الثانى هو كمال تفصيلى للحق سبحانه من حيث اسمائه الحسنى وذلك انما يكون بظهور
آثار النسب المرتبية والحقائق الاسمائية ونفوذ احكامها فى عوالمها ومظاهرها وكان الحق الواجب الوجود
فى كماله الذاتى وغناه الاحدى يرى ذاته فى ذاته رؤية ذاتية غير زائدة على ذاته ولا متميزة عنها ويرى اسمائه
وصفاته ايضا نسبا ذاتية لها وشؤونا غيبية مستهلكة الاحكام تحت قهر الاحدية غير ظاهرة الآثار ولا
متميزة الاعيان بعضها عن بعض لكنه شاء ان يظهرها من حيث كمال الاسمائى ويراها فى مظاهرها متميزة الاعيان
والآثار فاوجد من حيث الاسم الله العالم وبسط نوره الوجودى على الممكنات المعلومة فى الخلاء المتوهم
فصار مظهرا تفصيليا لحقائق الاسماء ومجلى فرقانيا لصفات الاعتلاء لكنه كان بدون وجود آدم جسدا
مسوى ومزاجا معدلا لا روح فيه وبيان ذلك ان المقصود الاصلى والعلة الغائية من ايجاد العالم ان
يحصل كمال الجلاء والاستجلاء اللذين هما عبارة عن ظهور ذاته سبحانه ورؤيته اياها فى كل شان سبق فى علمه
الذاتى ظهوره فيه متعينا بحسبه متنوعا بموجب حكمه ويظهر كل فرد من افراد مجموع الامر كله بصورة الجميع
ووصفه وحكمه بحيث يضاهى كل شان من الشؤون الشان الكلى الذى هو مفتاح مفاتيح الغيب اعنى التعين
الاول فاذا لم يحصل الكمال المذكور على النحو المطلوب فى العالم لم يكن له سر وروح ولا شك ان ذلك لا يحصل الا فى
المظهر الاحدى الجمعى الكمالى الانسانى فالعالم من غير وجود الانسان فيه كان كمزاج معدل وجسد مسوى
لا روح فيه ومن شان الحكم الالهى انه ما سوى جسدا ولا عدل مزاجا الا وكله بنفخ الروح فيه فانبعث
انبعاثا اراديا الى تكميل جسد العالم وجعل روحه اى روح العالم وسره المطلوب منه آدم وحيث لم يكن

هذا الحکم مختصاً بآدم ابی البشر علیه السلام بل یشارکه فیه اولاده الکاملون عم الحکم وقال واعنی بآدم وجود العالم الانسانی
ای الحقیقة النوعیة الانسانیة الکلیة الموجودة فی ضمن ای فرد کان من افرادها وعلمه ای علم الله سبحانه آدم
یعنی الانسان الکامل الاسماء کلها علم ذوق ووجدان بان جعله جامعاً لجمیع الاسماء الالهیة الفعلیة الوجوبیة ومشتملا
علی جمیع الصفات والنسب الربوبیة فهو واجب الوجود بربه عرش لله بقلبه حی عالم قدیر متکلم سمیع بصیر وهکذا
جمیع الاسماء وقال بعضهم فی قوله تعالی وعلم آدم الاسماء کلها ای رکب فی فطرته من کل اسم من اسمائه لطیفة وهیأ
تلک اللطایف للتحقق بکل الاسماء الجمالیة والجلالیة وعبر عنهما بیدیه فقال لابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی
وکل ما سواه مخلوق بید واحدة لانه اما مظهر صفة الجمال کالملائکة الرحمة او الجلال کملائکة العذاب والشیطان اعلم
انک لا تعرف الغایب الا بالشاهد ومعناه انک کلما سألت عن کیفیة فلا سبیل الی تفهمک الا ان تعرف لک مثال من شاهدتک
الظاهرة او الباطنة فی نفسک بالعقل فاذا قلت کیف یکون الاول سبحانه عالماً بنفسه فجوابک الشافی ان یقال کما تعلم
انت نفسک فتفهم الجواب واذا قلت کیف یعلم الاول غیره فیقال کما تعلم انت غیرک فتفهم واذا قلت کیف یعلم
بعلم واحد بسیط سایر المعلومات فیقال کما تعرف جواب مسئلة دفعة واحدة من غیر تفصیل ثم تشتغل بالتفصیل
واذا قلت کیف یکون علمه بالشیء مبداء وجود ذلک الشیء فیقال کما یکون توهمک للسقوط علی الجذع عند المشی
علیه مبداء السقوط واذا قلت کیف یعلم الممکنات کلها فیقال یعلمها بالعلم باسبابها کما تعلم حرارة الهواء فی
الصیف القابل بمعرفتک تحقیقاً اسباب الحرارة واذا قلت کیف یکون ابتهاجه بکماله وبهائه فیقال کما یکون
ابتهاجک اذا کان لک کمال تتمیز به عن الخلق واستشعرت بذلک الکمال والمقصود انک لا تقدر ان تفهم شیأ عن الله
تعالی الا بالمقایسة الی الشیء فی نفسک نعم تدرک فی نفسک اشیاء تتفاوت فی النقصان والکمال فتعلم مع هذا
ان ما فهمته فی حق الاول سبحانه اعلی واشرف مما فهمته فی حق نفسک فیکون ذلک ایماناً بالغیب مجملا الا ان تلک الزیادة
التی توهمتها لا تعرف حقیقتها لان مثل تلک الزیادة لا یوجد فی حقک فاذن ان کان للاول سبحانه امر لیس له نظیر
فیک فلا سبیل لک الی فهمه البتة وذلک هو ذاته فانه وجود بلا ماهیة هو منبع کل وجود فاذا قلت کیف یکون وجود
بلا ماهیة فلا یمکن ان یضرب لک مثل من نفسک فلا یمکنک اذن ان تفهم حقیقة الوجود بلا ماهیة وحقیقة واق
الاول سبحانه وخاصته هو انه وجود بلا ماهیة زایدة علی الوجود لان انیته وماهیته واحدة وهذا لا نظیر له
فیما سواه فان ما سواه جوهر او عرض وهو لیس بجوهر ولا عرض وهذا ایضاً لا یحقق الملائکة فانهم ایضاً جواهر
وجودها غیر ماهیتها وانما وجود بلا ماهیة لیس الا الله تعالی فاذن لا یعرف الله الا الله وآن انفاس
متبرکه ولایت رحمه الله حق تعالی چون آدمی را آفرید قابلیت آنش داد که او را بشناسد پس از هر صفت بیانی
خود اندکی اندک در وی تعبیه کرد تا ازین اندک آن بسیار ونی نهایت را تواند فهم کردن چنانکه از مشت گندم
انباری را وازکوزه آب جوئی را بیناتی داد تا معلوم شود که بینائی چه چیزست وهمچنین شنوائی ودانائی
وقدرت الی ما لا نهایة مثنوی خلق را حق چو ساخت در ظلمت ٭ نور شان ریخت بر سر از رحمت ٭

اند ایشان نهاد گوهرها ٭ از صفات قدیم علم وبها ٭ تا تو در خود صفات او بینی ٭ وز صفتهاش ذات او بینی ٭
همچو عطار کو زهر انبار ٭ آورد در دکان ودر بازار ٭ اندکی آورد نه بسیار او ٭ همه را ناورد بیکبار او ٭
باشد انبارها او بسیار ٭ برود هر یکی دو صد خروار ٭ نهد از هر یکی بطبله خود ٭ قدر هر طبلة بکلیه برد ٭
گرچه در طبلها بود اندک ٭ ماقلی زین بداند آن بیشک ٭ هست دکان حق تن انسان ٭ اندروش صفات الرحمن ٭
پس تو در خود ببین صفات خدا ٭ گرچه اندک بود بدان ز صفا ٭ کرم ساخت آن صفات منیر ٭ سیرکن زین قلیل سوی کثیر ٭
زین صفات قلیل رو سوی اصل ٭ کمن اندرمیان مردو تو فصل ٭ دل بحق ده اگر دلی داری ٭ چون از وی رسد ترا یاری ٭
وانما علم الله سبحانه الانسان الکامل اسماءه الحسنی واودعها فیه فان الانسان الکامل روح العالم والعالم جسده کما سبق
وان الروح هو مدبر البدن والمتصرف فیه بما یکون فیه من القوی الروحانیة والجسمانیة وکذلک ای مثل ذلک المذکور
من القوی الاسماء الالهیة للانسان الکامل یعنی انها له بمنزلة تلک القوی الروحانیة والجسمانیة فکما ان الروح یدبر
البدن ویتصرف فیه بالقوی کذلک الانسان الکامل یدبر امر العالم ویتصرف فیه بواسطة الاسماء الالهیة اعلم ان کل
حقیقة حقیقة من حقایق ذات الانسان الکامل ونشأته برزخ من حیث احدیة جمعها بین حقیقة ما من حقایق بحر
الوجوب وبین حقیقة مظهریة لها من حقایق بحر الامکان هی عرشها وتلک الحقیقة الوجوبیة مستویة علیها فلما ورد
التجلی الکمالی الجمعی علی المظهر الکمالی الانسانی تلقاه بحقیقته الاحدیة الجمعیة الکمالیة وسری سر هذا التجلی فی کل حقیقة
من حقایق ذات الانسان الکامل ثم فاض نور التجلی منها علی ما یناسبها من العالم فما وصلت الالاء والنعماء الواردة بالتجلی
الرحمانی علی حقایق العالم الا بعد تعینه فی الانسان الکامل بمزید صبغة لم تکن فی التجلی قبل تعینه فی مظهریة الانسان
الکامل لحقایق العوالم واعیانها رعایا له وهو خلیفة علیها وعلی الخلیفة رعایة رعایاه علی الوجه الانسب الالیق
وفیه یتفاضل الخلایف بعضهم علی بعض حق سبحانه وتعالی در آیینه دل انسان کامل که خلیفه اوست تجلی میکند وعکس
انوار تجلیات از آیینه دل او بر عالم فایض میگردد وبوصول آن فیض باقی میماند وتا این کامل در عالم باقیست
استمداد میکند از حق تجلیات ذاتیه ورحمت رحمانیه ورحیمیه بواسطه اسما وصفاتی که این موجودات مظاهر ومحل
استواء اوست پس عالم بدین استمداد وفیضان تجلیات محفوظ میماند مادام که این انسان کامل در وی هست پس هیچ
معنی از معانی ازباطن بظاهر بیرون نیاید مگر بحکم او وهیچ چیز از ظاهر بباطن در نیاید مگر بامر او اگرچه این کامل
در حال غلبه بشریت نداند فهو البرزخ بین البحرین والحاجز بین العالمین والیه الاشارة بقوله سبحانه مرج البحرین
یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان آری ٭ جان از بلندی وپستی تو بلی ٭ نداند جز همه هستی تو بلی ٭ سوال
اگر گویند پیش از تحقق وتعین این صورت آدمی هیچ خللی ونقصی در عالم ودوران افلاک نبود پس او قطب او نباشد
جواب گوییم هرچند حسا نبود اما معنی وحکما بود زیرا که چون بحکم فاحببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال
پیدائی بود وکمال پیدائی بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا وتفصیلا موقوف بود ومظهر آن حقیقت جمعیت
کما هی جز این صورت عنصری انسانی نبود زیرا که هرچه غیر او میاید از افلاک وعناصر ومولدات وما فوقها وما تحتها

هریک مظهر صفتی وحقیقتی واسمی ازین حضرت جمعیت بیش نبودند ولهذا از حمل امانت مظهریت این کمال جمعیت

وبیدائی همه اباکردند چنانک فرمود انا عرضنا الامانة ای مظهریة هذه الجمعیة وکمال الظهور علی السموات ای ما علا

من العالم والارض ای ما سفل منه والجبال ای ما بینها فابین ان یحملنها لعوزهن فی کمال القابلیة بغلبة حکم القید والجزئیة

علیها وحملها الانسان ای بهذه الصورة العنصریة لکمال القابلیة وچون بسبب حکمت ومصلحت عظیم کلی ایجاد عالم را

بر تعیین این صورت عنصری انسانی تقدیم کردند قبل از آن توجه ایجادی این صورت انسانی بود از جهة آنک مقصود ومقصود

او بود بس مدد وبقاء اجزاء عالم بیش از تعین این صورت بان کینونت او معنیً وحکماً در آن توجه ایجادی مضاف بود

وچون در حس متعین شد حفظ ومدد قیام وبقاء عالم را باین صورت متصدی گشت ودر مقام قطبیت ومرکزیت

واقع آمد ولهذا ای لکون العالم بمنزلة الجسد وکون الانسان الکامل بمثابة روحه یقال فی حق العالم انه الانسان

الکبیر فانه کان الانسان عبارة عن جسد وروح یدبره کذلک العالم عبارة عنهما مع انه اکبر منه صورة ولکن هذا

القول انما یصح ویصدق بوجود الانسان الکامل فیه ای فی العالم فانه لو لم یکن موجودا فیه کان کجسد ملقی لا روح

فیه ولا شک ان اطلاق الانسان علی الجسد الذی لا روح فیه لا یصح الا مجازا وکما یقال للعالم الانسان الکبیر

کذلک یقال للانسان العالم الصغیر وکل من هذین القولین انما یصح بحسب الصورة واما بحسب المرتبة فالعالم هو

الانسان الصغیر والانسان هو العالم الکبیر جمیع اجزاء عالم است مفصلاً مندرج است در نشأت انسان

مجملا بس انسان عالم صغیر مجمل است از روی صورت وعالم انسان کبیر مفصل اما از روی مرتبه انسان عالم کبیر ست

وعالم انسان صغیر زیرا که خلیفه را استعلا ست بر مستخلف علیه ای آنکه تراست ملک اسکندر وجم

از حرص مباش در پی نیم درم ۞ عالم همه در تست ولیکن از جهل ۞ بشناسته تو خویش را در عالم ۞ قال امیر المومنین کرم الله تعالی

وجهه ۞ دواؤک فیک وما تشعر ۞ وداؤک منک وما تبصر ۞ وتزعم انک جرم صغیر ۞ وفیک انطوی العالم الاکبر ۞

وانت الکتاب المبین الذی ۞ باحرفه یظهر المضمر ۞ مثنوی گر تو آدم زاده چون او نشین ۞ جمله ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست ۞ چیست اندر خانه کان در شهر نیست ۞ این جهان خم است ودل چون جوی آب

این جهان خانه ست ودل شهر عجاب ۞ حضرت مولوی قدس الله سره از عالم بخم وخانه تعبیر فرموده است واز دل

انسان کامل بنهر وشهر ودرین اشارتست بآنکه هرچه در عالم هست در نشأت انسان هست ودر نشأت انسان

امری هست که در عالم نیست وآن دو چیز ست یکی آنکه هریک از شون وصفات الهیه در مرتبه انسان کامل برنگ

همه بر آمده است وباحکام همه منصبغ گشته مضاهیاً للشان الکلی الذی هو التعین الاول کما سبق بیانه ودیگر

آنکه شون وصفات در مرتبه جمعیت الهیه مجمل است وبالقوه ودر مظاهر متفرقه عالم مفصل وبالفعل ونشأة انسان

جامع است بین الاجمال والتفصیل والقوة والفعل زیرا که هم در یک دفعه مجمل است وبالقوه وعلی سبیل التدریج

مفصل است وبالفعل ۞ خاطر یکی لطیفه حاضر نشود ۞ کان از تو بروز کار ظاهر نشود ۞ مجمل سخن اینست که در عمر دراز

تفصیل کمالات تو آخر نشود ۞ وکان الانسان الکامل کتابا مختصرا منتخبا من ام الکتاب التی هی عبارة

عن الحضرة الاحدیة الجمعیة الالهیة مشتملا علی حقایقها الاسمائیة الفعلیة الوجوبیة ومنطویاً علی رقایق

نسب صفاتها الربوبیة بحیث لا یشذ عنه شیء منها سوی الوجوب الذاتی فانه لا قدم فیه للممکن الحادث

والالزم قلب الحقایق ۞ ولذلک ای لکون الانسان مختصرا من الحضرة الالهیة مشتملا علی امهاتها من حقایق

الصفات والاسماء اشتمالاً احدیاً جمعیاً خص ای الله سبحانه الانسان بالصورة الالهیة ای جعل الصورة

مختصة به بحسب الذکر وان کان العالم ایضا علی الصورة لان کلا الی الوحدة اقرب فاضافته الی الحق اولی

وصورة الانسان صورة الاحدیة الجمعیة وصورة العالم صورة التفصیلیة فقال علی لسان نبیه صلی الله علیه وسلم

ان الله خلق آدم ای قدره اولا فی العلم واوجده ثانیا فی العین علی صورته الالوهیة الکاملة وصفته

الربوبیة الشاملة وحیث احتمل ان یعود الضمیر فی صورته الی آدم کما ذهب الیه بعض اردفه بقوله ۞ وفی روایة

اخری علی صورة الرحمن نفیا لذلک الاحتمال لیکون نصا فی مقصوده وفی روایة معانی الاخبار للشیخ ابی بکر بن

اسحق رحمه الله لا تقبحوا الوجوه فان ابن آدم علی صورة الرحمن وفی الصحیح انه صلی الله علیه وسلم قال فی

وصیته بعض اصحابه فی الغزو اذا ذبحت فاحسن الذبحة واذا قتلت فاحسن القتلة واجتنب الوجه فان الله

خلق آدم علی صورته قیل الصورة هی الهیئة وذلک لا یصح الا علی الاجسام فمعنی الصورة الصفة یعنی خلق آدم

علی صفة الله عز وجل ای حیا عالما مریدا قادرا سمیعا بصیرا متکلما ولما کان الحقیقة یظهر فی الخارج

بالصورة اطلق الصورة علی الاسماء والصفات مجازا لان الحق سبحانه بها یظهر فی الخارج هذا باعتبار

اهل الظاهر واما عند المحققین فالصورة عبارة عما لا تعقل الحقایق المجردة الغیبیة ولا یظهر الا بها والصورة

الالهیة هو الوجود المتعین بسائر التعینات التی بها یکون مصدر الجمیع الافعال الکمالیة والآثار الفعلیة

وقال بعضهم اگر سائلی گوید که اطلاق صورت بر الله تعالی چگونه توان کرد جواب گوییم که بقول ظاهر مجاز

باشد نه حقیقت که نزد ایشان اطلاق اسم صورت بر محسوسات حقیقت باشد وبر معقولات مجاز اما

نزد این طایفه چون عالم بجمیع اجزائه الروحانیة والجسمانیة والجوهریة والعرضیة صورت حضرت

الهیه است تفصیلاً وانسان کامل صورتست او جمعا بس اضافت صورت بحق حقیقت بود وما سوای او

مجاز اذ لا وجود عندهم للسوی ولله در من قال ۞ یار یک دارم که جسم وجان صورت اوست ۞

هم جسم وهم جان هر دو جهان صورت اوست ۞ هر معنی خوب وصورت پاکیزه ۞ کان در نظر تو آید آن صورت اوست

ومن مقولات الحضرة المولویة وانفاسها القدسیة بلسان الجمع ۞ هر طرف بنگری صورت مرا بینی ۞

اگر بخود نگری یا بسوی آن شوریده ۞ ز احولی بگریز ودو چشم نیکو کن ۞ که چشم بد بود اوروز از جمال جدا دور ۞

بصورت بشرم هان وهان غلط نکنی ۞ که روح سخت لطیف است وعشق سخت غیور ۞ وجعله ای جعل الله الانسان

الکامل العین المقصودة والغایة المطلوبة من ایجاد العالم وابقائه کالنفس الناطقة التی هی المقصودة

من تسویة جسد الشخص الانسانی وتعدیل مزاج الطبیعی الجسمانی ۞ مقصود کلی وغرض اصلی از آفرینش

عالم دانش وبینش بنی آدم است مشکوة تعینات نور شهود ومرآت تنوعات ظهور وجود دل پاک وفهم دراک اوست وستجمع جمیع انواع علوم وادراکات احدیة جمع علم وادراک او الحقیقة الساریة فی الکل تدرک ذاتها بذاتها وما عدا ذاتها من لوازم ذاتها علما عینیا اجمالیا فی الانسان الکامل والکون الجامع المتضمن لسائر المظاهر المشتمل علی جملة المراتب ثم انها تدرک الامرین جمیعا فیه بعض التعینات والاسماء الالهیة ادراکا عقلیا تفصیلیا علی حسب ما فیه من القوابل وتدرکهما ایضا ببعض تعینات واسماء اخر ادراکا وهمیا وخیالیا علی حسب ما فیه من قوابل اخر وتدرک ایضا ببعض تعینات واسماء اخر ادراکات حسیة علی حسب ما فیه من القوابل التی یتعلق بها تلک التعینات فهی انما تدرک الکل بالکل بحسب ما فیه من الکل ادراکا تاما کاملا لا مزید علیه اصلا چون آدمی را صفات کونی بصفات حقانی مبدل شود ودیده بصیرتش بنور وحدت کحل کردد بجمیع قوی ومشاعر در جمیع مجالی ومظاهر مشاهد جمال حق وادراک وجود مطلق او کند وثمره شجره آفرینش او جز این دانش وبینش نیست — ازوی مورد آدمی دیدست وباقی پوستست • دید آن باشد که دید دوستست • چونکه دید دوست نبود کور به • لرسلیمان نیست

ولهذا ای لان المقصود من ایجاد العالم وابقائه الانسان الکامل کما ان المطلوب من تسویة الجسد النفس الناطقة تخرب الدار الدنیا بزواله ای بزوال الانسان الکامل وانتقاله عنها کما ان الجسد یبلی ویفنی بمفارقة النفس الناطقة عنه فانه تعالی لا یتجلی علی العالم الدنیوی الا بواسطته فعند انقطاعه ینقطع عنه الامداد الموجب لبقاء وجوده وکمالاته فینتقل الدنیا عند انتقاله ویخرج ما کان فیها من المعانی والکمالات الی الاخرة قال رضی الله عنه فی کتابه المسمی بالقسم الالهی بالاسم الربانی الا تری ان الدنیا باقیة ما دام هذا الانسان فیها والکاینات تتکون والمسخرات تتسخر فاذا انتقل الی الدار الاخری مارت هذه السماء مورا وسارت الجبال سیرا ودکت الارض دکا وانتثرت الکواکب وکورت الشمس الی غیر ذلک وفی کتاب الفکوک الانسان الکامل الحقیقی هو البرزخ بین الوجوب والامکان والمرآة الجامعة بین صفات القدم واحکامه وبین صفات الحدثان وهو الواسطة بین الحق والخلق وبه ومن مرتبته یصل فیض الحق والمدد الذی هو سبب بقاء ما سوی الحق الی العالم کله علوا وسفلا ولولاه من حیث برزخیته التی لا تغایر الطرفین لم یقبل شیء من العالم المدد الالهی الوحدانی لعدم المناسبة والارتباط ولم یصل الیه فکان یفنی وانه عمد السموات والارض ولهذا البشر برحلته من مرکز الارض التی هی صورة حضرة الجمع واحدیته ومنزل خلافته الالهیة الی الکرسی الکریم والعرش المجید المحیطین بالسموات والارض یخرم نظامها فتبدل الارض غیر الارض والسموات ولهذا نبه ایضا علیه السلام علی ما ذکرنا بقوله لا یقوم الساعة وفی الارض من یقول الله الله وانکد بالتکریر یرید وفی الارض من یقول الله قولا حقیقیا اذ لو اراد من یقول کلمة الله لم یؤکد بالتکرار ولا شک انه لا یذکر الله ذکرا حقیقیا وخصوصا بهذا الاسم الجامع الاعظم المنعوت بجمیع الاسماء الا الذی یعرف الحق المعرفة التامة واتم الخلق معرفة بالله فی کل عصر خلیفة الله وهو کامل ذلک العصر فکانه یقول صلی الله علیه وسلم

لایقوم

304

لا یقوم الساعة وفی الارض انسان کامل وهو المشار الیه بانه العمد المعنوی الماسک وان شئت فقل الممسک لاجله فاذا انتقل انشقت السماء وکورت الشمس وانکدرت النجوم وانتثرت وسیرت الجبال وزلزلت الارض وجاءت القیمة ولولا ثبوته من حیث مظهریته فی الجنة التی محلها الکرسی والعرش المجید لکان الحال فیها کالحال فی الارض والسموات وانما قیدت ثبوته بقولی من حیث مظهریته من اجل ما اطلعنی الله علیه من ان الجنة لا تخلو انسانا کاملا وانما یکون منه فی الجنة ما یناسب الجنة وفی کل عالم ما یناسب ذلک العالم وما یستدعیه ذلک العالم من الحق من حیث ما فی ذلک العالم من الانسان بل اقول ولو خلت جهنم منه لم تبق وبه امتلائت والیه الاشارة بقدم الجبار المذکور فی الحدیث عند قوله علیه السلام ان جهنم لا تزال یقول هل من مزید حتی یضع الجبار فیها قدمه فاذا وضع الجبار فیها قدمه ینزوی بعضها الی بعض ویقول قط قط ای حسبی حسبی واخبرت من جانب الحق ان القدم الموضوع فی جهنم هو الباقی فی هذا العالم من صور الکمل مما لا یصحبهم فی النشأة الجنانیة وکنی عن ذلک الباقی بالقدم لمناسبة شریفة لطیفة فان القدم من الانسان آخر اعضاء صورته فکذلک نفس صورته العنصریة آخر اعضاء مطلق الصورة الانسانیة لان صور العالم باجمعها کالاعضاء لمطلق صورة الحقیقة الانسانیة وهذه النشأة آخر صورة ظهرت بها الحقیقة الانسانیة وبها قامت الصور کلها التی قلت انها کالاعضاء وینتقل العمارة منها الی الدار الآخرة من اجله ای من اجل الانسان او بسبب انتقاله لما سبق ما دام که انسان کامل در دنیا بود عالم محفوظ وخزاین آلهی مضبوط باشد وچون ازین عالم منتقل شود بآن عالم واز دنیا مفارقت کند ومقیم دار آخرت کردد ودر افراد انسانی کسی نماند که متصف بکمالات الهیه شود تا قایم مقام او کردد وحق تعالی ورا خزینه دار خزاین خود سازد هرچه در خزاین دنیا باشد از کمالات ومعانی با آن کامل از خزینه بیرون برند واین بعض دنیوی لاحق کردد با آنچه در خزاین اخروی است وکار در خزانه دار یکه خلافت باخرت افتد • التجلیات الالهیة لاهل الآخرة انما هی بواسطة الکامل کما فی الدنیا والمعانی المفصلة لاهلها متفرعة من مرتبته ومقام جمعه ابدا کما تفرع منه ازلا وما للکامل من الکمالات فی الآخرة لا یقاس علی ما له من الکمالات فی الدنیا اذ لا قیاس لنعم الآخرة علی نعم الدنیا وقد جاء فی الخبر الصحیح ان الرحمة مائة جزء جزء منها لاهل الدنیا وتسعة وتسعون لاهل الآخرة واعلم ان دار الوجود واحدة وانقسامها الی الدنیا والاخری بالنسبة الیک لانهما صفتان للنشأة الانسانیة فادنی نشأتها الوجودیة العینیة النشأة العنصریة فهی الدنیا لدنائتها بالنسبة الی نشأتها النوریة الالهیة او لدنوها عن فهم الانسان الحیوان ولما کانت النشأة الانسانیة الکلیة فی الدنیا نشأتین نشأة تفصیلیة فرقانیة ونشأة احدیة جمعیة قرآنیة وهذه النشأة الدنیویة کثیفة وصورتها مقیدة بحیث من مادة جامعة بین النور والظلمة والنفس الناطقة المتعلقة بها من بعض توابع القوة العلیة وهی ذاتیة لها وبها یعمل الله سبحانه لاجلها فی کل نشأة وموطن صورة هیکلیة تنزل معانیها فیها ویظهر قواها وخصایصها وحقایقها بها وکانت هذه النشأة الجامعة بین النور والظلمة

لاتقتضی الدوام بل لابد لها من الانحلال والانصرام لکونها حاصلة من عناصر مختلفة متباینة متضادة تقتضی
بحقایقها الانفکاک وکون قوی مزاجها العنصری غیر وافیة بجمیع ما فی النفس من الحقایق والدقایق فان فی
النفس ما لا یظهر بهذه النشأة العنصریة مثل ما یظهر بنشأتها الروحانیة النوریة وقد حصل لها بحمد الله
سبحانه فی مدة عمرها التی کانت تعمر ارض جسدها من الاخلاق الفاضلة والملکات الکاملة والعلوم والاعمال
الصالحة الحاصلة کل فعلی لما صار بها جمیع ما کان بالقوة بالفعل فینشئ الله سبحانه للنفس بالقوة العملیة اذا
خرجت عن الدنیا صورة اخرویة روحانیة ملائمة لها فی جمیع افاعیلها وخصایصها من مادة روحانیة
حاصلة لها من تلک الاخلاق والملکات والعلوم والاعمال فتظهر بحقایقها وخصایصها وآثارها فی تلک الصورة
ظهورا یقتضی الدوام الی الابد لان مادتها روحانیة وحدانیة نوریة فاقتضت تلک النشأة الروحانیة
الدوام والبقاء لرسوخ حقایقها واصولها الروحانیة فی جوهر الروح ودوام التجلی النفسی الالهی فیهما
فاذا انتقل الامر الی الآخرة وظهرت النفوس والارواح الانسانیة فی صورها الروحانیة البرزخیة و
المثالیة او الحشریة وغلبت الروحیة علی الصور والنوریة علی الظلمة واختزن الحق الاسرار والانوار
والحقایق فی تلک الصور الاخرویة کان الانسان باحدیة جمع ختما علی تلک النشأة الاخرویة بها فقلنا
لها الی الابد فافهم • فیض وقبول فیض دایمی است هر قابلی که بصفت وجود متصف شد واجب الوجود کشت
بوجود حق دایم پس عدم برو طاری نشود المتعینات وظهورات ونشآت برو طاری میشود واین مخالف
آیة کریمه کل من علیها فان نیست زیرا که متعلق فنا تعین شخصی است که متعین بوجود متعین بعد
از زوال تعینی ظهور میکند در تعینی دیگر اعم از آنکه برزخی بود یا حشری یا جنانی یا جهنمی واین تجلیات وظهورات
باقیست ابد الابدین وقابل ومقبول هر دو باقی ودایم بالحق الدایم الباقی الممکنات کلها شؤون الحق فی غیب
ذاته واسمائه ووقع اسم الغیر علیها بواسطة التعین والاحتیاج الی من یوجدها فی العین وبعد الاتصاف
بالوجود العینی صار واجبا بالغیر لا ینعدم ابدا بل یتغیره ویتبدل بحسب عوالمه وطریان الصور علیه فهو
ای الانسان الکامل هو الاول بالقصد والارادة لما جعله الله سبحانه العین المقصودة والعلة الغائیة
من ایجاد العالم ومن شان العلة الغائیة التقدم فی العلم والارادة کما ان من شانها ایضا التاخر فی
الوجود کما اشار الیه بقوله والآخر ای ذلک الانسان هو المتاخر عما عداه بالایجاد فی سلسلة الموجودات
فان اول ما اوجد بالوجود العینی هو القلم الاعلی ثم اللوح المحفوظ ثم العرش العظیم ثم الکرسی الکریم ثم العناصر
ثم السموات السبع ثم المولدات ثم الانسان فانه منتهی تلک الآثار لجمعها • نشاننده درخت تا نخست
ملاحظه میوه نکند درخت نشاند وچون ملاحظه میوه کرد ودرخت نشاند تا ساق درخت بلند نشود
وشاخها نجهاند وبرگ بیرون نیارد وشکوفه نکند میوه ندهد پس میوه در مرتبه علم بر همه مقدم است ودر مرتبه
وجود از همه موخر وبرهمین قیاس است نسبت بنی آدم با سایر اجزاء عالم • چنانکه گفت مثنوی • بس بصورت عالم صغری

تونی خویشتن را بازی مدار • وفی کتاب المثنوی قدس الله سره ظاهر آن شاخ اصل میوه است •
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست • گر نبودی میل وامید ثمر • کی نشاندی باغبان بیخ شجر • پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
گر بصورت از شجر بود او ولاد • بهر این فرموده است آن ذو فنون • رمز نحن الآخرون السابقون • گر بصورت من ز آدم زاده ام
من بمعنی جد جد افتاده ام • کز برای من بدش سجده ملک • وز پی من رفت بر هفتم فلک • اول فکر آمد آخر در عمل
خاصه فکری کو بود وصف ازل • وهو الظاهر المحسوس بالصورة الجسمیة العنصریة وهو الباطن الغیر
المحسوس ایضا لکن بالسورة ای المنزلة والشرف فانها باعتبار روحانیته او نقول هو الظاهر فی عرصة الوجود
العینی بالصورة الاحدیة الجمعیة من جسم وروح وعقل وقوی وغیرها مما یصدق علیه اطلاق الخلقیة وهو ایضا
الباطن لکن بمرتبته التی هی الخلافة فان المراتب لانها امور معقولة لا وجود لها الا بالمتعینات المترتبة
فیها وجودا تتمیز به عن المتعین بها وفیها کالسلطنة مثلا فان العقل یمیز بینها وبین صاحبها اعنی السلطان
ولا یظهر لها فی الخارج صورة زایدة علی صورة صاحبها لکن یشهد اثرها ممن ظهر بها ما دام له الظهور بها
ومتی انتهی حکمها لم یظهر عنه اثرها وبقی کانه لیست له تلک المرتبة فهو من حیث صورته الجسمیة العنصریة
او صورته الاحدیة الجمعیة المذکورة آنفا عبد مخلوق مربوب لله سبحانه وتعالی ومن حیث معناه •
وروحه او مرتبته • رب یتحقق ربوبیته بالنسبة والاضافة الی افراد العالم کله غیبه وشهادته روحانیه
وجسمانیه قال رضی الله عنه فی انشاء الدوایر الانسان نسختان نسخة ظاهرة وباطنة فنسخة الظاهرة مضاهیة
للعالم باسره ونسخة الباطنة مضاهیة للحضرة الالهیة فالانسان هو الکلی علی الاطلاق والحقیقة اذ هو القابل
لجمیع الموجودات قدیمها وحدیثها وما سواه من الموجودات لا یقبل ذلک فان کل جزء من اجزاء العالم لا یقبل
الالوهیة والاله لا یقبل العبودیة بل العالم کله عبد والحق سبحانه وحده اله واحد صمد لا یجوز علیه الاتصاف
بما یناقض الاوصاف الالهیة کما لا یجوز علی العالم الاتصاف بما یناقض الاوصاف الحادثة العبودیة فالانسان
ذو نسبتین کاملتین نسبة یدخل بها الی الحضرة الالهیة ونسبة یدخل بها الی الحضرة الکیانیة فیقال فیه عبد
من حیث انه مکلف ولم یکن ثم کان کالعالم ویقال فیه رب من حیث انه خلیفة ومن حیث الصورة ومن
حیث احسن تقویم • آدم باعتبار آنکه تربیت عالم میکند از مرتبه خلافت مظهریست جامع مر اسما وصفات
الهیه را ومرآت هویتست پس باین اعتبار رب باشد وباعتبار آنکه او نیز مربوب فی ذاته است وبه صفت عبودیت
موصوف عبد باشد یا خود چنین گوییم که آدم را صورتیست جسمانی ومعنیی روحانی بجسم از عالم خلق است
وبروح از عالم امر پس اگر گویند باعتبار قل الروح من امر ربی یا بحکم نفخت فیه من روحی حق است شاید
واگر گویند که بمقتضای خمرت طینة آدم بیده اربعین صباحا خلق است شاید شیخ رضی الله عنه در نفای
مغرب میفرماید • حقیقة الحق لا تحد • وباطن الرب لا یعد • فباطن لا یکاد یخفی • وظاهر لا یکاد یبدو
فان یکن باطنا فرب • وان یکن ظاهرا فعبد • ولذلک ای لکون آدم لجهة ربوبیته بما ینا سب الحق سبحانه

وجهة عبودية بها يناسب الخلق جعل الله سبحانه خليفة في خليقته ليأخذ بجهة الربوبية ونشأته الروحانية
عن الله سبحانه ما يطلبه الرعايا ويبلغ بجهة العبودية ونشأته الجسمانية اليهم فهاتين الجهتين يتم امر خلافته
كما قال سبحانه ولو جعلناه ملكاً لجعلناه رجلاً وللبسنا عليهم ما يلبسون ليجانسكم فيبلغكم امري وكذلك جعل
سبحانه ابناء الكاملين خلفاء في العالم كله والغير الكاملين فيما يتعلق به فان لكل فرد من الافراد الانسانية
نصيباً من هذه الخلافة يدبر به ما يتعلق به كتدبير السلطان لملكه وصاحب المنزل لمنزله وادناه تدبير الشخص لبدنه
والخلافة العظمى انما هي للانسان الكامل • هر فردي از افراد انسان را نصيبي ازين خلافت هست كه بدين نصيب تدبير
آنچ بدو متعلق است قيام مي نمايد چون تدبير سلطان در مملكتش و تدبير صاحب منزل در منزلش و ادناي آن تدبير
شخص است در بدن خويش واين نصيبها اولاد را بطريق وراثت از والد اكبر حاصل است وخلافت عظمى انسان
كامل راست • از بهشت پادشاهي سجود جبرئيلي • ملك بنده نجوني اي بي تاج باشه • تو كوهري هفته دركاه كل كرفته
كرنخ زكل بشوي پاي درش لقاح باشد • بي سر شوي وسامان از كبر وحرص خالي • وانكه سري براري از كبرياج باشد
ولهذا اي لمعنى اشتمال آدم على جهتي الربوبية والعبودية ما ادعى احد من افراد العالم الربوبية والاتصاف
بصفاتها في اعلى درجاتها الا الانسان لما فيه اي في الانسان من القوة والتمكن من الاتصاف بالاوصاف الربوبية
والنسب الفعلية الوجوبية فمتى شاهدها في نفسه ولم يفتح الله عين بصيرته لم يهتد الى انها صفات الحق انعكست
في مرآة استعداده فتوهم انها له على سبيل الاصالة فظهر بدعوى الربوبية والوهية كالفراعنة وكذلك ما احكم
احد من افراد العالم مقام العبودية في نفسه اي احكم محكماً راسخاً بالهبوط في اقصى دركاته الا الانسان فانه
متى شاهد تلك الاوصاف والنسب في غيره وتوهم انها له بالاصالة اقر بالعبودية كعبدة الاوثان تعبد الحجارة
وغيرها من الجمادات التي هي انزل الموجودات واسفلها لعدم خروج ما في قوة القابلية فيها من الصفات
الوجودية كالحيوة والعلم وما يتبعها الى الفعل • مجوب كي ديد حق بين ودل حقيقت دان ندارد چون وجه حق
وجمال مطلق متلبس بحجب تعينات ومحتجب بصور تنزلات درمجالي اكوان ومظاهر اشكال والوان مشاهده افتد
صفات حق ظاهر را در هر مظهر از عين همان مظهر داند ودر شهود مظاهر از شهود ظاهر محروم ماند اكر نظر بر صفات
كمال خود اندازد نعره انا ربكم الاعلى زند واكر بتماشاي جمال غير پردازد خود را بر خاك مذلت وزمين عبوديت افكند
جو ره بند قضا بر آدمي زاد • بكرد انعجاب صورت آزاد • كهي از سركشي خود ستايي • زند با همسران لاف خدايي
كه از سنكي بتي سازد جو آزر • بو سم بندكي پيشش نهد سر • خوش آن روشن دلي كز چشم ادراك • زجز نور ازل دين بود پاك
ز لوح دل تراشد حرف اغيار • نه بيند در ديار غير ديار • هم كون ومكان يك نور بيند • ولي از ديكران مستور بيند
بود در ديد وحدت فتح باش • نكردد كثرت صورت حجابش • فلا شيء اعز وارفع مرتبة من الانسان بربوبيته
اي بواسطة اتصافه بصفات الربوبية وظهوره بها فانه لا مرتبة ارفع منها وكذلك لا شيء اذل وانزل مرتبة
منه اي من الانسان بعبوديته اي بسبب اتصافه بصفات العبودية فانه كان الربوبية ارفع المراتب كذلك

ما يقابلها اعني العبودية انزلها • انسان مرآتيست ذات وجهين ديكر بويش خصايص ربوبيت پيدا ودر ديكر
رويش نقايص عبوديت هويدا چون بخصايص ربوبيت نكري از همه موجودات بزركوارترست وچون نقايص
عبوديت بنكري از همه كاينات خوارتر وبي مقدارتر • چون درخود از اوصاف تو يابم اثري •
حاشا كه بود نكوتر از من دكري • وآندم كه فتد بحال خويشم نظري • در هر دو جهان نباشد از من بتري •
وفي انشاء الدواير كان الانسان برزخ بين العالم والحق تعالى وجامع لخلق وحق وهو الخط الفاصل بين الظل
والشمس وهذه حقيقته فله الكمال المطلق في الحدوث والقدم والحق له الكمال المطلق في القدم وليس له في الحدوث
مدخل تعالى عن ذلك والعالم له الكمال المطلق في الحدوث ليس له في القدم مدخل فصار الانسان جامعاً فاشرفها
من حقيقته وما اظهره من موجود وما اخسها وما ادناها ايضاً في الوجود اذ كان منها محمد صلى الله عليه وسلم
وابو جهل وموسى عليه السلام وفرعون فتحقق احسن تقويم واجعله مركز الطايعين وتحقق اسفل سافلين
واجعله مركز الكافرين الجاحدين فسبحان من ليس كمثله شيء وهو السميع البصير فان فهمت ما سبق من
البيان فقد ابنت وكشفت لك حجاب الابهام عن وجه المقصود بالانسان اي الحقيقة التي تقصد بلفظ
الانسان ويعبر به عنها وحاصل ما ابانه رضي الله عنه انه اي الانسان حقيقة مطلوبة لاسماء الله الحسنى
لكونه احدية جمع جميع حقايق مظهرياتها مقصودة من ايجاد العالم نسبتها اليه نسبة الروح الى البدن
مدبرة له بما هو لها بمنزلة القوى مما اودع الله سبحانه فيها من اسمائه مختصرة من الحضرة الالهية مخلوقة
على صورتها متوسطة بينه وبين خلقه في ايصال فيضه اليهم جامعة بين عز الربوبية وذل العبودية
فسبحان الله ما اشرف حال الانسان وما اعلى امره اذا عرف قدره ولم يتعد طوره •
بكسل زني اصولان مشنو زبيغولان • كه تو از شريف اصلي كه تو از بلند جايي • تو بروح بي زوالي ز درونه با جمالي
تو از آن ذو الجلالي تو زير تو خدايي • تو هنوز ناپديدي ز جمال خود چه ديدي • سحري چو آفتابي ز درون خود برايي
تو چنين نهان دريغي كه مهي بزير ميغي • بدران تو ميغ تن را كه مهي خوش لقايي • تو چو باز پاي بسته تن تو چو كند بر پا
تو بچنك خويش بايد كره زپا كشايي • واذ فهمت ما ابنت لك فانظر بعين بصيرتك الى عزته اي عزة الانسان
وشرفه الحاصل له بالاسماء الحسنى اي بسبب اتصافه بها وبسبب طلبها اي طلب تلك الاسماء اياه اي الانسان ليكون
لها مظهراً كاملاً ومجلى شاملاً فمن اجل طلبها اي طلب تلك الاسماء اياه اي الانسان واقتضائها وجوده لما
تعرف عزته اي عزة الانسان وشرفه لان عزة المطلوب وشرفه انما هي بقدر عزة الطالب وشرفه وكذلك من
اجل ظهوره اي الانسان بها اي بتلك الاسماء ووجوده بها مع عدمه في حد ذاته وخفائه في نفسه تعرف ذلته
اذ لا ذلة اعلى من الانتها تحت حكم العدم والاحتياج في الوجود الى الغير ولشدة غموض هذا المقام وصعوبة
فهم المرام تردد الشيخ رضي الله عنه في فهم المخاطب اولاً وامره به ثانياً بقوله فافهم ومن هيهنا اي من هذا المقام
حيث تفهم منه كون الانسان رباً من حيث باطنه عبداً من حيث ظاهره يعلم انه اي الانسان نسخة منتسخة من

المؤتمن م

الصورتين مطابقة لهما صورة الحق المشتمل عليها نشأة جمعية الباطنة وصورة العالم المشتمل عليها نشأة تفرقته
الظاهرة وهاتان الصورتان هما يدا الحق اللتان خلق بهما آدم قال سبحانه لابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت
بيدي ولما كان الفاعل والقابل شيئاً واحداً في الحقيقة ظاهراً في صورة الفاعلية تارة والقابلية اخرى عبّر عنهما
باليدين فيمنا هما الصور الفاعلية المتعلقة بحضرة الربوبية وهي اليد المعطية ويسراهما الصور القابلية المتعلقة بحضرة
العبودية وهي اليد الآخذة وكلتا يدي الرحمن يمين لان القابلة في قوة القبول تساوي الفاعلة في قوة الفعل الا شئم
منها والاكثر انهم يفسرون اليدين بالصفات الجمالية والجلالية وجمع المعنيين تفسيرهما بالصفات المتقابلة و
الصفات المتقابلتان هما يدا الحق اللتان توجهتا منه سبحانه على خلق الانسان وخلقه سبحانه الانسان الكامل
بيديه عبارة عن استتاره بالصورة الانسانية وجعل الانسان الكامل متصفاً بالصفات الجمالية والجلالية
وابليس رأى من آدم صفات العالم من الانفعاليات القابلة كالخوف والرجاء ولم ير الصفات الفعلية ولم يعرف
ان القابلة ايضاً صفات الله سبحانه فانها من الاستعداد الفايض عن الفيض الاقدس فلو لم يكن لآدم تلك
القوابل لم يعرف الحق سبحانه بجميع الاسماء ولم يعبده بها وابليس لم يعرف ذلك لانه جزء من العالم لم تحصل له هذه
الجمعية فما عرف الا ما هو من العالم فاستكبر وتعزز لاحتجابه عن معرفة آدم وما عرف ان الذي حسبه نقصاً كان
عين كماله ولم تحصل لابليس هذه الجمعية التي لآدم لان ابليس مظهر الاسم المضل وهو من الاسماء الداخلة في
الاسم الله الذي مظهره آدم عليه السلام فلا يكون لابليس استعداد القبول لجمعية الاسماء والحقايق فلذلك
شطن اي بعد. حقيقت آدم بحسب مرتبه خلافت تربيت می‌کند همه عالم را ومدد می‌دهد مظاهر جميع اسماء و
صفات را وشيطان که مظهر اسم مضل است هم تربيت از حقيقت آدم می‌يابد پس حقيقت آدم خود مضل نفس
خود بوده باشد در حقيقت بمظهر اسم المضل وخود را از بهشت بزمين آورده باشد تا هر کس را از افراد خود
بکمالی که لايق او باشد برساند وبيکی از آن دو خانه که بهشت ودوزخ نام وی است برسد چنانچه مقتضای
استعداد اوست واگرنه آن بودی که شيطان مدد از آدم يافته بودی بر آدم کی سلطنتش ميسر شدی واز اينجا
ظاهر می‌شود سر قول حق سبحانه وتعالى فلا تلوموني ولوموا انفسكم شيطان گويد در قيامت کبری ملامت
مکنيد بسبب وسوسه واغوا نفس خود را ملامت کنيد زيرا که اعيان انسان تقاضای آنچ کرد واستعداد
آنچ داشت بدان رسيد پس اضلال شيطان آدم را واخراج او از جنت منافی خلافت وربوبيت آدم نيست
آدمی جمعيت برزخی جامع • صورت خلق وحق در وی واقع • نسخه مجمل است ومفروش • ذات حق وصفات بجوش
متصل با رقايق جبروت • مشتمل بر حقايق ملکوت • باطنش در محيط وحدت غرق • ظاهرش خشک لب بساحل فرق
يک صفت نيست از صفات خدا • که نه در ذات او بود پيدا • هم عليم است هم سميع وبصير • متکلم مريد حی قدير
همچنين از حقايق عالم • هر چيزی بود در وی مدغم • خواهی افلاک خواهی ارکان گير • خواه کان يا نبات وحيوان گير
صورت نيک وبد نوشته در او • سيرت ديو ودد سرشته در او • گرنه مرآت وجه باقی بود • از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس حال حضرت پاک • اگر ابليس بی‌برد چه باک • **فص حكمة نفثية في كلمة شيثية**
لما سبق ذكر معنى الفص والحكمة والكلمة لم يبق ما يجب التنبيه عليه في ترجمة كل فص الا معنى ما اتصف كل حكمة
بصفتها وسبب اختصاص تلك الحكمة بالنبي الذي نسبت اليه الكلمة فاقول النفث لغة ارسال النفس رخواً وههنا
عبارة عن ارسال النفس الرحماني اعني افاضة الوجود على الماهيات القابلة له والظاهرة به او عن القاء العلوم
الوهبية والعطايا الالهية في روع من استعد لها وقلبه قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان روح القدس
نفث في روعي ان نفساً لن تموت حتى تستكمل رزقها الا فاجملوا في الطلب وعن النفث المخصوص باهل علم
الروحانية والنيرنج والعزايم والرقى شرعيها وحكميها وسريان الروحانية وبسطها في النفس وارسالها صورة
الى الامر المتوجه اليه • ارباب علوم روحانيه واصحاب عزايم وفسون ونيرنجات حکميه واهل معارف اسماء وحروف
ودعوات شرعيه بعد از قرائت وتلفظ واعمال مخصوصه نفس بدان امر متوجه اليه در می‌دمند چنانکه مشهور است
که رسول صلى الله عليه وسلم دعوات خواندی ودر دميدی وهمچنين از کبار امت ماثور است وحکمت در آن
آنست که باطن منطوی است بر معانی الفاظ جاريه بر لسان وهر معنی از معانی منطوی بر سر نيست از اسرار آن
که معتبر می‌شود بروحانيت آن وخواننده بث آن روحانيت می‌کند به بسط کردن آن در نفس وارسال آن
بحسب صورت در آن چيز که متوجه آنست • پس حاصل معنی اين کلام آن باشد که خلاصه علومی که متعلق
بعطاهای حاصل آمده از مرتبه فياضيت ومبدأيت حق سبحانه يا خلاصه علوم حاصل آمده بر سبيل وهب
وتفضل لا على سبيل الكسب والتعمل يا خلاصه علوم روحانيات محقق وثابت است در حقيقت روحانيت
شيث على نبينا وعليه الصلوة والسلام وانما خصت الحكمة النفثية بالكلمة الشيثية لانه اول انسان حصل
له العلم بالاعطيات الحاصلة من مرتبة المصدرية والمفيضية ونزلت عليه العلوم الوهبية الدينية ونزلت
عليه علوم الروحانيات والملايكة المخصصة بالتسخير والتصريف والتصرف في الاكوان بالاسماء والحروف
والكلمات والآيات وما شاكل ذلك ولما كان اول المراتب المتعقلة التعين الجامع للتعينات كلها واحدية
الجمع وكان المرتبة التي تليه مرتبة المصدرية والفياضية وكان آدم عليه السلام صورة المرتبة الاولى
كما كان شيث عليه السلام مظهر الثانية قدم الفص الآدمي في الذكر وجعل الشيثي تلوه موافقاً للوجود
الخارجي • وچون آدم عليه السلام بعد از مفارقت هابيل از حضرت وی الی حق سبحانه وتعالى موهبتی طلبيد
که تسکين ترجع فقدان هابيل بآن حاصل آيد حق سبحانه شيث را عليه السلام از محض وهب بدو عطا فرمود
وهمچنين هر چه حاصل شد او را از محض عطا بود لاجرم شيخ رضي الله عنه درين فص بحث عطا وتحقيق اقسام آن
می‌کند ومی‌گويد اعلم ان اعطيات الحق سبحانه الاعطيات اما بفتح الهمزة وتخفيف الياء جمع اعطية وهي
جمع عطاء فهي جمع الجمع واما بضم الهمزة وتشديد الياء جمع أُعطية على وزن اُمنية وبالجملة فاعطيات الحق
سبحانه وتعالى مشتملة على اقسام جمة وانواع كثيرة منها اي من تلك الاقسام انه اي الحق سبحانه وتعالى

يعطى عطاء لينعم اى يظهر انعامه وجوده بان يكون مقصوده تعالى اظهار الانعام خاصة بلا طلب عوض
من المعطى له من حمد او شكر او غير ذلك آنچه از يد الواهب ميرسد از عطايا جز بهر اظهار جود نيست
ودر مقابل آن از موهوب له نه عوض طلبد ونه خواهد كه شكر منعم ونه ثنا ، نى فيض فضل تو از جز و ن
تكيه دارد فضال تو صلد وجون ، مثره عطايت ز شوب غرض ، مبرا نوالت ز نيل عوض ، اگر كسى گويد منعم عليه
مطالب است بشكر منعم در شريعت جواب گوييم كه شكر منعم كه بر منعم عليه واجب است از جهة عبوديت است نه از جهة
انعام منعم كه هر كس كه شكر منعم حقيقى از جهة نعمت كند او عبد المنعم باشد نه عبد الله ولا يكون هذا العطاء الا
من اسم الوهاب ، الذى هو المعطى ابتداء من غير مقابلة وجزاء بحيث يتملك الموهوب له الشئ الموهوب بعد قبوله
اياه ووقوعه عنده با طيب مرتع وتمام ذلك لا يكون الا فى النشأة الجنانية او فيما يدوم اثره كالايمان والتوفيق
للاعمال الصالحة فان ما عداها مما يتعلق بهذه النشأة الدنيوية كلها امانة وعارية واجنبية لها فلا يتملكها الموهوب
له حقيقة ، وهى اى الاعطية الحاصلة الواصلة من اسم الوهاب الى القابلين المستعدين لها منطوية على قسمين
مندرجين تحتها احدهما هبة وعطية ذاتية اى مستندة الى الذات الالوهية الاحدية جمع جميع الاسماء اذ الذات
من حيث هى هى لا تعطى عطاء ولا تتجلى تجليا وثانيهما هبة وعطية اسمائية من حيث حضرة حضرة من حضرات
الاسماء بحسب قبول المتجلى له وخصوص قابليته ومقامه فان قلت العطايا الحاصلة من الاسم الوهاب اسمائية
فكيف تنقسم الى الذاتية والاسمائية قلت المراد بالعطايا الذاتية ما يكون مبدأه الذات من غير اعتبار صفة
من الصفات معها وان كان لا يحصل ذلك الا بواسطة الاسماء والصفات اذ لا يتجلى الحق سبحانه من حيث
ذاته للموجودات الا من وراء حجاب من الحجب الاسمائية وبالاسمائية ما يكون مبدأه صفة من الصفات من حيث
تعينها وامتيازها عن الذات فعلى هذا يمكن ان يكون بعض العطايا الحاصلة من الاسم الوهاب ذاتية ، فالذاتية
اى فالعطايا الذاتية لا تكون ابدا الا بتجل الهى اى بتجلى حضرة هذا الاسم الجامع الذى هو احدية جمع جميع الاسماء
لا بتجلى الذات الاحدية لما عرفت غير مرة ان لا حكم ولا رسم ولا اسم ولا تجلى ولا غير ذلك فى الاحدية الذاتية
فيكون تعين التجلى من حضرة الالوهية فيضاف التجلى بهذا الاعتبار الى ذات الالوهية لا الى مطلق الذات والتجلى
من الذات لا يكون الا على صورة المتجلى له وهو العبد وبحسب استعداده كما ان الحق يظهر فى مرايا الاعيان
بحسب استعداداتها وقابلياتها بظهور احكامها وغير ذلك لا يكون ، عطاياء ذاتيه را مراتب است اول فيض اقدس است
كه فايض مى شود از ذات حق هم بر ذات او وحاصل مى گردد از و اعيان واستعداداتش ودوم آنكه فايض
مى شود بر طبايع كليه خارجيه ازين اعيان وسيم آنكه فايض مى شود از آن طبايع بر اشخاص موجوده بحسب
مراتب ايشان واين عطاى ذاتى بحيث احدى النعت است كقوله تعالى وما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر
وبحسب اسما وصفات ومظاهر وقوابل آن متكثر ومتعدد مى گردد وعطاياء اسمائيه بخلاف اينست
چه صادر از اسم رحيم را مضاد نيست با صادر از اسم منتقم از براى تقيد هر يك بمرتبه معينه ومصدر

عطاى

عطاى ذاتى از روى اسما اسم الله است ورحمن ورب وغير آن از اسماء ذات واما العطاء الاسمائية فلن تكون
ابدا مع الحجاب اى مع حجابية التعين الاسمى بما به يمتاز احد الاسماء عن الآخر ويغايره لا غير واهل الذوق
والوجدان يفرق بينهما اى بين العطايا الذاتية والاسمائية عند حصول الفيض والتجلى ويعرف منبع فيضانه بميزانه
الخاص له الحاصل من كشفه والمراد باهل الذوق من يكون حكم تجلياته نازلا من مقام روحه وقلبه الى مقام
نفسه وقواه كانه يجد ذلك حسا ويدركه ذوقا بل يلوح ذلك من وجوههم قال تعالى تعرف فى وجوههم نضرة النعيم
وهذا مقام الكمل والافراد ولا يتجلى الحق بالاسماء الذاتية الا لهم تجلى سه قسم است يكى تجلى ذات وعلامتش
آنكه اگر از بقاياء وجود سالك چيزى مانده بود فناء ذات وتلاشى صفات است در سطوات انوار وآنرا صعق خوانند
چنانكه حال موسى كه او را بدين تجلى از خود بستدند وفانى كردند فلما تجلى ربه للجبل جعله دكا وخر موسى صعقا
واگر از بقاياء وجود فانى بتجلى متخلع شده باشد وحقيقتش بعد از فناء وجود ببقاء مطلق واصل گشته بود
ازلى ذات ازلى را مشاهده كند واين خلعتيست كه خاص رسول را صلى الله عليه وسلم بخشيدند وشربتيست
كه خاصان او را چشانيدند واز صبابات اين جام جرعه در كام جان خواص متابعان او چكانيدند قسم دوم
از تجليات تجلى صفاتست وعلامت آن اگر ذات قديم بصفات جلال تجلى كند از عظمت وقدرت وكبريا
وجبروت خشوع وخضوع بود اذا تجلى الله لشئ خشع له واگر بصفات جمال تجلى كند از رافت ورحمت ولطف
وكرامت سرور وانس ومعنى اين نه آنست كه ذات ازلى تعالى وتقدس به تبدل وتحول موصوف بود تا وقتى
بصفت جلال متجلى شود ووقتى بصفت جمال ولكن بر مقتضاى مشيت واختلاف استعدادات گاهى صفت
جلال ظاهر بود وصفت جمال باطن وگاهى برعكس قسم سيم تجلى افعال است وعلامت آن قطع نظر
از افعال خلق واسقاط اضافت خير وشر ونفع وضر بديشان واستواء مدح وذم وقبول ورد خلق بود
چه مشاهده مجرد فعل الهى سالك را از اضافت افعال بخود معزول كرده اند واول تجلى كه بر سالك آيد تجلى افعال
بود وانگاه تجلى صفات وبعد از آن تجلى ذات شهود تجلى افعالى را محاضره خوانند وشهود تجلى صفاتى را
مكاشفه وشهود تجلى ذات را مشاهده ولا يقبل القابل هذه الاعطية ، اى عطيات الحق سبحانه ذاتية كانت
او اسمائية الا بما هو عليه اى الا بمقدار ما يكون القابل عليه من الاستعداد ، فان التجليات فى حضرة القدس
وينبوع الوحدة وحدانية النعت هيولانية الوصف لكنها تنصبغ عند الورود بحكم استعدادات القوابل و
مراتبها الروحانية والطبيعية والمواطن والاوقات وتوابعها كالاحوال والامزجة والصفات الجزئية
فيظن لاختلاف الآثار ان التجليات متعددة بالاصالة فى نفس الامر وليس كذلك قال سبحانه وتعالى
وما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر فكما ان الحق سبحانه واحد من جميع الوجوه كذلك فيضه وامره كما اخبر
لا كثرة فيه الا بالنسبة الى القوابل ، اعلم ان من المتفق عليه عند اهل الكشف واهل النظر الصحيح من الحكماء ان
حقايق العالم المسماة عند بعضهم بالماهيات الممكنة غير مجعولة وكذلك استعداداتها الكلية التى بها تقبل الفيض

الفيض الوجودى من المفيض الحق سبحانه والوجود الفايض واحد بالاتفاق بيننا وبينهم وهو مشترك بين
جميع الماهيات الممكنة فاذا كان كذلك فالتقدم والتأخر الواقع بين الاشياء فى قبول الوجود الفايض من الحق
لاموجب له الا التفاوت استعدادات تلك الماهيات فالتامة الاستعداد منها قبلت الفيض اسرع واتم
وبدون واسطة كالقلم الاعلى المسمى بالعقل الاول وان لم يكن الاستعداد تاما حدًّا تأخر القبول وكان
بواسطة او وسايط كما وقع وثبت شرعًا وكشفًا وعقلاً والموجب للتفاوت بالنقص والتمام الاستعدادات
لا غير والفيض واحد والاستعدادات مختلفة متفاوتة مثل ورود النار على النفط والكبريت والحطب
اليابس والاخضر فلا شك ان اولها واسرعها قبولا للاشتعال والظهور بصورة النار النفط ثم الكبريت ثم
الحطب اليابس ثم الاخضر فانت اذا امعنت النظر فيما ذكرنا رايت ان علة سرعة قبول النفط الاشتعال
قبل غيره ثم الكبريت كما ذكر ليست الا قوة المناسبة بين مزاج النفط والنار واشتراكهما فى بعض الاوصاف
الذاتية التى بها كانت النار نارًا وكذلك سبب تأخر قبول الحطب الاخضر الاشتعال انما موجبه حكم المباينة
التى تضمنها الحطب الاخضر من البرودة والرطوبة المنافية لمزاج النار وصفاتها الذاتية وهو اى الاستعداد
قوله اى ما يدل عليه قوله عز وعلا اعطى كل شئ سواء كانت شيئيته شيئية ثبوتية او وجودية فانه كما
ان الحق سبحانه اعطى الاشياء الثبوتية فى مرتبة العلم الاستعدادات الكلية الغير المجعولة التى بها تقبل
الوجود كذلك اعطى الاشياء الوجودية فى مرتبة العين الاستعدادات الجزئية المجعولة التى بها تقبل الاحوال
الوجودية فالاستعداد الكلى ما به قبلت مثلا الوجود من الحق سبحانه حال تعين الارادة لك من بين الممكنات
وتوجه الحق نحوك للايجاد والاستعداد الجزئى ما تلبست به بعد الوجود من الاحوال الوجودية اذ كل منها يعدك
لما يليه كما قال تعالى لتركبن طبقا عن طبق اى حالا هو متولد عن حالك الكلى الذى به قبلت وجودك ليس وجوديا
بل هو عبارة عن حالة غيبية لعينك الثابتة وما سواه من الاستعدادات الجزئية المشار اليها وجودية وبالجملة
هو سبحانه اعطى كل شئ علما وعينا خلقه اى ما قدر له من الاستعداد الكلى والجزئى وما يتبعهما فمن ذلك
اى من قبيل ما قدره الله سبحانه واعطاه كل شئ الاستعداد كليًّا كان او جزئيًّا ٭ حضرت ذو الجلال والاكرام
جواد على الاطلاق وفياض على الدوام است نخست بفيض اقدس بوجود استعدادات وقابليات تجلى
نمود وجودرا در مرتبه علم برنگ همه اعيان بنمود بس ازان بفيض مقدس اعيانرا على قدر استعداداتهم خلعت
وجود بخشيد ولباس هستى بوشانيد فالقابل لا يكون الا من فيضه الاقدس والمقبول الا من فيضه المقدس
آن يكى جوش كدا آرد بديد ٭ وآن دگر بخشد كدا يا نرا مزيد ٭ وبعد اتصاف الاعيان بالوجود هر حالى از احوال شان
معد حالى ديگرست وهر كمالى معد كمالى ديكر ابد الآبدين استعداد در تزايد است وكمالات على حسب الاستعداد
در تمايش استعدادات را غايتى وكمالات را نهايتى نه تعالى الله زهى دريا بى برشود ٭ كر و برتشنه آرد تشنگى زود
كرا زوى تشنه صد جرعه نوشد ٭ براى جرعه ديكر خروشد ٭ گذشت اين جسته جوا زجون وازچند ٭ ز آب آخر شود نى تشنه خرسند

وقد يكون

وقد يكون العطاء ذاتيا كان او اسمائيًّا عن سؤال واقع من المعطى له بالحال الاستعدادى او الحال الباعث على السؤال
باللسان ولم يرد رضى الله عنه ههنا بالحال ما يقابل الاستعداد بل ما يشملهما جميعًا اما اولا فلانه لم يكن ح احد الاقسام
الذى هو السؤال بالاستعداد مذكورا واما ثانيا فلانه لا يتضح قوله لا بد منه اى من السؤال بالحال فانه قد يصل
العطاء الى المعطى له من غير سؤال منه بلسان الحال كما اذا صادف كنزا بغتة فان ذلك مما يساله بلسان الاستعداد
لا بلسان الحال ومثال السؤال بلسان الاستعداد سؤال الاسماء الالهية ظهورها كما لاتها وسؤال الاعيان الثابتة
وجوداتها الخارجية ومثال السؤال بلسان الحال سؤال الجايع يطلب بجوعه الشبع والعطشان يساله بعطشه الرى
والى لسان الحال اشار من قال ٭ وفى النفس حاجات وفيكم فطانة ٭ سكوتى بيان عندكم وخطاب ٭
چه حاجت است كه گويم كه حال من چونست ٭ چو روى زرد من از خون ديده گلگونست ٭ وفرق ميان استعداد وحال
آنست كه صاحب استعداد را شعورى باشد بتفاصيل استعدادات جزئيه كه مقتضى بود فيضان معانى جزئيه را
الا اذا كان من كمل الافراد المكاشفين بالاحوال الاعيان الثابتة فى علمه سبحانه العارفين بسر القدر وصاحب حال را
كاينا من كان شعورى باشد بحال خويش وى داند كه باعث بر سوال او حال اوست وايضا لا بد فى العطاء من سوال
الاستعداد ولا يتخلف عنه العطاء واما الحال فهو الباعث على الطلب وهو ايضا من الاستعداد فلو لم يكن
فى الاستعداد الطلب لم يحصل الداعية ولكن قد يكون العطاء بدونه وهو لا يقتضى حصول العطاء على القطع
او عن سؤال اى وقد يكون العطاء عن سؤال بالقول باللسان والسؤال بالقول مشتمل على قسمين احدهما
سؤال بالطبع بان يكون الباعث على السؤال الاستعجال الطبيعى فان الانسان خلق عجولا يسأل ويطلب الكمال
قبل حلول اوانه وذلك لان من شان الطبيعة وطين قابليتها اللازب ان يلتصق بما يستشرفه كما عاجلا
وهذا القسم من السؤال اما ان يوافقه سؤال الاستعداد او لم يوافقه فان وافق فلا بد من وقوع المسؤل فى
الحال وان لم يوافق فلا يقع فى الحال البتة ٭ سايل را استعجال طبيعى كه بحكم خلق الانسان عجولا در وى مركوز است
باعث مى گردد او را تا از حق سبحانه وتعالى چيزى مى طلبد وملتمس وجود مى خواهد وحالا آنكه هنوز وقت رسيدن
آن مطلوب نرسيده است مرآينه از سر الامور مرهونة باوقاتها غافل است وسؤال او پيش از وقت تحصيل حاصل
چو پيش از وقت در كار ى شتابى ٭ نجستى جو بجز حرمان نيابى ٭ نشان ميوه پيدا نيست بر شاخ ٭ مفكن سنگ سوى شاخ
وثانيهما سؤال بغير الطبع وهو ايضا قسمان الاول سؤال امتثال الامر الالهى فى قوله تعالى ادعونى استجب لكم فهذا
السائل هو العبد المحض الذى لا يشوبه رايحة عبودية نسبة اختيار ولا ارادة مطلوب ولا طلب مراد كما قيل
سقط اختيارى مذ فنيت بحبكم ٭ عنى فلا ارجو ولا اتطلب ٭ ليس المحب حقيقة من يشتهى ٭ او يشتكى ويرجى او يرهب
بس سؤال اين داعى بلسان مقال از براى امتثال امر حضرت ذو الجلال است نه از براى حصول حاجات ووصول
مرادات ٭ چون طمع خواهد زمن سلطان دين ٭ خاك بر فرق قناعت بعد ازين ٭ او گدايى خواست شاهى چون كنم
او مذلت خواست عزت كى تنم ٭ چه او مبراست از طلب غرض ومعراست از مشاهده غير جمال مطلق نداو را

ذ او را میل مطالب دنیویه و نه رغبت مآرب اخرویه بل نظره علی الحق جمعًا فی مقام وحدته وتفصیلا فی مظاهره
فاذا اقتضی الحال السؤال اللفظی سأل عبودیة واذا اقتضی التفویض بالسکوت سکت ~ بیت
در بحر صفات پاک نه چون رهرو راه کشتی صبر نشاده نی دست نه پا ملاح ارادت است بر من حاکم ~ گر وقت دگر سیر کنم در دریا
دعا را زمانیست خاص که در آن زمان دعا فاضلتر و آن وقتی بود که بنده در دل خود رغبتی صادق و انشراحی و انبساطی
و استیناسی بدعا مشاهده کند و سکوت را او انیست معین که در آن اوان سکوت فاضلتر و آن وقتی بود که بنده •
در دل خود هیبتی و حرجی و انقباضی و احتشامی در دعا یابد ایوب صلوات الرحمن علیه در حالت ابتلا و شداید محنت
و بلا مادام که حالش مقتضی دفع بلا نبود طریق مصابرت می سپرد و چون حالش مقتضی آن گشت زبان به رب انی مسنی
الضر بر آورد ~ نالم ایرا نالها خوش آیدش ~ از دو عالم ناله و غم بایدش • والثانی سؤال بما یقتضیه الحکمة والمعرفة
ای بسبب اقتضاء الحکمة والمعرفة السؤال وذلک لانه ای السائل بمقتضی الحکمة والمعرفة امیر متصرف فی رعایاه
سواء کان رعیته اهل العالم کله او اهل مملکته او اهل داره او بدنه بقواه العلمیة والعملیة علی حسب رتبة السائل مالک
ازمة امورهم کفیل لمصالحهم عالم بان عند الله امورًا من مصالحهم قد سبق العلم الالهی بانها لا تنال الا بعد سؤال
فیسأل الله سبحانه ویدعوه لیحصل تلک الامور ویوصلهم الیها لانه یجب علیه ای علی ذلک السائل ان یسعی حسب
المقدور فی ایصال کل ذی حق من رعایاه الی حقه • والذی یدل علی هذا الوجوب • مثل قوله صلی الله علیه وسلم
ان لاهلک الذین یستأملون لتربیتک کالازواج والاولاد فی الآفاق وکالقوی الروحانیة والجسمانیة فی الانفس
علیک حقا ینبغی ان توصلهم الیه وکذلک لنفسک امارة کانت او لوامة او مطمئنة فان لها فی کل رتبة علیک حقا
یجب ایصالها الیه وکذلک لعینک فلا تمنعها عن حقها کالنوم مثلا کل المنع وکذلک لزورک • الذین یزورونک
الحدیث • اینست بیان حال ارباب سؤال بلسان مقال و اما اولیاء الله طایفه‌اند که بالکلیه زبان مقال از سؤال
فرو بسته‌اند و همواره در بادیه سکوت و رضا نشسته ~ از رضا که هست رام آن کرام • جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص • کفرشان آید طلب کردن خلاص • و باعث ایشان برین معنی آنست که دانسته‌اند
که هرچه حضرت حق عز شانه از کمال و نقصان و ربح و خسران نسبت با ایشان در قضای سابق خویش تقدیر
فرموده است بی آنکه طلب و سؤال و تضرع و ابتهال ایشان در میان باشد بدیشان خواهد رسید پس ایشان
بتطهیر محل که قابل واردات و تجلیات حقانی است مشغول گشته‌اند و باطن را از کدورات تعلقات فانیه
و تخیلات فاسده پاک کرده تا چون آینه دلهای ایشان از زنگ علایق و رنگ عوایق جلا یابد اعیان حقایق
در روی جان نماید و صور تجلیات الهی مکشوف و معاین شود ~ اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون روی آینه که بنقش و نگار نیست • چون ساده شد ز نقش همه نقشها در وست • آن ساده رو شوی که کسی نقش دار نیست
چون روی آینه صفا این هنر بیافت • تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست • گوهم چه یابد او نگوم خمش بر است
تا داستان نگوید کو راز دار نیست • و جماعتی ازین طایفه مذکوره بعد از علم بقضای سابق حق سبحانه وتعالی

وتقاعد

وتقاعد از تلبس بسؤال و دعا بیقین می دانند که علم حق سبحانه در جمیع احوال تابع استعداد امر که عین ثابته بنده
حالة الثبوت در غیب مطلق بر آن بوده بیش از پوشیدن خلعت وجود عینی و بتحقیق در می یابند که آنچه از منافع
را ایشان را حاصل است و آنچه از مضار بدیشان واصل هم از ایشان است زیرا که حکم قضا و قدر تابع علم حق است
سبحانه و علم تابع معلوم که عین ثابته است والی هذا المعنی اشار من قال ~ ای عین تو نسخه کتاب اول
مشروح در آن صحیفه اسرار ازل • احکام قدر چو بوده در روی مدرج • حق کرده باحکام کتاب تو عمل •
و هیچ جماعت از اهل الله بزرگ قدرتر و صاحب کشف تر ازین جماعت نیستند ایشانند که بر سر قدر واقفند و مطلع اند
و این جماعت نیز بر دو قسمند یکی آنکه سر قدر را علی طریق الاجمال می دانند و دیگری آنکه بر وجه تفصیل می شناسد و
این قسم اخیر که مفصلا می داند اعلی و اتم است از آنکه مجملا می داند و این علم حاصل علی سبیل التفصیل یا باعلام
حق باشد بنده را بآنچه عین او اعطا می کند از علم بدان طریق که القا کند در روح و قلب بنده و او را دانا سازد
بدان که عین ثابته او مقتضی این احوال معینه است یا آنکه مکاشف شود بعین ثابته و احوالش یا برفع کردن
حجاب از روی عین ثابته و اطلاع دادن بر طریان انتقالات احوال غیر متناهیه بران تا بنده مشاهده عین
ثابته کند و مطلع گردد بر لوازم و احوال او پس اگر عین این عبد مظهر اسم جامع باشد چون عین ثابته خاتم
النبوة صلی الله علیه وعلی آله وسلم اطلاع او بر عین خویش عین اطلاع باشد بر جمیع اعیان چه عین او محیط
همه اعیان است چون احاطه آن اسم که این عین مظهر اوست مر جمیع اسما را و اگر قریب باشد بدان عین
در احاطه اطلاع او بر اعیان بحسب آن تواند بود و اگر او را اصلا احاطه نباشد جز بر عین خویش مطلع
نشود و این مکاشف مطلع بر عین ثابته خود از آن قسم دیگر اعلا است چه علم او بنفس خود منزله علم
حق است بدو بدان سبب که اخذ این مرد و علم از معدن واحد است که آن عین ثابته عبد است و فرق
بین العلمین آنست که علم حق سبحانه بدان عین لذاته است نه بواسطه امری دیگر و علم عبد بعین خویش
و احوالش بواسطه عنایت الهی است در حق او و عین این عنایت نیز از جمله احوال عین ثابته اوست
و صاحب این کشف چون بعنایت حق بر احوال عین ثابته خویش مطلع شود دریابد که این عنایت هم
از جمله مقتضیات احوال عین ثابته اوست لاجرم گوید ~ کان قدم نیستان شکرم • هم ز من می روید و من میخورم
اما بدان که عنایت حضرت حق و فیض پادشاه مطلق سبحانه و تعالی بر دو قسم است قسمی آنست که عین ثابته
باستعداد خود اقتضای آن می کند و این عنایت بحسب فیض مقدس است و تابع مر عین ثابته را و قسمی
دیگر آنکه ذات الهیه مقتضی آنست نه عین ثابته و این عنایت بحسب فیض اقدس است که اعیان و استعداد
اثری از آثار اوست و فیض مقدس نیز تابع اوست فالامر کله یرجع الیه سبحانه منه ابتداؤه والیه انتهاؤه
ولا الی غیره

فص حکمة سبوحیة فی کلمة نوحیة

السبوح المنزه والمنزه عن کل نقص و آفة کالقدوس بمعنی المقدس ولما کان بعد المرتبة الالهیة والمبداییة

عالم الارواح التى هى العقول المجردة ولهم تنزيه الحق سبحانه من النقايص الامكانية لان جميع كمالاتهم بالفعل موجودة ونقصانهم انما هو لاحتياجهم وامكانهم بحسب وجودانهم المتعينة وذواتهم المقيدة فكل منزه انما هو ينزه الحق عما فيه من النقص اردفنا الحكمة النفثية بالحكمة السبوحية ولما كان الغالب على نوح عليه السلام تنزيه الحق سبحانه لكونه اول المرسلين ومن شان الرسول ان يدعو امته الى الحق الواجب المنزه عن النقايص الامكانية ونفى الالهية عن كل ما وقع عليه اسم الغيرية وان كان يعلم انه ايضا مجلى الهى وكان الغالب على قومه عبادة الاصنام وهو ينزه عنها قارن الحكمة السبوحية بالكلمة النوحية. التنزيه اى تنزيه الحق سبحانه الصادر من العبد المنزه عن امور يوجب انحسانه واستقباحه بفكره العادى وعقله العرفى تحديد وتخصيص منه للمنزه الحق سبحانه بما عدا ما يثبت له تلك الامور اذ قد ميزه اى العبد المنزه الحق المنزه عما لا يقبل التنزيه عن تلك الامور ولا يكون تلك الامور منتفية عنه ولا شك ان تمييزه عنه تحديد وتخصيص له بما سواه. فيكون التنزيه عين التحديد وعلى قياس ذلك. فالاطلاق ايضا لمن يحمله هذا الوصف اى الاطلاق ويقتدى بتقييده له بالاطلاق فانه اى عند التقييد بالاطلاق الا انه مقيد بالاطلاق اعلاه العبد المنزه باطلاقه اى جعل رتبته فوق رتبة المقيدات بسبب تقييده له بالاطلاق ولم يتنبه ان ذلك ايضا تقييد مناف للاطلاق الحقيقى اذ الاطلاق الحقيقى يشترط فيه ان يتعقل بمعنى انه وصف سلبى لا بمعنى انه اطلاق ضد التقييد بل هو اطلاق عن الوحدة والكثرة المعلومتين وعن الحصر ايضا فى الاطلاق والتقييد وفى الجمع بين كل ذلك والتنزه عنه فيصح فى حقه كل ذلك حال تنزهه عن الجميع فنسبة كل ذلك اليه وغيره وسلبه عنه على السواء ليس احد الامرين باولى من الآخر وكان المنزه بالتنزيه العقلى ناقص المعرفة لكونه مقيدا للمطلق ومحددا لما لا حد له فكذلك المشبه من غير تنزيه غالط لان التشبيه تقييد وتحديد ايضا للمطلق الذى لا حد له يقيده ويحصره وذلك لان المشبه يشبهه تعالى بالجسمانيات ويجعله فيها والمنزه ينزهه عنها كذلك فكل واحد منهما يقيده اذن بمفهومه ويحدده بمعلومه وحقيقته تعالى يقتضى الاطلاق واللاحصر. قايل بتنزيه بى تشبيه از آن جهت كه حق مطلق است ناقص المعرفة است زيرا كه محدود حق غير محدود شد بس بمقدار آن امور كه حق را از آن تنزيه كرده است از معرفت تعينات نور وتنوعات ظهورات سبحانه محروم ومحجوب است. لا تقتل دارها بشرقى نجد. كل نجد للعامرية دار ولها منزل على كل ماء. وعلى كل دمنة آثار. ومجسم مشبه من غير تنزيه ناقص است بجهت آنكه جسم كرد تشبيه جزوى بيدا كردند ومطلق را مقيد دانسته انكس كه ميان تنزيه وتشبيه جمع كرد وهر يك را در مقام او ثابت داشت وحق را سبحانه وتعالى بوصفى التنزيه والتشبيه نعت كرد فهو العارف المحقق والكامل المحقق قال الشيخ رضى الله عنه. فان قلت بالتنزيه كنت مقيدا. وان قلت بالتشبيه كنت محددا وان قلت بالامرين كنت مسددا. وكنت اماما فى المعارف سيدا. يعنى چون دانستى كه هيچ تنزيهى بى شايبه

تقييد نيست وهيچ تشبيهى بى شايبه تحديد نى بس اگر قايل بتنزيه شوى مقيدى باشى واگر قايل بتشبيه گردى محددى واگر بين الامرين جمع كنى بر طريق استقامت وسدادى ودر ميان ارباب معارف امام واستاد زيرا كه او روى بمتابعت انبيا عليهم السلام نهاده وداد اين دو مقام داده تنزيه از حيثيت حقيقت وذات بحت او از مظاهر كاينات نست وتشبيه باعتبار ظهور او در مراياى اكوان ونمود او در ملابس اشكال والوان وفى المثنوى المولوى قدس سره من افاده. گاه خورشيد وگهى دريا شوى. گاه كوه قاف وگه عنقا شوى. تو نه اين باشى نه آن در ذات خويش. اى برون از وهمها وز بيش بيش. از تو اى بى نقش با چندين صور. هم موحد هم مشبه خيره سر. قدوة المحققين شيخ صدر الدين قونوى رضى الله عنه در كتاب مفتاح الغيب باعتبار مرتبه تنزيهى فرمايد كل ما يدرك فى الاعيان ويشهد من الاكوان باى وجه ادرك الانسان وفى اى حضرة حصل الشهود ما عدا الادراك المتعلق بالمعانى المجردة والحقايق فى حضرة غيبها بطريق الكشف ولذلك قلت فى الاعيان اى ما ادرك فى مظهر ما كان لما كان فانما ذلك المدرك الوان واضواء وسطوح مختلفة الكيفية متفاوتة الكمية او امثلتها تظهر فى عالم المثال المتصل بنشأة الانسان او المنفصل عنه من وجه على نحو ما فى الخارج او ما مزداته فى الخارج وكثرة الجميع محسوسة والاحدية فيها معقولة او محدوسة وكل ذلك احكام الوجود او قل صور نسب علمه او صفات لازمة له من حيث اقترانه بكل عين موجود بشرط ظهوره فيها وبها ولها ونحسبها كيف شئت واطلقت ليس هو الوجود فان الوجود واحد ولا يدرك بسواه من حيث ما يغايره ودر تفسير فاتحه باعتبار مرتبه تشبيهى فرمايد كل ما يرى ويدرك باى نوع كان من انواع الادراك فهو حق ظاهر بحسب شان من شؤونه الذاتية بتنوعه وتعدده ظاهرا من حيث المدارك التى هى احكام تلك الشؤون مع كمال احديته فى نفسه اعنى الاحدية التى هى منبع لكل وحدة وكثرة وبساطة وتركيب وظهور وبطون فافهم. وچون شيخ رضى الله عنه تنبيه كرد بر نقصان معرفت حق سبحانه وتعالى بحسب صفات تنزيهى بحسب وحال معرفت او باعتبار تشبيه فقط بمقايسه معلوم شد تصريح مى فرمايد بمعرفت كامله جامعه بين التشبيه والتنزيه كه بنده از قبل شارع بآن مامور است وبمقتضاى شرايع بران ماجور بس مى گويد. واعلم ان الطريق الحق الذى طلب الله سبحانه بمثل قوله احببت او اردت ان اعرف فخلقت الخلق ان يعرفوه به. هو ما جاءت به السنة الشرايع المنزلة على الرسل صلوات الله عليهم اجمعين كما يشير اليه قوله وتعرفت اليهم اى بالسنة الشرايع فعرفونى اى على ما عرفتهم فيما تعرفت اليهم فى وصف الجامع بين التنزيه والتشبيه لانه تعالى نزه وشبه وجمع بينهما فى آية واحدة فقال ليس كمثله شئ فنزه وهو السميع البصير فشبه وجمع بينهما بل فى نصف هذه الآية وهو قوله ليس كمثله شئ جمع بين التنزيه والتشبيه على قول من يقول ان الكاف غير زايدة فان فيه نفى مماثلة الاشياء لمثله فمثله المنزه وهو اثبات للمثل المنزه وهو عين التشبيه فى نفس التنزيه بمعنى ان المثل اذا نزه فبالاولى ان يكون الحق منزها عن كل

ما ينزّه عنه مثله لانّ تنزيه المثل المثبت فى هذه الآية موجب لتنزيهه بالاحرى والاحق وكذلك النصف الثانى
فانه صريح فى التشبيه ولكنه فى التحقيق وتدقيق النظر الدقيق عين التنزيه الحقيقى فى صورة التشبيه لانّ قوله
وهو السميع البصير يفيد تخصيصه باثبات السمعيّة والبصريّة بمعنى انه لا سميع ولا بصير فى الحقيقة الا هو وهو السميع
بعين سمع كل سميع والبصير بعين بصر كل بصير فهو تنزيه له تعالى عن ان يشارك غيره فى السمع والبصر وهو حقيقة
تنزيه المحققين ولا يتعداه اى لا يتجاوز لما جاءت به السنة الشرايع فى وصفه تعالى عقل منوّر وفهم كامل بل يؤمن
به على الوجه الذى اراده الله من غير تأويل بفكر فتنزيهه الفكرى يجب ان يكون مطابقًا لما انزل على السنة
الرّسل صلوات الله عليهم وفى كتبه المنزلة عليهم والا فهو منزّه عن تنزيه العقول البشريّة بافكارها فان العقول
المتعيّنة فى القوى المزاجيّة المقيّدة الجزويّة مقيّد جزوية كذلك بحسبها وانى للمقيّد الجزوى ان يدرك الحقايق
المجرّدة المطلقة من حيث هى كذلك الا ان ينطلق عن قيودها او يتقيّد المطلقات بحسب شهودها ووجودها
هرچه در عقل ووهم وفهم وحواس وقياس گنجد ذات حق سبحانه از ان منزّه ومقدّس است چه این همه محدثات اند
ومحدث جز ادراک محدث نتواند کرد دلیل وجود او هم وجود اوست وبرهان شهود او هم شهود او
تا بدو بشناسی او را نی بخود ٭ راه از وخیزد بدو نی از خرد ٭ وصاحب روشنایی حکیم سنائی فرماید قدس سره
عقل رهبر ولیک تا در او ٭ فضل او مر ترا برد بر او ٭ گر نه ایزد ورا نمودی راه ٭ از خدایی کجا شدی آگاه ٭
بخود کس شناخت نتوانست ٭ ذات او هم بدو توان دانست ٭ ای شده از نهاد خود عاجز ٭ کی شناسی خدای را هرگز ٭
تو که در ذات خود زبون باشی ٭ عارف کردگار چون باشی ٭ عقل نی کحل آشنایی او ٭ بی خبر بوده از خدایی او ٭
نیست از راه وهم وعقل رهت ٭ جز خدا هیچکس خدای شناس ٭ عقل را خود کسی کند تمکین ٭ در مقامی که جبریل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت ٭ جبرئیل بدان همه صولت ٭ فقد علم مما ذكر ان معرفة الحق سبحانه بعد ورود الشرايع
وارسال الرّسل انما هى بالجمع بين التنزيه والتشبيه على وجه يطابق ما جاءت به الشرايع واما قبل ورود الشرايع
واخذ العلم والمعرفة منها فالعلم به سبحانه تنزيهه عن سمات الحدوث والتركيب والافتقار وهو
التنزيه المشهور عقلا ولا يتجاوزه العقل بمقتضى فكره اصلا فالعارف حقيقة صاحب معرفتين احديها
معرفة يقتضيها العقل والدليل قبل ورود الشرايع واخذ العلم والمعرفة منها وثانيتها معرفة تلقاها
العارف وقبلها من قبل الشارع ولكن شرطها اى شرط المعرفة الماخوذة من الشارع ان يردّ العارف
علم ما جاءت الشرايع به عن الدليل العقلى الى الله سبحانه ويؤمن به وبكل ما جاءت به الشرايع على الوجه
الذى اراده الله سبحانه من غير تأويل بفكره ولا يحكم على ذلك برايه وامره لان الشرايع انما انزلها الله
سبحانه لعدم استقلال العقول البشريّة بادراك الحقايق على ما هى عليه فى علم الله سبحانه فان كشف الله
سبحانه له اى للعارف عن العلم بذلك اى بما جاءت به الشرايع ووهبه علم المراد من الاوضاع الشرعيّة
ومنحه اطلاعًا على حكم من الاحكام الدينيّة الاصليّة والفرعيّة بالاخبارات الالهيّة التى تحيلها العقل

بقوة الفكرية فذلك الكشف والاطلاع من باب العطاء الالهى والفيض الرحمانى الذاتى وقيد الذاتى لم يوجد
فى بعض النسخ وقد تقدم بيان العطاء الالهى واقسامه فى فص شيث عليه السلام فمن اراد الوقوف عليه
فليرجع اليه هرچند عقل بقوت فكريه ودلايل نظريه تنزيه حق كند چنان نباشد که باتباع رسل کند چه
فرموده رسل فرموده حق است سبحانه وجناب حق ذات خود را داند کسی دیگر نداند ویکی از حکمتها ارسال
رسل صلوات الله عليهم آنست که عقول بشری باستقلال از ادراک حقایق اشیا عاجز است وچگونه
عاجز نباشد که عقل نیز مقید است بآنچه حاصل است نزد او وازان تجاوز نمی تواند کرد والله تعالى شانه
ان يحيط به فكر واگر على سبيل الندرة بعضی از عقول چنان افتد در استعداد خویش که دریافت حکمت احکام حق
تعالى بروجهی تواند بود که مطابق فرموده رسل باشد وموافق اوضاع شریعت این از قبیل فیض الهی وتعلیم
سبحانی باید شمرد واضافت آن بفکر عقل نتوان کرد بس تنزیه وتقدیسی لایق جناب رب الارباب است
آن باشد که انبیا ورسل از ان اخبار کرده باشند بلسان شریعت خود با آنکه سیمرغ روح کاملی بروی قاف
معارف بر پرد وغطا از بصر بصیرت او برداشته شود تا بمکاشفه ومشاهده بیند آنچه بیند ورسد بآنچه
رسد فكشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد وصف حال او گردد هر تنزیه وتقدیس که او کند البته موافق
شریعت باشد که از منبع حقیقت آورده بود ومعتمد علیه آنست زیرا که از کشف تام آید وباقی خام وناتمام بود
اعلم ان المعرفة الحاصلة للعقلاء توجب باتفاقهم ويقتضى باجماعهم واطباقهم تنزيه الحق سبحانه عن صفات
المحدثات والجسمانيات وسلب النقايص عن جنابه ونفى النعوت الكونية الحدوثية عنه فالعقول مطبقة على
ذلك ولو كان المراد الالهى من معرفته هذا القدر لكان بالعقول استغناء عن انزال الشرايع والكتب واظهار
المعجزات والآيات لاهل الجحد ولكن الحق سبحانه وتعالى غنى عن تنزيه العقول بمقتضى افكارها المقيدة بالقوى
الجزئية المزاجية ويتعالى عن ادراكها ما لم تتصل بالعقول الكلية فاحتاجت من حيث هى كذلك فى معرفته
الحقيقية الى اعتناء ربانى والقاء رحمانى يفيدهما استعداد المعرفة ما لا يستقل العقول البشرية بادراكه مع قطع
النظر عن الفيض الالهى فلما جاءت السنة الشرايع بالتنزيه والتشبيه والجمع بينهما كان الجنوح الى احدهما
دون الآخر باستحسان فكرى تنبيهًا او تحديدًا للحق بمقتضى الفكر والعقل من التنزيه عن شئ او اشياء او التشبيه
بشئ او اشياء بل مقتضى العقل المنصف المتصف به من نصفه ان يؤمن بكل ما وردت به الشرايع على الوجه
المراد للحق من غير جزم بتأويل معيّن ولا جنوح الى ظاهر المفهوم العام مقيّدًا بذلك ولا عدول الى ما يخرجه
عن ظاهر المفهوم من كل وجه محددا الذلك ولكن الاحق والاولى ان يأخذ القضية شرطية فيقول ان شاء
الحق سبحانه ظهر فى كل صورة وان لم يشأ لم تنضف اليه صورة بل الحق ان الحق منزّه فى عين التشبيه ومطلق
عن التقييد والحصر فى التشبيه والتنزيه وذلك لان التنزيه عن سمات الجسمانيات وصفات المتحيزات
تشبيه استلزامى وتقييد تضمنى بالمجردات العرية عن صفات الجسمانيات من العقول والنفوس التى هى عرية

عن سمات المحدثات بريئة عن احكام الظلمانيات وان نزه الحق ايضا منزه عن الجواهر العقلية والارواح العلية
والنفوس الكلية فذلك ايضا تشبيه معنوي بالمعاني المجردة عن الصور العقلية والنسب الروحانية والنفسانية
وان نزه عن كل ذلك فذلك ايضا الحاق للحق بالعدم اذ الموجودات المحققة الوجود والحقائق المشهودة
على النحو المعهود منحصرة في هذه الاقسام الثلثة والخارج عنها تحكم وهمي وتوهم تخيلي لا علمي وذلك ايضا تحديد على
بعدمات لا تتناهى وعلى كل حال فهو تحديد وتقييد وذلك تنزيه ليس في التحقيق وجه سديد وحقيقة الحق
المطلق تاباه وتنافيه ولا سيما وقد نزلت الشرايع بحسب فهم المخاطب على العموم ولا يسوغ ان يخاطب الحق عبيده
بما يخرج عن ظاهر المفهوم فكما امرنا ان نكلم الناس بقدر عقولهم فلا يخاطبهم ايضا كذلك الا بمقتضى
مفهومهم ومعقولهم ولو لم يكن المفهوم العام معتبرا من كل وجه لكان ساقطا وكانت الاخبارات كلها مرموزة
وذلك تدليس والحق تعالى يجل عن ذلك فيجب الايمان بكل ما اخبر به من غير تحكم عقلي ولا تاويل فكري اذ لا يعلم
تاويله الا الله والراسخون في العلم يقولون آمنا به وحيث اقرت العقول بالعجز عن ادراك الحقايق بعجزها
عن ادراك حقيقة الحقايق فلا طريق لعقل عاقل ولا وجه لفكر مفكر ان يحكم على الذات الالهية باثبات
امر لها او سلب حكم عنها الا باخباره عن نفسه فان الذات المطلقة غير منضبطة في علم عقلي ولا مدركة
بفهم فكري ولا سيما لا وجه للحكم بامر على امر الا بادراك المحكوم به وبالمحكوم عليه وبالحكم حقيقة وتحقيق
النسبة بينهما وهذا متعذر عقلا وكشفا وايمانا فليس لاحد ان يتحكم بفكره على اخبارات الحق عن نفسه ويأولها
على ما يوافق غرضه ويلايم هواه فان الاخبارات الالهية مهما لم يرد فيها نص بتعيين وجه وتخصيص حكم
فهي متضمنة جميع المفهومات المحتملة فيها من غير تعيين مفهوم دون مفهوم وهي انما تنزلت في العموم على المفهوم
الاول في الخصوص على كل مفهوم بفهم الخاصة من تلك العبارة والحق انما ذكر تلك العبارة عالما بجميع
المفهومات محيطا بها وجميعها مراد بالنسبة الى كل فاهم ولكن بشرط الدلالة اللفظية بجميع وجوه
الدلالة المذكورة على جميع الوجوه المفهومة عنها في الوضع العرفي او غيره اي لغة كانت تلك الاخبارات
بها لان للحق ظهورا في كل مفهوم ومعلوم وملفوظ ومرقوم وفي كل موجود موجود سواء كان من عالم
الامر او من عالم الخلق او من عالم الجمع فهو الظاهر في الكل بالكل وهو عين الكل والجزء وكل الكل فهو
الظاهر في كل مفهوم بحسبه غير منحصر فيه ولا في غيره من المفهومات وهو الباطن عن كل فهم ومفهوم
الا من رزقه الله تعالى فهم الامر على ما هو عليه وهو ان يرى ان العالم صورة الحق وهوية العالم هوية
الاسم الظاهر وصورة العالم هو الاسم الظاهر وهوية العالم هو الاسم الباطن وهو من حيث هو المطلق
عن التقييد بالظاهر والباطن والحصر في الجمع بينهما وهو الغير المتعين المطلق مطلقا في عين تعينه
بعين كل عين من اعيان العالم فافهم والله الملهم حضرت حق سبحانه وتعالى متجلی وظاهرست در هر مفهوم
ومدرك ومختفی است وباطن از هر فهم وادراکی مگر از فهم کسی که همه عالم را صورت حق ومظهر هویت او داند

ودرمقام اضمحلال رسوم وآثار هستی موهوم خویش بحکم بی یبصر هم ببصر حق مشاهد او در جمیع مظاهر تواند بایزید
قدس الله سره می گوید سی سالست که با حق سخن می گویم وخلق پندارند که با ایشان می گویم اما بباید دانست که این
فهم نیز بحسب ظهور وتجلی حق است نه بحسب حقیقت از آنکه حقیقت وذات حق ابدا از مدارک فهوم بیرون
وازحیز احاطه افزونست — آنکه چون در اشارت ناید • دم مزن چون در عبارت ناید •
نی اشارت می پذیرد نی نشان • نی کسی زو علم دارد نی عیان • ومشاهده او بحسب ظهور وتجلی بر وجه تفصیل
در جمیع مظاهرش نیز متعذرست زیرا که تفاصیل مظاهر حق سبحانه غیر متناهی است اگرچه بحسب امهات
نهایت پذیر تواند بود والله اعلم فص حكمة قدوسية في كلمة ادريسية
انما ذكر الشيخ رضي الله عنه ادريس بعد نوح عليهما السلام لمناسبة مخصوصة بينهما من حيث ان الصفة القدوسية
تلي الصفة السبوحية في المعنى والمرتبة فان السبوح هو المبرأ المنزه عن ان يلم به نقص والقدوس هو الطاهر
المقدس عما يتوهم فيه من امكان تطرق نقص ما اليه يشينه والسر اختصاص هذه الصفة بادريس فلاجل
ان الكمال الذي حصل له انما كان بطريق التقديس وهو تروحنه وانسلاخه عن الكدورات الطبيعية والنقايص
العارضة له من المزاج العنصري قدوس بمعنی مقدس است مشتق از تقدیس وتقدیس در لغت تطهیرست
ودر اصطلاح تطهیر حق از هرچه لایق جناب او نیست از امکان واحتیاج ونقایص کونیه مطلقا واز جمیع
آنچه معدود باشد از کمالات نسبت با غیر او از موجودات مجرده وغیر مجرده زیرا که حق سبحانه وتعالی وکمالات
ذاتیه او اعلاست از هر کمال که مدرک گردد بعقل ووهم وخیال چنانکه اهل کمال در مخاطبه جناب کبریا وجلال او
گفته اند — ای پاک زنقص وای مبرا زعدم • در وصف تو کی رسیده عقل قدم • کی کور بسمع بیند الوان وصور
یا کر ببصر بشنود الحان ونغم • از آنکه کمالات منسوبه بغیر حق متنزل است از مقام اصلی ومتقید وخارج از اطلاق
حقیقی ومتفرع بر کمال الهی وقدوس از روی کیفیت وکمیت اخص است از سبوح یعنی اشد واکثرست در تنزیه
چنانکه در مقام تنزیه بحسب ذات می گویی جل الحق ان یتنزه ویتشبه بس تنزیه میکنی از تنزیه وتشبیه واین کرم
نوعی است از تنزیه ولی مبالغه در وی بیشترست چنانکه فنا عن الفنا ابلغ است از فنا ومی شاید که گویند
تسبیح تنزیه است بحسب مقام جمع فقط وتقدیس بحسب مقام جمع وتفصیل پس از روی کمیت اکثر باشد ولهذا
می گویند تنزیه نوح علیه السلام تنزیه عقلی بود وتنزیه ادریس علیه السلام عقلی ونفسی وچون این حکمت را
از روی معنی ومرتبه مناسبتی با حکمت متقدمه بود شیخ قدس سره مردو را مقارن یکدیگر ساخت وچون ابلغ
بتاخیر اولی است قدوسیه را از سبوحیه تاخیر کرد با وجود آنکه نوح علیه السلام بحسب زمان از ادریس علیه السلام
متاخرست واین حکمت را تخصیص کرد بادریس علیه السلام از آن جهت مناسب دید که ادریس مبالغه داشت در تطهیر
نفس خویش بریاضات شاقه ودر تقدیس از صفات حیوانیه تا روحانیت او بر حیوانیتش غالب شد وکثیر
الانسلاخ گشت از بدن وصاحب معراج آمد واو را مخاطبه با ملایکه وارواح مجرده دست داد وگویند

شانوده سال بخورد وخفت تا عقل مجرد باقی ماند ولما نزل فيه عليه السلام اذ دُفع مكانًا عليًّا وكان العلو
على قسمين اشار رضی الله عنه اليهما بقوله العلو اى العلو المتعارف لجمهور الخلايق • علوان • احدهما
علو مكان وما يقتضى نسبة العلو المكانى اليه سبحانه هو مثل قوله تعالى الرحمن على العرش استوى • فان
العرش اعلى الاماكن وهو مستو عليه بحسب ظهوره فيه • ومثل العماء المذكور فى قوله صلى الله عليه وسلم
كان فى عماء ما فوقه هواء وما تحته هواء فى جواب الاعرابى حيث قال اين كان ربنا قبل ان يخلق خلقه
ومثل السماء المذكور فى قوله تعالى وهو الذى فى السماء اله وفى الحديث الوارد بنزوله سبحانه كل ليلة
الى السماء الدنيا • وثانيهما علو مكانة اى مرتبة وما يقتضى نسبة علو المكانة اليه تعالى قوله كل شئ هالك الا
وجهه وقوله واليه يرجع الامر كله وقوله الا مع الله اذ البقاء مع هلاك الاشياء وكونه مرجع الامور والانفراد
بالالهية منزلة عظيمة ومكانة رفيعة لا يمكن ان يكون فوقهما مرتبة وقد يختص علو المكانة بولاة الامر
كالسلطان والحكام والوزراء والقضاة وكل ذى منصب يسمى باعراذ ذلك بالعلو الصفاتى كعلو العلماء على
غيرهم بسبب صفة العلم والاول فى معرض الزوال بخلاف الثانى ثم اعلم ان نسبة العلوين المكانى والمرتبى
اليه سبحانه اما من بحسب المراتب والمظاهر والاسماء والصفات واما بحسب الذات فهو منزه عنهما اما تنزهه
عن العلو المكانى فواضح لعدم تحيزه واما التنزه عن علو المكانة فلان كل على بمكانة فانه يتقيد بها وان
علوه انما يثبت فيهما من حيث هى لا غير وهو سبحانه يتعالى عن ذلك فلا اشتراك بين الحق سبحانه وبين غيره
فيما يفهم الجمهور من العلو ولذلك قال سبحانه سبح اسم ربك الاعلى بمعنى انه متى اضيف العلو الى الحق بحسب
معتقدهم فالحق اعلى من ذلك والسر فيه ان الحق فى كل متعين غير متعين فكما ينتفى عنه الاشارة الحسية
ينتفى عنه الاشارة العقلية فتقدس عما يتوهم فيه من الاشتراك بسبب المفهوم من المعية حيث اخبر انه تعالى
مع كل شئ مع ان الاشياء لا تخلو عن احد العلوين فهو سبحانه مقدس عن مفهوم الجمهور من العلوين منزه
عنه فعلوه مباينته لكمال المستوعب كل وصف وعدم تنزهه عما يقتضيه ذاته من حيث احاطتها واتسام
كل وصف بصفة الكمال من حيث اضافة ذلك الوصف اليه فاعلم ذلك تعرف سر العلو الحقيقى الذاتى اللايق
اضافته الى الحق وتنزهه عن العلوين المفهومين للجمهور المضافين الى الغير والناس موصوفون بالعلوين
لانهم دائرون بين علم بالله وعمل له سبحانه فبعضهم يترقون فى مراتب العلم بالله للمكانة كالعارفين و
بعضهم يتدرجون فى درجات العمل كالعباد والزهاد وبعضهم يجمعون بينهما كالكمل فالعمل الصالح الخالص
للمكان العلى فانه يثمر العلو المكانى كالجنة ودرجاتها والعلم بالله للمكانة العلية فانه يوجب العلو فى
مراتب القرب الى الله سبحانه وذلك لان المكانة للروح كما ان المكان للجسم والعلم روح العمل والعمل جسده
فاقتضى كل منهما بحسب المناسبة ما يشبهه وبما له فعلو المكانة للعالم وعلو المكان للعامل ومن جمع بينهما فله
العلوان • اعيان ثابته كه عبارتست از حقايق موجودات صورتست علميه كه موجود نيست مگر در علم حق

داعيانرا

واعيانرا دو اعتبارست اول آنكه آن اعيان مرايای وجود حق واسماء حق وصفات حقاست دوم آنكه وجود
حق مرآة آن اعيانست پس باعتبار اول ظاهر نمی شود در خارج مگر وجودی که متعين است در مرايای اعيان
ومتعدد است بتعدد اعيان پس بر مقتضای اين اعتبار غير از وجود حق در خارج هيچ نيست واعيانرا بوی
جز در حضرت علم نه وبوی از وجود خارجی بمشام اعيان نرسيده است واين بيان حال موحدی است كه شهود
حق بروی غالبست • از قعر عرش تا بايوان سماك • وز طارم چرخ تا بمطمون خاك • هر ذره که هست آن خورشيد است
در ديده آن كو نظری دارد پاك • وباعتبار دوم در وجود غير از اعيان هيچ نيست ووجود حق كه مرآة اعيان است
در غيب است ومتجلی وظاهر نيست مگر اندر پای تتق غيب ومراد قات جلال وجمال واين بيان حال كسی است كه
شهود خلق بروی غالبست والى هذين الاعتبارين اشار من قال • اى نظر كل ارباب فهوم
خالق مشهود ست وخلايق موهوم • واند نظر طايفه محجوبان • خلق است كه ظاهرست وخالق مكتوم •
اما محقق هميشه مشاهده هر دو مرآت می كند اعنی مرآة اعيان ومرآة حق ومشاهده صورتی كه در هر دو مرآتست
بی انفكاك وامتياز • ما از حق وحق نيز زما نيست جدا • بی كم وبيش در حضا ودر خلا • بل جمله يكی همه خلق است زحق
لا بل همه حق نه خلق بشنو ز بنا • پس از آن حيثيت كه اعيان مرايای وجود حق اند ومرآت ظاهر نمی شود مگر
عين رائی وصورت او موجودات مستی بمحدثات صور تفاصيل حقاست پس اين موجودات عليه لذاتها
باشند زيرا كه حق على لذاته است لا بالاضافه پس در عالم از اين حيثيت يعنی از حيثيت وحدت عين علو
اضافت نيست بلكه علو همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حقاست وباطنش باطن حق ومجموع راجع
بعين واحده كه آن عين حقاست • جز يكی نيست نقش اين عالم • باز بين وعالمش مفروش
ولكن اگر چه كل عالم را از حيثيت احديت علو بالذاتست باعتبار ديگر كه آن جهت غيريت واعتبار كثرتست
علو اضافی حاصل است زيرا كه تفاضل در وجوه وجوديه كه مظاهرست ظاهرست چه بعضی متصف اند بعلوم
واحوال وبعضی بجهل وضلال ودرجات اول چون دركات ثانی متفاوت بر حاصل باشد علو اضافی در عين
واحده كه ذاتست از وجوه كثيره متفاضله والى هذا اشار الشيخ رضی الله عنه بقوله واما علو المفاضلة اى العلو
الاضافى الذى يكون لبعض العالين فيه تفضيل على بعض فقوله اى فما يقتضى نسبته الى الحق سبحانه قوله تعالى
وانتم الاعلون والله معكم • حيث اثبت الاعلوية للمخاطبين واخبر انه معهم فى هذه الاعلوية فيلزم اثبات
الاعلوية له سبحانه فهذا العلو اى علو المفاضلة راجع الى التجلى سبحانه وظهوره فى مظاهره المتكثرة المتفاضلة
لا الى احدية ذاته • فهو سبحانه فى تجل ما من تجلياته اعلى منه فى تجل آخر منها فاذا تجلى بصفة التنزيه مثلا مثل
قوله ليس كمثله شئ فهو اعلى منه اذا تجلى بصفة التشبيه وفى التجلى بصفة التشبيه اذا تجلى بالصفات الكمالية فهو
اعلى منه اذا تجلى بغيرها بحسب الظاهر والاول مثل قوله انى معكما اسمع وارى حيث تجلى بصفتى السمع والبصر اللذين
هما من الصفات الكمالية والثانى مثل قوله جعت فلم تطعمنى حيث تجلى بصفة الجوع التى هى من الصفات

العبرة الحالية فظهر ان علو المناصلة لسبحانه انما هو باعتبار كثرة التجليات والاعتبارات لا باعتبار احدية الذات
وان في مرتبة الاحدية ليس الا العلو الذاتي الحقيقي لا الاضافي شيخ رضي الله عنه در فصوص ظهور عين واحد را بوجوه
كثيره تفهيما للطالبين وتوضيحا للسالكين دو مثال واضح ودو نظير لايح مى نمايد يكى آنكه هر انسان بوجدان خويش
در مى يابد كه نفس را حديثى هست كه خود متكلم است بآن وخود سامع آن وخود عالم بآنچه خود گفت وخود شنيد
وديگرى را در ميانه ازين گفت وشنيد وعلم نصيبى نه بس عينى واحده وذاتى يگانه مى يابيم يعنى نفس كه بصور
مختلفه بر مى آيد وبوجوه كثيره ظاهر مى شود از شنوائى وگويائى ودانائى وازوى بحسب هر صورتى حكمى
واثرى صادر مى گردد واين كثرت وجوه واختلاف احكام در وحدت حقيقى او مطلقا قادح نيست

هر لحظه رسد زمنهى روحانى ۰ صد نكته بگوش جان ترا پنهانى ۰ نى غلطم كه در ميان غير تو نيست ۰
خود گوئى وخود نيوشى وخود دانى ۰ همچنين وجود حق وهستى مطلق اگرچه بسبب اختلاف مرايا ومظاهر متعدد ومتكثر
مى نمايد فى حد ذاته بر همان وحدت حقيقى وبساطت اصلى خودست كه ازلا بود وابدا خواهد بود لا ينافى
ظهوره فى الاشياء وتعينه وتقيده بها وباحكامها من حيث هى بحريته واطلاقه عن القيود ولا غناه بذاته
عن جميع ما وصف بالوجود بل هو سبحانه الجامع بين ما تماثل من الحقايق وتخالف من وجه فيأتلف وبين
ما تنافر وتباين فيختلف بتجليه الوجودى ظهرت الخفيات وتنزلت من الغيب الى الشهادة البركات اذا شاء
ظهر فى كل صورة وان لم يشأ لا ينصاف اليه صورة مثال ديگر آنكه واحد در مراتب اعداد از اثنين الى ما لا نهاية
له ظهورى دارد كه در هر يك خاصيتى وفايده مى دهد كه در آن ديگر نيست وحقيقت هر يك مغاير حقيقت ديگريست
وهمه تفصيل مرتبه واحد مى كنند يعنى مبين آنند كه واحدست كه درين مراتب بتكرار ظهور كرده است زيرا كه
اثنين دو واحدست وثلثه سه واحد وهمچنين جميع اعداد كه آن در هيئتى وحدانى مجتمع گشته است واز آن
اثنان وثلثه وغيرهما من الاعداد حاصل شده بس ماده اعداد واحد متكررست وصورت اعداد هم واحد
بس همه اعداد بواحد موجود شوند وواحد بر واحديت خود ازلا وابدا باقيست

كه هر دو كون موج بر آرند صد هزار ۰ جا يكى است ليك بتكرار آمده ۰ در باغ عشق يك احديت كه ثابت است ۰ شاخ ودرخت برگ وگل وخار آمده
عكسى ز زير پرده وحدت علم زده ۰ در صد هزار پرده پندار آمده ۰ يك عين متفق كه جز او ذره نبود ۰ چون گشت ظاهر اين همه اغيار آمده
غيرى چگونه روى نمايد چو هرچه هست ۰ عين دگر يكيست پديدار آمده

فص حكمة مهيمية فى كلمة ابرهيمية

الهيمان شدة العشق وهو صفة تقتضى عدم امتياز صاحبها الجهة بعينها بل الى المحبوب فى اى جهة كان لا على
التعيين وعدم امتياز صاحبها بصفة مخصوصة تقيده وهذه المرتبة تحققت اولا فى الارواح العالية المهيمة
تجلى لهم الحق سبحانه فى جلال جماله فهاموا فيه وغابوا عن انفسهم فلا يعرفونها ولا غير الحق وغلب على خلقيتهم
حقية التجلى فاستغرقهم واستهلكهم وثانيا من كمل الانبياء فى ابرهيم عليه السلام حيث غلب عليه محبة الحق
حتى تبرأ عن ابيه فى الحق وعن قومه وذبح ابنه فى سبيل الله وخرج عن جميع ماله مع كثرته المشهورة لله

وايضا من شدة المحبة جعل يطلبه فى مظاهر الكواكب لظهور النورية فيها ومن غلبة الهيمان قال لئن لم يهدنى ربى
لاكونن من القوم الضالين اى الحايرين فى جمال الحق وعند كمال الهيمان فنى عن نفسه وتجلى له الحق فبقى بالحق فى مقام
الجمع والفرق وادركه فى مظاهر سموات الارواح وارض الاجسام والاشباح فقال انى وجهت وجهى للذى فطر السموات
والارض بتجليه الوجودى عليها وسريان ذاته فيها حنيفا مسلما فانيا عن الافعال والصفات والذات فى افعاله وصفاته
وذاته وما انا من المشركين المثبتين للغير لوجدانى الذات الالهية فى صور جميع الاكوان بالكشف والعيان همچنين
هر يكى از كاملان كه محبوبان حق ومجذوبان جمال مطلق اند بحسب اختلاف طبقات وتفاوت درجات ايشان
نصيبى است از هيمان بعضى را در ابتداء حال چون جذبه بيش از سلوك بود وبعضى را در انتهاى كمال چون جذبه
بعد از سلوك بود تا بدان جذبه بمقصد اقصى ومطلب اسنى رسيده انخراط در سلك ايشان يابند وكانه الى
الى هذا المقام اشار من قال قدس الله سره

اى عشق همه از تو سرگشته وسودائى ۰ وانده همه عالم مشهور بشيدائى
در نامه مجنونان از نام من آغازند ۰ زين پيش اگر بودم سردفتر دانائى ۰ اى باده فروش من سرمايه جوش من
از تست خروش من من نايم وتو نائى ۰ سرمايه نازان تو هم اصل نياز از تو ۰ هم وامق شيدائى هم دلبر عذرائى
گر زندگيم جوئى در من نشوى زنده ۰ من مرده صد ساله تو جان مسيحائى ۰ اول تو وآخر تو باطن تو وظاهر تو ۰
مستور ز هر چشمى در عين هويدائى ۰

فتظهر مما سلف وجه اختصاص حكمة المهيمية بكلمة ابرهيم واما قرنها بالحكمة
القدوسية لانه يجب ان يذكر بعد الصفات التنزيهية السلبية احكام الصفات الثبوتية ومراتبها واول
مظاهرها الانسانية لتكميل مرتبة المعرفة بالذات فان السلوب لا تفيد معرفة تامة اصلا وكان الخليل
عليه السلام اول مرآة ظهرت بها احكام الصفات الالهية الثبوتية واول من حاز التخلق بها فله اولية الظهور
بالصفات الالهية الثبوتية يعنى انه تحقيقه كسا الذات بالصفات ولهذه المناسبة ورد فى الصحيح ان اول
من يكسى من الخلق يوم القيمة ابرهيم لان الجزاء الوفاق ولما كان للخليل عليه السلام تحققا بالفناء فى الحق
سبحانه وكان لمتوهم ان يتوهم ان الفانى لا شئ محض واللاشئ يستحيل ان يتصف بالصفات الثبوتية فكيف
يتصف الخليل عليه السلام بالصفات الالهية الثبوتية دفعه الشيخ رضى الله عنه بقوله لا بد اى فى مقام الفناء
فى الله من اثبات عين العبد الفانى فيه وذاته اذ ليس المراد بالفناء ههنا انعدام عين العبد مطلقا بل
المراد منه فناء جهة البشرية فى الجهة الربانية اذ لكل عبد جهة من الحضرة الالهية هى المشار اليها بقوله تعالى
ولكل وجهة هو موليها وذلك لا يحصل الا بالتوجه التام الى جناب الحق المطلق سبحانه اذ به تقوى جهة حقيته
فتغلب جهة خلقيته الى ان تقهرها وتفنيها كالفحمة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة والاستعداد
لقبول النارية والقابلية المختفية فيها تشتعل قليلا قليلا الى ان تصير نارا فيحصل منها ما يحصل من النار من
الاحراق والانضاج والاضاءة وغيرها وقبل الاشتعال كانت مظلمة كدرة باردة وذلك التوجه لا يمكن
الا بالمحبة الذاتية الكامنة فى العبد وظهورها لا يكون الا بالاجتناب عما يضادها دينا فمنها وهو التقوى

فى حب نقل جماع العبد كان به ۰ وفى الفرائض تكميل لادراك
الدرك نقلا على استعداد صاحبه ۰ والدرك بالفرض تعميم لادراك
هذا من معضلات القرآن فيها ۰ اياك اياك من اشراك اشراك

بما عداها فالمحبة هي المركب والزاد التقوى وهذا الفناء موجب لان يتعين العبد بتعينات حقانية وصفات ربانية وهو البقاء بالحق فلا يرتفع التعين منه مطلقا لفظ فنا وبقا دو لفظ اند متداول میان این طایفه که گویند فلانی فانی شده است یا باقی شده است وبمعنی فنا وبقا نه آن خواهند که اهل لغت خواهند از بهر آنکه نزدیک اهل لغت باقی آنست که بوقت ثانی بقا یابد وان بر دو گونه است بقاء الی مدة چون بقا دنیا واهل او وبقاء لا الی مدة چون بقاء آخرت واهل او وبقاء حق تعالی وصفات او واما فانی نزدیک اهل لغت آن باشد که او را بقا نماند وچون بقاء او را نهایت آید او را فانی خوانند اما اهل اصول یعنی کلام چنین گویند که بقا صفت باقی است وفنا صفت فانی نیست از بهر آنکه باقی شی باشد وشی را صفت روا باشد اما فانی لا شی باشد ولا شی را صفت محال باشد وجود موصوف باید تا صفت بوی قایم گردد پس مراد بفنا وفانی گشتن عدم است اما بنزدیک این طایفه فنا وبقا را معنی دیگرست از بقا بقاء ذات چیزی نخواهند بقاء صفات او خواهند واز فنا فناء ذات چیزی نخواهند فناء صفات او خواهند بآن معنی که مراد از هر چیزی عین آن چیز نیست لکن معنی آنست که چون این معنی در آن چیز موجود باشد آن چیز را نام بقا دهند از بهر آنکه مقصود از آن چیز حاصل است وچون از آن چیز معدوم گردد آن چیز را فانی خوانند از بهر فوات مقصود ازو واین در تعارف ظاهرست که چون کسی پیر وضعیف گردد گویند من نه آنم که بودم مرد همانست لکن صفات دیگر شده است کذا فی شرح التعرف فناء ممکن در واجب باضمحلال آثار امکانست نه انعدام حقیقت وچون اضمحلال انوار محسوس در نور آفتاب. چراغ آنجا که خورشید منیرست. میان بود ونابودی اسیرست. شیخ جنید فرموده است المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر. چون تجلی کرد اوصاف قدیم. پس بسوزد وصف حادث را کلیم واضمحلال آثار امکان در لطیفهٔ انانیت عارف باشد در هوش وادراک او نه در جسم وروح وبشریت واگرچه بحکم وللارض من کأس الکرام نصیب. اینها را نیز حظی باشد. ای برادر تو همین اندیشهٔ. باقی تو استخوان وریشهٔ پس تو آن هوشی وباقی هوش پوش. خویشتن را گم مکن یاوه مکوش. وحینئذ ای وحین اذ اثبت عین العبد حال الفناء فی الله وبقی ببقائه سبحانه ولم ینعدم مطلقا یصح ان ینضاف الیه الامور ویکون الحق سمعه الذی به یسمع وبصره الذی به یبصر ولسانه الذی به ینطق ویده التی بها یبطش ورجله التی بها یمشی فهو الحق سبحانه قواه ای قوی العبد الظاهرة والباطنة وجوارحه واعضاءه البدنیة بهویته الساریة فی الموجودات کلها علی المعنی الذی یلیق ذلک المعنی به سبحانه یشیر رضی الله عنه الی ما یخطر لبعض المحجوبین ان الحق تعالی اذا کان عین سمع او بصر او غیر ذلک کان محدودا بحده وهو غیر محدود فنبه علی ان عموم الحق قوی العبد وجوارحه انما یکون علی وجه یلیق به سبحانه وهو ان یحیط بالکل ویستوفی الکل غیر منحصر فی الکل لم یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها بعینه فکان عینها ولم یتعین فی عین علی التعیین فلم یتحدد بحد مخصوص علی التخصیص والتمییز فلم یدرکه حد ولم یبلغه حصر وان کان محدودا بکل حد فانه غیر محصور

فی ذکر فافهم ان شاء الله العزیز وهذا ای کون الحق سمع العبد وبصره وعمومه سایر قواه وجوارحه نتیجة حب النوافل وقربها فی السیر المحبی وتقدم السلوک علی الجذبة وسبق الفناء علی البقاء وحیث یتجلی الحق بالاسم الباطن ویکون آلة لادراک العبد المتجلی له والمحب الفرایض وقربها ای نتیجتها فی السیر المحبوبی وتاخر السلوک عن الجذبة وتقدم البقاء الاصلی علی الفناء حیث یتجلی الحق سبحانه بالاسم الظاهر ویکون العبد المتجلی له آلة لادراک الحق المتجلی فهو ان یسمع الحق بک علی ان یکون المدرک هو الحق سبحانه وانت آلة لادراکه ویبصر بک کذلک واما حب النوافل فهو ای نتیجته ان تسمع به وتبصر به علی ان یکون الحق سبحانه آلة لادراکک علی عکس قرب الفرایض اعلم ان الوجود الحق هو الاصل الواجب وهو الفرض ووجود العالم وهو العبد نفل وفرع علیه فاذا ظهر الحق خفی فیه العبد فکان العبد سمع الحق وبصره وسایر قواه وجوارحه کما قال صلی الله علیه وسلم ان الله قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده هذه ید الله والید ید محمد صلی الله علیه وسلم وکذلک هو الرامی حقیقة فی اذ رمیت فیده ید الحق وهو الرامی لنفیه الرمی عن محمد صلی الله علیه وسلم فی قوله وما رمیت واثباته الرمی للحق سبحانه بقوله ولکن الله رمی هذا قرب الفرایض واما قرب النوافل فهو کون الحق سبحانه مجولا فی اینیة العبد مستورا باطنا فیه فهو سمع العبد وبصره ولسانه وسایر قواه حال از دو امر خالی نیست یا حق ظاهرست وخلق باطن یا خلق ظاهرست وحق باطن اگر تجلی اسم الظاهر را بود خلق مختفی وباطن گردد در حق وحق ظاهر باشد ودرین مرتبه بنده سمع وبصر حق گردد چنانچه در تقرب الی الله بالفرایض است واگر تجلی اسم الباطن را باشد حق در خلق مختفی گردد وخلق ظاهر باشد ودرین مرتبه حق سمع وبصر وید ورجل بنده گردد چنانچه در تقرب الی الله بالنوافل است اعلم ان مراتب القرب التی هی العلة الغایة لرفع الموانع من وجهی العنایة بالجذبة والهدایة بالسلوک منحصرة فی رتب اربع اولیها رتبة المحبة المترتبة علی الجذبة المعینة بقوله ما تقرب احد احب الی من اداء ما افترضته علیه او علی السلوک المعینة بقوله ولا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه والثانیة رتبة التوحید المبنیة علی المحبة المعینة بقوله فاذا احببته کنت سمعه وبصره والثالثة رتبة المعرفة المعینة بقوله فبی یسمع وبی یبصر وبی یعقل المعبر عنها فی لسان القوم بمقام البقاء بعد الفناء والرابع رتبة التحقق وهی رتبة الخلافة والکمال المشتمل علی الجمع الجامع بین البدایة والنهایة واحکامهما واحکام الجمع والتفرقة والوحدة والکثرة والحقیة والخلقیة والقید والاطلاق عن حضور من غیر غیبة ویقین بلا ریبة ثم فوق کل ذلک طور الاکملیة المختصة بالحضرة المحمدیة صلی الله علیه وسلم فیدرک انت بالنوافل ای بسبب القرب الحاصل منها حیث کان الحق سبحانه آلة لادراکک علی قدر استعداد المحل الذی هو انت لتجلی الحق فیه بصفة السمع والبصر وغیرهما فان تجلیه سبحانه بای صفة کان لیس الا بمقدار استعداد المتجلی له لا علی ما هو علیه فی حد ذاته فان ذلک لا یسعه مجلی ولا یضبطه مظهر کیف ولو لم یکن الامر کذلک لزم ان یکون کینونة الحق سمع عبده وبصره وعقله واقعة علی نحو ما هو الحق علیه فی نفسه فیری العبد اذن کل مبصر ویسمع کل مسموع

سمع الحق وابصره ولزم ايضًا ان يعقل كل ما عقل الحق وعلى نحو ما عقله ومن جملة ذلك بل الاجل من كل ذلك عقله
سبحانه ذاته على ما هى عليه ورويته لها كذلك وسماع كلامها وكلام سواها ايضًا كذلك وهذا غير واقع
لمن صح له ما ذكرنا ولمن تحقق باعلى المراتب واشرف الدرجات فما الظن بمن دونه ويدرك الحق سبحانه بك حيث
تكون آلة له سبحانه بالفرايض اى بسبب القرب الحاصل منها وفى بعض النسخ وتدرك بصيغة الخطاب وح يكون
من قبيل اسناد الفعل الى الآلة اى يدرك الحق بك او تدرك انت حيث تكون آلة لادراكه كل مدرك من غير اختصاص
بشئ دون شئ لان المدرك ح هو الحق سبحانه فيسرى حكم احاطته الى الآلة قال الشيخ رضى الله عنه اذا كنت مع
الحق اينما كان كهو معك اينما كنت فانت الرجل وهذا من قرب الفرايض ولا يخفى عليك ان تلك الاحاطة
الادراكية لا يمكن وقوعها الا بالتدريج والقوة لا دفعة وبالفعل لما مر آنفا فافهم فانه دقيق وبالتأمل حقيق
والله ولى الهداية والتوفيق

فص حكمة حقية فى كلمة اسحاقية

لما كان اخص احكام الصفات السلبية سلب الكثرة عن وحدة الحق سبحانه كانت الموجودات الصادرة
عن الحق من حيثية الصفات السلبية التنزيهية اقربها نسبة الى الوحدة وابعدها من مرتبة الظهور وهى
الارواح بخلاف الصفات الثبوتية فانه يجب ان يكون الموجودات الصادرة عن الحق من حيثها اقرب
نسبة الى الظهور واتم تحققا به وقد سبق ان اول حامل وظاهر باحكام الصفات الثبوتية الخليل عليه السلام
فلزم ان يظهر فى ولده الذى هو نتيجته حكم عالم المثال الذى اذا اعتبر مطابقته للواقع يسمى حقا فلذلك وصفت
تلك الحكمة بالحقية واختصت الحكمة الحقية بالكلمة الاسحاقية وقرن فصها بالفص الابراهيمى اين حكمت را
بحكمة حقية از ان مسمى كردانيد كه خواب ابرهيم عليه السلام درحق او محقق كشت از جهة يكى تلقى نمودن
او اين امر خطير را بوجهى منبسط وقبول تام ودیكر فدا فرستادن حق تا خواب خليل محقق كردد وديكر انكه ارادت
حق درين واقعه ابتلاى خليل وظهور صورت تسليم ذبيح بود وهر دو محقق كشت وايضا اسحق روياى ابرهيم را
عليهما السلام حق ديد وكفت يا ابت افعل ما تؤمر ستجدنى ان شاء الله من الصابرين وچون خيال مقيد مثال
وانموذج عالم مثال مطلق است واين مراحدى را حاصل است بس هر كس بملاحظه اين مقيد راه بمطلق تواند
برد واز ادراك كيفيات نوع اطلاع بر اصل حاصل تواند كرد لاجرم شيخ رضى الله حضرت مثال مطلق را تعرض
نمود وبر ذكر حضرت خيال مقيد اختصار نمود بر كفت اعلم ان حضرة الخيال يعنى المرتبة الجامعة للصور
المرتسمة فى القوة المتخيلة المتصلة بنشأة الانسان واى متخيل كان وتسمى مثالا مقيدا ايضا كما يسمى عالم المثال
خيالا مطلقا ونسبتها الى الحضرة المثالية نسبة الجداول الى النهر العظيم الذى منه تفرعت هى الحضرة الجامعة الشاملة
لكل شئ موجود فى الخارج ولكل غير شئ موجود فيه يعنى الموجودات والمعدومات كلها فلها اى لحضرة
الخيال على الكل اى على كل واحد من الموجود والمعدوم حكم التصوير وقدرة عرضهما على النفس فى صور
المحسوسات نوما بالنسبة الى عموم الناس ويقظة بالنسبة الى بعضهم سواء كان مع الغيبة عن الاحساس او لا

اهل خلوت را گاه گاه در اثنای ذكر واستغراق در آن حالتى اتفاق افتد كه از محسوسات غايب شوند وبعضى
از حقايق امور غيبى برايشان كشف شود چنانكه نايم در حالت نوم ومتصوفه آنرا واقعه خوانند وگاه بود كه
در حال حضور نيز آنكه غايب شوند اين معنى دست دهد وآنرا مكاشفه خوانند وواقعه با نوم در اكثر احوال مشابهت
ومناسبت وازجمله واقعات بعضى صادق باشد وبعضى كاذب چنانكه منامات ومكاشفه هرگز كاذب
نبود هم مكاشفه عبارتست از تفرد روح بمطالعه مغيبات در حال تجرد از غواشى بدن ودر ديدن وقايع ومنامات
نفس با روح مشارك بود ودر بعضى مستقل وصدق صفت روح وكذب صفت نفس ومكاشفات همه صادق
باشد وواقعات ومنامات بعضى صادق وبعضى كاذب وهى اى حضرة الخيال والصور المرتسمة فيه
كلها صدق مطابقة للواقع بشرط ان يكون انطباعها فى الخيال من الجهة العلوية او القلب النورانى لا من الجهة
السفلية فان المعنى الكلى العقلى ينزل من ام الكتاب الى عالم اللوح المحفوظ وهو بمثابة القلب للعالم ومنه
الى عالم المثال فيتجسد فيه ثم الى عالم الحس فيتحقق فى الشاهد وهو المرتبة الرابعة من الوجود النازل من العالم
العلوى الى العالم السفلى ومن الباطن الى الظاهر ومن العلم الى الكون والخيال من الانسان هو عالم المثال
المقيد كما ان عالم المثال هو الخيال المطلق اى خيال العالم فللخيال الانسانى وجه الى عالم المثال لانه منه هو
متصل به ووجه الى النفس والبدن وكلما انطبع فيه نقش من هذه الجهة السفلية وتمثلت فيه صورة كان ذلك
محاكاة لهيئة نفسانية او هيئة مزاجية او لبخار يرتفع الى مصعد الدماغ كما للمحرورين واصحاب الماليخوليا
ولا حقيقة له ويسمى اضغاث احلام وكلما انطبعت فيه صورة من الجهة العلوية اى من العالم المثالى او
من القلب النورانى الانسانى فيتجسد فيه كان حقا سواء كان فى النوم او فى اليقظة وتنقسم الصور المرتسمة
فى حضرة الخيال قسمين قسم مطابق لما صورته حضرة الخيال الصورة الكائنة من خارج اى من خارج ما
فى حضرة الخيال يعنى يكون الصورة الخارجية مطابقة لما صورته القوة المتخيلة وهو اى القسم المطابق
هو المعبر عنه بالكشف المجرد عن تصرفات القوة الخيالية وقسم آخر غير مطابق لما صورته الصورة من
خارج لان القوة المصورة تصرفت فيه والبسته صورة مناسبة له وان لم يكن مطابقة وهذا القسم يسميه
بعضهم بالكشف المخيل وفيه اى فى القسم الغير المطابق يقع التعبير وهو الجواز من صورة ما رآه الى امر آخر
هر يك از واقعه ومنام منقسم مى شود بسه قسم قسم اول كشف مجرد وآن چنان بود كه بديده روح مجرد از خيال
صورت حالى كه هنوز در حجاب غيب بود در خواب يا واقعه مطالعه كند وبعد از ان بهمان كه ديده باشد بعينها
در عالم شهادت واقع شود يا از حجاب غيب بعالم شهادت آمده باشد ولكن نسبت با بيننده آن هنوز
حكم غيب دارد بسبب غيبت آن از حس ظاهر او چنانكه مثلا كسى بخواب بيند كه فلان جاى دفينه ايست بر فلان
صفت چون باز جويد بهمان صفت بيابد واين معنى اگر بطريق مشاهده ادراك افتد مدرك آن بصيرت
روح بود واگر باسماع هواتف والقاء سمع معلوم شود واسطه ادراك آن سمع روح بود چنانكه قوت بغداد

درویشی بود که طریق توکل سپردی و راه سوال مسدود داشتی روزی احتیاجش بغایت رسید خواست که فتح الباب سوال کند پشیمان شد با خود گفت حالی با حق سبحانه چندین گاه بسر برده ام اکنون نقض آن نکنم شب بخواب دید که هاتفی آواز داد که فلان جای خرقهٔ ازرق نهاده است و در وی قراضهٔ چند زر بسته بردار و در مصالح خود صرف کن درویش بهمان جای رفت و آن خرقه را بهمان وصف یافت و مثل این قسم در واقعات حکایت آن درویش است که مجاور کعبه بود و دوستی داشت به بغداد خبر وفات او شنید متألم شد خواست که بتحقیق معلوم کند نفسی غایب شد در واقعه دید که آن دوست در میان بازار بغداد بر استری نشسته چون باز آمد یار آنرا از صورت واقعه خبر داد بعد از تفحص بلیغ معلوم شد که حال آن دوست در همان وقت بر همان صفت بود و این درویش حکایت کرد که در آن حال او را از مطرقه آهنگران بغداد بگوش من رسید و درین قسم کذب صورت نه بندد اصلا چه روح درین کشف متفرد بود و کذب از و منفی اما قسم دوم از اقسام نوم و واقعه کشف مخیل است و آن چنان بود که روح انسانی در خواب یا واقعه بعضی از مغیبات دریابد و نفس بجهت تعلق بدو بادی در آن مشارکت و مداخلت نماید و بقوت متخیله آنرا از خزانه کسوت صورت مناسب از محسوسات در پوشاند و در آن کسوتش مشاهده کند پس معبر با شیخ در تعبیر و تفسیر آن بوجه مناسب از صورت خیالی عبور کند و حقیقت آنرا که مدرک روح بود دریابد و بیان کند و درین قسم امکان مداخلت کذب باشد و لکن کذب محض صورت نه بندد بسبب آنکه از ادراک روح خالی نباشد پس اگر در حال ادراک روح خواطر نفسانی با مدرک روحانی منضم نشود و متخیله جز حقایق مدرکات روح را لباس خیالی نپوشاند آن واقعه یا خواب صادق بود و اگر بعضی از خواطر نفسانی با مدرکات روحانی بپیوندد و متخیله جمله را کسوتهای خیالی بپوشاند بعضی از آن صادق بود و بعضی کاذب پس معبر بقوت علم تعبیر حقایق مدرکات روحانی را از شوایب خواطر نفسانی منقح و خالص کرده اند و آنرا تعبیر کند و اما قسم سیم خیال مجرد بود و آن چنان بود که خواطر نفسانی بر دل غلبه کند و بغلبهٔ آن روح از مطالعهٔ عالم غیب محجوب ماند پس در حال نوم یا واقعه آن خاطر قوی تر گردد و متخیله هر یکی را کسوتی خیالی در پوشاند و مشاهد افتد یا صور آن خواطر بعینها بی تصرف متخیله و تلبیس او مرئی و مشاهد شود چنانکه کسی را پیوسته خاطر گنج یافتن غالب بود در خواب بیند که گنجی یافت یا مرتاضی که داعیهٔ قبول خلق و را بران باعث بود در واقعه بیند که مسجود خلایق است معبر داند که این مشاهده آرزوی نفس است که بیننده مصور گشته لاجرم آنرا اعتباری نکند و این اگر در خواب افتد اضغاث احلام خوانند و اگر در واقعه واقعهٔ کاذبه و درین قسم صدق اصلا صورت نه بندد چه نفس باستقلال منشی آن خواطر بود و صدق از صفات او دور. وللصدق والاصابة اسباب بعضها راجع الى النفس وبعضها الى البدن وبعضها اليهما جميعا اما الاسباب الراجعة الى النفس كالتوجه التام الى الحق سبحانه والاعتقاد بالصدق وميل النفس الى العالم الروحانى العقلى وطهارتها عن النقايص واعراضها عن الشواغل البدنية واتصافها بالمحامد لان هذه المعانى توجب تنورها وتقويها وبقدر ما قويت النفس وتنورت تقدر على خرق العالم الحسى ورفع الظلمة الموجبة لعدم الشهود وايضا تقوى المناسبة بينها وبين الارواح المجردة لاتصافها بصفاتها

ينبثق

فيفيض عليها المعانى الموجبة للانجذاب اليها من تلك الارواح فيحصل الشهود التام ثم اذا انقطع حكم ذلك الفيض ترجع الى الشهادة متصفة بالعلم منتقشة بتلك الصور بسبب انطباعها فى الخيال والاسباب الراجعة الى البدن صحة واعتدال المزاج الشخصى ومزاج الدماغ والاسباب الراجعة اليهما الاتيان بالطاعات والعبادات البدنية والخيرات واستعمال القوى والآلات بموجب الاوامر الالهية وحفظ الاعتدال بين طرفى الافراط والتفريط فيه ودوام الوضوء وترك الاشتغال بغير الحق دايما بالاشتغال بالذكر وغيره خصوصا من اول الليل الى وقت النوم واسباب الخطاء ما يخالف ذلك من سوء مزاج الدماغ واشتغال النفس باللذات الدنيوية واستعمال القوى المتخيلة فى التخيلات الفاسدة والانهماك فى الشهوات والحرص على المخالفات فان كل ذلك ما يوجب الظلمة وازدياد الحجب فاذا اعرضت النفس من الظاهر الى الباطن بالنوم يتجسد لها هذه المعانى فتشغلها عن عللها الحقيقى فيقع منامات اضغاث احلام لا تعبير لها ويرى المخيلة المتخيلة بعينه. والناس ههنا اى فى معرفة القسم الثانى من المنامات على صنفين احدهما عالم بموطن الرؤيا يعلم ما اراد الله سبحانه بالصور المرئية كنبينا صلى الله عليه وسلم حيث اتى فى المنام بقدح لبن قال فشربت حتى خرج الرى من اظفارى ثم اعطيت فضلى عمر قيل ما اولته يا رسول الله قال العلم وما تركه لبنا على صورة ما رآه لعلمه بموطن الرؤيا وما يقتضيه من التعبير وهذا العلم لا يحصل الا بانكشاف رقايق الاسماء الالهية والمناسبات التى بين الاسماء المتعلقة بالباطن وبين الاسماء التى تحت حيطة الظاهر لان الحق سبحانه انما يجب المعانى صورا بحكم المناسبة الواقعة بينها لا جزافا كما يظن المحجوبون ان الخيال يخلق تلك الصور جزافا فلا يعتبرون ويسمونها اضغاث احلام بل المصور هو الحق من وراء حجابية الخيال ولا يصدر منه ما يخالف الحكمة فمن عرف المناسبات التى بين الصور ومعانيها وعرف مراتب النفوس التى يظهر الصور فى حضرة خيالاتهم بحسبها يعلم علم التعبير كما ينبغى ولذلك تختلف احكام الصورة الواحدة بالنسبة الى اشخاص مختلفة المراتب وهذا الانكشاف لا يحصل الا بالتجلى الالهى من حضرة الاسم الجامع بين الظاهر والباطن وثانيهما متعلم غير عالم بما اراد الله سبحانه بتلك الصور لكنه مستاهل مستعد للترقى الى مرتبة العلم والعالم يصدق فى الرؤيا اى يوفى حقها من قولهم صدق فى القتال اذا وفى حقه وفعل على ما يجب وعليه قوله تعالى رجال صدقوا ما عاهدوا الله اى حققوا العهد بما اظهروه من افعالهم. والمتعلم يصدق الرؤيا اى يأخذ الصور المرئية صادقة مطابقة لما فى نفس الامر وما يجب عليه ويجتهد فى تحققها حتى يعلم الحق ما اراد واى امر شاء بتلك الصورة المرئية التى جلى الحق سبحانه وكشفها له فى المنام كالخليل صلوات الله عليه حيث رأى فى المنام انه يذبح ابنه وكان كبش ظهر فى صورة ابنه فصدق الرؤيا ولم يعبرها لان الانبياء والكمل اكثر ما يشاهدون الامور فى العالم المثالى المطلق وكل ما يرى فيه لا بد ان يكون حقا مطابقا للواقع فظن عليه السلام انه شاهد فيه فلم يعبرها فصدق منامه حتى علم الله سبحانه ان المراد بصورة ابنه هو الكبش اعلم ان عالم المثال المقيد وهو عالم الخيال اذا شوهد فيه صورة وتجسد المعنى او الروح فى صورة مثالية او خيالية ثم اذا رجع الى الحس وشاهد حقيقة ذلك

على الوجه المشهود فقد جعله الله حقا اى اظهر حقيقة ما رآه فى الوجود العينى حسًا فان الخيال لا حقيقة له ولا ثبات كما قال يوسف عليه الصلوة والسلام هذا تاويل رؤياى من قبل قد جعلها ربى حقا وكان هذا حال ابراهيم عليه الصلوة والسلام فى مبدائه فكان لا يرى رؤيا الا وجد مصداقها فى الحس وراى حقيتها عيانا فكان عليه السلام لا يأول رؤياه وهو نوع من الكشف الصورى وسر ذلك ان الوارد اذا نزل من الخارج على القلب ثم انعكس من القلب الى الدماغ فصورته القوة المصورة فى المخيلة وجسدته خرج على صورة الواقع لان عكس العكس مطابق للصورة الاصلية فيشاهد صاحب الكشف المذكور شاهد الوارد مطابقا للصورة الاصلية على ما رآه فى عالم الخيال وكان مشاهد ابراهيم عليه السلام على هذا وقد تعوّد بذلك ثم لما نقله الله سبحانه الى مقام من وسع قلبه الحق وصار محل الاستواء الآلهى فلا ينطبع فى قلبه غالبا امر من خارج بل من قلبه يكون المنبع والانطباع الاول فى الدماغ فانبعث الوارد يعنى القربان من قلبه الى القوة المخيلة فصورت له المصورة ذلك القربان وهو الكبش على صورة اسحق عليه السلام لمناسبة واقعة بينهما وهى اسلامه لوجه الله وانقياده لاحكامه وايضا كان الكبش صورة السر الذى وجب عليه القربان وهو استسلامه لله وفنائه فيه والولد سر ابيه وحيث كان الانطباع واحدا لم يظهر بصورة الاصل فاحتاج الى التاويل المعرب عن الامر المراد بذلك التصوير على نحو انبعاثه من القلب فلما استيقظ عليه السلام لم يعبر رؤياه بمقتضى الموطن بل جرى على سيرته الاولى على ما اعتاده وكان مشهد اسحق عليه السلام ايضا من هذا القبيل فلما قال له يا بنى انى ارى فى المنام انى اذبحك اى لله قربانا قال يا ابت افعل ما تؤمر ستجدنى ان شاء الله من الصابرين

فص حكمة علية فى كلمة اسمعيلية

انما خصت الكلمة الاسمعيلية بالحكمة العلية لما شرف الله سبحانه اسمعيل عليه السلام بقوله وجعلنا له لسان صدق عليًا ولانه كان صادقا فى الوعد وذلك دليل على علو الهمة فى الفعل والقول وايضا كان كالوعاء الحامل لسر الكمال المحمدى الذى نسبته الى ذات الحق اتم كما ان اسحق كان وعاء لاسرار الاسماء التى كان الانبياء مظاهرها والاشارة الى ذلك من القرآن العزيز قوله تعالى فى سورة العنكبوت فى قصة الخليل عليه السلام ووهبنا له اسحق ويعقوب وجعلنا فى ذريته النبوة والكتاب فكل نبى هو مظهر اسم من الاسماء والكتاب ههنا الامر الجامع للشرايع وانفرد اسمعيل بنبينا عليهما السلام الجامع لخواص الاسماء بشريعة جامعة لاحكام الشرايع فكان له علو بالنسبة الى بقية اولاد الخليل عليه السلام. وچون اسمعيل عليه السلام مظهر اسم العلى بود وآن اسميست از اسماء ذات شيخ رضى الله عنه خواست تا دو مرتبه كه آن اسم راست احديه ذاتيه واحديه كثرت اسمائيه درين حكمت بيان كند فقال مستديا بما يقتضى الى بيانهما وجود العالم الذى لم يكن كما قال صلى الله عليه وسلم كان الله ولم يكن معه شئ ثم كان اى وجد بتكوين الحق اياه وايجاده له بحسب ما فيه من الاعيان والحقايق القابلة للتجلى الوجودى والفيض الجودى نسبا كثيرة متعقلة فى موجده سبحانه اواسماء اوصفات اوغير ذلك مما شئت من العبارات فقل اذ لا مشاحة فيها لا بد فى وجود العالم

من ذلك

من ذلك اى من تحقق الكثرة الاسمائية فى موجده سبحانه وبالمجموع اى بمجموع تلك النسب الاسماء واحدية كثرتها يكون وجود العالم لا باعتبار احدية الذات لان الواحد من حيث هو واحد لا يكون منبعًا للكثرة من حيث هى كثرة اذ لا يصح ان يظهر من شئ كان ما كان ما يضاده من حيث الحقيقة ولا خفاء فى منافاة الوحدة للكثرة والواحد للكثير فتعذر صدور احدهما عن الآخر من الوجه المنافى لكن للواحد والوحدة نسب متعددة وللكثرة احدية ثابتة فمتى ارتبطت احديهما بالاخرى او اثرت فبالجامع المذكور وصورته فيما نروم بيانه ان للواحد حكمين احدهما كونه واحدا لنفسه فحسب من غير تعقل ان الوحدة صفة له او اسم او نعت او حكم ثابت او عارض او لازم بل بمعنى كونه هو لنفسه هو وثانيهما هو كونه يعلم نفسه بنفسه ويعلم انه يعلم ذلك ويعلم وحدته ومرتبته وكون الوحدة نسبة ثابتة له اما حكما او لازما او وصفا لا يشارك فيهما ولا تصح لسواه وهذه النسبة هى حكم الواحد من حيث نسبه ومن هذه النسبة انتشت الكثرة من الواحد بموجب هذا التعدد النسبى الثابت من حيث ان معقولية نسبة كونه يعلم نفسه بنفسه وكونه واحدا لذاته لا شريك له فى وجوده مغايرة لحكم الوحدة الصرفة فالتعدد بالكثرة النسبية اظهر التعدد العينى واذ قد نبهنا على مرتبة الوحدة فلننبه على مرتبة الكثرة ايضا فنقول الكثرة على قسمين احدهما كثرة الاجزاء والمقومات التى تلتئم منها الذات كجزئى المادة والصورة او الجوهر والعرض بالنسبة الى الجسم على اختلاف المذهبين وكالاجناس والفصول بالنسبة الى الانواع الحاصلة منهما وبالجملة كثرة يفتقر اليها او الا يتصور حصول الشئ منها ثانيا والقسم الثانى كثرة لوازم الشئ وهو ان يكون الشئ الواحد فى نفسه الوحدة الحقيقية او المركب من اجزاء او مقومات تلزمه بعد وجوده كيفما كان معان واوصاف فى ذاته ولا يكون ذاته ملتئمة منها سواء كان فى نفسه ملتئما من غيرها اولم يكن بل تتبع ذاته ضرورة ووجودا بحيث لا يتصور وجود ذلك الشئ او تعقله الا ويلزمه تلك المعانى كالستة مثلا التى لا يتصور وجودها الا ان يكون زوجا لان الزوجية جزء من اجزاء الستة بل هى لازمة لها لزوم اضطرار وتاخر فى الرتبة ويتضمن ايضا معقولية النصف والثلث ومن هنا يتنبه الفطن الذى لم يبلغ درجة التحقيق لمعرفة سر الاحاطة مع كون المحيط ليس ظرفا للمحاط به ولا المحاط بجزء من اجزاء المحيط وكون الصفات اللازمة غير قادحة فى احديته وغير ذلك فالعالم بكثرته الحقيقية ووحدته النسبية موجود صادر عن موجد احدى الذات اى واحد بالوحدة الحقيقية الذاتية منسوب اليها احدية الكثرة النسبية وجمعيتها من حيث الاسماء والصفات لان حقائق العالم تطلب ذلك المذكور من احدية الكثرة الاسمائية وجمعيتها منه اى من موجده سبحانه وذلك لان الموجودات كلها وان كانت تحت ربوبية الاسم الله والهية والله هو رب الارباب ولكن كل جنس جنس ونوع نوع وشخص شخص له حصة خاصة من مطلق ربوبية الله يربه بها ولا يصلح لتربيته الا هى هم موجودات كه در تحت ربوبيت الله اند كه رب الارباب است اما هر جنسى ونوعى وشخصى را حصه خاصست از مطلق ربوبيت كه آن مربى ومقوم اوست كه جز آن او را نشايد كه تربيت كند مثلا در علويات مريخ را از رب الارباب

كر الله است تربيت انجه صفات قهريه كه آن غلبه وشدّت واستعلا واستيلا وقتل وفتك وهتك وامثال آنست
رسيدواين حقايق بربوبيت مريخ برخاستند وتعيّن ربوبيت خويش بنسبت با مريخ از اسماء الله كه آن
القوي والقادر والقاهر والشديد الغالب وغيرهاست درخواستند ودرسفليات هرچيزرا كه تعلق بمريخ
داشت بهمين صفات بياراستند همچنانكه ربوبيت مشتري از علم وحلم وعدل وصلاح وعفّت ورافت
ولطف رسيدواين حقايق بربوبيت مشتري قيام نمودند واز اسماء لطيفه مثل العليم الحليم العدل اللطيف
الرحيم الرؤف تعيّن ربوبيّت ايشان باتمام انجامید ودرسفليات هرچه متعلق بمشتري بوداز ان تربيت
وانتظام يافت بس مريخ ومشتري بمثل مظهراسم الله باشند لكن من حيث الربوبيّة الخاصة ثم ان العالم
ليس بواجب فهو ممكن لانه ان لم يكن ممكنا فهو ممتنع واذا كان ممتنعا فما هو قابل للوجود لكنه قابل للوجود فهو
ممكن والممكن نسبتا طرفي الوجود والعدم اليه متساويتان فلا بدّ في وجوده من فاعل يرجح جانب وجوده
على عدمه ومن قابلية من جانبه فاوجد العالم الذي ثبت امكانه الا عن امرين عن اقتدار اي منسوب
اليه اي الى موصوف يعني الذات الالهية لما ذكرناه من احديّة كثرة الاسماء والصفات ليرجح جانب وجوده
على عدمه وعن قبول لصفة الوجود من جانبه فانه لولم يكن قابلا للوجود لم يكن ممكنا فلا يتمكن الفاعل
الموجد من تكوينه فان المحال لا يقبل التكوين من الموجد تعالى ولهذا اي لكون العالم بحيث لم يوجد الا
عن الامرين المذكورين قال تعالى عند قوله كن الدال على تعلق صفة الاقتدار بالشيء المراد فيكون
معول القول قال وذلك في مثل قوله تعالى انما امره اذا اراد شيئا ان يقول له كن فيكون اي فلم يلبث ان يمتثل
الامر فكان عقيب الامر فنسب التكوين اي التكون على ان يكون المصدر مبنيا للمفعول او يكون للمبالغة
في الكون كالتقتيل للمبالغة في القتل الى العالم من حيث قبوله للكون واستعداده له فان الكون كان
كامنا فيه معدوم العين ولكنه مستعد لذلك الكون بالامر فلما امر وتعلقت ارادة الموجد بذلك واتصل
في رأي العين امره به ظهر الكون الكامن فيه بالقوة الى الفعل فالمظهر لكونه الحق والكامن القابل للكون
فلولا قبوله واستعداده للكون لما كان فالكون الا عينه الثابتة في العلم باستعداده الذاتي الغير المجعول
وقابليته للكون وصلاحيته لسماع قول كن واهليته لقبول الامتثال فما اوجده الا هو ولكن بالحق وفيه
وقال بعضهم ذات الاسم الباطن هو بعينه ذات الاسم الظاهر والقابل بعينه هو الفاعل فالعين الغير
المجعول عينه تعالى والفعل والقبول له يداه فهو الفاعل باحدى يديه والقابل بالاخرى والذات واحدة
والكثرة نقوش فصح انه ما اوجد الشيء الا نفسه وليس الا ظهوره اگر گويند اشيا پيش از وجود معدوم اند بس چگونه
متصف شوند بامتثال وقبول امر وانقياد واين معاني حاصل نمي شود مگر از آنچ او را وجود باشد
وبس چگونه ممكن بود چيزي كه وجودش مستفاد از غيرست بنفس خود جواب گوييم كه اشيا موجود ند
بوجود علمي الهي ازلا وابدا اگرچه نسبت با وجود خارجي معدوم اند واين صفاتي كه مذكور شد تنها

ازلوازم وجود خارجي نيست بلكه از لوازم وجود است مطلقا بس اشيا در حالت اتصاف بوجود علمي نيز بدين
اوصاف موصوفند غاية ما في الباب ظهور اين صفات بحسب عوالم مختلف باشد چون تفاوت لطافت
وكثافت در اعيان بحسب عالم ارواح واجسام ودر نسبت تكوين باعيان وكشف تحقيق آن آنست كه اعيان
از ان روي كه از حيثيت حقيقت عين حق اند ايشان را ظهور واظهار لنفسه در جميع مراتب وجود هست بواسطه
اتصاف بصفات الهي لاجرم نسبت فعل واقتدار بما هم از ان روي بود كه واقع شد اگرچه از ان روي كه اشيا
متعين اند بتعينات خاصه مستمد اند از ذاتي كه منزه است از تعين واشيا را عجز وضعف وفقر وسكنت باعتبار
ثاني است وبملاحظه اين تحقيق دفع مي شود مناقضه ميان اين كلام كه شيخ رضي الله عنه فعل را نسبت بعين عبد
كرد وميان آنكه در فصوص در كلمه اسمعيليه فرموده لا فعل للعين بل الفعل لربها فاطمأنت العين من ان يضاف
اليها فعل فتدبر تدر ما قلنا آري در چشم تو صورت ارچه بسيار آمد چون در نگري يكي بتكرار آمد
كو قدرت فعل هست اما از ذات نه آنست كه او بما بديدار آمد فلا يضيق صدرك بما سمعت واحمد ربك
على ما فهمت

فص حكمة روحية في كلمة يعقوبية

الظاهر ان الروح
مفتوح الراء وهو الراحة اورده لما حفظ لقوله تعالى عن لسان يعقوب عليه السلام ولا تيأسوا من روح الله
انه لا ييأس من روح الله الا القوم الكافرون كما ذكر في حكمة كل نبي ما جاء في حقه في التنزيل لانه يبين في هذه
الحكمة ان الدين هو الانقياد وبالانقياد تحصل الراحة الحقيقية ويترتب عليه الروح الدائم السرمدي
لان من انقاد لاوامر الحق وانتهى عن نواهيه واسلم وجهه الى الله نال الدرجة العليا ووجد الراحة القصوى
ويمكن ان يكون مضموم الراء لان معنى الدين الذي هو الانقياد من شان الروح المدبر للبدن واليه
مال صاحب الفكوك قدس سره وتخصيصها بالكلمة اليعقوبية لانه عليه السلام كان يعلم علم الانفاس
والارواح وكان كشفه روحانيا لذلك قال لا تيأسوا من روح الله فانه يجد في مقام روحه بقاء يوسف
واخيه وجدا نا اجماليا كما قال اني لاجد ريح يوسف ولا يجده عيانا تفصيليا لذلك ابيضت عيناه من
الحزن ودوق اهل الانفاس عزيز المنال قد جعل الله لهم التجلي والعلم في الشم قال رسول الله صلى الله
عليه وسلم اني لاجد نفس الرحمن من قبل اليمن قيل انه عليه السلام كنى بذلك عن الانصار وهم صور القوى
الروحانية التي نصرتهم على صور القوى الطبيعية واليمن ايضا من اليمين وهو اشارة الى الروحية وعالم
القدس الدين عند الله الاسلام ومعناه اي معنى الاسلام لغة الانقياد فالدين هو الانقياد مراد از اسلام
انقياد بنده است در حكم حق تعالى از هر وجهي كه انبيا وعلماكه ورثه انبيا اند از ان اخبار كرده باشند
ظاهرا وباطنا اما ظاهرا باتيان بما امر الله ورسوله واما باطنا بتصديق بدل وبي توقف آنرا بقبول
تلقي كردن وحقيقت انقياد باطن آنست كه هيچ حرجي وتنگي وترددي نفس بتسليم حكم خداوند تعالى
ورسول او نشود كما قال عزّ من قايل فلا وربك لا يؤمنون حتى يحكموك فيما شجر بينهم ثم لا يجدوا في

انسهم حرجًا مما قضيت ويسلموا تسليمًا. ومن طلب منه امرًا كائنًا من كان فانقاد الى الطالب وامتثل امره
فيما طلب ذلك الطالب منه فهو اى ذلك المنقاد الممتثل مسلم فافهم ما ذكرته من ان كل من طلب منه امر فانقاد
فهو مسلم فانه اى هذا الحكم يسرى ويتعدى الى الخلق كلهم موافقين كانوا او مخالفين بل الى الحق سبحانه
وتعالى اما سرايته الى الخلق اذا كانوا موافقين مطيعين لاوامر الحق ونواهيه فظاهر لا حاجة الى البيان
واما اذا كانوا مخالفين غير منقادين لاوامره ونواهيه فلان الامر الالهى ينقسم قسمين احدهما الامر الارادى
والآخر التكليفى كما سيذكر والمخالفون وان لم ينقادوا الى الامر التكليفى فقد انقادوا الى الامر الارادى وهذا
ما قال بعض المحققين ان لله تعالى امرا ايجابيًا وامرًا ايجاديًا فلا يدخل المخالفة الامر الايجادى ومما وقع
فى هذا المعنى بالفارسية قول الناظم ~ اى بر تو پديد هرچه پنهان كردم. عصيان همه بر اميد غفران كردم
گيرم كه بسى خلاف فرمان كردم. آخر نه هر آنچ خواستى آن كردم ~ گفتى كه مكن كار و به بستى دستم
گفتى كه بزن تير و بريدى شستم. بر موجب فرمان تو گر نافرمانيم. بر وفق ارادت تو بارى هستم. واما سرايته الى الحق
سبحانه فبيانه ان العبد المكلف اما منقاد بالموافقة واما مخالف فالموافق المطيع لا كلام فيه لوضوحه لانه سبحانه
ينقاد اليه بما يرضيه من عطاء الجنة والخير والثواب والمخالف يطلب بحاله من الحق احد الامرين
اما العفو والمغفرة ليظهر كمال الاسم العفو والغفور وحكمهما وح ينقاد اليه الحق سبحانه بما يرضيه من العفو
والتجاوز عن سيئاته واما المؤاخذة بذلك الخلاف ليظهر حكم المنتقم والقهار وح ينقاد اليه بما لا يرضيه
من العذاب والعقاب فعلى كل حال ينقاد الحق سبحانه الى عبده باعطاء ما يطلب منه بحسب استعداداته الجزئية
الوجودية ولا يخفى ان ما يطلبه العبد انما هو جزاء لاعماله واحواله فيتحقق الدين هنا بمعنى ثان وهو الجزاء
والجزاء حال من احوال العبد يعقب حالا آخر فيصدق الدين بمعنى ثالث وهو العادة لانه عاد اليه
بالتعقيب ويطلبه حاله. لفظ دين را بحسب وضع لغوى مفهومات است كه باشتراك لفظى بر آن اطلاق كرده
مى شود و آن انقياد است وجزا وعادت كما سبق اليه الاشارة ومجموع اين مفهومات در موضوع له بحسب
وضع شرعى معتبرست زيرا كه انسان تا انقياد احكام الهى ظاهرًا و باطنا نكند و بر اتيان باوامر و انتها
از نواهى عادت نكند و جزاى اعمال را يوم الجزا معتقد نشود مؤمن وصاحب دين نباشد و اين دين
خالى از آن نيست كه صادرست از حضرت جمع الهى بارسال رسل وانزال كتب يا صادرست از حضرت
تفصيل او كه مظاهر اسماء اويند و اول دينى است كه حق سبحانه آنرا بر گزيده است و آنرا بانبيا عليهم السلام
عطا داده وايشانرا شناساى آن ساخته وباقى مؤمنانرا بواسطه ايشان شناسا گردانيده وبدين
تعريف وتبليغ رسالت وتبيين دين حجت حق برخلق گشته اند ودوم طريقه ايست خاص در انقياد امر
حق سبحانه ورسول او صلى الله عليه وسلم كه راه يافتگان بنور حق ومتفكران در عالم امر وخلق از نزد خود
بر نفس خود تكليف كرده اند ودر مقام عبوديت حق حق ربوبيت حق وشكر نعمت حق بجاى آورده اند

وملازم عتبهٔ عبوديت گشته اند و آنچ حق تعالى بر ايشان فرض نفرموده از غايت شفقت بر نفوس ضعيفه ايشان انرا بفضيلت
آنرا بزبان انبيا يا بلمعات انوار در باطن ايشان وا ايشان نموده ايشان آنرا بجاى فرض داشته اند وبر نفوس خود
لازم گردانيده اند والى هذين القسمين اشار الشيخ رضى الله عنه بقوله والدين بحسب العرف الشرعى دينان احدهما
دين مأمور به امر الله سبحانه عباده به وهو اى الدين المأمور به دين عند الله هو ما جاءت به الرسل ونزلت به الكتب
من الاوضاع الشرعية والاحكام الاصلية والفرعية وهذا هو الذى اصطفاه الله واعطاه الرتبة العلية على دين
الخلق فقال تعالى ووصى بها ابراهيم بنيه ويعقوب يا بنى ان الله اصطفى لكم الدين فلا تموتن الا وانتم مسلمون
اى منقادون اليه وثانيهما دين معتبر اعتبره الله سبحانه اعتبار ما شرعه من عنده لان الغرض منه موافق لما اراده
الله سبحانه من الشرع الموضوع من عنده وهو تكميل النفوس علما وعملا وهو اى الدين المعتبر هو الابتداع اى الطريق
المبتدع المخترع الذى فيه تعظيم الحق سبحانه وطلب لمرضاته اصطلح عليه طائفة من اهل الصلاح استحسانا منهم يؤدى
الى سعادة المعاد والمعاش كالرهبانية التى ابتدعها الراهبون اعنى علماء دين المسيح عليه السلام قال تعالى
ورهبانية ابتدعوها ما كتبناها عليهم اى ما فرضنا عليهم تلك العبادة الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها اى الذين
كلفوا نفوسهم بها حق رعايتها فآتينا الذين آمنوا بها اى بتلك العبودية اجرهم من الانوار القدسية والملكات
النفسية التى هى الاخلاق الشريفة والملكات الفاضلة وكثير منهم اى من هؤلاء الذين شرعت فيهم هذه العبادة
وهم المقلدون فاسقون اى الخارجون عن الانقياد اليها وكطريقة الصوفية فى هذه الامة فانهم اتوا بامور
زائدة على الطريقة النبوية موافقة للغرض منها ما فرض الله ذلك عليهم كتقليل الطعام والمنع من الزيادة فى
الكلام والخلطة بالانام والخلوة والعزلة عنهم وكثرة الصيام وقلة المنام والذكر على الدوام وغير ذلك
مما ذكروه فى كتبهم ونفعنا الله تعالى لاقتفاء آثارهم والاهتداء بانوارهم فما رعاه اى الدين المعتبر من هؤلاء
الذين شرعوه او الذين اتبعوهم حق رعايته بالايمان به اولا والاتيان بما امروا به والانتهاء عما نهوا عنه ثانيا
ابتغاء رضوان الله سبحانه اى خالصا لوجهه وطلبا لمرضاته لا لامر آخر من المطالب العاجلة والمآرب الآجلة
فقد افلح وفاز بالسعادة الابدية والكرامة السرمدية ولما ذكر الامر الالهى فى الاول من قسمى الدين وكان
ينقسم الى قسمين اراد الشيخ رضى الله عنه ان يشير اليهما ليعلم المراد منهما فى هذا المقام فقال والامر الالهى
اى الصادر من مرتبة الجمع الالهى امران احدهما امر بواسطة اى بواسطة الانبياء والرسل صلوات الله
عليهم اجمعين حيث توسطوا بين الله سبحانه وبين عبيده فبينوا شرائع لديهم وبلغوا اوامره واحكامه
اليهم فما يجب فيه اى فى الامر بواسطة من حيث انه امر بواسطة مع قطع النظر عن الامر التكوينى الا صيغة
اى صيغة الامر وهى افعل كذا سواء تعلقت الارادة بتكوين الفعل المأمور به او لم تتعلق ويسمى هذا القسم بالامر
التكليفى وثانيهما امر بلا واسطة اى بلا واسطة الانبياء والرسل صلوات الله عليهم اجمعين وهو الامر التكوينى
الارادى المتعين بكلمة كن المتعلق بتكوين الشئ المعدوم المعلوم الذى لا يقصد من المأمور المراد تكوينه

مخالفة اى مخالفة ذلك الامر لامتناع تخلف المراد عن ارادته سبحانه كما قال تعالى انما امرنا لشئ اذا اردنا •
ان نقول له كن فيكون والامر بالواسطة قد تخالف اى تخالفه المامور ولا ينقاد اليه وذلك اذا لم يوافق الامر
بلا واسطة چنانکه وجود عبد مامور بايجاد حق است سبحانه وتعالى همچنين وجود فعل مامور به نيز بايجاد اوست
پس مادام که امر تکوينى بوجود فعل مامور به تعلق نگرد انقياد امر تکليفى از عبد مامور ممتنع است آرى چيزى را
که خود وجود نباشد چون تواند بخود بر معدومى ديگر افاضهٔ وجود کردن واو را از کتم عدم بصحراى وجود
آوردن عزيزى من والله خلقكم وما تعملون مى خوان وهستىٔ ذات وفعل خود از حضرت بيچون مى دان
عين ممکن که پيش اهل شهود • نيست فى حد ذاته موجود • فعلش از وى وجود چون يابد • نيست از نيست بود چون يابد
آن مثل ياد کن که صاحب هُش • ثبت العرش کفت ثم انقش • اگر سايلى پرسد که چه فايده باشد در آن که حق تعالى
بنده را بچيزى امر فرمايد که بکن وبخواسته باشد که آن فعل از وى صادر گردد جواب گوييم که تکليف حاليست
از احوال عين ثابتهٔ عبد وعبد را استعدادى خاص هست مر تکليف را که آن استعداد خاص مغاير استعداد
فعل مامور به است پس عين عبد بآن استعداد خاص خويش از حق سبحانه طلب مى کند که مرا بچيزى تکليف کن
که استعداد من مطلقا قبول آن نهاده باشى پس حق سبحانه بآن طلب استعداد خاص او را بآن تکليف مى فرمايد
ونمى خواهد که آن مامور به از ان عبد مامور واقع گردد چرا که حق تعالى عالم است بآنکه او را در اصل استعداد
قبول آن نيست پس فايدهٔ وقوع ضد مامور به از وى متوقع باشد وفايده وحکمت درين تمييز مستعد قبول مامور به
باشد از غير مستعد والله اعلم وليس المامور بالامر بلا واسطة الا الشئ المعدوم المعلوم الكائن
عند الامر به خاصة لا الشئ الموجود قبل الامر ضرورة امتناع ايجاد الموجود بخلاف المامور بواسطة فانه
ليس الا الموجود خاصة لامتناع تكليف المعدوم بالاوامر والنواهى

فص حكمة نورية فى كلمة يوسفية

لما كان عالم المثال عالما نورانيا وكان كشف يوسف عليه السلام مثاليا واتضا ظهر فيه عليه السلام سلطنة
النورية العلمية المتعلقة بكشف الصور الخيالية والمثالية وهو علم التعبير على الوجه الاكمل وكل من يعلم
بعده ذلك العلم من مرتبته ياخذ ومن روحانيته يستفيد اضاف رضى الله عنه الحكمة النورية الى الكلمة
اليوسفية • اعلم ان النور الحقيقى يُدرَك به وهو لا يدرك لانه عين ذات الحق سبحانه من حيث تجرده عن النسب
والاضافات ولهذا حين سئل النبى صلى الله عليه وسلم هل رايت ربك قال نورانى اراه اى النور المجرد لا يمكن
رؤيته وكذا اشار الحق فى كتابه لما ذكر ظهور نوره فى مراتب المظاهر وقال الله نور السموات والارض فلما فرغ
من ذكر مراتب التمثيل قال نور على نور فاحد النورين هو الضياء والآخر هو النور المطلق ولهذا تمم فقال
يهدى الله لنوره من يشاء اى يهدى الله بنوره المتعين فى المظاهر الى نوره المطلق الاحدى ولما سئل ابن
عباس رضى الله عنهما عن رؤية النبى عليه السلام ربه اخبر انه رآه فاخبر بقول عايشة عن النبى صلى الله عليه وسلم
وقد سالته عن رؤية ربه وقوله عليه السلام نورانى اراه فراجع السائل ابن عباس فى ذلك فقال ابن عباس

ويحكى

ويحك ذاك اذا تجلى فى نوره الذى هو نوره اى انما يتعذر الرؤية والادراك باعتبار تجرد الذات عن المظاهر والنسب
والاضافات فاما فى المظاهر ومن وراء حجابية المراتب فالادراك ممكن كما قيل كالشمس يمنعك اجتلاؤك وجهها •
فاذا اكتست برقيق غيم امكنا • خورشيد چو بر فلک زند رايت نور • در پرتو او خيره شود ديده ز دور •
وآن دم که کند ز پردهٔ ابر ظهور • فالناظر بتجليه من غير قصور • والى مثل هذا اشار النبى صلى الله عليه وسلم
فى بيان الرؤية الجنانية المشبهة برؤية الشمس والقمر فاخبر عن اهل الجنة انهم يرون ربهم وانه ليس بينه وبينهم
حجاب الارداء الكبرياء على وجهه فى جنة عدن فنبه صلى الله عليه وسلم على بقاء رتبة الحجابية وهى رتبة المظهر
فاعلم ذلك واذ قد نبهت على شان النور الحقيقى وانه يدرك به وهو لا يدرك فاعلم ان الظلمة لا تدرك ولا يدرك
بها وان الضياء يدرك ويدرك به ولكل واحد من الثلثة شرف يختص به فشرف النور الحقيقى هو من حيث الاولية
والاصالة اذ هو سبب انكشاف كل مستور وشرف الظلمة هو انه باتصال النور الحقيقى بها يتاتى ادراك النور مع
تعذر ذلك قبل الاتصال وشرف الضياء هو من حيث الجمع بالذات بين الامرين واستلزام ذلك حيازة الشرفين
ثم ان النور المحض المشار اليه لا يغاير الوجود الحق ولا شك ان الوجود المحض يتعقل فى مقابلة العدم المضاد له
فان للعدم تعينا فى التعقل لا محالة والظلمة كما ان الوجود له النورية ولهذا يوصف الممكن بالظلمة وانه
يتنور بالوجود فيظهر فظلمته من احد وجهيه الذى هو العدم واليه الاشارة بقول النبى عليه السلام ان الله خلق
الخلق فى ظلمة ثم رش عليهم من نوره فظهر واذا تقرر هذا فالعدم المتعقل فى مقابلة الوجود لا يتعقل
له بدون التعقل والوجود المحض لا يمكن ادراكه فمرتبة العدم من حيث تعقل مقابلته للوجود كالمرآة لم والمتعين
بين الطرفين هو حقيقة عالم المثال والضياء صفته الذاتية ثم لما كان الغالب على عالم المثال النورية
لقربها من عالم الارواح وما فوقه من عوالم الاسماء والصفات كما ان الغالب على صور عالم الكون والفساد
الظلمة لكونها فى مقابلة عالم الارواح الذى هو عالم النور وكان من حكم كل متوسط بين شيئين انه اذا كان
نسبته الى احد الطرفين اقوى من نسبته الى الطرف الآخر ان يوصف بما يوصف به ذلك الطرف الغالب
وسمى باسمه لقب الشيخ رضى الله عنه هذه الحكمة بالنورية والا فهى فى الحقيقة ضيائية لا نورية محضة وعبر عن
الضياء بالنور حيث قال النور اى ما عدا النور الوجودى الحقيقى الذى هو ذات الحق سبحانه يكشف
ان يدرك لذاته ويكشف به اى يدرك به ما سواه واتم الانوار التى يكشف ويكشف بها فى الكاشفية واعظمها نفوذا
فى الاشياء بالكشف عن حقايقها هو النور التام العلمى الذى يكشف به ويدرك ما اراد الله بالصور المتخيلة المرئية
فى النوم المتغيرة عما كانت عليه فى عالم المثال ويصير مشاهدا فى عالم الحس بتصرف القوة المتصرفة وهو اى الكشف
عما اراد الله بها هو علم التعبير وانما كان ذلك النور التام العلمى اتم الانوار واعظمها نفوذا لان الصورة الواحدة
المتخيلة المرئية فى النوم قد تظهر فى خيال اشخاص متعددة لمعان كثيرة مختلفة لتفاوت استعدادات تلك الاشخاص
واختلاف امزجتهم وتباين امكنتهم وازمنتهم وغير ذلك لكن يراد منها اى من هذه الصورة فى حق صاحب

متعلق بما سبق التقدير بان التقدير سابق
مما لا يكاد ... التقدير سابق عن ايجاد
العبد على الحكايات ...

الصورة اى صاحب كان معنى واحد من تلك المعانى الكثيرة فمن كشفه اى المعنى المراد وميّزه عن غيره
وعبر الصورة المرئية بذلك النور التام العلمى فهو صاحب النور الاتم ويوزه اتم الانوار لانه يتميز به ما هو في
غاية الالتباس ونهاية الاشتباه وانما قلنا ان الصورة الواحدة تظهر لمعان كثيرة فان الشخص الواحد
من جماعة قد يرى فى النوم انه يؤذن فيحج فى عالم الحس وشخص آخر منهم يرى فيه انه يؤذن فيسرق فى الحس
اما الحج فمن قوله تعالى واذن فى الناس بالحج واما السرقة فمن قوله تعالى ثم اذن مؤذن ايتها العير انكم لسارقون
وصورة الاذان واحدة لكن التعبير مختلف لاختلاف الرائين وكذلك شخص آخر يرى فيه انه يؤذن فيدعوا
الى الله على بصيرة وشخص آخر يرى انه يؤذن فيدعو الى الضلالة وذلك لاشتراك الاذان مع هاتين الدعوتين
فى مطلق الدعوة الى امر ما وانما اختلف المدعو اليه لاختلاف الرائى اعلم ان كل ما نظهر فى الحس ومثل
ما يظهر فى النوم والناس غافلون عن ادراك الحقايق ومعانيها التى تشتمل الصور الظاهرة عليها كما قال
صلى الله عليه وسلم الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا وكما يعرف العارف بالتعبير المراد من الصور المرئية
فى النوم كذلك يعرف العارف بالحقايق المراد من الصور الظاهرة فى الحس فيعبّر عنها الى ما هو المقصود
منها فالعارف اذا شاهد صورة فى الحس او سمع كلاما او وقع فى قلبه معنى من المعانى يستدل منها على
مباديها ويعلم مراد الله من ذلك ومن هذا المقام ما يقال ان كل ما يحدث فى العالم رسل من الله تعالى
الى العبيد يبلغون رسالات ربهم يعرفها من يعرفها ويعرض عنها من يجهلها قال تعالى وكاين من آية
فى السموات والارض يمرون عليها وهم عنها معرضون لعدم انتباههم ودوام غفلتهم ولا يعرف هذا
المقام الا من يكاشف جميع المقامات العلوية والسفلية فيرى الامر النازل من الحضرة الى العرش
والكرسى والسموات والارض ويشاهد فى كل مقام صورته قال رضى الله عنه انما الكون خيال وهو حق فى الحقيقة
كل من فهم هذا حاز اسرار الطريقة ومن مقولات الشيخ كمال الدين عبد الرزاق القاشى رحمه الله تعالى
يك موج ز بحر عشق و عالم طوفان * يك شعله ز نار شوق و كونين دخان * اعيان دو كون چون حباب و حقى
ما ان بخيال عقل و عشقت نعبان * بدانكه عالم با كثرتها منحصر در پنج است و آنرا حضرات خمس خوانند و اين
پنج حضرت جاى ظهور و بروز حق است در آن بعضى از صفات خويش و صفت لازم ذات است اول حضرت
ذاتست که آنرا غيب مطلق گويند كه از آن هيچ كس حكايت نتواند كرد زيرا كه آنجا اسم و رسم نگنجد و عبادت
چون اشارت مجال ندارد بدالذى نشان چه گويد باز دوم حضرت اسماست كه در آن بروز حق است
بالوهيت سيم حضرت افعال است يعنى عالم ارواح كه در آن بروز حق است بربوبيت چهارم حضرت مثال
و خيال كه آن جاى بروز است بصور مختلفه دال بر معانى و حقايق پنجم حضرت حس است و مشاهده كه
جاى بروز است بصور متعينه گويند پس حضرت اعلى غيب مطلق باشد و حضرت انزل شهادت مطلق
و تو ازين حضرت كه انزل و اسفل حضرات است بطريق بهترى باز كرد و ببين كه هر چه در عالم محسوس است

مثالى و صورتى است مر آن چيزى را كه در عالم مثال است و هر چه در عالم مثال است صورت و مثال
شانى از شؤن حضرت ربوبيت است و هر چه در حضرت ربوبيت است صورت اسمى است از اسماء الله و هر اسمى
صورت صفتى و هر صفتى وجهى مر ذات متعاليه را كه بآن وجه ظهور و بروز مى كند در كونى از اكوان پس عارف
بداند كه هر چه در عالم حس ظاهر مى گردد صورت معنى است غيبى و وجهى است از وجوه حق باقى كه ظاهر و بارز
شده بآن بيت كل ما فى الكون وهم او خيال * او عكوس فى مرايا او ظلال * لاح فى ظل السوى شمس الهدى
لا تكن حيران فى تيه الضلال * كيست آدم عكس نور لم يزل * چيست عالم موج بحر لا يزال *
عكس را كى باشد از نور انقطاع * موج را چون باشد از بحر انفصال * عين نور و بحر دان اين عكس و موج *
چون دوئى اينجا محال آمد محال * ره روان عشق را بنگر كه چون * هر يكى را بر دگر گونست حال *
آن يكى در جلوه ذات جهان * ديده تابان آفتابى بى زوال * وآن دگر ز آيينه هستى عيان *
ديده مستورات اعيان را جمال * وآن دگر در هر يكى آن ديگرى * ديده من غير احتجاب و اختلال *
وفقنا الله للخروج من مضيق العلم الى فضاء العين ورزقنا الجمع بين هاتين الحسنيين

فص حكمة احدية فى كلمة هودية

بدانكه احديت را سه مرتبه است اول احديت
ذات كه در آن مرتبه بهيچ وجه كثرت را اعتبار نكنند نى نسبت كه قل هو الله احد بيان آن مرتبه احديت
مطلقه است وهى الاحدية الذاتية المطلقة وليست الوحدة من هذا الوجه نعتا للواحد بل هى ذاته
فى ذكرت الاحدية الذاتية وكان المترجم عنها الحق سبحانه او احد من اكابر المحققين الراسخين فى العلم فانما
يطلقها بهذا الاعتبار ولكل شئ احدية تخصه وهى اعتباره من حيث عدم مغايرة كل شان من الشؤن
الذاتية للذات المنعوتة بالاحدية بالتفسير المشار اليه دوم احديت اسما و صفاتست يعنى كه با اسما
و صفات مع كثرتها التى لا تحصى با ذات يكى است و باين اعتبار گويند كه الله واحد است هو الله الواحد
القهار يعنى جميع اسما و صفات در آن ذات مستهلك و عين ذاتند و هذه الاحدية هى الاحدية الالهية والوحدة
بهذا الاعتبار نعت للواحد لا ذاته وتسمى وحدة النسب والاضافات اى وحدة تعدد لا باعتبار الوجود
المتعدد والتميز الحقيقى بل تعدد نسبى من حيث ان ذلك المتعدد عين ذلك الواحد كالخالق والقادر
والعالم من حيث الذات التى ثبت لها هذه الاحكام فانها اى تلك الاسماء من هذه الحيثية اى حيثية
وحدة الذات واحدة سيوم احديت افعال و تاثيرات و مؤثراتست يعنى كه آن ذات متعاليه است كه
فى الحقيقة مصدر جميع افعال و مؤثر در منفعلاتست و بحكم تربيت هر يكى را بحسب قابليات سوى حضرت
ذات مى كشاند كما قال تعالى ما من دابة الا هو آخذ بناصيتها ان ربى على صراط مستقيم كشف كشانش مى كشد
كانا اليه راجعون وهذه الاحدية هى احدية الربوبية و چون غالب بر هود عليه السلام شهود احديت
كثرت ربوبيت بود كه تربيت رب واحد در مظاهر مربوبات متكثره مشاهده مى نمود لا جرم حكمت احدية

او معنوية

يعنى احديت ربوبيت مخصوص كشت بكلمهٔ هوديه • غايات الطرق التى يسلكها السالكون صورية كانت كلها راجعة الى الله سبحانه والله غايتها • وذلك لان الحق سبحانه لما كان محيطا بكل شئ وجودا وعلما ومصاحبا كل شئ بمعية ذاتية مقدسة عن المزج والحلول والانقسام وكل ما لا يليق بجلاله كان سبحانه منتهى كل صراط وغاية كل سالك كما اخبر سبحانه بعد قوله وانك لتهدى الى صراط مستقيم صراط الله الذى له ما فى السموات وما فى الارض بقوله الا الى الله تصير الامور فنبه ان مصير كل شئ اليه وكل من الاشياء يمشى على صراط اما معنوى او محسوس بحسب سالكه والحق غايته كما قال والى الله المصير فعرف سبحانه نبيه صلى الله عليه وسلم ليعرفنا فقال وانك لتهدى الى صراط مستقيم منها بالنسبة الى غيره فهو تعالى غاية السايرين كما انه دليل الحايرين فكلها اى كل الطرق صراط مستقيم باعتبار انها موصلة اليه تعالى استقامة مطلقة لا بالنسبة الى الغير لكن لا شرف فى مطلقاته التى يرتفع فيها التفاوت كمطلق معيته ومصاحبته ومطلق استقامة صراطه ومطلق الانتهاء اليه من حيث احاطته ومطلق توجهه الذاتى والصفاتى معا للايجاد فانه لا فرق بين توجهه الى ايجاد العرش والقلم الاعلى وبين توجهه الى ايجاد النملة من حيث احدية ذاته ومن حيث التوجه قال تعالى ما ترى فى خلق الرحمن من تفاوت وهكذا الامر فى معيته الذاتية وصحبته فانه مع ادنى كمونا تهكمو مع اشرفها واعلاها بمعية ذاتية قدسية لا يقة وهكذا الامر فى احاطته فانه بكل شئ محيط رحمة وعلما ورحمة هنا وجوده اذ ليس ثمة ما يشترك فيه الاشياء على اسيها من التفاوت والاختلاف الا الوجود وعلمه سبحانه فى حضرة احدية ذاته لا يغاير ذاته ولا يعان عنه اذ لا تعدد هناك بوجه اصلا فاذن بمجرد ثبوت انه غاية كل شئ ومنتهى كل طريق ومع كل شئ ومحيط بباطن كل شئ وظاهره لا تعم الفايدة ولا يتم السعادة وانما يظهر الفوايد بتميز الرتب واختلاف الجهات والطرق وتفاوت ما به يحصل ما اليه يدعوك ويجذبك فلذلك تعبدنا الله اى اخذنا عبادا نعبده بالطريق الموصل لنا الى سعادتنا التى هى الفوز بالنجاة والدرجات خاصة لا باى طريق كان فان كل طريق وان كان يوصلنا اليه من حيثية اسم من الاسماء لان كل اسم من وجه عين المسمى فذلك لا يجدى نفعا ولا يورث سعادة فانها اى الاسماء من حيث حقايقها وآثارها مختلفة فاين الضار من النافع والمعطى من المانع واين المنتقم من الغافر والمنعم اللطيف من القاهر وهو اى الطريق الموصل لنا الى سعادتنا هو ما شرعه الله سبحانه لنا على لسان رسوله وامره بان يدعونا اليه بقوله قل هذه سبيلى ادعو الى الله على بصيرة انا ومن اتبعنى وسبحان الله وما انا من المشركين ولما كان فى الدعوة الى الله مما يكون المدعو فيه وعليه ابهام من وجه بان الحق متعين فى الغاية مفقود فى الامر الحاضر وكان حرف الى المذكور فى قوله ادعو الى الله حرفا يدل على الغاية ويوهم التحديد امر ان ينبه اهل اليقظة واليقين على سر ذلك فكانه يقول لهم انى وان دعوتكم الى الله بصورة اعراض وانفال فليس ذلك لعدم معرفتى ان الحق مع كل ما اعرض عنه المعرض كهو مع ما اقبل عليه لم يعدم من البداية

٣٢٤

فيطلب فى الغاية بل انا ومن اتبعنى فى دعوة الخلق الى الحق على بصيرة من الامر وما انا من المشركين اى لو اعتقدت شيئا من هذا كنت محددا للحق ومحجوبا عنه فكنت اذا مشركا وسبحان الله ان يكون محدودا متعينا فى جهة دون جهة او منقسما او ان اكون من المشركين الظانين بالله ظن السوء وانما موجب الدعوة الى الله اختلاف مراتب استعداداتهم بحسب اختلاف من يدعى اليه فيعرضون عنه من حيث ما ينبغى عنه ويحزن ويقبلون عليه بما هدى ويبشر لما يرجى من الفوز به وبفضله فافهم وتدبر فللاول اى فللامر المذكور اولا وهو كونه تعالى غاية لكل طريق محيطا بكل شئ وسعت رحمة الرحمانية بل الرحيمية ايضا كل شئ من الاشياء واذا وسعت رحمته كل شئ فالمآل والرجوع عاقبة الامر الى السعادة حيث كان العبد من الجنة والنار ولما كان لمتوهم ان يقول السعادة هو الوصول الى الجنة ودرجاتها فكيف يكون مآل كل احد اليها مع خلود بعض فى النار عمم الامر وقال وهو اى السعادة هو الوصول الى الامر الملايم لمزاج العبد سواء كان من درجات النعيم او دركات الجحيم • ارواح بحسب فطرت اصليه قابل توحيد وطالب راه راست بودند چنانچه در اول كه ملوث بالواث محجب بحجب تركيبيه بودند چون خطاب رسيد كه الست بربكم جمله از سر صفاى اصلى بلى گفتند واين چون مختص بعضى دون بعضى نبود بدليل حديث كل مولود يولد على الفطرة فابواه يهودانه وينصرانه ويمجسانه بس ضلالى كه ايشانرا بود عارض استعداد تعينى ايشان گشته بود نه عارض استعداد ذاتى اصلى حقانى وچون غواشى طبيعت آنرا فرو گرفت وحجب ظلمانيه كه مناسب استعداد تعينى بود او را محجب گردانيد ضلال عارض آن ارواح گشت وآن ضلال عارض طالب عارض شدن غضب گشت بس هم ضلال عارض باشد وهم غضب عارض باشد ورضا ورحمت بحكم سبقت رحمتى غضبى ذاتى باشند والعرض يزول والذاتى لا يزول بس مآل همه برحمت سابقهٔ حق سبحانه وتعالى باشد از جرم عاصى غرامت بعذاب وملامت بستانند واز رنگ ذنوب او را پاك گردانند وبرحمت جنت ونعمت باو رسانند وكافر خالد فى النار هم از رحمت رحيمى محروم نگذارند نه آنكه از جهنم بيرون آرند بلكه هم در جهنم عاقبة الامر فاقد آلام وعذاب گردند بانكه احساس عقاب وعذاب از ذوات ايشان مرتفع گردد يا ايشانرا نعيمى زايد بر فقدان آلام ارزانى فرمايند بحسب استعدادات نفوس ايشان بعضى را زياده از بعضى چنانكه نعيم بهشتيان انعم ايشان مباين نعيم بهشتيان باشد اعلم ان العبيد وان استحقوا العقاب ودخلوا دار الشقاء وهى جهنم فلا بد ان يسبق رحمة غضبه فى الخير فينقلب العذاب عذبا عند اهل النار وان يؤل عواقب اهل العقاب الى الرحمة بعد الاحقاب وذلك لان اهل النار الذين هم خالدون فيها اذا دخلوها كانوا على احوال ثلث حالة اولى انست كه عقوبت وعذاب بر ظواهر وبواطن ايشان كاشته شده باشد با يكديگر مخاصم ومعاتب در آيند وزبان بمطاعنه وملامت بگشايند فيكفر بعضهم ببعض ويلعن بعضهم بعضا ومأويهم النار وما لهم من ناصرين فيقول الضعفاء للذين استكبروا ربنا هؤلاء اضلونا فآتهم عذابا ضعفا من النار قالوا بل انتم قدمتموه لنا فبئس القرار وقالوا انا كنا لكم تبعا فهل انتم مغنون عنا نصيبا من النار وقال الذين استكبروا للذين استضعفوا اكنا صددناكم

عن الهدى بعد اذ جاءكم بل كنتم مجرمين وامثال هذه المخاطبات والمعاتبات التي بها تخاصم اهل النار والعذاب
قد احاط بهم سرادق ناره وتسلط على ظواهرهم وبواطنهم بشراره. حالت ثانية آنست كه چون از تخفيف عذاب
نوميد شوند وخطاب اخسأوا فيها ولا تكلمون بشنوند دانند كه نه در جزع وفزع سود يست ونه در تحاصم
وملامت اميد بهبودى بايكديگر گويند سواء علينا اجزعنا ام صبرنا ما لنا من محيص دل بر عقاب بنهند
وتن بعذاب در دهند ناگاه رحمت كامله وعاطفت شامله حق جل شانه ايشانرا دريابد وشعله نار الله الموقدة
التي تطلع على الافئدة را از بواطن ايشان بنشاند راحت درون وجراحت بيرون بماند حالت ثالثه
آنست كه چون احقاب واعصار در حالت ثانيه بر ايشان بگذرد بانواع عذاب الفت گيرند وبتعاقب عقاب
انس پذيرند لا يحسون بحده ولا يتألمون بشدته مع طول امده بواسطه خدر وعدم احساس كه خداوند تعالى
از محض رحمت وكمال رأفت ايشانرا عطا فرمايد بهيچ حال از ان آتش متألم نگردند كما قال سبحانه لا يموت
فيها ولا يحيى بلكه چنان مألوف طباع ومانوس مزاج ايشان گردد كه اگر نسيم المثل رايحه از روايح روح افزاى
رياض جنان بر ايشان بوزد از وزيدن آن متنفر شوند واگر نايحه از نوايح راحت بخش دار القرار بمشام
ايشان برسد از شنيدن آن متضرر گردند كالجعل وتعوده وتغذيه بالقاذورات وتعوده وتعذبه برايحة
الورد وكان الى هذه الحالة الثالثة اشار النبي صلى الله عليه وسلم بقوله ان بعض اهل النار يتلاعبون
فيها بالنار وبقوله سيأتي على جهنم زمان تنبت من قعرها الجرجير. اينست شرح كلام حضرت شيخ وتقرير
سخنان تابعان ايشان قدس الله تعالى ارواحهم واگر كسيرا در خاطر خلجانى افتد بنا بر توهم مخالفت
آن با ظاهر بعضى از آيات واحاديث بايد كه بر انكار اصرار ننمايد وبطعن در اولياء خداوند سبحانه مبادرت
نجويد وبر قصور فهم خود حمل كند نه بر نقصان حال ايشان آمنا بما جاء من عند الله على مراد الله وبما جاء
من عند رسول الله على مراد رسول الله وبما جاء من عند اهل الراسخين في العلم على مراد هم احيانا الله على
ملتهم واماتنا على سيرتهم وحشرنا في زمرتهم وجعلنا منهم ومعهم او ممن احبهم واتبعهم ولما كانت الرحمة
المشار اليها آنفا نوعين رحمة ذاتية مطلقة امتنانية هي التي وسعت كل شيء ومن هذه الرحمة كل عطاء
نتج لا عن سؤال او حاجة ولا لسابقة حق او استحقاق لوصف ثابت للمعطى له او حال مرضي يكون عليه كالدرجات
والخيرات الحاصلة في الجنة لقوم بالتر المسمى في الجمهور عناية لا لعمل عملوه او خير قدموه كما ورد انه يبقى
في الجنة مواضع خالية يملاها الله سبحانه بخلق يخلقهم لم يعملوا خيرا قط امضاء لسابق حكمه وقوله لكل واحدة
منكما ملؤها ومتعلق طمع ابليس هذه الرحمة الامتنانية التي لا يتوقف على شرط وقيد والرحمة الاخرى هي الرحمة
الفايضة عن الرحمة الذاتية والمنفصلة عنها بالقيود التي من جملتها الكتابة المشار اليها بقوله كتب ربكم على
نفسه الرحمة وبقوله فسأكتبها للذين يتقون فهي مقيدة موجبة بشروط من اعمال واحوال وغيرهما اراد الشيخ
رضي الله عنه ان يشير اليهما فقال ومن الناس من نال الرحمة واصابها من عين المنة ومحض الفضل

مرغير

من غير سابقة فعل يوجبها او صدور عمل يجلبها بل بها يحصل القدرة على كل الافعال والتمكن من جميع الاعمال
ومنهم اي من الناس من نالها اي الرحمة من حيث الوجوب اي من جهة وجوبها على الله بايجابه
اياها على نفسه في مقابلة اعمال التي كلفه بها سبحانه او عوضا عن عمل وذلك على سبيل الامتنان فان العبد
يجب عليه طاعة سيده والاتيان باوامره فاذا اوجب على نفسه شيئا في مقابلة اعماله يكون ذلك منه وامتنانا
منه عليه والى ذلك اشار رضي الله عنه بقوله ونال بسبب حصولها اي بسبب حصول الرحمة الوجوبية الذي
هو ذلك الايجاب من عين المنة فانه ليس فيه مقابلة عمل ولا جزاء فعل ويحتمل ان يراد بسبب حصولها
اعمال العبد وافعاله فان التمكين والاقتدار عليها بل ايجادها فيه من الرحمة الامتنانية ايضا واما العبد
المتقي الذي كتب الله سبحانه على نفسه الرحمة له كما قال تعالى فسأكتبها للذين يتقون فله حالان احدهما
حال يكون ذلك العبد المتقي فيه اي في ذلك الحال وقاية لله تعالى اي اتخذ نفسه وقاية يقي بها الله سبحانه
من نسبة المذام والنقايص اليه فانه يضيفها الى نفسه لا اليه كما يقتضيه التحقيق اذ المذام والنقايص القبايح
كلها احكام العدم اللازم للعبد الممكن القابل واليه الاشارة بقوله عليه السلام اللهم اغفر لي هزلي وجدي
وخطائي وعمدي وكل ذلك عندي وبقوله عليه السلام والشر ليس اليك وثانيهما حال يكون الله له اي للعبد
المتقي وقاية فيه اي في ذلك الحال من ان يضاف اليه المحامد فانه يضيف الفضائل والمحاسن والمحامد
والكمالات الى الله سبحانه فكان وقاية له من اضافة ما ليس له من ذاته بالحقيقة لكونها امورا وجودية
والوجود للحق بل الوجود هو الحق حقيقة وهو اي كون الله سبحانه وقاية للعبد المتقي في الحال الثاني
امر معلوم مكشوف لظهور استناد الامور الوجودية اليه سبحانه. افعال واقوال آدمى تمام منحصرست
در محامد ومذام متقي آنست كه در نسبت محامد حق را سبحانه وقاية خود سازد واضافت همه فضائل
وكمالات بحضرت او كند تا سلوك مسالك ادب وانتهاج مناهج علم بتقديم رسانيده باشد ودر نسبت محامد
حق از ظهور انانيت وتقيد بقيد هستى خلاصى يافته على بدتو زپندار كال نيست درجهان تواى مغرور ضال
از دل واز دين ات بس چون رود. تا ز تو اين معنى بيرون رود. ودر اضافت مذام خود را وقايه حق سبحانه
كرده اند زيرا كه توحيد اگرچه مقتضى استناد خير وشر است بحق سبحانه وتعالى اما اگر سالك پيش از طهارت
نفس مر دو را بحق اسناد كند ممكن كه در بوادى اباحت هلاك شود واگر بعد از ان اسناد كند باسائت
ادب موسوم گردد. گفت آدم كه ظلمنا نفسنا. او ز فعل حق نبد غافل چو ما. در گنه او از ادب پنهانش كرد
زان گنه بر خود زدن او بر بخورد. بعد توبه گفتش اى آدم نه من. آفريدم در تو آن جرم ومحن. نى كه تقدير وقضاى من بد آن
چون بوقت عذر كردى آن نهان. گفت ترسيدم ادب نگذاشتم. گفت من هم پاس آنت داشتم. هر كه آرد حرمت او حرمت برد
هر كه آرد قند لوزينه خورد. وشيخ رضي الله عنه در بعضى از مواضع فصوص متقي كسى را داشته است كه حق را
سبحانه وتعالى وقايه خود گرفته باشد در ذات وصفات وافعال افعال او در افعال حق فانى شده باشد

وصفات او درصفات حق مستهلک وذات او در ذات حق مستتر • تسترت عن دهری بظلّ جناحه •
فعینی تری دهری ولیس یرانی • فلو تسأل الایام ما اسمی ما درت • واین مکانی ما درین مکانی •
تن باخت بزد در سرمایهٔ خویش • دل ساخت ز طوق شوق پیرایهٔ خویش • میخواست اجل نجات من دایهٔ خویش
عشق تو را نهفت در سایهٔ خویش مثنوی کم شدن در کم شدن دین منست • نیستی در هستی آیین منست
کم شدم چون سایه اندر آفتاب • یا جویی کل در اجزای کلاب • وهو اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

فص حکمة فتوحیة فی کلمة صالحیة لما کان الفتوح عبارة عن حصول شیٔ مالم یتوقع
ذلک منه نسب رضی الله عنه حکمته الی کلمة صالح علیه السلام لخروج الناقة التی هی معجزته من الجبل وهو مما
لم یتوقع خروجها منه وایضا لما کان الفتوح ماخوذا من الفتح اذ هو جمع کالعقول للعقل والقلوب للقلب
وصالح مظهر الاسم الفتاح لذلک انفتح له الجبل لخروج الناقة وهو من جملة مفاتیح الغیب قرن الحکمة
الفتوحیة الکلمة وبین فیها الایجاد وکونه مبنیا علی الفردیة وانما قال فتوحیة ولم یقل فاتحیة لان الفتوح
انواع عدها عدد مفاتیح الغیب فراعی فی ذلک الادب الالهی وقصد الموافقة للحق سبحانه فی التنبیه علی البدء
الایجادی من الغیب الذاتی والوجود المطلق الاحاطی لما اعطت الحقائق واقتضت معرفتها علی ما هی علیه
ان النتیجة ذهنا وخارجا لا تکون ای لا توجد او لا تکون صادرة الا عن الفردیة العددیة التی هی عدم الانقسام
بمتساویین عما من شانه الانقسام والثلثة اول الافراد واقل ما یتحقق الفردیة التی شرطت فی ظهور النتیجة ضرورة
ان الفردیة بالتفسیر المذکور لا تشمل الواحد جعل الله سبحانه ایجاد العالم عن امور ثلثة نفسه ای ذاته وارادته
التی هی نسبة التوجه بالتخصیص لیکون امرا وقوله الذی هو مباشرة الامر الایجادی بمعنی کلمة کن والعین
یعنی الهویة الالهیة فی هذه الصور واحدة وحدة حقیقیة والنسب الاعتبارات مختلفة متکثرة کثرة
اعتباریة فانها باعتبار ظهورها فی حال من احوالها التی یستلزم تبعیة الاحوال الباقیة لها تسمی
ذاتا وباعتبار التوجه التخصیصی المذکور مریدا وباعتبار مباشرتها للایجاد بکلمة کن قائلا فقال سبحانه
وتعالی مشیرا الی الامور الثلثة انما قولنا لشیٔ اذا اردناه ان نقول له کن فیکون فاشار الی الذات فی ثلثة مواضع
والی الارادة فی موضع واحد والی القول فی موضعین وفی تکریر الذات فی المواضع الثلثة اشارة الی اعتبارانها
الثلثة مع وحدة العین وفی الدلالة علیها آخرا بالضمیر المستتر فی القول ایماء الی استتارها بصورة الشیٔ المراد
تکوینه عند تعلق القول به ولما کان الذات والارادة فی التکوین بمنزلة المادة التی بها الشیٔ بالقوة والقول
بمنزلة الصورة التی بها الشیٔ بالفعل وقع ذکر القول مرتین ضرورة ان الصورة من الشیٔ التی هی الغایة
للحرکة الایجادیة لها تکرر تقدم ذاتی اولا علی الکل وتاخر رتبی ثانیا عنه ثم اعلم انه کما ظهرت الفردیة
الثلثیة فی جانب المکون الموجد سبحانه کذلک ظهرت فی جانب الشیٔ المراد تکوینه وهی شیئیته الثبوتیة بازاء
ذاته سبحانه وسماعه امر کن بازاء ارادته وقبوله وامتثاله لما امر به من التکون بازاء قوله ولا یحجبنک

326

ای لا یمنعک عن التصدیق بما قلنا من اشتراط الفردیة فی صدور النتیجة ترکیب المقدمات المنتجة من اربعة اجزاء
فی النظر الفکری فی المعقولات فانها ای تلک المقدمات وان کانت بحسب الاجزاء اربعة ضرورة ترکب کل
من مقدمتی القیاس من امرین محکوم علیه ومحکوم به لکن هی فی الحقیقة ثلثة لکون المفرد الواحد من تلک الاربعة
وهو الحد الاوسط یتکرر فی المقدمتین ای الصغری والکبری والتکرار لا یخل بوحدته فی نفسه فیرجع الی ثلثة
اجزاء الحد الاصغر والاکبر والاوسط فافهم ذلک فالتثلیث معتبر فی الانتاج ذهنا کان او خارجا والعالم
نتیجة بلا شک فالتثلیث معتبر فی ما ینتجه کما سبق فص حکمة قلبیة فی کلمة شعیبیة
انما خصت الحکمة القلبیة بالکلمة الشعیبیة لامرین احدهما رعایة المفهوم من اسمه علیه السلام وهو التشعب
فان شعیبا علیه السلام کان من العرب واسمه اسم عربی کذا ورد فی النقل ان هودا وصالحا وشعیبا ویونس
ولوطا کانوا من العرب وبالجملة فلما کان القلب منبع الشعب المنبثة فی اقطار البدن الانسانی بل فی سائر الحیوانات
التامة الخلقة وهو اول ما یتکون من الانسان والحیوان وکان شعیب علیه السلام ایضا کثیر الشعب لکثرة
نتایجه واولاده ناسب التخصیص المذکور والامر الآخر انه کان الغالب علی شعیب علیه السلام الصفات القلبیة
من الامر بالعدل وایفاء الکیل والوزن بالقسط والقلب هو مظهر العدل وصورة احدیة الجمع بین الظاهر والباطن
واعتدال البدن وعدالة النفس ومنه نصل الحیوة والنبض الی جمیع الاعضاء علی السویة بمقتضی العدل وله
احدیة جمع القوی الروحانیة والنفسانیة والبدنیة ومنه یتشعب هذه القوی بالقسطاس المستقیم ویتوزع
علی کل عضو عضو بمقتضی استعداده وقوة قبوله ویاتی المدد الیهما دائما علی نسبة محفوظة القدر بالعدل وله
ایفاء کل ذی حق حقه اعلم ان القلب یعنی قلب العارف بالله لان قلب غیره لا یسمی قلبا فی عرفهم الا مجازا
کما قیل دل یکی منظریست ربانی • خانه دیو را چه دل خوانی • آنکه دل نام کرده مجاز • رو به پیش سگان کوی انداز
وانما قلنا بالله لان قلب العارف بغیره من الاسماء لیس له السعة المذکورة فیما بعد اسم الله احدیة جمع جمیع
اسماء الهیست پس هر دل که شناسای آن شد شناسای همه اسما شد بخلاف سایر اسماء که از شناسایی هیچ یک
شناسایی اسم الله لازم نمی آید پس این سعة وگنجایی که بعد ازین مذکور خواهد شد ثابت نباشد مگر دلی را که
عارف بالله باشد ودر شان چنین دل گفته است آنکه گفته است این کوه بحر آشنایی است نه دل
سرچشمهٔ فیض کبریاییست نه دل • القصه بطول ما سخن دور کشید • مجموعهٔ اسرار خداییست نه دل • وان کان
ای القلب هو من رحمة الله ای الوجود المفاض عنه علی عباده او ما به یتعطف علیهم ویشفق علیهم ویرحمهم
فیهب لهم الوجود فانه ای القلب اوسع من رحمة الله لان الله اخبر علی لسان رسوله صلی الله علیه وسلم فی حدیث
قدسی ان قلب العبد وسعه جمعا وتفصیلا حیث قال سبحانه ما وسعنی ای من حیث مرتبتی الجمع والتفصیلی ارضی
ای الاجسام السفلیة ولا سمائی ای الارواح العلویة ووسعنی من حیثهما قلب عبدی المؤمن فانه یتقلب معی وفی
وی ولی بحسب تجلی فی الشئون ورحمته لا تسع الا فی مرتبة تفصیلا فان قیل رحمته تسع القلب والقلب لا یسع نفسه

فلایکون القلب اوسع قلنا القلب یسع نفسه فلایکون القلب اوسع قلنا القلب یسع نفسه من حیث الاحاطة العلمیة
وکیف لا وقد وسع الحق جمعا وتفصیلا فلا یشذ عنه شئ من الموجودات معتقد عوام خلایق آنست که حق تعالی
راه است مطلقا وبهیچ وجهی از وجوه رحوم نیست اما مشهود ارباب کشف وشهود آنست که هم راه حق است
وهم رحوم او وهم عالم حق است وهم معلوم او واوست هست مطلق اینجا غیر نیست واغیار کسی است بعالم
عین اوست نه غیر او آری در مذهب اهل کشف وارباب شهود عالم هم نیست جز تفاصیل وجود
حذین صور ارحم ظاهر او وی نمود چون در نگری نیست بجز یک موجود پس حق سبحانه وتعالی رحم نکرد مگر نفس
خود را اوست راحم در مقام جمع احدیت واوست مرحوم در مرتبهٔ تفصیل وکثرت همسایه وهمنشین وهمره همه اوست
باد لق گدا واطلس شه همه اوست در انجمن فرق ونهان خانهٔ جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست وهذه
ای کون القلب اوسع من رحمة الله سبحانه مسئلة عجیبة وفاید غریبة ان عقلت وفهمت منها المراد واستفدت منها
ما ینبغی ان یستفاد والله ولی الرشاد والموفق للسداد اعلم ان لکل قلب خمسة اوجه وجه مواجه حضرة الحق سبحانه
لا واسطة بینه وبین الحق ووجه یقابل به عالم الارواح ومن جهته یاخذ من ربه ما یقتضیه استعداده بواسطة
الارواح ووجه یختص بعالم المثال ویحتظی منه بمقدار نسبته من مقام الجمع وبحسب اعتدال مزاجه واخلاقه
وانتظام احواله فی تصرفاته وحضوره ومعرفته ووجه یلی عالم الشهادة ویختص بالاسم الظاهر والآخر ووجه
جامع یختص باحدیة الجمع وهی التی تلیها مرتبة الهویة المنعوتة بالاولیة والاخریة والظهور والبطون
والجمع بین هذه النعوت الاربعة ولکل وجه مظهر من الاناسی والذی هو صورة قلب الجمع والوجود کنبینا صلی الله
علیه وسلم فان مقامه نقطة وسط الدایرة الوجودیة فوجوه قلب الخمسة تواجه کل عالم وحضرة ومرتبة وتضبط
احکام الجمیع وتظهر باوصافها کلها بالوجه الجامع المنبه علیه آنفا واذا عرفت هذا فنقول اعظم الاشیاء
الموصوفة بالسعة من جانب الحق الرحمة والقلب الانسانی والعلم فانه قال فی سعة الرحمة ورحمتی وسعت کل
شئ وقال فی الرحمة والعلم معا بلسان الملائکة ربنا وسعت کل شئ رحمة وعلما وقال فی سعة القلب الانسانی
ما وسعنی ارضی ولا سمائی ووسعنی قلب عبدی المؤمن الحدیث ولا شک ان بین سعة کل واحد من هذه الثلثة وبین
الآخرین تفاوتا لا یعرف حقیقته ما لم یعرف حقیقة الرحمة واحکامها وحقیقة العلم وکیفیة تعلقه بالمعلومات
وحقیقة القلب الذی وسع الحق فلنبدء بتایید الله وامداده بذکر سعة العلم الذاتی الالهی وتعلقه بالحق وبالمعلومات
فنقول اعلم ان تعلق علم الحق بذاته علی نوعین وکذلک تعلقه بالمعلومات فان للحق تعینا فی عرصة تعقله نفسه
ولهذا التعین الاطلاق بالنسبة الی تعین کل شئ فی علم کل عالم وبالنسبة الی تعین الحق فی تعقل کل متعقل فعلمه سبحانه
یتعلق من حیث تعینه فی نفسه ومن حیث تعینه فی تعقل کل متعقل ویتعلق علمه تعالی ایضا بذاته علی نحو آخر وهو معرفته
بذاته من حیث اطلاقها وعدم انحصارها فی تعینها فی نفسها وهذه المعرفة هی معرفة کلیة جلیة ویتعلق
علمه بالمعلومات ایضا علی نحوین احدهما باعتبار تعینها فی علمه وتعقل امتیاز بعضها عن بعض عبران هذا النحو

من التعلق العلمی لا یشمل جمیع الممکنات بل یختص بما قدر دخوله فی الوجود فی دوریا وادوار محصورة واما بالنسبة الی
جمیع الممکنات من حیث انها غیر متناهیة فان العلم لا یتعلق بها الا تعلقا کلیا جلیا کما اشرت الیه فی شان
الحق سبحانه من حیث اطلاقه وعلة هذا الشبه والاشتراک التام بین الحق والممکنات سواءها فی التحقق الاوضح
شؤن ذاته الکامنة فی اطلاقه وغیب هویته ولا یخلص لاحد فی علمه بالحق من تجاوز التعینات التعقلیة و
الانتهاء الی تعین الحق فی تعقله نفسه وشهوده انصاف ذلک التعین من وجه بالاطلاق فیما الذاتی الغیبی العدیم الوصف
والاسم والرسم والحصر والحکم الا لمن کان حقیقته البرزخ الجامع بین الوجوب والامکان واحکامهما فانه یواجه
باطلاق غیب الذات باعتبار عدم مغایرته له دون توهم تعدد وامتیاز فافهم وتدبر غرایب ما اسمعت وما علیه
نبهت تعرف انه لیس شئ اوسع من العلم بشرط معرفته علی الوجه المذکور واما سعة الرحمة المشار الیها فی الکتاب
والسنة فیختص ببعض الحضرات المتعینة فی اللوح المحفوظ بکتابة القلم الاعلی وهی المنشعبة الی مایة شعبة
کما اشار الیه صلی الله علیه وسلم واما سعة القلب الذی وسع الحق فهی عبارة عن سعة البرزخیة المذکورة
المختصة بالانسان الحقیقی الذی هو قلب الجمع والوجود فالانسان الحقیقی الذی هو قلب الجمع والوجود وقلبه
برزخیته وعلم المنبه علیه آنفا فافهم واذا کان للحق سبحانه کما ورد فی الصحیح یتحول یوم القیمة لاهل الحشر
فی الصور الی صور اعتقاداتهم بحسب قابلیاتهم وموجب استعداداتهم مع انه تعالی فی نفسه لا یتغیر عما هو علیه
من حیث هو فالقلوب المتجلی لها له ای للحق سبحانه کالاشکال الاوعیة المتشکلة باشکال مخصوصة کالاستدارة
والتثلیث والتربیع وغیرها للماء الذی لیس متقیدا بشکل مخصوص لکنه یتشکل بشکلها ای الاوعیة مع کونه
فی حد ذاته لا یتغیر عن حقیقته المائیة فافهم ما ذکرنا من المثال لتعرف منه حال الممثل له فانه کان الماء لا شکل
له فی نفسه یتقید به بل یتشکل بشکل وعائه کذلک الحق المطلق سبحانه لیس له فی ذاته صورة مخصوصة یتجلی بها
بل یتجلی علی صورة العبد المتجلی له فان اهل التجلیات انما یرد علیهم التجلی بحسب استعداداتهم فی عرصة الوجود
العینی انما یکون بموجب استعداداتهم الغیبیة الغیر المجعولة فی حضرة العلم الذاتی فمهما حصل التجلی للمتجلی له
فی حضرة الوجود العینی فانما یحصل علی صورة استعداد العین الثابتة الازلیة التی لهذا المتجلی له فاربا ب
الاستعدادات المخصوصة التی تعطیهم استعداداتهم الاعتقادات الجزئیة التقییدیة اذا تجلی الحق لهم بآی
کل احد صورة معتقده فیه فما رای سوی نفسه وما جعله فی نفسه من صور الاعتقاد والعبد الکامل لیس
کذلک فان له استعدادا کلیا وقابلیة احدیة جمعیة وخصوص الاطلاق من کل قید والسراح من کل حصر
والخروج من کل طور فهو یقابل باطلاقه عن نقوش القیود الاعتقادیة اطلاق الحق ویقابل کذلک کل
حضرة حضرة من الحضرات التی تکون منها وفیها وبحسبها التجلی بما یناسبها بما فیه من تلک الحضرة فیقبل جمیع
التجلیات مع الذات بمرآتیه ومجالیه التی فیه من غیر مزاحمة والتجلی الذاتی الغیبی دایم الاشراق من الغیب
المطلق الالهی الذاتی علی غیب قلبه المطلق الالهی الاحدی الجمعی الکمالی جعلنا الله وایاکم من اهله بحوله

هر شخص صورتها نقش بحالی • داننده آن کی چون آب صافی است
ابله بشیند اندازه مفرد • داننده بشکل اشکال صافی

وطور تجلیات حق سبحانه تابع اعتقادات است و اعتقادات بحسب استعدادات جزئیه وجودیه و استعدادات جزئیه وجودیه بموجب استعدادات کلیه غیبیه که صفت اعیان ثابته ارباب تجلیاتست و اعیان ثابته مع استعداداتها فایض از فیض اقدس که عبارتست از تجلی ذات بصور اعیان و استعدادات ش و در آن تفاوت بسیارست چه بعضی از آن اعیان صور اسما جزئیه اند علی اختلاف درجاتها و بعضی صور اسما کلیه علی تفاوت طبقاتها و بعضی صورت اسمی که جامع است جمیع جزویات و کلیات را بر حق را سبحانه و تعالی دو تجلی است یکی تجلی ذاتی غیبی که مفیض اعیان ثابته است مع استعداداتها الکلیه و لا شک سعت و احاطه استعداد متجلی له بمقدار سعت و احاطه آنست و دیگر تجلی وجودی شهادی و آن تابع استعداد متجلی له است و بحسب سعت و احاطه آن وجون اعتقادات متنوع است و استعدادات متفاوت پس چون حق سبحانه تجلی کند هر کرا او را تقیید کرده باشد بصورتی اسمی و رسمی مخصوص انکار کند او را در غیر آن صورت و هر که اطلاق کرده باشد او را از تقیید بصورتی دون صورتی چون کاملان و عارفان در هیچ صورتی از صور تجلیات انکار او نکند بلکه حق تعظیم او بجای آرد وعبادتی که مناسب مقام اوست بتقدیم رساند چه تجلیات حق و صور آن نهایتی نیست که کامل عارف وحق شناس واقف بآن وقوف کند نعم او تقص او تنا. فلا وابیک الا ازداد حبا
گر در ره او فنا و گر بیرمن است . در هر صورت که بینیش جان منست . الا ترى هذا توضیح وتنویر لما سبق من تحول الحق فی الصور ان الحق کل یوم ای کل آن فان الآن هو یوم الذات لا ینقسم ابدا هو فی شان وما اعظم شان ذی الشان الذی هذا شانه فی کل آن کذلک ای کما یتقلب الحق سبحانه فی شؤونه کذلک القلب یتقلب حسب تقلبه سبحانه فی الخواطر والصفات والاحوال و لذلک ای و لتقلب القلب فی الخواطر قال سبحانه ان فی ذلک ای القرآن لذکرى لمن کان له قلب یتقلب فی انواع الصور والصفات ولم یقل له عقل لان العقل یتقید بالاعتقادات الجزئیة فیحصر الامر الالهی الذی لا ینحصر فیما یدرکه بخلاف القلب فانه لکونه محلا للتجلیات مختلفة من الالهیة والربوبیة وتقلبه فی صورها یتذکر ما نسیه مما کان یجده قبل ظهوره فی هذه النشأة العنصریة ویجد هنا ما اضاعه کما قال علیه السلام الحکمة ضالة المؤمن فافهم اعلم ان بین القلب والقبول والقابلیة مناسبة معنویة ولفظیة اما المعنویة فلان له قابلیة قبول صور جمیع التجلیات و اما اللفظیة فلانه لولا قلبیة بعض حروف القلب والقابل وقلبه لکان هو هو وقلب الشیء لغة ان یجعل اوله آخره او ظاهره باطنه جمعا وفرادى واذا قلبت لفظ القلب فان القبول والقابلیة من تقالیبه و اما العقل لغة فهو القید والربط والضبط فمعناه التقیید وحقیقة الذکرى بالحق عن الحق المطلق عن کل قید حتى عن قید الاطلاق الذی یقابله التقیید ینافی العقل الذی حقیقته القید والضبط و لمناظرة هذا الحصر والقید اولا فی العقل الاول الذی عقل نور التجلی المطلق باستعداده الخصوصی التقییدی فاقامه الله لمظهریة هذا السر وهو القید فحقیقته تقیید النور المطلق فقال له الحق اکتب ای قید واجمع علمی فی خلقی الی یوم القیمة وذلک

قید

قید لقید فی قید وقبول جمیع التجلیات الغیر المتناهیة دایما ابدا لیس الا للحقیقة الانسانیة الالهیة الازلیة الابدیة الحالیة الجمعیة الاحدیة هی قلب الوجود الحق ولحقیقة الذکرى

فص حکمة ملکیة فی کلمة لوطیة

الملک بفتح المیم وسکون اللام هو الشدة والقوة التامة وانما قرن الشیخ قدس الله روحه هذه الحکمة بالصفة الملکیة مراعاة للامر الغالب علی حال لوط وامته وما عامل الحق به قومه من شدة العقوبة فی مقابلة الشدة التی قاساها لوط منهم حتى نطق لسان حاله مهم بقوله لو ان لی بکم قوة او آوی الى رکن شدید. لوط علیه السلام در قومش ضعیف بود و ایشان اقویا و شدید الجانب و انقیاد فرمان حق و قبول دعوت نمی کردند و بواسطه اشتغال بشهوات بهیمیه و انهماک در امور طبیعیه در زمین افساد می کردند تا لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الى رکن شدید پس الجا بحق که قوی شدید است آورد تا حق بشدت عذاب آن قوم را استیصال کرد. قال الله تعالى الله الذی خلقکم من ضعف. ای اساس امرکم وما علیه جبلتکم وبنیتکم الضعف الذی هو عدم القوة فانه خلقکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة ثم یخرجکم طفلا ثم جعل من بعد ضعف قوة حیث بلغتم وقت الاحتلام والتمییز وتلک حال القوة الى الاکتهال وبلوغ الاشد ثم جعل من بعد قوة ضعفا وشیبة ای ردکم الى اصل حالکم وهو الضعف بالشیخوخة والهرم فالضعف الاول بلا خلاف ضعف المزاج فی فهم ارباب العموم و الخصوص جمیعا. والقوة التی بعده ای بعد الضعف الاول قوة المزاج بحسب مفهومها الظاهر عندهم جمیعا وینضاف الیه الى مفهومها الظاهر فی فهم ارباب الخصوص قوة الحال وهی التی یقتضی التصرف والتأثیر فی العالم بالهمة والضعف الثانی ضعف المزاج بموجب مفهومه الظاهر عند الجمیع وینضاف الیه فی فهم ارباب الخصوص ضعف المعرفة ای ضعف حصل بسبب المعرفة ای المعرفة بالله تضعفه وتخرجه عن قوة الهمة وترده الى الضعف الاصلی حتى یلحقه بالتراب الذی هو اصله ویلحقه به فیرجع الى الضعف الاول فلا یقدر علی شیء بالتصرف والتأثیر بعین الهمة فیصیر فی نفسه ای فی حد ذاته مع قطع النظر عن ظهور الصفات الالهیة فیه عند نفسه ای فی نظره واعتقاده. کالصغیر عند امه الرضیع. ای کالطفل الصغیر الرضیع عند امه فکما انه لا یرى لنفسه قوة ولا قدرة ویکل امره بالکلیة الى الام التی ترضعه وتربیه فکذلک العارف بالنسبة الى وجود الحق والرب المطلق. عارف صاحب تصرف را مانع از تصرف دو امرست یکی تحقق بمقام عبودیت و ظهور بضعف حقیقی وعدم اصلی خویش چه عدم اصل هر متعین است و رجوع همه امور کونیه بسوی اوست
تو ز کجا میرسد کمند کجا می رود. که لونه و رای نظر عالم ذی منتهاست. دوم قوت و شدت بلا اصالة حق راست وغیر او را بالتبع پس هر چند بسبب تحقق بمقام عرفان مرتبه تأثیر و تصرف در عالم همت یافته باشد حضرت حق را بوجود اختیار کند و آن تصرف را بحق اشارکند ممکن که بود حقیقتش محض عدم
حاشا که تواند زدن از هستی دم . هر چند که بیند ز خود آثار قدم . آن به که برون ننهد از اندازه قدم

من تراب علیکم آدم منه او من الاغذیة التی یتکون منها المنی ثم من نطفة ای منی من النطفة هو الصب ثم من علقة ای قطعة من الدم جامدة ثم من مضغة ای قطعة من اللحم قدر ما یمضغ مخلقة وغیر مخلقة مسواة لا نقص فیها ولا عیب وغیر مسواة او تامة وساقطة او مصورة وغیر مصورة

لا سيما وقتى كه آيه كريمه وانفقوا مما جعلكم مستخلفين فيه شنيده باشد ودانسته كه هرچه در دست اوست ازو نيست
بلكه او در آن امر خليفه حق است سبحانه ونايب مناب او وبا اين همه بموجب فرموده فاتخذه وكيلا مأمورست
كه حق را در آن امر خليفه ووكيل خود سازد پس با وجود اين معرفت وشهود عارف را كجا آن همت باقى ماند
كه بدان تصرف تواند كرد چه همت اثر نكند مگر بجمعيت تمام كه صاحب همت را كجا اين توجه بغير امر متصرف فيه
نماند واين معرفت مفرق جمعيت همت اوست وموجب جمع او بعدم اصلى وعجز جبلى
از دور ببينى تو مرا شخص روند • زان شخص مپرهيز كه او غير عدم نيست • بيش آى وعدم شو كه عدم معدن جانست
ليكن نه چنين جان كه بجز غصه وغم نيست • وأما دوم احديت متصرف ومتصرف فيه است زيرا كه عارف
چون بداند كه متصرف ومتصرف فيه در حقيقت واحدست اگرچه بحسب صورت مختلف است وجود اعيان
از نظر شهود او برخيزد پس همت بوجه دارد وجمعيت خاطر بر كه گمارد • وللشيخ الكامل العارف مؤيد الدين
الجندى رحمه الله ههنا كلام لخص بعضهم بهذه العبارات والوجه الثانى وهو شهود احدية المتصرف والمتصرف
فيه كما يمنع من التصرف فقد يقتضى التصرف لانه واقع فى نفس الامر اذ ليس فى الوجود الا الحق وحده والتصرف
واقع فلو تصرف العارف بالاحدية المذكورة ما كان ذلك التصرف الا للحق سبحانه ولا سيما العبد الكامل فانه
هو الذى لجميع ما للرب من الحقائق الاسمائية الالهية وما للعبد من الصفات العبدانية باحدية العين
والا لم يكن كاملا لكن لا يكون بارسال الهمة وتسليطها لئلا تخل بمقام العبودية بل باظهار الحق ذلك منه
وظهوره تعالى على مظهره بالتصرف من غير تقيد منه بذلك ولا ارسال همة ولا تسليط نفس ولا ظهور به
فالمانع بالحقيقة هو الوقوف فى مقام العبودية الذاتية اورده امانة الربوبية العرضية الى الله تأدبا باداب
اهل القرب فلا يتصدى للتصرف والتسخير ويترجم بالكلية الى الله الواحد الاحد المتفرد بالتقدير والتدبير
گويند عشق چيست بگو ترك اختيار • آنكو ز اختيار نرست اختيار نيست • عارف شهنشهيست دو عالم برو نثار
هيچ التفات شاه بسوى نثار نيست • كار من اگر باختيارم بودى • آشفته تر از زلف نگارم بودى
گر من نظرى بكار خود داشتمى • اوبا نظرى كجا بكارم بودى • ولذلك اى للضعف الحاصل بسبب المعرفة
بالله وعدم الاقتدار على شىء بالتصرف فيه • قال لوط عليه السلام لو ان لى بكم قوة اى ليت لى بكم قوة من الهمة
القوية اقاومكم بها او اقاويكم او آوى اى التجىء الى ركن شديد يريد لوط عليه السلام بالركن الشديد
بحسب الظاهر القبيلة القوية الغالبة على اعاديها ويقول رسول الله صلى الله عليه وسلم مشيرا الى اراده
لوط عليه السلام بالركن الشديد بحسب الباطن رحم الله اخى لوطا لقد كان ياوى الى ركن شديد يريد صلى الله
عليه وسلم ضعف المعرفة اى يشير بهذا الكلام الى ضعفه الحاصل بسبب معرفته بالله حيث تعطف عليه اولا
بالدعاء له بالرحمة فاد ذلك ينبئ عن ضعفه وعجزه عليه السلام ونسبه ثانيا الى نفسه بالاخوة المشعرة بمشاركته
اياه فى هذا الضعف الظاهر بحقيقته صلى الله عليه وسلم به فالركن الشديد الذى التجأ اليه لوط عليه السلام

بحسب

بحسب الباطن هو الحق سبحانه مدبره الذى يدبر امره بمقتضى علمه وحكمته ومربيه الذى يربيه بموجب لطفه ورحمته
لوط عليه السلام عارف بود بانكه هر اسمى را خاصيتى است وتأثيرى ومظهرى كه در ان مظهر خاص خواص وتأثير آن
اسم بظهور مى پيوندد چه افعال او سبحانه در خارج جز بواسطه مظاهر بظهور نمى رسد واز قوت بفعل نمى آيد پس نظام
التجاء او بمظاهر بود نفس او وقبيله وبه باطن بحضرت حق سبحانه وهر كه باطن متوجه استمداد از حضرت اسمى از اسما
الهى شود وبظاهر رفته بدان مظهر كند كه خاصيت آن اسم را از قوت بفعل آورده توقف بمراد رسد والله الموفق

فص حكمة قدرية فى كلمة عزيرية

القضاء عبارة عن الحكم الكلى الالهى فى اعيان الموجودات
على ما هى عليه من الاحوال الجارية من الازل الى الابد والقدر هو تفصيل ذلك الحكم بايجادها فى اوقاتها وازمانها
التى يقتضى الاشياء وقوعها فيها باستعداداتها الجزئية فتعليق كل حال من احوال الاعيان بزمان معين وسبب
معين عبارة عن القدر وسر القدر انه لا يمكن لعين من الاعيان الخلقية ان يظهر فى الوجود ذاتا وصفة وفعلا
الا بقدر خصوصيته قابليته واستعداده الذاتى وسر سر القدر ان هذه الاعيان الثابتة ليست امورا خارجة عن الحق
قد علمها ازلا وتعينت فى علمه على ما هى عليه بل هى نسبه وشئون ذاتية فلا يمكن ان تتغير عن حقايقها فانها حقايق
ذاتيات وذاتيات الحق سبحانه لا تقبل الجعل والتغيير والتبديل والمزيد والنقصان فبهذا علم ان الحق سبحانه
لا يعين من نفسه شيئا لشىء اصلا صفة كان او فعلا او حالا او غير ذلك لان امره واحد كما انه واحد وامره
الواحد عبارة عن تأثيره الذاتى الوحدانى بافاضة الوجود الواحد المنبسط على الممكنات القابلة له الظاهرة به
والمظهرة اياه متعددا متنوعا مختلف الاحوال والصفات بحسب ما اقتضته حقايقها الغير المجعولة المتعينة فى علمه
الازل فكان من مقتضى حقيقة عزير عليه السلام واحكام لوازمها انبعاث رغبة منه نحو معرفة سر القدر وانشاء
فكره فى القرية الخربة بصورة استبعاد اعادتها على ما كانت عليه فاظهر الله له بواسطة فكره واستبعاده انواعا
من صور الاعادة وانواعا من احكام القدرة فلذلك نسب رضى الله عنه الحكمة القدرية الى الكلمة العزيرية لله
الحجة البالغة التامة القوية على خلقه فيما يعطيهم ويحكم به عليهم من الكفر والايمان والطاعة والعصيان لا للخلق
عليه كما قالت الجهلة البطلة الظلمة فى حكمهم على الله سبحانه انه قدر على الكافر والجاهل والعاصى الكفر والمعصية والجهل
ثم يؤاخذهم عليها بما ليس فى قوتهم ووسعهم لانهم اى الخلق هم المعلومون له وهو العالم بهم والمعلوم كاينا ما كان
يعطى العالم به كاينا من كان اى يجعل بحيث يدرك ما هو عليه فى نفسه اى فى حد ذاته من الاحوال الجارية عليه من الازل
الى الابد واستعداداتها وهو اى ذلك الادراك هو العلم ولا اثر للعلم فى المعلوم بان يحدث فيه ما لا يكون له فى حد ذاته
بل هو تابع للمعلوم والحكم على المعلوم تابع له فلا حكم من العالم على المعلوم الا به اى بالمعلوم وبما يقتضيه بحسب استعداده
الكلى والجزئى فما قدر الله سبحانه على الخلق الكفر والعصيان من نفسه بل باقتضاء اعيانهم وطلبهم بلسان استعداداتهم
ان يجعلهم كافرا او عاصيا كما يطلب عين الكلب صورة الكلبية والحكم عليه بالنجاسة العينية وهذا هو عين سر
القدر فان تلك الاعيان واستعداداتها فايضة من الحق تعالى فهو جعلها كذلك قلت الاعيان ليست مجعولة

كامرٍ غير مقرّة بل هي صور علمية للاسماء الالهية التي لا تتاخر لها عن الحق سبحانه الا بالذات لا بالزمان فهي ازلية
ابدية غير متغيرة ولا متبدلة والمراد بالافاضة المتاخرة بحسب الذات لا غيره اعلم ان كل رسول نبي من غير
عكس كلي فالرسالة خصوص مرتبة في النبوة وكل نبي ولي من غير عكس كلي فالنبوة خصوص مرتبة في الولاية
فكل رسول ولي كما انه نبي فالرسل صلوات الرحمن عليهم اعلى مرتبة من غيرهم لجمعهم بين المراتب الثلث الولاية
والنبوة والرسالة ثم الانبياء لجمعهم بين المرتبتين لكن مرتبة ولايتهم اعلى من نبوتهم ونبوتهم اعلى من رسالتهم
لان ولايتهم جهة حقيتهم لفنائهم فيه ونبوتهم جهة ملكيتهم اذ بها يحصل المناسبة لعالم الملائكة فياخذون
الوحي منهم ورسالتهم جهة بشريتهم المناسبة للعالم الانساني واليه اشار الشيخ رضي الله عنه بقوله مقام النبوة
في برزخ دون الولي وفوق الرسول اي النبوة دون الولاية التي لهم وفوق الرسالة نبي آن كس باشد كه فرستاده
شود بخلق از براي هدايت وارشاد ايشان بكمالي كه مقدر هست بحسب استعداد اعيان ايشانرا و نبي فعيل است
بمعني فاعل از نبأ كه عبارتست از خبر يعني مخبر از حق تعالى وذات واسما وصفات او مر بندگان او را
يا بمعني مفعول يعني او را حق تعالى اخبار كرده است از امور مذكوره ورسول آن نبي را گويند كه مامور بود
بوضع شريعتي ابتدا يا بنسخ بعضي از احكام شريعتي كه بيش از و موضوع بوده و ولايت ماخوذست از ولي
كه قربست وآن منقسم مي شود بدو قسم عام وخاص ولايت عامه شامل باشد جميع مومنانرا بحسب مراتب
ايشان وولايت خاصه شامل نباشد الا واصلانرا از سالكان بسر آن عبارت باشد از فاني شدن بنده
در حق بآن معني كه افعال خود را در افعال حق وصفات خود در صفات حق وذات خود را در ذات حق فاني يابد
ناميست زوي بروي وباقي بم اوست • فالولي هو الفاني في الله سبحانه والباقي به والظاهر باسمائه وصفاته
وولايت باطن نبوتست يعني از راه ولايت كه باطن ويست از حق عطا وفيض مي ستاند واز راه نبوت كه ظاهر
ويست بخلق فاضه مي كند ومي رساند وآنچه منقولست از بعضي از اوليا الله كه ولايت از نبوت فاضلتر ست
مراد آنست كه جهة ولايت نبي از جهة نبوت او فاضلترست نه آنكه ولايت ولي تابع فاضلترست از نبوت
نبي متبوع قال الشيخ رضي الله عنه اذا سمعت احدا من اهل الله او ينقل اليك عنه انه قال الولاية اعلى من النبوة
فليس يريد ذلك القائل الا ما ذكرناه وهو ان ولاية النبي اعلى من نبوته او يقول ان الولي فوق النبي
والرسول فانه يعني بذلك في شخص واحد وهو ان الرسول من حيث انه ولي اتم منه من حيث انه نبي ورسول
لان الولي التابع له اعلى منه

فص حكمة نبوية في كلمة عيسوية

انما خصت الحكمة النبوية بالكلمة العيسوية وان كانت جميع هذه الحكم نبوية لان نبوته فطرية غالبة على حاله
وقد انبا عن الله في بطن امه بقوله لا تحزني قد جعل ربك تحتك سريا وفي المهد بقوله آتاني الكتاب وجعلني
نبيا الى وقت بعثه وهو الاربعون من سنه لقوله عليه السلام ما بعث نبي الا بعد الاربعين وقيل انها ليست
مهموزة من النبأ بل ناقصة من نبا ينبو نبوا بمعني ارتفع لارتفاع مقامه من ابناء البشر ولقوله تعالى

بل رفعه الله والختم الولاية عليه من خصايص الروح الذي هو نفس رحماني من صفاته الذاتية الحيوة انه
ما يمر على شيء من القوابل ولم يباشره بصورته المثالية الا حي ذلك الشيء بقوة قبوله وظهر فيه خاصية الحيوة واثر
من آثارها بحسب تلك القوة ولكن اذا حيي ذلك الشيء الذي مر عليه الروح وباشره وسرت الحيوة فيه يكون تصرفه
اي تصرف الروح وتاثيره بحسب مزاجه اي مزاج ذلك الشيء واستعداده لا بحسب الروح نفسه فان الروح امر
قدسي ليس له حسب معين وحيثية مخصوصة فاذا كان ذلك الشيء ذا مزاج معتدل قابل للحيوة ظهر فيه الحس
والحركة وجميع خواص الحيوة بحسب المزاج المخصوص وان لم يكن ظهر فيه اثر من الحيوة بحسب صورته كالخوار
لصورة البقر على العجل ارواح مظاهر اسم رب اند زيرا كه حق سبحانه بدان ارواح تربيت مي كند مظاهر را
وا وا صفت كه بحسب وجود لازم ارواح است حياتست وآن اصل جميع صفات وجوديه است ولهذا
اسم حي امام ايمه سبعه گشت بدان سبب كه علم وارادت وقدرت وغيرها من الصفات متصور الوجود نيست
مگر بعد از حيات وهر چيزي را روحي است خاص كه فايض است بروي از ربش واو را حياتي است خاص
مناسب او كه ظاهر مي شود دروي آن حيات وتوابع او من العلم والقدرة والارادة وغيرها بحسب مزاج
آن چيز پس اگر مزاج او قريب باعتدال باشد چون انسان ظاهر مي شود دروي جميع خواص بالكليه
واگر بعيد باشد از اعتدال خاصيت حيات ولوازمش دروي مختفي مي گردد چون جماد ومعدن الا ترى
ان النفخ الالهي اي الروح الالهي المنفوخ في الاجسام المسواة لنفخ الروح فيها مع نزاهته عن خواص تلك
الاجسام وعلو حضرته في تجرد ذاته عن التقيد بصفاتها كيف يكون تصرفه اي تصرف الروح في الجسم المنفوخ
فيه او في اعدائه بتوسط بقدر استعداد الجسم المنفوخ فيه وقابليته لا بحسب الروح في نفسه الا ترى ان السامري
لما عرف تاثير الارواح فيما تمر عليه وتباشره كيف قبض قبضة من اثر الرسول يعني الروح الامين الذي
هو جبرئيل حين ظهر متمثلا على البراق وكان البراق ايضا روحا متمثلا فاثر ذلك في التراب الذي مر
عليه وسرت فيه الحيوة فعرف السامري ذلك بنور باطنه وقوة استعداده فقبض قبضة من اثره ونبذها
على صورة العجل المتخذة من حلي القوم فخار العجل بعد ما حيي فذلك اي الخوار بسبب استعداد المزاج التابع
لصورة العجل فلو كان صورة حيوان آخر لنسب اليها اسم الصوت الذي لتلك الصورة كالرغاء للابل
والثؤاج للكبش واليعار للشاة وغير ذلك جبرئيل عليه السلام نزديك ارباب عرفان عبارتست از نفس
كه مسلط است بر سماوات سبع وما فيها من العناصر والمواليد ومحل سلطنت او سدرة المنتهى است وهر روحي
از ارواح كه در مرتبه از مراتب عاليه واقع است در تحت خود از مراتب سافله موثر مي باشد پس ارواح
باقي سماوات كه در تحت سابع واقع اند اعوان واتباع جبرئيل باشند واما روح فلك قمر كه پيش فلاسفه مسما
بعقل فعال عند ارباب التحقيق مسمى باسمعيل است نه جبرئيل كما زعمت الفلاسفة واين اسمعيل ملكي است
مسلط بر عالم كون وفساد از اعوان واتباع جبرئيل عليه السلام وليس له حكم في ما فوق فلك القمر كالا حكم

جبرئيل فيما فوق السدرة والله تعالى اعلم

فص حكمة رحمانية في كلمة سليمانية

انما اختصت الكلمة السليمانية بالحكمة الرحمانية لعموم حكمها فانه كما ان للاسم الرحمن شمول حكمه على الموجودات كلها كذلك للكلمة السليمانية احاطة سلطنة وتصرف في العالم كله فسخر الله له العالم الاعلى والاسفل اما تسخير له العالم السفلى فواضح بتحكمه في الجن والانس والوحش والطير وساير الحيوانات البرية والبحرية وتعدى حكمه الى العناصر فسخر له الريح تجرى بامره وسخر له الماء يغوص له فيه الشياطين النارية وهذا من اعظم التسخيرات لما فيه من الجمع بين ما من النار مع الماء ومع ما من الماء مع تضاد طبايعهما ولذلك نبه سبحانه وتعالى بقوله ومن الشياطين من يغوصون له ويعملون عملا دون ذلك فاخبر تعالى ان كل ما كانوا يعملون له فهو دون غوصهم لما ذكرت من صعوبة الجمع بين الاضداد وسخرت له الارض يتبوء منها حيث يشاء واما تسخير الحق له العالم العلوى فواضح ايضا عند المستبصرين فان كل ما تيسر له عليه السلام في هذا العالم فانه من آثار تسخير الله له ذلك العالم وتعليمه اياه اسباب التصرفات فانهم لما كانت بلقيس خالصة له اى لسليمان عليه السلام بالانقياد اليه والايمان به من حيث لا تشعر هى بذلك اى بكونها له وذلك لمناسبة فطرية ومجانسة ذاتية وتوفيق الهى قالت لقومها ظاهرة بالقوة اى بقوة الهمة والتصرف بها فيهم لينقادوا اليه في حق كتاب سليمان حين القاء الهدهد اليها واراءتهم اياه انه كتاب كريم حيث قالت انى القى الى كتاب كريم اى مكرم عليها معظم عندها انه اى هذا الكتاب الكريم من سليمان هذا بيان لمرسل الكتاب او اشارة الى عنوانه وانه اى مضمونه بسم الله الرحمن الرحيم الا تعلوا على واتونى مسلمين فتكريم بلقيس وتعظيمها لكتاب سليمان كان لعناية ازلية ومناسبة جبلية لا لما قال بعض اهل الظاهر من المفسرين من ان السبب فيه تقديم سليمان اسمه على اسم الله فانه انما قدم اسمه على اسم الله وقاية له ان يقع عليه الخرق وانه ان وقع الخرق يكون على اسمه لا على اسم الله وان اسمه لكمال مهابته في قلوب البرية مانع لهم عن الخرق اما اولا فلان قوله انه من سليمان ليس من مضمون الكتاب كما سبق اليه اشارة واما ثانيا فلان بلقيس لو كانت مريدة للخرق وما كانت موفقة لاكرام الكتاب لم يكن تقديم اسمه مانعا لها من الخرق ولا تأخيره بل كانت تقرأ الكتاب وتعرف مضمونه كما فعل كسرى ثم كانت تمزقه لو لم تكن موفقة چون بلقيس نامه سليمان را بگشاد و بر مضمون آن نشان اطلاع افتاد سابقه عنايت ازلى و رابطه مناسبت جبلى در حركت آمد بحسب باطنش ايمان آورد و انقياد نمود و مضمون آن را بر اتباع و اشياع خويش عرضه فرمود تا هر كرا با او در آن جنسيت و مناسبت مشاركتى باشد بر قبول آن اقبال نمايد چه سرمايه ايمان با انبيا و رسل عليهم السلام آن مناسبت و جنسيت است نه مشاهده معجزات و مطالعه خوارق عادات ~

موجب ايمان نباشد معجزات * بوى جنسيت كند جذب صفات *
معجزات از بهر قهر دشمن است * بوى جنسيت پى دل بردن است *

ولهذا چون كسرى را آن مناسبت

وجنسيت

3

وجنسيت اثرى نبود و از عنايت ازلى و سعادت اصلى خبرى نه بر قبول نامه حضرت رسالت صلى الله عليه وسلم اقبال ننمود و بعد الاطلاع بر مضمون آن قاعده عناد و استكبار پيشه كرد و بتمزيق و تفريق آن نامه همايون گستاخى و بى ادبى پيش آورد ~

چون خدا خواهد كه پرده كس درد * ميلش اندر طعنه پاكان برد

وما ظهر آصف وزير سليمان عليه السلام بالقوة وجمعية الهمة على الاتيان بالعرش اى عرش بلقيس من سبا قبل ارتداد طرف الناظر اليه دون سليمان مع كونه عليه السلام اقوى واقدر منه الا ليعلم آصف والجن الذى ادعى عفريت منهم انه يأتى به قبل قيام القايم من مقامه عزة منه على سليمان وملكه ان شرف سليمان عظيم اذ كان لمن هو جملة من حسناته واحد من خاصته هذا الاقتدار العظيم والتصرف القوى فكيف كان الحال لو تصرف هو بنفسه اعلم ان آصف بن برخيا مع فنون علوم كان مؤيدا من عند الله معانا من عالم القدرة باذن الله وتأييده اعطاه الله التصرف في عالم الكون والفساد بالهمة والقوة الملكوتية فتصرف في عرش بلقيس بخلع صورته عن مادته في سبا وايجاده عند سليمان فان النقل بالحركة اسرع من ارتداد طرف الناظر اليه محال اذ النقل زمانى وحركة البصر الى المبصر وعند آنية لوقوع الابصار مع فتح البصر في وقت واحد فاذن ليس حصول عرش بلقيس عند سليمان بالنقل من مكان الى مكان ولا بانكشاف صورته على سليمان في مكانه لقوله تعالى فلما رآه مستقرا عنده فلم يبق الا انه كان بالتصرف الالهى من عالم الايد والقدرة فكان وقت قول آصف انا آتيك به قبل ان يرتد اليك طرفك عين وقت انعدام العرش في سبا وايجاده عند سليمان عليه السلام وهذا التصرف اعلى مراتب التصرف الذى خص الله به من شاء من عباده واقدره عليه وما كان ذلك الا كرامة لسليمان عليه السلام حيث وهب الله لبعض اصحابه واحد خاصته هذا التصرف العظيم وهو من كمال العلم بالخلق الجديد فان الفيض الوجودى والنفس الرحمانى دائم السريان والجريان في الاكوان كالماء الجارى في النهر فانه على الاتصال يتجدد على الدوام فكذلك تعينات الوجود الحق في صور الاعيان الثابتة في العلم القديم لا يزال يتجدد على الاتصال فقد يخلع التعين الاول الوجودى عن بعض الاعيان في بعض المواضع ويتصل به الذى يعقبه في موضع آخر وما ذلك الا لظهور العين العلمى في هذا الموضع واختفائه في الموضع الاول مع كون العين بحاله في العلم وعالم الغيب ولما كان آصف عارفا بهذا المعنى معتنيا به من عند الله مخصوصا منه بالتصرف في الوجود الكونى وقد آتى الله تعالى سليمان بصحبته وآزره وقواه بمعونته اكراما له واتماما للنعمة عليه في تسخير الجن والانس والطير والوحش واعلاء لقدره اعطاه الملك سلط الغيرة على آصف فغار على سليمان وملكه الذى آتاه من ان يتوهم الجن ان تصرفهم الذى اعطاهم الله تعالى اعلى واتم من تصرف سليمان وذويه فاعلمهم ان الملك والتصرف الذى اعطى بعض اصحابه من خوارق العادات اعلى واتم من الذى خص الجن به من الاعمال الشاقة والخارجة عن قوة البشر والخارقة للعادة بحسب الفكر والنظر واعلم ان الجن ارواح نورية متجسدة في اجرام لطيفة تغلب عليها الجوهر النارى والهوائى كما غلب علينا الجوهر الارضى والمائى

قال البعض هم في لبس [illegible] عين واحد [illegible] مسمى مطلق
بجهت [illegible] ظاهر شد [illegible] از ان عين [illegible] موجود [illegible] معدوم
[illegible] از آن تجلى اسم [illegible] عين واحد [illegible]
[illegible] مكان [illegible] مشرق معدوم شود [illegible]
زمان [illegible] دیگر مکان [illegible] مغرب موجود [illegible]
را در یک مکان [illegible] مشرق موجود شود
آن موجود گردد مثلا در مشرق معدوم شود
آنچه در مکان معین در مشرق معدوم شود
در مغرب موجود گردد و در مغرب ظاهر می شود
چون یک عین است که این صورتها [illegible]
و آن عین واحد را شرق و مغرب و جنوب و شمال
و فوق و تحت یکسان است زیرا که نور خدای محدود
و متناهی نیست از اوست که بصورت و صفات ممکنه
محدود و موصوف به صورت و صفت که در مشرق
موجود است اگر خواهد در مغرب موجود شود و در مشرق
معدوم گردد و اگر خواهد بعکس زیرا که اوست که در جهات
ظاهر می شود و از جهات منتفی گردد چنانکه دریای محیط
کرده چو مشرق و مغرب و جنوب و شمال متموج می شود
دریا یکی باشد و موجها صورت دریا و ظاهر او چنانک
دریا دایم در تموج است نور خدای دایم در تجلی است
و صور مختلف که دایم محسوس اند مظاهر خدای اند و وجود عین
واحد که مبسوط است و از حد و نهایت مقدس باطن
خدایست مد

وللطافة جواهر اجسادهم وقوة ارواحهم اقدرهم الله على التشكل باشكال المختلفة والتمكن من حركات سريعة
واعمال عن وسع البشر متجاوزة كالملائكة الا انها سفلية والملائكة علوية والله اعلم فضل آصف بران
جنی که گفت انا آتیك به قبل ان تقوم من مقامك بتصرفات نفسانی است باعاونت از تاثیرات فلکی وخواص
طبایع اشیاء بجمع طرف بناظر اسرع است از قیام قایم از مقامش پس آصف درعمل تمام بود از ان جنی
زیرا که تصرف کرد در عین عرش باعدام وایجاد در آن واحد پس اعدام کرد در موضعش وایجاد کرد نزد
سلیمان از انک قول کاملان مثل قول حق است سبحانه چیزی را که وجود او مطلوب باشد پس چون کامل کن
گوید همان زمان آن چیز موجود شود ولیکن باذن حق تعالی هم چنین حق سبحانه عین جوارح وعین قوای روحانی
وجسمانی ایشان شده است وبسبب این نسبت آن کامل وزیر سلیمان علیه السلام بود
جز صحبت عارفان کامل مگزین ٭ جز جانب بندگان مقبل منشین ٭ شد هیزم تیره نور از صحبت نار
شد زنده غذا چو گشت با زنده قرین ٭ وسلیمان قطب وقت خود بود ومتصرف وخلیفه بود در عالم وخوارق
عادات از اقطاب وخلفا کم صادر می شود بلکه از وزرا ونایبان ایشان واقع می شود زیرا که اقطاب قایم
بعبودیت تامه ومتصف بفقر کلی اند تصرف نمی کنند از برای خود در چیزی ولما قالت بلقیس فی جواب السوال
عن عرشها حیث قیل لها اهکذا عرشك كانه هو ای کان العرش المشاهد المشار الیه هو العرش الذی
خلفته فی سبا ففیه ای فیما قالت بلقیس عثور واطلاع منا علی علمها ای علی کونها عالمة بتجدید الخلق بالامثال
فی کل زمان بل فی کل آن فانت بلقیس بکاف التشبیه فی قولها کانه هو وحکمت بالمغایرة والمشابهة فان
التشبیه لایکون الا بین متغایرین وصدقت فیما قالت لما ذکرنا من تجدید الخلق بالامثال فان مثل الشیء
لایکون عینه من حیث التعین وهو هو من حیث الحقیقة واراها ای سلیمان بلقیس صرح القواریر فحسبته
کانها لجة ای ماء فکشفت عن ساقیها حتی لایصیب الماء ثوبها وماکان لجة فی نفس الامر کما ان العرش المرئی
الموجد عند سلیمان لیس عین العرش الذی خلفته فی سبا من حیث الصورة فانه قد انخلع عن الصورة الاولی
وتلبس بصورة اخری ولکن الجوهر الذی تعاقبت علیه الصورتان واحد والصورتان متماثلتان
فنبهها بذلك علی ان حال عرشها کحال الصرح فی کون کل منهما مماثلا مشابها لآخر اما العرش فلانه انعدم وما
اوجده الموجد مماثل لما انعدم واما الصرح فلانه من غایة لطفه وصفائه صار شبیها بالماء الصافی مماثلا له
وهو غیره فنبهها بالفعل علی انها صدقت فی قولها کانه هو فانه لیس عینه بل مثله وهذا غایة الانصاف
من سلیمان علیه السلام فانه صوبها فی قولها کانه هو وهذا التنبیه الفعلی کالتنبیه القولی الذی فی سواله
اهکذا عرشك حیث لم یقل اهذا عرشك فافهم وهذا ای تجدید الخلق مع الآنات لیس مخصوصا بعرش
بلقیس بل هو سار فی العالم کله علوه وسفله فان العالم مجموعه متغیر ابدا وکل متغیر یتبدل تعینه مع الآنات
فیوجد فی کل آن متعین غیر المتعین الذی هو فی الآن الآخر مع ان العین الواحدة التی یطرأ علیها هذه

التغيرات

التغيرات بحالها فالعين الواحدة هي حقيقة الحق المتعينة بالتعين الاول اللازم لعلمه بذاته وهي عين الجوهر
المعقول الذي قبل هذه الصور المسماة عالما وجميع الصور اعراض طارية متبدلة في كل آن والمحجوبون
لايعرفون ذلك فهم في لبس من هذا التجدد الدايم في الكل واما اهل الكشف فانهم يرون ان الله تعالى
يتجلى في كل نفس ولا يتكرر التجلي فان ما يوجب البقاء غير ما يوجب الفناء وفي كل آن يحصل البقاء والفناء
فالتجلي غير مكرر ويرون ايضا ان كل تجل يعطي خلقا جديدا ويذهب بخلق فذهابه هو الفناء عند التجلي
الموجب للفناء والبقاء لما يعطيه التجلي الآخر الموجب للبقاء بالخلق الجديد ولما كان هذا الخلق من جنس
ماكان اولا التبس على المحجوبين ولم يشعروا التجدد وذهاب ماكان حاصلا بالفناء في الحق لان كل تجل يعطي
خلقا جديدا ويفني في الوجود الحقيقي ماكان حاصلا ويظهر هذا المعنى في النار المشتعلة من الدهن والفتيلة
فانه في كل آن يدخل منهما شيء في تلك النارية ويتصف بالصفة النورية ثم تذهب تلك الصورة بصيرورته
هواء هكذا شان العالم باسره فانه يستمد دايما من الخزاين الالهية فيفيض منها ويرجع اليها والله اعلم
بالحقايق اعلم ان امداد الحق وتجلياته واصل الى العالم في كل نفس وفي الحقيقة الاتم ليس الا تجل واحد يظهر له
بحسب القوابل ومراتبها واستعداداتها تعينات فيلحقه لذلك التعدد والنعوت المختلفة والاسماء والصفات
لا ان الامر في نفسه متعدد او وروده طار ومتجدد وانما التقدم والتاخر وغيرهما من احوال الممكنات
توهم التجدد والطريان والتقيد والتغير ونحو ذلك كالحال في التعدد والا فالامر اجل من ان ينحصر
في اطلاق او تقييد او اسم او صفة او نقصان او مزيد وهذا التجلي الاحدي المشار اليه ليس غير النور الوجودي
ولا يصل من الحق الى الممكنات بعد الاتصاف بالوجود وقبله غير ذلك وما سواه فانما هو احكام الممكنات
وآثارها تتصل من بعضها بالبعض حال الظهور بالتجلي الوجودي الوحداني المذكور ولما لم يكن الوجود ذاتيا
لسوى الحق بل مستفادا من تجليه افتقر العالم في بقائه الى الامداد الوجودي الاحدي مع الآنات دون فترة
ولا انقطاع اذ لو انقطع الامداد المذكور طرفة عين لفني العالم دفعة واحدة فان الحكم العدمي امر لازم
للممكن والوجود عارض له من موجده از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی است که در محل ظهور اثار اسم بزرگوار
الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات وقرار اصلا نیست حتی زمان متعارف موهوم الاتصال که معنی بقا بی لحاظ
آن تصور نمی توان کرد واز دقایق الطاف آلهی که جلایل نعم نامتناهی اشتمال دارد بران را کل کتب که با فضل
رسل علیه وعلیهم الصلوة والسلام فرود آمده هدایت ورهنمای خلایق را بمخلوقات بکلمات الله مودی
شده وحال انکه کلمات را در نسخه جامع مطابق وفی انفسکم افلا تبصرون عدم ثبات واستقرار جنان ظاهر ست
که واهم را دران مکنت دغدغه وتشکیک نیست تا از اطلاع بر آن تطابق واندیشه در آن حال طالب صادق دریابد
که ما لك ملك بقا جز واحد قهار نیست ٭ قهرش آن کز غیر در وادی او دیار نیست ٭ اوست که نور ظهورش می نماید آن

وآنچ می‌پنداریش عالم بجز پندار نیست ✽ آنک هست و بود و باشد برتر از ادراکهاست ، وآنکه هستش می‌شماردبینش ابعاد
وجون برحسب فرموده کل یعمل علی شاکلته از هستی و یگانگی حقیقی حضرت صانع سبحانه اثری در مصنوعات
ظهور می‌باید که پرتو شعور اهل یقین از صغار و کبار بدان می‌تابد اکثر مردم مدرکات حواس را تا بر یک و تیره
می‌یابند موجود می‌دانند بوجودی که در بدء حدوث یافته و مستمر مانده و در واقع استمرار نمایش آن مدرکات
که همانا از قبیل اعراض تواند بود از وصول رحمت ایجادی بود که لحظه فلحظه بهر یک رسد واشارت باین‌ست
العرض لا یبقی زمانین که شیخ اشاعره رحمة الله ورضوانه علیه بر لوح بیان نگاشته وبقا را نامی صفات سلبی الهیه
داشته وبعضی امور معقوله که برای رویت جوهر نماید و نمایشش بر یک وتیره مدتها پاید آن نمایندگی و پایندگی
از دیمومیت قیومیت آفریننده و پرورنده او باید شناخت وخود را بغلط نینداخت ـــ
حادث ممکن که بناشش خود فیض وجودش متواتر رسد بی‌خبر از سر شدید العقاب ره ببرد معنی مر السحاب
کو بنگر وشی مستتر کز مضی چون شد تابش پذیر تابش هر آن نه ز ران آن رسد بهره ز هستی بهای سابق رسد
آنچ نماید بو باید دوآن هر بود نسبت هستی بآن وآنکه بخود هست بود لا یزال برتر از اندیشه و وهم و خیال
عقل درین داوری سرگشته است حایر ازین معرکه برگشته است . والملک الذی لا ینبغی لاحد من بعده ، ای من بعد سلیمان
علیه السلام کما سأله عن ربه بقوله رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی هو الظهور في عالم الشهادة
بالمجموع ای بمجموع الاملاک المتعلقة بالعالم علی طریق التصرف فیه ای في العالم لا الظهور ببعضها فانه علیه السلام
قد شورک فی کل جزء جزء من الملک الذی اعطاه الله ولا الاقتدار والتمکن من مجموعها من غیر ظهور به فان الاقطاب
والکمل متحققون بهذا المقام قبله وبعده لکن لا یظهرون به الا تری ان رسول الله صلی الله علیه وسلم کیف مکنه الله
سبحانه تمکین قهر من العفریت الذی جاءه باللیل لیضل به فهم باخذه وربطه بساریة من سواری المسجد حتی یصبح
فیلعب به ولدان المدینة فذکر صلی الله علیه وسلم دعوة سلیمان علیه السلام فرده الله ای العفریت خاسئا
عن الظفر علیه فلم یظهر صلی الله علیه وسلم بما اقدره الله علیه وظهر بذلک سلیمان علیه السلام ابو هریره
رضی الله عنه روایت می‌کند از رسول صلی الله علیه وسلم که گفت دوشینه عفریتی می‌خواست که قطع صلوة من
کند خداوند سبحانه مرا قادر کردانید بر گرفتن او می‌خواستم که او را بگیرم و ببستونی از ستونهای مسجد ببندم
تا کودکان مدینه و همه شما در و نظر کنید پس بیاد آوردم دعوت برادر خود سلیمان را که گفته بود رب اغفر لی
وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی وآن عفریت را از نیل ظفر بر مراد نومید و حسرت زده گذاشتم چون رسول
صلی الله علیه وسلم خبر داد که حق تعالی مرا بر اخذ او قادر کردانید دریافتیم که موهبت تصرف از حق یافته
بعد از آن بتذکیر حق سبحانه تذکر دعوت سلیمان کرده طریق ادب رعایت داشت پس معلوم شد که آنچ مختص است
بسلیمان علیه السلام ظهور هست بملک موهوب در میان عموم خلایق نه تمکن واقتدار او بدان مثنوی ولد رحمه الله

هر نبی و ولی بر همه معجزات وکرامات قادر بود اگرچه هر یکی معجزه وکرامتی ظاهر کرد الا تمامت قادر بود بحسب
اقتضای هر دوری یکی شق قمر کرد ویکی مرده زنده کرد وهمچنین الی ما لا نهایة چنانکه طبیب هر بخوری ما دوای
دیگر کند لایق رنجش او آنست که همان قدر می‌داند الاه دان محل آن می‌باید نظیر این بسیارست چون انبیا
واولیا علیهم السلام مظهر وآلت حق اند هرچه آلت کند در حقیقت صانع کرده باشد همچنانک قلم در دست
نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتب است پس چون از صورت ایشان معجزات وکرامات با حق تعالی
می‌نماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادرست وبر بعضی قادر نیست این سخن واین اندیشه فی الحقیقه کفر
باشد   هر ولی جاه کرامت داشت   گرچه هر یک یکی ونان افراشت   هر یکی ط هزار چندان بود
اندکی گرچه بر خلق نمود   وانبیاء گزیده تا آدم   مثل موسی و عیسی مریم   معجز هر یکی دگرگون بود
هر یکی سوی حق رهی بنمود   هر یکی بود بر همه قادر   گرچه جز یک نشد ظاهر   قدرت و معجزات از حق خاست
که بود عجز آن طرف که خلاست   انبیا آلت اند و حق برکار   هم نبی اختیار او مختار   آب اگرچه شود ز لولو راد
نبود اصل آب لولو بدان   اصل آن آب باشد از دریا   گرچه از لولو شود پیدا   تن چو لولو است قدرت حق آب
در سبب منگر کز تاسباب   تسخیر الریاح الذی اختص به سلیمان وفضل به علی غیره وجعله الله من الملک
الذی لا ینبغی لاحد من بعده هو ، تسخیر الارواح الناریة التی تکون لنوع الجن کما قال تعالی خلق الجان من مارج
من نار لانها ای الارواح الناریة ارواح متعرفی ریاح ، هی کالابدان لها قال الشیخ رضی الله عنه التسخیر
من حیث هو تسخیر لیس ما اختص به سلیمان فان الله یقول فی حقنا کلنا من غیر تخصیص باحد منا وسخر لکم
ما فی السموات وما فی الارض جمیعا منه وقد ذکر تسخیر الریاح والنجوم وغیر ذلک ولکن لا عن امرنا بل عن امر الله
فما اختص سلیمان ان عقلت الا بالامر من غیر جمعیة ولا همة بل بمجرد الامر وانما قلنا ذلک لانا نعلم ان اجرام
العالم تنفعل لهمم النفوس اذا اقیمت فی مقام الجمعیة وقد عاینا ذلک فی هذا الطریق فکان من سلیمان مجرد
التلفظ بالامر لمن اراد تسخیره من غیر همة ولا جمعیة یرید رضی الله عنه ان التسخیر المختص بسلیمان هو التسخیر
بمجرد امره لا بالهمة والجمعیة وتسلیط الوهم ولا بالاقسام العظام واسماء الله الکرام والظاهر انه کان له اولا
باسماء الله والکلمات التامات والاقسام ثم تمرن حتی بلغ الغایة وانقادت له الخلایق واطاعه الجن
والانس والطیر والوحش وغیرها بمجرد الامر والتلفظ بما یرید منها من غیر جمعیة ولا تسلیط وهم وهمة
عطاء من الله وهبة وکان امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون ویحتمل ان یکون ذلک اختصاصا له
من الله بذلک ابتداء قوله تعالی بغیر حساب بحیث قال سبحانه هذا عطاؤنا فامنن ای اعط او امسک بغیر
حساب معناه لست یا سلیمان محاسبا فی الآخرة علیها ، ای علی ما اعطاک الله من الملک والمال وتسخیر الریاح
وغیر ذلک وفی بعض النسخ لیست علی صیغة الغیبة ای لیست تلک الامور محاسبا علیها فی الآخرة قال رضی الله
عنه علمنا من ذوق هذا الطریق ان سواله علیه السلام کان عن امر ربه والطلب اذا وقع عن الامر الالهی

كان الطالب له الاجر التام على طلبه لكونه مطيعاً لربه في ذلك ممتثلاً لامره والبارى تعالى ان شاء قضى حاجته
فيما طلب منه وان شاء امسك فان العبد قد وفى ما اوجب الله عليه من امتثال امره فيما سأل ربه فيه فلو سأل ذلك
من نفسه عن غير امر ربه له بذلك لحاسبه به وهذا سار في جميع ما يسأل الله فيه والله اعلم

فص حكمة وجودية في كلمة داودية

انما خصت الكلمة الداودية بالحكمة الوجودية لان الوجود
انما تم بالخلافة الالهية في الصورة الانسانية واول من ظهر فيه الخلافة في هذا النوع كان آدم عليه السلام واول
من كمل فيه الخلافة بالتسخير حيث سخر الله له الجبال والطير في ترجيع التسبيح معه كما قال تعالى انا سخرنا الجبال
معه يسبحن بالعشي والاشراق والطير محشورة كل له اواب وجمع الله فيه بين الملك والحكمة والنبوة في قوله تعالى
وشددنا ملكه وآتيناه الحكمة وفصل الخطاب وخاطبه بالاستخلاف ظاهراً صريحاً هو داود عليه السلام ولما كان
التصرف في الملك بالتسخير امراً عظيماً لم يتم عليه بانفراده وهب سليمان وشركه في ذلك كما قال ولقد آتينا داود
وسليمان علما وقالا الحمد لله الذي فضلنا على كثير من عباده المؤمنين وقال تعالى ففهمناها سليمان وكلاً
آتينا حكما وعلما وكان تتمة لكماله في الخلافة باختصاص الله به من كمال التصرف في العموم فبلغ الوجود بوجوده
كماله في الظهور وهذا هو السر في اقتران الحكمة الداودية بالحكمة السليمانية وتقديم السليمانية على الداودية
للمرتبة الظاهرية الخصوصية فان داود عليه السلام كان مظهر كليات الاحكام الاسمائية والصفات
الربانية والآثار الروحانية والقوى الطبيعية وجمعها فاستحق لظهور مقام الخلافة واحكامها واحكام
الحكمة وفصل الخطاب وورثه سليمان في الجمع وزاد في التفصيل الفعلي والحكم الظاهر الجلي والتسخير العام
الكلي العلي فما ظهر في الوجود احد من الناس اعظم ملكا ولا اعم حكما منه ولا يظهر بعده لانه لما بلغ ظهور
ما قدر الله ظهوره من اسرار الربوبية والامور التي سبق ذكرها المضافة الى الحق والى الكون من حضرة العلم
الى اقصى درجات الظهور المعلومة عند الله وقع التحجير باجابة دعوته فعادت هذه الامور بعد كمال ظهورها
راجعة من حضرة الظهور الى حضرة البطون بنحو من التدريج الواقع في ازمنة بروزها من حضرة البطون الى
حضرة الظهور فانه ما ثم الا ظهور من بطون او بطون من ظهور فما نقص من الباطن اخذه الظاهر وبالعكس
اعلم ان النبوة والرسالة يكونان من الاختصاص الالهي وليستا بكسبيتين لا مجازاة عن عمل او ثوابا عن سابق
حسنة وطاعة يكونان بتحرضيهما ولا لشكر وعبادة متوقعة منهم عليهما واذا كانتا كذلك فلا يحصلان
لاحد بتعمل وكسب وعمل كما توهم القائلون من اهل النظر الفكري بانهما يحصلان لمن كمل علما وعملا فان النبوة
عندهم عبارة عن كمال العلم والعمل فمن كمل علومه واعماله فهو نبي في زعمهم وهذا باطل والا لكان كل من
تكامل علما وعملا رسولا نبيا يوحى اليه وينزل عليه الملك بالوحي والتشريع فصح انهما ليستا الا من اختصاص
الهي ومن لوازمهما كمال العلم والعمل فلا يتوقف تحققهما على لوازمهما فان تحقق وجود اللازم انما هو بتحقق
وجود الملزوم لا بالعكس وهذا ظاهر ولما كانتا من اختصاص الهي لم يطلب منهم عليهما جزاء ولا شكورا

وان

334

وان وقع الشكر منهم دائما واتوا بالاعمال الصالحات في مقابلتهما فليس ذلك مطلوبا بالقصد الاول من الاختصاص
ولا هم مطالبون بذلك عوضا عنهما چون مرتبه نبوت ومنصب رسالت اختصاصى است الهى وموهبتى است
از مواهب نامتناهى نه جزائى مترتب بر عملى سابق ونه عطائى منبعث از توقع شكر وعبادتى لاحق وهمچنين اكثر
عطاياى كه متفرع است بران فايض است از محض فضل واحسان وكمال رحمت وامتنان شيخ رضي الله عنه
درين حكمت ببعضى از آنها كه نسبت با داود عليه السلام بوصول رسيده است وبحصول انجاميده اشارت ميفرمايد
وميگويد وهب الله سبحانه لداود فضلا اى على وجه التفضل والامتنان معرفة متعلقة به بذاته وصفاته و
افعاله معرفة لا يقتضيها عمل من انواع العبادات واصناف المبرات فلو اقتضاها اى تلك المعرفة عمله
عليه السلام كما قال النبي صلى الله عليه وسلم من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم يعلم لكانت تلك المعرفة جزاء
لا هبة وعطاء وقد سبق ان النبوة والرسالة اختصاص الهي لا مدخل فيهما للكسب والتعمل وكذلك اكثر ما ترتب
عليهما من المواهب والعطايا وكذلك وهب الله سبحانه له اى لداود سليمان عليه السلام لكون تتمة في كماله في
خلافته فقال تعالى ووهبنا لداود سليمان وفي قوله تعالى ولقد آتينا داود منا فضلا في محل التوقف حيث
لم يصرح فيه بالهبة ولا بما يقابلها هل هذا العطاء المعبر عنه بايتاء الفضل عطاء جزاء لعمل فيكون فضلا
على مثل العمل كقوله تعالى من جاء بالحسنة فله عشر امثالها او هو عطاء بمعنى انه غير مترتب على عمل
ولا مطلوب منه جزاء لكن الظاهر هو الثاني لانه تعالى ذكر انه آتى داود فضلا ولم يذكر انه اعطاه اعطاء
جزاء لعمل ولم يطلب منه جزاء على ذلك الفضل ولما طلب الشكر على ذلك بالعمل طلبه من آله لا منه كما قال تعالى
اعملوا آل داود شكرا لان النعمة على الاسلاف نعم على الاخلاف فهو في حق داود عليه السلام عطاء هبة و
افضال وفي حق آله لطلب المعاوضة وقال تعالى بعد ما طلب من آل داود الشكر بالعمل وقليل من عبادي
الشكور فاورد الشكور ببنية المبالغة فان صيغة فعول ههنا للمبالغة في فاعل كنعيم ويشمل شكر التكليف
الذي كلفه الله سبحانه به عباده وشكر التبرع الذي لم يكلفهم به لكنهم اتوا به تبرعا فان المبالغة في الشكر انما
هو بالاتيان بتسميه كليهما فشكر التبرع ما اشير اليه قوله افلا اكون عبدا شكورا قول النبي صلى الله عليه وسلم
حيث قام الليل كله حتى تورمت قدماه فقيل له اتفعل هذا وقد غفر الله لك ما تقدم من ذنبك وما تأخر فقال صلى الله
عليه وسلم ذلك وشكر التكليف ما وقع به الامر التكليفي الالهي مثل قوله تعالى واشكروا لله وقوله تعالى واشكروا
نعمة الله وغير ذلك مما ورد في الكتاب والسنة وبين الشكرين شكر التكليف وشكر التبرع من التفاوت
والتفاضل ما بين الشكورين الشكور المكلف والشكور المتبرع فكما ان الشكور المتبرع افضل من الشكور
المكلف والشكور المتبرع فكما ان الشكور المتبرع افضل من الشكور المكلف فكذلك شكر التبرع افضل
من شكر التكليف وذلك ظاهر جلي لمن عقل وفهم الامور من الله لا من نظره العقلي سوال اگر گويند
مى شايد كه شخصى از عهده شكر تكليفى بيرون نيايد وباداء شكر تبرعى قيام نمايد ولا شك شاكر مكلف كه از عهده

من حيث كان نبيا وآدم بين الماء والطين
وهو سيد النبيين والمرسلين فانه سيد الناس
فبشره الله بقوله ليغفر لك الله ما تقدم
من ذنبك وما تأخر بعموم رسالته الى الناس كافة
وبالملتزم الناس دونه تخصيصه فما وجد في زمان ظهوره
رسول عليها ومعاذا الا تابعين لتبليغ الدعوة
كذلك وجد الرسل والانبياء الا منهم من حين
كان نبيا وآدم بين الماء والطين فدعا الكل
الى الله فالكل امته من آدم الى يوم القيمة
فبشره الله بالمغفرة لما تقدم من ذنوب
الناس وما تأخر منها وكان هو المخاطب
والمقصود الناس فيغفر الله الكل بسعة
دعوته السابق بعموم رحمته التي وسعت
كل شيء وبعموم رتبة محمد صلى الله عليه وسلم
حيث بعث الى الناس كافة بالنص
ولم يقل ارسلناك الى هذه الامة خاصة
وانما اخبر انه مرسل الى الناس كافة والناس
من آدم الى يوم القيمة فهم المقصودون بخطاب
مغفرة الله لما تقدم من ذنب وما تأخر

شكر تحليقي بيرون آمده باشد ازان شاكر متبرع افضل خواهد بود بر حكم بافضليت شاكر متبرع على اطلا قر
صحيح نباشد جواب گوييم كه مادام كه شاكر متبرع از عهدهٔ شكر تحليقي كما ينبغي بيرون نيايد شكر تبرعي از وي صورت
نه بندد زيراكه شكر تبرعي از نوافل است وتحليقي از فرايض وهركاه كه اداء فريضه بروجه قصور ونقصانست
اقدام بر نافله منتج ومكمل آنست بر سبيل الحقيقه آن نافله از فريضه واقع شده باشد نه از نفل واين بعينه چنانست
كه شيخ رضى الله عنه در فتوحات مى فرمايد كه نماز تهجد كه از نوافل است وقتى از تهجد واقع شود كه متهجد اداى فرايض
بروجه كمال كرده باشد والا آن تهجد متمم ومكمل فرايض وخواهد بود بر سبيل الحقيقه آن از فرايض واقع شده
باشد نه از نوافل وتهجد ان نوافل است فافهم • وداود عليه السلام منصوص على خلافته • عن الله سبحانه في الحكم
على الخليقة والتصرف فيهم كما قال عز من قائل يا داود انا جعلناك خليفة في الارض فاحكم بين الناس بالحق
على صورة التفويض مخاطبا اياه آمرا له بالحكم والامامة اى وكذلك هو عليه السلام منصوص على امامته
فان الامامة بالنسبة الى الخلافة كالولاية بالنسبة الى النبوة فكل خليفة امام من غير عكس وغيره اى غير
داود كادم والخليل عليهم السلام ليس كذلك منصوصا على خلافته وامامته معا اما الخليل عليه السلام عليه السلام
فلانه تعالى قال في حقه اني جاعلك للناس اماما ولم يقل خليفة وان كنا نعلم ان الامامة ههنا خلافة
ولكن ما هي مثلها الوذ كرها باخص اسمائها اعنى الخلافة واما آدم عليه السلام فلانه وان نص على خلافته
فليس ما نص مثل التنصيص على خلافة داود عليه السلام فانه تعالى قال للملائكة اني جاعل في الارض خليفة
ولم يقل اني جاعل آدم خليفة وما ذكر في قصته بعد ذلك لا يدل على انه عين ذلك الخليفة الذي نص الله عليه
وايضا لم يصرح سبحانه بتحكيمه في الناس فيجوز ان يكون خلافته في الارض ان يخلف فيها من كان قبله
لا انه نائب عن الله في خلقه بالحكم الالهي فيهم وان كان الامر في نفسه كذلك اذ ليس كلامنا الا في التنصيص
عليه والتصريح به وقال بعضهم قدست اسرارهم ان في قوله تعالى اني جاعل في الارض خليفة احتمالا في حق
آدم عليه السلام من كونه اول الخلفاء واباهم ولكن الاحتمال منا ولغيره من اولاده وقرينة الحال تدل
على ان الاحتمال في حق داود ارجح لان آدم ما افسد ولا سفك الدماء ومحاجة الملائكة مع الرب تعالى
في جواب قوله اني جاعل في الارض خليفة بقولهم اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء مرجحة للاحتمال
في حق داود لانه سفك دماء اعداء الله من الكفرة كثيرا وقتل جالوت وافسد ملكه وجعل كما قال تعالى
حكاية عن بلقيس ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وكذلك يفعلون فظهر
من داود عليه السلام هذا النوع من الفساد في الكفار الذين امر الله داود واولى العزم من خلفائه بافساد
ملكهم وجاههم لانه عين اصلاح الملك والدين فتحقق في حق داود عليه السلام ما قالت الملائكة فلقائل
ان يقول المراد على التعيين من قوله اني جاعل في الارض خليفة هو داود عليه السلام وفي كتاب الفكوك قدس سره
من افاده ومن جملة ما رجحت به خلافة داود على خلافة آدم عليهما السلام ان حظ آدم من الاسماء على ما صرح به

كان

كان علمها واما داود فتحقق بها علما وعملا وحالا فاما علما فلانه لا يخفى على الالباء ان اعظم الشروط في
التحقق بمرتبة الخلافة واولها واولاها هو العلم والتحقق من حيث العمل فلاخبار النبي صلى الله عليه وسلم
عنه انه كان اعبد اهل الارض واما التحقق بها اعنى بالاسماء حالا فكون الحق سبحانه قد زاد تزوج تسع وتسعين
زوجة حرف مثال للاسماء الحسنى وايضا فانه يعني آدم حين اعطى الخلافة لم يكن ثم من الناس من يحكم عليه
واما الجن فلم يكن الا ابليس الذي ابى ان يسجد له اولا وازل وزوجته ودلاهما بغرور ثانيا بخلاف داود
وسليمان عليهما السلام فانه نفذ حكمهما في الجن والانس وغيرهما من الموجودات فكانت الجن والشياطين
محكومين لهما بين بناء وغواص وآخرين مقرنين في الاصفاد فشتان بين الامرين ومن اعطى الخلافة
العامة عن الله سبحانه فقد اعطى التحكم والتصرف في العالم كله وداود عليه السلام من هذا القبيل فلذلك
اعطى التصرف في انواع الموجودات كما اشار اليه رضى الله عنه بقوله ترجيع الجبال وترديدها اصواتها
معه اى مع داود عليه السلام بالتسبيح بحيث كلما كان يرجع التسبيح ويردد صوته به كانت الجبال
ترجع وتردد اصواتها به وكذلك ترجيع الطير معه بالتسبيح يؤذن بالموافقة اى بموافقة هذين النوعين
وانقيادهما والوجه في تخصيص هذين النوعين بالموافقة والمتابعة هو انهما اشد انواع الاكوان ترفعا
على الانسان وعلوا عليه واباء لقبول الاذعان لغلبة القساوة والخفة فيهما وبين ان كلا منهما يمنع الانقياد
وقبول التصرف اما الاول فلافراطهما في طرف الكثافة العاصية عن القبول واما الثاني فلتفريطه في طرف
الخفة وعدم استقراره بين يدى الفاعل عند التأثر والقبول وبين ان الطرفين مع علو ابائهما وعلوهما
على الانسان اذا دخلا في انقياده وموافقته فموافقة الانسان الذي هو ما في اواسطهما مما يقرب الى الحد
الاعتدالي اى لداود اولى واحرى ضرورة ان رقيقة نسبته الى الانسان اوثق واظهر ولا يخفى على
الواقف المستبصر ان تاويل الجبال والطير ههنا بالعظام والقوى لا يوافق كمال خلافة داود عليه السلام
وانقياد البرية له وتسلطه عليها ثم هذا المعنى وان كان له وجه في نحوه عند الكلام على الحكم الانفسية
لكن لا يوافق المقصود فانه في صدد تسخير الاكوان الافاقية له على ما هو من خصايص خلافته عليه السلام

فص حكمة نفسية في كلمة يونسية قال الشيخ الكامل العارف مؤيد الدين الجندي
رحمه الله وهو الشارح الاول للفصوص الحكم انما اضيفت الحكمة النفسية الى الكلمة اليونسية لما نفس الله
بنفسه الرحماني عنه كربه التي ابتليه عليه من قبل قومه واهله واولاده ومن جهة انه كان من المدحضين
فالتقمه الحوت وهو مليم فلا سبح واعترف واستغفر فنادى ان لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين
نفس الله عنه كربه ووعده اهله وسره قال تعالى فنجيناه من الغم وكذلك ننجي المؤمنين وقال ايضا
رحمه الله وجدت بخط الشيخ المص رضى الله عنه مقيدا بفتح الفاء في النفس فصحح النسخ به وكان عندنا
بسكون الفاء فيها وقد شرح شيخنا الامام الاكمل ابو المعالي صدر الدين محي الاسلام والمسلمين محمد بن اسحق بن

وما وهب في هذا العالم للواصلين اليه التصرف في الملكوت الادنى
تنبع الخاص من الاجسام واثباتها خواص اخر وهو امر خارق
العادات والمعجزات وارباب هذا التصرف على درجات
فمنهم من وهب له التصرف في ملكوت العناصر فقط كتصرف ابراهيم
عليه السلام في ملكوت النار بالتبريد وتصرف موسى عليه السلام
في ملكوت الماء والارض بالتفلق والتفجير وتصرف سليمان
عليه السلام في ملكوت الهواء بالتسخير ومنهم من وهب
له التصرف في ملكوت السماء ايضا كتصرف النبي
صلى الله عليه وسلم في ملكوت القمر بالشق
منه

قال رضى الله عنه فى فك الختوم اعلم ان كل
محمد فى فك الختوم لرعلى انها حكمة نفسية والوجهان فيها موجهان
بنى وولى ما عدا الكمل منهم فانه مظهر حقيقة كلية من حقايق العالم والاسماء الالهية الخصيصة بها وارواحهم
الذين هم الملاء الاعلى على اختلاف مراتبهم ونسبهم من العالم العلوى واليه الاشارة بقول النبى صلى الله
عليه وسلم ان آدم فى السماء الاولى وعيسى فى الثانية ويوسف فى الثالثة وادريس فى الرابعة وهرون فى
الخامسة وموسى فى السادسة وابرهيم فى السابعة صلوات الله عليهم اجمعين ومن البين ان ارواحهم غير
متحيزة فليس المراد من ذلك الا التنبيه على قوة نسبهم من حيث مراتبهم وعلومهم واحوالهم ومراتب
اممهم الى تلك السماء التى كانت احوالهم هنا صورة احكامها اعنى احكام المراتب والسموات ومن هذا الباب
ما ذكره الاكابر من اهل الله فى اصطلاحهم بالاتفاق بان من الاولياء من هو على قلب جبريل ومنهم من هو
على قلب ميكائيل وثم من هو على قلب اسرافيل عليهم السلام ونحو ذلك واذا تقرر هذا فاعلم ان سر تسمية
شيخنا قدس الله روحه هذه الحكمة بالحكمة النفسية هو من اجل ان يونس عليه السلام كان مظهرا للصفة الكلية
التى تشترك فيها النفوس الانسانية ومثالها من حيث تدبيرها للابدان العنصرية واحواله عليه السلام
صور احكام تلك الصفة الكلية وامثلتها بحسب ما يقتضيه مرتبته واستعداده عادت بركته اى بركة يونس
عليه السلام على قومه بان آمنوا فنفعهم ايمانهم وكشف عنهم العذاب لان الله سبحانه اضافهم اليه
والحقهم به اضافة الجزء الى الكل والحاق الفرع الى الاصل وحكم الاصل يسرى الى الفرع فلما وصلت عناية الله
ورحمته الى يونس وصلته الى قومه ايضا كما قال تعالى فلولا كانت قرية آمنت فنفعها ايمانها الا قوم يونس
وذلك اى عود بركته الى قومه كان لغضبه عليهم فيه اى فى الله حين حرج صدره لطول ما ذكرهم فلم يذكروا
واقاموا على كفرهم ففارقهم فظن ان ذلك يسوغ حيث لم يفعل الا غضبا فى الله وتعصبا لدينه وبغضا
للكفر واهله وكان عليه ان يصابر وينتظر الاذن من الله فى المهاجرة عنهم فابتلى ببطن الحوت
ولما عادت بركته عليه السلام عليهم مع كون حاله معهم حال الغضب عليهم فى الله فكيف كان الامر
لو كان حاله عليه السلام معهم حال الرضا عنهم فيه سبحانه غضب يونس عليه السلام با قومش خالصا لوجه الله
بود نه هواى نفس وخوش آمد خاطر لاجرم آثار وانوار آن در اهو الا قتال ما ال قومش لايح شد وبركات
وثمرات آن بايام سعادت زحام شان رايج گشت پس اگر با الزمن بجاى مفارقت شيوه مواصلت
پيش بردى ودر مقام غضب طريق رضا وخشنودى سپردى شرف وقدر آنرا كه دانستى وقياس يمن وبركت
آن كه توانستى سبحان الله چو خشم وناز موزون باشد بنگر كه رضا ورحمت چون باشد فظن يونس
عليه السلام بالله سبحانه خيرا كما اخبر سبحانه عنه بقوله فظن ان لن نقدر عليه اى لن يضيق عليه فى مهاجرته
قومه من غير انتظار لامر الله فنجاه الله سبحانه من الغم ببركة ذلك الظن وكذلك ينجى الله سبحانه المؤمنين
يعنى المؤمنين الصادقين فى احوالهم كصدق يونس عليه السلام فى حاله اعنى الغضب فى الله ومن لطفه

سبحانه وعنايته به عليه السلام انبت عليه شجرة من يقطين الى الدباء فان من فوايد الدباء ان الذباب
لا يجتمع عنده فكان يستظل بها اذ خرج من بطن الحوت ونبذ بالعراء كالفرخ الذى ليس عليه ريش
فلو نزل عليه الذباب آذاه ثم انه لما ساهمهم اى قارع اهل السفينة حين ذهب مغاضبا على قومه وركب فى
السفينة فوقفت فقالوا ههنا عبد آبق من سيده وفيما يزعم البحارون ان السفينة اذا كان فيها آبق لم تجر
ادخل نفسه فيهم اى فى اهل السفينة فقال اقترعوا فخرجت القرعة عليه فقال انا الآبق واوقع نفسه فى الماء
فالتقمه الحوت فعمت الرحمة جميعهم ببركة ادخاله نفسه فيهم عند تلك المساهمة فان الحوت سار مع السفينة
رافعا راسه يتنفس فيه يونس ويسبح ولم يفارقهم حتى انتهوا الى البر فلفظه سالما لم يتغير منه شئ فلما شاهدوا
ذلك ادركتهم الرحمة واسلموا قال صاحب الفكوك قدس سره لما كانت النفوس فى الاصل منبعثة عن الارواح
العالية الكلية المسماة عند الحكماء بالعقول وكان للنفوس الانسانية نسب قوية بتلك الارواح من وجوه شتى
من جملتها البساطة ودوام البقاء ظنت ان تعلقها بالاجسام من حيث التدبير والتحكم لا يكسبها تقييدا
وتعشقا وانما هى شأنت اعرضت عن التدبير بصفة الاستغناء وكانت كالارواح التى انبعثت عنها
وذهلت عن نزول درجتها عن درجة تلك الارواح فى هذا الامر وعن عدم استغنائها عن التعلق والتدبير
فلما الفت الابدان وانصبغت باحكام الامزجة حتى انزوت فيها كما اثرت هى فى المزاج وتعشقت بها
واشتد تقيدها بصحبة البدن ادركها الحق بعجزها وقصورها عن البلوغ الى درجة من وجد من الحق بواسطة
ورأت فقرها وتعشقها فرجعت متوجهة الى الحق بصفة التضرع والافتقار الذاتى من الوجه الذى لا واسطة
فيه بينها وبين الحق فاجاب الحق نداءها وامدها من لدنه بقوة ونور استشرفت به على ما شاء الحق ان يطلعها
عليه من حضرات القدسية ولطايف اسراره العلية فانعكس تعشقها الى ذلك الجناب الاقدس واتصلت به
وحصل لها بذلك الاتصال الرافع لاحكام الوسايط ما وجب انتظامها فى سلك اولى الايدى والابصار
وانفتح لها باب كان مسدودا فصار تدبيرها مطلقا غير مقيد بصورة بعينها دون صورة بل حصل لها
من القوة والكمال ما تمكنت به من تدبير صور شتى فى الوقت الواحد دون تعشق وتقيد وربما اكسبتها
العناية عزا النفت به ان تعقب فى مراتب الارواح العالية وتكون كما لما ارادت من حسن ما تجلى لها من وراء
باب الوجه الخاص الذى فتح لها بينها وبين موجدها وما استفادته من ربها من تلك الجهة وسرى
من بركة ما حصلته الى صورتها التى كانت مقيدة بتدبيرها قوى وانوار سارية متعدية فى الموجودات
علوا وسفلا وصارت حافظة باحدية جمعها من حيث تلك الصورة التى كانت مقيدة بتدبيرها صورة
الخلاف الواقع والثابت فى الموجودات صورة ومعنى روحا ومثالا واذا عرفت هذا فاعلم ان يونس
عليه السلام من حيث احواله المذكورة لنا فى الكتاب العزيز مثال ارتباط الروح الانسانى بالبدن
والحوت مثال الروح الحيوانى المخصيص به والسر فى كونه حوتا هو لضعف صفة الحيوة فيه فان الحوت

ليست النفس بها لذلك حيوانية الانسان ذات حيوة ضعيفة ولهذا يقبل الموت بخلاف روح المفارق
فان حيوته تامة ثابتة ابدية واليم مثل عالم العناصر ووجه شبهه باليم هو ان تراكيب الامواج المتكونة
من العناصر غير متناهية واما موجب النداء والاجابة وسر قوله تعالى فظن ان لن نقدر عليه فقد سبقت
الاشارة اليه آنفا عند الكلام على احوال النفوس المدبرة للابدان واما سر قوله تعالى وارسلناه الى مائة
الف او يزيدون فانه اشارة الى امهات حقايق العالم وقواه وانها على عدد الانبياء وهم مائة واربعة
وعشرون الفا فان كل نبي ووارث من الاولياء مظهر حقيقة كلية من حقايق العالم والاسماء كما اشير
اليه في اول هذا الفص واما سر قوله تعالى لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزي في الحيوة الدنيا ومتعناهم
الى حين فهو مثل ما ذكر من ان لنفوس الكمل بركة تسري في ابدانهم وقواهم فيحصل لها ضرب من البقاء ولا تخلع
صورة ابدانهم وان فارقتها ارواحهم بل يبقى الى زمان انشاء النشاة الاخراوية كما قال النبي صلى الله
عليه وسلم ان الله حرم على الارض ان تاكل اجساد الانبياء ٥

فص حكمة غيبية في كلمة ايوبية لما كانت احواله عليه السلام في زمان الابتلاء وقبله وبعده
غيبية اسندت هذه الحكمة الغيبية الى الكلمة الايوبية اما قبل زمان الابتلاء فلان الله تعالى اعطاه
من الغيب بلا كسب ما لم يعط احدا من المال والبنين والزرع والضرع والخول والعبيد واما في زمان الابتلاء
فلانه كان يصعد له من الاعمال الزاكية مثل ما يصعد من اهل الارض او في نفار عليه ابليس وبنوه وقصده
بالاذية هو وجنوده وكانوا يستكبرون اعماله ويستكثرونه وكان الله تعالى يشكره في الملاء الاعلى ويذكره
فقال ابليس مع هذه المواهب والنعماء والالاء التي انعم بها الله عليه اعماله قليلة فلو كان في حال الابتلاء والفقر
وصبر ولم يجزع لكان ما يأتي من الاعمال اعظم قدرا واعلى مكانة فاذن له في اختباره وابتلائه والقصة
مشهورة في بلايه فسلط الشيطان على اماني فغارت العيون وانقطعت الانهار وخربت الديار ويبست
الاشجار والثمار وهلكت مواشيه ومات من كان من بناته وبنيه وبحرم جل اهله وذويه كل هذا ابتلاء
غيبي من غير سبب معهود وموجب مشهود في مدة يسيرة وبعد غيبته عن اهله وماله مر الشيطان بنفخ
في نفث فظهرت من غير جسمه الالام والاسقام وتولد الدود في جسمه وغوب اعضائه واجزائه فصبر
لما عرف السر ولم يجزع ولم يقطع الذكر والشكر متلقيا بحسن الصبر هذا الامر ولم يشك الى غير الله الى انقضاء
مدة الابتلاء واما بعد زمان الابتلاء فلانه لما بلغ الابتلاء غايته وتناهى الضر نهايته ولم ينقص من اعماله
وطاعاته واذكاره وانواع شكره شيئا ولم يظهر الشكوى والجزع تمت حجة الله على اللعين وعلى غيره
من الشياطين فتجلى من غيبه ربه تجليا غيبيا فنادى ربه اني مسني الشيطان بنصب فكشف عنه ما به من ضر
ووهب له اهله ومثلهم معهم رحمة من عنده وخزانة غيبه واظهر له من غيب الارض مغتسلا باردا وشرابا
وكان ذلك كان من قوة ايمانه بالغيب وثقته بما ادخر الله له في الغيب فكان امره كله من الغيب لما كم

يناقض الصبر الشكوى الى الله سبحانه ولذلك اثنى الله على ايوب بالصبر مع دعائه في رفع الضر عنه ولا قاوم
يعني ايوب عليه السلام الا قهر الالهي بصبره وحبس النفس من الشكوى اليه تعالى بل شكا اليه وناداه اني
مسني الضر وانت ارحم الراحمين وعلم هذا الامر يعني عدم المقاومة منه اي من ايوب اعطاء الله اهله
بان احيي من مات من بنيه وبناته ورزقه مثلهم معهم من الاولاد ذهب علماء الظاهر واهل السلوك الذين
لم يصلوا الى مقام التحقيق بعد الى ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوى مطلقا زعما منهم ان من يكون
شاكيا لا يكون راضيا بالقضاء سواء كانت الشكاية الى الله او الى غيره وليس كذلك لان القضاء حكم الله في
الاشياء على حد علمه بها وما يقع في الوجود المقضي به الذي تطلبه عين العبد باستعداده من الحضرة الالهية
ولا شك ان الحكم غير المحكوم به والمحكوم عليه لكونه نسبة قايمة بهما فلا يلزم من الرضى بالحكم الذي هو من طرف
الحق الرضى بالمحكوم به ومن عدم الرضى بالمحكوم به لا يلزم عدم الرضى بالحكم وانما لزم الرضى بالقضاء لان
العبد لا بد ان يرضى بحكم سيده واما المقضي به فهو مقتضى عين العبد سواء رضي بذلك او لم يرض وذهب
المحققون من هذه الطائفة الى ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوى الى غير الله لا الى الله لان الشكاية
الى الغير يستلزم الاعراض عن الله وهو مذموم والشكاية الى الله يستلزم اظهار العجز والمسكنة والافتقار
الى الله سبحانه واظهار ان الحق قادر على ازالة موجبات الشكوى وكلها محمودة قال رضي الله عنه في فتوحاته
المكية ان كان الدعاء الى الله في رفع الضر ودفع البلاء يناقض الصبر المشروع المطلوب في هذا الطريق
لم يثن الله على ايوب بالصبر وقد اثنى عليه به بل عندنا من سوء الادب مع الله ان لا يسأل العبد رفع البلاء
عنه لان فيه رائحة من مقاومة القهر الالهي بما يجده من الصبر وقوته قال العارف انما جوعني لابكي فالعارف
وان وجد القوة الصبرية فليفر الى موطن الضعف والعبودية وحسن الادب فان القوة لله جميعا فيسأل
ربه رفع البلاء عنه او عصمته منه ان توهم وقوعه وهذا لا يناقض الرضا بالقضاء فان البلاء انما هو عين المقضي
لا القضاء فيرضى بالقضاء ويسأل الله في رفع المقضي عنه فيكون راضيا صابرا وفي شرح التعرف از دوست
بغير دوست ناليدن ناصبوريست واز دوست هم بدوست ناليدن صبوريست انكه بغير دوست مي نالد
جز دوست مي بيند وانكه هم بدوست نالد جز دوست مي بيند وحق تعالى از ايوب عليه السلام خبر نداد
كه از ما بنا ليد ليكن خبر داد كه بما ناليد وگفت نادى ربه اني مسني الضر وفي القصيدة التائية الفارضية قدس الله
سر ناظمها ويحسن اظهار التجلد للعدى ويقبح الا العجز عند الاحبة مي گويد بسنديده مي آيد صبر ونمودن
پيش دشمنان وبد انديشان زيرا كه اظهار عجز وبيچارگي با ايشان شكايت از يار كردنست وپناه با اغيار آوردن
وناخوش مي نمايد نزديك دوستان جز داستان عجز وافتقار راندن وجز طومار ضعف وانكسار خواندن
چه اينجا دم از قوت مصابرت زدن بمقام مقاومت در آمدنست واين دليل خامي وعلامت ناتماميست
در پيش حسود خود بسندي خوشتر ور عجز وفروتني بلندي خوشتر وآنجا كه زند دوست سرا پرده ناز

بجلالی وبیان مندی خوشتر   سمنون محب در بعض خلوات در مقام مباسطت و مناجات این بیت بر زبان راند
کر لیس لی فی سواک حظ   فکیف ماشئت فاختبرنی   فی الحال عسر البول او را بروی کاشتند باستغفار و عذر خواهی آن
مدتی در کوچهای بغداد می کشت و کودکان را میگفت دعوا لعمکم الکذاب   هر را مائیم و عاشق را
مایه عجز است و پایه مسکینی   ورکض ایوب علیه السلام برجله ای ضرب الارض بها رکضة صادرة عن امر ربه
حیث امره بها بقوله ارکض برجلک هذا مغتسل بارد وشراب   فاذا ربه بتلک الرکضة الآلام واماط بها
اسقامه ونبع ایضا بها ای بتلک الرکضة من تحت رجله الماء الذی هو سر الحیوة واصلها فان بالماء حیی
ما حیی من الاجسام الطبیعیة العنصریة فهو اصل الحیوة ای الحیوة الساریة فی کل حی جسمانی طبیعی عنصری
فان کل ما لحیوة من الاجسام الطبیعیة العنصریة خلق من الماء اذا النطف التی تخلق منها الحیوان ماء وما تکون
بغیر تولد فهو ایضا بواسطة المائیة المتعفنة وکذلک النبات لا تنبت الا بالماء • لمن ماء یعنی النطفة خلق
وبه ای بالماء حین نبع من تحت رجله بری من الآلام والاسقام فانه علیه السلام لما ضرب برجله الارض نبعت
عینان فاغتسل باحدیهما حتی ذهب الداء من ظاهره ثم شرب من الاخری فذهب الداء من باطنه فجعل ای
جعل الله سبحانه الماء النابع من تحت رجله رحمة من عنه وذکری ای تذکیرا لنا ولنا ای لایوب علیه السلام
یعنی جعله رحمة وذکری لکل واحد منا ومنه اما کونه رحمة له فلما بری به من الاسقام واما کونه رحمة لنا فلان جعله
تذکیرا لنا فلانا اذا سمعنا بما انعم علیه لصبره نرغب فی الصبر علی البلاء واما کونه تذکیرا له فبالنسبة الی سابق
احواله وواقعاته ویجوز ان یکون قوله لنا وله نشرا علی غیر ترتیب اللف بان یکون رحمة له وذکری لنا وفی
بعض النسخ رحمة له وذکری لنا وله فیکون رحمة بالنسبة الیه علیه السلام وذکری بالنسبة الی الکل وعلمه الله
سبحانه به ای بایوب وبحصوله فیما نذره • حین حلف فی مرضه لیضربن امراته مایة ان برأ فلما برأ امره الله
سبحانه ان یاخذ ضغثا ای حزمة من الحشیش یضرب بها امراته فحلل الله یمینه باهون شیء علیه وعلیها
لحسن خدمتها ایاه ورضاه عنها ثم انه سبحانه اخبرنا بذلک تعلیما وترخیصا لنا لنتمیز بهذا الرفق و
الترخیص فی الموفین بالنذر • ای فیما بین الذین یوفون بنذورهم وایمانهم فان هذه الرخصة باقیة
وعن النبی صلی الله علیه وسلم انه اتی بمخدج قد خبث بامة فقال خذوا عثکالا فیه مایة شمراخ فاضربوه •
بها ضربة • وجعلت الکفارة وشرعت فی امة محمد صلی الله علیه وسلم لتستر هم الکفارة عما یعرض لها ای لهذه
الامة ویتوجه الیها من العقوبة الواقعة فی مقابلة الحنث فی الایمان وفیه اشارة الی ان الکفارة من الکفر
بمعنی الستر سمیت بها لانها تستر الحالف وتحفظه عما یعرض له من عقوبة الحنث والکفارة عبادة مامور بها
والامر بها قبل الحنث امر بالحنث ضرورة توقف تحققها علی تحققه فیکون الحنث ایضا مامورا به لکن اذا رای
الحالف خیرا مما حلف علیه فراعی الله سبحانه الایمان • ای یاعی حرمتها لاشتمالها علی ذکره تعالی حیث شرع
الکفارة المانعة عن ان یعرض للحالف عقوبة وان کان الحالف فی معصیة بسبب الحنث فانه ای الحالف

ذاکر الله فی یمینه ببعض الاعضاء فیطلب العضو الذاکر منه وهو اللسان نتیجة ذکره ایاه سبحانه من الرحمة
والثواب ویحفظ مع سایر الاجزاء من العقاب فانه بالجزء الذاکر یحفظ باقی الاجزاء کما یحفظ العالم بوجود
الکامل الذی یعبد الله فی جمیع احواله کما ان الدنیا لا تخرب ولا یستأصل اهلها مادام الکامل فیها فلذلک
وجود العالم الانسانی یکون محفوظا بالعنایة الالهیة مادام جزء منه ذاکرا للحق سبحانه وکونه ای کون الحالف
فی معصیة او طاعة حکم آخر لا یلزم العضو الذاکر منه • ای من ذلک الحکم شیء من عقوبة ومثوبة فان الانسان
من حیث انه مرکب من حقایق مختلفة روحانیة او جسمانیة کیس لیس احدی العین وان کان من حیث کله الجمعی
احدیا وما یلزم من طاعة جزء له ومعصیته طاعة جزء آخر ومعصیته   اعلم ان البلایا والمحن التی تلحق بالانبیاء
والاکابر من اهل الله تنقسم الی ثلثة اقسام لکل قسم منها موجب حکم وثمرة فتارة تکون بالنسبة الی البعض
مصاقل لقلوبهم ومتممات لاستعداداتهم الوجودیة المجعولة لیتهیؤ بتلک الامور لقبول ما یتم به لهم اذواق
مقاماتهم التی حصلوها ولم یکمل لهم التحقق بها فیکون تلبسهم بتلک المحن سببا لاستیفائهم ذوق مقامهم
الناقص وترقیهم فیه الی ذروة سنامه الموجب للاطلاع علی ما فیه فانه من لم یتکلم علی المقام ای مقام کان
ولم یترجم عنه بطریق الحصر لاصوله والاستشراف علی جملة ما فیه فانه انما یتکلم علی ذوقه من ذلک المقام
لیس بحاکم علیه ولا یحیط به فافهم وموجب القسم الثانی هو سبق علم الحق سبحانه بان المقام الفلانی سیکون
لزید لا محالة مع علم الحق ایضا ان حصول ذلک المقام لمن قدر حصوله له لابد وان یکون للکسب فیه مدخل
فلا یتمحض الموهبة الذاتیة فیه فان ساعد القدر الالهی والتوفیق بارتکاب الاعمال التی هی شروط فی حصول ذلک
المقام کان ذلک وان لم یساعد القدر ولم یف العمر باستیفاء تلک الاعمال المشترط ارتکابها للتحقق بذلک
المقام ارسل الله المحن علی صاحب المقام ورزقه الرضا بها والصبر علیها وحبس النفس فیها عن الشکوی
الی غیر الله والاستعانة فی رفعها بسواه فکان ذلک کله عوضا عن تلک الاعمال المشترطة فیما ذکرنا وقام مقامها
فحصل المقام المقدر حصوله لصاحبه بالشروط التی یتوقف حصوله علیها فان الصبر والرضا والاخلاص
لله دون الالتجاء الی غیره وطلب المعونة من سواه کلها اعمال باطنة یسری حکمها فی الاعمال الظاهرة
کالنیة ونحوها فاعلم ذلک وتدبر ما ذکر لک تعرف کثیرا من اسرار محن ایوب علیه السلام وما ابتلی به وثمراته
واما موجب القسم الثالث فهو سعة مرآة حقایق الاکابر المضاهیة للحضرة الالهیة المترجم عنها بقوله تعالی
وان من شیء الا عندنا خزاینه فمن کانت مرآة حقیقته اوسع کان قبوله مما فی الحضرة وحظه منها اوفر
کما ان حظهم مما یعطی السعادة ویثمر مزید القرب من الحق سبحانه والاحتظاء بعطایاه الاختصاصیة اوفر
فکذلک قبولهم لما لا یلایم الطبع والمزاج العنصری الذی به تمت الجمعیة وصحت المضاهاة المذکورة یکون اکثر
فافهم فقد بین لک اسرار المحن والبلایا المختصة بالاکابر محصورة الاقسام واما المخصیصة بعموم المؤمنین
فهی وان کانت من بعض فروع القسم الاول لکن قد اخبر الشریعة باحکامها وثمراتها فلا حاجة الی الضبط

القوا فيهما والله المرشد **فص حكمة جلالية في كلمة يحيوية**
انما اختصت الكلمة اليحيوية بالحكمة الجلالية لان من شان الجلال القهر لما يقال له الغير والسوى واثبات
الوحدة الاطلاقية ونفي ما يشعر بالثنوية على ما هو مقتضى التعينات الجلالية ولذلك يستلزم الاولية
والخفاء وكان في يحيى ايضا هذه الوحدة حتى لا تغاير بين اسمه وصفته وصورته ومعناه وبه صار
مظهرا للاولية بان لم يكن له سميا قبله وايضا كان الغالب على حاله احكام الجلال من القبض والخشية
والحزن والبكاء والجد والجهد في العمل والهيبة والرقة والخشوع في القلب روي انه بكى من خشية الله
حتى خدت الدموع في خده اخاديد وكان لا يضحك الا ما شاء الله وورد في الحديث ما معناه ان يحيى وعيسى
عليهما السلام تقاوضا فقال يحيى لعيسى كالمعاتب له لبسط كانك قد امنت مكر الله وعذابه فقال له عيسى
كانك ايست من فضل الله ورحمته فاوحى الله اليهما ان احبكما الي احسنكما ظنا بي وكل ذلك من مقتضيات
حضرة الجلال والقيام بحقها ولذلك قتل في سبيل الله وقتل على دمه سبعون الفا حتى سكن دمه من فورانه
اعلم انه ليس في الوجود موجود يستهلك كثرة صفاته وافعاله في وحدة ذاته بحيث يضمحل لديها كل عدد
ومعدود الا الحق سبحانه فمن عنايته بشان يحيى عليه السلام ان جعل له من هذا الكمال نصيبا فاقامه
مقام نفسه فادرج اسمه وصفته وفعله في وحدة ذاته بان جمع في اسمه بين الدلالة على ذاته وبين الدلالة
على صفته وفعله فاتحد الكل بحسب الوجود اللفظي اما دلالته على ذاته فللعلمية واما على فعله فلانه صيغة
فعل يدل على احيائه ذكر زكريا عليه السلام واما على صفته فلانه ليس احياؤه ذكر زكريا الا للاتصاف
بصفاته والظهور بها ولما كانت الوحدة يستلزم الاولية وعدم المسبوقية بالغير انزله اي انزل الله
يحيى منزلته اي منزلة نفسه تعالى في اولية الاسماء فكما كان لاسمه سبحانه الاولية اعني الاسم الله حيث
لم يتسم به غيره سبحانه قبله ولا بعده كذلك اعطاه الاولية في الاسم فلم يجعل له اي ليحيى من قبل اي قبل
تسميته بيحيى سميا اي مشاركا له في هذا الاسم والمراد باولية اسم الشيء ان يكون اسميته وعلميته اولا
بالنسبة الى ذلك الشيء لا الى غيره فبعد ذلك اي بعد ان اعطاه الاولية في ذلك الاسم وقع من غيره الاقتداء
اي بيحيى في اسمه هذا ليرجع اليه ويجعل اصلا في التسمية بهذا الاسم فمن سمي به انما سمي به على سبيل
التطفل والتبعية واثرت فيه اي في يحيى همة ابيه زكريا عليه السلام فان الهمة من الاسباب الباطنة
لما اشرب قلبه اي قلب ابيه زكريا من حب مريم فان اول الاسباب في وجود يحيى استحسان ابيه عليهما السلام
حال مريم فتوجه بهمته ملتجئا الى ربه بدعائه فاستجاب له ربه ورزقه يحيى عليه السلام فجعله الله اوابوه
حصورا لم يقرب النساء حصر النفس اي منعها عن الشهوات بهذا التخيل اي بسبب تخيله مريم واستحسانه
احوالها عند ارسال همته على وجود يحيى وفي بعض النسخ فجعله حصورا هذا التخيل على ان يكون هذا
التخيل فاعلا لقوله جعله والحكماء عثرت واطلعت على مثل هذا فاذا جامع احد اهله فالمخيل هو في نفسه

واهلها

339

واهلها ايضا في نفسها عند انزال الماء في رحمها افضل الموجودات المستحضرة عنده فان الولد ياخذ من ذلك التخيل
بحظ وافر ونصيب كامل من الامر المتخيل واحواله واوصافه واخلاقه ان لم ياخذ كله وذلك لان الولد انما تكون
بحسب ما غلب على الوالدين من الصفات والهيات النفسانية والاعراض الجسمانية والصور الذهنية الخيالية
فالصورة التي يشهدها الوالدان او يتخيلانها حال المواقعة لها تاثير عظيم في حال الولد حتى قيل ان امراة ولدت
ولدا صورته صورة البشر وجسمه جسم الحية ولما سئلت عنها اخبرت بانها حين المواقعة رات حية ٥
فص حكمة مالكية في كلمة زكرياوية اعلم ان سر وصف حكمته بالحكمة المالكية هو من اجل
ان الغالب على احواله كان حكم الاسم المالك لان الملك الشدة والمليك الشديد وان الله ذو القوة المتين
فايده الله بقوة سرت في همته وتوجهه فاثمرت الاجابة وحصول المراد وقد علمت ان الهمة من الاسباب
الباطنة والاسباب الباطنة اقوى حكما من الاسباب الظاهرة المعتادة واحق نسبة الى الحق ولهذا كان
اهل عالم الامر اتم قوة من اهل عالم الخلق واعظم تاثيرا وايضا فليتذكر قصته واصلحنا له زوجه فانه لولا
امداد الحق زكريا وزوجته بقوة غيبية ربانية خارجة عن الاسباب المعتادة اصلحت زوجته ولا تيسر
لهما الحمل ولهذا لما بشره الحق بيحيى استغرب ذلك وقال رب انى يكون لي غلام وكانت امراتي عاقرا
وقد بلغت من الكبر عتيا فاجابه الحق تعالى بقوله قال كذلك قال ربك هو علي هين وقد خلقتك من قبل
ولم تك شيئا اي وان كان حصول مثل هذا من جهة الاسباب الظاهرة صعبا بل متعذرا فانه بالنسبة
الى ذي القدرة التامة والقوة والمتانة هين ثم انه كما سرت تلك القوة من الحق في زكريا وزوجته تعدت
منهما الى يحيى ولذلك قال له الحق سبحانه يا يحيى خذ الكتاب بقوة فاعلم ذلك والله الهادي لما فاز زكريا
عليه السلام برحمة الربوبية بمعنى التربية بالنعمة والمدد والقيام بما فيه صلاحه وبمعنى الاصلاح ايضا
لقوله تعالى واصلحنا له زوجه ستر نداءه ربه ودعاءه اياه سبحانه عن اسماع الحاضرين فناداه بستره
ليكون اجمع للهمة وابعد عن التفرقة فيكون اقوى تاثيرا فانتج نداء الخفي لقوة تاثيره من لم تجر العادة
بانتاجه وهو يحيى الذي ولد بين شيخ فان وعجوز عقيم لم يعهد انتاجهما فان العقم مانع من الانتاج
ولذلك اي لكون العقم مانعا من الانتاج قال الله سبحانه الريح العقيم فوصف سبحانه الريح بالعقم لعدم
انتاجها خيرا وفرق بينهما اي بين الريح العقيم وبين اللواقح فاللواقح ما انتجت خيرا من انشاء سحاب
ماطر والعقيم ما كانت بخلافها فالعقم انما كان مانعا من الانتاج وجعل الله يحيى ببركة دعائه اي دعاء
زكريا عليه السلام حيث قال فهب لي من لدنك وليا يرثني ويرث من آل يعقوب وارثا ما عنده
من العلم والنبوة والدعوة الى الهداية والابعاد من الضلالة وغيرها فاشبه يحيى عليه السلام مريم
في الوراثة لانه لما كفل زكريا عليه السلام مريم وتصدى لتربيتها اورث فيها بعض صفاتها الكاملة في
ترث ما عنده او في الحضورية لانها كانت من جملة ما كان عند زكريا لكفالته اياها فلما ورث يحيى

ما عنده وورث بعض صفاتها فاشبهما فيه وكذلك جعل وارث جماعة من آل ابرهيم من الانبيآء والاوليآء والعلمآء في الامور المذكورة آنفاً

فص حكمة ايناسية في كلمة الياسية

انما خصت الكلمة الالياسية بالحكمة الايناسية لانه عليه السلام قد غلبت عليه الروحانية والقوة الملكوتية حتى ناسب بها الملائكة وآنسهم كما انس بواسطة جسمانيته بالانس فقد انس بالطائفتين وخالط الفريقين وكان له من كل منهما رفقاء يأنس بهم وبلغ من كمال الروحانية مبلغا لا يؤثر فيها الموت كالخضر وعيسى عليهما السلام قال رضي الله عنه الياس هو ادريس كان نبيا قبل نوح عليه السلام ورفعه الله مكانا عليا فهو في قلب الافلاك ساكن وهو فلك الشمس ثم بعث الى قرية بعلبك ثم مثل له انفلاق الجبل المسمى لبنان عن فرس من نار وجميع الآلة من نار فلما راه ركب عليه فسقطت عنه الشهوة فكان عقلا بلا شهوة يقول الياس عليه السلام مخاطبا لقومه العاكفين على عبادة صنم كانوا يسمونه بعلا اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقين جعل عليه السلام صفة الخالقية مشتركة بين الحق سبحانه وبين من سواه ويقول الله تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق اثبت الخلق لذاته ونفاه عمن سواه فبين الكلامين بحسب الظاهر تدافع وتناقض فاشار رضي الله عنه الى التوفيق بينهما بقوله فخلق الناس المفهوم من كلام الياس عليه السلام هو التقدير فان الخلق في اللغة جاء على ثلث معان احدها التقدير يقال خلقت النعل اذا قدرته وثانيها الجمع ومنه الخليقة لجماعة المخلوقات وثالثها بمعنى القطع يقال خلقت هذا على ذاك اي قطعته على مقداره فمعنى كونه احسن الخالقين انه احسن المقدرين وهذا الخلق الآخر المذكور في قوله تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق هو الايجاد عرفا شرعيا لان الموجد سبحانه يجمع بين الوجود والماهية ويقتطع من اشعة مطلق نور الوجود قدرا معينا ويضيفه الى الحقيقة الكونية بقطع نسبته من اطلاقه حال ادريس عليه السلام في الرفع الى السماء كانت كحال عيسى عليه السلام وكان كثير الرياضة مغلبا لقواه الروحانية على النفسانية مبالغا في التنزيه وقد تدرج في الرياضة والسير الى عالم القدس والتجرد عن علائق الجسم حتى بقي ست عشرة سنة لم ينم ولم يأكل ولم يشرب على ما نقل فعرج الى السماء الرابعة التي هي محل القطب ثم نزل بعد مدة ببعلبك كما ينزل عيسى عليه السلام على ما اخبرنا نبينا صلى الله عليه وسلم فكان الياس النبي صلى الله عليه وسلم والجبل المسمى لبنان حقيقة الجسمانية التي بلغ فيها الروح الانساني الالهي لبانها وحاجتها من تكميل قواها بها وفيها وانفلاقها صورة الفرقان العقلي بين العالي الشريف والسافل السخيف من قواها وحقائق ذاتها والصورة الفرسية المتمثلة من نفسه الناطقة وهي نور في صورة فرس من نار فالصورة النارية لشدة الشوق والطلب الارادي لاحراق القوى الشهوية واحراق حجبها المانعة عن الانسلاخ والتقديس والطهارة عن الاوساخ والصورة الفرسية حقيقة همته المرتقية الى المعالي ذرى العروج وجميع الآلة صورة تكامل قواه الروحانية للانسلاخ والمفارقة عن الادناس والاوساخ لاجل السير والسلوك

الروحاني

340

الروحاني الذي كان بصدده فلما امر بالركوب عليه ركبه فسقطت القوى الشهوية منه عن التعلق بالملاذ الجسمانية الطبيعية فبقي روحا مجردا عن الشهوات كالملائكة والارواح

فص حكمة احسانية في كلمة لقمانية

الاحسان له ثلث مراتب احدها فعل ما ينبغي لما ينبغي كما ينبغي قال عليه السلام ان الله كتب الاحسان على كل شيء فاذا ذبحتم فاحسنوا الذبحة واذا قتلتم فاحسنوا القتلة الحديث وثانيها العبادة بحضور تام كان العابد يشاهد ربه كما قال صلى الله عليه وسلم الاحسان ان تعبد الله كانك تراه وثالثها العبادة على المشاهدة دون كان كما قيل لبعض الاكابر هل رايت ربك فقال لم اعبد ربا لم اره وانما خصت الحكمة الاحسانية بالكلمة اللقمانية لانه صاحب الحكمة بشهادة قوله تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة والحكمة وضع الشيء في موضعه فهي اي الحكمة والمرتبة الاولى من الاحسان من واد واحد وايضا الحكمة يستلزم الاحسان فلذلك نسبت حكمة اليه لما علم لقمان ان الشرك بالله ظلم عظيم للشريك مع الله لانه اي الشريك وجود متعين هو عين الوجود الحق المطلق مع التعين الذي هو من جملة شؤونه وتجلياته وقد اعتقده المشرك وجودا مغايرا مشاركا له تعالى في مرتبة الالوهية فوضعه في غير موضعه واوقعه في غير موقعه وليس المراد بالظلم الاهنا هو اي الشرك من مظالم العباد عنده لان الشريك كائنا ما كان من جملة عباده سبحانه قال تعالى ان كل من في السموات والارض الا آتي الرحمن عبدا فالظلم في حق الشريك من مظالم العباد ولهذا بالغ في وصيته لابنه بعدم الاشراك كما قال يا بني لا تشرك بالله ان الشرك لظلم عظيم وكما ان الشرك ظلم للشريك فكذلك هو ظلم للمرتبة الالهية فانه حكم بانقسامها واشتراكها مع ان الامر في نفسه لا يقبل الاشتراك وكراي للقمان الوصايا بالجناب الالهي من الايمان به وعدم الاشراك معه والايتمار باوامره والانتهاء عن مناهيه مثل وصايا المرسلين كما حكى الله سبحانه بعضها في سورته من القرآن وشهد الله اي للقمان بانه سبحانه آتاه الحكمة في قوله تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة فحكم لقمان اي قيد وضبط بها اي بتلك الحكمة الاقوال الغير المفيدة والاراء والتصورات الفاسدة ولما آتاه الحكمة آتاه جوامع الخير ايضا اي الخيرات الجامعة الشاملة لجزئيات كثيرة كما قال تعالى ومن يؤت الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا

فص حكمة امامية في كلمة هارونية

اعلم ان الامامة المذكورة في هذا الموضع اسم من اسماء الخلافة وهي تنقسم الى امامة لا واسطة بينها وبين حضرة الالوهية والى امامة ثابتة بالواسطة والتعبير عن الامامة الخالية عن الواسطة مثل قوله تعالى للخليل عليه السلام اني جاعلك للناس اماما والتي بالواسطة مثل استخلاف موسى هرون عليهما السلام على قومه حين قال اخلفني في قومي اذا عرفت هذا فنقول كل رسول بعث بالسيف فهو خليفة من خلفاء الحق وانه من اولي العزم والخلافة فان موسى وهرون عليهما السلام بعثا بالسيف فهما من خلفاء الحق الجامعين بين الرسالة والخلافة فهرون له الامامة التي لا واسطة بينه وبين الحق فيها وله الامامة بالواسطة من جهة استخلاف اخيه اياه فعلى هذا مرجع بين قسمي الامامة فقويت نسبته اليها فلذلك

لصيغت بحكم الهما ويتميز بها من الصفات فاعلم ذلك هرون لموسى عليهما السلام حين استخلفه على
قومه وذهب لميقات ربه بمنزلة نواب محمد لمحمد صلى الله عليه وسلم بعد انفصاله من هذه النشأة العنصرية
ذاهبا الى ربه فكان نواب محمد صلى الله عليه وسلم من الكمل والاقطاب ورثته وخلفائه في امته يتصرفون
فيهم كتصرفه صلى الله عليه وسلم فكذلك كان هرون وارثا لموسى عليهما السلام وخليفة عنه في قومه ومتصرفا
فيهم مثل تصرفه فلينظر الولي الوارث الذي يرث من قبله من الانبياء من يرث منهم فان الوارث المحمدي
او غير محمدي والغير المحمدي اما موسوي او عيسوي او ابراهيمي او غيرهم من الانبياء صلوات الله عليهم
اجمعين وليتطلع الوارث ايضا فيما استنبط اي في اي شيء ابتدأ بنيته ووراثته اما في العلم والحال والمقام جميعا
او في العلم دون الحال والمقام او في العلم والحال دون المقام كذي مقام ينصبغ بحال ذي حال في مقام آخر
يوجب العلم والحال الابتلائية الروحاني او بكلامه وارشاده فيسري العلم والحال فاذا تدرى عنه انصبغ بحال
مقام هو فيه فيتعين اي الولي الوارث بحصر اثره دقة وراثته للنبي الموروث ليقوم فيه اي فيما استنبط
مقام ذلك النبي الذي هو بمنزلة رب المال فياخذ العلم من الماخذ الذي اخذ النبي الموروث
ايضا منه فان علوم الانبياء كانت الهية وهبية وكشفية بالتجلي لا بالكسب والتعمل فيجب ان يكون
الوراثة الحقيقية كذلك وهبية لا نقلية ولا عقلية فيرث الولي الوارث العلم من المعدن الذي اخذه
النبي الرسول عنه فليس العلم بايدينا فلم الوارثة ما سانيهم الطويلة فان ذلك منقول يتضمن علوما
لا يصل الى حقيقتها وغوامضها الا اهل الكشف والشهود والنبي الرسول انما اخذ العلم عن الله لا عن المنقول
فالوارث الحقيقي انما هو في الاخذ عن الله لا عن المنقول قال سلطان العارفين ابو يزيد البسطامي
رضي الله عنه لبعض علماء الرسوم ونقلة الاحكام والآثار والاخبار اخذتم علمكم ميتا عن ميت واخذنا
علمنا عن الحي الذي لا يموت وكذا الحال في الاحوال والمقامات فمن لم ياخذها عن الله كما اخذ الاولون
عنه تعالى بل حفظ كلماتهم ومقالاتهم وروى عنهم فليس وارثا على الحقيقة بل بالمجاز فمن كان من الاولياء
الوارثين على اخلاقه اي على اخلاق النبي الموروث وصفاته في تصرفه فيما يرثه باعطايه غيره او في الخلق
بالارشاد والتكميل كان ذلك الولي الوارث كانه هو ذلك النبي الموروث بعينه كما قال عليه السلام علماء
امتي كانبياء بني اسرائيل اعلم ان الاولياء الوارثين ياخذون العلوم والاحوال والمقامات عن ارواح
الانبياء الذين كانوا قبلهم ويحصل امداد هؤلاء من ارواحهم ومنهم من ياخذها كما ذكرنا عن الله
المفيض مواد تلك الرسل والانبياء او في الحضرات الالهية والوارث المحمدي ياخذ العلوم النبوية عن روح
رسول الله صلى الله عليه وسلم بحسب نسبته منه والا على ياخذ عن الله في الصورة المحمدية او عن روح خاتم
الولاية الخاصة المحمدية او عن الله فيه كذلك فالمقامات الالهية والاحوال والعلوم معمورة ابدا بعد الانبياء
بالورثة المحمديين وغير المحمديين ويسمهم الحق انبياء الاولياء كما اشار اليه رسول الله صلى الله عليه وسلم

بقوله علماء امتي كانبياء بني اسرائيل وفي رواية انبياء بني اسرائيل بلا كاف التشبيه والروايتان صحيحتان
فالآخذون عن ارواح الرسل من كونهم رسلا ليست علومهم واحوالهم ومقاماتهم جمعية احدية محيطة والآخذون
علومهم عن الله في الصورة المحمدية الختمية هم الكمل من اقطاب المقامات واكمل الكمل وارثه اجمعهم واوسعهم
احاطة بالمقامات والاحوال والمشاهد وهو خاتم الولاية الخاصة المحمدية في مقامه الختمي فوارثه اكمل الوراثات
في الكمال والسعة والجمع والاحاطة لعلوم رسول الله صلى الله عليه وسلم واحواله ومقاماته واخلاقه ويطابقه
في الجميع فص حكمة علوية في كلمة موسوية انما خصت الحكمة العلوية بالكلمة الموسوية لعلو
مرتبة موسى عليه السلام ورجحانه على كثير من الرسل بامور بعضها اخذه عن الله بدون وساطة
ملك وغيره الثاني كتابة الحق له التورية بيده الثالث قرب نسبته من مقام الجمعية التي خص بها نبينا صلى الله
عليه وسلم المشار اليه بقوله تعالى وكتبنا له في الالواح من كل شيء موعظة وتفصيلا لكل شيء وباعتناء الحق به
لما وتوجه من عطايا اسمه الظاهر واراد ان يريه طرفا من احكام الاسم الباطن ليجمع بين الطرفين فجمع
بينه وبين الخضر عليهما السلام واراه انموذجا من احكام الارادة فعلم الفرق بينها وبين الامر الرابع اخبار
نبينا صلى الله عليه وسلم في حديث القيمة حال عرض الامم عليه صلى الله عليه وسلم انه لم ير امة نبي من الانبياء
اكثر من امة موسى عليه السلام وقوله ايضا صلى الله عليه وسلم لا تفضلوني على موسى فان الناس يصعقون
فاكون اول من يفيق فاجد موسى باطشا بقائمة العرش فلا ادري اجوزي بصعقة الطور او كان ممن استثنى
الله تعالى اعلم انه لما اراد الله سبحانه اظهار آياته الكاملة في الكلمة الموسوية ويرى حكم هذه الارادة في
الاسباب العلوية والسفلية من الاوضاع الفلكية والحركات السماوية المعدة لمواد العالم والامتزاجات
العنصرية والاستعدادات القابلة المهياة لظهور ذلك وقرب زمان ظهوره تعينت امزجة كثيرة بحسب
حقايق مالي الروح الموسوي قبل تعين مزاجه الكامل النبوي فتعلقت بها ارواح جزوية وكان حكماء الزمان
اخبروا فرعون ان هلاكه وهلاك ملكه يكون على يدي مولود يولد في ذلك الزمان فامر فرعون بقتل كل
من يولد من ابناء بني اسرائيل حذرا مما قضى الله وقدره ولم يعلم ان لا مرد لقضائه ولا معقب لحكمه فكان ذلك
سببا لاجتماع تلك الارواح في عالمها وانضمامها الى روح موسى وعدم تفرقتها وابتلائها عنه بالتعلق البدني
والانفراد في عالم الطبيعة فتقوى بهم واجتمعت فيه خواصهم واعتضد بقواهم وكان كل ذلك اختصاصا
من الله لموسى وتاييدا بامداده بتلك الارواح كامداده بالارواح السماوية فلما تعلق الروح الموسوي
ببدنه تعاضدت تلك الارواح كالارواح السماوية في امداده بالقوة والنصرة وسريت اليه حيوتهم والى ذلك
اشار الشيخ رضي الله عنه بقوله سرت اليه اي الى موسى عليه السلام حيوة كل من قتل فرعون وقومه من ابناء
بني اسرائيل من اجله اي من اجل موسى يعني لارادة قتله فانهم ما قتلوا احدا من هؤلاء الابناء الا لعلهم انه
موسى والمراد انهم قتلوا كل واحد منهم من اجل موسى ليتايد بروحانيتهم ويسري اليه حيوتهم فكان قتلهم

فى الحقيقة لا حاله عليه السلام وان لم يكن لفرعون وقومه شعور بذلك ولما كانت حيوتهم سارية اليه فتراه •
اى فرار موسى عليه السلام من فرعون وقومه لما خاف منهم ان يقتلوه انما كان لابقاء حيوة المقتولين فى ضمن
حيوته لا لابقاء حيوته لخسيسة فكانه من شفقته ورحمته فى حق الغير الذى هو هولاء الابناء المقتولون فاعطاه الله
سبحانه بواسطة تلك الرحمة والشفقة الرسالة التى هى خصوص مرتبة فى النبوة وكذلك اعطاه الكلام بغير
واسطة والامامة التى هى خصوص مرتبة فى الرسالة ولقبه بلقب الخلافة التى هى الحكم اى التحكم
والتصرف فى العالم ثم انه لما اعطى موسى عليه السلام الكلام كلمه الله تعالى بالتجلى الصورى المثالى فى عين
حاجته اى فى صورة عين ما مست اليه حاجته يعنى النار لاستفراغ همه اى بذل همته بالكلية فيها اى فى
تحصيل حاجته التى هى النار فتجلى الحق سبحانه فى صورتها ليقبل على الحق المتجلى الظاهر على صورة مطلوبه
ولا يعرض عنه اذ لو تجلى له فى صورة غير الصورة النارية لكان يعرض عنه ويقبل على مطلوبه لاجتماع
همته عليه ولو اعرض لعاد حكم عمل اعراضه عليه فكان يعرض عنه الحق ايضا مجازاة له فعلنا من تجلى
الحق سبحانه له فى الصورة النارية لاجتماع همته عليها ان الجمعية مؤثرة ودعوى الجمعية وتذكير الضمير
باعتبار الخبر الفعل والتاثير بالهمة التى هى القصد والتوجه بجميع القوى ولما علم كون الجمعية مؤثرة
من علم مثل هذا من المؤمنين المطيعين ومن غيرهم ضل بعضهم عن طريق هداه لصرفه جمعيته وهمته فى
امر غير مرضى حين اهتدى غيره اى غير ذلك البعض به اى بالفعل بالهمة والجمعية حيث تصرف فى امر
مرضى فافهم اى اقام الله سبحانه الفعل بالهمة والجمعية مقام القرآن الذى لجمعيته جميع ما فى الكتب السماوية
فى المثل المضروب الذى ضربه فى حقه فقال تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا وما يضل به الا الفاسقين
وهم اى الفاسقون هم الخارجون فان الفسق لغة هو الخروج عن القصد اى وسط الطريق وفى
العرف الشرعى عبارة عن الخروج عن طريق الهداية والفاسقون هم الخارجون عن طريق الهدى
الذى هو اى ذلك الطريق فيه اى فى القرآن فكما ان القرآن يضل الله به كثيرا ويهدى به كثيرا فكذلك
الجمعية والفعل بالهمة يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا كما عرفت فهو قايم مقام القرآن فى ذلك الوصف وكان
الشيخ رضى الله عنه اشار بهذا الى بطن من بطون هذه الآية المنزلة فى شان القرآن فان القرآن لغة
هو الجمع فافهم

فص حكمة صمدية فى كلمة خالدية

الصمد يقال على ما لا جوف له وقولهم هذا مصمود اى ليس بمجوف ويقال للمقصد والملجأ قال الله تعالى
الله الصمد ولما كان خالد عليه السلام فى قوم مظهرا للصمدية يصمدون اليه فى المهمات ويقصدونه فى
الملامة فيكشف الله عنهم بدعائه البليات وكان دعوته الى الاحد الصمد ومشهده الصمدية ومجيراه
فى ذكره الاحد الصمد اختصت الحكمة الصمدية بكلمته عليه السلام لما استقرب خالد بن سنان
عليه السلام كانت نبوة محمد صلى الله عليه وسلم وعلم انه المبعوث رحمة للعالمين كافة تمنى ان يكون لعموم

ابناء ونبوة مستندة الى العلم الحاصل للكافة بما فى البرزخ بعد الموت فان العامة لا ينقادون لانباء الانبياء
انقيادهم لانباء من يبنى بعد ان يموت فيحييه الله فيخبر بما شاهد هنالك فان تاثير مثل ذلك فى ايمان عموم
الخلق ابلغ فلذلك جعل اى خالد عليه السلام آيته الدالة على نبوته بعد انتقاله الى ربه بالموت وما ظهرت نبوته
فى الدنيا لذلك قال النبى صلى الله عليه وسلم انا اولى الناس بعيسى بن مريم فانه ليس بينى وبينه نبى اى نبى
داع للخلق الى الحق ومشرع فاضاع الآية حيث لم يظهرها فى حيوته واضاع قومه ايضا اذ لم يطلعهم عليها
فاضاعوه اى اضاعوا وصيته ولم يبلغوا مراده جزاء له ولهذا اى لان قومه اضاعوه قال النبى صلى الله عليه
فى حق ابنته حين جاءت اليه صلى الله عليه وسلم بعد البعثة مرحبا بابنة نبى اضاعه قومه انتهى الحديث
ويقول الشيخ رضى الله عنه وما اضاعه الا بنوه حيث لم يتركوا الناس المؤمنين ينبشونه لما يطرأ على العرب
من العار المعتاد فيما بينهم لحميتهم الجاهلية وقصته انه كان مع قوم يسكنون بلاد عدن فخرجت نار
عظيمة من مغارة فاهلكت الزرع والضرع فالتجأ اليه قومه فاخذها يضرب تلك النار بعصاه حتى
رجعت هاربة منه الى المغارة التى خرجت منها ثم قال لاولاده انى ادخل المغارة خلف النار حتى اطفئها
وامرهم ان يدعوه بعد ثلثة ايام تامة فانهم ان نادوه قبل ثلثة ايام فهو يخرج ويموت وان صبروا
ثلثة ايام يخرج سالما فلما دخل صبروا يومين واستفزهم الشيطان فلم يصبروا تمام ثلثة ايام فظنوا انه هلك
فصاحوا به فخرج عليه السلام من المغارة وعلى راسه الم حصل من صياحهم فقال ضيعتمونى واضعتم قولى
ووصيتى واخبرهم بموته وامرهم ان يقبروه ويرقبوه اربعين يوما فانه ياتيهم قطيع من الغنم يقدمها
حمار ابتر مقطوع الذنب فاذا حاذى قبره ووقف فلينبشوا عليه قبره فانه يقوم ويخبرهم باحوال البرزخ
والقبر عن يقين ورؤية فانتظروا اربعين يوما فجاء القطيع ويقدمه حمار ابتر ووقف حذاء قبره فهم مؤمنوا
قومه ان ينبشوا عليه فابى اولاده خوفا من العار لئلا يقال لهم اولاد المنبوش فحملتهم الجاهلية على ذلك
فضيعوا وصيته واضاعوه

فص حكمة فردية فى كلمة محمدية

انما خصت الكلمة المحمدية بالحكمة الفردية لانه صلى الله عليه وسلم اول التعينات الذى تعين به الذات
الاحدية قبل كل تعين تظهر به من التعينات الغير المتناهية وهذه التعينات مرتبة ترتب الاجناس
والانواع والاصناف والاشخاص مندرج بعضها تحت بعض فهو يشمل جميع التعينات فهو واحد فرد فى الوجود
لا نظير له اذ لا تعين يساويه فى المرتبة وليس فوقه الا الذات الاحدية المطلقة المنزهة عن كل تعين وصفة
واسم ورسم وحد ونعت فله الفردية مطلقا وايضا اول ما حصل به الفردية انما هو بعينه الثابتة لان اول
ما فاض بالفيض الاقدس من الاعيان هو عينه الثابتة فحصل بالذات الاحدية والمرتبة الالهية وعينه الثابتة
الفردية الاولى وتوصيف هذه الحكمة بالكلية كما وقع فى بعض نسخ الفصوص لشمول التعين الاول الذى
هو حقيقته عليه السلام كل التعينات اعلم ان الحقائق العلمية ان كانت معتبرة لا باعتبار انها تسمى حروفا

غيبية ومع احوالها كلمات غيبية والوجودية بلا احوالها حروفا وجودية ومعها كلمات وجودية فالدالة
منها على جملة معينة آية والبعض الجامع لتلك الجمل سورة ومجموع المعقولات او الموجودات باعتبار التفصيل
فرقانا وباعتبار الجمع قرآنا وجمعيتها في الانسان الكامل سمي نفسه ايضا قرآنا وعبارتها الواردة عليه من الحق
ايضا قرآنا اذا عرفت هذا فنقول معجزته الدالة على نبوته صلى الله عليه وسلم هي القرآن الذي هو نفسه
وحقيقته باعتبار جمعيتها الحقايق كلها او العبارة الدالة على تلك الجمعية الواردة عليه صلى الله عليه وسلم
من الحق سبحانه واياما كان فهو معجز فانه ليس لحقيقته من الحقايق هذه الجمعية لان الحقايق كلها داخلة تحت
الحقيقة المحمدية دخول الجزء تحت الكل ولا لكتاب من الكتب الدالة على تلك الجمعية فان القرآن احدية جمع
جميع الكتب الالهية وقد ورد عن النبي صلى الله عليه وسلم انه قال انزل الله مائة واربع كتب من السماء فاودع
علوم المائة في الاربع وهي التورية والانجيل والزبور والفرقان ثم اودع علوم هذه الاربع في القرآن ثم اودع علوم
القرآن في المفصل من سوره ثم اودع علوم المفصل في الفاتحة فمن علم تفسير الفاتحة علم تفسير جميع كتب الله المنزلة
ومن قرأها فكانما قرأ التورية والانجيل والزبور والفرقان . حضرت حق سبحانه بذات خود مستغنی است
از عالم وعالمیان اما اسماء نامتناهی آلهی مقتضی آنست که هر یک را مظهری باشد تا اثر آن اسم در آن مظهر
بظهور رسد ومتجلی که ذات مقدس تعالی شانه در آن مظهر بر نظر موحد جلوه کند مثلا الرحمن الرزاق القهار
هر یک اسمی است از اسماء حق سبحانه وظهور آن بر راحم ومرحوم ورازق ومرزوق وقاهر ومقهور توانند بود
کر نار خارج راحمی ومرحومی نباشد رحمانیت ظاهر نگردد وهمچنین رازقیت وقاهریت وجمیع اسماء را برین
قیاس باید کرد پس سبب اظهار جمیع موجودات جزویه طلب اسماء حق بود عز شانه وهمه اسماء حق
در تحت حیطه اسم الله است که جامع جمیع اسماست وبهمه محیط است واو نیز اقتضای مظهری کلی کرد
که آن مظهر را از راه جامعیت مناسبتی با اسم جامع باشد تا خلیفة الله باشد تا خلیفة الله باشد در رسانیدن
فیض وکمالات از اسم الله بما سواه وآن مظهر جامع روح محمدی بود صلوات الله علیه که اول ما خلق الله روحی
او نوری عبارت از آنست آن اصل ومنشاء ومعاد جمله خلایق حضرت حقیقة الحقایق است وآن حقیقت محمدی
ونور احمدی است که صورت حضرت واحدی احدیت جامع جمله کمالات آلهی وکیانی وواضع میزان همه مراتب
اعتدالات ملکی وحیوانی وانسانی آن حضرت است عالم وعالمیان صور واجزاء تفصیل او وآدم وادمیان مسخر
برای تکمیل او والیه الاشارة بقوله صلی الله علیه وسلم انا سید ولد آدم وبقوله آدم ومن دونه تحت لوائی
آنچ اول شد پدید از جیب غیب . بود نور جان آن بی شک وریب . بعد از آن آن نور مطلق زد علم . کشت عرش وکرسی ولوح وقلم
یک علم از نور پاکش عالم است . یک علم ذریت وآدم است . نور او چون اصل موجودات بود . ذات او چون معطی ذرات بود
واجب آمد دعوت مردو جهانش . دعوت ذرات بدو ونهانش . ولما كانت جمعية الهمة من بعض بطون معنى القرآن
كما وقعت الاشارة اليه في النص الموسوى اراد رضي الله عنه ان ينبه على ان تلك الجمعية ايضا اعجاز فقال والجمعية

اعجاز على امر واحد اي جمعية الهمة على امر واحد اعجاز لما هو الانسان عليه من الحقايق المختلفة والقوى
المتعددة المتكثرة الروحانية او الجسمانية ولكل من تلك الحقايق والقوى اقتضاء خاص وحكم متعين يغاير
احكام ما عداه فالجمعية التي هي استهلاك تلك الكثرة في الوحدة امر خارق لعادة الجمهور فهو اعجاز والانسان
المتكثر بحقايقها المختلفة كالقرآن المتكثر بالآيات المختلفة اي المنقسم بما هو كلام الله مطلقا اي من غير ان يكون
حكاية عن كلام احد حكاية لفظية وبما هو كلام الله من حيث انه سبحانه تكلم به ولكنه في الحقيقة ليس كلام الله
بل حكاية الله عن كلام متكلم آخر حكاية لفظية فمن كونه اي فالقرآن من حيث كونه كلام الله مطلقا هو
معجز لا من حيث ان بعضه كلام متكلم آخر حكاه الله سبحانه بلفظه فانه ليس يلزم ان يثبت له الاعجاز من هذه
الحيثية وهو اي كون القرآن المتكثر باياتها المختلفة متحدا في كونه كلام الله هو الجمعية التي يستلزم الاعجاز
وعلى هذا اي على طريق تلك الجمعية يكون جمعية الهمة للانسان بحقايقها المختلفة فكان تلك الجمعية اعجاز فكذلك
جمعية الهمة لما عرفت قال تعالى وما صاحبكم يعني محمدا صلى الله عليه وسلم بمجنون من الجنون بمعنى الستر اي مستتر
عنه شيء اذ لا يعزب عن علمه مثقال ذرة في الارض ولا في السماء من حيث حقيقته وان كان يقول انتم اعلم بامور
دنياكم من حيث بشريته وذلك لان الحقيقة المحمدية التي هي صورة الاسم الجامع الالهي هي التي ترب صور العالم
كلها بالرب الظاهر فيها الذي هو رب الارباب فلا بد لها من الاتصاف بالصفات الالهية كلها من العلم الشامل
والقدرة الكاملة وغيرهما ليتصرف بها في اعيان العالم على حسب استعداداتها ولكن ذلك انما هو من جهة حقيقتها
لا من جهة بشريتها فانها من تلك الجهة عبد مربوب محتاج الى ربها كما نبه سبحانه على هذه الجهة بقوله قل انما انا بشر
مثلكم يوحى الي وعلى الجهة الاولى بقوله وما رميت اذ رميت ولكن الله رمى فاسند رميه الى الله والحاصل ان
ربوبيته للعالم بالصفات الالهية التي له من حيث مرتبته وعجزه ومسكنته وجميع ما يلزم من النقايص الامكانية
من حيث بشريته الحاصلة من التقيد والتنزل الى العالم السفلي ليحيط بظاهره بخواص العالم الظاهر وبباطنه
بخواص العالم الباطن فيصير مجمع البحرين ومظهر العالمين فنزوله ايضا كماله كما ان عروجه الى المقام الاصلي
كماله فالنقايص ايضا كمالات باعتبار آخر يعرفها من تنور قلبه بالنور الالهي ولا بضنين من الضن وهو البخل
اي ليس صاحبكم صلى الله عليه وسلم ببخيل فالكل بشيء مما هو لكم اي بشيء يكون من جملة ما ينبغي لكم ويقتضيه
استعداداتكم ولا بظنين من الظن بمعنى التهمة كما وقع في بعض القراآت اي ما يتهم في انه بكل شيء حاصل
لديه من عند الله هو لكم لانه صلى الله عليه وسلم بربوبيته المذكورة اعطى كل ذي حق حقه وافاض عليه
جميع ما احتاج اليه واستحقه ثم انه لما كان الخوف لا يتحقق الا مع الضلال الذي هو الحيرة فان الخوف عبارة
عن انسلاخ القلب عن طانينة الامن لتوقع مكروه ممكن الحصول ولا شك ان توقع المكروه من غير جزم به حيرة
وتردد فحيث اراد الله تعالى نفي الخوف عنه صلى الله عليه وسلم حكم بنفي الضلال عنه كما قال سبحانه ما ضل صاحبكم
وما غوى ولكن ينبغي ان تعلم ان للضلال ثلث مراتب بداية ووسط ونهاية والضلال المنفي عنه صلى الله عليه وسلم

هو ما عدا المرتبة الاخيرة فان المرتبة الاخيرة هى مقام صلى الله عليه وسلم الذى طلب المزيد فيه بقوله رب
زدنى فيك تحيرًا كما اشار اليه رضى الله عنه بقوله اى ما خاف فى حيرته التى هى المرتبة الاخيرة التى يتمنا ها
الكمل ولا يتعدونها ابد الآباد وانما لم يخف صلى الله عليه وسلم فى هذه المرتبة لانه اى لان الشان انه صلى الله
عليه وسلم علم ان الغاية القصوى فى معرفة الحق سبحانه هى الحيرة فقد اهتدى فى حيرته الى انها هى الغاية
ومن اهتدى فى حيرته الى ذلك فهو صاحب هدى وبيان فى اثبات الحيرة وانها هى الغاية فكيف يخاف
منها اعلم ان المرتبة الاولى من الضلال تختص بحيرة اهل البدايات من جمهور الناس وحكم الثانية يظهر
فى المتوسطين من اهل الكشف والحجاب وحكم الثالثة مختص باكابر المحققين اما سبب الحيرة الاول العامة
فهو كون الانسان فقيرا طالبا بالذات فلا بد له من شئ يطلبه من الطلب وذلك الطلب متعلق فى نفس الامر
الكمال الذى هو غاية الطالب والغايات تتعين بالهمم والمقاصد والمناسبات الداعية الجاذبة
فالم يتعين للانسان وجهة يرجحها او مذهب او اعتقاد يتقيد به بقى حائرًا قلقا واول مزيل لهذه الحيرة
تعين المطلب المرجح ثم معرفة الطريق الموصل ثم السبب المحصل ثم ما يمكن الاستعانة به فى تحصيل الغرض
ثم معرفة العوايق وكيفية ازالتها فاذا تعينت هذه الامور تزول هذه الحيرة ثم ان حال الانسان بعد ان
يتعين له وجهة ويرجح امرا ما وراء الغاية على ضربين اما ان يتوعب ذلك الامر بحيث لا يبقى فيه فضلة تطلب
بها المزيد كما هو حال اهل الاعتقادات والنحل غالبا او يبقى فيه فضلة من صحو فتراه مع ركونه الى حال معين
وامر مخصوص يختص احيانا ويتلجلج عسا يجد ما هو اتم مما ادركه فان وجده اقلقه وشوقه انتقل الى دايرة المرتبة
الثانية وحاله فى المرتبة الثانية كحاله فيما تقدم من انه لا يخلو اما ان يكون فى كل ما يحصل له مطمئنا فاترا
عن طلب المزيد او قد بقيت فيه فضلة تمنعه من الاستقرار وسيما اذا رأى المتوسطين قد تفرقوا شيعًا
وكل منهم يرى انه المصيب ومن وافقه وان الغير في ضلالة ويرى ماخذ كل طايفة ومتمسكها فلا يجده
يقوم على ساق ويرى الاحتمال متطرقا والنقوض واردة فانه يحار ولا يدرى اى المعتقدات اصوب
فى نفس الامر فلا يزال حايرا حتى يغلب عليه آخر الامر حكم مقام ما من المقامات التى يستند اليه بعض اهل
العقايد فينجذب اليه ويطمئن او يتفق له بالعناية اوبها وبصدقه فى طلبه وجده فى عزيمته وبذله المجهود
الحجاب فيصير من اهل الكشف وحاله فى اول هذا المقام كحاله فيما سبق من انه اذا سمع المخاطبات العلية
وعاين المشاهدات السنية ورأى حسن معاملة الحق معه وما فاز به مما فات اكثر العالمين هل يستبعد
بعض ذلك وكله او يبقى فيه بقية من غلظ الطلب فينظر فى قوله تعالى وما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيًا
او من وراء حجاب او يرسل رسولا فيوحى باذنه ما يشاء انه على حكيم وفى امثاله من الاشارات الربانية
والتنبيهات النبوية فيتنبه الى ان كل ما اتصل بالحجاب او تعين بالواسطة فللحجاب والواسطة فيه حكم لا محالة
فلم يبق على طهارته الاصلية فيتطرق اليه الاحتمال وسيما اذا عرف سر الحال والمقام الذى هو فيه والوصف

الغالب عليه وان لكل مما ذكرنا فيما بعد وله ويصل اليه للابطين ولا يبقى له فى حضرة الحق من جهة معينة واعتبار
مخصوص رغبة ويتعدى مراتب الاسماء والصفات وما ينضاف اليها من الاحكام والآثار والتجليات فلم يتعين
له الحق سبحانه فى جهة معنوية او محسوسة من حيث الظاهر او الباطن بحسب العلوم والمدارك والعقايد و
المشاهد والاخبار والاوصاف لشعوره بعزة الحق سبحانه وعدم انحصاره فى كل ذلك او فى شئ منه ولعدم
استلائه ووقوف همته عند غاية من الغايات التى وقفت فيها اهل المواقف وان كانوا على حق دون تقيدوا بالحق
له فيه بل ادرك بالفطرة الاصلية دون تردد ان له مستندًا فى وجوده واشتمل عليه بالجملة فيه بل بكليته وجعل حضوره
فى توجهه اليه سبحانه على نحو ما يعلم سبحانه نفسه فى نفسه بنفسه لا على نحو ما يعلم نفسه فى غيره او يعلم غيره
ولا بحسب علوم الموهوبة او المكتسبة وهذه الحالة اول احوال اهل الحيرة الاخيرة التى يتمنا ها الاكابر
ولا يتعدونها بل يرتقون فيها ابد الآباد دنيا وبرزخا وآخرة ليست لهم وجهة معينة فى الظاهر او الباطن
لانه لم يتعين للحق عندهم رتبة يتقيد بها فى بواطنهم وظواهرهم فيتميز عن مطلوب آخر بل قد اشهدهم
احاطته بهم من جميع جهاتهم الخفية والجلية وتجلى لهم فيهم لا فى شئ ولا جهة ولا اسم ولا مرتبة فحصلوا من شهوده
فى بيداء التيه فكانت حيرتهم ممدوحة وفيه وفى تتمة المبتدى للشيخ صدر الدين قدس الله سره حيرت بردو گونه است
حيرت نظارست وحيرت اولوا الابصار حيرت نظار مذموم است چه آن از تصادم شكوك وتعارض ادله بود
چنانكه حسين منصور گويد من رامه بالعقل مسترشدًا • اسرحه فى حيرة يلهو • وشاب بالتلبيس اسرار •
يقول فى حيرته هل هو • راه توحيد را بعقل مجوى • ديده روح را بخار مخار • زانكه گردست قهر الا الله
عقل را از دوشاخ لا بردار • وحيرت اولوا الابصار محمودست واين از توالى تجليات وتتالى بارقات بود در مشاهده
كبريا ومباهتة توحيد وعجايب امور واحكام ربوبيت رب زدنى تحيرًا فيك اشارت بدين مقام است
تا بحيرت فيك خذ بيدى • يا دليل المتحيرين نكا • جان بروى ياد اى زلف هر ساعت دگر سانى •
اى زنجيرى از عنبر گهى از مشك چوگانى • زره چندين چه مى بافى نه داود زره بافى • فسون چندين چه مى خوانى نه هاروت
ولكن هذا آخر ما اريد ايراده فى هذا الكتاب والله هو المرجع والمآب فارغ شد از جمع اين فوايد ونظم اين
فرايد پاى شكسته زاويه خمول وگمنامى عبد الرحمن بن احمد الجامى وفقه لما يحبه ويرضاه وجعل اخراه خيرًا
من اولاه متمثلا لها بهذه الكلمات المنظومة ومختتما اياها بهذه الابيات المرقومة
اين نامه رقم كرد زمانه • بر لوح بقاى جاودانه • مفتاح خزانه وجود است • مصباح زجاجه شهود است
نموده بچشم اهل ايقان • جز نقش فصوص علم وعرفان • نقد است درو فصوص كلم • كاهى مجمل گهى مفصل
نامش بر ناقدان اين فن • زان نقد نصوص شد معين • الحمد لملهم السرائر • كامد بمباركى بآخر
پيوست زحسن سعى اتمام • در هشصد وشصت وسه تمام • آسوده بنان عقده زبود • تا نام بادكه بروى از قلم بود
تا سيه خرابش رست نامه • وز زخم تراش جست خامه • بنهاد دوات عنبرين دم • مهرى بدهان خويش محكم

یارب بکمال بی نیازیت • یارب بوجود کارسازیت • کز راقم این خجسته دفتر • وز ناظم این ستوده گوهر
گر شد حرفی بسهو مرقوم • یا خود خرفی ز جهل منظوم • منویس بلوح اعتبارش • در سلک عمل مکن شمارش
از بزم صفا بشادکامی • یک جام عطا کن بجامی
زان جام مدام مست و واله • دارش بمحمد و آله

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل الکعبة البیت الحرام مثابة للناس واحل طوایف الطایفین حولها محل الایتلاف بها والاستیناس
والصلوة علی من ولی وجهه شطر المسجد الحرام لیکون لقبلة یرضیها علی ممر الشهور و الاعوام وعلی آله الاطهار
وصحبه الاخیار وعلی من تبعهم وتبع تابعیهم الی یوم الدین رضوان الله علیهم اجمعین اما بعد این ورقی چند
دربیان مناسک حج وعمره وآداب زیارت روضه حضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وصحبه وسلم که چون در شهور
سنه سبع وسبعین وثمانمائه بقصد زیارت حرمین شریفین زادهما الله تشریفًا وتکریمًا ومهابةً وتعظیمًا بمدینة السلام
بغداد لازالت محروسة عن تسلط الاضداد رسیده شد وبواسطه انتظار موسم چند روزی توقف افتاد بجهة
ضبط واحضار وحفظ واستحضار در قید کتابت آمد مشتمل بر مذاهب ائمه اربعه رضی الله تعالی عنهم تا طالب صادق بقدر
وسع وطاقت چنانکه طریقه ستوده طایفه صوفیه است قدس الله اسرارهم میان آنها جمع تواند کرد واز محل خلاف بیرون تواند آمد
والتکلان علی المهیمن المنان **فصل** حج رکن خامس از ارکان اسلام است ورسول گفت صلی الله علیه وسلم که هر که بمرد وحج
بروی واجب بود ونکرد ونمرد خواه جهود میرد خواه ترسا وگفت صلی الله علیه وسلم هر که حج کند وی انکه تن بفسق آلوده کند وزبان
بیهوده وناشایست از همه گناهان بیرون آید همچنانکه آن روز که از مادر زاده است وگفت صلی الله علیه وسلم بسیار گناه است
که هیچ چیز آنرا کفارت نکند مگر ایستادن بعرفات وگفت صلی الله علیه وسلم شیطان را هیچ روز خوارتر وحقیرتر نبینند وزردروی تر
از آن که در روز عرفه از بس رحمت که خدای تعالی بر خلق می باراند واز بس گناه عظیم که عفو می کند وگفت صلی الله علیه وسلم
هر که از خانه بیرون آید بر اندیشه حج ودر راه بمیرد تا روز قیامت هر سالی وی را مزد حجی وعمره بنویسند وهر که در مکه بمیرد یا در مدینه وی را
نه عرض بود ونه حساب وگفت صلی الله علیه وسلم یک حج مبرور بهتر از دنیا وهرچه در دنیاست ووی را هیچ جزا نیست جز بهشت وگفت
صلی الله علیه وسلم هیچ گناه عظیم تر از آن نیست که کسی بعرفه بایستد وگمان برد که آمرزیده نیست وگفت صلی الله علیه وسلم که
حضرت حق عز وجل وعده داده است که هر سالی ششصد هزار بنده این خانه را زیارت کنند بحج واگر کمتر ازین باشد از ملایکه چندانی
بفرستد که آن عدد تمام شود وکعبه را حشر کنند چون عروسی که جلوه خواهد کرد وآنان که حج کرده باشند گرد وی می گردند ودست
در پرده های وی زده تا انکه در بهشت شود وایشان با وی در بهشت شوند الحج فریضة محکمة ثبتت فرضیتها بالکتاب والسنة
والاجماع اما الکتاب فقوله تعالی ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلًا ومن کفر فان الله غنی عن العالمین واما السنة
فقوله صلی الله علیه وسلم فی الحدیث الصحیح بنی الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا الله وان محمدا عبده ورسوله واقام الصلوة
وایتاء الزکوة وحج البیت وصوم رمضان واما الاجماع فهو منعقد علی فرضیته من غیر نکیر وحج در جمیع عمر یکبار بیش فرض نیست
مگر از جهة عارضی چون نذر وقضا وشروع در آن و سبیل تطوع ووقت او در سال یکبار بیش نیست وآن شوال وذوالقعده وعشر ذوالحجه
تا طلوع فجر روز عید وبمذهب امام شافعی رحمه الله بیش ازین ماهها احرام بحج جایز نیست واگر کسی احرام بندد از عمره واقع شود
وبمذهب امام ابوحنیفه رحمه الله جایز است اما مکروه اما عمره بمذهب امام شافعی وامام احمد بن حنبل رحمهما الله تعالی چون حج

فریضه است لیکن همه سال وقت اوست وبمذهب امام ابوحنیفه کوفی وامام مالک رحمهما الله تعالی سنت موکد است وحج را
یکبار است وآن که واجب است لیکن او را شرایط وارکان ومحظورات وسنن وآداب است اما شرط صحت مطلقه او اسلام است
وبس فلا یصح من الکافر ولا من المسلم للکافر وتکلیف وتمیز در وی شرط نیست پس اگر ولی از قبل طفل غیر ممیز یا مجنون
احرام بندد جایز باشد خلافا لابی حنیفه رحمه الله تعالی وشرط صحت مباشرت او اسلام وتمیز است پس مباشرت
مجنون وطفل غیر ممیز جایز نیست اما مباشرت مجنون وطفل ممیز وبنده جایز است وشرط وقوع آن از فرض بعد از اسلام
وتمیز بلوغ وحریت است لما روی ان النبی صلی الله علیه وسلم قال ایما صبی حج ثم بلغ فعلیه حجة الاسلام وایما عبد
حج ثم عتق فعلیه حجة الاسلام وشرط وجوب آن جمیع این شرایط است با استطاعت واستطاعت دو نوع است یکی
استطاعت مباشرت ودوم استطاعت نیابت اما استطاعت مباشرت بسه چیز متعلق است یکی بنفس وآن صحت
بدن است وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی آن شرط در نابینا مفقود است تا بوجود مال وقاید آن بسیار بروی
حج فریضه نیست بخلاف دیگران رحمهم الله تعالی ودوم بملک ومال متعلق است وآن قدرت بر زاد وراحله است که بر نفقه
خود وهر که شرعا بروی نفقه او واجب است نفقه میانه مناسب حال او تا رفتن وآمدن زیادت از قضای وام ها ومسکن
ولباس وخدمتکار وآنچ لابد او باشد وبر ملک یا کرایه راحله نشین اگر تواند یا کرا او بر اشتر نشستن والا قدرت بر ملک
یا کرایه کرا او وحمل زاد ونفقه او وتمام وآنچ لابد او باشد در سفر قادر باشد وسیم بغیر نفس ومال تعلق دارد وآن ایمنی راه است
از تلف نفس ومال وآن که قوت نایافت نباشد وغلا نیز نباشد ودر راه دریای خطرناک نباشد ودر راه باجها وصرتها ی
بسیار نباشد وبمذهب مالک رحمه الله تعالی قدرت بر راحله شرط استطاعت نیست اگر قوت پیاده رفتن دارد ومذهب
غیر مالک موافق اوست اگر مسافت میان او وکعبه کمتر از مدت قصر نماز باشد واما نوع دوم از استطاعت آنست که کسی را
مرضی مزمن باشد که بر شدن از آن ممکن نباشد ومال دارد بروی واجب باشد که کسی را باجرت گیرد تا از برای او حج کند
الا بمذهب محمد بن حسن که واجب نباشد واین اجیر بمذهب شافعی واحمد باید که حج گزارده باشد تا نیابت او درست
درست افتد خلافا لغیرهما تا آنکه کسی که حج بروی واجب بوده باشد بمیرد وحج ناکرده بمذهب شافعی واحمد بی وصیت از ترکه
او بستانند وبکسی دهند تا از برای وی حج کند وبمذهب ابوحنیفه ومالک در ذمت او بماند اگر وصیت نکرده باشد
وبی رضای وارثان از ترکه وی چیزی نستانند برای حج **فصل** ارکان حج بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی
چهار است وبقول از شافعی پنج اول احرام دوم وقوف بعرفات سیم طواف زیارت وچهارم سعی میان صفا ومروه وپنجم
بقولی از شافعی رحمه الله سر زدن یا کوتاه کردن موی سر واقل آن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله ربع سر است قیاس بر مسح و
سه تار موی بمذهب دیگران رحمه الله تعالی واما ارکان حج بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی دو چیز بیش نیست یکی وقوف
بعرفات ودوم طواف زیارت واما احرام شرطی مانند است برکن همچو نیت نماز وسعی میان صفا ومروه وموی سر زدن
یا کوتاه کردن از قبیل واجبات است چنانکه بیاید انشاء الله تعالی وعمره را بمذهب ابوحنیفه رحمه الله سه رکن است ودیگر شرط
اما ارکانش طواف وسعی وحلق یا تقصیر وشرطش احرام است واما بمذهب شافعی رحمه الله تعالی احرام وطواف

وسعی نزولا واحد ارکان عمره اند و در حلق یا تقصیر دو قول است و بمذهب مالک حلق یا تقصیر اصلا رکن عمره نیست واجبات
حج که ترک آن بقربان منجبر میشود شش است یکی از میقات احرام گرفتن و میقاتهای پنج طرف معین است که باقی را
بمحاذات ایشان اعتبار باید گرفت بهر کدام ازین میقاتها نزدیکتر باشد و فایدة التاقیت المنع عن تاخیر الاحرام
عنها لانه یجوز التقدیم علیها بالاتفاق اما اهل مدینه را میقات ذو الحلیفه است و شامیان و مصریان را جحفه و عراقیانرا
ذات عرق و یمنیانرا یلملم و نجدیانرا قرن و هرکرا خانه اندرون این میقاتها باشد میقات او از خانه اش باشد
و هرکسی که عزم درآمدن مکه دارد خواه بعزم حج و خواه بعزم تجارت و غیر آن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی احرام گرفتن
بروی ازین میقاتها واجبست و بی احرام نشاید بمکه درآمدن و بمذهب دیگران رحمهم الله تعالی این حکم مخصوص است بکسی
که نیت حج و عمره دارد لا غیر والاحب ان یحرم من اول جزء المیقات و جاز من آخره و اگر کسی از ینها علی اختلاف المذاهب
احرام ناگرفته بگذرد بروی قربان گوسفندی لازم شود مگر که پیش از شروع در طواف بمیقات باز گردد و از اینجا احرام گرفته
بمکه آید انگاه قربان ازوی ساقط شود واجب دوم سنگ انداختن است در منی هفتاد سنگ هفت سنگ جمرة العقبه را
در روز نحر و در ایام تشریق هر روزی بیست و یک سنگ در سه جای الا آنکه اگر در نفر اول بمکه درآیند بیست و یک سنگ
انداختن روز آخرین ساقط گردد و در ترک همه بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی و یک قول از شافعی رحمه الله تعالی یک قربان
بسنده باشد و بیک قول دیگر از شافعی رحمه الله تعالی ازوی چهار گوسفند قربان کردن واجب آید و ترک آن بفرو رفتن آفتاب
روز سیم از ایام تشریق محقق میگردد هم پیش از آن تدارک ممکن است که بترتیب قضا کند و بترک رمی هر روزی قربانی لازم شود
بمذهب ابوحنیفه و قولی از شافعی رحمهما الله تعالی یا بترک هر وظیفه جمره بقول دیگر از شافعی رحمه الله تعالی یا بترک هر حصاة
بقول دیگر ازو بترک هر حصاة از جمره صدقه واجب میشود واجب سیم حضور از روز عرفه تا جزو از شب نحر در وقوف جمع کردن
واجبست و بترک آن قربان گوسفندی لازم میشود و بمذهب مالک ضم کردن بعضی از شب نحر با بعضی از روز عرفه فریضه است
و ترکش موجب بطلان حج و بقربان منجبر نشود واجب چهارم شب عید بمزدلفه خفتن است بر غیر راعیان و اهل سقایه عباس
هر کس آنجا مقام نکند گوسفندی بباید کشت و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله وقوف بمزدلفه بعد از نماز صبح روز نحر بنزد یک مشعر
حرام واجبست و ترک آن موجب قربان واجب پنجم شبها آقامت در منی خفتن است بقول از شافعی و احمد رحمهما الله تعالی
و بترکش قربان لازم و بیک قول از شافعی در ترک خفتن در هر یکی قربانی علیحده واجبست و بقولی در هر دو یک قربان بسنده است
و بمذهب امام ابوحنیفه رحمه الله ترک شب خفتن درین هر دو جای موجب قربان چیزی نیست ولی ترک سنت است واجب ششم
طواف وداع کردن است بر غیر مکی و ترک آن بقربان گوسفندی منجبر میشود بمذهب ابوحنیفه و شافعی رحمهما الله تعالی
و اگر پیش از آنکه مقدار مسافت قصر نماز رفته باشد باز گردد و طواف کند روا باشد و قربان ساقط شود و در جهار آخر
از واجبات مشکانه شافعی را رحمه الله قولست که کشتن گوسفندی واجب نباید اما اولی آن باشد که اگر گسستن هد قربان
کند والا ده روز روزه دارد چنانکه شرح آن بیاید انشاء الله تعالی و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله سعی میان صفا و مروه
نیز از قبیل واجباتست و ترک آن بقربان گوسفندی منجبر شود و اما بمذهب دیگران رحمهم الله از فرایض و ارکانست

وترکش

34

وترکش بقربان منجبر نمیشود و همچنین بمذهب ابوحنیفه موی سر زدن یا کوتاه کردن از واجباتست و ترک آن بقربان منجبر شود
و در تاخیرش از نحر و ایام تشریق و تاخیر طواف زیارت ازین روزها و تاخیر سنگ انداختن ازین روزها و تقدیم حلق بر رمی
و نحر قارن پیش از رمی و حلق پیش از ذبح درین جمله بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تنها قربانی واجب میشود فصل
محظورات حج و عمره هفت نوع است و آن دو جهت دارد یکجهة اثم از ارتکاب منهی و هتک حرمت احرام و دوم جهة لزوم کفارت
که پوشنده گناه و ناجریست پس هیچ کس را روا نباشد که مرتکب آن شود بآن نیت که گوید بدین اقدام کنم تا بعد از آن راحت بگیرم و مساکین نیز
بلکه اثم ارتکاب آن بتوبه مرتفع شود نه بقربان لیکن نقصان احرام و حج و عمره بقربان مرتفع گردد و در نسیان نقصان منجبر شود
و اثم خود حاصل نبوده است اما محظور اول پوشیدن جامهای دوخته است چون قمیص و قبا و جبه و سراویل و بافته چون
جامها که در دوشان بر سوزن می بافند چون جامه نمد یکباره و هر جامه که درین معنی باشد و پوشیدن موزه مگر از زیر کعبها آنرا
بریده باشند چنانچه مسح را نشاید روا نباشد و همچنین روی را پوشیدن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله لا غیر و سر را پوشیدن بکلاه
و عمامه و غیر آن باجماع و زن را روی پوشیدن غیر جامها باجماع محظورست لیکن پوشیدن یکی ازینها روزی یا شبی تمام موجب
قربان گوسفندیست بمذهب ابوحنیفه رحمه الله و مجرد پوشیدن بمذهب غیر او و در سایه محمل و خیمه سر داشتن بمذهب ابوحنیفه و
شافعی رحمهما الله رواست و اگر سرش از جامها خالی باشد و بمذهب مالک رحمه الله مکروهست و بمذهب احمد محظورست تا سر را
بمذهب او بمحمل سایه کردن موجب قربان گوسفندیست و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله اگر اینکه گفته شد از محظورات لباس در کمتر
از روزی یا شبی پوشد نیم صاع گندم صدقه دادن کافی باشد و اما محظور دوم استعمال بوی خوش عضو تمام را بمذهب ابوحنیفه
رحمه الله و هر اندکی که باشد بمذهب غیر او موجب قربان گوسفندیست و طیب مشکست و زعفران و عنبر و کافور و بنفشه و مرجه بوی او
مقصود باشد غیر میوها هم و غیر توابل مثل قرنفل و امثال آن و اگر در مجلسی بوی خوش سوزند چیزی واجب نشود و اگر خود را
بران مجمر دارد قربان لازم شود و خضاب کردن بحنا و سر را بخطمی شستن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله موجب قربان گوسفندیست
و استعمال طیب از آن جهة محظورست که آن سبب استعمال کنند که طیب است نه بجهة تداوی بمذهب ابوحنیفه و اما محظور سیم استعمال
روغن زیت و کنجد و امثال آنست بهر طریق که استعمال کنند و اما بمذهب شافعی رحمه الله استعمال روغن زیت و کنجد در شانه
کردن موی بجهة ازالت شعث موجب قربان است و دیگر آن موجب نیست و اما روغنی که با بوی خوش آمیخته باشند بهر طریق
که استعمال کنند قربان لازم شود و اما محظور چهارم موی را از خود بریدن یا کندن است هر موی که باشد مگر موی که در چشم
رسته باشد و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله در موی سر و ریش اگر ربعی را کم کند قربان گوسفندی لازم شود و در باقی اعضا
همچون سینه و ساق و عانه و زیر های بغل بکم کردن موی از عضوی تمام قربانی لازم میشود و در کمتر از آن صدقه نیم صاع طعام
و در موی لب گرفتن چنانکه عادتست عدل قیاس کنند که موی لب هم مقدار می باشد از ربع ریش یا آن مقدار صدقه دادن واجب است
و اما بمذهب مالک رحمه الله تا همه سر یا همه ریش را موی کم نکند قربان واجب نباشد و در کمتر صدقه واجب باشد و بمذهب شافعی
رحمه الله در کم کردن سه تار موی قربان لازم است و در یکی بقولی مدی طعام و بقولی یکدرم و بقولی ثلث قربان گوسفندی
و بقولی قربان تمام و بمذهب احمد رحمه الله در چهار موی قربانی و در کمتر هر موی مدی و اگر بسبب علتی لزند یا جراحت

یا موی سر تراشد روا باشد و فدیه شش مسکین را سه صاع طعام دادن یا سه روز روزه داشتن یا قربان کردن گوسفندیست و اما بریدن ناخن بمذهب ابو حنیفه رحمه الله دستی را تمام یا پای را تمام یا همه را در یک مجلس بریدن یک گوسفند قربان کردن لازم است و اگر در چهار مجلس چهار دست و پای را ناخن گیرد چهار قربان لازم شود و در کمتر از دستی یا پای نیم صاع صدقه دادن بیش واجب نیست و عدد را بنزد وی اعتبار نیست و بمذهب شافعی و احمد رحمهما الله تعالی حکم همانست که در موی و بر محرم که موی غیر محرم را بسترد بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی قربان لازم شود خلافا لغیره و اگر جنایات از یک جنس باشد باتحاد مجلس وجوب فدیه متعدد نباشد و اگر مجلس متعدد بود با اتحاد و اختلاف اجناس وجوب فدیه متعدد شود و بمذهب شافعی و احمد رحمهما الله نسیان در پوشیدنها و استعمال بوی خوش و قبله و استمتاع جماع بغیر فرج عذرست و در دیگر انواع جنایات عذر نیست و فدیه بر ناسی در همه واجبست و در وجوب فدیه در لبس و طیب و موی ستردن و ناخن چیدن مخیرست میان قربانی گوسفندی و میان اطعام شش مسکین هر یکی را نیم صاع گندم و میان سه روز روزه داشتن و با جماع این صوم بمکان و زمان معین مخصوص نیست و قربان با هل حرم دادن مخصوص است و اما طعام بمذهب ابو حنیفه رحمه الله بحرم و اهل او مخصوص نیست و اما محظور پنجم مجامعت است و آن دو نوع است یکی در فرج و یکی در غیر فرج اما اول اگر جماع بیش از عرفات باشد با جماع حج را باطل کند و کفارت واجب آید و حج فاسد شده را تمام باید کردن و قضا در سال آینده واجب باشد و آن کفارت بمذهب ابو حنیفه رحمه الله قربان گوسفندی است و حکم زن نیز همین است الا در کفارت اختلافست بقولی از شافعی رحمه الله بر زن واجب نباشد و بقولی مرد تحمل کفارت کند چنانکه در صوم و اما اگر جماع بعد از وقوف بعرفه باشد بیش از حلق بمذهب ابو حنیفه رحمه الله حج فاسد نشود و لیکن بدنه واجب شود و اما مجامعت اگر بعد از رمی و حلق باشد بیش از طواف زیارت قربانی گوسفندی واجب آید و حج صحیح بود با جماع و اما بمذهب شافعی و احمد رحمهما الله جماع بیش از وقوف و بعد از وقوف بیش از حلق یا تقصیر در حکم برابرست و سه چیز آنجا لازم است یکی فساد حج دوم وجوب قضا سیم وجوب کفارت و آن بدنه است اولی شتر پنج ساله است اگر نیابد گاو دو ساله اگر نیابد هفت گوسفند یا بز اگر نیابد بقیمت اشتر طعام بدرویشان حرم دادن هر یکی را مدی و اگر یافت نشود به هر مدی طعام یک روز روزه داشتن اما اگر بعد از حلق بیش از طواف زیارت وقاع واقع شود یک گوسفند قربان کردن کفایت باشد و حج درست بود بر اصح قولین از و عمد و نسیان درین باب یکسانست بمذهب ابو حنیفه و مالک رحمهما الله تعالی و یک قول از شافعی رحمه الله و اما محظور ششم مقدمات جماع است چون قبله و لمس و جماع فیما دون الفرج و امثال آن غیر انزال بنظر و فکر و واجب آن قربان گوسفندیست لیکن بمذهب مالک رحمه الله و بروایتی از احمد رحمه الله فیما دون الفرج مع الانزال مفسد حج است با وجوب بدنه و بروایتی وجوب بدنه با صحت حج و در انزال بنظر یکبار قربان گوسفندی واجبست و در انزال بتکرار نظر بدنه خلافا لغیره و بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی خود عقد نکاح کردن و بکسی زن دادن محرم را روا است و نکاح منعقد و هیچ چیز واجب نه و اما بمذهب شافعی و احمد و مالک رحمهم الله هیچ کدام روا نیست و نکاح منعقد نه و چیزی نیز واجب نه و اما در عمره اگر مجامعت بیش از سعی افتد عمره فاسد گردد و بمذهب شافعی و احمد رحمهما الله بدنه چنانکه در حج واجب آید و بمذهب ابو حنیفه رحمه الله گوسفندی واجب شود و اگر بعد از سعی افتد بر آن قول از شافعی که حلق رکن نیست عمره فاسد نشود و بر آن قول که رکن است فاسد شود و کفارت آن بدنه لازم آید

و اما محظور هفتم کشتن صید بری است نه بحری در احرام و در حرم و آن هر حیوانی باشد بمذهب ابو حنیفه رحمه الله که در اصل خلقت ممتنع و مستوحش باشد ماکول و غیر ماکول از جز آنچه مستثنی است بقول رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم و آن پنج چیز است یکی سگ گزنده و دوم گرگ و سیم خاد کرد از خارش گو بند و چهارم کلاغ و پنجم مار و کژدم که کشتن اینها رواست و در مقابله قتل اینها هیچ چیز واجب نیست و اما بمذهب شافعی و مالک رحمهم الله تعالی هر حیوانی بری که غیر ماکول اللحم باشد رواست و موجب جزا نیست بخلاف مذهب ابو حنیفه رحمه الله و بنزدیک غیر او اشارت و دلالت مکروه است ولیکن موجب جزا نیست و اما جزاء صید بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی آنست که آن صید را دو مرد عادل قیمت آن دانند باعتبار آن مکان یا جای که نزدیکتر باشد بآن مکان قیمت و بعد از آن اگر خواهد بآن قیمت حیوانی خرد و در حرم قربان کند و اگر خواهد بآن قیمت طعام خرد و بمساکین صدقه دهد هر جا که خواهد هر مسکین را نیم صاع گندم یا صاع جو و اگر خواهد بعوض هر نیم صاع گندم یک روز روزه دارد و اما بمذهب شافعی و مالک و احمد رحمهم الله تعالی بنگرند که آن صید از حیوانات مثلی چون اشتر و گاو و گوسفند و بزغاله و مانند آن نیست و مانند آن مثل را قیمت کنند اگر خواهد آن مثل بخرد و قربان کند و اگر خواهد بقیمت آن مثل طعام خرد و هر مسکینی از مساکین حرم را مدی از آن طعام صدقه دهد و بمذهب مالک رحمه الله بمساکین آنجا که جزا برد واجب شده است و اگر خواهد بدل هر مدی روزی روزه دارد و آن صید بمذهب ابو حنیفه و مالک و یک قول از شافعی رحمهم الله تعالی مردار باشد هیچ کس را از آن نشاید خوردن و بقول دیگر از وی بر آن کشنده حرام است و بر غیر او حلال و اگر صید را جراحتی کند بقدر نقصان آن جراحت صدقه بر وی لازم آید و عمد و نسیان درین برابرست و در کشتن کبوتر بمذهب شافعی رحمه الله و بعضی از اصحاب ابو حنیفه رحمهم الله قربان گوسفندی واجبست و قمری و فاخته بنزدیک بعضی در معنی او بند و در حیوانات خرد مثل ملخ و گنجشک و غیر آن اعتبار قیمت راست بقیمت آن صدقه دهد و همچنانکه صید و قتل حیوانات وحشی حرام است تعرض بیضه و بچه ایشان و تنفیر ایشان حرام است و اگر آن بیضه شکسته شود یا بچه هلاک گردد بقیمت آن صدقه دادن واجبست و در هر جزا از بن جنایات بر مفرد یک جزا واجب شود و در شرکت محرمان در قتل صید بر هر یکی جزاء کامل واجب شود بمذهب ابو حنیفه رحمه الله و بمذهب دیگران بر همه و قارن یک جزا بیش واجب نشود و اگر سبعی بر وی حمله کند و او را بکشد هیچ چیز واجب نیاید و گوشت صیدی که حلال کشته باشد بر محرم حلال بود و اگر باذن و امر و اشارت او نبوده باشد و هر حکمی که بر محرم با حرام در غیر حرم ثابتست بر محرم و غیر محرم نیز در حرم ثابتست بزیادت عدم جواز تعرض بدرختان و گیاههای و خارها حرم پس هر که صیدی را از حرم بترساند یا تعرضی رساند بزه کار باشد و اگر بکشد غرامت آن بقیمت بر وی لازم باشد بآن طریق که در احرام گفته شد و درخت حرم را بریدن و گیاه او را و خار او را حرامست و قیمت آن بر وی لازم باشد که بفقراء حرم صدقه دهد مگر درخت اذخر را که نوعی از گیاه مکه است و از جهت سقفها بآن محتاج اند این حکم در درخت و گیاهی است که خود رسته باشد اما چیزی که کشته باشند و عمل کسی را در آن مدخلی باشد آن کس را رسد قطع آن و این نیز در چیزی باشد که عرف در زرع آن عادت شده باشد اما چیزی که کشتن آن عادت نباشد در حرمت داخل باشد و اگر در ملک کسی درختی یا گیاهی بنفس خود رسته باشد بریدن آن ضمان واجب آید و بمذهب شافعی رحمه الله بریدن درختان بزرگ

کوسفندی لازم آید و در باقی قیمت و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله در همه قیمت لازم باشد صدقه دادن و در درخت خشک
بریدن ضمان نباشد و بمذهب شافعی رحمه الله حرم مدینه همچون حرم مکه است درین احکام الا در ضمان دو وجه است و بمذهب
ابوحنیفه رحمه الله این احکام جاری نیست والله تعالی اعلم **فصل** وجوه ادای حج سه نوع است یکی افراد
و آن چنانست که در وقت بستن احرام بنیت حج تنها کند و بگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی و بمذهب مالک رحمه الله
تنها در حج و عمره اگر بر نیت دل اقتصار کند فاضلترست از آنکه بزبان نیز بگوید و بعد از فراغ از تمام افعال حج
از حرم مکه بحل باید یکی از سه جای یکی جعرانه و دوم تنعیم و سیم حدیبیه و از آنجا احرام عمره بندد و بگوید اللهم انی ارید العمرة
فیسرها لی وتقبلها منی و لبیک زنان بسوی مکه آید و تا کعبه را نبیند تلبیه را قطع نکند و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله
تا تقبیل حجر الاسود نکند و باید که معتمر از باب ابراهیم در مسجد الحرام در آید و طواف و سعی کند و آنگاه سر بتراشد
و اگر موی ندارد استره بر سر براند و از احرام عمره نیز بتمام بیرون آید و اما وجه دوم ادای حج قرانست که در احرام نیت حج
و عمره با هم کند و گوید اللهم انی ارید الحج والعمرة معا فیسرهما لی وتقبلهما منی و تلبیه کند الا قارن بیش از وقوف بعرفات
در آمدن در مکه لازم می شود و چون در آید اول طواف عمره کند و در سه گردش اول رمل کند یعنی کتفها را بجنباند و برود بی مبالغه
و در چهار گردش آهسته رود و اضطباع نیز کند یعنی میانه ردای احرام را در زیر بغل راست دارد و هر دو کناره را بر دوش
چپ اندازد خواهد هر دو را از پس و خواهد یکطرف را از پیش و یکطرف را از پس و دوش راست برهنه باید که باشد پس میان
صفا و مروه سعی کند بآن صفت که بعد ازین گفته شود و چون سعی تمام کند آنگاه بهمان احرام باز بطواف قدوم شروع کند
و سعی دیگر در پی آن بکند و در رمل و اضطباع بجز در طواف اول هر کدام که باشد بنا ید کرد و بهمان احرام بافعال حج مشغول
شود و پیش از حلق گوسفندی بجهة قران قربان کند بعد از رمی جمره عقبه و این جمله بمذهب ابوحنیفه است رحمه الله تعالی
و اما بمذهب شافعی و مالک و احمد رحمهم الله تعالی قارن چون یک طواف قدوم و یک سعی تمام کند پس بافعال حج مشغول
شود قارن باشد و عمره در حج مندرج کرده چون اندراج وضو در غسل و اگر احرام عمره تنها کرد در اشهر حج و پیش از شروع
در طواف حج را در عمره در آرد هم قارن باشد و اما وجه سیم تمتع است که در اشهر حج از میقات حج احرام عمره گیرد و بگوید
اللهم انی ارید العمرة فیسرها لی وتقبلها منی و تلبیه گویان بمکه در آید و طواف و سعی تمام کند و سر سترد و تمام از همه چیز
حلال شود آنگاه باز از حرم احرام حج گیرد و بگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی آنگاه بعرفات رود
و بعد از وقوف بعرفات و مزدلفه در روز نحر یا ایام تشریق گوسفندی قربان کند بجهة تمتع و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی
بیشتر از نحر و ایام تشریق نیز این قربان روا باشد و اگر قربان نباشد سه روز در ایام حج روزه دارد و هفت روز بعد
از رجوع بخانه اش بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی و بعد از عرفات و منی بمذهب احمد رحمه الله تعالی آن روزه در ایام
تشریق نیز روا باشد و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی روا نباشد و در تمتع پنج شرط است یکی تقدیم عمره بر حج و دوم
وقوع عمره در اشهر حج و سیم حج کردن همین سال و چهارم آنکه میان وطن متمتع و میان مکه مسافت قصر نماز باشد و این شرط
چهارم بمذهب غیر ابوحنیفه رحمه الله تعالی شرط وجوب هدی است نه شرط صحت تمتع است و شرط پنجم احرام حج از مکه

کرنتن

349

کرنتن و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی بمجرد نیت احرام ثابت میشود و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی قران فاضلترست
و بمذهب شافعی و مالک رحمهما الله تعالی افراد فاضلترست و بمذهب احمد رحمه الله تعالی تمتع فاضلترست والله تعالی اعلم
فصل در ذکر تفاصیل ارکان و سنن و آداب و ادعیه حج باید که چون عزیمت سفر حج کند اول هر مظلمه که در ذمه وی
بوده باشد ادا کند و نفقه و صداق زن تمامی برساند و مال حلال برای نفقه برگزیند و جامه احرام از بهترین وجهی مهیا کند
و دو جامه سفید و رفیق دین دار نیکوکار طلب کند و جماعه دوستان را وداع کند و از هر یک دعا و همت طلب کند و سنت در وداع بر مسافر
و مقیم آن ست که مقیم این دعا است که استودع الله دینک و امانتک و خواتیم عملک و مقیم را سنت آنست که گوید فی حفظ الله و کنفه
زودک الله التقوی و غفر ذنبک و وجهک للخیر اینما توجهت و چون از خانه خواهد که بدر آید دو رکعت نماز بکند با قل یا ایها
الکافرون و سوره اخلاص و بعد از سلام دست بردارد و از سر حضور بگوید اللهم انت الصاحب فی السفر **فصل**
واجبات طواف اول ستر عورتست و طهارت از حدث و از نجاست در بدن و جامه و مکانی که در طواف قدم بر آنجا بنهد
دوم ترتیب چنانکه ابتداء طواف از حجر الاسود کند و در طواف خانه بر جانب دست چپ او باشد سیم آنکه بجملگی تن از خانه
بیرون باشد و شاذروان و حطیم از خانه است و اگر از بالای شاذروان دست بر دیوار می مالد و می رود روا باشد زیرا که
بیشتر تنش بیرون شاذروان می افتد چهارم آنکه طواف در اندرون مسجد الحرام باشد پنجم رعایت عدد هفتگانه اگر بر شش
اقتصار کند بمذهب شافعی و مالک رحمهما الله اصلا جایز نباشد و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی اگر سه گردش از طواف
زیارت ترک کند جایز باشد و قربان گوسفندی لازم شود ششم دو رکعت نماز بعد از طواف گزاردن واجب است و سنت
آنست که در مقام ابراهیم گزارد و هفتم نیت طواف است در غیر حج و عمره و اما در حج و عمره اولی آنست که نیت کند و اگر نیت نکند
صحیح باشد علی الاصح زیرا که نیت حج و عمره متضمن آنست هشتم موالاة است بین الاشواط و اصح پیش شافعی رحمه الله آنست که
موالاة و رکعتی الطواف از سنن مؤکد است نه از واجبات و اما سنن و آداب طواف اول آنست که ماشی باشد نه راکب
الا لعذر دیگر اضطباع و رمل و استلام حجر الاسود و تقبیل و وضع جبهه بر آن و دیگر دعوات ماثوره که بعد ازین مذکور خواهد شد
و دیگر آنکه در طواف خاضع و خاشع باشد و دل خود را حاضر دارد و ادب ظاهر و باطن را رعایت کند و اما واجبات سعی اول
آنست که جمیع مسافتی را که میان صفا و مروه است قطع کند که اگر یک خطوه یا کمتر باند آن سعی صحیح نباشد دوم ترتیب است
که در مره اولی ابتدا از صفا کند و در مره ثانیه از مروه و برین ترتیب با تمام رساند سیم تکمیل عدد هفتگانه است بآن طریق
که رفتن از صفا بمروه را یکبار کند و رفتن از مروه بصفا یکبار دیگر و علی هذا القیاس چهارم آنکه سعی بعد از طواف صحیح واقع
شود چون طواف قدوم و طواف زیارت و اما سنن و آداب آن بعد ازین مذکور شود ان شاء الله تعالی و اما واجب وقوف
بعرفات دو چیز است اول آنکه در وقت معین واقع شود و آن از زوال آفتاب است در روز عرفه تا طلوع صبح در شب عید دوم
آنکه واقف بعرفات را اهلیت عبادت باشد سواء فیه الصبی والنائم وغیرهما والمغمی علیه و سکران چون صلاحیت عبادت
ندارند وقوف ایشان صحیح نیست و اما سنن و آداب آن بعد ازین بتفصیل مذکور شود ان شاء الله تعالی تا اینجا
والخلیفة فی الاهل والولد احفظنا وایاهم من کل آفة وعاهة اللهم انی اعوذ بک من وعثاء السفر وکآبة المنقلب

وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد والاصحاب اللهم اجعلنا وایاهم فی جوارک وچون بدر خانه رسد بگوید بسم الله توکلت
علی الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم اللهم انی لم اخرج بطرًا ولا ریاءً ولا سمعةً بل خرجت اتقاء سخطک وابتغاء
مرضاتک وقضاء فرضک واتباع سنة نبیک وشوقا الی لقائک وچون بدر آید و روانه شود بگوید اللهم بک انتشرت وعلیک توکلت
وبک اعتصمت والیک توجهت اللهم زودنی التقوی واغفر لی ذنبی ووجهنی للخیر اینما توجهت واین دعا در هر منزل بگوید پس چون
سوار شود بگوید بسم الله وبالله لا اله الا الله والله اکبر سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین وانا الی ربنا لمنقلبون انگاه سه بار
بگوید سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر پس بگوید الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله اللهم انت
الحامل علی الظهر وانت المستعان علی الامر وچون منزل پیدا شود بگوید اللهم رب السموات وما اظللن ورب الارضین وما اقللن ورب
الشیاطین وما اضللن ورب الریاح وما ذرین اسالک خیر هذا المنزل وخیر اهله واعوذ بک من شر هذا المنزل وشر ما فیه اصرف عنی
شر شرارهم و در هر منزل پیش از کارها دو رکعت نماز سبک بگذارد و هرگاه دشمنی یا حیوانی زیان کار پیش آید زود فاتحة الکتاب
وآیة الکرسی وشهد الله وسورة اخلاص ومعوذتین واول سورة یس تا فهم لا یبصرون بخواند وگرد یاران خود بدمد وانگاه این دعا را
بخواند بسم الله ما شاء الله لا حول ولا قوة الا بالله حسبی الله توکلت علی الله ما شاء الله لا یاتی بالخیرات الا الله ما شاء الله لا یصرف
السوء الا الله حسبی الله وکفی سمع الله لمن دعا لیس وراء الله منتهی ولا دون الله ملجا کتب الله لاغلبن انا ورسلی ان الله لقوی عزیز
تحصنت بالله العظیم واستعنت بالحی الذی لا یموت اللهم احرسنا بعینک التی لا تنام واکنفنا بکنفک الذی لا یرام و هرگاه که بر بلندی
برآید تکبیر گوید و در پستی تسبیح گوید و چنین در هر شهری و منزلی تا آنگاه که بمیقات احرام رسد او را غسل کند بنیت احرام حایض
ونفسا وصبی را نیز این غسل سنت است پس بعد از تمام کردن پاکی خود از موهای لب وبغل وعانه وناخنان چیدن واستعمال
بوهای خوش و بیرون کردن جامهای دوخته دو چادر سفید را که مهیا کرده بود یکی را بر میان بندد و دوم را بر دوش اندازد وانگاه
دو رکعت نماز بنیت سنت احرام با فاتحه وقل یا ایها الکافرون وقل هو الله احد بگذارد و چون سوار شود و مرکوب در روش آید
از سر خضوع وخشوع وشکستگی وبیچارگی حالت بجنیدنش یاد کفن واعراض از همه عادتها ومجرد شدن از جمله احباب واتراب
یاد آورد وبنیت احرام کند بحج تنها یا بحج وعمره یا بعمره تنها و در وقت بنیت احرام بخاطر آورد که از جمله خلقها وعادتهای بد که میان من
وخلق بود از همه بدآمدم و همه را بر خود حرام کردم واز سر پاکی متوجه حضرت الوهیت شدم و بزبان در آن حالت گوید اللهم انی ارید
الحج فیسره لی وتقبله منی اگر حج تنها گذارد واگر حج وعمره مقارن گذارد بگوید اللهم انی ارید الحج والعمرة فیسرهما لی وتقبلهما منی پس
آنگاه بآواز بلند تلبیه بر دارد و بگوید لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة لک والملک لا شریک لک لبیک وسعدیک
والخیر کله بیدیک والرغبی الیک لبیک بحجة حقا تعبدا ورقا وصلی الله علی سیدنا محمد وآله واصحابه اجمعین واگر خواهد بعد ازین بگوید
داول کرفتن احرام که اللهم انی نویت اداء فریضتک فی الحج فاجعلنی من الذین رضیت وارتضیت وتقبلت اللهم فیسر لی اداء
ما نویت من الحج اللهم قد احرم لک شعری ولحمی ودمی وعصبی ومخی وعظامی وحرمت علی نفسی النساء والطیب ولبس المخیط ابتغاء وجهک
والدار الآخرة و هرگاه که حالتها مختلف شود از ابوهی وتنگی جای وفراخی وبلندی وپستی ودیدن جماعتی یا قافله که نزدیک باشد
تلبیه را تجدید کند بآواز بلند و در پس نمازها هم تلبیه سنت است پس چون بحرم مکه رسد پیش از در آمدن بمکه بنیت بدخول حرم الله تعالی

350

غسل کردن سنت است و بنزدیک مکه دیگران رحمه الله مستحب و چون معلوم شود که بحرم پای در نهاد این دعا بگوید اللهم هذا
حرمک وامنک فحرم لحمی ودمی وبشری وبشری علی النار وآمنی من عذابک یوم تبعث عبادک واجعلنی من اولیائک واهل
طاعتک وسنت آنست که در مکه وقت درون آمدن از راه ابطح کرنا بالای مکه است در آید از جای که او را کدا خوانند بفتح
کاف و در وقت بیرون آمدن از جانب زیر بیرون آید از موضعی که او را کدا خوانند بضم کاف و چون در مکه در آید وبجای رسد
که نظرش بر دیوار کعبه افتد اگر مشتاق باشد خود آنجا از گریه و ذوق بهیچ نبرداز د اگر تواند دران میان بگوید که اللهم انت السلام
ومنک السلام ودارک دار السلام تبارکت یا ذا الجلال والاکرام اللهم هذا بیتک عظمته وکرمته وشرفته اللهم فزده تعظیما وتکریما
وتشریفا وزده مهابة وزد من حجه برا وکرامة اللهم افتح لی ابواب رحمتک وادخلنی جنتک واعذنی من الشیطان الرجیم پس
چون در مسجد حرام در آید باید که از باب بنی شیبه در آید و بگوید بسم الله وبالله وفی سبیل الله وعلی ملة رسول الله صلی الله
علیه وسلم و چون نزدیک کعبه معظمه رسد بگوید الحمد لله وسلام علی عباده الذین اصطفی اللهم صل علی محمد عبدک ورسولک
وعلی ابراهیم خلیلک وعلی جمیع انبیائک و رسلک پس دستها بر دارد و بگوید اللهم انی اسالک فی مقامی هذا اول مناسکی ان تقبل
توبتی وتجاوز عن خطیئتی وتضع عنی وزری الحمد لله الذی بلغنی بیته الحرام الذی جعله مثابة للناس وامنا وجعله مبارکا
وهدی للعالمین اللهم انی عبدک والبلد بلدک والحرم حرمک والبیت بیتک جئت اطلب رحمتک پس آنگاه اول قصد حجر الاسود
کند و دست راست را بر آنجا بتبرک بساید آنگاه بوسه دهد اگر بغایت کسی متضرر شود والا در مقابل بایستد وبانگشت مسبحه
دست راست بدو اشارت کند اللهم امانتی ادیتها ومیثاقی تعاهدته اشهد لی بالموافاة انگاه بنیت طواف قدوم کند و بشروع
در طواف اضطباع کرده یعنی میانه رداء احرام را در زیر بغل دست راست در آورده ولنار هاش را بر دوش چپ انداخته وسر دوش
راست را برهنه گذاشته تلبیه قطع کند و پیش از آن که از حجر الاسود در گذرد بگوید بسم الله والله اکبر اللهم ایمانا بک وتصدیقا
بکتابک ووفاء بعهدک واتباعا لسنة نبیک محمد صلی الله علیه وسلم پس اول که از حجر الاسود بگذرد در خانه را بر دست چپ
ومقام ابراهیم را بر دست راست داشته روان شود و برابر کعبه معظمه رسد و بگوید اللهم هذا البیت بیتک وهذا الحرم حرمک
وهذا الامن امنک وهذا مقام العائذ بک من النار واشارت کند بمقام ابراهیم اللهم بیتک عظیم ووجهک کریم وانت
ارحم الراحمین اعذنی من النار ومن الشیطان الرجیم وحرم لحمی ودمی علی النار وآمنی من اهوال یوم القیمة واکفنی اهوال الدنیا
والآخرة پس تسبیح وتحمید گویان چون برکن عراقی رسد پیش از گذشتن از حطیم بگوید اللهم انی اعوذ بک من الشرک والشک
والنفاق والشقاق وسوء الاخلاق وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد و چون بمیانه حطیم رسد از بیرون دیوار حطیم در مقابل
ناودان کعبه بگوید اللهم اظلنی تحت ظل عرشک یوم لا ظل الا ظل عرشک اللهم اسقنی بکاس محمد صلی الله علیه وسلم شربة
لا اظماء بعدها ابدا و چون از حطیم تمام بگذرد برکن شامی رسد بگوید اللهم اجعله حجا مبرورا وسعیا مشکورا وتجارة لن تبور
یا عزیز یا غفور وارحم وتجاوز عما تعلم انک انت العزیز الاکرم و چون برکن یمانی رسد اگر خواهد آنرا بوسه دهد که پیغمبر
صلی الله علیه وعلی آله وسلم بوسه داده است واگر خواهد حجر الاسود را بوسه دادن مخصوص دارد و دست برکن یمانی برمت
و بعد از آن بر دست بوسه دهد و بگوید اللهم انی اعوذ بک من الکفر واعوذ بک من الفقر ومن عذاب القبر وعذاب النار ومن فتنة

الحیا والممات واعوذ بک من الخزی فی الدنیا والاخرة ودر میانهٔ رکن یمانی ورکن حجرالاسود بگوید ربنا آتنا
فی الدنیا حسنةً وفی الآخرة حسنةً وقنا عذاب القبر وعذاب النار وچون بانحجرالاسود رسد بگرد در •
از طواف تمام کرده بگوید اللهم اغفر لی برحمتک اعوذ برب هذا الحجر من الدین والفقر وعذاب القبر وانگاه بانحجرالاسود را
بوسه دهد ودر دور دیگر شروع کند بهمان دعاها که در دور وشوط او گفته شد تا هفت دور وشوط از حجرالاسود تا بانحجرالاسود
تمام کند در سه دور اول کتفها را می جنباند و می دود بمبالغت واین دویدن را رمل گویند وچهار دور دیگر را بآهستگی وهیئت ووقار
تمام کند انگاه بملتزم آید که میان حجرالاسود ودر کعبه است وموضع اجابت دعاست ودست در استار کعبه زند همچون کسی که پناه •
برد بکسی وهردو دست دیوار کعبه را در کنار گیرد وشکم را بر دیوار او ساید وروی بران دیوار نهاده می مالد ومی گوید اللهم
یارب البیت العتیق اعتق رقبتی من النار واعذنی من الشیطان الرجیم واعذنی من کل سوء واقنعنی بما رزقتنی وبارک لی
فیما آتیتنی اللهم ان هذا البیت بیتک والعبد عبدک وهذا مقام العائذ بک من النار اللهم اجعلنی من اکرم وفدک علیک ودران
مقام از حضور تمام حمد وثنا حق تعالی وصلوات بر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بسیار بگوید وبتضرع وزاری وگریه
مسکنت وبیچارگی خود را عرضه دارد وهر حاجتی که باشدش بعد ازان بخواهد پس ازآنجا بمقام ابراهیم رود ودر پس آن دو رکعت
بنیت رکعتی الطواف بفاتحه وقل یا ایها الکافرون وسورة الاخلاص بگذارد وبعد ازان بگوید اللهم یسرلی الیسری وجنبنی
العسری واغفر لی فی الآخرة والاولی اللهم اعصمنی بالطافک حتی لا اعصیک واعنی علی طاعتک بتوفیقک وجنبنی عن معاصیک
واجعلنی ممن یحبک ویحب ملائکتک ورسلک وعبادک الصالحین اللهم حببنی الیک والی ملائکتک ورسلک وعبادک الصالحین
اللهم کما هدیتنی للاسلام فثبتنی فیه بالطافک وولایتک واستعملنی بطاعتک وطاعة رسولک ومتابعته واجرنی من مضلات
الفتن پس بانحجرالاسود رود وبوسه دهد واگر تواند روی در وی مالد انگاه بر سعی اقدام کند واز باب صفا که برابر
ضلعی است که میان رکن یمانی وحجرالاسود است بنیت سعی بیرون آید وبر بالای درجهای که بر صفاست برآید وروی بکعبه آرد وچنان
کند که کعبه در نظرش آید که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم چنین کرده است وبگوید الله اکبر الله اکبر الحمد لله علی ما هدانا الحمد
لله بمحامده کلها علی جمیع نعمه کلها لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی
کل شیء قدیر لا اله الا الله وحده صدق وعده ونصر عبده واعز جنده وهزم الاحزاب وحده لا اله الا الله ولا نعبد الا ایاه •
مخلصین له الدین ولو کره الکافرون الحمد لله رب العالمین فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون وله الحمد فی السموات والارض
وعشیا وحین تظهرون یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی ویحیی الارض بعد موتها وکذلک تخرجون ومن آیاته
ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تنتشرون اللهم انی اسألک ایمانا دائما ویقینا صادقا وعلما نافعا وقلبا خاشعا ولسانا
ذاکرا واسألک العفو والعافیة والمعافاة الدائمة فی الدین والدنیا والآخرة وان تصلی علی سیدنا محمد صلی الله علیه وعلی آله
وسلم ودیگر هر دعایی وحاجتی که دارد بگوید وبخواهد انگاه از درجهای کوه صفا فرو آید ودر وادی روان شود بسوی مروه
ودر راه این دعا گوید رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم فانک انت العزیز الاکرم اللهم ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی
الآخرة حسنة وقنا عذاب النار وآهسته آهسته میرود تا بآن نزدیک میل سبز رسد که بزاویه مسجد الحرام است بیشتر ازان

بیشتر که بدود تا بان دو میل سبز رسد که بر یمین ویسار وادی وراه است انگاه باز آهسته آهسته روان شود تا رسیدن بمروه
انگاه بر مروه بالا رود چنانکه بر صفا وروی بصفا کرده همان اذکار ودعوات که بر کوه صفا گفته بود اینجا بگوید وچنین
یک سعی تمام شود واز آنجا باز گشته همان دعا که در آمدن میخواند میخواند وآهسته آهسته میرود تا بان دو میل رسد بدود باز
تا بان یک میل سبز واز آنجا آهسته میرود تا کوه صفا وباز بر درجهای کوه صفا بر آید چنانکه اول در آن اذکار ودعاها که در اول
گفته بود بعینه بگوید وچنین دو سعی تمام شود وچنین بهمین هیئات برفتار ودعاها واذکار هفت بار میان صفا ومروه
سعیها تمام کند واین سعی از فریضها واجبش محسوب است ونیز شرط نیست که فرض سعی بعد از وقوف بعرفات باشد اما طواف
فریضه را شرط لازم است که بعد از وقوف باشد وباجماع طهارت در سعی ووقوف مستحب است نه فریضه یا شرط اما در طواف
بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی طهارت شرط صحت طواف است چنانکه در نماز وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی
واجب است نه فرض وشرط ودر سعی شرط است که بعد از طوافی واقع باشد پس اگر مفرد باشد این طواف وسعی از طواف قدوم و
سعی فرض محسوب باشد واما اگر قارن بود بمذهب شافعی واحمد رحمهما الله تعالی بر همین یک طواف قدوم وسعی اقتصار کند
وعمره اش در حج مندرج باشد واما بمذهب ابوحنیفه ومالک رحمهما الله تعالی این طواف وسعی اول که کرد از عمره اش محسوب
بود انکه یکبار دیگر طواف وسعی کند بهمان هیئات وادعیه واذکار مذکور ولیکن درین طواف دوم رمل واضطباع نکند
واین طواف قدوم باشد که واجبست بمذهب مالک وسنت بمذهب دیگران رحمهم الله تعالی پس علی کل حال بعد ازین در مکه
ساکن باشد بهمان احرام وفرصت را غنیمت شمرد جز بحاجت ضروری باید که از مسجد الحرام بیرون نیاید واوقات را
بطواف که از همه فاضلترست یا بنماز که هر رکعتی در مسجد حرام مثل هزار رکعت است بنص حدیث صحیح وبروایت غریب مثل
ده هزار رکعت وبروایت ابن عباس رضی الله تعالی عنهما از پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم نماز در مسجد حرام یک رکعت
مثل صد هزار در اماکن دیگر ویک رکعت در مسجد مدینه ده هزار رکعت ودر مسجد اقصی هزار رکعت یا بنظر در کعبه مصروف میدارد
که در حدیث است که نظر کردن در کعبه عبادتست تا انگاه که روز هفتم ذی الحجه در آید چنین امام بعد از نماز ظهر یک خطبه
گوید نه دو خطبه ومردم را باستعداد بیرون آمدن بمنی وعرفات ووقوف بعرفات واداء فرایض ولوازم آن تحریض کند
وروز هشتم ذی الحجه تلبیه گویان بهمان احرام اول بسوی منی بیرون آید واگر پیاده تواند رفتن فاضلتر باشد وچون
بمنی رسد بگوید اللهم هذا منی وامنن علی بما مننت به علی اولیائک واهل طاعتک پس آن شب در منی باشد واگر خواهد
که بعرفات رود روا باشد نسکی بدان متعلق نیست واگر آنجا خسبد اولیتر آن باشد که اکثر شب را در مسجد خیف نماز
وذکر وتلاوت مصروف کند وچون بامداد عرفه نماز صبح بجماعت بگذارد بعد از طلوع آفتاب بر کوه ثبیر روی بعرفات
نهد وچون بآنجا رسد بگوید اللهم اجعلها خیر غدوة غدوتها واقربها من رضوانک وابعدها من سخطک اللهم الیک
توجهت وایاک اعتمدت ووجهک الکریم اردت فاجعلنی ممن تباهی الیوم من هو خیر منی وافضل در عرفات اگر تواند
بنمره نزدیک مسجد فرود آید که آنرا بطن عرنه گویند ووقوف در آنجا محسوب نیست وچون نزدیک زوال شود از جهت
وقوف غسل کند که آن غسل مسنونست باجماع وچون زوال محقق گردد بیرون آید وبر اشتر سوار شود یا بر سر مسجد

ثم يصلي او وسنة الظهر ثم يصلي الظهر ثم العصر بعد صلوة الظهر التي بعدها ثم سنة العصر ولا يتنفل بعد صلوتين
بغير الواجب بل يعجل الوقوف نص عليه الشافعي رحمه الله

ابراهیم برای بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی بنشیند تا موذن از اذان فارغ شود چنانکه در جمعه و آنگاه بخطبه شروع کند
وبعد از فراغ از خطبه دوم اقامت کند و امام بنماز شروع کند و بمذهب مالک رحمه الله تعالی بعد از فراغ امام از مردو خطبه
موذن اذان و اقامت بیکبار بگوید و خطیب بنماز شروع کند و بمذهب شافعی و احمد رحمهما الله تعالی موذن بعد از خطبه
اول در میان خطبه دوم باذان شروع کند و اذان را با اقامت بپیوندد و بفراغ موذن از اقامت باید که خطیب از خطبه
دوم فارغ شده باشد و خطیب باید که در خطبه مردم را وقوف بعرفه و افاضت از عرفات و وقوف بمزدلفه و رمی جمار
و حلق و ذبح و طواف زیارت تعلیم کند پس نماز ظهر و عصر را بیک اذان و دو اقامت جمع کند و میان هر دو نماز بنافله
مشغول نشود و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی جمع میان ظهر و عصر تنها گذارد را جایز نیست و بجماعت با امام رواست
لا غیر خلافا لغیره و اما در مزدلفه رواست تنها گذار را جمع کردن آنگاه رود بموقف و خود را از وقوف در بطن عرنه
نگاه دارد و جهد کند تا نزدیک امام ایستد روی بقبله آورده و اگر تواند در شرقی کوه عرفات سنگهای بزرگ است
بردامن کوه عرفات آنجا ایستادن بهترست و امام باید که در وقوف متابعت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم
کند و بر اشتر سوار وقوف آرد و ادعیه مأثوره را بلند خواند تا خلق متابعت او کنند و مصطفی صلی الله علیه وسلم
چون وقوف کردی مردو دست برآوردی همچون کسی که از سر مسکنت و اضطرار نان خواهد و سوال کند و اگر پیاده
وقوف کند روا باشد و هر جهدی که ممکن باشد در دعا و تکبیر و استغفار و تهلیل و ادعیه که یاد کرده میشود بنماید و
در آن هیچ تهاون و اهمال نکند و در میان دعا تلبیه نیز میگوید و صلوات بر مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم نیز
میفرستد و درین روز عرفه باید که روزه نداشته باشد تا در دعا و استغفار جهد تواند نمود و از دعاهای مروی از مصطفی
صلی الله علیه و علی آله وسلم و از صحابه رضی الله عنهم و از سلف صالح رحمهم الله در روز عرفه اینست صد بار لا اله الا الله
وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر و بعد از آن اللهم اجعل
فی قلبی نورا وفی سمعی نورا وفی بصری نورا اللهم اشرح لی صدری ویسر لی امری اللهم ربنا لک الحمد کما تقول وخیرا
مما نقول لک صلوتی ونسکی والیک مآبی ولک محیای ومماتی والیک تراثی اللهم انی اعوذ بک من وساوس الصدر وشتات
الامر وعذاب القبر اللهم انی اعوذ بک من شر ما یلج فی اللیل والنهار ومن شر ما تهب به الریاح ومن شر بوایق الدهر اللهم
انی اعوذ بک من تحول عافیتک وفجاة نقمتک وجمیع سخطک اللهم اهدنی بالهدی واغفر لی فی الآخرة والاولی یا خیر مقصود
وابر منزول علیه واکرم مسئول ما لدیه اعطنی العشیة افضل ما تؤتی احدا من خلقک وحجاج بیتک یا ارحم الراحمین اللهم
یا رفیع الدرجات یا منزل البرکات ویا فاطر الارضین والسموات ضجت الیک الاصوات بصنوف اللغات نسالک الحاجات
وحاجتی ان لا تنسانی فی دار البلی اللهم انت تسمع کلامی وتری مکانی وتعلم سری وعلانیتی انا البایس الفقیر المستغیث المستجیر
المشفق المعترف بذنبه اسالک مسالة المسکین وابتهل الیک ابتهال المذنب الذلیل وادعوک دعاء الخائف العاجز دعاء من خضعت
رقبته وفاضت لک عبرته وذل لک جسده ورغم لک انفه اللهم لا تجعلنی بدعائک رب شقیا وکن بی رؤفا رحیما یا خیر المسئولین
واکرم المعطین الهی من مدح الیک نفسه فانی ذام لها ولایم لها الهی اخرست المعاصی لسانی فما لی وسیلة من عمل ولا شفیع سوی الامل

الیک اللهم انی اعلم ان ذنوبی لم یبق لی عندک جاها ولا للاعتذار وجها ولکنک اکرم الاکرمین اللهم ان لم اکن اهلا ان ابلغ رحمتک
فرحمتک اهل ان تبلغنی رحمتک وسعت کل شیء وانا شیء اللهم ان ذنوبی وان کان عظیما ولکنها صغار فی جنب عفوک فاغفرها
یا کریم الهی انت انت وانا انا العواد الی الذنوب وانت العواد الی المغفرة الهی ان کنت لا ترحم الا اهل طاعتک فالی من یفزع
المذنبون الهی تجنبت عن طاعتک عمدا وتوجهت الی معصیتک قصدا فسبحانک ما اعظم حجتک علی واکرم عفوک عنی فبوجوب
حجتک علی وبانقطاع حجتی وفقری الیک وغناک عنی الا غفرت لی یا خیر من دعاه داع وافضل من رجاه راج بحرمة
الاسلام وبذمة محمد علیه الصلوة والسلام اتوسل الیک فاغفر لی جمیع ذنوبی واصرفنی من موقفی هذا مقضی الحوائج وهب لی
ما سالت وحقق رجائی فیما تمنیت الهی دعوتک بالدعاء الذی علمتنیه وامرتنی به فلا تحرمنی الاجابة والرجاء الذی عرفتنیه وعدتنی
به الهی ما انت صانع العشیة بعبد مقر لک بذنبه خاشع لک بذلة مسکین معترف بجرمه متضرع الیک من عمله تایب الیک من اقترافه
مستغفر لک من ظلمه مبتهل الیک بالعفو عنه طالب راغب الیک فی انجاح حوائجه راج الیک فی موقفه مع کثرة ذنوبه فیا ملجا کل حی
وولی کل مومن من احسن فبرحمتک یفوز ومن اساء فبخطیئته یهلک اللهم الیک خرجنا وبفنائک انخنا وایاک املنا وما عندک طلبنا
ولاحسانک تعرضنا ورحمتک رجونا ومن عذابک اشفقنا ولبیتک الحرام حججنا یا من یملک حوائج السائلین ویعلم ضمایر الصامتین
یا من لیس معه رب یدعی یا من لیس فوقه ولا دونه خالق یخشی یا من لیس له وزیر یوتی ولا حاجب یرشی یا من لا یزداد علی السوال
الا کرما وجودا وعلی کثرة الحوائج الا تفضلا واحسانا انک جعلت لکل ضیف قری ونحن اضیافک فاجعل قرانا منک الجنة اللهم
ان لکل وفد جایزة ولکل سائل عطیة ولکل راج ثوابا ولکل مسترحم عندک رحمة ولکل راغب الیک زلفة ولکل متوسل الیک
عفوا وقد وفدنا الی بیتک الحرام ووقفنا بهذه المشاعر العظام وشاهدنا هذه المشاهد الکرام رجاء لما عندک فلا تخیب رجانا الهنا
انک قلت فی کتابک المبین لمحمد خاتم النبیین قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف فارضاک عنهم الاقرار بکلمة التوحید
بعد الجحود وانا نشهد بالتوحید مخبتین ولمحمد صلی الله علیه و علی آله وسلم بالرسالة مخلصین فاغفر لنا بهذه الشواهد سوالف
الاجرام ولا تجعل حظنا انقص من حظ من دخل فی الاسلام الهنا انک احببت التقرب بعتق ما ملکت ایماننا ونحن عبیدک
وانت اولی بالتفضل فاعتقنا وانک امرتنا بالتصدق علی فقرائنا ونحن فقراؤک وانت احق بالتطول فتصدق علینا ووصیتنا
بالعفو عمن ظلمنا وقد ظلمنا انفسنا وانت احق بالکرم فاعف عنا ربنا اغفر لنا وارحمنا انت مولانا ربنا آتنا فی الدنیا حسنة
وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار و بعد ازین دعاها این دعای خضر را علیه السلام بسیار مکرر کند یا من لا یشغله سمع عن سمع
ولا تشتبه علیه الاصوات یا من لا تغلطه المسایل ولا تختلف علیه اللغات یا من لا یبرمه الحاح الملحین ولا تضجره مسالة السائلین
اذقنا برد عفوک وحلاوة رحمتک و بعد ازین دعا استغفار صد بار و تسبیح سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر صد بار
و صلوات صد بار و میان دعاها هر باری که دعای وصلی تازه کند در اول و آخر صلوات فرستادن دلیل اجابت و قبول دعاست
و از جهت مادر و پدر خصوصا و از جهت مسلمانان عموما استغفار کند بسیار و در دعا الحاح و تضرع بسیار بکار برد و سوال هر چند بزرگتر
بنزد کریم پسندیده تر افتد و بنزد اکرم الاکرمین اولیتر و پسندیده تر و باجابت نزدیکتر باشد پس تا نزدیک غروب بدعا
و تضرع و زاری مشغول باشد و چون غروب نزدیک شود استعداد افاضت کند از عرفات و باید که پیش از امام حرکت نکند

انجای خویش بسوی منی واکر خواهد بجهة دفع از دحام پارهٔ بیشتر رود بشرط انکه از ان دو میل که نشان وحد عرفاتست
بجانب راه منی درنکذرد تا آفتاب تمام غروب کند زیرا که انضمام جزوی از شب با جزوی از روز در وقوف عرفات
بمذهب مالک رحمه الله رکن است و بمذهب دیکران واجب وبترکش وجوب قربان متعلق وبعد از غروب آفتاب
درحرکت آید با امام وجماخلایق تلبیه کویان باواز بلند بسوی مزدلفه روان شود با آهستکی وساکنی وبمذهب مالک رحمه الله تعالی
تلبیه را چون بعرفات رسد قطع کند وبعد ازان تکبیر کوید وبنزدیک دیکران تلبیه را با جمرهٔ اول قطع کند ونماز شام را نکذارد
اینجا وبکذارد تا در مزدلفه با نماز خفتن جمع کند وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی جمع میان عصر وظهر ومیان مغرب وعشا
جز درین روز روا نیست پس چون بمزدلفه رسد غسل تازه کند چه مزدلفه از حرم است وبجهة دخول در حرم غسل مسنونست
بمذهب غیر ابی حنیفه رحمهم الله تعالی پس این دعا بخواند اللهم هذه مزدلفة جمعت فیها السنة مختلفة تسالک حوایج مؤتنفة
فاجعلنی ممن دعاک فاستجبت له وتوکل علیک فکفیته پس بنماز مشغول شود ومیان مغرب وعشا جمع کند خواهد با امام
بجماعت وخواهد تنها وبجماعت فاضلتر بیک اذان ودو اقامت ودرمیان هردو فریضه جز اقامت فاصله نکند وبعد از فراغ
از فرایض نوافل هردو فرض را وو تر را بترتیب بکذارد پس آن شب بمزدلفه باشد وشب بودن بمزدلفه بنزد اولش
بمذهب غیر ابوحنیفه از مناسک مجبوره بالدم است وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی در ترکش چیزی واجب نیست
الا در ترکش چیزی واجب نیست الا در ترک وقوف بمزدلفه بعد از نماز صبح قربان واجبست بمذهب ابوحنیفه خلافا للغیره
پس دران شب مستحب است که هفتاد سنک آنجا جمع کند وآماده دارد بجهة رمی جمار هر سنک باندازهٔ باقلی واحیای
آن شب از مستحبات وقربات است پس نماز صبح را باتفاق در اول وقت بتاریکی بکذارند وروانه شوند تا بمشعر حرام
رسند که آخر مزدلفه است آنجا تا وقت روشن شدن تمام وقوف کردن از واجبات است بمذهب ابوحنیفه رحمه الله و
بمذهب غیر او سنت است وبترکش چیزی واجب نیست وآنجا در وقت وقوف بمزدلفه این دعا بخواند اللهم بحق المشعر الحرام
والبیت الحرام والشهر الحرام والرکن والمقام بلغ روح محمد صلی الله علیه وسلم منا التحیة وادخلنا دار السلام یا ذا الجلال
والاکرام ومزدلفه همه موقف است الا وادی محسر که موقف نیست پس چون تمام روشن شود بیش از طلوع آفتاب از آنجا
بسوی منی روان شود چون بوادی محسر رسند اشتر را تیز رانند وپیاده تیزتر رود تا از دامن آن وادی بکذرند
وتلبیه را با تکبیر کویند چون صبح روز نحر شود وقتی تلبیه کنند ووقتی تکبیر کویند تا بمنی رسند آنگاه از دو موضع جمره
بکذرند وهیچ توقف نکنند وسنک آنجا نیندازند تا بجمرهٔ سیم رسند که آنرا جمرة العقبه کویند وآن در راه بر یمین مستقبل
قبله است اندکی بلندتر از راه پس از طلوع آفتاب بمقدار نیزهٔ هفت سنک آنجا بیندازند وبا اول سنک تلبیه را قطع
کنند وروی بقبله بایستند واکر روی بجمره کنند هم روا باشد وسنک اکر خواهد بر پشت ابهام دست راست نهد ومسبحه
مدد کند وبیندازد چندانکه بمقدار پنج کز از اندازه به دورتر افتد وباید که در موضع جمرات افتد نه دورتر واکر خواهد
سنک را بسر انکشت مسبحه وسر انکشت ابهام بکیرد چنانکه محاسب عقد ثلثین میکیرد وبیندازد وبا هر سنکی که بیندازد
بعد از تکبیر این دعا میکوید اللهم ایمانا بک وتصدیقا بکتابک ووفاء بعهدک ومتابعة لسنة نبیک صلی الله علیه وسلم

اجون

وچون هفت سنک انداختن تمام کند هیچ جز از دعا وغیره آنجا توقف نکند وبمذهب غیر ابوحنیفه رمی جز بسنک روا نیست وبمذهب
ابوحنیفه رحمه الله تعالی بکل ما یحدث ودهیم از جنس زمین باشد سخت شده روا باشد پس از آنجا باز کرده زود بقربان مشغول شود اکر دارد
وسنت در ذبح آنست که قربان بنفس خود کند وروی خود وقربانی بسوی قبله کند وبکوید بسم الله والله اکبر اللهم منک وبک
تقبل منی کما تقبلت من خلیلک ابراهیم علیه الصلوة والسلام وبا کارد تیز زود بکشد وقربانی اشتر فاضلتر بعد ازان کاو وبعد ازان
کوسفند فاضلتر از مشارکت داشتن در کاو که در اشتری وکاوی از هفت کس جایز است وکوسفند جز از یک کس جایز نیست
وبهترین کوسفند سبید است پس بز وسپید آنکاه جز آنکه سیاه باشد واکر قارن یا متمتع بوده باشد اکنون قربان کردن فاضلتر است
وشرایط قربانی را اعتبار اهتمام کرده شده است پس بسر ستردن مشغول شود وسنت در موی ستردن آنست که روی بقبله نشیند و
از پیش سر تراشیدن آغاز کند وجانب راست را تا استخوان که بالای منبت عذار است بتراشد آنکاه باقی را تراشد ودر وقت
ستردن موی بکوید اللهم اثبت لی بکل شعرة حسنة وامح بها سیئة وارفع لی بها درجة وزن از موی بمقدار سر انکشتی موی را ببرد
ومرد را نیز تقصیر روا است واکر بر سر موی نباشد استره را بر سر راند وچون بعد از رمی جمرة العقبه حلق یا تقصیر کرد جز جماع
با صید همه چیز بروی حلال شود وبمذهب مالک واحمد رحمهما الله تعالی طیب نیز همچون جماع پیش از طواف زیارت حلال نیست
وبمذهب شافعی رحمه الله تعالی درین روز نحر بعد از ظهر امام یک خطبه کوید ومردم را طواف زیارت ورمی جمار تعلیم کند وبمذهب
ابوحنیفه رحمه الله تعالی در روز نحر خطبه مسنون ومشروع نیست بلکه بنزد وی مسنون سه خطبه است یوم سابع وعرفه واول ایام
تشریق وبمذهب شافعی رحمه الله تعالی چهار خطبه مسنونست سابع وعرفه ونحر ودوم ایام تشریق الا آنکه روز عرفه باجماع دو خطبه
کوید ودرمیان بنشیند همچون خطبهٔ جمعه وهر دیکرها یک خطبه آنکاه قصد مکه کند بجهة طواف زیارت که فریضه است وچون طواف
زیارت بآن هیئت وصفت وادعیه که کفته شد در طواف قدوم بکند الا رمل واضطباع اکر طواف قدوم کرده باشد بکلی حلال شود
واکر این طواف را نکند همیشه محرم بماند واول وقت طواف زیارت بمذهب شافعی رحمه الله تعالی بعد از نیم شب است از یوم
النحر وبمذهب غیر او طلوع فجر یوم النحر وآخر وقتش بطریق جواز هر وقت که خواهد وبطریق وجوب آخر ایام تشریق که اکر ازین
تاخیر کند قربانی لازم شود بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی واکر بعد از طواف قدوم سعی کرده باشد بعد ازین طواف سعی بکند
وانکاه باز بمنی رجوع کند وشب بمنی باشد واحیاء این شبها در مسجد خیف ومراعات نماز جماعت در وی فضیلت بی شمار دارد
وروز دیکر که اول ایام تشریق باشد وقت زوال غسل کند بجهة رمی جمار واین غسل بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی
مسنونست وبعد از زوال نماز ظهر در مسجد خیف با امام جماعت بکذارد وانکاه رود بجمرهٔ اولی آید که نزدیک مسجد خیف است
وآنجا هفت سنک بیندازد با هر سنکی تکبیر میکوید پس چون از سنک انداختن بهمان صفت که در جمرة العقبه کفته شد فارغ شود
چندی از جای سنک انداختن دورتر رود وآن جای را بر یسار خود داشته روی بقبله دستها برداشته تکبیر وتهلیل واستغفار
وصلوات ودعا از سر ضراعت ومسکنت وحضور دل وخشوع جوارح وجمع همت مشغول شود وهر دعا که خواهد بکند وهر حاجتی
که دارد بخواهد وبمقدار آنکه کسی سورة البقره خواند توقف کند بدعا وذکر مشغول پس بجمرهٔ میانین رود وآنجا نیز هفت سنک
بیندازد وبعد ازان هیچ توقف نکند ورود بمنزل رجوع کند وآن شب نیز در منی باشد وروز دیکر که دوم ایام تشریق است

بهمان صفت وطریق که روز پیشین گفته شد بعد از زوال نماز ظهر گزارده برمی جمار مشغول شود ودر سه جمره هر جمره هفت سنگ بیندازد آخرش جمره عقبه آنجا او مخیر باشد میان آنکه در منی مقام کند و روز دیگر بیست ویک سنگ دیگر اندازد ودرین سه جای که گفته شد بهمان صفت که در روز گذشته کرده بود ومیان آنکه بمکه درآید ودرین روز سیم از ایام تشریق از وی ساقط شود واگر درین روز تا بعد از غروب اینجا باشد بعد ازان لازم شود در منی باشیدن و روز دیگر سنگ انداختن بمکه درآمدن وچون عزم کند درین روز سنت آنست که چون بمحصب رسد که آنرا ابطحا نیز گویند آنجا منزل کند ونماز عصر ومغرب وعشا آنجا بگذارد آنجا خوابکی سبک بکند وانگاه بمکه درآید آنجا بعمره مشغول شود وعمره چنانکه گفته شد بمذهب ابوحنیفه رحمه الله سنت است وبمذهب غیر ابوحنیفه فریضه وکیفیت آن در صفت تمتع بیان کرده شده وهرچه در احرام حج سنت است ومستحب از غسل وبوی خوش وتنظیف پیش از احرام واز محظورات وآداب غیر آن در احرام عمره همانست الا آنکه چون بمیقات احرام رود باید که در مسجد عایشه دو رکعت نماز بگذارد ومادام که در مکه مقیم باشد عمره بسیار کند وشیخ سعید فرغانی میفرماید که ما دیدیم که هر شبانروزی چهار عمره می آوردند وباید که هم مشاهد را زیارت کند ومجاوران را بشناسد وبمال هرچه تواند خدمت کند وهرچه دست دهد از صدقه مبذول دارد وتقصیر وتاخیر نکند که همچنانکه بروایت عبدالله عباس رضی الله عنهما یک رکعت نماز در مسجد الحرام بجای صد هزار رکعت نماز است در جای دیگر درصدقه نیز همچنین است وتا تواند از چاه زمزم هر روز آب بدست خود می کشد وبسیار می خورد واین دعا در وقت خوردن میخواند اللهم اجعله شفاء لکل داء وسقم وارزقنی الاخلاص والیقین والمعافاة فی الدنیا والآخرة زیرا که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است ماء زمزم لما شرب له یعنی آب زمزم بهر نیتی که خورده شود آن مقصود حاصل آید خواه بنیت شفا از امراض ظاهر وخواه از امراض باطن یا حصول مقاصد ومطالب دینی ودنیوی واگر خواهد که در کعبه معظمه درآید باید که از سر خشوع وهیبت وشرمساری آید چه از بعضی بزرگان پرسیدند که در خانه خدای تعالی درآمدی گفت والله من برین پایهای خود را که میدانم که بسعیها باطل وفضول مشغول بوده اند سزاوار آن نمیدانم که گرد خانه او بیرون طواف کنم با ایشان چون روا دارم که بدین پایها در خانه توانم رفت وچون درآید نیت کند که بعد ازین پایها را که بشرف مساس زمین این خانه معظم مشرف شده است بسعی در باطل ونزدیک درگاه ظالمان که دشمن داشته ونفرین کردگان خدای تعالی اند قال الله تعالی الا لعنة الله علی الظالمین آلوده نکنم وپای برهنه درآید وبنماز میان دو استون کعبه مشغول شود وبتضرع وابتهال هرچه تمام تر خود را وما در وپدر را امرزش خواهد ودر مدت مقام بمکه اگر خواهد شبها را نیز دارد بطواف که آنجا بهترین اعمالست یا نماز یا نظر در کعبه که فضیلتی عظیم دارد زیرا که ابن عباس رضی الله عنهما از مصطفی صلی الله علیه وسلم روایت میکند که ینزل علی هذا البیت کل یوم مایة وعشرون رحمة ستون للطایفین واربعون للمصلین وعشرون للناظرین وچون عزیمت رجوع کند از جمله اشغال فراغتی تمام حاصل کرده در ساعت خروج از مکه آخر همه کارها باید که طواف وداع باشد که بمذهب غیر مالک واجبست وترکش موجب قربان مگر از مسافت کمتر از جواز قصر رجوع کند وطواف وداع بکند که قربان از وی ساقط شود والا گوسفندی بحرم فرستد تا قربان کنند وچون از طواف وداع که طواف صدرش نیز خوانند فارغ گردد دو رکعت از سر حضور بگذارد آنگاه بزمزم رود وآب بسیار بخورد وبملتزم که میان باب ومیان حجر الاسود است بیاید وآنجا چنانکه گفته شد در کنار گیرد وبگریه وزاری هرچه تمامتر

وهذا الطواف اسمه طواف الوداع ... در کنار گیرد ...

بگوید اللهم هذا البیت بیتک والعبد عبدک وابن عبدک وابن امتک حملتنی علی ما سخرت لی من خلقک حتی سیرتنی فی بلادک وبلغتنی بنعمتک حتی اعنتنی علی قضاء مناسکک فان کنت رضیت عنی فازدد عنی رضا والا فمن الآن بالعفو والمغفرة قبل تباعدی عن بیتک وهذا اوان انصرافی ان اذنت لی غیر مستبدل بک ولا راغب عنک ولا عن بیتک اصحبنی العافیة فی بدنی والعصمة فی دینی واحسن منقلبی وارزقنی طاعتک ما ابقیتنی واجمع لی خیر الدنیا والآخرة انک علی کل شیء قدیر اللهم لا تجعل هذا آخر عهدی ببیتک الحرام وان جعلته آخر عهدی فعوضنی عنه الجنة پس بار دیگر حجر الاسود را بوسه دهد وروی ما لد وانگاه گریان ونالان وداع کند وروانه شود وباید که تا از مسجد الحرام تمام بیرون نیاید چشم را از کعبه برنداردو روی بکلی از وی نگرداند وعلامت قبول حج ده چیز است اول زهد در دنیا ودوم اقبال بر آخرت بتحصیل اسباب معاد وسیم زحمت از خلق دور داشتن وچهارم تحمل رنجهای خلق بعدم مکافات بدیها قولا وفعلا کردن پنجم در همه احوال با یاران ومراهان بخلق خوش زیستن وششم لقمه از حلق اگر میسر شود دریغ نا داشتن وهفتم ترک کردن هر معصیتی که پیش از حج از وی در وجود می آید وهشتم صحبت یاران بطالت وجهالت را بصحبت اهل صلاح وعدالت بدل کردن ونهم مجلس لهو وغفلت را بمجالس ذکر وتیقظ عوض گردانیدن ودهم بگزاردن حج معجب در خود نادیدن وبر کسی که حج نکرده باشد تکبر نانمودن وعلامت ترک عجب آن باشد که سخن حج در مجالس بسیار نگوید وبآن افتخار نجوید والله سبحانه هو الموفق پس چون از فرایض وآداب حج وزیارت خانه خدای تعالی تمام فراغت یافت رویش بعد ازان بزیارت روضه رسول صلی الله علیه وسلم باید شتافت قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من وجد سعة ولم یفد الی فقد جفانی ومن جاءنی زائرا لا یهمه الا زیارتی کان حقا علی ان اکون له شفیعا پس چون بر قصد زیارت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بسوی مدینه روانه شود باید که در راه صلوات بروی بسیار فرستد وچون بمدینه رسد ونظرش بر درختها ودیوارهای مدینه افتد بگوید اللهم هذا حرم رسولک فاجعله لی وقایة من النار وامانا من العذاب وسوء الحساب پس بجهت درآمدن در مدینه غسل آرد وبوی خوش استعمال کند وبهترین وپاکیزه ترین جامهای که دارد در پوشد وچون در مدینه خواهد که درآید متواضع ومسکین ومحتاج وار درآید از سر تعظیم ووقار وحضور بروضه مطهره رسول صلی الله علیه وسلم زیرا که فرموده است که من زارنی بعد وفاتی فکانما زارنی فی حیوتی پس ذات مبارکش را زنده باید دانست وحاضر باید شمرد واز سر حضور وخشوع بحرم محترم او درآید ودر وقت درآمدن در شهر مدینه علی ساکنها السلام والتحیة بگوید بسم الله وعلی ملة رسول الله صلی الله علیه وسلم رب ادخلنی مدخل صدق واخرجنی مخرج صدق واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا پس قصد مسجد کند ودر پهلوی منبر رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم دو رکعت نماز بنیت تحیت مسجد بگذارد چنانکه عمود منبر در مقابله دوش راستش باشد واستونی که بر پهلوی آن صندوق است که علامت جایگاه سر مبارک اوست صلی الله علیه وعلی آله وسلم در پیش او باشد وداریه که در قبله مسجد است میان دو چشمش بود چه این موقف او صلی الله علیه وعلی آله وسلم بوده است بیشتر از آنکه مسجد را تغییر کرده اند آنگاه بقبر معطر وروضه مطهر او صلی الله علیه وعلی آله وسلم بیاید ودر روضه در مقابل روی مبارکش بایستد نه آنکه دیوار روضه را بدست بساید که آن بحرمت نزدیکتر باشد آنگاه بگوید السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا نبی الله السلام علیک یا امین الله السلام علیک یا حبیب الله السلام علیک یا صفوة الله من خلقه السلام علیک یا خیرة الله من عباده السلام علیک یا احمد السلام علیک یا محمد السلام علیک

یا ابا القاسم السلام علیک یا بشیر السلام علیک یا نذیر السلام علیک یا طهور السلام علیک یا طاهر السلام علیک یا اکرم
ولد آدم السلام علیک یا سید المرسلین السلام علیک یا خاتم النبیین السلام علیک یا رسول رب العالمین السلام علیک
یا قاید الخیر السلام علیک یا فاتح البر السلام علیک یا نبی الرحمة السلام علیک یا شفیع الامة السلام علیک یا کاشف
الغمة السلام علیک یا قاید الغر المحجلین السلام علیک یا سابق المتقدمین السلام علیک یا سابق المتاخرین السلام علیک وعلی
اهل بیتک الذین اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا السلام علیک وعلی اصحابک الطاهرین الطیبین وازواجک الطاهرات
امهات المومنین جزاک الله عنا خیر ما جزی نبیا عن قومه ورسولا عن امته وصلی علیک کلما ذکره الذاکرون او غفل عن ذکره
الغافلون وصلی علیک فی الاولین والآخرین افضل واکمل واجل واعلی واطیب واطهر ما صلی علی احد من خلقه کما استنقذنا بک
من الضلالة وبصرنا بک من العماية وهدانا بک من الجهالة اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده
ورسوله وامینه وصفیه واشهد انک قد بلغت الرسالة وادیت الامانة ونصحت الامة وجاهدت عدوک وعبدت ربک
وعبدت ربک حتی اتیک الیقین وصلی الله علیک وعلی اهل بیتک الطاهرین واگر کسی وصیت کرده باشد بسلام رساند
بحضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وسلم بگوید السلام علیک من فلان بن فلان پس مقدار گزی فراتر رود بجانب دست
راست خود وبر امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه سلام گوید چه سر ابوبکر رضی الله عنه نزدیک دوش آن
حضرتست صلی الله علیه وعلی آله وسلم پس بمقدار گزی دیگر فراتر رود بجانب دست راست خود وبر امیر المومنین
عمر رضی الله تعالی عنه سلام کند وبگوید السلام علیکما یا صاحبی رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم ووزیریه ومعاونیه
علی القیام بالحق ما دام حیا والقائمین فی امته بعده بامور الدین متبعین فی اثره وعاملین بسنته فجزاکما الله خیر ما جزی
وزرا نبی علی دینه پس بازگردد وبرابر سر مبارکش مستقبل قبله بایستد وتحمید وتمجید حق تعالی بگوید وصلوات بسیار
بر رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم بدهد وبگوید اللهم انت قلت وقولک الحق ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک
فاستغفروا الله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما اللهم انا قد سمعنا قولک واطعنا امرک وقصدنا نبیک
مستشفعین به الیک فی ذنوبنا وما اثقل ظهورنا من اوزارنا تائبین من زلاتنا معترفین بخطایانا وتقصیراتنا فتب
اللهم علینا وشفع نبیک هذا فینا وارفعنا بمنزلته عندک وحقه علیک اللهم اغفر المهاجرین والانصار واغفر
لاخواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل اللهم هذا آخر عهدنا من زیارة نبیک ومن حرمک ومن حرمه یا ارحم
الراحمین پس آنگاه بروضه بیاید که میان قبر ومنبرست قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم ما بین قبری ومنبری
روضة من ریاض الجنة وآنجا دو رکعت نماز بگذارد وآنجا تکبیر وتحمید وتهلیل وصلوات ودعا بسیار بگوید پس نزدیک
منبر آید وآنجا نیز دعا بسیار بگوید وبعد از ان در مدت مقام بمدینه هرچه میسرش شود از زنده داشتن شبها
در مسجد مدینه ونماز که بحدیث صحیح یک رکعت هزارست وبحدیث غریب ده هزار وتلاوت کردن در محل نزول وحی واقع
می‌شود باید که هیچ تقصیر وتهاون نکند وبصدقه دادن بر اهل حرم مدینه ومحتاجان حرص عظیم نمودن علامت
قبول زیارتست وبعد از ان در مدت مقام بمدینه باید که بزیارت گورستان بقیع بیرون آید بعد از آنکه سلام

355

بروضه مطهره علی ساکنها التحیة والسلام داده باشد وبر همه اهل گورستان عموما سلام فرستد وقبر امیر المومنین حسن وزین العابدین
ومحمد باقر پسرش وجعفر صادق پسر محمد باقر را صلی الله علی نبینا وعلیهم که این جماعت در یک قبه اند نزدیک دروازه بقیع
زیارت کند وقبر ابرهیم فرزند رسول صلی الله علیه وسلم وقبر صفیه عمه رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم ورضی
عنها وازواج طاهرات وباقی صحابه واخیار وقبر عثمان را رضی الله تعالی عنهم زیارت کند وهر روز شنبه بقبا رود
ودر مسجد قبا که آیت لمسجد اسس علی التقوی در حق اوست نماز گذارد واز بیر اریس وضو سازد وآب خورد وهر روز
پنجشنبه بزیارت کوه احد که بشرف مدح هذا جبل یحبنا ونحبه مشرف است رود وآنجا زیارت شهداء احد کند واز آنجا
بتربت حمزه عم مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم آید وزیارت کند ودر رجوع از آنجا مسجد فتح را که اذا جاء نصر الله
والفتح آنجا نازل شده است زیارت کرده باز بمسجد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم آید ودر وقت خروج بعزم
زیارتها ودر رجوع از ایشان بدو رکعت نماز درین مسجد وسلام بروضه مقدس ابتدا وختم کند وچون وقت رحلت شود
وداع کند ودر وقت بیرون آمدن از مسجد پای چپ بیرون نهد وبگوید اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد ولا تجعل هذا
آخر العهد بنبیک وحط عنا اوزاری بزیارته ویسر لی الرجوع الی وطنی سالما برحمتک یا ارحم الراحمین وصلی الله علی
سیدنا محمد وآله واصحابه اجمعین ودر روز بیرون آمدن از مدینه باید که همه مجاوران وفقراء مدینه را بمواساة وزیارت
وصدقه مخصوص گرداند وآنگاه در زمان سفر همان دعا که در بیرون آمدن از خانه خود گفته بود بگوید ودر هر
بیرون آمدن از شهری ومنزلی هم بران محافظت نماید ودر راه در وقت رجوع بهر بلندی وپستی که برسد بعد از گفتن
تکبیر ولا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر بگوید آیبون تائبون
عابدون لربنا حامدون کل شیء هالک الا وجهه علیه توکلت وهو رب العرش العظیم که سنت مصطفی است صلی الله علیه
وعلی آله وسلم وچون بشهر خود رسد مرکوب را بیشتر راند وبگوید اللهم اجعل لنا بها قرارا ورزقا حسنا وباید که ناگاه
درخانه بر سر فرزندان در نیاید که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم نهی فرموده است بلکه اول ایشان را اخبار کند وآنگاه
بخانه رود وچون بشهر درآید اول قصد مسجد کند ودو رکعت نماز بگذارد که سنت چنین است وچون بخانه درآید
بگوید توبا توبا اوبا اوبا لا یغادر علینا حوبا وچون متمکن شود برغبت توفیق وهدایت را بر ادای فرایض وسنن حج
وزیارت مصطفی صلی الله علیه وسلم شکر بسیار تلقی نماید واصلا آنرا فراموش نکند تا بمزید توفیق سلوک طریق
تحقیق مخصوص شود والله تعالی اعلم

فصل

عن الصادق رضی الله تعالی عنه انه قال من زار واحدا من الائمة
کان کمن زار رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم وقیل للرضا رضی الله تعالی عنه علمنی قولا بلیغا کاملا اذا زرت
واحدا منکم فقال اذا صرت الی الباب فقف واشهد الشهادتین وانت علی غسل واذا دخلت ورایت القبر فقف
وقل الله اکبر ثلثین مرة ثم امش قلیلا وعلیک السکینة والوقار وقارب بین خطاک ثم قف وکبر الله ثلثین مرة ثم ادن
من القبر وکبر الله تعالی اربعین مرة تمام مائة مرة ثم قل السلام علیکم یا اهل بیت الرسالة ومختلف الملائکة
ومهبط الوحی وخزان العلم ومنتهی الحلم ومعدن الرحمة واصول الکرم وقادة الامم وعناصر الابرار ودعائم الاخیار

356

وابواب الايمان وامناء الرحمن وسلالة النبيين وعترة صفوة المرسلين ورحمة الله وبركاته السلام على ائمة
الهدى ومصابيح الدجى واعلام التقى وذوى النهى واولى الحجى والنهى ورحمة الله وبركاته السلام على محال معرفة الله ومساكن
بركة الله ومعادن حكمة الله وحفظة سر الله وحملة كتاب الله وورثة رسول الله ورحمة الله وبركاته السلام على الدعاة الى
حكم الله والادلاء على مرضات الله والمظهرين لامر الله ونهيه والمخلصين فى توحيد الله ورحمة الله وبركاته انى مستشفع
بكم ومقدمكم امام طلبتى وارادتى ومسئلتى وحاجتى اشهد الله تعالى انى مؤمن بسركم وعلانيتكم وانى ابرأ الى الله عز وجل
من عدو محمد وآل محمد من الجن والانس وصلى الله على محمد وآله الطاهرين وسلم تسليما   وقع الفراغ من تاليف
هذه الاوراق وجمعها ضحوة يوم الخميس الثانى والعشرين من شعبان المعظم فى شهور سنة سبع وسبعين وثمانمائة
بمدينة السلام بغداد وانا الفقير عبد الرحمن بن احمد الجامى
وفقه الله سبحانه لما يحبه ويرضاه
تم

بســـــــم الله الرّحمن الرّحیم

لولا لمعات برق نور القدم، من لوحی الجود وحیّ الکرم، من یخرجنا من ظلمات العدم، او یعصمنا من هفوات القدم
پاکا خداوندی که آینهٔ حقیقت محمّدی را مطرح اشعهٔ لمعات جمال جمع احدی ساخت، وازانجا پرتوی بر حقایق
سایر خلایق علی تفاوت درجاتهم وتباین طبقاتهم انداخت، غایت کمالات را در آن آینه دید، وازانبیا ینکی
بسندید، پس بر دست عنایت گرفته بخالص محبت خودش برگزید، وحال آنکه هنوز علم هستی آدم برافراشته
نشده بود، وقلم نگارنده ولوح نگاشته نگشته، هم کلید خزانهٔ جود دست، وهم نقد گنج خانهٔ وجود، لوای حمد
بدست اوست ومقام محمود جای نشست او، حیثما با آدم وآدمیان زبان مرتبه اش بأین کلمه در تکلم است

ز رباعیه
آدم که بصورت پدر من بپرم، آن دم که بدیده حقیقت نگرم، صد گونه گواه آید از وی در نظرم
کو از ره معنی پسر من پدرم

وهمواره با عالم وعالمیان لسان منقبتش بدین ترانه در ترنم که
احکام شریعت همه اقوال منست، اسرار طریقت همه احوال منست، بیرون ازمن حقیقتی دیگر نیست، عالم تفصیل وآدم اجمال منست
صلی الله وسلّم علیه وعلی آله مقتبسی انوار جماله من مشکوة کماله **امّا بعد** موذّن آید که در آن وقت که شیخ عامل
عارف عاشق، صاحب النثر الفایق والنظم الرایق، آن زحام کرم ارباب همم را ساقی فخرالدین ابرهیم الهمدانی
المشتهر بالعراقی، بصحبت قدوة العلماء المحققین، واسوة العرفاء الموحدین ابوالمعالی صدرالحق والملة والدین محمد
القونوی قدس الله تعالی سرّهما رسیده است، واز وی حقایق نصوص الحکم شنیده، مختصری فراهم آورده، وآنرا بسبب
اشتمال بر لمعهٔ چند از بوارق آن حقایق لمعات نام کرده، بعبارات خوش، واشارات دلکش جواهر نظم ونثر بهم
ولطایف عربی وفارسی بهم آمیخته، آثار علم وعرفان ازآن پیدا وانوار ذوق ووجدان در آن هویدا، خفته را بیدار
کند وبیدار را واقف اسرار گرداند، آتش عشق برافروزد وسلسلهٔ شوق بجنباند، اما بواسطهٔ آنکه زبان زده
بدنام کنند نکونامی چند شده است ودست فرسوده ازراه فتاده یی سراپا چند، گشته اهل تقلید رقم رد
بران کشیده اند ودامن قبول ازان درچیده واین فقیر نیز چون آن رد وانکار دیدی از شغل بآن فراغتی می بود
تا آنکه دین ولا اجلّ اخوان الصفا واعزّ خلاّن الوفا سیّره الله علی سیر عباده العرفا که نام خجسته ز جاش
دانسته این دعا گوی بترین صورتی از صور رمزوایما بین الله وعباده بجستادایافت استدعا مقابله وتصحیح
آن نمود در مقابله آن جز انقیاد چاره نبود چون متصدی این شغل گشتم وبر تفاصیل اجزای آن بگذشتم بهرورقی
ازآن لمعه از انوار حقایق دیدم ودر هر صفحه آثار معارف شنیدم باطن را بفهم دقایق آن انجذابی واقع شد
وخاطر را از صعوبت ادراک مقاصد آن اضطرابی حاصل آمد نسخ متن مختلف بود وبعضی از طریق صواب منحرف می نمود
در مواضع اجمال ومواقع اشکال بشرحهای آن رجوع افتاد، نه از هیچ یک مشکلی حل شد، ونه در هیچ کدام مجملی مفصل گشت
لاجرم بود ولیهم لطایف بالهام این خاطر گذشت ودر خاطر بکنهٔ حقایق ناظر این داعیه متمکن گشت که از برای تصحیح
عبارات وتوضیح اشارات آن شرحی جمع کرده شود ملتقط از سخنان مشایخ طریقت وکبراء حقیقت بخصوص شیخین

357

کبیرین محیی الملة والدین محمد بن العربی ومرید وتلمیذ وی صدرالحق والدین محمد القونوی ومتابعان ایشان قدس الله
تعالی اسرارهم پس بر مقتضای آن داعیه خاطر بارتکاب این امر خطیر آرامید، وبامداد توفیق الهی دمید در تزیین
ونتی باتمام انجامید وچون بسیاری ازان سخنان که در آن شرح اندراج یافته ازان قبیل است که از تأمّل در مثرات
کلمات متن بر دل نا فترهٔ می تابد که آنرا اشعة اللمعات نام نهند وباین وصفش بر نظر طالبان جلوه دهند
مأمول از ناظران منصف نه منکران بعناد متعنّت آنکه چون این مجموعه را در نظر آرند واندیشه بر مطالعهٔ آن
کارند هر کجا خیری وکمالی بینند از مواهب حق سبحانه وتعالی شمارند، وهر کجا عیبی ونقصانی یابند بعجز وقصور بشریت
راجع دارند واین کمینه را بخصوص هدف تیر ملامت نسازند وخود را در ورطهٔ بدخویی وبدگویی نیندازند
والتوفیق من الله سبحانه **تمهید** در ایما والماع ببعضی حقایق ومعارف ومصطلحات موقوف بر سماع که محتاج الیه
وموقوف علیه شرح مذکور است **من جملتها** هر چیز که در خارج هست واز لوازم هستی وی آنست که آثار مختصه وی
بروی مترتب گردد یا از آن قبیل است که در ترتب این آثار محتاج است بضمیمه که مادام که بوی منضم نگردد آن آثار
بروی مترتب نگردد یا محتاج نیست بآن ضمیمه بلکه آن آثار بی اشتراط انضمام امری مغایر وی بوی بروی
مترتب می گردد از آنچه محتاج است بضمیمه بممکن تعبیر می کنند واز آنچه محتاج نیست بواجب وازآن ضمیمه بوجود
وصوفیه قایلین بوحدت وجود که ارباب کشف وشهودند بآن رفته اند که ذات واجب تعالی عین آن ضمیمه است
که وجودست ووی بذاته بهمه اشیا محیط ودر همه اشیا ساری ووجود همه اشیا باحاطه وسریان وی است در ایشان
وایضا منها پوشیده نماند که ممکن را عند اقترانه بهذه الضمیمة وجود بمعنی کون وحصول که واجب بآن اقتران ثابت است
طاری می شود پس وجود بمعنی کون وحصول عرضی عام باشد نسبت بجمیع موجودات واز قبیل مفهومات اعتباریه
که آنرا جز در عقل وجودی نیست پس حمل این مفهوم بر واجب باشتقاق تواند بود نه بمواطاة بآن طریق که لفظ موجود
از وجود بمعنی عام عرضی اشتقاق کنند وبر واجب حمل کنند واما حقیقت وجود که عین واجب است در حمل بر واجب
احتیاج باشتقاق ندارد بلکه بمواطاة بر وی محمول است واگر صیغهٔ موجود را از وجود بآن معنی اشتقاق کنند
معنی موجود ذوالوجود خواهد بود اعمّ من ان یکون الوجود نفسه او غیره **سوال** اگر کسی گوید چون واجب نیز
بوجود بمعنی کون وحصول موصوف باشد پس وی نیز در ترتب آثار مختصه محتاج بضمیمهٔ وجود باشد **جواب**
گوییم که ترتب آثار بر واجب نه بواسطهٔ عروض وجود عام است مر او را بلکه ترتب آثار بر وی لذاته است ویکی ازان
آثار وجود بمعنی عام است که ثبوت وی نیز فرع وجود مثبت له است وبعینه این است حال در ذوات ممکنه نیز که وجود بمعنی
عام از احوال خارجیهٔ ایشانست وثبوت آن مر ایشانرا بواسطهٔ موجودیت ایشانست بالوجود الحق زیراکه ایشان
موجودند بمعنی ذوالوجود وثبوت وجود عام مر ایشانرا در خارج بواسطهٔ موجودیت ایشانست باین معنی وآنکه
گفته اند که ثبوت وجود خارجی مر ماهیت را در عقل است پس موقوف بر وجود عقلی باشد نه خارجی دفع محذوری کند
زیراکه چون نقل کلام بوجود عقلی می کنیم محذور لازم می آید **سوال** اگر کسی گوید چون لفظ وجود را دو معنی پیدا شد

آنکه میگویند وجود عین واجبست ازآن معنی دیگر میخواهد و آنکه میگوید از معقولات ثانیه است و عین واجب
نیست معنی دیگر پس نزاع لفظی باشد نه حقیقی **جواب** گوییم که نزاع فی الحقیقه در آنست که آن امری که با انضمام و اقتران
وی با ماهیت احکام و آثار بروی مترتب میگردد و از آن تعبیر بوجود میکنند ذات واجبست بعینها یا امری عرضی
اعتباری پس نزاع حقیقی باشد نه لفظی **وایضا منها** حقیقت وجود را من حیث هی ملاحظه نسب و اعتبارات و اگرچه
نسبت تجرد از همه باشد وجود مطلق و ذات بحت و هستی صرف و غیب هویت و احدیه مطلقه و احدیه ذاتیه
گویند و ازین حیثیت مرتبه وی از آن بلندترست که متعلق علم و کشف و شهود تواند شد نه بدست علم و دانش
دامن ادراک او توان گرفت و نه بدیده کشف و شهود پرتو جمال او توان دید اما وی را مراتب تنزلاتست علماً و عیناً
که باعتبار آن متعلق ادراک و کشف و شهود میگردد و اول مراتب تنزلات وی علماً تنزل ویست بشانی کلی جامع
مر جمیع شئون الهیه و کونیه ازلیه ابدیه را بآن طریقه که خود را بآن شان کلی جامع بداند و صورت علمیه ذات
متلبس بآن مر او را حاصل شود اما بوجه کلی جملی نه امتیاز شئون از یکدیگر و وی را باعتبار تقید و تلبس باین
شان کلی و با صورت معلومیت وی را باین اعتبار حقیقت محمدی گویند و اگر با آن ملاحظه انتفاء اعتبارات
کنند احدیت گویند و اگر ملاحظه اثبات اعتبارات کنند واحدیت گویند و باعتبار صلاحیت وی مر اعتبارین را
که همان حقیقت محمدیست وحدت و برزخیت اولی گویند زیرا که وی برزخی است جامع بین الاحدیة والواحدیة
و امتیاز میان این اعتبارات در مرتبه علم است و اگرنه ظاهر وجود که ذاتست در مرتبه عین عیان بر صرافت
اطلاق خودست و هیچ تعینی و تعددی بوی راه نیافته است و بعد از آن تنزل ویست بتفاصیل این شان
کلی و این را تعین ثانی گویند بآن طریقه که خود را بهمه شئونات الهیه و کونیه ازلیه ابدیه که در آن شان کلی اندراج
داشتند بتفصیل بداند یکی بعد از دیگری بآن معنی که چون عقل ملاحظه آنها کند حکم کند بتقدم ذاتی بعضی
بر بعضی و انتشاء بعضی از بعضی نه آنکه بحسب زمان علم ببعضی متقدم باشد بر علم ببعضی دیگر زیرا که علم حق سبحانه
بهمه اشیا متعلق است ازلاً و ابداً بی شایبه حدوث و تجدد مثلاً چون ذات متعقل شده است بآن شان کلی جامع
که فوق آن مرتبه لاتعین است و این صورت علمیه حقیقت قلم اعلی است از آن تعقل منتشی شده است تعقل
منتشی شده است تعقل ذات بشانی دیگر که آن حقیقت لوح محفوظ است و تقریر این آنست که ذات مع الصادر
الاول علت تامه آن موجودیست که در مرتبه ثانیه ظاهر میشود و علم بعلت تامه مستلزم علم است بمعلول و همچنین
ذات مع الصادر الاول و الثانی علت تامه امری ثالث است پس علم بآنها مستلزم علم بوی باشد و هکذا
الی لانهایة له **وایضا منها** حقایق ممکنات صور معلومیت ذاتست متلبسه بالشئون والصفات بآن معنی که هرگاه
علم حق را سبحانه بذات خودش اعتبار کنیم مقید بیک شان یا بیشتر آن صورت علمیه را حقیقت عقلی از ممکنات
میگویند و چون اعتبار کنیم بیک شان یا شئون دیگر آنرا حقیقتی دیگر از حقایق ممکنات میگوییم و علی هذا القیاس
پس علم بحقایق ممکنات عین علم خودش باشد بذات و شئون ذاتیه خودش و اینست معنی آنکه میگویند علم

حق

حق سبحانه بعالم عین علم وی است بذات خودش **وایضا منها** مراد بشئونات ذاتیه که آنرا حروف عالیات
خوانند نسب و اعتباراتی است مندمج در ذات اندماج اللوازم فی ملزوماتها لا اندماج الاجزاء فی الکل سواء
کانت الاجزاء عقلیة او خارجیة ولا اندراج المظروف فی الظرف و مراد باندراج آنها در ذات بودن آنهاست
بحیثیتی که هنوز از قوت بفعل نیامده باشند چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت در واحد عددی بیش از آنکه
جزو اثنین یا ثلثه یا اربعه واقع شود و این نسب و اعتبارات که آنرا شئونات ذاتیه میگویند بعینها همان نسب
و اعتباراتی است که بعد از ظهور در مراتب و جزئیات آن ظاهر میشود چنانکه نصفیت و ثلثیت و ربعیت واحد
عددی را بیش از آنکه واحد جزو این اعداد واقع شود و این نسب در وی از قوت بفعل آیند شئونات ذاتیه
گویند و چون جزو این اعداد واقع شود و آن نسب از قوت بفعل آیند آنرا آثار و احکام خارجیه گویند
وایضا منها وجود ممکنات عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه در حقایق ایشان بآن معنی که چون ممکنی
از ممکنات را شرایط وجود عینی متحقق گردد و برا نسبتی خاص مجهول الکیفیه بظاهر وجود که بمنزله مرآتست مر باطن
وجود را پیدا شود که بجهة آن مناسبت احکام و آثار عین ثابته آن ممکن در مرآت ظاهر وجود منعکس گردد و ظاهر
وجود بآن احکام و آثار منصبغ و متعین نماید و اسما و صفات وی بآن قدر که خصوصیت شانی که عین ثابته آن
ممکن صورت علمیه آنست تقاضا کند ظاهر گردد پس ظاهر وجود متعین و منصبغ بآن احکام و آثار موجودی
باشد از موجودات عینی خارجی **وایضا منها** مراد بانضمام و اقتران و معیت وجود حق با ماهیت ظهور آن
نسبتست میان ایشان و از مقتضیات آن نسبتست ظهور ماهیت در خارج و ترتب احکام خارجیه وی
بروی نه آنکه وجود عارض ماهیت شود بلکه ماهیت عارض وجودست و قایم بوی و وجود معروض و مقوم وی
اما نه عارضی که بعروض وی مر معروض را صفتی وجودی نو شود و بزوال آن صفتی حقیقی زایل گردد زیرا که تجدد
صفات و زوال آن موجب تغیر مقتضی بحدوث است تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً بلکه عروض ماهیت مر وجود را چون
عروض صورتست مر آینه را زیرا که صورت مرئی در آینه بحسب حس عارض آینه مینماید اما چون رجوع بعقل میکنیم میدانیم
که عارض آینه نیست نه بسطح وی قایم است و نه در تجویف وی حال بلکه وی را نسبتی است مخصوص با آینه که سبب نماید که
آینه میشود مراد را و بحسب حس توهم آن میشود که مگر آن صورت عارض آینه است و قایم بوی قیام العارض
بالمعروض و در حقیقت آینه را از نماینده گی صورت جز نسبت نماینده گی نمی‌افزاید و بزوال صورت جز نسبت نماینده گی زایل
نمیشود و شک نیست که از تغیر و تبدل نسب هیچ تغیری و نقصی بوی لاحق نمیشود **وایضا منها** و از اینجا معلوم
میشود که معیت حق سبحانه با اشیا و قیومیت وی مر ایشانرا نه چون معیت جوهر است بجوهر یا عرض بعرض
یا جوهر بعرض یا عرض بجوهر بلکه نه چون معیت وجودست بموجود بلکه معیت وجودست با ماهیت من حیث هی که با آن
معیت ماهیت موجود میگردد و دوام وجود و بقاء وی بدوام آن معیتست با وی من حیث هی لا من حیث
الوجود پس علت بقای ماهیت نیز معیت حق است سبحانه با وی من حیث هی و ورای این معیت حق را سبحانه

معیتی دیگر نیست بحسب ذات با اشیا و شک نیست که ماهیات را من غیر اتصافها بالوجود تقذر و تلوث معقول
نیست پس از معیت حق سبحانه با اشیائی که تقذر و تلوث از احکام خارجیهٔ ایشان باشد ملابسه وی بقاذورات
لازم نیاید با آنکه قذارت امریست نسبی مرجح مستقذرست نسبت بعضی طباع مستقذرست نه نسبت بهمه چنانکه
فضلهٔ حیوانات مثلا نسبت بطبیعت انسان مستقذرست نه نسبت بطبیعت جعل و ایضا تلطخ بقاذورات
و تلوث بآن از خواص اجسام کثیفه است نمی بینی که انوار و الوان را از ملابسه اجسام مستقذره هیچ تلطخ و تلوثی لاحق
نمی شود و ازین مقدمات دانسته شد که آن کس که منع معیت ذاتی حق سبحانه و انکار احاطه و سریان او در جمیع موجودات
کرده است بنا بر لزوم ملابسهٔ وی بقاذورات و اشیاء خسیسه را از آن جهة است که وی ملابسه و رای ملابسه
موجود بموجود بلکه ملابسه جسم بجسم تعقل نکرده است و منشأ آن جز قصور عقل و قلت تأمل امری دیگر نیست
سؤال اگر کسی گوید که موجودات بفیض حق سبحانه موجودند نه بذات وی چنانچه در سخنان بعضی از مشایخ
واقع است پس ملابسهٔ حق سبحانه با اشیاء خسیسه لازم نیاید و احتیاج باین تطویل و تحقیق نباشد جواب گوییم
که خالی از آن نیست که این فیض موجودی است حقیقی یا امریست اعتباری و بر تقدیر اول موجود بذاته نتواند
بود و الا واجب باشد پس موجود بفیض دیگر باشد و متسلسل گردد یا منتهی بذات واجب شود و حج اعتراف
بمدعای ما لازم آید زیرا که در موجودات باین اعتبار تفاوت نیست ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
و بر تقدیر ثانی که امری اعتباری عدمی باشد انضمام و اجتماع وی با امری دیگر اعتباری عدمی که ماهیت است
در قیام هر دو یا یکی بامری وجودی حقیقی معقول نیست و تحقیق آنست که فیض همان ذات مفیض است اما
باعتبار نسبت عموم و انبساط بر حقایق ممکنات و این نسبت از امور اعتباری است پس ذات مأخوذ با این
نسبت از امور اعتباری باشد و فی نفسها از امور حقیقی والله تعالی اعلم وایضا منها پوشیده نماند که
درین قرب و معیت همه ماهیات چه شریف و چه خسیس برابرند و میان ایشان هیچ تفاوت نیست تفاوت
در آنست که بعضی ماهیات در تحقق باین معیت مسبوق اند بتحقق بعضی ماهیات دیگر بآن معیت و بعضی ماهیات
از آن قبیل اند که درین تحقق بر همه ماهیات سابق اند چون ماهیت قلم اعلی که وی را نسبتی است خاص با وجود حق
سبحانه که مقتضی معیت ویست بالوجود الحق سبحانه بی اشتراط بامری دیگر بخلاف ماهیت لوح مثلا که وی در معیت
مشروط است بمعیت ماهیت قلم اعلی بالوجود الحق سبحانه و همچنین بعضی ماهیات دیگر مشروط است بمعیت
قلم و لوح معا بالوجود الحق سبحانه و هکذا الی ما شاء الله و پوشیده نماند که هر چند شرایط وجود بیش می شود بعد
آن موجود از حضرت حق سبحانه بیش می گردد و ابعد موجودات ازین حیثیت ماهیت انسانی است بوجوده
العنصری زیرا که وی نوع اخیرست از مولود آخرین از موالید ثلاث پس جهات احتیاج و امکان در وی از همه
موجودات بیشتر باشد و حجب وی از رجوع بوحدت افزون تر اما حضرت حق سبحانه در حقیقت انسانی
استعداد رفع آن حجب نهاده است بخلاف سایر حقایق که هر یک از ایشان بمقتضای وما منا الا له مقام معلوم

درمقام

در مقام خود محبوس اند و استعداد تجاوز از آن ندارند وایضا منها مظهر شیء صورت اوست و صورت
شیء عبارت از امریست که آن شیء بوی معقول یا محسوس شود و ظهور شیء بتمیز و تعین ویست چنانکه ظهور جنس مثلا
در مرتبهٔ انواع بتمیز و تعین ویست بنوعات و ظهور نوع در مرتبهٔ اشخاص تعین و تمیز ویست بتشخصات وایضا منها
هر مظهری که هست مغایرست مر آن چیزی را که در وی ظاهرست و ظاهر بصورت و شبح خود در آن مظهرست
نه بذات خود همچنانکه از آینه و آب و آنچه در ایشان می نماید این معنی ظاهرست مگر مظاهر حقایق مطلقه چون
الهیه که در آنجا ظاهر و مظهر با یکدیگر متحد اند و فرق میان ایشان باطلاق و تقیید است مثلا حقیقت مطلقهٔ
انسانیه باعتبار اطلاق ظاهرست و باعتبار تقید بتشخصات مظهر و شک نیست که آن حقیقت مطلقه عین افراد
خودست که مظاهر ویند پس اینجا مظهر عین ظاهر باشد و ظاهر بذاته در مظهر ظاهر باشد نه بصورت و شبح
وایضا منها ظاهر در تعین و تقید تابع مظهرست و مظهر در تحقق و ظهور تابع ظاهر پس مظهر را باعتبار
تبعیت ظاهر مر او را مرتبهٔ اولیت است و باعتبار تبعیت وی ظاهر را مرتبهٔ آخریت وایضا منها مظهر من حیث
هو مظهر باطن است زیرا که وی حکم آینه دارد چون آینه از صورت پر برآید صورت می نماید آینه پس ظهور
صفت ظاهرست نه مظهر و باطن این ظاهر همان نفس ظاهرست اما باعتبار حال تقدم وی بر حال ظهور و باطن
باطن آنچه بر سبیل اجمال می داند از غیب هویت ذات که هر متعینی مسبوق است بلاتعین وایضا منها موجودات
خارجیه در صلاحیت مظهریت اسما و صفات الهی متفاوت اند زیرا که ایشان مظاهر اعیان ثابته اند و اعیان ثابته
صور شئونات ذاتیه و شئونات در اطلاق و کلیت و جمعیت و مقابلات آنها مختلف بعضی از آن قبیل اند که
در کمال اطلاق اند که در مراتب تعینات فوق آن تعینی دیگر نیست چون تعین اول که فوق آن مرتبهٔ لاتعین است
و بعضی در کمال تقیید چون تعینات شخصیه جزویه و بعضی میان این دو مرتبه چون سایر حقایق و همچنین
بعضی در کمال جمعیت اند که هیچ شانی از شئون از حیطهٔ آن خارج نیست و بعضی از آن قبیل است که مشتمل بر بعضی
از شئون است چون حقایق متفرقهٔ عالم که غیر انسان کامل است و فضیلت کمال جمعیت از خصایص کمل افراد
انسانی است چون انبیا و اولیا و ایشان نیز درین فضیلت متفاوت اند زیرا که اگر چه همه در مظهریت همهٔ اسما
متساوی اند اما بعضی از آن قبیل اند که احکام و آثار بعضی اسما در ایشان ظاهرتر و غالب ترست و باقی اسما در تحت
آن مغلوب و مندرج و همه انبیا و آنان که بر قدم ایشان اند از اولیا غیر نبی ما صلی الله علیه و سلم و کمل ورثهٔ وی
همه ازین قبیل اند و بعضی ایشان از آن قبیل اند که ظهور اسما و صفات در ایشان بر سبیل اعتدال است نه غالبیت
و مغلوبیت چون نبی ما صلی الله علیه و سلم و کمل ورثهٔ وی وایضا منها اثر وجود حق سبحانه در اعیان ثابته
در نسبت ظهورست یعنی اعیان را و احوال اعیان را در عین ظاهر می گرداند چنانکه در علم بود و اثر اعیان ثابته در وجود
حق سبحانه تعین و تقید وی و تعین و تقید صفات ویست زیرا که وجود را فی نفسه اطلاق و عدم تعین و تقید است
و همچنین اسما و صفات اورا و چون باحکام و احوال عینی از اعیان ثابته منصبغ گردد و بسبب آن انصباغ

متعین و متقید کرد و بحسب تعین و تقیدی اسما و صفات وی نیز متعین و متقید شوند زیراکه ظهور اسما و صفات
بحسب استعداد ایشانست و شک نیست که استعداد هر عینی نوعی از تعین و تقید را تقاضا میکند هم در ذات و هم در اسما
و صفات وایضاً منها موجودات ممکنه مظاهر و صور اسما و صفات آلهی اند و ظاهر در هر یک اسما و صفات حق
بقدر قابلیت وی مر ظهور آنها را پس جمیع موجودات را آینهای متعدد فرض کن و آنچه می بینی در ایشان از کمالات
محسوسه و معقوله صور اسما و صفات حق تعالی دان بلکه همه عالم را یک آینه فرض کن و در وی حق را بهمه اسما
و صفات وی تا از اهل مشاهده باشی چنانکه در اول از اهل محاسبه بودی پس از این بر تر آی و چنان ملاحظه
کن که تو چون عالم را می بینی و میدانی و ذات تو محیط است بهمه و همه مرتسم اند در وی پس ذات تو آینه ایست
مر آنها را در اول مشاهده حق سبحانه در غیر خود میکردی و اکنون در خود میکنی پس از این بر تر آی و آنرا ملاحظه کن
که ممکنات من حیث هی غیر موجودند پس ایشانرا از میان بیرون کن و همه را صور تجلیات حق بین و قایم
بوی پس همه کمال و جمال حق اند سبحانه که در حق مشاهده میکنی بعد از آن ازین بر تر آی و خود را از میان
بیرون کن و مدرک و مشاهد حق را بین فهو الشاهد والمشهود وایضاً منها از پیش تر معلوم شد که هر
موجودی را از موجودات دو جهت است نسبت با حق سبحانه یکی جهت معیت وی با حق سبحانه و احاطه و
سریان وی سبحانه در وی بالذات بی توسط امری دیگر و این جهت را طریق وجه خاص گویند و فیضی که ازین طریق
میرسد بی واسطه است و توجه بنده را باین جهت توجه بوجه خاص گویند و استیلاء این جهت را بر بنده استهلاک
و اضمحلال بنده را درین جهت جذبه گویند و جهت دیگر سلسلهٔ ترتیب است که فیضی که بوی رسد بوساطت اموری بود که
در معیت وی بالوجود الحق سبحانه مدخلی داشته باشند و فیضی که بوی رسد بر مراتب آنها مرور کند و منصبغ
باحکام آنها متنازلاً بوی برسد و چون بنده برهمین طریق متصاعداً بحق سبحانه و تعالی باز گردد باید که احکام
یک یک مرتبه را باز میگذارد و بمرتبهٔ فوق آن ترقی میکند تا بآن اسمی که مبداء تعین ویست برسد و در آن
مستهلک و مضمحل گردد و آن نسبت بوی تجلی ذاتی وی باشد این طریق را طریق سلسلهٔ ترتیب گویند و روش
بنده را برین طریق مرتبهٔ بعد مرتبهٔ سلوک گویند و واصل باین طریق را اگرچه کمتر باشد از واصل بطریق اول
احاطهٔ هست باحوال مراتب که واصل بطریق اول را نیست و واصل بطریق اول را چون باز گردانند و بر طریق
سلسلهٔ ترتیب بآن مطلوب رسانند وی را مجذوب سالک خوانند و سالک بر طریق ثانی را چون سلوک وی
منتهی بوجه خاص و استهلاک در آن گردد سالک مجذوب گویند و هر یک ازین دو صاحب دولت اقتدا را شاید و تربیت
مریدان از وی آید وایضاً منها مقربات که اعمال و عبادات اند یا از قبیل نوافل اند که حق سبحانه و تعالی
آنرا بر بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان آنها را تقربا الی الله تعالی بخود ارتکاب نموده اند و بر خود
لازم گردانیده و چون درین ارتکاب والتزام وجود ایشان در میان است نتیجهٔ آن فناء ذات و استهلاک جهة خلقیت
در جهة حقیت نمی تواند بود بلکه نتیجهٔ آن همین است که قوی و اعضا و جوارح وی عین حق گردد بآن معنی

کرجهت

360
کر جهة حقیت بر خلقیت غالب آید و جهة خلقیت مغلوب و مقهور گردد و این را قرب نوافل گویند و درین قرب
بنده سالک فاعل و مدرک باشد و حق سبحانه و تعالی آلت وی و اشارت باین مرتبه است حدیث کنت سمعه
و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و یا از قبیل فرایض اند که حق سبحانه
و تعالی آن اعمال و عبادات را بر ایشان ایجاب کرده است و ایشان بنا بر امتثال امر ارتکاب آن نموده اند
و چون درین ایجاب و ارتکاب وجود ایشان در میان نیست نتیجهٔ آن فناء ذات سالک و استهلاک جهة خلقیت است
در جهة حقیت و این را قرب فرایض گویند و درین قرب حضرت حق سبحانه فاعل و مدرک است و سالک با قوی
و اعضا و جوارح خود بمنزلهٔ آلت و اشارت باین مرتبه است ان الله قال علی لسان نبیه او عبده سمع الله لمن حمده
و ان الحق لینطق علی لسان عمر و چون این را دانستی بدانکه مقربان از چهار حال بیرون نیستند یا متحقق   نقد م
بقرب نوافل اند فقط و ایشانرا صاحب قرب نوافل خوانند و یا بقرب فرایض و ایشانرا صاحب قرب فرایض
خوانند و یا بالجمع بین القربین بی تقید باحدهما و بی نه اینها و بوقت که گاهی یکی باشد و گاهی دیگری بلکه معا معا هر دو قرب
و احکام آن متحقق باشند و این مرتبه جمع الجمع و قاب قوسین و مقام کمال خوانند و آیت ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم و حدیث هذه ید الله و هذه ید عثمان اشارت باین مرتبه است و یا بهیچ
ازین احوال سه گانه متقید نیستند بلکه مر ایشانراست که بهر یک از قرب ظاهر شوند و بجمع بینهما بی تقید بهیچ
ازین احوال و این را مقام احدیت جمع و مقام او ادنی خوانند و اشارت باین جاست و ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی و این مقام باصالت خاص بخاتم النبیین است صلی الله علیه و سلم و بوراثت و کمال متابعت
کمل اولیا را ازین حظی است وایضاً منها تجلیات حضرت حق سبحانه و تعالی بر چهار گونه است یکی تجلی
علمی غیبی که در آن تجلی بصور اعیان موجودات بر آمده است و ازین قبیل است تجلی وی بصور معلومات
و موهومات و خیالات بر ذوی العلم و اگرچه ایشانرا بآن که آن از صور تجلیات ویست شعور نباشد
دوم تجلی وجودی شهادی که بصور اعیان موجودات بر آمده است سیم تجلی شهودی که بر نظر شهود صاحب
تجلی ظاهر میشود و آن بر دو گونه است یکی آنکه موجودات عینی خارجی یا علمی ذهنی هم با بعضی لباس غیریت
بیرون کنند و در نظر صاحب تجلی صور تجلیات حق سبحانه نمایند و دوم آنکه آن تجلی در حضرت مثال مقید
یا مطلق واقع شود و آن بر صور جمیع موجودات میباشد و در صور انوار میباشد و یا آن تجلی از ورای عالم
مثال در کسوت معانی ذوقی باشد و یا بیرون از صورت و معنی چون تجلیات ذاتی و برقی چهارم تجلی علمی اعتقادی
که از پس حجاب فکر یا تقلید بصور اعتقادات مقیده با صحاب آن ظاهر میشود وایضاً منها
دقیقهٔ مناسبتی که میان طالب و مطلوب میباشد گاهی که بسبب انجذابات از طرفین گردد والتقا در وسط واقع   منازل
شود آن التقا را در اصطلاح این طایفه منازل گویند قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الرابع والثمانین وثلثمایه
من الفتوحات المکیة اعلم ان المنازل فعل فاعلین هنا وهی تنزل من اثنین کل واحد یطلب الآخر لینزل علیه

فیجمعان فی الطریق فی موضع معین فیسمی تلک منازله لهذا الطلب من کل واحد وهذا النزول علی الحقیقه من العبد صعود وانما سمیناه نزولاً لکونه یطلب بذلک الصعود النزول بالحق ووقتی که آن التقا در وسط واقع شود هر طرف که بدیگری باشد صاحب آن طرف در محبوبیت مقدم خواهد بود و در محبیت مؤخر اگر جناح بجانب حق سبحانه اقرب باشد آن قربرا دنی که مضاف به بنده دارند بدانی گویند واگر جناح به بنده اقرب باشد آن قرب را از جانب حق سبحانه تدلی خوانند والله اعلم **وایضا منها** معرفت وادراک حق سبحانه وتعالی بر دو گونه است اول ادراک بسیط وهو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک وعن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه وثانی ادراک مرکب وهو عبارة عن ادراک الوجود الحق مع الشعور بهذا الادراک وبان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظهور وجود حق بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غافل باشی واز غایت ظهور مخفی ماند واما ادراک ثانی که ادراک مرکب است محل فکر وخطا وصواب است وحکم ایمان وکفر راجع باوست وتفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب او **وایضا منها** رابطه محبت میان محب ومحبوب نتیجه مناسبت است میان ایشان از پنج قسم بیرون نیست اول مناسبت ذاتی است که میان محب ومحبوب مناسبتی باشد بحسب ذات بحسب علامت آن آنست که محب در باطن خود انجذابی بجانب محبوب بیابد که سبب آن معلوم نباشد واگر آن مناسبت بسبب معنی باشد زاید بر ذات که بسبب آن معنی اثری بغیر تعدی کند آنرا مناسبت فعلی گویند واگر چنانچه اثری بغیر تعدی نکند خالی از آن نیست که آن معنی را در محل خود دوام وثباتی هست یا نی اگر نیست آنرا مناسبت حالی گویند واگر آن معنی را دوام وثباتی هست مرتبه ایست از مراتب چون مرتبه نبوت وولایت وسلطنت وغیرها آنرا مناسبت مرتبی گویند والا مناسبت صفاتی وچون در حقیقت فعل وحال ومرتبه همه از قبیل صفات اند همه اقسام مناسبات را راجع بذاتی وصفاتی می توان داشت وچون این مقدار از مقدمات واصطلاحات این طایفه مذکور شد وقت آن آمد که در مقصود شروع کنیم وبشرح موعود رجوع نماییم بعون الله المستعان انه ولی الاحسان وعلیه التکلان

وناسبت میان ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد حمد در عرف طایفه صوفیه قدس الله تعالی اسرارهم عبارتست از اظهار کمال محمود بصفات جمال ونعوت جلال بر سبیل تعظیم واجلال وآن یا از مرتبه جمع است بر جمع چنانکه حق سبحانه وتعالی در مرتبه غیب معانی مثلا اظهار کرد کمالات خود را بوجود بالتعین والتجلی الاول والثانی وما اشتملا علیه من الشؤون والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا **بیت** دی عشق نشان بی نشانی می گفت ° اسرار کمال جاودانی می گفت ° اوصاف جمال خویشتن بی من وتو ° با خود بزبان بی زبانی می گفت ° ویا از مرتبه فرق بر فرق چنانکه مظاهر خلقیه ومجالی کونیه بالسنه اقوال وافعال واحوال اظهار کمال وجمال یکدیگر کنند وآن بحقیقت حمد حضرت حق است خود را بواسطه تنزل بحضرات وجود ومراتب شهود **بیت** هر صبح که می زنند مرغان چمن ° کلبانگ جمال سوری وسرو وسمن °

باشد همه وصف شاه خوبان زمن ° کاید ز زبان او بگوش دل من ° ویا از مرتبه جمع بر فرق چنانکه با فاضه نور وجود بر حقایق واعیان موجودات که بلسان اصطلاح ایشان بفیض مقدس تعبیر می کنند اظهار می کند کمالات استعدادات وقابلیات ایشان را بوجود وکمالات تابعه آنرا که این استعدادات وقابلیات از مقتضیات فیض اقدس است **رباعیه** عشق است غنی ز بوده ونابوده ° جاوید بمستقر عز آسوده ° عکس رخ خود ز این وآن بنموده ° وانگه بجمال خویشتن بستوده ° ویا از مرتبه فرق بر جمع چنانکه جمیع مراتب وجود روحا ومثالا وحسا بجمیع السنه قولا وفعلا وحالا حمد حضرت ذو الجلال والاکرام می گویند واظهار کمالات ذات وصفات وافعال حضرت او می کنند **بیت** خوبان که فریب عقل وجان اند همه ° در عشق تو شهره جهان اند همه ° هر چند بحسن داستان اند همه ° اوصاف شمایل تو خوانند همه ° **فایده** صیغه حمد مصدریست مصدر بلام جنس مستغرق یا بلام اختصاص یعنی جنس مفهوم حمد خواه مبنی للفاعل وخواه مبنی للمفعول اعنی حامدیت ومحمودیت مختص است بحضرت حق سبحانه وتعالی زیرا که در جمیع مراتب وجود هم حامد اوست وهم محمود بزبان هر ستاینده نعت حمد وثنای خود سراید ودر لباس هر ستوده لمعات کمال وجمال خود نماید **رباعیه** در چشم عیان شاهد ومشهود توئی ° در قبله جان ساجد ومسجود توئی ° بی نام ونشان قاصد ومقصود توئی ° بی گوش وزبان حامد ومحمود توئی ° **لله** بعضی از این طایفه گفته اند که این اسم مبارک موضوع است بازاء ذات مطلقه بی اعتبار قیدی ونه مرتبه وبی اعتبار عدم آن بلکه مجرد از جمیع نسب واعتبارات حتی عن ذلک التجرد ایضا وبعضی دیگر بآن رفته اند که علم است مر مرتبه الهیت را که عبارتست از احدیت جمع جمیع نسب واعتبارات اسمائیه فعلیه ووجوبیه نه مر ذات مطلقه را زیرا که وضع اسم بازاء ذات مطلقه اگرچه ممکن است اما فایده آن ظاهر نیست چه مقصود از وضع الفاظ افاده یا استفاده معنی موضوع له است واینجا معنی موضوع له که ذات حق تعالی وهستی مطلق است وتقدس مدرک ومفهوم ومشهود ومعلوم هیچ کس نتواند بود فکیف که بدلالت لفظ وعبارت بدان اشارت توان نمود **رباعیه** عشق است برون ز پرده نور وظلام ° خارج ز احاطه عقول وافهام ° خواهم که بخوانمش بصد نام اما ° او برتر از آنست که گنجد در نام ° **الذی نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال** حبیب فعیل است از برای مبالغه در فاعل یا مفعول ومراد بآن حضرت رسالت است صلی الله علیه وسلم زیرا که در هر یک از فضیلتین محبیت ومحبوبیت در اعلی مراتب کمال است اما در فضیلت محبوبی چنانکه خطاب لولاک لما خلقت الکون مشعر است بآن واما در فضیلت محبی چنانکه حدیث ما اوذی نبی مثل ما اوذیت منبئ است از آن **رباعیه** ای رشک جمال یوسف اندر خوبی ° در عشق وبلا زیادت از یعقوبی ° بر جمله کاینات سبقت داری ° در منقبت محبی ومحبوبی ° ومراد بوجه حبیب ذات وحقیقت وی قال تعالی ویبقی وجه ربک ای ذاته وحقیقته ومی تواند بود که مراد بتنویر وجه بانوار تجلیات جمال تنویر باشد ای نوره بانوار التجلیات الجمالیة **وجه سؤال** می آید که حقیقت محمدی همچنانکه بتجلیات جمالی منور شده است بتجلیات جلالی نیز شده است زیرا که وی جامع است بین الجمال والجلال که آن را کمال گویند بس تخصیص از جهت چیست

یعنی جواب گفته اند که جهة تخصیص آنست که باعث حمد حامد تجلیات جمالیست که هدایت مهتدیان از آثار آنست و می تواند بود که با سببیت باود و آن سوال ساقط می شود زیرا که معنی چنین می شود که تنویر وجه حبیب خود کرد با نج کرد بسبب تجلیات جمالیه تنویر شئ جز بصفات جمالی و هم بصفات جلالی از متعینات صفات جمالی پوشیده نماند که تنویر را مراتب است زیرا که حقایق اشیا را بیش از اعتبار دخول در تحت نورانیت علم مرتبه استجنان است در غیب هویت ذات پس تنویر آن اولا جز بآن نتواند بود که از مرتبه استجنان در حضرت علم ظاهر شوند و ظهور در حضرت علم یا اجمالی و تفصیلی است پس تنویر آن ثانیا بآن تواند بود که از ظلمت اجمال بنورانیت تفصیل آیند و هنوز بحصور ظلمت عدم خارجی اند پس تنویر آن ثالثا بآن تواند بود که از ظلمت عدم رهائی یافته بنورانیت وجود عینی بهره مند شوند و بعد از وجود عینی لازم نیست که همه کمالات تابع وجود در ایشان بالفعل حاصل باشد پس تنویر آن رابعا بآن تواند بود که از ظلمت قوت بنورانیت فعل در آیند و این جز بتجلیات جمالی لم یزلی لا یزالی نمی تواند بود و ظاهرست که جمیع اقسام این تنویرات نسبت بحقیقت محمدی واقع شده است پس تنویر وجه وی همه این اقسام را شامل خواهد بود. فتلألأ ای الله سبحانه منه ای من وجه حبیبه و قوله نورا تمیز من نسبة الفعل الی الفاعل ای تلألأ نوره سبحانه من وجه حبیبه و یجوز ان یکون ضمیر الفاعل عائدا الی وجه حبیبه والضمیر المجرور الی الله سبحانه والاول اوفق بقوله فنوح بسرورنا کما لا یخفی یعنی بدرخشید و منبسط شد نور حق سبحانه از مشکوة حقیقت حبیب وی بر سایر حقایق زیرا که انبساط نور علم بر سایر حقایق بواسطه وی بست و علم همه منتشی از علم وی و همچنین انبساط وجود خارجی بر سایر حقایق و انبساط کمالات تابعه مر آنرا بواسطه صورت وجودی روحانی وی است که قلم اعلی است و انبساط بعضی از آن کمالات بر امت متابعت وی بخصوصهم بواسطه وجود جسمانی عنصری وی یا خود بدرخشید نور وجه حبیب حق سبحانه از جهة حق سبحانه و تنویر وی و منبسط شد بر سایر حقایق علما و عینا چنانچه مذکور شد و ابتهج ای الله سبحانه. فیه ای فی وجه حبیبه غایات الکمال. ای غایات کمالات الاسماء والشئون حضرت حق را سبحانه کمالی است ذاتی که در اتصاف بآن تعدد وجودی شرط نیست چون وجوب وجود و قدم و تقدس از صفات نقصان و شهود وی مر شئون و احوال و اعتبارات ذات را با احکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی فی بطون الذات و اندراج الکل فی وحدتها کما تتظاهر و تتشاهد فی المراتب الالهیة والکونیة و کمالیست اسمائی که ظهور حق است در هر شانی بحسب آن شان مر خودش سبحانه یا بر همان شان یا مر امثال او جمعا و فرادی یا خود ظهور آن شانست بر حق سبحانه یا بر خودش یا بر امثال خودش کذلک جمعا و فرادی یا خود جمع بین الظهورین والشان الذی ظهر الحق بحسبه اما شان کلی جامع لجمیع افراد شؤونه او شان هو بعض من افراد تلک الشئون فظهوره سبحانه بکلیته و احدیة جمعه لا یتحقق الا بالنسبة الی هذا الشان الکلی الجامع للشئون او بالنسبة الی بعض منها لکن باعتبار تحققه فی ضمن الشان الکلی الذی هو حقیقة الانسان الکامل زیرا که همچنانکه در مرتبه احدیت جمع هر شانی از شئون بر همه مشتمل است همچنین در مرتبه انسان کامل آن شان

کلی

کلی جامع است هر یک از آن شئون بر همه مشتمل است پس حق سبحانه در مرآت انسان کامل بر خودش از حیثیت شان جامع و هر یک از افراد او بکلیة و احدیة جمعه ظاهر باشد فاکتسب کل شان حکم سایر الشئون فظهر کل فرد من افراد مجموع الامر کله بصورة الجمیع و وصفه و حکمه والمراد لعینه من ظهوره بحسب کل شان هو الاکتساب المذکور لا ان نظر عین الشان فقط او نظر هو سبحانه بحسبه بس ظهور شان یا ظهور حق بحسب آن کمال اسمائی است و غایت کمال اسمائی اکتساب مذکور و شک نیست که اکتساب مذکور در حقیقت محمدی بعد از ظهور در نشاء عنصری و صول آن مرتبه کمال خود اکمل مراتب اکتساب معداست و تفاضلی که میان سایر کمل از انبیا و اولیا واقع است بحسب قرب مرتبه هم و بعد از کمال محمدیست صلی الله علیه وسلم فنوح ای الله سبحانه به ای بوجه حبیبه ابتهج فیه غایة الکمال سرورا ای فرحا فهو مصدر موکد من غیر لفظ فعله مرجع مشهورست بتشبیه از صفات و جوارح چون مضاف بحق سبحانه و تعالی می گردد بعضی آنرا تاویل می کنند چنانکه بعضی از شارحان فرح را درین مقام برضا حمل کرده است و بعضی بر تجلی وجودی انبساطی اما مذهب محققان بخلاف اینست صاحب فصوص الحکم رضی الله عنه تصریح کرده است بانکه صفاتی را که حق سبحانه و تعالی بخود اضافت کرده است هم بر معنی ظاهر محمولست بلا تاویل و تعطیل لیکن اضافت آن بحق نه بروجه اضافت آنست بممکن یعنی بر آیات آن صفات که انفعالات نفسانی است از حق منفی است و حقایق آن مثبت و مذهب سلف از علماء حدیث و غیرهم نیز همین است که صفاتی که در قرآن و حدیث وارد است مثل فرح و ضحک و نزول و اتیان و استوا بر عرش همه حق است و ایمان بهم واجبست تاویل و تعطیل و هم صاحب فصوص رضی الله عنه در کتاب المعرفه فرموده است که تو خدا را بهتر از خدای مشناس که صفاتی را که او بخود اضافت کرده است از وی نفی کنی و بر تنزیه حرف که طریق معطلاست اقتصار نمائی و این سخنان بر تقدیری است که آن صفات مضاف بمرتبه جمع باشد و اما اگر مضاف بمرتبه فرق باشد نه بتاویل حاجت است و نه بتنزیه بلکه مرد راست کمال ستوعب جمیع صفات را خواه موهم تشبیه باشد و خواه نباشد. فنصره علی یده و صافاه. پس یاری داد دست عنایت گرفت او را و دوست داشت و بر او دوستی خالص بی آمیزش با دوستی دیگری زیرا که دوستی همه اشیا بتبعیت دوستی اوست و دوستی وی تابع دوستی هیچ چیز نیست بلکه وی محبوب بالاصالة است. وآدم لم یکن شیئا مذکورا. ای بالذکر الوجودی بعد از آن ترقی کرد و گفت ولا القلم کاتبا ولا اللوح مسطورا. زیرا که وجود قلم و لوح بر وجود آدم مقدم است یعنی این تصدیه و مضافاة در حالی بود که هنوز آدم علیه السلام بشیئت وجودی مذکور نشده بود و قلم نیز حروف حقایق را که در وی بر سبیل کلیت و اندراج اجمالی مندرج بود بر لوح که نفس کل است بتفصیل نوشته بود و لوح نیز بآن حروف منقش نشده بود و چون کتابت لازم قلم است و مسطوریت لازم لوح و نفی لازم مستلزم نفی ملزوم پس این کلام در قوت آن شود که ولا القلم واللوح موجودین سوال اگر کسی گوید که تصدیه و مضافاة که بتفاء تعقیبی معطوفست بر ابصاد و تنویر چون موقت تواند بود بوقت نابودن قلم که صورت وجودی حقیقت محمدی است و حال آنکه تنویر آن حقیقت عبارتست از ایجاد قلم است جواب گوئیم که می تواند بود که مراد بتنویر ایجاد نباشد بلکه مراد آن مراتب

تنویریست که بر ایجاد سابق است وی تواند بود که فرق کنند میان نفی وجود قلم و میان نفی وصف کاتبیت
از وی زیرا که چون وجود قلم را تقدم ذاتی است بر وجود کتابت وی پس در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نیست بلکه
مرتبهٔ ثبوت کتابت و وجود تو از مرتبهٔ وجود قلم است پس توان گفت که در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نبود وی شاید که
مراد ملکتابت آن کتابت باشد که حق تعالی با وی گفت که اکتب علمی فی خلقی الی یوم القیمة زیرا که این کتابت در ابتداء
هر دون ایست و آن بعد از وجود لوح است بلکه بعد از وجود عرش و کرسی • مخزن کنز الوجود • و این باعتبار
جامعیت ویست مر جواهر و نفایس اسماء الهی و حقایق کونی را • و مفتاح خزاین الجود • و این باعتبار مبدائیت
ویست مر فتح باب ایجاد را • و قبلة الواحد والموجود • واجد و موجود ماخوذ از وجدست بمعنی وجدان که یافتن است
ذات و وجود بمعنی کون و حصول ید آنکه مر یختفی الحکم و لکل وجهة هو مولیها استناد باسمی ست از اسماء الهی که تربیت
و مدد جز از حیثیت آن اسم بوی نرسد و مرجعش عاقبت آن اسم خواهد بود و موجود و مشهود وی آنست و آن اسم
نسبت بوی اسم ذاتست و غایت معرفت اوست چنانچه در فصوص مذکورست پس حقیقت محمدی که احدیت جمع
همه اسماست باعتبار آن اسم قبلهٔ وجود و نهایت یافت ویست بنجین قبلهٔ آن اسم که موجود ویست حقیقت
محمدیست زیرا که مرجع همه اسما همان حقیقتست وی شاید که مراد قبلهٔ موجود بآن اعتبار گویند که غایت توجه
الیه حضرت حق که موجود و مشهود همه اوست باعتبار تجلی وجودی وجود حقیقت محمدیست و ظهور وی در موطن
حس و شهادت • صاحب لواء الحمد • اشارت بآن معنی است که وارد شده است در اثناء حدیثی طویل که فاستأذن
علی ربی فیؤذن لی و یلهمنی محامد احمده بها لا یحضرنی الآن فاحمده بتلک المحامد • و المقام المحمود • مراد از مقام محمود فتح
باب شفاعت است زیرا که فتح این باب وی کند و بعد از وی انبیا و اولیا و مومنان شفاعت کنند و در آخر هم
ارحم الراحمین کما ورد فی الحدیث النبوی الذی لسان مرتبته الحاصلة من حیث توسطه بین الحق والخلق فی انتشاء
حقایقهم من حقیقته و وجوداتهم من وجوده و رجوعهم الیه بالسلوک او الجذبة یقول انی وان کنت ابن آدم صورة
فلی فیه معنی شاهد بابوتی • این بیت از قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه است قدس الله سره ناظمها یعنی اگرچه من بحسب صورت
حسی و بدن عنصری خود بر آدم که ابو البشرست • اما مرا بااز برای من در وی از روی معنی گواهی هست بر پدر بودن من
مر او را و آن گواه انتقاء حقیقت آدم است از حقیقت وی و انتشاء صورت وجودی آدم از صورت وجودی وی چنانچه
گذشت و اگر چنانچه بحسب وجود عنصری گیرند بآن اعتبار تواند بود که وی علت غایی وجود آدم است و علت
غایی را باعتبار وجود علمی مرتبهٔ پدریست نسبت با ذو الغایة • گفتا بصورت ارچه ز اولاد آدمم
از وی بمرتبه بهمه حال برترم • این بیت ترجمه بیت عربی سابق است • چون بنگرم در آینهٔ عکس جمال خویش
گردد همه جهان بحقیقت مصورم • یعنی چون بنگرم در آینهٔ علم و شهود عکس جمال خویش را که آن جمال احدیت جمع جمیع
حقایق است بروجه کلی جلی حقیقت جهان و جهانیان در آن آینه مصور شود و صورت بندد زیرا که همه اجزا
و تفاصیل منند • خورشید آسمان ظهورم عجب مدار • ذرات کاینات اگر گشت مظهرم • نسبت ظهور را که از تربة

اسم

365

اسم الظاهرست از جهة رفعت قدر و اشتمال بر نجوم تعینات الهی و کونی زیرا که اسمی است کلی از اسما الهی که اول مراتب وی
تعین اول است و همه مراتب تعینات تا ابد الآبدین در وی مندرج باسمان تشبیه کرده است و حقیقت محمدی را
بآفتاب که از باطن غیب هویت بحرکتی معنوی بر افق آسمان ظهور که آن افق اول مراتب اسم الظاهرست طالع
شده و از آنجا در همه حقایق موجودات عالم که ذرات کاینات اشارت بآنست تا فته و ظهور کرده و همه مظاهر وی
شده اند • ارواح قدس چیست نمودار معنیم • مراد بمعنی حقیقت روحانیت ویست • اشباح انس چیست نگهدار پیکرم
همانا که مراد به پیکر که معنی آن صورتست و لهذا در مقابله معنی واقع شده است عالم شهادتست که صورت تفصیلی
حقیقت محمدیست و آنکه گفته است که اشباح انس نگهدار این صورتست معنی آن چنان می تواند بود که صورت
عالم بوجود انسان کامل بصورته العنصریة انتظام دارد کما قال الشیخ رضی الله عنه فی الفصوص فلا یزال العالم
محفوظاً مادام فیه هذا الانسان الکامل الا تراه اذا زال و فک من خزانة الدنیا لم یبق فیها ما اختزنه الحق
فیها و خرج ما کان فیها والتحق بعضه ببعض و انتقل الامر الی الآخرة • و اگر به پیکر بدن عنصری محمدی که صورت اجمالی
حقیقت ویست خواهند در نگاه داشتن اشباح انس مر آن را تخصیص اشباحی که بروی متقدم یا از وی متاخرند
خفایی هست • بحر محیط رشحه ای از فیض فایضم • نور بسیط • یعنی منبسط بر عالم یا مقدس از ترکیب در علم
و هم در عین • لمعه ای از نور ازهرم • این بیت تفصیل بیت ثانی است • و اشارت بآن معنی است که در تائیه
فارضیه واقع است که • و من مطلعی النور البسیط کلمعة • و من مشرعی البحر المحیط کقطرة
از عرش تا بفرش همه ذره ای بود • در نور آفتاب ضمیر منورم • اشارت بسعت قلب ویست بایزید قدس سره
گفته است لو ان العرش و ما حواه مائة الف مرة فی زاویة من زوایا قلب العارف ما احس به • روشن شود ز روی تو هر ذره ای که آن • جهان
گر برده صفات خود یعنی صفات بشریت • از مهر ور درم • اشارت بآنست که وی مظهر اسم الهادی است و عدم
اهتداء بعضی بوی بسبب اتصاف وی بصفات کونی و صفات بشری بوده است کما قال سبحانه حکایة عنهم
و قالوا مالهذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق • و اگر بعض مختفی بغواشی صفات بشری نبودی
بر هدایت وی همه را شامل آمدی و همه بنور وی مهتدی شدندی • آبی که زنده گشت از و خضر جاودان
آن آب چیست قطره ای از حوض کوثرم • وان دم که مسیح همی مرده زنده کرد • یک نفخه بود از نفس روح پرورم
این دو بیت نیز تفصیل بیت ثانی است و اگر این تفصیلات بهم متصل بودی و در عقب بیت ثانی بودی انسب بودی
فی الجملة مظهر همه اسما است ذات من • یعنی اسماء الهی • بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم • اعراب که افادهٔ ترقی
می کند بنا بر آنست که از مظهریت بسمیت عدول کرده است و آن یا بملاحظهٔ اتحاد بین المظهر والظاهر
خواهد بود یا بملاحظهٔ آن که موجودات کونی نیز فی الحقیقة اسماء الهی اند زیرا که اسم عبارتست از ذات ماخوذ
با تعینی از تعینات • وصلی الله علیه و علی آله وسلم اما بعد کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق یعنی وجود مطلق
چنانکه بیاید برسنن سوانح یعنی بر طریق سوانح که رساله ایست فارسی که شیخ احمد غزالی قدس الله سره در بیان

عشق ومعشوق وعاشق تصنیف کرده است بزبان وقت املا کرده. می باید تا آینه معشوق نمای عاشق آید
شیخ مصنف رضی الله عنه درین کتاب از واجب تعالی بمعشوق تعبیر کرده است واز ممکن بعاشق چنانچ
بعد ازین خواهد آمد اما مراد وی بعاشق درین مقام عاشق مخصوص است که آن طالب ومرید است که
سالک راه حق باشد سبحانه وتعالی وقرینه واضح برین معنی آنست که گفته است تا آینه معشوق نمای عاشق
آید وشک نیست که سایر ممکنات را صلاحیت آن نیست که در آینهٔ کلیه وکلام جمال معشوق توانند دید
والماه باقی مقامات در بعضی معنی عام خواسته است ودر بعضی معنی خاص وبنابراین احوال واوصافی که ذکر
می کند مقصود متبین می گردد وتخصیص کلمات مذکوره درین کتاب بتفضیلت معشوق نمای بنابر آن تواند بود
که اهتمام بشان معشوق وبیان احوال وی بیشتر است واگرنه بعد ازین معلوم خواهد شد که درین کتاب
همچنانکه بیان احوال معشوق کرده است بیان احوال عاشق نیز کرده. با آنکه رتبت عشق یعنی من حیث الاطلاق
برتر از آنست که بقوت فهم وبیان پیرامن سرا برده جلالت او توان گشت یا بدیدهٔ کشف وعیان بجمال حقیقت او
نظر توان کرد وشک نیست که اگر بقوت فهم یا کشف ادراک حقیقت آن توانستی کرد بیان را تیسیر دیاسان تر بودی
تعالی العشق عن همم الرجال یعنی پایهٔ عشق برتر از آنست که دست همت مردان مرد بآن تواند رسید ودر تحت
احاطهٔ علم ومعرفت در تواند آورد وعن وصف التفرق والوصال ۰ وهمچنین پایهٔ عشق برتر از آنست که
بتفرق ووصال موصوف تواند شد زیرا که فراق ووصال ند وصف اثنینیت ممکن نیست ومیان عشق ومراتب وی
اثنینیت نیست زیرا که وی در مراتب عین مراتب است متی ما جل شیء عن خیال تجل عن الاحاطة والمثال
یعنی هرگاه که چیزی از مرتبهٔ خیال برتر باشد وآن مرتبهٔ ارواح وعقول ونفوس مجرده است از آن برتر خواهد بود
که بوی احاطه توان کرد ووی را مثالی توان یافت که احاطت بآن مثال وسیلهٔ احاطت بوی شود وسبب درین آنست
که موجودات حسی وخیالی که صورتهای محدود دارند احاطه بهمه جهات وحدود آن می تواند کرد اما مجردات
موجوده را جز باحکام ولوازم آن نمی توان دانست وشک نیست که ادراک چیزی بلوازم آن موجب احاطه بحقیقت
آن چیز نیست تتقی عزته ۰ می شاید که اضافت تتقی بعزت از قبیل لجین الما باشد یعنی بعزت وحدت
وقهر احدیت که بمثابهٔ حجابیست مر اورا ومانع است از ادراک او محتجب است کما قیل سبحان من احتجب بسطوة نوره
وشدة ظهوره ۰ ومی شاید که اضافت بمعنی لام باشد یعنی تجلی که مقتضای عزت وکبریای ویست زیرا که
عزت وکبریای وی تقاضای آن می کند که بحجاب تعینات الهی وکونی معلوم ومشهود نشود پس محتجب
از برای آنست تا متعلق ادراک وشهود تواند شد وباین معنی ناظر است آنچ بعد ازین خواهد گفت که محجبات او
صفات اوست زیرا که ظاهر آنست که آن بیان حجابیست که از احتجاب فهم می شود واحتجاب آنست که محتجب
بشعور واختیار خود بحجاب در آید ومر حجاب قاهر وغالب باشد نه مقهور ومغلوب واشارت باین معنی است
آنکه شیخ صدر الدین قدس سره گفته است ان شاء ظهر فی کل صورة وان شاء لم ینضف الی صورة. پس از اینجا

معلوم

معلوم می شود که محجب ضروری وی نیست واز آن بحسب صرافت ذات خود مستغنی است کما اشار الیه بقوله ۰ وبکمال
استغنا متفرد پس بنابر معنی ثانی تحقق آن تجلی کند وبنابر تقدیر معنی اول نوعی دیگر از حجاب را بیان می کند ومی گوید
محجب ذات او صفات اوست ۰ خواه صفات الهی باشد وخواه تعینات کونی زیرا که تعین صفت متعین است و
صفاتش مندرج در ذات ۰ اندماج الاعداد فی الواحد وعاشق جمال او یعنی ظاهره المنبسط علی الکائنات ۰ جمال اوست
مراد بجلال باطن وجود است وعاشقی وی مر جلال را بآن اعتبار است که منشأ محبت وعشق ولا تحکم احببت ان اعرف
باطن است ومی تواند بود که مراد بجلال صور تعینات وجودیه باشد زیرا که چنانکه جمال تعلق بظهور می دارد جلال
تعلق بطون می دارد بس تعینات باعتبار خفا وستر ذات بایشان از قبیل جلال باشند ۰ وجمالش مندمج در جلال
اندماج الظاهر فی الباطن قبل سر الظهور علی التقدیر الاول او اندماج الواحد فی الاعداد علی التقدیر الثانی
علی الدوام من الازل الی الابد خود من حیث باطنه المطلق او من حیث التعینات الجلالیة با خود من حیث جماله
المطلق عشق بازد با غیر خود نپردازد زیرا که غیر نیست تا آنکه غیر هست وبا وی نپردازد هر لحظه از روی
معشوقی پرده یعنی حجابی بر اندازد ۰ یعنی بحسب استعداد عاشق تجلی کند وهر نفس از راه عاشقی پرده یعنی دستانی
آغازد ۰ یعنی بلسان استعدادی که از تجلی نخست حاصل آمده است طلب تجلی دیگر کند ۰ عشق در پرده می نوازد ساز
یعنی در پردهٔ تجلیات حالی ساز معشوقی می نوازد عاشق کو که بشنود آواز ۰ یعنی عاشقی می باید که بتصفیهٔ آینهٔ دل
از زنگ ورکونت خود را قابل آن تجلیات ساخته باشد تا آنرا قبول کند هر نفس نغمهٔ دگر سازد ۰ یعنی هر نفس
از روی معشوقی نغمهٔ دگر سازد یعنی تجلی دیگر کند ۰ هر زمان زخمهٔ کند آغاز ۰ یعنی هر زمان از روی عاشقی بلسان
استعداد طلب تجلی دیگر کند ودرین بیت اشارتست بآنکه در تجلی تکرار نیست همه عالم صدای نغمهٔ اوست
یعنی همه اجزاء عالم باعتبار حقایقها ووجوداتها صدای نغمه یعنی فرع تجلی علمی غیبی ووجودی شهادی اوست
که شنید این چنین صدای دراز ۰ که ابد الابدین منقطع نشود ۰ راز او از جهان برون افتاد ۰ یعنی راز ذات
واسما وصفات او از جهان یعنی از سبب وجود جهان ومظهریت وی مر آنها را از نهان خانهٔ بطون بصحرای ظهور
آمده ۰ خود صدا کی نگاه دارد راز زیرا که صدا همان صورت اصل است که در مرتبهٔ دوم می نماید پس همچنانکه صورت
اصل انشای ما فی الضمیر صاحب صوت می کند صدا نیز که بر صورت ویست انشای آن می کند پس از وی توقع سَتر
وکتمان آن چون توان داشت ۰ سر او از زبان هر ذره ۰ یعنی سر وجود ذات وصفات او از زبان هر ذره از ذرات
موجودات که بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده بتحمید وتسبیح حق سبحانه ناطق اند ۰ خود تو بشنو که من نیم غماز
یعنی تو خود را قابل سماع آن کن که من آن راز را بیش از آنکه تو تحصیل صلاحیت آن کرده باشی نمی گویم زیرا که
انشای راز بغیر اهل آن غمازیست وآن سر قاست نابسندیده وبفرض که بگویم تو فهم آن نتوانی کرد هر زمان
هر زبان راز خود با سمع خود گوید هر دم هر گوش سخن خود از زبان خود شنود هر لحظه هر دیده حسن خود را بر نظر
خود جلوه دهد هر لحظه هر روی وجود خود را یعنی هستی ذات با یافت خود را ۰ بر شهود خود عرض می کند

واین همه بنا بر آنست که ظاهر در همه مظاهر لجزائه عالم اوست وظاهر در مرتبهٔ ظهور عین مظاهر است وصف او
هنانکه هست از من بشنو . زیرا که اوست که بزبان من سخن میگوید و من در میان نی تحدثنی فی صامت ثم ناطق
ای بلسان صامت او ناطق ولما کان هذا التحدیث امراً مستقراً فی اللسان استعمل لما یفید الظرفیة مکان حرف الا له
اعنی الباء تنبیهاً علی هذا الاستقرار والمراد باللسان الصامت لسان الحال او لسان یعبر به اهل الکشف فلا یکل
واحد منهما صامت عند المحجوبین والمراد باللسان الناطق ما یکون ناطقاً عند الجمهور فالصامت السنة جمیع الموجودات
والناطق السنة جمیع الکتب الالهیة وغیرها من انواع الکلام او نقول معناه تحدثنی بظهوره فی مظهر صامت او ناطق ویکون
وله وغمز عیون ثم کسر الحواجب عطفاً علی ذلک المقدر والغمز الاشارة بالعین ویمکن ان یراد به اشارات الجمال فان کلا منهم
عین من عیون الحق ینظر بها الخلایق فیرحمهم وان یراد بکسر الحواجب کسر طلسمات صنمیات التعینات الحاجبة
عن الوصول الی شهود کنز الحقیقة و در ترجمهٔ این بیت گفته شده است عشق از لب خامشان شکر بخت فزو
شد از دهن سخنوران نادره گو در صورت نیکوان دو صد رمز نکو گفت از زدن چشم و شکستن ابرو دائم حمایت
میکند در گوشم میگوید عشقم که در دو کون مکانم بدید نیست عنقای مغربم که نشانم بدید نیست این بیت
اشارتست بتنزیه محض و بی نشانی صرفست ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام یعنی اولا بقید وجود در آورده ام
وثانیاً بقید عبودیت و در ذکر ابرو و غمزه که مبنی از کثرتست اشارتست بمرتبهٔ واحدیت منگر بدان که تیر و کمانم بدید نیست
اشارت بمرتبهٔ احدیت است چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم از غایت ظهور عیانم بدید نیست یعنی بر محجوبان
مصراع اول اشارتست بادراک بسیط است که ضروری هر ذی است و در مصرع ثانی فی الجمله اشارتیست بادراک مرکب
که ادراک ادراکست و هر کسی را حاصل نیست گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم وین طرفه تر که گوش و زبانم بدید نیست
مصراع اول اشارتست باثبات آلت من حیث ظهوره فی المظهر از مقام تشبیه و مصراع ثانی به تنزیه و تمام بیت
بجمع بینهما فی تقیید یکی بجمع نیز چون هر چه هست در همه عالم همه منم هم من حیث الحقیقة و هم من حیث الوجود
او من حیث اتحاد الظاهر بالمظهر مانند در دو عالم از آنم بدید نیست . زیرا که مثلیت تقاضای مغایرت واثنینیت
میکند ولا غیر فی الوجود قال تعالی لیس کمثله شیء لان کل شیء عینه فاین المثلیة سبحان من خلق الاشیاء و هو عینها
مقدمه در اشارت بموضوع و محمولات مسایل علمی که شیخ مصنف قدس سره در صدد ایراد بعض مسایل آنست
بدانکه در اثنای هر لمعه از این لمعات که درین کتاب مذکور خواهد شد ایما میکرده میاید بحقیقتی منزه از تعین
که آن حقیقت موضوع مسایل این علم است و مراد به تنزیه آن از تعین آنست که با وی هیچ خصوصیتی از وجوب و امکان
و ما یتبعهما من الصفات والاحکام ملحوظ نباشد بلکه مطلق باشد از جمیع قیود و اعتبارات حتی عن التقید بالاطلاق
ایضاً خواه عشقش نام نه خواه عشق از لا مشاحة فی الالفاظ مشاحه مفاعله است از شح که بخل است یعنی بخل
و تنگی نیست در الفاظ و عبارات هر لفظی را بهر معنی که میخواهند اطلاق میتوان کرد خواه بوضع از برای وی
بسبیل ارتجال اگر این لفظ پیش از این معنی دیگر نبوده باشد یا اگر بوده باشد مناسبت بین المعنیین ملحوظ باشد

الغمز الاشارة بالعین وغیرها وهم یتغامزون صحاح

و اگر از بیت ثانی تنزیه اینها را قصد کند دور نمی نماید

یا بسبیل

365

یا بسبیل نقل و تجوز که میان معنی اول و ثانی مناسبتی ملحوظ باشد که مصحح نقل و تجوز باشد و اطلاق لفظ عشق بر حقیقت
مطلقه از این قبیل است که مناسبت بین المعنیین مرعی است از دو وجه یکی مشابهت حقیقت مطلقه مر معنی عشق و محبت را
در عموم سریان در همه موجودات چه واجب و چه ممکنات پس حقیقت مطلقه را در عموم سریان بمعنی عشق و محبت تشبیه کرده اند
و اسمی را که موضوع است بازاء مشبه به در مشبه استعمال کرده چنانچه در استعاره میباشد و دیگری لزوم معنی عشق است مر حقیقت
مطلقه را در جمیع تنزلات و تجلیات پس لفظی که موضوع است بازاء لازم در ملزوم استعمال کرده اند چنانچه در مجاز مرسل
میکنند و چون شیخ مصنف قدس سره بنا بر استمالت قلوب طالبان و مریدان و ستر بر منکران و معاندان درین رساله بیان
حقایق اکثر در صورت مجاز کرده است و منظوماتی که ایراد افتاده بیشتر بر آن اسلوب وقوع یافته لاجرم لفظ عشق را
که بآن اسلوب مناسبتی تمام دارد و در عرف ارباب آن شیوعی کامل اختیار نمود و بحقیقتی منزه از تعین که موضوع
این علم است اشارت نمود و بعد از اشارت بموضوع اشارت میکند بمحمولات که آن در حقیقت عبارتست از احوال
و اوصافی است که آن حقیقت را باعتبار تنزلات و تجلیات لاحق میگردد پس میگوید و اشارتی نموده آید بکیفیت
سیر او در اطوار یعنی اطوار عالم ملکوت از ارواح و عقول و نفوس و مظاهر مثالی ایشان و غیر آن از صور مثالی و ادوار
یعنی ادوار عالم ملک از افلاک و عناصر و موالید و قوای منطبعه در آن و سفر او در مراتب استیداع که در نشأة انسانی
از عقول است تا اصلاب آبا و استقرار که ارحام امهات است قال تعالی و هو الذی انشاکم من نفس واحدة فمستقر
و مستودع ای فلکم استقرار فی ارحام الامهات و استیداع فیما فوقها من المراتب و میتواند بود که از مراتب استیداع
احوال و مقاماتی خواهند که سالکان از آن عبوری باید کرد و از مقام استقرار مستقر آخرین وی از مراتب کمال و ظهور او بصورت
معانی یعنی اعیان ثابته در تجلی علمی غیبی و حقایق یعنی اعیان موجودات در تجلی وجودی شهادی و بروز او
بکسوت معشوقی یعنی واجب تعالی و تقدس وقتی که آن حقیقت مطلقه با اسما و نسب الهی اعتبار کرده شود
و عاشقی یعنی ممکن وقتی که تجلی وی بصور ممکنات علماً او عیناً اعتبار کرده شود و باز یعنی بعد از بروز وی
بکسوت معشوق و عاشق انطوا یعنی در نوردیده شدن و فانی گشتن وجود عاشق است بشرط آنکه از افراد
انسانی باشد و بسلوک طریق وصول بحق سبحانه موفق شده باشد در معشوق یعنی واجب تعالی عیناً ای ذاتاً و این
در تجلیات ذاتی باشد که حق سبحانه و تعالی بتجلی ذاتی عین عاشق را یعنی ذات وی را در نظر شهود وی ناچیز گرداند و جز حقیقت
مطلقه مقید بمرتبهٔ الهیت هیچ جز مشهود وی نماند و این نتیجهٔ قرب فرایض است و انزوا معشوق یعنی واجب تعالی
در عاشق یعنی ممکن بشرط مذکور حکماً یعنی باحکام خود که صفات و اسما اوست و این در تجلیات صفاتی باشد که
عاشق از اوصاف خود منسلخ گردد و بصفات معشوق متصف بآن معنی که جهة حقیقت اطلاق صفات او بر جهة
خلقیت و تقیید آن غالب آید و از این معنی بانزوا تعبیر کرده است زیرا که آن احکام از مقام سعت اطلاق در مضیق
تقیید ظاهر شده است و این نتیجهٔ قرب نوافل است و این مرتبه اگرچه در تحقق سالک بآن مقدم است بر مرتبهٔ اولی
تاخیر کرده شده است در ذکر از جهة شرف مرتبهٔ اولی و تاخیر مرتبهٔ اخیر اگرچه اشرف است از هر دو بنا بر آنست که وی

و ادعا و حکما مضافان علی التمیز بین سطری
معشوق ذات عاشق باشد مری وی در عاشق
حکم معشوق یعنی احکام صفات او

نهایت مرا نیست • و اندماج مردو • یعنی عاشق و معشوق • در سطوت وحدت او • یعنی وحدت عشق • جمعاً
ای اندماجاً جمعیّاً بان یندرجا فی الحقیقة المطلقة مجتمعین من غیر افتراق و یتمیز فی نظر المشاهد • و هنالک یعنی
آنجا که عاشق و معشوق در سطوت وحدت عشق اندماج یابند اجتمع الفرق یعنی المفترقین الممیزین بالعاشقیة
والمعشوقیة و علی هذا القیاس معنی قوله وارتتق الفتق و قوله واستتر النور • ای نور کل واحد من المعشوق
والعاشق فی النور • ای فی نور الحقیقة المطلقة الظاهرة فیهما و بطن الظهور فی الظهور • ای بطن ظهورهما
فی ظهورها و در عبارت استتار و بطون اشارتست بآن که معشوق و عاشق منعدم نمی شوند بلکه مختفی می شوند
از نظر شهود مشاهد • و نودی من وراء سرادقات العزة • مراد بسرادقات عزت تعینات و تمیزات مراتب است
که سازعزت و حدم معاند و مراد بورای آن مرتبه اطلاق حقیقت ع الا کل شیء ما خلا الله باطل یعنی هر چیزی
از مراتب سوادر با بآن غیر از حقیقت مطلقه که ذات بحت و وجود مطلق است باطل است یعنی از نظر شهود
منتهیان در معنی مشاهد زایل است و اگر این مصرع را در مرتبه انطوای عاشق در معشوق ایراد نمودی انسب و بطریق
ادب اقرب بودی و غابت من الغیبوبة و بعض شارحان آنرا تصحیف و تحریف کرده اند و غابة العین ساخته
و در بیان معنی آن تکلفات بارده التزام نموده العین ای غابت عین العاشق فی عین المعشوق و عین المعشوق
فی الحقیقة المطلقة لا اثر بقی منهما فی نظر المشاهد • ولا اثر و برزوا • من حجب التعینات السابق وجه الوحدة
لله الواحد القهار • ای للحقیقة المطلقة التی قهرت بوحدتها کثرة التعینات الاسمیة والصفاتیة والمظهریة
و ذلک البروز انما هو باستهلاکهم فیها لمعــــه اولـــی در بیان مبدایت عشق و معشوق و عاشق را و کینیت
انتشاء ایشان از وی و این در تعین اول است و در بیان آنکه هر یک در هیچ چیز محتاج است بآن دیگر • اشتقاق
عاشق و معشوق از عشق است • از انتشاء عاشق و معشوق از حقیقت مطلقه عشق که هر یک همان حقیقت
مطلقه است مأخوذ با خصوصیتی با شتقاق تعبیر کرده است تا اشارت باشد بآن مشابهتی که میان مصدر
که مبداء اشتقاق مشتقات است و میان حقیقة مطلقه که مبداء انتشاء هم تعینات است واقع است و بیان
آن آنست که مصدر ضارب و مضروب و سایر مشتقات مثلا ضرب است بر وجهی که در آنجا هیچ نوع
خصوصیتی از حرکات و سکنات و لحوق زواید و عدم آن در آن ملحوظ نیست و بچنین معنی مصدر حدثی است
که در وی اقتران بزمان و نسبت بفاعل و مفعول یا با عدم آنها اصلا مأخوذ نیست زیرا که آنچ ساری است
در جمیع مشتقات لفظا و معنی مصدر باین معنی است که گذشت و از بن مصدر تعبیر بلفظ ضرب بنیج ضاد و سکون را
برای آن کرده اند که این اقرب الفاظ است بآنچ مصدر حقیقی است چنانکه ظاهرست و اگر نه معلوم است که
در صیغه ضارب و مضروب مثلا لفظ ضرب بخصوصه ساری نیست بلکه ساری در آنها لفظ مطلق است
و عشق در مقر عزت • و مقام وحدت • خود از تعین • یعنی تعین عاشق و معشوق • منزه است و در حریم
عین خود از بطون که صفت عاشق است • و ظهور که صفت معشوق است • مقدس بلی بهر اظهار کمال •

یعنی کمال ذاتی و اسمائی • از آن روی که عین ذات خود است • زیرا که وی را باعتبار انتساب اسما و صفات بوی
ذات گویند • و عین صفات خود • زیرا که صفات وی که نسب و اعتبارات وی است عین وی است در وجو د
خارجی بامری زاید بر وی و این کلام تعلیل است مر وحدت متجلی و متجلی له را که بعد از بن مذکور می شو د
زیرا که امتیاز میان ایشان جز باختلاف نسب و اعتبارات نیست و بحسب ذات متفق اند چنانکه می گو ید
خود را در آینه عاشقی • من حیث باطن الوجود الذی من خواص الامکان • و معشوقی من حیث ظاهر الوجود
الذی من لوازم الوجوب بر خود عرضه کرد حسن خود را • من حیث ظاهر الوجود بر نظر خود من حیث
باطن الوجود جلوه داد • از روی ناظری • یعنی ناظری باطن وجود و منظوری یعنی منظوری ظاهر وجود
نام عاشقی مر باطن وجود را و نام معشوقی مر ظاهر وجود را بیدا شد نعت طالبی و مطلوبی • بر همین قیاس
ظاهر گشت ظاهر را یعنی ظاهر وجود را که واجبست تعالی بباطن یعنی باطن وجود که ممکن است نمود آواز عاشقی
از ممکن برآمد • باطن را • یعنی باطن وجود را که ممکن است • بظاهر • یعنی بظاهر وجود من حیث تجلیاته الجمالیة
بار است • بس جمال ظاهر وجود مشهود شد • نام معشوقی • مر ظاهر وجود را • آشکارا شد یک عین معشوق
یعنی حقیقت مطلقه عشق • که بحکم کان الله ولا شیء معه جز و در نبود چون گشت ظاهر • بتجلیین علمی غیبی
و وجودی شهادی • این همه اعیان آمده • یعنی وجودات متغایره بخصوصیاتها و مغایره مر حقیقت مطلقه را
بسبب تقیدات خود شان و اطلاق حقیقت از باطن بظاهر آمده • ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
مطلوب را که دید طلب کار آمده • و می شاید که مراد بظاهر اینجا حقایق ممکنات باشد من حیث تجلی الوجود الحق
بصورها و مراد بباطن وجود حق سبحانه من حیث تجرده عنها زیرا که وجود من حیث التجرد عن المظاهر
باطن است و برین تقدیر نیز عاشق و معشوق ممکن و واجب باشند موافق آنچ در متن مذکور شد اما در تعبیر
از ان بظاهر و باطن مخالفت آن می نماید و می شاید که مراد بظاهر ظاهر وجود باشد که واجبست تعالی و بباطن
حقایق ممکنات موافق آنچ در متن مذکور است اما در تعبیر از یشان بعاشق و معشوق مخالف آن می نماید اگرچه
فی نفسه صحیح است زیرا که واجب نیز طالب ممکنات است تا مجالی اسما و صفات او باشند و همانا که مراد مصنف
قدس سره از ایراد این بیت بر هر تقدیر تنبیه بوده باشد بر آن که هر یک از ظاهر و باطن با عاشق و معشوق را
بر هر یک از واجب و ممکن بملاحظه اعتبارات مختلفه اطلاق می توان کرد والله تعالی اعلم • عشق از روی معشوقی
که ظاهر وجود است • آینه عاشق آمد تا عاشق در وی • یعنی در معشوق که بمنزله آینه است مر او را • مطالعه ذات
و وجود خود کند • اولا و مطالعه توابع ذات خود ثانیا زیرا که وی فی ظهوره در مرآت ظاهر وجود از خود و عین خو د
غافل است چون در مرآت وجود ظاهر شود از ذات خود و توابع آن خبردار گردد • و از روی عاشقی آینه معشوقی
تا در وی اسما و صفات خود بیند • زیرا که هستی معشوق لذاته است و در آن احتیاج بهیچ ندارد اما تا اسما و صفات
وی متمیزة الاحکام والآثار ظاهر شود عاشق در باید تا در وی و بوی ظاهر گردد و چون در کلام سابق

اشتقاق عاشق و معشوق از عشق مذکور شد و هر یک ازین دو مشتق بخواص و احکام از آن دیگری ممتاز گشت
بحد آن بود که بجای بانوا توهم آن شود که مغایرت بینهما حقیقی است لاجرم عنه آن می‌خواهد می‌گوید هرچند در دیدهٔ
شهود یک مشهود بیش نیاید که آن حقیقت مطلقهٔ عشق است اما چون یک روی بر دو آینه نماید می‌تواند بود
که مراد بدو آینه مرتبهٔ معشوقی و عاشقی و وجوب و امکان باشد و تخصیص این عدد بر حقیقت خود باشد
و ملایم کلام سابق اینست زیرا که مقصود از آن جز بیان این دو مرتبه نیست و می‌تواند بود که مراد بآن مجرد تعدد
و کثرت بود نه خصوصیت اثنینیت و مع هذا این ارادت از مصراع تواند بود که چون گشت ظاهر این همه اغیار آمد
هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید بحسب خصوصیتی که آن آینه تقاضای آن کند در آینهٔ مرتبهٔ وجوب مثلاً حقیقت
عشق متلبس باسمای الهی که مبداء تاثیر و فعل است پیدا آید و در آینهٔ مرتبهٔ امکان استعدادات و قابلیات که منشأ
تأثر و انفعال است ظاهر شود . و ما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا . یعنی نیست روی
مگر یکی لیکن آنست که هرگاه تو آینها را متعدد گردانی آن روی بتعدد آنها در نمایش متعدد گردد ○
گر تو بدو رخ نظاره بار کنی . شک نیست که بر دو نقش انکار کنی . نبود رخ او بجز یکی لیک شود . بسیار چو تو آینه بسیار کنی
غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست . عین دگر یکیست پدیدار آمده . یعنی هرچند آن روی نسبت با آینهای
مختلف متعدد می‌نماید نسبت غیریت بحسب حقیقت از آن متعددات منتفی است زیرا که آنها بملاحظهٔ خصوصیات
مرایی و مجالی عین یکدیگرند زیرا که خصوصیات ایشان در وحدت حقیقت مضمحل و مستهلک است و تعدد و تغایر
و تکثری که می‌نماید در حقیقت بود نیست بلکه بحسب نمود است و بنا برین معنی است اثبات غیریتی که بیشتر مذکور
شد که چون گشت ظاهر این همه اغیار آمد . فلیس بین البیتین تناقض باشد لمعهٔ دوم در بیان
کمال جلاکه نمود خود ستش در مجالی و مظاهر و این منتهی از تعین ثانی است . سلطان عشق . بعد از تنزل وی بمرتبه
معشوقی و عاشقی خواست بمشیئة الازلیة و اقتضائه الذاتی لیکن از روی معشوقی لا من حیث الاطلاق زیرا که ذات را
من حیث هی نسبت بوجود عالم و عدم آن برابر است نه اقتضای وجود آن می‌کند و نه اقتضای عدم آن که خیمه
یعنی خیمهٔ ظهور . بصحرا . یعنی بصحرای کونات زند در خزاین . یعنی خزاین اسما و صفات زیرا که هر اسم و صفت بمنزلهٔ
خزینه‌ایست که جواهر احکام و آثار آن در وی مختفی است و بعد از تعین قابل بظهور می‌آید . بگشود گنج . یعنی
گنج جواهر احکام و آثار اسما و صفات بر عالم . یعنی بر اعیان ثابتهٔ عالم پاشید . چتر برداشت . برکشید علم
یعنی از بطون متوجه ظهور شد زیرا که چتر برداشتن و علم برکشیدن سلطان در وقت توجه وی می‌باشد از خلوتگاه
خاص بجلوه‌گاه عام و می‌تواند بود که مراد بچتر اعیان ثابتهٔ عالم باشد و مراد برداشتن آن رفع آن از مرتبهٔ ثبوت
در علم بظهور در عین زیرا که چون از مرتبهٔ علم بعین آیند ناچار سایهٔ احکام و آثارشان بر مظاهر وجود افتد و ظاهر
وجود بآن احکام و آثار مصبغ و مستتر گردد چنانچه صاحب چتر بسایهٔ چتر و مراد بعلم اسمای الهی باشد و مراد
برکشیدن آن رسانیدن آن از مرتبهٔ قوت ظهور آثار بمرتبهٔ فعل . تا بهم برزند وجود و عدم . یعنی عدم را که عبارت

از اعیان

از اعیان ثابته است با وجود بیامیزد آمیختنی معلوم الانیة مجهول الکیفیة . بیقراری عشق شورانگیز . یعنی بیقراری
وی در مقام بطون و جنبش نمودن وی بمرتبهٔ ظهور . گرد شوری فکند در عالم . زیرا که چون اعیان از علم بعین آمدند
میان احکام و آثار ایشان مخالفات و مصادمات ظاهر شد و مخالفت و مصادمت عین شور است و هر اثری نسبت
با اثری دیگر که مخالف و مضاد اوست شر است . واگرنه عالم بیش از افاضهٔ وجود بر وی با بود در مرتبهٔ علم و نابود
در مرتبهٔ عین آرمیده بود و در خلوتخانهٔ شهود . یعنی جمعیت مع الحق سبحانه از مزاحمت اغیار و بغایت ایشان
آسوده . اینجا که کان الله و لا شیء معه . آن دم که ز مرد و کون آثار نبود . بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق و ما بهم می‌بودیم . در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود . و چون در کلام سابق اشارتی بتجلی وجودی که مسماست بجلا
واقع شد بر سبیل اجمال خواست که تصریح کند بآنکه هر یک از فعل و تاثیر و قبول و تاثر بکدام یک از مرتبتین معشوقی
و عاشقی مستند است و بآنکه رجوع قابل نیز بعشق است لاجرم می‌گوید . ناگاه عشق بی‌قرار بهر اظهار کمال . یعنی کمال
مرتبت علم و وجود تا همچنانکه علم و وجود در مرتبت وجوب نموده بودند در مرتبت امکان نیز بنمایند . پرده . یعنی
پردهٔ خفا و بطون . از روی کار . یعنی کار اعیان ثابتهٔ عالم بگشود . و از روی معشوقی . یعنی ظاهر وجود که وجوب
وصف خاص اوست . جودرا بتجلی الوجودی بر عین عالم که اعیان ثابته موجودات خارجیه ممکنه است . جلوه
زمود . و بآن جلوه هم را خلعت هستی بخشید . بر تو حسن او . یعنی وجود مفاض خوش پیدا شد . عالم اندر نفس . یعنی
فی الحال بی تراخی یا در نفس الرحمن که وجود عام منبسط است پیدا شد . وام کرد از جمال او نظری . حسن رویش بدید
و شیدا شد . یعنی هر دانش و بینش که در مرتبهٔ امکان نمود مستفاد از مرتبهٔ وجوبست و ظل و عکس آنست آنجا نمود .
زیرا که ممکن را از خود هیچ نیست . عاریت بستد از لبش شکری . ذوق آن چون بیافت گویا شد . یعنی بحسب استعداد
و قابلیت خود اثری از تجلی اسم متکلم یافت و از چاشنی آن تجلی بکشف حقایق و شرح معارف گویا شد و چون از بیان
آن فارغ شد که وجود عالم بتجلی وجودی است که مسماست بفیض مقدس و آن از حیثیت معشوقی است خواست
که اشارت کند بآنکه استعداد آن فیض مستند بتجلی علمی غیبی است که مسماست بفیض اقدس و آن از حیثیت
عاشقی است پس می‌گوید . فروغ آن جمال . یعنی جمال معشوقی که مراد بفروغ آن اینجا تجلی علمی غیبی است . عین
ثابتهٔ عاشق را العالم بالمیم . بیش از تجلی وجودی عینی . نوری . یعنی استعدادی داد در مرتبهٔ ثبوت در علم
تا بدان نور آن جمال بدید . جاودان جز بدو نتوان دید . لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم . عاشق . یعنی عین ثابتهٔ عالم
چون لذت شهود دریافت . دریافتنی مناسب مرتبهٔ ثبوت . ذوق وجود . یعنی یافت بخشید چشیدنی مناسب
همان مرتبه . ز زمزم قولی که صورت ارادت است . بشنید . شنیدنی مناسب همان مرتبه و تقیید این امور بمرتبهٔ ثبوت
بجهة آنست که شیخ مصنف رضی الله عنه اثبات آنها مر عالم را پیش از وجود عینی کرده است و بعد از وجود عینی
نیز اثبات بعضی از آنها خواهد کرد چنانکه هم درین لمعه خواهد آمد و شیخ رضی الله عنه در فتوحات اثبات
امثال این امور کرده است مر اعیان را در مرتبهٔ ثبوت حیث ذکر رضی الله عنه فی الباب السابع و الخمسین و ثلثمایه

فی معرفة منزل البهایم ان اعیان الممکنات فی حال عدمها رائیة مرئیة مسموعة سامعة برؤیة ثبوتیة وسمع ثبوتی
فعین الحق سبحانه ما شاء من تلک الاعیان فوجه علیه دون غیره من امثاله قوله المعبّر عنه باللسان العربی المترجم
بکن فاسمعه امره فبادر المامور فیکون من کلمة بل کان عین کلمة ولم یزل الممکنات فی حال عدمها الازلی لها تعرف
الواجب الوجود لذاته وتسبحه وتمجده بتسبیح ازلی وتمجید قدیم ذاتی ولا عین لها موجود ولا حکم لها مفقود ه
رقص کنان بر در میخانهٔ عشق • که رشحهٔ فیض وجود هست وید • وبا عشق باعتبار مبدائیت فیاضیت می‌گفت
که ای ساقی ازان می یعنی وجود مفاض • که دارو دین منست پر کن قدحی یعنی قدح استعداد مرا که بوجود در علم نیم کرده
بوجود در عین پر کن که این قدح با آن می • جان شیرین منست • زیرا که من از مردگی عدم عینی بواسطهٔ قدح استعداد
خود با فیضان آن می بزندگی وجود عینی می‌رسم • که هست ترا ساغر و تا این کسی • یعنی محجوبان چون حکیم و متکلم
زیرا که ایشانرا اعتقاد آنست که فیض وجود مغایر وجود مفیض است بالذات • معشوق بکام خوردن این منست
یعنی کشف وشهود من تقاضای آن می‌کند که وجود مفاض همان وجود حق است سبحانه که باعتبار عموم وانبساط بر اعیان
ممکنات آنرا وجود مفاض ومفیض می‌گویند ساقی که بتجلی وجودی عینی افاضهٔ وجود بر ماهیات می‌کند چندان شراب
هستی که وجود مفاض است • در جام هستی • یعنی اعیان ثابته که بعدم خارجی موصوفند ریخت که از صفای می یعنی وجود
مفاض ولطافت جام • یعنی جام اعیان ثابته • در هم آمیخت رنگ جام که احوال واحکام هر عین ثابته است و رنگ مدام
که ظهور هست در عین یعنی احوال هر یک از احوال آن دیگر متمیز نمی‌گردد گاه نسبت ظهور که حال وجود است باعیان می‌کنند
وگاه نسبت سایر احکام که احوال اعیانست بوجود • همه جام است ونیست گویی می • پس احوال واحکام ونسبت ظهور همه
مضاف باعیان باشد واین اشارت بحال صاحب فرق قبل الجمع است • یا مدام است • یعنی وجود • ونیست گویی جام
پس همه مضاف بوجود باشد واین اشارتست بحال صاحب جمع است • چون هوا • یعنی اعیان ثابته • رنگ آفتاب گرفت
یعنی بوجود منصبغ شد رخت برداشت از میانه ظلام یعنی ظلمت عدم • روز • یعنی پرتو وجود وشب • یعنی اعیان
ثابته باعتبار ظلمت عدمیت ایشان • باهم آشتی کردند • کار عالم باعتبار وجود عینی • ازان گرفت نظام • صبح
ظهور در مرتبهٔ وجود عینی • نفس زد نسیم عنایت • که متعلق بوجود اعیان ثابته بود در مرتبهٔ عین • بوزید دریای جود
بافاضهٔ وجود بر اعیان ثابته • در جنبش آمد سحاب فیض یعنی فیض مقدس • چندان باران وجود مفاض که اشارت
بآنست حدیث نبوی • ثم رش علیهم من نوره • بر زمین استعداد • یعنی استعداد اعیان ثابته رو وجود عینی را • بارید
که واشرقت الارض یعنی ارض استعدادات الاعیان الثابتة • بنور ربها • ای بتجلیة الوجودی • عاشق • یعنی اعیان ثابته
سیراب آب حیات که وجود مفاض است • شد از خواب عدم در عین • برخاست فنای وجود • یعنی هستی یافت
زیرا که یافت هست آرم علم بیافت ندارد • در دید • کلاه شهود یعنی حضور مع الحق سبحانه بر سر نهاد لکن بآن
شهود حاضر نبود لاجرم چون بوجود وشهود خود مر موجود ومشهود را حاضر نبود بحکم انجذابی که فرع را با اصل
می‌باشد کمر شوق در میان بست قدم در راه طلب نهاده از علم بعین آمد واز گوش باغوش ه این مصراع اجمال

تفصیلی

تفصیلی است که از اینجا که گفت عاشق سیراب آب حیات شد تا اینجا مذکور گشت و تحقیق معنی وی آن می‌شود که از مرتبهٔ
ثبوت بمرتبهٔ وجود عینی آمد ومی‌شاید که متعلق بهمین اخیر باشد که قدم در راه طلب نهاد و تحقیق معنی آن می‌شود که از مرتبهٔ
علم بوجود حق سبحانه بمرتبهٔ شهود وعیان آمد یعنی آنرا که میدانست بدید وانرا که می‌شنید در آغوش کشید واین معنی
بسابق ولاحق مناسب‌تر می‌نماید نخست بار که بحسب سلوک بقرب نوافل متحقق شد وبصر وی حق بود • دیده بگشاد
نظرش بر جمال معشوق افتاد • باشعور بآنکه آن جمال معشوقست • کقوله ما رایت شیئا الا رایت الله فیه • زیرا که حق
که وحدت در شهود هست نخستین نظر بر نور وجود است اما چون صاحب قرب نوافل بود ادراک وشهود مستند
بوی بود وحق سبحانه مراورا بمنزلهٔ بصر وچون بقرب فرایض ترقی کرد • در خود نظر کرد همه خود او را یافت • و
ادراک وشهود را مستند بوی دید وخود را بمثابهٔ آلت تصور نمود گفت بلسان الجمع فلم انظر بعینی یعنی بصری
غیر عینی ای نفسی وذاتی اولم انظر بذاتی غیر ذاتی • عجب کاریست چون من هم معشوق شدم عاشق کیست
اینجا عاشق در چشم شهود خودش • عین معشوق آمد هم • درین مقام دریافت که • او را از خود بودی نبود تا بآن بود
عاشق تواند بود • پس عاشق نیز مستند بمعشوق باشد زیرا که او • یعنی عاشق • هنوز کالم یکن • یعنی همچنانکه بود
در ازل • در عدم برقرار خودست ومعشوق کالم یزل • یعنی همچنانکه همیشه بود • در قدم برقرار خودست بی معیت وجود
غیری وهو الآن علی ما علیه کان فی الازل من عدم معیته بوجود الغیر • معشوق وعشق وعاشق هر سه یکی است اینجا
چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد • لمعهٔ سیم • در بیان کمال استجلا که شهود خود ستش در مظاهر
ومجالی وما یتبع هذا الشهود من الاحوال • عشق • از روی معشوقی • هر چند دایم خود را بخود • یعنی بی وساطت
مظاهر ومجالی می‌دید • هم خواست که در آینه • یعنی آینهٔ مظاهر ومجالی • نیز جمال کمال معشوقی خود مطالعه • زیرا که دیدن
چیزی فی حد ذاته چنان نیست که در آینه بسبب آنکه خصوصیت آینه در روی چیزی می‌افزاید که بی آینه حاصل نیست
وبرالاجرم • نظر در آینهٔ عین عاشق • یعنی ذات شدی • کرد صورت خودش • متلبس بخصوصیتی که مقتضای خصوصیت
مظهر بود • در نظر آمد گفت • انت • یعنی بملاحظهٔ خصوصیة المظهر • ام انا • بملاحظهٔ نفس الحقیقة • هذا العین ه
المتجلی فی العین المتجلی فیه او العین الباصرة • حاشای حاشای • تکرار کلمهٔ تنزیه می‌تواند بود که نظر بحیثیتین ظاهریت
ومظهریت باشد یعنی هر یک از حیثیتین ظاهریت ومظهریت که نظر می‌کنم همه منم باعتبار اطلاق ظاهرم وباعتبار
تقیید مظهر واطلاق وتقیید صفت من وصفت من عین من فانا منزه • من اثبات اثنین • چون در آینهٔ عین
عاشق صورت خود دید • عاشق صورت خود گشت ودیده بچشم در جهان انداخت • در چشم بچشم حقیقت بین
در نگری بینی که • بر نقش خود است فتنه نقاش • کس نیست درین میان تو خوش باش • چون از کلام سابق
چنان معلوم شد که ظاهر در آینهٔ عین عاشق صورت معشوقست محال آن بود که بخاطر رسد هم آن شود که معشوق
یا چیزی از وی در عاشق حلول کرده است ظهور معشوق را در عاشق بظهور آفتاب در ماه تمثیل می‌کند ومی‌گوید
ماه آینهٔ آفتاب است • می‌تواند بود که از ماه نه میتر بظهور در جرم وی خواهند وبآفتاب نور بسیط مطلق که

کاز جرم وی منبسط می‌گردد و نیز مماثلت میان مثال و ممثل له بر وجه کمال واقع می‌باشد زیرا که بر تقدیر حکم بآن که
همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست کذلک لیس فی ذاته من سواه شیء ولا فی سواه من ذاته شیء بنا بر آن خواهد بود که
میان ماه و آفتاب اثنینیت نیست چنانکه میان مظهر و ظاهر چه یک حقیقت را باعتبار تقیید مظهر گویند و باعتبار
اطلاق ظاهر و اگر چنانچه از ماه و آفتاب آن دو جرم نیز خواهند مماثلت جز بآن نخواهد بود که از جرم یکی در جرم
دیگری هیچ نیست اما نه بسبب وحدت چنانکه در مثل است بلکه بسبب مغایرت و قول لیس فی ذاته من سواه شیء از برای
تعمیم ما بعد است و اگر نه مراد ای مقصود لیس فی سواه من ذاته شیء کافی است چنانکه نور مهر را که در آینه ماه ظاهر شده است
بماه نسبت کنند و نور ماه گویند همچنین صورت محبوبیت که محبوب در مراتب بآن صورت ظاهر می‌گردد بمحب اضافت کنند
چنانکه مولانا شمس الدین کیشی رحمه الله درین رباعی بآن اشارت کرده است • هر نقش • و صورت که از ظهور احکام و آثار
اعیان ثابته بر تخته هستی که ظاهر وجود ست پیداست • آن صورت آن کس است کان نقش آراست • دریای کهن
که وجود قدیم است چون بر زند موجی نو • از صور حوادث موجش خوانند و صورت تموج را مضاف بآن موج دارند و آن
موج در حقیقت دریاست • و صورت تموج مضاف بوی چنانکه کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگردانند
همچنین اسما آلهی و حقایق کونی که بمنزله امواج اند مسمی را یعنی وجود حق را سبحانه که بمثابه بحرست من جمیع الوجوه •
متعدد نکنند زیرا که اگر اسما الهی است موجب تعدد است در عقل نه در خارج و اگر اسما کونی موجب تعدد است در وجود
نه در حقیقت بود دریا چون بسبب تاثیر حرارت نشر زند یعنی اجزا صغار رقیقه بجانب هوا متصاعد گردد بخار
گویند متراکم شود • و بر هم نشیند ابر خوانند فرو چکد و متقاطر گردد باران نام نهند جمع شود • و روان گردد سیلش
گویند و چون بدریا بپیوندد همان دریا بود فالبحر ای بحر الوجود الواحد بعد ظهوره بصور التعینات الالهیة والکونیة
بحر ثابت علی ما کان علیه فی قدم من الوحدة الحقیقیة • ان الحوادث ای التعینات الطارئة علیه امواج و انهار •
ای مثل الامواج والانهار بالنسبة الی بحر الماء فکما لا یتکثر بحر الماء بتکثر الامواج والانهار فکذلک لا یتکثر الوجود
الحق المطلق بتکثر التعینات لا یحجبنک ای لا یمنعک اشکال ای تعینات تشاکلها ای تشابه هذه الاشکال تلک الامواج
والانهار عمن تشکل فیها ای فی تلک الاشکال فهی ای تلک الاشکال بسبب کثرتها استار • و حجب علی وجه وحدة الوجود
الواحد المستتر بها • قعر این بحر ازل است و ساحلش ابد و این قعر و ساحل دریا نظر بوجود موهوم ما حاصل
آمده است و اگر نه باعتبار ذات بحر ساحلش قعر است و قعرش کرانه و برزخ فاصل میان ازل و ابد • تویی تو
بحر فی حد ذاته یکی است از توی موهوم حادث تو دو می‌نماید و بازل و ابد منقسم می‌گردد زیرا که چون تو نبودی
وحدت صرف بود و چون تو پیدا آمدی و ترا مبدا و منتهی لازم وجود را باعتبار عدم انتها از جانب بدایت
ازل گفتند و بجهة عدم انتها از جانب نهایت ابد • اگر تو خود را از آب این دریا دمی • دور روی ناچیز شوی
برزخی که آن تویی نیست از میان برخیزد بحر ازل با بحر ابد بیامیزد اول که ازل است برنگ آخر که ابدست برآید
و آخر برنگ اول • یعنی اول و آخر یکی بود امروز و دیروز و فردا همه جا یکی بود • باعتبار حقیقت زمان زیرا که

حقیقت زمان را باعتبار مقارنه با امور حادثه حاضره امروز گویند و باعتبار اقتران با امور حادثه منقرضه
دی و پریر و نظر باقتران با امور حادثه آینده فردا پس تو • از این اعتبارات • فرد آ • یعنی منفرد شو و بمنا در واحد
فرد محقق باش تا بذوق دریابی که این اعتبارات همه یکانه یکی است • آنگاه که از همه متفرد شده باشی بمنا در واحد
فرد متحقق گشته • چون دیده بگشایی • در نظر شهود خود همه تو باشی زیرا که چون کسی در مشهود خود فانی شود خود را
او بیند و چون مشهود او همه باشد وی نیز همه باشد • خود در میان نه • زیرا که تو از تویی خود فانی شده ٥
همه خواهی که باشی ای او باش • رو بنه دیگ خویش هیچ مباش • لمعه چهارم در بیان آنکه معشوق و محبوب
بلکه عاشق و محب نیز در همه مراتب حضرت حق است سبحانه • بدانکه غیرت حق سبحانه و تعالی از مقتضیات عزت
وحدت و قهر احدیت اوست زیرا که در مقام احدیت وی بوجهی کان الله ولم یکن معه شیء هیچ چیز نبود لا علما ولا عینا
نخست تجلی که کرد آن بود که خود را بشئون ذاتیه خود دانست و بصور آنها بر خود تجلی کرد پس اعیان ثابته در مرتبه
علم متعین شدند و ثانیا منصبغ باحکام و آثار آن اعیان در عین ظاهر شد و موجودات عینی خارجی گشت پس
هر نسبتی از نسب را چون عاشقی و معشوقی و ذاکری و مذکوری و عارفی و معروفی و غیرها که ملاحظه کنند عزت وحدت
وجود حق سبحانه و عموم سریان وی در مراتب تقاضای آن کند که آن نسبت جز وی را ثابت نباشد و در هر مرتبه
هر چیز را که آن نسبت ثابت باشد بحقیقت وی را ثابت باشد و اشارت باین معانی است این که شیخ مصنف
رضی الله عنه می‌گوید • غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق که بواسطه اشتمال وی بر امور متعدده متغایره باشیا
مختلفه محتاج است و بقدر احتیاج وی را محبت آنها ثابت • غیر او را • یعنی غیر معشوق را هم آن غیر عین عاشق
باشد و هم غیر او • دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را • بتجلیین مذکورین آنفا • عین اشیا کرد
تا هر چه را دوست دارد و بهر چه محتاج شود او بود • غیرتش غیر در جهان نگذاشت • لاجرم عین جمله اشیا شد •
اینجا بدان که تو لیس آدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را • اگر گویی دوستی آدمی وجود را چون بواسطه آن
باشد که معشوق خود را عین اشیا کرده است جمیع اشیا درین برابرند پس چرا خود را دوستتر باید داشت گوییم
محبت تبع معرفت می‌باشد و شک نیست که آدمی بخود اعرف است از همه چیز و لهذا معرفت وی را بنفس خود شرط کلید
معرفت حق ساخته اند که من عرف نفسه عرف ربه • رباعیه • تا ظن نبری که هست این رشته یعنی سلسله
وجود اشیا دو تو • که هر تویی را وجودی باشد مغایر وجود توی دیگر که یکی را اصل گویی و یکی را فرع • یک توست
یعنی یک وجود است • خود اصل و فرع • که آن وجود را باعتبار اطلاق اصل گویند و باعتبار تقیید فرع • بنگر بنکو این
یعنی سلسله وجود اشیا اوست همه • یعنی وجود مطلق است که اصل است و لیکن پیداست بمن یعنی حیثیت
ظهور و پیدایی از تعینات خلقیه است که فرع اند • شک نیست که این جمله هم • من حیث الظهور • لیک بدو • یعنی قیام من
بدوست و وی قیوم منست زیرا که اگر چه ظهور مطلق در مراتب بمقیدست قیام مقید بمطلق است • چون آفتاب
با سطوت نور خود • در آینه تابد آینه خود را • در سطوت آن نور گم کرده آفتاب پندارد • و در بعضی نسخ چنین است

که خود را آفتاب باید لاجرم خود را یعنی آفتاب را که خود پنداشته دوست گرفته هم چنین محبوب است
در دوستی خود و در حقیقت دوستی او با وی که متعلق دوستی و مناط احکام اوست آفتاب است هم درین حال در نظر شهود او
ظهور او راست. یعنی آفتاب را آینه قابلی بیش نیست مر ظهور آفتاب را با خصوصیات وی در سطوت نور
آفتاب منجلی. ظهرت بشمسها فغیبت فیها. فاذا اشرقت فذاک شروقی. می‌گوید خورشید رخت چو جلوه دادم بشکافت
چون سایهٔ دلم بسوی نابود شتافت. از آینهٔ نیستی من چو بتافت مسکین دلم او را خود و خود را او یافت
اوست که خود را دوست می‌دارد در تو یعنی دوستی نور خود را دوستی اوست مر خود را اما در تو که مظهر اوئی هم
از روی محبی و هم از روی محبوبی. ازینجا معلوم شود که لا یحب الله غیر الله. بلکه لا محب ولا محبوب الا الله هم معنی دارد
مفهوم گردد که لا یری الله الا الله. بلکه لا رائی ولا مرئی الا الله هم اشارتست روشن شود که لا یذکر الله الا الله
بلکه لا ذاکر ولا مذکور الا الله. خبر گویند مبرهن گردد که مصطفی صلی الله علیه وسلم بهر چه می‌گوید اللهم متعنی بسمعی وبصری
مگر می‌گوید متعنی بکم. بمقتضای قرب نوافل سمع و بصر من تو باشی واجعلهما الوارثین. ای الباقین یعنی چون سمع
و بصر صوری فانی شود سمع و بصر معنوی که توی باقی خواهد بود. تبارک الله وارث عینه حجب فلیس یعلم الا الله ما الله
یعنی بزرگوار خدائی که پوشانید عین ذات و پر حجابهای عالم امکانی پس محتجب بهمه حجابها اوست و هم دانش
و بینش که نسبت بوی ازین حجابها سر بر می‌زند فی الحقیقة دانش و بینش اوست که از آنها سر بر زده است
خود هیئتست فان الله ثم. و قل ما شئت عنه فان الواسع الله. یعنی هر طرف که خواهی گیر که درستی که خدای تعالی
بحکم فرمودهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله همانجاست بلکه گیرندهٔ آن طرف در صورت تو هم اوست و بگوی هر چه خواهی که بحکم
فرمودهٔ ان الله واسع علیم گنجائی آن دارد که هم به صورت همه گویندگان و هم بصورت هر چه گویند بر آید پس هر که
گوید و هر چه گوید همه راست باشد. اظهار چنین اسرار هر چند نازکی دارد اما معذور دار که خود گفت حقیقت و
خود شنید. زان روی که خود نمود و خود دید. یعنی هر سخن که گفته و هر صفت که کرده از آن روی یعنی من وجه الباقی
که خود نمود و خود دید آن روی را در مظاهر موجودات بحقیقت گویندهٔ آن سخن و شنوندهٔ آن هم وی است و بس
چنانکه نمایندهٔ آن روی و بینندهٔ آن وی است و بس. جنید رضی الله عنه که لسان استاد السنة حق سبحانه و تعالی
گفت سی سال است تا با حق سخن می‌گویم و خلق پندارند که با ایشان می‌گویم. یعنی جنید رضی الله عنه در مجالی خلق
حق را می‌دید و می‌شنود و ایشان دانستند و محجوبان پنداشتند که با خلق می‌گوید و شنوندهٔ ایشانند بلکه جنید نیز در میان
نبود حق می‌گفت و محجوبان می‌پنداشتند که جنید می‌گوید. بسمع موسی علیه السلام همو شنید که بزبان شجره گفت که و سخن با وی نگفته‌ام
انی انا الله رب العالمین. خود می‌گویند راز و خود می‌شنوند. وز ما و شما بهانه بر ساخته اند. لمعه [illegible]
در بیان اختلاف مظهر در هر آن و تفاوت ظهور ظاهر بحسب اختلاف مظهر. محبوب در هر آینه خواه در تجلیات وجودی
و خواه در تجلیات شهودی هر لحظه روی دیگر نماید یعنی باسمی دیگر و صفتی دیگر ظاهر شود. هر دم بصورتی دیگر
بر آید زیرا که صورت بحکم آینه هر دم دیگرگون می‌شود و آینه هر نفس بحسب اختلاف احوال یعنی احوال استعدادات

دیگر

دیگرگون می‌گردد زیرا که تجلی به صورتی متجلی له را استعداد دیگر می‌بخشد و هر استعدادی تقاضای صورت دیگر
مغایر صورت پیشتر می‌کند پس ابدا الاستعدادات در فزایش است و صور بحسب آن در نمایش
در هر آینه روی دیگرگون می‌نماید جمال او هر دم. گه در آید بکسوت حوا گه بر آید بصورت آدم. بیت ثانی مناسب
مقام نیست زیرا که کلام در آنست که در مرآتی واحد در هر آنی بصورت دیگر متجلی است و بیت ثانی افادهٔ آن می‌کند که
در دو مرآت بدو صورت متجلی است و این احدهما عن الآخر مگر گویند که مراد آنست که در هر آینه در آنی بکسوت حوا
بر می‌آید و در آنی دیگر بصورت آدم یعنی بصور مختلف. ازینجاست که در تجلی تکرار نیست. که هرگز در یک آینه بیک صورت
دوبار روی ننماید و در دو آینه بیک صورت پیدا نیاید. ابو طالب مکی قدس سره فرماید لا یتجلی ای الحق سبحانه فی صورة
واحدة لشخص واحد مرتین ولا فی صورة واحدة لاثنین والا یلزم التکرار فی التجلی و هو عبث و تعالی الواحد الحق
عن العبث. اگر کسی گوید از عدم تکرار تجلی لازم می‌آید که معدوم بعینه معاد نگردد و آن مستلزم دو فساد است یکی
بطلان جزا دادن مکلفین در دنیا و آخرت زیرا که مکلف در وقت جزا غیر آنست که در وقت عمل بود دوم حشر اجساد
و جزاء اعمال و حشر اجساد ثابت شده است شرعا و کشفا جواب گوییم که مبنای ثبوت امرین مذکورین بر اتحاد
در ذات و حقیقت است و آن منافی اختلاف در صور و احوال و نشآت نیست. چون جمالش صد هزاران روی داشت
بود در هر روی دیداری دگر. یعنی استعداد دیدار دیگر در فیض اقدس. لاجرم هر ذره را بنمود باز. یعنی در فیض مقدس
از جمال خویش رخساری دگر. که مناسب استعداد اوست. می‌تواند بود که بیت اول را اشارت دارند بعدم تکرار تجلی در مظاهر
مختلفه در مرتبهٔ علم که اعیان ثابته اند و بیت ثانی را بعدم تکرار در مظاهر مختلفه در عین که اعیان خارجیه اند و معنی
بیتین آن باشد که چون جمالش که ظاهر وجود است صد هزاران روی داشت از نسب و اعتبارات شئون و صفات
و بر اعیان ثابتهٔ هر ذره از ذرات موجودات در تجلی علمی غیبی نمود دیداری دیگر بود لاجرم هر ذره را بنمود باز
یعنی بار دیگر در تجلی وجودی عینی رخساری دیگر مناسب آنچه استعداد آن یافته بود در تجلی علمی غیبی. چون یکی
اصل عدد. استفهام است و سوال و جواب آنست که می‌گوید از بهر آن. تا بود هر دم گرفتاری دگر. و حاصل
سوال آنست که واحد صفت اطلاق دارد و از خواص و احکام خصوصیات اعداد مقدس چرا اصل و منشأ اعداد
شد و بتکرار تجلیات بصور اعداد بر آمد و حاصل جواب آنست که سر و حکمت درین آنست که تا هر دم گرفتاری دیگر
یعنی عددی مقید بمرتبهٔ خاص پیدا شود و مظهر صفتی از صفات واحد مطلق گردد. لاجرم بجهة تفاوت استعدادات
که عاشقان اند که طالبان و مریدانند و عارفان اند که بسر توحید شناسا شده اند اما بنهایت کار نرسیده اند
و محققان اند که بنهایت رسیده اند واقع است. هر عاشقی از وی نشانی دیگر دهد. و هر عارفی از وی عبارت
دیگر گوید. و هر محققی اشارت دیگر فرماید و سخن هم اینست که عباراتنا شتی و حسنک واحد وکل ای کل واحد
منا الی ذاک الجمال یشیر. یعنی عبارات ما در بیان جمال با کمال تو پراکنده است اما جمال تو در همان پراکندگی جمع است
و در آن کثرت صاحب وحدت و مرد سهام اشارات اما از آن عبارات حسن یگانه و جمال جاودانه نشست و چون

دین بیت عربی بتفاوت عبارات ارباب اشارات تصریح کرده بدین دو بیت فارسی لمیت آن تفاوت را بیان می‌کند
و می‌گوید نظارگیان روی خوبت چون درنگرند از کرانها در روی تو روی خویش بینند زینجاست تفاوت نشانها
یعنی متجلی در صورت متجلی له مشهود ایشان گردد و نهایت تجلیات ذاتی این می‌باشد چنانکه ارباب آن گفته‌اند و شک
نیست که صافی اصحاب تجلیات متفاوتست پس تجلیات را نیز متفاوت باید بود و نشانی که از آن باز دهند
مختلف می‌شاید که این را از تجلی ذاتی عام‌تر دارند بلکه دعوی کنند که تعمیم ظاهرتر است ۵ شیخ عطار قدس سره — زینجاست تفاوت نشانها ه متن
فرماید بهر دانی آن تو باشی نی شکی که ندانی آن خواه باشی یکی و امیر حسینی رحمه الله گوید قومی که زجام بیش دیدند
در آینه عکس خویش دیدند و فی فصوص الحکم التجلی فی الذات لا یکون الا بصورة المتجلی له دانی که برین شهود یعنی شهود
این معنی که محبوب در هر آینه هر لحظه روی دیگر نماید که را اطلاع دهند لمن کان له قلب یعنی آنرا که صاحب دل باشد
و تقلب دل خود در احوال مثل قبض و بسط و خوف و رجا و انس و هیبت و غیرها که بحسب هر یک از آنها دل را استعداد
هر تجلی حق را بصورتی خاص حاصل آید تقلب او یعنی تقلب حق را سبحانه در صور یعنی صور تجلیات مطالعه
داند کرد و از آن مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم چرا فرمود که من عرف نفسه ای قلبه بتقلبه
فی الاحوال و افادة کل حال له استعدادا خاصا لصورة خاصة من صور التجلیات فقد عرف ربه بتلک الصور
و جنید رضی الله عنه هم گفت لون الماء لون انائه یعنی آب را فی حد ذاته هیچ گونه رنگی نیست رنگی که در وی پیدا
می‌شود رنگ آن ظرفی است که آب در وی است اگر آن ظرف سبز است آب سبز می‌نماید و اگر سرخ سرخ و اگر زرد
زرد همچنین تجلی حق سبحانه مطلق و وحدانی است و در وی هیچ نوع تقید و خصوصیتی نیست مگر بحسب استعدادات
قوابل و مظاهر می‌گوید یعنی جنید رضی الله عنه صورت یعنی هر صورت بحکم اختلاف آینه در استعداد
قبول صور هر دم بصورت دیگر مغایر صورت پیشتر متبدل شود چنانکه دل بحسب تنوع احوال هر لحظه استعداد
وی هر صور تجلیات را مختلف می‌کرد و هر صورتی از صور تجلیات بصورتی دیگر مغایر صورت پیشتر متبدل می‌گردد
تا اینجا سخن در تبدل صور تجلیات بود بحسب تنوع احوال دل پس می‌خواهد که تنبیه کند بر آن که تقلب دل در احوال
بحسب تقلب حق است سبحانه در شئون لاجرم می‌گوید در خبرست که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که
مثل القلب کریشة فی فلاة تقلبها الریاح ظهرا لبطن یعنی مثل دل آدمی‌زاد چون پریست که باد آنرا در بیابان
بدست تصرف خود گرفته از رو به پشت و از پشت بروی گرداند اصل این ریاح که گرداننده دل است آن ریح توا
بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم از آن بنفس الرحمن تعبیر کرد آنجا که فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن
زیرا که تجلیات حق سبحانه بجمیع شئون از مقتضیات رحمت رحمانیه است که بنفس الرحمن از آن تعبیر رفته اگر خواهی
که از نفحات این نفس یعنی نفس الرحمن با این نفس که بر لب تاکرد اند که اصل این ریاح آن ریح تواند بود بوی
بمشام تو رسد در کارستان کل یوم هو فی شان نظاره شو و بنظر کشف و یقین ببین که تجدد هم افعال و احوال که
در مرتبه امکان می‌نماید مترتب بر تقلب حق است سبحانه در شئون تا عیان ببینی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون

[illegible]

وانفعال

وانفعال پس معلوم کنی که لون الماء لون انائه اینجا یعنی درین محل که بدانی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون
وانفعال همان رنگ یعنی همان معنی دارد که لون المحب لون محبوبه زیرا که چون احوال دل تابع تجلی حق سبحانه
باشد بشئون و افعال پس دل بمنزله آب باشد و صور تجلی بمثابه انا پس باین اعتبار معنی لون الماء لون انائه
همان معنی لون المحب لون محبوبه باشد و حاصل این سخنان آنست که حضرت حق را سبحانه نسبت بدل
صاحب تجلی دو نوع تجلی واقع است یکی آنست که دل بحرکات متقلبست در احوال پس اینجا دل تابع تجلی است
و تجلی متبوع و برین تقدیر لون الماء لون انائه بمعنی لون المحب لون حبیبه باشد و دیگری تجلی است که مترتب
بر استعداد دل است بحسب تقلب در احوال و اینجا تجلی تابع است و دل متبوع و برین تقدیر لون الماء لون انائه
بمعنی لون المحبوب لون محبه باشد و ازینجا معلوم می‌شود جواب آن سوال که قدوة العرفا خواجه ابو الوفا رحمه الله
بنظم آورده است و آن اینست قدوه اهل دانش و تقوی که نویسد جواب این فتوی
که چه باشد مراد شیخ جنید رحمه الله ز رمز لون الماء از چه فرمود صاحب لمعات عکس آنرا که شیخ کرد ادا
عکس آن چیست این که رنگ محب هست رنگ حبیب بی همتا بهر ملاحظه این دو اعتبار گوید شعر
رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر فکانما خمر ولا قدح وکانما قدح ولا خمر یعنی هر یک از آبگینه
و شراب از بس که رقیق و لطیف شدند و بصفت یکدیگر برآمدند با آن دیگری می‌ماند گوییا که همه شرابست و آبگینه نیست
آنجا که اعتبار کنیم که آبگینه بصفت شراب برآمده است یا همه آبگینه است و شراب نیست چون اعتبار کنیم که شراب بصفت
آبگینه برآمده است همچنین وقتی که بتبعیت تجلی مر دل را اعتبار کنیم گوییا همه دل است و چون بتبعیت دل مر تجلی را
گوییا همه تجلی است و ترجمه این دو بیت در لمعه دوم از نظم شیخ مصنف قدس سره گذشت ۲ الفاظ کان ابن صفای
و لطافت جام الابیات اما آنجا در بیان تجلی وجودی ایراد یافته بود و اینجا در بیان تجلی شهودی والله تعالی اعلم

لمعه ششم در بیان آنکه هر یک از محبوب و محب آینه یکدیگرند و هر یک بطور آن دیگر برمی‌آید بخصوصیت
خود مقید نیست نهایت این کار خواه بطریق سلوک باین نهایت رسند و خواه بطریق جذبه آنست که محب
محبوب را آینه خود بیند پس مشهود در آنجا محب باشد نه محبوب و خود را آینه او پس مشهود در آنجا محبوب
باشد نه محب یعنی نهایت کار جمع است میان این دو رویت و آنرا مقام جمع الجمع گویند و این مرتبه سیم باشد
از توحید حالی و مرتبه چهارم احدیت جمع است که مرتبه الکلیت و وراثت مقام محمدیست و آن جمع است میان
احوال سه گانه بی تقید بیکی و نهایت علی الاطلاق این مقام است و مقام جمع الجمع که شیخ مصنف رضی الله عنه
آنرا نهایت گفته است نهایت اضافی است هر که در صفای رخ یار بنگرد گردد همه جهان بحقیقت مصورش
این بیت ناظر بآنست که محبوب آینه است و محب مشهود و چون حقیقت محمدی که انسان کامل است احدیت
جمع جمیع حقایق است از آن جهت گفت که از شهود خود در آینه محبوب گردد همه جهان بحقیقت مصورش
چون باز در صفای دل خود نظر کند بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش و این بیت ناظر بآنست که محب

آینهٔ محبوب باشد کاه این یعنی عاشق • شاهد او یعنی معشوق آید واو یعنی معشوق مشهود این • یعنی عاشق
کاه این مشهود که معشوق است • ناظر او یعنی عاشق کردد واو یعنی عاشق منظور این یعنی معشوق ودرین مقام
نسخ مختلف است ومقصود ظاهرست کاه این برنک او براید وکاه او بوی این کیرد • مرکبا از اسم اشارت ضمیر تواند
بود که کنایت از عاشق ومعشوق باشد • عشق مشاطه ایست رنک آمیز که حقیقت کند برنک مجاز یعنی
معشوق را که حقیقت است برنک مجاز که عاشق است برآرد واما بیت ثانی با کر اینست که تا بدام آورد دل محمود
بطراز دبشانه زلف ایاز باسوق کلام مناسبتی ظاهر نیست کاه عاشق را حلها دکاه که خلعت خاص معشوق است
دربوشاند وبزیور حسن وجمال بیاراید تا جون درخود نظر کند همه رنک معشوق بیند بلکه خود را همه او بیند کوید سبحانی
ما اعظم شانی من مثلی وهل فی الدارین غیری وکاه لباس عاشق در معشوق بوشاند تا از مقام کبریا واستغنا که مقام اصلی
اوست نزول فرماید وبا عاشق لابه کری کند که انی وحق لک محب فبحقی علیک کن لی محبا • کوید ای غمزده یار غمکسار من باش
درخلوت انس ای اندازمن باش • سوکند بحق من که من یار توام • تو نیز بحق من که یار من باش • کاه طالب این یعنی معشوق
زیرا که معنی طلب اینجا ارادت نزدیکست وارادت صفت معشوق است بدامن او یعنی عاشق درآویزد که الا طال شوق الابرار
الی لقائی • زیرا که شوق مستلزم طلب وارادتست • وکاه مشتاق او یعنی عاشق از کریبان این • یعنی معشوق • سر برزند که انی
لاشد شوقا الی لقائهم کاه این یعنی معشوق بینای او • یعنی عاشق شود که رایت ربی بعین ربی فقلت من انت
قال انت • می کوید دی کفت که ای عاشق شیدا تا تو • یکتا شده ای از دو یی یکتا با تو • دیدم او را بجشم او پس کفتم
ای جان وجهان تو کیستی کفتا تو • واین اشارت بمرتبهٔ نوافلست زیرا که رویت را بخود اسناد کرده است والت
آن عین حق را داشته • وکاه او یعنی عاشق کویای این یعنی معشوق آید که فاجره حتی یسمع کلام الله • واین اشارت
بمرتبهٔ فرایض است زیرا که کلام را باضافت بحق کرده • پس متکلم حق باشد وشک نیست که آن بر لسان نبی بوده است
صلی الله علیه وسلم پس وی آلت حق بوده باشد در تکلم • در عشق چنین بوالعجبیها باشد • یعنی مراتب وی
در مرتبهٔ جمع الجمع که در صدر لمعه کذشت در قرب نوافل وفرایض که اینجا مذکور شد منحصر نیست ودور نیست که
این را اشارت بمرتبهٔ چهارم دارند که مرتبهٔ اکملیت ووراثت محمدیست لمعه • هفتم
در بیان ظهور عشق باطلاق در جمیع مظاهر وبروز او بکسوت معشوقی بر همه مدارک ومشاعر عشق باطلاق
ذاتی خود در همه موجودات هم علی غیبی وهم وجودی شهادی ساریست زیرا که اول بصور شئون ذاتیهٔ خود
بر خود تجلی کرد اعیان ثابته که ماهیات اشیا اند در مرتبهٔ علم متعین شدند وثانیا منصبغ باحکام وآثار اعیان
ثابته در عین ظاهر کشت موجودات خارجی ظاهر شد ومراد بسریان وی در همه عموم تجلی اوست بموجودات را
ظاهرا وباطنا پس هیچ چیز را در هیچ مرتبه بی وی تحقق نتواند بود لاجرم • ناکزیر جملهٔ اشیاست • وکیف
ینکر العشق وما فی الوجود الا هو • یعنی چون ناشناخته ماند عشق وحال آنکه در وجود نیست الا عشق
در کون ومکان هیچ نبینم جز عشق • پیدا ونهان هیچ نبینم جز عشق • حاشا که زعشق غافل مانم • چون در دو جهان هیچ نبینم جز عشق

ولولاه ماظهر ماظهر • واکر عشق نبودی ظاهر نشدی آنچ ظاهر شده است زیرا که حقایق اشیا صور تجلیات او
وظهور ایشان بتجلی وجودی او بعد از حصول شرایط که آنها نیز از صور تجلیات اوست پس وی در همه مرتبه
ازین مراتب که مفقود بودی ظاهر نشدی آنچ ظاهر شده است • وماظهر من الحب ظهر • وآنچ ظاهر شده است
از عشق ظاهر شده است واین اشارت بمبداییت اوست مر اشیا را • وبالحب ظهر • یعنی همه ظاهر شده است
بعشق ظاهر شده است واین اشارت بنوریت وبست که وی بذات خود ظاهرست وظهور سایر اشیا باوست
والحب سار فیه • یعنی عشق ساریست در آنچ ظاهر شده است چنان سریانی که دانستی بل هو الحب کله • یعنی بلکه
آنچ ظاهر شده است همه عشق است چنانک بتحقیق بوست • تا از دوست بکویم حکایتی نه بوست
همه از وست وکر بنکری همه اوست • حاشا که ازین همه ذات کون کشف نیست • حجاب تو همه پندارهای تو بر توست
حب • یعنی نسبت محبت ودوستی چنانک بحث آن آینده شمرست بآن ذات محالست یعنی صفت ذاتی محبت است
ولازم ممتنع الانفکاک از وی وازجهت مبالغه درین لزوم وی را ذات او کفته • وعین او یعنی نفس او • محالست که از محب
مرتفع شود زیرا که هیچ کس نیست که از محبت امری کونی یا الهی صوری یا معنوی خالی باشد پس اصل محبت از هیچ کس
مرتفع نتواند شد • بلکه تعلق او نقل شود از محبوبی بمحبوبی وفی الحقیقة متعلق آن حب در همه محبوبان محبوب حقیقی
خواهد بود وباین معنی اشارت کرده است درین بیت • نقل فوادک حیث شئت من الهوی • ما الحب الا للحبیب الاول
می کوید دل خود را بهر مرتبه که خواهی از مراتب دوستی نقل کن که وی در همه مراتب تعلق بمحبوب اولین دارد رباعیه
با آنکه تو هست قبله کاه دلنست • هرکز نشود رابطهٔ عشق توسست • صد جای اکی که سوی عشق درست • عشق تو بود در همه باید
هر کرا دوست داری در هر چه روی آری او باشد اگرچه ندانی • وکل مغری بمحبوب بدین لم • جمیعهم کذکد الوا ما فطنوا
یعنی هر محبی که شیفته وفریفتهٔ محبوبی شده است وفرمان برداری او می کند از جنس که باشد آن محبوب جمیع آن محبان
بحکم وفضی ربک الا تعبدوا الا ایاه فرمان برداری تو می کنند وبندکی تو بجای می آرند ولیکن نمی دانند
اکرچه ازین کار کشتی کار دین خود کم اکشتی • رباعیه • آنان که بعشق این وآن ساخته اند • غافل ز تو عشق با بتان باخته اند
حقا که درین اند ز روی بتان • جز روی ترا اکرچه نشناخته اند • مکر می کوید • میل خلق جمله عالم تا ابد
کر شناسند وکر نه سوی تست • جز ترا چون دوست نتوان داشتن • دوستی دیکران بر بوی تست • غیر او را
نشاید که دوست دارند بلکه محالست زیرا که هر چه را دوست بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود یعنی دوست
می دارند وبی دانند که چرا دوست می دارند وآن اثر مناسبت باشد میان ذات محبوب ومحب فی نفس الامر ویا بیکی
از اوصاف وافعال پس متعلق محبت ذاتی جز ذات نتواند بود وشک نیست که هر ذات ظل وفرع ذات حق است
سبحانه پس محبت آن هم راجع بمحبت ذات حق سبحانه باشد وهما ناکه شیخ مصنف قدس سره رجوع محبت ذاتی را
بمحبت حق سبحانه ظاهر داشته است ولهذا اثبات آن نکرده والا در تعلیل از آن چاره نیست یا بهر حسن دوست
دارند یا بهر احسان واین هر دو غیر او را نشاید هم حسن خوبان پرتو جمال اوست بلکه عین آن بملاحظهٔ اتحاد

الظاهر والمظهر و برین قیاس است احسان بحسنان • فکل ملیح حسنه من جمالها معار له بل حسن کل ملیحة
یعنی هر خوبرویی که پیرایهٔ حسن را سرمایهٔ بازار دلربایی کرده آن پیرایه از خزانهٔ بیکرانهٔ جمال مطلق بیشک عاریت است
خواه سر بازار ظهور مذکور بوده باشد و خواه در زاویهٔ خفا و از شب الا آنست که این حسن و احسان پس پرده
اسباب و چهرهٔ اعیان محجوبست فلیه نظر مجنون بحسب ظاهر محض جمال لیلی است • اما بحسب حقیقت
لیلی آینه بیش نیست که عکس جمال مطلق در آن نموده ولهذا یعنی از برای آنکه جمال مجازی همان جمال حقیقی است که در صور
مجازی نموده قتیل عشق آنرا بشرط عفت و کتمان قدری بلند نهاده اند و مرتبهٔ شهادت داده چنانکه در حدیث وارد است
که من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا • یعنی هر که محبت وی بر جمال صوری را بحد عشق انجامد و در آن عشق پارسایی
نفس نما آمد و آنرا بقصد چاره سازی با اغیار در میان ننهد و اندوه آنرا از دل بیرون ننهد و در آن اندوه •
از هستی خود بمیرد مراتبه از سعادت شهادت بهره گیرد و شرط عفت و کتمان از برای آنست که عفت دلیل است بر آن نادرٌ
که سبب محبت یکی از آن مناسبات است که در مقدمات مذکور شد نه میل طبیعی شهوانی و کتمان بر آن دلالت می کند
که محبت مضاف بآن سر وجودیست که مکتوم و باطن است نه بنفس و طبیعت تا با افشاء و اظهار بغیر چاره جویی کند
نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالیست یعنی جمال مطلق که هر چه جز آن جمال مطلق نماید در مظاهر و مجالی همه قبیح است
زیرا که ظاهر در مظاهر همان جمال مطلق است متلبس بتعینات عدمی و تقیدات اعتباری پس آنچه در مظاهر مغایر
جمال مطلق است جز تعینات و تقیدات که روی در عدم دارند امری دیگر نیست و هر چه روی در عدم دارد قبیح است
واگرچه مجنون نداند ان الله جمیل یعنی خدای تعالی جمیل است و چون در ادای مقصود اثبات جمال مر آن حضرت را
کافی نبود بلکه از حصر آن در وی چاره نیست • غیر او را نشاید جمال بود آنرا که خود وجود نبود او را ز کجا جمال باشد
و یحب الجمال و خدای تعالی دوست می دارد جمال را هم جمال در هر مرتبه که باشد هم الهی و هم کونی محبوب لذاته است
پس هر کس که مشاهدهٔ آن کند هم حق و هم خلق آنرا دوست دارد و از اینجا لازم نمی آید که محبت در حضرت حق سبحانه
منحصر باشد با آنکه مقصود ازین تمام نمی شود لاجرم تصریح بانحصار آن می کند و می گوید اوست نه غیر او که بچشم مجنون
مثلا نظر بجمال خود می کند در حسن لیلی مثلا و بدو • یعنی مجنون مثلا خود را در صورت لیلی مثلا دوست می دارد که
در عشق تو هم تو بی که توئی دایما بر جمال خود نگران و چون معلوم شد که جمال و محبت جمال هر دو منحصرست در آن حضرت
پس بر مجنون بشرط آنکه نظرش که همان نظر حق است سبحانه بچشم وی در آینهٔ حسن لیلی بر جمال مطلق بود قلم انکار
نرود زیرا که آن فی الحقیقه نظر حق است بر جمال حق و مجنون در میان نی این چنین عاشقی کم می شنوی •
در همه آفتاب گردش نیست • می تواند بود که یای عاشقی متبع باشد و مصرعی دوم شاید که غیر متبع باشد و افاده
تنکیر کند یعنی چنین عاشقی که در مظاهر مقید جمال مطلق بیند و بآن حاضر باشد یا عشقی که متعلق آن در مقیدات
مطلق باشد در گردش روزگار نایاب بود هیهات هیهات یعنی دورست و هم دورست که عشقی چنین یا عاشقی
چنین یافت شود زیرا که تا سالک از بشریت خود خلاص نیابد این سعادت وی را دست ندهد و از هزاران یکی را

این خلاص

این خلاصی روی ننماید • دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم آنجا که شهر عشق است انسان چه کار دارد • یعنی دعوی
عشق جمال مطلق یا دعوی عشقی که خودش مطلق باشد باعتبار متعلق مشنو ز نسل آدم یعنی مادام که به بشریت گرفتار
و از گرفتاری بخود رهایی نیافته آنجا که مقام چنین عاشقی ست مراسم انسانیت را چه کار • چون جمال و محبت جمال را
در حضرت حق سبحانه و تعالی منحصر داشت می خواهد که بیان کند که همه موجودات جمیل اند و محبوب پس می گوید هر چه بینی
آینهٔ جمال اوست پس همه جمیل باشند قال تعالی الذی احسن کل شیء خلقه لاجرم همه را دوست دارد و چون درنگری
خود را دوست داشته باشد زیرا که جمال اوست که در آینهٔ اشیا نموده • خود هم عاشق که بینی هم آن عاشق حق باشد
سبحانه و هم بنده جز خود را دوست ندارد زیرا که در آینهٔ معشوق جز خود را نبیند و این معنی وقتی که عاشق حق
باشد و معشوق بنده ظاهرست زیرا که همه موجودات مظاهر و مجالی جمال و کمال اویند و وقتی که عاشق بنده
باشد و معشوق حق بنابر آنست که وجه باقی حق سبحانه از آن برترست که در دیدهٔ شهود گنجد و در احاطهٔ ادراک آید
پس عاشق خود را بیند اما در آینهٔ وی لاجرم عاشق هر که باشد جز خود را دوست نگیرد والمؤمن مرآة المؤمن
والله المؤمن بیان این همی کند اما بیان آنکه حق سبحانه در آینهٔ بنده جز خود را نبیند بنابر آنست که از مؤمن اول
بنده گیرند و از مؤمن ثانی حق سبحانه و اما بیان آنکه بنده در آینهٔ وجود حق جز خود را نبیند بنابر آنست که
از مؤمن اول حق گیرند سبحانه و از مؤمن ثانی بنده و اگرچنانچه از هر دو مؤمن حق خواهند بیان آن می کند که رای
وی بی در مرآة همه حق است چنانچه از عموم سریان وی که پیشتر در اول این لمعه مذکور شد مفهوم می گردد و چون بیان
کرد که معشوق مرآة است و هر بیننده روی عاشق از آن نفی می کند و می گوید که مرآة بودن در معشوق منحصر نیست
و بی بینی در عاشق بلکه هر چیز را صلاحیت مرآتیت آن هست که روی همه چیز در وی بینی شود و از برای بیان
این معنی این بیت را ایراد می کند که رو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک جامیست جهان نمای چون درنگری
یعنی تو دیده که بمقتضای کنت سمعه و بصره عین حق باشد حاصل کن که هر ذرهٔ از ذرات خاک زمین امکان بجهة
سریان وجود حق سبحانه در وی با حدیث جمع آیینه ایست که همه حقایق الهی و کونی را در وی مشاهده توانی کرد
زیرا که همه در هر یک هست • دل یک قطره را گر بشکافی • برون آید از آن صد بحر صافی • یک ذره و صد هزار خورشید
یک قطره و صد هزار دریا • آنکه می بیند محب در آینه ذات خود صورت محبوب بیند آن محبوب بود که صورت
خود را در آینه • یعنی آینه ذات محب بیند زیرا که شهود محب و محبوب را بصر بود • و بصر او بمقتضای کنت سمعه
و بصره و یده و لسانه عین محبوبست پس هر چه عاشق بیند و گوید و شنود از مبصرات و مقولات و مسموعات
بآنچه بیند و داند و گوید و شنود یعنی آلات بینش و دانش و گفتن و شنیدن یا بیننده و داننده و گوینده و شنونده
همه عین محبوب آمد فانما نحن به وله و در بعضی نسخ و الیه نیز هست یعنی بدرستی که ما متحقق و قایم بوییم و او قیوم
است و از برای ویم تا در ما بصفات و اسمای خود ظاهر شود و رجوع ما نیز باستهلاک در وی است پس محب
و محبوب و طالب و مطلوب و سمیع یعنی شنواننده که حق است سبحانه و سمیع یعنی شنونده که بنده است و مطاع

و در نسخه والله المؤمن از آن ایراد کند که از هر دو مؤمن بنده خواهند جزم نقض آن کرده شده

که حق است سبحانه ومطیع کند است ازروی ظهور یکی اند زیرا که ظاهر ومظهر اکرچه فی حد انفسهما باعتبار
اطلاق وتقیید مختلف اند اما بحسب ظهور متحد اند زیرا که ظاهر در مرتبه مظهر عین مظهر ست ودویی مظهر
در آن مرتبه ظهوری نیست قال الشیخ رضی الله عنه فی الفتوحات المکیة فهو عین کل شیء فی الظهور ما هو عین
الاشیاء فی ذواتها سبحانه وتعالی بل هو هو والاشیاء اشیاء وچون درین معنی خفایی بود فرمود که اما فهم
هر کس اینجا نرسد هر گدایی مرد سلطان کی شود پشه آخر سلیمان کی شود می تواند بود آن ترکیب مرد
سلطان وصفی بود چون مرد گدا در بیت دوم ومی شاید که ترکیب اضافی بود یعنی هر گدایی که از دنائت همت
همتی را صرف نتواند کرد مرد سلطان حقیقت کی تواند بود وطاقت تجلی قهر احدیت وی کی تواند آورد
وهر ضعیفی که پشه وار تاب تندباد فنا فی الله نتواند آورد سلیمان تخت تکا بقا بالله نتواند شد
لی عجب اینست لیکن مرد گدا چونکه سلطانست سلطان کی شود بو العجب کاری دگر بشنو ز من این همه عین آن بود
منشأ تعجب آنست که چون محب ومحبوب بحسب ظهور با بحسب حقیقت عین یکدیگراند چون یکی آن دیگری شود
وحال آنکه صیرورت شی شی دیگر تقاضای اثنینیت می کند ورفع تعجب بآن می شود که مظهر وظاهر اکرچه بحسب ظهور
با حقیقت عین یکدیگرند اما بحسب اطلاق وتقیید غیر یکدیگرند وتا مظهر از حجاب تقیید وتعین بیرون نیامده است
خود را غیر ظاهر می پندارد وچون بواسطه سلوک یا جذبه از قید تعین خلاص یابد وقید تعین از نظر شهود
وی برخیزد در منظر شهود خود عین وی شود لمعه هشتم در اشارت بتجلیاتی که ارباب
سلوک را واقع می شود وبیان احکام آن وآن بر سه قسم است تجلیات صوری که در صور همه موجودات می باشد
وختم آن بر صورت صاحب تجلی می باشد وتجلیات نوری نیز در صوری داخل است وتجلیات ذوقی وآن در علوم
واذواق ومعارف می باشد وتجلیات ذاتی اختصاصی برقی که ارباب نهایاترا ست محبوب بادر آینه و
صورت روی نماید چنانکه در تجلیات صوری می باشد یا در آینه معنی چون تجلی در علوم ولذات ویا ماورای آن
یا ورای صورت ومعنی وآن تجلی ذاتی اختصاصی برقی است اگر محبوب جمال را بر نظر محب که صاحب تجلی است
در کسوت صورت جلوه دهد محب از شهود در آن صورت لذت تواند یافت از ملاحظه قوت تواند خورد
زیرا که تجلی در کسوت صورت معنی متجلی له می باشد برآیت ربی فی احسن صورة که آن سر لا النبی این خبرست
بر امکان ظهور حقیقت مقدس از صورت در صورت یا وی بگوید که فاینما تولوا فثم وجه الله هم وجه دارد
زیرا که چون امکان ظهور حقیقت در صور ثابت شد وجه فثم وجه الله آن خواهد بود که آن باعتبار ظهور او
در جمیع صور موجوده در جمیع جهات وبرین قیاس است آنکه می گوید که معنی الله نور السموات والارض
با او درمیان نهد که جهانرا بلندی وپستی تویی ندانم چه هرچه هستی تویی جلوه بود معلوم کند که آن کس که
گفت یاری دارم که جسم وجان صورت اوست همانا که جسم وجان ابدان حیوانات وارواح متعلقه بآن
مرادست لاجرم تعمیم می کند ومی گوید هم جسم وهم جان جمله جهان صورت اوست یعنی نه تنها جسم وجان

بلکه

بلکه باقی جواهر وجمیع مقولات تسع عرض نیز صورت ومظهر اوست هر صورت خوب ومعنی پاکیزه همانا که بصورت خوب
آن خواسته است که مرضی آن ناسی باشد که آن صورت مظهر اوست ومعنی پاکیزه آنکه از صفات صورت ولوازم آن
مبرا باشد واین تعمیم برای آنست که مظهریت وی خصوصیت بهیچ صورت ومعنی ندارد کاندر نظر آید آن صورت اوست
جز آنکه است واگر جلال او یعنی جلال محبوب بقهر احدیت او از درون پرده معنی یعنی در لباس معنی در عالم ارواح
زیرا که متجلی له در تجلی معنوی حقیقت روحانیت سالک است تاختن آرد یعنی تجلی کند محب را جان از و یعنی از وجود کونی او بستاند
که از و یعنی از وجود کونی او نه رسم ماند ونه اسم اینجا محب من حیث وجوده الکونی نه لذت شهود یابد ونه ذوق وجود
یعنی یافت شناسد واگر لذتی وذوقی بوی مضاف بود باعتبار وجود حقانی وبقا بعد الفنا تواند بود اینجا
فنای من لم یکن که وجود ممکن است وبقای من لم یزل که وجود واجب است باو نماید که ظهرت لمن ابقیت
ای ابقیته بعد فنائه فکان بلا کون لانک کنته ای کنت اباه فوضع الضمیر المتصل موضع المنفصل علی غیر المختار و
یعنی ظاهر شدی بران کسی که باقی گردانیدهٔ او را بابقای خود بعد از فانی شدن وجود کونی او بیرون می باشد
از وجود کونی زیرا که تو قایم مقام وجود کونی وی شدهٔ واگر محبوب که فی حد ذاته مجرد ومبراست از تعینات صوری
ومعنوی حجاب صورت ومعنی از پیش جمال وجلال این تشریست بر ترتیب لف زیرا که جلال که مبنی از بطونست
تعلق بمعنی می دارد وجمال که مشعر بظهورست نسبت بصورت می یابد بر افکند سطوت ذات از حجاب صورت
ومعنی اینجا با محب همان گوید که در شهر بگوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت یعنی حکومت ندو
رخت بربند بصیغه امرست واز مقوله قولست که اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی نهر عیسی جوییست در بغداد
که بنای زراعت بسیار مواضع آنجا برآنست هرگاه که باران بسیار بارد وسیل از هر طرف در دجله وفرات جمع گردد
ومزارع ایشان از آن سیراب گردد این مثل گویند بشر بیش سلیمان از باد نیز یاد آمد سلیمان گفت خصم خود را
حاضر کن گفت اگر مرا طاقت مقاومت او بودی خود از و نیز یاد نیامدی خلق را روی نماید او
در کدام آینه در آید او دو تشبیه نماند که در هر دو قسم آخر فنای بنده باشد در وحدت صرف لیکن در ثالث فنا اتم
باشد وبقا متر تب بر آن اکمل ولذت در بقا باشد ولهذا رسول صلی الله علیه وسلم می فرماید اسالک لذة النظر
الی وجهک ونمی گوید که اسالک النظر الی وجهک ولذت بآن باشد که بعد از شهود که مفنی است اثری صوری یا معنوی
بر آن ترتب یابد که صاحب تجلی بآن ملتذ باشد والله تعالی اعلم لمعه نهم در بیان آنکه
مشهود هر یک از معشوق وعاشق در آینه آن دیگری هم چیزیست ودر بیان مراتب شهود عاشق ونهایت آن محبوب
آینه محب است بس محب وقتی که بقرب نوافل متحقق نشده باشد درو یعنی در محبوب بچشم خود جز وجود نه بیند
وچون بآن قرب متحقق شده باشد حکم آن خواهد آمد ومحب آینه محبوب است محبوب در و یعنی در محب جز اسما
وصفات خود مطالعه نکند واحکام آن نه بیند زیرا که اسما وصفات ظاهر باعتبار ظهور آن در مظهر در ذات
ظاهر باطن اند واحکام ایشان در ایشان مستجن وبعد از ظهور ظاهر در مظهر متمایزة الاحکام والاثار می نماید

وچون محب اسما و صفات او را یعنی محبوب را که در خود ظاهر بیند عین او یعنی عین محبوب یابد لاجرم
از آن بنفس محبوب تعبیر کند و در مخاطبه محبوب بملاحظه آن که خود را آینه او داند گوید شهدت نفسک فینا
و هی واحدة کثیرة ذات اوصاف واسماء ● یعنی در مرایای اعیان ما ذات خود را که واحد است بوحدت حقیقی
مشاهده نمودی کثیر بکثرت نسب اسمائی زیرا که در هر یک از اعیان ما باسم دیگر ظاهر شد و بملاحظه آن که محبوب را
آینه خود داند گوید ● ونحن فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی والرائی یعنی و ما در تو که محبوبی
مشاهده کردیم بعد از نمود کثرت ما و اضمحلال آن از نظر شهود ما عینی یعنی حقیقتی که بآن از میان رائی و مرئی
دوئی برخاست و هر دو یکی بودند و آن حقیقت حق صرف وجود مطلق است که ذات تست و می شاید که
مراد بآن عین محب باشد زیرا که چون محبوب آینه محب باشد محب در وی جز خود را نه بیند پس رائی و مرئی
متحد باشند و این معنی بسوق کلام مناسبتر می نماید ● جام جهان نمای من روی طرب فزای تست
این مصراع ناظر به بیت ثانی است ● گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو ● این مصراع ناظر به بیت اول است
گاه این آینه او بود وگاه او آینه این آنگاه که محبوب آینه بود محب نظر کند اگر در وی یعنی در محبوب صورت باطن
و معانی خود را بیند ● مشکل بشکل ظاهر خود نفس خود را دیده باشد بچشم خود ● زیرا که وی هنوز بقرب نوافل
متحقق نشده است تا ببصر حق سبحانه بلکه بحق دیده باشد قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثامن والخمسین
وخمسمایة من الفتوحات المکیة فی معرفة الاسماء الحسنی فی حضرة الاسم السلام فاذا حضر العبد فی هذه الحضرة وکان
الحق مرآة له فلینظر ما یری فیها من الصور فان رأی فیها صورة باطنه ومعانیه متشکلا بشکل ظاهره فیعلم انه رأی
نفسه وما حصلت له درجة من یکون الحق جمیع قواه ● وگر صورتی بیند جسدی یعنی مثالی که بصورت اجسام
باشد اما از مقوله اجسام نباشد غیر شکل خود و رای آن جز دیگر داند که است که باین صورت مصور شد است
و فی حد ذاته از این صورت منزه است ● صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب ● زیرا که محب متحقق است بقرب
نوافل و حق سبحانه جمیع قوای وی گشته است قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب المذکور آنفا وان رأی یعنی العبد
صورة غیر متشکلة بشکل جسدی مع تعقله ان ثم امرا ما هو عینه فتلک صورة الحق وان العبد فی ذلک الوقت قد تحقق
بان الحق قواه لیس هو والمراد بقوله رضی الله عنه صورة غیر متشکلة بشکل جسدی ان یکون تلک الصورة غیر متشکلة
بشکل جسدی واقع علی شکل ظاهر العبد کما یشهد به الشق المقابل له المذکور آنفا فلا بد ان یکون الصورة
جسدیة لکن علی غیر شکل ظاهر العبد و پوشیده نماند که برین تقریر عبارت شیخ مصنف با عبارت شیخ در فتوحات
موافق است بحسب حقیقت اگرچه بظاهر مخالف می نماید و اعتراض بعض شارحان مندفع گردد ● اما اگر محب
آینه بود و متجلی در آن محبوب بود محب نظر کند اگر صورت یعنی صورت محبوب متجلی در آینه محب مقید است
بشکل آینه که عین محب است و مراد بشکل آینه که عین محب است احکام و خصوصیات وی است مرهم باشد نه مجرد
اوصاف جسمانی حکم او را یعنی آینه را باشد بر صورت مرئی بود یعنی صورت محکوم و مغلوب احوال آینه باشد

نه آینه مغلوب وی چنانکه شیخ جنید رضی الله عنه فرموده است که لون الماء لون انائه ● و هو ما اشارت بصورت
محبوب متجلی است و انا بآینه عین محب زیرا که تعین و تمیز صورت محبوب بحسب عین محب است ● و اگر چنانچه محب
صورت محبوب را در آینه عین خود خارج از شکل خود بیند یعنی مکیف بکیفیات عین خود نه بیند و مغلوب احوال
و احکام خود نیابد بداند که آن متجلی در آینه وی مصور نیست ولکن از آن حیثیت که محیط است بهمه صور در همه صور
ظاهر می تواند شد نه از آن حیثیت که ظاهر مقید است باحکام آینه والسمی ورای همه محیط ● قال الشیخ رضی الله عنه
فی الباب المذکور وان کان العبد فی هذا الشهود هو عین المرآة وکان الحق هو المتجلی فیها فلینظر العبد من کونه مرآة
ما تجلی فیه فان تجلی فیه ما یتقید بشکله فالحکم للمرآة لا للحق فان الرائی قد یتقید بحقیقة شکل المرآة من طول وعرض
واستدارة والخناء وکبر وصغر فترد الرائی الیها ولها الحکم فیه فیعلم بالتقیید المناسب لشکل المرآة ان الذی رآه
قد تحول فی شکل صورته فی انواع ما یعطیه حقیقته فی تلک الحال وان رآه خارجا عن شکل ذاته فیعلم انه الحق الذی هو بکل
شیء محیط ● وچون محب مفلس و در بعض نسخ بجای مفلس مخلص است و مراد باخلاص آنست که تخلیص حقیقت خود از تقید
مجالی صوری و معنوی کرده باشد و بافلاس آنکه از نقد وجود مضاف بخود و توابع آن مفلس شده باشد از عالم صور
هم صور ظاهری و هم معنوی قدم فراتر نهد ● معنی که از رق تقید بصورت و معنی خلاص یافته است محبوب
متعالی صفت که از ورای صورت و معنی متجلی است ● خواهد و سر محبوب در فرق ببارد که مقید بود بقید شکل و مثال چنانچه
در تجلیات صوری باشد یا بقید علم چنانچه در تجلیات معنوی و خیال که مثال متصل است و آن نیز از قبیل تجلیات
صوری تواند بود جدا از شهود او محو شود و محبوب بی واسطه صور خواه ظاهری و خواه معنوی بیند زیرا که انما
یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم یعنی حق بوحدت حقیقی گاهی ظاهر شود و متبین گردد که رسوم بشری و نسب امکانی
مرتفع و ناچیز گردد ● تا تو باشی و او جدا باشد ● آسمانها زمین بود از فی ● نقش خود بر تراش و او را باش ●
تا شود جا و جهان یکی ● در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد ● یعنی در تنگنای تعینات صوری و معنوی معنی مطلق
که فی حد ذاته از همه مبراست گنجائی ندارد لان الصورة معنویة کانت او صوریة محدودة والحقیقة بخلافها فکیف تسع
الحقیقة ● در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد ● بنگه بتقدیم الباء المضمومة علی النون جائی را گویند که رخت و بنه در وی
نهند ● صورت پرست غافل معنی چه داند آخر ● یعنی آن کس که بمشاهده صور مقیدات مقید است و از آن معنی مطلق
که بآن صور ظاهر شده است غافل آن معنی مطلق را چه داند و از آن چه بهره تواند گرفت ● کو با جمال جانان پنهان چه کار دارد
در جمیع نسخهائی که دیده شده است این مصراع برهمین وجه است و همانا که حرف کاف را و آن از تحریف کاتبان آ
که بنا بر توهم آنکه آن مقول هم داند واقع شده است الحاق کرده اند و اختلال معنی بیت راه یافته است و بر تقدیر
اسقاط کاف معنی چنان می شود که او یعنی صورت پرست غافل با جمال جانان که آن معنی مطلق است پنهان یعنی
در مقام بطون و اطلاق و تجرد از صور مظاهر چه کار دارد و از آن چه بهره دارد ● و در مصراع ثانی تاکید مصراع
اول می شود والله تعالی اعلم ● لمعه دهم ● در بیان آنچه ظاهر در مظهر را لاحق می شود از جهة خصوصیت مظهر

وآنچه مظهر را عارض می‌شود از جهت ظهور ظاهر در وی ظهور در عرصهٔ وجود عینی دایم صفت محبوب است یعنی صفت وجود مطلق زیرا که وجود مطلق بخود موجود است و در وجود خود احتیاج بهیچ ندارد و همچنین ظهور بر بصایر و ابصار صفت ویست لیکن بشرط انصباغ وی باحکام محب که عین ثابته است لا مطلقاً زیرا که من حیث الاطلاق وی نیز باطن است و خفا و کمون صفت محب یعنی عدم ظهور در عرصهٔ وجود عینی صفت عین ثابته است فانها ما شمّت رایحة الوجود و همچنین عدم ظهور بر بصایر و ابصار صفت عین ثابته است و ظهور وی لاحق وی می‌شود بتبعیت ظهور ظاهر است چنانکه ظهور مظلم مستنیر بتبعیت ظهور نور است بواسطهٔ ذات وی و ذکر الشیخ صدر الدین القونوی قدس الله تعالی سره فی النص الآخر من کتاب النصوص ان الظهور للوجود لکن بشرط التعدد مع آثار الاعیان فیه وان البطون صفة ذاتیة للاعیان وللوجود ایضاً من حیث تعقّل وحدته و می‌تواند بود که حکم بآنکه دوام ظهور صفت محبوبست و خفا صفت محب از جهت ظاهریت و مظهریت ایشان باشد لان المظهر من حیث مظهریته باطن لان حکمه حکم المرآة فالمرآة اذا امتلأت بما ینطبع فیها لا تُری وانما تری المنطبع فلذا قیل کل مظهر باطن والظاهر هو المنطبع و این معنی مناسب می‌نماید بآنچه بعد از این مذکور می‌شود چون صورت محبوب عند التجلی الوجودی او الشهودی در آینهٔ عین محب ظاهر شود آینه یعنی آینهٔ عین محب بحسب حقایق خود یعنی حقایقی که آنِ خود است در وی از ذاتیات و عرضیات در تجلی وجودی یا اموری که بآن متحقق شده است در سلوک از احوال و مقامات در تجلی شهودی محبوب ظاهر را حکمی بخشد که آن حکم بیش از ظهور در آینه نبوده باشد یعنی باحکام خود منصبغ گرداند چنانک در آینهٔ محسوس می‌بینی که احکام وی از استداره و طول و عرض بها در صورت منطبع در وی تأثیر می‌کند چنانک ظهور صورت ظاهر در آینه او را یعنی آینه را اسمی بخشد که بیشتر از آن ظهور آن اسم بر آینه منطلق نشدی چون اسم موجود و اقسام آن از جوهر و عرض و انواع و اشخاص آن زیرا که اعیان ثابته که صورت معلومیت آنهااند در مرتبهٔ علم مادام که آینهٔ وجود مطلق نشوند و وجود مطلق منصبغ باحکام ایشان نشود موجود نشوند واسم جوهر و عرض و اسماء انواع و اشخاص ایشان بر آنها بحقیقت منطلق نگردد و این در تجلی وجودی است و اما در تجلی شهودی چون اسم مرید و عارف و محقق و غیر اینها از اسمائی که بر بنده بحسب اختلاف تجلیات منطلق می‌گردد زیرا که تا حق سبحانه و تعالی بر باطن بنده بصفت ارادت تجلی نکند ویرا مرید نگویند و همچنین در سایر اسما ولدت امی اباها ان ذا من عجبات ای عجوبات خففت لرعایة الوزن و همانا که این مصراع از زبان محبست می‌گوید که زاد مادر من که عین ثابتهٔ منست پدر خود را که محبوبست اعنی الوجود المطلق زیرا که تعین عین ثابتهٔ وی بتجلی علمی غیبی وجود مطلق حاصل آمده است پس وجود مطلق باعتبار تجلی علمی غیبی والد عین ثابتهٔ وی باشد و ولادت وجود مطلق از عین ثابته باعتبار آنست که بعد از ظهور در وی منصبغ باحکام ویست فهو من حیث التقید والانصباغ باحکامها متولد عنها مقصود شیخ مصنف قدس سره از ایراد این مصراع

این معنی است که مذکور شد اما مقصود ناظم که حلاج است قدس الله تعالی سره ظاهراً ولادت ثانیه است و اشارت باین ولادتست قول عیسی علیه السلام که لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین و مصراع اخیر این بیست که والی شیخ کبیر فی عقود المرصعات و این از لمعات نیست لیکن کاتبان در بعضی نسخ نوشته‌اند اینجا یعنی درین مقام که هر یک از ظاهر و مظهر را در آن دیگر نوعی اثر باشد و بآن اثر از یکدیگر متمیز گردند معنیها می‌پیدا آید توئی و اوئی آشکارا گردد یعنی امتیاز حاصل آید و تا اینجا از اول لمعه محتمل بود مر هر یکی را تجلی وجودی و شهودی را و آنچه بعد ازین می‌آید نص است در تجلی شهودی مادام که محب را که قابل تجلی شده باشد جمال محبوب در آینهٔ صورت روی نماید لذت و الم صورت بندد اندوه و شادی ظاهر شود خوف و رجا گرد گردد قبض و بسط دامن گیرد زیرا که تجلی صوری مثنی محب متجلی له نیست پس اینها که بر وجود متجلی له موقوفست با تجلی صوری جمع تواند شد بخلاف وقتی که آن تجلی از ورای صورت باشد چنانک می‌گوید اما چون محب بواسطهٔ تحقق بفنا لباس صورت را از خود برکشد و در محیط احدیت غوطه خورد و در آن ناچیز شود او را از عذاب خبر بود و از نعیم نه امید داند نه بیم نه خوف شناسد نه رجا هم تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود مر جز تحقق خوف و رجا بنسبت با مستقبل می‌باشد اما چون بعض امور مستقبله نتیجهٔ احوال ماضیه است از جهت اشعار باین معنی ذکر ماضی نیز کرد والا بر مستقبل اقتصار می‌بایست نمود و او در بحری غرق است یعنی بحر احدیت که آنجا نه ماضی و نه مستقبل است بل حال است درحال سمکی کان در نکساد او فتکم گردد اندروی من این دریای پر شور از نمک گیتی ام و نیز غایت خوف یا از حجاب بود که مانع شهود است یا از رفع حجاب که بترسد که از سبحات وجه سوخته گردد و اینجا یعنی در مقام استهلاک در بحر احدیت محب از هر دو ایمن است زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا یعنی در مقام استهلاک جز یکی نمی‌تواند بود و از رفع حجاب هم باک ندارد چه از رفع حجاب کسی را باک بود که ترسد که از تاب سبحات بحکم لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل ما انتهی الیه بصره من خلقه سوخته گردد و من هو النار کیف یحترق آن کس که باشد آتش ز آتش چه باک دارد او لا یحرق بالنار من یمسّه و در متن همان مصراع ثانی مذکورست نیست باکعبه و کنشت یکی است سایه را دوزخ و بهشت یکی است

اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران و صاحی راح خمرست یعنی وقتی که طالع شود صباح کشف و شهود حقیقت احدیت از جهت اشراق نور ستارهٔ راح محبت که زایل ظلمات کثرت تعینات خلقیاست برابر شود در آن صباح هم متقابلات مست با هشیار دیر پرست با پرهیزکار یکی نماید و حمل بیت برین معنی از جهت مناسبت مقام است و اگرنه معانی دیگر نیز محتمل است وجود در کلام سابق مذکور شد که محب در بحر احدیت مضمحل و ناچیز می‌گردد محل آن بود که محجوبانرا توهم آن شود که مراد بآن فنای ویست در نفس الامر نه در نظر شهود خودش دفع آن توهم را می‌گوید نور یعنی نور غالب نور را یعنی نور مغلوب را نسوزد بلکه نور مغلوب در وی یعنی در نور غالب مندرج گردد چنانکه در وقت نور ستاره در نور آفتاب اندراج می‌یابد نه آنکه نیست می‌شود

ابویزید را قدس الله تعالی سره گفتند کیف اصبحت گفت لا صباح عندی و لا مساء یعنی در وقت منا خلافت است که گاهی صبح کشف و تجلی آید و گاهی شب احتجاب و استتار روی نماید اینجا که منم نه بامداد است نه شام نه بیم و نه امید نه حال و نه مقام انما الصباح و المساء لمن یتقید بالصفة و انا لا صفة لی یعنی در عالم تقابل دو رنگی که عالم صفات است صباح تجلی و مساء استتار باشد و اهل آن عالم کسانی اند که بصفات خود مقید و بمقام صفتی نرسیده اند و بآن محقق نگشته و من که در بحر احدیت ذات مضمحل شده ام و بکشف ذات متحقق گشته مرا صفت نیست تجلی و استتار کی تواند بود چون نسبت مرا ذات صفت چون باشد

لمعه یازدهم

در دفع شبهه چند که سالکان الی الله را روی می نماید و بدان در ورطه حلول و اتحاد و زندقه و الحاد می افتند این شبهه را از دو وجه دفع می کند یکی آنکه ظهور حق متجلی را در عبد متجلی له بظهور صورت مرئی در مرآة تمثیل می کند یعنی همچنانکه صورت حال نیست در آینه و متحد نیست بآن بلکه میان صورت و آینه نسبتی است مخصوص که سبب ظهور صورت می شود در آینه همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له نسبتی است مخصوص مجهول الکیفیة که سبب انکشاف حق می شود بر بنده نه توهم حلول و اتحاد و بدین وجه اشارت کرده است اولا که می گوید بدانکه میان آینه و صورت بهیچ وجه نه اتحاد که عبارتست از صیرورت شیئین شیء واحد ممکن بود نه حلول که عبارتست از در آمدن چیزی در چیزی و همچنانکه میان آینه و صورت هیچ از این واقع نیست همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له واقع نیست گوید آن کس در این مقام نفوله که تجلی بداند از حلول و وجه دیگر آنست که حلول بحسب واقع و اتحاد بحسب توهم در دو ذات یعنی دو موجود متمیز از یکدیگر خواه هر دو جوهر باشند و خواه هر دو عرض و خواه یکی جوهر و دیگری عرض صورت بندد و در چشم شهود در همه وجود جز یک موجود نمی تواند بود که آن ذات فی حد ذاته بر صفت اطلاق باشد و بصورت سایر موجودات مقید برآمده و وی باعتبار ظهور عین مقیدات باشد و مقیدات در مرتبه بطون عین وی پس و فی که و برا قیاس با مقیدات کنند عین مقیدات باشد پس نه حلول ممکن باشد و نه اتحاد و اما میان مقیدات حلول در نفس الامر می تواند بود و اتحاد بحسب توهم زیرا که اتحاد بین الشیئین مطلقا محال است چنانچه در علوم عقلیه بیان کرده اند العین واحد و الحکم مختلف و ذلک سر لاهل العلم ینکشف یعنی ذات حق که وجود مطلق است یکی است اما احکام اعیان ثابته که در وی نمایان شده است مختلف است زیرا که اعیان بحسب احکام و آثار متفاوت اند پس تعدد و تکثری که می نماید منشأ آن اختلاف احکام است نه تعدد ذوات و این معنی که عین واحد است و تعدد متوهم ناشی از احکام مختلفه است نه آنکه ذوات متعدد باشند سریست که بر ارباب علم موهوب منکشف می شود نه بر اصحاب علوم مکتسبه صاحب کشف که حقیقت کار بر وی چنانکه هست منکشف شده است کثرت در احکام بیند نه در ذات هم داند که ذات واحد است و متعدد و تکثر احکام متغیر و متکثر نگردد زیرا که تغیر احکام در ذات اثر نکند و آنرا متغیر نگرداند هم ذات را کمالیست که قابل تغیر و تاثر نیست و آن کمال وجوب وجود و قدم و وحدتست پس وحدت ذات

باحکام مختلفه متغیر نگردد و ذات متکثر نشود بلکه متکثر نماید چنانکه نور فی حد ذاته بالوان آبگینه از حمرت و صفرت و خضرت و غیرها منصبغ نشود اما چنان نماید که منصبغ شده است لا لون للنور لکن فی الزجاج شعاع فتراای فیه الوان یعنی نور را که عین واحد است درین مثال هیچ رنگی نیست لیکن زجاج را رنگ است چون بر زجاج پرتو آن نور می افتد و رنگ او را پیدا می کند چنان می نماید که آن نور رنگین شده است پس است که نور فی حد ذاته قابل و پذیرای رنگ نیست و اگر بدانی که چه می گویم در چشم من ای دوست نگر تا بینی آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته جمله یک نورست اما رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته یعنی پرتو هستی حق و آفتاب وجود مطلق بر آبگینه اعیان ثابته تافته است و بصبغ احکام هر یکی از آن اعیان منصبغ گشته و متعدد نموده این تعدد وی بحسب نمایش است و در حقیقت همچنان بر صرافت وحدت خود است و این اختلاف از تغایر احکام اعیان متوهم می شود اعیان همه شیشهای گوناگون بود کافتاد بران پرتو خورشید وجود هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود

لمعه دوازدهم

در بیان وصول سالکان بنهایت سیر الی الله و شروع ایشان در سیر فی الله و تحقیق آن هر که بحقیقت از راه سلوک یا جذبه این در بگشایند که در خلوت خانه تا بود خود نشیند و از ذات و صفات خود گرانه گزینند و خود را و دوست را آینه یکدیگر بیند در آینه دوست خود را نگرد و در آینه خود مطالعه اسما و صفات دوست کند بیش سفر که سیر الی الله است نکند زیرا که سیر الی الله تا فنا فی الله که فتح عبارت از آنست بیش نیست لا هجرة بعد الفتح یعنی همچنانکه بعد از فتح مکه هجرت بمدینه نماند و اجری که بر هجرت مترتب می شد منقطع شد همچنین بعد از فنا فی الله که بمنزله فتح مکه است هجرت سیر الی الله نماند زیرا که سیر الی الله تا فنا فی الله بیش نیست آینه صورت از سفر دور است کان بذیرای صورت از نور است یعنی آینه صوری که عبارت از آن آهن مصقول است از برای انطباع صورت ناظر در وی حاجت بآن ندارد که بجانب صورت سفر کند و جنبش نماید زیرا که وی پذیرای صورت از جهت صفا و نورانیت وجه خود شده است هرجه در مقابل وی می افتد در وی می نماید و صورت آن در وی منطبع می گردد نه بحرکت وی بسوی صورت همچنین چون آینه معنوی دل از خشونات صور کونیه خلاص یافت و نورانیت و صفا و برا فرو گرفت و ظلمات خواستهای طبیعی از وی زایل شد در قبول تجلیات ذات و صفات آلهیه حاجت بسیر و سلوک ندارد زیرا که سیر و سلوک وی عبارت از تصفیه و تصقیل وجه قلب است چون آن بصفا و صقالت رسید از آن مستغنی شد خود از این خلوت خانه سفر نتوان کرد زیرا که سفر که سیر الی الله است تا اینجا بیش نیست فاین تذهبون یعنی چون در عین مقصود اید کجا می روید از اینجا غربت ممکن نیست زیرا که الفانی لا یرد الی اوصافه لا سیاحة فی امتی درین اشارتست که بحقیقت امت وی اهل فنا فی الله اند اینجا راه که عبارت از مسافتی است که میان بنده و خدا و ندست برسد طلب یعنی طلب وصول نماند زیرا که بعد از وصول طلب آن محال است قلق و اضطرابی که از برای وصول یافته بود نماند ترقی در راتب

سیر الی الله تمام شود ومضافات ساقط افتد اشارات مضمحل گردد زیرا که اضافت واشارات از مضاف ومضاف الیه ومشیر ومشار الیه ناچارست ودرین مقام همه متقابلات لباس اثنینیت بیرون کرده اند حکم من که مبنی از ابتداست وحکم الی که مشیر بانتهاست طرح افتد وجود را یعنی که وجود انیت وجود حق را ابتدا وانتها نیست تا ظرف تواند بود اینجا زبان حال صاحب خلوت هم این گوید خلوت بمن اهوی فلم یک غیرنا ولو کان غیری لم یصح وجودها کان درین موضعین تامه است ووجود بمعنی یافت است نه بمعنی کون وحصول وضمیر وجودها راجع بمن اهوی وتأنیث بنا بر آنست که شایع در عرف شعرای عرب تأنیث محبوبست یعنی خلوت گزیدیم با آن که دوست میداریم ویرا ونبود در آن خلوت کسی که غیر یکی از ما هر دو باشد وشک نیست که چون دران خلوت غیر هیچ یک نباشد می باید که ایشان لباس غیریت بیرون کرده باشند واگر نه غیر هر یک باشد آن دیگریست واگر بودی آنجا غیر من بآن سبب که غیر او بودی یا او لباس غیریت بیرون نکردی درست نبودی یافت وی باطلاق زیرا که اثبات غیر موجب تمیزست از غیر وتمیز تحدیدست وتحدید تقیید وممی شاید که کان درین موضعین ناقصه باشد واسم وی ضمیر من اهوی وتذکیر بنا بر ظاهر لفظ موصول یعنی خلوت گزیدم با دوست ودر آن خلوت وی غیر من نبود واگر چنانچه وی غیر من بودی درست نبودی یافت او باطلاق قم

همان که گذشت ـــــ با یار خودم کرده بیک جای مقام ٭ جائی که نه از غیر نشانست نه نام

گر من بودی گرفته با غیر آرام ٭ کی دولت یافت دادیم دست تمام

بلی بعد ازین اگر سیر بود در او بود ودر صفات او که آن سفر دوم است که سیر فی الله گویند ابویزید قدس الله تعالی سره این آیت بشنید که یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا یعنی که روزی که حشر کنیم پرهیزکاران را بسوی رحمن گروه گروه نعره زد وگفت من یکون عنده الی این یحشر ٭ آنکه نزدیک ویست جا است کجا حشر کنند ٭ دیگری بشنید گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن ومن القهار الی الرحیم یعنی اگرچه سیر الی الله منتهی شد اما سیر فی الله باقی مانده است وآنرا نهایت نیست پس می تواند بود که ویرا از اسمی باسمی حشر کنند قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثالث والثلثین من الفتوحات المکیة سمع ابو یزید البسطامی قدس سره قاریا یقرأ بهذه الآیة یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا فبکی حتی ضرب الدمع المنبر وصاح وقال یا عجبا کیف یحشر الیه من هو کان جلیسه فلما جاء زماننا فسألنا عن ذلک قلت لیس العجب الامن قول ابی یزید واعلموا انما کان ذلک لان المتقی جلیس الجبار فیتقی سطوته والاسم الرحمن ماله سطوة من کونه الرحمن انما الرحمن یعطی اللین واللطف والعفو والمغفرة فلذلک یحشر الیه من اسم الجبار الذی یعطی السطوة والهیبة وانه جلیس المتقین فی الدنیا من کونهم متقین وعلی هذا الاسلوب تأخذ الاسماء کلها وکذا تجدها حیث وردت فی السنة النبوات اذا انصفت حقیقة الاسم وتمیزه من غیره فان له دلالتین دلالة علی المسمی ودلالة علی حقیقته التی بها تتمیز عن اسم آخر وازین کلام معلوم می شود که آنکه شیخ مصنف قدس سره گفت که دیگری بشنید مراد شیخ است رضی الله عنه و پوشیده نماند که اگر مراد ابویزید قدس سره آن بوده باشد که متقی نزدیک

اوست پس ویرا چون بوی حشر کنند آنچ دیگری گفته است که متقی نزدیک اوست من حیث اسم الجبار پس ویرا بوی حشر کنند من حیث اسم الرحمن در مقابله مناسب می افتد والا اگر مراد ابویزید رضی الله عنه آن باشد که آن کس که نزدیک اوست یعنی در مستی مستهلک شده است واز مرتبه اسما بر گذشته ویرا بکجا حشر کنند جواب چنان باید گفت که مراتب تجلیات حق را سبحانه نهایت نیست واگرچه تکرار در تجلی لازم آید پس هیچ مرتبه از مراتب تجلیات نتواند بود که مکر بعد از ان مرتبه دیگر باشد پس ویرا از ان مرتبه بآن حشر کنند والله تعالی اعلم لمعه سیزدهم

دریان حجب نورانی وظلمانی که موجبات سفر مذکورند وسفر مذکور عبارت از رفع آن حجابست محبوب ستاد هزاران حجاب نور وظلمت چنانچ حدیث نبوی بآن مشعرست که ان لله سبعین الف حجاب من نور وظلمة از بهر آن فرو گذاشت تا محب خوی فرا کند واورا یعنی محبوب را پس پرده می بیند تا چون دیده آشنا شود وعشق سلسله شوق بجنباند محب بمدد عشق وقوت شوق پرده ها یکان یکان فرو گشاید پرتو سبحات جلال یعنی انوار جلال اشراق آن موجب تسبیح وتقدیس ملایکه مقربین می گردد غیریت موهوم را که محب میان خود ومحبوب توهم کرده است بسوزد واو یعنی معشوق بجای او یعنی عاشق بنشیند وهمه عاشق شود چنانکه عرجم گیرد از و بدو گیرد هرچه بخشد از و بدو بخشد یعنی عاشق هرچه گیرد از معشوق گیرد نه از غیر او وباو گیرد نه بخود زیرا که معشوق عین قوای وی شده است وبرهمین قیاس است معنی مصراع ثانی گفته اند این حجب که از حدیث مذکور مفهوم می شود صفات آدمیست نورانی چنانکه علم ویقین واحوال ومقامات وجمله اخلاق حمیده وظلمانی چنانکه جهل وگمان ورسوم وعادات وجمله اخلاق ذمیمه پرده های نور وظلمت را که از حدیث مذکور مفهوم می گردد از جهة عجز ادراک وقصور فهم مردم دین وگمان وامثال آنها از صفات آدمی دانسته اند لکن اینجا حرفیست اگر چنانچه حجب مذکوره در حدیث مذکور صفات مذکوره بودی هر اینه این صفات با موصوف آن سوخته گشتندی زیرا که لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره وفی بعض النسخ ما ادرکه بصره های بصره عاید با خلق تواند بود بآن طریقه که عاید باسم موصول باشد که مبنی شده است بقوله من خلقه ودرین تقدیرهای الیه عاید بحق تواند بود لاغیر یعنی اگر چنانچه خلق واوصاف خلق برتقدیر کشف حجب اوصاف ادراک سبحات کنند یعنی بآن برسند ومیان ایشان هیچ واسطه نباشد آنکه آنرا ببینند وبرانند سوخته نشوند الا صفات از برای آنکه میان صفات وحق سبحانه حجابی که عین آن صفات باشد نیست والا میان موصوف آن صفات وحق سبحانه از برای آنکه چون صفات سوخته گشتند میان موصوف آنها وحق سبحانه نیز حجاب آنها نماند ومی بینیم که خلق واوصاف خلق نمی سوزند وحجب یعنی حجب مانع از سوختن میان ایشان وسبحات دایم مسدول یعنی فرو گذاشته می یابیم پس می باید که آن حجب سدول اوصاف خلق نباشد بلکه اسما وصفات او یعنی حق سبحانه تواند بود زیرا که اگر غیر اسما وصفات خواهند از امور کونیه چنانکه بعضی گفته اند که مراد بحجب نوری روحانیاتست از عقول ونفوس وبحجب ظلمانی جسمانیات تا احراق ایشان عین کشف ایشان باشد نه امری مترتب بران تا اجزای آن واقع تواند شد ودرین مقام ناچارست از تحقیق معنی حدیث

مذکور و تفصیل احتمالات آن تا آخر صواب ظاهر گردد پس می‌گوییم می‌تواند بود که هر یک از حجاب در کشف و اشراق را
نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند و می‌تواند بود که نظر بتجلیات شهودی ملاحظه نمایند و همچنین احتمال دارد
که ضمیر بصره عاید بحق باشد یا بخلق و بر تقدیری که عاید بحق باشد ضمیر الیه عاید بخلق خواهد بود و چون متبادر
از قول ما انتهی الیه بصره آنست که این انتها بعد از کشف حجب باشد و تعلق بصر حق سبحانه بمبصر بعد الکشف و قبل
الکشف برابر است از انتها بمعنی بی‌حجابی و بی‌واسطگی باید خواست که نسبت بخلق لازم انتها بصرست و چ معنی حدیث
وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند این می‌شود که ان لله سبعین الف حجاب من نور وظلمة لو کشفها الله سبحانه
عن نظر شهود بعض عباده لاحرقت اشراقات نور الذات عن وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده حیث لم یبق بینه
وبین الله حجاب یبقی علیه وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده و وقتی که معنی حدیث را نظر بتجلیات وجودی
اعتبار کنند چنین شود که ان الله سبحانه سبعین الف حجاب لو کشفها الله سبحانه فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات
العینیة کلها او بعضها و تجلی بوجهه لها الصرف لاحرقت اشراقات وحدة الذات ما ارتفعت بالنسبة الیه تلک الحجب و
اخرجته من مرتبة الوجود العینی الی العدم و بر تقدیری که ضمیر بصره عاید بخلق باشد چنانکه شیخ مصنف قدس س
اعتبار کرده است ضمیر الیه عاید بحق خواهد بود و چ معنی حدیث وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند چنین شود
که ان لله سبحانه سبعین الف حجاب لو کشفها عن نظر شهود بعض عباده افنته التجلیات الذاتیة عن وجوده و وجود
اوصافه فی نظر شهوده حین انتهی بصره الی تلک الاشراقات وادرکها و پوشیده نماند که بنا برین معنی انتها بصر بر حقیقت
خود نیست و احتیاج بتاویل ندارد و همانا که شیخ مصنف رضی الله عنه نظر بهمین جهة عود ضمیر بصره را بخلق متعین
داشته است و مع هذا در ایراد اعتراض بر بعضی از انتها بصر لازم معنی خواسته است چنانکه معلوم شد و وقتی که نظر
بتجلیات وجودی اعتبار کنند معنی چنین شود که ان لله سبعین الف حجاب لو کشفها فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات
العینیة کلها او بعضها لاحرقت انوار الذات ما لم یبق بینه وبین الحق حجاب و ظاهرست که برین تقدیر انتهاء بصر
بر حقیقت خود نخواهد بود زیرا که بعض موجودات را قوت ابصار و ادراک نیست چون اوصاف خلق مثلا که شیخ
مصنف قدس سره وی را از جمله ما انتهی الیه بصره داشته است و چون این تفصیل را دانستی بر تو ظاهر خواهد بود که آن
کس که از جمله اوصاف حمیده و ذمیمه خلق خواهد آنرا حجب در تجلیات شهودی خواهد داشت نسبت بموصوف آن
و شک نیست که چون آن صفات و آثار آن از سالک منمحی گردد و از نظر شهود وی برخیزد وی بی صفت و بی نشان شود
قابل تجلی ذاتی خواهد شد و سوخته خواهد گشت پس آنکه شیخ مصنف قدس الله سره می‌گوید که می‌بینیم که نمی‌سوزند تا
نباشد که وقتی که آنرا حجب در تجلیات وجودی اعتبار کنند و از انتها بصر لازم آن خواهند بی‌واسطگی و بی‌حجابی است
زیرا که بر آن تقدیر لازم می‌آید که اولا صفات بسوزند و ثانیا موصوف آنها یعنی منعدم گردند فی نفس الامر و می‌بینیم
که نمی‌سوزند و منعدم نمی‌شوند بلکه موجودند و در بعض نسخ چنین است که می‌بینیم که با رویت نمی‌سوزند و چ می‌باید که رویت را
چون انتها بصر لازم معنی حمل کنند تا مناسب آن گردد که اوصاف خلق را ادراک بصمات اثبات کرده است و چون

شیخ مصنف قدس سره حجب را باسما و صفات فرود آورد آنرا تقسیم می‌کند بنورانی و ظلمانی پس می‌گوید حجب نورانی چنانک
ظهور و لطف و جمال و ظلمانی چنانک بطون و قهر و جلال نشاید که این حجب که اسما و صفاتست مرتفع شود هم اگر حجب اسما و صفا
مرتفع شود احدیت ذات از پرده عزت بتابد اشیا بکلی متلاشی شوند و ناچیز گردند هم اتصاف اشیا بوجود بواسطه
اسما تواند بود هر چند وجود اشیا بتجلی ذاتست که وجود بحت و هستی ساذجست اما تجلی ذات بی پرده اسما و صفات
اثر کند زیرا که اثر را از مناسبتی چاره نیست و میان ذات من حیث هی و هیچ چیز مناسبتی نیست اگر مناسبتی هست
من حیث الاسما و الصفاتست پس حجب او اسماء او تواند بود نه صفات آدمیت چنانک بعضی گفته‌اند چنانکه صاحب
قوت القلوب فرموده حجب ای الله سبحانه الذات بالصفات و حجب الصفات بالافعال و ظاهرست که معنی احتجاب
ذات بصفات و صفات بافعال تنزل است از مرتبه اطلاق و ما یترتب علیها بمرتبه تقید و تعین تا ادراک ممکن گردد نه
آنکه از ادراک امری ممکن الادراک مانع آیند پس در ایشان معنی رائیت است نه حجابیت بلکه ایشان حجاب اند
یعنی مانع اند از سطوت نور و شدت اشراق آن که مانع رویت است و لهذا شیخ مصنف قدس سره می‌گوید و اگر بحقیقت
نظر کنی حجاب او هم او تواند بود بشدت ظهور محتجب است زیرا که از بس که ظاهرست و ظهور وی دایم نی طریان ضدی
هیچ کس بوی حاضر نمی‌شود لما قیل و بضدها تتبین الاشیاء و بسطوت نور مستترست پس هیچ دیده را تاب اشراق انوار
آن نیست ه لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر فکیف یدرک من بالعین مستتر ه یعنی پنهان شدی بواسطه شدت
ظهور و سطوت نور پس پیدا نیامدی بر هیچ صاحب بصر زیرا که دیده هیچ صاحب دیده طاقت اشراق نور ظهور تو
ندارد و چگونه دریافته شود کسی که بسبب دیده هر ناظر و نفوذ آن از ادراک نور ظهور وی پوشیده ماند و دریافته نشود
یا خود چگونه دریافته و دیده شود کسی که بعین بینایی بیننده پنهان ماند و حالانکه دیده قاصر باشد از دیدار خویش
یا خود چگونه دریافته شود کسی که بذات و نفس خود پوشیده باشد می‌بینیم یعنی نور وجود او را زیرا که وی بذاته دیده
می‌شود و سایر اشیا بواسطه وی و می‌دانیم که هم می‌بینیم از جهة دوام ظهور و عدم طریان ضد لاجرم می‌گوییم ه
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال ه نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی ه این بیت آن معنی را ادا می‌کند که خفی
لشدة ظهوره ه بهر چه می‌نگرم صورت تو می‌بینم ه از آن میانه همه در چشم من تو می‌آیی ه معنی بیت ناظر بآنست که ما رأیت
شیئا الا رأیت الله فیه ه ز رشک تا نشناسد کسی ترا مردم ه بحال خود بلباس دگر بیارایی ه یعنی از رشک غیرت آن که مبادا
کسی ترا بشناسد هر آنی بلباس دیگر ظاهر شوی زیرا که اگر ترا در یک لباس دایم یا مکرر بیند محالست که ترا
بشناسد و بتو آشنا شود نشاید که غیری او را حجاب آید چه حجاب محدود را باشد زیرا که حجاب را از آن چاره
نیست که بمحجوب محیط باشد پس محجوب محاط وی باشد و محاط را البته محدود باید بود و او را حد نیست
پس محدود نتواند بود هرچه بینی در عالم صورت و معنی صورت اوست زیرا که صور صوری و معنوی هم متعینات اند
و مقید صورت مطلق او اوست و در مرتبه اطلاق هیچ صورت متعین نیست حجب کاری در هرجا او نباشد آن چیز خود
نباشد زیرا که حقایق همه موجودات و وجوهات ایشان وی است پس در هر چیز که وی نباشد آن چیز نباشد در هرجا

باشد آن چیز هم نباشد بلکه هم او باشد منصبغ باحکام آن چیز و آن چیز فی نفسه معدوم توجهانی لیک چون اینی پدید
یعنی اتحاد تو باجهان خواه جسمانی و خواه روحانی من حیث الظهور ست زیرا که ظاهر با مظهر من حیث الظهور متحد می باشد نه که جانی لیک چون کردی نهان یعنی جان این جهانی و متصرف در آن من حیث البطون
چون پدید آیی چو نهانی مدام من حیث صرافة ذاتک چون نهان کردی چو جا و یدی عیان من حیث اتحادک بالمظاهر هم نهانی هم عیان هم هر دو نی هم نه آنی هم نه این هم این و آن یعنی هم نه این و آن تا استدراک لازم نیاید

لمعه چهاردهم در بیان تمایز قوس وجوب و امکان از یکدیگر و تحقیق مقام قاب قوسین و بیان سر و باطن آن مقام او ادنی است و تمیز میان ایشان محب و محبوب یعنی ممکن و واجب را یکدایره فرض کن که انرا خطی بدو نیم کند که بر شکل دو کمان ظاهر شود مقصود ازین کلام تمثیل هویت مطلقه غیبیاست بدایره و تمثیل انتشاء ممکن و واجب ازان بانقسام دایره بقوسین و تخصیص دایره باین تمثیل ازان جهة است که مثال می باید که قابل قسمت باشد و بوحدت و بساطت اقرب باشد نقطه قابل تمثیل نیست لعدم انقسام و خط متناهی در وضع که غیر محیط دایره است اگرچه قابل تقسیم است اما محیط دایره بوحدت از بست زیرا که خط متناهی مشتمل است بر نقطهای بالفعل که طرفین خط است بخلاف محیط دایره و در سطح و جسم خود کثرت زیادتست و حاصل این تمثیل آنست که هویت مطلقه غیبیه بمثابه دایره است و تنزل آن بمرتبه وجوب و امکان بمنزله انقسام دایره بقوسین و تعینات که ممکن را از واجب امتیاز می کند خواه در مرتبه علم و خواه در مرتبه عین بمنزله خط فاصل بین القوسین و این تعینات امریست متوهم یعنی وجود حقیقی ندارد بلکه از نسب و اعتبارات حقیقت مطلقه است و اشارت باین تعینات است این که می گوید اگر این خط یعنی تعینات امکانیه که مابه الامتیاز ممکن است از واجب که می نماید در وهم که هست بهستی حقیقی و در حقیقت نیست وقت منازله از میان یعنی از میان ممکن و واجب طرح افتد و از نظر شهود سالک برخیزد نه آنکه فی الواقع منعدم شود دایره چنانکه هست فی الحقیقة در نظر شهود وی نیز یکی نماید سر قاب قوسین و باطن آن که مقام او ادنی است یعنی تعین اول که جامع است میان احدیت و واحدیت و این تعین اول سر و باطن تعین ثانی است که مرتبه قاب قوسین و الوهیت است پیدا آید
می نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور و ظلم یعنی می نماید که هست جهان بهستی حقیقی و نیست جز مثل خطی متوهم فاصل میان نور و ظلم گر نخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم یعنی اگر حقیقت این خط موهوم را که تعینات امکانی است بدانی که وجود حقیقی ندارد بشناسی که حدوث عبارت از ظهور حقیقت است متلبس بالتعینات الامکانیه و قدم عبارت از بقاء آن بر صرافت اطلاق و تجرد خود مر این خط را که دایره بسبب وی انقسام یافته است چنانکه هست بخواند و حقیقت آنرا که امریست اعتباری بداند یقین بداند که هیچ اندر هیچ او ست اما اینجا حرفی است باید دانست اگر این خط که دایره را بدو نیم کرده است از میانه طرح افتد و از نظر شهود سالک برخیزد و صورت دایره در نظر شهود وی چنان شود

که اول بود فی توهم انقسام و نظر قاصر بر کثرت بوی حکم خط و اثری که بروی مترتب شده بود زایل نگردد اگرچه خط از نظر شهود زایل شود از چه فی الواقع باقی ماند زیرا که معلوم است که ارباب شهود و عرفان را در مشاهده و معارف خود تفاوت بسیار است و آن تفاوت مقتضای تعینات ایشانست اگرچه آن تعینات چنانچه از نظر شهود ایشان برخاسته است بحسب واقع نیز مرتفع شود می باید که میان ایشان بلکه میان ایشان و حق سبحانه نیز در علم و شهود هیچ تفاوت نماند خیال کژ مبر اینجا و بشناس که هر کو در حد اکمل شد خدا نیست زیرا که هر وحدانیتی از اتحاد دو کانگی حاصل آید و در وی ناچارست از دو چیز و از اتحاد که فنای احدهماست در دیگری فردانیتش یعنی فردانیت و حدانیت که عبارتست از اشتمال بر بینا مور متکثره است با خود و فردانیت حق سبحانه که انفرادویست باحدیت آن وحدانیت را نگذارد که گرد سراپرده احدیت یعنی احدیت ذاتیه گردد که در وی هیچ شایبه کثرت نیست
ومن بعد هذا ما تدق صفاته وما کتمه احظی لدیه و اجمل یعنی بعد از این مرتبه که خط فاصل بین الواجب و الممکن زایل گردد و سر قاب قوسین پیدا آید مقامیست که صفات آن در غایت دقت و نهایت خفاست و آن امریست که پوشیدن آن در تحت استار جلال نزدیک حصول آن و فوز بآن بهره ناکترست و با جمال در هم منظم را و هم سامع را کسی را دل بهدکین راز گوید فدعه مصونا بالجلال محجبا احدیت از روی اسما احدیت کثرت تواند بود یعنی امور متکثره را وحدتی لاحق شده باشد که بملاحظه آن وحدت آن امور را احد توان گفت و از روی ذات احدیت عینیه که عین واحده را ملاحظه نمایند نه شایبه کثرتی و در هر دو صورت اسم از واحد آید و این کلام اشارت بآن معنی است که شیخ رضی الله عنه در فص یوسفی میفرماید که فاحدیة الله من حیث الاسماء الالهیة التی تطلبنا احدیة الکثرة و احدیة الله من حیث الغنی عنا و عن الاسماء احدیة العین وکلاهما یطلق علیه اسم الاحد احد خواه احد باحدیت کثرت باشد و خواه باحدیت عین در اشیا همچنان ساریست که واحد در اعداد اگر احد نباشد در اعیان موجودات تجلی نکند اعیان موجودات ظاهر نشوند که ظهور ایشان بتجلی سریان احدیست در ایشان و اگر احد باحدیت خود ظاهر شود هیچ عینی از اعیان موجودات را وجود نباشد چنانکه اگر واحد نباشد و بتکرار خود اعداد را ظاهر نکرداند اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم چون اثنین و ثلثة و اربعة و غیرها نبود و اگر واحد باسم خود که مبنی از واحدیت است و عدم تکرار وی در مراتب ظاهر شود عدد را عین ظاهر نشود گر جمله توئی پس این جهان چیست ور هیچ نیم من این فغان چیست
هم جملة توئی و هم هم تو میتواند بود که مراد بجمله واحد باشد باعتبار اندراج اعداد در وی بالقوه و علی سبیل الاجمال و بهمه مجموع اعداد که عالم است بتفاصیل اجزا و خود و آن چیز که غیرتست آن چیست چون هست یقین که نیست در تو آوازه این همه کان چیست وحدت او را از وحدت تو توان شناخت یعنی وحدت حق را سبحانه بطریق ذوق و وجدان از وحدت خود توانی شناخت زیرا که تو با عتبار وحدت و تجرد و کلیت حقیقت خود یکی و کثرت و دوی را بتو راه نیست او را یعنی یکی او را بطریق ذوق و وجدان نتوانی جز بدان یکی یعنی یکی خود

بآن طریقه که از صورت کثرتی که حقیقت مجرده تو بآن متلبس شده است اعراض کنی و بوحدت حقیقی خود باز
گردی و آنرا وحدت حق بینی که در تو تجلی نموده است و این دانش و بینش را بواسطه تحقق بقرب النوافل مستند
بحق بینی و خود از میان بیرون آیی پس بدین تقدیر یکی که حق است سبحانه نفس خود را دانسته باشد و تو و او
یعنی اثنینیت در میان نی پس تنظیر می کند شیخ مصنف قدس سره تجلی حق را سبحانه در صورت وحدت بنده
با رجوع وحدت بنده را بوحدت حق سبحانه چنانکه دانستی بضرب واحد در واحد بآن معنی که همچنانکه ضرب
واحد در واحد موجب کثرت نیست و حاصل الضرب همان واحد است همچنین ظهور وحدت حق در وحدت
بنده با رجوع وحدت بنده بوحدت حق سبحانه موجب کثرت نیست و حاصل آن تجلی با آن رجوع همان
یک وحدتست که در مرتبه دیگری نماید پس می گوید افراد الاعداد فی الواحد و فی بعض النسخ فی الوحدة و فی
بعضها فی الاعداد. واحد یعنی هر وجودی از افراد اعداد را چون واحد و اثنین و ثلثة و اربعة که هر یک از ینها عدد
واحد اند چون در واحد یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد که از صور تجلیات واحد است و وحدت وی
از سرایت وحدت واحد است در وی ضرب کنند حاصل الضرب آن واحد خواهد بود یعنی واحد حقیقی
اگر هر یک از مضروب و مضروب فیه واحد حقیقی باشد یا عدد واحد اگر یکی از طرفین ضرب یا هر دو عدد
واحد باشد نه واحد حقیقی مثلا وقتی که اثنین را که عدد واحد است در نفس خودش ضرب کنی اربعه گردی
نیز عدد واحد است حاصل خواهد شد و همین معنی است آنکه می گوید یکی یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد
از دیگری بر همین قیاس یکی باشد مثل ذلک توحید بدین حرف که تفصیل کرده شد درست شود و کم کسی
این معنی را بطریق ذوق و وجدان داند و اگر چه بطریق فکر و گمان تعقل آن تواند والله تعالی اعلم

لمعه پانزدهم در بیان فعل محب و چگونگی اضافت بر جز او و تحقیق سعادت و شقاوت

محب سایه محبوب است یعنی تابع اوست در وجود و توابع وجود و محبوب بمنزله شخص همچنانکه هرجا
که شخص بود سایه در پی او رود همچنین محبوب بهر صفت که تجلی کند محب در آن صفت تابع او باشد اگر
محبوب مثلا بصفات جلال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون هیبت و خشیت منصبغ شود و چون بصفات
جمال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون بسط و انس برآید و علی هذا القیاس. سایه از نور کی جدا باشد
اگر درین مصراع بجای نور شخص می بود بسیاق کلام انسب می بود و همانا که ایراد نور از برای تنبیه بر آن
باشد که همچنانکه از وجهی نسبت محب بمحبوب چون نسبت سایه است بشخص از وجهی دیگر چون نسبت
سایه است بنور و هر دو نسبت در کلام این طایفه واقع است و چون محب در پی او یعنی در پی محبوب
رود بحکم ان ربی علی صراط مستقیم کج نرود ناصیه او یعنی ناصیه محب بحکم ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها
بدست اوست یعنی بدست محبوب پس محب جز براه راست نتواند رفت. فلا عبث والخلق لم یخلقوا سدی
وان لم یکن افعالهم بالسویة. علی سمة الاسما تجری امورهم وحکمة وصف الذات للحکم اجرت.

عین

عین ثابته هر موجودی که آن موجود عبارت از حقیقت وجود است منصبغ باحکام و آثار آن عین ثابته عبارتست
از صورت معلومیت ذات متلبسة بالشئون والصفات و هر عین ثابته را استعدادیست کلی بر قبول وجود را بعضی
بلا شرط چون استعداد قلم اعلی و بعضی بشرط واحد چون لوح محفوظ و بعضی بیک شرط بیشتر چون ما عدای قلم و لوح
و هر عین ثابته را که بعد از تحقق ترایط وجود موجود می شود بعد از وجود استعدادات جزویه می باشد بحسب تجلیات
اسمایی یکی بعد از دیگری تا آخر الامر بکمالی برسد که نهایت کمالات ویست و آن مظهریت ویست مر اسما و صفاتی را
که حقیقت وی از آنها منتشی شده است و شک نیست که رب هر عینی همان اسم است که مبدأ انتشاء آن عین شده و کمال
این عین ثابته آنست که بآن مبدأی که از آنجا انتشا یافته راجع گردد پس آن راهی که این رجعت بر آن واقع شود
ناچار مستقیم باشد زیرا که استقامت عبارت از آنست که آن راه وی را بکمال برساند و آن اسمی که وی را بدین راه می برد
نیز مستقیم است نظر بآن کمال که منتهای این سیر است اگر چه می شاید که نظر بکمال اسمای دیگر غیر مستقیم باشد و مراد
برب مضاف باعیان آن اسم است که مبدأ و معاد ویست از جنید قدس سره پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی
شنیدم که می گفت وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی وکنا حیثما کانوا وکانوا حیثما کنا یعنی سرود گفتند از برای من
آرزوهای دل من و من نیز سرود گفتم چنانکه ایشان می گفتند و بودیم ما آنجا که ایشان بودند و ایشان هم بودند آنجا
که ما بودیم حلاج را پرسیدند که تو بر چه مذهبی گفت بر مذهب خدا. یعنی من بر همان راه می روم که مرا می برد
آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو کجا بر او خواهد داشت. این رنگ همه هوس بود یا پنداشت.
او بی رنگست رنگ او باید داشت. یعنی آنکس که همه رنگها نگاشته وی است کی تابع من و تو خواهد بود بلکه ما را تابع او
که بهیچ یک مقید نیست می باید بود تا ما را بهر رنگ که برآرد برآییم پس ما بر مذهب وی باشیم و تابع وی نه وی بر مذهب ما
و تابع ما اگر از ناهمواری زمین در سایه کژی بینی آن کژی عین استقامت او یعنی استقامت سایه دان چه راستی
ابرو در کژی اوست. از کژی راستی کمان آید. یعنی همچنانکه راستی هر یک از کمان و ابرو در کژی اوست زیرا که راستی
ایشان عبارت از آن هیئتی است که می باید که بر آن باشند تا ابرو و کمان باشند و شک نیست که آن معنی در کژی ایشان
راست می آید همچنین استقامت و راستی حقیقت و بودن آن بر طریق مستقیم آنست که می باید که ظهور آن در قوابل بحسب
اقتضای قابلیت ایشان باشد و هر چه قابلیت ایشان تقاضا کند بر آن وجه باشد پس اگر محتاج قابل تقاضای
آن کند که حقیقت در آن باسم المضل ظاهر شود ظهور وی بر طریق استقامت خواهد بود که اگر بفرض محال در آن مظهر
باسم الهادی ظاهر شود آن حقیقت در آن مظهر بر طریق مستقیم نخواهد بود پس ظهور اسم المضل مثلا در مظهر خود
بر طریق استقامتست و کژی که در و متوهم می شود بقیاس وی بمظهر اسم الهادی آن کژی عین راستی اوست چون
سایه کج بر زمین معوج والحقیقة کالکرة یعنی حقیقت مشتمل بجمیع اسما و ساری در جمیع حقایق و ظاهر در جمیع مظاهر
چون کره است همچنانکه بر هر جا از کره که انگشت نهی حاق وسط او باشد و نسبت آن بجمیع جوانب متساوی
همچنین نظر بهر اسم از اسما که کنی و ظهور آنرا در مظاهر آن ملاحظه نمایی بر عین استقامت خواهد بود چنانک

شرح کرده شد. هیهات کجا افتادم یعنی بحث در سایه بود از آن دور افتادم مرا آنکه آفتاب محبت وظاهر
که مراد بمحبت همان معنی است که بعشق خواسته است. از مشرق غیب بتافت. و بصورت محبوبی و محبی برآمد
محبوب یعنی واجب تعالی سراپردهٔ سایهٔ خود که وجود عام منبسط است بصحرای ظهور که عالم امکانست کشید
انگاه محب را یعنی ممکن را گفت ع آخر نظری بسایهٔ من نکنی الم تر الی ربک کیف مد الظل ای الظل الممتد علی
اعیان الممکنات و هو الوجود المضاف در امتداد او مرا نه بینی ، کز خانه بکدخدای ماند همه چیز فلکل فعل علی
شاکلته یعنی کار هر فاعل بر طریقه و بهیئت اسما و اوصاف فاعل در فعل وی ظاهرست و احکام و آثار موثر
در اثر وی متبین مثل شخص و سایهٔ وی امتیاز کلی که اگر حرکت شخص باشد سایه متحرک شود پس حرکت سایه
تابع حرکت شخص باشد همچنین همه حرکات و سکنات ممکن بلکه همه صفات او بلکه ذات او در وجود و توابع وجود
تابع وجود حق است سبحانه ولو شاء لجعله ساکنا یعنی اگر خدای تعالی خواستی آن سایه را ساکن گرداند تا آن
گردی ظل بالقوه ماند و از قوت بفعل نیاید و ازین قبیل است حرکت ممکن از عدم بوجود و از علم بعین تابع
تجلی وجودی حق است سبحانه که محرکی است معقوله اگرچه آن حرکت معقول و واقع نشدی ممکن همچنان
بر عدمیت خود ساکن بودی و از مرتبهٔ علم بعین جنبش نمودی و اگر خود بعد از امتداد سایه ما بر اعیان ممکنات بعد
آفتاب احدیت ما که پردهٔ اسما و صفات از مطلع عزت یعنی قهر احدیت مر کثرت را بتابد از سایهٔ خود که کثرت
تشخص و نمود و محلی که سایه بران امتداد یابد نمی تواند بود اثر نماند هم سایه که همسایهٔ آفتاب شود آفتابش بحکم
ثم قبضناه الینا در بر گیرد و از وی هیچ اثر باقی نگذارد روی صحرا همه پر نور خورشید گرفت نتواند شیی سایه بان صحرا
عجب کاری هرجا که آفتاب بتابد نی آنکه شخص میان آفتاب و آن جا حایل گردد سایه نماند و سایه را نی آفتاب
که پرتو وی در مرتبهٔ ثانیه بر محلی افتد که میان وی و آفتاب حایلی باشد خود وجود نبود هر چیز را ذاتی است که
همه احکام و اوصاف وی مضاف بآن ذاتست و ذات سایه شخص است که حرکات و سکنات سایه مستند
بشخص است و ظاهرست که این حکم که ذات سایه شخص است در مثال بر سبیل تجوز و توسع صحیح است اما در ممثل له
بر سبیل حقیقت است زیرا که بنده و همه صفات وی قایم و مستند بذات حق است سبحانه و چون ذات سایه شخص
باشد لاجرم حرکت سایه بحرکت شخص باشد ــه تا جنبش دست هست مادام . سایه متحرک است ناکام
چون سایه ز دست یافت مایه بر بست خود انداز اصل سایه چیزی که وجود او بخود نیست هستیش نهاد که از حرکت
هستی که بحق قوام دارد او نیست ولیک نام دارد . شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله الانصاری الهروی قدس سره
گفت همه مخلوقی بنا مخلوقی که واجب لذاته است قایم گردد و این قیام را بطریق ذوق و وجدان دریابد زیرا که
جمیع مخلوقات قایم بحق اند سبحانه و حق تعالی قیوم همه است بلا تفاوت اما التحقق باین معنی بذوق و وجدان
مشروط است بصفا حقیقت عارف از احکام تقید و غیریت موهوم و غلبه حکم حقیقت مطلق بر قوای معنوی
و حسی او آن مخلوق که حادث است در آن نا مخلوق که وجود قدیم است متلاشی شود و محو گردد و حقیقت وی

ازکدورات خلقیت صافی شود چون قدم آید حدث گردد عبث. پس کجا باید قدمی احدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند چونکه گردش نیست مرنگش کند. و چون حقیقت یعنی حقیقت بنده از امور
مذکوره صافی گردد براند که منی بروی عاریت بود و من بعد اگر ازوی منی واقع شود در حقیقت بر حق واقع خواهد
بود نه بروی منی هست لیکن من و تو یعنی آن تمیز و تعین که بآن متکلم از مخاطب ممتاز است یعنی تعینات
خلقیه این و فنی است که از من و تو هر دو مراد خلق باشد و اگر مراد از من خلق باشد و از تو حق سبحانه معنی بران
باشد که منی تعینی است که متعین را از غیر متعین ممتاز میگرداند. اگر تو بی بحقیقت پس حق گو و اگر حق است
حق یکی بود نه دو زیرا که در وجود یکی بیش نیست اگر آن خلقست حق نیست و اگر حق است خلق نیست من و تو
کرد آدمی را دو. این مصراع ظاهر در آنست که مراد بمن و تو تعینات خلقیه باشد. نی من و تو تویی من و تو .
لمعه شانزدهم در اشارت بمثالی که بان روشن گردد که چگونه کثرت اشکال مختلفه در وحدت واحد
حقیقی اثر نکند و در عین کثرت واحد همان وحدت حقیقی خود باشد بیک استاد بعین لعبت باز مستور پس
پرده ظل و خیال یعنی پس پرده که چون ظل و خیال مرجه هستند باشد بآن از اشکال و افعال آن استاد بر سبیل
توهم و تخیل باشد نه بر سبیل حقیقت چندین صور مختلف از اسب سواران و اسلحه و غیرها و اشکال متضاد می نماید
و حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده نهان چون پرده برانداز دوان استاد مستور
خلف الاستار مشاهده کرده ترا معلوم شود که حقیقت آن صور مختلف و افعال آن صور که بیرون پرده مستند بان صور
می نماید جیست حقیقت آن صور همان استادست که آن صورتها ملابس و مظاهر افعال خود ساخته است و حقیقت
آن افعال افعال آن استاد که بحسب ظاهر مستند بان صور مینماید و می تواند بود که مراد بیک استاد فاعل حقیقی باشد
جل ذکره و بصور مختلف و اشکال متضاد صور اعیان عالم بود در تعبیر از فاعل حقیقی باستاد و از مظاهر افعال
وی بصور مختلف و اشکال متضاد اشارت باشد بآن تمثیل کرده شد. وکل الذی شاهدته فعل واحد
بمفرده لکن بحجب الاکنة و هرچه مشاهده کردی ازین صور از جنس افعال همه فعل فاعلیست یگانه متلبس بتنهایی
خود لکن مستورست بحجابهای پوششها که بواسطهٔ آن متعدد می نماید و آن افعال مستند بآن متعدد
اذا ما ازال الستر لم تر غیره و لم یبق بالاشکال اشکال ریبة یعنی چون آن حجب را از پیش بردارد و آن سترها را
زایل گرداند غیر آن لعبت باز را نبینی و آن جمله صور از نظر تو مضمحل و متلاشی شوند و هیچ اشکالی که موجب شکی
و ریبتی تواند بود ترا باقی نماند. اشارت ان ربک واسع المغفرة یعنی پروردگار تو فراخ پوشش ان اقتضا
می کند که جملهٔ کاینات ستر او باشد زیرا که مغفرت از غفر است و غفر ستر. افنائی است حضرتش که دو کون
بیش و سایه بان می بینیم و او فاعل پس این سایه بان و هم لا یشعرون. یعنی وحدت فاعل را نمی دانند و پندارند
که این فعلهای مختلف ازین حجب مختلف صادر می شود که اگر ستر و الله خلقکم و ما تعملون که سر خلق ایشان ظهور
حق است بصورت ایشان و سر خلق افعال ایشان ظهور فعل حق از ایشان بقدر استعداد ایشان با ایشان

عمر، زدی جبراً و قهراً هم را معلوم شدی، زیرا که علم بنتیجه بعد از ترتیب مقدمات یا مشهود بعد از کشف وشهود
بر سبیل جبر و قهر و اضطرار است که نسبت فعل و اقتدار بما هم از آن روی بود که ما شده یعنی بصورت ما
ظاهر شد بلکه عین ما شد لاتحاد الظاهر والمظهر پس فعلی و قدرتی که از ما ظاهر می‌شود همان فعل و قدرت
وی است که در ما می‌نماید، والا ما را کی بخود وجود بود. فعل چگونه بود اقتدار کی تواند بود. هم از او دان که جانت جود کند
ابر هم ز آفتاب جود کند اصل فعل که تجلی وجودیست یکیست الا آنست که در هر تجلی بمقتضای استعداد آن محل
آن فعل رنگی دیگر نماید و در هر جایی نام دیگر یابد. تسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل یعنی
پرورش داده می‌شوند موجودات بفیض واحد و تفضیل می‌نهیم بعضی را بر بعضی در اغتذا بآن فیض که بعضی را
صلاحیت آنست که آن غذا در وی بر وجه اکمل و اشرف ظاهر شود و بعضی را نه **لمعه سیزدهم**
در بیان تنوع تجلیات معشوق و ترقی عاشق در استعدادات بحسب آن تجلیات و در تحقیق سخنانی که این طایفه
در معنی استعداد گفته اند و اشارت به بی‌نهایتی راه در سیر فی الله. معشوق هر لحظه بحکم کل یوم هو فی شان
از دریچهٔ صفتی جالیة کانتا وطلالیة. با عاشق روی دیگر نماید. یعنی بوجه دیگر تجلی کند. عین عاشق
یعنی حقیقت وی با چشم بصیرت وی از پرتو نور روی او یعنی از نور تجلی وی بوجه مذکور روشنائی
دیگر یابد. هر نفس بینائی دیگر کسب کند. مراد بآن روشنائی و بینائی صفای استعداد ویست مر تجلی دیگر را
و شک نیست که چون روشنائی و بینائی زیادت گردد ظهور جمال و عرض آن بر عاشق زیادت گردد لاجرم
هر چند معشوق جمال بیش عرض کند عشق و محبت بر عاشق غالب‌تر آید زیرا که غلبهٔ عشق بحسب غلبهٔ
ظهور جمال است. و هر چند عشق غالب‌تر آید جمال خوبتر نماید. زیرا که نمایش جمال بقدر فزایش عشق است
و هر چند جمال خوبتر یعنی کاملتر نماید. بیگانگی معشوق از عاشق و امتیاز محبوب از محب بیشتر بود زیرا که
هر چند کمال و عزت معشوق بیشتر نماید در مقابلهٔ آن نقصان و ذلت عاشق بیشتر گردد پس بیگانگی
و امتیاز میان ایشان افزون گردد تا غایتی که عاشق از جفای معشوق یعنی از جفای بیگانگی وی و غلبهٔ
امتیاز از وی در پناه عشق. و وحدت وی که در آن مرتبه میان عاشق و معشوق اثنینیت نیست می‌گریزد
و از دوگانگی یعنی دوگانگی عاشقی و معشوقی در یگانگی یعنی یگانگی عشق می‌آویزد و بشهود وحدت متحقق
می‌گردد و حکم ما به الامتیاز بالکلیة از نظر شهود وی بر می‌خیزد و زبان حالش می‌گوید **رباعیه**
با دوست بعاشقی بسی بنشستیم • و ز ناخن کثرت رخ وحدت خستیم • در وحدت عشق چون بهم پیوستیم
از معشوقی و عاشقی وارستیم **تمهید** پوشیده نخواهد بود که در آن مرتبه که شئون و صفات حق سبحانه
در وحدت ذات مستجن بودند استجنان اللوازم فی الملزوم آن شئون را استعداد ظهور بود اولا در مرتبهٔ
علم و ثانیا در مرتبهٔ عین و تجلی وجود حق را سبحانه استعداد آن بود که تعدد و تکثری که کامن بود در وی بتعدد
و تکثر تجلیات وی ظاهر شود اولا در علم و ثانیا در عین و چون آن شئون در علم متعین شدند صور علمیهٔ ایشان را

اعیان ثابته خوانند استعداد وجود عینی پیدا آمد و استعدادات ایشان وجود عینی متفاوتست بعضی را
استعداد وجود عینی و کمالات تابعهٔ آن را همیشه بالفعل ثابت است و از تغیر زیادت و نقصان مبراست
چون عقل اول که در شریعت از آن بقلم اعلی تعبیر کنند و غیر آن و بعضی از آن قبیل اند که ظهور آنچه استعداد آن دارند
در ایشان مشروط است ببعضی شرایط که مادام که آن شرط وجود نگیرد مشروط وجود نگیرد و از آن قبیل اند افراد
انسانی که ظهور کمالات مشروط است بشرایط که مادام که آن شرایط موجود نشود آن کمالات ظاهر نمی‌شود مثلا کمالاتی
که ارباب سلوک را می‌باشد از انواع تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که هر یک از این تجلیات را شرایطی است مخصوص
از تخلیه و تحلیه و توجه تام بحضرت حق سبحانه که بوجود آن شرایط ایشان را استعداد آن تجلیات حاصل می‌شود و بنا
بر این اشارت باین معنی است آنکه شیخ مصنف قدس سره می‌گوید که گفته اند ظهور انوار یعنی انوار تجلیات حق سبحانه
بقدر استعداد است یعنی استعداد متجلی له مر آن انوار را و فیض یعنی فیوض مترتبه بر آن تجلیات از علوم و معارف
بقدر قابلیت یعنی قابلیت متجلی له مر آن فیوض را و فقدان ظهور انوار و حصول فیض بقدر فقدان استعداد و قابلیت
گر ز خورشید بوم بی‌بهره است • از پی ضعف خود نه از پی اوست • هر روی دولت مضمانی رو تجلی را مهیا نیست
این که گفته اند که ظهور انوار بقدر استحقاق است و فیض بقدر قابلیت خود هست یعنی مطابق واقع است ولیکن
بمجرد این سخن تمام نمی‌شود و رجوع جمیع امور بجانب حق سبحانه و تعالی معلوم نمی‌گردد زیرا که این کلام افاده آن
بیش نمی‌کند که افاضه انوار مستند بحضرت حق است سبحانه اما بحسب استعداد عین عبد بل استعداد عین عبد را
نیز در آن افاضه مدخل است لاجرم شیخ مصنف قدس سره تنبیه می‌کند که آن استعداد نیز از جانب حق است چنانکه گوید
که لیکن نوالیشان که یابند یابند بالنعم قبل استحقاقها یعنی ای آنکه نخست بادعت بی‌مستحقی آنکه مسبوق باشد
باستحقاق عبد منعم علیه مر آنرا پوشیده نماند که نعمتی که مسبوق باستحقاق نیست نعمت استحقاق است بیان
می‌کند که چون محبوب خواهد که خود را بر عین عاشق یعنی بر دیدهٔ شهود وی جلوه دهد نخست از پرتو جمال خود که
استعداد بخش هر قابل است عین او را یعنی دیدهٔ شهود او را نوری یعنی نور استعدادی عاریت دهد تا بدان
نور آن جمال را ببیند و از وی تمتع گیرد و چون بدان نور از آن شهود یعنی شهود جمال حظ تمام بستد باز فروغ نور روی
او عین عاشق را نور دیگر یعنی نور استعدادی دیگر بخشد تا بدان نور یعنی نور استعداد ملاحظه نوری یعنی
نور جمالی روشن‌تر از اول کسب کند. زیرا که هر بار استعداد زیادت می‌شود و علی هذا القیاس هر نور استعدادی
مستلزم شهود نور جمالی است و هر شهود نور جمالی مستتبع نور استعدادی الی ماشاء الله. بر مثال تشنه که آب دریا
خورد هرچند بیش خورد تشنه‌تر گردد. و هر چند تشنه‌تر گردد بیش خورد نه آب دریا را نهایتی و نه تشنگی تشنه را
غایتی و همچنانکه هرچند آب دریا خوردن بیش تشنگی بیش همچنین هرچند یافت یعنی وجدان حقیقت بیش طلب
یعنی طلب وی بیش. همچو یا ناجویی نیابی بجز دوست را تا نیابی بجویی. یافت آنست که ذات یافته شده
یابنده را حاصل باشد و شک نیست که علم بچیزی مستلزم یافت وی نیست می‌تواند بود که معلوم مفقود بود

وشرط درجستن وطلب کردن هر چیز آنست که آن چیز معلوم بود زیرا که تا چیزی را ندانند طلب نتوان کرد
وتا طلب نکنند نیابند اما در طلب حق سبحانه معجنانک معلومیت وی بوجهی از وجوه شرطاست همچنین یافت وی
بوجهی شرط است زیرا که تا باسم المرید بر باطن مرید طالب تجلی نکند وطالب آن تجلی را در خود باز نیابد باراد تی
معتد بها که شرط یافت ووصول است متحقق نکردد و بمجرد علم بوی مادام که این ارادت از باطن وی سر بر نزند
وصول میسر نیست ه تشنه این آب هرکز سیراب نشود ه ما یرجع الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا
می کوید رباعیه یکچشم زدن نه روی آن شمع طراز هرکز نکنم دیده ز دیدن فراز تا سوخته دل بشعله شوق نیاز
نظاره روی او نیندیشم باز ه قوله حتی یعود الیه الطرف غایة لانتفاء رجوع الطرف عنه ای ینتفی رجوع الطرف عنه
الی وقت عود الطرف الیه مشتاقا فلا یتحقق رجوع الطرف عنه الا وقت عوده الیه مشتاقا فکلما یتحقق الرجوع یتحقق
العود فلا یحصل الری ابدا ویحتمل ان یکون غایة للرجوع ای ما یرجع عنه حتی یعود الیه مشتاقا فیکون دایم
النظر الیه فلا یحصل له الری ابدا والاول انسب بسیاق کلام الشیخ المصنف قدس سره کما لا یخفی یحیی معاذ رازی
بابایزید قدس سرهما نوشت که مستی ام از عشق بجام لا الکر یکجرعه ازین بیش خورم پست شوم بایزید ذکری
درجواب نوشت که شربت الحب کاسا بعد کاس فما نفد الشراب ولا رویت کردد روزی هزار بار بت بینم
در آرزوی بار دکر خواهم بود ه ورای قدس سره کنت لیس بینی وبین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة یعنی میان
من وپرورد کار من درمعنی مدخلیت در فیضان وجود وکمالات تابعه وجود وی فرقی نیست مکر آنکه من بعبودیت
وافتقار واستعداد پیش آمدم وپرورد کار من بربوبیت وافاضه آن امور ولی استعداد من بربوبیت وافاضه آن
امور ولی استعداد من ربوبیت او را ظهور نیست پس همچنانکه پروردکار در فیضان مدخل است مرا نیز مدخلست
بلکه مفتاح ربوبیت وی عبودیت منست چنانکه شیخ مصنف قدس سره در شرح کلم وی می کوید کفت یعنی
ورای افتقار واستعداد من مفتاح جود اوست که اکر من بلسان استعداد طلب وجود وتوابع آن نکردمی
هرکز بر من افاضه نکردی دیکری نیز بین تر از ورای چون سخن ورای را بشنید کفت من اعدی الاول
یعنی مفتاح جود نخستین که فیض اقدس است واستعداد مستوران بحالی نیست جود وعنده مفاتح الغیب
یعنی نزدیک حق تعالی است مفاتیح غیب هویت که ابواب تجلیات را بروی بکشاد واولا انرا بصور اعیان
ثابته واستعدادات آن جلوه داد ومراد بمفاتیح غیب اسماء کلیه الهیه است که مبادی افتتاح وجود کونی اند
از عدم چنانکه در مواضع آن تحقیق کرده اند خرقانی قدس سره اینجا رسید یعنی مکاشف شد بانکه همچنانک
افاضه وجود که تعبیر از آن بفیض مقدس کرده اند از وست استعداد قبول وجود که تعبیر از آن بفیض اقدس کنند
هم از وست فریاد برآورد که انا اقل من ربی بسنتین یعنی من بدو چیز از پروردکار خود کمترم وفروترم که یکی
از آن دو چیز استغنا از فیض مقدس است ودیکری استغنا از فیض اقدس زیرا که حقیقت حق سبحانه نفس
وجودست نه با فاضه وجود محتاج است ونه باستعداد آن ودر بعض روایات بسنتین واقع است ینسنه

کسال

کسالاست وحق می شاید که مراد بسنتین مجموع مرتبتین تقدم حق سبحانه باشد بر خلق باعتبار فیض اقدس
وفیض مقدس ابوطالب مکی چون سخن خرقانی را قدس الله سرهما بشنید فرمود ابوالحسن راست می کوید هو خالق
العدم کما هو خالق الوجود ه همانا که مراد بخلق تقدیر وتعیین است بلکه بمجرد فیضان ذی سبق مشیة ایجاد ومراد
بعدم اعیان ثابته است یعنی تعیین وتقدیر اعیان ثابته بر استعداد خاص حق سبحانه می کند همچنانکه تعیین
وتخصیص وجود بحسب استعدادات اعیان وی می کند و می شاید که مراد بوجود موجود باشد چنانکه مراد بعدم
معدوم است که اعیان ثابته است وخلقی که در خالق الوجود ملحوظ می شود ایجاد وجعل وجون از قوله خالق
العدم توهم آن می شود که استعدادات اعیان ثابته مجعول است وجعل مسبوق بمشیت دیکری یعنی صاحب
فتوحات مکیه رضی الله عنه در رد آن متوهم کفت مشیت را استعداد اثر نکند بانکه ثبوت استعدادات را اعیان ثابته
مسبوق بمشیت باشد زیرا که اعیان ثابته صور علمیه اند که از ذات فایض شده اند بی سبق مشیت واستعدادات
از لوازم ایشانست پس مشیت را در آن نیز مدخل نباشد وبعد از آن که استعدادات از لوازم اعیان باشد حقیقت
استعداد یعنی استعداد اعیان نیز بحسب مشیت دیکر نشود نه بانقلاب باستعداد دیکر ونه بتبدل بآن بلی اثر او
یعنی اثر مشیت در تعیین محلی خاص باشد و ماده مخصوصه در ظهور استعدادی خاص را همانکه ماده مخصوص
ممتزج از عناصر را باستعداد فیضان صورت انسانی مخصوص کرداند هم این تخصیص بحسب مشیت است زیرا که
ممتنع نیست که آنرا باستعداد فیضان صورت فرسیه مثلا مخصوص کرداند حاصل این اشارت آنست که حق تعالی
در عالم غیب یعنی غیب علم که محل ثبوت اعیان ثابته است حکم تجلی باطنی دارد که اثری خارجی بر آن مترتب نکردد
در حقیقت بنده یعنی عین ثابته وی بصورت استعداد اصلی کلی که عبارت از قابلیت وی است مر وجود عینی
خارجی را ومشیت در آن هیچ اثری نیست ظاهر کرداند تا در آن استعداد تجلی وجودی عینی بالعین المهملة والنون
قبول کند وموجودی کردد از موجودات عینی ومحلی خاص کردد مر استعدادی که تعیین آن محل را آن استعدادات را
مسبوق بمشیت باشد وچون این تجلی وجودی عینی حاصل شد انکاه بواسطه آن تجلی یعنی تجلی وجودی عینی
منضم با امور دیکر از ریاضات وتوجهات که موجب ارتفاع حجب باشد استعدادی دیکر یابد فرعی جزوی زیرا که
نوع استعداد اصلی است وجزوی را استعدادات مندرج در تحت آن که یکی بعد از دیکری ظاهر می شود در عالم
شهادت بعد از اتصاف بوجود عینی که بدان استعداد فرعی جزوی تجلی شهادی وجودی یعنی تجلی شهودی
که در عالم شهادت بعد از اتصاف بوجود باشد قبول کند پس مراد بتجلی شهادی وجودی تجلی باشد که سبب شهود
حقیقت کردد نه سبب وجود در شهادت زیرا که این تجلی بعد از وجود در عالم شهادتست وغالبا که این سهو
که از ناسخ تجلی شهودی بوده است وی شهادی ساخته ودلیل برین آنست که این ماخوذ از کلام شیخ است رضی الله عنه
در حکمت شعیبیه از فصوص آنجا که کفته است وتحریر هذه المسئلة ان لله سبحانه تجلیین تجلی غیب وتجلی شهاده
فمن تجلی الغیب یعطی الاستعداد الذی علیه القلب وهو التجلی الذاتی فاذا حصل له یعنی للقلب هذا الاستعداد تجلی

ای الحق لا التجلی الشهودی فی الشهادة و بعد از آن تجلی شهودی بحسب احوال و احکام مترتب بر آن تجلی یکی بعد از دیگری
هر دم استعدادی دیگر می یابد مر تجلی دیگر را و بآن سبب در تجلیات بی نهایت بروی گشوده می گردد و می شاید
که معنی کلام مذکور در بیان حاصل اشارت آن باشد که حق تعالی در عالم غیب یعنی غیب علم که کامل که هست
روحانیت بلکه جهة انانیت و بیست حکم تجلی باطنی و اثر آنرا در حقیقت وی بصورت استعداد اصلی کلی که عین
ثابتهٔ وی در مرتبهٔ علم داشت ظاهر گردانید یعنی همچنانکه استعداد اصلی کلی هیولانی الوصف بود نسبت بتول
تجلیات مترتب بر استعدادات جزئیه همچنین حکم تجلی باطنی نسبت بحقیقت وی آن باشد که حقیقت موجوده و برا
هیولانی الوصف گردانید و براحیثیتی خاص و جهتی معین نگذارد تا بدان استعداد تجلی وجودی غیبی بالغیر المجعة
و الّا، که تجلی ذاتی برقی است قبول کند و چون این حاصل شد انگاه بواسطهٔ آن تجلی ذاتی استعدادی دیگر یابد
در عالم شهادت که بدان استعداد تجلی شهادی وجودی که از مقولهٔ عالم شهادت باشد قبول کند زیرا که چون
وی صاحب شد هر چه در مقابلهٔ وی افتد از صور تجلیات مشهود وی گردد و بعد از آن بحسب احوال خارجه
از وی هر دم استعدادات دیگرش حاصل می شود که بیکی از آنها در تجلیات بی نهایت بروی گشاده
می گردد پس بر تقدیر این معنی مجموع این تجلیین در تجلیات شهودی باشد نه تجلی وجودی و شهودی و ظاهر کلام
نصوص محمول برین معنی است چنانکه بتأمل صادق در ما قبل و ما بعد آن ظاهر می گردد و چون تجلیات را نهایت نیست
و هر تجلی مستلزم علمی است مر عبد متجلی له را لاجرم متجلی له را علم او را غایت نباشد لاجرم مخاطب می گردد بلسان الحال
او المقال بعد از حصول هر علمی بامر قل رب زدنی علما اصحاب بدایة که باولی مراتب وصول که نهایت سیر الی الله است
رسیدند و از رشحهٔ وصال سیراب شدند پنداشتند که چون واصل شدند غرض حاصل شد و بغایت مراد رسیدند و بالیه
ترجعون بسنده گشت هیهات هیهات منازل طریق الوصول که مراتب سیر فی الله است لا تنقطع ابد الآبدین زیرا که شئون
و صفات آلهی که تجلیات بحسب آنهاست غیر متناهی است چون رجوع بعد از تمامی سیر الی الله نه بدانجا بود که صدور بود
عند انتشاء حقیقة العبد منه سبحانه سلوک که سیر الی الله است اولا و سیر فی الله ثانیا کی منقطع شود و راه کی برسد زیرا که
اگر چه سیر الی الله منتهی شود و بنده دران سیر بهمان اسم که مبدأ انتشاء وی بود باز راجع می گردد اما بدان نمی ایستد بلکه
بلجهٔ وصول در می آید و غوطه می خورد و ابد الآبدین در مراقی گوهری دیگر بدست می آرد صاحب گلشن راز گوید
زحق با هر یکی حظّی و قسمیست معاد و مبدأ هر یک ز اسمیست بدان اسم اند موجودات قایم و زان اسم اند در تسبیح دایم
بمبدأ هر یکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری شد از آن در کامد اول هم بدر شد و گرچه در معاش از در بدر شد
درین مصراع که از آن در کامد اول هم بدر شد اشارتست بآن بدان در کنایت از اسمی است که مرجع وی است نمی ایستد
و بدر می شود و بلجهٔ وصول در می آید اگر مرجع عین مصدر باشد و بعد از رجوع بآن اسم که مصدر بوده بباید ایستاد
پس آمدن چه فایده دهد یعنی فایده که در نظر کل معتد بها باشد و اگر نه بعد از آن که بر مراتب گذشته و از آن متخلع
شده خواص آن باقی خواهد بود همچنانکه آب که بر مرتبهٔ گل گذشته باز آب شود خواص گل چون بوی و غیر آن ماند

باوی نوری از بی نهایتی و دوری این راه باعتبار سیر فی الله چنین خبر داد که شهدت و لم اشهد لحاظا لحظة
و حسب لحاظ شاهد غیر مشهود و فی بعض النسخ غیر مشهود ای حسب لحاظ لحاظ شاهد غیر مشهود قبل
ذلک می گوید دیدم و نگریستم محبوب را نگریستنی که هرگز بآن نگریستن و بدان نگریسته بودم زیرا که جمال وی غیر
متناهی است هر بار که می نگرم جمال دیگر می نگرم پس آن نگریستن دیگرست و نگریستنی است بسنده را نگریستن
شاهدی که پیش ازین مشهود نشده باشد شعر هر دم ز تو در دیده خیالی بینم در هر دیدن تازه جمالی بینم
چون جلوه تو نیست کم رخ حاشا گز دیدن تو بدل ملالی بینم اگر واصلان در سیر فی الله چون بعضی از مراتب وصول
برسند شوق باعث نیاید بر طلب علی و اعلی از آنچه یافته اند بر آن قدر که یافته اند اقتصار کنند و در مقام
ثم رددهم الی قصورهم بمانند خالدین فیها لا یبغون ای لا یطلبون عنها حولا ای تحولا و انتقالا ٥
لمعه هیژدهم در بیان سبب حرکت عاشق و طلب او و تحقیق آن حرکت و ترقی او ابد الآبدین عاشق
با بود در مرتبه علم و نابود در مرتبه عین آرمیده بود هنوز روی معشوق ندیده بود چنان دیدنی که بعد از وجود
در عین باشد چون دران مرتبه نیز سمعی و بصری مناسب آن مرتبه اثبات می کنند چنانکه گذشت که نغمهٔ قول کن او را
از خواب عدم بر انگیخت از سماع آن نغمه او را وجدی که عبارت از حصول حالتیست که پیشتر نبوده باشد حاصل شد
و آن حال قبول وجود است و ران او را بجنبش و ی از عدم بوجود وانا نو جد وجودی یافت در عین ع
ذوق آن نغمه در سرش افتاد در حال گفت ع عشق شور بعد بنهاد ما بنهاد والاذن تعشق قبل العین احیانا یعنی
گاه باشد که گوش بواسطهٔ شنیدن اوصاف و احوال معشوق سبب عشق گردد پیش از آنکه چشم دیدار وی بیند
و می تواند بود که معنی آن باشد که گوش بواسطهٔ شنیدن آواز و گفتار معشوق پیش از آنکه دیدار وی بیند سبب
عشق می گردد و معنی اخیر بسیاق کلام مناسبتر می نماید عشق مستولی گشت ظاهر و باطن عاشق را بتوانند
ان الحبّ لمن یهواه زوّار یعنی عاشق سرگشته دایم گرد کوی محبوب گردد و خاک مشکوی او را بوید
طواف حاجیان در کعبه باشد طواف عاشقان در کوی جانان برقص و حرکت در آورد باطن او همیشه و ظاهر او را
در بعض اوقات رقص ظاهر رقص معهودست یا اعمال ظاهره مترتب بر استیلای عشق و رقص باطن تقلب
و تحول وی در احوال و مقامات باطنی تا ابد الآبدین زان نغمه منقضی شود و زان رقص منقرض چه مطلوب
که حضرت حق است باعتبار شئونات و تجلیات جزئیه نامتناهی است اینجا زمزمهٔ عاشق هم این بود که
تا چشم برگشادم نور رخ تو دیدم تا گوش باز کردم آواز تو شنیدم پس عاشق دایم در رقص و حرکت معنویست
والرّحم در بعض اوقات ظاهر ساکن نماید و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمرّ مرّ السحاب مرز طعن ای مدعی ی دردی
کز از جا بجنبیم در رقص رود بصورت چو کوه ایم مانده بجای بمعنی چو ابریم گیتی نورد خود چگونه ساکن
تواند بود که هر ذره از ذرات محرک اوست چه هر ذره کلمه ایست از کلمات وجودی و هر کلمه را اسمی است از اسما
الهی که آن کلمه مظهر اوست و هر اسمی را زبانی است خاص در بیان اسرار معنی و هر زبانی را قولی دال بر آن اسرار

نجنبیم

و هر قولی را از محب سمعی مناسب آن قول و چون تیز گوش شوی و نیک بشنوی تامل و سامع را که در مرتبهٔ فرق دو
می نماید در مرتبهٔ جمع یکی یابی که السماع طیر یطیر من الحق الی الحق ع مرغیست سماع کز حق آید سوی حق
جنید با شبلی قدس سرهما عتاب کرد که سری که ما در سردابها پنهان می گفتیم ع تو بر سر منبر آشکارا کردی
شبلی گفت انا اقول و انا اسمع و هل فی الدارین غیری می گوید ● در دایرهٔ دور زمان جز من کیست
در سلسلهٔ کون و مکان جز من کیست ● من محو در او و او در اعیان ساری ● زان می گویم که در جهان جز من کیست
هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی ● از سایهٔ آن زلف چو سنبل شنوی ● چون نغمهٔ بلبل از ذکر گل شنوی ● هم گل گویم هم ز بلبل شنوی

لمعهٔ نوزدهم در فراخی حوصلهٔ عاشق و کمال سعت و تمامی قابلیت او و تحقیق معنی قلب و بیان
وحدت حقیقی عاشق یعنی دل است منزه از تعین که تحتیم قاب عزت است یعنی عزت وحدت و غلبهٔ وی
بر کثرت را و محتجب از غیب که از غیب هویت ذات است تا مرتبهٔ حس و شهادت که مرتبهٔ حس است و این دل را
همتی است که اگر ساغر دریا هزار باده کشد هنوز همت او بادهٔ دگر کند لاجرم سعت او عشاق را یست
که آنکه در همه عالم ... وجود دل انسان کامل در وی نگنجد زیرا که اگر چه در وی مظاهر متفرقهٔ اسمائی هست اما مظهر
احدی جمعی کمالی نیست بلکه جمله عوالم در مضه وحدت و جمعیت و اطلاق او ناپدید بود زیرا که متناهی را
در جنب نامتناهی هیچ قدری نیست سرا پردهٔ فردانیت یعنی وحدت حقیقی در ساحت وحدانیت یعنی وحدت
مجموعی ● او زند بارگاه ● سلطنت و تصرف در همه عوالم آنجا سازد کارها آنجا پردازد حل و عقد و قبض و بسط تلوین
و تکوین همه آنجا ظاهر گرداند فاذا قبض الحق ما ابدی بالبسط ● و اذا بسط اعاد ما اخفی بالقبض ● و همانا که این کلمات
اشارت بمقام قطبیت و غوثیت است زیرا که هر فیض که بعالم می رسد همه از ممر وی می رسد و وی چون مرآتی است که
در مرکز عالم نهاده همه مواجه حق و هم مواجه خلق بر وی که در حق دارد فیض می گیرد و بر وی که در خلق دارد فیض
می رساند ● بنگر که چه شوخ در عالم نمی گنجد عجب دارم که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد ● بایزید قدس سره از
دایرهٔ دل خود چنین خبر داد که اگر عرش و صد بار صد هزار بار چند عرش و هر چه درو است در گوشهٔ دل عارف نهند عارف
از آن خبر نیابد جنید رضی الله عنه گفت چگونه خبر یابد که المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر ● یعنی آنجا که آفتاب
قدم نور افشاند از سایهٔ محدث هیچ اثر باقی نماند و شک نیست که چنین دل مطرح انوار قدم است لاجرم عرش و ما دون
عرش نسبت بوی در حکم عدم است ● بایزید چون نظر در چنین دل کند که محدث را اثر نبود سبحانی هم قدم ننهند
لاجرم بلسان حق سبحانی گوید تمثیل یکی از یخ کرانی است منجمد کوزه ساخت و پر آب کرد شک نیست که آن کوزه ●
بصفت انجماد و صورت کوزگی از آب ممتاز بود اما چون آفتاب بتافت و کوزه بگداخت شناخت کوزه را آب یافت
همچنین چون حقیقت مطلقه بصور تعینات ظاهر شد و مظاهر متکثره پیدا آمد ناگاه آفتاب احدیت بر دل صاحب
دولتی تافتن گرفت و صور تعینات را از نظر شهودی مضمحل گردانید همه را یکی دید ● گفت لیس فی الدار غیره دیار
صیاد همو صید همو دانه همو ● ساقی و حریف و می و پیمانه همو ● عجب کار ببست وسعنی قلب عبدی و القلب بین

اصبعین

اصبعین من اصابع الرحمن او در دل و دل در قبضهٔ او مگر بزبان ترجمان بیان این معنی رفته است ●
گرچه در زلف بتت جای دلم ● در میان دل چرین منی ● تا بدانی که از لطافت خویش ● هم تو در بند زلف خویشتنی ●
هم در بند خود بود پروای غیر ندارد زیرا که غیر نیست جز در خود نگنجد یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد ● یعنی ذوا
که وحدت حقیقی حق است سبحانه جز در وحدانیت که وحدت مجموعی دل است آرام نیابد ازین حرف حقیقت دل معلوم توان
کرد و آن برزخیتی است جامع میان حقایق الهی و کیانی و برزخ را نسبت بطرفین خود چنانکه لوازم برزخیت است
و کم کسی داند صاحب دلی خبر داد گفتم که ای تو بدین زیبائی گفتا خود را که خود منم یکتائی ● هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
هم آینه هم جمال و هم بینائی

لمعهٔ بیستم در بیان تقسیم صفات بوجودی و عدمی و اضافت صفات وجودی بمعشوق
و صفات عدمی بعاشق و تحقیق معنی فقر و بیان مراتب و بیان ان الفقر سواد الوجه فی الدارین و ترجیح فقر بر غنا عشق یعنی
نسبت محبت که طالب طرفین عاشق و معشوق است سلطنت و استغنا بمعشوق داد نه بعاشق و مذلت و افتقار بعاشق
نه بمعشوق زیرا که عاشق را از جهت عاشقی ناچار است از شعور بجمال معشوق و میل بآن و طلب وصول بآن و رفع موانع از وصول
و استمرار وصول بعد الحصول و دفع قوادح در آن و این همه افتقار است و افتقار مایهٔ مذلت و اما معشوق اگر چه در اتصاف
بصفت معشوقی محتاج است بعاشق اما می شاید که وی را شعور بآن نباشد و اگر باشد طالب وجود و بقای آن نباشد پس
وی را من حیث هو معشوق هیچ نوع حاجتی که موجب تذلل باشد نیست و اگر وی را فرضاً شعور بصفت معشوقی باشد و ابقا
آن خواهد و در میل با بقا مذلتی کشد از آن حیثیت وی عاشق خواهد بود نه معشوق و آن مذلت از جهت عاشقی خواهد کشید
نه از جهت معشوقی و چون این را دانستی که مذلت لازم عاشقی است نه معشوقی بدانکه عاشق مذلت از عزت عشق یعنی غلبه و
استیلای وی کشد نه از عزت معشوق یعنی غلبه و استیلای وی چه بسیار باشد که معشوق یعنی غلبه و استیلای وی
چه بسیار باشد که معشوق بنده و مملوک عاشق بود در حدیث قدسی واقع است که یا عبادی اشتقت الیکم و شک نیست که
مملوک را هیچ نوع غلبه و استیلا نیست بر مالک خود و علی کل حال خواه معشوق مالک بود و خواه مملوک غنا صفت معشوق آمد
و فقر صفت عاشق پس عاشق وقتی که از ممکنات مقیده باشد و معشوق حقیقت مطلقه که در جمیع اشیا ظهور دارد
و هنوز عاشق بکمال فقر متحقق نشده باشد ● فقیری بود که محتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء او بهمه محتاج بود و هیچ
محتاج نه یعنی در نظر شهود وی زیرا که می شاید که کسی که بچنین فقری متحقق شده باشد محجوبان وی را محتاج الیه توهم کنند
اما آنکه او بهمه محتاج بود جهت آن بود که نظر محقق بر حقیقت اشیا آید و هو الوجود الحق سبحانه اما در پس پردهٔ اشیا و هم
اشیا را مظاهر آن بیند پس ع در همه نظر کند رخ او بیند لاجرم بهمه اشیا محتاج بود که الفقر احتیاج ذاتی من غیر
تعیین حاجة ● و معنی احتیاج ذاتی آنست که وصف ذات فقیر بود بی انضمام امری دیگر بوی و معنی عدم تعیین حاجت
آنست که چون فقیر طالب وی حقیقت مطلقه است و آنرا هیچ خصوصیتی از خصوصیات تعینات اختصاصی نیست پس نسبت
آن فقیر برابر بود پس بهمه از جهت ظهور آن حقیقت محتاج بود و خصوصیت هیچ تعین را در آن احتیاج مدخلی نبود
و اما آنکه هیچ چیز از موجودات یعنی در نظر شهود وی بوی محتاج نبود آنست که موجودات را احتیاج بوجود تواند بود

وعاشق را در حال تجرید که قطع علایق ظاهر است و مقام تفرید که قطع عوایق باطن است خلعت هستی و توابع آن
از صفات و افعال و آثار که نزد او امانت بود بحکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بمعشوق باز گذاشته است و از برهنگی
تا یافت خود در خارج که مرتبه ثبوت و هستی است در علم رفته و هو الآن مع الله کما هو فی الازل حالا و آمده و از خود جز عین ثابته
باز نیافته زیرا که در این حال جز عین ثابته نبود در چنین حال هیچ چیز در نظر شهود او نبود که محتاج تواند بود زیرا که احتیاج
مطالب و تقاضای حاجات موجودات جز از موجود نتواند بود و وی در نظر خود معدوم یعنی عین ثابته خود باز گشته است
و از خلعت وجود عارضی منخلع شده و اما چون از وی عین ثابته باقی مانده است با احتیاج موصوف تواند شد زیرا که
عین ثابته بوجود و توابع آن محتاج است و در فقر مقامی است که فقیر چنانکه هیچ چیز در نظر شهود وی نبود وی محتاج
نتواند بود وی نیز بهیچ چیز محتاج نشود چنانکه آن فقیر گفت الفقیر لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت
موجود باشد علما و عینا و فقیر چون در بحر نیستی غرق شود نه در عین وجود دارد و نه در علم ثبوت زیرا که چون عین
ثابته خود را از جمله تجلیات حق داند بصور قابلیات پس وی نیز از جمله اسماء حق باشد و بفقیر مضاف نگردد
لاجرم احتیاجش نماند زیرا که احتیاج را لا اقل ثبوت در علم می باید و آن نیز از این فقیر مرتفع شده است فقر چون تمام
شد زیرا که هیچش نماند تا غایتی که احتیاج که سرمایه فقر وی آن بود هم نماند و اذا تم الفقر فهو ای من تم فقره الله
زیرا که الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده ای انقلب الی ضده فقوله ضده منصوب علی نزع الخافض و قوله انعکس فیه معنی
الصیرورة یعنی چون صفت فقر از حد خود در گذرد بضد خود که غناست منقلب گردد و غنی مطلق حضرت حق
سبحانه و تعالی است که چون فقیر بکمال فقر متحقق گردد چون بوجود عینی خود نگرد وجود حق را بیند منصبغ
با حکام عین ثابته خود و چون بعین ثابته نظر کند هم وجود حق را بیند متجلی بصور قابلیات پس هیچ چیز را
در علم و عین مضاف بخود نبیند بلکه همه را عین حق بیند پس هر چیز را که پیش از این توهم کرد ملو الکون حق است
سبحانه و الله تعالی هیچ چیز بهیچ چیز که بسبب عزت موصوف باشد محتاج نیست. اگر احتیاجی هست یعنی
از اسماء است بعضی دیگر و الاسم عین المسمی • هیچ باشی چو جفت فردی تو • همه باشی چو هیچ گردی تو •
یعنی چون جفت فرد باشی و خود را در برابر وی وجودی اثبات کنی که شفع کنند وجود وی باشد هیچ باشی
زیرا که ترا بخود وجودی نیست و در حق نیز فانی نشده تا وی بجای تو بنشیند اما چون بنا در وی هیچ گردی
وی بجای تو بنشیند همه مضاف بوی باشد بتو مضاف گردد پس آن وقت همه تو باشی • پس رتبت فقری
که لا یحتاج الی الله علی تر آمد از منزلت فقیری که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء همه آن محتاج است بهم اشیا
مطلوبها بس بود. اشیا می بیند و از هستی وی نیز چیزی باقی مانده است که ثبوت در علم است که صفت احتیاج
با اشیا بوی قایم است و آنکه در خلوت خانه نابود علما و عینا بایافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید رضی الله
تعالی عنه الفقیر لا یفتقر الی نفسه و لا الی ربه و قال الحریری قدس سره الفقیر عندی من لا قلب له و لا رب و دیدن
حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت اگر بچشم خود تدبیر حق نظر نکند از دست که آینه

دید

و بیست کند عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید خود را بیند برقع سواد الوجه فی الدارین ای فی داری الوجود
والعدم بر روی افکند نه در سرای وجود یعنی وجود عینی خود را نوری بیند که بوان نور سفید روی گردد و نه
در سرای عدم یعنی عالم اعیان ثابته ظهوری که از سیه رویی خلاص یابد. اگر کسی گوید که چون بفقیری چنین هیچ چیز
مضاف نیست شیخ مصنف قدس سره چرا گفت اگر بچشم خود نظر کند جواب گوییم که در نظر شهود آن فقیر هیچ بوی
مضاف نیست نه فی نفس الامر پس می تواند بود که چیزی بوی مضاف باشد اما از نظر شهود وی برخاسته باشد
پس ملاحظه وی آن اضافت را منافی فقر هست نه نفس اضافت کاد الفقر ان یکون کفرا در مذهب سواد اعظم است
که سواد فقر پوشند و همانا که این اشعار بآنست که قوله علیه السلام علیکم بالسواد الاعظم تحریض بر تحصیل این مقام
بلسان اشارت. توانگر غالبا در غایت قرب بحسب ظاهر بسبب تلبس وی بمقربات بعید بود بحسب معنی زیرا که
سرمایه قرب فناست و آن با ملک و اضافات جمع نشود الا نادرا در بعضی کمل و شیخ مصنف قدس سره غالبا برای این گفت
و درویش در غایت بعد بحسب صورت از جهت تلبس وی بمبعدات قرب زیرا که موانع مرتفع است و خالی بودن وی
از اضافات همه معاون وی در تحقق بقرب • متی عصفت ریح الولا قصفت • اخا غناء و لو بالفقر هبت لربت •
یعنی هر گاه که بجهد باد حقیقت عشق در هم شکند توانگر را با همه اضافات و تعلقات و اگر آن باد بر درویشی وزد
که از آن اضافات و تعلقات رسته باشد مرا نیز بپرورش دهد در آن صفت فقر و تکلی از خویش بستاند و ظلم
بکمالی برساند. • ز بادی کو کلاه از سر کند دور • کیا آسوده باشد سر بخود • دانی چه می گوید اگر
دست
توانگری و درویشی قصد عالم عشق کنند مثلا در دست توانگر چراغی بود افروخته و درویش هیزم نیم سوخته
نسیمی که از آن عالم یعنی عالم عشق بوزد چراغ توانگر را بنشاند و هیزم درویش را افروزاند • بل نحوکان انا
عند المنکسرة قلوبهم • برند شکستگان از این میدان گوی • لمعه بیست و یکم • در بیان آنکه عاشق
می باید که از غرض پاک شود و طلب و ارادت خود را از میان بردارد و بمراد معشوق نکرد اما میان مرضی و نا مرضی
فرق کند. عاشق باید از پی غرض با معشوق محبت ندارد زیرا که چون محبت عاشق با معشوق بنابر غرضی
باشد بحقیقت معشوق وی آن غرض باشد نه معشوق خواست از میان بردارد و کار بمراد او گذارد چنانکه
گفته اند الارادة ترک الارادة و العاشق مراد خود باشد نه عاشق او و ترک طلب کرده • شیخ ابو الحسن شاذلی
رحمه الله گوید در مناجات خود تلطفت لی حتی علمت ان طلبی لک جهل و طلبی لغیرک کفر فاجرنی من الجهل و اعصمنی
من الکفر. هم طلب عاشق سد راه اوست از وصول بمعشوق بحجاب معشوقیت زیرا که هر مطلوب که پس از طلب
یافت شود بقدر حوصله طالب باشد و رتبه معشوق از آن برترست که حوصله هیچ طالبی گنجایی وی داشته باشد
فی الجمله ترک طلب و مراد خود کرده و کار با مراد او گذارد و هر چه در عالم واقع شود چون بر حسب ارادت معشوق است
مراد خود انگارد تا آسوده و شادمان باشد • تا ترک مراد خود نگویی صد بار • یک بار مراد در کنارت ناید •
و اگر واقع نامرضی باشد از جهت عدم موافقت با حکم و امر معشوق زیرا که مراد اگر موافق امر ایجابی باشد

جنانچ موافق امر ایجادی است آنرا مرضی کویند والا غیر مرضی پس رضا همان ارادتست لیکن بشرط آنکه آن اراد
موافق امر ایجابی باشد در دفع و تغییرات واقع نامرضی چندانکه تواند جهد کند باشد که واقع بعد ازین جهد که د
تغییر آن نامرضی باشد و محبوب آن تغییر را خواسته باشد و اکر عارف کامل نیز داند که محبوب تغییر آن نخواسته است
و واقع آن نامرضی خواهد بود می باید که در تغییر آن کوشد عبودیةً و امتثالا لامر محبوبه زیرا که مقصود کامل امتثال
امرست نه تغییر آن و اکر محب بکاشف بود چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند و در همه صور فاعل او را
داند باید که در نامرضی اکرچه وجه او بیند مؤثر در آن او را داند بضاد مهد جهد وجه او یعنی وجه حق در نامرضی
که اکرچه آن نامرضی بارادت ویست اما موافق امر و حکم وی که امر ایجابی است نیست پس بآن راضی نیست قال
تعالی ولا یرضی لعباده الکفر کفر در کافر اکرچه بارادت و ایجاد اوست اما موافق امر ایجابی نیست زیرا که همه کافران
مامورند بایمان پس مرضی نباشد پس باید که مرضی بنده نیز نباشد اکر کسی کوید شک نیست که نامرضی مقتضی حق است
و رضا بقضا واجب کوییم فرقست میان بقضا و رضا بمقتضی و شاید که رضا بقضا باشد و بمقتضی نه تجلی که از مقام
کنت سمعه و بصره حق را بحق بیند و عالم را همه صور تجلیات حق بیند بر منکرات انکار کند بحق نه بخود زیرا که حق
ویرا بآن انکار فرموده است و اکرنه همه در نظر وی معروفست و بر حق زیرا که فاعل آن منکر در نظر شهود وی
یکی از مظاهر حق است سبحانه و برای حق نه برای حظ نفس خود و بعضی درین انکار قایم بود چه در مرجحه عام حرام
جان حق نه بیند بلکه حلال و تمره وی بیند لاجرم از آن اجتناب نماید بلکه در آن طبعا رغبتش بود زیرا که اجتناب
از مظاهر قهر و سخط طبع وی شده است اینجا شبهه زحمت می دهد که چون او یعنی محب مکاشف محکوم تجلی است و تجلی
همه اشیا را خواه مظاهر جمالی باشند و خواه جلالی شامل است تجلیها وقتی که در امری نامرضی باشد از نظر خود چون
دفع تواند کرد بآن معنی که بر آن نامرضی که تجلی در آن واقع است انکار آرد و در تغییر آن کوشد کوییم تجلی که کمال
ظهور و وضوح حق است بر متجلی له بجهة تصفیة محل دو کونه است تجلی ذات که انکشاف ذاتیست بی ملاحظه اسما و
صفات و تجلی اسما و صفات که انکشاف ذاتست متلبس باسما و صفات تجلی ذات را لقوة و استیلائه علی المتجلی له
دفع نتوان کرد و از احکام آن اعراض نتوان نمود اما در تجلی اسما و صفات چون قوت تجلی نه در آن مرتبه است
که متجلی را قوت تمیز و تصرف نماند تجلی قهری را از تجلی لطفی جدا توان ساخت و از تجلی لطفی دفع توان کرد
در هر چه نامشروع است نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرضی بود نشان لطف و جمال باید از مظاهر قهر
بکریزد و در مظاهر لطف آویزد و از اسم و صفتی که بر مظاهر قهر حاکم است پناه کیرد باسم و صفتی که بر مظاهر
لطف حاکم است پس اینجا یعنی در تجلی صفات کوید اعوذ برضاک من سخطک معوذ به رضا را دارد و معوذ منه
سخط را و در تجلی ذاتی کوید اعوذ بک منک معوذ به و معوذ منه را یکی بیند از تو بتو کر در نکریزم چه کنم
بیش کی روم فصه بدست که دهم **لمعه بیست و دویم** در بیان تر تکلیف عاشق سالک باشتغال وی بصور
اعمال و اعمال از مجاهدات صوری و معنوی و احتجاب وی بآنها از شهود عین جمع که بعدی که مراد محبوب است

عبارت از آنست و در تحقیق معنی قرب در عین بعد که مترتب بر آن تکلیفاست شرط عاشق آنست که هر چه دوست
دوست دارد یعنی مرضی وی بود او نیز دوست دارد و مرضی وی باشد اکرچه بعد و فراق بود یعنی بعد و فراق
عاشق از شهود عین جمع و استهلاک در آن باشتغال بصور عبادات و طاعات و غالبا محبوب بعد و فراق
محب خواهد و غالبا برای آن کفت تا مغلوبان و مجذوبان مستهلک در عین جمع بیرون روند که ایشان درین حکم
داخل نیستند تا از جفای او یعنی جفای محبوب و جنایت وی بر شهود حقیقة مطلقه عشق را در بناء عشق
و شهود او بوحدته و اطلاقه کریزد تا جنانچ افنای وی کرده است بالکلیة ذاتا و صفة حتی عن نظره والتفاته
الی نفسه همچنین ویرا فانی کرداند از نظر و التفات بمعشوق بل عن العشق ایضا و هی التی تسمی الحیرة العظمی
المضافة الی اکابر الاکابر النار سوط یسوق اهل الله الی الله اشارت بچنین چیزی تواند بود یعنی بعد و فراق
از مرتبه شهود حقیقة مطلقه بارتکاب فرایض و نوافل عبادات تا وسیله آن شود تا نیابد استکمالا ن
تحقق بآن شهود را بآن می راند و می رساند پس چون بعد و فراق مستتبع چنین قرب و وصالی است محب را بعد و
باید داشت و تن بفراق در داد باشد بچنین قرب و وصالی برسد و معنی بیت آنست که ارید وصاله ای باستهلا کی
فی شهود الجمع و یرید هجری برد ی الی ما دی الفرق فاترک ما ارید لما یرید لا صل بذلک الترک الی جمع الجمع المفارق له
بعینه دوست ندارد یعنی صور عبادات را که سبب بعدویست از عین جمع بعینه دوست ندارد چون عابدان
که قبله ایشان عبادات و نتایج آنست از لذات بهشت و شهوات بهشت زیرا که این همه حجابست بلکه از آن روی دوست
دارد که محبوب محبوبست زیرا که ازین جهة محبت آنها عین محبت محبوبست و کل ما یفعل المحبوب محبوب
مسکین چه کند جز آنکه کوید خواهی بفراق کوش خواهی بوصال من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس یعنی خواه
مرا در وادی فرق دار و خواه در بحر جمع من فارغم از خصوصیت هر یکی بهیچ یک مقید نیستم مرا شهود وجدت
مطلقه تو که نه در صورت فرق از آن خالیم و نه در صورت جمع از آن عاری بس است بلکه باید که فراق را دوست
از وصال دارد و بعدش خوشتر از قرب آید چون داند که دوست آن دوستی دارد خود بعدش مقرب تر بود
از قرب و هجرش سود مندتر از وصال زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در بعد و فراق بصفت مراد
محبوب و همانا که بنا بر همین بوده است آنچه از سر ارباب ولایت امیر المومنین علی رضی الله عنه منقولست که
خدای تعالی مرا مخیر کرداند میان مسجد و بهشت من مسجد را اختیار کنم نه بهشت را هجری که بود مراد محبوب
از وصل هزار بار خوشتر لانی فی الوصال عبد نفسی و فی الهجران مولی للموالی و شغلی بالحبیب بکل وجه
احب الی من شغلی بحالی یعنی بعدی که مراد محبوبست بیش من خوشترست از قربی که مراد من باشد زیرا که
وقتی که در قربی ام که مراد منست بنده حقیر ذلیل نفس خودم که در تحصیل مراد وی ایستادکی می نمایم و در بعدی
که مراد محبوب باشد خواجه ام مر خواجکان را زیرا که چه بنده خواجه ام در تحصیل مراد خواجه قیام می نمایم که همه
خواجکان بنده کان ویند و مشغولی من بمحبوب من و در بندکی وی ایستادکی نمودن بهر وجه که باشد دوستر

بس از شغل من بحال النفس خود و مراد وی دادن و اگرچه این حال بر نفس گرانست اما چه توان کرد حکم عشق
اینست مگس قند و پروانه آتش گزیند هوس دیگر و عاشقی دیگرست و اگر محبی باشد که از مقام کنت
سمعه و بصره محبوب صفت او شده باشد و آن خصوصیت بصفتی دون صفتی نمی‌دارد و بعد و محبت هر دو صفت
محب اند بس عین حق باشند بس محب اگر بعد را دوست داشته باشد محبوب را که بصورت صفت بعد ظاهر
شد محبوب که بصورت صفت محبت برآمده دوست داشته باشد و این غایت وصل بود در عین بعد زیرا که
بعد از جهت صدق معنی خود مقتضی مفارقتست و از آن جهت که وی صفت محبوبست و صفات محب عین محبوب
غایت وصلست و هر کس را اینجا نبرند و این سخن خالی از خفائی نیست زیرا که عینیت صفات محب با محبوب
در صفات وجودی راستست زیرا که هر چه بوجود متصفست هم در عین و هم در علم و هم از ذوات و هم از صفات
از قبیل صور تجلیات وجود حق است سبحانه اما در صفات اعتباری نسبی چون قرب و بعد مثلا عینیت
مشکل می‌نماید زیرا که آن صفات را در عین و علم وجودی نیست پس چون آنرا از قبیل صور تجلیات وجود
حق توان داشت اللهم مگر گویند که آن صفات اگرچه فی نفسه بوجود متصف نیستند اما بوجود و ثبوت موصوفات
موصوفات خود را متصف اند و فرق ظاهرست میان این نوع صفات و میان معدومی که نه فی حد ذاته موجود
و نه غیر را ثابت بدانکه موجب بعد اوصاف محب است که ما به الامتیازست میان وی و میان محبوب
و اوصاف او عین محبوب باقتضای کنت سمعه و بصره که اشارت بقرب نوافلست لاجرم میگوید اعوذ بک منک
یعنی پناه می‌گیرم بتو که بصورت من برآمده و پناه می‌گیری از تو که عین اوصاف منی آن اوصافی که ما به الامتیاز
میان من و تو و موجب بعد منست از تو بس عایذ و ما یعاذ به و ما یعاذ منه همه تو باشی تا بدانی که
دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم زیرا که معنی بیت قیاس بر اعوذ بک منک آن می‌شود که در وقت
پناه گرفتن بوی چون دامنش بدست بگرفتم دست او را در آستین خود دیدم و در آستین من جز دست من نبود
بس دست من دست او باشد یا خود دست او را در آستین دست او دیدم که آن دست منست زیرا که
دست او را آستین دست منست و بر هر تقدیر دامن گیر او دست او باشد بس عایذ و ما یعاذ به وی باشد
بس برین قیاس گویی لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی ثنائی گویم بر تو تو همچنانی که ثنا گویی
بر خود در من بس درین ثنا من چون زبانم ترا و تو بمن ثنا گویی بر خود بس ستاینده و ستوده شده هر دو تو
باشی چنانکه در اعوذ بک منک عایذ و ما یعاذ به همه تو بودی **لمعه بیست و سیم**
در بیان آنکه صفات وجودی که عاشق راست در حقیقت آن صفات معشوقست و بیش عاشق امانتست
و تحقیق آنکه تبادل میان ایشان در صفات واقعست طلب و جست و جوی عاشق بحکم یحبهم و یحبونه نمونه
طلب معشوقست خود هر صفت از صفات وجودی که عاشق بدان متصف شود چون حیا و شوق و ذوق و وجد و ضحک
بل هر صفت از صفات وجودی که محب بدان محبوبست با صالت صفت محبوب تواند بود بیش محب امانتست

اگرچه از صفات نقص باشد زیرا که آن نقص باعتبار اضافت بممکن است و باعتبار اضافت بحق محض کمال و خیرست
و موجب ظهور صفات الهی و کمال معرفت و پیدائی بس بد مطلق نباشد در جهان بد بنسبت باشد این را هم بدان
او را یعنی محب را در آن صفات هیچ شرکتی نیست چه مشارکت در صفات مشارکتی حقیقی دلیل کند بر مباینت ذوات
مباینتی حقیقی زیرا که شرکت حقیقی را از دو حقیقی چاره نیست و در چشم شهود در همه وجود بحقیقت جز یک ذات
موجود نتواند بود اگرچه بحسب نمود متعدد و متکثر نماید اشیا اگر صدست و گر صد هزار بیش
جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری یعنی همه یکی بود هم از جهت حقیقت که عین ثابته است و هم از جهت وجود و هم از جهت
تعین زیرا که عین ثابته اشیا همان حقیقت وجودست که در حضرت علم بصور آنها برآمده است و وجود اشیا
نیز حقیقت وجودست که بسبب اقتران باعیان ثابته متعدد و متکثر گشته است و تعینات وجود بسبب آن
اقتران باعیان ثابته متعدد و متکثر گشته است و تعینات وجود بسبب آن اقتران صور شئون مستجنه در غیب
ذاتست بس همه یکی بود و از غیر نشان نباشد و چون همه یکی باشد و صفات ایشان صفات آن یکی که محبوبست
بس صفات همه محبوب را باشد و محب را از خود هیچ صفتی وجودی نتواند بود عدم را صفت وجودی چگونه
تواند بود اما اگر از راه کرم محبوب بتجلی وجودی یا تجلی شهودی در خانه محب یعنی عین ثابته وی بتقدیر اول
و دل صافی شده وی بتقدیر ثانی قدم نهد و تجلی کند و خانه را بجمال خود منور کند و صاحب خانه را که محب است
بکسوت صورت اسما و صفات خود مشرف کرداند و خود را در لباس محب بر خود در مرتبه جمع با وزن جلوه دهد
محب را در خود بغلط بباید افتاد و توهم اتصاف خود بآن صفات را بخود راه نباید داد که ع
همه هیچ اند هیچ اوست که اوست شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری قدس سره گفت که حق تعالی خواست
که صنع خود ظاهر کند تا مصنوعات مجالی اسما و صفات او باشد عالم را آفرید زیرا که مظاهر متفرقه عالم مجالی
اسما و صفات اویند و خواست که خود را ظاهر کند با حدیت جمع کمالی آدم را آفرید زیرا که آدم مظهر کمالی جمعی واحدی
احدی است و در بعض نسخ این بیت را الحاق کرده اند آن بادشاه اعظم در بسته بود محکم ناگاه دلق آدم پوشید و بر در آمد
لمعه بیست چهارم در بیان تفرقه میان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین و بیان مراتب عاشق
در آن اطوار بدانکه چون کسی چشم بپوشاند علم وی بوجود آتش بدلالت حرارت بروی علم الیقین است و چون
چشم بگشاید و آتش را معاینه ببیند عین الیقین است و چون در آتش افتد و ناچیز شود و صفات آتش از وی
ظاهر شود چون احراق و اشراق حق الیقین باشد محب هر چند بدلالت آیات و آثار بعلم الیقین وجود دوست و کمال
وی میدانست خواست که بی وساطت آنها بعین الیقین جمال دوست ببیند عمری درین طلب بموجب سنریهم
آیاتنا فی الآفاق سرگشته می‌گشت تا که بموجب و فی انفسهم بسمع سر او ندا آمد کان چشم که خضر خورد از آب حیات
در منزل تست لیکن انبا شته چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را باعتبار تعینی که ما به الامتیاز وی بود
از اعدای وی کم یافت انگاه که حجاب تعین مرتفع شد دوست را باز یافت و بعین الیقین مشاهده کرد چون

نیک نظر کرد خود عین او بود زیرا که مانع از آنکه خود را عین او بیند تعین بود و آن مرتفع شد بود پس بحق الیقین
متحقق شد و گفت ای دوست ترا بهر مکان می جستم هردم خبرت از این و آن می جستم دیدم بتو خویش را تو خود من بودی
خجلت زده ام کز تو نشان می جستم • بیت اول اشارت بمشاهده آیات آفاقی است و آن مفید علم الیقین است و بیت
ثانی اشارت بعین الیقین و حق الیقین زیرا که دیدن بوی دلالت بر آن می کند که اولا وی مشهود بود چون نور که چون
چیزی را بوی بینند اول نور مشهود شود و این عین الیقین است و چون این مشاهده منتهی بآن شود که خود را
وی بیند آن حق الیقین باشد این دیده که بوی دوست را معاینه بیند هر دیده وری را حاصل است اما آنست
که از شدت ظهور نمی دانند که هم می بینند چون نور وقتی که بوی اشکال و الوان بینند اول او دیده شود اما از وی
غافل باشند تا غایتی که بعضی از ارباب نظر انکار وجود وی کرده اند و گفته اند که غیر از الوان و اشکال امری
دیگر نیست که مرئی شود در هر ذره یعنی موجود که از خانه بصحرا شود بضرورت آفتاب را بیند اما نداند که هم می بیند
عجب کاری هم بعین الیقین جمال دوست می بینند هم در حقیقت جز احدیت مجرد نیست اما نمی دانند که هم می بینند
یعنی ایشان را ادراک بسیط حاصل است و ادراک مرکب که ادراک ادراک است مفقود لاجرم لذتی نیابند لذت
آن یابد که حجاب تعین وی از نظر بصیرتش برخیزد و بحق الیقین بداند که هم می بیند حق را می بیند در خلق و بحق
می بیند حق می بیند زیرا که نور محیط بصر و مبصر او است و همه می بیند برای آنکه تا جانج خود را بتفاصیل شئون
و صفات و اسما در مرتبه جمع و اجمال می دانست در مرتبه فرق و تفصیل بر بیند قوله تعالی و لکن لیطمئن قلبی که بر سبیل
حکایت از ابرهیم علیه السلام واقع شده است هم اشارت بچنین یقینی یعنی حق الیقین بود اطمینان قلب و سکون
نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید زیرا که صاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم وی مشهود گردد پس بر آن علم
اطمینان و قرار ندارد و صاحب عین الیقین طالب آنست که در مشهود خود فانی شود و تعین وی مرتفع گردد و
خود را عین وی داند و بیند پس بآن مشاهده اطمینان ندارد اما وقتی که تعین وی مرتفع شد و مشهود وی
بجای وی بنشست و بحق الیقین متحقق گشت اطمینان حاصل آمد و مرتبه دیگر نماند در آن که طالب آن باشد
از سهل بن عبد الله تستری رضی الله عنه پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین هو الله یعنی نهایت یقین که حق الیقین
است آنست که همه حق بینی بلکه همه را حق بینی ع خود را چو همه هستی مطلق بینی • تو نیز و اعبد ربک حتی یاتیک
الیقین ای الله سبحانه بتجلیه علیک و افنائک فیه در ره گر ز سر خود بگویی یقین گردد ترا کو تو تو او یی
بر که خود بگویی یعنی رفع تعین خود کنی تو او شوی زیرا که امتیاز تو از وی جز بآن تعین نیست چون آن مرتفع
شد تویی و اویی یکی گشت لمعه بیست و پنجم در بیان کیفیت مراقبه محب و محبوب و بیان احتیاج
هر یک بآن دیگری از حیثیت محبیت و محبوبیت محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد چاره او آن بود که محبوب را
بهر چشمی خواه بصر و خواه بصیرت مراقب باشد و بهر نظری که بهر چشمی باشد ناظر او را یعنی محبوب را در عالم اجسام
حس و مثال و ارواح و معانی صوری است مناسب آن عالم و در هر صورت وجهی یعنی اسمی از اسما که منبع وجود آن

صورت ظهور آن وجه است در همه اشیا ظهور او را مراقب باشد و ظاهر همه او را بیند چه ظاهر همه اشیا اوست زیرا که
ظاهر اشیا نیست الا ظاهر وجود منصبغ باحکام باطن وجود که اعیان ثابته است چنانکه باطن و حقیقت اشیا
اوست زیرا که باطن و حقیقت اشیا نیست الا اعیان ثابته که ظل و صورت شئونات ذاتیه است که آن شئونات در مرتبه
غیب هویت عین او است و هو الظاهر و الباطن هیچ چیز نبیند بهیچ چشمی و بهیچ نظری که او را یعنی حق را سبحانه پیش از آن
چیز وقتی که موثر باثر رود یا پس از آن چیز وقتی که از اثر بموثر رود یا در آن بحکم و فی انفسکم افلا تبصرون یا با آن بحکم
و هو معکم اینما کنتم نبیند محب اینجا پیش در خلوت نتواند نشست عزلت نتواند گزید چه عزلت و خلوت از اغیار بود و
وی محبوب را عین اشیا بیند بلکه نفی خواطر نتواند کرد زیرا که خواطر نیز از صور تجلیات وی است در باطن محب
مقامی بر مقامی نگزیند از هیچ چیز عزلت نتواند کرد چه غایت عزلت آن بود که در خلوت خانه نابود خود نشیند و از جمله
اسما و صفات حق زیرا که وی مراقب ذات است و منزه آن را از اسما و صفات خلق را تعینات و توابع آنست عزلت گزیند
زیرا که این همه از مراقبه ذات که قبله توجه وی آنست مانع اند اگر چه از ملاحظه اسما مانع نیستند و لیکن پس از آن که ناظری
او جز ای منظوری دوست امد و دانست که مرتبه معشوقی را با عاشقی او تعلق گونه هست زیرا که بازاء هر صفتی که معشوق راست
صفتی دیگر هست در عاشق را که تحقق آن صفت معشوقی بدون آن نمی تواند بود چون ناز و نیاز و تعزز و تذلل و غیر
اینها عزلت از صفات خود و خلق چگونه کند و در خلوتخانه نابود خود چون نشیند الربوبیة بغیر العبودیة محال یعنی صفات
ربوبیت بی مقابلات خود از صفات عبودیت محال است عاشق اینجا هم بحساب در نمی آید چه اگر عاشق کرشمه معشوقی
قابل نباید معشوق ناز کرشمه معشوقی تهی ماند زیرا که ان للربوبیة سرا لو ظهر لبطلت الربوبیة • شیخ رضی الله عنه در فتوحات
می فرماید که قال سهل رضی الله عنه ان للربوبیة سرا و هو انت یخاطب کل عین لو ظهر لبطلت الربوبیة و در فتوحات گفته است
ظهر منا بمعنی زال پس حاصل معنی آن شود که ربوبیت را سری است و آن عین تست که اگر آن سر زایل شود ربوبیت باطل
گردد و نماند زیرا که ربوبیت نسبتی است میان رب که حق است سبحانه و میان مربوب که تویی و نسبت را بی هیچ یک
از منتسبین وجود نمی تواند بود پس وقتی که تو یکی از منتسبین باطل شوی و نمانی نسبت ربوبیت نیز باطل شود و نماند
هر چند معشوق را حسن و ملاحت بکمال است و از وی کمال هیچ در نباید • بت را چه زیان که بت پرستش نبود لیکن
از روی معشوقی نظاره عاشق در باید حرمت اینجا از جانبین یعنی عاشق و معشوق در رب و مربوب متعذر می نماید
هر جا که میان دو چیز نسبت آمد حرمت از طرفین رفت زیرا که هر یک از طرفین بجهت آن نسبت بآن دیگری محتاج است
آزادی عشق چون نمی آید راست بند شدم و نهادم از یکسو خواست حرمت مطلق در مقام غنی مطلق است که نفس ذات راست
بی ملاحظه اسما و صفات و الا از روی معشوقی همچنانکه نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمه معشوق در باید همچنین کرشمه و ناز اولا
طلب و نیاز عاشق بکار آید این کار دل بیکدیگر راست بیاید اینجا صفات معشوقی با نعوت عاشقی هم این گوید
نحن فی اکمل السرور و لکن لیس الا بکم یتم السرور • دانی چه گفت و شنید می رود می گوید ترتیب دست سلطان چوگان برد ولیکن
گوی روز میدان چوگان چه کار دارد • مراد بسلطان حضرت ذاتست و بچوگان صفت ربوبیت معشوقی و مراد بگوی عاشقی

یعنی اگرچه ربوبیت معشوق صفت ذات یکانه است که استغنا صفت اوست بعاشق محتاج است چنانکه دانستی و پوشیده
نماند که این سخن نظر بتعین مقدس است که قابل عین بندا است اما نظر بجمع بتعین مقدس و اقدس که قابل و مقبول هر دو را جامع
بحضرت حق است سبحانه آنست که درین دو بیت می گوید نی غلط گفتم که اینجا عاشق و معشوق اوست گرچه ما از عشق او
اندرجهان افسانه ایم • ما کیم از ما چه آید تا نه پنداری که ما روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم لمعه بیست و ششم
در بیان کمال التجرید و التفرید عاشق و انقطاع او از همه حتی که از معشوق نیز و تحقیق وحدت ذاتی عشق عشق یعنی حقیقة
مطلقه بتجلی ذاتی خود یا نسبت محبت • آتشی است که چون در دل افتد هرچه در دل یابد همه را بسوزد تا بحدی که صورت
معشوق من حیث هو معشوق که مرتبه نسب و اعتبارات است نیز از دل محو کند وجز نفس عشق هیچ نماند مجنون مگر درین
سوزش بود که گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلی ام و سر بگریبان فراغت فرو برد لیلی گفت سر برآر که منم محبوب تو منم مطلوب
آخر بنگر که از کرمی بازم • مجنون گفت الیک عنی فان حبک قد شغلنی عنک دور باش از من که دوستی تو مرا از تو فارغ گردانید
آن شد که بدیدار تو می بودم شاد از عشق تو پروای توام نیست کنون در دعا مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین مقام خبر داد
که اللهم اجعل حبك احب الی من سمعی و بصری گفت ای آنکه بینائی و شنوائی من تویی • خواهم که چنان بعشق مشغول
گردم عشق تو با تو هم نپردازم نیز و اگر نظر بالا تو کنی • یعنی از محبت نظر بر محبوب اندازی اشارت دنیهم باتو نماید که چنانکه
محب مغلوب عشق چگونه گردد و نسب و اعتبارات محبوبی از نظر شهود وی چگونه برخیزد همچنین محبوب نیز مغلوب عشق
چگونه گردد و نسب و اعتبارات محبی چگونه زایل شود که تجلی بصفت اطلاق و وحدت وقوع یابد و نسب و اعتبارات
محبی و همانا که مراد بنسیان محبوب محب را که باعتبار مقام جمع ازان مقدس است مثل این معنی تواند بود فهم من فهم
ومن لم یذق لم یعرف یعنی این سخن را کسی فهم کند که این معنی را چشیده باشد و بدو و قد رسیده و این اشارت بطرف اوساط
عشق و نهایت وی تواند بود که کمال تمکن عشق است در ولایت هستی مجازی عاشق و افناء او بالکلیه ذاتا و صفة حتی
عن نظره والتفاته الی نفسه بل عن نظره الی المعشوق بل عن العشق ایضا وهی التی تسمی الحیرة المضافة الی الاکابر الا کابر
شرح این رموز آنست که نخست عشق بصورت طلب و ارادت معشوق سر از گریبان عاشق بر زند آنگاه در لباس ارادت
تجلی بحسب اقتضای طلب و ارادت محب بیامن معشوق در آید و چون هر دو را بسمت دویی و کثرت یعنی کثرت عاشقی
و معشوقی موسوم یابد بحسب هر یکی از دیگری بگرداند و روی عاشق را از معشوق بگرداند با نکه نسب معشوقی را از نظر
شهود وی محو کند و وجه طلب وی احدیت ذات را گرداند و روی معشوق را از عاشق بگرداند با نکه نسب و اعتبارات
محبی را محو گرداند و ارادت وی با نکه بصفت وحدت و اطلاق تجلی کند نه بحسب نسب و اعتبارات محبی انبعاث
یابد و چون وجه طلب محب احدیت ذات شود و ارادت محبوب بتجلی بصفت وحدت انبعاث یابد آنگاه لباس کثرت
یعنی محبی و محبوبی از هر دو برکشد و هر دو را برنگ خود که یکانگی صرفست برآرد • این همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همی یکرنگ لمعه بیست و هفتم در بیان مبداء شهود عاشق و تحقیق آنکه شاهد چگونه مشهود می شود
عاشق را بحکم ولم تمن مالا تجلی فیک سرتی طلب شهود بجا هدات و ریاضات و دوام ذکر و توجه بر فناست از وجود

و هستی مجازی در عدم و نابود برای آن زند که در حال عدم یعنی عدم اعیان ثابته از درج وجود و ذاتها بینت آن آسوده بود
هم شاهد بود و هم مشهود زیرا که در آن مرتبه علم با عالم و معلوم متحد است زان قبل بود شاهد و مشهود که بند یک خوی همچو سود
چون موجود شد بظهور حقیقت وجود در وی و تقید اطلاق وی بسبب آن تقید و تعین غطا بصر خود گشت از شهود محروم ماند
بصر او مین محبوب آمد بدلیل کنت سمعه و بصره و اوی او غطای این بصر است النوم علی بصرك فاعرف جذبه تمسك تو ای
بر آفتاب حقیقت که بصورت تو متلبس شده است بس بشناس حقیقت نفس خود را که همان آفتابست بصورت تو متلبس شده
با آن صورت حجابیت تعین و تقید است که غطای بصر تو شده است از شهود آن آفتاب • اگر این غطا کز تو می است از پیش
بصر کشف شود محبوب محبوب را ببیند و محب در میان نه آنگاه بسمع سرّ او این ندا آید • بدا لك سر طال عنك اکتتامه
ولاح صباح کنت انت ظلامه فانت حجاب القلب عن سر غیبه ولولاك لم یطبع علیه ختامه • یعنی ظاهر شد بر تو سری
که دراز کشید پنهانی وی از تو و روشن شد صباحی که بودی تو تاریکی او پس تو یی پرده دل خود که او را از سر غیب خودش
در حجاب کردی و اگر تو نبودی مهر تعین و هستی بروی منطبع نشدی و حجاب سر غیبش نگشتی رباعی
روزت بستودم و نمیدانستم شب با تو غنودم و نمیدانستم ظن برده بدم بمن که من خود منم من جمله تو بودم و نمیدانستم
اینجا دعای عاشق همه این بود که اللهم اجعلنی نورا یعنی مرا از ظلمت هستی من برهان و در مقام شهود بدار تا ببینم تو
که من توام انگوم من رانی فقد رای الحق ع هر کس که مرا دید عیان حق را دید ومن یطع الرسول فقد اطاع الله ع
زمان بر بیمیر زمان برخداست • که اگر من من باشم موجب تعین خود را از لوح هستی نتراشم تا نه بینم لاجرم گویم نور انی اراه
ع نوریست محیط چون ببینم او را • خلق را روی کی نماید او • در کدام آینه در آید او • یعنی کسی که از خلقیت خود نرسته و
بظلمت تعین خود محجوبست روی کی نماید و مادام که از قید تعین نرسته آینه است محدود آن نور نامحدود در وی چون
گنجد و چگونه در آید و ما قدروا الله حق قدره زیرا که نور حق بی اندازه است در آنچه اندازه دارد نگنجد مگر باندازه و قدر وی
بی اندازگی است لمعه بیست و هشتم در بیان تبدل صفات عاشق و بقا بعد الفنا و وصول او بمقام فرق بعد
الجمع و موطن تکمیل و ارشاد محبوب چون خواهد که خسته را از حضیض بعد و نقصان برکشد و بذروه قرب و کمال رساند
نخست هر لباسی از احوال و اوصاف که از هر عالمی از عوالم اعیان و ارواح و امثال و حس با او همراه شده باشد از وی برکشد
و بدان خلعت صفات خودش در پوشد پس بهمه نامهای خودش بخواند سوی القدم و الوجوب الذاتیین و بجای خودش
بنشاند و حال او از دو بیرون نیست یا در موقف تلوین افتد مقام استهلاک در شهود عین جمع است موقوف گرداند یا بعالم
بهر تکمیل ناقصان باز گرداند و چون بعالمش بهر تکمیل ناقصان مراجعت فرماید آن رنگهای عالم که از او بر کشیده بود اکنون
برنگ خود در وی پوشاند عاشق چون در کسوت خود نگرد خود را برنگ دیگر بیند حیران بماند که این چه رنگیست بدین زیبائی
هم لباس است بدین یکتایی از خود بوی دیگر یابد با خود گوید اشمّ منك نسیما لست اعرفه اظن لمیاء جرّت فیك اردانا
می گوید بوی تو ای خاک ناچیز از گل و ریحان گذشت یار کوی بر تو امروز آستین افشان گذشت • در خود نگرد همگی خود او را یابد
گوید ع انا من اهوی و من اهوی انا یعنی جانا زمان ما می رفته تو لی چون من تو شدم تو من مکن ذکر دویی • در هر چه

نظر کند وجه دوست ببیند معلوم کند که کل شیء هالک الا وجهه هم وجه دارد چرا نشاید که ضمیر وجهه اگرچه مفسران عاید بحق
داشته‌اند عاید بشیء باشد یعنی هر چیزی هالکست مگر وجه او که حقیقت وعین ثابته اوست قال الشیخ رضی الله عنه فی
الباب السادس والخمسین وثلثمایة من الفتوحات المکیة کل شیء هالک الا وجهه باستحالات الاوجه والضمیر فی وجهه یعود علی الشیء
فالشیء هالک من حیث صورته غیر هالک من حیث وجهه وحقیقته هم هر شیء از روی صورت هالکست لاستحالات الصور
بعضها ببعض واز روی معنی یعنی از روی حقیقت وعین ثابته باقی زیرا که صور علمیه حق سبحانه وتعالی ممتنع الزوال است
ویحتمل وجه معنی آن وجه که در الا وجهه واقع است ظهور حق است سبحانه بدان وجه که حقیقت هر شیء وعین ثابته وی ظهور
حق است سبحانه بر خودش باعتبار شانی که آن شیء مظهر اوست وشک نیست که ظهور حق باین معنی باقی است وغیر هالک
بخلاف ظهور وی بحسب صور ودلیل برین معنی که معنی وجه ظهور حق می تواند بود آنست که ویبقی وجه ربک حیث اضیف
الوجه الی الرب الی ضمیر المخاطب ای دوست چون دانستی که معنی وحقیقت اشیا وجه اوست یعنی وجه حق سبحانه
بس ارنا الاشیا کما هی بگوی تا مکاشف شوی بآنکه حقایق اشیا واعیان ثابته ایشان وجه حق است یعنی ظهور وی
بر خودش در مرتبه علم وآن نیست جز ظهور وجود واحد باعتبار خصوصیات شئون که در غیب هویت عین ذاتند بس صور
همه اشیا باعیان ثابته ایشان راجع شود واعیان ثابته بوجود واحد بس چون باین معنی حاضر شوی عیان ببینی
فی کل شیء له آیة وهی رجوع صورته الی عینه الثابتة ورجوع عینه الثابتة الی وحدة الوجود الحق
سبحانه ولا شک ان هذه الآیة تدل علی انه ای الوجود الحق واحد بس شیخ مصنف قدس سره تاکید همین معنی باین آیت میکند
که قل لمن الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله یعنی بگوی با اهل حجاب که مر کراست زمین استعدادات
وقابلیات که اعیان ثابته است وآنچه ظاهر وموثرست در آن از اسماء الهی اگر چه ایشان [illegible] حقایق اشیا را که
بازگشت ایشان [illegible] زود باشد که بگویند بعد از زوال حجاب بموت اختیاری یا اضطراری که همه مر خدایراست
سبحانه هم قابلیات راجع باوست وهم فاعلیات فانا نحن من حیث اعیاننا الثابتة باقون به ازلا وابدا [illegible]
که فان الصور العلمیة ثابتة للعالم لا محالة او ثابتون لاجل لکون مظاهر اسمائه وصفاته وچون درین محل افشا
بعض اسرار توحید کرد اعتذار می کند ومی گوید سخن مستانه می رود یعنی از غلبه حال می آید معذور دار
من کل معنی لطیف اجتلی قدحا وکل ناطقة فی الکون تطربنی یعنی چون سخن مستانه نرود که از هر معنی لطیف که بذایقه
ذوق می چشم قدحی می کشم ومرا از حقایق عشق ودقایق جمال بزبان حال یا مقال سخنی میگذارد مطرب وار مرا در طرب می آرد
هم توان کرد مرا چو دل بخرابات میکشد هر دم بکرد اهل مناجات وزهد کی کردم در بحری افتاده‌ام یعنی بحر حقیقت
وحدت که کرانش پدید نیست حرفی میگم باست دریا یعنی با دریای وحدت که احدیت جمیع صفات سبع کمالیه است
که همه صفات راجع بآنها اند اگر هم نزدیک [illegible] بدانم اگر معانی این کلمات نسبت با بعضی فهوم که در مرحله ادراک
[illegible] نتواند کرد مکر نماید معذورم که هر چند تصدی کنم که خود را بساحل اندازم تا خرست موج در ربوده است و بحر
یعنی معظم بحر که محل تلاطم امواج است افکند الحمد لله علی انی کضفدع تسکن فی الیم ان هی فاهت ملأت فاها

او سکتت ماتت من الغم یعنی سپاس خدایرا بر آنکه من چون غوک آرام گرفته در بحر وطن اگر دهان بکشاید تا نشر را
تمام آب بکیرد واگر خاموش کرده از اندوه بمیرد رباعیه من غوکم آرام بحر شده منزل من
حل ناگشته ز هیچ کس مشکل من گر لب بگشایم دهنم پر گردد ور دم نزنم زغم بترکد دل من وچنانکه خود را ملامت
می کنم که آنجا که بحر نامتناهی است موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا اما همت می گوید که نا امیدی شرط نیست
از این بحری که از آنجو غوکی دست و پای بزن چه دانی بوک یعنی بوکه از خود برهی واز هستی خود خلاص شوی بلکه
دیگری را خلاص کردانی دل بنه موجب فزود همت برای خلاصی خود واستخلاص دیگران دست و پایی همی زند
وبا جان بلب رسید یعنی بلب دریای نیستی رسید خطائی می کند که بود ما زما جدا مانده من و تو رفته وخدا مانده
یعنی ما که بحسب حقیقت اعیان ثابته ایم که صور تجلیات ذات اند بصور قابلیات وبحسب وجود وجود منصبغ باحکام
آن اعیان کی باشد که از ما جدا مانیم بآنکه حقایق خود را صور تجلیات ذات دانیم در مرتبه علم ووجودات خود را
وجود حق منصبغ باحکام آن صور تجلیات در مرتبه عین بس من و تو از میان بیرون رویم وهمه را خدا بینیم بحسب
تنزلات یا خود در شهود وحدت چنان مستهلک شویم که همه را یکی بینیم واول اکمل است رباعیه
خوش آنکه لباس وهم را شق بینیم حق را همه خلق وخلق را حق بینیم نی آنکه شود تبدد جمال اطلاق در ضمن مقیدات مطلق بینیم

رباعیه فی الخاتمة

جامی تن زن ز سخن چند زنی بیهوده دم از کهن ونو چند زنی افتاد ز حسن بر دوی این تازه غزل لاف از تکلمهای کهن چند زنی

رباعیه اخری فی النصیحة

توحید خدای خلاص مخترعات باشد سخن یافتن از منتخبات ره نیست بجود کن که در خود یابی ترکی که نیابی ز فصوص ولمعات

قطعه فی التاریخ

باتمام رسید است جامی که هم محی الله آثاره آثاره بتسوید این شرح توفیق یافت [illegible] اقلامه
واذ قال الحمد قد بدا بما قال تاریخ اتمامه

۸۸۶ م

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من جمیل لیس لوجهه نقاب الا النور ولا لجماله حجاب الا الظهور ای کشته نهان ز غایت پیدائی
عین همه عالمی ز بس یکتائی زان بیشتری که در عبارت گنجی زان پاکتری که در اشارت آئی الهی بحرمت آنان که بکام همت
نی برآورده عزت وحدت تو برده اند و در راه ایشان نه کام پیدا و نه نی وازجام وحدت می عشق و محبت تو خورده اند و در بزم ایشان
نه جام هویدا و نه می که برق لطف خاکنشینان آن شاه راه آن نازنینان تحفه کردی فرست و بکام امید ناکام کاران از بزم کام
آن کام کاران جرعه دردی رسان رباعی یارب زمی محبتم جامی بخش وز ساغر دولتم سرانجامی بخش کام ز تو جز غایت ناکامی
ای غایت کامها را کامی بخش الهی بعزت آنان که قدم عزیمت در طریق متابعت حبیب تو استوار داشته اند و علم کرامت از حضیض
خودی و هستی باوج بیخودی و مستی افراشته اند که قدم صدق ما شکسته قدمان را از رسوخ بر جاده شریعت و سجاده طریقت او بهره مند
دار و علم دولت ما پست همتان را باقتفاء آثار و اقتباس انوار او سر بلند گردان رباعی یارب بحریم نیستی ماده ره
باشد که شود ز نیستی کارم به مختاره مجبوره در راه فنا سر بر قدم احمد مختارم نه صلی الله و سلم علی حبیبه محمد و آله معالی الانوار
حاله و مرآئی اسرار کماله اما بعد این ورقی چند است در شرح الفاظ و عبارات و کشف رموز و اشارات قصیده
میمیه خمریه فارضیه قدس الله سرّ ناظمها که در وصف راح محبت که شریفترین مطلوبی است بلطیفترین اسلوبی انتظام
یافته و در میان ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان شیوعی کامل و شهرتی تمام گرفته رباعی
زین نظم که مست بحر دردانه عشق آفاق پر از صداست افسانه عشق هر بیت چو خانه و هر حرف در او ظرفیست پر از شراب میخانه عشق
و چون شروع درین مقصود بی غرض بتعریف و تقسیم محبت و بیان اصل و فرع آن متعذر می نمود طرفی از کلمات این طایفه
متعلق بدین امور مذکور می گردد و سطور و هر مقداری مستقل از آن کلمات جامعه تصدیر می یابد بکلمه لامعه تنبیهاً
علی انها من لوامع انوار الکشف و الشهود علی قلوب ارباب الذوق و الوجود و من الله التوفیق للسداد و منه المبدء و الیه
المعاد رباعی یارب بدلم نوید اکرام رسان نقدی بکفم ز گنج انعام رسان در ساحت امید من این کاخ مراد
بنیاد نهاده با تمام رسان لامعه حضرت ذو الجلال و الافضال در ازل آزال حیث کان الله و لم یکن معه شیء
آنجا که نه لوح و نه قلم بود هنوز اعیان همه در کتم عدم بود هنوز خود را بخود می دانست و جمال و کمال ذاتی خود را بخود می دید
و بهمین دانستن و دیدن همه متوهمات شئون و صفات را که در غیب هویت ذات اندراج و اندماج داشت می شایست
و افتقار بظهور غیر و غیریت نمی دانست و می دید و صدای استغنای ان الله لغنیّ عن العالمین بر گوش تاریک نشینان
ظلمت آباد عدم می زد و می گفت رباعی در ملک بقا منم باستغنا فرد با من دگری را نرسد صلح و نبرد
عاشق خود و معشوق خود و عشق خودم نقشی ز اغیار بدامانم گرد اما در ضمن آن کمال ذاتی کمالی دیگر اسمائی که موقوف بود
بر اعتبار غیر و سوی و لو نسبةً و اعتباراً و در متعارف این طایفه مسمّاست بکمال جلا و استجلا مشاهده می کرد کمال جلا
یعنی ظهور او در مراتب کونیه و مجالی خلقیه بحسب تلک الشئون و الاعتبارات متباینة الاحکام متخالفة الآثار روحاً
و مثالاً و حسّاً و کمال استجلا یعنی شهود خود و خویش را در همین مراتب تا همچنانکه خود را بغیر خود در خود یا بخود

در غیر خود یا بغیر خود در غیر خود بیند در مراتب تفصیل و کثرت رباعی عشق است نموده روی نیکو بر ما
هر رنگ زد نقش نو و رنگ زد رنگ ما در جلوه گریست کل یوم فی شأن خواهد بهمه شئون بیبند خود را لامعه
بس از آن شعور بکمال اسمائی حرکتی و میلی و طلبی انبعاث یافت بسوی تحقق و ظهور آن و این میل و طلب و خواست
سرچشمه همه عشقها و خمیرمایه همه محبتهاست همه عشقها و محبتها و مودتها و میلها صور تعینات و مراتب تنزلات آنست
چنانکه همه حسنها و جمالها و فضلها و کمالها فروع آن کمال و فروغ آن جمالست تعالی کبریاؤه و تقدست اسماؤه
ای بر قد تو قبای حسن آمده چست بر قامت ما لباس عشق از تو درست زانسان که جمال هم عکس رخ تست
عشق هم از تو خاست در روز نخست رباعی در شکل بتان همی کنی جلوه گری وز دیده عاشقان در آن می نگری
هم جلوه حسن از تو هم جذبه عشق باشد ز غبار غیر کوی تو بری لامعه و این محبت در مقام احدیت
چون سایر صفات عین ذات یگانه است و چون ذات یگانه در صفت بی صفتی و نشان بی نشانی نشانه علم و عقل را
در بیان ماهیتش زبان عبارت نیست و ذوق و معرفت یا وجدان حقیقتش امکان اشارت نی ساحت قدس
جلالش از غبار سیاحت همه و هم و حواس خالیست و کنگره اوج کمالش از کمند احاطت فکر و قیاس متعالی رباعی
آغاز از آغاز عشق بود بیش از ما جز عشق مباد شیر در بیشه ما بس مرد که گرد شد در اندیشه عشق حاشا که رسد بکنهش اندیشه ما
اما در مرتبه واحدیت که مقام تمایز است بین الصفات و محل تغایر بین الصفات و الذات از ذات و سایر صفات
ممتاز است و سبیل معرفتش بر ارباب دانش و بینش باز لیکن سرّیست بنهانی و امریست ذوقی و وجدانی تا نچشند
ندانند و چون بدانند بیان نتوانند فالاعراب عنه لغیره و اجله ستر و الاظهار لغیره ذا بقه اخفا رباعی
هر کس بوی باده عشق شنید از کوی خرد رخت بمیخانه کشید وان کس که بکام ذوق آن نچشید فهمش هرگز بسر آن می نرسید
یا پیر مغان دوش ز سر حیرانی گفتم رمزی زمی بگو پنهانی گفتا بود آن حقیقتی وجدانی ای جان پدر تا نچشی کی دانی
لامعه و با وجود آنکه محبت شربتی است که تا نچشند ندانند و محنتی است که تا نکشند ادراک آن نتوانند
جماعتی که تعریف ماهیات و توضیح مخفیات مأنوس طبیعت و مألوف جبلت ایشانست گوهر تحقیق بالماس تفکر
سفته اند و در کشف حقیقت و بیان اقسام آن گفته که محبت میل جمیل حقیقی است عز شأنه بجمال خویش جمعاً و تفصیلاً
وان یا از مقام جمع بود بجمع و آن شهود جمال ذاتست در مرآت ذات بی توسط کاینات رباعی
معشوقه که کس پی بجمالش نشناخت در ملک ازل لوای خوبی افراخت نظاره بی بهره دلی مهره مهر هم خود با خود برد بخوبی بباخت
و یا از جمع بتفصیل چنانکه آن ذات یگانه در مظاهر بی چند و گرانه مشاهده لمعات جمال خود می کند و مطالعه صفات کمال
خود می نماید رباعی جانان که دم عشق زند با همه کس کس را نرسد بدامنش دست هوس مرآت شهود او است ذرات وجود
با صورت خود عشق همی بازد و بس و یا از تفصیل بتفصیل چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای تقابل
آثاری مشاهده کنند و جمال مقید زایل را مقصود کلی دانند و بلذت وصال خورسند و بمحنت فراق دردمند گردند
ای حسن تو کرده جلوه ها در پرده صد عاشق و معشوق بدید آورده بر بوی تو لیلی دل مجنون برده وز شوق تو وامق غم عذرا خورده

و باز تفصیل جمع چنانکه بعضی از خواص رخت فکرت از کارخانهٔ افعال و آثار بیرون برده اند و خرق حجاب اسناد شؤون
و صفات که مبادی افعال و آثار اند کرده متعلق همت و قبلهٔ توجهات ایشان جز ذات متعالی صفات رفیع الدرجات
امری دیگر نیست رباعی آنم که بملک عاشقی بیدلم * در شهر وفا بپاکبازی مثلم * پاک آمده ز آلایش علم و عملم
بنهاده نظر بقبلهٔ گاه ازلم رباعیه بیرون ز حدود کاینات است دلم * برتر ز احاطهٔ جهات است دلم
فارغ ز تقابل صفات است دلم * مرآت تجلیات ذات است دلم لامعه چون ذو الجلال و الجمال بحکم ان الله جمیل
یحب الجمال محبت جمال و کمال حسن ذاتی اوست و آدمی را بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته بر صورت خود آفریده است
و خلعت صفات خود پوشانید بس بالضروره میل خاطر بحسن و جمال شیوهٔ اصلی او باشد و انجذاب باطن بفضل و کمال
سیرت جبلی او در هر مرتبهٔ از مراتب وجود که فی الجمله جمالی بنظر شهود او در آید دل در آن بندد و رشتهٔ تعلق بدان پیوندد
رباعی که در پی روی نکو آویزم * که در سر زلف مشکبو آویزم * القصه بهر چه رنگ و بویی دارد * از حسن تو فی الحال در او آویزم
لامعه شک نیست که تفاوت درجات محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود هر چند محبوب را
مایهٔ حسن و بهجت افزونتر محب طالب را پایهٔ همت بلندتر و اعلای درجات آن محبت ذاتی است که محب طالب را میل
و تعلق و انجذابی و تعشقی بمحبوب حقیقی و مطلوب مطلق در باطن بدید آید و جان را از خود و خویش بستاند که بجایی تواناب
بر دفع و رفع آتش نماند نه تعین سببی تواند کرد و نه تمیز مطلبی دوست می دارد اما نمی داند که چون و چرا و در خود
کشفی می یابد لیکن نمی داند که آن کجاست یا بکجا رباعی شیرین بر اسنک دل اسیم را * با تو کاری بجز فتاد دست مرا
محبوب منی لیک ندانم ز چه روی * مشعوف توام لیک ندانم که چرا * و علامت صحت این آنست که صفات متقابلهٔ محبوب
چون وعد و وعید و تقریب و تبعید و اعزاز و اذلال و هدایت و اضلال بر محب یکسان شود و کشیدن مرارات آثار نعوت
قهر و جلال چون چشیدن حلاوات احکام صفات لطف و جمال بروی آسان گردد رباعیه متقابل هم همه خوش
خوبی ز تو شکل و شمایل همه خوش * با عشق تو جان و خرد و دل همه خوش * خواهی تو بلطف کوش خواهی بستم ستان الصفات
گر بوزد دیده گریبان منی * ور داغ نه سینه بزمان منی * بر تو قدم بر سر عالم زده ام * باز آکه ز سرتا بقدم جان منی
لامعه محبت ثمرهٔ مناسبت است بین المتحابین و حکم غلبهٔ مابه الاتحاد بر مابه الامتیاز بس محبت
ذاتی را ناچار باشد از مناسبت ذاتی و مناسبت ذاتی بین الحق و العبد بر دو وجه تواند بود یکی آنکه جهت مرآتیت
و حیثیت مظهریت عین عبد مر تجلی وجودی را ضعیف بود و اکثر احکام امکان و خواص وسایط سلسله
ترتیبات وی منتفی تعین آن تجلی بواسطه تقید بعین عبد در قدس ذاتی او تاثیر نتواند کرد و طهارت اصلی او را
تغییر نتواند داد و تفاوت درجات مقربان محبوب نزدیکان مجذوب باعتبار تفاوت در کمال و نقصان این وجه
تواند بود رباعیه دیدم بری که زیبا این چرخ کبود * چون او دگری ز بود خود پاک نبود * بود آینهٔ که عکس خورشید وجود
جاوید در و بصورت اصل نمود * و وجه دیگر از مناسبت بحسب حظ عبد است از جمعیت مرتبهٔ الهیت یعنی باعتبار
تخلق با خلاق الهی و تحقق باوصاف نامتناهی و این متفاوت می باشد بحسب تفاوت جمعیت هر کس و سعت دائرهٔ

جمعیتش

جمعیتش بیشتر قدم او در استیفای این حظ بیشتر و من جمع بین هذین الوجهین من المناسبة فهو محبوب الحق و الکامل
المطلق و حقیقتش مرآت الذات و الالوهیة معاً و احکامهما و لوازمهما جمیعاً بلکه او برزخی است جامع بین مرتبتی
الوجوب و الامکان و مرآتیست واقع بین عالمی القدم و الحدثان از یک روی مظهر اسرار لاهوتی است و از دیگر روی
جمع و احکام و آثار ناسوتی علی الدوام لسان مرتبتش بدین مقال متکلم است و زبان جمعیتش بدین ترانه مترنم که
بر اوج کمال صبح صادق مائیم * حل نکتهٔ کشف دقایق مائیم * تر حق و خلق از دل ما بیرون نیست * مجموعهٔ مجموع خلایق مائیم
لامعه و تالی محبت ذاتی است محبت حق سبحانه و تعالی بواسطهٔ اموری که اختصاص کلی و ارتباط
تمام بآن حضرت داشته باشد چون معرفت و شهود و قرب و وصول بدو و این نسبت مرتبهٔ اولی اکرم نازل است معلول
فان للمحب فی المرتبة الاولی وقوف مع الحق سبحانه و فی هذه المرتبة وقوف مع حظه منه و شتان بین الوقوف معه و بین الوقوف
مع الحظ منه رباعیه معشوقه که شد کامها عاشق من * دی گفت نه بعاشقی لایق من * و صل است ز من کام تو ای سادی
تو عاشق کام خویش نه عاشق من * اما نسبت مرتبهٔ که نازل از وست و نیز و عالی است و آن محبت حق است سبحانه بواسطه
اموری که اختصاص و ارتباط مذکور نداشته باشد چون نیل مرادات عاجل از مطعومات و مشروبات و ملبوسات
و مرکوبات و چون ظفر بسعادات آجل از حور و قصور و غلمان و ولدان زیرا که محبان که تفاوت بسیار است میان وقوف
مع الحظ منه و وقوف مع الحظ من الآیه و نعایه صاحب این مرتبه را مطلوب بالاصاله و مقصود بالحقیقه راحات دنیوی
و لذات اخروی است و حضرت حق را سبحانه وسیلهٔ حصول آن ساخته و واسطهٔ وصول بدان شناخته و کدام غبن از این
ناخوشتر که مطلوب اصلی را تابع مطالب عارضی دارند و مقصود حقیقی را طفیل مقاصد مجازی پندارند رباعیه
آنم که وفا و دلبری خوست مرا * کونین بهای یک سر موست مرا * شرمت بادا که با چنین حسن و جمال * داری بطفیل دیگران دوست مرا
رباعیه من تحفهٔ شهر دلبری بس باشم * ز انداز این دوان مقدس باشم * خوبان جهان طفیلی خوان منند
بیهاحکه من طفیلی کس باشم لامعه اعلای مرتبهٔ اولی که محبت ذاتی است از قبیل محبت اسمایی و صفاتی
یا افعالی و آثاری تواند بود محبت اسمایی و صفاتی آنست که محب بعضی از اسما و صفات محبوب را چون افضال و انعام
و اعزاز و اکرام بر اضداد آن ایثار و اختیار کند نه ملاحظهٔ وصول آثار آنها بوی و محبت افعالی و آثاری آنست که
آن اختیار و ایثار بنا بر وصول احکام و آثار آنها باشد بوی و این محبت لایزال در صدد زوال و معرض تغیر و انتقال
باشد هرگاه که محبوب بصفات حمیده و افعال پسندیده که متعلق محبت محب است تجلی کند بهمگی قصد و همت خود
بر آن اقبال نماید و در آن آویزد و چون بمقابلات این صفات و افعال که ملایم هوا و موافق رضای او نباشد تجلی
کند بتمامی جان و قوت خود از آن اعراض کند و بگریزد قال تعالی و من الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه
خیر اطمان به و ان اصابته فتنة انقلب علی وجهه رباعیه چون یار وفا کند در او آویزی * ور تیغ جفا زند از او بگریزی
آب رخ عاشقان چرا می ریزی * کاش از سر کوی عاشقی برخیزی * لامعه ادنی مراتب محبت محبت
آثاریست و متعلق آن جمال آثار است که معتبر می شود بحسن و معنی و گردد بروح منفوخ در قالب تناسب و فی الحقیقه

ع الی ... و وقف مع الخلق
مخصوق بینهما رتبان دوری

ظهور سر وحدتست در صورت کثرت و آن یا معنوی روحانی باشد چون تناسب بعد التخلق باخلاق و اوصاف کاملان که محل تعلق ارادت و محبت طالبان و مریدان می گردد و ارادت و اختیار خود را فدای ارادت و اختیار ایشان می کنند یا صوری غیر روحانی چون تناسب اعضا و اجزای بعضی از صور عنصری انسانی که بصفت حسن و ملاحت موصوف باشند و مشاهدان صفت جمال در صور عنصری انسانی بر چهار طبقه اند **طبقه اولی** روشن دلانی که نفوس طیبه ایشان از شوب شهوت مصفا شده باشد و قلوب طاهره ایشان از لوث طبیعت مبرا گشته در مظاهر خلقیه جز مشاهده وجه حق نمی کنند و در هر آینه که بینند جز مطالعه جمال مطلق او نمی نمایند در عشق بشکلهای مطبوع و صور زیبا مقید نیستند بلکه هر صورتی که در کل عالم هست نسبت با ایشان کار آن اشکال و صور می کند **رباعیه**

هر دم که ببینم روی تو ام یاد دهد   گل را بویم بوی تو ام یاد دهد   چون زلف بنفشه را زند بر هم باد   آشفتگی موی تو ام یاد دهد

رباعیه   عارف ز وجود خلق رست الحق   در بحر شهود حق بود مستغرق   بر خود بحجب حسن مقید زده شق   حیران شده در وجه جمال مطلق

طبقه ثانیه پاک بازانی که نفس شان بغایت بی علت یا بواسطه مجاهدت و ریاضت از احکام کثرت و انحراف و ظلمت و کدورت طبیعت فی الجمله صافی شده باشد اگرچه آن احکام بالکلیه زایل نگشته باشد ادراک معانی مجرده شان بی مظهری مناسب حال و نشأت ایشان میسر نشود لاجرم بواسطه معنی حسن صوری از حیثیت مظهریه انسانی که اتم مظاهر است آتش عشق و سوزش شوق در نهاد شان شعله ور گردد تا بقایای احکام ما به الامتیاز سوختن گیرد و حکم ما به الاتحاد قوت یابد آن تعلق و میل حبی از آن مظهر منقطع گردد و سر جمال مطلق از صور حسن مقید تجرید یابد و دری از درهای مشاهده بروی ایشان گشاده گردد و عشق مجازی عارضی رنگ محبت اصلی حقیقی گیرد **رباعیه**   بس کس که بدید روی خوبان طراز   وافتاد ز داغ عشق در سوز و گداز   در مجلس اهل ذوق شد محرم راز   بو شد به حقیقت انجام مجاز

طبقه ثالثه گرفتارانی که در صدد عدم ترقی بلکه در معرض احتجاب باشند چنانکه بعضی بزرگان از آن استعاذت کرده اند و گفته نعوذ بالله من التنکر بعد التعرف و من الحجاب بعد التجلی و تعلق آن حرکت حبی نسبت با ایشان از صورتی ظاهر حسی که بصفت حسن موصوف باشد تجاوز نکند مرجد شهود و کشف معنی شان دست داده باشد و اگر آن تعلق و میل حبی از صورتی منقطع شود بصورتی دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند گیرد و دایما درین کشاکش بمانند و این تعلق و میل بصورت فتح باب حجاب و حرمان و فتنه و آفت خذلان شود در دین و دنیا اعاذنا الله و سایر الصادقین من شر ذلک **رباعیه**   در ماند کسی که بست در خوبان دل   و ز مهر بتان نگشت پیوند گسل   در صورت گل معنی جان دید و بماند   پای دل او تا به قیامت در گل

رباعیه   ای خواجه ز حسن خاکیان خو واکن   آهنگ جمال اقدس اعلی کن   تا چند در آب و چاه بینی ماه   مه تافت ز اوج چرخ سر بالا کن

طبقه رابعه آلودگانی که نفس اماره ایشان نمرده است و آتش شهوت ایشان نفسرده در اسفل السافلین طبیعت افتاده اند و در سجن سجین بهیمیت رخت نهاده وصف عشق و محبت از ایشان منتفی است و نعت رقت و لطافت در ایشان

عشق و محبوب حقیقی را بالکلیه فراموش کرده اند و با محبوبان مجازی دست در آغوش آورده بآرزوی طبع آرام گرفته اند و هوای نفس را عشق نام نهاده هیهات هیهات **رباعیه**   ایشان نکجا و عشق بازی زکجا   هندو زکجا زبان تازی زکجا   چون اهل حقیقت سخن عشق کنند   بیهوده این قوم مجازی زکجا

رباعیه   قومی که بنا مدند در عشق تمام   خوانند هوای نفس را عشق بنام   کی شاید شان در حرم عشق مقام   خود مست بریشان سخن عشق حرام

رباعیه   عشق ار نه کمال نسل آدم بودی   آوازه عشق در جهان کم بودی   ور شهوت نفس عشق بودی خر و گاو   سر دفتر عاشقان عالم بودی

لامعه   ادنی مراتب محبت آثاری محبت شهوتست و این نسبت با محجوبی است که هنوز از رق نفس و قید طبع خلاص نیافته است و بر نوک منصه مشاهده بر ساحت ذوق ادراک او نتافته جز مراد نفس مقصودی نبیند و مطلوبی نداند هر چه دهد بحکم نفس دهد و هر چه ستاند بحکم نفس ستاند اما نسبت با اهل الله که ارباب کشف و شهودند از قبیل تجلیات اسم بزرگوار الظاهر است بلکه آنرا صاحب فصوص الحکم رضی الله عنه اعظم شهوات داشته است و آنکه علما و عرفا آنرا مذمت کرده اند و از مراتب بهیمیت شمرده نسبت با اهل حجابست الا تری ان النبی صلی الله علیه و سلم کیف قال حبب الی من دنیاکم ثلث النساء والطیب و قرة عینی فی الصلوة مع ان الحمل الوری و انزل فی شانه ما زاغ البصر و ما طغی و شرح این حدیث در این محبت در حکمت فردیه از فصوص مذکورست فمن اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و مقصود اینجا تنبیه است بر آنکه آنچه با اهل الله می گذارند صورت شهوت و طبیعت است نه حقیقت آن تا محجوبان حال این طایفه را بر وجود قیاس نکنند و خود را در ورطه ادبار و انکار نیفکنند **رباعیه**   خوش نیست قیاس پاکبازان کریم   در شهوت و آز بر خسیسان لئیم   زان آتش دل فروز کش دید کلیم   تا آتش خانه سوز فرقیست عظیم

رباعیه   احکام طبیعت که بود گونا گون   بخلست یکی با دیگری با همیون   در قصه شنیده باشی از نیل که چون   بر سبطی آب بود و بر قبطی خون

لامعه   اسباب محبت پنج است اول محبت نفس و وجود و بقاء او و بضرورت معلوم است که هر کس طالب بقای وجود خود است و اهتمام همه در جذب منفعت و دفع مضرت بجهت ابقاء وجود خود است چون محبت وجود و بقا ضروری انسان باشد محبت موجد و مبقی بطریق اولی عجب بود از کسی که از گرما گریزد و سایه درخت را دوست دارد و درخت را که قوام سایه بویست دوست ندارد مگر که این خود نداند و شک نیست که جاهل حق را سبحانه دوست ندارد زیرا که محبت ثمره معرفت است **رباعیه**   تا کی بهوای خویش یکدل باشی   وز حق بقای نفس مایل باشی   ای برده بسایه رخت در پای درخت   سهل است که از درخت غافل باشی

دوم محبت محسن و منعم پوشیده نیست که آدمی بنده منعم است و منعم در حقیقت حق است سبحانه و همچنین باعث منعم بر انعام نیز ویست زیرا که حق سبحانه در خاطر منعم می افکند که سعادت و خیریت وی در رسانیدن نعم به مستحق نعم علیه و او را در آن مضطر کرده اند که نتواند که نرساند پس حضرت حق سبحانه بمحبت اولی باشد از هر منعمی و محسنی **رباعیه**   بین نعمت او که نعمت دیدن از وست   گو شکر کسی که شکر دیدن از وست   بخشش ز خدای دان که در ملک وجود   بخشنده و بخشیده و بخشیدن از وست

سیم محبت صاحب کمال جود بخشی که بصفتی از صفات کمال موصوفست از علم و سخا و تقوی و غیر آن صفت کمال

موجب محبت می‌گردد حضرتی که منبع جمیع کمالاتست و همه مکارم اخلاق و محامد اوصاف نتیجهٔ از فیض کمال اوست محبت اولی رباعیه هر بت که کند کمان زیبایی زه • صد دل شده بیش باشدش از که و مه • ای جمله بتان بلکه تو از جمله زه • چون دل بدهم تو خود انصاف بده • چهارم محبت جمیل است چون جمال عاریتی که در حقیقت عکس و خیالی بیش نیست که از پس پردهٔ آب و گل و حجاب گوشت و پوست می‌تابد و مع هذا بحدوث اندک عارضهٔ متغیر می‌گردد و فی ذاته محبوبست پس جمیل علی الاطلاق که جمال جمیع ممکنات پرتو انوار جمال اوست و ظهورش بمظاهر صورتی مقیده محبتست اولی

رباعیه که جلوه‌گران عارض گلگون باشی • که خنده زنان از لؤلؤ مکنون باشی • در پرده چنین لطیف و موزون باشی • آن لحظه که بی‌پرده شوی چون باشی • پنجم محبتی که نتیجهٔ تعارف روحانیست و این تعارف مترتب بر مناسبت روحانیست است بین المتحابین و این مناسبت متفرع بر اشتراک در مزاج بآن معنی که مزاج شان در یک درجه از درجات اعتدال واقع شده باشد یا درجهٔ مزاج یکی نزدیک باشد بدرجهٔ مزاج دیگری زیرا که موجب تفاوت درجات ارواح در شرف و علو و بعد قضاء الله و قدره تفاوت درجات امزجه است فالاقرب الی الاعتدال الحقیقی یستلزم قبول روح اشرف و اعلی و الابعد بالعکس فی الخسة و نزول الدرجة لاجرم چون دو مزاج در یک درجه باشند یا درجهٔ یکی قریب باشد بدرجهٔ دیگری مرتبهٔ روح فایض بر یکی از آن دو مزاج در شرف و علو بعینها مرتبهٔ آن دیگری باشد یا قریب بدان و بواسطهٔ این اتحاد یا قرب مرتبه میان ایشان تعارف واقع شود و موجب ایتلاف و محبت گردد پس چون تعارف روحانی که مترتب برین همه اسبابست موجب محبت می‌گردد حضرت مسبب الاسباب که تقدیر این اسباب فرموده بطریق اولی باستحقاق مرتبهٔ محبت اولی رباعیه

ای رفته بعشق داستان من و تو • در مهر و وفا یکیست جان من و تو • من بندهٔ آن یگانه کز عهد ازل • روز خاست یگانگی میان من و تو

لامعه عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام است لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب یا عجم بازاء این موضوع است از برای آن استعاره می‌کنند و از عشق و محبت مثلا براح و مدام و می تعبیر می‌نمایند و این مشابهت را جهات متعدد و وجوه گوناگونست و از آنجمله آنست که چنانکه می را در مقام اصلی و مستقر اولی خویش که خم و قعر دنست بواسطهٔ قوت جوشش و شدت غلیان تحرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان می‌باشد همچنین سر محبت که در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل مشتاق مستورست بسبب غلبه و استیلا ناچار بیرون می‌تقتضی انکشاف و متقاضی ظهورست رباعیه عشق تو که بود شاه در ملک درون • چون دید بر شاه او کشت فزون • شد همره آه دیده و همدم آه • وز پرده‌سرای سینه زد خیمه برون • و از آنجمله آنست که چنانکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف و اوانی اوست در خم بشکل خم است و در سبو بصورت جزئیت سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنین معنی محبت حقیقتیست مطلق و ظهور او در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و اوانی استعدادات ایشانست در بعضی بصورت محبت ذاتی ظاهر می‌شود و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت آثاری علی اختلاف مراتبها و موجب این تفاوت جز تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان نیست رباعیه عشق ار چه ببوی هر کس آهنگ است • با هیچ کسش آشتی و جنگ است

بی‌رنگ و رنگست بادهٔ عشق و درد • این رنگ ز شیشه‌های رنگارنگ است • و از آنجمله عموم سریانست چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شاربش جاریست همچنین حکم سر محبت در جمیع مشاعر و قوای صاحبش ساریست یک موی بر تن او از ابتلای محبت بی‌بهره نیست و بیک یک بدن او بمقتضای مودت بجهد چون خون در گوشت و پوست او راه کرده است و چون جان بدرون و بیرون منزلگاه گرفته رباعیه فصاد بقصد آنکه بردارد خون • شد تیز که نشتری زند بر مجنون • مجنون بگریست گفت ترسم ناگاه • کاید بدل خون غم لیلی بیرون • و از آنجمله آنست که می شارب خود را و عشق صاحب خود را اگر همه بخیل باشند و لئیم جواد سازند و کریم اما ثمرهٔ آن کرم بذل دینار باشد و درم و مقتضای این جود بذل کل ما فی الوجود مست می درهم بخشد یا دینار و مست عشق نقد دو جهان یکبار رباعیه

مستی که دست کرم جنباند • جز بخشش دینار و درم نتواند • چون مست غمت بر کت همت راند • بر فرق دو کون آستین افشاند • و از آنجمله آنست که هر یک از مست عشق و مست می بی‌باک اند و لاابالی و از صفت جبن و ترسناکی خالی در مخاوف دلیرند و در مهالک از جان سیر اما شجاعت آن از مغلوبی عقل آخربین است و دلیری این از غالبی نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی کشد و این بنجات جاودانی انجامد رباعیه ما مست و معربدیم و رند و چالاک • در عشق نهاده پا بمیدان هلاک • صد بار بتیغ عشق اگر کشته شویم • آن مایهٔ عمر جاودانیست چه باک • و از آنجمله تواضع است و نیاز مستی عشق و سکر محبت نازنینان را از پیشگاه ترفع و سربلندی بآستان تواضع و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را از اوج عزت و کامکاری بحضیض ذلت و خواری افکند رباعیه بس تخت نشین که شد ز سودای تو مست • در خیل گدایان تو بر خاک نشست • سر بر در تو نهاده بوسید بدست • سلطان نیاز پای و سکبان دست • و از آنجمله افشای اسرارست این همه اسرار توحید و حقایق و اذواق و مواجید که بر صفحهٔ روزگار و صحیفهٔ لیل و نهار مانده است ثمرهٔ گفت و گوی متجرعان جام سلسبیلی معرفت و نتیجهٔ قیل و قال متعطشان شراب زنجبیلی عشق و محبت است رباعیه عشق تو بدین نشیمن نی سوی بن • آورد مرا که تو کنم عهد کهن • در کام ریخت جامی از خم لدن • سرخوش گشتم زبان گشادم بسخن • و از آنجمله شیوهٔ بیهوشی است مستی و خلاص از قید هستی و خودپرستی اما مستی محبت کمال شعور و آگاهیست بمحبوب و مستی غایت جهالت و غفلت از هر مطلوب این دولت را طریق درکات بعد و نکال می‌نماید و این نزدیکان را علو درجات قرب و وصال افزاید رباعیه بیم مکن ای خواجه اگر می نوشم • در عاشقی و باده‌پرستی کوشم • تا هشیارم نشسته با اغیارم • چون بیهوشم بیار هم آغوشم • و از آنجمله آنست هر چند بیش نوشند در جستجوی آن بیش کوشند و هر چند افزون خورند در طلب آن افزون برند نه مستان آن هوشمند گردد و نه حریصان آن خرسند بزرگی بدیگری نوشت رباعیه حاشا که دگر دمی ساغر بروم • یا در طلب بادهٔ اهم بروم • آن جام لبالبم که گر خود مثلا • یک قطره شود زیاد تا از سر بروم • او در جواب گفت شربت الحب کاسا بعد کاس • فما نفد الشراب و لا رویت • یعنی رباعیه من بحر کرامت لب لبالب • ما نای ساقی تشنه لبی را دریاب • عمریست جواب می خورم بادهٔ ناب • نی باده شود تمام نی من سیراب • و از آنجمله است رفع پردهٔ حیا و حشمت و زوال حجاب ناموس و دهشت چون سکر محبت استیلا یابد بی‌محابا تن بهم روی بر تابد بر بساط انبساط نغنید و دامن از هم چند آنکه

رباعیه خوش آنکه شوم مست ببویت کذرم • کستاخ آیم بماه رویت نکرم • کحقه لعل درفشانت بوسم •
که حلقه جعد مشکبویت شمرم لامعه نکته در ادای معانی بلباس صور چند چیز تواند بود یکی آنکه آدمی
در بدایت حال بواسطه اعمال آلات حس و خیال انس بمحسوسات بمعقولات بسیط و از جزئیات بکلیات را دانسته پس ادراک
معانی جز در ضمن صور مأنوس نفس و مألوف طبع او نباشد اکر خلاف آن کنند ممکن که قوت فهم او بآن نرسد و طاقت ادراک
آن نیارد رباعیه هرچند ترا رای جفاکاری نیست • در سینه تمنای دلآزاری نیست • بی پرده ببوی عاشق جلوه مکن
کش طاقت آن که پرده برداری نیست • دیکر آنکه از ادای معانی بی لباس صور جز اهل معنی بهره ور نتوانند شد اما چون
بلباس صور مؤدی کردد نفع آن عام باشد و فایده آن تمام رباعیه معنیست که دل همی رباید دین هم •
معنیست که مهر می فزاید کین هم • لیکن بلباس صورتش جلوه دهند • تا بهره برد دیده صورت بین هم • و بسیار باشد که
صورت پرست را مناسبت آنکه بعضی معانی در لباس صورت مؤدی شده باشد باستماع آن میل افتد حال معنی از پرده
صورت پرتو اندازد فهم او را تیز کرداند و سر او را لطیف سازد از صورت بکذرد و در معنی آویزد رباعیه
بس کس که کشد بره روی بهر برنج • تا کاوش زر وی بپای بکنج • بس کس که بقصد سنک بشکافد کوه • تا کاو شود از کان کهر کوهر سنج
دیکر آنکه همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال اهل طریقت نیست پس از برای ستر آن اسرار و اخفاء آن احوال الفاظ
و عباراتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی از دیده
بیکانکان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور رباعیه دی شانه زد آن ماه خم کیسو را • بر چهره نهاد زلف عنبربو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را • تا هر که نه محرم نشناسد او را • دیکر آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار و معارف
اصحاب معرفت چون بلسان اشارت مذکور کردد تاثیر آن در نفوس مستمعان زیادت از آن باشد که بصریح عبارت
و لهذا بسیاری ازین طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلمات فرقانی حال متغیر نکردد و از سماع یک بیت یا بیشتر
عربی یا فارسی که مشتمل بر وصف زلف و خال خوبان و غنج و دلال محبوبان یا بر ذکر می و میخانه و ساغر و پیمانه حال متغیر
شود و شور افتد رباعیه چون فاتحه نماید آن پری چهره جمال • عاشق بود از عشوه او فارغ بال • ور غمزه زند بغنج و دلال
بر عاشق بیچاره بکرداند حال لامعه چون بنا بر مصلحات بیان معانی در لباس صور و مرجحات آنکه درین
دو لامعه مذکور شد شیخ ناظم قدس سره معنی عشق و محبت را در کسوت شراب صورت باز نموده است از جمله الفاظ و عباراتی
که بازاء آن موضوع است لفظ مدام را اختیار کرده است از جهت اشعار بمداومت و مواظبت بر آن و کدام مداومت
ازین افزون تواند بود که بدایت این شراب از لست و نهایتش ابد رباعیه ساقی می از آن بهینه جام درده •
از خم مکمل علی الدوام درده • چون در لغت عرب مدام آمد می • ای ماه عجم تو هم مدام درده • و چون کمل این طایفه
محقق اند بمحبت ذاتیه که متعلق آن ذاتست و لفظ ذات مونث و محب صادق هر چه کوید مناسب محبوب خود کوید
و هر چه جوید موافق مطلوب خود جوید لاجرم لفظ مدام را که صیغه مونث است از برای محبت ذاتیه استعاره کرده تر
مدام را رباعیه هر روز بباغ رفتنست آئینم • باشد که دهد لاله و کل تسکینم • هر جا که کلی برنک و بوئیش بینم • آن کل بویم بباغ وان کل
چینم

قال الشیخ الامام العالم العامل و السیاح العارف الفاضل شرف الدین ابو حفص عمر بن علی السعدی المعروف
بابن الفارض المصری قدس الله تعالی سره و اعلی فی الملاء الاعلی ذکره بیت
شربنا علی ذکر الحبیب مدامة • سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم • الشرب بالحرکات الثلث آشامیدن آب
و غیر آن از باب سمع از ابواب شش کانه ثلاثی مجرد مدامة خمر کویند بآن اعتبار که شارب آن بر آن مداومت می تواند
نمود و السکر بالتحریک مست شدن از باب سمع الکرم درخت انکور جمله سکرنا بها صفت مدامه است و جار و مجرور
در من قبل ان یخلق متعلق بشربنا میکوید که نوش کردیم و با یکدیکر بدوستکانی خوردیم بر یاد حضرت دوست که
روی محبت همه بروست شرابی که بدان مست شدیم بلکه بوی آن از دست شدیم و این پیش از آن بود که درخت
انکور ست و ماده شراب مشهور پیدا شود رباعیه روزی که مدار چرخ و افلاک نبود • و آمیزش آب و آتش و خاک نبود
بر یاد تو مست بودم و باده پرست • هرچند نشان باده و تاک نبود رباعیه مائیم ز جام عشق تو جرعه کشان
بر جرعه کشان خود کز جرعه نشان • بر یاد تو آن روز صبوحی زده ایم • کز تاک نشان نبود و از تاک نشان • صح
لامعه حضرت حق را سبحانه دو تجلی است یکی علمی غیبی که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بر خودش
در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و درین تجلی اعیان متصف بوجود عینی نیستند کمالات
اعیان چون علم و معرفت و عشق و محبت و امثال آن در ایشان پوشیده است و بهان دوم تجلی وجودی شهادی
که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بحسب استعدادات و قابلیات اعیان روحا و مثالا و حسا و این تجلی ثانی
مترتب بر تجلی اولست و مظهر ست مر کمالاتی را که بتجلی اول در استعدادات و قابلیات ایشان اندراج داشته
رباعیه ما را طلب و بنا دادی ز آغاز • پس رهت طلب کرم کردی ساز • اینها همه چیست تا کنی کنج نهان •
بر خلق جهان عیان ز کنجینه راز • پس می شاید که مراد بمدام محبت ذاتیه باشد و بشرب مدام قبول استعداد آن محبت
در مرتبه اعیان ثابته و بذکر حبیب تجلی علمی غیبی چه ذکرش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و وجه اضافت ذکر
بحبیب اضافت مصدر باشد بفاعلش و مراد بسکر استعداد سکر باشد درهمان مرتبه یا حقیقت سکر در مراتب دیکر از قبل هم
از آن فروتر و بکرم کثرت وجودی عینی یعنی قابل شدیم و مستعد کشتیم نزدیک تجلی علمی غیبی حق سبحانه بصورت
اعیان ثابته ما در حضرت علم مر شراب صفت محبت ذاتیه را که سبب استعداد سکر ما بود درهمان مرتبه یا موجب حقیقت
سکر در مراتب دیکر و این قبول و استعداد پیش از ظهور کثرت وجودی عینی بود • خوش آنکه برون ز عالم سر و علن
بی راحت روح دیده بی زحمت تن • در زاویه کتم عدم کرده وطن • من بودم و عشق تو و عشق تو و من • و می شاید که مراد
بشرب مدام تحقق بصفت محبت باشد در عالم ارواح و وجه اضافت ذکر بحبیب اضافت مصدر باشد بمفعولش و مراد بسکر
حقیقت سکر یعنی حیرت و هیمانی که ارواح کمل را در مشاهده جمال و جلال حق سبحانه بوده باشد یعنی آشامیدیم پیش از تعلق
جان بتن و تعلق روح ببدن بر یاد دوست شراب محبتی را که مستی و حیرت ارواح ما در مشاهده جمال و جلال او بآن شراب بود
زان پیش که خم جان فتد در ظلمات • در چشمه تن روان شود آب حیات • خوردیم ز عشق خمخانه ذات • می کامده از بجام اسما و صفات

سوال اگر کسی گوید توجیه ثانی موقوفست بر وجود ارواح بیش از اشباح و این مسلم نیست زیرا که مذهب حکما
آنست که وجود ارواح بعد از حصول مزاج و تسویه اشباح است و امام حجة الاسلام رحمه الله با ایشان موافقت
کرده است و آن خبر مشهور را که ان الله خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام بران حمل کرده که مراد بارواح ارواح ص ٢٦
ملکیه است که مبادی سلسله وجوداند و در لسان حکما معبر بعقول و نفوس و مراد باجساد اجساد عالم که عرش
و کرسی و افلاک و انجم و عناصرست جواب گوییم که شیخ کامل محقق شیخ صدر الدین قونوی را قدس الله تعالی سره
در بعضی از رسایل خود اینجا تحقیق و تفصیلی است و تقریرش آنست که وجود نفوس جزئیه انسانیه که عموم آدمیانرا ست
بعد از حصول مزاج است و بحسب آن واما وجود نفوس کلیه انسانیه که کمّل و خواص راست بیش از حصول مزاج است
و از شیخ خود صاحب فصوص الحکم نقل میکند و می گوید اخبرنی شیخی الامام الاکمل رضی الله عنه مشیرا الی حاله انّ ثمّ
من یکون مدبر الاجزاء بدنه قبل اجتماعها بعلم و شعور و بعد از ان می گوید و ذلک لکلیة نفسه اذ من یکون نفسه
جزئیه یستحیل علیه ذلک لانّ النفوس الجزئیة لایتعین الا بعد المزاج و بحسبه فلا وجود لها قبل ذلک حتی
یتأتی لها تدبیر الاجزاء البدنیة بعلم و شعور و مراد بنفوس کلیه چنانکه از کلام شیخ مذکور در همان رساله معلوم
می شود نفوسی است جزئیه که در استعداد ایشان باشد ترقی کردن از مرتبه جزئیه و منسلخ شدن از صفات
تقییدیه عرضیه بحیثیتی که بکلیات خود عود کنند و متصل گردند و ذلک لانّ ذوات الجزئیة من حیث
جزئیتها محال ان تشاهد المبداء الاول الذی من المتفق علیه عند اهل الشهود انهم لایشاهدون کلیا ما لحق
یصیرون کذلک ثم یزدادون ترقیا باتصالهم بالکلیات علی الوجه المذکور فی امر المعراج طبقة بعد طبقة
مستفیدین من کل اتصال استعدادا وجودیا و نورا و بصیرة هکذا حتی ینتهوا الی العقل الاول فیستفیدون من الاتصال
مایستعدون به لمشاهدة المبداء کما هو شان العقل الاول سوال اگر کسی گوید دلایلی که اقامت کرده اند بر وجود ارواح
جزئیه بعد حصول المزاج خصوصیت ببعضی دون بعضی ندارد جواب گوییم که آن دلایل نا تمام است و دلیل بر تمامی
آن همین بس که مکاشفات ارباب کشف و شهود که مقتبس از مشکاة نبوتست بخلاف آن گواهی می دهد
در وحی جلیل کی رسد عقل علیل هرچند که هر دو را بنام دلیل گرچه قوت بیل صاحب خرطوم است هیهات کی پشه را بود
لامعه هر جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی است از اسماء الهی و مجموع عالم مظهر جمیع اسما اما بر سبیل تفرقه
و تفصیل و حقیقت انسانیه کامله احدیت جمع جمیع مظاهرست هیچ جزوی از اجزاء عالم نیست که او را در انسان کامل
نموداری نیست لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال گوییا عالم کتابیست منفصل مبوب و انسان کامل انتخاب آن یا فهرست
فصول و ابواب آن رباعیه ایزد که نگاشت خامه احسانش ابواب کتاب عالم ارکانش
بر لوح وجود زد رقم فهرستی در آخر کار و نام کرد انسانش پس می شاید که ابواد شربنا و سکرنا بضمیر ما فوق
متکلم واحد از برای اشارت بجمعیت مذکوره بوده باشد یعنی ملاحظه مشارکان درین شرب و سکر و می شاید که بنا
بر ملاحظه این مشارکت باشد زیرا که اعیان و ارواح کمّل افراد و اقطاب در شرب و سکر این شراب با شیخ

ناظم مشارکت کند و ساهم رباعیه تنها نه منم ز عشق تو باده پرست آن کیست تو خود بگو کزین باده برست
آن روز که من گرفتم این باده بدست بودند حریف و بی بستان الست وقال قدس سره
لها البدر کاس و هی شمس یدیرها هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم الکاس لایسمی کاسا الا و فیها الشراب
والشمس تطلق علی الجرم و علی الضوء البدو ظاهر شدن والمزج آمیختن مردان بابا اول واو در و هی شمس هر یک
از عطف و حال را می شاید و میز که خبری محذوفست ای کم مرة یبدو نجم تشبیه کرده است جام مدام را در استدارت و اشتمال
بر امری صافی کثیر الفیضان بماه تمام و مدام را در صفا و نورانیت و فیضان بضوء شمس و انگشتان ساقی حین اخذ الکاس
در دقت و استقواس بهلال و شکلهای حبابی را در استدارت و نورانیت و صغر حجم بنجم می گوید مران شراب را علی الدوام
ماه تمام است جام و حال آنکه خودش آفتابیست درخشان و براق که می گرداند ش انگشت هلال مثال ساقی و بسیار
پیدا می آید وقت آمیختنش با آب ستاره درخشنده از شکلهای حباب رباعیه ماهیست تمام جام و می مهر منیر
وان مهر منیر را هلالست مدیر صد اختر رخشنده هویدا گردد چون آتش می با آب شود لطف پذیر لامعه
حقیقت محمدی را که صورت معلومیت ذاتست مع التعین الاول و صورت وجودی وی قلم اعلی است نسبت با شمس
ذات احدیت محاذاتی تام و مقابله کاملی که بر تو از ان مرتبه متصور نیست حاصل است در استفاضه نور وجود و کمالات
تابع آن احتیاج بهیچ واسطه ندارد بلکه سایر حقایق و اعیان که تاریک نشینان ظلمات امکان اند در استفاضه
مذکوره بوی محتاج اند پس نسبت وی در کمال محاذات باذات احدیت و توسط او میان آن ذات و حقایق
امکانی در افاضه وجود و توابع آن بعینها چون نسبت مقابله ماه تمام باشد با آفتاب و توسطا و میان آفتاب
و ساکنان شب ظلمانی در افاضه نور و لوازم آن پس بنابرین علاقه لفظ بدر را که موضوع است بازاء ماه تمام برای آن
حقیقت استعاره توان کرد رباعیه ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم هم جان و هم دل بلا نامت خوانم
چون یافت شب تمام عالم ز تو نور معذورم اگر ماه تمامت خوانم و بعد از تعبیر از ان حقیقت به بدر و از محبت بمدام
چون تشنگان بادیه ضلال و گمراهی بشرب رحیق سلسبیل محبت الهی و تجرع شراب زنجبیلی مودت و آگاهی بدستیاری
مدایت او توانند رسید او را کاس آن مدام توان داشت و جام آن شراب توان انگاشت رباعیه کدام
دور مه رخسار تو ای ماه تمام جامیست که زو خورم می عشق مدام از بس که فتاده ام خود ز می و جام و ز جبیت نمی شناسم ز جام
و چون متصدی ادارت این کاس جز اسماء الوهیت و اوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح قلب المومن بین اصبعین من
اصابع الرحمن از ان باصابع تعبیر رفته نتواند بود هلال را که مشیر بانگشت ساقی است اشارت بدان توان داشت
و اسناد ادارت کاس باو توان کرد رباعیه این بزم چه بزم است که ارباب کمال نوشند همه محبت انجام جلال
بین بر کف ساقی قدح مالامال بدری که بود مدیر آن جز هلال لامعه واصلان و کاملان دو قسم اند جماعتی
مقربان حضرت جلال اند که بعد از وصول بدرجه کمال حواله تکمیل دیگران با ایشان نرفت چندان شراب عشق و محبت
با ایشان پیمودند که ایشان را از ایشان بربودند غرقه بحر جمع گشتند از ربقه علم و عقل منخلع شدند احکام شریعت

و آداب طریقت از ایشان برخاست شکان قباب عزت و قطان دیار حیرت اند ایشان را از وجود خود آگاهی نبود
بدیگری کجا توانند پرداخت رباعیه خوش وقت کسی که می درین خم خانه ۰ از خم کشد و خود نه از پیمانه
صد بار اگر نیست شود عالم و هست ۰ واقف نشود که هست عالم یا نه ۰ و قسم دوم آنانند که چون ایشان را از ایشان بربایند
باز بتصرف جمال ازلی ایشان را با ایشان دهند و از استغراق در عین جمع و لجه فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی ارزانی
دارند با احکام شریعت و آداب طریقت معاودت نمایند شراب تجلی جذب محبت را باز لال سلسبیل علم و معرفت بیامیزند
از مزج این آب با آن شراب بسیار حباب نجوم آثار معارف و اسرار برخیزد و هر یک نجم هدایت رو ماندگان ظلمت بیابان
ضلال و حیرت شوند و همانا که اشارت باحوال این طایفه تواند بود قول ناظم قدس سره که و کم بیدوا اذا زجت نجم
رباعیه این طایفه اند مطلق از قید رسوم ۰ فارغ شده ز اندیشه احوال و علوم ۰ بر ظاهرشان لوامع نور هدی
للدین نجوم للشیاطین رجوم و قال قدس سره ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها ولولا سناها ما تصورها الوهم
شذا رائحه طیب است و حان جمع حانه است و حانه خانه می فروشان سنا بالقصر ضوء برق است و بمد رفعت و ضمیرها غایب
عاید بمدام است می گوید اگر نه بوی خوش و شمیم دلکش می فایح شدی راه صواب بصوب خم خانه او ندانستی بردن و اگر نه
لمعه نور و پرتو ظهور وی لایح گشتی بعدم و هم طریق تصور حقیقت او نتوانستی سپردن رباعیه گر ره بسرستان نشدی نکهت می
مشکل بردی کسی بسوی کده پی ۰ ور چشم خرد نیافتی نور دی ۰ کی در کنه حقیقتش توانستی پی لامعه
همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظل و فرع جمال ذاتی است که متعلق محبت حقیقی است همچنین عشق مجازی
ظل و فرع محبت حقیقی است و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیله وصول بآن زیرا که چون مبتلی را بحسب فطرت
اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عز شانه بوده باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانیه طبیعیه در حیز خفا مانده
اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری موزون شمایل متناسب الاعضا متماثل الاجزاء رشیق
القد صبیح الخد کریم الاخلاق طیب الاعراق رباعیه شیرین کاری خوش سخنی چالاکی ۰ مرهم نه داغ دل هر غمناکی
همچون گل نو شکفته دامن پاکی ۰ زالایش دست برده هر ناپاکی ۰ نمودن گیرد مرا این مبتلی دل آن مبتلی بآن اقبال نماید و در هوای
محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه او شود و شکار دام او گردد از همه مقصودها روی بگرداند بلکه جز وی مقصودی بگذارند
رباعیه از مسجد و خانقه بخمار آید ۰ می نوشد و مست بر در یار آید ۰ از مرهم زه عشق یاد بیزار آید ۰ او را بهزار جان خریدار آید
آتش عشق و شعله شوق در نهاد وی افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتقاش دل است بصور کونیه سوختن پذیرد
غشاوه غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت از آینه حقیقت او بزدایند دیده او تیزبین شود و دل او حقیقت
شناس گردد نقص و اختلال حسن سریع الزوال را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک کند از آن بگریزد و درین
آویزد سابقه عنایت استقبال او کند اول جمال وحدت افعال بر وی ظاهر شود چون در محاضره افعال متمکن گردد
جمال صفات منکشف شود و چون در مکاشفه صفات رسوخ یابد جمال ذات تجلی کند محبت ذاتی متحقق گردد
ابواب مشاهده بر روی مفتوح شود وجود را من اوله الی آخره یک حقیقت بیند که ظاهرش چون بجمیع شؤون و اعتبارات

به باطنش تجلی کرد حقایق علمی امتیاز یافت و چون باحکام حقایق علمی باطنی منصبغ گشت اعیان خارجی تعین
پذیرفت بر مرحله که رود او را یابد و در هر جه نگرد او را بیند هر لحظه وی در مشهود خود کند و گوید رباعیه
رسید نهان تو بوده من غافل ۰ در دیده عیان تو بوده من غافل ۰ عمری ز جهان تر انشان می جستم ۰ خود جمله جهان تو بوده من غافل
چون اینجا برسد بداند که عشق مجازی بمنزله بوی است از شرابخانه عشق حقیقی و محبت آثاری بمثابه پرتوی از آفتاب
محبت ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی باین شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو نیافتی از این آفتاب بهره نیافتی رباعیه
خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید ۰ رفت از پی آن بوی بمیخانه رسید ۰ اندر پی آن کوی بمیخانه بدید ۰ در پرتو آن خم بمیخانه بدید
و قال قدس سره ولم یبق منها الدهر غیر حشاشة ۰ کان خفاها فی صدور النهی کتم ۰ حشاشه بقیه روح را گویند
و نهی جمع نهیه است و نهیه خرد را گویند باعتبار نهی کردن او از ناشایستها الکتم والکتمان پنهان کردن از باب اول
و اینجا الکتم بمعنی مکتوم است ضمیر منها راجع بمدام است و ضمیر خفاها بحشاشه و جمله کان خفاها صفت حشاشه و می شاید
که مرد و ضمیر راجع بمدام باشد و جمله ثانیه موکد مضمون اولی اضافت صدور بنهی یا بنا بر حذف مضاف است یعنی صدور
ذوی النهی یا از قبیل استعاره بالکنایه است که نهی را باصحاب صدور تشبیه کرده باشند و صدور که از لوازم مشبه به است
مر او را اثبات کرده می گوید باقی نگذاشت مصروف روزگار و تحول لیل و نهار از آن می که جانها را بمنزله جانست و جانها
مر او را بمثابه ابدان جز بقیه جانی که گویا بهنانی وی در سینهای خردمندان پوشیده گشته است و پنهان رباعیه پنهان
ز باد و مغان که باز در کوی مغان ۰ می خواره زمی بنام یابند نشان ۰ زان گونه نهان گشت که بر خلق جهان ۰ کشتند نهان گشت او نیز
لامعه حضرت حق را سبحانه اسما متقابله است و هر یک را بحسب ظهور احکام و آثار دولتی و سلطنتی که چون
نوبت دولت و سلطنت او رسد احکام او ظاهر گردد و احکام مقابل او باطن و بالعکس و این همه بمقتضای علم شامل و حکمت
کامل حق است سبحانه و هر یک در موقع خود در غایت کمال و نهایت جمال رباعیه گر جلوه دهی طلعت زیبا ۰ ور
در شانه زنی طره بر تاب کره ۰ ور همچو کمان کنی خم ابروره ۰ حقا که بود جمله یکدیگر به ۰ و از قبیل اسما متقابله است دو اسم
الظاهر والباطن و ظهور و کثرت چون بطون و وحدت متلازمانند زیرا که ظهور عبارت است از تلبس حقیقت بصور
تعینات و بطون عبارت است از عدم آن و این تلبس مستلزم کثرت است و عدم آن عین وحدت و شک نیست که در کثرت غلبه احکام
ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد و در وحدت بالعکس پس هرگاه حضرت حق سبحانه و تعالی باسم الظاهر تجلی کند
ناچار احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالب باشد و پوشیده نباشد که علم و معرفت و محبت و امثال آن همه
از احکام ما به الاتحاد است بین العالم والمعلوم والعارف والمعروف والمحب والمحبوب پس نزدیک غلبه احکام ما به الامتیاز
اینها همه در مقام خفا و بطون باشند و ارباب آن در حجاب ستر و کمون زیرا که بسبب غلبه احکام ما به الامتیاز بینهم و بین سایر
الخلایق هیچ کس را علم و معرفت بدیشان تعلق نتواند گرفت الا علی سبیل الندره و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین
بیت اشارت بدین خفا و بطون و ستر و کمون کرده است و این طایفه در زمان شیخ مذکور چنانکه مشهور است
بسیار بوده اند اما رباعیه هر چند تر از وصال من کم تا بی ۰ اشکم بود از شوق لبت عنابی ۰

مستقی از میان بحر ابیاتی نکنیست کشتی کی بود از تیّ آبی وقال قدس سره فان ذکرت فی الحی اصبح اهله
نشاوی ولا عار علیهم ولا اثم • حیّ قبیله را گویند النشوة مستی شدن نشا ینشو ونشی ینشی از باب اول وسیم و هو
نشوان وهی نشوی وهم ومن نشاوی می‌گوید اگر یاد کرده شود آن می در نواحی حی که قبیله متبلان و قبایل زند •
دلانست هر اینه اهل آن حی مست شوند واز غایت مستی از دست روند و حال آنکه بر ایشان نه از ان مستی عاری بود
و نه از گناه می پرستی عاری رباعیه آن می خواهم که عقل از و پست شود • سررشته اختیارش از دست شود
مطرب چو بوصف او سرود آغازد هر زنده دلی که بشنود مست شود رباعیه هر کو می عشق را خماری نبود
یکدم زان می‌ش کناری نبود • جز خوردن او مرا کاری نبود • باری زان می که عیب و عاری نبود لامعه
بر حیات در همه موجودات ساریست زیرا که بحکم وان من شئ الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم همه اشیا تسبیح
حضرت حق سبحانه وتعالی می‌گویند و تسبیح بی صفت حیات ممتنع رباعیه هم چرخ هم ارکان هم معادن هم نبات
ساریست در اجزاء همه سر حیات • گویند همه کل عشق و عزات • تسبیح خداوند رفیع الدرجات • و تاویل تسبیح
بدلالة اشیا بر تنزیه و تقدیس حق سبحانه و نفی تسبیح حقیقی مخالف کشف انبیا و اولیاست علیهم السلام
و سریان سر حیات در هر شئ بواسطه سریان هویت الهیه است منصبغ بصفة الحیوة در اشیا اما هر موجودی را
حیاتیست مناسب او که ظاهر می‌شود در وی بحسب قابلیت واستعداد وی وکذا الحال فی لوازم الحیوة من العلم
والارادة والقدرة وغیرها پس اگر چنانکه آن موجود را مزاجی باشد نزدیک باعتدال چون انسان ظاهر شود
در وی صفات حیات با جمیع لوازم یا اکثر آن و اگر مزاج آن موجود از اعتدال دور باشد چون معدن و نبات
صفت حیات ولوازم آن در وی پوشیده ماند پس می‌شاید که مراد بحی درین بیت عالم کبیر باشد و در تعبیر از و بحی اگر چه
مقصود از وی قبیله است اشعار باشد بسریان حیات در جمیع اجزاء عالم جماد کان او حیوانا و حی مراد باهل حی طایفه
باشند که ایشان را اهلیت شرب شراب محبت و قابلیت قبول اسرار معرفت باشد زیرا که ماعدای این طایفه در حکم عدم اند
بلکه از عدم بسیار هم کم رباعیه آنان که براه عشق ثابت قدم اند • در ملک وفا برتر از نیّ علم اند • مقصود وخلاصه وجود ایشانند
باقی همه با وجود ایشان عدم اند • و می‌شاید که مراد بحی قبیله ارباب محبت و خانوادهٔ اصحاب عشق و مودت باشد زیرا که این
طایفه که بحقیقت ایشان زنده اند و بحیوة حقیقی ارزنده اگر فی المثل یکی در مشرق باشد و یکی در مغرب باهم متصل اند
و با یکدیگر یکروی و یکدل رباعیه عشاق تو گر شاه و گر درویشند • چون تیر ز راستی همه همکیش اند
از خویش چو عاشق تو دلریشند • بیگانه که عاشق است با او خویشند • و می‌شاید که مراد بحی مجموعهٔ وجود انسانی
کامل باشد و مراد باهل حی روح و نفس و قوای روحانی و جسمانی زیرا که هر یک از ایشان در وجود انسان کامل از سماع قطب م
ذکر شراب محبت مست ذکر و بیخودی هر حم نام ترست رباعیه هر جا که کند مطرب فرخنده خطاب •
ذکر می عشق تو بر آواز رباب • از ذوق سماع ذکر آن باده ناب • عقل و دل و جان من شود مست خراب
وقال قدس سره ومن بین احشاء الدنان تصاعدت • ولم یبق منها فی الحقیقة الا اسم • حشا اندرون تهی کاه

احشا جمع وی دن خم شراب دنان جمع وی تصاعدت ای ارتفعت می‌گوید آن می از میان درونهای خمها متصاعد شد
و بمیل مقامات علوی از مقامات سفلی متباعد گشت و از وی بین الانام هیچ باقی نماند الا نام رباعیه
دردا که حریف دردی آشام نماند • وز باده بی درد قدح و جام نماند • کرد از دل خم ز لطف میل صعود • در خمکده از وی بجز نام نماند
لامعه وجود و کمالات تابعه وجود را چون حیات و علم و ارادت و قدرت وغیرها که در آخرین
مراتب موجودات که انسانست می‌نماید بعینها همان وجود و کمالات حضرت احدیت جمع است که از اوج درجات
کلیت و اطلاق تنزل فرموده در حضیض درکات جزئیه و تقیید روی نموده و در نظر محجوبان منسوب و مضاف
بمظاهر جزئیه تقییدیه می‌نماید اما چون در دیدهٔ بصیرت اهل مشاهده بواسطهٔ صدق مجاهده اضافت این امور بمظاهر
جزئیه ساقط می‌شود و نسبت شان بمراتب تقییدیه زایل می‌گردد و بمرتبهٔ کلیت و اطلاق خود عود می‌کنند
می‌تواند بود که از سقوط اضافات و زوال نسب و اعتبارات و عود بمرتبهٔ کلیت و اطلاق بتصاعد تعبیر کنند
چنانکه از مقابل اینها بتنزل تعبیر می‌کردند زیرا که صعود و نزول متقابلانند پس می‌شاید که مراد بدنان نفوس کاملهٔ
اولیاء الله باشد باعتبار احاطه و اشتمال آن بر شراب عشق و محبت و مراد بتصاعد انقطاع اضافت و نسبت محبت
از مراتب تنزلات و رجوع آن بمقر اصلی و مستقر اولی خود که حضرت احدیت جمع است زیرا که چون محب علی ذ مقام فنا
متحقق می‌شود نسبت همه کمالات در نظر شهود وی از وی منقطع می‌گردد و باقی نمی‌ماند بروی الا آنکه محو باشد
اطلاق اسامی آنها می‌کنند بروی و می‌گویند فلان از ارباب محبت است یا از محبانست و امثال آن در فی الحقیقه
آن صفت محبت بحق قایم بود نه بوی رباعیه شهباز محبت تو از اوج جلال • نازل شد و بود بر من شیفته حال
در چنگل او چو رو نهادم بزوال • زد باز سوی نشیمن خود پر و بال رباعیه با عشق تو آم هوا ماند ست و هوس
با آتش سوزنده چه سان ماند خس • از هستی من نشان نمی‌یابد کس • ماندست مرا بعاریت نامی و بس • و می‌شاید
که مراد بدنان ابدان کاملان باشد باعتبار احاطه و اشتمال مذکور و می‌شاید که مراد اجرام سماویه باشد بمشابهت استداره
و احاطه و مراد باحشا طبقات عناصر و بین الاحشا کرهٔ ارض که مستقر افراد انسانیست و علی کلا التقدیرین
مراد بتصاعد شراب محبت آن باشد که چون نفوس کاملان که شد بحکم الیه یصعد الکلم الطیب از بن نشیمن
سفلی بحظایر قدس صعود کردند بتبعیت آن صفات کمال از علم و معرفت و عشق و محبت صعود کردند و از ین
طایفه جمعی دیگر که در کثرت و ظهور بمنزلهٔ گذشتگان باشند موجود نشوند و این کمالات بدان مثابه از هیچ کس دیگر
ظاهر نگشت رباعیه در عرصهٔ کون محرمی نتوان یافت • در قصهٔ عشق محرمی نتوان یافت •
زان می که حریفان همه خوردند و گذشت • در خم کن فلک نمی‌توان یافت • و ح مقصود ازین بیت اظهار تلهف
و تأسف باشد بر نایافت این طایفه و عدم ظهور این کمالات نه نفی مرتبهٔ ولایت و اهل آن والله تعالی المستعان
وقال قدس سره وان خطرت یوما علی خاطر امرء • اقامت به الافراح وارتحل الهم • خطر الامر بباله
و علی باله خطرا و خطورا بگذشت کار بر دلش از باب اول والخاطر ما یرد علی القلب والمراد به ههنا القلب تسمیة

للمحل باسم الحال ضمیر مجرور عاید است بخاطر و با، جاره بمعنی فی و می‌شاید که عاید باشد بخطوری که از خطرت
مفهوم می‌شود و با سببیت یا بود می‌گوید اگر خطور کند روزی یاد آن باده بر ساحت خاطر جوانمردی
آزاده مسافران آن ساحت یعنی شادی و راحت قصد اقامت کنند بجای آن جرم یعنی اندوه و الم کوس
رحلت زنند رباعیه از باد عشق غم ز بر باد شود • ویران شده حادثه آباد شود • بر خاطر غمگین گذرد شاد شود
ز اندوه و غم زمانه آزاد شود . لامعه تعلق علم و شعور بامور بر دو وجه می‌تواند بود یکی بحصول ظلال و صورت
معلومات چنانکه چون زید و عمرو را ببینی در ذهن تو صورتی حاصل شود که بدان صورت پیش تو از ما عدای خود
ممتاز شوند و دیگری بحضور ذوات معلومات چون علم بجوع و شبع و شهوت و غضب و محبت و عداوت
بعد از اتصاف نفس با آنها و این علمی بود ذوقی و وجدانی و شک نیست که خطور محبت ذاتیه بر دل و شعور بران
بر وجه اول یا دان طریقه که از کسی شنوی یا از کتابی برخوانی یا بفکرت خود دریابی متمم سعادتی و موجب کرامتی معتد بها
نیست بلکه سعادت جاودانی و کرامت دو جهانی در آن تواند بود که حضرت حق سبحانه بحکم ان لربکم فی ایام دهرکم
نفحات بر صاحب دولتی که باستعداد کلی اصلی و صفا، روحانیت و دوام توجه و افتقار موجب الا فتعرضوا
لها متعرض نفحات الطاف ربانی شده باشد بتجلیات ذاتی اختصاصی تجلی کند و او را بالکلیه از و بستاند و چاشنی
محبت ذاتی خودش بچشاند روح او را بواسطه آن ابتهاجی حاصل شود بر تو روح بر دل تابد و قبض او به بسط بدل
گردد عکس دل بر نفس افتد حزن و اندوه رخت بربندد و فرح و سرور بجای آن بنشیند رباعیه سرار
شبی بود که بر چشم من از بر نهاد • برقی ز رخ خورشید بسوزن زیاد • در خانه عیش و طرب وحشت چراغ • در خرمن اندوه و غم انداخت
و معنا که مراد شیخ ناظم قدس سره بخطور معنی ثانی بوده باشد نه اول و من الله الهدایة و علیه المعول وقال قدس سره
ولو نظر الندمان ختم انائها . لاسکرهم من دونها ذلک الختم . نظر الی الشیء و نظره نظراً و نظراناً نگریست
بوی از باب اول و می‌شاید که ندمان بضم نون باشد جمع ندیم چون رغفان جمع رغیف و می‌شاید که بفتح نون باشد بر صیغه
مفرد و صحیح عود ضمیر جمع باعتبار معنی باشد زیرا که جنس است سواء کان اللام للجنس او الاستغراق و شامل افراد بسیار
و فی الصحاح نادمنی فلان علی الشراب فهو ندیمی و ندمانی و جمع الندیم ندام و جمع الندمان ندامی و یقال المنادمة
مقلوبة من المدامنة لانه یدمن الشراب مع ندیمه ختم علی الشیء ختماً مهر نهاد بر چیزی از باب دوم و مراد بختم اینجا مهر است
نه معنی مصدری انا ظرفی را گویند که در وی شراب غیر آن کنند جمع او آنیه است و جمع آنیه اوانی می‌گوید اگر ببینند
ندمان انجمن محبت و مقیمان نشیمن عشق و مودت ختم انا و مهر دهان آن شراب را هر آینه مست گردانند شان بی شراب
نوشیدن مهر انای او و دیدن رباعیه یا رب چه می است این که بود همواره • داغ بر هیزم از وصد باره •
از مهر خمش اگر دمد نظاره • بی باده شود مستان زان نظاره می‌تواند بود که مراد ناظم قدس سره با انا دلهای کاملان
و ارواح واصلان بوده باشد که حامل محبت ذاتیه بحقیقت آنها اند و مراد بختم انا بدن جسمانی عنصری که محفوف است
بهیئات بشری و عارف و جاهل و ناقص و کامل را دران بایکدیگر صورت برابری بس محجوبان بنابرین مساواة صوری قیاس

ای من او دون مکان صبا ای هواها
والمقصود قبل الوصول الیها

حال ایشان بر خود می‌کنند و بر احوال باطنی ایشان اطلاع نمی‌یابند بلکه بر نفی آن اصرار می‌نمایند و اما طالبان قابل و
مریدان صاحب دل که باستعداد وهبی و قابلیت کسبی ندیمان محفل و حریفان مجلس این طایفه اند بر شرف شرب این شراب
آثار آن بر صفحات وجوه و فلتات السنه ایشان مشاهده می‌کنند و آن مشاهده در باطن ایشان تأثیر می‌کند و ایشان را
از ایشان می‌رباید و بمقام بیخودی و بی‌نشانی می‌رساند با آنکه هنوز باحوال باطنی ایشان متحقق نشده اند و با حقایق
معنوی ایشان متحقق نگشته رباعیه آنی تو که از نام تو می‌بارد عشق • وز نامه و پیغام تو می‌بارد عشق •
عاشق شود آن کس که بکوی تو گذرد • گویی ز در و بام تو می‌بارد عشق • والحق این معنی از خواجگان ماوراء النهر و خلفا و
اصحاب ایشان قدس الله اسرارهم و اعلی بهم و طول اعمال اخلافهم ظاهر و هویداست چه بمجرد آنکه صادقی بانظر بر جمال مبارک
یکی از آن عزیزان افتد یا یک لحظه سعادت صحبت او دست دهد یا التفاتی از آن عزیز نسبت بوی واقع شود
در خاطر خود نسبت جمعیتی دریابد و در باطن خود معنی انجذابی مطالعه کند که بمدتها ریاضت و مجاهده میسر نتواند شد
و بعد در رابطه صحبت آن عزیزان دریافت این نسبت است از هر که این نسبت دریافتند بدریافت محبت او شتافتند
و از هر که نه دریافتند این نسبت تشنه آن صحبت او روی برتافتند و از انفاس قدسیه یکی از آن عزیزان است این رباعی
که بر سبیل تیمن و تبرک آورده می‌شود رباعیه با هر که نشستی و نشد جمع دلت • وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش • ورنه نکند روح عزیزان بحلت • الحقنا الله سبحانه بالصالحین و وفقنا للصالحات
وقال قدس سره . ولو نضحوا منها ثری قبر میت . لعادت الیه الروح وانتعش الجسم . النضح پاشیدن
آب از باب دوم ثری خاک نمناک الانتعاش برخاستن ضمیر نضحوا عاید بندمان است در بیت سابق العند لام
در الروح و الجسم بدل از مضاف الیه است ای لعادت الی المیت روحه وانتعش جسمه می‌گوید اگر پاشند
ندیمان رشحه از آن باده بر خاک نمناک گور یکی جان داده هر آینه جان مفارقت کرده بتنش باز گردد و تن از پای
افتاده اش بسبب معاودت جان در انتعاش و اهتزاز آید رباعیه عاشق نتوان گرنه بر میزد
جام ز می که سور عشق انگیزد • یک جرعه بخاک هر که آن می‌ریزد • جان در تنش آید ز لحد برخیزد لامعه
حیات بر دو گونه است یکی حیات حسی حیوانی که مشترک است میان همه حیوانات از انسان و غیره و دیگری حیات حقیقی
روحانی که مختص است بخواص افراد انسانی و این بر سه درجه است درجه اول زنده شدن است بعلم و دانش از مردگی جهل
و نادانی قال تعالی او من کان میتا فاحییناه قال بعضهم ای من کان میتاً بالجهل فاحییناه بالعلم زیرا که دل بواسطه
علم حق را می‌داند و در طلب آن جنبش می‌نماید و دانش و جنبش از خواص حیات است چنانکه نادانی و سکون از خواص موت
رباعیه علم است حیات جاودانی علما • چشمی بگشا بچشمه سار علما • آن چشمه که خورد خضر از و آب حیات
بوداننا منه ولدنا علما • درجه دوم زنده شدن دل است بجمعیت همت در توجه بجانب حق سبحانه و قصد سلوک راه او
از مردگی تفرقه و این جمعیت مؤدی بحیات حقیقی ابدی است بلکه عین آنست چنانکه تفرقه که لازم خاطر است بسبب تعلق
نفس بمحبوبات متنوع و مشتهیات گوناگون که همه مردگان اند موت است و تعلق بمردگان عین مردگیست رباعیه

هرچیز که در جهانست جزوی جلیل مرده است شو ز عشق مرده ذلیل • برده که میل آنهاست دلیل • الجنس الی الجنس کما قیل میل
در جه بیم زنده شود آن بوجود دریافت بحضرت حق سبحانه از مردگی فقد و نایافت بآن معنی که در بقای حق سبحانه فانی شوی
و ببقای وی باقی گردی و بحیوة وی زنده باشی و بدانکه هر زندگی که نه بدوست مردگیست و هر کرمی که نه از وست افسردگی
رباعیه تا دل ز وجود خویش بر کند نه • در بند خودی خدا برا بیند نه • کیرم که تو جانی و جهان زنده بتست
تا زنده بجانان نشوی زنده نه • پس می تواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر برسانند نوری از انوار و اثری
از آثار محبت ذاتی بشخصی که او را موت جهل یا موت تفرقه یا موت فقد و نایافت دریافته باشد هر اینه عود کند
بسوی او روح علم یا روح جمعیت یا روح وجود و یافت حق سبحانه منتعش گردد جسم او بدان روح و دنیا م
نماید بشکر گزاری حیاتی که بسبب معاودت آن روح مر او را حاصل آمده است بصرف کردن آن حیات در آنچه حق تعالی
او را برای آن عطا فرموده است رباعیه هر جا جانان مجلس وصل انگیزد • تا در جام جرعهٔ عشرت ریزد
جان در طلبش دست امید آویزد • تن بسته کمر بخدمتش برخیزد • وقال قدس سره ولو طرحوا فی فیء حائط کرمها
علیلا وقد اشفی لغادره السقم • طرحوا طرحا بینداختن او را از باب چهارم الفیء ما بعد الزوال من الظل وحکی
ابوعبیده عن روبة کل ما کانت علیه الشمس فزالت عنه فهو فیء وظل و ما لم تکن علیه الشمس فهو ظل حائط دیوارست
اعتل ای مرض فهو علیل اشفی المریض علی الموت ای اشرف السقام المرض وکذلک السقم والسقم وهما لغتان مثل
حزن وحزن میگوید اگر بیندازند در سایهٔ دیواری که محیط است بکرم ان باده بیماری را وحال آنکه بر بستر هلاک
بود افتاده هر اینه مفارقت کند در سایهٔ آن دیوار ضعف سقم و رنجوری از تن آن بیمار • رباعیه
کر مست می عشق باز آرد رود • از دیدنش اندوه خریدار رود • در سایهٔ دیوار ندی کان می از وست • بیماری مرگ از تن بیمار رود
می تواند بود که مراد بکرم حقایق ذات بحته دلهای عارفان و کاملان بوده باشد که شراب محبت ذاتی عصارهٔ فواکه
علوم و خلاصهٔ ثمرات معارف آنست و مراد بحایط وجود جسمانی و صورت هیولانی ایشان باعتبار احاطه و اشتمال
بر کروم مذکور و منع اغیار از وصول بدان یعنی اگر برسانند بحمای حمایت و سایهٔ عنایت عارفان واصل و کاملان
مکمل که عیسی وار صد بیمار را بیکدم شفا دهند بلکه هزار مرده را بیک نفس جان بخشند بیماری را که از سقم جهالت و علت
بطالت نزدیک آمده باشد که استعداد فطری او مرزند شدن را بحیوة طیبهٔ محبت ذاتی باطل شود هر اینه
بیمن صحبت و برکت ملازمت آن صاحب دولتان آن سقم ازوی زایل گردد و از آن علت بشفای عاجل برسد
رباعیه بیری که بود باده فروشی کارش • ره جو بحریم بزم خلد آثارش • ور درد حرمش بار نیابی باری •
خود را برسان بسایهٔ دیوارش • رباعیه آنان که ره عشق مردی سپرند • هر یک بشفا دهی مسیح دگرند •
آنجا که بجسم لطف رحمت نگرند • بیماری صد ساله بیکدم ببرند • وقال قدس سره ولو قربوا من حانها متعدا مشی
وینطق من ذکری مذاقتها البکم • التقریب نزدیک گردانیدن متعدا اسم مفعول از اقعاد بر جای ماندن را گویند
الذکر و الذکری یاد کردن از باب اول الذوق والذواق والمذاق والمذاقة چشیدن از باب اول البکم جمع ابکم

402

وابکم گنگ را گویند میگوید واگر نزدیک گردانیده شود بخمخانهٔ آن شراب زمن بر زمین مانده پای او برفتار
آید و اگر یاد کند از جاشنی آن باده ناب گنگ زبان گرفته بگفتار گشاید رباعیه عقده کشای
آن می خواهم که سالک مانده بجای • باید بهوای قرب او قوت پای • در گنگ کند تخیل جاشنیش • گردد زبان بستاش
می تواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر نزدیک گردانند بتلاب شوق و کمند ارادت بحریم صحبت کاملان
مکمل که خرابات عشق و شراب خانهٔ محبت است بر جای مانده را که بدستیاری سعی و کوشش خویش قدم از پس مستی
و تنگنای خودپرستی بیرون نتواند نهاد هر اینه بامداد تربیت پیر مکمل قوت سلوک و مکنت رفتار یابد و کام همت
بر سر دنیا و آخرت نهاده بحکم خطوتین وقد وصلت به پیشگاه وصال و بارگاه اتصال شتابد و اگر فرا یاد آید شرابی
که از جام محبت در مجالس قدس کشیده و جاشنی آن در محافل انس چشیده است فراموشکاری را که در بیان حقایق
ابکم باشد و در کشف دقایق از شکسته زبانان بسته لب کم طوطی ناطقهاش بعرض تکلم درآید و زبان باظهار اسرار
عرفان بگشاید رباعیه چون مست من از خانهٔ خمار آید • گر بوی خوشش بطرف گلزار آید • هم سرو بجا ماند خرامان گردد
هم سوسن ز بی زبان بگفتار آید • وقال قدس سره ولو عبقت فی الشرق انفاس طیبها
وفی الغرب مزکوم لعاد له الشم • عبق به الطیب بالکسر ای لزق به عبقا بالتحریک وعباقیة مثل ثمانیة میگوید
و اگر بوی خوش دهد آن می در حدود شرق که مطلع انوار و منشأ ظهور و اظهارست و حال آنکه در جانب غرب که موطن
بطون و مقام خفا و کمون است مزکومی بود از ادراک مشموم محروم هر اینه از قوت شم بهره ور شود و مشامش
از استنشاق رایحهٔ آن می معطر گردد رباعیه می جان رمیده از عدم باز آرد • شادی دل غم زده غم باز آرد
گر بوی دهد بشرق در جانب غرب • مزکوم را قوت شم باز آرد • و می تواند بود که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد
که از مشرق ذات احدیت که مطلع انوار شموس ارواح و نفوس است روایح ارادت ازلی و نوایح محبت لم یزلی وزیدن
گیرد و در مغرب ابدان عنصری افراد و اشخاص بشری که محل استتار انوار آن شموس و اقمارست مزکومی بود محروم که بواسطه
استیلای برودت هوای نفس و کثافت بخار طبیعت مشام ذوق و ادراکش اختلال پذیرفته باشد هر اینه سرعت
سریان آن روایح و شدت نفوذ آن فوایح مشام ذوق و ادراکش را گشاده گرداند و باستشمام نفحات الاحد
نفس الرحمن من قبل الیمن برساند رباعیه باد سحری که خاک زد جیب یمن • شد نافه گشای نازنینان چمن
جان باد فدای او که آورده بمن • بوئی که نبی شنید از خاک یمن • وقال قدس سره ولو خضبت من کاسها کف لامس
لما ضل فی لیل وفی یده النجم • الخضاب ما یختضب به وقد خضبت الشیء اخضبه خضبا اللمس المس بالید وقد لمسه
یلمسه بالکسر و الضم میگوید اگر خضاب کرده شود از انعکاس انوار کاس آن می کف مساس کننده وی هر اینه گمراه
نشود در هیچ شب ظلمانی و حال آنکه بدستش از عکس آن کاس ستاره بود نورانی رباعیه هر کس که نهد بدست جام می ناب
گردد کفش از عکس می ناب خضاب • در ظلمت شب گم نکند راه صواب • بنهاده بکف مشعله عالم تاب
و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اگر خضاب کرده شود بانعکاس انوار و اقتباس آثار کاس

شراب محبت ذاتیه که حقیقت محمدی و روح احمدی است چنانکه تحقیق آن در شرح بیت لها البدر کاس وهی شمس یدیرها
گذشت دست ارادت مقبلی و کف کفایت صاحب دلی که بحسن اجتهاد و قوت استعداد بعرض مساس آن کاس
درآمده باشد هر آینه کلام او منشود و ظلمات احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی و حال آنکه در دست وی از آن انوار منعکس
و آثار منتسب تجلی باشد از افق کرامت طالع و لمعهٔ هدایت و بالنجم هم یهتدون از آن لامع **رباعیه**
هر جنس که داشت عاشق از کهنه و نو • در ملک عشق بکرد گرو • گر در شب تیره گم کند راه کسی • دارد ز قدح شمع هدایت پرتو •
وقال قدس سره ولو جليت سرًّا على أكمه غدا • بصيرًا ومن راووقها تسمع الصمّ • جليت
على البناء للمفعول ای اظهرت و کشفت راق الشراب يروق روقا ای صفا وروّقته انا ترويقا والراووق المصفاة
می گوید اگر ظاهر کرده شود شراب مذکور ظهوری از اغیار مستور بر دیدهٔ کسی که از مادر کور زاده باشد و دل
بر کوری جاوید نهاده هر آینه دیدهٔ او منور شود و از دولت بینایی بهره ور گردد و از صدای چکیدن آن می از بالای
گوش اصم از علت صمم رهایی یابد و بسعادت شنوایی برسد **رباعیه** چون می صفت جلوه نمایی یابد •
صد دیدهٔ کور روشنایی یابد • ور زانکه رسد صدای پالودن او • در گوش کر از کری رهایی یابد • **و می شاید**
که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اگر جلوه داده شود شراب محبت ذاتی بر باطن و سر کوری مادرزاد که از آن وقت
باز که از آبای علوی و امهات سفلی زاده است دیدهٔ شهودش بروجه حق و جمال مطلق نیفتاده است هر آینه بصر
بصیرت او بینا شود و بشهود وحدت در کثرت توانا گردد و در مجالی خلقیه جز وجه حق نبیند و در مراتب تقیید بر
جز جمال مطلق مشاهده نکند و از صدای صوت صبا از شراب محبت بر راووق ریاضات شاقه و مجاهدات
صادقه تا از کدر تعلق بما سوای حضرت ذات صافی گردد کر اصلی و اصم جبلی را گوش سخن نیوش گشت اسماع نبی ربیع
باز شود و از استماع اسرار روحانی و اخبار ربانی در اهتزاز آید **رباعیه** عشق کهن تو دیده و گوش نو م
تا داد زمانی ز تو خالی نشوم • در هر چه نظر کنم جمالت بینم • وز هر که سخن کند حدیثت شنوم **رباعیه**
عشق آمده بر من زد دولت بگشاد • هر کان در بروی کس بسته مباد • هم سامعه را نوبت تسمع زد • هم باصره را المعنی بسر داد
وقال قدس سره ولو أن ركبًا يمّموا ترب أرضها • وفي الركب ملسوع لما ضره السمّ • يقال ركبا راكب
اذا كان على بعير خاصة والركب اصحاب الابل دون الدواب يممة ويحى يمّمها ای قصدته دون من سواه لسعته الحية
بكر يديو بها دار از باب چهارم ضرضرا ومضرة زيان كرد او را از باب اول والسم القاتل بفم وبفتح **می گوید** اگر جمعی
شتر سواران قصد خاکبوسی زمینی کنند که آن شراب آنجا یافت شود و در میان ایشان مار گزیده بود زهر چشیده هر آینه
آن زهر مضرتی نتواند رسانید و چاشنی شربت هلاکش نتواند چشانید **رباعیه** باغی که بقصد بی نشانی تاکش
رو بیکار رحمت از خس و خاشاکش • گر مار گزیده بگذرد بر خاکش • آن خاک دهد خاصیت تریاکش • **و می شاید**
که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اگر جمعی از دولت مندان تخت یار بر تختیان شوق سوار قصد زیارت خاکی
نهادی کنند که زمین استعدادش مغرس تاک آن بادهٔ پاک افتاده باشد و حال آنکه در سلک نظم آن جمع آفت رسیده بود

مار نفس و هوایش گزیده و زهر اتفع حب دنیا چشیده که با ایشان دم موافقت زند و قدم موافقت نهد هر آینه آن زهر زیانش
نرساند و گزندی نرساند چه صحبت این طایفه مارگزیدگان نفس و هوا را و زهر چشیدگان محبت دنیا را تریاق اکبر است
بلکه از تریاق اکبر انفع تر **رباعیه** قومی که حضیض ملک منشان • تا سوار غم کش از خدمتشان •
آنرا که چشید زهر آفات زدهر • خاصیت تریاق دهد صحبتشان • **وقال قدس سره** ولو رسم الراقي حروف اسمها على
جبين مصاب جنّ ابراء الرسم • رسم على كذا وكذا ای كتب رقاه رقية افسون كردش از باب دوم اصابه المصيبة
رسيد او را مصيبت جنّ الرجل جنونا واجنه الله فهو مجنون ولا يقال مجن اگر نقش کند تعوید نویس افسون نگار
حرفهای نام آن بادهٔ خوشگوار بر پیشانی پری گرفتهٔ دیوانه هر آینه هوشمند گردد و فرزانه **رباعیه**
زان می که کسی ز طبع خندان گردد • تیز و خرد هزار چندان گردد • بر جبهه دیوانه زنامش حرفی • گر نقش کنی هوشمندان گردد
و می تواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر عارف واصل و مرشد کامل که رقیه دان مجنونان نفس و هوا و افسون خوان
مصروعان محبت دنیاست تفاصیل سمات و علامات شراب محبت ذاتیه را بقلم نصیحت و ارشاد بر باطن جبین ایشان
که صحیفهٔ خیال و روزنامهٔ امانی و آمال است رقم زند هر آینه از علت آن صرع و آفت آن جنون شان برهاند و از غوایل آن
محفوظ و مأمونشان گرداند **رباعیه** آن قوم که با عشق و ولا پیوستند • بر خود در تزویر و ریا دربستند •
در زاویهٔ صدق و صفا بنشستند • وز کشمکش حرص و هوا وارستند **وقال قدس سره** وفوق لواء الجيش لو رقم اسمها
لاسكر من تحت اللواء ذلك الرقم **می گوید** اگر رقم زده شود اسم و صفت و علامت و سمت آن بادهٔ خوشگوار بر فراز
علم سپاهی بسیار هر آینه آن رقم سایه نشینان آن علم را مست کرداند و از ظلمت تنگنای هشیاری شان برهاند **رباعیه**
آن باده که رگ کوهی بر کف شاه • یک ساغر از آن زسر نهد افسر جاه • ور بر علم جیش نگاری نامش • در سایه آن مست شود خیل سپاه •
و می شاید که مراد بجیش گروه مریدان و جماعت ابنوه مستفیدان باشد و مراد بلوای جیش مرشد کامل که علم وار در علو مقام
و هدایت بهر مقصد و مرام میان این طایفه اشتهار تمام یافته است یعنی اگر رقم زند کاتب حقیقی و ربک الاعلم الذی علم
بالقلم بر لوح جهت روحانیت مرشد کامل که تفوق دارد و بر جهت جسمانیتش سمات و صفات شراب محبت ذاتیه را
بتجلیات ذاتی اختصاصی هر آینه مست کرداند و از وحشت هستی برهاند آن رقم کسانی را که در تحت احاطت و ظل تربیت
آن کامل اند و بعلاقهٔ ارادت و رقیقهٔ مناسبت در استفاضهٔ کمالات و استفادهٔ مقامات و حالات یکدلی و یکدل
یاری که بدیدار وی از دست شوی • آن به که بزیر پای او پست شوی • گر می نخوری زجام لعلش باری •
از شیوهٔ چشم مستش او مست شوی **وقال قدس سره** تهذّب اخلاق الندامى فيهتدى •
بها لطريق العزم من لا له عزم **وقال** ويكرم من لا يعرف الجود كفّه • ويحلم عند الغيظ من لا له حلم
خلق عبارتست از هیاتی راسخ در نفس که مبداء صدور افعال حسنه یا سیئه گردد بسهولت و تهذیب آن عبارتست
از تبدیل آن اخلاق سیئه بحسنه و عزم توجه است بجمیع قوای ظاهری و باطنی بجانب مطلوب کرم کرما آزاد شده و هو
کریم و حلم حلما بردبار شد و هو حلیم مرد از باب ششم جاد علیه بالاجواد جوانمردی کرد بروی بالجود از باب اول

از جنبش زلف زندگی یابد دل
در لاله رخ صدر و صفا بیند
حامی و دو صد هر ...
وزان یکی حرص و هوا داند

می‌گوید از ذمایم صفات می‌رهاند و بمحامد اخلاق می‌رساند آن مدام و شراب آن ندیمان محفل و حریفان مجلس اهل
دل را بس راه می‌باید بسوی عزم درست هر کس که از نخست هر گام از دستش لنگ بوده باشد و عنان عزمتش سست **رباعیه**
می‌نیک کند عزیمه آنانانوا • پاکیزه کند سیرت می‌خوارانوا • راهی بنماید بسوی عزم درست • در جستن مطلوب طلبکارانوا
و همچنین بسبب آن مدام و شراب آن قدم در دایره کرم می‌نهد تا جوانمردی که نه دست او بریزد و سخا توانا باشد و نه کف او
با بحر جود و عطا آشنا و همچنین بهمین سبب پای حلم برجای می‌فشارد آنجا که تندباد خشم حمله می‌آرد سبکساری که نه تحمل
موصوف بوده باشد و نه بردباری معروف **رباعیه** مدخل کشتی وز درم اندوزد • از جودت می جود و کرم آموزد
وانرا که نشست تاب می آتش خشم • کی نایره ظلم و ستم افروزد **لامعه** بدانکه تهذیب اخلاق و تحسین آن یا بحسن
عادت بود بدان طریق که نفس بواسطه حسن تربیت ابرار و ملازمت صحبت اخیار بنقوش آثار خیر منتقش گردد و هیئات
اخلاق حسنه بواسطه تکرر منشأ آن در وی مرتسم و راسخ شود و عروق صفات ذمیمه و اخلاق سیئه از وی مستأصل گردد
و یا بنور عقل که میان خیر و شر تمیز کند و بحسن اخلاق مهتدی گردد و ارادت آن در دل او پدید آید و بتکرار تصور آن
و ممارست عمل بموجب آن مبادی چند پسندیده در نفس ارتسام یابد و یا بنور ایمان که نتیجه ایمان بآخرت اعتقاد ترتب
ثواب کند بر اخلاق حسنه و تصدیق بوجود عقاب نماید بر اخلاق سیئه و بر خیر حریص گردد و از شر متنفر شود
بواسطه مواظبت بر اکتساب خیر و اجتناب از شر ملکات حمیده در نفس حاصل شود و صفات ذمیمه زایل گردد و یا بنور
توحید که سالک بعد از آنکه تجلی ذات او را از خود فانی گرداند و بخود باقی دل او عرش ذات شود و نفس او مظهر صفات
از تجرد ذات جدا و اصفات و نعوت مجازی صفات او جریان یابد و تخلق باخلاق الهی محقق شود و برتر ازین مرتبه
دیگر نیست هر که بدین مقام رسید منزلتی یافت که فوق آن منزلتی نیست و کمال این منزلت رسول را بود صلی الله علیه و سلم
که بخطاب وانک لعلی خلق عظیم مخاطب گشت و بعد از وی بحسب مناسبت و اندازه قرب خواص امت را نصیبی از آن کرامت
شد فرق میان این متخلق و سایر متخلقان آنست که نصیب ایشان از حقایق اخلاق جز آثار و رسوم نباشد و متخلق نشوند
الا ببعضی و متخلق موحد بجمیع حقایق اخلاق متخلق و متصف باشد و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات اشارت
بدین مرتبه اخیر می‌کند و می‌گوید **رباعیه** عشق تو ز تاب شوق بگداخت مرا • وز جمله صفات من بپرداخت مرا
بر خلعتی از صفات خود ساخت مرا • زان خلعت دلنواز بنواخت مرا **وقال قدس سره** ولو نال فدم القوم لثم فدامها
لاکسبه معنی شمائلها اللثم • نال اخبرنا ای نیل ای اصاب واصله نیل مثل تعب یتعب ورجل فدم ای غبی ثقیل
والفدام ما یوضع فی فم الابریق لیصفی به ما فیه والفدام بالفتح والتشدید مثله واللثم القبلة وقد لثمت فاها بالکسر
اذا قبلتها وربما جاء بالفتح والشمال الخلق والجمع الشمائل کذا فی الصحاح الفدم فاعل نال واللثم مفعوله ویجوز العکس
ایضا واکسبه یتعدی مفعولین فاولهما ضمیر الفدم وثانیهما معنی شمائلها **می‌گوید** اگر برسد شخصی میان قوم خویش
ببلادت و نادانی و غباوت و گرانجانی اشتهار یافته باشد ببوسیدن آنچه در دهان ابریق می و گلوی صراحی تعبیه کنند
تا می را بدان بگذرانند و صافی را از درد جدا گردانند هر اینه حاصل گرداند آن بوسیدن مر آن شخص را اخلاق حمیده

و اوصاف

و اوصاف پسندیده که مقتضای شرب آن می و ثمره مداومت بر وی است چون جود و سخا و حلم و حیا و غیر آنها **رباعیه**
آن باده که راه هوشیاران گیرد • وز جمله طریق توبه کاران گیرد • سر رشته سوی کر بوسه زند • خاصیت خوی کیسه کاران گیرد
رباعیه آن باده که ساخت طالع مقبل او • خاک در میخانه ما منزل او • خشت لب خم با باد بر زد بوسه
بر دل خم ریخت زور بر دل او • و می‌شاید که مراد بفدم القوم مریدی باشد که در فطرت وی استعداد معرفت و قابلیت محبت
بود و بنا برین استعداد و قابلیت بقوم انتساب یابد اما هنوز آن معرفت و محبت از قوت بفعل نرسیده باشد و از بطون
بظهور نینجامیده و بدین سبب بجهل و بلادت موسوم گردد و مراد بفدام کاملی باشد که دهان بفدم محبت و سر رشته
معرفت و تمیز میکند میان آنچه لایق استعداد مرید صادق و محب عاشق است از حقایق محبت و دقایق معرفت
و میان آنچه لایق استعداد او نیست لایق را بوی می‌رساند و از نالایق نگاه می‌دارد پس حاصل معنی آن شود که اگر برسد
مستعدی که هنوز اسرار محبت و انوار معرفت در وی بظهور نپیوسته باشد بپای بوس عارف کامل و محبی واصل هر اینه
حاصل شود مر او را بهمین خدمت و برکت صحبت آن کامل هر چه در استعداد او بوده باشد از اسرار محبت و انوار معرفت
رباعیه ای دل که ز غافلان و نی پاکان گوی • و اکنون ز ره و رسم هوس پاکان جوی • خواهی که ز آلایش خود پاک شوی
زنهار متاب از قدم پاکان روی **وقال قدس سره** یقولون لی صفها و انت بوصفها • خبیر اجل عندی باوصافها علم
صفاء ولا ماء و لطف و لا هوی • و نور و لا نار و روح و لا جسم اجل بمعنی نعم است یعنی آری و لا فی قوله
ولا ماء و اخواته هی المشابهة للیس و خبرها محذوف ای المدامة صفاء و لیس هناک ماء فلا یکون ذلک الصفاء صفاء الماء
و هی لطف و لیس هناک هواء فلا یکون ذلک اللطف لطف الهواء و کذلک هی نور و لیس هناک نار فلا یکون ذلک النور نور النار لطف هو
و هی روح و لیس هناک جسم فلا یکون روحا متعلقا بالجسم و الهواء بالمد قصر لضرورة الشعر **می‌گوید** می‌گویند مرا طالبان
مستعد و مریدان مسترشد که ازین مدام که در ابیات گذشته شرح خواصش کردی و بالماس فصاحت گوهر اوصافش سفتی
وصفی چند خاص باز گوی که آتش عطش ما را بنشاند و فهم ما را بسر حد ادراکش برساند و حال آنکه تو بکماهی اوصاف او دانایی
و بر بیان آن کما ینبغی توانا می‌گویم آری من که پیر میخانه عشق و ولا و میر خرابات فقر و فنایم بخواص آن می شناسا و باوصاف
او دانایم جز گفته گوی آن می پیشه ندارم و بجز شرح و بسط اوصاف وی اندیشه نه **رباعیه** گوشم همه تن چون سخنی می‌شنوم
هر گونه وصف می‌بود کی شنوم • اوصاف می صاف بگو میدانم • از وی گویم مدام وازوی شنوم صفت آن می اینست که هم
صفاست اما نه چون صفای آب که بغباری کدورت گیرد و هم لطافتست لیکن نه چون لطافت هوا که بخاری کثافت پذیرد
و همچنین هم نورست نه چون نور آتش که با ظلمت دخانش آمیزش باشد و هم جانست نه چون جان متعلق بابدان که با جسمش
آویزش افتد **رباعیه** با لطف هواست می ولیکن نه هواست • آبش نتوان گفت ولی جمله صفاست
با شمع روشنی و آتش نیست • روح است ولی ز ظلمت جسم جداست **لامعه** معرفت حقایق مجرده بسیطه
باعتبار تجرد و بساطت متعذرست زیرا که ادراک ما حقایق اشیا را نه باعتبار حقایق مجرده است فقط و نه باعتبار بسیطه هو
وجود فحسب بلکه باعتبار اتصاف حقایق ماست بوجود و بتوابع وجود حیوة و علم باعتبار ارتفاع موانع

حایل بین مدرک و مدرکات بس آن معرفت نکرتی از جانب مدرک محقق نتواند شد و من القواعد المقررة عندهم
ان الواحد والبسیط لا یدرک الا الواحد والبسیط بس دانسته نمی شود از هیچ شی مگر صفات و عوارض وی لکن لا من حیث
حقایقها المجردة بل من حیث انها صفات و عوارض لذلک الشی ولهذا شیخ ناظم قدس سره در حکایت سوال مریدان
و مستفیدان می گوید وانت بوصفها خبیر و نمی گوید وانت بها خبیر و چون تعذر این معرفت و ادراک این نسبت
بمریدی است مستفید که هنوز حکم نسب کونیه و صفات تقییدیه از وی مرتفع نشده است اما نسبت بعارفی که این حکم
از وی مرتفع شده باشد و در قرب نوافل بمقام کنت سمعه و بصره یا در قرب فرایض بمقام ان الله قال علی لسان عبده
سمع الله لمن حمده متحقق گشته متعذر نیست آنچه در حکایت جواب مرشد واصل و محقق کامل بر لسان شیخ ناظم
قدس سره گذشته است که انا اعرفها اذی باوصافها علم بنابر ملاحظهٔ مطابقه جواب و سوال را بوده باشد والا آنجا که حق
سبحانه آلت ادراک بنده باشد در قرب نوافل یا بعکس در قرب فرایض ادراک حقایق مجرده بسیط مطلقا ممنوع نیست
بلکه متعلق بمشیت است رباعیه ای کرده بخود اضافت علم و عمل علم و عملت بود همه نقص و خلل
چون حق شود داننده بود یا تو بحق هر نکتهٔ مشکل که بود گردد حل و در قول شیخ ناظم قدس سره که انا اعرفها اذی باوصافها علم
اشارتست بانکه مرشد کامل را که از قید نفس و هوا جسته است و از حبالهٔ عجب و ریا بازرسته نمی شاید بلکه نمی باید که بحکم
واما بنعمة ربک فحدث با طالبان مستعد و مریدان مسترشد از برای تاکید رابطهٔ ارادت که واسطهٔ هر دولت و سعادت است
فضل و کمال خود را عرض کند و حسن و جمال خود را جلوه نماید بلکه او خود می داند که آن فی الحقیقة کمال و جمال حضرت ذو الجلال
والافضال است که بر مرآت وجود او تافته است و حقیقت خود را بآن متصف یافته بس عرض آن کمال و عرض آن جمال
بحقیقت عرض کمال و عرض جمال حضرت حق باشد سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه رباعیه کای کی فتنجان خود نظرم
تا ظن نبری که من زخود بهره ورم در طلعت خود جمال حق می نگرم وز نسخهٔ خود کمال حق می شمرم وقال قدس سره
محاسنُ تهدی الواصفین لوصفها فیحسنُ فیها منهم النثرُ والنظمُ هداه الطریق وهداه الیه کلاهما بمعنی واحد
یعنی نمود و بیاراه والضمیر فی لوصفها و فیها للمدامة وجعل بعض الشارحین لمحاسن والاول احسن ومحاسن مبتدا
خبر محذوف ای لها محاسن می گوید مران مدام راست صفات زیبنده و خواص فریبنده که باعث می آیند و راه
می نمایند واصفان عارف و مادحان واقف را بوصف کمال او گفتن و گوهر مدحت او سفتن پس در شان آن مدام از آن
واصفان بواسطهٔ آن صفات لطیفه و معانی شریفه خوب می آید کلمات منثور دبستان من البیان لسحرا انتظام می یابد
و مستحسن می نماید سخنان منظوم و در سلک ان من الشعر لحکمة انتظام می گیرد رباعیه چون می زصفا جنس خود پرده کشود
وصافانرا بوصف خود راه نمود گر خود بمثل داشت سخن شان لطفی صد لطف دگر بر سر آن لطف فزود رباعیه
هر کس که بوصف می زبان بگشاید حسن سخن خویش بآن افزاید وصفی همه چیزی بسخن آراید وین طرفه که وصف می سخن آراید
وقال قدس سره ویطربُ من لم یدرها عند ذکرها کمشتاق نعم کلما ذکرت نعم می گوید طرب
من الفرح ومن الحزن طربا فهو طرب وطروب سبکبار شد از شادی و از اندوه از باب سیم وفی الصحاح الطرب خفة

تصیب الانسان لشدة حزن او سرور وایضا فی الصحاح نُعم بضم النون اسم امراة فوله ویطرب البیت اما عطف علی
البیت السابق عطف قصه علی قصة کالبیت الآتی اعنی قوله وقالوا شربت الاثم البیت والضمیران للمدام او علی جملة
یحسن فیها او علی جملة تهدی الواصفین وعلی التقدیرین فالضمیران اما للمدامة وح لا بد من تقدیر ضمیر عاید الی
المحاسن للربط ای عند ذکرها بها ای بتلک المحاسن واما للمحاسن ولا حاجة ح الی تقدیر الضمیر می گوید
سبکبار می شود و بی قرار می گردد کسی که آن می را ندیده است و چاشنی ادراک حقیقتش نچشیده نزدیک یاد آن نام وی
بر زبان یا شنیدن آن از زبان دیگران چنانکه عاشق مشتاق در زاویهٔ بعد و فراق از یاد معشوق فرخنده
در اهتزاز می آید و وجد و طرب وی از آن می افزاید رباعیه ویران غم از ذکر تو آباد شود و ز بند بلا و محنت آزاد شود
مجنون زاندیشی کسی چون شنود نام تو ز سماع نام او شاد شود و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن بوده باشد
که چون طینت آدمی را در بدایت فطرت بآب محبت سرشته اند و در زمین استعداد و قابلیتش تخم عشق و مودت کشته
هر گاه که بلسان عبارت یا زبان اشارت رمزی از اسرار محبت یار و رمزی از رموز عشق و مودت بشنود مرا بینابان سر
اصلی و معنی جبلی متذکر شود اگر چه عمرها بسبب تعشقات صوری و معنوی از آن سر غافل بوده باشد و بواسطهٔ
تعلقات دینی و دنیوی از آن معنی ذاهل رباعیه هر گه که از آن حسن برون زاندازه در شهر و جود من فتد آوازه
صد درد قدیم در دلم نو گردد صد داغ کهن بر جگر من تازه وقال قدس سره وقالوا شربت الاثم کلا وانما
شربت التی فی ترکها عندی الاثم الاثم الذنب وقد تسمی الخمر اثما قال الشاعر شربت الاثم حتی ضل عقلی
کذاک الاثم یذهب بالعقول می گوید گفتند قاصران از فهم معانی در ضمن صورت و عاجزان از ادراک حقایق
در لباس مجاز که مراد بآن مدام که در صدد قصیده بشرب آن اقرار کردی و در بیان ابیات از خواص و آثار آن اخبار نمودی
همان است که در لغت از آن باثم تعبیر نمایند و در شریعت شارب آنرا باثم تعبیر کنند یعنی شراب صوری و خمر انگوری
که شرب آن نتیجهٔ ضلال است و شارب آن مستحق عذاب و نکال پس ردع و منع آن جمع می کند که کلا و حاشا که من مرتکب
از آن می آشام یا با شرب آن آرام من شراب از جام محبت نوشیده ام و در مداومت بشرب آن کوشیده ترک این شراب
نزدیک من گناه است و تارک شرب آن دور از مشرب هوشمندان آگاه رباعیه جز در ره عشق رنج بردن گنه است
جز شارع میخانه سپردن گنه است گفتی گنه است باده خوردن حاشا در مذهب ما باده نخوردن گنه است
وقال قدس سره هنیئا لاهل الدیر کم سکروا بها وما شربوا منها ولکنهم هَمّوا هنؤ الطعام یهنؤ هنا و هناءة
و هو هنیّ گوارنده شد طعام از باب ششم والدیر معبد النصاری و در مصطلحات صوفیه آنرا عبارت از عالم انسانی
داشته اند همت بالشی اهمّ همّا اذا اردته قوله هنیئا صفة مصدر محذوف ای لیشرب اهل الدیر شربا هنیئا که هم
خوش گوار باد باده محبت ذاتیه متوطنان متوسط الحال دیر عالم انسانی که بشرب آن باده از بس بعدهای انعالی
وصفاتی بسیار مستی بوده اند و اندکی از ثقل بار وجود مستی آسوده و حال آنکه هنوز چون منتهیان از صرف آن باده
جرعه نخورده ولکن قصد و اندیشهٔ آن کرده اند رباعیه آنانکه بپای خم بی بسته شدند نا برده پیاده از دست شدند

یک جرعه نخوردند ولیکن چو گذشت • اندیشه می بردل شان مست شدند **وقال قدس سره**

وَعِنْدِي مِنْهَا نَشْوَةٌ قَبْلَ نَشْأَتِي • مَعِي اَبَدًا تَبْقَى وَاِنْ بَلِيَ الْعَظْمُ • النشوة بالفتح السكر وزعم بعضهم انه سمع فيه نشوة بالكسر نشأ الغلام نشأ ونشأة بالید کودک از باب چهارم بلی بلی وبلاء کهنه شد از باب سیم **می‌گوید** نزدیک منست آن می مستی بحقیقی من مقدم ونشوه پیش از نشأه من درین عالم وبا من جاودان آن مستی باید اگرچه استخوانهای من که قوام تن واستحکام بدن بدانست بفرساید **رباعیه**

برمن ز وجود من نشان نابوده • عشق تو شراب بیخودی بنموده • زان می باشم ز بود خویش آسوده

گر خود شود استخوان من فرسوده **وقال قدس سره** عَلَيْكَ بِهَا صِرْفًا وَاِنْ شِئْتَ مَزْجَهَا • اول فعدلك عن ظلم الحبيب هو الظلم • شراب صرف بحت غیر ممزوج مزج الشراب مزجا بیامیخت شراب را از باب العدل ههنا بمعنى العدول عدل عن الطريق عدولا بگشت از راه از باب دوم الظلم بالفتح ماء الاسنان وبريقها ظلم ظلما وظلما ستم کرد بروی از باب دوم برتو باد که آن که نوشی که آن می را صرف نوشی واگر صرف بنوا نی خواهی که ممزوج گردانی بآب خوش زلالی که از لب ودندان معشوق مکی ممزوج ساز وبعدول از آن خود را در ظلما ت ظلم دستم مینداز **رباعیه** جام می ناب گرچه ای باده گسار • تلخ است بتلخی از کفت آنرا مگذار

ور تاب می تلخ نداری آن به • کش چاشنی دهی ز نوشین لب یار • وی شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که برتو باد ای محب عاشق و مرید صادق که دوست گیری و بدوستی بپذیری حضرت ذات رفیع الدرجات را بی ملاحظه صفات جال یا جلال و مطالعه صدور آثار وافعال چه محبتی که از محض ذات انگیخته شود و بشوایب اعراض و اغراض آمیخته گردد متعلق آن فی الحقیقه نه ذات بود بلکه امری باشد از متعلقات ذات وکدام غبن ازین فاحش تر وخسارت ازین موحش تر که محبوب اصلی ومطلوب حقیقی را بگذاری وروی ارادت در محبوبان طفیلی ومطالب مجازی آری **رباعیه** تا چند ای دل بداغ حرمان سازی • خود را ز حریم وصل دور اندازی • معشوق نقاب کرده باز از رخ خویش تو آیی و عشق با نقابش بازی • واگر جناح استعداد تو بطیران محبت ذاتی وافی نباشد و مشرب عذب تو از کدر تعلق بما ورای ذات صافی نه باری از محبت اسما وصفات که من وجه عین ذاتست عدول مکن و باطن خود را بشایبه تعلق بافعال وآثار معلول مگردان **رباعیه** آن مه که وفا و مهر سرمایه اوست • اوج فلک حسن کمین پایه اوست

خورشید جهان تگ رو کر بنوانی • آن زلف سیه نگر که همسایه اوست **وقال قدس سره** وَدُونَكَهَا فِي الْحَانِ وَاسْتَجْلِهَا بِهِ عَلَى نَغَمِ الْاَلْحَانِ فَهِيَ بِهَا غُنْمُ • ودونکها بمعنى خذها الاستجلاء طلب الظهور والجلاء النغم جمع نغمة وهی صورة لابث لها ما والحن ما يتركب من النغم بمعنی قوله على نغم الالحان على نغم يتركب منها الالحان غنم المال غنما غنیمت گرفت مال را از باب سیم والغنم ههنا بمعنی الغنیمة واول الضمیرین المجرورین للحان والثانی للالحان وما عداهما للمدامة **می‌گوید** آن می را بستان در میخانه مستان وی پرستان وطالب جلوه او باش بدان میخانه در جلوه‌گاه جام و پیمانه بر نغمات خوش ولحنهای دلکش که شرب آن می باطیب الحان وحسن نغم مرغوبست ومغتنم **رباعیه**

می‌گوید که هم

در از نشین بگوشه میخانه • بین جلوه می زساغر و پیمانه • میخور که غنیمت است ای فرزانه • با نغمه و ترانه مستانه • تو وی شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره بخانه مجلس کاملان محل صحبت عارفان صاحب دل باشد که شراب عشق آنجا نوشند وباده محبت آنجا فروشند بنغم والحان هر چه سماع آن منتج ذوقی شود یا مهیج شوقی گردد از انفاس شریفه ارباب کمال واشارات لطیفه اصحاب مواجید واحوال وآیات بینات قرآنی وکلمات با برکات تنزیل آسمانی واذکار غفلت زدای واشعار حرقت فزای ونغمهای درد آمیز ونواهای شوق انگیز وچه مقصود ازین تنبیه باشد بر آنکه تربیت صفت محبت وپرورش معنی ارادت جز در صحبت این طایفه متصور نیست ودولت حصول وسعادت وصول بآن را جز مشاهده حال واستماع مقال این گروه طریقی دیگر نیست پس بر طالب صادق واجبست که تا جان دارد دامن صحبت این جماعت را نگذارد ودولت خدمت وملازمت این قوم را غنیمت شمارد **رباعیه**

ای آنکه به پندار دکان در کردی • آن به که پی عشق بازان گردی • عاشق شوی ار چو ایشان شوی •

عاشق چه بود بلکه هم عشق شوی **وقال قدس سره** فَاسْكُنْ وَالْهَمُّ يَوْمًا بِمَوْضِعٍ • كَذٰلِكَ لَمْ يَسْكُنْ مَعَ النَّغَمِ الْغَمُّ سكن سكونا آرام گرفت وسكن الدار سكونا وسكنی وسکنا بنشست در خانه مردوان باب اول الهم الحزن والجمع هموم وقوله والهم مرفوع عطفا على الضمير المستكن فی سکنت او منصوب على انه مفعول معه **می‌گوید** می بی غش می نوش و نغمات دلکش می نیوش که نه می مرکز بکزمان در یک مکان با هموم واحزان آرام یافت ونه غم بکلام با طیب الحان ونغم یکجا مقام گرفت **رباعیه** خواهی نه فلک عرصه بینی ونه غم • در میکده می نوش با لحان و نغم دور قدح وعصر دوران یکجا • چون نغم وغم نشود جمع بهم **لا معر** هر گرا غمی رسد یا اندوهی از فوات مطلوبی تواند بود یا اصابت مکروهی ولا شک محب ذات را هم صفات متقابله محبوب وافعال وآثار متخالفه مترتبه بر آن مطلوبست ومرغوب اما نسبت بوی عین حبا نست واذا اللذ باعزاز یکسان جز مراد محبوب او را ارادتی دیگر نیست وامری بر خلاف مراد محبوب او متصور نی هر چه در چیز وجود آید با مراد او موافق باشد و هر چه بکتم عدم گراید با متمنی او مطابق افتد آنجا نه فوات مطلوبی صورت بندد ونه اصابت مکروهی پس غم بر امن خاطر او تواند گشت ونه اندوه **رباعیه** ای زادی را عشق زاد دست مرا • بیادی تیغ تجرد دست مرا • تا دل بارادت تو شاد دست مرا اشیا همه بر طبق مراد است مرا **رباعیه** آن نیست که من عیش جهان می‌خواهم • یا دولت عمر جاودان می‌خواهم اندیشه خاسنها ز دل کردم پاک • چیزی که دل تو خواهد آن می‌خواهم **رباعیه** فی وهم وخیال باشد آنجا که منم نه رنج وملال باشد آنجا که منم • کار دو جهان بوفق دلخواه منست • غم را چه مجال باشد آنجا که منم **وقال قدس سره**

وَفِي سَكْرَةٍ مِنْهَا وَلَوْ عُمْرَ سَاعَةٍ • تَرَى الدَّهْرَ عَبْدًا طَائِعًا وَلَكَ الْحُكْمُ • السكرة من السكر عمر الرجل بالكسر يعمر عمرًا اوعمرًا اى عاش زمانا طويلا از باب سيم والمراد ههنا بعمر ساعة مدتها طاعه وطاع له يطوع ويطاع طوعا وطواعية گردن دادش از باب اول وچهارم حكم بين القوم حكما وحكومة وهو حاكم وحكم حکم کرد میان مردمان از باب اول **می‌گوید** و در یک مستی از آن باده خوشگوار و اگرچه بمقدار ساعتی باشد از روزگار بینی

روزکار را بنده زمان بردار وخود را خداوند زمان لذار رباعیه خوش آنکه بی کرو کنی رند خویش
تا جمع کنی وقت پراکنده خویش • جون مست شوی زبند هستی برهی • یابی همه روزکار را بنده خویش لامعه
جون سالک در مقام فنا فی الله والبقاء به بواسطه استیلاء مستی شراب محبت از بار هستی وادبار خودپرستی خود خلاص
یافته باشد وبتشریف خلعت بقاء حقیقی که من فنا لحبتی فانا دیته اختصاص کرفته تصرفات حضرت حق را سبحانه همه مضاف
بخود بیند وهمه موجودات را مطیع تصرفات خود یابد زیرا که تصرفات فانی مستغرق نیست الا عین تصرف حضرت حق
سبحانه وتصرف حق تصرفیست کامل وهمه موجودات را شامل رباعیه معشوقه زندی خویشتن برده کشید
در مستی او هستی من وا برسید • جون من همه او شدم دلم از من دید • هر فعل وتصرف که از او کشت بدید وقال قدس سره
فلا عیش فی الدنیا لمن عاش صاحیا • ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم • عاش عیشا وعیشة ومعاشا ومعیشة
بزیست از باب ضرب دم صحا من السکر ومن العشق صحوا هشیار شد از مستی واز عشق از باب اول مات یموت ویمات
موتا ومماتا ومیتة بمرد از باب اول وسیم فاتنی فلان بشد از دست من فلان وفات الوقت بکذشت وقت از باب
اول حزم حزما استوار کاری کرد از باب دوم قوله صاحیا نصب علی الحال من فاعل عاش وقوله سکرا بها نصب
علی انه مفعول له لقوله لم یمت • میکوید جون سرمایه هر عیشی تصرف در موجوداتست وتسلط بر کاینات وآن معنی
جنانکه دانستی منحصر در مستی ومقتصر بر می پرستی پس هر که هشیاری کزید واز آن شراب جرعه نجشید از عیش دنیی
بهره ندید وهر که بدان می دست نبرد واز آن می مست نشد طریق عقل وفراست نرفت وسبیل حزم وکیاست نسپرد
رباعیه آن کو زشراب عشق مستیاز نشست • جام طربش زسنک ادبار شکست • وآن کس که ازین شراب مست نشد
در عشق طریق حزم را کار نبست لامعه هر ذوق وحضور وابتهاج وسرور که نتیجه حصول مرادات دنیوی
ووصول سعادات اخروی باشد یا ثمره تحقق بمعارف روحانی وکمالات انسانی در جنب استهلاک در عین جمع واستغراق
در لجه فنا که بر محبت ذاتی ومناسبت اصلی مترتب می شود محتقر خواهد بود ومستنکر خواهد نمود بر جهان زده
که این دولتش دست نداد وسعادتش روی ننماید از حقیقت زندکانی جه بهره خواهد داشت واز کمال بهجت
وشادمانی جه تمتع تواند یافت رباعیه دور از در تو کر بمثل سلطانست • هر عیش که می کند برو تاوانست
آنجا که کدایان درت سود برند • سرمایه خسروان همه خسرانست وقال قدس سره علی نفسه فلیبک من ضاع عمره
ولیس له فیها نصیب ولا سهم • بکی بکاء وبکی بالمد والقصر بکریست ضاع الشیء ضیعة وضیاعا ضایع شد جیزی از هر دو
از باب دوم السهم النصیب والنصیب الحظ من الشیء میکوید هر خود باید کریست وماتم خود باید داشت آنرا که
نتیجات وسرمایه اوقات خود ضایع کذاشت وآنرا وسیله می پرستی وواسطه بیخودی ومستی نشناخت وبتحصیل
جرعه وتکمیل بهره از آن نپرداخت رباعیه سرمایه عمر بهر می خواهد مرد • بی جرعه ز عمر بود مایه درد
هر کس که زمی بعمر خود بهره نخورد • کو خون بکری که عمر خود ضایع کرد لامعه مقصود از آفرینش عالم وجود
بنی آدم است ومطلوب از وجود بنی آدم معرفت ومحبت حق تقدس وتعظم که دولت ابدی بران منوط است

وقوله ولیس الی آخره الحال من فاعل احد الفعلین او عطف علی جمله ضاع ح

وسعادت سرمدی بدان مربوط واعظم اسباب اکتساب معرفت ومحبت نتیجات وسرمایه اوقات وساعاتست که
جون طالب لبیب آنرا بمواظبت بر وظایف طاعات ومداومت بر مراسم عبادات مع التوجه التام واخلاص النیة علی الدوام
وتفریغ القلب بالکلیة عن الاغراض الدینیة الدنیویة بل عن جمیع التعلقات الکونیة مصروف کرداند سابقه عنایت
باستقبال او آید وسبیل هدایت بروی او بکشاید دل او مهبط انوار معرفت شود وجان او مخزن اسرار محبت کردد خلعتهای
دولت ابدی در وی بوشاند ونثارهای سعادت سرمدی بر وی افشاند خاتمت احوال وی از غرامت مصون ماند وعاقبت
افعال واعمال وی از حسرت وندامت مامون کردد واکر عیاذا بالله بر خلاف این ناکاه ابلهی بلکه کمیهی که دیده بصیرتش
بکحل هدایت مکحل نشده باشد وظلمت جهالت نفس بنور درایت مبدل نکشته همه لذات را در تمتعات حسی منحصر دارد وهم
راحات را بر شهوات بهیمی مقتصر شمارد ایام حیات را سرمایه استیفای مناهی داند وحاصل اوقات را پیرایه
استقصای ملاعب وملاهی کرداند وآخر الامر از نفحات ریاض لطف وجمال بهره نادیده واز نفحات انداح قرب
ووصال جرعه ناجشیده بر لب تیغ حسرت در دل ذنیر محنت بر سینه داغ خسران در دیده آب حرمان راه عدم بر کرفته
بازمانی از کار رفته زبان حالش این ترنم آغازد واین ترانه بردارد که رباعیه افسوس که وقت کار از دست برفت
اسباب وصال یار از دست برفت • در معرض یک دولت ناپاینده • صد دولت پایدار از دست برفت رباعیه
از جام اجل زهر جشیدیم دریغ • وز کاخ امل رخت کشیدیم دریغ • از راحت فانی ببریدیم امید • در دولت باقی نرسیدیم دریغ
جای آن دارد که خاکیان از حرمان آن عذیه نالسجرت با فلاک رسانند وافلاکیان از خذلان آن ماتم رسیده سرشک
اندوه ومحنت بر خاک افشانند رباعیه آنرا که زفرقت تو جان در ساید • وز نوک مژه خون جکر بالاید
کر کوه زدرد او بنالد زیبد • ور سنک بحال او بکرید شاید رباعیه هر غمزده کز طالع وارون کوید
وز فرقت آن دلبر موزون کوید • با کو که اندوه دل خود کوید • هر جشمه شود جشم وبرو خون کرید المناجات فی خاتمت
الهی هر جه در دل ما کشت یا بر زبان ما کذشت اکر دعای صدق وصوابست نتیجه انعام وثمره کشف والهام تست یارا
بر ادای شکر آن فرصت ده واکر از عداد کذب وفسادست از قصور اهلیت ونقصان قابلیت ماست بر ما بجسب
تجاوز وغفران منت نه رباعیه فعلی که زتست موجب شکر وثناست • کاری که زماست مایه جرم وخطاست
جز جود وکمال نیست آنجا که تویی • فی الجمله هر آنجه هست از جانب ماست • خاطر ما را از تقیید بما سوای خود مطلق ساز
واوقات ما را باستغراق در شهود کبریای خود مستغرق کردان آنجا که هر کسی پی بمقصودی برد وطریق بهبودی سپرد قبله
مقصود ما تو شو وغایت بهبود ما تو باش رباعیه ارزانکیم بندکیت هوس • بر زنده دلان نفس توحرامست نفس
خواهد ز تو مقصود دل خود همه کس • جامی از تو ترا خواهد بس • عاقبت امر ما را از غایله غرامت نکاه دار وخاتمت
عمر ما را از شایبه حسرت وندامت در پناه آور تا نفسی باقیست با ما بفضل وکرامت همنفسی کن وجون منقطع کردد
بلطف وعنایت فریادرسی نمای رباعیه ای صنع تو خط لطف از خامه کن • صد نقش نو انکیخته بر لوح کهن
خواهم که شود صحیفه عمرم را • بریاد تو ختم شد برین ختم سخن
تمت الرساله

بغایت رسید و بنهایت انجامید روش قلم تیز گام و جنبش خامهٔ نادام در قطع مراحل ترتیب این لوامع وطی
منازل تالیف این بدایع فی تاریخ یفهم من هذه الرباعیة علی سبیل الایماء والتعمیه

بی دعوی فضل جای و لاف هنر · در سلک بیان کشید این عقد گهر
وآن لحظه که شد تمام آورد بدر · تاریخ مه و سال وی از شهر صفر

بسم الله الرحمن الرحیم

پاک خداوندی که صحایف کاینات نامهٔ سپاس و ستایش اوست و صحیفهٔ مکونات نسخهٔ نخشش و بخشایش او بزبان
هر ستاینده حامد اوست و در لباس هر ستوده محمود او در دیدهٔ هر ناظر شاهد اوست و در صورت هر منظور مشهود او
ذات متعالی صفاتش در معرض عزت یگانه و افعال مبنی بر کاتش در مستقر حکمت بی علت و بهانه نه ذاتش را از تعدد
صفات شایبهٔ تکثر و نه صفاتش را از تجدد افعال عارضهٔ تغیر فسبحانه ثم سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه
و ثرای نخبات از اثر و صفات و اکمل تجلیات و رود یافته نثار روح اقدس و قلب مقدس سروری که دایرهٔ نبوتش را
نقطهٔ نخستین کنت نبیا و آدم بین الماء والطین بوده و خاتم رسالتش را نقش نگین و لکن رسول الله و خاتم النبیین
آمده صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و اولاده فی علومه و مقاماته و احواله اما بعد موده می آید که چون درین
فرصت این کمینه بی بضاعت را مطالعهٔ قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه موسومه بنظم الدر لله در ناظمها اتفاق افتاد
و بقدر قوت و استطاعت استفادهٔ معانی و حقایق آن از شروح عربی و فارسی آن دست داد در خاطر فاتر چنان آمد
که ترجمی جمع کرده شود مشتمل بر مجرد حل لغات و بیان حاصل المعنی بعبارتی فارسی که فایدهاش ظاهرست و عام
و ترجمهٔ آن بوزن رباعی که کلامی است مختصر و تمام و چون بیتی چند معدود بطریق معهود مشروح گشت مناسب آن
واجب چنان نمود که بمیزان طبع سلیم و معیار ذهن مستقیم اجلهٔ احباب و اعزهٔ اصحاب سنجیده شود اگر چنانکه بمحک
قبول ایشان صحیح العیار آمد امیدست بعد توفیق الله سبحانه که باتمام انجامد والا هر نکته که لایق ارباب ذوق نیست
نا گفتنش به ز دجه بر گفتنش · هر گوهری که هیچ صرف بی حظ بود · نادان کسی که رنج برد بهر سفتنش
و من الله التوفیق و بیده ازمة التحقیق · وقال قدس سره

سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی · وکاسی محیا من عن الحسن جلت · حمیا الکاس اول سورتها والراحة الکف
والمحیا الوجه وجلت ارتفعت مراد بحمیا حب محبت ذاتی است و چون می شاید که ظهور این معنی بواسطهٔ مشاهدهٔ
جمال مطلق در مظاهر کونی حسی صوری بنده حوالهٔ آن بآلت بصر کرد و مراد بمحیا ظاهر وجودست بوحدته الحقیقیة
که جمال مطلق و وجه حق است و دوام و بقا لازم ذاتی او و مراد بموصول مع صلته ذات حق است عز و علا من حیث
الاطلاق یعنی حقیقت وجود من حیث اعتبار تقیید بشی من التعینات و لهذا حسن آکمی از کثرت است و بعد لم
ارواح و اشباح مقید از وی نمی شود می گوید که ساقی من در نوشیدن شراب محبت نظر من بود و جام من روی
دلارای که ذات متعالی صفاتش از نسبت حسن که ملایمت اوصاف و اخلاق با مناسبت اجزا و اعضاست مقدس
و متعالیست رباعیه دادست می عشق را ساقی چشم · دارم ببرابر و نجاری کم مپرس · شادم بغم روی نگاری کم مپرس
از ساغر دور رخ یاری کم مپرس · وقال قدس سره · فاوهمت صحبی ان شرب شرابهم · به سر سری فی انتشائی بنظرة
الصحب اسم لجمع الصاحب و سر علی البناء للمفعول بمعنی فرح والانتشاء السکر مراد بصحب جماعتی اند از اهل طریق که صاحب
کشف و شهود جزئی اند و در عشق بمظاهر کونی و صور حسی مقیدند طایفهٔ که بمقام نفس فرود آمده اند و در اسفل السافلین
طبیعت مانده نعوذ بالله من الخذلان می گوید بگمان افکندم حریفان می کده عشق صورت را که سروری که سر مرا
در مستی شراب محبت که از دست ساقی نظر نوش کرده ام حاصل آمده بمجرد تجرع جام ایشان و تمتع بجمال دلارام ایشانست
رباعیه یاران همه دل بمهر خوبان بستند · وز بادهٔ عشق تو بها نشکستند · من مست تو و ایشان بگمان ماند که من
زان می شده ام مست که ایشان مستند · ندانستند که من حسن مقید را آینهٔ جمال مطلق ساخته ام و مظاهر خلقیه را مجالی وجه
حق شناخته جهره صورتی ظاهرا وست ظهورش بمظهری و صورتی مقید نه رباعیه عارف که بکوچه مغان بست بود ·
نی چون دگران زجام می مست بود · هر چند زیک دست رسد بادهٔ عشق · زنهار کان مبر که یک دست بود وقال قدس سره
وبالحدق استغنیت عن قدحی · ومن شمایلها لا من شمولی نشوتی · الشمایل جمع شمال بالکسر و هو الخلق والشمول
بالفتح الخمر والنشوة بالفتح السکر مراد بحدق صور حسنه حسیه است و بشمایل جمال ذات و بشمول حسن صورت
می گوید بچشم سیر دیده ظاهر که هر یک مالامال رحیق مشاهدهٔ جمال مطلق است بی نیاز گشتم از قدح صورت که پیمانه
شراب جمال مقیدست و سبب مستی من مشاهدهٔ جمال آن ذات یگانه است نه شهود حسن صورت رباعیه
در روی تو آرام ندارم بس ازین · جز لعل لبت کام ندارم بس ازین · پر شد زمی جمال تو ساغر چشم · پروای می و جام ندارم بس ازین
وقال قدس سره · ففی حان سکری حان شکری لفتیة · بهم تم لی کتمی الهوی مع شهرتی · حان الاول
جمع حانة و حانة خانه خمار را گویند و قیل اصل حانة ترک التاء للضرورة و حان الثانی فعل من حان الامر یحین
حینونة بمعنی جاء حینه والکتم الستر مراد بسکر دهشت و حیرتی است که عاشق را بسبب مشاهدهٔ جمال معشوق ناگاه
حاصل آید و مراد بفتیه مبتدیان طریق محبت اند که وابستهٔ حسن و جمال صورشانند و مراد بهوی محبت ذاتی که سابقا
مذکور شد می گوید وقت آمد که در میکدهٔ مستی عشق جوانمردان طریقت را که مبتدیان طریق محبت اند شکر گزارم

مثال مشاهدهٔ شهود حق در صور
در مظاهر کاینات

زیرا که بسبب تقید عشق و معشوق ایشان اطلاق عشق و معشوق من با کمال اشتهار من درین کار از نظر قبول اغیار
پوشیده ماند چه هر کس عشق مرا چون عشق ایشان دانست و هیچ کس ادراک حقیقت آن نتوانست رباعیه
جمعی که ز غم دل پریشان دارند زین سخت دلان شکسته پیشان دارند • شکر ایشان را که عشق من پنهان ماند •
چون خلق مرا نیز از ایشان دانند وقال ولما انتهی صحوی تقاضیت وصلها ولم یغشنی فی بسطها قبض خشیة
می گوید
العشیان الاتیان مراد بصحو صحو اولست که بر حال سکر مقدم است و تفرقه محمل ست چون غلبات مستی عشق رفع
حجاب مستی و خود پرستی من کرد تقاضای وصال معشوق و مطالبت اتصال او نمودم و در آن مباسطت مطالبت
هیچ انقباضی بجهة خوف نایافت وصال و دهشتی بواسطهٔ حشمت و جلال او من راه نیافت رباعیه وصال
معشوق نه دادی که بکلبانک تعال • دادا زی عشق قدحی مالامال ازدرد سر خود شدم فارغ بال • برداشتم افغان بتقاضای
وقال قدس سره • وابثثتها ما بی ولم یک حاضری رقیب لها حافظ لخلوة جلوة • الابثاث اظهار
البث ای الحزن می گوید چون هشیاری من بمستی کشید و بیگانگی بیگانگی انجامید زبان انبساط بگشادم و آنچ
بمن نازل شده بود از محنت محبت شرح دادم و حال آنکه در خلوت گاه نابودن که جلوه گاه حضرت معشوق بود هیچ
بقیهٔ حظی که رقیب وار مانع مباسطت گردد واقع نبود رباعیه خوش آنکه نشینم ز رقیبان آزاده
در دیده جمال یار و بر کف باده • او گوش رضا بسوی من بنهاده • من شرح غم و درد جدایی داده • وقال قدس سره
وملت وحالی بالصبابة شاهدٌ • ووجدی بها ماحی والفقد مثبتی • هبی قبل یفنی الحب منی بقیة
اراک بها لی نظرة المتلفت • الصبابة شدة الشوق وهبی امر للمؤنث من وهب یهب هبة مراد بوجد
یافتن باطن عاشق است نور تجلی معشوق را و بفقد زوال آن می گوید در حالی که صورت حال من شاهد کمال شوق
من بود و یافت تجلی معشوق وجود مرا محو می کرد و نایافت آن بوجود می آورد بلسان ذل و افتقار و زبان عجز و انکسار
گفتم بیش از آنکه هجوم عشق مرا از من بستاند و بقیهٔ وجودی که تماشای جمال تو توانم کرد نماند مرا مجال آن ده و فرصت
آن بخش که حسن عالم گیرت را یک نظاره کنم و بر جمال دلپذیرت یک نظر افکنم چون نظر افکندن عاشق که وداع
معشوق کرده راه فراق می سپرد و بحیرتی هرچه تمام تر باز پس می نگرد رباعیه ای در حرم ز آتش شوقت نفسی
تا با تو ام از خویش ندارم خبری • زان پیش که ازمن نگذاری اثری • بگذار که افکنم برویت نظری • وقال قدس سره
ومنّی علی سمعی بلن ان منعت ان اراک فمن قبلی لغیری لذت • فمنی امر من علیه بمنه احسن
الیه ولذت ای طابت می گوید اگر چشم مرا شایستهٔ دیدار خود نساختی و بتماشای جمال خویش روشن نساختی
باری گوش مرا تشریف خطاب خود ده و بجواب لن ترانی بروی منت نه که بیش از من غیر مرا این جواب خوش
آمده است و این خطاب دلکش افتاده و آن حضرت موسی می خواهد علی نبینا و علیه من الصلوات افضلها و من
التحیات اکملها رباعیه بر طور تجلی تو ای مایهٔ ناز • موسی صفت ارهم بصد گونه نیاز • چشم من اگر ماند ز دیدار تو باز
گوشم بجواب لن ترانی بنواز وقال قدس سره فعندی لسکری فاقة لافاقة لها کبدی لولا الهوی لم تفتت

الافاقه بهوش باز آمدن والتفتت پاره پاره شدن می گوید پس نزدیک من بسبب شدت غلبات بیخودی
ومستی احتیاج است که رجوع نمایم بعالم هشیاری و هستی باشد که خلوت دل را از شواغل بقایا وجود بالکلیه
توانم پرداخت و دیدهٔ حرمان رسیده را شایستهٔ دیدار توانم ساخت که گرنه هوای تماشای جمال و تمنای اکتساب
وصال تو بودی دل برکشته و جگر بخون آغشته در آرزوی هشیاری که مایهٔ تفرقه و دوری و موجب محرومی و مهجوری است
پاره پاره نگشتی رباعیه چون مست شوم ببویت ای عشوه فروش • آرد مدد عشق توام باز بهوش •
تا برگ وصال سازم آنگه باشم • که رخ برخت نهاده که دوش بدوش • وقال قدس سره ولو ان ما بی بالجبال وکان طور سینا
بها قبل التجلی لدکت • الدک کسر الشی وتسویته بالارض می گوید اگر آنچ بمن فرود آمده است از شداید آلام
و مصایب ایتام بر جبال که مهای عالم بودی و حال آنکه طور سینا بآن منضم بودی با آنکه سخت ترین اجسام و بزرگترین
اجرام اند هرآینه بیش از ظهور صدمت تجلی هم از یکدیگر ریزان گشتی و از احتمال آن بار گران گریزان آمدی
رباعیه ای روی بسوی تو من کرده وجوه • زاندوه تو خالی نه دل هیچ گروه • در عشق تو من کشم غمی کوه شکوه •
کز صدمت آن ز هم فرو ریزد کوه وقال قدس سره هوی عبرة نمت به وجوی نمت • بحرق ادواها الی اودت
الجوی حرقة الباطن من حرارة الوجد نمت من النمیمة ونمت مخففاً من النمو والادواء جمع الداء اودی به اهلکه
می گوید آنچ بمن فرود آمده است محبتی است که اشک غماز و سرشک نمام تمام خاص و عام را از آن اعلام نمود
و اندوهی است سوزش افزای که سوزش آن و اندوه من ازونش مرا بتیغ تدریغ آلام کشت رباعیه بر چهره سرشک سرخ من دیده
راز م بمیان مردم اندر بسرست • درد اگر زدرد های بی درمان گشت • سوزی که ز عشق تو مرا در جگر ست •
فطوفان نوح عند نوحی کادمعی وایقاد نیران الخلیل کلوعتی • النوح گریستن بزاری والایقاد آتش
افروختن واللوعة الحرقة بس طوفان نوح که عرصهٔ جهان را آب آن مالامال کرده بود از گریهٔ من هنگام نوحه گری
نشانه ایست و آتش افروخته خلیل که روی زمین را تا میان میلامیل گرفته بود از آتش من در سوزش و گدازش
چون زبانه رباعیه زین پیش تر آب و آتش نوح و خلیل بودند بر اشک و آه من گشته دلیل • آن ساخت چو اشک من زمین
وین سوخت چو آه من جهان میلامیل وقال قدس سره ولولا زفیری اغرقتنی ادمعی ولولا دموعی احرقتنی زفرتی
الزفیر والزفرة الحرقة می گوید اگر نه آتش سینه مانع آب دیده گشتی مرا سیل سرشک از سر بگذشتی واگر نه آب
دیده دفع آتش سینه کردی سوزش آن دود از من بر آوردی رباعیه خشک ار نشدی ز آتش دل چشم ترم
از سیل مژه آب گذشتی ز سرم • آب ار نزدی سیل مژه بر شررم • از سوزش آن سوخته بودی جگرم وقال
وحزنی ما یعقوب بث اقله وکل بلا ایوب بعض بلیتی • البث اظهار الحزن می گوید اندوه و محنت من
بغایتی رسیده که مرزاق دیدگان یعنی یعقوب علیه السلام کمترین حصه از آن بمضمون انما اشکوا بثی و حزنی
الی الله بیان کرده و بلا و مصیبت من بنهایتی انجامیده که مرور بلا رسیدگان یعنی ایوب علیه السلام در کشیدن
بعضی از آن نالهٔ رب انی مسنی الضر بر آورده رباعیه گر رنج من ایوب تصور کردی • کی درد زبان مسنی الضر کردی

یعقوب غم من ار شنیدی جا داشت • کز یاسفا کوش چاه پرکردی وقال قدس سره واخرنا الی الالی عشقوا الی الردی

بعض با لا فنیت اولحینی • الالی اسم موصول بمعنی الذین لا واحد له من لفظه والردی الهلاک می کوید

باز بسین رنج و بلایی که سابقان طریق محبت را بوادی هلاک کشید بعضی است از نخستین محنت و عنایی که بمن

در بدایت این راه خطرناک رسیده رباعیه فردی که ز صدق همت و عزم درست • بر قامت شان قبای عشق آمد چست

آن درد که کشت زارشان آخر کار • من در غم تو کشیده ام روز نخست وقال فلو سمعت اذن الدلیل تاوهی

لآلام اسقام بجسمی اضرت • لاذکره کربی اذی عیشه ازمة • بمنقطع الرکب اذا العیس زمت • الاذکار

بمعنی التذکیر والازمة الشدة والعیس اصله الابل البیض یخالط بیاضها شیء من الشقرة والمراد بهها الا بل

مطلقا وزمت ای خطمت می کوید اگر آه و ناله من از آلام شداید هجران و اسقام نوایب حرمان که بمن تنهای

من رسید بکوش دلیل راه و رهبر کاروان رسد هر اینه بیاد او دهد بدی حال و سختی عیش آن بازمانده کان

از کاروان که در میان بیابان بی پایان بی زاد و توشه افتاده باشند دل بفراق نهاده و تن بمرگ داده و رفیقان

سفر شتران مهار کرده بوداع ایستاده رباعیه گر بیش دلیل ره کنم ناله زار • یاد آیدش از غمزده مانده زکار

افتاده میان بادیه خسته و خوار • یاران بوداع اشتران کرده مهار وقال وقد برح التبریح بی وابادنی

وابدی الضنا منی خفی حقیقتی • برح به ای رنج افکندش التبریح سختی دوستی والابادة الاهلاک والابداء

الاظهار والضنا النحول می کوید بتحقیق و یقین سختی عشق و شدت شوق و پروانه دلم را منزل اقامت ساخت

و غم خانه آب و گلم را از نقد حیوة و مایه زندگی بپرداخت و کاهش تن و گدازش بدن بغایتی رسیده که مهر

که در حقیقت روح و سویدای دل پنهان بود از ظاهر بشره ادراک توان کرد و احساس توان نمود رباعیه

تا ساخت غمت خانه آب و گل من • شد خاک سر کوی عدم منزل من • از بس که حجاب تن شد از ضعف تنک

از سینه عیان نمود سر دل من وقال فنادمت فی سکری النحول مراقبی • بجملة اسراری وتفصیل سیرتی

السیرة الطریقة والمذهب می کوید پس آشکارا کردم و ندیمانه در میان آوردم در مستی عشق و سکر محبت با مصاحب

لیل و نهار خویش و مراقب احوال و اسرار خود شرح همه رازهای نکفته و تفصیل مذهب و روش نهفته خود را تا دانا

که متعلق عشق من کیست و مقصود من در نوشیدن این شراب چیست و سبب این منادمه و موجب این مکالمه

ضعف تن و نحافت بدن بود چه در بیت سابق گذشت که این بغایتی رسیده بود که اسرار باطن از ظاهر می نمود رباعیه

با هر که ندیم بزم عشقم سازد • بی رنج زبان دلم بحرف پردازد • زیرا که چنان شد از نحیفی تن من • کاسرار درون عکس برون اندازد

وقال قدس سره ظهرت لمعنی ودا انی بحیث لا یراها • لبلوی من جوی الحب ابلت • اراد بالمعنی جریث

النفس وبالذات الجسم والبلوی مبالغة البلاء والابلاء الاخلاق والاهلاک می کوید ظهور من بمراقب احوال

و اسرار خویش از روی معنی و صفات بود نه از حیثیت حقیقت و ذات چه ذات من از شدت بلای حرقت محبت

چنان سوخته و کداخته بود و چندان سوده و فرسوده که دیده مراقب را قدرت و قوت ادراک و رویت آن نماند بود

زین بیش تنم بود بکوی تو عیان • و اندیشه تو نهفته در سینه چو جان • بگداختم از سوز تو امروز چنان

کاندیشه عیان شد و تن غم بیش نهان وقال قدس سره فابدت ولم ینطق لسانی لسمعه • هواجس نفسی سر ما عنه اخفیت

الهواجس جمع هاجسة وهی حدیث النفس می کوید پس سخنانی که در درون من می گذشت و اندیشه هایی که بر خاطر من

می گذشت ظاهر گردانید و بگوش مراقب من رسانید اسراری را که نفس من از وی می نهفت حال آنکه زبان من

هیچ نمی گفت رباعیه از بس که تنم گداخت از سوز و صال • هر نکته که در عشق دلم بست خیال • جا کرده بگاه که در زبان گوش رقیب

با آنکه زبان بود درین واقعه لال وقال وظلت لفکری اذنه خلدا بها • یدور بها من رؤیة العین اغنت

الخلد القلب می کوید گوش مراقب اسرار در استماع افکار من که سخنان معنوی اند قایم مقام دل گشته بمثابه

که هیچ دقیقه از این سخنان از سمع او تخلف نمی کند و در جمیع احوال با او چنان نزدیک و کرد انست که اقبال بسبب

آن گوش در حصول اعلی مرتبه یقین رسیده از دیدن دیده بی نیاز گردانیده رباعیه هر درد که در رقیب نحیف پر گرد بود •

با آن که ز معنا بمشرح دیده • دریافت خود آن گوش وی اسرار مرا • زان سان که مگر بدیده نگریده وقال قدس سره

فاخبر من فی الحی عنی ظاهرا • بباطن امری وهو من اهل خبرة • کان الکرام الکاتبین تنزلوا

علی قلبه وحیا بما فی صحیفتی می کوید پس اخبار کرد این مراقب اهل قبیله عشق و ارباب حی محبت را بزبان

انشاد و اظهار از حقیقت حال و سر کار من و حال آنکه وی از آگاهی حال من آگاهی داشت چنانکه گویی کرام

الکاتبین که بر ضمایر و سرایر من بواسطه آنکه باطن من از غایت ضعف و نحافت بدن حکم ظاهر گرفته بود

وقوف یافته بودند و در صحیفه اعمال و جریده افعال من ثبت کرده بر دل وی فرود آمده بودند و او را از مطالب

و مقاصد من آگاهی داده رباعیه نشنید رقیب قیل یا قال مرا • گوید بکسان نهفته احوال مرا •

گویی که کرام کاتبین برد او • آرند فرو نامه اعمال مرا وقال قدس وما کان یدری ما اجن وما الذی

حشای من السر المصون اکنت • وکان بها مشتور الا من سریرتی • فکشف حجاب الجسم ابرز سرما

الاجنان والاکنان الاخفاء والحشا القلب والسریرة الباطن من الشیء می کوید چنانکه بود این مراقب

که مطالب نهفته و مقاصد ناکفته مرا دانستی و ادراک اسرار مصون از اغیار که مکنون دل افکار بود توانستی

لیکن چون ضعف تن قوت گرفت و قوت بدن ضعف پذیرفت حجاب جسم از پیش چشم او منکشف گشت

پس آن انکشاف ابراز رازی کرده که پوشیده ترین چیزهایی بود که زیر پرده جسمانیت مستور مانده بود از سرا پرده

خاطر من رباعیه می بود نهان و انفز مشکل ما • تا نی برد رقیب ره حاصل ما • برداشت غمت حجاب آب و گل ما

افتاد بروی روز راز دل ما وقال قدس سره وکنت بسری عنه فی خفیة وقد • خفته لوهن من نحول انتی

الانة الانین می کوید من با سر خود از سرکوی شهرت دور بودم و از چشم مراقب مستور ناله و زاری بسبب ضعف

و نزاری بر من زور کرد و راز مرا از کنج خفا بیاز از ظهور آورد رباعیه با آنکه تنم گداخت از روی تو دود •

چندان که شدم ز چشم مردم مستور • هر لحظه حنای ناله اسرار مرا • از کنج خفا کشید بازار ظهور وقال قدس سره

فاظهرنی سقم به کنت خافیا ۞ له والهوی یاتی بکل عجیبة ۞ می گوید بس ظاهر گردانید بیماری که بواسطهٔ
ششتی و نزاری مرا بزاویهٔ خفا و تواری کشید بود و این بحسب ظاهر جمع بین الاضداد ست اما در عشق از ین
شیوه بسی افتاده است رباعی از بس که شدم کم بر کوی طلب ۞ نی روز نشان من توان یافت نه شب
با این همه مشهور شدم در همه شهر ۞ در عشق از ین بوالعجبیها چه عجب وقال وافرط بی ضر تلاشت لمسه
احادیث نفس کالمدامع نمت ۞ فلو هم مکروه الردی بی لما دری ۞ مکانی و من اخفاء حبک خفیتی
التلاشی تفاعل من لاشیء والردی الهلاک می گوید از حد درگذشت مضنی که بمن نازل گشت زیرا که
مساس آن مضرت و احساس آن مشقت چنانک حجاب جسم را بالکلیه مرتفع گردانید بچنین قوای نفس
و احادیث او را که انک صفت تمامی اسرار مرا غماز کردند متلاشی ساخت و تا بجائی که از ظاهرم بسبب ضعف
قوای جسمانی اثری پیدا نیست و نه از باطنم بواسطهٔ تلاشی احادیث نفس خبری هویدا بس اگر قاصد اجل بقصد
هلاک من بشتابد مرا به بوجود من پی نبرد و بمکان مرا در نیابد و این خفای من بجهت آنست که عشق تو وجود
مرا فانی گردانید و خلعت هستی خود در من پوشانید تا بحدی که من در وی پنهان گشته ام و بساط پیدایی
خود در نوشته رباعیه تن باخته ام درد سرمایهٔ خویش ۞ دل ساخته ام طوق شوق پیرایهٔ خویش
می خواست اجل بجان من وایهٔ خویش ۞ عشق تو مرا نهفت در سایهٔ خویش ۞ وقال قدس سره
وما بین شوق و اشتیاق فنیت فی ۞ تول بحظر او تجل بحضرة ۞ التولی الاعراض والحظر المنع والحضرة مرة
من الحضور مراد بشوق کشش باطن عاشق است بمعشوق در حال فراق و مراد باشتیاق کشش باطن اوست
در حال وصل بدوام آن یا بمرتبهٔ برتر از آنکه رسیده است می گوید در میان نوایر اشواق و بوارق اشتیاق
که این اندوختهٔ وصل است و آن اندوختهٔ فراق خرمن هستی من کاه بر آتش سوزان اعراض و تولی محبوب
نهاده شد و گاه به برق درخشان اقبال و تجلی او سوخته گشت رباعیه در پرده ز سوزش جگر می کشدم ۞
در جلوه ز لذت نظری کشدم ۞ گر محنت هجرست و گر دولت وصل ۞ هر جا بهانهٔ دگر می کشدم ۞
وقال فلو لفنائی من فنائک رد لی ۞ فؤادی لم یرغب الی دار غربة ۞ الفناء بالکسر حوالی الدار می گوید
بس اگر جانانج دل مرا از ساحت عزت تو برای تدارک فنای ذات و زوال تعینات من بمن رجوع فرمایند تا باد
در مراتب وجود به بور تعینات برآید مرا به بدان رغبت نماید زیرا که وطن اصلی و نشیمن حقیقی او حضرت
قدس و حظیرهٔ انس تست و مراتب وجود دار غربت و مقام کربت او رباعیه دل را بغم تو ترک جان آسانست
وز کوی تو آمدن بدر امکانست ۞ او را که وطن در حرم جانانست ۞ بستان ارم بنزد غربستانست
وقال قدس سره وعنوان شانی ما ابثک بعضه ۞ وما تحته اظهاره فوق قدرتی ۞ عنوان الشیء
ظاهره الذی یستدل به علی باطنه اجمالا ومنه عنوان الکتاب می گوید آنچ بلسان حال و زبان مقال بیان
بعضی از آن کردم عنوان طومار شوق و محنت منست و آنچ ما تحت العنوان است اظهار آن فوق طوق قدرت من

رباعی غم نامهٔ من که دیدهٔ گلگونش ۞ از دیده و دل گرفته ام در خونش ۞ یک حرف ز عنوان چو شنیدی بکند
که حد بیان برون بود مضمونش ۞ وقال قدس سره واسکت عجزا عن امور کثیرة ۞ بنطقی لن تحصی ولو قلت قلت
می گوید بواسطهٔ عجز و قصور در خاموشی می کوشم و بسیاری از احوال و اسرار خود می پوشم زیرا که بدستیاری ناطقه شمار آن
نتوان کرد و شمهٔ از آن در بیان نتوان آورد و اگر بالفرض زبان بگشایم و بقصد عرض آن در آیم آنچ در تنگنای عبارت
باز توان نمود از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود رباعیه شرح غم تو گر بیکی نتوانم ۞ تا عمر بود ز صد یکی نتوانم
هر چند که بسیار کنم اندیشه ۞ حقا که شمار اندکی نتوانم ۞ وقال قدس سره شفائی اشفی بل قضی الوجد ان قضی
وبرد غلیلی واجد حر غلتی ۞ اشفی المریض علی الموت اشرف علیه وقضی الاول بمعنی حکم والثانی بمعنی مات والغلیل
والغلة العطش می گوید از رنج و بیماری من بحقیقت شفا رسیده و او را بر حد هلاک و فنا رسانید بلکه قاضی آتش
عشق و وجد را بنا بود او حکم مطلق رفته و به ورود نفاذ پذیرفته و هر شربت زلال که از مشرب عذب آمال وصال اطفاء
و تسکین حرارت عطش من می کرد پرتو حال من بر تافته اثر آن حرارت در خود یافته رباعیه بیماری من کرد سرایت بشفا
زان سان که کشیدش بر کوی فنا ۞ آبی که نشاندی آتشم از توجدا ۞ خاصیت آتش در مداوا رو نمود ۞ وقال قدس سره
وبال ابلی من ثیاب تجلدی ۞ به الذات فی الاعدام نیطت بلذتی ۞ البال الحال او القلب والتجلد التصبر والاعدام
وجدان الشیء معدوما ونیطت علقت می گوید ملابس احوال و اوصاف من که ذات من بدان متلبس بود کهنه تر
از اثواب صبر و شکیبایی و پاره تر از جلباب طاقت و توانایی منست بلکه ذات من در راحت آباد عدم بلذت خود
پیوسته است و از محنت وجود و صفات خود باز رسته ۞ مردم دل من ز درد بیچاره ترست ۞ وز جامهٔ صبر جیب جان پاره ترست
چون لذت ذات من ز نابود خودست ۞ هر لحظه ز کوی هستی آواره ترست ۞ وقال فلو کشف العوادی وتحققوا
من اللوح ما منی الصبابة ابقت ۞ لما شاهدت منی بصائرهم سوی ۞ تخلل روح بین اثواب میت ۞ التخلل
النفوذ می گوید حال من از غایت نزاری و شدت بیماری بجایی رسید که هیچ بقایا ذات و صفات من قابل ادراک بصر
نمانده است بس اگر عیادت کنندگان در مقام مکاشفه بودی و از لوح المحفوظ که خزانهٔ معلومات است بقیه که عشق از من
گذاشته است بدین تحقیق و یقین ادراک کردی هر اینه بدیدهٔ بصیرتشان در نیامدی جز روحی نفوذ کرده در میان جامهای
کسی که سررشتهٔ جانش گسسته و در زاویهٔ ممات نشسته رباعیه چون می نشود تن از نحیفی دیده ۞ آن کو بعیادتم کرم ورزیده ۞
گر تیز بود بسوز کشفش دیده ۞ جانی بیند در کفنی پیچیده ۞ وقال قدس سره ومنذ عفا رسمی وهمت وهمت فی
وجودی فلم یظفر بکونی فکری ۞ عفا المنزل درس یتعدی ولا یتعدی والواو فی وهمت الاول للعطف علی عفا والثانی
من اصل الکلمة فالاول من همت علی وجهی اهیم هیما وهیمانا ذهبت والثانی من قولک وهمت فی الحساب اوهم وهما
اذا غلطت می گوید از آن گاه باز که بصرصر نکبات و عواصف بلیات رسوم و آثار منازل وجود با هستی من ناپدید شد
در بادیهٔ حیرت و بیمان بیخود و سرگردان بماندم زمام خرد بدست کان دادم و در هستی خود بغلط افتادم بس بر کمیت
و قدمی که داشتم قوت فکرت را بر گماشتم اصلا بر وجود مضاف بمن پیروزی نیافت و ادراک هستی منسوب بمنش

روزی نشد **رباعیه** این باده تو داده بدستم بانه . کز خود خرم نیست کی مستم بانه . در بود من اندیشهٔ من دم کرد
اندر غلط کنون که هستم بانه **وقال قدس سره** وبعدُ فحالي فيك قامت بنفسها . وبينتي في سبق روحي بنيتي
البينة البرهان القائم على الدعوى والبنية نوع من البناء والمراد بناء الجسد **می گوید** بعد از آنکه من از سرکوی هستی رخت
بستم و در خلوتخانهٔ نابود خود نشستم حال من که معنی عشق و محبت تو در ساحت عزت حضرت احدیت تو بذات خود قائم است
نه بمن زیرا که چون نسبت او بواسطهٔ تحقق من بفنا از من منقطع گشت مضاف بذات متعالی صفات تو خواهد بود و صفات
تو در مرتبهٔ احدیت عین ذات **ع** آنجا که توئی دوئی نگنجد و شاهد حال و بینهٔ مقال من درین دعوی قیام روح است بذات تو
در عالم ارواح قبل حصول المزاج وتسوية الاشباح چه عشق و محبت تو نسبت با حقیقت من بمنزلهٔ روح است و جسد را
زیرا که حقیقت من محل تصرف عشق و آینهٔ احکام و آثار اوست چنانکه جسد محل تدبیر و تصرف روح و مظهر احوال و اوصاف او
رباعیه عشق تو که ساخت در دل خسته مقام . چون بود من از میانه برخاست تمام . در حضرت تو بذات خود قائم گشت
چون روح که بی جسد بخود داشت قیام **وقال قدس سره** ولم أحك في حبيك حالي تبرما . بها لاضطراب بل لتنفيس كربتي
حبيك اي حبي اياك والتبرم السآمة والتنفيس التفريج وازالة الغم **می گوید** تو مرا غرض که می آغازم و حکایت شکایت که می پردازم
نه بواسطهٔ آنست که واشتن حال و اضطراب بال بر حد سآمت و ملال کشید بلکه تنشیط دل غمدیده و تسکین خاطر ستم رسیده
می کنم که اگر نه عاشق گاه گاهی در حضرت معشوق درد دل پرداختی هجوم احزان و هموم بنیاد وجود کش برانداختی **رباعیه**
بعجز همرکی بی شوی همرازم . گر قصهٔ درد خود همی آغازم . آن نیست که با هانه می سازم . وز غم دل تنگ خود همی پردازم
وقال قدس سره ويحسن اظهار التجلد للعدى . ويقبح غير العجز عند الاحبة . التجلد التصبر والعدى جمع عدو
بسندیده می آید صبر را نمودن پیش دشمنان بد اندیشان زیرا که اظهار عجز و بیچارگی با ایشان شکایت از یار کردن است
و پناه با اغیار آوردن و ناخوش می نماید نزدیک دوستان جز داستان عجز و افتقار با طومار ضعف و انکسار خواندن چه اینجا
دم از قوت مصابرت زدن مقام مقاومت در آمدن است و این دلیل خامی و علامت ناتمامی **رباعیه** در پیش حسود خود بسندی خوشتر
وز عجز و فروتنی بلندی خوشتر . با یار که در نیاز مندی خوشتر . بیچارگی از دوست سراپرده نازد **وقال قدس سره**
ويمنعني شكواي حسن تصبري . ولو أشك للاعادي ما بي لأشكت . اشكت اي ازالت سبب شكواي **می گوید** باز می دارد
مرا حسن مصابرت و شکیبایی از حکایت فراق و شکایت جدایی و اگر بالفرض عرض اندوهی که بمن نازل شده بر دمی کنم که
موسوم بعداوت مند مرا بنه ازالت اسباب شکایت من کنند **رباعیه** امروز منم کرده بساط کلمهٔ طی . و آورده بکوی صبر دست تو پی
دشمن کرد دی زاشک من دیده خون . **وقال قدس سره** لو انک بموی لبکی الیوم علی . وعقبى اصطباري في هواك حميدة
عليك ولكن عنك غير حميدة **می گوید** عاقبت مصابرت من در هوای تو بر محنت و بلای تو عظیم ستوده است زیرا که
آن علامت کمال محبت است ولیکن از وصال تو محبت نا بسندیده است زیرا که دلالت می کند بر ملالت از عشق و معشوق
رباعیه ای کرده خط قاعدهٔ کفر صریح . عاجز شده لعل تو اعجاز مسیح . بر هر چه حال تو بود صبر جمیل . لیکن ز وصال تو نه تسبیح
وقال قدس سره وما حل بي من محنة فهي منحة . وقد سلمت من حل عقد عزيمتي . المحنة العطية **می گوید** هر محنتی که

که در عشق تو بمن نازل شده بمنزلهٔ نعمتی است و هر بلایی بمثابهٔ عطایی و حال آنکه توجه و اقبال من بحریم وصال تو دایم است و عقد
عزیمت من از وصمت اختلال سالم **رباعیه** ای صد تو بدرد و داغ تو باغ دلم . جز سبزهٔ مهرت ندمد تا بگلم . صد تیغ زنی کن جدا از گلم
کز رشتهٔ امید زوصلت کسلم **وقال قدس سره** فكل أذى في الحب منك اذا بدا . جعلت له شكري مكان شكيتي
الشكية الشكاية **می گوید** چون محنت تو نعمت است و بلای تو عطا پس هر آسیب و رنجی که در طریق محبت از جانب تو روی نمود
اگرچه باعث شکوه و موجب شکایت بود من قدم شکر پیش نهادم و بجای اظهار شکایت داد شکر گزاری دادم **رباعیه**
با دوست بغیر برد باری نتوان . کاری بخلاف دوستداری نتوان . هر جور و جفا کز دوست چون مهر و وفاست . جای گله جز شکرگزاری نتوان
وقال قدس سره نعم وتباريح الصبابة ان عدت . علي من النعماء في الحب عدت . عدی علیه یعدو عدوا ای ظلم
می گوید آری شدت الم عشق اگرچه بر من ستم کرد و دست برد او مرا از پای در آورد من در طریقت محبت آن ستم را لحظه کرم
داشتم و با احسان یکسان انگاشتم **رباعیه** دشوار غم تو بر من آسان باشد . بیداد تو در حساب احسان باشد
گر جام وصال است و گر زهر فراق . در مشرب عشق هر دو یکسان باشد **وقال** ومنك شقائي بل بلائي منة
وفيك لباس البؤس اسبغ نعمة . الشقا الحرمان واللباس مصدر عامل في البؤس وهو الشدة **می گوید** از تو
هر شقاوت و حرمان بلکه هر بلا و امتحان که بمن میرسد محض کرم و عین احسان است و در محبت تو هر لباس تنگی و شدت و بلاس
سختی و محنت که در می پوشم فراخ ترین خلعت نعمت من آنست **رباعیه** زان جام بلا که بر امید تو نوشم . یک جرعه براحت جهان نفروشم
وراز تو بلاس محنتی در پوشم . آن خلعت نعمتی بود بر دوشم **وقال قدس سره** اراني ما اوليته خير قنية
قديم ولائي فيك من شر فتية . الايلاء الاعطاء وخير قنية اي خير ذخيرة والفتية جمع فتى وهو المملوك بقول العرب
لكل مملوك فتى **می گوید** فرا نمود مرا عشق قدیم و آن عبارت از محبت ذاتست که بدترین کاشکان بر من بهترین ذخایر و خوبترین
عطیاتست زیرا که ایشان تو بر عداوت من داشته و از برای امتحان بر من گماشته **رباعیه** بدخواه نکار محنتم مرزش کرد
چون خس بطمع میان آتش کرد . هر ناخوشی که کرد آن سرکش کرد . هر کین که برد دلم آنرا خوش کرد **وقال قدس سره**
فلاح وواش ذاك يهدي لعزة . ضلالا وذا بي ظل يهدي لغيرة . اللاحي اللائم والواشي النمام والعزة من العزور
ويهدي من الهداية ويهدي من الهذيان **مراد** بلاحي شیطانست که سالک را بر معانات سلوک راه عشق و ترک حظوظ خویش
ملامت می کند و مراد بواشی ملکیست که سالک را بواسطهٔ تلبس او بصفات کثرت و نقصان ناپاک انتساب بعشق حضرت معشوق
نمی بیند و در باب او طعنه ماللتراب ورب الارباب می زند **می گوید** یکی از آن بدترین کاشکان بر من که در بیت سابق گذشت
لایم است که بسبب غرور دایم طریق ملامت می سپرده و بگمراهی و ترک عشقم رهنمایی کرده و دیگری نمام که از سر غیرت تمام زبان
بهرزه گویی گشاده و در حضرت تو داد عیب جویی من داده **رباعیه** اندر سر تو بجا سیاه غیر مخور . نزدیک شدم که افتم از کوی تو دور
آنم نه که می نماید غرور . وین سازد حاز می بیهوده نفور **وقال قدس سره** اخالف ذا في لومه عن تقى كما
اخالف ذا في لومه عن تقية . اللوم الملامة واللوم الخساسة والمراد بالمخالفة ضد المخالفة اعني الموافقة **می گوید**
مخالفت می کنم لایم را در ملامت کردنش و برابر ترک لذات نفسانی مخالفتی صادر از مقام تقوی و پرهیزکاری از آن

اقتصار است
مانع سلوک این راه و دافع وصول بدین درگاه است مجملا نکه موافقت فرانی نمایم و اسباب را در دنیا معتاد کرده موجب
بر حظوظ روحانی موافقتی ناشی از صفت خوف و ترسناکی از اطلاع او بر سرّ من که متوجه فنا و بقای فی الله و بالله است
رباعیه ناخشنود بود ننگذ بجانم ، ور سرزنش ملک نکاهد جانم ، با آن صفت مخالفت می‌ورزم ، با این روش موافقت نخواهم
وقال وَما رَدَّ وَجهي عَن سَبيلِكَ هَولُ ما لَقيتُ وَلا ضَرّاءُ في ذاكَ مَسَّتِ ، الضرّاء والضرّ الشدة می‌گوید
نگردانید روی مرا از طریق محبت و سبیل مودت تو خوف آنچ دیدم از بلاها و سختی آنچ کشیدم از عناها اگرچه آن سختی
باطن مرا بسود و ظاهر مرا بفرسود رباعیه از بیم بلا گر شودم دیده جوی ، ور سختی عشق این تن غم دیده جوی
مهمات کر از کوی تو بربندم رخت ، حاشا که ز راه تو بگردانم روی وقال وَلا حِلمَ لي في حَملِ ما فيكَ نالَني
يُؤدّي لِحَمدي أَو لِمَدحِ مَوَدَّتي قَضى حُسنُكَ الدّاعي إِلَيكَ احتِمالَ ما قَصَصتُ وَأَقصى بُعدَما بَعدَ قِصَّتي
قضى اى حكم واقصى الشى غايته والبعد المسافة الطويلة والمراد بها المشقة للزومها اياها قوله يؤدى صفة لحلم
اسم لا النفى الجنس وقوله اقصى عطف على ما الموصولة اى احتمال غاية مشقة مى بود ما قصصت می‌گوید نیست تحمل
و بردباری من در مقاساة شدایدی که در عشق تو بر من آید بواسطه آنکه کسی مرا با محبت بستاید بلکه حسن بی کمال
و جمال عام الاشتمال تو که هر دید و روی را بسوی تو می‌خواند بر من حکم کرد باحتمال آنچ کشیدم و تحمل آنچ بسبب عدم اقتدار بر اظهار
آن نهفتم رباعیه بر درد و محنت صبر من شیدایی ، بهر خود نی آنکه مرا بستایی ، ناچار بود بسیمش صبر و قرار ،
آنرا که بود روی بدین زیبایی وقال وَما هُوَ إِلّا أَن ظَهَرتَ لِناظِري بِأَكمَلِ أَوصافٍ عَلى الحُسنِ أَربَتِ
اربت اى زادت مراد باکمل اوصاف اطلاق جمال ذات است و احاطه از جمیع مظاهر صوریه معنویه که حسن مقید
جزوی از وست می‌گوید نیست این حکم حسن تو بر من بتحمل نوایب و احتمال مصایب الا بسبب آنکه ظاهر شدی بر نظر شهود من
بکاملترین جهات و شاملترین صفات یعنی جمال مطلق که از مرتبه حسن او زونست و از تحت تقید بیرون رباعیه
مسکین دل من ازین تصوری خوشنست ، و آب بر آتش زخون دل کلکونست ، مست این همه زانکه ظاهر شد ، بر دیده من حسنی کز حسن ازونست
وقال فَحَلَّيتَ لي البَلوى فَخَلَّيتُ بَينَها وَبَيني فَكانَت مِنكَ أَجمَلَ حِليَةِ ، حلّيت المرأة جعلتها
ذات حلى وحليت الطعام جعلته حلوا خلّى سبيله بگشاد راهش می‌گوید درد و بلا و محنت را شیرین
کردی یاد در نظر منش زینت دادی و بسوی منش راه آمد بگشادی پس آن بلا را از تو خوبترین آرایشی است
و مرغوب‌ترین آسایشی رباعیه ای آنکه بخوی منا ناسزا ، چون من تو کامش من خواستی ، شادم ببلای تو که در دل من
دو خوبترین زیورش آراستی وقال وَمَن يَتَحَرَّش بِالجَمالِ إِلى الرَّدى أَرى نَفسَهُ مِن أَنفَسِ العَيشِ رُدَّتِ
یتحرّش یتعلل من حرشت الضب تحریشا حرشا اصطدته می‌گوید هرکس بدام بلا را بی‌بها رشود و خیال صاحب
جمال گرفتار گردد من او را می‌بینم از خوشترین عیشی و خوبترین عشرتی بنا و ملاک خود که صعب‌ترین بلایی و دشوارترین
محنتی است باز گشته رباعیه بر غافل آسوده دل آزاده ، کار عزم بصید او کمین بگشاده ، و بینش از مسند عیش افتاده
در زاویه محنت و غم جان داده وقال وَنَفسٌ تَرى في الحُبِّ أَن لا تَرى عَنًا مَتى ما تَصَدَّت لِلصَّبابَةِ صُدَّتِ

ترى الاول بمعنى الظن والثانى بمعنى الابصار وتصدّت تعرّضت وصُدّت منعت می‌گوید نفسی که جان کاه ندارد
که در طریق محبت هیچ محنت و عنایی نبیند و هیچ رنج و المی نکشد هرگاه بقصد سلوک این راه درآید چاوشان غیرتش
دست منع بر سینه نهند و در آن حریم عزتش مجال دخول ندهند رباعیه هرکس که کمان برد کزین رنج در امان
در پرده عاشق شود محرم راز ، بر سینه نهند تا ز در گردد باز ، ننهاده قدم در آن حرم دست ردش ، وقال
وَما ظَفِرَت بِالوُدِّ روحٌ مُراحَةٌ وَلا بِالوَلا نَفسٌ صَفا العَيشُ وَدَّتِ ، المراحة من نالها الراحة وودّت
تمنّت می‌گوید فیروزی نیافت بر حقیقت عشق جانی که پشت فراغت بمهاد بالش استراحت نهاد و بهره‌مند
نگشت از رحیق محبت نفسی که در کام تمنایش چاشنی صفا عیش خوش گوار افتاد رباعیه آنرا که شبی بدرد و غم روز نشد
چون شمع قرین گریه و سوز نشد ، با عیش درون ساخته دولت عشق ، بر عشرت جاودانه فیروز نشد
وقال قدس سره وَأَينَ الصَّفا هَيهاتَ مِن عَيشِ عاشِقٍ وَجَنَّةُ عَدنٍ بِالمَكارِهِ حُفَّتِ ، جنة عدن
اى جنة اقامة يقال عدن بالمكان اذا قام به حفّه بالقوم حفّ حفّا اورد او درآورد مردمان را می‌گوید هیهات صفای
عیش و زندگانی و طیب عشرت و کامرانی کجا حالی احوال عاشق تواند گشت و حال آنکه ساحت ریاض بهشت محبت
عشق را بمقتضای حفّت الجنة بالمكاره خار هزار نوع رنج و مکروه دامن گرفته است و مغیلان صد گونه محنت و اندوه
پیرامن درآمده رباعیه هرکس که ز جام عشق مستش کردند ، زیرک حادثه پستش کردند ، باشد بمثل عشق چو گلزار بهشت
کز محنت و رنج خار بستش کردند وقال قدس سره وَلي نَفسُ حُرٍّ لَو بَذَلتَ لَها عَلى تَسَلّيكَ ما فَوقَ المُنى ما تَسَلَّتِ
التسلّى تخلّى القلب عن الوجد می‌گوید مرا بدولت عشق تو نفسی است آزاد از رقیت میل بنیل مقصود و مراد
که اگر در کم معشوقی آنچ برترست از همه آمال و امانی و آرزوهای این جهانی و آن جهانی باد بخشی تا از تو و عشق تو تسلّی
گیرد هرگز شکیبا نشود و خرسندی نپذیرد رباعیه آزاده دلم که شد ز دا صید کمند ، چون قامت تو منش افتاد بلند
کر کام دو عالمش دهی یکباره ، هرگز نشود بآن تو وصلت خرسند وقال وَلَو أُبعِدَت بِالصَّدِّ وَالهَجرِ وَالقِلى
وَقَطعِ الرَّجا عَن خُلَّتي ما تَخَلَّتِ ، الصدّ المنع والقلى العداوة می‌گوید اگر این نفس من از نزدیکی تو
و معشوقی دور کرده شود بتیغ منع و زجر و داغ مفارقت و هجر و اظهار دشمن داری و قطع امید واری
هرگز از میل اصلی و محبت جبلّی من بتو خالی نشود و فارغ نگردد رباعیه یک لحظه خیالت ز برابر نرود د
نقشت ز خط از دیده زار نرود ، صد تیغ جفا اگر زنی بر سر من ، سودای تو از سر نرود وقال
وَعَن مَذهَبي في الحُبِّ ما لِيَ مَذهَبٌ وَإِن مِلتُ يَومًا عَنهُ فارَقتُ مِلَّتي وَلَو خَطَرَت لي في سِواكِ إِرادَةٌ
عَلى خاطِري سَهوًا قَضَيتُ بِرِدَّتي ، المذهب الاول اسم مكان والثانى مصدر ميمى می‌گوید از کیش و مذهب
خویش که مرا در عشق ثابت است هیچ گونه روی گریختن و راه گریختن ندارم و اگر عیاذا بالله روزی ازین مذهب روی
بچیزی دیگر آورده باشم مفارقت ملت خود کرده باشم و اگر بطریق غفلت و سهو ارادتی باعموم خلق غیرتست
ارادت غیر تو که مستند دین و ایمان و یقین منی بر خاطر من خطور کند بارتداد خود از دین حق اعتقاد جزم

وحکم مطلق کنم رباعیه روزی که بعشقت نه مقید باشم · بیزار ز دین و ملت خود باشم · تو دین منی اگر کند جز تو کسی
بر خاطر من خطور مرتد باشم وقال قدس سره لک الحکم فی امری فما شئت فاصنع فلم یک الا فیک لا عنک رغبتی
یقال رغب فیه ای مال الیه و رغب عنه ای اعرض می گوید اکنون در کار من خواست و فرمان تراست آن کن که
ترا باید و چنان باش که ترا شاید چه کشش باطنم بسوی تست و کوشش ظاهرم جسته جوی تو من نه آنم که هیچ
توانم که از تو و عشق تو روی بگردانم رباعیه گاهی ز نهیب فرقتم گریان کن · گاهی بنوید زلفتم خندان کن
جز سوی تو رغبت نکند خاطر من · محکوم توام هر چه تو خواهی آن کن وقال ومحکم عهد لم تخامره بیننا
تخیل نسخ ومرجی البین المخامرة المخالطة والالیة القسم · چون عاشق در ابیات گذشته دعوی
مراتب بلند و مقامات ارجمند کرد بر وجهی که مظنه شطح و طامات بود و از قبیل زرق و ترهات می نمود لاجرم
در تصدیق این دعوی و تحقیق این معنی سوگندهای عظیم یاد می کند و ایمان مغلظ ایراد می نماید می گوید
سوگند بآیت محکم محبت ذاتی که در شان ما نازل است و میان ما حاصل و هرگز تخیل نسخ و اختلال با آن نیامیخته است
و توهم شک و احتمال در آن نیاویخته و حال آنکه این سوگند بمحبت ذاتی که محکم ترین پیوندهاست بهترین
عهدها و عظیم ترین سوگندهاست رباعیه ای برده دلم از کمند زلفت بندی · با عشق توام بود قوی پیوندی
سوگند بعشق بی زوال تو که نیست · بیش من ازین عظیم تر سوگندی وقال واخذک میثاق الولا حیث لم ابن
بمظهر لبس النفس فی فی طینتی · باد بیننا ای ظهر والفی الظل می گوید قسم یاد می کنم بانکه در صورت
خطاب الست بربکم از من میثاق محبت گرفتی و پیمان مودت بدو گرفتی آنجا که هنوز در سایه تجرد
طینت بشری و نشاه عنصری بمظهر پوشش نفس پیدا نشده بودم و باین صورت حسی جزوی هویدا نگشته
رباعیه سوگند بدان عهد که در روز الست · جان من دل شکسته با عشق تو بست · روزی که نداشتم من باده بدست
در سایه آب و خاک تن جای نشست · وقال وسابق عهد لم یحل مذ عهدتم · ولاحق عقد جل عن حل فترة
لم یحل ای لم یتغیر من حال یحول حولا و حولانا والفترة الضعف می گوید بحق آن عهد سابق که از آنگاه باز
که در مکمن غیب عالم ارواح بحکم الم اعهد الیکم یا بنی آدم با من بسته از وصمت اختلال مصون است و بحق این
عقد لاحق که چون در موطن شهادت بعد تعلق الارواح بالاشباح بموجب یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود
استحکام یافته از فترت اختلال محفوظ و مأمون است رباعیه سوگند بعهد سابق صبح ازل
کایمن بود از شایبه نقص و خلل سوگند بآن عقد پسین کامد پاک از وصمت اختلال تا شام اجل وقال
ومطلع انوار بطلعتک التی لبهجتها کل البدور استترت · استتر القمر ای طلب الستر والخفاء لیلة الثامن
والعشرین والتاسع والعشرین می گوید سوگند بجهت بطلوع انوار کامل و سطوع اشعه شامله جمال
خورشید آثار تو که وجود ظاهر منبسط عام و وجه باقی و یبقی وجه ربک ذی الجلال والاکرام است و چون بصفت
اطلاق و صورت کمال بجهت و استراق در آیینه کاملان بدان آیین و حقیقت صافی دلان صاحب تمکین تجلی کند

ایشان را از ایشان بستاند و وجود مضاف بایشان را محو گرداند رباعیه سوگند بدان مطلع انوار جمال ·
یعنی رخ خوب تو که خورشید مثال · هر جا فکند نور نهد رو بزوال · هر گرچه بود جلوه گر از اوج کمال وقال قدس سره
ووصف کمال فیک احسن صورة واقومها فی الخلق منه استمدت الاقوم الاعدل والخلق اما مصدر او بمعنی اسم
المفعول می گوید سوگند بوصف کمالی که مستجن در ذات تو یعنی احدیت جمع اسما و صفات تو که اجمل صور و اعدل
خلقت امزاج عنصری اعتدالی انسانی کمال از استان آن فیض می گیرد و مدد می پذیرد رباعیه سوگند همی خورم بآن وصف کمال
کش نیست بذات پاکت امکان زوال · در بوته فیض از و کند هر که بود · در خوبی هر صورتی از حسن و جمال وقال
ونعت جلال منک یعذب دونه عذابی ویحلو عنده لی قتلتی سوگند بآن نعت جلال و هیبت و کبریا و عظمت تو
که مرارت عذاب خود را پیش آن عذب می شمارم و تلخی قتل خود را نزدیک آن شیرین می پندارم رباعیه
سوگند بآن نعت جلال و جبروت · کز صدمت آن شد اله ملک و ملکوت · گر داغ نهد بود مرا راحت و عیش · ور تیغ زند بود مرا قوت و قوت
وقال قدس سره وسر جمال عنک کل ملاحة به ظهرت فی العالمین وتمت می گوید سوگند بسر جمال ناشی
از ذات متعالی صفات تو که هر حسنها و ملاحتها و لطفها و صباحتها در عالم و عالمیان و آدم و آدمیان از سر جمال
ظهور یافته و بسر حد تمام و کمال شتافته رباعیه سوگند بآن سر جمالی که ز تست · ظاهر شد در جهان روز نخست
بر قد بتان خلعت زیبایی و لطف · زان سر جمال آمد چسبنده و درست وقال وحسن به تسبی النهی دلنی علی هوی
حسنت فیه لعزک ذلتی می گوید سوگند بحسن تو که عقلها را ربوده و بعشق و محبت توام راه نموده آنچنان
محنتی که در روی مشاهده عزت تو چون ضربت ذلتی خورده ام بشربت لذتی ره برده ام رباعیه
سوگند بحسنت که خرد را بربود · دل را بر کوی عشقت راه نمود · چون عزت تو بدید بس زیبا بود · عشق تو برد مرد خواری که گشود
وقال ومعنی وراء الحسن فیک شهدته به دق عن ادراک عین بصیرتی · وسوگند بآن معنی که در تو
از حسن برتر است و هم خود را بشهود خود رهبر است در دقت و لطافت بحدی رسیده که دیده بصیرت را از ادراک
خود میل حرمان کشیده رباعیه سوگند بآن معنی باریک دقیق · کت هست ورای خوبی ای طرفه رفیق ·
او را بهمو کرده ام ادراک بلی · هرگز نرسد بفهم آن فکر عمیق وقال لانت منی قلبی وغایة بغیتی
واقصی مرادی واختیاری وخیرتی · این بیت جواب قسمهایی است که در ابیات سابق گذشته است می گوید
سوگند بآن امور که سبق ذکر یافته و بر تو شعور و آگاهی بر آن تافته که هر آینه تو آرزوی دل ناشاد منی و غایت
مقصود و نهایت مراد منی از همه خوبان ترا پسندیده ام و در همه محبوبان ترا برگزیده رباعیه هم آرزوی خاطر افکار منی
هم غایت مقصود دل زار منی · هر چند دل اختیار یاری کردست · ما را ز میان همه مختار توی

باسمه سبحانه

عشق جز نای و ما جز نی نه ایم • وی بی نی او مانی وی نه ایم • نی که مردم نغمه آرایی کند • در حقیقت از دم نایی کند
این سطری چند است بعضی منثور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت و خلوص طویت مرقوم در بیان معنی نی و حکایت
شکایت وی که در مفتتح مثنوی حضرت مولوی که کاشف حقایق اسرار معنوی است وقوع یافته و بر توسل و بعضی
بر آن تافته جعلتها تحفة لحضرة من خص بالمواهب الجلیلة والمراتب العلیة وسمیتها خدمة لسدة من فاز بالفضائل
الانسیة والشمایل القدسیة مثنوی
آنکه چون در مدحش اندیشم مقال • ناطقه حیران بماند عقل لال
کی میسر گردد این ترشکرف • جلوه دادن در لباس صوت و حرف • هیچ از آن بو نیست لیکن از خطره • وآلدارم هم بآن صافی ضمیر
تا کند از فضل و احسان و کرم • مدح خود هم در عرب هم در عجم • مدح خورشید از نگوید هوشمند • فیض نور او بود مدحش بسند
در بوصف مشک بگشاید نفس • مشک را وصاف بوی مشک بس • چون بمدح کس ندارد انتقاد • بر دعا اولی نماید اقتصاد
متع الله تعالی عالی سدته الشریفة بطول بقایه وقاصری عتبته المنیفة بشرف لقایه ثم ملاجات برجل من جراد
تو سلیمانی کن ای عالی نهاد • آن محقر تحفه را بپذیر از داد • مرتفع کن دهشت تشویر از او • چند ازین جرأت بود خوار و خجل
عذر خود خود خواه از بن جهد المقل تمهید نی را باو اصلان کامل و کاملان مکمل که از خود و خلق فانی شده اند
و بحق باقی گشته مناسبتی تمام است اما از روی اسم زیرا که این کلمه در بعضی مواضع بمعنی نفی استعمال یابد و ایشان
نفی وجود عارضی خود کرده اند و بعدمیت اصلی خود بازگشته و اما از روی ذات زیرا که همچنان که نی از خود تهی شده است
و هرچه بصورت بوی مضاف است از نغمات و الحان فی الحقیقة صادر از صاحب وی است نه از وی همچنین این طایفه
علیه بالکلیة از وجود خود خالی شده اند و هرچه بدیشان منسوب است افعال و اخلاق و اوصاف و کمالات حضرت
حق است سبحانه و تعالی که در ایشان ظاهر شده است و ایشان را مرتبه مظهریت بیش نیست ولهذا قال الحضرة المولویة
فی مفتتح کتابه المثنوی مشیرا الی نفسه وامثاله الفانین فی الحق الباقین به قدس الله تعالی اسرارهم مثنوی
بشنو از نی چون حکایت می کند • وز جداییها شکایت می کند تکمله کیست نی آنکس که گوید دم بدم • من نیم جز موج دریای قدم
از وجود خود چو نی گشتم تهی • نیست از غیر خدایم آگهی • فانی از خویشم من و باقی بحق • شد لباس هستیم یکباره شق
آرمیدم با حق از خود رمید • آن دمم بیرون که حق در من دمید • بالفعل ساز خویشم کرده جفت • می نیاید در لب الا آنچه گفت
باید از بانگم کلام حق ظهور • خواه در قرآن خواه انجیل و زبور • رقص چرخ و انجم از ساز منست • قدسیان را سجده از آواز منست
هرکه دور افتاد با نخوت بزند • میکنم آگاهش از بانگ بلند • وانکه او صحبت نزدیکان نشست • راز می گویم بگوشش بست بست
گاه شرح محنت هجران دهم • بی دلان را داغها بر جان نهم • گاه آدم مژده قرب وصال • بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال
هم سرایع را بیان من می کنم • هم حقایق را عیان من میکنم • هرچه باشد نظم و نثر اندر جهان • نیست الا نغمهای لحن من

هست از بن خویش نغمهای جان فزا • مثنوی کز بیش مجلد یک نوا • فرصت خوش باید و عمر دراز • تا بگویم حال خود یک شمه باز
چون بپایان می نیابد این سخن • می نهم مهر خموشی بر دهن • و می تواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد که استفاده
کرده باشند از نوای انسان مذکور اگرچه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی بر نی اجرا کرده است ملایم
این معنی می نماید و جامع میان ایشان آن باشد که حرکات و سکنات هیچ یک فی الحقیقة مستند بوی نیست
بلکه وی مظهر افعال و احوال دیگریست که موثر و متصرف است در وی و ویرا مرتبه مظهریت بیش نیست نی
خامه می گوید بالحان خرید • میزنم مرغان معنی را صفیر • میکشم ناگاه شان در دام خط • دانه می ریزم برایشان از نقط
از سیه کاری بخت واژگون • رفته در آب سیاهم سرنگون • چون برآرم سر از آن آب سیاه • طره شب گسترم بر روی ماه
صفحه کافور را مشکین کنم • سنبل تر زیور نسرین کنم • میکنم چون شانه فرق خود شکاف • می شوم زان شانه مردم خلاف
در بر خوبان معنی زین عمل • نو بنو می افکنم مشکین حلل • این همه گویم ولی چون بنگری • هستم از اثبات فعل خود بری
در کف کاتب وطن دارم مدام • کرده بین الاصبعین او مقام • نیست در من جنبشی از ذات من • اوست در من گر دمم جنبش بکن
گو مرا با من گذارد یک نفس • بر زمین مانم نی خشکی و بس • و می شاید که طریق مجاز و استعاره را بگذارند و نی را
عبارت هم از بن نی قلم ظاهر دارند زیرا که اولیای خداوند تعالی که ارباب فراست و اصحاب کیاست اند
از همه موجودات بلسان احوال و اوصاف ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبتی ظاهر و ملایمتی کامل
واز با ایشان می دارند فهم می کنند و بطالبان صادق در بیان موافق می رسانند بر همه آنکه ارباب شهود
در شهود حق کس از وی به نبود • با مریدان روزی اندر گشت و دشت • بر حدود آسیایی می گذشت • گفت می گفته بان ریت آسیا
می رسد در گوش هوش من ندا • که منم صوفی و جز صوفی که ری • نیست کار من جز نیکو بنگری • که گشتم می دهند اهل مجاز
می ستانم می دهم شان نرم باز • میکنم هموار گرد خود طواف • نیست یک دم زین طواف انحراف • هرچه بایست آنان با تم بنور
اکلم انما ذکر خویش دور تمهید حقایق موجودات که از حیثیت اندراج و اندماج در غیبیت ذات
مسمی اند بشئونات ذاتیه و حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت ذات مقدس و از یکدیگر ممتاز نیستند اصلا لا علما
ولا عینا و این مرتبه را غیب اول و تعین اول می گویند و در مرتبه ثانیه که غیب ثانی و تعین ثانی است حقایق را
درین مرتبه اعیان ثابته می خوانند اگرچه حقایق را امتیاز عینی نیست اما امتیاز علمی هست وجود درین مرتبه
اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیة باعتبار اقتضاء وجود خارجی از ایشان معدوم اند و می شاید که حضرت مولوی
از نیستان باعتبار عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه خواسته باشد یا مرتبه سابق بر آن
و مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است و این مرتبه ظهور حقایق کونیه بسیطه مجرده است بر نفس خود را و بر مثل خود را
و مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است و مرتبه خامسه عالم اجسام مرتبه سادسه مرتبه جامعه است بر جمیع مراتب را
و آن حقیقت انسان کامل است و پوشیده نماند که هرچند حقایق از مرتبه اولی دور تر می افتند احکام ما به الامتیاز
با حکام ما به الاتحاد غالب تر می گردد و مراد بدوری و مهجوری که در امثال این مواضع واقع می شود غلبه احکام

ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد والله سبحانه اعلم — کز نیستان تا مرا ببریده اند / در نفیرم مرد و زن نالیده اند

تکمله

حبذا روزی که پیش از روز و شب / فارغ از اندوه و آزاد از طلب / متحد بودیم با شاه وجود / حکم غیریت بکلی محو بود
بود اعیان جهان بی چند و چون / ز امتیاز علمی و عینی برون / نی بلوح علم شان نقش ثبوت / نی ز فیض خوان هستی خورده قوت
نی ز حق ممتاز و نی از یکدگر / غرقه دریای وحدت سربسر / ناگهان در جنبش آمد بحر جود / جمله را از خود بخود با خود نمود
امتیاز علمی آمد در میان / بی نشانی را نشانها شد عیان / واجب و ممکن ز هم ممتاز شد / رسم و آیین دویی آغاز شد
بعد از آن یک موج دیگر زد محیط / سوی ساحل آمد ارواح بسیط / موج دیگر زد پدید آمد از آن / برزخ جامع میان جسم و جان
پیش آن کز زمره اهل دل است / نام آن برزخ مثال مطلق است / موج دیگر باز در کار آمده / جسم و جسمانی پدیدار آمده
جسم هم گشت از اطوار وجود / تا بنوع آخرین افتاده دور / نوع آخر آدم است و آدمی / گشته محروم از مقام محرمی
بر مراتب چون بکرد او عبور / پایه پایه ز اصل خود افتاده دور / گر نگردد باز مسکین زین سفر / نیست از وی هیچکس مهجورتر
نی که آغاز حکایت میکند / زین جدایی ها شکایت میکند / کز نیستانی که در وی عدم / رنگ وحدت داشت با نور قدم
تا بتیغ فرقتم ببریده اند / در نفیرم مرد و زن نالیده اند / کیست مرد اسماء خلاق ودود / کان بود فاعل در اطوار وجود
چیست زن اعیان جامع ثابتات / منفعل گشته ز اسماء و صفات / چون همه اسما و اعیان شهود / دارد اندر رتبه انسان ظهور
جمله را ز ضیق انسان نالهاست / که چرا هر یک ز اصل خود جداست / شد گریبان گیرشان حب الوطن / این بود سر نفیر مرد و زن

اگر کسی سوال کند که چون انسان مذکور بمقام وصول رسیده است حکایت دوری و شکایت مهجوری برای چیست جواب آنست که گویند تا آدمی در نشاه دنیویه است حقیقت فنا از وی متعذر است و بقیه انیت و بقایای وجود با وی همراه و مادام که بقیه وجود با او هست وصول تام ممکن نی یا خود گویند این حکایت و شکایت نظر باحوال ماضیه است که پیش از وصول بر وی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب حجابست سوال

گر کسی گوید که کامل واصل است / واصل از رجا یا نا حاصل است / فرع ایشان متصل گشته باصل / جان ایشان بهره ور گشته ز وصل
پس ز مهجوری حکایت بهر چیست / ور جدایی ها شکایت بهر چیست / خوش نباشد بردن آب زلال / ور عطش کردن بیان رنج و ملال
خوش نباشد گنج قارون در بغل / خویش را در مفلسی کردن مثل / خوش نباشد دامن یوسف بکف / زار نالیدن چو یعقوب از اسف

جواب

گویم آری لیک وصل با کمال / باشد اندر نشاه دینی محال / تا بود باقی بقایای وجود / کی شود صاف از کدر جام شهود
تا بود پیوند جان و تن بجا / کی شود مقصود کلی رو نما / تا بود قالب غبار چشم جان / کی توان دیدن رخ جانان عیان
در فنای کل ولی بخرد نوی / کی حریم وصل را محرم شوی / این سعادت در دی نماید بکس / جز پس از عمری و آن هم یک نفس
چون بر آن بحری بنوروی آورد / زود موج از برق خاطف بگذرد / تشنه را گر زد دریا قطره / در دل آید بلا بر لب قطره
خاطر او کی شود زان قطره خوش / کی رود از جانش آن قطره عطش / بلکه چون آن قطره بر لب آیدش / تشنگی بر تشنگی افزایدش
چون رسد از تشنگی جانش بلب / گر کند شور و شغب نبود عجب

جواب دیگر

یا خود آن گویم که هست این ماجرا / سرگذشت عاشقان در صفا / خود هم زان خوش که عاشق پیش یار / نالد از غمهای هجران زار زار

او چو بلبل در فغان و در خروش / یار چون گل سوی او بنهاده گوش / برکشد آه و فغان کای نازنین / هجر تو با من چنین کرد و چنین
عمرها رنج و بلا بر من گماشت / خاطرم ریش و دلم افگار داشت / هر زمان حالم دگرگون بود ازو / سینه پرغم دیده پرخون بود ازو
این و مثل این حکایات دراز / پیش او گوید ز حال خویش باز

جواب دیگر

یا خود آن گویم که هست این گفتگوی
از برای غافلی راه ورزی / میکند سر این حکایت اضطراب / تا کند لب تشنگان را سوی آب / خواهی این معنی شود بر تو عیان
ما الا اعبد از قرآن بخوان / بنده مستغرق اندر بندگی / میکند ظاهر ز خود شرمندگی / کز چه اندر بندگی تقصیر کشم
رخت از این منزل از آن بر میکشم / میکند تعریض آن مستکبران / کز بر ایشان بندگی آید گران / تا ز راه بندگی آگه شوند
بگذرند از کبر و سوی آن ره روند / همچنین واصل نشسته پیش یار / میکند از هجر نالشهای زار / تا شود مهجور محروم از وصال
واقف از هجران پر رنج و ملال / روی بر تابد ز ذل احتجاب / رو در شتابد سوی حسن المآب

خاتمه

خیز جامی بال همت باز کن / سوی وکر اصلیت پرواز کن / طوطی شیرین مقالی تا بچند / باشی اندر حبس زاغان پای بند
بوده عمری با گروه طوطیان / شکرستانهای قدست آشیان / با شکرخایان هم آوا بوده / شکرافشان و شکرخا بوده
منزل اصلی فراموشت شدست / کربت غربت هم آغوشت شدست / دل ز یاران کهن ببریده / دامن از اهل وفا در چیده
وقت شد کز دوستان یاد آوری / رخت سوی منزل اصلی بری / پای تا صدا انشد آمد بی کنی / قصه پیغام و نامه طی کنی
حالی در طی نابود خویش / رو نهی در قبله مقصود خویش / باوی از جان یک دله یکتا شوی / بلکه خود را محو سازی او شوی

در بقای او شوی فانی تمام
باقی جاوید باشی والسلام

باسمه سبحانه

یا من لا رب غیره ولا سواه وفقنا فی القول والعمل لما تحب وترضاه سه دل عشق ترا مرید بادا همه عمر درد تو نیابد بادا همه عمر

لطفی کردی زبان بمن نیامدا الطاف تو بر من بد بادا همه عمر اما بعد این کلمه چند ست که برحسب اشارت

خدمت امارت مآبی سیادت انتسابی خصه الله تعالی بمزید التوجه الی جناب جلاله وجذبه بجذبات العنایة الی مشاهد

جماله نوشته می شود در شرح معنی بیتی که بر دل و زبان بعضی از اصحاب نطق و بیان گذرانیده اند و بگوش هوش

ارباب ذوق و وجدان رسانیده و آن اینست بیت زدریای شهادت چون نهنگ لا برآرد سر

تیمم فرض گردد نوح را در روز طوفانش • مراد بشهادت والله تعالی اعلم شهادة ان لا اله الا الله است وتشبیه او

بدریا بسبب کمال احاطه اوست بحق سبحانه اثباتا و بما سوای او نفیا وهمه موجودات بلکه همه مفهومات درین دو

منحصر و حمل شهادت را بر مقابل غیب اگرچه درین مقام مستبعد می نماید وجهی هست بتخصیص بیان تقدیر که

بجای لفظ سر کلمه هو باشد واشارت بغیب هویت دارند وتشبیه کلمه لا بنهنگ بواسطه ابتلاع یعنی فرو بردن

وناچیز کردن اوست ماسوای حق را سبحانه در نظر ذاکر سه لا نهنگیست کاینات آشام

عرش تا فرش درکشیده بکام • هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ از من و ما نه بوی ماند نه رنگ • وچون تیمم بمقتضای

فتیمموا صعیدا طیبا متضمن معنی قصد و میل است بخاک که بموجب خلقکم من تراب اصل نشاء عنصریه آدمی است بآن

از میل بعدم اصلی و رجوع بوحدت حقیقی که مبداء و معاد همه آنست تعبیر توان کرد و چون غالب بر نوح علی نبینا وعلیه السلام

صفت تنزیه بود ذاکر را نزدیک استیلای نفی بر باطن او وتنزیه وتقدیس او مرتبه وحدت را از کثرت نوح توان

گفت وچون طوفان عبارتست از کثرت واجتماع امطار و انهاری که از آسمان باریدن و از زمین جوشیدن گرفته بود

آنرا از کثرت احکام وآثاری که بعضی از اسما و صفات نازل می گردد و بعضی از زمین استعداد و قابلیات حقایق

ممکنات انفجار می پذیرد کنایت توان داشت حاصل المعنی می گوید که چون ذاکر بر تکرار کلمه طیبه مداومت وملازمت

نماید و در طرف نفی کثرت وجود حادث ماسوی را بنظر فنا مطالعه کند و در جانب اثبات وحدت وجود قدیم حضرت

حق را جل ذکره بنظر بقا مشاهده نماید معنی نفی ماسوی چنان بر باطن او استیلا یابد که طوفان غلبه کثرت حقیقیه حقایق

امکانیه وکثرت نسبیه اسمائیه الهیه در نظر شهود او مضمحل و ناچیز نماید و نوح وار بواسطه تنزیه وتقدیس حقیقت

وحدت از صورت کثرت رجوع او بعدم اصلی و وحدت حقیقی فرض و لازم گردد مثنوی عرضه لا اگر دریا بیست

کش فرو نامد دو کون بنایست نیست در کارگاه کن فیکون هیچ نقشی ز موج او بیرون

هرچه مفهوم گردد و مذکور در حق و غیر حق بود محصور مرد را بینش ار فتد کامل نفی و اثبات او بود شامل

لا که آمد نهنگ آن دریا چون گشاید دهان نهنگ آسا گرچه باشد ز کثرت اعیان در فضای وجود صد طوفان

آن چنان درکشد بکام فنا که نماند نمی از آن بیدا سالکی راه را که نوح نهاد کرد تنزیه واحد از اعداد

فرض گردد تیمم آوردن روی در خاک نیستی کردن قصد کردن بسوی فطرت خویش بازگشتن باصل وحدت خویش وچون بجای لفظ سر

417

کلمه هو باشد مراد بر آوردن هو والله تعالی اعلم ظهور نور هویت وهستی حق سبحانه تواند بود زیرا که چون ذاکر صادق

چندگاه بر تکرار کلمه لا اله الا الله یعنی نفی الوهیت از ماسوای حق سبحانه واثبات آن مر او را که توحید عوام است

مواظبت نماید پرتو نور هویت وظهور هستی حق سبحانه بر باطن او تابد هویات همه اشیا از نظر بصیرت او دور گرداند

وجز هویت حق سبحانه در دیده شهود او نماند معنی لا اله الا الله لا هو الا هو شود که توحید خواص است

چون کنی ورد خویش یکدوگاه گفتن لا اله الا الله پرتو نور حق ظهور کند ظلمت هستی از تو دور کند

گرچه بود اول ترا نیت نفی اشراک در الوهیت زان بتوحید حق ره آوردی دل ز شرک جلی تهی کردی

این دم از غیر نفی بود کنی محو اشراک در وجود کنی با خدا در بلندی و پستی کس نیابی شریک در هستی

لب گشاید نهنگ لا و بدم دو جهان را کشد بکتم عدم من و ما را برد تمام فرو بر سر آرد ز قعر کوهر هو

پیش چشم شهود تو مطلق هیچ ناید بجز هویت حق بشنوی گوش جانت از همه سو لا هو فی الوجود الا هو

ره دهندت بسر وحدت خاص یابی از سر شرک خفیه خلاص لا و هو مرد و نفی و اثبات اند نافی غیر و مثبت ذات اند

چند ازین غافلی و گمراهی لا و هو ورد خود کنی یا لا هی تا دهد لا و هوت قوت و توت برد تا سرادق لاهوت

بهوا و هوس درو نرسی تا ز لا نگذری بهو نرسی هو کنایت ز غیب ذات شناس ملکش برد کرد ذات قیاس

هیچ دانی بذات او نرسد عقل کل در صفات او نرسد این چه مجد و بهاست سبحانه وین چه عز و اعز سلطانه

ای همه قدسیان قدوسی گرد کوی تو در زمین بوسی دو جهان جلوه گاه وحدت تو شهد الله گواه وحدت تو

همه مقر گفته با تو هم جاحد لمن الملک لله الواحد بر تو روی تست از همه سو همه را روی تست از همه رو

همه در راه و راه می جویند زغفت آه آه می گویند بنده ی در ره تو موی کنان نعره اهدنا الصراط زنان

شده در سجود بین یدیک گفته کیف الطریق الیک راه بنما که طالب راهیم نه بسوی تو از تو می خواهیم

قطع این ره براه بینا یی کی توان کرد و راه تنهایی رباعی

جانی غم دوست با تعالم ندهی با هر که نه دوست شرح آن غم ندهی رخ غم او بجیله شد باید ام خاموش کرو رخ و دام را دم ندهی

تم

باسمه سبحانه

ای پاک ز چون و چند و برتر ز گمان خالی ز تو نه درون و بیرون جهان از کنه تو کس نه نام یابد نه نشان دیر است عیانت دیده عقل کسان

عن ابی رزین العقیلی رضی الله عنه انه قال قلت یا رسول الله این کان ربنا قبل ان یخلق خلقه قال کان فی عماء ما تحته هواء و ما فوقه هواء. صدور این کلمه جامعه از مشکوة نبوت بصحت پیوسته است اما معنی آن بحسب ظاهر از اشکالی خالی نیست زیرا که کلمه این که در کلام سایل واقع شده در لغت عرب موضوع است از برای سوال از مکان و ایضاً عما که در جواب آن اندراج یافته در همین لغت عبارت از سحابی است رقیق و آن از مقوله جسم است و حال در جسم یا جسم می باید بود یا جسمانی و ایضاً تقیید سوال به قبل ان یخلق خلقه مشعر است بآنکه حق سبحانه بعد خلق الخلق در خلق است و آن موهم حلول است و هو سبحانه تعالی عن جمیع ذلک علواً کبیراً و شرح این حدیث بوجهی که شبهه مرتفع شود و اشکال مندفع گردد چنانکه از سخنان اکابر دین و کلمات عظمای اهل یقین مفهوم می شود مبنی بر مقدمه ایست و آن آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی من حیث توجهه الی عالم الظهور را حضرات ست مرتبه اولی تعینی است کلی جملی شامل جمیع تعینات ازلیه و ابدیه و جامع جمیع حقایق الهیه و کونیه اما بی تفصیل و امتیاز بعضی از بعضی و این را تعین اول گویند و فوق آن لا تعین و اطلاق است مرتبه ثانیه تفصیل و تمیز مرتبه اولی است و این مرتبه را تعین ثانی خوانند و درین مرتبه حقایق الهیه و کونیه از یکدیگر ممتازند حقایق الهیه را وحدتی است حقیقی و کثرتی نسبی و حقایق کونیه را بعکس آن کثرتی است حقیقی و وحدتی نسبی و درین دو مرتبه حقایق کونیه را اصلا از وجود خارجی نصیبی نیست و متعدد و متمیز نیستند بتعدد و تمیز خارجی مرتبه ثالثه عالم ارواح است که مجرد و بسیط است که ادراک آن متصور نیست جز بقوت عقلیه یا بمشاهده آثار و احکام آن مرتبه رابعه عالم مثال است که آلت ادراک آن خیال است مرتبه خامسه عالم حس و شهادت است که مدرک می شود بحواس ظاهری مرتبه سادسه احدیت جمع جمیع مراتب است و آن مرتبه انسان کامل است و چون هر یک ازین مراتب بمنزله محل و مکانی است حقیقت مطلقه را پس بسبیل تشبیه و مجاز بکلمه این از آن سوال توان کرد و چون آن سوال تقیید یافته بقبل ان یخلق الخلق مقصود از آن مرتبه تواند بود از مراتب الهیه که مقدم باشد بتقدم ذاتی بر مراتب خلقیه اما تقدمی بی واسطه و شک نیست که آن مرتبه تعین ثانی است چنانکه مذکور شد و مراد بعما که در جواب سوال واقع شده است آن مرتبه است نه معنی متعارف لغوی و لهذا هوا را که از لوازم آنست از فوق و تحت آن نفی فرموده و مناسبت بین المعنیین آنست که همچنانکه سحاب رقیق حاجب و ساتر آفتاب می شود همچنین کثرت حقایق الهیه و کونیه درین مرتبه ساتر وحدت حقیقی می شود زیرا که کثرت حقایق الهیه نسبی است نه حقیقی و کثرت حقایق کونی اگرچه حقیقی است اما علمی غیبی است نه خارجی شهادی و از بعض مواضع اطلاقات این طایفه چنان معلوم می شود که مرتبه عمائیه را عبارت از مرتبه اولی داشته اند و آن بحسب ظاهر موافق حدیث نبوی نمی نماید مگر آنکه خلق را که در حدیث واقع شده است بمعنی تقدیر دارند نه ایجاد و مراد بآن تعیین هر یک از حقایق و ماهیات باشد بقدری مخصوص و اندازه معین از استعداد و قابلیت و شک نیست که این معنی در مرتبه ثانیه است و مرتبه مقدم بر آن مرتبه اولی و هو سبحانه اجل و اعلی

رباعیه

خوش آنکه رسیدگان باسرار قدم چون در نظر آورند این تازه رقم هر حرف خطا که جسته باشد ز قلم شویند بآب عفو و باران کرم

تم

باسمه سبحانه

الحمد لله الذي تجلى بذاته لذاته فتعين في باطن علمه بمجالي ذاته وصفاته ثم انعكست اثار تلك المجالي الى الظاهر من الباطن فصارت الوحدة كثرة كما تشاهد وتعاين والصلوة على من به رجعت تلك الكثرة الى وحدتها الاولى وعلى آله وصحبه الذين لهم في وراثته منه الفضل يد طولى اما بعد فهذه رسالة في تحقيق مذهب الصوفية والمتكلمين والحكماء المتقدمين وتقرير قولهم في وجود الواجب لذاته وحقائق اسمائه وصفاته وكيفية صدور الكثرة عن وحدته من غير نقص في كمال قدسه وعز تنزهه وما يتبع ذلك من مباحث اخر يؤدي اليه الفكر والنظر والمرجو من الله سبحانه ان ينفع بها كل طالب منصف ويصونها عن كل متعصب متعسف وهو حسبي ونعم الوكيل تمهيد ان في الوجود واجبا والا لزم انحصار الموجود في الممكن فيلزم ان لا يوجد شيء اصلا فان الممكن وان كان متعددا لا يستقل بوجوده في نفسه وهو ظاهر ولا في ايجاده لغيره لان مرتبة الايجاد بعد مرتبة الوجود واذ لا وجود ولا ايجاد فلا موجود لا بذاته ولا بغيره فاذن ثبت وجود الواجب ثم الظاهر من مذهب الشيخ ابي الحسن الاشعري وابي الحسن البصري من المعتزلة ان وجود الواجب بل وجود كل شيء عين ذاته ذهنا وخارجا ولما استلزم ذلك اشتراك الوجود بين الوجودات الخاصة لفظا لا معنى وبطلانه ظاهر كما بين في موضعه بعدم زوال الاعتقاد مطلقا عند زوال الاعتقاد بخصوصية وبوقوعه مورد التقسيم المعنوي صرف بعضهم عن الظاهر بان مراد هما بالعينية عدم التمايز الخارجي اي ليس في الخارج شيء عن الماهية واخر قايم بها قياما خارجيا هو الوجود كما يتوهم من تتبع دلايلهم وذهب جمهور المتكلمين الى ان الوجود مفهوما واحدا مشتركا بين الوجودات وذلك المفهوم الواحد يتكثر ويصير حصصا حصصا باضافته الى الاشياء كبياض هذا الثلج وذاك ووجودات الاشياء هي هذه الحصص وهذه الحصص مع ذلك المفهوم الداخل فيها خارجة عن ذوات الاشياء زايدة عليها ذهنا فقط عند محققيهم وذهنا وخارجا عند اخرين وحاصل مذهب الحكماء ان الوجود مفهوما واحدا مشتركا بين الوجودات والوجودات حقايق مختلفة متكثرة بانفسها لا بمجرد عارض الاضافة ليكون متماثلة متفقة الحقيقة ولا بالفصول ليكون الوجود المطلق جنسا لها بل هو عارض لازم لها كالنور الشمس ونور السراج فانهما مختلفان بالحقيقة واللوازم مشتركان في عارض النور وكذا بياض الثلج والعاج بل كالكم والكيف المشتركين في العرضية بل الجوهر والعرض المشتركين في الامكان والوجود الا انه لما لم يكن لكل وجود اسم خاص كما في اقسام الممكن واقسام العرض توهم ان تكثر الوجودات وكونها حصصا حصصا انما هو بمجرد الاضافة الى الماهيات المعروضة لها كبياض هذا الثلج وذاك ونور هذا السراج وذاك وليس كذلك بل هي حقايق مختلفة متغايرة مندرجة تحت هذا المفهوم العارض الخارج عنها واذا اعتبر تكثر ذلك المفهوم وصيرورته حصصا حصصا باضافته الى الماهيات فهذه الحصص ايضا خارجة عن تلك الوجودات المختلفة الحقايق فهناك امور ثلثة مفهوم الوجود وحصصه المتعينة باضافته الى الماهيات والوجودات الخاصة المختلفة الحقايق فمفهوم الوجود ذاتي داخل في حصصه وهما خارجان عن الوجودات الخاصة والوجود الخاص عين الذات في الواجب تعالى ولا بد خارج فيما سواه تفريع اذا عرفت هذا فنقول كما انه يجوز ان يكون هذا المفهوم العام زايدا على الوجود الواجبي وعلى الوجودات الخاصة الممكنة على تقدير كونها حقايق مختلفة يجوز ان يكون زايدا

على

على حقيقة واحدة مطلقة موجودة هي حقيقة الوجود الواجب تعالى كما ذهب اليه الصوفية القايلون بوحدة الوجود ويكون هذا المفهوم الزايد باعتبار ما غير موجود الا في العقل ويكون معروضه موجودا حقيقيا خارجيا هو حقيقة الوجود والتشكيك الواقع فيه لا يدل على عرضيته بالنسبة الى الافراد فانه لم يقم برهان على امتناع الاختلاف في الماهيات والذاتيات بالتشكيك واقوى ما ذكروه انه اذا اختلفت الماهية او الذاتي في الجزئيات لم يكن ماهيتها واحدة ولا ذاتيها واحدا وهو منقوض بالعارض وايضا الاختلاف بالكمال والنقصان بنفس الماهية كالذراع والذراعين من المقدار لا يوجب تغاير الماهية قال الشيخ صدر الدين القنوي قدس الله سره في رسالته الهادية اذا اختلفت حقيقة بكونها في شيء اقوى او اقدم او اشد واولى فكل ذلك عند المحقق راجع الى الظهور دون تعدد واقع في الحقيقة الظاهرة اي حقيقة كانت من علم ووجود وغيرهما فقابل يستعد لظهور الحقيقة من حيث هي اتم منها من حيث ظهورها في قابل اخر مع ان الحقيقة واحدة في الكل والمفاضلة والتفاوت واقع بين ظهوراتها بحسب الامر المظهر المقتضي تعين تلك الحقيقة تعينا مخالفا لتعينه في امر اخر فلا تعدد في الحقيقة من حيث هي ولا تجزية ولا تبعيض وما قيل لو كان الضوء والعلم يقتضيان زوال العشي ووجود المعلوم لكان كل ضوء وعلم كذلك فصحيح لو لم يتقيد به الحكم بالاختلاف في الحقيقة ثم ان مستند الصوفية فيما ذهبوا اليه هو الكشف والعيان لا النظر والبرهان فانهم لما توجهوا الى جناب الحق سبحانه بالتعرية الكاملة وتفريغ القلب بالكلية عن جميع التعلقات الكونية والقوانين العلمية مع توحد العزيمة ودوام الجمعية والمواظبة على هذه الطريقة دون فترة ولا تقسيم خاطر ولا تشتت عزيمة من الله سبحانه عليهم بنور كاشف يريهم الاشياء كما هي وهذا النور يظهر في الباطن عند ظهور طور وراء العقل ولا تستبعدن وجود ذلك فوراء العقل اطوار كثيرة يكاد لا يعرف عددها الا الله تعالى ونسبة العقل الى ذلك النور كنسبة الوهم الى العقل فكما يمكن ان يحكم العقل بصحة ما لا يدركه الوهم كوجود موجود مثلا لا يكون خارج العالم ولا داخلا كذلك يمكن ان يحكم ذلك النور الكاشف بصحة بعض ما لا يدركه العقل كوجود حقيقة مطلقة محيطة لا يحصرها التقييد ولا تقيدها التعين مع ان وجود حقيقة كذلك ليس من هذا القبيل فان كثيرا من الحكماء والمتكلمين ذهبوا الى وجود الكلي الطبيعي في الخارج وكل من تصدى لبيان امتناعه بالاستدلال لا يخلو بعض مقدماته عن شائبة اختلال والمقصود ههنا رفع الاستبعادات العقلية والاستبعادات العادية عن هذه المسئلة لا اثباتها بالبراهين والادلة فان الباحثين عنها تنقيحا وترتيبا وتقوية وتضعيفا ما فرغوا الا على حجج ودلايل غير كافية وشكوك وشبه ضعيفة واهية فمن الادلة الدالة على امتناع وجود الكلي الطبيعي ما اورده المحقق الطوسي في رسالته المعمولة في اجوبة المسايل التي سال عنها الشيخ صدر الدين القنوي قدس الله تعالى سره وهو ان الشيء العيني لا يقع على اشياء متعددة فانه ان كان في كل واحد من تلك الاشياء لم يكن شيئا بعينه بل كان اشياء وان كان في الكل من حيث هو كل والكل من هذه الحيثية شيء واحد فلم يقع على اشياء وان كان في الكل بمعنى التفرق في آحاده كان في كل واحد جزء من ذلك الشيء وان لم يكن في شيء من الآحاد ولا في الكل لم يكن واقعا عليه واجاب عنه المولى العلامة شمس الدين الفناري في شرحه لمفتاح الغيب باختيار الشق الاول وقال معنى تحقق الحقيقة الكلية في افرادها اختصها نابه متصفة بهذا التعين واخرى بذلك التعين وهذا لا يقتضي كونها اشياء كما لا يقتضي تحول الشخص الواحد في احوال المختلفة بل متباينة كونه اشخاصا ثم قال فان قلت كيف يتصف الواحد بالذات بالاوصاف المتضادة

كالمشرقية والمغربية والعلم والجهل وغيرها قلت هذا استبعاد حاصل من قياس الكلي على الجزئي والغايب على الشاهد ولا برهان على امتناعه في الكلي ومنها ما افاده المولى قطب الدين الرازي وهو ان عدة من الحقايق كالجنس والفصل والنوع يتحقق في فرد فلو وجدت امتناع الحمل بينها ضرورة امتناع الحمل بين الوجودات المتعددة واجاب عنه العلامة الفناري بانه من الجايز ان يكون عدة من الحقايق المتناسبة موجودة بوجود واحد شامل لها من حيث هي كالابوة القايمة بمجموع اجزاء الاب من حيث هو مجموع ولا يلزم من عموم الوجودات المتعددة عدم الوجود مطلقا بل هم معترفون بان جعل الجنس والفصل والنوع واحد واما الدلايل الدالة على وجود الكلي الطبيعي في الجملة فليست ما يفيد هذا المطلوب على التعيين بل على الاحتمال مع انها مذكورة في الكتب المشهورة مع ما يرد عليها فلهذا وقع الاعراض عن ايرادها والاشتغال بما يدل على اثبات هذا المطلوب بعينه فنقول لا شك ان مبدا الموجودات موجود فلا يخلو اما ان يكون حقيقة الوجود او غيره لا جايز ان يكون غيره ضرورة احتياج غير الوجود في وجوده الى غيره هو الوجود فالاحتياج ينافي الوجوب فتعين ان يكون حقيقة الوجود فان كان مطلقا ثبت المطلوب وان كان متعينا يمتنع ان يكون التعين داخلا فيه والا لتركب الواجب فتعين ان يكون خارجا فالواجب محض ما هو الوجود والتعين صفة عارضة فان قلت لم لا يجوز ان يكون التعين عينه قلت ان كان التعين بمعنى ما به التعين يجوز ان يكون عينه لكن لا نضرنا فان ما به تعينه اذا كان ذاته ينبغي ان يكون هو في نفسه غير متعين والا تسلسل وان كان بمعنى التشخص لا يجوز ان يكون عينه لانه من المعقولات الثانية التي لا يحاذى بها امر في الخارج ثم انه لا يخفى على من يتتبع معارفهم المبثوثة في كتبهم ان ما يحكى من مكاشفاتهم ومشاهداتهم لا يدل الا على اثبات ذات مطلقة محيط بالمراتب العقلية والعينية منبسط على الموجودات الذهنية والخارجية ليس لها تعين يمنع معه ظهورها مع تعين آخر من التعينات الالهية والخلقية فلا مانع ان يثبت لها تعين يجامع التعينات كلها لا ينافي شيا منها ويكون عين ذاته غير زايد عليه لا ذهنا ولا خارجا اذا تصوره العقل بهذا التعين امتنع عن فرضه مشتركا بين كثيرين اشتراك الكلي بين جزئياته لا عين حلوله وظهوره في الصور الكثيرة والمظاهر الغير المتناهية علما وعينا وغيبا وشهادة بحسب النسب المختلفة والاعتبارات المتغايرة واعتبر ذلك بالنفس الناطقة السارية في اقطار البدن وحواسها الظاهرة وقواها الباطنة بل بالنفس الناطقة الكاملة فانها اذا تحققت بمظهرية الاسم الجامع كان الروح من بعض حقايقها اللازمة فيظهر في صور كثيرة من غير تقييد وانحصار فيصدق تلك الصور عليها وتتصادق لاتحاد عينها كما يتعدد لاختلاف صورها لذا قيل في ادريس عليه السلام انه هو الياس المرسل الى بعلبك لا بمعنى ان العين خلع الصورة الادريسية ولبس الصورة الالياسية والا كان قولا بالتناسخ بل ان هوية ادريس مع كونها قايمة في انيته وصورته في السماء الرابعة ظهرت وتعينت في انية الياس الباقي الى الآن فيكون من حيث العين والحقيقة واحدا ومن حيث التعين الصوري اثنين كنحو جبريل وميكائيل وعزرائيل يظهرون في الآن الواحد في مائة الف مكان بصور شتى كلها قايمة بهم وكذلك ارواح الكمل كما يروى عن قضيب البان الموصلي رحمه الله تعالى عليه انه كان يرى في زمان واحد في مجالس متعددة مشتغلا في كل بامر غير ما في الآخر ولما لم يسع هذا الحديث اوهام المتوغلين في الزمان والمكان تلقوه بالرد والعناد وحكموا عليه بالبطلان والفساد واما الذين منحوا التوفيق للخلاص من هذا المضيق فلما راوه متعاليا عن الزمان والمكان علموا ان نسبة جميع الازمنة والامكنة اليه نسبة واحدة متساوية فجوزوا ظهوره

في كل زمان وكل مكان باي شان شاء وباي صورة اراد تمثيل اذا انطبعت صورة واحدة جزئية في مرايا متكثرة متعددة مختلفة بالكبر والصغر والطول والقصر والاستواء والتحديب والتقعير وغير ذلك من الاختلافات فلا شك انها تكثرت بحسب تكثر المرايا واختلفت انطباعاتها بحسب اختلافها وان هذا التكثر غير قادح في وحدتها والظهور بحسب كل واحدة من تلك المرايا غير مانع لها ان تظهر بحسب سايرها فالواحد الحق سبحانه ولله المثل الاعلى بمنزلة الصورة الواحدة والماهيات بمنزلة المرايا المتكثرة المختلفة باستعداداتها فهو سبحانه يظهر في كل عين عين بحسبها من غير تكثر وتغير في ذاته المقدس من غير ان يمنعه الظهور باحكام بعضها عن الظهور باحكام سايرها كما عرفته في المثال المذكور في وحدته تعالى لما كان الواجب تعالى عند جمهور المتكلمين حقيقة موجودة بوجود خاص وعند بعضهم والحكماء وجودا خاصا احتاجوا في اثبات وحدانيته ونفي الشريك عنه الى حجج وبراهين كما اوردوها في كتبهم واما الصوفية القايلون بوحدة الوجود فلما ظهر عندهم ان حقيقة الواجب تعالى هو الوجود المطلق لم يحتاجوا الى اقامة الدليل على توحيده ونفي الشريك عنه فانه لا يمكن ان يتوهم فيه اثنينية وتعدد من غير ان يعتبر فيه تعين وتقيد فكل ما يشاهد او يتخيل او يتعقل من المتعدد فهو الموجود او الوجود الاضافي لا المطلق نعم يقابله العدم وهو ليس بشيء ثم ان للوجود الحق سبحانه وحدة غير زايدة على ذاته وهي اعتبار من حيث هو هو وهي بهذا الاعتبار نعتا للواحد بل عينه وهي المراد عند المحققين بالاحدية الذاتية ومنها ينشئ الوحدة والكثرة المعلومتان للجمهور اعني العدديتين وهي اذا اعتبر مع انتفاء جميع الاعتبارات سميت احدية واذا اعتبرت مع ثبوتها سميت واحدية القول الكلي في صفاته سبحانه ذهبت الاشاعرة الى ان لله سبحانه صفات موجودة قديمة زايدة على ذاته فهو عالم بعلم قادر بقدرة مريد بارادة وعلى هذا القياس وذهب الحكماء الى ان صفاته سبحانه عين ذاته لا بمعنى ان هناك ذاتا وصفة وهما متحدان حقيقة بل بمعنى ان ذاته تعالى يترتب عليه ما يترتب على ذات وصفة معا مثلا ذاتك ليست كافية في انكشاف الاشياء عليك بل تحتاج في ذلك الى صفة العلم التي تقوم بك بخلاف ذاته تعالى فانه لا يحتاج في انكشاف الاشياء وظهورها عليه الى صفة تقوم به بل المفهومات باسرها منكشفة عليه لاجل ذاته فذاته بهذا الاعتبار حقيقة العلم وكذا الحال في القدرة فان ذاته مؤثرة بنفسها لا بصفة زايدة عليها كما في ذواتنا فهي بهذا الاعتبار قدرة وعلى هذا تكون الذات والصفات متحدة في الحقيقة متغايرة بالاعتبار والمفهوم واما الصوفية فذهبوا الى ان صفاته سبحانه عين ذاته بحسب الوجود وغيرها بحسب التعقل قال الشيخ رضي الله تعالى عنه قوم ذهبوا الى نفي الصفات وذوق الانبياء والاولياء يشهد بخلافه وقوم اثبتوها وحكموا بمغايرتها للذات حق المغايرة وذلك كفر محض وشرك بحت وقال بعضهم قدس الله اسرارهم من صار الى اثبات الذات ولم يثبت الصفات كان جاهلا مبتدعا ومن صار الى اثبات صفات متغايرة للذات حق المغايرة فهو ثنوي كافر ومع كفره جاهل وقال ايضا ذواتنا ناقصة وانما تكملها الصفات فاما ذات الله سبحانه فهي كاملة لا تحتاج في شيء الى شيء اذ كل ما يحتاج في شيء الى شيء فهو ناقص والنقصان لا يليق بالواجب تعالى فذاته كافية للكل في الكل فهي بالنسبة الى المعلومات علم وبالنسبة الى المقدورات قدرة وبالنسبة الى المرادات ارادة وهي واحدة ليس فيها اثنينية بوجه من الوجوه في علمه سبحانه اطبق الكل على اثبات علمه سبحانه لا يعزب عنه قليل من قدماء الفلاسفة لا يعبأ بهم ولما كان المتكلمون يثبتون صفات زايدة على ذاته لم يشكل عليهم

فصفاته سبحانه واضافات يلحق الذات المتعالية بتناسبها الى متعلقاتها ٥

الامر في تعلق علمه سبحانه بالامور الخارجة عن ذاته بصور مطابقة لها زايدة عليه واما الحكماء فلما لم يثبتوها اضطرب كلامهم
في هذا المقام وحاصل ما قاله الشيخ في الاشارات ان الاول لما عقل ذاته بذاته وكانت ذاته علة للكثرة لزم تعقل الكثرة
بسبب تعقله لذاته بذاته فتعقله للكثرة لازم معلول له فصور الكثرة التي هي معقولاته معلولاته ولوازم مترتبة ترتب
المعلولات فهي متاخرة عن حقيقة ذاته تاخر المعلول عن العلة وذاته ليست متقومة بها ولا بغيرها بل هي واحدة وتكثر اللوازم
والمعلولات لا ينافي وحدة علتها الملزومة اياها سواء كانت تلك اللوازم متقررة في ذات العلة او مباينة لها فاذن تقرر الكثرة المعلولة في
ذات الواحد القائم بذاته المتقدم عليها بالعلية والوجود لا يقتضي تكثره والحاصل ان واجب الوجود واحد ووحدته لا تزول
بكثرة الصور المتقررة فيه واعترض عليه الشارح المحقق بانه لا شك في ان القول بتقرير لوازم الاول في ذاته قول بكون الشيء الواحد
فاعلا وقابلا معا وقول بكون الاول موصوفا بصفات غير اضافية ولا سلبية وقول بكونه محلا لمعلولاته الممكنة المتكثرة تعالى
عن ذلك علوا كبيرا وقول بان معلوله الاول غير مباين لذاته وبانه تعالى لا يوجد شيئا مما يباينه بذاته بل بتوسط الامور الحالة فيه الى
غير ذلك مما يخالف الظاهر من مذاهب الحكماء والقدماء القايلون بنفي العلم عنه تعالى وافلاطون القائل بقيام الصور المعقولة
بذاتها والمشاؤون القايلون باتحاد العاقل والمعقول انما ارتكبوا تلك المحالات حذرا من التزام هذه المعاني ثم اشار الى ما هو الحق
عنده وقال العاقل كما لا يحتاج في ادراك ذاته لذاته الى صورة غير صورة ذاته التي بها هو هو فلا يحتاج ايضا في ادراك ما يصدر عن ذاته
لذاته الى صورة غير صورة ذلك الصادر التي بها هو هو واعتبر من نفسك انك تعقل شيئا بصورة تتصورها او تستحضرها فهي
صادرة عنك لا بانفرادك مطلقا بل بمشاركة ما من غيرك ومع ذلك فانت لا تعقل تلك الصورة بغيرها بل كما تعقل ذلك الشيء بها كذلك
تعقلها ايضا بنفسها من غير ان تتضاعف الصور فيك بل انما تتضاعف اعتباراتك المتعلقة بذاتك وبتلك الصورة فقط او على
سبيل التركيب واذا كان حالك مع ما يصدر عنك بمشاركة غيرك هذه الحال فما ظنك بحال العاقل مع ما يصدر عنه لذاته من غير
مداخلة غيره فيه ولا تظنن ان كونك محلا لتلك الصورة شرط في تعقلك اياها فانك تعقل ذاتك مع انك لست بمحل لها وانما كان
كونك محلا لتلك الصورة شرطا في حصول تلك الصورة لك الذي هو شرط في تعقلك اياها فان حصلت تلك الصورة لك بوجه آخر
غير الحلول فيك حصل التعقل من غير حلول فيك ومعلوم ان حصول الشيء لفاعله في كونه حصولا لغيره ليس دون حصول الشيء
لقابله فاذن المعلولات الذاتية للعاقل الفاعل لذاته حاصلة له من غير ان تحل فيه فهو عاقل اياها من غير ان تكون هي حالة فيه
واذ تقدم هذا فاقول قد علمت ان الاول عاقل لذاته من غير تغاير بين ذاته وبين عقله لذاته في الوجود الا في اعتبار المعتبرين وحكمت
بان عقله لذاته في الوجود الا في اعتبار المعتبرين وحكمت بان عقله لذاته علة لعقله لمعلوله الاول فاذا حكمت بكون العلتين اعني ذاته
وعقله لذاته شيئا واحدا في الوجود من غير تغاير فاحكم بكون المعلولين ايضا اعني المعلول الاول وعقل الاول له شيئا واحدا
في الوجود من غير تغاير يقتضي كون احدهما مباينا للاول والثاني متقررا فيه وكما حكمت بكون التغاير في العلتين اعتباريا محضا
فاحكم بكونه في المعلولين كذلك فاذن وجود المعلول الاول هو نفس تعقل الاول اياه من غير احتياج الى صورة مستانفة مستانفة
تحل ذات الاول تعالى عن ذلك ثم لما كانت الجواهر العقلية تعقل ما ليس بمعلولات لها بحصول صورها فيها وهي تعقل الاول الواجب
ولا موجود الا وهو معلول للاول الواجب كانت جميع صور الموجودات الكلية والجزئية على ما عليه الوجود حاصلة فيها

والاول

421

والاول الواجب يعقل تلك الجواهر مع تلك الصور لا بصور غيرها بل باعيان تلك الجواهر والصور وكذلك الوجود على ما هو عليه
فاذن لا يعزب عنه مثقال ذرة من غير لزوم محال من المحالات المذكورة انتهى كلامه واورد عليه بعض شارحي فصوص الحكم
ان تلك الجواهر العقلية لكونها ممكنة حادثة مسبوقة بالعدم الذاتي معلومة للحق سبحانه قبل وجودها فكيف يكون علم الاول سبحانه
بها عين وجودها وايضا يبطل بذلك العناية المفسرة عند الحكماء بالعلم الازلي الفعلي المتعلق بالكليات كليا وبالجزئيات ايضا
كليا السابق على وجود الاشياء وايضا يلزم احتياج ذاته في ان يتصف بالعلم الى ما هو غيره صادر عنه والحق ان من انصف من
نفسه علم ان الذي ابدع الاشياء واوجدها من العدم الى الوجود سواء كان العدم زمانيا او غير زماني يعلم تلك الاشياء بحقايقها
وصورها اللازمة لها الذهنية والخارجية قبل ايجاده اياها والا لا يمكن اعطاء الوجود لها فالعلم لها غير وجودها والقول
باستحالة ان يكون ذاته وعلمه الذي هو عين ذاته محلا للامور المتكثرة انما يصح اذا كانت غيره تعالى كما عند المحجوبين عن الحق
اما اذا كانت عينه من حيث الوجود والحقيقة وغيره باعتبار التقيد والتعين فلا يلزم ذلك في الحقيقة ليس حالا ولا محلا
بل شيء واحد يظهر بالمحلية تارة والحالية اخرى زيادة تحقيق اذا علم الاول سبحانه ذاته بذاته فهو باعتبار انه يعلم ويعلم
يكون عالما ومعلوما وباعتبار انه يعلم بذاته لا بصورة زايدة عليه يكون علما فههنا امور ثلثة لا تمايز بينها الا بحسب الاعتبار
واذا اعتبر غيره فقد شاهده اياه غيرها يسعه تعين نسبة الوجود والشهود والواجدية والموجودية والشاهدية
والمشهودية ولا شك ان علمه سبحانه بذاته وبهذه الاعتبارات التي هي صفاته لا يحتاج الى صورة زايدة عليه وكذلك علمه بماهيات
الاشياء وهوياتها فان ماهياتها وهوياتها ليست عبارة الا عن الذات المتعالية متلبسة بامثال هذه الاعتبارات المذكورة
المنتشئة المتعقل بعضها عن بعض جمعا وفرادى على وجه كلي او جزئي فلا يحتاج في العلم بها الى صورة زايدة فلا تعقل هناك
ولا قبول ولا حال ولا محل ولا الاحتياج في شيء من كمالاته الى ما هو غيره صادر عنه تعالى الله عما يقول الظالمون علوا كبيرا في ان علمه
بذاته منشأ العلم بساير الاشياء قالت الحكماء يعلم الاول سبحانه الاشياء بسبب علمه بذاته لانه يعلم ذاته التي هي مبدأ لتفاصيل
الاشياء فيكون عنده امر بسيط هو مبدأ العلم بتفاصيلها وهو علمه تعالى بذاته فان العلم بالعلة يستلزم العلم بالمعلولات
سواء كانت بواسطة اولا فالعلم بذاته التي هي علة ذاتية للمعلول الاول يتضمن العلم به ثم المجموع علة قريبة للمعلول الثاني
فيلزم العلم به ايضا وهكذا الى آخر المعلولات فعلمه بذاته يتضمن العلم بجميع الموجودات اجمالا فاذا فصل ابدأ امتاز بعضها عن بعض
وصارت منفصلة فهو كامر بسيط يكون مبدأ لتفاصيل امور متعددة فكما ان ذاته مبدأ لخصوصيات الاشياء وتفاصيلها كذلك
علمه بذاته مبدأ للعلوم بالاشياء وتفاصيلها ونظيره ما يقال في تضمن العلم بالماهية العلم باجزائها اجمالا وكونه مبدأ لتفاصيلها
ولا يذهب عليك انه يلزم من ذلك علمه بالجزئيات من حيث هي جزئية فان الجزئيات ايضا معلولة كالكليات فيلزم علمه بها
ايضا وقد اشتهر منهم انهم ادعوا انتفاء علمه بالجزئيات من حيث هي جزئية لاستلزامه التغير في صفاته الحقيقية ولكن انكره
بعض المتاخرين وقال بنفي تعلق علمه بالجزئيات ما احاله عليهم من لم يفهم كلامهم وكيف ينفون تعلق علمه بالجزئيات وهي صادرة
عنه وهو عاقل لذاته عندهم ومذهبهم ان العلم بالعلة يوجب العلم بالمعلول بل لما نفوا عنه الكون في المكان جعلوا نسبة جميع
الاماكن اليه نسبة واحدة متساوية ولما نفوا عنه الكون في الحال والزمان جعلوا نسبة جميع الازمنة ماضيها ومستقبلها وحالها اليه

نسبة واحدة فقالوا كما يكون العالم بالامكنة اذا لم يكن مكانيا يكون عالما بان زايدا فى اى جهة من جهات عمرو وكيف يكون الاشارة منه اليه وكم بينهما من المسافة وكذلك فى جميع ذوات العالم ولا يجعل نسبة شى منها اليه لكونه غير مكانى كذلك العالم بالازمنة اذا لم يكن زمانيا يكون عالما بان زايدا فى اى زمان تولد وعمروا فى اى زمان وكم يكون بينهما من المدة وكذلك فى جميع الحوادث المرتبط بالان منه ولا يجعل نسبة شى منها الى زمان يكون حاضرا له فلا يقول هذا مضى وهذا ما حصل بعد وهذا موجود الآن بل يكون جميع ما فى الازمنة حاضرا عنده متساوى النسبة اليه مع علمه بنسبة البعض الى البعض وتقدم البعض على البعض اذا تقرر هذا عندهم وعلوا ولم يبع هذا الحكم اوهام المتوغلين فى المكان والزمان حكم بعضهم بكونه مكانيا ويشيرون الى مكان يختص به وبعضهم بكونه زمانيا ويقولون ان هذا ما تم وان ذلك لم يحصل له بعد وينسبون من ينفى ذلك عنه الى القول بنفى العلم بالجزئيات الزمانية وليس كذلك وفى كلام الصوفية قدس الله تعالى اسرارهم ان الحق سبحانه وتعالى لما اقتضى كل شى اما لذاته او شرط او شروط فيكون كل شى لازما او لازم لازم وهلم جرا فالصانع الذى لا يشغله شان عن شان واللطيف الخبير الذى لا يعوزه كمال لا بد وان يعلم ذاته ولازم ذاته ولازم لازمه جملة وفرادى اجمالا وتفصيلا الى ما لا يتناهى وايضا فى كلامهم ان الحق سبحانه وتعالى لما طلع ذاته الذاتى او المعية الذاتية مع كل موجود وحضوره مع الاشياء علمه بها فلا يعزب عن علمه مثقال ذرة فى السماء والارض ولا فى السماء فالحاصل ان علمه بالاشياء على وجهين احدهما من حيث سلسلة الترتيب على طريقة قريبة من طريقة الحكماء والثانى من حيث احديته المحيطة بكل شى ولا يخفى عليك ان علمه سبحانه بالاشياء على الوجه الثانى مسبوق بعلمه بها على الوجه الاول فان الاول علم غيبى بها قبل وجودها والثانى علم شهودى بها عند وجودها وبالحقيقة ليس هناك علمان بل الحق الاول بواسطة وجود متعلقا اعنى المعلوم نسبة باعتبارها نسميه شهودا وحضوريا لا انه حدث هناك علم آخر فان قلت يلزم من ذلك ان يكون علمه على الوجه الثانى مخصوصا بالموجودات الحالية قلت نعم لكن الموجودات كلها بالنسبة اليه حالية فان الازمنة متساوية بالنسبة اليه حاضرة عنده كما مر فى كلام بعض المحققين عن قريب **القول فى الارادة** اتفق المتكلمون والحكماء على اطلاق القول بانه مريد لكن كثر الخلاف فى معنى ارادته فعند المتكلمين من اهل السنة انها صفة قديمة زايدة على الذات على ما هو شان ساير الصفات الحقيقية وعند الحكماء هى العلم بالنظام الاكمل ويسمونه عناية قال ابن سينا العناية هى احاطة علم الاول تعالى بالكل وبما يجب ان يكون عليه الكل حتى يكون على احسن النظام فعلم الاول بكيفية الصواب فى ترتيب وجود الكل منبع لفيضان الخير فى الكل من غير انبعاث قصد وطلب من الاول الحق وتحرير المذهبين ان يقول لا يخفى ان مجرد علمنا بما يجوز صدوره عنا لا يكفى فى وقوعه بل نجد من انفسنا حالة نفسانية تابعة للعلم بما فيه من المصلحة ثم نحتاج الى تحريك الاعضاء بالقوة المنبثة فى العضلات فلا تا بها الفاعل والقوة العضلية هى القدرة وتصور ذلك الشى هو الشعور بالمقدور ومعرفة المصلحة هى العلم بالغاية والحالة النفسانية المسماة بالميلان هى التابعة للشوق المتفرع على معرفة الغاية فهذه امور متغايرة لكل واحد منها مدخل فى صدور ذلك الشى فالمتكلمون النافون تعليل افعاله بالاعراض يثبتون له ذاتا وقدرة زايدة على ذاته وعلما بالمقدور وبما فيه من المصلحة زايدا ايضا على ذاته وارادة كذلك ويجعلون للمجموع مدخلا فى الايجاد سوى العلم بالمصلحة فيكون هى عرضا وغاية لا علة غائية واما الحكماء فاثبتوا له ذاتا وعلما بالاشياء هو عين ذاته ويجعلون الذات مع العلم كافيين فى الايجاد فعلمه عين قدرته

وعين

وعين ارادته فهو كاف فى الصدور وليس له حالة شبيهة بالميلان النفسانى الذى للانسان بما يعده بالنسبة الينا هى الذات مع الصفات يصدر عنه بمجرد الذات فهذا معنى اتحاد الصفات مع الذات فليس صدور الفعل منه كصدوره منا ولا كصدور من النار والشمس مما لا شعور له بما يصدر عنه واما الصوفية المحققون فيثبتون له سبحانه ارادة زايدة على ذاته لكن بحسب التعقل لا بحسب الخارج كساير الصفات فهم يخالفون المتكلمين فى اثبات ارادة زايدة على ذاته بحسب الخارج والحكماء فى نفيها بالمرة **القول فى القدرة** ذهب الملّيون كلهم الى انه تعالى قادر اى يصح منه ايجاد العالم وتركه فليس شى منهما لازما لذاته بحيث يستحيل انفكاكه عنه واما الفلاسفة فانهم قالوا ايجاده للعالم على النظام الواقع من لوازم ذاته فيمتنع خلوه عنه فانكروا القدرة بالمعنى المذكور لاعتقادهم انه نقصان واثبتوا له الايجاب زعما منهم انه الكمال التام واما كونه تعالى قادرا بمعنى ان شاء فعل وان لم يشأ لم يفعل فهو متفق عليه بين الفريقين الا ان الحكماء ذهبوا الى ان مشية الفعل الذى هو الفيض والجود لازمة لذاته كلزوم ساير الصفات الكمالية فيستحيل الانفكاك بينهما فمقدم الشرطية الاولى واجب صدقه ومقدم الثانية ممتنع الصدق وكلتا الشرطيتين صادقتان فى حق البارى سبحانه واما الصوفية فيثبتون له سبحانه ارادة زايدة على الذات والعلم بالنظام الاكمل واختيارا فى ايجاد العالم لكن على النحو المقصور من اختيار الخلق الذى هو تردد واقع بين امرين كل منهما ممكن الوقوع عنده فيترجح عنده احدهما لمزيد فايدة او مصلحة متوخاة فمثل هذا يستنكر فى حقه سبحانه لانه احدى الذات واحدى الصفات وامره واحد وعلمه بنفسه وبالاشياء علم واحد فلا يصح لديه تردد ولا امتياز حكمين مختلفين بل لا يمكن غير ما هو المعلوم المراد فى نفسه فالاختيار الالهى انما هو بين الجبر والاختيار المفهومين للناس واما معلوماته سواء قدر وجودها او لم يقدر مرتسمة فى عرصة علمه ازلا وابدا مرتبة ترتيبا لا اكمل منه فى نفس الامر وان خفى ذلك على الاكثرين فالاولوية بين امرين يتوهم امكان وجود كل منهما انما هى بالنسبة الى المتوهم المتردد اما فى نفس الامر فالواقع واجب وما عداه مستحيل الوجود فان قلت فما استدل الفرغانى رحمه الله فى شرحه للقصيدة التائية بقوله تعالى الم تر الى ربك كيف مد الظل اى ظل التكوين على المكونات ولو شاء لجعله ساكنا ولم يمد على ان الحق سبحانه لو لم يشأ ايجاد العالم لم يظهر وكان له ان لا يشاء فلا يظهر قلت قوله ان لم يشأ لم يقع صحيح وقد وقع فى الحديث ما لم يشأ لم يكن ولكن صدق الشرطية كما سبق لا يقتضى صدق المقدم او امكانه فلا ينافيه قاعدة الايجاب فضلا عن الاختيار الجازم المذكور فقولهم فى الايجاد الكلى للعالم كان له ان لا يشاء فلا يظهر انما ينفى الجبر المتوهم للعقول الضعيفة والا فانه سبحانه باعتبار ذاته الاحدية غنى عن العالمين فالصوفية متفقون مع الحكماء فى امتناع صدق مقدم الشرطية الثانية ويخالفونهم فى اثبات ارادة زايدة على العلم بالنظام الاكمل لازمة له بحيث يستحيل انفكاكها عن العلم كما يستحيل انفكاك العلم عن الذات **بقى القول فى ان الاثر القديم هل يستند الى المختار ام لا** ثم اعلم ان المتكلمين بل الحكماء ايضا اتفقوا على ان القديم لا يستند الى الفاعل المختار لان فعل المختار مسبوق بالقصد الى الايجاد مقارن العدم ما قصد ايجاده ضرورة فالمتكلمون اثبتوا اختيار الفاعل وذهبوا الى نفى الاثر القديم والحكماء اثبتوا وجود الاثر القديم وذهبوا الى نفى الاختيار واما الصوفية فهم جوزوا اسناد الاثر القديم الى الفاعل المختار وجمعوا بين اثبات الاختيار والقول بوجود الاثر القديم فانهم قالوا افادنا الكشف الصريح ان الشى اذا اقتضى امرا لذاته اى لا بشرط زايد عليه وهو المسمى عندنا تجليا على شرط او شروط من عين الذات كالنسب والاضافات فلا يزال على ذلك الامر ويدوم له ما دامت ذاته كالعلم الا على

اى يصح كل منهما عنه بحسب الدواعى المختلفة وهذا لا ينافى لزوم الفعل عنه عند خلوص الداعى بحيث لا يصح عدمه ولا يستلزم عدم الفرق بينه وبين الموجب لانه الذى يجب الفعل نظرا الى نفسه بحيث لا يتمكن من الترك اصلا ه

لا يخفى ان هذا الاتفاق بين الفريقين بحسب العبارة فان المشية والارادة عند الحكماء ليس الا العلم بالنظام الاكمل فمعنى قولهم ان شاء ان حصل له العلم بالنظام الاكمل اوجد العالم وان لم يحصل لم يوجده ومعنى قول المتكلمين ان اراد ايجاد العالم بعد العلم به اوجده وان لم يرد لم يوجده ه

فاذا اول المخلوق حيث لا واسطة بينه وبين خالقه يدوم بدوامه وكانهم متمسكا في ذلك الى ما ذكره الآمدي من ان سبق الايجاد
قصدا الى وجود المعلول كسبق الايجاد ايجادا فكما ان سبق الايجاد الايجابي سبق بالذات لا بالزمان فيجوز مثله ههنا
بان يكون الايجاد القصدي مع وجود المقصود زمانا ومتقدما عليه بالذات وح جاز ان يكون بعض الموجودات واجبا في
الازل بالواجب لذاته مع كونه مختارا فيكونان معا في الوجود وان تفاوتا في التقدم والتاخر بحسب الذات كان حركة اليد
سابقة على حركة الخاتم بالذات وان كانت معها في الزمان فان قيل انا اذا راجعنا وجداننا ولاحظنا معنى القصد كما ينبغي
نعلم بالضرورة ان القصد الى ايجاد الموجود محال فلا بد ان يكون القصد مقارنا لعدم الاثر فيكون اثر المختار حادثا قطعا قلنا
تقدم القصد على الايجاد كتقدم الايجاد على الوجود في انهما بحسب الذات فيجوز مقارنتهما في الوجود زمانا لان المحال هو القصد
الى ايجاد الموجود بوجود قبله بالجملة فالقصد اذا كان كافيا في وجود المقصود كان معه واذا لم يكن كافيا فقد يتقدم
عليه زمانا كقصدنا الى افعالنا فان قيل نحن اذا راجعنا وجداننا ولاحظنا معنى القصد جزمنا بان القصد الى تحصيل
الشيء والتاثير فيه لا يعقل الا حال عدم حصوله كما ان ايجابه لا يعقل الا حال حصوله وان كان سابقا عليه بالذات وهذا المعنى
ضروري لا يتوقف الا على تصور معنى القصد والارادة كما ينبغي قلنا الراجع الى وجداننا انما يدرك قصده وارادته الحادثة
الناقصة لا الارادة الكاملة الازلية ولا شك انهما يختلفان حكما فالاولى ليست كافية في تحصيل المراد ولهذا يتخلف المراد
عنها كثيرا والثانية كافية فيه فلا يمكن تخلفه عنها فاين احدهما عن الاخرى اعلم ان الصفات الكمالية كالعلم والارادة
والقدرة لها اعتباران احدهما اعتبار نسبتها الى الحق سبحانه بملاحظة وحدته الصرفة ومرتبة غناه عن العالمين وهي بهذا الاعتبار
ازلية ابدية كاملة لا شائبة نقص فيها وثانيهما انتسابه الماهيات الغير المجعولة الى بوزه الوجودي نسبة المرائي التي ينطبع
فيها ومن شان المتجلي بصفاته الكمالية ان يظهر بحسب المحل لا بحسبه فاذا تجلى في امر ما ظهرت صفاته الكمالية فيه بحسبه
لا بحسب المتجلي سبحانه فيلحقها النقص لنقصان المحل فالعارفنا اذا ادركها بوجدانه اضاف النقص الى عدم قلة قابلية المحل
واسندها اليه سبحانه كاملة مقدسة عن شائبة النقص وان اسندها اليه ناقصة كان هذا الاسناد باعتبار ظهوره في مجاليه
لا بحسب صرافة وحدته وغير العارف اما اسندها اليه سبحانه ناقصة من غير تميز بعض المراتب عن بعض او نفاها عنه
بالمرة تعالى الله عما يقول الظالمون. **القول في كلامه سبحانه وتعالى** والدليل على كونه تعالى متكلما اجماع الانبياء
عليهم السلام عليه فانه تواتر عنهم انهم كانوا يثبتون له الكلام ويقولون انه تعالى امر بكذا ونهى عن كذا واخبر بكذا
وكل ذلك من اقسام الكلام اعلم ان ههنا قياسين متعارضين احدهما ان كلام الله تعالى صفة له وكل ما هو صفة له
فهو قديم وثانيهما ان كلامه مؤلف من اجزاء مترتبة متعاقبة في الوجود وكل ما هو كذلك فهو حادث فكلامه تعالى
حادث فافترق المسلمون الى فرق اربع فرقتان منهم ذهبوا الى صحة القياس الاول وقدحت واحدة منهما في صغرى
القياس الثاني وقدحت الاخرى في كبراه وفرقتان آخريان ذهبوا الى صحة الثاني وقدحوا في احدى مقدمتي
الاول على التفصيل المذكور فاهل الحق منهم من ذهبوا الى صحة القياس الاول وقدحوا في صغرى القياس الثاني
فقالوا كلامه ليس من جنس الاصوات والحروف بل صفة ازلية قائمة بذات الله سبحانه هو بها آمر ناه مخبر وغير

ذلك

423

ذلك يدل عليها بالعبارة او الكتابة او الاشارة فاذا عبر عنها بالعربية فقرآن وبالسريانية فانجيل وبالعبرانية فتورية
والاختلاف على العبارات دون المسمى والتفصيل في هذا المقام انه اذا اخبر الله سبحانه عن شيء او امر به او نهى عنه
الى غير ذلك من ادلة الانبياء عليهم السلام الى امهم بعبارات دالة عليه فلا شك ان هناك امورا ثلثة معاني معلومة
وعبارات دالة عليها معلومة ايضا وصفة يتمكن بها من التعبير عن تلك المعاني بهذه العبارات لافهام المخاطبين
ولا شك في قدم هذه الصفة بالنسبة اليه سبحانه وكذا في قدم صورة معلومية تلك المعاني والعبارات بالنسبة اليه
تعالى فان كان كلامه عبارة عن تلك الصفة فلا شك في قدمه وان كان عبارة عن تلك المعاني والعبارات
فلا شك انها باعتبار معلوميته له سبحانه ايضا قديمة لكن لا تخصيص بهذا القدم بها بل يعمها وسائر عبارات
المخلوقين ومدلولاتها لانها كلها معلومة عنده سبحانه ازلا وابدا وان كان عبارة عن امور اخر هذه الامور الثلثة فليس
على اثباته دليل يقوم على ساق وما اثبته المتكلمون من الكلام النفسي فان كان عبارة عن تلك الصفة فحكمه ظاهر وان كان
عبارة عن تلك المعاني والعبارات المعلومة فلا شك ان قيامها به سبحانه ليس الا باعتبار صورة معلوميتها فليس صفة برأسها
بل هو من جزئيات العلم واما المعلوم فسواء كان العبارات او مدلولاتها فليس قائما به سبحانه فان العبارات
بوجودها الاصيل من مقولة الاعراض الغير القارة فكيف يقوم به سبحانه واما مدلولاتها فبعضها من قبيل الذوات وبعضها
من قبيل الاعراض الغير القارة فكيف يقوم به سبحانه ولنذكر بعد هذا كلام الصوفية ليتضح اهل الحق ان شاء الله تعالى
قال الامام حجة الاسلام رحمه الله تعالى الكلام على ضربين احدهما مطلق في حق الباري والثاني في حق الادميين اما الكلام
الذي ينسب الى الباري تعالى فهو صفة من صفات الربوبية فلا يشابه بين صفات الباري تعالى وصفات الادميين
فان صفات الادميين زائدة على ذواتهم لتتكثر وحدتهم وتتقوم انيتهم بتلك الصفات فتحديتهم حدودهم ورسومهم بها
وصفة الباري لا تحد ذاته ولا ترسمه فليست اذن اشياء زائدة على العلم الذي هو حقيقته هويته تعالى ومن اراد ان
يعد صفات الباري فقد اخطأ فالواجب على العاقل ان يتامل ويعلم ان صفات الباري لا تتعدد ولا ينفصل بعضها
عن بعض الا في مراتب العبارات وموارد الاشارات واذا اضيف علمه الى استماع دعوة المضطرين يقال سميع واذا اضيف
علمه الى رؤية ضمير الخلق يقال بصير واذا افاض من مكنونات علمه على قلب احد من الناس من الاسرار الالهية ودقائق
جبروت ربوبيته يقال متكلم فليس بعضه آلة السمع وبعضه آلة البصر وبعضه آلة الكلام فاذن كلام الباري ليس شيئا
سوى افادته لمكنونات علمه على من يريد اكرامه كما قال تعالى فلما جاء موسى لميقاتنا وكلمه ربه شرفه الله بقربه
وقربه بقدسه واجلسه على بساط انسه وشافهه باجل صفاته وكلمه بعلم ذاته كما شاء تكلم وكما اراد سمع وفي الفتوحات
المكية قدس الله تعالى سر مصنفه ان المفهوم من كون القرآن حروفا امران الامر الواحد المسمى قولا وكلاما ولفظا والامر الاخر
يسمى كتابة ورقما وخطا والقرآن يخط فله حروف الرقم وينطق به فله حروف اللفظ فلما يرجع كونه حروفا منطوقا بها هل الكلام الله
الذي هو صفته او هل للمترجم عنه فاعلم ان الله قد اخبرنا بنبيه صلى الله عليه وسلم انه سبحانه يتجلى في القيمة في صور مختلفة
فيعرف وينكر ومن كانت حقيقته تقبل التجلي فلا يبعد ان يكون الكلام بالحروف المتلفظ بها المسماة كلام الله لبعض تلك

تلك الصور كما يليق بجلاله وكما نقول التجلى فى صورة كما يليق بجلاله كذلك نقول انه تكلم بحرف وصوت كما يليق بجلاله وقال
رضى الله عنه بعد كلام طويل فاذا تحققت ما قررناه تبينت ان كلام الله هو هذا المتلو المسموع المتلفظ به المسمى
قرانا وتورية وزبورا وانجيلا وقال الشيخ صدر الدين القونيوى قدس الله سره فى تفسير الفاتحة كان من حلمها من الله
على عبده اراد به نفسه ان اطلعه على بعض اسرار كتابه الكريم الحاوى على كل علم جسيم وانه اظهر عن مقارعة غيبية
واقعة بين صفتى القدرة والارادة منصبغا بحكم ما احاط به العلم فى المرتبة الجامعة بين الغيب والشهادة لكن على
نحو ما اقتضاه الموطن والمقام وعينه حكم المخاطب وحاله ووقته بالتبعية والاستلزام فالذى يظهر من كلام هولاء الاكابر
ان الكلام الذى هو صفته سبحانه ليس سوى افادته وافاضته لمكنونات علمه على من يريد اكرامه وان الكتب المنزلة
المنظومة من حروف وكلمات كالقرآن وامثاله ايضا كلامه لكنها من بعض صور تلك الافادة والافاضة ظهرت
بتوسط العلم والارادة والقدرة فى البرزخ الجامع بين الغيب والشهادة يعنى عالم المثال من بعض مجاليه الصورية
المثالية كما يليق به سبحانه فالقياسان المذكوران فى صدر البحث ليسا بمتعارضين فى الحقيقة فان المراد بالكلام
فى القياس الاول الصفة القائمة بذاته سبحانه وفى الثانى ما ظهر فى البرزخ من بعض المجالى الالهية والاختلاف
الواقع بين فرق المسلمين بعدم الفرق بين الكلامين والله سبحانه اعلم قال بعضهم فى قوله تعالى واذ قال ربك للملائكة انى
جاعل فى الارض خليفة اعلم ان هذا المقاولة تختلف باختلاف العوالم التى يقع التقاول فيها فان كان واقعا
فى العالم المثالى فهو شبيه بالمكالمة الحسية وذلك بان يتجلى لهم الحق تجليا مثاليا لجلالة لا هل الاخرة بالصور المختلفة
كما نطق به حديث التحول وان كان واقعا فى عالم الارواح من حيث تجردها فهو كالكلام النفسى فيكون قول الله لهم
القاء فى قلوبهم المعنى المراد ومن هذا يتنبه الفطن على كلام الله ومراتبه فانه عين المتكلم فى مرتبة ومعنى قايم به فى اخرى
كالكلام النفسى وانه مركب من الحروف ومعبر بها فى عالمى المثالى والحسى بحسبهما ذهب الشيخ ابو الحسن الاشعرى رحمه الله
الى ان افعال العباد الاختيارية واقعة بقدرة الله تعالى وحدها وليس لقدرتهم تأثير فيها بل الله سبحانه اجرى عادته
بانه يوجد فى العبد قدرة واختيارا فاذا لم يكن هناك مانع اوجد فيه فعله المقدور مقارنا لهما فيكون فعل العبد مخلوقا
لله ابداعا واحداثا ومكسوبا للعبد والمراد بكسبه اياه مقارنته لقدرته وارادته من غير ان يكون هناك منه تأثيرا
ومدخل فى وجوده سوى كونه محلا له وقال الحكماء هى واقعة على سبيل الوجوب وامتناع التخلف بقدرة يخلقها الله تعالى
فى العبد اذا قارنت حصول الشرايط وارتفاع الموانع ٥

[illegible]

425

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد الآله هو بالحمد حقیق • در بحر نوالش همه ذرات غریق • تا کرده ز محض فضل توفیق رفیق • بسپرده طریق شکر او نیح [نهج] فریق

پاک یگانه که کثرت ثنویت صفت و موصوف بی کرد سرا پرده عزت وحدتش راه نیست و قوت رویت مجرد و مکشوف را

در امتناع ادراک هویتش دغدغه اشتباه نی • وچه حبذا فرزانه که مفهوم کلمه اوتیت جوامع الکلم در بیان کمال جامعیتش

کافی است جامع مخزن کرامت وعلمک ما لم تکن تعلم بر رفعت مقام علم و معرفتش برهانی ساطع

شاه عرفی قبله ارباب نجات • کاینه ذات آمد و مرآت صفات • در ضمن دوی اوست علو درجات

لا زال علیه زاکیات الصلوات • وعلی آله واصحابه طیبات التحیات وصالحات الدعوات وسلم تسلیما کثیرا

اما بعد نموده می شود که پیش از انشاء این نامه نامی وافشای این صحیفه گرامی رباعی چند در اثبات وحدت وجود

وبیان تنزلاتش بمراتب شهود با تنبیه بر کیفیت دریافتن آن علی سبیل الکشف والعرفان ورسیدن بآن بطریق

الذوق والوجدان سمت اتمام گرفته بود و صورت انتظام پذیرفته اما چون ترجمان زبانها بواسطه رعایت

قافیه میدان عبارت تنگ بود ورهنورد بیان تواند از محافظت بر وزن پای اشارت لنگ مخدرات معانی آن

در نقاب اجمالی جمال نمی نمود و مستورات حقایق آن از حجاب اشکالی چهره نمی گشود لاجرم در ذیل آن رباعیات

از برای تفصیل مجملات و توضیح مشکلات کلمه چند منثور از سخنان کبراء دین و عرفاء اهل یقین رقوم می گردد

و مسطور امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان منصف آنکه چون این ضعیف بعجز معترف است و بقصور

متصف اگر بر مواضع خلل و مواقع زلل مطلع شوند در اصلاح آن کوشند و بذیل عفو و اغماض بپوشند

و از صورت عیب جویی و سیرت بدگویی اجتناب کرده هر چیزی را بمعنی شایسته صرف نمایند و بر محملی

بایسته حمل فرمایند والله ولی التوفیق ومنه الهدایة الی سواء الطریق فمن تلک الرباعیات

واجب که وجود بخش نوی و کهن است • تصویر وجود بخشیش قول کن است • گویم سخنی نغز که مغز سخن است

هستی است که هم هستی و هم هست کن است

وایضا منها

هر نیمه موئی بانرسد دست بتو • خوش آنکه ز خود برست و پیوست بتو • هستی تو هستی که جز ذات تو نیست

ما نیست بذات خود ولی هست بتو • درین دو رباعی اشارتست باتحاد وجود واجب تعالی و تقدس با حقیقتش

چنانکه مذهب حکما و صوفیه موحد است و بیانش آنست که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول

موجودی که وجود وی مغایر ذات وی باشد و مستفاد از غیر چون ممکنات موجوده دوم موجودی که حقیقت

وی مغایر وجود وی باشد و مقتضی آن بوجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد واگرچه بنا بر تغایر

میان ذات و وجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود بر مذهب متکلمین سیم موجودی که وجود او

عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامری مغایر ذات ولا شک چنین موجود واجب بود زیرا که

انفکاک شیء را از نفس خودش تصور نمی توان کرد فکیف که بحسب خارج واقع تواند شد و پوشیده نماند که اکمل

مراتب وجود مرتبه سیم است و فطرت سلیم جازم است بآنکه واجب تعالی و تقدس می باید که بر اکمل مراتب

وجود باشد پس ذات وی عین وجود وی باشد تنبیه واز اینجا معلوم شد که چون لفظ وجود و هستی

بر واجب تعالی اطلاق کنند مراد بدان ذاتیست که موجود است بنفس خود و موجد است مر غیر خود را نه کون

و حصول و تحقق که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند که آنرا تحقق و وجودی نیست مگر در ذهن تعالی الله

عن ذلک علوا کبیرا وایضا منها هستی که بذات خود هویداست چو نور • ذرات مکونات ازو یافت ظهور

هر چیز که از فروغ او افتد دور • در ظلمت نیستی بماند مستور وایضا منها

خورشید فلک بنور خویش است منیر • جرم قمر از پرتو او نور پذیر • روشن بخود است نور اگر عقل خبیر • از نور نهدش نه مهر و مه خود بگیر

درین دو رباعی اشارت بتمثیلی است که از برای بیان مراتب موجودات در موجودیت کرده اند و گفته که اشیاء نورانی را

در نورانیت سه مرتبه است اول آنکه نور وی مستفاد باشد از غیر چنانکه جرم قمر در مقابله آفتاب روشن گردد

بشعاع و درین مرتبه سه چیز باشد یکی جرم قمر دوم شعاع که بر روی افتاده است سیم آفتاب که مفید شعاع است

مرتبه دوم آنکه نور مقتضای ذات وی باشد چون آفتاب بفرض آنکه ذات وی مستلزم و مقتضی نور وی بود

و درین مرتبه دو چیز باشد یکی جرم آفتاب دوم نور وی مرتبه سیم آنست که بذات خود ظاهر و روشن باشد

نه بنوری که زاید باشد بر ذات وی چون نور به هیچ عاقل پوشیده نماند که نور آفتاب تاریک نیست بلکه

بذات خود ظاهر و روشن است نه بنوری دیگر که بذات وی قایم باشد و درین مرتبه یک چیز است که بخود پدید آی

مردم ظاهر است و دیگر چیزها بواسطه وی ظاهر شود بآن مقدار که قابلیت ظهور دارند و هیچ مرتبه در نورانیت

بالاتر از مرتبه سیم نیست و چون این مقدمات در محسوسات متصور گشت مراتب ثلثه موجودات که پیش

ازین مذکور شد روشن گشت و اکملیت مرتبه سیم متعین شد والله تعالی اعلم وایضا منها

هر چیز که جز وجود در چشم شهود • در هستی خویش هست محتاج وجود • محتاج چو واجب نبود وصف وجوب

انبائه

باشد بوجود خاص و هو المقصود • این اشارتست بدلیل اتحاد وجود واجب با حقیقتش و تحریرش آنست که هم

هر چیزی که مغایر وجود است بحیثیتی که نه عین مفهوم وجود باشد و نه فرد وی چون انسان مثلا مادام که منضم

نگردد وجود بوی متصف نمی گردد بوجود فی نفس الامر پس هر چیزی که مغایر است مر وجود را در موجودیت فی نفس

الامر محتاج باشد بغیر خود که وجود است و هر چه محتاج است بغیر خود در موجودیت ممکن است زیرا که ممکن

عبارت از چیزیست که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر چیزی که مغایر باشد مر وجود را واجب نتواند

بود و ببراهین عقلیه ثابت شده است که واجب موجود است پس واجب نتواند بود مگر وجود سوال

اگر کسی گوید ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج باشد بغیری که موجد وی باشد نه وجود وی جواب گوییم

که هر چیزی که در موجودیت محتاج بغیر است استفاده وجود از غیر می کند و هر چه استفاده وجود از غیر کند ممکن است

خواه آن غیر را وجود گویند و خواه موجد وایضا منها

هستی که حقیقت حق آمد الحق ٭ نی آنکه بود بحق مضاف و ملحق ٭ قومی بتعینش مقید دارند ٭ قومی دگر از قید تعین مطلق
قایلان باتحاد وجود واجب تعالی با حقیقتش دو فرقه اند فرقهٔ اول ارباب فکر و نظر چون حکما و ایشان
می گویند نشاید که واجب الوجود کلی باشد یعنی نشاید که او را کلیت و عموم عارض تواند بود زیرا که وجود کلی
در خارج بی تعین صورت نبندد پس لازم آید که واجب الوجود مرکب باشد از امر کلی و تعین و ترکیب واجب
محالست چنانکه مشهورست بلکه واجب باید که فی حد ذاته متعین باشد یعنی تعین وی عین ذات وی باشد
چنانکه وجود وی عین ذات وی است تا بهیچ وجه در وی ترکیب و تعدد صورت نبندد و ح موجودیت اشیا
عبارت از آن باشد که ایشان را با حضرت وجود تعلقی خاص و نسبتی معین هست و از آن حضرت بر ایشان
پرتوی است نه آنکه وجود مر ایشان را عارض است یا در ایشان حاصل است و برین تقدیر موجود مفهومی
باشد کلی محمول بر امور متکثره و وجود جزئی حقیقی ممتنع الاشتراک بین الکثیرین **سوال** اگر کسی گوید متبادر
بذهن از لفظ وجود مفهومی است مشترک میان چیزهای بسیار پس چون جزئی حقیقی باشد **جواب** گوییم
که سخن در حقیقت وجودست نه در آنچه متبادر می شود از لفظ وجود پس می شاید که حقیقت وجود جزئی حقیقی
باشد و مفهوم کلی متبادر از لفظ وجود عرضی عام نسبت بآن حقیقت چون مفهوم واجب قیاس با حقیقتش
فرقهٔ دوم صوفیهٔ قایلین بوحدت وجودند می گویند وراء طور عقل طوریست که در آن طور بطریق مکاشفه
و مشاهده چیزی چند منکشف می گردد که عقل از ادراک آن عاجزست همچنانکه حواس از ادراک معقولات که
مدرکات عقل است عاجزند و در آن طور محقق شده است که حقیقت وجود که عین واجب الوجودست
نه کلی است و نه جزئی و نه خاص و نه عام بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز مبراست
بهمان قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلی طبیعی گفته اند و آن حقیقت در همه اشیا که موصوفند بوجود تجلی و ظهور
کرده است بآن معنی که هیچ چیز از آن حقیقت خالی نیست که اگر از حقیقت وجود بکلی خالی بودی اصلا
بوجود موصوف نگشتی **وایضا منها** هستی که ترا ازو حدوثست و قدم ٭ نی کل و نه جزوست نه بسیار و نه کم
زیرا که تعین چه اخص و چه اعم ٭ مسبوق بود بلا تعین فافهم ٭ حقیقت وجود از حیثیت اطلاق مشار الیه
محکوم علیه نمی شود بهیچ حکمی و شناخته نمی شود بهیچ وصفی و اضافت کرده نمی شود بوی هیچ نسبتی از نسب
چون حدوث و قدم و وحدت و کثرت و وجوب وجود و مبدائیت یا تعلق علم او بذات خودش یا بغیر آن
زیرا که این همه مقتضی تعین و تقیدست و شک نیست در آنکه تعین و تقید خواه اخص تعینات باشد مطلقا
چون تعینات مخصصهٔ جزویه و خواه اعم و اوسع همه تعینات مطلقا چون تعین اول و خواه اخص و اعم من وجه
چون تعینات متوسطه بینهما مسبوق است بلا تعین پس هیچ یک از ین تعینات حضرت وجود را من حیث هو
لازم نباشد بلکه لزوم آن بحسب مراتب و مقامات مشار الیها ست بقوله رفیع الدرجات ذو العرش پس می گردد
مطلق و مقید و کلی و جزوی و عام و خاص و واحد و کثیر نه حصول تغیر و تبدل در ذات و حقیقتش و فی کلام

کرده شود باعتبار اطلاق و فعل و تاثیر و وحدت و علو مرتبهٔ الوهیت است و هی حقیقة الله سبحانه و تعالی
و مر او راست وجوب ذاتی و قدم و امثال آن از صفات کمال و وقتی که ملاحظه کرده شود باعتبار تقیید و انفعال
و تاثر و انفعال و قابلیت وجود از حقیقت واجب بالفیض و التجلی حقیقت عالم است و مر او راست امکان
ذاتی و حدوث و غیرهما من الصفات و این باعتبار تنزل است بعالم معانی و تجلی او بصور علمیه که معبر می شود
باعیان ثابته و چون مر حقیقتین مفترقتین را لابدست از اصلی که ایشان در وی واحد باشند و او در ایشان
متعدد زیرا که واحد اصل عددست و عدد تفصیل واحد ناچارست از حقیقت ثالثه که جامع باشد بین الاطلاق
والتقیید والفعل والانفعال والتاثیر والتاثر مطلق باشد از وجهی و مقید باشد از وجهی دیگر و فعال باشد
باعتباری و منفعل باشد باعتبار دیگر و این حقیقت احدیت جمع حقیقتین مذکورتین است و لها مرتبة الاولیة
الکبری والآخریة العظمی **وایضا منها** واجب که بود خرد ز کنهش اعمی
هستان همه در نسبت هستیش اجلی ٭ ماهیته اخفی من ان تظهر ٭ انیته اظهر من ان تخفی
حضرت حق سبحانه از روی حقیقت و ذات از همه چیز پوشیده ترست کنه ذات و غیب هویتش تعالی و تقدس
مدرک و مفهوم و مشهود و معلوم هیچ کس نتواند بود کما اخبر هو عن نفسه بقوله و لا یحیطون به علما پایهٔ رفعت
ادراکش از متناول حواس و مجاورهٔ قیاس متعالی است و ساحت عزت معرفتش از تردد افهام و تعرض
اوهام خالی نهایات عقول را در مبادی معرفت او جز حیرت و تلاشی دلیلی نه و بصیرت صاحب نظران را
در اشعهٔ انوار عظمت او جز تعامی و تغاشی سبیلی نه فی الجمله هر چه در عقل و فهم و وهم و حواس و قیاس گنجد ذات
خداوند سبحانه از آن منزه و مقدس است چه این همه محدثات اند و محدث جز ادراک محدث نتواند کرد
و اما از روی تحقق و هستی بدانکه از همه چیزها هست و پوشیدگی و دشواری معرفهٔ او سبحانه از غایت روشنی است
که بس ظاهرست و دلها طاقت دریافت آن ندارد خفاش بروز نه بیند نه از آن که چیزها بشب ظاهرترست
لکن بروز بس ظاهرست و چشم وی ضعیف هر چه در وجودست علی الدوام یکسان اند در گواهی دادن
بر کمال وجود و علم و قدرت و جلال و عظمت صانع جل ذکره اگر باری آفریدگار سبحانه غیبت و عدم ممکن بودی
آسمان و زمین ناچیز شدی آنگاه ویرا بضرورت بشناختندی هر کرا چشم ضعیف نیست هر چه را بیند از آن
روی بیند که صنع وی است چون چنین شد در هر چه نگرد خدای تعالی را بیند اگر خواهی در چیزی نگری که نه
از وی است و نه بوی است نتوانی همه پرتو جمال حضرت اوست و همه از وست و همه بدوست بلکه خود همه
اوست که هیچ چیز را جز وی هستی بحقیقت نیست بلکه همه هستیها پرتو نور هستی اوست و قال بعضهم قدس الله تعالی
اسرارهم حق سبحانه از همه مخلوقات و موجودات ظاهرترست و از غایت پیدایی پنهانست خفی لشدة ظهوره
الحق سبحانه اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران گویی این آدمی را نمی شناسم بعد
از اختلاط که افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده کنی گویی نیک شناختم حق سبحانه که جملهٔ مخلوقات

افعال و اقوال و آثار اوست کی نهان ماند جلا با خود نکوی خداوند سبحانه ذاتیست که هرچه دیدم و خواهم دید همه صنع اوست پس دایم خدا را سبحانه از همه پیدا تر می بین و نکو که می بینم اگر غیر این دانی و بینی مثلث چنان باشد که کسی در باغ گوید برگ را می بینم و باغ را نمی بینم ز موجب ضحک باشد ٭ این چنین فهم کن خدا را هم

در همه روی او به بین هردم ٭ می نگر صباح در فالق ٭ زانکه خلق است مظهر خالق ٭ ز آسمان و زمین و هرچه در روست

جز خدا را مبین بمان در پوست ٭ **وایضاً منها** ٭ ایزد که هزار در برخ بگشودت ٭ راهی بکمال کنه خود ننمودت

تا زحمت بیهوده بکوی ره ندهی ٭ در ذات خود از فکر جنون فزودت ٭ **وایضاً منها** [illegible]

نوری که بود جهان ازو مالامال ٭ مشهود دل و دین بود در همه حال ٭ تحصیل شهود آنچ مشهود بود ٭ در قاعده عقل محالست محال

وایضاً منها ٭ [illegible] ای آنکه دلت ز هجر در نوحه گریست ٭ تا کی خواهی چو نوح در نوحه گریست

در عین شهودی غم هجران نی چیست ٭ چشمی بگشا به بین که مشهود تو کیست ٭ معرفت و ادراک حق سبحانه بر دو قسم است قسم اول ادراک اوست باعتبار کنه ذات و تجرد او از تعینات اسما و صفات و تلبس بمظاهر کاینات

و این ممتنع است هر غیر حق سبحانه را زیرا که ازین حیثیت بحجاب عزت محتجب است و بر دای کبریا مختفی هیچ نسبت نیست میان او و میان ماسوای او پس شروع در طریق معرفت او ازین وجه اضاعت بضاعت وقت است

و طلب آنچ ممکن نیست ظفر بر تحصیل او مگر بر وجهی اجمالی که بدانند که ورای آنچ متعین شد استاریست که ظهور هر متعین بروست و او فی حد ذاته از تعین مبرا و لذلک قال سبحانه و یحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد

بس حق سبحانه برحمت کامله و رافت شامله راحت بندگان خود خواسته است که ایشانرا از سعی در طلب آنچ ممتنع الحصول است منع فرموده و در حدیث نیز وارد است که تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله شیخ محی الدین

رضی الله عنه می فرماید التفکر فی ذات الله محال فلم یبق الا التفکر فی الکون **سوال** اگر کوئی چون تفکر در ذات محالست پس نهی بتوجه چیست **جواب** گوییم متوجه نهی از ذات و فکر در آن چنانک در مثنوی گوید

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست ٭ در حقیقت آن نظر در ذات نیست ٭ هست آن پندار او زیرا براه

صد هزاران پرده آمد تا اله ٭ و بدین قسم معرفت اشارت رفته است برباعی اول و قسم دوم ادراک اوست

سبحانه باعتبار تعینات نوری و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و مرائی مکونات و این ادراک نیز بر دو گونه است

اول ادراک بسیط و هو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک و عن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و ثانی ادراک مرکب و هو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الشعور بهذا الادراک

و بان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظهور وجود حق بحسب ادراک بسیط خفایی نیست زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غافل باشی و از غایة ظهور مختفی ماند چنانک ادراک الوان

و اشکال بواسطه ادراک ضیا ییست که محیط است بآنها و شرط رؤیتست و با وجود این بیننده در ادراک آنها از ادراک ضیا غافل می شود و بتبعیت ضیا معلوم می شود که ورای آنها امری دیگر مدرک بوده است که ضیاست

همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیا و الوان و اشکال و بیننده و بجمیع موجودات ذهنی و خارجی قیوم همه است و ادراک شیء بی ادراک او محالست اگرچه از ادراک او غافل باشی و آن غفلت بواسطه دوام ظهور

و ادراک اوست که اگر چون ضیا این نور غایب شدی ظاهر گشتی که در وقت ادراک موجودات امری دیگر که نور وجود حق است سبحانه نیز مدرک بوده است زیرا که ظهور جمله اشیا بضدست ٭ و لحق را نه ضدست و نه ند

چو ذات حق بدارد نقل و تحویل ٭ نیابد اندرو تغییر و تبدیل ٭ اگر خورشید بر یک حال بودی ٭ شعاع او بیک منوال بودی

ندانستی کسی کین پرتو اوست ٭ نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست ٭ و نظر باین ادراک بسیط است آنکه گفته اند

بود در ذات حق اندیشه باطل ٭ محال محض دان تحصیل حاصل ٭ و بدین ادراک اشارت رفته است در رباعی ثانی

و اما ادراک ثانی که ادراک مرکب است محل فکر و خفا و صواب و خطا اوست و حکم ایمان و کفر راجع باوست و تفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب او و اشارت باینست قول صدیق اکبر رضی الله عنه که العجز عن درک

الادراک ادراک ٭ چه نسبت خاک را با عالم پاک ٭ که ادراکست عجز از درک ادراک ٭ و بدین ادراک ثانی اشارت رفته است

برباعی ثالث اللهم وفقنا لهذا الادراک و اشغلنا بک عمن سواک ٭ **وایضاً منها**

اندیشه باسرار الهی نرسد ٭ در ذات و صفات حق کماهی نرسد ٭ علمی که تناهی صفت ذاتی اوست ٭ در ذات بی انتها نرسد

درین رباعی اشارتست بوجه امتناع تعلق علم بکنه ذات حق سبحانه و تعالی و تقریرش آنست که غیب هویت ذات که مطلق است باطلاق حقیقی مقتضی آنست که منضبط و متمیز نشود و در تحت انحصار و احاطه در نیاید

و حقیقت علم احاطه است بمعلوم و کشف او بر سبیل تمییز از ما عدا بس اگر حقیقت علمیه متعلق شود بوی لازم آید تخلف مقتضای ذات ازوی یا انقلاب و تبدل حقیقت علم و کلاهما محال پس صفت علم محیط نتواند

شد بذات حق سبحانه من حیث الاطلاق المذکور و نسبت آنچ متعین می شود مر عارفانرا از ذات حق سبحانه و تعالی با آنچ متعین نشده است نسبت متناهی است بغیر متناهی و نسبت مقید است بمطلق و همچنانک

متعذرست احاطه علم بذات حق سبحانه از حیثیت اطلاق مذکور همچنین متعذرست از حیثیت عدم تناهی امور که مندرج و مندمج است در غیب هویت او و ممکن نیست تعین و ظهور آن دفعة بل بالتدریج ٭

وایضاً منها [illegible] ادراک بطون حق و یکتایی او ٭ ممکن نبود ز عقل و دانایی او ٭ [illegible]

آن به که ز مرآت مراتب بینی ٭ تفصیل تنوعات بیدایی او ٭ ادراک ذات حق سبحانه و تعالی باعتبار بطون و تجرد از مجالی تعینات شؤن اگرچه ممتنع است اما باعتبار ظهور در مراتب ممکن بلکه واقع است و تابع است مر این

ظهور را احکام و تفاصیل و احوال و آثاری که معرفت تفصیلیه بآن متعلق است جهت وجوه طالبان و منتهیان مبنی بر حصول آنست و کیفیت و کوی واصلان و منتهیان مبنی از وجوه ایدان و بعضی از مراتب ظهور جزویات اند

و آنرا غایت و نهایت نیست و بعضی کلیات اند و ازین کلیات بعضی چون محلها اند مر ظهور سایر حقایق کلی و جزویات و لوازم ایشانرا چنانکه هر حقیقتی چند کلی یا جزوی با تابع بیکی از آن محال متعلق باشند بحیث

یا متبوع ٭

لو قدر ظهورها تکون تحت حکم ذلک المحل و یکون ظهورها بحسبها و ایشانرا مراتب عوالم و حضرات خوانند
و مراتب را من حیث هی مراتب وجودی نیست متمیز از وجود امور متعینه مترتبه در ایشان بلکه وجود ایشان
عین وجود امور متعینهٔ مترتبه است چنانکه مرتبهٔ حس و شهادت مثلا مرتبه ایست کلی شامل بر جمیع محسوسات
جزویهٔ متعینه را از افلاک و انجم و عناصر و مَوالید و وجود آن مرتبهٔ کلی بعینه بوجود همین جزویات متعینه است
نه آنکه مرتبهٔ کلی و جزویات او را جدا کانه وجودی باشد ممتاز از یکدیگر فتدبر وایضا منها
واجب چو کند تنزل از حضرت ذات ٭ پنج است تنزلات او را درجات ٭ غیب است و شهاده و برزخ و مثال
والخامس جمعیة تلک الحضرات ٭ مراتب کلیه منحصر در پنج رتبه است و آنرا حضرات خمس خوانند اول حضرت
و مرتبهٔ غیب و معانی گویند و آن حضرت ذاتست با التجلی والتعین الاول والثانی وما اشتملا علیه من الشؤون
والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا و دوم را که در مقابلهٔ اوست مرتبهٔ شهادت و حس خوانند
و آن از حضرت عرش رحمانیست تا بعالم خاک و آنچه درین میانست از صور اجناس و انواع و اشخاص عالم
و سیم را که تلو مرتبهٔ غیبست متنازلا مرتبهٔ ارواح گویند و چهارم را که تلو عالم حس است متصاعدا عالم
مثال و خیال منفصل خوانند و پنجم که جامع اینهاست تفصیلا حقیقت عالم است و اجمالا صورت عنصری
انسانی و قال بعضهم قدس الله اسرارهم مراتب کلیه شش است زیرا که مراتب مجالی و مظاهر بیرون خالی نیست
از آنکه آنچه ظاهرست در ایشان ظاهرست بحق سبحانه تنها نه با اشیاء کونیه یا هم بحق ظاهرست و هم با اشیاء
کونیه قسم اول را مرتبهٔ غیب گویند بسبب غایب بودن اشیاء کونیه در وی از نفس خود و از غیر خود پس هیچ چیز را
ظهور نیست مگر بحق سبحانه و تعالی و این قسم منقسم می شود بدو مرتبه زیرا که عدم ظهور چیزی با اشیاء کونیه
یا بسبب انتفاء اعیان ایشانست بالکلیه علما و عینا حیث کان الله ولم یکن معه شیء و این مرتبه را تعین
اول و مرتبهٔ اولی از غیب خوانند و یا بسبب انتفاء صفت ظهور با عیان ایشان و اگرچه ایشان متحقق و ثابت
و متمیز باشند در علم ازلی و ظاهر باشند بحق سبحانه و تعالی نه بوجود و امثال خود کما هو الامر فی الصور الثابتة
فی اذهاننا و این مرتبه را تعین ثانی و عالم معانی و مرتبهٔ ثانیه از غیب خوانند و اما قسم ثانی از مراتب که آنچه ظاهرست
در وی هم بحق ظاهرست و هم با اشیاء کونیه منقسم می گردد بسه مرتبه مرتبهٔ اول مرتبهٔ ارواح و آن مرتبهٔ ظهور
حقایق کونیه مجرده بسیط است بر نفس خود و بر مثل خود چنانکه ارواح درین مرتبه مدرک اعیان خودند
و امثال خود مرتبهٔ دوم مرتبهٔ عالم مثالست و این مرتبهٔ وجود حسی اشیاء کونیه مرکبه لطیفه است که قابل تجزیه
و تبعیض و خرق والتیام نباشند مرتبهٔ سیم عالم اجسام است و این مرتبهٔ وجود اشیاء مرکبه کثیفه است که قابل
تجزیه و تبعیض اند و این مرتبه را نام کرده اند مرتبهٔ الحس و عالم الشهادة پس مجموع این مراتب پنج مرتبه باشد
و مرتبهٔ سادسه مرتبهٔ جامعه است بر جمیع مراتب و آن حقیقت انسان کاملست زیرا که او جامع جمیع است
بحکم برزخیتی که دارد والله اعلم بالحقایق وایضا منها

در رتبهٔ اول که صفات جبروت ٭ از ذات جدا نبود و ملک از ملکوت ٭ اعیان وجود را پدیدار نبود ٭ در عین ظهور بلکه در علم ثبوت
در مرتبهٔ نخستین که تعین اول است ملک از ملکوت که مرتبهٔ ارواح است و ملکوت از جبروت که مرتبهٔ صفاتست
و جبروت از لاهوت که مرتبهٔ ذاتست ممتاز نیست بلکه وحدتیست صرف و قابلیتی است محض و این مراتب
در وی مندرج و مندمج من غیر امتیاز بعضها من بعض لا عینا ولا علما و خصوصیات این اعتبارات را
باعتبار اندراج و اندماج درین مرتبه نی امتیاز ایشانست از یکدیگر و اگرچه آن امتیاز بحسب علم نیز باشد
شؤنات ذاتیه و حروف عالیات و حروف علویه و حروف اصلیه نیز می خوانند و بعد از امتیاز ایشان
از یکدیگر در مرتبهٔ ثانیه بسبب نورانیت علم صور شؤن مذکوره اند و مسمی باعیان ثابته و ماهیات
وایضا منها ٭ در عالم معنی که بنا شد اشیا ٭ از ذات خود و غیر خود آگه اصلا
هستند همه زروی هستی یکتا ٭ نوبت علم شان ز هم کرد جدا ٭ در مرتبهٔ دوم یعنی تعین ثانی که مسمی می گردد
باعتبار تحقق و تمیز جمیع معانی کلیه و جزئیه در وی بعالم معانی اشیاء کونیه با ذات خود و ذوات امثال خود
اصلا شعور نیست بلکه تحقق و ثبوت ایشان درین مرتبه مقتضی اضافت وجود نیست بدیشان بحیثیتی
که ایشان متصف شوند بموجودیت و وجود بسبب اضافت و نسبت بدیشان متعدد و متکثر گردد و چون
بوجود متصف نشوند بطریق اولی لازم می آید که متصف نباشند بکمالاتی که تابع است مر وجود را چون شعور
بخود و مثل خود پس ایشان درین مرتبه متعدد و متمیز نباشند بتعدد و تمیز وجودی بلکه تعدد و تمیز ایشان
باعتبار علم باشد و پس بخلاف مرتبهٔ اولی که در آن مرتبه این تمیز و تعدد علمی نیز ملحوظ نیست و مثال این بعینه
دانه است که اصل شجره است وقتی که وی را دانا فرض کنیم پس تعین و تجلی دانه بر خودش نه آنکه تفاصیل
خصوصیات بیخ و ساق و شاخ و برگ و شکوفه و میوه که در وی مندرج و مندمج اند ملحوظ وی باشد مشابه
تعین اول است که اشیا را در وی نه تعدد وجودیست و نه تمیز علمی و تعین و تجلی دانه بر خودش بصور تفاصیل
این خصوصیات که بوجود بصورت بیخ و ساق و شاخ و برگ و شکوفه و میوه جلوه نماید و این مفصل را
در مجمل مشاهده کند بمنزله تعین ثانی است که اشیا را در وی اگرچه تعدد وجودی نیست اما تمیز علمی هست
و این خصوصیات مذکوره باعتبار اندراج و اندماج در مرتبهٔ اولی که تعدد وجودی و تمیز علمی نبود ایشان را
شؤنات ذاتیه است و صور معلومیت آنها در مرتبهٔ ثانیه مثل حقایق موجودات که مسماست باعیان ثابته
در عرف صوفیه و ماهیات نزدیک حکما چنانکه گذشت وایضا منها
اعیان ز سما علم ناکرده نزول ٭ حاشا که بود بجعل جاعل مجعول ٭ چون جعل بود افاضهٔ نور وجود ٭
توصیف عدم بآن نیفتد معقول ٭ صوفیهٔ موحدین با حکماء محققین متفق اند در نفی مجعولیت از اعیان ثابته
و ماهیات و کلام شیخ محقق مدقق صدر الحق والدین القونوی و متابعان او قدس الله تعالی ارواحهم ناظر
بآنست که نفی مجعولیت از اعیان ثابته بنا بر آنست که جعل را عبارت می دارند از تاثیر موثر در ماهیات

باعتبار افاضهٔ وجود عینی خارجی برایشان و شک نیست که اعیان از آن حیثیت که صور علمیه اند وجود
خارجی از ایشان منتفی است پس لازم آید انتفاء مجعولیت نیز و بعضی از محققان ارباب نظر را اینجا تحقیقی
است و حاصلش آنست که ماهیات ممکنه همچنانکه در وجود خارجی محتاج اند بفاعل در وجود علمی نیز
محتاج اند بفاعل خواه این فاعل مختار باشد و خواه موجب پس مجعولیت بمعنی احتیاج بفاعل از لوازم
ماهیات ممکنه است مطلقا خواه در وجود عینی و خواه در وجود علمی و اگر مجعولیت را تفسیر کنند باحتیاج بفاعل
در وجود خارجی قول بنفی مجعولیت از اعیان ثابته صحیح باشد اما پوشیده نماند که این تخصیص و تقیید تکلف است
و راجع باصطلاح پس صواب درین مقام آنست که گویند مراد بنفی مجعولیت از ماهیات عدم احتیاج
ایشانست فی حد انفسها بجعل جاعل و تأثیر مؤثر زیرا که ماهیت سواد مثلا وقتی که ملاحظه کرده نشود با او
مفهومی دیگر ورای مفهوم سواد عقل معنی جعل و تأثیر را در وی تجویز نمی کند بسبب آنکه میان ماهیت و نفس
خودش مغایرتی نیست تا فاعل بجعل و تأثیر او را نفس خودش گرداند و همچنین متصور نیست جعل و تأثیر فاعل
در صفت وجود بآن معنی که وجود را وجود گرداند بلکه جعل و تأثیر وی متعلق بماهیت است باعتبار وجود
بآن معنی که ماهیت را متصف می گرداند بوجود همچنان که تأثیر صباغ مثلا در ثوب مصبوغ نه بآنست که
ثوب را ثوب گردانیده است یا صبغ را صبغ بلکه بآنست که ثوب را متصف بصبغ گردانیده است پس
برین تقدیر هر یک از نفی مجعولیت ماهیات فی حد انفسها و اثبات مجعولیت ایشان باعتبار اتصاف
بوجود صحیح باشد کما لا یخفی علی الفطن الذکی والله هو الولی   وایضا منها

اعیان که مخدرات سِتر قدم اند • در مُلک بقا پردگیان حرم اند • مستند همه مظاهر نور وجود •
با آنکه مقیم ظلمات عدم اند • این رباعی اشارتست بآن معنی است که صاحب فصوص رضی الله عنه در فص
ادریسی می فرماید که الاعیان الثابتة ما شمت رائحة من الوجود یعنی اعیان ثابته که صور علمیه اند بر عدمیت
اصلی خودند و بوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و معنی این سخن آنست که اعیان ثابته
نزد افاضهٔ وجود برایشان ثابت و مستقرند بر بطون خود و هیچ وجه ظاهر نخواهند شد زیرا که بطون
و خفا ذاتی ایشانست و ذاتی چیزی از آن چیز جدا نمی شود پس آنچه ظاهر می شود ازین اعیان احکام
و آثار این اعیانست که بوجود یا در وجود حق ظاهر می شوند نه ذات این اعیان   وایضا منها

اعیان همه آینه و حق جلوه گرست • یا نور حق آینه و اعیان صورست • در چشم محقق که حدید البصرست •
هر یک زین دو آینهٔ آن دگرست • اعیان از کل حقایق موجوداتست دو اعتبارست اول آنکه اعیان
مرایاء وجود حق و اسما و صفات اوست سبحانه و اعتبار دوم آنکه وجود حق مرآت آن اعیانست
پس باعتبار اول ظاهر نمی شود در خارج مگر وجودی که متعین است در مرایاء اعیان و متعدد است
بتعدد احکام و آثار ایشان پس بر مقتضای این اعتبار غیر از وجود حق در خارج هیچ مشهود نیست

و این بیان حال موحدیست که شهود حق بروی غالب است و باعتبار دوم در وجود غیر از اعیان هیچ مشهود
نیست و وجود حق که مرآت اعیانست در غیبیست و متجلی و ظاهر نیست مگر از ورای تتق غیب و این بیان
حال کسی است که شهود خلق بروی غالب است المحقق حیث مشاهده هر دو مرآة می کند اعنی مرآة حق و مرآة
اعیان و مشاهده صوری که در هر دو مرآتست می کند با امتیاز   وایضا منها

ذو العینی اگر نور حقت مشهودست • ذو العقلی اگر شهود حق مفقودست • ذو العینی و ذو العقل شهود حق و خلق
با یکدیگر اگر ترا موجودست • این رباعی اشارتست بالقاب ارباب مراتب ثلث که در شرح رباعی سابق
گذشت پس ذو العین در اصطلاح این طایفه عبارتست از آن کسی است که شهود حق بروی غالب باشد حق را
سبحانه ظاهر بیند و خلق را باطن پس خلق در نظر او بمثابهٔ آینه باشد مر حق را بسبب ظهور حق در خلق همچو ظهور
صورت در آینه و اختفای خلق در حق همچو اختفای آینه بصورت و ذو العقل عبارت از کسی است که شهود
خلق بروی غالب باشد خلق را ظاهر بیند و حق را باطن پس حق در نظر او بمنزله آینه باشد مر خلق را
و خلق بمنزله صورت منطبع در آینه لاجرم حق باطن باشد کما هو شأن المرآة و خلق ظاهر کما هو شأن الصورة
المرتسمة فی المرآة و ذو العین والعقل عبارتست از آن کسی است که حق را در خلق مشاهده کند و خلق را در حق
بشهود هیچ کدام محجوب نگردد از شهود دیگری بلکه وجود واحد را بعینه از وجهی حق بیند و از وجهی خلق
نمود کثرت مانع نیاید شهود وحدت را و شهود وحدت مزاحم نگردد نمود کثرت را   وایضا منها

هستی نی شرط وحدتش نامزداست • وز آنکه بشرط لاست نعتش احدست • ماخوذ بشرط شیٔ که باشد واحد
میدان ظهورش از ازل تا ابدست • اول تعینی که تالی غیب هویت و مرتبهٔ لاتعین است وحدتیست کامل
جمیع قابلیاتست و او را ظهور و بطون مساویست و مشروط و مقید بهیچ یک از انتفاء اعتبارات و
اثبات آن نیست بلکه او عین قابلیت ذاتست مر بطون و ظهور و ازلیت و ابدیت و انتفاء اعتبارات
و اثبات آنرا و درین وحدت را دو اعتبارست اول اعتبار اوست بشرط عدم اعتبارات و سقوط آن
بالکلیه و این اعتبار احدیتست و ذات را باین اعتبار احد خوانند و متعلق این اعتبار بطون ذاتست
و ازلیت او و دوم اعتبار اوست بشرط ثبوت اعتبارات غیر متناهیه مر او را و این اعتبار واحدیتست
و ذات را باین اعتبار واحد می گویند و متعلق این اعتبار ظهور ذاتست و ابدیت او پس احدیت مقام
انقطاع و استهلاک کثرت نسبیه و وجودیه است در احدیت ذات و واحدیت اگرچه کثرت وجودیه منتفی است
از وی کثرت نسبیه متعقل التحقق است در وی همچون تعقل نصفیت و ثلثیت و ربعیت در واحد عددی که انشاء
همه اعداد از وست و جمیع تعینات وجودیه غیر متناهیه مظاهر این نسب متعقله در مرتبه واحدیتست.

وایضا منها   هستی که مراتب چو تنزل فرمود • هر جا رخ شان دگر پرده گشود •
در مرتبهٔ باز پسین کانسان بود • هر یک ز شئون بوصف مجموع نمود • ایجاد عبارتست از استتار وجود حق

سبحانه بصور اعیان ثابته و ماهیات و انصباغ او باحکام و آثار ایشان و غایت ثمرهٔ استتار وجود حق بصورت
هر عین ثابته ظهور اوست سبحانه بحسب شانی که این عین ثابته مظهر اوست بر خودش سبحانه یا بر همین شان
یا بر امثال او جمعاً و فرادی یا خود ظهور آن شانست بر حق سبحانه یا بر خودش یا بر امثال خودش کذلک جمعاً
و فرادی یا خود جمع بین الظهورین و هر شانی که ظاهر می شود حق سبحانه بحسب وی یا شانی است کلی جامع مر جمیع
افراد شئون را یا شانی است که بعضی است از افراد این شئون و ظهور او سبحانه باحدیت جمع خودش محقق می شود
مگر نسبت باین شان کلی جامع که حقیقت انسان کاملست پس حق سبحانه در مرآة انسان کامل بر خودش از حیثیت
شان کلی جامع بکلیته و احدیة جمعه ظاهر باشد پس اکتساب کند هر شانی حکم جمیع شئون را و هر یکی برنگ همه برآید
و هر فردی بوصف مجموع بنماید زیرا که همچنان که در مرتبهٔ احدیت جمع هر شانی بر جمیع شئون مشتمل است همچنین در مرتبهٔ
انسان کامل که آن شان کلی جامع است هر یک از آن شئون بر همه مشتمل است و غایة غایات از ظهور وجود حق
سبحانه بحسب هر شان این اکتساب مذکورست نه آنکه ظاهر شود آن شان فقط یا ظاهر شود حق سبحانه بحسب
آن شان **تمثیل** حقیقت نوع انسانی را صنعت کتابت و شعر و علم و فضل و غیرها بالقوة حاصل است و این اوصاف
همه در وی مندرج من غیر امتیاز بعضها عن بعض و چون این حقیقت در هر یکی از افراد خود یکی ازین اوصاف
ظهور کند مثلاً در زید بشعر و در عمرو بکتابت و در بکر بعلم و در خالد بفضل این اوصاف بر یکدیگر متحول نشوند
و باحکام یکدیگر منصبغ نگردند نتوان گفت که کاتب شاعرست و عالم و فاضل یا شاعر کاتبست و عالم
و فاضل و علی هذا القیاس اما اگر این اوصاف در ذات واحد که بشرست مثلاً جمع شوند هر آینه هر یک ازین اوصاف
بما عدای خود موصوف گردد پس توان گفت که کاتب شاعرست و عالم و فاضل و شاعر کاتبست و عالم
و فاضل الی غیر ذلک و همچنین هر یک ازین اوصاف مضاهی گردد آن شان کلی حقیقت انسانی را که قابلیت
اوصاف مذکوره است در اتصاف بهمه و عدم خصوصیت بوصفی دون وصفی پس حقیقت نوع انسانی
و لله المثل الاعلی بمنزلهٔ حضرت احدیت جمع الهی است و صنعت کتابت و شعر و غیرهما بمثابهٔ شئون الهی
و زید و عمرو و بکر و خالد نمودار مظاهر تفصیلی فرقانی که عالم است و بشر مثال مظهر احدی جمعی انسانی
که در وی هر یک از افراد شئون برنگ همه برآمده است و مضاهی شان کلی که مفتاح مفاتیح غیب است گشته والله اعلم

و ایضاً منها … واحد همه در احد عدد می بیند ◦ در ضمن عدد نیز احد می بیند ◦
یعنی بکمال ذاتی و اسمائی ◦ در خود همه را همه خود می بیند ◦ حضرت حق را سبحانه و تعالی کمالیست ذاتی و کمالی
اسمائی و مراد از کمال ذاتی ظهور ذاتست بر نفس خود در نفس خود بنفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر
و غیریت و غنای مطلق لازم کمال ذاتی است و معنی غنای مطلق آنست که شئون و احوال و اعتبارات
ذات باحکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب الهی و کیانی می نماید مر ذات را فی بطونها و اندراج
الکل فی وحدتها کاندراج جمیع الاعداد و مراتبها اجمع فی الواحد و الواحد فی الاحد مشاهد و ثابت باشد

بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت و تظهر و تثبت و تشاهد مفصلة فی المراتب الی الابد پس ذات اقدس بدین
مشاهده مستغنی باشد از عالم و عالمیان و از ظهور ایشان علی وجه التفصیل در مراتب ابدالابدین چه علم
حق سبحانه و شهود او مر ایشان را بجمیع احکامهم و مقتضیاتهم عند اندراجهم فی واحدیته حاصل است اما
شهودیست غیبی علمی چون شهود مفصل در مجمل و کثیر در واحد و نخل مع الاغصان و توابعها در نواة واحده
و عالم و عالمیان درین شهود معدومند فی انفسها و موجب نیستند مر کثرت وجودی را زیرا که همه صور
علمیه اند که تحقق و ثبوت نیست مر ایشان را در غیر ذات عالم بدیشان و مراد از کمال اسمائی ظهور ذاتست
و شهود او در تعینات خود که تعبیر کرده اند آن تعینات را بغیر و سوی و این شهودیست عیانی وجودی چون
شهود مجمل در مفصل و واحد در کثیر و نواة در نخله و توابع آن و مستلزم است مر تعدد وجودی را

و ایضاً منها … تا حق گردد بجمله اوصاف عیان ◦ واجب باشد که ممکن آید بمیان
ورنه بکمال ذاتی از عالمیان ◦ فردست و غنی چنانکه خود کرده بیان ◦ حضرت حق سبحانه و تعالی بموجب
فرمودهٔ ان الله لغنی عن العالمین بحسب کمال ذاتی از وجود عالم و عالمیان مستغنی است و اما تحقق و ظهور
کمال اسمائی موقوفست بر وجود اعیان ممکنات که مرایا و مجالی صفات و اعتبارات ذاتند چه کمال اسمائی
چنانکه گذشت عبارتست از ظهور ذات مقدسه و شهود او در مراتب تعینات که مسمی اند بغیر و سوی
سؤال اگر گویند که استکمال حق بغیر لازم آید جواب گوییم که مرآت نیز که مظهر و مجلی است مطلقاً غیر نیست
تا استکمال بغیر لازم آید بلکه او را دو جهت است یکی تعین شخصی وی که لاحق وی شده و آن جهة غیریت است
و یکی جهة وجودی که قیام همه موجودات بآن وجودست و این عین وجود حق است سبحانه هکذا قال
بعض شارحی النصوص و پوشیده نماند که مرآتیت و مظهریت موجودات مر وجود حق را از حیثیت غیریت است
نه از جهة عینیت چه مظهریت مرایا و مظاهر باعتبار تعین و تقید است و ایشان باعتبار تعین و تقید
غیر وجود مطلق اند اگرچه در حقیقت وجود متحدند و محققان از غیریت این می خواهند و عین حقیقی خود
عدم محض است پس جواب صواب آنست که گویند ذات فی نفسها کاملست فی وجود اعیان که مظاهر مقیده است
و کمال اسمائی بجهة کمال مظاهر و اسما و شئونست نه بجهة کمال محض ذات پس استکمال ذات بغیر لازم نیاید

و ایضاً منها … گر طالب سر بود و گر کاسب خیر ◦ گر زاهد خانقه و گر راهب دیر
از روی تعین همه غیرند نه عین ◦ و ز روی حقیقت همه عینند نه غیر ◦ پیشتر گذشت که حقایق اشیا عبارتست
از تعینات وجود مطلق در مرتبهٔ علم و وجودات اشیا عبارتست از تعینات او در مرتبهٔ عین پس حقایق اشیا
و وجودات ایشان از حیثیت محض حقیقت وجود عین یکدیگر و عین وجود مطلق باشند و تمایز و تغایر
بالکلیه مرتفع باشد و اما از حیثیت تعین مغایر یکدیگر و مغایر وجود مطلق نیز باشند اما مغایرت ایشان
مر یکدیگر را باعتبار خصوصیاتی است که مابه الامتیاز ایشانست از یکدیگر و اما مغایرت ایشان

و وجود مطلق را بسبب آنست که هر یک از ایشان تعینی است مخصوص بوجود واحد که مغایر است مر سایر تعینات را
و وجود مطلق مغایر نیست مر کل را و مر بعض را بلکه در کل عین کل است و در بعض عین بعض و منحصر نیست در کل
و در بعض پس غیریت او باعتبار اطلاق باشد از کلیت و بعضیت و از اطلاق نیز فافهم ان شاء الله العزیز

وایضا منها
ای آنکه بنهم مشکلاتی منسوب ● وز معنی امکان و وجوبی محجوب

امکان صفت ظاهر علم است نسب ● مخصوص بظاهر وجود دست وجوب ● گاهی ظاهر وجود می گویند در مقابله
باطن وجود که مرتبه لاتعین و تجرد از مظاهر است و مراد بظاهر وجود مراتب تعینات کلیه و جزئیه وجوبیه
و امکانیه است و گاهی ظاهر وجود می گویند در برابر باطن وجود که صور علمیه و اعیان ثابته است و مراد
بوی حیثیت عالمیت حضرت وجود است زیرا که چون حضرت وجود بر خود تجلی کند بذات خود و شئون
و اعتبارات ذات خود لا شک او را دو حیثیت پیدا شود حیثیت عالمیت و حیثیت معلومیت و حیثیت معلومیت
که صور علمیه و اعیان ثابته است باطن و پوشیده است در ذات عالم و ذات عالم نسبت بآن ظاهر چنانکه این
معنی را در خود و امثال خود باز می یابیم و پس ظاهر است که هر یک از حیثیتین مذکورتین را و اگر چه تمایز بین العالم
والمعلوم بمحض اعتبار باشد اقتضایی چند خاص است چون وحدت و وجوب و احاطه و تأثیر عالمیت را
و مقابلات این امور یعنی کثرت و امکان و محاطیت و تأثر معلومیت را پس وقتی که گویند وجوب صفت
ظاهر وجود است مراد بآن ظاهر وجود باشد بمعنی ثانی نه بمعنی اول هر چه ظاهر وجود بمعنی اول شامل است مر همه
تعینات وجوبیه را و امکانیه را چنانکه گذشت پس صفت وجوب شامل جمیع تعینات ظاهر وجود بمعنی
اول نباشد و مختار در نسبت وجوب بوی تحول است کما لا یخفی و مراد بظاهر علم صور علمیه و اعیان ثابته است
که از لوازم ایشان است صفت امکان که عبارتست از تساوی نسبت ایشان بظهور و بطون که معنی می شوند
بوجود و عدم خارجی و باطن ظاهر علم عین وجود است که شامل شئون و اعتبارات است و من حیث ظاهرها
تمیز نسبی واقع فافهم فانه یتیسر مبهم

وایضا منها
حق عالم و اعیان خلایق معلوم ● معلوم بود حاکم و عالم محکوم
بر موجب حکم تو کند با تو عمل ● گر تو بمثل معدلی ور مرحوم

وایضا منها
حکم قدر و قضا بود بی مانع ● بر موجب علم لایزالی واقع ●
تابع باشد علم ازل اعیان را ● اعیان همه مر شئون حق را تابع

قضا عبارتست از حکم الهی کلی بر اعیان موجودات
باحوال جاریه و احکام طاریه بر ایشان من الازل الی الابد و قدر عبارتست از تفصیل این حکم کلی بآنکه تخصیص
کرده شود ایجاد اعیان باوقات و ازمانی که استعدادات ایشان اقتضای وقوع میکند در آن و تعلیق کرده
آید هر حالی از احوال ایشان بزمانی معین و سببی مخصوص و سر قدر آنست که ممکن نیست مر هیچ عینی را از اعیان
ثابته که ظاهر شود در وجود ذاتا و صفة و فعلا مگر بقدر خصوصیت قابلیت اصلی و استعدادات ذاتی خویش
و سر سر قدر آنست که اعیان ثابته امور خارجه نیستند از ذات حق سبحانه و تعالی که معلوم حق شده باشند

ازلا و متعین گشته در علم وی علی ما هی علیه بلکه نسب و شئون ذاتیه حق اند پس ممکن نیست که متغیر گردند از حقایق
خود زیرا که ذاتیات حق سبحانه و تعالی منزه هستند و مبرا از قبول جعل و تغییر و تبدیل و مزید و نقصان و چون این امور
دانسته شد بدانکه حکم حق سبحانه و تعالی بر موجودات تابع علم وی است باعیان ثابته ایشان و علم وی
سبحانه باعیان تابع اعیان است بآن معنی که مر علم ازلی را هیچ اثری نیست در معلوم باثبات امری مر او را که ثابت
نبوده باشد یا بنفی امری که ثابت بوده باشد بلکه تعلق علم وی بمعلوم بر آن وجه است که آن معلوم فی حد
ذاته بر آنست و علم را در وی هیچ گونه تأثیر و سرایتی نیست و اعیان ثابته صور نسب و شئون ذاتیه حضرت
حق اند سبحانه و تعالی و نسب و شئون ذاتیه حق مقدس و منزه از تغیر و تبدل ازلا و ابدا پس اعیان نیز ممتنع
التغیر باشند از آنچه بر آنند فی حد انفسها و حکم حق بر ایشان بمقتضای قابلیات و موجب استعدادات ایشان
باشد هر چه بلسان استعداد از حضرت حق و جواد مطلق عز شانه طلب دارند چنانکه باید و چندان که شاید
عطا نماید و انعام فرماید بی نقصان و زیادت خواه از درکات شقاوت و خواه از درجات سعادت ●

وایضا منها
اعیان که ز مکمن غیب بدید ● و زحضرت حق خلعت هستی پوشید ●
بر موجب حکم و هویدی و بعید ● در هر آنش خلعی و لبسی است جدید

وایضا منها
جزئی که نمایشش بیک منوالست ● و اندر صفت وجود بر یک حالست ●
در دیده نظر گرچه بقائی دارد ● آن نیست بقا تجدد امثال است ●

حقیقت آدمی بل هر ذره از ذرات عالم بالنسبة الی ذاته و حقیقته لا الی علم
موجده تعالی بها نیستی است که بواسطه وجودی علمی که صورت معلومیت او را در علم قدیم حق تعالی بود از فیض
جود حق تعالی بروی بحسب قابلیتش عارض و طاری می شود قال الله تعالی و لا یذکر الانسان انا خلقناه من قبل
و لم یک شیئا و بعد از یافتن این هستی که او را عارضی است بر موجب کل شیء یرجع الی اصله هر دم او را باصل خود
که نیستی است بالذات میل حاصل می شود یا خود گوییم از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی در محل ظهور آثار اسم
بزرگوار الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات و قرار اصلا نیست حتی زمان متعارف موهوم الاتصال را که معنی
بقائی ملاحظه آن تصور می توان کرد یا خود گوییم که ذات الهی از آنجا که اسما و صفات او است همیشه بر اعیان
عالم متجلی است و چنانکه بعضی از اسما اقتضای وجود اشیا می کند مثل معید و ممیت و قهار و غیرها پس حق
سبحانه گاهی تجلی میکند باسمائی که مقتضی وجود اشیاست و گاهی تجلی میکند باسمائی که مقتضی عدم اشیاست
بلکه در هر زمانی لابلکه در هر آنی هر یک از این دو نوع اسم متجلی است پس بنا بر این امور اشیا در هر آنی بعدم اصلی
و فنای ذاتی خود راجع می شوند و از لباس عارضی و خلعت عاریتی وجود منخلع می گردند و لیکن بسبب مددی
که دم بدم از صفت بقای حق تعالی بدیشان می پیوندد در همان آن بوجودی دیگر متلبس می گردند و این خلع
و لبس دایما واقع است هیچ وقتی اثر موجدی و خالقی حق تعالی از ایشان منقطع نیست هر چند ایشان را
از وصول این اثر آگاهی نیست کما قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و بعضی امور که برای رویت

باقی نماید و نمایشش بر یک وتیره مدتها باید آن نمایندگی و پایندگی را از تجدد تعینات مع تماثلها متوافقه باید شناخت
وجود را بغلط نباید انداخت چه فنا و بقا دو امر اعتباری اند که از تجدد تعینات متباینه و متوافقه نموده
می شوند بقای حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب امتداد مظاهر متوافقه و فنا اسم ارتفاع تعینات
مخصوص و این لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و قال بعضهم قدس الله اسرارهم
عالم بجمیع جواهر و اعراض صور و اشکال الاعیان ثابته است که ظاهر شده است در مرآة وجود حق مطلق
یا خود تعینات وجود حق و تنوعات هستی مطلق است که ظاهر شد در صور حقایق عالم و اعیان ثابته
و وجود حق مطلق دایم الفیضان و السریان است در حقایق اعیان پس آنچه قابل استفاضه وجود حق در صورت
عینی را از اعیان بروجه اول یا آنچه متعین است از وجود حق در صورت عینی از اعیان بروجه ثانی
متلبس می شود بصورت آن عین نزدیک ملابست وجود و محاذاة او مر آن عین را و بسبب اتصال فیض
وجودی که تابع است مر فیض اول را منخلع می شود آن فیض اول از صورت آن عین و متلبس می گردد بصوری
دیگر که مر آن عین را در مواطن دیگر هست تا ظاهر شود وجود بصورت این عین در جمیع مراتب و مواطن
وجود و در همین آن نیز متلبس می گردد وجود متعین ثانیا که تابع است مر اول را بصورت آن عین چون
وجود متعین اولا و هکذا الامر دایما ابدا و مثال این بعینه آب جاری است که چون جزوی از وی محاذی
شود موضعی را از نهر بشکل آن موضع بر آید و بصورت آن بنماید اما دوام در آن موضع نپاید بلکه ما ندم
بکند و موضع خود را بجزء دیگر سپرد و این جزء ثانی نیز بشکل آن موضع متشکل گردد و فی الحال بجزء ثالث
متبدل شود و هکذا الی ما لا نهایة لکن حس بواسطه تشابه اجزاء مایه و تشکل ایشان بشکل واحد میان
ایشان تمییز نتواند و جزء ثانی را مثلا بعینه همان جزء اول داند اگرچه حکم عقل صحیح و کشف صریح بخلاف آنست

وایضا منها
حق وحدانی و فیض حق وحدانی • کثرت صفت قوابل امکانی
هر گونه تفاوت که مشاهد بینی • باید که ز اختلاف قابل دانی •

امداد حق سبحانه و تعالی و تجلیات او واصل
می شود باعیان موجودات در هر نفسی و در تحقیق و صحیح آنست تجلی است واحد که ظاهر می شود مر او را بحسب قوابل
و مراتب و استعدادات ایشان تعینات متعدده و نعوت و اسما و صفات متکثره متجدده نه آنکه آن تجلی
فی نفسه متعدد است یا ورود او طاری و متجدد بلکه احوال امکانات چون تقدم و تاخر و غیرهما موهم می شود
بتجدد و تعدد و منفی می گردد بتغیر و تقید و اگرنه امر آن تجلی اجلی و اعلی از آنست که منحصر گردد و اطلاق
و تقیید و متصف شود بنقصان و مزید و این تجلی احدی مشار الیه نیست مگر فیض جودی و نور وجودی
که واصل می شود از حضرت حق سبحانه و تعالی بممکنات غیر از آن نه بعد از اتصاف بوجود و نه قبل از آن
و هرچه غیر از آنست همه احکام و آثار ممکناتست که متصل می شود از بعضی به بعضی دیگر بعد الظهور
بالتجلی الوجودی المذکور و چون این وجود ذاتی نیست ما سوای حق را سبحانه بلکه مستفاد است از تجلی

مذکور عالم مفتقر باشد باین امداد وجودی احدی مع الآنات دون فترة و انقطاع چه اگر یک طرفة العین
این امداد منقطع گردد عالم بفنای اصلی و عدم ذاتی خود باز گردد زیرا که حکم عدم امریست لازم مر ممکن را
مع قطع النظر عن الموجد تعالی و وجود عارضی است وارد او و تفاوتی که میان ممکنات واقع است بتقدم
و تاخر در قبول این وجود فایض بسبب تفاوت استعدادات ماهیات ایشانست پس هر ماهیتی که تام
الاستعداد است در قبول فیض اسرع و اتم است چون ماهیت قلم اعلی که مسمی است بعقل اول و هر ماهیتی که تام
الاستعداد نباشد در قبول فیض متاخر باشد از تام الاستعداد خواه بیک واسطه و خواه بوسایط چنانکه
ثابت شده است شرعا و کشفا و عقلا و مثال این بعینه ورود نارست بر نفط و کبریت و حطب یابس
و حطب اخضر چه شک نیست که نفط اسرع و اتم است در قبول صورت ناریه از باقی و بعد از وی کبریت پس
حطب یابس پس حطب اخضر و پوشیده نماند که علت سرعت قبول نفط صورت ناریه را قوت مناسبتی است
که میان نفط و نار هست از حرارت و یبوست که از صفات ذاتیه نارست و همچنین علت تاخر قبول
حطب اخضر آنرا حکم مباینتی است که مر او را ثابت است از رطوبت و برودتی که منافی مزاج نار و صفات
ذاتیه اوست لکن باید دانست که بیان علت مناسبت و مباینت درین مثل ممکن است و اما میان
استعدادات و فیض صادر از موجد تعالی شانه متعذر است زیرا که این از اسراریست الهی که اطلاع بر آن
ممکن نیست مگر کمل اولیاء را رضوان الله علیهم اجمعین و افشای آن بر غیر اهلش جایز نه

وایضا منها
در کون و مکان نیست عیان جز یک نور • ظاهر شده آن نور بانواع ظهور •
حق نور تنوع و ظهورش عالم • توحید همین است و دگر وهم و غرور •

نور حقیقی یکی بیش نیست و آن نور خدایست و نور خدای منبسط
و نامحدود و نامتناهی است و عالم تجلی نور خدایست که بچندین هزار صفت تجلی کرده است و باین صورتها
خود را ظاهر گردانیده است بدان وفقک الله و ایانا لفهم الحقایق که تعینات حق و تمیزات وجود مطلق
بحسب خصوصیات اعتبارات و شئونی که مستجن است در غیب ذات خالی از آن نیست که در مرتبه علم است
یا در مرتبه عین اگر در مرتبه علم است حقایق و ماهیات اشیاست که مسمی است در اصطلاح این طایفه
باعیان ثابته و اگر در مرتبه عین است وجودات اشیاست پس حقایق اشیا عبارت باشد از تعینات
وجود حق در مرتبه علم باعتبار خصوصیات اعتبارات و شئون مستجنه در غیب ذات هرگاه که وجود تجلی
کند بر خود متلبس بشانی از شئون تجلی علمی غیبی حقیقتی باشد از حقایق موجودات و چون تجلی کند متلبس
بشانی دیگر حقیقتی دیگر باشد از حقایق و علی هذا القیاس و وجودات اشیا عبارت باشد از تعینات
و تمیزات وجود حق در مرتبه عین باعتبار احکام و آثار این حقایق و ماهیات بآن طریقه که حقایق و ماهیات
من حیث در باطن وجود اعنی مرتبه علم ثابت باشند و آثار و احکام شان که ظلال و عکوس اند مر ایشانرا
در ظاهر وجود که مجلی و آینه است مر باطنش را پیدا و هویدا هر وقت که ظاهر وجود متعین گردد بسبب انصباغ

باثار و احکام حقیقتی از حقایق موجودی باشد از موجودات عینی خارجی و چون منصبغ گردد باحکام
حقیقتی دیگر موجودی دیگر باشد از آن موجودات هکذا الی ما لانهایة پس این موجودات متکثره متعدده
که منها است عالم نباشد مگر تعینات نور و تنوعات ظهور وجود حق سبحانه که ظاهر است بحسب مدارک و مشاعری
که از احکام و آثار آن حقایق است متعدد و متکثر می نماید و حقیقت بر همان وحدت حقیقی خود است که
منبع است مر هو وحدت و کثرت و بساطت و ترکیب و ظهور و بطون را و پوشیده نماند که تعین صفت متعین است
و صفت عین موصوف است من حیث الوجود اگرچه غیر اوست من حیث المفهوم و لذا قیل التوحید للوجود
والتمییز للعلم والله اعلم بالحقایق

وایضاً منها

اعیان همه شیشهای گوناگون بود • کافتاد بران پرتو خورشید وجود • هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود
خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود • نور وجود حق سبحانه و تعالی ولله المثل الاعلی بمثابه نور محسوس است و
حقایق و اعیان ثابته بمنزله زجاجات متنوعه متلونه و تنوعات ظهور حق سبحانه در آن حقایق و اعیان
چون الوان مختلفه چنانکه نمایند که الوان نور بحسب الوان زجاج است که حجاب اوست و فی نفس الامر
او را لونی نیست تا اگر زجاج صافی است و سفید نور در وی باوی صافی و سفید نماید و اگر زجاج کدرست
و ملون نور در وی کدر و ملون نماید با آنکه نور فی حد ذاته از لون و شکل مجرد و معراست بجهت تجلی نور وجود
حق را سبحانه و تعالی با هر یک از حقایق و اعیان ظهوریست اگر آن حقیقت و عین قریب است ببساطت
و نوریت و صفا چون اعیان عقول و نفوس مجرده نور وجود در آن مظهر در غایت صفا و نوریت و بساطت
نماید و اگر بعید است چون اعیان جسمانیات نور وجود در آن کثیف نماید با آنکه فی نفسه نه کثیف است
و نه لطیف پس اوست تقدس و تعالی که واحد حقیقی است منزه از صورت و صفت و لون و شکل در حضرت
احدیت و هم اوست سبحانه که در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما و صفات و بتجلی اسمائی
و صفاتی و افعالی خود را بر جود جلوه داده

وایضاً منها

چون بحر نفس زند چه خوانند بخار • چون شد متراکم آن نفس ابر شمار • باران شود ابر چون کند قطره نثار
وآن باران سیل و سیل بحر آخر کار

وایضا منها

بحریست کهن وجود پس ندباب • ظاهر گشته بصورت موج و حباب • هان تا نشود حباب یا موج حجاب
بر بحر که آن جمله سرابست سراب • بحر که بلسان عرب اسم است مر آب بسیار را فی الحقیقه غیر از آب نیست
و چون حقیقت مطلق آب متعین و متمیز شود بصورت امواج موجش خوانند و چون متقید گردد بشکل
حباب حبابش گویند و همچنین چون متصاعد شود بخار باشد و چون آن بخار متراکم گردد و بر یکدیگر
نشیند ابر شود و ابر بسبب تقاطر باران شود و باران بعد از اجتماع و قبل از وصول ببحر سیل و سیل
بعد از وصول ببحر بحر پس فی الحقیقه نیست اینها مگر امری واحد اعنی ماء مطلق که مسمی شده است

بدین اسامی بحسب اعتبارات و برین قیاس حقیقت حق سبحانه و تعالی نیست الا وجود مطلق که بواسطه تقید
بمقیدات مسمی میگردد باسماء ایشان چنانکه مسمی میگردد اولا بعقل پس بنفس پس بفلک پس باجرام پس
بطبایع پس بمو الید الی غیر ذلک و نیست فی الحقیقه مگر وجود حق و مسمی مطلق که مسمی گشته است بدین اسما
بحسب اعتبارات تنزل از حضرت احدیت بواحدیت و از حضرت واحدیت بحضرت ربوبیت و از آن بحضرت
کونیه و از آن بحضرت جامعه انسانیه که آخر حضرات کلیه است پس جاهل چون نظر کند بصورت موج و حباب
و بخار و ابر و سیل گوید این البحر و نداند که بحر نیست الا آب مطلق که بصور این متعینات بر آمده است و
خود را درین مظاهر مختلفه نموده و همچنین چون نظر کند بمراتب عقول و نفوس و افلاک و اجرام و طبایع و موالید
گوید این الحق و نداند که این همه مظاهر ویند و وی سبحانه خارج نیست از این مظاهر و مظاهر از وی
و اما عارف چون نظر کند داند و بیند که همچنانکه بحر اسم است مر حقیقه مطلقه آب را که محیط است بجمیع
مظاهر و صور خویش از موج و حباب و غیرهما و میان مطلق آب و این مظاهر و صور مغایرت و مباینتی
نیست بلکه بر هر قطره از قطرات و هر موجی از امواج صادق است که عین آبست من حیث الحقیقه و غیر
اوست من حیث التعین همچنین اسم حق عبارتست از حقیقتی مطلق که محیط است بهر ذره از ذرات موجودات
و هر مظهری از مظاهر کاینات و میان او و این مظاهر تغایر و تباین نیست بر هر یک از آنها صادق است
که اوست من حیث الحقیقه اگرچه غیر اوست من حیث التعین پس نه بیند در واقع مگر وجودی مطلق
و وجودی مقید و حقیقت وجود را در هر دو یکی داند و اطلاق و تقیید را از نسب و اعتبارات او شناسد

وایضا منها

اعیان حروف در صور مختلفند • لیکن همه در ذات الف مؤتلفند
از روی تعین همه باهم غیرند • وز روی حقیقت همه عین الفند • الف ملفوظ صوتیست مطلق ممتد که غیر مقید
باشد بصدور از مخرجی خاص و بعدم صدور از آن و الف مکتوبه امتدادیست خطی غیر مقید بشکل مخصوص
از اشکال مختلفه حرفیه و بعدم آن پس الف لفظی حقیقت حروف لفظیه است که بسبب مرور بر مخارج مخصوصه
مقید شده است بکیفیات مختلفه و مسمی گشته است باسامی کثیره و الف خطی حقیقت حروف رقمیه که
متشکل شده است باشکال مختلفه و نامزد گشته بنامهای بسیار و بر همه تقادیر دال است بمماثلت بر وجود
مطلق که اصل موجودات مقیده است و در روی هیچ قیدی نیست الا ظهور نیست او را مگر در ضمن وجود
مقید و حقیقت مقید همان مطلق است با انضمام قیدی و مقیدات باعتبار خصوصیات قیود متغایر
یکدیگر اند و باعتبار حقیقت مطلقه عین یکدیگر پس حقیقت جمیع اجزاء وجود وجودیست واحد که ظاهر
شده است بسبب احتجاب بصور تعینات موجودات و محتجب گشته است بواسطه ظهور در ملابس

وایضا منها

تنوعات ایشان همچو ظهور الف بحروف و احتجاب وی بکیفیات و اشکال ایشان
در مذهب اهل کشف و ارباب خرد • ساریست احد در همه افراد عدد • زیرا که عدد گرچه برونست ز حد

همه صورت و همه ماده اثنی هست احد ۰ وایضا منها
تحصیل وجود هر عدد از احد است ۰ تفصیل مراتب احد از عدد است ۰ عارف که ز فیض روح قدسش مدد است
ربط حق و خلقش این چنین معتقد است ۰ واحد در مراتب اعداد از اثنین الی ما لا نهایة له ظهوری دارد که در هر یک
خاصیتی و فایده‌ای می‌دهد که در آن دیگر نیست و حقیقت هر یک مغایر حقیقت دیگر یست و هم تفصیل مرتبهٔ
واحد می‌کنند یعنی مبیّن آنند که واحد است که درین مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحد است
و ثلثه سه واحد و همچنین جمیع اعداد که آن درجه‌ئی وجدانی مجمع کشته است و از آن اثنان و ثلثه و غیرهما
من الاعداد حاصل شد پس مادهٔ اعداد واحد متکرر ست و صورت اعداد هم واحد پس همه اعداد بواحد
موجودند و واحد بی واحدیت خود ازلا و ابدا باقیست پیدا کردن واحد بتکرار خویش اعداد را مثال است
مر پیدا کردن حق خلق را بظهور خویش در صور کونیه و تفصیل عدد مراتب واحد را مثالی است مر اظهار اعیان
احکام اسما و صفات را و ارتباط میان واحد و عدد که او موجد این و این مفصل مرتبهٔ آنست مثالیست
مر ارتباط میان حق و خلق را که حق موجد خلق است و خلق مفصل مرتبهٔ تنزلات و ظهورات حق و آنکه تو گویی
که واحد نصف اثنین است و ثلث ثلثه و ربع اربعه و خمس خمسه مثالیست مر نسب لازمه را که صفات حقش ان
خوانند ۰ وایضا منها ۰ معشوقه یکی است لیک بنهاده به پیش ۰ از بهر نظاره صد هزار آینه بیش
در هر یک از آن آینها بنموده ۰ بر قدر صقالت و صفا صورت خویش ۰ وجود حقیقی یکی است ممتاز از سایر موجودات
من حیث الاطلاق والذات و ظاهر ست بذات خویش در صور اعیان جمیع موجودات من حیث الاسما
والصفات و این اعیان مرایای تعینات نور وجه الی تنوعات ظهور او یند تا در ایشان جز وجود متعین
بحسب غایت کی مرآت صفا و کدورت آن نماید و تعددی که مشاهده می‌افتد بحسب تعدد مرآتست و مثال آن
در محسوس چنانست که مثلا چون تو روی بدیواری آوری که در روی آن همه آینها نشانده باشند هر آینه
صورت تو در هر آینه از آن آینها ظاهر خواهد شد و لیکن ظهورات مختلف بحسب جوهر آینه و غایت کی آن
و بلا شک خواهی دانست که تویی که در آن آینها می‌نمایی و جز تو در آن کسی دیگر نیست و تو خود همانی و همان
صفتی که بودی در مرتبهٔ خود پس اعیان موجودات را بمنزلهٔ مرآتی متعدده متنوعه متکثره دان و ذات
آینه‌ها را ولله المثل الاعلی مثابه وجه واحد ۰ ما الوجه الا واحد غیر انه ۰ اذا انت اعددت المرایا تعددا
در هر آینه روی دیگر گون ۰ می‌نماید جمال او هر دم ۰ یکی روی و دو صد هزار برقع ۰ یک زلف و دو صد هزار شانه
یک شمع و دو صد هزار مرآت ۰ یک طایر و بیحد آشیانه ۰ والله ولی الهدایة والاعانة ۰ وایضا منها
ناکرده طلسم هستی خویش خراب ۰ از گنج حقیقت نتوان کشف حجاب ۰ دریاست حقیقت و سرابست سخن
سیراب نشد کسی ز دریا بسراب ۰ وایضا منها ۰ از ساحت دل غبار کثرت رفتن
خوشتر که بهرزه در وحدت سفتن ۰ مغرور سخن مشو که توحید خدای ۰ واحد دیدن بود نه واحد گفتن

تأمل

تأمل در کلمات قدسیهٔ ارباب توحید و تفکر در انفاس متبرکهٔ اصحاب مواجید قدس الله اسرارهم تنبیه و تشویق راست
در تحصیل کمال معرفت و تحقیق را زیرا که علوم و معارف ایشان ذوقی و وجدانی است نه نقلی و تقلیدی یا عقلی و برهانی
پس بالحقیقه بساط جست و جوی در نوشتن و بگفت و گوی نی حاصل خرسند گشتن کمال جهالت و غایت ضلالتست
از گفتن بزبان تا یافتن بوجدان تفاوت بسیار است و از شنیدن بگوش تا کشیدن در آغوش درجات بی شمار
هرچند نام شکر بری تا شکر نخوری کام تو شیرین نشود و هرچند وصف نافه گویی تا نافه نبویی مشام تو مشکین نگردد
پس چون طالب صادق را بواسطهٔ مطالعهٔ این سخنان سلسلهٔ شوق در حرکت آید و داعیهٔ طلب قوت گیرد باید
که بمجرد گفت و شنید بسنده نکند بلکه کمر اجتهاد دربندد و بحسب المقدور در تحصیل این مطلوب بکوشد شاید
که توفیق موافق آید و سعادت مساعدت نماید و اعلای اطوار سلوک مشایخ طریقت قدس الله تعالی اسرارهم
در تحصیل این مطلوب طریق سلوک حضرت خواجه و خلفاء ایشانست اعنی حضرت علیه صدر مسند ارشاد
و هدایت جامع نعوت و خصایص ولایت ملاذ زمان و قطب اهل حقیقت و عرفان مظهر صفات ربانی مورد
اخلاق سبحانی انسان عیون المحققین وارث الانبیاء والمرسلین خواجه بهاء الحق والدین محمد بن محمد البخاری
المعروف بنقشبند قدس الله تعالی روحه و طیب مشهده و نور ضریحه طریقت ایشان اقرب سبل است
الی المطلب الاعلی والمقصد الاسنی و هو الله سبحانه و تعالی فانها ترفع حجب التعینات عن وجه الذات
الاحدیة الساریة فی الکل بالمحو والفناء فی الوحدة حتی تشرق سبحات جلاله فتحرق ما سواه و بحقیقت نهایت
سیر مشایخ بدایت طریقت ایشانست چه اول در آمد ایشان در جذبه است و سلوک ایشان بعد از جذبه است
یعنی تفصیل مجمل توحید که مقصود از آفرینش عالم و آدم همین است وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
ای لیعرفون ۰ وایضا منها ۰ در مسند فقر چون به بینی شاهی ۰ ز اسرار حقیقتش بیقین آگاهی
گر نقش کنی بلوح دل صورت او ۰ زان نقش بنقشبند یابی راهی ۰ وایضا منها
سر غم عشق درد مندان دانند ۰ نی خوش منشان و خودپسندان دانند ۰ از نقش توان بسوی بی‌نقش شدن
وین نقش غریب نقشبندان دانند ۰ طریقهٔ توجه حضرت خواجه و خلفاء ایشان قدس الله تعالی اسرارهم و پرورش
نسبت باطنی ایشان چنانست که هرگاه که خواهند که بدان نسبت اشتغال نمایند اول صورت آن شخص که این نسبت
از و یافته باشند در خیال در آورند تا آنزمان که اثر حرارت و کیفیت معهودهٔ ایشان پیدا شود پس ملازم
آن کیفیت بوده با آن صورت و خیال که آینهٔ روح مطلق است متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقت
جامعهٔ انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون
نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری هست پس توجه باین لحم صنوبری باید نمود و چشم و فکر و خیال و هم
قوی را بدان باید گماشت و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت
و بی‌خودی رخ می‌نماید آن کیفیت را راه می فرض که می‌باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که در آید متوجه

بحقیقت قلب خود نفی آن کردن و بآن جزوی مشغول نشدن و در آن محل تجلی در کرفتن تا آن نفی شود و زمان کیفیت
و بیخودی امتداد یابد و از هم نکسلد چنانک کفته اند — وصل اعدام اگر توانی کرد • کار مردان مرد دانی کرد
و در ترقی حال این کیفیت و زیاده شدن این نسبت و مقدم ظهور صفت بیخودی حضرت خواجه قدس الله سره
می فرموده اند مرا مان و خود را بآن بیخودی ده • اگر خواطر تشویش دهد باحضار خیال مرشد امیدست که مندفع
شود و الا باید که سه نوبت نفس را بقوت برند چنانک از دماغ چیزی می راند و خود را خالی سازد و بعد از آن
بطریقه مذکوره مشغول شود و اگر همچنان خواطر عود کند باید که بعد از تخلیه بر طریق مذکور سه نوبت بکوید
استغفر الله من جمیع ما کره الله قولا و فعلا و خاطرا و سامعا و ناظرا و لا حول و لا قوة الا بالله و دل را در این استغفار
با زبان موافق دارد و باسم یا فعال بحسب معنی در دل مشغول شدن در دفع وساوس اصلی تمام دارد و اگر باین نیز
دفع نشود چند نوبت بجهر بکوید و الله را مد بدهد و بدل فرو برد و آن مقدار مشغول شود که ملول نشود و چون
بیند که ملول خواهد شد ترک کند و جهت آن وسوسه و خیال که مشوش او باشد موجودی خواهد بود از موجودات
ذهنی آنرا بالحقیقة قایم بحق بلکه عین حق داند زیرا که باطل نیز بعضی از ظهورات حق است کما قال الشیخ
ابومدین قدس الله سره — لا تنکر الباطل فی طوره • فانه بعض ظهوراته • واعط منک بمقداره •
حتی توفی حقه اثباته • و قال الشیخ موید الدین الجندی فی شرحها — فالحق قد یظهر فی صورة • ینکرها الجاهل فی ذاته
شک نیست که بدین ملاحظه ذوقی حاصل شود و نسبت عزیزان قوت کیرد و می باید که آن زمان آن فکر را نیز
نفی کند و بحقیقت بیخودی متوجه شود و خود را بآن باز دهد و از پی آن برود مادام که این نسبت غیبت و
بیخودی در ترقی باشد فکر در حقایق اشیا و توجه بجزئیات عین کفرست ع با خودی کفر و بیخودی دینست
بلکه فکر در اسما و صفات حق هم نباید کرد و اگر برسد آنرا نیز نفی باید کرد چه مطلب روحانیة این طایفه
توجه به نیستی است که سرحد وادی حیرتست و مقام تجلی انوار ذاتست و شک نیست که فکر در اسما و صفات
از این مرتبه فروترست — تو مباش اصلا کمال اینست و بس • رو در وکم شو وصال اینست و بس

و ایضا منها — سررشته دولت ای برادر بکف آر • وین عمر کرامی بخسارت مکذار
دایم همه جا با همه کس در همه کار • میدار نهفته چشم دل جانب یار • ورزش این نسبت می باید کرد بنوعی که بهیچ
وجه از این نسبت خالی نشود و اگر دمی غافل شود باز بدان طریق که کفته شد بر سر کار رود دایما حاضر بوده
کوش و چشم دل را در خانه و بازار و خرید و فروخت و خوردن و آشامیدن و همه حالات بر حقیقت جامعه خود
دارد و او را نصب العین خود سازد و حاضر داند و بتصور جزوی از وی غافل نشود بلکه همه اشیا را بوی
قایم داند و سعی کند که آنرا در همه موجودات مستحسنه و غیر مستحسنه مشاهده کند تا بجایی برسد که خود را در همه
بیند و همه اشیا را آیینه حال یا کمال خود داند بلکه همه را اجزای خود بیند و در ویش راست جاری نیک و بد
و در حالت سخن کفتن نیز از این مشاهده غافل نشود بلکه کوش و چشم دل را بدان سو دارد و اگرچه بظاهر

که می بود از جان
بامری دیگر مشغول باشد چنانک کفته اند — از درون شو آشنا و از برون بیکانه وش • این چنین زیبا روش
کم می بود اندر جهان • و هر چند صمت بیشتر باشد این نسبت قوی تر کردد و باید که خود را از غضب راندن نکاه دارد که راندن
غضب طرف باطن را از نور معنی تهی می سازد و اگر نعوذ بالله غضبی واقع شود یا فتوری دست دهد
که کدورتی قوی طاری شود و سررشته کم کردد یا ضعیف شود غسلی برآرد اگر قوت مزاج وفا کند بآب سرد
که بسیار صفای دهد و الا بآب کرم و جامه پاک در پوشد و در جایی خالی دو رکعتی بکذارد و چند نوبت بقوت
نفس برکشد و خود را خالی سازد و بطریقه معهوده مشغول شود و در ظاهر نیز پیش حضرت جامعه خود
تضرع نماید و بحقیقت او توجه کند و بداند که این حقیقت جامعه مظهر مجموع ذات و صفات خدایست
سبحانه نه آنک خدای در وی حلول کرده تعالی الله عن ذلک بلکه بمنزله ظهور صورتست در مرآت پس این تضرع
بحقیقت نزدیک حق باشد سبحانه و تعالی و چون خواهد که بمعنی مشغول شود بتضرعی هرچه تمام تر در حضرت
جامعه خود این دعا بخواند اللهم کن وجهی فی کل وجهة و مقصدی فی کل قصد و غایتی فی کل سعی و ملجای
و ملاذی فی کل شدة و همی و وکیلی فی کل امر و تولنی تولی محبة و عنایة فی کل حال و بعد از ذکر حق سبحانه و تسمیه
با توجه و حضور با حضرت او سبحانه در آن مهم شروع کند و بعضی از این طایفه قدست اسرارهم بجای توجه
بشیخ و نکاه داشت صورت او توجه بصورت کتابی و نکاه داشت هیئتی رقمی کلمه طیبه لا اله الا الله یا اسم مبارک
فرموده اند خواه آنرا در محل خارج از خویش نوشته بنظر حس یا خیال ملاحظه فرمایند و خواه در حوالی دل و سینه
تخیل کنند چه مقصود از توجه ببعضی از امور کونیه دفع خواطر متفرقه است و تفریغ دل از کثرت صور
کونیه تا آثار کثرت در غلبه وحدت منمحی کردد و طالب متوجه را بسر حد نسبت غیبت و کیفیت بیخودی کشد
و صورت آن جزوی متوجه الیه نیز بالکلیه زایل شود و شک نیست که آن امر متوجه الیه از هر جنس که باشد
مقصود حاصل است فکیف که میان آن و مطلوب نوع مناسبت مرعی باشد و بعضی از اهل طریق که منسوب اند
بسلطان ابرهیم ادهم قدس الله روحه در ابتدا توجه بیکی از محسوسات چون سنکی یا کلوخی و غیر آن می کنند
بدان طریقه که چشم ظاهر بران می دوزند و اصلا مژه بر هم نمی زنند و بجمیع قوای ظاهری و باطنی متوجه آن
می شوند تا آن غایت که خواطر بالکلیه مندفع می شود و کیفیت نسبت بیخودی دست می دهد و قال بعضهم
قدس الله تعالی اسرارهم نوع عالی از توجه آنست که طالب متوجه ملاحظه حضرت عزت را عز شانه مجرد از لباس
حرف و صوت و عربی و فارسی سمت توجه خود سازد و نکذارد که ملابسات حوادث از جسم و جوهر
و عرض دخت آورد و اگر بسبب قصور نتواند بنا بر حدیث رایت ربی نورانیا حضرت عزت را بر صفت نور
نامتناهی برابر بصیرت بدارد و قال بعض الکبراء اتم توجهات بحضرت حق و اکمل مراتب حضور مع المطلوب
المطلق آنست که بعد از تعطیل قوای جزویه ظاهره و باطنه از تصرفات مختلفه و فارغ کردانیدن خاطر
از هر علمی و اعتقادی بل عن کل ما سوی المطلوب الحق سبحانه و تعالی توجه بحضرت حق کنی بر وجهی که

معلوم حق است یعنی چنانکه اوست در واقع نه مقید به تنزیه و تشبیه مسموع یا مظنون بلکه توجه بمحض مطلق
هیولانی صفت که قابل جمیع صور و امور است که از حضرت حق بروی فایض گردد و پاک از نقش اعتقادات
مستحسن و مستنکر مع توجه العزیمة والجمعیة والاخلاص التام والمواظبة علی هذا الحال علی الدوام او فی اکثر
الاوقات دون فترة ولا تنوع خاطر ولا تشتت عزیمة یا جزم بانکه کمال حق تعالی ذاتیست و مستوعب
جمیع اوصاف خواه حسن آن اوصاف پیدا باشد و خواه پنهان و یا جزم بانکه هیچ عقلی و فکری و وهمی بسر
حق تعالی محیط نتواند شد بلکه او چنانست که از خود خبر داد و کفت کل یوم هو فی شان اکر خواهد در هر صورتی
از صور عالم ظاهر کردد و اکر خواهد از همه منزه باشد و هیچ صورتی و اسمی و رسمی با وی اضافت نتوان کرد
و اکر خواهد تمام احکام و اسما و صفات بروی صادق و محمول باشد و با این همه ذات پاک او منزه است از هر چه
لایق عظمت و جلالت او نیست نه از صفاتی که برهان و عیان اضافت آن با ذات پاک او کند و اکر کسی وجود را
از مبداء تا منتهی مراتب تجلیات حضرت حق سبحانه و تعالی ملاحظه نماید و این معنی را علی الدوام برابر بصیرت
بدارد پس نه بیند در واقع مکر وجودی مطلق و وجودی مقید و حقیقت وجود را در هر دو یکی شناسد و اطلاق
و تقیید را از نسب و اعتبارات او داند شک نیست که این ملاحظه او را حالتی عظیم بخشد و ذوقی تمام دهد
و ازین قبیل است ملاحظه معنی اتحاد و اتصال در عرف این طایفه فالاتحاد هو شهود الحق الواحد المطلق
الذی الکل به موجود فیتحد به الکل من حیث کون کل شیء موجودا به معدوما بنفسه لا من حیث ان له وجودا
خاصا اتحد به فانه محال والاتصال هو ملاحظة العبد عینه متصلا بالوجود الاحدی بقطع النظر عن تقید
وجوده بعینه واسقاط اضافته الیه فیری اتصال مدد الوجود ونفس الرحمن الیه علی الدوام بلا انقطاع
حتی یبقی موجودا به. وایضا منها ها غیب هویت آمد ای هوشناس ° وانفاس ترا بود بران حرف اساس
باش که از آن حرف درآید و براس ° حرفی کفتم شکرف اکر داری پاس ° شیخ ابو الجناب نجم الکبرا قدس الله
تعالی سره در رساله فواتح الجمال می فرماید ذکری که جاریست بر نفوس حیوانات انفاس ضروریه اشارتست
دیها که در برآمدن و فرو رفتن نفس حرف ها اکر اشارتست بغیب هویت حق سبحانه کفته میشود اکر خواهند
و اکر نخواهند و همین حرف هاست که در اسم مبارک الله است والف و لام از برای تعریفست و تشدید لام
از برای مبالغه در آن تعریف پس می باید که طالب هوشمند در نسبت آگاهی بحق سبحانه بدین وجه بود که در وقت
تلفظ باین حرف شریف هویت ذات حق سبحانه و تعالی ملحوظ وی باشد و در خروج و دخول نفس واقف باشد
که در نسبت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا برسد بدانجا که بی تکلف نکاه داشت او این نسبت حیثیت حاضر
دل او بود و بتکلف نتواند که این صفت از دل دور کند و دوام التجا و افتقار بصفت انکسار بجناب حق
سبحانه قوی ترین سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف نیاز بقای این صفت
طلبد اکر بعمر ابدی در نکاه داشت این نسبت سعی کند هنوز حق او کزارده نشود غریم لا یقضی دینه کویا

درشان

درشان این نسبت است. وایضا منها خوش آنکه دلت ز ذکر پر نور شود ° [illegible]
در پرتو آن نفس تو مستور شود ° اندیشه کثرت ز میان دور شود ° ذاکر همه ذکر و ذکر مذکور شود ° بدانکه
سر ذکر و ترقی در مراتب آن آنست که حقیقت مناسبت که میان بنده و ربست و با حکام خلقی و خواص و صفات
امکانی مغمور و محجوب شده زنده کردد و این حالت بی قطع تعلقات ظاهر و باطن و بی تفریغ دل از همه ارتباطات
که بعد از ایجاد میان انسان و سایر اشیا حاصل شده است خواه آنرا داند و خواه نداند حاصل نکردد پس
بر طالب سالک واجبست که رجوع کند از آنچه در آنست بمفارقت صورت کثرت بتدریج بواسطه انفراد و
انقطاع تا مناسبتی فی الجمله میان او و حق تعالی حاصل شود و بعد از آن توجه با حضرت حق سبحانه و تعالی
کند بملازمت ذکری از اذکار و ذکر چون از وجهی کونیست و از وجهی ربانی زیرا که از روی لفظ و نطق کونیست
و از روی مدلول ربانی بلکه رتبست پس آن برزخ باشد میان حق و خلق و بسبب وی نوعی دیگر از انواع مناسبت
حاصل آید و مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم از جمله اذکار ذکر لا اله الا الله را اختیار کرده اند و
حدیث نبوی چنین وارد است که افضل الذکر لا اله الا الله و صورت این ذکر مرکبست از نفی و اثبات تحقیقت
را بحضرت عزت سبحانه با این کلمه توان برد حجب و ندکات نتیجه نسیانست و حقیقت حجاب انتقاش
صور کونیه است در دل و در آن انتقاش نفی حق و اثبات غیرست و بحکم المعالجة بالاضداد در کلمه توحید
نفی ما سوای حق و اثبات حق سبحانه است و خلاص از شرک خفی جز بمداومت و ملازمت بر معنی این کلمه
حاصل نیاید پس ذاکر می باید که در وقت جریان این کلمه بر زبان موافقت میان دل و زبان نکاه دارد و در طرف
نفی وجود جمیع محدثات را بنظر فنا مطالعه فرماید و در طرف اثبات وجود قدیم را جل ذکره بعین بقا مشاهده
نماید تا بواسطه تکرار این کلمه صورت توحید در دل قرار کیرد و ذکر صفت لازم دل کردد و در اوقات
فترات ذکر لسانی فتور و قصور بذکر دل راه نیابد و صورت توحید که معنی ذکرست از وجه ظاهر دل
محو شود و حقیقت آن در وجه باطن دل مثبت کردد و حقیقت ذکر در دل متجوهر شود و حقیقت ذکر با جوهر
دل متحد شود و ذاکر در ذکر و ذکر در مذکور فانی کردد و از کلمات قدسیه و انفاس متبرکه حضرت خواجه است
قدس الله روحه مرحم دیده شد و شنیده شد و دانسته شد همه غیرست و حجابست بحقیقت کلمه لا اله
نفی می باید کردن و نفی خواطر که شرط اعظم سلوکست بی تصرف عدم در وجود سالک که آن تصرف عدم
اثر و نتیجه جذبه الهی است بکمال میسر نکردد و وقوف قلبی برای آنست تا اثر آن جذبه مطالعه کرده
شود و آن اثر در دل قرار کیرد و رعایت عدد در ذکر قلبی برای جمع خواطر متفرقه است و در ذکر قلبی
چون عدد از بیست و یک بکذرد و اثر ظاهر نشود دلیل باشد بر بی حاصلی آن عمل و اثر ذکر آن بود
که در زمان نفی وجود بشریت منتفی شود و در زمان اثبات اثری از آثار تصرفات جذبات الوهیت مطالعه
افتد و وقوف زمانی که کار ذکرنده روندۀ راهست آنست که واقف احوال خود باشد که در هر زمانی

صفت وحال او حجب موجب شکرست یا موجب عذر وگفته اند باز داشتن نفس در وقت ذکر سبب
ظهور آثار لطیفه است ومفید شرح صدر واطمینان دل است ویاری دهنده است در نفی خواطر وعادت
کردن بازداشت نفس سبب وجدان حلاوت عظیم است در ذکر وواسطهٔ بسیاری از فواید دیگر
وحضرت خواجه قدس الله تعالی روحه در ذکر باز داشت نفس را لازم نمی شمرده اند چنانکه رعایت عدد را لازم
نمی شمرده اند اما رعایت وقوف قلبی را مهم می داشته اند ولازم می شمرده اند زیرا خلاصهٔ آنچ مقصودست از ذکر
در وقوف قلبی است وان عبارات واصطلاحات سلسلهٔ خواجگانست قدس الله تعالی ارواحهم یاد کرد وبازگشت
ونگاهداشت ویادداشت یاد کرد عبارتست از ذکر لسانی یا قلبی وبازگشت آنست که ذاکر هر باری که بزبان دل
کلمهٔ طیبه را بگوید در عقب آن همان زمان بگوید که خداوندا مقصود من تویی ورضای تو زیرا که این کلمهٔ بازگشت
نفی کننده است هر خاطری را که بیاید از نیک و بد تا ذکر او خالص ماند وسرّ او از ماسوی فارغ گردد ونگه
داشت مراقبهٔ خواطرست چنانکه در یکدم چند بار بگوید که خاطر او بغیر بیرون نرود ومقصود ازین
همه یاد داشت است که مشاهده است وفانی شدن وذکر حقیقی است علی الحقیقة وذکر لسانی وذکر قلبی بمنزلهٔ
تعلّم الف وباست تا ملکهٔ خوانایی حاصل آید واگر معلّم حاذق بود وطالب صادق استعداد آن بیند
شاید که در قدم اول او را خوانده گرداند وبمرتبهٔ یاد داشت رساند بی زحمت تعلّم الف وبا اما اغلب طالبان
آنانند که ایشانرا بر یادداشت دلالت کردن پیش از ذکر لسانی وذکر قلبی بمنزلهٔ آنست که یکی پر وبال
ندارد او را تکلیف کنند وگویند بپر وبر بام برآ ــ ما به پری بپریم سوی فلک ∘ زانکه عرشیست اصل جوهر ما
بهره دارد حوادث طبعی ∘ که بگردد بگرد لشکر ما ∘ ز تماشای مواید برد روح ∘ از دم عشق روح پرور ما
وحضرت قدوة العرفاء الکاملین واسوة الکبراء العارفین المتوجه الی الله بالکلیة والداعی الیه بالانوار
الجلیة ــ قطب الکبرا که مرشد بر حق بود ∘ چیزی که نه حق ز قید آن مطلق بود ∘ طی کرده تمام وادی تفرقه را
در لجهٔ بحر جمع مستغرق بود ∘ مولانا ومخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری قدس الله تعالی سرّه بالتماس
بعضی از اجلهٔ اصحاب واعزّهٔ احباب کلمهٔ چند در بیان کیفیت اشتغال این عزیزان بذکر وتوجه نوشته
بودند اکنون آن نوشته هم بعبارات شریفهٔ ایشان بر سبیل تیمن واسترشاد در قید کتابت آورده می شود
تا این رساله بان کلمات قدسیه تمام شود وبان انفاس متبرکه مسکیة الختام گردد وهی هذه بسم الله الرحمن الرحیم
مبنای طریق مشغولی این عزیزان آنست که می گویند هوش در دم خلوت در انجمن معنی هوش در دم آنست
که هر نفس که بر می آید می باید که از سر حضور باشد وغفلت راه نیابد وطریق مشغولی آنست که این کلمهٔ طیبه
بتمام می گویند وکیفیت گفتن آنست که زبانرا بر کام می چسبانند ونفس را در درون نگاه می دارند آن مقدار که
می توانند ومتوجه قلب صنوبری می شوند که ذکر از قلب گفته شود نه از معده واین توجه را مهم می دارند ودر عقب
هر ذکری ملاحظهٔ این معنی را که خداوندا مقصود من تویی ورضای تو مرعی می دارند واین مشغولی را

درجیع

درجیع احوال در رفتن وآمدن وطعام خوردن ووضو ساختن نگاه می دارند وامری دیگر هست که بعضی زیاده
می کنند وان آنست که یک الف لا را از سر ناف ابتدا می کنند وکرسی لا را به پستان راست ویک الا را بر سر
قلب صنوبری واله را متصل کرسی لا که به پستان راست واقع شده است والا الله محمد رسول الله را متصل قلب
اعتبار می کنند این شکل را باین کیفیت نگاه می دارند وبذکر مشغول همان طریقه که مذکور شد می باشند طریقهٔ
ذکر ایشان اینست والله اعلم وطریقهٔ توجه ایشان آنست که دل خود را بان جناب مقدس تعالی وتقدس
حاضر می دارند مجرد از لباس حرف وصوت وعربی وفارسی ومجرد از جمیع جهات ودل خود را از انجا که قلب
صنوبری است دور نمی دارند چه مقصود مجرد از جهات هم آنجاست حق تعالی در کلام مجید خود فرموده است
ونحن اقرب الیه من حبل الورید ــ ای کمان وتیرها بر ساخته ∘ صید نزدیک تو دور انداخته ∘
هر که دور اندازتر او دورتر ∘ از چنین صیدست او مهجورتر ∘ اما بواسطهٔ ضعف بصیرت راست دریافت این معنی
تمام میسر نمی شود ولیکن بتدریج این معنی پرتو می اندازد وچنان می شود که غیر این معنی در نظر بصیرت چیزی
نمی ماند هر چند از خود خواهد که تعبیر کند نتواند مانند کسی که در بحر فرو رفته است تا گردن وچشم او بغیر بحر
نمی افتد وبتدریج چنان می شود که اینها در نظر او آیند ولیکن چون آن شبح ضعیف که از دور در مرئی شود
وهمی تواند که باطن آن شخص را بنیک مشغول گرداند اما اگر درین توجه که مذکور شد تعسری باشد این معنی را بان اسم
مقدس که اسم ذاتست بر دل خود تازه می کند ومراقب این معنی می باشد مانند کسی که چشم بر چیزی گماشته است
ومی بیند واز دیدن بتعقل نمی پردازد والله اعلم بالصواب وحضرت مخدومی قدس الله تعالی روحه در ذیل
این کلمات قدسیه این دو بیت مثنوی که موافق حال ومطابق قیل وقال این کمینه است نوشته بودند ــ
حرف درویشان بدزدد مرد دون ∘ تا بخواند بر سلیمی آن فسون ∘ کار مردان روشنی وگرمیست ∘
کار دونان حیله وبی شرمیست ∘

رباعیة فی الخاتمة

جایی که نه مرد خانقاه است نه دیر ∘ نی با خبر از وقفه نه آگاه ز سیر
هم فاتحه هم خاتمه اش جمله تو ــ فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

بسم الله الرحمن الرحیم — رب وفقنا للتکمیل والتتمیم

لا احصی ثناءً علیک کیف و کل ثناءٍ یعود الیک جلّ عن ثنائی جناب قدسک انت کما اثنیت علی نفسک خداوندا
سپاس تو بر زبان نیاریم و ستایش تو بر تو بی شماریم هر چه در صحایف کاینات از جنس اثنیه و محامد است
هم بجناب عظمت و کبریای تو عاید است از دست و زبان ما چه آید که سپاس و ستایش ترا شاید تو چنانی که خود
گفتهٔ و گوهر ثنای تو آنست که خود سفتهٔ — آنجا که کمال کبریای تو بود • عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود • هم حمد و ثنای تو سزای تو بود • جایی که زبان آور انا افصح علم فصاحت انداخته
و خود را در ادای ثنای تو عاجز شناخته هر شکسته زبانی را چه امکان زبان کشایی و هر آشفته رایی را چه یارای
سخن آرایی بلکه اینجا اظهار اعتراف بعجز و قصور عین قصورست و با آن سرور دین و دنیی درین معنی مشارکت
جستن از حسن ادب دور — من کیستم اندر چه شمارم چه کسم • تا مدحت سگانش باشد هوسم
در قافلهٔ که اوست دانم نرسم • این بس که رسد ز دور بانگ جرسم • اللهم صل علی محمد ناصب لواء الحمد و صاحب
المقام المحمود و علی آله و اصحابه الفایزین ببذل المجهود لنیل المقصود و سلم تسلیما کثیرا — مناجات
الهی الهی خلصنا عن الاشتغال بالملاهی و ارنا حقایق الاشیاء کما هی غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت ما بگشای و هر چیز را
چنانکه هست بما بنمای نیستی را بر ما در صورت هستی جلوه مده از نیستی بر جمال هستی پرده منه این صور خیالی را
آیینهٔ تجلیات جمال خود کن نه علت حجاب و دوری و این نقوش وهمی را سرمایهٔ دانایی و بینایی ما گردان نه آلت
جهالت و کوری محرومی و مهجوری ما همه از ماست ما را با ما مگذار ما را از ما رهایی کرامت کن و با خود آشنایی
ارزانی دار — یارب دل پاک و جان آگاهم ده • آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده •
در راه خود اول ز خودم بیخود کن • آنگه بیخود ز خود بخود راهم ده •
یارب همه خلق را بمن بد خو کن • وز جمله جهانیان مرا یکسو کن • روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یک جهت و یک رو کن • — یارب برهانیم ز حرمان چه شود • راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی • یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود •
یارب ز دو کون بی نیازم گردان • وز افسر فقر سرفرازم گردان • در راه طلب محرم رازم گردان •
زان ره که نه سوی تست بازم گردان • — تمهید — این رساله‌ایست مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی
که بر الواح اسرار و ارواح ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته بعبارات لایقه و اشارات رایقه
متوقع که وجود مقصدی این بیانها در میان نبینند و بر بساط اعراض و سماط اعتراض ننشینند چه او را
درین گفت و گوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهره غیر از شیوهٔ سخن رانی نی —
من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری • از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری • هر سر که ز اسرار حقیقت گویم • نانم نبود بهره بجز گفتاری

در عالم فقر بی نشانی اولی • در قصهٔ عشق بی زبانی اولی • زان کس که نه اهل ذوق اسرار بود • گفتن بطریق ترجمانی اولی
سفتم گهری چند بنوک مژگان • در ترجمهٔ حدیث عالی سندان • باشد ز من هیچمدان معتمدان • این تحفه رسانند بشاه همدان
لایحه — ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است در درون تو جز یک دل
ننهاده است تا در محبت او یک روی باشی و یک دل و از غیر او معرض و بر او مقبل نه آنکه یک دل را بصد پاره کنی و هر پاره را
در پی مقصدی آواره — ای آنکه بتقلید و فا روست ترا • بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا • دل در پی این و آن نه نیکوست ترا
یک دل داری بس است یک دوست ترا — لایحه — تفرقه عبارتست از آنکه دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدد
پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهدهٔ واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسبابست در تفرقهٔ ابد ماندند
و فریقی یقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند — ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه • چون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه • دل را بیکی سپار و بگسل ز همه — رباعیه
تا دام کرد تفرقه و وسواسی • در مذهب اهل جمع شر الناسی • لا والله لا نا سره نشناسی • نشناسی خود ز جهل نشناسی
رباعیه — ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی • جز راه وصول رب الارباب مپوی • چون علت تفرقه است اسباب جهان
جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی • — ای دل طلب کمال در مدرسه چند • تکمیل اصول حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است • شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند — لایحه — حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر
در همه حال بظاهر و باطن همه ناظر زهی خسارت که تو دیده از لقای او برداشته سوی دیگری نگری و طریق رضای او بگذاشته
راه دیگر سپری — آمد سحر آن دلبر خونین جگران • گفتا ای ز تو بر خاطر من بار گران • شرمت بادا که من بسوی تو نگران
باشم تو نهی چشم بسوی دگران — رباعیه — مایم براه عشق پویان همه عمر • وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر • بهتر که جمال خوب رویان همه عمر — لایحه — ما سوای حق عز و علا در معرض
زوال است و فنا حقیقتش معلومی است معدوم و صورتش موجودی موهوم • دی روز نه بود داشت و نه نمود و امروز
نمود هست بی بود و پیداست که فردا از وی چه خواهد گشود زمام انقیاد بدست آمال و امانی چه دهی و پشت اعتماد
برین مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند وز همه بگسل و با خدای پیوند اوست که همیشه بود و
همیشه باشد و چهرهٔ بقایش با خار هیچ حادثه نخراشد — رباعیه — هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود • رو دل بیکی ده که در اطوار وجود • بوده است همیشه با تو خواهد بود — رباعیه
رفتا انکه بنیل بتان روی آرم • حرف غم شان بلوح دل بنگارم • آهنگ جمال جاودانی دارم • حسنی که نه جاودان از آن بیزارم
چیزی که ترا روی در بقا باشی از و • آخر هدف تیر فنا باشی از و • از هر چه جدا خواهی شد • آن به که بزندگی جدا باشی از و
ای خواجه اگر مال اگر فرزندست • پیداست که مدت بقایش چندست • خوش آنکه دلش بدلبری در بندست • کش با دل و جان اهل دل پیوندست
لایحه — جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال والافضال است هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهرست پرتو جمال و کمال
اوست آنجا تافته و ارباب مراتب بدان سمت جمال و صفت کمال یافته هر کرا دانا بینی دانایی اثر دانایی اوست و هر جا بینایی

نه بینایی او و بالجمله همه صفات او دست از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض جزویت و تقیید تجلی نمود
تا تو از جزو بکل راه بری و از تقیید باطلاق روی آوری نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بمقید از مطلق باز مانی
رفتم بتماشای گل آن شمع طراز • چون دید میان گلشنم گفت بناز • من اصلم و گلهای چمن فرع منند • از اصل چرا بفرع می مانی باز
از لطف قدم صاحب حدوثم کنی • وز سلسله زلف مجوسم کنی • از هر طرفی جمال مطلق تابان • ای بیخبر از حسن مقید چکنی
لایحه آدمی اگرچه بسبب جسمانیت در غایت کثافت است اما بحسب روحانیت در نهایت لطافت است بهر چه روی آرد
حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد و لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بصور مطابقه حقایق متحلی شود
و باحکام صادق آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله و ایضاً عموم خلایق بواسطه شدت اتصال بدین صورت
جسمانی و کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده اند که خود را ازان باز نمی دانند و امتیاز نمی توانند و فی المثنوی
المولوی قدس الله سره افاده. مثنوی ای برادر تو همین اندیشه • ما بقی تو استخوان و ریشه • گر گل است اندیشه تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمه گلخنی • پس می باید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و بحقیقتی اشتغال نمایی
که درجات موجودات همه مجالی جمال اویند و مراتب کاینات مرایای کمال او و برین نسبت چندان مداومت نمایی که با جان تو
درآمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آوری روی باو آورده باشی و چون از خود تعبیر کنی تعبیر ازو
کرده باشی مقید مطلق شود و انا الحق هو الحق گردد رباعیه گر در دل تو گل گذرد گل باشی ۰
ور بلبل بیقرار بلبل باشی • تو جزوی و حق کلست اگر روزی چند • اندیشه کل پیشه کنی کل باشی رباعیه
تا آمیزش جان و تن تویی مقصودم • وز مردن و زیستن تویی مقصودم • تو دیر بزی که من برفتم ز میان • گر من گویم ز من تویی مقصودم
کی باشد کی لباس هستی شده شق • تابان گشته جمال وجه مطلق • دل در سطوات نور او مستهلک • جان در غلبات شوق او مستغرق
لایحه ورزش این نسبت شریفه می باید کرد بر وجهی که در هیچ وقتی از اوقات هیچ حالتی از حالات
ازان نسبت خالی نباشی چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در جمیع حرکات
و سکنات حاضر وقت می باید بود تا بیطالت نگذرد بلکه واقف نفس تا بغفلت بر نیاید رباعیه
رخ گرچه نمی نمایی سال بسال • حاشا که بود مهر ترا وهم زوال • دارم همه جا با همه کس در همه حال • در دل ز تو آرزو و در دیده خیال
لایحه چنانکه امتداد نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجب است همچنین ازدیاد
کیفیت آن بسبب تعری از ملابس اکوان و تبری از ملاحظه صور امکان اهم مطالب است و آن جز بجهدی بلیغ
و جدی تمام در نفی خواطر و اوهام میسر نگردد هرچند خواطر منتفی تر و وساوس مختفی تر آن نسبت قوی تر کوشش
می باید کرد تا خواطر متفرقه از ساحت سینه خیمه بیرون زند و نور ظهور هستی حق سبحانه بر باطن پرتو افکند
ترا از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بخودت ماند و نه شعور بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الله
الواحد الاحد رباعیه یا رب مددی که از خودی خود برهم • از بد برهم و ز بدی خود برهم • در هستی خود مرا ز خود بیخود کن
تا از خودی و بیخودی خود برهم • شعر آنرا که فنا شیوه و فقر آیین است • نه کشف و یقین نه معرفت نه دین است

رفت او ز میان همین خدا ماند خدا • الفقر اذا تم هو الله اینست لایحه فنا عبارت از آنست که بواسطه
استیلای ظهور هستی حق بر باطن بما سوای او شعور نماند و فنای فنا آنکه بآن بی شعوری هم شعور نماند و پوشیده نباشد
که فنای فنا در فنا مندرج است زیرا که صاحب فنا را اگر بفنای خود شعور باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا
و موصوف آن از قبیل ما سوای حق اند سبحانه پس شعور بآن منافی فنا باشد شعر زین سان که بقای خویشتن بی خبری
از خرمن هستیت جوی کلاهی • تا یک سر مو ز خویشتن آگاهی • گر دم زنی از ره فنا گمراهی لایحه توحید
یگانه گردانیدن دلست یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق بما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهة علم
و معرفت یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت او
مرتفع شود از همه روی توجه بگرداند و بغیر حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند شعر توحید بنزد صوفی ای صاحب سیر
تخلیص دل از توجه اوست بغیر • رمزی ز نهایات مقامات طیور • گفتم بو که فهم کنی منطق طیر لایحه ادام
که آدمی بدام هوا و هوس گرفتار است دوام این نسبت از وی دشوار است اما چون آثار جذبات لطف در وی ظهور کند
و شغل محسوسات و معقولات را از باطن وی دور التذاذ بآن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات روحانی کلفت
مجاهده از میانه برخیزد و لذت مشاهده در جانش آویزد خاطر از مزاحمت اغیار بپردازد و زبان حالش بدین ترانه
ترنم آغازد شعر کای بلبل جان مست ز یاد تو مرا • وی پایه غم پست ز یاد تو مرا • لذات جهان همه رها نکند
ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا لایحه چون طالب صادق مقدمه نسبت جذبه که التذاذ است بیاد کرد حق
سبحانه در خود باز یابد می باید که تمامی همت او بر تربیت و تقویت آن کار رود و از هرچه منافی آنست خود را باز دارد
و چنان داند که اگر فی المثل عمر جاودانی را صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق آن کما ینبغی بجای نیاورده • شعر
بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق • زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق • حقا که بعهدها نیایم بیرون • از عهده حق گذاری یک دم عشق
لایحه حقیقت حق سبحانه جز هستی نیست و هستی او را انحطاط و پستی نی مقدس است از سمت تبدل و تغیر
و منزه است از وصمت تعدد و تکثر از همه نشانها بی نشان نه در علم گنجد و نه در عیان همه چندها و چونها ازو پیدا و او بی چند
و چون همه چیزها باو مدرک و او از احاطه ادراک بیرون چشم سر در مشاهده جمالش خیره و دیده سر بی ملاحظه کمالش تیره
یا من لهواه کنت بالروح سحت • هم فوقی و هم تحته فوقی و زتحت • ذات همه جز وجود و قایم بوجود • ذات تو وجود ساذج و هستی بحت
بس بی رنگ است یار دلخواه ای دل • قانع نشوی برنگ تا کاه ای دل • اصل همه رنگها ازان بی رنگیست • من احسن صبغة من الله ای دل
لایحه لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق و حصول که از معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق می کنند بدان
اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری نیست در خارج بلکه ماهیات را عارض می شود در تعقل چنانکه
محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند و گاه لفظ وجود می گویند و حقیقتی می خواهند که هستی وی بذات خودست
و هستی باقی موجودات بوی و فی الحقیقة غیر از وی موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی اند و قایم
بوی چنانکه ذوق کمل کبراء عارفین و عظماء اهل یقین بآن گواهی می دهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی

یعنی ثانیاست نه بمعنی اول — س — ستی بقیاس عقل اصحاب قیود • جز عارض اعیان وحقایق نمود •
لکن بمکاشفات ارباب شهود • اعیان همه عارض‌اند ومعروض وجود • لایحه صفات غیر ذات‌اند من حیث
ما یفهم العقول وعین ذات‌اند من حیث التحقق والحصول مثلا عالم ذاتست باعتبار صفت علم وقادر باعتبار قدرت
ومرید باعتبار ارادت وشک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم بایکدیگر متغایرند مر ذات را نیز مغایرند اما بحسب
تحقق وهستی عین ذات‌اند بآن معنی که آنجا وجودات متعدد نیست بلکه وجود یست واحد واسما وصفات نسب و
اعتبارات او — س — ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین • نه در حق تو کیف توان گفت نه این • از روی تعقل همه غیرند صفات
باذات تو وز روی تحقق همه عین • لایحه ذات من حیث هی از همه اسما وصفات معراست واز جمیع نسب واضافات
مبرا اتصاف او باین امور باعتبار توجه اوست بعالم ظهور در تجلی اول که خود بخود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود
وشهود متحقق گشت ونسبت علم مستتبع عالمیت ومعلومیت شد ونور مستلزم ظاهریت ومظهریت ووجود وشهود
مستتبع واجدیت وموجودیت وشاهدیت ومشهودیت وهمچنین ظهور که لازم نور ست مسبوق است ببطون وبطون را
تقدم ذاتی واولیتاست نسبت باظهور پس اسم اول وآخر وظاهر وباطن متعین شد وهمچنین در تجلی ثانی وثالث
الی ماشاء الله نسب واضافات متضاعف می شود وهر چند تضاعف نسب واسمای او بیشتر ظهور او بلکه خفای او بیشتر
فسبحان من احتجب بمظاهر نوره وظهر باسبال ستوره خفای او باعتبار صرافت واطلاق ذاتست وظهور باعتبار
مظاهر وتعینات — س — با لطف رخ خویش کنم ای غنچه دهان • هر لحظه مشوش چه چو جعد شوه دهان • زو خنده کنی بیک سخن خوبان جهان
در پرده عیان باشی وبی پرده نهان — ر — رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان • دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود • سرچشمهٔ آفتاب دیدن نتوان — خورشید چو بر فلک زند رایت نور
در بر تو او خیره شود دیده زدور • وآن دم که کند زپردهٔ ابر ظهور • فالناظر یجتلیه من غیر قصور لایحه
تعین اول وحدتیست صرف وقابلیتی است محض مشتمل بر جمیع قابلیات چه قابلیت تجرد از جمیع صفات واعتبارات
وچه قابلیت اتصاف بهمه وباعتبار تجرد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیت این تجرد نیز مرتبهٔ احدیت است
ومورد است بطون واولیت وازلیت وباعتبار اتصاف او بجمیع صفات واعتبارات مرتبهٔ واحدیت است
ومورد است ظهور وآخریت وابدیت واعتبارات مرتبهٔ واحدیت بعضی آنان قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار
مرتبهٔ جمع است خواه مشروط باشند بتحقق وجود بعضی حقایق کونیه چون خالقیت ورازقیت وغیرهما وخواه
نباشند چون حیوة وعلم وارادت وغیرها واینها اسما وصفات الهیه وربوبیت اند وصورت معلومیت ذات
متلبسةً بهذه الاسماء والصفات حقایق الهیاست وتلبس ظاهر وجود بآنها موجب تعدد وجودی نیست وبعضی
آنان قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مراتب کونیه است چون فصول وخواص وتعینات که ممیزات اعیان
خارجیه اند از یکدیگر وصور معلومیت ذات متلبسةً بهذه الاعتبارات حقایق کونیاست وتلبس ظاهر وجود
باحکام وآثار آنها موجب تعدد وجودیاست وبعضی ازین حقایق کونیه را عند سریان الوجود فیها باحدیة جمع

شؤنه وظهور آثارها واحکامها باستعداد ظهور جمیع اسماء الهیاست سوی الوجوب الذاتی علی اختلاف مراتب
الظهور شدةً وضعفا وغالبیةً ومغلوبیةً چون کمل افراد انسانی از انبیا واولیا وبعضی را استعداد ظهور بعضی است
دون بعض علی الاختلاف المذکور چون سایر موجودات وحضرت ذات باحدیة جمع شؤنها الالهیة والکونیة ازلاً
وابداً در جمیع این حقایق که تفاصیل مرتبهٔ واحدیتاند ساریاست ومتجلی چه در عالم ارواح وچه در عالم مثال وچه در عالم
حس وشهادت چه در دنیی وچه در آخرت ومقصود ازین همه تحقق وظهور کمال اسماییاست که کمال جلا واستجلاست کمال جلا
یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات وکمال استجلا یعنی شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات واین ظهور وشهود یست
عیانی عینی چون ظهور وشهود مجمل در مفصل بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذاتست بر نفس خود مر نفس خود را ازبرای نفس خود
بی اعتبار غیر وغیریت واین ظهور یست علمی غیبی چون ظهور مفصل در مجمل وغنای مطلق لازم کمال ذاتیاست ومعنی
غنای مطلق آنست که شؤن واحوال واعتبارات ذات باحکامها ولوازمها علی وجه کلی جملی که در جملهٔ مراتب حقایق
الهیه وکونی می نمایند مر ذات را فی بطونها واندراج الکل فی وحدتها مشاهد وثابت باشند بجمیع صورها واحکامها کما ظهرت
ویظهر وتثبت وتشاهد فی المراتب وازین حیثیت از وجود جمیع موجودات مستغنیاست کما قال سبحانه ان الله لغنی
عن العالمین — س — دامان غنای عشق پاک آمد پاک • زآلودگی نیاز با مشتی خاک • چون جلوه گه نظارگی جلوه خود است
گر ما و تو در میان نباشیم چه باک — س — هر شان وصفت که بستی حق دارد • در خود همه معلوم ومحقق دارد
در ضمن مقیدات محتاج بخویش • ازدیدن آن غنای مطلق دارد — س — واجب بوجود نیک وبد مستغنیاست
واحد ز مراتب عدد مستغنیاست • در خود همه را جاودان می بیند • ازدیدن شان برون زخود مستغنیاست •
لایحه چون تشخصات وتعینات افراد انواع مندرجهٔ تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوعی در وی جمع شوند و
چون ممیزات آن انواع را که فصول وخواص اند رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند وچون ممیزات حیوان وآنچه با او در تحت
جسم نامی مندرج است رفع کنی همه در جسم نامی جمع شوند وچون ممیزات جسم نامی را وآنچه با او مندرج است تحت الجسم
رفع کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند وچون ممیزات جسم را وآنچه با او مندرج است تحت الجوهر اعنی العقول والنفوس
رفع کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند وچون مابه الامتیاز جوهر وعرض را رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند وچون مابه
الامتیاز ممکن وواجب را رفع کنی همه در موجود مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجود است بذات خود موجود
نه بوجودی زاید بر ذات خود ووجوب صفت ظاهر اوست وامکان صفت باطن او اعنی الاعیان الثابتة الحاصلة
بتجلیه علی نفسه متلبساً بشؤنه واین ممیزات جز فصول وخواص وجز تعینات وتشخصات همه شؤن الهی اند که مندرج
ومندمج بودند در وحدت ذات اولا در مرتبهٔ علم بصورت اعیان ثابته بر آمدند وثانیا در مرتبهٔ عین بواسطهٔ تلبس
احکام وآثار ایشان بظاهر وجود که مجلی وآینه است مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند پس نیست
در خارج الا حقیقتی واحده که بواسطهٔ تلبس بشؤن وصفات متکثر ومتعدد می نماید نسبت بآنان که در مضیق مراتب
محبوس اند وباحکام وآثار آن مقید — س — مجموعهٔ کون را بقانون سبق • کردیم تصفح ورقا بعد ورق

حقا که ندیدیم و نخواندیم درو جز ذات حق و شئون ذاتیه حق رباعیه تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات
تا کی سخن معدن و حیوان و نبات یک ذات فقط بود محقق نه ذوات این کثرت وهمی ز شئونست و صفات لایخفی
مراد باندراج کثرت شئون در وحدت ذات نه اندراج جزوست در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج اوصاف
و لوازم است در موصوف و ملزوم چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت و خمسیت الی ما لا نهایه له در ذات واحد عددی
زیرا که این نسب در وی مندرج اند و اصلا ظهور ندارند مادام که بتکرار ظهور در مراتب جز و اثنین و ثلثه و اربعه
و خمسه واقع نشود و ازینجا معلوم می شود که احاطه حق سبحانه و تعالی بجمیع موجودات همچون احاطه ملزوم است
بلوازم نه همچون احاطه کل بجزو یا ظرف بمظروف تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه در ذات حق اندراج شأن معروفست
شأن چون صفتست و ذات حق موصوفست این قاعده یاد دار کاینجا که خداست نه جزو و نه کل نه ظرف نه مظروفست
لایخفی ظهور و خفای شئون و اعتبارات بسبب تلبس بمظاهر وجود و عدم آن موجب تغیر حقیقت وجود
و صفات حقیقیه او نیست بلکه مبنی بر تبدل نسب و اضافاتست و آن مقتضی تغیر در ذات نی اگر عمرو از یمین زید
برخیزد و بر یسارش نشیند نسبت زید با او مختلف شود و ذاتش با صفات حقیقیه خود همچنان برقرار و همچنین
حقیقت وجود بواسطه تلبس بامور شریفه زیادتی کمال نگیرد و بجهة ظهور در مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد نور
آفتاب هرچند بر پاک و پلید تابد هیچ تغیر بساطت نوریتش را راه نیابد نه از مشک بوی گیرد و نه از گل رنگ و نه
از خار عار و نه از خارا ننگ چون خور ز فروغ خود جهان آراید بر پاک و پلید اگر بتابد شاید
نی نور وی از هیچ پلید آلاید نی پاکی او ز هیچ پاک افزاید لایخفی مطلق بی مقید نباشد و مقید
بی مطلق صورت نبندد اما مقید محتاج است بمطلق و مطلق مستغنی از مقید پس استلزام از طرفین است و احتیاج
از یک طرف چنانکه میان حرکت ید و حرکت مفتاح که در یدست ای در حرم قدس تو کس را جا نی
عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نی ما و تو ز هم جدا نئیم اما هست ما را بتو حاجت و ترا با ما نی و ایضا مطلق
مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیه نه مستلزم مقیدی مخصوص و چون مطلق را بدلی نیست قبله احتیاج
همه مقیدات اوست لا غیر قرب تو باسباب و علل نتوان یافت بی واسطه فضل ازل نتوان یافت
بهر که بود توان گرفتن بدلی تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
فضل و کرمت نیست معلل بغرض هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو و آنرا که نباشی تو کسی نیست عوض استغنای
مطلق از مقید باعتبار ذاتست و الا ظهور اسماء الوهیت و تحقق نسب ربوبیت بی مقید از محالاتست
ای باعث شوق و طلبم خوبی تو فرع طلب منست مطلوبی تو گر آینه محبی من نشود ظاهر نشود جمال محبوبی تو
لا بل که هم محب حق است و هم محبوب او و هم طالب حق است و هم مطلوب او مطلوبی و محبوبیست در مقام جمع احدیت
و طالبی و محبیست در مرتبه تفصیل و کثرت ای غیر ترا بسوی تو سیری نه خالی ز تو مسجدی نه و دیری نه
دیدم همه طالبان و مطلوبانرا آن جمله تویی در میان غیری نه لایخفی حقیقت هر شی تعین وجود است

در حضرت علم باعتبار شأنی که آن شی مظهر اوست یا خود وجود متعین بهمان شأن در همان حضرت و اشیاء موجوده
عبارت اند از تعینات وجود باعتبار انصباغ ظاهر وجود بآثار و احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین
بهمین اعتبارات بر وجهی که حقایق همیشه در باطن وجود پنهان باشند و احکام و آثار ایشان در ظاهر وجود پیدا
زیرا که زوال صور علمیه از باطن وجود محالست و الا جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا
ماییم وجوه و اعتبارات وجود در خارج و علم عارض ذات وجود در پرده ظلمت عدم مستتریم ظاهر شده عکس ما ز مرآت وجود
پس هر شی بحسب حقیقت وجود یا وجود متعین است یا تعین عارض مر وجود را و تعین صفت متعین است و صفت
باعتبار مفهوم اگرچه غیر موصوفست باعتبار وجود عین اوست و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب
صحت حمل همسایه و همنشین و همره همه اوست در دلق گدا و اطلس شه همه اوست در انجمن فرق و نهانخانه جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست لایخفی حقیقت وجود اگرچه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی مقول و محمول
می شود اما او را مراتب متفاوتست بعضها فوق بعض و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوصه است
که در سایر مراتب نیست چون مرتبه الوهیت و ربوبیت و مرتبه عبودیت و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبه الهیت
مثلا چون الله و رحمان و غیرهما بر مراتب کونیه عین کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه
بمراتب کونیه بر مرتبه الهیت غایت ضلالت و نهایت خذلان باشد ای برده گمان که صاحب تحقیقی
و اندر صفت صدق و یقین صدیقی هر مرتبه از وجود حکمی دارد گر حفظ مراتب نکنی زندیقی لایخفی
وجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق و هستی مطلق است اما او را مراتب بسیارست اول مرتبه
لا تعین و عدم انحصار است و اطلاق از هر قید و اعتبار و ازین حیثیت منزه است از اضافت نعوت و صفات
و مقدس است از دلالت الفاظ و لغات نه نقل را در نعت جلالش زبان عبارتست و نه عقل را بکنه کمالش امکان
اشارت هم ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب و هم اصحاب علم از امتناع معرفتش در اضطراب غایت نشان
از وی بی نشانی است و نهایت عرفان وی حیرانی ای در تو بیانها و عیانها همه هیچ پندار یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ هرچند که جان عارف آگاه بود
کی در حرم قدس توانش راه بود دست همه اهل کشف و ارباب شهود از دامن ادراک تو کوتاه بود
این عشق که هست جزو لاینفک ما حاشا که شود بعقل ما مدرک ما خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین ما را برهاند از ظلام شک ما
مرتبه ثانیه تعین اوست بتعینی جامع جمیع تعینات فعلیه وجوبیه الهیه را و جمیع تعینات انفعالیه امکانیه کونیه را
و این مرتبه را مسماست بتعین اول زیرا که اول تعینات حقیقت وجود اوست و فوق او مرتبه لا تعین است لا غیر مرتبه ثالثه
احدیت جمع جمیع تعینات فعلیه موثره است و این مرتبه الوهیت است مرتبه رابعه تفصیل مرتبه الوهیت است و آن مرتبه
اسما و حضرات ایشانست و اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر وجودست که وجوب وصف خاص اوست مرتبه خامسه
احدیت جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شأن ایشانست تأثر و انفعال و این مرتبه کونیه امکانیه است مرتبه سادسه

تفصیل مرتبهٔ کونیه است که مرتبهٔ عالم است و عروض این دو مرتبه باعتبار ظاهر علم است که امکان از لوازم آن است
و آن تجلی او ست بر خود بصور حقایق و اعیان ممکنات پس فی الحقیقة وجود یکی بیش نیست که در جمیع این مراتب
و حقایق مترتبه در آن ساری است و وی درین مراتب و حقایق عین این مراتب و حقایق است چنانکه این مراتب
و حقایق در وی عین وی بودند حیث کان الله ولم یکن معه شیء ● هستی که ظهور می‌کند در همه شیء ●
خواهی که بری بحال وی با همه پی ● رو بر سر می حباب را بین که چسان ● می وی بود اندر وی و وی در می ●
بر لوح عدم لوایح نور قدم ● لایح گردید و کس درین سر محرم ● چون آدم نیست ● حق را مشمر جدا ز عالم زیرا که
عالم در حق حق است و حق در عالم ● جز عالم نیست ● لایحه ● حقیقة الحقایق که ذات الهی است تعالی شأنه
حقیقت همه اشیاست و او فی حد ذاته واحد است که عدد را باو راه نیست اما باعتبار تجلیات متکثره و تعینات
متعدده در مراتب تارة حقایق جوهریه متنوعه است و تارة حقایق عرضیه تابعه پس ذاتی واحد بواسطهٔ صفات
متعدده جواهر و اعراض متکثره می‌نماید و من حیث الحقیقة یکی است که اصلا متعدد و متکثر نیست ●
ای گشته ز سر جز این و آن نام و حظ ● بنگر دو یک لیل بحرست و مخط ● در جمله کاینات بی سهو و غلط ● یک عین فقط بدان یک ذات فقط
این عین واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از تعینات و تقیدات مذکوره حق است و از حیثیت تعدد و تکثری
که بواسطهٔ تلبس او بتعینات می‌نماید خلق و عالم پس عالم ظاهر حق است و حق باطن عالم عالم پیش از ظهور عین
حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم بلکه فی الحقیقة یک حقیقت است و ظهور و بطون و اولیت و آخریت از نسب
و اعتبارات او هو الاول والآخر والظاهر والباطن ● در شکل بتان رهزن عشاق حق است ●
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است ● چیزی که بود ز روی تقیید جهان ● والله که همان زوج اطلاق حق است ●
چون حق بتفاصیل شئون گشت عیان ● مشهود شد این عالم پر سود و زیان ● گر باز روند عالم و عالمیان ● با رتبهٔ اجمال حق آید عیان
لایحه ● شیخ رضی الله عنه در فص شعیبی می‌فرماید که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت
هستی است و آن متبدل و متجدد می‌گردد مع الانفاس والآنات در هر آنی عالمی بعدم می‌رود و مثل آن بوجود می‌آید
و اکثر اهل عالم ازین معنی غافلند کما قال سبحانه بل هم فی لبس من خلق جدید و از ارباب نظر کسی برین معنی
مطلع نشده است مگر اشاعره در بعضی اجزاء عالم که اعراض است حیث قالوا الاعراض لا تبقی زمانین و مگر حسبانیه
که معروفند بسوفسطائیه در همه اجزاء عالم چه جواهر و چه اعراض و هر یک از فریقین من وجه خطا کرده اند اما اشاعره
بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده کرده اند ورای حقیقت وجود و اعراض متبدله متجدده را بآنها قایم داشته
و ندانسته اند که عالم بجمیع اجزایه نیست مگر اعراض متجدده متبدله مع الانفاس که در عین واحد جمع شده اند
و در هر آنی ازین عین زایل می‌شوند و امثال آنها بوی متلبس می‌گردند پس ناظر بواسطهٔ تعاقب امثال در غلط
می‌افتد و می‌پندارد که آن امریست واحد مستمر کما یقول الاشاعرة فی تعاقب الامثال علی محل العرض من غیر خلو آن
من شخص من العرض مماثل للشخص الاول فیظن الناظر انها امر واحد مستمر

بحریست نه کاسنده نه افزاینده ● امواج برو رونده و آینده ● عالم چو عبارت از همین امواج است ● نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده
عالم بود از نه ز عبرت عاری ● جوی جاری بطورهای طاری ● و اندر همه طورهای جوی جاری ● سریست حقیقة الحقایق ساری
و اما خطاء سوفسطائیه آنست که مع قولهم بالتبدل فی العالم باسره متنبه نشده اند بآنکه یک حقیقت است که متلبس می‌شود
بصور و اعراض عالم و موجودات متعینه متعدده می‌نماید و ظهور نیست او را در مراتب کونی جز باین صور و اعراض
چنانکه وجود نیست اینها را در خارج بدون او ● سوفسطائی که از خرد بی‌خبریست ● گوید عالم خیالی اندر گذریست
آری عالم همه خیالیست ولی ● پیوسته در و حقیقتی جلوه گریست ● و اما ارباب کشف و شهود می‌بینند که حضرت حق سبحانه
و تعالی در هر نفسی متجلی است بتجلی دیگر و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین و یک شأن متجلی نمی‌گردد
بلکه در هر نفسی بتعینی دیگر ظاهر می‌شود و در هر آنی بشأنی دیگر تجلی می‌کند ● هستی که عیان نیست دو آن در شأنی
در شأن دگر جلوه کند هر آنی ● این نکته بجو ز کل یوم هو فی شأن ● گر بایدت از کلام حق برهانی ● و سر درین آنست
که حضرت حق را سبحانه اسماء متقابله است بعضی لطفیه و بعضی قهریه و همه دایما بر کارند و تعطیل بر هیچ یک جایز نه
پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطهٔ حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه
او را دریابد و بر وی افاضهٔ وجود کند و ظاهر وجود بواسطهٔ تلبس بآثار و احکام آن حقیقت متعین گردد
بتعینی خاص و متجلی شود بحسب آن تعین بعد از آن بسبب قهر احدیت حقیقی که مقتضی اضمحلال تعینات و آثار کثرت
صوریست از آن تعین منسلخ گردد و در همان آن انسلاخ بمقتضای رحمت رحمانیه بتعینی دیگر خاص که مماثل
تعین سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل گردد و تعینی دیگر برحمت رحمانیه حاصل و هکذا
الی ماشاء الله پس در هیچ دو آن یک تعین تجلی واقع نشود و در هر آنی عالمی بعدم رود و دیگری مثل آن بوجود آید اما
محجوب بجهت تعاقب امثال و تناسب احوال می‌پندارد که وجود عالم بر یک حال است و در ازمنهٔ متوالیه بر یک منوال
سبحان الله زهی جواد و زهی ودود ● مستجمع فضل و کرم و رحمت و جود ● در هر نفسی برد جهانی بعدم ● وارد دگری چو آن همانم بوجود
انواع عطا که حضرت خدای بخشد ● هر اسم عطیهٔ جدای بخشد ● در هر آنی حقیقت عالم ● یک اسم فنا یکی بقای بخشد
دلیل بر آنکه عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین واحد که حقیقت وجود است آنست که هر چند حقایق موجودات را
تحدید می‌کنند در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی ظاهر نمی‌شود مثلا وقتی که گویند انسان حیوان ناطق است
و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالارادة و جسم جوهر قابل مر ابعاد ثلثه را و جوهر موجودیست لا فی موضوع و موجود
ذاتیست که مر او را تحقق و حصول باشد درین حدود هر چه مذکور می‌شود همه از قبیل اعراض است الا آن ذات
مبهم که درین مفهومات ملحوظ است زیرا که معنی ناطق ذات له النطق است و معنی نامی ذات له النمو و هکذا فی البواقی
و این ذات مبهم عین وجود حق و هستی حقیقی است که قائم است بذات خود و مقوم است مر این اعراض را و آنکه
ارباب نظر گویند که امثال این مفهومات فصول نیستند بلکه لوازم فصول اند که بآن از فصول تعبیر می‌کنند بواسطهٔ
عدم قدرت بر تعبیر از حقایق فصول بوجهی که ممتاز شوند از ما عدای خود بغیر این لوازم یا لوازمی که از اینها اخفی باشد

مقدم اینست ممنوع و کلامی است نامسموع و بر تقدیر تسلیم هرچه نظر با جوهر ذاتی باشد قیاس آن عین واجد
عرضی خواهد بود زیرا که اگرچه داخل است در حقیقت جوهر خارج است از آن عین واحد و قایم است باو و وجودی
آنکه اینجا امری هست جوهری ورای عین واحد در غایت سقوط است بتخصیص وقتی که کشف دلالت بر حقیقت که مقتبس است
از مشکوة نبوت بخلاف آن گواهی دهد و مخالف عاجز باشد از اقامت دلیل والله یقول الحق وهو یهدی السبیل
تحقیق معانی ز عبارات مجوی ۰ بی درد نبود ز اعتبارات مجوی ۰ خواهی یابی ز علت جهل شفا ۰ قانون نجات از اشارات مجوی
کشفی و وقوف بر موافق قانع ۰ شد قصد مقاصد ز نه مقصد مانع ۰ مرکز نشود تا نکنی کشف حجب ۰ انوار حقیقت از مطالع طالع
در رفع حجب کوش نه در جمع کتب ۰ کز جمع کتب نمی شود رفع حجب ۰ در طی کتب کجا بود نشاء حب ۰ طی کن همه را و عد الی الله و تب
لایحه عظیم ترین حجابی و کثیف ترین نقابی جمال وحدت حقیقی را تعینات و تعدد اعیانست که در مظاهر
وجود واقع شده است بواسطه تلبس آن باحکام و آثار اعیان ثابته در حضرت علم که باطن وجودست و بحجاب آنها
چنان می نماید که اعیان موجود شده اند در خارج و حال آنکه بوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و همیشه
بر عدمیت اصلی خود بوده اند و خواهند بود و آنچه موجود و مشهودست حقیقت وجودست اما باعتبار تلبس
باحکام و آثار اعیان نه از حیثیت تجرد از آنها زیرا که ازین حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست پس فی الحقیقه
حقیقت وجود همچنان بر وحدت حقیقی خودست که ازلا بود و ابدا خواهد بود اما بنظر اغیار بسبب احتجاب
بصورت کثرت احکام و آثار متقید و متعین در می آید و متعدد و متکثر می نماید شعر بحریست وجود جاودان موج زنان
زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان ۰ از باطن بحر موج بین گشته عیان ۰ بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان
بنگر بجهان سراب پنهان ۰ چون آب حیات در سیاهی پنهان ۰ پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه ۰ شد بحر در این میانه ماهی پنهان
هرگاه که چیزی در چیزی نموده می شود ظاهر غیر مظهر است یعنی ظاهر دیگر و مظهر دیگرست و ایضا آنچه نموده می شود
از ظاهر در مظهر شبح و صورتست نه ذات و حقیقت الا وجود حق و هستی مطلق که هرجا ظاهرست عین مظاهرست
و در همه مظاهر بذات خود ظاهرست شعر گویند دل آیینه آیین عجب است ۰ در روی رخ شاهدان خودبین عجب است
در آینه روی شاهدان نیست عجب ۰ خود شاهد و خود آینه این عجب است ۰ شعر ای آینه را داده جلی صورت تو
یک آینه کس ندیده بی صورت تو ۰ نی نی که ز لطف در همه آینه ها ۰ خود آمده بدیده نی صورت تو لایحه
حقیقت هستی بجمیع شئون و صفات و نسب و اعتبارات که حقایق همه موجودات اند در حقیقت هر موجودی ساری است
و لهذا قیل کل شیء فیه کل شیء صاحب گلشن راز گوید شعر دل یک قطره را گر بر شکافی ۰ برون آید ازو صد بحر صافی
هستی که بود ذات خداوند عزیز ۰ اشیا همه در وی اند و او در همه نیز ۰ اینست بیان آنکه عارف گوید ۰ باشد همه چیز مندرج در همه چیز
لایحه هر قدرت و فعل که ظاهرا از مظاهر صادر می نماید فی الحقیقه از حق ظاهر در آن مظاهر ظاهرست
از مظاهر شیخ رضی الله عنه در حکمت علیه می فرماید لا فعل للعین بل الفعل لربها فیها فاطمانت العین ان یضاف الیها
فعل پس نسبت قدرت و فعل به بنده از جهة ظهور حق است بصورت او نه از جهة نفس او والله خلقکم وما تعملون

بخوان وجود و قدرت و فعل خود را از حضرت بیچون میدان شعر از ما همه عجز و نیستی مطلوبست
هستی و توابع هستی نامسلوبست ۰ این او صفت بر آمد در صورت ما ۰ این قدرت و فعل از آن با منسوبست
چون ذات تو منفی بود ای صاحب هش ۰ از نسبت افعال بخود باش خمش ۰ شیرین مثلی شنو مکن روی ترش ۰ ثبت العرش اولا ثم انقش
نقصان خود بر غم حاسد تا کی ۰ ترویج چنین متاع کاسد تا کی ۰ تو معدومی خیال هستی از تو ۰ فاسد باشد خیال فاسد تا کی
لایحه چون صفات و احوال و افعالی که در مظاهر ظاهرست فی الحقیقه مضاف بحق ظاهر در آن مظاهرست
پس اگر احیانا در بعضی از آنها شری و نقصانی واقع باشد از جهة عدمیت امری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث
هو وجود خیر محض است و انهر امری وجودی که شری متوهم می شود بواسطه عدمیت امر وجودی دیگرست نه بواسطه
آن امر وجودی من حیث هو امر وجودی شعر هر نعت که از قبیل خیرست و کمال ۰ باشد ز نعوت ذات پاک متعال
هر وصف که در حساب شرست و وبال ۰ دارد بقصور قابلیات مآل ۰ حکما در آنکه وجود خیر محض است دعوی ضرورت کرده اند
و از برای توضیح مثالی چند آورده و گفته که مثلا اگر مفسد ثمارست و شرست نسبت با ثمار شریت او نه از آن جهة است
که کیفیتی است از کیفیات زیرا که او ازین جهة کمالی است از کمالات بلکه از آن جهة است که سبب شده است مر عدم وصول غاذیه را
بکمالات لایقه خود و همچنین قتل مثلا که شرست شریت او نه از جهة قدرت قاتل است بر قتل یا قاطعیت آلت یا قابلیت
عضو مقتول از قطع بلکه از جهة زوال حیوة است و آن امریست عدمی الی غیر ذلک من الامثله شعر
هرجا که وجود کرده سیرست ای دل ۰ می دان بیقین که محض خیرست ای دل ۰ هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود ۰
پس شر همه مقتضای غیرست ای دل ۰ لایحه شیخ صدرالدین قونوی قدس الله تعالی سره در کتاب نصوص می فرماید
که علم تابع است مر وجود را بآن معنی که هر حقیقت از حقایق را که وجود هست علم هست و تفاوت علم بحسب تفاوت
حقایق است در قبول وجود کمالا و نقصانا هر آنچه قابل است مر وجود را علی الوجه الاتم الاکمل قابل است مر علم را علی هذا
الوجه و آنچه قابل است مر وجود را علی الوجه الانقص متصف است بعلم علی هذا الوجه و منشا این تفاوت غالبیت
و مغلوبیت احکام وجوب و امکانست در هر حقیقت که احکام وجوب غالبتر وجود و علم کاملتر و در هر حقیقت که احکام
امکان غالبتر وجود و علم ناقص تر و غالبا که خصوصیت حکم بتابعیت علم مر وجود را که در کلام شیخ واقع شده است
بر سبیل تمثیل است و الا جمیع کمالات تابع مر وجود را چون حیات و قدرت و ارادت و غیرها همین حالست
و قال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم هیچ فرد از موجودات از صفت علم عاری نیست اما علم بر دو وجه است یکی آنکه
بحسب عرف آنرا علم می گویند و دیگری آنکه بحسب عرف آنرا علم نمی گویند و هر دو قسم پیش ارباب حقیقت از مقوله
علم است زیرا که ایشان مشاهده می کنند سرایت علم ذاتی حق را سبحانه در جمیع موجودات و از قبیل قسم ثانی
آبست مثلا که بحسب عرف او را عالم نمی دانند اما می بینیم او را که تمیز میکند میان بلندی و پستی از بلندی عدول میکند
و بجانب پستی جاری می گردد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ می کند و ظاهر جسم متکاثف را ترطیب می کند و می گذرد
الی غیر ذلک پس از خاصیت علم است جریان وی بر مقتضای قابلیت قابل و عدم مخالفت با آن اما درین مرتبه علم

در صورت طبیعت ظاهر شده است وعلی هذا القیاس سرایة العلم فی سایر الموجودات بل سرایة جمیع الکمالات التابعة للوجود فی الموجودات باسرها

هستی بصفاتی که در او بود نهان ٭ دارد سریان در همه اعیان جهان
هر وصف ذهنی که بود قابل آن ٭ بر قدر قبول این گشت عیان

لایحه چنانکه حقیقت هستی از جهت مراتب اطلاق خودش ساریست در ذوات جمیع موجودات بحیثیتی که در آن ذوات عین آن ذوات است چنانکه آن ذوات در وی عین وی بودند همچنین صفات کامله او کلیتها واطلاقها در جمیع صفات موجودات ساری اند بنا بر آنکه در ضمن صفات ایشان عین صفات ایشانند چنانکه صفات ایشان در عین آن صفات کامله عین آن صفات کامله بودند مثلا صفت علم در ضمن علم عالم بجزئیات عین علم بجزئیاتست و در ضمن علم عالم بکلیات عین علم بکلیات و در ضمن علم فعلی وانفعالی عین علم فعلی وانفعالی و در ضمن علم ذوقی و وجدانی عین علم ذوقی و وجدانی تا غایتی که در ضمن علم وجدانی که بحسب عرف ایشان را عالم نمی دارند عین علمی است که لایق حال ایشانست وعلی هذا القیاس سایر الصفات والکمالات

ای ذات تو در ذوات اعیان ساری ٭ اوصاف تو در صفات شان متواری
وصف تو و ذات مطلق است اما نیست ٭ در ضمن مظاهر از تقید عاری

لایحه حقیقت هستی ذات حضرت حق است سبحانه وتعالی وشئون ونسب واعتبارات آن صفات او واظهار او مر خودش را متلبس بهذه النسب والاعتبارات فعل او و تأثیر او وتعینات متظاهره مترتبه علی هذا الاظهار آثار او

خود را بشئون ذاتی آن پرده نشین ٭ بنمود جلوه از مظاهر دنیی و دین
زین نکته که گفتم ای طلبکار یقین ٭ ذات و صفت و فعل و اثر جیست ببین

لایحه کلام شیخ رضی الله عنه در بعضی مواضع فصوص مشعر بآنست که وجود اعیان ممکنات و کمالات تابعه وجود را مضاف بحضرت حق است سبحانه وتعالی ودر بعضی مواضع دیگر مشعر بانکه آنچه مضاف بحضرت حق است سبحانه نیست مگر افاضه وجود وبس وتوابع وجود از مقتضیات اعیانست و توفیق میان این دو سخن آنست که حضرت حق را سبحانه دو تجلی است یکی تجلی غیبی علمی که صوفیه تعبیر از آن بفیض اقدس کرده اند و آن عبارت از ظهور حق است سبحانه ازلا در حضرت علم بر خودش بصور اعیان و قابلیات واستعدادات ایشان دوم تجلی شهادی وجودی که معبر میشود بفیض مقدس و آن عبارتست از ظهور وجود حق سبحانه منصبغ باحکام وآثار اعیان واین تجلی ثانی مترتب بر تجلی اولست ومظهرست مر کمالاتی را که بتجلی اول در قابلیات واستعدادات اعیان اندراج یافته بود

یک جود تو نقش بست چندگونه گدا ٭ یک جود نصیب هر یکی داد جدا
آن جود نخستین از لابود ولی ٭ این جود پسین راست ترتب ابدا

پس اضافت وجود و کمالات تابعه وجود را بحق سبحانه وتعالی باعتبار مجموع تجلیین است واضافت وجود بحق واضافت توابع آن باعیان باعتبار تجلی ثانی است زیرا که مترتب نمی شود بر تجلی ثانی الا افاضه وجود باعیان واظهار آنچه اندراج یافته بود در ایشان بمقتضای تجلی اول

بشنو سخنی مشکل و سری مغلق ٭ هر فعل و صفت که شد باعیان ملحق
از یک جهت آن جمله مضافست بما ٭ وز وجه دگر جمله مضافست بحق

تذییل چون مقصود ازین عبارات

ومطلوب از این اشارات تنبیه بود بر احاطه ذاتی حضرت حق سبحانه وتعالی وسریان نور او در جمیع مراتب وجود تا سالکان آگاه وطالبان صاحب انتباه بشهود هیچ ذات از مشاهده جمال ذات او ذاهل نشوند وبظهور هیچ صفت از مطالعه کمال صفات او غافل نگردند وآنچه مذکور شد در ادای این مقصود کافی بود وبیان این مطلب وافی لاجرم برین قدر اقتصار افتاد وبرین چند رباعی اختصار کرده شد

جامی تن زن سخن طرازی تا چند ٭ افسون گری وفسانه سازی تا چند
اظهار حقایق بسخن هست خیال ٭ ای ساده دل این خیال بازی تا چند

در شند فقر عیب پوشی بهتر ٭ در نکته عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقابست سخن ٭ از گفت و شنید ما خموشی بهتر

تا کی جو درای کردن افغان و خروش ٭ یکدم شو ازین هرزه درای خاموش
گنجینه درهای حقایق نشوی ٭ مادام که چون صدف نگردی همه گوش

ای طبع ترا گرفته وسواس سخن ٭ بیدار گرا مرا دانستی پاس سخن
گفتاری زبان بکشف اسرار وجود ٭ کین در نشود سفته بالماس سخن

یک حظ بهر یکی بعیب اندرکش ٭ وانگه تن از جمال غیب اندرکش
چون جلوه آن جمال بیرون ز تو نیست ٭ پا در دامان و سر بجیب اندرکش

ای گرد غمش او فتاده جاکت بکفن ٭ آلوده مکن ضمیر پاکت بسخن
چون لاله آن به رو کر بر از بن ٭ لب بگشای بطعن خاکت بدهن

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان کل واصف مطلع انوار جماله گنجینهٔ اسرار کمالش ماییم آیینهٔ انوار جمالش ماییم دریاکش استار جلالش ماییم دستان زن ادوار نوالش ماییم ومصلیاً علی من نظم جواهر بره ونواله ونثر صحایف منه وافضاله محمد وعترته وآله عالی‌قدران عالم عشق و وفا صدرآرایان صفهٔ صدق و صفا هریک بکف نهاده دریا اسنی وایشان زده کف که حسبنا الله کفی اما بعد این صدف پارهٔ چند است از جست و جوی کارگاه بی‌سرانجامی گرد کرده شد و خزف ریزهٔ چند از رفت و روب بزمگاه شکسته‌حالی فراهم آورده آمد چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزلتیست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی‌اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه‌ای که ناطقه‌گویان عالم در معرض جواب آن معترف به بکمی اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم‌خام از باغستان نیستی و پستی رسید و این غنچهٔ ناتمام از خارستان نزودنی و زبیدستی دمید بحکم من تواضع لله رفعه الله حورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه‌گشای مشام قبول خلان الوفا گردد

ندی جای بربن چنگ شکسته — بمضراب فنا تارش گسسته
نوای از مقام نی مقامی — بلند آوازه در نی تنگنایی
درین چشت سرای پر علایق — سماع این نوا را نیست لایق
جز آن کس کز نوای بی‌نوایی — کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا — بحسن مغفرت مشفوع بادا

ومن الله تکوین الکون والعصمة والعون

در فتح باب سخن ببسمله کردن که بانیش کلید در گنج حکیم است و صدای سینش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ جریان قلم سحرکار — خاست که بسم الله دستی بیار
مائدهٔ تازه برون آمدست — چاشنی گیر که چون آمدست
در نچشی نکهت آن بس ترا — بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک به ایما همه جانهای پاک — بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان دهش — بود آغاز ز بسم الله اش
دیو که غارتگر این رهگذاست — بسملش از خنجر این بسمله است
نی که نی بین بودش زین خطاب — چون سر پستان ام الکتاب
بسم شده مهره ز ترکیب میم — گشته بسم حرز تو از تیغ بیم
تا تو ز پستانش شوی طفل‌وش — بهر غذای دل و جان شیرکش
شکل چمن بین که بر چمن درست — کز چمن خلد نشان آورست
مژده دهد کز خط عنبرسرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت
باکره دو باشد دری آمد و لخت — مرغ دل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل — سلسله بسته بیخ سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ هر میم بین — جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجری میوه‌ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حورست دو لام ها — بهر دل دیده‌وران دامها
ها چو دو حلقه‌ست پی صید دل — گشته از آن طره بهم متصل
دال که بود غایت سور و سرود — زور صفت دست بر امان جود

حا که بهشت است اشارت نما — میم بهشت است بشارت نما
نون که النقش پای بود میم فرق — ماهی کوثر که در آبست غرق
یافته از باد زبانی ندا — وز نفت بانگ که این سو بیا
زینت ما مقدم اهتمام — خورش بگیرید چون این کلام
کاتب آمد ز سور مختصر — درج در و شربتی از سور
صورت یاسین بود آن باد سین — در قفس از مه بالانشین
نعت تخمینش بحر شرح بیان — می‌دهد از سورهٔ رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم او — فهم توانیم زجا میم او
بر سر این دو الف لام را — داده نشان از دو الف لام ها
از پی ذوالنون الف اندر قلم — پرده کشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد — داده اشارات ز نور و ظلمت یاد
نخهٔ آن فاتح گنج ازل — کسرهٔ آن کاسر کاس امل
صورت جز مش که بود حلقه‌وار — گوش خرد دایم ازو حلقه‌دار
شانهٔ تشدید که بر لام وریست — تاج سر مدمده هدیست
نقطهٔ بی‌پست ز ارباب راز — تخم امید است بخاک نیاز
نقطهٔ نون شیر دفع گزند — بر سر زار بست نهاده سپند
وآن دوی دیگر شده چون زرنگ — نورده دیده ملک و فلک
نورده حرفست بوقت شمار — نیم رسانیده به هژده هزار
وصف رحیم است ششم ختم آن — صورت ختم آمده روی عیان
این دو دلیل است که از کردگار — فیض رحیمیت بود ختم کار

در اوصاف تسمیه مجید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد زپی این رقم — بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدای است که از کلک کن — بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف — جز بثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برترست — هرچه زبان گوید از آن برترست
نطق و ثنا بش چه تماشا این — عقل و ثنا بش چه تماشا این
نیست سخن جز گره‌ای چند سست — طبع سخن ورزد بر باد جست
هیچ گشادی نبود در گره — گر نشود کار از آن بند به
صد گره از رشتهٔ بر تافته پیچ — گر بگشاید در آن نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم — کرده درین فکر سر رشته گم
رشتهٔ فکرش که سزد بر گهر — بر بود اعجاز گره سر بسر
می‌دهد این رشته ز سحر نشان — صد گره افتاده در و مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه‌وار — عاجز و خویش کند آن شمار
آنکه زدم می‌زند از عجز کیست — غایت این کار بجز عجز چیست
عجز بود از هر دانا که هست — بر در آن حی توانا که هست
زمره بند کرکان جود — سلسله پیوند نظام وجود
عرصه ور وان بحر خاکیان — مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه ایندگان — گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلهٔ قاف قدم — نافه بر از شکاف قلم
روز بر آرندهٔ شبهای تار — کارگزارندهٔ مردان کار
واسع سرمایه که سود زمیست — قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
دایره‌ساز سپر آفتاب — تیرگر باد و زره باف آب
عیب‌نهان‌دار هنرپروران — عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل — تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک — صیرفی گنج بدیران خاک
نقش‌کن خامهٔ تدبیرها — خامه‌کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان — روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان بنسیم حیات — کارگر کارگه کاینات
ساخته چو صنعت قلم از کاف و نون — شد نگاران رقمش بیچون
سطر نخست از ورق این سواد — قدس نژادان مجرد نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولی بری — پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب نیالوده ز فنا سوده‌ای — دامنشان ز آب و گل آلوده‌ای
جنبش ایشان به هواهای خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات   تنگ بر ایشان ز حدود و جهات
سطر دوم زد فلک لاژورد   گرد یکی نقطه هم تیز گرد
کوشش ایشان به بیام مروش   کرد شل ایشان ز سر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه   گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند   دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز ادوار شان   نور دگر واهب انوار شان
سطر سیم نسبت بجز چار حرف   درج بهر چار رموز شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر   حله ازین چار نمودست چهر
قدر شش گونه بهم آمیخته   هر دم از آن نقش نو انگیخته است
نقش نخستین چو بدان جماد   کز حرکت بود او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار   یافته در قعر اطاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش   ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواج دگر   گشته ز ورزنده تاج دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده   جابکی شیرین حرکات آمده
بر زده از ورزنه خاک سر   برده بیک چند بر افلاک سر
جز برآراخته از برگ و شاخ   ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم   گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شد بعد از نبات   گشته روان در گلش آب حیات
از ره حس برده ز مقصود بوی   پوبه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته   رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این همه هست آدمی   یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده   فکرکن و کارگزار آمده
برکنش از عقل نهاده چراغ   داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس   گشته بهر مقصد از آن ره شناس
باصره را داده ببینش نوید   راه نموده بسیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون دو در   تا ز جهه راست نیوشد خبر
ذایقه را داده برو زبان   کام ز شیرینی و شوری جهان
لامسه را اقتدار نهاده بمشت   کنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ   ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند   پنج دگر کارگر اندر سرند
کارکنان خرد اند این همه   بهر خرد نامزد اند این همه
تا خرد از کاری ایشان خورد   قابل شناسایی مبدع بود
جست به بند کمر بندگی   بندگی مایه صد زندگی
زندگی منت آن لایزال   در کنف عاطفت ذو الجلال
جای اگر زنده دلی بنده باش   بنده این زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام   زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات   بسته بتو سلسله ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله   فیض تو در هم رود این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند   حجت اثبات وجود تو اند
دایره چرخ مدار از تو یافت   مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه پر لعل ز کان که بست   قدرت تو بر کمر کوه بست
دُر عدن را که گره کرده   در صدف سینه تو پرورده
عرصه گیتی که بود باغسان   تربیت لطف تواش باغبان
چشمه مهر است گل اصفرش   گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاسچه نرگس او دور ماه   جلوه گر انسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا در او   سرخ شفق لاله حمرا در او
سوسن آزاد وی آزادگان   سبزه بر بر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه ور سربلند   کامده از دست تهی بهره مند
آن بنفشه که ز چرخ درشت   جامه کبود آمده و کوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ   غنچه آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران   در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست   بر صفت هستی نادر گواست

روی بتو آوردم که قادر تویی   نظم کن سلک نوادر تویی
باغ نشان کرد مدد زیب باغ   باغ شود بود ز نظاره داغ
ورد مدیحش جلوه بهر زیوری   هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت در و قاعده هستیش   در هنر خویش سبک دستیش
رنگرز باغ تویی باغ ما   کارگر صنعت صباغ ما
هر گلی از تو شده سرخ روی   رنگ رزیهای تو شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنم   تیغ شناسایی تو میزنم
بوده ای این باغ دلفروز نی   باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقای تو و باقی سراب   منک المبداء و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق جل ذکره و عم بره

ای علم هستی بالا تو پست   نیست بخود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن   هست کن عالم نوی و کهن
هست تویی هستی مطلق تویی   هستی هستی بود الحق تویی
هرچه ز هستی است برای مجاز   باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است   بر همه کس نازش او بر هستی است
نام و نشانت نه ز دامن کشان   میکند ی بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند   با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک   پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مثبت ز جمال تو کور   عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد   پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند   رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه   بود تو هم نی همه هم با همه
در تو نشاید دو صفت جز بهم   چون نشایند بجا و دو بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو   نیست جزین غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه   بحر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار   گوهرت از موج فتد برکنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر   در خود بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود   روی در آئینه علمت نمود
صورت شان عکس نباشد ز ذات   ذات به تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است   رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام   نیست بغیر تو نشان غیر نام
گر چه نماید بنبی غیر تو   نیست درین عرصه کسی غیر تو
گشته بپیدایی تو در جهان   مانده ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای   میزنم اندر طلبت دست و پای
چون فتم از پای مرا دست گیر   انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بانکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضا یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن معنی مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه   جود تو سرمایه بود همه
مبدع نوی و کهن ما تویی   هست کن و نیست کن ما تویی
کارگرانند درین کارگاه   ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مطلبی الا ترا   حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوال تو بجایی رسد   کس بشناسایی آن کی رسد
در خم این دایره مرکز وجد   ضد متبین نشود جز بضد
از عدم ار تو قدم باز گیر   وز رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان   رخنه فکن در صف کروبیان
از سر کرسی بفکن عرش را   خوان بکوبی نیش فرش را
پایه کرسی بزمین بر فرو   گرد مذلت بنشین کو برو
زلزله در گنبد اخضر فکن   یک دو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک   تیر بیفکن ز کمان ملک
باز گشا عقد ثریا ز هم   ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خورده این مرغزار   شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش   ساز بی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است
سست گلی رسته روانش بن / غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

بادبزن باغ ز انجم تگرگ / درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاصترین میوهٔ آن کادمی است / لذتش از چاشنی محرمی است

پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی

هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم

جای اگر نیست ز تخت نژند / چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه بسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصود و مرام

ای کرمت چاره‌گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیدهٔ بینندگان / پرده‌کش پرده‌نشینندگان

عقده‌گشایندهٔ هر مشکلی / قبله‌نمایندهٔ هر مقبلی
توشه‌ده گوشه‌نشینان پاک / خوشه‌ده دانه‌فشانان خاک

بازوی تایید هنرپیشگان / قبلهٔ توحید یک‌اندیشگان
شانه‌زن زلف عروس بهار / وسمه‌بند گلوی شاخسار

از نم لطفی که هوا ریختن / عقد دُر از گوش گل آویختن
در دل محروم ز حالت چراغ / سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه‌ای / فکرت تو مغز هر اندیشه‌ای
پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین
تا بکی از تو نتوانیم ما / گرنه می از تو جستانیم ما

نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / بادهٔ ما از قدح دل دهند

رشحی از آن باده بجای رسان / رونق نظمش ز نظامی رسان
پست چو خاکست بر او نوش / جرعه از آن بر تکهٔ خسروش

قافیه آنجا که نظامی نواست / بو که از آن قافیه جای مراست
بر سر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی در خور است

این نفس از همت دون منست / وین هوس از طبع زبون منست
ورنه از آنجا که کُه همتست / کی بودم رشتهٔ امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شاید از جام سخن جرعه‌خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبهٔ شرع بسندیم بخش

پایهٔ نظم از همه بگذران / خاص بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب رتبه و وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات

جنبش اول که محیط قدم / سلسله‌جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ این ابجد است / پیشترین حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته

کرده چو قطر آن الف مستقیم / دایرهٔ غیب بمیم دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم / قوس دگر ممکن رو در عدم

بر صدف انوار از دست پاک / زین دو کمان تیر زنی شست پاک
صدرنشین اوست درین پیشگاه / گفت نبیا بود آنرا گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت از او منبر افلاک را / رونق از او خطبهٔ لولاک را

جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبهٔ این بارگاه

تا ز فروغ رخش افروختند / مشعلهٔ مهر منیر دوختند
تا نظر بر قدمش انداختند / قایمهٔ عرش بر او ساختند

خنده او جان بجهان دردمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست / لمعهٔ نور آمد از آتش بدست

قامت طوبی ز قدش سایه‌ایست / سدره ز کاخ شرفش پایه‌ایست
رشحه‌ای از جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زدش از رحم به فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست

ار چو خور و صبح دبستان آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغ رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی

مست درین دایره هستی پرست / تابش معراج پس صبح الست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همین اوست بس

جای از آلایش خود دور باش / ده صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بر بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دلفروزتر / وز شب روز همه فیروزتر

طرهٔ او نافهٔ دولت کشای / غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درفشان درو / ابر عنایت گهرافشان درو

خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / گرد مدد دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل بجانان تپیدن گرفت

بر مژه از اشک بی‌خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نشاند / باز نشان از ره مقصد غبار

تا صدی از کشور نورانیان / پاکتر از آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپهر پنهان باشه‌ای / چرخ بمر هیچو قسم مرسکی
رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جستن طی مکان

پیش برفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخت عرش برین فرش را / زرش قدم کن چو زمین عرش را
راه ترا راست رو ماغوی / رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری بر او انداختن / جانب بی‌فوقی از آن ساخته
پای در آورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

ناقه ز بیت الحرم او را لگام / زد بطواف حرم قدس گام
بود از آن گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

باز از آنجا کمر عزم چست / روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت در آن خانه بصد عز و ناز / خانه‌نشینان بهزاران نیاز
سجده‌کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و لنعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایهٔ طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت از آنجا لوا / رو بسراپردهٔ ثم استوی
همنفسش بود نفس بود و قوت / زو شرف همنفسی گشت فوت

پای از آن پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز تن جان بکند / بر تنش از خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبهٔ شوق بکلی صد شده
خیمه برون زد ز حدود جهات / پرده‌اش شد شق نور ذات

ترک مستی از خود دور گشت / پرده کی پردهٔ آن نور گشت
کیست کنان پرده شود پرده‌ساز / زمزمه گوید از آن پرده باز

هست ز پرده بدر این گفت و گوی / به که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید / وآنچه نباید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز
کرد گذر بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان

آمد و بر تکیه‌گه بستر خویش / گرم ز سوز آن تن جان پرورش
چون طلبیدند از آن گنج پاک / بهرهٔ خود خانه‌خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خاست / ریخت نصیبی بنصابی که خواست
بود بیک لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود بلی نور زمین و آسمان / سیر نور نگنجد ز مان
عالم ازان نور بود مستنیر / دست بزن جای و دامانش گیر
بو که از آنجا بضیائی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد عد متجاوزست و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون شد بلند / کنگر مقصورهٔ کسری بکند
چتر فرازنده زرفعت سحاب / سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچ کس / نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دید چو چشم همه عالم ز پیش
روی و قفا پیش تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی
شمع ز نور از تو رسد جمع را / پشتی و رویی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیهان را نشد آن سبحه بخ
بحر کرم موج زن از مشت تو / منبع آن فرجهٔ انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته ازان هر دو کشی لب تواد
نخل که بودش بزمین سخت پای / جست بفرمودهٔ امرت ز جای
کرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو کفتی مقام
برده غاری که گذار تو بود / وز طلب خصم حصار تو بود
پرده جدا بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف / آمدت این بیضه گران در غلاف
مایده کان نیم شبت آمده / روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعم و یسقینی آب / اینت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بر غاز کرد / لقمه بزیر لب تو ناز کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه برد تلخی زهر از شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف / شد بسر ظالمانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل / بود که شد در نظر خصم میل
جای عاجز که نوا ساز تست / بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهردار چو تیغ آمدست / بلکه گهربار چو میغ آمدست
خواست بنعت گهری تابناک / ریخت ز رویش چو خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه وسلم

ای سراپردهٔ یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز گیتیم برون کن ز برد / دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را / باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر / رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجال بنه بر خرش / رو بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش / دامن دولت ز زبونان بکش
باز بسا نوا فکن از دستگاه / دادستم کشتهٔ ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آن / شد ز پی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش / همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پر گو که بر بستی است بند / پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بر کرسی شرعش سخن / منبر او بر سر او خرد کن
هو بعر را قاعدهٔ تازه نه / رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیان را ره سنت نمای / عزلتیان را در عزت گشای
خرقهٔ زو ریو بصد پاره کن / جان ز رود زن آواره کن
شعلهٔ قلب خرمن ابلیس را / مهر شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج نور در خاک نهان دیر ماند / نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب / بود ازو کشور دین نورتاب
برق ز رافت چو جهانسوز شد / مشعل بایانت شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کای تو فکنده ز اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند / ظلمتیان رو بعدم در کشند
جای از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جان بخش تو زمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناه کاران

ای عربی نسبت امی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک غنوی تا فته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سر بطحی و یثرب پی / خاک درت مشرق و مغرب ی
تیغ عرب زنگ فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی / با خط انگشت نما نیستی
صبح تو کو دود چراغی مداد / باغ تو کو پای کلاغی مداد
چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی نه نویسی چه غم
از تو سیه راست سپیدی امید / به که سیاهی نشود رو سپید
خواند تا این بس که سخن رانده / دور روان تا بخدا خوانده
گوش جهان کامه خوان تست / درج گهر شد سخن رانیست
گر شبه ماند ازین درج دود / باشد اگر نعد ازین سبح تود
زان نرسد همتی این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست / در هوس یک شکر افشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانی / ای شکرستان شکر افشانی
خار جفا ریخت بر اهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این باد ز کردن مرا / بوی رضای رسد از تو مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی خموش / اندل پر جوش برآدم خروش
کوی تو ای خواجه فقیرم ببین / عجز و نگونساری و بیرم ببین
شد الظلام زنجهای ژرف / گوش کن از حال من این یک حرف
آمده ام با همه آلا سیئه / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست / تا همه دور فلک پشت دست
کردم آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم / بر در باد تو چو جای مقیم

در منقبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقش بند قدس الله تعالی سره

رخم این دایره نقش بند / چند شوی بندهٔ هر نقش چند
نقش ز ما کن سوی بی نقش رو / دیده به نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است تو نا فرد کی / مایل پرده شد از پرده کی
بر فکن از پرده کی این پرده را / گرم کن از روی دل افسرده را
رستی ازین پرده که بر جان تست / کی مدد پیر ز امکان تست
وآن که بیا کیزه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند / جز دل بی نقش شه نقش بند
خواجه بسته زسر بند کی / در صف صوفی کمر بند کی
تاج بهاء سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد
خطبهٔ تلقین نقطهٔ توحید او / خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را کس ازو به نگفت / در بقا را کس ازو به نسفت
اول او آخر هر منتهی / ز آخر او جیب تمنی تهی
سایهٔ او اقدم فرش سای / پایهٔ او را بر عرش پای
صورت هستی او سبب از شرع / جان وی زنده ازان جان شرع
حق طلبان را سفرهای خاص / داده ز اندیشه باطل خلاص
هر که بدان کنج عنایت رسید / رخت بدایت بنهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی صدمهٔ هوش دم / در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بسرعت سفر / باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان / ان چله خلوتیان بر کمان

بس که جهان کرده ز صد قافله جید کانی و کان بی چله
چون ز نشانها به عیان آمده محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسله نسبت پیران او عروهٔ وثقی اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله در صف شیران جهان زلزله
سلسله کز نامش حقارت برد نام خود از لوح تجارت برد
دین ز خفاش بود روز کور ورنه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کنده دام سدره نشیمن شد و طوبی مقام
باد بر خنده سحر مستقر عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد به جهان نوبت شاهنشهی کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است خواجهٔ احرار عبیدالله است
روی زمین کشته سرای بن است در نظرش چون روی یک ناخن است
یک روی ناخن که بدست آیدش کی به ره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه ناغوا یب قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو خم کلک گهرریز را نسخه ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع محو خط نامهٔ ظلم این بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاج وران حلقه بگوش درش یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته قوت دوران با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند بهره وران از وارد و ورد وی اند
دایرهٔ جمع مراتب است مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بدان کعبهٔ صدق و صفا نسبت شان سلسلهٔ ز ثنا
تا ابد آن سلسله نگسسته باد گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

بیشترین نغمهٔ باغ سخن هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفخ چو برخاسته است خشک و تر این چمن آراسته است
زان نفس اول قلم سر زده سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است نی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن در گرفت پرده ازین راز سخن بر گرفت
هست سخن پرده کش رازها زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای مرده بود بی سخن جانفزای
چون به سخن یار شود ساز او جان بخرد بنده دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان جز به سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جان نفس سخن این نفس از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گره ها باد در گرهش بین که چه خود گشاد
هر گره از وی گهری بلکه به بسته در آن گوهر دیگر گره
حرف اگر از بر شود یا زبر نیست گره بیش چو خود جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف مرغ سخن راست نوایی شگرف
هر چه فتد سر به آن دولت معنی تو کرده از آن حاصلت
بیش سخن دان به سخن ست آن همه جان سخن را چو تن است آن همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند گفتهٔ جانها کلمات اللهند
زانکه بیان سخن غیب اند دون سید ما اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآن دین آگهست گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و بگلزار درون آ یکی نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد و زبان در دهان مرغ سحرخیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه عرضه دهد گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی آدمی کس نزده بیش ز کنز محرمی
کشف حقایق به زبان ویست حل دقایق ز بیان ویست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار از سخن هم کشم بار عار
چون فلک از آنکه ترازو تهی زر متو مهر سکه سو تهی
بلکه دیگر صدف در سفته ور سخن چو در شیر بر سفته
زر سبک پایه شود چرخ سای در گرانمایه نجنبد ز جای
جای که هست تراکو هری پای شد آمد بکش از هر دری
بر ره هر سفله منه چشم آز جو هر مرد آنکه خود بس از ناز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای به آوازه گوش سخن شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی آید از دلبر عیدلی بهی
چونکه به زیور شود آراسته طعنه زند در مه ناکاسته
چونکه گهر نظم حمایل کند غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای پای خردمند بلغزد ز جای
چون زند و مصراع کند ابروان تیغ شود قبلهٔ بیدردان
معنی رنگین چو کشد غازه اش باغ شود دل ز گل تازه اش
من که ز هر شاهد دین زاهدم عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که بر جلوه داد عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کار آرایش آغاز کرد غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی وییم شام و سحر در تک و پوی وییم
شکر که مراد دل سوی او در سر است گر سرم از زانو و پای از سر است
از مدد همت والای خویش بر سر کرسی چو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم خامهٔ نسیان به جهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم حرم کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند نقل ز خوان ملکوتم نهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه از پی دعوت کنم آهنگ راه
بهره دهم دستم ازان خوان پاک ریزه کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب بر نمطی دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جای که اهل دلی گوش کن سامعه را بیعقه هوش کن
هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار تا خورد از نام بلندش یار

در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنکه در بایست شعر تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند در برخ پیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگدازند و همه جان شوند کوه بپرند و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیین شان صیرفی چرخ گهر چینشان
ای که درین کان جگر خورده گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یک رنگ نیست لؤلؤ عمان همه هم سنگ نیست
گوهر و لعل اند ولکان بی طلب هر چه بیابی به ازان در طلب
هر که غش کرد قناعت خسی است بر طلبی کز به از او بس است
تا شود از خوی بدت دل تهی کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه بدل هست ز پاک و پلید در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ آب دهد آن کیر از وی بوی و رنگ
چون گره از نافه گشاید نسیم غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش به که گهر باشد گوهر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یابه چو دیبای چین وزن سبک سنگ چو ماء معین
نی رقم کلک تکلف برو نی کلف داغ تصلف برو
یافته از صنعت دقت جمال لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده لعل عز و ناز پیش بساط نیارد بیاز
هر رخش از غالیه مشکسای خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد بر رخ معشوق نه موزون فتد
حالت حالش بتباهی کشد روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست خوان سخن را نمک از شور اوست
جای که در دیگ این شور نیست خوان سخن کز تهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند آرزوی غنچه دل داشتند
چون نگر آن گلبن تر کشید غنچه نو رسته دل بر دمید
درج در آن غنچه اوراق گل هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بیان آیت تفصیل او کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک آنچ بود در رخش و آنچ خرد نام نهد عالمش
در صفت آینه دل کم است آن همه چون نقطه و دل عالم است
آنکه خدای همه گنجد درو این همه بد استه بگنجد درو
این که بس پرده نهان بود کی دست خوش ره که و ردی آیت
مظهر اسرار دل آمد نه دل مطرح انوار دل آمد نه دل
دل که این مهره بود گر گل است فرق بدین مهره ز هر مشکل است
لا فد خردمند که این مهره چند خرم از این مهره بود بهره مند
هر که برین مهره چو خر دل نهاد در کرا مایه بجز مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی بنودت از گوهر دل حاصلی
تا نه زخم پهلوی پیر خود دل از دل نشوی بهره گیر
هست دل شیخ و مرشد نکو نی از جنبش و پرنش در او
تا که بجنبش رسد آنکه پر زیر پی پیر دهش پرورش
هر که باشد سر کون و مکان خواهم داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز سر افکند کی تاج سرش خاک در بند کی
تن شده چون موی ز بیم و امید مو شده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجهد تمام پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین برده بجز خش علم گشت وی از عین یقین دیده‌ام
سینه پاکیزه‌اش از کبر و کین محرم هر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود همتش ایثار کن بحر جود
جای اگر نقد یقین بایدت جدی و جهدی به از این بایدت
پاکیش از هرچه بود زان گزیر دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم شعله بر افراخت علم بر علم
چشم گشادند همه روشنان ظلمتیان را همه چشمک زنان
کاشیانه آنکه طلب کاریست نه شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد تیرگی عقلم آمد بیاد
آه تلهف ز دلم تاب زد اشک تأسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از کرم منت من بند گشا گشت مرا انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم کای قبله آزادگان راهنمای ز ره افتادگان
صنع تو اکسیر مس هر جا مسی فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم برد ظلمت شک نور یقینم برد

پیش رهم رهبر دینی فرست بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود در دل من نور فراغی فزود
پیشتر آمد علم نور گشت زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار بود ز سرچشمه دلش جوبار
آب خضر آتش سوداش داشت زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت خار و خس وهم و گمانم بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای محو مصلاش نهادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز کای سر تو خاک ره نیاز
روی بمن کن که حبیب توام نبض بمن ده که طبیب توام
رو که بدین مرحله‌ام داده اند خاص برای تو فرستاده اند
بازنما علت بیماریت شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس خضر و مسیحای تویی روز و بس
از قدمت سبزه عیشم دمید وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحبت من دولت بیدار تست تربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من نور یقین زد علم از جان من
آنچ رسید از تو بجان سقیم باشد از آن حجت و برهان عظیم
و آنچ شدم از تو بیان روشناس منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین بس غم و باری نماند بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا او فتم کز تو مبادا که جدا او فتم
اختر بختم متواری شود صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جای متو اندیشه ناک چون شدت آینه اندیشه پاک
باش همیشه ز ره دل بمن آینه‌ات دار مقابل بمن
تا ز فروغ گهر من برق تافت دانش تو دید شود دید یافت
یافت ترا از تو رهاند تمام جمله یکی باش و برو والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر چون گل افشان رسید رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته سوی نسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبزه مصلا ز گیا ساخته گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه کرده ادا ورد نماز همه
جسته خبابا ز شرف اوقات را دست بر آورده مناجات را
از مناجات چو تلقین شده بیشتر یاسمین آمین شده
گل که بتجرید بود رهنمون نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس از آنکه همه دیده بود گفت چو دیدش نپسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست کور بود هر که نه بینا بدوست
کحل ز لاله شده مرهم سای میل زمرد برون داده جای
با همیانش الفی کرده راه کشته بلی نی سوی لا آله
قمری و بلبل زده راه سماع مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت بر از یاد پیر جان و دلی شاد بارشاد پیر
آتش شوقش ز درون شعله کش پرده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم جام در آن نعره زنان میشدم
روی نمود آدمی با جمال مست و نه نی مست نه چون خیال

چشم گشادم بتأمل که کیست وآمدنش سوی چمن بهر چیست در دلم افتاد که پیر منست صیقل آیینهٔ ضمیر منست
پردهٔ دوری چو شد از پیش دور دیدمش آن موج فشان بحر نور پیش دویدم که سلام علیک روی نشین فوادی لدیک
گفت جوابی که جواب حیات داد ز اندیشهٔ هر کم نجات از لمعات رخ و نور جبین چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل گشت بصیرت به بصر متصل آنچه دل از پیش بدانسته بود پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما نیست بجز واجب و ممکن نما هستی واجب یکی آمد بذات هست تعدد ز شئون و صفات
کثرت صورت ز صفا تست و بس اصل همه وحدت ذاتست و بس بحر یکی موج هزاران هزار روی یکی آینهٔ بی‌شمار
دیده چو شد بهره ور این سان ز پیر گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر دیده ز یمن نظرت یافتم وز همه با یمن تربیت یافتم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید سبزه ز باران بهاری ندید وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصلهٔ چون منیست منقبت جان ز حد هر تنیست گفت که جای تو کجای سوز باش که تا صبح تو آید برون
راه سلوک تو بپایان رسد دانش و دید تو بوجدان رسد فارغ ازین چشم و دل و جان شوی هرچه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن فرید که مقصود از حق حالیست

چاشت که خورشید علم برفراشت ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه جز علم خور که بود سایه کاه خنجر زرین چو کشید از شکوه سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق دید که یافت افق تا افق سایهٔ ظلمت ز میان دور شد ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز بیداد خویش تیره چو سایه بسر باد خویش تنگ شد بر دل من شهر و کوی طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشای کشت رخت کشیدم سوی صحرا و دشت عاقبتم گشت بوحشی کشید کش بکران بود نه پایان پدید
بادیه‌ای چون چمن امل دور چو از دیدهٔ غافل اجل هر که سراو آخته زو کرد باد خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار مردم آهوش به هر مرغزار هر که از آسیب شکار افکنان آهو و گورش شده تکیه نشان
بهر رهایی ز سگ تیز تاز روبهش از حیله گری بسته باز آنچه ز خواب برد ز اضطراب دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده و دانش همه دندان آن از جگر خویش شده طعمه ساز بود عجب بادیهٔ دلگشای شوق رو و قوت پای آزمای
در هوس پیر دمی میزدم در طلبش تند قدمی میزدم سیر من آخر بمقامی رسید کز طرفی مژده گامی رسید
در پی آن گام شدم گام زن تا بره رهزن آرام زن تا بلبِ نک یکی سبزه زاد گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر نور فشان چهره چو بدر منیر سبق نمودم بدعا و سلام پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بکلامم نهاد درج حقیقت بجوابم گشاد لطف جوابش چو نسیم بهار بند گشاد از دل من غنچه وار
کرد چو آن بندگشایی مرا داد ز هر بند رهایی مرا رشتهٔ من از گره قید رست بر گرهم کوه اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز بدریا رسید هستی خود را همگی بحر دید در صور بحر چو موج نگاد یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
چون نی که هر سوی دریا شتافت هیچ که جز که خود نیافت چون بتماشا سوی خود بنگریست هیچ ندانست که جز بحر چیست
جای گر آنکه ز دی دست و پا تا که بدین بحر شدی آشنا غرقهٔ بحر آمده غواص شو طالب درد گهر خاص شو

زد اگر شعلهٔ حالیست لایق آن حسن مقالیست سوختهٔ شعلهٔ حالات باش ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آیینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی ٥

شاهد خلوتگه غیب از نخست بود بی جلوه مگر کرد چست آینهٔ غیب نمایش داشت جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همه بود و بس غیر وی این عرصه نپیموده کس جمله یکی بود و دویی هیچ نه دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش لوح هم آسوده ز رنج خراش عرش قدم بر سر کرسی نداشت عقل سر نادره بوسی نداشت
دایرهٔ چرخ بصد دخل و خرج بود بمطورهٔ یک نقطه درج سلک فلک ناظم انجم نبود پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا بمضیق جهات بود مصون از رحم امهات بود درین مهد فرو بسته دم طفل موالید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابود بین معنی معدوم چو موجود بین گرچه همی دید ز اجمال ذات حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر بر نظر خویش شود جلوه گر در خور هر یک ز صفات قدم روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان بخش جهان آفرید باغچهٔ کون و مکان آفرید کرد ز هر شاخ و گل و برگ و خار جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان ناز قد رعناش داد گل خبر از طلعت زیباش داد غنچه سخن از شکرش کرد ساز قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بخط غالیه تر سرشت بیش گل اوصاف خط او نوشت شد هوس طرهٔ او باد را بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جماش بآن چشم مست زد ره مستان صبوحی پرست فاخته با طوق تمنای سرو زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل پرده کشا گشت ز اسرار گل کبک دری پا بجها بر زده زد بسر سبزه قدم تر زده
قمری نهاده بشمشاد دل سوخت بداغ غم او شاد دل مرغ سحر ساخته بناز و عتاب در نظر نرگس بسیار خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر عشق شد از جای دگر جلوه گر حسن ز هر چهره که رخ برفروخت عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت عشق دلی آمده در دام یافت حسن ز هر لب که شکرخنده کرد عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن جز از عشق نگیرد غذی عشق هم از وی نگزیرد بلی قالب و جانند بهم حسن و عشق گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند جز بهم این راه نپیموده‌اند هستی ما هست ز پیوندشان نیست گشاد همه جز بندشان
حسن و کس از عشق گرفتاری‌ای عشق نفیس است خریداری‌ای

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق فارس انوار شه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید از پس آن پرده صدایی شنید کز سر مهر و شفقت مادری گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون پای منه هر دم از ایوان برون ترسم از افزونی دیدار تو کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود گر بمثل جان بود ارزان بود شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد بر بجهید دلش و جوش کرد
بانگ برآورد که ای کنده پیر از دلت این پیچ هوس کنده گیر حسن نه آنست که ماند نهان گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوریست زخم هوس خوردهٔ منظوریست تا نزد جا در دل مستور خویش جا نشود منظر منظور خویش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند بهر دلی زان که تماشا کند تا ز غم عشق چو شیدا شود کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زنده بود زنده ، درصف عشاق نشیننده ،   سرمه ز خاک قدم عشق گیر   زنده بنور علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود   رسته گل صورت آدم نبود   بود جهان یک بیک آیینها   بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر   نقد در و گوهر اسمی دگر   لیک نشانی ز مسما نداشت   مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست جهان مظهری   چید ز دریای قدم گوهری   ساخت دلش مخزن اسرار خویش   کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت برو خرج کرد   هرچه نهان خواست درو درج کرد   شد ز ره صورت و معنی تمام   مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش   خمر طینه صدف گوهرش   کوزهٔ گندم بادلش سپرد   نامش از آن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش   سجده که فوج ملک ساختش   جز سر فرتنه کز آن بهره بود   چهره ز خاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت   هر که رخش دید برآن دیده دوخت   چون رخش چشم همه تیز دید   نیل عمی آدم بروی کشید
باز بخالش چو دفع گزند   تابشی از تابش علم او فکند   تیرگی معصیتش دور شد   ظلمت بخلیش علم نور شد
ستر وجودش بلطافت رسید   دور کمالش بخلافت کشید   کشور اسماء الهی گرفت   ملکتی تا متناهی گرفت
پرتو او بر زمین و بر دو تافت   هر که از و هرچه طلب کرد یافت   آینه شد که بر و چشم کس   چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه بود از دل ظلمت زدای   شاهد و مشهود در وجه خدا   ای بره دور دور دشت آمده   وز نگرش پشت بپشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن   دست جفا در کمر او مکن   حیف بود صورت آدم ترا   معنی شیطان شده همدم ترا
تهل بود حله کتاب کرم   بسته بر افسانهٔ دیو رجیم   دلق صفا در برون بر بغل   کرده نهان دفتر زرق و حیل
گر که دلی صورت یوسف که جم   صورت اگر نیست تا سفه که جم   اصل که معنی است چو بگذاشتی   دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش   صیرفی سیم و زر خویش باش   گر زر خالص شد غش ترا   ورنه چه حاجت است آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز   هر غش و غلی که بیابی بسوز   چهره دل از غرض پاک کن   چشم خرد از غرض پاک کن
دامن جان در کش از آلودگی   نیست در آلودگی آسودگی   بند ز تن بگسل و آزاده شو   نقش دوی دور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزاد کیست   شیوهٔ آینه دلان ساده کیست   ساده دلی باش پسندیده   پاک ز نکته صور کاینات
تا چو از این مرحله بیرون شوی   منظر شاهد موزون شوی   پیش نگاری شوی آینه نه   نیود هیچ ز آینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینهٔ یونانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید   صیت وی از مصر بکنعان رسید   بود در آن عملکه یکی دوستش   پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر چو جانش سپرد   آینهٔ بهر ره آورد برد   یوسف از و کرد نهانی سوال   کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده   زین سفرم تحفه چه آورده   گفت بهر سو نظر انداختم   هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینهٔ بهر تو کردم بدست   پاک ز هر گونه غباری که هست   تا چو در آن دیده خود وا کنی   طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه اورون ز لقای تو چیست   گر روی از جای بجای تو کیست   نیست جهان را بصفای تو کس   غافل از این تیره دلان اند و بس

جامی از این تیره دلان پیش باش   صیقلی آینهٔ خویش باش   تا چو بتابی رخ از این تیره جای   یوسف غیبت شود روی نمای

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت تنها وطین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی   چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست   محکم کرده یقینی درست   گر بود این پیکر گل آدمی   روز در و دیو ندارد کمی
بلکه فزون باشد از و در نمود   مهرهٔ دیو از تبلک وجود   آدمی پشت بر ایام کن   روی بمعادی اسلام کن
پیش شریعت که اسلام سنج   میرسد ارکان چو حروفش به پنج   رکن نخستش که شهادت بود   راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل   کام زنان زین دو ره ارباب دل   آن یکی اقلیم الهی گشای   شد بخدایت ره وحدت نمای
وان دگرت کنج نبوت نشان   برده بدو ملی بتو حق کشان   در نهایت نگری یک ره است   عاقبت هر دو از آن الله است
هست یکی ظرف بغایت شگرف   ناطقه اش ساخته از صوت و حرف   نیست بجز شهد سعادت درو   هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد ز عادت بدار   چون الف انگشت شهادت بدار   تو که ز منشور سعادت نویس   باقی از این شهد بکانگشت لیس
خام بهر صحن که بنگاردش   از مگس نقطه نگه داردش   یعنی از این شهد که صافی فتاد   هر مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دو شاخ   گردن دیوان هوا را دو شاخ   بلکه چو پرگار وی آمد پدید   خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار   تا ببری زآنچه نباید بکار   چون زده انگشت بدین تیز دست   بند تعلق ببر از هرچه هست
هیچ که آمد بتر مقراض ده   اطلس او در دم مقراض نه   تا برد از همت والای تو   خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب   یافته زین خلعت زیبا نصیب   بیشهٔ توحید درین دامگاه   شیردلانرا بود آرامگاه
شیردلی روی در آن بیشه کن   صحبت شیردلان پیشه کن   با همه هم بیشه و هم پیشه باش   یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد   صد در امید بروی گشاد   چشم بر آن کن که نهد نخست   روشنی چشم جهان بین نخست
دست در آن زن که از و شد بپای   قامت قدرت بفلک فرسای   صانع بیچون که ترا آفرید   با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بوحدت یکی   نی یکی از کمی و اندکی   بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش   صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسایی او پی بری   پیش نهی پای پرستشگری   روی بمحراب عبادت کنی   کسب بهای سعادت کنی
هرچه کند بنده برون زین دو کار   آخر آن کار شود شرمسار   رخت بر عرصهٔ ندامت برد   داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین   آتشی آتش ابد الآبدین

حکایت شیخ بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکته حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ نظر   نکته آرند عجب مختصر
گرد دل از غفلت زده کردم فشاند   آن نفس پاک که حجاج راند   گفت فضولی که نه در بند کی   کشتنت آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد   گرچه در آن ملک سلیمان برد   شاید اگر داغ نهانش نهند   مالش محرومی از آنش دهند
پیش وی آید الم جان گداز   سوزد از آن حسرت دور و دراز   همچو حسن هر که بود هوشمند   گوش کند از لب حجاج پند
حکمت تو یافته هر جا بود   گمشدهٔ خاطر دانا بود   گرچه بیابد بر هر سی طلب   گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینهٔ جان ساندش در صدف سینه نهان سازدش
جای اگر خلق تو آمد چنین از لب ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن ظلم رساند فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنج طاقت توی پنجگان تا بشفقت دادهٔ اوست وجبین عزت کردن فرازان بخاک مذلت نهادهٔ او

ای شده رخنه ز طاعت نلق ماند تهی سلک جماعت ز تو
بندهٔ غفلت به پنج ترا بست گوش سود نکردت ز موذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد قامت او قد ترا خم نکرد
میل غرامت بجوانی نبود پشت دوتا کن که بپیری چه سود
پشت چو محراب خمید تو را روی بقبله نرسید تو را
پنج نماز است به از پنج گنج به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه خود ساز بدین پنج سخت پنجهٔ ابلیس به لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین پنجه اش کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست تا نه‌ای نیم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تک بخیر روی ز پندار توجه بغیر
از کف مساح ببر تاج سر پای چو شد سر بمعراج بر
تاج بمعراج ترا ره شود دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست نه‌ای ادبار شان پایهٔ معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت توانم که ز طاعت دوتاست از پی این خیمه ستون نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا زان نشود طبع مراشان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی همچو خران مانده در آب و گلی
پای مراز از گل طینت بر آر چشم خرد برنه و زینت مدار
زینت تو بس که بمند کی تاج تو ده سجده سر افکند کی
رفته عمر تو ز همین ننگ است دولت آینده که داری کجاست
شاهد وقت تو همین ساعت است خوشترین زیور آن طاعت است
سرم تو بادا که ببالا و پست سجدهٔ طاعت بردش مرحبست
تو کنی از سجده او سرکشی به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دو خم شب تا بسحر در رکوع دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سجده برویت زکف آویخته اشک ستاده بسحر ریخته
ماه زده بر دو ادکوس مهر مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی ذوق از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادست نه چی پاک فعل طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست بودن قیام بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان برکوع آیتست دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور نبود میل سجودش چرا سر بزمین می برد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تعبد بساز جمع کن این جمله عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش ولایت کرم الله تعالی وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهد بر نشان مشاهد افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بیراختند چاک بتن چون گل اش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون آمد از ان گلبن احسان برون

گل گل خونش بمصلا چکید گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر گرچه ز من نیست خبردار تر
طایر من سدره نشین شد چو پاک گر شودم تن چو قفس چاک چاک
جای از آلایش تن پاک شو در قدم پاک روان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی گرد سواری و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که نوریست کثیر اللمعان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز نی طبل شکم همچو نای جا کلوگشته ز سر تا بپای
کار تو از همه تنور کی نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه بنا انصاف زد دایهٔ تو هم شکم ناف زد
چند کنی زیج شکم از گزاف گر نبودت دایه برین شیوه تاف
سازد چو نافه شکم خویش خشک بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه زلب روزه دار به بود از نافهٔ مشک تتار
معده مجرد کرده بی نان و آب کی شوی از نور تجرد بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی چون رسدت لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع بشارت ده است از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن یا فرسش ناوک خذلان فکن
روزه گرد آمده در دفع آن جوشن پیکر تو کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش مهر بزن تا برهی از شرش
چون خر کناس ز بس ناخوشی خوی گرفتی بنجاست کشی
بامی از این نکته چه بانی درشت تو بشکم می کشی او به پشت
ماه نو روزه ببین از افق کابروی خورست ز نیلی تتق
می کندت ایما که لب از همه ما مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای باد به بند آمد و جنت گشای
سی ده و شصت است ترا روز سال پیش ذکم خواری یک سی مثال
گر ز تو باید یک از این سی شکست حلق ز کفارت آن اندیشه است
کرده قضا دین ترا غارتست گفت زادار وی بکفارتست
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است و بس بلکه بریدن بود از هر هوس
هرچه نباید که بجویی مجوی هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه ذکر وی از آن دم ببند و آنچ ببندش نبود کم ببند
وانچه فضول است جز و مرحمت است وای تو گر زان نکنی باز دست
جستن آن وابه نه مایکی است مایهٔ اقبال تو نی وایکی است
نشر و هوا گر شرفی داشتی اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم ذکر کاشتند لاجرم آن را بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و چون ناسره خود بپیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی کینه وری طعنه زنی زشت خوی
از شبه انگشت چهره رنگ تو وز پرش چهره براز ننگ تو
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ خامشیش بهتر گفتار ژاژ
یک شبی از ناز بان کور گفت حیف که ماند از تو جمال نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج حرف جمالت زده بر بوم عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن لالهٔ من داغ نه یا سمن
از صفت قامت من کوتهی یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت دولت اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز تو دیک دور / کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین / تو سر دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو / بر تو گشادست در لاف تو
جام اگر نقد کالیت هست / در جیب غیب جالیت هست
بر همه اهل نظر جلوه ده / در نظری نظرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بزکوة که سرمایه با الشرائط او مالش نفس بخل سگال است ۵

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آنجا زده انگشت تو
بیش که ایام کند رخنه ات / گردش او تا بسد مد بجات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو لعبانیان / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم کرد ساخت / ساختنش کرد چراورد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از ناه نوردان بود
ذکر بدوست ز خلاف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم
ناش جدا کم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف جا گرفت / ناخنه دیده جان و دل است
ناخنه از دیده دل بر تراش / ورنه بناخن دل خود می خراش
جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو نخبه ادبار را
در عمل جمع شود حرف کن / گوش بنوش بدین حرف کن
منت منه گر ترا سیم به / گرچه بخوست مشار الیه
هرچه بگویید بر اخفش شوی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شرف / منع دنانیر و دراهم ز صرف
حرف همه گرچه بیاید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو
ده به از سیم و زرت آن قدر / کایدت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمه دینار چیست
ریخته درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهند کناره مایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم / قصر ترا خشت زر و خشت سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام
مار مکن زر که بود مار مار / گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از آن مار پیچ / ندمی از این بس بگلو مار پیچ
هر درم سیم که حق فقیر / زیر زمین می کنیش جای گیر
هر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش زناد
گاه برخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه بپهلو که زبس درد هی / پهلو از و بهر چه کردی تهی
گاه بپشت از زر و درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
داغ دو رویه به تنت لاله وار / بر که بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم / چون تو نهند بیالای هم
در درم گر بود افزون بوزن / طول دهندت بهمان قدر و عرض
نقد کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ چه آیش که اینجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته نوبر بند کو باید بتها

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست در بند ابوه تیز رو / ساز دهش از نقش بقا سکه نو
عقده ز همیان درم بر گرفت / جلوه بمیدان کرم در گرفت
نی درمان را درم اندوز ساخت / نی کرمان را کرم آموز ساخت
هر که بسی بدرویش داد / زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه
بود نگنجی صدف خویش را / خوار نکردن خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خود / ساز ذخیره پی فرزند خود

تا چو بریزد صدفت زیر خاک / بهره در آید ز تو آن در پاک
گفت که دارم سفری دور پیش / آخ بدو سست کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس / بهره فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چه روزی نهم
جای از این به غم فرزند خود / زرد مکن روی و ره از بهر زند
ز آفت این ره زنش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تکه پویش در بس رسنگی سر نهاد و در بوادی جست و جوش در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای ز کلفت تا بر زحمت دل / مانده ز خجلت وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم از این پرده سماعی بکن / مرحله زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی در از خانه برکن و مقام
ناقه اگر نیست نزارین را ن / بر قدم فاقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای / راحله از پای کن و ره درآی
گر بادیت نبود دست رس / جلد قدم پای فراز تو بس
تن بنهش پشت ز گرد و غبار / کرده تهش خار بیخ استوار
باش از خنده دهان کرده باز / ز آبلها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان می خرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بقرت که مغیلان کند / به که سراپرده سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفسیده ریگ
به که نشینی بتهب سنا ل / پای فرو کرده به آب زلال
بانگ جرس بشنو و صوت درای / شو جرس زکرم رو و تیز پای
راه وفا می سپرد می کذر / بر خسک خشک چو ریحان تر
باد بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان
رشته تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
مرحم ران خانه زدی ماه و سال / ای برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی / تو که ترا بخیه نبیند بروی
گر نه ز تلبیس خرامی شیت / به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعره لبیک زن احرام را
موی بشولید و رخ کرد ناک / سینه خراشید و دل درد ناک
رو بحرم کن که در آن خوش حرم / هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین / او بجهان صحن مربع نشین
قبله خوبان عرب روی او / سجده شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامان سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن کونه است / دست نمات یمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن دست که باشی یمین
بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر بدهد دولت این دستبوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / کز همه مانده دلی داری همه
سوی قدم گاه خلیل آسای / پا چو بپایی به بینش دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف
کبش منی را بمنا ریز خون / نقش دوئی را بمنا کن دو نه
سنگ بدست آر و می چار / دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل از این شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا کوی که توفیق داد / ره بسوی خانه خویشت گشاد
ورنه که یارد که بآن ره برد / در هم شود منع بآن ره برد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز هر پیر موفق سبق
بادیه کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی می کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا بنی بر حقی سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام بی سر و پا در تک و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی نی سر و وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بهمه پایه سر انداخته بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین دادمت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شوی سوی خودش راه نما کی شوی
حاصلت این بس که ترا خواستم باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت بر در هر کس نفرستادمت
بایست از آنجا که کرم آن تست چشم همه بر در احسان تست
جای اگر چند نه صاحب دلیست از تو بامید چنین حاصلیست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت کنجی عین
علم ذلتاست و دنای زهد علت

ای چو گلت جیب بچنگ خسان دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند عاقبت الامر بیادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش باش چو سایه بس دیوار خویش
بر کس و ناکس حرم خود مهل قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دهان خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غارت جای حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه سنگ گرد میان منطقه دُم پلنگ
به که دورنگان منافق سیر پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کندت شانه تهی پنجه شیر کش کشش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پرآشوب غرق یا کند موج ملاکت ز فرق
به که بکشتی ز رفیقان خاص رخت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گلگشت لب جو بتاب تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی از همه شک نیست که تنها روی
این همه آلودگی و بند چیست وین همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل از ایشان که زیان تو اند خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی بنده همه آتش اند ور تو نهی سر همه گردن کش اند
چون دلت از غصه پریشان شود مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع شعله زند غرق حسدشان چو شمع
چند درین کشمکشی کی کشاد عمر تو از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان سردی جانست ره آوردشان
ترسم از آن روز که سر در کشند دل سپر ناوک دردت کشند
هر که نه مشغولی دینش ره است غول ره است ار چه خدا آگه است
پای وفا بر ره غولان مدار روی به بیغولهٔ تنهائی آر
ورنه بود از دل سودائیت طاقت بیغولهٔ تنهائیت
خیز و قدم نه بره رفتگان رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان نکته شنو از لب خاموششان
پر شده شان بین ز عبید استخوان کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزلشان بین به ته سنگ تنگ گوی بسر از تیغ غفلت بسنگ
با نفس تنگ بر آر از درون زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد از آن زندگی روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان رم گرفته بود

زنده دلی از صف افسردگان رفت بهمسایگی مردگان

بست ملالات عبارات کرد روی ارادت بزیارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک روح بقا جست ز هر روح پاک
گشت ازین سنگ نشان تیز تک همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی ز تفتیش حال کرد از او بر سر راهی سوال
کین همه از زنده رمیدن چراست رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندرند پاک نهادان تک خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین بستهٔ هر چون و چرا بیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر گوشه بخود دار و ز خود توشه گیر
هر چه درین دایره بیرون نشست کام سعادت ز ره دون نشست

مقاله نهم در اشارت بصمت که مایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجاتست

ای بزبان نکته گزار آمده وای بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری افکند آوازهٔ نیکو فری
نیکوی فردی از خامشی است خامشیش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزیست ولولهٔ طبل ز بی مغزیست
خم پر از باده تهی از صداست چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دلت از غیب گلی چون گشاد از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی شود کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که بود بدهانش زبان لعل و زرش بین که در اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست کیسه تهی ماند ز لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ جلوه کن آنک بتماشای باغ
خسته طبع است درین کهنه کاخ حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ ببین گردش دایم خموش چرخهٔ حلاج بهزاران خروش
رشتهٔ دندانت صفی بست خوش پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست موجب هر گونه پراکندگیست
زندگی افزای دل زنده را ورد مکن قول پراکنده را
چشم بر آمد شد انفاس دار وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی وش است قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ تصورش کشی در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت میل زن چشم یقین گرددت
لب چو گشائی گرو هوش باش ورنه زبان در کش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدای آگهی آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهرمند پایهٔ اقبال تو گردد بلند
هر سخن بیهده کم شو دلیر تا ز آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که با بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن ناجا از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط عقد محبت کشفی با دو بط
شد ز فراغت ز غم روزگار قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی گشت ز بی مهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان وز الم فرقت من بی غمان
خو بکرمهای شما کرده ام قوت ز نعمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما پشت بکوه از وفای شما
نی بشما قوت همپاییم نی ز شما طاقت تنهاییم

نیک نزو مانده بکام خودم   پشت دوتا گشته زبار خودم
بود زبیش بلب آب کبیر   چو بکی افتاده چو بکجه بر تیر
یک بط ازان چوب یکی سر گرفت   وآن بط دیگر سر دیگر گرفت
بود کشف نیز بآنجا دهان   سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان   مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان   بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت   یک کشف آنک دو بطش برگرفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد   گفت که چاه حسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان   زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد   بر خود و بر دولت خود راه زد
جای ازین گفتن بیهوده چند   زیرکی ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیه هولناک   از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشانه هشیاری و علامت بیداریست

ای شکر خواب سحر داده هوش   خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده   اوز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی و نوایی بزن   چنگ بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پرده زنگارگون   این همه لعبت که سرآرد برون
هست نه آن که شود آشکار   بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو باد ار نکنی تا بروز   راه نظر با مژه هیچ دوز
ننگری این دیو بقا پرده را   وین همه اوضاع نو آورده را
رنگی سرکه برین پرده چیست   نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم که بهم تا که داد   طارم حارم بسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست   زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحه خضرا که بیخت   مهره درین حقه مینا که ریخت
خرقه شب غالیه گون از چه شد   دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از که یافت   جبهه مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایره قال و قیل   این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو   حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین رحله غافل مخسب   پای برآر از گل و در گل مخسب
خلعت عمر این عجب کوته است   خون بدل از کوتهیش ته تر است
بیش میفزای بفراش خواب   کوتهی آن که بیفند صواب
خواب چو برگ است نبود ضد زیست   نکته النوم اخو الموت چیست
چهره این اخ بشب آلوده باد   خود بشب این اخ هم مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز   نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب   میگذرد آن بخور و این بخواب
روز نی خور سگ دیوانه   خفته بشب مرده کاشانه
روز جهان نی کند شب چنین   کی شوی آماده روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش   همنفس گریه جان سوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز   عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جانی کنی   وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری   شام بروز آن بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود   بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده   نامه اعمال سیه کرده
شب زن ره بر سفیدی روی   از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب رخود کاملی   باد لقا بیغ رسید تا ملکی
کرده تو خواب بدنیای حجاب   ناظر حال تو منزه ز خواب
شیخ کی روز بی حاصلی   کو بسوخش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب   دیده فرو بسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی   شمع نظر تا سحر افروختی
هرزه از دیده خوناب ده   بود با بر دوش همانا گره
روزی از او کرد فضولی سوال   کای ز ره راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست   دیده چرا بایدت از خواب بست
رخ بنخفتن چو گران دار دست   یکدمه راحت چه زیانی دار دت

گفت نشاید که درای جهان   هر شبی آید ز نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران را   کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش سفیرش کنم   رحمت خود عذر پذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب   گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز   دیده اقبال من ازوی فراز
هر که کند دعوی سودای او   خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بعید و دروغ   چون نفس صبح نخستین دروغ
جای اگر دیده تو روشن است   دو دلشان از رخ جان روشنست
سخت قدم باش درین ره نشست   چشم بر آن دار که چشمش بشست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صفت تیره دلان خم زده   در صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری   نام برآورده بصوفی گری
شیوه صوفی چه بود نیستی   چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم   بلکه شو از کم شدگی نیز کم
تا شد از خویش تهی چون نی   دم زدنت زانکه نه تا بکی
گر تو نه ای این همه آوازه چیست   هر نفس این زمزمه تازه چیست
نی چه بود آنکه به بستان خویش   دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیه هستی خود بسپرد   نی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود   بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس   طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم   در دلت اندیشه که جز نی کیم
قالب تو رومی و دل زنگی است   رو که ازین شیوه یکرنگی است
باطن رومی و دل زنگی که چه   رنگ یکی گیر و دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار   زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
بر که شفا جو ز مسیحا شوی   تو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز رون شکت طیلسان   کشته علم بر کتفت طیلسان
سر بنه از دولت انصاف فقر   چند بدین طبل دهل لاف فقر
خرقه صد پاره که داری بدوش   بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست   کی شود از خرقه پاره درست
رشته تسبیح تو دام ریاست   مهره آن دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری   تا غذی از گوشت مرغ خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو   تیز نگون همه دندان تو
تیز بدندانت بسوهان بسای   از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات   سر بتاریخ نهد افسانه ات
نیست برو روی تو یکی موی سیاه   چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کلاه است قرت شرح ده   بهر کلاه تو عصا کشته زه
تا بکلاهت فلک این سقف بست   تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست خوانی مکن   میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت   باز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز   زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن   نی روی راست روان پیشه کن
مدعی خرقه تقوی مپوش   متقی جام تمنی منوش
زهد ریا آلوده نیرزد بهیچ   مستی نیالوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم راست دار   تا شوند اهل صفا خواستگار
یا ز سرت خرقه تقوی بکش   یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه فقر از سر برکشید و از لجه بی آرام حقیقت بساحل مجاز آرمید

بساحل

کعبه روی از سر وجدی عظیم   در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال   رستی ازین دامگه پر وبال
وجد آمیش ربودی ز خویش   جذبه حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از مستی خود گشته صاف   رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش   زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد   در دل او جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوه و نازش چشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت و وجدش بجای / لیکن ازان شاهد رعنا دربای
خرقه بنیان حرم داد و گفت / بر تو ز خود از خلق چه دارم نهفت
درد من وجد آهی نماند / جنبش من جز علامی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش / خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بستگی دل زان نگار / خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا حقیقت نکشید آن مجاز / باز نیامد بسر خرقه باز
جای ازین قاعده دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر
تا نکنی صبر متربع مرد آزمای / هیچ نیرزد جو کندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال اهل علم (علما) و در وصف آنها بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی / چون علم آمد علم انداختی
لاف درستی است علم سازیت / بحث شکستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت درم / مس شود از جودت صنعت درم
لیکن اگر دست بجنبش نهی / چونکه مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و نا سره / کرده چو خشت بکردت حجره
آن حجره کن رخنه که از چار حد / نسبت بنیان تو مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب توی بتو رخ بتاب
تا ببری از همه فردا سبق / زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خوانده به ناصواب / باشد ازان علم سیه رو کتاب
نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از چشم نه بینا مجوی
جانب کفرست اشارات او / باعث خوفست بشارات او
مکر شفایش همه بیماری است / میل نجاتش زگرفتاریست
قاعده طب که بقانون نهاد / پای ز قاعده بیرون نهاد
لیک نها دساخت بر اهل طلب / روی سبب نجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است / شیوه جاهل سبب آموزی است
طب زنی جوی که طب النبی / سازد تا زجاهل علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بدان ز اسباب علل روی تو / وا کند از هر جهت حق سوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نشد باصلت رجوع
هیچ در وقفت ز مقاصد نیست / از طلب آن بمواقف نیست
بر تو چو نکشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت ز هدایه مجوی / راه نهایت بنهایه مپوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر / علم ز سرچشمه تقدیس گیر
هرچه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول
نقل حنابین و فضولی مکن / جهل زحد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بی کار نیرزد بهیچ
چون به بساط علمت سود پای / بی عملانرا بعمل ره نمای
بایدت اول ادب اندوختن / پس دگرانرا ادب آموختن
چون دگرانرا شوی آموزکار / کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال
هیچ جواهر بسفالی که خرد / بذل حقایق بخیالی که حر

حکایت آن عالم که در چاه افتاده و دست بشاگرد جود نداد تا جزای آخرت از دست ننهد

عالمی انچاه جهالت برون / در ره افتاد بچاهی درون
هیچ مددش نداد شر راه / مانده دران راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه آرمید / سایه تخفی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای زر نورد / از ره احسان ز مروت مکرد
پای مروت بسر چاه منه / دست با فتاده از راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخستت اکرم عام خویش / کو خبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین تو ام / در ره دین خاک نشین تو ام
گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم اندر وی خرد منزلیست / خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش / ور غرض آلودگی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی غرضی دستگیر
پایه علم چو بلند اوفتاد / هرچه جز آنست نه بسند اوفتاد
همت جایی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم بسندید ز طبع بلند / هرچه بسندید جانش پسند

مقاله سیزدهم در خطاب سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عز را چشم آفتاب اند و اگر همه گرد خود می گردند طوفان ظلم را گرداب

ای برت افروزان ... دهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر ازان گوهرست / خالی ازان مایه درد سرست
گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیکن آن مهره که روز نهاد / نفع رساند بتو ناآسیب باد
تخت زر تا آتش و گوهر دو / مسند خشند چو اخگر در
شعله بجان در زده آن آتشت / لیک ز بس بیخودی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آرد آن سوختگی بر تو زور
موم است از درد دو صد قطره خون / از تن هر موی تراود برون
سود سر ایوان تو با سپهر / شمسه آن گشته معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس و بواب تو بر بدسگال / بسته ره حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کآید اجل از کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا تخت بشارت برد
کنکر کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای / پایه تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا نیج چو حکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخا چو بود ده سرای / اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب تو غارت شود / تا که یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت کری / تا نکشد کار بغارت کری
باغی از آسیب تو گردد تلف / تا در آید به سیبی بکف
بر که ازان سیب شکیبت بود / ور نه هر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم / از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیت همه ز خوی درشت / می کشد از بشته مرکوز پشت
باز تو ا میر شکاران بفن / طعمه ده از جوجه هر بیره زن
بار کی خاص ترا هر بسین / کاه و جو از توبره خوشه چین
کوش کنیزان ترا داده بهر / از زر در یونه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کی دسم وره عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است به / هرچه نه به بر سخ آن دست نه
ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب / بان نمانی بسراب از شراب
شهر وده آباد بعدل است بس / طبع جهان شاد بعدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت رمه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار کرک / همچو سگ ره زن شود یار کرک
به که کند باز ز بستان میش / تا ز در کرگ بدندان خویش
عدل تو گر نفع رسانی کند / بر رمها گرگ شبانی کند
بخیه کند شانه بدوش و در رمه / شانه زند کردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز باز انفس عین عدالت سربلند بود و از حلقه سیم و زر ... بند

چون نشست دوحه عبدالعزیز / دولت دین شد ز شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت بیک اندازه کرد
کوشه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند ز سرهای راه

بویه کنان بر سر راه آمدند   بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه بیش ستمگر چه شد   حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل‌افروز روز   کیست که شد نیّر عالم فروز
رهبری گفتند چه سان یافتید   این خبر خیر که بشنافتید
مژده رسانند که بودی دلیر   بره زین پیش بسی گرگ و شیر
بره از گرگ دلیری نماند   شیر بخون خواری شیری نماند
بره و گرگند بهم گشته رام   آهو و شیرند بهم در خرام
این همه از دولت این خسروست   کز قدمش رسم عدالت نوست
آن ز خصاست صفت گرگ داشت   بر سر ما گرگ دگر می‌گماشت
وین ز کرم چون به بزرگی رسید   گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خود بره گرگ   باد من یوسف و دندان گرگ
کرم بود خوش لب خندانشان   جای دهن زخم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام اندر شحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست   میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی   گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد   حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب   یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن   خلق ده انگشت نهاده دهن
آن که تو خوانیش حریر قلم   از ره قدرت بدست تیغ قلم
خط که ورق تو کند از دست تو   خاک بسر برکند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی   برده ز بالای الف راستی
ور قلمت قاف جهان تا بقاف   بر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کژ کلک خار   تیز کنی بهر دندان مار
عاقبت آن مار زند از ستیز   بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زند زخم و تو زافسردگی   نیستی آگاه ز آزردگی
موی زند بر سر کلکت گره   از ره معنیت بود پند ده
کای گره گشته سر تا بچند   چند نگاری که بود بیت بند
چند مددکاری ظالم کنی   در مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم عناد   گردن مظلوم کنی زیر باد
خرمن دهقان که بخون جگر   کشته وی آمده دیده بر
سوخته آتش بیداد تست   دانه کامش شده بر باد تست
دانه کی نقل بانبار شاه   کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان چو شود خورد کس   دانهٔ اشکی که فرو بسته بس
مایهٔ تاجر که در آوارگی   جمع شد از خون جگر خوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات   در کف قبض است هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی   زاید دست کند آب روی
در کف از آیین ستم کاریش   هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خار پشت   خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او   قیمت آن از کشی از مشت او
کاوک شیر آور هر بیوه زال   خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شد گوشه گیر   خون جگر می‌خورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برهت پایمال   حاصل سایل ز تو در سوال
زیور طلاشت ز طمع لئیم   هست ز سایل و ز درّ یتیم
نقل شده پیش تو نقل سخن   تو سوار بی ره دلان کهن
مطربت آنگه بیانگ بلند   از فلان گوید چون بت چند
حیله بصد گونه نمودن توان   ور کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار   شرم نمی‌داری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون   کز تو قلم رو چو قلم شد نگون
شد ز تو بدنام رعیت خراب   ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران   تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ خوب به پیوسته بخت   به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه کلیت نیست   تجربه جز حرص بدزدیت نیست

حکایت دراز دستی که دست وی بریدن از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در مملکه مال   عهد وزیری چو سپیدی ببال
دست قلم سانش جدا ساختی   چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او   پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی   جان چو دوات انجمنش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند   ساخت جدا دست وزیری نژند
دست بریده بهوا بر فکند   تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر   دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بخردی خود گرفت   بهر دیانت ره مسند گرفت
تجربه بگرفت ز دست نخست   دست خود از دست دگر بر نشست
جای آن بیش که تیغ اجل   دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن   در صف کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شبابشان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشامشان نرسید

ای تنت از شمع گدازنده تر   شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش نشان   از بخر اخضر و نارش نشان
جمع که بر فرق تو کافور ریخت   بر تو هم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سوی کافور سرد   برد گرمت هوس خواب خورد
گرد شب تو تصویر صبح   روز اجل راست بشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین   بر سر آرام گرفته زمین
کالبدت چو آزاد کان   در ته سنگ ستم افتاد کان
آرد کنان بس که بر سود کاست   موی تو تر کرد از آن آسیاست
پشت نماند کمان گشته کوز   خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشتهٔ اشک و زبان بسته زه   ناوک آه تو بران تیر زه
جز بی آن نیست که کاری کنی   در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا   مرده لی نی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود   نی شود صورت بود تو زدود
یک نفسی زد دو وقت شمار   تا نکند شیشه در چشم تو جار
یا دم مار ز نا دیده نشت   خلق بر باد ز نشنید نشت
سنگ بدندان شدی لخت لخت   موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان نشست   نامده یک حرف برون زان درست
تا بیت اندر دست که جنبش ز جای   تا نشود دست مددکار پای
لرزش دست تو بهنگام کار   برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو   رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماند بدست   گرچه ز امساک تو دست بست
قاعدهٔ حرص چرا ساک نیست   جان امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک روی خاک شو   پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر   شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار   عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول   کی کند طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف سیه رنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان گرد دم باد وزان   کار که یکسان شده بیدا ن
باغ جوان صورت پیری گرفت   سبزهٔ تر رنگ زردی گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار   مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقدم خم شده   سینه‌اش آتشکدهٔ غم شده
پای نشستن ز تو دامان کشید   رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می‌نهاد   وز سر عبرت نظری می‌گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ   کبک خرامی شده طاوس باغ
مجمر کافوری او مشک پوش   گوهر دندان آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر   سر انگشت چو عناب تر
نخبهٔ مرجان زده انگشت او   گوهر خود یافته در مشت او
کشته ز هر ناخن او در خضاب   برده ملالی ز شفق رنگ ناب
پیر جوان دیده دل از دست داد   پشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کی   آدمی یا پری یا کی

تا جوانی ز سر خود بنهد   داد دل پیر بهر خود بدهد
پیر دی همدم من بند باش   جمع کن پیر پراکنده باش

غنچه نوشین به تبسم گشود   گفت که دیر آمده خیز زود
روی به ره کن به ره از من امید   زانکه سرم هست چو مجمر سپید

بلکه تو گویی به برابر محرم   شوی سفید است ز موی سرم
پیر جوان موی شنید این خبر   خاست چو مو حالی و پیچید سر

تازه گل از پیر جوان شنود دید   پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز مجمر برون   چون شب شبرنگ و چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ   در ز تو کم هر چه بود این دروغ
گفت نی آنکه کنم آن گفت   کانچه زدند از طلب مار عفت

زان سبب افتاده ز راهیم ما   هر چه تو خواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جای دو عمرت نشست   رشته پیوند هشتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن   قبله جان جز رخ جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان عزه بعهد جوانی که عزه ما عیش و کامرانی است ۵

ای شده با موی سیاه از غرور   از نظر موی سفیدان نفور

رخ ز سفیدی بسیاهی متن   نور الهی بملامی مده
طفلی و چون شیر شده موی پیر   هست عجب نصرت طفلان بشیر

زاغ سیاهی تو درین بوم بیم   کی ملد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن   هر چه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر چه ز آهن است   پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت   تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش   سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود   گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلکت شوه   پشت نما چو کمان تن چو زه
باش کمان در ره طاعت روان   کوش کزین ازره تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای   از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود   تنگ تن اسب سبک رو به بود

تا شده پشت تو ز پیری دو تاه   راست بهی روی پیران راه
بر صفت بنده پیران ایر   باش به فتراک امیران اسیر

تا از ایشان باسیری رسی   کی بود امکان که بپیری رسی
بر در هر پیر کمر بند بیت   بر که بر تاج خداوندیت

مایه آن تاج بود بس بلند   کنگر آنرا کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافته   تاج بلندی ز کمر یافته

سرکشی کاف برون کن ز سر   میم صفت بند گره بر کمر
در قدم پیر سبک پایه شو   وز گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش میکنی   آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش بهر وضو   چهره اقبال دهی شسته شو

سنگ زنی راهش و چو بی بر گران   بلد طاعت کنی زان گران
کفش تو چون نهیش پیش پای   بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه گر در صرمی او بری   آب ز سرچشمه حیوان خوری
خاک رهش با مژه روب پاک   تا شودت دیده جان سرمه ناک

غاشیه دولت او کش بدوش   تا شودت سفرگرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار   دست خود از دامن خدمت مدار

پایه پیری بجوانی بجوی   راه ارادت با مانی مپوی
تربیت آن پایه نکردی بساز   مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغ که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید ۵

زاغ از آنجا که فراغی گزید   رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زد و دود آینه باغ را   خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه   عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لالا جلب هوشیار   داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی بجمال تمام   شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون صدره پیراره تنگ   دوخته بر صدره بجاف دورنگ

تیهو و دراج بنو عشقباز   پیه از کردن و ستر سر فراز
پاچه ها برزده تا ساق پای   کرده ز نجنی برتیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه   کی بسرش همره و همی در هم
تیز رو و تیز دو و تیز گام   خوش پرش و خوش روش و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم   هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را   وآن روش و جنبش هموار را

باد بیاز دور گرفتار او   رفت به شاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای   در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی میکشید   در قلم او رقمی میکشید
در پیش القصه در آن مرغزار   رفت بدین قاعده روزی چهار

عاقبت از خامی خود سوخته   ره روی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش   ماند غرامت زده از کار خویش

هر کس ازین دایره بیرون رود   هست درین دیر بواری گرو
جای وی از وادی ما ساد کی   تاج در مسند آزاد کی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب‌ترین کارهای بهارستانند و ناشکیب‌ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهی است حسن   لمعه خورشید الهی است حسن
حسن که در پرده آب و گل است   تازه کن عهد قدیم دل است

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو   لایحه حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشته بهر و شیم   سوخته خرمن زنهان آتشیم

هر دل پرسوخته جوشی که هست   بر لب پر خنده خروشی که هست
یک شرر از کوی آن آتش است   وقت کسی خوش که باتش خوش است

ای که جو شکل خوش آراستند   فتنه ارباب نظر خواستند
قد تو سرو بت بهشتی چمن   روی تو شمع سپهرانجمن

صورت موزون تو نظم جمال   مطلع آن جبهه فرخنده فال
جبهت از نور چو مطلع نوشت   ابرویت از مشک دو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود   لیک کج آمد چو مسطر نبود
تا بد ازان مطلع مهر ارتفاع   بر مه رخسار تو هر دم شعاع

هست دو چشمت ز شعاع جبین   بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست   از لب تو تا لب آب بقاست

خضر خطت خرقه کبود آمده   بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم   هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت   نیست بی آه ازان تا لبت
بلکه بوی طلعت رخشان تست   گرد شد از زنخدان تست

خال زنخدانت بدل تنگی   ماند بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانه مشکین که هست   تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک برخسار چو گلنار تو   نقطه زده بر خط رخسار تو
قد و طری لرزکنان بر تنت   لیک هدی طوق کش گردنت

سینه تو چون دل عشاق صاف   جیب کتان چاک ازو تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم   زان زده در ساعد تو بحر سیم

باد اگر دولت همزانویی   هست نصیب کسی آن هم تویی
بهر تماشاگری روی خویش   آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو هم قدمی جز کس   سایه تو هم قدم تست و بس
صد پی اگر از قدم فکر و رای   از سرت آییم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود   هر یک ازان دیگری افزون بود
جلوه حسن تو در افزونی است   آینه چون بیچونی است

صورت چون شد ازوی عیان   معنی بیچون شده روی نهان
قبله هر دیده در این آینه است   منظر اهل نظر این آینه است

جلوه این آینه نور باد   از نظر بی بصران دور باد
کور چه داند که در آینه چیست   عکس خود افکند بر آینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان   جز ره بیهوده نه بیهوده کاران
چون بجمال تو نظرها کنند   آرزوی خویش تماشا کنند

دیده شهوت نتوانند بست   از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند   جز بغرض در تو نظر نکرند

روی غرض چون نبود نورمند   روید ازین آینه دل بسند
سیر شود چشم غرض بین شان   رنج و ملالت شود آیین شان
از نظر انداخته خوارش کنند   تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه زشت دید و بعکس روی خود آینه را نه پسندید ۵

دیو نژادی چو یکی تیره ابر   لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت بنفروخته   چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن چنبران   تا شده بیرون ز درخت فراز
یافت بره آینه ای گرد ناک   ساخته بدامن رخش از گرد پاک
دید چو بر روی وی نیش آمید   شکلی از آن سان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند   در کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند   بر رهت این گونه بینداختند
بیش کسان بس که مقدار تو   نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بود بیت   کی بگل و خاک وطن بود بیت
از بد و نیکی که در اندر بیست   بهره هرچیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر کم کشاد   عیب بر آینه ز بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه   شد ز رخش چو سیه تا آینه
طلعت او بود بدان سان سیاه   آینه را چیست درین گناه
جای ازین کینه آینه رنگ   هرچه نماید بکه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار نیست   چون نگری صورت کردار نیست

مقاله سیزدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک خوان جگرخوار است و جراحت آن راحت جان دل افکاران ۵

رونق ایام جوانی است عشق   مایه کام دو جهانی است عشق
میل تجرد که بفلک عشق داد   ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعلق گرفت   پاک از تن رنگ تعلق گرفت
رابطه جان و تن ما از وست   بردن ما زیستن ما از وست
علوی و سفلی همه بند و بند   بست شوقند بلند و بند
هر که بشب نور دهی یافته   پرتوی از مهر رو تافته
خاک که گردون نشود تابناک   تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون تن آزاده ز مهر است دل   سنگ سیاهی است در آن تیره گل
هر که ز آتش عشق است عرق   اندر او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چو بود غافلی   از غم عشق او که و صاحب دلی
زندگی دل بغم عاشقی است   تا که جان بر قدم عاشقی است
تا نشود عشق بدل پرده کی   گر نه دل نیست جز افسرده کی
ای شده کار تو بد از نیکوان   جنت صد انده زلفش روان
حال تو از خال سیاهان تباه   روز تو از مشک عذاران سیاه
روز ز خواب شده چشمان مست   توبه تو یافته زیشان شکست
هر که شد از سروقدان سرفراز   ساخته سر پست بخاک نیاز
هر که برخ نقطه سودا نهاد   داغ عشق بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدت   رخ ز خطش در ظلمات آمدت
گر دم از اندیشه ماهی زنی   ماه فلک بینی و آهی زنی
گر ز گلی خرم و خندان شوی   نغمه سرا بلبل بستان شوی
گر بغزالی دل شیدا دهی   روی چو دیوانه بصحرا نهی
یاد هم آغوش بهر باده نوش   تو بسر زانوی غم اندر خروش
یاد هم آواز بهر حیله ساز   تو ز نوبت فرقت او در گداز
یاد هم آهنگ بهر سینه تنگ   تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورزد و جانان گیر یاد   کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه رازت شود   مونس شبهای درازت شود
جعفرنه جلوه بهر کاخ چند   مرغ نه نغمه ز هر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو   نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو بیکی آر که از چند کیست   ترک دوی کن که پراکنده کیست
میوه مقصود که آرد درخت   تا نکند پای بیک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده کشاد و بران کج نظری از نظر معشوق افتاد ۵

بوالهوسی بر سر راهی رسید   جلوه کنان چارده ماهی بدید
بار شد و کرد قفی تجربش   چشم زده نرم و خوش جادوش
نغمه سرا جنبش خلخال او   نافه کشا زلف ز دنبال او
نعره بر آورد که ای خود پرست   پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بتر باد شدم هم نفس   راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید   و آن همه شور و شغف او شنید
چون گل خندان زدم او شکفت   غنچه نوشین شکفانید و گفت
خواهر من بی صدا نیکی نی   به ز چو من صد کره یکسو دوی
نیست نخوبان سخن انکار او   من که لبم و صد چو من انکار او
باشد از حسن خداداد بس   دفعه بشاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد   قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او   چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره وی ره نگاه   دید رهی دور و کسی نی براه
باز دگر لب بسخن باز کرد   تا بکری بیشه ای آغاز کرد
بانک زد آن ماه که ای هرزه گوی   یک از ین هرزه بگردانی روی
قبله مقصود یکی بیش نیست   قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوی کردنست   روی ارادت بیک آوردنست
چون ز یکی رو بدو آورده   دم نزدی این که تو آورده است
چند کشیدن ز دو بینان گزند   دیده دلجای از اینان ببند
چشم تو کرد غبار شکیست   چون ز دو عالم نظرت در یکی است

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طمعان که از شعر شعر دامی برساخته اند و در دست و پای هر نخته و خامی انداخته

گهر ازل موج کرم بو گرفت   دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران   کرد نگاهی بنراست در آن
هرچه سزا بود بسفتن بسفت   و آنچه نه در پرده نسیان نهفت
زان که بسفته هزاران هزار   گوش جهان ازشده بین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس   مهره کش سلک امید و هراس
هرچه بر آن نام گهر بسته اند   مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف ذره کی   زان شرف افتاده بجز مهره کی
ای که ز سر دانش دل داشت   گر سلد بر گرسله زان گوهر است
پرده کشای همه خویش باش   نرخ فزای گهر خویش باش
باش بود کالحد دوران بهوش   جنس گران تو ارزان فروش
داشت فلک چون سزاوار اینش   تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز تار طمع و پود لاف   بر قد هر سفله شوی جامه باف
چند نهی نام لئیمان کریم   چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بعمد نیش یکی قطره خون   ناید از امساک ز دستش برون
نام کنش قلزم احسان کنی   وصف بحر گهرافشان کنی
و آنکه بتعلیم که ماه و بسال   شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز از لحوا نیش   واقف انجام ابد اندیش
و آنکه چو از گربه بر آید خروش   رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان ببر بیان گوییش   بلکه دلاور تر از آن گوییش
این همه اندیشه نارواست چیست   این همه آیین که روا ست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است   خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع از شبع   گر رسد چند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد   پشت قناعت بزمین آورد
رخت به بیغوله ماتم کشی   بهر چند فراهم کشی
پوسته کنی معنی استادرا   جور کنی طرفه بغداد را
بر کشی از شاهد اطلس لباس   اطلس و سازش لباس از پلاس
قافیه معیوب و ردی نادرا   علت وزنش الم نی دوا
ضربه بحر نی زن و خام از و   حشو خبر داده خود این نام از و
از تعب طبع کج اندیش خویش   چون شوی آسوده بنویش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ   کاغذی از تیره رخت پرده رنگ
خامه چو نظم تخته سست   املی نار است خط نادرست
کشته دو تا میل سوادش کنی   واسطه نیل مرادش کنی

در سر دستار زنی هیچ گاه   نظم زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که ببیناد کس   منتظر آن منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار   بر دو بهتر از خود سوار
پیش دوی بوسه پایش دهی   لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون   صورت قم از حرص و طمع دردرون
ارد وش آن رقعه کرد صد پاره باد   نامه عصیان و قیامت بیاد
تا نخورد زخم سنان همت تو   رقعه ستانند بکرامت تو
او ز زبان طلبت در گریز   حرص تو دندان طمع کرده تیز
بهر کشادن تو در مدح کس   نقش بر آبست و گره بر نفس
مزد بران بهر بیهوده ماست   خاص از آن کس که نفرمود راست
طرفه که کاری به تبرع کنی   باز تو آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو   خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر   یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول   تو ز ندیمیش زبان پر فضول
تو بحضورش ببرور آمده   او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون   با تو دهد نزهت خاطر برون

حکایت مدح کفتن لاغری شاعر خواجه را که بردی لباس آسودکی از فربهی تنک آمد بود ۵ ۵

فربهی از خوان سخن پروری   شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح   بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید   بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامه پر رنگ و ریو   خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن برگزند   کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ   در تنش افتاد دمانی درنگ
گفت برو لاغری مدح سنج   فربهیت بی مددای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشکفت   با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج هم کرم ز تن پرور بست   رنج من اکنون هم از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد   در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جای برون لاغریست   حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گرانمایه بسر می بری   غافل ازین فربهی لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت بنات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آورده

ای شب امید مرا ماه نو   دیده تخم خیالات کرو
از پس سی روز برآید هلال   روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چارست بوقت شمار   چار تو چل باد و چلت بار چار
بر چل تو یک چل از علم و جمال   سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا   باد لقب دولت و دین را ضیا
می کشم از خامه حکمت نگار   بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه کنون نیست ترا فهم پند   چون بخرد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی   پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش   جفت نشین حرم خویش باش
هیچ کراز صحبت بیگانگان   رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود   خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور بدبستان سر و کارت نهند   لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جا نشین   از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه نکو نیست کج اندام الف   بین که چه سان کج شده در لام الف
لوح چو در آن دم که نهی بر کنار   چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وش از شرم مکن سر به پیش   صاد صفت دوز بران چشم خویش
خنده زنان کام و زبان که بیاء   رشته دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم   تنگ دهان باش و کلنق چو میم
گوش مکن بهده هر قیل و قال   تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه   تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است   گر تو بسیلی نرسانی به است
تا چو نبی منزل قرآن بری   روزی هر روزه از آن خوان خوری

چند گره زن میان رجل وار   شاهد معنی بستان برکنار
هرچه کنی ذوق سلک خویش   ساز بتکرار دبان ملک خویش
چون تو حق حفظ وی آری بجای   حفظ حق از جانب شود غم زدای
باز نشان از پی کسب کمال   از غم آن تا بره کرد ملال
صیقلی کن بسر انگشت خویش   از پی هر هنری مشق خویش
شعر که عیبش ز میان سر زند   همت پاکانش قلم در زند
هرش آمد که ری از چند   قیمت آن بیشتر از چون و چند
محنت این کار بخود ره مده   رنج کشی در طلب علم به
در طلب علم کمر جست کن   دست ز اشغال دگر سست کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر   آنچه ضروریست بآن شغل گیر
آنست عمارت کری دل که دل   واکشی از کشمکش آب و گل
یاد خدا پرور کی مشق کن   هرچه بجز اوست فرامش کنی
سان مریدی ز جهان شسته دست   آمد و در صحبت پیری نشست
پیر بر آشفت که تعجیل چیست   نوبت دیوار دم جبریل چیست
بدم این لحظه بهر راه و کوی   تا کنم آنکه شنید راحت جوی
کان نه سزاوار فراموشی است   قبله گویایی وخاموشی است
غایت آگاهی تو غافلیست   حاصل او فات تو بی حاصلیست
کو دو جهان کشته فراموش باد   لب ز سخن شان شده خاموش باد
زانکه سرانجام تو خاموشیست   و آخر کار تو فراموشیست
خامه چو بر موجب جف القلم   خشک بیستاد ازین خوش رقم
روح امین دست بآمین کشاد   چرخ بروی سجه برویی کشاد
گفت جزاک الله ازین فیض پاک   از تو سجاده نشینان خاک
غنچه از گلبن ناز آمده   یا گلی از گلشن ناز آمده
قفل کشای در کاخ صفاست   عطر فزای گل شاخ وفاست
نظم کلامش به غایت بلند   تا نشود هر کس ازان بهره مند
لفظ خوش و معنی ظاهر درو   آب زلال است و جواهر درو
شاهد اسرار وی از صوت و حرف   کرده لباسی پی خود شگرف

باش ز رخسار نکو فال او   محو تماشای خط و خال او
حرف نوشته بدل طفل خرد   کز کل نسیان نتواند سترد
دست طلب ده بقلم گاه گاه   شو بسوی خط خط رهنماه
کوش بتحسین خط از هر نمط   لیک نه چندان که شوی جمله خط
شعر اگرچه هنر دیگرست   شعر از عیب شعر اندرست
ور فتد که کهی اندیشه اش   کوش که چون من نکنی پیشه اش
آن که را زدست مده رایگان   خاصه که در مدح وزه و رایگان
تاج سر جمله هنرهاست علم   قفل کشای همه درهاست علم
با تو بر آن علم چه گویم سخن   علم چو آید بتو گوید چه کن
هرچه ضروریست چو حاصل کنی   بر که عمارت کری دل کنی
پای بدامن کشی و سر بجیب   تن بشهادت دهی و جان بغیب

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموش کار

گرم نکرده بزمین جا هنوز   خاست از آن انجمن جان فروز
گفت قضا بوده کش هوش کشت   یا دره چیزیم فراموش گشت
پیر خروشید که ای بوالهوس   در دو جهان هست یکی چیز و بس
گر همه آفاق در آغوش تو   باشد و آن چیز فراموش تو
ور بود آن چیز فرا یاد تو   شاد کن خاطر ناشاد تو
جای ازین مشغله خاموش کن   هرچه نه آن چیز فراموش کن

ختم خطاب و خاتمة الکتاب

بهر دعا از لب ام الکتاب   حرف سخاک الله شد آخر خطاب
گوهر آن سجه پایش فشاند   در قدم خالد سایش فشاند
نقش شفا نامه عیسیست این   یا رقم خامه مانیست این
حرف کش دفتر فرزانگیست   تازه کن مایه دیوانگیست
صبح طرب مطلع انوار دست   جیب ادب مخزن اسرار دست
سر معانیش نه زان سان دقیق   کش نتوان یافت بفکر عمیق
از خس و خاشاک چو صافیست آب   پی نشود برده گوهر حجاب
بسته حروفش تتق مشکفام   حور مقصورات فی الخیام

ناسخ خامه چو آراستش / از قلم من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش / تحفه با حرار فرستادمش

هر که بدل لاله خود روی دانست / در نظرش هر ورقی گلشنی است
راست چمنهاست در او خط سطور / پر گل شادی ده و نهال سرور

جوی ز جدولش آب خورد / سبزه نو کرده وی از لاژورد
کرد مجلد سوی جلدش چو میل / داد ادیم از شتر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ نگه آوازه اش / تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات کمالی است این / حرز حمایت گر حالی است این

باش خدایا بکمال کرم / حافظ او ز آفت هر کج قلم
ظلمت کلک وی از این حرف دور / دار چو انگشت بر انگشتش دور

چون بتراشد ز سر خامه نیش / ساند از آن نیش دل نامه ریش
خط وی از خطه دانش برون / گشته بسر حد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح / ور خط و اصلاح نکرده صلاح
تیغ کند خامه سر تیز را / رشته برد نظم دلاویز را

کلک وی از جوب جوان برترست / وزن کش قافیه و بیان کرست
دیده هر حرف که بود دید باز / کرده از او وقت کتابت فراز

حرف نگارد چو بکلک هوس / نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم / گاه شود سیم ز دستش ستم

بس که مزید از قلمش بر زده است / عذر وی آنجا که نویسد صد است
چند ز لب باج حکایت دهیم / شکر تاراج شکایت دهیم

شکر که این رشته بپایان رسید / تحفه این خرقه بدامان رسید
مهر نه خاتمه این خطاب / شد رقم خاتم تم الکتاب

بسرحد اتمام رسیده شد و در رشته انتظام کشید آمد این مهرهای خراشیده از صرف و خزف تراشیده هر چند چون عقد لؤلؤ آبدار گردن بند سروران و گوشواره هنر پروران نشاید امید هست که سبحه وار دست آویز از پای افتادگان و انگشت نمای مرشته از دست دادگان گردد و اتمام انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلک شهور سنه ست و ثمانین و ثمانمائه لا زال مبارکا علی کل فیه اتفاق افتاد و الحمد لله الکریم الجواد والصلوة علی محمد و آله خیر العباد و سلم تسلیما کثیرا ه

تم

باسمه سبحانه

المنة لله که بخون کرخفتم . یک چند چو غنچه عاقبت بشکفتم . ازکشمکش چرخ بسی آشفتم . کز گوهر راز سبحه واری سفتم ۰
سبحان الله این چه گوهرهاست که دنبیان جسان از شحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکر دست
از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده تا طوم بکرا بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق بعقوران در رفته انگار برشته مناسبت بعلاقه
ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمد است که اگر مسبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست
و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم نمایند بآن سزا . استغفر الله چه میگویم صدف پاره چندی مقدارست برهم ریخته و خزف
ریزه چندی ناعتبار با یکدیگر آمیخته . لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق . نه بالغ نظران را با آن کاری . و نه کاملان را
ازان اعتباری . چون محالات مستان همه بیهوده . و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده . و با این همه امید میدارم که بر دکان
نشیمن معنی را بیرایه جمال کرده و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال **مثنوی** جای که قوی شکسته حالست . ور دست زمانه پایمال است
چون فال نان ناخرد مند . گرد آورد ست مهره چند . باشد نظر عنایت فالی . افتد بجهان شکسته حالی .
یارب بجهان افلاک . صادق نشان عالم پاک . کین سبحه که جا نابجاست . هرچند که در حساب هیچ است .
با اهل صفاش روبرو دار . و ز دست معاندان نگه دار . والسلام علی محمد و آله صحبه تابعه و حبه و آله

تا چون ساختن این شاهد معنی بی عیب مبامی بتاج بسمله که مرصع است بجواهر اسما و صفات آلهی

ابتدی بسم الله الرحمان — الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات — زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان — تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتارست این — نخله طبله عطارست این
خوش نشین غنچه باغ قدم است — تازه رس میوه شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد — لوح برنامه لاریب نهاد
نقش بر لوح که این حرف وفاست — طالبان را در فردوس نماست
ختم آن کس که ازین در جویاست — بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف — که بود درج در و حرف بحرف
منزوی گر زنی از نی دم — نازنند ی لب ساز آغاز بهم
یعنی ای کرده باین نام پسند — لب تاز هر چه جز این نام ببند
سینش از کنگره طارم عرش — فیرگون سایه بگانوری فرش
بعنی از چرخ چو خود تیغ ستیز — برتو تیز ست درین سایه گریز
برتو مفتوح ز هر حلقه میم — روزن رحمتی از باغ نعیم
مرالف جان عدو را خار ی — بلکه در چشم دلش سمار ی
کم شد نطق زبانی بنظام — نازلامش نرسید است بکام
ها ترسکرکه روان کرده بجهد — در کلوی تو دو چشم است زنهد
بهره ور شد دل مجروح زریش — ریش را یافت بهین مرهم خویش
حاش حاشا که بود کاه شمار — بجز از عذر جان نکته گزار
ابروی نون وی آن قبله راز — که کند دل زوی آغاز نماز
یاش عز بیت ز آیات جلال — عشرة کامله اش نعت کمال
حرکاتش ز دو ور برکاست — داد جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راهنما ی — روح را کرده لطف فضل خدا ی
نقطهایش چو فرزند بجم — لشیاطین قوی الوهم رجو م
شکل تشدید کز و شاد نماست — فارق معنی شدت ز رخاست
جای این شاهد پاکیزه غیب — کرده نکهت پاکیش جیب
شیوه جلوه نمایی ز تو یافت — صورت چهره کشایی ز تو یافت
کرده از بسمله تاج افرازش — عقد توحید حمایل سازش

464

نیست در گوش دل اهل نظر — هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بر ثمره توحید و توشیح صدر
این مخدره بوشاح تحمید

انما الله اله واحد — فهو المنعم و هو الحامد
میدهد شکر نعمت بزبان — میکند شکر گزاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دگرست — باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر حق شناس — منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی — گر شود هر بنی مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان — بسر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند — پرده از نوی و کهن باز کنند
نتواند که آرند بجا ی — شکر موی ز کرمهای خدای
آن تبارک قدم از همه پیش — وآن بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم — بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمه قاف قلم تا نگشاد — موج فیض از دل دریا نگشاد
ز فلک با همه اختر که دروست — ز صدف با همه گوهر که دروست
همه زان جنبش جود افتادست — که بصحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ به بشت نخشش — یک حبابست ز نیل کرمش
رنگ نیلی چو حبابست دلیل — که پدید آمد از لجه نیل
ز آنچ در کار که بود قلم و ن — از شکاف قلم آورد برون
ظرف نونی است نگون چرخ برین — نقطه حلقه آن گوی زمین
مرکی پرده باین خوش رقم است — عارف نکته نون والقلم است
مرد راهش که رود پی زده گام — رهش او راست فلک کاسه شم
ایستا اینک بنگر شاهد حال — میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع زبیش سرای — ننهد حادثه زلزله پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال — کرده دامان زمین مالامال
نحر جوشش که فلک آمد — بانگ وحدت لمن الملک آمد
گوش اهل جوان مرد شنید — با خوشی زین سخن چاره ندید
از دبانه که جز تهی داشت دهان — لله الواحد ش آمد بزبان
واحد است او و زهی تا ما . — همه بوحدت او شد گوا .
نیست در رشته وحدت خم و پیچ — همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار — پایی از رحمت او فصل بهار
باغ بر زیب ز صنعت در پیش — آب آیینه روشن کر بیش
باد از و غالیه سایی آموز — مرغ از و نغمه سرایی آموز
تبت جیب سمن از غنچه کره — بافت کردجمن از سبزه زره
زوست عروس بنا نوس سپهر — از دم حادثه شمع مه و مهر
باز ولی اجنحه مرغان نصیح — داده دانه ملی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت — بخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش — داد از علم آدم علمش
بر مسند تعلیم نشست — طاعنانرا دهن از طعن ببست
همه را کرد ز تشبیح ذرا نا — زشیح سبحانک لا علم لنا
سجده بردند بکایک سو لیش — ساخت محراب ملایک رویش
بجز آن آتشی دیو نژاد — که بسجودی او سر ننهاد
کور دل بود بپیل آنا خیر — دیده نگشاد بحیثیت غیر
چون نه گردن نهی آمدن او — لعن شد طوق زه گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد — روی در سوسه آدم کرد
دانه را در نظرش بزین داد — ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد — دانه اش در ره بن دام نهاد
کرد عصیانش به خساره نشست — پشت عهدش ز عصی خرد شکست
زلفش پرده ظلمت افراشت — توبه اش بانگ ظلمت برداشت
تابش مشعله تاب علیه — ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت هر مشغله ایم — طالب نور ازان مشعله ایم
خیز جایی که مناجات کنیم — روی در قبله حاجات کنیم
بر کران مشعل نوری بر صد — جان ز نورش بسروری بر صد

دست تضرع بمناجات بر آوردن در حلقه اجابت کعبه حاجات ابسوات کردن

ای حیات دل پیوند دلی   سرخ رویی ده مرجان خجلی
جاشنی بخش شکر گفتاران   کار شیرین کن شیرین کاران
برفرازندهٔ فیروزه رواق   شمسه بندکش نگاری طاق
تاج پیرایه زرین تاجان   عقده بند کمر محتاجان
خرم بخشندهٔ بخشاینده   در برو بر هم بگشاینده
ابر سیرابی تشنه لبان   خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج تو ویرانهٔ جسم   حارس گنج بصد گونه طلسم
دیو پروای بخود بسته دلان   زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت ز گنجینهٔ دل   زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان   شادی جان غم اندوختگان
نقدکان از کرم کان گشای   صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنهاشدگان   قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیرباران فلک از قوس قزح   از صفا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان   حلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش   دانهٔ نحل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ   داغ بر سینه ز تو لاله براغ
غنچهٔ تنگ دل باغ توییم   لاله سان سوختهٔ داغ توییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد   ز آتش غیر تو فراغش باشد
هر چه جز نور قم کردهٔ تست   گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی   پرده بردار که بی پرده بهی
این نو ارقام قدیمی فهرست   برقم جای قدم باز فرست
تازه رس قافله باز بیان   بقدم گاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن   سلک این سلسله را برهم زن
عرش را ساق بجنبان از جای   در فکن پایهٔ کرسی از پای
چیره کن بر شجر سدره جنون   صرصر بیخ کن شاخ شکن
برخم رنگ فلک سنگ انداز   رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او نیرنگی است و دو رنگی   بزدن نیکی او بی دو رنگی
ریخ دراحت که چنین پی زپای   اثر رنگ رزیهای وی است
هست رنگ همه زین رنگرزی   دست بیلی شده زانگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت زبام   تا برآرند برسوایی نام
پردهٔ پرده نشینان بدرند   وز سر پردهٔ دری درگذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای   گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب نه بزمین   چند باشد بفلک بزم نشین
خامهٔ تیر بکش ز انگشتش   بلکه انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بپاست   سر کشیده است ازین مرحله کاخ
مهر مهره بکش از سر هم   شو از آن مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار   تا شود آگه از دود برآر
ز آتش قهر ببر تری آب   بهر تر عدشش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بفرق   خاک را کن ز نم طوفان غرق
نام زد کن بزمین زلزلها   ساز از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در ماه و بیند   با هم یاد نگهدار و بیند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم   پشت ماهی ببر از اره دو نیم
مرحم النقص بود رنگ نمای   هم ز آیینهٔ هستی بزدای
تا بمشتاقی از و نیز همه   بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه   سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه   سایه وارم مفکن خوار براه
معنی یک سرا جانی را   جام صورت بشکن جانی را
باشد از سایگیان دور شود   ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ بی رنگی روی   یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است   کز نوکش دو جهان یک رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال   رسته از روضهٔ اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشرست   که از آن زاده شد تخم و ثمرست

ملک هستی چو درآید بشمار   وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده   معنیش اصل وجود افتاده
روش باستانی بر مرزانه   کز نم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بند و آزاد وی است   علت غائی ایجاد وی است
از رخش بود ربانی همه را   وز درش کارگشایی همه را
طرفه نامش که بآن نامزد است   کرده تعلیق ز حرفین مدست
آدم اینک شرف سرمد را   تاج سر کرده بیادش مرد را
کل شهر دو جهانست سبلی   مست شهری و گلی زو منسلی
گل کرامد عرق رخسارش   نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او   نامزد قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت   که برخ حرف تمنایش نگاشت
عرش را پایه ز کرسی بود   کز قدومش خبری پرسی بود
تا درآید بشتر گشته سوار   بود کرد و شتران کرده قطار
بودش ایام برو بنشسته   چار طاق ز عناصر بسته
نوحش انجم آدم بسجود   سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفان سفنی   پشت از و یافت بکشتی بانی
بوی لطفش به براهیم رسید   گلشن از آتش نمرود دمید
یوسفش بود به درگاه کرم   بند قیمت او صد درم
طلعتش آتش موسی افروخت   لبش احیا بمسیحا آموخت
رفته در قافله فاقه خوشی   صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد   داد صد تخت سلیمان برباد
در سر خوان ادبش اوادیس   خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن راز   بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت   کمر اسکندر دولت بنواخت
سروی سایه اش از قدر بلند   بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد   بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان او است   بتر حاشیهٔ احسان او ست
مشرقش مکه و مغرب یثرب   پر ضیا مشرق او تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب   دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را ز یک مشت لئیم   بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب تر عجبی   که شنودند بآن قرص لبی
شب یک زد قدم جان تا فرق   برد خشند براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای   نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک بس پشت فکند   راند از آفاق برون گنبد زن
خرد تن بسر عرش کشید   خرقه را کند و بذی العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز   آمد و خواب کهش گرم هنوز
بود نور بصر مخصوص جهان   چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر   می‌کند بر همه افلاک گذر
از مون را بسوی چرخ بلند   چشم بگشای و بمان لحظه بند
بین که نور بصرت بی تک و تاز   چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش   بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روحش قلم صنع ازل   گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده بیست   بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم   نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند   قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل و ادب و جود و عطا   کز ایشان بجهان ماند بجا
همه مرضی همه راضی رفتند   ز رب حق را متقاضی رفتند
کشته در ترب حق اند اکنون کم   رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بنور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع   مدنی مهد یمانی مرتع
شمعهٔ برقع تو برق از رو ز   لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری   وحی منزل ز لبت گفتاری
طرات سود همه سوداها   انجمنی ز حروفت طاها

قامت و سین میان زابرو بیت / نقش جم خم گیسو بیت
بانو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران / در صدف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد / رشته لؤلؤ تو مرجان شد
کس نکردست ز دل سنگینی / در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت / خستن از سنگ حسودان رطبت
یعنی از کوشش حساد ز تو تنگ / دارد ای حلم ازین بس درنگ
گو بیا میرنی ملک و ملک / زد از آن سنگ زدستت با محک
تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم خفت از صدمت سنگ / احد قوی برون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی بنوایی برسد
گر بر آری بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفته است / لیتنی کنت ترابا گفته است
چند در حجله بتنها خفتن / حجره از گرد فنا نا رفتن
چند در بستر خفا بنشستن / در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه / دل بصد شاخ نشیند شانه
چند نرگس پاکت ز غبار / خانه سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد
خواب شد از صد و هشتصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را / سر بکش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حله لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای / اندر حجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز نشان / رتبتش از فخر بکیوان برسان
منبر از پی قدمان خالی ساز / قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبه ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدق یقین / بدران پرده هر زندیقی
در عدل زدست عمری / زن بفرق سر هر خیره سری
خوی نشان کن ز حیا عثمانی / دیو برگشت وفا بادانی
پنجه ور کن اسد اللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمانرا ز تکاری بنشان / آبشان ریز دعیاری بنشان
تاج ملکت از سر دونان بربای / تخته دولت ز زبونان بربای
ساعد کجروان ساز قلم / زن از آن قاعده راست رقم
ای رهانا حشر بیم فرست / راه دانی بهر اقلیم فرست
ور نخواهی که ز اقلیم بقا / آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را / ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهدیی ز سر چرخ برین / گستران پست آباد زمین
باد دجال وشان بر خرشد / به بیابان عدم سر در ده
عاصیان بی سر و سامان تو اند / دست امید بدامان تو اند
خاص جامی که کمین بنده تست / چشم گریان بشکر خنده تست
بهره نیست ز طاعت وریش / لیک جیبان بشفاعت کریش
بو که نقد خود ازین ورطه بیم / برد از ره زنی دیو سلیم

در دعای دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست و استدعای مزید رفعت تخت تاج داری که تخت رفعت تاج داران بپای خدمت ایستاده او

دلگشا زمزمه دیگر ساخت / پرده نغمه بهم برداخت
چون بی نظامه شد انگشت نمای / بنوا سازی توحید خدای
بهر آن زمزمه کوتاه کند / که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف / که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضه گیتی ز فتن / بسر فتنه کیان بیضه شکن
عدل او صیقل ایام بتیغ / کرده پاک از زنگ درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابر بسخا گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ابر کفش پر کرد / هر گل اندر طبقی زر کرد
در برو بر کند از جود نثار / منت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رس اند / دست در هم زده یکمشت خس اند
برق قهرش چو رسد زهرآلود / دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش / ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف / ز بزرگان کرم کشتی حرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست / مانع حرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگ است / که بود بحر کلام تنگ است
بین ز نقصان ازل این اکرامش / که چو وی هست گرامی نامش
ذات او از تاج وری یافته زین / تاج سلطان بود از ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری تست / خطبه را سکه نام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغزست ز دوران نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغزست سوی مغز گرای
نیکنام آمد بخرد بری / نام در شو بنکونامی توی
جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تو اند / جرعه پرورد می پاک تو اند
گنج ده گنج فشان مرد توی / تاج ده تاج ستان مرد توی
سرمه چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود راه ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی / کش شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر / به که گردم بدعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل / تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عقده کشاست و بر مهره از آن ذکر کش احوال مهر افزا

شب که زد تیرگی مهره گل / قیرگون خیمه ز بحر وطی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبک قفسی مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش / هرچه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش / وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ چمنش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه / ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر دو چندان ریخت / کو ار رشته طاقت بگسیخت
جیبم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور بهره فشان
گوش جانرا صدف در کردم / جیب دل زان گهر پر کردم
باز گشتم بقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه زانجا گهر در رفتم / همه زالماس تفکر سفتم
بس بجو هر که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
رشته رشته بهم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند / دعوی حسن و تسبیح کردند
مهره هاش خرد مهره ربای / عقده هاش ز فلک عقده گشای
سلک آن دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر
می رسد عقد عقودش بچهل / هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینی است که درهای فتوح / زو گشادست بخلوتگه روح

گرت این سبحه اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / بدو صد عقد در آنرا مفروش
بو که چون سبحه در آیی بشمار / رسدت دست بر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان سبحه فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر بگفت / که بود لؤلؤ بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشانست / نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن بیش است / چون در آری بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است / این بخورشید ازل راهبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر که بسلک تو باید / لوح جوزی پی سر کلکت ناید
باد تا مهره گل مست بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از کشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید نه آنکه در پهلوی چپش طلبید

ای بپهلوی تو دل در پرده / تو ازین پرده برون ناورده
دل که همسر بود آورده او / دل در پرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت بدرآی / باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناس نه نسناسی
دل شناسی است این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه
شاه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشانند بگل / بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد / روی آفاق بهشتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم در قلزم
چرخ یک غنچه زبستان دل است / نطق یک نغمه زدستان دل است
عنصر از باغ خوشش وردی / توده خاک ز راهش گردی
یک نفس وار هوا از بحرش / هفت دریا صدف یک گهرش
زو فلک بیش دری و دهلیزی / بیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین / آسمانی کنتش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نثر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دست خوش او دو نیست / رشته اش مهره کش او دو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بسته رشته او مهره وشیم
او است چون باد صبا ما چو غبار / او است چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گرد در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته ابر نیفکند رسن
هست از تحفه و بخشایش ما / هست از کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست مرجان ور از زنده بدل
زنده بودن بدل از بحر وی است / این هنر خاصیت آدمی است
ای دل زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بنه بر خرد بتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی / با اگر پهلو از او در چینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره گل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده زبی خویشتنی / در پر علمی و بسیار فنی
با اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن

گر توانی خود ز نشستی بفراغ / روشنایی نه همه دود چراغ
بچراغی همه شوی روی براه / گر کند دود دویت خانه سیاه
هم چراغی که نباشد دودش / رهنما سازد سوی مقصودش
پرتو نور دل بیرست آن / که چو خورشید جهان گیرست آن
دیده مپسند از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بخود آتش نزنی / کی شوی صبح دم خویش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همدانی مریدی شکافت هرچند چون مریدی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت مرشد این کار نیافت

مردم دیده روشن خردان / گرد دانش همه بین همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم / برد شد حاصل وی گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد / ره از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیز اقبال بتافت / ره بسوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست / سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست / بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری از رویش / برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش بپرید / وز بس پرده دلش پرده درید
ما رأیت شیئاً الا و رأی / فیه نور الله فی ظل السوی
از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی مرد و جهان را پر یافت
دید یک واجب ممکن برقع / نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری تجربه دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن تجربه است

ای ز اندوه تو پرخون دل ما / دم بدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده بپست / که برد باد هوا گاه نشست
بردم از جنبش هر باد درشت / پشت آن روی شد و روی شده پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی
برد خود ندهی تسکینش / حرف نگین نکنی تلقینش
بند جایی که بداغ تو خوش است / بفروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش بینا کن / بثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای / ره باسرار نهانی بنمای
بنشینش باش بتوفیق سخن / واورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است ولطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رشته اخلاص بتو / خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن پر گهر است / هر یک آویزه گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر از آن / یا در امکان هنری بهتر از آن
نامه کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست / عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح نگار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه آب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه اوست / خرم آن کس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت جیم / فرق را کرده ز رونق ندمیم
حلقه خاتم صد فهم و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
گر کشد رشته از آن کوکب جم / که بدم آورد از مهد چشم
گوش از آن کوکب جم نکرد / چشم از این عالیه مهد چرد

زیوانی دایرهٔ بی سر و بن نتوان مدح سخن جز بسخن مدح گویان که فلک معراج اند کاه مدحت بسخن محتاج اند
جز سخن گو بثنا نامزد است مدحت و مادح و ممدوح خود است چون سخن راه سر خویش گرفت قوت و قدرت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد پای بر طارم اعجاز نهاد قیمت نرخ گرانان همه برد نامهٔ سحر بیانان بسترد
حامل سر ودیعت سخن است رهبر راه شریعت سخن است شرع دستور کمال از وی یافت دست بر دامن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست گلی از باغ وفا ریخته است در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمد بوی پیغام حمدش کرده لب ناطقه نام مست ازین گل چمن دل تازه بلبل شوق بلند آوازه
تا که غلت زده از روی دو نیم رود درین باغچه زین بوی نسیم مست بر بوی وی این بالشها وز تک و پوی وی این نالشها
جلوهٔ حسن ز دقاقی اوست نکتهٔ عشق ز نغزانی اوست سخن آنجا که زند لاف ادب خامشی از نه صامت چه عجب
متن او به زر ده دهی است ذکر زر در ره او بی رهی است سخن و سحر بیک آهنگ اند نقد و تیغ بهم یک رنگ اند
سخن از چشمهٔ جان کرد آب زر رخشان ز شرر یابد تاب آب آن روضهٔ دین افروزد تا بان خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج سکهٔ زر ز سخن یافت رواج ای بسا قفل درین کاخ دو در که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب جوزا نبود سخن آرایند آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یکجهت سجلیه پرداخت

تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید تیغ بر بهتی چند کشید
کینه‌ها از بنا آوردند گنج سان خاک بسر بر کردند هیچشان حیله گری سود نکرد کارشان روی به بهبود نکرد
حمله کردند سر اندر سر تیغ سر نهادند در آنجور تیغ نجران باز پسین نکته گذار که خواهد بسرش نوبت کار
گفت کای داور زمان زمانی کار برما نه باحسان بپای مانی چند که از بی خردی کار ما نیست بجز شغل بدی
شب بردیم به احسان لیک نزدی کام تو هم چندان نیک از کنه گرچه بدی شیوهٔ ماست ترک احسان ز تو هم عین خطاست
هم زما رسم ستم ورزیدن هم ز تو سر ز کرم پیچیدن طبع حجاج از آن نکته شکفت دادش از بند خلاص و ی گفت
تف بر آن طایفهٔ مرده دلان در هوا و هوس افسرده دلان که از آن قوم فرومایه کسی بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی این کار تا ز تو یافتی این کار قرار کار هر یک ز تو سنجیده شدی جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال آهی و شکر نوال نامتناهی و طلب بخشندگی نامیزان طبع موزونی یا بد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند پایهٔ قدر سخن از تو بلند نخرد شرح کمالت نتوان بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جلالت وردیست وانذرین مرحله بادآوردیست از گلی رونق باغی نشناخت ورقی نور چراغی که ساخت
بگزین زمزمه خامش شویم پای تا سر چو صدف گوش شویم طبع جای که ثنا گستر نشست کمترین مرغ وفا پرور نشست
در طرف گرچه هوایی دارد پای دل بسته بجایی دارد عار دارد ز حدیث همه کس بر زبان ذکر تو می‌خواهد و بس
رخت از آن دایره بیرون آرش نطق ازین قافیه موزون دارش بلبلش خطهٔ افزونی ده بر ورقش سکهٔ موزونی نه

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتی است از حکمت آمیزی و وان من البیان لسحرا اشارتی بسحرانگیزی او

ای همه شاهد موزون مفتون حالت از مشک خطان دیگرگون هیچ شاهد چو سخن موزون نیست هیچ خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف قبولی مشکل خاصه وقتی که بود بردن دل کسوت وزن بر خلعت ناز کند از قافیه دامانش طراز
با تخلص ز ردیف آراید بر جبین خال خیال افزاید تیغ زن شیوهٔ صد جلوه چو ماه برد عقل صد افتاده زراه
موی تجنیس زهم بشکافد خالی از فرق دو گیسو بافد لب ز توشیح کمر ریز کند جعد مشکین گهرآویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن فتنه را انجمن دم فکن بر سر چهره نهد زلف مجاز شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال رو نماید ز شبستان مثال گوش را حامله در سازد صدف آسا ز گهر پرسازد
چشم را خرمن عنبر بخشد بطبق غالیهٔ تر بخشد گه بتجدید شود نغمه سرای گه بتوحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان نکته گوید بلب قوالان صوفی جان و جهان کرده وداع گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ در خرابات برآرد آهنگ مطرب مجلس مستان گردد ره زن باده‌پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عاشق خواند پیش معشوق موافق خواند بر دلش تازه کند عهد قدیم سازدش همدم لطف مقیم
گر کند پردهٔ معشوق ساز دمد از پردهٔ معشوق آواز پردهٔ عاشق بیدل بدرد پرده‌سان بر در معشوق برد
ما که از بحر سخن سازی او وز شب شعبده پردازی او غرق دریای تفکر شده ایم تنگ ازین چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم گل درین مرکز گل زو یابیم گل دولت ز در او جوییم نیست عیب ار همه زو گوییم
گرچه برنی هزار پرده درست چشم بد دور که یکسر هنرست درج جوینده هر ناپایی نکشد لب ز چنین حلوایی
آن برابر چو بهر قرآن شنوش زان نیالود بدان انگشتش تا نه خلق بکان در ماند لیکن دو گوهر ملک از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست زانکه سنجیده بدین میزانست وزن اگر موجب نقصان بودی حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست آن نه از وزن ز بی وزنی تست چند باشی بزبان بهده سنج کشتی از دست زبان بهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل سرچشمه شد آلوده بگل گرد سرچشمه ز گل پاک شود هم عجب زآب که گل ناک شود
بایدت در سخن آسودگی پاک کن دل ز هر آلودگی تا درین مرحلهٔ مشغله ناک پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند خازن گوهر پاک تو شوند قدسیان طوف دیار تو کنند تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت بگفت که برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایکه طبقهای نور از بهر نثار وی می‌بردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن در گلستان سخن دستان زن شد شبی بر سحر چه خدای از نوای سحری نغمه سرای
بست بیتی ز دو مصرع بهم هر یکی مطلع انوار قدم جان از آن مژده معانی می‌یافت بر خرد پرتو عرفان می‌تافت
عارفی زنده دلی بیداری که نهان داشت بر او انکاری دید در خواب که درهای فلک باز کردند و گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف هر یک از نور نثاری بر کف پشت بر گنبد خضرا کردند رو درین معبد غبرا کردند
بادلی دست خوش خوف و رجا گفت کای کرم روان تا بکجا مژده دادند که سعدی بسحر سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زحی برسد گرد قضا می‌برد و رسد او گوش رضا
نقد ماکان نه مقدار وی است بهر آن نکته ز اسرار وی است

خواب بس عقدهٔ انکار کشاد ره بدان قبلهٔ اقرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید از درون زمزمهٔ شیخ شنید

گریه از خون جگر تر می‌کرد با خود آن بیت مکرر می‌کرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق

برآوردن دلایل هستی حق او بیچون جل ذکره وعم نواله

ای سخن را ز تو سنجیده • خلعت نظم ز تو پوشیده

گر متمیز صحیحش ز سقیم بترازوی نهی طبع سلیم
می‌کند وزن سخن نظم درست تو ترازوش به دیوار نه دست

طبع را دست ترازو تو دهی بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهل است زان بصانع نرسیدن جهل است

جای عرق جهالت ماند بر جبین آب خجالت راند
ذات گلش سبزهٔ احسان خیزد ز آن دلش نکتهٔ عرفان خیزد

گرچه روزی خود هر روزه بجست دست امید به دریوزه نشست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز تا درین مدرسه و سوسه خیز

هرچه دریوزه ز جود تو کند صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار

سبحانه ما اعظم شانه و ما اجلی برهانه

ای درین کارگه هوش ربای روز و شب چشم نه و گوش گشای

نه بچشم تو ز دیدن اثری نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمن گر ز لب جوی گوش بنهاد ست نظر سوی

نه ز رخسار گلش دیداری نه ز سرو و سمنش بازاری
گل این باغچه گر ز سر شاخ صحنش گوش گشاد ست فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی نه از لب غنچه نهانی رازی
نکتی گوش و نه بینی چندین کور و کر چند نشینی چندین

خندکاهی نه آگاهان گیر ترک همراهی نادانان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز بنگر پیش و پس و شیب و فراز

بین که این دایره گردان چیست دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سوت چتر رصع گذاشت بر وی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نورده روز که کرد ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر کفه سازنده آن از مه و مهر

تا بمیزان خود کان آرایند عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست گرد ست دل آتش ناک صبح چون اطلس کحلی نه چاک

سوزن رشتهٔ ز خورشید اندوخت وصله زد نصب بروی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خرزد زیر او چادر که بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را خاتم جلوهٔ صورت آدم را

بهر این کار که چون خواره نیست از کارگذاری چاره
عین ممکن به براهین خرد نتواند که شود مستخود

چون ز هستیش نباشد اثری چون به هستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش چون تواند که بود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی ناید از وی صفت آب دهی
هرچه آن را بود از بود نشان گر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که بناید بوجود هیچ موجود درین عرصه بود
نقش نی خامهٔ نقاش که دید نغمهٔ نی زخمهٔ مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چو کار حاجت افتاد بواجب ناچار
ای نخود هست و جهان هست بدو نیست دان هرچه نه زو هست بود

جنبش از وی بود این سلسله را روی در وی بود این قافله را
چون خلد جنبش موج بپشت زود آری سوی آن موج انگشت

زان خلش هستی او را دانی بر انگشت ز جنبش رانی
بادت ناید که ندیده خلعت تست نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو چرخ و این جنبش بسیار درو
پردهٔ سازند و نواگر بتوست کز پس پرده نواسازی هست

همه را جنبش و آرام از وست همه را دانه و دام از وست
روست جنبنده نه از باد درخت روست فرخنده نه از گردون بخت

او بود تشنگی تشنه نه آب او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نه خندد نی او میوه بر شاخ نه بندد نی او

کارگر او دگران آلت کار کارگر با فنی آلت بگذار
کار او کارگر آلت او ست او ست مغز و دگران جمله پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند مغز جویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش خاطر از ناخن فکرت بخراش

از همه ساده کن آیینهٔ خویش وز همه پاک کن سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو عرق نور ازل آیینهٔ تو

طی شود وادی برهان و قیاس تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی رو در آن آر و بکس هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان باستدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده • پای بیگانه عمل طی کرده •

نه دلش یافته از طریقت نوری نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک نه ز ده چهرهٔ آسایش خاک

زیر ریاضت شده چون موی تنش تر موی نه سر خویشتنش
زان نقاب که امیان شب و روز هست پاینده دی و چون تو ز

شد بجنگ آوریش بر مصاف تخم زن گشت بششیر خلاف
گفت کای بوده تو چون خوی درشت کرده بر صحبت دانایان پشت

با شناسایی خود ساخته کو خدا را نکم بشناخته
گفت فیض ازلی که بهر لحظه ز غیب ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زنم خاطر از آن منت گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان چون شوی قایل کوران جهان

گفت من غرق شناسا و رم نیست کاری بشناسا گریم
هرکه نی بر پی من بشتابد هیچ من یافتم او هم یابد

کار من نیست کسر را بجدال ره تمایم بخدای متعال

مناجات در شناختن هستی آفریدگار کردن و طلب داشتن توفیق
بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست پر تو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو کو نبود ما چه کنیم چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری خبر ما ز تو جز بی خبری

کرم جای بود از بی خبران چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از مستی خویشش خبری بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری بگلش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ گل بگشایی رنگش از چهرهٔ دل بزدایی

پا بجا شانهٔ قربت بنهش ره زیبا نه وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه و تعالی
گر بیان و برهان همه زبان او یکتاست و همه زبانان یکزبان

ای درین سنگ طبع ز بیب برده غوغای بتان از تو شکیب

طبع را بند خود بپا منه پای اندیشه درین غوغا منه
بشکن این انجم و مهر و مه را بت نه گشته خلیل الله را

یا فتنه‌ی بولش راه قبول گرز بشکستنشان سنگ انول
سنگ بر سنگ آر ز ن در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات ببر از لات منی را ذات
تاج عزت ز سر عزی کش رخت طاعت بدر مولی کش

تو ی اهرمن و یزدان گوی تافته از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به کوی از زون خیمه از ساحت دین زد بیرون

تو بصورت چه بصد بلکه هزار بلکه بیرون ز تراز وی شمار
کرده روی ولی هر نفسی می بری در ره اعیان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم که جدا نیز بگهی آرایم
دل صرف که همه توحیدم در گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم که همه بوی گل عرفان دارم
هر که یابد ز گل من بویی بوی عرفان دهد از هر مویی
بزبان می زنی این لاف ولی نیست بر موجب اینت عملی
هر چه تقریر تو ترتیب کند صورت حال تو تکذیب کند
هر چه باید ز مقال تو فروغ سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی گر چنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دورویی صاف چه زنی زیرکی وحدت لاف
دیده بر شاهد وحدت بگشای ور دورویی و دوگویی باز آی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه بر تو باشند درین نکته گواه
گر چه قولت دم افراد زند فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال دور هر یک همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر با هم منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بآمد شد خود در گروند هر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست بهمین رسم و روش ره سپرست
این موالید سه گانه که جهان پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون از نهانخانهٔ ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق کار یک کارگزارست الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه بشکنند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته خانه آید مدارش رفته
رنج طفل است ادای دو ادیب مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی جست و تا قارورهٔ وجود یکی شکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نپیوست ۵

داشت آن شاه ببالین دو حکیم هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان باد مسیحی همدم کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج وان دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم پیشگی و همکاری زد بر ایشان ره دولتیاری
هر چه این گفتی آن وا دادی هر چه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک شب باد اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد و بدانایی ساز کان دو دانا یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر قصه را کرد بدو عرض وزیر
گفت ای از تو زبانم هم سود این خیانت ز کجا زاده بود
گفت از آنجا که عاقبت خدای که عمارت گر این طرفه سرای
گر بعرض از یکی افزون بودی هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی کار گردون ز نظام افتادی
زادهٔ خاک دگر خاک شدی خاک چون گرد بر افلاک شدی
نیز کردی بعدم جلوه قدم بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود و حالت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم کم از ذره بسی نیز شدیم
ما و بی حاصلی و نومیدی گر نه فضل تو کند خورشیدی

جست و جوی تو قرار از ما برد ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگزاری ماند نامش بیهده کاری خواند
گر کند از تو طلب قوت کار تا شود در طلبت کارگزار
قوت کارگزارش بده سکهٔ پاک عیارش بده
نقد دین از غش و غل پاک بکن دل ز آلایش گل پاک بکن
شد پریشان ز دوبینی کارش روی در قبلهٔ وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است بریان ذاتی وی موجودست

ای درین خواب که خفته دلان جمع ناگشته و آشفته دلان
زیر این پرده تجلی همه سال مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لعبتانی که بدین پرده درند که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرم بر عشوه و طنازی اند پردهٔ وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی وین همه شعبدهٔ لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی بخیال بان و مان دیدهٔ خود نیک بمال
بو کزین خواب چو بیدار شوی خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان برتر از رتبهٔ علم و عیان
در همه ساری نه بوهم حلول سریانی نه چو فهم عقول
در همه عاری ز نقص و زوال منتقل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات بود بر خویش باسما و صفات
ذات ساذج چو باوصاف و نعوت یافته در رتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آینهٔ ذات ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از ان مرغ ظهورش پر و بال زد ز ارواح باقلیم مثال
ور مثالش بحس افتاد گذر یافت حس جسد رونق و فر
نه فلک بود و رقم حس نگاشت هر فلک دورهٔ دایم برداشت
زیر آن زادهٔ گل و آتش و باد چار در خانه آغاز نهاد
ساخت در روی پی نیکو بختی از موالید سه پایه تختی
آن نکوبختان زان تخت بلند چشم بینش بجهان راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر بوی او داده بیعقوب خبر
هر چه او نیست نه مغز است نه پوست همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند بر هوا جز سحابش خوانند
در صدف ریختهٔ نیسانست منعقد گشته ز غلطانست
تا مور هست یکی وقت شمار تا مهانش آمد افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شود دیده یکی بین بگشای ور دو نا بد و بینی مگرای
بین یکی علم و عیان در روی کم اسم و رسم دو جهان در روی کم
در همه بر صفت یکتایی ماند بر شیشه ز بس پیدایی
گر بعرض از همه اعیان جهان ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین کردشان چشم شهود غرق کردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم زود رین گفت و شنید آمده ایم

دل از و گوهر دانایی یافت   تن از و دست توانایی یافت   هرکجا نیکی و کرم اوست همه   هر طرف نیکی و کرم اوست همه

ماهی چند رسیدند آنجا   وز وی آن قصه شنیدند آنجا   عشق بحر از دلشان سر بر زد   آتش شوق بجانشان در زد

پای تا سر همگی پای شدند   در طلب مرحله پیمای شدند   بر گرفتند تک و پوی نیاز   بحر جویان همه نشیب و فراز

گاه در تنگ چو صدف جا کردند   گه چو خس رو بکنار آوردند   نه نشان یافت شد از بحر نه نام   می نهادند بنومیدی گام

از قضا صیدگری دام نهاد   راهشان بر گذر دام فتاد   یکسر آن جمع بدام افتادند   تن بجان دادن خود در دادند

صیدگر برد سوی ساحلشان   ساخت بر خشک زمین منزلشان   چند تن کوشش و جنبش کردند   خرخزان راه به بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر   جام مقصود کشیدند به بحر   دانش و بینششان ره بنمود   کآنچه میدادنشان غوک چه بود

زنده در بحر شهود آسودند   غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بهجوم سرایان حقیقت در مراتب طلب و وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

ای برازنده وجود تو جهان   غرق نور تو هم پیدا هم نهان

مایه صورت و معنی همه تو   با همه نی همه توای همه تو   بی نصیب از تو نه چندست و چون   خالی از تو نه درون و نه برون

مبدأ اولی و آخر غایت   متفق باطن و ظاهر آیت   کرده در هم اضداد ظهور   هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

جامی از هستی خود پاک شده   در ره فقر و فنا خاک شده   در بقای تو فنا می خواهد   وز فنا در تو بقا می خواهد

از خود و کار خودش فانی دار   وآن فنا را بوی ارزانی دار   چون فنا شد به بقایش برسان   بر سر صدر صفایش بنشان

کن بصافی صفتان رهبریش   متصف دار بصوفی گریش

عقد سیم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند   کرده زین شغل بآوازه بسند

دل چو خم چند بر آوازه نهی   ناید آواز جز از خم تهی   چون دهد کوس برون بانگ ز پوست   بانگ او شاهد بی مغزی اوست

نیست صوفی ز این نام چه سود   دعوی پختگی از خام چه سود   کی سیاهی شود از زنگی دور   گرچه خوانند بنامش کافور

جامه فوطه چه پوشی چو مگس   پر بهر خوان چه گشایی ز هوس   طوطی قدسی و از هیچ کسی   می زنی پر بهوای مگسی

دین که صد پاره ز بی باکی تست   نکند خرقه صد پاره درست   چاک دستار کت از تیغ چه سود   بخیه بر پاشنه موزه چه سود

کرده ای ناخن سجاده بدوش   گرد بازار چو سجاده فروش   لیک بازاریکان دیده ورند   صد از این جنس بیکجو نخرند

در ره اهل دل از همت پست   جز عصا نیست ترا هیچ بدست   آنکه در هر قدم از لغزش پا   دستگیریش نیاید ز عصا

هست مسواک بکفت سوهانت   کز طمع تیز کند دندانت   ترسم از بیخ برد چون پنجه   تیز دندانیت آخر جو او

رشته سبحه بر انگشت مپیچ   که از آن حلقه برون ناید هیچ   مهره چند بود بی سر و بن   کم از آن طابچه بود مکن

تات از آن چشم بود بسته گشاد   هر گرت روز بود نقش مراد   گر حساب حسناتت هوس است   عقد انگشت تو تسبیح بس است

چون زنان موی بصد رعنایی   ریشت از شانه زدن آرایی   شانه بشکن چو نه مردانه   که بد این دست جدا از شانه

جعد زنان لبی آورده بجنگ   همچو دندان پی آن موزه تنگ   بهره کم بهره آن هم نه حلال   درزی سر مبا نشان چو خلال

دست از حرص سره کوته کن   در صف اهل قناعت ره کن   نیست زیبنده در این دیر مجاز   آستین کوته و از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا   باید از خویش نظر بست ترا   صوفی آنست که از خود رستست   از نکو جسته و از بد رستست

بند هستی و ز هستی ساده   زاده کون و ز کون آزاده   با اضافت ز اضافت بیرون   در مسافت ز مسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر   در زمان نی و زمان از وی پر   ابدش را بازل چنگی نه   ازلش را بابد تنگی نه

در ادوار در و تاثیری   نه ز اطوار از و تغییری   گر حضیض سمک و اوج سما   وآنچه محصور بود بینهما

گرد اندر دل پاکش خانه   نکند احساس که هست آن یا نه   دل او موج زنان دریاییست   کش فزون از دو جهان پهنا نیست

هست دریا چو یکی شبنم از و   بلکه یک ذره که عالم از و   کنج عرفان بودش حاصل کسب   قبله اش نیست بجز ذات نسب

جلوه گر گشته برو وحدت ذات   نکشد رنج تقابل ز صفات   پیش او لطف همان قهر همان   نوش دار و کش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدلی غرقه نور   می شد از بهر مناجات بطور   دید در راه سر دورا نزا   قاید لشکر مهجوران را

گفت کز سجده آدم ز چه روی   تافتی روی رضا راست بگوی   گفت عاشق که بود کامل سیر   پیش جانان نبرد سجده غیر

گفت موسی که بفرموده دوست   سر بنه هر که بجان بنده اوست   گفت مقصود از آن گفت و شنود   امتحان بود محبان نه سجود

گفت موسی که اگر حال اینست   لعن و طعن تو چرا آیین است   بر تو چون از غضب سلطانی   شد لباس ملکی شیطانی

گفت کین هر دو صفت عاریتند   ماند از ذات بیک جا چیتند   گر بیاید صد از این یا برود   حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است   عشق او لازم ذات منست   تا کنون عشق من آمیخته بود   در غرضهای من آویخته بود

داشت بخت سیه و روز سفید   مردم دست خوش بیم و امید   این دم از کشمکش آن رستم   بس ز انوی دفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شد است   کوه دکا هم همه سنگ شد است   عشق شستست ز دل من نقش هوس   عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال لذت ارادت که مقدمه آن سعادت است

ای صفاتت حجب وحدت ذات   جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات   آشکارا بجهان غیر تو کیست   زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو   غایب از دیده و حاضر همه تو   فضل تو شامل هر ناکس و کس   همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان ناکس تو   وز همه بازپسان واپس تو   می نهد در ره تو روی نیاز   بی نیازش ز همه کار بساز

سر ز هر راه بگردان او را   تربیت در ره مردان او را   از همه وسوسها پاکش کن   در ره اهل طلب خاکش کن

لنگی از پای ارادت ببرش   ده باقلیم سعادت گذرش   بخشش از حسن ارادت کیشی   برهمه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جهد بکعبه مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال   مانده در ربقه عادت همه سال   خوی که منشور سعادت داده است   در خلاف آمد عادت داده است

چند سر در ره عادت باشی   تارک تاج سعادت باشی   کرده عادت و خو برده خویش   باز کن خوی ز خو کرده خویش

دیده کز بهر صنایع باشد   تا دلیل ره صانع باشد   منتظر شاهد رعنا سازی   بارخش بهر تماشا بازی

گوش کآمد پی قرآن شنوی   تا بفرموده یزدان گروی   روز و شب بانگ نی و چنگ کنی   بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادندت کی بنج و ملال — سازیش آلت ز کسب حلال
ذکر از جام شوی باده کساد — داریش بر کف دست آبله‌وار
پات دادند که از راه وفا — آوری رو بصف اهل صفا
ذکر دین در سه آفات نهی — پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند — قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب — متکلم باسالیب خطاب
ذکر بیهوده بمعنی سنج شوی — خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچ گفتم همه عادات بدست — که نه شایستهٔ دین و خردست
بر کزینها همه پیوند کشای — آوری روی ارادت بخدای
دست ارادت بره آزاد ده — ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که با فکر و نظر — بر زند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ — با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه — دولت نابد از و هیچ ستوه
همچو خورشید کشود میغش — خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی — نقدکان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش — وز لگدکوب کنی زیر سرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش — نحمت آن ز دل عارف بیش
کرد بادش بفلک سوده کلاه — کشته کوی کاهش قبهٔ ماه
خار آن دشت به بیداد گران — خاک آن تشنهٔ خون جگران
کوه با مرصع آن ریگ نمای — ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر — همچو پروانه فتد سوخته پر
بگریزی از سر آن همچو سحاب — از مژه بر تف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریا پیش — قلزم موج بگردون سا پیش
جرم سیاره چو گوهر در وی — ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن بحر زنان با خرچنگ — کام اژدر زدی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار — نکنی لب تر از آن کشتی‌وار
مرحلهٔ القصه شود بند رهت — روی بر تابی ازین فتنه گهت
یک بیک را ز میان برداری — قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم بخلوت که راز — جنگ وحدت ز نوای تو بساز
در بود تا بارادت ز نوشت — سازیش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش — رد در او و بنیش از کامش خویش
باش پیش رخش آیینه صاف — بر تراشش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش — باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر تخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادق راهم شبگیر گرفت — صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند — بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد — گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جامه فکندند به پیش — از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور — که بفرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد — تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست — آنچ اکنون صفت آن چیست
پیر مشغول بمعنی بود بسی — در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار — پیر زد بانگ که ای نکته گزار
چند با ما کنی الحاح چنین — رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن — موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر باخر چو رسید — یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن — کرده در آتش سوزان وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف — با من آنسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار — کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی — بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارت بانکه ارادت گشت از جانب مرادست نه مرید و طلب توبه که مبنای سایر مقاماتست

ای دل اصل ارادت بتو شاد — بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تلوین ترا تمکین نیست — شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست — هرچه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دهی کامش را — هیچ سودی نه دهد خواهش ما
ور بما خواهش تو راست شود — مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را — گرم کن ز آتش خود جامی را
دود لش از تف او شعله زند — هرچه غیر تو بود جمله بسوزد
بو که از درد سر خامی چند — باز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد — پی بمعقول نابود برد
ور نه تو آتش صدق تابانی — ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردنست و روی در موافقات آوردنست

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه — نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
کرده خامه سیه کاری چند — بهر حرف نکو نشاری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد — ترک هر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق — ورزنی ساق تو پیچید بساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند — دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو — حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو بتو گریان نگرند — وز درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر سودای تو نی — هیچ کس داغ و زدای تو نی
بیش از آن کاید این واقعه پیش — به که از توبه کنی چارهٔ خویش
داو از نفس و هوا درچینی — پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن باز آیی — عقد اصرار ز دل بگشایی
زآنچه بگذشت پشیمان باشی — اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حد حفاظ گم سپری — سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یک رنگست — بانگ مرغانش بیک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی — بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان — بکمال خوشی آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو — چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس — سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه — لیکن آن می برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش — توبه هم نیز مزه نیست بخش
ملک از عصمت عصیان پاکست — دیو کافر منشی بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه — ناید از توبه گری دیو براه
خاص آدمی آمد توبه — مایهٔ فخر بنی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست — بر ناکو و ظلمات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز — مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل — برون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش — رخت در بادیهٔ خواری کش
فرش آن راه به خاکستر کن — چادر بادل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش — حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای — کای خطابخش خطا کرخشای
گریه و زاری و خواری بنگر — بر جگر ناوک کاری بنگر
آتش افکند بدل آه من — بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شدم گرم نفس — در که سوزیم این آتش بس
زین تبل کرد تواضع می تن — در زاری و تضرع می زن
بو که در دل کند اینها اثری — وا شود بر رخت از توبه دری
ور نه در بوته کنان از زن دو — بر در هر کس و ناکس میکرد
درد دل میکن و دست میخواه — تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ — کش شود صید شغال و به لنگ
وای بسا مرد فرومانده بجای — کش کشد بر زنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دورکی رسی رشتهٔ عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

میشد اندر حشم و حشمت و جاه — بادشاه وار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران — مرکبش ناظم عالی نگران

دیدن حضرت او باده اثر چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود جایی که نی آنجا حاضر گفت تا چند که این کیست آخر
راند از حرم قرب خدای کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعلهٔ دهر فریب مبتلا گشته باین زینت و زیب
زیر این دایرهٔ پرخم و پیچ مانده از هم بمحروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر داشت در سینه دلی پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش صید شد گوهر سیر نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت محرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نا دیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر ره همه را روی بتو روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد توبه آنست کش از تست گشاد
بارنه بار فکن مرد تو نی توبه ده توبه شکن مرد تو نی
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه جز بتوبه نشود روی براه
جای گم شده راه خلاص نجات توبه روزی کن و در توبه ثبات
خلوت توبه برون بر ز سرش دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظر است دیدن توبه گناه دگر است
بی ز ندان همه از هستی سر کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که ز بد رستی یافت بجز از روز ورع هستی تافت

عقد دهم در کشف سرّ ورع که کاسر شورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت اهوا و بدع ه

ای که بهر شکمت کردن آز سوی کاسه چو مراجیست دراز
چون خم باده مبین دار نکام که کنی پر شکم خود ز حرام
در نماز تجه شد ار پشت خم است چون ترا قبلهٔ همت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه لقمه را از مزه بر سی نه بزه
هرچه بر سفره و خوان تو نهند هرچه در کام و دهان تو نهند
نخوری خواه کدر خواه صفی گاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد صحن از چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غمکنان تحفه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم افکند رخنه به بستان یتیم
نخل لطف است در آب و گل تو نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن خار کاری بدماند دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام لقمهٔ چرب به خواهی ز حرام
بره کز لاغر بود و سنگ فربه مستی از نزهت آن لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا غیر آن رنج و وبالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی به که از خوان شه آروغ زنی
نیست منا ز حرامت ز جلال سیل زیر است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی عطر تزویر بر آن می سایی
سبحه با شانه همی پیوندی عقد تلبیس بر آن می بندی
می کشی خرقهٔ پشمینه بدوش می کنی گوشه نشین از بن گوش
باشد این جامه دعوی یعنی صوفی و فقرم و صاحب معنی
تا نه ساده دلی در دامت طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر کره با گرو می روی از شهر بدر
که فلان هست ز نیکو کیشان مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بارد وی از ناداری تو ز اداد شوی سر باری
کند از مفلسی آن بی مایه رخت خانه گرو همسایه
به تو سفره و خوان آراید شربت و میوه بر آن افزاید

تو هم اندر ره خرد مرد بری به نشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست نامسلمانی و کافر کیشیست
نفس را حلقهٔ حلقوم بری به که این زرق ز قوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی که نکو مردان کبیر ای پیران و جوانمردان کبیر
پیش که مردان چه ریاضت بردند تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دل ایشان چو حرص و طمع پردهٔ دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری پاک کشیدندی از آن گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی دست شستندی از آن دریایی
صدق کوشان ورع کیش شدند خصم حرص و طمع اندیش شدند
مردم چشم جهان آن نفرند که بعزت سوی دنیی نگرند
چشم جان بر اثر ایشان داد گوش دل بر خبر ایشان داد

حکایت آن متورع که آبی از غول مرغابی شکار کرده بچنگال بازی طعمه از غیر وجه خورده ه

خسروی عاقبت اندیشی کرد روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد کله از سر گره از پا بگشاد
کرد آزاد باز رها کرده ز قید متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از غم فتراک آویخت جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای لقمه پاکیست باین روزه کشای
هست این طعمه درین منزلگاه بخته دست خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد نامت از لوح بقا پاک مباد
خورد باز است که شکاری افکنست خورد از جوجهٔ همسایه نشست
رفت این ره چو بپایان بردست جز تو ترا زیع گدایان خورده است
پر دی بازوی باز اندازت باشد از دست ستم پردازت
چشمه کز سنگ تراود پاکست تیره از دم گزر گل ناکست
هر که آلوده بگل دم کدرش کی ز گل پاک بود آب خورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحقق بمقام زهد

ای بخود خوانده ورع ورزانرا رغم بر حرص و طمع لرزانرا
دید غیر تو حرام است حرام ورع از ترک حرام است تمام
نیست اهل ورع آن ماند زراه کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه ورع اینست که دگر افسانه
هر درختی که ز بارش ورع است رسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه در گری طمع جایی دارد بهر از میوهٔ وی خالی دارد
عزهٔ دولت او سلخ مکن طعم آن میوه بر و تلخ مکن
بر وی آن میوه جنان شیرین دار که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیی کم کن زان اساس رعش محکم کن
سازیش از مال جهان مایل زهد تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعیم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست بجهان آمده دسته بدست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست باشد این جامه بدوش تو چست
باغبان کرم کند غنچهٔ هوس قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل بدی زین چمن دهر تو خار شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رخت از خار درشت که بکف زد کشد و که بمشت
غنچهٔ مشتی است زر گل جو کف نی ایثار تو از هر طرف
چشم نرگس بتماشای تو باز نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا خلخال سای نارون فرق ترا چتر کشای

سبزه در آینه‌ی عمر ثبت   باده در ساغر گل کشتیت
محملت راست بهر پیش روی   لاله از بانگ فتاده جرسی
گرتنت ز ندستت سبلی   خورده اعضات چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال   شانه‌کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه   وندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر   گشته مشغوف دو صد حرفه و زر
گاه بندیش نهانی بمیان   که نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق مرقع برت   درته دلق گره کرده زرت
با مرقع ز مرت بیرون باد   باز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است   عالمی میل به پستی نه خوش است
نقد دین کو بهر و دنیی صرفت   وین صرف صد صد تلفت است
چه دهی گوهر جاوید انی   بعوض خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن   بابت جو دوش آشامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن   خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن   بر مه و مهر غبار افشاندن
همه چندند بهیچی سر ند   بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنکند بر آیینه دل   تا بپیوند از اینها بگسل
گنده پیریست جهان عشوه‌نما   دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشیددلان خون کرده   تابه‌ی چهره شفق گون کرده
طره‌اش حلقه‌ی تزویر و فریب   غمزه‌اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کند کمانیست دوتاه   کرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او وارث از تیر بلا   مژه‌اش میل کش چشم حیا
لبش از نام ترشو هر خندان   تیز در زخم کتانش دندان
دانه‌ی دام ضلالت خالش   کنده پای خرد خلخالش
قامتش غارت دین زین بستان   کل او حیله و برگش دستان
بازویش تاب دو پنجه دین   ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده   پایه‌پایه بزوال آینده
نیست از شیوه‌ی بالغ نظری   که بدنبال جشمش نگری
صد ضرر بیند از و عز زه او   وای آن کس که شود غره او
خرامش کیست جهان جادو   که خرد راست نظرگاه امید
چند از و روی بهی در بستی   بجه از وی که چو جستی رستی
مست از و بند امل بگسستن   بخدا عزوجل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسروقت وی رسید و عزم خواب کردن وبرا از وی بسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم   بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت می‌زد   گام در راه سیاحت می‌زد
دید در کنج یکی دیو خراب   خفته رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته   گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان   طوطی ناطقه را لنگ زبان
زد بسر پای که ای رفته ز دست   میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را بکشای   تازه کن بدل خود یاد خدای
صحفه لوح جهان دفتر اوست   نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف   بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثناخوانی کن   بر رقمهاش درافشانی کن
خفته این نکته ز عیسی چو شنید   در جوابش ز سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا   نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیکسو کشیدم ز میان   فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده   که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب   خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بند اندوه نه شاد بخسب   بند گسسته آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گولی است   ترک کلی بخدا مشغولی است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز   غرقه نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان بتمنای تو بند   زاهدان زان بخیالت خرسند

گر نه بابت ز تو باشد تا کی   کس سوی تنگ نهد گامی
گرنه بوی ز تو آید بدماغ   کس ببوید گل خوش بوی بباغ
داغ تو باغ دل جای بس   باشد از باغ تو بویش هوس
بوی از باغ خودش روزی کن   لاله داغ خودش روزی کن
مه از دام هوا ها بندش   بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار   خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیه فقر زنش بر ژنده   سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بند از زنده فقر   مرده خود بود و زنده فقر

عقد دوازدهم در ستر فقر که بیرقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهره هستی خود بهفتن است فی مرتبتی العلم والعین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک   وی سبک‌سایه‌ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج   گنج از آن حرز گوهرسنج
مست گنج تو ز هر گنج فزو   گوهر فقر دو از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس   بر هی از آفت امید و هراس
خرقه گر دی ز دلت خشنود است   چشم چشم زده دادو دست
باشد از ناوک سینه بنا   دارد از خلش عجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار   چشم بر رشته کس سوزن وار
در غرامات که پاش بدیاست   خودفزونی کله ترک خودیست
می‌نه بر محک آگهیست   گونه زرد زر ده دهیست
بس بود وجه تو این زردی رو   سرخ رویی ز زر خوام مجوی
خشک نانی که شبانروز بود   بلعه آری که کشایی روزه
به بد از مایده کرده خمیر   بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی کفش ز فقر است و فنا   کفش کوبی زده بر فرق غنا
به که کفش از چم کیمخت کس   کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف ار قدمت مضطرب است   صد ره بهتر ازان در عقب است
موی ژولیده گرد آلوده‌ات   خوشتر کندیست سوی مقصودت
شب دی خانه تو کلخن گرم   مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات ببالای عبا   پرتو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان   شربت از جام سقاهم جویان
بر تنت بوست ز کم خواری خشک   نفست عطر ده از نافه مشک
چون بنفشه تو بخود ساخته خم   گر سر افکنده نشینی در غم
به که افتی چو گل از خنده بپشت   غافل از سوزش خار درشت
دست خالی ز دم باد فنا   گر برآرند سوی چرخ دعا
به که با خار و خس آیی همسر   مشت چون غنچه پر از خرده زر
شب آسایشت از گلک حصیر   گر بود صفحه تن نقش پذیر
دان ز دیبای منقش بهتر   که بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست   دسته و پایه‌اش دیده شکست
در قیامت بتر از وی چه حساب   به بد از مشربه‌های زرناب
از غم بی‌زریت چهره چو زر   سرخ رویی دمدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت   کو نرسد دست بهمیان زرت
عقدهٔ همیان بکر گاه لئیم   ازدهاییست درون پر زر و سیم
چون ته بودید تهی دیناری   بیش مقصود شود دیواری
هر چه محجوب ببرد دیوار است   دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار   بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین بپسند   هر چه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان   آنکه پر باشد از جلوه جهان
هر چه روییت بسوی خود کردست   گر همه جان تو باشد پرده‌ست
کسب اسباب بود پرده گری   شیوه فقر و فنا پرده دری
فردی کن همه را یکسو نه   ورنه در فقر و فنا زن تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بر روم بازی موصل اخبار داد خواهم که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیش فقر بیرون نهاد

بود مردانه زنی در موصل   پر جان از حقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام   لیک در نور یقین مرد تمام
روی بمحراب عبادت کرده   جا که در پرده عادت کرده

ذره خورد بخود داده زخفت   خاطرش فرد ز هم خوابی جفت
مال داری ز بزرگان دیاد   در بزرگی و نسب پاک نهاد
کس فرستاد بوی کای سره زن   دره صدق و صفا نادره فن
زادی و فرو نشستی نه سزاست   آنکه از جفت مرا هست جداست
مرغ خوت بکش از عسر یم   تن فروده بزناشوهریم
مهرت ای رابعه سرّ حال   هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوه رد و بخرید   داد پیغام چو آن قصه شنید
گر مرا گرچه مثل بند شوی   همچو خاکم بره افکنده شوی
هر چه ملک شود مال تو ام   دست در هم دهد آمال توام
لیک از اینها چو غباری خیزد   وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که با اینها نگرم   راه اقبال بر اینها سپرم
پایه فقر بود و ایه من   کی فتد بر دو جهان سایه من
بهر هر سفله کجا گیرم خوی   سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسوی تو همه راه روی نیاز   چشم لطف تو بر وی همه باز
عاشقان کشته سودای تواند   داغ بر دل بتمنای تواند
درد هم بر دم تو همدم شان   داغ بی مرهم تو مرهم شان
رسته از خود ز پرستندگیت   خواجگی یافته از بندگیت
خرقه فقر و فنا پوشیده   دره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی   کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جای که سگ ایشانست   همچو ایشان ز وفا کیشانست
در کمند تو فنا دست ببند   خالی از داغ سگانش مپسند
بسته از خوان عنا دیده خویش   استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فنائش آیین کن   تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که اجتناب از مناهی ریخ بردن است و بر اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکبار تر از خشک گیا   کی شود بی سر باد صبا
کی ثباتی بره صدق و صواب   چون گره بر نفس نقش بر آب
مردم از جا جه روی کشتی وار   کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاهبازی بگشا پای ز بند   بس بر او ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا   بی جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گرنجهی صد میدان   نیست امکان که رهی از چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه   بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن تمکین   گرد آن نیست خرد را تحسین
هر کجا گفت بکن دست گشای   هر کجا گفت مکن باز بس آی
رو بر آن راه که فرموده اوست   نوش از آن باده که بیهوده اوست
لب ببند از هی نا بیهوده   پا بکش از ره نافرموده
راست گرد او و قوی پیمان باش   مرکز دایره فرمان باش
گر نکو سازد که دون افتی   بگزین دایره بیرون افتی
کم از این دایره تنگ مجال   حفظ معموره دین سور مثال
رخش از این سور چو بیرون رانی   نیست جز ماتم جاویدانی
گرد یک رخنه درین سور آدم   سور فردوس بر او شد ماتم
ما که در رخنه خوب افتادیم   هم از آن رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری بکوش   باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ   صبر کن همچو گهی در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر   نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک   نافه آهو نشود نافه مشک
تا بر چرخ فلک گرد انست   صبر در روی روش مرد انست
آسیا را چو بسر گردانند   عاجزان صبر بران نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند   لاجرم پایه عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست   تا بکشتی صبوری بنشست
شد و زان راحت صبر جمیل   بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید   محنت از صبر با یوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون   جامه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر برافراخت کمند   ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش   زهرشان ریخت در ابشخور عیش
صبر کن بر ستم بی خردان   نرسد جز بتن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گل است   غم از آنست که بر جان و دل است
هر لگدکان ز فرومایه رسد   نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است   نقش آن من صبر قد ظفر است
گشته اعلانها صبر آمد اید   این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بران نعمت ناز   کت نشاند بسراپرده راز
سینه صافی کی از زنگ وجود   دیده روشن سوی از نور شهود
وجه حق وجهه جانت گردد   قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض   بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای   نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی جوشن میغ   که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود باذت سلیم   بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خایی   گره نالهٔ دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص   خواهی از کشمکش درد خلاص
گرفته گوه بلا بر عاشق   نیست دلگوفتگی بد لایق
در برفتش زجفا تیغ آید   به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او   چشم آرام که خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را   مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند   بهر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه   لیک برنامد از و شعله آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون   پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره   بلکه ماهی شد چند استاره
تحری کرد سوالش کین چیست   بدره کامل شد چون بدین چیست
گفت جا داشت درین محفل بیم   زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع همی حاضر بود   که دو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش   شرم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه چندان دندان   بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درم جوجو شد   سکه درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو بر کارم   که بصبر اندر یک دینارم
چون بهند ناقد دوران معیار   سرخ رویی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آیین است   عاقبت همچو شکر شیرین است
کم از تلخی آن زهر خروش   کاخر کار شود چشمه نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو   از همه صبر خوش الا از تو
از در قرب تو دوری مشکل   ور جمال تو صبوری مشکل
صبر بی تو که بی درد انست   صبر با تو روش مرد انست
صبر بر دوریت از آن مشکل تو   رخ بخون دل از آن مشکل تو
از کرم مشکل ما آسان کن   جای ما بیش که احسان کن
نقش کل زینت ظاهر ز تو یافت   سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بر دانش کل از عجز دل   بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جانی ز صبوری تلخ است   عیش از محنت دوری تلخ است
مپسند از دل غم فرجامش   که بتلخی کند ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر   کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پات بنام تا فرق   یک سر موی نه در نعمت غرق
صفحه جهات آن لوح منیر   که بود لایح از آن سر ضمیر
طرز لوحیست که بی نقطه و خط   زان توان حرف رضا خواند بخط
مردمان چشمی بیک چشم   دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان خم سیه بر سرشان مانع از آفت تیغ خورشان
گرد شان خادم مژه پرچین بند تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان افتد وانده گوهر احسان افتد
در شامت زده ما شوره سیم که دمد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کانکه تنگ و بسی کارها آید ازو هر نفسی
نکته دانی بود کار دهنش چاشنی گیری شیرین و ترش
لب خایی وز لال انگیزی لبها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گزار از چپ و راست کرده کار همه تن ز کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت برد آلایش چرک از بدنت
کند او راحت اجابت بنشست مشکنی سازد چو پناه درشت
وقت شانه کشیت پنجه کشای گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش پنجه جنگ تو شست گه رسان تو ز راحت زن شست
نیست چون پای تو صاحب نظری کت بمقصود رساند بدری
ره بری رهبری کام زنی پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای داردت از مرد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین همه عزت بنهد زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر پای از سر دل عرش خبر
آمد آن آینه شاهد غیب گر کنی روی در آینه چه عیب
آنچ زینها بتو پیوند گرفت لختی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون باشد از حیز تقریر برون
دل که زین پرده بود پردگی تو بتو یافته پروردگی
عقل و دین پردگی پرده اوست علم و دانش همه پرورده اوست
وانچ بیرون بود از جان و تنت لیک در آمدن و زیستنت
باشدش مدخلی آن نعمت نیست وز سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آنها بود حد و قیاس واجب است از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر بلا پیش صاحب نظران عین عطا
نعمت است این که خدا ساخت برگ چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت این که دلت داشت نگاه از غم حشمت و اندیشه جاه
هر چه این چرخ کره پرور است نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یاد کر آمد ببرت داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر دانی خاطر از غصه جهانی رهانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل کرده بر ساحل دریا منزل
سر انداخته فرو برده بخویش ناوک آه برآورده ز کیش
گفت چندین بولا اندوه که چه کم زکامی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که زناسازی بخت کار شد بر من دلسوخته سخت
بندی ساده ز نقش و سیم نرسیدن بهوس بسته دم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال کشتیی بود ترا مالا مال
بحر زد موج و کشتی بشکست پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار بعد یک ماه رسیدی بکنار
با خود انگار که بودت بزمین ناف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایه حادثه ناک ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم نرهی تا ز سر افسر شاهی ننهی
باختی ملک و ز مردن جستی بهلاکت ز هلاکت رستی
این دم این گنج سلامت که تراست عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر کو شکر کزین دیو سپنج جز غم و رنج نبیند کله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و ترسکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان یک نوالست از آن خوان بر آن
چون نوال از نوا نیست جدا زان نوالست جهانی بنوا
گرچه جامی بود از هیچ کسان زان نوال بنوایش رسان
گر آتش نکنی عود دمی بکسی کی رسد از هیچ کسی
بجمال نعمش بینا کن بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پا به شکر ز طوف زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است در نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نه جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم گل منزل دل از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فن است هر کرا بین که چه بنیاد کن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترسیت بود ور خرد منذری درست بود
به که بی ترس خوری آشامی در صف بیخردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز کار بر تو شود از مرگ دراز
کشی از خانه آراسته رخت پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک وز بلندیت بر آن تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زان که ز آوازه صور شق شود بر بدنت شقه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن با دلی غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعه مهر بعرق در عرق کردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید بکی از سوی راست وان دگر را ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زان که چو میزان بنهند بد و نیک تو بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زان که نهی پا بصراط یا باندوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه پیش روی تو بیکبار دو راه
ره ازان سان که قضا بر تو نوشت یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم هیبت نعره و امتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند محرمان راه طرب بردارند
بین که عالم ز جهان جور آباد بیکی وسوسه چون دور افتاد
در غرور تو بعلم است کمال یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و ز قرآن قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت بودت تقدیس است مایه عزت تو ابلیس است
ور بدیدار نکو کار است که نظرگاه وفا دلها نیست
هر کرا روی به بهبود نداشت دیدن روی نبی سود نداشت
پای حق بکش از دام غرور ای بغفلت بجز از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

ره روی روی بتنهایی کرد بهیج باد ره بیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای قافله دیو و دد جان فرسای
تفت تشان جگرش موج سراب گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش غیر نعلین نگر پا بستش
روزی از دور یکی شخص غریب شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری کز عجب سر بسر غارت کری

میان این واقعه ها بلبیت
تو چنین بیخبر و غافل کیش
بازگرد بیم مغروری چیست
وز ره اهل خرد دوری چیست
سر غرور نریکان است
خوش منزل و آرا...

گو مرا هیچ از من برد ی * بلکه خانه‌ام بسبر د ی
گفت نی آدمیم من پر بم * لیک چون آدمیان گو هریم
تو که مؤمن واحد دانی * باز در شرک ز ترس می‌رانی
گفت من سوی یکی رو دارم * از دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست * در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز او زوی تو بی * پای بگذاشته از پی تو بی
چون خداوان ز خدا ترسد و بس * ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک نه سد چو بترسد خدای * هر وقتا از همه کس در همه جای
ترس کاری ز خدا عاقلی است * لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمأمن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم * فرق ما از تو دل ما بدو نیم
تیغ بیمت همه را دوخته فرق * دارد اینک اثر تیغ بفرق
رو بهانیم ز خاری رنجه * وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر * حیله‌ها را شکند حمله شیر
تا ز تو حلم امانی نرسد * تن امید بجانی نرسد
بند جای که درد از ایش نشست * چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخشش ورزه و بخشای برد * گر ببخشایی ای وای بر د
از جحیم تحطش ایمن دار د * در نعیم کرمش ساکن دار د
چشم جانش برخت روشن کن * گلخن دهر بر او گلشن کن
بصفا اهل صفایش برسان * بقدم گاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بر والج وصال زیستن است و بلو ایج حال نگریستن ۵

ای ز بس بار تو ابنوه شده * دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح و بزد * منتهی گشته باین نقطه درد
زین نقطه درین دایره پای * گرد این نقطه چو پرگار برای
بو که از غیب نویدی برسد * زین چمن بوی امیدی برسد
هست دریا حتن این برشد کاخ * عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر * وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش * عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است * نامه شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهیست گناه تو عظیم * کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود * در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی * ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت * ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید براطوار کمال * پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خداوانی کاشت * دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت * زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بجلیل طلبی * بی تشبث بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بکشاد * صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید * کز چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت * بی درم سود کند بازارت
بر درد پرده شب نومیدی * صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان * بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی * چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار * بادش آتش زده در هر خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین * نه درو سایه بجز زیر زمین
سو سما از تف آن در تب و تاب * محو ماهی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحابی ز افق * بیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز * گرد از بادیه طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیرابش * سایه آن برد از تن تابش
وای بسا گم شده در شب تار * غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بروی ظلمات * منقطع گشته سبیل نجات
دام و دد گرد بر دندان تیز * اژدها بسته بر راه گریز
بارقی جسته و با دام افکند * دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ذهم بکشاید * نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر * راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم ایراد و * نا امیدیت کجا شاید از و
روز و شب بر در امید نشین * طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج * قرع من قرع الباب و لج
فضل او کامده در شیب و فراز * آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه نشود بخل * آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد بحا نکنیش * نبرد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة و السلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه * چهره پرورده ز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل * میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید * بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با واجب روزی بگرو * یا از ین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد * دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهانی ناخورد * روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل * وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر ز بردین تو بود * منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است * که در آن معبد کفر آباد است
روزیش داده‌ام از فتح روزی * که نداری دل ازین اندوزی
هم شود کو تو هم از سفره خویش * دمیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عتب داد خلیل آوازش * گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لطف جود * از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید * وآن جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب * آشنا را بی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم * ز آشنا بیش چرا بر نخورم
رو در آن قبله احسان آورد * دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای عنایت دولت جاوید همه * قرب تو غایت امید همه
بعنایت خاطر نومیدان خوش * وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مایم هنوز * مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بپای خود اندر بندیم * بی تو ی فضل تو چون بوندیم
بین گرفتاری و رسوایی ما * بر لهان مارا ز بلای ما
بو که سوی ره وردی یابیم * در گلستان تو نوبی یابیم
جای از جان و جهان بگسستت * تار امید بلطفت بستست
دار پیوندش از آن تار قوی * کن بدل گسلیش را بقوی
چون شود عقد امیدش محکم * عقده شکن ز دلش گردد کم
ساز از تیر یقین آگاهش * ده بمیدان توکل راهش

عقد سیزدهم در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر و کیل علی الاطلاق عمت آلاءه و تقدست اسماءه

ای در اسباب جهان پای تو بند * مانده از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را * باش از پی برسی قافله را
قافلهٔ مسبب برد * تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت است نه از طبع دنی * تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب اسباب است * عشق بایوه ز دانا عجب است
دار خواست سبب پیوند * بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نستی ز سر دار و ز د * بیشه کن کاهلی پای و رو د
بو که بینی ثمر بهبودی * نی تقاضای گلوخ اوردی
آنکه ذات تو نو آورده اوست * نعمت فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل * فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و تا بی روی * باکفیلش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی * هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چه سان مادر تو * بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواست تهیا خورشت * داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا بکنارش کردی شیر صافیش ز پستان خوردی چون توانا شدی از قوت شیر گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایدهٔ بهروزی سالها بی غم روزی روزی غم روزیت چو در جان آویخت آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی کار خود را بزبان آوردی اوفتادی ز زیادت طلبی در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست گشتی از کد یمین آبله دست خوردی از آبله صد جرعهٔ خون نان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی نقد خانه همه غارت کردی یا بصحرا رمت دزد شرد یا بدریا ز کفت موج ببرد
گر زمین بهر زراعت کندی حاصل خود بزمین افکندی نشد از تخم پراکندن بکل جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر سر نهادی بدر شاه و امیر همه را خوارتر از خود دیدی رو در او بادتر از خود دیدی
بان یکی حملهٔ مردانه بزن دل ازین کاخ پر افسانه بکن کسب اسباب ز همت پستیست ترک اسباب ز بالادستیست
پای بالا نه ازین پایهٔ پست در توکلت علی الله زن دست کار خود را بخدا باز گذار گفت نی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند نقد مقصود نثار تو کند کار دانا کن هر کار گر اوست پیش بیش آمده هر بیش و کم اوست
سوی تو زوست بلا روی براه وز بلا عاطفت اوست پناه در پناهندگیش یکرو باش رو متاب از وی و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش باز جو مایهٔ امنیت خویش تا ز هر دغدغه ساکن باشی در هر آفت که آیمن باشی
خار صحرات همه تحفهٔ ورد ورد صلحت همه از خار نبرد **حکایت آن شیخ صفی ابو تراب نخشبی که در اثنای جهاد**
بین الصفین بالین استراحت نهاد بوتراب آن گهر بحر شرف کاب رو یافت ازو خاک نجف
با خود آن دم که جهادیش نماند مرکب جهد سوی اعدا راند چون شد از هر دو طرف صفها راست بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر بادلی همچو دل شیر دلیر زیر پهلو زره اوش انداخت تیغ را همچو سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آن کوه بخواب کاشنیدند خبرش اصحاب موت خواب است کشش سپری از سپر جست سرش در تری
پشتی لشکر بیداران شد رخنه بند صف همکاران شد سایلی گفت که در روز نبرد که ز هیبت ببرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت شیخ خندان شد از ان نکته و گفت گر بود ایمنیت روز مصاف کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدم گاه توکل دوری قایمی بر قدم مغروری مرد را کش نه بدل زنگ شکی بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست همه با فضل ازل یکسانست چون ترا عقد یقین آمد شست هر چه آید بتو از شست نشست
مناجات در روی بریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام شمیم رضا کردن ای دو عالم همه اجزای توکل خار صحرای توکل ز تو گل
جز ورا معرفت کل تو دهی توشهٔ راه توکل تو دهی خاصگان را تو شوی راهنمون سوی روزی ز سببها بیرون
گه بتشنه لب پژمرده تاب چشمهٔ آب براری ز سراب گاه برگ رسد از بی برشاخ ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد ره را جگر شیر دهی بار او بر کتف شیر نهی چون شود بر کتف شیر سوار تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گرد آبست مرکز دایرهٔ اسبابست ده بگلزار توکل راهش ساز از ان روضه تماشاگاهش
غنچهٔ آن چو شود باز گشا بمشامش برسان بوی رضا **عقد هیژدهم در رضا که کراهت از دل گشادن است**

و تلخیها را چاشنی شیرین دادن ای درین مرحلهٔ تنگ بساط مانده در بقعهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی گاهی آزرده و خشم آلودی باش همچون گل خندان خرم چند چون غنچه کشی رو در هم
نیستی محرم فغان چندین چیست رویت از باد هوا پرچین چیست نیستی کوه چرا هر بده ساز هرچه گویند تو گویی باز
راست چون چنگی بی زخم خموش چون رسد زخم در آیی بخروش زخم بر چنگ برای طربست تو بآن عربده این عجبست
کشتهٔ خنجر رنا می باش هر ریاضت که رسد راضی باش غایت کار گران سوره نیست جز رضینا بقضا الله نیست
رابع ربع مقامات رضاست فاتح گنج کرامات رضاست بی رضا روضهٔ رضوان مطلب فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن خوردن آن بخوشی آیین کن نوک پیکان قضا بر جان خور در جبین چین مکن همچو سپر
پوست از ره بود نوانه گر رسد فرق مکن از شانه بلکه آن پیش دل کار آگاه نیست جز کنگرهٔ افسر جاه
ور کند رنگ قفایت نیلی دست بیداد جهان از سیلی دارش از دولت اقبال نوید گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر آتشین داغ بجان تو سپهر دانش از پرورش لطف ازل تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی گرچه آید بود از میوه دهی تلخی میوه ببین و آسیبش خور ازین باغ بر شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی بکمی بند نشستن تا کی بگسل از بند کشایش الهی تا بر آید بخوشی از تو نی
بند بر بند بود کار جهان زین هوسها که بود در تو نهان از هوسها چو بری پیوند تهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود سیر گردون بمراد تو شود هر که دارد ز مرادات فراغ نامرادی ننهد بر وی داغ
بود دشخواست درین تنگ نفس غیر چیزی که خدا خواهد و بس هر چه آید بوی از بند و گشاد باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد رنج و غم گرد دلش کم گردد با همه بندگی آزاد زید با صد اندوه و الم شاد زید
هر کرش هیچ گزندی نرسد رنجش از رنج پسندی نرسد هیچ شغلش نشود پردهٔ پیش هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند بخل را عین سماحت بیند هر چه از رنج و بلا پیش آید یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش پای دل بسته بدین سلسله باش مجوی جایزهٔ عفو طلب تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو چاک دین را کن از ان رشته رفو گرچه این جا بزه خوش جایزه ایست جایزت نیست بدین جایزه ایست
پای بیرون کش ازین تنگ فضا بارگی ران سوی اقلیم رضا کلک عفوی که ز رضوان مطاست خط آن حجت بعد و سخط است
حکایت آن بندهٔ گنه کار که چون دولت عفوش دست داد بران نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد
با ادب بندهٔ از بی طلبی گام زن شد بره بی ادبی بسلاسل بسر کراز لغزش پای هر کز نا ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش سوختن خواست بداغ ادبش رفت و با اشک ندامت ریزی کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی باوی از بهر شفاعت خواهی خواجه بخشید گناهش بشفیع بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود چشم خون ز دل و دیده گشود چهره از خون جگر گلگون کرد دامن از سیل مژه پر خون کرد
باوی آن مرد شفاعت پیشه گفت کای غافل بی اندیشه از پس عفو که گریه ز چیست کس بدین سان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون بالاست	کز پی عفو طلب کاره رضاست	عفوش از قول زبان حاصل شد	بر رضاجویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست	غرض از عفو رضای دل تست	چون نبود دل ز کسی ناخشنود	بزبان عفو کنیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بخطاست	لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان	رابض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت آگاهان	قاضی حاجت حاجت‌خواهان	دل راضی بقضایت طلبیم	روضهٔ حسن رضایت طلبیم
ز رضای تو گل باغ نعیم	هست بر سینهٔ ما داغ جحیم	از تحطّ لاله این باغ مکن	باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست	داغ ما سوختهٔ مرهم تست	شبنم جود بدین باغ فرست	مرهم لطف بدین داغ فرست
بند جای که طلب کار رضاست	مانده در کشمکش خوف و رجاست	دامن از خوف و رجایش بفشان	بر سر خوان رضایش بنشان
بهرش جام محبت بر دست	سازش از نشوهٔ آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق	جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست	داغ پروانگیش لم یزلست	بیقراری سپهر از عشق است	گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه از آن جام گرفت	کز درین دایره آرام گرفت	دل ز عشق تن بیجان است	جان از و زنده جاویدان است
گوهر زندگی از عشق طلب	گنج پایندگی از عشق طلب	مرده خوان هر که از وی زنده است	نیست دان هرچه نه زو پاینده است
عشق هرجا بود اکسیر گرست	مس بخاصیت اکسیر زرست	کو نه چون زر عشاق کواست	کانچ شد کند بود روشن و راست
عشق نی کار جهان ساختن است	بلکه نقد دل و جان باختن است	عشق نی دل بنهادوختن است	بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد	نقد ترک خودی ساز دهد	بزره دولت دنیی سپرد	ز سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود	هرچه جز دوست همه پوست بود	آنچ با دوست دهد پیوندش	شود از فرط محبت بندش
گرد مد خار ز بیرامن او	کز سوی دوست کشد دامن او	بود آن خار به از گلزارش	عین راحت شمرد آزارش
وآنچ از دوست جدایش کرده	بر رخ وصل نقابش کرده	گرچه خود درد مکدر بود	پیش چشمش ز پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد	نام او ورد زبانش باشد	گوید گرش گذرانده همه سال	ز نشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را	سر نهد ضربت فرمانش را	نزند دم چو بگوید که بمیر	شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او	نزند جز برضاجویی او	ترک خشنودی اغیار کند	برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند	لال گردد چو دلالش بیند	باشد از لذت صحبت نقصان	لیک شوقش نه پذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید	هر نفس شوق دگر افزاید	گرچه در بحر بود کشتی وار	عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نگر از حور و پری	گر کند بر نظرش جلوه گری	گم فتد جانب آنها نظرش	نفرت افزون شود از هر نگرش
غنچه سان باشدش از زر تهی	دل پر از یاد و ز اغیار تهی	نه چو نرگس که چو بگشاید چشم	بر هم خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان	نشود هر گل از خار رمان	برخ تازه گل و خشک گیاه	نگند جز بیکی چشم نگاه •

نیست این قاعدهٔ عشق و وفا	نیست این لازمهٔ صدق و صفا	یا مکن بهره از عشق خودش	یا نظر زآنچ نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله‌ای بر لب بام	چون مه چارده در حسن تمام	بر سر سرو کله گوشه شکست	بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز	شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز	او فروزان چو مه و کرده هجوم	بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال	دامن از خون جگرش مالامال	کرد در قبلهٔ او روی امید	ساخت فرش رهٔ او موی سفید
گوهر اشک ز مژگان می‌سفت	وز دو دیده گهرافشان می‌گفت	کای پری با هم فرزانگیم	نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوختهٔ داغ توام	سبزه دش پی سپر باغ توام	نظر لطف بحالم بگشای	زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید	بوی صدق از نفس او نشنید	گفت کای پیر برافکن نظری	رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گل رخساریست	که جهان از رخ او گلزاریست	او چو خورشید فلک من ماهم	من کمین بندهٔ او او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند	من که باشم که مرا نام برند	پیر بیچاره چو آن سو نگریست	تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکندش از بام	داد چون سایه بخاک آرامش	کان که با ما ره سودا سپرد	نیست لایق که دگر جا نگرد
مست آیین دو بینی ز هوس	قبلهٔ عشق یکی باشد بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و بحر ثمرهٔ دریافت محبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ	بوی عشق تو خمخانهٔ چرخ	ما درین خم که مستان توییم	دست بر فرق ز دستان توییم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست	دست ما گیر که رفتیم ز دست	گرچه در قید سیاهیم و سفید	از تو بی قیدی داریم امید
برکران ما بر هانی ما را	دامن از ما بفشانی ما را	دلجای که بعشقت گروست	تا فتد کوشش او کند و رست
پای دل مانده بگل مپسندش	از دو عالم بگسل پیوندش	رو بره دار ز آوارگیش	کند پای ببر از بارگیش
زاد راه از کرم خویش دهش	شادمانی بغم خویش دهش	محمل عشق مقامش گردان	رتقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برانند بکنگرهٔ وصال و زمامیست رسانند بسر منزل اتصال ه

ای دلت را بکف شوق زمام	سیر عاشق شود از شوق تمام	شوق کو تا ید راحت نشود	کعبهٔ وصل بتا هست نشود
شوق قلاب دل دوراندیشست	جاذب خاطر مهجوراست	شوق کوتاه کند راه دراز	بر رخ مرد به بندد در آز
شوق پر نیست نشیمن او زد	مانع ره شد راه من سوز	کوه هر سنگ که در راه بود	پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب	نشود کشته بصد دریا آب	هرچه تسکین وی است دست رس است	آن نه شوق است هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد	خیمه در کوی طرب نتوان زد	هوس آیین هوسناک بود	جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی	سایه‌اش مایهٔ بی اقبالی	نه از و کشت امل آب خورد	نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان	کشتی افکنده بگرداب جهان	خفته بر نطع امل مست غرور	طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن	کشته در کاخ بطالت زرتن	دل او پردگی پردهٔ آز	مانده در پرده از و چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان [illegible]	زده در دامن حرمان پنجه	پای او ره سپر کوی خطا	گام بیجای تنش بر هوا

معده عادت کرده بر خشت و خاک — خورده درهم جمله را چون حرام / کرده اول بنصیحت کو کو — رام بازمرغه را مشکر
زاژخایی هر دندان نشی — هر دو ستور لب خندان نشی / شیفته آستین هر فسق و فساد — روز او برده در صدق و سداد
باچنین نعل و صفت کرناگاه — بشنود صادقی از اهل الله / کز فلان پیر جهان پیما گشت — قدم خشک ز دریا بگذشت
وآن دگر پرده عادت بدرید — کرد پرواز و چو مرغان بپرید / وآن دگر کرد سوی کُه نظر — کوه سنگ از نظر او شد زر
وآن دگر زد بکرامت قدمی — کرد طی بادیه را بدمی / وآن دگر لشکر صد آن گیخت — لشکری را بدعایی خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او — کین مقامات شود حاصل او / چند روزی ره مردان گیرد — شیوه راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی — نرهد بهره بجز دل سیهی / صدق باید که بود شوق فزای — تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد — کعبه وصل کند منزل مرد / هیچ مانع نگذارد در راه — تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه بنوازد وجود ار بمثل — افکند در ره مقصود خلل / کشتی آمالش بهم درشکند — رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج زخود شوید دست — افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که برکنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرق شدن در آب از خشکی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط — زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار — مردم طلعت و خورشید عذار / آن یکی پردگی پرده ناز — چنگ تا صید از و یافته ساز
عکس گلگونه رخسارش گل — بند حلقه زلفش سنبل / وآن دگر ساده غلامی چون ماه — سوده بر چرخ کلاه گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب — عقل را از کف او داده شکیب / هر دو بودند بهم عاشق زار — عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور — میطپیدند ز یکدیگر دور / مجلس از باده چو دیگرگون شد — پردگی را غم عشق افزون شد
پرده تو ز پس پرده بساخت — چنگ را هم بهمان پرده نواخت / گفت صوتی که دگر وقت رسید — کایدار پرده کشادیم بدید
سوختم از دل غم خواره خویش — بکه سازم پس ازین چاره خویش / دست زد پرده زرخسار کشاد — تشنه لب سوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت — بار خود در خطر موج انداخت / بود مه طلعت و ماهی اندام — کرد در آب چو ماهی آرام
وین کش شعله شوق از دل تاب — خواست تسکین دم از آن شعله بآب / دید چون حال و آن طرفه غلام — خویش را در پیش انداخت چو دام
کشته صد چشم هوا خواهی را — یافت در موج شط آن ماهی را / هر دو گشتند هم آغوش بجسم — راز کوی از لب خاموش بجسم
لب بلب روی بر و بنهادند — دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب فی مقام عزت

ای اسیر شوق تو فلک — سر بپیچیده ز طوق تو ملک / داغ بر جان و دل از شوق تو ایم — بنده داغ و سگ طوق تو ایم
گرنه با طوق وفا تیز تگیم — در ره تو چو سگان کم ز سگیم / میل غیر از دل ما بیرون کن — شوق خود در دل ما افزون کن
گر ز ساغر وصلت نکشیم — بجگر خواری شوق تو خوشیم / مست بهر تو جگر خواری ما — عزت یاد کرد و خواری ما
باد در لجه این بحر سراب — جای از خواری تو عزت یاب / گر کند تخت ره آموزی او — داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان نهاد — کار را افسوس دریغ آرد بار / تا کند قطع ز افسوس و دریغ — بند اندر کشش از غیرت تیغ

عقدیست ویکم در غیرت که عبارتست از حمیت محب صاحب بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر ه

ای بهر غیر کشاده نظری — دولت نیست ز غیرت اثری / میکنی دعوی غیرت تا کی — لیکن از معنی غیرت پی کی
غیرت و دیدن اغیار که جمع — غیر بین و خبر از یار که جمع / دیدن غیر ز غیرت دور است — غیر بین در دو جهان مغرور است
دیده کو دیدن شه را شاید — برخ غیر نظر نگشاید / عشق شاه آمد و غیرت جاووش — بر کجا دورش بهر بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه — غیر را در حرمش ندهد راه / حرم شاه حریم دل تست — شاه هموار مقیم دل تست
غیرتش را بحرم راه مده — یکدم جز بحریم شاه مده / شاه جو شاه نگر شاه پرست — هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار — دل بداغ غم او خرم دار / هر چه جز وی ز دلت بیرون کن — داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بوالهوسان — که ثنای رخ مهرش ز کسان / فیض مهرش که جهان را عام است — حصر بر خود ز خود هر خام است
خواست ابلیس که آن فیض کرم — باز برد بغریب از آدم / آن خود از وی نتوانست برید — لیک از آن شیوه کشید آنچ کشید
گرد از آن شیوه بر آیین خویش — لعن را طوق ز گردن خویش / این قرین تو غیرت که بدل — شوی از هرچه نه او هرکسل
رشته مهر بدو پیوندی — با وی انباز دگر نپسندی / نه که صد کس بوی انباز کنی — عشق بازی بهم آغاز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی — بهواداری او خوش باشی / گاه چنگ بدر شاه زنی — دست دل در کمر جاه زنی
گر سوی هر که روی امید — سازی از حرص سیه روی سفید / گه کنی جای ز ایوان وزیر — تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعد کافریست — بخداوند شریک آوریست / نیست بر شرکت کس رخصت دین — حکم لا یغفر ان یشرک بین
جز که شرک از دل خود پاک بشوی — پاک شو پس سوی پاک آور روی / مرآت دل آلایش ناک — صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون نزند بر نقش — کی شود مرغ حریم حرمش / جان که نایید بلب از شوق نیاز — بالبش کی که جسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خون بارش — نیست شایستگی دیدارش / دم بدم سوی تو خون دیده خویش — بس طلبکار بدید اندیشی
هر که از محنت هجران نگریست — کی تواند رخ جانان نگریست / نیست خوش گنج چو رنجی نکشی — رنج کش کز طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که حبشی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بحال وی ننگریست ه

ای دلی داغ دل افروزی داشت — در دل از آتش او سوزی داشت / عمرها مست لقایش میبود — بسته در قید وفایش میبود
دم بدم جلوه دیگر میدید — وز جمالش گل دیگر میچید / چرخ از آنجا که ستم دین ویست — قطع یاران زهم آیین ویست
خواست تا خانه بر اندازد شان — خانه در کوی دگر سازد شان / صبح دولت متواری کرد — روز صحبت شب تاری کرد
بر سر راه دل خود بنهادند — بر سر ره بوداع استادند / عاشق از شعله برداشت فغان — بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک فشاند — وآن دگر ز آتش دل خشک بماند / چشم تر تا شده را نده سماد — تا نبیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که حبشی که نریخت — اشک چون رشته صحبت بگسیخت / یار دیگر بجمالش نگرد — بلکه دیدن بخیالش نگذرد
بعد یک چند رسیدند بهم — ساغر وصل کشیدند بهم / سالها هم نفس هم بودند — در یکی زاویه همدم بودند
هر گز آن دیده برویش نگشاد — کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت زده غیرت دادی — زین صیقل آیینه غیر نمای / جلوه کرده همه اغیار تو بی — در همه گشته نمودار تو بی

در همه کون و مکان غیر تو کو تا کسی بر تو برد غیرت از او
گرد گشتیم درین خانه بسی نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی چشم بغیری بنهد کرده دل را بغم غیر تو بند
جای از غیر تو پر دوخته چشم وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دوری اش محرم آموز ز مهجوری اش
سوز او ساز قرین روز بروز ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد برو کوته کن برا پرده قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از جمیع صفات خود تا غایتی که از صفت قرب نیز

او زند در صف دوران دم قرب ره ز اوان ز تو تا عالم قرب
روز زیبا مدد دوری شب تاد روز چون نیست بشب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی چند جوئی صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست با دب باید از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند نام خود بر در قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک رخت بردند ز مطموره خاک
بر سر آب نهادند قدم بر تر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یکاد تاق فلک طی کردند روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه عرش افکند بر ایشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان خوار در سایه نکو نامدشان
مرد از دولت سرمد جستند ظلمت سایگی از خود شستند
صدر را از لطف گشود ایشانرا قرب بر قرب فزود ایشانرا
چشم شان سرمه افنا کشید دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل و نه وصل آگهی جز از آن شیوه اصل آگهی
پرده قربتشان آمد جا فارغ از پرده ز خوف و رجا
لیکن آنان که ز قرب آگاهند جان ز آگاهی آن می کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند هر دم از بیم گدازش یابند
که مبادا آن بزوال انجامد بدل اندوه و ملال آرامد
حالشان باشد از آن دیگرگون دیده پرآب بود دل پرخون
چهره دولتشان گردد زرد نفس عشرتشان آید سرد
شعله در ریشه جان اندازند شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده مو چو هلال کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسیست گفتمش عاشق دلجوی بسی است
گفتمش یار بتو نزدیکست یا چو شب روزت از و تاریکست
گفت در خانه اویم همه عمر خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یک دله و یکدست بتو یا ستم کار و جفا جوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه با تو همواره بود همخانه
ساز کار تو بود در همه کار بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه ای سر بسر درد شده بهر چه ای
گفت رو رو که عجب نا خبری بگذر زین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان لیک دوراند ازین فهم کسان

قرب تو گر نهد پیش قدم باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند وز بساط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دورست وصل جستن بسفر مهجورست
چیست قرب تو ز خود ببریدن دامن از کون و مکان در چیدن
ره بجائی که ز قربت دورست تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دمد نیر قرب تو ضیا در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا هیچ ازین کار ترا نیست ابا
خیره چشمی چه کنی اختروار همچو خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعه تخم وفاست نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز تا نشد ابر تو باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بست نقاب زان نقابست رخش گوهریاب
لعل زر باشد ازان حاصل او منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ سرخ رو گشته از آنست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون از زبان نامده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری و سمن شد بازادی مشهور چمن
خیره چشم است ببستان نرگس که دمد جام بمستان نرگس
زان سفیدی اش از نور تهی مانده بی خاصیت نور دهی
خوی کز شرم نشیند بجبین تا نه رو باشد ازو شاهد دین
آنکه بر محضر ضمانش تا ند گر بود در تکچه در بن غار
از نفوذ نظر نور فشان بیند از ره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز تو هم از ناظرش دیده فروز
ناظر ناظری او می باش حاضر حاضری او می باش
تو که شرمندگیت آید پیش که بتانی ز گنه خاطر خویش
در تماشای که کنی قصد گناه که کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری پرده عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشائی دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی ماند در دایره حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد تلخی هجر درو شور آورد
کردش از انجمن پیدا سببی جای در زاویه تنها سببی
شد جدا از نظر اصحابش پرده غلقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها میل صحبت بدو هم تنها
شوق بستند ز کف هر دو زمام هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی پرده پوشید برخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی ز زر ناب پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم روی بر خاک پرستار ویم
شرم آید که پس از چندین سال بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاهر نظرم من بدین شرم سزاوار ترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر که خود آراستی از گوهر و زر
ماند روی خجالت در پیش دیده می بندی از اندیدن خویش
من ازان پاک که نفع و ضرر از وست بحر و کان پر نم و پر گوهر از وست
چون نباشم خجل و شرمنده سر نشویم ببیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقق بخصایص حریت

ای ادا جهره مرغان سر خویش — پرده از شرم تو زیور خویش
کار آدم ز حیا چون شد سخت — ستر خود ساخته از برگ درخت
شب زانم نظر افروخته ایست — چشم خجلت بزمین دوخته ایست
جبهه کم کرد درت کار سپهر — اشک ریزی بود از کوی مهر
بنده جایی که کمین بنده نشست — در به عجز سر افکنده نشست
چون مه آورده رخ اندر کاست — حلقه گشته بدر مجری است
محرم حلقهٔ رازش کرده — ورد در بنده بازش کرده
گر بود حرص و هوا با بنده — ساز از آن بندگیش شرمنده
چون بشرمندگی افتاده شود — هر چه شرم آرد از آن ساده شود
زن رقم بر ورق ساده کیش — حرف آزادی و آزاده کیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقهٔ بندگی خلق از گردن کشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود — پیست خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین — تختگاه قدمت کوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت — وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر — کان بی زینت تو داده گهر
بحر هم بهر نثار تو درست — بهر تو حله ور و حله گر است
کرده در حقهٔ دُر از صدفت — که نهد تحفه بر جان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران — گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده — نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه بر فلک ز سر تا بن — منت القصه بروی بمکن
همه بهر تو و تو بهر خدای — یکدم از رقدهٔ غفلت بخود آی
باز گونه مکن این وضع بدیع — که وضیعی بود کار رفیع
پیشی باد جو صاحب هوسی — در میاویز بهر خار و خسی
پیشی آب جو آلوده دلی — در میاویز بهر لای و گلی
پیشی خاک بنه زین پستی — قدم سعی ببالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش — هر چه پیش آید از آن سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست — با خسان بستگی افتادگیست
تا کی بندهٔ هر خس باشی — بندهٔ هر کس و ناکس باشی
چیست خسرو همه شاه ازل است — کش بصدق نه عوض نی بدل است
از همه بگسل و با او پیوند — نه از بندگیش بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی — بغم بندگیش شاد شوی
شاه و دست ستم بیهده کرد — ورد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی — ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیر دو در — دل بپرداز ز آویزش غیر
بنده شو ز دو کون آزاده — لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار — ننشیند بضمیر تو غبار
ور به موجت گذرد آب ز سر — نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش نیش — وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری — گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش — مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی — که رخ از عزت آن برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارش گل عزت می‌کشاد و جوان رعناوش که گل عزتش بوی خواری می‌داد

خارکش پیری با دلق درشت — پشتهٔ خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر می‌داشت — هر قدم دانهٔ شکری می‌کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند — وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن — چه عزیزی که نکردی با من
در دولت بر خم بگشادی — تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن — گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور — رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزارش بگوش — گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زین سان گام — دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته — عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به — که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام — نان و آبی که خورم آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت — بخسی چون تو گرفتار نساخت
بر در حرص شناسا نکرد — بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم — عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بعبودیت

ای همت پایه ده شادی ما — بر درت بندگی آزادی ما
بندهٔ خاص ترا نیست پسند — بدل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان در دو جهان — نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین — کشته در کوی فنا خاک نشین
نشد خاطر او بند بهیچ — نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس — روی در روی تو آورده و بس
جای از بندگی خویش ملول — دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده — در رهت اذن دخولیش بده
بر وی افشان نه خود کردی — بر دلش نه ز غم خود دردی
آنکه از منزل نی در دانش — رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش — بی نه ای کام ز دوایهٔ خویش
خاطر از دایهٔ خود خالی کن — زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست — سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دستان باش — در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی — تا به آن بزم کسان افروزی
باید و بیگه نکوکاری ورز — شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی — بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن — بملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه و از دگران — چون ببینی گنهی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک — پیر آلایش از آلایش پاک
خود دید بسوی خویش مبین — خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج — بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری — که نگنجد عیان داوری
همچو آن بخته خاک از خس و خار — که زند آب بران ابر بهار
گفت یارا نبود زان دردی — بهیچ یارا نرسد زان گردی
در سوی داوریت افتد رای — به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را شکن خوار و ذلیل — تا مورش بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هواپرور تست — که به صد گونه خطر رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه صیان درم
گر براهیم اگر زند دستی — روی در هم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه — دست بگشای بایثار همه
هر چه بد می بکسی باز بجوی — دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم — نیست بر گشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد — زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهد نتواند — که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مکشا جیب کسان — منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری جز آن نیست — هدف قصد هنرمندان نیست
هر چه نامش نپسندید کنی — بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور — دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری — بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بروی معشوق که چشم روشن اش بود آبله افتاد خود را نابینائی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب او را دید

آن جوانمرد زنی زیبا خواست — خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که پیوندند بهم — ور بی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد — بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب رخش آب نماند — ز آبله در گل او آب نماند

اختر محنت از وی تیما د / ماند بر ماه رخش ثابت واد
قرص خورشید رخش بر زد شد / خوان خویشش بهم بر زد شد
مرد لیلادم چو آن قصه شنید / دیده بر بست و برخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی می‌کرد / دردمندانه بیانی می‌کرد
کز این درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد یک چند بر آورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبایی برد / وز کفم گوهر بینایی برد
پس از آن هر دو بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی می‌کرد / زن ز کوریش دریغی می‌خورد
آن نکو زن چو بر آن سالی بست / کرد زین دیر پر آفات نشست
چند در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن عترت جو / ماند از آبله رمین قصور
نظر از جمله جهان در بستم / فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می‌بینم / دامن از خاطر او می‌چینم
در دلش ناید از آن اندوهی / بغبارش نرسد مکروهی
چون از این دیر فنا رخت ببست / بسراپرده جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزای خویش / کردم افزایش بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد / در حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین مروت اینست / حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم / در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهان گردی ما / جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آن کس که سرافرازی یافت / در رهت پایه جانبازی یافت
سر تو ای خیل سرافرازان را / جان تو ای یکه جانبازان را
جای از رنج طلب آمده سیر / بر درت می‌گزد دیر بدیر
تیغ غفلت بکش از کیش او را / کن دعوت بره خویش او را
چون صبا تیز عنان گردان / در طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ دو دنی تیره / شد بره بهر کوئی چیره
فیض نور شده از عالم صدق / تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر ۵

ای گرو کرده زبان را بدروغ / برده پنهان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده ور است / که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند / دل قری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدله یکجهه و یکرو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است / راستی رستی نیکو مثلی است
راست جو راست نگر راست گزین / راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو ورقهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر
رونق حجت ابجد یکبار / که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی آن را سببی
راست رو راست که سرور باشی / در صف امنا هم برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افزای فرو دستی تست
اثر کذب بود هیچ کسی / بلکه کی رسی از صدق رسی
صبح کاذب ز نفاذ کذب نفس / تو نیاید ز نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد
ور کذب گزیند علمی / علم او نشنید ید سی
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر حجه تحقیق شوی
گر چه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر دگر اصناف شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعد او بر وفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از گل او / بر زند شاخ وفاق از دل او
نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ قدر تو گهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کلید ناراستی برست و آن ناراست برکت راستی وی براستان بپیوست ۵

ره روی کعبه تمنا می‌داشت / لیکنش بار در آن وادی داشت
کعبه‌اش بود بلی مادر او / طوف می‌کرد بگرد سر او
یک زن رفت چو زین خانه بجست / عزم خانه‌اش آورد بدست
زان عزم کرد چو آمد بشمار / جیب او پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید / ناگهش راهزنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راستیش راسترشت / شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب بلی توشه راه / نیست دینار و درم جز پنجاه
راهزن گفت برون آر هان / هر چه داری ز تنگ جیب نهان
بستد آنرا و یکایک بشمرد / بو نهاد او و بدو باز سپرد
گفت کافتاد از این راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق تو دام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت
پس بالحاح و نیازی غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب
گر بانش راحله را کن طی / که منت میرسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نور تو علم صبح سپید / صادقانرا ز تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم / جز بمهر تو از آن نازده دم
تا یکی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بر وشن نفسی / تا کسانرا بمقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند / جانی از ناکسی خود گله‌مند
مده از کرم روان وا پسش / برهان از کسی و ناکسیش
گر چه راهی بخطا پیموده / از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه گوش دل اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقه ریا گشادن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا / می‌دهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواند سر کن پای / بر هوا پا نه و در راه خدای
دام از این وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله یک رویی کن / خلق بگذار و خداجویی کن
تا کی از دین بری رونق را / که نبی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز / دانه چین مرغ سوی وقت نماز
نه آن گونه پی سجده جبین / کوی دانه بود سر بزمین
وقت سجده که بسوی خانه بود / مدت چیدن یک دانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت / نه بدل هوش و قراری بودت
در بود هیچ تو لیکها حضر تو / که در آن سجده بود ناظر تو

دیر ماند سر تو بچون شناس همچو دو کاسه سر کار خراس
سجده جز بهر خدا ننگ بود ننگ بر چهره جان چرک بود
هیچ ز حشمهٔ اخلاص بجوی ور زنخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن روی چون زر بخلاص آوردن
دل با سباب جهان نادادن دیده بر جود و جفا بنهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی تافتن روی ز هر دو هم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود جرعهٔ وصل بکام تو بود
هو تو جلوه شود و سهو صواب منزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص باین برداشت هرچند آن دعا نبود ناز مغفرت بدی بود

عربی چند بهم ذوق کنان لب کشادند بنا در سخنان
یکی از نجد حکایت می کرد یکی از وجد شکایت می کرد
یکی از ناقه و محمل می گفت یکی از وادی و ساحل می گفت
یکی از عشق بخوبان عرب یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم زد بر منزل آن قوم قدم
ستون ادبش راه نبود ور زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا می خوانند سخن از حمد و ثنا می رانند
طلب عفو کنند کار بهاست بر در لطف عفو زاید بهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان می کردند با هم اسرار عیان می کردند
او بتقلید همانرا می گفت گوهر اشک بمژگان می سفت
حشو می گفت دعا می پنداشت ذم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حکم دعا داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت ناخوب و درو جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص نه تقصیر بری بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز بیت دل عشاق دو نیم خط مخلص را تو عظیم
وای مخلص اگر آید پیش حظ دید ز اخلاص خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست نفی اشراک از ادراکست
کار مخلص همه نقص است و خلل گر او تا نه بتنخ است بدل
گر مخلص ز وی و فتح نشست گره او هست بفتح تو درست
ای تو جانی تن آمد بی روح بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که بود ویران کن همچو گنجش بجود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند تا قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خودش بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش کو هر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن اعطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده دین تو در سر دینار شده
کنج جود است کف تو مپسند کز هر انگشت بر آن بند و بند
دست بسته بود از مرد درشت بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید مدخل مشت پر کرده بود بر سایل
گفت ای جود وی از خوی نه خوب بر گدایان ز قفا سیلی کوب
بجز خود به بساحت بگشای بر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان خرده هم بچی بورق خرج کن همچو گل آنرا بطبق
موجب قبض بود جمع درم مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
بین گفت را که به بیشی و کمی قبض و بسط از درم و نی در می
باش چون حقه که مستاند و مال خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو صیاد که زر دل ریش بی دو صد فربهی لاغر پیش

عقد همیان که بار سیم و زر است بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر مپسند آن جز بخدمت حاجتمندان
کنج از امساک بود خاک بسر وگر از امساک شود زیر و زبر
هرچه داری بزد و گوهر ناب ریز بر خاک و بر آخوش سحاب
بار فقر از تنگی از بیک تن بار منت منهش بر گردن
گو هی از فقر اگر آید پیش کاهی از منت از آن باشد بیش
چون عطا بخشی خدا آمد بس بر که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری بیش نه جود دار و مگذری بیش نه
چیست چندین غلطه و تجبرت پشت سلب بزدن و باد بروت
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید کاسهٔ کرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم کز کسان باز کشی دست ستم
نجر گر کس نه ببخشد زر بخل صد بار ز جود کش بهتر
جود او دود شرارت شرر است بخل او بخل سعادت ثمر است
مال ناز دزد بتاراج افتد به که در دست محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد زان چه حاصل که بدریا بارد
می دهد سبزه و گل صحرا را می کند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی مجلس فسق وی آباد کنی
می و نقل کنی با در پیش مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم زور زر ار یافت بدست ظلم با تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم بر و جود مکن ظلم با تیغ زر اندود مکن
هر چه بخشی که بگیری دگری آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید کردانه که می افشانند می کند صید که جان بستانند
همی ورزد درین کاخ منیر همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض چون نیست بهر ذره روان هر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت و ثنای مطلب وز عطا خواه جزای مطلب
ور فتد زر دو صورت کنج بجنگ باز ده ور چه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابل احسان و کرم بدره دینار و درم میهمانان را بخوف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانیشان شتری برد بقربانیشان
روز دیگر چو پدید سپرد بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز چیزی از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که ز بس ماندهٔ دوش دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش وز پی قوم بر آورد خروش
کای سیهان خطا اندیشه وای لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید پس ره و راحله بر خود رانید
ورنه تا جان برود از تنتان در تن از نیزه کنم روزنتان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت وان عرابی ز قفاشان برگشت

بیاض

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توییم کشتی افتاده ز طوفان توییم

نظر لطفی برین کشتی دار / بسلامت بر ساحلش بگذار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن / صرف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جای از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن / بندهٔ پیر شد آزادش کن
پیش ازین در که ترا بشناسد / نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بزیادتی نگشودن ۵

ای گرفته بعد حرص چو مور / وای تو گر برای این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / هر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ نداند حالت / در گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ / زخم زد بر دل تو گبر پلنگ
حرص در جان تو موش است بگوش / تا بخرمنش برسد آفت موش
گرد و عالم ز بر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش ریزی / یافت چشمی است تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست / ماهی آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص در کن مکن دین هرست / حرص در کش مکش خود خطرست
کلبهٔ حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل کز آن خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لایفنی از وی که بدست / مال لاینفد از وی خبرست
آن که هر زیور کوشش خردست / وین جز مایهٔ عمر ابدست
فاقد قاف قناعت عنقا / نیست جز ناعت انواع عنا
گنج خالی ز قناعت رنج است / هم قناعت که قناعت گنج است
دُنیی کم که ترا مست بسند / چون بدهد دست بران خرسند شو
کم که نزدیک بطاعت سازد / به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
هر چه دادند بآن داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رس است / گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آن دم یابی
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بی خردی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کند

می شد آن خاصگی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هر چه همی ماند در آب / طعمه می ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدین سان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ / نه مدد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمت شاه شوی / صاحب رتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان بودت / پهلوی بره بریان بودت
لقمهٔ تره که با تره خوری / به ز هر بره که بی تره خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری / بحر مگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست / خوردن تره بیفند هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند / ننگ کردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی / بر که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آباد است / بندگی خاک ره آزادی است

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه / بند تو برده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توییم / بندهٔ بندهٔ فرمان توییم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص با بر تو ز حد بیرون نیست / هر چه گوییم از آن افزون است
زان گرفتار صنایع نشویم / که تو جز هم بتو قانع نشویم
جای از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان / رخش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن / سنگ بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق نزاریش بده / بر در قرب قراریش بده
پشت کبرش که ندید است شکست / بلگدکوب تواضع کن پست
ای که شد سرت از چرخ برین / جز منت نهی پا بر زمین
می روی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشت ز میغ / داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از بن و بیش / بعلیکی نگشایی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که تراست / وین چه طغیان ضلالت که تراست
نه زچشمت بفقیران نظری / نه زپایت باسیران گذری
پری از خویش و ز جز خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود / جز خداوند که خبردار بود
شو چو مردان تهی از خویش ولکن / نه تهی جوی و تهی گیر چو زن
هست اصل گهرت ماء مهین / تا کی از بدگهری باد منی
باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر / در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت صحت عالی / جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود شاه بشاه
نایدش هیچ گمان پیش ضمیر / غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گلو پیچ شود
بر ز خود بین همه نیک و بد را / ذره نیک و بد افکن خود را
سر از آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پاک بهر جای نهند
مرد سر کش ز هنرها عاری است / پشت خم خاصیت پر باری است
شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین برزد سر / شد لگدکوب ابی واستکبر
وز تواضع بصفی داد خدا / مژدهٔ تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کبر و بری / گر بود کار فلک کبر و بری
چون برد کینهٔ تو درد فلک / شور دعوی گریت راه نمک
غلغل از جیب تهی کی لافد / پست چون پوچ بود بشکافد
سر نهادن که از او بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس دغاست
سگ بی لقمه چو دم جنباند / عاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از سلطنت آن کس دم سگ / که برد بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که نه منفعت است / از حسنات آن نه تواضع ضعف است
طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره ات / پر ز دو کن بنه توبره ات
کاج گفتا و بنه توبره هست / یاد بر تو سخنی ناسره بست
ز اول و آخر خود یادی کن / خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زبان تیز بین تا که جه / نکته دان شو بیتین تا که جه
گر چنین نامهٔ خود بر خوانی / باد نامه بس ازین نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه / می خرامید ظریفانه براه
بتبختر قدمی بر می داشت / وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دو تا در رشد / دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو / پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدا / باز کش زین روش ناخوش پا
طبع او زان سخن پیر آشفت / بانگ بر داشت ز نادانی و گفت

لکد

کای زگفتار تو بر من باری چه شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب که از آن شستن تو بایست ثواب
از شکم تا بکنار آمده از ره بول دو بار آمده
و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بعرض ار بدرند چشم تا بستهٔ کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناساوریت لب گشادم بشناساگریت
از من این نکته فراموش مکن مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در استقلال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین برد زیت روی مذلت بزمین
هر که خود را برهت خوار فکند کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست حکمت کارگذاری از تست
ما بخون خواری خواریت خوشیم از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ما است خواری کز تو سبکباری ما است
جای از عزت و خواری رسته کمر شکرگذاری بسته
کز تواضع چو سر افراختیش سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون بسر از کبر کلاه دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعض از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم خرمنت سوخته از آتش خشم
از عنان آتشی افروخته تر و خشک همه زان سوخته
خلد خشکی که ز تو صد خرمن شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن تا بن آتش را در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان بر زبونان مکن تیغ زبان
مرزبان چون مکن از سرکین بخته در سیلی مشتی مسکین
دم بدم بر تن از خم بری بر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم بازکش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چرون چند رجهی می بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد ار دست نگیرد سپرت در رخ آماج سهام شررت
رویت امروز بپیروزی کن بهر فردات سپردوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه می‌رسد بر دل از آن رنج و ستوه
رود ران کوه کن از موج غضب بیش از آن کت کند موج زلب
حلم کشتی و غضب طوفانست صاحب حلم چو کشتی بانست
روز طوفان شر چه کشتی شکند موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه کند بیهوده‌ی قدم سعی بره فرسوده‌ی
مرحم کردی نه بسند و بخدای که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر ز آتش قهر میفروز آخر
خرده بر کم خردان بیش مگیر رنج نیکان ز بدان بیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن و آنکه بندت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بد اندیشان باش مصلحت گوش خطا کیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را باغ خوان داغ دلازاران را
بیشه کن عفو بخوبی و خوشی بگذر از ناخوشی کینه کشی
در ره عفو و کرم منتطی بهتر از کشتن و کشتن منتقی
کینه خواهی بکش احسانست نیست هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش احسان فانی خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی وز غضب همره شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی اندرین معرکه داری تک و پوی
در افتاده تو از در دنبال ای همه کرده سست از جا بیحال

حکایت راهبی که فریفته شد بدعوی شیطان که گفت من عیسی‌ام از آسمان نزول کرده

راهبی را که دل زد غم دین شد در آن دیر و در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند حیلها ساخت هیچ بره ز نیتش دست نیافت
روزی از خاک درش سر برزد سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست بر در و در زدن او ز چیست
گفت من عیسی‌ام از چرخ برین آمده تا شوم راهبر دین
گفت من دین تو آموخته‌ام دیده از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین نخست آورده‌است خالی از فایده کاری کرده‌است
ور پی دین دگر کرده نزول هرگز آن دین ز تو ایم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هر چه پری از صواب گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من گفت دگر تو بنی خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز داد راهب پی او آواز
کای شده کج روشت عادت و خوی بر سمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایره دیو شکست کی برین طایفه ذات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینش شان کم گردد پشت دینداری شان خم گردد
همچو گوی بکف نوزادان یک بیک از دو برکش شادان
بیش هر گاه که من افتند زبون حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احیا نست جان ما در تن ما زان رقمانست
زان تو است سامیم همه جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماهند چو ما ملک و ملک دوران بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاویدانی است نه سماع است که سرگردانی است
پاک با هستی خود کوفتن است فرق خود را لگد کوفتن است
های از دست خود از دست شماست وز لگد کوب خودی پست شماست
از لگد کوب خود کش بازرهان وز غم نیک و بد کش بازرهان
گرچه خود را ببین جلوه ده است بر جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم بینش بگشای گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین بینداختن است و زبان انبساط بسخنان شیرین برداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین خوی ناخوبت و صورت که چین
ابرویت راست بهر مو که می هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش چهره‌ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی‌ای دی ترا چون ز صفرا شکند خوی ترا
نامد تیر بلای سویت چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانی است شاهد آن گره پیشانی است
از ترشی چو نام و اراست بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر نزند سر خاشاک یخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت نخورد جز ترشی از خوانت
ور که بود ز تو طبع همه کس نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر از ننگ مکن کار بر خنده دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روی چیست چند خواهی بترش رویی زیست
بلکه چون برق درخشان باشی تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید وز شکر خنده روان افزاید
هر که نه چو شب از انجم خندد نی گره شو چو دم صبح بخندد
باغ خندان ز گل خندان است خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از جد دورست جد بپیوسته نه از مقدورست
دل شود رنجه ز جد شام و صباح ور کنی اصلاح مزاجش بمزاح
جد بود پا بسفر فرسودن هزل یک لحظه براه آسودن

گرنه آسودگیت رنج زدای / شود از رنج در افتی از پای
لیک مرزی که از آن درد و غم / برد از چهره جد تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد / خوی تلخت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده / به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزال که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال / از نبی کای شه فرخنده خصال
روز حشر که بهشت آرایند / رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که جنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت / وز مژه گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست / که نه لوکمه عجوزان ز نخست
یک بیک خرد و دوشیزه شوند / که در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از ظلمات عجز بتودد و تالف ۵

ای غمت شادی دلمندان / لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچه دل بشکفته
بگشای بسر انگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما / فتح بابی نه بندی بر ما
جای اکنون ز خود و خلق نبود / خواهد از تو شرف و رجحو د
تیزبین ساز بدان سان نظرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوه نور ترا بیند و بس
نزهت او ز همه کم کرده / الفتش با همه محکم کرده

عقد سی و سیم در تودد و تالف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص / مردم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی بستست / در وصلت برخ وی بستست
گرنه همچو الف بند بپیچ / از سبق یافتگان پای مپیچ
لیک از آنان که به پستیت کشند / بره طبع پرستیت کشند
سر کن از کرم حق سرکش / دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید نه ز یار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند / تحت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان بتن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سر غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با جوانان کن آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هرچه ببینی بپسند
بد از ایشان بنکویی بردار / هرچه از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان و تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده برون / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن / با فتی مرکبا مرزی کن
در حفاظشان بنصیحت پیش آی / ره برایشان بنصیحت بکشای

صلی الله علیه وسلم

گر ترا صحبت نیکان باید / جز بنیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که بنیکان برسی / کس بنیکان نشود از نیک کسی
ای بسا بد که ز یک خوی نکو / با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بسبب لنگی هم پای یکدیگر شده بودند ۵

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب چون بدید / بتعجب سر انگشت گزید
کرد و ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند
آن چو پایان بتک و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کامد ز ایشان در لنگی / می دهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام
پس دو خویشی بنسب بیگانه / که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی ز تقرب نسبست / قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دین صاحب نظران / از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / باز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بجم / بتمنای تو بینند بجم
هر نوایی که بجایی شنوند / با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند
بند جایی نه از آن بحر است / لیک در دامنشان دست زنیست
مکسل دست بداز دامنشان / خوش جنیدیست ازین خرمنشان
از نم زرق و ریا پاکش کن / ره صدق و صفا خاکش کن

گر از آن روی نیابی زیشان
با غیار سر یکی گوز نیز

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بی خبران / بی خبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای / می رسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از سبز گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر / زمزمه از دم او جسته ز پیر
مطرب از مصطبه دردکشان / داده از منزل مقصود نشان
بادی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش / گو دکان ساخت بر آورده خروش
چنگ با عقل ره چنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده
تا بیک کاسه شکسته ز شراب / بیکی کاسه شده مست رباب
پیر راهب شده ناقوس زنان / نوبتی مفرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری
مؤذن از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده به بانگی زنده
چرخ در گرد از این بانگ و نوا / کوه در رقص از این صوت و صدا
هر که از جای بمی خیزی تو / الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل / بشنبش از پشه از این تعجیل
زیر آن بار گران جان داده / پشه بر پشت ز پای افتاده
گر بخیزد ز خوشی با تو بهم / یابدش از پشه بسیاری کم
ساقی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل / گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز / چاک در خرقه سالوس انداز
هرچه بندست بکش از وی پای / هرچه خیشوست تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع / بجه از جیم باهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم زن بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرودند بهایم هایم   تو ازین کوی غنایم تا یم
خواب بگذار که نی خوابی به   دیده را سرمهٔ بیخوابی ده
حیف باشد که از آن چند شتر   باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دیدهٔ انسانی   زان صدا چون دهٔ خالی تا کی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدا شتران وی را هلاک کرده بود ه

صوفیی را یقینی می بود   پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می برد بشب   یکشبی زد از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش   ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه   دید شه رنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای   قدرتش نی که بجنبد از جای
برزمین روی تواضع مالید   پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم   نزند جز به ره لطف قدم
نشود سد در احسانش را   نکند رد سخن مهمان را
خواه از عفو گنه کاری من   رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد   وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت بخوان ننهم   تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم   لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب   در همه نادره در شکل عجیب
کوه کوهان و همه دشت نورد   پشته پشتهٔ شان همه صحرا کرد
گردن وار بسی نیرومند   فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد   چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من   وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل   کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طربزای کشید   تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم   بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم   جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام   کای بدلجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او   آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز   داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته   شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک   وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره   روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن ه

ای ز تو ملک ملک رفته ز دست   شتران فلک از شوق تو مست
بیم آنست که این هفت قطار   بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان عدم روی نهند   جان شیرین بتک و پوی دهند
ای خوش آن رهرو از خود رسته   رقص دایم زند در پیوسته
زیر پایش چو کند پای بسر   نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع   کرده سرگرمی سیر راه سماع
ساز خاک قدمش جانی را   ببر از وی بدمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان   بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای   رنج حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان   باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولت خواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی ه

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت   تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همراهیت   سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای   کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قاعده این قاعده است   شرع را فایده زین مایده است
شکر از عدل نه از خند پی است   خسروی واسطهٔ خسرویست
نامهٔ جاه فنا انجام است   آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند   وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن گهرش   نام بد وست شکست دگرش
نیک اگر چه ز فنا خسته تر است   نام نیکوش بقای دگر است
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است   باد ازو هوش که آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار   مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سال است   که بجا ماند از آن اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا   قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یک ساعت ات از بهر قیاس   شصت ساله عمل خیر شناس
خورده انصاف که این پایه کلاست   بهر سود ابد این مایه کراست
گر بدین مایه زیان کار شوی   وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار   که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند   بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب   خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک   گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست   تاب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن   شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو بر کنده شود   شاخ تا جا بسر افکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ   تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران   از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری   که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین جنس خرد وار بدست   تا رمند ز رعد تو خود دست
چون کشد آتش خشم تو علم   آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی همه از دشمن خویش   مشو آتش مکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کش است   روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرم در چشم خسان شعله نماست   بر لب خضر وشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب   که تانی است درین کار صواب
هر که شد بر سر زمین افکنده   نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت   هر کشش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم نه تیز   عاجز آنرا نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب   چون رسد سیل شود کشته خراب
گر ستم دیدهٔ از کشور تو   دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند   بر تو فریاد رسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم مثل   گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن   از برای دگران هم آن کن
با اسیران محنت شد بند   آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار   کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان   نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاووس خود آرای مباش   در خودآرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود   زیور دست تو زر بخشی جود
بر میانت کمر طاعت بس   بند کم شو بکمر بندی کس
کله از عدل و قبا پوش ز داد   بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است   ور غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد نشد   ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی خرابی بی خواب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چون یافت کمال   ملکش از بسط عدل حال
خواست تفتیش غم و شادی ملک   بخبر گیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت   وانکه آوازه به هر شهر انداخت
کاورندش سوی دار و خانه   کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند   بهر درمان وی این می خواهند
گرد خلقی ز هر سو یافته بهر   خشت جو ده به ده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی   کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجانداری آن پاک سرشت   بکف آرند یکی قالب خشت
باز گشتند همه دست تهی   شاه را در صدد عرض دهی

کز مجاری عدلت بجهان / نیست ویرانه ز بیداد نهان ‖ خشت بر خشت زمین معمورست / از وی آثار خرابی دورست
جغد در کشور تو هست برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج ‖ شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای ‖ ساخت آباد من عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من ز خلل آیین بود / قصد من از طلب خشت این بود ‖ ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکوخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای ‖ عدل شاهان که به هر خیر و شر است / از جهانداری عدلت اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده آثار تو عدل ‖ ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدل است ولی ظلم نماست
هم از تست بلی کی شاید / کز تو کاری که نه عدلست آید ‖ نیست ظلم بتو نسبت ادب / ظلمت ما شده ظلم لقب
جام عدلی بسر جانی ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز ‖ معتدل ساز از آن جام او را / به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهانی بخشش / دولت عدل امانی بخشش ‖ تا بهر سفله که ظلم اندوزد / رستن ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکوخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در دو کوی از آثار عدل و ظلم واسطه

ای بقرب شهت برده زدست / زین قرابه نشد کس چو تو مست
هان این قرب بشکرانه بکای / قرب حق بسر این قرب فزای ‖ چیست شکر این کرم و لطف و شرف / در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / بهر آزار کسان تیز شود ‖ تحفهٔ وی چو سپر پیش آری / زخم بر وی که نهش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد ‖ تا بدان تو که از و تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم اندیشهٔ مقصود زنند ‖ اگر او را خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو باحسان و عطا آوریش ‖ وگر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تکاپوی کنی / بطریق وسطش روی کنی ‖ وگر او را طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت روشش / هادی راه شریعت شویش ‖ وگر او زاجر ظالم نشود / باعث ردّ مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش / سازی از هر مظالم پرهیزش ‖ این بود رسم و ره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی ‖ هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی ‖ دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت خوانی
کافی آری و این پنهان نیست / کز کفایت ده تو کشته دویست ‖ تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از زوره
خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش ‖ جور و رهزن که ز کو تنظری / از چراگاه بصد حیله کری
کاو را در نظر شیر برد / تا زبس ماند او سیر خورد ‖ دین خود را بدنی دادی / طرفه کردی دینی تا شادی
می برد کز نیت طبع کرام / خسر الدنیا و الآخره نام ‖ پیش از این نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کارگزاران در پیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش ‖ دینی خود تبع دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش / کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش ‖ گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی ‖ دل ز آلایش غفلت شستی / ز آن قبل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن مهر نخست / کرده در دین سبق عدل درست ‖ داشت در ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانهٔ آن شمع شدند ‖ اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع
با تو عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمیع همه ‖ نیست از اطلس و اکسون بختی / همچو فانوس کم از بیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم / سوی طعنهٔ همسایه کشیم ‖ چون عمر گریهٔ فرزندان دید / بار غم بر دل شان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال ‖ گفتش آر بهمان مخزن خویش / خرج یکماهه من لیکم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز / خرج من بدکرماه انداز ‖ بنده گفتا که تولی ای خواجه / بسر و دوز دین دنیا حجه
می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفتهٔ دگر خواهی زیست ‖ چون خوری مال مسلمانان را / گر بهی کرده تا دانیز ا
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت ‖ روی در زاویهٔ درد کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه تن چون جگر پالوده / نیست امکان به بهشت آسوده

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها و هوسی
آه ازین هیچ کسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست ‖ جان درین هیچ کسی چند کنیم / دم بر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی تهی / دل ما را ز هوس ساز تهی ‖ بلکه آنها بهوا ساز بدل / بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال / یا بنیل شرف جاه و جلال ‖ عمرهایی که مرا عیست شگرف / در هوا و هوسها شد صرف
گر از آن عارف چیزی ماندست / یا از آن گنج پشیزی ماندست ‖ تو شمرده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری / برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گر ز تیغ ستمی بینی و قلم / فرق سر شق شده از رنج و الم ‖ گر بزخم قلمی همچون تیغ / عرق خون ماند افسوس دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز ‖ پردهٔ تنگدلی ساز مکن / داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را بپسند ‖ تیغ شه پیش بود از ضربش / خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر شغلش چو نگفتی هرگز / چون گل از روی شکفتی هرگز ‖ این همه از ضرر او گله چیست / خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی رنج نه بدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی ‖ گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی
گرگ شان پاس ندارد رمه را / گرگ از پای در آرد همه را ‖ باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود ‖ رمح او شاخ سعادت ثمرست / کز از و کام امل میوه خورست
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طایر نصرت از آنجا زده پر ‖ بر تن او زره پرخم و تاب / چشمه ساریست ز گردیش بتاب
تیر او مرغ پران سوی عدو / نامهٔ مرگ بر جان عدو ‖ بر کمانش که ز هر گوشه زه است / زو نصیب ظفرت توشه ره است

افسرش کنکرهٔ دولت نشست   کمرش بستهٔ خدمت نشست

قهر او کر نشود شحنهٔ شهر   شهد در کام کسان کردد زهر

خلق او کر نشود لطف طلسم   بکسلد رابطهٔ روح ز جسم

در حضر روشنی جاهت از و   در سفر ایمنی راهت از وست

سوی تو ظلم اند کرده کرد   دست ظلم دکران کوته کرد

تخم روزیت که دهقان کارد   مکنت از بازوی سلطان دارد

تاجران رخت کز این راه آرند   سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شبت از دزد دوی است   حارس روز تو نی مرد ویست

خویش و بیکانه از و قافله شو   راه وی را همه از و قافله رو

سنت شرع از و پشت قوی   شرع دان زو بلدی و بدوی

مسجد و منبر از و معمور است   دین و دولت ز خرابی دور است

این همه کار کرو کار کری   نیست جز بهر تو چون درنکری

قدر هر یک که شمردم بشناس   پیش کن قاعدهٔ شکر و سپاس

از برای تو یکی کار کزار   کی مزد کند این همه کار

کرد و صد کنج که افشانی   مزد یک روزه ادا نتوانی

نیست هر نقد که کیرد ز تو شاه   مزد یک کار دکر کار آکاه

این همه ناله و فریاد که چه   این همه طعنهٔ بیداد که چه

کرچه پیش تو بود ظلم نمای   شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان   کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بکشادند و عدل در صورت ظلم را بوی بنماید

کفت روزی بمناجات کلیم   کای جهاندار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بکشای   عدل در صورت ظلم بنمای

کفت تا نور یقینت نبود   طاقت دیدن اینت نبود

کفت یارب بده آن نور مرا   وافکن از ضعف یقین دور مرا

کفت نزدیک فلان چشمه نشین   بنکر قدرت ما را ز کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست   منتظر پای بدامان بنشست

دید کز راه سواری برسید   چون سفر رخت بر چشمه کشید

جامه کند از تن و زد غوطه در آب   تن فرو شست و بر آمد بشتاب

جامه پوشید و ز زین خانه کرفت   ره سوی منظر و کاشانه کرفت

بر زمین ماند از و کیسهٔ زر   از دل مشغلهٔ دنیی پر شر

~~مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند~~

بس از و کودکی آمد از راه   جانب کیسه اش افتاد نکاه

از چپ و راست کسی را چو ندید   کیسه بربود و سوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینایی   راه چشم بعصا پیمایی

آمد و ساخت وضوی بنیاز   بست بر یکطرف احرام نماز

ناکه آن کیسه فرامش کرد   خیر باد خرد و هش کرد

آمد و کیسه بجا باز نیافت   بهر پرسش بسوی کور شتافت

کور بادی بسخن کفت درشت   زد بر او قهر کنان تیغ و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید   کفت کای خالق هفت عرش مجید

آن یکی کیسهٔ بر زر برد   وین دکر ضربت خنجر خورده

کیسه آن برده بر این زخم چراست   پیش شرع و خرد این حکم خطاست

آمدش وحی که ای نکته شناس   کار ما راست بنا بر مقیاس

داشت آن کودک نورس پدری   مزد را بهر کسان کار کری

در عمارت کری مرد سوار   کرد یک چند بمزدوری کار

مزد نکرفته بیفتاد و بمرد   مزد وی بود در آن کیسه که برد

کور مقتول از این کوری پیش   ریخت خون پدر قاتل خویش

کشتنش امروز بسر بر قصاص   وز بد روز جزا داد خلاص

[illegible] ضیاء الدین [illegible] حفظه الله [illegible]

ای ز تو اهل نظر تیز بصر   کارساز قاعدهٔ عقل بدر

غایت کار تو نتوان دانست   کنه اسرار تو نتوان دانست

بس کنم ختم درین نکته هوس   این قدر شد ز تو دانسته و بس

کانچ آید ز درت در هر باب   عین حکمت بود و محض صواب

دم آن لیک معین نشود   جز بتعیین تو روشن نشود

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

پایهٔ تیره دلان پست ز تست   هر کجا روشنی هست ز تست

روشنی بخش دل جایی را   کز نشان آب و کل جایی را

زان دلش شمع منور کردان   زین دمش غالیه پرور کردان

تا از آن نور هدایت ریزد   یا از این عطر عنایت بیزد

بر حریفان پسندیدهٔ خویش   خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیا الدین یوسف حفظه الله عن موجبات التحیر والتاسف

ای نهال چمن جان و دلم   غنچهٔ باغ آب و کلم

قرة العین و چشم بتو تیز   چرخ را کند کن چشم ستیز

قوة الظهر و پشتم بتو راست   بختم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا   لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج و درین دیر سپنج   اندرین جا فزون باد این پنج

زین دو پنجاه ترا هر پنجی   در هنر بخش کشا بر کنجی

در هنر کوش که زو چیزی نیست   کنج زر پیش هنر چیزی نیست

هنری که دو صد کنج زر است   هنری از دل و جان رنج برست

وان هنر نیست نصیب همه کس   بهر زنده دلان آمد و بس

چون کنی در هنر آموزی روی   دل ز خوان ادب روزی جوی

فال فرخندکی از مصحف کیر   مصحف نور فشان بر کف کیر

جوی ادبی بقرات کامل   لفظش از حسن ادا راحت دل

وحی کان بتو واصل شده است   زو چنان کیر که نازل شده است

زان زلالت چو زبان تر کردد   یاد کیر آنچ میسر کردد

بعد از آن پشت بعادات رسوم   روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن   کیر خوش بو کلی از هر کلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر   تا ندانی ز سر آن مکذر

علم دارد طرق کوناکون   مرو از حد ضرورت بیرون

عمر کم فضل و ادب بسیار است   کسب آن کن که ترا ناچار است

در ره عشق بمیزان قبول   ستادب زادبی فضل فضول

پا منه جز بدر استادی   از کدورات جهان آزادی

مخبر و محضر او هردو نکو   بهتر از مخبر او محضر او

بخشش مایهٔ ادراک شود   خلقت از صحبت او پاک شود

نه سفیهی لقبش کشته فقیه   مخبر و محضر او هر دو کریه

نفس از وی بخطا آموزد   طبع از خوی تباه اندوزد

ور کنی روی سوی خط خط   بایدت در ره آن سیر وسط

خط که از شایبهٔ حسن تهی است   بهرهٔ کاغذ از و روسیهی است

خط چنان به ز قلم رانده   که بیاساید از و خواننده

در کف نغز خط خوب رقم   رزق را ظرف و کلید است قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر   که بجز خط نبود هیچ هنر

می نکویم سخن شعر و دنش   کرمش باد زبان از بخشش

کر شود بحر مکن لب تر از و   ور شود کان مطلب کوهر از و

کیسه خالی کن هر بر هنر است   میل کوری کش هر دیده درست

رقم دلکش این هندسه را   ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای   حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم بی دردی کیر   راه مردی و جوانمردی کیر

ره که باید بجوانی سپری   که به پیری فکنی رنج بری

نیست کار تو بجز بازیبی   چون بسر منزل پیری برسی

بره خدمت درویشان پوی   کحل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا بخت رساند بکسی   که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آویز و بکش   دامن از صحبت هر ناخوش و خوش

ور نه در کسوت یکتایی باش   ساکن کلبهٔ تنهایی باش

رخت آن کلبه کن از ترس خدای   بنشین امن ز ترس دو سرای

بند بر خلق در کفت و شنو   مایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی بر ولی   طلعتش مطلع انوار جلی

صلی الله علیه

رفت در خانه آن تازه جوان — دید همه اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته — وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست — مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آن کس که مقیم دل اوست — تخم دل کشته در آب و گل اوست
من و او هم درین تنهایی — نیست کس را به میان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه — بر تو را چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست — ترک کاری دل از وهم خداست
گر درین خانه جز این بنگرم — غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور دراز — مجلس خویش حسن پیری ساز
وعظ او پرده غفلت بدرد — کاملی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او بی‌بروی — تا از و نکته حکمت شنوی
گفت باید بجز از بی‌خبران — حق پرستی بحدیث دگران
ای بود آن بنده که در راه خدا — پند ناصح دهدش وقت بلا

مناجات در انتقال از وصیت فرزند به نصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان — مونس وحدت یکتا شدگان
مایه صحبت تو تنهایی — سایه وحدت تو یکتایی
فرخ آن کس که بتنهایی ساخت — رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید — چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را — بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس — ور بجا مد ز جنت کامد و بس
از وصال تو بود بالش او — وز فراق تو سزد نالش او
حال جامی به تو معلوم است — ز آنچه شد گفته بجز محروم است
یک نظر چشم عنایت سویش — وز همه خلق بگردان رویش
تا بجز روی خود پردازد — به نصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از نظم گرفتار تو بست و به نصیحت سزاوار تو

جامی این پرده سرایی تا چند — چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی — هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست جان غافلت این — تا دگر نیست به دستانت این
نامه عمر به توقیع رسید — نظم احوال به تقطیع کشید
تنگ شد قافیه هر تصنیف — دم بدم می‌شود مرکز ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی — تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد — باشی از نزار بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی — فتح ابواب مطالب جویی
که پی ساده دلی سازی جا — بر سر لوح بیان حرف هجا
که کنی میل غزل پردازی — عشق با طرفه غزالان بازی
که پی مثنوی آری زیور — بر یکی وزن هزاران گوهر
که ز ترجیع شوی بندگشای — عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره — سازی از نظم رباعی چاره
گاه با همدم مواد طبع بلند — قطعه قطعه ز جواهر بپیوند
که بیک بیت ز غم فرد شوی — مرهم سینه پر درد شوی
گه کنی گم شده را یاری — خواهی از گم شده نامی کاری
گاهی از مرثیه ماتم داری — وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد — ملک میراث به بدخواه سپرد
هر که داری چو نهایت نگران — ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل را تو بسی — گرد گردون زنی فرد بسی
با دل شق شده چون خامه خویش — مانده سر زیر ز تنهایی خویش
ناظم گنجه نظامی که به رنج — عقد گنج رساند به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت — گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه می‌رفت بسحرافشانی — بر فلک دبدبه خاقانی
گشت پامال حوادث دبدبه‌اش — نه صدا شد خود و نه دبدبه‌اش
انوری کو دل انور او — حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات — کلک او داشت روان در ظلمات

هر کمالی که سپاهانی داشت — که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر مسیر — آخر الامر بمنقص تدبیر
گرد حرفی که رقم زد سعدی — برخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای — آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه — ساخت آیین سخن را تازه
لیک دزد کششش از بیم کمند — زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دور مه و گردش سال — میوه باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوه پاک — ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بشوخی بیان — بود در هند شکر ریزی شان
عاقبت سخره افلاک شدند — خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکرخا رفتند — یک بیک تا ره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت — زین ته حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت — که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنائی رحمه الله که در وقت وفات این بیت می‌خواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست — در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن — راقم تخته تعلیم سخن
خواست گردون که شود پاک — رقم هستیش از تخته خاک
بر سر بستر کین افکندش — همچو سایه بزمین افکندش
لب هوش ز سخن نابسته — داشت با خود سخنی آهسته
همدمی برد منش گوش نهاد — بحدیثش نظر هوش گشاد
آخر از عالم دل تلقین داشت — بیتکی بود که مضمون این داشت
که باطوار سخن بگذشتم — لیک حالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی — بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه در وسعت دین دیر کهن — سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای — صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز — گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال — مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند — از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه قدر سخن چون این است — وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به — دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در استفعال از خود بمطالعه کنندگان

ای زبان داده هر بیهوشی — مهر بر لب نه هر خاموشی
هوای تو سخن کوشی ما — تمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف — لجه زر نفس شود چشمه حرف
ور بر آفاق زنی حلقه بیم — قاف تا قاف شود حلقه میم
بعد تست اصل همه تنگیها — قرب تو مایه یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو — عندلیبی است غم آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده — نکهتیش از گل یکرنگی ده
دور از تار رضا دلق او را — برهان از خود و از خلق او را
عیبش از دیده مردان سازنهان — وز کان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد — زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکوئی نگرند و از طریقه بدخوئی و بدگوئی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی — وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن — نکته‌خوان گشته ز اوراق سخن
بخرد اوراق سخن طی کرده — رو ز اوراق سخن آورده
هر ورقی کز سخن انجا بت رقم — نسخه صحت برخ است و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه — الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس — انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح — فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که روی گردانی — گل دیگر شکفد گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود — نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن — همت از صدق طلب عالی کن

ازدرون زنگ تعصب بزدای برخود راه تأمل بگشای مکن از فطرهٔ زنان هجو قلم هجو برکار نخادار قدم
زن بکرد آوری معنی رای کرده هر نقطه و هر نکته برای حق معنی بطلب از هر حرف بنگر در ره بنگ معنی ژرف
غوط نا خورده بدریا غواص نکند کسب صدف گوهر خاص اگر افتد ز معانیش بسند یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهر است صدف از گهر بیشتر است اصل معنی است مدنا وانی در عبارت چو فتد نقصانی
بسته هر چند که در بسته نکوست به که از مغز در و بروی پوست عیب اگر هست کرم ورند بپوش ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب بهم حبک الشیء یعمی و یصم عیب جویی مر خود کردی عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف گاه بر وزن زنی طعن زحاف گاه بر قافیه کان معلول است گاه بر لفظ که نا مقبول است
گاه نابرده سوی معنی پی خرده گیری ز تعصب بر وی چون تو از نظم معانی دوری زین قبل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل بکجا بزی چو نی بهر موزونی نا موزونی مرغ تو قافیه آهنگ نشد خاطرت قافیه سان تنگ نشد
بسر زانو ننشستی یک شب دیده از خواب نبستی یک شب تا کشی گوهری از مخزن غیب سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دمد معنی باریکت روی نشدی آتش دل حلقه چو موی رنج این کار ندانی هرگز فهم آن هم نتوانی هرگز
بکار کج رویت خم نزنیم در دو صد طعنه زنی دم نزنیم **حکایت شهری با روستایی که ویرا بباغ خود**
برده بود شهری شد بده دشت بده تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای ده دهقانی بردش از راه سوی بستانی باغی آراسته چون باغ بهشت بلکه از آراستگی داغ بهشت
میوها تازه و تر شاخ بشاخ روزی باغ روان کرده فراخ سیب و امرود بهم مشت زده فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صفت شاخ انار سرکش از بوسه و آی نکتار تا کجا کرده ز دو بر پا بیه هیچ جائی که از آن بر ما بیه
خشتیهای وی از گوهر پاک کرده یاقوت تر آویزه تاک هر که از خرمی او گفته صفات دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید کاو نشیش بچراگاه رسید بی نگر دار بس وانزیش نگاه هو کوکی که فتد در رمه کاه
هو بادی که ز دشت آید سخت میوه با شاخ شکستی ز درخت کندی آن سان ز درختی سیبی که رساندی بدرخت آسیبی
ور بران سیب دستش بودی کردی از سنگ کلوخ امرودی بسوی نار چو دست آوردی حقه لعل شکست آوردی
در یکی خوشه ز تاک افگندی تاک را پایه بخاک افگندی بیخود بهاش چو دهقان میدید بر خود از غصهٔ آن می پیچید
شهریش گفت که من این تک و پوی کرد بر وفق مراد است بگوی گفت من با تو چه گویم آخر وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته نه نهالی ز گل افراشته نه زمینی ز تو آراسته گشت نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار نشدی غرقه بخون آبله وار آب باریت شبی خواب نبرد راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه کین نخود رسته چو کوی و بیشه کی زرنجم شود آگه دل تو نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند هم درد شرح آن هست بی دردان سرد **مناجات در انتقال**
تمام

ای بلطف انجمن جای آرای تیغ مهرت چمن دل پیرای دست جودت ز ازل نخل نشان تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بینا نم زیر نخل تو رطب چینا نیم در رطب بینیت از نخل کرم گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی ریخته تازه رطب گستاخی نسزد زین رطب شهد آمیز کام محرور حسد جز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست باید این شاخ رطب ریز شکست چشم دارد که بجای رطبش شهد ریزی ز شهادت بلبش
وآن نفس کش بود عرق حیات تیغ ان اجل الله لآت گنی از همت رحمت املش ختم بر خیر کنا با جلش

ختم کتاب و خاتم خطاب

دامت آثارک ای طرفه قلم دام دلها زدی از مشک رقم واسطی نسبت و شامی اثری تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمر است نثار قدمت نور چشم است سواد رقمت مرغ جان راست صریر تو صفیر وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پی سپرت ای قاصد دل که عجب مسرعی و بس مستعجل مرکب گرم عنان می رانی خوی چکان نطره زنان می آئی
نامهٔ نام فزای آری خبر مقدم ز کجای آری این چه نقش است که ناگاه زدی بخ شب برخ ماه زدی
با فتی برقد این حور سرشت حله از طرهٔ حوران بهشت این چه حور است درین حله ناز کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش به اوج شرف زلف مشکینش من اللیل زلف جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع زدی ابروی قبلهٔ حاجت حاجت جویی چشمش از کحل بصیرت روشن نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین خال او مردمک چشم یقین لب او مژده ده باد مسیح ز فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش صدق عکس رخ صبح آسایش گوشش از حلقهٔ اخلاص گران دیدهٔ عشق بر ویش نگران
خرد کام زن از دنبالش بیخود از زمزمهٔ خلخالش جای آمد چو بخلخال سخن از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این عزت حور العین را شاهد روضهٔ علیین را از دل و دیدهٔ هر دیده وری بخشش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر زان دلیریش شده نام دو شیر آن یکی در ره دین شیرخدای وآن دگر بیشهٔ هر صید کشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن خاکش از پاکدیان گلشن کن از خط خوب کسش پا بند وز دم پاک طرب زا بند
لیک در جلوه که عزت و جاه دارش از دست دنی پاک نگاه اول آن خامه زن سهو نویس بر دو کش قلم بهده رئیس
بر خط و شعر وقوف از وی دور چشم داران چو وقوف از وی کور فصل و وصل کلماتش بیجای فصل بیش نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته که دو هم خانه ز هم بگسسته نقطهایش نه بقانون حساب خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخسار زده بر کف پای شده از زیور رخ پای آرای در باعراب شده راه سپر رسم خط گشته از و زیر و زبر
که نوشته کم و گاه افزون گشته موزون نمطش ناموزون یا بویه یکی از نخ انگشت یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم باد جدا انگشتش بلکه انگشت قلم در مشتش دوم آن کس که کشد کز کلک تیز بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
بتراشد ز رقم حرف صواب زندش از کلک خطا نقش بر آب گل کند خار بجا بنشاند خار را خوبتر از گل داند
بادش آن کز کلک خنجر کردار قاطع دست تصرف زین کار حسن منقطع چو بود رسم کهن قطع کردیم برین نکته سخن

[illegible]

باسمه سبحانه

الهی غنچهٔ امید بگشای گلی از روضهٔ جاوید بنمای بخندان از لب آن غنچه باغم وزین گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت‌سرای بی‌مواسا بنعمتهای خویشم کن شناسا ضمیرم را سپاس‌اندیش گردان زبانم را ستایش‌کیش گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش براقلیم سخن فیروزیم بخش دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج ز گنج دل زبانم کن گهرسنج
گشادی نافهٔ طبعم ز آفاق معطر کن ز مشکم ناف آفاق ز شعرم خامه را شکرزبان کن ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست وزان نام بجز نامی نماندست درین غمخانهٔ شیرین فسانه نیابم صدایی زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند نبینم لختی زین بزم و خانی که باشد برکشی زان باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری ز صاف و درد پیش آر آنچه داری **افتتاح نامه بنام یگانه که چشم روشن مهر از دریای انس**
یک نم است و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش یک رقم بنام آنکه نامش حرز جانهاست ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت نم از سرچشمهٔ انعام او یافت خرد را زو نموده دم بدم روی هزاران نکتهٔ باریک چون موی
بآن مو زبانها شانه کرده ز دندان شانه را دندانه کرده تعالی الله زهی قیوم دانا توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم زمین را زیب انجم ده ز مردم رفیع‌ساز سقف چرخ دایر فراز چار دیوار عناصر
گشاد غنچهٔ گل را نافه پیوند ز گل بر شاهد گلبن حلی بند قصب‌باف عروسان بهاری قبادوز سرو جویباری
بلندی‌بخش هر همت بلندی بپستی افکن هر خودپسندی گناه‌آمرز رندان قدح‌خوار بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب‌زنده‌داران رفیق روزه محنت‌گزاران ز بحر لطف او ابر بهاری کند خار و چمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی کند زرش چمن را زرفشانی ز شکرش پر شکر کام شکرخان ز فکرش نه عیش تلخ حرمان
وجودش آن فروزان آفتابست که ذره ذره از وی نوریابست گر از خورشید مرد دارد نهان روی فتد در عرصهٔ نابودشان گوی
بآن آن منت هستی نه آمد که هست و هستی و هستی ده آمد زبام آسمان تا مرکز خاک اگر صد پی بپای وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم ز حکمش ره به بیرون نیابیم برآوردش از چونی و چندی مبرا از پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چند پابست بلندان با علو قدر او پست خرد در دولتش آشفته رایی طلبکار او بی‌دست و پایی
اگر ننهد بلطف خود قدم پیش شود زو دوری ما دم بدم بیش چو خیزد صدمت هیبت جلالش بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش فلک حیران ز سرگردانی خویش نهاد بهر کرامت هوسناک کنیم آینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم بدرگاهش خموشی نشینیم **در تنبیه دلایل هستی واجب تعالی بودن و ترغیب تامل در آن نمودن**
دلا تا کی درین کاخ مجازی کنی مانند طفلان خاکبازی تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی چو دونان جغد این ویرانه گشتی بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان ردای نور بر عالم فشانان همه دور شبانروزی گرفته بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص بچوگان ارادت گشته رقاص یکی از غرب رو در شرق کرده یکی در غرب کشتی غرق کرده

شد گم از یکی هنگامه روز یکی شب‌پاش هنگامه افروز یکی مهر سعادت نقش بسته یکی بر شهٔ دولت گسسته
چنان کز مقصد منزل بریدن کزین جنبش نداند آرمیدن نسیج رامشان فرسودگی نی میان زاد و پا را سودگی نی
همه دانی کسی که چندین درچه کارند همه تن روشن و رو در کار دارند بهردم تازه نقشی می‌نمایند ولیکن نقش‌بندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری بهر یک روی همداستانی آری خلیل‌آسا در ملک یقین زن نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن رخ و جهت وجهی بیکی کن یکی بین و یکی دان و یکی گوی یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو روی و راهی است بر اثبات وجود او گواهی است بود نقش دل هر هوشمندی که باید نقشها را نقش‌بندی
ملوحی کز هزاران حرف پیداست نیاید بی قلم‌زن یک الف راست درین ویرانه نتوان یافت خشتی برون از قالب نیکوسرشتی
نخستین از کلک انگشتان نوشته است که آن از دست دانایی برسته است ز لوح خشت چون این حرف خوانی ز حال خشت‌زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر بصانع چون نه مشغول خاطر چو دیدی کار رو در کارکردار قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس راگزیر نیست سر و کار تو جز با کارگر نیست بدو آر از همه روی ارادت وز و جو ختم کارت بسعادت
دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات خداوندا ز هستی ساده بودیم ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی بسی تا آب و گل پابست کردی ز ضعف ناتوانایی رهاندی ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی با امر و نهی فرمودی خطابی میان نیک و بد تخلیط کردیم گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم بنافرمودنیها پا فشردیم تو بگذشتی ز دستور عنایت بپوشیدی ز ما نور هدایت
بران بودن تو گیرم کوششی نیست چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست ز ناکوشیدن خود در خروشیم بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرق است ز دانش تا بنادانی چه فرق است ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی ز رحمت سوی ما بگشای راهی از آن رخشان سوی درگاه ما را بایمان بر برون همراه ما را
تخصیص مناجات بناظم بدستیاری مشارکت و مساهم من آن مرغم که دام دانه نست فسون وحشتم افسانه نست
تویی کاسباب کامم ساز کردی در نعمت برویم باز کردی کرامت کردی از خدمت پسندی بتوفیق بجودم سربلندی
براهت سرمه‌سا کردی جبینم کشیدی سرمه چشم راه بینم زبانم را بذکر خود گشادی دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم نهادی لقمهٔ خوش در دهانم نه بد دندان از آن کوئی رسیده نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکرگفتاریم ده ز نطق بسته شیرین‌کاریم ده ببدگفتن زبان من مگردان زبان من زیان من مگردان
ز کلکم گرچه حرف خطا بی گزان بیش آیدم چون دهجا بی خط عفوم بران حرف خطا کش چو کلکم زان میفکن در کشاکش
کیاهیام وفاپروردهٔ تو نه تا شکل برون آوردهٔ تو سرم مست از هوای سوی نابل ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت از آن گل به که نه بدهد رنگ و بویت چو غنچه یکدلم گردان درین باغ چو لاله کن نشان‌مندم بیک داغ
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست دودل بودن بجز بیحاصلی نیست ز بیند بسته یک مغز خندان چو بادام دو مغز آزار دندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر بهر دانه رسد تیغش بسر چو غنچه یکدل آمد بوی از خار نیابد با هزاران خنجر آزار

گناه من گر از حد برون است هزاران بار از آن فضلت فزون است
اگر باشد دو صد خرمن گناهم توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم توانی شستن از چشم پر آبم
به هر کلکی که کردم سرخ دیده کنون از مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم از آن رو اشک سرخ آید به رویم
نظر کو سوی دردی آبم کرد سرشک آبی به روی کارم آورد
دو چشم من دو رود است از نمناک همین بس آبرویم در قیامت
از آن سودا رسم شاید ببودی رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجهٔ که خاتم خمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوة افضلها ومن التحیات اکملها

محرک قلم چون نامه ساخت ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح عدم ز آن حرف حک شد از آن سر حلقهٔ ملک و ملک شد
تواند شد ز سر خاصش آگه خرد با جاه او ش حاشی لله
درین دیر سپنج از روست روشن چمن روز نان ز هشت گلشن
چو پای آراست از خلخال دالش سر دین پروران شد پایمالش
چه نام است این که کرد دیوان هستی برون کرفته نامی بیش دستی
ز نامم چون زند حرفی سراید دل و جانم ز لذت پر نوا آید
چو نام اینست نام آور چه باشد مکرم تو بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم مکرم تو بیستاز هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در رهٔ هستی قدم زد ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش گر نگشتی باب مفتوح نبردی ره به جودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کآتش بر او شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گویی کلیم از مشعل او شعله جویی
بمصر جاهش از کنعان رسیده غلامی بود یوسف زر خریده
در آن وادی که صالح ناقه کش بود بیاد محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایهٔ گردون چرا گاهی لبش را مایهٔ یحیی العظامی
بالا سایه بان چتر سحابش چو زین قبه برجی آفتابش
چو مه را بر سپهر تیر اشارت زد از سبابهٔ معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقهٔ ماه جهل را ساخت انگشتان او بیضاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت رقم زد خط شق بر مه به انگشت
بنوبش خط ولی ز خط انجیل بکلکش نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سروی از سایه آزاد جهان از سایهٔ سروی آباد
ز سایه بود بر تن پایهٔ او زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود جان پاک مایه نبید از جان کسی بر خاک سایه
فلک چون زمین چون سایه دارش ندید افتاده در پا سایه وارش
بسنگ ار دست دشمن لعل او خست بهشتی ریک بیعت جان شکست
اگر چه کور شد زان چشم هر خام چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقهٔ پر شد از خون درج مرجان حقهٔ در
یکی دینار بود از حلم و در سنگ محک آمد ز دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوانه ایمان بود کارش ولی شد خاره ای ز خار یارش
کجا در راه دین درد آزمایی که تا یابد بهر دردی دوایی
دوای هر جان جای درد او باد دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش بالا نشست و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایهٔ

شبی دیباچهٔ صبح سعادت ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثال لیلة القدر ز نور او بوانی لیلة البدر
سواد طره‌اش ظلمت ده جود بیاض غره‌اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسلک ثوابت چرخ ستاده ببسته بر جهان درهای باداد
گرفته گرگ و میش آرام در وی گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب طوطی شکر خندان از لب که زنان روز محنت توشه شب

درین شب آن چراغ چشم بینش سرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی سوی دولتسرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ندیده چشم بخت این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر سبک رو تر ازین طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت تو بخت عالمی بی‌خواب به بخت
بسیج راه عرشت کردم اینک براقی برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش باد پایی پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل سوی افلاک کردی چو فکر هندسی گیتی نوردی
ز دست کس عنان او بسوده ز پای رکابش کس بسوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخر بهر خوردن گرفتی شغل او گردون بکردن
ز زین نی ریخ پشت نازنینش ندیده رنجی از کس پشت زینش
از آن دولتسرا چون خواجهٔ دین خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبوحیان گردون صدا ده که سبحان الذی اسری بعبده
ندانم آن براق برق رفتار ز مکه سوی اقصی در دمی راند
ز دستش در نیم لحظه بلک کمتر ز دور کاسهٔ سم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه چو ماه خیمه زد بر دامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی بر آمد ز انگشت نام تمامی
وز آنجا شد ببالا تو سبک خیز عطارد را بفرق سر عطارد ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ بدامان وفائیش زهره زد چنگ
بعقد کشتی تن زین کلاه چهارم چرخش آورد آفتاب
چو زد بر کاخ انجم اسپهش گام گرفت از نعل او پسش بهرهٔ بهرام
فشاند از لعل او آید مشتری دُر شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آن بس لعل جوهر ش ساخت مسکن ثوابت را بروشد چشم روشن
بنات النعش و پروین کشوده بنثر و نظم خود او راستوده
ز مهر شمع رویش نسر طایر چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سودا در پایش چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عرش اندیش بپای انداز شی افکند اطلس خویش
وز آنجا چون بشاخ سدره بنشست ز پرّیدن پر جبریل شد شست
بدیرش رسانید ان کیمیا جست ز رفرف جا آمین همو جش بست
چو رفرف شد مرفانه جو دوش گرفت اندیشهٔ عرش زو دوش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت علم بر لامکان نی فرقه افراشت
گلی بود از زمین دملزهٔ بست بر اندر کاه والا دست بر دست
چه داند وهم از شد دستانید مکانی کز تنگی جا نید
مکانی یافت خالی از مکان نیز کز آن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست دو رنگی اهلیش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک ز بسیاری برون و ز اندکی پاک
برید آنجا از جهت بیرون برون بود مپرس آنجا که کیفیت که چون بود
ز خندی کجند آنجا و نه جو نی ز دید از کم لب و ز زبونی
شنید آنکه کلامی بی‌آوازی معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از او کام و زبان را نه هر امی بود نطق و بیان را
ز ذوقش گوش جانها باد در دست ز حرف دست ترا کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن بر تو بست آن در شنیدن زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از بُرد یمانی / که روی تست صبح زندگانی
شب ابرو مار روز کرد ان / ز رویت روز ما فیروز کردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه / ببر بر بند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طائفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش انتظار پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بدستی ز پای افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی در حال لب‌خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سوی تو سیدیم / بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضات گشتیم گستاخ / دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم پر آب / حریم آستان روضات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم ازو خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم / قدم گاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل ریش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای / ببین درماندگی چند و ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضای افکنده از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو سول روز رستاخیز خیزد / ز آتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / تراد شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کارهائی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور نهد است و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود ۵

کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجهٔ ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقش بدیع نقش بندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / بپیر کهرقهٔ درویش نها کرد
ز درویشی هر کس را نشان است / ردای خواجگی بر پاکنان است
جهان باشد بخشش کشت زاری / نمی‌خواهد در آن جز کشت کاری
از آن دانه که زد آدم بناکام / ز بستان بهشت آمد برین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت است / که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه / در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاک است / ز مشت خاکش اندر سینه پاک است
ز مشتی خاک کاندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه‌چین است
بهر جا افکند طرح زراعت / بسی گاوها دارد قناعت
اگر افتد قبول حضرتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون / ز ثور آورده گاو از چرخ گردون
فلک را این که گاهی در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
بر مقاماتش چون داری مسلم / بدان مانند که گویی روح اعظم
اگر حالی که گیرد با بسیط است / بجا فیض احسانش محیط است
گیاهی بهر مور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز آدم وی این خمیره باشد
مقام خواجه برتر از کمان است / برون از حد تقریر زبان است
دلش بحریست از اسرار الهی / ازو یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر زخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند قطره دیده بر هم / نبیند دیده دل از ده عالم
یکی بیند که دو بیند یکی نیست / وزان در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست
کند در مستی او خویش را گم / نبیند از دوی چشم توهم
چو گردد قطره اندر بحر تا چون / ز بحرش کی بود امکان تمییز
خوش آنانی که سر بر خاک او بند / دل و جان بسته بر فتراک او بند
همه پیرایه از سرمایهٔ او / همه در نور مهر از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور / ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور
سپهر عزّ احرار ملک کیش / به بیشش باد از ادوار فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفصّل دار اخلاق گرامیش
درین زنگار گون کاخ زراندود / همه یحیی سموم الفضل و الجود
جهان آیینهٔ مقصودشان باد / در آن نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان یستنزل الامان مرحمت او طیبهٔ نیکنامان است و مادح او از فرط امان مانند امان

جهان یک سر چو ارواح و چو اجسام / بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان را روی سلطان حسین است
بزیر این حسینه طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی از او یافت / به بینایی نوایی باز او یافت
فلک صد چشم دارد بوره او / که چشم خود کند مرز کلهٔ او
ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل
ز اصلابش کرم رسم قدیم است / کریم بن الکریم بن الکریم است
مزد گر از کمال خوبیهٔ او / کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشید چون باری از هر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش کامیاب مستمندان کم / خروشان باشد ابر و لعل کانیم
نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق گر هم بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست / نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخجیر
ز رشک دی چو یابد گوشمالش / نهد از بدمشی گردبالش
بی حرمت حنظل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پرشاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمین کامد اندیشان بیباک / بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک
اگر یکتن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عواری دمع بر هیز / که در طشتش نهاد بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا بپیران جوان بخت / که تا هست آسمان جز و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد / نثار کج جز ظل اللهیش باد
فلک با جز او در جای بلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور / باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمانه تاج سر نام بدیعش
زمانش آن قمر از وی مشرف / بتعریف عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی / مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شه زاده که بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش بخت داور
خرد چون دیبچاه و اجزا مش / همی گردد آرزو نقش نامش
درین میدان که بادا خالی از درد / فلک طاس تهی با پرفرح کرد
ز بزمش هر یکی بهتر قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق و رغبت از آشیانهٔ وحدت

پرید و بوستان ساد مظاهر کثرت آرمید اگر نوای عزت معشوقی است از آنجاست و اگر ناله محنت عاشقی است هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفتگوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویی است / ز پرده خوبرو در تنگ‌خویی است
نکورو تاب مستوری ندارد / چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه بنمود رویی / بهر جا خاست از وی گفتگویی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح‌جویان / شدند از بیخودی سبوح‌گویان
ز غواصان این بحر فلک‌فلک / برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع ز آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکرریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دلبردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگر نی عاشق اوست
الا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی وز وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده / ازو سر بر زده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه‌آرا / تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبان‌آور زبان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخ آغاز نظم کتاب بران پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نمی زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش‌پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من نافم بریده / بتیغ عاشقی نافم برید
چو مادر بر لبم پستان نهادست / ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگرچه موی من اکنون چو شیر است / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمادم می‌دمد این فسون عشق
کجا چون شد جهان عاشقی پیر / سبکروحی کن و در عاشقی میر
بنه زین عشقبازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته‌زایت / که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو در زبان بری را / نهادم رسم نو بحر آوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد / که نظمم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته‌رانی / که سوزد عقل رخت نکته‌دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود / کنم چشم کواکب گریه‌آلود
سخن را پایه برجایی رسانم / که بنوازد به احسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام بسبب نظم کتاب بران ... بجید ن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است / سخن نوبادهٔ بستان عشق است
خرد را کار و باری چون سخن نیست / جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نو وز کهن زاد / چنین گو کین همه زان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود
جهان با شان که بر بالا و پستند / ز جوششهای آن فواره هستند
جوانان جوشش کند لب نکته‌رانی / گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس سنبل بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او بر سر هوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ / دارد دل بر او چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب انبساط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوه‌مندان / وزو گریان شود لبهای خندان
چو این شان آید و بینم از وی / معاذالله که دامن چینم از وی
بدین شغل کبیری ساخت پیرم / به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسرو نو
سرآمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند / باحسن وجه از آن خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند / دگر خود گوی آن راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست / جمالش بجز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی‌فروغ است / که لاف افکندیش از روی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد / ز نور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغ وی فروغی
چرا دوزی بند زشت دیبا / چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد / ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند / ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جا بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید بشاهی و اسیری عشق ورزید
بس از پیری و عجز و ناتوانی چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک بخامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی که زیشان خرج سازم ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناکه سکر نی بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سان بر روی من پشت نساید خامه وش بر حرفم انگشت
بود دور ار ببیند خطایی نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بشعله فروغ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند بر او اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا بس و پیش ستاده هر صفی در پایه خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای نهاده در مقام نیستی پای
گروهی با شکوه پادشاهی بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بجمعی یوسف آمد چون یکی ماه ز مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش فدای خاک پایش صد ردی پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون ز حد عقل و فکرت بیشه بیرون
بپشتش خلعت لطف الهی بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت شب غیب اندرو خش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی ذکر و کاست علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید قندیل تکلم غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جمال آدم عجب ماند بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست تماشاگاه چشم روشن کیست
بدو این پرتو دولت چرا تافت جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالی است ز صحرای خلیل الله غزالی است
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی تو آیینه داری ببخشش زآنچه در گنجینه داری
بگفتا ای که در احسان گشادم ز حسنش دانگ جالش داد دادم
از آن خوبی که باشد دلبرانرا دو بخشش داد یکی و دیگرانرا
بی نسخ ثنا درج ار گشاید خط حسنم بثلثش نماید
بس آوردش بسوی سینه خویش صفا بخشش از دل آیینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار بپیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق آن دیدش بشگفت چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بار دیدن یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت کزین صورت پرستی زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیکصورت بماندی بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد دور خم کم نگیرد رونق بازار انجم
زمستان ار چمن بار از نبندد ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند آفاق موفق شد بآن از اتفاق اسحاق
ازین هامون شد او راه عدم کوب زد از کوه هدی کلبانک یعقوب
چو یعقوب از عقب این کار دم زد ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند فتادش ز ازواجش ده فرزند
شمار گوسفندش از برو بیش در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
بسر بیرون ز یوسف یازده داشت ولی یوسف درون جانش جا داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر برخ شد ماه گردون را برادر
دمید از بوستان دل نهالی نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست قبای ناز کرد اندامی برو چست
بر آمد اختری از برج اسحاق نمودی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب اندوه مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان ز دور مشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را ز شیر خویشتن شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله دمید ایام ز مهرش بد نواله
گرامی دری از بحر کریمی ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت بکه دیدنش تسکین نمی یافت
چنان می‌خواست کان ماه دلفروز به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای گر مهرورزی بزرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری ز یوسف خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید زبانش بضرورت سر نه بجنبید
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
بگفتا اسحق بود کش یک کمربند بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی نه دست اندازی آفات رستی
چو یوسف خود روده پدر کرد میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بستش آن کمر را بر میانش که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمربست یعقوبش فرستاد وزان بس در میان آوازه در داد
که گشته آن کمربند از میان گم گرفتی هر کسی را زان توهم
بر هر جامه جست و جوی کردی پس آنکه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس را دین بود برو حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر این بهانه چو کرد آماده بردش سوی خانه
بروز کشی چشم روشن شاد بنشست بس از یکچند اجل چشمش ز رو بست
بروز شد خاطر یعقوب خرم ز دیدارش بشستی دیده بر هم
به پیش وجه یوسف قبله یافت نه فرزندان دیگر روی بر تافت
بیوسف بود هر کاری که بودش بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود جشن راحت اندوز بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا که زان سان مه نماید اگر خورشید باشد ره نماید
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی ازو کون و مکان پر روشنایی
ز مه مهتاب روشن فتانی مه از وی بر فلک افتاده تابی
چه گویم چه جای آفتابست که رخشان چشمه‌اش اینجا سرابست
مقدس پرتوی از قید چم و چون سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن یاقوت درین چون کرده آرام نی رو پوشش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب کی مهرش نهان داشت دگر گردش نهان جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور و عین بود بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی گرفتار خیالی شد بخوابی

چو بردوران غم عشق آورد زور — ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازان درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج — که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او — نماند آرزویی در دل او

ز رفعت تاج را اقبال مندی — ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند — ظفر با رایت تیغش بخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت
ز دخت اختری از برج شاهی — فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش — کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فزود آیم چو مویش — شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم — ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز جنت آرمیده — ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده — ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان — ازو تا مشک فرق اما نه چندان

ز اوان مو شکافی کرده شانه — نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل — وزو در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای — فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز — ز شمشاد سرافرازش رسن باز

فلک درس جمالش کرده تلقین — نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده — دو نون سرنگون از مشک سوده

بر آن دو نون طرفه دو صادش — نوشته کلک صنع اوستادش
ز چشم نون او تا حلقهٔ میم — الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را — یکی کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان — گشاده میم را عقد بدندان

ز بستان ارم رویش نموده — در و گلها شکفته گونه گونه
بهر جانب از خالی نشانی — چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیمی بی زکات است — در و چاهی پر از آب حیات است
بر آن غبغب ادانا بود راه — بود کرد آمد زنخی ازان چاه

قرار دل بود نایاب آنجا — که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج — بگردن آورندش آهوان باج

برو دوشش زده طعنه سمن را — گل از جیبش کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور — حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف امیدشان نپسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود — عیار سیم پیش آن دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در — دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش — رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران تاج و دیهیم — دو ساعد آستین کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش — نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده زانگشتان قلمها — زده از مهر بر لعلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر بدری هلالی

به پنج انگشت بر ما پنجه — ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی — ز باریکی بود از موی بیمی

بنارستی کمر از موی بستن — گزان مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده — بزیر دایره نافش بریده

سرینش کوهی از سیم ساده — چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی کزان فرو دیش مشت — برون رفتی خمیر آیین ز انگشت

ز دست افشار زرین بس خوش شو — بیاد آن سیم دست افشار بشنو
ز زیر نافتا بالای زانو — نگویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرم کام — حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است — بنای حسن را سیمین ستون است

بنامیزد بود گلدستهٔ نور — ولی از چشم هر نا اهل مستور
صفای او نمود آیینه را رو — در آمد از ادب پیشش بزانو

از آن آیینه هم زانوی او شد — که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که هم زانو نشیند — رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست — چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی بهر رفتن چست و چالاک — قدم از باشنه تا پنجه نازک

اگر بر چشم عاشق کردیش جای — شدی پر آبله زان نازکی کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم — که خواهد بود قاصر هر چه گویم

بزیور خود که وصف آن پری کرد — که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر ستاره افسری داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت

دو لعلش که بود آویزه گوش — همی برد از دل و جان طاقت و هوش
اگر گشتیش گوهر ریز گردن — شدی گنج گهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود — هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پاره را دست — که یارستی به دستانش بد بست

نیارم پیش ازین از زر داد — که شد خلخال او اندر پایش افتاد
گهی در عشق مسند نشینی — بزیبا دیدن روی جبینی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی — ز رنگش حلهٔ مصری و شامی
بهر روز نوی کافکند پرتو — بنوده بر تنش جز خلعتی نو

بیک جیب دوباره سر نسوده — چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوسی بران دامن کشیدی — بدین دولت مگر دامن رسیدی

ندادی دست جز پیراهنش را — که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هوادارش کردی — پری رویان پرستارش کردی

ز حور ادان هزاران حور زاده — بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه مرکز بر دلش باری نشسته — نه یکبار از رهش خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را — نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی — سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی

بسیمین لعبتان از خرد سالی — بصحن خانه در عشق غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار — نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدین سان خرم و دلشاد بودی — وز آن غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام تو کردن چه آید — وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشتهٔ عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی — نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای بر نظاره — نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را — زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم — در آن حلقه فریاد نشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده — ز بانگ صبح نای خود بریده

ز لنگر دار کاخ شهریاری — چو حارس دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب — چو خاص کوکنارش کرده در خواب

ستاده از دهل کوبی دهل کوب — هجوم خواب چنین بسته در چوب
نکرده موذن از کلبانگ یادی — فراش غفلت شب در کان طی

زلیخا آن بلبها شکر ناب — شده در نرگس شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین همچو سنبل — تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در هم شکسته — بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده — ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگهان از در جوانی — چه گویم چون جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور — بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش — گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد

ز بر آویخته زلفی چو زنجیر — خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش — مه و خورشید با دو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان — معنبر سایه بان بر خواب ناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس — ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز — ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز — دهانش در تکلم شکر آمیز

بریق دُرّش از لعل درافشان — چو از گلگون شفق برق درخشان — بخندد از تو یا بوزر می تخت — نمک از پستهٔ پر شور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوّق — ز سیب آویخته آبی معلّق — بگل خال رخش از مشک داغی — گرفته آشیان زاغی بباغی
زبیمش ساعد و بازو توانگر — ز بی سیمی میان چون موی لاغر — زلیخا چون برویش دیده بگشاد — بیک دیدارش افتاد آنچ افتاد
جمالی دید از حد بشر دور — ندید از پری نشنید از حور — ز حسن صورتش لطف شمایل — اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی — نشاند از دوستی در جان نهالی — ز رویش آتشی در سینه افروخت — وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند — بهر مو رشتهٔ جان کرد پیوند — ز طاق ابرویش با ناله شد جفت — ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت — ز دندانش گره عقد گهر ساخت — ز سیمین ساعدش شست از خرد دست — میانش با کمر در بندگی بست
برویش دید مشکین خال دلکش — نشست از وی سپند آسا بر آتش — ز سیب غبغبش آسیب جان دید — بدان سان سیبی آسان کی توان دید
بنا میزد چه زیبا صورتی بود — که صورت کاست از معنی فزود — زلیخا از زلیخایی رمیده — از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی گر آگه بودی — یکی از واصلان راه بودی — ولی چون بود در صورت گرفتار — نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده — بصورتها گرفتاریم مانده — ز صورت گر نه معنی رو نماید — کجا یک دل بسوی صورت گراید
یقین داند که در کونین هست — از آن در کردن آرد تشنه‌اش دست — چو ساند غرقهٔ دریای زلالش — نیاید یاد از این دین سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناک را گشادن و از خیال شبانه غنچه‌وار خون دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون باغ شب پرده از برداشت — خروس صبحگاه آواز برداشت — عنادل لحن دلکش بر کشیدند — لحاف غنچه از گل در کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست — بنفشه جعد عنبربوی خود شست — زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب غفلت بیهشی بود — ز سودای شبش مدهوشی بود — کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد — خمارآلوده چشم از خواب بگشاد — گریبان مطلع خورشید دم کرد — ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو در خود زمانی — بر آن شد کز غم آن سرو چالاک — گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش — بدامان صبوری پای بستش — نهان میداشت از سر درد دل تنگ — چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون — نمیداد از دهن یک شمه بیرون — لبالب با کنیزان در حکایت — دل او با آن حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند — دلش چون نی شکر صد گره بند — زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت — عنان دل بدستش خود کجا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ است — ز جنبش جوی کامش پای لنگ است — برون از یار خود کامی ندارد — درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید — هزاران بار جانش بر لب آمد — که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد محرم کار عشقبازان — شب آمد رازدار عشقبازان — از آن بر روزشان شب اختیار است — که آن یک پرده‌در وین پرده‌دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد — برای پشت خود چون چنگ خم کرد — ز تار اشک بست اوتار بر چنگ — بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمهٔ جان کاه برداشت — بزیر و بم فغان و آه برداشت — خیال یار پیش دیده بنشاند — هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی — که از تو دارم این گوهرفشانی — دلم بردی و نام خود نگفتی — نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم — کجا آیم مقامت از که پرسم — اگر شاهی ترا آخر چه نام است — وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار — که نه دل دارم اندر بر نه دلدار — خیالت دیدم و بربود خوابم — گشاد از دیده رود خون نابم
کنون دارم من بی خواب مانده — دلی از آتشت در تاب مانده — چه باشد گر نیایم بر آتش — نباشی همچو آتش گرم سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی — تر و تازه چو آب زندگانی — نه در سر صرصرم بادی وزیده — نه در پا مرکزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی — هزاران خار در بسترم نهادی — تنی نازکتر از گلبرگ صد بار — چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود — شکایت با خیال یارش این بود — چو شب بگذشت دفع مکانرا — نبشت از گریه چشم خونفشانرا
لبش تر بود از خون خوردن شب — کلوخ خشک را مالید بر لب — ببالین رونق از گلبرگ تر داد — به بستر جان ز سرو سیم بر داد
شبی روز شب بدین آیین گذشتی — سر مویی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گرم خبر پرسیدن و بفکر کنیزان افتادن و دایه بر انگشت استفسار گره راز از رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر — سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه — ز بیرون باشد آنرا صد نشانه — خوش است از بخردان این نکته گفتن — که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گیرد پرده صد توی — کند غمازی از صد پرده اش بوی — زلیخا عشق را پوشیده میداشت — بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن مردم ز جایی — همی کرد از درون نشو و نمایی — گهی از گریه چشمش آب میریخت — چه جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی — نهانی راز او بیرون فتادی — گهی از آتش دل آه میکرد — بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی — کسان بوی کباب دل شنیدی — که از روز و شب بیخواب و بیخورد — گل رخسار بودی لاله زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی — نروید لاله خالی ز داغی — کنیزان این نشانها چو دیدند — خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان راز چیست — قضا جنبان آن حال عجب کیست — یکی گفتا کسی مثلش ندیده است — جانا کز کسی چشمش رسیده است
یکی افتاد این معنی پسندش — که از دیو و پری آمد گزندش — یکی گفتا همانا سحرسازی — ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است — دلش بی شک نیاز عشق است — ولی کس را به بیداری ندیده — ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بستند گمان هر کس خیالی — همی کردند با هم قیل و قالی — ولی سر دلش ظاهر نمیشد — سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد
از آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت — که از افسونگری سرمایه داشت — براه عاشقی کار آزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده
هم از وصلت ره معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق — شبی آمد زمین بوسید پیشش — بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی — نگاری از تو گلرویان مباهی — دلت خرم لبت پرخنده بادا — ز درت بخت و فرخنده بادا
بود در باغ جان آن تازه سروی — که گردد طوطی جانم تذروی — من از تخم وفا آن جوی بادم — که پروردت زمانه بر کنارم
رخت را آغاز من بودم که دیدم — بتیغ مهر نافت من بریدم — سر تو بشستم از مشک و گلابت — گلابت مشک کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کرد مسازد — ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز — غذی از شیر دادم شکرت را — بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم — سحر شد زیب رخسار تو کردم — اگر رفتم طراز دوش بودی — چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان   منورت دست نگسستم ز دامان
به هر کاریت خدمتگار بودم   به خدمتکاریت در کار بودم
به هر جا رفت سرو دلربایت   فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم   چو خفتیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم   بران صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری   ز خود بیگانه ام زین سان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت   که بود این سان حزین بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی   چنین با درد و غم همدم چرایی
گل برچیده از دست این سان   دم گرمت چرا سردست این سان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست   نزار و ناشکیبا خاستن چیست
یقین دانم که زد دامی ترا راه   بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر ز آسمان باشد فرشته   ز نور قدسیانش ذات سرشته
بتسبیح و دعا خواهم ز جانش   که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه   عزایم خوانیم کار است و پیشه
بتسخیرش عزیمتها بخوانم   کنم در شیشه و پیش تو نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد   بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد   ز بند ناز خوارت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی   فسون پردازی و افسانه خوانی
بود از راستی گفتن هیچ چاره   گرفت از گریه سر دادن ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است   در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه   که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم   ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیش تلخکامی   که می‌راند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش   کند یادی زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه   ز هر رازی بلندش ساخت پایه
بخواب خفتن بیداریش داد   به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند   ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیال است   که نادانسته راه جستن محال است
مرادی راز اول تا نهانی   کجا راه آخرش جستن توانی
بنا راست اندیشی چون سر بگشاد   با صلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاین‌ها کار دیو است   همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بمردم صورت زیبا نماید   که تا روی دل سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا   که بنماید چنان شکلی دلارا
پری گر شود دشمن باشد سرشته   معاذالله که زو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست   چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی   بدین سان داستانم کی ربودی
شمارند اهل دین این نکته را راست   که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش   برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم   کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست   عنان اختیار از دست رفتست
و آن نقشی نشسته در دل تنگ   که بس محکم ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید   ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش از عشق محکم   فرو بست از نصیحت گوییش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت   پدر زان قصه مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر   حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و او را در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق   ز کار عالمش غافل کند عشق
درو هر لحظه برقی بر فروزد   که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند روی او را سلامت   شود گاهی به کوی ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد   که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا چون بسر می‌کاست سالی   پس از سالی که شد بیشش ملالی
ملال آسا بشب پشت خمیده   نشسته دستش از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی   رساندی آفتابم را بزردی
نکندی چون کمانم راستقامت   نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم   که جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی   تخیلی می‌کند با من نخوابی
به بیداری نگردد همنشینم   نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب   که روی بینم آن ماه جهان تاب
نگردد چشم من در خفتن آرام   ز بخت خویشتن خوابش هم وام
بود بختم سوا از خواب بیدار   نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب   رسیده جانش از اندوه بر لب
زناگه زین خیالش خواب بربود   نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر   در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول زد برو راه   در آمد با رخی روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت   ز جا برجست و سر در پاش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام   که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بدان صانع که از نور آفریدت   ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد   بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت   لبت را مایه قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت   که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوانت داد کمندی   که بر من زد بهر مویی است بندی
تنم را ساخت چون مویت میانت   دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من ای دل بخشایی   بپاسخ لعل شکربار بگشایی
بگو با این جمال و دلستانی   کی‌ای تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدام است   کرامی شاهی ایوانت کدام است
بگفتا از نژاد آدمم من   ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی چون دعوی که هستم بر تو عاشق   اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار   به ناحقی رضای من نگهدار
مکن دندان بسیمین شکرت را   مسا از الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغ است   ز بنداری گران دلم فراغ است
مرا هم دل بدام تست در بند   ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی   ز لعل او شنید آن نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه را   فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست خیال از خواب برخاست   جگر پر سوز و جان پرتاب برخاست
بدل ذوقی او اندوه تو شد   بگردون دودش از اندوه برشد
یکی سرگشت سودایی که بودش   ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست   ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک   چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی می‌کند   گهی بر یاد زلفش موی می‌کند
پرستاران بهر سویش نشستند   بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر آن حلقه بودی هیچ تقصیر   برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتی آن حلقه دامان   سوی برزن شدی مدهوش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار   چو گل بی پرده کردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه   دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش ز هر رایی دویدند   به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر   که باشد مهره دار از لعل و گوهر
ببستند ساقش آن مار کج پیچ   در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری   بود هر گنج را ناچار ماری
چو زین ماند پر دامنش جفت   ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت
مرا پای دل اندر عشق بند است   جهان بندم ازین عالم ببند است
سبکدستی چرخ عمر فرسای   بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پایی نماندست   بهیچ آمد شدن رایی نماندست
بپای بند گران بستنم چیست   بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل   ز جنبش بود گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب   که زنجیرش نهد بر پا ز آب
بپای دلبری زنجیر باید   که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش   که بینم سیر روی لاله رنگش

زمین چون بر قد خشان بگذرد دود / بر آرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پا بسته بندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم
چو گویم با نگاری ناز پرور / که گر بر پشت پا بنشیندش کرد
بروی جان نشیند گرد دردم / بساط شادمانی در نوردم
بسندم کی قدم بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خونریز بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن در سینه اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک
ببیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی از گریه گرد خنده می شد / گهی مرده گهی زنده می شد
همی شد هردم از حالی بحالی / بدین سان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن ٥ ٥

بیا ای عشق پر افسون نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو برزلف پری رویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک شبی نا صبر و بیهوش / بغم همراز با محنت هم آغوش
زمام ره نمائی کرد / ز شور عشق بی آرامی کرد
کشید از مشکبو موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسیصد پشت سوی ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از قلبی دل خود غصه پرداز / بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / ندانم جای تو تا گردمش گرد
بجای خویش بی کردم شکر خند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم چون گل از پرده بیرون
نمی گویم که در چشمت عزیزم / ز آخر بر تو کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بمحنت آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد بودنم تنگ / پدر را آبرو از فرزندم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند / بتنهایم غم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدین سان بی کسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش / بدین سان بود تا بربود خوابش
چو چشمش بست کشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزد دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کن چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم بر گزیدت
کالله مرا گو تا بی ده / ز نام و شهر خویش آگاهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / تن رفته بجان صبر و دل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان مه که دل را بیهشی آورد / دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را نه سودا داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش را از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد ز آب رفته جوی من باز
بیا بر دل بند زر سیمم / که بنود از جنون من بعد بیمم
چو مو خلخال سیم را در بند گذاد / بدست چه بند از سیم برداد

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس رو بسوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را / رهاند از بند آن سیمین بر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بهمرازان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
شروع چو حکایت باز کردی / ز مهر مصر سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که نا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار را نو ورد یارش
باین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگرنی بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف بغیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدی آن ٥ ٥ ٥

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهرجا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست / بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم
ز هر ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک خطه کشورستانی است / ز شاهی خواستگاری را نشانی است
بهرجا رو نهد آن غیرت حور / بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد بیانی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
ببوی مصریانم می کشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باد سحر باد / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود اکنش پدر خواند / پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولت / رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت / ببینم تا کی افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / تمامارم بردوی شاه آن خیل
پدر می گفت و او خاموش می بود / بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن کردن بجایی / بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصها نی در نی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مقصود یارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیوار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه می بارید و می گفت
مرا ای کاش مادر می نزادی / دگر می زاد کس شیرم نمی دادی
ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب لب تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری
کرم ندهی بسوی دست پروان / ندی باری چنین در دم سندان

گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در بیخ و اندوه / نهادی بر دلم صد بیخ چون کوه
به زیر کوه کاهی چند باشد / به موج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو یکی جو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کرده ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آرزو تا شب / درون غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ غمناک می‌ریخت / به دست غصه بر سر خاک می‌بیخت
پدر چون دید شوق و بیقراریش / ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد لیک از عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود در کشورش بر دانش پیستان / که باشد دست دست بیش دستان
زبان دهر را زین مثل نیست / اگر گوید سخن بیش از بدانیست
رسولان زان تمنا دل گسستند / ز بیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بر وی و قبول کردن وی آن را ۵ ۵ ۵ ۵

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود مر روز را روز سپیدی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بر مریض خسته جان دید / علاج خسته جانش آن زمان دید
که دانایی براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوالت شهای گردون / عزیزی بر عزیزی باد افزون
مرا در برج عصمت آفتابی است / که مر او را جگر انگیز تابی است
ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیده خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف برقع فکن تر
کند پوشیده رخ در انتظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نبسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گامی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
نبودی سبزه او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار / که نرگس هرزه چشم است و قدح خوار
بپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه
کند بر چشمه رویش نبیند / که چشم عکس رویش نبیند
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از او بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند / خراج سلطنتها کاهان اویند
سرافرازان ز چین و روم تا شام / همه از شوق او چون دل آشام
ولی وی در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
برای مصر چشم او سبیل است / بجای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند / برات مهر او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بیاد دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه شنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر روید ز تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار / کند واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پای از دیده نعلین / شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کاندر سنگ / جنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یک ساعت از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد / گمان تهمت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گزاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی / مصفا تن ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند / ز لعل انده همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته / به تزیین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در جلوه چون حور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره‌ها بر گل گشاده / چو سنبل طرفها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بربسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنود / بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو کشت کرم در تازه خیزی
شمار از سر خیل و حشم نیست / به پیش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد / نگنجد در شماره گر شمارد
به برزش خلعت از خنده بختان / بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر توست / خوش آن کس کو قبول خاطر توست
چو آن میوه هوای خوان تو افتاد / برودی پیش تو خواهم فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن ۵

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آمد از عزیزش / تهی از خویش پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالی است / بگیتی در ز خوابی یا خیالی است
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه بسته دهان و نار پستان / عذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده دوش مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ وسمه پاک و عار غازه
نقاب بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان‌ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرها مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزاران اسب نیکوشکل خوش اندام / بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیشی چوگان تیزرو تر / ز آب جوی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز هامون عنان کم رفته بیرون
هزاران شتر همه صاحب شکوهان / سراسر بسته پشته کوه کوهان
بپشتا کوه اما بیستون نی / ز راه باد رفتاری برون نی
چو زنباد فنا عادت کش کم خوار / چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل / جریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق ره بروی ناقه خوابان بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتروار خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مهرش ز دیبای گرانی همه رومی همه چینی همه شاهانی
دو صد درج از گهرهای درخشان ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد سبله پر از مشک تتاری ز بان و عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل گزین شد همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا یکی دلکش عماری محمل آسا
مقطع خانه از صندل و عود مرصع لوحهای وی ز لاجورد
مرصع سقف او چون چتر جمشید زرافشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون با دمه پر ز مسمار زر و آویزه در
ز وحشت برون تخت دیبا به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند به صد نازش به سوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشتند گرد نوبهاری رخ آورده از دیاری در دیاری
به هر منزل که شد جای آن صنم را خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و ناز کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری کشان رخنه در جان اسیری
ز یک سو دلبری و عشوه سازی ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار به هر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند به سوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن غم هجران به سر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است از آن تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش که راند پیش از ایشان محمل خویش
به سوی مصر چون بیشتر راه عزیز مصر را کردند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز که استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند همه در معرض عرض آن آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی به طوق و تاج زرین چو دسته گل بهار خانهٔ زین
کنیزانی همه هر هفت کرده به هودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربان نکته پرداز بر سم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده نوای خرمی آواز کرده
به نالش داده گوش عود را تاب طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده به جان از وی امید وصل زاده
رباب از تار غم جان را امان ده برآورده کمانچه نغمه زن ره
در افکنده دف این آوازه از دست که زور دست کوتاه بود و بست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند به ره داد نشاط و عیش دادند
چو هم چون یک دو منزل بریدند بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از ترکی دور زده در وی هزاران قبه نور
تو گویی ابر چرخ نیلگون است بسان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه به سوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند به اقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت چو گل در روی ایشان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه ز آسیب سواد محنت راه

به رسم پیشکش چیزی که بودش که پیش چشم خویشتن می نمودش
چه از شیرین وشاقان شکرخند چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسبان زین زر در گرفته ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نامزد کرد وزان پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده ام و سالها محنت عشق او کشیده ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست نه آزار مردم حیله سازیست
به امیدی نهد بر بی دلی بند بود آخر به نومیدیش پیوند
نماید میوه کامش از دور کند خاطر به ناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه در آن خیمه زلیخا بود دایه
عنان بردش از کف شوق دیدار بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاج کن که یک دیدار بینم کزین بس صبر دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش که همسایه شود یار وفاکیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی بسوزد گرنه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید بتدبیرش به گرد خیمه گردید
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد بسر تا بهره دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم نخست و جوش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفتا از خویش زارم ز بیهوشی به هوش آورد بازم
دریغا بخت سستم سختی آورد طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار برداد فشاندم تخم مهر آزار برداد
برای گنج بردم رنج بسیار فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن به گلشن سنان خار زد چنگم به دامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده لبالب بحرها موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم فتان خیزان به سوی آن شتابم
به جای آب یابم در مغاکی ز تاب مهر افشان شوره خاکی
منم آن راحله کم کرده در کوه ز بی زادی به زیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم نه پای سیر نی رای درنگم
ز ناگه چشم خون آغشته من خیالی بیند از گم گشته من
گشایم کام سوی او دلیری بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم برد گاه حضیض و گه باوجم
ز ناگه زورقی آید پدیدار شوم خرم که آسان شود کار
چو نزدیک من آید نی درنگی بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست میان بیدلان بی حاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر از این سنگ بد دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای به روی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم گرفتار کسی دیگر مدارم
به رسوایی مده پیراهنم را بدست کس مپالا دامنم را
به مقصود دل خود بسته ام عهد که دارم پاس گنج خود به صد جهد
مسوز از غم من بی دست و پا را مده بر گنج من دست اژدها را
ازین سان تا بدو بی زاری داشت ز نوک مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک همی مالید روی از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش به پرواز سروش غیب داد این نکته آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از او خواهی جمال دوست دیدن وز او خواهی به مقصودت رسیدن
مباد از صحبتش بی هیچ بیمت که او ماند سلامت قفل سیمت

کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم / چه حاجت گوهرت را داشتن پاس / ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش دادی سوزن / چه سان کرده بخارا نخیه افکن / چو باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیبیان مژده بشنود / بشکرانه بر خود بر زمین سود / زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون بر زبان بست
ز خون خوردن دمی کم می‌زد دم / ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد / بره می‌بود چشم انتظارش / که کی این عقده بکشاید نگارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن ۵۰۵

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب / کواکب نیز محمل بر شکستند / بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس / عزیز آمد بعز شهریاری / نشاند از خیمه مه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بآیینی که می‌بایست آراست / ز چتر زر برق نیک بختان / بپاشد سایه در زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی / شد مسند برای نیک بختی / درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیک بخت اندر میانه
طربسازان نواها ساز کردند / شترانان حدی آغاز کردند / شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلکها را طبق پر دشت تا صحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود / ره و دشت از هلال نعل پر بود / که کند بهر سوی از تک و پوی / هلال از زخم ناخن بر دل روی
که طالع شد فرخنده بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری / زمین را کرده ریش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بران ریش
نی مست آهوان زین نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن / نی آسودگان هودج نشا ز / نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رستند از دو هجران آن پریوش / عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زین سان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رساند بر فلک فریاد و زاری / که ای گردون برازین سان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم / نخست از من بخواب دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی / گه از فرزانگی بندم کشادی / چو شد از تو شکسته خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
همی دانستم که وقت چاره سازی / دهان و مان مرا آواره سازی / مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بران درد غریبی
چو باشد جان که از وی چاره سازیست / معاذ الله چه باشد جان گدازیست / منه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین پس کام یابی / وز آن آرام جان آرام یابی / بدین وعده بغایت شادمانم / دلی کو بخت این باشد چه داغم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن برداشت را آمد فرو داشت / برآمد بانگ ره دانان بتعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده / عزیز مصر را در حق گزاری / بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در / که هر ریزان بود صاحب نثاران / چو بر طرف چمن بر غنچه باران
ز بس کزها زر و گوهر فشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد / نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم / در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسبی آتش افکن / ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن / همه صحرا کشیده میل در میل / نثار افشان که شستند از لب نیل
بنیل اندر شد از درهای شاهی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی / شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش آن شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند / سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش لاجشتی مهر خشتی

در آن دولت سرا تختی نهاده / بزیبایی ز مهر تختی زیاده / در و برده بکار استاد زرکار / بگوهر فشانی زر نجوا د
بپای تخت زر مهدش رسانند / کهوارش بتخت زر نشانند / ولی جانش ز داغ دل نرسته / از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت تاجش جلوه دادند / ولیکن بود از آن تاج گران سنگ / برو کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارک گوهر انبوه / ولی بود آن برو باران اندوه / ز گوهر پاک بودی حور از آن رشک / بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز بیک لختی است گر مایل بتخت است / در آن میدان که را باشد سر تاج / که صد سر می‌رود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر / کجا باشد در و گنجایی در

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و ناسفدی بران مدی اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید / نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد / چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نبندد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل / غلامی بود پیشش بد عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بوی گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام / کنیزان دل آشوب دلارای / بخدمتگری نشسته از پای
غلامان قصب پوش کمر بند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند / سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک چون فرشته
مقیمان حریم پاک بازی / امینان حرم در کارسازی / ز خاتونان مصری هم نشینان / برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق هم نشینی شاد با او / زلیخا با همه در صحبت آباد / که یکسان باشد آنجا یار و اضداد
بساط خرمی افکنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی / بظاهر با همه گفت و شنو داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می‌بود / ولی جان و دلش با یار می‌بود / از آن یاری که آن در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته / ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی / خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش / بعرض او رسانیدی غم خویش / ز نالش چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمهر از خویشتن دادی نشانم / عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / بروی آثار دولت از کنیزیت / بمصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ / بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم / بدین امیدم اکنون زنده ماند / ز دامن گرد نومیدی فشاند
بسوزی کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت / ز شوقت گر چه خون بارست چشمم / بسوی تست جاری است چشمم
خوشا وقتی که از راه برآیی / ببرج دیده چون ماهی درآیی / چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشته پیوند خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم / مرا دیگر بجای من تو بینی / چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / نیابم جز جمیم خویشتن را / تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحر کردی بدین گفتار شب را / ز بستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز / بر این دلداده کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب چمن بیز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شود رقصان درخت پا به گل
بجنبش آن پری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری / کنی غم دیده کان را غمگساری
کس از من در جهان غم دیده تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداری ای کن / غم بسیار شد غمخواری ای کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد / که تا آنجا گذارت ره نباشد
ز در در خود بود ز آهن در آیی / چو بند ناز روزن در آیی
بجنبش ار چو من یک ره دروئی / بکن از جانب من جستجویی
دراه در دار ملک شهریاران / بر او بخشگاه تاج داران
بهر شهری خبر پرس از شه من / بهر تختی نشان جو از شه من
گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جوئی زین تک و پوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز بوی او غزالی
چو کرد رای فتن زین دیارت / بهر کوی که افتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان
و گر بینی براهی کاروانی / ز دور سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را / بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم / گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگه روز آمد شتابان
دلی پر درد و چشم خون فشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خور شد مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جانش آرمیدند
بیان صافی دلان پاک سینه / بجای آورد رسم و راه دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه آه و ناله / برون شد از اختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ ملالت راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی بتعجیل / شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بر می برد از این سان روزگاری / بره می داشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا تا همت بر کار داریم / ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است
ز هجر بگذشته در انتظارش / دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه السلام از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
بسان مردمک در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده دربست
گرفتی با وی آن سان لطف با یش / که بودی رشکشان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان حرم سبز پوشی / ز جنبش پیر وجدی پر خروشی
ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
بتسبیح هر برگش زبانی / بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ از این فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند / از آن خرم درخت سدره مانند
جوان دم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تایید بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کلید کار و کشتم / برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که رانم دستگیری
دمد در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا در هر بلا در سرفرازی
پدر سوی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد / عصایی سبز در دست از زبرجد
ز زخم تیشهٔ ایام دیده / ز رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی قدر گران قیمت سبک سنگ / نیالوده بسنگی و حسن و رنگ
بیام آورد کین فضل الهی است / ستون بارگاه پادشاهی است
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدانرا پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست مستی / گران تر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند از آن هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع ز آن زندگی زاد / ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده می برند و شنیدن اخوان آنرا و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت بازرسته / ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / نه بیند کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز نا بیننده دیده / ولی پوشیده آیینه دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویشتن چشم از خواب بگشاد
بدو گفتا ای شکر شرمنده نو / چه موجب داشت شکرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین قصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / ببادی برد در زنجیر تدبیر
بیک تن گفت یوسف این فسانه / نهاد آنرا باخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / بباید کو وقت در هر زبان گشت
حکیمی گفت کان در حرز دل نیست / کز آن سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد به بیرون / درون صد دل اندر افکند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغی از بند قفس جست / دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمی دانیم کز طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود با فروغی
خرد آن پیر مسکین زو فریبی / شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گر دست زین سان سربلندش / نیفتد این قدر چشم پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جاه چون این قدر هم
پدر را ما هنر داریم نی او / پدر را ما هوا داریم نی او
اگر روزی ستد رسوا شبانیم / و گر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازوش از ماست / بر احباب آب پیش از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دیدست / که این سان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر دامش زبان آواره سازیم
چو یار ما سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست
بباید جلوه سازی را کمر بست / نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بردمد از شور بختی / بباید کند تا ناکشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را علیه السلام از پیش پدر دور گردانند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گشاید مشکل ار افتد بکار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمع ار نگردد خانه روشن / فروزد شمع دیگر در میانه
ولی مست این سخن در راست بینان / بصدر راستی بالا نشینان
نه در کج رو جوینان کج اندیش / که گردد از دو کج رو کج روی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شأن یوسف
یکی گفت از ره حسرت خون باریخت / بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن بیخ خونی چون یافتی دست / که اندر سنگ خون ریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته برنیاید هرگز آواز
یکی گفت این نه دینی است یا راهی / که اندیشیم قتل بی گناهی
اگر اسپهدارانیم آخر / نه تا کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین نیست بیرون بردن اوست / نه کشتن باز دون با بردن اوست
جهان بیگانه فکنیمش از پدر دور / بهامون وادی محروم و مهجور
بیابانی در او جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه روی سایه جز در شب تار / نه روی بستری جز نشتر خار
چو یک چند اندر آن آرام گیرد / بمرگ خویشتن بی شک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ تیز رنگ جنونش
دگر گفتا که قتل دیگرست این / چه جای قتل از آن هم بدترست این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن / به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر ره نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صد عزت بچاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / بر آساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش برآرد
بزر بفروشدش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصه چاه پر آسیب / شدند آنان همه بر چه مراشیب
ز غور چاه مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / بر آن تزویر کردند اتفاقی
وز آن پس رو بکار خود نهادند / بزد او وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که از خود رسته اند / بکنج بیخودی بنشسته اند
ز قید طبع و کید نفس پاک اند / براه درد و کوی عشق خاک اند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم ساز کارند / بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسبند بی کین و ستیزند / سحر زان سان که شب خسبند خیزند
حسودان یوسف بامدادان / بگردیده خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
ز در شوق و تملق باز کردند / نه هر جا بی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاسته ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد کش بما همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند روز تا شب / فادش غذا نی ترتع و نی لعب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گه از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازی گاه سازیم / بهر لاله ببازی راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله آهو چرانیم / ز یک سو گرگ را از وی دوانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
زجر گر چه مزاد اعجوبه سازی / بخندد طبع او کز جد ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بردن وی کی پسندم / گران گردد درون اندوهمندم
از آن ترسم که زو غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز / کند گرگی برو دندان کین تیز
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسون گران این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زان سان سست رایم / که مهره تن بگرگی بس نیائیم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه صد آیت خود چاه ضلالت کندن و برای هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند / ز یکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می زد / بگل از خار و خس مسمار می زد
فکندی کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که بودش ز گل ننگ / ز خون در خاره و خار افکندی گلرنگ
چو ماندی پس از آن دهشت بپنجه / طپانچه کردیش رخساره رنجه
بتیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سر پنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته از قفا اولی است دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش کوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی / بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی / بخنده سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز دادی / برآوای مخالف باز دادی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک می خفت / ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضه جانت دمیده است / برو باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی در تاب مانده / که بی رنگ اندرو بی آب مانده
نهال ناز پرورد بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک / که گوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبستان تو بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی / که گوید لمعه نور از هلالی
بدین سان بود حالش تا بفرسنگ / از او صلح وز آن سنگین دلان جنگ
از او نومیدی وزیشان سخت بیلی / از او آهی وزیشان سرد گویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / نی در تا از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطه اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن کرد و یکدم بنشستی / نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گلچهره را / پسندیدند آن ناهموار را
دگربارا ازجفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن سازش تیز آهنگ نشد / دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچ کردند
بر آن ساعد که بر بودی سپیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی برو دوش / برو شد هر سر موئی یکی نیش
میانش گر که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بتن خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهان تاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساختند آنرا بدرنگی
چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعلش نی که ازش شکر آیین / شد آن شوراب چه چون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت او مهر کزنده • / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که حفظش را ز آتش ایمنی بود
نسیمش با نعیم رضوان / از آن رو شد برو آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای محبوب غمناک / پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این جنایت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دل ریش و پیش تو رسانم / فکنده پیش سر پیشت نشانم
بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند / سر موئی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود
بود آن تخته سنگش تختگاهی / نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی
تسکین دادن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنام مردم فرخ کاروانی / کز ایشان آبجویان کاردانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چهارم روز از این فیروز خرگاه / برآمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند / پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که راه آرد بجائی / که باشد چون یوسف رهنمائی
بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چه آن خضر سیما / فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را در افق کن / افق را باز نورانی تتق کن
ز دیدت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست / چو آب چشمه در دلو نشست
کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو زن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست / یقین چیزی بجز آب اندرانست
چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه سود / برآمد آبی از شورابکی دود
در آن صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند / ز حال او تفحص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ
پس از جهد تمام و جستجو بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / ترا از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست / فرو شستیم اگر چه خانه زادست
چو گیرد بنده بد بندگی پیش / ز نیکویی کند بد بندگی بیش
بر آن باشد که بفروشی ببخشش / نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش از این پس نی نکوشیم / بهر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش / بانداک قیمتی ز ایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بلی چند ملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کار آنکه جنس جان فروشد / جهان جنسی چنین ارزان فروشد
خراج مصر و یک دیدار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا یی خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند / ستاند رو کشیده درمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی / فرو شد پای از سودا بگنجی
همی آمد بروی آن دلارای / در آن ره بر زمین از شادیش پای
بپرورش جان همی پرورد و می‌رفت / دو منزل را یکی کرد و همی رفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
بماه و چرخ نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورت خانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / از این غیرت بسی بر خویشتن پیچید
که خاک مصر بستان جمالست / بد از گلهای این بستان محالست
گلی کز روضه فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماهرو را / بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز از مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن فکری نداریم / ولی از لطف تو امید داریم
که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه جا آسوده گردیم / که از رنج سفر ناخواب خردیم
غبار از روی چرکانی تن بشوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بحد مکاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیبت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک چون شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شاد / بحسن و دلبری دلها نشان
چو گل از گلشن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی داریش صف در مقابل
شود در خود بود مهر جهان گرد / ازین آتش رخان بازار او سرد

بآب نیل درآمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن

و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن
بحکم روز موعود یوسف خور چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود گون گرد ره را شست و شوئی ز خاک نیل را ده آب و روئی

بحکم مالک آن خورشید تابان بسوی نیل شد خالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد ز نسرین بیضه از زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق که جیبش غیرت شد دامنش شرق

نمود آن درّ شرف باز عطف دامن چنان کز ابر گردون صبح روشن
از آن نیلگون بستی بتعجیل چو سیمین سروی آمد بر لب نیل

ز جنبش نیلگون برخاست فریاد که شد نیل از قدوم آن مه آباد
نگاه نیل من بودی چه بودی ز پابوسش من آسوده چه بودی

بر آن شد هر که خود را افکند پیش ببرد نیل ریزد چشم خویش
ز بیند چشم خود چون سزایش طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهان تاب چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب

تنش در آب چون عریان در آمد تن آب بی نوا جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را برخ زنجیره بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید ماهی معنبر دامی از مو تا بماهی
گهی چه تخت آب اندست بر سر ز پروین ماه را می بست زنبور

گهی می داد از کف مالشش گل ز پنجه شانه می زد شاخ سنبل
چو گرد از وی دو حرف از تن فرو شست چو سروی از کنار نیل بر رست

ز مفرش دار مالک پیرهن خواست بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه به بر دیبای زرکش بچندین نقشهای خوش منقش

بزین تاج مهر افسر شکست کمر بند مرصع بر میان بست
ز واو یحتبه لؤلؤ دلاویز هوای مصر از آن شد عنبر آمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند بقصر شه سوی مرکب براندند
بُد از قصر بیرون تختگاهی که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی

ببیش خیل خوبان صف کشیدند پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند جهانی چشم بر هودج نهادند

قضا را بود ز ابر تیره آن روز نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام ز هودج نه بروی تختگه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف هیچ هودج را بپرداخت چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتاب است که طالع گشته از نیلی سحاب است
نظر کردند در مهر جهان تاب بدانستند کز وی نیست آن تاب

هنوز آن در پس ابر است مستور ز روی یوسف است آن تابش نور
ز حیرت کشند آن اهل نظاره فغان بر داشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر که مه را هست از وی شرم بر خود
بتان مصر سر در پیش ماندند ز لوح حسن خود نسخ خویش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا ستاره جز نهان بودن چه یارا
شنیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و شنیدن از دحام پرسیدن
و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن
زلیخا بود ازین صورت تهی دل که زد تا یوسف آمد یکدم منزل

ولی جانش از آن معنی خبر داشت ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمی دانست کان شوق از کجا خاست بحیلت سازیش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسیعی چند روز آنجا بسر برد بدان محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش خرمی پیش ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو شد صحرا بچشم من سیلش افتاد دگر باره بخانه میلش افتاد

بپشت بارگی هودج نشین شد بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزلگهش بود گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست که گوئی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پری فرخنده نام است بساط عرض کنعانی غلام است

غلامی کز رخشان آفتابی بود از ملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

بر آمد از دلش بی خواست فریاد ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند بخلوت خانه خاصش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز ز حال بیخودی آمد بخود باز
از و پرسید دایه کای دلفروز چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم که گرد آفت من هر چه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمودست شکیب از جان شیدا وی ربودست
بتن در تب بدل در تاب از ویم ز دیده غرق خون ناب از ویم

درین کشور ز سودایش فتادم بدین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جان بخش او کام که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا گر گرد از وی حال یا نی رسد دستم بدین اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید کز جیست چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری مکن جز صبر پیش امروز کاری

بود کز صبر امیدت بر آید ز ابر تیره خورشیدت بر آید
بعرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن
زلیخا وی را باضعاف آنچ دیگران می خریدند
چه خوش وقتی و خرم روزگاری که یاری بر خورد از وصل یاری

بر افروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دست رس داشت در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت تنیده ریسمانی چند می گفت

همین بس گرچه بس کاسد قماشم که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ می زد کز چپ و راست کی خواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور باخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار بیک بدره زر خوشش خریدار

از آن بدره که چون خواهی شمارش بیابی ازدست زر هزارش
خریداران دیگر جنس راندند بهر لحظه صد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر بوزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر ساخت افزون بوزنش لعل ناب و دُرّ مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند بسر زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای دلارای بر مالک این قیمت بجا آی

بگفتا آنچ من دارم دفینه ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش بدای کو هر جان هم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه که دارد میل آن شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان // بگفت او روی سوی شاه جهان داد / چو خدمتگذاری را بجای آرد
بگو بر دل جز این بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم // سرافرازی فزا زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم
به برجم اختر تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد // چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز نزل التماسش سر نپیچید
اجازت داد حالی تا خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش // بسوی خانه برگشت خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت // به بیداریست یارب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سفیدم // شبم را روز فیروزی برآمد / غم و رنج شبانروزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز // درین محنت سرای غم چو من کیست / پس از ثروت کی خرم چو من کیست
چه بودم ماهی در ماتم آب / طپان بر ریگ عطشان از غم آب // درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم گم درین ظلمت شب / رسید جان ز گمراهیم بر لب // برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ // درآمد ناگهان خضر از در من / بگرد زندگی شد یاور من
بحمدالله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد // هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم // به پیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم // کی از نقد خود آن کس زیان دید / که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره بدرود کردم / چو عیسی آن من شد سود کردم // بشعر فکرت این اسرار می‌بیخت / سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت
گهی در دردی یوسف نالی بود / ز داغ هجر فارغ بالی بود // که از هجر گذشته یاد می‌کرد / بوصلش خاطر خود شاد می‌کرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بجمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد علیه السلام و در آن آینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید ۵

درآید قصه حسن از در گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش // ندارد بیش ازین دلها کاری / که گوید قصه زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه / کند عاشق کسان را غایبانه // ملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عاد را نو سروری بود
ز درج عقیقش خنده بردی / ز شکر خند او مصر از شکر پر // ز بس شیرین که شکرخند او بود / دل نی شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان // شکر بود از دهانش بار دل تنگ / نبات از شکر لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فرو بند / نبات اندر دل شیشه گره شد // نبات از خنده دادی شیشه را دل / نی شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش / که با آن پر دلی آرد شکستش // جهانی را فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودا ش بودند / بتان شهر نا پروایش بودند // ولی بر چرخ می سود افسر او / بهر کس در نمی آمد سر او
ز عز و مال و استغنای جاهش / نمی افتاد سوی کس نگاهش // حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او بیانی / شد آن اندیشه محکم در دل وی // بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت // هر آراستش همه پاکیزه گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

510

ز انواع نفایس هر چه بودش / که دادن در بها لایق نمودش // روان گردید و راه مصر برداشت / بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد های و هوی تازه در مصر // خبر آمد سوی درگاه یوسف / خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو جا جویان که یوسف نشان یافت / دل خرم بسوی او عنان تافت // جمالی دید بیش از حد ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز // بخست از دیده او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیهشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد // زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر جست از آن گنجینه راز
بگفتا ای ز تو کار نکویی راست / بدین خوبی جمالت که آراست // کلاه ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت // که زد پرگار طاق ابرویت را / که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان که پرورد // به سروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نام کیست / سر زلف تو حرف خامه کیست // که بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج دهانت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت // که کند این لب خندان جای غبغب / که آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد برخسار / نشیمن ساخت زاغی را ز گلزار // چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحر برش چون قانعم من // فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی // جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت / بروی خود بهر یک عکسی انداخت // بچشم تیز بینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب // معاذالله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان وفایی // بقا خواهی برو با اصل بنگر / وفا جویی بسوی اصل بگذر
غم چیزی که جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد // چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم // گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن تمنایت زدم رای // ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان ز آن منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی / مرا از مهر خود برتافتی روی // چراغ از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجازست // چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بر افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی // ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی // نیارم گوهر شکر تو سفتن / ترم موئی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرود وی و رفت / برست از نابه و سود وی و رفت // بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل
دلی از ملک و مال عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان عطا داد // که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با ز سود مقنع // بجای بستن زرین عصابه / بسر بر بست پشمین پای تا به
تن خود را ز اطلس واکسون بپرداخت / لباس آیینه آسا ز نمد ساخت // بدست دیو گوهر دار یاره / سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد   ز عالم رو در آن محرابگه کرد   ز گلشن دامن خاکستر آورد   بخلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش   در آمد گیتی از دردش بنالش   در آن معبد بسر می برد تا بود   بطاعت پای وی افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش بر آمد   بجان دادن چو مردان خوش بر آمد   نپنداری که جان را رایگان داد   فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز   بماتم شیوه بی شیون بیاموز   غم خود خور اگر این غم نداری   بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی   دمی زاندیشه صورت نرستی   بهر دم حسن صورت را زوالی است   ز حالی هر زمان گردان بحالی است
مزن هر دم قدم در سنگلاخی   ز شاخی هر زمان منشین بشاخی   نشیمن برتر از کون و مکان گیر   فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران   بود جمعیت از صورت نمارا ن   پریشانی بود هر جا شمار است   ز ره رو در یکی کردن حصار است
چو تاب حمله دشمن نداری   بر آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن

دمی مرو را با نجح دست   رس وی بو د   چو دولت گیر شد دام زلیخا   فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست   بخدمتکاری یوسف میان بست   نه تنها جامهای خز و دیبا   بر آن تن همچو در تن جسته زیبا
مذهب تاجهای زرین کمرها   مرصع هر یک از رخشان گهرها   چو روز و سال هر یک بیعدد شست   مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی   بدوشش خلعتی از نو کشیدی   چو از زر تاج کردی خسروش فرق   بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر او راختی مو روانش   بآیین دگر بستی میانش   رخ آن آفتاب دلربا ن   نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز   بیک افسر نشد سر گرم افراز   نبست آن نی شکر از یک کمربند   میان خود مگر چون نی بقند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی   هزاران بوسه اش بر فرق دادی   که چون تو خاک پایش تاج من باد   باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او   شدی همراز با پیراهن او   تنم گفتی ز تو بیگانه با د ا   دنان تن چون تو بر خوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا   چو کردی راست گفتی بر قبا را   کر دارم آرزو زان سرو گلرنگ   که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون جست کردی بر میانش   گر گشتی این تمنا بر زبانش   که گر دستم کمر بودی چه بودی   ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی   مداوای دل دیوانه کردی   بهم دربافتی از عنبر خام   شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمه چاشت   بنعمت خانه خود روز و شب داشت   مهیا کرده خوانهای ملون   بنعمتهای گوناگون مزین
نی حلواش قند و مغز بادام   گرفتی از لب و دندان او وام   برای سیرهای کونه گو نه   ز سیمین سیب او کردی نمونه
کباز سینهای مرغ بریش   کبابش ساز کردی چون دل خویش   کبو دادی چو لعل آبدارش   ز آبهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربت از شکر ناب   شدی همچون نبات از شرم او آب   بهر چیزش که تنها میل دیدی   روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی   ز روز و رنج او بی تاب بودی   بیفکندی فراشش لذیذش   نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین   گلش را از سمن بالا و بالین   فسون خواندی بسی افسانه گفتی   غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب   شدی با شمع همدم در تب و تاب   در بست آهوی خود را تا سحرگاه   چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی   گهی با غنچه اش دمساز گشتی   گه از لاله زارش لاله چیدی   گهی از گلستانش گل چریدی

گرفتی گاه نوشین چشمه اش لب   گهش کرد ذقن گشتی غبغب   گهی با گیسویش کردی سخن ساز   که ای عمر شد با کاکلت ناز
مرا از دیده زان خونابه پاشی   که دیوی با پری همخوابه باشی   بدین افسوس پشت دستخایان   رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش   نبود از کار او یکدم قرارش   غمش خوردی و غمخوارش کردی   بخاک او نی پرستاریش کردی
بلی عاشق چنین جان فروشد   بجان در خدمت معشوق کوشد   بمژگان از ره او خار چیند   بچشم از پای او آزار چیند
بچشم و جان نشیند حاضر او   بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آن که اندوهی که آن روز داشته است بسبب آن بوده است ۵ ۵

سخن پرداز این شیرین فسانه   چنین آرد فسانه در میانه   که پیش از وصل یوسف بود روزی   زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته   شکیب از جان غم فرجام رفته   نه در خانه بکاری بند گشتی   نه بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پرخون همی رفت   درون می آمد و بیرون همی رفت   بدو گفتند آن بلند اقبال دایه   که ای مه پایه خورشید سایه
سیادت از بنای چرخ تا نی   ز بیداد زمانه اضطرا نی   نمی دانم کرا روزت چه حال است   که جانت غرق دریای ملال است
جوان برگی که گرداند نسیمش   که بر یک جا نبیند کس مقیمش   گهی بر پشت افتد گاه بر روی   که آن سو باشدش جنبش گه این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد   بجز گردندگی کاری ندارد   بگو کین بیقراری از که داری   ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز   بکار خویش سرگردانم امروز   غمی دارم ندانم کین غم از چیست   ز جانم سوز این ماتم از کیست
نهانی دردی آرام ببرد ست   بجور درد بایام سپرد ست   منم خاکی بخود ساکن نهادی   که بیجا است روی گرد بادی
وجودش گر چه از جنبش تهی نیست   ولی از حال بادش آگهی نیست   چو یوسف همنشین شد با زلیخا   شبانروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می گفت   غم و اندوه پیشین باز می گفت   بترتیب سخن بگشاد ناگاه   زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید   بسان ریسمان بر خویشتن پیچید   فتاد اندیشه کان روز بوده است   که جانش در غم جانسوز بوده است
حساب روز و مه چون نیک برداشت   بدید او یقین شد آنچ پنداشت   بلی داند دلی کاگاه باشد   که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق   که باشد در ره معشوق صادق   ز هر چاکش بود بگشاده راهی   سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان   فتد بر چشم جان ناتوانان   اگر خاری خلد در پای دلدار   دل عاشق شود افگار ازان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب   فتد در جان عاشق زان صد آشوب   وگر گردی نشیند بر عذارش   شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی   بقصد فصد سوی نیش میلی   چو زد لیلی بخون نیش از پی خون   بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز   ز پندار وجود خود بپرهیز   گرت فخری ز دونکی هست از تست   ورت بوی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش   مصیقل کن رخ آیینه خویش   بود نور جمال شاهد غیب   بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور   عیان بینی بر جانانت مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را

خوش آن دل کز دولت یار گردد   بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش   دهد در خواهش او کام خویش   چو خواهد جان روانی بر لب آرد   ببوسد خاک او و جان سپارد

چو جوید دل که تند از غم خون / دمد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / نخند منکاری او سر فرازد
اگر راند بتا بر سر جو خامه / دل ار خواند زیبجد روح نامه
بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر غنای شبانی
زلیخا آن غنا را چون دریافت / بتحصیل تماشایش عنان تافت
نخستین خواست استادان یکفن / که کردند از برایش یک فلاخن
رسن چون موی از زر تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می بخت آرزویی / که گنجاند درو خود را چو مویی
چو نتوان بی سبب خود را برو بست / بموی گاه گاهش زان سبب دست
دگر می گفت این را چون ببندم / که یک مو بار خود بر وی ببندم
مرصع ساخت بر زین و زیور / چو مژگان خوبش از در و گوهر
بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ / زدی مقداری افکندیش چون سنگ
وز آن بس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
چرا سازند نادر بره چند / چو گردون چرخ بره بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
نژه سان نشم شان چون موی نیکی / ز ابریشم فزون در نازه رنگی
زفربه دنبها یکسر گران بار / براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتندی چرا را / توگویی موج می زد سیل روغن
بروی موج باد از سر فرازی / گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل رهانا / سگ دنباله‌کش کرده شبانا
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدین سان بود تا می خواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
گهی می خواست در صحرا شبان بود / دگر می خواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پری نژاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی

چو بندد بی دلی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش / ببندد عشق بازد با خیالش
ولی خوش‌تر بود از دل چکیده / که افتد کاروی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنج پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آن کس سزاوار / که خون خوردن بود با مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جستجویی / نمی دانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآه آورد روی جستجو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظاره کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخستش آرزوی گل دیدن بود دست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل او می جست چاره / ولی می کرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود از آن یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جان سوز داغی / ولی می داشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا هر که دیدش می بسوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه جوی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش ببیند چشم بر چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده دوزد / بسوزد کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / بآن که فرصتی از پا در آمد

برآمد در خزان محنت و درد / گل رخشش برنگ لاله زرد
بدل از انده بپشتش بار با نو / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه زلف عنبرین بوی / جز از پنجه که می کندی بآن موی
بسوی آینه کم دیده گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
زبس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست / که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلامی زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر گردانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زانسان درد او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان از او پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم
چو بوی گفتن آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ناممکن از عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن و برادر مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آن چنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملال است / نمی دانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه می سوزی زنی آرام خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می سوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست / بداغ عشق شمع جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست دادست / که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بزمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد می باش / ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو لاله رنگش کام می گیر / بر رفتار خوشش آرام می گیر
لبش می بین و جان می پرور از وی / زلال کامرانی می خور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش راند از خون دل مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر چه دانی / نه چندان بسر کار دانانا
نمی دانی که من در دل چه دارم / وز آن جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ گاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی برفروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزادش بجویم / که پشت پا نباشد زرد رویم
چو بگشایم برو چشم جهان بین / ببیشانی نماید صورت چین
بر آن چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هر چه می آید خطا نیست
ز ابرویش ملال دل گواه است / گران کج نیست کارم تا کجاست
چنین کز وی گره بر کارم افتد / نظر کردن بوی دشوارم افتد
دهانش گر سخن با من تنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم / بجیند سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کشد آرام گاهم
بر اشکم ز آستین او گر ببوست / بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست که با حالی چنین مشکل توان زیست
زیانی کافتد از دوران ضروری به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک تلخی آرد چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن وی ازان

زلیخا با غم با این درازی چو دید از دایه رحم چاره سازی
بگفتا ای ز تو صد یاریم بود بهر کاری به امدادیم بود
مرا یکبار دیگر یاری کن ز غمخواریم بین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد درخت از لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال گلشن ناز نرسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ سپهر و توامش خواندند گستاخ
عروس مهر مادرزاد افتاد ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
نور تو است آدم چشم روشن ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زین سان بلندت ساخت پایه فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربای است فتاده در کمندت مبتلای است
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ز سودایت غم دیرینه دارد
ملک خود سالهاست دیده خواب وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین سوز و هوتی ندارد جز تو در دل آرزویی
برو ناکرده نقد زندگی کم ترحم کن خوش است آری ترحم
بلب هستی زلال زندگانی چه باشد قطره ای بروی فشانی
بقد هستی نهال میوه آور چه باشد گر خورد از میوات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد بود سوز دلش آرام گیرد
قدم تو تا سر انداز بپایت رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی کند پیشت کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود بپاسخ لعل گوهرباد بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری نیارم کردن او را حق گزاری
سری بر خط فرمانش نهاده بخدمتکاریم اینک ستاده
ولی گویم این اندیشه مپسند که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت زای نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست امین خانه خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانه او خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در پاک سرشتی حرام آمد بد کاری و زشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ نسک مردم نیاید ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل دارم جلال انبیا از جبرئیل دارم
اگر هستم نبوت دار او را بود زانجام استحقاق این کار
کلیم راز مادر وی نهفته ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور می دار دل خویش مرا معذور می دار
که من دارم ز فضل ایزد پاک امید عصمت نفس هوسناک

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت ز گفتار چو زلف خود بر آشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سرم خاک پایت سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست سر موییم ز خویشم آگهی نیست
خیالت جان اندر تن منست کمندت طوق گردن منست
اگر جانست غم پرورده تست وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چه گویم خود که چونست ز چشم خون فشان بنگر چو خونست
چنان در لجه عشقت تو ام غرق که تو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از و اندوه بسیار شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفتا از گریه زانم دل شکسته که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمی خواهد جز انجام و جز آغاز درین منصب کسی با خود انباز
برعنایی چو سروی سرفرازد چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوار بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را بر براید قالب از نور کند ریخ محاقش از رخ دور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم فروغ تو زمه داده فراغم
نمی گویم که در چشمت عزیزم کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمترینه بجز شوق درون و سوز سینه
ز من کز جان فزون میدارمت دوست کمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دونیم است ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از دل کام من ده زمانی رام شو و آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند منم پیشت ببند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم بغیر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بنده خویش بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا توادم ساز گردم درین خان با عزیز انباز گردم
نیابد پادشاه آن بنده را کشت که زد بر یک نمکدان پا و انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکاریت سر بر نیارم بصد جهدت حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد نگردد بنده بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش بود آنجا بپا صد کارگر بیش
نخواهم باشد کایشان را گذارم بهر کاری ترا در باد دارم
بود پای از برای ره سپردن نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره بر خار بینی اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از و گفت که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر دیم مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگزاری است خلاف آن نه رسم دوستداری است
دلی کو مبتلای دوست باشد مراد او رضای دوست باشد
رضای خود بباید در رضایش نهد روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همی داد این سخن ساز که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور بخدمت خواست تا گردد از آن دور
خوشا آن بنده کز آتش گریزد چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن‌پیرای باغ این حکایت   چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا   فشاند این تازه شکر بر زلیخا   زلیخا داشت باغی چم باغی   کزان بردی ارم را بوده داغی
بگردش آب گل سوری کشیده   گل سوری ز اطرافش دمیده   درختانش کشیده شاخ در شاخ   بتنگ آغوشی هم گشته گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو   حمایل دستها در گردن سرو   نشسته گل ز غنچه در عماری   بفرقش نارون در چترداری
چو نارنج بن را صحن میدان   بکف نارنج و شاخش گوی چوگان   در آن میدان گوی خالقی آفت   ربوده از همه گوی لطافت
فرو رعنا کشیده نخل خرما   گرفته باغ را زو کار بالا   ز حلوا خرمنی مرجوش ازوی   گرفته خسته جانان توشه ازوی
بسان دایگان بستان انجیر   پی طفلان باغ از شیره پر شیر   بران هر مرغک انجیرخواره   دهان بر چو طفل شیرخواره
فروغ خور به صحنش نیم روزان   ز نظاری مشبکها فروزان   بهم آمیخته خورشید و سایه   ز مشکی بر زمین را داده مایه
ز جنبش لعبهای نور در ظل   دف گل را شده زرین جلاجل   عنادل زان جلاجل نغمه پرداز   درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایهٔ بیدش مزاران   طپیده ماهیان بر جوی باران   برفته روی باغ از خوب ناخوب   کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم   کشیده جوی آبش جدول از سیم   ازان لوح مجدول خرده دانان   رموز صنع حق پاک خوانان
گل ترخش چو خوبان ناز پرورد   برنگ عاشقان روی گل زرد   صبا جعد بنفشه تاب داده   گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش   زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش   بهم بسته در آن نزهتگه جود   دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده فرقی اندک   بعینه هر یکی چون آن دگر یک   ز تیشه در آن زخمی تراشی   نه از زخم تراش آنها خراشی
ز آنها بند پیدا نه پیوند   شده بند اندران فکر خرد بند   تصور کرده با خود هر که دیده   که بی‌بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ   چو کردی جانب آن روضه آهنگ   یکی بودی لبالب کرده از شیر   یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد   ازان یک شیر نوشیدی وزین شهد   میان آن دو حوض افراخت تختی   برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش کفتی رضا داد   بخدمت سوی آن باغش فرستاد   بگل مرغ چمن زد داستانی   که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان   نشاید باغبان جز حور و رضوان   صد از زیبا کنیزان سمن بر   همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا   پی خدمت ملازم ساخت آنجا   بدو گفتا که هر من با ملالت   تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بودم حرامم   وزین معنی بغایت تلخ کامم   بسوی هر که خواهی گام بردار   ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی   بود وقت نشاط و کامرانی   کنیزان را وصیت کرد بسیار   که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید   اگر زهر آید از دستش بنوشید   بهر جا جان طلب دارد بیازید   بجان بازی بپای او بنازید
بهر حکمی که راند شاد باشید   بزیر حکم او منقاد باشید   ولی از هر که گردد بهره بردار   مرا باید کند اول خبردار
همی زد گو بیا چون ناشکیبی   بلوح آرزو نقش فریبی   که هر که افتد پسند وی ازان خیل   بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش   خورد بر از نهال دلربایش   بزیر نخل رعنایش نشیند   رطب چیند ولی از دیده چیند
چو یوسف را ازان تخت بنشاند   نثار جان و دل در پایش افشاند   کنیزان را به پیش او بپا کرد   بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت   بتن راه دیار خویش برداشت   خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق   بود خوش بودنش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری   کند بر محنت هجران صبوری   چو نبود وصل دلبر رای دلبر   بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر کاریز   فلک شد نو عروس عشوه انگیز   ز پروین گوش را عقد گهر بست   گرفت از مه صقیل آیینه در دست
کنیزان حلی کرده در حله ناز   همه دستان نمای و عشوه پرداز   بگرد تخت یوسف صف کشیدند   فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز   که کام خود کن از من شکر آمیز   ز تنگ شکر من بند بگشای   بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت   که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت   مقامت می‌کنم چشم جهان بین   بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش   که این سرو است بادا هم آغوش   کجا در مهد عشرت شاد خسپی   اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند   که هستم بی تو با حلقه مانند   بروی من در کاخ وصل بگشای   مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را   ببالا زد ز ساعد آستین را   که دفع چشم بد را زان شمایل   بگردن دست من بادت حمایل
یکی کرد میان مو را کمر کرد   ز موی آیش موی دگر کرد   کمرکن دست یعنی در میانم   که برلب آید از دست تو جانم
بدین سان هر یکی زان لاله رویان   ز یوسف وصل یابی بود جویان   ولی بود او بخوبی تازه باغی   وزان مشتی گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر بت‌پرستان   بصورت بت بسیرت بت‌پرستان   دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست   که گردد راه شان در بندگی راست
بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت   همی نو نکتهٔ اسرار یقین گفت   نخستین گفت کای زیبا کنیزان   بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوئید   بجز آیین دینداری مجوئید   ازین عالم برون ما را خدائی است   که ره گم کردگان را رهنمائی است
گل ما از نم رحمت سرشته است   ز دانایی در آن گل دانه کشته است   کزان آن دانه برخیزد نهالی   درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی   دهد بر میوهٔ یزدان پرستی   پرستش جز خدا را روا نیست   که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم   که بی او هر کجا هستیم پستیم   بسجده باید او را سر نهادن   که داند سر برای سجده دادن
چرا دانا نه اندیشد کسی سر   که او سر بود پیشش بجا بر   بدست خود بتی سنگین تراشد   ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد   ز معبودیش جز ننگی چه خیزد   چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه   بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او کشادند   سر طاعت بپای او نهادند   بجا یکدیگر شهادت کرد تلقین   دهان حلوا شد زان شهد شیرین
خوش آن شهدی که هر کاندی یک انگشت   بدست آرد بهر تلخی کند پشت   نگردد کور دیو نی سواد دست   بجز از زخم انگشت شهادت
رسید از چشم زخمش آن خردمند   که انگشت شهادت چشم او کند   زلیخا جست وقت بامدادان   بیوسف راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گرد آگرد یوسف   پی تعلیم دین شاگرد یوسف   بتان بشکسته و بگسسته زنار   ز سبحه یافته سررشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند   میان با عقد خدمت تازه پیوند   بیوسف گفت کای از فرق تا پای   دلاشوب دلارام و دلارای
بیغ سیمای دیگر داری امروز   جمال از جای دیگر داری امروز   چه کردی شب که از وی حسن افزود   ره دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه ورزیدی که کین زیبایی داد   ز خوبان جهان بالائیت داد   همانا صحبت این نازنینان   سمن رخسارگان سیمین سرینان

ز راه حسن و جمال دیگر آورد جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ز خوبان خوب خوبی بذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت ولی او هیچ زین گفتار نشگفت
دهان را از تکلم تنگ می داشت دو رخ را از حیا گلرنگ می داشت
سر از شرمندگی بالا نمی کرد نگاه الا به پشت پا نمی کرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن بچشم رحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد کردن ٥

چو با آن کشته سودای یوسف ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند بصد خواهش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توانبخش تن من چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد کز طریق مهربانی بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم وز آن جان و جهان مهجور باشم
چو زین سان یار بیگانه ست با من چه حاصل زانکه همخانه ست با من
میان معشوق کز عاشق نفور است بصورت گرچه نزدیک است دور است
چو پیوندی نباشد جان و دل را چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد که ناید مثل تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت کشد از بنگ نقشی از رویت
بتان یکسر ببویت زنده گردند رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشق کاری درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوان گر بو ببینند بمژگان از رهت خاشاک چینند
وا فسون خوانی از لعل شکر خا رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک انداز و کمان کن شکار آن نگار دلستان کن
کمان از لعل خم در خم کمندی بپایش نه به بزم وصل بندی
رخت بنما رخش را سوی خود تاب بهر از نیش همزانوی خود یاب
برفتار ار این نخل رطب بار براه لطفش آی از لطف رفتار
لبش از خنده شهد افشانی ده وز آن شهد کش بوس جانی ده
ببین گوی کوی خود کن چشم او باز چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
بروی از مشک خال دلکش آرا ز شوق خال خود داغش برآرد
زلیخا گفت کای مادر چه گویم که از یوسف چه می آید بر ویم
نشاند دیده هرگز سوی من باز چه سان چوگان گری با وی کنم ساز
اگر گریم از دردم نه بیند وگر خندم بدین خندم نبیند
چو در دم بود دیده کو فرایم بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست بلای من ز ناپروایی اوست
اگر آید دلارا پروا کردی کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر باره دایه که ای خورشید از جمالت برده مایه
مراد خاطر افتاده است کاری کزان کار تو خیزد فرازی
ولی دفتی میسر گردد آن کار که سیم آری بباشد زر به خروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی بگویم تا در او صورت کشایی
بوضع موضع از طبع هنرکوش کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت شود از جان طلبکار وصالت
ز مهر سو چون بجنبد مهربانی بر آید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه بهرچه از زر و سیمش بود مایه
بر او دست تصرف داد و زان بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر یوسف علیه السلام و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بر استاد آورد استادی هنرکیش به انگشت دستش صد هنر بیش
رقم هندی کار آزمایی قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش مجسطی تخته آسان ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرگار بودی خالی انگشت نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر حظ ز طبعش بر زدی گام بر آن کاری مسطر شدی راست
نجستی بر شدی بر طاق اطلس بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ ز تیشه خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی هزاران طرح زیبا ساز کردی
تماشا جهانی [illegible] نمودی جلوه در یکروی ناخن
نقش آویزش چو زندی رای شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچ بر کلکش گذشتی ز تیغ آن روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زین دست اوستاد نهانخوده سرایی کرد بنیاد
صفای صفهایش صبح اقبال فضای خانهایش گنج آمال
نهادش هر دری [illegible] موصل آبنوس و عاج در [illegible]
درانداز هم در آنجا هفت خانه چو هفت اورنگ شد مثل زمانه
ز رنگ هر یکی از لون دگر سنگ صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه چون چرخ هفتم که هر نقشی و رنگی بود از وی کم
و رصع جا ستون از زر برافراخت ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
ز طاوسان زرین صحن او پر بدرهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سرکشیده که مثلش چشم نادیدین ندیده
ز سیم خام بود کشتش نازنین ساق نهاد عصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار زمرد بال مرغی لعل منقار
بنا میزد درختی سبز و خرم ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هرجا مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق ز مهر جان و دل با هم معانق
بیکجا این لب آن بوسه داده بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظاره کی آنجا گذشتی ز حیرت دیده تا نشر آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری بود تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر ز جا کی یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گلزار ز میلش پیش پا کم دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز نرگسش بود هر جای شکفته دو گل با هم بمهد ناز خفته
در آن خانه نبود القصه جایی تهی زان دو دلارام دلارایی
بهر سو دیده ور دیده گشودی ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن تمثال را دید در و مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان شود زان نقش در شوق فراوان
از آن حرف آتش او تازه گردد اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن ٥

چو شد خانه تمام از سعی استاد بخوبی پیش زلیخا دست بکشاد
زمین آراست از فرش حریرش جهان افروز از زرین سریرش
قنادیل که پیوندش آویخت ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا بساط خرمی افراخت آنجا
در آن عشرت که از هر چیز و هر کس نمی بایستش الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان که بهشت است بچشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند بصد عزت بجاهش بنشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی او را جمال خود بیاراست وزان میل دل یوسف بخواست

بنود با نبودش احتیاجی   ولی افزود از آن خود را رواجی
چو گل گل به بستانها تمام شد   ولی از عقد شبنم خوبتر شد
زغازه رنگ گل را تازگی داد   لطافت با نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت   هلال عید را قوس قزح ساخت
نخوابست موی عنبرین را   گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را   ز عنبر داد پشتی ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمه ناز   سیه کاری مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال   بخوبان کرد عرض صورت حال
گر او آتشی در من فکنده است   بر آن آتش دل و جانم سپند است
به خطی کشید از نیل چون میل   کشد میر جمال آبادان نیل
بنود آن خط نیلی بر رخ ماه   که میلی بود بر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست   فتاد از جانش میل سرمه از دست
بپستان داد سیمین مهره را رنگ   کز آن دستان دلی آرد فراچنگ
بکف نقشی بداد او را خرده کاری   کز آن نقشش بدست آید نگاری
بصندوق گونه عناب تر داد   نگاران را ز رشک عناب خبر داد
بصنعت داد هلال مه قفا را   ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی   نشان بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره   قران افکند مه را با ستاره
کنار آن دولت دنیا و دینش   بحکم آن قران کرده قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر   لباس تو بتو پوشید در بر
ز تن ساخت برون پیرهن را   ز گل برکرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد   سمن در جیب گل در آستین کرد
ز بوشش کرد گردی نازک مل   بجز آن تنگ بر لاله و گل
عجب آید دو راز نقره خام   دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دید رونق   زنده کرده دو ماهی را سر و ق
رخش بوداد با ساعد گواهی   که حسنش گیرد از مه تا ماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست   بنوکش دیبه چینش بیاراست
نسیجی با هزاران نازنینی   بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیرابش بر مشک   فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان   بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان می‌شد و آینه در دست   خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل   عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد   بنقد آن خریداری طلب کرد
نخست چو روی یوسف کس فرستاد   پرستاران ز پیش و پس فرستاد
در آمد ناگهان از در چو ماهی   عطارد چشمی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور   جبین و طلعتی نور علی نور
از و یک لمعه روشن جهانی   وز و یک حرف هر سود استانی
زلیخا را چو دید بر روی افتاد   ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
کز اینش دست کای پاکیزه سیرت   چراغ دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده تو   بهر احسان و لطف ارزنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم   بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز   زمانی در سپاست باشم امروز
کم قانون احسانی کنون ساز   که تا باشد جهان گوینده آن باز
به نیرنگ و فسونش حد برون برد   به اول خانه زان منزل درون برد
نهادندش در چو داد آن دم گذارش   بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بکشاد   ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم   که جانا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب اندر نمودی   بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی   بعشقهای خودم بیگانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو   بدین کشور شدم آواره تو
ندیده جانه آواره کیهان   کشیدم محنت بسیار کیهان
کنون کز دیدن روی تو شادم   ز بی روی تو بس نامرادم
زنی روئی که زو روئی بمن کن   ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده   که ای مهر منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان   بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم   بس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من بنده خشک   تو باد صرصری من نافه مشک
کجا این بنده با آتش برآید   چه سان این نافه با صرصر برآید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد   سخن گویان بدیگر خانه اش برد
در و قفلی دگر محکم فرو بست   دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت   فغان سلسله از چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان خوبی چند   بیابت می‌کشم سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت   متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در دامان تو باشی   رهین طوق فرمان تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی   بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا دایه گر فرمان بری نیست   بعصیان زیستن طاعتندی نیست
مران کاری که نپسندد خداوند   بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مبادا   بر آن دستم توانائی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند   بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد   دگرسان نقشها از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه   همی بردش درون خانه خانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند   بهر جا نکته دیگر همی راند
بشش خانه نشد کامش میسر   نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم جست   گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی   سیاهی را بود رو در سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید   بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه   از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانه هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحسر و تاسف ٥

سخن پرداز این کاشانه راز   چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد   زلیخا از جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه   ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن   بزنجیر درش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی   ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش آمد شد بیگانه بسته   امید آشنایان ناگسسته
در آن جز عاشق و معشوق کس نی   ز گزند محنت و آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایه ناز   دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصه میدان گشاده   طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده دل بسته جانان   نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکته‌های دلپذیرش   خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را   بآب دیده گفت آن سروقد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن   بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند   چو ماه از خرمن من خوشه چیند
روا نایدرین محنت پسندی   که چشم رحمت از رویم ببندی
بدین سان درد دل بسیار می‌کرد   بیوسف شوق خویش اظهار می‌کرد
ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت   ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش   مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر   گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد   نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید   بهم جفت آن دو گل رخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد   بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل از آن سوی زلیخا   نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید   که تابد بر روی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد   ز چشم و دل بخونباری در آمد
که ای خودکام کام من روا کن   بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی   منم کشته تو جان جاودانی
جدا از تو درای گنج نایاب   که باشد کشته‌ی جان تشنه‌ی آب

زداغت سالها در تاب بودم   زشوقت بی خور و بی خواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار   چنینم بی خور و بی خواب مگذار
بحق آن خدایی بر تو سوگند   که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت   باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت   که دارد ماه را رو بر زمینت
بابروی کمانداری که داری   بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو   بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت   بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن موی کمر کوبی میانش   بآن سری که می خوانی دهانش
بمشکین نقطات بر روی گلرنگ   بشیرین خنده‌ات از غنچهٔ تنگ
بآب دیدهٔ من زاشتیاقت   بآه گرم از سوز فراقت
بحرمانی که زین کوهم از وی   گرفتار هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم   باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای   ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم   هوای بوی آن باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو   ببوی رونق باغ دلم شو
ز خط سبز تو بس ناتوانم   ببخش از خوان وصلت قوت جانم
دوای نخل تر خرما ز من سیر   مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده   بجان دادن درین قحط امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد   که ناید با تو کس را از پری یاد
مکن امروز بر من کار را تنگ   مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را   مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست   برونها چون درونها جلوه اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست   ز برق نور او خورشید تابیست
بپاکانی کز ایشان زاده‌ام من   بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
از ایشانست روشن گوهر من   وز ایشانست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری   مرا زین تنگنا بیرون گذاری
برون کام کاری بینی از من   هزاران حق‌گذاری بینی از من
ز لعل جان فزایم کام یابی   بنقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود   بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام   به است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب   که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسید بر لب امروز   ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار   که با وقتی دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست   که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است   عقاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند   بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آن سان که دانی   کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت   گر افتد بر گنهکاران غرامت
جزای آن جفاکاران نویسند   وز آن سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش   که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد   ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو می گویی خدای من کریم است   همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه   درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت   که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آن کس نیم کافتد پسندم   که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کو عزیزی   نوازد بود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذاریش   برشوت کی بود آمرزگاریش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد   در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت   که هم تاجت مبارک باد و هم تخت
دلم شد بر تو محنت را نشانه   ز بیکاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست   بهانه نی طریق راست بازیست
معاذالله که راه کج روم من   ز تو این حیله دیگر شنوم من
عجب است طاقت آرام من ده   اگر خواهی که گیری کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر   نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات   بجنب آنجا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتادست   ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود و آتش کی کند سود   چو در چشمت نگردد آن ازین دود
ازین آتش چو دودم هست تابی   بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز   تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت   که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را   که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز   وگرنه بر تنم از خنجر تیز
بیاری دست اگر در گردن من   شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش   چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی   ز جنت گفتن یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد   بکشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن برو بر برده خاک   بتو پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر   چو برگ بید سبز آرنگ خنجر
دلی از آتش غم بر فشند تاب   بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست   چو زرین یاره بگرفتش سر دست
که زین تندی بیارام ای زلیخا   وزین ره باز کش گام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن   ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی   ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد   بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت   بعقد صلح طرح دیگر انداخت
لبان نوشین دهانش پر شکر کرد   ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
بپیش ناوکش جانرا هدف ساخت   ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هوس دست   نمی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش می خواست در سفتن بالماس   ولی می داشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف   همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی   یکی عقد گشادی زود دستی
فتادش چشم ناگه در میانه   بزرکش پرده‌ای در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده بر چیست   در آن پرده نشسته پرده‌گی کیست
بگفت آن کس که تا من زنده هستم   بدم بندگانش می پرستم
بتی تا زنده چشمش ز گوهر   دو روش طبلهٔ پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم   سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش   که تا نبود بسوی من نگاهش
زمن آیین نه دینی نه بیند   درین کارم گر می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ   که زین دینار نقدم نیست یک دانگ
نیاید بخشم از مردگان شرم   وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینا می نترسم   ز قیوم توانا می نترسم
بگفت این و زمیان کار برخاست   وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کردار از شاخ لام الف دور   رهاند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت از روی دون کام تیزش   گشاد از مردی راه گریزش
بهر در کامدی در گشایی   پریدی قفل جایی پرده جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت   کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست   بری در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش   ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده   بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک   چو سایه خویشتن انداخت بر خاک
خوشی از دل ناشاد برداشت   ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وای بلا زنی اقبالی بخت   که بردار از دام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دام برون رفت   دریغ آن شهد کز کام برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی   که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته   ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز   که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد   لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره   نماندش غیر تاری چند پاره   ازان عنکبوت زار رنجور   فتاد از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش   نگشته مرغ امیدی شکارش   گسسته تارم از هر کار و باری   بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام بر بیرون آن خانه و تنها یافتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشا از زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه   که چون یوسف برون آمد ز خانه   برون خانه پیش آمد عزیزش   گروهی از خواص خانه نیز پیش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید   در آن آشفتگی حالش بپرسید   جوابی دادش از جنس ادب باز   نهفت از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر   درون بردش بسوی آن پریچهر   چو با هم دیدشان با خویشتن گفت   که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آنکه آن آواز برداشت   نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت   که ای میزان عدل او را چه جیست   که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد   درین پرده خیانت پیشگی کرد   عزیزش داد خصمت کای پریروی   که گرد این کج نهادی راست برگوی

بگفتا این بد عبری کز آغاز   بفرزندی شد از لطفت سرافراز   درین خلوت براحت خفته بودم   درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد   بقصد خرمن نسرینم آمد   خیالش آنکه من از وی نه آگاه   بخرم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج   برد سنبل بغارت گل بتاراج   چو دست آورد پیش آن ناخردمند   که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم   ز جام بیخودی هشیار گشتم   هراسان گشت از بیداری من   گریزان شد ز خدمتکاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد   بروی تنگ بختی در برآورد   شتابان از قفای وی دویدم   برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک   چو گل افتاد در پیراهنش چاک   گشاده چاک پیراهن دهانی   کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که چون ناپسندان   کنی یک چند محبوس بزندان   ویا خود بر تن و اندام پاکش   نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بروی این رنج گران را   که گردد عبرتی مر دیگران را   عزیز از وی چو بشنید این سخن را   ز هر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت   زبان را ساخت تیغ ملامت   بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج   تهی بیع تو خالی شد دو صد گنج

بفرزندی گرفتم بعد از آنت   ز حشمت ساختم عالی مکانت   زلیخا را هوادار تو کردم   کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوشت گشتند   صفا کیش و وفا کوشت گشتند   عنان خویش دادم اختیارت   نکردم رنجه دل در هیچ کارت

ز دست تو چه خود بود این که کردی   معاذالله چه بد بود این که کردی   نمی‌شاید درین دیر پر آفات   جز احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی   بکار نعمت طغیان نمودی   ز کوی حق گذاری رخت بستی   نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این تازیانه دید   چو موی از آتش آتش بپیچید   بدو گفت ای عزیز این داستان چند   گناهی نی بدین خواریم مپسند

زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است   دروغ او چراغی بی‌فروغ است   زن از پهلوی چپ شد آفریده   کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که شناسد طبایع راست   که از چپ راستی مشکل توان خاست   مرا تا دیده داده دیده بی‌سر   که گردد کام وی از من میسر

گه از بس در آید گرد بیشم   بهر گونه فسون خواند بخویشم   ولی هرگز برو نگشاده ام چشم   بخوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت   نهم پای خیانت در حریمت   بدان بنده که چون مولی نبیند   بود در مسند مولی نشیند

ز غربت داشتم بر سینه داغی   گرفته از همه کنج فراغی   زلیخا قاصدی سویم فرستاد   بدو بیم صد در اندیشه بگشاد

بافسون های شیرین از رهم برد   بهر دامی درین خلوت گهم برد   قضای حاجت خود خواست از من   سکون عافیت برخاست از من

گریزان رو بسوی در دویدم   بصد درماندگی اینجا رسیدم   گرفت اینک قفای دامنم را   درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبوده ست   برون زین کار بازاری نبوده ست   گرت نبود قبول این بی‌گناهی   بکن بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را   بپاکی یاد کرد اول خدا را   وز آن پس خورد سوگندان دیگر   بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش   که دولت ساخت از خاصان شاهش   بلی چون افتد اندر دعوی بند   گواه بی‌گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره   دروغ اندیشی سوگندخواره   پس از سوگند آب از دیدگان ریخت   که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغ گریه کاو روشن   بجز اشک دروغین نیست روغن   از آن روغن چراغش چون فروزد   بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید   بساط راستی بی‌نور دید   بسرهنگی اشارت کرد تا زود   زند بر جان یوسف زخم چون عود

بزخم غم رگ جانش جدا شد   ز لوحش آیت راحت تراشد   بزندانش کند محبوس چندان   که گردد آشکارا آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخوار بپاکی وی و خلاص شدن وی علیه السلام

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ   بجانب گاه زندان کرد آهنگ   بتنگ آمد دل یوسف از آن درد   نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی   ترا باشد مسلم رازدانی   دروغ از راست پیش تست ممتاز   که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم   مده تهمت بگفتار دروغم   گواهی بگذران بر دعوی من   که صدق من شود چون صبح روشن

ز نشست جهت کشور گشایش   چو آمد بر هدف تیر دعایش   در آن مجمع زنی خویش زلیخا   که بودی روز و شب پیشینهٔ زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت   چو جان بگرفته در آغوش خود داشت   چو سوسن بر زبان حرفی نرانده   ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش   ز تعجیل عقوبت برحذر باش   سزاوار عقوبت نیست یوسف   بلطف و رحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند   سخن با او بقانون ادب راند   که ای ناشسته لب الا از شیر   حکایت کرده تلقین جهت تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت   کرا پردهٔ عز و شرف سوخت   بگفتا من نیم نمام و غماز   که گویم پاکی پاکان کسی باز

ز غماز است مشک چین سیه روی   که از صد پرده بیرون می‌دهد بوی   ببین در تا نه گلهای بهاری   که خندان غنچه شد از پرده داری

نیم غماز لیکن کو بدانی   بگویم با تو این راز نهانی   برو در حال یوسف کن نظاره   که پیراهن ز ساتش گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک   زلیخا را بود دامن از آن پاک   ندارد دعوی یوسف فروغی   همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او   بود پاک از خیانت دامن او   دروغ است آنچه می‌گوید زلیخا   نه راه صدق می‌پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش سخن کرد   روان تفتیش حال پیرهن کرد   چو دید از پس دریده پیرهن را   ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بوده است   بر آن آزاده این قید از تو بوده است   چه کید است این که پیش آوردی آخر   چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه نام و ننگ خویش گشتی   طلبکار غلام خویش گشتی   پسندیدی بخود این ناپسندی   وز آن پس جرم آن بر دیگری بندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است   زنان را کیدهای بس عظیم است   عزیزان را کند کید زنان خوار   بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا   زن مکاره خود هرگز مبادا   برو زین پس باستغفار بنشین   ز خجلت بدی در دیوار بنشین

بکن ترک کن عشقها خویش نشو زین بیش رسوا نام خویش
توای یوسف زبان زین راز دربند بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس بود حمق خلایق تو که روشن گشت پیدا پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه بخوی خود شد مهرش در زمانه
تحمل دلکش است اما چند بین نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن نکوخویی کشد بار ز خوش خویی بد بویی رسد کار
مکن بر کار زن چندان صبوری که افتد رخنه در سد غیوری

دستان در بیان باز داشتن زنان مصر زبان طعن بر زلیخا کشیدن و بتیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد وزین غوغا بلندآوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند ملامت را به او همراه گشتند
به هر یک بر کشش در پی فتادند زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز مهر شوی و نامی دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است که دست از دین و دانش وا گرفته است
عجب گمراهی پیش آمد او را که رو در بند خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست ندیم سازی هم از پیش دور است
نگاهی میکند در وی نگاهی نگاهی میزند باری براهی
بهر جا آن رود این است با او بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر خم کو بگیسو این فکند هزاران در که بگشاید ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست از آن رو خاطرش مایل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی زما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی بما هم کام دادی هم گرفتی
بنیکویی کسی را دست رس نیست قبول خاطر اندر دست کس نیست
بساز با رخ نیکو تمایل که سوی بد طبع مردم نیست مایل
ببالوی لبش شیرین کرشمه که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستانها نصیحت خواست آن نادانستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند زنان مصر را آواز کردند
چو جشنی بزمگاهی خسروانه هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی چو نور از عکس ظلمت شکافی
بلورین جامها لب ریز کرده بماء الورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوانچه سیمین طبق خود ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش آن کاسه خوان طعامش قوت جسم و قوت جان
دواری خود نهاده هرچه خواهی ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
ز حلوای داده نیکوان دام ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز لخت لخت حلواهای رنگین بنای قصر جشنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگ بلبهای شکر خا نداده دم بادام لوزینه را جا
چو گشته کام جلوه زین ز آنها نخستین شام رفته برد با نها
ز تازه میوهای تر نایاب سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادیده نقصو رد که تا آید برون زان سان که باید
روان هر سو کنیزان و غلامان بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته بمسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه بایست خوردند ز هر کام آنچه شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن ترنج و کزلکی بر دست هر تن
بیک کف کزلکی در کار خود تیز بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرا فارغ پی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت بس کای نازنینان به بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید زین سان تلخ کامم بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیدید روی پر نور دارید بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفته و گوی بجز روی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست پی صفراییان داروی صفراست
بروی همچو رخش نیکو بیاید نمی برد کسی تا او بیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانه دل تکیه گاهت بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد چو گل از افسون او خوش برنیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بحسنت امیدوارم بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو شدم رسوای میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم بنزدیک تو بس نااعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست نمک ریزی بران کاین لب تست
مده بر باد وفاداریم نمک را نکو دار حق این نمک را
شد از افسون آن افسون گر گرم دل یوسف برون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر به پیش جامه اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشکباری کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با موهم بری کرد ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بر تاج مرصع از جواهر ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلینی از لعل و گهر پر بر او بسته دوال از رشتهٔ دُر
ردایی از قصب کرده حمایل بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام بسان سایه او را کام برکام
بدان سان هر که دیدش جا بکندش نخستین جان شیرین دست جستش
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک یار دیدار دیدند تماشا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد بلوح حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد ز هر بندش بروی شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون ز جدول خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست برآمد بانگ ازیشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته است ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه که دیدم سرزنشها را نشانه
ملامتگر شما بر جان من بود هم از عشق این نازک بدن بود
مرا جان و تن من خوانم او را بوصل خویشتن میخوانم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد امید روزگارم بر نیاورد
اگر ندهد بکام من دگر پای ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان بخواری گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان چون سرکش نرم گردد دلش در سنگ جوی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام که گیرد در قفس یک چند آرام

گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و صبر و هوش خود رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / از آن مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد جام از می / بقدر خود نصیبی هر کس از وی
یکی با بهره بخوری دو مستی / یکی از مستی از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش
نیابد جز زیان بی‌بهره خشنود / گران بی‌بهره باشی بهره کی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف علیه السلام زلیخا را و دلالت کردن یوسف علیه السلام برانقیاد زلیخا
و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بهای میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری / بود بر عشق عاشق استواری
زند سر آتش سوداش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال دل یوسف کشان لال / جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شوری دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد
بر ایشان گفت یوسف را چو دیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذورم هست / بدارید از ملامت کوتهم دست
چو یاران از دیاری در آیید / درین کارم مدد کاری نمایید
همه چون جنگ را ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکم او روانست
بدیدارش گر آهنگ باشد / که نه مرد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایه رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گردید جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف آوردند / سخن را در نصیحت ساز دادند
بیان کردند کای عمر گرامی / درین بستان ز رنگ نامی
درین بستان که گل با خار جفت است / گل بی‌خار چون تو کم شکفته است
درین دریا که در هر جا صدفهاست / تو آن جا گوهری کش شرف خاست
مکن پایه بلندی مایه خویش / فرود آ اندکی از پایه خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / مکش از وی که دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گردی کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش همت روا کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی‌حاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجت‌روان دست
مکن چون داشت حق خدمت گوش / حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر وز خود منه ناز / از آن ترسیم ای نخل سرافراز
که چون شود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
ز رو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دستی از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر بزیر پای فرزند
دمادم لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جایان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر که ارزنده را
درش نگشاده دست صنع استاد / نه در وی روشنی نی منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبایی / زمینش کشتزار هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غیر صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه سرعت نی آب و نانی / نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت روی چند بر وی / مجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو چین نی آزاد مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که جز دانش نمی‌بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی‌نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگری‌شان / نه کام زلیخا یاوری‌شان
گذشتن از ره دین و خرد نیز / نه تنها بهره وی از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده حاجت نشینان / انیس خلوت عزلت نشینان
چراغ دولت هر بی‌گزندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتخانه قربت افکند دور
اگر نه مکر این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را
گر آمد تنگ از ایشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان / دلی فارغ ز محنتهای زندان

انکار کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن ببریده دستان / همه از خودپرستی بت‌پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی زین بیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور وی همه نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گرچه بود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پندگویی سخت کوشی / زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر روسختی فن او
چو کوره ساز زندان را بر او گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم از آتش طبع پولاد / از او چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا چون ز آن جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نبیند جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب / زد این غصه برون از تخت یکشب
که گشتم زین بهر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق / که من بر وی بجان گشته عاشق
درین با من شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخجیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته است / که پیکان بر سر پیکان نشسته است
سر یک مویم از عشقش تهی نیست / بعشق از خویشم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم آن جوان را
بهر کویش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش / که بازی کند با خواجه خویش
ز اندیشد ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند / از آن ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید / ز راستی و آب طبعش بخندید
بگفتا من تفکر بیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم

بخندم گوهری بر زانکه سفتی … نیامد در دلم بر زانچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش … ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید … سوی یوسف عنان کین بپیچید
کهای کام دل و مقصود جانم … بعالم چون تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست … سرت را زیر حکم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای … وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه تر سرکشی تا چند با من … برآور ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازکاری … برآ از غم رهان خود را ز خواری
اگر کام دلم کامت برآرم … باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه در محنت گشاده … پی زنجیر زندان ایستاده
برو بیم خرم و خندان نشینی … از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش … بداد آن سان که بود اندر جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت … بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
کزین یا فرش از سر فکندند … خشن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند … بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند … بهر کوی از مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده … که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوه بی حرمتی پیش … نهد پا در وراثت خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان … بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی نه بهر وی تماشا … همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید … وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این بعهد پاک سرشته … نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو کی کشد از خوی بد پای … چه خوش گفت آن نکو روی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش … بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش … بدانسان خوی زشتش بوی زشتش
چنانکه از زشت نیکویی نیاید … ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدین سان تا بزندانش ببردند … بعیاران زندانش سپردند
چو آن دلبند در زندان درآمد … بجسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی … برآمد ز آن گرفتاران خروشی
شد زندان ز مقدم آن شه خوبان … همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت … بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان … کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد چون او سرشتی … اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد … اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن جنبش آرام … بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین بیخستش مپسند بدل … ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمش از پشمین مفرسای … بزرکش جامه سرش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی … ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن … جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را … منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز … ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف … بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آن جهان کش بود عادت … در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست … بشکر آنکه از کید زنان رست
نبیند در جهان کس را بلایی … که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان … کند بوی عطا دشوار را آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن بر موافقت وی ۵

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد … عجب غافل نهاد آدمی زاد
نباشد دانه‌ای او نعمت شناسی … نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند … نداند قدر او تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است … بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد … چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان … گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا کش از آن سرو یگانه … به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد … گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
بتنگ آمد در آن زندان دل او … یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل آن بتر بر عاشق زار … کانی دلدار بیند های دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند … کز او گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل … بود خار دل آزاد بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش … چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر نیاید جان غمناک … چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه خود می‌گشاید … که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار می‌کند … چو سنبل موی عنبربار می‌کند
چو بویش روی و موی از جان نشانی … ز هجر یار خود می‌کند جانی
ز دست دل بسینه سنگ می‌کوفت … بقصد هجر طبل جنگ می‌کوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی … شکست آمد بر آن طبل کوبی
بفرق سر به پنجه خاک می‌بیخت … سرشک از دیده غمناک می‌ریخت
ز خاک و آب می‌کرد این چنین گل … که بندد رخنه‌های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند … بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می‌خست … بعقد ز عقیق ناب می‌جست
مگر می‌خواست تا بنشاند آن خون … که از جوش دلش می‌تاخت بیرون
رخ گلگون خود می‌ساخت نیلی … چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را … نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد … بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کردست … چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت سرا یک عشق پیشه … نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم … ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم گویی به پشت خویش بستم … بزور کی پشت خود بشکستم
دلم خون شد چو جستی روزگاری … که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت … ز دست خویش دادم دامنش مفت
نجانم از دل آواره خویش … نمی‌دانم چه سازم چاره خویش
بدین سان نوحه جان سوز می‌کرد … شب اندوه خود را روز می‌کرد
ز هر چیزی که زو بویی شنیدی … ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او … که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی … بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی … بصد حسرت ز مهرش بوسه دادی
که طوق خدمت آن گردن است این … چه گفتم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی … ز لخت آن دست بر خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم … بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای … که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی نا امید از پای بوسی … بدامن بوسی آن جاپلوسی
چو دو باز فرق دیدی افسرش را … فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایه آن فرق بوده است … جهانی بر زمینش فرق سوده است
کمر را گر میانش یاد دادی … چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صیدافکن خویش … کمندش ساختی در گردن خویش
چو نرگس خلالش از هم کشادی … بگریه دیده پر نم کشادی
ببستی دامن از اشک نیازش … ز اشک لعل چون بستی طرازش
چو نعلینش بجایی جفت دیدی … از آن بوسی بجانی منت دیدی
بدو جفتش بدان در دل گذشتی … ز بی‌جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش … ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدین سان هر دمش از نوعی بود … ز هر چیزی جدا درمانی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت … بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش … بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جنان رو چون توان کرد … که از دل مهر او بیرون توان کرد
ملال عاشق از جانان جدایی است … بخصیص آنکه بعد از آشنایی است
چو افتد عقد صحبت در میانه … بود فرقت عذابی بی کرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست … جدایی ناخوش است اما چنان نیست

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد بسنگی چون نشد میل بری کرد
سر خود بر در و دیوار می زد بسینه خنجر خونخوار می زد
ببام قصر شد پاسبان وار کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ می ساخت بدان راه نفس را تنگ می ساخت
غلامی از جفای دهر می جست ز شربت دار جام زهر می جست
ز هر چیزی که بس بایست می خواست همه اسباب مرگ خویش می خواست
همی بوسید دایه دست و پایش همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت ز لعل او لبالب باد جامت
رهایت آن جهان باد از جدائی که هرگز نایدت یاد جدائی
زمانی با خود آی این بیخودی چند خرد ورزی که زین ناخردی چند
دل ما را ز غم خون می کنی تو که کردست این که اکنون می کنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار شکیبائی بود تدبیر این کار
زنی صبری فتادی در تب و تاب برین آتش بریز از صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن نباید چون گیاه از جا پریدن
بر آن باشد که در دامن کشی پای بسان کوه باشی پای برجای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه ره روانرا توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب شود ماه دل آرا جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی دریده تا بدامن کشید از صبر گوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم ز مهر یوسف از اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد که از اشک شفق گون خون فشان کرد
شفق وا شد ز اشک او جگرگون وزان خون دامن گردون جگرگون
بگریه نالهٔ جانسوز برداشت همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آید روز عاشق بشب گردد فزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود رو در سیاهی شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آن دم که آید برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد که زینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت ز دیده خون دل می راند و می گفت
ندانم حال یوسف چیست امشب کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده است پا بسترش را که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده است کف راحت بپالینش که سوده است
که بگشوده کمربند از میانش که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخته یا نه چو مرغ آن دام راش ساخت یا نه
گل او بی جهان بر آب خود هست مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را نشولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت این چنین در هر لباسی غم خود تا بشب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم بآن محنت سرا پنهان در آییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای آن سان گلعذاری است ز زندان بلکه خرم نوبهاری است
دل هر عاشق از بستان گشاید ور این غنچه ز زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد نهانی مهر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد در را نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عجز تقصیر چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک بنشست ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله می کرد ز نرگس یاسمین را لاله می کرد
بلؤلؤ لعل لب را می خراشید ز نخل نو رطب را می تراشید
بچشم خون فشان و اشک گلگون همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان مراد خاطر اندوه گینان
بجانم آتشی افروخت عشقت سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی بآبی از دلم ننشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من ز بی رحمی و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد ورای کاشکی مادر نمی زاد
دگر می زاد مادر کاش دایه بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناسزا کم می دادی بهم بشیر از زهر می آمیخته بهم
ز حال خود بدین سان در سخن بود ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو حاضر نمی شد وگر می شد از او ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچو صبح خیزان زلیخای فلک شد اشک ریزان
خروش کوس سلطانی بر آمد مؤذن در سحرخوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست دهش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شد گردن فرازان زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن از چیده برگشت بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا بهشت خلوت نشین بود شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن نکوروی نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس به بستان میل چندان که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانی است یارش بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بیام قصر خویش و از آنجا نظارهٔ بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقانرا پرده راز شب آمد عاشقانرا عیش پرداز
توان بر کار دل شبگیر کردن که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون بغم شب بگذرانید ز غم بر بام شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
ز روی آنکه زندان کند روی ز صبر آنکه ز زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز بر وصد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمی است کان رخسار دیده است که آن پائی که آنجا پا رسیده است
اگر چشمش بیارم بوسه دادن و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری که وقتی می کند سویش گذاری
بپرسیدی از و بس حال او را جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نظر سوده گزندی بکار او نیفتاده است بندی
گلستان از آن هوا پژمردگی نیست تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورده یا نی از این دلداده یاد آورده یا نی
پس از پرسش نمودن های بسیار ز جا برخاستی با چشم خونبار
بیام کاخ در یک غرفه بودش کز آنجا بام زندان می نمودش

درآن غرفه شدی تنها نشستی ز غرفه در بروی خلق بستی
بدیده دُر ز مژگان لعل سُفتی سوی زندان نظر کردی و گفتی
که ای نادیده گل نامش به بینم بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل گزین است نه خانه روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد که خورشیدی چنان در سایه دارد
مراد دیوارش از غم پشت بشکست که پشت آن مه برو بنهاده بنشست
سعادت سرفراز آید از آن در که رو من فرو آرد بدان سر
چه دولتمند باشد آستانی که بوسد پای آن سان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره تنم چون در گردد پاره پاره
در افتم سنگ بر نادر روزن او به بیند آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی که خرامد بدان سان نازنینی
شود از گرد دامانش معطّر ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود گرفتاریش آن گفتارش این بود
در این گفتار جانش بر لب آمد چو روز اندرو روزش را شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش آن بود و روز آن تا بدانی که زندان بود جای آن دلفروز
بشب بر زندان شدن را چاره کردی بروز از غرفه‌اش نظاره کردی
نبودی هیچ گر خالی از این کار که دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه می‌دادندش آواز نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتار از من آگاهی مجویید بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم وزان پس گوش بشنودن گشایم
دل من مست یار است نه آنی من از آن است این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد کجا از دیگری آگاه گردد
بگشته حال خود روزی مزاجش بزخم نشتر استاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دید کس نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبک دست بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بود از رگ و پوست که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را که گنجایی نماند دیگری را
در آید موج جانش هر که و می نه بیند یکسر مو خالی از وی
نبودی باشدش از خود نه رنگی نه صلح ماندش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد ز کوی او همه سهارخت بندد
نیارد خویشتن را در شماری نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر تختگی آرد ز خالی ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی بدولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دام راه دولتخانه دانی نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گران جانان قدم نه قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی ورنیایی زان نبود مست مباش امروز هم کاینست بودت
بجوی از خودی بهبود خود را گزین سود ابنای سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن دو خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی یکی از ایشان را که وی را پیش پادشاه یاد کنند ۵

زناده هر که دولتمند زاید فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد گل از وی نافهٔ تاتار گردد
هوا بر ار بگذرد بر شوره کشتی شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار بر رود در تازه باغی فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد کند زندانیان از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال بپا زنجیرشان زد خنده خلخال

اگر زندانی بیمار گشتی اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی ببیمار داریش خلاص دادی از تیمار خواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده روشنی داد ارضا جوی ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عسرت شدی تلخ ز ناداری نمودی عسرتش سلخ
ز نقداران کلید زر گرفتی ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز در آن ماتمکده با وی هم آواز
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود وزان بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را کو نهال از دار دادند یکی را بر درش بار دادند
جوانمردی که سوی شاه می‌رفت بمسندگاه عز و جاه می‌رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد بوی یوسف اشارتها چنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی بپیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یادآوری زود گزان یادآوری وافر بری سود
بگوئی هست در زندان غریبی ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
جبینش کنه مپسند رنجور که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه می از فرانهٔ قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیتها از خیالش که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده‌اش با نوسی آورد بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی او را ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچ میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند ۵

بسا قفل که ناپیدا کلید است برو در راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ بر پیچ به پیشش کوشش و فکر و نظر هیچ
ز ناگه دست صنعی در میان د بنقش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید ز غیب او را گشادی ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتها تهی کرد بریده از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدین سان سبز و خرم هفت خوشه که دلها زان ربودی بهره توشه
بر آمد وز عقب هفت دگر خشک بر آن پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خوابی محال است فراهم کردهٔ وهم و خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف جدا گشت نه وی کار یوسف برده بود از یاد
که در زندان همایون فر جوانیست که در حل دقایق خوددانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی بروبگشایم این راز وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است کز ادراک این راز دور است

یکی زان سه یکی بد نهر او گر آن دهان ازنان ای
سه یکی از فرو نهادا انرا ... یکی از ایجاز انطع ماس

روان شد جانب زندان جوانمرد   بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه مرد و سالند   باوصاف خوش و صاف حالند
جو باشد خوشه سبز و گاو فربه   بود از خوبی سالت خبرده
جو باشد خوشه خشک و گاو لاغر   بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه   بود باران و آب کشته دانه
همه عالم ز نعمت بهره یابد   وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد   ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی   نروید از زمین شاخ گیایی
ز عشرت مالداران دست دارند   ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان درویش   که گوید آدمی نان و دو صد جان
جو آن مرد این سخن بشنید برگشت   حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت   دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت
بگفت آخیز و یوسف را بیاور   که زو بر کرده ام این نکته باور
سخن گر دوست گوید شکرست آن   ولی گر خود بگوید خوشترست آن
جو از دلبر سخن شاید شنیدن   چرا از مرد می باید شنیدن
دگرباره بزندان شد روانه   ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام   سوی بستان سرای شاه نه گام
خرام آن سو بدین روی دلارا   بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی   که چون من بی کسی با بی گناهی
بزندان سالها محبوس کردست   ز آثار کرم مأیوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای   ازین غم خانه کو اول بغم پای
گر آنانی که چون رویم بدیدند   ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند   نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند   چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن   که پاکست از خیانت دامن من
وزین گناه اندیشگی نیست   در اندیش خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من   بجز صدق و امانت نامد از من
وراه کوزنم نقب خواهین   که باشم در وثاق خانه خایین
جو آمد این سخن چون گفت با شاه   زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند   همه پروانه آن شمع گشتند
جو ره کردند در بزم شه آن جمع   زبان آتشی بگشاد چون شمع
که زان شمع حریم جان چه دیدید   که روی تیغ بدنامی کشیدید
زه ویش دو بهار و باغ بودید   چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی کاو ناز باشد بر تنش گل   کی از دانا سزد بر گردنش غل
کسی کش نیست تاب باد شبگیر   بپایش چون نهد آهن بزنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت   بتو زیبنده هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم   بجز عز و شرف ناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک   که بود از تهمت آن جان و جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته   زبان از کید و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان دور برده   ریاضتهای عشقش پاک کرده
ز تیغ راستیش از جان علم زد   چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق   برآمد زان صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی   منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم   چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد   در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت   تلافیش کرد حال من سرایت
جفا فکر بسی او را ز جانی   کنون واجب بود آن را تلافی
مرا احسان کاید از شاه نکوکار   بقدر چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید   چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند   بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلکیست چندان   گل خندان به بستان به که زندان
بگلکجاه بود شاهی نکو بخت   مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر ورا و وفات کردن عزیز و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین ویرانه در صحبت دیرین   که تا تلخی نباشد عیش شیرین
هزروزه ماه طفلی بهم خون   که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا عمق که بیند لعل در سنگ   که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی   طلوع صبح کرد کارسازی
جو شد کوه گران بر جانش انده   برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی آن شاه   خطاب آمد بمردیگان درگاه
که ز ایوان شه خورشید اورنگ   بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند   بخلهای خود را عرضه دادند
جه از زرین کمر گرکش غلامان   همه در خلعت زرکش خرامان
چه از جابک سواران سپاهی   بتازی مرکبان با هم مباهی
جه از خورشید پیکر خوش نوایان   بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره   نثار آورده از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری   بکشاده هر طرف جیب و کناری
جو یوسف بد سوی خسرو روانه   بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق   جو کوهی گشته در بند گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر   ز هر سو بدرهای نقره و زر
براه مرکبش او می فشاندند   گدا را از گدایی میرهاندند
جو آمد بارگاه شه پدیدار   فرود آمد ز رخش تیزرفتار
خز و اطلس بپایش انداختندش   ببای انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اطلس می رفت   بر اطلس چو مه گردون می رفت
ز قرب مقدمش شه چون خبر یافت   باستقبال او چون تخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ   چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند   به پرسشهای خوش بادی بتخت راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر   در آمد لعل نوشینش بتقریر
وز آن پس کرد شه از هر چه سوالی   بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش   چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم   ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم   غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید ایام فراخی   که ابرو نم نبیند در تناخی
منادی کردن اندر هر دیاری   که تا بود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند   ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
جو از دانه شود آکنده خوشه   نهندش همچنان از بهر توشه
ستانها خوشه را زان بسته از تن   که باشد بر بیخ خصمان سنان زن
جو گردد خوشه در خانه درنگی   بیاید روز کار قحط و تنگی
برد هرکس برای عیش تیره   بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی   که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند   چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت   چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار   که ناید دیگری چون من بدیدار
جو شاه از وی بدید این کارسازی   بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد   زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش   بصد عزت عزیز مصر خواندش
جو بالای تخت بنهادی   جهانی زیر تختش سر نهادی
جو رفتی بر سر میدان زایوان   رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی   جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که یکدشتی سواره   برون بودی سپاهش از شماره
جو یوسف را خدا داد این بلندی   بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت   لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را   بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد   ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد   نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیده مهر و نه کین است   درین حرمان سرا کار وی اینست
یکی را بکشد چون خور بر افلاک   یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوشا دانا بهر کاری و باری   که از کارش نگیرد اعتباری

زاز اقبال او کردن فراز / نه از ادبار او جانش گداز

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بر وی و ابتلای وی بمحبت و فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای عظیم چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای جاودانه
زو نبیند از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ / جهان چون خانه مرغان بر او تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود
بیاد او دل دیوانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد
نه میخورد از فراق او نمیخفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
دلی با یار از هجران دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو گردونم ساخت محروم / بزندان کردمش مظلوم و مرحوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی / ز دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از آنها دور مانده / بدل رنج بتی رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی / و ز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو مد آه دایم دود آهش / بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث چند گاهی / نبودی غیر از آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گران مانع نگشتی / ز صندوق فلکها ان گذشتی
ز مژگان دم بدم خوناب میریخت / بموج خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او / مژه میریخت آبی بر لب او
نمیشست از رخ آن خوناب گویی / از آن خوناب بودش سرخ رویی
چو زان خوناب رخ را غازه کردی / بدل عهد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمها خون
ز سرخی هر یکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید / ز جان جز نقش جانان میتراشید
همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بهر دوست یعنی در خورم من / که او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچو صنوبر کوفتی مشت / بسان نیشکر خاییدی انگشت
کفش گر مهر نگاری داشتی عار / نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی آن نامه مرکز داستانش / نخواندی دلبر تو شسته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگام برچید / بمشکستان او کافور بارید
گر او زان گشت بلغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ / کزین سان بوم گیرد خانه زاغ
سیاهی با سرشک از گیسوش شست / ز نرگس زار چشمش یاسمن رست
بشادی زیر این طاق کج آیین / سپید و شد بشرش چشم جهان بین

چو نامد دانه کشت از ناامیدی / چو رفت از سیاهی در سفیدی
ز هندوستان مگر بودش نمونه / که باشد کار هندو بازگونه
بروی تازه چون گل چین در افتاد / شکن در صفحه نسرینش افتاد
ز نار آن چین که افگندی در ابرو / فتادش چون سپری تاز در رو
ندارد کس درین بحر کهن یاد / که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غم دیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایه بینا بیش کم
بپشت خم از آن بودی سرش پیش / که جستی گم شده سرمایه خویش
بسر بردی در آن ویران مه و سال / سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلس دوشش / سبک از دانهای گوهر گوشش
معطل گردن از طوق مرصع / سرا عارض از زربفت برقع
بزیر بالین از خاکش نهالین / عذار نازکش را خشت بالین
بمهر یوسفش بر خاک بستر / به از مهد حریر خز گستر
بیاد او بزیر روی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گزان یک شمه گفتم / بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درج از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخششش که بودش کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بپشمین جامه مسکین گشته خرسند / میان از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند / بسر زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب صاحب هوشی / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز نی قوتی دهد باز / کند بر راه یوسف خانه ساز
که چون افتد گذرگاهی بر آن راهش / بگیرد قوت از آواز سپاهش
ز بیچارگی آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش / نیابد قوتی از پیک دیارش
گهی با بادی از وی راز گوید / که از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند ره روی بر ره گذاری / بپرسش از غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یارست / بشوید گرد او کز آن دیارست
وگر سلطانش از راهی سواره / برآید بودکش تاب نظاره
شود خرم بخاک گرد راهش / شنیدن خوش باواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا از تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه خواست
بدو کردند نی بستی چو نالان / چو موسیقار پر زار و نالان
چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله اندر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود / بدو هر تیر گویی نیشکر بود
برآخر داشت یوسف بود یادی / سپهر اندازه گردون نهادی
نکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه
گره بر دوش چرخ از دم او / شکن در کاسه بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر / ز سیم اختری رخشان مسمر
بزخم سم چو سنگ خاره جستی / ز مهر ماه نوش ستاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر / پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن پریدی گرم چون برق
اگر گردش ز بازو بس کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی / نزیدی هیچ کس یک قطره از وی

بخوش رفتن در آن خوی بودیش میل که چون گرد آمد از قطره‌ها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه پری زآسیب باد ناز یانه
برآمد گر شدی دام و دد و تن گرفتی خدمتش گردون بگردن
بداندیشان ار آوردی بآن سر بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه چو شیر از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب و سال پی جو کردیش آماده غربال
ز سدره سبحه‌خوان مرغان گزیدی که تا سنگانه خوشش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در صلائش پای کردی چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی گر رفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا کز کسی شنیدی صهیلش بنودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی از آن نی بست خود بیرون خزیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو با یوسف رسیدی خیلی از راه بطنز کودکان گردیدی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف برون زد رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان نمی‌یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طنز می‌سوزید داغم که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد جهان پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید قدوم دوست را از من مپوشید
نمی‌گشت شاه ملک جان توان داشت قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جانها تازه سازد نه تنها جان جانها تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد از آن جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران بیهود ز جاوشان صدای دور باش دور
زدی افغان که من عمریست دورم بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش از اینم تاب دوری بگویم دور باش از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی چنان بیخود که آن نی بست رفتی
در آن تنها خودم از جان ناشاد دمیدی خاستی افغان و فریاد
برین دستور بودی روزگاری بنودی غیر از اینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را علیه السلام و التفات نایافتن بعد از آن بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن بس بر راه وی آمدن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت فزاید حرص وی ساعت بساعت
دمی نبود بیک مطلوبش آرام بهر دم در طلب نو نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود که عمری در پرستش کار وی این بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می‌پرستم برون شد گوهر دینم ز دستم
بچشم خود ببین رسوائیم را بچشم باز ده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور بده چشمی که بینم رویش از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی بجز دیدار یوسف نیست کامی
بدو کام مرا چون می‌توانی چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان سختیم مپسند چندین بدین بدبختیم مپسند چندین
چه بهتر زانکه نابودن ازین به ره نابود بودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک می‌کرد ز گریه خاک را نمناک می‌کرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد صهیل ابلق یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدائی گرفت از راه یوسف تنگنائی
بر سم دادخواهان داد برداشت ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سوی نفیر جاوشان طرقوا گوی
ز بس بر کوهها بند ز هر جای صهیل مرکبان ناله بهای
کس از غوغا بحال او نیفتاد بحالی شد که آنجا کس مبیناد
ز نومیدی دلی صد پاره گشته ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان می‌کرد و می‌رفت ز آه آتش‌فشان می‌کرد و می‌رفت
بمحنت خانهٔ خود چون درآمد دوصد شعله بیک مشتش درآمد
به پیش آورد آن سنگین صنم را زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل سزد گر از تو گویم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم ببرد او بال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگت رستن بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق درا از زیردستان بتان و بتگران و بت‌پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی وز آن شکلی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده بستست که گوید بت پرستان بت پرستست
اگر رو در بت آوردم خدایا بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود خطای من بیامرز خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمائی از من ستاندی گوهر بینائی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی بمن ده باز آنچ از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسف بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه گرفت افغان کنان باز از سر راه
که یا کان که شه را ساخت بنده ز دل او عجز گویش سر فکنده
بفرق بنده مسکین محتاج نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف برفت از هیبت او هوش یوسف
بحاجب گفت کین تسبیح خوان را که برد از جان من تاب و توان را
بخلوت خانهٔ خاص من آور بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یکشمه از حالش بپرسم وزین بیداد و افغانش بپرسم
کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد عجب ماندی که تاثیری عجب کرد
کز آن شد بر دل و دامن گیر باشد کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک در یا بنده شاهی که دریابد بآهی یا نگاهی
فروغ صدق صادق دادخواهان فرو رفته کم کرده راهان
شود هر صبح صادق را تباشیر فروزد مهر با داش تز و دیر
نه چون شاهان دوران زمانه که جویند بهر نه بهانه
ز هر ظالم که یکدینار رنگ است و گر زو دست صد کس زیر سنگ است
ز دینار زرش صد سرخ رویی تظلم کردن از وی هرزه گوئی است

آمدن زلیخا بخلوت خانهٔ یوسف علیه السلام و بدعای وی بینائی و جمال و جوانی را باز یافتن ۵ ۵

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد ز بار سینه‌ش آزاد یابد
به پیش او نشیند راز گوید حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده برد اینک آن زن پیر که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه بهمراهیت رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجتی دارد روا کن اگر درد دلش هست آن دوا کن
بگفتا او نیست آن سان کوته اندیش که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون ذره رقاص درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندید بر یوسف عجب کرد / ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این سخن دانست کیست / ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدین سان در وبالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا / فتاد از پا زلیخا نی زلیخا
شرابش خوش نواز دلش جوش / برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجران گرانت
بگفتا چشم نورانی چو شست / بگفت از بس که بی تو غرق خون شست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و شد را نثار پاسخ کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل گنج عشق اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی از سوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند
وگر نه لب ز شرح آن ببندم / غم و درد دگر بر خود ببندم
قسم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت
که از آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم / روان سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمال است و جوانی / بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف بدعا / روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده‌اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین مویش دور / درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت حاصل / بس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را بسودا کاری دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر یوسف بگفتش کای نکوخوی / مرادی دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم
سحرها از تماشای تو باشم / بشب بر کف پای تو باشم
فتم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمرده است و دژم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد از گوش / زمانی سر بپیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جوابش تا نه گفتند نه آری
میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت می‌رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقد شکن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند
زمین عاطفت پای نظرها / شود تا بند زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی [illegible]

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساسی انداخت جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن از میانه

شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بروم تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم عزت یوسف بپاخاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد / بخلوت خانه خاص خویش فرستاد
پرستاران هم پیشش دویدند / سرا فرشم بپیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش / بزرگش جا نهادند زیبش
چو جای و جوی مردم یافت آرام / بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت / شفق یاقوت با گوهر آمیخت
جهان را شورشب شد پرده راز / در آن پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص / دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی بر آتش از اشک شادی / گهی بر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست
از این اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش
ز ناگه دید کز در پرده برخاست / مهی کز پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد / تماشای بیشش در دل افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خود ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیخویشش دید
ز رحمت جای بر تخت برش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
بسوی خود بهوش آورد بازش / ز بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی که زو می‌جست دیده / وز وی بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت دید آن روی زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول / ز حسن آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن بنمود اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده گنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک پابی دمی کرد
شبانگه تشنه برخاست از خواب / ببین بر کس سر در زد بی آب
شد اول غرقه و آخر با خوشی جفت / برون آمد بجای خویش خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی نشکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه نشکفته را چید
بدو گفتا این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه باغم نچیدست
بر این ماه ارچه تیر تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط رحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / نکوتر ماند از آن دست خیانت

دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم   بسوی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان پری چهر   شنید از وی و زانش مهر بر مهر
بدو گفت ای ز حسن انجمن بیش   ز این به زانچه رحمتی از این بیش
بگفت آری ولی معذور می‌دار   که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش   بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی   که زو مردم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو جدا من   بکش دامان عفوی بر بد من
زهی جزوی که کان عشق خیزد   کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه از برای وی ٥

بصدق آن کس که زد در عاشقی گام   بمعشوقی بر آید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق   که آمد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق   که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی   بنورسن لعبتان دمساز بودی
نه بازی چو کردی چاره سازی   نبودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی   یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست   ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار   بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد   بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد   نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد   بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد   بکوری نی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد   بمهر روی آن جان و جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست   بدل قید وفایش بست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت   در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم   که می‌آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلربایش   که یکساعت نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی   لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس گشتی طرب آباد آدی   نیابش دم بدم حاجت فتادی
ولی نور زلیخا پرده بشکافت   ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بر وی اشتعلم کرد   که یوسف را دو چون ذره گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی   گدازش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع   نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت   ز هجر آن نازپرورش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان   خلاصی جست افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او   ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تو   دریدم پیش از این پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی   بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت نی هراسیم   به پیراهن دریدن هم اساسیم
چو یوسف روی او در بندگی دید   وز آن نیت دلش پابندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت   نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی   زمین از لطف وضع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف   مهندس را بود فکر نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان   ز درها قاصد دولت شتابان
ز علاغرفهایش چشم بد دور   مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خورشید مایه   محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک رنگ نختان   ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغان نشسته   ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد زرخند تختی   ز زر تختی ز لعل ناب تختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی   هزار آوین در آویخت از وی
زلیخا را گرفته مهر دل دست   نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت   مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که می‌خواندی غلامم   کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر نه سرخی و زردی   مرا زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت   عبادت خانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی   که زو داری بهر مویی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری   جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت   وز آن پرده در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت   بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی   نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرای بود خرسند   بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیک بختی   کشد با پیشگاه وصل رختی
کشید شاهد دولت در آغوش   کند اندوه هجران را فراموش
نه زین خاطرش از غم غباری   بشادی بگذراند روزگاری
ز ناگه باد ادباری برآید   سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ   درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت   بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد بنشست   ز غمهای جهان آزاد بنشست
تمادی یافت ایام وصالش   در آن دولت زچل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند   تو فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش   که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف بمحراب   ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته   برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب   کشید ایام دوری دیر بشتاب
ز ناخواهی بر آب و گل رقم نه   ببزمنگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب   بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب با وی بیان کرد   وز آن مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش با خیال در وی افکند   بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد   باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت   ره نیت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد   بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان   بر افروزنده تاریک بندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی   که مرکز هیچ مقبل را نه دادی
دلم زین کشور فانی گرفته است   ز تدبیر جهانبانی گرفته است
مرا فارغ ز من راهی بخود ده   مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند   بقرب منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار و ابسانم   بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری   بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را   اثر گردد بزودی آشکارا
نیابد از کمان او خدنگی   که در تأثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ   گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک   همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت   ز دیده اشک می‌افشاند و می‌گفت
که ای درمان درد دردناکان   بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی   گشاد ششدر هر بی‌گشادی
مفاتیح آور درهای بسته   جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه   سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم   عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت دوری ز یوسف   ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی‌جمالش زندگی را   بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر نی برگستنی او   حیات جاودان برگستنی او
بقانون وفا نیکو بنا شد   که من باشم بگیتی و او نباشد
اگر با من نسازی همره او را   مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمی‌خواهم که زو یکسو نشینم   جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز   نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ   شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم فراق

بدیگر روز یوسف بامدادان که شد دلها ز فیض صبح شادان
بتن کرده لباس شهریاری برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از وگوش ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا زو سم این داغ غرامست بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند این بحرش خرسند دارد بخرسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی که باغ خلد از وی داشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد روان آن سیب را بوسید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت ازان نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت فروغ نیّر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چهارم روز شد زان خواب بیدار سماع آن ز خود بیخود کرد باد
سه بار این سان سه روز از خود همی رفت بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه ازوی بر سر بستر نشان یافت نه تابوتش در آن عالم روان یافت
جز این ازوی خبر بازش ندادند که چون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق گریبان چاک زد چون صبح صادق
بران آتش که در دل داشت پنهان رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن رخنها در روی می کند برای چشم خود جوی می کند
بهر جویی کزان چشم روان کرد چمن را لاله گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن چو برق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ می زد طپانچه بر رخ گلرنگ می زد
ز سیم آنجا عقیق نو همی رست وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه ز زر در پنجه انرا ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستانرا سبک کرد بچیدن سنبلستانرا تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او بمحتاجان کرم فرمایی او
چو عزمش کرد زین بازاری تنگ ملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم خویش از صحن نسرین بچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش نکردم سینه پشتیوان پشتش
چو سوی تخته برد از تخت رخت جدا چون بخت شد زان تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان نخستم بآن رویش گلاب آلوده نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند بتکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته از روزی فن خویش که تا دوزم برو از فرق تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند وزین منزل محمل بر بستند
زبان بر از نوای بی نوایی نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند جسد پاکش در خاکش نهادند
زمین زیر و برودوشش نرفتم بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیانکاری دریغا دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری فکندی در دل من که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده‌ای ساز کز آنجا هیچ کی آید کسی باز
چه بهتر کز اینجا پر گشایم بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوهخانه برحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک بجز خرپشتهٔ از خاک غمناک
بر آن خرپشته آن خورشید پایه بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در برگرفتش ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای فغان می زد ز دل کای وای من
تو زیر گل چو گنج گل نهفته بیالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچو آب در خاک به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بدرود من کسی بگشاده دیده که نی از دیدگانش آتش چکیده
همی نالید و مردم سینه چاک بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون شد برسم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان درآورد دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک ره فکند از کاسهٔ سر که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم چه کار آید درین بستان مرا چشم
بود زخم مصیبت بی مهبوت سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند فغان و ناله بر گردون کشیدند
بران نوحه که بر یوسف او کرد همی کردند بر وی باد و صد درد
همی کردند نوحه نوحه کردار بسان نوحه گر آن سیم بر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست نزدیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشک باران چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ چمن رست بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ که یابد صحبت جانانه بس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیراندای کردند میان قعر نیلش جای کردند
برین حیله که چرخ بیوفا کرد که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت که در خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد بخلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند وزان پس نقد جان در خاک افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد بجانان دین جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را بدایرهٔ تصرف خود درآورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر

افکند نه هیچ از دست رفته را بازی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از روی پای گریز ٥

فلک بر خویشتن بجان اندهای است نه آزاد ما ز دور آزمایی است
گرفتاریم در پیچ و خم او رهیدن چون توانیم از دم او
نبینی کس که زو زخمی نخورده ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته کدامین سینه کان ظالم نخسته
بهر اختر کزو روشن چراغ است نهاده بر دل آزاده داغ است
هزاران داغ هست و مرهمی نی وزین نی مرهمی بخشی همی نی
بود بیداد و شبهای دیجور هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو روزی در نبیند بخاطر ما سروری در نبیند
چو شیران روز دوست اندر دو رنگی ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگ است که با ما روز شیر و شب پلنگ است
مترو که عیش تنگ عمد بنالیم که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با مهر کردد آشنایی است قرار کارت آخر بر جدایی است
بسی گردش بود این سبز طارم ببین تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ ناخوش سرانجام بچید دانه کاهی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه دلی پر خون ز فقد آب و دانه
مبین دور سپهر و مهر گردش که هیچ از کین گذاری نیست مهرش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد کزان در عمرها ماتم نیفتاد
ببستان پای نه فصل بهاران تماشا کن که گردد جویباران
چرا گردد ستخی غنچه بر من چاک بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا داغ گل پاره پاره است دهان پر شعله و دل پر شراره است
که افکند ز پا سرو روان را که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشان است و درهم چرا تر چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوکواری است بخون آغشته لاله داغ داری است
صنوبر پا بگل بسته بصد شاخ تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل بر داغ پشته روی گلبن سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان را نه صادر قصر اند • غم جان کاه مرغان کو بر کو •
بود کوکو زنان قمری ز هر سو که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه در د که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته کردن بچنبر کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراق است که باد از یار و جفت از جفت طاق است
رخ این زرد از اندوه دوری است که دوری بعد نزدیکی ضروری است
برفته آب و رنگ از شاهد باغ سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده هر شاخی ببا غی دم طاووس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج تارک نادبن را که بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی بصد پرکاله خون آکنده بینی
بر آن خوباه بستانها شمامه ز رعنایی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباری است جدا مانده دور از روی یاری است
ز رو بحتی یخ در آب منهل شد باد از نه سازی معطل
چنار از دست برد برد دیدی بباغ آوازه سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا باکنون ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهار آمد عالم را خزان این ازین هست آن غم افزاتر زو این
درین غم خانه کس چون نزید کس دل پژمرده خرم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سرو آزاد حبیبی نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش بغل بندگی آزاد می باش

ز هر چیزی که افتد دل پسندت کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر غم جورش کشیدن خواهی آخر
گشادستی و از پا بند بگسل وزین بی حاصلان پیوند بگسل
اگر تو نگسلی آن کس که بسته است نی بگسستنش بگشاده دست است
ز خفته غافل و او ایستاده بکایک می ستاند آنچ داده
در آورد از دستی پا بسنگت بمیدان روانی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روانی که لنگی را بر هواری نمایی
چو صرصر تا نه شاخی را ز بن کند بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بقدرت پنجه طاقت زبون کرد ز دستت نقد گیرایی برون کرد
بری دستی سوی مکار پیوست ولی کاریت بر می ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنایی توان نی بینی سرمه چه سایی
چو در بینش ترا اینست سیرت مکش سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیم این سین که همت را جلی بود چو لب عقد شمارش لام و نون بود
ز آن عقدت چنان کسری فتاده که کسر انبیت زان کسری نباده
زبان دانی که نطق در چو نی کنی آواز لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی فتاده صد شکستت در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جایی بهر جا بیشکی ماجرایی
بهرچ از تن شود کم از جانت با سباب جهان افتد کمانت
ز طبعت هر که این معنی نزاده است که آن کس می برد آنرا که داده است
جهان را کرده بر خویشتن تنگ نداری در جهانی دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست کز اینجا خاست گر بیشی و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس روی بیرون ز عالم ناکس الراس
شود چو خسته جام مرگ ساقی هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس که ز دل بزد نوبت سر در عالم کل
چنین گفتست چون جانش رسیده بلب کای کاشکی پیشش دویده
ز فرج استرم یک فرجه بودی که عالم زان بس از مرگم نمودی
گشاده دل بنوکش چون میسر فرج را فرجی از فرج استر
رهی بگشا درین کاخ دلفروز که بنمائی درو بینی امروز
بنا ببیدم دولت مرکز کاهی کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کنش پا فشار است در صد گونه محنتی ریگ وار است
بر آن کیمخت کش را از پا فشانی ور نه حسنت پاد دامانی
برافکن پرده افلاک از پیش مباش از پرده کی محروم از این بیش
برون از پرده نامحدود و جودی است کزان هر لمعه خورشید سروری است
در آن لمعه بزیر امید کم شو نیابان ذره در خورشید کم شو
چو کم گشتی درو یابی رهایی ز ذره فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و پند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالت بر قرار وفقه الله لما یحبه و یرضاه

الا کای اسرای فرزانه فرزند نگه دار تو بادا از بد خداوند
ز هر بیت ده داد آن بهره مندی که وقت حاجت آنرا کار بندی
مرا هفتاد شد سال و دوا صمت نمانی باد افسانه مرادت
پریشان روز رفته خویش طول از سال و ماه و هفته خویش
زمین کشتی که کار آید بنامد گلی کاو فزون زخار آمد نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفته است زمام اختیار از دست رفته است
تو چندی کن که در کف مایه داری بفرق از اختر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر بر یاران جودی بارد آخر
نخستین از کسب دانش بهره ور شو ز جهل آباد نادانان بدر شو
بود معلوم هر آنکه دو بسند • که نادان مرده و دانا است زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن با بدانش نه درین راه که علم آمد فراوان عمر کوتاه •
نیابد هیچ کس عمر دوباره • بعلمی رو کز آنت نیست چاره •

چو کسب علم کردی در عمل کوش　که علم بی عمل زهریست بی نوش　چه حاصل زانکه دانی کیمیا را　مس خود را نکرده زر سارا
ز رونق عمل چون خلعتی خاص　رسا نبود مطرز کن باخلاص　عمل را معنی اخلاص عاریست　بدون پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد　چو حلوا خام باشد علت آرد　چه اخلاص آوری میباش آگاه　که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بکوش پوشی خوش خواری مکن خوی　بتاب از راحت پشت و شکم روی　غرض از جامه دفع حر و بردست　ندارد میل زینت هر که مردست
که افتد بر تن پوشی حرارت　بود آنات چون تنفذ حصارت　چو بود بر کرسوی از نوم شادان　که شد زنت بوست از سر سک نهادان
بشیرینی مکن چون مکس جهد　که آخر بند بر پایت نهد شهد　بتلخی شاد زی زین بحر چون خار　که تا کنج گهر کردی صدف وار
زخوان هر کسی کالای انگشت　در آزار وی انگشتان مکن مشت　نمک را چون کنی در خورد خود صرف　نمک از نامزد انگشت بر حرف
به احسان بر احبا دست بکشای　مشو در تنگنای مدخلی پای　مده شان قرض و مستان نیم حبه　فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باش از ایشان بار بردار　مساز از وام دار ایشان گران بار　چنان زن لیک در بخشش کرمی کام　که بر کردن نباید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن　ولیکن دوست از دشمن جدا کن　که باشد دوست آن یار خدایی　دلش روشن بنور آشنایی
کند یاد تو چون باشی گران یاد　کند کار تو چون کردی زیان کار　بناخوش کار ما کر دو خوش دست　کند آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دست گیرت　برآرد پاک چون موی از خمیرت　بکار نیک گردد یار در تو　بکوی نیک نامی رهبر تو
چنین یاری چو یابی خاک او باش　اسیر حلقه فتراک او باش　وگرنه روی در دیوار خود باش　ببر ز اغیار و یار غار خود باش
زغمهای زمانه شاد بنشین　زانده جهان آزاد بنشین　فراوان شغلها را اندکی کن　ز عالم روی شغل اندیکی کن
اگر باشد شبانگاه اگر روز　بهر وقتی که باشد دل در دوز　وگر ناید ترا این دولت از دست　نشاید عار بی کاری نکو بست
بکن زین کارخانه در کتب روی　خیال خویش را ده با کتب خوی　ز دانایان بود این نکته مشهور　که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتابست　فروغ صبح دانایی کتابست　بود بی مزد و منت اوستادی　ز دانش بخشدت هر دم کشادی
ندیمی مغز داری پوست پوشی　بهر کاری گویایی خموشی　در دانش چو غنچه از ورق پر　نهفته هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگی ادیم است　دو صد گل بیرون در روی مقیم است　همه یکی عذاران توی بر توی　ز بس رفته نهاده روی بر روی
زیک رنگی بهم روی و بهم پشت　که ایشان را ز کس بر لب انگشت　بتقریر لطایف لب کشایند　هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند　که از دل پیمبر راز گویند　گهی باشند چون صافی درونان　بانوار حقایق رهنمونان
گه آرند در طی عبارات　بحکمتهای یونانی اشارات　گهی از رفتگان تاریخ خوانند　که از آینده اخبارت رسانند
گهی بر نو تحفه از دریای اشعار　بجیب عقل گوهرهای اسرار　بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش　مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت بنود تجلی سوی آن روی　مکن خالی از آن باری تنک بوی　برازدل چو بکشایی لب خویش　نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از نفس معنی بپرواز　ز مشکل بود آوردنش باز　درونی پر ز امیال زخارف　زبان مکشای در شرح معارف
معارف که چو مو باریک باشد　چه حاصل زان چو دل تاریک باشد　مکن با صوفیان خام یاری　که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری را ندانند　بخامی میوه از باغت فشانند　ز اصل خویش آن میوه بریده　بماند تا قیامت نارسیده

مده دست تهی از سیم و از زر　بجز در دست پیر پیر پرور　چو در دست تو نبود دست ارادت　بدست آید ترا کنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت　مده نفس مجرد را ز کف مفت　ز دیو خواب راحت دور کردن　به از هم خوابگی با حور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم　به از پهلوی زن بر بستر نرم　اگر نوبی که تا کی نفس خود کام　بمیدان خطا کاری نهد گام
ز زن کردن به بندیشی بپای　که نتواند دگر جنبیدن از جای　بدین نیت در هر زن که کوبی　صلاح نفس جوی او را نه خوبی
زنی کش سرخ روی از عفافست　چو بی گلگونه رویش کفافست　دهان چلچال حور دارد　که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز　از آن آتش بسان دود بگریز　چو آتش بر فروزد مشعل نور　از آن بی گیر بهره لیکن از دور
از آن ترسم اگر چون نزدیک رانی　زنور زندگی تاریک مانی　مده با منصبی راه میانه　که عزل او نصب کردی نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز　که گیرد دیگری دستت که برخیز　ز منصب روی در بی منصبی نه　که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش　تواضع کن بهر کس بیش از خویش　چو خوشه خویش را از سرکشی پاس　ندارد سر نهد از ضربت داس
چو جو درا از هر خاک افکند خوار　ز خاکش مرغ بردارد بمنقار　طلب میکن بصد زاری بلندی　ز تعظیم فرودان سر بلندی
عدو را بین که چون از بخت فیروز　شود از تقدیم صفر افزونی اندوز　مکن وعده و گر کردی وفا کن　طریق بی وفایی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجود است　خطاب جل او و فوا بالعهود است　چو نادانان ز دربند پدر باش　پدر بگذار و در بند هنر باش
چو دود از روشنی بود نشان مند　چه حاصل زانکه آتش راست فرزند　مکن یادش بجز در خلوت خاص　که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو بندی بسر شتی از پند زمای　چو دانا بایدش در جان کنی جای　نه چون نادان ز یک گوشش داری　بدیگر گوشش بیرون گذاری
نه رو بودی در نکی دانه در خاک　بیابد قطره قدر گوهر پاک　نباشد این مثل پوشیده بر کس　که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید　زبانگ غوک سامان چه آید　همان به کاندرین دیر مجازی　کند فضل خدایت کارسازی

در محافظه نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی بذروه دست کوتاهی و همت بلندی

بکار پختگان روی آر جایی　مکن زین بیشتر در کار خامی　چه باشد پختگی آماده بودن　بخاک نیستی افتاده بودن
نبینی زیر این زنگار گون کاخ　که از خامیست میوه بر سر شاخ　بیفتد چون کند در پختگی روی　نخورده سنگ طفلان جا بجوی
نخوان پخته کاران توشه گیر　ز سنگ انداز خامان گوشه گیر　طمع را از قناعت بیخ برکن　طرب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه　بعزلت گاه عنقا آشیانه　زبان مکشای در مدح زبونان　مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را زن پشت پایی　قوی دستان گیتی را قفایی　نظر کن در فصول چار گانه　که چون گردد بیان دور زمانه
ببین یکسان بهار پار و امسال　خزان مرد را بنگر بیک حال　میان مرد و تابستان دی نیز　بدین منوال ممکن نیست تمیز
نمی دانم درین شکل مدور　چه شادی بدین وضع مکرر　مکر گر چه سحر آمیز باشد　طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن　ز هستی روی در نابود خود کن　درون از شغل مشغولان بپرداز　دل از مشغول عولان برداز
فسون عشق در دوران میاموز　چراغ از بهر شبکوران میفروز　همی دار از گزاف انفاس را پاس　که شرط ره رو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید　ز بید عمر آگاهان نشاید　چراغ زندگانی را بود تف　دماغ عقل را دود تاسف

جوانی بر تو کی برد از دیار دست
متون شد به پیری روزگارت
سرآمد ظلمت کوری و دوری
برآمد نیر الشیب بنوری

ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی
بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گام راه آری بجایی
کز آنجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر ترا از مو سفیدی
چو شد هم مو سفیدی رو سفیدی
بدل کن هست ازان رنگت حجابی
بکن همچون سیه کاران خضابی

ز پیری بر سرت برفی شگرفست
وزان غم گریه تو آب برفست
درآ گریان براه عذرخواهی
بآب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر توانی شستن از دل
ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دست رعشه دارست
ورق برده که فکرت هرزه کارست

چراغ فکر را تابی نماندست
ریاض شعر را آبی نماندست
نسیم از جان نزهت خند باغی
ترا در دست جز پای کلاغی

بدین پا راه طاوسان چه پویی
خلاص از حبس محبوسان چه جویی
خلاصی رستی استادم و میلاد
ز نحو سطور و نظم اشعار

نظامی کو و نظم دلکش ایش
نکوهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده
وزو مانده همه بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد
جز از سری که با خود برده باشد
ندارد آن سر الا من اتی الله
بقلب سالم مما سوی الله

دلی کرده ازین بیغوله تنگ
سوی نسخت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده
بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته
ز کثرت سوی وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دلرا نشانی
چه باشد گر ز خود پهلو نشانی

تهی پهلو بود در کاردانی
میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل آگه عرفان
که باشد درون داری صرفانان

همی آید نماد از مرد بی بیر
که باشد شیوه او عجز و تقصیر
دلی گر مرد این راهی بدست آر
که پیش کاردانان این بود کار

چنان دل گر ز خویشت با تو گفتم
بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمل
که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام ه

بحمدالله که برغم زمانه
بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود
ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو
نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی
بره نوعی افتاد از درشتی

سرم برداشت از زانو گرانی
سبک شد خاطر از بار معانی
قلم آن فارس مرکب انامل
که کردی از جنبش در روم منزل

بروم از مقدمش بازی نظرها
بحاضر دادی از غایب خبرها
تن از راحت ز مرکب شد پیاده
در افتاده به مهد و وساده

نه از دست قلم زن تارکش پست
نه از کلک ابرو در سرزنش دست
دوات آن طبله مشک خطایی
بامداد قلم در مشک سایی

دهان طبله را از مهری از موم
که باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند
بدامن پای جمعیت کشیدند

بسان گل دو صد برگ است یک جا
که تا کی بر کند زیشان فلک پوست
چو گل مردم رواج تازه شان باد
ز پیوند بقا شیرازه شان باد

کتابی بین بکلک صدق مرقوم
بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا
چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنامیزد چه خرم نوبهاریست
که زو باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زان بوستانی
بهر بستان ز گلرویی نشانی

هزاران تازه گل در وی شکفته
دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ
عباراتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور
چو در پای درختان سایه نور
بهر حرفی که در وی چشم دارست
ز معنی موج زن یک چشمه سارست

بهر سو جدولی از چشمه ساری
پر از آب لطافت جویباری
خوش آن رهرو که بخت سازگارش
نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از داغ غم بشوید
غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند سرو وفایی
ز جیب آرد برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الهی
کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش
نگردد باغبان بروی فراموش

قلم نساجی این جنس فاخر
رسانید آخر سالی با آخر
که باشد بعد از آن سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره
هزار آمد ولیکن چار باره
خداوندا بمردان ره عشق
نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نو عروس حجله غیب
تهی دامان و جیب از وصله عیب
مبارک پیش و ارکان دولت
غضنفر هیبتان شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر
تنش چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در بیشه مردی دلیرست
ز مردان جهان نامش دو شیرست

یکی در از در دونان کنند
یکی سر پنجه با گردان زنند
برسم نغمه زان بود مستی نام
که ماند دور ازان اندیشه عام

دگر نی کی توان از فهم دراک
بصد حقه نهفتن این گهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی
وز آن موی نوک کلکش شعربافی

همه زین شعر مشکین دام دلها
دمد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق از آن یک ماند در بند
لب خوبان ازین یک در شکرخند

بذکرش ختم شد این روش انفاک
بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت
جز او کم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم
کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دل با عطای عالمش باد
که تا یاد از عطای عالمش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی
بأمر بی زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون خامه خویش
بشوی از چشم پر خون نامه خویش

ازین صحرا جواد خامه پی کن
وزین سودا سواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده
که هست از هرچه گویی خامشی به

تم

باسمه سبحانه

ای خاک تو تاج سربلندان   مجنون تو عقل هوشمندان   محجوب توانهاد لیلی   مکشوف توانها سهیلی
خورشید ز تست روشنی گیر   بی روشنی تو چشمهٔ قیر   بر چشمهٔ قیر اگر بتابی   گیرد فلکش بآفتابی
ای دست مقربان آگاه   از دامن عزت تو کوتاه   در راه تو عقل فکرت اندیش   صد سال اگر قدم نهد بیش
نا آمده از تو رهنمایی   دورست که ره برد بجایی   هر رو که در آشنایی تست   از پرتو رهنمایی تست
ای هستی بخش هر چه هستست   کس نی تو ز نیستی نرستست   زمان تو دراز دستی   بر عالم نیستی و هستی
خود را ز تو نیست هست دیده   هست از تو بهستی رسیده   جز تو همه سرفکندهٔ تو   هر نیست چو هست بندهٔ تو
ای از خم کاف و حلقهٔ نون   صد نقش بدیع داده بیرون   آن نور که از شکاف کافست   پیدا کن قاف تا بقافست
ز نقطهٔ نون نگشته دایر   بر مرکز هستی این دوایر   هر بحر کرم که حرف کردی   از چشمهٔ این دو حرف کردی
ای در یکی یگانگی فرد   با تو نفس از یگانگی سرد   پاکی ز تو هم دویی و هم تو   در حکم خرد همین تویی تو
رقام ازل بکلک تقدیر   قسام ابد بتیغ تدبیر   دیباچه نویس دفتر عقل   رخشانی بخش گوهر عقل
پرگار زن محیط افلاک   بر مرکز تنگ عرصهٔ خاک   کاشانه فروز شب سیاهان   از مشعل نور صبحگاهان
دراعه طراز کوه و صحرا   از سبزی حلههای خضرا   بر قامت شاهدان نوروز   نی بخیه قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریدهٔ گل   دمساز جریده خوان بلبل   از کیسهٔ غنچه بند فرسای   در کاسهٔ لاله مشک سای
رخساره نگار هر نگاری   ناوک زن هر درون فکاری   یاری که ز مرز باز ماند   همراه هراز دیار ماند
تسکین ده درد بی قراران   مرهم نه داغ دلفکاران   شورابه گشای چشمهٔ چشم   صفرا شکن زبانهٔ خشم
دباغ ادیم لاجوردی   صباغ خزان چهره زردی   از طلعت دلبران طناز   بر طلعت خویش برقع انداز
خار افکن راه سست پایان   خارا کن سد تیز پایان   عصیان گه جنایت آموز   اول کیر نهایت آموز
بگذشت ز حد جنایت من   تا خود چه شود نهایت من   گر بگذاری گناه کارم   در بنوازی امیدوارم
بنگر بامیدواری من   بگذر ز گناه کاری من   هر چیز که خواهم از تو دارم   وین نیز که خواهم از تو دارم
عهد کهن مرا نوی ده   در خواهش خود دلی قوی ده   روزی که قوی نهاد بودم   بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بوفق عقل و دین بود   ره یم ز بشارع یقین بود   وامروز که رو به ره نهادم   وز دل گره کهنه گشادم
در دست نماند قوت کار   وز پای برفت زور رفتار   بر سستی و پیریم ببخشای   بر عجز و فقیریم ببخشای
بنشسته بفرق من سفیدی   برفیست ز ابر ناامیدی   زین برف فسرده گشته درتم   زان آتش آه بی فروزم
هر برف که بر زمین نشیند   بهر گل و یاسمین نشیند   زین برف که بر دلم نشستست   بس خار که در دلم شکستست
خاری که شکست در دل من   روزی که برآید از گل من   خواهم که کند بسویت آهنگ   در دامن رحمتت زند چنگ
باشد بچو من شکسته رایی   زین چنگ زدن رسد نوایی

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و بذروهٔ توحید واجب الذات برآمدن

نظارگیان این کهن دیر   در مرحلهٔ نظر سبک سیر   بالغ نظران آفرینش   روشن بصران تیز بینش
پوشیده درج چرخ دانان   ننوشته درج دهر خوانان   هر جا بانظر کار بند   زان پی بدر هوش آرند
ز همند رشته بر خرد بند   گیرند بر رشته ریس پیوند   در خط چو قلم فرو نمانند   زان قصه خط نویس خوانند
هر جا بینند رشته تابی   در گردن شان شود طنابی   تا چرخ شوند ره نوردان   در چرخ بسوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی   در نامه ز خامهٔ شگرفی   زان حرف بسوی خامه آیند   وز خامه بخامه زن گرایند
از هر چه بود بملک امکان   در جلوه گری ز جسم تا جان   صد سلسله در میان نهد پای   لیکن همه منتهی بیک جای
از مرکز دایره بهر سوی   باشد خط نصف قطر یا روی   کارش بمحیط باید انجام   سیرش بمحیط گرد آرام
در دایره گین خطوط پیداست   هر یک بمحیط می رود راست   زین ره راست گر نه پیچی   قرب داری و گر نه هیچی
ای میل بتاب و پیچ کرده   روی از دو جهان بهیچ کرده   یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی   بیچند همه ز هیچ باز آی
در گردش این بلند پرگار   بین این همه نقشهای پرکار   هر نقش اگرچه دل پسندست   آیینهٔ صنع نقش بندست
باید ره دل پسند رفتن   وز نقش بنقش بند رفتن   تا چند بنقش بند مانی   آن به که بنقش بند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست   برهان وجود حق تعالی است   هر جنبش کرم که تو نوردست   از کار گر قدیم فردست
هر مرغ سخن که در ترانه است   توحید سرای آن یگانه است   هر غنچه بشکر او دهانیست   هر برگ گل طری زبانیست
هر لاله که در حریم باغست   از نور هدایتش چراغست   از سبزه تر بطرف گلشن   داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز نیکبختان   رقصان بهوای او درختان   راسخ قدمان باغ دایم   در طاعتش ایستاده قایم
ما را که بتختگاه تعلیم   بنهاده بفرق تاج تکریم   هر تیغ بلا که بر سر آید   گردن کشی از درش نشاید
آن به که ز عنف پاک باشیم   در راه وفاش خاک باشیم   نقد دل و جان بد و سپاریم   خود در دو جهان جز او که داریم
آن دم که رسد نفس بآخر   گردد سکرات مرگ ظاهر   جز دامن فضل او نگیریم   میریم بیاد او چو میریم

نخل خامه رطب بار براستن و نخلستان خواطر ابرار را بآن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

ای صدرنشین تخت کونین   تخم و ثمر درخت کونین   ای اول فکر و آخر کار   ای قبلهٔ هفت و زبدهٔ چار
چون روی بدین دیار کردی   وین هفت شتر قطار کردی   شد عرش بدان بزرگواری   فرش تو درین شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه   هر دست یکی و دیگری ماه   عیسی که بچرخ نشسته خوش بود   پیش شتر تو مهارکش بود
سر رشتهٔ جاه و اعتبارش   افتاد بدست از آن مهارش   ای ناقهٔ تو بسرخ مویی   داده بدو کون سرخ رویی
رنگش که عجب شفق نشق بود   خورشید رخ ترا شفق بود   هر گیش از بخواست کردن   هر شام چرا شود شفق گون
اختر چشم و هلال کردن   زو بختی چرخ چشم روشن   کای کرده بره شتابان   زان تشنه چار بدتابان
کوهانش بلندتر چو طور   زو حق تو برد تجلی نور   ای گوهر سلک محرمیت   پشت تو قوی بحا ممیت

ملک خاتم نهاده در مشت   کردی تو ز کبریا بران پشت
خاص تو خلافت آلهی   شاهان بخلافت ماهی

در جیب تو خاتم خلافت   تابان ز نقایت از لطافت
با تخت تو تخت سخت بیان   خاتم داری ترا سلیمان

مهر تو بخاتمش مهرکن بود   در دیوان تو مهر زن بود
او دست زده بعرش بلقیس   پای تو بعرش اوج تقدیس

او در صف حشم موقف طیر   محتاج بهدهد سبا سیر
جبریل ز سروری بسر تاج   پیش تو بهدهدیش محتاج

ای مقصد کارگاه تقدیر   مقصود چهل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت   وز کاخ نبوت آخرین خشت

این کاخ ز هیچ آفریده   یک خشت بقالبت ندیده
با تو ز دگر کسان چه حاصل   تو خشت زری و دیگران گل

بر تو ز سپهر تکیه گاهت   خفته و مهر فرش راهت
وآن دم که برآید از تو کاری   بر ما بگشای خشت واری

ای از تو بوعده شفاعت   خرم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم   امید شفاعت از تو داریم

پاکیزه دل از غلو تقصیر   از خوان توییم چاشنی گیر
دل کنج نوال تست ما را   سر در ره آل تست ما را

شادیم بآل نامدارت   یاریم بهر چهار یارت
آن چار ستون خانه دین   وآن چار چراغ بزم تمکین

هر یک بخلافت سزاوار   هر چار یکی و هر یکی چار
ایشان بیگانگی بهم راست   بیگانگی از فضولی ماست

شاهان بصفا موافق آهنگ   وز مکر عدوی سیاه در جنگ
جان بر سر لقای شان باد   دل در کنف وفای شان باد

پایه معراج سخن را از رفعت عرش گذرانیدن و بالا درجه از درجات معارج قدر او صلی الله علیه وسلم رسانیدن

ای اشهب شب رو تو از نور   از ظلمت جسم پیکرش دور
از زنده مهر گرم رو تو   وز خنگ سپهر تیزدو تو

بر مرجه فلکش نور دیده   با نور بهم بآن رسیده
نی ریخته بر زمین سم او   نی دست خوش صبا دم او

رانش ز نشان داغ ساده   با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه او را   بردیده روشنان ره او را

آب از نم سلسبیل خورده   سبق از پر جبرئیل برده
بر تو بروش سپهر کن سم   از نعل هلال و میخ انجم

باریک و خمیده پیکر ماه   گردد چو رکاب بر سر ماه
باشد که رکابش خورد بو   پای تو بآن ده آورد سر

ای پایه اول تو معراج   نعلین تو فوق عرش را تاج
عمری بهزار دیده افلاک   گردید بگرد خطه خاک

تا کی تو بدیدارش نهی پای   سازی بسر هوا فرشش جای
آن شب که سپهر آسمانی   رفتی بسرای ام هانی

در بوبه براق زیر رانت   جبریل چو برق در عنانت
برداشت قدم ز مرکب بطحا   افراشت علم بسنگ اقصی

بر خیل رسل امامت داد   وز سیر سبل تمامیت داد
این هفت بساط در نوشتی   وز چار رباط در گذشتی

در منزل هر مقام کردی   کار دو آن تمام کردی
هر قدمت تمام سر شد   بر چرخ بسروری سمر شد

کاتب ز تو حرف راستی جست   از مرجه نه راست لوح خود شست
چون خامه نهاد بر خط سر   از مدح تو داد زیب دفتر

زهره ز تو یافت مژده خاص   شد چنگ نواز ذوق رقاص
می رفت ز دست بگیسوی چنگ   می ساخت بپای دوست آهنگ

بود آینه صیقل خورشید   عکس رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه بر آن تافت   رخشندگی این هم از آن یافت

بهرام ز دست خنجر افکند   زیر قدم مرکبت سر افکند
در جاوشی رهت کمر بست   وز فخر کلاه گوشه بشکست

بر خورده چو نقطه مشتری مشت   کرده بترو مهر و مه پشت
چون سایه فتاده در قفایت   تا بر مه خود ز خاک پایت

کیوان که برین حصار عالی   مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف پا نیفشرد   روی تو بدید و قفل بسپرد

از بام زحل عروج کردی   جا بر فلک البروج کردی
از اختر برد دوازده برج   همچون از دُر دوازده دُرج

کردند مقدسان نثارت   از تحفه خویش بزم سازت
از نقش جهانیان مقدس   بستی نقشی بچرخ اطلس

کرسی بزمین چو زیر افتاد   ز آنجا سایه بعرش افتاد
بر عرش نهایه ات رسیدی   محمل سوی ورای آن کشیدی

از ششدر جهة تجستی   وز تنگی روز و شب برستی
ملکی دیدی برون مکانی   بیرون ز زمین و آسمانی

کردی ز عنایت بیانی   هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی   وز پرده به پردگی رسیدی

گشتی همه دیده پای تا فرق   در پرتو نور او شدی غرق
کرده همه کاینات را گم   چون قطره بموج خیز قلزم

گوشت نه زبان نی زبانی   بشنید کلام جاودانی
ذات حقیقت تو شد گوش   گوشت نه جهت رست چون هوش

دریافت بتو ز موسی ذوق   از نکته عیان حدیث که ذوق
هر نکته از آن شنید پاک   سرمایه صد هزار ادراک

تورات کلیم از آن ندا یی   انجیل مسیح از آن صدا یی
بر سقف زبرجدی گرفتی   زان خوبتر آمدی که رفتی

چون زاوج سپهر آمدی باز   هر رفتنی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور   ویرانه گیتی از تو معمور

نور تو میان جان نشیناد   بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد   عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت   صد نقش بدیع پیکر انگاشت

هستند افلاک زاده عشق   ارکان بزمین فتاده عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست   چیزی که ز عشق نیست خود نیست

این سقف بلند لاجوردی   روزان و شبان بگرد گردی
نیلوفر بوستان عشق است   گوی خم صولجان عشق است

مقناطیسی که طبع سنگ است   در آهن سخت کرده چنگ است
عشق است فتاده آهن آهنگ   سر برزده از درونه سنگ

بین سنگ که چون در بنشیمن   بی سنگ شود ز شوق آهن
زان گیر قیاس دردمندان   در جذبه عشق دلپسندان

هر چند که عشق دردناک است   آسایش سینهای پاک است
از محنت چرخ بازگون گرد   بی دولت عشق کی رهد مرد

کس زآدمیان چه دون چه عالی   از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق تا دوست   از دون باشد ز مغز تا پوست

معشوق یکی ز رست و سیم است   بی سیم چو زر دلش دو نیم است
معشوق یکی ز رسته باغ است   ز نهانی سینه مانده داغ است

خوش آنکه بمهر شاهدی جست   زین دغدغها ضمیر خود شست
دل بسته بطرفه نازنینی   در مجلس انس خرده بینی

دامن پاکی ز دست اغیار   بی دامن چاک چون گل از خار
خوشتر ز روی آنکه چون اسیری   شد بسته بیرد یده بیری

خجلت ده گل بتازه رویی   رشک سمن از سفید رویی
آیینه روح جان جمالش   مفتاح فتوح جان مقالش

عشقت چو ازین درجا نخواند   محمل بحقیقتت رساند
صحرای وجود را کرانست این   دریای مجاز را کرانست این

زین عشق کسی که بی نصیب است   در انجمن جهان غریب است
غافل ز حریم محرمیت   نشنیده نسیم آدمیت

آن رند که واعظ سخن در   بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته می راند   و افسانه عاشقان همی خواند

خرم شده بود کز کو د وز کم شده خویش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز کز عشق نبوده خاطر افروز
از محنت عشق دیده هرگز نه داغ بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی هرگز ز دلش نزاده دردی
کان کس منم ای ستوده دهر کز عشق نبوده هرگزم بهر ۷۷
خرم شده را نخواند کای یار اینک خر تو بیار افسار
این راز خوی گران دژم نیست جز گوش خراز هیچ کم نیست
سرمایهٔ محوی ز عشق است بل کادمی آدمی ز عشق است
هر کس که نه عاشق آدمی نیست شایستهٔ بزم محرمی نیست
جای بکند عشق سو بند یکسر از هم بعشق پیوند
جز عشق مگوی هیچ و مشنو هرچه که ز عشق از آن خوش شو

در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هر چه سخن وران براندند وز لوح سخن وری نخواندند
مقبول ترین فسانه عشق است مطبوع ترین ترانه عشق است
زین راز چو بود باز کردم وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا از قصهٔ یوسف و زلیخا
جستا ز کلکم آن شکرریز شیرین سخنان شکرآمیز
در عالم از آن فتاد شوری در خاطر عاشقان سروری
سرچشمهٔ لطف بود لیکن زان تشنگیم نگشت ساکن
مرغ دل من ز جای دیگر میخواست زند نوای دیگر
چون زمزمه زدم بنال مجنون افتاد بشرح حال مجنون
هرچند که پیش ازین دو استاد در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته وری زبان گشادند داد سخن ایشان بدادند
از گنجه چو گنج آن گهرریز وز هند چو طوطی این شکرریز
آن معجزه زن بکوس دعوی وین جلوه ده عروس معنی
آن کند ز نظم نقش در سنگ وین داده بحسن صنعتش رنگ
آن بوده علم باوج اعجاز وین کرده فسون ساحری ساز
من هم که از قفابه بستم بر ناقهٔ پا بپا نشستم
هرجا که رسید رخش ایشان از خاطر فیض بخش ایشان
من نیز بناقه ناقه راندم خود را بغبارشان رساندم
کر مانده ام از شمارشان بس بر چهرهٔ من غبارشان بس
اکسیر وجودم آن غبار است بر فرق نیازم آن نثار است
نی غرقم بموج قلزم از خاک چرا کنم تیمم
از چشمهٔ همت آب جویم در روی خود آن غبار شویم
بنا شد جه سرو کش عیب است در یوزه گدا ز دست عیب است
گوهر چو توان ز کان گرفتن سنگی بود از دکان گرفتن
در منت منت دجله حقا حقا به نبایدم ز سقا
جام از کف دست خویش کردن آب از نم جوی خویش خوردن
بر زان که جوی بکاسه زر از حوض ساقیان دیگر
در لجهٔ فیض نیست امساک لیکن غلط است خاطر پاک
بشکسته دهان چشمه را سنگ چون آب کند بجوشش آهنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی تا سر کشد آب بر حوالی
هر سو جوی ز آب رانم هم خود خورم آب هم خورانم
سازم ز سر کشش عیب ساقی در یوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی مرکز نشینان نقطهٔ حال ۵

ای ساقی جان فداک روحی پرکن قدح از می صبوحی
زان می که برای دل مباح است روشن کن غرهٔ صباح است
تا حاضر صبحدم نشینیم در پرتو آن بهم نشینیم
رانیم بمجلس حریفان حرف از لطایف لطیفان
آنان که بهم رفیق بودیم بر یکدیگر شفیق بودیم
باهم قدم طلب نهادیم باهم ورق ادب گشادیم
در غیبت و در حضور هم پشت نی هم بمکیده انگشت
ما را بگذاشتند و رفتند زین باک نداشتند و رفتند

چون لاله جدا ز باغ ایشان داریم بسینه داغ ایشان
فردوس برین مقامشان باد کوثر رشحی ز جامشان باد
ساقی می غم زدای دردِه وان جام طرب فزای دردِه
آن می که چو طبع از آن شود شاد از حال مقدمان دهد یاد
ثابت قدمان راه تجرید صافی دلهان بزم توحید
پیران مسالک طریقت شیران مهالک حقیقت
رو تافتگان ز خودپرستی ره یافتگان بترک هستی
بنهاده بسینه داغ بودند بر ظلمتیان چراغ بودند
خلقی ز ایشان درین شب تار بودند در اقتباس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند مستغرق نور جمع گشتند
هرجا ز نشان نشان پای است تا پایهٔ قرب رهنمای است
بادا سر ما فدای ایشان جان خاک رهٔ وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفته است غم شیشهٔ صبر ما گرفته است
می ده که ازین منی و مایی یکدم ما را دهد رهایی
لبهای امید وا بخندان از جرعهٔ جام نقشبندان
از نقش خودی وجود بخشندی ما را بزبان نقشبندی
زین پیش اگر چه بود بغداد از بس جنیدیان بس آباد
بغداد کنون شد سمرقند باشد ز عبیدیان خطرمند
چون نام بری جنیدیان را کن قافیه شان عبیدیان را
در شعر چو زان سخن برآید زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه نظمی است بدیع در زمانه
این نظم که باد لایزالی زین قافیه ها مباد خالی
ساقی بده آن می چو خورشید در جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز نور پرتو تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو وان بازوی شیرزور او کو
کاوس چه کرد کاخ خود را وان کاخ سپهر اساس خود را
چنگیز که بود کو کدامین دشت وین دشت ز کینش تهی گشت
در بحر که کرد رو تهی کرد قالب ز مصاف او تهی کرد
تیمور که آن چو سد آهن این زد فساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم جان داد ز ملک و مال محروم
شهرخ که بفرخی سر برد آوازهٔ شهرخی بدر برد
شد در صف این بساط آفات با شاه رخی قرینهٔ مات
ساقی نفسی بهانه بگذار رطلی دو سه مغانه پیش آر
آن می که دمد بوش از دل ریحان دعای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد وز عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو پناه تخت و تاج است او را بدعا احتیاج است
فاروق چو ناقد زین نصاراند آوازهٔ عدل ازو بماند
حجاج چو رخت ازین کاد بست از ظلمت ظلم او جهان رست
آن گشت بعادلی ازو نام در روضهٔ رضا گرفت آرام
وین زیست ز ظالمی بداندیش صد عقبه عقوبت آمدش پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد عبرت ز کسی که گر پذیرد
بر سلطنت ناپسند خندد وانرا که پسند کار بندد
ساقی بده آن می کهن سال یاقوت مذاب و لعل سیال
آن می که چو دوستان نوشند با هم بوفا و مهر کوشند
آرام شود دمیدگان را پیوند دهد بریدگان را
یاری که کند بیار پیوند نخل املش شود برومند
یارست کلید گنج امید یارست نوید عیش جاوید
مقصود وجود کیست جز یار زین سودا سود چیست جز یار
تا خاتمت وجود از آغاز مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که بباغ آشنایی بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار یاران جهان فدای این یار
ساقی دم صبح مشک بیزست وانفاس نسیم صبح خیزست
آمد ز شراب خانه بویی برخیز و بدست کن سبویی

زان پی که چو شمع جان فروزد   پروانهٔ عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق برزد   گلبانگ بلند های برزد
خود را برهان ز حیلهٔ عقل   وآزاده شو از عقیلهٔ عقل
تا سود بری ز مایهٔ عشق   وآسوده زی به سایهٔ عشق
هر جا عشق است پاکبازیست   هر جا عقل است حیله‌سازیست
جای مجنون عشق بازی   خود را برهان ز حیله‌سازی
ور زانکه بدان نمی‌ستیزی   کاین چون عشق ورزی
بشنو ز فسانه‌خوان افسون   زان کس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان لیلی و مجنون

تاریخ نویس عشق بازان   شیرین رقم سخن طرازان
از سرور عاشقان قدم زد   بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری   بر صدر شرف خجسته بدری
متوای عرب بکار سازی   محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب   افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا   می‌بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مخیم او   معمور ز یمن مقدم او
عرض حرمش برون ز فرسنگ   بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشتر گلهاش کوه کوهان   چون کوه بلند پرشکوهان
ز ایشان کشتی که چرا خوارد   کوهستانها زمین هموار
خیلش گله‌دان بهر کنار   چون گلهٔ گور بی‌شمار
بگشاده دری به میهمانی   در داده صلای میهمانی
هر شام به کوه و دشت تا روز   آتش ز پی مهمانی افروز
حاجت طلبان بروی او شاد   ویرانی شان به جودش آباد
دستش بایادی جمیله   انگشت‌نمای هر قبیله
داده کف او شکست حاتم   بربسته به جود دست حاتم
سادات عرب بجاپلوسی   پیش در او به خاکبوسی
شاهان عجم ز بخت یاری   با او به هوای دوستداری
از جاه هزار زیب و زر داشت   وان از همه به که ده پسر داشت
هر یک ز نهال عمر شاخی   وز شهر امل بلند کاخی
لیکن ز همه کهینه فرزند   می‌داشت دلش بهر خود بند
بر دست بود بلوچه انگشت   در وقت بنجه جمله هم پشت
باشد ز همه بسور ماتم   انگشت کهین سزای خاتم
آری بود او ز برج امید   زخنده مهی تمام خورشید
زخنده کی مه تمامش   بیرون ز قیاس و قیس نامش
سالش که قدم بچارده داشت   بر چارده مه خط سیه داشت
یاقوت لبش بخوش نویسی   ماهش بشعار مشک لیسی
تابان مه روشن از جبینش   خورشید فتاده بر زمینش
ابروش بلای نازنینان   محراب دعای پاک دینان
قدش نخل عجب دلاویز   بر خسته دلان ز لطف طبع ریز
دور شکرش ز موی میمی   زیر کمرش ز موی نیمی
گوی ز قنش ز سیم ساده   سبزه ز درون برون نهاده
سرو ز گلرخان دلجوی   چوگان شده در هوای آن گوی
سرتا قدم از ادب سرشته   بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن به نوشکافی   مشعوف بشعر و شعربافی
چون لعل لبش خموش بودی   بر روزن راز گوش بودی
چون غنچهٔ تنگ اگر شکفتی   سنجیده هزار نکته گفتی
کلکش ز سواد طرهٔ حور   صد نقش زدی بلوح کافور
هر حرف که بر ورق کشیدی   بر نغز خطان ورق دریدی
با طایفهٔ ز خرد سالان   چون او همه مشکبو غزالان
جولان هوای گشت کردی   طوافی کوه و دشت کردی
گه باز زدی بکوه دامان   با یکدگر شدی خرامان
گه شیشی بطرف وادی   بر رود زدی نوای شادی
گه رو سوی چشمه‌سار جستی   وز چشمه ز دل غبار شستی
گه رخت بمرغزار بردی   وز دل غم روزگار بردی

وز دزدی بهر بهانه   فارغ ز حوادث زمانه
نه در دلش از عشق تابی   نی بر جگرش ز شوق آبی
نه جامهٔ صابری دریده   نی نالهٔ عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی   بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی   در هر تک و پوی رو نهادی
کامی که عنان کش دلش بود   بر وفق مراد حاصلش بود
بینا نظر به حالتش   خرم دل مادر از جمالش
ناگشته هنوز آخر اندیش   کامد ز فلک چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمیزاد   آسوده زید درین غم‌آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند   در آب و گلش چه تخم کشتند
شاخی کش از آب و خاک خیزد   در دامن او چه میوه ریزد
شیرین گردد از آن دهانش   یا تلخ شود مذاق جانش

ملاقات مجنون بیکی از محبوبان قبایل عرب و رخشم کردن از وی بجهت التفات بدیگری

آنها که بعشق گل سرشتند   وین حرف بلوح دل نوشتند
منسوخ نشود ز لوحش این حرف   در عمر کند بسینه شو حرف
هر لحظه کند بیاری آهنگ   در دامن دلبری زند چنگ
گردد همه جا بجان خریدار   تا خود بکجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون   نامش بزبان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی   میداشت بهر جمیله میلی
یک ناقهٔ رهگذار بودش   کارند بهر دیار بودش
مویش چو شفق ز سرخ رنگی   زنجیر زده چو موی زنگی
از گردن و موی او مثالی   طالع شده در شفق هلالی
نی ماندگی اندروش فلک‌سان   پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی گردی میان وادی   بر قلهٔ کوه گرد بادی
گردی پی راه بین بهر جای   آیینه گری بهر کف پای
هر روز بود سوار گشتی   پوینده بهر دیار گشتی
آهنگ بهر قبیله کردی   جویای هر جمیله کردی
روزی بهمین طریقه میگشت   ناگه بیکی قبیله بگذشت
میکرد بهر طرف نگاهی   از دور بدید جلوه‌گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته   ماهی بمیان شان نشسته
ماهی که ز روشن آفتابی   در هر دل از او فتاده تابی
سر جانب شان سلام گویان   زان ماه نشان و نام جویان
گفتند کریمه نام دارد   اصل و نسب از کرام دارد
دستوری جو بسوی او راند   در ساحت او شتر بخواباند
زانوی شتر ببست بنشست   بنهاد بزانوی ادب دست
در دید بروی او نظر کرد   در جان وی آن نظر اثر کرد
خندان خندان شکر شکن شد   با او بکرشمه در سخن شد
از لب سخن شکر همی ریخت   لؤلؤ ز عقیق تر همی بیخت
ادهم بخوشی جواب میداد   وز ساغر لب شراب میداد
قیس از سخنش ز دست میشد   ناخورده شراب مست میشد
از جام هم آن دو باده پیمای   رفتند بیک دو جرعه از جای
بودند برین صفت زمانی   کز دور پدید شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی   پوشیده لباس ارغوانی
بر ناقهٔ تیز گام راکب   رخشنده رخی چو نجم ثاقب
بخواست شدند پیش او باز   بگشاده بخیر مقدم آواز
در نغز بساق شان خلاخل   چون در کف مطربان جلاجل
آن شیوه چو دید قیس از ایشان   برخاست ز جای خود پریشان
گرداند ازان پری رخان پشت   وآورد زمام ناقه در مشت
آنان چو شتابش بدیدند   فریاد کنان ز پی دویدند
کای قیس چنین شتاب منمای   وز قاعدهٔ عتاب باز آی
مپسند که در غمت نشینیم   بنشین که رخ تو سیر بینیم
صحبت بشد ار زمانی است   از رابطهٔ ازل نشانی است
دامن ز وفا کشید نتوان   پیوسته آن برید نتوان

هرچند زره غبار رفتند صد نکته آبدار گفتند چون زآتش شان نداشت دودی آن گفت و شنو نداشت سودی
بر ناقه خود نشسته نالان بر تافت عنان شنید خوانان کای دل که نیاید ت ز فا گیر در زاویه فراغ جا گیر
آن کس که چو گل دو روی باشد در وی ز وفا چه بوی باشد زانان چه کنم که چون دم من چون کوه کشند پا بدامن
در کم زمنی نماید اقبال باشد ترا از زن ز خجال حاشا که اگر غبار گردم یا باد درین دیار گردم
در ابر که نثار باشم یک قطره برین دیار پاشم زین گفت و شنود خامشی به وز هیچ کسان فرامشی به

شنیدن مجنون صفت جمال لیلی را و بقبیله وی رفتن و مشاهده جمال وی کردن و عاشق شدن بر وی

برگشت چو قیس غم رسیده زان جمع قبیله دل رمیده بهر شب خود چراغ می جست وز لاله رخان سراغ می جست
هر زنده که آمدی ز هر حی گشتی بنیاز مرده وی کز خیل بتان خبر چه داری زین قصه نکوی بر چه داری
جمعی بدیار وی رسیدند و آن میل و شعف ز وی بدیدند گفتند که در فلان قبیله ماهی است چو حور عین جمیله
لیلی آمد بنام و خیلی هر سو بهواش کرده میلی حسن رخش از صفت برون است هم خود برو و ببین که چون است
از گوش بجوی کار دیده فرقست ز دیده تا شنیده این قصه شنید قیس برخاست خود را بلباس نیز آراست
از شوق رخش فغان بر آورد و آن ناقه تیز بر زبان در آورد می راند در آرزوی لیلی تا رسید ز کوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند بر وی دم مردمی دمیدند گفتند به نیکوی ثنایش کردند بصدر خانه جایش
لیکن ز هر سو نظر همی تافت از مقصد خود اثر نمی یافت خون گشت ز نا امیدیش دل ناگاه بر آمد از مقابل
آواز حلی و بانگ خلخال گرداند سماع آن برو حال در جلوه ناز دید سروی چون کبک دری روان تذروی
روی ز حساب وصف بیرون گلگونه نکرده لیک گلگون چهره چو کشیده لوح سیمی ز نی ز مه تمام نیمی
ابروش کمان عنبرین توز مژگانش ز مشک تیره دلدوز آهو چشمی که گویی آهو چشمش بنظاره دوخت در رو
چون لعل لبی ولی نه از سنگ چون می در لطف و لعل در رنگ کو جلوه دهی عجب شکر بار زنبور عسل مگر بگزارد
بر برگ گلی بدو سرگوشش نیشی بنه است و کرده بر نوشش درج گهرش ز عقد دندان چون غنچه ز نسخ صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی چون سیم عجب خورد فریبی بر روی خالی ز مشک سوده بادا نه ز لطف او ربوده
غبغب که از او ست طوق داری گویی تو که سیم تن نگاری سیمین سیبی گرفته در مشت حلقه شد گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی بر پای دلی نهاده بندی لیلی آمد بدین شمایل وز جای بجست قیس را دل
کشتند بروی یکدگر خوش در خرمن هم زدند آتش آن حلقه زلف باز می کرد وین دست هوس دراز می کرد
آن پرده ز رخ گشاد میداد وین صبر و خرد بباد میداد آن ناوک غمزه ناک میزد وین زمزمه هلاک میزد
آن خنده زنان شکر همی ریخت وین گریه کنان گهر همی ریخت آن لازم خوی جبین همی شست وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بس سر حسن و ناز می بود وین سر بره نیاز می بود القصه شدند چاشنی گیر از یکدیگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو سرو گلرنگ کردند آغاز صحبتی تنگ شد دیده چو بهره ور ز دیدار گشتند شکر شکن بگفتار

هر یک بهانه ز جای ی و گفت نبوده ماجرایی نی شرح غم نو و کهن بود مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد بودند ز بند هر غم آزاد الا غم آن که چون سر آید این روز وصال و شب در آید
دور از دلبر چگونه باشند بی یکدیگر چگونه باشند بی ترجمه زبان هر یک می گفت زبان جان هر یک
زادم ز تو هم شب امروز دور از شب باد یارب امروز خورشید که پادشاه روز است در ظلمت شب پناه روز است
تا حشر جهان فروز بادا شبهای زمانه روز بادا این می گفتند لیک گردون می گردش خود کند دگرگون
زرین علمی که مشرق افراخت دور فلکش بمغرب انداخت قیس و لیلی ز هم بریدند دیدند و رفت آنچه دیدند
آن ناقه بجای خویشتن راند وین پای شکسته در وطن ماند

افسانه شب گذرانیدن مجنون و لیلی در جدائی یکدیگر

شب کز سر چرخ لاجوردی گوی زر خود ز تیر گردی در ظلمت چاه مغرب افتاد شد عرصه دهر ظلمت آباد
زرین طاوس از این کهن باغ بگذشت و نشست لشکر زاغ مشکین پرها ز هم گشادند کافوری بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور رخشانی بیضهای کافور قیس از لیلی بریده پیوند محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بخانه جان ناوک درد را نشانه چون مار گزیده ناتوانی می کند بکار خویش جانی
لیلی می گفت و اشک می ریخت وز بیخ برق خاک می بیخت لیلی می گفت و آه می کرد آهش سپهر راه می کرد
هرچند شدی فسانه پرداز کردی بی خواب حیلها ساز کاری بخیال تیر بر راست می خفت و می نشست و برخاست
پهلو چو به بسترش رسیدی خواب از مژه برترش رسیدی گویی که ز بسترش بهر تار در پهلو همی خلید صد خار
در بستی سری بزانو آورده در آن دو آینه رو هر صورت محنتی که بودی زان آینهاش رو نمودی
ور ز انکه بخاستن زدی رای فریاد کنان بجستی از جای بر سینه خمی گران تر از کوه صد چرخ زدی برقص اندوه
نومید ز چاره سازی شب راندی سخن از درازی شب گفتی شب غم عجب بلایی است شب نی که سیاه اژدهایی است
مه در افق کشیده خود را در کام گرفته نیک و بد را کام از لب یار چون ربایم کافتاده بکام اژدهایم
گو صبح که یک فسون بخواند و آفت او مرا رهاند این بود ز داغ فرقت یار شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی بحریم خانه خویش هم داشت از این قبیل دل ریش از صحبت قیس یاد می کرد وز دست فراق داد می کرد
هر حال که قیس را توان داشت او نیز جدا از وی همان داشت چشمش ز خیال او نمی خفت می راند ز دیده اشک و می گفت
هست او مرغی بلند پرواز هر جا خواهد شدن کند ساز من زرش حرم سرای خویشم جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او ز من نشاید وای دل من گر او نیاید مردان همه جا بخت جالند بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست زن مالک کار خویشتن نیست عشقی که برآرد از سران جیب از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست بر دل از وی رنجی که مراست حاصل از وی گر مرد از وی هزار شکست امید وصالش اندکی هست
در نیست دمی بلا که افتاد این مردی تو ما را کم باد تا صبحدم این ترانه می زد و آتش ز دلش زبانه می زد
القصه دو عاشق وفادار هر دو بفراق هم گرفتار تاریک شبی بروز بردند وز جان ره عاشقی سپردند

در دل غم آن که شب چه زاید | چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر بقبیلهٔ لیلی و ملاقات کردن با وی و بجهت ازدحام اغیار مجال سخن نا یافتن

چون عیسی صبح دم بر آورد | وز زرد قصب علم بر آورد
باد دم او مشک بیز ی | اخضر بخور و شکوفه ریز ی
زین حلقش بر زفنا ئی | لیلی صدف دکی فنا ئی
قیس از دم اژدهای شب رست | وز آه و نفیر دم فرو بست
بر ناقه ره نورد دم ز د | وانگه ره بیخودی قدم ز د
می راند نشید شوق خوانا ن | تا ساحت خیمه گاه جانا ن
در خیمه چو سایه چون نظر داشت | از دور ز بام خود نگه داشت
نادیده بخیمگی نشا نی | می گفت بخیمه داستا نی
کای قبهٔ نور و حجلهٔ حور | در سایهٔ آت آفتاب مستور
لیلی است مرا چو چشم روشن | تو پردهٔ چشم روشن من
مستم ز مژه سرشک بارا ن | چون دامن تو بروز بارا ن
بر گریهٔ زار من ببخشا ی | وز طلعت یار پرده بگشای
چون پیچم اگر سد بسر سنگ | تا پیچ نکنم بر فتن آهنگ
هر چند دهند پیچ و تا بم | خود را تو بسته چون طنا بم
بی یار تو تن نهاده دا یم | هستم چو ستون ستاده قایم
بار دل من بسی است نی یا د | از گردن من بیفکن این با د
در بخشش کار من چه کو شی | وز من رخ یار من چه پو شی
جیب من اگر دهد جفا یت | دست من و دامن وفایت
من بودم و دوش و گریه و سو ز | وای ار گذرد چو دوشم امرو ز
لیلی است چو آب زندگا نی | من تشنه جگر چنانکه دا نی
وقت است که بر لبم فشا ند | یک قطره و آتشم نشا ند
من از نفس این چنین در آتش | او خرم و شاد کام و دلخوش
قیس ار چه نشد بلند آوا ز | در خیمه شنید لیلی آن را ز
در سینه فروخت آتش ا و | شد سوی برون عنان کش او
از پردهٔ خیمه چهره گلگو ن | آمد چو گل از غنچه بیرو ن
بر ناقه ستاده قیس را دید | چون صبح بروی او بخندید
از حقهٔ لعل گوهر افشا ند | وز پستهٔ شور شکر افشا ند
گفت ای نه دم ز مهر رد یم | بر جان تو داغ آرزو یم
دردی که ترا نشسته در د ل | پا کرده بسینهٔ تو منز ل
داری لو کان که مرغ آن در د | تنها بدل تو آشیان کر د
هست ای تو باغ عیش خندان | درد دل من هزار چندا ن
لیکن چو تو دم زدن نیا ر م | سوی تو قدم زدن نیا ر م
رازی که توانیش تو گفتن | من نتوانم بجز نهفتن
عاشق زده کوس جامه چاکی | معشوق و لباس شرمنا کی
عاشق غم دل بناله پردا ز | معشوق و بجان نهفتن را ز
عاشق نالد ز درد دور ی | معشوق و خوشی و صبور ی
عاشق که بدرد پرده بیرو ن | معشوق بدل فرو خورد خون
عاشق ره جست و جو سپار د | معشوق بخانه پا فشار د
عاشق که کشد فغان بعیوق | باشد ز هوای روی معشوق
معشوق بدرد و غم معا نق | باشد بامید وصل عاشق
سازنده که ساز عشق پرداخت | معشوق و عاشق بهم ساخت
این هر دو نوا ز یک مقام ا ند | از یکدگر جدا بنام ا ند
چون قیس شنید این ترا نه | برداشت سرود عاشقا نه
از ذوق دریده پیرهن ر ا | بر خاک فکنده خویشتن ر ا
می خواست که از هوای لیلی | چون سایه فتد بپای لیلی
با او ز گذشته راز گو ید | غمهای گذشته باز گو ید
همزادانش دوان ز هر سوی | حاضر گشتند بر جا کو ی
دهشت زده گشت قیس از آنان | لب بست ز گفتگوی جانا ن
محروم ز کام خویش برگشت | دل خسته و سینه ریش برگشت
می رفت دلی بدرد و غم جفت | با خویشتن این سرود می گفت
کای قوم که همدمان یار ید | یکدم او را بمن گذار ید

تا سیر جمال او ببینم | خرم بوصال او نشینم
زین جست بتر که دلفکاری | بر ره شب رفت انتظاری
پرخون دل و دیده بامدادان | گردد بوصال دوست شادان
نایافته نطق را مجا لی | ناگفته ز سوز خویش حالی
ناگاه گروهی از کرا نه | حایل کردند در میا نه
از نطق زبان وی ببند د | بر جان وی این گره پسند د
کس روی چنین کسان مبیناد | جز دامن این خسان مچیناد
روزی که بدین سان بشب کشیدش | رنجی که ز غم عجب کشیدش
شب نیز بدین صفت بسر برد | محمل بنشیمن سحر بر د
پا ساخت ز سر براه لیلی | شد باز بخیمه گاه لیلی
دید از اغیار خیمه خا لی | کم هر که نیاد از آن حوا لی
بوسید بخدمت آستا نه | بر پای ستاده خادما نه
لیلی برونش چو از درون خواند | بر مسند احترام بنشا ند
هنگامهٔ عاشقی نهاد ند | سر نامهٔ عاشقی گشاد ند
هر دو معشوق و هر دو عاشق | چون شیر و شکر بهم موا فق
لیلی ز سری بعشوه ساز ی | قیس از نظری بپاکباز ی
قیس از خط سبز بر بناگوش | لیلی ز سفر بخط مهوش
لیلی ز گره ز مو گشاد ن | قیس از دل و دین بباد داد ن
قیس از سخنان خنده انگیز | لیلی ز دهن خنده شکر ریز
لیلی ز کرشمهای خو ئی | قیس از غم عشق و سینه کو ی
القصه دو دوست گشته همدم | کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صبر ناز بنشست | وین در صف عاشقی کمر بست
هر چند بر چنانکه دا نی | در شیوهٔ عشق زندگا نی

گذاشتن مجنون ناقه بچه دار را که در وقت استغراق وی در محبت لیلی بسوی بچه خود باز می گشت و از لیلی دور انداخت

عشق دل او سرود شادی است | بیرون ز آهنگ نامرادی است
نی رنج غرامت است در وی | نی زخم ملامت است در وی
سرمایهٔ راحت و سرور است | از سود و زیان دهر دور است
چون هر که خست جز خوشی نیست | یک ذره درو مشوشی نیست
محنت که بهد طرب فزا ید | وز دل غم روز و شب زدا ید
نی دردی ناگوار دار د | نی درد سر خمار دار د
قیس از پی عشق شادما نه | فارغ ز کشاکش زما نه
هر روز که بامداد کرد ی | در کار خود اجتهاد کرد ی
از منزل خویش بار بستی | احرام حریم یار بستی
کردی چو بران قبیله اقبال | رستی ز تنش دو صد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی | نی زحمت پا چو باد رفتی
بودی بر شتر سپید اشتر | از سبزه بزیر پای خوشتر
ز آتش صد کوه پشت بر پشت | بودیش ز ریگ گرم یکمشت
گر ناوک خارد تیغ خار ه | کردی کف پاش پاره پار ه
خود دیش از آن تنک و پو ی | از هر پاره درستی رو ی
زان قبلهٔ جان چو بازگشتی | چون کعبه روش هراز گشتی
بودی بحساب خاطر تنگ | هر گام بره هزار فرسنگ
رفتی بدو چشم اشک پالا | چون آب روان بسوی بالا
پایان قدمش بمنزل خویش | می گشت ز تنگنای دل ریش
هر بار که رو براه کرد ی | صد بار بپس نگاه کرد ی
تا او کسی بر آید از را ه | کار دگری بود از آن ما ه
می رفت چو سیل از سر کو ه | می آمد همچو کوه اندو ه
می رفت چو باد تیز در دشت | چون آب ستاده باز می گشت
روزی ز قضا نه ز تب شست | ره سوی دیار یار خود جست
پایش بروش نکرد یار ی | بی واسطهٔ شتر سوار ی
یک ناقهٔ بچه دار بودش | کز بچه بدل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتاد ی | در رفتن او ز پا فتاد ی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد | رو در ره یار دلربا کر د
میلی دو سه چون که راه بسپرد | اندیشهٔ لیلی از خودش برد

ناقه چو زمام سست نو دید / بر بوی بچه ره بکرد... ید
آن لحظه که قیس را خبر شد / تا بچه خویش رهسپر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت / دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز / وز نغمه شوق شد چو نی ساز
میلی دو سه چون برید ناقه / دور از بچه رنج دید و فاقه
شد قیس ز مهر دل دگر باد / بیخود ز هجوم عشق دلداد
چون قیس ز ناقه بی خبر گشت / ناقه به گذشته برگشت
این قصه چو قیس بسر آورد / باره کش بره در آورد
بر قیس ز دست داده چاره / این واقعه شد سه چار باره
ز آمد شد ناقه شد دلش خون / این راز ز سینه داد بیرون
کان کج که من خراب اویم / منزلگه اوست پیش رویم
وان بچه که ناقه را غمش کشت / آرامگهش بود پس پشت
گر روی بمقصد من آرد / ز مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند بمقصد خویش / زین غصه شود درون من ریش
همراهی ما بهم محال است / خشنودی ما ز هم خیال است
آن به که ز دل گره گشاییم / هر یک بره دگر گراییم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد / بند از دل لخت لخت بگشاد
او را بدیار خویش بگذاشت / تنها ره یار خویش برداشت
شد در ره او بعزق پویان / با خویشتن این سرود گویان
کای دل بهوا فتاده در آویز / وز چنگ مخالفان به پرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن / وآیین جفا ز سر بدر کن
زین راه کسی که دارد ت باز / از همرهیش درون بپرداز
گر هست بره رویت میلی / همراه تو بس خیال لیلی
لیلی بی کوی و راه بی رو / و آسوده درین پناه بی رو
لیلی ز جهان ترا پسند ست / هر کس که جز او ست بر تو بند ست
از هر چه نه اوست بند بگسل / پیوند ز ناپسند بگسل
می زد زین سان ترانه خاص / می رفت بران ترانه رقاص
یکروزه ز سر بسر بهر روز / می برد بکوی آن دلفروز
هر چیز که بود دیدنی دید / رازی که توان شنید بشنید
چون شد بتمام آن مقام برگشت / با خوش دلی تمام برگشت
آمد فلکش ز رفت دلشاد / حال دل عاشقان چنین باد

به محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن

عنوان کش این صحیفه درد / در طی صحیفه این رقم کرد
کز قیس رمیده دل چو لیلی / دریافت بسوی خویش میلی
میخواست که غور آن بداند / تا بهره بقعه آن رساند
روزی که پری رخان آن حی / بودند ز نزد ما ده باده ی
با هر پسری که خنده کردی / ز بیع و شرایش بنده کردی
با هر دختر که لب گشادی / پیشش بکنیزی ایستادی
بودند درین هنر که ناگاه / قیس هنری در آمد از راه
روی ز غبار راه پرگرد / جانی ز فراق یار پر درد
بوسید زمین و مرحبا گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت / زان جمع بحال او نپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو / وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز / با هر که نه قیس در شکر ریز
با هر که نه قیس در تبسم / با هر که نه قیس در تکلم
رو در همه بود و پشت با او / خوش با همه بود و زشت با او
قیس از بر خویش نظاره کردی / از پیش نظر کناره کردی
ور آن سخن زبان گشادی / این گوش به دیگری نهادی
چون قیس ز لیلی آن هنر دید / حال خود ازان هنر دگر دید
شاخ املش گلی دگر کرد / شد لاله سرخ او گل زرد
از هر مژه لعل تر فرو ریخت / بر صفحه زر گهر فرو ریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت / وین پرده جان گداز برداشت
کای رونق کار و بار من کو / وآن حرمت و اعتبار من کو
خوش آنکه چو لیلیم بدیدی / از صحبت دیگران بریدی

با من بودی بمن نشستی / با من ز سخن دمی نرستی
ز و خواستی بود کار ا ن / عذر کنه گناه کاران
گویا همه ز گناهی ... من / یکرن ز عذر خواهی من
گر می نشود شفیع من کس / این اشک چو من شفیع من بس
لیلی چو غزل سرایش ... ید / وین نغمه جان گداز بشنید
آورد ز جا برو ... بیش / بگشاد زبان بگفت و گویش
شد در رخ او ز لطف خندان / گفت ای شده خیل دردمندان
ما مرد و دو یاد مهربانیم / وز نکته عشق همزبانیم
بیگانه تنیم و آشنا دل / پر جنگ زبان و پر صفا دل
چین در ابرو اگر فکندم / تا ظن نبری که کین پسندم
بر روی گره میان مردم / باشد گره زبان مردم
عشقت که بود ز نقد جان به / چون گنج ز دیده ها نهان به
چون قیس شنید این بشارت / شد هوشش ازین سخن بغارت
بر خاک چو سایه بیخود افتاد / در سایه آن سهی قد افتاد
تا دید که از زمین نجنبید / گفتند بخواب مرگ خسبید
بر چهره زدند آبش از چشم / آن آب نبرد خوابش از چشم
خوبان عرب ز جا بجستند / هنگامه خویش بر شکستند
رفتند همه فتان و خیزان / از تهمت قتل او گریزان
ننشست از آن پری رخان کس / او ماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلیش ببالین / بر ماه می فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق مرده است / وز محنت عشق جان سپرده است
تا آخر روز حالش این بود / چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خون فشان کرد / وز هر مژه سیل خون روان کرد
لیلی پرسید کای یگانه / در مجمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتادت / وین باده بیخودی که دادت
گفتا ز لبت تو خوردم این می / وین باده تو دادیم پیاپی
بر من ز نخست تا فتی روی / بستی ز سخن لب سخن گوی
گه در کف دیگران نهادی / یخ در رخ دیگران ستادی
پیش آمدت فکندیم پس / خوارم کردی بچشم هر کس
و آخر در لطف باز کردی / صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پروردی بدرد و صافم / یکجرعه نداشتی معافم
گفتی سخنان مستی انگیز / کردی ز نان و مستیم تیز
گر بیخودی کنم چه چاره / من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت / گفتا بکرشمه عنایت
با قیس که ای مراد جانم / وقت ده جسم ناتوانم
دردی که تراست حاصل از من / داغی که تراست بر دل از من
درد دل من از آن فزونست / وز دایره صفت برونست
شد قیس ز ذوق این سخن شاد / شادان رخ خود بخاک بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تاکید کردن آن بسوگند گوناگون

سر فتنه نیکوان آفاق / چون ابروی خود بنیکویی طاق
منصوبه گشای عرصه ناز / مجموعه نشین پرده راز
ریحان حدیقه جوانی / گلبرگ بهار زندگانی
آهوی شکار گیر شیران / بازو شکن صف دلیران
سجاده نورد پارسایان / در نعم ربای خود نمایان
بازار ... شکن ... / ارزان کن متاع مهر کوشی
چشم هر ... ز جمال او باغ / جان عجم از هوای او داغ
از صوت وشاح و بانگ خلخال / خنیاگر وجد مطرب حال
از طوق گلو و زیور گوش / بازیچه عقل و دین ز هوش
یعنی لیلی نگار موزون / آن چون قیس هزار مجنون
چون دید که قیس حق شناس است / عشقش بدر از حد قیاس است
در نقد وفاش هیچ شک نیست / محتاج گواهی محک نیست
چون روز دگر بسویش آمد / جانی پر از آرزویش آمد
دل جست نخست رضایش / جان داد بمژده وفایش

برداشت دل انجناب پندی / بگشاد زبان بعهد بندی
خواهان رضای او بصد جهد / گفتش باستواری عهد
سوگند بذات ایزد پاک / گردش ده چرخهای افلاک
روشن کن این بلند طارم / از شمع مه و چراغ انجم
قایم وجود و واهب جود / مقصود گذشتگان ز مقصود
سوگند بدیدهای روشن / بر عالم راز پرتو افکن
ناظر بحقایق نها نی / حاضر بدقایق معا نی
بر لوح وجود هر چه دیده / تا کنه کمال آن رسیده
سوگند بسینهای دا نا / بر دانش چیزها توا نا
واقف ز کنوز آفرینش / عارف برموز اهل بینش
هر نکته مشکلی که خواند / محروم ز حل آن نماند
سوگند بهر غریب مهجور / افتاده ز یار خویشتن دور
نی در شب غم امیدی او را / نی از لب کس نویدی او را
هم ضربت تیغ هجر دیده / هم شربت زهر غم چشیده
سوگند بهر پری وشی / همچون مه خوش چون پری خوشی
دل کرده بهر چون خودی بند / وز هر که نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه بر تنش چاک / وز تهمت عیب دامنش پاک
سوگند بهر چه از خردمند / گویند بآن خوش است سوگند
کز مهر تو تا مجال باشد / ببریدن من محال باشد
تا دور فلک دهد اما نم / یاد تو بود انیس جا نم
باشم بغمت درین غم آباد / از شادی هر دو عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم / پیوند بدیگری نگیرم
بخت ار دهدم ز اختیار کام / از حلقه تو با شی اختیار دم
مر کج کند آنکه با تو بینش راست / بادی نکنم نشست با خاست
کس همنفسم مباد بی تو / پروای کسم مباد بی تو
تا لوح وفات شد درستم / از حرف دو کون لوح شستم
زین عهد که با تو بستم امروز / عهدم را شکستم امروز
این تخم وفا مباد بی بر / کین بس بقیامتم ذخیره
لیلی چو کمر بعهد در بست / در مهد وفا بعهد بنشست
در پیش رهی گرفت باریک / ز گرد کران زده دور و نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد / روی از همه کس بیار خود کرد
بنهاد بطوق یار گردن / در چید ز دست غیر دامن
چون قیس بحرز ره رسیدی / سر در ره ناقه اش کشیدی
با او کمی حکایت شب / شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم / از صحبت غیر رسته با هم
در وصل چو قیس جهد او دید / وین جهد وفا بجهد او دید
وسواس محبتش فزون شد / وان وسوسه عاقبت جنون شد
آمد مجنون ز پرده بیرون / مجنون لقبش نهاد گردون
می گشت بدین لقب سرانجام / از نامزد هر قیس را نام
در هر محفل که جاش کردند / مجنون مجنون نداش کردند
او نیز بدین خطاب خوش بود / زین تازه ترانه ذوق کش بود
زان نکته چه به که عشق راند / زان نام چه به که عشق خواند
جای بگسل ز هر که کاری / تا نام بعاشقی برا ری
در کار که سپهر دوّار / بهتر نبود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیلهٔ مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی ۵

بیاع متاع هوشیاری / رقاص سماع بی قراری
دیوانه نشین غار اندوه / دیوانه سوار قلهٔ کوه
گنجور خزانهای افلاس / رنجور نشانهای وسواس
آسودهٔ سایهٔ مغیلان / سرگشتهٔ وادی ذلیلان
دمساز مغنیان فریاد / همراز مجردان آزاد
همگردن آهوان صحرا / همشیون بلبلان شیدا
تاراج رسیدهٔ شه عشق / نعلین دریدهٔ ره عشق
سنگ افکن شیشه خانهٔ عقل / برهم زن دام و دانهٔ عقل
با گور و گوزن هم طویله / با دیو و پری زیک قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی / شوریدهٔ دار و گیر لیلی
چون از خود و قوم خود بگردید / وز قاعدهٔ خرد بگردید
بر بستر شب نیارمیدی / چون روز شدی کسش ندیدی
سررشتهٔ عهد پاره کردی / وز هم جهدان کناره کردی
هر یاری را که دیدی از دور / از یاری او رمیدی از دور
هر خویشی را که آمدی پیش / دور افکندی ز خویشی خویش
چون قوم وی این صفت بدیدند / در طعنهٔ وی زبان کشیدند
کورا ز میان ما چه حال است / کز قوم خودش چنین ملال است
تیغ نفرت کشیده دست / ور ناصلهٔ رحم بریده است
چون یاد بکرد او نشستند / پیرامن ما حلقه بستند
دیدند دلیل و نبض جستند / در خامشیش زبان ببستند
نگشاد گره ز پرده ما نر / وز پرده برون نداد آواز
یاری بودش در آن قبیله / قایم بمساعی جمیله
شیرین کاری سخن گزاری / در پردهٔ عشق رازداری
گفتند بدو که قیس هر چند / گر دست جوی زده نفس بند
در وی در دم دم وفایی / باشد که برون دهد صدایی
افتاد پی تحقق حال / روزی دو سه قیس را ز دنبال
و آخر گفتش که ای برادر / دارم ز غمت دلی پر آذر
داغ غم تو بسوخت جانم / زد شعله ز مغز استخوانم
پیوند وفا بریدنت چیست / وز صحبت من رمیدنت چیست
زین پیش بهم حریف بودیم / چون لام و الف الیف بودیم
انصاف بده که آن کجا رفت / آن قاعده چون شد و چرا رفت
بنشین نفسی که راز گوییم / احوال گذشته باز گوییم
یاران براز لب گشایند / بوی یاری ز وی نیا یند
در خلوت دوستان دمساز / معاری دوستان کند راز
مجنون چو شنید این ترا نه / زد ناله و آه عاشقانه
گفت ای دیرینه همدم من / وانده مراز محرم من
کاریم بسر فتاده دشوار / در ورطهٔ مردم از آن کار
کاری نه که بار رنج وانده / صد بار فزون گران تر از کوه
این بارم اگر نیفتد از پشت / دانم بیقین که خواهدم کشت
پرسید که آن کدام بار است / وان بر دلت از کدام یار است
گفتا غم لیلی و بیفتاد / از گفتن نام آن پریزاد
هم چشم ز کار رفت و هم گوش / هم لب ز حدیث گشت خاموش
دست از دو جهان فشاند تا دیر / بی مرده زنده ماند تا دیر
آن یار چو دید حال او را / در عشق وفا کمال او را
دانست که کار او بار او چیست / معشوقه کدام و یار او کیست
ز آشفتگیش بسی بیاشفت / وان راز نهان بدیگران گفت
مقصود وی آنکه آن غم و رنج / گردد ز دواگران دوا سنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشق بازی وی با لیلی و نصیحت کردن وی را در آن باب

مسکین پدرش خبر چو زان یافت / چون باد بسوی او عنان تافت
مهر پدری ز دل زدش جوش / وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال داری / رو بهر چه در وبال داری
امروز شنیده ام که جایی / دادی دل خود بدلربایی
در خطهٔ این خط مجازی / نیکو هنری است عشق بازی
لیکن هر کس بآن سزا نیست / هر منظر خوب دلگشا نیست
معشوق نکو سرشت باید / این کار ز اصل زشت ناید
لیلی که بچشم تو عزیز است / نسبت بتو کمترین کنیز است
در مذهب عقل نیست چیزی / مشعوف شدن بهر کنیزی
تو خسرو و تخت بر بلندی / خضرای دمن وی از زنندی
عالم همه خاک پای خضر است / خضرای دمن چه جای خضر است
بردار خدا یا دل از وی / بی ثمر امید بگسل از وی
او خس تو گلی تازه سروی / او زاغ و تو نازنین تذروی

باخس کل و سرو رام نسبت   بازاغ نشد ورا هم نسبت
میسند نصیب خود ازین باغ   یک لاله کز و نهی بدل داغ
باغیست پر از گل و ریاحین   ریحان همی بوی و لاله همی چین
صد دسته بدست خویش می بند   دل بسته شدن بلاله چند
وین نیز مقرر است و معلوم   کان جمله بلبلی اند موسوم
باما همه سر نزاع اند   سرباز زنان ز اجتماع اند
هستیم بهم چو آتش و آب   از صحبت یکدگر عنان تاب
داریم درین نشیمن جنگ   صد تیغ بخون یکدگر رنگ
با آنکه بدشمنی ستیزد   خود کو که ز دوستی چه خیزد
مجنون ز پدر درین نصایح   گفت ای بزبان مهربا ناصح
هر نکته حکمت ار که گفتی   هر در نصیحتی که سفتی
نقش دل نکته دان من شد   آویزه گوش جان من شد
با تو نه دل عتاب دارم   لیکن همه را جواب دارم
گفتی که شدی زعشق مفتون   وز جذبه عاشقی دگرگون
آری نتوانم انکار   عشق است مرا درین جهان کار
حاشا که ازین ره ایستم من   جز زنده بعشق نیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد   در مذهب من جوی نیرزد
عشق است خلاصه دل مرد   از گردش چرخ باژگون گرد
گفتی که بدلبری نشاید   هر بت که نه ز اصل پاک زاید
خوبان که سرشته زآب و خاکند   گر پاک دلی ز اصل پاکند
آیینه نور ذو الجلال اند   عنوان صحیفه جمال اند
هر آب و گل ار نتابد آن نور   یک تن نشود بحسن مشهور
نه ذوق دهد نه دل رباید   نی تن کاهد نه جان فزاید
گفتی لیلی بحسن بالاست   لیکن بنسب فروتر از ماست
عاشق بنسب چه کار دارد   کز مرحله عشق عار دارد
هر کس که بود فتاده عشق   فرزند دل است و زاده عشق
از نسبت آب و گل بریده   در روضه جان و دل چریده
مادر نشناسد و پدر نیز   وز عیب رمید و ز هنر نیز
گفتی که بکش سر از هوایش   اندیشه تهی کن از وفایش
ترک غم عشق کار من نیست   وین کار باختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا سرشتند   بر صفحه جان من نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشم   آن حرف وفا چه سان تراشم
بر حرف صواب کش نگارند   حک کردن آن خطا شمارند
گفتی نشود نصیبه کس   از گلشن دهر یک گل و بس
لیلی که نسیم اوست طیبم   بس باشد ازین چمن نصیبم
او جان منست و من تن او را   او مست مرا بس و من او را
گر دور ز یکدگر نگاهیم   کام دگر از جهان نخواهیم
خاطر بهم است شاد ما را   شادی دگر مباد ما را
گفتی که بکین آن قبیله   داریم هزار کید و حیله
ما را که ز مهر سینه چاک است   از کینه دیگران چه باک است
لیلی چو ز مهر من زند دم   از کین قبیله کی خورم غم
من خود ز همه جهان بتنگم   با هر که نه او بود بجنگم
از صلح منش اگر بود ننگ   آغاز کنم بخویش هم جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید   وز وی سخنان عشق بشنید
دانست که کار قیس سخت است   در سیل بلا فتاده رخت است
در بست زبان بگفتن پند   بگسست ز بند پند پیوند
انداخت ز فرط نیکخواهی   کارش بعنایت الهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را بآنکه یکی از معشوقان قبایل عرب را بنکاح مجنون در آورد تا آتش سودای او فرو نشیند ۵

چون قیس درید جیب دامان   از پند پدر نشد بسامان
اعیان قبیله پیش آن پیر   گفتند بحسن رای و تدبیر
کای عامری فلک مداری   معموری ملک کامکاری
فرزند تو نور دیده ماست   آرام دل رمیده ماست
چشم و دل ما باوست روشن   آب و گل ما از وست گلشن
بر آتش مهر او سپندیم   تا چند بر آتشش پسندیم
چون عشق و وفاست در سرشتش   این واقعه گشت سرنوشتش
آن را که فتد چنین بلایی   گر زانکه طلب کند دوایی
شرط است ره سفر گرفتن   با مهر بتی دگر گرفتن
خود دست ورا سفر نیاید   وز عهده آن بدر نیاید
آن به که پری رخی بجویی   مشهور جهان بخوب رویی
در عقد نکاح او در آری   حق بصلاح او گذاری
باشد که برد تسلی   فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت آن میان ببندد   وز قصه این زبان ببندد
این نکته ز صاحبان تدبیر   افتاد پسند خاطر پیر
بگشاد زبان و قیس را خواند   پیش نظرش بلطف بنشاند
گفت ای ز تو تخت من خجسته   در دیده چو مردمم نشسته
چشم بجمال تو بیناست   وز پشتی تست پشت من راست
طبعم بتو شاد و سینه خرم   عالم ز جدایی تو در هم
تا چند ز خانه دور باشی   تنها رو و هرزه گرد باشی
یکچند بسوی خانه باز آی   چون مرغ بآشیانه باز آی
در نیست بخانه ات قراری   همخانه کنم ترا نگاری
تا صحبت تو بناز دارد   وز هرزه رویت باز دارد
گاهی که قدم نهی بخانه   بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی برون شوی خرامان   در پای تو سر نهد چو دامان
غم تو که هست نقطه غم   از صفحه روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد   کز مه بجمال عار دارد
صافی بدنی چو در مکنون   از حقه تنگی صدف برون
حشیره شهد شکر او   حلوانه ناز مهر او
هر دم بجهان فکند پرتو   از قامت او قیامتی نو
آوازه او بهر دیاری   آوازه او چو نو هزاری
بیرون ز حساب عقل مالش   وز مال فزون بسی جمالش
در افسر جاه همسر تست   در اصل و نسب برابر تست
بر دامن تو ز ننگی از وی   بر شیشه تو ز سنگی از وی
حیف است چنین دو گوهر پاک   ناگشته بوصل هم طربناک
خواهم که شود قرینه تو   خوشنود بمهر و کینه تو
گردد بتو جلوه گر زیک سلک   تا سفته درش شود ترا ملک
باشید بهم چو جان و دل دوست   بادام صفت دو مغز یک پوست
گردید بهم رفیق و دمساز   نی نیش حسود و زخم غماز
چون قیس شنید این سخن را   بگشاد لب شکر شکن را
هم از مژه هم ز لب گهر سفت   افشاند سرشک و با پدر گفت
کای اصل وجود گوهر من   خاک قدم تو افسر من
گل کرده تست آب و خاکم   پرورده تست جان پاکم
من عیسی مریمم درین دیر   در راه مجردی سبکسیر
خورشید وشم ازین و آن فرد   بی تو بریده از زن و مرد
دارم دلی از جهان رمیده   آن به که من بلا رسیده
تا در خم این رواق باشم   زآویزش جفت طاق باشم
دیوانه ام از بلند رایی   دیوانه چه مرد کدخدایی
من بار خود افگنم ز گردن   در بار کسان چرا دهم تن
جز من نشود رفیق من کس   تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد ازو گوش   این طرز جواب رفت از هوش
گفتا که ز کدخدایی تو   باشد غرضم رهایی تو
باشد پای بکدخدایی   از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی بدیگری سخت   بندد غم لیلی از دلت رخت
یک کفش بود برای یک پای   یک دل نشود دو دوست را جای
ماوای دو خصم نیست یک باغ   شهباز آید سفر کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست   بابید لی این چه عشوه بازیست
بیهات که بگسلم ز لیلی   یا سیر شود دلم ز لیلی

لیلی نفس و دلم نگین است   لیلی تن و دلم زمین است
لیلی جان است و من تن او   او طوطی و دل نشیمن او
گشتم یکسر همه جهان را   دیدم یک یک جهانیان را
هر چیز که روی در خلا داشت   چون درنگریستم بلا داشت
الا لیلی که گر بیاید   چیزی دگرش بدل نشاید
بر نی بولا بدل کنم بیم   جز درد او درین خلا نبینم
چون دید پدر که حال مجنون   از پند نمی‌شود دگرگون
با خاطر خویش شد دعاگوی   در کشمکش قضا رضاجوی

غمازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را بعقد و نکاح درآورد •

کی برده عاشقی سودا ساز   غمازه عیب‌جوی غماز
تا دیده خراش شد ز چنگ   از چنگ کجا برآید آهنگ
از قصه قیس و دختر عم   در مجلس دوستان محرم
چون یافته وقف هر کوئی   بر قیس شکسته عیب‌جوئی
فی الحال بلیلی این خبر برد   کز عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شوری که داشت بنشست   با تو نظری که داشت بربست
خاطر بهوای دیگری داد   باشد بلقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش   با دختر عم نکاح بستش
امروز ویست و دختر عم   آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر ازو فرو بند   یاری بگزین و دل درو بند
با اهل جفا وفا روا نیست   پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت   کردش غم جان بدل سرایت
کاری افتاد و محنتش افتاد   خرمن بره و رختش افتاد
کرد از غم و درد دسته باکم   دردی نوشید از اول خم
با قیس ز گردش زمانه   برداشت خطاب غایبانه
کای دلبر بی وفا چه کردی   با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو خورده است   کردی کاری که کس نکرده است
راهش بزدی و کشتی از راه   احسنت احسنت بارک الله
با هم ز چنین کنند یاران   این نیست طریق دوستداران
گندم بنمودی از نخستم   چون عقد امید شد درستم
کردم بگذشت نکته دو   پیچم نفروختی بجز جو
اول ز وفا نهادیم دام   وآن دم که ز من گرفتی آرام
دامان نکوئی گرفتی   وآرام بدیگری گرفتی
چون باد گریست دل خوش افتد   غم نیست که در من آتش افتد
باد از تو بلند آتش من   زان مجلس عشرت تو روشن
لیلی بچنین غم جگر سوز   چون کرد شب سیاه خود روز
ناگه مجنون درآمد از راه   از لیلی و حال او نه آگاه
شوریده طلب بوسم هر بار   لیلی بعتاب گفت زنهار
نوشنده ره اندر آن چه پیش   ور تیغ و سنان کنند پیشش
او در حرم سرای ما نیست   او شیفته لقای ما نیست
کو دامن یار خویشتن گیر   دنبال کار خویشتن گیر
شبهای گران و روز با ما   یکدل نبود بهمنوا با ما
مسکین مجنون چو آن جفا دید   بسیار بپیچید و آن بنالید
آن نالش او نداشت سودی   بنهاد بره سر سجودی
گریان گریان ز در برگشت   غمگین ز سرای سور برگشت
نادیده ز یار خود نصیبی   وگفت بزیر لب نشیبی
دردا که عظیم دردناکم   در راه امید و بیم خاکم
هر لحظه فزود و هم بلا هی   خود را بنهم گمان گناهی
همراه سرشک من روان آه   وز جرم نکرده عذر من خواه
پاکم ز گناه هیچ بر هیچ   عشق است گناه من دگر هیچ
آنرا که بود چنین گناهش   بر وی نکنی بس این گواهش
حاشا که اگر فلک شود میغ   باران گردد بفرق من تیغ
از یاد تو اندم بریدن   سر برده دیگری کشیدن
روزی که بزیر خاک باشم   زآلایش جسم پاک باشم

جان من خسته پیش جانان   باشد بنجات شوق خوانان
بر قالب خود کفن زنم چاک   فریاد کنان برآیم از خاک
تا جستجو ره وفاش گیرم   هر لحظه بخاک پاش میرم
با خویش همی سرود مجنون   این نکته نغز چو در مکنون
وز دور همی شنید یاری   از آتش عشق داغداری
برگشت و بلیلیش رسانید   لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز بعشق تازه جان   وز کرده خویشتن پشیمان
از شعر لطیف و نظم دلکش   او نیز زد این ترانه خوش
کان کس که بحاسدان نهد گوش   آئین وفا کند فراموش
حاسد ببرد ز جان شیرین   شیرینی دوستان دیرین
یارب که مباد هیچ حاسد   جز بار گران و نرخ کاسد
حاسد ز میانه دور بادا   وز زخم زمانه کور بادا
بادا که جان او بریده   کز روی توام برید دیده
گفتم نه تو بصیر کوشم   در جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمده جای صبرست   صبرم نه تو چو تیره ابرست
گز وی همه برق آه خیزد   باران سرشک درد ریزد
برخیز و بیا که بیقرارم   ور کرده خویش شرمسارم
تا دل بدمت بنی گناهی   دست تو بسم بعذر خواهی
چون این دُر ناب گشت سفته   وین غنچه درد دل شکفته
در خون دل از مژه قلم زد   بر پاره کاغذی رقم زد
پیچید و بدست قاصدی داد   سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامه او   پا ساخت ز سر چو خامه او
احرام حریم خیمه‌اش بست   دیگر چو ستون ز پای ننشست
زان وسوسه چو طپید تا بود   وآن مرحله طی برید تا بود

رفتن مجنون بپیش لیلی و بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد یکبچه باده بگذارد

چون باز سپیده دم درین باغ   بنشست بر آشیانه زاغ
زاغان سیه ز بیم آن باز   کردند ز آشیانه پرواز
شد قیس چو زاغ جیره خیز   مقراض دو پاره تری تیز
چون از ره می برید لختی   ناگاه بدید شد درختی
سبز و خرم چو نخل مینا   بگشاد بر آن دو چشم بینا
رخشنده بهر بدید زاغی   چون دود چراغ و چراغی
در تیره شبی ستاره دو   با انگشتی شراره پرتو
عباسی خلعتی مرتب   گرده ز پی خلافت شب
بانگی دو سه زد لطیف و موزون   نزدیک عرب بفال میمون
مجنون زان بانگ در طرب شد   رقاص نشیمن طلب شد
یعنی که خوش است فال امروز   روزی گردد وصال امروز
بر من باشد چه بیاد •   یکبچه جم بود که صد زیاده
گر بار دهد بخاطر خوش   سوی خودم آن نگار مهوش
چون راه بخیمه گاه جی برد   وز جی بحریم دوست پی برد
ز بود اجازت دخولش   بنشاند بمسند قبولش
سر نامه راز برگشادند   هر راز که بود شرح دادند
گاه از ستم فراق گفتند   گاه از غم اشتیاق گفتند
گردند دو هم‌نشین و همراز   معشوقی و عاشقی هم آواز
لیلی ببری بادشاهی   مجنون بفقیر داد خواهی
لیلی و سر شرف بر افلاک   مجنون و رخ نیاز بر خاک
لیلی و بخنده شکرافشان   مجنون و ز گریه گوهرافشان
لیلی و ز حسن ناز پرناز   مجنون و ز عشق راز در راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان   مجنون نه که ابر فیض بیزان
لیلی نه که ماه عالم افروز   مجنون نه که آتش جهان سوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه •   مجنون نه که کوه ریخ و اندوه
لیلی چه سحر چراغ دلها   مجنون بگداز داغ دلها
لیلی بدو زلف مشک بیزی   مجنون بدو چشم و اشک ریزی
لیلی گلی از گلاب شسته   مجنون خسی از سراب رسته

لیلی بنشاط خودپسندی — مجنون ببساط دردمندی
بردند بسر دو آرزومند — با هم روزی ز دور خرسند
هر راز که داشتند گفتند — هر نکته که خواستند سفتند
یک درد دل نگفته کم ماند — یک غنچهٔ ناشکفته کم ماند
چون خواست وداع آن دلارای — مجنون بنیاز خاست برپای
کای کعبهٔ روان مشتاق — وی قبلهٔ نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت — زوار حرم مقیم کویت
گیسوی تو طوق تاجداران — بر روی تو شوق بیقراران
خلخال زند تو تاج بر سر — سلسال لب تو رشک کوثر
هر موی تو از زلف شبگون — آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده لبت بخنده گوشی — بازارچهٔ شکر فروشی
بستم چو گشاده طبع و شادان — احرام در تو بامدادان
گفتم که سجود خاک این در — امروزم اگر شود میسر
بر من باشد که بندم احرام — زین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام خود رسیدم — رویت بمراد خود بدیدم
زمان تو که بود دین کامد — بندم سوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود دگر بیایم — با یار روم و بسر بیایم
ور گردد جیب عمر پاره — ماشاء الله کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید — بر خویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق منهج تو — تو حج منی و من حج تو
گر چهره بوصل هم فروزیم — آن به که ز هجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم — خود گو که چسان صبور باشم
تو شاد بشغل حج گزاری — من زار بکنج سوگواری
گفتا ز عنایت خدائی — خواهم که ز محنت جدائی
صابر دارد ترا مرا هم — چندان که رسیم باز با هم
این گفت و ز دیده خون روان کرد — گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون بحج بعد از اجازت خواستن لیلی

شرط است وفا بعهد کردن — در پای عهود جهد کردن
سری که ازین بلند همدست — یک نکته ازآن وفا بعهد است
انگشت همیشه برد تا جهد — کاید بیرون ز عهدهٔ عهد
مجنون که وفا بعهد می کرد — در رفتن کعبه جهد می کرد
از منزل دوست بی سروپای — شد بادیه گرد و راه پیمای
از کوه و ریگ و سختی سنگ — گرد آبله پای سعی او لنگ
از بس که شد از شکاف رخنه — شد پاشنه شاخها چو پنجه
بودی کف پاش گاه رفتار — نعلین هزار میخی از خار
ساقش شده صد قلم ز خاره — گردی ز میان ره کناره
بر صفحهٔ ریگ از آن قلمها — از محنت خود زدی رقمها
گاهی قدمش ز بس شدی ریش — چون کور فتی بپهلوی خویش
گاهی بودی بسوی ابش رو — چون ناقهٔ بسته پا بزانو
سقای عطش سراب بودش — ور آبله پا در آب بودش
بالش ز نظیر ماه و خور بود — آتش ز تراوش جگر بود
خوابش چو فتادن ذلیلان — بیخود ته دامن مغیلان
هر خار شدی بوقت آن خواب — بهر رگ جان کشیش قلاب
هم رحلهٔ مار و مور با او — همراه گوزن و گور با او
دیوان و ددان ز رونق اهش — با او شد آن همه سپاهش
هر خانهٔ ریگ را که دیدی — حرفی ز نگار خود کشیدی
چون از مژه ریختی بر آن حرف — چندان که شدی برنگ شنگرف
چون کعبه روان ز بعد میقات — لبیک زنان شدی در اوقات
او بسته لب از نوای لبیک — لیلی گفتی بجای لبیک
جنبش بسواد مکه از دور — چون شد ز جمال کعبه پرنور
آمد ز جمال لیلیش یاد — برداشت ز داغ شوق فریاد
ز آنجا بطواف خانه زد گام — بگرفته ز ماه خانگی کام
انداخت بخانه شعلهٔ آه — از رفت روی خانگی ماه
زد بر در خانه حلقهٔ شوق — در گردن جان ز حلقه اش طوق

از حلقهٔ غم در آن تکاپو — می جست ز حلقه اش برون شو
آنگه ز دو دیده خون دل ریخت — در دامن ستر کعبه آویخت
کای پرده نشین حجلهٔ ناز — وی عقده گشای پردهٔ راز
در انجمن عرب نشستی — بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم بسویت — جان همه مست آرزویت
در بادیهٔ تو زیور هر سنگ — افتاده بسر هزار سرهنگ
سنگ تو و رشک شیشه خانه — دیده ز تو کسر جاودانه
ریگ حرمت بسرمه سائی — در چشم زمانه روشنائی
از خوی منت سرشک جوشی — وز دامن تست پرده پوشی
از پرده دری پناه من باش — بر توبه گری گواه من باش
از هر چه نه نیک توبه کردم — بد کردم و لیک توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا — در دیدهٔ عاشقان شیدا
عمری بدرش نشسته بودم — پیمان وفاش بسته بودم
از هر چه مرا شکست پیمان — هستم ز همه کنون پشیمان
یارب ز همه بتاب رویم — وز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی — وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی است امیدگاه جانم — سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلی است فروغ بخش دیده — وآرام ده دل رمیده
لیلی است چراغ زندگانی — نوباوهٔ باغ کامرانی
او شاه ولایت نکوئی است — جان تن عشق مهرجوئی است
تا او شاه است بنده ام من — تا او جان است زنده ام من
هر کس که ز بند روست مرده است — هر کس که نه کرم ازو فسرده است
گر جمله جهان شوند یکرای — کز قاعدهٔ وفاش باز آی
حاشا که نهم بسوی شان گوش — یک لحظه کنم ازو فراموش
گویند بقصد حج چو مجنون — آمد سر و پا برهنه بیرون
زین واقعه اش پدر خبر یافت — دنبالهٔ او چو باد بشتافت
با او بطواف گر قرین بود — در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو آن دعا و زاریش — قانون وفا و دوستاریش
دست طمع از خلاصیش شست — دیگر همه جا رضای او جست
در محمل لطف هودج ناز — آوردبکوی لیلیش باز

واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق مجنون باوی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

خوش نغمهٔ مغنی مجازی — این پرده زند بنغمه سازی
کز کعبه چو بازگشت مجنون — با شوقی از آنچه بود افزون
محمل بدیار لیلی افکند — سررشتهٔ وصل یافت پیوند
آمد شد بیش ساخت پیشه — جویان وصال او همیشه
چون سر زدی آفتاب خاور — در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا ز سر گرفتی — راه در دوست برگرفتی
جامی ز می طرب لبالب — بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی — خود را بحریم غم کشیدی
در کلبهٔ خود مقام کردی — آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوست را ندیدی — با او گفتی و ز او شنیدی
چون یک چندی برین برآمد — صد بار دل از زمین برآمد
آن واقعه فاش شد در افواه — گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانهٔ راز — نمام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حدیث در هم — با مادر لیلی و پدر هم
یکشب ز کمال مهربانی — در گوشهٔ خلوتی نهانی
فرزند خجسته را نشاندند — بر روی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل — کم شو نمک جراحت دل
هر چند که چرخ پرده دار است — در پرده دری ستیزه کار است
کم دوز دو پرده ز آغاز — کاخر نکند دریدنش ساز
هر شب که ز مشک پرده بندد — از پرده دری سحر بخندد
یک گل بنقاب غنچه ننهفت — کز جنبش باد صبح نشکفت
یک ذره نشد به پردهٔ خاک — کان پرده نگشت عاقبت چاک

خلق از تو و قیس آنچه گویند زان قصه نه نیکی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان رسوائی تست قصد ایشان
بشنید صبا سحر ز بلبل آوازه پرده داری گل
بر روی چمن دمید و بگذشت آن پرده بر دو درید و بگذشت
زان بیش که این سخن شود فاش افتد سری برون ز اوباش
گویند کز آن زبان مردم برد ورق گمان مردم
دیوار چو سست شد بیک نم از یک دو نم دگر شود خم
گر رو ننمایدش ز معمار بشتابانی شود نگونسار
آتش بنشان ز آستانه تا برده علم بسقف خانه
چون شعله بسقف خانه گیرد صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز قیس عامری دل وز صحبت او امید بگسل
رونق ز دت نه رای قیس است تو کعبه و قیس بوقبیس است
لیکن تو مکن برای او کار از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که از او دلت غبار است یارش نکنی لذی که یار است
مپسند بکردن خود این باد بر دامنت این غبار مگذار
دستر عفاف باش مستور دیگر مدهش بخانه دستور
مستور که رخ نهفته باشد چون غنچه ناشکفته باشد
آسوده بود ز طرف گلزار رسوا نشود بکوی و بازار
و آن دم که گشاد چهره چون گل زد نعره عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی بردند بهر زبان آبش از روی
هر چند که دامن تو پاک است وز طعنه حاسدت نه باک است
آلوده هر کلان چه باشی افتاده بهر زبان چه باشی
آن به که ز درد سر معافست طبعش خالی ز اختلافست
از درد سر عصابه بستن بهتر که بسر عصابه بستن
لیلی بی گرد پندشان گوش از آتش قیس سینه پر جوش
ایشان با قیس بر سر جنگ لیلی ز قیس با دل تنگ
ایشان بر قیس ناسزا گوی لیلی او را بجان دعا گوی
ایشان با قیس آب و آذر لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان ز برون به پند کوشی لیلی ز درون بمهر جوشی
چون رو بدیار آن دلفروز شد قیس روان برسم هر روز
افتاد دو چار او عجوزی مجنون خر پیر پشت گوزی
رویی که ز سختی و درشتی شاید صفتش بسنگ پشتی
از کشمکش حوادث دهر فرقی چو کدو ز موی بی بهر
خالی سر او ز زیب معجر عاری تن او ز ستر میزر
وا مانده دو لب بی نه خندان چون غنچه دهان تهی ز دندان
چشمش چو دهان بجز یکی نه در دخالی او شکی نه
زان صورت زشت و شکل هایل فالی بدش او فتاد در دل
کان کس که نخست بیند این روی آخر ز خوشی کجش رسد بوی
بیچاره چو با دل پریشان شد همدم ماه مهر کیشان
آن مه ز حدیث شب خبر گفت ناسازی مادر و پدر گفت
گفتا بنگر چه بیشم آمد بر ریش جگر چه نیشم آمد
از عشق تو داشتم دلی ریش شد زخم جدائیت بر آن بیش
از یک شبه فرقت تو ام دل میسوخت بسان شمع محفل
اکنون که کشد بماه یا سال هم خود تو بگو که چون بود حال
از آمدن تو صد بلا بیم گر زانکه رسد به تنگنا یم
زان می ترسم که ناپسندی تا که برساندت گزندی
مجنون چو شنید این سخن را زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دلی ز غصه جوشان برگشت بدین نوا خروشان
کای دل بس از این صبوری باش از هر چه نه صبر دوری باش
گر زد تو گرد دوست غم نیست آن روز قبول غیر کم نیست
هجری که بود مراد دلبر وصل است و ز وصل نیز خوشتر
هر کس که نه بر رضای جانان دارد هوس لقای جانان
در دعوی عشق نیست صادق نتوان لقبش نهاد عاشق

عاشق که بود ز خویش رسته بر خود در آرزو ببسته
افتاده بخاک نامرادی خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و ایمن از بیم بنهاده سری بخط تسلیم
از محنت روزگار بی غم با هر چه رسد ز یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بران لیلی را

مجنون چو بحکم آن دلفروز محروم شد از زیارت روز
تا بود غمش بشب سپیری صبر و جانش بلب رسیدی
شبها بلباس شب روانه کشتی بره طلب روانه
منزل بمنزل یاد کردی و آنجا همه شب قرار کردی
هر گاه که یافتی مجالی لب بگشادی بحسب حالی
گفتی ز فراق روز با او صد قصه سینه سوز با او
هر چند نه مهر غصه کش بود با این تک و پوی نیز خوش بود
یک شب بهم آن دو پاکدامان در کشور عشق نیکنامان
بودند نشسته هر دو تنها انداخته از میان سخنها
از مرده دلان هیچ جوانی در شیوه عشق بد کامی
بگذشت بر آن شکسته حالان باهم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگشان حسد برد و اندر پی شان کمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید هر جا همه جنس خویش زاید
چیزی که بود ز سرکه یابی در کوزه همان تراود از وی
القصه ز چشم ماه لیلی یک قطره گوید ساخت سیلی
شد روز دگر بخلوت راز پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت زان شعله نخست خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن و آن راز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه گل را بطپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی گردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اعضاش گل خاست ز چوب گلبن آساش
هر دم می گفت توبه لیلی از هر چه نه عشق قیس یعنی
هر دم می کرد ناله زار لیکن نه ز لت ز وقت یار
مردم میریخت از مژه خون لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه یاد کرد سوگند اول بجلال آن خداوند
کز هیبت اوست چرخ افلاک آورده رخ نیاز در خاک
و آنگه بلوایح کمالش لامع ز بدایع جمالش
و آنکه مقربان درگاه تا سرار صفات ذاتش آگاه
کز جرأت قیس از این غم آباد خواهم بخلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گه شام در طرف حریم من زند گام
صد دام نهد ز حیله و کید تا طرفه غزال من کند صید
گر داد خلیفه داد من خوش ور نی بنهم من ستم کش
در ره کند وی از ستیزه محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد از این راه یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون چو از این حدیث جانسوز آگاهی یافت هم در آن روز
شد عرصه دهر تنگ بر وی زد غصه عشق چنگ در وی
گشت از تک و پوی پای او سست وز حرف امید لوح دل شست
بنشست و کشید پا بدامان از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش از غم یار کز جور پدر نبیند آزار

رفتن مجنون بخانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می بود ومنع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را ازان که مجنون را در خانه خود گذارد

همسایه لیلی آن جمیله میبود زنی نه زان قبیله
از کربت غربتش درون ریش وز محنت بیوگی غم اندیش
برداشته شوهر از سرش پای وز وی دو یتیم مانده بر جای
بودند بهم غریب و مهجور هم معده گرسنه هم بدن عور
مجنون چو ز گنج وصل محروم گردی چون جغد میل آن بوم
غمخانه وی مقام کردی در خدمت وی قیام کردی
آن هر دو یتیم را چو دیدی دست شفقت بسر کشیدی

هر سیم و زرش گر دست دادی / بر سیده بدست شان نهادی
چون سایه یاد رفتش از دست / همسایهٔ وی بجاش بنشست
هر بادیه تشنه جان غمناک / مالد لب خود بریگ نمناک
کاب از فتاده در تف و تاب / جوید از ریگ برق آب
ترک همه قیل و قال کردی / وز دلبر خود سؤال کردی
گفتی چونست و حال او چیست / نظارگی جمال او کیست
پیوند وصال پاک دارد / آیین دلال پاک دارد
چون من دگریش هست یا نه / با من نظریش هست یا نه
دام دل کیست گیسوانش / محراب که طاق ابروانش
لعلش بعتاب خنده آمیز / در کام که می کند شکر ریز
درج گهرش بوقت گفتار / در گوش که می شود گهربار
من می سوزم ز آرزویش / تا کیست نشسته پیش رویش
من می میرم ز اشتیاقش / تا کیست ملازم وثاقش
با آن همه نازنینی او / حاشا من و هم نشینی او
این بس که بخانه ات نشینم / ربع و طللش ز دور بینم
این گفتی و بر زمین فتادی / وز مژه سیل خون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی / کش تاب گریستن نماندی
از بیتابی برفتی از هوش / کردی ز همه جهان فراموش
آن بیوه زنش برخ زدی آب / شستیش ز دیده سرمهٔ خواب
زان خواب چو چشمش آمدی باز / روشن کردی بجای خود ساز
محروم ز یاد روزگاری / جز این نکری بود نداشت کاری
لیکن فلک ستیزه پیشه / کش پیشه همین بود همیشه
یک داغ دگر بدل نهادش / برتافت زمام این مرادش
لیلی خواهان قدم نهادند / پیش پدرش زبان گشادند
ز آمد شد او فسانه گفتند / گردوی از آن فسانه رفتند
کین پدرش در کجو شید / در طعنهٔ بیوه زن خروشید
کای سفلهٔ ناکس این چه سستی / در کار من این چه نادرستی
آنرا که ببرد نام و ننگم / بر جام شرف فکند سنگم
در خانهٔ خود چرا دهی راه / گر بار دگر درین گذرگاه
گردن برضای او در آری / بدان بیقین که سر نیاری
بیچاره چو آن عتاب بشنید / بر خویش چو نی در آب لرزید
مجنون رمیده دل دگر بار / چون از ره دور شد بدیدار
زد بانگ که ای خجسته فرزند / آزار من شکسته مپسند
دیگر ره خانه ام مپیمای / در ساحت خانه ام منه پای
لیلی بتو در مقام یاریست / لیکن پدرش بکین گذاریست
او میر قبیله من گدایم / با صولت او کجا بس آیم
تنها نه ز جان خویش ترسم / بر زندگی تو بیش ترسم
دیگر ز درم قدم نگهدار / راندم دم راست دم نگهدار
مجنون ز حدیث او برآشفت / گریان گریان بزیر لب گفت
کای مادر مشفق این چه کارست / کز شفقت دلم فکارست
در نامهٔ نسبت نسیبان / خویش اند بهم همه غریبان
باشد ورق ادب دریدن / خط بر ورق نسب کشیدن
در کوی تو رو بلیلیم بود / زین روی بسی تسلیم بود
و اکنون که ز من بتافتی روی / از جان و دلم ترا دعاگوی
از کوی تو رخت بستم اینک / در ورطهٔ خون نشستم اینک
شاد آمدم و حزین برفتم / با حال چنان چنین برفتم
دارم ز تو چشم آن که گاهی / کافتد سوی لیلیت نگاهی
یاد آوری از غریبی من / وز محنت بی نصیبی من
گویی بزبان من دعایش / خواهی ز برای من لقایش
گر بر هدف اجابت آید / این عقده ز کار من گشاید
ورنه ز فراق او بمیرم / دامن بقیامتش بگیرم
این نکته بگفت و شد شتابان / وحشت زده روی در بیابان

خشم کردن پدر لیلی از مجنون بجهة آمدن وی بخانهٔ همسایهٔ لیلی و بداد خواهی بدرگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که بیش از این مذکور شد راست کردن

چون داغ دل رمیده مجنون / از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش / آن در همه فن بزرگکارش
سوگند که خورده بود از اول / از قصهٔ بیوه شد مسجل
برخاست بمقتضای سوگند / محمل بدر خلیفه افکند
برخواند برسم دادخواهی / افسانهٔ خویش را کماهی
کز عامریان ستیزه خویی / در بیشهٔ غزل بدیهه گویی
آشفته سری بزرق و سالوس / بدریده لباس نام و ناموس
از قاعدهٔ ادب فتاده / خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی راز پرده / صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری یگانه چون حور / از چشم بد زمانه مستور
مستورهٔ حجله نکو سیر / محجوبهٔ ستر خوب رویی
جز آینه کس بدین رویش / نپسوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده / رسوا شده دمل دریده
از بس که زند ز عشق او دم / آوازهٔ او گرفت عالم
در جملهٔ جهان یک انجمن نیست / کافسانه سرای این سخن نیست
نامش که بسان جان نهان بود / در سینهٔ من بجای جان بود
از بس بغزل سراید آنرا / پرساخت از آن همه جهان را
ز آمد شد او بخانهٔ من / فرسوده شد آستانهٔ من
هر لحظه زده ز در درآید / پاتش شکنم بسر درآید
گر در بندم درآید از بام / صبحش راندم قدم زند شام
همسایه که رنج او کشیدست / هم ز آمدنش بجان رسیدست
جز تو که رسد بغور من کس / از بهر خدا بغور من رس
حرفی دو بخامهٔ عنایت / بنویس بمیر آن ولایت
تا قاعدهٔ کرم کند ساز / وین حادثه از سرم کند باز
دانست خلیفه شرح حالش / بنوشت بوفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند / مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را / زد بانگ سران عامری را
قیس و پدرش بهم نشستند / اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد بیرون / مضمون وی آنکه قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زند لاف / بیرون ننهد قدم ز انصاف
زین پس نی کار خود نشیند / بر خاک دیار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند / لیلی جویان جهان نراند
پا باز کشد ز صحبت خویش / لب مهر کند ز گفت و گویش
بر خاک درش وطن نسازد / وز دلکوی انجمن نسازد
نی بر دمنش ترانه گوید / نی با طللش فسانه گوید
منزل نکند بر آستانش / محمل ننهد ز داستانش
آتش نزند بعود هستی / نامش نکند سرود مستی
ور زانکه خلاف این کند کار / باشد بهلاک خود سزاوار
هر کس که کند بقتلش آهنگ / بر شیشهٔ هستیش زند سنگ
بر وی دیت و قصاص نبود / هرگونه ز عام و خاص نبود
این واقعه را چو قوم دیدند / مضمون مثال را شنیدند
بر قیس زبان دراز کردند / چشم شفقت فراز کردند
گفتند که غور کار دیدی / منشور خلیفه را شنیدی
من بعد مجال دم زدن نیست / بالاتر ازین سخن سخن نیست
گر می شنوی بدین سخن راست / خونت هدرست و مال یغماست
بر مادر و بر پدر ببخشای / زین شیوهٔ ناصواب باز آی
لیلی و پدر اگر ستیزند / خون تو بدین گنه بریزند
با راجه ره ستیزه پویی / امکان نزاع و کینه جویی
مجنون ز سماع این ترانه / برداشت نفیر عاشقانه
از هر مژه خون دل روان کرد / بر چهرهٔ زرد خون فشان کرد
خود را بزمین خواری افکند / در ورطهٔ خاکساری افکند
پیچید چو مار زخم خورده / افتاد چو مور نیم مرده
هوشش ز سر و توان ز تن رفت / مصروع آسا ز خویشتن رفت

گردش همه خلق حلقه بستند / در حلقهٔ ماتمش نشستند
داور ز غمش نشسته در خون / شد شیوهٔ داوری دگرگون
دستور حکومتش شد از دست / منشور خلیفه را فرو شست
کین نامه که زیر کلک شد راست / قانون معاش اهل هوش است
جز بر سر عاقلان قلم نیست / دیوانه سزای این رقم نیست
تا دیر فتاده بود بر خاک / رخساره نهاده بود بر خاک
چون بیهشیش ز سر برون شد / هوشش بشنید رهنمون شد
باز از غم عشق ساخت چون چنگ / شد ساز برین نشید آهنگ
ما گرم روان راه عشقیم / غارت زده کان شاه عشقیم
جز عشق وظیفه نیست ما را / پروای خلیفه نیست ما را
زان پایه که عشق پایه بست / کوتاه بود خلیفه را دست
آنجا که حمام ما گریزد / شهباز خلیفه پر بریزد
ما طایر سدره آشیانیم / بالای زمین و آسمانیم
زان دام که عنکبوت سازد / از پهلوی ما چه قوت سازد
لیلی چو درون جان نهد پای / در زاویهٔ دلم کند جای
گو بند برو خلیفه ره را / بستان ز روی این دو جلوه گه را
هیهات چه جای این خیال است / مجبوری من بدی محال است
محوم ز روی چو سایه در نور / دور است که من شوم ز من دور

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستاری کند و بردن پدر وی اعیان قبیله را جهت کفایت این مقصود

مشاطهٔ این عروس طناز / مشاطگی این چنین کند ساز
کان بی سر و پا سپاه اندوه / در سیل بلا ستاده چون کوه
سرگشته چو گرد باد در دشت / با باد بسان گرد می‌گشت
چون ماند برون ز کوی لیلی / جانی پر از آرزوی لیلی
بودی دل و دیده تنگ و تاریک / از دوری او به مرگ نزدیک
یکجا دو دمش نبودی آرام / هر لحظه سوی دگر زدی گام
در وادی گرم ریگ بجای / بر آتش پر شرر زدی پای
بر کوه فکند سایه چون میغ / می‌داشت قرار بر سر تیغ
گیرم که ز غم زبون توان بود / بر آتش و تیغ چون توان بود
هر جا که سیاهی بدیدی / چون اشک بسوی او دویدی
لیلی گفتی و حال کردی / وز لیلی از او سوال کردی
گر یک دو سخن ز روی بگفتی / خاک قدمش به دیده رُفتی
ور پی دامن کشیدی از وی / پیوند سخن بریدی از وی
حالش چو برین گذشت یک چند / بگسست ز عقل و هوش پیوند
شوق آمد و صبر از او برون کرد / مجنون قلمش علم نگون کرد
شد حیله گر و وسیله اندیش / زد گام سوی قبیلهٔ خویش
ز اعیان قبیله جست یک تن / چون جان ز فروغ عقل روشن
گفت ای بتو ام امید یاری / دارم بتو این امیدواری
کز من به پدر بری سلامی / وز من برسانیش پیامی
کای نخل من از تو سر کشیده / وز پرورشت به بر رسیده
معجون گلم سرشتهٔ تست / مضمون دلم نوشتهٔ تست
باشد هنر تو هر چه دارم / من خود بجز این هنر چه دارم
پیراسته باغ عمرم از تو / تابنده چراغ عمرم از تو
دیدم ز تو نو بنو نویدی / دارم بتو این زمان امیدی
کز تو رسدم نوید دیگر / آماده شود امید دیگر
لیلی که مراد جان من اوست / فیروزی جاودان من اوست
در جلوهٔ عزتش نشاندند / چون چشم بدم ز در براندند
از فرقت او هلاکم آورد / دل خسته و سینه چاکم آورد
جز بودهٔ او نیابدم جای / گر جان ز غمش وای من وای
آخر طلب رضای من کن / دردم بنگر دوای من کن
گو با پدرش که کین نورزد / با من که جهان بدین نیرزد
طوطی ز برای من کند ساز / سازد بغلامیم سرافراز
باشم بحریم احترامش / داماد کمترین غلامش
گفتی که ترا نسب بلند است / وز نسبت او ترا گزند است
من سوختم از نسب چه حاصل / جز محنت روز و شب چه حاصل
خواهم پدر من شود ز تو نیک / با من پدرم بمهر می‌زنی لیک
جز کینه ورت نیست ظاهر / مهر پدریت نیست آخر
از رحم ترحم شنیده باشی / خاصیت رحم دیده باشی
رحمی بخاک مردم اینک / جان از غمت سپردم اینک
قصدم نه ازین هوای نفس است / اینجا که منم چه جای نفس است
کان ادب است خاک پاکم / ز آلایش طبع پاک پاکم
لیلی که بغم فروخت جانم / آنیست درو که سوخت آنم
آنرا ز کسی دگر نیابم / ز آنست که رو نظر نتابم
ور زو نظری کند که گردی / از دغدغهای طبع فردی
از پهلوی او نه بهر انعام / در مرحلهٔ طلب نهد گام
بس باشدم این قدر که گاهی / از دور کنم در او نگاهی
او صدر سریر ناز باشد / آزاده و سرفراز باشد
من خاک صف نعال باشم / افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بی کم و کاست / گریان ز حضور قیس برخاست
زان محنتی که از پدر کرد / اشراف قبیله را خبر کرد
بایکدگر اتفاق کردند / سوگند به اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند / و آن دفتر غم فرو گشادند
با او غم آن قیس گفتند / هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست / بر روی نهاد دست و بگریست
کش کار ز استخوان رسیده است / وز محنت دل بجان رسیده است
با این الم چه سان پسندم / آن به که کنون میان ببندم
در چارهٔ کار او خروشم / چندان که توان بود بکوشم
در کف نهمش زمام مقصود / مستی ز مئش زمام مقصود
محمل پی ره روی بیاراست / وز اهل قبیله همرهی خواست
پیران بتضرع شفیعی / خردان بتواضع مطیعی
راندند ز آب دیده سیلی / تا وادی خیمه گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی / وافکند بساط میهمانی
خدام ز هر طرف رسیدند / خوانهای نزلشان کشیدند
چون خوان ز میانه بر گرفتند / افسون و فسانه در گرفتند
هرکس سخنی دگر در انداخت / پرده ز ضمیر خود برانداخت
از هر جانب جنیبه راندند / ترتیب سخن بدان رساندند
کز مقصد خویشتن حکایت / گویند به پردهٔ کنایت
گفتند درین سرای پست / بالا نرود صدا بیک دست
تا دست دگر نسازیش یار / نبود بصدا ادب سزاوار
طاقی که ترا بهر رواقیست / در پرده منی بنام طاقست
تا جفت نگرددش دو بازو / خود کو که چسان شود ترازو
در طاق جهانها نهفت است / آیینهٔ آن جمال جفت است
یکتا بنظاره بر جهانها / هر چند که گل خوش است تنها
چون سبزه بگلبن اندر آید / پیش نظر تو خوشتر آید
و آنگاه بصد زبان نکاوی / کردند بسوی میزبان روی
کای دست تو بیخ ظلم کنده / رخ عمرت از سعادت زنده
در پرده ترا جهنده ماهیست / کز چشم دولت بود نگاهیست
پاکیزه چو گوهر نسفته / دوشیزه چو شاخ ناشکفته
ما مستوره ز میغ باشد / کین گوهر نور بی میغ باشد
بر ظلمتیان شب بخشای / وین میغ ز پیش ماه بگشای
طاقست و بود عطیهٔ جفت / با طاق دگر کرش کی جفت
غیر من نیست اینکه آن طاق / چون بخت به بند کیست مشتاق
در اصل و نسب یگانهٔ دهر / در فضل و ادب فسانهٔ شهر
محروم مشو ازین مراد مپسند / داماد کنایشتیم و فرزند
بگذر بدولت غلامیش / زین شهد رهان ز تلخ کامیش
آن حورست و این فرشته / از جوهر قدسیان سرشته
خوش نیست فرشته زاده حور / چون دیو بود همیشه مهجور
لایق بهم اند این دو گوهر / مشتاق هم اند این دو اختر

یک دُرج بهاست جای ایشان   یک برج طرب سرای ایشان   آیین وفا و مهربانی   گفتیم ترا دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رسم مردم   ره کرده برسم مردمی گم
آن در تن او بجای دل سنگ   از وی تا دل هزار فرسنگ   مطمور نشین چاه غفلت   طیاره سوار راه غفلت
از تیرگی درون خود غرق   در آب سیاه پای تا فرق   از شارع دانش اوفتاده   بر جهل جبلی ایستاده
فارغ ز خیال عشق بازی   آسوده ز حال جان گدازی   نی داغ محبتی کشیده   نی جرعهٔ محنتی چشیده
دوری فکن دو همدم از هم   طاقت شکن دو عاشق از غم   یعنی که کفیل کار لیلی   برهم زن روزگار لیلی
هرچند کش از نسب پدر بود   لیکن ز پدری رهش بدر بود   رحم پدری نداشت بروی   صد محنت و غم کاشت بروی
چون خواهش آن قبیله بشنید   از خواهش شان عنان بپیچید   بر ابروی ناگشاده چین زد   صد عقدهٔ خشم بر جبین زد
آن کس که بخنده در هم آید   ابرو چو گره زند چه باشد   گفتا این چه خیال نادرست است   چون خانهٔ عنکبوت سست است
کاین طفل از نخست بودی   در کیش خرد درست بودی   امروز که چیز ز ما نه   پر شد ز صدای این ترانه
یک گوش نماند در جهان باز   خالی ز سماع این سرآواز   طفلان که بهم فسانه گویند   این قصه بکنج خانه گویند
رندان که بنای نوش کوشند   پیمانه بدین خروش نوشند   ناصح که نهد اساس تعلیم   از صورت حال ما کند بیم
رسوایی از این بتر چه باشد   باشد بتر این ز هر چه باشد   حاشا که بذیرد این تلافی   از پردهٔ شعر حیله بافی
آتش که بود منیض انوار   بر کوه بلند در شب تار   پوشیدن آن نخیزد امکان   ز اهل خرد این هوس چه امکان
شیشه که شود میان خاره   ز افتادن سخت پاره پاره   کی ز آب دهان درست گردد   بر قاعدهٔ نخست گردد
خیزید و ز در طلب ببرید   زین گفت و شنود لب ببندید   عاری که بگردن من آمد   آلایش دامن من آمد
عاری دگرم ببر میارید   من بعد مرا بمن گذارید   بر هرزه چرا کنم من این کار   بیهوده کجا برم من این عار
آن خس که بود بحشمت خادم   چون دیده خود بدو سپارم   زان کس که بدل ایشان بترم   چون دعوی دل همی بذیرم
با آنکه نه در خور نکوکاری   مشت است و دوش بار کاری   من مشت کنم کنون ز یک مشت   زان دردم بیار او پشت
در مذهب رهروی سبکبار   باری بود گران تر از عار   در بار گران میفکنیدم   وین پشت خمیده مشکنیدم
چون عامریان نشسته خاموش   برگشت از این محال شان گوش   مُهر از لب بسته برگرفتند   آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند   زین بیهده افتخار تا چند   قیس هنری بجز هنر نیست   وز دایرهٔ هنر بدر نیست
عشقی که ندست سر جیبش   هان تا نکنی دلیل عیبش   خود عشق چه جای قال و قیل است   بر پاکی باطنش دلیل است
تا دل نه ز میل طبع پاک است   کی ز آتش عشق سوزناک است   در پاکی طبع نیست عاری   بر چهرهٔ فخر از آن غباری
گفتی لیلی از این فسانه   رسوا گشته است در زمانه   رسوایی او بگو کدام است   کز عاشقیش بلند نام است
گو باد گواست وجد و حالش   بر دعوی عفت و جمالش   معشوقه اگر جمیل بود   عاشق بره رخ ذلیل بود
در بستن حیله نیستش جیب   پاکیزه ز وصل دوزنی عیب   زد آتش عشق او بهر د   معشوقی او زوال گیرد

آنجا که مقام افتخار است   زین مرد و صفت بکوچه عار است   هرچند که قیس گفت و گو کرد   دلالگی حال او نکو کرد
دلاله اگر هزار باشد   زین سان ز سخن گذار باشد   دلالگی حال دلدار   نی عیب بود درونی عار
آن کج رو کج نهاد کج دل   در دایرهٔ کجیش منزل   چون این سخنان راست بشنید   چون بهتران ز راست بجهید
شد راه جواب آن بر و بند   بگشاد زبان روان بپیوند   گفتا بخدای خدایی   کز وی نه تهیست هیچ جایی
از نی جای و جهان از و پر   تنها نه جهان که جان از و پر   مردی اگرچه ز و تهی نیست   یک ذره از و کس آگهی نیست
دیگر به پیمبران مرسل   ثابت قدمان صف اول   دانش وریان دانش آموز   بینش داران بینش افروز
پرواز ده شکسته بالان   نیرو شکن خطا سگالان   دیگر به بران کعبه مسکن   از جعبهٔ کعبه ناوک افکن
هر ناوک و صد هزار نخچیر   بیرون ز شکارگاه تدبیر   از صید حرم هم خدا خواه   کوته ز ایشان زبان انکار
کز لیلی اگر درین تک و پوی   خواهید برای قیس یک موی   و ار از دو جهان بها بیارید   زان کار بجز قفا نخارید
یک موی وی و هزار مجنون   کو دست زدی بدار مجنون   مجنون که بود که داد خواهد   وز لیلی من مراد خواهد
جان دادن او بس است دادش   مردن ز فراق او مرادش   با من دگر این سخن مگویید   کام دل خویشتن مجویید
آنان جواب او شنیدند   و آزار عتاب او کشیدند   نومید بخانه باز گشتند   با قیس حریف راز گشتند
هر قصه که گفتنی بود گفتند   هر گل که شکفته بود گفتند   امید وصال یار از و رفت   و آرام دل و قرار از و رفت
از گریه بخون و خاک می خفت   وز سینهٔ دردناک می گفت   لیلی جانست و من تن او   یارب بروان روشن او
کان کس که مرا از وجدا ساخت   کاری بمراد من نپرداخت   در همنفسیش باد مرگی   وز زندگیش مباد برگی
و آن کس که دلم فکار کرده است   دودم ز دیار یار کرده است   جانش چو دلم فکار بادا   و آواره ز هر دیار بادا
و آن کس که ز خصلت پلنگی   زد سنگ فراقم از دورنگی   با میخ شکاف سنگ بادش   سر در دهن پلنگ بادش
زد بر دل من چو دور خاتم   شد تنگ فراخنای عالم   وا کند بتنگنای این دور   رویم چو نگین بناخن جور
بادش ز ناخن جدا انگشت   دستش گره ز خارش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بروی ترحم کردن و وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی از آن ۵

سوداگر چین این صحیفه   این نافه برون دهد ز نیفه   کان دم که ز گریه چشم مجنون   دور از لیلی نشسته در خون
نومیدی دیدن جمالش   کرد انداز آنچه بود حالش   ناقه ز حریم حی برون راند   وز خاک قبیله دامن افشاند
شد آهوی دشت و کبک وادی   خاراکن کوه نامرادی   بر هر حجری صبور می بود   وز هر نفری نفور می بود
کم داشت درین بساط غبرا   جز انس بوحشیان صحرا   شبها که خیال خواب کردی   وز پردهٔ شب نقاب کردی
کردی ز سرین گور بالین   کیمخت گوزن را نهالین   هر صبح که سر زدی تر از خواب   وز گریه زدی زمین دشت آب
خونابه ز کاس لاله خوردی   هم کاسگی غزاله کردی   یک روز بر هنه تن چو خامه   از صفحهٔ ریگ کرده نامه
ز انگشت بران قلم همی زد   لیلی لیلی رقم همی زد   برباد دو زلف مشکفامش   می کرد نظارهٔ دو لامش

بی‌بخت زبون دل تبه باش   قطره ز مژه چو نقطه باش
بر ریگ چو نام او نوشتی   وز رنج جگر بخون سرشتی
از سیل مژه بشستیش پاک   باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز سر گرفتی   زان وایهٔ خویش برگرفتی
این بود تمام روزکارش   سرمایهٔ عیش روزکارش
ناگاه ز گرد ره رسید ند   جمعی و بگردش آرمید ند
بر کوههٔ زین همه سوارا ن   در کوه و دره شکارکارا ن
نوفل نامی در آن میا نه   چون مهر یگانهٔ زما نه
از دست کریم هم عطا یی   زانگشت کرم گره‌گشا یی
چون مهر بروز بازافشان   چون چرخ بصبح گوهرافشان
در نظم بلند چون ثریا   در سجع لطایفش مهیا
با نوش لبان بعشق بازی   با تنگدلان بدلنوا زی
در معرکه دلاوری شیر   در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش   وز گنج نوال بهره‌مندیش
نوفل خود از رخش گستاخ   انداخت ز جو چو میوه از شاخ
بر خاک نشست پیش و پیش   بگشاد زبان بگفت و گویش
آن نام که می‌نوشت می‌خواند   وز صاحب نام حرف می‌را ند
دانست نهفته راز او را   معشوقهٔ عشق‌ساز او را
وآن ماتم و سوگواریش دید   وآن گریهٔ زار و زاریش دید
بر حال ویش ترحم آ مد   گریان شد و در تکلم آ مد
کای تخته‌نشین خامه رنگ   واین حرف‌نویس نامه رنگ
این تخم خیال کشتنت چند   وین حرف هوس نوشتنت چند
زین وسوسهٔ خیال باز آی   زین دغدغهٔ محال باز آی
زین حرف که می‌کشی بانگشت   کامت ندهد جریدهٔ دشت
زین ریگ که می‌کنی بخون رنگ   تا کی گهری بکف بجز سنگ
یکچند بیا قرین من باش   همخانه و هم‌نشین من باش
برکش ز سر این لباس عوری   تن پوش بخلعت صبوری
بی‌خواب بود ترا دلی خو د   بی‌خشب چو دیگران دو خورد
تا باز آیی بتاب و رنگت   وز شکل کمان رمد خدنگت
درخور باشی بوصل آن ما ه   زاری کردی بیاد دلخوا ه
دیوی که کنون نخورد می‌خفت   با حور چگونه سازمت جفت
سوگند بنام آنکه از خرد مند   همواره بنام اوست سوگند
کاینجا آوردم کنون بگشا د   گر زانکه کنی بوفق آن کا ر
چندان که توان بود کنم جهد   تا کام تو خوش کنم بدین عهد
در گردن آن پری تما یل   بازوی ترا کنم حما یل
کاری که ز ساختن بود دو ر   سازند برای تو زر و زو ر
زاری که خلاف سربلندی است   با خوی خودی نا ر چند نیست
هر چند که ره بود بیا ز م   تا کار ترا چو زر بسا ز م
ور زانکه بزر نگردد آن راست   غم نیست که زور بازو اینجاست
این عقد که در رهت فتا ده   از نوک سنان کنم گشا ده
ور کند بود سر سنا نم   از تیغ بقطعش رسا نم
مجنون چو شنید این فسونها   بگذاشت فسانهٔ جنونها
سر در ره هوشمندی آور د   خاطر بخرد پسندی آور د
شد چون دگران بنعمت امش   برداشت قدم بحکم کاهش
اندام نشسته سر تراشید   خلعت پوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته   شد چون گلش از غبار شسته
بربست عمامه را عروسوار   آورد شکوفه سرو او با ر
نوفل با او بدیهه گویا ن   بودی بنشاط پویا ن
هر لحظه بهانه مود ی   نو ساز ترانه سرود ی
بر عرصهٔ دشت باده خوردی   دلجویی او زیاده کردی
گاهی غزل از نسیب خواندی   گاهی سخن از حبیب راندی
یکچند برین نمط چو بگذشت   مجنون ز گذشته تازه‌تر گشت
آمد قد او بلطف او ل   شد بر گلش از خط معول
طوطی خطش شکر بنقاد   بر نوفل و بزم او شکربا د

طاوس رخش ز جلوه‌کاری   خلعت ده لالهٔ بهار ی
دیوانه لطافت پری یافت   تن پرتو روح پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد   بی‌سنبله شکن که سنبله‌گر شد
القصه مصوریش بپا است   زان گونه که بلبلش همی خواست
مجنون همه آرزوی لیلی   بر سنگ زدن سبوی لیلی
نوفل شد از این تفاوت آگا ه   دانا دل او فکند در را ه
نامی بزبان لیلی آر د   پیش پدرش سخن گذار د
سازد بسخن مسلسل او را   آرد بحصول نوفل او را
آمد پدرش بران وسیله   همراه سران آن قبیله
نوفل بهزار احتشا مش   بنشاند بصد احترامش
چون خوان بکشید و سفره بگشاد   نوبت بسخن‌گذاری افتاد
سرقصهٔ نو و کهن در انداخت   وآخر ز غرض سخن در انداخت
فرمود که قیس نیکپیو ند   کاروز بود مرا چو فرز ند
برق باشد ز هر که گو یی   موصوف بهر هنر که گو یی
خواهم که بدین شرف تو هم نیز   ممتاز کنیش ز اهل تمییز
منظور کنی بمنظر خویشش   پیوند دهی بگوهر خویشش
بنگر که ز مال و زر چه خواهی   هم مال و هم زر ز هر چه خواهی
تا در نظرت بپای خیز م   دآنهات بزیر پای ریز م
باشیم من و تو خویش با هم   صافی دل و مهرکیش با هم
آن سخت جواب تلخ گفتا د   بگشاد در سخن دگر با د
هر عذر که گفته بود ازین پیش   پیش پدرش ز جانب خویش
گفت آن همه را دوبیشتر نیز   از درد دوان بسی دگر نیز
از بس که تغلظ شد سخن گویش   زد سینهٔ نوفل از غضب جوش
شد تیز زبان بسان شمشیر   تهدیده از زبان شمشیر
کای مرد درای این بیابا ن   بر بانگ درای خود شتابا ن
ترسم که بدین تهی درا یی   چون پی سپران ز پا درا یی
خیز و پی پاس حال خود گیر   رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپا هی   چون دور زمانه کینه‌خواهی
بی بحر و چو بحر هیبت انگیز   موجش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق   اعیان قبیلات بخون غرق
آن کوه مر آب دامن ده   صد منت از آن بجان من نه
تا بر سپهر بر فراز م   جشنی بعروسیش بساز م
کاید شب عروسی او   حوران به بساط بوسی او
گفتا پدر عروس کای شا ه   بر تاب عنان خویش ازین راه
هر چند که مانده جنگیم   از جنگ آن جوان بتنگیم
روزی که زنی تو کوس نا یی   ما نیز زنیم دست و پا یی
گر زانکه شویم بر تو فیروز   عیدی باشد خجسته آن روز
از بخش بجه تو رستیم   ور ز رنج شکنجه تو جستیم
ور زانکه ترا ظفر دهد دست   ما را علم ظفر شود پست
چون برق جهم بخانهٔ خویش   بیش کهر بکانهٔ خویش
از تیغ زنم بسینه چاکش   آلوده بخون نهم بخاکش
پوشم تن آن عروس چالاک   در پردهٔ خون و خلعت خاک
وآسوده زیم درین غم آباد   از نام عروس و ننگ داما د
در خاک نهفته به نگار ی   کافتاده بدست خاکسار ی
پوشیده به آن گهر بسنگی   کاید بوی از سفال ننگی
نوفل ز سماع قصهٔ نو   چشمی سوی قیس زد که بشنو
قیس هنری هنروری کرد   در معرکه‌شان دلاوری کرد
بگشاد زبان بحرب برداز   کای بدسخنان ناخوش آواز
بادی که ز نای جهل خیزد   در دیدهٔ عقل خاک بیزد
حرفی که نه دانشش نگارد   در نامه سیاه‌رویی آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید   تا نکتهٔ سهو و سهل گوید
مغز سخنی بوست هر چه او گفت   نغز سخت و نکوست هر چه او گفت
از گفتهٔ او ورق بپیچید   روی دل ازین سبق بپیچید
آن فیض نسیم نیکخواهی است   نی بادبروت پادشاهی است

حکمت که تراود از دل شاه / عکسی است ز نور چشمه ماه
زان عکس کسی که دور ماند / در ظلمت شب ز نور ماند
لیلی است زلال زندگانی / من سوخته تشنه جانی
گر روی نهد به تشنه آبی / خاکش به سر گز آن ندید تابی
لیلی است گلی لطیف و خوبی / من قانع از آن گلم ببوئی
دل باد چو لاله باغبان را / کز باد دریغ دارد آن را
لیلی است به بزم جان چراغی / من دارم از او به سینه داغی
آن کو چراغ من فروزد / یارب که بداغ من بسوزد
لیلی چو گفت و آن چه سود آن / گویان ز چه سود و کبود آن
فریاد بر آورند کای خام / در بند زبان بکام از این نام
او نیست ز نام او چه حاصل / زین حرف زبان خویش بگسل
هر لحظه مبر به هرزه نامش / و آلوده مکن بگوش عامش
ورزانکه بری زبان نداری / تنها نه زبان که جان نداری
خواهیم ترا زبان بریدن / وز کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد / رو قطع امید خویشتن کرد
دانست که زان نهال نوبر / کامش نمی‌شود میسر
رو گریه کنان بنوفل آورد / کای مرهم داغ و داروی درد
در خواه ازین ستیزه کاران / تا دست ستیزه واگذاران
چندانکه لطیف و خوی یکبار / مرغی بنهد در آب منقار
برمن در رحمت گشایند / وز دور رخش بمن نمایند
تا یک نظرش ز دور بینم / و آنگه بخیال او نشینم
سازم همه عمر از آن ذخیره / هر شب تا روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر / زین داعیه محال بگذر
دیدار وی تو ای رمیده / چون آبست و سنگ گزیده
چون ورد این هوس سپردن / بگذار که دیدنست و مردن
ور هستی ازین حیات دلگیر / در عکس فراق شو بمیر
مجنون نه بیاد خود رسیدن / نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر / ای وعده تو سراب یکسر
رنج از دل من بگفت رفتی / گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه ز تست از منست این / هر کو نه کور روشن است این
تا مقبلم علم برافراخت / و اقبال ترا علم بینداخت
من کی و سرود عیش سازان / من کی و فسون عشق بازان
چون می نکند فسون مرا به / آشفتگی و جنون مرا به
این گفت و ز جای خویش برخاست / رقصان بنوای خویش برخاست
انداخت شکوفه سان عمامه / چون شاخ خزان رسید جامه
نومید دلش رفته در بر / می زد چو چنار دست بر سر
خلقی ز پیش سرشک ریزان / وا و خاک بفرق خویش بیزان
خلقی ز عقبش روان بسنگ / وا و چاک فکن بسینه تنگ
چون آهوی دام جسته بگذشت / زان مردم رو نهاد در دشت
شد باز چنانکه بود و می رفت / وین زمزمه می سرود و می رفت
لیلی در سرو عشرت و ناز / مجنون و نفیر شوق پرواز
لیلی و عنان بدست دوران / مجنون و بدشت یار گوران
لیلی و بلاغ و آن سبک رو / مجنون و با آهوان تک و دو
لیلی و سکون بکوی و زنان / مجنون و بکوه با گوزنان
لیلی و ترانه گوی هر کس / مجنون و صفیر گور و کرکس
لیلی و خروش چنگ و خرگاه / مجنون و خراش گرگ و روباه
لیلی و چو مه بقلعه داری / مجنون و بغار غم حصاری
آری هر کس برای کاریست / هر شیر سزای مرغزاریست
دولت بدرم خرید نتوان / ایوان بدرم کشید نتوان
آن به که بنیک و بد بسازیم / هر کس بنصیب خود بسازیم
گل نیست ز خار بهره گیریم / با خار دمیم تا بمیریم

در صحرا دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گردباد

ریحان شکن حریم این باغ / این بود سرود از نسیم این باغ
کان لاله داغدار هر دشت / از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاده ز هر گروه بودی / آواره دشت و کوه بودی
هر جا که بپی ز دور دیدی / چون آهو و گور اندر میدی
یک روز فزود حال وجدش / شد جای بکوهسار نجدش
جا قله کوه چاره می کرد / در هر طرفی نظاره می کرد
دید و بیاد لیلی افکند / زان کوه ز گریه سیلی افکند
شوقش ز درون چو کوه بنشست / قاروره صبر خود بشکست
پیکی طلبید کز دیارش / آرد بحریم دل قرارش
گوید خبر و بیان کند حال / از منزل یار و ربع اطلال
ناگاه نگرد ز سوادی / بنمود چه دید گردبادی
زان خاک که باد یار بسته / پرده برخ از غبار بسته
افتاد بسجده بر زمینش / بگشاد زبان بآفرینش
کای صوفی گرد کرده رقاص / بی زحمت پا بروی خاص
وای دشت نورد کوه پیمای / نگرفته سکون دو دم بیکجای
در پای تو کوه و دشت یکسان / در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده اژدها مثالی / بر خویش ولی نه اژدهائی
سر بر فلک اژدها که دیدست / جولان زده بر هوا که دیدست
خیزان نخلی ز خاک گستاخ / نی بیخ ترا بدید و نی شاخ
وین طرفه که گرد باغ خیزی / میوه فلکی و برگ ریزی
بی راه تو بی غبار پر کن / نی یکجایت قرار پر کن
افتاده تو رحمت حالاک / برداشته ز خار و خاشاک
پیچنده چو دود و دود دودی / دوری ز سیاهی و کبودی
پرکاری کاخ سقف نگار / چون قصر ارم ز تو ستون دار
کشتی است ز آب بیم مسکون / تو تری و بادبانت گردون
برگشته وان درین نشیمن / ویران تو صد هزار خرمن
امروز دلم ز سینه خرم / از مقدم تست چیز مقدم
سویم که شدست رهنمایت / جان باد فدای خاک پایت
بر من بره کرم گذشتی / و آرام من رمیده گشتی
از منزل یار بسته و بار / کاید ز تو بوی مشک تاتار
این خاک که عطر محملست / چون نافه چین حمایلست
گر راز ز راوست بر سرم ریز / چون سرمه بدیده ترم ریز
زان آتش من بلند گردان / بر روی دل من سپند گردان
زان جان و جهان خرم داری / بگشای زبان بهر چه داری
کو او دل من ز غصه خونست / نی من دل او بگو که چونست
از یاد ویم فرامشی نیست / وز حرف وفاش خامشی نیست
هرگز گذرم بدل نهانش / چند بحدیث من زبانش
هیهات چه جای این سوالست / دارم هوسی ولی محالست
شب هر که رکابگی کشد آه / یه سوی بهانه افکند راه
شک نیست طفیلی مکانش / سوده سر خود بر آستانش
او کرده بیالش خوش آهنگ / بر بستر غم سر من و سنگ
او داده بمهد عیش پهلو / من خفته بخاک خواریم رو
چون روز شود ز خواب خیزد / بر لاله ز گلاب ریزد
اول سوی او که می گراید / دیده برخش کی گشاید
گرد در منزلش یکی کیست / گردنده چو من بپای طالکیست
از دور که می کند نگاهش / در طوف بگرد خیمه گاهش
آنجا که شود بعشوه خندان / گریه که کند ز درد مندان
و آن دم که شود ز لب شکر ریز / دندان طمع که می کند تیز
گاهی که بود بهودج جای / در راه طلب که می نهد پای
روزی که نهد قدم بمحمل / ز آب مژه کیست پای در گل
شبها که بخانه اش مقام است / بنشسته بپاس او کدام است
بستان رخش کسان و من کور / نزدیک همه باو و من دور
تو باد سبک روی و من خاک / تو صرصر و من شکسته خاشاک
گاهی که بسوی او زنی راه / بردار بدست لطفم از جای
چون خاک بهم بکوی او بر / خاشاک آسا بکوی او بر
تا بر سر راه او نشینم / یکبار دگر رخش ببینم

ور زانکه نیم بدین سزاوار / بگذار مرا غریب و بیمار
بیماری من بگوی با او / وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم / بینایی چشم خونفشانم
زان روز که مانده از تو دورم / تا ظن نبری که من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم / لیکن چه کنم چه چاره دارم
هر تن که ز جان بداغ دوری است / تنهایی او نه از صبوری است
خواهد که ز جان جدا نماند / لیکن چه کند نمی‌تواند
هر حیله که بود آزمودم / نی صلح نه جنگ داشت سودم
سودی نرسد چو نیست تقدیر / نی سعی جوان نه همت پیر
زین بس من و داغ نامرادی / افتان خیزان بکوه و وادی
امشب شبها چو ناتوانی / خیزم بسحر چو نیم جانی
دانم که دل تو نیز خون است / وز دست تو چاره ام برون است
لیکن بکن این قدر که یادی / در دامن کوه و کنج وادی
چون نی تو بسر رسد حیاتم / یادی بکنی پس از وفاتم
این گفت و چو پادشاه خاور / بگسست طناب خیمه زر
زد چرخ بعرصه زمانه / بر رسم عرب سیاه خانه
مسکین سر خود بخاره بنهاد / بر بستر خار بیخود افتاد
چشمش به شبیخوان نغنود / بیهوش فتاد و خوابش این بود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن وی بیاد لیلی

چون صبحدم از غزاله زر / پوشید زمین علاله زر
افشاند فلک ز چشمه قیر / از مهر غزاله قطره شیر
مجنون که ز خواب بیخودی بود / از خواب شبانه چشم بگشود
گرم از سر خاره و خاره برجست / از خاره مگر شراره برجست
از کوه قدم نهاد در دشت / در دشت چو گردباد می‌گشت
می‌کرد مدام و در نگاهی / وز سینه همی کشید آهی
می‌برد ز وحش و طیر رشکی / وز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فرقت یار / هر چیز خلاص و من گرفتار
هر زنده که جز بجفت خویش است / آسوده ز جور و جفت خویش است
جز من که ز جفت خویش طاقم / سرگشته وادی فراقم
بی جفت بود مراد بی خواب / گر کوه بود نیارد این تاب
می‌بود همین خیال کاری / ناگاه ز دور دید داری
در مطرح آهوان نهاده / در بند وی آهویی فتاده
صیاد گرفته تیغ خونریز / چون تیغ دو دیده بر سرش تیز
آهو شکنیده دو دیدن / صیاد و شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید آه برداشت / تا پیش کشنده راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد / کز دست تو داد می‌کنم داد
هیچ از رخ ذات بهره هست / از بهر خدا بدار از او دست
بردار بدست لطف بگشای / تیغش ز گلو و بندش از پای
پایش قلمیست خیزرانی / شو کرده بسرش بی‌روانی
بر صفحه خاک کش نگار است / از جاده قلم رقم نگار است
هفتاست قلم در این شکی نیست / وز هفت جهان اندکی نیست
آنرا مشکن بسخت بستن / حیف است ز قلم شکستن
در طوق جاجان گلو پی / لایق نبود بهیچ روی
ظلم است به پیش عقل روشن / آن طوق فکندنش بگردن
زین مطلبها زکشت عنان را / در گردن خود برون کن آن را
چشمی داری بسوی او بین / سرتا بقدم بوی فرو بین
چشمش که ز سرمه خط سایی / آسوده بود ز سرمه سایی
حیف است تهی ز نور مانده / وز بینش خویش دور مانده
آن گردن ساده کشیده / کاسیب کمند کس ندیده
داغی که بطوق زر دریغ است / بولاد دلا چه جای تیغ است
آن سینه که لوح سیم پاک است / نی چون دل من سزای چاک است
از کینه خلق پاک سینه است / با سینه او ترا چه کینه است
در پهلوی او ملطفجا کن / دست ستمت از او جدا کن
خنجر چو قلم گرفته در مشت / کم زن رقمش بتخته پشت

آزاد شده بند بند مپسند / بگذار نسفته مهره چند
بین گردن و پشت نازنینش / دندان طمع کن از سرینش
هر کس که بگرد ران برد دست / در پهلوی آتش کرده می‌هست
نافش که چو نافه مشکبار است / چون نافه دریدنش چه کار است
گرد شکم طمع ز نی خاک / به زان که در آن شکم کنی چاک
مجنون چو بقصد صید صیاد / زین گفت و شنید دام بنهاد
صیاد اسیر قید او شد / چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش بنرمی افتاد / افکند ز دست تیغ بولاد
لیکن ز غم عیال مندیش / می‌بود ز آهو هنوز بندیش
مجنون که ز جامه داشت در بر / نی باد جامه نیز بر سر
در فکر عطای او فرو ماند / طیاره بجلد پدر را ماند
زان گله گرفت گوسفندی / از آفت گرگ نیم گزندی
لنگر گنش از خرام دنبه / سرتا بقدم تمام دنبه
آورد و بصید پیشه بسپرد / پا درره عذر خواهی افشرد
لیکن صید که سوی دارد میل است / در گردن و چشم همچو لیلی است
قیمت نکنم که چندی ارزد / هر موی بگوسفندی ارزد
آن ظن نبری که این بهایی است / از بهر خلاص او فدایی است
اکنون رسنش بدست من ده / کاهوی چنین بدست من به
تا سر نهمش بجای لیلی / وانگه کنمش فدای لیلی
مسکین چو رسن بدست او داد / صد بوسه بچشم مست او داد
بشمیم رسن از سرش رها کرد / وز ساعد خویش طوق زر کرد
خاک قدمش بدیده می‌رفت / وز شستن رخش باشک می‌گفت
ای گردن تو چو گردن دوست / چشم تو چو چشم پرفن اوست
گر ساق تو ای بساق لاغر / از سیم بود چو او توانگر
گویم بزبان راست گویی / صد بار که او تو و تو اویی
تا یاد من سلیم باشی / آزرده تیغ بیم باشی
رو کرده دیار یار می‌جو / سنبل و چمن و لاله می‌بو
لاله چو خوری بگرد کویش / می‌گوی چو من دعای رویش
کان روی چو لاله تازه بادا / وازاده ز عار غازه بادا
سنبل چو چری ز مرغزارش / می‌جو دم زلف مشکبارش
کان سنبل تر کسی مبیناد / یک شاخ از او کسی مچیناد
آهو می‌رفت و او هم از پی / می‌رفت طفیل رفتن وی
با هم دو سه مرحله سپردند / تا بی بد باد یار بردند
مجنون بنشست بر خاری / واو رفت بسوی مرغزاری
آن ناله ز هجر یار می‌کرد / وین طوف بمرغزار می‌کرد
چون مهر نشسته مه برآمد / تاراج شب سیه درآمد
یکدیگر را دگر ندیدند / هر یک بزمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون با شبانان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیله لیلی بغارت بیرون رفته اند و پیش لیلی رفتن وی

خورشید بوقت بامدادان / چون داد مراد نامرادان
یعنی که بآفتاب زر ریخت / وز حقه بر که زر ریخت
مجنون بهزار نامرادی / بگشت بگرد کوه و وادی
لیلی گویان براه می‌رفت / همراه سرشک و آه می‌رفت
هر جا که ز پای ره نوردی / دیدی بهوا ز دور گردی
چون باد صبا هواش کردی / سرمه ز غبار پاش کردی
پر شعله دلی ز داغ لیلی / از وی کردی سراغ لیلی
ناگه رمه برآمد از راه / سردار رمه شبانی آگاه
در وادی جستجو کلیمی / از بیم سیه بهر کلیمی
موسی وارش بکف عصایی / در دیده گرگ اژدهایی
از فرق بسوی او قدم ساخت / چون سایه بپای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت / روشن بحرم بخاک پایت
یابم ز تو بوی آشنایی / آخر تو که و از کجایی
این طرفه رمه که از بز و میش / گرد تو گرفته از پس و پیش
گردی که ز راهشان برآید / زان نکهت مشک و عنبر آید

این بوی ز منزل که دارند
شب پیش که کوچ گذارند

گفتا که نشان لیلیم من
پروردهٔ خوان لیلیم من

مست این دم بانگ خوش خوانش
آباد آن ساز خان و مانش

اینک سر و کوششان نشان مند
از داغ و درودش آن خداوند

شب جستن شان بمسکن اوست
این عطر ز بوی دامن اوست

هر جا که کشد ناز دامان
گیسوافشان شود خرامان

کرده همه مشکبو زمینش
جان بخش نسیم عنبرینش

مجنون چو نشان دوست بشنید
چون اشک بخون بخاک غلطید

افتاد ز پای رفته از کار
چشم از نظر و زبان ز گفتار

بیخود بزمین فتاد تا دیر
در بیخودی ایستاد تا دیر

و آخر که بهوشیاری آمد
در پیش شبان بزاری آمد

کای محرم خیل خانهٔ دوست
شبها سگ آستانهٔ دوست

امروز ز وی خبر چه داری
گو یکش ز راست هر چه داری

سینه ز غمش بجست تا لب
از بهر خدا که برگشا لب

گفتا که کنون خوش است هر جی
کس نیست بگرد خیمهٔ وی

در خیمهٔ خود نشسته تنهاست
چون ماه میان هاله یکتاست

مردان قبیله رخت بستند
وز هر طرفی برون نشستند

دارند هوای آنکه غافل
بر قصد گروهی از قبایل

سازند کمین بصبحگاهان
بر غارت مال بی پناهان

از وی چو سماع این بشارت
صبری که نداشت کرد غارت

گفتا بشبان که ای نکوخوی
لطفی بکن و رضای من جوی

این کهنه گلیم خود بمن ده
صد منت از آن بجان من نه

چون کهنه گلیم من سیه یافت
بخت تو بدان ره از کجا یافت

محروم ز دلبر قدیمی
من بودم و سیه گلیمی

باشد که ز تن چنانکه دانی
حلهٔ طربی درو نهانی

هر چند بود برون ز امکان
در زیر گلیم طبل پنهان

این گفت و گلیم را بپوشید
می رفت ز شوق و می خروشید

لیلی چو بیان رنجی در آمد
فریاد ز جان وی بر آمد

در هر قدمی که پیش می رفت
اندک اندک ز خویش می رفت

چشمش چو بخانهٔ وی افتاد
شد خانهٔ صبرش از بنیاد

بانگی بزد از درون غمناک
وافتاد بسان سایه بر خاک

لیلی چو شنید بانگ بشناخت
از خانه برون مقام خود ساخت

بیرون از در چه دید مجنون
افتاده ز عقل و هوش بیرون

بالای سرش نشست خونریز
از نرگس شوخ فتنه انگیز

از گریه برویش آب می زد
نی آب که خون ناب می زد

زان خواب که آن بهوشش آورد
در غلغله و خروشش آورد

برخاست بروی دوست دیدن
بنشست بگفتن و شنیدن

هر دو بسخن زبان گشادند
غمهای گذشته شرح دادند

مجنون ز شکایت سفر گفت
لیلی ز غم وطن سخن گفت

آن خواند حدیث کوه و وادی
وین قصهٔ کنج نامرادی

آن بود ز نالهٔ درد دل گوی
وین بود ز گریه رخ بخون شوی

آن گفت که ای رخت بجانم
این گفت که من فزون از آنم

آن گفت دلم هزار پاره است
این گفت که این زمان چه چاره است

آن گفت شدم ز جان خود سیر
این گفت که مرگ من رسد دیر

آن گفت که هجر جان گداز است
این گفت که وصل چاره ساز است

آن گفت که ای تو دردناکم
این گفت که از غمت هلاکم

آن گفت مراست دل ز غم ریش
این گفت مراست ریش از آن بیش

آن گفت نمی روم از این کوی
این گفت بترک جان خود گوی

آن گفت در آتشم ز دوری
این گفت که پیشه کن صبوری

آن گفت که صبر نیست کارم
این گفت جز این دوا ندارم

آن گفت که خوش بود رهایی
این گفت ز محنت جدایی

آن گفت فغان ز کینه کیشان
این گفت که باد مرگ ایشان

آن گفت دلم ز غم دو نیم است
این گفت چه غم خدا کریم است

چون گفته شد آنچه گفتنی بود
وان راز که هم نهفتنی بود

زد شعله درون لیلی از بیم
کان قوم ز عقل و دین بیک نیم

ناگاه ز راه در بیایند
وان دلشده را بسر بیایند

بر روی نکشند تیغ بیداد
و آورا نرسد کسی بفریاد

گفت ای ز میان عاشقان فرد
در راه وفا بجان جوانمرد

برخیز که تیغ چرخ تیز است
با ما و تو بر سر ستیز است

با هم بوداع ایستادند
وز هر مژه سیل خون گشادند

آن روی بدشت کرد با کوه
وین ماند بجا چو کوه اندوه

اینست بلی زمانه را خوی
آسودگی از زمانه کم جوی

صد سال بلا و رنج بینی
کاسوده یکی نفس نشینی

ناکرده تو جای خویشتن گرم
بجهش ناید ز دی تو شرم

دستت گیرد که زود برخیز
پایت کوبد بسر که بگریز

حکایت کردن کثیر شاعر عاشق عزه از مجنون پیش خلیفه

روشن سخن عرب کثیر
بر طارم نظم نجم منیر

با عزه که رشک حور عین بود
رونق شکن بتان چین بود

بیرون ز قیاس داشت میلی
چون قیس سپرده دل بلیلی

چون گل بنسیم او شکفتی
گفتی بهواش آنچه گفتی

شورش که حلاوتی نکو داشت
هر چاشنی که داشت زو داشت

آری نمک سخن ز عشق است
نور فلک سخن ز عشق است

از سوز دلست در سخن شور
وز شعلهٔ عشق بر فلک نور

روزی بر خلیفه شعر می خواند
بر خوان نوال خویش بنشاند

گفتا که بخوان نسیبی امروز
از آتش عزه مجلس افروز

برداشت بیاد او سرودی
وز دیده روانه ساخت رودی

در وقت او نسیب می خواند
وز هر مژه سیل اشک میراند

چون کرد ز اشک و نظم خود پر
دامن ز عقیق و مجلس از دُر

چون دید خلیفه آن غم و درد
پرسید ز وی که ای جوانمرد

دانم که ز عاشقان بسی را
دیدی دیدی چو خود کسی را

گفتا که بلی دلی ز غم ریش
رفتم بهوای عزه زین پیش

در راه بوادیی فتادم
کز بیم عنان ز دست دادم

رفتم دو سه روز بی خور و خواب
بی نان دیده ز دور بی آب

ناگه دیدم خجسته حالی
با پشت خمیده چون هلالی

خونین جگری چو نافهٔ مشک
از غم شده پوست بر تنش خشک

بنهاده بقصد صید دامی
رفتم کردم بر او سلامی

باری بادب خطاب کردم
در یوزهٔ نان و آب کردم

گفتا که ز جا فتاده دورم
در مرده دلان چه بی نفورم

با من نه طعام نی شرابست
نانم که و آب من سرابست

لیکن بنشین دمی که شاید
بر ما در روزیی گشاید

یک صید بدام ما در افتد
وین رنج کشی ز ما بر افتد

من هم بکنارهٔ نشستم
بر راه امید چشم بستم

ناگاه شد آهویی خوش اندام
زنجیری بند و حلقهٔ دام

آهو که لعبتی مصور
زیبا شکل و بدیع منظر

چشمش بره ز آهوان دست
بی سرمه سیاه و بی قدح مست

مستان همه در خمار چشمش
آهو چشمان شکار چشمش

شاخش چو فتیله ز عنبر
برزن فتیله موی دلبر

شاخی ز برگ سر بر زده
زان گونه ز مشک تر دمیده

بر مشک تمر ناف شد جست
بر ناصیه زور کرده و بر دست

هر بند از آن دو شاخ نوزاد
قلاب دل هزار صیاد

از بی عددی و دو شاخی
با گردن ساده چون صراحی

آهو چشمی بعشوه جسته
پیوند حمایلش گسسته

سینه چو شکم برنگ کافور
نافش مشکین چو نیفه چون

نسرین سرین او درین باغ
چون لاله ندیده محنت داغ

پشتش نکشیده هیچ باری
بر وی ننشسته جز غباری

پرورده میان سبزه و آب
آسوده ز دست رنج قصاب

پایش قلمی خط آزموده
جز بر خط سبزه سر نسوده

افتاده بدام خود چو دیدش
برجست و چو جان ببر کشیدش

چشمش بوسید و گریه‌اش افشاند   صد بیت بوصف او فرو خواند
بگشاد ز پاش حلقهٔ دام   بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد آزاد   نگریخت پیش او بایستاد
زد بانگ که ای بچشم لیلی   چشم چو تو صد بود طفیلی
باز آی و مترس کز همه کس   من یار توام ز عالم و بس
تا دام که باشد آدمی زاد   بادی تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و فتاد صید دیگر   در دام وی از نخست بهتر
بادی بهمین نسق ببر برد   بس دست که آهوی دگر برد
این قاعده با سه چار نخجی   پرداخت نخورده دست نخجی
از گرسنگی نماند تابم   گفتم که بزن بر آتش آبم
دام از پی صید داشتن چیست   چون بگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام بطعمه محتاج   این طعمه چرا دهی بتاراج
گفتا که ازین سخن خمش باش   با هشیاری چو من بهش باش
زانش نگیرم که مثل لیلی است   با مثل ویم عظیم میلی است
بوسم ز محبت ویش پای   بر دیدهٔ روشنش کنم جای
کام دل خویش از و برآرم   بازش بفدای او گذارم
چیزی که مرا بود چنین پشت   خود گوی که چون توانمش کشت
چیزی که بود شبیه یارم   چون طاقت خوردن وی آرم
ور نی من ازین شکار کردن   محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی بخورم ز خشک و تر هیچ   جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
او بود درین که بود ناگاه   آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شوم از و بیش   و آنرا بکشم بر شنهٔ خویش
او پیش ز من دوید و آنرا   بگرفت چنانکه دیگران را
صد بوسه بروی چشم او داد   کردش بفدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش   بی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنود آن ز میمم   گشت از غمشان او یقینم
کز عامریان دیست مجنون   حال از غم لیلیش دگرگون

رسیدن کنیزک بروضهٔ پرغزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

چون رفت کنیز آن مزوّر   زان صید که اندکی فراتر
آراسته دید مرغزاری   از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش   وز گل گل مختلف منقش
یا مصحفی از زمردش حرف   از لاله بران وقوف شنگرف
یا خود ورقی بران زر نگار   بنوشته الف الف بتکرار
طفلان گیا مگر بهاران   بودند بر آن ز مشق کاران
یا خود زرهی نهفته در زنگ   پوشیده ز سبزه پیرهن تنگ
تا تیر عماره ناوک برق   در سینه و تن نکردش غرق
آورده ز جیب خاک لاله   بیرون ز عقیق تر پیاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب   پر ریزه از زمرد ناب
کش باد بلطف خویش نازان   میگرداند چو کاسه بازان
یا مشعلی است بس فروزان   بی روغن و بی فتیله سوزان
کز مشعله دار خود بیندیش   محکم شده پای در زمینش
سوریش بیاسمین معانق   خیریش بیاسمین موافق
نیل آورده بنفشه با میل   تا بر رخ نسترن کشد نیل
کو کرد سرشت بود میلش   و آن شعلهٔ نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره   میکرد بآن و آن نظاره
سوسن همه تن زبان بهر سوی   می بود ازین و آن سخنگوی
در بازی و رقص نو غزالان   با یکدیگر چو خرد سالان
کاین یک از آن ربوده لاله   کان یک ازین کشیده ناله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن   پا سبز ز سبزه‌ها سپردن
گشته رم آهوان بسیار   از سبزه و گل همه چرا خوار
لیکن رمه نعوت تنگ   آزاده هم از نشان هم از سگ
چون دید کنیز آن نکورای   انبوهی آهوان بیکجای
برگشت بصیدگاه مجنون   کای خاطر تو بصید مفتون
خیز و دل ازین مقام برکن   دامن ز چنین و دام برکن
بگذر ز فلان زمین بزن گام   وانجا ز آهوان مکن دام
تا بی ز پی شکار بینی   وانگه بفراغ دل نشینی
بگذر که آن جای لیلی است   چون کعبه حرم سرای لیلی است
آنجا لیلی مقام کرده است   با همزادان خرام کرده است
چون کبک دری شده خرامان   بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کزان زمین دمیده است   روزی دامن بران کشیده است
هر خار که خاسته زان خاک   افکنده چو گل بدامنش چاک
گلهاش که رنگ و بو گرفته است   از عارض و زلف او گرفته است
هر لاله چون که چهره شسته   از خاک بداغ او رسته
نرگس که گشاده چشم بیناست   چشمش بینا ز خاک آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده   وصف رخ اوست ساز کرده
افتاده بنفشه از ذلیلی   در رفتن اوست جامه نیلی
آهو بچگان که مشک بویند   از سبزه شکار او بیند
باشد که رسد ز راه ناگاه   بستند نهاده چشم بر راه
زان سبزه گران زمین گذشتست   صیدش چو حرم حرام گشتست
آهو که چرد بمرغزارش   چون دام نهم پی شکارش
باشد دل و جان نگار اویم   کی تیغ فکند شکار اویم
هر که کشد دلم بآن جای   از دیدهٔ خون فشان کنم پای
گردش گردم چو چرخ گزاران   چون چشم ز نرم اشکباران
بی آهوی او ز من کند رم   بی شاخ گیاه او کنم خم
چون لاله ز خاک او نشستن   خوشتر که گیاه او شکستن
ور تا که غم شکار ماندن   بهتر که شکار او رماندن
این گفت و پی شکار خود رفت   لیلی گریان بکار خود رفت
لیلی می‌گفت و کار می‌کرد   هر دم صیدی شکار می‌کرد
میبوسیدش بجای لیلی   پس می کردش فدای لیلی
کارش این بود صبح تا شام   زین کار نبود هیچش آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشق بازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

دهقان شکوفه بند این شاخ   استاد رقم نگار این کاخ
آوازهٔ نکتهای چون در   کرد انجمن زمانه را پر
نگذاشت ز عقد آن لآلی   یک گوش ز هیچ حلقه خالی
زان گوش خلیفه شد گهربند   چشمی بلقایش آرزومند
دادند خبر بوالی نجد   آن با خبر از حوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را   مجنون لقب لبیب ادب را
نشنید ز هیچ کس بهانه   سازد بدیار او روانه
والی بران آن ولایت   شد نکته گزار ازین حکایت
گفتند که او ز عقل دور است   وز صحبت عاقلان نفور است
منزل نکند بهیچ جایی   طعمه نخورد بجز گیایی
گاهی که بود نشیمنش کوه   صد کوه بسینه اش ز اندوه
هم پنجهٔ زور او پلنگ است   ماوای شبش شکاف سنگ است
گاهی که بگرد دشت و وادی   گردد بهزار نامرادی
با دام و دد است روز هم کام   با آهو و گور گشته شب رام
در مانده بکار او خلایق   دیدار خلیفه را نه لایق
فرمود که چون خلیفهٔ زمان   داد است بدین غرض چه فرمان
کردند طلب بهر زمینش   جستند نشان آن امینش
بر قله کوه یافتندش   با فر و شکوه یافتندش
از موی بفرق چتر شاهی   وز تن چو خلیفه در سیاهی
گردش ز دو دام حلقه بسته   او خوش بمیان شاد نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند   فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست   تا رخت بجز بیابدم بست
در کوه و کمر کمر فکندم   تا هر کسی کمر نه بندم

از دود درون سیاه بختم / می رخنه من بلاست رختم
پشتم ز سیاه غم شکستست / بر پشت چنین که را بستست
گفتند بترس ازین دلیری / مپسند در آنچه گفت دیری
گفتا که طمع نکرده زیرم / بر نارفتن ازان دلیرم
ناکشته طمع مهار بینی / نتوان بخلیفه همنشینی
بر خلق که کار با دراز ست / از شومیهای حرص و آزست
عاشق که بتر ازین دو خاص است / از کشمکش جهان خلاص است
گفتند مباد اگر ستیزد / خونت ز نهیچی بریزد
گفتا چو بر بخت عشق خونم / کی تیغ کسان کند زبونم
از خنجر تیز کی کشم سر / برگشته چه بر کله چه خنجر
بر زند جفای زیر دستی / باشد همه از برای هستی
هستی ز میان چو رخت بر بست / خنجر بتهی فتاد و بشکست
از روی سخن چو باز ماندند / ناقه بره دگر براندند
او بود بلا کشی که کوه / جا کرده بزیر تیغ اندوه
کردند دراز دست تدبیر / بستند به پاش بند زنجیر
زان سان که ز ند بکوهساری / بر شاخ کیاه حلقه ماری
می خورد ز مار حلقه کرده / صد زخم نهان بزیر پرده
در پیچش او ز مهره میسفت / از گوهر اشک خویش میگفت
من بسته دام زلف یارم / زنجیری جعد مشکبارم
زنجیر دگر ببای من چیست / زنجیر تو بلای من کیست
زنجیر من ار بر آرد آواز / در مجلس عاشقان شود ساز
زنجیر کشان قید تدبیر / زان زمزمه بگسلند زنجیر
پای که ببند دو گام کمتر / بگذشته ز بند هفت کشور
نی ذکر ز جار میخ ارکان / ور شسته تنک این ناتوان
هیهات که بند حلقه آهن / لنگر شودش درین نشیمن
سیری که ز سوی یار پویند / ورزی ز وصال یار جویند
گیرم که مد بخلد را می / زان نیست عظیم تر گناهی
در مذهب آن که نکته دانست / این بندگران جزای آنست
چون یک دو سه هفته ناقه راندند / نزدیک خلیفه اش رساندند
گرمش بآب گرم بردند / چرک از تن و موز سر ستردند
شد جود خلیفه مهر پرتو / آراست تنش بخلعت نو
بر خوان کرامتش نشاندند / عطر کرمش بر فشاندند
مسکین چو بحال خود نظر دید / خود را ز بشونه نکو دید
دانست که شد درین بستان / سیلی خور دست خود پرستان
شد تنگ برو فضای هستی / دیوانگیش گرفته مستی
بر خویش ز ورد دید جا م / افگند بخاک ره عا م
از گفت و شنید لب فرو بست / در زاویه خموش بنشست
زمود خلیفه تا گشتیر / آن در ره اهل عشق خیتر
در مجلس خاص حاضر آمد / دهشت بر آن مساز آمد
گفتا که خسته در وا بر / آماده کنید کلک و دفتر
زان کلک که شعر او نویسید / سازید انگشت و شهد لیسید
برداشت بلند انگه آواز / کرد از دل خود نشیدی آغاز
در وصف جمال لیلی / بی بهرگی از وصال لیلی
بیماری قیس در فراقش / خونخواری وی ز اشتیاقش
زین گونه چو خواند چند بیتی / زان یافت چراغ قیس زیتی
گرد از رگ جان فتیله آنرا / بگشاد زبانه زبانرا
بر خواند ز سوز یک قصیده / عقد عددش بصد رسیده
هر بیت از آن چو خانه پر / زان شکر که مر شکر چون در
مصرع مصرع از آن چو دو ها / آمد شده درد را کرده ها
بودش بمیان بیتها چاک / چاک افکن سینهای غمناک
بحریش که ز موج بر کند کوه / گرد آمده سیلهای اندوه
از قافیهاش صد دل تنگ / از تنگی خود به سینه زن سنگ
هر حرف ز عشق داستانی / هر نقطه ز خون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل / از چشمه حرفهاش سایل

بر مطلعش اوفتاده تابی / از روی چو لیلی آفتابی
در مقطع او بُوید امید / از طلعت آن خجسته خورشید
زو صاعقها بخرمن دل / از یاد حبیب و ذکر منزل
بگشاده زبان بشرح احوال / ز آثار خیام و رسم اطلال
از هر رگ سیل خون گشاده / صد داغ بهر دلی نهاده
قاصد کرده ز مرغ یا باد / بنوشته غم درون ناشاد
خاک قدمش بخون سرشته / بنهاده بدستش آن نوشته
بردن سوی دوست گر بیارد / باری بسگان او سپارد
ز ایام وصال در حکایت / ز آلام فراق در شکایت
کز جام دری ز دست تماند / کز نوحه گری ز بخت ناساز
هر کس که بآن نوا نهد گوش / خون دلش از درون زند جوش
هر کس که بآن رقم نهد چشم / از گریه بسیل غم دهد چشم
چون قصه جان غصه پرورد / زان ماتم غم بآخر آورد
از شعله آه آتش افروخت / هر دل که نه سنگ آتش سوخت
وز نوحه درد گریه برداشت / یک چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه بر زمین سای / افتاد ز پای بند بر پای
چون دید خلیفه درد مندش / فرمود که برگنند بندش
وانگه ز خزینه بو بگشاد / صد بدره سیم و زر عطا داد
پس گفت که در دیار ما باش / ساکن شده در جوار ما باش
در ظل حمیده عنایت / خواهیم زمین آن ولایت
گو همت خود بآن گمارد / تا لیلی را بدو سپارد
هم سلک کنیم در و گوهر / مقصود دلت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود / بر وعده وی ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند / در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جسته میرفت / وز جور زمانه رسته میرفت
میرفت و همی نشست و میخفت / هر لحظه هزار شکر میگفت
کز درد سر خلیفه رستم / و احرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج و همراه شدن با قافله و ی

سیاح حدود این ولایت / نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت این چنین کرد / کان خاک نشین زمین گرد
نخچیر در کوزن بیشه / نخچیر و گوزن تک پیشه
چون ماند ز طوف کوی لیلی / وز کام زدن بسوی لیلی
آشفته و بی قرار میگشت / شوریده بهر دیار میگشت
از چهره بخون غبار میشست / هر کشته نشان یار میجست
هر جا که دید کار دانی / میداد کرد کار دانی
میسوخت ز درد داغ جانان / میکرد ز دی سراغ جانان
روزی که سموم بیم روزی / برخاست بکوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریگ و سنگ پاره / طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار ازو بهر سوی / زان سان که بر آتش او فتد موی
گر گور بدشت رو نهادی / گامی بزمین او نهادی
چون نعل ستور راه پیمای / بر آبله گشتیش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش / نشان چو تنوره ز آتش
هر کوه گران دران تنوره / ریزان از هم چو سنگ نوره
هر چشمه بکوه در خروشان / سنگین دیگی پر آب جوشان
کردی ماهی ز آب لا به / با روغن داغ در روی تابه
هر بخته سنگ داشت بر خوان / نخچیر کباب و کبک بریان
از سایه گوزن دل بریده / در سایه شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ از تف و تاب / در پای درخت سایه نایاب
افتاده چو سایه در درختی / ظلمت لختی و نور لختی
گشته بجهان سایه نخچیر / ز آسیمه سری بوی پناه گیر
آن روز بهر دره که سیلی / گرد از بالا بزیر میلی
آن سیل نبود از نم میغ / بود آن شده آب کوه با تیغ
مجنون رمیده در چنین روز / انگشت شده ز بس تف و سوز

نو شعله دل زبانه می زد آتش بهمه زمانه می زد آرام نمی گرفت یکجای می سوخت که بر آتشش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل بالای تلی گرفت منزل انداخت بهر طرف نگاهی از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده جوق جوق مردم گشته چو فلک زمین پر انجم برجست و تیز راه برداشت ره جانب خیمه گاه برداشت
آنجا برسید از کناری بیرون آمد شترسواری بردی سر ره گرفت مجنون کای طلعت تو بفال میمون
این قافله روی در کجا یند محمل بکجا همی گشایند آن جوق کدام و این کدام است آن قوم چه نام و این چه نام است
آن ناقه سوار نا شناسی می گفت ز بیکسش هراسی گفتا همه روی در حجازند بر نیت حج بسیج سازند
پرسید در آن میان ز محملی گفتا لیلی و آل لیلی مسکین چو شنید از وی این نام زان گفته شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک افتاد بسان سایه بر خاک بعد از چندی ز خاک برخاست از مستی خویش پاک برخاست
احرام جهاز بست با یاد از بی یاری برست با یاد لیلی میراند محمل خویش مجنون از دور با دل ریش
می رفت رهی بآن درازی با محمل او بعشق بازی می بود دلش بناله زار بربسته بمحملش جرس وار
هر باد که محملش بدیدی افغان چو درای بر کشیدی گفتی که چه حاجتش بمحمل این بس که گرانشسته در دل
محمل که بر آن دو رخ حجاب است محمل نه که برج آفتاب است کو بخت که بر چو من خرابی زین برج بتابد آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمییز زیر پی آن چو ذره ناچیز محمل کش او چو ناقه راندی وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفا بایستادی بوسه بنشان پاش دادی وز روی چو شمع بر گرفتی وز هر چه در گهر گرفتی
کین ماند بر نشان یار است وز ناقه دوست یادگار است گر یار بدست نیست باری گیرم بنشان او قراری
مسکین عاشق بعاشقی بند از دوست بود بهیچ خرسند گر یار بوصل در نسازد با او بخیال عشق بازد
از پایش اگر اثر نیابد بر خاک رهش بمی شتابد زان دور که پای وی ببوسد تا یافته پای نی ببوسد
جامی سگ که در چه کار دارد وز دوست بدست خود چه دارد عالم همه مست جام او بیند دل کرده شکار دام او بیند
هر یک شده مست آرزویی آن مست برنگ و این ببویی او خورشید بیست عرش پایه از وی همه عرش و فرش سایه
می دار نظر بسایهٔ دوست لیکن زان رو که سایهٔ اوست در سایه مدار روی امید زانسان که شود حجاب خورشید
از تیرگی حجاب بگذر وز سایه در آفتاب بنگر

رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی بکعبه و در مناسک حج با وی عشق باختن ٥ ٥

آن کعبه رو حجازی آهنگ در بادیهٔ فراخ دلتنگ
با یار رو وصل یار محروم غمگین و ز غمگسار محروم چون محمل بحریم خانه آورد رو در در آن یگانه آورد
بگرفت ره طواف گامش بنهاد سر وفا براهش لیلی چو بعزم خانه برخاست خانه بجمال خود بیاراست
چشمش سوی آن رسید افتاد خون جگرش ز دیده افتاد بگریست که ای فراق دیده در دو غم اشتیاق دیده
در آتش یک فراق چونی در آتش اشتیاق چونی من می توچه دم زنم که چونم اینک ز دو دیده غرق خونم
روزان و شبان در آرزویت تنهامم و خیال رویت جز مردم دیده کس ندارم کز دل با او دمی برآرم

خوش حال تو در غم که باری گفتی دانی بغم گزاری مجنون بزبان بی زبانی هم زین سخنان چنانکه دانی
می گفت و ز بیم ناکس و کس چشمی از پیش و چشمی از پس غم بی حد و فرصتی چنین تنگ کردند بطوف خانه آهنگ
لیلی بطواف خانه درگرد مجنون ز قفاش سینه بر درد آن سنگ سیاه بوسه می داد وین دل بخیال خال او شاد
آن بود دهان بآب زمزم وین کرد ز گریه دیده پر نم آن روی بمروه و صفا داشت وین جای بمروهٔ وفا داشت
آن در عرفات گشته واقف وین واقف او در آن مواقف آن روی بمشعر حرامش وین در غم شعر مشک فامش
آن تیغ بدست در منا تیز وین بانگ زده که خون من ریز آن کرده برمی سنگ آهنگ وین داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد وین کرده ز بیم هجر فریاد لیلی چو از آن وداع پرداخت مسند بدرون محمل انداخت
مجنون بمیانه فرصتی جست جا کرده به پیش محملش چست هر دو بوداع هم ستادند وز دیده ز دیده خون گشادند
می گفت زبان ز چشم پر خون دادند ز سینه درد بیرون کردند وداع یکدگر را چون تن که کند وداع سر را
یک لحظه که سر رفیق تن نیست تن را امکان زیستن نیست آن راند بسوز درد محمل وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد همه راه چو نافه پر مشک وین راه تن چو نافه خون خشک چون نافه ز راز پرده بگشاد وین شد ز حال خود برون داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت از دل صبر و ز تن توان رفت بنمود جمال خود پس از دیر زان می سوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم تا روی وی از نقاب دیدم ناگشته هنوز چشم من گرم پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان هر سو شدم آب جو شتابان چون می بردم بچشمه آب صبر از دل من چو آب نایاب
نانشسته هنوز آتش تیز زد شعله ز بیم که بر خیز از من تا بر کرده بسی نیست امروز بروز من کسی نیست
دل پر زده دست و سینه پر سوز یارب که مباد کس بدین روز خوش آنکه کین روز هم نماند تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت و جدا ز آل لیلی با همرهی خیال لیلی با جمع دگر براه زد گام نی تاب و توان نه صبر و آرام
ترسید که آن گروه بی باک در همرهیش بجان فتد چاک زان لیلی را رسد ملالی وآورا ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بروی و نکاح کردن وی ٥

کو هر کسی از این علاقه دور زان در گذر این علاقه را پور کان هودجی مراحل براند وآن محملی عماری راند
آهوی شکار گیر شیران تاراج گر دل دلیران مجنون کن زیرکان دانا آسیب توان صد توانا
چون بار کی از حرم برون راند حادی بنجدی گری فسون خواند هر کعبه روی بقصد منزل می راند بصد شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی خورشید رخی قمر جبینی بر دور رخش خط معنبر بر ماه ز مشک بسته چنبر
در خاتم مهتریش انگشت سردار قبیله بخت بر پشت آثار غناش از چه افزون بی کوه از آن تهی بهامون
آن کیسه تهی ز گنج پاشیش وین پر ز جواهر و مواشیش با محمل او مقابل افتاد ز آنجا هوسیش در دل افتاد
بر پردهٔ محملش نظر داشت بادی بوزید و پرده برداشت در پرده چه دید آفتابی بالای رخش آفتاب تابی
زلفش نهاده بر بناگوش کرده شب روز را هم آغوش ابروش ز هر هزار سرکش انداخته نعلها در آتش

جشمش بنگاه جادوانه   نیرنگ فریب جادوانه   نوشین دهنش چو گشته خندان   بگشاده زجان گره بدندان
شسته ز دلش نیاز غیب   لوح ادب و صد مؤدب   چون دید زپرده روی آن ماه   رفت آگهیش زجان آگاه
شد مرغ دلش شکار عشق   وافتاد زدست کار عشق   بیچاره شده زعشق بازی   در بست میان بچاره سازی
چون بود زچاره رای او سست   در چاره گری میانجی جست   هرچند کرد چاره دا ند   کی چاره کار خود توا ند
دوربست بپیش دانش اندیش   از کارد تراش دسته خویش   دلاله کند بجا بلو سی   آراسته مجلس عرو سی
گروی بود کجا شود شاد   از وصل عروس جان داماد   آمد بوسیت کار دا نی   افسون سخن فسانه خوا نی
بیری ز سلکهای دلخوش   دادی صلح آب با آتش   بیش پدر ویش فرستاد   دعوی کرد و دعاها داد
گفتا بنسب بزرگوارم   چون تو نسب بزرگ دارم   در جاه و جلال کس چو من نیست   در مال و منال کس چو من نیست
هر چیز طلب کنی بیارم   دریای نوریوم آنچه دارم   وادی وادی زمیش تا بز   با جوبانان راد گر بز
از اشتر و اسب گله گله   خادم نزد ماده یک محله   سیم و زهی از شمردن افزون   وزگله وزن نیز بیرون
ملوک توام فسانه کوتاه   العبد و ماله لمولاه   داماد نیم شا دوز ند   هستم بقبول بندگی بند
گر زانکه کنی قبول خود خوش   یکفش چه سخن بود که صد خوش   ور نی نتوان بسر کشیدن   یکبضه قبول دل خریدن
چون شد بدرش نخوان آن پیر   زین طعمه پاک چاشنی گیر   آن تازه جوان بسندش افتاد   کی ناسره بسندش افتاد
گفتا که حال او بدید   زرز نو مست و بود دیده   شد خاطری قرار ساکن   بر دادن این مراد لیکن
با آنکه خلل بدید نبود   از مشورتی گزیر نبود   رفت و طلبید مادرش را   آن قدرشناس گوهرش را
با او ز دگرکسان نهانه   این راز نهاد در میانه   او نیز باین سخن رضا داد   وین داعیه را بسینه جا داد
گفتا که مناسب است و لایق   این کار بحال مرد عاشق   لیلی چو باین شود هم آغوش   از یاد کهن کند فراموش
مجنون چو از این خبر برد بوی   در آرزوی دگر کند روی   ام بوهیم در میا نه   از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو لیلی این سخن گفت   زاندیشه دلش چو زلف آشفت   از شعله این غمش جگر سوخت   رنگ رخش چو لاله افروخت
برگ گلش از گلاب تر شد   جیبش زسرشک پر گهر شد   دامن ز خیال خود برافشاند   بر گشته بحال خود فروماند
نی تاب خلاف رای مادر   بیرون شدن از رضای مادر   نی طاقت ترک یاد دیرین   سرتافتن از قرار دیرین
دختر که بود به پرده پوشم   سیراب گلش ز آب آزرم   بامادر و با پدر چه گوید   بیرون ز رضای شان چه جوید
لیلی که درین حدیث جان کاه   می برد بسر بگریه و آه   نگشاد دهان بچاره کوشی   گفتند که رضاست این خموشی
دادند بخواستگار پیغام   تا در پی این غرض زند گام   دل داده جوان پیام بشنید   کار دو جهان بکام خود دید
سودا فسر فخر بر ثریا   بودش همه کارها مهیا   چون چهره خود عروس خاور   پوشید نطع معنبر
گردون لب بند مجمر افروخت   مجلس بچراغ مه برافروخت   آراسته مجلس طرب کرد   اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک بمقام خود نشستند   مه را بستاره عقد بستند   یاران ز پی نثار آن عقد   چندین طبق از نهوکه نقد

نقدی بنثار نوفشانی   جمعی بنثار زرستانی   کفهای توانگران درم ریز   دامان تهی کفان درم خیز
آن برده بتیره دهی مشت   وین کرده فراضه چین انگشت   خلقی همه شاد عیش لیلی   خندان بمراد عیش لیلی
داماد چو دید کان نوا له   کردند بکام او حوا له   شد خوش کش از آن نوال بهرست   غافل که درو نهان چه زهر است
مرغی بپرید از آشیانه   بنشست بخاک بهر دانه   دید آمد دانه بدیدار   چون برد بسوی دانه منقار
از پرده خاک دام برجست   وز حلقه تنگ حلق او بست   چون از شب عقد رفت یکچند   با جان و دلی بس آرزومند
آمد پی آن مه حصاری   آراسته چون فلک عماری   بر کش بسوی خانه با صد اعزاز   بنشاند بصد جلال و ناز
لیلی بهزار عز و تمکین   در مسند ناز یافت تسکین   آورد چو ماه در زمین رو   نگشاد گره ز طاق ابرو
از خنده ببست درج گوهر   وز گریه گشاد لولوء تر   وآن تشنه جگر ستاده از دور   بر آب نظر نهاده از دور
نی صبر کشیدن تن و تاب   نی رخصت کردن تن آب   روزی دو سه چون بصبر بنشست   شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد همبر نخل راستینش   زد دست هوس در آستینش   زد بانگ که خیز و دور بنشین   زین شانه رطب مجو بنشین
زین نخل کسی رطب نچیده است   جیزن چه سخن رطب نچیده است   خوش نیست زنا شکسته شاخی   میدان هوس بدین فراخی
آن کس که نکار خاد او یم   دل خسته در انتظار او یم   صد درد دل و دین فدای من کرد   جان را هدف بلای من کرد
در بادیه از مشقت لنگ   در کوه زمین زند سر سنگ   آهو بخیال من چرا ند   جام بهوای من در آ ند
از زهر فراق من جگر چاک   از اشک گوزن خفته تر خاک   از من نفسی نبوده غافل   وز من بکسی نگشته مایل
یکبار ندیده سیر رویم   کامی نزده دلبر سویم   راضیست بسایه ز سرو م   خرسند ببوی از تذرو م
زآن سایه نکردمش سرافراز   وین پر سوی او نکرده پرواز   بجان و وفای دوست طوقم   غالب بلقای دوست شوقم
چون یاد کنی ازو دم سرد   وز وصل کسی دگر خورم بر   در حالت او و من نظر کن   وین وسوسه را ز دل بدر کن
مغرور مشو بحشمت خویش   بی دار نگاه عزت خویش   سوگند بصنع صانع پاک   انجم نگار تخته خاک
گفت ار بدو گر اگر به بینم   دست آورده با آستینم   بر روی تو آستین فشانم   بر فرق تو تیغ کین برانم
بر کین تو گر بپا شدم دست   خود دست بکشتن خودم هست   خود را بکشم به تیغ بیداد   وز دست جفا کنم آزاد
بیچاره جوان و عید و سوگند   بشنید از آن لب شکر خند   دانست که پای سعی کند است   وآن نافه بی نشان تند است
چون بود بدام او گرفتار   وز بیم مفارقت دل افگار   ناچار بدرد و داغ او ساخت   با بوی گلی ز باغ او ساخت
هر لحظه ز وصل وقت آمیز   وز راحتهای محنت انگیز   بیخ املش کنده می شد   صد بار می مرد و زنده می شد
تا بود همیشه کارش این بود   سرمایه روزگارش این بود   وآن روز که مرده هم برین مرد   زاد ره آن جهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن

طبال سرای این عروسی   در پرده عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد   وین پرده سینه کوبساز د   کان زخم دوال خورده عشق   و آوازه بلند کرده عشق

چون از حرم حجاز برگشت … بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد … وآن باغ که کاشت تازه بر شد
شوری ز کرشمه جان در آمد … وز بام و درش فغان برآمد
می بست ز تار اشک رودی … می زد ز خراش دل سرودی
می گفت ترانه بر آن رود … می جست نشانه ز مقصود
چون بر در منی خرام کردی … یاد ز طللی مقام کردی
هر کس گفتی که این نشانیست … زان معرکه جستن داستانیست
یعنی لیلی بلای جانست … غارت که طاقت و توانست
بر خاک دمن جبین نهادی … وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طلل غزل سرایی … بر هر خس و خار چهره سایی
هر خیمه منزلی که دیدی … منزل بحریم آن کشیدی
چون گفتندی که لیلی آنجاست … در سایه آن گرفته ماواست
آنرا حرم دگر گرفتی … وآیین طواف بر گرفتی
در باد به هر کجا نشستی … نامش بدریک نقش بستی
سیل مژه اش بران گذشتی … چندان که نام شسته گشتی
شخصی بدیدش که خاک می بیخت … وآخر بفرق خاک می ریخت
گفتا پی چیست خاک بیزی … وز کیست بفرق خاک ریزی
گفتا بروم بهر زمین خاک … تا بو که بیابم آن در پاک
وآنگه که بیابمش چو بیزم … از درد بفرق خاک ریزم
پر ز طلبم ز خاک یا آب … ذوق طلب است درد نایاب
ورنی که بخاک دیده است … وآن دانه در ز خاک چیدست
گفتا که از این طلب بیارام … وز محنت روز و شب بیارام
کان تازه گل که آرزویش … شد عمر تو صرف جست و جویش
تو جان کندی و دیگری یافت … دل کند ز تو چو بهتری یافت
تو نیز بدار دست ازین کار … وز پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ره وفا نورزد … صد خرمن از او جوی نیرزد
دست تو بعهد او سست پاست … وا داده بعهد دیگری دست
تو لیلی گو چو در مکنون … وابسته زبان ز نام مجنون
دلبسته بیاد خوش شمایل … حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زند جانی … با طبع لطیف نوجوانی
بر تو چو شوهری گزیده … خر مهره بگوهری خریده
چون لام الف اند هر دو یکجا … تو چون الف ایستاده یکتا
چون ناخن و گوشت هر دو هم پشت … تو ناخن چیده از سرانگشت
برخیز و ازین خیال برگرد … زین وسوسه محال برگرد
با تیره دلان صفا چه یعنی … با داشی جفا وفا چه یعنی
خوبان همه چون گل دو رویند … مغرور شده برنگ و بویند
گل قاعده وفا نورزید … هر کس که بکه تر آمد او چید
باید چو باغبان بسازد … بازد چو باغبان بسازد
دامن چو نهاد در کف خار … تو نیز همش بخار بگذار
گل کان نه تراست خوار بهتر … بگذاشتنش بخار بهتر
مرزن که زشوی شد رضا جوی … مردی کن و دست اندر او شوی
در یک موزه دو پا که دیدست … یکخانه دو کدخدا که دیدست
زن کیست فسون سحر و نیرنگ … از راستیش نه بوی نی رنگ
زن صورت سرخ و زرد بالاست … بودن برضای زن محالست
گر بگذاری شود هوا گرد … ور بفشاری بمیرد از درد
نخلیست ولی ز موم بسته … کز یک جنبش شود شکسته
نی از گل او مشام مشکین … نی میوه او بکام شیرین
بودی همه شاخ و برگ بستند … جز شاخ وفا که در شکستند
چون یاد کسی شود هم آغوش … پیمان تو آنکه فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست … کز عهدشکن بدین توان رست
بگسل گلش از کف نگارین … چون پاک شد از نگار بادین
گر دست برنگ دیگر آهنگ … گفت آمد انجای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه … برخاست برقص چو فیانه
بانگی بزد و ز بر بغلطید … از ضربه زده بتر بغلطید

در خاک شد از خون دل چو گل … گردید چو مرغ نیم بسمل
از بس که زبان بسنگ دل سنگ … می کوفت سینه با دل تنگ
صورتگر ازان بکارش افتاد … بر بیهوشی قرارش افتاد
بردش بدر از سرای تدبیر … بیهوشی آن چنان گلوگیر
کز لب نفسش گذر نکردی … در آینها اثر نکردی
امید ز زندگیش کندند … پیشانی خویش مرده زدند
بعد از دیری که جان نو یافت … جان را بهزار غم گرو یافت
چون رخنه نفس گشاده شد را … بر جای نفس نزد بجز آه
سینه بستان آه می گفت … وز سینه همی زد آه و می گفت
آه از دل آتشین دل آه … آه از غم یار دلگسل آه
فریاد که شمع دل فریبان … زد شعله بجان ناشکیبان
افسوس هزار بار افسوس … کان جیب دریده شد ناموس
ناموس مرا بجیب زد چاک … پاشید بفرق نام من خاک
هر عهد که بسته بود بشکست … با آنکه بر آن بود پیوست
او جفت کسان و من چنین فرد … او کان دوا و من بدین درد
محرومی از او کرم جگر سوخت … محظوظی دیگران بتر سوخت
آن داشت مرا چو موی باریک … دین ساخت کنون بمرگ نزدیک
نزدیکی مرگ و دوری یار … سهل است به پیش عاشق زار
یارش که بدست دیگرانست … این باد برو بسی گرانست
او عمر بکان کنی ببرد … لذینه کان کسی دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت … بر غارتی سپاه برداشت
کو آنکه بهم نشسته بودیم … در پورخ باد بسته بودیم
تا باد نیاورد بما روی … وز ما نبرد بدیگران بوی
امروز در آرزوی آنم … کین سوخته جان بر او فشانم
کز من بنسیم آن برد یاد … آرد بطفیل دیگران یاد
ای باد بسوی او گذر کن … وز من بجمال او نظر کن
گو ای دل تو ز من رمیده … با دلبر دیگر آرمیده
روزی که شوی حریف جامش … نقل از لب خود نهی بکامش
یاد آر ز حال تلخ کامی … وز درد دل شکسته جامی
زان پیش که در غمت بمیرد … وز وصل تو بهره بر نگیرد
با خاک رود درست بیان … ور کرده خود شوی پشیمان

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانای منازل و مراحل … زین وادی جان گداز سایل
گاهی که شود فسانه پرداز … از پرده چنین برون دهد راز
کان طاق ز لطف یاسمن جفت … از لیلی جفت جو چنین گفت
آن عاشق از خرد رمیده … ز اندیشه نیک و بد رهیده
از مستی عشق بود مجنون … دادش بیان مستی افزون
داغی ز فراق یار بودش … یک داغ دگر بران فزودش
لیکن داغی فزون ز هر داغ … آشفته عشق داغ بر داغ
وا گرد ز انس ناکسان خوی … وآورد بسوی وحشیان روی
از کین کسان چو گشت سینه … با او دگری بجست کینه
بادیه همه وحش رام گشتند … در انس وی تمام گشتند
می رفت یکی و دشت و کهسار … با او چو سپه وحوش همراه
بنهاده بپای هر درختی … بودش از یک دو سنگ تختی
چون بر سر تخت خود نشستی … گردش ز دد و دام حلقه بستی
از پرتو عدل شه برایشان … بودند بهم ز صلح کیشان
آهو از گرگ رم نکردی … نخجیر از شیر غم نخوردی
نخجیر بره بلعب سازی … گردی بدم پلنگ بازی
رفتندی چون شدی ره اندیش … گوران چو جنیبتش پس و پیش
بودی چو قدم زدی بهر راه … جاروب کشیش گاو روباه
تا بنشاندی زره تف تاب … از اشک غزالش زدی گوزن آب
بالای سرش ز چتر داری … زاغان سیه بخوی گشادی
ور زانکه شدی کلیش میلی … تا نام کند بسوی لیلی

آهو قلمش ز ساق هادی / وز جلوه‌ی من ورق کشادی
بردیش برسم نیک خواهی / از چشم سیاه خود سیاهی
می‌رفت چنین نشید خوانان / از دیده سرشک لعل رانان
وآهو بچگان بخیز و خیزی / پیش قدمش بپای کوبی
ناگاه بروضه‌ای رسیدند / وز دور جماعتی بدیدند
از سبزه بزیر پا بساطی / چون لاله ز جام می نشاطی
مجنون از دور ره بگرداند / زایشان خطر سپه بگرداند
زان قوم یکی شناخت او را / وز سلسله ثنا نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا / در روی تو نور عشق پیدا
وی خانه خراب این خرابات / رسته ز قبیله و قرابات
وای ره سپر بای تجرید / تنها رو تنگنای تفرید
وی فرق دو نیم تیغ اندوه / بنشسته بزیر تیغ چون کوه
سوگند بانگ مست اوی / نی پا و نه سر ز دست اوی
سوگند بانگ زندخوانی / جز دولت وصل او ندانی
سوگند بلعل آبدارش / سوگند بجعد تابدارش
سوگند بآهوان مستش / جادو منشان می‌پرستش
سوگند بآن دو ابروی خوش / کش جای گرفته بربنا گوش
کز ما نکنی بدین روانی / بر ما شکنی ز دل گرانی
دیریست که ما شکسته چندیم / مستیم بوصلت آرزومند
تا گردانست دور عالم / امروز رسیده‌ایم باهم
بنود بس ازین بریدن ما / معلوم بهم رسیدن ما
بنشین که بهم دمی برآریم / با یکدیگر غمی گذاریم
مجنون چو نیاز مندیش دید / وآیین رضا پسندیش دید
بگذاشت بجای خود سپه را / بر مجلسیان فکند ره را
پرسید که این چه سرزمین است / کش خاک بنرخ مشک چین است
گفتند نواحی حجاز است / رحلتگه هر که پاکباز است
لیلی صد بار محمل اینجا / انداخته و گرفته منزل اینجا
با هم قدمان خود درین جای / مشکین دامان کشیده در پای
این خاک که همچو مشک خوش بوست / از مشک فشانی دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را / بر جای ندید خویشتن را
خود را بزمین چو سایه انداخت / بانگی زد و این نشید پرداخت
کای همنفسان کزین دیارید / وز دلبر من سخن گذارید
جان و دل من فدای تان باد / سرخاک ره بپای تان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم / نی نیت آن که حج گزارم
مقصودم ازین طواف لیلی است / باقی همه پیش او طفیلی است
نتوان چو بکوی او گذشتن / سودی نکند بکعبه گشتن
حج همه عمره دیدن اوست / نی او حج و عمره‌ام نه نیکوست
بی وصلش برون ز کعبه / سرگردانیست طوف کعبه
من تشنه‌ی او بوادی غم / کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمه‌ی غم ویم شاد / ناید ز زلال زمزم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم / از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که می‌نهم گام / زان کام وصال او بود کام
هر جا که نه روی او چراغ است / گر باغ ارم بود که داغ است
لیلی است ز هر سفر مرادم / نی طالب سلمی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش / کردم ز دگر بتان فراموش
جوری که رود ز دوست بر من / آنرا نکشاد هیچ دشمن
انداخت مرا خرد سالی / در پنجه‌ی عشق لاابالی
بگذشت ز زور پنجه‌ی عشق / عمرم همه در شکنجه‌ی عشق
امروز که نوبت وصال است / جانم ز فراق در وبال است
آن سکه بنام دیگری شد / وآن لقمه بکام دیگری شد
او همدم یار و من چنین دور / او واصل و من غریب مهجور
این گفت و جبین بخاک مالید / وز سینه چاک چاک نالید
خونابه جگر ز دیده بکشاد / چندان که ز گریه بیخود افتاد
شب کز بیخودی در آمد / گردون بلباس دیگر آمد

شد یکرنگی او دو رنگی / با حلّه‌ی شیر پیش پلنگی
از حلقه‌ی همرهان برون جست / با گور و گوزن خویش پیوست
جان می‌جانان رسیده بر لب / شب برد بسر چنانکه هر شب

مهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد می‌کرد

چون زد دم سپیده‌های گردون / آمد سحر از سپیده بیرون
زیر خم طاق لاجوردی / زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر / برداشت ز خواب بیخودی سر
لیلی گویان بره در آمد / تا نوبت چاشتگه سر آمد
می‌شد چو سموم نیمروزان / افتان خیزان بریگ سوزان
لب تشنه ز آه دشنه می‌کرد / بر سینه ز آه دشنه می‌خورد
می‌جست چو صید زخم خورده / از صیدگران کناره کرده
ناگه بدهی گذارش افتاد / چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد پدیدار / از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف خورشید چو زاغی / دیوار نشین طرف باغی
آمد بنیاز خواجه‌ی باغ / کای باز سیاه گشته چون زاغ
منت نه و میهمان من باش / زینت ده آشیان من باش
دیوار نه آشیانه‌ی تست / در دیده نشین که خانه‌ی تست
غم نیست اگر سیه نهادی / در دیده کشم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان بد حیف / نحن العرابست نکرم الضیف
او هم ز کرم کشید خوانی / در پیش گزیده میهمانی
وآماده نهاد بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
مجنون نگشاد سوی خوان دست / در خوردن آن لب دهان بست
گفتا که اینها طعام من نیست / در خورد گلو و کام من نیست
این دد که ست صید کردن / وز پهلوی کشته لقمه خوردن
بر من همه جانور حرام اند / زان رو با من چنین رام اند
دندان کردی بخون نشان تیز / ناچار کنند از تو پرهیز
از شیره‌ی نخل آیدم نی / نی گرده‌ی نخل کی خورم کی
از پنج بناتهای شیرین / شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس / لیکن این نشود غذای هر کس
در چاشتگهان طعام من این بود / شب هم چو رسید شام من این بود
شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه بخانه خواب در بست
در صحن سرایش بود نخلی / آسان خرجی نه سر دخلی
خرجش ز نم سحاب نوشش / دخلش بر و شاخ غرق خوشه
بر خوشه روان بخش خواهان / شیرین کن تلخی دهانها
خوشه که شوشهای زر بود / هر یک سلک عقیق تر بود
رنگش چو عقیق و چاشنی شهد / لب طالب کام ازو بصد جهد
قدی چو قد شکر دهانان / مرغان ز سرش نشید خوانان
مجنون بخیال قد لیلی / دریافت بوی ز خویش میلی
تر بر قدمش نهاد و بگریست / کز دوست جدا نخوش توان زیست
خوش آنکه ز دوست بهره‌مند است / وز بوسه بپاش سربلند است
گردم بطلب همه جهان طی / دستم از وی نه پای نی پی
امروز بدرد و سوز من کیست / وز تیره شبی بروز من کیست
او بود درین که مرغی از شاخ / برداشت نوا بناله گستاخ
می‌کرد چنان فغانی از درد / کاندر دل سنگ رخنه می‌کرد
می‌داد ز پرخراش آواز / چون نوحه‌گران ترانه‌ها ساز
از عود بحنجره نی و تر بود / هر لحظه بپرده‌ای دگر بود
هر دم که ز غم زدی نوایی / از هر پرش آمدی صدایی
گویی که ز ناله‌های پر جال / موسیقاریش بود هر بال
با خود جنگی ز ناله زار / رگهای تنش بران چو او تار
در هر نفس استخوان پر هاش / مضراب شد بروتر ماش
مجنون چو شنید ناله‌ی او / شد محنت و غم حواله‌ی او
هر چند که ناله زارتر شد / جان و دل او فگارتر شد

آن ناله چو زار شد چه بیش افتاد برون ز طاقت خویش
برجست بپرّ خاک ره رفت تا خواهر در به رو فرو کوفت
کای خواهر خانه این چه حالست کز جان خود امشبم ملالست
این مرغ چه درد و سوز دارد کین ناوک سینه دوز دارد
از ناله او که دردناکست در سینه من هزار چاکست
زین نغمهٔ غم که می سراید ترسم جانم ز تن برآید
این نوحهٔ او ز پردهٔ راز از درد منست قصه پرداز
گفتا دو حمامهٔ مطوّق بودند بهم صفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانه بر طارم شاخ کرده خانه
باهم بودی بخانه دمساز باهم کردی براوج پرواز
باهم رفتی و دانه خوردی تا چشمهٔ آب می سپردی
نی مرگ شان ز هم ملالی نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامن شان بگاه و بیگاه آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بیک دو روز بازی در شیوهٔ صید حیله سازی
ره یافت به آشیان ایشان شد تفرقه در میان ایشان
هر یک بگریز پر کشادند مهجور ز یکدگر فتادند
این باز آمد بخانهٔ خویش وان ماند ز آشیانهٔ خویش
معلوم نشد که حال او چیست در چنگل باز مرد یا زیست
درد دل این ز دوری اوست وز تفرقهٔ ضروری اوست
مجنون چو شنید این فسانه از خواهر آن سرا و خانه
بانگی بزد از درون پرتاب کز زلزله در در آمد از خواب
بگریست که درد من چنین نیست زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه سوی نخل رفت و بنشست بگشاد زبان بآن زبان بست
کای مرغ چو ساق لعل منقار لعل تو بگهر ز خاک بردار
فندق سر فستقی پر و بال هم خرقهٔ آسمان مه و سال
یاقوتی چشم عنبرین طوق سر برکرده ز جیب شوق
ناقوسی دیر آشنایی زنّاری بزم بی نوایی
چون یک زن کاخ این عماری کافراخته شد ز چوب کاری
آگاهی بخش شب نشینان از غفلت خواب صبح کاهان
یا رب که بسابق عنایت وز لاحق فضل بی نهایت
کم کردهٔ خویش را بیابی وان دولت پیش را بیابی
ماند دامان این کرامت موصول بدامن قیامت
من هم با تو درین بلاییم وافتاده ز یار خود جداییم
عمری من و یار خویش باهم فارغ ز غم الغمان عالم
همراز حریم قرب بودیم در عهد وفا بهم غنودیم
نی درد ما ز هجر خاری نی بر رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان پند گویان هم خسته درون عیب جویان
بودیم بهم دو مغز و یک پوست پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز سنگ بی وفایی افکند میان ما جدایی
اکنون از هم شکسته فردیم بی یکدگر زبون دردیم
هیهات چه گفتم این دروغست خورشید دروغ بی فروغست
من بود دل از و چو لاله داغی وز داغ منش چو گل فراغی
او فارغ و من عظیم مشتاق او جفت کسان و من ز وی طاق
آنرا که بعشق آشناییست این غم بتر از غم جداییست
بر قصهٔ درد عالم از من وا و صدی دیگری کم از من
معشوقه بصحبت خاره و خار بهتر که بود بدست اغیار
میوه بزمین فتاده در باغ زان به که بغارتش برد زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت خونابهٔ دل از درون برون ریخت
وز خواهر میزبان جدا شد معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه باختیار وی بود بلکه بتکلیف مادر و پدر بود

در باز کن درج این درج این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف همین در آن نه صدف از فروغ او پر
آن بانوی حجلهٔ نکویی وان بانی کاخ خوب رویی
آن ماه فلک عماری از وی آن برده وجود عاری از وی
شمع حرم بزرگواری سیارهٔ برج نامداری
آهوی دمن غزال اطلال پروین عقد هلال خلخال
چون گوهر سلک دیگری شد آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت حی خود طاق مشهور بنیکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که آن کانش افتد واندر خاطر چنانش افتد
کو پشت بدوستار خود کرد وان جفت باختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام وز لب شکرش نهاد در کام
بر گنج مراد دست دادش در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ کان قصهٔ درد پیچ بر پیچ
در طی صحیفهٔ مطوّل چون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند بخون دیده از خامهٔ مژه چکیده
عنوان همه درد هجر مضمون ارسال کند بسوی مجنون
این داعیه چون بخاطر آورد آن نامهٔ سینه سوز را کرد
آغاز بنام ایزد پاک تسکین ده بیدلان غمناک
از ابروی نیکوان کمان ساز وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخسارهٔ شاهد گل آرای مشتاقی جان بلبل افزای
درمان کن درد دردناکان مرهم نه ریش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز وز صبح وصال دیده افروز
دیباچهٔ نامه چون رقم زد از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست از دلشده بدلستانیست
آن ماند بکنج نامرادی وین راند فرس بدشت و وادی
آن پای بدامن غرامت وین روی بکوچهٔ ملامت
ای غلطم ز بی زبانی بیش سخن شکر فشانی
یعنی ز من بدام بسته نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز همدمان سوی دشت همراه تو بی جز آهوی دشت
از درد تو تا شد آهو آگاه باشد ز سحر نواده همراه
ای خسته ز هجر مان خود درد از تیر نکبت در جسد گرد
کن تیز سوی من این تک و تاز در کورهٔ حسود آتش انداز
ای اشک فشان بهر کرانی از بار دل تو کوه وزنی
خود را زین وزن اگر رهاند پیدا باشد که چه ماند
ای ز اطلس و خز ترا کناره پهلوی تو خوش بخار و خاره
از باره کرده کناره جویی افتاده بخار و خاره جویی
سر با کی می نهی بیالین هم خواب کی بیک نهالین
بر مهد شبت کی نهد کام وز شهد لبت که می خورد کام
بپسوده بدست راحت کیست مرهم نخش جراحت کیست
شبها کف پای تو که بیند خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد بچاشت یا شام هم خوان تو کیست جز دد و دام
با این همه شکر کن که باری نبود چو منت بسینه باری
بار جگر کوههای اندوه مرده از آن بجای صد کوه
پند پدر و جفای مادر رد سرو ماجرای شوهر
روزان و شبان نیم زمانی دور از نظر نگاهبانی
چون آه کشم نظر براهست گوید که برای کیست آهت
ور گریه کنم ز داغ حرمان گوید که بگریه نیست فرمان
ور خانه نهم چو پای بیرون گوید که ز در میای بیرون
ور روی نهم بچشمهٔ آب گوید که ز چشمه روی برتاب
ور جای کنم بعرصهٔ دشت گوید تا کی چنین توان گشت
دوران چو گلم بناز پرورد وز خار ستیزه غنچه ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود کاری نه باختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار زیشان بدلم خلید این خار
هر کس که چو گل رخ تو دیدست یا بوی تو از صبا شنیدست
کی دیده بهر کسی کند باز یا صحبت هر خسی کند ساز
همخوابهٔ من نبوده هرگز هر بستر من نسوده هرگز

نی دست که کرد آستینم — نی پای که کسپرد زمینم
کشته ز زمین خراب بهبود — فارغ بنگاهی آن هم از دود
زین غم ز دوش شبی است تاریک — زین رنج تنش چو موی باریک
ور کش بکش غمش ز هر سوی — نزدیک گسستن است آن موی
آن موست حجاب با نهاده — خوش آنکه برافتد از میانه
تا روی تو بی حجاب بینم — خورشید تو بی سحاب بینم
نامه که شد از حجاب بنیاد — آخر چو بری بجای افتاد
زد خاتم مهر اختتامش — از حلقه میم والسلامش
بپچید چو درج عیش عاشق — از دست رفیق ناموافق
بنوشت بران ز چشم پر خون — کار نامش جدای مجنون
کز کلبه غم بکوی صحرا — در شهر بلا ز ملک حرمان
پرسد خبر ز عمر سیری — بر شیوه جان دهی دلیری
وان حرف وفا بدو رساند — تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامه لیلی را بمجنون و خواندن وی آن را

لیلی چو ز مشکبوی نامه — شد خالیه بند جیب جامه
قاصد چو بیان ز خیمه برخاست — قد کرد پی برون شدن راست
با یک دو کنیز گام برداشت — چون کبک دری خرام برداشت
بودش چو ز چشم مرغزاری — نزدیک بخیمه چشمه ساری
چون کرد پر آب سیم گون طشت — آبشخور تشنگان آن دشت
آمد بکنار چشمه و جست — از هرچه نه یار دست شست
بنشست دلی ز خود نه آگاه — بنهاد چو چشم چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره درآید — کز دست وی آن غرض برآید
ناگاه بدید کز غباری — آمد بیرون شترسواری
نی باد و ز باد گرم روتر — نی سیل ز سیل تیزرو تر
دامن ز غبار ره برافشاند — اشتر بکنار چشمه خواباند
چون خضر بچشمه سار پیوست — خورد آب و چو خضر وار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی — کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم — کحل بصرست خاک نجدم
زان خاک سرشته شد گل من — زان گل بشکفد چو گل دل من
لیلی گفتا که تلخ کامی — مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد — غمدیده و سوگوار گردد
هیچت بوی آشنایی هست — امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای اویم — مرد کنف وفای اویم
بسته کمرم بدوستداریش — بگشاده زبان بغمگساریش
هرجا باشم دعاش گویم — تسکین دل از هواش جویم
لیلی گفتا که در چه کارست — گفتا که ز درد عشق زارست
آواره ز مردمان رمیده — با وحشی رمیده آرمیده
گاه آینه خوان فراز سنگی — سنگی از جگرش گرفته رنگی
گه مژه کو بکنج غاری — بر چهره او ز غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند — دانی که بعشق کیست دربند
گفتا آری بیاد لیلی — مردم راند ز دیده سیلی
لیلی چو بیاد پای خیزد — لیلی گویان سرشک ریزد
از هرچه نهد فلک بخوانش — این نام بود غذای جانش
او را بزبان همین رود نام — واو را ز زبان همین بود کام
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت — و اسرار نهان ز دل برون ریخت
گفتا که منم مراد جانش — وان نام منست بر زبانش
از درد من است سینه اش داغ — وز یاد من است خاطرش باغ
سرمایه سوز او منم من — رنگش کن روز او منم من
من نیز بجان خراب اویم — بر آتش غم کباب اویم
واو بی خبر از خرابی من — غافل ز جگر کبابی من
جانم بفدات اگر توانی — کز من خبری بوی رسانی
درجی دارم بخون نوشته — بیرون و درون بخون سرشته
خواهم ببری ز روی یاری — آن را بدوست او سپاری
آیین وفاگری کنی ساز — واری سوی من جواب آن باز

دردی ببری و داغی آری — شمعی بدمی چراغی آری
برخاست بپای آن جوانمرد — کای مجنون راه از تو پر درد
منت دارم بجان بکوشم — کالای ترا بجان فروشم
هر حرفی از آن بچشم مجنون — جانیست بقدر ملک افزون
لطفی برازین نمی توانم — کین ملطفه را بوی رسانم
شد لیلی را درون ز غم شاد — وان نامه ز جیب خویش بگشاد
بپیچید در آن بار و پیلی — برگ کاهی و تار مویی
یعنی ز آن روز کز تو بردم — چون موی زارم چو کاه زردم
وانگه آن را بنامه بر داد — با دلبر نامور فرستاد
بر ناقه ره نورد بنشست — چون نامه بر آن گرفته در دست
شد راحله تاز راه مجنون — مایل بنظارگاه مجنون
آنجا چو رسید دید کم و کاست — بسیار دوید از چپ و راست
از وی اثری نیافت آنجا — زین غم جگرش شکافت آنجا
زد گام بسایه گاه سنگی — تا ساید از آن طلب درنگی
دیدش که چو مستی اوفتاده — دستور خرد ز دست داده
در خواب نه لیک چشم بسته — بیدار و لیک ز خویش رسته
جسمش اینجا و جان دگر جای — پیدا اینجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون — وز دایره سپهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده — وز معشوقی عنان کشیده
مستغرق بحر عشق گشته — وز هرچه نه عشق درگذشته
قاصد هرچند حیله انگیخت — تا بو که بوی تواند آمیخت
آن حیله نداشت هیچ سودش — از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوایی — در لیلی فکند از آن صدایی
لیلی گویان چری همی کرد — وان دلشده را بدوی می کرد
کرد آن اثری در و سرانجام — وآمد بخود از سماع آن نام
گفتا تو که‌ای و این چه نامست — زین نام مراد تو کدامست
گفتا که منم رسول لیلی — خاص نظر و قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت — بینایی چشم خون فشانت
گفتا که ره ادب نجسته — در مشک و گلاب لب نشسته
هر دم بزبان چه آری این نام — گستاخ چرا شماری این نام
زد لاف که من زبان اویم — گویا شده ترجمان اویم
اینک بکف نیاز اکنون — از وی رقمی چو در مکنون
خیز و بستان که نامه اوست — یک شمه ز نوک خامه اوست
مجنون چو شنید نام نامه — پا ساخت ز ذوق سر چو خامه
پیش نه سر نیاز بنشست — وآن حرف وفا گرفت از دست
چون بر سر نامه نام او دید — بوسید و بچشم خویش مالید
زد نکهت وصل بر دماغش — بنشاند نسیم آن چراغش
افتاد ز عقل و هوش رفته — خاصیت چشم و گوش رفته
آمد چو ز بیخودی بخود باز — این نغمه شوق کرد آغاز
کین نامه ز غنچه مراد است — زو در دل تنگ صد گشاد است
از خوان وفاست یک نواله — کشته من گدا حواله
سر بسته چو نافه مشکبار است — گویی که ز چین زلف یار است
تعویذ دل رمیده کاغذ است — طومار بلا کشیده کاغذ است
حرزیست ببازوی ارادت — رقم بنخامه سعادت
وان دم که گشاد نامه را سر — سر برزد از و نوای دیگر
کین نامه نه نامه نوبهاریست — از باغ امل بنفشه زاری است
نقشی است بکلک دلنوازی — آرایش لوح جاده سازی
دلکش رقمیست نورسیده — بر صفحه آرزو کشیده
مه‌هاست کشیده عنبرین مو — ره ساخته بر زمین کافور
هر موی از آن بسوی خانه — برده دل بیدلان جدانه
زان نامه دلنواز هر حرف — بود از پی ذوق و حال یک ظرف
هر جرعه که زان بخوردی — از جا جستی و رقص کردی
خطهاش نمودی آشکارا — چون سلسلهای مشک سارا
هر سلسله از آن سلاسل — زنجیر نه هزار عاقل

از خواندن نامه چون بپرداخت   در کردن جان حمایلش ساخت

قاصد چو بدید آن بپا خاست   زو کرد جواب نامه درخواست

گفتا که جواب چون نویسم   بر چهره مگر بخون نویسم

از کاغذ و خامه ام تهی مشت   کاغذ ریگ است و خامه انگشت

قاصد بشتر نشست حالی   شد مرحله کوب آن حوالی

از هر طرفی بجهد بشتافت   شب تا یکی قبیله دریافت

کاروی از آن قبیله شد راست   چون صبح علم کشید برخاست

شد بوره آمدن عنان تاب   وآورد پی دبیری اسباب

مجنون چو بنامه در قلم زد   در اول نامه این رقم زد

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

دیباچهٔ نامهٔ الهی   عنوان صحیفهٔ معانی

جز نام مسببی نشاید   کز وی در هر سبب گشاید

مطلق کن دست تقدیر   زنجیری ساز پای تدبیر

دارای زمین و آسمان نیز   جان ده جان دار و جان ستان نیز

کوته کن دست بی نصیبان   مونس شو خلوت غریبان

فواره گشای چشمهٔ جود   مسطوره نشان گنج نابود

آنرا که بوصل چاره سازد   سر برتر از آسمان فرازد

وآنرا که ز هجر سینه سوزد   صد شعله بخرمنش فروزد

چون بست زبان ازین سرآغاز   گشت از دل ریش راز پرداز

کین هست صحیفهٔ نیازی   زآزرده دلی بدلنوازی

یعنی ز من نزار خفته   نزدیک تو ای گل شکفته

ای همچو بهار تازه خندان   لیکن نه بروی دردمندان

ای باغ ولی نشیمن زاغ   بهر همه مردم و مرا داغ

ای روی زمین نهفته چون گنج   در دامن دیگران گهر سنج

ابری تو ولی بروز باران   برق از تو رسد بمن نه باران

کشته همه از تو چون بهشت است   خاکم ز تو چون بخون سرشته است

اینست عنایت از تو بر من   کز برق توام بسوخت خرمن

بر سوخته خرمنان ببخشای   رنجی ز زلال لطف بگشای

ای چشمهٔ آب زندگانی   لیک از پی تشنه کدامی

آن تشنه شد ز چشمه سیراب   من سوخته دل ز صد تف و تاب

خضر است بلب چشمه در خور   گو تشنه بمیر صد سکندر

زآنکه سکندر است لب خشک   با سوخته دل چو نافهٔ مشک

کی بهره برد چو من گدایی   در ظلمت هجر مبتلایی

آن دم که رسید نامهٔ تو   پر عطر وفا ز خامهٔ تو

بر دیدهٔ خونفشان نهادم   در سینه بجای جان نهادم

تعویذ دل رهین کردم   ورد تن خط دید کردم

هر حرف وفا ز وی که خواندم   از دیده سرشک خون فشاندم

هر نقش امل ز وی که دیدم   از سینه نوای غم کشیدم

در وی سخنان نوشته بودی   صد تخم فریب کشته بودی

غمخواری من بسی نمودی   تنهای مرا بسی فزودی

گفتی که بجاست تا هستی من   هرگز نشوی فرامش از من

ناخوش کسی بنا شد انصاف   از عشق کسی دگر زدن لاف

لب از دگری ببوسه آلود   پاکی زبان ندارد سود

گیرم که تو دوری از کم و کاست   ناید بزبان تو بجز راست

مسکین عاشق چه بدگمان است   هر لحظه اسیر صد گمان است

هر شبهه بپیش او دلیلی است   هر شبهه مرد ز بد بلیست

گاهی بیند که آن بد کوه   کوهیش آید بسینه زاندوه

از مور کند توهم مار   صد زخم خورد بجان افگار

مرغی که ببام یار بیند   گو دانه ز دام یار چیند

زآن مرغ بخاطرش غباری است   کز غیر بدوست نامداری است

گفتی که ببوسه دل نوازم   وز فکر کنار بر کنارم

این دمه ز بس که صبح تا شام   هم صحبت تست کام و ناکام

روئی که بسالها نه بینم   وآن میوه که عمرها نه چینم

هر روز هزار بار بیند   هر لحظه بکام خویش چیند

گفتی که ز درد پای مال است   وز غصه بمعرض زوال است

خواهد ز میانه زود رفتن   بر باد هوا چو دود رفتن

گر او برود ترا چه کم بار   کالای ترا چه کم خریدار

زاغی ز برت ار جدا شود زاغ   صد مرغ دگر ستاده در باغ

ممکن بود از تو کام هر کس   نومید از آن منم من و بس

چون روز ز امیدم از سفیدی   دور است خوشم بنا امیدی

نومید چو خواهیم درین بار   بشود بامید داریم کار

گر از من خسته بود گرانی   این بس که بکام دیگرانی

کام دل دشمنان چو خواهی   حاصل بادا چنان که خواهی

چون کام تو هست کام ایشان   بادا کام بکام ایشان

هر پوست که دوست داری او را   حیف است که پوست خوانی او را

از دوستی تو پوست مغز است   آن پوست که خوانیش ز نغز است

آنرا که تو دوست داری ای دوست   گر دوست ندارمش نه نیکوست

با هر که تو دوست دار اولی   از من نرسد بجز نکویی

عاشق که برای دوست کاهد   آن به که رضای دوست خواهد

از خواهش خویش رو بتابد   در راه مراد او شتابد

عشق از طلب مراد دور است   عاشق ز مراد خود نفور است

شادان بغم و غمین ز شادی   خاک است بکوی نامرادی

هر چند که من ز تو شادم   یکبار نداده ای مرادم

خاطر ز زمانه شاد بادت   گیتی همه بر مراد بادت

دمسازی دوستان ترا باد   ور من میرم ترا بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن با داغ

محرومی از وصال لیلی

بیرنگ زن بیاض این راز   صورت گری اینچنین کند ساز

کان کعبهٔ بی نظیر منظور   چون صورت چین بدیع پیکر

یعنی لیلی مه حصاری   برج قمر از رخش عاری

با شوهر خود چو سرکشی کرد   پاداش خشونتش ز خوشی کرد

بر صبح امل نداد دستش   وز برج امید پر شکستش

بادی ورق مراد نگشاد   سر بر خط انقیاد ننهاد

مسکین ز غم زیاد افتاد   بیمار بروی بستر افتاد

آن وصل بلای جان او شد   سود اندیشی زیان او شد

وصلی که در آن نه یار دست   بر عاشق از آن مراد بادست

از دور بهشت عدن دیدن   میوه ز ریاض او نچیدن

بر دوزخیان عیش ناخوش   باشد بتر از عذاب آتش

می بود ز خاطر غم اندیش   بیماری او زمان زمان بیش

از تاب تبش که بد سوزان   شد رشتهٔ نبض او فروزان

زآن گونه که نبض گیر را دست   چون نبض ز نبض او همی جست

انگشت به نبض او نهادی   چون شمع آتش در آن فتادی

آمد برش طبیب دانا   بر بردن رنجها توانا

بر صحت او دلیل می جست   قاروره چو دید دست ازو شست

گلنار فسرده برگ گشتش   قاروره دلیل مرگ گشتش

چون یک دو سه روز بود رنجه   مسکین بشکنج این شکنجه

ناگاه عنایت ازل دست   بگشاد بروشکنجه بشکست

از کشمکش نفس رهاندش   وز تنگی این قفس جهاندش

شد مرغش ازین مخیم خاک   پروازکنان بعالم پاک

جان داد بدو چو داددان کیست   وآن کو نه بمرد جاودان کیست

جانی که بهم بود بیاید   در قالب مرد در نیاید

با تن بجهان بود دی چند   و زوی بری بدیر بوند

در بودن درد و در سفر درد   آوخ ز جهان درد پرورد

زین درد کسی کنار گیرد   کو بیشتر که زود میرد

زین مکمن درد خیز برخیز   زین دشمن پر ستیز بگریز

این روی صبح و زنگی شام   طرار اند و شوخ و خودکام

آنت بدرست زر فریبند   و اینت بکف گهر فریبند

تا گنج ابد ز تو ستانند   در گنج مودت نشانند

بان تا بخوری ز سبابشان   مغرور بوین و زیبا ایشان
لیلی که ز درد و داغ مجنون   می‌داشت دلی چو غنچه پرخون
از مردن شو بهانه برساخت   وز خون دل خویشتن بپرداخت
آهی که بسینه‌اش گره بود   در خرمن صبر شعله‌زن بود
در ماتم شو ز سینه بکشاد   وان دود نهان بباد بر داد
در گریه چو دست دست گنجی   درها بزاق دوست سفتی
زان دوست غرض شوهرش بود   با خویش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوگواری   بنشست برسم عده‌داری
شبها سر غم فکندی داشت   تا روز بگریه زندگی داشت
هر روز بدرد و سوز می‌بود   با آه جهان فروز می‌بود
عشقش بهبونه داشت خانه   شد ماتم شوهرش بهانه
عمری برباد کرده و آه   می‌کرد و زبان خلق کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون   کامد روزی بسوی مجنون
وز لیلی و عقد او خبر گفت   وان سفته راز نو برآشفت
میخواست ز تاز مهربانی   آن نغمه گذشته را تلافی
چون یافت خبر ز بردن شوی   آورد بسوی کوه و در روی
وان کم شده را بجست بسیار   چون یافت نشانش آخر کار
گفتا که مرا بشارتی هست   گویم بتو گر اشارتی هست
خاری که فتاده در رهت بود   حرمت زن جان آگهت بود
باد اجلش ز راه برداشت   وز وی اثری براه نگذاشت
یعنی ز بیا جوان داماد   زد گام برون ازین غم آباد
در سر خویشتن برون برد   زین منزل عمر با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او   وز قصه جان سپردن او
بر خود بچپیده زار بگریست   چون ابر بهار زار بگریست
چندان بگریست کان خبر گوی   از موجب گریه شد خبر جوی
گفت ای بمیان عاشقان شاه   ز اسرار نهان عشق آگاه
چون قصه عقد او شنیدی   از غصه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی   وز چشم زمانه خون چکاندی
امروز که ذکر مردنش رفت   وافسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار بر گرفتی   وین نوحه گری ز سر گرفتی
با یکدگر این دو حال چون است   کز دانش عقل من برون است
گفتا کان روز گریه زان بود   کان عقد گره زن جان بود
آن کز غم جان سرشک نگشاد   سنگی باشد نه آدمی زاد
وامروز سرشک از آن فشانم   کافتاد آتش درون جانم
کان کو تنها نه سیم و زر باخت   هر نقد که داشت جمله در باخت
دل از هم طاق جفت او شد   مرغ گل نو شکفت او شد
هم خانه و هم سرای او بود   روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش این چنین مرد   جان از غم عشقش این چنین برد
من خسته جگر که با دل تنگ   دورم ز ندیدنش هزار فرسنگ
گردم هر روز در دیاری   باشم هر شب بکنج غاری
بیوستن ما بهم خیال است   نزدیکی ما بهم محال است
جز این که مقیم یک جهانیم   در دایره یک آسمانیم
سائیم بروی یک زمین پای   داریم درون یک زمان جای
دانی که چگونه زار میرم   بر بستر هجر خوار میرم
در چشم بمنست آن که روزی   هر بند دم ز سینه سوزی
مهجور ز یار دور از اعدا   افتم بمیان خاره و خارا
جز آهوی دشت همدمی نه   غیر از دد و دام محرمی نه
در حسرت آن غزال سرمست   از جیب هوس برون کنم دست
آهوی را کشم در آغوش   بوئی ز تو در زمن رود هوش
جان همره هوش رخت بندد   بر مردن من زمانه خندد
از مرقد آهوان برون آم   آرند بخوابگاه گورم
زان آهوی شوخ دعوی است   من باشم و کور تا قیامت

آنرا که بود رهی چنین پیش   جان و دلش از غمی چنین ریش
چون بردن دشمنان کند یاد   حاشا که ز مرگشان شود شاد
رنجی که بخود همی پسندم   چون بر دگری رسد چه خندم
این چرخ ستمگر جفا کوش   کی نوبت کس کند فراموش
دی کرد بزخم دشمن آهنگ   زد بر سبوی من زند سنگ
شاد از غم کس نزیستی به   بر محنت خود گریستی به
دانا که بود درین غم آباد   آن کز غم کس نمی‌شود شاد
این گفت و بخیز باد برخاست   وز محنت راه عزاد خواست
آن سوی قبیله بارگی راند   وین باد دو دام خود بجا ماند

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

کوهرکش سلک این حکایت   در قصه چنین کند روایت
کان داده درین محیط مواج   سرمایه عقل و دین بتاراج
آن کشتی عافیت شکسته   بر تخته شکستگی نشسته
چون مژده مرگ دشمن خویش   بشنید ز یار مصلحت کیش
دانست که خاست مانع از راه   شد راه بکوی وصل کوتاه
تا در مهد است و پاسبانی   کار تو بعهد و غم خوانی
از قوت شوق کوی جانان   شد با قدم باد پای پایان
چون قوت شوق بارگی داد   بردش بدیار آن وفا داد
چران می‌کشت و زحد برخاست   از دوست نشانه می‌خواست
ناگاه ز دور دید یک سگ   افتاده ز پای و مانده از تگ
هم بازوی او ز کار رفته   هم پنجه‌اش از شکار رفته
داء الثعلب ببرده مویش   وز زخم ددان فگار رویش
از لاغری‌اش بپوست هر سو   پیدا شده استخوان پهلو
بود ابنانی ز استخوان پر   با خود قربانی از کان پر
دمش که ز مو نداشت تاری   حلقه زده می‌نمود ماری
خالیش دهان لقمه سائی   از دندانهای استخوان خای
چون گرسنگیش قصد جان کرد   گوئی دندان چو استخوان خورد
پهلوش ز سختی زمین ریش   در ناله ز دست پهلوی خویش
مردیش بپوستش درهانی   در روی زده فاکنان زبانی
چون دندان از آن دهانها   بنموده سفید استخوانها
نی نی شده پوستش بر اندام   صد چشم زیاده بود چون دام
زان دام بجای صید نخجیر   گشته می قوت خود مگس گیر
روبه بلوی به بر فرازی   مردم کفتی بطنز و بازی
کای شیر پلنگ گیر برخیز   بار و بچه دل در آویز
تا کی عربان بهر زمینی   خسپی بکف آر پوستینی
مجنون چو بدید روی آن سگ   چون اشک دوید سوی آن سگ
چون سایه بزیر پایش افتاد   صد بوسه بخاک پای او داد
رفتش بپا بدیده تر   گسترد ز ریگ نرم بستر
بالین سر ز زانوی خویش ساخت   بر سر سایه ز مهرش انداخت
شستش بدو چشم تر جراحت   خارید تنش بدست راحت
گرد از سر و روی او بیفشاند   وز پهلو و پشت او مگس راند
چون رست ز شغل کارسازی   بگشاد زبان بدلنوازی
کای طوق وفا قلاده تو   شیران جهان فتاده تو
هستی بوفا ز آدمی بیش   وز جمله براه محرمی بیش
یک لقمه ز دست هر که خوردی   صد سنگ جفی دیر نگردی
کار تو شبانه پاسبانی   وآیین تو روزها شبانی
دزد از تو ز کار خویشتن سیر   گرگ از تو اسیر پنجه شیر
با تکت دل شبروان شکسته   دست عسسان بچوب بسته
در معرکه گاه راست کاران   یک موی تو ز عسس هزاران
چون ده پر دلی زنی تک   با شیری دعسس کم از سگ
بس کم شده در شبان تاری   کز بانگ خودش بمنزل آری
آنرا که بشب زره برون است   بانگ تو نوای ارغنون است
وانرا که ز کوی دوست آید   از نسبت جان گره گشاید

روزی که بود شکار کارت   سلطان جهان بود شکارت   در بازوی وی بود کمندت   در پنجهٔ وی کشاد و بندت
دلتنگ ز حریر و خز ملمع   طوقت شده و کمر مرصع   از هم نکنی تو کر بما ... ند   در پی روی تو رخش راند
کار تو بخود کند حواله   وز خوان خودت دهد نواله   چون برد هوست بصید نخچیر   باید بود ایمن از تو تقصیر
از بس که سگ ... کنی ساز   ماند ز تو ساید ز فضا باز   کو مرغ شود شکار یا باد   مشکل ز دم تو گردد آزاد
بس دو به جلد کار دیده   کش زخم تو پوستین دریده   وآنها که دو وحشی جهان رو ...   داده بدکان پوستین دوز
ناگشته پلنگ بخیهٔ تو   نرسید ز زور پنجهٔ تو   با آن درع و سلاح داری   بر قلعهٔ کوه شد حصاری
شیران تو شنید کردستان   از بیم خزید در نیستان   با آن همه ابهت ... نیز ...   پیچید از تو سر ستیزه
باز و رتو کافت گوزنست   آهوی حقیر را چه وزنست   هر گور که زخم خورده از تو   جان با تگ پا ببرده از تو
خرگوش ترا بخواب دیده   از ترس تو خواب از و رمیده   اینست حکایت جوانیت   تاریخ صفای زندگانیت
واکنون که فلک ز پا فکندت   شد رفته ز پای زورمندت   کردند رها ترا بخواری   تا کرده کسیت حق گزاری
تا ترک نکردم هم آغوشت   حاشا که ترا کنم فراموشت   بودی سگ آستان لیلی   شبها شده پاسبان لیلی
هر چند که زان شرف فتادی   وآن رتبه ز دست داده ای   هستم سگ تو من فتاده   از حلقهٔ دم کنم قلاده
دست آر ز دوستی سوی من   کن طوق سعادتم بگردن   بگذار بحرمت و فایت   تا روی نهم بخاک پایت
کین پای بکوی او رسیدست   گاهی ز قفای او دویدست   نگرفته شبی ز پاسبانیم   بر گردش خیمه اش زده گام
چشمت بوسم که گاه گاهی   کردست بروی او نگاهی   یا باد بمیل خار و خاشاک   شد نرم کشش ز راه آن پاک
بندم بدم تو زاشک گوهر   کان حلقه بسی زده بران در   داغی که از و بود بر انست   وز مهر وفا دهد نشانست
خواهم دل خود نهم بران داغ   تا داغ دلم شود از آن باغ   هستی القصه پای تا فرق   در لوح جمال یار من غرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای   تا تو که بجای من نهی پای   من باز رهم ز دل خراشی   در جان خراش من تو باشی
خاکم بره تو ای وفادار   زنهار هزار بار زنهار   روزی که رهی بخاک آن کوی   بار آیدت آب رفته با جوی
افتد بحریم او گذارت   بخشند بر آن ستانه بارت   هر جا که نشان پاش بینی   خاک ره فرق ساش بینی
بوسی ز لبم نشان آن پای   وز فرق سرم سوی زمین سای   گاهی که طفیل میهمانی   یادی کندت با ستخوانی
زان طعمه شوی چو بهره اندیش   یاد آری ازین طفیلی خویش   شبها که بر آستانهٔ او   گردی پی پاس خانهٔ او
ناخوانی من بخاک خواری   دور از در او بخاطر آری   چون دامن خیمه اش بباران   از ابر شود سرشک باران
آن آری بروی کار ... م   از قصهٔ چشم اشکبار ... م   بر گردن میخها طنابش   چون حلقه شود به پیچ و تابش
بر گردن ماند زیر بار ی   منت نه از آن بطوق داری   یک شب که بخشم ناید شخواب   آید بیرون بگشت مهتاب
ساز از پی خواست او بهانه   گوی از من بیدل این فسانه   کای شیر شکار آهوی شنگ   تیغ تو بخون پردلان رنگ
تا چند من غریب شیدا   گردم ز تو گرد کوه و صحرا   عمری ز ندر تو دور بوده ... م   دستان گرو ند گور بودم

امروز که آمدم بنزدیک   چشمی ز غبار هجر تاریک   ترسم که اگر قدم نهم بیش   افزون تو بدلم شود ریش
یک مانع اگر ز راه برخاست   صد مانع دیگرم مهیاست   گو کرده جواد شیر شبگیر   در حیله گریست روبه پیر
بر شیر شکسته پای در سنگ   صد زخم رسد ز روبه لنگ   گر دل ز هیم کنم دلیری   در بیشهٔ آن دیار شیری
سر پای کنم بپاه وصلت   آیم بشکارگاه وصلت   در بیشهٔ تو مقام گیرم   وز وصل تو صید کام گیرم
ور نی باشم چنانکه زین پیش   بودم بخیال مردن خویش   میرم بمراد بخت ناساز   تو از من و من ز خود رهم باز

پوست پوشیدن مجنون و بمیان گوسفندان لیلی در آمدن و بحوالی خیمه گاه وی رفتن ه

آن پوسته و مغز قصهٔ نغز   از پوست چنین برون دهد مغز   کان پوست شناس مغز دیده   از پوست بمغز آن رسیده
چون شد بدیار یار نزدیک   شد کار بر و چو موی باریک   نی صحبت پیش یار رفتن   نی صبر از آن دیار رفتن
از قرب دیار شوق افزود   وز وصل مزار مانعش بود   بر گرد در آن دیار می گشت   وآشفته و بیقرار می گشت
هر کس که در آن دیار دیدی   یار از ره ماهی بود رسیدی   ز و چارهٔ کار خویش جستی   درمان درون ریش جستی
روزی می گشت گرد آن دشت   ناگه رمه ز دور بگذشت   شد گرد رمه عبیر جیبش   کامد ز عبیر دان غیبش
از روی شبان چو لمعهٔ نور   می تافت فروغ لیلی از دور   زان لمعه چو یافت روشنائی   افروخت چراغ آشنائی
گفت ای ز تو در سینه کلیمی   روشن شده آتش کلیمی   هر کوه ز مقدم تو طوری   در طور ز آتش تو نوری
ای وادی ایمن از تو این خاک   ترسان ز عصات نیل افلاک   هر جا که ز گله بیقلی چوب   بر معرکهٔ ددان فند کوب
هر چند بصورت آن عصائیست   در دیدهٔ خصم اژدهائیست   پر بوده بدشت از دد و دام   آواز فلاخن تو آرام
هر سنگی بجد باز و   در کفهٔ آن کفی ترازو   گرگ از رمهات ز بیم آن سنگ   افتان خیزان جهد بفرسنگ
ور زانکه شوی از آن فلاخن   بر برج فلک عروسک افکن   افتاده ز ترس لرزه بر شیر   خودباران بروج افکند زیر
ای کاسه تو کشید خوانی   پرورده ز شیر خود جهانی   هر صبح ز خوانش این کهن پیر   بزغاله و بره داد هد شیر
باشند لبی مرا اسیری   زین خوان که رم بخورده شیری   باشند لبان چو چرخ مستیز   یکجرعهٔ شیر بر لبم ریز
شیری ز کف تو پرورانند   شیری که غذی بجان رساند   یعنی که ز لطف و مهربانی   رحمی بما چنانکه دانی
بگشای بکوی لیلیام در   زدیده بسوی لیلیم بر   تا تو که بگوشه نشینم   پوشیده جمال او ببینم
از تو بقلادهٔ سگم خوش   چون سگ بقلادهٔ خودم کش   باشد که طفیلی سگانش   سایم سر خود بر آستانش
پاکن ز سر وفا پسندی   خاصم بلباس گوسفندی   آمد تن من گسسته جانی   نی پوست و گوشت استخوانی
زین گله که جان فدای آنم   یک پوست بکش در استخوانم   شاید بحریم ار چندا ... ن   گنجم بطفیل گوسفندان
چون گله بآن حرم در آید   لیلی سوی آن نظر کشاید   من نیز بآن نظر در آیم   پنهان سوی او نظر کشایم
روی بینم که در فراقش   دل سوخته ام ز اشتیاقش   این گفت و چو سایه بیخود افتاد   چون مرده بخاک ره در افتاد
تا ماهی و ماه گرد از و راه   از دیده سرشک و از جگر آه   بالای سر شبان نشسته   چشمی گریان دلی شکسته

زان بیهوشی چو باخود آمد   وانده شده یکی صد آمد   بگشاد شبان لب ترنم   گفت ای شده در هوای دل گم
خوش باش که وقت دلنوازیست   وامشب شب کار وصل سازیست   آورد بسوی او یکی پوست   کین پرده نشست تا در دوست
این راه بپوش شاد و خندان   می رقص میان گوسفندان   شاید کامروز هجو مررو ز   گرد رمه گردد آن دلفروز
حال تو در آن میان نواند   ور گفت بتو راحتی رساند   مسکین مجنون چو پوست را دید   سوی رمه میل دوست بشنید
برخاست فکند پوست در بر   برساخت ز دست پای دیگر   پیوسته دلی اسیر غم داشت   کاندر ره عشق پای کم داشت
با آن پای کرداشت بپوست   هر پای دگرش آمد از دست   با آن رمه خم نهاد غم پشت   هم پای همی دوید و هم پشت
می زد با میر دست و پایی   تا بوک از آن رسد بجایی   می گفت بزیر لب که یارب   این خلعت نرسیده کامشب
از من که دولتم بپشت است   با آن سنجاب بس درشت است   گر قصه آن رسد بقاقم   در خود کشد از خجالتش دم
بانوی آن ز موی دشتی   افراز کند نهاد پشتی   زین پوست شدم چو نافه مشکین   اینجا هم سگ است آهوی چین
این نیست سزا بقدر هرکس   تا جاه دارم لباسم این بس   از شادی این لباس بر تن   صد پوست نشست گوشت بر تن
زین پوست شدم سعادت اندوز   در پوست همی نگنجم امروز   با خود بود اندرین فسانه   کاورد ره آن شبان بخانه
لیلی آمد ز خانه بیرون   چون چاره همر ز دور گردون   گردون ز دلی بلند آواز   ساقی ز خلخال نغمه پرداز
پرکرده ز زلف پر خم و تاب   دامان جهان ز عنبر ناب   گرد از دو جهان یک کناره   بگشاد نظری نظاره
هر چند بنوبت از نمودیش   زان گله همی گذشتش از پیش   نوبت چو بآن رمید افتاد   از پوست بپوست دیده بگشاد
نی صبر بماند نی قرارش   وز دست برفت اختیارش   بانگی زد و بیخبر بیفتاد   چون سایه زنی کز بیفتاد
لیلی چو شنید بانگ بشناخت   کان کیست نظر بسویش انداخت   افتاده چه دید پوستی خشک   پر خون جگر چو نافه مشک
هم عقل ز دست داده هم هوش   هم چشم ز کار مانده هم گوش   بالین ز کنار خویش کردش   وز چهره بگریه شست گردش
از خوی بگلاب عطر پرورد   زان بیهوشی بهوشش آورد   آمد چو بهوش و دیده بگشاد   پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم چشم چشم بازان   وای قبله ناز پرنیازان   ای گلبن باغ سربلندی   وای نور چراغ ارجمندی
ای عرش برین تو زمین من   بیهات که آن تو باشی این من   باور نکنم من فتاده   کین بر سر من تویی ستاده
سر برده باوج لامکان عرش   خاشاک زمین کشش بزد فرش   دامان تو در کفم محال است   گر تغلطم امشب این خیال است
مستان که بشب خیال بینند   در خواب بصد محال بینند   آنجا که ز طالعم دلیل است   این واقعه هم از آن قبیل است
خواهی که در او رخ تو بینم   با تو بفراغ دل نشینم   بیداری دولت من است آن   بینایی چشم روشن است آن
لیلی چو نیازمندیش دید   وان نکته دلنوازش بشنید   گفت ای شده میهمانم امشب   آسوده بقصت جانم امشب
این پوست بود ز دوست مانع   از دوست مشو بپوست قانع   از گردن خود بیفکن این پوست   نی پوست نشین چو مغز با دوست
تا چند سخن ز پرده گوییم   رازی دو بپوست کرده گوییم   شب روشن بود و ماه تابان   محنت بن عدم شتابان
تا صبح بیکدگر نشستند   یک لحظه لب از سخن نبستند   صد قصه باه و ناله گفتند   درد دل چندساله گفتند

صد نکته همی بود باقی   زد مرغ ترانه فراقی   صبح از دم گرگ رایت افراشت   سگ خفته و خروس نعره برداشت
چون نعره او سماع کردند   یکدیگر را وداع کردند   آن جانب خیمه ره سپون کرد   وین دشت ز گریه لاله گون کرد
اینست بلی سپهر را کار   کز بعد هزار رنج و تیمار   گر خسته دلی جگر فکاری   یابد ره وصل بیش یاری
ناکرده نگاه در خوشی تیز   چشمش گیرد که زود برخیز

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و شکستن لیلی کاسه وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه   کین قصه نهاد در میانه
افسانه پوست چون ز خواند   از پوست برون سخن چنین راند   کان هرزه دو دوف طالع برگشت   در ناله ز دست رفته دست
میگشت بکوی و دشت یکچند   از دوست همی بپوست خرسند   چون پوست نشانه ز دوست می داد   خود را تسکین بپوست می داد
وان دم که زمانه کند از و پوست   وان نیز بکف نماند از دوست   می برد بسر بکام دشمن   بی دوست بپرده پوست بر تن
بی دوست که بود رفته جانی   بی پوست چه بود استخوانی   چون یکچندی برین بر آمد   دود از دل او چنین بر آمد
یکروز بوقت نیم روزان   شد پیش شبان زرد سوزان   چون سایه بزیر پایش افتاد   برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره گر درون ریشم   روزی که بآن پوست بیشم   در حال دلم نظاره کن   مردم ز فراق چاره کن
زین بیش بهجر مرده بودم   جان را باجل سپرده بودم   انفاس توام بلطف بنواخت   وز نو چو مسیح زنده ام ساخت
امکن نظری دگر بکارم   کامروز همان امید دارم   بگریست بدرد کای جوانمرد   سر تا قدمم همه غم و درد
زاندوه تو شد مرا جگر خون   وز درد تو اشک من جگر گون   بخت تو بمراد دل رسا ناد   بر مسند دولتت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جایی   زین بیش نه بینمت دوایی   کان نقش بدیع کلک تصویر   وان شیرین تر ز شکر و شیر
هر اول هفته وقت شامی   از شیره همی پزد طعامی   خاصه پی طعمه گدایان   از خوان سپهر بینوایان
هر کس که بود در آن حوالی   از سفره رزق دست خالی   آرند بآستان او روی   از خوان نوال او غذا جوی
مالد سر آستین خود باز   قسمای آن بخود کند ساز   کفلیز بکف طعام سنجد   در کاسه هر کس آنچه گنجد
دارند آن دم در آن گذرگاه   بیگانه و آشنا همه راه   امشب که همان طعام بخشیست   نی شام ترا طعام بخشیست
برخیز تو نیز کاسه بر کف   خود را افکن بسلک آن صف   باشد که طفیل هر گدایی   زان مایده ات رسد نوایی
مجنون چو شنید این بشارت   برخاست بموجب اشارت   بگرفت بکف شکسته جامی   میزد بحریم دوست گامی
آن دل شده چون رسید آنجا   صد دل شده بیش دید آنجا   بر دست گرفته کاسه یا جام   دریوزه گر شکر خوان انعام
هرکس ز کف جهان حبیبی   می یافت بقدر خود نصیبی   مجنون از دور چون بدیدش   عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخود شد و میل خاک ره داشت   خود را بحیل بپا نگه داشت   چون نوبت وی رسید بخویش   آورد او نیز جام خود پیش
لیلی چو ورا چو دید بشناخت   کارش نه چو کار دیگران ساخت   ناداده نصیب از آن طعامش   کفلیز زد و شکست جامش
مجنون چو شکسته جام خود دید   گویا که جهان بکام خود دید   آهنگ سماع آن شکستش   چون راه سماع ساخت مستش
می بود بران سرود رقاص   میزد با خود ترانه خاص   کالعیش که کام شد میسر   عیشی بتمام شد میسر

مجنون دگران نهاد کامم / وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظریش گشت تنها / زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجست است / کارم ز شکست او درست است
آن سنگ که زد بجام من فاش / زان کاش سرم شکستیم کاش
تا در صف و اتفاق این راز / جاوید نشستی سرافراز
گر جام مرا شکست یارم / آید دگری جزین نیارم
کان لحظه مرا که جام بشکست / آزرده نگشته باشد او دست
صد سر ز پی شکست او باد / جانها شده فرد دست او باد
از خنجر مهر او دلم چاک / وز مرهم مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار راه جستن او در مقام حیرت ایستادن و آشیان کردن مرغ بر سر وی

رامشگر این ترانه خوش / دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار / کان مانده بچنگ غم گرفتار
چون شادی کامش از سر رفت / وان خرمیش ز دل بدر رفت
با محنت دوری خود افتاد / با رنج صبوری خود افتاد
از تابش فراق می سوخت / وز شعله اشتیاق می سوخت
در هر منزل که جای بودش / بر تابه گرم پای بودش
می خواند کشش بمرغزاری / ز آب خوش چشمه ساری
نه صبری و نه قراریی داشت / با هر خس و خار زاریی داشت
از هر جهتی سود همی جست / زان ورطه خلاص خود همی جست
روزی بهوای نیم روزی / از تابش حرارت تموزی
ره برد بخیمه ذی لیلان / یعنی که بسایه مغیلان
بر ساخت از آن نظاره گاهی / می کرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور / زایشان ره دشت گشته معمور
قومی همه از بزرگواری / ارباب تجمل و عماری
کردند بیک زمان در آن جای / صد خیمه و بارگاه بر پای
زانجا که خیال عاشقان است / سودای محال عاشقان است
مجنون با خود خیال می کرد / وین آرزوی محال می کرد
کانان لیلی و آل او یند / محمل کش جاه و مال او یند
دیگر می گفت کین خیال است / وز بخت من این هوس محال است
با خود هم گفت و گویش این بود / اندیشه و آرزویش این بود
زان خیمه کشان بود ناگاه / با جمع ستارگان یکی ماه
کز خیمه هوای گشت کردند / زان مرحله رو بدشت کردند
در پای کشان ز ناز دامان / گشتند بسوی او خرامان
او چشم نهاده کان کیانند / سرمایه سود باز یانند
وانان شده سوی او شتابان / کان تنها کیست در بیابان
آن دم که بپیش هم رسیدند / یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چو دید لیلی / با او ز زنان قوم خیلی
چشمش چو بر آن سهی قد افتاد / بیخود بر جست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی / لیلی بسرش دوید حالی
بنهاد سرش بزانوی خویش / خونابه فشان ز سینه ریش
زان خواب خوشش گلاب ریزی / زود آوردش بخواب خیزی
دیدند جمال یکدگر را / بردند ملال یکدگر را
هر راز کهن که بود گفتند / هر در سخن که بود سفتند
در وقت وداع کاندرین باغ / کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای دلفروز / کامروز میان صد غم و سوز
بگذاشتی اندرین زمینم / من بعد کی و کجات بینم
گفتا که بوقت بازگشتن / خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی / از دیدن من بکام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد / من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز جای و آن بجا ماند / چون مرده تنی ز جان جدا ماند
می رفت و ندید دلربایش / می دید بحسرت از قفایش
از جان رمقی بماند باقی / می گفت قضا بدید فراقی
بر موجب وعده کو بشنید / از منزل خویشتن نجنبید

در حیرت عشق آن دلارای / بنشست درخت وار بر پای
می بود ستاده چون درختی / مرغان بسرش نشسته لختی
یکجا چو درخت پای محکم / مو گفته چو شاخهاش در هم
عمری چو گذشت در میانه / مرغی بسرش گرفت خانه
مویش چو بنان مشک برقع / از گوهر بیضه شد مرصع
برخاست ز بیضها بپرواز / مرغان سرود عشق پرداز
یک چند برین نسق چو بگذشت / لیلی نو باد خویش برگشت
آمد چو بآن خجسته منزل / در ناقه فرو گرفت محمل
مرکب ز مشقت سیاحت / آسود بخواب استراحت
برخاست بوقت نیم روزان / خورشید آسا رخی فروزان
در پای بناز پرورید(ه) / نعلین ادیم نو کشیده
پوشیده پرند آسمانی / بربسته حمایل یمانی
آراسته چون بهشت رویی / آماده ز دو مهر آرزویی
چون سرو سهی بقد دلکش / چون کبک سهی خرامش خوش
آمد بسر رمیده مجنون / دیدش ز حساب عقل بیرون
یک ذره ز وی نماند بر جای / مستغرق عشق فرق تا پای
جسمی ز مین نشان انجم / در پرتو آفتاب خود گم
هر چند بهفته دادش آواز / نامد بوجود خویشتن باز
زد بانگ بلند کای وفاکیش / بنگر بوفا سرشته خویش
گفتا که کهی تو چون کجایی / بیهوده بسوی من چه آیی
گفتا که منم مراد جانت / کام دل و رونق روانت
یعنی لیلی که مست اویی / اینجا شده پای بست اویی
گفتا ز دور که عشقت افروز / زد در من آتشی جهانسوز
برد از نظرم غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت
عشقم کشتی بموج خون راند / معشوقی و عاشقی برون ماند
باشد ز نخست روی عاشق / در هر چه بطبع اوست لایق
چون جوش عشق زور گیرد / از میل مراد خود بمیرد
آرد مراد یار خود ره / دادار شود از جهان رضاجوی
چون جذبه آن زیاده گردد / زان دغدغه نیز ساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق / کم جو شود از تلاطم عشق
معشوقی و عاشقی کشد رخت / گردد نظرش ز هر دو یکلخت
یکسر نظر از دوی ببندد / چشم از منی و توی ببندد
از کشمکش دوی سلامت / او ماند و عشق تا قیامت
لیلی چو شنید این سخنها / از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او چیست / بنشست و بهای های بگریست
گفت این دل و دین ز دست داده / در ورطه عشق او فتاده
بر تافت رخ از هوای امید / شد بی سپر بلای جاوید
تا دیده ز خوان ما نوایی / افتاده بجاودان بلایی
مشکل که دگر بهم نشینیم / ور دور جمال هم ببینیم
این گفت و دو ناقه بر داشت / ماتم کده فراق برداشت
از سینه بناله درد می گفت / می رفت و به آب دیده می گفت
دردا که فلک ستیزه کار است / هر جنبش عیش ناگوار است
پیمانه دهر زهر پیماست / لطفش بلباس قهر پیداست
با خوش خاطر دو یار بودیم / دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک بکام ما بود / جام طرب بکام ما بود
از دست حسودان بپا فتادیم / وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور از من بمرگ نزدیک / من دور از وی چو موی باریک
او کرده بوادی عدم روی / من کرده بسنگلاخ غم خوی
او در غم تلخ ملال بی من / افتاده بحزن و خاک بی من
من در صدد زوال بی او / ناچیزتر از خیال بی او
امروز بدیدم از دی امید / دل بنهادم بهجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم با هم / وین چاک درون شود فراهم

کس آنت داغ ما مبیناد   دودی ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکسته دل ز منزل   بربست کوچ بست محمل
مجنون هم از آن نشیمن درد   منزل بنشیمن دگر کرد
چون وعدهٔ دوست را ببرد   بار خود از آن زمین ببرید
برخاست چنانکه بود از آغاز   با کور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

محمل بند عروس این راز   آهنگ چنین کند ساز
کز قوم عرب یکی عرابی   مشغول خرد بخورده یابی
در عرصهٔ عشق پاکبازی   در نکتهٔ شعر سحرسازی
آوازهٔ عشقش مهیج شوق   چاک افکن جیب صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون   صیت غزل چو در مکنون
شوقش بمیان جان درآویخت   طیانه بادپا برانگیخت
از بره برد عرصهٔ دشت   بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت وگو کرد   وز هر نفری سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق یکتاست   انسش همه با دد صحراست
او نیز ز جنس وحش گشتست   وز انس بانسیان گذشتست
با کور و گوزن دارد آرام   با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید   از عامریان عنان بپیچید
دربست میان بگرد بادی   شد مرحله گرد کوه و وادی
میگشت بهر فراز و شیبی   میجست ز دام و دد نهیبی
ناگه گلهٔ ز آهوان دید   و او را چو شبان در آن میان دید
بر پای ستاده خم و پیچ   همچون الفی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سیاهی   میزد ز هجوم جان شکاهی
کرده ز سر پردهٔ خویش   مشتی دو گیاه از بر و بیش
وز سر شده موی تار تارش   از شعر سیه بر شعارش
با ضعف و سیاهیش تن زار   زان شعر سیاه بود یک تار
چون دید عرابیش بدان حال   بر وی بسلام کرد اقبال
بشنفتش چو شد از سلام او خم   کرد آن رمه از سلام او رم
مجنون بحجابش سنگ برداشت   نی صلح نه نیز جنگ برداشت
کای بیخبر این چه دم زدن بود   وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رماندی   وز دام جدای من جهاندی
این بیخردی ز خود جدا کن   برگرد و مرا بمن رها کن
تو بند نفس و من رمیده   تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد بسور و من بماتم   ما را چه موافقت بباهم
با او بسخن نشد هم آواز   کرد از سر درد لحنی آغاز
برخواند طرب فزا نسیبی   دادش ز غذای جان نصیبی
شد رفته دی از سماع آن جوش   وز مدهوشی نشد عنان کش
چون شیر و شکر بوی درآمیخت   وز بیت و غزل بروش شکر ریخت
صد نامهٔ درد خواند بر وی   صد عقد گهر فشاند بر وی
وی هم چو صدف شده همه گوش   برگوش بمانده دیده هوش
مروارید که بگوش میرسیدش   در رشتهٔ حفظ میکشیدش
کارش همه روز تا شب این بود   در پیش همه شب مرتب این بود
روز آنچه ز وی شکار می‌کرد   پایش بشب استوار می‌کرد
هر بیت که گشت رو بذر سلک   تکرار شبش همی کند ملک
روزی دو سه چند بود با او   وین گونه بکار بود با او
شد با خاطر از آب زاد خالی   زد دم ز وداع آن حوالی
از صحبت او برید پیوند   برخاطر از قصیدهٔ چند
بیتی که ز هر قصیده خواندی   خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار و یافتن غزالی از آغوش خود گرفته و مرده و جان داده

طغراکش این فراق نامه   این نسخه برون ده ز خامه
کان حلقه‌نشین عراقی راد   در ربع و دمن بسیر و استاد
یک چند چو در دیار خود بود   مشغول بکار و بار خود بود
سر زد ز دلش هوای مجنون   طیاره ز حله راند بیرون
بر عامریان گذشت از آغاز   جست از همه کس نشان او باز
گفتند که یک دو هفته بیش است   کز دی دل این قبیله ریش است
نی دیده کسی ز وی نشانی   نی نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف عین باشد   ان شاء الله که خیر باشد
برخاست عراقی و شتابان   رو کرد ز حله در بیابان
نی کوه گذاشت نی در و دشت   بر هر جایی چو باد بگذشت
میگشت و جست جیب زمین را   میجست حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد   نومید براه خویش رو کرد
ناگاه بدید زیر کوهی   جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز بسوی شان روانه   مجنون را دید در میانه
با آهوکی سپید و روشن   همچون لیلی بچشم و گردن
خفته بمغاکی هم آغوش   وز مرگ شده بخواب خرگوش
بر بالش خاک و بستر خار   جان داده ز داغ فرقت یار
همخوابه چو دید ماجرایش   او نیز بمرده در وفایش
گردش دد و دام حلقه بسته   شاخ طرب همه شکسته
از سینهٔ آهوان آه خیزان   وز چشم گوزن اشک ریزان
رو بر زده جیب پوستین چاک   وافشانده بسر بجای خاک
گرگان کنده از آن تغابن   رخسار زمین بزخم ناخن
گوران که ز داغ رسته بودند   زان داغ بخون نشسته بودند
زان واقعه دید چون عراقی   در کاخ حیات تیره چراغی
انا لله را چون خواند   وز نوک مژه سرشک خون راند
در گریه کشید و نالش نالید   رخساره بخاک پایش مالید
گوینده چو نگاه در پس پشت   بر سنگ نوشته دید زانگشت
کاوخ که بداغ عشق مردم   بر بستر هجر جان سپردم
شد مهر زمانه سرد بر من   کس رحم نکرد بر من
بشکست شب صبوریم پشت   وایام بتیغ دوریم کشت
کس کشتهٔ بی دیت چو من نیست   محروم ز تعزیت چو من نیست
نی بر سر من گریست یاری   نی شست ز روی من غباری
نه از دوست کسم سلامی آورد   در پرسش من بپای آورد
دادم بطبیبی فلک دست   نبضم نه باعتدال میجست
داد از قدح شراب آبم   وز شیشهٔ خون دل شرابم
فکر غذیم جگر خراشید   بهر غذیم جگر تراشید
یک بنده غذی چو من نخورده   یک مرده بروز من نمرده
شو شیشهٔ چرخ بر دلم تنگ   زد شیشهٔ زندگیم بر سنگ
تا خنجر خلد بهر دل ریش   این شیشه ریزه چون نیش
چو خواند عراقی این قصیده   پر آتش دل ز دیده
شد معنی سینه سوز هر بیت   بر آتش او بخاصیت زیت
از آتش دل فغان برآورد   وان ناقه بزیربان درآورد
ز آن بادکی بلند پایه   بر عامریان فکند سایه
سایه نه که شعله‌های سوزان   شد در دل و جان شهاب فروزان
یعنی که از آن خبر برافروخت   صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند   بر خود همه جامه‌ها دریدند
از فرق عمامه‌ها فکندند   مو بر بیدند و چهره کندند
از مادر و از پدر چه گوییم   ناچار نتوانست مرحه گوییم
مسکین پدرش ز خود بدر شد   آغشته بخون جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر   افتاد بمهر او دو آذر
یکسر همه اهل آن قبیله   از صدق برون برون ز حیله
گشتند روان بپای آن کوه   بر سینه هزار کوه اندوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون   راه آورده سوی مجنون
افتاده بخواریش چو دیدند   فریاد و فغان برکشیدند
هر کس ره ماتمی دگر زد   بر دل رقم غم دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانیش   وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی طبیبیش یاد   وان خواست ز بی نصیبیش داد

آن گفت ز طبع نکته زایش   وین گفت ز نظم جان فزایش
آن خواند حدیث پاکی او   وین قصهٔ دردناکی او
مسکین مادر ز درد نالید   رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت   خاک قدمش به خون برآمیخت
زان شور و شغب چو بازماندند   چون مرده به عماریش نشاندند
همخوابهٔ مرده راز یاری   با او کردند هم عماری
اظهار بزرگواریش را   عار نشمردن عماریش را
بر گردن و دوش جای کردند   رفتن سوی حله رای کردند
در هر گامی که می نهادند   صد چشمه ز چشم می گشادند
از دجلهٔ چشمشان به هر میل   شط بر شط بود و نیل بر نیل
وحشی و دد دشت از قفاشان   از گرد به فرق خاک پاشان
در هر قدمی که می بریدند   صد ناله ز درد می کشیدند
آهسته همی زدند گامی   فریادکنان به هر مقامی
چون نوحه گر درد و غم سرایان   آمد ره دورشان به پایان
خونابهٔ غم چشیده کانش   شستند به آب دیدگانش
چون خنجر عشق بخت خون   زاشکش کردند خرم و گلگون
حالی افکندند در دل خاک   جا کرده به خاک پاک و دل چاک
برداشته شد ز سینه رنجش   انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی رفته در هوایش   خسبید به خاک زیر پایش
یعنی که درین سرای بی سود   لایق بهم اند آهو و کور
وان دم که شدند همرهانش   دامن ز غبار او فشانان
هر یک به مقام خویشتن باز   مجروح ز جور دور ناساز
در بحر دشت دد و دام   کردند به خوابگاهش آرام
چون خاک وی آهوان ببویند   در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لب گور بوس بسیار   خرسنده او به خاک هموار
خاکش چو کزرن ز اشک خود شست   زان لاله دمید و سبزه بر رست
در پرتو آن مراد پیوند   گشتند ددان ز خوی بد بند
جاروب کشیش کرده ...   برداشت غبار حیله از راه
شد سیر رمیده دل ز لکز کی   بی برده بپای بوس ...
آری عاشق که پاکباز است   عشقش نه ز عالم مجاز است
تریاک مجربست خاکش   اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی ببرد ز جان قلاب   گردد مس قلب از زر ناب
مجنون که به خاک در نهان شد   گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاده در رنج   زد دست طلب به پای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت   هر یک ز مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره اش بود   چشم همه بر حظیره اش بود
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او   رضوان ابد ذخیرهٔ او
وقت همه زان حظیره خوش باد   جان همه زان ذخیره کش باد

در بیان حال مجنون که روی از صورت مجاز به معنی حقیقت آورده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

مانا نبوی کان که مجنون   در حسن مجاز بود مفتون
هر اول اگرچه داشت میلی   با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت از آن مست   افکند ز دست جام و بشکست
مستیش نه باده بود نه از جام   از جام رمید شد سرانجام
بشکفت بوستان رازش   گلهای حقیقت از مجازش
چشم ز گل فروش سنگ جوشید   دریا شد و سنگ با تو بوشید
لیلی طلبی او در این جوشش   بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام دهانش پر شکر بود   لیکن مقصود او دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کامد   هر گوید در وی دوست خاک
آرند که صوفی صفاکیش   برداشت به خواب پرده از پیش
مجنون بر وی شد آشکارا   با او نه بصورت مدارا
گفت ای شده از خرابی حال   رفتن مجاز فتنه بی سالک
چون کرد اجل بنرد بازی   معشوق ازل چه کرد با تو
گفتا برای قربتم خواند   بر صدر سریر قرب بنشاند

گفت ای به بساط عشق گستاخ   شرمت نامد که چون درین کاخ
خوردی می ما ز جام لیلی   خواندی ما را به نام لیلی
بر من چو در عطاب بگشود   با من جز ازین عتاب ننمود
جای شکر که از آن بینش   هر دو ز چشم اهل بینش
از خم ازل لجه جای است   گرد آگردش بزم نای است
آن جام چه جام جام باقی   وان نام چه نام نام ساقی
از جام بیاده گیر آرام   وز نام نگر به صاحب نام
در صاحب نام کن نشان گم   در مستی وی شو از جهان گم
تا باز رهی ز مستی خویش   وز ظلمت خودپرستی خویش
جایی برسی که زان گذر نیست   جز بی خبری از آن خبر نیست
با تو ز نشان بی نشانی   گفتم نشان دگر تو دانی

رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون به وی رسانیدن و اظهار کردن آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده   بر خاتمت این رقم کشیده
کان اعرابی حریف مجنون   چون شد فارغ ز دفن مجنون
بر آهوی تک جمازه بنشست   احرام حریم یار او بست
می شد دل و جان درد پرورد   تا بی به دیار لیلی آورد
پرسان پرسان به خانه خانه   می گشت به قصد آن یگانه
تا برد به سوی خیمه اش راه   دیدش برون خیمه چون ماه
بی ماه که مهر عالم افروز   بی مهر که آتش جهان سوز
در حلیه و منظری چمایل   حوری به شیم و پری شمایل
از دورش اگرچه دید و بشناخت   خود را به شناختن نینداخت
پرسید که ای مه یمانی   کامروز منم این معانی
لیلی که به رخ مه تمام است   ماواش کجا و او کدام است
گفتا منم آن و رو بگرداند   می راند ز دیده اشک و می خواند
کین دل که به پهلوی چپش جاست   از وی شنیده ام خبر راست
هر لحظه کند حدیث با من   کان خاک نشین چاک دامن
کاوان نشست در بیابان   بهر تو بکوه و در شتابان
از محنت فرقت تو مرده است   تنها و غریب جان سپرده است
ای وای ز بی نصیبی او   وز بی کسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد   کای خاک تو ماه آسمان کرد
والله که دل تو راست گفتست   دین گوهر راز راست سفتست
مجنون ز غم تو مرد مسکین   وز هجر تو جان سپرد مسکین
کرد دست غزالی اندر آغوش   بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی ببر نی   وز بی کسیش غمی بتر نی
من مرده ببر رسیدم او را   تنها و غریب دیدم او را
رفتم به دیارش از سر سوز   با اهل قبیله اش هم امروز
جان خاکیه و فاش کردیم   بردیم و به خاک جاش کردیم
این گفت و نشست بر جبینش   راه آورد پیش زان زمینش
لیلی چو شنید این خبر را   بنهاد به جای پای سر را
افتاد میان اشک بسیار   چون عکس در آب چرخ دوار
از عمر ملول و از بقا سیر   بی هوش و خرد فتاد تا دیر
وان دم که به خویشتن باز   این ناله کشید کرد آغاز
کافسوس که آن دل جان رفت   و آرام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم   بی جان به چه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینک   من هم ز عقب روانم اینک
بی او روزی که زاد میرم   وز کار جهان کناره گیرم
نزدیک وی ام نهید بستر   تا بر کف پای وی نهم سر
ای وایه خود ز دل کشم وای   صد بوسه زنم به خاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم   بی پوست شود مغز استخوانم
چون بی گردد در آن نشیمن   از ناوک غم هزار روزن
هر روزن از آن شود دهانی   وز درد بر آورد فغانی
با قیس رسید راز گوید   غمهای گذشته باز گوید
چون خیزد از استخوانم آواز   او نیز چنین نوا کند ساز

یا هم با شیم نی غرامت … در گفت و شنید تا قیامت
وآن دم که ز نو حیات یابند … از مرده‌ستان ز خاک خیزند
آریم بدست یکدگر دست … خیزیم ز پای دست در دست
کردیم بهم در آن موافقت … هر یک ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد … گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم … وز هم بفراغ کام گیریم
این گفت و بخیمه سایه انداخت … بیت الحزنی ز خیمه بر ساخت
تا بود درین جهان چنین بود … با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان چنین نیست … در فرقت دوستان حزین نیست
یا بس که بر او فتد از زمانه … این فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و جواب دادن وی ایشان با ۵

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون … چون لاله نشست غرقه در خون
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ … زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد در آن کشاکش درد … از راحت خواب و لذت خورد
تا بند بهشت تاب خود رفت … نورستهٔ گلشن آب خود رفت
دل را برون چو غنچه خون کرد … گلگونه ز اشک لاله گون کرد
نی وسمه گذاشت ابروان را … نی شانه کند گیسوان را
و آخر که تبش بتن در آمد … تاراج گل و سمن در آمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ … نگذاشت برخ ز صحتش رنگ
آمد بگمانی از خدنگی … زد سرخ گلش بشد درنگی
دینار جمالی درم شد … نقش درمش نقیر غم شد
تبخاله نهاد بر لبش خال … شد بر ساقش گشاده خلخال
بر بالش ناتوانیش سر آمد … بستر بروی چو بستر آمد
بودش بدن ضعیف لاغر … یک رشته ز تار و پود بستر
نیلی گل غم ز باغ او رست … شد رونق سرو ارغوان سست
بار دل درد بر و ا د … خم داد قد صنوبر ا د
آگه چو شدند همدمانش … در خلوت راز محرمانش
کز مردن آن غریب مهجور … در بستر غم فتاد رنجور
بستند میان بچاره سازیش … گفتند بصد دلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی … وی سرو ریاض زندگانی
دیباچهٔ دفتر صباحت … عنوان صحیفهٔ ملاحت
کار تو ره وفا سپردن … در شیوهٔ مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون … زین رنج که در نهفته بیرون
می‌رفت بجان ره وفایت … نگرفته کسی دگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو … در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید … وآیین وفا وفا فزاید
و امروز که رخت بست ازین کوی … و آورد بعالم دگر روی
با مرده مزی بسوگواری … کس زنده نشد بسوگواری
زین وسوسه خویش را تهی کن … زین غم دل ریش را تهی کن
برباد مده جوانیت … مگذر ز صفای زندگانیت
بشنید چو گفت و گوی ایشان … بگشاد نظر بسوی ایشان
کای بی‌خبران ز آتش من … وز داغ دل بلاکش من
زین شمع که شعله می‌فروزد … صد بار دل مرا بسوزد
من سوختهٔ فراق یارم … با سوختن دگر چه کارم
من زنده بوی نفس بودم … تا قصهٔ وی که او شنودم
بیزار شدم ز زندگانی … بیگانه ز راحت جوانی
زو بود بباغ عمر برگم … و امروز برای اوست مرگم
زین غم که بر آتشم نشاندست … جز مرگ خلاصیم نماندست
وصلش که بجام دوستان است … باشد که در آن جهان دهد دست
خوش آن که ز غم خلاص کردم … با دوست حریف خاص کردم
بالاو باشم بکامرانی … در عشرتگاه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیت کردن که وی را در زیر پای مجنون بخاک کنند ن

چون از نفس خزان درختان … گشتند بباد داده رختان
از خلعت سبز عور ماندند … وز برگ بهار دور ماندند
گلزار ز هر گل و گیاهی … شد زرد بسان کاه کاهی
بوده هزار رنگ قندیل … صباغ فلک بیکخم نیل
طاوس درخت پر بینداخت … سلطان چمن سپر بینداخت
از بحرهای لاجوردی … گم شد سیهی فزود زردی
بستان ز هوای سرد بفسرد … تبلرزه ز رخ طراوتش برد
گرد آب شمر در آن علیلی … قارورهٔ غایی و د لیلی
شد هر شاخی ز برگ و بر پاک … بر دوش درخت مار ضحاک
از خون خوردن انار خندان … آلوده بخون نمود دندان
بگشت چو عاشقی رخش زرد … از درد نشسته بر رخش گرد
نارنج بشاخ بیش بینا … گوی زر و صولجان مینا
عناب ز برگ زرد بیدا … اشک دو رخ عاشقان شیدا
زر کرده‌ای ز شاخ انگور … عقد در ناب ساعد حور
کاه از سر دار طارم تاک … آویخته زنگیان بی باک
گرداده بدست دست بوسان … رنگین انگشت نو عروسان
امرود بشاخ خود نشسته … بر دستهٔ عود گوشه بسته
بادام بعبرت ایستاده … صد چشم بهر طرف نهاده
باغ تهی از گل و شکوفه … بغداد بدل شده بکوفه
بغداد بکو فکی نشان مند … بار کس و کوفه گشته خرسند
(زاویه) زوال یافتی … عالم ز خزان بدین خرابی
وآن غیرت گلرخان بغداد … یعنی لیلی گل چمن زاد
افتاده بخار خار دردی … تن بنهاده بجان سپردن
گریان شد کای ستوده مادر … پاکیزه فراش پاک جادر
ای مریم مهد مهر جویی … بلقیس سبای نیکخویی
روی شفقت بمن بر آرم … بگشا نظر کرم بسویم
زین بیش که گفت و گوی مردم … بر من نامد تمام تهمت
نگذاشتیم بدوست پیوند … تا فرقت وی بمرگم افکند
مرد او ز غم فراق و من نیز … دل بنهادم بمرگ و تن نیز
روزم نی او بشب رسیده … جانم بمحل بلب رسیده
محمل چو نبود از لبم هم … بهرم فکنی بساط ماتم
بین غرقه بخون نشیمن ما … وز سیل سرشک شو تنم را
از خلعت عصمتم کفن کن … رنگش ز سرشک لعل من کن
زان رنگ نحس زو سفیدم … کانست علامت شهیدم
از آتش سینه مجمرم ساز … وز دود جگر معطرم ساز
بربند عصابهٔ نیازم … زان ساز بعشق سرفرازم
بر رخ داغم ز دود غم کش … زان نیل سعادتم رقم کش
یاد آر حریف مقبلم را … و آراسته ساز محملم را
روی سفرم بخاک او کن … جایم بمزار پاک او کن
بشکافد بین تربت پایش … زن حفره بقبر دلگشایش
بر برکت پای او سرم نه … ساز از کف پایش افسر من
تا حشر که در دواسش خیزم … آسوده ز خاک پایش خیزم
مادر چو شنید آرزویش … از درد نهاد رو بر رویش
بگریست که ای خجسته فرزند … وز صحبت من گسسته پیوند
زین بیش اگر نه بر مرادت … رفتم دل از آن حزین مبادت
آن روز نبودی غبادی … در کار تو هیچم اختیاری
و امروز که باشد اختیارم … مقصود ترا بجان برآرم
لیلی چو مراد خود روا دید … از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی دیار یار دیرین … افشاند بخنده جان شیرین
مادر چو بدید جان فشانیش … می‌سوخت ز حسرت جوانیش
می‌کند ز سر بپنجه مویی … می‌کوفت بکف طبانچه بر روی
روی از ناخن خراش می‌کرد … ناخن ناخن تراش می‌کرد
از آه بسینه چاک می‌زد … بر خویش در هلاک می‌زد
دستی بنهاد بر دل خویش … جز دست طبانچه بر دل ریش

بر دل که فراغتش همین بود تسکین جراحتش همین بود
دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ بر سینه بدرد کوفتی سنگ
در سنگ زدن چو گرم گشتی سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون بود ببر بگریه و سوز روزی که مباد کس بدان روز
آهنگ بسان رفتنش کرد ترتیب جهاز رفتنش کرد
زان پیش که خواستی دل او آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو محمل بستند از شاخ خزان ورق شکستند
یعنی که گلی بدین لطیفی شد در زمن آفت خریفی
نگذشته هنوز نوبهارش در جان ز خزان خلید خارش
او خفته بهودج عروسی مادر برخش بخاک بوسی
او رفته بدلکش مهربانان مادر ز عقب سرشک باران
او مانده بوصل دوست محمل مادر ز فراق سنگ بر دل
بردندش از آن قبیله بیرون یکسر بحظیره گاه مجنون
خاکش بجوار دوست کندند در خاک چو گوهرش فکندند
پهلوی هم آن دو گوهر پاک خفتند فراز بستر خاک
شد روضهٔ آن دو کشتهٔ غم سر منزل عاشقان عالم
باران کرم نثارشان باد سرسبز کن مزارشان باد
ایشان بستند رخت ازین ری ما نیز روانه ایم در پی
هردم هوسی نشاید اینجا جاوید کسی نپاید اینجا
گردون که بعشوه جان ستانی است ره کرده بقصد ما کمانی است
زان پیش کزین کمان کین توز بر سینه خوریم تیر دلدوز
آن به که بگوشهٔ نشینیم زین مزرعه خوشهٔ بچینیم
زان خوشه کنیم توشهٔ خویش گیریم ره نجات در پیش
از هستی خود نجات یابیم وز عمر ابد حیات یابیم
عمری که درین حیات فانی است برقی ز سحاب زندگانی است
در برق ورق گشاد نتوان بر نور وی اعتماد نتوان
نور ازل و ابد طلب کن آنرا چو بیافتی طرب کن
آن نور نهفته در گل تست تابنده ز مشرق دل تست
دل را بخیال گل میالای وین روزنه را بگل میندای
چون روزنه را بگل ببستی در ظلمت آب و گل نشستی
شد نور تو زین حجاب مستور خود گو که چه بهره یابی از نور
ای نور ازل در آرزویت از ظلمتیان متاب رویت
ظلمت که حجاب نور باشد آن به که ز دیده دور باشد
خوش آنکه شوی ز پای تا فرق چون ذره در آفتاب خود غرق
هرچند نشان ز خویش جویی کم یابی اگرچه بیش جویی
دل گرم شوی بآفتابی خود را همه آفتاب یابی
بی برگی تو شود همه برگ ایمن گردی ز آفت مرگ
جای دل تو مقام گیرد کانجا جز مرگ کس نمیرد
اینست حیات جاودانی رمزی گفتیم اگر بدانی

در بی وفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است آسوده دلی درو محال است
ماتمکده ایست تیره و تنگ در وی ز وفا نه بوی نه رنگ
هر گل که برآید از گل او چاک است ز خار غم دل او
هر لاله که بر دمد ز باغش باشد ز فنا بسینه داغش
سروش که کله بچرخ ساید از باد اجل ز پا درآید
گردون که هلال کاه عامه است در ماتم خود کبود جامه است
خورشید کش از فلک حصاری است از بیم زوال رعشه داریست
انجم که برین بلند طاق اند درمانده بداغ احتراق اند
ارکان که درین سرای پستند از هم شب و روز در شکستند
گر باد کشد چراغ آتش که گردد از و سموم ناخوش
گر خاک شود بر آب چیره سازد گهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل بی باک صد چاک زند بسینهٔ خاک
روزی دو سه گر شوند ناکام در طینت تو بیکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانی است دامی بی مرغ زندگانی است

این دام درد بیکدم از هم وین مرغ کند ز دام کز رم
زیرک مرغی که پر بینداخت در حلقهٔ دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رهی نهانی تا از همه گاه جاودانی
چون دام ز پیش برگرفتند وارکان ره خویش برگرفتند
او نیز هوای خویشتن رفت زین تنگ قفس سوی چمن رفت
بیرون ز مضیق بیم و امید برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت بر دعوی جان نظر نپرداخت
بر دولت خود ببست ره را معشوق گرفت دامگه را
از گیسوی دام و خال دانه شد بند بعشق جاودانه
معشوق چو روی از او بپوشید در قطع ره فراق کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق بگذشت فغان او ز عیوق
لیکن چو فراق دیر نی بود زین داد و فغان کجا کند سود
معشوق گرفته در بغل نی جز حسرت و درد ازو بدل نی
بخشش چو بدین وبال باشد آسودگیش محال باشد
جایی بکسی مگیر پیوند کاخر دل ازو ببایدت کند
از خلق جهان جلیس خود شو زین وحشتیان انیس خود شو
بیگانه شو از برون سرایی با گوهر خود کن آشنایی
کرده ز برونیان فراموش با گوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در برتست آیینهٔ طلعتش جوهر تست
در هرچه زنی بغیر خود چنگ بر آینهٔ تو گردد آن زنگ
تا آینهٔ تو غرق زنگ است زآهنگ وصل تو تنگ است
ز آینهٔ خویش زنگ بزدای راهی بحریم وصل بگشای
چون آینهٔ تو ساده گردد آن ره بر تو گشاده گردد
حیران تابد لوامع نور کاینه شود هم از میان دور
مغزت باید رهایی از پوست از پوست جدا نماند دوست
نی نی که تو نیز هم نمانی با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارین واوصله من مضیق حجر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر بلوح کونین چون مردم دیده قرة العین
سال تو اگرچه هفت و هشت است دل را بهوات بازگشت است
این لطف که در سرشت داری دایم بخدای امیدواری
کان روز که سر بلند گردی دانا دل و هوشمند گردی
از فضل و ادب چه مقبولت دارد نگه از ره فضولت
شغلی که نباید و نشاید از پاکی گوهرت نیاید
در کسب کمال باش جهد در ره طلبی بسر بری عهد
گرد از طلب وسیع دور است دریای علوم در غور است
تاریخ نشوی بهرچه یابی از خوب بخوب تر شتابی
لیکن نکشی از فتاح درسی خط بر ورق خدای ترسی
چون فلسفیان دین برانداز از فلسفه کار دین مکن ساز
بیش تو ز دون آسمانی افسون زمینیان چه خوانی
یثرب بنها مشو چو دونان اکسیر طلب ز خاک یونان
کز حرف شناس دین زبون نیست از سور مدینهٔ دین برون نیست
در نیغهٔ نافه مشک چین است در ناف مدینه مشک دین است
تا نافه گشای گشته آن ناف مشک است گرفته قاف تا قاف
ارباب هوا همه زکام اند زان نکهت از آن تهی مشام اند
قدوه ز مقیم آن حرم کن سر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع نافه اش نظر نه هرجا که قدم نهاد سر نه
زین گونه چو باشد اقتدایی آخر برساندت بجایی
هشدار که باشد اندرین راه از حشمت و جاه کند صد چاه
از کوردلی ز ره نیفتی چون کوردلان بچه نیفتی
هشدار که بر زبان تقدیر از سیم و زر تند کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی سالک نشوی ز ره نگردی
هشدار که هر زره فتاده غولیست میان ره ستاده
تا کند مدبر فسونشت وز راه فکند برونشت

ره نیست جز آنکه مصطفی رفت		تا سعد صدق راستیار رفت
پی کن برهش نگاه می‌رو		پی بین پی او براه می‌رو
زان ره که زپای او نشان نیست		برگرد که جز هلاک جان نیست
در طبع تو گر قبول پند است		این پند گرفته شد پسند است
گفتم سخنی که گفتنی بود		سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و گشتم		خاموش شد و قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

هرچند چو بحر تلخ کامی		این کام ترا بس است جامی
گر موج معانیت ز سینه		افتاد بساحل سفینه
فرخنده‌تر از سفینهٔ نوح		آرام دل و سکینهٔ روح
از جودت طبع مرجوادی		بر جودی جودش ایستادی
نی نی که ز بحر جود مانده		بر خشک سفینه ایست رانده
با خشک لبی سفینه آسا		لب تر نکند بهفت دریا
از مطلع همت آفتابی است		وز دفتر دولت انتخابی است
نوباوهٔ باغ زندگانی		سرمایهٔ عیش جاودانی
افسون فسون گران بابل		افسانهٔ عاشقان بیدل
خوش قصه از شکسته حالان		نو نکته از زبان لالان
مرهم نه داغ دلفگاری		تسکین ده درد بیقراری
مشاطهٔ حسن خوبرویان		دلالهٔ طبع مهرجویان
مرغی بفضای گلشن راز		از گلبن شوق نغمه پرداز
بر نغمهٔ او سماع جانها		در جنبش او همه روانها
بازار پری رخان ازو تیز		آه دل عاشقان سحر خیز
بینی ز لطیفهای کارش		خاصیت موسم بهارش
گل با نشاط خنده آرد		وز دیدهٔ ابر اشک بارد
بحریست نتیجهٔ بحورها		بحریست خزینهٔ گهرها
شیرین شکریست نورسیده		از نی شکر قلم چکیده
زین قند چکیده نیم قطره		وز شکر ناب صد قطره
کو مرغ شکرشکن نظامی		کش تر دارم ازین شکر گرامی
حلاج خرد ز تلخ این جام		شیرین سازد ازین شکر کام
صد خرمنش ار گذر جزو باشد		آب دهنش نه تیره باشد
باکوزه که هست از زر ناب		تشنه ز سفال نو خورد آب
گو خسرو تختگاه دهلی		آن لطف طبیعتش جبلی
تا تحفهٔ تخت و تاج آرد		وز کشور خود خراج آرد
از گنج ضمیر نکته انگیز		بر گفتهٔ من کند گهر ریز
سبحان الله این چه سوداست		وز دانهٔ طبع این چه غوغاست
من کیستم و زمن که گوید		زین نوع سخن سخن که گوید
رحمیست که خلق قدر کالا		از پایهٔ وی نهند بالا
خرمهره فروش می‌زند بانگ		میزان دوصد عدد یک دانگ
فیروزه نهد سفال را نام		تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال ریزه چند		کردم باهم بحیله پیوند
گشتم بسفال خود خروشان		بر قاعدهٔ گهرفروشان
هر کس که خرد بقول شاباش		بادش جزای خیر پاداش
گرچه ز سخن بلندم افتد		از هر سخن آن پسندم افتد
میل زاغان به بچهٔ خویش		از بچهٔ طوطیان بود بیش
شعری که ز خاطر خردمند		زاید بمثل بود چو فرزند
فرزند بصورت ار چه زشت است		در چشم پدر نکوسرشت است
ای ساخته تیز خامه را نوک		زان کرده عروس طبع را دوک
پی کن ز آن نوک خوش نویسی		زان دوک ز مشک رشته ریسی
ای زن رقمی بلوح انصاف		داغ غلط عیب پوش و باف
چون شعر نکو بود خط نیک		باشد مدد نکوییش لیک
گردد ز لباس خط ناخوب		در دیدهٔ عیب‌جوی معیوب
گر می‌نشوی نکویی افزای		کم زن پی عیب ناکسش رای
بیهوده مسای خامهٔ خویش		آلوده مساز نامهٔ خویش
حرفی که بخط بد نویسی		دروی همه عیب خود نویسی

گر عیب ورا کنی شماری		معیوبی خود بپوش باری
در خوبی خط اگر نکوشی		از مهر خدا از نیز بپوشی
حرفی که نهی براستی نه		کز مهر بست راستی به
و آن دم که نویسیش سراسر		با نسخهٔ راست کن برابر
چون خود کردی فساد آغاز		اصلاح بدیگران مینداز
آب دهنت ز طبع نی پاک		چون افکندی بپوشش از خاک
کوتاهی این بلند بنیاد		در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
در تو بشمار آن بری دست		باشد سه هزار و هشتصد و شست
شد عرضهٔ طبع فکرت اندیش		در طول چهار ماه کم بیش
در یک دو سه ساعتی ز هر روز		شد طبع برین مراد فیروز
گر ساعتها فراهم آیند		بر یک دو سه هفته کی فزایند
هر چند که قد این تهی دست		زین نظم شکسته بست نشکست
زو حقهٔ درج درج در باد		زآوازهٔ او زمانه پر باد
پاکان بنیاز صبح گاهان		آمرزشم از خدای خواهان

م

بنام سبحانه

آنی کمال آنی تراست — جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وسع بینش برون — کمال از حد آفرینش فزون
بلندی و پستی نخواهم ترا — مقید بایها ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی توئی — که هستی ده و هست و هستی توئی
توئی جمله و غیر تو هیچ نیست — درین نکته یک موج و پیچ نیست
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس — ترا چون شناسم من ناشناس
وز آن رو که پیدا و پنهان توئی — بهرجا فکندم چشم دل آن توئی
جهان نیست جز ساده کش نامه — بر او صنع تو حرف کش خامه
خرد هست از آن نامه حرف نخست — که دیباچه نامه زان شد درست
بود آخرین حرف از آن آدمی — بر او ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه تا ختم کار — گر آرد یکی نام جو در شمار
همه دفتر فضل و انعام تست — مفصل شده نسخه نام تست
نگویم که نامت هزار و یک است — که با آن هزاران هزار اندک است
بهشت است منزلگه زیرکی — اگر کوشد در احصای کم یکی
بجنبان بدین سبحه انگشت من — وز آن مهره گردان قوی پشت من
بود در رست سبحه خوانی سپهر — که گردد از او مهره سان ماه و مهر
بتسبیح خوانی تو خویش — از آنست این مهره گرد اندیش
طبایع که با یکدگر جنگی اند — ز تدبیر تو رو به یکرنگی اند
ز تست آب با آتش آمیخته — ز تو خاک با باد آویخته
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر — بسی خیر ظاهر که الصلح خیر
از آن صلح کاین با آن گوهر است — زمین بر درختان بار آور است
وز آنست در جانور زندگی — بس از زندگی وصف پایندگی
وز آنست در آدمی دین و داد — ز دانش بهر کار بند و گشاد
توئی کز تو کس را نباشد گزیر — در افتادگیها توئی دستگیر
ندارم ز کس جز تو یاری هوس — ز دست تو می آید این کار و بس
ز تو گر فزایش و گر کاهش است — ز جوی فیض جو شد که خواهش است
بدانی و خواهی و آنگه کنی — بقانون حکمت بآن ره کنی
عبث را درین کارگه راه نیست — ولی هر سر از هر سر آگاه نیست
با اختیاری که دادی بکار — نداده در آن اختیار اختیار
چو سررشته کار در دست تست — کنند هر کار با بست تست
سزد گر ز حیرت برآریم دم — چو مختار باشیم و مجبور هم
فلک با همه صیت طاق و طرنب — نجنبد ز جا تا نگوئی بجنب
اگر نی تو موری نجنبد ز جای — در آن جنبش او هم بود یک خدای
ز شرکت نه زند در جهان خواجه دم — و گر خود شریک است در یک درم
بدین دعوی آن کو کشد سر ز راه — دو شاهش بهند سخنه لا اله
نشسته است در طبع هر زیرکی — که دارد دو گیتی موثر یکی
یکی جوی جای دو جوئی مکن — بمیدان وحدت دوگوئی مکن
یکی اصل جمعیت زندگی است — دوئی تخم پراکندگی است

مناجات در اظهار افتادگی عجز پیری و بپای مردی عنایت استدعای دستگیری ۵

کرم گسترا عاجز و مضطرم — بکش بر تو سحاب کرم بر سرم
بعجز و ضعیفی و پیریم بین — ز اسباب نوبت فقیرم ببین
نه دستی که کاری بر آید از او — نه پائی که راهی گشاید از او
بخشایش و لطف دستی گشای — ببخشا برین پیر بی دست و پای
جوانی که با دل سیاهی گذشت — بموی سیه در تباهی گذشت
سیه مو یا از من چو بر تافت روی — تو نیز از دل من سیاهی بشوی
چو شد مویم از نور پیری سفید — مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند — ز نور علی نور کن بهره مند
سیاهی دل شد مرا نو بنوی — بدل رفت گویا سیاهی ز موی
بپیوند دل این آرزو آیدم — که از دل سیاهی برون آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب — کنم از سواد دل آن را خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه — چگونه کنم راست پشت دوتاه

چنان ماندم از نماز خضوع — که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان وار پشتم شکست — ز نار سر شکم بر آن چله بست
کنون می کشم زین کمان تیر آه — هدف میکنم سینه مهر و ماه
چه حاصل از این تیر گردون گذار — چو هرگز نشد صید کامی شکار
نبندم از آن آرزو دست هوس — غرض چیست آنم تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی — که زان گردم پشت دولت قوی
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر — که از فضل و احسان شوم بهره ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح — که زان گردم حور و جنت مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ — کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ — ره غیر یاد تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از سر غم درد پاک — ز آلوده نایاب تو در دناک
که تا گنج نابود منزل کنم — ز عالم همه رو در آن دل کنم
کنم نیست نقش کم و بیش را — در آن نیستی گم کنم خویش را
کشم سر بجلباب گم بودگی — ز گم بودگی یابم آسودگی
چو ماهی شوم غرق دریای درد — زبان از فروبندم از صوت و حرف
بره ره بجائی سخن مختصر — که باشم ز نوی و کهن بیخبر
تو بینی بن خویشتن دانه من — تو گوئی بمن این سخن دانه من
بیابم دگر باز از آن نیستی — شوم مخزن راز از آن نیستی
بدین پایه جامی کسی یافت دست — که در بند هستی نشد پای بست
ز نقص و نقصان نظر بر گرفت — فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه که دیباچه کمال او کنت نبیا و آدم بین الماء والطین است و روزنامه جمال خجسته فال او انا سید الاولین والآخرین

سر سروران تاج آزادگان — سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحی نیست پیش نبی — کش آن مشرقی کرد و این مغربی
بحکم شریعت طریقت شناس — بنور طریقت حقیقت شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع — اسیران روز جزا را شفیع
محمد که شمع ازل نور اوست — قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی باو باز شد — دلش مخزن گوهر راز شد
خرد تشنه فیض تعلیم او — ترشح کش از چشمه میم او
چو شد شمع این سبز قندیل را — به پروانگی خواند جبریل را
بکف داد دارای عرش مجید — ز انگشت تسبیح خوانش کلید
بدان قفل از نحه مه کشاد — ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک چون پر زاغ — بر افروخت زان گوهر شب چراغ
همی کرد در کشور محرمی — بنور سلیمانی او خاتمی
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ — از آن بست می داشت بر سینه سنگ
ختمیت آن دم که شد متصف — از آن خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم که گیرد بدندان نگین — شدش سنگ اعدا بدندان قرین
چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق — ز عکسش بر آورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان — نشد چون شد اندر کفش سبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را — که چون سبحه خوان می کند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور — زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه از فرش خاک — از آن سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه اش — که تا عرش آساید از سایه اش

پایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایه معراج خواجه برافراختن

شبی کز شرف غیرت روز بود — کواکب دو گیتی افروز بود
تو گوئی درین گنبد دلفروز — ز مشکین مشبک همی تافت روز
همه روشنان دیده وهم زده — شهب میل در دیده غم زده
رسید از سر سدره روح الامین — رسانید ز اوج فلک ره مبین
براقی بجستن چو رخشنده برق — یکی شعله از نور پا تا بفرق
چو آهوی چین ذی خطا پیکری — چو طاوس فردوس جولانگری
تن دوی رسیده ز باغ بهشت — فروزنده تر از چراغ بهشت
ز زرکش بر ابریشم مشعر تنش — ز مشک سیه زیور گردنش
سم دو سرینی معنبر — برون از حد وصف پا و سمی
زنی داغ عیشش بدل ماه داغ — چو کافور با چشم او پر زاغ

جو سوسن درین بوستان تیزگوش   طلسمی عجب بر سر گنج هوش   جو رخش خرد بر فلک خوش خرام   جو تیر نظر بر زمین تیزگام
نبودی ز هواری کام او   ز جنبش رمی نا بآرام او   جو کشتی شدی نقش آشکار   ز تغییر وضع زمین و دیار
بهرامیش گر زدی تیز کس   فتادی بهر سنگ از تیر بس   بهم بر ان بارگی شد سوار   جو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت   بیکدم ز بطحا باقصی شتافت   ز اقصی علم سوی بالا کشید   سراپرده بر جرخ والا کشید
براقش قدم بر سر ماه زد   پی مقدمش ماه خرگاه زد   عطارد ز وی جز عطا کد نکرد   بدیش سوال عطارد نکرد
بجنبش ز خط خطا باز رست   ورق را قلم زد قلم را شکست   ز تار طرب زهره بگسست جنگ   که بر مطربان عیش ازو گشت تنگ
برآمد بگردون جو مه بی نقاب   فرو شد ز شرمش بخود آفتاب   پی صید بهرام مشکین کمند   جو انداخت جون گردش آمد به بند
بهر بند دیدش کرم گستری   بر و بایع خویش شد مشتری   زحل با علوش بصد احتلال   جو ماه نو آمد بصف نعال
ثوابت فتادند خوار و دژم   براهش جو افشاند مشتی درم   ز هر نقش لوح تهم ساده شد   پی حرف تعلیمش آماده شد
جو کرد از پی معرفش آب و گل   بساط سما طی کطی السجل   ز حد جهت پای بیرون نهاد   قدم از حد جرس افزون نهاد
بدید آنچ موسی بحسرت ندید   شنید آنچ موسی جنان کم شنید   دل پاک او مخزن راز گشت   فقیر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فرو   بگوهر گرا نمایه آمد فرو   نثاری که بر فرق اصحاب ریخت   ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
از آن گوهر افشان توانگر شدند   توانگر جه کانهای گوهر شدند   بتخصیص آنان که بی تخت و تاج   گرفتند از تاج داران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار   که جون مار شد ناوک جان شکار   تن خود سپر کرد بر تیر و باک   که زخمی نیاید بران جان پاک
دوم آنکه از سکه عدل اوست   کزین گونه دینار دین سرخ روست   سیم شرمگینی که شد بی قصور   ز شمع نبوت نصیبش دو نور
جهارم که آن ابر دریا نثار   نم او کرم برق او ذو الفقار   جو عنصر جهارند وزایشان بپای   تماثیل دین درین تنگنای
ره اعتدال ار نداری نگاه   میانشان شود قالب دین تباه   جو هر یک ز بی اعتدالی مکن   دل از مهر این جار خالی مکن
شو از مهر دل خوش جبین همه   که کین یکی هست کین همه   مزن طعن انکار در کارشان   جو جانی بجان دوست بردارشان
بود روز تنهایی و بی کسی   بدین دوستداری بجایی رسی

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبید اللهی لا زالت ایام بقایه مصونة عن التناهی و مامونة من اصابة الدواهی

بفضل ازل هر کرا همرهی است   دل روشنش هم بره هم تهی است
پر از جیست از جنبش این راه   تهی از جم ز آوریش مال و جاه   خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد   کف اندر کف دستگیران نهاد
کم نقش صورت پسندان گرفت   دل ساده از نقش بندان گرفت   شد از نقش صورت پرستی تهی   ز اشراق نور عبید اللهی
ندادم سخن را ز القاب ننگ   که ره دارد این نام از القاب تنگ   ازین نام دل را بتری راست   که تعبیر القاب ازان کوته است
از آن محو در بی نشانی شود   وزین لوح کلک معانی سود   بهر جا کشد بی نشانی علم   نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو   پر از نور دلها و جانها ز تو   بچشم ار نه ناظر بود تو ام   جو بستم نظر در حضور توام
جو خورشیدم از دور نوری بخش   مرا غایب از من حضوری بخش   تراهست دست تصرف دراز   بگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همت بفتراک تست   سرم گر بگردون رسد خاک تست   بفتراک خود صید وارم ببند   وز آن حلقه گردان مرا سر بلند

ز طوق تو سر در نیارم بکس   بعالم همین طوق دارم و بس   جو شد طوق گردن مرا شوق تو   ببین شوق من ای من سگ طوق تو
سوزای دست قبا عشاق را   بحرمان اسیران مشتاق را   ز دیوان نظم طرازی نوست   ز لوح فنا حرف بازی نوست
گزان حرف بازارتیزی کنم   ز لب گوهر باز ریزی کنم   بشکرت شوم مرغ شکر شکن   بهر حلقه گوش گوهر فکن
نهالی تا بی کلم خاص تست   کزو باغ طبع من آراسته است   نهالیه طفل نو آورده   بشیر ولای تو پرورده
یکی شب بخواب آنچنان دیدمش   که جون غنچه در خرقه بجیدمش   ببیش تو آوردم امیدوار   برحمت گرفتی سرش در کنار
نهادی بلطفش دهان بر دهان   وز ریختیش از دهان در دهان   عجب شربتی صافی و دلپذیر   بشیرینی رنگ جون شهد و شیر
جنان پر بر آمد از آن کام او   که لب ریز شد گوهرین جام او   ز تو جشم آن دارم ای بحر جود   که هر جند دیر آمدم زود زود
دهی آنکه گشت خراب مرا   کنی راست تعبیر خواب مرا   کاری براحوال من همتی   صرف بر نام را دهی قیمتی
کشی نظم ایام را بردا نکی   ز طفلی بردی دردا نکی   بود بر پی رهنوردان رود   مردانکی راه مردان رود
الا تا بخوبی و فرخندگی   بود شمع خورشید را زندگی   بنو شمع روشن دلان زنده باد   بآفاق نور تو تابنده باد

در مدحت سایه خدای که سایه بودن وی بر آن حضرت را جون آفتاب بهم ذرات عالم روشن است لا زال ممدودا علی مفارق العالمین

دلم را جو فکرت بدینجا رسید   بدو احی شاه والا کشید   زمانرا امان و امان راضیان   درین نه صدف دو وجود توامان
ملاذ الوری ملجا الخافقین   هژبر ظفر صید سلطان حسین   ز جترش سپهر برین سایه   ز قدرش فلک کمترین پایه
جو خورشید کو آسمان را گرفت   به تیغ زر افشان جهان را گرفت   جهانگیری او بخود بود و بس   ببوکش در آن منت از هیچ کس
بتخش همه خسروان سوده تاج   به تیغش همه سرکشان داده باج   فلک جون ببیند کمانش ز بیم   بقربانیش آورد سر زادیم
جو از زه فتد بر کمانش گره   برآید ز قوس قزح بانگ زه   جو جیند خدنگش از آن سهم تیر   نشیند بخاک از سپهر اثیر
جو رخشش کند با فلک سرکشی   شود زان تکاپوی شهاب آتشی   بهنگام جرخ ار کمند افکند   بخاکش ز اوج بلند افکند
بخود و سپر در نیاورد سر   که باشد خداوند بویش سپر   زره بر تن خود نکرد استوار   که دریا که دیدست در جشمه سار
نگه دار آن کس که یزدان بود   جه آسیبش از جرخ گردان بود   زهی بهر معماری این سرای   تو از آب و گل برکشیده خدای
درین پر خلل جار دیوار خویش   مشو یکزمان غافل از کار خویش   بهر جا فتد رخنه فتنه زای   بیک مشت گل دست رحمت گشای
مبادا که دور از گل تازه رو   شود رخنه تنگ دروازه او   در آید ز دروازه خیل ملال   بگیرد در و بام سیل بلا
بهرجا بود زین سرا خانه   شود خالی از گنج ویرانه   صدای خوش است این کهن طاق را   که عدل است معموری آفاق را
ز عدل است این کوی گردان بپای   ز عدل است این تنگ میدان بجای   اگر عدل نبود نماند جهان   بهم در رود آشکار و نهان
مران دل که از عدل جان پرورد   کجا رو بظلمات ظلم آورد   بترسد ز ظلم آنکه سالم هش است   که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب ازین سوال که جون دعای مظلوم مستجابست جرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجابست ٥

شنیدم که این نکته را ساده   بپرسید روزی ز آزاده   که بسیار مظلوم را دیده ایم   فراوان دعاهاش بشنیده ایم
یکی خصم را بسته غم نکرد   سر مویی از فرق او کم نکرد   بگفت آنکه سنگ لحد مظلوم نیست   اگر زیر تیغ است مظلوم نیست

ستم کش اگر کس ستمگر بود   قبول دعایش مقرر بود
وگر شغل او هم ستم پیشگی است   دعای وی از کوته اندیشگی است
چو باشد دلش را سوی ظلم رو   نیاید دعایش ز رو جز بر د
درین ظلمت آباد پر گفت و گوی   بی ظالما ماند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خر شکست   بپاداش آن خواجه اش سر شکست
ز دندان آن گربه را خسته موش   برآورد گربه ز جانش خروش
بر آن مور گنجشک هم زور کرد   از و دیگری سعد معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم   ز چیزی شود پست و ناچیز هم
همی رو چنین تا رسد سلسله   بجایی کز آنجا نشاید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود   حق محض و خیر محقق بود
چو آنجا رسیدی خموشی به است   ز هر گفت و گو تیز هوشی به است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز   مکن دیر بر روی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاهد کسی   بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا ره جایی بزن   دعایی بگوی و نوایی بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد   بعدلش همه عالم آباد باد

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند گوهر بند کردن و لوح ساده اش را بنقوش نصیحت نشان مند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من   بنه گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی گوش تیز   چو گوهر فشانم فرو دار گوش
شنو پند و دانش بر آن یار کن   چو دانستی آنگه بدان کار کن
ز گوش ار شنفتن بود بر هوش   چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش
بدانش که با آن کنش یار نیست   بجز نا خردمند را کار نیست
نیاید ز دل مرد دانا خموش   چو بیند از آن دیدلت سرکش
سبک آن که تعلیم دین کرده اند   بخردان وصیت چنین کرده اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر   چو صبح از صفا شیوه صدق گیر
بهر کار دل با خدا راست دار   که از راستکاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل که پشت دوتاست   چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش کوشا دل صاف رای   بانصاف با بندگان خدای
به هر ناکس و کس درین کارگاه   ز خود ده انصاف و از کس مخواه
دم صبح کاهل چو گردون سپهر   بر آفاق مگشای جز چشم مهر
ازان چرخ را برتری حاصل است   که مردم ره مهر او شامل است
چو باید بزرگیت پیرانه سر   بچشم نکویی به پیران نگر
همی کن به پیران نکویی بسی   کزین شیوه دانم بپیری رسی
بتخصیص پیری که سرور بود   به پیری همه بهره ور بود
بخردان بچشم حقارت مبین   بسا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ   چه غم زانکه خرد است نسبت بسنگ
بهر دشمنی کان برونی بود   وگر دشمنیهاش خونی بود
تحمل و مدارا چو گوی آی پیش   ز تیغ جفایش مکش رو ز خویش
بخصم درونی که آن نفس تست   ز تو برد باری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش   بخونریزیش دم بدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان   بود چون دم صبح بر بوستان
بباغ ار نباشد صبا بهره ور   ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای   ز دربسته کارش ببخشش گشای
بود او چو لب تشنه کشته تو میغ   چرا داری از کشت باران دریغ
زنادان که اسرار دان سخن   نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد از او خرمن شعله خیز   مکش شعله روغن مریز
تواضع کن آنرا که دانش ور است   بدانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند   ز آب روان کم شود بهره مند
که افتد بکف گوهر دار ناب   سر خود بنه در و زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را   ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت دانا که در خانه کس   چو باشد بگوید یکی حرف بس
جهان به که در کوی دل ره کنیم   ز بانگ ابدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو درفکن   کلید خشت از طارم خم بکن
بیاور بجلوتگه جست و جوی   بآن خشت بر من در آرزوی

بیا مطربی عود را ساز ده   ز تار و یم بزم زبان بند نه
چو از پرده ساز دستوم حال گوش   نشینم ز بیهوده گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

دلا دیده دور بین برگشای   درین دیر دیرینه دیر پای
ببین عمر دور شتابنده پیش   بخورشید و مه حال او روز بیش
نگویم قدیم است از آغاز کار   که باشد قدم خاصه کردگار
حدوث ار چه شد سکه نام او   نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز او چون دو پیمانه اند   دو پیمانه عمر پیمانه اند
دو طرار مشیار و توخفته مست   نی کیسه ببرید نت تیز دست
ز نقد امانی ترا کیسه پر   بجان دشمن کیسه بر کیسه بر
چو کیسه سیم و زر آگنده است   دل کیسه داران پراگنده است
یکی جمع شو زین پراگندگی   تهی کن دل از کیسه آگندگی
بعبرت نظر کن که قارون چه کرد   ز بیرون گنجا رفت قارون چه کرد
پی گنج بردن بسی بار رنج   کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
پی عزت نفس خواری مکش   ز حرص و طمع خاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سفره دار   که بود جهان جز یکی سفره دار
ازین سفره بنگر که در کرد زیست   نصیبی با آن همه خلق چیست
نصیبت ز نان نیست جز یک بیش   منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهی استاد جگر خون چکید   نخواهد نصیبت فزون رسید
طلب را نمی گویم انکار کن   طلب کن ولیکن بهنجار کن
مردار جوی چو کرکس مباش   گرفتار هر ناکس و کس مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن   بغیر از دونان تعلق مکن
رهان کردن از بار غل طمع   فشان دامن از خار ذل طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست   طمع کار مرد خردمند نیست
طمع هر کجا حلقه بر در زند   خرد خیمه زانجا فراتر زند
میامیز چون آب با هر کسی   میاویز چون باد در هر خسی
بنالی بجز ناکسی از کسان   ز نیکی بجز دیدن تیش از خسان
خلاصی تو از آب و رنگ ختن   چه خندد بمردم نیا ختن
خوش آن کو درین لاجوردی رواق   ز آمیزش جنس طاقست طاق
دلش بسته خویش و پیوند نیست   بسودای بیگانگان بند نیست
بود بی کس آسایش همت توی   بتنها نشینی و یکتا روی
ازین دام که بند بر گردنش   ازین خاکدان گرد بر دامنش
کنش صفر و زان فرد او چون عدد   یکی گشته ده رسید بصد
ازان صفر بخشش بر خندگی   بهر گوش از حلقه بندگی
ز گیتی بهر خشک و تر ساخته   ز هر آرزو سینه پرداخته
نگشته چو گل پای بند خسان   نیاورده سر در کمند کسان
نه بند ز پیراهن شهریار   گشاد کردن از منت شهریار
بهر اهل ولایت نیاید برید   که تا تنگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده با آن بر زال در بادیه قناعت بر قدم توکل ایستاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله   ز همراه و زادنی را حله
پی طوف چند صحت کاشته   نیامد بخشش که شام و چاشته
ز زنگار گون گرد خوان سپهر   بجز کرده ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه سار سراب   بجز کاسه چشم حیرت پر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک   بهر دشت و وادی بعید و تر و پاک
سیه خانه دید ناگه از دور   خوش آمد چون خال بر روی حور
منور شدش چشم از آن سواد   حضور دار رو سیاهی نهاد
زنی یافت چون نافه اش پوست خشک   برو گشته کافور موی چو مشک
برفتش ز عز قناعت قناع   ز رو با دو حرص بر امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان   که باشد ز وصف تو قاصر زبان
ز بی قوتیم تنگ گشته نفس   بیک خشک نانم ببر یاد رس
بگفتا که دارم من از نان فراغ   نخورده درین دشت نان جز کلاغ
بود فارغ از فکر نان خاطرم   اگر دارمش آیند کافرم

دمی باش کز مار یاسو سماد / کنم ماهی ریگ پرورد شکار
ز تابه است بر آتش انجانه دیگ / کنم تخته از لقمه تنسیده ریگ
نشست از سر پای آن ره نورد / بحکم ضرورت از آن طعمه خورد
چو شد سیر از آن شوربه خورده کباب / بجنبید در طبع او میل آب
نشان داد یک چشمه آتش ز دور / وز اشک ستم دیدگان تلخ و شور
بدو گفت از آن چشمه چون باز گشت / که ای بانوی بر دخاتون دشت
چه داروی بیاری بده یا بشهی / اگیری ز هر نعمت و ناز بهی
بگفتا که هر جای شهره است / یکی سفله بر خلق زمان دهر است
قناعت نمودن بنا کام و کام / بدین ناگوار آید نا خوش طعام
ازان به که هر شکم نخز دی / بود زیر فرمان مجنون خودی
بیا ساقی و زان می دل بسند / که گردد از و سفله همت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و زان نوآیین سرود / که بر روی کار آرد آب از رود
درین کاخ زنگاری افکن خروش / فرو شد از کوس شاهم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخن وری و تقریب نظم این منظومه از عیب تکلف بری که نام درست خرد نامه اسکندری

سخن نا سمانها فرود آمد است / برا قلیم جانها فرود آمد است
گشاده با قلیم جان پر و بال / چو طاوس در جلوه گاه خیال
گهی گشته برنی چو طفلان سوار / بروم آمد از ره زنکبار
چو عباسیان در عبای سیاه / سواد بصر ساخته جلوه گاه
گهی باد پای نفس برده ران / برون رانده از کوه گذار زبان
فرود آمده زین فضای فراخ / بدهلیز تنگ کاخ صماخ
ز ذوق فروش دل تیز هوش / بود دیده بر روزن چشم و گوش
از آن بنگرد جلوه ناز او / وزین بشنود دلکش آواز او
از آن جلوه کون و مکان پر شعاع / وزین نغمه جان و جهان در سماع
بود تابش ماه و مهر از سخن / بود گردش نه سپهر از سخن
دو حرف اند در منزل کاف و نون / بهستی شد نیست را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم / بلوح بیان سر نسودی قلم
قلم زو ست نالان بچنگ دبیر / نوای طرب زن بلحن حریر
زبان مغنی برون زان صدا / بود چون نی ماند از جان جدا
تهی زان نوا چنگ و ورد نغز نیست / جه حاصل از آن پوست کش مغز نیست
سخن مایه سحر و افسون بود / بتخصیص وقتی که موزون بود
از آن سحر بستم زبان چند باد / و زان نار افسون شدم نوبکار
ولیکن چو بود او مراد سرشت / نگشت از سرم حرف آن سر نوشت
دگر بار گشتم بآن حرف باز / سخن را بهر صورتی چهره ساز
زدم عمری از نی مثالان مثل / سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قدم ساختم / ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم / غزل را ز مرخیم بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را / ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیز کام / بر آمد بنظم مقام نا م
ز بیچارگیها درین چار سوی / بقول رباعی شدم چاره جوی
کنون کرد ام پشت همت قوی / دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیران کار / که مانده است از آن رفتگان یادگار
اگر چه روان بخش و جان پرور است / دل اشعار نو لذت دیگر است
بچندین هنر گر آراسته است / ولی زی چو خوبان نوخاسته است
دل نو نیازان کوی امید / خط سبز خواهد نه موی سفید
نظامی که استاد این فن وی است / درین بزمگه شمع روشن وی است
ز دیوانه گنجه شد گنج سنج / رسانید گنجی که هر را به پنج
چو خسرو بآن پنج هم پنجه شد / وز آن بازوی فکرتش رنجه شد
گفتش بدانان که گوهر تهی / دهش ساخت لیکن از زر ده هی
نه از سیم اگر چند بهتر بود / بسی کمتر از زر که گوهر بود
من مفلس عود در راه هنر / نه در حقه گوهر نه در کیسه زر
درین کارگاه فسون و فسوس / ز من ساختم پنج گنج فلوس
من و شرمساری زده گنج شان / که این پنج من نیست در پنج شان

ولی داشت چون رند پایم نوی / زدم گام همت بجا بکروی
گشادم بمفتاح عزم درست / در گنج گفتار را از نخست
ز لب تحفه آوردم اسرار را / بکف سبحه بر دم ابرار را
وز آن پس چو کلک تصرف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان ز نی چون فرس ساختم / بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار شد طبع من کامیاب / کنون آوردم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید / خرد نامها کز سکندر رسید
خرد نامه را ز آن اختیار منست / که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن / به از قصهای کهن خواندن
ز بهرام و گورش نراندم سخن / نگشتم بباغ خود آن سرو بن
چو معموره عمر شد خاک تود / ز معماری همت بکرجه سود
بر آن بحر یک مثنوی داشتم / که تخم حقایق درو کاشتم
هم نکتهای حکیمان دین / حکایات ارباب کشف و یقین
جواهر که هم بود از آن بحر ژرف / مکرر براندم در آن بحر حرف
سخن گر چه باشد چو آب زلال / ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد از آن بکارم خلل / تلافیش کردم بنعم البدل
شدم از دگر بحر گوهر فشان / وز آن کردم ابرار را بحر خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف / بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس / از آن چون ردیف فتد کار پس
نیاید برون حرفی از خامه ام / که بود سیه روی نامه ام
چو بر دست بوکش انگشت جوش / هراسانم از خامه انگشت کش
ز راه خرد خط جو بیرون است / بکف خامه انگشت از وی
حضور دل از دست دادم بنقد / که بکر سخن را دادم بعقد
رمیدا من آن و بین گردید دام / گرفت آن هوا دین نیامد بدام
کنون می دهد دور چرخم بیاد / بضرب المثل قصه غوک و خاد

حکایت آن خاد که گوش بر افسانه غوک نهاد و نقد را بامید نسیه از دست بداد

یکی خاد مرغ هوایی شکار / فرو ماند از ضعف پیری ز کار
زبال و پرش زور پرواز رفت / بصید غرض چنگش از ساز رفت
زنی قوتش خاست از جان نفیر / وطن ساخت گرد یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجا درنگ / در افتاد غوکیش ناگه بچنگ
بر آورد فریاد بیچاره غوک / که ای سوروم از دست توکش سوک
مکن یکزمان در هلاکم شتاب / ز نام شتاب از هلاکم بتاب
نیم من بجز طعمه طبع کوب / نه در کام بنگنه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی ناگوار / بآن کی قناعت کند گوشتخوار
اگر لب گشایی بآزاد بیم / ز سستی بول مژده شاد بیم
بهر لحظه زآیین سحر و فسون / بتو ماهیی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته / ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا بدم / از و پوست دور استخوان نیز کم
بر پشت آبگون ز شکم سیم ناب / بجسمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر از ستاره گرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد چون من / یکی لقمه از وی به از صد چو من
گشاد ار کرمت همت این دعویم / بتلقین سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد / تهی معده را فراموش کرد
بتلقین سوگند لبها گشاد / ز منقار او غوک بیرون فتاد
بیک جستن افتاد در آبگیر / بحرمان دگر باره شد خاد اسیر
گرسنه بخاک تباهی نشست / ز غوکش نه بخت نه ماهی بدست
منم همچو آن خاد حرمان زده / رهی بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته از دل حضور / ز نقصان فکرم سخن پر قصور
بدستم ز مجروی بخت من / نه جمعیت دل نه لطف سخن
بیا ساقیا ساغری بیار / فلک وار در زیر پای بدار
ازان می که آسایش دل دهد / خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطربا عود بنهاد گوش / بیک گوشمال آورش در خروش
خروشی که دل را بهوش آورد / بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری بشروع در خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن   چنین رانده است از سکندر سخن

که مشاطهٔ دولت فیلقوس   چو آراست روی زمین چون عروس

ندم سازی این عروسش ببر   خدا داد پیرانه سر یک پسر

پسر نی که گردون صدف گوهری   فروزان ز اوج شرف اختری

ز بخشنده نامان چرخ کبود   پی نامش اسکندر آمد فرود

چو بگذشت سال وی از هفت و هشت   ره و رسم شاهی فروزنده گشت

پدر صاحب عهد خود ساختش   بتاج کیانی سرافراختش

قوی بخت کارا برو داد دست   سرا از خط خدمتش پای بست

چو بیعت گرفتش ز گردنکشان   بر چشمهٔ علم دادش نشان

ز استاد پیش ارسطالیس   که گردد ز دانا بخردی جلیس

برو داد پیغام کای فیلسوف   که خورشید را نور است از کسوف

سپهر خرد را توئی آفتاب   ز فیض تو یونان زمین نوریاب

ز دانش شود کار گیتی بساز   ز بی‌دانشی کار گردد دراز

ز دل برزند سر دانش نخست   که بر دست وی کار گردد درست

اگر در جهان نبود آموزگار   شود تیره از بی‌خرد روزگار

تفاوت بود اهل تمیز را   به هر کس نداند هر چیز را

جهان به که نادان ندارد رود   گر از دانشش کار بالا رود

چو نادان ز دانا کند سرکشی   نبیند ز دوران گیتی خوشی

اگر شاه دوران نباشد حکیم   بود در حضیض جهالت مقیم

از و شیوهٔ جهل خیزد همه   وز و میوهٔ ظلم ریزد همه

از و حظ بد کامکاری بود   نصیب نکو خاکساری بود

سکندر که پروردهٔ عهد ما اوست   بر اورنگ شاهی ولی عهد اوست

ز هر نقش لوح دلش ساده است   ولی نقش را قابل افتاده است

بقانون اقبال دانائی کن   بر اسباب دولت توانائیش کن

ز حکمت بدان سان کنش بهره مند   که سازد بسی از سر نام بلند

دهد گوهرش را عدالت شرف   مر او گردد اندر عدالت خلف

شود عرصهٔ دهر آباد از و   دل و جان عمر نیکان شاد از و

ارسطالیس این نکتها چون شنود   پی درس سکندر زبان بر گشود

بحکمت چراغ دل افروختش   ره حل هر مشکل آموختش

سکندر که طبع هنر سنج داشت   بامکان درون از هنر گنج داشت

شد صانع اندر طلب چهانش   ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش

ز استادی فکر روشن که بود   گذشت از رفیقان بهر فن که بود

بامداد استاد و هم کار نیز   برافشاند اسرار بسیار چیز

ز دل حرف نابخردی کاسته   بعلم طبیعی شد آراسته

کشید از جمال طبایع نقاب   ز اجسام و اعراض شد بهره یاب

وز آن بس ره جهل کاهی گرفت   فروغ از علوم الهی گرفت

بیزدان شناسی علم برفراخت   ز دانش بروی خدا را شناخت

شد از نسبت خاطر آگهش   ریاض ریاضی تماشاگهش

ز اقلیدس اقلیدش آمد بدست   طلسمات گنج مجسطی شکست

کمالات وی شد ز قوت برای   بر منزل فعل محمل گشای

نهالش در این باغ کون و فساد   شکوفه بر آورد و بر نیز داد

شد از گردش چرخ دیرینه اساس   حقایق پذیر و دقایق شناس

بلی حکمت آنست پیش حکیم   که بر راه دانش بود مستقیم

بود دل پاک حکمت پرست   بدیدی همه چیز از آن سان که هست

چو تحسین صورت نه مقدور اوست   در آرایش باطن آورده روست

کشد خامه در دفتر آب و گل   ز دانش در مدرس جان و دل

معارضهٔ حکیم دلیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

حکیمی نکو صورت دلپسند   ز سرمایهٔ حسن با بهره مند

ز خط تناسب برون پیکرش   بهم ناملایم زبانا سرش

قدی راست چون سرو سیمین خط   رخی همچو زلف بتان پرشکست

ز آسیب لنگیش پا پر خلل   ز نیروی گیرایش دست شل

ز قوت تهی حقهٔ مشت او   بر آن دادنی یک انگشت او

مقولی بود گفته دور از قبول   که ای طبع دانا ز شکلت ملول

بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف   ندیده کس از تیره گل آب صاف

بران میوه کش نیست خوش رنگ روی   ز شیرینی طعم او دست شوی

بچشم عنایت مشو ناظرش   که عنوان باطن بود ظاهرش

بخندید از آن حرف گوی حکیم   بدو گفت کای هرزه گوی سلیم

ز من این هنر بس که جان کاستم   بنقش حقایق دل آراستم

مصیقل شد آیینه سان سینه ام   دو عالم مصور در آیینه ام

ز من یافت اجناس عالم نوی   شدم عالمی نو ولی معنوی

بتکمیل معنی که مقدور بود   قصور تکاسل ز من دور بود

چو تحسین صورت نه تدبیر من   نیامد مزن طعن تقصیر من

بصنع از تو گر طعنه راجع است   بتحقیق آن طعنه بر صانع است

باین طعنه کم ده زبان را گشاد   مده خرمن دین و دانش بباد

بیا ساقی آن بادهٔ عیب شوی   که از خم فتاده بدست سبوی

بده تا می عیب شوئی کنم   درون فارغ از عیب جوئی کنم

بیا مطرب آن پردهٔ خوش بساز   وز آن پرده کن چشم عیبم فراز

که تا گردم از عیب جوئی خموش   شوم بر سر عیبها پرده پوش

داستان آفتاب فیلقوس بر دیوار رسیدن و آیینهٔ اسکندری را در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ سلطنت را از روی دیدن و بر تربیت وی در آوردن و از استاد وی ارسطو طلب وصیت کردن

سکندر چو زالایش جهل پاک   شد از علم یونانیان بهره ناک

ز ناسازی روزگار شموس   نگونسار شد دولت فیلقوس

درین ششدر چار کاخ خیال   مزاجش فتاد از حد اعتدال

درین دو جهت آباد پر قال و قیل   بگوشش آمد بانگ طبل رحیل

ز استاد پیش ارسطو کسی   ستایش گری کرد با او بسی

برو گفت کای کوه فر و شکوه   سر دین پرستان دانش پژوه

مرا بازوی عمر سستی گرفت   تنم کسوت نادرستی گرفت

بیا زود همراه شاگرد خویش   پذیرنده گرد و ناکرد خویش

که بر کار عمر اعتمادی نماند   وزین بند امید گشادی نماند

کمین کرد بر جان کمند اجل   برون برد میدان سمند اجل

ارسطو چو زین قصه آگاه شد   بدان قبلهٔ ملک همراه شد

رخ آورد در خدمت فیلقوس   سرافراخت از دولت پای بوس

ملک فیلقوس آن شه سرفراز   بروی سکندر چو شد دیده باز

حکیمان آن ناحیت را بخواند   طفیل سکندر بمجلس نشاند

بفرمود تا از پی آزمون   بپرسند از مشکلات فنون

ز هر نکته کردند او را سؤال   برون آمد از عهدهٔ قیل و قال

بانصاف کردن برافراشتند   بتحسین او بانگ برداشتند

که شاها سکندر همه بخردیست   دلش روشن از پرتو ایزدیست

نمانده ست هیچ آرزو در دلش   که نبود ز دانش وری حاصلش

بر آن کس هزار آفرین باد   که بر روی در گنج حکمت گشاد

جهان را ز بی‌حکمتی نیست بیم   چو باشد در و حاکم این سان حکیم

ز حکمت نزاید بجز عدل و داد   ز حکمت جدا امکان ظلم و فساد

چو شد واقف حال او فیلقوس   باهل ممالک چه روم و چه روس

دگر باره دادش بشاهی رواج   بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج

همه سرکشان خاک راهش شوند   سلاح آوران سپاهش شوند

وز آن پس در آن پیر حکمت شناس   رخ آورد و کرد این مراد التماس

که ای گنج حکمت قلم تیز کن   خردنامه از نو انگیز کن

که اسرار شاهی بدان در بود   قلاووز راه سکندر بود

بهر کار کارد درین عرصه روی   نخستین از آنجا شود بهره جوی

گر آن کار باشد بوفق خرد   بپای کفایت بر آن پی برد

وگر نی بدارد از آن کار دست   کند بر سریر فراغت نشست

ارسطو چو بشنید آن شرح نغز   تهی خامه را داد از اندیشه مغز

بنام خدای اول آغاز کرد   وز آن پس خردنامه ساز کرد

همه شرح حکم الهی در و   همه بسط دستور شاهی در و

برا سر صلاح معاد و معاش   زند کاری مشدان دور باش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید   تک پوی خامه بپایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد   وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز روی همه جان دمی   وزان دم بخون غرقه شد عالمی
ازین غم دلی کو پر خون نیست   ز تیغ اجل غرق خون نیست
خردمند ازان جگر خون بود   که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی   گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا بتخته ز تخت   پسر را کند زان جگر لخت لخت
پسر را برد از قبا در کفن   پدر را زند چاک در پیرهن
خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست   که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن   ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود   نه از ماتم دوست در هم شود
بود از غم خویش در دیش خاص   که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی ازین و آن در گذر   وزین دام دیگر جهان در نگر
پی دوستان سوگواری مکن   ز خون جگر اشکباری مکن
ببین مرگ بدخواه را مرگ خویش   بیاد آر ازان نوبت مرگ خویش
ز آیینه ات زنگ غفلت زدای   بهر نیک و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیک و بر بد گری   ببین مرگ ایشان و بر خود گری
غم درون دیگ جز چندین مخور   کس از تو بتو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه پرسید

جهانگشته پیری بسودای گشت   قدم زد ز خانه بپهنای دشت
برآورده گوش نوا از دور دید   وز آنجا صدائی بگوشش رسید
چو آهو سوی گور شد تیز گام   که تا بیند آنجا که شد صید دام
کسی دید افتاده در خون و خاک   ز سینه کشان ناله دردناک
ز خون جگر از مژه اشک ریز   بدست تظلم بر خاک بیز
بدو گفت کای بحر مرگ و زیست   ترا این همه ماتم از بهر کیست
بخاک اندرت کیست مدفون شده   که حالت بدین سان دگرگون شده
جفا کاری روزگار درشت   بحرمان ز اصلت شکستت پشت
و یا تند باد قضا و قدر   فگند از شاخ تو نورس ثمر
و یا دست چرخ ز ده خنجری   جدا کرده از هم صدف گوهری
و یا ماند از مهر کیشی   بدو میلت از خویش و پیوند بیش
بگفتا کز ینها همه نیست هیچ   ز چیزی که دارم این تاب و پیچ
همی گریم از بهر چیز دگر   کزینها من هست نزدیکتر
نوی بچه خصم همسایه بود   که از حشمت و جاه پرمایه بود
بود از جفای دیم ای عجب   نه آسایش روزش نی خواب شب
شنیدم که روزی بهر شکار   درین دشت میراند مرکب سوار
جهان دشت بگشاد بر آهوئی   که نگشاد از آن سان قوی بازوئی
بجان کوز زد زخم صید زبون   که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند   ببالای او خویشتن را فگند
جهانش بدل نوک پیکان خلید   که چون آهویش تشنه جان برید
ز آزار پیکان در آن کارزار   شکار افکن افتاد همچون شکار
برآورده بیش تو این خاک او   بخاک اندرون جسم ناپاک او
بجان آمدم تا بدو بنگرم   بچشم شماتت درو بنگرم
چو کردم بدین نیت اینجا درنگ   درآمد بچشم یکی لوح سنگ
نوشته بران نکته جانگداز   که ای کوته اندیش دامن دراز
مکش دامن ناز بر خاک ما   نه خاک بین سینه چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی   گرفتار این خانه چون ما شوی
جهان بر دلم این نکته ام کار کرد   که آسیب او جانم افکار کرد
کنون می کنم گریه بر خویشتن   ز من نیست نزدیکتر کس بمن
بیا ساقی آن جام غفلت زدای   بدل روزن هوشمندی گشای
به تا ز حال خود آگه شویم   پی آخر سفر روی در ره شویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن   شترهای ما را حدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام   شوند اندرین مرحله تیز گام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر بر اوج ترفّع برافراختت

چنین گفت دانشور دمدروس   که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد بتخت بلند   صلای بیالغ دلان درفکند
که ای واقفان از معاد و معاش   که هستیم با یکدگر خواجه تاش
سفر کرد ازین ملک شاه شما   بهر نیک و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر   که باشد بفرمان او دار و گیر
ندارم ز کس پایه برتری   که باشد مرا دایه سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم   خیال سری نبود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف   ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شما را پسندم درست   گزند شما را گزند من است
بپایان اگر زخم خاری فتد   مرا در جگر خار خاری فتد
بجویید از بهر خود مهتری   که در پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه   بروز و بشب مهربان همه
اگر روز باشد شبانی کند   و گر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترسکار   باحسان و افضالش امیدوار
کف دوستان را چو بارنده میغ   صف دشمنان را چو برنده تیغ
کند پست از همت عرش سای   سر نهوت و آز را زیر پای
دم آب از چشمه نخوردی   بر آن را کند شسته شوی از بدی
بود با رعایا همه حرب و نرم   نگه دار ایشان زهر سرد و گرم
ز غرش نکوکار ایمن بود   ز خیرش بد اندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش   ز جان خموشان برآمد خروش
که شاها سرو سرور ما تویی   ز شاهان همه مهتر ما تویی
نبینم چو تو هیچ جا هیچ گاه   بسندید تو هیچ کس هیچ شاه
وزان پس ببیعت گشادند دست   بر تاج و تخت شاهی نشست
زبان را بتحسین بر دم گشاد   که نقد حیات از شما کم مباد
چو مهر بگردون سرافراختید   چو سایه بخاکم بینداختید
ز اقبال سکه بنامم زدید   دم از خطبه احترامم زدید
امیدم چنانست از کردگار   کزآن گونه کز شاهیم ساخت کار
ز الهام عدلم کند بهره مند   نیفتد بجز عدل هیچم پسند
ستانم بی داده خویشتن   چو دونان مراز داده مرد و زن
رهانم ز غم هر غم اندیش را   کنم مرهمی هر دل ریش را
چو شاه از رعیت بود کام خواه   گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانیست راست   که خواهنده هر کس که باشد گداست
ز رستند دل از تنگ حاجتوری   چه حاصل ز اورنگ اسکندری
سکندر زبان خود و سود خلق   همی خواست از بهر بهبود خلق
ازین سود مرکز زیانی نداشت   ز دست زیان داستانی نداشت
گر آن شاه بود این گدایان که اند   ورا ور وش این بیره رایان که اند
برو ختم شد شیوه خسروی   بدو این کهن شیوه از کس نوی

حکایت پسر مهتر ده که چون با پدر مشاهده حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد گفت اگر اینست رسم مهتری منقبت ما نیست جز لوی گری

یکی روستایی پسر کش پدر   بده بودی از مه دهی بهره ور
دماغی پر از نخوت و جاه داشت   دلی خالی از حشمت شاه داشت
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد   برفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد براه   که از شهر سازد جو ده جلوه گاه
چو در عرصه شهر ماوا گرفت   بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید سر بر سماک   بگردون رسیده از و قدر خاک
ز کیوان بسی برتر ایوان او   زحل بیکران گشته دربان او
برآمد ز در نعره کرنای   زمین و زمان کرد جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران سوار   قبا در کله زر در گوهر نگار
وزیشان یکی افسر زر بفرق   ز زر و گهر آسیب زین مرد غرق
نقیبان بگفت چرب نو باش   زده هر طرف نعره دور باش
پسر کز پدر کس نپنداشت مه   ندانست از و هیچ مهتر فره
بپرسید از آن کش پدر افسرست   بگفتند او شاه این کشورست
فروماند حیران و آورد سر   بگوش پدر گفت کای گرامی پدر

که اینست اندازهٔ مهتری   بود کار ما و تو لولی‌گری
بیا ساقی آب چو آذر بیار   زمی بلکه کبریت احمر بیار
که برمس ما کیمیایی کند   بتدریج خود رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم   که کرد از دلم مرغ آرام رم
نی حلق این مرغ ناگشته رام   ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه   نویسندهٔ قصهٔ هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار   که چون سلطنت یافت بروی قرار
چو نور خرد بودش اندر سرشت   خردنامهای حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب   نوشتش بخط ساخته زر ناب
بلی نقد نجر خرد کو هست   بزر نظم سلک گهر خوشتر است
به هر لحظه کردی در آنجا نظر   شدی از سوادش بکحل البصر
گرفتی بدستوری آن کار پیش   بآن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو که استاد بود   بشاگردی او دلش شاد بود
خردنامهٔ نغز عنوان گرفت   که مغز از قبول دل و جان گرفت
ز نام خدایش سرآغاز کرد   وز آن پس ثنای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد   بروی تو چشم رضا باز باد
زبانی که باشد بفرمان گرو   نباشد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن   نه اندر فضولی کن یا مکن
ز سوسن گل باغ از آن بهتر است   که این جا گوش او زبان آور است
خدای آنچ با بندگان می‌کند   از ایشان توقع همان می‌کند
کند لطف تا لطف خویی کنند   کند نیکویی تا نکویی کنند
بپرورد در لجهٔ جود شان   بجودی که پرورد و بود شان
گناه همه از نم عفو شست   بجرم کسان از همه عفو جست
از آن با همه زد دم از راستی   که تا بد عنان شان ز کم کاستی
بهر کس ز داد و ستد ره کشاد   همی خواهد از وی بجز آنچ داد
میفکن بکار رعیت گره   خدا آنچ دادت بایشان بده
ترحم کن و عفو بخشش نمای   که ایشان رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو آمد ندا   جزای تو بر فعل باشد صدا
از این کوه کز فعل تو بر نداست   صدا جز بوفق ندا بر نخاست
بگو آنچ گویی جز آن نشنوی   بکار آنچ کاری جز آن ندروی
نهالی که کاری درین تیره خاک   چنان کار کز وی شود طبع پاک
دهد نام نیکویت امروز باد   بفردات خشنودی کردگار
اگر واگذاری بآن کار خویش   نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود   همه کارها بر تو آسان شود
وگر جز بدو وافکنی کار را   نشانه شوی تیر ادبار را
نماند ترا کار ناساخته   دل از نقد اقبال پرداخته
نیاورده روی دل اندر صلاح   ز تو قصد اصلاح نبود مباح
ز کم کرده ره رهنمایی که یافت   ز دود سیه روشنایی که یافت
ز هر چشمه چون تلخ و شور آید آب   ز لب تشنگان کی برد تف و تاب
کرا اصلاح خلق جهان بایدت   دل از هر بدی بر کران بایدت
نشسته ز خود حرف عیب از نخست   ز تو عیب شویی نیاید درست
چو ناپاک آید بتو آب جوی   بجو پاکی جام از شسته شوی
مشو غرهٔ حسن گفتار خویش   نکوکن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند   نصیحت کی افتد ز وی سودمند
خرد عیب آن بی خرد می‌کند   که منع کسان از کار خود می‌کند
نشد مانع طفل قول پدر   که خود خورد حلوا و گفتش مخور
بی زجر نادان بی باک کیش   بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت   بسی خوی نیک و بسی خوی زشت
هلاک تو در خوی زشت است لیک   نجات تو بخشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج   نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم   بشو ظلمت جهل را از آب علم
بفکرت ز دل زنگ نسیان ببر   بشکر از درون داغ کفران ببر
چو بلای ز گردون آید بدوش   در افکندن آن شو حیله کوش

بپشت تحمل کش آن بار را   مکن حیله گر نفس مکار را
مبادا شود سخت تر کار تو   بپشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب خسبید و در آخر کار باری گران تر کردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت   سوی دشت شد تار تن کرده قوت
کمان کرده‌ای از نی و استخوان   کلاغش پی طعمه زاغ کمان
برو گشته او را ز بار درشت   چو گردون بتقعیر تحدیب پشت
شده بر وی چون شاهد خودپرست   هم آیینه هم شانه او را بدست
نموده ز آیینه اش هر که روی   ز بس محنت از شانه اش کنده موی
ز بی کوششی ایمن از گرگ و شیر   چریدی به هر دشت و وادی دلیر
ز بس بود کوهان او بادسنج   بپشتش از آن آمدی کی رنج
دو چارش فتاد از قضا روبهی   ز حالات حیلت گران آگهی
بدو گفت کای قانع سربلند   از این باغ کرده بخاری بسند
ز گیتی نه زندان چه کنده چو تو   چو تو کیست کم خوار و بسیار رو
خرد کشتی خشکی دریات خواند   کسی چون تو کشتی بخشکی نراند
چرایی چنین لاغر و پشت ریش   چرا آمد این پشت ریشت به پیش
نیازرده موری ز تو ماه و سال   چو موری که گرد اینچنین پایمال
بگفتا چه گویم سر حال خویش   خبرهای ادبار و اقبال خویش
گرفتار سنگین دلی گشته ام   که از وی بخون دل آغشته ام
بپشتم نهد از نمکسار بار   کشد زیر بارم ببینی مهار
نسنجیده باری گران سان ثقیل   که از ثقل آن بشکند پشت پیل
از آن بار هر جا در افتم ز پای   بجنباندم از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش از وست   بهر ریش من آمدی نیش از وست
بناله زبان کرده ام از جرس   مرا هیچ کس نیست فریادرس
چو روبه شنید این حدیث دراز   پی چاره کارش شد حیله ساز
بگفتا میان نمکسار و شهر   بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب چک   که گردد نمکسار از آنش سبک
وز آن پس برون آ از آن رودکام   سبکبار تا شهر خوش می خرام
شتر چون ز روبه شنید آن سخن   بر آن حیله شد خویش را چاره کن
بپایی در آن دجلهٔ نیل تک   بیک نیمه آورد بار نمک
شتربان چو زان حیله آگاه شد   بچالاکی او را هواخواه شد
سبکبار ترک نمکسار کرد   بدو جای پشم و نمد بار کرد
از آن حیله مسکین شتر در شتاب   بدستور خود خفت در رود آب
ز بس آب بگداشت پشم و نمد   یکی ده شد آن بار بود آنچ صد
بسختی همی رفت آن راه را   بنفرین همی گفت روباه را
که یادش ز روی زمین نام کم   که بر من روا داشت این ستم
من از یک نمکدان دل دو نیم   بآب در افکندیم چون کلیم
کلیم خود از آب اگر برکشم   ز شادی بر اوج فلک سر کشم
بیا ساقیا فکر آن باده کن   که دل را بود از حیل ساده کن
بیک جرعه ام ساز از آن شیرگیر   خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نغمه‌ای نو ببند   بزن این نوا را ببانگ بلند
که آشفته شیر این کرکاه را   که از سر کشد پوست روباه را

خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که از آگهیش بود   زبانش بدل گنج شاهیش بود
کشاد از دل و جان یزدان شناس   زبان را بتمهید شکر و سپاس
فزان پس بهر زیرک تیز هوش   شد از گنج اسرار گوهر فروش
که ای داده این تخم این کشت زار   ببین میوهٔ باغ هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد تویی   کلیددار این چار مسند تویی
بپای فراست برو گرد خویش   بچشم کیاست ببین گرد خویش
درین بقعه بنگر که یار تو کیست   برین رقعه بنگر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای   چرا آوری طاعت او بجای
بکوی وفا شو خطاسامی مکن   ببین نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت سپیدی مکن چون خسان   فراموش از انعام نعمت رسان
ز بس می رسد فیض انعام ازو   برد بهره هم خاص و هم عام ازو

شها است تنها ازو بهره مند / که ایمان زنا بهره مندی نژند
ز خوان نوالش زمان زندهان / کدارا بها هست کشورستان

چه بودی بزندان که شاه • / رهیدی ز آفات بر تخت جاه
ز سیلی کمان چرخ زرین سپهر / کدا گشتی آماج تیر خطر

بباشد که در ضعف سستی بود / نصیب گدایان درستی بود
بسا لاله داغ بر دل بباغ / که باشد گدا را ز داغش فراغ

مکن این همه فکر دور و دراز / می آید نبود با تنت نیاز
بیفتد بهر حال دوری ترا / ز فکری که شود ضروری ترا

بنه بنیاد فکرت ازین آشیان / بهر دم دو صد صید دولت توان
مکن هیچ جغدش بصد رنج ورد / می کج موهوم دیوانه کرد

زایزد که جان و تنت داده است / ترا هر چه می باید آماده است
ز تو این همه جهد کوشش که چه / دنباله حرص کوششت که چه

متاعی است دنیی نی این متاع / مکن با حریصان گیتی نزاع
مکن بهر بیکارشان تیغ تنگ / که کار سگان نیست بر جیفه جنگ

ز سیمش چه داری سفیدی امید / که گردد سیاه از مساسش سفید
چو باشد بدستش قفل فرج سود / چه جویی از آن فتح باب سرود

بود روشن این نکته بر اهل دید / که نی باید از قفل کار کلید
بت اندوخت آنکه زین بت پرست / ببت کیست ای بجز بت پرست

جهانی شد زین بتان خاکسار / بنا نوا باد بت پرستان گذار
کن از سجده بت رخ خویش پاک / اگر دیگری بت پرستد چه باک

بدل ناشد میل دنیات سخت / بکش از حریم تمناش رخت
نشاید بجان مهر آن داشتن / که می بایدش زود بگذاشتن

بعبرت ز پیشینیان یاد کن / دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر کسکات و نوان / بهر کشوری بین که چون خسروان

بمیدان شاهی فرس تاختند / در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد کام نارفته یک کام را / ز صد کام نارانده یک کام را

فرود آمدند از فرس عاقبت / عنان تافتند از هوس عاقبت
تهی نارکان تاج فرمان دهی / فتادند بر بستر جان دهی

نهادند برخته از تخت پای / گرفتند در وسط تخته جای
مکن همنشینی به بد سرشت / که گردد از و طبع تو خوی زشت

شوی از بدی بر زشتکی تهی / وزان نبود [illegible] آگهی
چه خوش گفت دهقان صافی ز رنگ / که انگور گیرد ز انگور رنگ

چو دشمن بدست تو گردد اسیر / از و سایه دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست / چو آمد بدست تو از جیل نیست

مران اسب بیداد بر خیل خویش / بگردان ز بنیادشان سیل خویش
ز آنست سرکش بود سپاه • / هزاران غلام مرصع کلاه

شه آن دان که رسم کرم زنده کرد / صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را بدانشوری دار هوش / چو دانشوی انگاه در کار کوش

بود حال سر بر دانا نخیر / که گردد سوی خیر دلال غیر
چراغی که باشد چراغش بکف / فروغ چراغش فتد هر طرف

بود روشن از وی ره دیگران / ره وی از آن روشنی بر کران
بهر کس ره آشنایی مپوی / ز هر آشنا روشنایی بجوی

جفای که بر تو ز عالم رسد / جز از جانب آشنا کم رسد
مران جور کز دور این آسیاست / همه ز آشنا رفته بر آشناست

بود داور بها دو هم خانه را / که هرگز نباشد دو بیگانه را
جز آیینه گردی کدورت زدای / شود صورت خوش نمای

سخن را ز بیهوده صافی گزار / که گردد حال خرد آشکار
بکم عقلی آن سفله اقرار کرد / که بیهوده گفتار بسیار کرد

مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی / چو پرسد تامل کن آنگه بگوی
سخن بی تامل کم افتد صواب / زبان را عنان از خطا باز تاب

سخن شاهد جلوه گاه دلست / خلاصی از آن جلوه گر مشکل است
چه آرایدش را سخن گستری / نباشد به از راستی زیوری

میارا رخش را بذیل دروغ / کزان نیل گردد رخش بی فروغ
مگو راستی هم که صاحب خرد / بروی تو پیش نهد دست رد

چرا راستی گوید آن راست مرد / که باید بصد جهتش راست کرد

حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج اندیشان بمبالغت بسیار سخن خود را راست کرد ۵

شنیدم که شاهی بهندوستان / بر افروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی بهر نکته گویا شدند / بنادر خبرها شکرخا شدند

یکی گفت کاندر دیار عرب / یکی جانور دیدم از بس عجب
شتر پیکری بسته زو بالی بپر / ولیکن نه پرنده بی بال و پر

نه طعمه سوزنده اخگر خورد / چو عنقای مغرب که اخگر خورد
بود صد بهان وی آتش چو آب / نسوزد گلو پیش از آن تفته تاب

زوی هر کس آن قصه را کرد گوش / برو بانگ زد کای براد خموش
شتر را بروی زمین پر کردید / و با طعمه مرغ اخگر کرد بد

بر آن کی کند خانه مرغ مثال / چو آید فرو ز آشیان محال
چو گوینده انگار ایشان بدید / بسوگند بسیار افغان کشید

ولیکن چو برهان دیگر نداشت / کس آنرا بسوگند باور نداشت
از آن جمع خندید شرمنده ماند / چو شمع از خجالت سر افکنده ماند

شد آتش زبانه و برخاست زود / برون رفت بخویش بی جان چو دود
ز بار اخلد و زنجگی زاد کرد / نهان از همه رو به بغداد کرد

شتر مرغی آورد آنجا بدست / بعزم دیار خود احرام بست
پس از سالی آورد سوی شهش / بدان ساخت از صدق خویش آگهش

شه آنرا چو دید آفرین کرد و گفت / که ای قول تو بوده با صدق جفت
بود جمع کاذب سخن بی فروغ / نباید ز صادق زبانان دروغ

ولی که بود حرفی از نکته سنج / که باید ز اثباتش آن بود رنج
لب از دعوی به که داری نگاه / که آری دلیلش ز یک ساله راه

بیا ساقیا در ده آن جام صاف / که شوید ز دل رنگ دعوی گزاف
بهر جا که افتد ز عکسش فروغ / بود سنگها رخت بندد دروغ

بیا مطربا زانکه وقت نواست / بزن این نوا را که آهنگ راست
که کج جز گرفتار خواری مباد / بجز راست را رستگاری مباد

خردنامه سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود / مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای / هم از نور حکمت ز سر تا بپای

سرانجام خلوت پرستان شناخت / ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت
ز خم خانه چرخ پر اشتلم / بخانه درون داشت یک کهنه خم

بفصل زمستان در آن سر زمین / بشبها ز سرما شدی خم نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی / زند بر خم خیمه بیرون زدی

نشستی ز عریان تنی در جهات / شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن عور خورشید داد / رسیدش به سر شاه آن روزگار

برو گفت کای پیر دانش پژوه / بدین سان چرایی ز ما گوشه گیر
قدم باز بی داری از راه ما / نیاوری رو بدرگاه ما

بگفتا که تنگ است بر من مجال / ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتش که چندین ترا شغل چیست / که نی آن نیاری یکی لحظه زیست

بگفتا بی دولت زندگی / همی سازم اسباب پایندگی
بگفتش که اسباب آن بیش ماست / رسانیم بحاجت در آن کش هواست

بگفتا بدانم کز آن بیش نیست / ببندم کمر در رضای تو جست
بدست تو برگ حیات تن است / که آن شربه نجات منست

حیات دل و جان بود کام من / که آن بند از راه تو کام من
بگفتش بهر چیز داری نیاز / بگو تا کنم از برای تو ساز

بگفتا نیاز من خاکسار / بتو غیر از این نیست ای شهریار
که این خلعت گرم کز عکس مهر / بدوشم کشیده است اکنون سپهر

بتاراج سایه نگیری ز من / بلطف این توقع بود نیز من
گذاری که یکدم بی برد کی / برد مهر چرخ از من افسردگی

بشنید شاه از وی این گفته گوی / شد از خاصگان بهار جامه جوی
یکی جامه دادند او را عطا / ز مو بینه چین و خز ختا

بگرداند حالی از آن جامه پشت / بزی ز زو خواند حرفی درشت
که کی زندگان را کشیدن نگوشت / ز مرده کفن باز بردار دست

زبردی دی چون شوم رنج یاب / شم خم پسندست و روز آفتاب
مراد آزین برحکیم چنین / بدون پایه اش زآسمان و زمین
زبرجانش اندر افلاک درد / زبر طبعش از عالم خاک کرد
درین کار شاگرد بودش مراد / فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی اندر گرفت / فلاطونی افزونی از وی گرفت
بحکمت چو دیدش سفر است / بدانا فلاطون چنین گفته است
که ای رسته از تنگنای خیال / نه در هوای خود بر و بال
بر آن دار همت ز آغاز کار / که گردی شناسای پروردگار
بر آن حق دولت بنه کیش / نه با بوالهوس پرستند کیش
روی راه چون دیش صبح و شام / بکن بی غایتش کی اهتمام
زحکمت بمعراج عزت برای / بنه بر سر چرخ گردنده پای
بسا دست کوته ز نیما یکی / که دارد ز حکمت فلک پا یکی
اگر بود از جهل سینه صاف / بر افتادی از خلق رسم خلاف
ز مردم دانا یکی بیش نیست / بجز طبع نادان دو اندیش نیست
ز بینی درین شهر دیولاخ / ز شادی نشستن شود فراخ
یکی آن حسد در هر کشوری / که رنجش بود راحت دیگری
چو حال کسی بیند از خویش به / فتد در رگ جانش از غم گره
دوم کینه ورزی که از خلق زشت / بود کینه خلقش اندر سرشت
چو نتواند از کس شدن کینه کش / نباشد ز کین دارش سینه خوش
سیم تو توانگر که بهر درم / بود روز و شب بیدل او در غم
یکی آنکه چون چیزی آرد بکف / دوم آنکه ناکه نگردد تلف
چهارم لئیمی که با گنج سیم / بود همچو نام زرش دل دو نیم
که ناکه نباید بود فقر را / نگردد بدان روز مسکین نوا
بود همچنین طالب پایه / که در خورد آن نبودش مایه
کند آرزوی مقام بلند / که نتواند آنجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه / که باشد حریف خرد پیشه
چو طبعش بود از ادب بی نصیب / کشد از تو مالش از ادیب
بود کسیم ز رنج دین پرورا ن / طبیبان آن رنج دانشوران
کشد رنج را چون سوی خود طبیب / کجا باشدش از مداوا نصیب
از آن کس بپرهیز و فعل او / که دارد دولت بی سبب دشمنش
اگر ره نگرداند از کور میش / بود پای او در آزار خویش
زبان خامه داری بگفتن کرو / ز هر سو گشا گوش حکمت شنو
خدا یک زبانت بداد و دو گوش / که کم گوی یعنی و افزون نیوش
خوشی بود دولت ایزدی / دلیل هنرمندی و بخردی
ز بسیار دانا فراست کجاست / که بسیار گوی از کجاست حلاست
سخن را گر آن بسته داری نفس / یکی مرغ دان پای بند قفس
چو گفتی قفس یافت بودی شکست / طمع بگسل از وی که آید بدست
مکش زیر دان درلب حرص و آز / ز گیتی بقدر کفایت بساز
بهر روز تا شب بقرص سپهر / پسندست یک خشک نان سنو مهر
بیفکن ز کف کاسه زرناب / کف خویش را کاسه کن بهر آب
ز زربفت هستی مشو خود فروش / کهن خرقه نیستی کش بدوش
مکش بهر معموری خانه رنج / بویرانه خود را نهان کن چو گنج
بخود بند در خدمت خود کمر / بجو [illegible] از کس مکش درد سر
زجوبت کف پای نعلین سا / به از نعل زر رسم بادپا ی
چراغ شبت بس بود ماهتاب / ادیم زمین نطع تو بهر خواب
بدین حال با حکمت اندوزیت / سلوک عمل گر شود روزیت
بری گوی دولت ز هم پیشگان / شوی سرور حکمت اندیشگان
رهانی ز سود و زیان خویش را / رسانی به پیشینیان خویش را
حذر کن ز آسیب جادو زنان / بدستان سر آنرا زپای افکنان
بروی زمین دام مردان مرد / بساط وفا و مروت نورد
از ایشان در درج حکمت ببند / وزیشان نگون قد هر سربلند
از ایشان خرد شد با پایه پست / وزیشان سپاه خرد را شکست
دهد طعم شهد و شکر زهرشان / مخور زهر را چون شکر بهرشان
شود غنچه حلم مرد حلیم / که در حلم عمری نشیند مقیم

درختی است صندل خنک در مزاج / پی علت گرم طبعان علاج
بهم در شد شاخساران درخت / چو در اصطکاک افتد از باد سخت
زند آتشی شعله زآن اصطکاک / که ریزد از آن شاخ و برگش بخاک
اگر پیر باشد جوان ور جوان / بهر حال بود جوان جز جوان
تنش گرچه از ضعف پیر است سست / بود سیرت بود ده تندرست
درونش سیاه از دل تیره خوی / کیش بود دارد سفیدی موی
بسال و مه ار کودک گردد بزرگ / نباید برون مرکز از خوی گرگ
به بیجان مشو بند فرمان او / که دام زبلاست پیمان او
مبادا بآن دامت اندر کشد / به تن ور بجانت ز تن بر کشد

حکایت آن مرغ ماهی گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

بجان یکی مرغ فرتوت بود / که از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت / بجز ماهی از صید حاصل نداشت
بتصدش همه صید بودی چو دام / که چون شست اندر نشستی بکام
چنان شد بر و ضعف پیری درست / کز اسباب صیادیش گشت سست
ز هر طعمه روزی تهی حوصله / وز آن ضعف و بی حاصلی کله
ز صید غرض چشم امید بست / بنظاره بر طرف دریا نشست
دو صد جوق ماهی در آن آبگیر / همی دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب از آن ماهیان جابجا / چو پولاد مصقول جوهر نما
بحرمان دلی داشت ز آنجا دو نیم / چو محروم مفلس ز خوان لئیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور / ز طبع غذا جوی آرام دور
ز ناگه یکی ماهی او را بدید / بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دلخستگان / دل آزار خیل زبان بستگان
رسد از تو بر ما بلا فوج فوج / زره پوش از آنیم دایم ز موج
کنون رفته از کار بی همتی / بسستی گرفتار بی قیمتی
چرا رخت زین سان بر و بال تو / ز قوت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیمار دم / درافکند از پا ببر بار غم
بدیم از ضمیر بد اندیش رفت / پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
ز من هر کرا زخم جانی رسید / هم از غرور جوانی رسید
بدین ساحل امروز دارم قرار / ز آزار هر جانور توبه کار
مرا یک دو شاخ گیاهست بس / چرا جویم از حرص آزار کس
دلم چون شد از اندیشه طبع پاک / کرم لقمه ماهی نباشد چه باک
خود آن لقمه آسیب جان و تن است / که در وی نهان کرده صد سوزن است
بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم / زمانی بهم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم / بآیین عدلش تلافی کنیم
برین قول اگر اعتمادیت نیست / وزین نکته در دل گشادیت نیست
بگیر این گیاه بهم تافته / ز بس تافتن محکمی یافته
دمم را بآن رشته محکم ببند / که تا باشی ایمن ز هر ناپسند
چو بیچاره ماهی شنید آن فریب / نماند از فریبنده بیمش نهیب
گرفت آن گیا را و سویش شتافت / کز آن کار خود جز هلاکش نیافت
بیک جستن او را ز جا در ربود / فکندش بجایی که گویی نبود
ربود از کف بحر مشتی درم / نهان ساخت در غاران عدم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / که شب را نهد داغ بر روی روز
بده تا ز مکر آوران جهان / نماند زما هیچ مکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم / که می داند از نقص حال سقیم
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش / بدان درد پنهان بر سینه ریش

خردنامه بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار / باو گشت قانون آن استوار
ز هر نادر حکمت که او تافته است / دو صد خرقه زین رفو یافته است
ز نقشی که در خاطر او درست / بسی صورت نادر او داشت
شنیدم که بود اندر آن روزگار / یکی پادشه بخت آموزگار
از این چار مادره زین تند به / نداشت جز او نو جز یک پسر
رخش بود بد بهر حال / ولی شد ز کاهش تنش چون هلال
حکیمان بسر بند راه علاج / نشد دورش آن انحراف از مزاج
شه نامور خواند بقراط را / سبب جست تعدیل اخلاط را

سرودش همه زیر پایش فشاند / ببالین آن دلربایش نشاند
چو خنیاگر جست پیشش نشست / سوی ساعدش برد چون عود دست
بر او تار نبضش شد انگشت مال / نوایی نیامد برون ز اعتدال
ز قاروره اش جست ازان بس دلیل / ندیدش تن از هیچ علت علیل
بدانست کان رنج درد از دل است / تنش لاغر و چهره زرد از دل است
دگر باره دستش سوی نبض برد / بافسانهٔ عشق نبضش فشرد
بنوعی دگر جنبش آغاز کرد / بران لحن رقصی عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش بدل زاده است / قدم در رهی سخت مشکل زده است
بخلوتگه خود دایه اش را بخواند / ز شهزاده با وی بسی قصه راند
در آن نکته از وی بیانی نیافت / وز آن راز با وی نشانی نیافت
بشه گفت تا پرده داران راز / که بودند بر راز او پرده ساز
گشایند پرده ز هر پردگی / چو برگ گل از ناز پروردگی
کنیزان پوشیده رخ چون پری / درآیند در عرض جولانگری
بکف نبض شهزاده بقراط راد / نظر بر بتان پری رخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت / که نبض وی از جنبش خود نگشت
ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب / برون آمد از پرده چون آفتاب
نگاری ز سر تا قدم جان پاک / ز هر تن مخاطب وجی فداک
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد / تو گویی مگر شعله در نی فتاد
به پهلوی او دل طپیدن گرفت / ز رخسار او خوی چکیدن گرفت
ز نبضش قرار از دل آرام رفت / بهمراهی آن گل اندام رفت
بدانست بقراط کان مهوش است / که شهزاده زو سینه بر آتش است
از آنجا قدم جانب شاه زد / که شهزاده را دلبری راه زد
ز خورشید رویی در آفاق طاق / فتادست مجنون ما در محاق
بدان شوخ دارد گرفتاریی / جز این نیستش هیچ بیماریی
بپرسید شه کان دلارا کی است / مر او را شبستان کجا نام چیست
بگفتا بجایی دل از دست داد / که انگشت نتوان بر آنجا نهاد
بصیری کند امید افکن است / که همخوابهٔ مهد ناز منست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم / دلی بهر فرزند دارم دو نیم
زود آی ازین تنگ ره بارگی / رهان خاطرم را ز غمخوارگی
ازین بارگی گر بتابی عنان / کشم گر کنی بهتر از پیران
بشه گفت بقراط کای شهریار / کس از جان خود بی نگیرد کنار
مرا او چو جانست و جان را خلل / چو افتد نیاید کس از او بدل
میانشان ازین سان جواب و سؤال / بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
چو شه را برون نامد آن مه ز تیغ / چو خورشید آمیخته خشند تیغ
که کام پسر زان سمن بر بده / و یا زیر شمشیر من سر بنه
بگفتا اگر عمر بهره وری / کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر / که خود ندهی انصاف و جویی ز غیر
اگر قبلهٔ میل آن سرو بن / کنیز تو باشد همین حکم کن
شهش آفرین گفت کای ذوفنون / که عقل تو از علت آمد برون
وجودت ز هر آفت آزاد باد / ز عقلت جهان حکمت آباد باد
گذشتم من از صحبت آن کنیز / اگرچه مرا بود چون جان عزیز
دل از صورت مهر او ساده کرد / فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
چو شهزاده از لعل او کام یافت / ز بی صبری خویش آرام یافت
شب وی از آن مه شب قدر گشت / ملالش بیک چند شب بد گذشت
بیا ای ترا دل بحکمت گرو / دمی بر گشا گوش حکمت شنو
بنه گوش دل را بفهم سلیم / بدان نکته هایی که گفت آن حکیم
چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ / قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
کششهای حاجت ز خود دور کن / ز بی حاجتی سینه پر نور کن
چو بی حاجتست آنکه مقصود تست / بدین نسبت خود باو کن درست
کسی را که بی حاجتی بیشتر / قدمگاه قربش بود پیشتر
بقوتی کم از خوان گیتی بساز / مکن رخت از بیش خوردن دراز
کم ناگوار اندک پر گزند / به از بیش اگر خود بود سودمند
چرا بیمت از فقر و بی سیمی است / که بی سیمیت عین بی بیمی است
تهی دست با ایمنی خفته جفت / به از مالداری که ایمن نخفت

ز من پشت با بخت فیروز را / بقسمت سه کن هر شبانروز را
یکی را بتحصیل دانش گذار / که بی دانشی نیست جز عیب و عار
بدانش شو اندر دوم کار که / سیم را به بیدانشان بر بسر
بدین نکته دانا و بخرد شدم / که دانا بنادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف / ز دانایی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل گشای / تو پنهان جهان جو همه جا گرای
بخور هرچه پیشت نهد میزبان / همه تن بشکرانه اش شو زبان
وگر هیچ ننهد تقاضا مکن / خیال طلب را بدل جا مکن
نعیمی است دنیی که پاینده نیست / بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خیری کن درو / تو اخروی خیری کن درو
وگر بی نوا داری خود منال / بود عرصهٔ شکر واسع مجال
نه بیند یکی حال یزدان شناس / که واجب نباشد بر آنش سپاس
ز ادبار شر روبه اندر گریز / باقبال هر خیر شو زود خیز
برو روی در شغل شر چون خسان / وگر خیر باشد بغایت رسان
همی دار از آن طرف دامان نگاه / وزین بر سر خویش نه کلاه
بر آور بکار نکو در جهان / بعرض زمین نام و طول زمان
بعد نام اگر مرد نام آورست / طلبکار خیر از همه بهترست
به از لقمه زین خوان که دست آیدی / ترا او خورد یا تو او را خوری
ترا او خورد چون بود ناگوار / تو او را خوری چون فتد سازگار
نترسد ز مرگ آنکه تسلیم اوست / اگر تلخی هست در بیم اوست
مبر چیز را پا برون ز اعتدال / مکن تارک طبع را پایمال
که آب زلال است و نقل شکر / بانداز نوش و باندازه خور
فراش از حریر است و هم خوابه حور / منه پای بیرون ز خیر الامور
میان دو کس معنی زیرکی / بود مایهٔ اتحاد و یکی
همه زیرکان زان بهم دوستند / یکی مغز را گشته صد پوستند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار / طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند / ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل بسی تا بجاهل رهست / ره هر یکی زان دگر کوتهست
کی آید بهم راست پیوندشان / بهم هست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

بیونان حکیمی فلاطون محل / که در علم حکمت نبودش بدل
ز گیتی یکی سفله فرزند داشت / که با مردم سفله پیوند داشت
نمی زد براه پدر نیم گام / پدر بود از آیین حکمت تمام
ز خود دیده در انگشت او / ز نقد مروت تهی مشت او
ز اقبال دعا همخانه را / ز دی باد او باد بیگانه را
حریفان ازو رنجه در میکده / ببستان نوی بجز عربده
ز خوی بدش مادر آمد بتنگ / به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
که ای پیر تعلیم فرزانگان / ز خوی نکو خویش بیگانگان
یکی جزو از دفتر عقل کل / فروغ ضمیرت چراغ سبل
بشاگردیت عقل فعال شاد / کمالاتش از عقل تو مستفاد
ز فکر تو حل مشکل هندسی / محرر براهین اقلیدسی
مؤدب شد آدیب تو خاکیان / مباهی بآداب افلاکیان
بتو هست فرزند از جمله بیش / بدو هست پیوند از جمله بیش
بتعلیم آداب او لب گشای / ز لوح دلش حرف علت زدای
نبیند از تو بیرونیان بی نصیب / چرا جزو خود را نباشی ادیب
بگفتا گل او ز کان من است / ولی جان او نی ز جان من است
چو جانش نباشد ز من بهره ناک / چه سودش کند نسبت آب و خاک
بیا ساقیا درده آن جام خاص / که سازد مرا یکدم از من خلاص
ببرد ز من نسبت آب و گل / بارواح قدسم کند متصل
بیا مطربا در نی افکن خروش / که باشد خروشش پیام سروش
کنم شاید از جذبهٔ آن پیام / ازین دون نشیمن بعالی مقام

خردنامهٔ فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم / که فیثاغورس آن الهی حکیم
که چون قفل درج سخن باز کرد / جهانرا گهر ریز این راز کرد

گر او چون صدف جان کشته گوش / گشاید ز تن گوش حکمت نیوش
خدائی که آغاز هر هستی اوست / بلندی ده قدر هر پستی اوست
از او شد بامنع باب وجود / وز او یافت نور آفتاب جود
ز آلودگی داد جانیت پاک / گر او زندگی داد از این آب و خاک
چنان پاک کامد بدو باز ده / رهش در سراپردهٔ راز ده
ز آلایش طبع پاکش بشوی / وز آن پس کنش سوی آن پاک روی
سزاوار آن پاک جز پاک نیست / بگردون شدن قدرت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک / کسی گر بنشناسدت آن چه باک
بترتیش توانی رسیدن ولیک / بکردار نیکو و گفتار نیک
چو کردار همراه گفتار نیست / بگفتار کس را بدو بار نیست
نگه دار خود را ز هر کار زشت / گرایید ز پاکان نیکو سرشت
متوغل کانزا ندانست کس / تو دانستی آنرا ابتها و بس
ترا دیده بینا و دل هوشیار / ز خود از همه بیشتر شرم دار
اگر کیمیای حکمت گشای / شو همچو لی حکمتان نازخای
وگر نه ز گفتار خاموش باش / پی فهم حکمت همه گوش باش
چو بندد شب تیره مشکین نقاب / از آن پیش کافتی ز پا مست خواب
زمانی چراغ خرد بر فروز / ببین در فروغش عملهای روز
گر روز تو در نیک و بد چون گذشت / در اشتغال مدح و جسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد / ز سر خود راه سلامت فتاد
تلافی کن آنرا بعجز و نیاز / بآمرزش از ایزد کارساز
کجا پا نسادت از ره برون / عنایت بطاعت شدت رهنمون
زیادت کن آنرا بشکر آوری / وز افزایش آنرا ز خود منکری
اگر مرشد این صوت آری بجای / شوی خاص درگاه رب خدای
اگر چون شکوفه ز باران غیب / درمهای سمت برید ز جیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم / که بر خاک و خاشاک ریزی درم
چنان هم مشو ممسک زر پرست / که چون افتدت تنگی آید بدست
بصرف عطا نیز تا آن زکف / نگردد هدر چون جلاجل ز دف
مزی ناخوش و خوش نیابود تو / طریق وسط رو ز بخل و جود
مر آن کس که در دوستی راست نیست / بود دشمنی جز کم و کاست نیست
چو در عقل و دین نیستش دشمنی / حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست / نه با خویشتن بش نگارش دوست
مکن جو بر او با یکاد گران / ز حاجت روائی حاجت وران
چو باشد و صد حاجتت با خدای / بر ارباب حاجت مزن پشت پای
درین پرده کامند نیکو ن / چو خواهی که کس را کنی آزمون
مشو غرهٔ حسن گفتار او / نظر کن که چون است کردار او
بسا کس که گفتار او دلکش است / ولی فعل و خویش همه ناخوش است
چو آید ز نعلش همه درد و رنج / چه حاصل که دارد زبان گهر سنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی / نشاید که تو کاج خواهی کنی
بکن آنچ باید وگر فی المثل / در ارکان جاهت فتد صد خلل
ز نان خرده دانیست جان کاستن / بآن گنج و مال جهان خواستن
مخور آنچ کم دادت بخت دست / نخست آن توان یافت بخت پست
بهر جا رود باد احسان و جود / فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
مشو دیده بر گرد خوان سپهر / بگردان رخ از گردهٔ ماه و مهر
مکن بیش دندان بر آن طعمه تیز / که نا خورده یک لقمه گویند خیز
مشو چون خسان غرهٔ حرص و آز / بچیزی که او را نداری نیاز
مخور غم که فردا چه پیش آیدت / در رزق بر رو که بگشایدت
زهی طفل نادان که در دست نان / بود همچنان دگر خون فشان

حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت و میخورد و می گریست که این نان اندکست و اشتهای من بسیار

ببغداد شد کام زن زیرکی / در جارش فتاد از قضا کودکی
ز دور رخش قرص مه را شکست / چو روی خودش گرده نان بدست
همی خورد از آن گرده وی گریست / بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگفتا منم کودکی یک تنه / ز خوان اجل معده گرسنه
بی اشتها سخت و این گرده خرد / کجا راه سیری توانم سپرد

ز گریه از آنم چنین تلخ کام / که خوردم این زود گردد تمام
بمانم ز بی توشگی سر بزیر / نه در دست من نان و نی معده سیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد / درین بیشه ام زو شیری دهد
بده تا در آیم چو شیر ژیان / بهم بر زنم کار سود و زیان
بیا مطربا و ز کمان رباب / که از رشتهٔ جان زهش بود تاب
ز هر نغمه زه بر تیری فکن / بمن چون شکاری تیری فکن

خرد نامهٔ اسقلیبوس

چو جالب شد زمین بوس را / زمین بوسی اسقلیبوس را
حکیمی که چون لب بحکمت گشاد / ز طبع گهربارش این نکته زاد
که ای غرق نعمتهای ایزدی / گرفتار کفران ز نابخردی
ببین نعمت و شکر نعمت بگوی / ببین زلت و دل ز زلت بشوی
ز شکر است نعمت فزایش پذیر / اگر مرد راهی ره شکر گیر
مبادا رود پای نعمت ز جای / فرو بندش از رشتهٔ شکر پای
عبادت گران خدا ناشناس / چو کردند کار ندکرد خدا سپاس
که هر چند خالی گرش نزیست / نمی داند آن گرسش از بهر چیست
بعد و بای محتاج جان کاستن / به از حاجت از ناکسان خواستن
بخواهش از ایشان مریز آب روی / مدار آب سود را کم از آب جوی
ز نزد بگستاخ فاجر ز زود / مرد کاری او مکن در خورد
بی نشاهدش از آمادگی است / ز دوری ز دوشی و قوادگیست
مکن ضایع انعام خود ز نهار / بحق ناشناسان حق ناگزار
بجز از زون بو کهر نحتن / که در کیسهٔ سفله زر ریختن
بتعلیم ناکس زبان کم گشای / که تعلیم او نیست دانش فزای
ز دانش دلش کی منور شود / ببک آب روی گهر تر شود
سلامت گرت باید گوش باش / ز گفتار بیهوده خاموش باش
وگر ز انکه گویی سخن راست گوی / بجز راستی زیور آن مجوی
نداند دل هیچ دانشوری / سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را که آراستی / چه حاصل چو خالی است از راستی
نه تنها شعار زبانست صدق / حصار تن و حرز جانست صدق
درین کهنه بیشه دو رنگی مکن / ز شیری زنی دم پلنگی مکن
درون و برون را بهم راست ساز / ز کج باد بهتر بود راست باز
درون را بیارای چون برونت / دیا کن برون را برنگ درون

حکایت آن نوخاسته که تن بجامه آراسته که جامه اش نغز و سخنانش نغز نبود

یکی تازه برنای نوخاسته / بشاهانه خلعت تن آراسته
در آمد بر آزاده مردی حکیم / بخلوت سرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان بکزاند / ببالا و بر صدر مجلس نشاند
چو برنا نوای سخن ساز کرد / در گفت و گوی بی بلا باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت / ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
ز لفظش فصیح و نه معنی صحیح / بهر لفظه معنی خطائی صریح
بر بیهوده چون شد زبانش روان / بدو گفت پیر کهن کای جوان
ببک سخن چون نه ای نغز پز / مکن جامهٔ نغز از افسون و خز
برون بی دمی از زبان بیش هوش / ز جامه چه بیکری این برده پوش
چو جامه سخن نیکم دکاست کن / دیا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا بین بدل تنگیم / بخشرازی لعل یکرنگیم
چو جام بلور از می لاله گون / بده تا بر آرد برنگ درون
بیا مطربا برکش آهنگ را / ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نغم / شود صد مخالف موافق بهم

خرد نامهٔ هرمس

ز هرمس که هرمس نهان گرد / جهان پر گهرهای نایاب کرد
بیاد رس حکمت چنین آمده است / سزاوار صد آفرین آمده است
که ای بسط فضل جهان آفرین / نمودار صنع جهان آفرین
نه دانشور شکر نعمت گزار / که شکر بر نعمت کرد کار
نباشد جهان هیچ شکری شگرف / که نعمت شود در حق خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای / بکام فقیران تهی دست و پای
غنای دنیا و سودای دین / بیک سینه با هم نگردد قرین

چو دین بایدت رخ ز دینی بتاب / که آبادی این شود آن خراب
بهر پیشه آن کس که دانا بود / بجمع همه کی توانا بود
چو گیرد بکف دوک رسند کی / کند نوک کلک از نو بسند کی
در آغاز نامه نوشتن کند / کی آهنگ پشمینه رشتن کند
نباید زیک دست کردن دو کار / نشاید بیک دل گرفتن دو یار
چو پرهیزکاری شود پیشه ات / بود خیرخواهی در اندیشه ات
حذر کن ز راهی که رو در شتست / که آن ره سوی چه ترا رهبرست
قدم را نگه دار ازین تیره راه / مبادا که ناگه در افتی بچاه
بسوگند ناراست مگشا زبان / که دل را گز دست و جان را زیان
بهر سفله انگیز تلقین مکن / وز آن خویش را رخنه در دین مکن
مبدار از خوی ناساز او / که گردی به بشکستن انباز او
بر اهاجات مشو تیز کام / مبر دست کمتر بکسب حرام
اگر کیسه ات زاد بهر بهی / کند سینه ات را ز ایمان تهی
مکن میل دینی و لذات او / که لغت خوشی نیست در ذات او
گرفتار دنیی بود باسته غرق / کز آن سنگ باری نهاده بفرق
بساحل نینگند زان موج رخت / دهد جان شیرین در آن موج سخت
باخلاق اهل کرم روی کن / باکرام هر نیک و بدخوی کن
باکرام نیکان ز نیکی گرای / که خشنود باشد ز نیکان خدای
بتعظیم شو با بدان ساز کار / بدیشان بنیکی ز خود باز دار
اگر یابی آگاهی از عیب کس / بهر کس از آن بر مباور نفس
تو بینی بتر دیگران هم بشر / نباشد بتر پای تا سر هنر
ز خیر بشر شرش از و بترست / حروف بتر بیشتر زان سرست
مبادا که چون عیبی از جیب تو / زند سر کند دیگری عیب تو
تهی دستی و زهد و طاعت وری / به از مال بسیار و جرم آوری
چو آید بسر نوبت مال و جاه / رود مالت از دست و ماند گناه
دو مردن بود آدمی زاد را / گرفتار این محنت آباد را
یکی مردن از شهوت حرص و آز / زبان بستن و داشتن دست باز
دوم رشته جان بریدن ز تن / گسستن کشتهای موج از بدن
کسی کو بمرگ نخستین شتافت / ز مرگ دوم هر چه جاوید یافت
درین موج زن لجهٔ رنج و بیم / ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود را کشیدست بر ساحلی / گرفته ز موجش برون منزلی
گشاده ز دل دیدهٔ اعتبار / بنظاره بنشسته لیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند / بموج اندرون زیر و بالا شوند
متاع خود آخر بطوفان دهند / جگر تشنه و خشک لب جان دهند
چو با تو شود مدعی سخت گوی / بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف جز در خطا / خطا پیشگی را دلیل صواب
اگر نرم خایی حریف درشت / بود راحت کعبه از رنج مشت
خشونت ز فولاد مرد آزمای / بسوهان توان سود زو جو بسای
بیاراسته دل بفضل و ادب / مکن زینت جامه و جاه طلب
چو نقش ادب از درون کاستی / برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور چو دیگران / تن افکن بروی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل ساخت در وقت حاجت آب دهان بروی وی انداخت

یکی سفله با شکل از طبع دور / ز دیدار او چشم مردم نفور
ز زربفت جامه تنش بهره مند / مصری عماره سرای بلند
بیاراسته بس گلشا خانه / به از غرفهٔ حور کاشانه
زمینش چو فردوس عنبر سرشت / ز رنگین چو گردون بفیروزه خشت
همه سقف و دیوار او پرنگار / ز هر جا آن نه زیبا کش استوار
حکیمی که از حکمت آگاه بود / ز دو جهل او دست کوتاه بود
بیان سفله افتاد ناگه رهش / شد آن خانه یک لحظه منزلگهش
سخن را نوای ز نو ساز کرد / بحکمت نوا سازی آغاز کرد
چنان شد که در گلو بلغمش / که در گفت و گو بر نیامد دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند / نشد یافت جایی که بتوان فکند
بپیچید رخ زان همه سرخ و زرد / فکندش برخسار آن سفله مرد
از و تافت رو کای پسندیده خوی / چنینم چرا تف فکندی بروی
بگفتا درین خانه کردم نظر / نبود از تو چیزی در او زشت تر
نشاید ز دانای نیکو سرشت / که تف بر نکو افکند بیش زشت
بیا ساقی ای یاد بیچارگان / ده آن می که در چشم میخوارگان
درین زنگ شد آینه نغز کوب / اند بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از نغمه زخم درشت / بزن بر رگ پیر خم گشته پشت
که هر حرف دشوار آسان گرست / رساند بگوشش چنان کآسان گرست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارها که در ایام اقبال

که هیچ این گنج گوهر فشان / چنین می دهد از سکندر نشان
که چون این خرد نامه را نوشت / بدل تخم اقبال جاوید کشت
بملک عدالت علم بر کشید / بحرف ضلالت قلم در کشید
بکشورستانی عنان تاب داد / ز کشورستانان سنان تاب داد
نخستین چو هر سوی مغرب شتافت / فروغ جلالش بر آن ملک تافت
بکف تیغ آتش فشان بر نهاد / سپه تاخت بر لشکر زنگبار
ز دود از پی رستن از زنگ شان / ز آیینهٔ مصریان زنگ شان
وز آنجا سپه سوی دارا کشید / ز رو کین خون پی دارا کشید
لباس عماری تنش چاک کرد / ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وز آن بر بنا یید عز و جلال / سرا پرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک یمین / بر آمد علم زد بمشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد / وز آن ناحیت ترکی دور شد
ولی چون چو در آنجانه دیو آرمید / جنیبت بخط جنوبی کشید
وز آنجا بمغرب زمین باز گشت / سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین تنگنای / چو پرکار بر اولین نقطه پای
شد این جاده دیو را باج جد / بملکیت دولتش نام زد
بمحدود آورد روی از حدود / ز رو بخت او زانا چنان جود
ز سر حد چین تا در روم و روس / جهان تار ماند از تیغ و فسوس
گهی آخت بر هند شمشیر عزم / گهی ساخت بر دشت خوارزم بزم
گه از نور آهنگ ظلمات کرد / درون نور ظلمت مباهات کرد
صنم خانه‌ها را ز بنیاد کند / ز زردشت و زند آتش افکند
ز هر دین بجز دین یزدان پاک / فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات / چو سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد بمشرق نشست / در رفتن رود یاجوج بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط / ز خشکی در آمد با خضر محیط
تهی گشته از خویشتن روی آب / همی رفت گنبد زنان چون حباب
بگوی مکر گوهر افشان قلم / بلوح زبرجد همی زد قدم
چو ملک جهان یافت بروی قرار / هم نادرات تا گشت آشکار
ز روی سیم نقش روای گرفت / که با سکه اش آشنایی گرفت
با هن چوره یافت زور وحسی / بآیینگی آمد از آهنی
از و زرگران زرگری یافتند / ز رو سیم و زر زیوری یافتند
ازو گشت پیدا فرسنگ و میل / بهر ره گرزد گوس بهر رحیل
از و نوبتی نوبت آغاز کرد / ز نام وی این زمزمه ساز کرد
بلفظ دری هر چه بر عقل تافت / بیونانی الفاظ زو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران / نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن خوش سفر همدمش بوده‌اند / بتدبیر ره محرمش بوده اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود / ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی در رهش / برون از وقوف دل آگهش
ز هر یک در آن خواستی یاوری / بفکرت گزاری و حیله گری
نبود هم دل حکمت اندیش داشت / که حکمت ز یاد از همه بیش داشت
چو از دیگران کار نگشادی بیش / گشادی ز تدبیر خود دادیش
بلی حکمت آن به که زاید ز دل / نه از سد رایت گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت / بود از حکیم ازل دستکشت
نه تاراج گرکش تواند ربود / نه تیغ هلاکش تواند درود
ز دستش درین دیو دیوینه پای / رود هر چه هست آن بماند بجای

حکایت آن قاضی عرب که با پادشاه بروی غضب کرد و گفت که

خازنی را بغارت از درج دارد ببرد از دزد و خایه اش را بیرون کرده خفی ساز ند

غریبی ز فضل و هنر بهره ور | ز ان جامه خالی کف از سیم و زر | بشهر دگر شد ز تنگی مقیم | که بود اندر آن شهر یاری کریم
بخلق کریمانه بنواختش | بشغل قضا محترم ساختش | ببر برد یک چند مشغول کار | ز ناکرده بر دیده شد روزگار
شد از تهمت حاسد پر ستیز | بنا کرده جرمی بر شاه تیز | بغارت گران گفت تا شب کنند | کش از سیم و زر خانه غارت کنند
چو بینند تهی خانه خویشتن | ببرند تخصیف آنش ز تن | چو مسکین دلی یاد و صد غصه جفت | شنید از لب شاه این قصه گفت
ز بخلی که بر خانه آید شکست | ز تخصیف آنم بدارید دست | من این دانش از شهر خود آورده ام | نه حاصل بشهر شما کرده ام
ز شهر شما هر چه اندوختم | از آن چشم امید بر دوختم | شمام ره لطف گیرید پیش | بدوزید از آن دو ام چشم خویش
چو شه لطف گفتار او را شنید | ز خشمی که بودش بروز آرمید | بفرمود تا دست از او داشتند | چنانش که میخواست بگذاشتند
ز سیم و ز زر خانه دامن فشاند | بشد عارضیها و ذاتی بماند | بیا ساقی آن آتشین می بیار | که سوزد دلم آنچه ناید بکار
ز دنیا سبک کرده او رخت | شود هر چه نی زر بود سوخته | بیا مطرب باد در دم بنی | که از خرمن هستیم بادوی
بدور افکند کاه بیگانه را | کدارد مرغ جان دانه را

خرد نامه اسکندر

سکندر که گنجینه راز بود | در گنج حکمت بدو باز بود | ز حکمت بسا گوهر سفته بود | که زو ماند بیداست بودی بود
بیا گوش را قاید هوش کن | وزان گوهر آویزه گوش کن | چو داری دل و هوش حکمت کرو | بگنج نهاز گوش حکمت شنو
ارسطوکش استاد تعلیم بود | بدو تند خود کرده تسلیم بود | بدو گفت روزی که ای خرده جوی | بدانش ز افلاطون خود برده گوی
چو ملک جهانت مسلم شود | در آن پایه پای تو محکم شود | چه باشد به پیش تو مقدار من | چه رونق پذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد ترا برتری | تو من مقدار فرمان بری | بطاعت مرا تا قدم پیشتر | بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب | بمعیار حکمت بودش صواب | بگفتا شد اکنون یقینم درست | که این جامه بر قامت چست چست
بتاج کیانی شوی سر بلند | ز تخت و ملک ملک بهره مند | همی بود دایم بفرهنگ و رای | بتعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنج بر | بتعظیم استاد بیش از پدر | بگفتا ز داین نقش آب و گل | وز آن تربیت یافت جان و دلم
ازین یافتم یک دو روزه وجود | وز آن یک شدم بحر افضال و جود | ازین بهر گفتن زبان ور شدم | وز آن در سخن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این یک زمان کامیاب | نمی تخم من ریخت یک قطره آب | ز فکرت شد آن سالها بحر کار | که در علم و حکمت شدم نامدار
ازین پا کشادم ز قید عدم | وزان رو نهادم بملک قدم | یکی روز بر تخت شاهی بسی | ببر برد بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را کز درم | نیامد کس از عمر خود نشمرم | در آن روز شه راه آسایش آست | که از وی نخفتند مخلق آسایشی
نزیرد بدامان خواهند سیم | نشوید ز جان بنامنده بیم | عنایت نبیند نکوکار ازو | سیاست نبیند دلازار ازو
چه خوش گفت روزی که فول حلیم | بود آینه پیش مرد کریم | که بیند در و سیرت خوب را | بدان سان که در آینه روی را
خرد را اثر در دل عاقلان | فزون باشد از تیغ بر جاهلان | بماند مدام آن اثر در ضمیر | شود این بیک چند درمان پذیر
کمان اجل گر خدنگ افکن است | میازار کاز او آن بر تن شکست | چو سالم زید مرغ شیرین نفس | چه غم گر شکستی رسد بر قفس

چو مجرم شود از گنه عذرخواه | گنه دان تغافل ز عذر گناه | بترس از عتاب سریع العقاب | مکن در عقوبت گرایی شتاب
توان زنده کشتن فکندن ز پای | ولی کشته هرگز نخیزد ز جای | ز اول همی بخش و کم میشمار | ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیر کم لیک می بین بسی | که زین شکر پیوند گردد کسی | چو دارا بآن رای فرهنگ خویش | شد آزرده تیغ سرهنگ خویش
از آن زخم در خاک و خون اوفتاد | ز ملک سلامت برون اوفتاد | پس پرده بودش یکی طرفه دخت | ز پاکیزگی میوه شاخ بخت
وصیت چنین کرد کان دُرّ پاک | ز ترس سکندر شود تابناک | نگردد جز او هیچ کس جفت او | کشاید ز درج نا سفته او
سکندر چو کرد آن وصیت قبول | دلی از قبول وصیت ملول | بدو گفت کس کین ملالت ز چیست | از و بهتر در جهان جفت کیست
بگفتا از آن باشد اندیشه ام | که بر باز دعشق او تیشه ام | ز سودای عشقش در افتم ز پای | شودم بسر رسم شاه فرمان روای
نیارم ز کس کردن آن را نهان | بگویند زن راند کان جهان | سکندر ز دارا جهان را گرفت | ولی دختر او دل آن را گرفت
زبون سازد مرد ای صاحب یقین | زبون شد ز نی دانه عقل و دین

حکایت سبک سیرتی خلیفه با کنیزکی نو رسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود | بر آن دم در جهان طاق بود | یکی نوش لب بودش اندر حرم | هم حال شیرین ز سر تا قدم
بدو خاطرش میل بسیار داشت | ولی زاجر عقل بر کار داشت | بوی گوهری گفت کای کامکار | ازین نوش لب کام خاطر برآر
بگفتا که تاج خلافت بفرق | نهد زیر فرمان من غرب و شرق | نشاید که در پیش این عشقباز | در آیم بزانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم آغوش بستر کنم | بوی خویشتن را برابر کنم | بیا ساقی آن طاق مجلول ما | که زو یک کند غافل کول ما
به تا نشنیم ز هر جفت طاق | دهم جفت و طاق جهان را طلاق | بیا مطرب تار ده گوش هود | بگوش حریفان رسان این سرود
که رندان آزاده را در نکاح | نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجردان که صحبت زنان اسعود نبرند

در وصیت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی مجرد نهاد | ترا زین مجرد مجرد مباد
چو عیسی عنان از تجرد نتافت | سوی آسمان از تجرد شتافت | تعلق بزن دست و پا بستن است | تجرد از آن بند وارستن است
کسی را که بند است بر دست و پای | چه امکان که آسان بجنبد ز جای | ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست | ز رسم و ره عقل بیگانه نیست
چرا بند بر دست و پای نهد | دل و دین بیاد هوایی دهد | چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت | که دارم ز خواهنده آن شگفت
پدرنکه دختر بخشش نکوست | دل و دیده شد مرد روشن بدوست | بوی شه برد لشه دختران سان گران | که صدگون اندوه برد بیکران
کند سیم و زر وام بهر جهیز | که سویش شود رغبت شوی تیز | دو صد حیله در خاطر آویزدش | که تا از دل آن بار برخیزدش
زنا کسلی ز تدبیر پاک | نهد بار آن تنگنای هلاک | ز جان بر یکی گرد آن بار را | بشود طوق گردن غل آن دبار را
یکی شاد کانش ز گردن فتاد | یکی خوش که آن را بگردن نهاد | خرد نام آن کس نه بخرد نهد | که این بار بیهوده بر خود نهد
دو زن چون بهم همنشینی کنند | بکار جهان خرده بینی کنند | شود دست امید از خیرشان | که دعوای شر بود سیرشان
زن از زن چو در شوهرت یافت کام | که نفتاید نفی ز شوهر دوام | ز زن همکار چند کن چند | و گر نی ز جان جان در گذر
مکن زن و گر زن کنی زینهار | زنی کن بری از همه عیب و عار | چو در کار بابه روش کهتر | صدف وار بر تر کان بستر در
جمال وی از چشم بیگانه دور | ز نزدیک آشنایان نفور | ز جای کس بر کنش رنگ نی | چو طفلان بهر رنگش آهنگ نی

بجز سبحه نپسوده انگشت او / نخاریده جز ناخنش پشت او
ز گلگونهٔ عصمتش سرخ روی / رخش از خوی شرم گلگونه شوی
ز گردنکشانش بخلوت سرای / نکرده بجز چرخ گردنده جای
ز تابش شده خیط الشعاع / ز آوازش جز چرخ ناکرده سماع
نکرده بپیوند کس سرنگون / نرفته چو سوزن درون و برون
چنین زن نیاید بجز در خیال / وگر زانکه باید بعرض محال
غنیمت شمر دامن پاک او / که از خون صد مرد به خاک او
ولی آن چنان هم زبونش مشو / که داری بفرمان او دل گرو
مه زن بود و رای وی کن خلاف / که اینست رای خردمندهای صاف
برای زنان کار بهبود نیست / درای زیان هیچ از آن سود نیست

حکایت پرویز با آن ماهی‌گیر که چون ماهی درم ریزش کرد و بنصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم / نشسته چو خورشید و پروین بهم
ز ناگه برسم هواخواهی / در آورد دریایی ماهی
ز ماهی که زیبا طلسمی ز سیم / نموداری از صنع دانا حکیم
تر و تازه چون ساعد نیکوان / ربوده دل از دست پیر و جوان
چو روز جزا ممسک ... کرم / همی بسته پهلوی او بر درم
خوش آمد بسی طبع پرویز را / ببخشاند دست گهر ریز را
که تا خازنش با احسان سپرد / هزاران درم در کنارش شمرد
چو شیرین بدید آن کرم گستری / بدو گفت کای قبلهٔ سروری
بماهی فروشی بدین سان عطا / بود پیش ارباب احسان خطا
بهر کس که بخشش کنی این قدر / کجا آیدش این قدر در نظر
بگوید که این نرخ یک ماهی است / چه لایق بجود شهنشاهی است
وگر کم از آن شه دهی گوید آه / کم از نرخ یک ماهیم داد شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم / که رد درمهاش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خودپرست / شکار تو ماده است یا خود نر است
بهر یک که گوید از این دو جواب / بگو نیست خوردن از آنم صواب
بیا نسخ این بیع را ساز ده / درمهای بخشیده را باز ده
چو بشنید ماهی‌فروش این سوال / بدانست از زیرکی سر حال
بگفتا برون زین دو معنی است / نه نر است و نی ماده خنثی است
بخندید پرویز و دادش مثال / که گردد مضاعف بر آن نوال
بکنبان درم شد گرفتش به پشت / نیی بر وی از روزگار درشت
چو برداشت از بهر رفتن قدم / فتاد از سر انبان فرو یک درم
فکند از سر دوش انبان زود / نهاد آن درم را بجایی که بود
بشه گفت شیرین ببین کان لئیم / چه‌سان کرد بهر یک قطعه سیم
چو شد ظاهر این بخل پنهانی از او / سزد گر ستانیم انبان از او
سوی خویشتن پرویزش از نو بخواند / وز آن بخل ورزی بدو قصه راند
زمین را ببوسید کای شهریار / ز نام تو بود آن درم سکه دار
گرفتم که ناگه یکی تیره رای / نساید بر آن بی ادب وار پای
چو بشنید خسرو ادب داریش / نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد / ز گنج نوالش درم پاش کرد
وز آن پس بگفتا که کار آگهان / منادی کنند این سخن در جهان
که باشند بفرمودهٔ زن عمل / زیان بر زیان و خلل بر خلل
ز گفتار ایشان ببندید گوش / مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی و جام مردانه ده / بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
زن آمد جهان تحفهٔ زن مباش / برای زن این سان فزون تر مپاش
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت / بزن آشکارا این نوای نهفت
که بر بخرد این نکته روشن بود / که مأمور زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفهٔ حقیر با سکندر فرستاد و حکمتی که زیرش آگاهی داد   ه

سکندر ز اقصای یونان زمین / سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازهٔ او بخاقان رسید / ز لشکر کشی آن فتنه درمان ندید
ز لشکر که خود بد به کام ... د / رسولی روان کرد و همراه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام

سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت کین تحفه‌های حقیر / نمی‌افتد از دیدهٔ مرد دلپذیر
فرستادن آن بدین انجمن / نه لایق بوی باشد و نی بمن
همانا نهان نکتهٔ خاص هست / که در جستنش آن زبان راست است
حکیمان که در لشکر خویش داشت / کز ایشان دل حکمت اندیش داشت
بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کز شاه چین / بیانی است بشنید سوی تو این
که چون آدمی را مرتب بود / کنیزی که همخوابهٔ شب بود
غلامی توانا بخدمت گری / که در کار خدمت دهد یاوری
یکی دست جامه بسالی تمام / پی طعمه هر روز یک خوان طعام
چرا هر زمان رنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو بهر ملک تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بدستش دهد ملک و ملت زمام
بکوششش بر آید بچرخ بلند / نخواهد شدن بیش از این بهره‌مند
همان به که گوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی شکستش ز بن
بگفتا که گر رو در هدایت بود / نصیحت همینش کفایت بود
در آن بس بخاقان در صلح کوفت / ز راهش غبار خصومت بروفت
شد از خاطر صافی انصاف ور / که از هر چه گوید شه انصاف به
جهان پادشاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش
به انصاف و عدل است گیتی بپای / سپاهی چو آن نیست گیتی گشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگرنه ز دل این هوس را بشوی
تهی تیغ از زیر تدبیر باش / به تیغ عدالت جهانگیر باش
جهان زیر گر باشدت زیر پای / کشندت طلب اهل غرب از خدای
نه زان سان که در دزدی شوی جای / بشعر بینت از روم خیزد نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملک دگر پا مکن در رکاب
بملک خودت نیست جز ظلم خوی / چه آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عالم اند / ز ظلم تو با یکدگر ظالم اند
بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم سرایت کند
وگر شیوهٔ ظلم گیرد به پیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت بر نداشت که از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را بهرچه در وی بوده فروخته ام   ه   ه

شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی جوان بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست / که هنگامهٔ ظالمان بر شکست
فقیری در این عرصه جایی نداشت / سرای نشستن سرایی نداشت
برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید
کلندش شد اندر که گنج بود / بصورت کلید در گنج زد
روانی بسوی فروشنده رفت / پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم / پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را ببر زود شو / ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من آنرا چو بفروختم / ز سیم و زرش کیسه افروختم
تصرف در آن نیست از من درست / در او هر چه یابی همه حق تست
ز بایع گرفت آن و نی مشتری / بداور رساندند این داوری
بپرسید از ایشان که ای بخردان / بلشکر که عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزندتان داده است / و یا لوح از این نقشتان ساده است
یکی گفت دارم بلی دختری / ز حال پسر زد نفس دیگری
بهم مهر و رابست عقد نکاح / وز آن گنجشان کرد خرج مباح
که فرزند از آن چون شود بهره‌ور / رسد راحت آن بجان پدر
گر آن قصه بودی در این روزگار / بر آوردی از گنج هر یک دمار
شدی بایع و مشتری در سرش / ببردی بعنف از میان داورش
بیا ساقیا درده آن جام عدل / که فیروزی آمد سرانجام عدل

بکش بازوی همت از جود دد / که جز آن بقا نیست در دور جود
بیا مطربا پرده ای معتدل / که آرام جان بخشد و انس دل

برون تا ز آشفته حالی رهیم / ز تشویش بی اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر جواهر حکمت در آن پیچیدن و با اسکندر فرستادن

سکندر که صیتش جهان را گرفت / بسیط زمین و زمان را گرفت

چو گرد جهان گشتن آغاز کرد / بکشورگشایی سفر ساز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز / بر او گشت ایام دوری دراز

تراشید مشکین رقم خامه ای / خراشید مشحون بغم نامه ای
سرنامه نام خداوند پاک / فرح بخش دلهای اندوهناک

فرازنده افسر سرکشان / فروزنده طلعت مهوشان
بصبح آور شام هر شب نشین / حرارت بر مهر دل آتشین

وز آن پس ز مادر ز راه سپاس / بر اسکندر آن بنده حق شناس
مفیدی بتایید یزدان قوی / رسوم کرم را ز رایش نوی

با عزاز ایزد عزیز جهان / بتعلیم او واقف هر نهان
بخود پست و ز لطف او سربلند / بخود نیست و ز هستیش بهره مند

بود باد کز حد خود نگذرد / بجز راه امر خرد نسپرد
بجز حکمت مرد آگاه نیست / که بیرون ز حکم خرد راه نیست

خیال بتی بخود کو مبند / که بر خاک خواری فتد خودپسند
بچشم خود آن به که باشد ذلیل / که هست این صفت بر عزیزی دلیل

چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال / که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش کو بخل را ره مده / که دست گشاده از بسته به

که دربسته مشت است و آید درشت / ز دارند بر روی خواهنده مشت
دل اهل حاجت جراحت بود / بر دست بگشاده راحت بود

مکن عجب را که بود آشیان / که دین را کند پست و جان را زیان
بود روز اقبال را عجب شب / ز اقبالیان عجب باشد عجب

بسا مرد کو دم ز تدبیر زد / ولی بر خود از عجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشید و بنظر عجب در خود نگریست و بآن تیر زهرآلود از پای درافتاد

جوانی ببر جامه خسروی / رخش تحفه خامه مانوی

همی شد ز خواب سحر خاسته / پی عید که رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت بزید / بپوشید دراعه ای سفید

ببالای دراعه صبح رنگ / زمرد قبایی بر او کرد تنگ
چو ماه از شفق کرد بر خود تمام / فراز قبا جامه لعل فام

ز آیینه دار آنکه آیینه جست / که آیینه شد کار خودبین درست
بدان سان خوش آمد جمال خودش / که پر شد ضمیر از خیال خودش

بخود گفت من شاه و شهزاده ام / ز شهزادگان نادر افتاده ام
زدم تا بجایی که باشد چو من / سزاوار شاهی که باشد چو من

بگفت این و بر بارگی شد سوار / سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم تا نهاده بمیدان عید / شد از لغزش رخش قربان عید

بجانش چو زنگ هلاک اوفتاد / ز تیری که خود زد بخاک اوفتاد
خوش آن کس که بینایی از سر گرفت / نظر هم چو دید از خود برگرفت

همه نیک را دیده بود اند ید / بود نیک یکدم خود را ندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام / که از روشنی دارد آیینه نام

بره تا علی عزم هر حد نما / نماید خرد عیب ما را بما
بیا مطربا در نوا خوش شکاف / وز آن موی بشکافتی پرده بافی

که تا پرده بر چشم خود نگسترم / چو خودبین حریفان بخود ننگرم

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت / که ای فرخ استاد نیکو سرشت
دلم تخته کلک تعلیم تست / سرم خاک میدان تعظیم تست

منم کی نوای کنج سور و سرود / ز سرچشمه حکمت افتاده دور
ازآن چشمه ام رشح آبی فرست / سوالی که دارم جوابی فرست

خطی چند بنویس خاطرپسند / که باشد بهر خط ام سودمند
بود هر خطش چون صدفهای در / ز اندرزهای حکیمانه پر

ارسطو چو خواند از وی آن نامه را / بدین نکته بر نامه زد خامه را
که ای نقد دل گنج یونان ترا / حکیمان یونان زبونان ترا

ز انعام تست این سخن سازیم / چه لایق بتو مدح پردازیم
ز بندم بآیینه ها نامه شوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی

جهان کهنه زالیست زیرک فریب / بنه فقد دغا خویش را داده زیب
نزاد کس از صلح او جنگ او / بنیرنگ بازی است آهنگ او

بغارت برد عاقبت هرچه داد / بیاد اجل بر دهد هرچه زاد
نشد خانه دهر خوش بیا ی / که سیل حوادث نکندش ز جای

بنایی برآورده در جل چل / نکونسار سازد بیک زلزله
که ساخت اقبال او تاج ور / که تا داد بر خاک ادبار سر

که آگه از تخت و رخت بخت / که ناورد رخشش بتخته ز تخت
بهر کس که در بند احسان شود / چو طفلان ز داد پشیمان شود

کند ریش جان صد آزاده را / ستاند باقرونی آن داده را
دهد قطره جوید گهرهای ناب / فشاند بگل آب و گیرد گلاب

رساند بجان بخردی را خلل / زنا بخردان سازد او را بدل
کند رخنه در سد اسکندری / کند از گل انگه مرمت گری

نشاند بجای سمن خار را / ز افسونگر آرد عوض مار را
در و یک سر موی تمییز نیست / تفاوت کن چیز و ناچیز نیست

چو دونان از و جاه و دولت مخواه / بخواهش مکن جز بعبرت نگاه
چو نبود ز تمییز بخشش گری / چه بخشش کزو بهم بخل آوری

بیرزد بهیچ ار ذکا خواست / عطا کز بهم دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

ز شاهان پیشین ستم بیشه ای / در آنا دیگان بد اندیشه ای
بدیوانه گفت آشفته خوی / که از دور گردون چه خواهی بگوی

اگر مال خواهی بگزیده گنج / کشد بیش روی تو نادیده رنج
وگر جنت خواهی و ایوان و کاخ / کند بر تو میدان عشرت فراخ

وگر خواهی از تاج شاهی رواج / نهد بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل / برین کار بازیچه بنهاده دل

فلک کیست سرگشته هرزه گرد / شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کج روی نیست اندیشه اش / جز آزردن راستان پیشه اش

ستاند ز نوشیروان تاج و تخت / دهد باج و ظالم دیو بخت
من از وی چه نیکی توقع کنم / که چون سفلگانش تواضع کنم

ز کج عزم چشم کجی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
بیا ساقیا تا کی این بخردی / بنه بر کفم مایه بیخودی

جهان فارغم کن ز ملک و ملک / که سر در نیارم بچرخ فلک
بیا مطربا کز غم افسرده ام / ز بیهودگی گوییا مرده ام

جهان گرم کن در سماعم دماغ / که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکتهای حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر از آن و عقدهای گوهر بریشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود / در و کشور حکمت آباد بود

پی طالبان بود دور از حرم / یکی خانه اش نام بیت الحکم
در آن خانه هر کو برون آمدی / ز هر سود و صد در فنون آمدی

بشاگردیش صف کشیدی همه / پی حرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا بدیر / شد از انتظارش دل جمله سیر

بباید که گفتند تا یک بیک / زنیم از سخن نقد خود بر محک
در نکته از حکمت آریم بیش / نماییم ازان حاصل کار خویش

یکی گفت کای کم براه هوس / همین کرمیت اندرین راه بس
که نبود امید تو در هیچ کار / بفضل خداوند کار استوار

بکار آر علمی که آموختی / بکش مشعلی را که افروختی
چو دانش بسوی کنش رهبر است / کنش مایه دانشی دیگر است

بکش بر جهان عطف دامان ناز / که پیش تو افتد بخاک نیاز
بود این جهان زاغ مردارخوار / جهان دگر رشک باغ و بهار

بتن مایه ور تا بدین زاغ باش / بجان طایر شاخ آن باغ باش
دوم گفت گیتی یکی گلشن است / خدا جوی را دیده روشن است

خدا را باو بین و او را مبین   بنیرنگ شور رنگ و بو را مبین
بود خانهٔ دل حریم خدای   مکن جز خدا را در آن خانه جای
هم لایق بقانون فرزانگی   که با حق کند خلق بیگانگی
بسیم گفت کین چند روزه حیات   بود نقد گنجینهٔ کاینات
خوش آن کس که راه خرد را گزید   بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب را گشود   که آینده آید چه دیروز زود
خوش آن کس که آب تیغ خرد زد بخت   بنیکش رخ آورد و از بد بخت
گذشته چو رفتست جستن زدام   از و نیست در دست تو غیر نام
رایش نه غمگین و نی شاد باش   بکلی ز فکر وی آزاد باش
زجان و دل پنجم این نکته خاست   که هر کس بحق راست با خلق راست
چو با حق کند بنده ناراستی   نیاید از و هیچ را راستی
مساق سخن چون بهنجار سید   ز دنباله آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار   کدامین سخن بود نا اختیار
بگفتند آنها که بگذشته بود   نوا بخش جان و زبان گشته بود
چو پیر آنچ گفتند با او شنفت   چو غنچه بخندید چون گل شکفت
بگوشش سکندر رسید این خبر   بفرمود تا عقدهای گهر
ببرند وز آن رشته بگسیختند   بفرق فلک سای شان ریختند
از ایشان کسی سر ببالا نکرد   نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو بتحسین شان لب گشاد   که این عقل و دین از جهان کم مباد
بر آن چند عیبی که پرداختند   ز همت بلندی کو اساختند
بهر کار کان بجا رساند رخت   بگیرید دامان آن کار سخت
بآن صید اقبال دیگر کنید   رخ همت از به به بهتر کنید
بیا ساقیا پر روان تر بده   صبوحی باش و جام گران تر بده
بکف باده در ساغر زرد آی   چو به دادی از به به بهتر گرای
بیا مطربا بر بکی پرده ایست   مکن کین عجب جان فزا پرده ایست
بهر پرده رازی بود دلنواز   که آنرا نداند جز اهل راز

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند و ملاقات وی با حکیمان آن

سکندر چو بر هند لشکر کشید   خردمندی برهمنان شنید
گروهی خدادان و حکمت شناس   بریده ز گیتی امید و هراس
بیامد از ایشان کسی سوی او   ز تقصیر شان گرم شد خوی او
بر انگیخت لشکر که قهر شان   شتابان رخ آورد در شهرشان
چو آن برهمنان خبر یافتند   بتدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه   بعرضش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم و حکمت پژوه   چه تابی رخ رحمت ازین گروه
نه مارا سر صلح نی تاب جنگ   درین کار به گر نمایی درنگ
چو موریم پیوسته تواضع نمای   چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع   نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت   بجز گنج کاری نمی شایدت
بود کاوش گنج طاعتگری   نه کشور گشائی و غارتگری
میازار مارا که آزرده ایم   مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال   ز لشکر کشیدن کشید انفعال
فزون دید از آن سوی شان میل خویش   تنی چند بگزید از خیل خویش
بآن چند تن راه جان بر گرفت   دل از ملک و مال جهان بر گرفت
ز رو زینت خویش یکسو نهاد   بآن قوم نی پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون بکوهی رسید   درو کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها   فرو شسته دست از همه کارها
ردا و ازار از گیا بافته   عمامه بفرق از گیا تافته
زن و بچه فقر پرورده شان   گیا چین هامون نی خورده شان
گشادند با هم زبان خطاب   بسی شد ز هر سو سوال و جواب
بسا رمز حکمت که پرداختند   بسا رمز مشکل که حل ساختند
چو آمد بر مجلس گفتگوی   سکندر در آن حاضران کرد روی
که هر چه از جهان احتیاج شماست   بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما در این خاکدان   نباید بجز هستی جاودان
مرادی که آن بر تو امید نیست   بجز زندگانی جاوید نیست

بگفتا که این نیست مقدور من   و زین حرف خالیست منشور من
کسی کو نیارد که عمر خویش   کند لحظه یا لمحه نیز بیش
چه سان بخششش زندگانی کند   بپای کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را   چرا بندهٔ شهوت و آز را
پی ملک تا چند چون رخش تند   بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست   جهان سر بسر زیر فرمان تست
شود بر تو در زمان گنج سنج   نماند است بر تو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو می باید آخر گذاشت   بدل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این نه بخود می کنم   نه تنها بحکم خرد می کنم
مرا ایزد این منزلت داده است   بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین و دنیا کنم آشکار   برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانها را شکست   کنم هر کرا هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم ز یاد   که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
ز بادافرن آرام اگر دیدمی   سر موی از جا نجنبیدمی
ولی چون ز پیشم نشد اختیار   نیارم گرفتن بیکجا قرار
اسیرم درین جنبش بی‌شنو   روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پای بست   کشم پای ازین گردش در درست
روم عور ازین دیر انجیره دود   چنان کامدستم ز آغاز عور
ولی نبودم زین تن عور باک   چو در ستر حکمت بود جان پاک
دلا از لباس بدن عور باش   ز آلایش او تن دور باش
چو جان تو گنج و طلسمست جسم   برین گنج پرمایه بشکن طلسم
ولی باشد انگاه جسم تو گنج   که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود همره او گهرهای راز   کز آن تا ابد باشدش برگ و ساز
بدان جاودان شاد و خرم بود   بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت بدریا فکند که بعد از نجات بواسطهٔ حکمت بدرجات رسید

حکیمی از آنجا که روشن دلان   نفورند از ظلمت جاهلان
می شستن از دل غباری که داشت   برون برد رخت از دیاری که داشت
چو رنج بیابان بپایان رساند   زمانه چو زورق بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف انداز مست   بدو حمله کردند کشتی شکست
ز حرف سلامت ولی منحرف   بیک تخته چسبید همچون الف
ز ملاحی باد دریا نورد   وطن بر کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر ریگ رملی کشید   کز آن خلق را حیرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را باز گفت   خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر   بعدل و کرم رونق افزای شهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند   بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هرچه از کف نهاد   ز دریادلی بیش از آنش بداد
حکیم آن عنایت چو از شاه دید   ز احسان سلطان نه از راه دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد   وزان نی نوای نو انگیز کرد
که ای راست بازان نورد طلب   ز مطلوب قانع نگردد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را   بگویید طبع خرد کوب را
بمطلوب آرید روی امل   که از موج دریا نیابد خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق   و گر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار   بیک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراه شان   انیس دل و جان آگاه شان
ز فانی وفاداری امید نیست   چه سود از متاعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل یکدانه   بجام بلورین انداخته
بده تا باقبال پاینده گان   بشوییم دست از نو آینده گان
بیا مطربا زخمه بر تار باش   رگ چنگ را زین نواده خراش
که سرمایه زندگانی بسوخت   هر آن کس که باقی بفانی فروخت

رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم پاکیزه روزگار بودند و سوال و جواب ایشان

سکندر چو گشت گرد جهان   خبر پرس هر آشکار و نهان
در اثنای رونق بشهری رسید   در آن شهر قومی پسندیده دید

ز گفتار بیهوده تنها خموش   فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
بخفته به بد هرگز آزاده هم   به هر کار نیکو مددکار هم
نه زایشان توانگر کسی نی فقیر   بر ایشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر به هم قسمت مال شان   موافق به هم صورت حال شان
نه از محنت قحطشان سال تنگ   نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جنگ
ز بیگانه هر یک شده بهره‌مند   نه در بر در خانهاشان نه بند
به هر در فرو برده گوری مغاک   که بیننده را زان شود سینه چاک
سکندر چو شد واقف طورشان   شد از گفت و گو طالب غورشان
بگفتا از اول که در وقت زیست   فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند کز بهر آن کنده‌ایم   که تا در فضای جهان زنده‌ایم
نبندد لب خود ز ارشاد ما   دهد هر دم از مردگی یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان   که ما را نه بیم آن دهان از زبان
ز هر کار بر کنده دندان درو   زبان وار انتم عریان درو
زبان وار مان چون به دندان کنند   ز دندانهٔ حشمت دندان کنند
دگر گفت چون خانها بی در است   در باز مر دزد را رهبر است
بگفتند در شهر ما نیست دزد   که از کس بدزدی خورد دست مزد
همه مردم صادق‌اند و امین   چو خاک‌اند امینان روی زمین
به خاک ار سپاری یکی دانه جو   دهد صد عوض باز وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع   میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بندهٔ صانعیم   به قوت و لباسی ز روی قانعیم
رسد زین متاع آنچه باشد کفاف   از آن در غلاف است تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمان روا   درین شهر نی شود نگرفته جای
پی دفع ظلم است گفتند شاه   ز ظلم این ولایت بود در پناه
ز عدل از ظلم گیرد عیار   چو ظالم نباشد به عادل چه کار
دگر گفت چون زر دیار شما   غنی نیست کس در دیار شما
بگفتند ناید ز طبع کریم   حریصی نمودن پی زر و سیم
نسازد درین تنگنای مجاز   نه زر و سیم را جمع جز حرص و آز
دگر گفت چون از حوادث زمان   ز مجروحی لحظ دارید امان
بگفتند بیگاه و گاهی که هست   در آن بر کشیم از گناهی که هست
شود آدمی را درین دیو لاخ   از آزرش اسباب روزی فراخ
دگر گفت کین شیوه خاص شماست   که سرمایهٔ بخشش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمده است   که دارا از کان به ما آمده است
بگفتند این خاص از ما نخاست   ابا عن جد این گشته میراث ماست
نداریم از نحل کاری خبر   ز نخل پدر چیده‌ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از گفت و گوی   به آهنگ برگشتن آورد روی
بر کالبد درز پی بر گذشت   که چشم از فروغ و بیش خیره گشت
بتراش چو زیبد بیرون ده دل   ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار   گذشته ز دراعهٔ عیب و عار
چو رشته سر از جامهٔ جان تافته   سر رشتهٔ معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای چیره سر   چه آمد بگوشت ز ما خبر
چو رشته سر از ما چرا تافتی   چو سوزن به سر تیز نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده‌ام   براه هوس پای ننهاده‌ام
نیاید خوشم فر اقبال تو   چه سازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت   چو مار از چه حلقه زنم بر درت
ازین پیش در شهر ما یک دو کس   بریدند شان مرغ جان از قفس
برید آن امید خود از تاج و تخت   کشید این ز بیغولهٔ فقر رخت
کفن بر تن آن ز جور و جبر   برین از کهن دلق دل نابذیر
ازین تیره کاخ ناپایدار   نهادند شان در یکی کنج غار
بر ایشان چو بگذشت یک چند روز   گذشتم بر آن غار با درد و سوز
ز هم دیدم آن هر دو را ریخته   به هم استخوانها در آمیخته
نشد روشنم بعد صد امتحان   که آن یک کدام است و این یک کدام
هوای جهان بر دلم سرد شد   ز پیوند آن خاطرم فرد شد
بدو گفت شاه کای بدانش دری   ترا از همه پایه برتری
ز هر کار دیدم که آگه ترا   بیا تا برابر کنم شه ترا

بگفت ار شما من آن دردیم   که باشد پی خود عمل ورزیم
پی خویش دلق بقا دوختن   به از اطلس فانی اندوختن
پی خواهم این خلعت مستعار   بود درگه عطا این شعار

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و سوال و جواب او با پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت   ز عمارت کران کنج غاری گرفت
جز آن غار آرام گاهی نداشت   غذا غیر برگ گیاهی نداشت
چو کرم بریشم گیا خوار بود   تن از لعابش یکی تار بود
گروهی بر آن تار دور از گزند   به پیدا را دست شد پای بند
شه کشور از مسند عز و ناز   بدان غار شد سینه پر نیاز
لقای حکیمش خوش آمد چنان   که از عشق وی رفتش از کف عنان
بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان   به نور تو اقبال صاحب‌دلان
دل من اسیر کمند تو شد   سرم پست قدر بلند تو شد
حیات ابد را توئی جان من   جدا از تو بودن چه امکان من
بن غار منزلگه اژدهاست   که از بیم مردم درو کرده جاست
توئی خلق را گشته امیدگاه   چه حاجت که آری بدینجا پناه
تو شاهی و ماندوی تو شهر خوش   متاع اقامت سوی شهر کش
اگر رخت سازی سوی شهر پای   کنم بهرت آماده باغ و سرای
غلامان خدمت گر با ادب   کنیزان سیمین بر نوش لب
دگر از سببهای طیب معاش   که یابد از آن جسم و جان انتعاش
بگفتا که می‌خواهم اینها ولی   که تا بگذرد عمر من خوش دلی
بشرطی ز تو گیرم این ساز و برگ   که از دامنم بگسلی دست مرگ
ز بخشش چه سودای بخشش مثل   چو نتوان چه بخشی ستاند اجل
چه خوش گفت این نکته دانای راز   که مبدی چو چیزی که گیرند باز
ز بیست از مرغ در دام اسیر   زدن مرغ بگشاده پر را صفیر
بر آنست کو دام خود برورد   ز مرغ دگر را بدام آورد
بیا ساقیا زان می راوکی   که صد طرب آگند تا رگی
بره تا درین دام دل ناشکیب   ببندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا و آن نی فارسی   که بر رخش عشرت کند فارسی
بزن تا به همراهی آن سوار   کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زاده گریزان از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدیگر

مغنی چو بنود در آهنگ فقر   ز پشمینه ابریشم چنگ فقر
دهد این نوای کهن را نوی   که خرسند دیباجهٔ خسروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد   نوای غنا را فراموش کرد
برافشاند از لذت این سماع   بملک جهان آستین وداع
چو اسکندر آن شاه کشورستان   کشید از پی فتح شهری سنان
بر آن شهر زد حمله بار نخست   ز خارستان شر گل فتح رست
از آن گل شد آن شهر خندان چو باغ   وزان یافت آن تیره زندان چراغ
در آن روشنی خلق جمع آمدند   چو پروانگان سوی شمع آمدند
از ایشان بپرسید شاه جهان   که ای آگهان ز آشکار و نهان
ز شاهان پیشین کسی زنده هست   که بر تخت شاهی تواند نشست
بگفتند آری کسی مانده است   که از نقد شاهی کف افشانده است
ز سر کرده بیرون تمنای تاج   فرو بسته دست از تیول و خراج
ز خر پشتهٔ گور ما کرده جاست   ز الواح شان خواند حرف فناست
جهان گشته آن شیر دل صید گور   که آهوی چین است طعمش نفور
گرفته ز شاهی به یکسو کران   نیاید بجز کلبهٔ زندگان
چو در موعظت گوهر افشان کند   سخنهاش تأثیر در جان کند
شود کار گیر از سر مردگان   دهد شربت وعظ افسردگان
ز تنهای فرسودگان سر بر کشن   شود دیدهٔ خلق را سرمه کش
بفرمود شه تا بفرهنگ و داد   دهد مجلسش را چو خورشید نور
سوی شاه بعد از زمانی دو دست   در آمد به دست استخوانی درست
سکندر بدو گفت ازین سر نهان   چه گیری به دست این دو استخوان
بگفتا که کردم درین دستگاه   بگور گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا   به چشم من از استخوان گدا

چو آخر گرفتار ریگ نکی اند / ز آغاز با هم چرا جنگی اند
دگر بار گفتش کای ارجمند / اگر هوشیاری درخت بلند
بیا تا بشاهی رسانم ترا / وزین چیره گردی زمانم ترا
بگفتا از آن کو نبودن بهتم / که گردد ز شاهی فزون غمم
ز همت بلندیم سرمایه ایست / کزین تخت شاهی کمین پایه ایست
نخواهد دلم فارغ از مهر کس / بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر پاینده سرمدی / ز طاعت سوی حاصل بخردی
حیاتی بقای ابد دامنش / فنا رخت بسته ز پیرامنش
دویم نوبهار جوانی گزان / بیکسو بود دست برد خزان
خزان بهار شبابست شیب / جوان را ز پیری فزون نیست عیب
سیم شادی پایا بشست نی / غم این جهان را برو دست نی
همه راحت بی بها دور ازو / دل و دیده جاوید پرنور ازو
چهارم غنای چنان دلپسند / که از دل بفرش نباشد گزند
نهد مایه خرمی در مزاج / بشوید ز خاطر غم احتیاج
بدو گفت شه کای بدانش عزیز / نه مقدور من باشد این چار چیز
درین کار که هر که جز کردگار / ندارد درین چار هیچ اختیار
بگفتا ازین ره نیارم بری / کزین نخل مقصود یابم بری
برآید ز احسان او کام من / زبان فلک بکند نام من
سکندر چو آن نکته را گوش کرد / ز چیزی که می گفت خاموش کرد
رسوم تکلف ز وی دور داشت / ز تکلیف شاهیش معذور داشت
بیا ساقیا بکشتی فکن / کزین موج زن بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود برکنار / وزین بی قراریم یابد قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن / ره آن پرده این دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن نی سروپا کرای / کرند افسر شاه را پشت پای

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بفرشته کوه قاف و طلب نصیحت از وی

ز خود هر که خالی رود چون حباب / سزد گر نهد پای بر روی آب
رهد هر که باشد سبک رو چو کف / درین قلزم از بیم موج تلف
سکندر شهنشاه اقلیم راز / باقلیم کیوی چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی برآورد گرد / ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو کشتی لب خویش با خشک یافت / زمام عزیمت سوی بحر تافت
سپه را بساحل که آرام داد / بتنها روی با بدریا نهاد
قدم گیر شد آب همچون زمین / نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی رفت بر آب تر بی باک / بدان سان که پویند بر روی خاک
پس از آب شد کوه قافش مطاف / چو طفلان رسید از الف تا بقاف
قوی پیکری دید بر پا شکوه / زده دستها در کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست / توانند این کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آورده / که دستش چنین در کمر کرده
بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگری صبح و شام
ازان دستها در کمر دارمش / که جنبیدن از جای نگذارمش
بهر بقعه در عالم آب و گل / ازین کوه رگی که بود متصل
چو بر بقعه خشم گیرد خدای / ازان رگ بجنبانم آنرا ز جای
بیک لحظه زیر و زبر سازمش / ز بنیاد هستی براندازمش
بدین سان سخن را چو شد باب / گشادند با هم زبان خطاب
سوالات مشکل درانداختند / جوابات روشن بپرداختند
بلطف مقالات حسن سماع / رساندند صحبت بحد وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز / که باشد بر وی ترا فیض باز
درین راه میبندم از وابسان / بمن زین در باز فیضی رسان
بگو نکته چند دانا پسند / که در دین و دنیا بود سودمند
ازان تا بگنج معانی برم / باصحاب خود ارمغانی برم
بگفتا ای سکندر درین کهنه کاخ / که رخش امل راست میدان فراخ
بچشم خرد ناظر وقت باش / بحسن عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن / بدل فکر بیهوده را جا مکن
بمروزم که فردام پیش آیدم / ز ایام بیدادم پیش آیدم

ز خوان سپهرم چه روزی شود / که اسباب دولت فروزی شود
چو زین علم برکشد صبحدم / سپر بفکند شاه انجم حشم
مگو چون رسد شب چه سان بگذرد / بسود جهان با زیان بگذرد
خداوند کاری که شب می برد / چو شب می برد روز می آورد
شب و روز هر یک بفندیوا است / گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد جهان بگذراند چنین / که ناید ز خنده فراهم لبت
دگر خواهد آن سان کند روز تو / که از چه بود گریه و سوز تو
بکن هر چه امروزت آید ز دست / که خواهد اجل دستت از کار بست
بکار آنچ خواهی چه گندم چه جو / که امروز کشتست فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت / که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل / بسوی ریاض جنانش دلیل
باسباب گیتی مکن خرمی / که بسیار او راست رو در کمی
بشادی در و غنچه کم شکفت / که آخر بصد غصه در خون بخفت
ز آهن دلی یکسر و موم باش / پناه اسیران مظلوم باش
بهر کس به حرب تری سپه / منه پای چون شمع ازین ره بره
چو سبزه لطیفی درشتی مکن / چو گل نازکی خار پشتی مکن
غضب را بر آتش زن از حلم آب / مکن در بد و نیک گیتی شتاب
منه پا بجز بند پیر و پای / که افتد برو قاصد تیز پای
بسا کار کاول نماید صواب / ولیکن چو برداری از وی نقاب
بلوح جبین از شکاف قلم / ز خط خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن غلام مر طوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو / زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو
ز خیل غلامان سپاهیش بود / که پنهان بآن زن نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت / که با وی یکی گردد اما نگشت
بکین شد بدل مهر مهر و غلام / کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید / کز آن گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان برگشاد / برازی زبان نکته یاد داد
یکی را نوفتی چنین مرزبان / که شد یار خاتون زن مرزبان
دگر گفتی این حال بس روشن است / ولی گفتن آن نه کار من است
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند / برین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان / بتحفه خاص بسپردشان
چو زین نکته شان هیچ کس آگه نبود / ولی مرد مسکین زبان دان نبود
بعشرت همی خورد می صبح و شام / بدان نغمه خوش خاطر و شادکام
ز ناگه طربی ز اعیان ری / در اثنای آن گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد / می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرم مغز از آتش می دماغ / برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را / دو حنیا گر نغمه پرداز را
ز خلوت سرا سوی جمع آورند / که از صوتشان جمع جان پرورند
چو رازی مقالات ایشان شنید / سر غفلت اندر گریبان کشید
بدو مرزبان گفت حال تو چیست / وزین خوش نوایان ملال تو چیست
تعلل بسی کرد و زان تاب پیچ / نبودش خلاصی بجز راست هیچ
چو شد مرزبان آگه از مکر کار / برآورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را سوی خویش خواند / وزان قصه با وی سخن باز راند
بران جمله وی هم گواهی بداد / بیک تیغ رو جان زن نهاد
که ای خیره سر این چه دل تیرگیست / که بدتر کیست این همه خیرگیست
من اینجا تمنای هر کس که چه / ببستان گل آویز خوش خرگه
بدامن زدش دست کای کامیاب / عنان ترتم ز حالم متاب
منه پا برون از ره عقل و هوش / بهوس آنکه آزادگی یابگوش
غلام ترا آرزوی محال / فتاد از من این یک گنه در خیال
میسر نشد از لبم کام خویش / بکس زد در راه من دام خویش
کنون بسته بر مرغ دام وی ام / گرفتار خشمت بکام وی ام
مر این دو طوطی که جان سوختند / ز وی حرف جان سوزی آموختند
درین حرفشان جز وی استاد نیست / جز این حرف خود هیچ شان یاد نیست

بداند ازین خاطر هوشمند   که در کار من از وی افتاد بند
دل مرزبان زین سخن نرم شد   دگر باره در مهر او گرم شد
بلب غیر شکر بتوانی نرفت   که بدری ز تیغش خطایی نرفت
بی نکته دانان فرخ سرشت   بآب زر این طرفه پاسخ نوشت
که مجرم چو کرده سزای عقاب   خردمند را به درنگ از شتاب
بیا ساقیا رطل سنگین بیار   که سازد سبکبار را بردبار
برخسار امید رنگ آورد   بعشرت شتابان درنگ آورد
بیا مطرب بر نی انگشت ده   ز کارش بانگشت بگشا گره
ز تو هر گشادش که خواهد فتاد   نباشد جز آن کار ما را گشاد

ظاهر شدن علامات وفات اسکندر و مکتوب نوشتن وی بسوی مادر

چنین داد داننده داد سخن   ز مشکل گشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم   ز حال سکندر چنین زد رقم
که چون صبح اقبالش آید بشام   بگردد تر و خشک گیتی تمام
بجایی که فرش معنبر بود   زمین آهن و آسمان زر بود
بود زیر با آهنین بسترش   ببالای سر سایبان زرش
سکندر چو آمد ز دریا برون   سپه را سوی روم شد رهنمون
همی رفت آورده پا در رکاب   چو عمر گرانمایه با صد شتاب
همی راند لشکر بهر کوه و دشت   بهر روز از کشوری می‌گذشت
نبودی در آن جنبش کوه کاه   بجز خانهٔ زینش آرامگاه
یکی روز در گرمگاه تموز   گرفته جهان خسرو نیمروز
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک   چو طشتی پر از اخگر تابناک
هوایش چو آه ستم دیده گرم   ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
بهر گامش از نعلهای مذاب   نشان سم بادپایان پرآب
سمند ار گذر کردی آنجا گذر   چو پروانه اش سوختی بال و پر
چو تابه زمین آتش افشان درو   چو ماهی شده مار بریان درو
اگر بردم مشتی بستی لئیم   فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر در آن دشت بر تاب و تف   همی راند از پردلان بسته صف
ز آسیب ره در خراش و خروش   بتن جوشنش از گرمی خود بجوش
ز جوشش چو زد در تنش موج خون   ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین نه   ز ناشونهٔ عاج مرجان ته
بسی کرد در دفع خون حیله ساز   ولی خون نیستاد از آن حیله باز
ز سیل اجل بروی آمد شکست   بران سیل خون بند نارست بست
بر و تنگ شد خانهٔ پشت زین   شد از خانه مایل بسوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود   بتدبیرش آورد از آن زین فرود
ز جوشن ببام فرش انداختش   ز زرین سپر سایبان ساختش
ببالای جوشن بزیر سپر   زمانی فتاد از جهان بیخبر
چو بگشاد از آن بیخودی چشم هوش   بگوشش فرو گفت پنهان سروش
که اینست جایی که دانا حکیم   در آنجا ز مرگت خبر کرده بیم
چو از مردن خویش آگاه شد   بر او راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر   که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش   تسلی ده جان غم پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز   سر نامه را ساخت مشکین طراز
بنام خداوند پست و بلند   حکیم خردبخش بخرد پسند
ازو عقل یارو در آوارگی   ازو عشق را چاره بیچارگی
مر اسند کانوا بدو صد امید   شناسند کانوا از صد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان   که کردند تسخیر ملک جهان
ز دین پای ننهاد بالای تخت   بتاراج آفاتشان داد رخت
یکی زآن قبیلند اسکندر است   که اکنون بگرداب مرگ اندر است
سفر کرد گرد جهان سالها   ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه   اجل زد بر او ره دانشای راه
دو صد تحفهٔ شوق از آن ناتوان   نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیدهٔ فیلقوس   فروزندهٔ کشور روم و روس
نگویم او مهربان مادر است   که از مادری پایه اش برتر است
از او دیده ام کار خود را رواج   وزو گشته‌ام صاحب تخت و تاج

دریغا که رفتم بتاراج دهر   ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که خفتم بدل داغ مرگ   نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی بهر آسایشم رنج برد   می راحتم را بمحنت سپرد
ازین چشم نیک آب رویی ندید   ز خارم گل آرزویی نچید
جهان دیده دهقان درختی نشاند   بپایش ز جوی جگر آب راند
بسی سالها داد چون میوه بار   بآن میوه دهقان شد امیدوار
ز ناگه برآمد یکی باد سخت   هم آن میوه بر باد شد هم درخت
درخت تو من کز اسکندرم   جهان دیده دهقان من مادرم
اگر من فتادم ز پای از نخست   قبای بقا هم بر او نیست چست
چه از جنس حیوان چه نوع بشر   که زاد اندرین کهنه دیر دودر
که آخر بصد نامرادی نمرد   ازین ورطه کس جان بشادی نبرد
چو از من برد قاصد نامه بر   بآن مادر مهربان این خبر
وزین غم بسوزد دل و جان او   شود خون فشان چشم گریان او
جهان به که حکمت شناسی کند   ز جور فلک ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد   جزع را برخ داغ دوری نهد
نگو شد چو خود در گریبان دری   نپوشد چو مه جامهٔ نیلوفری
اگر شعله در دل کند اخگرش   نبیند زمین نوحش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سنبل کند   نه از ناخنان چشمه در گل کند
ننالد ز تیغ و نموید ز درد   نمالد بخاک سیه روی زرد
دگر بس نباید بماتم خویش   شود پست از اندوه چون کوه خویش
بکش کو چو شاهان یکی خوان عام   بخوان سوی آن مرده زنوا تمام
طعامی بنه پیش هر یک چنان   که بر باید از دست غیبت عنان
وز آن پس بر آن جمع سوگند ده   ز سوگند بر دستشان بند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج   ز مرگ عزیزی کشیدست رنج
نیاید بدین طعمها دست آز   کند چشم امید ازینها فراز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست   بیک لقمه بر خوان آزد شکست
سزد گر خورد غم ز خوان فراق   که با طعمخواران خوش است اتفاق
وگرنی نشاید ز صاحب خرد   که در مجلس جمع تنها خورد
چراغم خورد زین که هوشیار   جز آغاز تو دانی انجام کار
سرانجام گیتی بخون خفتن است   بخواری بخاک اندرون خفتن است
کسی گر انجام کار این بود   بجز دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس   جز این کو فتد اندکی پیش و پس
چو آخر درین مهد باید غنود   ازین چند روزه تفاوت چه سود
کرا مایهٔ عمر که مستعجل است   ز میقات بی کرده رو در اجل است
گرفتم که از سی بسیصد رسد   بهر روز ملکی بجد و رسد
چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست   ز چنگ اجل رستن امید نیست
منم من چو آن مرغ شیرین نفس   که ملک جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ   ولی دل بجان آرزومند باغ
خوش آن کز قفس ره بباغم نمود   جدا کرد نور چراغم ز دود
رخ آوردم اینک بباغ و بهار   نهادم بره دیدهٔ انتظار
بود کان ز من مانده در من رسد   وزین پژمرده گلشن بگلشن رسد
بیک جای گیریم با هم مقام   برین ختم شد نامه والسلام
چو نامه ز مضمون بعنوان رسید   چو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد   نه داغ جگرسوز مهرش نهاد
بپوسید مقصود را نام برد   پی بردن آنجا بقاصد سپرد
بیا ساقیا تا بی برده می   کنیم از میان قاصد و نامه طی
ببندیم باد از مضیق خیال   گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا کز صدای نفیر   ببندیم بر خامه صوت صریر
زنیم آتش از آه هنگامه را   بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیت کردن سکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهی‌دستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آن کس که کارش نکویی بود   بنیکی وی کیش نیک‌خویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی   رود روز کارش بفرخندگی
سکندر چو نامه بمادر نوشت   بجز نامهٔ موعظت در نوشت

بیاران زبان نصیحت گشاد بهر سینه گنجی ودیعت نهاد
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند ز ناحاضران نیز غافل نماند
وصیت چنین کرد با حاضران که ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید تن ناتوانم بمحمل نهید
گذارید دستم برون از کفن کنید آشکارا بهر مرد و زن
ز عالم دم نامرادی زنید بهر مرز و بوم این منادی زنید
که این دست دستیست کز عز و جاه ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوت پنجه یافت قوی بازوان از بنی پنجه تافت
ز هشت زبر دست هر دست بود همه دستها پیش او پست بود
زند گدائی و شاهنشهی ز عالم کند رحلت اینک تهی
چو نخرش بکف نیست جز باد هیچ چه امکان دری این سفر را بسیج
تو هم گیر ازین دستها و خواهی بند بدین دست بگشای از پای بند
بکار جهان بند بودن که چه بدین شغل خرسند بودن که چه
جز اول نیامد ده مر زاد بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود را گرو بچیزی که گویند بگذار و رو
بهر چه داری که این داد دست که از خویشتن بند بگشاد دست
بود آن تو هر چه دادی ز دست که در وجه فردات خواهد نشست
ترا گر بمخزن زر و گوهر است نه آن تو آن کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که بازن گفت هرچه نفقه کردی بهر تو آنست و آنچ برای خود بگذاشتی نصیبهٔ دیگرانست

شنیدم که فرزانه مردی حکیم بزن داد روزی یکی کیسه سیم
پس از چند روزش بپرسید حال وزان کیسهٔ سیم کردش سوال
بگفتا بدست من آن کیسه سیم چو آمد جزینه کردم آنرا دو نیم
یکی صرف کردم بهر سینه ریش یکی کردمش حرز از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت بگفت ای نه دانا براز نهفت
بود بهرات آن که کردی نثار نه آن کش بگنجینه کردی حصار
بگنجینه نقدی که مخزون بود که داند که انجام آن چون بود
نیارد بزن کس ازین بهر سری که آن بهر تست یا دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن بر دانش تشنه انعام کن
بهر کس یکی جرعه خواهی فشاند نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
بیا مطربا پرده ساز نیک بهنجار نیکو و گفتار نیک
بگیتی مزن جز به نیکی نفس که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات کردن اسکندر و ندبه کردن حکیمان رومی

سکندر چو زد از وصیت نفس ز عالم نصیبش همان بود و بس
شد انفاس او با وصیت تمام بملک دگر تافت عزمش زمام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت چه بی‌غم چه با غم بخواهیم رفت
درین کاخ دلکش نماند کسی رود عاقبت گرچه ماند بسی
متاعی به از عمر جاوید نیست ولی آن درین عالم امید نیست
درو زیرکی عمر جاوید یافت که زند از وی روی امید تافت
چو اسپهبدان بی سکندر شدند جدا از وی چو تنهای بی سر شدند
فتادند در جیب جان کرده چاک چو تنهای سر رفته در خون و خاک
بکردند آنچ اهل ماتم کنند که بدرود شاهان عالم کنند
ز جام کبودان زمین بی نمود بچشم کواکب چو چرخ کبود
صدای نفیر از فلک برگذشت ز تاب سرشک از سمک درگذشت
ز بس ظلمت دود برهم نشست در صبح بر روی خورشید بست
چو دیدند از آخر از اشک و آه بیارند بر دود غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند بتدبیر تجهیز بشتافتند
ز مشک و گلابش نشستند تن ز خز و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند ز دیبای چین مفرشش انداختند
چو مهدش شد آرام جای بهر سو کسی خاست گریان بپای
بدانش چنان از میان برگرفت بدانا حکیمان سخن درگرفت
که امروز روز زبان آوریست درین قصه وقت سخن گستریست

ز حکمت بسازید هنگامه کنید املی موعظت نامه
که هر دیدکان را تسلی دهد مثال مثوبت بعقبی دهد

ندبه حکیم اول

یکی گفت و بنشست ای هوشیار که گیریم از حال شاه اعتبار
ببینیم کان بام با اوج کرد سپهر کج اندام با اوج کرد
فلک تاج دولت ربود از سرش لباس بزرگی کشید از برش
مران سخنی کز سرای درشت ز اقبال دولت برو داشت پشت
کنون رو بسوی وی آورده است بپای سریرش بی آورده است
مرآسمانی که مدار سپهر نموده اند ایام شاهیش چهر
کنون روی اقبال از و تافتست بتیغ فنش زهر بشتافتست
از آن تخت بیداد زین سان گرفت سزد گر کند مرد دانا شگفت
چنین که شکر خنده اش لب جداست بخون گر بگرید بر وی رواست
ولی کار چو صرصر شاخش بود بود گریه زابر بهاران چه سود

ندبه حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ رسیدیم نادان بدین تنگ کاخ
دلی ساده از نقش اندیشها کمی خالی از ورزش پیشها
نه در عقل ما خوشتر ناخوش جدا نه در چشم ما آب از آتش جدا
چو یک چند بودیم اینجا مقیم فتادیم در دام امید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بیابان غفلت نکردیم طی بمقصود اصلی نبردیم پی
درین پرده یک عقده نگشافتیم بهیچ از همه روی بر تافتیم
عجب آنکه با این همه تاب و پیچ دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
بروزی که زین ورطه بیرون دویم دل و دیده زین درد پر خون دویم
کی آن کس به نیکبختی رود که زین تخت منزل بسختی رود

ندبه حکیم سیم

حکیمی دگر گفت کان کامکار بدانش بری در جهان نامدار
زمین را که کشور بکشور گرفت بتیغ سنان در دو چون خور گرفت
جهان همچو او پادشاهی نداشت ولی دولتش او بقایی نداشت
ز تاک جوانی رسید و گذشت از و چند قطره چکید و گذشت
نه در سایه اش خفته خواب کرد نه از قطره اش تشنه آب خورد
چنان رفت کز وی اثر هم نماند اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبه حکیم چهارم

حکیم چهارم زکار آگهان بدین سان مثل زد که شاه جهان
بتر تازی از روش آهنگ بود که میدان خشکی برو تنگ بود
کنون کرده زانجا سفر اختیار بسوی دو کز منزل تنگ و تار
از آن عرصه چون رخت بیرون برد درین تنگ منزل بسر چون برد

ندبه حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد زبان با سکندر بدین سان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج بسی جمع کرده بهم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو نشد همره رنج تو گنج تو
بکف سودی از گنج و مالت نماند بگردن از آن جز وبالت نماند
بپشت تو از گنج رنج گران سبکبار راحت از آن دیگران

ندبه حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد سخن را بدین گونه آغاز کرد
که میراند این شه بسی زنده را که مالک شود ملک پاینده را
ز نوشد سرا و درین سر گذشت بهر کسان ترک از وی نگشت

ندبه حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت که آرام بخشی شه آرام یافت

ندبه حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر برنزد که کس کوس ملک سکندر نزد
سفرها که او کرد گرد جهان نکرد کس از جمل شاهنشهان
ولیکن بهر سو سفر ساز کرد ره آن برو در سپه باز کرد
جز این یک سفر کز همه در ماند چنینش بمنزلگه گور راند

ندبه حکیم نهم

نهم گفت هرکس که از مرگ شاه   بشادی قدح زد درین بزمگاه

بنوشد به هند کام بر کام او   بتلخی کشد جرعه جام او

بدان سان که بر داشت شور زود کام   می مرگ کردیش بود کام

ندبه حکیم دهم

دهم گفت هر مخزن سیم و زر   که اسکندر آورد با یکدگر

چو در زندگی رنج بردی کاشت   پس از مرگ کی خوا مش سود داشت

داستان بردن تابوت اسکندر باسکندریه و تعزیت گفتن حکما مادرش را

چو آمد بسر نوبت قال و قیل   فرو کوفت طبال طبل رحیل

نفیران نهادند طبل رحیل   به پشت هیونان کهپیکرش

هیونان هامون نورد کوه فر   در آن مهد کوهانشان کوه زر

بروز سپید و بشام سیاه   ایران لشکر امینان راه

ز جور زمین آه برداشتند   بسوی وطن راه برداشتند

دو منزل یکی کرده می تاختند   بتنهای آزرده می ساختند

شتابان ز شب تا بروز و ز شب   ز ا روز کرده بروزی طلب

پس از چند گاهی از آن راه سخت   باقلیم خویش آوردند رخت

رسید این خبر و میانها بگوش   رساندند بر اوج گردون خروش

شدند از پی مهربانی زن بخت   همه کاران جامه بر تن زدن

باسکندریه درون مادرش   که بودی فروغ خرد رهبرش

چو بشنید این قصه سینه سوز   شد از شعله آه گیتی فروز

ز رنج دل و دیده در خون نشست   ز سر منزل صبر بیرون نشست

همی خواست تا جیب جان بردرد   گریبان تا بشو ان بر در د

کند همچو شب معجر صبح رنگ   ز دست فلک سینه کوبد بسنگ

بناخن خراشد رخ تازه را   کند تازه از خون دل غازه را

بزخم طپانچه در آن داوری   سمن را دهد رنگ نیلوفری

کند موی مشکین ز سر تار تار   کند موبه بر خویشتن زار زار

بیندازد از تن حریری لباس   کند طوق گردن ز نیشن پلاس

ولی کرد مکتوب اسکندری   در آن شیوه و شیونش یاوری

بمضمون مکتوب او کار کرد   بصبر و خرد طبع را یار کرد

بفرمود تا اهل آن مرز و بوم   چه از شام و مصر و چه از روس و روم

برفتند مستقبل لشکرش   بگردن نهادند مهد زرش

نهفتند دلها پراندوه و رنج   در اسکندریه بخاکش چو گنج

چو از شغل دفنش بپرداختند   حکیمان خرد نامها ساختند

ز گنج خرد گوهر افشاندند   پس پرده بر مادرش خواندند

چو در پرده کردند با او خطاب   ز پرده شنیدند نیکو جواب

تعزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین چو شد پرده ساز   بدین سان برون داد از پرده راز

که ای مطلع نور اسکندری   بلندش ز تو پایه سروری

اگر نخل گل باغ پاینده باد   و گر رفت مه مهر تابنده باد

ندانم که چون صبر فرمایمت   بدین سان ره آرام بنمایمت

سکندر ترا صبر فرموده است   رهت سوی آرام بنموده است

چو مردان در آن ره نهادی قدم   نکردی ز فرموده اش هیچ کم

شد از قول او کار روشن ترا   چه حاجت بفرموده من ترا

درین محنت آباد ماتم گرا   تویی بهترین هم مادران

که در مرگ فرزانه فرزند خویش   نگشتی ز حکم خداوند خویش

ز جان تو بر تو یقین بر زده است   دلت خیمه در ملک دیگر زده است

بمزدیت فردا بود دست رس   که هرگز نبیند چنان مزد کس

تعزیت گفتن حکیم دوم

~~که ای بانوی این سدس سرای~~

چو خاموش شد آن پیر یزدان شناس   نهاد آن دگر یک سخن را اساس

که ای بانوی این مسدس سرای   نیارد چو تو بانوی کس بجای

سکندر که شتافت دامن زکف   خداوندی یادت از وی خلف

شکی کس را دهد حق شناس   که در حکم یزدان بود ناسپاس

ز محنت غباری اگر بگذرد   بدامان ... گریبان درد

بپایش اگر نیش خاری خلد   ز شاخ رضا دست دل نگسلد

ولی بخت یاری که توفیق یافت   ز خوان رضا نقل تحقیق یافت

قضا گر برو خنجر بیم زد   دم از بردباری و تسلیم زد

نه از تیر تقدیر آهی کشید   بجز راه تسلیم راهی گزید

چه محتاج تعلیم دانندگان   بر خرد دانش رسانند کان

بان دین و دانش که دادت خدای   زبان را بشکر خداوند گشای

تعزیت گفتن حکیم سیم

حکیم دوم چون لب از نطق بست   سیم این شکر طوطی آسا شکست

که ای عرش بلقیس فرش درست   هم و مهرا آن حشمت سیم درست

سلیمان اگر عمر بر باد داد   باقبال تو ملک آباد باد

رسد با تو کان طاهر روزگار   که محنت ز داغ جدائی زیاد

ز دان محنت ترا ناسپاسی بود   که بیرون ز یزدان شناسی بود

بآن دامن یار ناید بکف   شود نیز مزد مصیبت تلف

چه زیرک بود هر که زین درد سخت   کشد بر در صبر و آرام رخت

ز تلخ از جزع کرده امروز و شود   ز از مزد ماند در آینده دور

بحمد الله ای آگه از خوب و زشت   که باشد ترا آگهی در سرشت

ز افراط و تفریط خاطر تهی   روی راست بر موجب آگهی

همی پو برین سیرت مستقیم   همی زی ز آفات گیتی سلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفته کو چون سیم لب ببست   چهارم چو آن نصیحت ز رخت

نخست از دعا کرد آغاز پند   که ای در خرد پند بخرد پسند

جوانمرد را لخم صبرت نهاد   برین کشت بارنده ابر رشاد

هر آن مضطر کش نه آرامش است   بآرامش آخر انجامش است

درین تیز رو گنبد باشکون   قدمگاه هر جنبش آمد سکون

ز جان هر چه جنبد درین پهن دشت   بر تسکین هر کش بود باز گشت

بدین دایره هر که پا در نهد   چو در گرد آخر ز سر بنهد

چو بر صید خنجر زنی در شکار   ز اول بود جنبش آخر قرار

سپاس فراوان خداوند را   اگر داد این کام خردمند را

که بیند در آغاز انجام خویش   برون ننهد از حکم آن گام خویش

شکیبی که انجام هر ماتم است   مرو را در آغاز آن معلم است

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو لعلت آنچ گفت   ز باغ دل پنجم این گل شکفت

که ای گلبن باغ شاهنشهی   که مانده است امانت از گل تهی

اگر گرد گل سست پیوند بی   بیادویت باد خرسند بی

کسی کاو شد میوه دل ز دست   ز نوبت گلی شاخ عیشش نکست

ز پند حکیمان شود صبر کیش   نهد عقل را سلیش بیش

ترا این تسلی ز یزدان رسید   بکام تو این طعمه آن خوان رسید

دلت روشن از نور الهام اوست   تمتع کش از فیض انعام اوست

حکیمان چو این نکته دریافتند   ز تسکین بر روی بر تافتند

ز مشرق چو طالع شود آفتاب   چه پرتو دهد مشعل خانه تاب

روان سکندر ز تو شاد باد   بروح جهان روحش آباد باد

بعز و کیتیت بادا کنیل   ثنای جبیل و ثواب جزیل

عذر خواستن مادر اسکندر از حکیمان

چو آن در پس ستر عصمت مقیم   شنید آنچ بشنید از هر حکیم

بر ایشان در معذرت باز کرد   به پرده درون این نوا ساز کرد

که ای رازدانان دانش پژوه   کشایند مشکل هر گروه

بنای خرد را اساس از شماست   دل بخردان حق شناس از شماست

ز دید از کرم خیمه بر باغ من   شد از خرد مرهم داغ من

بگفتید صد نکته دلکشم   نشاندید ز آب سخن آتشم

زگیتی پریشان دلی داشتم   ز دور فلک مشکلی داشتم

ز انفاس تان گشت حل مشکلم   بر جمعیت آمد دلم

درین نیلگون کاخ مینا نما   جهان جلوه گر بود و بینا شما

چو بینا نباشد که دارد نگاه   برو کور را از فتادن بچاه

جهان از شما مطرح نور باد   ز ذات تو زخم بدان دور باد

تعزیت نامهٔ ارسطو بمادر اسکندر

ارسطو که بد سنج یونان زمین / که بد گنج یونانیان را امین

چو کلکش سر گنج حکمت شکافت / سکندر ازو یافت نیرو که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد / دلش همدم ناله و آه شد

پس از عنبرین خامه پیراستن / بنام خدا نامه آراستن
ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت / سوی مادرش عذرخواهی نوشت

که بایستی از من بپا کردنی / بخاک حریم تو جا کردنی
درین ماتم از دیده خون راندنی / بتسکین دردت فسون خواندنی

دل ضعف پیرم ببست است پای / بیارم که یک گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود / بسلطانی اندر جهان طاق بود

اگرچه ازین تنگنا رخت بست / مخور غم که رخت از نخست بست
برخ پردهٔ شرمساری نرفت / بکام حسودان بخواری نرفت

نه از نامرادان بنکبت رسید / نه از ناکسان زخم دستش رسید
بتیغ قضای خداوند پاک / که باشد روان از سمک تا سماک

بشاهی و فرمان دهی جان سپرد / بجز بر همه خلق سلطان نمرد
گرستن ازین درد تا او رهد / که جستست ازین داغ تا او بجهد

درین باغ یک شاخ بی برگ نیست / گل ارزنده از صرصر مرگ نیست
اگر مرده افتاده پیرا وست / وگر زنده در بند تدبیر اوست

گذشته ازو خفته در زیر خاک / وزو مانده آینده در ترس و باک
چه نامهربانی که گردون نکرد / که یک سر ازین حلقه بیرون نکرد

اگر شه وگر کمترین چاکرست / گذارش در آخر برین چنبرست
خوشا حال آن زیرک بندگیر / که از مرگ غیرست عبرت پذیر

ز مرگ کسان تا رسد زندگی / کند زندگی مرده در بندگی
بی راحت جان آگاه خویش / مهیا کند توشهٔ راه خویش

ز من خویش نیکی کن ای نیک زن / که به گر بود نیک زن نیک فن
همه کارها را بیزدان گذار / که بیرون ز تقدیر او نیست کار

سکندر بشاهی ازو راه یافت / بتوفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهر بخشش برد / بغیر از وی نیک بخشش برد

نگویم که بر مردنش صبر کن / که به از خرد بردنش صبر کن
بصبر ار بباید ترا نام نیک / دهد نام نیکت سرانجام نیک

نگین وار این چرخ فیروزه فام / بنی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

چو سرچشمهٔ فیض اسکندری / کزو بود بیرون صدف گوهری
در آن کاغذی کز ارسطو رسید / بسی داروی صبر تجرید دید

ز داروی او دفع بیمار کرد / دوای دل و جان بیمار کرد
یکی شربتی بود آن معنوی / بوی از شفاخانهٔ عیسوی

وزان پس یکی نامه انگیز کرد / سر نامه را عنبر آمیز کرد
بنام حکیمی که هر نیک و بد / بحکم وی است از ازل تا ابد

اگر بود ستش مرگ اگر زندگی است / سر آورد در ربقهٔ بندگی است
بود حکمت او نهان در همه / بحکمت بود حکمران بر همه

بحکم وی آیند خلق و روند / بجز حکم او حکم کس نشنوند
سکندر که بر چرخ افسر کشید / نیارست از حکم او سر کشید

بزمان او زیست چندان که زیست / چو فرمان مرگ آمدش چون گریست
ولی گریه اش هیچ کاری نکرد / بآن آب دفع غباری نکرد

مرا گرچه بر دل نشست آن غبار / شد آن سرمهٔ دیدهٔ اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه / که بر چیست آخر قرار همه

مرا زین مصیبت که ناگه رسید / صد اندوه بر جان آگه رسید
دلم بود در صبر لیکن چو کوه / بجنبید ازین ماتم پر شکوه

چه امکان بود سیل اندوه را / که از بیخ و بن برکند کوه را
کسی کز غم خود بود دلگران / چرا گرید از ماتم دیگران

اگر مرگ را سازکاری کنم / ازان به که بر مرده زاری کنم
مرا خود چنین بود حالا حکیم / که آمد خطی از تو عنبر شمیم

بهر نقطه زو نکتهٔ دل پسند / بهر حرف ازو صد فرح گره بند
بجان اختر هوش از آن تاب یافت / بدل زرع صبر از آن آب یافت

اساس خرد دید از آن محکمی / غم محنت آورد رو در کمی
حیات ابد سنج کلک تو باد / نظام ادب نظم مسلک تو باد

چو آن نامهٔ غم بپایان رساند / نم حسرت از چشم گریان فشاند
وز آن پس که لختی خزان نیز زیست / کم قصه کوتاه چندان نزیست

نه او زیست جاوید نی ما زییم / یکی گاه گریم مرجا زییم
مکن هستی جاودانی هوس / که این خاصهٔ کردگارست و بس

بیا ساقیا کان که فرزانه است / زده دست در دست پیمانه است
چو آرد غم مرگ بر دل شکست / بگیرد کسی غیر پیمانه دست

بیا مطربا تا ز جنگ سپهر / بترسیم چون بخردان تا بمهر
که آخر اجل تیغ خواهد کشید / بنا خواستن رشته خواهد برید

در بی وفایی این رباط دو در و بساط آن که آیند دروی بمحنت زیند و روند از وی بحسرت روند

رباطی است گیتی دو در ساخته / پی رهروان رهگذر ساخته
یکی می رسد و آن دگر می رود / ولیکن بخون جگر می رود

ازین رفتن و آمدن چاره نیست / دلی کیست زین غم که صد پاره نیست
رباط ارچه باشد سراسر سرود / اقامت درو باشد از راه دور

چو گردد مسافر مقیم رباط / چه سان در وطن گسترد انبساط
ره زیرک آخر اندیش گیر / ز اول طریق وطن پیش گیر

گر آدم نژادی درین دیولاخ / عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
کسانی که گشتند پیش از تو باغ / بر ایشان نگر باغ را گشته داغ

تگرگ آمد ز ابر نی آب برگ / نه در باغ شان شاخ ماند نه برگ
بر ایوان شان طاق پر کنگره / پی قطع شان گشته بران اره

برید ببان درخت کهن / ازین باغ و بر ایشان بیخ و بن
بود دور ازیشان بپا از کاخ / از آتش درو دود از سر فشت آخ

کلوخی کز آن کاخ افتاد پست / نکرده بر آن جز کلاغی نشست
خوش آن مرغ زیرک درین طرف باغ / که ننشیند آن بر کلوخی کلاغ

نه هر کز یکی دانه کرده است کشت / ز خشتی نهاده است بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا بزیر / بود صبحگه گرسنه شام سیر

ادیم زمین را ازو پشت پای / شده بر سر چرخ نعلین سای
بدیدست از آغاز انجام را / گزیده است بر کام ناکام را

درین مرحله بر نشیب و فراز / بجز چشم عبرت نکرده است باز
مراد ترا نیز دادند چشم / بما حال گیتی گشادند چشم

بیا تا بعبرت نگاهی کنیم / وزین کوچه رو بر رهی کنیم
ببینیم از آغاز آدم چه کرد / چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد

چه شد نوح و بهر چه بودش نشست / بکشتی که طوفان رکش شکست
کجا شد خلیل و نمکدان او / که از مرگ شد بی نمک خوان او

چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست / کزو جز نفیر تأسف نخاست
ز معراج هر روز کوس جلیل زند / که معراج عشقش جام دنیل زند

سلیمان کجا خفت کو آنعش / چرا خاتم ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور و نور / بفرعونیان از وی آشوب و شور

مسیحا که در مرده جان میدمید / ببین تا از آن مرده جانان چه دید
محمد که خورشید افلاک بود / در آخر مقامش ته خاک بود

شنیدی سرانجام پیغمبران / بیا بشنو افسانهٔ دیگران
حکیمان که دانشوران بوده اند / بهر کار حیلت گران بوده اند

نیارست ازان زیرکان هیچ کس / که تأخیر مردن کند یک نفس
همه سر درین ورطه بنهاده اند / بصد درد و اندوه جان داده اند

حکیم ز شاهان که چون رفته اند / درونها پر از خون برون رفته اند
بتاراج داده اجل رخت شان / شده پایمال خسان تخت شان

برهنه شده تارک سر ز تاج / تهی گشته مخزن ز مال خراج
زدی کوس شاهی و دولت از پشت پیل / اجل عاقبت کوفت طبل رحیل

بصد ناز قالب که پرورده اند / از آن قالب خشت پر کرده اند
اگر بایدت صورت حال شان / بهر دور ادبار و اقبال شان

بتاریخهای جهان در نگر / که دانم بتفصیل یابی خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد / بتیغ عدو آن دگر جان سپرد

یکی تن از ایشان سلامت نجست که در خفش بزخم غرامت بخست
جهانی که بابان او این بود درو بخرد از اخستکین بود
زبیداد این سبز گنبد گری نگویم بر ایشان که بر خود گری
برین رفتگان گریه بس خود رست ولی از همه بر خود از دلیر رست

عم کرد ایدون آن دیوانهٔ بلخی از گریهٔ بسیار بشوری و تلخی

سراسیمه خانه در بلخ داشت که بر مردگان گریهٔ تلخ داشت
در آن شهر نی گریه کم زیستی بخون بهر مرده بگریستی
بهر حلقهٔ غم که بردا ختنی ز اشک چو لعلش نگین ساختی
نصیحت گری گفت با او نهفت که ای مرد پرسان از حال تو در شگفت
تر این همه گریهٔ زار چیست نه مرده وری این گریه بیکار چیست
مریز اشک خود را بهر خاک کوی که این آب چشم است نی آب جوی
بخندید دیوانه کای بیخرد که شاخ قولت بود بیخ رد
من این گریه از بهر خود می کنم نه از مرگ مرد نیک و بد می کنم
بمردن هر آن زنده کز یاد رفت از آن مردن خویشم آمد بیاد
زغم آتش افتاد در جان من شد از دود پر چشم گریان من
از آن آتشم درد خیزد ز چشم وز آن دودم این آب ریزد ز چشم
زمی مرد نادان که از مرگ خویش نگردد جگر پاره و سینه ریش
نگریدز درد دل خود بخون غم دل بآن گریه ندهد برون
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم وزین می قدح را جگر گون کنیم
که عذیله را آه و زاری به است جگر خواری از میگساری به است
بیا مطربا کز طرب بگذریم زچنگ طرب تار را بر دریم
زچنگ اجل چون نشاید گریخت زچنگ طرب تار باید گسیخت

ختم بچنین انگشت از پنجهٔ این کتب پنجگانه که دست قوی باز وان سخن را تاب می دهد بختام ختام سخن

بیا جای ای عمر یا بر ده رنج ز خاطر برون داده این پنج گنج
شد این پنجه آن پنجهٔ زور یاب که و دست در پاکنان دیده تاب
عجب اژدهایی است کلکت دو سر که بر زد برون گنجهای گهر
کند اژدها بر در گنج جای ولی کم بود اژدها گنج زای
شد آن اژدها گنج در مشت تو برو حلقه زد مار انگشت تو
هم گوهر فشان اند این گنج و مار که شد بو که دامن روزگار
ولی بینم از کلک هر گنج سنج پر از پنج گنج این سرای سپنج
بآن پنجها کی رسد پنج تو که یک گنج شان به ز صد گنج تو
بخصص پنجی که سر پنجه زد بشیری که سر پنجه از گنجه زد
سزی کی نبان نفس نی آمد عجب که جادو دما نرا بود مهر لب
زجیح آز بنها بر آن کلک یاد که این نقش مطبوع از آن کلک زاد
بخسرو بر فارسی گوهران بنظم دری ذر نظم آوران
که گر بودی آن هم بلفظ دری نماندی مجال سخن گستری
بمیزان آن نظم معجز نظام نظامی که بودی خسرو کدام
جواهر زبان دگر نکته راند خود با تمیز شان ره نماند
زهی طبع تو اوستاد سخن ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود بکنج هوان رخت بنهاده بود
نو دادی دگر باره این آب روی کشیدی بجولانگه گفت و گوی
صفا یافت از نور رای تو شد نوای ز لطف نوای تو شد
برین نخل نظمی که پرورده ام بخون دلش در بر آورده ام
نشد با عشم جز سخن دانیت بدستور دانش سخن رانیت
ورق من آن ناو آراستم ز احسان نه تحسین که در خواستم
چه خیزد ز مردم که احسان کند چه آید ز تحسین که نادان کند
بلطف سخن گر ستودم ترا چه دانش چه خود نمودم ترا
که این مال و جاه از چه جان پرورست کمال سخن از همه بهترست
رود یکسر از سیر چرخ کهن ولی تا جهان هست ماند سخن
سخن نیز اگر چند دایم بقاست خوشی عجیب دلکش و جانفزاست
بیا ساقیا جام دلکش بیار می گرم و روشن چو آتش بیار
گر تا لب بر آن جام دلکش نهیم هم کلک و دفتر بر آتش نهیم
بیا مطربا تیز کن چنگ را بلندی ده از زخم آهنگ را

که تا بند از گوش دل بر کشیم بهم گوش کردیم و دم در کشیم

تم

بسم الله الرحمن الرحیم / رب انعمت فزد

لله الحمد قبل کل کلام / بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخن است / صد هزار نامه نو کهن است

خامه چون تاج نامه آراید / زین التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نامست این / ورد دل حرز جان تمامست این

پنج حرفست بس شگرف این اسم / پیش گنج نهان ذات طلسم
از ید الله چو پنجه از این پنج / زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیو را کو بمالش نو شتافت / جز بدین پنج پنجه نتوان تافت
از بر این چو رفت فرخ فال / جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه آنرا چو مردم دیده / جامه مشکرنگ پوشیده
زیر مشکین شعار یک یک حرف / خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف زو براستی دو گواه / کرده روشن بسر وحدت راه
یکی از فتح فتح باب فتوح / کرده در منظر مفتح روح

وآن دگر داده از سکون تسکین / دل و جان را بمکمن تمکین
از دو لامش گرفته قوت و قوت / از یکی ملک از آن دگر ملکوت

لام ساکن ملک اشارت دان / وآن دگر زان دگر عبارت دان
ملک نفس بود ساکن / نیست جنبش درو ز ممکن

جنبشی کافکند بروح سایه / ملکوتش ز مدد آن مایه
شکل تشدید شان که شانه وش است / عظم الله شانه خوش است

چون یکی زان دو لام شد مدغم / درد کرد چون دو گیسوی درهم
بر سر آن شانه سه دندانه / میزند هر دو را بهم شانه

پاک دامنست بر هویت ذات / متوافق بود بحرکات
حرکت چون سکون بود جاری / واو بذات خود از همه عاری

هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقید نیست
رود این حرف در همه آنات / بر نشانهای جمله حیوانات

همه او را بدین نفس ذاکر / گر از او غایب اند اگر حاضر
اسم ذات او لاهوت ها بود / لام تعریف و اختصاص فزود

چون شد اشباع کرده فتحه لام / با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی / دو جهان خاص اوست داو ولی

سر تعریف آنکه بشناسی / تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد درین اسم درج فتح تمام

کم کسی از زبان بکام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره مند بود / بهره او همین پسند بود

شرح این بی زبان مردم پرس / از قل الله ثم ذرهم پرس
پس بود پیش صاحب معنی / حسبی الله گواه این دعوی

اشارت بتنزیه وتقدیس حضرت حق سبحانه وتعالی

جل من لا اله الا هو / لا تقل کیف هو ولا ما هو

کلت فی نعت ذاته الالسن / حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر

فیض لطفش چو نور پاش شود / تف قهرش چو دور باش شود
هرچه مفهوم عقل و ادراکست / ساحت قدس او از آن پاکست

قدس ذاتش چو برتر از کیف است / کیف هو گفتن از ره حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس او را / برچه معنی سؤال ما هو را

ما هو چیست لا و هو می گوی / راه از این لا و هو بهو می جوی
لا و هو هر دو نفی و اثبات اند / نافی غیر و مثبت ذات اند

چند از این غافلی و گمراهی / لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوت و قوت / ببرد تا سرادق لاهوت

بهوا و هوس در و نرسی / تا ز لا نگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس / مکنش پر کو ز ذات قیاس

هیچ ذاتی بذات او نرسد / عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه / وین چه عز و علاست سلطانه

ای همه قدسیان تقدیسی / کرده کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه وحدت تو

همه مقر گشته با تو هم جاحد / لمن الملک لله الواحد
بر تو روی نشست از همه سو / همه را رو بتست از همه رو

همه در راه و راه می جویند / ز غفلت آه می گویند
مبتدی در ره تو موبه کنان / نعره اهدنا الصراط زنان

منتهی در سجود بین یدیک / گفته کیف الطریق منک الیک
قطع این ره براه پیمایی / کی توان گر تو راه ننمایی

بها یه که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه ساذج است و وجود مطلق

در بیان بارگاه الست / پیش از این بی پرده آنکه هست
ذات پاکش بخوبی وحدی / هستی ساده از نشان مندی

در مکین و مکان چو فوق و تحت / وحدت ساذج است هستی بحت
وحدی گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری

از حدود و تعقلات برون / وز قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده

هم مقید خود است هم مطلق / گر ز باطل نبوده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق / زهرش آمیزکار با تریاق

اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان در و مستور / کرد در کل بذات خویش ظهور

کل بود عین او و او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گل است و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب

برتر است این سخن ز درک فهوم / کی شود درک جز بترک رسوم
نرسد کس بدین بدوالهوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی

عقل بگذار کان عقیله تست / دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن پست / هر آدابیند کی است مخسب

بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بشکافد / هر بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضی عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمع است ۵

وصف حق چون تواند گفت / این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات داده از و / کس نداند صفات او به از و

هرچه خود را بآن کند توصیف / کلمتش بر خلاف آن تعریف
وآنچه خود را از آن کند تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس

نه بتنزیه شو چنان مشعوف / کز بنی صفت شوی مصروف
نه بتشبیه آنچنان مایل / کز تجسم و جهت شوی قایل

هرچه تقدیس ذات و تنزیه است / وآنچه مشعر بنفی تشبیه است
رجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات

هرچه تشبیه باشد و تحدید / وآنچه مبنی ز حصر یا تقیید
منشأ آن بود تلبس عین / بظهور از ملابس کونین

گر تو از ارباب ذوق و ادراکی / وز تقید بیک طرف پاکی
یکی این سان که گردمت تنبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه

هر یکی را بجای او می دار / چشم بر مقتضای او می دار
در صفتهای حق مشو یک چشم / یک نشاسوی هر یک اندک چشم

یکی از شر اعور دجال / استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست / در جمیع امور معتدل است

وسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بفتوی بها / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله و عم نواله ۵ ۵ ۵

ای ظهور تو با بطون همساز   وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد   واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی   آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتایی   باطنی با وفور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل   فارغی از تجزی و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال   از ازل تا ابد بیک منوال
بر در کس نیست آمر و ناهی   هم از آن می کنی که می خواهی
نه عطای ترا خطا مانع   نه بلای ترا ولا دافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام   بر ولاکیشگان بلای تو کام
دام هم بود فریب جاه و جمال   کام هم بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو   کام خواهم نه دام از در تو
دمبدم در رهم منه دامی   تا نگه کام خود زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای   در حریم دلم دری بگشای
غایبان را ز من حضوری بخش   برروی رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باد بدست   کرده عمری بخاک دیر نشست
بوده با همه سالها هم پشت   تا برافروزد آتش زردشت
کرده در حرم مغان هر دم   بر وجود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش کنشت سیاه   خویش از فعلهای زشت تباه
ز همین روی و رای تیره ازو   پای تا سر بیک دو تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته   دلش از کفر و تیرگی رسته
کشته با جذبه عنایت خاص   مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بقید هستی بند   هم بتو بر تو می دهم سوگند
کز ورا الجنان یکی انکار   در دلم ظلمت شکی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه   جای در کشور یقینم ده
هر چه غیر از تو زان نفورم کن   پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده سزای دیدارت   جانی آرام جای اسرارت
چند باشم ز خودپرستی خویش   بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز تنگ این تنگی   برسانم برنگ بیرنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ   در ریاض امید شاخ بشاخ
کز نام تو دانه چینم   یا ز نامت نشانه بینم
بیش از آن کز جهان به بندم بار   زاد فقر سربلندم دار
سوی تو بارها شتافته ام   بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت   حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان توام   مگر از حلقه سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار   همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم پاک اگر نشینم پس   از سگ دوستان نباشم بس
گر چو سگ گرچه بر شرور شیم   بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری   در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه   دل من مهره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده ام   از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد درو نوشته خطی   که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی درو مضمون ز عوج   جز الف بلکه کافیش هم کج
ای که پیش تو راز پنهان نم   آشکاراست تا بکی خوانم
بر تو این نامه پریشانی   چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل   طی این نامه خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست   پس بکلک کرم کرد رقم درست
بهر آن تا دهم برات نویس   ور خطا با خط نجات نویس
مپسندم از آن صحیفه خجل   یوم نطوی السماء کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها ۵

جای از گفت و گوی بند زبان   هیچ سودی ندید جز زیان
پای کش در گلیم گوشه خویش   دست بگشا بگنج توشه خویش
شیوه گوشه گیری از سر گیر   گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش   نقد جان زیر پای احمد باش

قاید الخلق بالهدی والعون   شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلاله بطحا   امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پرورده اش   لقب امی خدا از آن کرده اش
لوح تعلیم ناگرفته ببر   هم ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بوده اش انگشت   زان نفرسوده اش از قلم انگشت
انگشت قمر کند چو قلم   بقلم کی برد دست چه غم
از کند شست دفتر همه پاک   ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط او ست انس و جان را سر   گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از دُر دندانش درجی پر   وان دهان درج درج سی و دو در
بود عقدی صحیح لیک در آن   کسری افکند سنگ بدگهران
بود لعلش سهیل رخشنده   سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رونق سنگ آمد   سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم ز مهره تسبیح   در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ   در خموشی ز نعت او بر تنگ
معده سنگین نخواست چون ز طعام   بر شکم سنگ بسته داشت مدام
زانکه او بود کان نقد وجود   کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز   کی کما ینبغی توان هرگز
مجدت چون بلا نهایه ز حق   یافت شد نام او از آن مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم   حرف حا بش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز کناره او   گشته پیدا دو گوشواره او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش   آشکارا دو جانب رویش
دال آن کز همه فرود نشست   دل بیازش که فنه بر سردست
ابد الحمد اول قرآن   پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول   ساز الف لام از و بمیم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل   نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن نجسته اله   بی مدد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع   مظهر کل و نسخه جامع
ثبت در روی بلوغ نی لوئی   کلمات الهی دکو ... نی
جان او موج خیز علم و یقین   سر لاریب فیه است این
بود هم بحر مکرمت هم کان   گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او   فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی واضح   منشرح صدرش از الم نشرح
کحل مازاغ سرمه بصرش   ما طغی وصف پاکی نظرش
پایه ارتفاش ثم دنی   ذروه اعتلاش او ادنی
جعبه تیر ما رمیت کفش   چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا   رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست   خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور   می درستم بحقیق از دور
لست اهدی سوی الصلوة الیه   یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه   دار فی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوسی حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دین خاک نعلینت   رشته جان شراک نعلینت
شرادیم رخ بخون جگری   تا چو نعلین زیر پا سپری
بی دلی کو در رو وفای تو سود   گر چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت از دست بس است   کردی از نعل مرکب تو براست
در رهت خاکم از سر افتد فخر   کز سر ان بران و گر نا قد
روی مجنون بر آن زمین اولی   که بود پای ناقه لیلی
ای خوش آن بر زمین که منزل تست   یا بر آنجا گذار محمل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار   ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود   خاک نعلین عرش سای تو بود
ریگش آید بچشم اهل نظر   خوشتر از خرد کرده لعل و گهر
می زند سنگ بوسه رودش   طعنه بر بحر و در منضودش

خاک یثرب که با کلات آمیخت   آب روی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کز آن زمین خیزد   نافه در جیب یاسمین ریزد
خس و خاری که رست از دمنش   ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه‌اش که کعبه نماست   حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته   جای احرام آن حرم بسته
برده با چهره غبار آلود   سوی آن روضه شریف سجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر   شسته رخسار ما ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی   سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر   کرده صد چاک جیب خرقه صبر
گرد آن منزل بهشت نشان   رفته در دیده مرشک فشان
کی بود کز برای روز جزا   خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز   پیش سینه نهاده دست نیاز
دم بدم در معنی سفته   خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک   انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده   مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه احترام مرا   یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دستبوس تو مرد   دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو هوش برد ز من   بنما روی خود ز برد یمن
چون توی دیده و بباغ بلاغ   چو نرگس ز سرمه ما زاغ
سوی ما کن ز رحمت نظری   باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقه یاقوت   روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن   گریه من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند   ساز شیرین ز لعل شکر خند
لب بجنبان پی شفاعت من   منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو   هستم از عاصیان امت تو
مانده‌ام زیر بار عصیان پست   افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من   دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم   این قدر بس که در رحمت بستم
پست بودن براه تو خوشتر   کز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست   تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد   عرش و مادون عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و اعلی امره و شانه ۵ ۵

حق چو داد از پی اطیعوا الله   با اطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نمود بلوح بیان   جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولی الامر ساخت پیرایه   شرع و دین با نبی است همسایه
بلکه حق راست سایه ممدود   وانگه از سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور   سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای   کش بود بر سرا عالی پای
تاجداران مسند تمکین   جا ظل الله اندر الارضین
لیک ظل مطابق کامل   نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی   قبله مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آنکه ببست   چرخ را عدلش از تعدی دست
حق تعالی ز فیض لطف جمال   بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینه و داد جلا   منعکس شد در او صفات علا
دید در وی چو خود نبود قدم   سلطنت را ز حسن شیم
داد نامش از این دو اسم شرف   درج در وی رموز چون بحروف
بر سر اسنان سین او ز شرف   شرفه کاخ دولتست و شرف
جعد لامش چو زلف خوبان خم   بر لوای ظفر بود پرچم
طاق مستانه عطای شه حرفی   بست حاتم بجود از آن طرفی
دهر چون طای او تنگ دست   شد معین که زین سبب گر دست
هست در ضمن این سه حرف دفین   نقد اسماء تسع و تسعین
الفش راستی ز دون برتر   نیز فتح است و رکن ظفر

غنچه‌اش نقد مشت جنان   سیبش از شاخ سدره داده نشان
پایه‌اش عرش شرع و عرش مجید   از تعالیش آمدست پدید
نون او نیم دایره ست بطبع   سبقت آموز این دوایر سبع
زیر این نه رواق مینا فام   چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی بجای صدا   خلد الله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضا جویست   بر در دولتش دعاگویست
تا سزای رضای او گردد   گرد دولت سرای او گردد
گرم آمد سپاه او بسیار   چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست   جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه وی اند   همه آسوده در پناه وی اند
چون برآمد بعدل و جود تمام   چشم دارم کز دو مین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود   همه عالم چو مهدی موعود
آن چنان کز ظلام ظلم و ضلال   عرصه دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان   همه آفاق را دهد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی   گرگ و آهو کنند همرازی
پای رنگ اندر آید اندر سنگ   دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر نر ز ترشی شور   خارد از بیخ پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست   شب پره گرد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون   صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد ساز کار شوند   یکدگر را معین و یار شوند
ظلم از این کارگه ببندد رخت   کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم گاه رقم   پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را بر اندازد   کیسه‌ها را از آن بپردازد
پر کند از نوالهای نوال   شکم حرص و معده آمال
مستحق ناکشیده ذل طمع   جوع از آن رسد بحد شبع
سایل از جستجو بیاساید   روزیش بی سوال پیش آید
سازد القصه زر دولت شاه   کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان و خلق تن است   گر جهان زان جو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده   زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه   کرده آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل را ست محک   نیست چون دال و لام از و منفک
شرع با عین عاطفت دل تو   متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست   آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس موزون   کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای   چون بود خیمه بی ستون برپای
شاه باشد شبان و خلق رمه   رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست ناله هوی شبان   تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان ساز کار گرگ بود   رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بی خردست   رحمت بر رمه بجای خودست
گرت افتد بمرحمت میلی   رمه باشد بآن ز گرگ اولی

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و بره گریخته بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا   کندی کام در حریم وفا
در شبانی بره نهاده قدم   بره گرد ناگه از رمه رم
سوی هر سو دوان و او در پی   کرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ   دست و پا سوده باز ماند از تگ
موسی او را گرفت و پیش نشاند   اشک رحمت بروی خویش فشاند
خوی او از غضب نگشت درشت   نرم نرمش گرفت دست به پشت
کین رمیدن پی چه بود آخر   زین دویدن تراچه سود آخر
کوششی گر در رضای تو بود   نه از برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی   لطف خویش از تو باز داشتمی
بره گرگ و پلنگ چون آشام   طعمه خاشاک پی شدی یا شام
آنکه‌اش جا بگردن خود کرد   عزم رفتن بسوی مقصد کرد

چون ندیدش هیچ وقت تن / باد او را کوفت برکردن / نیست در وقت ناخوشی خوشی / هیچ کاری فزون زبارکشی
بارکش باد تا بود شاد / در سرای سرور یابی باد / حق تعالی چو در شبانی او / دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان که دیگری / آنکه خلقش بود بدین خوبی / شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند / دیگوی بهتریش دهند / همه در سایه‌اش بیاسایند / سایه‌وش سر به پای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکم است بموجب راستی و عدالت ۵

چیست دانی بزیر چرخ اثیر / حکمت اندر وجود شاه و امیر / تا بود پشت بی‌پناهان را / تا دهد داد دادخواهان را
نیکخواه جهانیان باشد / بر همه خلق مهربان باشد / ظالمان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد / کارها را بعدل پردازد / نص قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود
کز تو را زان خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم / تا نهی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس
هر کرا نی ز عدل دستورست / از مقام خلیفگی دورست / گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نایب منات شیطان را / چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان
نشود در خدا برا سایه / تا نگیرد ز عدل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نگنی از طریق شرع عدول / شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نینداری
چون کاری بکاری اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه / اول آن را بشرع سازی راست / آنگه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرعست / شرع اصلست و عدل آن فرعست / هرچه نبود بوفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دین داری / که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جمله آفاتست با نسبت معدلت منافات

هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق کو بگسل / طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یک جا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن / از طمع چون بود گدا را ننگ / کی بزد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم جویی ز زر و زیور / زیبد شاه و صف شاهی بس / کو مده دل بنزد و زیور کس

پند مامون با ولد خویش

با پسر گفت یکشبی مامون / کای در اقبال و بخت روزافزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو / هر کرا از خلیفگی خدای / نشود سیر نفس رو فرمای
سیر مشکل شود از آن نه یتیم / گر کشد کز سبوه کز دیتیم

قطع اطناب اطناب و ختم بر دعا باستجابت تاب

جای اطناب در سخن نه رواست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست / نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق برکرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعال / که بود در قیاس عقل محال / یا بود آرزوی نفسانی / مشتمل بر زخارف فانی
بل دعایی قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا / هم ره جاه و حشمت دینی / هم ره عز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین بعجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز / عدل او در دلش چنان جا کن / که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکم دهد / حکم او از شرع ساز مدد / هرچه باشد ز عدل و شرع برون / مده او را بران قرار و سکون

تا بود در جهان بقا امکان / باقیش دار شاه و شاه نشان / دولتش را درین سرای امید / سازکم سعادت جاوید
منتهی گشته خیر راه نماست / و او خود اندر زمانه بی‌همتاست / در پناهش پناه عالم باد / بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مستعدان آگاه بر مداومت تکرار کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادتست

ای کشیده بکلک وهم و خیال / حرف زاید بلوح دل همه سال / گشته در کارگاه بوقلمون / تخته نقشهای گوناگون
چند باشد نقشهای تباه / لوح تو تیره تخته تو سیاه / حرف خوان صحیفهٔ خود باش / هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینهٔ خدای نماست / روی آیینهٔ تو تیره چراست / صیقلی وار صیقلی می‌زن / باشد آیینه‌ات شود روشن
هرچه فانی از و زدوده شود / و آنچه باقی در و نموده شود / صیقل آن اگر نه‌ای آگاه / نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کاینات آشام / عرش تا فرش در کشیده بکام / هرکجا کرده آن نهنگ آهنگ / از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم / کرده اعیان کشیده خط عدم / نقطه زین دو این پرگار / نیست بیرون ز دور این پرگار
هر مرکبی بنظام بسیط / هست حکم فنا بجمله محیط / بلکه مقراض قهرمان حقاست / قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر میزند ز جیب بقا / می‌برد بر قدش قبای فنا / هندوی نفس راست عار دو شاخ / تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش دو شاخ بر گردن / می‌برد تا بخدمت ذو المن / دو نهالست رسته از یک بیخ / میوه شان نفس و طبع را تو بیخ
باشد این میوه تلخ اول کار / و آخر آرد حلاوت بسیار / کرسی لا مثلثی است صغیر / اندر و منفعل جهان کبیر
هر که روی از وجود مجرد تافت / ره بگنجی از آن مثلث یافت / عقل او اندر تنگی هر کنج / کرد و بنیست مأمن را گنج
بوحنیفه که در معنی سفت / نوعی از باده را مثلث گفت / هست برای او بشرع مزکی / آن مثلث مباح و پاک و ...
این مثلث بکش اهل فلاح / واجب و فرض بوده نه مباح / زان مثلث کسی که زد جامی / شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یکجرعه / خورد بختش بنام زد قرعه / جرعه را حشن بکام افتاد / قرعهٔ دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای رخنهٔ لا / جستی افتاد کار با الا / گرچه لا داشت تیرگی عدم / دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان گنج وجود / هست الا کلید گنج شهود / چون کند لا بساط کثرت طی / دمد الا ز جام وحدت می
آن دو ماند ز نقش هستی گمت / وین رساند بوحدت قدمت / تا نسازی حجاب کثرت دور / ندمد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست / از حجاب تو از تو پنهانست / گر برون آیی از حجاب تو پی / مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان و کون و مکان / هم او بینی آشکار و نهان / هست از آن پرتو آفتاب ازل / گر دو افتد از حجاب خلل
تو حجابی و لی حجاب خودی / پردهٔ نور آفتاب خودی / گر زمانی ز خود خلاص شوی / بسط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا / هم ز لا وارهی هم از الا / نفی و اثبات بار بربندند / خاطرت را ز بار نپسندند
گام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور / هم بوقت نشستن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر / شکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو برد گران / دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بآنچه گفته اند که الصوفی کائن بائن ۵

هرکه حق داد نور معرفتش / کاین باین بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کائن / تن ز حق جان ز غیر حق بائن
ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه / وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه / وز غرامت سلامتست این راه
چون جای و خاک این ره باش / محرم داری خاک این ره باش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند که لا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فتعجب به ۵

ذکر گنجی است گنج پنهان به / جهد کن داد ذکر پنهان ده
بزبان گنگ شو بلب خاموش / نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که دیو / ننهد پی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن / تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن مپسند / ور نه زان راز برگشاید بند
کند آنرا ثنا بقا و ثبات / ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه اشارتی هست بستر و اخفای آن

حرفها را بوقت نطق و بیان / شفه آمد منفذ اعلان
گر تأمل کنی درین کلمه / نگری حال حرفهاش همه
نه کان دانت بدان کردی / که یکی نیست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است / نسبت آن سوی غیر شفه است
وین اشارت بدان بود که مدام / بایدش در حریم ستر مقام
این سبق پیش کن چو روز و شب / نی فغان زبان نه جنبش لب
بینش دل بدان بحر صفا / ذکر حق گوهرست و دل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری / که نیاید بلب از آن اثری
تا خدا سازدش بنصرت و عون / گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیبه اشعاری هست بسر توحید که مفهوم و مضمون آنست ۵ ۵

نیست در لا اله الا الله / بحقیقت بجز سه حرف آگه
جا اجزای این خجسته کلام / شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی درین کلام شگرف / غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات / کرده آنرا بصورت کلمات
کلماتی که گشته زان حاصل / زان عیان شد مرکبی کامل
بس درین جا لفظها ی بیچ / غیر اسم اله نبود هیچ
همچنین هستیی که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی / هم مجرد هم جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور تمام / سریانی برون ز دانش ما
زاختلاف تنوعات شئون / می نماید جهان گونا گون
می کند در همه مراتب سیر / مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه هوست صورت اغیار / لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراء العارفین قدس الله سره معنی لا اله الا الله لیس شیء ما یدعی الهاً غیر الله ۵

معنی لا اله الا الله / آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکان خدا / گر چه باشد ز فرط جهل و عما
نیست آن در حقیقت الا حق / که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی / نیست قطعا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق / فارقی جز تقید و اطلاق

در منفعت آنانکه بجهت اجتماع عوام و اجتلاب منافع معاش از ایشان بحالی آیند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند ۵

میزند شیخ ما ز شور و شغب / صبح صبح گاه و همی شب
حزب او یاد صبح می خواند / خویش را حزب حق همی داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب / روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گرد او ز اخوان کله / در فکنده بشهر ولوله
چیست این شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت بذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در / کرد در گوش شیخ دیاپان سر
که فلان خواجه با امیر رسید / حضرت شیخ را بتحفه مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / وز شراب غرور مست شدند
ذکر را شد جنانکه بلند آهنگ / کاسمان مردم آمدند بتنگ
کرد خشک از فغان سقف سکاف / ذاکران از درون لبالب لاف
آن یکی بر دهان کف آورده / وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دم بدم آه دردناک زده
وان دگر بیتهای دروغ / کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه / هست فریه بلا مویه
خشکی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد / رو بمیدان گفته گو آرد
سخن از کشف اندوالهام / فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید / گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما / رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز جو از کینه / سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه می زند ز نهاد / هست از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید و بوی / حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد / شیخ از لفظ گو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز / تا کند پرده سماع آغاز
چند از گوشه بدآوازی / نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلو گیرش / سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش بود / گردن ذوق را بپاره برد
قول قوال چون بدین منوال / گرم شد جست صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند / بی زحام موافقت خوردند
یکی از جست خیز راست دوان / کردشان حلقه بسته بر دو
هیچ یک را بدل نبوده سمع / پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجای نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان ز رقص بود
میزند مرغ جان فشان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض و بال
گر چه مرده ز تنگ صدا وندا / بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشیده ردی / وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین / وان دگر رخت برده زیر زمین
جغد مسکین نشسته پهلوی باز / چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه / جغد برد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان / بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالامال / همه چیزی ز نذر غیر حلال
نانش از گندمی که بخشد مهر / از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت از آن گوسفند صحرایی / که ربود ترک یغمایی
خود بحرمت از آنچه کردم فاش / صدره افزون دگر حوایج آش
وجه حلوا و خرج پالوده / داده تر دامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان / کنده ز آنجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت آن / چون بسفره کنند دست دراز
زند آن سان بسفره پریشان / گر از اشکش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تنگ و اسه / که خورد بیشتر ز هم کاسه
لقمه زان شتاب کم خاید / کار دندان بحلق فرماید
وان دگر یک لقمه می بکند / لقمه و حاشیه همی شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط / گوید او را هزار گونه سقط
کاین چه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و خست را / لیک سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر ز نفس دغل / لقمه لقمه در آستین و بغل

گر نگیرند خوان درویشان   می برم بهر خانه و خویشان
هست این لقمهٔ نکو کافت   هر که این لقمه خورد یافت نجات

باشد آن مقتضای طبع خسیس   لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم تا بش و نان بنباید   شوربا از میانه بردارند

شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص   فاتحه خواند انگهی اخلاص
لیکن آن فاتحه ز ذکر و ریا   زود از روت شان بالا

باد انفاس شان ز نفس تباه   چون نیابد بسوی بالا راه
گند لعنت شود فرود آید   سبلت ریش شان بیالاید

چونکه بخورد اذا طعمتم رو   کار بندند امر فانتشروا
همه با معده‌های آکنده   همه با خاطر پراکنده

شکم همچو طبل پیش نهند   روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرری   نه ز حال سماع شان اثری

حاصل ذکر درد گردن و سر   اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکل شان هم نتیجه تا نه   نه بهد عنز خواب و خم یاز

صحبت یارشان ز صدق و وفا   مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس یکی   نیست حاجت که می کنم تقریر

روز و شب کار این گروه چنین   آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا ربنا من تدنسنا   وقنا من شرور انفسنا

من سیئات اعمال   انتشت من هنات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آن را از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهترست زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه ۵

و آن دگر شیخ پیش خلق جهان   کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته   نفس از حرف و صوت بگسسته

پا بدامن کشیده سر در جیب   یعنی افتاده‌ام بمکمن غیب
پشت پای برین جهان زده‌ام   خیمه بر اوج لامکان زده‌ام

گر فقیری ز در در جنبیده   گفته با او مرید دزدیده
دور شو دور تا نجنبد راز   جانب ساحلش نیاری باز

شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال   غرق بحر امانی و آمال
گاه یاد فکر زن فتاده به بند   گه فرو مانده در غم فرزند

گه بفکر عمارت خانه   خویشتن را گرفته بر دامنه
گه دکان و تیم گشته گرو   بهر تحصیل اجره در تک و دو

گه بتخمین و ظن گرفته قیاس   دخل حمام و آسیا و خراس
گه ز دور رفته در چه کار بند   زان آب غله گشته و فالیز

گاه از دست نفس بد فرمای   از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت قوی پایه   در وال خیال همسایه

بر زن و دخترش فکنده نظر   هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بجیب بر کش   تا کند بکر بوسه از شکرش

او درین شغل و عالمی مغرور   کو نشسته است در مقام حضور
قلبش از ذاکر ست و لب خاموش   قالبش آرمیده جان در جوش

ذکر حق را نهفته می گوید   راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا   نه لسانی چو ذکر اهل ریا

داد ازین ابلهان مکره داد   منحرف از طریق عز و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست   بجز آمد شد خواطر چیست

باطنی همچو خانهٔ زنبور   که کند [illegible] فضولیات در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری   که کشد نیش بر تن موری

میرسد زهرناک از چپ و راست   میزند زخم خویش لیکن کم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقوی   نه حصاری ز عصمت مولی

میخورد زخم لیکن از سر دست   نیست آگه ز زخمها خود مست
بامدادان که آفتاب نشور   شود افسرده که ز جانش دور

درد آن زخمها پدید آید   دل و جانش ز غم بفرساید
بس ز ذکر ست آن که سوا [illegible]   نیست آن فربهی که آماسیست

ذکر اگر نیز هست جهرست آن   نیست تریاق بلکه زهرست آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند   نصب کرده بر آن نشانی چند

چشم پوشیده و لب خاموش   سر فکنده فرو بسینه ز دوش
این سراسر فغان و فریاد است   که مراد ذکر خفیه او راست

روز تا شب بذکر می کوشم   ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیکن آنجا که عقل برکارست   این نه اخفاست بلکه اظهارست

گرچه از یک نشانه کرد گذر   کرد بر باد و صد نشان دگر
روستایی ز دست یاران چست   رفته در پای ناودان بنشست

حکایت غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می کرد که مرا اینجا مجوئید که من اینجا نیستم ۵

ساده‌ای از نکاو عرصهٔ غور   کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه نکاو   بر کتف توبره بپای گاو

اوفتادش گذر بدکانی   دید پر نان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست   کرد بیرون ز زیر پشمین دست

صاحب خوان چو بود اهل کرم   نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان بتنهایی   خورد چندانکه داشت گنجایی

توبره زیر سر نهاد و بخفت   صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز باد و مان برخیز   زود ازین رهگذر دکان بگریز

ملک شهر حکم فرمود   که بگیرند الاغ آسود
دم بدم میرسد یکی سرهنگ   میکند سوی هر الاغ آهنگ

میکشد در قطار خویش ترا   میکشد زیر بار خویش ترا
می برد بارکش بهر سو بیت   میکند ریش پشت و پهلویت

مرد غوری چو آن سخن بشنید   توبره بر کتف نهاد و دوید
در به کو بکو بسی بشتافت   هیچ جایی به از مناره نیافت

از همه مردمان کناره گزید   ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی   خاست در شهر شور و غوغایی

شد گمانش که شور سرهنگ است   کش بسوی الاغ آهنگ است
بانگ می زد که من نهان شده‌ام   وز جفای تو در امان شده‌ام

زود بگذر سخن مگوی اینجا   من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من   همچنان در نکاو غورم من

صد سخن پیش ازین قبیل بگفت   لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی   ساخت بر ذکر سر نشان جلی

ذکرش آمد برون ز پرده سر   بر خیال مراد هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جاهلی است که آن را وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان درین گفتار   نیست بر ذکر سر و جهر انکار

غیر ذکر خدا ز سر و جهر   نیست دل را نصیب و جان را بهر
هست انکار من بر آنکه کسی   سازد آن را وسیلهٔ هوسی

خویش را ز اهل حق کند بدروغ   تا ستاند بهای بره و دوغ
ذبح پای آورد کباب و حزای   تا نهد شیشهٔ شراب بجای

عشر دین بر دد از مصحف   تا کند زیب چنگ و زور دف
سازد از نیزهٔ حسین درفش   تا بپای یزید دوزد کفش

خود نزیبد ز مردم دانا   جز برای خدای ذکر خدا
زیرکی هوشمند نقد نفیس   کی ببندد طفیل جنس خسیس

هر که از بود خویش یافت خلاص   شد مشرف بخلعت اخلاص
چند از اخلاص گشت دولتمند   ذکر او خواه پست و خواه بلند

وانکه در ماند در وجود خود است   صید دام شقاوت ابدست
سر او جهر او تمام ریاست   ور ریا گو برست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

آن زمان از ریا و عجب رهی   که شوی پیر را رهین و رهی
هست نفس از [illegible] بسی   که نداند بغیر پیر کسی

نفس افعی و پیر خضر شعار   کو رهی سازدش ز مردوار
نفس دوست و پیر گنج هدی   رنج دوست کار گنج بلی

کیست پیران که نیست یک سر مو سپید از ظلمت وجود برو
گردد از تاب آفتاب ازل مو به مو ظلمتش به نور بدل

نور حق تابدش ز لوح جبین سرّ الشیب نورٌ ایست این
آنکه پیر از بیاض موی بود مسخرهٔ کودکان کوی بود

هرگز آن دولت از کجا یابد که به نور کبریا تابد
گر شکن از حکیم نادره گوی کز بلغم بود سپیدی موی

کی شود حاصل ای به عقل علم نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی او ساده دل ز ساده وشی ریش صابون زند و شانه کشی

من گرفتم که آب صابونت شد چو کافور موی شبگونت
هم بود در ترازوی امید وزن این یک دو مشت پشم سپید

نور می بایدت در دل گیر کز دلست از خدای نور پذیر
نور تا یافته ز روزن دل مشکل افتد بکوی برزن گل

نور بر آب و گل ز دل تابد آب و گل روشنی ز دل یابد
شمعکی بر زند به خانهٔ علم رخت بربندد از میانه ظلم

نور حق چون ز دل ظهور کند ظلمت تن همه ز نو شور کند
آنچ تو از حدیث مصطفوی در نشان ولی همی شنوی

که به رویش کسی نظر چو گشاد بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است ورنه آب و گل از خدا دور است

چون درین نور پیر شد فانی خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی از او مگسل ور نه یکدم ز خجسته چو بگسل

در بدر کو بکو بجوی او را هر کجا یافتی ببوی او را
چون از او بوی جذب شوق آید گر شوی خاک پای او شاید

ور نیابد مانیست از تک و پوی روز جای دگر بجوی و بپوی

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

با هر که نشستی نشد جمع دلت وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان میباش ور نی نکند روح عزیزان بحلت

آن بود بو که چون باو بوسی برهی از هزار بوالهوسی

خاطرت را بجذب پنهانی جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت برساند به سر جان و دلت

از زمین و زمان برون بردت ور ز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد وز علایق مجردت سازد

دولت صحبت چنین پیری پیش قلب تو راست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر بگسل از خویش و دامن او گیر

بر در او مقیم و قایم باش تا بود جان به جان ملازم باش
چون خود بر تراش و دوز برود سبق معرفت درس عشق آموزد

تا که آید ز نزد دولت او نسبت جذب عشق بر دو رو
گرچه عاریتست اول کار ملک گردد در آخر از تکرار

حیثیت تکرار آنکه جذبه درون چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز بر سر رشتهٔ خود آیی باز

پیش آن آفتاب از سر نو پست گردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور افق از کثرت و کوی عالم دور

همچنین می کن این وظیفه ادا مرةً بعد مرةٍ اخری
تا شود راسخ آن صفت ز آن سان که نباشد زوال آن آسان

در حثّ طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رؤیة المخلوق یعنی رونده را می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود را مراقبه کن نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور که به غفلت گذشت یا به حضور

هر چه جز حق ز لوح دل بتراش بگسل از خلق و جا حق را باش
رخت همت به خطهٔ جان کش بر رخ غیر خط نسیان کش

در همه شغل باش واقف دل تا نگردد ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی حامل شاهباز لاهوتی

گر از او تربیت نگیری باز آید آن شاهباز در پرواز
ور نه تو تربیت کنی تقصیر گردد از این و آن فساد پذیر

تربیت چیست آنکه بر وی گاه داریش از نظر به غیر نگاه
بگسلی خویش را از هوا و هوس رو به او در هوای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره می فرموده اند که دوام مراقبه نادر شده این طایفه اند که کسب آن کرده اند و ما طریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقش بند نقشگشای نقش غیر از دل مرید زدای

گفت راهی که حق شناس سپرد پی مقصود خود از آن ره برد
دولت ورزش مراقبه بود که به مقصد سالکان ره زود

دیگران کان طریق بسپردند پی مقصود دیر تر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سیر لیکن آمد دوام آن نادر

گر دلت با هوای آن رهخاست مایهٔ کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه برهی از هزار اندیشه

ز یک اندیشه مستقیم شوی در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیر کار دیده با جوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق با یکی پیر کاردیده رفیق
پیر چون آفتاب پرمایه وان جوان از قفاش چون سایه

می بریدند ره که ناگاهی گشت پیدا ز آب و گل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم آن جوان از قفا ایستاده دژم

کفش پادا شود در آن مابین از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی خیز بیم آب و گل تا کی

چند داری نگاه جامه ز گل دل نگه دار ای مغفل دل
از گل و آب جامه بتوان شست گر شود پاک تر ز بار نخست

لیک چون دل به غفلت آلاید خون تا ز دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگ قدس الله تعالی سره می فرموده اند که بنای کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه واهم زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول گرداند و نفس را نگذارد که ضایع گذرد

خواجهٔ پاک نفس پاک نفس نوّح الله روحه الاقدس

گفت عارف که در وفا فردست کار خود بر نفس بنا کردست
هیچ که پیش و پس نمی نگرد نقد خود جز نفس نمی شمرد

ما مضی فات والمؤمل غیب نیست جز نقد وقتش اندر جیب
می کند از سر شعور و وقوف هر نفس را بحق آن مصروف

شد امروز دی و فردایش نقطهٔ حال گشته ماوایش
شغل حالش سترده است از دل ذکر ماضی و فکر مستقبل

خارج از اختلاف روز و شبست وقت را گاه ابن و گاه ابست
ابن وقتست اگر تفرق حال باشد او را به حول او احوال

ور ز قید تفرقش برهاست وقت فرزند اوست و او پدرست
نیست او ابن وقت ابوالوقتست وردش این ز وصف مقت است

رقتها بقدرت مولی می کند حرف افضل و اولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن بسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطلبی گفت عمری پی خدا طلبی
کرده ام طوف گرد درویشان نکته دو شنیده ام زیشان

مرد و پاکیزه و پسندیده بترازوی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران گر نبودی تو وقتی گذران

هر کجا تیز بگذرد چون تیغ وا نگردد بوای وای دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی لیک تأثیر او نویست بسی

اثرش بر دلی که می آید ابدالآبدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد که ترا آرزوی جان باشد

قاطع از بهر دشمن است این سیف تو کشی دوست چیست باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش خاصه آن را که هست دشمن بیش

مُشرِّجه چیزست آنِ خدا دشمن بیش کدام نفس و هوا نفس تو دشمن درونی تو باقی دشمن برونی تو
کر شود دشمن درونی نیست باکی از دشمن برونی نیست نفس اکر نیست در درون باقی چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یار اند با تو آیین دوستان دارند کرچه در قصد مال و جاه تواند هم مانع کشای راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی مال و جاه تو مانعان قوی لیکن از نفس بی مروت تو دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد که بیک حمله خونشان ریزد تا تو آسوده راه حق سپری هرچه جز راه حق از آن گذری
ظاهرا کرچه خصم بدکارست در حقیقت ترا مددکارست وانکه با نفس تو چو صبح و چو شام می نهد کام سعی در نی کام
که بصورت همی نماید دوست بحقیقت عدو جان تو اوست در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند و دشمنان دوست
عارفی گفت هر که یار من شد خصم جان امیدوار من شد جوهر من مناسب خود یافت روی از حق بجانب خود تافت
مرد حق زانکه راه بتر داند کردنش را ز حق بکرداند وانکه با من ز دشمنی زد دم دوستدار من اوست در عالم
روی از خود بتافت در حق کرد قبله ام وجه حق مطلق کرد کار ازان به بیش عاشق زار که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من دوستانند و دوستان دشمن تا تو در بند نفس و سواسی دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بوده روان ستم کاره هیچ دشمن چو نفس اماره در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
هم بهر قبله نزار و یاست هم بهر جانبیت پهلو راست پهلوی راست سوی گلشن غیب پهلوی چپ بدین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت بیوست نفس دشمن نهاد کرد نشست از چپ و راست چنین و مستعجل هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا بر انداز دش بحرص و هوا یا بیالایدش بعجب و ریا هر که باشد جزا و چه جن چه انس جز ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا کریزان شود بلا حول یا موافق بفعل و قول لیکن این نفس شوم بدکاره که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر از او توان رستن نه بتزویر از او توان جستن در نگیرد بدو نه مهر و نه کین بتر اعدی عدوک اینست این
در بیان معنی ان من العصمه ان لا تقدر آن دگر نکته را که کرد ادا شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل عصمت آمد نصیبه تو ازل کانچ خواهد دلت ز خود دانی نه عنت بران توانائی
عصمت این که نیست سیم و زرت که شود آرزوی شور و شرت مطرب آری بخانه نوشی شاهد انزا کنی هم آغوشی
عصمت این که نیست دست رست که چو آزار کس شود هوست برکشی تیغ و خون او ریزی خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمت این که صاحب دیوان نیستی و خوش نشسته در ایوان تا کنی بر امید عزت و جاه عالمی را ز دود خامه سیاه
عصمت این که چو شحنه شهر نیست با هر کسیت قوت قهر تا کنی تهمت مسلمانی واستانی بظلم تاوانی
عصمت این که نیستی قاضی که چو باشی ز خواهم ناراضی مال او از حکم پایمال کنی خون او بر کسان حلال کنی
عصمت این که احتساب ترا نیست حظی بهیچ باب ترا تا بهتان در دهانه زنی نیکنامی بتازیانه زنی
صد ازین عصمت مرتبی که ندارد بدان شعور کسی کردم شرح آن دراز شود وحشت انگیز اهل راز شود
زانچ گفتم دلت گران نکنی دم تعریض این و آن نکنی من که عیبیست پای تا بسرم کی بعیب کسان فتد نظرم

خود مرا در میان چه کار و چه بار غیر من دیگریست کار گذار من زبان و او سخن گزارنده بلکه من خامه و او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین حرف و نقش از زبان و خامه مبین خامه آمد ز دست جنبش گیر دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع وان ارادت ز علم شد واقع علم فایض ز واهب فیاض که مبراست فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست فیضانش جز اضطراری نیست علم فایض چو گشت نوی ده که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شد تو کار کنان شد نوشته بهر ورق سخنان در این سلسله ببین که کجاست جنبش باقی از آن سر خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن که بود ماورای سر ساکن کر ترا این نوشته ناید خوش مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط مظهر فعل کاتبست فقط نیست آری دگر بخامه مضاف عیب خامه چه می کنی ز گزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب باشد از جهل سگ گزیدن چوب چوب را در میانه کاری نیست در کفش جو اختیاری نیست
سگ اگر تیز می کند دندان اینک آن چوب زن خوش خندان در کف او رحق من آن چوبم که بسک سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق در میان نیستم من انک حق در بیان آنکه آنچ در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار
آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر ۵ نبرد فعل را چه خیر و چه شر آنچ گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار که بود فاعل اندران مختار معنی اختیار فاعل چیست آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ابرد اندر دلش بفضل و رشاد در که خیریت وجود نهاد یعنی آن شد بدیده خیر نمود کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت خاص کرد ایجاد فعل کی کم و کاست در که خیریت اختیار بود وان بتعلیم کردگار بود
هرچه این علم و خواست شد سببش اختیاری نهد خرد لقبش وانچ باشد بدون این اسباب اضطراریست نام آن دریاب
باشد از اختیار و قدرت دور فاعل آن بود بر آن مجبور همچو برگ درخت شاخ شجر که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار فعل او دور باشد از اجبار کرچه از غیر فعل او دورست اندران اختیار مجبورست
ورچه نی اختیار کارش نیست اختیار اندر اختیارش نیست در بیان جواب از سوال که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور
باشد اختیار روی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی با امر و نواهی چه باشد ۵
کر تو گویی چو بنده مامور هست در اختیار خود مجبور اختیارش بجبر شد راجع وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز لب بام چون بیفتی مکن بخاک مقام باز بستی هوای بالا کن از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید بآب کز تک چاه مطلب شد رسن بیالا راه یا چو دلو از رسن شود پاره بتک چاه رو دگر باره
کویمت نکته بوجه صواب که شود زین سوال صعب جواب حق چو تعیین جمله اعیان کرد صنعت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط شد یکی شرط و دیگری مشروط خوردن نان نهاد شرط شبع خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد تا شود ظاهر انقیاد و عناد زانکه از انقیاد حسن رضا ور خلاف و عناد سوء قضا
زیر اگر نهی بودی و امر در ادای زکوة و خوردن خمر کی شدی پیش غایب و حاضر انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات زین کشیدی شداید درکات زان بدید آمدی صفات جمال زین هویدا شدی نعوت جلال

ورنه در دست زید نبود کار / نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانکه هر جا خدا / خواست کار و ز فعل و ترک بجا

او تواند خلاف آن کردن / غیر آنرا بظاهر آوردن
بود بیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او / مستجن بود در جبلت او
تا نشد امر اسجدوا صادر / نشد آن سر مستجن ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها از بندهٔ مامور
نه پی آنکه بنده را در دست / اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام / گلرخ و لاله روی و سرو خرام

هر دو در پایهٔ بها هم سنگ / هر دو در حلهٔ صفا یک رنگ
با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بران دگری

زانکه می دید لایح از جبین / پرتو دولتش بچشم آخر بین
کس بجان پی بر اطلاع نداشت / آن تفاوت که واقف می بداشت

بود صد گفتگو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی سزد بی مرجحی ترجیح

دو گهر هر دو حاصل از یک کان / هر دو در نعمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشانهٔ دل شیر / وان دگر مر قلاده را زیور

هر کسی موجبی دگر می گفت / گوهر نکتهٔ دگر می سفت
آن یکی گفت شاه بی بدل است / ذات و فعلش منزه از علل است

آنکه مقبول شد ترا بوصول / کان من غیر موجب لقبول
وانکه مردود شد ببعد و غضب / کان من غیر علة و سبب

وان دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت در ذات / یا در اسماء ذات و فعل و صفات

هر کجا این مناسبات فزون / شاه عشق پیش و جذب درون
وان دگر گفت جز بحث و جدل / ملهمانند صاحبان دول

شاه باشد برازها ملهم / که بود هر سپاه را منهم
پیش او هست سر کار عیان / که نداند دیگران چه زیان

صد ازین قصه بلکه افزون هم / می گذشت از میان سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه / نقد در کیسهٔ کیاست شاه

هر چه شان در ضمیر می گردید / همه در لوح چهره شان می دید
آنچه نادان بگفته کوداند / خرد بین از جبین فرو خواند

روز و شب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست / که در آن قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می بود / تا شود وقت امتحان موجود
می برد وقت کار بخت / ناید از مرد کار کار درست

زیر ایوان چرخ بوقلمون / کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار / خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد / ورزش کارزار و جنگ و نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست / بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل جنون لهو بود / ور بود سهل بلکه سهو بود

شرزه شیری ز بیشه عزو کشید / که پلنگها ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست / بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد بی شک / که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نیوفتد بگداز / سره از قلب کی شود ممتاز

هر دو را پیش خواند و پیش نشاند / سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید / با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول با نقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول و قوت خویش

آن یکی چست از زمین بر جست / تیغ چست و میان بکین دربست
گفت شاها غلام فرمانم / هر چه حکم تو بندهٔ آنم

گر کنم طاعت اطاعت تو / باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم / جز دروغ و بهانه هیچ نیم

آلتی ام بدست کار گذار / نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود / نسبت آن بمن مجاز بود

کار خود کن که کارساز تویی / معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دمی توانم کرد / ور نه عاجز شوی توانم خورد

فعل از دست قدرت صفت است / دست من آستین آن دست است
دست جنبد ز آستین آری / لیک ناید ز آستین کاری

پیش آن کس که راست بین باشد / فعل و جنبش نه ز آستین باشد
دست تا ز آستین نجنبانست / جنبش آستین محال نست

تا تو بر ما مدی بصورت من / شد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود / نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون یابد / نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب هش / ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم / چه کشی نار نیز این بارم
آهوی ام ز عمر نا شده سیر / آهوی را چه تاب پنجهٔ شیر

چیست حکمت درین تلبیس / که شری شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو / حجت من بس است لا تلقوا

ماندن از ساحت حضور تو دور / به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان / که دهی فوق طاقتم فرمان

چون بمالا یطاق افتد کار / رسم و راه بهانست زار
این امثال این بسی می گفت / شاه از آن گفته کی همی آشفت

شیوهٔ شاه نیست آشفتن / وانداز آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بود باد بود / در سخن صاحب وقار بود

هر چه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش چه یک حرف / که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب وی دید / زیر لب نرم نرم می خندید
خندهٔ همچو برق عالم سوز / نه چو صبح دوم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر / که بود خنده اش چو خندهٔ شیر
او بقصد تو می کند دندان / تیز و تو می شماریش خندان

بیان نمودن پادشاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل ماموربه بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد / شاه گفتا حذار سرد مباد
چند ازین گفته گوی بیهوده / که زبان زان مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود / سر معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته ام چه زین و چه شین / از شما بینمش برای العین
هر چه در هر کدام مکتوم است / پیش من لایزال معلوم است

تا ز قوت بفعل آید / زان سبب امر و نهی می باید
کی بود امر مقتضی وجود / فعلها را درین نشیمن بود

عبد مامور از آن کند [؟] / ترک ایشان بامر بود [؟]

اشارت بانکه امر بر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بر دو قسم است امر اگر پایی / امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد / که منیعش نو و کهن باشد

زو تخلف نمی کند مدلول / زانکه او علت است و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل / صیغهٔ افعل است و لا تفعل

هر قوی روشن است و ظاهر / که تخلف از آن بود جایز

سوال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو امر و نهی از تست / قدرت فعل نیز و عجز از تست
می کنی امر و می کنی امداد / زیر بار حصول فعل مراد

می کنی امر و می شوی مانع / عجز را کان شود ز وی واقع
این تفاوت میان شاه زهم خاست / آن جدا ز اولیا و این ز اعداست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم / که شما حاکمید و من محکوم

هرچه ظاهر زین وشن شماست
موجب مقتضای عین شماست

هرچه عین شما تقاضا کرد
فیض جود من آن هویدا کرد

زیره چون بر لسان استعداد
پیش جودم در سوال کشاد

امر و تکلیف خویش خواست نخست
مطلبش شد چنانکه خواست درست

بعد از آن رو بجست و جوی آورد
میل فعل مکلف به کرد

دادمش باز هرچه کرد طلب
کردمش مؤمن مطیع لقب

کرد آن اقتضا حقیقت عمرو
که مکلف شود بنهی و با مر

چون ز تکلیف کار او شد راست
ترک فعل مکلف به خواست

وقت او چون بترک شد مصروف
شد بعصیان و سرکشی موصوف

هرچه ظاهر ز جلوه اعیانست
سر بسر مقتضای ایشانست

این بود سر آن که در محشر
چون شود آشکارتر ز قدر

هرکه باشد ز اهل نفس و نفس
نفس خود را کند ملامت و بس

هم بر نفس خویشتن مو ید
هم با نفس خویشتن گوید

جز تو ننهاد کس براه تو فخ
بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد
قابلان را قبول و استعداد

این تفاوت چراست در قابل
این چرا مدبر است و آن مقبل

نظر لطف سوی قابل کن
هرکرا مدبر است مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا
صور تند و شئون ذات مرا

و آن صفات و شئون مذکوره
صور ذات و ذات ذوالصوره

نیست ذوالصوره را تغیر حال
در صور هم نفوذ جعل و مجال

صورت آن صور که اعیانند
هم بدان سیرت و بر آن سانند

اختلافی که در صفات و شئون
بود در مستقر عز بطون

گشت در عین این و آن ساری
غیر آن چون شود دگر طاری

کی دهد دست جعل جاعل را
که موافق کند قوابل را

سوال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من
هست در وفق قابلیت من

قابلیت بجعل جاعل نیست
فعل فاعل خلاف قابل نیست

هرچه قابل بحسن استعداد
خواست فاعل بغیر آن ننهاد

چون شناسا شدم بدین معنی
دستم از کار داشتن اولی

آنچ در من سرشته شد ز ازل
چون نیاید جز آن بفعل و عمل

جنبش فعل من چه کار آید
کوشش و سعی من چه افزاید

تا بکی روزگار فرسودن
خواهم از کار و بار آسودن

چون توانم که بی بکنج برم
ز طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن

گفت هرجا شد این شناسایی
موجب عطلت و تن آسایی

آن نشان شقاوت ازلیست
اثر لعن و طرد لم یزلیست

هرکجا شد سبب مجاهد را
محنت کوشش و مکابده را

آن دلیل سعادتست و نجات
موجب نیل رفعت درجات

مثل آن چو آب نیل آمد
بر بلا و ولا دلیل آمد

قبطیان را از و دهان پر خون
سبطیان را از و روان افزون

هرکرا در طبیعت اطلاق است
خوردن قابضش چو تریاقست

هرکرا قبض باشد و قولنج
او ز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی ولی هرجا
اثرش دیگرست بید ا

اثرش در یکی دوا و علاج
در دگر مایه فساد مزاج

وین تفاوت در ین صلاح و خلل
هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبة المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر
پرده جد و اجتهاد مدر

بگذر از خویش و در خدای گریز
بگسل از خویش و در خدای آویز

گرچه تو ز اختیار ماموری
لیک در اختیار مجبوری

بین درین کارگاه وهم و خیال
خویش را در مجاری افعال

نالبی ز اختیار خود عاری
گشته افعال حق برو جاری

هرچه جاری شود برو ز افعال
بنگر کز و نیست بیرون حال

بازاسباب

باز اسباب قرب و رضوانست
باز آثار نور و خذلانست

گر ز قسم نخست باشد کار
نعمت حق شمار و شکر گزار

اذ من الشکر هم آلاذ
ومن الشکر دام نعماؤه

شکر باشد کلید گنج مزید
گنج خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت
ثمر از نفس زشت کردارت

جرم و عصیان بسوی خویش افکن
سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیشه گیر و استغفار
عجز و فقر و شکستگی پیش آر

کای خداوند کنه کارم
کرده خود گو مها کنه دارم

نیست غیر از تو عذر خواه تو کس
عذر من عفو کو که توبس

اشارة الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم آیة ان لا مردم وجهد لکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد لکونوا ادباء عالمین

متقی آنکه خویش را چو شناخت
در شرور خویش وقایه حق ساخت

سپری شد به پیش حق مدام
دارد او را که دید بر مذام

هرچه آمد ز جنس نقصان پیش
داشت مسند بنفس ناقص خویش

کرچه در کیش صاحب تفرید
آن تقاضا همی کند توحید

کز همه فعلها جز زشت و چه خوب
نی وسایط بحق بود منسوب

لیک از آنجا که شیوه ادبست
نسبت فعل شر بحق عجبست

همچنین از مقوله افعال
هرچه دید از قبیل خیر و کمال

ساخت خاطر تهی ز دعوی خویش
کرد حق را از آن وقایه خویش

نزد از نفس و فعل نفس نطق
داشت بی واسطه مضاف بحق

تا نیفتد در آن فساد و خلل
از ظهور غرور نفس دغل

نزند سر ز باد عجب از وی
گرددش نامه رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

بهدایت برای قرآن آی
ادب آموز از خلیل خدای

زانکه شرط اذا مرضت گفت
در جزا فهو یشفین سفت

شرط چون بد جنس سقم و مرض
خویش را داشت اندران معرض

داد ربط جزا که بود شفا
بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب
طرق العشق کلها آداب

مایه دولت ابد ادبست
پایه رفعت خرد ادبست

جز ادب نیست در دلا بدال
جز ادب نیست داب اهل کمال

چیست ادب بندگی دادن
بر حدود خدا بیاستادن

قول و فعل و شنیدن و دیدن
همه بوزن شرع سنجیدن

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق
ره سپردن بمقتضای طریق

حرکات جوارح و اعضا
راست کردن بحکم دین هدی

خطرات خواطر و اوهام
پاک کردن ز شوب نفس تمام

در ادای حدود بی تغییر
از غلو دور بودن و تقصیر

نه بافراط هیچ افزودن
نه بتفریط هیچ فرسودن

دین و اسلام را ادب طلبیست
کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست

کوش کین قصه نصاری را
که چو کردند قبله عیسی را

بس که در شان او غلو کردند
دین و ملت فدای او کردند

گرنه از سر جانشان ناگاه
کالمسیح بن مریم ابن الله

مذمت رفضه

رافضی را نگر که رفض خرد
کرد و بیرون نهاد پای از حد

گفت در مدحت علی سخنان
که نیاید جز از دروغ زنان

هست قدر علی از آن اعلا
که رسد فهم رافضی آنجا

خود علی را چه ننگ از آن ازدون
کش ستایش کنند مشتی دون

دون کم بل ز دون بسی دون تر
در کمی از کم افزون تر

همه از ردی بدوش ردی
بحدیث نبی و نص نبی

قصه گریستن شاعری که قصیده غرا بحضرت شاه خواند و هیچ کس تحسین نکرد جز جاهلی که با سالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر
در فن مدح گستری ماهر

بهر شاهی برای مدح افراخت
بر صنایع قصیده پرداخت

مدح شاهان بعقل و شرع رواست زانکه شاهند و شاه ظل خداست
هست عاید بنزد صاحب دل مدحت ظل بمدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکوخوان را کرساند بعرض شاه آن را
نظم را حسن صوت می باید تا از آن حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند حرف حرفش بسمع شاه نشاند
در سخن واجبست حسن بیان حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید وز ادای سخن بیارامید
داشت شاعر باهل مجلس گوش کز تحسین او کنند خروش
تا سزد می کند جانی کش ستایش کند هنردانی
هیچ کس دم نزد زبان نگشاد داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست این حدیثم پشت بلکه تحسین آن خبیثم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه روی بختم مرا نکرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد روز عیشم مرا مذلل کرد
هرچه از بوستان نی خود رست گرچه شاخ قبول بیخ درست
شعر کافتد قبول خاطر عام خاص داند که سست باشد و خام
میل هر کس بسوی جنس ویست آنچه نغز است جنس خام کی است
ناغ خواهد نغیر ناخوش زاغ چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد بکنج ویرانه کی بود زقصر شه خانه
نیست چون دید سخن بینش عار می آیدم ز تحسینش
همچنین رافضی بآن د علی چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار و آفرینش بود علی را بار
سوال
گر تو گوئی که میل دل هرکس نیست خالی ز نسبتی جایز
رافضی بس دنی علی عالیست میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی در باب کز تأمل در آن رسی بجواب

حکایت آن رافضی که از یکی فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد تست یا آن علی را که معتقد ما ست

شیعی پیش سنّی فاضل گفت کای در علوم دین کامل
بازگو رمزی از علی و ولی کز تو یابم ولی علی
گفت کای در ولای من واهی از کدامین علی سخن خواهی
زان علی کش توئی ظهیر و معین یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی آن کدام است و این کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو نیست جز نقش نو کشیدهٔ تو
بیکری آفریده بی حیا که نماینده بر و اهوال
پهلوانی بروت مالیده هر کسی در دو غا سکالیده
گر نیزی بر یهود و نی باک کینه جوی و منتقی و سفاک
بندهٔ نفس خویش چون من و تو فارغ از دین و کیش چون تن تو
در ضمیر بود خود کینه برده تا دوش دو نا فکند
بخلافت کشش بسی مایل شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار لیکن آن بار عمر گرفت قرار
چون از این ورطه رخت بست عمر شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی بهر این مطلوب همه غالب شدند و او مغلوب
باچنین وهم وظن زنادانی اسد الله غالبش خوانی
این علی در شمار و هم خود نبود هست ور بنا شد هم
و آن علی کش منم بجان بنده سلب نفس شوم پاکننده
بر صفا اهل زیغ بادل صاف بهر اعلای دین کشید مصاف
بوده از غایت فتوت خویش خالی از حول خویش و قوت خویش
قوت و فعل حق از وزده سر کنده خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که خیبر گردون پیش آن دست بهم بود زبون

دید ز آفات خود خلافت را بی مروت نخواست آفت را
هرچه برد اندیشه از وی کرد هست در چشم مرد آفت مرد
چیست کرد آن که از ظهور وجود زو ملک شود صفای شهود
تا کسی بود نا بخراف مقرون کاید آن کار از عهده بیرون
بود با او موافق و منقاد در جنگ و خلافت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند ذره سان محو آفتاب شدند
غیر از و کس ز خاص و عام نبود کر تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را متکفل شد آن ودیعت را
بود سر کار مصطفوی گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی در نبی شد علی ختم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند و اندر آن سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال هست ناشی ز بر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی کو کسی سرکشد ز بی دغلی
این علی در کمال خلق و سیر عین بوبکر و عین عثمان و عمر
لعن ایشان مکن که لعنت اوست زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی رافضی را بآن مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو زانکه موهوم اوست در خور او
علی هر چه زو نتراشید خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند رو بموهوم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش لیکن از صنعت خدای تراش
هر کسی بر امید بهبودی بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در او کرده مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگرچه مشغول است عابد آن اله مجعول است
روز محشر که بر عموم بشر حق تجلی کند بجلوه صور
آن تجلی نه حضرت احدش نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر گردد آنرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود هم بر طبق اعتقاد بود
کن او را باعتقادی خاص شو ز قید هر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدا بر او چیزی که مقید شود بمعتقدی
تختهٔ خانهٔ عقاید باش در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولای جمله معتقدات تو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان ثم وجه الله ش متمم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری تا حق بندگیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نکرد استثنا پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق بیدا نگسلد از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کاورد هردم در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدا را بیند جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی برآید حیات فانی وی
دم آخر کسی که ز اهل جهان داد بر هیأت مشاهده جان
چون برآرد سر از نشیمن خاک چشم جانش بود بحضرت پاک
و آنکه زین منزل اضطراب گذشت لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل پشت بر آفتاب روی بظل
تا ابد مایل هوا و هوس ناکس الرأس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی بر شطر مسجد حرام بنا بر انقیاد امر حق و اتباع شریعتست و الا هویت حق سبحانه چنانکه در قبلهٔ مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلوة روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بآن جهت مأمور ورنه حق نیست اندر آن محصور
لدی در روی او بود هم کس نیست در قبلهٔ مصلی و بس

گرچه در هر جهت بود موجود   لیک در یک جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و لعبه چو خط   نیست این دور از آن به هیچ غلط
تا کنی در محیط زان نقطه ره   گفت ولّوا وجوهکم شطره
ره ز نقطه در محیط بردن   هست در نقطه محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلست بمرتبهٔ جسم و جسمانیات و اما من حیث هو منزهست از جمیع جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی   نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون   وز حدود و مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس   صفت او همین مجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان   گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست   نی تقید بجمله موصوفست
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل   بین ز اوصاف ذات او نی قیل
وانچه نقصی بود در آن واقع   نسبت قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد   از قصور قبول و استعداد
بر دلالت بر آنکه وصف کمال   هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او   قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابل است شر و قبیح   نه ز حق بهر حق بود تسبیح
نی اظهار این مراد و مرام   وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک   لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود   در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد   نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گروهی از ارباب کشف و نظر در آن متفق اند و بزبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایلند و در احادیث و روایات نیز

حمد و تسبیح حق بدین قانون   گر رسانید شد بعرض الکون
بلسان دلالت آمد و حال   نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک   وندرین نیست هیچ کس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان   در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات   در جمیع مواطن و اوقات
هم هستند زنده و گویا   خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند   راه قرب و رضا همی پویند
نیز گوشان که سمع شان مبدل   شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیح شان همی شنوند   گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا   رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش   که نگفتش سلام نی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام   می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح   خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام کلام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است ۵

گرچه آمد بسیط اصل کلام   باشد انواع مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات   ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار   چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن   کرده نامش کلام اهل لسان
پیش از آن کو بود تعلق علم   این کلام است متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم   صفت ذات همچو ذات قدیم
گاه آن بی توسط گفتار   آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات   بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف   که مر او را قوالبند و ظروف
وین دو قسم است آنکه حرف و مقال   یا بحس مدرک است یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس   ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس از آن قاصر   هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود   آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم   سمع ظاهر بود از آن محروم

گفت و گوی فرشتگان با هم   باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در آن مثالی هست   که بدو شان در آن مقالی دست
متجسد شود در ارواح   متروّح شود در اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان   قالبی باشدش در آن میدان
وانچه بالا رود ز عالم گِل   صورتی یابد اندر آن منزل
وحی و تنزیل و رویت جبریل   هست از احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات   بشنوی یا ز عجم حیوانات
هم هست از خواص آن عالم   سمع حس نیست اندر آن محرم
هر کرا شد گشاده راه خیال   اندر آن عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود   رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند   دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان بآن چونست   از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارح لحلقة تلقی   فی فلاة بعيدة الارجا
شرح آن را کسی چه سان سنجد   نیست زان سان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز   بر سر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر نادانان   از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از نادانان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست   آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او   غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند   جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی   دور قعری فراخ پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه   یافت از دست ناقدان سکه
این چنین جو بها نبود آنجا   گر بود عرض خشکسان دریا
بس وضوی رسول و صحب کرام   چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار   فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر   گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست   غیر وسواس پور مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف   نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم   نیست اسراف هرچه می شویم
گرچه نبود سرف در آب روان   هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین متاع شرف   که بوسواس تو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده   بز وسواسهای بیهوده
دیو طبع است که وسوسه جست   فرخ آن کس که دل ازو شست
روی و ریش این همه می شویی   در نجاست گرفته گویی
غسل آن چون بمحض شرع نبی است   زان تجاوز کنان نه ادبیست
حق از آن صورت شریعت بست   که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار   از سر کوی شرع بندی بار
کرده محکوم رای خویشتنی   چند گرد هوای خویش تنی
طبع را پیشوای شرع کنی   شرع را کوست اصل فرع کنی
دل ببندی اسیر صد وسواس   داری از وهم لوث تن را پاس
دیده از خاک وحشت بنباری   گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامها و دستارش ببرد و ازارش گذاشت و او ازار از پای کشیده در سر بست تا سر برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد   رختش از تن کشید دزد و ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای   کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد   آفت دزد از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او   کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت   دید گم گشته هرچه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دستار   نه کله بازیافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باک   دلم از نی عمامه ای شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ کره   رو دوتای عمامه فرو شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست   کرد بیرون ازار و در سر بست
گر از آنجا که رسم شهر و دهست   کون برهنه ز سر برهنه بهاست

آب جو پوشیدنش ضرورت بود / نی ضرورت برهنه کرد و نبود
وآبجو بودنش به شرع رواست / یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست

همچنین زاهد موسوس شهر / که نداند ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس که سر تحقیق / فرض باشد به شرع اهل طریق

وگذارد ولی به غسل و وضو / می‌کند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضاء بار اگر چه بس است / شوید او آن قدر که دست بس است

چون ز کار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

سوی وسواس او گراید دیو / همچو خون در رگش درآید دیو
که بگوید نوی تو نیت نی / که بلا چون سازد آن را طی

که کند پست و که بلند آهنگ / که کند پشت تاب و گاه درنگ
گاه تا دوش‌ها برارد دست / گه به پهلو فرو گذارد دست

گاه سر گاه ریش جنباند / که چپ و راست رو بگرداند
کرده ورد نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام

خلق حیران که در چه کار است این / دیو خرم که یادگار است این
می‌کند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت

لیک این معنی است بس مشکل / بی که لحظه‌ای شود حاصل
کاش این فکر بیش ازین کردی / غم این کار بیش ازین خوردی

هر که در خانه کرد حزم تیار / برد آسان به سوی منزل بار
وانکه چون در سر بیابان داد / بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که به قصد نماز می‌کوشید

بهر تحریمه دست بر برداشت / باز تا کردنش همی نگذاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد

گفت ای جاهل این طریقه کیست / از حق آیا نه قول و فعل نبی است
نیست کار تو کسب جمعیت / رو همی گو که می‌کنم نیت

که سزاوار ریش و سبلت خویش / یا به مقدار حال و وقت خویش
یک دو گانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش به جای آرم

پس به تکبیر دست‌ها بردار / گر تو کافی بود همین مقدار
تو که کز توان نماز آید / که قبول خدای را شاید

هر پریشان کجا به آسانی / جمع داند شد از پریشانی
سال‌ها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی جمیع و تمام / دارد اندر کتابخانه مقام

متعلق دلش به هر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
نه ز بینش فروغی از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح

نه تجانش طوالع انوار / نافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف و شهود و ذوق و حضور

از مقاصد ندیده کسب نجات / نی خبر از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان / وز بدایه نهایتش حرمان

نی فروع و وصول بهره و تاد / از فروع و اصول کرده شعار
کرده خانه کتاب‌های سره / از خری همچو خشت کرده جره

سوی هر خشت از آن که رو کرده / در فیضی به رخ بر آورده
فهم شرع نبی و حکم نبی / جز بر آن خشت‌ها نکرده مبنی

زان مجلس زبان چو بگشاید / سخنش جلد قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده

از مجلد ندیده غیر از پوست / نی برده به مغزها که در وست
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهره اولوا الالباب

مرد دانا ز خوان چو می‌خورد / افکند پوست تا بهم چرد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی / پوست چیند همی زند کوی

پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست
هر که رو به کثرت است برون / پیشتر سوی وحدت است درون

او به کثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش به مشام
تا نتابد ز صورت کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی

ترک وحدت جیش و جنبانیست / هر چه کثرت همه پریشانی است
مرد را ساعتها ز کثرت فرد / روی باید به سوی وحدت کرد

تا شود جمع هم و همت وی / آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود / که به خود با خدا تواند بود

سر نهاد اندیشه‌های گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون
اید از طعن عام احیانا / سوی مسجد جماعت مولانا

با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد ز بی‌خیالی غرور
می‌کند بود این تماشا خوش / شرم بادش از آن عمامه و فش

با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال را از آن بشناس
این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام

عام را خود ز شام تا به سحر / نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش فدای این باشد

بحث او ز دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا

گر تجارت کند نه بندد بار / جز به عزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق

ور زراعت کند به دشت و ده / یا به ده یا به شهر و باغ و تره
تخم حرص و هوای او یکسر / ندمد جز نکال و خسران بر

ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر آنش نباشد اندیشه
گر چه صنعت کند که سیم و زری / بر باید ز دست بی‌هنری

ور بود اهل کیل و وزن و ذراع / نبودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر ازین نجوشد غم / که خرد بیش بار و شد کم

این که گفتم حلال خواران‌اند / راست کاران و رستکاران‌اند
گوش کن سیرت عوانان را / بتغلب درم ستانان را

نه چو گویم دگر مجالم نیست / بیش ازین قوت مقالم نیست
حرف ایشان خرد هیچ نکند / زانکه اندیشه هم گری نکند

کم دو نان و مشت دینان گیر / هم از آن نان قیاس ایشان گیر

تمثیل

بر همی تیز می‌گذشت کسی / دامنش را گرفت بوالهوسی
گر روان باشی نام خویش بگوی / لقب باب و مام خویش بگوی

گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بنمای / نام آن هر دو را ازین بشنای

بسته خاطر به کار خویشتنم / بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه اهم به عیب خود پرداختن است نه نظر به عیب دیگران انداختن

جای این وعظ و تلخ گویی چند / خرده‌گیری و عیب‌جویی چند
شیوه واعظ آن بود که نخست / فعل خود را کند به قول درست

چون شود کار او موافق گفت / گرد هم پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیب و عار / چه کنی عیب عمرو و زید شمار

زشت باشد که عیب خود پوشی / واندر افشای دیگران کوشی
گل بود دفع بوی شد سر / که بود موی من چو سنبل تر

زن دانکه زبس تنه کوبی / طعنه بر شاه مردان نکم گوئی
شب عمرت به وقت صبح رسید / صبح شیب از شب شباب دمید

شب کافور سای چون گردی / بر سر بخت گوژم سرودی
سردی آمد طبیعت کافور / چه کنی این طبیعت از دی دور

چرخ گردان چه زین نمی‌داند / کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید / ریش در آسیا نکرد سپید

منشین بیش ازین به زیر غبار / خیز و غسلی در آب دیده برار
به طبیبان میار روی و مجوی / دارویی کاو سیاه سازد موی

هست بهر بیاض موی علاج / بنه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی به هر سر موشیب / این یکی پرده هزاران عیب

سال‌ها گر تو در مزگوشی / این همه عیب را بسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه تو را بشیر و نذیر

یار طفلی هنوز دیت بهر / شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افکندت / سر مویی نمی‌شود پندت

می کنی از بیاض شعر اعراض / روز و شب شعر می بری بریاض
کاش می خواهی از مداد امداد / می کنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر بود / خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر او هست بلبل از وی خوش / لیت شعری الی متی تلهو
جز ز بند ردیف و قافیه چنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نطقی لطیف و عمر شریف / کش برون قافیه ست و کار ردیف
دل گرو کرده به نظم سخن / مکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنند ابداع / از مفاعیل و فاعلات ذراع
می کنی زایل وجود را لی / صبح تا شام باد پیما یی
کاملان چون ز سحر سخن گفتند / اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ / پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود دین نوع / گر نه آبش دهی ز منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود / چون نهد پا بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر / شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخن وری بمذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست / پیش اهل دل این سخن رد نیست
ناله من ز خست شعراست / تن چو نالم ز شر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار / کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول سیر
حلة اصل و فرع ورزیده / بترازوی شرع سنجیده
شهره در مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاس شان مروح روح / جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طمع خالی
و گزیشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند
کسبت شاعر کنون یکی مدبر / که ندارند ز جهل مهر از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر / راحت خلق را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جای بجای / می دود چون سگان سوخته پای
تا کجا بو برد که یکدو سه کس / گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند زهر و مار کند / با همه جنگ کارزار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید از آن گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر رو مشت
بد آید ازان میانه گر بود / بس سر سرخ و چشم خانه کبود
با چنان چشم خانه و بس سر / روی از آنجا نهد بجای دگر
ننهاده ست هیچ کس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی
که برفته ست تا سر خوانش / ز نشسته طفیل مهمانش
نگرفته ست کس به کشتی / کنج باغی و جانب دشتی
که بخیمه سراغ وی از نی / طی نکرده بساط عشرت وی
ز ویکی که بغار کرده قرار / ثانی اثنین گشته در بن غار
ور دو کس ز و باستغاثه شده / از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس ز انجاش می زده گام / چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / زو نرسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه خسته و ابرام / شعر مذموم و شاعران بدنام
هر که بخدول و خامرش خواند / خوش آید که شاعرش خواند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است / جامع صد هزار شین و شر است
نیست یک خلق سیرت مذموم / که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفید زبان یاوه کشای / بتعصب شدید هرزه درای
آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای در کمال و خسران فرد
هر کجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص یا عامی
یافته ست لیک می شاید / کر کسی از وی زبان بیالاید
همه را کردم از زبانها نی / لخته مجموع تو کران جانی

آن دگر یک زبان بهرزه گشاد / داد دشنام و ناسزا می داد
هرچه از روی بغض و کین می گفت / ناسزا گوی اولین می گفت
هست اینها همه ز انبان درج / تا بکی می کنی ز انبان خرج
چون ز انبانها همی کنی جنبان / چیزی آور که نیست در انبان
چنین هرچه عقل و وهم و خیال / نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان / هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدش برون امکانست / همه در تحت درون انبانست
شاعری گرچه دلپذیر نیست / طرفه حالی کزان گزیرم نیست
نکتة الشعر قد یوری کل / وین ذم در عرب شده ست مثل
مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز
می کنم عیب شعر و می گویم / می زنم طعن مشک و می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم / قیمت قدر او بدو شکنم
هم کنم در بر شعر من اینست / ور نه از بهر شعر من اینست
بهر این آمدیم اندر مرا / جانب این کشید اندر مرا
هرچه ساخت طوق گردن من / کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لالنفسه فاعطاه الاما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را چنانکه معتقد است / کو مگر آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال / داندش از قبیل خیر و کمال
و آنچه بگذاردش منافی آن / داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
حق بی هرچه آفرید او را / نیست امکان بران مزید او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست
حق بخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست / مورد حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی بدید عرض
ولهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی / که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطاکیشان / که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار / حلم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشاء ملکیه ادراک این معنی نمی کرد و لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بروی بفساد و سفک گواهی دادند

بد بیرون ز نشاء املاک / که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم / می زدند از غرور دعوی دم
کای خدا ما مسبحیم ترا / سبحه خوانان مصلحیم چرا
تا به رکل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول / حیث حکمت ز خلقت معزول
کل بود خار و خس چه کار آید / بیشه عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسماء / کلها ای حقایق الاشیاء
اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش / کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملایک را / انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا وراء ما علمت / ما فهمنا خلاف ما فهمت
صنعت تو ست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده‌ای دانیم / هیچ بروی فزود نتوانیم
پس بآدم رسید یا آدم / از خدا این ندا که انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت / چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن نامها یکایک داد
زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست / جزو را کوته است از کل دست

نیست در هیچ جزو کل بکمال   هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا   هم معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش   نشود با ندانش خود بیش
گر همه علمش بخود شود حاصل   بهر گر جزو یا بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه اجزا

آدمی چیست برزخی جامع   صورت خلق و حق درو واقع
نسخهٔ مجمل است مضمونش   ذات حق و صفات بیچونش
متصل با رقایق جبروت   مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش بحر محیط و حیرت غرق   ظاهرش خشک لب سا چو زورق
یک صفت نیست از صفات خدا   که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است هم سمیع و بصیر   متکلم مرید و حی قدیر
همچنین از حقایق عالم   هم چیزی بود درو مدغم
خواهی افلاک خواهی ارکان گیر   خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته درو   سیرت دیو و دد سرشته درو
گر نه مرآت وجه باقی بود   از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک   گر ابلیس نی بنزدم پاک
هر چه در کنج کنت کنز نهان   بود در روی خود نمودعیان
خلق را در ظهور پیدایی   هستی او هست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب آنرا   واو هست مظهر کمال عرفانرا

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز   کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق   که از آن قاصر است بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی   مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر   دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون   بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون از این نشیمن راز   گردد احکام شان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه   از خود و غیر خود شوند آگاه
آورم شان گهرشناسی چند   تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار   تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند   عشق عشاق از آن بیفزایند
چیست آن گنج گنج ذات خدا   وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات   شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی   لیکن از تنهایی امکانی
شد ز نیک جلوه آن جمال نهان   ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده   که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال دان و جمال   هر تفصیل رتبه اجمال
صفت علم را ببین مثلا   جلوه کرده بجای علما
علم خواست کامدست پدید   لیکن اندر مراتب تقیید

اشارة بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع است و بعلمی که مضاف بمرتبه فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یاد آرد استاد بحق   چون بود حق ز قید ها مطلق
یا بود مستند بحق زان رو   که برآید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات   مستمر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر   جز بوقت ظهور در مظهر
هر لنعلم که هست در قرآن   قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک   از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا فقس به   فرقوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات وعدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علماً و لا عیناً و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علماً لا عیناً و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه مفصلا بسط ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل مجموعه و حدانیة کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل   مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد با هم   همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری   همه از فرق حکم او عاری
در میان شان تعدد و تمییز   خارجاً منتفی و علماً نیز
بعد از آن در تعین ثانی   شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز   امتیازی درون پرده راز
امتیازی زروی علم فقط   ز امتیازات خارجی مخلط
وز پی آن حقایق مذکور   آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن از ذات   ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر   گشت امکان و وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن   منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود   متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور   شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس   وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم باسرها اسما   نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص مختص از اختصاص   زین عوالم بنام دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون و لی   هیچ آیینه نکرده جلی
ننمود اندرو بوجه کمال   صورت ذو الجلال والافضال
زانکه بود این تفرق عددی   مانع از سر جمع احدی
گشت آدم جلاء این مرآت   شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع   بر ذات و صفات او لامع
متجلی شد اندرین مظهر   همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل   بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد   آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات   هستیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم   که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز   عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان   گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر از او در جهان نبیند هیچ   آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسانست   بلکه خاص خاص انسانست
جانب آن اشارتیست نخست   آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض و ما فی البین   قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کائناً ما کان   کامل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول   زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را   ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هر چه جز حق بود   صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست   نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف   مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدادانی   جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد با انسان کمل افراد انسانست نه اناسی حیوانی که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

هست انسان بمذهب عام   حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی   بدو پا ره سپر بخانه و کوی
هر کرا بنگرند کین سانست   می برند این گمان که انسانست
وانکه خود را گمان برد ز خواص   می فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین برد ز نادانی   ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای   واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده   بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند   تابع گرد و ورد او گردند
بر خلایق مقدمش دارند   هر چه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند   تا سلیمی بدامش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه   با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده است چند مسئله   در پی افکنده از خران گله
سینه پر کینه دل پر از وسواس   کرده ضایع بگفت و گوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف و مری   صرف حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشعوف لا یجوز و یجوز   مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس   خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بزی و جولا ه   همه زین گونه اند روی برا ه
هر کسی را بود کان آن نست   که همین اوست آنکه انسا نست
لفظ انسان یکی ولی هر کس   زده از وی بقدر خویش نفس
جنبش هر کسی ز جای ویست   روی هر کس بنگر و رای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارات که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوا م   کان که ناقص است گاهی تام
نام از اسم بهره ور باشد   لیک عوام بی خبر باشد
وانکه ناقص بود چنو دارست   خبرش همچو اسم ناچارست
عامی بانگ برکشید که هی   مولوی قول منعکس تا کی
بی خبر را بعکس خوانی تا م   با خبر را بنقص دانی نا م
تام آن کس بود که با خبرست   ناقص آن کز خبر نه بهره ورست
خبرت آمد لیل آگا هی   جهل برهان نقص و گمرا هی
بیشی باید از دانش و عرفا ن   کی بود این تمامی آن نقصان
صوفیی بود دور بنشسته   عقد صحبت ز خلق بگسسته
لیک با او ز حقیقت می گفت   گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام آن بود الحق   که در اسم خداست مستغرق
ساخت حق نام خویش بهر دلش   نیست از حال ما سوی خبرش
وانکه ناقص فتاد اسم خدا   نکندش نه خبر ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق اثرش   باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم سه و کلام سه یکی   نیست کس را درین مقام شکی
هر کسی زان کلام کامد پیش   معنی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که می شود مفهوم   هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی می کنند اما مجازا لا حقیقة

برد دهقان چو دانه گندم   در زمین هر کشت سازد گم
سفته دانه زین بر خاک کثیف   بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد یک چند   شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر   دانه در وی شود تازه و تر
پرسی گر درین همه احوال   کند از پیر سالخورده سوال
کین چه چیز است در مقابل آن   غیر گندم نیایدش بر زبان
لیک تو شبه نیست مردم را   کاین خاصیت گندم را
هست در وی شود بالقوه   لو بالفعل عنه محو
نه از و نان پزد کسی نه آش   نشود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیبد فی تبیین   بتجوز کند برو تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود   بر او دکان کشیده شود
نام گندم محاسب الذاق   بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی   بلکه او را شود تمام غذی
هستی خود کند درو فانی   سر برآرد بحسب انسانی
همچنین هر که از زمین و بال   نکشیده است سر باوج کمال
چون گیاه فتاده بر خاکست   نام مردم برو ز ادراکست
گر ازان تا بعلم و آب عمل   همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم   چون گیاهی که می شود گندم
شود اندر غذای همواره   چون غذا محو در غذاخواره
بر بنی نوع خود شود فایق   آنکه این اسم را بود لایق
لیک گر باز چون آن انسان   گر بود فعل و سیرتش این سان
یا بپیشش نی و کنید دولاب   همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

610

در تأسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا راوا ذکر الله نشان ایشانست و اولئک الذین انعم الله علیهم نشان ایشانست

سالها شد که روی در دیوا ر   دل برآرم بگرد شهر و دیا ر
تا بیابم نشان آد میی   کاید از وی نسیم محرمیی
بردم خاک پای او با شم   نقد جان زیر پای او پاشم
یک زمان یک زبان شوم با او   دو بگویم دو بشنوم با ا و
چشم باشم چو مجلس آرا ید   گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یاد م   کند از دیدن خود آزاد م
سخنش را چو جا کنم در گوش   سازدم از سخنوری خاموش
وه که زین کس نشانه پیدا نیست   اثری در زمانه قطعا نیست
هر کسی را بگمان کان دینیست   چون شود ظاهر آنچنان کوی است
یابمش بی بحد خود مغرو ر   طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی   نه ازین راه بر رخش گرد ی
نه ز علم درستش خبر ی   نه ز تیر درایتش اثر ی
سخن او بغیر دعوی نی   همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوی   ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف و لی   که بود عشق حضرت مو لی
وان سوا را کند نفی ز جای   که بود غیر او نه غیر خدا ی
طالبان را شود ستوده دلیل   بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانه ا و   زهد از خوان لولیانه او
چون نی گفته کو نهد مجلس   تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظ سازدش روز ی   مایه غیبت شبانروز ی
رهنما نیست او که راه زنست   بر سر راه خلق چاه کنست
چون شود کم بسوی حق ره از او   هست شیطان نعوذ بالله از او
گر کسی را بود شکیبا یی   وقت تنهاییست و یکتا یی
خانه در کوی انزوا کرد ن   رو بدیوار عزلت آورد ن
دل بیکبارگی در خدا بستن   خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس   تا به بیهوده نگذرد انفا س
ور نه عوغای نفس اما ره   از جلیسی نباشدت چا ره
شو انیس کتابهای نفیس   انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوا نا   راست چون طبع مردم دا نا
وز حدیث صحیح مصطفوی   ناشی از خلق و سیرت نبو ی
نسخه چون بخاری و مسلم   که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهورست   که ز تحریف مبتدع دورست
وز اصول و فروع شرع هدی   آنچه الیق نماید و او لی
وز فنون ادب چه نحو و چه صرف   آنچه باید در آن علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود   وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب   که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح   وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند به بسط بدل   هم قصاید هم مثنوی هم غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب   روی در از اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دا ر   دیده عقل و هوش با خود دا ر
بگذر از نفس و صاحب دل باش   جنب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما   بهره وقت خود بگیر ا ما
نه چنان کان بغفلت انجامد   دل بغیر خدای آرا مد
نیست مانند عمر را مپسند   حرف آن جز بیاد می ماند
حرف در صرف عمر کن چو فنا   که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف اهل کتابت

چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ   بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی چو شاهد مهوش   بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهدی گلعذار و مشکین خط   چهره آراسته بجیم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور   سبز از آن مشک و تنش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت   فیض بخش از چهار سوی بهشت
گرد جدول ز نقش اعشارش   سبز گلهاست گرد انهارش

سورهاش هم قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده صواره زان قصور شگرف / جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری / کاندران در توان بران گذری
رسد از هر دری کرد بیکه / طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر برد نوال / خمس او گشته خمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون / وقف بر وی همه معانی عون
کلماتش مغرق ظلمات / حرفها ظرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم و سیاره / متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی را دقایق بسیار
یکتا را این نگار فرخ فر / چون در آری بغیر او منکر
حرز او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر خط و نقط و عجم گذار
گوش از معدن جواهر کن / هوش از مخزن سرایر کن
راز ادایش مکن زبان کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر / نی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان / کامد از وی کلام حق بعیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست و جوی حجت کس / هو السمیع حجت بس
هست رشحی که از این منبع / کنت سمعا له فبی یسمع
بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع و قاری
بزبان رخت و سمع کلیم / می کند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچ سازدت محجور / دوره زن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است بلکه استعاذت ازوی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارگذار / هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / آن سوی کفر خواند این سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب / وین دلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی / وینت راند بعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان / ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز / که توئی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل معز سایم / آن من باش تا نپایم سایم
ثانیا آنکه از ره صورت / نکند نفس و دیو مغرورت
هر چه در روی ضلالتی بینی / دامن از وی تمام در چینی
و آنچ در روی هدایتی یابی / روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام / بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان / استعاذت کند بروی جنان
ذکر گویی اعوذ و تازی تیز / سوی شیطان و نفس شوانگیز
ذکر گویی اعوذ و آری روی / سوی بدسیرتان بدخوی
تا ز هر بد عنایت گرته بنست / یکی اعوذت اعوذ با سر نیست
بلکه آن پیش صاحب فانه / نیست لا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول / لیک فعلت بود مکذب قول
برد بان جام زهر گرآمیز / بزبان آنکه می کنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس / مهر ادیو بود بحزب ابلیس
سوی خویشت دو اسپ می راند / بزبانت اعوذ می خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه / گشته همراه صاحب خانه
می کند هجو او فغان و نفیر / در پی دزد کو بگیر بگیر
استعاذت ازان گدا آموز / که سگ ترکه چون شود کین توز

بنگ از سگ گریز کرد بیش / رو نهد سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بخاک پیش / کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را بترس بفریادم / ورنه سگ می کند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد / ایمن از سگ بسرش راه دهد

مناجات

ای همه کمترین گدای توام / چشم بر خوان کبریای توام
می دهم بر در تو هر روزه / شیء لله ز نان بدریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند / چون سگان خفته در کمین منند
گر چنین خار دلی کم نکرند / پوست بر من چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده / هر چه آن بهترست آنم ده

انتقال از استعاذه به بسم الله

چون زبان و جنان و ارکانت / گر تعرض در آنست شیطانت
بتعوذ چنانکه میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسه الا / آمدی در شمار مستثنا
متن دیو رجیم را یله کن / بدل و جان مناسبت بسمله کن
چون ز دیو رجیم رستی ره / بسمل نفس کن به بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفیه الی الباء

بلکه از بسمله است حرف نخست / بر بواقی ازان ترفع جست
گر ز رفعت گذشته خفض گزید / بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی / بهره بنگر که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک / تا ازان سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب سر برزد سر / آن صفت شد نجار او بمجر
تا که مجرور خویش را جار است / خو کردن ز جار ناچار است
هر که دارد ز خصلتی مایه / اثر آن رسد بهمسایه
کرد گویی بدین حدیث اشعار / آنکه الجار گفت ثم الدار
نفر خواهی با هل فقر نشین / همنشینی با هل فقر گزین
تا نگیری کسب اذان ذوق اثری / گرچه زان کسب نبرد خبری
طبع دزدد زیاد بهتر خوی / نافه گیرد ز مشک اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست / غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست یکنفس خالی / از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا بپر تعمدان
تا بدانی که طیب کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون باوج بقا کنند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود
لیک بنشست در مقام الف / چون خلیفه بجای مستخلف
آنچ مستقلت از ترفع شان / داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی / می نماید کنون ز صورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر / مختفی بود و نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان حق اند / در خلافت همه برین نسق اند
هم دارند اتصاف بدو / را مقدار و نتاد امر و علو
وصفهای حق است عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفیه الی الالف

الف اسم بیشتر از با / بود بسیار ظاهر و پیدا
نی جو آمد بدید الف در بسم / مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت چنانکه بود نهان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور / سر وحدت شد اندران مستور
بود وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بس ظاهر است بس باهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشد آنرا ز دیده احول
اینست آن سر که سایل آلد / از نبی در حروف بسم الله
چون ز نا بودن الف پرسید / گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات   هست معدود در عداد صفات   ذات با هر تعین تنها   اسم آمد ز جمله اسما
ور بود با تعینات تمام   اسم جامع همی نهندش نام   لفظ الله و صورت کامل   اسم این اسم دان زین بگسل
فابتداء الکلام باسم الله   کان بالکامل الذی جاءه   ابتدا و انتها که قرآن است   هر دو شرح کمال انسان است
ختم بر ناس و ابتدا از ناس   قدر انسان از این میان بشناس   وصف او لا یزال و لم یزل است   اول الفکر آخر العمل است
این بود شان علت غایی   جهد کن کین مقام دریابی
در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم
هست اسم وجود حق رحمان   باعتبار العموم للاعیان   رحمتی در کمال بسط و سعت   مستفاد از رحمتی و سعت
نیست غیر از وجود عام مناص   بر حقایق ز واهب فیاض   اسم رحمن از آن بود مشتق   لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او نی وقوع سهو و غلط   می شود بر خدا مقول فقط   لیک معنیش شامل و عام است   کون را گسترده خوان انعام است
عکس این است حکم اسم رحیم   باعتبار الخصوص و التعمیم   هست اسم وجود حق اما   مختص موجب اشیا
بخشد از خوان رحیمی القصه   طالبان وجود را حصه   لفظش افتاده نی خلاف و شقاق   بر حق و خلق جایز الاطلاق
در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله [illegible]
بتعوذ چو پاک کردی راه   متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب   بر تو جولان کند ز حجله غیب   بینی آن شاهد نگارین را   کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سایه   بسته بر روی خویش پیرایه   انا الوالاید اش سپید شعار   بهر نظاره اولو الابصار
در نی خلوت بنی العباس   از حروف حروف کرده لباس   تا در آن کسوتش ببیند هوش   چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کشی از رخش حجاب حروف   ظهر و بطنش شود ترا مکشوف   ظهر و بطنی است جمله قرآن را   از نبی یاد گیر این آیت را
ظهر و بطن است و بطن بطن یقین   همچنین تا بسبع با سبعین   لفظ را چون کنی بظهر قیاس   قشر و مغز دیدنش خرده شناس
ظهر را هم ببطن چون نگری   همچنین قشر و مغز شان بجری   بطن سابق چو قشر لاحق را   بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور   نکنی ننهدت بمغز حضور   هست مانند قشر دانه لباب   مغز چو مغز چون اولو الالباب
ای بسا کس که هم بقشر بخفت   باز ماند و بمغز راه نجست   چون بهایم بپوست شد خرسند   آدمی سان ز مغز پوست نکند
از کلام خدا بلفظ رسید   لفظ دانست و لفظ خواند و شنید   ظهر قرآن برو نکرد ظهور   بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او نشکست   جز بنقش طلسم او ننشست   دید از گنج خشت بر دیوار   خشت دیوار گنج کرده شمار
تو ز غفلت نگشته راهنمای   گر یکی خشت بر کنی از جای   بگشاید رهی بجانب گنج   شود از نقد گنج لوح سنج
حق از آن حبل خواند قرآن را   تا بگیری بیان حبل آن را   بدر آیی ز چاه نفس و هوا   کنی آهنگ عالم بالا
گر آیی بمال و جاه فرو   از بلندی روی بچاه فرو   رسن آمد کزین نشیمن پست   بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی   و اندرین تنگ جای بنشستی
فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن و القرآن یلعنه
رب تال یقرأ بالقرآن   و هو یفضی به الی الخذلان   خواهم را نیست جز تلاوت کار   لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
لعنت این که هر آنچه صوت   شود از تو حضور خاطر فوت   فکر حسن غنا برد هوشت   متکلم شود فراموشت

نشود بر دل تو تا بنده   کین کلام خداست پاینده   باده نوشی مدام با او باش   تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک   گر بود معده پر حرام چه باک   لعنت است این که سازدت تسلیم   روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی   تا بدان یک دو خرده بربایی   خانه شان مزبله است قرآن نور   دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله ای   سازی از نور قدس مشعله ای   لعنت است این که همت تو تمام   گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج   خرج شد در رعایت مخرج   صرف کردی همه حیات سره   در قراآت سبعه و عشره
گر شود مدتی از ادای تو کم   حرف غم در دلت شود مدغم   فوت کردی سعادت سرمد   غم نخوردی برای یک مد
همچنین هر چه از کلام خدا   جز خدا قبله دلت شد تا   موجب لعن و مانع طرد است   حبذا مقبلی کزان فرد است
معنی لعن چیست دوری   بمقامات بعد خشنودی   هر که ماند از خدا بیک سر مو   آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق   هست ملعون بقدر بعد از حق   تا که اندر مقام یکتایی   نیست مو را مجال گنجایی
حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز گرد که اگر دباریکی موی شده ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست
مبتلایی بعشق بدخویی   داشت باریک نام هندویی   بعد عمری شبی ز بخت بلند   آمد آن صید دلکشش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان   کامد آن حلقه بر سندان   کیست گفتا درین شب تاریک   گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو کز کمال نزدیکی   گرچه مویی شوی ز باریکی   نیست امکان آنکه ره یابی   زین در آن به که روی بر تابی
در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می شود از این قبیل است
حکم لعنت ز نقل بی اخلاص   نیست با قاریان قرآن خاص   بس مصلی که در میان نماز   می کند بر خدای عرض نیاز
چون ز صدق نیست باز بود   می کند لعنت آن نماز بود   این بود حال سایر قربات   چون صیام و قیام و حج و زکوة
هر چه اخلاص نیست اکسیرش   گر زر ناب کم ز مس گیرش   چیست اخلاص آنکه کسب و عمل   پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه در آن صاحب غرض باشی   نه از آن طالب عوض باشی   کیسه خود ازو بپردازی   سایه خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری   قوت خود تمام بگذاری   حول و قوت ز فضل حق بینی   گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش ار بیشتر بینیش ز خدا   بر تو جاری شد ز وهب عطا   لیک با این همه خجل باشی   فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل گرچه فعل حق است   مبتنی بر قضای ما سبق است   مظهر آن تویی و در ظاهر   ساری احکام مظهر و سایر
گرچه خالی است فعل حق ز خلل   ناقص آمد بعرض نقص محل   آب باران که فضل و رحمت بین   آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصه دشت   شور شد چون بخاک شوره گذشت   بود جان بخش بوی باد شمال   گر وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور   یافت اسم سموم و نعت حرور
در بیان آنکه مخلص بکسر اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود دارد می بیند در عین اشراک است و المخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص و هم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت

فصل اخلاص بحق و مخلص بکسر اللام باعتبار مظهریت خود است و فعل حق را سبحانه و هذا المخلصین در شان انبیا علیهم السلام بروایتی بکسر و فتح لام نازل شده است ۵

مرد مخلص نگشته از خود پاک   باشد اخلاص او هم اشراک

نفس از جز کو شرک پاک شد صاف   دارد اخلاص را بخویش مضاف

نیست بینش بحق آگاه   مخلصا را جز این خطر در راه

چون رهاند حقش ز نفس دغل   گیر لامش شود بفتح بدل

بود مخلص کنون شود مخلص   دهدش مخلصی ز خود مخلص

بلکه چون خود ز نفس پاک رست   کسر او فتح و فتح او کسرست

گر باخلاص خود شود حاضر   بیند اخلاص حق ز خود ظاهر

مخلص آید ولی بحق نه بخود   حق آموزد این سبق نه بخود

مخلص و مخلصی که در قرآن   انبیا راست نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی   در حقیقت بود بیک معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که در نکبا   می بود لحظه لحظه جای بجا

جنبش خس اگر ز خس دانی   رخش در کوی شرک میرانی

ور نه بینی بغیر جنبش باد   ور خس و جنبشش نیاری یاد

غرق بحر موج توحیدی   خسرو بارگاه تفریدی

ور همی بینیش ز باد اما   دانی از جنبش خسش پیدا

عارف کاملی ز اهل طریق   کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه بواسطهٔ دوام مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد میباید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتامل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت باشد و مطابق اشارات کبرای امت باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنان که نه بآیین طریق در معانی آن غور کنند ۵

در تلاوت اگر بچشم شهود   متکلم ترا شود مشهود

به که از نفس ضال و دیو مضل   بتفاصیل لفظ و معنی ول

بلکه چشم شهود بر حق دوز   در فروغ چراغ جان افروز

خوش نباشد که یار پیش نظر   تو نظر افکنی بجای دگر

یار معشوق خفته در آغوش   تو سپاری بنامهٔ او هوش

نامه در هجر نزهت بصرست   لیک یوم التلاق دردسرست

چون رسد روز وصل دست بیار   نامه را جای بر سر دستار

ور شوی از جمال او محجوب   فکر در نامه کردن آید خوب

لیک فکری که در سراچهٔ روح   بگشاید هزار باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد   صدر و سینه را گشاد دهد

بر سفینهٔ جانت ابر عجب   بر ماند ازین خزانه جیب

شوق دیرینه را بجنباند   روی تا زان سوی بگرداند

بر تو تابد سرایر توحید   بر تو ریزد جواهر تفرید

گنج اسرار را شوی گنجور   دست اغیار را شوی دستور

نی بدروازهٔ نجاتت برد   نی ز پیمانهٔ حیات خورد

ذکر از بحر عذب دور افتد   مرغ کوری بآب شور افتد

همچو این ابلهان کم ز عوام   که بزرق و فسون درین ایام

دم جرئت ز علم جفر زنند   تار تزویر گرد جفر تنند

می دهند از کمال بی عقلی   صد خبر از حوادث کونی

همه مستنبط از کتاب خدای   همه مستخرج از بواطن آی

نه بآنها ز روی عقل دلیل   نه بآنها ز کوی نقل سبیل

تیر پرتاب از فضای وهم زدی   مبتنی بر قواعد عددی

ابتنایی نه ز جزم و ز ظن   بلکه از بیت عنکبوت اوهن

هیچ از آنها بوقت واقع نه   ور یکی بود صدق لامع نه

مدتی این فریق بی توفیق   کرده پرده شیوهٔ تحقیق

سالها محنت و عنا برده   و اندرین فن کتابها کرده

از کلام مجید کرده آگاه   که فلان شاه زاده بعد از شاه

وارث ملک و مال خواهد بود   عمر او دیر سال خواهد بود

بلکه گیرد بطالع میمون   چند کشور دگر ز شاه افزون

و اندرین باب فصلی آماده   کرده آورده بیش زاده

باد دیگر چو برد حضرت شاه   از خراسان سوی عراق سپاه

گفته من بعد شاه فرخنده   بخراسان نمی رسد زنده

شاه آمد بتخت بار دگر   مرد شهزاده پیشتر ز پدر

بعد از و شاه سالهای دراز   زیست بر تختگاه حشمت و ناز

هر دو حکمش خلاف واقع شد   محنت رنج خام ضایع شد

این و امثال این بسی احکام   منعکس شد ز گردش ایام

لیک قطعا خجل نمی گردند   زین صفت منفعل نمی گردند

شد یقین ز آنچه ما بینان   کالحیا شعبة من الایمان

جز آنکه هست حکمت نبویست   مقتبس از چراغ مصطفویست

جز بنور متابعت حاشا   که شود از جمال پرده کشا

جز در آن زمانه هست جنب   پیش بنهاده زین مزور کتب

نز احوال عاقبت ترسان   نز اسباب عاقبت ترسان

چند حرفی نوشته پهلوی هم   و ز عدد زیر شان نهاده رقم

بسته با خود تخیلی باطل   یک سر از جمله جز عاطل

مرد باد قت اهل دل را دق   چیست ابجد جعفر صادق

جعفر صادق از تو بیزارست   صادقان را که دیدن عارست

صدق زین است دل بدین جشن   مرد و ضدین غیر مجتمعین

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال   گرد آرند در زمانه مثال

بخرد گرچه در جهان سمرند   این زخارف از این خزان بخرند

آن جواهر که فاضلان سفتند   و آن معارف که عارفان گفتند

هم در گوش هوش شان باد است   طبع شان را اجتناب از آن شاد است

کهنه خوانند جمله را و قدید   نی بود در قدید ذوق جدید

چند خایند قدید کسان   لب بنوباوهٔ جدید رسان

من ندانم که این جدید کجاست   ذوق نوباوهٔ جدید کراست

مدعی کز جدید می لافند   تار و پود جدید می بافند

کهنه بگذاشت تا رسید بنو   کهنه را رخت نو نکرده گرو

می نو و کهنه بر زمین مانند   هم از آن رانده هم ازین مانند

تمثیل

سگکی می شد استخوان بدهان   کرد ره بر کنار آب روان

بر کران آب صاف روشن بود   عکس آن استخوان در آب نمود

برد بیچاره سگ گمان که مگر   هست در آب استخوان دگر

لب چو بگشاد سوی آن بشتاب   استخوانش از دهان فتاد در آب

نیست راستی توهم کرد   بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس گرد و بواسطهٔ این هوس از گرفتن کرمها که ای باز ماند و شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد ۵

کاندی در نواحی بغداد   بود در کار کاندی استاد

بر لب دجله کاندی کردی   روزی خود ز کار زری خوردی

بر لب آب دایما می دید   که کلنگی بزرگ می گردید

کرمکی چون ز آب بنمودی   نوک کردی دراز و بربودی

بهمان از جهان قناعت داشت   غیر آن جمله باد می پنداشت

داشت با عز من قنع پیوند   بود پرواز کاهش اوج بلند

خوار ناکرده دل ز من طمعش   بود نی ذلت طمع شبعش

ناگهان روزی از هوا بازی   تیز پری بلند پروازی

کرد سوی کبوتری آهنگ   نای او را گرفت سخت بچنگ

از سر همت بلند که داشت   اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

از کرم نیست مرد خلی کردن   خوان نهادن تمام خود خوردن

با ازان سفرهٔ حضر آتش   گر شد از دور سینه دلخوش

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد   آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود بجثه زو بیشم   شیوهٔ او چرا نیندیشم

باد ازین کار و بار خویشم شرم / که بگیری شوم چنین دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم بکرمکی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بجهان دردهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال و پر باز / از زمین کرد بر هوا پرواز
از فضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامه پیدا
کرد بروی بیان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز تخت بد فرمای / در غدیری فتاد پر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش / شد بادبار مبدل اقبالش
دید کازرد شکاری فرخ / گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
هر کرفتش دوان و با دل شاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال ازو بشگفت / کین چه مرغ است در جوابش گفت
این کلنکیست کرده شهبازی / خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی / کرده خود را شکار چو منی
هر که از وی کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به / جغد را جغد وار بودن به

رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتجاوز طوره

فرخ آن کس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود برداخت
شد حکمت بلند آوازه / گام بیرون منه ز اندازه
متقارب نهاد در ره کام / منجانب ز طغرا نظام
هر که زد طعنه از سر هر فن / تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست / گردن و پشته دو خرد شکست
مرغ نورس نگشته نیرومند / می پرد از اوج آشیان بلند
می زند پر شرو بال و بال / می کند جرس کربه را چنگال
در تو کوبی که همت عالی / کز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی به پرهیزد / نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شهپرور / بهوای مگس گشاید پر
بدغا بو کشیر آهو جوی / بشکار شکال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فاتوا البیوت من ابواب
گر ترا از درش ره مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری درو ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت سوایت فتد از بام / دیگ اندیشه تو ماند خام
من نمی گویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
می دوی زاد کبر و باحلوی / روز و شب در فنای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل / بازگردی ز اولین منزل

قصه غوری که بحج رفتن او بیک تک و بازگشتن او از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی بشتافت / بحضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / بر امین بیان نمود درج
نکته ها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی / بود سری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه / خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی کآب و گل جنبد / برکرآید ز گل تو دل جنبد
پای بیرون نه ازین گل و آب / روی در مستقر حسن مآب
شعله زد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه کرگا و در برابر داشت / کرد در پا و راه کعبه برداشت
دلکش زادنی و راحله نی / همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / ور ره او نشان راست کراست

دو سه فرسنگ رفت بی سنگ / زین جهان فراخ بروی تنگ
پایدان پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو / شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورش چون نیافت زود نشست
شرری را که جست از آتش و سنگ / نی فروزینه مهلت درنگ
ور فروزینه جوید و یابد / بهره از بقای خود یابد
ور تو با میراثش دمی پیوند / شعله گردد بقدر همه بلند
تا بحدی که عالم افروزد / هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آن سان زبانه افروزد / که نماند نشانه ش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال / بایدش تربیت بحال و کمال
باید اول که باخبر باشی / تا کران جذبه ارجمند باشی
منشانش را ز دست نگذاری / روی همت بسوی او آری
گوش داری ز شر اضدادش / کنی از اهل جذبه امدادش
هر که پای از ان نهد گلش / تاج سازی ز فرق خاک رهش
خانه گیری بکوی و برزن او / نگذاری ز چنگ دامن او
بار از باد خلق در دو خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
پهلوان باش و داد کار بده / پانه پهلو به پهلوانی ره
پهلوانی که از نبرد دستی / باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان دشمن تو / بل دستی زد و ش گردن تو

قصه آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر کرفته گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او بر گردن من نه که از بیم تو نخواهد مرد

پهلوانی ز بردلان عجم / می زد اندر طواف کعبه قدم
دید کریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده پیرهن زده چاک
نوحه برکرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم
پهلوانرا بسوخت دل گفتا / کای خداوند مکرمت بلجا
لطف کن داد این مخنث ده / بار گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد
گر چنین پهلوان نباشد یافت / روی از همرهان نشاید تافت
هر که پای از طور او بیرون / کش بود جنبش سر مویی
رشته صحبتش ز کف مگذار / زانکه مویی است رشته بسیار
هر که تنها رود چو آن غوری / بازگردد بدرد و رنجوری

تتمه قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه / رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هر که پرسید ازو جوابش داد
کز دم گام تا توانستم / بازگشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی رسم امروز / تا بکعبه بسی رهست هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون / چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم / رو بدیوار مخنثی میرم
چون نیامد بدست صحبت یار / واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون بری غالبا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت با یار بد

کل من کان یؤثر العزلة / حصل العز بلا مهلة
چون بود عزلت از صحبت به / پا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عزلتی که متصل است / آن لب نفس و عز جان و دل است
عین آن از علم و زهد شناس / یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز زلت / نیست بی زای زهد جز علت
یافت عز زین دو حرف عزلت تو / نیست بی این دو حرف عزلت تو

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن [عن حظ] الاکوان

عزلت سالکان بود بجهد   عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت حبیب که مدام   بگسلی از همه خاص و عام
در براه از زمانه در بندی   جا بجز کنج خانه نه بندی
پا نفرسایی از خروج و دخول   لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی   بملاقات شان قدم نزنی
خبرشان همین سود انکاری   نقلشان محض جود بیداری
بیش از آن کت برد اجل ز همه   ببری رشته امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای   در حریم دلت نیابد جای
واکنی اندک اندک اندیشه   از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشه گیت بیش شود   دولت که هست بیش شود
هرچه بند تو بندگی کردد   بندگی جمله زندگی کردد
ای نشان بند شوی احدی   جان فشان زنده شوی ابدی
ای نشانی و جان فشانی تو   گرد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند

طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضرر خواص و عوام باشد ٥

آن یکی از همه جهان بجهد   تا ز آسیب مردمان برهد
کند از نفع و ضرشان حذری   تا نبیند ز شرشان شری
رمد از خلق در سرا و جهار   تا زید ایمن از شرار و شرار
ای بسا کس که خون منی اندوخت   جست ناگاه یک شرار و بسوخت
دوستداران که نیکخواه ما اند   روز دردان و غمکسار ما اند
روز غم تا بحیله در بو   آلت درد کنند و عدت دیو
کاه هم بجز دمت ساز ند   کاه در دام دیوت اندازند
بخردی کو هر خرد سفت   مار بد به که یار بد گفت
مار بد جز بکرد تن نه تند   یار بد عقل و دین ز بن بکند
مار بد گر ببینی سنگی   جهد از خانه تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار   در ببندی در آید از دیوار
مار بد جز بعمرهای مدید   نابد اندر سرا و خانه بدید
باشد آسان از و حذر کردن   نقد جان از کفش بدر بردن
یار بد از فسون و افسانه   با تو هم خوابه است دم خانه
کی دهد دست رستن از کیدش   یا بدین پای جستن از قیدش
مار چون ببینیش دانی   یار بد را شناختن نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد   تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد   یار بد خصم جاودان باشد
آن نخاصم که اصل نار کنند   همه از جهد و جهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل دو جا   تا بگیرد ضعیف راه و فا
برده زمان ضعیف مانده قوی   بهر زمان بر پیش ضال و غوی
شاید ار آن خلاف این کردی   بوفاق این هوای دین کردی
مرد و با یکدگر چو یار شدند   جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دوّ این جهان سپری   همه از یکدگر شوند بری
عرق آتش جوارح و اعضا   یلعن البعض منهم بعضا
سوزان رنج بی روان جو باه   قول لا مرحبا بهم گویان
بی روان در عتاب با آنان   و بدلا مرحبا بکم خوانان
ظلم خود دست خود گزان کای کاش   رفتی بر ره پیمبر فاش
یار کرفتی فلانی را   دلبر رانده ی جهانی را
صافیست این سخن ز شوب و غض   روز قرآن بخوان و یوم یعض
دور باش از دد و دوان   راه عزلت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری   نه همه دست جز بمهجوری

مثل

گفت روباه بچه با روباه   کای ز مکر سگان در آگاه
بازیی کن کنون مرا تعلیم   که بر آن از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازیی نه بینم به   کو تو در دشت باشی و او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی   نه فتد ورنه افتدت در پی
بکشد ورنه حق شود یاور   پوستینت ز تن بدست ای سر

طبقه ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف ٥ ٥

وان دگر رخت و بار برده بغار   وز صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده   زو نگردد بهیچ فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش   هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست از آن جمله شعبه ادنی   کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذای براه خلق خدای   نیست بدتر ز نفس بد فرمای
منصف منصف بهوش و خرد   خلق را نیک دید و خود را بد
هر کس از خویش بهتری دید   بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد از و باری   در دلی کم خلد از و خاری
بار خود را بدوش شان نگذاشت   خار خود را ز راه شان برداشت

سوال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت   دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ کره   از قناعت نهاد پشت بکوه
برد را کوه خویش هم آواز بست   برد او برد باد هم راز بست
تیغ تیزش اگر نهند بسر   ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم   در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حالست   روز و شب مستقر ابدالست
حق تعالی که کرد خلق جبال   بی اظهار کبریا و جلال
قال منها هدی و ارشادا   و جعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی بکوه فشرد   نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای   بلکه بودی چو کوه پا بر جای
روزی از صوب شهر و عرصه دشت   باز جویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه   چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه   گوهر خویش را رواجی ده
تا که از جای کرده در کانست   قیمت از خلق بس نهانست
چون ز کان جلوه گر شود بر کا   قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ ببر   سگکی خویش از پلنگ بتر
تا معلم سگی که روز شکار   کند از بهر خویش و ریش کار
بکند پوست از دد و ددکشان   بدرد پوستین درویشان
کرده ام بند در بن غارش   تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکو زخم پلنگ   به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دین داری   هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود   خار و خاشاک کشت زار وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک   ندمد جز ز طینت ناپاک
گفت با سگ کسی که ای زجهان   گشته قانع بیک دو لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته   با بد و نیک خلق ساخته
نجه خصلت حرام زاده سترا   می شود از حلال زاده جدا
گفت چون در رمیم پیش آید   بی سبب دست جور بگشاید
از جفا راست جور و سنگ کند   گاه چوبم گهی بسنگ زند
ای که همت بر آن داری   که شوی شهره در نکو کاری
غیر از آن نیت مباد اندیشه   که کم آزاریت شود پیشه
ره کم آزاری بدان آیین   که بری عبرتی کشد در دین
حکم خلاق را نبی یکسوی   بقضای خلایق آری روی
شوی اندر جریده اشرار   بنده راضی کنی خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کو ب   بخرد نیک در شریعت خوب
ای که آزاد و کم آزاریست   چون بوفق شریعت باریست
برساند بگنج امیدست   برهاند ز رنج جاویدست
ور نباشد بوفق شرع خدای   باشد اندر فزای محنت زای
اند هی موجب هزار ندم   محنتی مستمر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطه اباحت و الحاد افتاده

ترک آزار کردن خواجه دفتر کفر راست دیباچه
منکر آمد به پیش او معروف شد به منکر عنان او معروف
نفس محنت کش راحت جوی دارد ش در اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال می نیندیشد از نکال و وبال
می شود مرتکب مناهی را می فتد در عقب ملاهی را
گاه لاف از مذهب جبر زند گه گزاف از مشرب توحید
اینت لاف و گزاف آن غاوی لیکن او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع نقد و عیب است مشربش شرب باده عنب است
نه ز احوال سالکانش عبرت نه ز احوال الاهیش خبرت
از علامات عقل و دین عاری مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان سخن کس میازار و هرچه خواهی کن
نسبت خود کند به درویشان دم زند از ارادت ایشان
هرکه درویش از او بود بیزار کی ز درویشی آید این کردار
نیست درویشی این که زند فرا نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر کرده و می کند بیان نر نر
دلش از ترک کار واقف نه معرفت نی شمانه عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بند پاکان مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش سرگین نافه چون لفافه سرگین
نافه نگشاده مشک افشانند در گشایی جهان بگندانند

در مذمت آنان که شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارها باطل را در صورت حق به پردازند ۵

آنکه شرع خدای از وست تباه نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار شرع و دین را بهانه آزار
کار باطل کند بصورت حق برد از شرع مصطفی رونق
تکیه بر پایه شریعت بست تا دهد وله طبیعت دست
میر بازار و شحنه شهر است شرع از او و ز شرع او بهره است
شرع را تیره ساخت از توره فتنه اش تیره ریخت در شوره
کرد اسلام را وقایه کفر شد ز سعیش بلند پایه کفر
ساخت یکسان ز نفس شور انگیز دین حق را به توره چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس بفروشد به جادگر کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا در همه شهر افکند غوغا
او از شرع دست مون کند تو سوال نماند روزه کند
سازد او را نکرده هیچ گناه پشت و پهلو بضربه دره سیاه
کالاش را بگردنش ماند گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی شحنه خانه بفرستد برای جرمانه
تا ستاند حسن جوانه دی بهر شحنه بهای شاهدوی
این و امثال این فراوانست گر بر آن بد نهاد تاوانست
خصم دین شد بحیله و دستان ای خدا داد دین از و بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش بو جگرها که دعا ز غمش
بیشتر زین بشهر و مستان بد عاش سو دست گشاد
کای خدا مرگ کرد نصرت دین در دو کونش نصیر باش و معین
و آنکه خذلان شرع خواست از او دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان از آن بتر که کسی بلغ رضوان بدل کند بحسی
روی در خلق و پشت به مولی دین فروشی کند بی دنیی
بد مذد دین و دنیی اندوزد شمع دین بهر دنیی افروزد

قصه زاهد و عارف

زاهدی می گذشت در راهی فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده رو بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتی اش را فکن بموج خطر تا نپیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور باد عاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش از این افزون که بماند ز شرع و دین بیرون

هم بلا زین بتر تواند بود که بود زو خدای ناخشنود
کشتی مسکین بموج دریا غرق تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست همت است بگیر دستش از جان هوا پرستش گیر
ورنه باری مفکنش از پایش جان بتر دعا مفرسایش

طبقه ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حقست سبحانه و تعالی بر صحبت خلق ۵

وآن دگر آنکه صحبت مولی کرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید دل ز پیوند ماسوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از همه آمد بگسست هرچه شد قید او از او بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی که نگنجید در میانه کسی
هر آن کس که محو خود کردست ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویش جیب هستی شق برده سر در جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده بر گزین دفتر سخن تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای تر موی نمانده زو بر جای
یکسر از موی هستی خود رست موی را نیست جای او را است
بس که خود را ز موی سخت کم گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه کلی که در خانه معشوق خود بکوفت گفتند باز کرد که صحبتی تنگ است موی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم ۵ ۵

کلی بود عاشق کلکی شوخکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوق از قضا روزی خلوتی با وجود دلافروزی
هردو تنها بعیش بنشسته بوجه غیور در فرو بسته
کل از حالشان شنید خبر رفت و گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از درون بانگ که کیست بانگ شد وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی بر گرد ور نه سردی مکوب آهن سرد
خلوت خاص و صحبتی تنگ است حلقه زلف یار در چنگ است
هر که در کوفت بادبی سنجد زانکه موی در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی زانکه من خود کلم ندارم موی
موی با دو میانه نبود راه من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت وافنا مشرک مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مواظبت بر آن بمقام خود رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهرست چنانکه خواهد آمد ۵

قدوه عارفان بسر قدم قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی و هدانا لنشطه الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی در حکایات اهل دانشمندی
که شبی در درون خلوت خاص بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه برا این و آن بسته بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون در بود آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من بکشید و حصیر افکند که مصلا بغیر این مپسند
زو هراسی فتاد در دل من زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر حیث مراس نفر اسد زکس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد آن دم از ملهم سداد و رشاد
که بپرسم از او بوجه سوال که چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر کین بود عمده خصال و سیر
این سخن گفت و زود بیرون رای در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد نه حد فهم عقول که چه سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی بمثل ارواح بود آن نی بجول اشباح
آید از جواو قوت کمل که مجرد شوند از این هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر نشود راست انتقال حصیر

هست جسمی کثیف و ظلمانی   نیست چیزی لطیف و روحانی
بهتر از جسم سان شوی تا پیل   تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان هستند   از خدا پر وجود اشیا دست
شاید آن را بقوت آنجا د   داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود   داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد   لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هر چه آفریدش کامل   گر شود لحظه‌ای از آن غافل
کشد از عرصه وجود قدم   رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از هر سوی   آورد جانب حصیری روی
عمرها دور از او نکرد اند   چشم همت از او بپوشاند
تا کند روز کار دور دران   تو نیازی بر آن ادای نماز
گر تو گویی بسر ز صاحب دید   گر کند نقل آن بخلق جدید
در برون ز وجود بر باید   در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا   این چنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام   داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکجا بد راه در یک آن   قطع کردن بدن بود ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی   امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و درست   گرچه بیرون ز حد و وهم خواست
لیک کار خدا و خاص خدا   نیست محصور بر مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال   که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر   کارشان خارق قوای بشر
هر چه فهم تو زان بود قاصر   مشو آن را ز ابلهی منکر
هر چه عقلت کند بر آن اقبال   هر آن را برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان   باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن   کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع   نبود هیچ یک از آن واقع
تا نپوئی طریقت ابدال   کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع اگر خواهی   بیش کن تا مقام شان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش   نیست حاجت دگر به تکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو   ترک انکار کن بدان بگرو
چون نشستن خموش نتوانم   بادی از خاموشی سخن رانم

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون سخن سد مع الله نیست   شیوه عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدای   ورنه لب بند و داد ژاژ مخای
دل اگر هست گنج اسرار است   باب آن گنج حیث گفتار است
هر که این ره بسوی گنج گشاد   داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست   مایه‌اش بی سخن به بهبود است
چون برون نقطه ز نطق فرود   شد زیان گرچه بود یکسر سود
بر دو قسم است صمت اگر دانی   صمت بیدار و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان   که ببندی زبان ز هم نشان
وان دگر صمت دل بود که حدیث   نکند در درون نفس خبیث
هر که را لب خموش و دل گویاست   خفته در خویش بلکه جویاست
گرچه بر دلش حدیث نفس رواست   کم نویسد بر او فرشته گناه
وانکه بر عکس این گرفت قرار   جز بحکمت نمی‌کند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق   هر چه گوید صواب گوید و حق
هر که را شد زبان و دل خاموش   معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم   یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود   یک نفس از خدا جدا نشود
هر که را زین دو صمت چرا نیست   مخزن حکم نفس و شیطان است
قول او مخزن تهمت سداد   فعل او منبع بدعت فساد
نرود جز ره خطا و غلط   نزند جز در بلا و سخط
چون دمد های درد اندیش   بنوکش غیر باطل اندیش
ور زبان را دهد ز نطق فروغ   هر نفس باشد افترا و دروغ
شد سر خیل اهل خذلانها   گشته نایب مناب شیطان را

بلکه بگذشت کارش از شیطان   ماند شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله‌ای انگیخت که شیطان یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گفت بر باد مفسدی با بوق   بود نفسش بغیر بر عیوق
شد بمیل خویش محکم جوی   کرد صحرا و دشت در تک و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده   بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بر وجه جفت   اشتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنا پیش   بست چوبی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و بیش خزید   مرد ریگش بکام خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس   شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کار است این   مایهٔ صد هزار عار است این
هر که بیند از شریف و وضیع   از تو این صورت رکیک شنیع
بیش از آن کافران زند طعنت   بر من از جهل میکند لعنت
که تا امن از عناد و بجحود   زادم و آدمی شدم مردود
هر که این حیله در دلم نخلید   وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید کام   من تلقین آن شوم بد نام

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست بهر کدام که میل کند و زیش آن بیشتر گیرد در آن بکمال میرسد

آدمی را ز اصل فطرت آمد صاف   از صفات قابل همه اوصاف
هر صفت با کسی شود طالب   می شود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی   زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سر   شود از فعل بد ز دیو بتر
ای گذشته ز فطرت اول   فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل   ملکات ملک کنی حاصل
مسپاری عنان بخیل و دیو   نشوی کارخانهٔ دد و دیو
ور بماندست فطرت تو سلیم   بل که از آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود وا کن   هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم   بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند   جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت   لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور بخاموشیش نصیب افتاد   بایدت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گوی کلید صدق و صواب   ذکر گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن   تو بطبع و هوا خموشی مکن

اشارة الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا اولیصمت

ور نباشد سخن فزونی جوش   رخت بر ساحل خموشی کش
مصطفی آنکه جوامع الکلم است   که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمنا بالله   و بیوم بالاخره جزا
گوهر صدق بی تفاوت سفت   فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن   هر چه جز خیر از آن فرامش کن
هر کجا تا بود بانگ خدا   هست بینا هر کس و شنوا
وگر از خیر دم زنی باشد   کند او را سؤال در محشر
هر چه گوید بعقل گوید و هوش   ور نباشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام که از آن اجتناب فرمایند کنند

قول صادر ز فاعل مختار   چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قائل   که از آن هر دو حق شود حاصل
نایل از وی برفعت درجات   رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب   که گرفتند از او طریق صواب
یا گزارنده را بود نافع   گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار   که نبودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر   کافران را فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک   هر گزارنده را نه بیند نیک
همچو وعظ مرائیان زمان   که نشستند از خیال و گمان
مانند واعظ بورز عجب و ریا   مستمع کار بسته یافت جزا

بانک گویند نی تنوشند • / باشد از وی بخیر گوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز / کو بود زین قبیل تمام امروز
نکند بر زبانشان جریان / غیر قلاش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل ناخوش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست / کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم ذکر به بند زبان / ور نه بنشین ادب جوی ادبان

در تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس تو رسید مهمانیست / باش او دار اگر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام
خاص اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
مستعینی ز فیض خانه غیب / آمد خالی از نشانه عیب
جهد کن کز نشیمن آن ز / به از آن کامدست گردد باز
ور نشود ز صحن این سجین / تا بر آید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانت را بجذبه جذب / سوی بالا ازین غبار جنب
گر درین ضیف پاک بر تو ز دل / مکن او را بعیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو ز و / آمد از آسمان قدس و علو
تو ز غیبت جنیبتش بستی / وز نمیمه لجیم بیو مستی
هم ز حرص و هواش آلودی / هم بتحجیر یاش فرسودی
بس که کنی دریغ بر ما فات / یا دروغ از برای ما هو آت
از بخار دریغ و دود دروغ / برد نیش ز آفتاب چه فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / که نبینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی / تا تو بندی در آن خزینه نهی
گر بیاد خدا ز گوهر و در / سازی آن مخزن تهی را پر
چون بیازار حشر بگشایند / که در آن گنج مست بنمایند
صحن بازار از آن شود گلشن / چشم بازاریان از آن روشن
حور و غلمان برند از آن مایه / حسن خود را کنند پیرایه
ملک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهر پاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال / تو در آنجا نه جز سنگ و سفال
کشد آن سنگ بخت تو زاد بار / تخته بار دود ها الاحجار
وآن سفالت بسفل ساند جا / در که اسفلت کند مأوا
ور گذاری نه شستا قبالی / همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم / وآتشت بر زند بسینه علم
که چرا قدر کم شناختمش / گنج زر و گهر نساختمش
تا کنون کردی لمن آسوا / رفتمی سرای رضوا سوا
بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده
من بجنبیدم ز فرط نادانی / لاجرم میبرم پشیمانی

رفتن اسکندر بظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه
و گفتن در سپاه که این جواهر گران سنگ است و قبول کردن بعضی برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا میشد از یسار و یمین / بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید / هر ازین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهرست نی سنگست / کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت / گرچه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جان و دل خود را سوخت
هر کرا بود شک در آن سکندر / آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده ست / هر که گفت این باد پیمودست
زیر نعل ستور لعل که دید / ز دو گوهر به که که شنید
زان محال بر گذشت دستش نیز / مجحد و انکار را زمین ورهی
وانکه آینه سکندر بود / پر جانش زر و مصور بود
هر چه از وی شنید باور داشت / وآنچه مقدور بود از آن برداشت

زود از آن سنگپارهای نفیس / کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا رنگها ز یکدیگر / که از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود
بر گرفتند آه و واویلی / ز اشک حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی دست لیکن کرد چون / زین که بر نداشتم افزون
بود خرج و جوال و مشک و جراب / پر ستوران نی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت چو سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک نبود شنیده چون دیده
وآن دگر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم بدیده هوش / سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم اینسان بغفلت نگذشتی
کاشکی کو نکردمی مار / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچون نسبت حال سپاه اسکندرست با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن بود پیش رفت وین بنکول
تن زدند از سر فساد و علو / کافران جز در عناد و عتو
ولقد جاءهم من الانباء • / کذبوا و صدقوا الاهواء
نیست کشته تصدیق این روشن / بینهم ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین بیقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین
مومنان کرده در بهیر روی / هم سمعنا هم اطعنا گوی
همه گفتهاش کرده • / حکمهایش همه پسندیده •
آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده ز آتوا الزکوة سرمایه / ز اقیموا الصلوة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام / ز اتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون والحرکه / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر اندر سوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت حور و قصور / شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضد و مخضود / ماء مسکوب و سایه ممدود
آن فرش وآن نمارق و اکواب / وآن سرر وآن کواعب اتراب
فاکهات کثیر ناقطوع / که نباشد ز مستحق ممنوع
وآن معد کرده چیزهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما بنا فیما / از درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از عمال
کرده آنرا جزای عز و جل / در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان / گشته آنجا ز جلوه اعیان
بوده اینجا عوارض زایل / گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگریزه کان / یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
اندرین نشاه سنگ خرد خسیس / وانداران گوهر بنهک نفیس

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چسان شود جوهر / یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب / تا تو تشنیع کنی بر وی و سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
زد بهر مرتبه نمود اثری / که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح / عین اشیا بود بظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنی شان / نیست ز احکام نفس الامر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن اهل خرد

لیک اندر وجود نفس الامر   نیست در ذهن کسی جز زید و عمر
در وجود خویشتن دایم   گاه لاقایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام   ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان   کو وجودیست خارج اذهان
متعدد مواطنست و رتب   که بود زان ذهول مستوجب
آن رتب حسیست و روح و خیال   هر یکی عالمی باستقلال
وآن مواطن چو دینی و برزخ   نشأت بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور   چون بر اینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام   که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیآت   باشد و اندر آن دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف   که بر اعیان بود معانی مضاف
در دگر از شمار اعیان   که بود در مراتب امکان
بلکه اندر حقیقت هستی   کاوست اصل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب و اطوار   مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع   گاه سامع شود گهی مسموع
گه کند جلوه بالتبع و صفات   گه کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم   جای دیگر بذات خود دایم
ور اضافات واقع است و نسب   وین تغیر بهم اهل ادب
پایه عز ذات ازان اعلاست   کش توگویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلال است   وز ازل تا ابد بیکحال است
دامن قدس او کجا شاید   کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق   کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شیء   انت شمس الضحی و غیرک فیء
فیء چه باشد نه پارسی سایه   سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم   ضوء ثانی رقم زده ست حکیم
نور چون از صرافتش نازل   گشت نامش کنند فیء یا ظل
دو جهان سایه است و نور توئی   سایه را مایه ظهور توئی
این و آن صورتند و معنی تو   نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار   بیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی   روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توهم من و ما   رؤیت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش   محو کن غیر را و جلوه تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا   هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال   در نهایت بسوی تست مآل
اول ره توئی و آخر هم   بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی   بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت ادعوا سناد نوری   کرد قید علی بصیرة زپی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست   بیم آنکه از خدا بخداست
بلکه مدعو ویست و داعی نیز   در هدی و ضلال ساعی نیز
خود ز خود خویش را بخود خواند   خود کند هر چه خواهد و داند
گه بما زاد دین نشیمن بیم   خوانم از اسم منتقم بجحیم
من کیم و ز خدا بما سایه   اسم هادی دهد مرا مایه
کیست گمراه ظل اسم مضل   ظل بود فی الحقیقة عین مظل
گرچه ما در شمار اسمائیم   لیکن از روی ذات یکتائیم
من نه هر کس که رفته است سبق   زمن اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانم   سر این کار را چنین دانم
دایم او را ز نقص شرکت پاک   لست ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر   کز جز آنست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرر اعمال   اثری ماند در دل عمال
نزد محشر بقدرت قادر   در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی   ره ز صورت بسیست تا معنی
آن بان منقلب نگردد لیک   کسوتی باشدش مناسب و نیک
ملک خواب را نگر که چه سان   کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی ز چنین صور   کسوتی بس مناسبش در خور
چون شوی حرص و آز را مقهور   موش بینی ز رفتن خود بامور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب   از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی   که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت   ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ای صیام قبل الفجر   گفته خیر را اذان فاجر
بانگ هنگام وقت تو ز اکل و جماع   کشته اهل محله را مانع
از تو آن منع چون مقرر شد   در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال   که شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق   در قیامت بصورتی لایق
معنی عارضی بود اینجا   صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گفت لقیت ابرهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا   با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از من ای رسول کرام   امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت   لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده   لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسی جمیل   سبحله حمدله است بس تهلیل
هست تکبیر نیز ازان اشجار   خوش کسی کش چنین بنا شد کار
عرض فانیند این کلمات   نیست شان در دو آن بقا و ثبات
لیک حق از کمال خلاقی   سازد آنها جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری   بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار   سبز و خرم شود ازان اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع   باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا   محنت و ابتلای اهل هوا
درد هر راست جوع راس المال   زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان   همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ   تا شود بر وی آن مجاری تنگ
گرد کوی بی بدین گفتار   بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام   یکسر اعضا فتند در آرام
از ممر همه زند ابلیس   ره بایشان بحیله و تلبیس
دست حکم جدای بند برد   آنچ بنود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور   مراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دیده روشن   در حرم سخط کند روزن
سامعه موش بر در بجد کوش   کذب و غیبت شنو نعم بنوش
ذائقه دایما چه چاشت چه شام   چاشنی گیر از حلال و حرام
لامسه بالعشی والاشراق   شاهد انرا بوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام   فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ازین فریب و فسون   در امان نبود ...
چون شود معده از طعام تهی   زان لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او   شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سر رشته هر یک از اعضا   جوید از معدهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان   بود آن عین سیری ایشان
باش بجوع و صوم معده دلیر   تا شود باقی اعضا سیر
گرسنه مرد جیب صبر و ثبات   بگر در کسب کردن شهوات
تندی همچو گرگ دیوانه   بوستان آشنا و بیگانه
گرسنه پا بدامن ادبار   پشت بر خلق و روی در دیوار
بگر همچون سگان گدائی   بهر لقمه در همی بجنائی

جوع تنویر خانهٔ دل نشست ٭ اکل تعمیر خانهٔ گل نشست
خانهٔ دل کداشتی بی‌نور ٭ خانهٔ دل چو گل کنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیئاً وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق ٭ ببرد مزد خویش یوم تلاق
لیک آن مزد کار بی‌حاصل ٭ که کند سعی در عمارت گل
هر چه سازد در آب و خاک تلف ٭ نایدش زان بغیر باد بکف
گر نکوئی کسی که دست دهی ٭ یافت سازد بنای خیر نبی
خانقاه و رباط و مسجد و پل ٭ هر که حوض و بود ممر سبل
چون بود قصدش از بنا منتک ٭ مزد یابد بران عمل بی‌شک
گویم آری ولی بوجه جواب ٭ با تو گویم دقیقهٔ دریاب
قبله‌گاه توجهات هم ٭ هر دو کون است در جمیع امم
با حظوظ نشیمن گل و آب ٭ با حظوظ ریاض جنس مآب
هر کسی خواهد از عمارت گل ٭ نیست دارد نزهت منزل
باتقا خود میان ز اقران ٭ که بنا کرد مسجدی ویران
چون باخلاص همت عامل ٭ متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع ٭ ماند و از اجر آن مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات ٭ چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون ٭ نه بود اجر صانع بیچون
هر کرا از عمارت گل و آب ٭ نیست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل در گذشت همت وی ٭ نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه ٭ عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عندالله باق

کل ما کان عندکم ینفد ٭ دام ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب و گل نبود ٭ موضعش غیر جان و دل نبود
نشود جیب از آن ضایع ٭ روز محشر شود باو راجع
خانهٔ تن خرابه‌ایست کهن ٭ بقدر فی اللحش عمارت کن
لقمهای که مشتهای دل است ٭ بهر این خانه مشتهای گلست
چون کفایت همی کند دو مشت ٭ چند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن بی‌نکویت بگزاف ٭ گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان بس از شراب و طعام ٭ که بطاعت توان نمود قیام
ور فزائی بران سرف باشد ٭ کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده ٭ که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمک کافی ٭ که بقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست ٭ بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اول ار مقرر کرد ٭ بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آن دم که لقمه‌ای کاید ٭ خرد باید ببرد و کم شماید

در مذمت آنان که همت ایشان تمام مصروف شرابست و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام ٭ دارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوش دل خوش حالی ٭ کاه پر می‌کند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ ٭ جای او مزبلست یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن ٭ روز و شب دیدنست یا خوردن
معده فاسد ز اشتهای دروغ ٭ بدهد تیز و بی‌بند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف ٭ داد بر باد نقد عمر شریف
بس که زد معده بر دماغش دود ٭ رفت عقل شد بر و مشدود
شهوت بطن کان بود بطنه ٭ تذهب بالذکاء والفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم ٭ کرد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه ٭ که بود جای شهوت و کینه
در بود دانشی ز جهل کم است ٭ زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش با چو خرج کند ٭ بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست ٭ قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام ٭ رودش در دهن شراب و طعام
قیمت او اگر بپرسی آید ٭ آن بود کز درون برون آید

چه ازین زشت‌تر بود بجهان ٭ که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی ٭ عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد ٭ هر چه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار بر خردمند خدمت گذار با وی گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این همه طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمی زاده آفریده است وجواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای اینها نیافریده است

عارفی در طریق حق سیری ٭ گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست ٭ بهر مهمان خانه را خوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام ٭ خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ ٭ همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی می‌کرد ٭ اندک اندک تناولی می‌کرد
دست می‌برد و دست می‌آورد ٭ لیک کم می‌گرفت کم می‌خورد
هر که از خوان حق غذا خواست ٭ بر دلش خوردن غذا بارست
از ابا جابیت دارد قوت ٭ زان ابا می‌کند ز لقمه و لوت
میزبان بی‌محال مهمان برد ٭ راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکات دندانوا ٭ رد مکن نزل مستمندانوا
خوان ما را به پشت پای مزن ٭ قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچکسان ٭ لب و دندان بنان شان برسان
ور نخواری بخوان و سفره نیاز ٭ دست می‌کن ببوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب ٭ که درین عالم است از هر باب
آفریده‌است حق برای شما ٭ تا فتد یک بیک غذای شما
گفت عارف که هر چه هست بلی ٭ بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست ٭ سعی ما در فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست ٭ خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی وما خلقت الجن ٭ گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل یعبدون را داد ٭ با کلون را نکرد قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید ٭ بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم با نس خود علمش ٭ انس با او بدل شد از نعمش
رست و رست ز خوی که بد دام ٭ گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است ٭ شیوهٔ عارفان آگاه است
جوع سالک باختیار بود ٭ جوع عارف باضطرار بود
می‌نماید رونده مرتاض ٭ از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی باخوشی نکند ٭ نفس آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد ٭ چون بمقصد رسد بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب ٭ نه با کلش فتد کشش نه بشرب
اکل و شربش چه باشد انس بحق ٭ دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان یطعمنی بینی ٭ شربت از چشمهٔ سادیسقینی
جان او در تجلی صمدی ٭ دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمی است ٭ و صمد را تو خود بگو چه کمیست
که صمد را کسی کند تعریف ٭ فهو ما لم یکن له جوف
وصف جوفیت خاص امکانست ٭ بری او ز نیض رجانست
کرد رجحان کند وجود دهی ٭ ماند از معنی وجود تهی
ذات رجحان چو هست عین وجود ٭ خالی از خود کجا تواند بود

دربیان آنکه چون سالک خلیع العذار در شهوات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد وعلامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

پی بمقصود کی برد سالک ٭ تا نشد نفس خویش را مالک
دل چو در نفس و وابهٔ اوبست ٭ کشت انان و ابه پایهٔ اوبست
میخورد می‌چرد بهایم وار ٭ میبرد میدرد سبع کردار
پرده شرباب قرب بسته دوست ٭ و ز حریم حضور مطرود است
می‌نهد پا برون ز حد حقوق ٭ عاشق است او حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید ٭ ره بکسب حظوظ بیماید

هرچه باشد بدان حیات منوط بقوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس اندیشی وز حقوق بدن شمارندش
هست نی آن بقای نفس محال ترک آنرا بکل مبند خیال
وآنچ زاید بود برین مقدار ز آرزوهای نفس بد کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ هر که مردست ازان بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب بود زاید ازان وصف صواب
شغل خیرات و ترک محظورات واندرین شغل و ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اقتصاد کردن به ترک حظ اختیار کردن به
سالها هرچه خواستی کردی عمرها هرچه خواستی خوردی
چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر راه مردان و ارجمندان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم چند باشی بجنگ غصه دژم
نای خالی بهست و طبل تهی چند در نای و طبل لقمه نهی
تا توان نای را نسازی تنگ نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست نرسد صیت تو بدشمن و دوست
بیش ازان کت اجل بگیرد نای بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر و قدم نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهرآرای و معنی گذاران صورت برای

حذر از صوفیان شهر و دیار همه نامردم اند و مردم خوار
هرچه دادی بدستشان خوردند هرچه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی هیچشان فکر روز مردن نی
ذکرشان حرف بهر سفره و آش فکرشان حرز در وجوه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل امانی و شهوات کرده نیل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده ظرفهای نکو بپا کنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست کرده و شهر یافته از طریق مردان بهر
گوشت با آرد آورد دو من تا نشیند بصدر شیخ زمن
سایبان لاف بگشاید بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهمل و قلاش تا بآن دم که پخته گردد آش
هر کرا اسباب آتش نادیده نگشاده بر آشنا دیده
بهر آتش است آشنایی او ز آتش دیگ آشنا سیه
هر کجا مسندی مجالی یافت که مردی را ز شهر بر تافت
کرد یاد حضور درویشان که سرم خاک مقدم ایشان
سفره بریان و فوطه پر خرما کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد آن شهری تا بمنزل وی آورد که هم دوان دوان در پی
تر درون زد که السلام علیک لیتنی دایما امیش لدیک
شیخ برجست و در جواب سلام که علیک السلام والاکرام
در هم آویختند هر دو دغل بتمنای دست بوسه بغل
اوردکی نیز پیش شیخ دوید روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی بوسه بر ریش و بر پیشانی
بعد ازان شیخ جای خود بنشست پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حالتان چونست اهل و مال و عیالتان چونست
یک بیک را جواب نیک شنید رودمان مختصر کرد و پرسید
کین پسر می‌شود ترا فرزند یا نه شاگرد نسبت خویشاوند
گفت ازین هر سه نسبت هیچ کدام لیک با آش نسبتی است تمام
نسبتی دور دور کرد بیان که ازان سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب با فلانت چه نسبت است و نسب
گفت او هست ترک و من تازیک لیک دارم خویشی نزدیک
دارد او بر درختها باغی بر یکی کرده آشیان زاغی
هر گه آن زاغ می‌کشد آوا آید آوای او بدین ماوا
تا مرا جای بود تا این ماوا است گوش من بر صدای او وا است

تتمهٔ سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست برد او لب بنان و حلوا دست
پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت پاره‌ای بخشش غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خود سر کرد تا مزه از برای شبچره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث گاه تسویلهای دیو خبیث
یک زمان تا ز سخن بیارامید تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جا پخته و نغز لیک از پوست نی برده بمغز
چون تو باشی ز ذوق حال تهی ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نه سود نقصان که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در ده نیست چیزی ز نان گندم به
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا کهن سالی یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمهٔ سخن

بسخن شیخ روز را گذراند حیل چاشت بشام رساند
وآن حوایج که نقد گنجید بود زآینده کان ببینید
حاضر آورد یک دو کاسه طعام داشت محبوب رو وظیفهٔ شام
چون شد آن آش و ماش خورده روان برگرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید نقل می‌گفت و نقلکی می‌چید
چون ز شب در گذشت یک دو پاس گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خواب یک قدم برداشت بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ را چون گرسنه بره زبون چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسد بیدار شیخ نی کار و مفسد اندر کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بران بر من بر تو خوانند کان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار می‌کنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند حیف باشد برین دغایی چند
بلکه زان کس کش این چنین کار است حرفها ننگ و لفظ را عار است
کاش او را نمونه بودی که من آنرا تخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی کردمی همچو آن عرب رزی

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر جانب ری فتاد راه سفر
دید پیشش دکان طباخ حرب بودی بغیر زرد کماج
بتعجب که یا عجم ما ذا خذ فلوسا و اعطنی هذا
فلس اندر سبد بجای نهاد یک بیکی تا آن بدستش داد
عرب آن در بغل نهاد و گذشت کرد بازار و شهر و کوی گشت
ناگهانش میان شهر و غلو جرب بهر دان بغل فتاد درو
چون ز نامش نداشت مسکن پی کرد لعنش که نی ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ خبره بر کف نهاد و زد بانگ
ایها المسلمون ببلدکم ری هل وجدتم بمثل هذا شی

در بیان سهر و بی خوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست

خواب مرگ و حیات بیداریست صلح مرگ از حیات بیزاریست
می گریزی ز نام لشکر مرگ چه کنی روی در بلاد مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشنست بر که و مه که سپردن بدزد کالا به

مکر این زندانیان بود بالا ‌ کسپردن نتوان باد کالا ‌ باشد ای کرده رو براه طلب ‌ نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب ‌ عمر تو نیمه شد بوقت حساب ‌ بر تو خوابی دراز کرده روز ‌ چیزی از شب بمانده بر روی روز
فی المثل گر شود ز عمر تو کم ‌ روزی افتی میان غصه و غم ‌ صد شبانی ز عمر خویش کم کردی ‌ غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که نی شبگیر ‌ نیست این راه انقطاع پذیر ‌ شب روانراز ره بریدن شب ‌ گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل رسی تو خوابانند ‌ آن زمان مدح شب روی خوانند ‌ اشارة الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری
انما السایرون کل رواح ‌ یحمدون السری لدی الاصباح ‌ روش سالکان که معنویست ‌ گاه ایمان بغیب شب رویست
ظلمات حجب گرفته تمام ‌ از یمین و یسار و خلف و امام ‌ با وجود هزار راه نمای ‌ باشد اندر فزای و محنت زای
بامدادان که سر زند ز زمین ‌ پرتو انکشاف صبح یقین ‌ برود از میانه ظلمت شب ‌ اشرقت ارضهم بنور الرب
شب روی را شوند قدرشناس ‌ بگشایند لب بشکر و سپاس ‌ ترک پندار ما و من گویند ‌ حمد من اذهب الحزن گویند
هرچه جز حق همه غم است و حزن ‌ چه برادر چه کان چه بچه و زن ‌ بر تو باشد ز هر یک اندوهی ‌ که نجا تنا ورد کوهی
لیک چون نفحه ز حق کند [illegible] ‌ گرچه غم کوهها بود ببرد ‌ ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها
ان لله منزل البرکات ‌ فی احایین دهرکم نفحات ‌ متعرض شوید آنها را ‌ قابل آن کنید جانها را
ای بسا نفحه آمد و تو بخواب ‌ بو مشامت نزد ز لوث شراب ‌ می دهد بوی گل نسیم سحر ‌ لیک از آن مرد خفته را چه خبر
نفحه آمد ز حق نه بنده فتی ‌ نفحه آمد دماغ بکر سفتی ‌ نفحه آمد نصیب بیداران ‌ نفحه آمد طبیب بیماران
آنکه بیدار نی نیافت نصیب ‌ وآنکه بیمار نی نخواست طبیب ‌ ای خدا نفحه کرامت دار ‌ که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحه دیگر ‌ که ببیداریم بود درخور ‌ بعد از آن نفحه که من بی تن ‌ بردم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود اوان العرض ‌ جنة عرضها السماء والارض ‌ اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض
اصل جنات جنة الذات است ‌ عرضها الارض والسموات است ‌ ارض جمع بود حقایق اعیان ‌ مستقر در شیم امکان
آسمان جمع صفات یا اسما ‌ متأثر ز حکم شان اشیا ‌ بود اعیان باسرها و صفات ‌ مندمج در نخست تیه ذات
وحدت صرف و هستی ساذج ‌ بود و اینها همه درو مندرج ‌ امتیازی نه اختلافی نه ‌ اتفاقی و ایتلافی نه
ذات خود را چو کرد بر خود عرض ‌ عرض این آسمان شد این ارض ‌ هم در آمد بکسوت اسما ‌ هم برآمد بصورت اشیا
لیک در علم خویش نی در عین ‌ بود در علم مندمج کونین ‌ بار دیگر چو عرض کرد آغاز ‌ کرد ارض و سما دیگر ساز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت ‌ هر دو در تخت سطوت جبروت ‌ شد چو بار نخست در دو مبین ‌ عرض او این آسمان و زمین
هرچه در غیب ذات باطن بود ‌ در شهادت ظهور کرد و نمود ‌ آنچه روحی مجرد و نا شیر ‌ گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانی و لیک روحانی ‌ نه هیولانی و نه جسمانی ‌ وآنچه آمد بجا الغبار و راح ‌ ارض اجساد باشد و اشباح
طبقاتست آن زمین دانان ‌ باشد اطباق آسمان جهان ‌ ذات حق را که جنت این است ‌ عرضها الارض والسما این است
چون عیان شد ز غیب قدس قدم ‌ عرض این هر دو شد بپیش نعم ‌ در معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام ‌ انما الناس هجع و نیام ‌ فاذا جاءهم وان کرهوا ‌ سکرة الموت بعدها انتبهوا
آدمی زاده در مبادی حال ‌ بی نفس و هوا رود همه سال ‌ غیر تن پروری ندارد خوی ‌ سوی دانش وری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش ‌ نگذشته نظر ز آب و گلش ‌ نی بنوده ز فرط نادانی ‌ جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور ‌ همت او بر آن بود مقصور ‌ غرض او بود ز جنبش و کسب ‌ اکتساب مراد نفس نجیب
حرکاتش همه هوا و هوس ‌ نزند بی هوای نفس نفس ‌ سکناتش برای نفس تمام ‌ خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی و ارکانها ‌ جمله اقطاع کرده شیطان را ‌ گشته هر یک بشغلی دیگر بند ‌ که نیارد گسستن آن پیوند
هرچه با او همی کند شیطان ‌ نیست از وی مخالفت امکان ‌ در کفش مانده بخت مضطر و خوار ‌ همچو آن زن بدست آن عیار
حکایت بر سبیل تمثیل ‌ داشت در ده مقام بیوه زنی ‌ تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال ‌ یک دو خم روغنش چو آب زلال ‌ روزی افتاد حاجتش که بشهر ‌ برد آن روغنها کند بهر
کرد از آن پر دو خیک پر خرست ‌ جست بالا و در میانه نشست ‌ مردواران کند راه آغاز ‌ خر سواره بشهر روی نهاد
چون زده دور گشت مقداری ‌ آمد از ره پدید عیاری ‌ پیش راهش گرفت کای خواهر ‌ بلکه خورشید و ماه در جا در
از کجا میرسی چه داری بار ‌ واندرین شهر با که داری کار ‌ گفت با کس بشهر کارم نیست ‌ رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغن است و می کوشم ‌ کش رسانم بشهر و بفروشم ‌ گفت بگشای بار خویش که من ‌ می دوم سوی ده پی روغن
تا من اینجا بهاش بشمارم ‌ بتو بی ره من بشهر بدو بیارم ‌ زن ز روی جهت بار خویش گشاد ‌ خیکها هر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان ببرید ‌ روغنش بهر امتحان بچشید ‌ داد در دست زن که دار نگاه ‌ تا خیک دگر گشایم باه
زود بگشاد خیک دیگر سر ‌ داد بیچاره را بدست دگر ‌ چون دو دستش بخیک شد بسته ‌ دست بر کش بهانه آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش ‌ بست کالای خویش در بارش ‌ زن بیچاره چون بدفع فساد ‌ نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ و انگیخت ‌ خیک روغن بخاک می ریخت ‌ بضرورت بکار تن در داد ‌ نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی ‌ دامن عصمتش نیالودی ‌ بگسستی ز خیک چنگ و بجنگ ‌ کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد ‌ دم ز آیین ره نوردی زد ‌ همچو آن زن بآن و آن شد بند ‌ خویش را زیر حکم دیو افکند
زیر فرمان دیو شد ساکن ‌ شد فضیحت از آن سکون لیکن ‌ غفلتش بست دیده ادراک ‌ که ندارد از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار ‌ کند از خواب غفلتش بیدار ‌ شود از کار و بار خویش آگاه ‌ که بر او مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار جزای ‌ بارها زد بجرم و عصیان رای ‌ فعلهای قبیح از او صادر ‌ گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت ‌ دیو چون زد برو ره طاعت ‌ رخ ز فرمان کردگار بتافت ‌ سوی کید و فریب دیو شتافت
هرچه در شصت سال یا هفتاد ‌ کرد از شر و خیر پیش افتاد ‌ یک بیک پیش چشم او دارند ‌ آشکارا بروی او آرند
بلند اند ز کنبد والا ‌ بانگ یا حسرتا و واویلا ‌ حسرت از جان او برآرد دود ‌ وآن نیارد چو حسرتش نارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم ‌ غرق گردد در عرق تا بقدم ‌ وآب چشمش شود در آن شیمن ‌ آتشش را بخاصیت روغن

کاش این که به پیش از این کردی　　غم این کار پیش از این خوردی
دادی از جوی یاد دیده نمی　　شستی از نامه سیه رقمی
نم هم سود این زمان که رسید اجل　　خشک گشت از دهنت سموم اجل
گریه روزی که بود فایده‌مند　　از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید　　آبش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت　　او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
خوی چشمش نشد تر از نم جو　　هر که از چشمه‌سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار　　خون فشاند ز دیده خونبار
هم ضاحکه عیش مستبشر　　از صبح و عشا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین وایقاظٌ للنائمین

ای به مهد بدن چو طفل صغیر　　مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار　　گر نه‌ای مرده ز خواب سر بردار
چون ز مدح عاشقان سفتند　　تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت　　تربت آور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین　　سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست　　خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده　　زنده حقست و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر　　مرده کانرا چه می‌کشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم　　تو گرفتار مردکان دایم
چشم بر چشم تو چنین بصیر　　چشمت از مردکان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم　　شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمانست　　بی حیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بانکه خدای　　حاضر و ناظرست در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب　　نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده‌های تو بر تو　　کی تواند مخالفت با او
هر که داند که اوج تا عرش　　تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و از ارواح　　مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام　　بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر　　که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی　　پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند　　لیکن افشای آن نمی‌خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت　　دست بردن بفعل ناخوش و زشت
هر که داند که مومن آگاه　　متفرس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان　　هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور　　کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح　　متزی بزی اهل صلاح
گفتش آن که دوش با یس بسین　　دیده‌ام خواب آنکه واقعه این
با نبی یا ولی شدم همدم　　ساخت در آنجو مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور　　یا فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست　　نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود　　جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور　　بر اعادی مظفر و منصور
بافد القصه آن خوش‌آمدباف　　صد از ینهان تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او　　که بود لایق مناصب او
طرفه‌تر آنکه این تنک‌خردان　　گروندان که آلحرص بدان
هر چه بر امتداد جاه و جلال　　باشد از نوم و یقظه احوال
یک بیک باکنند از و باور　　ز بستند کان شود دیگر
طبع انسان بر آن بود مجبول　　که کند هرچه خیر اوست قبول
هر خوش‌آمد که گویدش بدروغ　　گیرد پیش نفس از آن دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط　　نکند رد آن بهیچ نمط
کند ادعا ن بصدق گویند　　همه آن ساده مرد خربند

قصهٔ روستایی که درازگوش پیر لنگ پشت ریش بازار خرفروشان برد دلال فریاد برداشت که ای خر خری جوان روان تن درست روستایی چون آن بشنید باور داشت و از فروختن درازگوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک　　داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ　　که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس که اندوه کار دیده دروش　　نی دم او بجای ماند نه گوش
هر که از ضرب گز بیاسودی　　راه را جز بگز نپیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم　　سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک　　همه عالم بر او شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بوش گل　　بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی بازش برد　　بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه　　بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ می‌زد که کیست در بازار　　که خرد بهر خود خری رهوار
خرکی لاغری جوان و روان　　سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل　　سایهٔ تازیانه‌اش بکفل
بلکه بر سایه‌اش که آید پیش　　کام بگذرد ز سایهٔ خویش
می‌جهد همچو باد جای بجای　　می‌رود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم　　پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفت و گوی می‌خندید　　لیکن آن ساده مرد چون بشنید
سر و اکوش خرفروش آورد　　کای ببازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست می‌گویی　　راه این عرصه راست می‌پویی
سخنی گو بیت بن کن گوش　　بنشین بازده بکس مفروش
دیر شد کین چنین ستوده الاغ　　که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بودست　　روز و شب زیر ران من بودست
یاد در خانه و بگرد جهان　　من طلبکارش آشکار و نهان
با سخن داد کای سلیم القلب　　کرده دهرا ز تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبودست آن　　که تو گویم کسی نبودست آن
سالها شد که راکب اویی　　قصد او من چه می‌جویی
بکرانی که بر زبان دو سه بار　　راندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط　　از جهالت چرا فتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دران　　بوده در حرص و بخل و خست دان
غیر جمع درم نورزید　　کرد کسب کرم نکردید
گر گشادش ز کام سیم‌دندان　　به از آن کنده‌اش بکلبتان
گر کشندش ز بیخ پنج انگشت　　نه درمی جدا برون از مشت
ور درم وار از کفش ببرند　　بگر دیناری از کفش ببرند
چون نمه‌خوان در آفتاب بپیش　　گیرد از تو بدست سایهٔ خویش
مگسی کافکندش بکاسه درون　　تا مکیده نیفکند بیرون
کرده بر خاطر آن مبرد وش　　نحو را چون کسایی و اخفش
حرف دینار و درهم مجموع　　پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که می‌داردش ز کر نکاه　　نیست کس را بکسر او ز وی راه
حرف را چون ندید صرفهٔ خویش　　حرف از نحو ساخت حرفهٔ خویش
با چنین سیرت ار کند بمثل　　مدح او طامعی حسیس دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر　　پیش تو صد چو معن بسته کمر
صیت جود کفت تو در عالم　　طعن معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی　　شد نام تو نام او طی
پیش تو یاد معن بی‌معنیست　　هر گدایی ز جود تو معنیست
ز ابلهی گوش سوی او دارد　　گفته‌اش جمله راست پندارد
زاغ بخل اندر آشیان دماغ　　بنهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی سر　　کش بود کبر برگ و نخوت بر
هر کز آن ابله سفیه پیشه　　نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفتست آن منافق طامع　　نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق　　نه همه بوی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح　　که کند سد بابهای فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح　　که بود در کمال دین قادح
باشد القصه مرد و مشئوم　　زان بشرع مدح بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله وفیه ایضا مدح رجل

رجلاً عند النبی صلی الله علیه وسلم قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک ۵

کوش بر مدح مدح کو کم نه   بلکه احثوا التراب فی وجهه
مدح کوی تو در برابر تو   خاک ادبار ریخت بر سر تو
هرچه بر تو ز نفس شور انگیز   ریخت بر داور و ریخ آویز
پیش خیرش نکو سیری   کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک   ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی   گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش   کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاک وی است   عجب و پندار وی هلاک وی است
باشد او را درین سپنج سرای   زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب   صورت مرگ بروی آرد کوب
ظاهر اگرچه زنده‌اش خوانی   باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی   نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدش تایید   که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیدهٔ تو بردارد   جز حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حس امید   زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود   غیر حق قدیم و حی ودود
همه را ناظر ذات او بینی   جلوه‌گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود نگری   نی آن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح   به بیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع   دانی آن را ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند   آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم لب بنطق بگشایی   گر کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر   لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع   از پی دفع جوع و جلب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح   کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابوفراس شهیر   بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین   بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هرچند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد بجانبی بنشست و مردم را نظاره می‌کرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی‌شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می‌شناسمش در جواب سایل قصیده انشا کرد بیت بیت کابیش در تعریف و تمدیح امام زین العابدین رضی الله عنه ۵ ۵ ۵

بود عبد الملک نام هشام   در حرم بود با اهالی شام
می‌زد اندر طواف کعبه قدم   لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداشت دست   بهر نظاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی   زین عباد بن حسین علی
در کساء بها و حلهٔ نور   بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می‌گذشت بهر طواف   در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر   گشت خالی ز خلق راه گذر
شامی کرد از هشام سوال   کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد   وز شناسایش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست   مدنی یا یمانی و مکیست
بو فراس آن سخنور نادر   بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو   ز وی چه پرسی بسوی من کن رو
آن کس است این که مکه و بطحا   زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم   ناودان و مقام ابراهیم

مروه و سعی و صفا و حجر و عرفات   طیبه و کوفه و کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف   بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست   زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار   لالهٔ باغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش   رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم   بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او   حامل دولتست محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر   هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بسند تمکین   خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی   فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب نور افروز   روشنایی فزای و ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق   از جبینش مصدری شده مشتق
ز حیا نایدش پسندیده   که گشاید بروی کس دیده
خلق از وی نیز دیده خوابانند   کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او   خلق را طاقت تکلم او
در عرب و عجم بود مشهور   کو مدانش معقل معمور
همه عالم گرفت پرتو جود   گر ضریری ندید از آن چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک   بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران   دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم   گر ببارد نمی‌گردد کم
هست از آن معشر بلند آیین   که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق   بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان مایهٔ علو و جلال   بعدشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را   طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقتدا باشند   واندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض   سایلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و انجم   هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا   هم لیوث الشری اذا نهبوا
ذکرشان سابقست در افواه   بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای   نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق   باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیده فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و در حبس کردن وی

انشا

چون هشام آن قصیدهٔ غرا   که فرزدق همی نمود املا
کرد از آغاز تا بانجام گوش   خون شد ابر که از غضب در جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق   همچو بر مرغ خوش‌نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش   حبس فرمود بهر آن کارش
آری از چشم راست بین بودی   راست کردار و راستی بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی   جای آن حبس جامعش دادی
ای بسا راست بین که شد احول   از حسد چون او شد احول
آنکه احول بود ز اول کار   چون شود حالش از حسد دشوار
آفت دیده حسد نیست   رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیدهٔ خرد شد کور   ور ز مدد دیدهٔ حسد کی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود   ور ز غم آسوده خاطر محسود
دائما از طبیعت فاسد   بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا   بر فلان خواهی دهد نه مرا
گر بدانم نمی‌کند خوش دل   کاتش از دین ساختش باطل
حسد المرء یاکل الحسنات   و انا عتاد کسبها سیئات
نکشد از بشر هیچ ستم   آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل شقوه را   می‌برند از گزیدگان خدا
جای ایشان مقر قرب و وصال   جای آن ناکسان جحیم نکال
ز آسمان سر همی دهد پر نور   بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش   بر زمین کور می‌شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم

فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها کنم برای خدای عزوجل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم

قصه مدح بوفراس رشید / چون بدان شاه حق شناس رسید

اندرم بهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار

بوفراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول

بود از آن مدح نی نوال و عطا / زانکه عمر شریف دان خطا

همه جا از برای بهر هجی / کرده ام صرف در مدیح و هجی

تا فتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت چنان سخنان

قلته خالصًا لوجه الله / لا لان استعیض له اعطا

قال زین العباد والعباد / ما نودیه عوض لا نو تا د

زانکه ما اهل بیت احسانیم / هرچه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما بما نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا / نفتد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق بیان وفا و کرم / گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول / هرچه آمد از وجه رد و قبول

بود از آن مرد و قصه اش الحق حق / می کنم من هم از فرزدق دق

رشحه زان سحاب لطف و نوال / گر رسیدش از آن خجسته مآل

زان حریم اگر رسید حرفی / بندم اندولتا بد طرفی

صادقی از مشایخ حرمین / چون شنید آن رشید دور از شین

گفت نیل مراضی حق را / بس بود این عمل فرزدق را

گرچه اینش نزد فی جنات / برنیاید نجات یافت نجات

مستوجب شد رضای جان ما / مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزدیک حاکم جابر / کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت در معنی / مدحت خویشتن کند یعنی

مومنم موقنم خدای شناس / وز خدایم بود امید و هراس

آنچه ما را اعتقاد دم پاک / نیست از طعن کج نهادم باک

دوستدار رسول و آل ویم / دشمن خصم بدخصال ویم

جوهر من ز کان ایشان است / رخت من از دکان ایشان است

همچو سلمان شدم ز اهل البیت / گشت روشن چراغ من زان زیت

انا مولی لهم ومولی القوم / کان منهم ولا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دوام / لا یخافون لومة اللائم

چون بود عشق صادقان در دم / کی ز کید منافقان ترسم

این نه رفض است محض ایمانست / رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی / رفض فرض است بر ذکی و غبی

وللشافعی رضی الله عنه لو کان رفضًا حب آل محمد

فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی آنکه سنت نبوی / ز اجتهاد قویم اوست قوی

بزبان فصیح و لفظ متین / گفت در طی شعر سحرآیین

گر بود رفض حب آل رسول / یا تولا بخاندان بتول

گو گوا باش جن و آدمی و پری / که شدم من ز غیر رفض بری

کیش من رفض و دین من رفض است / رفع من رفض و ما تری خفض است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم نه بواسطه حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بد ز حب آل عباست / بدی آن ز بغض اهل وفاست

بعض آنان که مقتدا بودند / سابقان ره هدی بودند

از وطنها مهاجرت کردند / بد المها مصابرت کردند

پایه دین بلند از ایشان شد / کار شرع ارجمند از ایشان شد

با نبی در شدائد و اهوال / بذل ارواح کرده و اموال

در سفر هم رکاب او بوده / در حضر هم خطاب او بوده

همه آثار وحی دیده از او / همه اسرار دین شنیده از او

رضی الله عنهم از سوی حق / همه ایشان بشارت مطلق

ور رضوا عنه منصب ایشان / برتری از همه رضا کیشان

چون همه مرضی خدا بودند / هم عم از عمرو زید نبسندند

هرکه باشد پسند خالق پاک / گر نباشد پسند خلق چه باک

لعن گر رافضی شود واقع / شود آن لعن هم بدو راجع

قدر اصحاب از آن بود برتر / کز طعن خسان شود دیگر

ز روزن عرش از آن بود بالا / که بهیچ خار رسد آنجا

هر که بر روی مه فشاند تف / یا مه در چراغ انجم پف

روی خود را ز تف بیالاید / وز نف انفاس خویش فرساید

ورنه بر آسمان مه و انجم / فارغند از تف و پف مردم

در مذمت آنان که صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت می کنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت محمدت است و مذمت او مدحت

هر کرا رفض خلق شد خلق است / نه خلق بلکه نیک ما خلق است

هم بتر زان که ابلهی ز عوام / لیک شاید بنسبت صحب کرام

هم بتر زانکه جاهلی ز سفه / گوید اندر حق صحابه شبه

آنکه باشد مدیحش از ذم کم / چون بود گر برآرد از ذم دم

وآنکه باشد دماغش از زین بو / چون بود گر کند بنفرین روی

مدح جاهل بصورت ار مدح است / گر بمعنی نظر کنی قدح است

ورهم قدحش بود بظاهر قدح / لیک باشد بروی معنی مدح

زانکه مدح از مناسبت خیزد / جنس در مدح جنس آویزد

نقص باشد ز مرد صاحب دل / که بود هم طویله جاهل

قدح کردن ز جنی وانسی / هست برهان بعد و ناجنسی

دور بودن ز شیوه جهلا / از سمات فضیلت است و کمال

مدحت رافضی بابن دغلی / دایما بر علی و آل علی

عذر آن کرده ام بیان ز پیش / رو از آنجا کشای مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه

که خدا از لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد

نیست پوشیده بر اولو الافهام / که بود رجس بد ترین آثام

چون بود رجس زلت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران

پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند

از که چون بر بیت ذمت شان / نتوان بهر آن مذمت شان

از معاصی مدارشان معصوم / وز ذمایم سلاسلشان مذموم

از یکی گر جریمه دانی / کش نهفتی بشرع نتوانی

بروی احکام شرع اجرا کن / زآنچ مشروع نی تبرا کن

بطبیعت مکن در آن مدخل / دین خود را مکن بدان مختل

ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام جفا وی ادبی

زان حکایت بلطف منع کن / باوی از حکم شرع گوی سخن

لیک تا رنا سزا مکشای / ناسزا را بناسزا مزدای

بتعصب مگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش

هم عجب گر ز دی آن کلام فضول / در گذارند بهر روح رسول

تو مواخذ شوی بگلن هذیان / که ترا یافت بر زبان جریان

اهل بیت طهارتند اینها / نور چشم بصارتند اینها

اختر برج شرع وایمانند / گوهر درج صدق و احسانند

بهره مندند از نبی بنسب / کالولد گفته اند سر ابیه

بهره جویند زان چراغ سبل / هست در جزو شمه از کل

آمد آن شمه مایه تاثیر / جزو همچون مس است وآن اکسیر

چون ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر کوه هاست گردد زر

گشته تا اکسیر زنداب این مس / گرچه مس می نماید اندر حس

بیش چون مس و بیش عقل زیست / بیش آن سنگ و بیش این هست

لیکن از جنس زر بهار رد / کاعا لیطیخ حبش بنزارد جدد

گر شد ناب از مس آلاید / قیمت زر از آن نفرساید

رنگ مس نیست بر سخن ز غش / بهر یکانگان بود دلکش

آن بود غش که زر کرد قلاب / پس نماید بصورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد / گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه و علی آله وسلم و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه وسلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب / که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عادی / پدرانش نه در نسب هادی
دی پدر از اراذل قروی / پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا / او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را / دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل و فنش / می کند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود / مرتضی را چسان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نااهل / گر بود ز جهل او بوجهل
زد خری لاف با خران دگر / کز خران خر ستم است پدر
داد از آنها یکی جوابش باز / که گواه تو بس دو گوش دراز
پشک در نافه شد که من مشکم / می دهد بوی گوش تو خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش / شد سیه زان که راز گفتن دوش
روبهی گفت با شتر که عمو / نعل پای تو سید رست بگو
می رسم گفت حالی از حمام / شسته ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهد اینست / بس بود دست و پای چرکینت
از شستن همه اعضا / هست پر باشد تو ابدا
می ندانم که با ولی و نبی / این چه گستاخی است و بی ادبی
ناکسان چون کنند دعوی پاکان / نسبت خویش با جنان پاکان
مایهٔ زرق و قلب و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانهٔ تلبیس / چون بود ز آشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت
گه چو نافه خریطهٔ سرگین / ننگ از نافهٔ آهوی مشکین
هم زبان مسیلم کذاب / چون بود زادهٔ حدیث کتاب
چون بود موجب مقدسی / سلسله شست در نتیجه و شین
می دهد سلسله در نتیجه نشان / گر نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله تارکا لادب / داخلا بینهم بغیر نسب
باد لعنت بر آن که مهرهٔ خر / کرد پیوند سلک در و گهر
باد لعنت بر آن که دیده بدوخت / خاک تیره بنرخ مشک فروخت
باد لعنت بر آن که روی اندود / کرد مس را و مهره بنمود
پیش ازین ناخلفان بسی بودند / گر ز کسب هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جان نکرد ز دلشان / گر بکوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل بیت برخواندند / لیک در کسب آن فروماندند
با کمال جلی و قدر سنی / ز حسینی شدند و حسنی
هذا فابلان این دوران / کز حسب آنچ بود داشکان
عمر در جست و جو بسر بردند / تا ز اشکان مغلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهای آل رسول / هر نسبشان که او فتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را بستم / همچو استاد آلگر بقلم
شد ز جولاهگی و مالگری / حالشان منتقل بآل گری
لیک باشد بحکم عقل محال / که کلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می طلبند / زرد رویی آل می طلبند
بر سر ای خدای بجا جی / بر سر او ز معدلت تا جی
تا جنان کاولین نفس جولاه / کرد جد دیده وال آل رسول
کند این آخرین بداتش داد / دفع این زادگان شر و فساد
شوید از آب تیغ میغ آثار / از شعار جمال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جملهٔ آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم می دارند و نیستند حب ریاست است

ا

باعث مدعی برین وسواس / نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول / می کند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان بود اهم باشد / نسبت آب و گل چه سود دهد
بود بوطالب آن تهی ز طلب / مرتضی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش / شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نسبت دینی درست باشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود / کس از و به نبود ز اهل شهود
بود صافی ز رنگ کبر و ریا / تافت نور علیش کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی می ساخت / نرد صحبت به هر کسی می باخت
بود روزی ز ذوق و له روی / ره بدان جمع سیدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوک آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود در خور
با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آینه است لیک کری / روی ش انداز تک احتجاب بری
گشته در گلخن جهان هر کون / روبروی جهانیان شده ند
هر چه ظاهر شود ز جاه جهات / منعکس گردد اندر آن مرآت
پیش این شیخ اگر روی به نهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچ باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی / ور بود خوب ساده کی اولی
ساده لوح خویش پیش دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح توهم بی حروف / کی بحرف او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی / کای ز فروغ چراغ مصطفوی
ز از نسب یافت آنچه جد تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش / تو هم نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته ام / بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته ام در متابعت فانی
ره سنتش نوشده ام / تا بجدی که جان او شده ام
هستی من در وجود او رسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

یا نبی گفت ایزد متعال / کن بامت بیان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
مایهٔ قرب حق متابعت است / می روان را سبق متابعت است
هر که در اتباع من شد گم / برد آخر ز جیب یحببکم
هر که جان در متابعت در باخت / حکم یحببکم الله اش بنواخت
مقبلی ناکشید محنت و رنج / بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنج خانه جای بجای / ماند بر خاک از و نشانهٔ پای
و آنکه ره جو ز آن نشانه سپرد / گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جنت خدای ذو المنن است / ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت بیش / بهره زان گنج بیش گیرد و بیش
مصطفی کز مقام محبوبی / شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب است / لم یزل لا یزال محبوب است
هر که با او مشارکت خواهد / جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جز بحق پیش راه او گیرد / در رهش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را باو میل افتد ٥

هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل افروزی
هر چه همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
مه بر آید بسوی او نگرد / حسن و خوبی روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازش آغازد

هر که دیده بر آن نشانه نهاد
دولتش ره بگنج خانه گشاد

وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را نخواباند / که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز آب دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکرخنده / وین ز جعدش بود سرافکنده
چون به بیند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیزپای شود / بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار / خانه کرده ست یا فکنده گذار
نگرد زان مرابع و اطلال / تا نسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال / مدحی گیردش خجسته نفال
باده عشق و شوق نوشد ازو / همچو خمارکان خروشد ازو
گاه با دیگران شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه اش بوجهل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه / که جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون / گیردش بیش جذبه عشق جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را

صیدجویی بدشت دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود زرد روی / کش برد زنده تا نواحی حی
ناگهان ره ز دشت پا بیرون / شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را / خواست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جانگداز کشید
کای جفاجوی صید را آزاری / دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلی است / گر بلیلی بجنبشش اولیست
نرگسش را نداده سرمه جلی / ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یاد فرزانه / صد ازین سان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه زان فسونش / داد رشته بدست مجنونش
رشته خود طوق گردن او ساخت / بر زبان تهنیتش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من دردهای لیلی باش
لاله زار جهان خار و گیاه / و از خار سرخ روییش بیخواه
سبزه و ز بگرد چشمه و جوی / بهر سرزنش دعای گوی
تا ز لیلی ترا بود بویی / کم مباد از وجود تو مویی
که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی / در حمایت لیلی

اشارت بآن که چون تقریب سخن بعشق و محبت رسید بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر او واجب است اشتغال بامری دیگر کرد و بعد ازین معلوم شود و واقع شد

قصه عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش / مست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد / در دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصه های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گوی عشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد / رنجی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامه وفاخوانان

کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / سبق زندگی از او گیرند
تا ممیز بنا شی ارزند / که بانفاس او نفس زنند
هست ازین رو دلی مراد مرا / آن که خوانند صوفیان فنا
در فنایی که جان زنان بود / بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف
نفی هر که از اضافت دم / از اضافت کنی چو تو نیز رم
هم ز تو وارهی و هم ز کهن / نگذرد بر زبانت گاه سخن
گفتن من تاج من جامه من / رکوه من عصا و خامه من
زانکه هر کس که از منی وارست / یک من او هزار من بارست
صد منش بار سر گردن / بر که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمه ما و من هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود بوسعید / از من و مای خویشتن برسید
صد حکایت ز خویش واگفتی / لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفا ایشان / بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب / دیده خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب است / جامه بود بر قد او راست
خود آن ساده را کند تعبیر / که ز غایب بدین کند تعبیر
خاص از غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب و حضور
بلکه در رخت خود ز شهر وجود / بشنید بگوش تا بود
که نجوید بسالهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآن که نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمه ایشان تعبیر کرده نه باو که غایب واحد است

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو / لفظ ایشان وظیفه ساخته زو
گو بمنتا انکه لفظ او مطلق / هست اشارت سوی هویت حق
بین چشم شهود دید درآن / محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او هو نانند / غرض از او و هو هو دانند
نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو
و آن هویت که واحد است احد / برتر از وهم کثرت است و عدد
لیک چون در عدد شود ساری / رو نماید تعددی طاری
بنگر بوم رد و وحدت جوی / از تعدد نهد بوحدت روی
تر وحدت بر او شود غالب / وصف کثرت از او شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان بآن بود در خور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار
بی شک ایشان بی شنافته اند / وز من و ما خلاص یافته اند
من و ما بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من کرا دانند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص / شد بتر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ / غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود زانش ما و من مانع / هر چه گوید بدان شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما که هر چه گوید باز
قابل من چو نیست جز ذو المن / غیر ذو المن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش / که تواند ز بحر تمییزش
من و ما گر شود گویا / من و مایش بود همان دریا
گر هم آرد هزار طوفان زور / نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت از مشاهده وحدت باز نمی دارد

خواجه بزرگان کارآگاه / قبله مقبلان عبید الله
روح الله روح اسلافه / طول الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه زمان / از سمرقند سوی رو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت فرسنگها باستقبال

خواجه می‌راند بارگی بشتاب چون فرشته که راند ابر شتاب
شاه و گردن‌کشان لشکر شاه که همی سودشان بچرخ کلاه
سربسر در رکاب او بودند بر رکابش جبین همی سودند
هم فارغ ز خود پسندی خویش داده داد نیازمندی خویش
هم آورده از بلندی رای شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت گر ز جاه و شکوه رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه نی همه فرس می‌داند در معارف گهر همی افشاند
کرد ناگه بدین کمینه ندی که بنا شد فنا جزین معنی
کین همه های و هو ز بیش و ز بس نکند ذره‌ای اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد خبر از حال خویشتن می‌داد
حالش این بود بلکه صد چندین رغم صورت پرست ظاهر بین
من هم از شوق می‌کنم سخنی ورنه مدحش چه حد چو منی
پای تا سر اگر زبان گردم نتوانم که گرد آن گردم
همچو او می‌سزد موقوف او وین زمان در جهان چو او کو
قرنها دور آسمان گردد تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد تا چو او گوهری بدید آرد
نی این خواجه کبیر کین خواجه دفتر فقر راست دیباچه
پای او ناسپرده نطع طمع کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر دیده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز حلقه تا کوفته در او باز
جز بچرخ حلقه در او حلقه قدسیان ثناگر او
روی او قبله عباد تنها کوی او کعبه سعاد تنها
اهل حاجت چو حاجیان بتوست زده در حلقه در او دست
برده از جویبار فضلش بهر هم خراسان هم ماوراء النهر
دست فیاض او بتیغ قلم سترده از لوح ملک گرد ستم
صورت کلک او کلید نجات معنی خط او کفیل حیات
رقعه او بهر که شد واصل آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع مایه دفع ظلم و رفع نزاع
سایلان را مفیض برد و نوال قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت دین را طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عفت آمیز عالم از دود دوده چنگیز
سعیش از ذیل دین بپای درست داغ تمغا و لوث یرغو شست
آری او هست ابر رحمت بار ابر را شست و شوی باشد کار
چون بیابد بکوی یا بامون گرد آلودگی از آن بیرون
هر چه یابد ز جنس قاذورات کامل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بروی زمین بر دماند ز گل گل و نسرین
ابر را چون بنا شد این اوصاف نیست او ابر جز بدعوی لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن بفلک بر رود که ابرم من
ابلهان را زند سر از خاطر انه عارض لهم ممطر
آنکه او ابر نظر افشانست نظرش چون ز دیده پنهانست
چون نشد سبزه‌ای از او خرم چون نشد چشمه‌ای از او پر نم
دم آبی بتشنه نرساند شعله آتش کسی ننشاند
غیر از این نیست شغل او اثرش که کند منع پرتو مهر و خورش
مانع تف شود گرد وطنی بر فروزد چراغ بیوه زنی
که می مهر را شود پرده که فتد بر یتیمی افسرده
آه از این ابرهای جان فرسای بلکه زین دودهای ابرنمای
دود در خانه گر راه کند در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شده ست سیاه لیک از آن تیرگی نه ای آگاه
این که زان تیرگیست نیست خبر هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جا کت بآن تیرگی کند بینا

بلکه چون ابر بر سرت بارد والله آن تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو خویش بینی و خودپرستی تو
تیره گردی ز دود هستی روی خیز و رو کن در ابر هستی شوی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش ابر خود کیست بلکه زان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو ابرها سایل اند از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء و رقاهم ما تیسر الارتقاء

زده اصحاب خواجه حلقه بهم چون نگین اند و حلقه در خاتم
راز دانان که راز دین دانند اسم اعظم از آن نگین خوانند
حبذا حلقه‌ای که فوج ملک حلقه در گوش آنست ز اوج فلک
چو حلقه ز خود تهی یکسر رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون لیک از آن حلقه سیرشان بیرون
ملاء بالقلوب عرشیون فرقة بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیب حضار اولوک کسائهم اطمار
جانشان مرغ آشیانه عرش جسمشان تنگ کنج خانه فرش
غایبان از خود و بحق حاضر معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ارزنده لیک خود را بهیچ ارزنده
از شریعت شعار ظاهرشان بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قیدها مطلق در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان زنده گردد ز مردگی دلشان
باد وقتی که وقت من خوش بود دولتم سوی شان عنان کش بود
مردم آنجا گذار می‌کردم آب از آن چشمه سار می‌خوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال پیش ایشان نهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه کز خشک دهان دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پاشکسته در صحرا مانده از گله دوستان تنها
روز تو نزدیک شام و هر طرفی زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار گر نیاید بشبان و آخر کار
در نیابد دل پریشانش نرهاند ز چنگ ایشانش
ننمایدش رهش بسوی گله کندش بچنان گرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان گوسفندیم و حفظ حق چوپان
روز عمر آمده بشام اجل ما هنوز اندر دام امل
گرگ شیطان و نفس بدکردار کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ کرده ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده‌ایم از گله دور گرگ بر جان ما نیارد زور
ور ز ما از گله جدا مانیم ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست بر ید الله علی الجماعة چیست
ترک خود گیر و سوی جماعت ران مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خور مظهر آن جماعتست اکثر
تا در ستان که مرد تنهارو حفظ حق افکند بود پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود زر زندان وقت رفتن رسید از آن زندان
هر یکی را بحیله کاری تن داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را چو قوت تن بود زور کردن همان شکستن بود
تیرها بسته کرد دیگر بار نه فزون و نه کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور زند دسته تیر را بهم شکند

گفت باشید اگر بهم پشت   بشکند زود پشت خصم درشت
وربوارید از آنچ گفتم دست   زودتان او فتد زخصم شکست
یک بیک انگشت اگر دهی بکسی   که بود زور او کم از تو بسی
تابد انگشت تو چنان بشتاب   که در آن تافتن رود زتو تاب
ور بهم پنج تا بپیش بنجه   دستش از تافتن کنی رنجه
جمع راست قوتی معتاد   که نباشد میسر از آحاد

در بیان فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل   که جماعت ز رو بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام   می شود نشاء نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور   در نماز بی ز سهو و بی قصور
باشد از رای و همت عالی   دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط و ارکان   بنود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال   کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع   خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد   که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل   باشد از فکرهای بی حاصل
دیگری از خیال دور بود   غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل   که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی شک   که بود بیش نقص از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد   چون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند   ذوق آداب بندگی یابند
شود از هم دلی و هم کاری   ذوق هر یک بدیگران ساری
بیش روشن دلان نیک خصال   هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا مخدوما سعد الله والدین الکاشغری از خدمت شیخ خود مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل می فرمودند

گفت اصحاب سعد دین و دول   منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور   نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین   که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آیینه   سوی مسجد شدم یکی ادینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز   سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها   نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آنسان زور   که دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران   کر دلی داکه جای کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش   چون شود مهر ذره صفتش
قطره را چه زهره و یارا   کو تواند احاطه بدریا
هر کجا تافت آفتاب قدم   کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه   دیدم افتاده بی دلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب   از تف عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد   در دل من از و سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده   پرتو اوست بر من افتاده
چند گاهی از و چو بگذشتم   زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد او که دمی   نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع   گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران   این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا   بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر عضو چون بود جاری   اثر آن بکل شود ساری
گفت تا قول این حدیث بلند   در من انکار گونه افکند
زید را طبع منحرف گردد   چون بتب عمرو متصف گردد
می زند بر دماغ بکر بخار   چون ز خالد برد صداع قرار
بود با من رفیق خبازی   در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر   شعله آن زد از درونش سر
چون دهان تنور او آتش   از دهانم زبانه می زد خوش
آتش او چو شعله زد از من   سخن پیر شد مرا روشن

گر تواند کحالت دگری   کند اندر کس دگر اثری
همت پیر امد اندر کار   و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود   در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی ببینند بقول یا بفعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود   یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم   از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی   باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن بیفشاند   پا بدامن کشید ننشاند
یار چشم است اگر ز تهمت خشم   موی افتاده بیند اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین   موی در روی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهموار   مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر   بر حضور خار بسته راه گذر
کز برون رخ دو آفتی ناگاه   بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش   گرد او شو بپا چو مژگان فاش
دفع کن هر آفتی که از هر سوی   سوی آن چشم بدش آرد روی
لحظه لحظه ز رخت دو دو نی   مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است   دیده ز و مردم آفتی دیده است
گر گذاریش دیده کور کند   ور کنی درد و رنج دور کند
بلکه صد ره بکندنش چاره   گر کنی بود مدد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست   نه بر آزار او صبور نشست
خود بسندان تا ببندیده   موی افزونیند در دیده
دیده از دیدشان نکو ی داد   ورنه بینی ز دیدشان آزاد
ز آتش کیدشان بکش دامن   بیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته اند   خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند   دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه و گذر   بارادت نهند آنجا سر
در بازارشان بواری دست   گردن خود کنند پیش تو پست
گردنی سنگ گوهرش خوانند   بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچ آید از آن کف در بخ   حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست   ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما   بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خداست   هست راحت فزای رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنج است   گنجشان از کرم که هیچ است
ما ز آزارشان نیازاریم   قهر ایشان بلطف بنداریم
قهرشان هم امتحان باشد   امتحان فضل و امتنان باشد
در خالص آنکه دارد شک   زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار   خرد آنرا بقیمت بسیار
تا محکها درین سرای مجاز   سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه   که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود   در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف   با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری   کذبهاشان بصدق بنداری
بنشینی بریش خند کنی   بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را راز دار خود سازی   راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواص خواه فقیر   کنی آمیزش چو شکر و شیر
چون بر آید برین نسق یکچند   شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گونا گون   آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر   گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان   یوم تبلی السرائر ایشان
جنبش سرت ز صورت و سیما   بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها شود ترا روشن   دوستانرا شوی بجای دشمن
غرض آنجا که باد بگشاید   دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق   خانه گیرد بسینه بغض و نفاق

لیک بر حقوق بیشینه داری آنرا نهفته در سینه نزمت آید که از بس یاری لیک شایی بغض و کین داری
دل تو از نفاق کیرد هم کز نفاقت رسد هزار الم دم بدم حیله بر انکیزی که از ایشان بحیله بکریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند حیلهای تو باد انکارند هر طرف صد وسیله انکیزند تا دکر باره با تو آمیزند
بکذری تو ازان جفا کیشان وین عجب کز تو نکذرند ایشان هیچ از ایشان رسید نتوانی چون شناور بحر بی درمانی

قصهٔ آن خرسی که آبش می برد شخصی تصور کرد که خیکی است بر باد رفته تا آنرا بکیرد خرس در وی آویخت آن شخص بی درماند دیکری از کناره فریاد کرد که خیک را بکذار و بیرون آی کفت من او را کذاشته ام او مرا نمی کذارد ه

خرسی از حرص طعمه بر لب رود بهر ماهی کرفتن آمده بود ناکه از آب ماهی برجست برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد بوستین زان خطا در آب نهاد ای بسا کس که حرص زد راهش آب تا خورده کشت در جاهش
آب بهر حیات خود طلبید لیک آن جز هلاک خویش ندید آب بس تیز بود و پهناور خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت عاقبت خویش را بآب کذاشت از بلا چون بحیله نتوان رست باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکند باشد از رخت و تخت آکند بر سر آب چرخ زن میرفت دست شسته ز جان و تن میرفت
دو شناور ز دور بر لب آب بهر کاری همی شدند شتاب چشم شان ناکهان فتاد بران از تحیر شدند حیران
کان چه چیز است بر سر آب که هست بوستی از قماش آکنده است آن یکی برکناره منزل ساخت وآن دکر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید خرس خود مخلصی همی طلبید در شناور دو دست زد محکم باز ماند از شنا شناور هم
اندران موج کشته از جان سیر کاه بالا همی شد و کاه زیر یار چون دید حال او ز کنار بانک برداشت کای کرامی یار
کر کرانست بوست بکذارش هم بدان موج آب بسپارش کفت من بوست را کذاشته ام دست از بوست باز داشته ام
بوست از من همی ندارد دست بلکه پشتم بزور پنجه شکست جهد کن جهد ای برادر بو که بوست دانی ز خرس خیک ز خوک
بهر حرص از دور کمان بوستی پر قماش و رخت کران نکنی خوک را ز جهل جدا خیکی از شهر ناب مالا مال
کر تو کویی ستوده نیست بسی که نهی خرس و خوک نام کسی کویم آری ولی بداند بیشی کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ مرکب بجز ددی نراند هیچ خرس یا خوک کر نهندش نام باشد آن خرس و خوک را دشنام
بزه کر بود درین اقوال زان دو باید از وی استحلال ای خدا دل کرفته ازین سخنم چند بیهوده کفته کوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه مرهم مذموم ازان امانم ده از بدی و ددی مرو سازم وز بدان و ددان رهان بازم
مرکه دل را ز روی او خوش نیست بر زبان کفته کوی او خوش نیست چون توان یاد دوستان کردن دل ازان یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن رفتن از بوستان سوی کلخن چون حدیث خسان نه بهبود است باز کردم بآنچ مقصود است

رجوع بآنچ پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

بیش ازین ذکر قاصد و نامه زد بلوح بیان رقم خامه
نامه بود بر عظیم الشان قرة العین خواجه مرسل آن حامل نامه آن که می باید چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام کافی از بیان آن و تمام آن عقاید که ضبطش آسانست واندر آن خاص و عام یکسانست

هر که هست اهل سنت و دین دار باشد او را ز حفظ آن ناچار اینک آنرا همی کنم املا مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول بشنو این نکته را بسمع قبول که نخستین فریضه بر عاقل عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد در دل و جان خویشتن کیرد بعد ازان بی تردد و انکار بزبان هم زند دم اقرار
کافرینندهٔ ایست آدم را بلکه ذات جمله عالم را کز عدمشان بوجود نمود جاودان هست بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی نیست اندر یگانکیش شکی کرد بعث محمد عربی تا بود خلق را رسول و نبی
مرچه ثابت شود بنقل ثقات که محمد علیه الف صلوة داد ما را خبر بموجب آن واجب آید بآن ز ما ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل شرح آن کوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

مرکرا عقل خرده بین باشد بیش و کم این سخن یقین باشد کاسمان و زمین و هر چه درو باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آنرا ز صانعی چاره که بود فیض بخش همواره خانهٔ بی صنع خانه ساز که دید نقش بی دست خامه زن که شنید
مرچه آورده سوی هستی پی یافته هستی و بقا از وی نه عرض ذات او و نی جوهر مرچه بندی خیال آن نه بود
هم محتاج او نشیب و فراز واو مبرا ز احتیاج و نیاز اول او بود و کاینات نبود یافت زو جمله کاینات وجود
آجزاء او ماندونه ماند کس کنه او را جز او نداند کس از همه در صفات و ذات جدا لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحد است او بذات خویش و احد وحدتی برتر از شمار و عدد
مرکرا وحدتش شود مشهود از عدد فارغ است و از معدود ساحت عزتش بود زان پاک که کند کس توهم اشراک
ره بامکان نیافت همتایش تنکنای محال شد جایش کر خدا بودی از یکی افزون کی بماندی جهان بدین قانون
در فیض وجود بسته شدی تار و پود بقا کسسته شدی هم عالم شدی عدم با هم بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش ز عقل باشد بهر کر دوشه را حوجا شود یک شهر سلک جمعیت از نظام افتد رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوف است بنعوت جلال معروف است
باشد اسمای او چنان بسیار که بود برتر از قیاس و شمار در خبر کرچه هست صد کم یک هست نسبت بآن جناب اندک
در چه باشد هزار و یک مشهور نیست اندر هزار و یک محصور هم پاک از شرو برای از شین هم با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

کرامام همه صفات آمد از صفاتش یکی حیات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تنست بلکه او زنده هم بخویشتن است او بخود زنده است و پاینده زندکان دکر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شهود علی از سبق جهل و نکرت دور
متعلق بجمله کلیات مجملا و زان بجزئیات ذره نیست در زمین و مکان کز علمش بود محیط بآن
عدد ریک دریا با نهان عدد برک شاخ بستان نهان هم نو دیکر او بود ظاهر هم در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت خواست خواستی لایزال حکم و کاست

فعلهایی کزان همه اشیا نو بنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر ور طبیعی بود چو میل حجر

منبعث جمله از مشیت اوست مبتنی بر کمال حکمت اوست
نه خلاف ارادتش جاری نگسلد نی مشیتش تاری

فی المثل گر جهانیان خواهند که سر مویی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او نتوان کاستن سر یک مو

ور همه در مقام آن آیند که بر آن ذره‌ بیفزایند
نه مدد بی ارادت او سود نتوانند ذره‌ افزود

اشارت بقدرت

بعد ازان قدرتی بود کامل هر مرادات را همه شامل

در همه کار در همه حالت کار کرد نی توسط آلت
اثر آن هر عدم که رسید رخت باخط وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هریک از وصف سمع و وصف بصر هست جز علم معنی دیگر

نیست از گوش گر شنیدن او نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک بیند ار سنگ هست در تاریک

حال هر ممکنی بکتم عدم بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سوال و طلب هر آنچ رود بزبانش بیکان بشنود

اشارت بکلام

وآخرین وصف آن کلام بود نه بحلق و زبان و کام بود

بر کلامش سکوت سابق نی تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت حرف با عدم گفت نکته‌های شگرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان بفضای وجود رقص کنان

اشارت الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر همه تقدیر او بود لا غیر
فعلها خواه زشت خواه نکو یک بیک هست آفریده او

نیک و بد گر چه مقتضای قضاست این خلاف رضا و آن برضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا نیست کس را مجال چون و چرا

عدل او فضل است سوی او منسوب ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

زانچ از علم آمده بعیان صنفی از صنف ملایکه دان
بندگانند جمله فرمان بر ناکشیده بکفر و عصیان سر

متصف نی بمادگی و نری وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون مستقر در مقام لا یعصون

بعضی اندر شهود حق دایم در جمال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود عالمی هست و آدمی موجود

دیده بر غیر حق نینداختند با خود و غیر خود نپرداختند
قسم دیگر مدبرات اشباح متصرف در آن صباح و رواح

کرده هر یک بموجب تقدیر در میان کل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست جنبش جسم و جان از ایشانست

نفتد قطره‌ نم باران ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته‌ آید کش بانجا برد که میباید

نه دمد برگ تازه از شاخ در جهانها و بیشهای فراخ
که نه جمعی فرشته را بمثل باشد اندر وجود آن مدخل

از ملایک چهار مشهورند که باسمای خویش مذکورند
وحی و تنزیل کار جبریل است نفخ در صور از سرافیل است

کار ارزاق قسمت میکاییل قابض روحهاست عزراییل
چار دیگر موکل بشرند که نویسندگان خیر و شرند

دو بروز و دو بشام بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین شر و عصیان رقم زند دومین

می‌توانند پیش چشم بشر که نمایند خویش را بصور
خاص در چشم هادیان سبل از اولوالعزم و انبیا و رسل

اشارة الی الایمان بالانبیا علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق اند برده از کل ما خلق سبق اند

برسوای خود از بنی آدم فضل دارند بر ملایکه هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه نتوانند زدن بر ایشان راه

ور بفرض محال یا نادر از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم مشتمل بر مصالح است و حکم

آدم آن دم که خورد گندم را تخمی کاشت نسل مردم را
دانه را که خورد ازان شجره شد وجود من و تواش ثمره

اشارة الی افضلیة نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل بعضی از بعضی افضل و اکمل

وز همه افضل احمد عربیست که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فضایل که انبیا را بود وآن شمایل که اصفیا را بود

گر شود جمله مجتمع با هم هم نباشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حقی دادند جا بنسا امتی فرستادند

نیست مبعوث پیش شرع و سنن غیر احمد کسی بکافه ناس

اشارة الی خاتمیته صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیاء والرسل است دیگران همچو جزو و او چو کل است
از نبی در رسول دیگر نیست بعد ازو هیچ کس پیمبر نیست

چون در آخر زمان بقول رسول کند از آسمان مسیح نزول
نه بود دین که شرع او باشد تابع اصل و فرع او باشد

دین همین شرع و دین او داند همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست هر شریعت که غیر آنست هباست
گر کنند حکم شرع آن سرور متفق با شریعت دیگر

نیست آنرا متابعت اصلا جز ازان رو که شرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلی الله علیه وسلم

برد بیدار حق شبی ز بطحا تن او را بمسجد اقصی
کرد ازانجا عروج بر پشت براق متوجه بقطع سبع طباق

بر سماوات یک بیک بگذشت با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم هر که بود اندران دو جای مقیم

چون شد اطباق آسمانها طی ماند در سدره جبرییل از وی
رفت ازانجا بیاری رفرف بمقامی ز بیشتر اشرف

بلکه جایی که جا نبود آنجا محرمی جز خدا نبود آنجا
دید آنها بدید آنچ بدید وآنچ بود از شنیدنی بشنید

روی ازانجا بجای خویش آورد خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارة بمعجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی هست بر فضلشان دلیل جلی
گر اظهار آن میان امم هست با دعوی نبوت ضم

باشد آن معجزه بعرف انام ورنه آمد کرامت آنرا نام
از ولی خارقی که مسموع است معجز آن نبی متبوع است

معجزاتی که انبیا را بود مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او راست که نداد دست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابها بسیار گشته نازل بر انبیا کبار

صد و چار است در خبر مذکور لیک آنها دران میان مشهور
هر کتابی که کرده حق انزال باش مومن بآن علی الاجمال

همچو توریت آن کتاب کریم بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامدست فرود بر مسیح و زبور بر داود

جامع این چهار قرآنست که محمد منزل آنست
معنی و لفظ آن بود معجز ناید از خلق مثل آن هرگز

فصحای عرب اگر تمام سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر یکی از مثل سوره اقصر

اشارت بانکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست از صفات کلام بلکه جداست

کمن از حق کران چو معتزلی لایزال الشی ذات ولم یزل لی
حرف و صوتی که نو بنو حادث میشود نیست جز دو آن لاث

باشد آن بیش عقل مرده شناس / هر کلام قدیم را چو لباس
دم بدم گر شود لباس بدل / شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه و آله

امت احمد از میان امم / باشد از جمله افضل و اکرم
اولیای کرامت او بند / پیرو شرع و سنت او بند
رهبران ره هدی باشند / بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب / که همه بهترند در هر باب
وز میان همه بود حقیق / بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او نبود از ان احرار / کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز ذی النورین / کار ملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا / اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام / سلک دین نبی نیافت نظام
نام شان جز باحترام مبر / جز بتعظیم سوی شان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن / دل ز انکار شان بیک سو کن
هر خصومت که بود شان با هم / بتعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه / دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار / بندگی کن ترا بحکم چه کار
وآن خلافی که داشت با حیدر / در خلافت صحابی دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود / جنگ با او خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند / لیکن از طعن و لعن لب در بند
گر کسی را خطای لعنت کرد / نیست لعن من و تو اش در خورد
ور باحسان و فضل شد عنان / لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید / که باورده نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل / بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر / مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور به بینی کسی ز اهل صلاح / که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی / با اوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلها / سوی عقبی روانه قافلها
بیقین ز اهل جنتش مشمار / ایمن از روز آخرتش مگذار
مگر آن کس که از رسول خدا / شد مبشر بجنة المأوی
گرچه ده کس بود بان مشهور / اندران ده مدار شان محصور
زانکه چون زآل پاک سرشت / هم بشارت رسیدشان به بهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل / دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال / امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست / زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جواب شان بصواب / برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند / روزنی در بهشت بگشایند
گرد داو را عیان چو صبح و شام / که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جواب شان در خور / آهنین گرزی آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوری / بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گور آنچنان فشرد / که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر / تا دران بنگرد بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ / آوخ از حالت چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچ کس بجهان / که الله الله بر آیدش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / نبود از جنس آدمی دیار
باد دیگر ز حق شود مامور / که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان / بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ایمان بود پراکنده / همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر
سوی شان بعد انتظار گران / نامهای عمل کنند روان
سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفه ها در مشت / از سوی جیب نهند یا که پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان
آن کس افزود بد حسنات / شاد زی کو گرفت راه نجات
وانکش افزود کفه عصیان / خون گری کو بماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن پرسند / بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آن سان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه از وی هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مومن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای / قعر دوزخ شود مر او را جای
مومنان را رسد ز حق تایید / لیک بر قدر قوت توحید
هر کرا در طریقت نبوی / خوب بود است سیر با سر روی
دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو تیغ پران و باد وزان / یا چو چیز دگر فزون تر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذر که تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنج آمد مواقف عرصات / که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور / بهر موقف سوال دیگر
هر که گوید جواب خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعض عصاة بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مومن فتاده ز راه / سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا / برهاند از آن جزا و سزا
ور رهی از شفیع نگشاید / ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر / شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود دران و رویت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد / هر کرش دل ز غصه خرا شد
نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدا را ببصر / چون شب چارده مه انور
هست دیدار خاص اهل نعم / ده انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول کتاب سلسلة الذهب و حواله آنچه تعریب سخن بآن رسید بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقادنامه درست / باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است / حاصل روزگار من عشق است
هر رشته کشید بود بعشق / دل و جان آرمید بود بعشق
بر رشته خود آیم باز / سخن عاشقی کنم آغاز
هر کز آن رشته را خلل مرساد / تا بحشرم مباد بی بنیاد
آن سر رشته سلسلة الذهب است / نام رشته بران نه از ادب است
بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیر است از آن نپیچد سر
این سلاسل سخن که می خوانی / هم از آن سلسله است تا دانی

تا بجوشد ز سینه عشق سخن   نتوان داد شرح عشق کهن   می‌زند جوش عشقم از سینه   تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک بیم ملالت ذوقی   کی گذارد بشرح آن شوقی   می‌کند بند راه شرح و بیان   می‌نهد مهر خامشی بر جان
بس جان به کلب فرو بندم   بیش ازین گفت و گوی نه بسندم   گر مدد کار من شود توفیق   گر کنم درس عشق را تحقیق
بهر آن دفتری ز نو سازم   داستانی دگر بپردازم
ور نماند جواد عمر از سیر   ختم الله لی بما هو خیر

بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم // خوان کرم کرده کریم آشکار / گوید بسم الله دستی بیار

پاکا پروردگاری که زبان سخن گزاران در دهان سخنوران شیرین کار شکرگفتار نوالۀ ایست از خوان نوال او و الوان نعم از معانی و عبارات رنگین بر اطباق اوراق دواوین جادوطبعان سحرآفرین احضری از مائدۀ من و افضال او و تحت موائد انعام و عواید احسان او جهت خوان سالاری که نعت خوارگان خوان بیان را به ندای إنّ من البیان لسحرا بر آن خوان خوانده است و لذت یافتگان مائدۀ شعر را بصلای إنّ من الشعر لحکمة بر کنار آن مائده نشانده صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اعوانه الی الابد اما بعد بوده می‌آید که ثمرۀ شجرۀ آفرینش بلکه نخبۀ ثمرۀ دانش و بینش سخن است و استادان صناعت سخن که بر وقت فکرت موی شکافته اند آن جنس را بغایه دو نوع یافته اند یکی نظم و متکفل امر آن شعرا اند و یکی نثر و متصدی شغل آن ارباب انشا و هر چند قادر حکیم جل ذکره در کریمۀ والشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون شعرا را که سیاحان بحر شعر اند جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته گاه در غرقاب تیه و غوایت می‌اندازد و گاه تشنه لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می‌سازد اما بسیاری از ایشان بواسطۀ صلاح عمل و صدق ایمان در زورق امان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات نشسته اند و بوسیلۀ بادبان و ذکروا الله کثیرا بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین اکرم طایفه را بر حسب فرمودۀ احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک مذلت در چهرۀ عزت افشانده اند و گروهی دیگر را بکلید داری گنجهای آلهی قفل کشای خزانهای نامتناهی لله کنوز العرش تحت مفاتیحها السنة الشعراء در پیشگاه قربت نشانده اند و بهمین طریقه اگر چه اشعار نمرۀ نفاق و تلبیس در مقول الشعر مزمار من مزامیر ابلیس داخل شده است گفتار ارباب وفا و وفاق از اقتضای دعای اللهم ایده بروح القدس از آسمان تأیید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلمۀ جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم فرموده است که هو کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح آری آن ریح رابحیست که از کهن ریشۀ شهوت و غضب که در درون ناپاکان بنیاد خانه کرده است نزاویده لان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر له من ان یمتلی شعرا عبارتیست در شان او و اگر نخل ابیست که از جهت لطف و رأفت روییده و بر ممر زبان اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها اشارتیست بشرح و بیان او

رباعیه

ز دل سخنی کو نوی زاید / بادیست که از جهان جان می‌آید
بر جیفه وزد دماغ ازو آلاید / بر گل گذرد مشام ازو آساید

بر فضیلت شعر با فی حد ذاته باز نتوان داد و دست رد بر سینۀ شعرا علی اطلاقهم نتوان نهاد نکیف که صاحب لوای انا افصح و صاحب ردای انا املح علیه من الصلوات افضلها

ومن

و من التسلیمات اکملها شعر را دوست داشتی در کشاف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعرست روایت است که نزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم سخنان منظوم موزون دوستر بودی از بسیاری از سخنان از کفۀ وزن بیرون یکی از صحابۀ کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در پای پس نشسته آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای ما تقدم را نام برد و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم بس گفت دیگر دیگری بخواندم بس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه بقفل مشکل کشای و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له در این کار بروی بسته بودند و باب ستاین شغل از وی برده دفع تهمت آنرا که مبادا کلام معجز نظام قرآن را منسوب بسلیقۀ شعر دارند و این قوی ترین دلیلیست بر فضیلت شعر گاه گاه آن معنی از سعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر می‌زد و سخنان موزون بر زبان معجز بیان وی می‌گذشت در بعضی غزوات در مخاطبۀ انگشت مبارک آسای قسم شکاف خود که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک می‌راند

هل انت الا اصبع دمیت / و فی سبیل الله ما لقیت

و در روز حفر خندق که تن مبارک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات می‌خواند

والله لولا الله ما اهتدینا / و لا تصدقنا و لا صلینا
فانزلن سکینة علینا / و ثبت الاقدام ان لاقینا
ان الالی قد بغوا علینا / اذا ارادوا فتنة ابینا

و در غزوۀ حنین چنین فرموده است انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب و همچنین از اجلۀ آل و اصحابه وی صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار بسیار منقولست بتخصیص از بیت القصید نظم سلسلۀ ولایت کرم الله تعالی وجهه که دیوانیست مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشان را دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی پیر هری انصاری روّح الله بروح الجنان فرموده است که مرا شش هزار بیت عربی بیش است در دست مردمان و بر پشت اجزای من و هم وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متاخران بتفاریق یاد دارم و هم وی فرموده است در وقتی که از اوایل احوال خود حکایت می‌کرده است که کودکی بودم در دبیرستان نیکوروی ابو احمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم

لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه / و لحظ غزال الرشق القلب سهامه

و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعرست و شک نیست که چون ایشان را وقت خوش شود شاعر را از آن نصیبی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند می‌آرند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوفی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر را و سازندۀ آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره مذکورست که روزی قوالی در پیش وی این بیت بخواند

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن / تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون بفضل بعضی شعرا و فضیلت بعضی اشعار اشعار واقع شد می‌گوید فقیر شکسته از ظلمت هستی نرسته عبد الرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبدأ فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نتوانستم که آن حرف را بنا بی از صحیفۀ احوال خود بتراشم و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفۀ

زندگانیست تا امروز که سنین عمر از ستین گذشته است و مشرف بر حدود سبعین گشته هرگز از آن بکلی خالی نبوده‌ام و از کلفت اندیشهٔ آن یکبارگی نیاسوده‌ام هم در آن زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتی و دیده در مشاهدهٔ نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتی و هم در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس استفادهٔ ایشان در صف نعال نشسته و هم در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام میزدم و از مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخکام می‌بودم و هم در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در تصفیهٔ سر و جمع خواطر میکوشیدم و چه اورد که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته‌ام و در زاویهٔ خمول بوقت خود مشغول گشته القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی مینمود سواد میکردم و در هر حال نکته که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد به بیاض می‌آوردم تا بتدریج مجموعهٔ جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوایح تر جامعیت از مطاوی آن لامع الا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و قدح لئام زبان نیالوده‌ام و قلم نفرسوده و الحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است **قطعه**

ز دیوان شعر ست این یکی جامی   که شد بیست خوانی برسم کریمان
ز الوان معنی در و هرچه خواهی   بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

و چون آن را در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود در آن ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود در وی تقدیم ما حقه التاخیر بسیار بود و تاخیر ما حقه التقدیم بی‌شمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و بتجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره السامی آنجاست و این معنی را دستخط از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد

قطعه

مولدم جام و رشحهٔ قلمم   جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
لاجرم در جریدهٔ اشعار   بدو معنی تخلصم جامیست

و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما ازین رباعی استخراج توانند نمود **رباعیه**

یا دل گفتم کای بصفا گشته سمر   هستی صدفی برای گوهر جیبت خبر
از گوهر سال نظم این عقد درر   بر روی صدف نهاد یک دانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین

تحمید خداوند تعالی و تقدس

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد   جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم و فضل من   حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو   در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی برای ثبت ثنایت محقر است   کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بعرض   صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را   نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو چو جا در کثرت گرفت   در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد
از کثرت ار نه بند شود بحر مختفی   بحر حقیقتی تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه بیفتاد اگرچه شد   ممدود بر سر الفش سایه‌بان مد
عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست   خوش آنکه شد بنام و نام تو نامزد
صد کم بکاستن تو لیکن چنانکه هست   احصای آن عدد نتواند یکی ز صد
هرکس نگشت محصی صد کم یکست جمع   گر صد هزار ره نرسد بهشت یا بود
نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت   احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث   کش تا بمنع تو نه مسلسل بود سند
تولید کاینات کنی از دو حرف کن   نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد
کس چون شناسدت که نبینم درین شناخت   ادراک عقل حیرت و کشف معتمد
هرگونه کاعتقاد کند هست آن چنان   ما را درین قضیه جز این نیست معتقد
زینها سبب نبود جز فنا و فقر   طوبی لمن تهیا للفقر و استعد
عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست   تا سربلند شد بکلاه نمد
هر دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر   در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
زینت فروخت مشعل انجم بلا دخان   صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد
در بند قضای تو باشد ذلیل دیو   در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
انوار عزت تو منزه ز کیف و کم   الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد
باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت   اما کی باد در قفس آید ابد رسید
کار تو جان بکی برفت و خیر محض   در کارگاه ماست در نیکی و بد
روی که برسد نتوان تاراند دست آن   نبود بیار گاه قبول تو دست رد
لبیک گفت لطف تو مرحبا برهمی   بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد
پیر طفل ساده دل که نگشته است کز کتاب   تعلیم کوی تختهٔ ابجد نداند جد
ز ارشاد تو رشید شد آنسان که رسید   دانش و ان کم شد ره راه رشد
نشو و نما ز شبنم فضل تو یافته است   گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد
بی زاد رحمت تو رسد کس به هیچ جا   گر صد ذخیره بهر معادش بود معد
حاصل بود نفوذ تو نور حضور تو   آری ز آفتاب بود صاحب مدد
رقاص هوش عشق تو جز بیخودان نشد   بیخود بسند که سر ز آن دیگری بخود
بر دل که چشمهٔ حکم از وی کنی روان   گر فی المثل حجاره بود بر کران نباشد
باشد زمیخ و نعل نشان انجم و هلال   جزوه فلک ز توسن قهرت تکرر کند
هرکس که بعشق و ولای تو بسته است   کی باشد از کمند بلای تو در کبد
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی   روباه را چه طاقت سرپنجهٔ اسد
جان بر لعب بشوق لقایم بگیر دست   سودای عاشقان تو باشد ز فنا سند
مستغرق شهود تو گر دست نقد وقت   مستخلص از تساوی امس و امید غد
دارد بکوی طلبت روی اهتمام   هم عابر بوادی و هم عاکف بلد
هر بولهب که جوی حمالة الحطب   در راه دوستانت نهد خاری از حسد
تا برکشد زمانه بدار سیاستش   گردد بگردنش رسن از حبل من مسد
بر هر که پوشی جوشن ز خارف کاشتی   ند حمزه سوی موقد نیران از ابد
هرکس که در رضای تو کند عمل   شد کدخدای خانهٔ رضوان بی کبد
تعداد لطفهای تو با خود جهان کنم   بر کی درخت و ریگ بیابان که کرد عد
جامی که شرط طبع مصر بر معاصیش   بستان ز فساد بیش صلاح و سداد سد
بس عقد توبه اش که بدو برفت انحلال   از نفث سحر سیئة نفاثة فی العقد
هرکس یکی ز صد نتواند سپاس تو   صد بار بیش اگرچه در آید بدین صدد
عجز وی از سپاس عطاهای سابقت   یا غایة الامانی یا منتهی الامد

نعت رسول علیه الصلوة والسلام

آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدست   مهر در محمد و آل محمد است
زینت که افزون اند از آدم تا کنون   احمد میان ایشان ز فرزندان احمد است
مهری که هست بر سر آدم علامتی   زان میم دال دان که قدم گاه احمد است
آن مد که چتر دولت سرمد نشانه ایست   آدم سرا مد همه عالم از آن مد است
هرکس نه مرتدی بردای ولای اوست   در راه دین مرید مخوانش که مرتد است
مرد کلیم فاقه و تن بر حصیر فقر   شاه هزار صاحب دیهیم و مسند است
خاک رهش جلای دو چشم خرد بود   اما بسعت جان خرد مرکز خرد است
سروی است قد او چمن آرای فاستقم   طوبی باغ سدره هوادار آن قد است
بس تلخ کام کفر که بر خوان دعوتش   شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهد است
بس سال خورده مرکز آغاز بعثتش   رفته چو کودکان بسر لوح ابجد است
بهر شفیع و پایهٔ بیکان از وی رفیع   محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بد است
حال سیاه اهل ضلالت بدست ازو   تا رسیاه اهل هدایت سپید است

مشکوة انورست دل او ز نور آن حدیث   کز راوی صحیح بود گشته مسند است
باید ز جام خانه او خلعت قبول   هر تن که از لباس هویت مجرد است
ماه و جلال این که براقش کی عروج   از نعل خویش تاج نه زرق فرقدست
با او چه دست برد حدوث ار که حادثان   بازوی کنتش ید الله مؤید است
پیوسته از تشدد او مدعی دین   خم گشته زیر باره چو دال مشدد است
جانش مقیم مقعد صدق است از آنکه پاک   کش تنگنای حجره صدیق مرقد است
انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد   حکم نبوتش که بقرآن مؤکد است
از فیض روح اوست بتجدید مستفیض   هر قابلی که طالب فیض مجدد است
ورد جمال از عرق عارضش دمید   زان ورد خوش مشام ملکی مورد است
آنجا که جاودانه بود جای پاک او   عقل و خیال را چه مجال شد آمد است
دندان بین سنت و شین شریعتش   دندانه کلید بهشت مخلد است
شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را   تا اندم که دو مهاد هدایت ممهد است
خفرای مذهم شرع و دین او   امی لقب کورد لانزا ز ابجد است
یا خاتم النبیین یا سید الرسل   نعت تو فتح نامه ملک مؤبد است
جایی که هست خاطر او بحر و نعت تو   زان بحر بر لب آمده در منضد است
عمریست رو بکعبه فرستاده نیستی   ما هشیا که کم شده در سینه خود است
بکشای قفل بند طبیعت ز خاطرش   چون ظاهرش بقید مرتبت مقید است

نعتیست جمع کرده در وجمله معجزات

بانک رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان   رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
بند کشش زانو بر گشا هر حدی برکش نوا   ساز از نوای جانفزا بر وی سبکبار گران
تا از ز نالهای جرس آسوده از رنج و تعب   طی میکند با صد طرب یکبیدو رو بیدلان
جز قصه سلمی کو تا رشود از ذکر او   کوته کرآمد پیش رو بیدای ناپیدا کران
تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر   نی دروی از جنی اثر نی دروی از انسی نشان
دور افق را جای او عرض فلک پیمای او   کم گشته در صحرای او مساحی و هم و کمان
بر بسته جرای عجب دوزخ صفت ذات اللهب   بر یک ادیم وصف افتاده چون ماهی طپان
کر آب جوئی سال و مه ناری بسوی ملک فطره   جز آنکه کوید کنبد بر بسته کانش آسمان
مستان سراب تو ستو بحر شکر و نوستو   صد کشتی از ناقه در و کشته برفان بسته بادبان
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی   وز بی حدی کن یی این بلی شیرین زبان
من هم بشوق وفاده خوش خیل ایشان ناقه کش   ناقه کشان ناقه و دل داده بدست دل عنان
نی هیچ جاسنی امر او دلیکس مایل مرا   من ناقه را و دل را سوی حریم جان کشان
یا رب مدینه است این حرم کز خاک شد آید بوی جان   یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان
باد نسیم مشکسا آبش زلال الجان فزا   خاکش بود کحل جلا در دیده اهل عیان
چون کعبه آمد قبله که بر طالبان بکشاده   هر سنک از و مسک سیه هر کنج باشش ناودان
جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش پی سپر   فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان
لطلا الا دخلی الطلل بعشی له و جانرا بجل   هر منزلی شرح المنازل در غریمی جون بوستان
خرم از آن بلدان دم کا یدز دریای قدم   رویانده از خاک دژم کلهای حسن جاودان
کلهای حسن معنوی عشقی که بی را زان بوی   کرشمه زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان
حسنی که بوی نافه مجیب خود بشکافته   در جستن وی یافته سرمایه خیرات حسان
سر چشمه آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر   تا روضه خیر البشر رو کن زهر تحت کن روان
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا   سر دفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان
کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم از رسل   هیکل کشای جزو و کل فرمان روای انس و جان
دریای امکان تو قدم بر بود ندر طوفان بهم   او در میان آن از کرم شد برزخ لا یبغیان
خرست جان او و پس ساحل انجانش بکش   باشد طفیل که هر کش مجموع اکان کن فکان
قرآن که با آن سور در زاعجاز شق الفم   از نیل آن عاجز سمر فکر همه اهل بیان
هر حرف از آن هوش نزم شد بهر تلقیم   بیرار از آن جبر را نابد را تا جان
از رشک آن یک سجده برخاک غلتان بخت   نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان
می ساخت دشمن را بداد دعوت کنادر دعوا   بشکسته قرحا را کوشه این کرد خوان
چون نوبت شعر از علی ز بهر وی نازا از کاملی   کشته اندر عابش مجلی از غریب شغل خادمان
روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان نما   الزام حجت چو شد در کنفش تسبیح خوان
هانا آمد چنین از ترقیات نازنین   آندم که شد منبر نشین بر ساعدان کوهر نشان
اشجار را هر کنف او از دادند از هر طرف   بیشش بدند اذره صف دعفنای سان

شد سوی اعدا از کرم زد بیشش او از هلاکم   بر زعل مسموم کز وی بنا لاید دهان
شد در غار محن بهر عنا کبر تن   تا از حسود پر فتن بر جان او نا باید زبان
برغم بد خواهان دین بیشش تو تیغ کین   چون بیضهای آهنین بیضه جانش پاسبان
بارز فروا از بی بری درمعنی پیغمبری   چون زد دم از دعوی کری شد ذیب و ضب شاهد بیان
می شد بوقف ای او در به کمین مولای او   در سجد بیش پای او بنهاد سر شیر ژیان
کف بر بزنی کش از کبر ستان نبودی شیر تر   مالیده شد بر شیر تر پستانش از مس جوان
ز اندک طعامی ز ردی اطعام کردی عالمی   وان طعم بیشتر کی باقی بجایش همچنان
صد تشنه را بی ب او رو بود از کف او آب جو   از زخم انکشت او شد آب جوشان چشمه سان
میرفت بار شیخ شد باد ش کتب خیال عجب   شد همچنین بی بستار خود چراغ بی نشان
سایه نبوکش جو خور دین طرفه تر کاندر سفر   از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایبان
در حرب خصم بد نهاد این بی فع فساد   از مار میتش تیر داد از قاب قوسینش کمان
هرکه نهاد پا برون از تنکنای چند و چون   یک کام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم   می راند تا ملک قدم بر کران صحت نیر براق
می شد قرین جان و تن تا بارگاه ذو المنن   نی جان بدین بادمن نی تن باسر نهان
کفتش بکوش هوش دار اسرار غیبی سر بسر   داناى نی فکر و نظر گویای نی کام و زبان
جامه گستاخ وی کرد بساط لطف ره   کر نهند آن ز خندی پای شفاعت در میان
از ز نکان خفته هوش کی حشر کردد بی کرش   تا طلعت خورشید وش نماید از ترد عیان
بر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا   ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او دران
اوصاف او بیش حد بیرون بود از عد و حد   حاشا کز در عمر ابد آخر شود این داستان
بشنو همین دو کین از نعت او خوشتر سخن   زین نکته جای بس مکن تا تاب داری
نعتش زبس رخشنده کی جانراد مد باید که   مست آتی بنلال زندگی باشی از آن رطب اللسان

سلامیست بر روضه پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم   مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبای علوی   بصورت موخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ز آغاز فطرت   طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ذات اسماء حسنی   جمال تو آیینه اسم اعظم
سلام علیک ای بملک رسالت   ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای ثنا ما بصد بر   که روح الامین در یکی نیست محرم
سلام علیک ای ز ابر نوالت   مراکشته آمال سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد فایض   بروح تو و آل و صحب تو هردم
بتخصیص آنان که هستند با تو   بیک جا ز جنسیت تام منضم
اگر فیض بعثت نبودی نبودی   یکی ملت کفر و اسلام با هم
دگر راه خلد از نور روشن نکشتی   گرستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق   ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عم جودا و تما   وارضاک عنا و صلی و سلم
تویی یا رسول الله آن بحر رحمت   که باشد محیط از عطای تو یکنم
جگر تشنگانیم از ره رسیده   ترحم علینا بما ء ترحم
درونها فگاریم و دلها جراحت   ز لطف تو داریم امید مرهم
کشادیم بار سفر در دیارت   چو جایی ز بار گنه نیست ما خم
رجا واثق آمد بفضل تو ما را   کز این بار ما گردد از پشت ما کم
کشایی بتخلیص ما لب که آمد   ترا فتح باب شفاعت مسلم

در وقت توجه بنجف گفته شده است

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف   بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبله دعای اهل نیاز ما   روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانه قصر جلال تو   در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
کر بر دو های چشم مرقع بکوهرم   فرش حریم قبر تو کردد ز بی شرف
خوش حال عالم آن تلافی خدام روضه است   باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جمله آفاق سوی تو   تا کی بریم زحادثه دهر در کنف
دارم توقع این که مثال رجای من   یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف
مهر کلف نه بدکسی بین تو عجب نیست   خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف
جز کو به ولای ترا پرورش نداد هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تبت چو بو لهب نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف
نسبت کنند کان کف جود ترا بجر از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که بی بر تو رفت لب بر نفیر با اسف از دل برآر اسف
اوصاف آدمی نبود در مخالفت بهر آنکه یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که کنه کمال تو داند شدن سهام خیالات را هدف
ناجنس را چه حد که زند لاف جنب تو آنرا بود بجانب تو هجوم خود
جنسیت است علت موالات را سبب حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل بود ز خوان نوالت نوال یاب خر بسر که دید برآبست یا علف
بر کشف سر ز کشف اثر الحاجات دست کز پوست پا برون ننهاد دست چون کشف
جایی ز داستان تو کالجایی بجود هر صبح و شام اهل صفا می کنند صف
کردی بدین ردیف عجیب صبا نهفت اهدی الی احبة اثر التحف

جواب این جلاء الروح خاقانی و خسرو [illegible]

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش سبق نادانی و دانا دل طفل سبق خوانش
ز هر کس نابد این استاد شاگردی [illegible] بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این نادان معلم را دریغا در جهالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند گشت جمعیت کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشد سود فزد دانش که بندد نقش کاکی عقل شوید آب نسیانش
طویل الذیل طومار است شرح علم نادانی که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
سود الحق فی الکونین یکرنگ ز معشوقش سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تفریق این معنی اگر نبود [illegible] فقر و حجرانش
ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی که کم خوارید کم خوابی و کم گویی است ارکانش
نیابی سلمت [illegible] جز میدان اسلامش نه بینی صفه دهلیز جز ایوان امانش
درون آ از در دهلیز [illegible] تا عیان بینی زنیم در درون انده نافه خورشید احسانش
درون کاخ بستان نیست [illegible] رضای دل گل خندان در طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درخت شاخها پر میوه حکمت خروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش
[illegible] نهاد از خار حسرت [illegible] دست دهقانش
بیابانیست اما کعبه مقصود را در ره که قطع امید از خود بود بن بیت امکانش
گر آری رو در آن کعبه چو ریگ [illegible] سپردن بایدت چند کو آتش در بیابانش
شود هر خار [illegible] جنبان از آن اگر در لحنه بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی که باشد بادیهٔ حسرت بیابد کوه کوهانش
رسد از سیر این ناقه سوی مقصود دل وقتی که پای از اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ [illegible] فقر آید [illegible] بکن سینه برخم ناخن اندوه و دندانش
که دارم عاقبت گردد [illegible] که پیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش
جو صرفه دامن همت کشد بر [illegible] که بیابی کند دوش فلک اطلس دامانش
وگر دست در آرد در گریبان فتد زر برکات [illegible] از گریبانش
[illegible] که داد نقش بردار طبیعت شکل انسانش
بود هر دیده را در ماه [illegible] که تنها [illegible] چرخ در پانش
دو شاخ لا شود [illegible] چو نگشاید دل الا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرقست [illegible] در الا آن الف بالاست [illegible]
خواطر چون [illegible] بر دل [illegible] چو گفتار [illegible] شهادت [illegible]
جاهکان جاشنی [illegible] مکش [illegible] نکشد آستین [illegible] بیران [illegible]
ز ترد گوی [illegible] ز ترد نیست جز [illegible] با خضر [illegible]
چو خواهی [illegible] عرفان [illegible] غواصی که دارد در طلب [illegible] از غوص [illegible]
جو باشد [illegible] چو گان [illegible] نماید [illegible] بیش [illegible]
چو رخش [illegible] کند این تو [illegible] بود [illegible] غبار انگیخته [illegible] جولانش
خطا کنم [illegible] جولان [illegible] انگیزد غبار [illegible] کجا باشد [illegible] روح القدس [illegible] میدانش
نیابی بر [illegible] ناجوانمردی [illegible] دست دل بود [illegible] حاصل [illegible]
سر این رشته [illegible] که باشد [illegible] بیش [illegible] چرخ گردانش
ز جانان لعن عاشق [illegible] تا که نکرد [illegible] دیدهٔ خیال [illegible] جانانش
چو در مشهود [illegible] شود دیده فنا یابد [illegible]

بعیان [illegible] بر آدم [illegible] قدسیان [illegible] ولی آخر عیان آمد بر ایشان [illegible]
کجا آدم شدی در آن کامل [illegible] جان عز مسجودی [illegible] عیانش
نکو هر [illegible] عارف [illegible] بحار پار کین هر چند [illegible]
مسبب دیده صاحب دل [illegible] ز دریا [illegible] باک از [illegible]
رسد صد [illegible] بار [illegible] مردان [illegible] اگر خود [illegible] در دامانش
هر [illegible] نهاده [illegible] چه حاصل [illegible] کو لبانش
مخور چون [illegible] توکل جون درست آمد برآمد از زمین نانش
ز نان [illegible] طبع [illegible] اگر [illegible] نام نان باشد نباید یاد [illegible]
چه [illegible] کنج نامه [illegible] که پای ماری اندر جیب [illegible]
ز جاه طبع بالا چون [illegible] سوی [illegible] میان بگرفته [illegible]
[illegible] کنج حرص [illegible] بگرد کنج حلقه کرده [illegible]
چه [illegible] که تا [illegible]
[illegible] طینت [illegible] که پر کرده [illegible] فضل [illegible]
[illegible] که تا [illegible] کرده [illegible]
[illegible] بر خوان [illegible] ز مرغ و میوه بر خوان [illegible]
خورد [illegible] جشم [illegible] جگر خون [illegible] مرغ [illegible]
چنان بست [illegible] که هر که دل [illegible] خود [illegible]
[illegible] مال و جاه [illegible] زهی [illegible] آن ساعت [illegible]
بکنیش [illegible] کافور [illegible] ذکرهای قیامت [illegible]
[illegible] ساعد شاهد [illegible] که ترسم [illegible] عقل [illegible]
نظر [illegible] و مبادا موی [illegible] دو جشم [illegible] خیال [illegible]
[illegible] که خوا [illegible] هزاران قطره [illegible] نار [illegible]
[illegible] جو جشم عاقبت [illegible] گشته [illegible]
دلم [illegible] سینه [illegible] ستو [illegible] باشد [illegible]
جان دل [illegible] کرجون [illegible] شود تابان [illegible]
نمایشهاست [illegible] وز آن [illegible]
بهشت [illegible] نفس [illegible] که دوزخ نفس [illegible]
جرا از خویشتن بیرون رود عارف [illegible] شکفته [illegible] غنچه دل [illegible]
زند [illegible] معنی [illegible] بود [illegible] باغ [illegible]
درخت علم [illegible] که تیغ و تیر [illegible]
بدین [illegible] بساط [illegible] که [illegible] دیانت [illegible]
جه دلند رخنه اسلام [illegible] که افتد رخنه در اسلام اگر خواهی مسلمانش
[illegible] خلوت [illegible] سلطان [illegible] که مرغ [illegible] سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد [illegible] که باشد [illegible] بر قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد [illegible] اگر خود [illegible] زمان بود [illegible]
[illegible] آتشکده [illegible] که هر خان [illegible] باشند [illegible]
حذر کن ای جوان از [illegible] مظلوم [illegible] کی [illegible] کند [illegible] نوح [illegible]
بجز [illegible] کند [illegible] جرخ [illegible] زخم [illegible]
رود [illegible] ظلم [illegible] ظالم [illegible] بود خندق [illegible] جرخ [illegible]
شرار [illegible] دارد [illegible] جو خواهد دست [illegible] برکلاهش
ز هر سو [illegible] کسری [illegible] ایوان [illegible] بیا [illegible] کسری [illegible] ایوانش
جو بود جشم [illegible] شاه [illegible] بود [illegible] انجم [illegible]
جهان چون [illegible] که از کون [illegible] صد [illegible] شیطانش
[illegible] کام [illegible] جلا [illegible] روزی [illegible]
فلک [illegible] عصیان [illegible] نماید [illegible] عصیان [illegible]
[illegible] که از [illegible] مجلس [illegible] بچشم خویش بینی عاقبت [illegible]
ربایند [illegible] شوق [illegible] مبین [illegible] جشم [illegible]
بود [illegible] زندگی [illegible] وگر سازی ز علم و معرفت [illegible]
جو حکم کل [illegible] الاثنین [illegible] میاور [illegible] که ناجار [illegible]
[illegible] که [illegible] خود [illegible] بود بسیار [illegible]
ترا تا [illegible] دان [illegible] که رشتهای [illegible] جرخ [illegible]
مکن [illegible] انفاس خود ضایع [illegible] که باشد [illegible]
ترش [illegible] که صرا [illegible] باز [illegible] سیب [illegible] تلخ [illegible]
هنوز آزار مردم [illegible] جو بیخ [illegible] کشت [illegible] کند [illegible]

جو دارد فاسق نادان خبر دینی و عقبی / بود خبر منی چون کنند اثبات خبرانش
نکویی کن از آن ضعیفان کو کیستی کی / نهند یکسو شود و زآن گران زان سنگ میزانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق / جو بینی در درون جاه لاک و اندر خانه کیلانش
جه باک آنرا که از آب شود دریا شکاف افتد / که باشد جوی بادیه شکاف از بحر عمانش
دل دانا میان تخت و بان جهان آمد / جو آن شبنم که باشد جا میان دل سلطانش
کمان شد پشت تو ای پیر مرکز بی بی افقی / که خواهند انا ادیم خاک ورزی ساخت قربانش
که این ملک از دو اجل نقد روان آنجا / که باشد رخنها دستهم بندتن نیدانش
مخی که دارد باید جو بربست ایشان که راه دل / زند اکنون زن و زر بند و زا جو رد ولدانش
شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهاد آری / کم از خر کنانه تو بره خوشتر بالا سمعانش
حسود از جهره بین کنت جشم خود بین بلقیانش / که باشد خوردن الماس در لوزینه پنهانش
جو آن حنظل فروشی نکند از بهر نابسند / بسند بدی که فند بیش یزدان حنظ کرانش
خیال زیرکی با خود مبر بیش خدا دانان / نه بندد باد ذیره انکه باشد عزم کرانش
جو علم عقل نا قدر نیست فی آزادگی باشد / که داری جون غلامان عزل کردی ذلیلی دانش
سر عقلست بای شرع و در معرض دعوی / کشد سر عقل از این معنی به بر خط بطلانش
دکان شرع را آمد کان دار احمد مرسل / که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
از و شد عقل کل دانا زمی امی نا خوانا / که خواند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم بیهوده انگشتش بی بر لوح حقیقت / خطی باشد محقق بهر نسخ جه اد مانش
ببر میکن طلب حشمه حکمت کی شد غرقه / ز موج غیرت افلاطون یونانی یونانش
جو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی بار / که از بهر خلاص خویش بوسی را طیانش
مشو قید نجات او که مدخولست قانونش / مکش رنج شفای او که معلولست برهانش
کنون بر بوستان شرع و دین کن تا بهر کاری / کلی جون شافعی یا لاله بینی جو نعمانش
قدم در خار زار دانش خود سر کمان / که باشد سر زده در مرزه صد خار خلانش
جه کوهر بخش دریای است طبع در غوص / کز الفاظ معنی پاکست و رنگین دل و رخسانش
بود از خوان حکمت نامه شعر من آن لالی / که بیحدیست بهر قوت جانها دست لقمانش
جو دیبا بیست از نقش بی تکلف ساده نظم من / جه غم کر ساده کی کوید فلان بی نقش و ایمانش
خوش آید در سخن صنعت نظر لیک فی عنوان / که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی / جو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
وگر گیرد زبسیاری همه رخسار شاهد را / میان ساده رخسار آن بدی بد زانش
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی / بمهمان خانه کیتی بی دانش بر آن خوانش
جو کبیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان / ملاحتهای وی افکند شوری در نمکدانش
کنا مروز آرد این خادم زبحر شعر تر آبی / ندست دهان سخن آنانها جیب تا دامانش
نخا قانی از آن بحر ار رسد رنجی ازین گرد / جو سوسن تر زبان گشتن کنا دار خاک بحرانش
وگر خسرو ستاد الدین یابد از آن بحر / شود سیراب فیض عین عرفان عطشانش
بشکر من جو طوطی بدح او شکر شکن گردد / جو بیرستم بهندایی تنک شکر از خراسانش
اگرچه نام مرآة الصفا شد گفته اولا / جو بود انوار خورشید صفا از جهره تابانش
جلاء الروح کردم نام این جون هیچ مرآتی / ندارد از جلا چاره جو سازد تیره دورانش
تفولی میکنم کی زانطیان قرآن دارد / که آرد در مقابل نکته دان با حجت و برهانش
جو از شعر لاید کس خصوصا قالبی روی / که در قالبینا قد از دم روح القدس جانش
خدایا بر تو برجای ابر فضل بارانی / که از مهجان نه بهر تربت شود باک دیوانش

لجة الاسرار وارد درجواب خسروست

کنگر ایوان شکر کاخ کیوان بر توست / رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست
جون سلامت اندازی تاراج نو از حصار / پاسبان زحوادثی هر رخنه زدی دیگرست
جیست زنانا بی نکین کشته خاکی ز افتاب / هر که کرد افسر ز زینت خاکش بر سرست
گرند اکسیم و زرند انا سر ناخش کدا / در روش دل بی ذکر حسین داش و اندر دست
زن نه مردی که دست کیم بکشا که نه / مرد را بهر کرم زر نه برای زیورست
کیسه خالی باش بهر رفعت قوم الحباب / صفر جون خالیست زان بالا از قام عدد برترست
عاشق همیان شدی لاغر میان شو کز زر نزار / حسن معشوقان ز رعنا رخ زنان لاغرست
نیست سرخ از اصل کو هر تنک زر کیمیا / هر دم از بخل کیشان کرده سرخ آذرست
زر بود در جیب ما دمیل او در جان بلا / لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخکرست
بکذر از ویرانه کیتی سلامت کر جهت / گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست
هر کجا بینی ز کنجی و برو در حلقه • / حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست
هر کرا در کار مور باشد که روی با اثر / هشو کر خویشتن بینی که سوری بر سرست
شد دهان حرص تنجز پر زنان خاک در او / این سخن بشنو که مروی از دهان خاکترست
معنی ز آنرو که آمد مقبلی کو برد بو / زاستنا الا مرز در نو که دینی بود درست
زر بده و ز نقش اولاد الزنا والسب بند / دیده باشی قفل زر کن بهر فرج استرست
کرجه باشد زر نقش بر آن کن نیکنامی نکات / بهر ابراهیم نه نعلین پای آزرست
از ربا بیشه مجو حاجت که جون شعار حق / میوه کی آرد درخت خشک که بی باران ترست
لیس الاینا اهل بیت از خوان احسان / در خور دندان انجم کرده ماه و خور بیست
طامعان از بهر طمع بیش جرس بی بند / قانعان از اخند بر شاه و ونیز و کشورست
مالکان از بهر خواهی برد سر زیرکاه / قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک نرست
نفع عامه عام را او لیست آری دم / خوش کسی را نیست لیکن کی خر از آن خورست
ردکه مرکز مشتت میکند کفنی از دست / بهر نا هواری نفس دغل سوهان کرست
ساغر راحت بود از لسب کف آبله / وقت آن کس خوش که راحت یافته زین عزست
فرج را بشاد کلوکن کز زنان سعتری / مانع است انکس که فرت از زنان سعترست
مرکز اخر ساخت شهوت نیم مرد کی بعقل / خود بنهم مرد و دانان نیم مرد لاهم خرست
سفله را مسطور نتوان ساختن گر خوب است / سیخ زا در دیدی توان کوبتن کو از زرست
شاهدان زلف طلب با عارض پر خط و خال / در لعل طامع بقصد مال مردم محجرست
روزگارت تیره دست خالی و دل پر هوس / شیده از و ناخنان افتاده اعضا بر سرست
دست ده با راستان در قطع بستهای طبع / ذا لعصا ملذ که در دل تو صد جوی در جسرست
باش در دین ثابت ارزینی نه رهی که بای / کرده محکم در زمین عرعر زبیم صرصرست
نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر عیب / راستی در جدول انداز کز جو بین مسطرست
نیست قرطالی درون جز نعقار امر / قصر شه را با سبان بر بام نه در بانه بر درست
حکمت اندر بخ تن تهذیب عقل و جان / قصد واعظ زجر اصحاب و کل از منبرست
کامل و ناقص بیکسان اند در قطع امور / آنچ از شمشیر می آید جو از خنجرست
جون کند اهل حسد طوفان طراز ختم / گاه موج آرام کشتی از ثقل لنگرست
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان / کشتن آن آتش که از سنگ آهن مضمرست
کرد هم کار با نیکان ز هم ناهم جو سود / بیک مسیح از او اکمه کرده دیکر اعورست
خوی بنکو کر دان کز نیک یابد ترست / شیر حکمت نه شد آن کام الکنا کی درست
فعل بنک از نیک خیان جو کر در تعریف دهم / مشتق از صورت معنی نبود مصدرست
خار خار شکی درون دل بود جان را جو گر / معنی آن کز برای شک بود زان ز کرست
هست در دیده دل در صورت لعل صفا / آن زند مسند که از جنس سفید شکرست
مرحلا کاندر عمل بینی ز نقصان دلست / رخنه کاندر قصر یابی از قصور نیمرست
نفس ظلمت و نعبل الله رحمتش / رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست
ذکر کنا ما انجم دیکری از روی جهل / سرزنش کردن نه رسم عاقل دانش درست
کوم زالتشی نتوان عیب کرم خواندن / کو بزعم مرد مشی ام الخبایث دخترست
هرچه می یابی ز روی آن خباثت میکسی / طعن او بر قند مرنا مکی مستنکرست
نیست کوه از بهر همراهی که کوه زمین ابست / نیست شیر از بهر همخوابی که کونی اخترست
سفله کر خلعت بشد از نار فعل خود کشد / کلخنی دارد سیاه از دود با خاکسترست
کوش حکمت کش طلب فی دیده صورت / حنظل کو را زشاهدان خوش بالیش از کرست
جون فتد زاهنگ عشرت یار ترک عود / زخمه بر ساز آن آهنک زخم نشترست
نقش ملو نیچه تفصیل رنج شب در اسبست / جام جام را که تا صبح از حصیر بستریست
بحوش بود حوش جو هر صورت که باشد جون عبیر / کش بسهوار غافلی تصحیف خواندن عنبرست
کوس ناموس ار نقاره جرخ والجم برکند / جون دو رو سوابیست این پر طاجل جنبرست
سوی معنی رو که کر باند بصورت با سبند / کی کند دفع کز ندان نقطه کاندر مجمرست
کم نشین زامنا اجود ایمن که باشد در قدم / مثل خنجر خجر الماهر قطع حنجرست
طعنه از کس خوش باشد کرجه شیرین کو بود / نعم فی بر دیده بختنای همی نشترست
کندن بنیاد دولت با بود سیلی عظیم / پنجه کلک عوانان کرچه بس مجترست
کر عروج نفس خواهی بال همت برکشای / کانج در پرواز دارد داعیه نبار اوبرترست
نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون / زن که فانی کشت بر شوهر معنی شوهرست
راه عزلت پوی که جز مرد نه کاخدنی تنها جو / کیک از آن دارد که دور از خلق بر کوه درست
جیس نیلی گنبدی از کبر بی شوق ابست / شبجه رهی کاهیان نخم نیلوفرست
منکر انرا واردات عارفان نبود قبول / کافرانرا معجزات انبیا کی باورست
نقره نفر از کلام شیر ورداد کوش کن / تا نکه بو جهل جهل آن ذوالفقار حیدرست
نکتهای بسته کاملست طالب را بلند / نقطهای بای حیدر تاج فرق قنبرست
خاک یاران شو کیشت کبر کنیت بشکند / کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست
لشکر انعام نا دیده بیابی ترقیاست / دفتر شیرازه ناکرده بیادی ابترست

نابسندی کو پسندان با ملک باک | نیست عیبی آن صفاتی از رضاشان آمده | دایه پرورد هر فیض تو بوکر خاک خشک | بی‌خود خواری تو ترحم کی عیبی بپرد
کافری دان نفس‌کش را کز اثم بایدش | برکشی چون کرسی کانی کرا درکار | ساغر عزت مزن نازکی کرو پست انداخت | راز دار رمز عشق آمد از ساغر غنی است
بهره از جنسیت آمد زانکه چون در نفل دری | بهر عریان باشد آن وی خط عریان است | دل لکن باز بند بر نشان بدکه جاسوس ولیند | بهر جاسوسیست شه کاندر کمالی
جان در دفع خواطر صحبت بر نشسته پس | رخنه بر باغ خرستو خاصه اسکندر است | جان بزمرده زفیض بیرباید زند | خضر از آن خضرست کز ذوق [illegible]
بوی درویشی نداری فرقه [illegible] | جنه بی بیشک درناده کمشک از دست | نار برورد هوا بانفس نتوان غزا | زن که باشد لایق هجر مرد مفخر است
در جوانی سوی کن کرن خلل خواه علم | میوه بی نقصان بود چون از درخت | عالم عالی مقام از بهر جز خواهد علو | چون علا کش معنی استعلا و کار او
[illegible] | دفتر خود را دفتر دانا آری دفتر | فلسفه چون آکرش آمد مغز [illegible] | هم غم باشد کردار حکم کل [illegible]
فلسفی از کیج حکمت چون بفلسی [illegible] | بی‌نام دیگری اسوی آن چون رهبر | حکم حال منطقی خواهی بحال [illegible] | کی قیاس آن را از اصول [illegible]
آن بیا خبر کش منجم گفته چون براو | بیش او سند با خبر شد خوانیش | اختیاری نیست او را اختیار [illegible] | اختیار جمله کم [illegible]
چرخ و انجم چون مردم مرکب ایجا [illegible] | اختیار جا بیش من [illegible] | نور توحید است در دل [illegible] | [illegible]
معنی [illegible] | نیست این معنی کسی [illegible] | حکمت ایمانیان [illegible] | حکمت ایمانیان فرموده پیغمبر است
نام کش عنوان نه قال الله یا ایها النبی | حاصل معنی آن خبران [illegible] | نیست جز نوری [illegible] | از علی جو کو نبی بو علی مستقبر است
دست یکسل از شفای او که دستور شفاست | پای یکسونه زقانون کی کاقانون [illegible] | صاحب علم لدنی را [illegible] | صحف او [illegible]
جای احسنت این نه شوان باغ رضوان روضه است | کامد [illegible] | در سواد خط آن انوار [illegible] | چون شب تار [illegible]
جوهر که خسرو [illegible] لطف طبع | در کمال خوبی این [illegible] | ای بسا خواهر که با خواهر برکرده | در حال [illegible]
جنة الاسرار کو سازم [illegible] | زانکه از اسرار این [illegible] | جنة الاسرار کرکر باز آن [illegible] | زانکه بر مطلوب [illegible]
مر بود نجات چون آمد [illegible] | در صفا [illegible] | سال تاریخش اگر [illegible] | زانکه سال از ده [illegible]

در معنی نفرست و دعای خواجه

کنجی است نقد فقر کر آنرا طلسمهاست | مشکلترین طلسم طلسم وجود ماست | آسان مکر کار کرسین این طلسم | در دانه کیسی دندان اژدهاست
مار بود کرد دست دهد فتح این طلسم | آنرا که نی بر دست او دست کلید ماست | جز سال با یابت که بجنبانی این کلید | کر هر کرت کشاده این قفل در عاست
تصویر لا بصورت مقراض [illegible] | یعنی برای قطع تعلق زما سواست | نور قدم زبحنه لا یکند طلوع | خوش خانه دل کر آن از [illegible]
باید بروبرون شد انار از خمر عاقبت | بر آن بحسب مستی خود ماند مبتلاست | هست آن عصای شق از بسر [illegible] | با نفس [illegible]
زنهار کان عصا نه از کف چو کلیم | فرعون تو زبون شد آخر بدان عصاست | پهلوی هم دو دار دو کل لا کران | مقصود زهر دو غلو قرمرد [illegible]
دای آن دعا و دعا [illegible] | کین که کشید زار جو آن بحر [illegible] | آمد دو شاخ لا جو دو انگشت متصل | سالک [illegible]
زان رشته چون کرده بکشا [illegible] | جز رشته نیست انکه بصیرت [illegible] | زان رشته کن کند سوی از جوی حق | کر از حضیض [illegible]
نفرست راحت دو جهان [illegible] | مبلغنا مکن که غنا صورت [illegible] | راحت همین نفاقه فناعت [illegible] | در نفاهم [illegible]
عاریتست هیچ دهد کرد [illegible] | عارض بود بیاض که از کرد آسیاست | تی تخت چون نشیند تی تاج چون نهد | آنکو تخت خسرو و از تاج بادشاست

کو تخت و تاج زیور تو بو [illegible] | دو ویش را که تاج نه و تخت بوریاست | فرمان روا کسی که بتر حکم | بر موردشه کو فکند فی المثل خطاست
فرمان روا کسی است که منشور قدرتش | نیغ کابرید و حکم کابشاست | تکوین هر مراد که خواهد [illegible] | فی الکون وجود [illegible]
هر ظلمت که بست زنا راستی [illegible] | خود را کم [illegible] | نفس تو از [illegible] | از دستنار رساست که [illegible]
شیر بیست کج شده کاتش [illegible] | آنرا که [illegible] | در طاعت خدای دو ناشو تا [illegible] | کچ نیست [illegible]
نفس تو اهر [illegible] | تصدیق این معامله ان الله اشتری | غلام ساختی [illegible] | برنده خدای [illegible]
خوش دار حال [illegible] | کاینده وکذشته غم [illegible] | حاشا که حال [illegible] | که فکر [illegible]
بکذر خود که [illegible] | مرکس که [illegible] | کر ز آن که [illegible] | در کشاده [illegible]
در مرقدم [illegible] | هر مرکز [illegible] | کردی [illegible] | آنرا که [illegible]
ایمن مرزی که [illegible] | کر ز آنکه [illegible] | نومید هم [illegible] | کرنی [illegible]
ره را میان [illegible] | خیر الامور [illegible] | آمد صدای [illegible] | ما و [illegible]
ای تو بی از فنای [illegible] | بشنو که [illegible] | فانی فنا [illegible] | کاینه [illegible]
اخلاق نیک [illegible] | احوال آخرت [illegible] | تخمی [illegible] | کردار خوب [illegible]
باشد هوای نفس [illegible] | چون روح [illegible] | کر [illegible] | تن را [illegible]
آزار جو [illegible] | اینست [illegible] | مستلزم [illegible] | سرمایه حیات [illegible]
جمع است [illegible] | زین [illegible] | زین [illegible] | در ساحت [illegible]
خواهی [illegible] | کم خور [illegible] | معتاد [illegible] | [illegible]
بهر [illegible] | آن کیمیا [illegible] | خلق [illegible] | از کام [illegible]
در دیده [illegible] | چشم [illegible] | کردی [illegible] | [illegible]
در صحبت [illegible] | بر شرط [illegible] | نقشی [illegible] | [illegible]
بر تر از [illegible] | پیری [illegible] | پیری [illegible] | بیش [illegible]
پیری [illegible] | نعلین [illegible] | پیری [illegible] | اخلاص [illegible]
پیری [illegible] | یک سر [illegible] | در قید [illegible] | [illegible]
نی [illegible] | او [illegible] | چون [illegible] | تا [illegible]
جای [illegible] | اثبات [illegible] | پهلو [illegible] | در شرح [illegible]
در دی [illegible] | زنو [illegible] | دعوی [illegible] | برهان [illegible]
قراز [illegible] | آنجا [illegible] | کر [illegible] | [illegible]
آن خواجه [illegible] | هر جا [illegible] | بنود [illegible] | او [illegible]

چون در زمانه نصرت دین محمدی او کرده است ناصر دینش لقب سزاست
گویم بوجه تعبیه نام من آشکار زیرا که طبع اهل ادب را از آن اباست
چون شسته از عجب بد مدد ز شیم فقر زان روشنایی ساعدش ید الله کو فقیه جاست
هیچ شمامه بر سر دستش گرفته است فضل از آن جو از نفسش بوی فقر خاست
چشم امید خلق همه کرده سوی او چشم سهیل شود او ز همه خلق بر خداست
امواج بحر کی شود او را حجاب بحر با بحر کی حجاب چو جان وی آشناست
دهقان این سراست ولی از کمال حزم انبار کرده حاصل خود را از آن سراست
کارش حراثت است اگر تغلیط خود اوست آن حارثی که داده نشان ختم انبیاست
در مزرع سلوک ز باران فیض او تخم ارادت همه در نشو و در نماست
چون کلک او متاع خطا آورد بروم منقاد خط او ز در روم تا خطاست
بس نا رواست بر خطش انگشت چون ازو حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست
زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست بر آفتاب شبپره را کی حد ثناست
گوید نشان ز نور تو خورشید شب پره یعنی که رسته چشم من از ظلمت عماست
در خود آن مقام که خورشید انور است آن نور تش که چشم بالا کند کجاست
ز اطناب در سخن چو سخن بی شود عرشمایلش کی مرا از آنها است
عمر دراز آن که ختم کنم بر دعای او زیرا دعای او همه آفاق را دعاست
تا بر مسیح وجود مرید کمال جوی نشر حضور پیر مکمل چو کیمیاست
ممدود باد سایه حضور او بر فرق هر که روی دلش در ره هدی است

شرح ضعف پیری و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم وزین درخت همین میوه غم است برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیو بنا بود شکفت اثاث دادم گردم بهم ز زمانه شکوفه ناک ترم
رسید باد دهر صرصر رسیده نفع کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بس که آینه‌ام عیب شیب موی بموی بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او بیاض گیرد یک سیاهی بصرم
بیاض موی بود آنت بصر چه عجب اگر بود ز نظر در بیاض موحدم
اگرچه نیست مراد و قصور هر نظر کنون نه دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه بروز می‌ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده‌ام از شیشه فرنگ چهار هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت دهد فریب شیشه سپهر عشوه گرم
نشانده‌ی چو گهر چو زر از مخرج آن چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهرفشانم امروز مشکل است اداد جفای چرخ بتاراج حقه گهرم
ز تیز گوشی بودم چنان که از سمع حدیث نشنیده کسان داشتی بدر گذرم
ز دست رفته کنون گوش و سی اشارت دست نمی‌شود ز مقالات دوستان خبرم
رهی و اگر چند بسته شد حاشا که در صفای درایت از آن فند گذرم
چه احتیاج بامداد حس جدوی بود عروس معنی بیرون ز حجله صورم
نخواهم از نی ... کام و لب شیرین چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و نام و الف عصا نگرم شکسته پای و پیرم
جولای نی بود این ... دانستم که نی نمی‌شود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده‌ام آنچنان که گر بمثل گران شود سرم از خواب بشکند کمرم
اگر ز دست شود یاد پای ممکن نیست که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو تسبیح ساخت مرا حلقه دهر و کرد علم ز پشت حلقه شده مهره مهره در آخرم
بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو که بست مهره بهم از ناوش جگرم
اگرچه حلقه شدم آن کمان هر ز نها که همچون حلقه بود بر برون در مقرم
چو حلقه برد خلوت سرای انس زنم بسان حلقه بماند فلک برون درم
محیط کون نماید کحلقه تنگ ... بجنب عرصه همت حقیر و مختصرم
فراز کنگره وحدت نشسته‌ام مرغم که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا و گر ز چشمه خورشید باشد آبخورم
من آن نیم که کنم بال استغنا اوج بلند سوی حضیض لز نان آب و دانه بهم خورم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگی است زر ز تابش خور اگر به سنگ کنم روی عابد الحجرم

645

عجوزه‌ایست جهان سحرساز و افسونگر که ساخت سحر و بهانه زیر کان کور و کرم
نتیجه‌ای نه دهد جز خسارت از جم شود قطا بعرض بحال الذ ذفاف او طرم
چو ماکیان نه دانه ز بون او جو شوم بروج و قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد چه شود بس است ترک عیذی خود و بینی سپرم
چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
بدست کوش منازیچه ملک چو سیح کجا شوش خاطر شود بنیق حزم
شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز که از فلسفیان کی بتیم فلس خرم
پر از رشته مکس ران می‌شود چو بند ز خوان علم لدنی چو خضر باخبرم
بحر شعر اگر فکر من شود غواص بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
ز بوستان ارادت اگر بود ثمری که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش ز نخل خشک دهد بار میوه‌های ترم
ولی چه سود که در کام ذوق تره لان همیشه چاشنی تلخ می‌دهد ثمرم
خوش کند که بدعوی کشید سوق کلام بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم
چو نیست ... هنر جز دلیل بی‌هنری چرا دلیل اقامت کنم که بی‌هنرم
زبان زبانه آمد ز آتش دو نی کشد بهره درانی نخابت سقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض استمار چه سود از آنکه کند در سخن دری سپرم
بزرگوار خدایا بحرمت نفری که دل نفیر کش آید ز شوق آن نفرم
بحق آنکه بر آنکه پای کرد ز سر طریق می‌روی ما روانشان کرم
که باش یاور من تا بنیروی همت لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
رهی نمای که چون جای از مضیق وجود فتد بسحت اقلیم نیستی سفرم
دران سفر نظری جز خیال هستی نیست ببقصد شلل خود دور دار از آن خطرم

٥ ٥ ٥

هم در اینجا معنی ظاهر بود و هم تتمه

جاه داری جاهل آسا در سرای کامل مدام جاهلت خواند ز کامل چون ترا جا مستکلم
نام خاص خویش عالم کردی اما عاملی کش بود روی از لبیبی داعیه بر پای عام
عمر رفت ای سلیم نیک کن کان نامرا چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاملی بگذار روی همت خود از همه آر ادا تمام کار دین که اینست اهتمام
گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت آه ماند حاصلت نا تمام ناتمام
ظالم نفس ظلام است از پریشانی خویش در دل شب آید یا شد نهان آن ظلام
بند زبان شو که گردد خام کاه بندگی چون نهاد بی‌عمل کلاه خواجگی بند غلام
گو بویها بینی اندر بادیه صبری بکن تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا درکم نشد حرف دگر از تو با سایل تهی زین حرف کم باشد کلام
خوش بانگ کال و لا انا جون حرامی چند داری چشم بر دام لئیمان چون عوام
یاد می‌کن از اجل وز انقلاب ایام هست انقلابش برد توسن نفس را بر لجام
عاقبت از همرهان بینی بچشم خود ... خون بیاشتن اگر ریزی بتیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دینند از توان آن قوم را جمع سازد و سرشکن کین بود دین را قوام
نام حیدر خواهی از ادای طلب چون مصطفی در میانش زن چو حیدر سخت دست اعتصام
چند بهر خوان ز اخوان گوشه گیری شام طعم اطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام
روز مردان مجرد چو ردای فقر از آنک عروه وثقی است مر نار ای از آن انفصام
نقری قر تفرد نیست جز قاف قناعت همچو سیمرغ از عنا آن قاف کن مقام
آنکه می‌گوئی اقارب جز عقارب نیستند خاصه کز زهرشان بود بر ذوق تلخ اهتمام
اخ که خود را در اخوت تخته کوی همچون دلتنگ بر سر مال است لیکن با تو خاموش بکام
رو بتابد از خال عم چون خال عم باهم عم بر وی آفتاب چو ... بایدش غام
دیده دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل کز ستون عدل بر پاینده این نیلی خیام
از مشاهیر جهان کو شاه رفت میر ماند میر را هم نام می‌آید ز حق روزی پیام
به معنی وارد از صورت لعار فراغ گرچه مایل می‌نماید از نکو نساری لئام
حالم و آنش وجود از عالم پدید در روی صوفی از آرام گیرد باشد آن اندی حرام
مست درکوی فنا مرحبا زمستان عجمی مرکب گلشت از سرو پا زان مجاجم باده جام
ز اول صبح ازل تا آخر شام ابد دل ز یاد غیر او بشکسته بر صفه صیام
هد کرم کرده برای پیش و زنگ ریا گر بران حرز دو افزاید شود صدر اکرام
نیمی از هنگامه گیتی رود از سلک جمع گر ببندد یک اهل دل بیرون از این هنگام کام
مفضل دریا انامل بر کجا بگشاد دست زان انامل بر کنار جز چو نداد نام
مدعی را سازد انفاس صلاح آموز دوست مار ما کرد اند افسون فسون بردار دام

چون بود صیاد وادی وار کوته عیب دان ، دید تا عاقبت بین داشتی بر طرز بام
صورت ار باشد خشن ستار معنی را حسن ، می‌بنند رخنه از دندان سین در حسام

فرق عقل را چو دهایست باشد تاج زر ، وان منقلش ضرورت پای ارد در بام
چیست عاقل را نتیجت جمع گوهرهای نقل ، نیست جز عاقل آیا بدان کم را انتسام

بند ما کلبیست است از هم دوات فضل را ، دولتی باشد عجب کی یابد آخر التیام
این قصیده چیست بند دلربا گر زوی ، دل ز ناخاصان یافته در سلک آن قند انتظام

از معانی دقیق این عقد نی عدد در ، مست دام و جلد دلها صید افتاده بدام
کرده دل از نظم و تحسین منتظم ارکان نظم ، جای آن را سان طی در خود بود معجز نظام

شرح بود چشم عقل از جهل در شر درخش ، چشم عقل از جا جهل در شرم دوزی بر دوام
آنت از خویش راست بس باشد درین غربت سلط ، گوشه بیخویشی و کنج سلامت دار السلام

در موعظ است این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل ، ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را ، درین وحشت آباد آلوده گل

ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن ، تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او ، چنان گشتی از جوهر خویش غافل

که جان را بصد فکرت از تن ندانی ، زهی مکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی رواحات جسمی ، میان تو و مقصد افتاد حایل

بود همچنین فاحش اگر مانع آید ، ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن ، بسجع قماری و صوت عنادل

ترا گوی اگر در کام عیشست ، دمی عاقبت تلخی زهر قاتل
نظارهٔ روی شاهد کشا ... ی ، نظر لیک بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلا و در خون کشیده ، برو صرف سازی جان و آرام دل
کی عیش تلخ رحمت و جوشش ، که شکر دهانست و شیرین شمایل

نه لعلم اندر خم پیچ پیچش ، نهی دست و پای خود اسلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی ، از و گشته آن خوی و لطف زایل

کرا اول پری بود آخر نماید ، بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر نا فضول ، ترا از فضول کند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد ، ترا از شناسائی فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری ، بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل

کی مدخلی را نهی نام حاتم ، کی حاتمی را کنی وصف مدخل
وگر خامهٔ دستگیری زخامی ، نویسی بر اسر سجلهای ناذل

کنی نام خود سبحه چون لئیمان ، بهیچ ادانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او ، بود بهر مردم عطا نایل

کرا مایه عمر تو شد صرف تا کی ، شبی ز تعریف ایام ذاهل
مگو حال ماضی که هرگز نبودی ، یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه خیزد ز نا معال خود بهم صحبت ، چو در حد عقل بود جد داخل
ز خود دان نه نیکو ستانی بلاغت ، مکن بو الفضولانه ذکر فضایل

گرفتم کند در بیان معانی ، کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر عزان دوران دوران ، بود بحر سحبان کم از ناز باقل

اصول و فروعت مسلم شد اما ، نگشتی باصل خود از فرع و اصل
نشد کار کرد تو از فرط غفلت ، حدیث اواخر کلام اوایل

ز آداب امر کرم بحث کردی ، ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری ، بجز هدم اوضاع نقض دلایل

ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی ، نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نکته از حد و در سوس ، نه اجناس عالی نه انواع سافل

ز حکمت بنود این نه میل طبیعی ، ز وهمی آئی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت ، ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل

مبین هیأت چرخ گردان که باشد ، بخوش کی بانع وکاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج ، قمر را چه پویی شمار منازل

خلیل الله آسا بتابید نظرت ، جز آیات فاطر مخوان ذین مباکل
اگر قابلی خواهی خود یکطرف نه ، ببین نور فاعل عیان در قوابل

بنیروی همت بزن دست و پایی ، بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی ، بصر را بعالی گرای از اسافل

بر آور سر از جیب گردون گردان ، ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز مهر سوستان صفوف ملایک ، گروهی مسبح گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت مهیم ، ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم ، در ایصال افضال واهب وسایل

چو طی گشت تیه حوادث از آنجا ، بملک قدم ران بیک جمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن ، ز و شوی از خویشتن ظلمت ظل

ز نفو محیط قدم منبسط بین ، بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وحدت ولی فی الحقیقه ، دو بینی خاست از احوال سواحل

یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو ، سوی الله والله زور و باطل
بتر حقیقت گشته شعر جامی ، بنا خیر قول و باشر قایل

در مدح شه و عمارت اوست

درین سرا که بر خشت که منطق نماست ، عیب قامتم از بار دل چو طاق دو تاست
چگونه شاد زیم بانکه بهر مردن زاد ، بخانه که پی انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زر نگار منگر ، که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
نمی‌شاید راز ها ی نهانی ، رخام و مرمرش آیینه های داده جلاست

چرا چو منکر اساسش برین بنی بالله ، که بر تو از در و دیوار با ربح و عناست
عروج ده دل خود را که روزن بامش ، دری گشاده بروی ت ز عالم بالاست

بغیر مرگ مر اراحت همه کنگرایش ، فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست
بسطح خاک مرتع نشین نشد بفراغ ، جز آن فتاده که چون خشت فرش راه فناست

کنان هر خم طاقش که هست در جوزی ، کشیده بر هدف دیده دل خدنگ بلاست
فروغ شمسه او آفتاب نا پاست ، ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست

درون خانه شود تیره از دریچه ، بتر که دوری هر که در نیست سراست
گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی ، که صفه را چو در بسته نیست جای صفاست

چو تابه دان بریاضت لطیف ساز نجا ، که چون کثیف نماند حجاب ایمد ضیاست
نیزد دهر جدای رسد بگوش آخر ، ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

ز بی نوایی خود پرده ذکر کرد ، مغنی که درین پرده برگرفته نواست
ترا بسر بسر پرده راه نگشاید ، جز این قصیده که از سر کار پرده کشاست

گذشت پایهٔ شعرم ز رفعت شعری ، برین کتابه که معراج کنگرهٔ شعراست
ولی هنوز علو مدارج قدرش ، فرود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که از کف جود ، نه طبابجهٔ تشویر برخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستانرا ، نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست
بدشت آن همه گل چیست دانی در نوروز ، صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست

بگو آن همه کان چیست دانه گوهر ، فلک عطایش چو کش بخود در جاراست
آلوده در نظر آبست بس تنگ نقش ، گذشته آن زمان که ز کردن اعداست

ز گردنان که گذشتست و تشنه می‌مرد ، بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد ، که روز معرکه در چشم خصم اژدهاست

بدین نشیمن فخر و نیاز کی نگرد ، چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون مرتقای همت تو ، ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلاست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا ، که منزل تو درین خاک توده غبراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو ، حریت خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن ، رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی ، غرض حفظ و آسودگی خلق خداست

کی تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند ، که چرخ گنبد دوار روزگار حادثه زاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود ، حباب حقیر که در جنب آفتاب بهاست

ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد ، درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دلم مشغول عشرت امروز ، بجز دل تو که مشغول دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید برید آن ، برای عشرت فانی نه شیوه داناست
عنان بارگی خود کشید بی داری ، ز مهر بی که شریعت بآن نه راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد ، ظلام نور و بر عوز راه دین برخاست
بهار است تو بحدیست در دقایق فقه ، که مبدعات ضمیر تو حجت الفقهاست

نماند عدل تو بیداشت از میانه خلق ، رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی ، که در درون تمغاچی از غم تمغاست

اگرچه سوق سخن بر مساق حکمت ایند … نه مذهب شعرا بر وظیفه حکمت است
درین قصیده بردم خلاف مذهب شعر … بوفق امر تو کان نفاذ حکم قضاست
وگرنه مجمع معنی المجلسی که رود … هزار نکته حکمت زبان پند کجاست
سخن ز بو نهج اختصار رفت آن به … که طی کنم دل این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا … که هر عمارت او را خرابی از قفاست
مباد شغل الا العمارت دلها … که در عمارت دلها عمارت دولت است

این هم بهمان طریق و اسلوب است

این مقام خرمی که بخشد نسیم وصل یار … خیر دار حل فیها خیر دار باب القرار
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست … روشن آن منزل که ماهی افتد بروی گذار
بی قرارانرا ببوید آید قرار دل درو … جای آن دارد که باشد نام او دار القرار
از فروغ آفتاب شمسه او ذره را … دیده اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورت که چین بکرد … رو بدیوار آورد از صورت خود هر سال
از صفت نقشهای دیوار و سقفش [illegible] … همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار
بین نگارین خط نو قرطاس منقطع کرد او … نیست ممکن مثل آن قطعات کلک خط نگار
باشد از هر نکته بر کاغذ آیینه دین بعکس … کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
چون دل صوفی درو پیداست صورتهای غیب … بسکه مصقول است دیوار و درش آیینه وار
کی بود هر چوب باب آن که ویران شود … گو در این آرزو طوبی برد بر خود بار
تا در آید آفتاب دولتش روزی در … تا بدانرا مانده بر چشمهای انتظار
گنبد غنچه است در باغ جهان آرای مهر … گر ورقهای تو باشد کش سقف و جدار
کاغذین خانه است چون فانوس [illegible] … شمع ملک این زیاد خانه اش پیدا کار
نامین عیش است چون فردوس تا در روی … نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین … شهریار کامیاب کام بخش کامکار
آسمان عز و رفعت آفتاب فیض و جاه … بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او چون شاعران خواهم که گویم کرد نیست … بیش از این بار ذکا و فطنت آنرا اعتبار
نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح … مهر سخن از خرد خوش نیست بهر گوشوار
مدحت آن باشد که از بخشایش [illegible] … عدل و جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آن دم که بود هم نشان … باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار
جز دراز عدلش درخش میوه امید بر … رویدار جودش نهال دولت جاوید بار
ور بنا شد عادل و خوانند خلقی عادلش … در شمار دم بر آید مدحتان روز شمار
هم شه چو باشد عادل ارچه کس بیان نسازدش … روز حشر از راستی عدل کرده در شکار
ای بنا دیوان مدح شهریارانرا که کرد … ثبت بر لوح زمان شاعر مدحت شعار
لیک چشم اعتبار امروز از آن بردار شست … عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار
شهریارا کامکارا میکنم پیش تو عرض … چند نکته بر زبان نیک خواهی کوش دار
سعی در تعمیر صورت بیش از این مسپار کار … بیش معماران دار الملک معنی عیب و عار
خانه دل در تنزل خانه کل سربلند … خانه دین در تنزل خانه طین استوار
کار طفلانست کردن نقش بر دیوار گل … بالغانرا زینهار از کار طفلان زینهار
شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان … تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل … کاندرین فیروزه ایوان سر در آوردی غبار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت بیرون … خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار
خرده اش یک نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی … چون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار
بهر قیلوله دان بیسوله چون عنقو خاک … بر تنش سایه رها بودی فروغ خور ازار
کس نیارستی قبا مشرق کردن [illegible] … چون دران کاشانه محنت شدی طاعت گذار
بس که در وقت سجود کش سر بدیوار آمدی … تا رکاو سر بسر زاسیب آن بودی نگار
بوالفضول گفتش آن به کز نی آسوده گی … منزل با فسحت در نهی غایی اختیار
گفت آن کس را که باید بار رست تن زین … فسحت خانه از این افزون نمی آید بکار
راحت خانه جو سود اینجا چو جا را قیمتست … محنت جائی که پیش آید ازو بار و ماد
زین مغاکی پای همت سوی بالا نه که چرخ … نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار
تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر تو … چشم بر تو دیده با ناتوان این نیلی حصار
از غبار تن بیفشان دامن جان بیش از آن … کز وجود باد استغنا برانگیزد غبار
در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان … خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه دلگیرد ملال … بر دعا خواهم سخن با نعل از این کرد اختصار
بد دعای کز خدا خواهم مجالی بهر او … چون هزارش سال در عالم بقا یا هزار

ای دعای کز نفوس همت اندروی کنم … بر جهود دولت و اقبال ای قنصار
بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود … بر بقایش باد ملک و دین و ملت مدار
دولتی بادش قرین دوستدار شاهی گزان … پایه ادنی نماید تخت ملک پایدار

باشد بهمان طریقه این نیز

حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برتر است … قبه والای او بالای چرخ اخضر است
گرز شیدوش آسمان بالا که بر چرخ را … کنگر اطراف بامش شرفهای افسر است
کعبه از سنگ است هر سنگی در بنیاد اوست … کعبه آسا منبلانرا قبله گاه دیگر است
چرخ بر معمار او کاه عمارت عرضه کرد … خشت و مهر وم که این از سیم ناب که از زر است
گنج خشت سیم و زر با جای ان ز بهیج … بر زمین آنکه یکدرش ساختن از مرمر است
رنگ که بر آجرش دست قضا تحریر کرد … خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثر است
بهر استاد مقرنس کار او مهر امداد … گچ سرشته مهر از اسفیداج صبح انور است
شاخ و برگ نقشهای صفحه دیوار او … در علو منزلت با شاخ طوبی همسر است
زانچه نا حاصل ماند از نقاش رنگ آمیز او … یک سفال لاجوردی این گنبد نیلوفر است
شد ز نور شمسه او زرده در چشم حزین … ز آفتاب شمسه اش بر اهل بصر روشن تر است
میکنم دعوی که هست افزون ز عالم صحن آن … گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشور است
حجتم این بس که آن شاهی که در عالم زجاه … می نگنجد در حریمش مهد عزت گستر است
شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین … کز مراتب آسمان جاهش فلک یک منظر است
سقف قصرش با ملمع نقشها بالای چرخ … همچو بالای زمین این طارم پر اختر است
چون درخلوت سرا بر روی خاصان گرد باز … از سران صد حلقه اش چون حلقه بیرون در است
چون بود در سایه دیوار او جا یافته … کر نهد در قصر خود پای از قصور قیصر است
ملک از شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق … بیش این ایوان معوش ابروی آن دلبر است
شب سرا بیند مه و مهر پاسبانانش [illegible] … گو بیا برکوشه بامش یکی چنبر است
از ره مبلغ جاه او که باب دولت است … قیمت هر تخته تخت هزار اسکندر است
آفتاب چرخ را با او همی که دم قیاس … در محیط همت او این صدف آن گوهر است
عرضه عیبها که باشد بر دلانوار روضه … کش بسیر گل غنچها بیگان و سوسن خنجر است
مهر آنجا از ابر تیغ افشانده باران ظفر … رسته از خون اعادی لاله های احمر است
مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من … حسن مادرزاد مستغنی ز زیب و زیور است
تا فلک کرده ز خورشید آتش از انجم سپند … کرد این قصر جهان آرا چو گرد زان مجمر است
باد دور از چشم بد روی که فخر خاص و عام … آنکه همچون جم هزارش جرعه نوش ساغر است

این هم بهمان طریقه واقع شده است

بر شد آمد در علو این منزل از چرخ برین … نیست با این منزلت یکجا در روی زمین
بس که طرح و وضع شیرین آمده است این خانه را … همچو بیت نغز پرداز پرست آنرا یکین
هست طاق غرفه اش ابروی شد زرد و رخی چو جشم … نیست خوبان جهانرا چشم و ابروی چنین
شاه بیت نظم عالم خوانمش در شود … جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین
نقش بندان روی در دیوار آرند از سد … سخر از نقشهای روی دیوارش چنین
بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او … خامه از نرگسان و رنگ انجم داده عنبرین
مختصر سازم سخن زیبا محل از بانی است … هست برج سعد خورشید در سند نشین
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین … کز فروغ ادست کش عرض دنیا و دین
بانی کاخ جهان بانی کز آغاز وجود … ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
مهر انور کز طلوعش کرده انجم ناپدید … کرد نام قصر و کرش مرغی آمد این چنین
پاسبان از کنگر ایوانش بیند بزیر … سرفهای سدره را بیند کم از استانه سین
یک نگین از خاتمش پیروزه چرخ است … خاتمش را قاف تا قاف جهان دریر نگین
عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد … رنجه موی برکرزن از بخیه شیر عرین
فتنه ایام راسد بست تیغ او شد … حوزه اسلام را حصنی است حفظ او حصین
چون کند بر روضه لطفش کسی اصل نیاز … با هزاران آرزو آن جا نهاشان قرین
آید از کلهاش بوی عدن جنات عدن … خیزد از مرغانش بانگ فادخلوها خالدین
مهر او در شاه و غایب اثر کو آن جنان … کز دم آید جنین داغ ولایش بر جبین
تا بنای ملک از نه سپهر نی ستون … عز عدل او راستی بود ستون راستین

از ستون عدل او بادا بنای ملک راست   وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

این هم بهمان طریقه منظوم شده است

نسیم جان شنوم گوییا ز عالم دل   گشاده‌اند دری در حریم این منزل   ز بند کنگره و دیوار او اثر دارد   سرشته‌اند همانا ز آب خضر این گل
دهد بقای مخلد هوای او گویی   ز روشه بکلش بابی ز عنبر مشتعل   چو خانه دل اهل دل است مقبول است   ز شوق در دو حرم کرد یافت شد مشتمل
نه دیده صفحه دیوار او خراش قلم   نمود لطفش ضمیر مصوران خجل   عجب نه گر نگرد زین بس صفا گردد درست   ز نقش نقاب ظلام و ز روز پرده ظل
دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش   بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل   دمد ز صحن چو درگشش ز پیش نرو سوال   بفتح باب امانی بشارت سایل
بجای خود بود ار ساکنان سدره بلند   ثنا دعای شه کامران در و محفل   بلند مرتبه سلطان حسین کز لطف   کند نزول درین خاک توده نازل
و گر ز پست بود بیش پایه قدرش   جهات عالم آن رفعالیست اگر سافل   بغور جود کفش چون رسم که دریایی   محیط وار نه قعرش پدید نی ساحل
بحال برد نوال وی از بسیط زمین   بساط حاتم طی ساخت طی کلی بحل   شود خراب ز یاجوج فتنه گیتی اگر   نه در میانه بود سد تیغ او حایل
مراد بر دو جهانش از خدای حاصل باد   چنان که دست مراد جهانیان حاصل   ز جود ماضیش از خسروان نخوی باد   وزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این هم بهمان طریقه و منوال است ٥

این همایون خانه کامد خانه چشم جهان   روشنایی باد از چشم جهان بینان   خانه چشمش چرا گویم چو روشن دید مام   در سیاهی نور آن آنهان بود ادعیان
سبزه بوستانش چمن زنده از دور کرده او کبر   بیت معمور است کامد زمین از آسمان   در صفا چون خانه کعبه است کین افتاده است   زمزم آنجا بر کران از خانه ایجاد بیان
از در تحسین بود نظاره گر بنده های او   بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان   در بنا بر خود ز کارهای نقش عقل پیر   نی ز رنگی چشمها از شیشه های ناودان
بر لب حوض زمرد بسته اش بنشین دمی   تا بلور حل در آب منعقد بینی روان   می‌جهد فواره بالا آب از فواره اش   در هوای بزم شاه کام بخش کامران
شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین   آفتاب عدل و احسان سایه امن و امان
آنکه گر سازد بقدر همت خود منزلی   تنگ آید زان عمارت عرصه کون و مکان   تا بود از گریش بکار نقشبند صنع   سقف این لاجوردی سقف منقش خاوران
از زمین بوس سرافرازان همین تاج باد   این سعادت خانه را بر زیب و زینت نشان

در خطاب عمارت است این مدح

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا   فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا   مشکل رسد بدولت تقبیل شده ات   گردون اگرچه راست کند قامت دوتا
از طرف بامت ار نگرد پاسبان بزیر   در چشمش آفتاب نماید کم از سها   در نیم ره بمدرج برآستانه‌ات ز عروج   مرغی که سوی کنگره طاقت کند هوا
بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین   تنها زمین بسایه تو کی کند وفا   ظل زمین بساحت فرشت نمی‌رسد   فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
سنگ اساس تو ز تقلب جبال شد   سقف رواق تو ز ترفع سما نما   زان لنگر زمینی اذا ابتت الجبال   زین قبله دعایی اذا انشقت السما
روی توجه همه آفاقیان بتست   هم قبله امیری و هم کعبه صفا   وضع تو دلنظیر و بنای تو دلپذیر   آب تو جان فزای و هوای تو دلگشا
هر جای تو گری نگرم به ز دیگریست   با تو نمی‌رسد صفت من بهیچ جا   جهدی بلیغ کرد بوصف تو بانطق   اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
خود را بر آستان تو انداز آفتاب   دارد ز شمسهای تو در یوزه ضیا   انداخته عکس نقش ضمیر مصوران   از برک یافت صفحه دیوار تو جلا
خورشید زرنگار فلک لاجورد گشت   کردند چار و دون تو خود را نقشها   نقاش چین چه کار کند در تو غیر آنکه   بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا

حوض تو در میانه و انهار گرد او   ما بر کنار او خوش و او در میان ما   چون جا در جوی خلد بالوان مختلف   جاریست گرد حوض تو انهار دایما
حوضی عجب ز سیم که بر دیده خیال   تمثیل مثل آن نبود جز سیمیا   چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر   سیماب شد ز روی زمین چشمه بقا
سر برکشیده طرفه درختی از آن میان   وین طرفه تر که نیست در و قوت نما   ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان   جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان بشاخ و برگ وی آن سان گرفته انس   کز وی نمی‌شوند بصد های و هو جدا   جز نغمه‌های مدح مرغان سر بسیست   نبود درخت سدره بدین گونه خوش نوا
فواره در ترانه ز منقار مرغ او   در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا   نهاده در حریم تو سایل امید پای   گوید صریر باب تو اهلاً و مرحبا
حاجت بقول نیست کزین لطف سوال   حاجات سایلان ز در ما شود روا   از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب   گر آورد بسایه دیوارت التجا
لیک از فروغ شمسه روزن درون تو   امکان سایه نیست مگر سایه خدا   ذوالجود والمکارم والفضل والمنن   ذوالجد والمفاخر والعز والعلا
سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم   کالغیث فی العطیه واللیث فی الوغا
شاه غزا شعار که دارد غزای او   بر روی کار دشمن دین صورت عنا   مشکین ز طیب نافه خلقش مشام گل   روشن ز گرد موکب او چشم توتیا
یابد ز کیمیای صفت سعد جود مس   ور التفات همت او فعل کیمیا   گر یافتی بخدمت او رخصت قیام   از پشت چرخ بر بدن زدی انحنا
نبود بروزهای ربیع آن معطر که   با دست زرفشانش عرق ریزد از حیا   شد خصم سفله از تیغ او دو نیم   چون ارض سفلی از رقم خط استوا
هر کس که رو بمهر وی آرد جم باک از آن   کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا   خواهد فلک بسایه او خواب راحتیست   بر مهد اطلسش نرود مهر متکا
عالم پناه شاها چون یکشه دولت   از شاه دادگستر تو رفع جفا   پوشیده نیست بر تو که در عرصه فناست   معموری که هست درین عرصه فنا
آن به که از اشارت معمار عقل و دین   در باغ ملک تخم عدالت کنی بنا   هر جا روان کنی ز درون و برون آب   از جوی باره دانش و سرچشمه ذکا
بنشانیش بصحن درخت که باشدش   شاخ از وفا و کار ز کرم میوه از سخا   برگش بود بوا زده نفس را علاج   شاخش مددهش شده معجز را عصا
مرغان بر آن نشسته ز آثار بر تو   افکنده در رواق فلک غلغل ثنا   از میوه خود چگویم که ز طعم و بوی خوش   جان ترا شود ابد الآباد غذا
بفروش کام نفس و بخر دولت ابد   اینک ستاده مشتری ان الله اشتری   حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پا   آنجا که سر کشد علم دولت کدا
نگشاید ترا ساختن این سرای کار   گر کار آن سرای نسازی درین سرا   از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست   هر نکته که زاد ازین طبع نکته زا
در نی دران محیط که هر قطره هست از او   بحر گهر چه قدر صدف بوده مرا   تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند   هر صبح و شام اهل صفا دام از دعا
باد اوج مرغ اجابت شکار تو   دامش دعای دام کلک العز والبقا

این هم بهمان طریقه افتاد

ای سر از قدر بر فلک سوده   عالمی در پناهت آسوده   از زمین بوس سرکشان جهان   آستان تو گشته فرسوده
گوش سایل بجز صدای کرم   از صریر در تو نشنوده   هرچه همتان ز وضعهای بدیع   در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد   همه را آشکار بنموده   هر که دید از فروغ شمسه تو   دیده بر آفتاب نگشوده
پیش نقاش تو سپهر کبود   صدفی لاجورد آلوده   بامت آمد ز ابر بالاتر   نیست حاجت که باشد اندوده
در حال تو دولت ازلی   هر زمان چیز دیگر افزوده   وز همه بهتر آنکه موکب شاه   در تو گاهی نزول فرموده

از زبان عمارت است این صفت

خاک

منم که تاج سر چرخ زیر پای منست / چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده سایه رو / ز اوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست
به آفتاب کجا سر در آورم که چو او / هزار خشت زر افتاده در فضای منست
ز ماه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا / فلک طواف کنان گرد در گدای منست
ز شب بماه بود حاجت و ز روز بمهر / چنین که روی زمین روشن از صفای منست
زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد / حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست
کند نزول ز من هر زمان تجلی که / چه لطفها که ز هر منزلش بجای منست

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من / زین نامه داشت نکهت نافهٔ ختن
آن نامه نیست بلکه گلی غنچهٔ باغ آن / چیدا ز چمن شکفته و بچید در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر / زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
شکفته غنچه ایست چو بچید بیخش / بیچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
عنبرفشان گلیست چو بکشاده خوانمش / بر سبزه نرگس و گل سیراب خنده زن
نسرین بری گرفته بسر زلف بوکه / گلچهره نهاده برخ جعد پر شکن
بختیست خوش بعاج که صنعت نشسته اند / بر روی بناز صندوکان برهنه تن
اینها کنایتست بگویم سخن صریح / وز چهرهٔ یقین بکشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست باخلاص بشته / از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
شاهی که هر زمین بود جشن آن جنان / کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
چون نامه رست کلکی با نام زمد جشن / آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
پاکیزه گوهرا که بگوش تو سفته ام / درهای شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر / چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت / من غایب از جمال تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی / من دارم از برای تو صد بیت حزن
دادت عطیه ملکی ولا بکرجنه ملک / ذی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب / باشد بشکر گویی این فضل مرتهن
نوبر درخت از چمن عدل و باغ ملک / تیشه مکن ز ظلم و به بیخ خود مکن
باش از شکوفهٔ کرم و عدل از سر باغ / باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شاب / تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن
آن کونه زی که رشتهٔ آمال را بود / عزلت گره کشای نه ظلمت گره فکن
ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان / کاینجا غریب را برود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استواد / باشش بر سر چو شمع کش از زرکی لگن
نی نور علم او شود از تیرگی جهل / نا نسان جهان که در شب ظلمانی الحزن
آنرا شناس صاحب علم و دعا گر است / زان معنی شرایع زین محیی سنن
نی آن سفیه را که ز ابلیس نفس و دیو / بعتانهای حرص و هوا راست برهمن
هر کج قلم که راست کند خویش را بر آن / کار دیدست مالیقری بمکر و فن
دستش بتیغ سازد قلم تا رقم کنند / آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن
بر نفس و مال خلق کسی را امین مکن / کو در رعایت دین نیست مؤتمن
در جامه خانه ره مده آنرا که می کند / از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آزار جوی را مکن آسوده زانکه نی / کازرده مردنش به از آسوده زیستن
آنرا که ستر عیب دیدن بود هنر / بر روی برای ستر کفن به که پیرهن
یک خلق خوش ز هر که ببینی پسند کن / یمن سهیل شد سبب دولت یمن
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شماد / قرن اویس شد سبب نور قرن
چیزی که هر کجی طلبی از اهل آن طلب / کز نار بن نیارد بسی در نارون
نیکان فرشته خوی بود ستا هرمن / مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن
کج دستها بکش که جان از بدن که / از بهر دست بستنش این بهتر است رسن
مشهور آن مشو که ز پاکست اصل او / چندان طراوتی نبود سبزهٔ دمن
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم / بالا برند زاغان اماز تا بر تن
معمور خانه ایست مثمن سرای خلد / آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا / خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان / گاهی مبیض احسن که مثر محن
بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب / برخصم تو سهام و بر احباب تو مجن

برخصم تو مباد پی آن سهام درع / جز آنکه چشم چشم چو در عش نبود
بادا مجن چنانکه رساند بجان خصم / ناحاب تو چو حرف کند ناوک فتن

این نامهٔ خواجه جهان است جواب

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا / الصلا کز جادهٔ دل نیز کو کردم الصلا
نامه بر ستا آورده‌ای که چون نافه‌اش / بر شکانی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچهٔ بشکفته است اینکه بلبن فضل و هنر / در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لوبیجیست از خوان لقمان آمده / تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی را عصایی بیش ازین در کف / سحرهای ساحران چون شد بجز اژدها
گشته بر انواع سحر این نامه طی کو باکه / در کف دانشوران یک شهر مانده زان عصا
لفظ او رنگی نثر از بدیع نظم و نثر / پر ز صنعت یا بیش از ابتدا تا انتها
از بیاض وی رقم بین السطور او بود / نه سمین را ز هر سو خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقایق عقل را جا را سلم آست / شکل ترتیب سطورش کامد سلم نما
سلم است اما ز غیر از تنزل انست دایب / طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو / می نهد کوی زهر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که بنشاری دبیر چرخ کرد / عقد پروین را ز دلداری بنات النعش جا
یا خود افتاده است بحر فنات گنج گهر / بر بساط عرض یعنی متصل یعنی جدا
فقره های نثر او قوت ده پشت هنر / نکته های نظم او روشن کن تیغ ذکا
خواستم گیرم دوات از مه سیاهی الظلام / خامه از تیر و بیاض از صبح شمس الضحی
تا جواب آن کنم انشاد بر عقل گفت / بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب / در مقابل سهو باشد خشت بودن ازکا
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی / از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز / کی ببندد عاقل از نظیان اگر دد با نها
ور ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر / ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بهر تحیت بجنبیده ای / سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا
جز تو نبود قاصدی ای قاصد از راه صبا / جز دبکر سوی آن مقصود جانها قاصدا
عرضه ده آنجا سلام را ز سلامت منشعب / بلکه چون اسم سلام آقا شبانی الملجا
سینش از دندانها بوسه دندان گیره تیز / تا کشاید اندکی جاه عقد رنج و عنا
لام او بار دلها دیده و خم کرده پشت / تا بپشت خم کشد آنرا برجیدا
وان الف لام آمد رو بی که پا بنهاده ام / نی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقهٔ میمش بود شاهد بر آن معنی که کرد / بر اخلاص محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بند جانی عرض کن / که بجا گفته کوبا شد بر آن حضرت روا
کاندروی من بیر ارادت بس کامل است / تا ز روی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم / گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا
میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب آن / شوق من افزون بود سوی نوای بحر عطا
غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن / نیست آن جز جنبش دستی که مقصد آشنا
نیست در شهر تو از بهر منع زایران / شهر بندگر دام سان در بسته برودیم قضا
از گران جانی نیابم سویت آمد ز بست / جز بسیعت قرب از بیش وی به دفع اضداد
هست جبنا بینو زانجا کو ماهی را مجال / گرچه گردد باد هر بار آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ / هر سه هر دم نعره بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یک طرف جهی دغل / بر زبان لاف وفاق از یک طرف مشتی دغا
دوستان این دشمنان آنی بدام درمیان / تا بکی باشم مذبذب لا الی و لا الی
چند کردم گرد شهر و روستا در کار جست / همزبانی یافت نه در شهر و نه در روستا
درد تنها یکریبان گیر من شد تا بود / ده هوان آن از کرم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود / لیک جانشان مستغرق موج فنا
مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت / مرتقای همت ایشان حریم کبریا
جای بی نه در ارض فاندرسما یابند شان / طرفه حالی کز ایشان بر بود ارض و سما
کم شود چون قطره در دریا اگر یابد کبد / برد ایشان تا اوج عرش تا تحت الثری
از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم / خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب بیند و خیال / شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس اوقاتشان عیش جاودانه / یک گهر انفاس شان ملک مؤبد بها
روی شان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم / رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه وا ویلاه من هجرانهم بعد الوصال آه وا ویلاه من فقدانهم بعد اللقا
کیف لا اشکو وقد زادت تصاریف المحن کیف لا ابکی وقد طالت تباریح الجوی
ماند زایشان دور از اصحاب صحبت کرد بام اختیار گوشه تجرید کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت فقر و غنا عقد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسید از قلم بی واسطه ماند محفوظم لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها
بوستان بوستان لاف گفتار نیک بر طلبکاران بتایید نظر مشکل‌گشا
آن یکی بر تو تجلا در علوم مرتبه چون سپهر باطن او مهبط وحی خدا
وآن دگر از دهر دور افتاده کان زر دلی زو خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا
آن یکی ز اسرار قرآن بر رفع شبهت گشای وآن دگر را بینه سنت ظلام شک زدا
آن یکی بخشش مشتاقان ز روی اثر وآن دگر از تابش اشراقیان بر روی صفا
آن یکی در وش رکان بر وجهت ارزشخ بر گرفته در حضور بالغان ستر خفا
وآن دگر تشحیذ خاطر را نهاده در میان کاه سری لغز بگشاده نطق جان فزا
از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده جهاد گرد مرو در روی ایشان نشسته دایما
گر شود ابر سامت بسخ معنی حجاب پا برد گرد ملال اندیشه فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی نهادن زیر هم پای بر کرسی کی ارتقا الی الغصن العلی
سر ز جیب جان بر آرم دیده جان فکنم بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها
ملکی از نور و ظلم بر ترک هر کجا رسید گفت لیس عندی الاصباح ولا مسا
نی ز روی بغض و عداوت نی ز روی حرص و امل نی ز روی کبر و رعونت نی ز روی شفقت و ریا
لاله باغ وی از باران صفوت بدنمو آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا
داده سوی آموش جان نشان از لنه عشق خواند لای لا اله لا ابتغی ماسوی
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان قید آب و گل کشد بازم باین وحشت سرا
زان شکارستان هزاران صید معنی آورم بهر قوت جمع از خوان حقایق ناشتا
لیک عرق حیرتم من کی تن هودی سرتان میکشد از من و سلوی میل سیر و کندنا
نیست مقبول اجل جز آنکه خود گوی آورد گوی عنبر کو نهی پیشش کجا بوید کجا
محرمی چون نیست پیدا تا بجز دارم دهن صبر جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا
ور شوم مضطر تمام بر زبانم بگذرد ور زبان دوی کنم در نامه عرض ماجرا
سر بجیبانم بخونابه جگر وند داغ دل بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما
از جوانمردان کنم عرض از اغبار دو راند از من ورای گفت باکمت الوری
هم جهان را خواجه هم فقر را دیباجه ملک سر الفقر لکن تحت استار الغنا
مدح تو خواهم ز جو شاعران و منشیان دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا
حیث شعر شاعران [illegible] حیث دانش [illegible] تلیق القاب کی
وین تکلف گرچه نه دمی باشد ثمر کم عیار آید عیار قبول اذکیا
خود ثنا جو نشر کن معنی سوی گدای ور نه مدح گرفتاران صرت بر ترا
پای جای نکه دون پایه قدرت بود ور بود برتر ز گردون پایه مدح و ثنا
عز و شو در لجه بحری که کشتی فتاده بود نیست بیش از برگ از نیلوفر این نیل روا
قطره بیش از بحر گنجد دانا لیکن چو شد گنجد با بحر ناروی بکه داورد انا
این چنین مدحی کنم چون نه جز غیر نشست مدح گو را اختصار اولی غاید بر دعا
تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تیز بین بادا تو را چشم یقین تا غایتی کشف رقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

نعت رسول خلاصت صلی الله علیه وسلم

ما معین جبینت خاک پای محمد جبل متین ربقه ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت برده نعلین عرش سای محمد
عروه وثقی بر است دین و دول را رشته از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست نیست مرا دیگری بجای محمد
حق ثنایش بجز خدا کر شناسد من کی و اندیشه ثنای محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی وآله

نور بقا آمد آفتاب محمد پرده آن نور خاک و آب محمد
تبت نقابی ز آب و خاک وگرنه رتبه امکان نداشت تاب محمد
چشم خدابین بجز خدای نبیند چون ز میان برفتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر ز ما زاغ نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد هر که شد امروز رد باب محمد
هرچه بود درج در صحیفه هستی منتخبی باشد از کتاب محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی وآله

گر نبود پرده صفات محمد خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه نخوانش که کج رو است چو فرزین هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخت چو زر ناب سر ز مس ما پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا کوه جبل ماند از ثبات محمد
من که زنم در سخن ز ره اعجاز عاجزم از شرح معجزات محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی وآله

صبح کرم شد ز بی سجود محمد هست جهانی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را نیست سرودی به از درود محمد
پایه قدر مقربان ملایک بام رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس نامد در دیده شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تبت سوخته باد آن حسود محمد
شیوه صدیقیان وفا و محبت عادت بوجهلیان جحود محمد
هر سقوط در کهبوط مخالف فوق سعود فلک صعود محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی وآله

حق شب اسری جو داد بار محمد از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات مخزن اسما گرد دران تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آنم که کس نبود بصورت غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش بر در آن غار پرده دار محمد
گر بی ارباب شوق باد بهاری خار و خسی آرد از دیار محمد
هم مژه رد و دیده تا دم محشر جا کنم آنرا بیادگار محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی وآله

ای شده طالع ز نیمه کاس محمد زادم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت بارد گر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از حقش جدا نشناسد هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو کشته باد و ز جلادت منهدم از هیبت هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب داشته از با سر خصم پاس محمد
هرکه کند التماس در حق امت حق نکند رد التماس محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی وآله

ماه بود عکسی از جمال محمد مشک تبتی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم ننهاده سرو روانی باعتدال محمد
حرف‌شناسان نقش کلک قدم را صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافته جرو بیان ز خال معنبر دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت / محتجب از نیر کمال محمد / روزنه بکشا که تافت بر همه عالم / پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد / جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی فی نعت کماله / صلی الله علی النبی و آله

حرز امان جیست نعت و نام محمد / صل علی سید الانام محمد / بهره نیابی ز ذوق شرب جنان / تا نچشی جرعه زجام محمد
جز بهمین پایه مدارج رفعت / هست کمین پایه از مقام محمد / بیک نسیم شمال ای شده محرم / در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی / از قبل خسته دلان سلام محمد / شرح کنی افتقار و عجز رهی را / با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که درآیم بدین وسیله دولت / در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی فی نعت کماله / صلی الله علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد / کاشف سر هدی بیان محمد / شاه نشانان بارگاه جلالند / خاک نشینان آستان محمد
کشته نشان سفر بنی بنشانی / محو نشانها بود نشان محمد / هست بهانه برای نعمت هستی / عالم و آدم طفیل خوان محمد
بام اشجار جیست روضه جنت / جند نهالی ز بوستان محمد / کو بر اجلال عرش دارش اعلی / نیست غلو در علو شان محمد
شد صدف گوهر سخن عارف دوعالم / پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی فی نعت کماله / صلی الله علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد / عرصه دنیا گرفت دین محمد / گشت بخوان ارمیت هویدا / سر ید الله ز آستین محمد
از بس و از پیش هرچه بوده و باشد / دید عیان چشم تیز بین محمد / طوق نه گردن سران جهانست / حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر / از ثمن گوهر ثمین محمد / تخت نشانان تاج بخش کشیده / باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد / در دو جهان قدر آفرین محمد

لیس کلامی فی نعت کماله / صلی الله علی النبی و آله

هر که ز روی آورد براه محمد / کی بودش راه در پناه محمد / هست برون از دو کون اگر چه بظاهر / خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل سوم مینین مدد کش خلق / ضعف جو شد لاحق سپاه محمد / کوکبه حسن آفتاب شکسته / شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان کشاده بدعوی / بوده حجر تا شجر گواه محمد / با کنه جو کوه چشم شفاعت / باشدم از عفو کوه کاه محمد
حرمن شور و شر تمام بشر را / نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی فی نعت کماله / صلی الله علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد / منبع احسان و لطف خوی محمد / سلسله کاینات را سببی نیست / جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا / خیز و قدم نه بجست و جوی محمد / بر رخم از خون دل درود روان بین / تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دیده را بدست کرم کن / کحل جلایی ز خاک کوی محمد / مرهم راحت جراحت کرانرا / جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که گوی کذارند / عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی فی نعت کماله / صلی الله علی النبی و آله

محمل حلت ببند ای ساربان کز شوق یار / می کشد هر دم بدیدم قطرهای خون قطار / زود تر آهنگ رحلت کن که از زود ای او مرا / برد است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار
قطع این وادی بترک اختیار خود توان / می نهم در قبضه حکمت زمام اختیار / اشتر مستم که بی خود میروم در راه او / نیست در بینی مرا جز رشته مهرش مهار
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا / زیر پایم جون حریر و گل بود خار او خار / هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد / بار من فاقه است و من زین تحفه مستم زیر بار
هر نشان پاکه می بینم ز ناقه در رهش / مینماید جهره مقصود را آیینه وار
محمل است دیری می جنبد حدی آغاز کن / ای نوا یا نوا نوای دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درای / از گران جانی بود آن را که ماند در بجای / ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود / گر چه باشد در گرانی کوه گردد باد پای
لیلی اندر حی چو گل بگشاد کوی بر جرس / کز نسیم نجد آید شمیم جان فزای / حال وجد من فزود از بوی جانان ای نجد / سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان وکان لطف و احسانست نجد / آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلکشای / لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه / سبزه اطلال او بر جعد سنبل سلسله کشای
واید آن دارم که بینم نجد را ماوای خویش / گر نیابم واید خود وای من صد بار وای
نجد می گویم وز آن مقصودم زمین یثرب است / کافتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

بر کنار دجله ام افتاده دوران خانه مان / وز دو دیده دجله خون در کنار من روان / پا برون کی کردمی زین خاک بغداد از کجا / گر نه بیجیدی هوای یثرب آن سو عنان
جند یثرب یابکدم کنم آنجا وطن / عمر با تو کا اقامت در وطن کردن توان / مرغ جان را آشیان اصلی است آن خطه ای / ره نمای این مرغ را روزی بسوی آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که بودی بر فرش / رفتد با کش جو مهد عیسی اندر آسمان / فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش / صرف کردن عمرها در جستجوی نردبان
هر فداو در زمین پیدا زمی جو مهمان / باز سر تا کرده بنشینم ز طوفش یک زمان
کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده صاف / گرد آن خرم حرم گویم خوشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود / السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود / السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت / نور پاکت کس بهر جا از قدسیان آورد سجود
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر از نهاد / صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود / السلام ای آنکه تا بد در همه کون و مکان / نیز بینا تو انجم نور تو در چشم شهود
السلام ای آنکه بهر فرش و راحت یافتم / اطلسی از آتش شب کرد نتوان انس بود / السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر / جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا / در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود
صد سلامت می فرستم هردم ای بحر کرام / بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام / بر در تو این بار با پشت دوتا آورده ام / چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر / گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
آن نبی گویم که بودم سالها در راه تو / هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام / جز دبی خویشی دل از بشی و درویشی درد / این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
دیو ره زن دزد کین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایه لطفت پناه آورده ام / گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذر خواه آورده ام
بسته ام بو که کز تجلی نظارستان طبع / سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام
دولتم این بس که بعد از محنت دیرینه داد / بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله سگی کویم که مهمان توام / با فقیری طعمه جو مانده بر خوان توام
بر لب افتاده زبان گر کنی سگی ام تشنه جان / آرزومندی از بحر احسان توام
گر ندارم افسر شاهی برابر این بس که هست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام
شکلستان از خوی رخسار تو خاک کجانی / من ببوی کشته خرسند از گلستان توام
وا رهان از گفت و گوی زاغ طبعان منت / عندلیب مدح گوی خوش ثناخوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام
چون بود عز شفاعت را جای بس شنیع / آل و اصحابت تا بینی تو آرم شفیع
حق آنانی که عمری در وفات بوده اند / وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند
حق آنانی که ایمانی الکه خود بوده اند / پای تا سر ساخته ایشان همان بوده اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را / جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند
کز گدای بی نوا جای عنایت وا مگیر / کش عنادل اینکه نفس و هوا بوده اند
از سحاب فیض و لطف عام خود ریحی بریز / بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند
کحل بینایش ده زین دیده که عمری زین هوس / مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
کن قبول او را طفیل آن کسان کز جهت وحی / هم تن و هم جان براحت سوده فرسوده اند
باشد از یمن قبولت فایح انجلا ز جحیم / بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

صبحدم باده شبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم
گر چه جم کشته قدما جو کان / تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست / خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم / غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست بیخود ز کنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم / بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او / سر خدمت بر آستانه زدیم
کرد عزم بهانه آتش شوق / شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر اندر عارضش کردیم / باده خوردیم و این ترانه زدیم
کی عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می بینم / پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون / نسخه آن کمال می بینم
هر کجا دانه ایست یا دامی / نقش آن خط و خال می بینم
عارفان را ز لعل نوشینش / غرق آب زلال می بینم
منکران را ز جعد شکینش / در کمند و بال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق / تو به زین می محال می بینم
می بفتوی شرع گشته حرام / ور ز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش / طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر از این نمی گویم / تا سخن را مجال می بینم
کی عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

هذا اوستاد چابکدست / کز پس پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه / در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جا و بداد / وآن دگر در تحرک پیوست
کنه دانش نگنجد اندر عقل / تیر حکمش نیاید اندر شست
هر چه ما دوختیم او بدرید / هر چه ما ساختیم او بشکست
غیر او هر چه در جهان بینی / نیست دان گر چه می نماید هست
کی برد ره درون پرده کسی / کز تماشای نقش پرده نرست
پرده از روی کار او بردار / پیش از این نقش پرده را پرست
درکش انجام حسن ای عشق / بیش ویش نال عاشق و مست

کی عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی
شاهد عشق از نشیمن بود / تو سرا بوده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
سرمه از عقد زلف سلسله بیست / برگ گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید دل دلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت آنرا پرستی خرسند / کرد این را به بوسه خشنود
هر کرا هر چه بود در بایست / دادن کاست ذره نفزود
ساقی بزم گشت و می در داد / هوشم از سر بجرعه ای بربود
آن چنان بیخودم از آن جرعه / کر ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمه چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود
کی عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

نقطه را از تحرک ادغام / طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض / یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت / امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار / تا هوا اول غایت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون / چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا درده آن شراب کهن / که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود / در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بر دار و بیخودم گردان / تا ببینند عیان همه خاص و عام
کی عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یک رنگ / همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل / لاله او معانق ریحان
نه ز روا اعتدال باد بهار / نه ز روا انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر / هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله / وین دگر در جمال آن حیران
می پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر / همه را تر بدین ترانه زبان
کی عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو / یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دو دیدگی کاشت / بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه کندم از محالات است / چون فشاندی بخاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا / بمقالات عاشقان بگرو
جامه زهد کن بجام بدل / خرقه زرقه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعه اوست / جام جمشید و کاسه کیخسرو
ور قدت برتو پرتو ساقی / خویش را محو کن در آن پرتو
پیش و پیش بیست سجده کنان / کای کمان دار ابروت مه نو
رخت بست از میانه جان دوئی / خود بگو این حدیث و خود بشنو
کی عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

دوش که باز م ز نو گلی بشکفت / یاد چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید / حال من همچو موی خود آشفت
گو کم گریه نیست جای عتاب / ور کم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد از این چشم من نخواهد خفت

بروای اشک و عزم خواهی دا غرق خون بخاک پاش بیفت مستی جام و شوق دیدارش از دل این غبار هستی رفت
بدو گوشش خبر بدام نتوا ن دامن او ز دست دادن مُفت می روم مست بر سر کویش دلی از صبر طاق و با غم جُفت
گر کشد پوست غیرتش سر م پیش او پوست کنده خواهم گفت
کی عشق را توئی ساقی کاسه شمس و جهک الباقی

فهم بس قاصر است و نفس جهول طبع بس سرکش است و عمر عجول آه ازین گفته گوی اگر نشود تیر مقصود از آن قرین قبول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست عقل اینجا عقیله فضل فضول راه وحدت بپای عشق سپر که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشو ی دل ز اندیشهٔ خروج و دخول روشن آیینه بدست آور که ز زنگ هوا بود مصقول
و اندران آینه بچشم شهو د خالی از وهم اتحاد و حلو ل طلعت دوست بین و دم درکش شاد بنشین به بزمگاه وصول
کشف این راز کن بذوق شو ق چون بهر جانب تو جمع شمول
کی عشق را توئی ساقی کاسه شمس و جهک الباقی

جامی این زهد و خود نمائی چند زهد دام است و خود نمائی بند دام بگسل برو سکر آدا م بند بشکن بعشق جوی پیوند
ره جنان رو که بر نیاید کشت دلبران نه که بر نیاید کند صید آن شو که کشد زلفش گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد کشته را جان ز لعل شکرخند هر بلائی که زو رسد بپذیر هر جفائی که او کند بپسند
هر ذرات مست بادهٔ اوست تو بیوی چه کشتهٔ خرسند چند بیهوده باد بیمائی باده بیما بیوی او یک چند
چون شوی مست بادهٔ وصلش بر این نوا به بانگ بلند
کی عشق را توئی ساقی کاسه شمس و جهک الباقی

در لباس مجاز گفته شده است

ای بروی تو چشم جان روشن وز فروغ رخت جهان روشن رخ براه تو سوده مرکز جنین تا بدان اوج آسمان روشن
هر شبی از شعلهای آتش د ل چو شمع شود زبان روشن دیدهٔ بخت مقبلان نشو د جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد بر تو این آتش نهان روشن زخم تیر تو روز نیست که هست خانهٔ جان و دل بآن روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه تا شود پیش همگنان روشن
کز دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق تازه شد درد عشق و داغ فراق شربت مرگ اگر چه جان سوز است نیست چون زهر فرقت تو تلخ مذاق
من که و خندهٔ نشاط ای صبح خل عینی و دمعی المهراق تو بلیجان نازنینی و من کمترین بندهٔ بجان مشتاق
شرح عشق از کتاب نتوان یافت لیس تلک الرموز فی الاوراق چون متاع دو کون عرضه دهند ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی شور و افغان بر آید از عشاق
کز دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزهٔ تو خنجر کین می کند نرگس تو غارت دین روی بنما چو گل ز جلوه نا ز چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک خون دیدم لاله خون چکان دمد ز زمین نتوان عمر شد بدولت وصل چون غم هجر دشمنی ز کمین
بر دخواب عدم مرا ای کاش خاک کوی تو بودیم بالین من که و جستن هوی عیش جهان من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی آید زانکه من دیده‌ام بچشم یقین
کز دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای بنما آن رخ جهان آرا ی رفت عمرم بدرد حرمان آ ه سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی لیس فی ربقة الخلوص سوای دست امید ما و آن سر زلف روی اخلاص ما و آن کف پای
گر بتن دورم از بر تو غم است چون تو داری میان جانم جای کو مرا عمر جاودانه مباش کو مرا دولت زمانه مپا ی
جا ابها طفیل تست ای دوست تو همین کن که روی خود بنما ی
کز دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند روی بنما که جان برافشانند این همه حسن و این همه زیبائی که دو کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند کز پی خون صد مسلمانند جان و دل رو بره عدم دارند پیش تو یکدو روزه مهمانند
دردمندان عشق با الم فارغ از جست و جوی درمانند زاهدان با خیال حور و قصور از وصال تو دور می مانند
با جبین رخ کز نعو موکن باشد آن بی بصیرتان دانند
کز دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک و من القلب لا یزول هواک نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل جگری کز فراق کرده چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر گر چه آید هزار تیغ هلاک من و سودای جز توئی هیهات تو و پروای چون منی حاشاک
نتوان طعنه بر گل رعنا گر کشد دامن از خس و خاشاک دامن وصلت ار بدست آید دو جهان گو رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ هم تو خود دانی ای بت چالاک
کز دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت راستی در چکاند و گوهر سفت باغ حسن و جمال را هر گز از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار باسبان این بس که شبی بر سر آستان تو خفت گر توان یک نظر خرید از تو بدو عالم هنوز باشد مفت
دور از آن طاق ابروان دارم دلی از صبر طاق و با غم جفت جلوهٔ حسن تست در نظرم هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم بعد ازین آشکار خواهم گفت
کز دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو فتنه طوبی پست رونق مهر ز عارض تو شکست گر تو صد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل عشقت آمد بجای آن بنشست من نه تنها اسیر زلف تو ام کیست کامروز از کمند تو جست

هست دل لوح ساده که بر و   جز خیال تو هیچ نقش نبست   چند کوبی به برزنش که فلان   رفت و با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت   من که دانسته‌ام ز عهد الست
کز دو عالم همین وصال تو بس   بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز پی تو کردم نوش   آفت عقل بود و غارت هوش   شد بدور لب تو آلوده   پیر رشد و رید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم   دل پر از گفت و گوی و لب خاموش   ره بجا اقبال بود آنکه مرا   رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک‌ریزان دو زلف عنبرپاش   در فشان آن دو لعل گوهرپوش   گفتی از وصل من چه برخیزد   خیز جای بنگر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز   که برآمد ز من فغان و خروش
کز دو عالم همین وصال تو بس   بلکه یک پرتو از جمال تو بس

این نیز طریقهٔ مجاز ست

ای روی تو ماه عالم آرای   چون ماه ز پرده روی بنمای   چون طرهٔ تو شکسته حالیم   بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی   طوطی نبود چنین شکرخای   خال تو بلای جان بسندست   بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم   شیرین لب خود بخنده بگشای   ترجای درون جان گرفتی   من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم   ور در ره تو در آیم از پای
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت   مردم ز دو چشم ناتوانت   جانم بلب آمد و ندیدم   کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی‌نشان چو ذره   یک ذره نیافتم نشانت   گفتم سخنی ز من میا تنگ   تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم   سوگند همی خورم بجانت   از خاک در تو گرچه امروز   دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم   چون گرد آیم بر آستانت
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من   هجر تو ببین چه کرد با من   راند ز برون در مرا تو   جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش   بویی نشنیده از صبا من   من ذره تو آفتاب تابان   هیهات کجا تو و کجا من
بالای تو هست بلای جانهاست   جان داده برای آن بلا من   گفتی بنشین و با غم ساز   ورنی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را   بنشان بزلال وصل تا من
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نبینی   سبحان الله چه نازنینی   از مه تا تو همین بود فرق   کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز شرم من جمالت   خرسند شد بخوشه چینی   ایام بخون من کمر بست   بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو   پیوسته نشسته در کمینی   از غمزه بلای صبر و هوشی   وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز   با هیچ کسی چو من نشینی
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو   دادند مرا نشان بابرو   ابروی سوی خال کرد اشارت   یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته آن خال   می‌گفت کدام دل کجا کو   گر خال تو نقد دل ز من برد   رندی چه عجب بود ز هندو
بیمار رخ خوش خویش و ز خال   دل را بستان بوجه نیکو   زین سان که ره امید بستت   بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی   پا در دامان و سر بزانو
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور   دلدادهٔ قامتت صنوبر   گیرم که بعیدت سرکشد سرو   با قد تو کی شود برابر
نگرفت بر نهال قدت   از نخل امید چون خورم بر   عمری بغمت نشسته بودم   با اشک چو سیم و روی چون زر
می‌بود بسینه راز عشقت   از مردمکان مردم نهان تر   صبر از دل من رمید و آن راز   از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد   دارم سر آنکه باری دیگر
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز   با مرغ سحر شوم هم آواز   تا چند نهفته باشی ای گل   چون غنچه درون پردهٔ راز
خوانی بیش خودم درون پرده   یا پرده ز روی خود برانداز   با آتش دل اراری مست   چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یک چند   بنشین جای و با غم ساز   بگشای نقاب تا کنم من   دیده بنظارهٔ رخت باز
وآنکه شب و روز با خیالت   در خلوت انس پردهٔ راز
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرم

صاحب دلان که بیشتر از مرگ مرده‌اند   آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند   او کشید رخت بر منزل فنا   آنکه بداد ملک بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار از نسیم لطف   آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند   جانها فدای شان که براه طلب شوند   بسپرده یک‌دگر کام دل و جان سپرده‌اند
بر حرف شان نهند انگشت هر فضول   چون موج خود ز نخوت هستی سترده‌اند   موج بلا که کوه بود پیش آن چو کاه   چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده‌اند
با خاکیان عطیهٔ محض اند از خدا   اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند
هر نعمت زوال که حد کمال یافت   داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره‌نشین است و تن قفس   مرغ از قفس بیشه پریدن کند هوس   آن نوع زی که چون نیست بشکند اجل   تا در دجان نگنی روی باز پس
آراسته برای تو بستان سرای خلد   وا یعنی تو شادمان تماشای خار و خس   سر رشتهٔ نفس که ز انفاس حق خواست   جز صبح کیست شاهد صادق درین نفس
بنشین ز پای جهد درین مهد پر فریب   تا یافته بر آخر از دست دسترس   غافل مشو ز ناله درین تنگ مرحله   کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست   اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر   کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

درداکه پاکباز جهان از جهان برفت   پاک آنچنان آمد بود آنچنان برفت   جانش که شاهباز معارف شکار بود   آواز طبل شاه شود در روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز بهر آن   کان مرکز محیط کرم از میان برفت   دلها بر آن عزیز که امین زمین نماند   جانها ز تن روان که امان زمان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو   در بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان برفت   چون دردمان دیده شدم غرق سیل اشک   از بس که آب از مژه خون‌فشان برفت
گفتم بر او بشرح غمش زندگی بسر   غم زود گو و دست نطق اندر آن برفت
هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان   تا من بهر زبان غمی دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بخاتون گریستی   از چشم اختران همه شب خون گریستی   چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی   تا من بدین غم از همه افزون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی   چشم سحاب اشک جگرگون گریستی   آهم ز ضعف اگر نشدی بسته قدسیان   بر حال او صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر ندید   تا درد من بدیدی اکنون گریستی   چشمم ز راز گریه بسیار نم نماند   گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک   بر جای دیده کرد دل محزون گریستی
چون از میانه رفت سر سالکان راه   کو خرقه‌ها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن بحمن سر شیوه توحید دانشش   بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش   کو آن بی نزول خلوت برای قدس   رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
کو آن ز سوز شوق چو بعض لبیک گفتنش   کو آن زبور عشق چو داود خواندنش   کو بردنش نصیحت معنی بر ما   وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
کامو طریق صدق ارادت نمودنش   کامی حقیقت صدق محبت چشاندنش   از رنگ مجاهده آوردنش فرود   بر بادپای جذبه حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش   جای که نیست جای بدانجا رساندنش
بر طالبی که رخت طلب سوی او کشید   اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او   اصحاب صف زده بهوای لقای او   هر یک بجای خود متمکن نشسته اند   یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان تبرک دستار جای هر یک   چاک افکند بجیب قبای بقای او   شد در بقای ذات مقدس فنای محض   بادا بقای جل فزای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست   صد کوه غم ز واقعه جانفزای او   بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند   هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او
بادش عروج روح محمدی که بگذرد   از خلا مکان درج ارتقای او
خاک از بهشت بر صفت گنج در برش   جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد   یک داغ نیک نا شده داغی دگر نهد   هر داغ کاورد فری روی بهتری   آن داغ را گذارد و داغی بتر نهد
زیر هزار کوه غم بسته و کوه نهد   دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد   بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم   بیش من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان   در کام عیش من بشکر شکر نهد   چون در بنا بدان ز احسان لطف و کاس   نقم از ین سرای جهان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت از و مرا   خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد
از بیم مرگ اگر چه دل و جان حراست   در روی امید داری صد گونه راحت است

مرغی بشکنای قفس بود پای بست   دست قضا بلطف قفس را بر او شکست   بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس   جولان کنان بکنگره قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جای دین نبود   در ماتمش بناخن اندوه چهره خست   دانا که داشت آگهی از نسخت چمن   شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ جان پاک و قفس این طلسم خاک است   این مرغ بس بلند و قفس تنگ تنگ بست   مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا   بر خویشتن نمی‌شکنی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان شود ترا   گر جلوه‌گاه مرغ ببینی چنانکه هست
بیرون ازین قفس همه باغ است و نوبهار   مرغان صفیر زنان گذشته انتظار

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است   فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است   منشین درین سرای سپنجی که عاقبت   جای اقامت تو سرای نشیمن است
روشن دلی که گاه بود در شناس گل   وانا که کجا که زبان دان سوسن است   تا بنگرد که مست گلی سر زده ز گل   گلچهره کرده گل که گرد مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده زبان   بر وفق سخن و رسته کش از خاک رست   جای نظر سوی چمن افکن ببین که گل   زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است
گل پاره کرده دامن و هم جیب برزدست   گویا غلط همی کنم آن دامن منست
گلها شکفت و گل رخ ما زیر خاک خفت   ما را درین بهار گلی بر نمی‌شکفت

خیز ای نسیم در حریم چمن برس   وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس   زان گل که می‌رسد گلی سر زده ز خاک   حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روی نورستگان باغ   بر فرد کی عارضش از نسترن بپرس   سروی بجوی بر لب آب روان ورود   احوال نارون آن نارون بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود   زان شمع نور بخشش انجمن بپرس   رفتش چو سبزه خوار بر یار   چون نیست زیر خاره و خار آن بدن بپرس
سوسن چو باز زبان بنا گفته خاست   از خامشی آن لب شکر شکن بپرس
آید پس از بهار چمن را خزان ولیک   فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان دل‌آرای برادری   در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری   زان سان برادری که در اطوار علم و فضل   چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی   بر آسمان علم درخشنده اختری   خورشید اوج فضل محمد که بر دوام   بیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم   جمع آید از مکارم اخلاق دفتری   دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت   ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندید دیده ایام قرنها   روشندلی دقیقه شناسی سخنوری
این نکته گوش دار که ز ذکر او بهاست   نظم بدیع او ست دلیل جمال او

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند   صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند   بلبل کشید رخت گلستان و ماه رفت   گل را صبا ربود و از وی بهی خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود   کان گوهر یگانه من بر کنار ماند   ای یار مهربان بکرم دست گیریی   گز دست رفت کارم و دستم نگار ماند
در جسم من که از دل و چشم اثر نماند   وین سوز و بیقراری دل بر قرار ماند   آن کس که بود آینه جان ز دست شد   این جان زار ماند ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی   آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند
حرفی که یابم از قلم مشکبار او   سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش   روح الامین سرزد گدایان کمترش   یارب بنفس زاکیه او که کرده‌ای   زالودگی همه بنا ید مطهرش
یارب بعون ذات پاکش که ساختست   عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش   کان مفلس غریب عزیزی که کرده   دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

هاری ز طاعت آمده بیش از خلقش   بوستان ز جام خانهٔ افضال در بش   و ز آسمان جود و سحاب کرم بریز   باران فیض رحمت جاوید بر سرش
کستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان   کاورده رو ببوی تو با رو میاورش
چون نام شیخ مجد کش از فضل رسید   سازش مقام زیر لوای محمدی

این کهن باغ کز گل او خارست درد   نیست بلبلی که نه زان خار فکارست درد   برک راحت مطلب میوه منصور مجوی   برگ این برگ و میوه غم و بارست درد
نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانیست   خون افسردهٔ آهوی تتارست درد   برگ عودی که در دامن مطرب نفتست   منزل آنکش که صد ناله زارست درد
دفتر غنچه که اوراق چنین رنگین است   نقش کم عمری گل کرده نگارست درد   هر ورقی است یک نافهٔ مسکین جون نافه   خط مشکین بتان بین که غبارست درد
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت   بیقرارست چه امکان قرار است درد
بی قراری جهان صبر و قرارم ببرود   کام دل و آرزوی جان ز کنارم ببرود

سنگ کین این چرخ جفا آیین را   گرچه سان زیر و زبر کرد من مسکین را   ریخت صد گوهرم از چشم چو از سلک گهر   برد در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمن شاخ گلی تازه شکست   تا بیارایند از آن روضهٔ حور العین را   سیم در خاک شود خاک ندانم زچه رو   ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
ندهش دیدن عالم چو نخواهد دل من   بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را   ماهٔ شادیم او بود ندانم بچه جرم   شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را
حیف رفت او ز نیاز سینه علم   می کشم دم بدم آهی طلب تسکین را
همدم آمد دل ما را بعلیین حوری   بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز   گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز   چیده دست اجل ای غنچه نورسته ترا   یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو هیچ نبود این همه رنج   زیر پا مرحلهٔ از تو نرنجیده هنوز   هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی   رفت اندر موی ولادت نتراشیده هنوز
این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت   شربت شهدی از این کاسه نوشیده هنوز   تا ترا لقمه کند خاک گشادست دهان   دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند   نازنین پای تو کاری نخراشیده هنوز
عمر تو یک شبه آن شصت بقا کرد ما   هر کز این واقعه صعب شنیده در ما

ریختی چون دل از دیده گریان بدر   رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر   صدره از دست قضا سینه بناخن کندی   گر بینداشی از آن رخنه در ایمان بدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک   تو هم از خاک برآ ای گل خندان بدر   جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند   گر بود قابض ارواح بفرمان بدر
شد ز دیده چو یعقوب جدا از نظرت   بوی پیراهنت ای یوسف کنعان بدر   همچو گل کر بزند چاک گریبان حیاست   دست خار سر خاک تو و دامان پدر
خواب دیدست که دل جمع پریشان کردی   راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر
چون کسی نیست که از صورت حالت پرسم   هر نفس دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی   بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی   سلک جمعیت ما از تو گسستست بهم   ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
بر سر خاک توام ای که از این پیش مرا   بودهٔ تاج سر امروز ته پا چونی   ای تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای   تو که در زیر زمین ساخته ای جا چونی
می شود دیده بینا ز غباری تیره   زیر خاک آمده ای دیده بینا چونی   خورده غمهای توام وه که خیال تو کجا   می پرسد که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود   من از این شهر ملولم تو بصحرا چونی
گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی   ببسبک روحی از این ورطه چه جان جستی
حیف بودی چو تو در یک بدگهران   یا چو تو آینهٔ در نظر کج نظران   حیف بودی چو تو شمعی ز سرا پردهٔ قدس   رخ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور   تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران   آمدی پاک شدی پاک پس پردهٔ غیب   دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه که رخت   زود بربست ز مخانهٔ کوران کرا   بنشست در کار فلک همگی کاش قضا   افکند سنگ درین کار که شیشه گران
چون کند سیر جهان دیده تمنای بقا   بار رفتن چو ببستند از خود نتوان
جای آن به که درین مرحله آن بیش کنی   که ز دور که گران مرکب خود اندیش کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا   کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا   دام تلبیس بود هرچه درین صیدگهست   جز فنا وا نرهاند کس از این دام ترا
خاک شو خاک که آغاز که دوران سپهر   خاک سازند بته پای سر انجام ترا   رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش   کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام برآور زان بیش   که فراموش کند گردش ایام ترا   میکنی آرزوی پختگی از مرخامی   جز دل پخته بود زین طمع خام ترا
جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار   جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش   هرچه جز هستی حق از همه دامان درکش

المثنویا

بنام خدایی که پست و بلند   ز خورشید فضلش بود بهره مند   فرازنده این کهن بارگاه   فروزنده مشعل مهر و ماه
گزیدی که از طارم کبریا   چو شد سایه گستر درین تنگنا   ز فتر خود آن سایه را یاد داد   لقب شاه عالم پناهش نهاد
جهانرا ز صد کونه فرسودگی   در آن سایه بخشید آسودگی   چو منشی عقل آن ثنا کند   که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بهر عز و شرف   ز مهر در لاجوردی صدف   عطارد کشد خامهٔ افتخار   کند نقش بر صفحهٔ روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد   اثاث نقش این صحن خالی مباد   شه تاج ور بر سریر سرور   بماناد پاینده تا نفخ صور

باشد این در مدح سلطان بوسعید

دوش چون برد سر بگردش مهر   ظل عمرو طی زمین سپهر   بود الحق چو خیمهٔ مشکین   سر کشید باوج چرخ برین
زالجش صبح و ز شهاب طناب   قبهٔ آن ز ماه عالمتاب   من در آن خیمه از همه یکتا   چون ستون پا فشرده بر یک جا
کردم از خاطر سخن پرداز   باخود گفت و گوی شعر آغاز   گفتم ای فیض بخش طبع نژند   پایهٔ قدر شعرم از تو بلند
تا بشاگردی تو افتادم   ساخت شاگردی تو استادم   گوهر نظم از تو تاب گرفت   چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همه در تابم   کس بر آتش نمی زند آبم   هست از آن آب و تاب حاصل من   آب در دیده تاب در دل من
بر سر چار سوی کون و فساد   هیچ جنسی بدین کساد مباد   گفت بگذار جای این کلها   امشب از جد مبر مجادله را
گر همی بایدت رواج سخن   نیست زین بیشت احتیاج سخن   خیز و بر رغم ناکسان و کسان   هرچه داری بر حضرت شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار   گرچه باشد چو نقد تمام عیار   نبود هیچ نقد های روان   تا نباشد بر آن ز سکه نشان

سلطان آکرند آگاه نیست الا قبول خاطر شاه شاه روشن ضمیر صافی دل حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف مخزن فضل و مجمع الطاف شاه سلطان ابوسعید که هست آسمان پیش قدر او پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان جاوشانش ز جاه شاه و شان داده شاهان تاج و باجش خوان خوانان کشیده تا راجش
دست جودش چو زرفشان گردد کف بردار بحر و کان گردد تیغ مهرش چو در مصاف شود زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد در دل دشمن آشیان گیرد خار بخشش چو بار و بر آرد بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار برده فتح از زمین ظفر زنهار امل غیبش بنتای امید داده در موطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت برده تسخیر ملک تا ملکوت کرده نفس حق ز عدل و رافت او همه دارد بر خلافت او
من چه گویم کزین جلال و جلال باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال هر چه اندیشه را برانده دست پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح ازین بیشش که خدا خواند سایهٔ خویشش حق بود همچو شخص و او سایه سایه از شخص می برد مایه
هر چه ز ذات شخص موجود است بی تفاوت ز سایه مشهود است رو نظر کن در آن درخت بلند که چو بر خاک پست سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش همه در سایه ظاهر است اثرش همچنین هر چه ایزد متعال دارد از معنی جلال و جمال
پرتو و ظل آن بود پیدا از دل و دست خسرو والا کرده ز اطناب ترسم و تطویل کنم آنرا بیان نه تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافی است این اشارت که می رود کافی است چون نیاورد تنگنای عدم تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل گشت ظاهر بشکل سایه و ظل تا که خفاش از نصابت دود کند از آن استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه آفتاب سپهر حشمت و جاه کیست خفاش فاش گویم فاش خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود که جهان را جهان پناه بود دین و دنیی همه خلل گیرد تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی سایه و آفتاب را هستی یارب این سایهٔ الهی را آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار بر سپهر خلود روشن دار

در وصف عمارت شاه است این

بیا بین چه دلکش منزلست این نه آب و گل که همجان و دلست این بسی مه بر فلک منزل بریده بعمر خود چنین منزل ندیده
نه تو رکن چو یک شخص این جهان را که باشد همچو چشم این خانه آنرا کسی کان شخص را انسان عین است جهان مردمی سلطان حسین است
گلش گویی ز مشک چین سرشتند که نامش خانهٔ مشکین نوشتند ز هر لاله بسقفش آن نمونه نگار شد لاله زاری باژگونه
بدیوارش نگر گلها بدیده گل کافوری است از گل دمیده منقش از زحل هر در او در از خلد در هر منظر او
مروح خانه دان از جهانش که باشد حوض کوثر در میانش میان حوض نرگس دان سیمین بر آن فواره های نرگس آیین
ز هر نرگس چند آب آن سان که گاه شادی آید از چشم جانان بگرد حوض جوی پر خم و تاب چو مار سیم گون پیچان در آب
چو لطف حوض و جوی آب آید در آن دید که بیرون شد برونش بر جدید بعون شاه شد این خانه آباد چو تاریخ عمارت فرخش باد

این هم صفت عمارت اوست

حبذا منزلی چو کاخ بهشت خاک و خشتش همه عبیر سرشت گویی از طارم سپهر برین بیت معمور آمد بزمین
به اطرافش از چهار طرف سبز بوستان و بر آستان زده صف موج زن حوض و روش بیان همه آب حیات تا بین روان
آب فواره اش ترانه سرای بر صدای ترانه جسته ز جای دیده حور این مقام فرخنده گفته از قدر خویش شرمنده
لیس فی الکاینات تا بنها خلد الله ملک بانیها

شد این نوشته بسلطان محمد ردی

طاب ریاک ای نسیم شمال قم و سر نحو کعبة الآمال نفس از بوی صدق مشکین کن راه اخلاص و فتنی آیین کن
از خراسان به بند باد بیا ذ راه بردار ملک روم آنذات چون رسیدی ز راه راه بپرس بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان سای با جارت زمین بوس درآی پیش شاه مجاهد غازی یکتا المنکیة بوداذی
کای ترا در ذروهٔ علا مسند ملک میراث تو ابا عن جد اصل تو تا بآدم ارشد همه مسند نشین و تاج ورند
خاست زینان جهات فخر لیکن امروز فخر جا بتست کم کسی بر سریر جاه و جلال چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل منطق تو بیان هر مجمل راه مشائیان ز تو واضح نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک تو را که وقاد است نهم حکمت طبیعی افتاد است بر دولت حکمت الهی تافت که فروغ از ظلمت ملاهی یافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای شد ریاضی ریاض خلد آرای همت پشت شریعت نبوی بنوی از مساعی تو قوی
معبد کفر و معبد اصنام شد ز جهد تو قبة الاسلام حسن تدبیر تو بحرب و قتال کرده قلع قلاع کفر و ضلال
متقلی در مراسم اشفاق موصی از ذمایم اخلاق جمع در ذات تو برغم حسود حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی ز بخششت پوست بلکه بردی ز بحر و کان هم دست کان ز دست تو شد بسنگ نهان در کف بحر کف بردی زبان
تا بود دورهٔ فلک ممکن تا بود نقطهٔ زمین ساکن روشن آن بوفق رای تو باد شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه کشا چون بپردازی از ثنا و دعا ورقی چند نظمهای غریب لایق فهم هوشمند لبیب
بانو همراه می کنم ز تنها د نان عنبر بیان به بزم شه آور عرضه کن در حریم مجلس او این محقر هدیه را و بگو
ارسل النمل من خلوص وداد لسلیمان نصف رجل جراد تا بلاء ذاک منتهی جهدی ان الهدایا بقدر من یهدی
ثم ادم محافظ الابدام واختتم بالسلام والاکرام

بهر شاه جهان جهان شاه است

بده ساقی آن جام گیتی نمای که هستی ربایست و مستی فزای بمستی ز هستی رهاییم ده بمستان عشق آشناییم ده
بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز که در پرده دل بود پرده ساز بشکرانه کز پرده گفتی دگوی عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی به بزم هنگامه نوا بلبلی زبانان جود و سحاب کرم زلال بقا یافت خاک عدم
ز دریای اسرار فیض جدید بلب تشنگان سواحل رسید سخن کوته از نادهٔ طبع شاه که دانش از بست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز در رسید از گهرهای تحقیق پر درو هم غزل درج هم مثنوی هم اسرار صوری و هم معنوی

شد طالع از مطلع هر غزل ... فروغ ثنا شیر صبح ازل
زمطلع چه گویم که هر مطلعی ... که فیض ابد را بود منبعی

بصورت پرستان کوی مجاز ... زشاه حقیق نشان داده باز
چو در مثنوی داد داد سخن ... نوی یافته رازهای کهن

در ادراک اسرار ام الکتاب ... زهر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نامور دلکش دلگشای ... که شد جان عطار از و عطرسای

بود مثنوی لیکن آن مثنوی ... که فایض شد از خاطر مولوی
زبس گل که از راز در وی شکفت ... همی شایدش گلشن راز گفت

بود پایهٔ آن سخن بس بلند ... کی آنجا رسد وصف ما را کمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست ... بپاکان که شاه سخنهای راست

برین نکته باشد دلیلی تمام ... کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم ... بدرجش چه سان ره برد خاطرم

چو خفاش با نیست نور بصر ... که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد مرکزش دیده تاب ... که بیند بر اوج فلک آفتاب

فرو بند جامی زبان مقال ... که تنگ است اینجا سخن را مجال
چو رسم است درین که ختم سخن ... بود بر دعا بر دعا ختم کن

الا تا قوابل ز فیاض جود ... پذیرند جوهر فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد ... در فیض بر خاطرش باز باد

سپهرش بفرمان جهانش بکام ... دعاگوی او انس و جان والسلام

جامی اگر یافت درین کشت زاد ... فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان ... بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم بر آنکن که در گل بود ... تخم بر آن کن که دل بود

ای برده ز آفتاب به وجه حسن سبق / قرص قمر بعجز حسن تو گشته شق || تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق || جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زیشان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق || در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق || گل را ز ماند از عرق عارضت گرفت / بر عکس آن گرند اکنون ز گل عرق
جامی گدای نعت تو اما بکلک صدق / بر لوح صدق زده رقم نفی کیف اتفق

قد بدا مشهد مولای انجوا جلی / کمشاهد شر از ان مشهدم انوار جلی || دلیش آن مظهر صافی است که به صورت اصل / آشکار است درو عکس جمال ازلی
چشم از پرتو روشن بخدا بینا شد / جای آن دارد اگر کور شود معتزلی || زنده عشق هر دسته نمیرد هرگز / لایزالی بود این زندگی لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی / خاصه عشق بود منقبت بی بدلی || دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو / بغض ارباب دل از بی خردی و دغلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد عنوان / چون تو در جامه گرفتار رگ کند بغلی || چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید / از شکر خاطر حاصل ز لباس عسلی
جامی از غافله سالار ره عشق ترا / گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

گردم ز دین پای سوی مشهد حسین / هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین || خدام مرقدش بسرم گر نهند پا / حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضهٔ او می کند طواف / رکب الحجیج این ترحون این این || از قاف تا بقاف پرست از کرامتش / آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار / از موی مستعار بحاجت بزینت و زین || جای گدای حضرت او باش تا شود / با راحت وصال بدل اعذاب بین
یاران ز دین سبیل که در مشرب کرم / باشد قضای حاجت سایل ادای دین

سلام علی آل طه و یاسین / سلام علی آل خیر النبیین || سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک و الدین
امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین || شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / دُر درج امکان مه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بودش آیین || ز فضل و شرف بیشتر اوراجها نی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت / غبار درش را بگیسوی مشکین || اگر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن از هر چه جز اوست برچین
بر جای جنید لذت تیغ مهرش / چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا / بادا هزار جان مقدس ترا فدا || می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی / وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند / گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا || یک خوست بود و کون همی آیدت بگوش / کامی ندا همی نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه بریز / بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا || زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص / در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست / گفتیم والسلام علی تابع الهدی

هر جا نهاست نام دلبر ما / ما اعز اسمه و ما اعلی || نام او گنج نامهٔ لاهوت / گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما || لا اری فی الوجود الا هو / محو شد نقش غیر و نام سوی
هستی مطلق است و حرف حرف / این هو این انت این انا || من و او و تو از میان برخاست / پرده وحدت شد از همه یکتا

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسماء علیم حکیم || محترمان حرم انس را / تازه حدیثی است ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم || بسم سه حرفست که گوید بسم / جز تو دو روز امید و بیم
بیش که کم نیست ز دو بین دو کون / نقطه صفت در کنف او مقیم || از سینش بسته دندانه کرد / زرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم || هر الفش را پی جادو وشان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طرهٔ مشکین بروی چو سیم || ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت / شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
باش که با های سویت یکی است / فهم ذوی الهمة فیها یهیم || هست دوری ده دو مرکز دری / حقهٔ آن دُرّ دل عرش عظیم
غنچه بهاییش نگشاده دهان / با تو کند عذر ریاض نعیم || بهر تو نون دامن رحمان گرفت / ای طلبد رحمت و فضل رحیم
یاء که عشرست ز روی شرع / دیدهٔ عیان دیدهٔ عقل سلیم || از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم بقا را ندیم || انجم هدی گشت همه نقطهاش / هر یک از آن رجم دیو رجیم
جای اگر ختم نه بر رحمت است / بهر چه شد خاتم آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه || از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتی است / اینک نوشته از شهد الله بران گواه || عمری خرد چو چشمه ها چشم اگر گشاد / تا بر کمال کنه آله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل / شکل الف که حرف نخست است از آله || طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست / هست از ریاض کرمش کمینه گیاه
شبهای تار در کف نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه || قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با عز او اضافت شاهی بود چنانک / بر یک دو چوب پاره ز شطرنج نام شاه || آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه || بر یاد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
ز امید بود باری او پشت ما بکوه / وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه || جای که نامهٔ عملش را نیاید مد / عنوان بغیر مظلم مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را ز گنه می کند سیاه || حالش تبه خجالت و آه ندامت است / هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه
کامی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه || با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زیشان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

تشنه بید چو ماهی از دریا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت

خلیلی لاحت لنا دور سلمی نشانهای سلمی شد از دور پیدا کهن ناشده داغ او گشت تازه قفا نبک من ذکر من لیس ینسی

از این ربع و اطلال هر جا کیایی که بینم گویا زبانیست گویا جز افسون سلمی و افسانهٔ او نخوانند بر ما نگویند با ما

خدا را ادای باد و از من بنه رخ به خاک درش مژده بعد اخر ی بعرض رسان کای دبیر به برکرده لب لعلت احیای سم مسیحا

حیات ابدی کند بند جامی ذلعل تو دریون والا و اعلی

هر جا اسباب حالت رخ خوشا همه برو چه کالست کالا لحنی بعد عمری گشت کنق من و میرم مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد در همه شهر بدین عیب شد انگشت نما گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بعا دشنامی حاجت من چو روا گشت بعا حاجت طلب بوسه از آن لب نبود جز کسی در سر ما هوسی هست ولی از آن کف پا

جامی آخر سر زلف تو به دست امید حفظه الله تعالی بمزید الزلفی

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما بنه کر تو نیلی سوی بستان بخرام تا گل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن [illegible] زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا سرو را جالب چو بسته تر آکو شد چشم الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم نیست این ناله و فریاد من از باد هوا ز آب صافی نگران [illegible] تا دانی گرچه روان همه خوبان تو اند اهل صفا

با تو جامی بسر گشت گلستان دارد لیکن چون همه سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا زاده الله تعالی شرفا زایر کوی تو از کعبه گذشت هر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من خرقه بخون افتاد دست تا ز تیغ تو فتاد دست جدا ای تو بی جان دگرم باقی نیست جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت همچون مه نو ناشد پیر میل ابروی تو ام پشت دوتا هر کجا درد دوا نیز بود چون توی درد فتاد چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جا [illegible]

زد بر فتار خوش ره ما رفع الله قدره ابدا تو همایی و نیست ظل همای جز دو زلف تو دام ظل همای

گر کند غنچه با تو دعوی لطف برده اش ز ند نسیم صبا دیده هر دیده ام چه دردی تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی و خلق بدعا خواهد این بلا ز خدا آینه از تو رخ [illegible] تا بد نبود از نرد روی اهل صفا

هر که در ناز نظم جامی دید گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازد که در دیده جا هر دو جای تست یا بدر الدجی طوطی آمد قد تو وقت خرام گر خرامد سوی ما طوبی لنا

تا به هر چشمی نه راست سر برد چشم من دارد غباری از صبا من نگویم بند خویشم شمار نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل برکشم پیکان تو لیکن از دل برنمی آید مرا پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ به که سازی ز آستان خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا لعلیل الفراق فیه شفا دردنوشان جام درد تو اند هست نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست همه موی تو فتنه ز قفا یار ای آنکه خواهم اندر عشق حسبی الله وحده و کفی

بجفا داغ دیگران مپسند چند می‌سوزیم بداغ جفا گر چو یوسف ز ما شوی غایب همچو یعقوب ما و یا اسفا

هم جامی بهوای خوبانست غفر الله ذنبه و عفی

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما برون از تو نتوانیم قطعا بنهم با آه دل ز آن لب [illegible] بلی بی دود نتوان پخت حلوا

جفا با خواهت و نمود [illegible] خدا را ماه من اینها مکن ما بود جای خیالت خانهٔ چشم بمردم گفته ام این نکته صد جا

بکوشت می برد سر زلف مشکین دگر ز اندازه بیرون می نهد پا سری مغز زاهد را توان کرد برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان سخت کشتی کرم کردی جزاک الله خیرا

اهتز شوقا الی دیار لقیت فیها جمال لیلی که میهماند از آن نواحی نوید لطفی بجان ما براد غم هم فتاده نام دگرت زدست داده ز بخت یاوری نه عقل رهبری نه توانای دل عقلها

زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک [illegible] ز عشق تو بود سالکان زبان ارباب شوق لیکن ز بی زبانی غم نهانی چنانکه طفلند آشکارا

[illegible]

[illegible]

شد بر قمع روی چو مهت زلف شب آسا سبحان قد بر جعل اللیل لباسا تا کی ز غم سود و زیان بخت توان بود ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی با خصم مدارا کن و با دوست مواسا اسرار [illegible] لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

ماهیت [illegible] تا دیر معانی جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا خواهی که در آن راه خدا [illegible] دارد رخساره بخاک در [illegible]

تا صاف شد جامی از اوصاف من [illegible] ما صادف من راح [illegible]

عمری ز جفت بودم با خاطر خوش جانا [illegible] الخاطر اشجانا دام سر زلفت اگر خال بود دانه صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا قد اثرت الدنیا من کاس حمیانا از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل فی الحب مضی عمری و الشوق کما کانا [illegible] کز گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی ما ارفع قدرا ما اعظم شانا

جا شکر خوش تر غلطم میان خاک رخت شبها ز رشک آنکه بینم جام می را با لبت لبها شدی مشهور شهر آن سان که همچو سورهٔ یوسف همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب او بود [illegible] به بیداری کجا آید دگر سوی قالبها ز تو هر شب ز بس یارب [illegible] ملایک را غلط [illegible] یاربها

تنم را آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها شوم بدبخت [illegible] سعادت مندی روزی از این سیارهٔ کوکبها

[illegible] جامی در عشق تو بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

دیوم زمرهٔ کوکب ماه رخت شبها تاریک شب ارم با این همه کوکبها چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو [illegible] آبله لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها از تاب [illegible] گفتم سخن وصلت [illegible] آری خاصیت آن تبها

تا دست برآوردی زان غمزهٔ خونریزی بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها شد نسخ خط یاقوت اکنون همه [illegible] تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که [illegible] جهان کشتی با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها   هردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها   از بس فغان کردم شبی چنگست خم گشته تنم   اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان تکن کز شوق تو گلزار چمن   صد چاک کرده پیرهن بنشسته در خون بخارها   تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر تا کمر   عمری نی منظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی   آنجا که کار نقد دی بیکار بیت این کارها   هردم زنوشم جان ترا بوسه نستانم زرها   دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها
تو داده باد هر خسی من مرده از غیرت بوی   یکباد می برد هر کسی بیچاره جای بارها

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها   که بخشد صفای می زنوع خلوت دلها   الا یا جرعة [illegible] ساقی [illegible]   کرماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمای   چو نبود قرب بیت [illegible] جه سود از قطع منزلها   بر آرای بحر بی پایان ز جود بیکران موجی   که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره محمل سلیمی بازی دارد   چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها   تو سلطان فلک قدری چه باشی با [illegible]   تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می جانی برد زنگ غم از خاطر   اذا ما تلق من تهو دع الدنیا و اهملها

نسیم الصبح [illegible] نجد و قبلها   که بوی دوست می‌آید از آن فرسوده منزلها   چو گرد [illegible] شوق وصل از درون جانی [illegible]   ببرد هودج لیلی [illegible] دنبال محملها
دل من برد مهر یار [illegible] دست آن   که می‌گویند [illegible] سوی دلها   [illegible] سلمی دل من [illegible] تن نشان   فخذ یا صاح روحی [illegible] و قبلها
مرا ای بود [illegible] بر سر راهش   کرد [illegible] آسیب [illegible]   مرا از هجر او در دل که می بود صد مشکل   چو دیدم [illegible] الحال حل شد جمله مشکلها
ز هر دور غم [illegible] جام جامی [illegible]   ولکن خوف [illegible] الذا [illegible]

هر شب [illegible] ز آتش دل مشعلها   رود از کوی غمت سوی عدم قافلها   دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی   از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند هر کس   هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها   ذره فقر و فنای من عشق [illegible]   که کمین کام [illegible] بودی این مرحلها
گفت کوی تو از حد بگذشت ای ساقی   باده ده که ندارم سر این مشغلها   ساعتی گردش [illegible] سوی من [illegible]   [illegible] بیش [illegible] گلها
واقف از سر خرابات چو آن مست نشد   [illegible]   که [illegible] بر آورد چو جای [illegible] حلها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها   در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
هرگز دل من بی تو جدا از المی نیست   ای قاعده لطف تو تسکین المها   در شکر عشق تو اسیران همه کردند   وز آتش دل [illegible] علمها
نوع دگر آمد ز کرم [illegible] تو   باخسته دلان میکنی انواع کرمها   زین بیش غم جانان برد از من بود   آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت کرد ز خون در [illegible]   بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها   صاحب نظران روی نهادند بجای   زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت رونق گلها و سمنها   دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها   گر سرو بقد تو ماند نتوان برد   چون آب بزنجیر و سوی چمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان   با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها   گفتست [illegible] غنچه صبا لطف [illegible]   ماندست ز حیرت همه را باز دهنها
مشکل برد روی خلاصی دل ما را   از زلف تو با این همه چینها و شکنها   بالله [illegible] بوادی غم عشقت   غربت زده کان نشود میل وطنها
چون خامه ز وصف خط تو خشک فرو ماند   جای که شد انگشت نما در همه فنها

ای غمت کرده شاد ما تنها   وصل تو اصل کام ما تنها   گرد ما ام کم بکوی عشق دل   بروی از داغ تو نشا تنها
میروم کو مها ی غم بر دل   از درستی بوم کرا تنها   بهوای قد تو از سر و   کرده مرغان بلند خوا تنها

نکته جویان عشق را نظر است   ساده بودن ز نکته دانیها   بقعه خضر است گوشه دیر   لیس فی الکاینات ثانیها
عیش جای در و مدام خوش است   طیب الله عیش باینها

بکعبه گر نشاید جا [illegible] ما را   ز خون دیده کم لعل رنگ بطحا را   بدور حسن تو از مهر و فا برداخت   سعید قران حقهای مینا را
ز شوق طوق سگان در تو کردانید   بیمان فلک سبحه ثریا را   بترک عشرت امروز چون کنم که کسی   ضمان نمی شود از من حیات فردا را
ربیع آن لبم ای نالم چون رسی بفلک   بپرس شرح مداوای من مسیحا را   کناره کن ز جهان تا رسی بهامن عشق   بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جای مقام پاکانست   ز داغ [illegible] قبا شو خرقه و مصلا را

شد سحر قابل [illegible] مینا را   آتش آتش من جانسوز [illegible] نا را   ای خوش آن آتش رخشنده [illegible] صبح   می برد شعله آن زنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو دل [illegible]   از مژه دجله بغداد کنم بطحا را   نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت   تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست   بحدیثی بگشا آن لب شکر خا را   بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم   لاله [illegible] بخون می دمد آن صحرا را
جای از عرض سخن حیثیت ذاتم عزت   چون در این عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا [illegible] ساده عذارا   خوش کن نگاهی دل غم پرور ما را   این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است   القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مباد اگر شود آن تن نازک   از بهر خدا جست [illegible] قبا را   من چون گذرم از سر کوی تو کنم آنجا   یا رب که کشش نبود باد صبا را
خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی   پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را   گر مست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست   از عشق قد او [illegible] قلبی نارا
جای نکند جز هوس بزم تو لیکن   در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را   که دار ماند بیرانه سر زما ما را   کرشمهای غزالان مست می بخشد   فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود بند کسان چون نمی برد دلم   هوای قد دلارا و روی زیبا را   شرار سینه مجنون ز آتش لیلی   کباب ساخته هم آهوان صحرا را
سجود خاک درت بردم تمنا بود   بخاک می برم امروز این تمنا را   بدیده سوی تو آیم کز سر پاکان   بر مکدار تو جا نیست بر زمین پا را
ملک [illegible] آن کاوات   بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

زلف تو برهم پریشان کرده مشکنات را   شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را   از دو مسجد ما آن دو ابرو ببین   پشت سوی قبله رو در پیدی محراب را
بسته راه از آن دهان و لب [illegible]   دل بتنگ آمد ازین معنی [illegible] را   بادشها خاک پایت [illegible] سر خواهم حرام   گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل جهان [illegible]   کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را   در نمی‌آید دلم را راحتی از هیچ باب   روی از [illegible] بگشای فتح الباب را
نیست دلکش تر سرودی جای از نظم خوش   وقت خوش کن [illegible] دلکش زن احباب را
من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را   کیست در شهر آنکه خواهان نیست [illegible] را   دیر می جنبد بشیر ای باد کنعان [illegible]   مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را
دل بهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند   بر درخت آن به که بندد مرد غافل [illegible] را   گو مکن درد دل من کاتب [illegible] نامه هم   طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صدف [illegible] شکستی زین [illegible]   شرط نبود رفتن از [illegible] مغلوب را   خواب باید چشم ترا [illegible]   گرچه باشد خواب غالب [illegible] مرطوب را
دی [illegible] با صد ذوق می سودم   گفت جای گردش [illegible] حاجب را

شد [illegible] آن سرو سهی قد را   ما اعظم شانا ما ارفع قدرا   ای [illegible] از زلف [illegible]   در قید تعلق کشد ارواح مجرد را

من نقش خط بستم روزی که قلم باخود / میزد رقم هستی این لوح زبرجد را / مبسند قلمی آزاد بران ساعد / یک تیغ زند از غمزه خون ریز همه صدرا
من زند و نوخیزی چون دکان ریزی / هر لحظه ازین عصر خواهم بکشم خود را / دردت ز ازل آید تا رو تا ابد باید / چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خط نو کرد این سخن جا / ذوق درست آری اشعار مجدد را

پیرما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را / ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را / خورده ام بیش از نماز صبح می هر جا / ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استاد بست دست عشق کو مطرب است / تا زمانی رسد در سر آرد این استاد را / صوفی در بوزه گرانیم جمع دجا کش / گر رود غم نیست بگذر نیستم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است / نیست زادی چون توکل حاجی بی زاد را / از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه / گرچه ساند فی المثل نرم این فسون فولاد را
جا بیاخشت از خم گیرد گل از لای می / گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را / درد این معنی بنا شد مردم بی درد را / وعدهٔ غم می صد بار و نداند این قدر / کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد زرویش حسن را هنگامه گرم / گرد گشتی کی رسد خورشید عالم گرد را / بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران ملی / جز جنان خوابی کجا لایق بود این درد را
گرچه کشتم خاکراه او بحمدالله که باد / از سر راهش بسوی دیگر نبرد این گرد را / برد جائی را بکوش سیل اشک امام قد / در جنان بستانی این خاشاک آب آورد را
لالهٔ بی سرخ بی نمی زند رو بدان گلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

یار انصافی بده آن شیخ دعوی دار را / تا نخوانی منکر رندان دردی خوار را / شرح ما آنانا باهل دل تصور کرده است / زان گرفته پیشه خود شیوه انکار را
طبع تو گنج حقیقت نقل و شرع آمد کلید / تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را / هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع / طبع نگشاید بروی شرح جز داد بار را
منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست / نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را / تر و حرمت منطق الطیرست جانی بند / جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت / خواجه گر کوم است از آن منکر بود عطار را

چند بوسم دست و پایت یک دیدار را / فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را / یاد اگر طعن فراقش کار بیم نیست درد / زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را
خواندی طومار غم نا ورطهٔ چون شرح را / نامهٔ اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را / دیده ام آزار از آن نخ دور و نخواهم دلم / تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم / درج در گفتار کم درد دل بسیار را / بند جای و دعای او که بر باید ندید است / خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد / بر مراد او مدار این گنبد دوار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را / وز فراموشان دهد یاد آن فرامش کار را / شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست / مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
زاشک خونین سرخ رو نیستم بیش بردم / خون گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را / چون از آن گریم ز هجر او که از خون غرقه به / دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفتا آن مه برآیم با تو خوش سالی که / شد جنان امسال کاندر خاک جویم پار را / بهر خود نام سگان در بخواهم عار نیست / چون ببستم بر شعار دولتش این عار را
سر ببالین هدایی دید جای الطبیب / گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را / بگذار یک نظاره در آن ید که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجودی نماز را / حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان کنار غفی / بیش کنم این الم جان گداز را / جولان مده سمند و مرغ عنان و تن زنا / بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جای گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر / کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

برکش ای صوفی زسر این خرقهٔ سالوس را / جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را / کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد / بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را
حسن رعنایان زجعد عنبرافشان یافت زیب / زیب فر آری زپر خود بود طاووس را / رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب / نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد مه زانجرخ بگذار روی خویش / بر فروزان نو چراغ این کهن فانوس را / صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان / بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را
دست بوس دوست جای بر نمی آید مرا / پای در راه طلب دولت پابوس را

من که جا کردم بدان کافر کیش را / گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را / ناصحا سودای بدخوئی چنین میدادم / ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجوئی ندارد یار کت سلطان حسن / یا نمی گوید کسی حال من درویش را / کیش بی تیر جفا دارد بکین بیدلان / از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش / با کگویم یا رب این غمهای بیش از بیش را / دل فکارست کل او مینکن با طبیب / زانکه جز داغ تو نبود سود مند این ریش را
سینهٔ جای که شد ریش از تو نتوان نیش زد / زانکه آه سوزناکش می گدازد نیش را

هردم افروزی چو گل رخساره آتشناک را / شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را / عقل را روشن شود ماهیت ادراک کی / پرده حیرت به بندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را / کمترین صید توام پیش سگان خود فکن / گر نیم لایق که آلائی بمن فتراک را
جامه جان چاک شد تا ریشه پیراهن بخشش / کز چنان پرشته نتوان بود کردن چاک را / دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین / ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را
خاک شد بر در هلالت جای هر کز یافت / آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب سازکن با ناله من چنگ را / آتشی دیگر فزون این سوز ناک آهنگ را / بس که نالیدم نزد دوری آن سنگ دل / دل بدرد آمد زنالهٔ و نالهٔ من سنگ را
دوسم از یاد و بنازم سوی او دریغ گرانشک / ساخت دریا گرد من از سنگ در سنگ را / رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم زخلق / چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
مستا سینت تنشست آزار جان بی ملال / اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را / بهر تیرت جنگ دارد جان بدان الطفی نما / تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جام با طغرای دولتخواهی سلطان عشق / خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده ام رندان درد آشام را / کی شمارم تحفه وضع زاهدان خام را / تا شدم قانع باستغنای عشق از مراد / بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بخوانندم کرمن / گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را / شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن کزو / در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
می کشد دامی ز صید مگس چون عنکبوت / شاهبازی کو کز آنهم بر درد این دام را / محتسب دیده منع می از عهد تجاوز می کند / می برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کسی از قسام فطرت قسمت خود یافتند / زهد و رندان جامه سالوس و جامی جام را

می فزاید خط مشکین عارض چون سیم را / می کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را / روی تو دیدا حسن تقویم کردی حکیم / کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در وش کش / حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را / عاشقانرا خاک پای خود کنی هر دم خطاب / باز و بستان زجر بیرون مر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهانرا باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را / حکمت آموزد از یاکت سروش غیب بس / کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را
تیغ میرانی کجای نقد جان تسلیم کن / مرحمت فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

رحمی به خدایا آن سنگ دل جوانرا / با طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا / بختم جوان و عقلم پیر است سلک عشقش / آورده نیز زمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران / بر زرد کی مبادا آن تازه ارغوانرا / خون میرود ز چشم آن بخت لوکه سیم / بر روی شسته برلب این چشم روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروانرا / محمل مبند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم باشد بسته کاروانرا

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

گذشت آنکه خروش گریه ابر نوبهاران را / کجا دانست یار دیده و داغ دل افگاران را
صبا ای بر روز گشت آن جا که سوار آخر / که دیدن بر رهت اندیده باران امیدواران را
ازین عشق جگرخوارم چه دارم چشم بهبودی / که بر باد بیاد نیستی چون من هزاران را
زجام نیم خورده او کجا یک جرعه تا بینی / چو عهد بیکسی تو نیست پرهیزکاران را
چنین کز بادۀ عشرت خرابست شهرها / چه دانی محتسب بیخوابی شب زنده داران را
مرو لرزی که بیچون من عنان دوستی بگسل / بنی گریستی فتراک بیند شهسواران را
سمند ناز جولان ده بره کشته شو جامی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

معلم کو مده تعلیم بیداد آن پریرو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
وا چشم نکویی بود از آن بدخو چه دانستم / که خواهد در حق من کوشش کردن قرار کو را
رقیبا چون بروی بینیم افتاده رحمی کن / یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی بوسم ای احمق مزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را
بجای سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم زدود دوست خالی یکسر مو را
نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی / براهش دی افتادن سرشکی رهرو را
چنین آشفته رسوا بکوی او مرو جامی / مباد از تو عار آید سگان آن سر کو را

گوش برقع نتادار طرف رخ آن ماه را / کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
مایل طوبی نباید سایۀ سرو قدت / منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
درد هجر ز دولت وصلت نمی‌خواهد دلم / یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را
شد کمان قامتم از شستهای ناوکی / تا کشایم بر صید وصل تیر آه را
باد هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه / طاقت کوه این چنان تا کی بود این کاه را
راه در بند است با کوی تو چون رو آورم / گر نه لطفت بر من بیدل گشاید راه را
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن / گر فتد نقشش قبول طبع شیروانشاه را

ای مهر گرفتن ات رخ بر افکن پرده را / شاد کن آخر کوی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دمد در تن صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آوردیم لب بر لبم نه یک نفس / تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
خط او نتوان بصالت یافت آری کی کند / دولت جم دست جز بر رنج بیابان برده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خرد سال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
نیست وقت توبه جامی جز تا بر یاد دوست / جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را / دزد داری هر کجا لابد شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب / بیش از این ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز کو مشاطه کان زلف مشکین غالیه ماند / بس که دلها ماند گره جای گیسش شانه را
میکنم سینه ناخن کرده روزی کوی تو / میکشایم روزنی سوی تو این دیوانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم / زآشنایی پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق بگریکی تقاضای کند و من رو / ورنه شمع آتش چرا زد هم خود پروانه را
جامی از خود رفت ز آن بت قصه کوتاه کی کنی / مستمع چون عاشق شد کوتاه کن افسانه را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتۀ خود را / کجا روم که کنم غم نهفته خود را
در از خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم / بروی خوب وی این چشم بخت خفتۀ خود را
خدا را کمک ای باغبان مضایقه چندان / که یک نظاره کنم باغ نو شکفتۀ خود را
رمید دل از من از آن لب ندانم که کجا یابم / بجز شکار تو مرغ هوا گرفتۀ خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیاد / حرم منزل از گرد غیر رفتۀ خود را
ز بهر اشک من ای چشم خون گرفته کجا یابم / کنم نثار رهش این در نسفته خود را
همین بس است یاد نامه جامی اگر نویسی / بخون دل سوی من این درد ناگفتۀ خود را

ستم ز جان شد بنده مه بکاه خود را / که ساخت جلوه‌گه ناز بتکده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاده بودم / هزار بوسه زنم خاک آستانۀ خود را
نداد دست جز اینم که ریختم ز دو دیده / بپای او همه اشک دانه دانۀ خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره طوبی / بمی دهد خس و خاشاک آشیانۀ خود را

گرفت قصد دوم درازی از غم هجران / کجاست یار که گویم فسانۀ خود را
بهانه سازم و بیرون روم ولی چو بگیرد / چه کار آمده‌ام گم کنم بهانۀ خود را
جو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی / رسان بعرض وی این شعر عاشقانۀ خود را

بام برای و جلوه ده ماه تمام خویش را / مطلع آفتاب کن گوشۀ بام خویش را
با همه مهر سرد عشق قسمت بنده تا به کی / خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
پخته ز تف غم دلم خام مسوز کار من / پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه / بهر خدا تفقدی بیر غلام خویش را
بر تو سلام میکنم گر چه فرود یافتم / باز فرو نجواب تو قدر سلام خویش را
برد متاع هستیش رود بکشور عدم / هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده ام نام سگانت رقم / زیر تو که نوشته ام از همه نام خویش را
بو من خسته دل مزن طعنۀ مهر نیکوان / صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو / یاد مخور و برو فشان جرعۀ جام خویش را

زان می بزم مر شک لاله رنگ خویش را / تا ز خون دیگران شوی خدنگ خویش را
میچنین کلوبیع کز ننگ است با گل بیش تو / شسته در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را
می کوانم چون زند بر بوته بس کز آه گرم / میفروزم کلبۀ تاریک دلتنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده / در بسیمین دل لخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از ستم مکش / بهر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را
زود رفت ای دیر آمد مرا ای دل یاد کن / آمدی بی وصل زود و چنگ خویش را
عشق رسوائیست جامی با نکو رویان از آن / باید الحق یک طرف نه نام و ننگ خویش را

گر بهای نیست یکتا ر موی خویش را / کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی بار دگر ای گل ناز تر دوشم بخواب / تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نکرد گل زاشکم زین همه دل که بتان / می‌ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید / لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم تا لایش زهد ریایی شد ملول / بکدو کاسه دردی خواهم شسته شوی خویش را
ای که گویی جوی از آن بت میتوانی باز کرد / رو که من می شناسم از تو خوی خویش را
میدهم گفتم بهای خاک کویت آبرو / گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

بس که می آیم بکویت شرم می‌آید مرا / چون کنم جایی که خاطر جا ساید مرا
از سر کویت من بی صبر دل هر جا روم / گر همه باغ خلد باشد دل در او ناید مرا
هر طرف صد خوبرو در جلوۀ ناز ولیک / از همه نظاره روی تو می باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوبروی گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز منت گر چه از حد در گذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد گهی بر دل غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
گفته جامی کم است از خاک پایت تا بسی / زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا / که داد مژده وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از هوش صد شکر خدا / که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جدا بودن / بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا / که خاک درت ز خاک مست کشید مرا
کل مراد بر آورد در ریاض امید / بدل ز هجر تو خاری که می‌خلید مرا
همه ولایت چشم بود بزیر نگین / ز قطره قطرۀ خون کز جگر چکید مرا
ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی / خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا / نیاز بود و نه مشتم بناز دار مرا
مکو بطرف چمن جلوه ریاحین بین / دلم اسیر تو باد دیگران چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گلزارم بکشا / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
مکو بهر چه کنم اختیار کن با ندم / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف تو ام بندی بند بر پای / وگرنه عزم رحیلست از این دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای / که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
بدرد عصر و اندوه از آن خوش جامی / که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

چه سود گر به خون چشم اشکبار مرا | چو نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا | بره گذار چو خاکم فتاده‌ام ای بخت | بدین طرف بره سان نازنین سوار مرا
نمی‌برم ز غم این بار جان برای خدا | خبر برید بر من یار غمگسار مرا | کهی که خاک شود قالبم بباد دهید | بود که جانب کویش برد غبار مرا
ببین خرابم از عشق ای که داری باد | بعهد عافیت آسوده روزگار مرا | به پیش زخم خدنگ تو غذ کر مرهم نیست | ز تیر بخت تو آمد دل فکار مرا
میار باده که جای خمار خود بشکن | که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید مه بلبست مرا | جبینت آینهٔ صبحگه بس است مرا | مراد چو که شود ابروی تو محرابم | نشان نعل سمند تو بوسه بس است مرا
چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد | دلم ز بسته ز خون ته بلبست مرا | عجایب سر زلف سیاه بیش رفت | همین علامت بخشیده بلبست مرا
بعشق کمند که تو شد الوکنه کارم | خط عذار تو عذر گنه بس است مرا | نکو مت کو بکه دلم نگهی دار | کهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا
کنم بیاده چو جای دلالت صوفی | همین معامله در خانقه بس است مرا

بانو یکدم بخت من همدم نمی‌سازد مرا | در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا | با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم | خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا
دیگر از امشاد دارای جان بوصل خود کرمن | عاشق غم خوارمام جز غم نمی‌سازد مرا | خواهم اندر عالمی دیگر ز محنت خانه ساخت | دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب | ساخته صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا | نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار | آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا
هر نفس جای دم بر من فسون وافیت | بابلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

جدایی میکند بنیاد ما را | خدا بستاند از وی داد ما را | مقام ما ما عالیست ای مجبر | بلند آهنگ کن فریاد ما را
بما جز عشق آن بدخو نیاموخت | خدا نیکی دهاد استاد ما را | ز خوبان منع ما چند ای برادر | چو دانی خوی مادر زاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن | بکوی آن نازنین شمشاد ما را | که جز پابوس تو اسباب شادی | نباشد خاطر ناشاد ما را
بتشریف قدوم خود زمانی | مشرف کن خراب آباد ما را | ز پیری نیست جای طالب رشد | بهی ده خرقهٔ ارشاد ما را

ای بانو ز گل فراغ ما را | گل‌بند تو بسینه داغ ما را | در باغ گل از تو می‌برد بوی | بوی تو بود بباغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه | در عشق تو بر چراغ ما را | کنجی وز منلی خیال لست | جا ساخته در دماغ ما را
دل رفت و نشان زهر که پرسم | سوی تو دهد سراغ ما را | مائیم و صفیر عندلیبان | خوش نیست نفیر زاغ ما را
مشغولی عشق داد جامی | از شغل جهان فراغ ما را

بگشادی ز تیغ جفا سینهٔ ما را | وز سینه برون ده غم دیرینهٔ ما را | چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند | مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را
مائیم و دلی صاف چو آیینه چه داری | محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را | تو شاهی و ما عور و گدائیم چه نسبت | با اطلس سلطنت تو پشمینهٔ ما را
ما را اگر از کینه به پهلو ننشینی | این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را | گر جلوه کنان بگذری از دینه مسجد | بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را
جامی چو کنی کنج همه عرض چو آن شوخ | ندری نهند حاصل گنجینهٔ ما را

ای دلبر دلکش که ما مکنیم چه حالست ترا | کوئی از صحبت احباب ملالست ترا | موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد | عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را بدمی آب تفقد می کن | ای که منزل بلب آب زلالست ترا | بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم | تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

ز تو گشتم چو خیال او بخاطر نگذشت | هر که این نکته ات آخر چه خیالست ترا | نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید | مشکن بال و پرم تا که وبالست ترا
جامی اندیشهٔ ساحل مکن از بحر عشق | که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا | بر غریبان گذری نیست ترا | چون بیاری دگرم پیش نظر | گو نظر باد گری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من | که ز من دوسری نیست ترا | سرم از خاک درت دور مکن | گو ز من درد سری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر | چند گوئی جگری نیست ترا | در دلت نالهٔ ما را چه اثر | از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار | غیر ازین خود هنری نیست ترا

که هر روزی ز صد در کم نمی‌بینم ترا | خون می‌گریم اگر یکدم نمی‌بینم ترا | مرنا محرم ز سنگ ای دلت چون سنگ سخت | چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل ره در سر مپیچ | کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا | بهر قتل عاشقان بی دو مستانیت بیش غم | چون بخت یار سید آن هم نمی‌بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاکی دیگر است | جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا | از خم محراب ابرویش همانا غافلی | ای که مرکز پشت طاعت خم نمی‌بینم ترا
از تو مرو بر تو جامی می‌دارد حیا | در غم او یکسر مو غم نمی‌بینم ترا

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را | چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را | کو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن | منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جاست | صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را | شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی | نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت از من و بر روز دگر باد نگفت | ره که خاصیت عمر گذرانست او را | خاک شد دیدهٔ عذیه مجنون و هنوز | چشم جان جانب لیلی نگرانست او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت | زانکه دل در لب شیرین پسرانست او را

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما | که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما | آشنا نیست دو خورشید که از طلعت او | رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می سرشتم گل محنت ز آب مژه شکر | که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما | جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش | گر نبل مرا خواند بر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را | این لقب بس ز دو جهان بس سبب عزت ما | جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود | که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی | همتی دار که کاری بکند همت ما

ساقی بعد اجل نشود مسئلهٔ ما | می که ز حد می گذرد مشغلهٔ ما | در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد | صد بادیه کعبه و یک مرحلهٔ ما
این مرده دلان هم در راه در آیند | گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما | پشمینهٔ سیاه از سبب لعل تو کردیم | در حلقهٔ بزلف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش | شد نور ده بزم ملک شعلهٔ ما | ما را گله از خوی تو اینست که هر چند | کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که نبودست | تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

ای مهر توان صبح ازل همنفس ما | کوتاه ز دامان تو دست هوس ما | ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست | تا سر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت | این گلشن نیلوفری آمد قفس ما | از دود دل ما حذر ای شعله شوخت | آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بکم عمری از خویش خلاصی | از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما | در پای خم آلوده لب از می چو بیفتیم | رانند ملایک به پر خود مگس ما
جامی بدست جان بکمند ستم نهاد | یعنی که همین بخت بود دسترس ما

کار ما جز فکر بردن نیست دور از یار ما | وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما | روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود | گر از آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

چند خود را بیش یا قیمت نهی ای یار ما / خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
می کند پاک از سرشک سرخ روی تار تیب / از حسد دیدن نیارد رنگ رخسار ما
گرچه شد سرحلقهٔ اهل معرفت پاسخ شیخ / سر نمی‌آرد برون از حلقهٔ زنار ما
گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد / گرد بالای حریفان گوشهٔ دستار ما
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت / جامی انفاس خوش اکنون توی عطار ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگونهٔ می در آن میدان کنون که هست / رخش سپهر توسن و ایام رام ما
آن ترک را بیک دو قدح مست کن چنان / کز سرکشی نماند کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجوی باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه می کند / از ذرای هما که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح / بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
جامی بر صف آن لب شیرین شکر شکست / خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش / دُردآلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما به پیمان وی ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشادیم / تا فتاد از افق جهان پر شد از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد بر رندان چه فروشیم که نیست / نرخ یک جو غم سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتاده / بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما
جامی این نافه کشایی ز که آموخته / که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا / خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
میروم بر سر راهش که بمیرم زار / بگذارید هوا را که شوم خاک آنجا
مژه آتش بین ای آه دران کوی مباد / دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری که ز افتادن دل / کز خون ریز عزیزان نبود باک آنجا
پای جایی که نهد کاش گذارد او لیک / که بمژگان تو خس و خار کنم پاک آنجا
دور از آن در که ندانم ز فلک تا دو گام / نام سان می گذرانند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش / که نه بندد چنین صید بفتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا / ساقیا خیز که بی می حرام است اینجا
شیخ در صومعه آراست شد از ذوق سماع / من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم مستی / کز لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را دو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکتهٔ خاص که مجلس عام است اینجا
جامی از بوی تو شد مست نه از دیدهٔ جام / بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

صبر از دل رود و دل ز من و من ز وطن جدا / سهل است اگر نباشم از آن سیم تن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک / گل بیکزمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل آن کند / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش بکوی که زین آستان بود / مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو / اکنون فسانه ایست به هر انجمن جدا
دانی که چیست جامی از این آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ترا ای نازنین هر سو روند اما سپه بادا / بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه می گفتم / ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا
ز حکم عقل بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه رو خوانده ام و آن مو که پیش رخ روی شد / سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت صحبت / همیشه خوی تو خونریزی بی ما کینه بادا
کلاه کج کرده میرانی سمند و خلق می گویند / خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه روی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

رفت عقل و دل و دین ماند جان تنها / چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال ابروی است / که میهمان نشاند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید / تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون زنم بحیله عقل / گرفته ام همه سو دزد و پاسبان تنها
بیان خامه دو بودی زبان من ای کاش / که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو / هزار روزنه ام در هر استخوان تنها
مرو بخلد برین ز خیال او جامی / که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست اینها / یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی / در دوری تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنهاست اینها
زنخ تو دو کون چون بند عقل / یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم / کز چون تویی وفاست اینها
کوی تو زند دو آه پرسش / یا رب ز دل که خاست اینها
گویی که رواست قتل جامی / دانم که نکشی رواست اینها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند / اید در کمال حسن عجب نبود عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو / زین بزم کام تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب شب / واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب
کاهی ز لب ببخش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاد ز آن رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست کعبه ست / ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک درگهت / کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست / مطلوب ای همین که دهد جان در این طلب

بدا برق نجد والدمع ساکب / ز می عشق مستی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان / درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رو بند حوران جنت / غبار دیارش بمشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم / خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله شمر / لقطع الفیافی و طی السباسب
از آن منزل خوش و زان ربع دلکش / که زو نیست یکدم دل خسته غایب
ملکن حبة لله ادی نو انی / از این بیش حرفی ز نامم مخاطب
سلام من الله مولی العوارف / سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب / رفیع المعارج سنی المراتب
نبی که جمع است در بزم وصلش / فنون مقاصد صنوف مآرب
نعیمی که درج است در درج لعلش / رموز نوادر نکات غرایب
باقبال درد و غمش هست جامی / ز نیل مرادات و نیل مطالب

بگوشم رسد آواز یاربم هر شب / مرا تو بنیوش بگوش تو می رسد یا رب
ز مهر روی تو روزم شب است و من شب را / بدیده نیست بجز از سرشک من کوکب
رخت نظاره سال این جمال خوبی فیت / کجا رسد بتو ماه فلک نظاره شب
سرم چه لایق فتراک ستی تا سازم بسی / که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تا بدرستی دهان لطیف را / بجان خویش که آهسته بر زبان شوی
به نیم جستن من ای طبیب دست مدار / که آن تبی که تو دیدی گداخت ناخن تب
بریز بر سر جامی سفال دُردی درد / که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

به من که رساند که من ز لشکر هر شب / ز غم بچرخ رسانم بفلک ناله یا رب
نتوان تو بوسه زدن آن لب لبم آه هوس / که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب
ترا من گر چه نشاید که نیز اگر بنوازی / چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کار / چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند / که در آن حضرت عالی چو کسی نیست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی / بتو این ناز کرشمه ز چه آموخت بمکتب

شود مهر تو از دل بجفاهای بیای   نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب   تب هجران تو یا رب جگرسوز تبی   کز طبیبان تو بنا تنی بود جان کس ازین تب
بشراب تو تقوی [illegible] سرود [illegible] جامی   نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب
چند ای معلم هر روز تا شب   باشد غزالم محبوس مکتب   شد فرش دیبا از سبزه صحرا   از بهر مغنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت   او خود ز آغاز آمد مؤدب   هر جا خرامد بهر دعایش   خیزد ز جانها فریاد یا رب
درد و لعلش منع از شرابم   ای خواجه دور است از لطف مشرب   دی ترک عشقش مذهب گرفتم   چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب چون صراحی   دارد درونی از خون لبالب
تا بود ای لب چه عجب   دل بین در چاه است و جان بر لب   شب من روز کن ز طلعت خویش   ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپیداست   روز روشن نهان بود کوکب   رنجه شد خاطرت ز یا رب من   من دلخسته چون کنم یا رب
پیش لعل لبت بر لب جام   لب بهم بین کلاه حسن طلب   فال نیکو گرفت هر که بدید   همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن   زد هر پرسش صلای من رغب
آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب   حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب   در جمال خط مشکین تو [illegible]   دم بدم چشم تر آمیزد [illegible] آب
خاک آن در زیر سرها [illegible]   عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب   می کند هردم دل بیهوشم آن لبها هوس   مست [illegible] از دست [illegible]
داغ دل را آهها آتشین باشد شهاب   دود روزن میدهد تا کاهی از سوز کباب   من که در میخانه باردی کشان افتاده ام   خانه ام خواهد شد آخر در سر خم چون حباب
گفته جامی نگیرد چون زر خالص رواج   جز باکسیر تو لطبع شاه کامیاب
هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب   بیدلان از رشک آن جان سوختند [illegible]   بس که در حسن آید چشم [illegible]   خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم کرد راهش هر طرف تابد عنان   پیش پیش خیل او باشم ز ابر دیده آب   او بهر جولان سمند من روان [illegible]   دست لطفی کرد عنان ما پای او بوس رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک بسوز   ورنه آهی کشم از دل که سوزد آفتاب   ز آفتاب آن رخ جهان [illegible]   تاب می ناورد گردی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون ناخن قلش کرد باد   آه کز نخست [illegible] این ناخن [illegible]
ای روی تو آفتاب جهانتاب   شد تیره ز [illegible] در [illegible]   من تاب ندارم از تو [illegible]   من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که برده تو آرام من   یکباره بپرس من علی الباب   خواب اجل از تو خوابم برد   من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خوابناک مستی   صاحب نظران ندیده در خواب   زاهد بخیال آن دو ابرو   هر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی   از بس که تر است می چکد آب
ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب   بر زبان اهل دل نام محبوب القلوب   با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات   مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگی   خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب   باد ها نت درمیان جان و دل سری نهان   لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در کنار عشق غرق   تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب   گفت مجنون کز هوای عشق لیلی [illegible]   توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
جامی [illegible] دوستان در رقص [illegible] سماع   [illegible] زاهد [illegible] مستی بزن پای کوب
هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب   گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب   چون گشت ساقی آن لب میگون [illegible]   گر طیلسان زهد نهم باده [illegible]

پیران سرم هوای جوانی ز زه فکند   اینجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب   بر ما ندم بعشق ز آن دم که باز کرد   اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عشق بین و بهم نشان   مذ غیبت سعاد علی این العذیب   [illegible]   زین بیش خشک لب منشین بر تر لب
جامی درون خرقه خود یافت [illegible]   زان رو کشیده پای بدامان نه جیب
چون نصیب باشد وصل حبیب   او درد بی نصیبی با نصیب   درد دوری از دل از من پرس و بس   محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از تو یک خوبست آن دو رخ   دور بهتر باشد از چشم رقیب   کی توان سودای عاشق را علاج   ترک این ماخولیا کن ای طبیب
محتسب را گر درد دین بودی زدی   گردن واعظ بشمشیر خطیب   روی خود بنما [illegible] زد در   کاش بودی این سعادت عنقریب
ناله جامی ز شوقت دور نیست   زانکه تو بو که گلی او عندلیب
مرده گشت بودیم گر ببینی شوی حبیب   هیچ کس نیست چو من مشکل از دست رقیب   گر نهد دست بنبض من بیچاره زند   شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر که را عشق تو آداب خرد برهم زد   نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب   روز آدینه بمضمون [illegible]   خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
بو چون گرد ز نکهتی از سر جنت   پر شود دامن جیب [illegible]   هر که با صورت شیرین [illegible]   نیست از معنی پیران [illegible] نصیب
جامی آن مرغ [illegible] گوش کن   بیش ازین [illegible] خیالات غریب
دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب   حال خود شرح کنم وقت لطف است ای طبیب   سر شفا در جرعه [illegible]   حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب
جوشش دریای فضلت [illegible]   گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب   عاشق بیمار را وصل حبیب آید علاج   ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهایی و غربت بس است   با غریبان لطف و رحمت [illegible]   [illegible]   لا ابقای بعده تحلو و لا عیشی یطیب
بند جامی [illegible]   استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب
دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب   حریف سرو قد و یار گلعذار طلب   طفیل صحبت یاران [illegible] نقل و باده و جام   چو برگ عیش بسازی تو بخت یار طلب
ز موج حادثه گز اوج آسمان بگذشت   بکشتی می گلگون ره کنار طلب   سخن ز صفوت صوفی [illegible] زاهد چند   صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک [illegible] امیدت [illegible]   گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب   بهر دیار که روزی گذشت [illegible]   دل رمیده ما را دران دیار طلب
ز جام [illegible] تو وقت خوش شود جامی   مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب
ای در هوای مهر تو ذرات کائنات   واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات   شد چشم عقل خیره [illegible] ازل   جز حسن تو جلوه در آیینه صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبه ای دگر   گر پرتو جمال تو افتد بسومنات   هر جا که تافت پرتو انوار عزتت   عزی ندید عزتی و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا   چون خضر راه برد بسر چشمه حیات   هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست   از کل کاینات کند قطع التفات
جامی [illegible]   زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات
ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات   ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات   ز انتقاب جعد سلسل رخ تو گرد   شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمم بعشوه لب شکر خنده می کند   تفسیر آیت خلق الموت و الحیات   زان تیغ غمزه [illegible] امید   درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت   [illegible] فی الصلات   زان خارها که در دل من کشتی آنجا   خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات
در دام طره های تو جامی اسیر شد   مشکل که افکند سر ازین دام تو نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه‌گر ذات تو از پرده اسماء و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاده صدای نجرم / خاسته صد نعره لبیک ز اهل عرفات
مشرب ما همه کجا چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید / ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخته جان آب و گلم / که دمی بعد وفات از گل من بوی وفات
مرد جامی بسر تربت او بنویسید / هذا روضة من حل بالعشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات
که نقل است و ورد من شب و روز / بنامیزد زمی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهائیست / نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست / فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتست اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبه ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف / حاجیانرا چه وقوف از عرفات
رفته آوازه قند تو بمصر / کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت / آید از چشمه میم آب حیات
می کشی هر طرف آن حلقه زلف / بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و نگفت / فهو من کتم العشق فمات

بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف از ین سر کوی / لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوئی زنی لب چو شکر / آب شد قند و لون گشت نبات
خط سبز تو زیر سایه زلف / خضر همام حول ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات
تو بد کردی شباب عمر جامی / اتبع السیات بالحسنات

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست / در گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود / از شوق دانه تو درین دام که نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست / گر شیخ پارسا است وگر رند می پرست
زاهد از فضل و قدر دانشی ام گرفت / خواهم نهاد در ره لعل تو هر چه هست
وارسته می پرست بیک جرعه می خورد / بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سربلند / یارب موج فتنه مباد اهل پاس پست
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ / خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

کو آن که وفا عهد یاری شکست / خدا یار او باد هر جا که هست
ز دین شهر یار سفر بست و رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک از مژه دم بدم / که شد خانه تن از این سیل پست
مزن بر دلم زخم در هم مینه / که پیوند نتوان چو بیخش شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست
دو شینین لبت سبزه خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست
مبین لعل میگون شای باد بیا / که جامی از آن جام شد می پرست

گفتمش ای بخت ما عهد تو سست آمد درست / گفت تا کی گوییم از روی چندین بخت سست
گفتمش عاشق ار ندو بباکیم و … / گفت رد عاشق کشی یا بر جالا کیم …
گفتمش در خاک خسته دانه ای باشم ز اشک / گفت از این تخم ندمیم جز سبزه و جز …
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل / گفت عاشق نیست آنکو دست کام … عرش
گفتمش کارا بباغ این سرخ روی … / گفت گر خون دل غنچه … چهره … شست
گفتمش بر رشته خواهم بکف … گشاده / گفت این رشته که اهل دل … دست

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست / گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت / عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی کز ی استاد ازل / طینت پاکت ز آب و گل زجان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ بادی نامده … چشم … / بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت
گر نگشتم کشته تو کاش باری گرد … / بهر قبر کشتگان خاک ما سازند خشت
چیز … لعل … / چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن نقد / هر کجا دیوار دستانست جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش روم از کوی تو خشت / به که باشد روغنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسوانت را بکشان روزی برون آ تا شود / چون بهشتی هر کس ز خاک درت عنبر سرشت
رشته عمر است ایوان وصالت کند / وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان از دل … برزنند … / گر ز شمع روت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از نم خلل تا در تو خم بهر … رست / خانه ویران شد ز باران کرد چشم کشت کشت
بستم آن خطت … / چون نوشتم نامه را تا جای دریاید نوشت
نامه شوقست از جای بهانان … / نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت گر بود کعبه ارباب سلامت / دیگر چه مثل نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در او خانه نگیرم / در بادیه کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامه نوروز و فراقم / کز نامه طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل … علم بین / بر خاک شهید غمت اینست علامت
ناجسته دمد پیر مغان باده بر دان / با معتقدان می کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی … / در قامت او بست شود زین قدو قامت
بر نقش که جامی بسودای خطت بست / شستان همه چشم تر شد از اشک ندامت

بحمد الله که بازم دیده رکش شد بدیوارت / گرفتم تر شد جان از حقه لعل شکر بارت
غبار آلود می آید چرخ این آرزو دارد / که آب چشم خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده / که باشد صید مسکینان ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد خم در خم کز این سان … / همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردید / چو روز و گه شب ستاره شعله آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزن این بس / که روزی سایه وار افتاده ام زیر دیوارت
چو مرغان خزان دیده خمش جامی بجا نغمی / ولی در گلشن که آورد بازش بوی گلزارت

چشم بگشادم بس از هجران بابروی خوشت / ما امید وصل او کردم بروی خوشت
خط نمودی پرتوی نا یافته زان رخ هنوز / سوختم از دود تو تاکشته …
یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان / کو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از تو کشت
یک دو سه بوسه کرم کن جان در ره … / نازکست آن لب مخ آزادم از بیح و بشت
لا فدا اشهدی ای صاحب جام تا بکی / چون خلاف دانش آمد وضع دستار فشت
در غنای تو بسند از همه بگسسته ایم / بعد از این دست امید ما و بخوان …
هر چه گوی جامی اندک گو که اند سواس طبع / تا شود خوش وقت اهل دل از انفاس خوشت

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت / خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران / من کیستم که باشم شایسته وصالت
تیغم بفرق دانی و زوفتم رها نکی / جان باد دست عزت تن باد پایمالت
دور از لبت بمردم لب تشنه جان سپردم / هر کس نخورده آبی از چشمه زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال حسرت / به زانکه با تو باشم و ز من بود ملالت
تیغی بکش و هر دم زخمی بزن که کردم / هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خوش کم شو از کشته گوی و … / ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

پیش از آن دم که دمم جان من زد نعمت / قدمی رنجه کن که شوم خاک پی تو قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم / چشم بر ره همه آنی ز سحاب کرمت
خوش بر آن رخش که در جلوه که حشمت دیدانه / پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم که نیست / باد را زهره احرام حریم حرمت

هر چه خواهی بکن ای دوست که من با تو بهم ... لذت عاشقی لطف و کرم از ستمت ... نام رحمت جاوید من این بس کز تو ... دو سه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت
رفتنی کی شوی از حال دل خود جامی ... جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

گر فتاد به روقت کشتگان غمت ... هزار جان گرامی فدای هر قدمت ... فکند سرو قدت بر من از کرم سایه ... مباد از سر من دور سایه کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش ... خوش آنکه سوی وی افتد نگاه مرحمتت ... بیا بدان تو رستم در ستم کنی بمثل ... ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر عزمت تو بسته اند کج کلهان ... شکسته شوکت شاهان ز حشمت حشمتت ... حریم سدره شود آشیان مرغ دلم ... هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
بنام درج مکن شرح شوق خود جامی ... مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز دید آمدن و زود رفتنت ... خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت ... جای تو نیست سینه تاریک تنگ من ... تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد ... دردا که نیست یک سر مو درد بر منت ... آهسته ران که می زند آتش بجان من ... هر شعله که میجهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل مرا ... تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت ... می بایدت نشسته جان جامه با تنت ... گر تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
دامن کشان بجای اگر بگذری شود ... چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت ... گویی از جان سرشته شد بدنت ... آه اگر نازنین تنت بینم ... من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازک است و لطیف ... در لطافت نمی رسد به تنت ... میوه های بهشت اگر خوش است ... از همه برگرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم ... نکته از لب شکر شکنت ... هرگز از گوش من نخواهد رفت ... ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی بتلخ کامی جان ... هیچ کامی ندیده از دهنت

بیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت ... موی سفید کردم جاروب آستانت ... ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان ... مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم ... تاب گره نیارد از نازکی میانت ... لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی ... بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین براهت گفتی مجو زیانم ... یارب خدا ببخشد صبری برین زبانت ... من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو ... کاش خلد ببیند خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد ... خود لطف کن و گر نه بستانم از ضمانت ... خوی پاک کن خدا را از رخ که گشته مارا ... لوح ضمیر از دل رخسار خوی چکانت
دشنام از زبانت باشد مراد جامی ... یا الله بان آن که گوید از زبانت

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت ... زبس که خاست بلا عذر خواست رضوانت ... سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان ... که بوسه برباید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسند ... که هست بازوی من یا که گریبانت ... شد آزرده لب زان زلال آب حیات ... که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد آن گرد ... ز تیرهای بلا خار بست بستانت ... مکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز ... که دست شعله آه من است و دامانت
حدیث عشق و غم و درد جامی این همه چیست ... اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

ای داشته والضحی جبینت ... واللیل نقاب عنبرینت ... طاها و یتیمی ز داستانت ... یاسین علی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت ... دوزخ شرری ز خشم کینت ... اسرار وجود را کما هی ... دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست ... عالم همه روی بر زمینت ... تو صاحب کان کنت کنزا ... اعیان رسل تراضه جبینت
چون بر تو خدای آفرین گفت ... جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت ... باز آ که یکی زان همه ننشسته بجایت ... ای نکهت پیراهن تو خرقه زده چاک ... ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم گرد بسی مرکب باز تند ... جایی نبرد جز برد بام سرایت ... سایم بلب لعلش تو رخ بهر تسلی ... چون دست نسیمی که ببوسم کف پایت
هر چند بهر روی قضای جویم از تو ... هر جا که روی روی نتابم ز قفایت ... هر کس بدعا دفع بلایی کند از خویش ... یا رب چه بلایی تو که جویم بدعایت
زان سان که گل از خار بود در دل جامی ... گلهای وفا میدمد از خار جفایت

مرا چو قبله نگردد بعید که روست ... ز عید گر کنم آهنگ کعبه کویت ... تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را ... کشد بغمزه خونریز چشم جادویت
اگر چه نیست بدین عید دیدنم میسر ... نمی رود ز ضمیرم خیال ابرویت ... گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم ... همین بس است مرا حج که بگذرم سویت
ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله ... که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت ... بضبط مملکت دلبری گشاده دست ... دعای خسته دلان باد حرز بازویت
برون حرام و حرمش از گذر کند بسو ... هزار بند چو جامی برد دعاگویت

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست ... جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست ... آنرا که دید شکل هوشت یا مدار عید ... پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جوی باد حسن ... هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست ... در دیده خاک پای تو گر نانکند وصف تو حیف ... بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
شد آسمان بمهر دو رخت اشک من ... لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست ... جای مدام غنچه صفت تنگ دل مباش ... کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست
تا بر فروخته رخ آن شمع دلفروز ... در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست ... گلها بگلشن آن مرغ چمن مطرب گویاست ... بخرام سوی باغ که شادی طرب را ... بی سعی تو در من همه اسباب مهیاست
تا گل ز پی غنچه ز رخسار گشادست ... نرگس همه تن چشم شد بهر تماشاست ... سبزه کشید از سوزن زنگار رفته ... خاری که شکسته ز پی او در جگر ماست
به صورت نرگس بکشا چشم که کوید ... بر دامن خورشید عیان عقد ثریاست ... یا بر کف سیمین بدنی جام زر است آن ... کز بهر سلامش انگشت چو یم آمد پیداست
هر قبه ز آتش گل شاخ شکوفه ... از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست ... سر کرده فرو خرقه کبود است بنفشه ... کز سبزه و بزه قدمش سبز مصلاست
این ابر بهار است که در سایه خود شش ... بر کوه و در گشته همه دامن صحراست ... نی نی غلطم بلکه سراپرده عشرت ... شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست
جایی که ز داد از رقم این شعر بهار ... از بهر کیا پیچ چو رنگ آراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست ... سر کوی تو روضة الشهداست ... جان پاکان نثار مقدم تست ... در بهشت جان پاک خاک بهاست
هست از نیست گفت و گوی کجاست ... آن دهان هست لیک نیست نماست ... بیانست که ستر غیب آمد ... نیست دانا کسی خدا داناست
نی تو عشاق را وجودی نیست ... ذره بی آفتاب ناپیداست ... عاشق تو بکس نکرد انس ... در میان هزار کس تنهاست
نظم جامی ز شوق سرو قدت ... وحی نازل ز عالم بالاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست ... ملاحتی که میان عجم جهان عجبست ... صحیفه ایست وجود تو بر لطیف حسن ... که از اصول صفات کمال منتخب است
مهست پدر شده و خورشید جد تعالی الله ... ترا میان بتان این چه رفعت نسبست ... کمار سد بسگی چون ترا بهر سروری ... هزار خوبی مروت و لطف مکتسبست
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق ... بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست ... ندایم با سگ خود مقام ترک ادب ... اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادبست
ز شوق لعل تو صوم و جام تا جامی ... زباده ساخته تهی و همچو ند طلبست

این چه رخساره و چه خط و چه لبست ... وین چه چشم خوش و خال عجبست ... زیر لب نقطه بود رسم حرا ... نقطه خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت بند را غایت حسن طلب است مشکل بالای تو شیرین غزلی است گر ز نوشین لبت آزار طلب است
نی تو تنها ز شب یاست مبا روز با من که سیه تر ز شب است ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق منع عشق سراسر ادب است
تنگ این درنه کنون شد جامی عمرها شد که همینش لقب است

وادی عشق که جز تشنه رو نیاست ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است خواب مرا است دران وادی و بیدار دلی شده در سایهٔ هر خار بپیش در خواب است
سر بنه بار خود کر این وادی را قرب را خان همه از مغز اولوالالباب است خارها خم شده بر شکل مغیلان کوبی جذب جانها ز تن خسته دلان قلاب است
جمع خواهی دل ز اسباب جهان تفرقه کن نخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است صورت ابواب فتوح است صدای … کو مغنی که دلم طالب فتح الباب است
ای چو بند زبیگانه که از دور سماع دور به مرکز از دایرهٔ اصحاب است منع جای مکن از چاشنی مشرب عشق که مکس وار فرو رفته درین جلاب است

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است چشم بدی شاهد و گوشم ببانگ چنگ ای پند گو برو که نه جای نصیحت است
جان وارم از مرهم راحت نشان مپرس کز عاشقی نصیب او داغ محنت است پیکان آبدار که آید ز دست دوست بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زان دم که سر فکند بر آن آستان مرا بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است هر سفله ای بگنج قناعت کجا برد این نقد در خزینهٔ ارباب همت است
زانان هر وقت کسی خوش نمی شود خوش وقت آن که معتکف کنج عزلت است جای بجنب … وصل دوست مرتون ز وقت باش که این کار دولت است

خطت که کرد لبت مشکین نبات است گرسته بر لب آب حیات است بهر کس دارد آن چشم التفاتی بحال ما چرا بی التفات است
براه کعبهٔ وصلت دو چشم یکی چون دجله و آن دیگر فرات است زکات لب بده ای نا مسلمان که یک رکن از مسلمانی زکات است
بشنل من براتی دارد از مشک رخت که روی امکان نجات است لبت آمد نگینی لعل کز خط سیه کرده نی مهر برات است
ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق که یکی شعر و جامی طیبات است

ابروی خوشت که ماه عید است انگشت نمای اهل دید است از روی تو عید عاشقان را صبحی مبارکی دمید است
هر سال یکیست عید روزه مارا همه روزه از تو عید است شد عید من از رخت خجسته زین عید خجسته ترکه دید است
کفتی ز غمت نجات رسانم عیدی ز تو ام همین رسید است خیاط زمانه خلعت لطف بر قامت دلکشت برید است
نی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید بر جامی خسته دل وعید است

تا که درویش تارک فارغ از تاج زر است کمترین قرکلاه نارکش ترک سر است کی تحمل کرد از ترک دو عالم آنکه او ناکه ترک دین آن ترک گدی دیگر است
بحر … بینی … تاج فقر سرکشست افسار با رخوره جای زن بود کز بهر کند زیور برای خویش دست مردان تا همین ایشان زن زر زیبد است
تا نماید رو بدیدار جو جام باده را بر در ان اشک بود تا ماهی سطر است بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن کاخ خوانی گنج نام … پشت از …
پیر خامد نقد عمر کم شد دخاک لز پی عز بال کرده قامت خود چنبر است ذوق … ساعان … عود باشد حاضرانا دو دکان انجمر است
حرف وحدت را مدار امید جامی … روی دل بر خط کو ناکون چو … است

منشور دولتی که ز عشقم میسر است طغرائش آن خطیست که بر دور ساغر است با من ز سعود و نحس مزن دم که حظ جام جز از امام از خطر چرخ و اختر است

بودم بخواب خوش که رسید از حرم دوست بر یکه رشحهٔ قدحش شکوک دوست گفت ای بسر دریغ بود نقد زندگی در دست آن حریف که بر کش براه است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است ساقی بیار عشوه که گیتی ز زه نبرد آنرا که نشئهٔ می لعل تو در سر است
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتی زهد مرا اساس چو سد سکندر است جای مشو فریفته کین چرخ گوژ پشت چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است
در ظل آن کو بر که عنقای همتش بر باز زد جناح فلک سایه گستر است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است عاشق اند ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست بیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست یک زمان حاضر نشین ای آنکه جانان ناظر است خاطرم خوش نیست هر کز جز بزیر بار عشق بیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است
عاشق در روش تا دانست ذوق صبر و شکر بر جفا های تو صابر بر بلاها شاکر است آن دو ما … غیب الغیب … هم اشارت … عاجز هم عبارت قاصر است
آن پری رو را با فسون سخن تسخیر کرد نا … شاعر نیست جامی ساحر است

بگذران توبه و تقوی که همه پندار است در نی مطرب … کاین کار است صف زده دردکشان پیش در میکده اند زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهی است مهره اش گرچه هزار است کم از زنار است محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون مردم آزار چه گویی که خدا آزار است
جز بجز بدمنه پا که درین راه دراز سوزنی در قدم همت عیسی خار است هر چه برفرق تو بار است اگر مرد رهی بنه از سر که ز مردی ببرد ستار است
دلق و سجاده جامی ز نی ز رود رباب هر چه دارد همه بر کرو خمار است

مرا کار از غم عشق تو زار است دلم رفت و جان نزدیک کار است اگر از سینه بر سی درد ناکست دگر از دیده کو یم اشکبار است
تو کشتی از فراز خویشتن لیک مرا آن بیقراری برقرار است بعذر عشق وامق را خطی بس که عذرا را زخونی بر عذار است
سر کرد از رخ زرد من ای اشک گزان جا بک سوارم یادگار است درون صد خار خار از محنت هجر گرا بر وای گلگشت بهار است
بدرد و غم خوش باش جامی که صاف عیش ما را ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است شبم ز روی تو چون روز فیروز است شد از جمال تو فیروز روز من نوروز که خواستم شب …
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است چنین که شعلهٔ آه من شب افروز است به تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند چه جای طعن جوانان نادان نو آموز است رخی چنین خوش و انگاه خوی بد حاشا معلم تو اگر غلط بد آموز است
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است شکوفه در قدم دوستان درم ریز است مده بیاد گرانمایه عمر بی باده کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب است ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است بکف پیالهٔ لعل است لاله یعنی پیاله گیر که این نه وقت پرهیز است
گدای عشق چو گیرد بعید مقطعها چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است هوای مطرب کله … گیسوی چنگ بدست نی … عجب دلاویز است
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است مبین بچشم ترحم بحال ای خواجه که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است
ز لطف گفته جامی چه خراسان نوا فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است نرسد خسته دلان را ز تو جز نیش … گر چه جام لب لعل لبالب ز نوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند هر گرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است اشک گرم ز تف خون دل آید در چشم بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

بسر سبزه اندوه دهم جان آخر چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است میکشی و نبود زمزمهٔ کردی عمر باشد که مرا لذت آن در گوش است
نقد عشق تو جایی ز کسان چون تو نشد چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است
منتهم کوی ترا فسحت حرم تنگ است ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
سخن مخلص ما ذکر رشتهٔ تسبیح که گوش مغلیان بر نوای چنگ است بروضه چون دهن باغ نگشاید دلی که غنچه وش از مهر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است بعقد آینهٔ حسن تو نمی‌نماید روی دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است
ببین درستی رخسار و اشک جامی را که در طریق محبت همیشه یکرنگ است
در صورت تو هر جا کی محل است در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است هر کس حدیث زلف تو کوته نمی‌شود این قصه‌ایست کو بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است کحل بصر ز خاک درت بی‌دلی کشد کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم وز شاه راه عشق تو این گام اول است بس بر لبم بنه که سخن مختصر کنم کافسانهٔ تطاول هجران مطول است
جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است
خیال خال لبت تخم مزرع امل است هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
زکات آن لب میگون بمی‌پرستان ده قبول خیر محال است اگر نه در محل است می شبانه خمار سحری ارزد خوش آن حریف که مست صبوحی از الست است
بغیر لی کر شد از خود تهی نمی‌بینم درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است حریف باده کسا رو ندیم نکته گزار صراحی و نی و سفینهٔ غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامی را چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است
شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است مجمری شد بوته دان هر غنچه را کز گلبن است آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
کوه و صحرا بس که می‌خوردند از جام سحاب لاله‌ها بر دوششان افتاده دامن کاکل است بس که از سبزه زمینها سبز شد هر شیشه را جو که گردد نمی‌دان لگز سفر لاطف گل است
طره شمشاد کش بسته کره دست صبا آمد سر زخوبان چمن چون کاکل است تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قل است
بر سماع شعرهای بس که رده هر دند حال در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است
صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است و ز نم نیم شبی باد نه گرد و نه گل است تخته خاک ز بس گل که دمیده ست ز گل لوح صورت گری خامهٔ زنان چگل است
ابر گو سایه میندازه که گر دلبیجوی سایهٔ نارون و بید بهم متصل است بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله گر نه در دور گل از ساغر خالی بخجل است غنچه گر نوشد بهم بر سنگ ستم هر جایی که کند درحق مستان بخل است
بوستان دلکش و نی عشق و یاران سرخوش جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است
غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است هست پیرایهٔ حسن بسی نعمت و ناز قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
نیم شاد دمی بادی یاد دت حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف لیک که یاران نیز د آنچ خلاف کرم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار چه کم سلطنت گر همه یکلحظه بود مغتنم است قدمی گر نهم عشق تو رخم شده عجب بار عشق است کمان قامت افلاک خم است
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند عیر جامی که بتقوی و ورع متهم است
لطافتی که رخت را زجعد خم نخم است هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دل نیافت نشان زان دهان که وجود نهاد روی کنون در ولایت عدم است ز حسرت تو لولی عظیم و من مشتاق مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل نصیب عاشق مسکین جراحت الم است لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد ز در دریچهٔ تو شیرین زبانه در عجم است
حریم خاک درت شد امیّم شو جامی مزن بتیر جفایش که آهوی حرم است
هلال عید جستن کار عام است هلال عید خاصان دور جام است بیا ساقی که امشب توبه ما زمی چون روزه فردا حرام است
برافروز آتشی دیگر ز باده که دیگ ما درون نیم خام است ز روزه رخنه شد ایام عیشم خوشا رندی که عیش او مدام است
ز بس بیهوشی و مستی ندانند که ماه روزه در عالم کدام است کرم کن یکدو جام دیگرم ده که از من تا بمستی یکدو گام است
بمیخانه چو خاک افتاده جامی ببوی جرعهٔ جام کرام است
نهفته سیم بزیر قبا کاین بدن است گرفته برگ سمن را بر که پیرهن است ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر در آبگینه عیان عکس لاله و سمن است
اگر کنند بگل نازکی تنش را یاد رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است کلاه گوشه کمر بسته بر گذشت از من گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
چو دم نظارهٔ آن روی می‌توان مردن مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز که شرم دارد آخر این لب و دهن است
اگر بکوی تو جامی کشد فغان نه سرد کسی که همچو او عندلیب این چمن است
آتش اندر خرمن ما زد رخت زین رو خوش نشست خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمن است آن نخ نازکه که تا آبله دید رفت الماس سوز نقش خالت چون سیاهی اندر چشم منست
تو مرا چشمی تا بربام در روزن آمدی چشم من که بر کنار بام و که بر روزن است گرچه پوشد زنا لطف تنت را پیرهن کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی زخ بیابت سود ام اینک هنوز قطرها چون ناشکسته تو بر دامن است دل اسیر دام و جان در غم حریم بام تست داغ حرمان غم هجران سراسر بر تن است
نی رخت کفتم نکو بر کنم دامن زاشک گفت جامی کار نکو کرد باز بر گردن است
یاقوت لب تو قوت جانست وصل تو حیات جاودانست زلف تو برآفتاب تابان از شعر سیاه سایه بانست
بستی بلباس کج کلاهان بر موی کمر که این میان است راندی بلب شکر دهانان در هیچ سخن که این دهان است
در مدح تو ید و شانی ما اعظم شانک این چه شانست هر چند به هر زبان ز عشقت هر لحظه هزار داستانست
ز آنم که نشناخت جامی هر خشیش بر زبان است
کم از قطع بیابان عشق آسانست اگر چه های بلا ریگ آن بیابانست حریت جز ترقی بیر قافله کوی که سایه بان ز ره ماند کان مغیلانست
از پیش زبان روان کرم مپرس که پیش رخ هوای گل و دشت یکسانست ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل چه باک از این جرس بیابانست
ببند دیده که رست نیست قوت مجنون که برق منزل لیلی قوی درخشانست چه سود قافلهٔ سیر حسن یوسف را متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی زناله بس نکند زبان او چو درای از برای افغانست
دلم ز مهر خراسان از آن هراسانست که بحر نقد و محیط فنا خراسانست نخست گوهر از آن بحر شاه بسطامی که نظر زنده دلان و خدا شناسانست
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی ستاده خرقه بکف بهر بی‌لباسانست بگوش پاس همین عارفی که در مهنه است که عشق در نیاز تا سیاسانست
بگوش جان بشنو نکته‌های پیر هرات که مشکلات طریق از بیان او آسانست چو کاسهٔ هوش شکستی بیا که ساقی جام نهاده باده بدست شکسته کاسانست
گدای درشان بیشکوه جامی بجز تو کیست گدایی که بادشاسانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست   گر ز سر تا بقدم شعبده دستانست   مجلس از رشک رخش داغ ده گلزارست   خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند   رفته بر چرخ برین عربده مستانست   عیش را داد بکام دل از ی بستان   گر ز هر گوشه صدای بده و بستانست
نگسلم طفل دلش از دل لطفش هر چند   گر سپید کرده ز نخست سیم پستانست   خضر و سرچشمه او در طلبی جز و بجوی   آن خط سبز و لب لعل که در دستانست
جامی از خاک خراسان جو کنی قصد حجاز   جون ترا کعبه مقصود بترکستانست

آن کیست سواره که بلای دل و دین است   صد خانه بر انداخته در خانه زین است   ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست   سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر اسب سوارست   آسایش جانست اگر بزم نشین است   در آتش وام زد دل و دیده چو دیدم   کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافته من رو که افکند در ابرو   اینک بر و تیغ کشیر اگر او بسر کین است   گر قصد خود عرضه دارش نتوان کرد   صد شکر خدا کو همه داند همین است
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست   از بسته شکر ریخته کاری سخن اینست

روی خود را که کو شریک ماست   در نکویی که لا شریک لاست   نارسید بچاره سالست   رویت از زون ز ماه جارده است
ملک هستی تمام طی کردم   تا بوصلت هنوز نیم ره است   تا نوبستی نقاب تو بر تو   بر رخم خون بسته تو بتو است
کی پذیرد ز شمع و مشعل نور   هر کرا شب ز دود دل سیاهست   جانب عاشقان نگه میدار   حشمت پادشاه از سپاهست
خانه میکده است جامی را   بانگ کند پیر خانقاه است

ای که جان و دل آگاه تو همراه است   نه تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است   مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست   آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو اندل را در بیرون بمهمان کرد   راستست این که ز دلها سوی دلها راهست   دل نمی خواست جدایی ز تو اما چکنم   دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
واقفا نیست ز من هجر زده ترکش [illegible]   شاهد حال من این واقعه ناگاه است   رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز   روی بنما که فراق تو قوی جان کاه است
جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا   چاره کار رضینا بقضا الله است

هر شمع شب افروز در رخت نور تجلی است   اورا بجمال تو کجا زهره دعویست   رضوان بهوای قد رعنای تو ای [illegible]   جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است
بنما بکس آن روی و در آیینه نظر کن   زان رو که تماشای رخت هم تو اولی است   هر جا سخنی گوید زان لب شیرین   آنجا سخن جان دم جان پرور عیسی است
گفتی بس عزیمت تسلیم از وصل   عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است   هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون   بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رندی قدح آشامی جامی   بر نان حلال زقه که در خرقه تقوی است

سینه تنگم نه جای جو تو زیبا دلبریست   خوش بیا در چشم من بنشین که بی روشن منظریست   بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک   کین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست
هر شبی جز آن [illegible] که روز   در کان افتند مردم کین منم یاد دیگری   [illegible] در باغ و صحرا هر داغ جان   هر گل آتش پاره مرا سوزان اخگریست
دوستداران سوخته جانم تا نکی [illegible]   دور نی [illegible] عشق بهشتی دیگریست   من که و سودای جنت کز سگان کوی تو   تربت [illegible] ماند سلسبیل و کوثریست
تا سید از لعل نیکوست بکام خویش جام   دیده جامی [illegible] خون [illegible]

مرا از درد تو در سینه داغیست   که با آن دل غم از مرهم فراغیست   مکو دیگر نخواهم سوخت جانت   بداغ خویشتن کین نیز داغیست
من دیوانه صحرای خوش آن کس   که با جون تو گلی بر طرف باغیست   بنال ای عندلیب [illegible] دیده   که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
خوش لحنی زبان گشای کا مرود   سرود بزم گلبانگ کلاغیست   ز خوبان نیستی ای جامی [illegible]   ازان کم نا شده هر سو سراغیست

کن جای را آتشین بس   کرشمهای غمت را خوش چراغیست
دلم بیرانه سر با خردسالیست   که باغ حسن را نازک نهالیست   شکار آهوی شیر افکن اوست   بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کردست   همه عالم بچشم من خیالیست   نشانی از شرار سینه ماست   برویش هر کجا افتاده خالیست
ز گلوان بر توست ایوان وصلش   خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست   بپهلو گرد [illegible]   بر و حرف غم ز خنده فالیست
ز شعرست این که جامی میسراید   گرفتاران دل را حسب حالیست

چرخ را جای نکو دان که بی عشرت نیست   بادم از جام تو جستن نشان [illegible]   مرد جا [illegible] گیتی [illegible]   [illegible] کاس [illegible] طفل و کوبه زهی
از نتا کردن نیابی بر قد [illegible]   خلعتی بس فاخر آمد عمر [illegible]   نیست شاخ میوه دار [illegible]   خوش تهی دستی که او آزاد چون سروی است
خوش برابا قطع روو صل باغبان [illegible] نهال   گرترا زین باغ بر آسیب امید [illegible]   را بس بار [illegible]   [illegible] دلیل [illegible]
هر که جون جامی درین ره شد [illegible]   گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهی است

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست   هر جا سریست خاک ره باد پای تست   خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را   هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید   سرمایه حیات امید لقای تست   بیچاره عاشق تو که با درد انتظار   شد در هست هبا [illegible] هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد اسیر تو   باری بگو بخند که جان هم برای تست   دل چون توان از تو بریدن که در ازل   [illegible] رشته مهر و وفای تست
جامی که آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج   این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

در هیچ شهر دل که نه خون کرده تست   یاد دلی که از زخم غم آزرده تست   جان [illegible] مژگان [illegible]   هر گدای [illegible] خورده تست
برده بر داشتی از راز من ای چرخ فلک   آه ازین بو العجبیها که پس پرده تست   حرص [illegible] غنچه [illegible]   [illegible] طمع [illegible]
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد   آه ازین باد صبا این همه آورده تست   شکر [illegible] ابر بهار   گر اگر خار [illegible] پرورده تست
گر رود ناوک آه [illegible] ز دل سوخته   جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت که فروغ از آفتاب روی تست   قبله رندان [illegible] ابروی تست   دم بدم عرض [illegible] خوبان شهر آشوب [illegible]   گر همه عالم [illegible] میل دل من سوی تست
روی نیکوان من [illegible] بودی ولی   چشم نیکویی [illegible] از رخ نیکوی تست   از همه [illegible]   ناتوانی [illegible] تا ساعد و بازوی تست
لب [illegible] جان [illegible]   جان من [illegible] جستن [illegible]   دل [illegible]   گو بیا [illegible] سرو قد دلجوی تست
یکزمان پهلوی ما [illegible]   راحت [illegible] پهلوی تست   نیست جامی [illegible] جز سرود عشق تو   تو گل [illegible] بلبل [illegible] کوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست   یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست   خاک قدم دوست [illegible] نیست کسی را   آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسله [illegible]   هر دل که نه در طره [illegible]   [illegible] کعبه   جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن کز کرمش بود [illegible]   جواری [illegible] کرم اوست   جامی دم توحید زند نی همه وقتی   خوش وقتی حریفی که شناسای دم اوست
آوازه خوش [illegible]   با کثرت اطوار [illegible] همدم اوست

جفای تو [illegible]   همه عنایت و لطفست [illegible]   وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم   من و جفای تو کان خاص از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم بداغ هجر کنی سوزیم سزای منست
کهی که تیغ کشی دست دیده کر بوسم که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوشی آنکه زدم کنار ما رقیب میکفتی رانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو ناهست روی سایه منست نقیب سیه افتاده در قفای منست
بکو کرشیوه بیکانکیست جای [illegible] که غرامت سک کویت آشنای منست

تویی کرده عنایت بار ناکر منست جفا و جور رسد از تو دلپذیر منست
رقم دلم بنویسم بلوح جبهه خویش جو نیست بر تو نهان آنچ در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیکن چون تو شاهی را چه التفات بدین تحفه حقیر منست
چنین سعادت من بس که چون برابینی بخاطرت گذرد کین کدا اسیر منست
چو عود بس که خورم کوشمال غم هر شب برود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخاک در خسی کردان کوی شب بنهم پهلو جنان خوشم که بکر بستر حریر منست
اکر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کاند چشم کریان منست کشته بیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری قاصد جانان مکو کو قاصد جان منست
برده از راز دلم چون غنچه بر خواهد شکفت جا بجا کز شوق آن تنگ دهن گریبان منست
خواب دیدم دوش کان لب کزم انکشت سوز در لبش مانده نشان زخم دندان منست
گی شوم خاک رهت ای باد کردمن ببر هر کجا جولانکه سرو خرامان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز بس که با اوج فلک فریاد و افغان منست
انجه جامی کباب آید برون دل شراب کاسه آن خونخواره دست بهان منست

زدل زبانه آتش که در دهان منست بشرح داغ دل آتشین زبان منست
بسان آن بند تیغ خویش برقم بجرم آنکه بصد رخنه ز استخوان منست
کنی بداغ نشان سکان خود دین داغ که سوزی از غم بی داغیم نشان منست
تو در میانه و جان در میان برابر تو ببین چه فرق میان تو و میان منست
بدین غریز ترا رامکی توانم داد خیال تو جو شبیه و ز دیده بان منست
زبان دلم که کام تجز رقیب مباد نشان تیر دعای که از کمان منست
چه شد که حظ ترا جان خویشتن خوانم چرا رسید چنین برلب از تو جان منست
دلی نام تو تا بر زبان توانم راند خوشم که گوش رقیبان کران ز افغان منست
خمیده قامت جامی چو طوق در ببکت چه عار کز تو به کردن سکان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست بیشتر امداد دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه رعنا بخند از کریه ام کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو نکرفت بالا تا دل و جانم نسوخت آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
جاشنی شربت کلم ز ماند از داغ هجر آنچه در کام کسان هر حسنت تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان کشته عشقم من و این سنگها خاک منست
تو که مرهم کو طبیبا کین جراحت بر دلم یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست
کشتنش بودی ز جای دل ز لف خویش بند گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره سان حالم هوادار است آن خورشید را یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی کیرم ز دل در حیرتم کین دل غلطان بخون با قرعه فال منست
باد فریاد من افتاده با آن کل رسان کفت کین کلبانک مرغ بی پر و بال منست
مکر مرهم هر جا که سینه ام چند آیی طبیب این جراحت یادکار شوخ قتال منست
کفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو کفت بکمر کو درین ره کاندر پامال منست
شعر جامی بیان عشق و خون خوردن بود این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست خوشا کسی که درین کنت کوی محرم ماست
زیاد غم تو ما حلقه کشت جون خاتم بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جو از سرو قدان غیرتش جز زنبال باغ بساط عیش که کان بلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلا نا بجز غم تو نساخت علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اکر بمی دانی ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت در جکری که زخم عشق کند جاره جای مرهم ماست

بیزم ما سخن از جام و جم مکو جامی سفال میکده جام و کدای ادهم ماست

لاله نه بروی تو داغ دل ماست داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما ریخته خونابه داغ دل ماست
دل ما خاک درت کشته و غم در بدر کرده سراغ دل ماست
طاق محراب خم ابروی بت سیه از دود چراغ دل ماست
جون بسوزد جکر از شعله شوق بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی جند شغل او بهر فراغ دل ماست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست با دل شکستکان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند ای سنگدل بر غم من این شتاب چیست
کفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود جون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
کر من ز غرق آتش و آبم ز شوق تو این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
نی نور ضعف قوت جنبیدنم نماند در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده ای پیر ره بکوی طریق صواب چیست
جامی جه لاف میزنی از پاکدامنی بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

جنین رخی که تو داری حکایت کل چیست فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه تو ای همه نقد وجود درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی زلف تو دانست عقل خرده شناس که سر دور قمر و معنی تسلسل چیست
بروی شکسته دلی میکنی بلطف نکاه بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر کذشت از حد و نمی دانم که جاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده ام که بخون ریز جامی آمده بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ساقی شراب لعل بکردان بهانه چیست تا کویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را غیر از سبوی باده و نقل آب و دانه چیست
کر بنده بو کشی جو صراحی بکوش هوش دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست
کر بیرانه دوش نهان جرعه زدیم در نرکس خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه جند نقل کرامات شیخ شهر نقدی ز وقت خویش بیا این فسانه چیست
اول هم تو بودی و آخر هم تو بی این لاف هستی که اوت در میانه چیست
جامی اکر نه زخم تو دارد بتاز کی این خون تازه رفته برین آستانه چیست

باد این خمار در سرم از چشم مست کیست وین ناوک آخسته دلم از شست کیست
دل شد ز دست باز نمی آید ای صبا آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمرد دست دلا زخم تیغ را تو تیغ را ببین نکر کان ز دست کیست
عمری بسر فتاده در آن کوی که کس نکفت کین سر جو خاک کشته درین راه پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت سربرید کین خانه خراب مقام نشست کیست
آتش کرفت سینه جه کویم که دل ربود از نخوت تیره هندوی آتش پرست کیست
مستست جامی از غم عشق بتان ولی کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم در فشان از لعل کوهر بار کیست اشک میریزم که کلکون باز کلرخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب ناله ها تا سحر بر لب بام آشنی کین ناله های زار کیست
جشم بی دارند خلقی دیدن رویت بخواب تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
من نمی کویم تو کردی جا بکار در جان هر که بیند جان من داند که این ها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد ناکه هرکس کین همه سینه ریش و دل افکار کیست
کشته ام بی جا چون چشمت بیمار باشد کو ترا جشم افکنی سوی من این بیمار کیست
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل ترسم آن مه نشنود کر دانه ان کفتار کیست

من بس نا تو بی غم تا بله همزانوی خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی با آیینه زانوی خویش تا کنون آن ماه جون آیینه رو در روی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز کرنه بر مشکین غزالان کذشته این بوی کیست
سوی محراب نخوانده ای شیخ نکر کین نماز قبله بسته در دلم [illegible] خم ابروی کیست

گر نشد دیدار آن سرو روانم دیده ام | ماند در چشم خیال قامت دلجوی کیست | ای که فارغ گویم از آن سنگدل بادی ببین | کاشتیم با خویشتن تا روز کشت و کوی کیست
شد سگ کوی تو جای چون سگانش داغ کن | تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست
آن سوی ناز بر لب بام ایستاده کیست | بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست | بگذار ذکر حور و حدیث قصور او | بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دلبرا چه دادی بهر او | آن کس که دید شکل وی از دل نداده کیست | سهل است گر بپای کند کشته گر سوار | آنجا که گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا | بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست | تا دیده اند جام لبش اهل صومعه | آن کو نکرده خرقه خود رهن باده کیست
از پا فتاده های وان شوخ سنگدل | هر کز نگفت بر سر این کو فتاده کیست
بد شوخی دل زین ما الخواهم گفت | گر برندازتن سرم قطعا نخواهم گفت | آنکه دارد جای سوخته سر تا پا چو شمع | گر را سوز تو سر تا پا نخواهم گفت
گرچه دریا شد کنار از اشک وان درجا | گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت | بیکوان بسیار در چشم من آیند و روند | آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت
سرو بالا یان بسی بینم اما آنکه نیست | کس بحسن و لطف او بالا نخواهم گفت | دارم از شیرین لبی شوری نهانم چون کنم | کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت
یار بی مهر و وفای خواند جای ناز بطعن | گفت خود دادان که من اینها نخواهم گفت
روز میدانست ترک شهسوار من کجاست | چشم هر کس بر پی یار بست یار من کجاست | عاشقان هر کس بروی یار خود خندان و خوش | من چنین غمگین چرا یم غمگسار من کجاست
چند کردم بی قرار و صبر سوی آن چنین | آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست | تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان | نیم و لای ز سرو گلعذار من کجاست
داد کردم را غمش بر باد وان بد خو نگفت | آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست | نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی | تا دلی گر کو بنشاند غبار من کجاست
ماند جای دوران دروجها شد گرگ ای | باز بر سگان غریب خاکسار من کجاست
ده که باز از لطف من جان مقصود برفت | یار دیر آمد ز پیش نظر زود برفت | تن که از زده تیغ ستمش بود بماند | جان که آویزه بند کمرش بود برفت
وعده ای کرد که دیگر نروم وه ز فراق | تا چه کردم که ز بر موجب موعود برفت | دل که از خون زخم اندود بود کاخو نم | گر ببازار غم آن قلب اندود برفت
بود خشنود دلش آن که ز غم او جانم | للّه الحمد کزین غمزده خشنود برفت | خبر فرقت او داد و شد آواره ز تب | زد بپروانه ما آتش و چون دود برفت
جگری شد ز رخ جای که ز غم کاهی بود | بس کشش اندیده سرشک جگر آلود برفت
بهر منزل که جانان من آنجاست | تنم اینجا ولی جان من آنجاست | من آن دورم بحمد الله که یاری | دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش | خوشم کاواز افغان من آنجاست | در آن کشور مسلمانی مجویید | که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری | که خورشید درخشان من آنجاست | بر تیغ آن مه دلم را ای که جا کـ | بهانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جای جز آنجا که نه خویش | که عمر بیکران من آنجاست
از آن درج گهر تکلم خوش است | وز آن غنچه ترا تبسم خوش است | چو مورم مکن پای مال جفا | گر از بوستان ترحم خوش است
چه جویی از من نشان رقیب | نشان رقیب از جهان گم خوش است | نخواهم صبا از مکان در رحت | جهان را که دنیی بمردم خوش است
مکن کو فلک باش زیر کشم | سر من مخشت سر خم خوش است | بدرد و غم عشق خوش می زیم | چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بار خش جای از ناله بس | که بر گل ز بلبل ترنم خوش است
از کوی تو مدامست میخانه خوشتر است | وز درد صبح نم پیمانه خوشتر است | یک دانه نقل از لب دندان دردنوش | در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است

بجان زهد اگر شکند محتسب بسی | بیش من از شکستن پیمانه خوشتر است | تا کی میان انجمن افشای سر عشق | این گفتگو بگوشه کاشانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخن گفت لیک فهم | دیوانه شو که عشق نه دیوانه خوشتر است | بیگانه وار آیم از این بس بکوی تو | کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جای غمت بسینه صد چاک جوی غمت | یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است
درویش را بسر کوی فنا بس است | ترک متاع و خانه متاع سرا بس است | گوهر کرم ز ذرش منقش مباش زنگ | پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خانه حرم نزند نعره درای | از اشتران قافله بانگ درا بس است | نتوان نشستن از تنگ و بو در طریق عشق | آنرا که باد پا نه مدد دست و پا بس است
گر روی زهد ما نشد از جام عیش سرخ | زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است | عمر چه بری در طلب کیمیا گذشت | ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جای بملک و مال چو بهر سفله دل مبند | گنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است
غمت تا در دلم منزل گرفته است | زشادی جهانم دل گرفته است | مپرس از من شمار عقد آن زلف | که عقل آن عقده را مشکل گرفته است
تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند | کزین دریا به ساحل گرفته است | مبندای ساربان محمل که امروز | سرشکم راه بر محمل گرفته است
دلم با چشم خونریز تو صید است | که صیادش نی بسمل گرفته است | بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست | که راه زهد بی حاصل گرفته است
زجام مت جرعه ناخورده جامی | چه خود را مست لا یعقل گرفته است
تا عشق تو ام زبون گرفته است | دل قاعده جنون گرفته است | گل راز بنفشه نیست آن حسن | کز خط رخ تو گلگون گرفته است
از تحفه روز کار ما را | لعل تو خطی بخون گرفته است | درد ور لب تو ساقی بزم | دست از می لاله گون گرفته است
زانسان که بود سکون الف را | درد دل قد تو سکون گرفته است | چون لاله ام از داغ عشقت | آتش همه درون گرفته است
تا روی تو خط فزود جامی | از مهر و مهش فزون گرفته است
خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است | در پای سرو دست سبوی گرفته است | جعد بنفشه را که من مشکبوی از او | بر بوی زلف غالیه مویی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان بی مدد لم | تا خوبم عربده جویی گرفته است | کس را به عندلیب نشد در حریم باغ | جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق | راه خلاص از همه سویی گرفته است | جانم انجمنه باد بشهر عدم سفر | کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه برد گوشه عزلت چنین که باز | از دست داده دل بر کویی گرفته است
گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است | هیچ کس را نفتاد آنچه مرا افتاده است | دلم از جان تنم از پای فتاده است ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتاده است
هر جا برق جمال تو درخشید ولی | شعله آن همه در خرمن ما افتاده است | هر کجا در چمن از شوق قبا چون دلم | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک | ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است | حال چاک جگر ریش چه داند شوخی | کش چنین چاک بدامان قبا افتاده است
کنده جای بحسنت نرده پیاچون است | چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است
روی خوب تو مهوش افتاده است | خال مشکین بر و خوش افتاده است | چشم بد دور خال بر رخ تو | چو سپندی بر آتش افتاده است
جعد زرد ما ز سرخی اشک | در پی بس منقش افتاده است | مشوای پند گو مشوش ما | حال ما خود مشوش افتاده است
مرکز دری فتاده جام کشید | بند جای سبو کش افتاده است
باز سوای چمن آرزو ست | جلوه سرو و سمنم آرزو ست | نکهت گل راحتم کن ای نسیم | بوی یاران بیرهنم آرزو ست

توبه‌ها کردم و آمد بهار / ساقی توبه‌شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا / کز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد / گر بتو از زیستنم آرزوست
بیش مگو جامی ازان لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

چو یار دور چه سود ار بهار نزدیک است / جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک است
دیارم آن سرکویست و یارم آن سگ کوی / خوشا کسی که بیار و دیار نزدیک است
خرابم از غم سایه دور دارای مجبر / که روزم از تو بشبهای تار نزدیک است
نماند صبر ولی موعد وصال رسید / شکست کشتیم اما کنار نزدیک است
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم / بدین خیال تسلی که یار نزدیک است
بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس / ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری / بگوش شاه در شاهوار نزدیک است

نهان بسفر آن ترک تند خو رفتست / خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگرد پیش اگر چه رسیدن نمی‌توان باری / کشم بدیده غباری که او رفتست
هزار دل کند از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
جز آب دیده که همره باشد این چنین که مرا / هم آب دیده ز بحر رهش هم آبرو رفتست
بکشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداده کس خبر از عمر رفته خویشتنم / اگر چه عمر عزیزم بجستجو رفتست
بروز حشر مگر سر بر آوری جامی / چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

با خیال آن دو ابرو هر کرا خواب آمدست / خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حالت بی‌خوابی خود گفته‌ام / زین فسانه خلق را هم تو را خواب آمدست
ره بتوحید مسبب کی برد عقل از خفت / چون بزلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع از دیار حسن نایاب آمدست
خانه ما را مخواه امشب چراغ عارضت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
بس که رفتست از دل گرم بالا الف خون / از نم آن سبزه زار جوی سیراب آمدست
هر که افتادست جامی دلق تر دامان خویش / جای او اندامن و باده ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز این جفا هرگز ندیدست
کند تا دیده آن بد خو جفا ام / که بیدادی را هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید / که آهوی خطا هرگز ندیدست
خرامش را چه گویم کان گل اندام / زخاد آزاد پا هرگز ندیدست
نیابد جز کسی را جا در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چه سان مانم که تن را / کسی بی‌جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست / گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست
بود قدمی در رهت ای چشمه حیوان / کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبه عشقست / سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس کن ای مرغ سحر خیز / کامسال درین باغ نوای طربی نیست
تر بر در تو خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیدار بهر روز شبی نیست
پیداست چه خیزد ز نظر کاری عاشق / گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
گردی لقبت جامی بیدل سگ این کوی / در مجمع یاران به ازینت لقبی نیست

عمر شد یک دلی نبیم که اکنون شاد نیست / جز دل خود کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بر عیدی با تو گستاخی نمود / چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان / چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه / کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد غم ازو بر جان دلا افغان مکن / زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گرم می‌بینم بمهر خود دل آن مه ولی / مهر خوبان را چو مهر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده / گفت جامی خیز کاین دین خوبان داد نیست

مذهب عشق خود پسندی نیست / جز فقیری و درد مندی نیست
عشق جادوست لیک شیوه او / چشم بخشی و چشم بندی نیست
به بلند آنچه میرسد کاینجا / نا بلندی چو با بلندی نیست
بگذر از چند و چون که اینجا نوا / سر چونی و برگ چندی نیست
گر لوندیست طوف آن سرکوی / که درو پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نه / هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شعر چه باک / گر سپاهانی و خجندی نیست

در بسیمین دلت گر محبت را ز سنگ نیست / هر کرت هیچ جای عاشق دلتنگ نیست
از خروش لعل‌اش مطلب سر عشق / زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
مانده‌ایم ما چو خود در گل رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر ازین فرسنگ نیست
از نوای بلبلان برگ گل چه حاصل چون بباغ / حلم کم رنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
ای سرگشته باغ آخر خون آغشته / دریا با عشق یک سنگ و یک فرسنگ
چون تمام ما ز تو یکنام تا نام و ننگ ما / گر ترا از نام ما و نام ما ننگ نیست
نی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را / از سر شک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

گر دل از عشق تو ام جا کی بود باکی نیست / نیست یکدل که ز عشق تو در و چاکی نیست
مکسل از من که درین باغ گلی شکفته است / که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک تو ام کشته ولی خشنود / که سر بر زمینی حلقه فتراکی نیست
خوبرویان همه بردن دل اعلا کند / در میان هم لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک تو از عاربیان بانتی / خوار تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نبینم که درو / سر بناوی غم از دست تو غمناکی نیست
اصل ادراک همه بسته فتراک تو اند / جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

موی در وجود آلا یکی نیست / درین حرف شکرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند / دریغا زیر کردون زیرکی نیست
جمالی است تابان ورنه بردن / دل از مردان حد هر کودکی نیست
زخم چو نیش و ساغر هم کرنیش / بمیخانه بزرگی کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست در دا / که زان بسیار ما را اندکی نیست
ز ارباب عمامه معنی فقر / مجو کین تاج بر هر تارکی نیست
بکوی نیستی جامی فرو رو / که سالک را ازین به مسلکی نیست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست
زبیم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجودی هست پیدا / تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست / ببین بسته ز طرف یاسمین نیست
زرفت از جان تمنای لب تو / مگس را آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد از دلق ملمع / چو از عشقش علم بر آستین نیست
شوی بر رغم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

بکوی خم ابروی تو مه تو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست / بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم بنقش خط مهوشان بکش کار و رد / بحسن خط تو ما بی‌دین قلم رو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست / خجسته جوی تو چون من کسی پی رو نیست
چه شد که ما زده خرمن تو روی کنم گون / نماکه خرمن ما در حساب یک جو نیست
جز روی او نتوان با حجاب هستی دید / دلا ببین منش وز وجود خود شو نیست
بنکتهای حسن جامی این کمال بس / که سار نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بی تو ما را خانه جز گورست و ویرانه بیست / خانه چه کار آیدم یار چو بیگانه نیست
رنج هوای ترا دانه ز دست رفت / حوصله مور را قوت این دانه نیست
گر چه زشعله کشد خیمه پیداد شمع / رو ی وفا تا فتن عادت پروانه نیست
خرد بشمین بر بربطی بسیم زر / کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
عرضه رندان مکن ولهم ای شیخ شهر / جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
جامی دستک سیلی زانکه او بیگانه / صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چو بد بوا نکی طعنه جای ن نی
ازغم تو ای پری کیست که دو اتو نیست

صاحب دلی که ترد وفا عاشقانه باخت / نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا دفتر عجب کاینخانه نیست / خوش آنکه هم داشت درین کارخانه باخت
بر بوی شیخ صومعه را لذت سماع / تسبیح و خرقه در ره جنگ و چغانه باخت
دل نه آرزوی خال تو در دام عمر مرد / بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان هزار ساده نقش رخم نخون / این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست / مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جای نیافت دست / شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

لبت قوت جان از شکرخند ساخت / بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مراجع بود / وزان زلف بادش پراکنده ساخت
هر روی خلاصی بود بنده را / که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز بسکه تا دموت که تا پا رسید / بی ماتوان عمر پاینده ساخت
بر ازنده بود قبای بقا / جز آن زنده دل را که بازنده ساخت
بنودم بیک بوسه شرمنده ات / بخوام لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جایی که بخشید جان / بلی مست را پای بخشنده ساخت

بیا که چرخ مشعبد مرا شعبده ساخت / که با نگار جگر خستگان عربده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست / بر غم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد / که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصر که رش دلا روز هجر فایده چیست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت
بجنگ جوی چشمت چو شم که باید / حریف مردم بد مست را معربده ساخت
چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی / بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور تا به همه سختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
یکی چون بشهر وصل برد بار کی صبر / کش سنگلاخ بادیه هجر لنگ ساخت
عیبم مکن بتنگی دل چون همت نزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموع عافیت بود ار گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا همین بود رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو دیگر شکست / هرچند عقل شیشه ناموس در تنگ ساخت
جامی گسست رشته تسبیح زهد را / خواهد بزم ز ردکشان تار چنگ ساخت

سودای عشقت از دو جهان بیگانه ساخت / و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هر که ازین چوب شانه ساخت
از خانه کان تو هر مرغ تیز پر / کامد درون سینه من آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش / خواهیم با خشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شمع سوز دلم را زبان / از بهر آن زبان دگر افسانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سوار بس / بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت
جامی شکسته بال جامیست کش سپهر / از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد / که مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدم گل از شکوفه نسیم / بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه / گشاد بر چمن از مهر بر آفتاب انداخت
توان بیا بر چو شد طعنه زد بجنون / ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت
درون ساغر لاله است مشک آلود / اگر نه مشک سنده طیبه در شراب انداخت
چکیدنم ز هوا یاز نظم تو جامی / بگوش شاهد گل لولو خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعه طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن ازان حلقه فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی ز دم عزم تو دید / صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت
میخواهیدی ارواح قدس می کنند / ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را سر خط عارض تو / زنگ تشویر در آیینه ادراک انداخت
جامی ملتت اندیشه عشق تو نداشت / همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش ز خروش من دل اختر بسوخت / شعله آه چو پروانه ملک را پر بسوخت
ز دو چشم شد که نه رود زنها دجله و سنگ ساخت / خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
نامه از سوز غمت لب خشک و دیده تر / آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان امسکر / خواهش درزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر که دل سوختی تنها نه او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل / شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

غمت روز مرا رسم شبها موخت / دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم / که این گوهر فشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق / خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش / بماه و زهره آه و یا رب آموخت
زد ستوای معلم لوح بیدار / که باد این حرف پیش از مکتب آموخت
ستادن نیست اینکم دانا هم / که این سیر از کدامین کوکب آموخت
بجوید جز شراب لعل جامی / ازان دم کز لبت این مشرب آموخت

گشادی تا سخن گوید سیراب ریخت / طره افشاندی که ریز گرد مشک ناب ریخت
باد گلبوی باده گلگون تا از رشک تو / بوی گل بر باد رفت و رنگش از آب ریخت
گر زاکشی هم غم کی با شما مکان دیت / گر سنه بندی را که خوش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده ابروی از بس که دید خون / با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
درتن پاکت دل بخت از سپهری وفا سست / سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت
وقت من از جاشنی شربت دردت خوش است / وقت آن کس خوش که در کام من این جلاب ریخت
کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود / تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت / بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
بلبل در چمن یک ورق از اوصاف حسنت خواند / دفتر گل را صبا هم زد و در آب ریخت
خالها است در خم ابرو که شبکون دانهاست / که زکف زاهد صاحب سجه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خون بارم بدامانت چکید / قطره های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
بسته و با دام سوی لب میگون چشم مست / نقل بزم امشب زدلهای اولو الالباب ریخت
خفته بودم بر حسن رخسار دست نازک گل / با هجر خارها در بستر سنجاب ریخت
بود بر جام دل جامی ز جلاب طرب / عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آن را / سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دلم جاکم که دو بحالت افتاد / خود بیشی دان که زد برهم فرو ریخت
ملایک را جو سود از حسن طاعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد / که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی / اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

در مانده بحکم قضا از بلا گریخت / زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود / دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بر اهل معرفت ز بیگانه آفتی / احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب النجا روا / خیر بشر ز مکه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند / هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پسر فرو کش که رو در دو کرد / هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو عجب در پای خویش / زان عجب که در تو عجب و ریا گریخت

دل رخت از روشنی مه گفت / سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته د هنت / عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش قد بلند تو طو ستـه   سخن سدره گفت و کوته گفت   گوشهٔ ابروی تو شب عید   هر که دید الهلال والله گفت

وعدهٔ بکبوسه بود و ده دشنام   لبت آن یک نداد و بین ده گفت   نیست مشتاق کعبه صوفی شهر   سخن کعبه کرد در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت   زاول شام تا سحرگه گفت

دی که آن نازنین سخن می گفت   با رقیبان حدیث من می گفت   سوی من بود اشارت غمزه   گرچه با دیگران سخن می گفت

نکته پیش دل نگاران بود   هرچه آن شوخ غمزه زن می گفت   صبحدم باد از ان شمایل خوب   نکته چند در چمن می گفت

لطف آن قد سرو می پرسید   وصف آن روی یاسمن می گفت   پیش گل گاه از ان لطافت تن   گاه از ان بوی پیرهن می گفت

همه مرغان صبح جامی نیز   حال شبهای خویشتن می گفت

باده تا چاشنی زان لب جان نوش گرفت   آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت   همت من که فلک غاشیه‌اش بر دوش داشت   حالیت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت

ناف با لطف بنا گوش تو چون سیم زدست   زر ز عز چرا حلقه شد و گوش گرفت   دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم   امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواهم اندر شکنی جامهٔ جان چاک زدن   کی چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت   عشقت اندر دو سر هوش و خرد بود بجنگ   دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد   دامن شاه عطا پاش خطا پوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت   جان فدایش هر کجا منزل گرفت   جان باقی بود یا سبب از هم بد   رفته خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند   جان برید از تن پی محمل گرفت   تا دلش نا بد نبرد از حال ما   خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک   یار از ان دریا ره ساحل گرفت   من قتیل یارم ای خوش آن قتیل   کو توان دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش   چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت   عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت   نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که چغد   کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر   تا از ان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت   قامتم چوگان صفت بر کو بسته در میدان عشق   تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی   زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت   غرق در خون دلم از چشم نمناکم باک   فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت

همچو جامی در سر بیند بالین حریر   هر که از بر دست با سنگ بیابان خو گرفت

آن نه خطست که گرد رخ زیبات گرفت   دل ما سوخت بسی دود دل ماست گرفت   طوطیانند ز دور بره بشکر منقار   یا خط سبز لب لعل شکر خاست گرفت

نقش یا بوس تو ام نیست چنین بیکر خوشید   در روش سوده تنم نقش کف پات گرفت   نه دل است این به برم بلکه دلم از غم عشق   شد ز جا لعل از خون جگر جات گرفت

گفته دامان وصالت بنهم در کف دست   اشک من گوشهٔ دامان بتمنات گرفت   ساقی امروز بستدم قدحی چند بنه   رغم آنرا که غم نسیهٔ فرداست گرفت

دل دهان زلف سیه شد بیکسل جامی از و   بر حذر باش ز دیوانه که سودات گرفت

ما امید از دست بریدیم و رفت   هجر با وصل یار بدیدیم و رفت   داغ نی یاری در درد نی دلی   آن هم بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که به پهلو که بستر   گرد کوی دوست گردیدیم و رفت   دست بوس دوست بر نامد ز دست   پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را   روی خود بر خاک مالیدیم و رفت   دولت دیدار چون روزی نشد   آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شکر یاران کیر جامی در عشق   دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست   رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست   طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی   کو رو را سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست   گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست   هیچ شب دیده نه بندم من شیدا بخواب   چون کنم خواب ز نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من آنروز بر انداخت فلک   که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست   نافه کز خون جگر پرورد شد آهوی چین   در دلش خون که از نکهت گیسوی تو بست

می مدوز بیت با تار سخن جامی را   نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زده ست   لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زده ست   شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن   یاد ما قتل محبان دامن از خون زده

نی خطا گفتم زر بر خاک بعد از مدتی   آتش داغ شهیدانش علم بیرون زده ست   کرده با قوتی طبقها را ز زر ناب پر   گوییا خاک گل بر گنج افریدون زده ست

بر چرید نیلگون آب حیرانم که یاد   صد هزاران آنده نی دست بر سوزن زده ست   گرچه عکس سبزه در جوی تنگ با آیینه است   زنگ غم را صیقل از صحن خاطر محزون زده ست

بهر تاسیس فکنده امروز بر سرهای شاخ   شبنم شکوفه جادوی کز قرص صابون زده ست   چون رسد بر لاله ناله آیدم زان سنگ باد   کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زده ست

گفته جامی که بسنجید در میزان لطف   حاسدان طعنی ز دست از طبع ناموزون زده ست

دلم از خم صفا جام مصفا زده است   همچو سنگی بدل ساغر مینا زده است   نقد عرفان ز مقلد مطلب کاین مسکین   دست در آرزوی اسپ زر دانه زده است

زر کسی کی برد آن خواجه نظر دوخته است   مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است   بر فشان جبه که خار قدم تجرید است   نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن   بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است   نی غباری بحرم کعبه روی می بردست   کاسهٔ هرم انا باز زده است

گرچه تنگست بسی خانهٔ صورت جامی   کم کسی خیمه از این خانه بصحرا زده است

رگ کلچهٔ من خیمه بصحرا زده است   در دل لاله رخش آتش سودا زده است   شد جهان پایهٔ آه من از ان ما بلند   که سرا پرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا   می کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است   جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش   خرم آن کس که گهی بوسه بر آن پا زده است

مرعی گر صبح خسته دلی جرعه فرو   مهتر از دل و جان من شیدا زده است   می مده خاک رهش خاصیت آب حیات   بس که هر نوش لبی بوسه بر آن خاک زده است

جامی افتاد ز پا زیر لگد سب جفا   تا بمترا که بتی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کردست   چه گویم عشق از این بسیار کردست   نیاید از دل اندر عشق کاری   مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق   شب هجرش چنین دشوار کردست   نمی جنبد رقیبت زین سر کوی   بر عشاق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم   فلک بختم را بیدار کردست   عیادت می کنی بیمار خود را   مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو   همین در یوزهٔ دیدار کردست

چشم خیال قد تو جز نخل تر نیست   نخل خیال را کسی این خوبتر نیست   نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم   از دود آه راه نفس بر سحر نیست

برداشت وصلت از سر ما سایه وه گریخت   آن مرغ رام ما شد با بال و پر نیست   دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می   صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نیست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس بگرد   بر سایلان کریم که در لطف در نیست   جز با غمت ز نقد تن و جان نیاید   نی زاد راه قافله بار سفر نیست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد   تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نیست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست   خونخواری آن کافر بی باک ندانست   افتاده سرم در ره خونخواره سواری   کز کرشمش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افکند آن سرو تن من   گر قدر مرا بیش از خاک ندانست   زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید   جز دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو کل دامن جیبش   افسوس که قدر نظر پاک ندانست   هر دود و غمی کآید از این چرخ جفاکش   منزل بجز این سینه غمناک ندانست
جایی که خونریزی آن شوخ دعایی   جز سلمک الله و ابقاک ندانست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست   کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست   ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت   از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریده‌ست ای سرو   نایدت این جامه بقد دگری قطعا راست   راستم با تو علی رغم همه کج نظران   گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت   راستان تو ز بالای که گفته الا راست   دیده راست بر قد جای خرام چو تویی   رنجه فرما قدم ای سرو که گردد جا راست
خواست جامی که رسد بر قد او نار که تو   لله الحمد که آورد خدا آن را راست

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست   جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست   بنه پای خود گرد سرم بست   رسانی پایه بر گردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه   زره بردی بیک افسونم ای دوست   چنان از لعل میگون تو مستم   که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب   چه سود از گنج افریدونم ای دوست   کم در حشمت و جاه از سکانت   ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست   مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست   کز هستی خود بجانم ای دوست   صبر از همه نیکوان توانم   لیکن ز تو نی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل بینت   غم نامه هجر خوانم ای دوست   پیش تو چون نارسیده   از کار رفته زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چون است   دل پیش تو من چه دانم ای دوست   دامن مفشان ز من که خواهم   جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در   یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشم دم بدم خون می‌گریست   سوز من می‌دید شمع و از من افزون می‌گریست   گریه تلخ صراحی نیز از چیزی بود   غالبا از شوق آن لبهای میگون می‌گریست
همدم یلدا شب که تا کی بود پنهان از دیده   باز بر درد دل من چشم گردون می‌گریست   چون نشو نکرد بر درد من بیماز من امید   ورنه بی موجب چرا هنگام افسون می‌گریست
آن نه باران بود کز در کوی لیلی بر بادیه   روز کار سنگدل بر حال مجنون می‌گریست   وآن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود   بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون می‌گریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران سرو دوش   سیل اشک از خانه بر کش برد بیرون می‌گریست

یار خطی که بر عذار نوشت   بر لج اللیل مذ النهار نوشت   والضحی از کواضحی بر رخ او   سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش   سبزه بر طرف لاله زار نوشت   لب او بر شکر بشک و گلاب   رقم سینه نگار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک   قصه درد انتظار نوشت   قصد شهرت نبود جامی را   کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفه دهر   نکته چند یادگار نوشت

یار ناز کرد اگر نه موجب بر من آزار داشت   عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت   داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او   با من آزارش نمی‌دانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کار عاشقانه دل بدست   چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت   دیده بخت من از نادیدن او تیره بود   رکس آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت
گر از بیداری شبهای من دانی که کیست   انکه دوری چنان ماهی شب بیدار داشت   می‌گذشت آن سرو و مردم ز غیرت لرزه   با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سکانش یار لیک آن سنگدل   گرگهی کرد التفاتی داشت با اغیار داشت

شب باد رخت در دل ویران شد رو داشت   ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت   دل داشت در آن زلف سیه خانه از این پیش   آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه برد مرا هیچ کس از جا   خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت   دی جلوه کنان می‌شدی اندر صف خوبان   با حشمت و جاهی که سلطان نه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی   از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت   افتاد مرا با تو چنان قصه که مردم   گویند فلان کلفتی اندیشه گنه داشت
جای که بشمشیر ستم ریختیش خون   جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

درد اگر یار جانب ما را نگه نداشت   این مهر و رسم وفا را نگه نداشت   شد خاک پای در ره او صد هزار آشنا   فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
چشم جوادثش برساد ار چه غمزه اش   از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت   در غیرتم ز باد که از چشم مردمان   چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بغم هیچ تیره ساخت   آیینه خدای نما را نگه نداشت   هر جا که شد مقیم درت جز مهی نیافت   چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
جامی بر آن دعای وصالت فرو نوشت   افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت   چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت   بناز بر همه خوبان که هیچ نکته چنین   از این شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد   چون بود مایل کالا بها دریغ نداشت   شدم نشانه بعشق بتان غمزه تو   از این نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که بر سر من   ز باد و باد نکل کل از ما دریغ نداشت   نگیر سایه ز من ای که بر سر لطفی   که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت
ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید   بر فتنهای اجابت دعا دریغ نداشت

بسر کوی که روزی بر و نان من گذشت   در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت   بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی   ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم   دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت   چشم گریان من و خاک کف پای سگی   کوشی از کوی یار دلنواز من گذشت
شاه غزنین جان همی داد از غم و رشک   عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت   سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش   چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت
جامیا در حقیقت بین معنی برد راه   هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت   طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت   بیش تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود   دل بعدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبه خاک درت   راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت   گر بچراغم بکشت کرمی دل بیجان   آتش بیا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دلاشوب من کرد و صبر پاک   برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت   طرف کله بر شکست زلف بر افشاند   هر تنی صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر   راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

باز بشکل دگر می بینمت   زآنچه بودی خوبتر می بینمت   بیش از این بودی چو غنچه پرده گیر   چون گل اکنون پرده در می بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان   زان میان کاندر کمر می بینمت   چون نی آبی چو جان اندر برم   همچو عمر اندر گذر می بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من   همچنان پیش نظر می بینمت   تیر آهی گر رسد سویت چه باک   سینه با کان سپر می بینمت
جامی از جام که خورده می که باز   از دو عالم بیخبر می بینمت

در بزم ما که می رود از نقل و جام بحث   ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث   زان زلف و رخ که بحث دور و تسلسل است   باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ما جرا که باده فروزند از لبت   هر دم میان صراحی و جام بحث   منعم کنی ز زرخ که مگو ترک بحث وصل   تا منع و ارست نگردد تمام بحث
باز اهل سرده مکو شرح سر عشق   از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث   از لعل تست این همه غوغای بلبلی   از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند   با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ای خاک ره تو عرش را تاج   یک پایه ز قدر تست معراج   نور ریختی و نزا جای   بر تو زده هم جوهره التاج
لخلخه تو بفرق تاج داران   آورده بفرق بود رست باج   در تیره شب ضلال خذلان   نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر   چون شبکون خط ز صفحه عاج   بر روی زده لعت جفا لت   با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره تو ام مغیلان   در زیر قدم حریر و دیباج   جای که ز تند باد عصیان   شد خرمن طاعتش بتاراج
آکنون ره معذرت کرفته   مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تو مرا رواج   روز نباشد بچراغ احتیاج   خاک در و سنگ جفای تو ام   داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تو لاغر جر بری تو جان   از دو دیدن بحستانی خراج   در دو مبینا د طبیبی که گفت   داغ جدایی بپذیرد علاج
رنجه شدی زار و فغانم کردید   سخت دلی چو تو نازک مزاج   چند کنی بر سر پیکو تحت   خوش ننماید ز کریمان لجاج
عکس لبستان دل جای تو د   چون می نه نکین ز درون زجاج

درین خرابه مکش بهر کنج غصه دریغ   چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج   بکشت و کار جهان رنج بیار کاز   ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عزت و ایوان عیش شاهان بین   کز ایاغ نقره سرا کشته چغد قافیه سنج   گریز یکدو سه روزی ز جیش جهت   که مست جاده کاسه بیون دارد ششدر یخ
شکنج طره خوبان بکو عشوه بحز   کز آن شکنجه و بند ست مردانه شکنج   بسی نماند که آید خزان عزو زنکی   که لالا پس نکند اندلالی و عشق ز غنج
زلخت تیره خود ریخ می کشی جای علم   زجنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که مستانه باد کاهی است کاهی کج   بران رخساره عارض باد کاهی راست کاهی کج   چو در مستی خرامی قد رعنا خمیت باده   شود چون شاخ گل از باد کاهی راست کاهی کج
خیال قامت محراب ابروی تو می بندد   کی می خواند امام اوراد کاهی راست کاهی کج   در آن بالا و زلف انباغبان سنج حیرانم   که چون می پرورد شمشاد کاهی راست کاهی کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کاید   بعاشق مژده بیداد کاهی راست کاهی کج   نماز من نیاز آمدم حاصل از آنکه مسجد   شود هر عادت نهاد کاهی راست کاهی کج
خیال قد و زلفت بست جای در سخن زاله   ردیف شعر او افتاد کاهی راست کاهی کج

ز ایوان کاخ میکند اندعی الصباح   مرغی گرفته نامه اقبال در جناح   معشوق ش آنکه هرکه نمی را مباح داشت   خوش بود بنتوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل   یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح   صد ره صفت نعلانباشد به بزم عشق   از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود   ان لم تکن تنا و لنا من ید الملاح   خالی زایم از تو صباح و رواح هم   ای هم صباح از تو فرخنده هم رواح
جای به بزم اهل صفای دری خشت   دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها الساقی ادرکاس الصبوح   هات منا خالا بواب الفتوح   پر تو جام است یا عکس مدام   ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است   ام شمیم التاج ام مسک یفوح   رفتی و گفتی بهجران ده رضا   انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از توبه فزاید ولی   من ز توبه توبه دارم نصوح   گر بیابی همه عمر دراز   چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی است   کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح   کرده چشمت هزار خون صریح   بینم از خط سبز و خال سیاه   بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور با خوش نمک است آری   کل شی من الملیح ملیح   خبر وصل از تو داد رسول   خوش حدیثی است گر چنین است صحیح

کار بنگ اندتیب چون آید   کل فعل من القبیح قبیح   زاهد شهر با عجب مرغیست   دام کرده ز دانه تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لبت   باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح   باده چون نقل مباح است نمی نقل صحیح   تحفه لایق جانان بکف آمد ای زاهد   تر ممتد دست نکرد بنیامت تسبیح
شیوه علم نظر ورز که العلم حسن   منکر عشق چه باشی که الجهل قبیح   پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری   با شارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان یک سر موییست ز لطف تو دهست   یک سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح   هرکجا شوخ ولیحیست کم کشته اوست   خاص آن چشم خوش شوخ دل لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب ورد صباح   جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح   ز نم سرشک فشان چشم بر ستاره صبح   زند بصد و چو من دم ز مهر خورشیدی   و گر نه جیب گریبان پاره پاره صبح
سواد طره شبرنگ کرد عارض تو   سیاهی شب تیره است بر کناره صبح   چنان بلند شد آهنگ کاله نشناسند   کز این نفیر شده است بانقاره صبح
علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر   صباح من همه شد خیر از استخاره صبح   ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو   نداشت کس شب تار یکده شماره صبح
زبس که وجه شب روشن است از امل تحفین   خوش است در صفت دست استعاره صبح   طلوع اگر نکند زهره از افق جامی   بس است که هر نظم تو گوشواره صبح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ   نیست از شرط آسوده دیدن خو سوده کاخ   شیوه نازکدلان نبود سلوک راه فقر   سخت دشوار است بار شیشه وره سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل   بسته ام با فقر عهدی محکم اللانفساخ   بهر آوازی نکوس فقر با آوازه   گوش جان دارد دلم بیرون نکاخ صماخ
بر هم دارای چون شکوفه بر فشان بار کسک   بهر میوه جو ز دانه دست شاخ شاخ   مردم از عمر گرانمایه کجی دل بدل   لی تنده کجی جنین بر لحظه بر یاد آخ آخ
تنگنای شهر صورت نیست جای جامی   سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب جام بر لبان قند ناب تلخ   در کام جام ز لب لعلت شراب تلخ   زاندم که مهر زهر فراق تو ام چشاند   شد در مذاق عیش را خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم جاشنی بگیر   ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ   شیرین کن از بنقل دهانم چو دی بی   گر دست چون تو یی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت   نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ   روییست گلسته که در تلخم اندکلا   هر گز گلی نداد به بستان گلاب تلخ
می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی   آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

ماخسته خاطریم و دل افکار و دردمند   زان یار جنگجو عیاره جفا پسند   ای تا چشیده چاشنی درد بیدلان   انحال ما بترس و بر احوال ما مخند
می کرد جان خاطر ما پند پیش ازین   آکنون که بند عشق نمی شد چه جای پند   ما را میان اهل و فاعشق برکشید   مرحبا کردی و دیم بعشقیم سربلند
بستم بخال بوسه در وسعت امید   بر کاخ عرش بر فکند همتم کمند   بس نازکست خاطر رندان درد نوش   ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند
جای نقشها سوی نقش را ببرد   خود را نقش بسته بران شاه نقشبند

شو نقش هستی خود بند شیخ خود پسند   ماند محروم از تماشای جمال نقشبند   کور شو کو دیده خود بین که هر آن جمال   چرخ مجمر آفتاب اخکر بود انجم سپند
کی کند باور که نو شیدست خضر آب حیات   مرده که مشرب بدان با شد بهره مند   اهل دل آینه اندای شکل نامطبوع خویش   دید در آینه طعن و لعن بر آینه چند
آنکه نقش بر آینه افکند چون در آینه   دیده روی زشت خود نقشم بر روی خود فکند   بست همت از بالا و اردی نا پذیر   کر شکافد سقف مسجد را باد زاد
خو لب صفرا ایست زان رو تلخ کام آمد   مانده آتشه جوان بر لبی با تقند   شانه کاری دامارد از نماش شیخ   های آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند
دست بکسل جامیا از رشته تسبیح زرق   زانکه نتوان صید مقصودی کرفتن زین کمند

ای دین کاخ امانی بغم و شادی بند | بند نفس خودی دعوی آزادی چند
بیش دانا چه بود ملکت دنیا هیچ | لا فدانش چو نی ای که بهیچی نرسند
رشته سوی تو که کی رسیدن نتوان | هر کسی مقصود چو نکبت بکند
عالی از تو بدست که دیدند خودی | تا بکی بر خلاص کران کوی بند
لب طوطی مثالی که دندان شکند | بر سر خوان فرو مایه نیا لود قند
سنگ آمد او عزت بود از ارباب صفا | کامدا آسان شکن این تیشه مشکل بر بند
مرچه خود را نبندی بگری را بسند
تا بستی بود فتد طور تو جای همه را | ده که خون شد جگرم زین دل شوار بسند
ریخ بی نای چنین مکش ای خواجه حکیم | کی بود مرهم تو داغ مرا فاید مند
دل زجوبانک شد جز سوی آن سرو بلند | تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خنده غنچه بود و قت گل از گریه ابر | گریه من نکرای غنچه سیراب بخند
هر دو خنی که دلم در چمن عیش نشاند | چون نی چشم بران خال سیه سوخت سپند
خط شبرنگ که دود دست که آتش بر خاست | من نیم آنکه کشم از خط سودای تو | گرچه سازند مرا چون قلم بند زبند
کی رسد دست بشکین سنت جای | همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند
دل در حلقه زلف تو شد بند | زمن بکسل که حکم گشت بیوند
بران لب خالبا بس خط بیفزای | بلا بر جان من زین بیش مپسند
جو سوداز بندکوبان نی دلی را | گرگیرد عالی از حال او بند
بخدمت کاتی سرو بلندت | میان صد جا کمر بسته نی قند
زبند لاف عشقت گر کنا است | گناه از بند هم از خداوند
زدست من کشی مردم سر زلف | زپای افتادم ای جان سر کشی چند
زسنگ کمترنهی مقدار جامی | وی مستا و بدین مقدار خرسند
از ما که جهان نمی کنی یاد | این بیشه تو مبارکت باد
فریاد کسی نمی کنی گوش | بیش کمشم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم | از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند | کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق | کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جان فزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی | در دام غم و بلا چه افتاد
شب ماه عید واز شفق چرخ جلوه داد | بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او | بر روی زرد یک سر ناخن جگر کشاد
نی نی که خل بیسالی که یافت رنگ | از خون دشمنان زسم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام علامتیش ماه عید | خم کرد پشت خویش و بخدمت ایستاد
جان سپدکان بوعید لطف او | چون طبع ناسید بامید عید شاد
روز رش بود هیئت زنخت ستمدید | چشم بدان مانده زعیکش بعید باد
جای کرماه طلعت او دید و عید کرد | حاشا که مرکز آیدش از ماه عید یاد
جیست و دانی صدای چنگ و عود | انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست دانسره کان ذوق سماع | ورنه عالم را گرفتی این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش | آمد در رقص ذرات وجود
جای را مد ساحل وهم و خیال | جان عارف غرقه بحر شهود
وست بی صورت مثال قدی عشق | لیک صورت بی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد | صبر و آرام از دل مجنون ربود
بیش روی خود زعزا برد بست | صد درغم بر رخ وامق کشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق | وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد | چون صراحی بیش جام اند سجود
خنده زد دهنت رسته دندان بنمود | وزنکه جان کرغصه بدندان بکشود
هست لولو لطافت دندانت خوبان | کس درین عرصه چو او کوی لطافت نربود
جیب جام کرشد از دست غمت جاک الله | تا ری از رشته دندان تو نتوان برد | هر کس رشته خودی درود ختن نکو | کز دلم مهر و وفا کشته نخود درود

مستم از مردم که دید خود غرقه بخون | کجا ز دیده دل دو آغوش خیال تو غنود | رود نیلی است روان سوی تو ای مه رجلا | چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
بسرکجا پای فی با بوس تو هر چه تو دید | پای او سود ولبی بر کف پای تو نسود
حلقه گوش تو مرا بر دین لطف بدید | حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید | حلقه گوش ترا ناشده ام حلقه بگوش | حلقه ساده کار مرا او سری نیست پدید
گوشت ای سیم بر از حلقه زرکشت گران | جای آن دار که گر نالد مار انشنید | مانده در حلقه گوش تو گرفتار دلم | گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زرشد از حلقه گوش تو مرا چهره و لی | نتوان کو بهر وصل تو بدین وجه خرید | هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت جز دلم | حلقه گوش ترا دید و از آن حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو | حلقه شد قامت جامی بگوشت نرسید
ساقی بشکل جام بر آمد هلال عید | ده بشرد دولت سلطان ابو سعید | فلکی روش بود عیش و نشاط زد | شکل هلال عید زرنده ساخت کلید
من بعد ماه عید دو لعل بخیش نقد | نی شادمان بوعد دونی خاکسار بعید | عهدی بعید شد که زنی عهد کرده ایم | نبود بعید نقض چنین عهد ما بعید
عید نوست و باز نوسته بهار نو | دارد زهر چه دید دلم لذتی جدید | شد بر مزید عشرت ما از دعای او | باد اش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جای شکر لبان سمرقند را شدی | از جان مرید شو الله ما تر بد
باز صبح طرازه مطلع امید دمید | نفحات طراز گلشن اقبال دمید | نامه بسته سرآمد مراد دل من | حاصل ما مراد که دلم طلبید
فتح نا کرده چو نا فه سرآن نامه نخود | مشام دل و جان را نفحه فتح رسید | هر کرا بود برآن کو مرا خلاص درون | چون صدوره شد همه تن گوش چو این مژده شنید
للهد الحمد که آن نامه که خاطر خواست | آمد آخر زبس پرده تو دیدی پدید | خامه مرکب که بود خواه براه تو نهاد | خبری گشت که جز دید چه کار او تحلید
دم بدم جای از اخلاص کند صد باد | سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید
زبر نره کرد بچر خط تازه دمید | بناز که خط آیند کان باغ رسید | کشید سبزه بر نگار خود سوزن جوش | بهر دو کرد نی خار های غصه خلید
زبس که فیض عطا ریخت بر جهن باران | زبار منت ابر کرد بنفشه خمید | چراست گرد لب غنچه کشته غرقه بخون | اگر نه صبح بدندان تبسمش نگزید
زلاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل | خوشا کسی که و عیش ازان پیاله کشید | چو سنگ حادثه بسیار شد نشاید | کل از نوید آن که کاف غنچه خزید
چو خون کشاد زرگ ارغوان نشتر برق | هزار قطره برون آمد و یکی نچکید | ز نوک خامه جامی برآمد گل بشکفت | بسوی او بنچسیم تو لشاه وز بد
کسی که نکته رنگین زد فرش تو شنید | کلی ز باغ معانی بدست خویش بچید
ز طفل خرد سالی و با بیر سال خورد | بابا ببین که عشق تو بیرانه سر چه کرد | چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من | موی سپید من نگر ای جان و روی زرد
یکشای بند زلف که افتاده صد گره | بر رشته امید من از چرخ تیز کرد | نتنی نکو تر از خط زنگار نیست | کلکی قضا که زد رقم ابن لوح لاجورد
هیچ جز سود کر و ما عظم خنم | افسرد از شنیدن این نکتهای سرد | تو بد عزیز لطف چو طومار تو بست | کو نامه سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جای و دستی بران نیافت | | | عمر دران بیافت و لی هیچ بر نخورد
وصلت نیافت دل بخیال لبت جان سپرد | جو بیا که ابر تشنه لبانند سراب مرد | یاری که پاک کرد بدامن زخم اشک | خون جگر چکید و بدامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو جنگ از برون پوست | برتن رگی که هست براو توان شمرد | عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو | دردش خود متی توانست پیش برد
چون خرم کردش چو ساقی بدست من | دور از لب تو جام وی ال اکون سپرد | کر جام مجی و بدل کرم من کداخت | کوی چو جام از نفس سرد من فسرد
جای که کند سینه بناخن ستیب تو | | | حرفی که جز دفا بی تو از دل بی سترد

خاکی که زیر پای جوانان شوخ بسپرد / صد جان بها دهند اگر باد بسترد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به / ریگ حرم که درد به پهلو بسترد
مولی شدم ز فقر و فنا کو قلندری / کین موی را بپاکی تجرید بسترد
گر وی چو مجلس واعظ کر مستمع / گر باشد آتشی از دم سرکش بیفسرد
بر من برون ز هجر جهان نیست منتی / ایام هر که را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او / صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد
جامی حریف اهل درین بزم کم نیافت / بردی بکم حرزه اگر کمی نی خورد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد / مرو گر غایت حشمت بحال من نپردازد
برامش خاکم ای دیده بزن آتش / گر ترسم توسنش با نازنین دل لعل بگدازد
عجب نبود ست خط او که در دستم نمی آید / دلم هرچند از نی مرکب اندیشه می تازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب هوا گیرند / نمی آید برون ماه من دو چوگان نمی بازد
ز جام نیستی بزدای اجل یک جرعه در کام / که بیماران هجر او جز این شربت نمی سازد
نه در رفتار اگر این است و لطف قد بالا این / نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد
کیم من جامی آنکه آشکارم پیش خود خواند / نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

چو ترک سرکشم از خواب ناز برخیزد / هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
بخون غیر دریغ است تیغش آلوده / مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صید کشی زام او فتاده مگر / طفیل صید بتیر آگه خویشم آویزد
چنین که تخت برد یار بنگ خصم مستند / ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد
کسی که باده دهد کام بخت نگذارد / کی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد / گر از نخست بزم عشق تنها میزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی / مدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

خوش آنکه عقبت باجان وی آمیزد / بیاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد
چون قبله شود دیدت از سجده بیاساید / ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد
دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده / سست عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر برد دلا و برت طرف چمن آراید / کی غنچه دل پر خون در شاخ گل آویزد
شوریده سر زلفت گردیست ز مشک آن خط / گر باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد
چو صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد / گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد
گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را / خاطر اگر حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا سر ننهادند براحت ننشستند
هرچند که هرگز پی میخانه ندیدند / هموار ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که بادی / رفتند وازین داغ جگرسوز برستند
زین سان که ترا دوست گرفتند جهان / ترسم که ازین بس بجدایت نپرستند
منبرشکنان جرعه شوند از وعظ / زین سان که فرود آمد ربانه بستند
از دام علایق بغم عشق توان جست / خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی / گر سنگ ستم سیم بر انش بشکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند / وز وسوسه خانقه و مدرسه رستند
چون پرده ما جامه تقوی بدریدند / چون توبه ما خامه و تقوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است / ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بر بنگی بگذر که زلف گشاده / تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان جمع که بزمین حرم نشاندند / چون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سرو و طوبی / بخرام که باقد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست / این بس که در دیر بروی تو نبستند

با آنکه اهل دل ز علایق مجرداند / در دام زلف سلسله مویان مقیداند
سرگشتگان کوی بتان را تو نی […] / مقصود یکیست کعبه روان را اگر صداند
بیش منای رفیق بد بیگوان مگوی / جان و دل من اند اگر نیک اگر بداند
گو دل مهر و راستی عهدشان مباش / این شیوه بس که لاله عذار و سهی قداند
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند / با پیرهن چو گل همه روح مجرداند
خوی که کام دل طلبند از شکرلبان / شک نیست عاشقند ولی عاشق خوداند

جامی جو هست سبز خطان گو اهل ذوق / تنها نکوست بی سخنان مجرد اند

سپاه دوست گزین سوار بگزید / زهی که لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم / خدا را غم حال من شکسته خورید
بخواریم بگذارید بره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید / کشان کشان ز پیش تا شکار که برید
کرم کنید وستانید نیم جان مرا / بخاک نعل سمند سوار من سپرید
اگر شمار رخیل سگان خویش کنید / مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید
نگرد درد دلان جامی ناله جامی / دریغ کز غم ارباب درد بی خبرید

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید / این چنین در غم و اندوه مرا بگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید / بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید / یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید / یادگاری بسگان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید / چه شود یک خس و خاشاک گر انگارید
بعد مرگ از من محروم گهی یاد کنید / شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من / هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شود جای منو زمم باشد / بر شما رشک که در سایه آن دیوارید
رفت افسانه بخون جامی از آن کوی که کاک / شاید ار بر سر شر اندیده دل خون بارید

میل ابروی توام پشت دوتا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج / نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
بادیه عزیمت من اشک دمادم / آن گرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لالای […] / بس خانه عشرت که درین دیر فنا کرد
جانی ز لبت داشت تنم وام بگردن / از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بتماشا سرو قد ناز تو مایل / گل اطلس فیروزه زرینت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو شناکوی / رغبت که از بوی گل آغاز نوا کرد

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد / بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسودگی بخواب ندیدم آن که تکیه گاه / از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
عزم سفر کر خواهم به تنگی ستابدت / بر مردی زمانه ترا تنگ مرد کرد
زود ست یار و میل دلش مست سوی نرد / خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت / کو یاری ز همت گردون نورد کرد
گر گرد خون دلم جو زبان از سخن ببست / با او گرا مجال سخن هرچه کرد کرد
جامی جو نیست معنی رنگین چه سود را / تذهیب شعر خود ز لاجورد کرد

تیر تو افتاد دور و جان من افگار کرد / بر هدف نامد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت لاف زد گل لاله شکفتن نخواست / سینه ز داغ شوق چاک داغ تو اظهار کرد
ابر چمن راز گل بدیی تو آمد بیاد / نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پی تو ندیدش گرفت / روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح گزدم جان بخش خویش / داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان / بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت / مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ تو تنهای شوق انگیز کرد / وز دم نی آتش صاحبدلان را تیز کرد
در حرم بزم رندان پای نتواند نهاد / زهد جز بی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن گو تیشه نی حاصل زن جوی […] / لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزه نو خاست کرد گل ترا از مشک ناب / با اسیران هرچه کرد آن سبزه نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا / جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
داشت از زانی خیالت دوش تشریف قدوم / مردم چشمم نثار از گریه گوهر ریز کرد
دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی / وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز کرد

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد / شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جامی جواب غم استش جان دهم جواو / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سخت / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا تا گشت از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید / پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خواندی / چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه تنها باده بود / با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل ویران ما ویرانه / آن چنان گنجی کجا منزل بجز ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالش زند دانه بتن / مرغ را مایل بسستی ذوق آب و دانه کرد
جامیا با دردی درد بلا می‌باش خوش / چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

دلم میل یکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه زینهی کردن ز حد برد / بحمدالله که تنها پادشاهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت / چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می / دل برداشت پر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد / هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش / از آن سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد

شبی بسوی تو آن دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو زد دیده جای خواهم کرد
بر سم سجده جبین را بخاک مقدم تو / برای دیدهٔ خود سرمه‌سای خواهم کرد
درین مرا بغم خود گرفته ام بزیست / غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که رود در قفای محمل تو / بنالهٔ نفسی یاد رای خواهم کرد
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو / سزای این دل محنت‌فزای خواهم کرد
بنیم بوسی از آن لب دوا کند دردی / حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد
درا بمیکده جامی که حل مشکل عشق / بجام بادهٔ مشکل‌گشای خواهم کرد

بیش تو جا نمی‌توانم کرد / وز تو خود وا نمی‌توانم کرد
می‌توانم ز خویش قطع امید / وز تو قطع نمی‌توانم کرد
ای تو گفتم که صبر پیشه کنم / گفتم اما نمی‌توانم کرد
خود کرم کن ببوسهٔ موعود / که تقاضا نمی‌توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز / آشکارا نمی‌توانم کرد
سرو خواندم قدت را ذوق ترم / تر بالا نمی‌توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی / که من اینها نمی‌توانم کرد

بیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند / قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور / دلکش از آتش وادی مقدس کردند
دردنوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش / پس تعظیم که بر طارم اطلس کردند
بیش از این شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد از آن شیوه چرا بس کردند
فیض عام نگر ای شاهد گل خرده مگیر / که درین باغ چرا پرورش خس کردند
زاهدا جلوه مکن خرقه که مستم نفسش / زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
جامی از دامن آن گرم روان دست مدار / که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چو سود اشک بسیم رخ چو زر / جان هر کرا التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید / جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش / بدکش دلی ندید که کحل بصر نکرد
می‌خواست تن که همرهی جان کند بشب / جان خود جان برفت که تن راهم نکرد
شد خاک و بوسش سر جامی ولی هنوز / سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

626

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد / ور نگه کردش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک / هرگز آن بدخو بلد بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ناروش سالها / کی تواند صبر از رو سالی که ماهی هم نکرد
هر که با روی چو ماه گشت از گدایان درش / مایل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد
کیست عاشق زندی که ز تیرباران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر دود دیوار خود نگذاشت سایم روی نهد / آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
من ندانم کز چه شد جامی چنین بی آبروی / گرچه از وی نام احسانی گناهی هم نکرد

چو ترک سرکشم پای در رکاب کند / کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم شود / هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش بچشم کردم قتل / ز حلق تشنه که ز تیغ تو آب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب عشوهٔ آن تندخوی بدکیشم / که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بباده همه حریفان بمجلس آید بد / نخست با آتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد / کجا بدور لبش توبه از شراب کند

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان / مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شرح تنش را بسیب تار و پود پیراهن فکار / کاش کز گل گرکز تو زیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد / گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر بخواهد سختی حال گرفتاران هوا / شکوه‌ای نوای جان از نسیم دل زآهن کند
گرد بد بوی ذوق خاکساران ملک / ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
برنج جامی برد بی دیدیت از دور خوری / کز روضه خازن اندر قرار و روزن کند

ز خنده عیدی که آن جوان ابرویت هلال کند / از غم با خنجر زنان عشاق را قربان کند
رفتش جانا آنکه جفت خون سیران بخته / مه سوی ریگیخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غنچه خون آرید بکانش برون / ناله از جا که در دو رفت بکان کند
زان کوه که ز ابر چمن باشد کلاه خنده زن / آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر خوی جانان آن ابر گر شور خاک آرد کند / آن خاک را در یک نظر چشمهٔ حیوان کند
برجان همای و کین غم زین دل اندوه‌گین / سیل بلای کو که این غم خانه را ویران کند
زینسان که جامی خون فشان در هجر آن شد تهی / دریای خون روزی روان از هر دو ایوان کند

تاکی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند / بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی / در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش / هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من نه آن دم که از آن کله شانه زده / هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
برخراشید دلم کو مکند زانکه مباد / کشش خراش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد / با بتان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده مرنجی جا شا / کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

نی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند / ز آه چشم و دم سرکش قدح ژاله کند
کوه کن تیشه چو بر کوه زند آن صنم / آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند
دین دنبال تو دل بر خدا را مپسند / کر رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
می‌توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا / گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
آنچ با زنده دلی کرد خضر آب حیات / لعل جانبخش تو با مردهٔ صدساله کند
عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود / عقل و دین کی برد آن وصف ز دلاله کند
لاف هر ناخلف از جانب جامی نا / راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

نرد اگر دوست گشته خود با نزی کند / خیزد ز خاک و بار دگر جان بدی کند
شد روی دوست قبلهٔ ما گو امام شهر / تا در نماز خویش با اقتدی کند
بس پیر سال خورده که چون طفل نو سال / در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش / کز عقم ان لباس ملامت ردی کند
مسکین فقیه می‌کند انکار حسن دوست / با او بگو که دیده جانرا جلی کند
تو در میانه هیچ نه هر جهت اوست / هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جای بمیر در غم یاری که بهر او   کر صد هزار بار بمیری کری کند
هادی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند   باید ز شرح ناقهٔ ما ابتدی کند   دانی براه بادیه بانگ درای چیست   کم گشتگان قافله جوا ندی کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را   کز خون دیده شربت و از غم غذی کند   آنرا رسد به پیر مغان خلعت قبول   کز زندگی شیخ مهر طراز ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر غم زاهدان   میخانه به نیت رندان بنی کند   دل یافت نشئهٔ وصل و جان داد و غم خرید   تا مرحبه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی   باری جفای آنکه کشیدن کری کند

جان از آن لبها حکایت میکند   طوطی از شکر روایت می کند   هر که می گوید حدیث سلسبیل   زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی   جانب اغیار رعایت می کند   چشم شوخش میکشد تیغ جفا   لعل جان بخشش حمایت میکند
دور از آن لب جان یکی نالان نای   بشنو از نی چون حکایت میکند   زان لب چون شکر ماند جدا   از جدائیها شکایت می کند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ   غمزهٔ او را کفایت می کند

آن مه بجانب سفر آهنگی کند   صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند   ای نامه بر بمجلس او نام من مبر   گر کند ترک ننام منش ننگ می کند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من   عنوان این صحیفه بخون رنگی کند   عاشق فشاند جان بر کعبه براه   زاهد نشسته پرسش فرسنگ می کند
صد جنگ می کشیم با مید یک صفا   چون می بریم نام صفا جنگ می کند   نشنید سمع قبول ار چه جز تیسب   منع سماع بانگ نی و چنگ می کند
جامی کند سخت دلی یار را عتاب   جام تنگ بحادل ما سنگ می کند

دل بجنگ غصت آهنگ سرودی نکند   کر روان بر رخم از هر مژه رودی نکند   شکل محرابی نعل سم رخشش تو براه   هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه   کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند   دهنت را که دو جهر زو کس خواند   جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنیت   صبر بر رخت هر تاری پودی نکند   چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود   آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس   پیش از آن روز که بشناختی سودی نکند

لعل لبت بلطف حکایت نمی کند   چشم خوشت نظر بعنایت نمی کند   صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل   درد اگر درد دل تو سرایت نمی کند
دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب   از دوستان بغیر شکایت نمی کند   با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار تو   جز پیری و درویش کفایت نمی کند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه خوب   هر نکته کز لب تو روایت نمی کند   معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک   یار من این طریقه رعایت نمی کند
جامی ببند لب که حریف سخن نیوش   ادراک رمز و فهم کنایت نمی کند

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند   راستان میل بآن قامت دلجوی کنند   غمزه ها را مکن انگیزی غارت دین   کافران مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت   خوشنویسان بمشک رقم از موی کنند   چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنند   باشد این کاسه سفال سگان کوی کنند
سالکان نی کشش دوست بجائی نرسند   سالها گر چه درین راه تک و پوی کنند   من که رو قبله چو با خاک بدم ننهاد   هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی   بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خاک کویش با بی آتش بخونم گل کنند   خانه سازید و جانم را در او منزل کنند   چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل   کامکاری نسبت خونم بآن قاتل کنند
حیف باشد خون من در گردنش روز جزا   بیش از آن دم کو کشد خنجر و ابسمل کنند   تن اگر بیمار شد بر سر میا بدام طبیب   ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنند

من ندارم طاقت دیدار او تا بنظر   پیش رویش پرده هر جا حایل نکند   نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر   چند تن بی درد وار درد دلی حاصل کنند
چند در دسرکشد جامی که گفت و گوی عقل   ای حریفان بادش آنکه رغم لا یعقل کنند

شب که در ماتم هجران دوا بر در جا آمد   بسینه هر کجا ناخن زدم گل ملا آمد   بسان مرغ کای همای چون زاغ افکن بخوانم   دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم   چو خواهد آفتاب عمر با زوال آمد   نشان نعلهای مرکبش جوید ز مشک من   بلی سایل همیشه مایل صوت نعال آمد
نیا بیجز بخونابه جگر در برخوی کد او   که باغ سینه و بستان جان او چون نهال آمد   زخشمت شاید ار آید بزمین دیدبان   که سرهای عزیزان دیده او پایمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی   از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

شد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد   نور از آمدن او بسحر باز آمد   از تمدید صاحب نظران سوی چمن   لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون شکر برفت از نظرم   خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد   بنم از جان کمر بندگی او که بلطف   بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت و زان زلف سیاه   در پناه علم فتح و ظفر باز آمد   شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته   سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد
جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش   طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیامد   غم او چو گشت یارم بمزار من نیامد   بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی   که ز آب دیده جوئی بکنار من نیامد
خط سبزه کامد از گل که زنی بسیدم اشک   چه کنم جو این بشارت ز بهار من نیامد   بکدام کاسه سرو شینم از شراب راحت   بسرم چو زخم سنی ز سوار من نیامد
بر هست چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه   که بر پشت پاش باری ز غبار من نیامد   چه دهم باد دلی باکرم اندوست کارم   بخم کار آید او را چو بکار من نیامد
به چهره ساخت جامی زند و دین سرخ یعنی   که بکار عشق نقدی بعیار من نیامد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد   جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد   صد قصه بر غصه من ظلم رسید   بردم بسر راه ولی شاه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری   این لطف هزار باد سحرگاه نیامد   از لذت تیغش چه خبر مرده دلانرا   چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی   کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد   هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتم   کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی من و جام و قلاشی و رندی   چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

جو در سکوت لبان آن مه بگفت و شنود آید   دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید   ز بس خون جگر از دیده بر رخسار آن ترکم   غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
گریزای دیده خون دل مباد آنچه ز نیکانش   کشد آن ز تعفن دل درون آن برون آید   چنان کو می کشم بیداد اشتر ز یاد لعلش   صدای ناله تا اکنون ز سنگ بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جام ای شاخ گل نازک   ز بس کز دیده بر روی تو اشکم لاله گون آید   جفای کو بساز تو من و از تو کاها   تو چون طفلی ز سر تا پای بهار از تو چون آید
خوارا چون به بزم عیش بنشینی نگوئیکه   طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

مرا بر مزین کز دیده اشک لاله گون آید   دمی ز آنجا کل حسرت ز نان گل لبی خون آید   شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن   کسی کز جان رود در یاد خواب چون آید
خدا را ای فسونگر درد سر کم ده که بچراو   نه زان سان بد خوابم کان به فسونت فسون آید   اگر گردون بهم ریزد غم مجنون و درد من   نه مردم گو نه در دم از غم مجنون فزون آید
نوای با نغمه عشرت بزم خسروان لایق   صدای ناله ای شیرین نهاده آن ز بیستون آید   خرامان می رسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم   که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید
مریخ ارجامی از خاک درستادان که چوید   که بخت خوابناک او بداند ره رهنمون آید
چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید   مرا تیر بلا بر سینه اندوهگین آید   بلا گویند می آید ز بالا راست آری   بلای جان من یا رب کز آن بالا چنین آید

کسی کاید چنین خندان و خوش خلق نمود کشته — معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
جوان گر حسن می آید و بر چشم من نه پا — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهانه کرد کسوی بیدلان انداخت غمزه — مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو بازی داشتم اکنون که رفت — چه می آید قیب سگ که بار بی حین آید
ز نی جوی شبها این چنین کامنگان جای
چه خوش باشد که آن بر روز اخوان سین آید
کر از بر امنیت بوی طرف گلستان آید — ز نو گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون ببندم بار بر من — کر بردی سایه کلی که هم دانم گران آید
علی تشنه آب تند کی دانی چه خوش باشد — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
جوی استخوانم شد ز پیکان توروز نها — کنون گردم تنم صد ناله از هر استخوان آید
کمی خورشید بس از تیغ بیم خاکسار شد — کر تا بر زمین کر صد بلا از آسمان آید
دل شد غنچه عارض کل رست بر بین خوش کسی — ما با کین بهار حسن را روزی خزان
چین بس دولت جای کی خاک آستان شد
کز آن عزت نمی باید که در سلک سگان آید
از بس که چشم دارم کان سرو زود در آید — انجا چو جو نگار آواز در بر آید
بزم رشک کلکون ساند خم مغنی — آری روان شود خون در رگ که نیشتر آید
کو هم ز آتش دل آنان سان که گرد در تن — پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید
آن کامدن بکویت کرد اختیار — بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم بر آستانت — شبها ز با سبانم سنگی که بر سر آید
از اوج نازکم ده دامن بلی که برکت — هر چند گل خوش آید بر باد خوشتر آید
مستی کن دهان نشانی از آب خضر کردی — لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید
بی لعل تو نشانی باشد اشک جامی — خون گر دل مراجی در چشم ساغر آید
مرا بجگر سوز کز سینه بر آید — دود بیست که آن بوی کباب جگر آید
نزدیک بمردن رسم از بس که طپید دل — چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که بینم — در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر سکند دیده ببندم — زان روز که گر غیر خیال تو در آید
بکذر سر عمر کسی تا کنم سر — در پای تو دندان بیش که عمرم بسر آید
بنشسته دعای تو کنم چون کنم اینست — کاری که بدست من درویش بر آید
جز ناله ملکن کار که جای از تن بس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید
ز خاکم چو خونین کیاهی بر آید — دمی شاخ برگ وفایی بر آید
چو آتش مشو تند و سرکش بجا — گر دود از دل مبتلایی بر آید
ببوی تو از جا جم مست بیخود — ز هر سو که آواز پایی بر آید
نگو کوش کن کاه هم کرد کویت — چو شبها فغان گدایی بر آید
دوم بیش چون اشک و حال او بپرسم — ز کوی تو چون آشنایی بر آید
طبیبا بکیه فن خویش بکشا — بود درد ما را دوایی بر آید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی بر آید
چو محمل بست بر عزم سفر جانان بی آید — بهر راهی او صد کاروان جان برون آید
نداد هیچ کس تا بر وداع او بگوئید — کر بیجاد کان درجی کند نهان برون آید
نمیدن آن ماه کو محمل که کر بند صد بی دل — نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو کریم برگ تا ران دل سیل بلا گردد — وا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
ز سینه با خیال قش رفت جان آری که آردتن — خوش است آن صاحبخانه کز با مهمان برون آید
من بی لعل او از شوق خط و رخسار او — ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
ندارد جز فغان جامی ز بانش چون جرس گویی
با یاد آن بود کز وی همین افغان برون آید
بجنگ هم دلم از ناله تنگ می آید — کنار از لعل تو دیدم بجنگ می آید
بری آشتیت جان همی هم هر چند — کز آشتی تو آم بوی جنگ می آید
ز درد عشق تو هستم ز کام دست امید — چو کام سعی بکام نهنگ می آید
ز تحقیقت ز خون دل آب دیده ما — کز با خیال لبت سرخ رنگ می آید
می بر تو ز مایه بساط زیرقی نام — بلی تو شاهی و از مات تنگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بر نهاد کوی و لوز — که هم از لطف جفا سنگ می آید

بر آمدست بران خون دل جان جامی — کر غنچه وار برو جامه تنگ می آید
بسینه گر ز غمت دم بدم فرود آید — دلم نعم که سینه کم فرود آید
کر تخت جم و اسب ز مهر تو مشکل — کنار سینه بلک عدم فرود آید
چو کعبه گر همه کس را بود بکوی تو راه — هزار قافله بر روی هم فرود آید
ملک ز ناله من بس که بر فلک کر ید — جواب ترسم از این بام نم فرود آید
چه سود را هم از دست دیگران آن به — کر بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
ز آبروی عشق تو باران و قطره بر دل من — خدنگ محنت بیکان غم فرود آید
حریم خط ولایت کر رقم زند جامی
زلال خضر ز نوک قلم فرود آید
چه شد یا رب که آن سرو خرامان در بر آید — سوار جابکم من سوی میدان نیامد
ز سر تا پا ز بس شیدای او یم روان سوی او — چو با صد داد خواهان سوی سلطان نیامد
ز جانم بیک محتوی اندستم شکفتن دامن — بقتل من دریغ آن نامسلمان بیرون آید
نی انجام شد گر ترکش آن ترک عاشق کش — بجانم تیر زهر آلود بیکان دیده آید
سموم هجر عالم سوخت ابر لطف او تا کی — دریغا کشت باشد خشک و باران بر نیامد
بدو این زاهد چون من هوس سامان کارها — کر سوا گشت خوبان بسامانی برون آید
چو صبح وصل او خواهم دمیدن جان جامی
مجو از غم که شب هجران بپایان بیرون آید
در آن کو سرم هر لحظه باشد با بیش آن آید — نه بهر دولت صد بار اگر بکبار بیش آید
نباید هر کرم بیش آن بلای جان شود آن — کی گوید عاشقی را بلا بسیار بیش آید
بوصف حال خود صد داستان هر یک که بر سیدم — همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار بیش آید
جان بیخود شوم هر که نه باید ز کو بیش — کر از دیدار نشناسم اگر دو یار بیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک جای عالم — زخوی او کر صد ره دیگر این کار بیش آید
در آن کو از فغان ناله این عزم کان بر سر — کیش آید مرا با دیده خونبار بیش آید
طریق عشق جانان جای او لی تو جامی
چه دانستم که آخر این همه دشوار بیش آید
دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سو تو غنیم فلک بسندید سر — در باغ عمر صیدم بسته بود
بارید همچو ابر از آن کشت چشم من — کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل گر بیش رخش از لطف دید — خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش چو دور اطلس شاهی که دوختند — این جامه بر تنی که نهان برید بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کو یکن — آن جوی سنگ کز پی شیرین کنده بود
جامی بنا خوشی عمر بگذرانید
خوش داشتی خویش را ده روز زنده بود
دی کو بود آن کافر ترک کو بسته بود — تیر نرکس دو کاه ابروان بیوسته بود
یکدم آنالله ذوق به بینم روم نظاره را — کشتن آن ابرو کمان از تیر مژگان جسته بود
خرمن تقوی و صبر اسلام دل سالم بجست — ز آتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود
زشتها بود آن کز جهان ما هیا هر طرف — نو سنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و ما هر یکی دانم باید — شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او کذشت از آن و ما ماندیم حیران چون — مرکب او تند و ما را پای کاه آهسته بود
دید جامی تا کمانش تا شکل شهر آشوب رخت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود
دوش چشم من تحت خواب بخت من بیدار بود — شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیده شوق تو خواب تحت بیدار شد بخت — اندکی این قدر بی بخت خواب آلوده هم بسیار بود
لعل او در خنده هر بار که شکر بار گشت — در بر ابر چشم من از ذکر بر گهر بار بود
الله الله آن همه لبهای شکر گفتار بود — لذت بیشتر که گفتار او در جان باشد
وه که رفت از خاطرم در خواب امشب هر گفت — کر چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
ای خوش آن روزی که چشم من بدان رخسار بود — روز در چشمم شب تیره بی رخسار او
خوابها شب یادت هلال ابروی دیدن خون جای خراب
دیده اش آخر عمری بدان بیدار بود
تا کی از هجر تو با غم عشق خواهیم بود — با مرنگ که هم دو آتش خواهیم بود
تو چه روزی دیگران ما از غمت جای — تا تو باشی که جنان با این چنین خواهیم بود
دی دکان ابروت بیند نهان هر کج نظر — بعد از این هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلفت تو چون خرمن ببر مشک — کرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت غم‌ها | ایستاده تن نجان در آستین خواهیم بود | چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما | از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ما بکوی غم چو جای بر زمین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
کر نماند آن غنچه لب این جهان خندان کی بود | شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود | ای رفیق گریه صد منزلم من سرو سامان بجوی | خاک شد در راه خوبان سر و سامانی که بود
اشک افغانم ز چرخ ارنکذرد معذور دار | چون ز ضعف تن نماند آن زور افغانی که بود | چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت | یادکار تیر او در سینه پیکانی که بود
کر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل | ظلمت این کفر برد از نور آن ایمانی که بود | عاجز آمد اهل درد از درد دلم سکین طبیب | کرم کرد از رحمت تدبیر درمانی که بود
عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهانی که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اشب

دوش در بزم گدا شاه فرود آمد بود | نور نازل شد و مه زود آمد بود | ناز بینی بصف خاک نشینان بنهاد | از سریر شرف و جاه فرود آمد بود
تا سمان بر من بخت بد از حضرت لطف | آیتی بود که ناگاه فرود آمد بود | گرچه شاهان بهوا خواهی او خاسته اند | پیش درویش بهوا خواه فرود آمد بود
همه‌ها بر زمین بوسی خیل حشمش | خیل اشکم بسر راه فرود آمد بود | کردم آهی غشی آتش صد خرمن شد | هرکجا دودی از آن آه فرود آمد بود
خاطر از همت کوتاه فرود آمد بود
در چمن دید آن سرو سهی جامی را

دی بدیدم آن سهی را کو کردیدن هم بود | وان روان بخش آنکه بازش دیدن هم بود | بارقیبان کرد رمزی داشت از من همچنان | آن اشارت کردن پنهان دزدیدن هم بود
ای دلی وگفت دیگان ما را خانه کجاست | من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن هم بود | ریزشان پای ادسانم بهانه بجلی را | تا نکوید کس که رخ بر خاک مالیدن هم بود
کرد آه مرد ولش جا کرد قول مدعی | ای کنار از عاشق بیچاره رنجیدن هم بود | من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت | شب بشب بر سر این کوی نالیدن هم بود
جای آمرزان جوان بازیچه طفلان شدی | خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن هم بود

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود | وان نوشکفته غنچه خندان من نبود | چون ابر نوبهار بهر سو گریستم | کان سرو بیش دیده گریان من نبود
نک دردل ز لاله ز ان کیسه ریش | داغی نماند که بر جان من نبود | از جیب غنچه کان لطافت همی چکید | جز خون دل چکید بدامان من نبود
مرغ چمن کرفت سر خود فغان کنان | کش طاقت شنیدن افغان من نبود | هرجا نمود جلوه بتی برنمند ناد | جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
جای بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود | هردم از لعل تو چشم گوهرافشان تر بود | گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار | بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود
گفتم یک بوسه خواهی داد دشنام الم | هرچه کمتر جان من دانی که آسان تر بود | چاره حیرانی خود زین باد عشق تو | هرکرا بر سم زمن صد بار حیران تر بود
مهرت اندر جان و جان در دل دل اندر بر نهان | کردم و زین نیز میخواهم که پنهان تر بود | زآتش دل بهر تو بر من بسوزد خرقه‌ام | گریه میکنم ز آب مژگان تر بود
بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خواند مرغ خوش خوان تر بود

هرشبم در سر خیال آن لب میگون بود | دامن از مژگان ز مژگان تا دلم پرخون بود | چند دست پیکان تو در سینه انکه بکذرد | از سیون درد بکاستن بسی افزون بود
آن غزالی تو کز او کارت جهانی | مکر اندر کوی یار کشته در هامون بود | باغم بکذار و شادی دیگر آزاده کم | عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود
دود نایدزا خکر آتش ولی دل بوم | آمد آن اخکر که دوش رفته بیکردون بود | هرکجا کی کز حریم خیمه لیلی دمد | خورده آب از چشم ساد یده مجنون بود
صحبتی تنگ است جامی جان و دل را باغش
عقل محرم نیست کو تا بکران بیرون بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد | ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد | کذاشتم دل صدپاره را بخاک درت | کر بیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که عنان کبریت توانم کرد | مرادم از تو همین تازیانه باشد | چه بیم از آتش دوزخ که گفت واعظ شهر | کر آن ز شعله شوقت زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی کنند | حدیث یوسف مصری فسانه باشد | بهوش عارض و خال از دل مسکین من | که مرغ زند بپای و دانه باشد
سگیست جامی و جایش بهشت خاک درت
از آن سگی که بهر آستانه باشد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد | چشم بجمال تو منور شده باشد | ریزم ز مژه اشک دمادم که بشوید | کر غیر تو در دیده مصور شده باشد
باهیچ برابر نکنم آن که سر من | در پای تو با خاک برابر شده باشد | زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش | زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در انتظارم | در حلقه آن جعد معنبر شده باشد | هرگز بوفا یاد کری عهد نه بندم | کر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد | پر کن قدح که دور شه کامیاب شد | در دهر از آب که جان ودل جو د | در بزم غم بر آتش هجران کباب شد
از باده خوش برآ که بنوبت غمی مباد | آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد | عمری دعای جاه و جلال تو گفته‌ایم | منت خدایرا که دعا مستجاب شد
… با فروغ عارضی ناپدید گشت | وقت طلوع کوکب آفتاب شد | هرخانه طرب که بنا کرد مدعی | سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساند نغمه آست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چون بر نیاز تو که جان آه در آهسته شد | چنگ افتاد از نوا چون تار او بکسسته شد | ای رخ جانان تماشای جهان لطفی بدانشت | ایه ای این بلبل آن گل نورسته شد
بس که چشم ریخت سیل رحمت باران شوق | عاقبت از لوح دل نقش صوری شسته شد | شد فکار اندر شکار حاسد دل او رخ جان | زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
آنکو دل اجانب صحراها بهای داشت میل | تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد | تا ز جعد مشکبو پیش در رخ بستی نقاب | بر رخ جامی در اقبال دولت بسته شد

دل تا بخیال آن لب میگون زدست شد | ای عاقلان کناره کرد دیوانه مست شد | نتوان بکنج مدرسه تن جنین کرباد | برخاست باد فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل همی رسد | مسکین مگر بدام کسی پای بست شد | آن بت نمود عکس رخ خود در آینه | من بت پرست کشتم و او خود پرست شد
بلند دلا بکرد باتش ز بود خویش | چون نیستی است عاقبت هرچه هست شد | از تاج سلطنت سر اگر بر شد بلند | این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جای شکست شیشه تقوی که کار او | در عاشقی درست هم از آن شکست شد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد | ز رشک سیم ز لعل تو ام دمادم شد | بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرما | که بس که دیده من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود از غم | عقیق اشک بدو دیم نکین خاتم شد | هزار زخم کهن بود در دلم زبتان | شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو ننگرم بسیار | ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد | سری براه تو ام ماند بود تا شد خاک | بشارتی که رقیبان بی کران هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد | چون غنچه دلم تر بته آغشته بخون شد | گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر | زیاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بکشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل | صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد | از بس که مرا سوخت خط غالیه بو | از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون | یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد | جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا | آن کس که بدین ورطه مرا راهنمون شد
مرغ دل جامی که بسی بانشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه نو تازه شد جام می ده که دور عشرت از سر تازه شد گل بو چه ساغری در میان آورد درد نرگس هوای ساغر نو تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید انس گل را از ژاله عقد گوهر تازه شد بلبلان را جان بسوی صحبت گلزار گشت قمریان را میل دل بسوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان جا سبز زرد رنگ در بو تازه شد از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصر کوته جای اهل فضل را گشت امید از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین آن حسن خلقی که از آثار حیدر تازه شد
باد روزی همه دوشش فیروزی دیگر کزد رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پا در آن کو بسته شد راه رفتارم ز هر سو بسته شد ناقه عزم جهان پیمای را بر سر آن کوی زانو بسته شد
هر چشم بد دل من برد عا همچو تعویذش بیازو بسته شد آن میان آمد چو مویم در خیال رشته جانم بآن مو بسته شد
شیشه دلرا بنگر قامتش در درون صد خلل دلجو بسته شد چشم من ناید بهم شبها مگر نوک مژگانم بابرو بسته شد
از سخن جامی چه لاف کش زبان پیش آن لعل سخن گو بسته شد

بار خون دلم از دیده روان خواهد شد چشم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بس که خونین کفنان خانه تو بود از تند همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد دید در کودکیت پیری و گفت این روزی فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بلا گرچه شب تنهایی در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد خون من جای دگر ریز که خون گویت کشته افتم همه با بر تو گران خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن جز آنکس که قتیل را که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد بجرم عشق تو داغم هزار بار بسوخت عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
هوای پاکدلی شو که مست ذوق نشوی که آب باده نشد تا هوای تاک نشد گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت نیم روت شبی که جامی را مرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود زرشک آن که چرا کوز لب نهد بلبت مرا دو دیده ز غم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خورده تست چو خضر هر که خورد این ازو نجات شود مریض عشق تو چون مایل شفا گردد اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت خوآن حریف که ناگزیر کشت مات شود
نهاد چشم براه تو منتظر جامی که یکدمی بسر او و خاک پات شود

نوزم گشت چو آن نازنین سوار شود هزار خسته دلش خاک رهگذار شود نی شکار چو راند برون رود آهو بپیش راه وی از دور تا شکار شود
جهان بعکر رخش نارگست خاطر من که یاد غمزه او چون کنم فگار شود رسید جان بلب و دم نمی توانم زد که تیر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات کز آن آستان نخواهم رفت اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم ز گریه دیده من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

بهر جا شمع آن دل پروانه می شود سودای شمع از سر پروانه کی شود این دل که رخنه رخنه شد از غم چو جای اوست شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گلشن آن مه و من بر سر رهش در انتظار تا طرف خانه کی شود آنجا که می بیاد لب او کشند نوش نی های و هوی نعره مستانه کی شود

در باده که نه عاشق باشد از لبش پیمان ز هد در سر پیمانه کی شود دلرا خیال می نکشد جز خیال او او مرغ زیرکست به دانه کی شود
جامی اگر نه مایل لیلی وشی بود مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان بیشتر که ساغر از باده تهی شود مپسند جام را که ز صهبا تهی شود پر کن سبو که چه تواضعی باده ساخت زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش خوش هر فیست مسکل کن فرح صبحی هر کیسه که پر کنند آخر تهی شود گلها شکفت فتنه خوبان باغ شو تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را صد بار حقه های مداوا تهی شود زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی ببر است نظم تو گر نیا نکته هیچ از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچ کسی که آن مهربان من شود رام کرد دامن و آرام جان من شود استخوانی شد تنم از لاغری وآن هم هوس است کو سگش را میل سوی استخوان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار امروز جای آن دارد که بار از کف عنان من شود آتش افکن در من ای دوست با همه سوز با شما آنه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود گر سگ خود خواندم آن لعبت ستمکار سر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتن جامی پابوس سگانت که رسد گفت آن روزی که خاک آستان من شود

هر که رخت از حرم فنا کشد بهتر ز طاعتی که بجود و ریا کشد محروم زبزم عیش هم رو براه زهد یا زنم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
گر جام صاف و دامن معشوق سازد آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر هر کس که بر زر نسبت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر دگر کشا کشم در حیرتم که کار من آخر کجا کشد بر حرف هیچ کس منه انگشت اعتراض آن نسبت کلک صنع که خط خطا کشد
جامی زمان عشق تو دیگران کنانت است افتاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان دلکش کشد خاطر من بر بتان ستم اندیش کشد هر گرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
گر کشم تحفه جان پیش جفا ده سنگدلی که بقتلم ز همین تیغ جفا بیش کشد محرم خلوت وصلند همه محتشمان محنت هجر همین عاشق درویش کشد
رهی عشق زپیکان جگر ریش مرا تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق ای خوش آن نیش که آزردگی از نیش کشد
جامی از آتش لعل تو بحسرت نشست تا ز سودای وفایت برخ خویش کشد

کرد پامال زلف برقع پیش روی خود کشد جلد لیلا با بام آرزوی خود کشد من ز سر کوی تراشیدم ز بی سر گشتگی گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد بهشت خلعتی بعد قتلم عرق خون چون گرد کوی خود کشد عشق بازی چون شد مسکین ظلم را بانان این همه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیکن آهن با تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد چون صراحی پر برآمد شد لعلت نی همچنان از هر یک جرعه گلوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه بی نوایی در قفس از گفتگوی خود کشد

باز کمند شوق بسوی تو می کشد خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد دل گرد و اسیر از غم خوبان همی گریخت عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
بوی تو یافتست ازگل بوستان باغبان چندین جفای خار بسوی تو می کشد تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین گیتی همه ز تندی خوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقه سنبل را چه سود چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد بس میر خرد بوش که ز رد و علق تو از سر نهاده زهد سبوی تو می کشد
آشفته بلبلی است جامی از بهار باغ جای که ناله ز گل و روی تو می کشد

رخت زغالیه خط گرد آفتاب کشید خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید مصوران ابروی گلشای تو خواست ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر — رشته مژه چشم ز خوناب کشید — بلا ببین که ز امروز دل بشبنم ساخت — بساط ذوق بپای خم شراب کشید
سبی خیال تو دامن کشان ز ما نگذشت — که زین دو دیده بدامن بخون ناب کشید — نخوابی تو بکشاد دیده نرگس مست — چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید
ز درد هجر عذابیست ناله جی کن — که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید
خطت نوشت ازان لعل خندان کشید — خضر جا تشنه آب حیوان کشید — بخونم نوشته فرمان لبت — نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت — اجل گر ز تیرم رشته جان کشید — بمقدم تو سبزه صبا — بساط زمرد به بستان کشید
ز لاله است آن بلکه خونین دلی — ببدل بهر تو داغ پنهان کشید — ز غنچه است بر گلبن آن بلکه گل — ز شرم تو رو در گریبان کشید
ببین حاصل جامی از سیر بس — که در میکده پا بدامان کشید
شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید بهاران دم نفس سرد کشید — من و جام و دوش که کرم بتر مغان — که بیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من کرد شلم — زره او رخم رو دامن ازین کرد کشید — ماه در خط شود از شکل تو نیسان ترخت — کرد خورشید خط غالیه بر ورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم حسن چرا بزم شب کرد کشید — مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر — کین همه درد دل غمگین برخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق — کز نثر در ره آنکس که ازین درد کشید
مرد اگر عشق باید بدیوانگی کشید — خط چون بدفتر فرزانگی کشید — ایزد چو شمع حسن تو در ازل افروخت — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید — ننهد جز بخاطر ویرانه گنج عشق — معمور خاطری که بویرانگی کشید
جامی درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید — هرکس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت — با او حبیب رخت بیگانگی کشید
جامی دو آشنایی باری بخود بسی — چند آنکه طبع دوست بیگانگی کشید
هیچ شب نیست که دل ناله بگردون نکشید — کر بدیم رقم از اشک جگرگون نکشید — کس حریف من بیچاره نشد لیک — کز کف ساقی چشم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو گرد دولی — پای از دایره عشق تو بیرون نکشید — کوه را یافت هم آواز خود از غم ازان — کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان کز من بیکلم از هجر تو فریاد نکند — آه من برکشم از عشق تو مجنون نکشید — میکشد دل سوی دلدار که دلم جز سوی تو — نکشید است تا دل سوی بیرون نکشید
مدعی نکته سنجیده جامی شنید — طبع موزون چو بنو کش سوی خون نکشید
بگلشن بهار این خاطر ناشاد نگشاید — ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید — گره شد در دلم زلفت چه کردم کرد بستانها — چه دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد — صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید — چه سود از بند جنت اگر فرعون معاذ الله — ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
در آید هر که را بینی ز دریای غم خواری — در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید — بخوان زین بس بیسر ای از کوی غلامانم — که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مگو جامی بدان مرکز غم خویشم رهائی ده — خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید
ماه من تا کمر از موی میان نگشاید — ز دلها گره از رشته جان نگشاید — چون ببسته ز نقاب از زبان سوسن را — لب بآزادی آن سرو زبان نگشاید
گر ببیند صدف آن حقه در کرم نند — جای قطره که از ابر دهان نگشاید — آن دو لب است دو کان شکر از شهد فروش — بیند آن و اگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت بسوز دل اگر — تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید — تا اشارت نکند ابروی طاجوخ فلک — بر دلم تیر بلای ز کمان نگشاید
بیش از مرده دلان عرض سخن جامی چند — دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

برمن از خوی تو هرچند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود — گر ماز طره مشکین مگشاییش صبا — عمر صد دل بشکن مپسند که بر باد رود
تا بکی عاشق دلخسته با شیدو مجال — شادمان سوی درت آید و ناشاد رود — نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست — که خیال خوش از خاطر فرهاد رود
خاک پا دامن در ره آن سرو روان — که گرفتاری من بیند و آزاد رود — جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم — جغد را شان نیست که در منزل آباد رود
دل بآن غمزه خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
تشنه دل از سحر که از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود — از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان — مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی — بس عقل و دین که بعقید جنون رود — آن گرم رو بعشق مرد که کمال شوق — پروانه وش بآتش سوزان درون رود
مانده بسنگدل تو آه کوهکن — گر خود نشان تیشه ازان بیستون رود — طفلان نشسته با امید جوی شیر — عارف نجسته جوی بالا که چون رود
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت — آری چو جام پر شود از سر برون رود
آه از آتش غم با دل غمناک رود — گر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود — بنده ام پاک روی را که درین ره که من — تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتاده دست سر هر سنگی — بر دلی کو که درین راه خطرناک رود — دیده را تا بزمین در کش نشاز نخرام — حیف باشد زچنین پای بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام — کرده با جهد درست کفن چاک رود — سرفرازان جهان کرده بتسلیم بلند — هرکجا قصه آن حلقه فتراک رود
جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر — کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود
در چمن یارم چو با آن لطف بالا میرود — سرو را پای بصنوبر را دل از جا میرود — تا شکوه هم زمین و آسمان رسوای عشق — چون کنم کان ناشری وین ناشکیبا میرود
بر فلک افکند جان بیجان کمند از دود دل — کو بی از شوق لبش سوی مسیحا میرود — هر که میراند حدیث نطق طوطی بزبان — عاشقانه دل بآن لعل شکرخا میرود
صید از صحرا بشهر آرند وان جانکه سوار — کرد صید خویش شهری سوی صحرا میرود — می شود زنجیر جنبان هوشمندان عشق — هرکجا مجنون او زنجیر بر پا میرود
برد بشر کم کوی جامی را کران جان ای رقیب — تا نکه امروز آمد آن سکین فردا میرود
سرخ رو دم ز اشک است این که گلگون میرود — شد دلم ریش از غمت اندیشه دل خون میرود — گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست — جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تن زارم زمین شد تنگ کاش — میزند در دامن آه و بگردون میرود — ما میان باران دو و در تو با آسوده کان — کوهکن ... شیرین لشت ... میرود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقف است — در حریم حی بهر کلی که مجنون میرود — خوانده داغم که زی جو میرود آب بهشت — لطف آن قد بین که سروی سی بمین چون میرود
جوهر سخن در وصف آن دندان رود آب لطف — نظم جامی را سخن در در مکنون میرود
آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهری اسیر کرده سوی خانه میرود — هر جانبی که جلوه کنان روی مینهد — با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمید ببوداری خال او — مرغ از قفس بدید نی دانه میرود — از صبر رفته بیش غمش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع — کرد اند انکه با دل پروانه میرود — زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست — بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان بکوی مه — پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود
دستان مادم عجب کاری فتاد — دل بدام عشق چون خواری فتاد — جان رمید از تن بکویش آرمید — از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد — در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طراش — ساده در دام طراری فتاد — چشم تو شدیدم رخش بیدم بخواب — خفته را با بخت بیداری فتاد

عمرها جای وفا ورزیده‌ام
کارش آخر با جفاکاری فتاد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
به زانکه به بدخویی بی‌رحم چنین افتد
جایی که بود تا باغ خورشید کمر چالاک
حیف است که زان بالا سایه به زمین افتد

عشق تو مهی و کین هرچند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
هرجا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد مارا خم ابرویت
روی خطای باسند که چنین افتد
هر لحظه ز غم آهی باشد که بدین ناوک
سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده دریای ثمین افتد

اگر هر شب در بستر از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش چند در برم افتد
چو در جام زدی آتش برون زان ازدرونم
مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشستانده بسیم بسنگ جفایت گر از تن
فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گیسوی آن لب عنبرین
که خون خوارند خونریزان بخون چون باورم افتد

چو نی تو جوم مسلغ ... ناکشته پر گردد
ز قطره قطره خون گرم در ساغرم افتد
بر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می‌گفتم
که عشق تو ز دیگر خوب رویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم که زو هردم بلای دیگرم افتد

چشم از گریه چو هر قطره خون می‌افتد
راز پنهان دل از دیده برون می‌افتد
تخم آن زلف نکوبست و مرا در ره عشق
هر چه می‌افتد ازین بخت نگون می‌افتد

بی تو کم شد اثر از غم تو در تجسیم
که بوقت من کم شد چون می‌افتد
که ز دیده شد آغشته بخون دل ازان
پاره‌های جگر آلوده بخون می‌افتد

خلق گویند بکن صبر ولیکن آه به بند
چون کنم صبر که آتش برون می‌افتد
شعلهٔ آه من این سان که ز گردون گذرد
عرش را دم بدم آتش بستون می‌افتد

جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می‌افتد

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی‌افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی‌افتد
سرم دور از در تست ار کی بر گردن اگر تیغت
نباید در میان این بارم از گردن نمی‌افتد

چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی‌افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چو هرگز پرتوی زان مه برین روزن نمی‌افتد

جانان مست بی‌باز تستان ترک خطا بیش
که صد ره می‌کنم افغان بحال من نمی‌افتد
بلب نه جام بس درده که عیشم می‌شود تیره
اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی‌افتد

با هو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهوی این چنین خونریز و مردافکن نمی‌افتد

روی تو آفتاب را ماند
لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشادی دهان بخنده لبت
درج در خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیم شده
نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش شوق
پاره‌های کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب
وعدهایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف رخت
زان کتاب انتخاب را ماند

خط بران لب خجسته گرد ذقن
رقم ناصواب را ماند
نقد عشق تو و دل ویران
گنج و کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن است و بلند
شعر جامی جواب را ماند

اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند
عجب گر هیچ کس را در جهان دل با کلاه دین ماند
نخستین تیر کاندازی مکن بر سینه‌ام ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

خط مشکین تو بر لب صفحهٔ ریست ...
کزان کو وقت رفتن پایشان در انگبین ماند
مکن دور از خم ای کابین اشک خونین
که ترسم داغها چون تو برآستین ماند

برین در گر چو باد صبح راهم در گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشهٔ غبار برین ماند
که کای سواره روی چو دالم بره شاید
که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبلهٔ روی تو سجده
ازان شرمندگی تا حشر رویش در زمین ماند

شد خیال آن خط از دل و آن رخ روشن بماند
دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
تا خوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
بهر ارباب دل از وی داستانی خوش بماند

مست می‌راندی میان شهر کابرش سوار
بس عزیزان کز سر زنبور سم اسبش بماند
کرده بودی وعده تیری وز کمین بگشادیم
آه که با ستی وادر دل ازان ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سر از باغ
لیک در رفتار جوش زان قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده رو جام می بی‌غش بماند

داشت جامی بی‌مدد نی زهد و تقوی هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم سالها
کز سم گلگون نشان بر رهگذار او بماند

گرچه بر گشتن عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش خط سازان کاجون نقش پا
عنبرافشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگش سینه را
زخم پیکان بس که در جان فکار او بماند

دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

وا زمانه سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا جفا نکرد نماند
چو بافت عشق لباس بلا ز بالای او بادم
جهان غم که از اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد به بزم رندان لیک
کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو ننهاد پا به منبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایه در فرود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر
کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست
بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

جنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره روی نماند
روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا موییدم
تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشم ز خیال رخت آبادان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنمانود تو ای کعبهٔ مقصود جمال
کر درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من بر بعد ولی در دل این
جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لیک شاید ای گل رعنا بچمن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
با دل ما حاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست
با شیوهٔ عشق بازان هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل شناسند اهل حق ناشناس
دانش اندوزی که شناسد حق ز باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنک
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست
کاش دردی نصیب ما زان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

بازکش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچ کس را تا قیامت پای در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار می‌گردد
دلش از نالهای زار من افگار می‌گردد
غم من چون خدا را بیشتر زانم که گویند
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می‌گردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر
ز محرومی دیدار این چنین دشوار می‌گردد
خوش آن روزی که گفتی یار ننیفا [illegible]
که این مسکین بکوی ما جا بسیار می‌گردد

اجل بنشست کوبی خونریز دل افگارا
کر با آن داغ هجران تو اکنون یار می‌گردد
مه مقصود روی از مطلع امید ننماید
بر غم من چنین کین چرخ کج رفتار می‌گردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم حسرت
مورش جان بگرد آن در و دیوار می‌گردد
تو خوش بر مسند ناخن خواب نازی ای جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می‌گردد

نخواهم کان نگار هیچ یار بی‌شین گردد
که می‌ترسم دلش تا اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌یابد
چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

سواد دیده دارم تو بودی کی بود باید
که این دیوانه یکباره کو مردم نشین گردد
پس از عمری که خوش گر برآید از دلم نی نی
بلب نا آمده در سینه‌ام آتش گردد

ازان شیرین زبان هر شب جدا نالان همی سوزم
چو آن مویی که محروم از وصال انگبین گردد
بقدم که بندد تیغ هجران خلوت دیده دی
سرشک لعل من با شاطر از آستین گردد

از آن گم گشته در زیر زمین جای کجا یابد / نشان کوی الملک کرد هر روی زمین گردد

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد / جواهر درج کز درج خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بکرد مهر صبح / تمام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شعله مسند ناز / بیان نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه / نوید رحمت آلوده عتاب آورد
بتافت خامه سر از شرح سحر چیرانم / کنامه قصه ما را چگونه تاب آورد
شکفته فسانه وصلت بروز آوردم / اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایه نظم تا آسمان جامی / چو بی نجاک کفشاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر / بهم عنانی او پای در رکاب آورد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند / بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بهاران برهنه سوی چمن / بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند / که این بلا بسر من بها رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهر درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار الطبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی / جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد / دلم ربود و انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سوار زراه / رسید بر صف اندوه و غم شکست آورد
گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست / مرا ز نقش عجب زان گشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا / ز شاخ سدره بدین دامگاه پست آورد
بر بود لب ز نای خواجه من آن کلیست / که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
زنید که مست بیخود که خواهد آخر کار / زمانه رخصت تاراج هر چه هست آورد
چه تلخ و شور کراهای کشید جامی سال / که صد کام ز بحر طلب بدست آورد

یاد آن مطرب که کلمه حرمیم بودن یاد برد / باد کاند شده میداند انشها را باد برد
هر که در کوی چه آتش خانه ساخت عقل / موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد
لذت جانهای عشقت در مذاق جان نشست / آرزوی شادی عیش از دل ناشاد برد
گوش بر افسانه کردن منه کین نشست / لعل شیرین دلبا افسون این کنج فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک / حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
ای گل لالای بی وحشت سر خم که او / باطن معمور از این دیر خراب آباد برد
جامی از شاگردی پیر مغان شد بی بیست / شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد / آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب سینه تو خشک اخگری / هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت / پیش لبت که نام می و انگبین برد
نه هند نیم جرعه بصد سال زهد کیست / کین قصه را براهد خلوت نشین برد
تا یم بسر از سجود رهست روی از صبا / ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من / گر نیم شعله زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد / چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

کو صبا تا ره بکوی خوش خرام من برد / کز سلام او رساند گر پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل / دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار / چون ندارد هر که زان یار اگر نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام / وای بی کر عشوه دیگرش ز دام من برد
از خدا خواهم رسول دعا هر صبح و شام / تا بیار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب / شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب آرزوم کجاست / تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

ز بیکی کز آن ما بیامش برد / ز بادی که از روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست / که بیخود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام / فلک شکر بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا / هوای قد خوش خرامش برد
بود مرده دیده آن خاک راه / کز دم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او / خوش آن مرغ کو بر دامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود / مگر همت شیخ جامش برد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد / ز کجا جان کاهد و دل چون کند دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم / ز کف تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی نجهد تن بستانم / او در اندیشه که جان از جم آیین ببرد
کرد مه خوئی تو صد غمزه دل آگاهان / لب لعل تو بیک نکته شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چه کنم می ترسم / که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بکند سوی چمن تا ز لطافت رخ تو / پرده گل ببرد رونق نسرین ببرد
سخن چین بر زلف تو سوی خویش است / آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست / که از آن نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت جامی نیست / سود جامی است اگر آن بد مه دین ببرد

لبم از خاک پات می گوید / تشنه ز آب حیات می گوید
هر که محراب ابروان تو دید / عجلوا بالصلوة می گوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا / خود از مشکلات می گوید
زاهد کعبه را مقیم درست / کاز سومنات می گوید
زاهد از ورد خویش می نازد / صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو ورد و وارد را / حیله و ترهات می گوید
جامی از ترهات بسته زبان / سخن از طیبات می گوید

دل قدت را بلاست می گوید / کج نگویم راست می گوید
هر که را دیده شد غبار درت / دیده را توتیاست می گوید
درد خود پیش تو هر کرا گفتم / درد تو بی دواست می گوید
لب تو خط فزود می گویم / لب من جان فزاست می گوید
تیر من گفت درد دل حیف است / آخ هر دل راست می گوید
قتل من کار تست می گویم / قتل تو کار ماست می گوید
هست هر مو ز زلف او عمری / جامی این عمرهاست می گوید

با تو آن کس که ز هر جا سخنی می گوید / خیزم ابر که حدیث چو منی می گوید
هیچ کس نیز دهانت بحقیقت نشناخت / هر کسی هر دل خود سخنی می گوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی می گوید
شمع را شعله ز آتش بزبان کز سوز / حال پروانه بهر انجمنی می گوید
وصف رخسار و قدت گر چه بی / بلبلی قصه سرو و سمنی می گوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان با الحجر / کشتن بتسبیح بهر دم زدنی می گوید
گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است / کز شوق لب شیرین دهنی می گوید

با تو آنان که حرف شمع می گویند / پیش جان قصه فرسوده تنی می گویند
من از آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / هر تسکین دل من سخنی می گویند
عندلیبان زمن سرو آوان بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند
نکشد خاطر من جز بتو هر جا که لبان / سخن عشوه گری غمزه زنی می گویند
گوشه‌های تو اگر نیم از نیش صبر / منم امروز اگر کوه‌کنی می گویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی می گویند
سوز جامی بشب شمع مونث روشن / گرچه آن قصه بهر انجمنی می گویند

لبم از شعله شوق آبله پر خون زد / هر با بوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
مرحبا ای که ز خوناب چشم بر خاست / دل به بزم غم از آن جام جگرگون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما / کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
گوهری را لب و دندان تو از خیال / تنگ یاقوت جو بهیچ در مکنون زد
سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی / که براه تو ز ما بکد و سکام از ره زد
ز کرم ماند تو نالان بود آن کیست بگو / که ز درچنگ غمت نغمه بدین قانون زد

جای احسنت که در نظم عجم نو کردی   آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

آن کج کله چو کاکل کلوی شانه زد   از رشک شانه آتشم اندر دل زبانه زد   تیغی الست به لبم این آمد کجان   خیم ز داغ و درد درون بر کرانه زد

شد در دو تا نشانه دل ما و چشم تو   از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد   اقبال پای بوس تو این آستانه یافت   مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

چشمت دلی ز علم و سر بزم من زند   عیار بیشه بین که چه بر کنج خانه زد   زد در سماع عشق تو مطرب ترانه   صد چرخ اشک گرم بدم نان ترانه زد

جای چو ره نهاد ز تبریز در عراق   شوخی نداری راه دلش در میانه زد

یار کز ساعد آستین برزد   بهر تاراج عقل و دین برزد   دست بر پرش کرفت جیب دلم   کرچه دامن بقصد کین برزد

داغ سودا نهاد بر دل گل   تا برخ خال عنبرین برزد   رخنه در قبلهٔ نیازم کرد   تا بابروی نازچین برزد

نیست آن خط که خاتم جم را   مور مشکین سر از نگین برزد   سوخت عالم چو شعلهٔ آهم   علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جای این لاله   داغ او شعله از زمین برزد

تا چو مشک تو از برک یاسمین خیزد   چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد   آورد آب فتنه عکس قد و عارض تو   بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه سان برخورم که کرد ملال   نهال مهر نشانم درخت کین خیزد   مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد   ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه خرقه بخون رفت عاشق تو بخاک   چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد   ز شوق لعل لبت خاسته دل کرم   بنی که در تن محرور انگبین خیزد

به بزم گل چو سراید نظامی ما   ز بلبلان همه کلبانک آفرین خیزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد   هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد   چو تیر چوب نهد در کمان ز میدانش   هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من ز خیال میان او کم باد   بود خیال دویی از میانه برخیزد   دلم چو دود دلم بس که تا رود بالا   کباب محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه منع نظاره برقع زلف   خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد   اثر نماند ز من زان نشست شعلهٔ آه   ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان مبر که چو کردد ز موج های خاک   بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

جان بخشد آنکه تشنه را وانکه بخون توان دهد   خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد   خاکم بس از فرسودگی بوید درمیدان او   باشد سمند خویش را بدنی زبان هم آن دهد

جام تو دارد ساقی که آشکارا می‌خورد   وآن دم که در دور رسد خونابه پنهان دهد   کر سایه بر خارا فکند آن کلعذار غنچه لب   آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر صید با صد ذوق و تاب   کامش چو جان در برکشد کو بوسه بر پیکان دهد   چون دست نبود وصل او در آرزوی تیغ   آن به که عاشق خویش را خوبانم بجان دهد

کردی شمار از مشربان در چشم جای بی زبان   آرد بدامنها که ران دید تا ناتوان دهد

می‌رسد باد صبا وز یار یادم می‌دهد   زان خرامان سرو خوش رفتار یادم می‌دهد   شاهد گل چهره از نقاب غنچه‌ای   نازکی آن گل رخسار یادم می‌دهد

می‌کشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز   شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم می‌دهد   می‌شود در پرده گل مردم بر غم عندلیب   محنت مجروحی دیدار یادم می‌دهد

سوی بستان می‌روم کز گریه ایام دی   باز ابر آن کوه های زار یادم می‌دهد   شعله در آتش بر اوج رونق ستاره   چند از آن شوخ و آتش کار یادم می‌دهد

عمر خود کوید جای مرو کردی در سخن   چون کلیم پیش روی این گفتار یادم می‌دهد

گفتم از تو بود دلم هر دم که از صد غم مباد   زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد   گفتمش بر بسته کارم شد از زلف تو کم   گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بر توی بوم ز مژکان دراشک   گفت یا رب هر که این ابر کرم بی نم مباد   گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چو کلید   گفت جز حرفی قایم نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران نباشد آتشی جانسوزتر   گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد   گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو   گفت یا رب هیچ کس اندر دلی بی غم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی   گفت جایی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد   بلبل بیجان را جای جز گلشن مباد   بر در شبها سکان را جا و من محروم از آن   وه هم روزیست این که دارم مسکن مباد

دیگر این دیده روشن که جز از دم بود   جو بروی آن پری روشن چشم من مباد   گرچه هر دم خاک گرد در ره شیرین جان پاک   هیچ کز زین ره ملکه کردی برای دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید به هر کامی مرا   هرگز از کوی عشقش روی برگشتن مباد   گر سکانش خارخاری با از بهر آن   غیر نوک نشتر مژکان من سوزن مباد

کر بود روزی معاذ الله ازو دوری مرا   جای پیکان مرا آن روز جا در تن مباد

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد   واجب آنست که اول قدم از سر گذرد   کاش جان بکسلد از تن که مکر همو باد   که کهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

آه از آن شوخ که بر سر راهی که بدم   بهر محرومی من از ره دیگر گذرد   ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی   تا نبینم رخ او پیش روان تر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم   آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد   همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو   طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جای سر خود بکند   من در این غم که مباد از سر من در گذرد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد   صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد   تا نبینی طبع ترا از کل چون نخالم   بهر کردی بکذشت آخر کی هم گذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم شکن   جز نسیمی که بران طرهٔ درهم گذرد   لذت زخم خدنگ تو نداند هر کز   هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد

جو بها بین برخ افتاده من کریانا   بس که از دیده بروسیل دمادم گذرد   کمن اندیشهٔ ما گوش کر این مایه غم   حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

کر بود جای گذر کرد در این حالی   های آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چون سواران خسرو خوبان براقی بکذرد   باوی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد   یاد آن کاکل شمایل جان و دل را سوزد   هر کجا جا یک سواری کج کلاهی بگذرد

ماند نامش بر زبانم و چه خوش باکد   نام من هم بر زبانش کاه کاهی بگذرد   مشکل آباد آن شود در هر دلی کان کذشت   وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم   وه چه باشد کز خون بی‌گناهی بگذرد   من که از یک روزه هجران این چنین رنجیده‌ام   وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد

مهر و کان شوخ را نه جای بی صبر و دل   از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند   بهر مردم آفت جان ساختند   قدسیان تصویر قدت خواستند   شاخ طوبی را خرامان ساختند

زابر رحمت قطره‌های لطف بخت   گرد کرد و آن زنخدان ساختند   تیر مژگانت ز جان چون بکذرد   کشتن ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست   ذره اشکم را که غلطان ساختند   هر کجا جولان کنان رانی سمند   عاشقان از دیده میدان ساختند

خواستند جای کز بتان بندد نظر   آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند   کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند   هر لطافت که نهان بود بس پردهٔ غیب   همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

همه بر صفحهٔ اندیشه کشیدند کلک خیال   شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند   شوخی و ناز و کرشمه آورده بهم   فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن زبالاست نهالیست که اندر قدسی   بتماشاکه عشاق روان ساخته اند   محنت مجروح عاشق نزهت شوق   ره شدن زلف تو بهمان ساخته اند

تا بره طلبت بی‌دمان می‌برند   کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند   بس که جای صفت حسن تو تنگ کوید   عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

چه غنچه مجمعی کز آن گل نو بسر خبری رسید
[illegible]

ز نسیم صبح معنبرش بمشام جان اثری رسید
که مباد از آتش آه من بتو آفتی بدری رسید
[illegible]

ز هوای لب تو همی شود ز نوای جگری رسید
[illegible]

ز فقر پشت قناعت به پشت یا دارد

بر پشت پا زده جای دو کون راه هنوز
بوقت گل چو تو آزاده ای گلشن کرد
[illegible]

[illegible]

سیل اشکم در نمی‌آید بچشم آن ماه لیک / گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون می‌خورد / می‌کشد مردم زمین و خود زچشم بحر خون / تشنه کو بیدم آبی ز جیحون می‌خورد
جور تو جز بر دل جامی نمی‌آید بلی / سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون می‌خورد

چون از ناله بیشم قصر گردون فرو ریزد / دلم گردد زغم خون خونم از مژگان فرو ریزد / ملایک بس که می‌گریند شبها از فغان من / عجب نبود که چون باران از فلک باران فرو ریزد
زبس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل / اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد / چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو / اگر تیغش زند چاک افکند پیکان فرو ریزد
هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند / که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد / چو زلفش آن گره بادش بجنباند ز هر حلقه / هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد
زچشم اشک ریزم گر نویسد نکته جامی / دو نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد / از ناله زارم در و دیوار بنالد / نی لوی تو نالد دل ازین سینه صد چاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
آه از دل سخت تو که یک ره نکنی گوش / گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد / افغان دلم آید از آن طره شبرنگ / چون ناله مرغی که شب تار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست / گر کوه بود وا سا زین بار بنالد / بلبل که زگل هر چه رسد هست بدان خوش / خوش نیست کز آن سرزنش خار بنالد
جامی مکن از یاد فغان گر سستی کرد / یاد آن بنود کز ستم یار بنالد

بر سمن در سایه سنبل سمن می‌پرورد / سبزه تو در کنار نسترن می‌پرورد / باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل / زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
ماه بخشی اشک غلطان آمد از خونابه دل / دشمنی خود را بخون خویشتن می‌پرورد / هر گیاه غم که سر برزد ز خاک مجنونی / عشق تو آنرا بآب چشم من می‌پرورد
تربت مجنون بهم برد ز وادی لیلی و بس / وه که مشکین طره زاغ و زغن می‌پرورد / از نی کلک شکرین لاله دارد نی ستون / گردش دوران بخون کوهکن می‌پرورد
گوش کن گفتار جامی کاندر وصف لبت / می‌گدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

عید شد چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ماه دل چون غنچه خون می‌کند از رخسار خود / خلق شد در جستجو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان مه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم / تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود / هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی / عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
کله دوکان سود در وان زد که بکل آتش بجان / کاش نداری باغبان بیجا نب گلزار خود / چون گل درانم پیرهن یارب که جا بلبلت آنکه من / بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود
جامی ندارد همدمی کز غم بر آساید دمی / هر لحظه می‌گوید غمی هم با دل افکار خود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید / زاغ شب را ساخت گردون چون هما سراپا سفید / صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار / بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که گرد اندشت طی دیبای سبز سبزه را / ساخت اندر کوه خارا پوش را چادر سفید / چون کریمان ابر گنج سیم دی بگشاده ساخت / مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ حکاکست پنداری فلک پیشانیش / قطع خاک از سود کهای بلور تر سفید / بود ز اوراق خزان بستان بلون زعفری / چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید
برگ آید آب و صابون مردم از باران و برف / سبز پوشان چمن را جامه شد دیگر سفید / بهر دوز آتش که گل گل می‌فتد برف از هوا / باغ دی را آن گل سرخ است و این دیگر سفید
جای ار وزان می کار نگنجد از عکس آن / لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید / لیک بی یاد شهنشاهی که در باران جود / ساخت بزمش بود از افشاندن گوهر سفید
شاه ابوالغازی که باد از فیض یزدی / غره جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید / یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید / کرد یکباره که عید آمد از می توبه جام درد / می پرستان سرخوش شد امشب ز درد جام عید
خوان کم خواران ماه روزه را برچاشتند / باد باقی مجلس رندان درد آشام عید / عید بر هر کس گشاد از خلق ابواب فیض / زاهد مغرور و محروم ز فیض عام عید
می‌رساند ذکر ماه روزه حاجت گشته بود / از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید / کشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم / ساخت ساقی تازه ام از شیره انعام عید

وام کن جامی بروی بزم عید وجه می که هست / طوق منت گردن اهل کرم با وام عید

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ / گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ / وصف ضعف تن و تنگی دهن خواست ز من / ساخت از موی قلم و ز ورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامه شوقت زانکه / آن چنان کز سفر دور کبوتر کاغذ / شاخ اقبال من آورد شکوفه چون لطف / قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آمد و سوخت / ناوکی کز پی رفتن بودش پر کاغذ / شست صحت نتواند که کند غرقه آب / خانه ز نقاشت کسی را چو بود در کاغذ
گرد جامی صفت خط سیاه تو سواد / شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ / میوه بیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ / نطق طوطی که بشکر شکنی مشهور است / با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ
می‌گزی لب عوض نقل بمستی آری / هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ / یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب صبح / جز بوی الحجر پیرهنت نیست لذیذ
خانه از آینه شد بر تو گلستان زان رو / گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ / سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی / زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ
شور عشق است نمکدان سخن جامی را / نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر / قامتم چون حلقه شد زین رشک و در خون جگر / بسته بین حلقات با اخلاص از آن طرف بهر / بر دل من چون برد مسکین از آن آنجا نه بد
آن چنان کز حلقه بنود گوش تو هرگز جدا / از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر / زر گرفت از تنگی پیش ناگوش تو گوش / سیم کو خالی مکن زین پیش و از خود مبر
تا ترا دیده‌ام از حلقه بر بالای سیم / سیم بر بالای زر دیدم مدام از چشم تر / داغ بربان سگان از حلقه باشد رسم و تو / می‌نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن / گرچه نبود در خور آن حلقه زر این گهر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر / بصد پاره دلی دارد صنوبر / بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم / که آب رحمت آب دیده در بر / مرا کشتی و تکبیری نگفتی / چه سنگین دل کسی الله اکبر
کتابت زان لب آید بیش عارف / شراب سلسبیل و آب کوثر / نخواهد رونق پروانه را شمع / اگر آن در بزم خودی سوزدش پر
خوش است از یاد تو بی‌بوسه جامی / ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر / نخواهد شد تمنای تو از سر / خرامان بگذرم گفتی بخاکت / خدا را سرو من زین فکر مگذر
رقیبا حال دردم نیک داند / سگ کویت از او صد بار بهتر / بنفشه کرد گل در خواب دیدم / معطر شد بدان جعد معنبر
مکن با قد شاهی دل یاد طوبی / مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر / برخ نقش خیال او کشیدی / زدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد به بزم عیش جامی / می از جام و ز دلبر در برابر

روزه چون می‌داری ای شیرین پسر / گر دو لب بسته دهانت پر شکر / ماه روزه گر خوری شکر چه باک / نیست روزه ماه من بر ماه و خود
مردمان در روزه و عشاق را / هر دم از دیدار تو عیدی دگر / روزه داران بین همه مشتاق عید / من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم برون از هوای / خواهم آن حلوای لب شام و سحر / روزه داران را نیامد ماه عید / با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت / می‌گشاید روزه از خون جگر

گل که گل چون رخت خود را تصور / آنان دارد ز گل غنچه دلی پر / من آزاده را گشت از غمت سرو / بر دیش باغبان کالحر بالحر
تواضع میکنم پیش سگانت / نشاید از فرودستان تکبر / مکش آن زلف را مرجان ای باد / که بس در پیچ و تابست از تکبر

چو گویم جرعه جامت حق است   تا تلخ آید آری چو بود شور   بدستم هر که بیند ساعد تو   بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جایی   نهان در اشک همچون رشته در در
شود عید از شوق چون جام زرباز اشکبار   یعنی از آب شفق گون جام زرخالی مدار   چرخ باقد نگون ساغر کشد دامن بخون   تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت زآب می وین خاک میکده   ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار   تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان   خشک شد کشت امید ای سحاب لطف باران بیار
شیشه صاف ار نباشد کو سفال دردباش   رند دردآشام را با این تکلفها چه کار   حالیا در بزم رندان ازمی و شاهد خوشست   محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
سر زو بردن بدلق زهد جایی تا بکی   عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برار
بر کنار دجله دوران بارد بهر از دیار   دارم از اشک جگر گون دجله خون در کنار   چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را   سیل چشم دجله بارم گر شود دجله بیار
گر نبودی آسمانی بیژم از لعل نام   کی نشادی بر خراب آباد بغدادم گذار   این زباغ داد خارستان بیاد دشت لیک   نیست جز ارباب دل را در دل از خارا او خار
رفت کوچ آمد بندای ساربان بار سفر   تا کجا باشد دل از بغداد بادم زیر بار   مردم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی   می کشد بر روی مردم قطرهای خون قطار
پشت خم کرده چو کردن ناقه راد باده   گر شود با بارهای دل بود جایی سواد
کار خوش است عید خوش نه روز گو شه وصل یار   خاص بود از محنت هجران درد انتظار   در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود   غنچه دل چون دل غنچه است باران بهار
می نماید النار عشرت اسالم بجشم   داغهای محنت دردیکه بردل بود باد   آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می   ای خوش آن دم کار زوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم گرانباران نماند   چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار   آب صافی می کند در جوی کار آینه   شاهد گل را نکشاید رخ بطرف جویبار
آن سهی قد گر کند بر مشهد جایی گذر   بهر پابوسش چو از گل بر برارد سبزه وار
الله الله زکجا میرسد آن حیرت حور   همچو خورشید زر و مشته برخ برقع نور   مخوان زسر ابرده اجلال بظهور   تا زند حلوکنان خیمه بصحرای ظهور
می کشاید زسر گنج گرانمایه طلسم   تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور   هر کجا سایه زلفش همه دام است و فریب   هر کجا پرتو رویش همه مثل است و سرور
هم دل داده او بندهم هشیار و هم مست   همه دیوانه او بندهم نزدیک و هم دور   هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست   مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور
جذبه شوق رخش بود زخود جای را   باد آسوده درین خوابگه ان تا دم صور
خطیست بر گل رویت زمشک تر مسطور   که باد آفت چشم بد از جمال تو دور   بملک حسن سلیمان توئی به لب خاتم   بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور
خمار چشم تو دارم زجام لعل لبت   بیک دو جرعه بیخشای بر من مخمور   تو در میان دو پای تو هر شبی گردان   فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
بجوی شیوه رندان زشیخ شهر که نیست   زذوق درد کشان بهره مند مست غرور   بدور رحا طفت شاه می کشد جامی   زجام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد   برای ملک زمعمار عدل او معمور   صدای نوبت جاه و جلال او بادا   درین مقرنس زنگار خورده تا دم صور
زد بحر طایر قدسم زسر سدره صفیر   که درین دامگه حادثه آرام مگیر   قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس   تو درین مزبله چون عمر دکان مانده اسیر
در کان وار میان تو مقصود ره آست   خویش را بهر چه انداخته در جو تیر   بلبل از دل بهر از جان که گزیرست از آن   دل بآن شاهد جان ده که از و نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست   جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر   خم دیرینه می بیر منست ای ساقی   هردم فیض دگر میرسد از باطن پیر
باده لعل بود غصه ایام ز دل   مدعی گر نخورد گو برود از غصه بمیر   جای آن راز که در پرده مغی بنهفت   نی کلک تو ادا کرد بالحان حریر

زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست   پرده مگشا زرخ خلوتنشینان ضمیر
گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر   دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر   صد فتیه خودم ساز که بازی بطفیل   بین افتد نظرت چون نگری از بی تیر
ره زن اهل طریقت شدی ای نانه جوان   وای اگر نه مددکار بود همت پیر   گر کنم بر سر کوی تو زخارا بستر   زیر پهلوی من آن نرم تر آید زحریر
جذبه عشق توام طور خرد برهم زد   گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر   چند گریم زغمت آه که زین نتوان رد   نتوان نقش جفا شستن از لوح ضمیر
جای آمد بسر کوی تو جان بر کف دست   گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر
عاشقم دل غریب و اسیر   کارم از دست رفت دستم گیر   آب جویان سرو قامت نشست   گرچه باد کشید در زنجیر
ما نباد تو زنده می مانیم   ورنه هجران نمی کند تقصیر   مردم از اشک سرخ بسیخ زرد   شرح شوق تو می کنم تحریر
هم عجب گر توام گزیری نیست   نیست کس را زجان خویش گزیر   ابرو غمزه بس ترا بی صید   گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
جای آشفته هوائی شد   سود کی دارد ش نصیحت پیر
شد بزلفش دل شکسته اسیر   رب سهل علیه کل عسیر   صبر اندک غم فراوانست   آنچ دارم من از قلیل و کثیر
برمن خم باده کهن است   مستفیضم ز فیض باطن پیر   رفتی از چشم و حاضرست خیال   از غایبم زپیش ضمیر
وعده بوسه باد هان مفکن   بر من خسته کار تنگ مگیر   بند جایی اگر کشد بهشت   تحفه جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان   نکته تحفة الفقیر حقیر
عید ست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر   مارا نباشد غیر تو در دل تمنای دگر   صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا   ز ینها چه بکشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مراد خانه نی جای در کاشانه   هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر   بگداختم از غم جان و تن جانان بخواهم زانیست   می بین بعمت سوی من امروز و فردای دگر
از من جم بر میبایی و آن خواهی بجان هوای دیگران   محکوم زنانم بجان نبود مرا رای دگر   ای خاک تدود دل می نهی به قامت سروی   کویی نداری آگهی از قد و بالای دگر
چون نوای بیما کسل نبود دلارای دگر
جای کجا همه از تو دل زیرا که درچین و چگل   رشته جانا بهر موی تو پیوندی دگر   زلف تو باید که نبخیر بست از شوق دلی   هر زمان دیوانه ای گردد خردمندی دگر
ای زمشکین طرات بر هر دلی بندی دگر   هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر   گر بدو خورشید و مادر باشد ای مثل   بر زمین نایدبخوبی چون تو فرزندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان موم درهم بر بست   خوش نمی آید که دارم گوش بر پند دگر   محتسب گوکندم از می داده عهد گل سپند   ده که می باید شکستن باز سوگندی دگر
تا صلح تو با مطرب ساده بند من حکیم   تا ای معشوقه میگیریم یکچندی دگر
دل گرفت از خانقه جای بری رسیخانه   گر نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
زهی زفتنه تو ناهر طرف سپاه دگر   زظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر   گجا روم که زدست غمت کنم فریاد   مکن برغم خدا را گذر براه دگر
چو جان دهیم زغم هجر جان تو سوی   نروید از گل مانی دلان گیاه دگر   ای که در سر راه تو منتظر باشیم   که جز خدای ندارم درین گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه   جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر   حدیث شوق نهان بیخبر تو نکم روشن   چه سود از آن که شود کشته بی گناه دگر
مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
ای تر از امن زگلبرگ بهاری پاکتر   غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر   بود خاک آستانت از غبار غیر پاک   شد زنشست و شوی آب چشم آلوده پاکتر
رخنی صد بی که را چون کرتیغت کشته شد   نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر   تا دل از غنا که خود شاد مانی دیده ترا   چه آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

بنکوار نیست پاک از خون عاشق رخ تو — کرو اکشتی چه باک ای نازنین پاک تر
شویم لب آب چشم سازم ز تف سینه خشک — چون شود از خون ناپاکم را تر پاک تر
رخش بیرون ران که بهر پای بوس کیست — شرح جامی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

ای ترا از کل بیراهن تنی نازکتر — بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست هیچ بدن راست بدین لطف قبا — نیست در هیچ قبا دین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که بر آمده اند — نیست کس را ز تو سیم ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خیالت بکذر سوی چمن — با لبانت که از آن لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود اشده وای — کر بیاشد ز سرش کفنی نازکتر
هر زمان دست کاه ای دل و جانم بپرست — کر ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی بخت وصف کند جامی پس — زان که کفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر — خنده شیرین و سخن کفتن از آن شیرین تر
نرسد بال ملاف سخن طوطی را — کرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
درد دل تنک لبت همچو شکر شیرین است — لیک دیده خونابه نشان شیرین تر
کام دل کرچه شد از شور غم عشق تو تلخ — جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
کلک تصویر اگرچه ز نی قند بود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نی شکر کرچه ز سر تا بقدم شیرین است — نیستان از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف لبت کر نشکیبد چه عجب — نکته نایدن از آن شهد دهان شیرین تو

خوشا کل کامدست انار بناز چمن بسر — بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بسر
ز بیماری ببالین سر نهاده نرکس رعنا — ز بیمار پرسش آمده سرو سمن بر سر
جهان الا الشمع جمع تو خیزان باغ آمد — که دارد شعلهٔ آتش بیال انجمن بر سر
معاینست پیش کل کشای از دهن غنچه — کش آورد دست شاخ کل بطبق زرین بسر
بنفشه سر فکنده شسته دم بر طرف جو کویا — ز قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر
درخت کل بباران سحر بر تیغ نوشانش — نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر
قوافی منج رهان کو خوش باشد در بستان — که جامی آمد است از حلهٔ لطف سخن بر سر

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر — فلکم از سر ربوده ولی دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن — آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی بنیاد — می کشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اکرایند بشکل و شمایل — بخت جاست همه را افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکند شعله ببالین دود — تا سحر شعله از شعله بالین بر سر
سین دندان بتبسم بنما روز پسین — کاید آن خوش ترم از خواندن یاسین بر سر
جامی این نظم بخوان تا فلکت بهر نثار — دانهای دو رات از خوشه پروین بر سر

عمر بست نور چشم جهان بین ما است یار — کی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک رهش چو سایه فتادیم و همچنان — خورشید اوج کنکره کبریاست یار
دردی جراست همدم هر تار موی من — تا یار رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نکرد با من دیوانه جا مقام — با من بدین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شب سیه — کر چهره صبح دولت اهل صفاست یار
کفتم بوعده راست نه بخت شد ز من — یاری بنا شد این که بر لحن زراست یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق — کر عاب — کر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

الله الحمد که بعد از سفر دور دراز — میکنم باید دیکر دید بدیدار تو باز
روی بر روی تو نهم پیش تو آری ز خوشی است — که تا چه بود باز بمراد دیده فراز
تا شد از عشق تو پیرسته کارم روشن — همچو شمع هنری نیست بجز سوز و کداز
با وجود خم ابروی تو ام بی نماز — زاهد بی خبر از عشق بمحراب نماز
لیک شرع وفا نیست نمازی ازین — کر نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
نی بتوحید برد از الف قامت تو — هر که ادراک حقیقت کند از سر مجاز
جامی از شوق مقام تو نوایی که زند — بهر عشاق رهی است برد سوی حجاز

خرامان بکذ ای سرو سرافراز — چو سایه سرو را از پا در انداز
بیا زن چشم شوخت باکه با من — کند صد ناز بیش از بهر ناز

زغم کنی سوز این همه جان است — کز آتش شمع را کویند مکداز
ندیدست کشته الحمد لله — خوش است الحمد را بسمل آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره — بیا بیچاره کان را چاره ساز
چو پر بکشاد مرغ جان برو نیز — بیام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی و نتاید — ز کشته بر نیاید مرغ آواز

از خزان برک ریزان شد ای کلچهره خیز — یاد کن از برک ریز عمر و می در جام ریز
شد نثار افشان ز برکش مینا رنک ای ساره سپهر — تا به پرویز آکرد در سر زر سیم بیز
باغ شد بی برک و اکنون هم خوش آهنک باغ — میکشد آهنک لیک از بلبل آهنک تیز
سبزه موقوف بهار آمد بر نرکس بلی — خفتکان باغ دارند انتظار رستخیز
هر کل راحت که کلبن داد مستان را ابد — می بهند ز ایشان امروز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد تا سیبی که کلها آن اید — باد عمر سروران کورو باد این رستخیز
زود خواهد بود کاین خار بهار اهل راز — هم چو جامی صد کل معنی برون از طبع تیز

خط تو فتنه است و لبهای تو فتنه انکیز — دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
دل آویخته ز لف تو هر موی — کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامتت شد کشته خلقی — تو ناکو میل قتل ما است بر خیز
تو چشمی بود در آفت چشم — ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت عشق تو آری — بود در رنج محنت راحت آمیز
الا ای ماه تبریزی که چون خود — نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی مست عشقت — تو یار خسار رخشان شمس تبریز

بتر مژه تنها دل تنک میداند — زین بیش مباد دل و جان جنک میداند
ز نغمه غم و درد سته الی باده عشرت — ده جام این غمکده تنک میداند
سختی دل خویش کو بیش نیابد — در حلقه رندان حرم سنک میداند
بمعارض چو بیسیم ببعیره خط مشکین — در آینه صاف دلان زنک میداند
هر چند بقانون نبود ناله زارم — چنک تو ام از چنک عدو این چنک میداند
من بسته ام آن ناله خود دست حق ای شیخ — در کوه و کرچه خوی کلرنک میداند
جامی چو بتو شعر ترا راست شد آهنک — این زمزمهٔ شوق ز آهنک میداند

دلا از قید هر نقشی جز دو بکریز — تو مرغ زیرکی کاندام دیو دد بکریز
قبول صحبت نیکان ما کونه بنا بی — یکی کوش و ز بزم صحبت بد بکریز
براست ابجد عشق ای پسر از اینحروف — که ذکر است تکن از کفت و کوی حد بکریز
کر از ختن ز حسد تا بکی با اهل صفا — اکر صفای دلی داری از حسد بکریز
مده براحت فانی حیات باقی را — بمحنت دو سه روزه از غم ابد بکریز
جو نیست خاصیتی در قبول رد کسان — ز هر قبول کسان قبال از رد بکریز
خبر باشد هر نیکی و بد نوبی جامی — خلاصی از همه می بایست ز خود بکریز

زهی پیوار ز خجت شرمنده مه نیز — ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم — که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را کنه کار — چو کشتی بی تو انی بی کنه نیز
کذشتی دی بصد ناز و کرشمه — نکردی سوی مشتاقان نکه نیز
کمر بستی بهلاک جان من شد — خدا را بر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات — خدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی — که کم میداریش از خاک ره نیز

پیر شدیم و بودلم داغ جوانان هنوز — ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
سته دندان کشاد رخنه حرمان من — کام طلب از لب تنک دهانان هنوز
تن شده موی و ز موکشته سپید دلم — موی کنان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را مرده تو جان دهد — لب نکشاده بیان مرده رسانان هنوز
خاک الوالم مست من کی بود کایت سید — کرد تو نایافته باد عنانان هنوز
لب بسخن بسته ام غنچه صفت آه دار — تشنه تر از شمع مبند تیز زبانان هنوز
جامی اکرچه نماند نظم ترا رونقی — سحر طبع تو اند سحر بیانان هنوز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز زآب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگذشت چون زمان شتر رشته حیات دست اندر آن دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای تو دام دیدنم با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسمل از شوق تیغ تو تو تیغ ناکشیده نیم بسملم هنوز
فرسود چشم غرقه بخون زین خاک رهت مستغرق مشاهده قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم بطاق فراز خویش یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز خندد بباغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خط دی رسته لیک باشد نهال سوسن من در خطر هنوز
آمد درخت گل به بر ما چه فایده چون آن نهال تازه نیامد به بر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با باد بوی گیسوی جانان نرسیده گل دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
مگشا نظر بلاله و نرگس که غایب است چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خندد زنان در چمن چو گل جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز تشنه رو وافعم جز آب نبیند هرگز
چشم تلافی تو در کشش خاطر ما چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق تر است سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بر خار نهد راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شد از ایشان به روزن ببند خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طلعت کرد دل از قبله ابروی تو دید عابد شهر بمحراب نبیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در روز الست خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

یاد یادت که ز من یاد نکردی هرگز دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشهای سیم بر از جلوه زرکش کردات با تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن کار بر قاعده داد نکردی هرگز
بادها از لب خود عشوه شیرین دادی فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که در اطوار که جز بحسن چو دم ارشاد نکردی هرگز
بند جامی نکند از تو جز این آزادی که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل کنون از ناله بس کاروان چون شد روان شور جرس فریاد جرس
تا بود جان در تن از وی عار میگیر خالت مپرس چون ز دیدن آب رود از داغ مسکین دل قفس
از دلم شوق تو خیزد در دولت مهر رقیب از گل آری گل دمد وز سنگ خارا خار و خس
یک نفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون نیم تو مرا جانی و بی جان برنمی آید نفس
چون تنم گر بود ای اند ضعف تار عنکبوت از هش یک بیختی باد پر و بال مگس
گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید ای همه فریادم از تو بفریادم برس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق و اله گر بود در خانه کس جامی چنین بگذرد بس

عید شد هر کس ز یاری عیدی آرد هوس عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو هیچ عید ما مبارک نیست عید هیچ کس
پرده کنج اکنم بس رو زعید از پیش رخ عید شد آن وعده دیگر میفکن پیش و پس
صدق ما چون روشنت شد آخر ای صبح امید همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس
ما اسیر هجر و خلق محرم بزم وصال زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من گر آهی کشم معذور دار دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی از غمت شبها بماه ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس خوب بیا تکرده آنجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کانده خرقه می دارم نهان فاش خواهم گفت از این پس چند پنهان دارم دلپاس
با بر افلاس است گوید شرط راه عشق جان فدای راه دل اکنون نفس را مایاس
مزرع عمر را شد کوی با وقت درو گر خیال ابرویت خم گشت قدمن چو داس
گر بنای تو بویران شد بجا ماندست محکم از خشت سر خم قصر عزت را اساس
با لباس فقر یابی خلعت شاهی درست زشت باشد جامه بنی اطلس و ببی پلاس
گر شود آوازه طاس فلک جامی که بود آن همه رسوائی کنعانیان از آواز طاس

درین رباط خضر همت همیم بس حریم نیستی منزلکهم بس
حریف کنج خلوت خانه فقر دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق مجرد وما توفیقی الا بالله ام بس
چرا منت کشم بهر چراغی فروغ مجلس از شمع مهم بس
وراگر دولت شاهنشهی نیست فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تو بتو نیست جگر بسته درون خون ته بهم بس
چو جامی گر ز کوتاه آستینم ز مستی سفله دست کوتهم بس

گر روی بمردم ننمایی چه کند کس ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس
آیی بر آن دم که شوی از همه فارغ آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت دردی گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلایی سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس
هوش ار ربایی و خرد صبر توان کرد گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس
جامی گر آن شوخ نهد مایده وصل زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس وآن ماه شب فروز جهان تاب را بپرس
از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم آن در ناب گوهر نایاب را بپرس
کوته کنم حدیث ز زندان پاکباز یاد دروغ وعده قلاب را بپرس
احباب را ز فرقت او دیده نور رفت آن نور بخش دیده احباب را بپرس
دل را ببین سجود کنان پیش ابروش آن بت پرست گوشه محراب را بپرس
جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس
جامی بخواب دیده که سر در کنار اوست تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش نگران باده گلرنگ مپرس ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گل بین بصحرا نه ناز موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
نام من مایه ننگست بجایی که منم قصه نام نکو قاعده ننگ مپرس
تنگدستان ترا کام دل اندر غیب است سر این نکته بجز زاده من تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
بادپایان نتوانند ره عشق سپرد قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس
جامی امید وصال هم ار هست ترا راه می بین و قدم می زن و از سنگ مپرس

قلاش و خوش دیدم بجای دقت آن تلاش کو باخت نقد دین بدو از مستان لاوش
طوبی ز قد او خجل و ماند صنوبر بگل سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
هستند بی جام و سبو مست لب میگون او صوفی وشان صاف جو صافی دلان دردکش
زان لب بزم عاشقان را و قدحی دربان ساقی ز یک سو داد جان مطرب ز یک سو داد غش
می بینم از زلف و تابر طرف رویش خال را افتاده در چین و ختا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی نی شکر غم دو یا یکی از کرم بخشد سه یا رو پنج و شش
جامی چلای باده ده کز مرحمت گویی بآن بر سبوی باده نه تا چند از این دستار کش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش درد آلود می آیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت از دور زنی در نظر آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم بیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز تحت سبب ما گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند گران گردد بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان یار تو دارد زنهار تو دریاب دل خسته دلان گوش
جامی ز خرابات عرض باده صبوحی خوابان سبو در کش و خواهی قدح نوش

فغان ز ناپلی این خران بی دم و گوش که جانشان شیخ نراش آمد و بیخ فروش
شوند مردوسه روزی بر ینا دانی تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بیرون وی از لطف هدایت نور نه درون وی از شعله محبت جوش
کسی که در سخن آید بهر کند سامع که کاش این مدیان زود تر شود خاموش

وگر خوش بود حاصل مراد اش   زبان تر نبود غیر ده کردن دوشش   نگاه دار خدایا مدام جامی را   ز شر زندقی ریا پیشگان اتقیا نوشش
بگوش هوش رسان از حریم میل اش   صدای نغمه مستان و بانگ نوشا نوشش
نهادی لعل بخشان بر بنا گوشش   سهیل و ماه را کردی هم آغوشش   ز دانکم شد از عکس لب لعل   منش دیدم جا کردم تو در گوشش
ترا از هر طرف در گوشش لعلیست   چنان لعلی که از جان می برد هوشش   مرا هم بر رخ لعلیست [illegible]   از آن خونی که در دل میزند جوشش
ز لعلت گر کنم دیوانه کامی   بلؤلؤ لعل را کردی که خاموشش   چه بودی گر چه کن لعل تو دیدی   گر کردی لعل شیرین را فراموشش
زلعلش چون نداری رنگ جامی   ز خون دل شراب لعل می نوشش

آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش   همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش   در کبودی فلک چون ادهمی بیاشد   کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دهبان [illegible]   تا رخ پر کرد خود سایم بخاک درش   یکرمش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد   وای جان ما اگر بینیم باری دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی   هیچ گه سوز درون من نیامد باورش   عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست   رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها   همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

آن سفر کرده که جان رفت مرا از پی اش   هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش   نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز   کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گر چه از رفتن او میرود صبر و شکیب   هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش   می‌رود بادیه دان [illegible] مرا   که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ   عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش   چون بمیرم ببر راه ویم دفن کنید   که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد جانان زان زغمهای جدایی جامی   که ندیده است کسی هرگز از آن زار ترش

کوه شد جام که زد صنع ازل بر کارش   سر نهید ز خط این دائره زنگارش   سر ما و در میخانه که از رفعت قدر   سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
نیست وجه من [illegible]   وای بر من که رسانند بگوش خبرش   بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک   کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خبرستان طلبد هر که بباده فروش   سر این نکته ندانسته مکن انکارش   مکمل کند نفس از صحبت عیسی نفسان   نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است   که ز خونابه دل لعل بود منقارش   جای اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس   بود آن جنس ادا لطف معانی [illegible]
همره قافله هند روان کن که رسد   شهد مهر قبول از ملک التجارش

من نه دل میخواهم [illegible]   مده کوی اجل تا زار میرم زیر دیوارش   ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان   هنوز این بیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را   کنم خاک ره آن ساعت که سیم لطف رفتارش   ندادارم بدست اکنون نه دین [illegible]   کربا این کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد [illegible] گل رخش [illegible]   کرباید روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش   تو کلاه خوشی ای باغبان [illegible]   کر آب دیده صد گلزار [illegible] حسن خارش
چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی   کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش   ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش   بلای جان من شد یاد آن بد خوی ندانم   چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دوران لب سبزی [illegible]   که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش   خیالش را ندیدم جای در دل میکنم شبها   نخواهم مردمان دیده یا حتی در آغوشش
نشسته نالی میرم که من درگوشه تنها   همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش   مرا [illegible] هم پهلو بوادی   رقیبان سیه دل هر شب نشسته دوش بر دوشش
[illegible] مکن منع از سرود شوق جامی را   چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

آن لاله رخ که باشد از داغ لاله داغش   از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش   سروی است آنکه بود از باغ لطف رسته   نه سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان بشکفت بعد عمری   نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش   آنرا که این شمامه دوران ربایداز کف   مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شد [illegible] نشان که گوید   جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش   دلها برون شد کی با شمع شب غم   [illegible]
اینسان که شعله هجران [illegible] جامی   کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش   بمهر خط تو شد مهر نامه عملش   چه جای طعن دلم را بستی از لب تو   چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل کش نه زلف تو بست   که عقل چند نهد بر دوازی املش   چو سنگ اساس جفا محکم است از دل سخت   کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا [illegible] که بخت [illegible]   کشد پیاله ز [illegible] صراحی از بغلش   اگر چه در هم عمرش بدل نیافته ام   بس این که یافته ام همچو عمر در بغلش
چو دانه جامی از آن چشم آهوانه سخن   سرود نرم غزالان [illegible] غزلش

خرامان می رود آن شوخ و صد دل [illegible]   بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش   زمین دامن کشان [illegible]   بیفشان گرد او بار من اندامان اقبالش
چو موی گشته ام از ضعف [illegible]   که بینم خویش را روزی طفیل موی پامالش   [illegible]   که بنشم در میان ناخود را برو بالش
جوان و شوخ و خودکام است [illegible]   کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش   خطش رسته ریحانیست که [illegible] حیوان   نشاید گم آن ریحان بغیر از آب زلالش
بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی   که تا گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

شیخ خودبین که باسلام برآید نامش   نیست جز زندقه و ریا قاعده اسلامش   خویش را واقف اسرار شناسد لیکن   نه ز آغاز وقوف است نه از انجامش
جز قبول دل عاشق نبود کام ولی   کی کند رد دل خاص قبول عامش   دام تزویر نهادست خدایا مپسند   که فتد طایر فرخنده ما در دامش
[illegible] در مجلس انس   می برد روح قدس فیض حیات انجامش   گر چه از حاصل خود دفتر ایام بشست   نام کس نیست [illegible]
هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی   بی شماره خود از دایره انعامش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش   هزار دل شد خاک ره بهر گامش   چو گشت جامه زتن جام خانه را از رخت   فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در کلاله خانه نشست   بگرم خانه عرق بر عذار گل فامش   تنش چو نقره خام و هزار مفلس عود   کوفته کیسه بکف بهر نقره خامش
مراست چشم و بود ناخن زچشم آرام   چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش   [illegible]   [illegible] دلهای سنگ ناکامش
رقیب کی گذارد که جامی بی دل   ز چشم اشک فشاند در سیم خامش

رفت کز خط مشکین شد [illegible]   همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش   فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخش   بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی زمن [illegible]   [illegible] فی الحلال تسلیمش   [illegible] فتح الباب [illegible]   روان شد سیل خون [illegible]
کمر کرد میانت گر شود چون میم خود حلقه   بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش   لبت مهر سلیمان است بر وی اسم اعظم خط   اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقی جای سر کنبد   [illegible] آن کس که از کشتن [illegible] بیمش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش   لیک ترسم ز من آرد گرد بر دامنش   کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ   گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی [illegible]   ای مسلمانان که شد در [illegible]   خواستم گویم [illegible]   باز ترسیدم که آزار دار از نازکی تنش
هر که شد [illegible]   وای من روزی که بینم با تو پیراهنش   ای صبا با او حدیث [illegible] هم بگوی   تا شود سوز درون [illegible]

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای طبیب   ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افگنش

شوخی که تاج داران بوسند خاک راهش   سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم   این بس مرا که بینم اندر رکاب گاهش
فرسوده قالب من هموار خاک پا ها   بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
نرگس بهر آن خط میرد ز رشک محشر   صد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش
در گلستان خوبی برگی فتاد و بید   کز خون بی‌گناهان پرورده شد گیاهش
من پادشه چه خواهم زانرو که نیست هرگز   چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی که وی ز مستی بربست رخت کویی   کز هیچ سو نیاید دیگر نشان و آهش

مرا من کاش بودی خاک راهش   مگر کشتی لگدکوب سپاهش
کر روزم تیره از زلف سیاهش   سیم شد دشمن از وی ...
بشکل او ملاک خویش خواهم   رقیبا بر شکن طرف کلاهش
مه روزها مهای دل ... عشق   کی بینم از نهانی گناهش
هنوز از بادهٔ شب سر گرانست   وگر نه چیست خواب چاشتگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق   دو چشم خون فشان باشد گواهش

تا مرکز جانان رسد تعویذ جان می‌خوانمش   وز بهر های دل خط ایمان می‌خوانمش
نقط و حرفی کی آید زان نام خجسته   نقش آن خال و خط عنبرفشان می‌خوانمش
مردمان هردم بخون دل سوادش میکشند   بر بیاض دیده من خوش روان میخوانمش
چون پرستان نام از هم می‌داغ نهان   گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
موش جان ... شد نام ... ازان   یک زمان می بویم آن را یک زمان می‌خوانمش
بی مدد بوی آن برگ گل خندان را   جای آن دارد اگر ... می‌خوانمش
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی   درد جان و ... آن می‌خوانمش

روچه هند ملکت ... سازمش   بر سر هم ... سپاه سازمش
دل که سینه کشته خون از غم پای بوس تو   تا برسد بکام خویش ... سازمش
طاقت خود ز سینه جا سواد دیده کن   تا ... سیاه سازمش
خواهم اگر دهی ... بخت ...   یاد تو ... سازمش
چون بصف ... سر نهم   کشتم اگر ... سازمش
از چه ... آید ...   من رگ جان ... سازمش
بر سر جامی ... تیغ ... کین   تیغ ... سازمش

دل من کز بس مبتلا بینمش   ازان شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی ... مشکل است   که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند   خدایا کز ایشان جدا بینمش
شب تیره هرکس ... من   دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکدم خورسندیم   بنا شد اگر سالها بینمش
بر چند سالم رخ ابا بود   که روزی بران پشت پا بینمش
ازان کشت بیگانه جامی ز خویش   که با درد عشق آشنا بینمش

تا کی کنم بصومعه ... خویش   خرم کسی که بود ... خویش
بر فرق ... خاک ...   جمشید تاج او و سلیمان تخت خویش
گل نیست آن ز شاخ درختان ...   کشتی ... خویش
دارم بیار ... و خوبان ...   در ... تخت خویش
تزیین خرقه ...   رسوای عشق ... تخت خویش
بنای ... صاحب تسبیح و طیلسان   رو چه ... تخت خویش
جامی بشهر عشق مشهور ... ما   ما ... بخت خویش

مدار آینه دار ... خویش   بدست ... خویش
... لعل ...   گر ... دیده ... خویش
رقیب ... شناخته ام   ... خویش
... عزت ...   بر آستان ... خویش

گر آن پری کند فی المثل بروضهٔ قدس   فرشته فرش کند زیر پای خویش
چه هست پایهٔ واعظ چو همت است   ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را   شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

مردم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش   تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
تا بکی زین بخت ناقبال تا دیدار تو   روی ... آدم ... خویش
دیر ... شاد و ... شاد   چون کنم ... قصد دشوار خویش
بزم وصلت ... نیستم   چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم   تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از ... خاک کن سینه ام   تا دهم یک دم برون ... دل افگار خویش
کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی   در نی انکار او و او هم چنان در کار خویش

زان میان کم کرده ام سررشتهٔ تدبیر خویش   کاش ... از لعلت ... زنجیر خویش
ده چه شیرینست لعلت گویا آمیخته   شیرهٔ جانهای شیرین در ابیات ... خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت   پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش
تیرت آمد بر دل من ... منتظر   مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال   مانده تنها من درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا   همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
بند جامی ... همچون غلامان سرنوشت   رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش   سرود بیخودی و ... عاشقانهٔ خویش
... از نالهای خود همه شب   کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم ...   چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم بخت دلان دور دار عارض و خال   بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن بقاعده مست آید ای واعظ   من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب   که چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی   چه می کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

چند زنم ... از لعل ... خویش   بزم مراد فروغ از رخ چون ماه خویش
... تیغ سیاست ...   دور سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که ... چشم کشاید ...   سیل کشم دیده اش از ... خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح   ساخته های ... سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ... بلند   سرو بخاک ... کوتاه خویش
دل ز ... یافت   بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکو تو خواست جامی ازین ...   دور ازین خاک ره روی نکو خواه خویش

کشتی ... بحر ... خویش   ای ناخدای ... ناخدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب می‌کند   گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
جنت بر زمین کف پای تو ...   از پرده های دیده من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدا یرا   یکتار مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم ...   بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام   تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش
ای پادشاه حسن و جامی گدای تست   ای پادشاه رحمی بر گدای خویش

چون ... آید ...   کاشکی ... بوی خویش
آمدیم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز   کس نه بینم در همه عالم ... خویش
با تو وصل ... باشد گر از تیغ جفا   خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم   کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه می دارد خلق   بر نمی دارم سر از آیینهٔ زانوی خویش
گر ز جور ... باشد ...   بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش
قتل جامی غمزه را ... بست ...   ... بازوی خویش

بجای ... یارش   با ... ما ... باش
با ما بدل و جان ...   دل ... یارش

ای سوخته صد ره دلم از لب هجرانی با عاشق دلسوخته خود به ازین باش پیوسته جفاجوی نبود بلکه وفا نیز گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من ز تو شدم بس که بود از تو غمی تو بستم تو خواه جدا شو ز من و خواه قرین باش ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جای قدم از تخت جم است جمشید بر تربت ما در کوی بتان خاک نشین باش

دلا ملازم رندان دردکش می باش بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر جریده وار ز معنی ساده نقش می باش

خراب باده عذاران که کلام من است روای ادیب تو در بند ریش و فش می باش دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را چون جان ز دم بود کوتی از تجنس باش منم ز جام ولای شیخ غرق بحر حیات تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش

غلام همت خود و از خلق باید جامی ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

تو وفا را چنین … مرهم و سنگین دل در سر سودای تو بیم از حال ما غافل مباش اختر ز خنده فال ما مه مجلس مشو آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سرو در هوای قد تو همچنان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش دانه خال تو ام ببرد و گندم گون است گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد شیخ مجنون گی زان کاشانه بی محمل مباش چند روزی بهر دیدارم اقامت اند است ای اجل سرعت مکن وی … معجل مباش

نی بتر جان و دل بر جای از عشق … پیش از این هجران شد … آب … باش

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص پس دلکش است قصه خوبان و زان میان تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا در حکمت مسیح نوشتی هزار فص نی نسبت است تخت مساوات با رنگ کس نیست برده تو انده مطلقا اخص

کفتی هر عزم رخصت باد کس کرده است یا ما حیا العینیه ایاک و الرخص کم جام غصه از لعلت بی حرزم قد مت کم بحزعتی هذه الغصص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است جامی چکونه سر کشد از مقتضای نص

چو بخت نیست که یابم ره مجلس خاص بر آستان ارادت نهم سر اخلاص دعای مردن خود میکنم ملا با هم ز درد بی تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر یکند خوش چه بیم شکار پیشه نداند ز صید خوف قصاص نجست جوی تو در بحر اشک … چشم درآمدی که بغلط می خورد غواص

صفای مشرب رندان ز ما مدان خالی عوام را چه تمتع ز ذوق حالت خاص بیافت صورت صوفی … صاحب … نشد … قلاب … رصاص

ز شوق ماه رخش … مکن … که زین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا … جام خاص تا با یم از کدورت خود یک دم خلاص باشد برند لطف سخن و سخن لطیف از لفظهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جو … بکش تیغ انتقام در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص لطف عمیم … را خاص … خواند در نی را چه درز مز … لا اختصاص

طی کن بکام صبر و توکل طریق فقر خاص از این معامله شد فقر دوخواص … کوشش شیخ نورستان بود کرا لیت الزمان یسمع فی … الرصاص

جای ببیند حلقه آن زلف دل ربنه اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

گر کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض لعل تو مقصود بالذات است و گوهر بالعرض نیست مردن آنکه اندر غرق خون … بلکه مسکین می رود در تو جان … عوض

تن ربعش شوق تیغ تست … چون بدست تست جان من علاج این مرض گفته خواهم … اسیری … انشان … زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

عشق تو آمد بلا آرام من … صبر لا البلوی … الانقطاع لا الصبر منترض … عشق … تاملی … شین تو نیست … حلوا نصیبی غیر عض

نیست … جوهر عرض را جای امکان وجود لعل جانان جوهر آمد جان … عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض بقول پیر مغان واجب است از او اعراض تمام فیض بود باده خاص از کف یار مدام فیض رسان باد آن لب فیاض

ز جوهری که فیضش تو قوت یافت حکیم با هم بحث جواهر و اعراض گرفت پیش رخت خویش راسری مجنب اگر ز غصه سر شمع میبرد مقراض

تو خود معالج درد سینه ریشان کن که عاجز است طبیب از علاج این امراض بطوق وضع رضا کی دهد مبتهم درت رضیت است جامی از تو رفتش ریاض

خیال لعل تو رخت بست در سخن جامی جواز سود می برد این غزل بیاض

خال مشکین جبیت ببخ کرد از اینسته خط بر خلاف عادت افتاد است پیش از خط نقط زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

را هست کرم تر بوم … سوزش چون قلم کاندر نوشتن تیز تر گردد رقط عاشق بازی باتو بود کار … دامنی در هوا پروانه شهبازان نمی آید بط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من جان من نشنیدی لا خیر الا فی الوسط گر ز بغداد مرسد بیغام … محمل لیلی … بکرد سوی … شط

خواست جامی خواند الحمدی بر ان عارض چون کشادی … در بسم الله افتاد غلط

کم کرده ایم راه برون شد از ین رباط ای رهنمای کم شدگان اهدنا الصراط صد دام در ره است بهر کام عشق را خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط

چون در نیاید از در صدق و صفا کسی برروی خلق بسته به ابواب اختلاط ای خواجه گر شد مسلک ارتفاع … گر بکذرد بخاطر تو امکان انحطاط

مسعود خلاصی خود ساز بیش از آن کز دست برد خصم شود خالی این بساط دانی چرا نشاط جهان خند آورد یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزلت … عشق بساط جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب می کشد رخت از مشکناب خط بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط در خط شد آفتاب رخ تو تا کشید از مشک گرد دایره آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه وان لب بکرد نقطه ز لعل مذاب خط سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش آری کشند بر ورق ناصواب خط

چون بوسها شمرده دهی از خراش تیغ می کش بسینه ام بی ضبط حساب خط از دل بر دم حرف غلط … وصل … نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بیاد آن لب خط خون … آن دم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پر شکار از … خط لذت … داند … از جام خط ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل غیر نومیدی ز تو امید داران را … خط

یافت با سنبل زجعد مشکسایت … ورنه از طرف چمن باد بهاران … خط خاک پایت کرد تا شد جای بالین … … کوی تو شبها خاکساران … خط

گرنه هر سو بلبلی چون من زند … از بهار خوش آمد گلعذاران … خط من ز بخت خود … کوبم … ورنه از آزردن موران سواران … خط

دیده … جامی کشت از ان نخ … از فروغ مه … داران … خط

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع کشید قصه زلفت دراز تا مقطع بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم شود کشاده زجنت دری بهر مصرع

مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع ببین بچشم حقارت که … دهقان … … شاخ گیاهی … ز مزرع

مراز پیش بر انکن جو قصد حلو کنی کرانه نیست روی ترا ز جود من … گرفته … دومن … علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده جامی ز دست صبح … بخواه معنی … از این مجمع

یاد قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع بر من همسایگان حال شب من … نیم کس … ز شعله آه شعاع

زین دو چشم خون فشان ما افتاد در دل … ای آری کل … جاوز الاثنین شاع عزم میدان کن … کز سر خود کرده ام … کوی اختراع

… نیکان تو جان باد … گو کند … کالا م … تا نماید آن دهان کشف … جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

دل چون گردید جامی را چو گرد لغاز آه

خلق چو گل شکفته خندان بطرف باغ — او دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ — در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی — آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

بوشید دار غنچه صفت پیرهن زیاد — تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ — حاجت مرا بخانه همسایه ای بتی — کامشب شرار سینه من بس بود چراغ

در جای کی طریق تو در بزم نیکوان — لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ — کی سایه بر سرم فکند آن همای کس — چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

جامی ز درد عشق ز عیش جهان فراغ

فصل بهار بسته جامی بعیش دل

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ — رود از دود سر زلف تو دودم بدماغ — سوزم از رشک چه سوزد کسی از داغ غمت — هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف — بی گل و لاله ز پرچم سیه ساخت زاغ — موسم گل در باغم چه گشایند بروی — غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از دامن هر گل که بود — تا بیاد تو نشستم بی ناوی فراغ — بوی پیراهنت از باد صبا می جستم — بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بسته چون نرگس شد

نکته طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

کی بدعوی تا آن روی چو مه دارد چراغ — باید امشب پایه خود داند که دارد چراغ — می رود باد آتش تاک دل در زلف تو — همچو آن رو که در شبیه پیش دارد چراغ

شمع رخسار تو اگر دعوی در باب — در زبان افتاده آتش زین که دارد چراغ — از شکاف سینه بر دل می فتد از نور فروغ — خانه ویران بلی از روزن دارد چراغ

ساقی با رخ خود ای شمع بنشین گوشه — زانکه این بزم از فروغ صبح دارد چراغ — وقت پیر رهبر با خویش گل در شبهای تار — از پی رکش بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر — هر کسی آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

کنم عزم توبه تهم جام می زکف — مطرب زد این ترانه که می نوش لاتخف — خالی ز دل کشی نبود هیچ بوستی — بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف خالی ما رسد — چون بر بساط وصل ننشینند اهل صف — بشناس قدر خویش که پاکیزه زرز تو — در نینداد پرورش این ناکسون صدف

پای تو بر زمین از لطف و رحمت است — آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف — عمر تو کنج وهر نفس ازوی یکی گهر — کنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که می کشد از اخدنگ آه

خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

تند هر تا هذان در توبه از می شد تلف — قل لمن ... — جرعه کش ساغر اهل صفا شو بحاک — خاک آن بر چون ارباب یادارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان — گوهر مقصود زاد ... آمد صدف — عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش — چون به بزم درد نوشان جام می گیرد بکف

غمزه چون ریزد او چون تیغ لا تاسی کشد — لعل جان بخشش دمد بنهان نوید لاتخف — آمد آن رخ فتنه دور قرای دل بکف — تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن

هر که چون جامی نشد هم حادثات را هدف

باده صاف محبت با لب درد نوشان در طواف — یا غیاث المستغیثین تجنا ما نخاف — دم بدم لرزان دل یا لایم از تیر کاف — چون تو شد دست ما زین بحر نهای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت بکی — در لباس حرف افتادست چندین اختلاف — دین ما عشق است ای زاهد مکو بیهوده پند — ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

بیش از این تا طاعت نیست ... مرا — روی خود بنمای تا زاهد مراد ارد معاف — هر که از تیر دهانت یکسر موی ببرد — گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان

جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

سر بپای دام ای کعبه جان نیست گزاف — گر بکویم که کند گرد سرم کعبه طواف — صورت ارندی من زنگ پیاست بود — نیست آینه درویش بجز سینه صاف

جیست این نافه اگر نه که بجین آهو را — بتریوند ببود ای سر زلفت ز ناف — جلوه حسن تو دیدن نه کجا را بکرفت — هیچ کس باتوان داشت ز عشق تو معاف

با همه روی زمین متفق در همه دین — مضرب عشق تو نشسته از دل من نقش خلاف — تیغ مصقول تو آیینه مقصود من است — یا صیقل این آینه را سینه من باد غلاف

زان میان چون قلم از موی می جعد ...

فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

هر نبی شکل و ترتیب مغلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق — حقیقت واحد است و وحدت او — بود مورد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات — کهی باشد مقید گاه مطلق — مجرد با بیش ز اطلاق و تقیید — اگر جلباب حسی را کنی شق

چو بندی از تصاریف شئون چشم — ترا مصدر نماید عین مشتق — کند هر دم بیان این نکته را عشق — ولی عقلش نمی دارد مصدق

نخشد جان جامی را خلاصی

ز قید عقل جز جام مروق

ره روی خوش بعشق گفت ز پیران طریق — کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق — طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظاره ساحل گذری خنده بان — دامن عاطفت خود مکش از دست غریق — جیست آن نشئه که آوبخته جز از خیط شعاع — یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر — که دهان تو میان رهبرد فکر دقیق — لعل همراز تو پرخشنده سهیلی است که داد — گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر بر فیقی دم یکرنگی زد

جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

چو تو در شهر مرا زمن دلداران لایق — گر بناشم بسر کوی تو آشفته و عاشق — آنکه با روی نکو داد ترا پایه حذرا — چه عجب گر همه از عشق مرا منصب وامق

گر طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما — که مزاج من بیمار بعشق است موافق — دل و جان بسته زلفت برخت مهر ندام — عشق را شرط نخستین همه بود ترک علایق

جیب جان هر سحری در دم از مهر جمالت — نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق — کشتم از عشق تو بیمار کن ... — کین مرض را نتوان یافت علاجی ... حاذق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده ... بکسل

ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق — در هر دلی ز تازه گلت خارخار عشق — هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن — اما که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل جین ببینید ویران کاشاد — هر کاروان غم که رسید از دیار عشق — زرقی میان عارف و عابد نهاده اند — این خوبی بعشق کار بود و آن نگار عشق

گر کو مکن ز پای در آمد چه جای طعن — والله که کوه پست شود زیر بار عشق — هر که چون تنک غمزه کشانی نشست باز — با شد جای سر سروری بنگار عشق

جامی مدار بخت دل از فکر عاقبت

حالی شد خوش کرد آن روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق — شود صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن زگوته ما خنده کاب دیده ما — تو ذبحی است بلالان شوق شبنم عشق — بترک عشق چرا جهد می کند اما — بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سیاه موش و خرد ناگرفته رامکوینه — کمان هر که شود ملک دل مسلم عشق — دلم که جای ریا بود ... شکر خدا — که جلوه گاه بتان شد بمقدم عشق

همای همت جامی خجسته زمر غیست

کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خط بر خط فرمان عشق — کوی دل از طرات زخم چوگان عشق — منشی هجران نوشت بهر سلامم نشان — مهر نه اند اغ دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از مژه ام سیل خون — تشنه مردم بخون بیکی بابان عشق — جور کشی بر دست ساخت مرا سر بلند — از مزد منت لشکر ایوان عشق

باد رخ بند از سلسله زلف تو — شد دل دیوانه ام سلسله جنبان عشق — چاک مکن سینه ام ترسم از بن روزنه — بر همه رکش شود آتش پنهان عشق

نامه که بچیده شد کفته جامی درو

هست که احوال دل او همه از خوان عشق

هر چون که گردد نی تو دل از ساعز فراق — بگشاد اندک مژه ام نشتر فراق — بر چه خوریم از تو که تخم امید وصل — در کشت زار ما نه همه جز بر فراق

694

در باغ عشق بروی کر هست سوسنی / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق / لاغر تنم ببستند وصل تو جون رسد / این رشته هست دوخته در بستر فراق
برخاست ز آب دیده ما هر طرف حباب / زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق / مردم مدد بوعده فریبم کر فارغ آمد / از نعمت وصال بلا پرور فراق
جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن / این بس که هست نام تو در دفتر فراق

روز ما را ساخت جون شب تیره آن ماه از فراق / جند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق / الکه دانما تا ما کی هر شب میرود / آب جشم تا ماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل / یک دو روز ای جان مدید امان خواه از فراق / محنت و دیس پرس از ساکنان کوی درد / نان پرورده وصال آخر جه آکاه از فراق
تا بکی برکشته کردم در فراق ای برق وصل / نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق / روز وصل یاد ما را غیرت اغیار کشت / جون وصال این وحشت از دوری الله از فراق
در صبوری که جامی بود پابرجا جو کوه / کردش کردون بیادش داد جون کاه از فراق

زهی ز خاک رهت جشم جون نشان مشتاق / بلبل تعجبانی و من بنده بجان مشتاق / توی روح جان و جهانیان فارغ / ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم / جو میزبان توانکر بمهمان مشتاق / بنام دلکش تو کاغذی بجان منت / دلم جو کوش بود کوش جون زبان مشتاق
برین شکسته افتاده کی کنی سایه / همای سدره بناشد باستخوان مشتاق / منم بخانه خود غایب از سکان درت / مسافری بملاقات دوستان مشتاق
بخوابکاه سکانت کشید جامی رخت / جو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

ای ذات تو از صفات ما پاک / کنه تو برون ز حد ادراک / هم از تو منیر شمع انجم / هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه / بیاست مقام ذره خاک / از مهر تو هر سپیده دم جرخ / دراعه نیلکون زند جاک
پرورده ابر رحمت تست / جون کل و لاله خار و خاشاک / در صیدکه دلاورانت / ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق / آنجا مپره زنان نی باک / بی بدرقه عنایت تو / نتوان شد از آن ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد / بر کسوت جان طراز لولاک / کز جام صفا دهم و حدت / در بزم مجردان جالاک
آن باده حواله کن بجامی / کز وحدت هستیش کند پاک

زد بشکر خند لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحی ما احلک / تا شدی ظاهر برین لطف و جمال ارباب دین / متفق کشتند در تفضیل انسان بر ملک
جون پری پنهان مشو ای تو بسیمای جمال / تا نکه مردم را جو جشم جشم را جون مردمک / نقد اخلاص مرا امر باد یا بی یا مکن / کر زنی صد نوبت از سنک جفایم بر محک
موجب شکست نام نامه عشق ترا / کاش نام را کند تیغ اجل زین نامه حک / دل یکی دارم من و دلبر یکی آن نیز کو / تا بکویم قصه دل پیش دلبر یک بیک
از فلک جامی جرا نالد که با او هم کرد / دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

جون تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک بیک / سهم خود جویند از من کاملان اشتراک / سوختم صد بار تا بی سینه ریش مرا / سازی از مژکان جراحت بیز از ...
بر سر ما جون ز بهر امتحان سنکی زند / روی زرد خود بران مالیم جون زر بر محک / در وجود آن دهان داریم شکی به خدا / زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود / بیتر آیم میل جشم دیدبانان فلک / کر رود بر جرخ ذکر دانهای خال تو / در کشد سبحه ز تسبیح ملک
خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح / ساخت کردون نظم پروین را بتیغ رد حک

جو جزو لا یتجزی است آن دهان بی شک / جکونه جای نشین کشت جز و لا ینفک / تهی است سبحه زاهد ز کوهر اخلاص / مرا بیاد من آن ز استمرده ام یک یک
غمت مباد تو تیغ کند ز سینه جاک / ز غمزه کاش بهم دوزیش بیکیا ناوک / بتیغ حادثه کردون کجا تواند کرد / زرو و نام عشقت حکایة ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت / کرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک / دبیر صنع نوشت که عارض تو / بخط ناب که الحسن والملاحة لک
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی / که نزد عشق بدین نامی شود مدرک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو هر یک / بود پیوسته اندوه غمت را جزو لاینفک / ز تو هر رشته کارم کشد در تنکی حیرانی / درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت دکر سر پست لا نفهم / ز پنهانی دهانت نیز لایدرک / جه غم کر و اندکی اندک شد غیب سیانم از دل / همین نوالست اکر بسیار کر اندک
کشم یکبار کی برخط نادانی خواجه / کر در کار جهان کولیم و در عشق بتان زیرک / اکر بر تارکم سنکی رسد از پاسبان تو / بصد تعظیم و حرمت دارمش جون تاج بر تارک
قدم طوطی بود جامی اکر بیادا دادم / کنی در پای طوطی جا بطوطی خم طوطی لک

نبرد هانت تا کشته مدرک / اهل یقین را فکند در شک / از روی و زلفت دارم همیشه / صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که کردد / حرف وفایت از لوح دل حک / بر آب جشم میخندی آری / المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن ز رستم / از دام عشقت پیران زیرک / دی پاسکانت کفتم کزین در / بار اقامت میبندم اینک
دل شد مجاور آنجا که جامی / منذ فراق بینی وبینک

دل خون و جان فکار و جکر ریش و سینه جاک / هم خود بکوی جون نکشم آه دردناک / بیمار پرسی بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل رشک / واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک / عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو / آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک
بویت شنید غنچه و کل هم کریبان کند / این جامه پاره پاره آن خرقه جاک جاک / کر پر شود جهان همه از ماه منظران / والله لست انظر طمعا الی سواک
کفتم که جامی از غم عشق تو مرد کفت / کر صد هزار میرد در راه ما جه باک

جان میدهم بیاد غمت میبرم بخاک / طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک / پاکی تو وز پرده عزت ترا ندید / جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم / آب دو دیده تا بمکه ... / زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق / پشمینه جاک کرد و من از شوق سینه جاک
زد تیغ تا رسید بعشق تو طعنه ام / دیوانه را ز سرزنش کودکان جه باک / خاطر مدار رنجه بفکر عیادتم / بادا سعادت تو اکر من شوم هلاک
جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد / بکذاشت یادکار غزلهای دردناک

جان عاشق جون بود از آرزو ... / دامن معشوق اکر آلایشی دارد جه باک / عاشق به جون رسد معشوق با دامن کشان / دامنش باید پاکتر باشد که آلوده باک
صوفی پاکی که لازم بود خورشید را / کر بود بر اوج کردون ور فتد بر خاک / شوق غالب عشق مستولیست بعد ازین بر من / بر سر آن کوی خواهم رفت و سست جالاک
بانک خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم / کم تواری فی قباب العز عنی لا تراک / ز آستانت سر نتابم تا نبینم روی تو / کر جه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
نالکن جامی که دائم عاقبت کاری کند / در دل سنکین یار این نالهای دردناک

بجوهری خشان که از زجاجه پاک / جراغ عیش فروزد درین سراجه خاک / نخست صنعت مشاطه کر آراید / ز خوشه کهر و لعل تاج تارک تاک
کر من ز دامن پیر مغان ندارم دست / کشاکش اجلم کر کند کریبان جاک / مکن ملامت اهل دل که محفوظ است / ز سنک فتنه خودان شیشه خانه افلاک
کلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی حاشا / ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر / اکر بدیر سپوی ز طعن غیر جه باک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک / غم اکر در بر پاکان شودم مرفح پاک / بر پا طعنه مزن پیر مغان اکر بود / ساحت عیش از وصت این عارض پاک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ   ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
مرا درج گهر این بس که دارم   ز پیکانهای تو پر سینه تنگ
ز تیغت جز مقصود پیداست   مبادا از خون ندیده ان بیان زنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل   دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید   که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد   بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بان قامت خوش است آهنگ جامی   بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل   تنگ دلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد شود حل عقد زلف تو   کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آن روح بخشش یک کرت   بیدلان را خاست از جان نعره هل من بدل
محتسب تو به عام با روا گوید ولی   نیست مطرب را و قطعا نوا اعمل
در دلم زین سان که محکم شد اساس عشق تو   کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل بجان آمد تا کم شد بحث وجود گاو   بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل
مست در وصف رخت از لفظ جامی مدام   کارخانه غنچه سان رنگین ورق بنهاد نغل

قتل من خواهد زیکسو غمزه یکسو اجل   بیش دستی کن که بود دست پیش از اجل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست   خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصه ابروی تست از مسجد در محراب   گر بنا شد بیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا   تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
بنگرا رستم از صدق ارادت معتقد   کی فتد را اعتقاد من ز بدگویان خلل
در کشد جای غم عشقت محل رحمت است   ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از نیم جام   شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

لعل جان بخش تو لا یجعل فیما یسأل   چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لبت از وعده کامی داد دم   غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
قصد تو غایت جور است و جفا با چو منی   غیر هذا بک یا غایة قصدی املی
بود صد نخل هوس بیخ ز و برنده دل   حرم عشق تو گرد آن همه را مستأصل
مشرب عشق چو باشد به غم از غش خشود   بحر شد از دهن سگ نشود مستعمل
گرچه هر جا دم آن دیو شد آمیزش کرد   قبله عشق جانست که بود از ازل
در سخن کوشش در پیش تو دیوان جامی   شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

دلبرم بین بوس دست شده مثل   وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بد لداشت جا   شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال   جز تعلل نسبی و لعل
بوسه گر فتم که نه جز منت   یکدو سه دشنام بده لا اقل
یاد فضا طاعت جل سالام   بیش رخت قبل فضاء الاجل
خاص که از خاصیت عاشقی است   عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت   کنمش ایاک و طول الامل

برون آی از نقاب غنچه ای گل   که از شوقت جان سوخته بلبل
چو گردد موعد دیدار نزدیک   نشاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا برآیم   دمی چون لاله خوش با ساغر مل
ز شوق تو گریانید چندان   که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان   در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا از آن سرو قد و سنبل زلف   ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب بست از نظم جامی   برآمد از صراحی بانگ قلقل

حق آفتاب جهان همچو سایه است ای دل   الم تر الی ربک کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکی است   اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه   چو از مراتب اثر آن خود شود نازل
حکیم صوفی دوم گفت سایه را مشرو دار   مباش محجوبی از مغز این سخن غافل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه   میانشان چو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل از شرط کمال اسمائی است   وگرنه ذات نباشد بغیر مستعمل

رفت در کوی تو صد سر کسی تیغ ندید   پردلی کو که نهد پای به میدان هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت   رخ چرا شسته به خوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که روم زین صفت قفس تن   تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار تو را   شربت از دست مسیحا نفتد ناباک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند   نیست از سرو عجب گر فکند سایه به خاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک   بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند   ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
ببین رفتار بردی صد دل از راه   تعالی الله عجب چستی و چالاک
همانی هر شبی آیم بکویت   گریبانی درید دامنی چاک
گهی از درد دیوم خاک بر سر   گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با دو رود وادی کویم   الا یا ربع سلمی این سلماک
زجامی گر کشی سر حیف تدبیر   تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک   الا یا لیت شعری این الفاک
به جمعیت وصال تو چو یم   لعل الله یجمعنی و ایاک
کسانی مهر دل از دید خیزد   وقلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر   لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابی   هوی قلب المتیم لیس مأواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی   ز من چون شاخ گل از خار و خاشاک
بقصد قتل جامی می کشی تیغ   کرمها می کنی الله ابقاک

بنامم از عقب لوح کرده خود نوک   زند چانه سیم نخیم کاش چوک
کجا نخیم که او رسد جز آن ره رو   که کام زن چو جار رسته بار کش لوک
ز آفتاب بخشش در ما مدام شاید   اگر کبود کند جام چون فلک زین سوک
زرق ساخته پایه ز تاج ز نعلین   ملوک به رسلوک دهش بلوک بلوک
عزیز لجه غران خوش چون ماهی   بهر ز نعره زنان واعظ از کنار چو غوک
ز کوی مد سر رشته که بیرون داند   گر دست گر کش صنخ ورنج جنبش دوک
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی   مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک   باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا بو هیم   یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته   چون رود زان میان سخن باریک
بیش منه وی چشم خون ریزت   کشته ترکان زبون تر از تاجیک
بر عشق از عبارت واعظ   معنی نازک است و لفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیابد جای   صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حیرت تو ره گم کرد   یا دلیلا لمن تحیر فیک

درین مغرس نی نکار کون مینا رنگ   بیا بگیر به ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس که راست همچو کمان   از آن نشسته بخاک کند راستان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر می زند ناکام   بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غرور الکرد و مهر او هر صبح   که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه تا افق تافت   بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی آشنا که ادم   برون ز مسکن ما نو من خود کنم فرسنگ
بشهر نیست نوای خوش اگر راست کنید   درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دل دارم از اندوه تو تنگ   چو گل چند دو رو باشی و چون لاله دو رنگ
خنک من این مها بخت از آنست که تو   با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست که از می بینم   وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ
گر به نقش خط سبز تو بزرد از دل ما   نشود پاک کشش زنخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد   گرچه شد بارکی صبر در آن بادیه لنگ
گرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما   چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ
جامی دل شد را جام دلالت روز شکست   گر در آمد بسر کوی تو آشی پای بسنگ

تبوا و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی کر هست جمله شئون و صفات را شامل ز روی کثرت باطن که مملکش لقب است بود حیث شئون و آثارش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است بود همان در اعیان موثر و فاعل خداست در دو جهان هست جلوه‌دان جانی و ماسواه خیال مزخرف باطل

ز شیخ شهر طمع بار اسرار اهل دل المرء لا یزال عدوا لما جهل تکفیر کرد پیر مغان را و کر بود بویی کز او شود از دین خود خجل
محضر نمود اهل صفای زند رقم این رقعه بر جهالت او بس بود سجل این صدق و هم فروتنه کار او از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورت است تا هست مهل باده صافی ز کف مهل آن جام می بیار که از لوح اعتقاد سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل جامی به بزم پیر مغان باز خواست دوش نکشسته دل همون ز بوند آب و کل
مستی زد این ترانه باواز چنگ و کفت یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

سلطانا با مسلم چاره با آن شوخ سنگین دل کرم کام از لبش صعب است هم صبر از رخش مشکل اکر چه در فراق او دهم عمریست بیهوده و کر دل در وصال او دهم فکریست ناحاصل
دوای عشق کویند از سفر جستم ندانستم که در دل هر زمان مهر خواهد افزون شد به هر منزل اکر نی آب این آتش زدی باران اشک من ز برق آه کرم سوختی هم نادم هم محمل
بدان در کرانمایه چکونه ره توان هون شد تا بدین دریا میان ما و او حایل شکسته کشتی امید در کرداب غم ما را نوای ناصح مزن سنگ طامات بانی ساحل
شراب خوش دلی ارباب عشرت باده‌ای دیدان کر هست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل

آمدی سوی من و نا شکفته دم مانده خجل که بر پای تو چون سرو شد آلوده به کل چون شدی از شکر کام دل بیش پشت دو چشم کز به شویم کلت از پای به خوناب دل
میل سیل مژه‌ام میکنی اری باشد طبع ارباب کرم جانب سایل مایل جاه و تمکین تو را هیچ کز ندی نرساد چون به هر وقت کدایان کزری مستعجل
جان از آن پاک تو آمد که بکیرد کردی دامنش را چو کند در تن خاکی منزل این قدر بس لطفش از جانب لیلی که کهی به سر تربت مجنون کذراند محمل
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی قاضی عشق به آزادی او بست سجل

شتربانا مبند امروز محمل مرا باری چنین مپسند بیدل بمی شاید کنون با دسفر بست که شد راه از سرشک عاشقان کل
نه پای رفتن و نی رای بودن مبادا کار کس زین گونه مشکل حبیبی راحل والقلب معه هایم و روحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او مانده محروم ولی جان می رود منزل به منزل الا ای باد شبگیری کذر کن علی تلک المنازل و المراحل
بکو با دلبر محمل نشینم که ای نوشین لبت شیرین شمایل ز رنج ره مبادت هیچ آسیب بکامت هر چه خواهی باد حاصل
سحر کز چون شود عزم رحیلت مباش از ناله شبگیر غافل بیا کز درد و غم مستم فتاده بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
نوای نوبتی بطرف دشت و جامی بکنج محنت و غم زهر قاتل

کل ما فی الکون وهم او خیال او عکوس فی مرایا او ظلال لاح فی ظل السوی شمس الهدی لا تکن حیران فی تیه الظلال
کیست آدم عکس نور لم یزل چیست عالم موج بحر لایزال عکس را کی باشد از نور انقطاع موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج چون دو بینی یافت امکان آمد محال ده روان عشق را بنگر که چون هر یکی را بود کوی شت جمال
آن یکی در جلوه ذات جهان دیده تابان آفتاب ذوالجلال وان دگر در آینه هستی عیان دیده مستورات اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی آن دیگری دیده من غیر احتجاب و اختلال خرم آن عاشق که با سلطان عشق می خرامد در نهایات الوصال

کلینی یا حمیرا کرده ورد با لب میکون آن شیرین مقال وز ملال زلف پرآشوب او کفته بلطف ارحنی یا بلال
لب نداند جز لب بحری که کرد کوهر از قعرش سوی لب انتقال ظلمت کویم غرض باشد ز زلف نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
کفت و کو تا چند جامی لب ببند حال می باید چه سود از قیل و قال کر فزون سینه داری کوهری چون صدف در قعر بنشین کنک و لال

هودج کیست برین ناقه زرین خلخال کش فنا دست ز وصف قافله جان دنبال هودج آن که که بر فکند طرف نقاب لو بدا دیت ز نور رخش یا لا ما ل
یاد روزی که محل او می رفتم با نکه زد بر سکدبان ره خود تعال پیش رفتم پی غلط و او کرم خندید ناب کفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
کفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن کو چه عمری بود عادت عمر استعجال کفت جامی بکشا بال جهان پیما را تا با من آمن جانها بر سی فارغ بال
ور نه راحت آن نیست مجاور باش در کهن منزل ما کرده من یا اطلال

سرو بستان قامت تو ز بستان اعتدال سر تا قدم لطیفی تو از بیکر خیال روح مقدسی است که سلطان قدرتش تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور باقی است که از موطن بطون بنموده در جمیل ترین مظهر جمال آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال
ز نی بجز تقید و اطلاق با تن نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال دانسته هم به صحو که آن نور لم یزل لا یح بود ز لوح جمال تو لا یزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش یا مقصدی بعلم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین سخنت با طوطی لال فهم سر دهنت بیش خرد امر محال بیش از باب کرم شرط ادب نیست طلب حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال
کر خوشم از تو بنوای و خیالی عجب عشرت عیش جهان نیست بکر خواب و خیال دوش آن دیده که بد آینه طلعت تو دست بر تو حسن از او دیده نقش خط و خال
صفت لطف تو کویم ز بی لطف سخن سخن از حسن تو رانم زهی حسن مقال چون نهادیم بوصف رخت از کرده ما بر معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس یا فتح صبا کای بلبل شوریده بنال

می رسی خندان و میکویی به پیام چشم مال چشم بی عالم مبادا این خواب باشد یا خیال از ملال هجر تو شد چشم خونبارم جوی بر لب این جوی بنشین ای قمع ملال
بیش رویت خط لب کوی زیاب آفتاب سبز پوشان بازو کرده نه در آب زلال کرده ام دره نشان پای تو کو از سجود سر نمی آرم بر آوردن دکر زین انفعال
چون شوم از هجر در سودای تو خاک کان درزلف نقش بست در سواد دیده من چون دو دال شمع مجلس خواست دعوی آتش زدن بدان بط ساخت آتش کیره آن شعله مسکین بر ده بال
جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه لعل نوشین تو بی دانده جواب این سوال

ساقیا زین هجر و فضل الهوانیم ملول ساغری ده کز بشوییم ز دل نقش فضول محمل عشق چو جانی نشود جز نیم کو بشنو آن ما افسانه او هام و عقول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول کفتمش عاشق در ماند چه تدبیر کند کر کشد رخت ارادت بمقامات وصول
کفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست واقف جمله ز اسرار فروع و اصول در ره همت او خاک شود همت خود تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول
شیخ مهر شهر طلب و مسند شیخ الاسلامی جامی آن دیده نیست و کنج خمول

کرچه کشتم بتیغ هجر قتیل لیس قلبی الی سواک یمیل نیست از کحل خاک راه تو دور کر کند دیده روشن از دو سه میل
صبر هم کرچه خلد بنما ... نروم از درت بهیچ سبیل هم چیزی بود جمیل از تو لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی هم ذرات کاینات دلیل کر جمالت ز خال ساده فتاد عدی کلم شمرده خوان خلیل

دلجای بمکر نرکس نشت / کار رای من العلیل علیل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس کرفتار مبادا بکرفتاری دل / ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا / کوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون کذرد / کر نباید بزمین پای ز بسیاری دل / مدتی هجر دهد وعده کند صبر کجاست / کر درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست دران / جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل / کر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوشست / نیست مطلوب جز این هم ز طلبکاری دل
عمر باشد که دل جامی ازین غم خونست / کر کند باتو دمی شرح جکرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خرابست کار دل / همخانه آرزو کز نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه / بر زد کمان کشید بقصد شکار دل / دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند / هم یادکار تیر تو هم یادکار دل
دل داد منت که بود ش بیقراری / از جور روزکار شوی غمکسار دل / تو غمکسار ناشدی بردی قرار از و / با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی پرده دل چو ساخت جای تو / یعنی درون پرده تویی راز دار دل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل / درد اکر سوختم ز فراقش بداغ دل / خاطر بفکر غیر محالست خوش / عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
کم کشت باشانی داغش دل از بیم / آورده ام بزلف تو دی اکنون سراغ دل / تا بسته ام خیال خط و عارضش را / ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید / مارا شکفته صد کل راحت ز باغ دل / عمریست بکذار نسیم عنایتیم / باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست / هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

هم کویم کز غمت چون می طپد دل / چو صید غرقه در خون می طپد دل / ز روی لطف دستی بر دلم نه / ببین کز دست تو چون می طپد دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد / برای زلفت افزون می طپد دل / چو آن ماهی که بیرون افتد از آب / ز بزم وصل بیرون می طپد دل
کر از یکجانب آمد عشق چون شد / که لیلی را چو مجنون می طپد دل / نخستین جنبش آمد جنبش عشق / حریفانرا از آن اکنون می طپد دل
ز شکین جامی بوسه بخشش / کر امروزش دکرکون می طپد دل

زد ز غنچه باد دیکر خیمه بر کلزار کل / داد مستانرا بعشرتکاه بستان بار کل / غنچه مهر بو کل طرف کز نشوکت دی نهفت / کرد با باد بهاری یک بیک اظهار کل
بکسل از دامان مطرب چنک کز مرغان باغ / بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار کل / غنچه را دل خون شد از کم عمری کل طرفه آنکه / میکند زان خون دل کلکونهٔ رخسار کل
تا صبا بی شد مشی شاخ کل برکار واد / شکلهای مستدیر انکیخت زان پرکار کل / تا شده چون طومار مجدول ماند آب / عکس کل در وی همی بود پیچ طومار کل
راست بازاریست پنداری چمن از رنک و بوی / شد درآن بازار هم صباغ و هم عطار کل / در تمایل ماند بر شاخ زرد کوکر نباد / همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار کل
خامهٔ جامی که شد در وصف کل چون خار تیز / خاستی زان صد معنی رنکین چو از خار کل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام کل / کفت منشین بی قدح چون بنا اللایام کل / عشرت امروز باز دامیسنان ای حریف / نیست چندان فرصتی از آغاز تا انجام کل
نغمهٔ مستانه دارد همچو بلبل ولی / ما ز جام کل چنین مستیم و او از جام کل / تنک شد زان کل اندام قبا پوشم چمن / چون قبای غنچه دیدم تنک بر اندام کل
در تمایل شاخ کل زان نستادم و ... / ره که بود آرام من آن شاخ ناآرام کل / حرص کس بین که آن سیم در ... / روز و شب چشم طمع بر سبزهٔ انعام کل
وام شد در دور کل جامی بهای نقل و می / دل نه ما اکنون کرو کن در ادای وام کل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای کل / میرود آب روان تا سر نهد بر پای کل / تا فتد ابر از سیم رشته سوزن تازند ساخت / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای کل

جلوهٔ کل را بود چیزی ورای رنک و بوی / نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای کل / وقت کلکاری بکیرانه لبت با سبزه خط / بیش ازان روزی که بینی خارها برجای کل
بزم مستانرا بیارای انکل ای ساقی که شد / بزم باغ آراسته از روی بزم آرای کل / لیلی جویای کلرا بین بصحرا عشق جوی / ای که چون ابروانی لیلی جویای کل
وصف کل تا چند جامی بکذر از آن لاله رخ / چون تو باشد دل بود دلکی کند پروای کل

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم / کر در غم تو زار بمیرم تراچه غم / رنجور کشته ام ز تمنای مقدمت / بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هرچه رسد جای منت است / کر ناوک جفاست و کر خنجر ستم / سر کشتکان بادیه پیمای عشق را / هجر تو ره نمود بمنزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنک تو / وز هر شکاف آتش دل میزند علم / روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل / قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم
هر بیست جرعه خوار سفال ایکان نشست / جامی که آب خضر نوشد ز جام جم

خواهم از تیغت بران قتل استخوان چون قلم / تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم / بر سرم راه روزی از راه کرم رخش جفا / تا کیم داری ز هجر دو ملکدکوب ستم
کر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر / پشت طاعت کم کند دیکر بسوی قبله خم / از مژه خوناب دیده دل چون ناب آید مرا / غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
ریز خون ما بکرد کعبهٔ کویت که نیست / جز بخون درد مندان تشنه ریک این حرم / روی اکر بنسدیم سودن بپشت پای خویش / فرش کن چشم مرا هر که خواهی بر قدم
تنک شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود / وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

باغم و درد تو کنم دم بدم / شکر که بالشکر تدوم النعم / صبر کنم و محنت و اندوه پر / کم صبر العاشق فی الهجر کم
بیش دهانت عدم است آب خضر / بالب لعل تو دهان کالعدم / تر نشود ز اشک تر چم رخت / دور بود چشمهٔ خورشید نم
می کند از مهر خطت منع ما / بی خبر از نکتهٔ جف القلم / باد صبا حلقهٔ زلفت کشید / حلقهٔ عشاق بر آمد بهم
کفتهٔ جامی که بتحسین سزاست / حسنه الله بطیب النعم

ای ز روی تو ماه چارده کم / قیمت یوسف از تو هفده درم / خاک پای سازان ... درت / تاج فرق مجاوران حرم
سر بلندی نیافت در ره تو / هر که ننهاد سر بزیر قدم / سر نپیچم ز خط فرمانت / کر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن / تا نزد آتشم ز سینه علم / کرمت قتل ما تقاضا کرد / ملک ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی / آرزومند تنکنای عدم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای سلام / علیک افضل الصلوة و الف الف سلام / فروزده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته مهر جبین تو قدر بدر تمام
بحشر اکر نکشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام / نقاب اکر بکشایی ز رخ نداند کس / که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
ز خوان عام تو هرکس کرفته بهرهٔ خاص / بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام / کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان / لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام
ز فیض جام تو جامی حریف جرعه کش است / بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

سرایت سر عشق در اعیان علی الدوام / کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام / کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود / در پرده سوی اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنکنای عدم ناکشیده رخت / واجب بجلوه کاه عیان نانهاده کام / در حیرتم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هریک بصفت لیک ز مرآت آن دکر / برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام / باده نهان و جام نهان و آمده پدید / در جام عکس باده و در باده رنک جام
تو می بکفت و کوی که آغاز ما چه بود / جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام / جای معاد و مبدا ما جز دست و بس / ما در میانه کثرت موهوم والسلام

زلعلش کام جستم دادم دشنام بحمد الله که باری یافتم کام بروای ماه گردون گوشه گیر گر آمد ماه من بر گوشه بام
جو بر یاد لبت نوشم می لعل لبالب کرده از خون جگر جام همای سدره باشد کمترین صید گهی کز مشک گیرد لب نهی دام
برخ ماهی ولی ماه دلفروز بقد سروی ولی سرو گل اندام کم عشقت نه کی بود سند تا کی ندارد عشق ما آغاز و انجام
سنگ را کاش جامی نام بودی گر رفتی بر زبانت گه گه این نام

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم مجبول بر محبت تو فطرت سلیم بعد از وجود جوهر فرد دهان تو چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو جه مجال سفر که شد مرحبا مسافر بیت برین آستان مقیم دُر یتیم گوهر دندان تست و لب دهان بالای آن جو رحمت لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع در برکشید حلقه زلف تواش جو جیم جان رفته با خط تست اینک آن بهر لزوم وقف بر حی نوشته میم
تا زیر هر قدم کشدت خط جدا جای نشسته بر سر راست دلی دو نیم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم تا شد آن ماه مسافر زسر عشرت و ناز تا بصد حسرت نه دیدیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته یقین عهدیست آه اگر یاد فراموش کند عهد قدیم میل جور و ستم از خاطر آن شوخ ز بت کی بعد کشیوه لطف و کرم از طبع کریم
رخ بر اشک من و خاک در ستاری هست بر سر کوی تو با خاک برابر بهر سیم غنچه بفته کنم وصف که در خوی ز لطف مست با کوی نخندان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شب سیاهش گفت جامی که کش از ورنه قدم از حد کلیم

گرد هد بوی صحبت تو نسیم نکنم یاد خلد و ذکر نعیم چون منجم خط تو دید سرزد رقم مه ز صحیفه تقویم
چند بر سیم نوخ کوهر وصل کرده از اشک آستین پر سیم گر کشایی بحرف میم دهان جو شد آب بقا ز چشمه میم
همچو آب حیات اگر کندی بر سر خاک کشتگان قدیم منکر حشر را شود روشن سر یحیی العظام و هی رمیم
جامی از خانقه عیشکه رفت این بود مقتضای طبع سلیم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم جمعیت من از تو متمنی شود اگر روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم
کردم بسر جو خامه جهان از دست تو کر خط دلکش تو نسازد مقیدم نشر بیدار گرچه نهی ای ام عرق یابی در اتحاد جو حرف مشددم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز خط تو بی برد بسر درس ابجدم دل از ره خیال تو نقب اگر جه نخست دیوار گرد سوی تو راه شد آمدم
جای بپیش کرش که این شیوه قدیم تجرید یافت از تحتان مجردم

امروز ز شوق تو همه سوز و همه دردم نادیده رخت نی سر کو باز نکردم بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است هرگز منی دل غم بیهوده نخوردم
از کوشه زنم زندم چهره اگر اشک هر لحظه جگر گون نکند گونه زردم روی دل من سوی بتان بود همیشه چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزانست ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم گر تو ز نشینی بمن این بس که نشیند روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفت دلا و بین مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

معاذ الله از آن شبها که بود از حریفت دردم تو با اغیار می خوردی و من خون می خوردم بروی این و آن مردم جو ساغر میزدی خنده من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
پری را چون روا باشد که گردد دیو همزانو من بی دل ز غمها چنین دیوانه گی گردم نسوزی این چنین چهره گر شمع شبستانی زجان غصه فرسوده دل اندوه پروردم

جو جان و دل عزیزی با کونتابان مکن خواری جو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم بگوش آید از آنم ذره ذره من ناله و آهی بس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم
ببزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی تعلق شد ز خواری جو جامی سر بر آوردم

تندی با ذوی و بی سوخت سراپای وجودم گر بوی بر اسپ تو چرا خاک نبودم بجفا در مکن روی من از خاک بخود کین جان ز دست که صد بکف پای تو سودم
زیر لبت ای سخن گفت بمن از بن عمری بخت بد بین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
تو بتو گر چم روم همه خون است بخنجر بشکایت تو با هیچ کسی لب نگشودم روی خوبت نکند عکس بهر سو که نهد تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم
دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان من باو همچو نغمه شوق تو سرودم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم تا ساخته مرا در دل مهر رخ تو منزل دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم
هر جا که به بزم ی برخاست نوای نی دمساز شدم با وی در شوق تو نالیدم هر خار هنی که دل اغراهم کشم ای گلرخ زان خار کم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم مویی کز شته بی در من گر آتش عشق تو بر خویش بپیچیدم تو کعبه مقصودی هیچی نبود بر من گر رد تو آوردم یا گرد تو گردیدم
ذوقی دگر ست این بار اشعار تو را جامی هرگز ز نی کلک این زمزمه نشنیدم

بنام سوی تو هر چند سوز و شوق دوام که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم ترا گر در صف یاران بود اندیشه قتلی تحمل دوستی با ما که ما آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب نوشین ندیدی تا بسحر خواب عقیق ناب می بوسم ز رشک لعل تو دارم از آن لب بیم جانی عاریت دارم بیا جانا بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین سبب ز سودای پری رویی بهر دیوانگی دارم همی بینم بر بستان سرو قد تست می گریم همی نابد ز گردون ماه و روی تست بندارم
سوی خود خواندم از کوی تو دل را لله جامی که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم بوی جگر سوخته یابی ز غبارم چون رفتی ای استادم این جان بلاکش آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می شکفد صد گل شادی زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم هر دم کنم از خون جگر خاک ره گل تا روز نه دل بر رخ غیر بیارم
نی لایق تشریف دنی در خور بیداد یا سبب بید لیجهان بهره کارم در بوته هجران چو زنم گر بگدازی دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

جو آنم دست رس نبود که روزی من کنم کرم روم بار حسرت زیر پای توسنش میرم من آن بار سفر بندم از خاک درش باری تو باش ای جان که تو آنی سگانش را گلو تعلیم
بس از مردن بخاکم گر زیارت آی ای بی حرم بخوان حرز نام آن بت کان بود خلاق تکبیرم جو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق خدارا نا تو من نعل سمندش ساز زنجیرم
زتاب هجر زیارای وصل آوه هم جانت برای ای نار ماند جان ز تن کا بنشنه تدبیرم جو من اینجا بجان هم مانم از سودای بدکیشی جه سودای قصه خوان افسانه خوابم گیرم
بکو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

نوید آمدنت می دهند مرو دم تو فارغی و من از انتظار می سوزم چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه ز آن رشته ای کشم از اشک که دیده روز ملاقات در رخت دوزم شبم ز وصل تو چون روز اگر خواهد شد ز هجر تو نشود کاهشی جو شب روزم
جو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز جه سود طالع مسعود و بخت فیروزم بجو روم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
بکو که نظم تو جامی لطافتی دارد کر این ادای سخن از لب تو آموزم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم ز روی آنکه بنشینم سکش را آب برریزم جنان در مهر آن خورشید جو گردم بسته سایه که گر کشتم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا — بهانه سازم آن را دست در دامانش آویزم — علاج خستگی پرسیدم از طبیب عشق داد آگه — زنگ عشقی سودای تو در دل ریزم
نمی‌خواهم ز غیرش در جهان دیار از آن برخیزم — ز سیلاب سرشک چون نوح طوفانی برانگیزم — چو نزدیک آیدم از آن بر سینه باشد که دردم — کنار از شیر بند تا ... نبود میسر عنبر ریزم
نکو سیمای نکوخواهان کز آن بدخو نپرهیزم جامی — معاذالله اگر از روی بیرم پاک آمیزم

این چنین کز دیده دل غرق آب آتشم — تخته هستی از موج غم به ساحل چون کشم — صورت جان از ادای مطرب ... باشد کوشش — تا نکند با ناله‌های از اخراش خوشم
تا نداند کس ز خیل بیهوشان یار مرا — دل بیکجا و نظر بر طلعت هر مه‌وشم — شهوا را تا کسان از کس بجوید خون بها — تا رکش چون مور زنم نعل ابرشم
تو که ترکش همی‌بندی و من در تنگ چون — بر دل افگار آید تاوک کمان تو کشم — وقت آمد که رخ ... باشد که — دولت وصلت شود حاصل از این بیخودی
تا قیامت همچو جام مست بیهوش افتم — گر ز جام نیم خوردت جرعه دیگر چشم

من عنابار عاشق آن روی مهوشم — بی‌منت نظر بخیالی از او خوشم — شد شوق تو زون تماشای سرو گل — بالا گرفت این خس و خاشاک آتشم
عشق می‌کنم بیاد لب لعل دلکشت — از جام دور می نرسد باده بی‌غشم — وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا — صد بار چهره گر بخون شد منقشم
چشم امل بخشیم کو تو چرا نهم — از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم — جای زند و کو مرا گر جیب تهی است — حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف دُر شاهوار — گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

با خون سینه خود می‌خراشم — ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم — بسی کم نام تو بودم ز ذره — بدین سان مهر رویت کرد فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی — ببین ای پندگو چون معاشم — دو عالم کمتر ارزد زند فقر — چنین از آن منزه رخ فاشم
ز دیده کرده‌ام پر دامن از دُر — بیا تا در قدمهای تو پاشم — فتد در ساکنان سدره هر صبح — خروش از ناله‌های دلخراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی — سگ کو گر نباشم پس چه باشم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر بزد سنگم — کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم — روای شادی خدا را جان نباید بی‌عشرت شو — که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کو زین سان — گر از دست دل بختت تو آمد پای در سنگم — دورنگی می‌کند رخساره زرد و اشک سرخ من — ولی من همچنان در دعوی عشقت تو یکرنگم
چو چنگ از هر رگم صد ناله ... خیزد — اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم — کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال — شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم
مده پندم ای زاهد که جامی ننگ ناموس — که من بر نام عشقم آید از نام نکو ننگم

سینه شکافم هر سحر که یاد جانان منزلم — باشد خود زین دم که یک لحظه یادی بر دلم — چشم ز خونابه خون فشان ... فغان — طبع بلاجوم چنان باشد ... بلم
هستم ز موج بسته پر در دام ... بسته — بسم الله اینک تیغ اگر خواهی ... دو بسملم — زین سان که آیدم هر دم زین چشم طوفان ... — مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
بنود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا — ای کاش این بخت سرا گردون ببندد محملم — جانم ز جانان بگسلد پیوند ... بگسلد — تا رشته جان بگسلد ... دامان ...
جای صفت قتم و در دلا بحر غم ... او — دستی بزن ای سوتا تا پا برآید از گلم

بنمای ساعد تا ستین آن دم که خواهی بسملم — چون خواهیم خون ریختن یاری ... آه دلم — فارغ دلا تراده فروغ ای شمع مجلس از من — کین شعله‌های آه بس باشد چراغ محفلم
جان می‌رخ طرف بام تو من ... طلب خاک در — عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر از آب و گلم — تو با بدستی دل خود ... طرف مجلست — نا ... آن آویخته یعنی ... محملم
عمر بست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن — زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای عاجلم — چشمت با بازی ... نقد دل از من ... — آن دلکش بشسته خوش ... غافلم
گفتی که جامی بگسل از ترک من دست — گر رشته جان بگسلد من دست از ... بگسلم

زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم — پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم — پای هر جا نهد آن سرو کنم روز جشم — چون شود سبز دوم دیده بر آن جا مالم
غنچه کو تا ز کمن مردم و گل نیز کو من — بلبل باغ توام از همه فارغ بالم — هست هر برگ گلی نامه داغ دلی — ده که باغ و چمن آتش که شد اسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ — تا نگه این نکته دقیق ... سکالم — فرع وصل ندم یار ز رخ پرده فکند — لله الحمد که بس خوب بیامد فالم
لطف او گفت که بین بنده مایی جامی — رفت بر چرخ برین کوکبه اقبالم

این چنین واله و شیدا که ز عشقت ... — حاش لله که بود بی تو سر زیستنم — نازم از مهر تو که بخت که همراه صبا — خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
تا رسیدی به من آواز سیاه تو کهی — دم به دم بودی به سر راه تو بودی وطنم — جان ندانم که در کجای بکجا خواهد ساخت — این چنین کز غم دانند تو بگداخته تنم
شدم جان تالم از ضعف اگر دیدن کری — هیچ چیزی نشود دید بجز پیرهنم — ندیدی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا — یادگاری بهی چند رسان تا دهنم
تا دعا بر سر من بر خدا سوی من آر — تا بود زنده بدان از پی دو کننم — من که در زندگی از خیل فراموشانم — چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش — چه عجب گر نباشد خبر از خویشتنم

ای که دیدی رخ آن دلبر جانان که منم — یار سیدی بر کوی بجست سیم تنم — چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز — چشم تو بوسه زنم و زرد مت سر فکنم
گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او — باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم — در بکویش نتوانم که برم ره باری — سر بران پای آن جا رسانثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود — هیچ دشمن بخت ... مباد آنکه منم — ای اجل زود تو هم شربت مرگی بچشان — تا بکی خون جگر نوشم و جان جنگ کنم
جامیا بس که کنم درد دل خویش شرح — جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

زهی از عهد وصل تو تازه جان جهانم — بیا که بی تو بدرد غم فراق بجانم — غم فراق تو تا خلوتی بیش تو گویم — که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
بخش منصب فراتیشم که آن سر کو را — بدید خاک بدیم ز گریه آب فشانم — اگر نکوی تو خاری بخلد پای سگانت — بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو گری بکشند کو بکشیدم — که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم — من آن نیم که شماری مرا ز سگ غلامان — همین بس است که داری بکوی خویش سگانم
جدا ... از غم تو درد ... — ضرار سرشته ... از دیده ... جامی

می‌رسد عید و کنعمت به آنم — که کند غمزه تو قربانم — تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآمد بدین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم — هیچ باز ندگی نمی‌ماند — لب تو روزی که زنده می‌مانم
عید خوش خوانند ولی از عید — همه حذان من از تو گریانم — مژده عید و وعده عیدی — همه تو عید می‌دانم
جای آن رخ نو بود عید گذشت — عید او را بجشن چه خوانم

گل شد حریم کویت تا با شک لاله گونم — باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم — از یاد دل تو من آمد چو گوی در تن — در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
ندارد جا بخیم که در آب دیده — من با تن که از موی آن خیم راست نم — جاکم چو دود الاندی سوزن جم سوده — کین سوز آن که از ان ... دروئم
گر تارهای موی بر تن شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم — تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کی ز ترک غیابان بر سر زدی فسونم
بی‌یسیم که جای باز در عشق چو نی — من بیخودم جدانم هم خود ببین که چونم

ای نی تو چو غنچه خون دردونم — بنگر ببر سرشک لاله گونم — نازم بکش این چنین جدا ... را — هر چند که یافتی زبونم
زنجیرکشان خیال زلفت — انداخته در ورطه جنونم — آنست تا بخوب رو ... — آن کشته عشق ... هم دمونم

هر لحظه بر سیم که چو[illegible]نی / هم خود بنگر ببین که چو[illegible]نم
یا لیک بشا برس بحالم / یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی / اینست نوای ارغنونم

ندارم وقت گل طاقت که بی تو روی گل بینم / همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشینند دوستان در پای گل من هم هوس دارم / که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی روبم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی / برآن خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گویند بخشی مستمندان / ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو / خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوائی و ملامتی نباید / روای ناصح [illegible]
نکو شرح سرشک خود مکن در [illegible] / کزین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم / مرا سعادت آن کی که با تو بنشینم
چو خاک روی آن در [illegible] داشتی از من / گذار تا خس و خار در سر تو بچینم
سوار رفتی و سودم جبین براه تو چندان / که شد نشان سم اسب مانده نقش جبینم
اساس مهر گسستم ز نام و ننگ بستم / میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم / بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخم باشد / بخنده بنوازی از آن لب شکرینم
بتیغ بیم مزن گر حذر جامی ازین در / که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

خوش آنکه تو شب خوابگهی من بنشینم / تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد نگران خانه ابروی توام چشم / چشمان تو نا کرده زهر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم / گاهی بخیال از خط غالیه چینم
بوسیدن راه تو میسر کردم دست / از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد [illegible] نکنم روی / ترسم که برد خاک در تو از جبینم
خواهم من دلداده خود از بهر خدا داد / هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی چه نیازی که جز مهربان تست / دین تو که من نازم و جهان شاد بدینم

چو نتوانم که با آن مه نشینم / بچشم حسرتش از دور بینم
کی از خاک کویش دور مانم / ملاذ جای جز [illegible] مبینم
نگین دولتم لعل لب تست / خیال خط بر آن نقش نگینم
ز دل [illegible] دیده من زآن که بود / ترا تا [illegible] آتشینم
کنم همچو مژه بر چشم خود جای / خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم / بلای همچو هجران در کمینم
مکو جامی برو زین در نه آخر / سگانت را غلام کمترینم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم / از مکر این دو رهزن پرحیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من / چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کجاست / حبل هدایتی که برآرد ازین چهم
جامم زغم کبود کنم چون نمی رسد / جز نیل معصیت نغم صبغة الله
گر برد لم ز داغ ندامت علامتی است / کو گریه شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند / تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم / با من مگوی قصه الوان که ابلهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر / کس نی برد گمان که بدین گونه گمرهم
جامی مباش غافل از آن رازدان که گفت / از جمله رازهای نهان تو آگهم

بیا که وصل تو از خدای میخواهم / بیا که گوش بر آوازه و چشم براهم
بمهر روی تو باد بدیر ستاره فشان / نشسته شب به شب انتظار ماهم
خوش آن که من بر اقامت نهاده باشم دل / نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف / ببین دراز امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنگ / بیام و در فتد آتش ز شعله آهم
غلام پیر مغانم که فیض همت اوست / بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
مکو بعشوه کزین خاک در برو جامی / که من سگان ترا کمترین هواخواهم

من نه آن دل که ای آمد شد کویت نیایم / ولی هرگز نمی بینم ترا چندان که آیم
مرا زین در مران چون پاسگانت [illegible] / که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگریه زار گوید جان ازین مشکل توان بردن / جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری / که رخسار غبار آلوده بر خاک درت سایم
نشان پای من چیست در کوی تو شادم / بیکدم عدد ازان شادی نیاید بر زمین پایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی / چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز [illegible] هر دمی بکرید بگو جامی سگ پائی / اگر چه آن چنان هم نیستم کین نام را شایم

هستم ز جان غلامت اگر بزنی بایم / صد بار دم ار فروشی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود / آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دلرا صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن / صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بستان ز نقد دلم زنگ آینه و [illegible] / اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر گه بتصور قتلم تیر جفا گشایی / بهر بقای عمرت دست دعا گشایم
هر چند پاسگانت خوش نیست خود نمائی / خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم
مردم مگو که جامی تا کی سخن گذاری / از شوق تست جانا کین نغمه میسرایم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم / بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
حدیث سفله خرد نقد گو هست سخن / زهی سفه که من این را بآن بیارایم
[illegible] از دست رفت یا نه عمر / کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم
ز شعر [illegible] گزین بیش یافتم امروز / جز آب دیده و خون جگر [illegible]
فضای ملک سخن گرچه [illegible] / ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم
سخن چو باد و من از فاعلات مفعولات / ز دام کرده مشبک و ز باد پیمایم
سحر [illegible] کنم [illegible] / نگار [illegible] سخن [illegible] بکار فرمایم
کشم نتایج سخن [illegible] رخصت ده / که سر بجیب خموشی کشم [illegible]
جوابست اگر جامی تو گنج اسراری / روا مدار که زین گنج قفل نگشایم

شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم / با آن در و دیوار غم درد تو گویم
پایم برهت سود و کنون در تک آنم / کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم [illegible] رویت / با داغ تو بار دگر از خاک برویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت / بوی تو دمد هر گل نسرین که ببویم
حیف است بخون دلم آلوده [illegible] / بر چشم تر از خاک [illegible] بشویم
تا روی تو دیدم همه از اشک دمادم / بنگر که چها میرسد از دیده برویم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا / این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم / نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
گر بفراغت از توام طعنه کند زندگی / چهره بخون نگار بس حجت بیگناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی [illegible] / خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم
دعوی مهر ار کنی [illegible] از کجا شود / دل چو بصدق این سخن می نزند گواهیم
[illegible] / من که بر نقد و فا بند هر سپاهیم
حرفی اگر زنم ز درد حال درون خون شود / از سر خامه خون جگر برخ شود سیاهیم
لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه / [illegible]

بر سر کوی مغان بس بود این [illegible] / که نهادند لقب رند کش مصطلام
گر کند [illegible] / شاه [illegible]
من جوز پاک [illegible] / مردم از سنگ جفا [illegible]
کس [illegible] / بر هم خلق جهان [illegible]
باده از مشربه [illegible] / بوی از [illegible]
[illegible] / که زهابی [illegible]
جامی از تخت [illegible] / گر کشد پهلوی آن دانه [illegible]

نیستم چون باد ترکی کوی [illegible] / چشم ترک و لعل ترکی [illegible]
ریزم از شیرین زبانی سخن شکر ولی / پیش آن لب از زبان خود پشیمان شده ام
نیست آن شکل هلالی زخم ناخن بر تنم / نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام
خلق افکند سپر از سهم تیر او و من / تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون می‌شود ور گرم آید جواب از گریه خود خنده‌ام کرده‌ام کشتم که یابم دولت پابوس او باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام
یار اگر بکشت جای کسوت نعمم حرام گر بود یک‌خنده‌ای پیوند او بر زنده‌ام
ماند از یار دور وفنده ام زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام بر نیارم گر نوازان لب ز پوست گر به عمری در طلب جان کنده‌ام
بوده‌ام لاغر تنی پیش رقیب استخوانی پیش سگ افکنده‌ام بندگان داری سگان هم نیز من بندگانرا سگ سگانرا بنده‌ام
تا چشیدم لذت غمهای تو آید از شادی عالم خنده‌ام ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار خلعت من بس لباس ژنده‌ام
کنده جامی می‌ارزد بهیچ همچو می گویی بدان ارزنده‌ام

چشم من و خانه تو چشم خانه‌ام حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام چون مردمان خانه چشم میان آب از بس که آب دیده گرفتست خانه‌ام
اکنون که زیر دامن تو دام است رخش چون می‌کن نوازشی بسر تازیانه‌ام خواب آورد فسانه عجب نیست گر برد خواب از طبیعت چشم حریفان فسانه‌ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی بالین بس است خشتی از آن آستانه‌ام ز آواز سیل چشم ترم دل همی طپد رقصی چنین اثر ز صدا آری ترانه‌ام
جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

منزل نکرده دل جنون اندر حریم سینه‌ام عشق تو بود در دل داشت جا عاشق دیرینه‌ام از دل خراش افغان من بشکفد زخم تیز تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه‌ام
من دانه چین مرغی نیم کایم بدام کس فرود سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و چینه‌ام وقت خطیبی شد مرا خوش گو بر غم محتسب یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه‌ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لیست هست از بلاس میکده آلوده پشمینه‌ام در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه‌ام صد گنج گوهر بخشم خالی نشد گنجینه‌ام
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی اندر تا داد بی می گوشش از حلم می آیینه‌ام

ما یکجهتی و مهر یکدوری ساختیم بزم وصال دوست بلا دیگران پرداختیم لنقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا تا جنس در بوته غم صد ره شکر گداختیم
قاصد جنگ شد و این بعلاج امل زرد هر مضراب غمت این چنگ را بنواختیم هر دم آلا نخون جای خیالت برکت گرچه صد بارش بپیش حرم از نظر انداختیم
کوس دولت با نکوی بیکنانان زن که ما بر سر بازار رسوایی علم افراختیم تا بشطرنج نظر با آن دورخ بردیم دست در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم
جامی از سلک سگانت دور می‌بود مر شبک کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

ما بیادت نشسته خاموشیم کرده‌ایم از خویشتن فراموشیم بر سر بستر غمت شبها محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده‌ایم عکس لبت باده ناخورده رفته از هوشیم گر بمضراب غصه بخراشی رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه ما غلامان حلقه در گوشیم دوش بودیم با تو دوش بدوش زنده امشب بلذت دوشیم
زند در دست صلا زدم دل او گفت جامی بنوش تا نوشیم

سجده‌ای که خم ابروی ترا نکنیم نماز را بگذاریم و سجده تو بریم اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر بخاک پای تو کز حور و خلد اولیتریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری بحال ما نگر که همه شکسته تریم ز دست غصه چه سود آب زندگی ما را اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
با استخوانی اگر چند یاد ما نکنی هزار شکر که باری از آن سگان دریم بهر سیم برانیم گرد چهره چو زر ز بهر ساده دلان در هوای سیم زریم
سگ تو دوش بجای فغان کنان می گفت خوشی بیاش که از ناله‌ات به دردسریم

ز تندی تو سرگشته در بیابانیم بجست و جوی تو در کوه و دشت تابانیم بماند راحله سعی از خوشی آنکه سا که در حریم وصالت شتر نخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم هوای دیگران ساز رطلهای گران که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم شراب لعل تو بار بسا به که ما بر آتش هجران جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این ز ما بطلب که در سواد هری ساکن خیابانیم

هرچند تو شاه و ما گداییم دامن مفشان که مبتلاییم تا داغ غلامی تو داریم هر جا که رویم پادشاییم
هر جا الم تو مرد دردیم هر جا قدم تو خاک پاییم در بسته بروی این و آن نیم بنشسته بگوشه بلاییم
گر نکته عشق می‌نویسیم گر نغمه دردی سراییم بودند نظارگی بسی لیک آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق سگان مدار محروم گر خلعت خاص پادشاییم گر لطف کنی بآن در نغیم ور جور کنی بآن سزاییم
ما گفتی کامم کاری کس را نی تو مباد درد ماییم جامی بجفا و جور خوکیر داند که درخور وفاییم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ام پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ام زهاد و خلق نسیه و ما باش و عیش نقد ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ام
ما را چو در حریم وصال تو ره نیست دل بر امید بر سر راهی نشسته‌ام با خود خیال آن لب دی بسته هرکسی ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ام
بر سینه خاطرم ز بیداد تو ولی مرکز دلت به تیغ شکایت نخسته‌ام چون صوفیان که نکته توحید بشنوند هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته‌ام
گفتم شکسته دل بجای بعشق گفت آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ام

در هر گذر که زنی که و گاهی نشسته‌ام بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام گویند بیکناه ز دور از توام بلیست من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
هر کو جبین ز روی تو راهم نمی‌دهد نی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ام گویی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام
دور از تو زیستن که آدم ارا ران کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام چون نیست محرمی که ازم پیش او دمی دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام
جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش در شاهراه موکب شاهی نشسته‌ام

تنگدل ماند ز بکر دهن تنگ توام سنگ بر سینه زنان با دل چون سنگ توام داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام گاه جنگ آشتی و آشتیت خون زیست کشته آشتی و سوخته جنگ توام
از خط آن چهره بیارای که صد گونه صفا می‌دمد در روی آیینه بی‌رنگ توام منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس روی در باغ جهان کرده باهنگ توام
تار چنگی شدم از ضعف و جای وی نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

چند روزی ببرد بخت بد از کوی توام باز قلاب محبت می‌کشد سوی توام دور از این در همه منت گویم دعا جان و دل هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود می‌خوانیم چون آمدم می‌رانیم می‌ندانم چون کنم در مانده خوی توام بلکه در زیر سقف نگاری بر ایوان عرش گر فتند بدین نظر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم زانکه من خود زیستم زین گنه تا زنده‌ام شرمنده روی توام رحمی کشتم بسی چون آب باشد در کنار تا ز سروی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

باز برگشتن چون نیازمند توییم نرخی که اسیر خم کمند توییم سواره دی بکد شتی و ما ز شوق نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیده بد که در نظیر جهانی دو ما سپند توییم چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن که ما بسلسله عشق پای بند توییم

غرض ز دین و عقبی تو را خاطر تست / ز دیر و حرم باک است اگر بپسند توییم
نهال عمر ز باد اجل فتاده ز پای / هنوز ما بهوای قد بلند توییم
بجام جم نکنیم التفات چون جامی / چنین که مست می لعل نوشخند توییم

چنین که افتاده دور از جان خویشم / چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس / که بیمی کشتهٔ هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش / کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من صبر و خرد نیز / وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست / خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان کاستخوانی ده کیم من / که خوانی میهمان بر خوان خویشم
بران در ناله کردم گفت جامی / مده دردسر از افغان خویشم

اگرچه پاره شد از غم هزار باره دلم / گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
جوشد ز خون جگر بسته روزن دیده / ز چاک سینه رخت ار کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران / برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند / اگر بود چو دولت فی المثل ز خاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی / مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
هوای وصل تو بازار آتشش گر صد باد / چه ز آتش عشق تو چون شراره دلم
مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست / چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر دم ار تربت فتادی بر دلم / صد در رحمت کشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری / پرتو رویت فتادی بر دلم
بر حسنت اگر بودی آینه / گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل لعز باد آمدی از دست تو / گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب / تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان دلی / نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من چو جامی یاد تست / شد فرامش هر مرادی بر دلم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم / بی تو ز اشک لاله گون چهره بود کنار هم
وعدهٔ آمدن بده غصهٔ هجر بس مرا / بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت گر نه قبای تو / رشتهٔ جان بیدلان بود کند تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا / بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز بر زدی وز سر کو بر آمدی / آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم
چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت / سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوهٔ سوسن و گل / جامی دلرمیده را باغ تویی بهار هم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم / اشکم سپید دود برون زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل / مرغ آشیانه در قفس تنگ و دانه هم
زینسان که گشت خانه ام از آب دیده پر / سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه / ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند برای بهانه / وای من آنزمان که نماند بهانه هم
کردی نشانه بود بر آن آستان ما / دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
جامی ببین زلف و رخش یافته است دل / ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم / وز منکران کوی مریدان ساده هم
مستغنیم بتربیت پیر می فروش / زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار که شاید که تو بام / از روی خویش ده مدد و جام باده هم
کشتم بسی بدر سحاکس نیافتم / کو درس عشق فاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس / امروز نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپا / عزم حرم سواره توان و پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور / کم زانچه قسمتست نیاید زیاده هم

جانا دلم تو دارد جگر غرقه بخون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش / والله که جانم من و زان بیش کنون هم

بس عشق گران کم شد و بس حسن گران کاست / عشق من و حسن تو همان باکه و دون هم
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و بر افراخت علم آه / شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند و بال من بد روز / آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دل بانه چنان زد ره جامی / کش چاره توان کرد بتعویذ فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم / امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم با هم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه / ز بستان وجود افتاده در باغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب / دل و جان ساز کرده راه و ناله زیر و بم با هم
همی ماند سواد آن شوخ و زهر جانبش چلیپا / روان گشته که دیدست این چنین شاه و حشم با هم
قلم بر لوح اگر می نوشتی حسب حال من / ز سوز من همان دم سوختی لوح و قلم با هم
به پیش از شمع مجلس حالم ای خورشید مه رویان / که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم
چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را / که افتد دوستی از پیش هجر کرم با هم

زهی قدت نهال گلشن چشم / رخ و رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست / فرود آ ای پری در مسکن چشم
ز خون دل جهان پر شد در دم / کی ره بود برون از روزن چشم
زکویت هر خس و خاری که چینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم / چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیر افکن چشم
چو کرد در فشان لعلت جامی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

عاشق بیچاره ام درمانده ام / بی دل و بی دین و دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست / لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته / با دل پرخون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت / چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغ مکن بس زانکه من / زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت / روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من بعد طاعت مجوی / چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

ز رفتن تو چه گویم چه ناتوان شده ام / ز لحظه آب چون شود جان شده ام
نهان بصر تو چون زد در برقی کشت / ز نوک هر مژه من بر خون نشانه شده ام
ز بس گداخته ام از فکر آن میان باریک / ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
همو بجرم توام دید استخوان بگداشت / ز سگان در تو مشتی استخوان شده ام
بر آستان تو کامد سریر عزت من / بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
طفیل خیل سگانم نظری می کن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام
مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی / که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم / هرگه بروم جایی کاشانه ترا یابم
گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها / در خواب بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان / معشوقهٔ نادان جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی / گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب بتخانه آیم ز پی بتها / در دست بتان اشارات بیعانه ترا یابم
از نرگس شوخ در بحر شوم غرقه / در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
از خود بگسل جامی زین درگه ناکامی / کاندر تتق وحدت یکدانه ترا یابم

بادی که گذارش بر کوی تو یابم / جان باد فدایش که از او بوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد / چون نیست ره آنکه کند سوی تو یابم
ز تو قوت باد سرم چون تو هم دست / کش باشد راحت سر زانوی تو یابم
جز هرزه تیغ ستم و تیر جفا نیست / کاری که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم که نیم از رشتهٔ جان بند قبایت / تا دم بدم بسته بپهلوی تو یابم
فیضی که ز بیل برسد از سر دروطوی / در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم
جامی نبرد سجده که جانب محراب / زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

به نامه گر در آنجا نشان نام تو یابم | ز رقعه‌ای که در آن خط مشک‌فام تو یابم | سلامت من دلخسته در سلام تو باشد | زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر | همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم | جواب نامه و پیک از میانه رفت بیا زان | که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی ان خط مشکین | که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم | شمایلی که شنیدم به عمر خویش ز طوبی | همه معاینه در سرو خوش‌خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود | بدین وسیله مگر جرعه‌ای ز جام تو یابم

خواهم که روی در قدم آن پسر افتم | رخ بر کف پایش نهم و بی‌خبر افتم | دیگر به نظاره نروم بر سر راهش | ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هرچند به صد خواهش افتاده براهش | آن دولت مبادا که به جای دگر افتم | روز اجل ای بخت مرا بر در او بر | باشد که بر آن خاک در از پای در افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم | بنود عجب ار غرقه به خون جگر افتم | شاید به ترحم کند آن شوخ نگاهی | ای غم مددی کن که از این زارتر افتم
جامی که از این گونه رود سیل سرشک | چون خانهٔ گل زود ز بنیاد در افتم

بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم | جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم | شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا | دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقهٔ در کعبه به صد نیاز گرفتم | دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم | نهاد خلق حرم سوی کعبه روی ارادت | من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
مرا به هیچ مقامی نبود غیر تو کامی | طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم | به موقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان | من از دعا همه خود بسته گفتگوی تو کردم
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد | چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

خیالی بود یا رب کش به خواب دیده بودم | که رویش در نظر بر لعل شراب دیده بودم | باکسیر سعادت یافتم آخر به حمد الله | وصالش را که چون کیمیا نایاب دیده بودم
چه حاجت بود شمع از روی او در بزم احبابم | چه از عکس رخش عالم همه مهتاب دیده بودم | بداغ نامرادی جان و دل می‌سوخت دشمن را | چو خود را بر مراد خاطر احباب دیده بودم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی آن می | سری کش سجده گه در گوشهٔ محراب دیده بودم | به آب زندگی می‌برد اقبال وصال او | دلی کز آتش هجرش در تب و تاب دیده بودم
جهانی جان همی دادند بهر جرعه‌ای اما | نجاتش جامی از تشنه در اسباب دیده بودم

غبار آن در که چو کحل بصرش می‌دارم | هر شب آغشته به خون جگرش می‌دارم | سنگ بیداد گران آسیم بر سر بزند | بر سر از فخر به از تاج زرش می‌دارم
آب رو گر در آن کوی شوم رحمت خاک | آرزوی بدل از خاک درش می‌دارم | سوی او می‌نگرم چون نگه او نگاه | صورت حال خود اندر نظرش می‌دارم
گرچه دستی نبود از آن شوخ دگری | یعلم الله که به جان دوست ترش می‌دارم | مرغ وحشی است دلم زان سبب از سینه بجیر | تا زغم دم نکند بسته پرش می‌دارم
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر | چشم امید به ره گذرش می‌دارم

بسی سوز نهان از شمع دل افروزی که من دارم | دلی تا شب دیگر دارد این سوزی که من دارم | مکن روز تو ای شب سازم از این مهری ای گردون | که تا آن مه ز شب گیسیت این روزی که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد را مرهم | ز نوک سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم | چه غم دارم ز تاریکی شبهای درون جان | بر بینا ان آفتاب عالم افروزی که من دارم
شدم فیروز بر وصلت بدو غم چرخ فیروزه | که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم | من و غمهای دراز و زود گر شادی عشرت | نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی | مبادا رم کند مرغ نو آموزی که من دارم

گرچه بود از غم عشق تو بادی دارم | بله الحمد که یاری چو تو یاری دارم | کردم از رنج سرای اشک تر این عطر وفا | یادگاری ز غم است سواری دارم
باغ من آن سرو که رو بسته بهاران گل | عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم | غرقه در گریه خویشم بگشا بند کمر | که از این موج غم امید کناری دارم
مانده ام دیده به ره بر گذر باد صبا | چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم | سر بنا بوی غم ماند و خلق بگمان | که جوانیشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را نج نصیب | این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم که رو به ملاقات یار خود دارم | امید مرهم جان فگار خود دارم | یکیست شهر من و شهر یار من امروز | هوای شهر خود و شهر یار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر | که کام خویش کنون در کنار خود دارم | بهار عیش مرا تازه ساخت یار دگر | نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم
مرا چو شمع بنا شد به غیر سوز و گداز | تمتعی که ز شبهای تار خود دارم | گذشت عهد جوانی بکار عشق هنوز | اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
مگو که جامی به زی اختیار کن جامی | من آن نیم که به کف اختیار خود دارم

هر شبی که نام مهر او زخود یاد آورم | از فغان و ناله شهری را به فریاد آورم | شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست | در جهان من بی‌نوا روزی به فرهاد آورم
من چو نتوانم که از دل مرغ دل دارم نگاه | کی توانم کین زمان از دام صیادش آورم | بندهٔ آن قامتم چون آب از آن کو رد چمن | سرو هم در پای سرو آزاد آورم
خانه‌ام را غم آباد ساخته ای من | از دلاور رو به گنج این غم آباد آورم | خواهم از حسن تو گویم آشکارا نکته‌ای | مایهٔ عشرت سوی دل‌های ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم کجا جامی نه بند | ورنه بر جان ز غم صد تیغ بیداد آورم

هر شب از دم گرم از دل غمناک برآرم | دود تف جگر دود ز افلاک برآرم | تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن رو | اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
تا روی تو با لاله و گل چون بدهم از آن | بر شعله‌صفت سان را ز خاشاک برآرم | در گردن بخت ار بودم طوق سعادت | روزی سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم
آلوده به خون جگر و چشم ست دماغم | کشتن ز تن دل تا که چه سان پاک برآرم | صد جای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان | چون تیر ترا از جگر چاک برآرم
جامی صفتم غرقه غم از بار تو بخت | رخت خود از این موج خطرناک برآرم

چو می‌دهد زان لعل میگون خورم | هر زمانی لعل و من خون خورم | شدم ناتوان از غمش بین زمان | خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مدعی عشق او گر نه بخودم | من از باده سرخ جانبون خورم | حریفان کم می گرفتند و من | بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا | می عشرت از خم گردون خورم | اگر مست لیلی شوم دور نیست | چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جامی چه عیب | که در پای گل جام گلگون خورم

دمی شراب لب بر نغمهٔ رباب خورم | چو من خراب به جام چرا شراب خورم | دهم بتشنه لبان کاسه شراب وان | کنم ز گوش می از کاسه رباب خورم
سفال زردی مستان عشق از آن می | که از خم فلک و جام آفتاب خورم | مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام | ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز وعده تو چه حاصل که تشنگی ببرد | بجای آب فریبی از سراب خورم | مگو که می بر ما نوش از تلخی عسر | که تلخی نی مگر ز زهر ناب خورم
ز بس که تشنه لبم نی لبی چون جامی | شراب را چو بیستم بقند جواب خورم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم | سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم | می رود عمر گرانمایه بکوشم یک چند | مایهٔ دولت از این گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست | مرد کاری ساقی ز میان برگیرم | هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود | دست از آن بازکشم خاطر از آن برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر | آه اگر مهر خموشی ز دهان برگیرم | می‌خورم خون دل از جام غم اندر مباد | که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
جامی از جان و جهان دل ببرد شاهد عشق | که ز نقاشی بر انگشت بیان برگیرم

من دلخسته مردم بهر آن نازک‌بدن میرم | که از رنگ قبا کاهی ز بوی پیرهن میرم | چو سایه از سرم بر داشت آن سرو روان بازی | روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد | که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم | گر از بیراهنش بر کشته بوی دگر بینم | ندیم بیرامن جان چاک و ذوق کفن میرم

چنین کز نیش غم سینه‌ام صد پاره شد آخر از آن شیرین دهان با داغ و درد لوکن میرم
روای همدم تو در بزم طرب باده دستان خوشتر زی برای آنکه از تنها در این بیت الحزن میرم
یکی دم تنگ شد جای دلم زان شوخ عاشق‌کش عجب گر با چنین دل من بر کوی تو میرم

که گر از وصف آن لبهای شکر خنده می‌زنم ز گوهر بیک شکر می‌فشانم قند می‌ریزم
دلم دریای خون آمد بر آتش چشم گریان کشتی کش از نم می‌تراود خون دل هر چند می‌ریزم
نمی‌آید جو تو هر چند کاندر قالب فکرت ز جان مانند تو صد شکل می‌مانند می‌ریزم
همه خوبان برازرند من آن مهربان تو کنند این دل از پای هر رز ندمی بزم
بخون پیوند باید هر چه بود جون تو بریدی ز دل خون بهر محکم کردن پیوند می‌ریزم
مده دردسر ای پند کو گرآید خاک من گیاه عشق می‌خیزد جو تخم پند می‌ریزم
جو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جالی کز نز اغوان شتافان حاجتمندی می‌ریزم

منم ای ساقی آن کز می کلنگ بکر بزم کی کار نکرد کو عقل بر سر تک بکر بزم
زنم برسنان دستی روی کنج نیستی آرم بصحرای فراغ از کوشهای تنگ بکر بزم
جنان از خود پرستان وحشتی دارم که بیم ز یک فرسنگ شادی خواهم بصد فرسنگ بکر بزم
تو خواهی لطف خواهی ترک کن جانا نه آنم من کر باشم با تو وقت آشتی در جنگ بکر بزم
سگ این کویم اما بهر تونی بهر خود جانا که بهر لقمه‌ایم بردت در سنگ بکر بزم
جنان در پرده دل آتش شد با نغمه دردم که خواهم از صدای عود و صوت جنگ بکر بزم
برای آن سوارم پای دل جون لنگ شد جایی جو سان ناز خم تر آتشی پای لنگ بکر بزم

نام آن ماه نه دانم زکه نامش پرسیم در دلم ساخته مقام از که مقامش پرسیم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی جون رسد هیچ ندانم زکلامش پرسیم
از کل ساز یکی مرغ خدارا که پرسم سوی مرغان ورو کوشه بامش پرسیم
می‌برد پرسش و پیغام منش پیک صبا ای خوش آن روز که ای پیک پیامش پرسیم
هر که آن سرو جو سویم بخرامید بلطف دم از سرو چمن لطف خرامش پرسیم
ره بدان دانه خال ار نزم کاش دهد دست کز حال دل افتاده بدامش پرسیم
کند آغاز سخن زان لب میکون جامی من مخمور جو وصف می جامش پرسیم

بس که در دم سوز یاد و فغان خود کشم از دهان جون ناله می‌خواهم زبان خود کشم
جان بر آمد لیکن از دل بر نمی‌آید سوز کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من درد که خجر جان خرج نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا در آمد از درم آن سرو مهر دم دیده‌ها کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
می‌کشم از سینه پیکان خدنگش را جو بست نوز آنم که بیکان ز استخوان خود کشم
ترک بارش می‌کشم عمری بدوش از بهر جست گرنه روزی در ره سرو روان خود کشم
دفتر جامی است این از نکتهای عشق جو می‌برم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم تا روز ناله می‌کنم و آه می‌کشم
زان سر نمی‌کنم گله کز محنت بلا از تخت بیره دل که زاهی کشم
شبهای هویش را که ز زلفش سیاه شد از روی انتظار سحرگاه می‌کشم
تا تاج شد ز برق سرم گرد دامنش دامن ز تخت منزلت و جاه می‌کشم
جان می‌برم بتحفه گدایان دوست را نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
از عاشقی نصیبت این شد که روز و شب جور رقیب و طعنه بدخواه می‌کشم
جامی جو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز کوه غمش بقوت این کاه می‌کشم

ما نه آن قومیم کز بادکسی گردن کشیم در رخش در ره ما خاری نهد دامن کشیم
می‌کشیم از نیزه خوبان ز دوری درد آنجنان کز کفی لاکش جینان باده روشن کشیم
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم تو سن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
هر که خواهد بهر ما دوزد ز تخت خلعتی ریسمان از رشته جانها بنوک سوزن کشیم
نیستیم اصحاب عشرت تا جو سبزه هر صباح مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
جون شب سنجاب گون آید بهلوی خویش بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم
دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند جای آن نه کز ما سر در ره دشمن کشیم
خیز تا رخت بر منزل انصاف کشیم باد انصاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد تو به نخیلی زنیم درد هم جام می صاف بانراف کشیم

مشکل عشق جو از درد کشان کرد کشف جند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
بیر میخانه بسماط کرم انداخته است رقم نوقم بر جا صلا از قاف کشیم
نقد ما را میرای خواجه بصراف کرما این همه عین ز قلابی صراف کشیم
داغ ما نیست کلاه خاصه بهر باجنسی کر جه از تو لب جفا از همه اصناف کشیم
جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

تا بایدکس از افغان من جایی که من باشم جمان بهتر که هم خود دمن بیخویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش ورنه ولی آن سنگ دل نایدان تا جایی که من
مرا بر بود ذوق گفت وگوی آن پری یانان ساغ که جون دیوانگان بیوسته با خود در سخن باشم
جو هم در دی نیابم گرکنم در خود باد کسی با یاد مجنون گر بنالم گرکن باشم
رقیبا تلخ گفتی تا بکی جندان زبان درکش که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
جنان بر بود خواب من که تا جشم من هم مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
جو شد درکار می ایمان تقوی جایی آن اولی که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

جو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم سر خدمت نهاده جون سگان بر آستان باشم
ز جوی ناز کت ترسم وگرنه تا سحر هر شب بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر کوه که باشم از من بر روز نبسندی نمی‌دانم جه سان می‌خواهیم تا آن جنان باشم
من از تو شاد کردم تو زمن غمگین جه شادیها که تو باشی عیان در دیده من نهان باشم
کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست از تو مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند رویت دیگران واکنون شوم راضی که جون جامی طفیل دیگران باشم

رد در لبت نی بی پیمانه نباشم وز شوق تونی نعره مستانه نباشم
در خیل بتان جون تو پری جهره نکاری خود گوی که جون عاشق و دیوانه نباشم
مرجا جو تو شمع شود افروخته جانا کا بجا من دلسوخته پروانه نباشم
کردا منم امید که ام تو نکیرد یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
تر ثیف نیاری سوی من جز پس عمری وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
گنج تو و عالم همه ویرانه این کنج جز در طلب گنج تو ویرانه نباشم
جامی اگر آید به تماشا ز من ندرا دست تهی از نسخه صد دانه نباشم

جو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم زدورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال است این لکه لعل کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
جو خواهم پای بوسم آن ملس اگر تلخ خیزد نشینم پیش روی او وکف انگبین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش بدین کل کنم بر سینه اندوهگین مالم
ببیج از من عنان ای مه و حند ای آمده که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان داری ماند نمی‌کوید کمر خسته را تا جند زیر پای کین مالم
سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی جه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز زلف تو دگر با جان خود بیوسته می‌بینم ولی بر رشته امید از نکشسته می‌بینم
عنان دل نمی‌بینم بدست خویشتن زان دم که گرد کل تر از سنبل تر دسته می‌بینم
قدم لام است و بالایت الف تا ند و داوم بلارا کاندر و لام و الف بیوسته می‌بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم
جنان شد کرم رو کلکون اشک امشب که بیش او برای برق بیراه را آهسته می‌بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو جگر با جا کاوه لهاریش و جانها خسته می‌بینم
کمان زین ستو نوا جای از شوخی که زالفش کمند کردن مردان از خود رسته می‌بینم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا منزمان بینم بلای جان خود هر دو دم من هم جان بینم
سوار شوخ من در جلوه ناز دمش جیران کر آن پا در رکابش که می‌آید دست و عنان بینم
نهاده بر کمان تیر از پی صید دمش مسکین جو محرومان حسرت جانب تیر و کمان بینم
بس از عمری بیا خسته خاک سالکها شود شد اکنون مرهم کز عارض خوبش جهان بینم
من بی دل که با خود جیب دارم مهر جش درون کجا تاب آورم کش مهربان با این جان بینم
یکی بستان آن همه عاشق کردیم مکرا جویم بجای آدمین فرسوده مشتی استخوان بینم
کسانی کز شبها که گرعشرتی جای در بیخودا کر فرد ام بن کنم وان ادب جانانه جانی بینم

هم جُستن این که مردم رخت با صد نظر بینم   هنوزم آرزو باشد که یکباره که بینم   چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از ناله   بدون آنی چون عمر عزیزت دیر که بینم
نگو دریا و خورشید اسا چون بود ممکن   گر تو بیش نظر باشی دو صد دریا و خور بینم   بنا دیکی بخوابم مکش ای غم دمی دیگر   بود کز پرتو رخسار شب این خواب سحر بینم
چو محروم ز دیدارش یکی او ردم یاری   زمانی بهر خورسندی در آن دیوار و در بینم   سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم   که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
بکنج محنت افتادم جامی جان دهم آخر   چنین کز درد هجران هر زمان حال دگر بینم

بود یا رب که من آن شکل همایون بینم   آن رخ زرد و آن قامت موزون بینم   زیستن دور زروی تو نه از طور وفاست   شرمسارم که دگر روی تو را چون بینم
تا گرفت ملک دل از خیل رقیب   هر شبی بسته خوابش شبخون بینم   باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم   گر نه هر لحظه در آن مهر تو افزون بینم
داشت لیلی به هوس عربی مجنون   من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم   نیست جز عشق تو مقصود ز هر کس شنوی   همه جز آن همه افسانه و افسون بینم
تربت وصل کرم کن که بیماری هجر   جامی سوخته را حال دگر گون بینم

بره توسنش صد بار زمین را خاکی بینم   سر چندین عزیزش بسته فتراکی بینم   بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را   چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم
همی روم بمژگان تا نگردد پایش آزرده   بخاک راه او هر جا خس و خاشاکی بینم   ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن   لباس غنچه پاره جامه جان چاک می بینم
ندارد جستن آن شوخ درد دل چه می یابد یاران   ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم   مرا حال دل آواره خود یاد می آید   ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم
هم شد بیجان جامی اما درین شبها هم باید   که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

چون برادولت آن نیست که دیدار تو بینم   بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم   من که باشم که ترا تا گلی از باغ تو چینم   این قدر بس که یکی خار نگهدار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید هم ما و شما را   ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم   تا بهار دیوس طوطی دل اندیشه جنت   من در آن غم که چه سان دامن رخسار تو
چون بره تو شوم خاک تنم باد سلامت   چشم خونبار که باری قدر رفتار تو بینم   تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا   جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
نرسد هیچ کس ای جان بگرفتاری جامی   زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ز عشقت سینه ای بی غم نبینم   ز شوقت دیده ای بی نم نبینم   غم روی تو دارم جای آنست   اگر من بعد روی غم نبینم
مگو از غیر من بکسل که من خود   کسی غیر از تو در عالم نبینم   ز تو هر بیدلی بیند جفایی   من بیچاره دل آن هم نبینم
طبیبی با تو دم چاک دل گفت   برو کین درد را مرهم نبینم   مپوش آن رخ مبادا از غم میرم   اگر روی ترا یکدم نبینم
بهر کس راز دل گفتی جامی   که در عالم کسی محرم نبینم

بس که شبها دوران کل خاک بر سر میکنم   همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم   در چمن می افتم از شوق تو هر جا کل   دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او   میدهم نظاره سرو و صنوبر میکنم   بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان   گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
در دمشقت ساختن دو خلکسار از تن آزاد   یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم   چون تو نیش ای زبان قوت تقریر نیست   گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
می بی عشق که جای خاصه من آن نیم   سادگی بین کین سخن را از تو باور میکنم

روی تو غایب نظر کل را تماشا میکنم   چون لاله داغ بر جگر گلگشت صحرا میکنم   مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان   ای مثل به بی مثل در جهان ... میکنم
گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان   دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا میکنم   نی ذوق بیگانگیستی نی ترک عهد دوستی   اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا   خلوتگه آشنا بیگانه را جا چون کنم   تن را دو آلوده طلب بوده شد آن تاب   دارم بدل دل کی عجب آن را هوا چون کنم

کو سیندهای دم بدم بیرون مده از دیده ام   زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

چون لاله رخ خود بهار را جام کنم   هزار داغ بدل لاله زار را جام کنم   ز خون دیده کنارم پرست می باید   کنار کشته لب جویبار را جام کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول   درون جان همه دل این خار خار را چکنم   بطرف باغ غم روز را بوم بیرون   بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غباری اند آن مشکبو غزال رسید   بجز عبیر کنی آن غبار را جام کنم   شکار فتنه بسینه نوازم که بندم از مرهم   ترا و ... مژه اشکبار را چکنم
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی   چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

غم رخم زرد می کند چه کنم   تنم سرد می کند چه کنم   هجر اختر شرار آه مرا   آسمان گرد می کند چه کنم
شد تنم خاک و تند باد فراق   خاک را گرد می کند چه کنم   سد سد جان دلم ز مستی عشق   می جوانمرد می کند چه کنم
میکشم درد ناک نالان دل   دل من درد می کند چه کنم   با دلم دور چرخ مرهم نه چه   می توان کرد می کند چه کنم
یار فرد دست بشن جامی را   از جهان فرد می کند چه کنم

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم   که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم   بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه   وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دیو دین سودا برآورد   نیست صبر بعد از این کاروان را کنم   یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای   تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنة الماوا برون کردم ز دل   جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم   خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان   یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه   جامی آسا نامه شوق دگر انشا کنم

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم   لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم   والعجب کاری که خلقی در دل درمان من   من بدان کاری که مردم درد خویش افزون کنم
گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش   سنگها را چشمه سازم چشمها را خون کنم   نقش بندم سوی او صد نامه مضمون داغ و درد   اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم
جای تکبیر دعا خواهم ز لیلی وقت خواند   نالها روزی که بر تربت مجنون کنم   خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود   ناله در چنگ و افغان بدین قانون کنم
کشته شد جامی ز هجران از دمش چه سود   مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من کجا یاد رخت آن آستان مسکن کنم   کی بجز خوشتن یاد گل و گلشن کنم   دیده روشن می شود از صورت زیبای تو   در کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا   با خیالت بیم شکر دست در گردن کنم   بس که افسرده سندی زد سرو پیش قامتت   راستی هر جا دم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح   والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم   جان چه آرم پیش کی بخشکی که از بامش   مرغ شاخ سدره را چون دانه از زن کنم
صحبت یاروان عیش و ایام بهار   از خرد بود که اکنون ترک خوردن کنم   کی برد همسایه را جامی شبان سر خواب   بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم   یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنم   چون بدین خونی که مستی نقش بندم را   میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی   گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم   چون ز نی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر   نی برای جان اگر ناله تعلل میکنم
می دوم دامن کشان با دلق رنگین از شراب   در صف رندی کشان عرض تجمل میکنم   تر عشق از دنی گل خوانم دستور نیست   فهم آن معنی ز لفت و کوی بلبل میکنم
گنجشی جامی اسیرت گفته ام   لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

آرزوی دارم ز خونین جگرانت خوانم   مردم دیده صاحب نظرانت خوانم   چون قبا جست کی طرف کله بر شکنی   بادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست چو جومی بردن نام چو توی / بهر روبوسش بنام دگرانت خوانم
تا زبس خشم ای شیخ عیان گردم شوی / پای تا سر خبر از بی‌خبرانت خوانم
تا نمودی بتن سیمبر اندام چو سیم / تا زبس تو همه سیم برانت خوانم
محو عمر از من دلداده روان می‌گذری / جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از بهر ز دیدار بتان دیدن تو / تا درین انجمن اندیشه‌ورانت خوانم

از عشق تو ناله کنم چون نتوانم / با عقل تو لاف کنم چون نتوانم
از درد تو داغیست که بر دل دارم / تدبیر مداواش کنم چون نتوانم
از نازکی موی تو خواهم که زنی دست / بوسم نظر اما چکنم چون نتوانم
هرچند که بگذشت زحد وعدهٔ وصلت / آهسته تقاضاش کنم چون نتوانم
خلدیم شکسته‌ست بیا بر سر کویت / عزم گل و صحراش کنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو امروز / تا خیر بفرداش کنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم / ترک رخ زیباش کنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم / گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
در کنج کسی چون بنزد در بر کنج / آن به که بکوشم بتمنا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند / یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
روی تو امروز بهشت عجب است / گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم
عشاق ترا قدر جوار عشق بلند است / چون در صفشان از همه بالا ننشینم
چون بحر ندارم کنم از بحر کناره / کشتی چو شکسته‌ست بدریا ننشینم
گفتی که برآ همنشین جامی از این بیش / از پای من این خار بکش تا ننشینم

سوی صحرائی ز عیش و تماشائی روم / ای تو بر من شهر تنگ آمد بصحرائی روم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی / گر چه باشد صد کس همراه تنهائی روم
هیچ جای از وحشت تنهایم نبود طاقت / مونس جانم خیالت هست هر جائی روم
پای زنجیر بلا هر سو طلبکار توام / عاشق دیوانه‌ام زنجیر بر پائی روم
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر / گر نه سوی تست ره بر خار و خارائی روم
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه / در تحیر دو گام بر کام مسیحائی روم
گفتم ای جان رو که جانان بخواهم زندگی / گفت جائی صبر کن کامروز فردائی روم

گر همی باشم بکنج خانه شیدائی شوم / ور همی آیم میان خلق رسوائی شوم
ای خوش آندم کز جو طفلان میزنند سنگ جفا / تا که از جائی من دیوانه پیدائی شوم
لطف پنهانی ز نازان آشکارا میکشد / تا بدین حد فی‌الحال شکل زیبائی شوم
باغبانا بهر گل چیدن نیوازد من / چون درین بستان من از بهر تماشائی شوم
گفت دوری خواست کشتن بر سر عهد کنون / مهلت از حد شد بر سر تقاضائی شوم
روز تا با این دوان هر کو نباشد بکند / وای جان من در انکیشها که تنهائی شوم
جامیا روی خلاصی چون بود چون درد عشق / می‌بود بیش از من بیچاره هر جائی شوم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم / خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد / خواهم که باد دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من / قانون سحر و فاعل ناز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم / باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم ببرد عشق تو تند و کون باشد / تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغ / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جای بهنده داری عشق را درون جان / مپسند کز زبان کسی این راز بشنوم

آن کو بکوی تو یکشب سر بخشت نهم / هرم مباد که پای در بهشت نهم
ز فرش مسند ز سنبر قم بیاید یاد / چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد بیایم نسیم خبر آن به / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد / چکار صبح نه بر دفع سر نوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط سرنوشت / چرا بهیچ دل خود خورد و زشت نهم
ز کشت زار حیوتم بس این که حاصل عشق / بپای سرو لبت جوی طرف کشت نهم
ز دست رفته سر رشتهٔ وفا جامی / عنان چه رکف یار جا سرشت نهم

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم / آنگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش / فرمان بوم بدیده و منت بجان نهم
پای را بقید وفا استوار کن / زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار / بنشینم و نظر به آسمان نهم
هر غم که یابم از تو بدل باز مشت نهان / وانگه بروز داغ تو مهر و نشان نهم
مپسند کز تو صید بود بهره مند دیگر / محروم وار چشم به تیر و کمان نهم
جامی بسبح صومعه کی شود بیش عشق / آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

من کیم تا رو بر آن رخسار زیبا نهم / کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت / هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر سر من منه بگذار از بهر خدای / تا شکافم سینه و آن هم بدل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست / کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف جنت با رقیب کور دل گفتن چه سود / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون ناید مرا شبها چنین کز هجر تو / زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از بهشت امید فردا بسته‌ام / چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم
جامی از شوق لبش و قسمت کاندر میکده / خرد و بیجاده رهن ساغر صهبا نهم

کی بود کز این سوز درون باز رهم / یا از این درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من / این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ترا میبینم / چکنم یارب از دست تو چون باز رهم
باش در ساز من دلشده ای بخت بلند / تا زنا سازی این بخت نگون باز رهم
بر دل من بنه ای مرهم دلداده دستی / تا ز درد دل سر صبر و سکون باز رهم
جامیا جرعه از جام فنای خواهم / تا بدان خربت از این محنت خون باز رهم

مردم ز تو در سینه صد داغ غمت خواهم / یار ز تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی / ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از ره گذرت گردی / آن به که من این سر را از باد صبا خواهم
بنوده چو رقیبانم در وصل تو پیوندت / لیک از تو رقیبانرا چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا عهدی / باز آمدم امروز آن وعده وفا خواهم
دستم نبرد دست چون بر سر تو دولت / در راه تو چون سایه افتاده بپا خواهم
گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی / چشمی است مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم / چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبه غم را / کری روی دی این ویرانه را روشن نمیخواهم
زنار و پود هر جنسی تنش آزار میکرد / بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بجان در زد رمیدانه دل خلا او / که من تا ساز و سم کوشه گلخن نمیخواهم
نشان ای باغبان بیش خس و خارم که بی‌یاران / علی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاک گرد ره بی سر آید ای دیده / که من این گرد محنت را بر دامن نمیخواهم
بصد زاری وصالت خواستم گفتا برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

هر صبح خوشی ز دل تنگ بر آریم / ز باده ز مرغان شب آهنگ بر آریم
ساقی گل ما را ز تن از جام می آی / تا روز نه نام و در ننگ بر آریم
مستی و خوشی نتوان مطرب ما کو / تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
ما آینهٔ طلعت یارم نشاید / کز مهر می تیره دلان زنگ بر آریم
ز باد و نشانم که قیمت لعلت / صد کوه که کانی بود از سنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران بکشی تیر / ما بر سر بیکان تو صد جنگ بر آریم
جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق / باشد که از آب می گلرنگ بر آریم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم / وز جعد تابدار تو بیتاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابروت / چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم
در جستجوی ما از میان چنین که ما / از جوی بار لطف تو بی آب مانده‌ایم
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن به سینهٔ احباب مانده‌ایم

کر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست ز بس نشان کرد و ز آن در یتیم ماندهایم هلوکر ماندهایم دمان کو بخار و خس کویی بهار بالش سنجاب ماندهایم
جای حدیث خرقه و سجاده تا یکی ما هرچه بود در می ناب ماندهایم

دی نکند دل ز غمت چون نکریم ز وصلت جدا ماندهام چون نکریم جدا از تو چون شود دم بدم تو در دم ز درد آکه هردم افزون نکریم
نبینم بطرف چمن سرو نازی که از شوق آن قد موزون نکریم نیارم کهی سوی لب جام باده که بی یاد آن لعل میگون نکریم
ز لیلی مرا هیچ کر یاد ناید که بی بخت خود چو مجنون نکریم ز خون جگر ماند نی آب دیده نه از بی غمی دان که اکنون نکریم
نبینم کهی کریه زار جامی که از دیده و دل بر و خون نکریم

بعارض تو ز ماه تمام چون کویم بلعل تو ز می لاله فام چون کویم لبت کهی که در آید بشکر افشانی حدیث طوطی شیرین کلام چون کویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی چنان شوم که ندانم سلام چون کویم جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم که شکر این کرم مستدام چون کویم
شرابی که بهر جا حرام میدارند اگر ز دست تو باشد حرام چون کویم گدای کوی تو کویم چو نام من پرسند جواب خسته لقب بی نام چون کویم
چو جامی از هوس می پرست شد بادا بجز حکایت صهبا و جام چون کویم

بیا ای اشک تا بر روزکار خویشتن کریم چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن کریم ندارم مهربانی تا کند بر حال من کریه چنان بهتر که خود بر حال زار خویشتن کریم
مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد نکویی کز غم یار و دیار خویشتن کریم نباشد نوبهاران دور از ابر چمن کریه من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن کریم
مرو زینجا بخون ای دل چو در چشم نماند آبی که خواهم امشب از هجران یار خویشتن کریم ز هجران بود کریه پیش از وعده وصلت کنون از داغ درد انتظار خویشتن کریم
مکو جامی نشاید کریه از بیداد مه رویان که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن کریم

زلف تو عمر ماست می کویم این سخن عمر ماست می کویم بهر جان و دل آن دو رخساره کونه کونه بلاست می کویم
خط تو کفته اند مشک خطاست این حکایت خطاست می کویم منع تا کی زنا سزای رقیب آنچ او را سزاست می کویم
درد وفای تو داست چون الفیم بوفایت کراست می کویم و بری نام نیم لحظه فراق طاقت آن کراست می کویم
با حدیث لب تو جامی را مرغ شیرین نواست می کویم

چرا نکه مهر ترا جا بجان خود کردیم تو خود بکوی بجای تو ما چه بد کردیم کرم ز چشم ترم دید کو خیال رخت کرا ز خاک درت منع آن رمد کردیم
چو دید داغ وفا بی حرم درت نماند آینه خون دلش مدد کردیم هر آنچه در منزل عشق و شوق و صدق و وفاست بیک تنزل تو نقض آن بجاه حد کردیم
بلند کشت سخن چون بقامت تو رسید چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم ز دم بمحک امتحان هر آن نقدی که با عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

کجا باشد چو تو شوخی کمان دارد کمند افکن شکر کفتار و شیرین لب مسیحا دم سمن رخسار سیمین تن خرامان هر کجا باشی بنوعی ماه و کل آنجا سواره هر طرف رانی سراسر ماه و سیمین تن
سپاه کشته شد هر کوشه زیر تو کشتها جهانی فتنه شد هر جانبی طرز کله شکن دهان پر شعله شو قلب لبان آه بی دم کوی تو سم سبب کرده جهان از دود دامن روشن
فدایت باد جان ای داغ چون ترم بر داغ صحرا خدا را استخوانم را بریش سکانش افکن جهان از آه کلک شهابی بر مه آفروزی جو دارد شعله آه مرا تو ماه نا ما کشت
چو کشتم کشته در راهت زمین دامن کشان مکذر مباد از خون ناپاک من آلاید ترا دامن زبان عشق کی رسد تیغ جان طعم مده جامی که توبت طاعت بی قدسی نشاید دل از ارزن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن زیر لب افتاد و بالای ذقن جلکم زان خال لب مرحفظ باد میدهم داغی بجان خویشتن
هر چه داد از رفتار موی رو نرفت شوق خال او هنوز از جان من کم شد از اندیشه پیرهن لاغر تنم رشته کم باشد کو از پیرهن
ای عاشق کر نبودی خانه سوز جا بکجا در سنگ کردی کوه کن سوختی جانم تا آتش ای برشک زود تو آبی برین آتش بزن
جامی آن خال سیه خوش دانه ایست تخم مهرش در زمین دل فکن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان والآن ان عرفت علی ما علیه کان اعداد کون و کثرت صورت ناشیست فالکل واحد یتجلی بکل شان
تو نیست محض کرده باوصاف خود ظهور نام تو نعمت ظهور شد بود جهان هرچند در نهان و عیان نیست غیر او نی حد ذات او نه نهان است نه عیان
قایض بود بجود بر اعیان انس و جن سار و بود ز لطف در اطوار جسم و جان دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر کویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشید دارد با نواکر ز عشق رمز بست کس بکوی و هر شیست کو بدان

بیا ای ساقی مه وش بده جام می خشان بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابرخان شهنشاه فلک سنگر که از دولت مدد قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
زهش آیینه دلها البشر جلاء مشکلها کشش دنیا و سلطان زجیش قلزم احسان زباغ جاه او کیست این دنیا کلستان زقصر قدر او خشتی است این ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی کدای حضرت اویند اکر درویش اگر سلطان تمنای کمال حشمتش کردم خرد گفتا منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا نوای عشرت باقی بوینی عیش جاویدان

تو در پرده نهان ای کعبه جان ز شوقت عالمی در بیابان تو کنجی و درین معموره هر دم بجست جوی تو صد خانه ویران
نه غنچه است این که از شرم جمالت کشید روی چون کل در کریبان رسیدی بر سرم دریا کشان لطف براحت جمع من آمد به پایان
زکلزار مرادم بشکفد کل چو کردد غنچه تنک تو خندان شوی درمان هر دردی که کویند چو من کفتن نمی یارم چه درمان
کشیدی دست باز از قتل جامی ازین نیکی چرا کشتی پشیمان

بناز ای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان ز چشمت آنکه دین غارت کند کان ترکستان بلطف روی کلکونت برو بالا در صحرا بنکارد بلطافت بخیزد سرو در بستان
ز بیکون لعل تو آورده مطرز در میان نقلی کنون عمر است کان نقل است نقل مجلس مستان حیرتین یوده شد داده است با آن لب دایم همانا شهد ناب آمد بجای شیر در پستان
بیا کامی بخواهم دور از آن لب تنک دیکر خدایا کام من ز آن لب بیابد جان من بستان ز نی تیغ و شفیع این که سازی دو ساعد نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان
بدین کشور بناز آورده با دست تهی جامی متاع آستین فشانی به نزد تو دستان

هر کس که بیند آن لعل خندان انگشت حیرت کیرد بدندان با سرو قدت لاف بلندی از سر نهاده بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی پیموده صد نی مشکین کمندان جعد بنفشه در باغ نی تو صاحب دلانرا بند است و زندان
هرگز نباشد مهر بنده تو گر خود بخونی کردد دو چندان دزدد دل من دانی و لیکن رحمی بزاری بر دردمندان
جامی بپسند مهر نیخ با خود جز رنج صحبت با خودپسندان

جنون آشوب فتنه برانگیختن مست برون تاختن خون کسان ریختن خون مرا ریختی دست مزن دامنت کرد بشر اک خویش جامی آویختن
تا غم عشق چیست شرط محبت کدام از همه بکریختن با غمت آمیختن از تو برانگیختن رخش زبان صبا در سبا هلو فاکرد بلا ریختن
جامی از آن قید زلف جست تا کی تربت مجنون بود سلسله انکیختن

چندان که از آن وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم که دم از دست اگر روی تو بینم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو بر خاک دویدن
کبک از چه برفتار دبی پیش تو نهد پا / دستش نبود با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود چاره بجز ناله و آهی / وآن هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود دیده سوی بالا / خونابه دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند / ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران / سرو کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان / مردم دیده غمدیده صاحب نظران
تا کی افتم برهت آه کشان اشک فشان / تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست / محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو بصحرا معتکفی می کنم / کای شده مونس تنهایی خونین جگران
خویش را شهره بعشق دگران می سازم / تا نگویند حدیث من دلخون بیخبران
گفت جامی چو دلت شیفته ماست بناز / گر تو بلبل بشوی شهره بعشق دگران

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران / شد طرف چمن پر ز نگه باده گساران
شد لاله ستان کوه و گل از برگ نهادند / رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
در موسم گل توبه ز می دیو بناید / بادست مرا این سخن از تجربه کاران
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود / کان در صدف آن کف انگور فشاران
در صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو / کشتند درین باغ و گذشتند هزاران
از کم شدگان زیر گل آمد سوی سبزه / هم خط یاران که نپیوسند بیاران
بی غنچه نشکفته که آورد بسوزیت / هر سینه بیابی ز دل سینه فکاران
جامی نبود سوز تو از سینه بگریه / داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد وزان سوی چمن باد خزان باز وزان / گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان
هر کجا بین چمن گشته چو گلها رنگین / نیست جز رنگ بهاران که بر آورد خزان
هست هر برگ حنا دیده چو کف رنگرزی / بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان
آنکه دی دست زنان بود بعشرت در باغ / بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
سر شد مجلس مستان ز دم باد صبا / گو بی از انجمن واعظ شهر است و زان
میزه خام تم کو بپسند ای خام / کش رسد آتشی از آتش جلالت بزان
جامی احسنت که آن گونه که خاطر می خواست / امد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

بودم آن روز درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
هر یک از ماهوشان مظهر شان دگرند / شان آن شاه که جان جلوه گر آید همه شان
در ره میکده آیینه کشوم ای دل خاک / شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
از خرابات نشینان چه نشانی طلبی / که نشان ناشده زیشان نتوان یافت نشان
جان فدای شکر کو بره بی ادراک ها / می رود کوی بکو دامن اجلال کشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش ازین باده بجوش آ چو شنی پر جوشان
جامی این خرقه پرهیز بینداز که باد / همدم پیر مغان شود و رندوشان

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانه جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک / روزی که گشت باغ روی مست سرخوشان
دی می شدی سوار و من از پی دویده دم / هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
گردم ز شوق آن لب میگون خراب و لا / کز جام نیم خورده خودم جرعه چشان
روید ره تو سنبل مشکین چو بگذری / بر طرف باغ زلف معنبر پاکشان
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست / بنمای روی و شعله شوقم فرو نشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / بی عشق جرعه ده بسر خاک او فشان

در صد آمد مرا مارنج ز بزم عشرت اندیشان / غم خود ده که می دارم ز بزم عشرت ایشان
بجای کاملش شاهان نشاید بر سر درویش / گدا در تربیت ناید دلی گرد آلود درویشان
مباش ای شوخ کو شرمند تا این جفا کو کش / که نبود شیوه آزار دین و وفا کیشان
ز اندیشم دعای غیر از بیکان نگاه خونابا / مبادا هیچ گه آسیبی انگیز از اندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن / دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل بصد اشک جگر گون دیده ما را / بلی این خانه را آید آب تیره از ایشان
چو آید دور جامی جام گلگون دیگران را ده / بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

فزاید ز خط حسن نازک عذاران / علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی / بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
میان بوالعجبان می جهان از رخ و لب / بهم بر زن وقت پرهیزکاران
قرار از من این بود با ما ز اول / که باشی قرار دل بیقراران
نه انجم بود این که گشتند آخر / چنین ناامیدان تو امیدواران
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره / چو ابر از و هر مژه اشکباران
قدح گیر جامی که جز می نبخشد / فراغت ز زهد سر هوشیاران

ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند / آن چرا جامه دران آمد و این نغمه زنان
دلق سالوس مرا پرده ناموس درید / جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان
چون نیم کردین بزم طرب بسند / یک تبسم بکنند از غنچه سیمین ذقنان
برد پیر خرابات که خم خانه او / باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
می زدم حلقه برآمد ز درون آوازی / کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست / کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای شیخ چو جام زر شکست / زیر این بار گران پشت همه پیلتنان
جامی این نظم حسن گر برسد سوی فارس / حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان / که نبود بوی جانان جز نصیب پاکدامانان
پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده گو بی / که گشت آن طرف از دیده ها خون دل ایشان
تو خوش بنشسته ای در بزم وصل و بر سر آن غیرت / که من هم در خوشم بیرون در از سنگ دربانان
بدل بیگانه و تا آمده دل می رود پیشش / بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان
بنگر آن دهان دلرا جمع سازم زلفت ار / نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان
کله کج کرده دامن برزده می آیی ای کافر / خدایا دور دار آفت دین باز مسلمانان
بدستی می بدستی دسته جامی به خویش باشد / به پای سرو و گل کشتی قدح نوشان جوانان

زهی ابروت قبله پاک دینان / بیاد تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتاده ساز میانت / که گم شد درو فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم / که زو بسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل بجوشش از چشم خوبه لی / چه دانی غم و درد اندوهگینان
چو نعل سمند تو بر خاک سجده / نشان ماند از آن بر جبینان
تو بی حرمت حسن و هستند بر تو / نظر دوخته مرد خوش چینان
شد از عشق سودای هر کوی جامی / از آن رفت در سلک عزلت نشینان

موسم عید و بهار خرم و شادی جهان / سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لحن را بر لب نوای ارغنون / ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که لالی ز لطف طبع خود انشا کنی / در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشیدن اندر جام زرین حریف / فضه خام تا کی افسانه نوشیروان
مطربا بر بست گوش آن تست دا سخن از من / چند حرفی در بیان شوق واو بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دیده هم دین ما / دیگران صلح از بدان بینند ما از نیکوان
پیر بزم شاهی جامی باز بستان نیستن / می رسد نقل معانی کاروان بر کاروان

کنا شئون ذاتک سد و حوله البطون / حرنا سواک حیث تجلت شئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس / هر نقش دلربا که نهان بود در درون
ما را نداشت فعل و صفت نیست حبه ره / جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بجند چون بیار / از بزمگاه عشق مرا ز جند چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق / کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد / رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود می دهد / ای سالکان راه طلب اهتدوا به

ای برخت بر تنس مهر دل افزون وجهک شمس الضحی لحسن لعارض دون ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامهٔ ابداع را جون الف قامتت نامد یک حرف خوش بی رو نکو و دون لیس حرکت با سکون جمع نیامد ازان با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن ار بیستون ساخت بضوت ز سنگ من شدم ای سنگ دل کوه بلا را ستون حاصل بیچاره ملا جیست جدا از درت جانی و صد کوه درد جشمی و صد قطره خون
در صدف در ماند شد کهر ار کان هبا حسرت لعلت برفت از دل جامی برون

دل جشم جشمه شد ز خون که تو کنون آید براه دیده ز هر جشمه جوی خون خواهم که لب بناله کشایم ای دلی ترسم کشد نیاز برون آتش درون
میکویم از وصال تو با خود فسانها درد فراق را بهمین میکنم فسون بحفظ دل این دکر بری ز خلق در دلبری نبوده کسی جون تو ذو فنون
دلرا بحرم عشق ملامت جه فایده کشتن بخشت بیره کشت بدین شیوه جون مردم مکن فسوس که روزنه سی دو جل لیکن ازو ز حوصلهٔ ما بود برون
در حق جامی آنچ توانی بکن از جفا مشکل که عاشق دکر آید جنین زبون

ز درد تا شد جشمت جو اشک ما کلکون نشسته اند ازین درد مردمان در خون بدرد جشم ز کردون رسید جشم ترا مرا رسید ز درد تو ناله بر کردون
مرا تو جشمی و درد تو در جشم من است کرفت جشم مرا درد جون ننالم جون ز درد اهل نظر بیش ازینت آنچ بکوش رسید بود بدیدهٔ جشم خویش اکنون
اکر تو جون نکنی کم بدرد جشم ای کاش کردم بدم نکند غمزهٔ تو خون افزون مرا ز جشم بود در تو فرش راست بجان امید که بکذر قدم نهی بیرون
سواد کنند جامی فسون بهر دست ولی بجشم تو مشکل در آید این افسون

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون جو زندکانی عاشق بوصل معشوق است یکی است زفت لیلی و مردن مجنون
کمان بصبر و سکون داشتم بخود لیکن جو از تو دور فتادم جه جای صبر و سکون ز جان سوختکان غمت برآرد دود ترا جو کرد شکر خاست خط غالیه کون
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل اکر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون ز نقد عشق جو باشد تهی خزانهٔ دل جه سود حشمت جمشید و کنج از قارون
بتیغ مهر جوان ماه کشت جامی را جه جرم بر روش جرخ دکر کش کردون

ای مایهٔ طوطی شیرین زبان زبون کردی عیان ز خط سمین بران برون با حسن التفات تو معتاد کشته ام بر ما مکن حضور تغافل کنانی کنون
کر یک کمی بسنگ ستم جعد دل جز کوه مهر نیابی در آن درون لب تشنه می بودم ز غمت که جه می رود بر رویم از دو دیده بر خون عیان عیون
خواهی دلا بپای کسی جهره مراد زان سو طلب طلبا بدر آن قد ستان ستون در ملک عشق منصب عالی و دون یکی است تنکان عود میل بعالی بود برون
جامی علم بعالم دیوانکی فراخت جون ساخت عشق رایت فرزانکان نکون

صوفی جه فغانست که من این ای این این نکته عیانست من العلم الی العین ما الحاصل الی البین جه کوبی سخن کن جون خضر دلی جوی که ان مجمع بحرین
در دم ما دین بود بر تو هستی کو جز بفنا یکسو شود این دین در مرتبهٔ توحید بود وهم دوی کفر در مذهب تقلید بود نفی دوی شین
این وحدت بحق است که از کثرت تکرار کان ایم و کا منا ذاست و که اشیا عینی است یکانه که از قید تعین افزود بران نقطه بدو آمد از و غین
جامی بکن اندیشهٔ نزدیکی و دوری لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ای ز خورشید رخت تا ماه نور المشرقین اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین روی تو جون مه عیان بر تو دهانت نهان بس در میان این و آن بین من و بین بین
سیم در کردن عصا در لف عصا بر کتف پای تا سر سیخ شهرت جوی باشید دشمن استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره زان مقامر بیشه دارد دام ها جون کعبتین
جان کر از لب دادیم بستان بتیغ از من مباد کز جهان بندم ز عشقت رخت دادا کرده دین صرفی این دلق ملمع مرو جه باد کن در لباس صورت از زنان نشاید زیب و زین

عزم مسجد کردم از میخانه بیرون دوش کفت یار اینجاست جامی این نشی این این

بیا ای امل دلها قرة العین کمان ابروانت قاب قوسین میان موی تا موی میانت نمی بیند خرد یک موی ما بین
لبت را کفتم ای جان این تلی دهانت کفت پنهان حیث لا این بولم از میکل بردم سبو بی وا بادا بکردن دایم این دین
ز جامی کر تو بر خوانی دو دیده برد فرمان تو بالرأس والعین

ای ز لعلت کام جو روح الامین خط سبزت رحمة للعالمین کل لطافت دارد و سرو اعتدال تو همی قامت جمان داری همین
در رهم کر کویی از سر کن قدم پایم از شادی نیاید بر زمین کر بسر ز کم نشیند باغبان تا نشاندی سبزه کرد یاسمین
کرد بیم مغز ما ز رخت بکذرد آهم ز جرخ هفتمین تا کمین کردی تو شیران کشته اند آهوی جشم ترا صید کمین
ریختند در پای تو جامی ز جشم همجو نظم خویش درهای ثمین

ترک شهر آشوب مست زین سان کی کذرد از کمین خواهم از شورش بصحرا رو نهادن بعد ازین هر کجا منزل کند شکر نواند آسمان میزند هر ترکش خیمه بر روی زمین
توسن عقلم که از عشق بتان سر کشید عشق آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین آن سپاهی را ز بیم جز بلشکر کاه حسن کر جنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی جشم خود بخشمت بستانی از در یمین کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را خاکی از پاسش جو خاشاکی از راهش بجین
کمترین بندکان جامی باد شه داد مان هیچ کس باد شه نداد از بندکان کمترین

جو سنکین دلان شعر او کان بلختی جندین یکی جو کان حوالت کن بمن جان بازی من بین نظر برکوی داری این قدر کو بی وفا نی کشتر کردان ترا از کوی در بین میدان من مسکین
مزن جوکان مبادا کر کند آن کف نازک ز آن ترس مبادا آزار کردد آن تن سیمین مه از رشک فلک خواهد بپای مرکبت افتد جو با این شیوه دستان کی توان زلف سیمین
جه تا نی معارف ترس خدا را بهر آشش فرود آ الخط بر دیده کر بادی من شین دل و جانم فدای آن رخ بر خوی بنداری زان که سست شد جهان از تو باره من
میدان از نظر جانا جنین یکباره جامی را که هم دل در سر کار تو کرد آن بستان هم دین

کشید برده از حسن بر جرخ برین جو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین ز دیده بس که نکینهای لعل بخت کرفت کدای تو همه روی زمین بزیر نکین
کمین جشم ترا بندیم بهر خدای بهوش جشم عنایت زنند کان کمین شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی جین
ز خود روم جو تو آیی و حال من بینی وکر ز من نشود بارت بیاد بین منم بسکه عشق کشته مفلس عود ز جان بجای ز جانان ز دل بدست ز دین
ببین جسارت جامی که در هوای قدت جمای همت او طایریست سدره نشین

بس از مردن بخاک من کذر کن کذار من ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من بکویت بس که آه آتشین از دل برآوردم سکست از داغها مانند سنت بر جان یاد کار من
نبیند کس فروغ مهر را تا حشر کر با که فتد بر روی روز از سایهٔ شبهای تار من فرود آید شبی این کلهٔ غم بر سرم نبشان که طوفان میکند در دیده جشم اشکبار من
بخاک من جو باد ار بکذری جانا بس از عمری برت صد داستان غم ز ور بیزد غبار من خدا را شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن که شد یکباره کی آن زلف عنان اختیار من
ز عشقت برد مسکین جامی و ناورد ترا در دل که بود افتاده روزی در دل بیمه کار من

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من کرده آشوب محبت تاراج خواب و خورد من من ندارم تاب نه در دی خدا را ای طبیب رحمی فرما که هر دم بیش کردد درد من
خاک کشتم در رهت بکذر بمن ای سرو ناز بیش از ان روزی که آید و نیابی کرد من سوی تو مرا اشک آمد تنم دامان کش ای کلاه ندانا زین خاشاک آب آورد من
دیکری در بر تو جون کیرم برا جون منزل تو در همه عالم نیابد فکر عالم کرد من ره بکلزارم مده ای او مبادا ای باغبان تا نه کلهار اخزان آید ز راه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما   شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

روزی که می‌سرشت فلک آب و خاک من   می‌سوخت ز آتش تو دل دردناک من   سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف   پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هر چند دل ز یاد تو خود پاک نیست   دانم سرایتی بکند عشق پاک من   روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل   شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی بجوی خوش دلی از من که در ازل   آمیختند با غم و درد آب و خاک من

نوبهاران کرد مه شاخ گلی کل من   غنچه‌ایش بود آغشته بخون دامن   نی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش   زود باشد که شود کوی عدم منزل من

بنود همچو جام نجس اندیشهٔ تو   چون به بندد از بند ره فنا محمل من   لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا   کرم حیف است که باشد چو تویی قاتل من

این چه سود است چه سودا که ببازار غمت   سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من   زانکه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد   دم نقد اشک و خون بیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده   که از این یافت گشایش همگی مشکل من

زان خط کرام الکاتبین ناخواند جز حال من   ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من   زینسان که با من می‌کند سلای زلفش سرکشی   خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ آمال من

هر جا که تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را   آید رقیب بی‌سیم چون سایه از دنبال من   دلکش میش از دلم چو نشان عرقی   کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی ستم ز ما ندارد شنیدن بحث و جدل   رفت آنکه دوری تا فلک ز باد قیل و قال من   بیش سگان کوی او مالم برای آبرو   بر خاک ره رو چون زانیست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگ دل بر قتل جامی عزم زد   زین مژده اقبال شد بیک مبارک فال من

یا باد کوچ کرده که گوید پیام من   وآنجا بجز صبا که رساند سلام من   من کیستم که نامه فرستم بسوی او   در نامهٔ سگانش بنویسید نام من

جانم ستد از لب شیرین عوض دهم   رفت آخر و بگردن خود برد وام من   عمری ز اشک دانه فشانم ولی چه سود   چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را   کان آهوی رمیده شود صید دام من   تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع   سودا مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی بکوی کین همه مستی و شور چیست   کز خم عشق درد کی افتاد جام من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من   نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من   هر شب که چو جوی خون بر رخ من روان ولی   کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن   زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من   گر چو سگان دهند ره در حرم حریم توام   چرخ برین برکشد سوده کبریای من

نامهٔ صفت سیاه و مانم اگر نه فضل تو   خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من   باد همیشه تا بود نام و نشان نبود   مسند ناز جای تو خاک ستان جای من

تا بکرشمه گفته بر دم چشم جامیم   چشم سپهر می‌برد سرمه ز خاک پای من

ای خاک پای تو سبب آرزوی من   در عشقت از روز ازل بجستجوی من   هر دم ز رشک دگری خود دارم است اکنم   با شد ندانی کان صنم بیند بچشم بعد سوی من

در حسرت چو وصل تو آمد بسر عمرم ولی   نبود بجز بی‌حاصلی محصول جستجوی من   تا کی تماشای خوش تو به هوسم ز دست   مشکل که آرد چون تویی سر در خم بازوی من

دین گو نگر سرتاقدم بگرفته دست موبمو   شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من   داغم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل   این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی کیست آن   تا چند باشد تنک از دیدار سگان کوی من

نظاره رخ چشم تر جشم تند خوی من   می‌بیند بچشم رحمت یکبار سوی من   پر دیم از مژه خونابهٔ دل چون نامه   چه گویم که از فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ از سوز سینه بگدازد   ز آبش مذکانی خوشتر آید در گلوی من   تماشای رخش را همه سو گر شود چشمی   سر مویی نگردد کم ز رویش آرزوی من

دران کو عمرها گشتم نگفت آن بی‌وفا کز   که این مسکین سرگردان چه می‌جوید بکوی من   بخوبان عشق ورزیدن ز بدخوییست دوری نه   بر دو دی که توان ای پند گو اصلاح خوی من

نکوجای که زان مشکین سلاسل پای دل بگسل   که پیوند است با او محکم از تار موی من

کس وصالت چنین نخواست که من   در فراقت چنین نکاست که من   گفته بر رخم که عاشق تو   چهرهٔ زرد من گواست که من

هر کس مبتلای تست ولی   نه بدین گونه مبتلاست که من   دل که درمانده جدایی تست   نه چنان از دست جداست که من

کیست کنم براستی چو قدت   سرو بالا کشیده راست که من   گفت جامی که می‌برد سوی دوست   گرد دل و دیده عمرهاست که من

نی تو هستم میان آتش و آب   باد صبح از میانه خاست که من

ای غمت شادکامی دل من   وز غمت پر تمامی دل من   شد بعشق تو در جهان بدنام   این بود نیک‌نامی دل من

هر ز سودای زلف و خال تو شد   نقد عمر گرامی دل من   گرد رخ دور خط مشکینت   هست طوق غلامی دل من

زود بگذشت در رخت ندوکن   بنگر تیز گامی دل من   می‌برد مهر خامی از میوه   برد مهر تو خامی دل من

از هجوم سموم گرمی مهر   شعر جامی است حامی دل من

چه کرشمهٔ بکین با من   که خوشی با همه همین با من   سرو نازی و هر کرت بتماشاند   یک زمان بخت بر زمین با من

چه خطا دیده زمن که ترا   شد جدا طبع نازنین با من   که بکام تو زهر باد گران   خوشتر آید ز انگبین با من

من که باشم که گویمت همه عمر   باش همراز و همنشین با من   قدر تنها داغ انتظار کشم   تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی   رفتم اینک دل از دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن   پیرانه سر تلافی عهد شباب کن   مستم ز نشوهٔ می عشق پیه دشتی   بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن

عیب است لاف عشق جوانان و چه شیب   موی سفیدم از می گلگون خضاب کن   بدنام و شهره‌ام ز رسوای عالمم   ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال در فضل فضول است ای پسر   از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن   معنی یکی است که چه صور مختلف نهاد   این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست   هیچیز که التماس کنی زان جناب کن

عاشقان را فرصت جان از لعل شکر خند کن   هر کشان را پای دل در زلف مشکین بند کن   سوختم جانم در تمنای لب شیرین تو   تلخ کامی را بدشنامی ز خود خورسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت   رشتهٔ جان از تنم برکش بدان پیوند کن   تا بکی فارغ کوشش از گرفتاران دل   گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب در جام می بنمای و آنکه خوش بنوش   شربت تلخ است آن را چاشنی از قند کن   وعدهٔ وصل ار ندهی خوش کن بسوگندی دلم   نقد جان بستان ز من لطف بسوگندی کن

مرد حاجتمند یکدیدار جامی بردرت   رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن   ببیزه و سمن آن پای افگار مکن   بخون نشست گل اندر شکستن ز بهر خدا   که پا برهنه دگر گشت چو بهار مکن

گلیست آن کف پا که به پیش از خار   بخاک پات که آزار گل بخار مکن   بخنجر ستم دو بر سینه‌ام مشکاف   چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو هجر تلخ دوا ما امید خواهد کشت   ز ابعشوهٔ شیرین امیدوار مکن   بمردم از تو بسی لاف آبرو زده‌ام   مرا بخواریم از پیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی   خدا برا که دگر نالهای زار مکن

ای دیده شوکت من نظارهٔ آن رو مکن   من خو بهجران کرده‌ام دیگر مرا بد خو مکن   ای کز نی نظاره ره بر کوی آن مه مسکنی   یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر آن سو مکن

دیدی بین ای باغبان شرو بدار از روی خود   بیش چنان رو بیش از این دو صف گل در دو مکن   ای بسته دل بر نیکوان باطن زی شاد   روی نکو می‌باید تا اندیشه از بدخو مکن

هم یاد او می‌سوزدم هم گفتن غیر از تو | دمی نمای مشتاق چندین حیث او مکن | این می‌بینم دلی از چشم سحرانگیز تو | چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جای بجان آمد کسی از ناله و فریاد تو | شبهای تنهایی ذکر جانب سرا آن کو مکن
با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن | تلخ کردی عیش ما چندین ترش‌رویی مکن | در حق ما گر بداندیشد رقیب از خوی بد | تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را کشم بر دیده‌ها | تو کشی از ناز پا سوی چه و کویی مکن | از تو بوی جان دمد وز باد بستان بوی گل | بیش از این کوی به [illegible] اظهار خوش‌بویی مکن
زان دو ساعد بخت صبر را بر تافتی | ناتوانم [illegible] بخت بازویی مکن | کس نمی‌بینم که سحر چشم تو خوابش نیست | بیش از این آن شوخ را تعلیم جادویی مکن
رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر همت | نقد دل کم کرده‌ای ترک دلجویی مکن

نمای رخ که مطلع صبح صفاست این | آیینه جمال نمای خداست این | کردم بسی طفیل سگان رده تو جا | هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه می‌زدم ز غمت سنگ هر که دید | گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این | هرگز نکردی از لب خود کام من روا | ای بی‌وفا بشوخ وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش رخم گفته تا | زلف دوتا مگوی که دام بلاست این | بیگانه‌وار می‌گذری بر گدای خویش | آخر نه با سگان درت آشناست این
میزد رقیب طعنه جای سگ تو گفت | هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

بیمار غمت را نفس باز پس است این | با من نفسش دار که آخر نفس است این | بی‌واسطه گفت زبان پرسش او کن | کش واسطه رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از معرکه عشق ملامت | بگذر به سلامت که نه جای هوس است این | از ناله ما فارغی ای صاحب محمل | در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزه هر غم چه کشاید | مرغ دل [illegible] قفس است این | گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن | انگار فتاده به زمین خار و خس است این
عمری بدست جای در مانده برد | یکبار نگفتی که بر این در چه کس است این

مهی ز راه بر آمد که افزون ز بهشت است این | سر من خاک ره او کر آن کج کلهست این | هم حسن است و ملاحت هم لطف صباحت | نوبت چارده ساله که مه چارده است این
شد بر سر راهش سپهی جمع ز خوبان | بشکن کو سپه که ضد سپهست این | زیر ابروی لعل است شب ابروی بهلو | گر ز خون جگر بسته جگر تباست این
جوشب از محنت غربت اگرم روز سیه شد | نکنم ناله از آن که ز بخت سیه است این | من دور از محنت که شبهای جدایی | دل خو کرده به غم را شده آرامگه است این
بر دست بست نشادست سر جانی دل | ندی رحم کن آخر نه کم از خاک رهست این

سرو سر و جولان کنان جا بکسواران [illegible] | از گلستان بیرون رفته عنان [illegible] پیش از این | بر نظاره [illegible] جانی بدست [illegible] بس | بستان که نبود دست [illegible] پیش از این
خون دل بر دو زن آمد برون از [illegible] شکن | جانا کو محکم [illegible] زلف دوتار ایش از این | بر طرف بستان جا مکن [illegible] | با سرو هم بالا مکن شاخ گیاه ایش از این
از جنبش ابراهت آزرده می‌کرد [illegible] | رخصت [illegible] کشتن [illegible] پیش از این | جان می‌دهم [illegible] | هر چند می‌جانی [illegible] پیش از این
جای زهر سیمین بری [illegible] دارد سری | ضایع مکن با دیگری سنگ [illegible] از این
مردم [illegible] دوستداران پیش از این | کاز سوار [illegible] خاکساران پیش از این | آهنگ [illegible] | به هر خدا آیین مکن [illegible] یاران پیش از این
بر در بیش دل [illegible] | داغ غمی [illegible] دلفگاران پیش از این | کنجی غم [illegible] | دارند امید [illegible] امیدواران پیش از این
برده [illegible] زنا | مپسند آیین جفا با بیقراران پیش از این | با نازی سوار کج کله [illegible] | بگذر که بود [illegible] سواران پیش از این
نعل [illegible] کالاید | بر ره مگذار [illegible] یاران پیش از این
این منم یارب [illegible] عاشق زار این چنین | کس [illegible] گرفتار این چنین | ای که می‌بینم ترا اکنون عنان دل بکف | حال من بین دل [illegible] از دست زنهار این چنین

ای نخواهم زد بیاری [illegible] لطف | آه من چون می‌زنم بخت آن عنان یار این چنین | درخور مهر و وفا گر نیستم [illegible] | از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین
تو چشم من هم واقع شد [illegible] | گر نظر انداختی ما را یکبار این چنین | دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم | من هم دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین
گر به تیغ عشق جای کشته شد [illegible] | عشق گر اینست خواهد گشت بسیار این چنین
الله الله کیست مست باده ناز این چنین | کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین | چند با سر کشتم خواهم فکندن در رهش | گر رسد بار دگر مست و سرانداز این چنین
فاش فرسوده راه [illegible] شکستن [illegible] | مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین | راز عشقت را به جان می‌خواستم دارم نهان | هم نبودی گر نبودی گریه غماز این چنین
زار می‌بیند مرا آنکه تغافل می‌کند | از چه شد نامهربان آن نازنین یار این چنین | می ندانم چشم [illegible] بود از کجا دارد [illegible] | عشق بدخو یا ظالم چرخ ناساز این چنین
گو هر جای نکشتی پست زیر پای [illegible] | که میان عاشقان بودی سرافراز این چنین
بیا جانا دل بدردمن بین | سرشکم گرم و آه سرد من بین | غم مهجوری و بار صبوری | هم بجان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تو دامن فشاند | بدامانت نشسته گرد من بین | تنم را سیل اشک آورد سوی [illegible] | خس و خاشاک آب آورد من بین
مگو رنگی ندارد جای از عشق | سرشک سرخ و روی زرد من بین
قبای ناز در پوش و بیا باد شاهان بین | کله دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین | غم شبهای ما خواهی که چون روز روشن شود | بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
چو کس با یار بنود در حریم حرمت یاری | سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین | ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرای | ز کوه حسن اندرونی سوی این روسیاهان بین
شب شد بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر | بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین | پناه ار ندهیم در سایه دیوار خود یاری | بچشم رحمت یکبار سوی بی‌پناهان بین
تنم در کوی عشقش بی‌نوا و بی‌پناه جامی | بتیغ بی‌نیازی کشته هر سوی گناهان بین
طره بر رنگ چو مشک سای خویش بین | در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین | بر لب بام آ شبی هر سو من افتاده | سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر | اندر خم اینک نشان بر خاک پای خویش بین | تا زندی یک نظر می‌میرم ای سلطان حسن | سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
بر گل دیدن ز جیب غنچه کردای [illegible] کس | دامن برافکن آن بحلقه قبای خویش بین | چند می‌بینی گزین کوته [illegible] | آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
می‌روی تند و جامی [illegible] گرفتار [illegible] | آخر ای بی‌رحم یکبار از قفای خویش بین
جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین | هر طرف آزاده سرو در کمند او ببین | بس که خون گریم بر اهش [illegible] | غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
فتنه را خواهی [illegible] تاراج [illegible] سواد | گرد هجا بر نشسته زین [illegible] | [illegible] | چون نمکین بر امن [illegible] ببین
ای که گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست | خنده شیرین ز لعل نوشخند او ببین | چشم بد را خال [illegible] | خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین
گفته‌های بیکار [illegible] | کوه محنت بر دل [illegible] ببین
ای بر خسارت [illegible] چشم [illegible] ز چراغ دگران | سوختم چند شوی هم [illegible] چراغ دگران | باید [illegible] | نتوان خورد بر [illegible] میوه باغ دگران
دل هم بندم [illegible] | روشنایی نبود ز چراغ دگران | با نوای باد صبا بوی کسی [illegible] | مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی | ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران | خط سر [illegible] | سبزه باغ تو از لاله داغ دگران
ده که افسانه جامی بشنیدی هر که | تا بکی [illegible] لاله و داغ دگران
من و فکر تو هم بیم بحال دگران | هم خیال تو مرا به که وصال دگران | غیر تو [illegible] | نگذارم که درآید بخیال دگران

بحالات رقیبان چه نهی سمع قبول حال ما گوش کنی به که بحال دگران روز و شب تشنه جگر خاک در تو بودم من که از لب تو بنگم ز آب زلال دگران
هر چه جز دوست برون می‌کنم از خلوت دل کی بود در حرم شاه مجال دگران می برد نامه او هدهد و ما دور دریغ که بیرون نتوانیم ببال دگران
حال جامی ز غمت نارو تو از سنگدلی می گشایی نظر لطف بحال دگران
دل بجان رساند و آن جان جهان با دیگران من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
التفات او چه خرسندی دهد چون بینمش چشم ظاهر با من و لطف نهان با دیگران ای اجل بستان ز من این جان که آرام مرا تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان بابا نازی نشاید دین چه کار سنگدل یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران با من ار نامهربان شد نیست غم غم زان بود کش بود غم خویش بینم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در الفت است جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران
هر بامداد کان مه راند سواره بیرون آیند شهر خلقی بهر نظاره بیرون اشکم بخون بدل شد چون هم نماند دم می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره وز آن اکنون با دود آه یک یک جوید شراره بیرون پیش رخت ببازار نبود مجال جلوه تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن زیشان که رفت کار از دست چاره بیرون
می کردی شماره خیل سگان خود را واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون
هر روز چشم تر ای اشک غمین دم بدم بیرون شوم رسوا منه دیگر ز مژگانم قدم بیرون بیرون نه وصل خواهم خاک دل در زیبگانت کما ند شادی عشرت درون تا زود غم
بیجا وقت کز آن نیست الا بلا آتشها ز خاک داغ داران وا قت ... بیرون ندیده بلوح ... [illegible] بیاید خوش ... از قلم بیرون
نگویم راز آن لب جز بدم خون از ... بلی ... [illegible] غمت از دل برفت و رفت جان از تن ... که گفتم غمت آید دل با جان هم بیرون
گرفت از تنگنای ... خاطر جامی چه بودی گر قدم نهادی از ملک عدم
باز ترک غمزه آن ترک سوار آمد برون ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
با کی پوشید بار دوش کار روز اینچنین چشم خواب آلوده و سر خمار آمد برون گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او بسوز عاشقی باد دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون دردش ار نگرفت اگر چه می کند در سنگ جا ناله و آهی کز این جان فگار آمد برون
دوش بی کشتم بران در شد بیا خاری کجا دیده بی سودم بران چندانکه خار آمد برون سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد
این تن فرسوده جای خاک بودی کاشکی بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون
با دم اندیشه باریست که گفتن نتوان بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان دل وحشی نشد آرام کسی و گر کنون صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر نخوانی برون نقش و نگار است تنم گر درون نقش نگاریست که گفتن نتوان صید چشمت بدلبری نرم گان آهو آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
گر شدم مست خرابت عجبی نیست کز تو از لب باغ و بهاریست که گفتن نتوان تحفه معجز از آنست که این حرف شگرف از لب نکته گزاریست که گفتن نتوان
جز پسندیده جامی بکوی یار کز کیست کار جامی لا اعذاریست که گفتن نتوان
با قدت پیش تو ماهی نتوان سوی تا اندر نگاهی نتوان آه گر آتش تو سوخت دلم وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس کوه را وزن بکاهی نتوان با تو از سرو چمن چون گویم نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گر چه خوش است تا خوشی آن نسته گاهی نتوان تا رام جز بسر کوی تو نیست داد جز بر در شاهی نتوان

گفت شعری که بماهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو
ای فلک تا کی دل جامی بجرای سوختن ذره را در فراق آفتابی سوختن گر شود خورشید رویت با هم عالم حجاب از دلم گرم بر آهی بجای سوختن
صد سلامت پیش گیرم بکر ای لب بخنکن جندم آخر در غنای جوای سوختن عشرتی باشد به بزم شمع رخساری چو تو کا نباشد مردن گر او غنا بی سوختن
دل بخورشید جهان تا کی گرو کن تا بکی همچو پروانه ز شمع خانه تا بی سوختن از جنون عشقت آمد شوره ارباب علم دفتری بر باد دادن با کتابی سوختن
سوخت جامی را دلی و رحمی نکرد آن سست باب هست آخر چه باک ست از کتابی سوختن
گر چه تنگ آمد دل از تکرار خیال انگیختن هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن نیست امکان با غباکش فردوس را از قد نازنو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن گشت زبان تلخکامی ها ازان چون توانم یار اسباب وصال انگیختن بلبل بی صبر او شد خاک در راه تیار همچنان کل بر سر غنچه دلال انگیختن
صورت جانی ست در آینه رویت عیان چیست چون این نقشها از خط و خال انگیختن بکر شکر ی و نشانی زان لبها مرجوا خوش بود پیش تو تقریب سوال انگیختن
جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز درد طرز او شد خیالات کمال انگیختن
ز نعل مرکبت بر زمین نشان دیدن خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن بشب بهی بروز آفتاب چهره تو که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوش است دل بملاقات تو درین جیجز کم شد را به نگار وان دیدن ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت توان ز خاک گریبانم استخوان دیدن
عجب ست بموی میان تو کم مبند امید که جز خیال محال است از آن میان دیدن شوم ز دست چو آن مه عنان کشیده کراست طاقت آن دست عنان دیدن
جهان ز شوق تو جامی که داخت گر ز دلاو چو می ز جام خیال لبت توان دیدن
مرا تا کی ز کشتن بیم کردن خوشا پیش تو جان تسلیم کردن معلم چون تو شوخی را ندانست بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز خرد را کی توان تفهیم کردن گرفت از مشرق تا عشق تو خواهد مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادت منتهای رخت را چرا باید یکی تقویم کردن بهای وصل اگر خواهی ز دیده توان روی زمین پر سیم کردن
نکو جامی کم است از خس درین راه خسی را تا کی این تعظیم کردن
برون ران ای سوار شوخ و قلب صف بشکن برافکن برقع از رخساره قدر مه بشکن گرفتی کشور جانها بسلطانی علم بر کش تباشد لشکر دلها سپاه بادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن بجنس خویش نازد مهر از هر جا ای مهر آن عارض و بازار او هر جا شکنه بشکن
مرا آن شعل قلاشانه گشت آوه نمی دانم گر ز سوکش کدامین برزند طرف کله بشکن سرم خود دار بود داشت باکوی تو نادانی بزن چوگان و چون گوی سرم جزای آن گنه بشکن
ز علم لعل او جامی از این بس باز گو رمزی اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن
بیا و ز لب لعل جام بگردان دل از باده لعل فام بگردان بکوی خود م خوان و روی ارادت ز احرام بیت الحرام بگردان
سلم نام کردی و رم خو نبود بدین نام فرخنده نام بگردان علیک ار بکوی بود شادی آ جشن زبان در جواب سلام بگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد درون از طمعهای خام بگردان کشد محمل حشمت ان کوی جام خوشان گر زین ره ز نام بگردان
چو با لطف عام خودم خاص کردی چو جامی رخ از خاص و عام بگردان
شدم بهر تو خاک راه خوبان یکی زین سو خرام ای شاه خوبان ز خورشید رخت جز پرتوی نیست فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو بیرجان ز انگه کردم حریم سینه منزلگاه خوبان مرا از مهر درعالم مهری بود نهادم آن هم اندر راه خوبان

زدو لنخوا می نشت این کجا می
هرچند بینی عالمی صید کند خویشتن
گر نیست آن نخم که جان سازم سپند
با لعل تو نشست نزد هر کس بکام خود
جای کفتی که ای چندین مشو حیران او
آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
دیگران در بزم وصلت شاد کام سرفراز
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی
عشق بازان یک بیک بسم صلاح آورده
چونای بدل من تنگ شد فضای جهان
[illegible]

چندین جفا کاری مکن بار دردمند
تن همه باد آنجا اگر تو سوزی سپند
هرکس که همچون نی نشد خالی ز بند خویشتن
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
زیر بار محنت و غم بسته ام همچنان
وآن جراحت سر نیاورد از هم همچنان
رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان
[illegible]

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس — گسترده ما دام هوس لیکن نشوند پرواز تو
چون پرده گشایی ز رو جای قند دلکش تو

نازی بکن ای غمزه زن گر چه زند جان زن — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
صد دل شکار خود کند صد خنده جان انگیز — از غمزه چون ناوک زنی چشم شکار انداز تو
ترکش حسنی و او رخ سخن پرداز تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو — وای من آن زمان که نبینم جمال تو
بینم جهان بروی تو و روی تو گو بیا — چشم منست مردمک چشم خال تو
تا رفته خواب خوش از چشم اشکبار — خالی نیست در نظرم جز خیال تو
جایی چه حاجت بگفتن چو زد رقم

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
شد سایه‌ها ز پرتو روی تو جلوه‌گر — ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
دارم سری نهاده بر آستانه‌ات — تا گاه در سجود شود پایمال تو
بر لوح چهره کلک تو وصف جمال تو

شاه خوبانی و تو کان خطا سبزه روی تو — هر کشان را طوق گردن حلقه گیسوی تو
مدعی گیرم که چون آیینه روبین تن شود — کی تواند کا ببیند یک لحظه روبروی تو
پرده‌ها دارم دل تعویذ وار آن دست گو — گو ز کر جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
بند جای پای تا سر شوق شد با دا قبول

تا تو رفتی آفتاب اندر طناب می‌تابد — تا زند این خیمه پیروزه را در روی تو
مگر تو شکل کمان زه بر آید گاه گاه — میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رخ کمان — یک گره بس بود از گوشه ابروی تو
نامه شوقی که آرد باد تا که سوی تو

روی برتابی ز من هر گه ببینم سوی تو — حیف باشد دار که اندر چشم من بر روی تو
دل چو طومار بسته در پیچ او صد حرف شوق — خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی دهان — نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
قد جای کند خم چون هلال از بهر بهشت

گفتم خواهم از این بیشتر که خوی بد گرفت — این نکو باشد که من نیکو شناسم خوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل — باشد از یک پایه بیشتر دل کوی تو
مه چو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی — گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

چون به مسجد بینمت ای قبله من روی تو — پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
بر مسلمانان ببخشا دین مرا سوی کشد — صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
کشته خلق از طرف مشغول تسبیح و دعا — من نهانی میکنم با خویشتن گفتگوی تو
هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین

در نمازم دل بسوی مسجد رود گاه گاه — وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
روی تو بینم نظر من جای دیگر نگرد — سر نمی‌یارم برآوردن ز شرم روی تو
بسته شد آهنگ قد قامت موذن دل — شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو
جای در رخسار زردی و خاک کوی تو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو — این بس که میکنم بزبان گفتگوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا — پیوند دیگرست به تار موی تو
پایم چو سوده شد به رهت بعد از این چو اشک — غلطم بخون و خاک بجستجوی تو
این نقش نو کشیده غزالیست ای غزال

ای آرزوی جان نظری کن بحال من — نالان بشوق که جان دهم از آرزوی تو
هر صبح میکنم چو صبا جست سوی چمن — باشد که یابم از گل تر بوی تو
من با سگان خوان وصل نیم کاش چون سگان — سنگی خورم بسر ز سگان کوی تو
طومار محبت است ز جانب بسوی تو

گر بخطا نگنم یکسر مو بروی تو — باد مرا دیدن که روی سیه چو موی تو
گر من گدا خوشی که از من جدا خوشی — من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو
شب چو درآید ای صنم کشته شوم ز تیغ غم — باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
تازه خط تو بر قمر زد رقم مشک تر

بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از او سکون — همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو
رشک برد روان من بر تن ناتوان من — گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
باده بتاب و غمزه زن رانده ز انجمن فکن — تا که شد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو
جای از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

داری بجان من کین ای بی کین مبتلای تو — خوی تو گر هست این چنین صد جان فدای خوی تو
بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه — زین پس بکنج میکده مایم و گفت و گوی تو
جای کی از خاک در محروم ماند ای چنین

گر بود بتخانه‌ام که در حرم خانقه — القصه کردم در بدر دایم بجست و جوی تو
روزی چه جای حاجت شان شبها و بیم پاسبان — یا رب من آزرده جان کی ره یابم سوی تو
تا کی چو زاهد جو آرم سوی قبله رو — محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای دل او دیده مرد و خانه تو — سر من خاک آستانه تو
هر تن گوش بشوم از شوق — هر کجا میرود فسانه تو
هر طرف ناوک از جهی فکنی — دل ما بس بود نشانه تو
جا میابوی زردی اید

کاش بر من رسد نه بر توسن — دم بدم زخم تازیانه تو
هر کسی خوش بگوشه طربی — من و غمهای بیکرانه تو
بهر تا کشتنم بهانه مجوی — گر مرا کشد بهانه تو
از غزلهای عاشقانه تو

تو آن مهی که بود خجلت آفتاب از تو — تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
همیشه عادت شاهان بود عنایت ملک — چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
مکن شتاب برفتن که می‌رود جانم — اگرچه عمر رود همچو شتاب از تو
چو قتل جای مسکین تو است دانی

دلم که عشق تو صد سیلاب کشاد — رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
عنان صبر شد از کف ندیدن تو که کی — رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب — که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
جهان مکن که شود فرصت این ثواب از تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو — بچشم ما جهان چون گلشن از تو
زبس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم این فن از تو
بدرد جیب تا دامن گرا فتد — جدا چون قبا پیراهن از تو
بگو مردم چه خواهی جای از من

مکن کو خانه‌ام روشن مه پر — گر پر ماست بام و روزن از تو
لبت گر جان ستان بودی چو غمزه — نبردی جان سلامت یک تن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن پیراهن از تو
گر غیر از تو نیی خواهم من از تو

من نمیخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو — آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو
گفتی بود در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — آخر صبوری چون توان با گلعذاری همچو تو
دل که مد کرد گل و گلزار گشت مرا — کرد در درون جان و دل باغ و بهاری همچو تو
آوازه آن خوب چون رفت جای هر طرف

زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین — ناید بمیدان بعد از این چابک سواری همچو تو
در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر — حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا — روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوان خواهد شد بسی از مردم دیاری همچو تو

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشته نام زلف تو
داد تشریف غلامی بند با — زلف تو ای من غلام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وی عجب — جام نی آرام رام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس

بند شد در زلف تو دلها تمام — دام و بند آمد تمام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشکفام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام — بس بلند آمد مقام زلف تو
بند جای از شام زلف تو

گر پای سرو خرامد قد رعنای تو — سرو چون سایه خود را افکند در پای او
سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد — سر بطوبی کی در آرد همت والای او
دیده‌ها مان بر گذشت آن خرامان سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او

بر سر بازار کار کی دهد کو مفروش حسن — چون نیازد کس بدور عارض رعنای او
آن پری رو در دم چشم منست روشن شد این — جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
لب شیرین خون فرهاد از این شیرین زبان — گر نی خون رخت بی هم خوش دهد حلوای او

شد میسر وایهٔ جامی کو وصل دوست بود / باز اگر از وایه خود باز ماند وای او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او / صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش / شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش / یابم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال ازل توان / گر در میان حجاب نگردد نقاب او
چون درفشان شود لب او چون صدف شوم / سر تا بپای گوش ز ذوق خطاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق / ترسم فغان من بود اندر خواب او
گاه سؤال بوسه نمایی نگفت هیچ / یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه‌ات کز سرکشی جست این همه بیداد او / در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن / لعل شکربار تو شیرین دهان فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دوست خانه / اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بند کی نو شد دلم را از خط بر طرف / فتنهٔ دیگر رسید هر مبارک باد او
بار قیب بخت دل زخم زبان کرده چه سود / چون ازین سوهان نشد رخنه در فولاد او
رهبر کوی مغان شد پیر ما مردود باد / بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او
بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند / میکند دم مرغ شاخ سدره از فریاد او

یا رب آن جام بر مهر ورم رخسار او / یا به یک چند روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم / تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره چه بیمایم بکوی زهد چون خواهد ربود / باد دیگر راه من لطف قد و رفتار تو
شد سرم در شکاف از نعل توسن / مرهم آن جست ستم رکب سوار او
عاشق مهجور را بسیج روان آن اشک نیست / میرود خونابه از سینه افگار او
کوهکن با صوت جان افزای مطرب کو مباش / کار هنون سازست کوه از نالهای زار او
کار جامی در هم از انکار اهل درد شد / ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او / خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان برون زین / خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قربانه گر بشناختی / بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
زمزم آن خاک دانه ارکان بی شکیبی شوق / آتش من تیز تر گشت از خس و خاشاک او
با خود راز ده بانش رام آرام درمان / قاصر ست انفهم این سر نهان ادراک او
جیب انصاف جیب جمال اکای سوختن / نیست جیب این جام جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد / نی بدا مشقو دست از دامن صد چاک او

مرغ جان کردی هوای دانهای خال او / گر بنستی رشته للغزلین من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصدان مقصد دل / دل کند ز سنگها جان بر کف استقبال او
بسکه بود از خامه بار غم نهاد از شرح هجر / شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم در رکابش چشم / تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او
روز و شب بیند فرشته کو کشد صوفی گناه / یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او
صوفی دلها ما گر دست و پای ذکر دست / سینه‌ام چون خرقه چاک است کز وجد حال او
وصل خوبان جامی و طعن رقیبان از قفا / در بیان درویش و غوغای سگان دنبال او

آن سرو که شادند جهانی بغم او / هر سو که خرامد سر ما و قدم او
با شد ستم از یار کرم شکر که بگذشت / در حق من خسته دل از هر کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آنکس که روانیست خطا بر قلم او
آه از نکشم سوز درون هست از آتش / آخر نشود گرچه بشیند علم او
هر دم رسدم ذوقی از آن غمزه بی رحم / شرمنده‌ام از رحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست درت چند نشینم / محروم ز احرام حریم حرم او
جای غم عشق تو گر مرد حق نیست / پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او / چیست حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض / زان بهم دارد که گردد در دل مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات / خط سبز از نکه بین گرد لب میگون او
چون بهم زان لطافت نیست / جند خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحا دل شفای رنج ما داند ولی / نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گرچه در سستی ما شل انسر موی کم آست / یکسر موکم مباد از حسن روز افزون او
کو کشش جامی را ز افسون سخن بیهوده رنج / کان پری رخ را فراغت هست از افسون او

بر نیای هجر چون چند سوزی جان من / وا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن رهبرم راه خود جانا / که جان آنجا رسد با ما کی که ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر دیدی / چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر گل محلت که سینه خاری بی رخ خوبش / چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران / زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او
همه آفاق را دارم که سوزم شود روشن / ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
از آن مرد ماند جامی ای اجل تا رنج بر سر کن / که آن مسکین نها نسته است غم خویشتن بی او

می رود عمر گرانمایه و ما غافل از او / وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او
دلخوشی چند کنم ای صنم آن ماهم / چون شود دور شمایش مه منزل از او
ساخت ز طلعت خود روز و شب ماهی / آنکه بر چرخ مه و خورشید برد محمل از او
قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور / کی بود روضه فردوس شه محفل از او
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف / چند چون لاله نشینیم بداغ دل از او
شد برون سیل سرشک از حد من دیدگر / که بود خالی این صورت آب و گل از او
جامی از حد برون وسیع مشکل عشقش نگشود / جام می گیر مگر حل شود این مشکل از او

چرخ اخضر که دو چشم خاست موج خون دو / شیشه سرمست و اشک باده گلگون دو
شبها ناز اشک من دریا ز ترسم شود / غرقه از باد دل من زورق گردون دو
جا درون دل گرفتی جا کش از بیگانه / تا نیابد ره خیال غیری از بیرون دو
رشته جان گر ز هلاکت بگسلد چند پیچ / جان من گر باشی یکتا در از افزون دو
عشق تو هو تو هم ز دل برد ترک عشق دو / باده مستانه افتاد و مرد آنکس زین دو
روی مجنون بود لیلی را ز بحر عشق / عاقبت موجی که هم شد لیلی و مجنون دو
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و بس / جز خیال لعل جانان گوهری مخزون دو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو / با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو / قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بکشای برقع تا اندرون تا چشم انجم بر زمین / بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی تر چون کشم از تو عنان دل / کز زلف شکن سوی من افکند قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و رخساره چمن / یک شاخ نازک بین که رست گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کان دم که نوشم جام / نقل اندهان و لب بود بسته یکی عناب دو
شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد / بر کی که شد گردان در و جام شراب ناب دو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو / شد از آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که بهر تو برداشتیم میان هر دو
جبان دو دیده خورند بر رخت گستند / نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجب است / خدای را بنما طاق ابروان هر دو
شها ببینده و ترکیه خنده چشمات / نهاده بر سر بالین خودکان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد / اگرچه هر دو شناسند ولیک آن هر دو
زکار دنیی و عقبی مپرس جامی را / اگر در سر و کار تو این و آن هر دو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر برو / هر رنگ لعل یار مبین از نظر برو
نزدیک مردم ز تو دور از خدا پس ترس / نزدیک اگر نیایی ازین دور تر برو
تا کی دوی بقول رقیبان نظر ما / بهر خدا گر بسخن او دگر مرو
آن عشوه جوی فتنه بازار کوی شد / ای پارسا ز کنج سلامت بدر برو
جامی درستی منزل آلودگان بود / آنجا چو اشک غرقه بخون جگر برو

ای پیر گشته هر جوانان زیر رو / موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر به شباب عمر اندر عقاب شیب / زین بیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد و راحت طفلان بی گناه / با قامت خمیده زناد که ره مرو
نگر صاحبه مر کجی و راستی بکن / بیش بتان راست ادب کج کلاه رو

دل پرهوس تراحت اهرادلکن بخانه زیر خرقه سوی خانقه رو خواهی بصومعهٔ کعبهٔ تحقیق ره بری نی بوتی مقلدکم کرده ره مرو
دام حیات جز بی صید کمال نیست صیدی نکرد جای ازین دامگه برو
خوبی ترا ز تاب نهفته از جبین فرو موج بلاست آمد بر سر عقل و دین فرو عارض تست در عرق با لطافت هوا قطرهٔ شبنم آمد بر رخ یاسمین فرو
سر ز خط عنبرین کرد لبت بر آمد باصف مور داشت پای در انگبین فرو جلوه کرد جمال خود منظر دیده ساخت در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت رگ ایمه دفن دل ز جهان افق کابش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو کرد ز لطف کرده پاک بطرف آستین دست فشان کز ربودت شکر آستین فرو
جای خنده دلریم خاک جه ساده کند بسر کز تراش کرفت چون روی همه زمین فرو

ای جاودان بصورت اعیان برآمد کاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمد از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک در حکم عقل این دگر آن دیگر آمد
نی صورتست عشق ولی عشق صورتیست غالب شده بکسوت صورت درآمد معروف عارفانست بهر صورتی که هست در چشم منکران همه هم ازمنکر آمد
در بطن ظهور و بطون نیست غیر او هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده کاهش کشید جاذبهٔ عاشق فنا با داغ عاشقان بلا پرور آمد
کاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین بر شکل دلبران پری پیکر آمده یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه وز جمله سروران جهان بر سر آمد
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش محتاج وار حلقه زنان بر درآمد هرجا نظاره ساده دست منتظر منظور هم خودست که بر منظر آمد
بنموده روی بهر تماشای عاشقان وانکه گشاده چشم و تماشاگر آمده همراه وحی گشته و روح القدس شده پیغام خود رسانده و پیغامبر آمده
بحریست عشق کز اوصاف مختلف باران و قطره و صدف و گوهر آمده بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست این هر دو اسم عشق و آن مصدر آمد
عشق چونیک بنگری عین مصحف است کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده شکفته است جز گل وحدت بباغ عشق هرچند کاهی اصغر و گاه اکبر آمد
جای ندیده رنگی از آن گل عجب مدار کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمد

گشاده از چهرهٔ مشکین برقع آن مه ارانی فیه وجه الله جهره ز قدش چون درخت وادی طور شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاده مهر از حقهٔ لعل ز اسرار حقیقت گشته آگه برویش ماه را از هیچ وجهی نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست نرسید مبادا دست کس زین گونه کوته ته پایش صبا تا فرش گل ساخت درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قد به جای نه ورفتن زهی لطف قدا علی الله قدره
بلطف قد دلم را زد آن مه زهی لطف قدا علی الله قدره بهر وجهی بحسن زان روی کویم که خوش باشد بخوبیهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان کسی از سر درویشان چه آگه بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت دم بسمل جواب الحمد لله
نمی رفتم بجز راه سلامت ترا دیدم بره افتادم از ره غم عشقت در آمد از در و بام بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی نوافت زادی الطنبور نغمه

ای زهی صورت خوبت تو به صورت کالله علی صورته روی تو آیینهٔ حق بین ماست در نظر مردم خودبین ...
بلکه حق آیینه و تو صورتی دم دوئی را بمیان ره مده صورت آز آینه نباشد جدا انت به متحد فانتبه
هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت بیش وی این نکته بود مشتبه رشته یکی دان و گره صد هزار کیست که زین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد کو بسر رشته رود باز به

سیب زنخدان ترا به ز به یافت دلم مقعد الله به دانهٔ خال از ذقنت چون نمود دانه چو مرکز بنماید ز به
گشت به انداز خال آن ذقن گرچه بود میوهٔ بی دانه به گفت نبی هر که بدید ابرویت نیست بلی چاره که تا نرا زنه
غم جو دبی قسمت لخت جان قسمت من بیش ده و بیش ده نیست بجا لالکی دجستی جو تو لی کمیاب بست نجندین گره
بین لب او جای دبجوی دبیف باده خوره ... بنو و سر به

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن بتر به سیب زنخدان تست معتنا الله به خرقهٔ پشمین چو به عاشق عزیز بدا کرده ام از غم بر خرقهٔ پشمین جوبه
شد دل خلق اسیر چند بتی کرد نخ زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره زلف چو دریا کشان بکذری ای ترک مشک سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی خوبان سپاه شکر چنین تو زهی جاه یاد اسیران بکن داد فقیران بده با قدخم یافته ز رشتهٔ اشکم نگر ناوک آه مراست آن چو کمان ... زه
در بر جانی دلش می طپد از دست تو تا دلش آید بدست بر او دست ...

زطرف که درآمد گشاده رخ آن ماه مرا شاهد شد ترنم وجه الله کال الحسن ازل لذجال او دیدم چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام و یم کرسا کنی کی بود به بر ره و که برد از راه سر نیاده بر ابر هشت سود چون نکند زناز و حشمت خنی بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ زسر عاشق عارف خدا بود آگاه حدیث عشق که منشور دولت ابدست بگفتهٔ کوی مقلد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامیست کدام غیر که لاشی فی الوجود سواه

آب چشم تا بماهی رفت و آهم تا بماه مست بر ده دل من ماه تا ماهی کواه شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود چون ندارد ابجد عشقت در دست آن طفل راه
بعد یا بی کو ... رخت پیش نظر کاه آید بین مانع ... شود کرد دود آه خاک پایت را نکو دارد اندرم رقیب آن سیه رو هیچ روی من ... نگاه
انم از شوقت من گریان بپای سرو گل عرق گشتم من زدستی هر شاخ گیاه جان شیرین گفتم آن لب ... آمد بکش گر بدید عزم الکون ... عزخواه
نیست جای اجرا با این همه دعوی مهر زان رخ نیکو جزا ای احسن الله جزاه

اینک سوار می رسد آن ترک کج کلاه خلق نهاده روی تظلم بخاکراه آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر بر هم زده بتیغ ... قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از ناب صبوح مخمور چشم جادوش از خواب صبحگاه هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد هرجا ز ظلم غمزهٔ او آواز دادخواه
دارم کشید بر سر راهش بپیکند باشد که سوی من بترحم کند نگاه گر لاف عشق می زنم ای خواجه طعن ... اینک سرشک سرخ و رخ زرد من کواه
جای زجام عمر چو جون جگر خورد بنود سرود مجلس او جز فغان و آه

آن دو رخ را که ندیدیم مگر ماه بماه بجمال تو کمستیم بجان نیکو خواه گر کشی از پی نخجیر که صید کمان بر کشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخ خط غلامی دادند مست آن خال سیه بر زبر چاه کواه بر ندارم ز رهت ... دی اگر سر بر ود جه کنم کز ازل این گونه شدم روزی مراه
خواهم از غمزه رقیب تو که رنجد خوبم ناکه ار جان نیت تیغ تو کم تیز نگاه ز اشک رخ زردم بنگر کرده حاصل عمر من نیست جز این ذره نگاه
جای از مهر رخت گر نه کر آه کشد نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

همچو شمع بزبان شعله زند آتش آه گره بکشایدم از سینه برو تیغ تو راه لب لعلت گر زد از خط بدلم مهر وفا چون نگینی است که بر وی زد کرده سیاه
بیدلان را بنگاهی چو نگه داری دل اندو چشم تو تمام است مرا هم نگاه خال مشکین که بران چاه زنخدان آن بینی حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند زدا تشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه دل دو نیم شد از تیغ تو چون نام خوشت مرد و را پشت ز بار غم عشق تو دو تا

عزم خواهی مکن از جای اگر شود سگ تو　　این کرم کن که ازین خاک در شوم بخواه

خلقه زلفش کشاد باد بحرگاه　　اشرف شمس الضحی بود محیاه　　چند گریبان درم ز شوق جمالش　　برفکن ای باد صبح دامن خرگاه

وصف سهی سرو ما بلند مقالیست　　کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه　　راز دلم هم ببیش جام دهان باز　　گفت صراحی از آن فتاده در افواه

در دل تنگم نشین اگرچه ندارد　　کلبه درویش تاب کوکبه شاه　　آه دلم هست نی تو شعله جانسوز　　آه که صد بار سوخت جان ز تنهاه

جامی ی صرو دل مسکان درت را　　همدم دیرینه است یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه　　تای عنی غزال کنت اهواه　　خدا را ای صبا آگاهیم ده　　که آن آهو کجا دارد چراگاه

زما بگریخت چون مشکین غزالی　　الا یا لیت شعری این مرعاه　　ندارم شرح کردن آنچه دیدم　　من از نادیدن آن نازنین ماه

ز خونین اشک من مانند مردم　　وان لم اشکه ما کنت القاه　　منم در انتظار او شب و روز　　نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب لفظ او عطر کفن برد　　چو شد با خاک جامی طاب مثواه

دلم شبها کشد زان دام زلفا آه　　بهنا نال ز لی دام زلفا　　بفکر زلف تو عمرم سر آمد　　زهی فکر دراز و عمر کوتاه

تو بودی لطف من تا رخ نمودی　　روا شد کام من بر وجه دلخواه　　کله کج نه که ترکی چون تو رعنا　　نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که از رو　　سپاه خوبرویان را تویی شاه　　سر جامی و خاک رهگذارت　　چو خواهد خاک شد باری درین راه

ای بر سر برج حسن هم آیینه کی شکوه　　از سنگ جور و بار غمت پشته ها بکوه　　بیش از رهت بخاک مذلت فتاده است　　گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه

پری که نانوشته همی خواندم ز رخت　　خط تو شرح داد علی احسن الوجوه　　ای جسته حل مشکل ما نا امرهمو　　باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش بجانان خبر نیافت　　یا معشر الاحبة بالله خبروه

منع سماع نغمه نی میکند فقیه　　بیچاره نی ببرد بتر نجنت فیه　　می ده بیا که ندارم بتر عشق　　پروای دانش محدث و سنت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان کشاد　　یا رب تو بی پناه من از شر آن سفیه　　مایم و نیم جرعه دوا چشمه حیات　　یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه می کند رخت ای ماه و لی　　با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه　　گفتی ترا رسیده جان آتش افکنم　　چون شمع می کند دل من زین نشاط آه

جای حریم کوی مغان کعبه صفاست　　طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

حدیث جم و جام عشرت و لاف　　خوش آن سر که با جام گوید ترا به　　بآب می آباد کن کاخ عیشم　　که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم نزد قدح دست بشستن　　اگر مه بود طشت و مهر آفتابه　　بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی　　که حرف بقا داشتی بر کتابه

زی مهر فرمان متی تاز فکرت　　خریدار یوسف مشو زین کلابه　　بکش ز اطلس چرخ پا ای ارادت　　که حیف است این پا بدان پای تابه

کف جای از جام خالی مبادا　　اجب دعوتی یا ولی الاجابه

آنکه بالای ترا افراخته　　بهر جان من بلایی ساخته　　دست قدرت جمله اسباب جمال　　جمع کرده شکل تو پرداخته

سیلها تنها می رود در کوی تو　　بس که جان عاشقان بگداخته　　هر که دید لطف چوگان بازیت　　های کوی آنجا سر خود باخته

گر گریزم من دو اسبه ز عتب　　میرسد خیل خیالت تاخته　　گوهر دریای راز است اشک من　　موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قد جامی را بهیچ　　کس به از تو قدر او نشناخته

ای خط نقش ز نو انگیخته　　مشک تر بر دامن گل ریخته　　با خیال لعل رنگ آمیز تو　　آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی　　هر یکی از موی دیگر آویخته　　آهوان دیده فریب چشم تو　　هر کدام از گوشه ای بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی دل　　خاک کویت را بمژگان بیخته　　تا سر زلف تو از کف داده ام　　رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف میانت قامتت　　کرده هر دم صد خیال انگیخته

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده　　قبا جسته کرده کله کج نهاده　　پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه　　کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم برگرفته　　جهانی بخدمت زمین بوسه داده　　سرشکم که هرگز ستادن نداند　　چو با خاک پایش رسید ایستاده

پری و آدمی قامرند از جمالش　　همانا که از ماه و خورشید زاده　　سگ آستان نیازم کرده ام　　بگردن ز طوق وفایش قلاده

بزن هر بیگانگان فال عشقش　　کز این قرعه بر نام جامی فتاده

منم ز مهر تو شبها بفکر راه فتاده　　نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده　　ز هیچ غیر تو در کنج عزلتم نشسته　　بهرچه حکم تو بر پای خدمتم ستاده

سگ توام بکند جفا نوازشم سگ من　　چو نیست خسته نوازی مترسم از بلاده　　دلا مبند مرهم شکافهای خدنگش　　که بر توان همه درهای رحمت است گشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو　　منم عنان ارادت بدست حکم تو داده　　خوش آن زمان که تو رانی عنان و گلکند جامی　　بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

ای سرو راستین که کله کج نهاده　　وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده　　از جنس آب و خاک نه از چه گوهری　　در نوع جن و انس نه از که زاده

نازک تری ز برگ سمن ورنه گفتمی　　بر شکل سرو ریخته از سیم ساده　　بصفت ترا چنانکه بی چون کنم خیال　　کز هرچه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر ز خود در رکاب او　　ای اشک چون گرفته تو چون ایستاده　　خود را میان راه فکندم بخشم گفت　　یکسو نشین چه بر ره مردم فتاده

برخاستم که دست زنم در عنانش گفت　　زینسان چرا عنان دل از دست داده　　سر بر نشان پایش نهادم بعشوه گفت　　جامی بعجز در قدمم سر نهاده

زهی رویت ز هر رویی نموده　　بجز روی تو خود رویی نبوده　　نموده روی خویش از جنس خوبان　　دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد　　ز زلفت گر شود تاری گشوده　　نداند سر عشقت کس به از تو　　که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم　　بخلوت خانه وحدت غنوده　　و گر نقش همه ذرات عالم　　شود ز آیینه هستی زدوده

نگردد قدر ذاتت لایزالت　　از آن یک کاسته زین یک فزوده　　ثنای ذات تو جامی چه داند　　چه گوید ناستوده از ستوده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده　　هوش و خرد بتازگی از ما ربوده　　خضر است آن نه خط که ز لعل حیات بخش　　دیگر بآب زندگیش ره نموده

گفتند نامزای تو و گفته ای بتی　　امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده　　هرگه بلطف جانب ما کرده نظر　　بر روی ما دریچه رحمت گشوده

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت　　زینسان که خوش بیستر راحت غنوده　　گفتی بگوی قصه جامی چه حاجتست　　روزی اگر فسانه مجنون شنوده

آن شیخ چه دیدست که رخساره خرید　　با خوشتن آینه ز خلق برید　　هر تار زلفی که بر بیست ز اغیار　　چون کرم ابریشم همه بر خویش تنید

خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی | از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده | یکبار بکردی رسید از ره وردی | زنهار کاتش بتری در رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما | زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده | از کس بعلی و شده مشغول خرابات | در پای مغان داده و خمر زخم چشیده
جامی صفت جام می عشق مپرس | | | کان جام نه بدست زنان بخشیده
مرا دلیست بصد گونه درد پرورده | که رفت جان و جهانم وداع ناکرده | ز من گذشت تغافل کنان نمی‌دانم | که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
ز پا فکند مرا هجر او مباد آن روز | که و مرد کند این بلای صد پرده | بود بدیده مردم همه مردم دیده | چه عیب ازان که شد از تاب غصه سرخورده
برون فتاد دل از پرده شکیب و جنون | زمانه تا چه برون آرد از پس پرده | معاندان بشناسند داغ هجران را | جز ز شعلهٔ آتش نهاد افسرده
دریغ درد که جامی بخشک سال فراق | | | ز پا فتاد بر آن کشت وصل ناخورده
میفکن بروز دگر قتل بنده | که روز دگر را که مرده کردند | بود حق بندت ز تیغ تو زنجی | جفا را مکن ظلم در حق بنده
نبودم بسند بدو صحبت تو | بدیداری از دور کردم بسنده | ز خاک کی بیاد تن نازک تو | مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین جهاکم | ز جانی که فرهاد در کوه کنده | من ابر بهارم تو گلبرگ خندان | مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی | | | بیابی دل زنده از دلق ژنده
ای کشته دلم هزار پاره | از تیغ غمت هزار پاره | من غرقه میان خون ز گریه | خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بمردنم ز شوقت | بگذار ز دور یک نظاره | جز تیغ تو نیست چاره ما | باز آ که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست | ما هیچ کسیم و هیچ کاره | پیش سم توسنت نهم سر | مرحبا بسرم رسی سواره
گریان بگذشتم از دیارت | شد منزل ماه پر ستاره | از بهر جفا کشیدن تو | خواهم چو دلت تنی ز خاره
کرد از در نظم خویش جامی | | | در گوش زمانه گوشواره
آن شوخ رسید اینک و خلق بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره | هر کس برهی رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از دور کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره | چون ماه تمامان چند کنم تو دو گری | رخساره خورشید بر ماهی پاره
نی خواهی ماه اگر آن شوخ نداند | ای کاش برسد شبی از ماه ستاره | خواهم که بنیکی زخم از کشته تر کردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه پاره
نگرفت دران سنگدل افسانه جامی | | | هرچند که خون می‌شود از وی دل خاره
گوید نگار من چو ز هجران کنم گله | ان تات ماشیا انا آتیک هروله | وان دم که رو نهم بسر جستجوی او | بر پای سعی من نهد از زلف سلسله
در سر بجیب صبر کشم گویدم بناز | چون می‌رود دولت که را ممکنی بله | یاد همه موجب است که آن شاه دلنواز | با بیدلی چو من کند این سان معامله
طی کن بساط کون کان کعبه مراد | باشد ورای کون و مکان چند مرحله | حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس | خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد یافت | | | مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله
ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله | بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله | از جام لاله میگون کشته است غنچه را لب | یا خود بزخم دندان در خون گرفته ناله
هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل | حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله | با دختر رزان نرستیم تازه عهدی | محصول عقل و دینش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق مستی | از قسمت ازل شد این دولتم حواله | هر می‌کند تنزل بعد از چهارده لیک | هر لحظه در ترقیست آن ماه هر زه ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقانرا | | | جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله
گر نالم ز دل خاره برآید ناله | ور بگریم ز گل تیره بروید لاله | کشته دنبال سمن آمده سوار روان | اشک بر خم که بدین گونه کند دنباله
آنچ در وصل تو شنید نم عشق ترا | نیست غیر از دلی آن بتی بقصد کاله | جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد | کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی | زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله | گر زند بالب او غنچه دهن لاف ز لطف | دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله
چارده ساله موی بخت جامی برنافت | | | گرد بیرون ز لکنش حاصل نحیه ساله
خوشا ای که رفت آن ماه چارده ساله | که بهر نقل دهد بوسه ز دنباله | رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت | بیار می که همین بود توبه را چاله
بیار کیسه تا لایش گناه مترس | که بود طاعت یکماهه جرم یکساله | مراست آتش تیزی که جگری داغ | تو ابکردی لبانت بر جبین تبخاله
بهوش باش که راه بسی مخور زد | عروس دهر که کابین است بحجاله | بلاف تا خلقان زمانه غره مشو | مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله
چو دل بعلوه شاهد مکن تو جامی | | | کمش جال ز تنخ و دلال دلاله
سلام الله ما ناحت حمام | لنقد الالف او جادت غمام | علی کناف وادی فیه خلت | سعاد بالسعادة والسلام
اگر در نامه درد دل نویسم | شود گلگون ز آب دیده نامه | وگر با خامه سوز سینه گویم | علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی | زبان بگشاده بر من خاص و عامه | نیاید قصه دوری بپایان | ولو قلنا الی یوم القیامة
پشیمان شد ز لاف عشق جامی | | | ولکن لیس تجدیه الندامة
قبول خاص طلب چند بهر خاطر عام | بزرق و حیله کشی با طیلسان و عمامه | بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق | که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
همای طارم قدسی ز همت تو نشانه | که میل افسر دهد کی بطوق جامه | بچشم تمعن ببین نقش کارخانهٔ هستی | نظر بکرکس پیکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ ما | خوش آنکه طی شود این طول و عرض در نامه | فروغ روی تو تابان بود ز نجوم مسلسل | کضوء لامع برق بلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی | | | لقد نصبت لنا ... علامه
تعالی الله زهی شاه یگانه | زهی حسن و جمال جاودانه | درین بتخانه هر نقشی که بینیم | توی مقصود و دیگر بهانه
نبیند چشم عارف عارض و خال | بجوید مرغ قدسی آب و دانه | اگر خوانی ز عشقم داستانی | بخوانی عشق مجنون جز فسانه
بجو اسرار عشق از شیخ خلوت | چه داند نطق طوطی مرغ خانه | میان ما و جانان خواهم آغوش | که مویی هم نگنجد در میانه
گدا کن بر سر جامی که دارد | | | سر خدمت بخاک آستانه
مغنی باواز چنگ و چغانه | چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه | که ای خواجه بر حسن کا نعمت | بود مایه دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی | ز صهبا تهی دامن جام مغانه | مبادت ازین لعل غافل زمانی | که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند | که روزی دگر زنده باشیم یا نه | بهر خانه گو دوست یابم نشانی | نهادم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جامی از خانه خود | | | که خالی نباشد ازو هیچ خانه
منم امروز و اشک دانه دانه | که رفت از چشم آن دریکدانه | بجوید دل بجز آن عارض و خال | ندارد جان مرغ از آب و دانه
ز بس افسانه عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه | سرود عشق هم با عاشقان گوی | چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلند است   نماید پیش قد او میان تو   مگو آن شوخ را طفلست و نادان   که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جای این بس   که بوسی بخدمت آستانه
شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه   سر نیاز من و آستان میخانه   صدای ذکر ریایی نمی‌دهد ذوقی   خوشا نوای نی و نغمه‌های مستانه
ز شیخ شهر چه می‌پرسی احوال او   که شرح آن نتواند بصد زبان شانه   کجاست ساقی پیمان‌شکن که بگروم   متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق کوی افسانه این خوشتر   نگفته اند درین گنبد پر افسانه   بسوز بال و پر ای بی‌سر و پا سایی   بپای شمع دلفروز خود چو پروانه
ز تن پرستی چه سرا مرا دل جای   که نیست مرد صفی جای دُرِ یکدانه
کای بوسه بستی پای خم که دست بیا   کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خرد میخانه   بگوی مدام ای ناصح بخوان از مجلس مستان   بکف یکدانه نقل بهتر از تسبیح صد دانه
ز گلشت و کوی عشق ما برفت از یاد دور   مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه   چه سازم با تو نا آشنا بهای پرین   چو دارد دور بیش از آشنا بیش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من ناز کوم رقیبا   بجوید جز دشنام طفل آزاده دیوانه   چو آراید ترا مشاطه در مرحلهٔ زلفت   هزاران رشتهٔ جان بگسلد آمد شانه
چه باشد کار مردان شوخ کس داده جان   که فتنی کار مردان پیش جای باش مردانه
ای ترا چون من بهر پروانه دیوانه   پیش ما معارضت شمع فلک پروانه   محنت یعقوب اندوه غم من شمع   قصهٔ یوسف برو خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما   صرف راه دست اگر داریم در ویرانه   گر تخالت دست بودم پیش پا مالم   من مسکین ز انشا یاد گشت بهر دانه
خان و مان گر گشته ویران شکر کز اقبال عشق   بر سر کوی بلا داریم خفته خانه   نه دلم از نیست و در غم بر آباد وصال   بعد ازین ماه و فراق و کوشه دیوانه
جای از یک جرعهٔ جام غمت بیهوده فتاد   وای اگر ساقی هجران برده بیمانه
شبها من و خیال تو و کنج خانه   با خود ز گفت و کوی تو هردم فسانه   گرد نه عاشقان محلت خوشتان بر بین   مردم چه حاجتست کسی جوی بهانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق   کر آتش غم تو برآرد زبانه   خواهم عنان گرفتن ای شهسوار حسن   باشد بدین خرم تازیانه
اینکه لعل نگار من ای ترک تندخو   هر جز نگه غمزه چو خوابی نشانه   تا جا گرفت خیل خیالت میان جان   غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جای چه اعتبار بران آستان ز تو   چون تو صد گداست بهر آستانه
آینه باش و جلوس حسن بین دیدهٔ آینه   مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه   گفتم توان جمال تو دیدن بچشم گفت   گر صاف دل چو آینه باشی مراینه
ذرات کون آینهای جمال اوست   نقش دو کر بنوده رخش در هر آینه   صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش   ما بیننا و بینک الا مباینه
جای چو در تلاطم بحر قدم فنا   فانیغ شد از تموج احداث کاینه
بار عدو کم کشی بجا داغ سینه   تا مرهم بیشینه شود داغ سینه   هیهات کز شایسته غمهای تو گردد   تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
بیش آکه بر کرمت از طالب عشق   کین درد سرایت کند از سینه بسینه   گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد   صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه
دلهای غم نشسته تلذذ از شان اعیاد   شرطیست شاهان جهان باش خزینه   جانم سوی تن از تن روی خار و آمد   چون مرغ که آید بزمین از بی چینه
تا یار کند میل غزلهای تو جامی   از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه
رسید یار بطریق جفا رها کرده   کره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده   نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا   هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده نکهت خوی از رخ و غبار از زلف   شمیم سنبل و گل همره صبا کرده   کشیده خط خطا بر من دینارم   کمان کرده ابروی صواب شد بین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم   که خط عفو کشد بر خطای ناکرده   صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر   که صد کدورت ما دید و صفا کرده
نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر   چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده
رسید ترک من از تاب به عرق کرده   شکسته طرف کلاه جیب جامه شق کرده   صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح   هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
با تفاق جهانی گذشته از دل و دین   بهر کجا که زنی گیتی ما اتفاق کرده   برای باده و نقلش صبا بصحن چمن   ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کشت او نکنم   قناعت از من بیدل بیک رمق کرده   ز شرح دل ورقی پیش نیست چهرهٔ زرد   که خامهٔ مژه بحر برآن ورق کرده
اگرچه منکر می بود سابقا جامی   کنون تلافی انکار ما سبق کرده
منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده   ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده   ز لطف خویش بهرجا گشاده کار که تو   بخط سبز ز حسنت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ که از کاخ داشت غنچه کرده   گل از برای نثار تو بر طبق کرده   نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم   شنیده نکهت تو و ز حیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی بنازکی پوشید   بحسن خلق جمال تواش خلق کرده   ز تشنه کام رقیبان تو است کی باشد   نجوم عشق تو تا راج آن رمق کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر   بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده
رخت که همچو گل از تاب به عرق کرده   هزار جامه جانها چو غنچه شق کرده   ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بباغ   نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقا ست بر تو مرا بوسه بود هر کس   که سیمت ز لب خود ادای حق کرده   بدرس عشق دلم زان گرفت برهم سبق   که عمر در سر تکرار این سبق کرده
تراچه بهره رساند رخی چو واعظ شهر   دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده   ز عکس مهر رخت سرخ روی بر آب   که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
بسوز خامهٔ جامی که کاغذش طبق است   دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده
حسن خویش اندر وی خوبان آشکار کرده   بین بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده   ز آیینه گل عکس جمال خویشتن بنموده   شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده   ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده   گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده   آنکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده
برخ از زلف پر شکن سلاسل بسته   عالمی را بسته زنجیر سودا کرده   مو کجیست نکنجد در زمین و آسمان   در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
مسکنی جای کم اندر عشق اسم و رسم خویش   آفرین ما را برین رسمی که پیدا کرده
ای کرا بصد جفا سینه فکار کرده   با تو یکی است عهد من گرچه هزار کرده   بوسه قرار کردیم از لب خود چو جام دم   جان بلبم رسید کو آنچ قرار کرده
خط عذارت این بانه که مشک سوده   چشم آفتاب را ز غبار کرده   خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر گل   بالش خار داده بستر خار کرده
جلوه کنان همی روی بر کنار زیر لب   غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده   روی چو گل نموده سبزه برات تو نوده   کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده
جای اگر نه عاشق دره پیکان چرا   دل بدو نیم مانده دید چهار کرده
جانانم شد که چنگ جفا ساز کرده   تا ساز جه بخت من آغاز کرده   دل را مدام طوطی طرار بسته   جانم ز اشک رعشه غماز کرده
مرکز نکرده بنیاز من التفات   ور نا نکه کرده ز سر ناز کرده   مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام   ما را بعشوه مست و سرانداز کرده
صد مرده پیش زنده شد از لب عیسیم   کر چون مسیح دعوی اعجاز کرده   خون خورده ام بسی چو صراحی که بکام   در بزم وصل خویش سرافراز کرده
جامی رواج نشسته داده بوی گل   هرجا چو غنچه دفتر خود باز کرده
منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده   هرچه جز عشق تهی ز آلایش آن پاک شده   مرهم ریش کسانی از این درد مرا   سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

تند مخرام و ببین هر طرفی شیفته‌ای   فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده   منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق   همه زین مژه و روی چو خوناک شده
شعله در خرمن پروین زده و خرمن ماه   شرری کز دل گرم سوی افلاک شده   چشم مست تو که بی داشت مردم نظری   دور ما آمد خونخواره و بی باک شده
هم عنان با دگران کرده مسکین جامی   جانش از درد دلی بستهٔ فتراک شده
یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده   کز تصویرش کار مشتاقان بکام دل شده   یار بلیغ دیباچه آمال نقش کلک کیست   کانچه محصول مراد است از آن حاصل شده
پایدار است از تسلسل خطش ایام حیات   کو بی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده   نامه فتح است فی آیت معجز نشان   ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل انجوای آیتش آن کز انوار تفضل   نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده   شاه ابوالغازی که بر جا فاق تا قاف جهان   فتنه روی آورده تیغش پیش آن حایل شده
نوک رمح او روان بگشاده هر جا نکته   در دل دشمن نا سزا مشکل شده   ظلم کو چون سایه بنشین در تنگ چاه   کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است   بارها و آخر به عجز خویشتن قایل شده
رخ برافروخته ماه منور شده   قد برافراخته رشک صنوبر شده   در نکویی رخ تو روز به روز افزون است   دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست جز پرتو این حسن و لطافت که تراست   روح قدسی که بدین شکل مصور شده   خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است   در حق ما همه جا خوی دگر کرده
پیش بالای تو بسته همه سرو قدان   جای آن دارد اگر بر همه سرور شده   اندکی سایه فکن بر سر ما ای دولت وصل   کز پی آن محنت بسیار میسر شده
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر   دو سه روزی که حریف می و ساغر شده
الله الله چه نازنین شده   آفت عقل و هوش و دین شده   من چنانم ز بیدلی که مپرس   تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز جبین طره عیان   غیرت لعبتان چین شده   ز آستین لعل آبدار لبت   خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین تو ام   بهر قتلم چه در کمین شده   کشته کم دلا بنگر لبش   چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن دهان و میان   خرده دان و دقیقه بین شده
تا بسته طره عنبرفشان گره   عشاق را فتاده به کامای جان گره   میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو   تا که فکند زلف تواش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش   در حلق شیشه شد همچون ارغوان گره   خواهد ز سیب مرغ چمن باغبان که زد   جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ما خون گشاده بر شکر خنده‌ات چشم   وا و خوش به خم مانده بر ابروان گره   تا بگره نیاورد از لطف آن میان   مشکن هوا ز کمر بر میان گره
تا دید جامی آن گره زلف بر میان   صد آن نه سست در دل مسکین از آن گره
ای سر زلف تو گره بر گره   در دل ما صد گره از هر گره   کار فرو بسته ما را بود   با سر زلف تو برابر گره
قد من و رشته جان از غمت   هست یکی حلقه و دیگر گره   می بهد از عارض و زلفت صبا   بر سمن از غالیه تر گره
طره شمشاد بود کاکلت   بسته به بالای صنوبر گره   آن نه حباب است که ز لعل تو   باده شود در دل ساغر گره
گفته جامی که ز سر زلف تو   رشته سحر است سراسر گره
ای طره تو خم خم و گیسو گره گره   از جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره   خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند   بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که این متاع   در چین بیاد دید مدام آهو گره گره   شد عمر ما که هیچ صنوبر بود مرا   در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد به رگ جان گره ولی   بندد بر رشته مردم جادو گره گره   زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است   جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریه شبانه جای نشانه است   خونها که بسته بر مژه او گره گره
باز آی که مرهمی بدل ریش خسته نه   چشمی بدین دو دیده ز عکست نشسته نه   پشتم شکست هجر تو گر بار محنتی   باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل بمی دو صد زلفت گرو گرفتی است   آن هم بیاد برد از غم رسته نه   بگسست دل ز نام صبوری بپای او   از زلف خویشتن یکی دو تار گسسته نه
جان کز غمت گریخت به آن طرّه سیاه   بندی بر پیش سکار از آن دام جسته نه   خون بست بر زخم جگر از مهمان شوی   پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داده دل و دین تر اگفت   بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه
بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه   بر گرد ماه دایره از مشک چین منه   چون میکشی خرامکش زلف در پای   دام فریب در ره مردان دین منه
حیف است بر زمین کف پایت خدارا   چشم مرا که اشته پا بر زمین منه   کمتر بهانه کس بتهم داغ بعد ازین   بر عاشقان سوخته دل اینچنین منه
بر من بیک دو زخم جفا رحمت مکن   من زنده ام هنوز رگ تیغ کین منه   ارباب عشق را چو ستانی را لقب   جز بنده کمین و سگ کمترین منه
جامی که سجده رهش ادب مباش   هر جا نشان پای دی آنجا جبین منه
هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به   خود مرده بیش زنده دلان از فسرده به   هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت   ان نخل آرزو بر دولت نخورده به
چون چرخ سفله بی مدار نماند لعل تو   دست هوس بخوان نوالش نبرده به   ای شیخ سجه را شمرد رطل بی نفس   کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که میباده فشاران همی کند   در تنگنای توبه و تقوی فسرده به   خوش آمدت عشق بلک کنان   یکبارگی ز نام ارادت سپرده به
جامی خیال خال و خط نیکوان ببند   کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به
ساقیا صاف می عیش نبود کامان ده   دردی درد بخون جگر آشامان ده   هر که دردی نکشد گر چه سر خامانست   بکش از ساغر و سر کله عامان ده
مترسد درد کشی نیست بکونامان   مطربا خبر و صلا در صف بدنامان ده   زاهدان ز آتش ما سوختگان بی خبرند   شرری یا رب ازین شعله بان خامان ده
چون ز شوق تو کشم سر بگریبان عدم   بهر عطر کفنم گردی از آن دامان ده   نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی   تذری بجنگ کن و کار مرا سامان ده
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی   خرقه زهد به تاراج گل اندامان ده
گفتمش بالعل جانبخش از مسیحا کم نه   گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه   گفتم از قامت بلای یابد آخر مرغ دل   گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی   گفت شعری بال بسیار م در عالم نه   گفتمش هی بارد از ابر غمت باران درد   گفت چون کس ره از آن باران در
گفتمش در جای عشقت نیک ما را زود رنج   گفت با زخم جان در خور باین مرهم نه   گفتم ارشادم نسازی باری از غم بکش   گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه
گفتم آن باند دهان با محرمان ننمود میان   گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه
ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته   برق عشقت خانه بی خانمانی سوخته   این چنین کز عهدی سوز عشقت شعله زد   عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل بر هوا   با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته   قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس   شمع آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آن چنان کز وی نماند   جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته
دل کاو میان نازکت یا خود خیال بسته   پیش تو مرغ جان ز آن رشته بال بسته   چون خواسته مصور تصویر ابروی تو   بر آفتاب تابان شکلی هلال بسته
تا چون به بزم وصلت آرم که غیرت تو   ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته   تا ره کا به تا نور نگین دو ال بندم   تا دامنم ندید خون بیند و ال بسته
آنکس کز آب حیوان هر جا سوال کردی   نوشین لبت بر بدین للب از سوال بسته   صورت چگونه بندم در خاطرت جوازم   آیینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم نشت جامی با نازه دسته گل کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقصد ملک حسنت سپاه آراسته وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز مردم چشم زده لعل تو راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن دهان و لب شراب جز بنقل و می نکرده بزمگاه آراسته ذکر طوطی کرده دل در وصف خط خوش نباتا دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست برفرق گدایان کلاهی سر خوش آفتاب از کوی زرینان کلاه آرا بر خرابات باد دل آوازه لطفت کنند شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

هر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهائی یافته دیده از دیدار جانان روشنائی یافته کی بود جان فکار و سینه مجروح من مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته

کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای بخت من فیروزی کام روائی یافته کی بود دست من و آن طره عنبر فشان کز نسیمش جعد سنبل عطر سائی یافته

رفت ازین بستان نوای عیش برگ خرم آن مرغی که برگ از بی نوائی یافته بلبل بی صبر دل با خارزاران در ساخته کز گل این باغ بوی بی وفائی یافته

با سر پر شاهی و تاج کیانی هم نیافت جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای بی تو ز دیده خواب رفته وز هر مژه خون ناب رفته باز آکه ز رفتن تو ما را اندیشه ز خورد و خواب رفته

در دور لبت معاشران را از سر هوس شراب رفته با آن همه نور ماه تابان بیش رخ تو ز تاب رفته

دریوزه کنان ز حسن پیشت ماه آمده آفتاب رفته هر جا تو سمند ناز رانده خوبان همه در رکاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی خونیست که از کباب رفته

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده شعله مهر آشوب او آتش بعالم در زده کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه سیف هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

کی بر آید ماه با خورشید عالم تاب کو کو زند بر ماه تابان طعنه در خور زده رو براه از قامت آدم من ای جز دل گر چه در هر کام راه بیدلی دیگر زده

در سر کوه طلبیا جوی در هم شکست زخمی آن سنگی که دربانش برابر سر زده دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

مرکجا نوشید جامی باده با یاران بخت بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

بر رفت آن ماه و مرا در دل از وی صد هوس ماند غم هجران او با جان شیرین همنفس ماند روان تند ای عماری دار لیلی بهر حق الله که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس ماند

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس ماند جرس کاکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا هم غم کز بلبل شید اگرفتار قفس ماند

بده گو داد من ای ماه دیگر ملک بستانی کز آن زیاد خواه آنجا ولی فریاد رس ماند هوس دارم که سایم چشم در رخ بر آستانش مرا از بخت نافرمان همین یک ملتمس ماند

بکویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی گر آن گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس ماند

ای لبان آرام جانها ما نه تنها زنده ایم زندگی باشد و بال جان تو تا زنده ایم یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده ایم

گر نه ای نا همدم از عشق جوانی زنده دل در حقیقت مرده گر آشکارا زنده ایم مانی خلل او روح پاکی ای جان و جهان گر چه ما مردیم دور از تو تو با ما زنده ایم

وصل او بهر آمد حیات و مرگ اعجل شکرکن گر من ایجا مرده ام باری تو اینجا زنده ایم یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت غم مخور ای دل تو خود بهر صد جا زنده ایم

نیم مرده بر در تست عمرست ای جان کندم کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده ایم

نشاید ای مه خورشید رخ ترا رو ز که نیست بر مه خورشید هیچ جا روزنه تن تو کامده جان هزار سوخته دل مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بمی نماند که ساند چو ماه نو باریک ز افراق هلال تو تا روزه هزار رخنه بود در بنا ز دوزه تو کجا تو کافر خون خواره کجا روزه

ز روزه خوردن ما بی ز ارتکاب گناه که ما بعز تو داریم سالها روزه ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده دل که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکر شوربت دسترس جامی بآب دیده و خون جگر گشا روزه

بازم طفیل خیل سگان نام برده ای من سگ تو گر چه بنا کام برده نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز نی موجب دست بدشنام برده

میان سمند ناز که در سرکشی کرده از خنگ چرخ و توسن ایام برده خوبان بست تو رهی قیبان که نیست کار درو خوری که تو بر بام برده

در لطف تن که هست و ساعد ترا گوا دستانه سمن بران گل اندام برده ره داده بباغ حالت نسیم را از چو خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها فیض کرم ز ذوق آن جام برده

خوش آن دو بار که دل صاف کرده چون شیشه بهم خورند می لعل از آبگون شیشه ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون بهمی قدح می دهد برون شیشه

بسجده دیده ان دیر ریخت خون دلم بلی شراب برد چو شد نگون شیشه دلم خیال تو را جای شد ز جنون عشق چنانکه جای پری کرده دار فسون شیشه

دلم اعلامت میان ما که کسی بسنگ خاره نکرد دست آزمون شیشه بجای باده پر آب حیات شد هر که خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از ان لب نساز که جامی که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

چشم نگشای ز ناز آخر چه باز است این همه برخ از ناز توام اشک نیاز است این همه در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام گر چه در چشم حقیقت بین مجاز است این همه

خوی تو بر گرم و لعلت آتشین روی آفتاب که دلارا مایه سوز و گداز است این همه بیش سلطان سجود آمد صراحی کرد گشت بانگ چنگ و نی که ویرد زبان نماز است این همه

حلقه درگشت چشم چون زلفت بسته شد چشم بندیهای چرخ حقه باز است این همه کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا در کنم سررشته عمر دراز است این همه

گنبد زرنگین جامی بین و داغ دارد لالهای جیب از صحرای راز است این همه

گشاد گنج جواهر بوستان ژاله برق سرو سمن شد که نثار ژاله گشت سجده روحانیان که سوی زمین فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله گرفته تخت طوطی همه بساط چمن چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن ز غیرتش که او افکند بر زبان ژاله که از تجرشود زاده عکس آن بنگر چو سیلها که انداخت طرف دان ژاله

چو عاشق که زند سنگ ریزه بر معشوق بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله دکان شیشه گرست از حباب آب شمر که سنگ فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سیخ لاله کش مردم ز نکوان همه دسیم در دهان ژاله کلام حق و جامی ز آن زبان که شود در امتحان که رشته بیان ژاله

بود دو قطره ناز ایشد ز فیض سحاب اگر کرده این بشل ز ناب و آن ژاله

زی منت کس راست نشد زان قد و بالا جز کار من المنه لله تعالی بالای مرا شیفته سپهر است و ستاره باد و دلم رفته قد بر خاسته بالا

از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست رسوا شده دیده خون از مژه بالا از نرگس خونریز تو یک غمزه بسنده ست زنهار بخونریزی ما دست میالا

گفتم بلبت کز تو بود امر طلب را امکان نعم ختم زبان گفت که لالا داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی خوش وقت که زانیم بدیدار تو حالا

جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

عشق جانان بهاده خوان بلا ای جگرخوارگان صلاست صلا گر بگوید جواب بوسه بلی زان بلا شیوه قانعیم بلا

خط بر آیینه رخش زنگیست کرد آیینه را ز دوست جلا با خیالش من از میان رفتم صادقی خیالم بد لا

حیرت عشق راه عقلم زد ارشدونی معاشر العقلا چاره کار من کرداند ساخت جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند
ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
خط تا افتاده میدنه می کند
رو بهر راه آوردم بیش آید م

دیده از تو فتنه بیند یا بلا
یکسر مو ماند از ما تا بلا
از خیال قامتت صد جا بلا

زلفی از سر تا بپا آویختی
تو بلای و ز تو جستن عافیت
تا بان بالا بلا شد نام تو

خوشه جینی ز خرمن فضلا
مستی النصر ز سر تا پا بلا
عافیت خواهند مردم ما بلا
دره ها جای خبث الا بلا

لذت عشق فرو رفت مرا در که نی
همت از پیر مغان خواه که از خود بری
شعله زد آتش با از دم نای مطرب
جامی او صاف می صاف نیارد گفتن

عشق می گویم و جان می دهم از لذت وی
جز بدان بدر تو مشکل شود این ورطه طی
این جه دم بود که امروز دمیدی در نی

ذکر تو به مکن ای شیخ که با باده درویش
یاد در جان و دلم در طلبش سرگردان
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ

کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
سر مجنون سوی مرادی به لیلی درجی
بیش رندان سبک روح گرانی تا کی
کرد فیضش رسد از باطن خم درنی

ز شیخ جانشین دور باش و جلادی
نشان جه ای مدد از شاه بارگاه قدم
مجوی حالت مستان ز بانگ بی می او
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی

که ست جلوه ی سوی تو زجلادی
نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
که مرغ انس هوای کند ازان ... ی

سلوک وادی خونخوار فقر جون آید
خیال بین تو که سودای عنبری دارد
ز خود نکرده سفر یکدو گام امامست

ز لا تشرک بود بیش اهل دل لاشی
نه روان طریقت نه پای دیده بی
معارفش یکی از دم و دیگری ازری
مرید عشوه ساقی است او و نشوه می

چند کردم بهر لیلی کرد ... هی
برد بانم نام لیلی تا بخند
دیگران از خم می مستند و من
واله جامی همین لیلی بود

نه ز لیلی یا ی میبینم نه نی
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
هست لیلام نخم دیده نی

که بمیرم در غم لیلی خویش
ای که از لیلی همی گویی نشان
هر جه جز لیلی برون کردم ز دل

باکرام الحی لا تانسوا علی
اینما صاد فنها ارسل الی
لیس فی قلبی سوی لیلای شی
گر نباید واله خود وای وی

نشان نبود ز عهد الست جز قول بلی
ازان نه دست که یک نغمه جون برون افتاد
صفای درد کشان تافت بر دل صوفی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم

که رسید بگوش دلم ز عشق ندی
صدای آن ز ... تا بر ... ی
بلا ... ساخت ... ی

ازان ندی است که جام قدیست عشق
ازان نه دست که از شاخ سرو مرغ جمن
ز عکس جلوه معشوق بهره مند شد

هزار جان گرامی فدیش باد فدی
سرا مرا ذوق کند داستان عشق الی
کسی که آینه خویش را نداد جلی
پرست خاطر جامی ازان رموز جلی

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد
خوبان قبایل همه با لطف شمایل
جامی ز می لعل لبت جاشنی یافت

ویران شد عشق تو معموره تقوی
ساید خورشید بدین شیوه عیسی
مجنون طلب خاطر مجنون سوی لیلی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
در کوی تو گر برتوی افتد ز تو بینم
طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز

جون طفل تو آموز ز ان ... الف ... نی
آن وادی ایمن بود این نور تجلی
کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی
در یافت بمیخانه همه دینی و عقبی

نسیم صبحدم ای تحفه بخش روح فزای
ببند دست تحرم ... شود

بکوی دوست که ز مشک بیز و غالیه سای
بعرض حال من بی نبات زبان بکشای

ز گرد رهت جو بر ان خاک زنی تنی
بود مست تن جون موی جز ... ضعف ما

بدان اجازت دربان ز مین ببوس و درای
بان میان جو مو سبوی باز نمای

جو در خرام نهد پای بر زمین برسان
ز حال جامی اگر ببرسدت بگو اینک
می دعای تو هر دم کشد برشته نظم

تضرع بخ زردم بخاک آن کف پای
نوشته نامه از آب جشم خون بالا

ز نالهاینش باده ببزم طرب
ز بس که کاست اگر خوانیش تواند ساخت

جو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
درون نامه میان حروف خود را جا
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

وای من وای من ز عشق تو وای
جان در آمد بمحل تو روان
شد پر از خون دلم خانه جشم
جای جامی حریم کوی وفاست

من جوی الحب من بجن سوای
جون بر آمد ز دور بانک درای
خانه من ز جشم خون بالای

شرشتا رود ز منتظران
تا به پایم خلید خار درست
جانم از گریهای تلخ بسوخت

هجوم یک شبی ببام بر آی
می برد دیده رشکم از کف پای
لب شیرین بخنده بگشای
بجفای تو کی رود از جای

ساختم جشم راست بهر تو جای
کرده ام از دو دیده پای تو را شک
فرق من تا قدم ربوده تست
محتسب یا نماند باده بدست

راست شد جا کرم نمای در آی
می دوم دیده است پر آبله پای
صبر و هوشی که مانده هم بر بای
ریش قاضی کنید می بالای

کمترشد دور ما نوبت تست
که بر بام در کلوله شد است
تیغت از خون هر که گرد رنگ
راه تقوی جه سان رود جامی

ز ابروی خود م نوی بنمای
تیغ بردار و این گره بکشای
زنگ آن را بقتل من بزدای
ماند از جام درد در کلو لای

بگشای ساقیا لب شط سر سبوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
عاشق که نقب زد به نهان خانه وصال
جای مقام راست روان نیست این زمین

وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی

مهر بلب بنه از قدح می که هیچ کس
در راه عشق زهد سلامت نمی خرند
نی رنگی است بی صفتی و صفت عاشقان

ز انبیای این دیار بیرزد بگفت وگوی
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

نشان جام جم و آب خضر مطلبی
اگر جه بادۀ قدرت فراز کیوان تاست
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق

ز شیشه حلبی جوی و باده جبنی
بترس ماه من از نالهای نیم شبی
نعاد مینی و حزنی و زاد لی تعبی

جه شد ز کوی تو گر بکدو رود ما دو دور
شب فراق ز خون خوردن تمنت جه خبر
بشیخ شهر مکو جامیا حکایت عشق

لو یکی وجهی و قلبی الیک منقلبی
بدین صفت که تو سر مست باده طربی
مجوی از عجمی فهم نکته عربی

زارم از رفت شیرین دهنی نوش لبی
جون بیامد ز بزم وصال از من مست
سوخت از تاب عشق جان و دلم گرم طلب
جامی از راه طلب باند ز بی حیرت و درد

جاره وصلت بر آنکه خدایا سببی
دم بدم میرسد از تحفه بحر ادبی
نکند از تن رنجور من احساس تبی

جان که از موج غم افتاد جدا زان لب لعل
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه ... است
طلب وعده های شیم این کرداش

عاقبت خواهد از آن موج رساندن بلبی
مگر از بلبل این باغ نوای طربی
که در روزی شود م وصل میسر بشبی
که رۀ مطلوب در آید ز در من طلبی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
ای از بس عمری بر ما آمدی تا جند
خواهم بر کوی تو ز آب مژه خود ...

در کردن جان هر خم زلف تو طنابی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
نا مست دربن شهر نصیبم دم آبی

تو تاب نظر نداری ومن طاقت دیدار
ذوقی نه بد هد عشق گر از جانب عاشق
گیرم نکشایی نظری بهر بسوم

ای کاش به بندی بخ خویش نقابی
نبود گله ز ظرف و دست عتابی
کم ز انکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد لی حاشیهٔ شوق تو ننکاشت کتابی

بشهر نیکوان مسکین غریبی که جز خون خوردنش نبود نصیبی عجب بیماریی دارم ز عشقت که عاجز شد ز درمانش طبیبی
جو من عاشق بسی باشد ولیکن نیابم جون تو در عالم حبیبی ز کویت رخ نتابم گرچه بینم بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
بنفشه نو بهار رخ بیت را خوش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

عاشق و رندم و خراباتی فارغ از زاهد و مناجاتی در شهود کمال حسن ازل کل شیء ایاه مرآتی
کل وقت اری محیّا لیس الا اعتز او قاتی کل حال الذوق بلوا لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز من و آن دلبر خراباتی جرعهٔ کی کشیم وی کوشیم فی طریق الهوی کما یاتی
با خراباتیان نشین جامی بکسل از صوفیان طاماتی

ساختی
مه چو طالع شدی ز دیده منزل خانهٔ دل از مهر دیگران پرداختی بو که کشتی فارغ از من بی‌سلام و علیک ویدا کردیم نادیده باشناختی
آمدی
در بر سیمین دلی چون سنگ بیرون سنگ در سنگ مرّ سیمین بران انداختی عمر باد و راز بوی نوا بودم چو چنگ مرکزم روزی بی نکرفتی و ننواختی
بیشتر
راستبازی بود با آن قد بیشتر داو با آمد چو زلف خود کج باختی جون رسیدی از دهان تنگ ای شکر نیام گو بزن ای لب اهل کشتی چه بکل باختی
گشید
جامی از دل شعلهٔ آهت بکردون سر بر سر بازار رسوایی علم افراختی

دل ز مهر دیگران برداشتی در دلم مهر دیگر کاشتی در چه افکندی دلم را زان ذقن از جفا مویی فرو نکذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من آه من باد هوا انکاشتی طعن خود رایی زدی بر عاشقان عاشقانرا هیچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من بکر کر مت در بو وقت آشتی نوبت شاهی زدی در ملک حسن ز آتش لها علم افراشتی
جامی آخر کشته تیغش شدی سر دان کردی که در سر داشتی

ی
ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی ده شراب لعل نجام زبرجدی بود
پیش بروی شاهد هوش کرای سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
چیست جز عشق که بر دو نیک و بد سازد تهی ز وسوسه نیکی و بدی شاهد کدام آنکه شهود جلال اوست مقصود منتهی و تمنای مبتدی
است
در شرع عشق مرجع بحزی ضلالت خوش آنکه شد بشارع ببحان هتدی این نکته باقیه جه کویم که بهره نیست بو جهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی که اظهار علم و فضل نشناخته قبول ز جیدا زردی باروی چین کرفته و پشت دو تا شد کلبانک کلعذاری ولاف سهی قدی
جامی بمون دلی تعلق کردو ختند بر قد همت تو قبای مجردی

مرید توام زانک جانرا مرادی الیکا استنادی علیک اعتمادی عجب دلفروزی عجب جانسوزی که صدجان و دلرا بر آتش نهادی
عجب کعبهٔ جوی عجب تنگ خوبی که جان دادم از عشق و دادم نداد بیداد تو نالم و داد تو ورزم که سلطان دادی و شاه وادی
جو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل ز طی بیابان و قطع بوادی جایی تو نادیده جان داد جامی زهی نا امیدی زهی نامرادی

هوای نیکوان عیش است و شادی مراد عشق بازان نامرادی فدا کی یا غراب البین روحی فان سعاد قد هویت بعادی
بوصل دوست لطفش بسون کشت ولکن عاقنی کید الاعادی بسوی ما بچشم لطف دیدی بروی ما در رحمت کشادی

723

خیالک مونسی فی کل وادی و وصلک مقصدی فی کل نادی دلم صد پاره و هر پاره صد داغ فوادی وافوادی وافوادی
همین زیاد دارد جامی از تو که جان داد از غم و داد از ندادی

ک
بیمن سایه جتر فلک سای خداوند خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی زباران سرشک آمد منادان محمد الله که آمد در برومندی نهال آسمندی
ی
زنکاری
همایون موکب جانان سیاه چرخ چرا این اطلس فیروزه در پا تش بسنکندی کله جون کج نهد امسال ای خورشید که بیشش جاو شان خیلشر انو را نکرد بند
بی شاید
ی
اوردی
نکو بیدم که شوخ سند جون تیر داد مسلمانان نباید راست با هم شوخ هر سنگی جو با کافرشن نبیند یار باب دامن کش مترا دادتا دامان جشران بر هم زبسندی
ی
پدر وار این همه مهر و محبت نا کی جامی جو با مادر نیاری زند خوبان سر بزرندی

ی
دلیلان نیکوی تا جلوه کردی ای بدری مه دل که جو د رخ زین پرده نیلوزی بالباس آسمانی هر که دید ای مه نوا شد برو جون روز روشن کافتاب دیگری
ران
شاخ شمشادی که بیچیده است نیلوفر سرو آزادی که داده رخ ز کلبرک طری رسم دوران است نیلوفر بزیر آب لیک عکس این کردان تن نازک بی صعد کری
ی
بر گل او غنچه ناز کی باشد آماده قبا ای گل خندان تو بسیاری اندو نازکتری جندا استغناء جه کم کردد ز جاه و حشمت کز بچشم رحمت سوی عزیبی بنگری
ی
دیس
ترجمت جامی صاحب نظر دانست قیمت جوهر کسی شناسد الا جوهری

ای که از شاخ گل لطیف تری روی خود بین بکار جی بنکری خاکپایت شدن جه سود کند جون تو از سرکشی نمی کذری
کر ز اغیار بو شمت جه عجب کر مرا چشم روشن دیگری یاد باما و ما بکرد جهان آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسان نیست کرکند نور عشق راهبری شیر کردون نشاید مسککوی کر مرا از سکان خود شمری
جامی از بندگان خاص نیست نیست زین عاشقان دربدری

بروی من از لطف بکشادری مران زین در م بدر دیگری سرم را مکن ز آستانت جدا که با آستان تو دارم سری
ز مسکینم نیست جا پیش تو زمن هیچ جا نیست مسکین تری شد از دون زلفون تو سوز دل دمیدی بی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب جو مه نیست تابنده ماه اختری بدیدی بآن غمزه پیوند وصل زدی بر کجان را نشتری
زمیکون لبت دور جامی مدام زخون جگر میکشد ساغری

ای مرغ سحر جند کنی ناله و زاری از درد که می نالی و اندوه که داری که هست ترا شوق گلی خیز جو بلبل بلکه بتماشا که گلهای بهاری
جون فاخته کر شیفته سرو روانی اینجا بکنی طرف جمن راه گذاری فی فی غلطم هست تراهم غم و دردی زان سر که جه گل بهر سر بیست عماری
خم نامه هجران به پیه بال تو بستم زنهار که آنرا بسکان شن بسپاری من نیز جو تو سوختهٔ داغ فراقم خواهم که جو آنجا برسی یاد من آری
که قصهٔ جامی ز تو پرسد خبر شو ده کافتاده زهجر تو بصد محنت و خواری دارد بوهست دیدهٔ امید که روزی باز آیی و بر وی نظر لطف کاری

مرا بود لیست از تو جون کوهساری وزان کو چشم بود چشمه ساری وزان چشمه سارست مردم دیده ز خون جگر کرد من لاله زاری
جه باشد که روزی بعزم تماشا فتد سوی این لاله زارت گذاری شدم بهت دامنکان که تو سم نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم تو نی آذیم در جناب من آری زراه کرم پای بر دیده ام نه که دارم بره دیدهٔ اشکباری
برهم مداوا مکن زخم جامی که باشد ز تیغ تواش یادکاری

کیم من بی‌دلی بی اعتباری / غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی / چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم / ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم / ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشت / چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده آمد مکن عیب / ز خردان خرده بنود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اینک / رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاکم همی حیف است کز من / نشیند بر دل پاکت غباری
با آه سرد خود خوش باش جامی / کزین دی برد سد روزی بهاری

مرا بس بر سر میدان مشتاقان سرافرازی / که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان / همی من سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی / بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فزون نه بر آید هر سر / بشکل گوی نه باشد بچوگانش سر بازی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو / چو خوش تیغ کام از قفای گوی می‌تازی
بتنهایی فکن گوی سرم را در خم چوگان / درین میدان نخواهم دیگری با او انبازی
مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت / چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل ملکت / کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی
بنازش باد چندان کاندرین کاخ پرآوازه / کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

زهی خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی / ز تیغ غمزه‌ات نو دم بدم آیین خونریزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد / نه زلفت می‌فشانی کرد با خود مشک بیزی
بود پیوند جان با میر خوبان تو این نکته / چرا هر کس نیاموزی و با یاران نیامیزی
شکار لاغرم از بکش پیش سگان افکن / نه بینم قدر آن خود را که از فتراک آویزی
بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت / هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گر از بام زمین ریزد دیگر دو در ای جان / چه حالت این که چون بینی ز راه از دور بگریزی
ز جم برگشته جامی چون خراسان داشت روی ما / رهش نه در میانه عشق خوبان تبریزی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که نیاید بهیچ کس نفسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس / کز دو عالم مرا همین تو بسی
از توام جز تو آرزوی نیست / انت سؤلی وانت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده‌ام / با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل / روزها محتسبی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان باز آی / عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی / قم رضیا و خذ السیف فدا راسی
بسکه با وحشت عشق تو دلم کرد الفت / کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که عبیر افشان است / مذ تنفست بها قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی / پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهره شهر / شهره شهر بجز عام الناسی
این همه باد که از نخوت تو در کله تست / میرود در عجبم کز چه بنی آماسی
جمع کردی بسی چند نجاست و نسب / بخدا هیچ ازین کار نبود کناسی
تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات / ورنه گر مثل خضر و گر الیاسی
محتسب روی به وقت است که از جامی / حمله شیر کند جامی از روبه راسی

لی حبیب عربی مدنی قرشی / که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ز ره و ادام به هوا داری او رقص کنان / تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی
گر چه صد مرحله دور است ز پیش نظرم / وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس / ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات / ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی از رایت وفا جز ره عشقش مرو / ترم بادت که ازین راه قدم باز کشی

با هر که عمر ماست چو شیر و شکر خوشی / با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم / ای سرو سرفراز تر از ما چه سرکشی
می‌گفت شانه با سر زلفت که از چه رو / پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال تو از نه مایه جمعیت این بس است / کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی چه کنم کز زبان بهر / بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب علاقه رفیق ناخوش شد بترک / خوش وقت بی علایقی ما و بی غشی
آنکه ز تلخ کامی جامی که می شوی / کز جام صبر همچو وی جرعه‌ای چشی

کی بود دل که بی درد یار باشی / دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را / تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زان رو شد جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان در خروشم / که چون چنگم رگ جان می‌خراشی
چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست / چه گویم من تو هم دانسته باشی

باشد از شوب ریا مشرب رندان صافی / عیب ایشان مکن ای خواجه ز بی انصافی
لاف کم زن که نه از شیوه مردان خداست / ای که از شیوه مردان خدا و لافی
تا ز اوصاف من و ما نشوی صوفی صاف / اهل صوفیت نگنند ترا بصفا و صافی
لب فرو بند که جز شرح تو نازل نشود / گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی
امتیاز سره و قلب جهان دشوار است / خاص در وقتی که بقلاب رسد صرافی
جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل / کی بود نظم تو انا بحقایق وافی
برتن حرف نشینان معانی تنگ است / هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

خیز زمزم عشقم ای ساقی / لا طبیب لها ولا راقی
باده غم زدا فکن در جام / انه ریقی و تریاقی
درد نوشان چو در دمن دیدند / حیث اجری الدموع آماقی
بس که راندند خون دل ز مژه / فاض انداحهم کاحداقی
ای که با ابروی خمیده خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو بیش از حد است جامی را / محنت هجر و درد مشتاقی
تمت با تو گفتم و رفتم / قس علی ما سمعت الباقی

صدای آن غزل که گشت دل آن غزل گوی / کشور مجلس عشاق شد از بیرنگی
ز پرده بشری میزند نوا لیکن / رسد بگوش من آواز سبحه ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ / زند مدخشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم مزن بمجمع شهر / ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
هر کس عشق ترا دایه شد همی دانم / که شیر ذوق ز پستان او چشد نمکی
سحاب مکرمت آب حسنی جانا / ولی چه سود که برگشته ز ما نمکی
هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را / یکی بناله نه آخر از آن هزار یکی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی / با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض بر افکندی که من ماه تمام / وه که تا ره کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق / نیستی می‌باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی / خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود / باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی / آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخساره تو مهجا برفروزد بزم حسن / از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوه رندی و چه داند زاهد خلوت نشین / جلوه طاوس که آید ز رخ خانگی
بگذر از طور خرد کاندرین طریق عشق هست / عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب / خیز کن جامی نخواهد آمد این مردانگی

نه خرد راست بصیری بدین راه خللی / گر دهم دل بغزالی بسرایم غزلی
دفتر علم و هنر آب فرح می‌شویم / رشد عشق نفرمود جز این هیچ عملی
دعوی عشق مرا حاجت برهان نبود / هر گزم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن / جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت از یار که آن نادره ... نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار گر زنند طعنه دغایی و کند رد دغلی
چشم شاهد نتوان بست به موی کشتن که ازان رشک برد کوری دزدین غمزه کلی
نه غزلی که سرایم بخیالش غزلی باز نه از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کرمی که کنم فکر مدیحش چو فتد زآفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که بیان سخنهای لطیف باشدش قوت نحوی و مجالی جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست کی لعل بود آنچ ندارد بدلی
کی بود در وی نکو بین که ملایک نکند ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی
جیب خاطر بست که گنج ای اخلاص است نیست این دُرّ ثمین در بغل مرد غلی
جامی از عشق مگو نکته بر آمد که بود هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

میزد صفیر شوق هزاران دید بلبلی میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا ز سر نالهٔ من آگهی نیافت جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
بالطف قد و نکهت زلفت نیافتیم بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
کشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه زان لب ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ز می در دو زلفت بهر چین دلی ز هر عقد عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر محفلی فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت که باشد حرم در رهش منزلی
بدیدن وصل چشم ناشکیب روان کرده هر گوشه سایلی
ازان خشک ماندست زاهد چنین که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست ز تحصیل علم دگر حاصلی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق ز مام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یا رب بحق این خانه که هردم سوی لیلی زیاده کن میلی
بیا بمیکده زاهد اگر بشست خرقه چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی
کهی که باید دل خویش بر تو بسپارم بعرض ارض و سماوات باید کیلی
عنان دل بکف ... بند جامی را اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی از تشنه لبی بر لب سر چشمه جمالی
بیش لب تو صد قدح باده لبالب بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش خیال است ره سوی حقیقت ببری در چه خیالی
ای خواجه مهالی بمحل این در معانی بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن رتبهٔ نیک بلندست واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
کنجی بجهان عاشق دلخسته چه دارد جانی ز غمت بردی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی در لیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

ای مظهر حسن لایزالی مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمالت است نازل آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندند جز دُردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع مشغول بود علی التوالی
باشد بحوالهٔ عنایت روزی برسد بیان حوالی

ز مشک تر خطی داری و خالی ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و ز هر جانبش خط کشید از سواد شب هلالی
خیال آن میان می‌بندم آری بود با خویش هر کس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه ماندست که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم ترا هر روز و گه را بعد سالی
شود حالم دگرگون هردم از تو ولی نی تو نیم در هیچ حالی
بکوی عشق جامی لب فرو بند که باشد هر مقامی را مقالی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی هر خدا یا فرشته کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن شاید براحت دل ما را نه مرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر ... عشوه چه می‌نمایی و افسون چه می‌دمی
گر چرخ را نماند وفا نیست باک ازان هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیهٔ محنت و غم مشکل بریم ره بسر کوی تو بی غمی
جامی سگت تا بغلامی نمی‌سزد اورا همین بس آنکه کند با تو همدمی

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغت است نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی
گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان گزید ز بس گریه‌های تلخ هرگز ندید ازان لب شیرین تبسمی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه ... هنوز نامهٔ شوقت نمی‌رسد بتمامی
من از دیار که فیها فتی ترقی بالی انت صحیفة شوقی یقوم فیه مقامی
بود ز وصل تو نامم چه حظ بیش ... که روز شد بفراق تو نقد عمر گرامی
تردم ... وکیف ... بالدموع دوامی
نه جای چون تو لطیفی است تنگنای ... چه خوش بود که بصحبت سرای دیدهٔ ...
زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد ... بعاد ... اوامی
ز جامی این نه جوابست نامهٔ کرمت را بنا صدان درت می‌دهد بحل علامی

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک ... دوران ... خورشید روی هیچ گردون هر زمان شام برخون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو نا آتش رخسار تو یک شعله در گل خرمنی
سهم مژگانت تواند یار ما را بارها شکفت هیچو روح الله حجاب ... ماند سوزنی
چه کم گر با من مسکین که روز باز خواست حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی ز خان و مان ... ای بوجو مردان زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

آمدی ای سرو خرامان ز کدامین چمنی که ز سر تا قدم آشوب دلی و جان منی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان گاه و دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
پیش آن تن نازک ز قبا تا بچمن غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم می‌طلبی ... کرده ... شیشه چرا می‌شکنی
می دمد یادم ازان لاله رخ ای باد بهار چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
باد بیماری من دید و ... لیک ... زیستنی
جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشد ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصهٔ دشوار هجران ... مردن آسان ... باشد آری بعد هر دشواری آسانی
ماند بر خوان غم ازمن ... کرد می ... مهمانی
کام جانم تلخ ... نان لب شیرین ...
... تن زندان جان شد ... دست رحمت بکشا آزاد کن زندانی
هرگزم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو می نهم از دور بر خاک رهت پیشانی

بیر شد جای ز جام نیم خوردت جرعهٔ   بروی افشان تا کند بیحطه بیر زان جرعه افشانی

خوش آنکه دار ماند ما را زمانمانی   روشن ضمیر پیری یا خوب جوانی   این در جمال صورت آرایش دیاری   وآن از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم   یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی   اسرار عاشقانرا باید زبان دیگر   درد آنکه نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر   آنرا فسانه دان او را فسانه خوانی   مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان   از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دین   ما هیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

وقت گل و مطرب دولتیست تا دانی   دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی   کیش کار زان دارد نرگس تو کز مژگان   کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد و مهر بشکستی   نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی   جاه و حشمت خوبی جاودان نمی‌ماند   داد می‌توان داد امروز پیش از آنکه نتوانی
می‌نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن   دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی   می‌کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله   وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عرصهٔ جهان جامی غصه می‌افزاید   بهر بود و نابود کش خویش را مرنجانی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی   بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی   عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی   ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی   بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی   بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی   بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می‌گذرانم   کجی بپرس که ما را چگونه می‌گذرانی   بکویت سوی خود خوان ز راه دین چشم ازو   که خوانمت سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی دل   بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

هرچند ز چشم ما نهانی   غم نیست چو در میان جانی   بی روی تو زیستن نخواهم   کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم   چون جلوه کنان سمند رانی   گر تیغ کشی به رویت امروز   دارم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست   گفتیم ترا دگر تو دانی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی   یکدم نظری به ناتوانی   پیوسته بقصد ما ابرو   تا گوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی   ما هم و همین حقیر جانی   هستم سگکی بر آستانت   خرسند ز تو باستخوانی
سررشتهٔ عشق کی توان یافت   نا یافته زان میان نشانی   گر اشک چو در قبولت افتد   در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض   صاحب نظری و نکته دانی

بکوی میفروشان خرده بینی   بران آزاده می‌گرد آفرینی   گر از جهل سالها طاعت دست خود شست   به پای خم بر آورد اربعینی
نگینی داشت جم کز بهر آن بود   بملک انس و جن مسند نشینی   بیا ساقی که هر قطره می لعل   بود در چشم ما زان سان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است   برافشان صوفیانه آستینی   غش از سینهٔ بی‌کینه باید   نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود بخوان ای شیخ ما را   که ما هم مذهبی داریم و دینی   گر آن ابرو شود محراب طاعت   ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی می‌کشد ناز   ولی خاص از برای نازنینی

نی کیست همدمی شد از خویشتن تهی   چون سالکان ز سیر مقامات آگهی   آرد که ناله جان سوز می‌کند   هر جا ز پای تا سر انگشت می‌نهی
سوراخها بسینه نی بهر آن کنند   تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی   خفته ز بانگ می‌جهد از جا تو مرده   گر در سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی

726

دمساز نی شدم که ز نالم چو شد بلند   آهنگ نالهام دم نی کرد کوتهی   خود رسته‌ای که رست ز خود زانهمی زند   این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی
جامی ز نالهٔ دل افکار خود مکن   آگه نه که ناله نی شرح می‌دهی

بعشرت خواستم کز پیر وحدت یابم آگاهی   خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی   کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی   اگر دولت کند سازی و توفیق همراهی
نگویم با علو همتش زین اطلس والا   کردانم بر قد قدرش کنایان جامه کوتاهی   شبانه دیوان قسمت که کی را نا رزد چیزی   من و جام صبوحی ما همه و ورد سحرگاهی
چه سودای شیخ هر ساعت فزودن فرصت طاعت   جو نتوانی که یک جانه چو خویشتن کاهی   برقص آرد بسان جامی چو آمد شامل حالت   فروغ آفتاب حشمت و جام جهانشاهی
با قبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت   چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ز حسرت چشم آن دارم که گاهی   کند سوی گرفتاران نگاهی   فروغ روی تو از یاد من برد   که وقتی آفتابی بود و ماهی
رو ماند از قدت در بوستان سرو   بطوبی کی رسد شاخ گیاهی   بجز روی تو گردیدست چشم   نمی‌بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینک می‌فرستم   ز آب دیده سویت عذرخواهی   گواه آه سردم صبحدم بس   که دیدار صبح صادق تو گواهی
ندانم در دل جامی چه سوزیست   که آهی می‌کشد باز و هم آهی

مرا ز نیکی که بینم جولان کنان براهی   آهی ز دل بر آرم بر یاد کج کلاهی   چون آن دو هفته مه را بینم مه دو هفته   هر هفته دید نتوان فارغ شدم بماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که دلکش ما   از دور بینم او را وان نیز گاه گاهی   از خاک سر بر آرم گر بگذرد به خاکم   زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین به که گشته کوی آن غمزه ز ناکه سو   در خون و خاک غلطان افتاده بی‌گناهی   صد حرف غم تو گفتم در دا چو نام و آنها   خواهم نکند سوی همراه تو آهی
جامی مکن بخواری خود را بخاک کویش   باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ای که در پرده پیدا ز جهان می‌آیی   مانده بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی   سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده ما   چشم آن سایه در چشم تو بینایی
از کرم ساخته چشم جهان بین ما را   تا بدان چشم جهان را نظری فرمایی   گر نگهبان نشود گنج جهان زان چشم   حاصل گنج بقا بر دیگر آیی
شخص تو سایه تو چشم تو بینایی تو   رشتهٔ صد تو ست ولی بصفت یکتایی   همه اعیان جهان روی ترا آینهاست   تا در آیند باین دگر آرایی
بنمایم ترا هم بتو افزون ز همه   چون رخ خویش در آینهٔ ما بنمایی   دل شد از عشق تو جای که جانش فلک است   باده هر جای ازین جام همی پیمایی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی   شوری دگر انگیزی شوق دگر افزایی   عقل از تو چه دریابد تا وصف تو بتواند   در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان   هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی   زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه   دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
نی پرده آب و گل بارد اتمامی رو   خورشید درخشان تا کی بگل اندایی   ای گشته عیان بر جام هر جا که شوی پیدا   گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی
جامی ز دوی بگسل یک روی شو و یکدل   باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی   عجب شوخ دلاشوبی عجب ماه دلارایی   بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی   برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون   دریغا گر تو بر حال من بی‌دل نبخشایی   اجل نزدیک شد و ز انتظار آخر جم کردد   اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
لبالب شد ز خون چشم جام لعلت ساغر   لب شیرین چه باشد گر به شکر خنده بگشایی   قدت با ریحه موزونست که رفتار شیرینش   قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران   افیونی خلائی افیونی جایی   دلم بس خلوت تاریکه تنگ آمد بیا جانا   درون منظر چشم نشین یکدم چو بینایی

خوش نوی
روای همدم نبود بزم طرب با دوستان رها کن تا بمیرد جای اندر کنج تنهایی
دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی نوخیز گری کج کلهی تنگ قبایی در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که بوم روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی داری سر خونریزی من اینک کفن و تیغ با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشم همه عمر تو بخونابه بران نقش گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی تو خنده زنان میگذری بیخبر از من من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب بچه خرسند شود جانی بی دل روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی
ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی ای خوش آن دیده که اول بجمالت افتد بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف و انعام تو عام است نه تنها که مرا هیچ که بر من درویش نمی بخشایی سوز من روشنت آن دم شود ای شمع چگل کآتشی سوخته باشی بغم تنهایی
که نیرزم بنوای چو سلامت گویم چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی چند سودای بتان وای از این خون خوردن تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا بیش ازین در طلبش عرصه چه پیمایی عشق زیاد برآورد که ای عقل خموش بس بود لذت درد طلب و جویایی
جای از خیل سگان باز غلامان ما بنده حلقه بگوش است چه بی زیبایی
شنیده ام که ز من یاد کرده جایی نداشتم من بی دل چنین تمنایی کجا کند چو تو بی یاد چون منی تنها همی بدم ز تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم بر آرزوی پا بوست چو دیده تو نشان یابم از کف پایی دلم ز هر دو جهان رغبت از آن یکتاست که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رست ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی ز درج خار و تشویش با غبان شب روز بدیده دل و جان میکنم تماشایی
مدعی عشوه صورت عنان دل جایی که هست در پس این پرده صورت آرایی
که بدانی که چها میکشم از درد جدایی بخدا با من بی رحم چو در رحم نیایی درد پرورده تو ام من که از آن درمان کاش صد درد دگر بر سر دردم فزایی
دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت که بیک عشوه اگر خواهی از این صد بربایی گر چه ما را نبود جای بخاک سر کویت شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی بامدادان همه کس روی بمقصود نهد اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدرآیی
از سبزه بر گل خط بی وفا ببی دل می بری جان میدهی مردم جدایی از دیده در دل خود را بمردم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جستجویت ای عمر رفته آخر کجایی دور از تو جانم از تن جدا شد افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل برزد زبانه تا با غم تو کرد آشنایی شد بر من آن سرو سرکش که باشد در آشنایی صد بی وفایی
جای مکن پس از مهر خوبان چون باد دل خود بس بی نیایی
سیندام را جا کن و آنجا درآی خلوت خاص است دل یک ادای دل ز تو نا قد است جانا دیده نیز گر دلت آنجا گرفت اینجا درای
خانه رنگین تماشا را خوش است یکدم اندر چشم خون پالا درای کو میر از صد تنهایی رقیب پیش تنها ماندگان تنها درای
سر و نازی سرکشی از سر منه جای عزیزی که از پا درای
هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی بستر راحت نخواهم ای خوش آن تنها کرمی بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذورم ای ناصح بعیبجویی مرا گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو صد جان طالب وصل تو بودی هر کجا جانی داشتی من بیماری خود خوش بودی لذت تو گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
با دو روزه زندگی جای نشد سیر از غمت وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی
گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی بستی میان بفتنه کشیدی ز غمزه تیغ جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکار تر تا خود تو مرهم دل افکار کیستی هر شب من بخیال تو در کنج محنتی تو باکی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم که ای بیس کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی جای مدار چشم خلاصی ز قید عشق اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی
صد دل بجا کم درون از چشم روشن آمدی خانه دیبای تو چون سرزدن آمدی عارض از آب لطافت تازه و بستر ترا کو یا که کلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
نا توان ما مباد آسیب بیکان ترا ای که بر ما از سر کان ناوک افکن آمدی چون لب غنچه دهان فزا چون چشم خود مردم کشی دعوت ها چو استادان بیک فن آمدی
قصه نا کشتن من کنی ای قاصد زود بیست قاصدا کوبی بقصد کشتن من آمدی ای بکوی خوب رویان رفته با دامان پاک پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی
جای آزادی آن سرو گلرخ لب بیند چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی
کاش من بی دل از سگان تو بودی تا زمیمان آستان تو بودی آن همه دشنامها که داد و قیبم آه چه بودی گر از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی ورد زبانش دعای جان تو بودی غنچه اقبال ما کجا بشکفتی گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جای اگر یافتی قبول غلامت غاشیه بردوش دهقان تو بودی
من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی نهادی بر گلوی صد تیغ و من بیصد جسرت همی مردم چه بودی گر بجای صد من بودی
مرا شد گر بغم جان ورنه جان مسکینم از تو بلک عشق با سینی که نام کوه کن بودی ز خاموشی بر آمد جان درد دل صد سخن پنهان چه بودی گر رابیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بلکه شنی بگوستان مشتاقان ز شوق آن چو لاله جا کها تا نشان بدکن بودی کرم بر دل بودی اغیار از آلالا همسایه مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
نصیب هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جایی اگر عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی
شنیده ام که بگلچهره نظر داری ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه می توانی دید چرا نظر بجمال کسی دگر داری منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به که بار غم ندل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانه ز رحمت خوش آن زمین که تو گامی بر آن گذر داری مکن ز بیخبر از حال عاشقان خود را ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست ز مره خریدار و شرت جامی نا شکیب چو مه حاصل گر سیم و زر داری
اگر چه در لب جان بخش انگبین داری ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری نکات بان که نتوان در آب حیوان یافت لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمیدهم یکشاخ از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری با بروان مفکن چین خدا را این بس که زیر هر شکن مو هزار چین داری
نسعود بخسر و پرویی حکیم چون تو فروغ کوکب اقبال در جبین داری بجنش بر من مفلس چو اندوساعد خوش دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
با سمان که برد طاعت ترا جامی چنین که پیش بتان روی بر زمین داری
ز مهر تو نه کی دل بلکه جان نرسی برین جان تو با بران جان نرسی حضیض تو زمین و آسمان سقف عشق تو پای بسته نمی با آسمان نرسی
دور ورد جیش قفس سها باشد ای بلبل از آن بترسی که دیگر بیوستان نرسی زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف مگوی تا بحر بیان هم زبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد و ناله درد   بره مخسب بیا تا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشانی بگسل   که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
حجاب بر حقیقت همین توئی جامی   کان میر که ازین بگذری بآن نرسی

ای غمت آرزوی جان کسی   درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو زمان نبری درمان چیست   نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی   هیچ که کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا   نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی   کی فرود آیی در شان کسی
جان دو سر در قدمت خواهم باخت   ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر بنهی   جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی حسنت که این طرز غزل   نتوان یافت بدیوان کسی

ای ز رشک من ز لعلت پای گلگون یکی   شد ز گلگون مرا دو از لبت با خون یکی
می دهد خطت فسون هر زبر سب عقل و هوش   هست با خط لعل میگون تو دو افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و دل آراستم   در درون از مهر تو یک خانه و بیرون یکی
پیش لیلی هر دو خون از دست مجنون چکید   گر ز لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان را دو چشم جز یکی نگذرند   شاهد این حال بس جدا یکی چون یکی
نام مجنون با من آمد بد شد سعید   ور نبودی روز حشر هر دو را مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن   گر چه آمد در لطافت باد مکنون یکی

ای دو چشمت در ستیز و کین سیکی   دل یکی تا راج کرده دین یکی
زلف و خالت ساخت دم جان و دل   آن یکی بر بود از من وین یکی
سوی هر غم خواره داری صد نظر   مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود   عاشق و معشوق را بالین یکی
نان هم بوسه کردادی وعده ام   کن حواله بالب شیرین یکی
ناز کرد دو خوشه چین خرمنت   گر گشاید زلف از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست   همچو جامی زان همه مسکین یکی

خیل بتان برون ز شمار است و شه یکی   آری بود سنان هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی   چون شهسوار من نشود زان سپه یکی
از ما هم اعتبار که صد تاج خسروی   باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من بافراغ دل   بوسم که آن دو لعل گرالود گو یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو   کان ملک را نبسند بود پادشه یکی
جامی برو ز میکده ما خانقاه هست   در کوی عشق میکده و خانقه یکی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی   پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او که بردی صبا   قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا   سینه ام صد جا ز تیغ چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان سمند داغ   داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سوار آمد و صد صید بر فتراک او   بند جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می   که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی زهد جلیل هستی ماست   در آب خشک بزرگ ریز آتش تر می
ببین بلندی بخت و سعادت طالع   که کرد از افق خم طلوع اختر می
عروس طاعت عارف بهشت که نیست   بهشت میکند او را بلبلست و کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنجه می بوش   که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن بتن پرستان ای دل   غذای روح کن از جام روح پرور می
بکنج میکده سازید خانه جامی را   گرفت خانه او چون حباب بر سر می

ای بیالا همان که می دانی   لب کلی ما همانکه می دانی
گر روی دهمچن زرشک قدت   زود از جا جانکه می دانی

بر تو سیم نابست واند سیم   سنگ خارا همان که می دانی
آهوی دام جسته وحش را   زلف دریا همانکه می دانی
گل سوری کنایت از رخ تست   مشک سارا همان که می دانی
سر زلفت شب سیاه منست   رخ زیبا همان که می دانی
با تو جامی تنی است تنها جان   ورنه تنها همان که می دانی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی   خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتکه نازی   بی خوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نخلید بکف پای تو خاری   آن درد کی سینهٔ افکار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی   درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو دم از بیهوشی و مستی   راه و روش مردم هشیار چه دانی

ما به سنگدلان ساغر گلرنگ زنی   جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
ما به سر صلیب چیست که تو   سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن   لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز غزل خوان کنی آهنگ سماع   راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شاد شود از رشک بعد شاخ ملا   شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب چمن ای مطرب   وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی   تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی   گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست چون تو کروی بر رضای کس   ناخی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت می دهم بها   جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد که حسابت نه های تو خطی   هر خسته ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان می دو شمت کردمی دعمل بوسه   لیکن بشرط آن که لبت ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود   گر پو مشک تا نه زخم زبان کنی
جامی سکینت بر دستاند کشتن چه سود   جز آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی   جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم کنمت رنجه هر رنجی بسیار   رنجش من ز آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیوست بسی رنج ز چشم قدمت   چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود   که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو قبا بر تن   قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت   که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی اندیشه قدم کن جور دو بیداد   حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

مردم بدیده دگری خانه میکنی   ما را بکنج مردم بیگانه میکنی
دل را نشان بزاویهٔ هجر می دهی   دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم آی   چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا کرم میکند   دلسوزی که بر سر پروانه میکنی
می پروری دگر به دلا مهر خال او   از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز طرهٔ مشکین ای صبا   تا چند جعد سنبل تو شانه میکنی
جامی دگر بدرس رفتن وظیفه نیست   وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

جانا چه شد که پرسش یاران نمی کنی   درمان درد سینه فکاران نمی کنی
دامن ز قطره های سرشکم نمی کشی   چون گل احتراز ز باران نمی کنی
بر من هزار تیغ جفا از دو چشم   کین لطف با یکی ز هزاران نمی کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو   جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی
ای گل بخند خرم و خوش کرم رعنی   بر گریه های ابر بهاران نمی کنی
جام ولیست لعل تو لیکن بجرعه   زان جام یاد باده گساران نمی کنی
جامی برای لاله صفت خوش براغ دل   چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

تا کی ز خلق اسیر غم بیهوده شوی   از همه رو بخدا آر که آسوده شوی
روز و شب تا نظرت سوی زمان بجز قدم   حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

مس قلب چو تکاسل کنی اکسیر طلب   زانچه حاصل کر بلبیس زبانزد شوی   خواب بگذار که در انجمن زنده دلان   گر شوی دیده وراز دیده نغنوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک   نازنین چشم به زیر قدم سوده شوی   سعی کن کاسته هستی خود کن چو ماه   گر شوی کاسته تا شکرینست که افزوده شوی
جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد   تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

بازم ندیده ای گل خندان چه میروی   جانم چو گل فگنده بدامان چه میروی   سروی که جای سرو بجز جویبار نیست   از جوی بار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد   ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی   شهری خراب شد ز سودای مشک غزال   تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو   تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی   بنشاندی بهر جو مه کاه و بی   از مهر و ماه باتو چه گویم چو نیست   هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای ز پی مهر بگذری   مانند ماه و مهر بر آن خاک راه روی   گر نی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر   گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت بر اوج حسن بد مهر دیگر است   خواهی بنام مهر و مهش خوانده و خواه روی   از مهر ماه روی تو بس آه می کشم   شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو نزار   ای ماه مهرطلعت از وی مکن ای روی

اگر وصف میکنم مه تویی   وگر قصد مقصدله تویی   دگر قصه سرو گویم بلند   مراد دلم قصه کوته تویی
مرا مدعا عشق تست و بران   بآن رخ دلیل موجه تویی   مگو غیر من کیست مقصود تو   که بالله تویی ثم بالله تویی
نمی خواهم این کارگاه دو رنگ   که گاهی منم زنگ آن که تویی   بیک لعبت چشم آن عرصه کش   که هم بیدق آنجا و هم شه تویی
جز این شد بانت ز جامی مپرس   گزان سر سربسته آگه تویی

نازنینا ز نیاز شیم آگاه تویی   واقف آه دم سرد سحرگاه تویی   ماه را این همه آیین شب افروزی چیست   گر نه بنموده رخ از آینه ماه تویی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک   نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی   بشکن انجمن انجم و مه را کاروز   آفتاب فلک منزلت و جاه تویی
با تو در ملک ملاحت نزند شاه دگر   خوش بر آن رخش که مه جا که روی شاه تویی   در ره عشق تو جز محنت و غم نیست دلی   جنبم از محنت راه است چو همراه تویی
حاجت قبله صورت نبود جامی را   قبله جان جهان الحمد لله تویی

با چنین قامت و بالا که تویی   کیست سرو چمن آنجا که تویی   بدمی زنده کنی صد مرده   عیسی امروز همانا که تویی
چند گویی که بگو جان تو کیست   بخدا ای بت رعنا که تویی   چون توانیم که عاشق نشویم   با چنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی نزد عشق   این چنین واله و شیدا که تویی

این چنین خوب و نازنین که تویی   نبود هیچ کس چنین که تویی   گر گلستان چشم تخشند   نرود زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب   مونس هر دل حزین که تویی   هیچ مرغ دل از تو جان نبرد   باز ازین گونه در کمین که تویی
جامی آخر بلغ دلسوزی   با چنین آه آتشین که تویی

بس که در جان نگار و چشم بیدارم تویی   هر که بیدا می شود از دور پندارم تویی   آنکه جان می بازد و سر در نمی آرم منم   وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی   در رگم شد لعل چه غم این بس که دلدارم تویی   گرچه صد خواری بدست همدم زدست غم ترا   من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی
روز را دیوانه نور از شبنم منست   تا بآن روی چو شمع شب تا دم تویی   با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم   آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی

گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل   خود فروشی بین که می گویم خریدارم تویی   گفته یار توام جامی چه باید دگر   من بسی نی یار خواهم بود اگر یارم تویی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی   از من بی دل طفیل دیگران یادش دهی   چو ای اشک من روان زان قامت است ای باغبان   کاش بگذاری که سر پای سرو آزادش دهی
عمر شیرین و دل بخشش نی تشنه لبست   تا بکی در کف رقیبان تیغ پولادش دهی   داد می خواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن   شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میارای ای فلک   جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی   گر کنند درسینه من صد جا علم جو کوه   یک فسون بر روی جون کاه بر بادش دهی
انده امش کارت جامی نیز بادست کاش   گه گهی یاد تسلی تسکین ز بیدادش دهی

اغیار را مدام می از جام زر دهی   چون دور ما رسد همه خون جگر دهی   جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کسی   بویی ز پیرهن بنسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر   از من هزار بوسه بران خاک در دهی   ور ره حریم حرمت او بار باشدت   از حال خستگان ز فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج   خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی   ساقی شتاب کن که بود محنت فراق   گر دو ز دامش ای دو سه جام دگر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل   از جام مرگ شربت او زود تر دهی

الا ای ماه اوج دلربایی   که خیل نیکوانرا بادشاهی   مکن تا می توانی بی وفایی   که دوست از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک   هزاران جان بالکت صید فتراک   براه توسنت خلقی شود خاک   سواره هرگه از راهی بر آیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت   بمالم رخ بخاک آستانت   نگویم ستم از خیل سگانت   که چندین خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست   که خواهد شد عنان عقلم از دست   چو اکنون رشته جان با تو پیوست   نباشد طاقت روز جدایی
چو گل گویا برد باد بهاری   بصد تعجیل می رانی عماری   من از بی چون جرس نالان بزاری   بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل   غم هجران عجب کاریست مشکل   بصورت گر چه رفتی از مقابل   مرو از اندرون جان ما یی
ز دردم را دوا پیدا نه مرهم   مرا گر نبودم پروای عالم   من و کنج فراق و گوشه غم   تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
گه از دل ناله بر گردون رسانم   گهی از دیده سیل خون فشانم   چو دانی آشکار و نهانم   ز حال من چنین غافل چرایی
بود جامی بسوز و درد در ساز   مکن چون عود مردم ناله آغاز   کسی کو ماند از دلدار خود باز   ز درد و غم کجا یابد رهایی

دلا منشین درین ویرانه چون جغد   سوی مرغان قدسی آشیان پر   بود کیشی درختی بر سر شاخ   دلی جا سوی یک اصل د مهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی   چو آنجا یافتی از شاخ بگذر   نباشد شیوه مرغان زیرک   نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی بند نفس همت بیچ آزد   همچو مردان بر آخراجز نانبان   از خوان فلکیان مطلب لقمه تا رسد   نزل بقا ز مایده آسمانیان
آزادگی گزین که بنزد بنزد عقل   ملک جهان بدین روی جهانیان
هر کس که از بدلا فدنان نقص دور   فی المثل گر دیده را مردم بود نار دم است   شاخ بی برگرچه باشد از درخت میوه دار   چون نیارد میوه باید از شکوفه هیزم است

زخ زرد و دل پر درد ... ز ده داغ ...
... بهم ...
طلعت صبحی ...

بست قدر سفله اگر جود کلاه جاه	بر اوج سلطنت زند از گردش زمان
سفلی است خاک اگرچه ز بر منتهای طبع	همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

ز لقمه و خرقهٔ هر جلف	نشاید کشیدن ز خلق گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف	بعمری بود کهنه دلقی بسند

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان	صد شعله از آن در دل افگار من افتد
بر کوه اگر اشکم چو فتد پرتو آن برق	لعلی شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن	منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی	بماندت ابد الدهر عار بر گردن

با قضا جای رضا ده که چو حکم او تنها	از نکو سوی بد از بد سوی نیکو برد
از برای حلق روح القدس زان طشت	دست موسی را بسوی طشت آورد

هر که دل بر عیش گیتی نهاد	بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کو همت فشاند	آستین بر دنیی و بر اهل او

بسا لاخ کز اخوت چون زند دم	دمش باشد چراغ عیش را تف
تغافل کن بر تیغ آن لاخ که هر کز	نیفتد زین مناسب تر اخ و تف

شو مغرور حسن خوب رویان	بزلف دلکش و روی نگارین
کز ایشان گردت دل سال دیگر	چنان کامسال از خوبان پارین

هرچند زند لاف کرم مرد دم دوست	دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از نفس حیوان	تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

شو با کم از خود مصاحب که عار	هم صحبت بتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که او هم	نخواهد که با کمتر از خود نشیند

هیچ سودی نکند تربیت نااهل	گرچه برتو نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز	خار خشکی که نشانی بدر دیوارش

سلغری می گفت دزدان معانی برده اند	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت	راست می گفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

ای سهی قد که عمر تو اکثر	کشته معروف بچو دن تصریف است
قد و زلف ترا اگر بیند	کرد تعریف جای تشریف است
شود این جلوه نکته بر تو نهان	کالف لام بهر تعریف است

730

بجنگ چو صنم خویش گفتم ای صیاد	رسید سنگ جفایت بر آبگینه من
بعشوه گفت تو اگرچه سینه صاف آمد	رسان بسینه من سینه را بوسم صفا
که پاکی دل چون تو بی کینه من	کنان مهر گرد رسد صفا بسینه من

بدان رخ چرا کنم تشبیه	ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب	هست صد بار از مشبه به

ای خواجه عقل بین که از آن شهرها	بر خویشتن فضای جهان تنگ می کند
بهر که زمین که بود ملک دیگری	کز فی المثل المجلس صدر آمدند روی
هر یک بصدر مجلسش آهنگ می کنند	تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

جهان ز خلق لئوم که تا چشم بیند	مرا خیال کسی بود در شب خواب کنم
بسایه چون روم از تاب آفتاب جهان	که من ز سایه خود نیز آفتاب کنم

بود دنیا و رعیت آن خزینه	گروهی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مال شان دزدید گرد	ببر دستش که دزد آن خزینه است

بعمر و شام که گیرند وقف را ایتام	قضاة اگرچه باشند مستحق آنرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز	بعز و صل نخوانند قاریان قرآن
ز حال وقف وقوف باشد ایشانرا	برسم عادت خود و فقهای قرآنرا

جای ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند	اهل همت را بود قاف قناعت عین فرض
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع	کاس یاس از کف منه کالیاس احلی الراحتین

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند	که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش	اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش
عذاب روح شود صحبت ریائی او	مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست	تا دمش از رشتهٔ جان عقد عقد یکسلد
همچنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم	در میان مرد و لفظش از غزل هم یکسلد
هرچه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر	ورز ناهمواری الحانش از هم یکسلد

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا	چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد	دروغ و راست نشد هرچه بود راست نوشت

جای از قید تعلق چون رهیدی بعد از این	با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت	خانهٔ بیت شعر و اهل بیت بکر فکر بس

هر که ناکس بود در اصل سرشت	بتقالیب دهر کس نشود
سگ کمس را اگر کنی مقلوب	قلب آن غیر سگ مکس نشود

جاهل که لاف فضل زند نکاش از نخست	آن نقد را ز کیسهٔ خود جست و جو کند
خرگه زند نماید عیسوی نفس	گر زانکه سر بتوبرهٔ خود فرو کند

ای پادشاهی که مرحبا مسند عدل	نهادی ظلم از آنجا رخت بر داشت
بداندیش تو ترکی بود یکلخت	ولی تیغ تو اش یکلخت بگذاشت

شد از نغمه‌های شیرازی
سخن این شیوه باشی تا بیابی
شد از مردم بد باشی بی وجود
ما را نشاید باشی تا بیابی
مردان بشنو جمع توان بود
تا توانند اندیشه باشی
سبک اندیشه باشی

تمت دیوان ... بعد ما ... سنه ... [illegible]

بوستان سخن بر طبع من اکر   بهفت بیت شود نو ساز و قافیه سنج   ز هفت بیکر کیجور کنجه هر غزلی   نمود ابیت ز معنی درو نهان صد کنج
چو بیت بیت نه هفت از آن دو مصراع است   کرش بسبع مثانی لقب نهند برنج   ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آنرا   که هفت بیت براشش رقم زند پانج

حرص چه ورزی که ز سود او سود   هیچ تو شش کرده و هشت تو نه   رنج طلب تا به بر خود مکن   یطلبک الرزق کما تطلبه

ایا بود دیده که بینم تو را   شده نقد راحت کم از درد چشم   ز درد تو نالم که چشم منی   بنالد بلی مردم از درد چشم

بهشتی بیکری کز غایت لطف   سیاه نیکوان را بود سر خیل   سر آمد حسن او و دو زلفی شد   فاغشی وجهه قطعا من اللیل

من که از دولت قناعت رست   کردن همتم ز غل طمع   طمع از مال و جاه ببریدم   محنت فاقه به که ذل طمع

معنی جمعیت اگر خواهی و لا لازم شمار   سلک صحبت با که جمعیت بجمع اولی بود   نظم بر معنی بود و تقطیع کرده متفرق   جمله اجزا ایش بهم هر جزو بی معنی بود

بدندان رخنه در پولاد کردن   بناخن راه در خارا بریدن   فرو رفتن بآتشدان نگونسار   بپلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار   ز مشرق جانب مغرب دویدن   بسی بر جانی آسان تر نماید   ز بار منت دونان کشیدن

جامی بروی خاک چو یک تن ندیافت نیست   خوش وقت مردکان که ته خاک خفته اند   کردی نه روان ره صدق اند بود   آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کار گاه فضل   مرکز دریچه منقبت فکرت نسفته اند   خاری بجان اهل دلی گر خلیده است   چون سبزه کشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو   هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند   از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند   بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

دل درین دهشت که بیگانگان   یک حریف آشنا حاصل نکرد   در وفا کوشید عمری لیک از آن   غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیا کر سالها بهر غنا   کند جان و جز عنا حاصل نکرد   حاصل خود کرد صرف کیمیا   هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

جامی از دست انجمن نجه گریبان حیات   جامی اما نادست دامان بهبودی بدست   سال عمرت بیشتر شد در جهان هستی بکوش   تا ازین دریا براری صید مقصودی بشست

عشوه شاهد دنیی طمع انگیز بود   جامی آن به که ازین عشوه طمع   لقمه تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس   بر حلوای کسان کنج مکن دست طمع

731

جامی ابنای زمان از قول حق صم و بکم اند   نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب   کردن همت بکش از ربقه تقلید شان   ور زدانی غافلی بنگر از منهج صدق و صواب
در بیابان جهد بهم دهر کشته همان   هر کرا باشد دلیل ره از ایشان الغراب   در لباس دوستی سازد کارد دشمنی   جنب الاحکان وا حاجب سان اکنی ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعل ایشان فعل سباع   هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب
تا نیفتاد دست رکار او بر کار اند دست   نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو   چیست دانی جنبش دست جنین بی اختیار   یعنی ای غافل برون است اختیار از دست تو

سبحانک لا علم لنا الا ما   علمت والهمت لنا الهاما   ما را بر هان زما و آگاهی ده   از سر حقیقی که داری با ما

دردا و هزار بار دردا دردا   کامروز ندارم خبری از فردا   فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش   رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

که باده و که جام خوانم ترا   که دانه و که دام خوانم ترا   جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست   آیا بکدام نام خوانم تو را

عمری بشکیب بی ستودم خود را   در شیوه صبری نمودم خود را   چون صبر آمد کدام صبر و چه شکیب   المنة لله آزمودم خود را

کر شاخ صبوری بر آید چه عجب   ور محنت دوری بسر آید چه عجب   چون دل که خلاصه وجود است آنجاست   تن نیز اگر برا تو آید چه عجب

درج دهنت که هست تنگ و نایاب   در وی درج است سی و دو در خوشاب   رنگین لب تو بود ز ضبط جناب   بر روی رقم لام دو ز لعل مذاب

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت   خاص تو ردای کبریا و جبروت   جانها بتو زنده است و دلها ز تو قوت   انت الباقی و کل حی یموت

من ناحیة الوصال هبت نفحات   فارتاح فوادنا لنشر النفحات   در وادی هجر تشنه لب بودیم   آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

توحید حق ای خلاصه مخترعات   باشد بسخن یافتن از ممتنعات   رو نفی وجود کن که در خود یابی   سری که نیابی ز فصوص و لمعات

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست   کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست   از غیر نشان تو همی جستم دی   امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و همنشین و همره همه اوست   در دلق گدا و اطلس شه همه اوست   در انجمن فرق و نهانخانه جمع   بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست   در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست   گفتی که ز غیر من بپرداز دلت   ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است   لا بل که عیان در همه آفاق حق است   چیزی که بود ز روی تقیید جهان   والله که همان ز روی اطلاق حق است

زین پیش بدون ز خویش پنداشتمت   در غایت سیر خود گمان داشتمت   اکنون که ز خود یافتم آگه دانم   کاندر قدم نخست بگذاشتمت

کردم توبه شکستیش روز نخست   چون بشکستم به توبه‌ام خواندی چست   القصه ز دام توبه‌ام در کف تست   یکدم نشکسته‌ای نه آزاری درست

آنکس که لبت دید ترا جان گفته است   وان کس که رخت دید درخشان گفته است   القصه جهات حسن تو بسیار است   هر کس ز تو هر چه دید با ستان گفته است

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت   بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت   هر چیز بود توان گرفتن بدلی   تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

سوفسطایی که از خرد بی‌خبر است   گوید عالم خیالی اندر گذر است   آری عالم همه خیال است ولی   جاوید در او حقیقتی جلوه‌گر است

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست   راهیست ز خلق سوی حق پر کم و کاست   هر کس که از آن روش رسانند رسید   وانکس که درین روش فکندند نخاست

روزم به غم جهان فرسوده گذشت   شب در هوس بوده و نابوده گذشت   عمری که از او دمی جهانی ارزد   القصه بکارهای بیهوده گذشت

نی بود دلم ز هیچ یاری یادیست   نی بود دلم ز هیچ کس آزاری است   از کسوت فخر و عار عاری شده‌ایم   ما را نه بکس فخر و نه از کس عار است

با داغ عظیم دردناکم ز غمت   بی راه صبر کرده چاکم ز غمت   افتاده میان خون و خاکم ز غمت   القصه بطولها هلاکم ز غمت

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت   واندر طلبت نقد هستی درباخت   آخر خود را بوصل لایق نشناخت   بنشست بداغ و درد دوری درساخت

با زلف تو ماه را مسکینی است   با روی تو ماه رسته از خودبینی است   شیرین لب خود مگر گران نخاله   کافتاده بر آن لب همه از شیرینی است

نی تاب شد از تب بدن نیست   نی آب بخال الست بر سینت   تو خفته بیان چشم من چون بود   با پشت خمیده بر سر بالینت

فارقت و لا حبیب لی الا انت   احباب چنین کنند احسنت احسنت   ظنی بودم که در فراقم بکشی   والله لقد غلطت ما کنت ظننت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست   چون از تو جدا ماند بجز خون نگریست   هر چند که بی تو زنده‌ام حیرانم   زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

افسوس که دلبر پسندیده برفت   دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت   اندیده برفت خون ز دل نیز بلی   از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ای سرو سهی کسی بپایت ننشست   در سایهٔ قد دلربایت ننشست   در باغ خیال دل بسی تازه نهال   بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

تا چند کنی بحث قدیم و حدث   تا چند دهی شرح معاد و مبعث   یک چند قدیم بین در اطوار ظهور   آنگاه ببند لب که تم البحث

ای یار خطا نواز مه روی صبیح   با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ   بودم همه بین چو تیزبین شد چشم   دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

دریغ خمار بودن ای یار ملیح   جهل است بحکم عقل والجهل قبیح   چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد   ده قدحی که الضرورات تبیح

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ   وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ   زین بیش قدم از ناز کی خواهم ساخت   تا جز با سوی تو آیم گستاخ

المنة لله که نه شیخم نه مرید   نی طالب علم و نه مدرس نه معید   فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید   در زاویه‌ای نشسته‌ام فرد و وحید

آن شاهد غیبی که نهان خانه بود   زد جلوه کنان خیمه بصحرای نمود   از زلف تعینات بر عارض ذات   هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

هر صورت دلکش که ترا روی نمود   خواهد فلکش ز دیده چشم تو ربود   رو دل بکسی ده که در اطوار وجود   بوده است همیشه با تو و خواهد بود

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود   چون در جستجوی کاری نگشود   در سایهٔ عمر دو شهنشاه درود   رفتم خفتم چو کاهل پای رود

بر روی زمین بتان که سبزه دمید   بر صفحهٔ خاک شد خط سبز پدید   گویی سر سرکشندگان زیر زمین   با روی زمینیان خطی تازه رسید

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مباد   دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد   مشاطهٔ حسن دید چشم بهت   ز مشک شد و سرمه بگوشش بنهاد

یا رب برهانم ز هجران چه شود   راهی ده‌ام بکوی عرفان چه شود   بس کبر که از کرم مسلمان کردی   یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود   تاثیر ز آلت از محالات بود   هستی که موثر حقیقی است یکی است   باقی همه اوهام و خیالات بود

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد   نی شربت عیش من حلاوت گیرد   انجم سعادتم اگر باده دهند   در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

باطل اجل کس نمی دارد سود   حیلت کی و کاوس نمی دارد سود   زین غم همه انفاس من افسوس شدست   افسوس که افسوس نمی دارد سود

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد   زهری که رسد چو شکر باید خورد   هر چند ترا بجگر آبی نبود   دریا دریا خون جگر باید خورد

دل خسته و سینه چاک می باید شد   وز هستی خویش پاک می باید شد   آن به که بخود خاک شویم اول کار   چون آخر کار خاک می باید شد

دل تا در دلبر متظلم شد باد   تن بر در وی از در ترحم شد باد   چون نیست جدا او بجز هستی ما   در هستی او هستی ما گم شد باد

ای روی تو گلزار و لبت قند و نبید   عیش همه از لذت وصل تو لذید   تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور   از دست منت باد بگردن تعویذ

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور   بزم من ناشاد ز عشقت جای سرور   ظاهر بتو گشت جمله ذرات ترا   خورشید صفت در همه ذرات ظهور

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر   لم یبق من الوجود عین واثر   هر چند که تلخ و جانستان باشد ترک   والله تراک منه ادبی وامر

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر   در ماتم شان کبود پوشید مگر   نی نی غلطم که از گلستان رخت   یکجای دمید نرگس و نیلوفر

از سبزهٔ بچه رانگرای لاله عذار   هر جا بخط سبز الفی کرده نگار   بر تختهٔ خاک کوی اطفال بهار   بنوشته الف مشق کنند از زنگار

برماند جهان چه برنا و چه پیر   باشد ز لوح بعد محنت اسیر   ریزد بمثل ز دیدهٔ طفل صغیر   صد قطرهٔ اشک بهر یک قطرهٔ شیر

ای

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر   سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر   تا چند کنم توبه و تا کی شکنم   ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

مائیم براه عشق خوبان همه عمر   وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر   یک چشم زدن خیال او بی من نظر   بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

نی مایه و سود خواهی آمد آخر   نی گفت و شنود خواهی آمد آخر   بسیار مرو باوج هستی بالا   زیرا که فرود خواهی آمد آخر

جای دم گفت و گو فرو بند دگر   دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر   در شعر مده عمر گرانمایه بباد   انگار سیه شد ورقی چند دگر

ای دل نی دلدار نبودی مرکز   چون نقطهٔ اسرار نبودی مرکز   جز بود خودت نیست حجابی یکسل   از بود خود انکار نبودی مرکز

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز   رفتم بدیار آن مه مهر انگیز   من جای نکردم که گردون به ستیز   زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشک ضعیف تو ام ای باز ناز   افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز   هر چند بپا کنار بر رشته دراز   چون رشته بدست تست وا یم باز

ای فاضل منطقی بزبادم مرس   با من مزن از منطق ازین بیش نفس   گشتم ز تصورات و تصدیقات بس   هر سند بیک تصور ساذج و بس

چون شب برسد ز صبح خیزان می باش   چون صبح شود ز ناشکیبان می باش   آویز در آن که ناگزیرست ترا   وز هر چه خلاف او گریزان می باش

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش   تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش   تا کی چشم مرشک حسرت ریزد   اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای خاک درت کعبهٔ ارباب خصوص   نازل شد ز آسمان بوصف تو نصوص   از پرتو روی و خاتم لعل لبت   ظاهر شد سر لمعات و فصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض   فضل و کرمت نیست معلل بغرض   هر کس که نباشد تو عوض باشی از و   وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

ای بر سر حرف این و آن نازده خط   بشنو ز دو یی دلیل بی خبر و بخط   در جملهٔ کاینات بی سهو و غلط   یک عین نخست دان و یک ذات فقط

آنرا که ز عاشقانست از یار حظ   و آنرا که ز مشتاق ز دیدار حظ   نابینا را چو چشم عالم بین نیست   زالوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع
از بس که فشاندم اشک دوشینه چو شمع
در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم
لو زاد علی العین دمٌ فهو الدمع

خورشید تو زنگ خورده تیغ است دریغ
پنهان شده در نیام میغ است دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست
ناداده جلی چنین دریغ است دریغ

امروز چنین که آسمان ریزد برف
ترسم که برای جهان ریزد برف
ساید ز بلور مهرهٔ زال سپهر
چون سود کند بلور از آن ریزد برف

کی باشد کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

مائیم بموج خیز حرمان شده غرق
چیزی نه بجز رعونت و حیلت و زرق
ای کاش نبی یافته ره انجمن جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نورفته بخاک

ای لاله دل سوخته دامن چاک
داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک تو بر آمدی جیب خبر
زان گل که بنازکی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانه یاد آهنگ
سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی زیار ناکرده درنگ
واگردیدم سنگ زنان بر دل تنگ

بگذشته بباد بادم ای پیک شمال
بر خاک ره مشرف جای من دیده بمال
ور قصهٔ حال من کند از تو سوال
قل مات من الهجر علی اصعب حال

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال
یارب ز تو صد نحست آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان تر انشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای بوده غمت منادی صد ساله دل
مکن بود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم
لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

گویم نشوی از من ناهموار ای دل
کز شرط رهست پاس انفاس ای دل
آن را که نه حق شناس و حق بین باشد
تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

افلاک بود تیر حوادث چو سهام
رای حق و آماجگه افراد انام
هش دار که سرکار شد گفته تمام
وز دایرهٔ رضا منه بیرون گام

ما احسن یا که ای جهانگشته تمام
کامی بعراق می روی گاه بشام
جز تو که بود نکرده در راه مقام
از عاشق مهجور بمعشوق پیام

مائیم و دلی تنگتر از حلقهٔ میم
زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
حاشا که چو نون کناره جوید ز بلا
چون لام الف ار شود سراپا دو نیم

عمری بهوس باد هوا پیمودم
در هر کاری چون جگر آلودم
در هجر زدم دست غم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

گوی سفرم تویی رفیق سفرم
ور در حضرم تویی انیس حضرم
هرجا که نشینم و بهر جا گذرم
جز تو نبود هیچ مراد دگرم

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم
حرف غم شان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

خون می گریم وز تو پنهان دارم
کز هجر این دو چشم گریان دارم
هرچند دلی بوصل شادان دارم
صد داغ بران ز بیم هجران دارم

گه در سر کوی نکو آویزم
گه در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم
از حسن تو فی الجمله درو آویزم

بهر تو بهر ترو بجو بشتافته ام
تا موی بموی کو بکو بشکافته ام
از هجر رسیده پیش رو تافته ام
تا ره بحریم وصل تو یافته ام

هرجا که زنم نوای عشقت شنوم
بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در عشق ز دم نفیر درد تو کشم
با کوه آیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تاری نربودم رفتم
وز لعل تو بازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدودم رفتم
القصه چنانکه آمدم بودم رفتم

تا چند غلام کهنه پانو باشم
در کشمکش کنیز و بانو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو
پا در دامان و سر بزانو باشم

تا چندی نفس در غلو باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود بتنگ آمده ام
یارب کرمی تا بعدم باز روم

خوش آنکه رهیده خود پرستی برهیم
وز تنگ دلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

هر دم غم آن ماه چگل می گویم بی مهری آن مهر گسل می گویم چون محرم رازی بجهان یافت نشد با کاغذ و خامه درد دل می گویم

گر دولت وصل از تو شایم چه کنم این راز نهان با که گشایم چه کنم گویند بکوی او ببی می آیی چون با دل خویش برنیایم چه کنم

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم وین بار غم گران تر از کوه کشم دلدار اگر توی و دلداده منم اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من می بلب می آرم نی از پی شادی و طرب می آرم چشم سیه تو روز من کرد سیاه روز سیه خویش بشب می آرم

بنگر بجهان سر الهی پنهان چون آب حیات در سیاهی پنهان پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

یارب ز دو کون بی نیازم گردان وز افسر فقر سرفرازم گردان در راه طلب محرم رازم گردان زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن وز جمله جهانیان مرا یکسو کن روی دل من جز کن از هر جهتی در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب دلم از بتان سرکش برهان وز خط خوش و عارض مهوش برهان یعنی که جمال خویش بیرون زنهم بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

رخ بنمای که ماه گردون نیست این لب بگشای که لعل میگون نیست این سر تا قدمت ز یکدیگر خوبتر ست سبحان الله چه شکل موزون ست این

آمد سحری بخوابم آن قرة عین تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین می ریخت ز دیده اشک و می گفت بناز جاءت جفونی علی مقاساة البین

آن را که زمین کشد درون چون قارون نی موسیش آورد برون نی هارون قاید شده زانروز کار او رون لا یمکن ان یعلمه العطارون

تاریخ جهان که قصه خرد و کلان درج است در آنچه شهریاران جهان هر ورقش بخوان که فی عام کذا قد مات فلان و فلان و فلان

خواهی بهار گیر خواهی بخزان کس نیست بجز غبار صباغ زمان آری دستش بعادت رنگرزان گر سبز دهی بهم ازان است ازان

گل نیست ز تو برخ نکوی افزون لیکن آمد با تو بدعوی بیرون زین جرم صبا ز شاخش آویخت نگون با چهره دو نیکش از نکونساری خون

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین آید بزمین بودن گلی پرده نشین آیم بسر خاک تو شاید با گل همراه برون آمده باشی ز زمین

ای صورت سبع اعظم آیینه تو وی ظلمت خاک آدم آیینه تو روی دگر ست در آیینه ترا ای هر ذره هزار عالم آیینه تو

ای حسن بتان ما سیما از تو وی جانب بتان میل دلها از تو خون شد دل ما ز دست ایشان یارب زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

نام تو که خامشی نمی شاید ازو بر سینه در فتوح بگشاید ازو تکرار همی کنم باواز بلند تا هیچ زبان گوش بیاساید ازو

یا من ملکوت کل شیء بیده طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده این بس که دلم جز تو نخواهد کامی تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای در دل تو هزار مشکل زهم مشکل شود آسوده ترا دل زهم چون تفرقه دلست حاصل زهم دل را بیکی سپار و بگسل زهم

دشنیرتم از صبا که چون پیک و کر گستاخ رود بکوی آن زیبا م ادنی بود و من از قفا می گویم گریان گریان که لیتنی کنت معه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه وز عشق بتان سیم غبغب توبه در دل هوس گناه و بر لب توبه زین توبه نادرست یارب توبه

از میل ملاهی و مناهی توبه وز نفس مباهی بتباهی توبه در توبه چو هست اضافت فعل بخویش زین توبه که می کنم الهی توبه

مایم بفنای خود شاد شده بل کز غم و شادی همه آزاد شده خاکیست وجود ما که در راه فنا گشته همه گرد و گرد برباد شده

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته صبر تا مدغم ز خون دل بسرشته گاهی جگرم ز دست دل خون گشته گاهی دلم از خون جگر آغشته

ای آنکه ببر و بحر بشتافته در کوه رسیده بیش لیس کافته بر سم چنین برهنا راست بگوی کز گم شده من چه خبر یافته

سستی همه ذلت در هوانست صنع زین مرحله مرکب فنت الله سعه بگذر ز زمین نیستی تا یابی فی الارض مراغما کثیرا و سعه

یارب سوی مقصدم تو رهبر بده   مقصود دلم ز کعبه و دیر بده   با غیر تو شغل ناروا است مرا   شغلی با خود فراغی از غیر بده

بود آینهٔ وجود عالم مثلا   وآن آینه را وجود او نوجلا   آن آینه چون یافت جلا شد بکمال   مشهود جمال ذات و اسماء علا

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی   از من چه نشان ما نیست می‌طلبی   سرگشته بود خواه ولی خواه نبی   هم داد که ما ادری ما یفعل بی

گر خاک سر کوی مذلت باشی   رسوا شده شهر و محلت باشی   بر زانکه بذوق خود نمائی مه و سال   شایستهٔ مسند و دولت باشی

از بحر بیخ رشته پیش بدرآی   وز کشمکش سپهر سرکش بدرآی   خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم   از ناخوشی وجود خود خوش بدرآی

از لطف قد و صباحت خد چکنی   وز سلسلهٔ زلف مجعد چکنی   از مهر رخ جمال مطلق تابان   ای بیخبر از حسن مقید چکنی

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی   هر مرغ را ز شوق تو آهنگی   با کوه ز اندوه تو رازی گفتند   برخاست صدای ناله از هر سنگی

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی   یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی   مشکل که دمی ز نو چو آبی روزی   زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

نی ترک وجود غم فزاینده کنی   نی آرزوی حیات پاینده کنی   آینده عمر خواهی از رفته فزون   در رفته چه کردی که در آینده کنی

حاشا که نهم من از معما دامی   تا صید کنم ز نام جوئی کامی   ختم هوسی بود ز چون من خامی   بر صفحهٔ ایام بماند نامی

کمال

بیچاره حکیم هر یک اندیشه که داشت   تدبیر غنا ز کیمیائی پنداشت   خاک سر کوی فقر را حال چو دید   در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

زین الدین   ادهم

تا خط شده بلای دین ما را   بینی لرزان دل حزین ما را   چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم   دو همدم درد دین گوید با هم

بسم الله الرحمن الرحيم   أملى حمد المنان الاكرم   آنكه باين نكتهٔ سنجيده گشت · فاتحه آراى كلام قديم
متكلمى كه خلعت اعجاز كلام معجز طراز قرآنرا با آيهٔ نفى وما هو بقول شاعر از آلايش تهمت شعر مطهر ساخته وعلم بلاغت وبرترى شعرا
از حضيض تدنس بل هو شاعر باوج تقدس علماء الشعر وما ينبغى له افراخته وبا اين همه ختين وكتب تمام دانان كلام بليغ ايشان
بلكه از هر سورهٔ ازان در قالب شعر ريخته وبر سياقت نظم انگيخته تا ايمائى باشد بانكه نفى اين معنى نه اثبات آن ضرورت داست
كه شعر فى حد ذاته امرى مذموم است وشاعر بسبب ايراد كلام منظوم معاتب وملوم بلكه بنا بر آنست كه قاصران نظم قرآن را
مستند بسليقهٔ شعر نهادند ومعاندان متصدى تحدى با آن صلى الله عليه وسلم اند من شعرا نشمارند واين واضح ترين
دليلى است بر رفعت مقام شعر وشعرا وعلو منزلت سحر آفرينان شعرا قطعه   باينه شعر بين كه چون ز سپهر
نفى نعت پيمبرى كردند   بهر تصحيح نسبت قرآن   تهمت او بشاعرى كردند   وبعد از اداء حمد لخاتم النبيين عليه السلام
على خير الكرام من الانام   فلك قدر شى كه از ذوالعرش بود · بجاى شعر بر عرش گشت نازل · وعلى آله مطالع نظم الوجود
واصحابه مواقع نجم الشهود   اما بعد   نموده مى آيد كه چون در تاريخ سنه اربع وثمانين وثمانمايه كه مدت عمر از شصت گذشته بود
وبهفتاد نزديك گشته قريب بهزار بيت از شعرهاى پراكنده كه اوقات شريف بآن ضايع شده بود وبر آن متاسف مى بود
دفع دغدغه را جمع وترتيب آن جمع وترتيب كرده شد وهمت بران بود كه اگر بقيهٔ حياتى باشد بتلافى آن مصروف گردد اما چون
گاه گاه بحكم وقت بى سابقهٔ تكلفى بيتى يا بيشتر از خاطر سر مى زد وبموجب اشارتى بعضى از دوستان مصرع
كه باد اوقات ايشان خوش چو وقت ديگران زيشان   صورت تكميل مى يافت ودر قيد كتابت مى آمد وادراج آن در سلك آنچ
بيشتر سمت انتظام يافته بود مظنهٔ اخلال بترتيب آن مى بود جداگانه درين اوراق ثبت افتاد اميدست كه اگر موجب
اجرى نباشد مقتضى بوزرى نيز نگردد   قطعه   در آغاز تصوير اين نازنين نقش   چو همت كنم از هر فال
خردمند دانا بتر حروف   ازان كنه دريافت تاريخ سال   ومن الله سبحانه المبدء واليه المآل

فى توحيد البارى عز اسمه

انما الله اله واحد   هو الغايب وهو الشاهد   مى كند در همه اضداد ظهور   نيست با هيچ يك از اشيا ضد
پر ز حرمت بطونش راجع   نقش كثرت بظهورش عايد   اوست در صورت آدم مسجود   اوست در سلك ملايك ساجد
گرچه در صورتها مشهورست   وارد از صوفى وورد از عابد   عاشق مست بپيمانه خوش است   فارغ از ورد ونفور از وارد
جامى از هر دو جهان يكتا شو   لايرى الواحد الا الواحد

حرف الالف

دى كه داشتيم بران دلبر وگفتيم دعا   قال من انتم قلنا فقراء غربا   فقرايم وعجب آنكه نخواهيم ز تو   هيچ حاجت كه توئى در دو جهان حاجت ما
غربايم ونداريم بجز تو وطنى   چند باشيم چنين از وطن خويش جدا   بفقيران نظرى كن كه بتابيد نظر   بر مس فقر فقيران توئى اكسير غنا
بر غريبان گذرى كن كه بشرعست قدم   از دل تنگ غريبان توئى يار عنا   گرچه تا مسكن عشق هزاران راهست   هست نزديكترين راه ره فقر وفنا
جامى اين راه بجز راه سبكباران نيست   دامن از خويش بيفشان ودرين راه درآ

نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك فى الحشا   ز غمت بسينه كم آتشى كه زند زبانه كما تشا   تو هم مظهرى كه بجلوه تو صداى صيحهٔ صوفيان   كند از زمين و زمان كه خوشا جلال الله ما شا
همه اهل مسجد وصومعه پى ورد صبح ودعاى شب   من وذكر طلعت وطره تو من الغداة الى العشا   نكند ز لعل تو بر شكر كرمى نكند بكار من   بكرشمه لعل خود گره از كار من گره گشا
دل من بعشق تو مى بود قدم وفا تو طلب   فلئن سعى فيه سعى ولئن مشى فيه مشا   بتو داشت خود دل كشته خون ز تو بود جان ما سكون   نه بترى وجلتى عبيرا مر جشا
چه جفا كه جانى خسته دل ز جداى تو نمى كشد   قدم از طريق جفا بكش سوى عاشقان چو كرم آ

از لعل تو همت العطايا   وز زلف تو دامت البلايا   اى شعبه زدى سكان كونيت   جارت خطواتنا خطايا
اى روشنى فروغ رويت   اضحت غدواتنا عشايا   شهرت طلبان نام جويند   ياد تو نشانه درز وايا
پاى طلبم بره شكستى   مطلوب تو زين چه بود آيا   يا پاى مرا درست گردان   يا سوى من شكسته پاى آ
داد دل جامى از جفا بيست   داد دل او بده خدايا

گر نيابم بوى يار وصل تو در گلزارها   همچو اشك ديده بخون غلطم ميان خارها   چون نقاب افكند ديت شاهد گل در چمن   كند ناخن ناخن از رشك رخت رخسارها
پيش چون رفتيم چو ديوار بيست حايل رقيب   باد چون سايه ز پاى افتاده ما ان ديوارها   سيم دو دبونه دارم وهيچ كو محتسب   تا بگرداند مرا گرد همه بازارها
كار من بى خارى ويارم سوى من كشتى   بار من باشد دگر كار آزموده يارها   گر ز نار زلفت بسازد سلسلهٔ تسبيح پوش   تا روبود خرقه اش باشد همه زنارها
گر بدست راست جاى سيم دارد جامى   بر كنش نى كو بدست چپ كند اين كارها

گوش الواح دارت خذ يد الساقى   كه باشد در لعلت قوت جانها قوت دلها   ز صد سالك سوى مقصد يكى ره برد وباقى را   شد از ره دامن گيرا بد خاك منزلها
نهان اندر خطر در بحر غواصان پى گوهر   نشسته از خطر ايمن سفينه جنبان ساحلها   چه گويم وصف آن شاهد كه تا باشد جهان باشد   خويش بزل بجلسها جاى شمع مجلسها
شهر فاس گرده بر مغيلان جوى جاى تند   بوصف كعبهٔ وصلش حرم جنبانى محملها   بربزاى دين برخاك ذلت گرچه حيرت   كه گلهاى كرامت بر دمد روزى ازين گلها
رخ خدمت منابه خود محيى مغان جاى   كه آنجا مى شود دفع بلاها حل مشكلها

شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها   الا يا ايها الساقى ادر كاسا وناولها   چو اول عشق مشكل بود وآخر هم چرا گويم   كه عشق آسان نمود اول ولى افتاد مشكلها
خوشا مستى كه هشيار از حرم حرمزادان فارغ   كه بر دانده ميان راه مى دارند راه منزلها   مدام گر كند امين برده رد جادوى ناكام شب   ز گلبانگ جرس دور كرد دانند محملها
مزن بر كمند دلى دو دو نشان زاهدها طعنه   كه در كوى مغانست صدر آراى محفلها   شدم رسوا بهاى چشم ورو هر چند مى دانم   كه روزى بر دمد گلهاى رسوائى ازين گلها
درين گرداب غم كشتى مى از كف منه جامى   كه نتوان جز بدين كشتى گرفتن راه ساحلها

رفيقان خاك مجرستان نكوه از سر محملها   كه آرد شوق ياران گريه بر آن منزلها   بهر منزل بياد دلگسل بودى مى دانم   ازين خيمه منزلها چرا بستند محملها
ز اشك عاشقان بود سنگ برگل اوشان   نشان دست وپاى ناقه هاشان ماند در گلها   بهر جايى كه بنمايد نشانى از كف پايى   فرو ريزد ز اشك اندر انجا خونابه دلها
چه دو ركوه گذرنام رفتند رحماسا زكرده   ميان سبزه وگل آهوان شوخ محملها   خوشا آن گز گريه بودى گرد من هر ياد بر حالم   ندندى قمقمان نازنين كبكان بر ساحلها

چون شد کونه و کرکس لیکن و تیهو و اختلاف ز تفریت مقصاد ادارم ببی زین کونه مشکلها
نویسد از من با ایشان نامه از صدق و لطافی و ضمها صفا الود فاختمها دار سلها

توی بهوا هیچ در قطع بیا با تنها جمی ز نشاط می در طوف گلستا تنها
وین طایفه دیگر با دلنغمت تاریغ هم از طرب اینها هم از طلب آنها
تا دل بتو شد بسته و ز غیر تو بگسسته خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها
تا دامن وصلت را آریم بکف روزی مایم و سر فکرت شبها بکریبا تنها
بودی پی هر دردی اندیشه درمانی برد از دل ما درد مت اندیشه درمانها
چندان بدلم تیرت جا کرد که بر سینه چون سنگ زنم خیزد آواز نیستانها
دیده تو هر پیمان سر زیست جدا جای بیمانه می بستان بشکن همه پیمانها

مجلس پیر مغانست و پر از باده سبوها طیب الله بها وقت کرام شربوها
هر طرف باده بکف زنده کشانند نشسته احسن الناس نفوسا و قلوبا و وجوها

[illegible]

معاد جان تو جای ز صورت و معنی / بغیر عشق بنا شد فعو الیه و ثب
بود پاک از زنکهای شیشه نور آفتاب / چون بر نک شیشه ظاهر کشت شد بعد حجاب / کرنه زنک شیشها کردد عیانت نور او / سطوت اشراق آن را مشکل آرد دید تاب
شد جمال آینه نور جمال محتجب / ان هذا غدا احصابه المحجی عجاب / عارفان ناطوار هستی پارکشی چون کلیم / کر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از روی تعین کرچه غیر ظاهرست / آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب / ظاهر اندر عین مظهر مظهر ابن ابابیان هست / مظهر اندر ذات ظاهر ظاهرست ای نذاب
آب باشد همچو ظاهر کل چو مظهر فی المثل / آب اندر کل هم باشد کل اندر آب / دعوی وحدت کنی جامی هم با کی ار مدعی / انبر انکار رند کوید سوالت را جواب
کرچون عارف یکجا بینی انکار فضول / باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب
بده بوسم صبوح ای حریف جام شراب / که شیخ واقعه بین را کذشت عمر بخواب / ازان شراب که چون دید را کند روشن / دعود کون نماید چنانکه هست سراب
ازان شراب که هرجا بود ز نشه آن / هزار عاشق واله هزار مست خراب / ازان شراب که از جوش اکر فرود آید / قباب چرخ شود مضمحل در و چو حباب
شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این / که بی تمتع ازین می کذشت عهد شباب / بریز بر سر ما جرعه که آخر دور / بیاض شیبت خود را آن کنیم خضاب
شراب خورده و دست خراب جان دادن / سعادت ابدیست جامیا دریاب
ابر تنک زند بر زمین نرم نرم آب / نی کرد و خ کلست نه سایه نه آفتاب / در کوی جام لاله پر از شبنم سحر / در دشت فرش سبزه تر از نم سحاب
وقتست اکر بیاده بشوی ابرو بیم / دست از عنان مدید عنا پای از رکاب / عمر میبریم رغم سیتمان سپهر را / ناسبا عیش هرچه شمارد خرد صواب
با جز یاد پاک ضمیر لطیف طبع / صافی دل لطیفه شناس فقیه یاب / امیز کار تو بهم از شیر با شکر / پیوند جوی تو بهم از نقل با شراب
نی تلخ زانکه بر لب شیرینشان مزاح / نی چین فکند در خم ابرو پیشان عتاب / وز دلبری لطیف نماید ز غیبت روی / چون ماه بی نقاب چو خورشید بی حجاب
کا هی باد زعمزه خونریز دیده دل / کا هی بان ز لعل شکربار در خطاب / آن خود عطایست کر دم ضیاکن / نتوان ادای شکر و صولش بهیچ باب
جای دمان بر بند کرد آید این نفس / اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب / ابنها همه سراب و تو بسیار تشنه / بکذر که تشنگی تو ننشاند این سراب
خود را فکن بقعر محیطی که موج آن / بحر دو کون را ننهد قدر یک حباب
فی ایمن الزمان انی احسن الکتاب / اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب / یعقوب بن حسن که با مید بزم او / کردان مدام ساغر زرین آفتاب
با طوق طاعتش کردن کشان خوشست / لا زال طوق طاعته مالک الرقاب / وحش چین بلیست کش است ابیتغ او / از صحن زمانه رقمهای ناصواب
بستم لازمه عاشق جو دیدم رفیق او / از بیشکاه غیب دعاهای مستجاب / ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل / زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب
سیراب از آن سراب نیامد کسی برون / خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب / کر نیست شاهدی که بودش کنج عمی / از روی شاهدان سخن در کشم نقاب
خاصه ز شاهد سخنی کش ز بیر شاه / برخ نهاد مجعد مسلسل ز مشک ناب / جای که یافت کلشن عمرش بعهد شیب / از بوی وصل تازه کلی رونق شباب
لطفی بود که ساقی کلرخ بیکد و جام / موی سپیدش از می کلکون کند خضاب
من وصفک ضاقت العبارات / فی ذاتک طاحت الاشارات / موجود توبی علی الحقیقه / باقی نسبانه و اعتبارات
نتوان ز حقیقت تو تعبیر / نی تشبیهات واستعارات / شد تلخی دوری از تو بسیار / کم اجرع من المرارات
در انشین بردیم تا تا فت / عشق تو عیان از علامات / بیغام جفا و جور دادی / خوش وقت شدیم ازین بشارات
رنک رخ و اشک سرخ جامی / بر درد نهان بود امارات

ساقیا چند ذکر موت و حیات / باده زده که کل آیات / بیات منت صبی من / جستاتم ازان خلاص و نجات
چند جام بده که انده می / اذهب السیات بالحسنات / بیش خم میم بسجده در ار / کر نمازست افضل الحرکات
دهم راز میر باده بند / کر صیام است احسن السکنات / واقف کن بکنج دیر که حج / لیس الا الوقوف بالعرفات
تا بکی بانک می ای صوفی / میدمد بوی دوری از جهات / نامدی هرکز از جهات برون / کی خبر یابی از برون جهات
در میخانه جات شد جامی / ثلث والله ارفع الدرجات
یا انیس القلوب فی الخلوات / یکنا وی کالوحوش فی الفلوات / تا نکرد رخ تو قره عین / لا تقر العیون فی الصلوات
می پرستان نشوه دارد / نشوة العشق اطیب النشوات / بار عشق تو پشت ما خم کرد / لا لمرور الشهور والسنوات
درد هجر تو اشک ما خون ساخت / لا لمضی العشی والغدوات / رود از دل حدیث عشق بدل / نه اسانید داره آن ز روات
نیست جای نوشتن غم عشق / نامه طی کن بسوز کلک و دوات
ما رند و عاشقیم و نظر باز و می پرست / بر ما حرام جز می و معشوق هرچه هست / زاهد کشید بر صف جمهای باده سنک / یارب مباد بر صف این بد دلان شکست
در انتظار روی تو بودم نشسته دوش / تا وقت صبح آینه جام می بدست / بنداشتم که لمعه نور جمال تست / از هر طرف ستاره درخشید و برق جست
عالی نرست مست رندان ز شیخ شهر / آری بود بسی بجهان زین بلند و پست / ما را چه طاقت تو که بر کوه سنک تافت / یک پرتو از جمال تو دیگر کرنیست
جامی که داشت باده پرستی صنعت کار / پیمان شکست و باز پی کار خود نشست
کنج جالی و کاینات خرابست / شاهد غیبی و آب و خاک نقابست / مست تو بودم هنوز صبح فطرت / دست فراغت نشسته از کل و آبست
جان و دلم تازه شد ز وعده وصلت / خاصیت آب یا نم ز سرابست / نازکنان شب خیال تو بمن آمد / کفتمش ای جان فدای ناز و عتابست
ملک وجودم کرفت عشق تو یکسر / کفت اذا عمت البلیة طابت / روی بعشق آر جامی از همه عالم / تا بنماید طریق صدق و صوابت
کشف حجاب از کتاب عقل جو بوی / چون ز صفتهاش نو نوشته حجابت
بیش از آن دم که قلم نقش کند حرف نخست / داشت طفل دل من لوح وفای تو درست / کار بر خسته دلان همچو قبا تنک مکیر / کرچه بر قامت تو خلعت حسن آمد چست
اشک خونابه ز نظر غرقه بخون میرانم / که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست / چند کویی که چو وصلم نشود یافت مجوی / تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست
نیست در بادیه عشق نظر لیلیها / جز بدان لاله که با داغ دل مجنون رست / کرکشم نی تو دو بد بختی خود صد بختی / حاش لله که شود رابطه عشق تو سست
کفته ای طلب از من مطلب جامی کام / آه و صد آه که مطلوب و طلب بود نخست
کفتم نبات که زنکج خوش تر باست / کرد ابرویت نکوشه اشارت که این خطاست / مایل بابروی تو شدم قد دکشت / کفتا ز راست میل تو سوی کجی چرا
کج آن نشسته راست هم ای شاه نیکوان / کر خاست فتنه زکج وراست از تو خاست / کر دارد ابرویت کجی عین راستی / با راستی قامت تو خود کجی کجاست
من تکیم نداشت بر اهل صفت که هست / عاریت است و آن بحقیقت مبرا / پشت من از تخیل ابروی تست کج / طبع من از تصور بالای تو راست
جای چو راستی و کجی جمله از تو دید / هر تو خواست هر کجی و راستی که خواست
کوه عشق تو را دل صدفست / ناوک درد تو را جان هدفست / بحر اسرار شاهد خود را / شیخ معزورکه بادش بکفست
رخنه تیغ جفایت بر زم / لشکر اهر جاه و شرفست / می رسد راحتم از سیلی فقر / ناله از دست تهی کار دفست

عیش یاران و یاران ولی کیشست … چشم عارف ز تو آبی علفست
جای اهل ولا همت خواه … گرد تو گرچه بلا بسته صفست
کار هر کس نبود صنعت شکنی … شیران معرکه شاه نجف است

طره عنوان جمال تو چو جیم افتاد … دهن تنگ از آن چشم چو میم افتاد
زان تقدم ز لف گوی الف لام ولید … لام الف وار دل خسته دو نیم افتاد
قد چو آن نخل بلند است و لبت تازه رطب … کز دمن باغچه از باغ نعیم افتاد
ید بیضا گر شنیدی بود از ظلمت تو … لمعه نور که در دست کلیم افتاد
چون ز ناف چین عطرفشان شد کویی … چین زلف تو که در کار نسیم افتاد
پرده بردار که از صاعقه شوق توام … شعله در خرمن و آتش به کلیم افتاد
شهر عشق است مقام همه صاحب نظران … فرخ آن کس که درین شهر مقیم افتاد
نیم جان گر بدهی صد عوض بستانی … نخل بگذار که دلدار کریم افتاد
جامیا شاهد نو گیر که آنکه کش دهر … رخنه در صحبت یاران قدیم افتاد

جانم از عشق تو در ورطه بیم افتاد … دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاد
جیب گل نافه چین شد به گلستان کویی … دامن زلف تو در دست نسیم افتاد
حاصل خویش بجز رنج سفر هیچ ندید … هر مسافر که برین در نه مقیم افتاد
شاهد ملک ببین که کند نور کرش … زان در اشک که از چشم یتیم افتاد
وجه جود در ره بی نه که نباشد غم درد … هر که را کیسه تهی است که تسلیم افتاد
بی جود صوفی بر خوان [illegible] طعام … با تم جهل ببینش چو حکیم افتاد
نکشد جز می ساقی مطبوع و سماع … طبع جامی که ز آفات سلیم افتاد

ساقی بیا که قصر بقا در تزلزل است … در ده شراب لعل چه جای تعلل است
گردور جام می بتسلسل کشد روا … بر دم آنکه منکر دور و تسلسل است
داری هوای میکده ترک سبب بگوی … زاد طریق اهل ارادت توکل است
کردند شرح عشق حریفان دلی … این سیر سر بمهر بحل تأمل است
آگاهی از نگاهی حالات عاشقان … با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهل است
صوفی که ذوق عشق تو می آردش برقص … مستیست کز سرایت می در تمایل است
جامی کند تحمل رنج و غم ولی … در محنت فراق تو بس بی تحمل است

زبان همه بیان ترجمان دل است … سخن بر زبان از زبان دل است
جهان و آنچه بینی اندر جهان … گم اندر فضای جهان دل است
قلم هر چه بر لوح هستی نوشت … یکی نکته از داستان دل است
خدنگی که از قبضه مادمیست … بسد بر نشان از کمان دل است
غذایی که از عند ربی ابیت … خورد جان عارف ز خوان دل است
فراوان فواکه که لا مقطوع و ممنوع … ثمرهاست از بوستان دل است
کلام تو چون هست جای بلند … که نازل شد از آسمان دل است

تا زد و دست بگویم حکایتی ز تو … همه از دوست و گر بنگری همه او ست
حاشا از همه ذرات کون مکنونست … [illegible] همه پندارهای تو بر تو
از دست [illegible] لیکن هر چه بد … آنان بدست که آنست چون از او نکوست
بسیار خیر حادثه [illegible] … کسی که [illegible]
چه شد که قبله معین بود [illegible] … چو دوست با تو ز کل جهات روی بدوست
ز دست تفرقه شد چاک خرقه سان دل من … دل [illegible]
حدیث وصل اگر [illegible] غم محو جامی … چرا [illegible] از عشق [illegible]

مقام عارف [illegible] … طراز کسوت فقر و فنا [illegible]
بگوش هر [illegible] … که گوهر صدف [illegible]
چو نیست [illegible] … از آن چه سود [illegible]
گرفت گوشه [illegible] … [illegible]
بلند روی [illegible] … نه این حرای [illegible]
هوای عشق [illegible] … گر این عروج [illegible]
[illegible] … که زخم تیغ فراق تو [illegible]

بستان ز شکوفه پر از انوار تجلی است … بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسی است
برداشته صد مرده سر از خاک که مانا … ظاهر شدن باد صبا معجز عیسی است
بیشم ز نرگس که بخود چشم گشادست … کان چشم که بینا بجمال بت [illegible] است
لا لا کند [illegible] … زان جام که نبود [illegible] دست تولی است
نرگس ز آن جام کشد خاطر پاکش … فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوی است
زاهد که از آن می [illegible] … با توبه و تقوی [illegible] امکان تسلی است
از صورت معنی بگذر جامی و [illegible] … زان می که برون از قدح صورت و معنی است

پا نه بطرف باغ که گل زیر دست … بالا نما که سرو سرافراز پست
آن باغ نو بری که رسیدست میوه اش … گرد تو تیرهای جفا خار بست است
تیری بدل [illegible] … این ذوق چیست کز [illegible] گشاد [illegible]
روی تو هست آتش و بینش [illegible] … زلف سیاه و هندوی آتش پرست
کردی به من [illegible] … امروز جفا و ستم دست دست
غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته … مارا همه درستی کار از شکست
باشد مدام مستی رندان ز جام می … جامی تمام دیده نمی خورده مست

بی بزم [illegible] دلان … صفای وقت جز از باده مصفا نیست
عجب که عشق تو مستور نمی دارم … که غیر تو بجهان هست دیگری پیدا نیست
جهان چو فیض و تواصلی که گر بحقیقت … نظر کنم همه اصل است فرع اصلا نیست
چو موج هر که بدریا فرو رود داند … که موج اگر چه نه دریاست غیر دریا نیست
بکنج صومعه [illegible] … حریم محفل ما جای شور و غوغا نیست
مراد ما [illegible] … [illegible] یک دو بد پیدا نیست
بزخم سنگ ملامت گرفته جامی … حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست

[illegible] دو جهان چیزی نیست … ز نشانست همه نام و نشان چیزی نیست
چند [illegible] بکام دگران … خیز [illegible] زن که [illegible] چیزی نیست
ای زبان [illegible] عشق بیان … که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست
مستی [illegible] … که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
تا کی ای صومعه آرای [illegible] دعوت خلق … بانگ بیهوده چو در سفره خوان چیزی نیست
گر بعشقت خبری هست [illegible] … ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
بند عشق شدی ترک [illegible] جامی … که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست

آن ترکان بسر کرد دل ما نشان او … ز ابرو و غمزه تیر بلا بر کمان او
صاحب دلان براه وفا خاک گشته اند … کو خوش بران که رخش جفا زیر ران او
ما در میان عشق چو موییم ازان کمر … خوش آنکه دست کرده کمر در میان او
دامن کشان چو گل ز سر سبزه [illegible] … دستان بلبلان چمن داستان او
تا بهره مند شد [illegible] … خونم [illegible] ز رشک عنان او
باشد چو جام دیده پر از اشک حسرتم … تا دیده ام که جام دهان بر دهان او
یک جام نیست بر تن جامی [illegible] … جز خشک [illegible] پوست که بر استخوان او

سبزه نو که ز گلزار رخت سر زده است … رقم نسخ گل از غالیه تر زده است
چون خط سبز تو یک حرف نبشت صبا … غمزه ها دفتر گل گر چه بهم بر زده است
خط مشکین تو دودیست که آتش [illegible] … آه ازین دود که آتش بجهان در زده است
داشت مقصود هواداری سرو تو صبا … زان همه گشت که بر فرق صنوبر زده است
دست مشاطه جدا باد که گستاخ از شانه … که چرا شانه در آن جعد معنبر زده است
گو منه تا یابی کام دل از خواست لبت … قفل یاقوت چه بر حقه گوهر زده است
جامی از لعل تو هرگز نزده ساغر عیش … کشتن سنگین دل تو سنگ به ساغر زده است

یا از زبان دوست شنو داستان دوست … یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست
باشد کلام دوست مبرا ز هر لغت … مست این لغات مختلف از ترجمان دوست
بیرون بود ز جمله نشانها [illegible] … اینست پیش دوست شناسان نشان دوست
بر آستان دوست سر ما [illegible] … تا بر کجا بود سر ما آستان دوست
دستان شوق [illegible] عشق … هر جا شکفته غنچه از بوستان دوست
از ما [illegible] وفا بود دوست را … شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست

جای محوی کشف حقیقت شیخ شهر   بیگانه نیست محرم سر نهان دوست
شنیدم که بگل بلبل سحرخوان گفت   که شکر نعمت صبح وصال نتوان گفت   درون غنچه چراخون و جیب گل چاک است   اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
سماع لحن مغنی خوش است بی نکته   ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت   حدوث باده وحدت نیافت جان حکیم   ازان چه سود که سری نه در کروبیان گفت
دلی که یافت نشید لوی تمام صبوح   نشان ز خضر و سیاهی و آب حیوان گفت   نماند نوحه عشاق و اشک بی نشان   حدیث قصه نوح و حدیث طوفان گفت
غذای خویش کن از ترک لقمه کین معنی   بود خلاصه هر حکمتی که لقمان گفت   مبند لب ز نصیحت که مور بهر جزا   بهر آن خبر از مقدم سلیمان گفت
بود شکایت جای فهم مستمعان   خوش آنکه نکته موزون با سخن دان گفت
جدال عشق قدیم است با بنی محدث   مجال دخل ندارد خرد درین مبحث   ازان جلال یکی جلوه باید دم مرگ   که بخودم فکند از ممات تا مبعث
بوصف شاهد ژولیده موی گرد آلود   اشارتیست بحب رب اغبر اشعث   نماز عشق و ولا را بقبله کا قدم   نخست شرط طهارت بود ز لوث حدث
بصیدگاه شه عشق هر صید خود را   که لطف او نکند فرق از سمین تا غث   بسوی عشق ندای رحیل بانگ نی است   لقد اتاک نداء الرحیل کم تلبث
ز فیض پیر مغان یافت این نظر جامی   که در صحیفه هستی ندید نقش عبث
روا نیست بر خوردن باده باعث   بجز غفلت از عالم پر حوادث   چه حیثیت آید ز کردند جرمی   که بر وضع واحد دو آن نیست لابث
به ساقیا ای که نی بهره از وی   بود در همه شغل لاهی و عابث   ازان می که گفتند ابو الطیبا تش   سزاوار باشد نه ام الخبائث
ازان می که سوگند تائب نگردد   ز شربش بشرع هرگز منه حانث   ازان می که معنی است دکان دانش   ز بسط اقاویل و طول مباحث
بی حرف کن جامیا هر چه داری   مکن صرف چون ممسکان بهر وارث
می کند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث   می برد صبر و قرار از جان غمگین الغیاث   گاهی اندر غمزه چشم گاه در زلف خطاب   از تلون های حال آن شاه تمکین الغیاث
خواند از کوی خرابات بکنج صومعه   از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث   گر بچین افتد سواد طره زلفت کازرم   گر بخیزد از نهاد کافر چین الغیاث
تا بتو آرم پناه از عشوه های چشم تو   میکند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث   مرد عاشق را که امین کو نباشد منقلب   زان دعا گویم معاذ الله نا امین الغیاث
عقل چون غوغا کند باشد بعشق آورده پای   ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث
پا ما کرده بست بر روی تو باشی در صبح   صبر کن سر بر وش کالصبر مفتاح الفرج   چشم جانان زده جلا بکن ز زلفت و کوی عقل   موجب عین الیقین شود بر اهین حجج
خوانده در پرده چو کعبه یار خلق الخوف   عاشقان لبیک شوقا ورده من کل فج   خاک آدم خاصه در عشق بازی گل شد   انما اولاده العشاق والباقی همج
ره سوی مقصد نباشد بیشتر ناقص خلق   زان جهت نبود سلوک ره روان بی رنج   از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی   کافران بندند از چین و ختا احرام حج
جز بنقد وهم کز طبعان ملو جامی سخن   جز بنام کن نشاید چون بود شعر کج
چنین که سالکها می نهد قدم کج کج   هزار مرحله افزون بود ازو تا حج   بنا فتند بهم ذرات کون خورشیدی   که سیر او نبقطع دقایق است و درج
چه او زیست با نور او ز جهل و رید   چه احتیاج به بسط دلایل است و حجج   بچشم راست نگر هر کجا کجی بینی   که هست راستی ابرو آنکه باشد کج
بر آستان تو گفتم که سر دهم غربیست   هنوز بنودم امید فتح باب فرج   دو باره گفت علی قرع بابنا دمدم   فان من قرع الباب واستدام و لج
هوای عالم وحدت اگر کنی جامی   بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج
ای ز تو قیل و قال ما همه هیچ   فهم و وهم و خیال ما همه هیچ   مالک الملک کاینات تویی   دعوی ملک و مال ما همه هیچ

خالی از فضل بر کمال تو هست   لاف فضل و کمال ما همه هیچ   با گهرهای گنج مخفی تو   نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
سایلان سماط جود تو ایم   بی جوابت سوال ما همه هیچ   ز انسیم قبول جا طفلیت   طاعت ماه و سال ما همه هیچ
هست با ما ی دهری مستانت   وجد جامی و حال ما همه هیچ
قد بدا نور فالق الاصباح   اسفر الصبح اطفی المصباح   کم طلب در کتب حقیقت عشق   نشود یافت این لغت ز صحاح
رو بفتاح کن که ممکن نیست   فتح باب معانی از مفتاح   در کشاف کو کز آن مسدود   باشد ابواب کشف بر ارواح
در مواقف مایست کز وی نیست   بمقاصد ترا امید نجاح   بر تو لایح شود لوایح عشق   چون کلیم ار بیفکنی الواح
عشق با زهد نیست بر سر صلح   مصلحت نیست لاف زهد و صلاح   توبه ماند ز دست بخشیدست   از ضرورت شد این حرام مباح
خم می نیم جرعه جامی مست   کیف یکفی لشربه الاقداح
بهر لحظه نمای جمال کن ز کرم رخ   گاه از رخ تو خار و گه از لعبت خلخ   هر جا که تجلی بود اهل نظر را   دیدار تو در خنده و رخسار تو فرخ
اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن   بر ظاهر تن جلوه در باطن آن رخ   جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود   ناراست رود فرزین یا راست رود رخ
گر محیی ما ماست بالطاف تجلی   ور نافخ جانهاست بانفاس نفخ   زین نکته راه طعن تناسخ مزن ای شیخ   تکرار ظهورات بود این نه تناسخ
جامی مکن یاد گران نکته توحید   کز کلک تو اولیست درین مسلخ
بر آ بپای خود کرد این بر آمد کاخ   در آی در حرم انس قدسیان گستاخ   برون ز جنس و جهت هست صد هزار جهان   چه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ
بسر بلندی کاخ جلال و جاه مناز   که از انقلاب زمان خاک گردد آخر کاخ   چو دل نه صوفی ز ریا پاک نیست ای صوفی   چه سود دلق ریا پاک شستن اندر ساخ
بود ز رفعت عرفان تذلل عارف   بلی ز بس که میوه بود تواضع شاخ   چو در ره عشق نداری سرایی نکند   اگر بچرخ رسانی بفر آوخ و آخ
ز شیخ جله جنه جامیا کی نکرد   دوباره مار خود مندر انبد سوراخ
ز رسیدانه دولت عشقم مدد   بند عشقم ز ازل تا ابد   بود احد عشق ز آغاز کار   لیک بر آمد بلباس عدد
دیده دل گر شودت تیز بین   هیچ نه بینی ز عدد جز احد   معتقد خویش بود شیخ شهر   خاک برین معتقد و معتقد
نقد متولیش بکف نامده   بر سخ عشاق نهد دست رد   در حق شان نیست حدیثش صحیح   چون نه بانصاف رساند سند
جامی از و نکته وحدت مپرس   منکر بحر است اسیر زبد
زاده عشق هم از و خواه زاد   باش بدو شاد و از و جو رشاد   روی بمعشوق آرد که جز عشق نیست   عاشق و معشوق درو بود مراد
راه من و هم دو بی اتحاد   رخنه مکن قاعده اتحاد   معتقد غیر دویی نیست عقل   خاک سیه بر سر این اعتقاد
نقد سوادیست که در چشم عشق   نور عیان نیست بجز زان سواد   هر که ازان نور نشد دیده ور   پرتو نظر او نکند اعتماد
جامی تو آمد و کم شد در و   منه المبدأ والیه المعاد
نام خود را عاشق صادق کنم سوی سواد   تا خوانی نامه رویت بکرم از چشم صاد   اعتقاد حسن خوبانم ز مهر روی تست   لاجرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد
نیست مقصود از سلوک من در اطوار وجود   جز رضای خاطرت جستن نه مراد   گر خورم تیغ وفا بیکشی فهو الغرض   ور به تیغ نامرادی میکشی فهو المراد
گفته رجیست و جوهم این همه تعجیل چیست   چون کنم بر عمر جز آنی ندارم اعتماد   هفت بیتهای جامی چون بشیراز اوفتاد   خواند حافظ در مزار سعدیش سبعاً شداد

خالی

یافت در کرمان لغزی کهن نرگس که ساخت کاخ ابیات تخلص چون ارم ذات العماد

آنان که دست رد بر رخ ناموس نهاده اند بر ما زبان طعن و ملامت گشاده اند
ظاهر شود چو پرده بر افتد ز روی کار کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند

عزم سفر بعالم دل کرده اند لیک در ره فتاده بلکه ز راه اوفتاده اند
اول چو سیل رفته خروشان بکوی تاب وآخر میان راه چو ریگ ایستاده اند

اعیان عالمند ولی کور باطنند بر شکل آدمند ولی دیو زاده اند
در عرصه عمی و جهالت دو اسپه اند در شاهراه دانش و بینش پیاده اند

جامی ز جام حسن بتان باده خورده پاک کز مستکران نه واقف ازین جام و باده اند

آنان که در فنون محبت فسانه اند هر جا روند تیر بلا را نشانه اند
حاجی بطوف کعبه گرفتار و عاشقان فارغ ز خانه مست خداوند خانه اند

تجرید شو که پاک ز ایشان تیغ عشق کرد خلاص ریش چو جان دست شانه اند
امروز عشق که بر اوج لامکان ارواح قدسی رقص کنان زین ترانه اند

با بیر میکن بادیه ای که بر دوش شیران بیشکاه سگ آستانه اند
کار زمانه نیست چنان زاهل دل اهل زمانه نیز برنگ زمانه اند

جامی ز بانک آن غزالان شوخ چشم بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند

هر کس که سود چهره براه تو سود کرد در روی تو جمال ازل را سجود کرد
مسکین فقیه کو عمل شادی شست تا منع سماع زمزمه چنگ و عود کرد

دیریست می زدم ارشاد شیخ شهر آن نارسیده عین این کار زود کرد
صوفی بر داشت جاذبه صید یک نفس کاری که کرد سیم و دلق کبود کرد

را مدبر ره ابر منزل فنا بیچاره چون تحمل بار وجود کرد
افسردگان بساحل هجران نشسته اند خوش آنکه جا بلجه بحر شهود کرد

جامی همیشه بود خراب از سرود عشق آمد صدای نی مددان سرود کرد

دوش در حلقه زلف تو دلم جای کرد مردم از هر شکن او گره بی جای کرد
هر گره را که ازان حلقه گشادی بر باد پرتوی دیگر ازان روی تماشای کرد

جنبش از نور جمال تو تجلی می یافت جلوه خوبتر از پیش تمنای کرد
در مظاهر که ظلمات حکیم از لند طلب گنج گرانمایه اسمای کرد

چون ازان گنج که بهره خود برداشت روی توحید و افراد سیمای کرد
تیز بین گشت هر عین حقیقت بوید مرحمه غزی بوی ایما بن دمای کرد

هر حکایت که درین مسئله جامی می گفت نکته بود که روح القدس املای کرد

چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد کرشمه ای و کرامت بمنزل من کرد
دعای اهل صفا کرده خوش ز بان دوش نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد

نهاد بر دل من دست و رحمت از سر سوز ز دست یار دعا و روی با دل من کرد
هزار مشکلم از درد عشق در دل بود بیک دو نکته لبش حل مشکل من کرد

چو شمع محفل من شد رخش چو پروانه همای سدره نشین طوف محفل من کرد
و ابروی و مستی که طعنه زد زاهد نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد

شدم قتیل چو جامی و بهره شد مباد ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد

خوش آنکه شد بدل از مضیق حرص آزاد مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
نسیم خیر دمد آب و خاک کلبه فقر کسی که ساخت آن شد خرابی خیر نهاد

بکن بنای سرای فنا ز ساحت دل پی سرای بقا استوار کن بنیاد
بخشت علم و عمل خانه در بهشت بساخت جز آنکه در ره دین قالبی شکست نهاد

جهان بلند کن ایوان قصر همت دل که قاصر آید از آن دست صنعت استاد
رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود گرت زمانه ز بر خشت سنگ بخت نهاد

همی باد گشایی بعالم زان غافل که هست شمع حیات تو بر گذرگه باد
ز جاه در چه گشاید بمنزل آن کس را که در ریاض ثمن در بخت نگشاد

مبارک از نظر دوستان خانه ز انست که بر کتابه کتابت کنی مبارکباد
بلند کرده ایام زود پست شود کو ادعوی من قصر قیصرست و قباد

بزرگش مقطع جامی نوشت کشته خوش ببین که پایه نظمش چه سان بلند افتاد

بطرف باغ چه دلکش است سایه بید که لمعه لمعه درخشد ازان میان خورشید
زبند چشمکت آن لمعها جنبش باد که خیز و دیده عبرت گشا بلا و خوید

بلا بین که چه سان داغ بر جگر دارد که نیست ساغر عشرت بدست او جاوید
بخند بین که فکند باس ماتم خویش که خواهد از ستم هجران طی شدن بساط نشید

ز تاج نرگس و تخت گلم یاد آمد زوال افسر پرویز و مسند جمشید
نوای مرغ خزان دیده حیست موسم گل دمی بوصل بس از محنت فراق نوید

کشید باد ز جاوید فرقتی که راست هزار ابرا چو نوای نوید او شنوید
خوش است صورت معنی ولی یکدیگر چو نامه تو رسید و چه سود جام سعید

صریر کلک تو جامی اگر بچرخ رسید ز رشک زهره خود بر زمین زند ناهید

ساقی بیار می که از غنچه رو نمود چون بشکفد نهاد پشیمان شوی چه سود
دوران گل چو دیر نپاید درین چمن زان پیشتر که بشکفد آن زود باش زود

دل آینه است و تفرقه روزگار زنگ این زنگ جز بصیقل می کی توان زدود
مطرب بساز عود که نه مرد غلام سیم از پای عمر بجز گوشمال عود

رامی بزن که جز براکنده مطربان نتوان گره ز رشته امید ما گشود
گردون بنافت بر قد یک تن لباس عیش کان را نه ز ابریشم چنگ تار و پود

جامی بساز مرهم دلها بشعر خوش کز ریش شو زنیش جفا ریش چه سود

هر که از میکده عشق تو بوی شنود تا ابد مست نشد چون برود مست برود
وان کز ین میکده بوی بشامش نرسید این خرد و دولت او بهر کجا پی گرود

کشت تا رست عجب غصه کسی که دهد هر گدای نکری کشته خود می درود
یار مستغنی در معکل و بهر پایا سالها کز زاد الذین خون نشود چون نشود

صاحبیا بود عشق تو من بیاد بردم یا بدم چون برود یا برود
می کشم پیش خیال تو دل و جان جم کم مهمان هر که بود حاضر خوان بهره بود

حاجت صورت معنی نبود جامی را جاودان بانگ سماع از دل خود می شنود

خوش آن مقام که روی دل فرو آید ز هجر منظر آن دیده بیاساید
امید مقیم باران بود که باکانسا درین خرابه بگل دست همت آلاید

بنقش و خط مهیا ز خانه آرایی چو دوستی بجمال خوش بیاراید
گشاده دار در خانه کز در بسته برون ز تیرگی خانه هیچ نگشاید

گشای روزنه دل چو دید تا نوری ترا ز عالم بالا جمال بنماید
چو نیست مطلع آن نور غیر روزن دل کسی از عمارت خشتش بگل چه انداید

بر آستانه خدمت نهاده سر جامی که مقبلی قدم لطف رنجه فرماید

پرتو روی تو بر باده گلفام افتاد باده شد آتش ازان پرتو در جام افتاد
آستین گر متعدی نساعد پر سیم عاشق خام طمع در طمع خام افتاد

طالع خوبی چو زد پیش تو خورشید آمد طشت رسوائی او خواه از بام افتاد
نیست این لب لعل تو جز کام دهی همه ناکامی من زین دل خودکام افتاد

دلق صد پاره و سجاده صد رنگ بدوش شیخ با این که جا عبرت ایام افتاد
وقت آن رند خرابات نشین خوش که ازو چون دل خام و تنش زو صفت جام افتاد

نام جامی که بلبل از تو شد ای باده فروش چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد

صبا چو حلقه آن زلف تابدار گشاد گره ز رشته جانهای بیقرار گشاد
ز ذوق بوس و هوای کنار دست ببلغ که غنچه کرد دهان باز و گل کنار گشاد

بهار شد سوی بستان که کاه هر کرو کداشت شاخ گل از غنچه در بهار گشاد
گشاد از دهن تنگ تو دلم آری ز غنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد

ز سرو و لاله تماشای قد و روی تو کرد چو باغبان چمن چشم اعتبار گشاد
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن زبان بوصف تو بر طرف لاله زار گشاد

بغیر یاد ندیدم درون پرده کسی قضا چو پرده عزت ز روی کار گشاد
ز شهر عشق بخوان سوی کعبه جامی را که پای تا بغربت دران دیار گشاد

بنازنین بود آن شوخ و نازنی نکرد نیاز منزوی اهل نیاز نی نکرد
بصد نیاز کشد ناز اندقیب ولی بناز عاشق مسکین بناز نی نکرد

زنرگس چشم و ابرو حلقه گیسو کشان نه بهر لطف بی ترک نازی نکرد
ندیده سرو گلی باغبان چو او هرچند بباغ خویش نشیب و فرازی نکرد
بکارسازی وصلش گذشت عمر و دلم هنوز در کرم کارسازی نکرد
نظر بعرض سیاست شاه غزنین را ولی ببین دل در ایاز می نکرد
بود جمال حقیقت مشاهد جامی بصورت از چه بحسن مجازی نکرد

کی بود کی که زخوان تو صلایی برسد ورنوال تو نوایی بگدایی برسد
مرض شوق تو شد صعب و ازان جان نبرم گرنه از وعده وصل تو شفایی برسد
گوهر شد دلم و نام تو گویم با او بو که در گوشم ازین نام صدایی برسد
دل کجا مظهر انوار جمال تو شود گرنه این آینه را از تو جلایی برسد
برتر از افسر شاهیست کلاه گوشه فقر حاش لله که بهر بی سروپایی برسد
رفته از خویش برون در ره لیلی مجنون باشد از محمل او بانگ درایی برسد
می رود جامی دلخسته ولی تا نرسد نیست امکان که درین راه بجایی برسد

محنت جمعیت دل از بوی پریشان شد ساقیا می ده که کار ما بتقاضی گفته شد
جز می صافی نمی بینم مداوا هر کرا دل مشوش حال ناخوش روزگار آشفته شد
خواب کن تا رخ مقصود را بینی که آب زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
چند می پرسی که شاه عشق را منزل کجاست خانه آن دل که از گرد خواطر رفته شد
راز پنهان به که بردار بلا حلاج را آن همه رسوایی از یک نکته نهفته شد
خنده زن در روی من یکبار چون گل خوش از آن دل کی مرا زان غنچه ناشکفته شد
جای از گوش کر اطبعان بد گوهر دریغ خاص این گوهر که الماس تفکر سفته شد

توبه بشکست مهوس مرا موسوس شد چو دیدم ساغر لعلت حریف مجلس شد
کبست طاق خم ابرویت تعالی الله که سجده گاه دل و جان صد مهندس شد
خراب بود بوحشت سرای محرم دلم خیال روی تو تزئینش داد و مونس شد
چو سرو ناز گذشتی بباغ کرد درست عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد
فدای پیر مغان باد نقد هستی من که بین صحبت او کیمیای این مس شد
متاع فقر طلب لیک ازان توانگر دل که هرچه داشت بی عوض گرد و مفلس شد
چو گشت مدرسه میخانه زان لب میگون عجب مدار زجامی که مدرس شد

صوفی زخانقه بخرابات می رود زآفت کده بمأمن آفات می رود
عمر عزیز نیست که معشوق فوت کرد اکنون بی تلافی مافات می کند
نعلین هر دو کون کشید زپای که موسی صفت بطور مناجات می رود
ما را طواف کوی مغان یاد می دهد هرجا سخن زسیر مقامات می رود
هوم بلای نی سوی بحر نیستی دل بهر شستن از شوائب اضافات می رود
وآنکه درون نور فنا اوفتاده جای پاک از همه بساحل اثبات می رود
جای رود بمیکده شب چراغ وشمع این راه را بنور کرامات می رود

بیاد کوچ کرده زدل ناله می رود قطره نثار مرکب زند ناله می رود
دم در کشم که راه بجایی نمی رسد هرچند بر زبان جرس ناله می رود
زان ماه پاره که شد از دست دامنش باران دست حاصل اجل ساله می رود
نی روی او به بزم کلم نیست چون آنکه خونم زدیده در قدح لاله می رود
خال لبش حرارت دل می برد تاب تب از دریغ به تبخاله می رود
باران اشک ماست اثر که بحر چمن زآن روی چون مه و خط چون هاله ریز
با طبع من زنکته سرد فسردگان آن می رود که با چمن از ژاله می رود
جای عروس نظم تو زینت دگر گرفت تقصیر بد الله تا لاله می رود
کلک تو می زند بخراسان نوای شعر کلبانگ آن بخسرو بنگاله می رود

گر عشق بذات می نماید گاهی بصفات می نماید
نی پرده یکیست ذات اما در پرده لغات می نماید
بر ستر بطون و سترو حدت نی صبر و ثبات می نماید
از بهر ظهور در مراتب شیرین حرکات می نماید
هرچند مجرد از جهاتست در جمله جهات می نماید
بحریست محیط و چون زند موج در شط و فرات می نماید

می باش قتیل عشق جامی کین به ز حیات می نماید

عارف که سخن براه گوید الله ولا سواه گوید
اثبات وجود خلق با حق در طور یقین گناه گوید
هرکس که شود مرید عشقت اول کم مال و جاه گوید
با خرقه و طیلسان نیازد ترک کمر و کلاه گوید
بریاد تو زار زار گوید ور شوق تو آه آه گوید
کاری که نه غایتش تو باشی آن را عمل تباه گوید
خواهد خط تو چو شب نویسد بیند رخ تو چو ماه گوید
چون ماه رخ تو دید جامی کی وصف شب سیاه گوید

نه همین وقت مرا عشق پریشان دارد کیست در دور جمالت که دل خوش دارد
جمع در قیمت عنبر زلفت تا صوفی وار شانه اش جمع کند باد پریشان دارد
دل بهر حلقه جدا می کشد از زلف تو دام دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
ابرویش که رش تو کش جهان نعل آتش من دلسوخته را نعل در آتش دارد
دارد از کاسه سرم سرخوشی کاسه می هرکه در راه تو سربرسر ابرش دارد
آفت جان شود و شور جهان هرکه چو تو لب شیرین خط مشکین رخ مهوش دارد
میل طفلان سوی نقش است از آن روح جامی هر تو چهره خونابه منقش دارد

نسیم باده بجان مژده حیات دهد لب پیاله زغم ها خط نجات دهد
متاع هستی خود صرف باده کن زان پیش که دور چرخ بتاراج حادثات دهد
سلوک عشق محالست بی ثبات قدم قدم بصدق نه ای دل اخدا ثبات دهد
رسید سحاب جمال بالغ خویش بکوی تا بفقیران خود زکات دهد
برای بوسه طمع داشتم ندانستم که خط سبز تو بر جان من برات دهد
براه کعبه وصل تو آب دیده من نشان خبر دجله فرات دهد
حکایات که چون در سینه بگذارد که دوست جای بخاک پات دهد

بهر خانه که آن نازنین می نماید بچشم بهشت برین می نماید
بهر جا که او برزمین می نهد پا سر عالمی بر زمین می نماید
چو سرو ستان آنکه سیمین بر آید چو دل در برش آهنین می نماید
چو ابرو نماید ببیند سوی تیش که غارتگر عقل و دین می نماید
ورن طعن لیلی اگر بست برقع که لایق مجنون چنین می نماید
خطا از که دید دست زاهد بدانم که در ابرو افکنده چین می نماید
زنگر می رود هوش مجنون چو لیلی زخیمه سر آستین می نماید
چو از عشق در دل گشادی ندارد همان حال نقش جبین می نماید
هزار آفرین بر تو جامی که طبعت درین شعر سحر آفرین می نماید

اگر از عشق همراهی نباشد رهت را روی کوتاهی نباشد
بحکم عشق رو رو راکه جز عشق درین ره آمر و ناهی نباشد
مرا با کسر زبس منون عشقم نزاع مالی و جاهی نباشد
گدای آنکه از مقصود را میل بتنبیل دولت شاهی نباشد
جنان خود را دلا گاهی کنم گم که آگاهیش آگاهی نباشد
نسیم برده گشل از روی معشوق بجز آه سحرگاهی نباشد
هم حاصل از هوای وصل جامی گر از جانان هواخواهی نباشد

می شوم رنجه زمژگان نازنینم می کشد می کشد پیکان نازنینم که می کشد
بیش او چون سجده آرم از کلاه کج جفا تا نبینم دیگری بیرون سرینم می کشد
می کنم گلگشت باغ از شوق قد عارضش اعتدال سرو و لطف یاسمینم می کشد
در خیال آن لب از خود کم شده جان میدهم چون مگس غرق شده در انگبینم می کشد
نیست در انوا خون ریز من مسکین خطی گرد آن رخ دور خط عنبرینم می کشد
گر نباشد بهرام زان ساق و ساعد یار نیست غیرت دامان دلکش آستینم می کشد
من بهر او خوشم جامی و لیکن هم حکم آشتی کو بهم می نوازد و رب کینم می کشد

خط مشکین کز رخ آن نازنین سر زند سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر زند خط گلزار لبت مور بیست عرق انگبین گر مرا بر جان شیرین ز انگبین سر زند
چون نیایی تا کرا بود باشد آن آهو دلم کش کمان داری که صید از کمین سر زند دل گذران زنخ سوی لب آمد عجب آوا آنست کادل آید در بدو آخر زچین سر زند
چون بدم نی نوک جبینم یک گل راحت باغ هر قدم صد خار محنت از زمین سر زند طره از عارض بکش تا صوفیان شهر را از شب یلدا کمان صبح یقین سر زند
داد جان دور از گل روی تو جائی دور نیست گز گلش چون لاله آه آتشین سر زند

دور از آن لب اشک من سرخ است و چشمم سفید کم شد زین سان شراب لعل را ساغر سفید گریه دایم سیاهی را ببرد از بخت من زاغ را بسیاری باران نسازد پر سفید
بر بنا گوشت کشد زلف سیه خود را دراز همچو هندوی برهنه کش بود بستر سفید رخت از ابر خطی بدوی تو باران بود خانهٔ چشم و دلم را ساخت بام و در سفید
صفحه از مصحف خط است آن روی عذار یک طرف از وی نوشته یک طرف دیگر سفید ای که می‌پرسی نباید لعبه عشم نشان زاستخوان کشتگان ما هی است بنا تر سفید
در لباس خط و کاغذ گفته جای بود تو عروسی جامه مشکین کرده و چادر سفید

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند شاهد خالی صورت کی تواند دل ربود تا نه نقش نگاری چون تو تصویرش کنند
کی بود روی نهفتن قصه شوق ترا بس که سرخ و زرد مان دیدند تحریرش کنند آنکه باشد چون تو تیرش رحمتی بر کشتگان عاشقان کی رخت کشته تیرش کنند
جان عاشق از ملامت قوت گیرد بیش باک گر بجرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند صورت عالم بود خواب پریشان لیک جز مسلسل زلف تو دری که تعبیرش کنند
حیف سیاه درخت جای کو تحقیق آن گر نه از تقلیدیان ترسد که تکفیرش کنند

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند خرد بدعوی عشق تو ام چه عیب کند اگر نه پرده کشاید نخست لعل لبت کرا مجال که ادراک سر غیب کند
بجیب چاک گلستان پاک دل مرد چو کلیم که نور غیب طلوع از شکاف جیب کند سواد فقر بلا است زلف بر رخ تو که پرده داری نور دل صهیب کند
تو یی صحیفهٔ لاریب در شمایل تو بجز معاند دور از یقین که ریب کند ز هد هد سحر و موسی تجلی دوست چو وصل آن بجز از شعبه شعیب کند
شب شباب تلف شد بخواب غفلت جامی کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند

دم بدم دیده که خون می‌ریزد دل خون کشته برون می‌ریزد دل بکی قطره خون دید از و سیل خون این همه چون می‌ریزد
در تنم می‌فکند زلف او صبر از دلم صبر و سکون می‌ریزد دانه خال تو در آب و گل تخم سودا و جنون می‌ریزد
خونم از دیده که با بوسه چون می از جام نگون می‌ریزد لبت از فتنه غبار دم بچاه از خط غالیه گون می‌ریزد
نی لب لعل تو جامی می ناب می خورد وز مژه خون می‌ریزد

ز در کوه این صدا از تیشهٔ فرهاد می‌خیزد ز سنگ و آهن از درد دلش فریاد می‌خیزد خیال عارض و بالای تو با خود تا بستانم ز باغ خاطرم گل می‌دمد شمشاد می‌خیزد
بحل کشت چمن چون می‌نشینی سرکشی سرزده بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد می‌خیزد ز تو نالم ز دران غمزه چو خونم می‌گریزد ملاک صید نی از خنجر از صیاد می‌خیزد
بجو افسانه دردم ازدل که غم نشد خنده نفیر جغد کی از خانه آباد می‌خیزد چو می‌آید ز تیغ تو برا سیران زخم بی رحمی ز جان هر اسیر آواز رحمت باد می‌خیزد
غزل را از غم عشق بتان جامی مرو در دناک از سینه ناشاد می‌خیزد

باز ازین راه صدای جرسی می‌آید کو بی از منزل معشوق کسی می‌آید دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد همدمی می‌رسد و همنفسی می‌آید
چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور شعلهٔ نور بسر وقت خسی می‌آید طوطی اند شکر از جان نو بنگر لب دوست شکرت کام نصیب مگسی می‌آید
پایه عشق بلند است مبین بس که از او در دل امید وه و در سر هوسی می‌آید یادگفت از سر اخلاص بین درجبین سر ننان جای در مانده بسی می‌آید

گفتمش هست بفریاد ز دست دل خویش یار نا کرده بفریاد رسی می‌آید

نام لبت چون بزبان می‌آید آب حیاتم بدهان می‌آید هر نفسی پیش لب جان بخشت خضر بدریوزهٔ جان می‌آید
رخش جفا بر سر ما میرانی فتنه رها کرده عنان می‌آید چهره چو گل کرده چمن می‌گردی بلبل مسکین بفغان می‌آید
بی گل تو جلوهٔ سوسن بر من سخت تر از زخم سنان می‌آید گو بلا شد غم عشقت لیکن بر دل عاشق نگران می‌آید
در صفت لعل لبت جامی را بین چه رنگین سخنان می‌آید

شهید عشق تو و داز گل چو لاله برآید ز شوق باده لعلت بکف پیاله برآید چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان فغان ز جان شهید هزار ساله برآید
قلم بوصف بتان کرد صد رساله تو نیست نخست نام تو از صد هزار رساله برآید رسانده نامه تو بیک لیک کار گدایان کجا ز خوان نوالت بیک نواله برآید
چو کام دل ز تو خواهم حواله با بجنگی کنی گر کام عاشق بیدل از این حواله برآید چو بید بر سر تو لرزم ای نهال جوانی چو آه سوز شکم بشکل ناله برآید
ز داغ هجر تو نالان چو جامی ار شکنی افشاند ز خاک لاله بروید ز لاله ناله برآید

سحر که بر سر زلفت شمال می‌گذرد اندیشه کی بر ما چه حال می‌گذرد ز رود سحر تو بازی چو زاین نی گوییم که روز هجر مرا همچو سال می‌گذرد
بجلکی تو نبی نقاب مه زسحاب نقاب کرده بصد انفعال می‌گذرد چنین نقیب که بینمت از آن لب لعل گدای عجیم در خیال می‌گذرد
تعطشم بنوشت اگر چه خنجر تو بحلق تشنه چو آب زلال می‌گذرد دلم بیاد لبت از خیال لعل گذشت کسی که یافت گهر از سفال می‌گذرد
نمی‌رسد بدل اهل طبع جز جامی چو ذکر طوطی شیرین مقال می‌گذرد

اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد چنین که لاغر و زرد است ابروی مه نو چو یک دو هفته برآید تمام خواهد شد
ستون بیت چه خود از خانه دلم و گشی خیال قد تو قایم مقام خواهد شد چو دانه بر لبت انگشت نهاد بدن بنات که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد
همی نمود ز رفتن بمنزل نازکام که همچو کبک دری خوش خرام خواهد شد غزال وادی امید عزم بی‌دانم که طبع سرکش تو بالآخر رام خواهد شد
وجود خاکی جامی ز شوق مجلس تو پس از وفات سراحی و جام خواهد شد

صبا بمژدهٔ بوی جانان رسید بدلخستگان راز دم جان رسید بشیری بشارت ده از ما بمصر بیرون وقت پیر کنعان رسید
بموری شده پایمال جفا وفا نامه از سلیمان رسید ز بلبل نوایان گلزار انس صفیری بمرغ خوش الحان رسید
ز خورشید تابان ز اقصای شرق فروغی بخاک خراسان رسید بنام گدایی مثال کرم موشح بتوقیع سلطان رسید
عمر شیخ شاهی که با بحر و کان ز دست دلش فیض احسان رسید دعا گوی جامی بجای مدیح بفور مدیحش چه نتوان رسید
رساندش خدایا بهر دولتی که خواهد بشاهان دوران رسید

بیا که خسته دلان را تویی معاد و معاذ بیا که حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ مده غرور بلذات خلد ای زاهد که نیست جز بالمهای عشقم استلذاذ
بسالک ذره اصحاب از آن سفینه یافت که بود نقد حیاکو هر وجود معاذ فکن بموج فنا رخت خود کرامی را نگشت ز آفت ساحل بغیر بحر ملاذ
بنا مرادی عشاق کی تواند ساخت چنین که خواجه اسیر بلا هی است و ملاذ خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر که این لغت بقیاس خرد نماید شاذ
بعاشقان سبکی کجا رسی جامی زبار هستی خود نا شده خفیف الحاذ

معنی الوجود فی صور الکون قد ظهر ما اکثر وحدته کثرة الصور نور وجود مهر و حقایق ماند اذین بشناس معنی جمع الشمس والقمر

ساری است در همه ذرات صفات خویش / دانی که اوست گر به حقیقت کنی نظر / گویا به هر زبان و توانا به هر توان / دانا به هر بصیرت و بینا به هر بصر
کی زو جز به یک سر مو باید آنکه هست / در راه عشق یک سر مو از خودش خبر / بحر صفات عشق و کدر ما سوای او / شو آشنای بحر و صفا وز کدر گذر
جامی صریح خامه ات انی انا الله است / گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر

شمت برقا یلوح للاسرار / کاد یمحو بریقه الانوار / آتشی تافت از نواحی طور / دل به آه سوختنت موسی وار
دید انتظار بر راه صمیم / سوف یأتی بجذوة من نار / آورد شعله کز جذوه آن / زند آتش بخرمن پندار
بر نور روشن کند که یاد یکی است / لیکنا شش هزار و یک شمار / چون به هر یک جدا جدا بنمود / یار شد از هزار و یک اغیار
گر نبیش آن شمار بردار ی / هیچ باقی نماند الا یار / رو نماید ز پرده من و تو / پرده وحدت منزه از تکرار
رود از کارخانه شیشه رود / وهم اشکال هجو تهمت بار / رود دیوار دار کون و مکان / گویدت لیس غیره فی الدار
بس درین گفت و گوی محرم نیست / دم فرو بند جامی از گفتار

اگر پرده برخیزد از روی کار / نبینی درین پرده جز روی یار / بدانی چو ظاهر شود پرده کی / که هم پرده او بود و هم پرده دار
به هر نقش بندی چو پرده ازان / به بیرون در ماندهٔ پرده وار / درون را ازین نقشها پاک کن / که شاید بیایی درین پرده بار
به پرده درون نیست الا یکی / ز پرده برون است چندین شمار / گر از پردهٔ وحدت آید برون / هزاران جهان بل هزاران هزار
بپندار جامی گرد اندیشه ... / بدامان وحدت ز کثرت غبار

زهی نور تو از هر ذره ظاهر / کمال وحدت ذات تو قاهر / تویی اول تویی آخر ولیکن / نه اول باشدت پیدا نه آخر
تویی ظاهر ز هر خاطر بدانم / چه سالک کند نفی خواطر / ز جام عشق تو یک جرعه خواهم / ولکن لا علی ایدی المظاهر
ز تو غایب چرا باشم چو بینم / جمال خود تو جاوید حاضر / تویی در چهرهٔ معشوق منظور / تویی در دیدهٔ عشاق ناظر
نیاید با وطن باز آنکه گردد / بعزم کعبهٔ کویت مسافر / کند ترک سفر هر راه دانی / که گرد در برد دستت مجاور
طریقت جامی از صاحبدلی گیر / که باشد در سلوک عشق ماهر

تو نور مطلقی و دیگران مجالی نور / تجلی تو در آنها باختیار و شعور / شئون ذات تو گرچه ز حد و حصر برون است / ... ذات چو در علم عین کرد عبور
شد از تجلی اول حقایق اعیان / که در مطاوی علم اند جاودان مستور / شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان / کزان نسبت ساحت ویرانهٔ عالم معمور
مرایی اند مظاهر که کرده در هر یک / جمال اقدس تو جه خاص ظهور / جمال وحدت جمع وجه ازان مرآت / کند ظهور که باشد ز نقش تفرقه دور
فروغ وحدت او ظلمت دویی بنگاشت / میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور / بکوش جامی و در طلب رطل او ... / ازان زلال مصفا و زان شراب طهور
که یک دو جام ازان شوید از حقیقت گرد / ظلام عجب و رعونت غبار وهم غرور

شد ملغز چو به رسم تو اسم ملغز / بر عالم واعظ برگوی نکتهٔ موجز / چه نقطه ایست که از کثرت شئون بساحت / همه دایرهٔ کون المحیط تا مرکز
طریق عام بود تحقیق خیال دویی / طریق عام مپوی و خیال خام مپز / برون ز ربطی ... نکرده ای / نه زور ماند آخر نه زر ...
ازل و ارد از خلق جهانست منکر عشق / اگر چه یافت لقب صاحب اجل اعز / چو ... / بیان بیض بیارام و ... بخز
چو موج تفرقه جامی ترا گرفته ز سر / برابرست اگر یک گزست اگر صد گز

با همه سوختگان یار نبودی هرگز / جز جفاجوی ستمکار نبودی هرگز / با همه خلق جهان در صدد مرحمتی / جز به ما بر سر آزار نبودی هرگز
چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر / چون بدین داغ گرفتار نبودی هرگز / حال جان کندن تنهایی من کی دانی / چون تو یک لحظه درین کار نبودی هرگز
ما چو خاریم و تو گل وز پی شوکت حسن / داده دامن بکف خار نبودی هرگز / منکر معتقد خود شده در همه عمر / این چنین بر سر انکار نبودی هرگز
پردهٔ چشم تو هم بود تو آمد جامی / بکنه از بود چو در انکار نبودی هرگز

بنود عروس ملک سزای کنار و بوس / بوسا لک ار کنار نگیری ازین عروس / شد را چو در دوام بقا اختیار نیست / دم دم چرا خطاب سدهم دمش بکوس
مجنون که دور ماند ز لیلی است تند شب / جانی پر از دریغ و زبانی پر از فسوس / این بس که در نواحی حی ببرد برون / شید صباح شوق ز بانگ سگ و خروس
بردند آب صومعه رندان پاکباز / پیران کور گیر و مریدان چاپلوس / آراسته ز عشق و سبو ست باقی / ای که شناسد آنکه بود در خور سبوس
جامی تو مرغ عالم یکرنگی آمدی / بر خود مپیچ بکر ابن قفس عاج و آبنوس

صوفی از رنگ بسوی آینه دل بتراش / چهرهٔ جان خود از ناخن فکرت مخراش / غایبا نوا بنود بهر مان نغمه و تب / هر زمان نغمه دیگر کند حاضر باش
روی در عشق کن از هر دو جهان یکتا شو / زانکه شد بسته تو فکر معاد و معاش / پردهٔ چشم شهود نسخ شاه عشق / نیست جز هستی تو کاش نبودی کاش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود / دام تجرید بنه دانهٔ اخلاص بپاش / ژندهٔ فقر مده اطلس شاهی مستان / که نیرزد به جوی بیش مر این جنس قماش
جامی از رنگ سخن ستر سخن کو دانند / لب فرو بند مباد که شود ستر تو فاش

ما اشتر سوار من که شد خسرو بکل بستنش / خوش آن رو که در قید مهار ... / تن پاکش ... بسته بر ... حیوان / خضر کی یابد آن دولت ...
ز شاخ سدره آمد نخل او ... / که چون آسیب سنگ ناکسان ... / اگر صد اشتر رحمت سر ... باشد ابن مریم / که سوی سینه ریشان التفات ...
بکاهد ... / سواد از سرمهٔ مازاغ دارد نرگس ... / گوشت ... / خوش آن ...
بود وصاف جامی ... / اگر ... از زبان ...

جان و دل پیوند کن با یاد نی سوز نو خویش / هر چه غیر از عشق او بند دست بگسل بند خویش / او بذات خود غنی مطلق آمد لیک هست / در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش
زاهد از نظارهٔ خوبان مرا سوگند داد / جلوه کن ز نشان تویی چون شکنم سوگند خویش / هیچ چیزی نیست پیش دیدهٔ عارف حجاب / او بعشق تست مشغول و ز زن و فرزند خویش
عاقلی گوش عقل و هوش بر گفتار تست / مهر خاموشی کشا از لعل شکرخند خویش / ... کوی عشق / روی بنما تا کشد شرمندگی از بند خویش
یاری مانده است جامی اندرون ... / ... تا بخوری از یاری ماند خویش

ای دل متاع جان بلب لعل باده بخش / نقد خرد بجام می خوشگوار بخش / آورد باد بوی بهار از چمن چو گل / اوراق علم و فضل بپای بهار بخش
وصف جمال عشق یکی و یکانگی است / حاشا که جا کند بدلی با هزار بخش / من عذر جرم عشق نمی خواهم ... / جرم مرا بساقی مشکین عذار بخش
سوزان ز خامی خود ام ای عشق پخته کار / این خام را ز آتش خود یک شرار بخش / بیمای نخ که منتظر جان سپردنم / جان را خلاصی از این انتظار بخش
جامی بهرزه کار ز عشق است کار کن / بس هرزه کار را بخداوندگار بخش

از بین عشق سورهٔ یوسف محکم نص / شد از میان جمله سور احسن القصص / ده روح باده عشق که نبود خبر ترا / از سختی عزایم و آسانی رخص
تو خالی حلقه آن سیرد ورست / دل عرض آن معارف و اسرار ... نقص / زان نقش کی با عظم اسما ... / جز عارفی که از همه خاصان بود اخص
این بس که عشق من شد هر دم فزون شود / لا شغل لی بحبک لی زاد او نقص / ای ذوق عشق برده درین خاکدان ... / کالحوت فی البراری والطیر فی القفص

کفتی که چند جامی ازین کریه‌های تلخ   کم اشرب السموم وکم اجرع الغصص

هست خالی ز سبحه دست خواص   همچو سبحه ز کوهر اخلاص   غرقه در کریه از برای تو ام   بهر غوطه بود وجود غواص
جنبش هر کسی ز جای دکریست   وجد صوفی نباید از رقاص   قصه تو نخواهم از دکران   آری القاص لایحب القاص
چند جویی خواص خاص از عام   هر براهیم کی شود خواص   کرد صوفی بپاکی تجرید   ریش خود را ز دست شانه خلاص
جامی از عشق جو قبول سخن   نه ز لفظ بدیع و معنی خاص

جوهر وجود عشق بود باقی عرض   ان فاتکم فلیس لما فات من عوض   شد عمرها که عهد وفا بسته ام بعشق   عمری مضی وعهدی بالعشق ما انتقض
از غیر عشق عمر بسر کن که عاقبت   عض انامل است مکافات ترک عشق   با اهل بیت عشق موالات رفض نیست   ور خود بنزد من ست فطوبی لمن رفض
نافسرده کی جهل دل سنگ خشک ماند   جز سوز عشق نیست دوای این مرض   زاهد بزیر سایه اعمال خویش خفت   انهضه تخالص نفع فما انتهض
جامی چو جهل باد محبت بعشق کرد   سهل است اگر حسود کند جهل بر غرض

ناکی ز خواجه مهندس سخن نقطه و خط   در خط کون و مکان نکته عشق است فقط   نقطه خط گشته و خط هم زده شد حروف   که بتبدیل صور گاه بتغییر نقط
هر چه بر لوح شهود تو بجز نقطه اصل   نقش بست است ز وشوی که سهو است و غلط   نقطه دان نقطه نکر نقطه شو آخر که بجز   هر چه خواهی که کنی موجب بعد است و سخط
آب چون دور ز دریاست فرات است و شط   چون رسد باز بدریا نه فرات است نه شط   کاملی کاو ز کرم روی شفاعت است   روش کعبه روان نیست بجز سیر وسط
جامی از جا بطبیعت بدر آ تا بینی   بر لو دنی حبل لعلی الله هبط

بکام نفس ز جام هوا نیابی حظ   بکام عقل ز ملک بقا نیابی حظ   فنای عشق شو از فنا فنا شو نیز   که بی فنای فنا از خدا نیابی حظ
ز خویش طالب حظ شو که بعد از خویش   دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ   عبای فقر و قبای فناست بر تو حرام   اکر ز ستر عبا و قبا نیابی حظ
ببست حرص و هوا بر دلت بجای نفس   ازان ز صحبت اهل صفا نیابی حظ   ترا چه سود که کل شد بباغ نافه کشای   چو از روایح باد صبا نیابی حظ
جو حظ اهل ولا از بلا بود جامی   مبین بلای تو ترسم که از بلا نیابی حظ

چنین نظم حسن رخت راست مطلع   دو ابرو ز مطلع و زو نیز دو مصرع   جهان بی دو صد ز برقع جمالت   که شد رشته نور هر تار برقع
فند غنچه بر رو چو از پرده بوی خوش   نزد شیخ ما وصله بر مرقع   غمت در دلم تخم عیش ابد شد   بلی این سرا آن سرا است مزرع
بمیخانه کر قالبم خشت کردد   روم بر سر خم نشینم مربع   چو جمعیت آباد دلهاست زلفت   بهر حلقه جمعی نکر کرده مجمع
بزلف تو قطع سخن کرد جامی   کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع   اهل صحبت کرده در روی نفس کیر وداع   ساقیان از یک طرف پرساخته جام شراب   مطربان از یک طرف برداشته دود سماع
تنکدستان را میسر دولتی نی استطاع   می پرستان را مهیا عشرتی نی انقطاع   می بود خورشید و ساغر ماه و دوران فلک   کس ندیده ست اینچنین خورشید و مه را اجتماع
چون نهم خورشید نام می که در وقت طلوع   صد چو خورشیدش نماید منجمل تحت الشعاع   خوش سفالی است پیمانه که نی دی کم کرفت   انخفض خم کسی خورشید می را ارتفاع
جامی از فقر و فنا بود کش دارد خرقه   کش طراز آستین لا یوهب ولا یباع

سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع   فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع   صفای کاسه می بر فروخت بزم طرب   نوای نغمه نی برکرفت راه سماع
در آمد از در آن مه کشاده و بسته   زبان بذکر فراق و میان بعزم وداع   چه کفت کفت که زان پیش کز سعادت وصل   فلک جدا کندت از خودت است او خلع

کمتی ز من دو وصل من بکیر و مکن   متاع دولت وصلم بدل هیچ متاع   ز هر چه هست بمن میل کن که ملک دو کون   نمی کند بر صاحب دلان کرای نزاع
درین مغاک وحشت ترا منم مونس   درین سرای غربت منم ترا نفاع   هنوز داشت سخن در دهان که بهر بای   نشست و خاست که تحقیق کرد صداع
زدم بدامن او دست و سائلت کفتا   مباش جامی ازین خاستن مرا امتناع   که بسته ام کمر جهد بر میان که کنم   سفر بخیر بلاد و کنم نجز بقاع
بلاد من لتدانیه مقلتی تدمع   تباع من لتلاقیه مهجتی تلتاع   جهانیان همه در طوق طاعت او بند   چه بندکان مطیع و چه خسروان مطاع
سلام من لجاه الخلق بالدعا الیه   علی منازله کلها دعی من داع

مراد لیست ز تن غافل از جان فارغ   بیاد تو ز جهان و جهانیان فارغ   بود یقین که کان در شهود عشق حجاب   خوشا دلی ز یقین خالی از کمان فارغ
منزهی ز مکان و زمان و نیست عجب   که نیست کان ز تو خالی است نه زمان فارغ   مکو چه سود ز سودای من که من ستم   درین معامله از سود و از زیان فارغ
مرا بتیغ سیاست بکش که کشته عشق   بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ   زبان بنام تو مشغول و دل بیاد تو خوش   نه دل تهی است مرا از تو نی زبان فارغ
دمی فراغ ز دستان عقل قصه عشق   مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ

کرچه سوزد دل پروانه ز سودای چراغ   نکند پیش رخ روی تو پروای چراغ   زیر پا نار سر زلف سیاه تو کند   روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ
آه ازین ملغ جز نیو در روز فراق   شب شبی است بدل داغ تمنای چراغ   می برد کاکل مشکین ترا باد ز جای   دود را کی بود آرام ببالای چراغ
آتش شوق تو در جان چراغ افتاده   پرده از عارض اکر وا نکنی وای چراغ   شمع رخسار تو بس انجمن عالم را   کو برو خورشید رخ انجمن آرای چراغ
پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید   تاب از دیده شب کوره تماشای چراغ   جای کن دیده جامی چو شوی بزم فروز   که مناسب نفتد روی زمین جای چراغ

چند سوال ای پسر ز حیث تصوف   تصفیه کن خاطر از غبار تکلف   دور شو از هر چه هست پای تمنی   باز کش از هر چه هست دست تصرف
طعنه پاکان مزن که روی تو خود آلود   هر که فکند از زمین بروی فلک تف   نور ز عشق و ز او کرفت جهان را   شمع منور ز نور شیشه یک لیف
هر که درین جلوه کاه کرد دو بینی   سوزدش آخر جکر بداغ تأسف   دید و دیدار فی الحقیقه یکی بود   چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف
مهبط عرفان نکشته جان تو جامی   درین عوارف چه سود دعوت تعرف

آن تهی دست چه خوش کفت و صاف بکف   که خوش آن کس که بی حاصل خود کرد تلف   صرف کن در ره می هر چه بدست است ترا   که نوای طرب از دست تهی دارد دف
صف کشیدند بمیخانه همه خم شکنان   صفدری کو که بهمت بدر اندازد صف   زخم پیکان ترا بود کر ره نه بستم   هر کجا تیر زنی سینه من باد هدف
شرف آدمی از عشق بود هر کاشد   عاشق او را نبود در دو جهان هیچ شرف   جامی از شعر مکن بس که دهد آخر کار   زاده طبع تو خاصیت فرزند خلف
تربیت کرچه ز دادل ز صدف یافت کهر   جز طفیلی که آخر که برد نام صدف

بر از کدورت زهد ریاست باده صاف   بیار باده که بالای طاعت است انصاف   کجاست خانه آن ماه خانکی که کنیم   ز شوق صاحب خانه بکرد خانه طواف
غلام پیر مغانم که لطف مشرب او   بزهد و توبه زنی خوردم نداشت معاف   چه سود از انکه بتقلید خواجه موی سترد   چو هر قابل تجرید نیست موی شکاف
سرم بافسر شاهی فرو نمی آید   دلی ز خدمت رندان ندارم استنکاف   بدلق و چرم ملاف از تصوف ای صوفی   که پیش اهل صفا نیست خوش تصوف لاف
چو خاک پای خودم خواند از رفعت قدر   بخاک پات که مستظهرم بدین الطاف   مراست وقت غمت جان و دل بحمد الله   که صدر شاه ندارد دو توز این اوقاف
بصدر مصطبه این بس سعادت جامی   که از اکابر این شهر نیست و از اشراف

زهی دهان تو کام شکرلبان شکرف   شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف
دو جوی خون زده چشم به نخل رخ زرد   هوجد ولیست مشی کشید از شنجرف
نگوی لا جز لعل لب تو خواهم کام   کری کند ز دلم نی جنس جز این حرف
ببرد صرف ز تعریف به هر جز بیری   گر کرده نقد جوانی بعشق خوبان صرف
هم سان بریم ز دریای عشق بر یکناره   نهنگ حادثه کشتی شکاف در دریا ژرف
بهار عمر مرا کرد دی رسید از پی   چرا نشست برقم بیاض شیب چو برف
ز جام حسن تو جامی کشید باده عشق   مزید جودت مظروف شد لطافت ظرف

میل شکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق   با قدی خم گشته طاقم زین بلای پر رواق
هر قدح کز ساقی دوردم رسد دور از لبت   گرچه شهد ناب باشد زهر آمد در مذاق
برق از منزل لیلی درخشیدن گرفت   بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق
با تو دارم بر دل چو کس بشنوی در میان   کو مزن هر سفله چون خم سنگم از طعن از نفاق
سرو قدت در میان جان در آورده بود   چشم و ابروی تو از در بردن آن اتفاق
مونس جانم تو خواهی بود اگر خود بی المثل   خضر با من هم سفر گردد مسیحا هم وثاق
چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم   ما اقاسی منک لا یحصی الی یوم التلاق
جامی از ملک خراسان با خوش الحان طربی   این غزل را کن روان مشهور بر رخ اشتیاق
تا طفیل لحن او سازد سرود بزم خویش   خسرو تبریز شاه فارس سلطان عراق

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق   نقد نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد بعکس   سر باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق
خود بخود می دید خود را بهر تکمیل ظهور   بر من و تو جلوه در مرآت اشیا کرد عشق
چون ز اشیا هر یکی مرآت اسم دیگر است   زان مرآتی بر دل ما کشف اسما کرد عشق
چون ز اسما حسب الامکان حظ خود برداشتم   روی سیر ما ز اسما در مسما کرد عشق
خواست تا بیند بچشم ما جمال خویش را   لاجرم جا در سواد دیده ما کرد عشق
تا نبیند هیچ کون و مکان جز نور او   چشم جامی را بنور خویش بینا کرد عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق   دوای درد بی درمان عاشق
کرام الکاتبین ننوشته هرگز نی   بجز عشق تو در دیوان عاشق
اگر فردا نه دیدار تو باشد   شود باغ جنان زندان عاشق
هزاران نوح را کرد است غرقه   بگرد آب فنا طوفان عاشق
بگنج فقر و کوی نامرادی   اگر یک شب شوی مهمان عاشق
کباب از دل شراب از دیده بینی   مهیا ساخته بر خوان عاشق
بجز خون جگر مرکز مرادی   غمت ننهاده در دامان عاشق
بخاک کشتگان آن نیست لاله   علم زد آتش پنهان عاشق
ببین نظم خوش جامی که بشکفت   چنین گل هرگز از بستان عاشق

هر خزان آیم از رنگ خزان بوی فراق   زرد شد رویم ازین غم که سیه روی فراق
نیست چون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب   میکشم رخت اقامت بسر کوی فراق
بهر سنجیدن صبر دل محروم ز وصل   کوه اندوه بود سنگ ترازوی فراق
داغها بر دل من دوزد وصال آن شهها   که بجا ماند بس از کوچ ز اردوی فراق
با تو چون در حرم وصل نیم همزانو   از تو محروم نشستم بسر زانوی فراق
مست میل دلم آن سوی که میل دل تست   گرچه باشد بمثل میل دلت سوی فراق
جامی آن به که نهی تن بضعیفی چو نماند   بیش جز صبر ترا طاقت بازوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک   در رقص بر تراز تسبیح شان فلک
از عرش تا بفرش چو شد ولوله و غلغله   کل المجد والکرامة والکبریاء لک
آلاف کرده اند الف وحدت ترا   آحاد ممکنات که صفرند یک بیک
باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ   از لوح اعتبار چو گشتند جا حک
بینی بما که چشم جهانیم روی خویش   وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمک
زاهد بکنج صومعه مشغول در خویش   غوغای عاشقان ز محال است تا سمک
حاشا که بر تو جلوه کند شاهد یقین   صیقل نگر آینه دل ننهند شک
دل بر بلا نهد چو کنی دعوی ولا   کو بلاست نقد ولای ترا محک
جامی ز عشق گوی که شور عشق شعر   در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک

در نعت بقا نیست کسی با تو شریک   وجه تو بود باقی و باقی همه هالک
هر جا زده ز اسما تو آدم دم انبا   سبحانک لا علم لنا گفته ملایک
از ظلمت زلفت نتوان برد برون راه   گر نور جمالت نشود رهبر سالک
در سلک ساکن تو سکان صوامع   در خیل ما لیک تو شاهان ممالک
عابد ز تو محجوب بتکمیل عبادات   حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک
از عام کالانعام مجو همت پاکان   معراج ملایک نبود کار اولیک
با حرص و هوا نیست غزا طاقت واعظ   رعنای مجالس نبود مرد معارک
گفتی به بر آن هم نا با تو دمی آیم   فالقلب فداء لک والروح لذلک
جامی بغم عشق تو از فضل اتانی   مولای کما کنت تفضلت فبارک

مرا ستاند بنیش عشق تو جان آن دو باک   حبیبی انت طبیبی و لا طبیب سواک
چه سود صوفی ما را رعایت سنت   چو حرص لقمه نبرد از دهان او سواک
کجا بوادی وحدت رسد بنعلینی   که بسته است بپاش از دوال فرق شراک
ببای دامنی تو ببای جیبی من   نگرده ام دل و جانرا ز میل غیر تو پاک
مرا بس این که شوم کشته در سگان کمت   مباد از سرم آلایشی بر آن فتراک
تنم فتاده بره لاغر استخوانی بود   کشد از کرم سگ کوی تو بر گرفت ز خاک
بجز معرفت جامی ز حقیقت عشق   که هست عجز ز ادراک غایت ادراک

محتسب دید ست سنگ انداخت در میخانه جنگ   وای رندان گر در آید پای خم بی سنگ
مجلس مستان بهارستان عیش و عشرتست   گل ز رو رخسار ساقی لاله از جام لاله رنگ
تا صرو وقت خوشم در میکده مطرب چنگ   تا دمد در پای خم دامان مقصودم بچنگ
صوفیم آن دم که گردد وقت من خوش در سماع   چاک سوانی زنم در خرقه ناموس و ننگ
در رخت انخط نگاری صفای دیگرست   گرچه آرد بی صفای در رخ آینه زنگ
آنکه جز شیش تیر مژگان کمانش باد صباست   چون رود در بیک آتش بار بادو لنگ
گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ   بی تو جامی را نماید کلبه تاریک و تنگ

قد بانی جمالک یا راکب الجمل   انزل فان جسمک بالقلب قد نزل
وصف تو چون کنم که در آید ز رفت   حسنی است لایزال و جمالیست لم یزل
گفتی بدل نشان بدل من کسی دگر   بنشین بدل که نیست ترا دیگری بدل
ساقی ما تو شو که زدست تو می دمد   خاصیت حیات ابد شربت اجل
سیل جفایت از بکند بیخ ستیم   حاشا که در اساس وفایم فتد خلل
نا غایتی است لطف تو با ما که می کند   کار نعم ز لعل لبت لیت یا لعل
جامی بپای خم چو فتادی ز خاک جنب   دیگر کاین کسل بود اجلی من العسل

ها دی عشق گر دارد تو گوید بجهل   باشد از نقص جبل گر نکند نقص جهل
هر که از ره حالت چو جهل رقص نکرد   میهش نام کالانعام گران هست اضل
کی کند روی چو زاهد ترش از تلخی عیش   مرد عارف که بود غرقه دریای عسل
چون دهی وعده بتاکید قسم حاجت نیست   کان ایمان بود از لعل لبت لیت و لعل
لذت کشته مجنون نشناسد هر کز   هر که در عشق غزالان نبرد دست غزل
جهل کوران حرم بین که بمحو حاضر   طالب نور هدی از رخ لات اند و هبل
جامی از مدرس اسرار حقیقت مطلب   که درین مسئله ذوقی ننهد بحث و جدل

ای نامزد بنام تو در نامه قبول   یا ایها النبی و یا ایها الرسول
باران رحمتی تو که از آسمان جود   بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول
کی دید حریم حرمت جاه و جلال تو   هر باد گرد را رسد اندیشه دخول
حاشا که از تو روی بتابم خلیل وار   چون نیست آفتاب رخ آفت افول
هر چند رفت طاقتم از جان و جان ز تن   واللیس جسمک عن مهجتی بزول
گر کاذبست دعوی عشق تو پیش بهر   فی عینی البکاء و فی جسمی النحول
در سر هوای عشق تو جامی کشیده است   سر در گلیم فقر به بیغوله خمول

شدم در گوشه میخانه محرم   گرفتم گوشه از جمله عالم
ندارم کام جز جام لبالب   ندارم کار جز درد دمادم
بیا ساقی بیاد آن جام روشن   کز آن کرده عیان اسرار مبهم
کند دل را خبر از ما تاخر   دمد جان را نشان از ما تقدم

ازان می بود هم جرعهٔ خورد / تجلی کرد بروی نور اعظم
بپرس از من که چونی در غم عشق / که من هستم بدین غم شاد و خرم
دو عالم گر دستم رفت غم نیست / مبادا این غم ز جانم ذره‌ای کم
تن عالم به آدم زنده شد لیک / بدین غم زنده باشد جان آدم
درین غم گم شدی جامی درستی / اصبت غایة الغایات فالزم

چون بفیض نفحات نم باران قدم / سر برافراخت فنا از خاکستان عدم
کرد در خود نظری دید قبایی ز نصب / تنگ بر قامت او دوخته خیاط کرم
لیک دانست که بر بالای فزونست بکل / هست دنیز بر قبا صد گره و بند بهم
گفت یارب بگشا این گره و بند و بده / دست لطفی که برآرم ز گل و آب قدم
تا گشاید قبا از بدن و پای ز گل / گره و بند گشادش ز دل و جان در دم
لب گشادش به لب چون نفخوش یافت زنی / در وجود نهی از خود شد او زنده دم
اندم خویش روان در نی او ساخت چنان / مرجه در پرده نهان داشت الحان نغم
نی ازان بانگ و نوا گفته بنا شد دم من / جز دم او وازین دم نخورم هیچ الم
بلکه من او یم و او من به مثل گرچه کشد / مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم
جای اسرار مکن فاش که در [illegible] / نه زبان محرم این راز نماید نه قلم
هر که داند که ز افشای چنین معنی رفت / صاحب قول انا الحق بسر دار ستم

بیمت ای خرد نگام تو کم / کار گرچه خرد و کار کرد الخم
جست عالم ز خوابگاه عدم / چون ز نار تو رسید بانگ قم
که شناسد ترا اسیر جهات / چه خبر یابد راز خارج خم
نی تو هستی چه سان برون آید / گندم از خوشه خوشه از گندم
در خود تو سر دوام آن کس / کز دو آید خطاب او دم دم
هستی غیر تو بنگرد عقل / دیده احول است و نقش دوم
شکل بر دین و صورت مه تو / چیست ظاهر شده برین طارم
دارد از زخم نوش قدرت / مهر دندان نشان‌ها هم از سم
حالی از لطف تو امداد حیات / ز مهر تاک انعاست سر تا دم
جان جامی فدای مردانی / کز ملک شان گزیدی و مردم
زنده جاودان شدند همه / حیث ما ذاق الحب مولاهم

ایها الساقی ادر کأس المدام / چند داری دورم از می تلخ کام
بیش نامد می حرام آمد ولی / نزد عاشق ترک می باشد حرام
فیض می عام است خاص و عام را / چیست هجران خاص من زین فیض عام
باده ام عشق است و جام روی یار / وه چه باده ست این که می نوشم ز جام
جام را از می رسد هر دم مدد / زان نگردد دور آن مرکز تمام
بلکه جام و می بود اینجا یکی / کس نداند این کدام است آن کدام
چون شناسم جام را از می که مست / جام چون می مشکبوی و لعل فام
رنگ و بوی جام می ناخورده نی / می نماند درد از ننگ و نام
این غزل جامی ازان می مست خواست / چون رحیقش ساز مسکی الختام
باسم من یحیی به روح الکرم / باسم من یقوی به روح الکرام
می نگنجد وصف او در صوت و حرف / ختم کنم نو وصفش والسلام

صبح است و ز خمار شدم مانده تلخ کام / هات الصبوح یحمک الله یا غلام
در بزم تو بود بیاید نیم جا جست / یک جام نیم خورده تو باشد مرا تمام
خام است هر که بخته خیال و هوس نیز / خوش وقت پخته که برست از خیال خام
زاهد گرفت سبحه بکف صد علام را / از مهر کرد دانه و از رشته ساخت دام
مشهور شهر شد بکمال ورع ولی / آنرا که زو خاصه چه سود از قبول عام
شیخی چو جام نیست مریدان مشرقا / خوش آنکه داد دست ارادت بشیخ جام
جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض / کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام

با وجه حسن روی تو ماهی بود تمام / ماهیت جمال تو اینست والسلام
مستغرق مشاهده آن دو رخ شدم / زان فارغم که ماه کدام است و خور کدام
زلفت چو سایه از سر رو افتاد به خاک / بادم به فرق سایه سرو تو مستدام
شیخان نارسیده چه دانند ذوق عشق / کم جوی طعم پختگی از میوهای خام

از زرق و حیله دام هوس نهاده اند / تا آورند مرغ دل جاهلی بدام
در تنگنای صورت تقلید مانده است / زاهد بی محافظت اعتقاد عام
جامی که نی بشرب حقیقی برد است / رغم عوام را بکف خود نهاده جام

من آن نیم که پی حفظ اعتقاد عوام / کشم عنان ارادت ز نقل و باده و جام
بیا ای ساقی و در ساغر بلورین ریز / شراب لعل علی رغم عام کالانعام
ازان شراب که چون از خودت خلاص دهد / نه اسم و رسم گذارد ترا نه ننگ و نه نام
ازان شراب که چون جرعهٔ ز ساغر او / رسد بخاک دمد روح در رمیم عظام
ازان شراب که چون مطلقت کند برکی / رهید بندگی آزرهٔ او هام
ز وهم روی بگردان که در شریعت عشق / یکیست عابد اوهام و عابد اصنام
بتر این سخن آن زند پی برد جامی / که هم ز کفر مبرا بود هم از اسلام

أمرّ علی بالیات الخیام / وابکی علیها بکاء الغمام
که آن خیمها کز ین بیش داشت / درآن سلمی و اهل سلمی مقام
دریغا کز دور گردون فتاد / چنان سلک جمعیت زانتظام
نه پیداست زان خیمها جز نشان / نه باقی است زان خیمگی غیر نام
ستونهای آن خیمها زیر خاک / ز هم ریخته چون رمیم عظام
ز آمد شد باد اطناب شان / گسسته ز هم چون عهود لیام
در آرامگاه غزالان شوخ / چرا کرده گوران ناگشته رام
قدمگاه کبک خرامان شده است / کدرگاه زاغان ناخوش خرام
چو نی صبح و نی شام یابد خبر / ازان رفتگان لاجرم صبح و شام
کند جامی از جان و دل سوی شان / هزاران تحیت روان والسلام

که گوید سلام من مستهام / بجانان که کردست در جان مقام
درو بس که گم کرده ام خویش را / نمی دانم او کیست یا من کدام
همه اوست من در میان کیستم / نماندست باقی ز من غیر نام
اگر من بحرمت سلامش کنم / منه علیه یکون السلام
بتان جام پاک ند و ساری جمالش / جمال ازل همچو باده مدام
ز دیگر او برحمت خطاب کند / منه الیه یعود الکلام
ز جامی چه عیب ار خورد جام را / چو در هر چه بین باده است و جام

ایستاده بر سر آه دمادم دود دم / من همانا شد اناء الف میرودم
همچو دودم ز خودای شیخ چه می سازی دود / که نه بیشتر سیه کاری خود می ددم
بر من دلشده هر رنج که بود از تو بود / ترک خود گفتم و از رنج جهان آسودم
چهره سودن بکف پای تو ترک ادب است / این قدر بس که بخاک کف پایت سودم
باده عشرتم از خون جگر صاف نشد / گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم
من ز دید تو چه لافم که تو پاک آینه‌ای / هرچه در چشم من آمد که تویی من بودم
چند گویی که مکن سجده خوبان جامی / پیش هر کس که بدم سجده تویی مسجودم

خیزید حریفان که بمیخانه در آییم / سلخ رمضانست بی روزه گشاییم
دور تسبیح و تراویح شد آخر / گلبانگ ز نان نیخ بر میکده ساییم
هر زنگ که از صوم ریا آینه دل / بستت بجام می صافی بزداییم
ترسم اگر امشب ز قدح دست بداریم / فردا ز ندامت سر انگشت بخاییم
ما مدکشانیم که جمعیت خاطر / در روزه کشان از نظر اهل صفاییم
داریم بکف آینه جام که در وی / محبوبه ازل را بمحبان بنماییم
آن قوم که پی سوی عمل اهل قبولند / جامی بطرب کوش و قدح نوش که ماییم

شدم بباغ که کنج فراغتی جویم / نشست ز پرده دل غنچه در پهلویم
شدم چو آینه صافی ز شست و شوی سرشک / بدین بهانه چه باشد که بنگری سویم
اگر چه روی بروی من نهی بادی / فتد ز روی تو یک بار عکس بر رویم
سرشک من نه ز خون سرخ شد که [illegible] / خیال لاله و گل را ز دیده می شویم
ز هول فرقت تو موی من سفید شود / اگر نه دود دل آید ز بیخ هر مویم
بس از وفات چو باران رحمت ایدبی / بخاک تو زمین همچو سبزه بر رویم

مگو که از قد دلجوی سخن مگو جامی   که هرچه هست کج و راست از تو می‌گویم

دیده از جلوهٔ بتان بستیم   در به بستیم وز بلا رستیم   بود دامی نهاده زلف شان هر موی   بسلامت ز دام شان جستیم
چون نیامد بدست دامن شان   پا بدامن کشید بنشستیم   نقد دانند جواهر سیم است   ما ازین نقدها تهی دستیم
بوی می داد خاک میخانه   سالها شد ز بوی آن مستیم   بین کرامت که چون بت شیشه‌ای   توبه را همچو سنگ بشکستیم
کرده مست کیستی جامی   مست عشقیم هر کجا هستیم

عید فطر است بیا تا می افطار کنیم   عید را خاک در خانهٔ خمار کنیم   آنچه در صوم ز زین پیش نهان می‌کردیم   این زمان باده و نی بر سر بازار کنیم
شیخ سجاده‌نشین را ببر راه بریم   راهب میکده را واقف اسرار کنیم   عار می‌زند دلی رسد ز خود کرایم   همه را از حقیقت بوی اظهار کنیم
منع واعظ ز خرافات ز غوغای عوام   نتوانیم ولیکن بدل انکار کنیم   یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر   چند رو تا فتنه از یار در اغیار کنیم
نیست جز صورت دیوار جهان جامی چند   پشت بر قبلهٔ جان روی بدیوار کنیم

یار ما یاد دگر کرد چه تدبیر کنیم   قصهٔ مشکل خود پیش که تقریر کنیم   دوست دشمن بود آن سنگدل از دشمن دوست   چند ما نیست که این قاعده تغییر کنیم
کاغذ و کلک چو بجهند سر از قصهٔ ما   رخ زرد بخون مژه تحریر کنیم   پیر ما گفت بتان مظهر حسن ازلند   ما نظر در رخ شان از نفس پیر کنیم
سر وحدت طلبد خواجه و ما حیرانیم   که ازین نکتهٔ نازک چه تعبیر کنیم   بحر کونیم بدید آمد در صورت موج   زین زیادت نتوانیم که تصویر کنیم
جامی ابنای جهان در کله انداز اخیر   تا ازین رحلهٔ پر کله شبگیر کنیم

می‌روی چون بچمن راه کنم   سوی گل بنگرم و آه کنم   شرح حالم چو غم آرد جانا شا   گر ز حال خود آگاه کنم
قصهٔ هجر دراز و تو ملول   ادب آنست که کوتاه کنم   کفش زن از سر خواری نهم   تا کلاه شرف و جاه کنم
قصد من روی تو باشد هرجا   ذکر مهر و صفت ماه کنم   هر شبی تا سر کویت جانا   همره آه سحرگاه کنم
گر دولت بردن جامی خواهد   کار بر موجب دلخواه کنم

یار بی روی بگلشن چه کنم   جلوهٔ سوری و سوسن چه کنم   منظر دیده روشن رخ اوست   بی رخش دیدهٔ روشن چه کنم
شب چو در نایدم آن ماه ز در   پرتو ماه بروزن چه کنم   چاک دل دوختهٔ ناوک اوست   این همه رشته و سوزن چه کنم
گفتم آمد بلبم جان ز غمت   گفت عاشق تو شدی من چه کنم   گفتم از هجر به تیغم بزنان   گفت خون تو بگردن چه کنم
گر من عاشق آمد جامی   خرد او قات بهر فن چه کنم

در رهٔ تو ز دیده پا کردم   خاک پایت بدین جا کردم   بستم از هر چه بود چشم امید   پس بروی تو دیده وا کردم
سینه را از خیال غمزهٔ تو   هدف ناوک بلا کردم   هر نمازی که روی در قبله   دور از ابروی تو ادا کردم
چون تو برداشتی ز رخ پرده   پیش ابروی تو قضا کردم   دوش ره ترک عشق با جامه   تا دم صبح ماجرا کردم
گفت برخیز کز محالاتست   ترک کاری که عمرها کردم

دی بحیرت المداد کردم   وصف خط تو سواد کردم   شاگرد شدم خط لبت را   نسخ خط اوستاد کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم   از خال و رخ تو یاد کردم   هر دال و الف که نقش بستم   زلف و قدت اعتقاد کردم

خط تو چه کرد رستن آغاز   آغاز دوان بیاد کردم   زلف تو کشیم با آخر آورد   بر روی تو بامداد کردم
تا از غم خود رهم چو جامی   خود را بغم تو شاد کردم

خوشا وقتی که از خود رسته باشیم   بوقت بیخودان پیوسته باشیم   انانی که جز مردان نجستند   بهمتهای ایشان جسته باشیم
کشیده رخت خود از اوی هستی   بکنج نیستی بنشسته باشیم   خلیل آسا به نیروی قناعت   بتان حرص را بشکسته باشیم
به بند عشق محکم کرده پیوند   ز هر پیوند ما بگسسته باشیم   چو بر ناید امیدی از در خلق   در امید بر خود بسته باشیم
بسر ناید به رغبت جامی این راه   بیا تا بعد ازین آهسته باشیم

از همان خانهٔ وصل تو جدا افتادم   بین کجا بودم ازین پیش و کجا افتادم   جامم از سطوت بیچونی تو بیچون بود   دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه ما باشد نفس حق   من از آن نغمهٔ اصلی چو صدا افتادم   داشتم با تو فراغت ز بلی و ز بلا   یک بلی گفتم و در دام بلا افتادم
بودم از مستی خود تیره دل تشنه جگر   روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم   نیست جایی ز تو خالی بتماشای تو بود   گرد این بادیه نه حرص و هوا افتادم
جامی از جام می عشق توام ای ساقی   دست من گیر بجایی که ز پا افتادم

گرنه بار غم هجر تو به تنگ است دلم   هم کم فطرهٔ خونست چه سنگست دلم   جز می عشق تو نه ننگ دو جهان آشامم   کام حسرت زده در کام نهنگ است دلم
گر ترا آرزوی دیدن دیدار خود است   کرده آینهٔ خود پاک ز زنگ است دلم   تا جراحت جز ناوک تو شود سینه سپر   روز کاریست که با سینه بجنگ است دلم
محتسب گو بشکن چنگ که سررشتهٔ عیش   از سر زلف تو آورده بچنگ است دلم   بسکه بود اندیم تیر تو مرغ غمت   قفسی ساخته از چوب خدنگ است دلم
جامی از خم فنا باده بکن نیک بخواه   که گرفته ز حریفان دو رنگ است دلم

ای روشن از فروغ رخت خانهٔ دلم   شد از غم تو گنج تو ویرانهٔ دلم   از غم مرا چه بیم چو هست از حریم وصل   صد روزن امید بکاشانهٔ دلم
بیش از اساس گنبد فیروزه سپهر   عشقت کشید رخت بکاشانهٔ دلم   مشعل فروز بزم صفا نیست روی تو   زین آتش است سوخته پروانه دلم
فردا که غم رسد بکلم ز ابر نوبهار   روید گیاه مهر تو از دانهٔ دلم   هردم ز شوق لعل توام دیده ساغر است   پر کرده از ترشح پیمانهٔ دلم
اجزای نظم و نثر که جامی نوشته است   جزوی حکایتیست ز افسانهٔ دلم

شب خیالت چو شود پردگی منظر چشم   تا سحر از مژه مسمار دهم بر در چشم   چشم از لعل تو شد حقهٔ گوهر تر خام   تا بپای تو کشم حقهٔ پر گوهر چشم
بر رخ زلف بر انداز که بس تاریک است   بی مطلعت تو منزل پر اختر چشم   گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش   شبستان خیالت که شود رهبر چشم
دم بدم دل ز درون چشمهٔ خون بگشاید   تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم   بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد   خیزد هم صد علم دود ز خاکستر چشم
چشم من جلوه‌گه‌ای شد که خورد خاک درت   نیست جز خاک درت قوت دگر لاغر چشم   مژه کز خشکی گر تو بر همت جاروب   بی کشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم
جامی امشب که خیال لب او مهمانست   پر ز لعل کن از شیشهٔ دل ساغر چشم

عقل هر گفت که چند است صفات تو جمال   عشق زد بانگ که سبحانک ما یعرفون   شیوهٔ عشق بود کشف حقایق کردن   عقل از عهدهٔ این کار نیاید بیرون
قول کن ار نه نغمه ورود بر ستست   ورنه بیرایهٔ صنع تو ز کاف است و نون   خود به هر شکل که خواهی بدرآیی آنگه   بجهان در فکنی دبدبهٔ کن فیکون
همه از عشق تو مستند چه نزدیک و چه دور   همه در راه تو بستند چه عالی و چه دون   جگرم خون شد و جمعیت دل دست نداد   جای آنست که از دیده فرو ریزم خون
غنچه‌سان باز دل خویش بلا دیدم الکه   اشک چون لاله نشان می‌دهد از داغ درون   کی شود بادیهٔ دوری بهجوری طی   تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون

جامی از عشق سخن گوی که در مشرب ما   هرچه جز قصهٔ عشق است فسانه است و فسون

ای رخ تو جنت اهل یقین   لعل تو سرچشمهٔ ماء معین
پردهٔ زلفت ز رخ افتاده دور   از لقب الجنة للمتقین
منتی آنست که دامان دل   شسته ز آلودگی کبر و کین
صیقلی عشق ز جانش زدود   زنگ تصاریف شهور و سنین
رخت بمنزلگه اطلاق برد   رسته ز قید خرد و عقل و دین
جسم تو جای ز عجم مستمد   آمد و جانت ز عرب مستعین
جسم بهل جان شو و اسرار عشق   قل بلسان عربی مبین

خوانی کشیده عشق سزاوار آفرین   بسم الله ای حریف که اولی نشستن
از فیض عام و خاص عجب خرمی نهاد   کاعیان کاینات از آن توشه چین
اول اسم و سپاس که هست جاودان   هم اولین حریف نوالش هم آخرین
پیرایهٔ توان همه اوست روز کسب   سرمایهٔ جزای همه اوست یوم دین
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض   هم نور اوست در همه ذرات مستبین
تعبیر از و بصیغهٔ غایب چرا کنم   زینسان که شد مشاهد و دیده یقین
ای آنکه جز وجود تو مشهود مرد نیست   آنجا که مست دیدهٔ توحید تیزبین
در عشق تو فنا شدن ایاک نعبد است   بعد از فنا بقا بتو ایاک نستعین
چون هادی صراط تویی اهدنا الصراط   یعنی بسوی خود بنما راه راستین
زان فقط نتیجهٔ قهری بود عظیم   جمع غضب حکم ضلالی بود مبین
ما را بجمع تفرقه و جمع رهنمای   مجذب ازین بآن نروم و مردم از آن بآن
آمین بگوی جامی و فانی شو از آن   گر خواهی این دعا باجابت شود قرین

ساقی بر آمد ابر بهاران   شد سبزه و گل خرم زباران
ژاله گهر ریخت در جام لاله   لاله علم زد بر کوهساران
نرگس گشاده چشمی پر اختر   شب تا سحر چون زنده‌داران
صحرا گرفتند خلوت‌نشینان   پیمان شکستند پرهیزکاران
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر   بر روی سبزه با گلعذاران
کرده بمنشه بر وقت فرصت   دامن نیالود چون سوگواران
جامی خمش کن کان نالهٔ گل را   بی‌چون تو بلبل باشد هزاران

دارند جمع ما را خوبان پریشان   خوش یاد وقت ایشان چون وقت ما از ایشان
جمعیت دل آید از زلفشان بمعنی   گر هم نهدی صورت باشد بسی پریشان
نی دل دریغ دارم زیشان نه جان شیرین   دل و دم بدیشان جان میکنم نثار ایشان
برد بهمنان جو مرهم باد دوستان جو   نیشی است بخت از من هم بر رش ریشان
ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل   آزادگی زیاران بیگانگی ز خویشان
باشد اگر نه شب هر صبح خانهٔ ما   از پیش آستان چون بگرفته تا پریشان
دانی کدام قوم‌اند اهل وصول جامی   در عشق بخت کوشان در بند کیش ایشان

ای از تو خون دل رنگین چو گلم دامان   برد از دل من داغت سودای گل اندامان
رویت ز نظر پنهان و ز وصف عالی   هم زاویهٔ خاصان هم انجمن عامان
نوشند می گلگون ریزند زرکان خون   دور از لبت این باشد عیش و تن آشامان
خود کام دلی دارم چون از دل خود کامی   اما از دل خود کام داد از دل خود کامان
بر سر بی سامان ای خواجه زن طعنه   عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
صدبار اگر زاهد از خشکی خود پرسد   نو داغ عشق باشد از دایرهٔ خامان
در طوق نکونامی ذوقی نبود جامی   آن به که جدایی سر از حلقهٔ بدنامان

گر یاد ما نیاید زین گونه باشد ای وای یاران   زین گونه باشد ای وای یاران
آن عشوت جوراز در در آمد   شد رشک جنت آوای یاران
جز اشک سیم و چهره از وی   سودی ندارد سودای یاران
گر خود نخواندی مرگ نبودی   رفتن بدان کوی یارای یاران
آن فتنه هرجا بنموده بالا   بالا گرفته غوغای یاران
بیگانه بر من آرد ترحم   از بس که گشتم رسوای یاران

جامی نوازد در سر هوایی   جز سر نهادن در پای یاران

اشک افتاد دست شوری در میان عاشقان   کو یمین کان نمک شد میهمان عاشقان
با خیال خط سبزش خوان عشق آراسته است   هرکه این سبزی مبادا کم ز خوان عاشقان
عاشقان رفتند و می آید که گر کشتنم   همچنان بانگ درآی کاروان عاشقان
عشق بی‌ضعف زمین و آسمان طی کرده است   از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان
محرم اسرار عشقت نیست گوش هرکسی   مهر دار از خاتم لب بر دهان عاشقان
لاله از اشک سرخ بینی غنچه از دلهای تنگ   گر کنی روزی گذر بر بوستان عاشقان
نیست از بیشتر هم و آمدنت باک ای جوان   بر حذر میباش از تیر دکان عاشقان
خانهٔ خود را نه بینم از تو روشن جز گهی   گر ز دود آتش نه در خانه دمان عاشقان
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند   جامی امروز و شما ای عاشقان عاشقان

کنج خوشست کنج خرابات عاشقان   خوش دل خویش را بملاقات عاشقان
بشنو تا بدیدهٔ جام و نیاز چنگ   در پای خم باده مناجات عاشقان
میباش تیز هوش که در کسوت مجاز   کشف حقیقت است مقالات عاشقان
در میکده رند دو سر از کعبه برشد   بنگر تا کجاست کرامات عاشقان
شاهان بفر دولت شاهی مباهی‌اند   باشد ذل فقر مباهات عاشقان
بر جای هر نظر ز مژه خونشان بجاست   زین گونه کرد یار مکافات عاشقان
رند و مقام رند و نظر باز دوست   اینست شرح جمله کمالات عاشقان
عکس جمال جود وشان حقایق است   غافل مشو ز سر خیالات عاشقان
جامی بر آستانهٔ خدمت مقام گیر   کار تو نیست سیر مقامات عاشقان

مگو چو لب بگشایی که خنده بر شکر است این   ز خنده قفل گشادن ز حقهٔ گهر است این
مده فریب که بر رسته‌اند هم بباغ تو گلها   نگار سر تو ام بسته پارهٔ جگر است این
تنم چو موی شد و سوی حلقهٔ کاکلش داری   مرا بگرد میانت که حلقهٔ کمر است این
خوش آنکه چون ز سرم درد مند شد لعل تو باری   زدی بپای سرم را که روح درد سر است این
چو در هوای تو رقم مراد نشتر محنت   بزیر پای بکو بم که سبزه‌های تر است این
مرا ماند گر تاب آنکه مرگ به بینم   بر هکذا ز تو گویند عاشق دگر است این
ز تم نفیر چو آیی ز در برون و نگویی   نفیر جامی در مانده پا مریر در است این

آن نازنین جوان نما میل شکار جان بین   مشکین خدنگهایش بر عنبرین کمان بین
خطی بند بسبزی بر طرف عارض او   شاخی ز سنبل تر بر بوند ارغوان بین
ای تن چو موی کرده در تر خیب دانی   بند قبایش بگشا باریکی میان بین
ای بنض چو موی عاشق پیش آر دست لطفی   در آستینش مشتی ز سوده استخوان بین
دانی چگونه کرده خط منتهی بنقطه   خط لبش چو دیدی آن نقطهٔ دهان بین
تا اندر خود بماند کو با برون نیاز دست   سرهای تاج داران بر خاک آستان بین
کاتب جو شعر جامی چون و اکشد بسرخی   ده تذکرش از هر سو سیلاب خون روان بین

خواهم در مانده ضعیف گرفتار گلو   فانکوا بیش بخواند دست ز قرآن و کلو
کمر کرکش کنند اصل هوا از اهل صفا   آیت کم ترکوا و زهم شان کمر کرد او
تکیه بر عفو بود این همه گستاخی وی   آه اگر منتقم و انکه دارد بعفو
ای شده هیچ کرده جد اشکم کج مکن   همه بر کردن آن دست طمع سوی سبو
تا شود بومکه شاه سراپردهٔ عشق   خانهٔ خویش ببرداز این کج دکد
دست فکرت به دل نقد قضا دادند   مصلحت نیست که با سنگ کند جنگ سبو
تا بیابی بسر رشتهٔ وحدت جامی   دلق صد پاره که کثرت نتوان کرد رفو

تنم بتون نقد و قلم یعنی آن قد و ابرو   که جز بقبلهٔ روی تو نیست یاراره
تو خود بکوی نهدی تو روی چون تا بیم   جنین که چهرهٔ روی تو نافت از هر سو
نشان ز زلف تو دولت عندلیب باغ   و گرنه فاختهٔ راجیست نغمهٔ کوکو
چرا که بر سر نالهٔ نو نشیم از غم هجر   جنین که با تو شدم هم نشین و هم زانو
سوال کرد قضی که چونی ای مجنون   ز یار خویش جدا گفت این سخن که کو
مراد زد صد خدایی هم غم که بالیلی   چنان شدم که ندانم که این منم یا او
مدار امید شفا کنون از لبم جامی   حبیبی انت طبیبی فکیف لا ارجو

آن تندخو که آمد خون تحفه ناز او   کو خون من نریزد خونم بگردن او
مردم چرا نهند رو دامن به پشت پای   جا کرد چون جام از رشک دامن او
طاق رواق عیشم گردد چو گاه گاهی   بینم نشان پای از نعل توسن او
گریان دو رخ گشاید برقع ز روی جانان   عکس رخ و خوبی افتد بیرون ز روزن او
شبها چو دود از آن رخ بینم به باغ تیمم   کز برق آه افتد آتش به خرمن او
هرچند تن چو مویی از درد تست عاشق   ای درد تو مبادا یک موی بر تن او
جامی ترا نبیند جز چشم روشن خود   بادا هزار رحمت بر چشم روشن او

فصل بهار شد بگشا چشم انتباه   در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه
بین خط سبزه که مرقومه حروف آن   چون بر کمال صنعت صانع بود گواه
لاله کش از میان الف برزده ست سر   دارد برای نفی سوی شکل لا اله
خواهی که سر حشر شود منکشف ترا   عریان ز گل برآمدن شاخ مهر گیاه
در حال بی‌قراری عالم اگر ترا   هست اشتباه برابر جو کن قرارگاه
در آب جو تشابه امثال را ببین   ز آنجا قیاس گیر بقای حال و جاه
جامی چو نیست نعمت بقا مرحبا   زین بس بجز فنای خود از خدا مخواه

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه   اینست آن شبی که بهاست هزار ماه
ای روی تو هزار مصیبت کشیده ام   گر تا نگه روی و انگهی وا مصیبتاه
آن کس که راه بر من بی‌صبر و دین زده ست   سروی ست خوش خرام و سوار کج کلاه
هست این همه کنایت و روی سخن کجاست   راه من آن که در دل و جانها ست کرده راه
آن شاه دلنواز که هر جا نموده روی   ذلت له الوجوه و خرت له الجباه
دلها بهر دو کون بجز او نیست مقصدی   نرجو لقاه معتصر قلبی و متبغاه
جامی مگو که غرق گنه هم ز آب تست   کین آب شسته است ز دل من ظلمت گناه

من که از سوز دل غرزه کشتم همه آه   بین چو ام بسرار ده دل این چتر سیاه
گویه گویند گناه است ز شوق رخ خوب   چند دور از تو بود دیده من غرق گناه
خاطر از مشغله خسته‌دلان رنجه مدار   باد شاها نبود چاره ز غوغای سپاه
کرده ام جای بسر خاک کف پای ترا   جای آن دارد اگر سر کشم از افسر جاه
سرو را زیب قبا داده و بس فتنه گناه   وای اگر سر ز سر آن بر شکنی طرف کلاه
دل ما را کنی از لطف دو رخ بسته خویش   کس ندارد دل درویش بدین لطف نگاه
نیست کس محرم راز و منش بود قفش   لب بنه جامی و این راز مگوی بجا

ابروی تو هر که دید ای ماه   زد نعره که الهلال و الله
از عرش گذشت دست همت   وز فرش حریم تست کوتاه
خواهم بهوای تو شتابان   کس نیست ترا چو من هواخواه
پیچ است دهانت لیک از وی   افتاده سخن بسی در افواه
با ما چه رود که ای   زانینه کسی نباشد آگاه
هر کس که نهاد در رهت روی   کی پشت نهد بسند جاه
جامی که عزیزی جهان یافت   قد عز بذله لمولاه

با اشک خونین دور از تو ای ماه   بثی و حزنی اشکو الی الله
رو در تو دارند از دین و دنیی   مردان دانا رندان آگاه
دامان وصلت نتوان گرفتن   دست از دو عالم ناکرده کوتاه
هرچند گیرم راه سلامت   لطف خرامت بر من زند راه
از سبزه خط بر عارض تو   کامم برآمد بر وجه دلخواه
تو می‌کشی تیر از سینه من   وز رفتن آن من می‌کشم آه
جان داد جامی لیکن چه تاوان   لو مات عبد فی حب مولاه

مست انجمن ما چنین بر گل و لاله   گل عارض ساقی است و لاله پیاله
افسرده حریفان است نگهدار خدایا   از ما حتی این تازه جوانت ز آله
باشد سخن عشق نکو لیک که فته   عارف ... دل ما نی و واعظ ز رساله
ورده که گره شد بدلم غصه ایام   آبیست دوا چون بگلو ماند نواله
حظی که مرا میرسد از دولت عشقت   سیخ مددونه است و بلای همه ساله
گر تا خوشی از دادن یک بوسه بحالی   بیش از لب تا نکنم این بیع اقاله
جامی مطلب جودت شعر از مرد فکر   کین کار با مراد الهی است حواله

وقت گل ترک می و جام که چه   توبه از باده گلفام که چه
مجلس آراست گل توبه شکن   دوری از یاد گل اندام که چه
می‌پرستان همه در عیش و طرب   نکته خاص بر عام که چه
سخن عشق مگو با زاهد   کو گران جان نه آرام که چه
گوش بر شسته دعاگویان را   زیر لب دادن دشنام که چه
کشته چشم توام زلف بپوش   مرغ بسمل شده را دام که چه
چند از آن لب طلبی جامی کام   بیش از اهل کرم ابرام که چه

ای نکوئی رخ تو از مه به   ترک تشبیه نامو جه به
به آن رخ چرا کنم تشبیه   قصه ماه با تو کوته به
گرچه آمد مشبه به خوب   حسن یوسف نهفته در چه به
تا شدی تو عزیز مصر جمال   هست صد بار از آن مشبه به
پیش عرفان خوش آید از زاهد   ذکر شیخان شهر که که به
قصه اهل دل همیشه خوش است   لیکن از عارفان آگه به
در وطن ذکر کعبه جامی چند   خیز کین گفت و گوی در ره به

تا چو قدح با دل پرخون نه‌ای   طالب آن گوهر مکنون نه‌ای
تا نخوری غوطه بدریای اشک   کام ستان زان لب میگون نه‌ای
طره لیلی چه دهم با تو شرح   چون تو از آن سلسله مجنون نه‌ای
از شکم ماهی بحر فنا   دم مزن ای شیخ که ذوالنون نه‌ای
گفته‌ای از نیستیم پرچونی   گرنه همه در کمی افزون نه‌ای
رو بفزودی ننهی از کمی   لاف پری چند زنی چون نه‌ای
جامی اگر حلقه عشاق را   سر نشدی شکر که بیرون نه‌ای

ای نامه ز خود بخود نوشته   صد حرف بسر زده صد نوشته
مردم صنعت ز لوح هستی   روی همه نیک و بد نوشته
در نقطه خال عارفان را   آیات قبول و رد نوشته
بر صفحه چهره سالکان را   سر از ازل و ابد نوشته
در خاک دمیده جان و نامش   گلچهره و لاله خد نوشته
از گل بنموده روی و وصفش   شیرین برو سرو قد نوشته
این گفته بعشق خوان که جامی   از عشق نه از خرد نوشته

سرو من بر رخ گل جعد سمن سای منه   دیده بر عکس رخ آینه آرای منه
بین گرفتاری اهل نظر از بهر خدا   گره سلسله زلف شب آسای منه
با خیال لب میگون توام وقت خوش است   زهر در طعم رخان شکرخای منه
تا در افسانه وصلیم دم از هجر مزن   بر کف ساغر لعل طرب افزای منه
حسن خود بر دل هر چیز عرض مکن   داغ بر من بگناه دل خودرای منه
دلم افتاد بعشق تو ز خودرائی خویش   عشق تو گنج نفیس است بهر جای منه
ریخت جامی گهر نظم ببایست آرد   قول بدگو مشنو بر سخنش پای منه

خوش آنکه بود ز تو خانه ام پری خانه   جز آنکه گشته ام از صبر و هوش بیگانه
ز آشنائی عشقت چه حاصل است مرا   کجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه
حدیث وصل تو هر شب بهوش میبردم   چنین که شمع زد آتش ببال پروانه
باوج کنگره وصل چون کند پرواز   بخواب کشد آری سماع افسانه
خبر مپرس ز پیمان زهد رندی را   سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه
ز زلف دلکش تو گرچه مانده جای دور   گر داد دست ارادت بدست بیگانه
روانه گند از چشم درفشان مردم   جواهر خرابات بیاد مزدانه

مایم ز مشرب مغانه   بر نغمه چنگ یا چغانه
همواره می مغانه نوشیم   در کوی مغان گرفته خانه
عشقست ترانه گو درین بزم   این تازه ترانه را فسانه
زاهد که زند ره خشک خواند   غافل منشین ازین ترانه

از نسیم مشتد عده ماند   کی راه برده بآن نگار تو   جای که زدیده حجیب بود   در رفع حجاب جاده تو
چون دید کهآن حجاب جز او نیست   میخاست حجابش از میانه
منم عاشق و بی دل و مبتلا   زعشق تو افتاده در صد بلا   کشید ست خوان بلا عشق تو   زند عالمی را بآن خوان صلا
زورد تلاوت مرا باز داشت   سرود غمت در خلا و ملا   کی آید تلاوت زدستم چو من   زدم دست دشمن تلالا تلا
زتیغ رخت از بس صد حجاب   دمد دیده را نور و دل را جلا   چو راندی جنین آخرم کا شکی   نمی خواندیم سوی خود اولا
رسانید جامی غم دل بعرض   فان شئت فاسمع والا فلا
انت شمس البقا و غیرک فی   کل شیء سواک لیس بشیء   نیست امکان بساط بوس تو   تا نکردد بساط امکان طی
نیست جز مشت گل زکار بهت   دست کرد رخلقت بید ی   کرده وعده دوای من لب تو   چون بجویم وفای وعده زدی
کی من این وعده کرده ام کوید   این بود آخر الدواء الکی   باتو همدم کجا تواند بود   هر که از خود تهی نشد چون نی
بی خودکم کن از میان جامی   تا رسد فیض عشق بی در پی
بیا بیا که صدای درای و بانگ حدی   بهی دهد خبر از قرب هودج لیلی   بیا بیا که کرباتو نیم جانی هست   به پیش هودج لیلی نثار آن اولی
بغیر عشق مرا نیست دعوی بجهان   خدا گواست که من صادقم درین دعوی   جمال یار درا غیار کی توانی دید   نکرد چشم تو تهی از غبار غیر جلی
صفای مشرب رندان چه سود زاهد را   نیافت بهره ز مرآت دیده اعمی   سماع قول الست از خودم چنان بربود   که باز می نشناسم الست را زبلی
ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی   چه سود جودت لفظ و غرابت معنی
تو یی آن آفتاب عالم آرای   که داری بدل بهر ذره جای   جمالت را جاذی در عارضت   نمی کنجد سوی ویران ما آی
مپوش از ما بما نور رخ خویش   بگل خورشید تابان را میندای   میان ما و تو مایم پرده   کرم کن وز میان این پرده بکشای
خدو زنکست برآیینه عشق   بده می ساقیا وین زنک بزدای   چو جانان جان جان تست جامی   جهان درشست و جویا جوبیمای
بزن در دامن آن جان جان دست   مزن دیگر برون از خویشتن پای
آمدی و آتشم بخانه زدی   ثلث ما کان منتهی امدی   دستگیر مریض کیست طبیب   یا طبیب القلوب خذ بیدی
ذی بخت زندگی نمی خواهم   لیت روحی یزول عن جسدی   لامع است از جمال طلعت تو   لمعات تجلی احدی
مرحم آمد ز تو همه نیک است   لیکن از ما کرفت رنگ بدی   مرز عاشقانست ترک خرد   ترک ایشان مکن ز بی خردی
مرحم مقبولست ای زاهد   هم زدست بیش عشق وردی   کی بری بی بتر وحدت عشق   چون رسیم مقید عددی
باد دولت ابد عشق است   جامی و کسب دولت ابدی
باوج حسن چون خورشید فردی   ولی هرکز بکرد ما نکردی   از آنم چون شفق در خون که بی تو   نهاد ست آفتابم روی زردی
ستودم بردها های تو یکسر   اگر طومار عمرم در نوردی   زخوان عشق تو جز غم نخوردم   غم غم خوارگان هرگز نخوردی
زسرتا پا همه دردم زهجران   بیا جانا که تو درمان دردی   بمردی بار غمهایت کشیدم   نکردی هرگزم تحسین کردی
پشیمان کشتی از آزاد جامی   چه سود اکنون که کردی آنچه کردی

752

خرم آن کس که برد پی به رهی بیکسی   تا درین ره نتهی پای بجایی نرسی   هیچ جز شستن دست هوس انجا حاصل   باشد اینجا هم بی حاصلی بوالهوسی
تا بری عهد برینست از آدم بکسل   عهد الله الی آدم عهدا فنسی   کم زنی ذوق حیات بلحین نفس ای رع قفس   که تو تا شاکرستان زنکاف قفسی
گرچه از محمل لیلی نرسد بانک درای   شادم از قافله او بتمام جرسی   ایدا زنور درخت نه زمه نار کلیم   یعلم الله که تو از شعله آن مقتبسی
نیست جز حکم تو در کشور ما حکم دگر   شغل تو روز بود شحنگی و شب عسسی   تا بجام شدآلوده زشهد لب تو   بی زند مرغ دلم پر بهوای مگسی
زند شد جامی از انفاس خوشت جان سخن   شاید ار نام بر آری بمسیحا نفسی
عشق تو منسوخ ساخته دفتر علامکی   بر ورق ما نوشت حرف سیه نامکی   خلعت شاد خبت بر قد خامان کهبت   جامه درویش بس خلعت بی جامکی
در ره خود کام خاک شیم و هنوز   از سر او کم نشد نخوت خودکامکی   بس که کشت از دحام بهر تماشا عوام   مجلس واعظ کرفت صورت هنگامکی
محرم راز تو نیست کس بجهان زان شوند   خاصکیانت نهان در حجب عامکی   نفس که شد مطمئن در کنف عشق تو   رست ز امارکی ماند ز لوامکی
جامی و نظم بلند کز پی شبشش کند   وجه قرص مخوی تیر فلک خامکی
بیا ای عشق پر عوغا که در سودا فزود آبی   غم آری جان کداز ی عمرکا و محنت افزایی   چه گفتم لعل جان انداز چون رخ پرده برانداز   جهانرا بسته نجشی و عالم را بیارایی
تو چون غنچه درون حجله عزت جه غم زاینی   که با دلخ تو هجون الاخلق کشته جه رایی   ز شوق لحن موزون تو بلبل در نواسازی   بوصف لعل مکنون تو طوطی در شکر خایی
بشکل ما در آیی تا تو آیینه باشد   که خود را هم بخود ظاهر درآن آیینه بنمایی   تو یی دعا الشیجان و در جان ما شادی   تو یی دیبکر باده و در دیده بینایی
بجز پندار مستی نیست رنج عاشقان جامی   بشوی الاین پندار مستی تا بیاسایی
ای خواجه چه جویی زشب قدر نشانی   هر شب شب قدرست اگر قدر بدانی   نکشن بتو کویم که شب قدر کدام است   کونا نکی تو ادراک شب قدر توانی
آنست شب قدر که برجان محمد   قرآن عظیم آمد و سبع مثانی   آنست شب قدر که از نور جمالش   وارست کلیم از شب تاریک و شبانی
آنست شب قدر که بر طلعت ماهی   تا مطلع فجر ش بتماشا گذرانی   ماهی که بود غایت حاجات منادی   ماهی که بود قبله آمال و امانی
جامی چو باین شب رسی از پیکر   زنهار سلام من بیدل برسانی
از هیچ نشان داده دهانی که تو داری   بر موی کمر بسته میانی که تو داری   هر جامه جان چاک شود چون بخرامد   با لطف قبا سرو روانی که تو داری
شد از کشش ابروی تو قامت ما خم   کس را نرسد زور کمانی که تو داری   خط سبزی رخ خوان جالست و جهانی   پنهان شده سبزه خوانی که تو داری
انان که اسیران ترا طعنه زنانند   غافل شد کانند آنی که تو داری   هر کس بجمالت شد فارغ بنشانی   بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری
جامی بغزل گوش اگر قند کالست   بر طرز چنین این سخنانی که تو داری
براهم دیدی و نادیده کردی   سلامت کفتم و نشنیده کردی   گر این معنی پسند خاطر تست   نمی کویم که نسندیده کردی
دلم خون کشت و آمد همدم اشک   بدیده تا تو جا در دیده کردی   خوش آن روزی که از طعن رقیبان   بسوی من گذر ترسیده کردی
اگر گفتی سخن آهسته گفتی   وگر کردی نظر دزدیده کردی   شدی آرام جانم کو بیا رحم   برین جان بیارامیده کردی
چو بر کردیدی از جامی عجب نیست   کرا مشت بخت بر کردیده کردی
ای کاش من بران سر کو خاک بودمی   تا پایمال آن بت چالاک بودمی   تا باد بردیم بسر کوی دست کاش   مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی
پاکست یار و دامن پاکش کرفتمی   زالایش وجود خود ار پاک بودمی   روز شکار اگر شدیم بخت سازکار   من نیز سر در آن خم فتراک بودمی

گر اشک دامنم نگرفتی زضعف تن همراه آه رفته بر افلاک بودمی
بابستیم بدوستان زلف بسته تا من رفو کر جگر چاک بودمی
گر جرعه ز ساغر جامی نخوردمی کی رند و دردخواره و بی باک بودمی

مشک تر بر برگ گل سودی بلای جان شدی کار جان چون ساختی غارتگر ایمان شدی
کرد لعل جانفزای خود فزودی خط سبز خضر راه سبزنوی چشمه حیوان شدی
ی شکافی موی که بر ضمیر دیگران صورت حال خود تکنم چنین نادان شدی
روی تو ماه تمام آمد چرا چون ماه نو گوشه ابرو نمودی ناگه و پنهان شدی
غنچه امید من بود از تو هری ناشکفت خرم آن روزی که چون دیدی بر انداز شدی
تو خطاب شهر را سر بر خط فرمان نشست گر بس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی
یاد آن روزی که در دیده دست کنی بیار راه خود رو جا بیا چندین چرا حیران شدی

ای زنخهای تو بار دل بر این زندگی ضربت تیغت بیا پی زندگی بر زندگی
چون طمع دارم زبخت خود دوام وصل تو کی نگردد جاودان کس را بتر زندگی
با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را هر کسی داند است از که بتر زند
چون تو سیمی پرده بر رخ کرده جان بگشای نیست حقی عاشقان را بعد از این دم زندگی
کشته تو ناخوش یکباره دیگر زخم تو از خدا خواهد که باید باد دیگر زندگی
روز هجران تو مرد زار عاشق هیچ هیچ چون رسد شام وصالت گیرد از سر زندگی
نام جامی در جهان ماند از کلکهای خوش دارد آری از سخن نام سخن ور زندگی

کلامت بس رقیق افتاد کلکه کرد دقت زموز فرش توان کرد
لطافت در سخنهای لطیفت سرت کالمآء او کاللون فی الورد

دی حاسدکم موی ز اشعار افاضل بخواند قصایدچه مسجع چه مرتع
گفتم که کند باب مزرقه بدیشان برداشت بدعوی سرو گفتا انا افرع

ای وجودت بدانش و بخشش دفتر فضل و جود را فهرست
من فرستادم آنچه وعده نبود تو هم آن وعده کرده را بفرست

خوش نویسی چو عارض خوبان سخنم را بخط خوب آراست
لیک در هر غزل بسهو قلم کاه چیزی فزود و کاهی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش گرچه نامد چنانکه دل میخواست
هرچه او کرده بود با سخنم با خط او قصور کردم راست

بکلک تیز فلان خوش نویس شعر مرا نزد رقم که نه هر بیت شد بزخمی خاص
کنون من از پی اصلاح شعر بر خط او قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص

هر قلم زن که باشد ظلم خوی دفع ظلمش بتیغ عدل شاه به
تا شود کوتاه دست ظلم او یک بدست از دست او کوتاه به

خوش آمد صحبت احباب جامی ولیکن ترک صحبت زان به آمد
طراز کسوت صحبت درین بزم و حدث الناس اخبر تقله آمد

ای سفله بسر کینه تو خنده آورد خواهند مردمان پی دفع ملالتش
گفتی بود هزالت شعرم چنانکه خواهد فرود بر زمین از نجابت لتش
آری بهر که شعر بری لت بود جزاش کو شعر کز نباشد از ایشان جزا لتش

753

تازی سوار مجنون ملک سخن گرفته در نکتهای تازی باوی سخن ندارم
لیکن بگاه جولان میدان فارسی را مجنون دیگر آمد انگشت فی سوارم

بانی خشک کاوردی به پیشم چرا باشی بجود خویش غره
چونان تو زچوب آمدم بودی کاج خیمه را ماند کرشتر اوان
زوی کنند بدندان نیم ذره که بودی ز آهنم دندان جواره

خواجه آورد بهر سفره ما پشت آن یکدو گوسفند که کشت
لیکن از دست نخوت جو کش نشد آلوده ام بدان انگشت
بستانان باخوش نغمورآن کز تجاتم همی رسد دو پشت

آن شنیدستی که تا سی زر کین دید باد گفت شکر آنرا که از عزت عراسر برفراخت
بوالفضولی طعنه زد کای کار تو گریه کی که خرد مند این هنر را با بهمزت نشناخت
گفت کای نادان کدامین عز از این افزون بود کز بی روزی ما را انجام ننشاخت

جای آمد درین سرای نبرد دولت برد عقل مادرزاد
وگرآن نیست شیوه ادنی کرده حاصل زخدمت استاد
وگرآن نیز نیست سیم و زری که شود پرده پوش عز و فساد
وگرآن نیز نیست حادثه که کند نخل عزش از بنیاد

دیده درد دیده را گفتند حالت امروز هیچ خوشتر هست
گفت آری خوشم ولی هر دم رنجی و دارم عیادت دست

تا تو نزنی طعن کسی در عالم زان سان که زدند قدسیان بر آدم
ایزد بزبان جمله عالم هر دم گوید انی اعلم و مالا تعلم

از شهر عدم آمده ام سوی وجود افتاده غریبم بر کوی وجود
گفتی که درین کوی چه خواهی جامی خواهم عدمی که نشنوم بوی وجود

آنم که بجد عشق بازی کردم حاشا که بغیر عشق بازی کردم
همواره قدم بر قدم عشق زدم کی حکم حکیم و متکلم شنوم

تا کی زتصوف جزو یاد آوردن بر جای یکی نکته هزار آوردن
خاموش که حاصل همه یک سخن است روی از همه تا فتن بیاد آوردن

تا بیش توای شمع چگل مردودم بادود دل از سوختگان معدودم
از آه دل ایستاده بر سر دودم از آه ما تا الف ممدودم

قد قلت الی میک ای جان و جهان واعتاض علی بنیلک ای جان و جهان
دست الم تجیب بصلت نرسید فالآن یدی و ذیلک ای جان و جهان

هر که خوانی الف ای حور نژاد از دست دو دال الف خواهم داد
تا تو ابد بیم تو چشم کشاد انگشت نهم نه شکر دیده صاد

به عزم سفر دلی ز گیتی ناشاد رفتم بوداع آن بت حورنژاد ترک کرد وداع و اشک ریزان می‌گفت رفتی که گدا عاشق را از مرمت یاد

ای پایه نخل از تو شده پست سخا وز ساغر لطف تو جهان مست سخا بی بود سخای سپر مخل شده بگرفت سخای دست تو دست سخا

از زیب خط عذار نایافته زین بنود ز تو تا سر موی ما بین باشد ز شعاع رخ دو چشم تو دو عین بیتی الی کشیده بین العینین

گل گرچه کشد سرزنش از خار درشت رو با تو ببرد حسد دارد پشت با قد تو شاخ گل که دعوی کرد کش گل بطپانچه میزند غنچه بمشت

خورشید که آنکه ساقی دور مدام دیدست ز تدویر صراحیش مقام بر حلق صراحی که زد چون مه نو در دایره جام شود ماه تمام

بشکافت زمین سبزه و گل بشکفت شد چون آتش کار اسرار نهفت گر بود کدورتی ز دی جنبش باد از سایه شاخ ساخت جاروب و برفت

گر بیدارم اسیر صد شور و شرم ور در خوابم ز عقل و دین بیخبرم هر گه که بحال خویشتن در نگرم خواهم که لباس عمر بر خود بدرم

ای خواجه بکوی اهل دل منزل کن در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن خواهی بینی جمال معشوق ازل آیینه تو دل است رو در دل کن

دل بهر تو صد تیغ ملامت خورده است صد زخم ز تیغت بقیامت برده است در عهد تو چون کسی سلامت طلبد روزی که تو زاده سلامت مرده است

دل از تو بغیر روشنی خود چه رسد جانرا بتو جز فروتنی خود چه رسد در عشق تو نیست طاقت دوستیم با خلق جهان بدشمنی خود چه رسد

ای خواجه مرا بلطف خود پرورده‌ای زآوردن پیشه دونه فربه کردی بشتی و دبه را بغیبت خوردی بردی بشکم آخر بهشت آوردی

ای شادی عید چون بکام دل ما دایم شد بجوش دیدن خلد مع ذوق براهل دل گر آزادی مع بوسیت برسم عیدم از تو طمع

دلدار لعلش چو قوت دل یافت در یک لحظه رو بمقصد تافت چو حقوق بجد افتاد دست دیانت گر پیدا نیست فرش بیش ... شواری

یارم چو شود بطرف بستان مایل گل دل بکند ز برگ خود خوار و خجل بیند رخ او و سر نهد در قدمش و آنکه دمکش خرزدی بر که دل

ولہ

غره دولت بود در صحبت تخت جهان گفتم اینکه یکدو حرف از دولت زبان دی کشیدی زلف دلکی بودای ناز مرا بابابا کی بنودی در زلف داد

ولہ

خوردن ساغر به بیند ز رد باده شود تایب ز تاج تو به ساده

ولہ

ای آمد سوی بیدلان دیر بدیر وز سنگدلی بخونشان کشته دلیر دیدم رخ خوب تو دو اشای در روز چون بنودی میان امروز و بوید

ولہ

چون جمع شود ز عقل و دین قافلها عشق تو کند حایلها سا قلها عشق تو که فرض ماست چون روز تو بود سهل است اگر فوت شود نافلها

ولہ از نقد شناسم دلا وصل حبیب حاشا که خرم بسیم درمان طبیب

ولہ

از آتش سودای تو دم زد دل من بر طارم افلاک علم زد دل من دامان امید را ز مقصد پر یافت در زیر روی تو تا قدم زد دل من

م

رسالهٔ کبیرهٔ معما

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از گشایش مقال بستایش خجسته مآل دانایی که معمای حقیقت ذاتش در ملابس اسماء در کسوت معما جلوه نمایش یافت جلت عظمة ذاته وتعالی کبریاء اسمائه و پس از گذارش درود فرخنده و رود بیشوایی که هر اسمی از اسماء حسنی که بر ارباب رموز و ایماء که معماکشایان نظم سلسلهٔ وجودند مشکل نمود در نظر شهود او بتیمن گشایش پذیرفت صلی الله علیه وعلی آله واصحابه واحبابه نموده میشود که چون منشی این نامهٔ نامی عبد الرحمن بن احمد الجامی صانه الله تعالی علیه جرعة من جام نواله ورشحة من کاس افضاله شرف مطالعه حلل مطرز و منتخبات کردن معما و لغز رقم زدهٔ قلم لطایف نگار بدایع آثار مدون این صناعت و مروج این بضاعت قدوهٔ ارباب دانش و زبدهٔ اصحاب بینش شرف الملة والدین علی الیزدی من الله تعالی علیه باشرف تحفه وعلینا بشرف بقائه و بقاء شرفه کشته بود مشرف کشت الحق هر یک از آن دو بکر عجله نشین فکرا — جو حوری یافت کز فردوس اعلی — نماید جلوه بر ارباب معنی جرخ بیرایهای نازبسته — بصدر عجلهٔ عزت نشسته — مقطر جیبشان از نافهٔ غیب — مبرا ذیلشان از وصمت عیب — طراز حله شان این کرده عنوان — که لم یطمثهن انس ولا جان — اما چون حلیهٔ ایجاد و زیور اختصار آراسته نبود اقدام اهتمام اهالی ایام بر آن اقدام نمی نمود لاجرم ورقی چند از آن دو کتاب افادت انتساب انتخاب کرد مشتمل بر قواعد و مقاصد آن با فواید شریفه و زواید لطیفه که هیچ کدام اندراج نیافته و بر تو اشارتی بر آن نتافته بعبارات روشن و اشارات مستحسن در اطناب بشابه که با ملال انجامد و نه در ایجاز مرتبه که باخلال بیوندد موشح بالقاب همایون و دعای دولت روز افزون حضرت بادشاهی که خرد خرده بین روانی دارد و عقل نکته دان ادب می شمارد که نام خجسته فرجامش بکاشته خامهٔ شکسته زبان و کوش زده مردانا و نادان کردد لاجرم در ضمن چند معما بر وجه اشارت و ایما اندراج می یابد — نام شاه اندر معما گفته به — تا نگه آن دُرّ سته دُر ناسفته به

ناشر اخواهم بگویم آشکار / از شکوه افتد زبان من ز کار / آن گهر را اینک اخفا می‌کنم / درج در درج معما می‌کنم

شاه

هست شاه اندر شکوه افزون ز کوه / هم او خود کو یکی اندر شکوه

ابوالقاسم

ماه و ماهی را کشد ابر نوال / جود او خوان کرامت ماه و سال / از کمانش تیر گردون گوشه گیر / دل بیفکند ز نهیبش چرخ پیر

بابر

شد نهیبش تارک دشمن دو نیم / زیر پایش زان کشد جان از نیم

بهادر

در گنبود بی بهابیش کسی / بر در او بی بها باشد بسی

خان

خاک پایش باز اوج آسمان / هر جو بیند رخ نهد زی خود جهان

خلد ملکه

چون جلالش نایکی دم شد ظهور / کوه را دل رفت از جا همچو طور

چون ز نام او معما نام یافت / نظم را باید ز مدحش کام یافت / ای که اوصاف کمالت نطق لال / نیست در مدحت عبارت را مجال

هر چه گویم زان فزون بینم ترا / از حد فکرت برون بینم ترا / من چه اندیشم که افتد در خورت / ای مه و خور خاک بوسان درت

شمسهٔ قصر معلای تو مهر / سایه چتر فلک سایت سپهر / خاطرت آیینهٔ بس نور پاش / راز و ناز دیده بنموده فاش

پیش طبع پاکت آب افسرده / پیش فهم تیزت آتش مرده / کشته مهرت انس جان انس و جان / جله عالم قالب و حکمت روان

ایزدت چون در خور شاهی شناخت / رایت انا نصر من الله برافراخت / کس را امانیست از تیغت غریب / زانکه با او هست فتح قریب

حاسد از سهم تو هر جا در جهان / همچو نام اندر معما شد نهان / تیغت ار دامن طلبت زود یافت / چون معما در یکی ساعت شکافت

دید دریا بخشش پیوست تو / زد کف خجلت بروی از دست تو / با کفت گر بحر در دعوی مپیچ / زانکه نبود در کفش جز باد هیچ

صد هزاران سال مداح خرد / گر بدون از راه مدحت نسپرد / عاقبت با صد خجالت همچو من / معترف گردد بعجز خویشتن

بازگردد توسن اندیشه پی / تا مسافت اندکی ناکرده طی / چون نیارد غایتی مدح و ثنا / اختصار اولی نماید بر دعا

من ندارم جز ثنا خود پیشه / جز دعا خوش نایدم اندیشه / چون ثنا خوانم فلک تحسین کند / ور دعا گویم ملک آمین کند

برسپ با تنها جز ثنای شه مباد / ورد جانها جز دعای شه مباد / دولتی بی‌منتها دادش خدا / تا بود ملکش بقا بادش بقا

کل من ناجاک یوما لم تخب / ربنا فاقبل دعانا واستجب

امیدواری بعنایت بی علت حضرت باری عز و علا آنست که چون این مختصر که بحلیهٔ حلل موسوم میگردد بزیور افسری و سر عقد و خلخالی آراسته گشته از خلوتگاه عزلت و تواری بجلوگاه عرض بر جناب شهریاری خرامد جمال حالش بیمن قبول نظر فرخنده آثار حضرت رواجی دیگر گیرد و فروغ مرجع تمامتر پذیرد — ای شاهد پرده کی بصد پرده دری — از علهٔ ناز می‌کند جلوه گری — از چهره گشاده زلف در زلف گره — اینها همه چیست تا تو در وی نگری — والتکلان علی الملک المتعال الا بیده ازمة الآمال افسر در تعریف و تقسیم معما و بیان مراتب آن بحسب کمال و نقصان و چون ایراد هر یک ازین امور مذکوره در مقدمه که بمنزلهٔ افسر است برین مختصر را بمثابه نشاندن جواهر است در افسر تصدیر آن بجملهٔ ترصیع ما سنح والتأیید من الله الودود ترصیع معما کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی بطریق رمز و ایما دلالتی که سلامت فطرت و استقامت ذهن بصحت آن حکم کند و فرق میان آن و لغز که عبارتست از کلامی موزون که دلالت کند بر ذات شئ از اشیا بذکر صفات و علامات آن بر وجهی که او را واحد اکرداند از جمیع ما عدا آنست که در معما لازم بود که مطمح نظر ناظم اسمی باشد از اسما و در لغز آن شرط نیست و در لغز واجبست که دلالت او بر معنی بود بذکر علامات و اوصاف او باشد و در معما آن لازم نیست پس هر کلام موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بعد صفات و علامات آن از آن حیثیت که مدلول او اسمیست از اسما در عداد معمیات شمرده شود و از آن جهت که دلالت می‌کند بر شئ از اشیا بملاحظهٔ صفات و سمات او از قبیل لغز محسوب باشد چنانکه در اسم تقی — چیست آن نامی و ترکیب زان سه حرف — که دو کو هر یکی را زیور ست — حرف اول تا دلها را کلا — حرف آخر یار ما را افسر ست — اول و آخر چو دانستی تیر ا — دانش آنها با وسط رهبر ست ترصیع هر معمای که هست یا از آن قبیلست که دلالت می‌کند بر تحصیل حرفی چند با ترتیب خاص که بعینه اسم مقصود ست یا بر تعرف در اسمی از اسما یکی از اعمال معمایی بالتصریح یا بنحو بعد از تعرف حاصل آمد بر وجهی که ذهن منتقل شود بآن اسم و می تواند بود که آن تعرف بزیاده کردن حرفی بود یا بیشتر بر اسم مقصود چنانکه در اسم بابر — تا کی او از فرض باخبر بود — جای بحر که نام شه بحر و بر بود — هم شک نیست که اسمی که از زیاده کردن حرف خ کاف حرز کنایت از آنست لفظ باخبر شود جز این اسم نمی تواند بود و چنانکه در اسم

جون نوشتم در شکوفه نام یار   زان شکوفه حاصل آمد نوبهار   و می‌شاید که آن تصرف بنقصان بعض حروف باشد چنانک
در اسم هارون ~ بیرون آر از معمّا نام من گفت آن بت موزون ، همین ها بود و پس آن دم که آمد نام او بیرون ه بوشید بنا شد
که اسم که بعد از اسقاط دون که از کلمهٔ بیرون فهم می‌شود همین لفظ ها ماند هارون است و گاه باشد که آن تصرف بعمل قلب واقع
شود چنانکه در اسم طاهر   جو نام خود بریشان ساخت تا برمن شود مشکل ه نمود آن طرها کاندر پریشانی شد این حاصل ه
و تواند بود که بتصحیف باشد چنانکه در اسم غیاث ه آن شوخ کردی زد ورد بدار نمود ، برداشت نقاب زلف و رخسار نمود
گفتم که ز نام خویش نقشی بنمای ، ند خنده و عتابه شکر بار نمود ، و چنانکه در اسم طاهر   می‌رود نام آن بت از خاطر
کز یکی نقطه می‌شود ظاهر ، و ممکنست که آن تصرف بتبدیل حرفی بدیگری وجود گیرد چنانکه در اسم بها
گفتم ما هی گفت کرا می‌گویی ، گفتم که ترا گفت جرا می‌گویی ~ برحرف نخست نامش آن دم که یکی ~ افزون کردم گفت چها می‌گویی
و جریان سایر اعمال معمّایی درین صنف ظاهر ست و صاحب فکر صایب و طبع صافی را همین قدر کافی واللّه هو الکافی ترصیع
قسم نخستین از معمّا که دلالت می‌کند بر تحصیل حرفی چند با ترتیب خاص که آن دلالت بی‌واسطه می‌باشد و اکثر معمّیات برین نهج
واقع می‌شود و گاه بواسطه که در معمّا مرکبی درج کرده شود که مضمون آن بر سبیل تعمیه و ایما مشعر باشد باسمی از اسما چنانکه در اسم
بابر   گفتم ای طرف لبت ز باد مسیحی رخ نمود ه جای ضم زان ز کر سفتم حاصلش نام تو بود ~ و چنانکه در اسم علی
جون ساخت تمام ما ی آن شوخ بلیغ ~ در عربده و کینه شد آنها بدریغ ، جای سرو کر ازین رمز دقیق ~ نامی بدر آورد ز می فکر صحیح
و چنانکه در اسم حسین   گهی که عرضه کنم مهر خود بابن درگاه ~ ز نام خویش بمضمون آن شوی آگاه ~ و چنانکه در اسم امین
یار ما جون پای در میدان نهد بیش از یکی ~ نامش از مضمون آن مفهوم گردد بی شکی ~ و چنانکه در اسم برهان
برد جای ره سوی زبان عجب بی شبند ~ کاملاً از فکرت هم آن نام دلارا می‌بدید ~ و جون سلوک این طریق غرابتی دارد اگر در معمّا
اشارتی بحصول اسم از مضمون آنچ در معمّا مندرج است واقع شود مراینه اولی و انسب و بفهم اقرب باشد ترصیع آنچ در معمّا
ضروریست تحصیل حروف اسم است که بمثابهٔ ماده است و دلالت بر ترتیب آن بحسب تقدیم و تأخیر که بمنزلهٔ صورتست چنانک
در اسم بابر ~ ز شوق نوبر گشت بلبل ز باغ ه جه حاصل ز گل بی تو جز درد و داغ ~ و اگر رعایت کیفیت حرکات و سکنات که از تتمهٔ
صورتست با آن جمع شود مزید حسن و کمال لطافت گردد خواه آن کیفیت مذکوره در ضمن ماده بحصول بیوندد چنانک در همین
اسم   صبا برد نام تو و من ز رشک ه فرو ریختم صدره از دیده اشک ~ و خواه بعد از حصول ماده اصلاح بذیرد چنانک در اسم شاه بابر
در اثنای شباب آن ماه جون بوشید رخ دیدم ه که ضم شد دانشش با طرف خوبان نشکنا لیدم ترصیع هرچه از حروف و کلمات
بنظم معمّا در آید انسب جنانست می‌نماید که آنرا در معنی معمّایی مدخلی باشد خواه بر سبیل ضرورت که اسم بحسب ماده یا صورت بی‌ملاحظهٔ
آن تمام نشود چنانک در اسم ابوالقاسم ~ ابروی خلد قامت بفارحت نهان کن ~ نشئ ز طرف آن لب بیش از دهان عیان کن
و خواه بر سبیل استحسان که بحسب معنی معمّایی ضروری ننماید اما جمال کمالش را می‌افزاید چنانک در همین اسم ه
کو قلم از بهر نامش ز نو حرفی بکش ه ای دو اقلام بیوسته بنام شاه خوش ~ عبادت از بهر نامش دلالت می‌کند بر آنکه نظم از مقولهٔ
معمّاست و این استحسانی است نه ضروری اما آنچ در معمّا از برای رعایت معنی شعری مذکور شود بروجهی که آنرا در معنی معمّایی

مدخلی نباشد می‌باید که ایراد آن بطریقی واقع شود که موهم خلاف مقصود نباشد جون لفظ زهی ماه و زهی حور در اسم سلطان بابر
مهر و مه را طلب آنست که بیوسته برین در ه ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی حور ، و اگر ایراد لفظ موهم خلاف مقصود
ضرورت افتد می‌باید که در اثنای عباراتی که ادای مقصود بآن کرده می‌شود متخلل نگردد تا بعیب اجنبی متهم نشود چنانکه در اسم بابر
ندانم جه سان از سر کوی یار ~ صبا برد می‌جیبد دامن غبار ترصیع   دانسته شد که حسن و لطافت معمّا بانچه مدلول است
که اسم مقصود بجمیع حروف و ترتیب و حرکات و سکنات از آن مفهوم گردد یا بجهت آنکه الفاظ و عبارات معمّا مشتمل بر امری نباشد
که آنرا در معنی معمّایی دخل نبود بس اکمل اصناف معمّیات آن باشد که جامع هر دو فضیلت افتد چنانکه در اسم بابر
کو صبا بر روی آن بت بر کشا ~ جشم و با را ز گل بکش که جو درا ه و فروتر ازین مرتبه آنست که مشتمل بر یکی ازین دو فضیلت
بیش نباشد خواه بر فضیلت نخستین چنانکه در همین اسم   تو کرنام با عاشق خود نکفتی   قبا بود نام تو جون قد نهفتی
و خواه بر فضیلت دوم چنانکه در همین اسم ~ ای صبا بیدار شو جشمی کشا ~ نیست باقی بای گل کم جو درا ه و فروتر ازین مراتب
آنست که معمّا مشتمل بر هیچ یک ازین دو فضیلت نباشد و اکثر معمّیات برین نهج واقع می‌شود چنانکه در اسم بابر بهادر خان
جون ز آمد دست بر رخ بس که جان ممتحن ه کرد یار بها دست او تهی شد انجمن ه والمنة للوهاب ذی المن ترصیع   نموده شد که ناظم
معمّا را ناجار باشد از دو کار یکی تحصیل ماده و یکی تکمیل صورت بس اعمال معمّایی بر سه گونه تواند بود بعضی خاص بتحصیل ماده
و بعضی خاص بتکمیل صورت و بعضی عام که خصوصیتی ندارد بیکی ازین دو جانب بلکه فایدهٔ آن تسهیل و تتمیم عمل دیگر ست خواه
تعلق بماده داشته باشد و خواه بصورت و قسم اول با عمال تحصیلی مذکور خواهد شد و قسم دوم با عمال تکمیلی و قسم سیم با عمال
تسهیلی لاجرم جواهر زواهر مقاصد که بیان احوال اعمال سه گانه است در ضمن سه عقد صورت انتظام می‌پذیرد و جون هر قسم
از اقسام عقود سه گانه مشتمل بر درر فواید و لآلی فواید که بالماس تفکر سفته گشته در رشتهٔ عبارت منظوم می‌گردد اگر آنرا بسمط
که بحسب لغت رشتهٔ درر از است و اجزاء سمط را بعقد که جامعت از دریکا نه است موسوم دارند مناسب می‌نماید ولایق
واللّه اعلم بالحقایق عقد نخستین در اعمال تسهیلی و آن جهار سمط است سمط اول در عمل انتقاد انتقاد عبارتست
از اشارت کردن بتعیین بعض حروف که احتیاج یافته در نظم از برای تصرف کردن در آن بعملی از اعمال و این اشارت یا بحرف
واحدست یا بیشتر و بر هر تقدیر مشار الیه معین است یا مبهم و مبهم یا در کمال ابهام است که خصوصیت ببعضی دون بعضی ندارد
یا مخصوص است ببعضی اگرچه مقصود متعین نیست و هر یک ازین اقسام شش گانه بطرق مختلف و اسالیب متنوع واقع می‌شود
و تنبیه بر بعضی از آنها امریست ناگزیر و موعلی ما نشاء قدیر فصل قسم اول اشارت کردنست بحرفی واحد معین
جنانک از حرف نخستین کلمه باول و مفتتح و سر و روی و تاج و بالا و امثال آن تعبیر کنند و از حرف آخر کلمه بآخر و نهایت
و پای و پایان و نظایر آن نشان دهند و بالجمله هرچه مشعر باشد بطرف مبداء و جانب علو اشارت باول کلمه توان کرد و بمقابل
آن از حرف آخر نشان توان داد چنانکه در اسم شمس ~ گر دست بیابت افکند سر ه باشم سر سروران خورشید افسر
و چنانکه در اسم شجاع ~ جون زشب با بی شد آمد شکل بالاپیش نجشم ~ ریختم صد گوهر سیراب در پایش نجشم ه
و همچنین ثانی و ثالث و امثال آن گویند و یکی از حروف ما بین الطرفین خواهند چنانکه در اسم باقر ~ که جز دل ما بود بمه حیرانی

[illegible]

وبدین قیاس دال و مرکز ذکر کنند و حرف وسط کلمه اراده نمایند چنانکه در اسم الیاس • چون بر دل شکسته ما حالیا وجود
رحمی نکرد جای ازین ماجرا چه سود . وچنانکه در اسم سلطان عبداللطیف • ای کرده نهان ز سایلت خان خطا
در بوته احسان تمنای عطا • چون هست دلت بحر که عدل محیط • زان صورت حیف را خطی خواند خطا • وچون
ارباب عادت دُردی دزیر و صافی بر بالاست ازین اول کلمه و از آن آخر توان خواست چنانکه در اسم بابر بهادر •
یافت چون جای در میخانه را بالا و بکو • دُرد باده متصل با صاف بین و آنرا بجو • و از بدایع صور انتقادست تعیین بعضی از حروف کلمه
نظر بکیفیت صدور آن از مخارج چنانکه در اسم بهلول • گفتم بهوا نام تو گفتی میان نام • کو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام
چه شک نیست که آن حرف از لب که در ادای آن زبان بکام رسد جز لام نیست • وچنانکه در اسم بها • از بوسه آن طلب که لب از وی بلب رسد
اینها خوش است جای اگر نی طلب رسد • وچنانکه در اسم حسن • آخر از حلوای تو آمد نصیب حلق من • گر بدان دندان رسانم سنگ بادام زن
چه آن حرف از کلمه حلوا که مخرج آن حلق است حاست پس نصیب حلق توان گفت و آن حاست و این اختراعیست غریب کما لا یخفی
علی المتفطن اللبیب فـــد قسم ثانی اشارتی کرده شد بیک حرف مبهم که مخصوص باشد ببعضی از حروف کلمه اگرچه مقصود متعین
نباشد مگر نظر بقرینه چنانکه کنار و طرف و جانب و سو و امثال آن گویند و اول یا آخر خواهند چنانکه در اسم بهلول
گوشه باغ و کنار سبزه و جوی و پای گل • کشته گر یابد باشد خود گرا برو اکمل فـــد قسم سیم اشارتست بحرفی مبهم بر وجهی که خصوصیت
ببعضی نداشته باشد چنانکه در اسم ابوالقاسم • دوست دریا و من اندر نام نیکش بی شکی • فکر کردم در پی یابم ز قطره اندکی
بلفظ اندک یکی از حروف قطره خواسته شده است که قاف است و شک نیست که خصوصیت او بقرینه باقی حروف اسم مفهوم می گردد چنانک
در اسم شیخ احمد • بکوی میکده گفتند یک حرف از لبت گویا • که می در خم ز شرم بیرون شد و خم در فتاد از پا • واگر در هر محلی تعبیر
از آن حرف مبهم بلفظی کنند که مناسب سیاق کلام بود حیثیت معنی شعری نیز مرعی باشد چنانکه در اسم خسرو
از درخت گل اگر بری شود پیوند سرو • قد رعنای تو گفتن توان مانند سرو • فـــد قسم چهارم اشارتست کرده شد باکثر از حرفی
بر سبیل تعیین چنانکه پوست گویند مثلا و اول و آخر خواهند و مغز ذکر کنند و مجموع ما بین الطرفین اراده نمایند چنانکه در اسم
موسی • پوست از مدعی و مغز از دوست • خواه کین مغز آمد و آن پوست • و ازین قبیل است غلاف گفتن و اول و آخر
خواستن چنانکه در اسم نجم • ای دم بدم کشیده برون خنجر از غلاف • بر فرق من نه آن که ندارم سر خلاف • و همچنین دلها
توان گفتن و مجموع ما بین الطرفین خواست چنانکه در اسم بایزید • ای صبا بگذر ز سر کو مژده زان نازنین •
کامد آن زادست تو آرام دلهای حزین • و از نوادر طریق انتقادست تعیین حروف نظر با حوالی که در صورت کتابت عارض می شود
چنانکه در اسم بابر • ز احباب خرده داران آن سرو را کشید • اندر میان و آنرا جایی زد و در دید • وچنانکه در اسم جنید
خرده زجو که هر دولت که هست • خرده داران جهان را داده دست • مقصود از خرده داران درین دو مثال منقوط است و چه آن
بر خرده داران پوشیده نیست وچنانکه در اسم بهادر • آنکه نبود در جهان صاحب کرم • جای آن دارد که افتد در بدر • وچنانکه
در اسم حسین • تا ز روی جور راندی راستان از آستان • هست ازین صورت میان دوستان صد داستان • شک نیست که
از صورت رقمی کلمه آستان آنچه بر هیئت استقامت است همین دو الف است که براستان اشارت بآنست و ازین قبیل است تعیین حروف

نسبت بعوارضی که در ترکیب کلمات طاری می گردد چون حرکت و سکون و تشدید و تخفیف و غیر آن چنانکه در اسم بایند
سر زانا پای ز برکوشه ایوان خویش • ساکنان سدره را بین از زمین دستان خویش • روشن و هویداست که آنچه در لفظ سدره متحرک نیست
دال و هاست پس ساکن توان گفت و آن خواست و می شاید که از ساکنان صیغه تثنیه اراده کنند که خصوصیت عدد نیز مفهوم گردد
وچنانکه در اسم علی • آنکه در عالم ز فیض مهر یافت • پیش روی یار ما خواهد شتافت • فـــد قسم پنجم اشارتست کرده شد
باکثر از حرفی بر وجهی که خصوصیت ببعضی داشته باشد اگرچه مقصود تعیین نپذیرد مگر نظر بقرینه چنانکه در اسم حسن
تا علی رغم حسودان شمع وصل افروختی • بیشتر دلهای ایشان از حسرت سوختی • و قسم ششم اشارتست کرده شد باکثر از حرفی بر وجهی
که خصوصیت ببعضی نداشته باشد چنانکه در اسم نعمت • جای از محنت تو گفت دو حرف • اکثر عمر او در آن شد صرف
و هو المستعان و علیه التکلان سمط ثانی در عمل تحلیل تحلیل بعرف این صناعت چنانکه از کتاب حلل معلوم می شود عبارتست
از تجزیه لفظی بالفاظ متعدد با اراده استقلال هر یک و شک نیست که در تجزیه لفظ استقلال اجزا لازم نیست زیرا که می تواند
بود که جزء لفظی بواسطه ترکیب با لفظ دیگر مستقل گردد چنانکه در اسم زکریا • تا جگری شد رخ مردم ز اشک •
گوشه نهی کرم مردم ز اشک • ظاهر است که کلمه جگری که منحل گشته است بدو جزء جز آخر مستقل است و جزء اول تا با لفظ تا ترکیب
نیافته و کلمه تاج حاصل نیامده استقلال نگرفته پس اگر تعریف تحلیل بر وجهی کرده شود که صورت مذکور و امثال آنرا شامل
گردد چنانکه گویند تحلیل عبارتست از تجزیه لفظ واحد باجزاء متعدد با اراده استقلال آن اجزا یا اراده ترکیب آن مع الغیر
و اراده استقلال مجموع مرکب هر آینه انسب باشد فـــد اقل مرتبه تحلیل آنست که لفظ واحد منحل گردد بدو جزء
خواه اراده استقلال هر یک کرده شود و خواه نه و بر هر تقدیر شاید که مراد همان ملفوظ باشد و شاید که مراد معنی آن باشد
چنانکه در اسم ابوالقاسم • ما ساس عشرت الغاب و دع ما یا کلو • سر کشا خم را که جای خم کند جای سبو • وچنانکه در اسم
شجاع • چون ز شب آبی شد آمد شکل بالای ش چشم • ز نخ تم صد کو هر سیراب دید بایش چشم • وچنانکه در اسم عبدالغا د
غزالم خط لب بنهفت و آن زنبید روی ما • اگر باشد لقا در پایش آخر من شیدا • وچنانکه در اسم عماد و عابد و عمید
شدی عربده ما نا جدا لی کردیم • تحمل سر زنش اهل حال می کردیم • فـــد چون مراد از الفاظ تحلیلی همان ملفوظ باشد
بزیادت از دو لفظ منحل نگردد و مقصود از بعضی معنی باشد می شاید که بزیادت از آن انحلال پذیرد چنانکه در اسم بابا قلی
دولت وصل عنبرین خالی • هر که دریافت با فنا قالی • والمنة لله تبارک و تعالی سمط ثالث در عمل ترکیب
ترکیب عبارتست از آنکه دو لفظ را یا بیشتر که بحسب معنی شعری مفرد بوده باشد نسبت بمعنی معانی مفرد دارند و آن
بر دو وجه تواند بود یکی آنکه مراد از وی ملفوظ باشد بعینه و این از اصناف عمل تنصیص است که در اعمال تحصیلی مذکور خواهد شد
ان شاء الله تعالی و دیگر آنکه مراد از وی معنی باشد نه لفظ و اینست که در عداد اعمال تسهیلی است و مقصود بالذکر درین مقام
و اقل مرتبه این قسم آنست که ترکیب دو جزء واقع شده باشد خواه هر یک از آن دو جزء قبل الترکیب لفظی مستقل بوده باشد چنانک
در اسم رشید • در دل مردم چو مهرش ساخت جای • جای آخر سوی آن مردم کشای • لفظ کشای بحسب معنی شعری
مرکبست و وسیله عمل اسقاط و خواه هیچ یک از آن دو لفظ قبل الترکیب مستقل نبوده باشد بلکه هر یک بر سبیل تحلیل از کلمه دیگر

گرفته شده باشد چنانکه در اسم سراج · یک جرعه جمشید جام از جام الست · بیخود شد و احرام حرم در پیوست
کردم چو طواف کعبه را از سر سوز · دیدم ز سرا شوق و حاجی ست · کلمهٔ جیم مرکب است از دو جزء غیر مستقل که از دو لفظ حاجی
وست بطریق تحلیل گرفته شده و وسیلهٔ عمل تبدیل گشته و می‌تواند بود که یکی از آن دو جزء مستقل باشد و یکی غیر مستقل چنانکه
در اسم شبلی · ز شکل جان فروزت کافتابیست · مرا جز سینه سوزد چون بسوزد · کلمهٔ کاف مرکب است از لفظ که قبل الترکیب
مستقل بوده و از الف مروده و فی که بتحلیل گرفته شده از کلمهٔ آفتاب · و آنکه در هیچ یک از حل و تشبیه نخرجی بعمل ترکیب واقع
نشده است شاید که بنا بر قلت آن باشد نسبت بتحلیل والله یقول الحق و هو یهدی السبیل سمط رابع در تبدیل تبدیل
عبارتست از بدل کردن بعض حروف حاصل بغیر حاصل بر وجهی که سقوط زاید و حصول مقصود بجای آن از یک عبارت
مستفاد گردد نه توسل بصورت کتابی حروف و این بر دو گونه تواند بود یکی آنکه مر یک مُبدَل و مبدل منه که بعرف این فن
از ایشان بکاین و فاسد تعبیر کرده می‌شود در معما اندراج یابد و بتصرفی از تصرفات معمائی فاسد بکاین متبدل گردد دوم
آنکه فاسد در نظم بدون کاین اندراج یابد و بتصرفی از تصرفات بکاین منقلب گردد و بر تقدیر اول می‌تواند بود که فاسد در ضمن
لفظی که متضمن اوست بیکی از طرق تعیین نشانهٔ ناوک قصد گشته بکاین مبدل گردد و می‌شاید که بعینه در ثانی حال بر سبیل
استقلال در حیز ذکر آمده بکاین استبدال پذیرد پس جمیع صور تبدیل منقسم می‌شود به سه قسم که ناچار است از شرح هر یک بتفصیل
و هو حسبی و نعم الوکیل فصل وقتی که فاسد در ضمن لفظی که متضمن اوست بیکی از طرق تعیین نشانهٔ ناوک قصد گشته
بکاین متبدل گردد و می‌تواند بود که آن عمل بوسیلهٔ تحلیل با تمام انجامد چنانکه در اسم خلیل · خلق شد خاک دامن از گل روی
کو باد که آورد از آن گل بو بی · و از بدایع این قسم آنست که اسم هر یک از فاسد و کاین در ضمن لفظی که مفرد بود بمعنی شعری
مندرج گردد در نظم و بر سبیل تحلیل استقلال گرفته فاسد بکاین تبدیل یابد چنانکه در اسم مزید · هر بو عشق او را ز بست بدل
نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل · و می‌تواند بود که توسل بعمل تحلیل سر انجام پذیرد چنانکه در اسم معین ·
تا ز من دامن کشیدی ای بت مثلی مثل · گوشهٔ عیشم بکنج نامرادی شد بدل · و از این قبیل است توسل جستن بیاس حروف مقطعی
که در اوایل بعض سور قرآنی مذکور است چنانکه در اسم مظفر · ای حافظ دلجوی که بردی دل مجروح ·
حامیم چو خوانی رود از شوق توام روح · و از مخترعات صور این قسم است این مثال در اسم شاه بابر · یاد کرد احباب را در صورتی
کانجمی طبع است و گوید در سخن جی را بهی · و این مثال دیگر در اسم زین · آن ساده رخ سنگدل سیم ذقن · گویدی بیاد ما نشای
ز ره سر نتوان که دانی نامش · که خود بزبان آورد این نکته من · فصل در آن صورت نیز که فاسد بعینه در ثانی حال بر سبیل
استقلال در حیز ذکر در آمده بکاین استبدال پذیرد می‌شاید که نمای آن عمل بتحلیل باشد چنانکه در اسم مزید
گر جان ز لب تو دلنوازی یابد · گر دل ز غم تو جان گدازی یابد · زلف تو اگر مدد کند جای را · عمر وی از آن مدد درازی یابد
و می‌شاید که بغیر طریق تحلیل باشد چنانکه در اسم علی · بیدلی را کش هوای سرو قدت در سرست · شاقی از عز بجای بید دیدن خوشترست
و از لطایف این قسم آنست که کاین یک حرف باشد و فاسد با اسم آن حرف در ضمن لفظی که بحسب معنی شعری مفرد باشد در نظم
اندراج یابد و بر سبیل تحلیل مستقل گشته بکاین متبدل گردد چنانکه در اسم نوح · ماه لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد

سوخته

سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد · فصل بر آن تقدیر که فاسد بدون کاین در نظم اندراج یابد و بتصرفی از تصرفات
معمائی بکاین منقلب گردد می‌شاید که آن تصرف مبتنی باشد بر اعمال حسابی چنانکه در اسم بابر سلطان
دل که بآن آمد شد کوی تو ز سودای صنم · عاقبت از رسم دربان تو آسوده صنم · و چنانکه در اسم عمر و امین · مه که بپرسش نامش نتوانستم
بین که ز لعل تو بگرفت دانستم · و می‌شاید که آن تصرف متفرع بود بر صور کتابی چنانکه در اسم خواجه کا ·
یا رب چه دارد دل آن خود کام کج عیار کی · که راست سازد زلف کج گاهی دهان پنهان کند · مراد از زلف دالست و راست ساختن او
کنایت است از وضع صورت رقمی او بر هیئت استقامت تا بالف منقلب گردد و برین قیاس ابدال الف بدال نیز ممکن است
چنانکه در اسم هود · پشت الف از هوای قد تو خمید · دال است بر آن که باد عشق تو کشید · و جامع هر دو صورت افتاده است
این معما در اسم الله داد · دال راکع بود الف قایم · جدا را بین که چون · عکس آن شد ز ادای خدمت مدت کنون · و از مقوله
صور کتابی چه و صفت آن عمل که در حل به دقت و فتق اتسام یافته چنانکه در اسم ملک محمد میرک · آن کام دل بوسه چون از مجرمی بار مد
آرد بر حرمان اگر از خاک ما خاری دمد · و چنانکه در اسم سلمان · آن غمزهٔ شوخ و ابروان پیوسته · تیری ز قلم بجان پیوسته
چون من ز نی نام تو سامان جویم · بجا بهم آن قد و دهان پیوسته · و چنانکه در اسم بابر · در گفتن لبت تو شد چون زبان بکام
بکشای لب که آن دل مجروح را تمام · تا رسیدن زبان بکام هنگام تلفظ بکلمهٔ لب اشارتست با سقاط لام والاعتصام بالمهیمن العلام
فصل گاه باشد که در بعض صور تبدیل از برای تعیین محل کاین بلفظهای موضع و امثال آن توسل جویند و بفاسد اضافت
کنند چنانکه در اسم شاه جمشید · چون از سر مهر ماه من رخ بگشود · در جمع بتان بجای خورشید نمود · و چنانکه در اسم وحید
قدح گیر بدست و فارغ نشین · بجای قدش پای سروی گزین · و از عجایب این صور آنست که کاین و فاسد با لفظهای که بفاسد
اضافت یافته باشد از لفظ مفرد انحلال پذیرفته افادهٔ مقصود کنند چنانکه در اسم علا · گویم عجایبی ز بلای محنت گران
محنت رود ز سینه و راحت رسد بجان · و لک الفضل و الامتنان یا دایم المعروف و یا قدیم الاحسان · عقد دوم در اعمال تحصیلی
و آن مشتمل است بر هشت سمط · سمط اول در عمل تنصیص و تخصیص · و آن عبارتست از ذکر کردن بعض حروف بصریح و اراده
تعیین آن بر وجهی از وجوه · و چون مراد ازین عمل تحصیل حروف ملفوظ است نه ملاحظهٔ معنی آن آنچه مذکور شود در یک محل از نظم
می‌شاید که در حکم مفرد باشد خواه بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم سعدی · در سعی بکوی تو قدم سود دلم
تا خاک درت نشد نیاسود دلم · مراد هر یک از سعی و دل حروف ملفوظ اوست که بحسب معنی شعری نیز مفرد است و خواه بحسب
معنی شعری کلمات متعدد بود چنانکه در اسم سلطان بابر · میل بعید چو شد یافت ز سلمی طلبان · در نکو یاری و از جانب سلمی طلب آن
لفظ سلمی طلبان در مصراع اول بحسب معنی معمائی مفرد است و بحسب معنی شعری مرکب · و پوشیده نماند که مراد بمیل بعید آنست که
حرف ب بآخر او ملحق شده باشد تا با سقاط آن از حروف سلمی طلبان سلطان حاصل آید و می‌تواند بود که بحسب معنی شعری
جزء مفردی باشد که بر سبیل استقلال انحلال پذیرفته در نظم اندراج یابد چنانکه در اسم شیر علی · شمع بالین ترا تیغ شیر از مقراض به
نیست چون ثابت قدم کو تیغ را گردن بنه · شک نیست که لفظ بالین بدو جزء انحلال یافته است و از جزء ثانی حروف ملفوظ
مراد است · و همچنین لفظ شیر بدو لفظ منحل گشته و مقصود از هر دو حرف ملفوظ است و مخفی نماند که عدم ثبات قدم در مصرع

اخیر اشارتست باسقاط حرف آخر از آنچ حاصل آمده است در مصرع اول وبمن الله التوفیق وعلیه المعول فـــد کاه
باشد که مجموع حروف اسم در ضمن لفظی که مفرد توان داشت بمعنی معمایی مذکور کردد در نظم بارعایت اتصال و ترتیب چنشد
اشارت بتخصیص وتعیین آن بنوعی که مقصود بی مصاحبت اغیار بنظر شود وادراک در آید ضروری باشد وآن بوجوه
مختلف وصور گوناگون متصورست زیرا که می تواند بود که آن تخصیص وتعیین بملاحظه امور معنوی واقع شود چنانک
در اسم بها · بوسه نداده بما جوی بخشت · آنچ میجویی بجوکان نام تست ○ ومی تواند بود که نسبت بامور لفظی محقق کردد
چنانکه حروف اسم مقصود مثلا اگر در صدر مصرعی واقع شود بی سبق غیر بتعیین نهایت متعین کردد چنانکه در اسم شاه بابر
شاه بابر بان قاطع شد نحاسد کینه خواه · بان ببین جای که و بر تو نوشتم نام شاه ○ وچنانکه در اسم بابر · بابر دیده دیدم خون همی رخت
نوشتم نام تو بالای دیده ○ وچنانکه در اسم تاج بطریق تحلیل و ترکیب · تاجهان هست دل با وست کرو ○ نام او تا جهان بود بشنو
عبارت تاجهان در مصرع اخیر نظر بمعنی معمایی کلمه تاج است مضاف بلفظ جهان وشک نیست که اسمی که در مصرع اول تاج لفظ جهان
همین اسم تاج است واگر چنانچ در آخر مصراع واقع شود بتعیین بدایت متعین کردد چنانکه در اسم شاه بابر ○ دوشینه من سوخته دل کم خفتم
در کوی مه ار دربدر و کم سفتم · آن مه که رساندم زغمش آه بابر ○ شد شاد چنان شاد ازان غم کفتم · واگر چنانچ در وسط کلام اندراج یابد
بتعیین بدایت ونهایت متعین کردد واین تعیین می شاید که نظر بکلمات سابق ولاحق وجود کیرد چنانکه در اسم رستم
از زمین چون سبزه رستم کارخی بنمود رو ○ در میان سبزه وکل جا میان تا مشی بجو ○ ومی شاید که نسبت بحروف تحقق پذیرد خواه آن حروف
بصریح مذکور کردد چنانکه در اسم بابر · بنا بر قدنوی دوزد ایام ○ برار ازقاف تا قاف ای برنام ● وخواه بغیر صریح چنانک
در اسم لقمان · دلق ماند از عاشق مسکین وز آغاز سخن · رد وچار افتاد تا مشی جا بیا فکری بکن ● واز غرایب این اسلوب تعیین
بدایت ونهایت اسم مقصود بوسیله تحلیل چنانکه در اسم تاج · بر محتاج جان کو قصه جان ○ ز محتاجان طلب کن نام جانان
در همین اسم و همین ماده بطریق دیگر و عبارتی اظهر ○ ای که هر ساعت جو جای نام آن شیرین لقب ● جو بیاز محتاج جان انرا زمحتاجان طلب
شک نیست که لفظ محتاجان که بسه جزء الحلال یافته است در هر یک ازین دو معما دلالت می کند بر بدایت ونهایت اسم تاج که در عبارت
محتاج جان اندراج یافته است ومی شاید که بغیر این طرق مذکوره تعیین پذیرد چنانکه در اسم بها ○ آنچ دارد در شکوفه نو بهار
نام یار ماست کفتیم آشکار · و بر ذکی پوشیده نماند که مقصود از اطناب کلام درین مقام تنبیه است بر تنوع اسالیب مرام و بیان انحصار
وانضباط وهو الهادی الی سواء الصراط سمط ثانی در عمل تسمیه وآن بعرف این فن عبارتست از درج کردن اسمی از اسماء حروف در نظم
واراده مسمای او یا اشارت بحرفی واراده اسم او واین اسم که باندراج او در نظم اراده مسمی کرده باشند عامترست از آنکه یکی از اسماء
مخصوصه باشد چون الف وبا وغیرهما یا لفظ حرف که موضوع است بازاء مطلق حروف زیرا که می تواند بود که کلمه حرف را استعمال کنند وبواسطه
قرینه حرف معین اراده نمایند چنانکه از اسم حرفی مسمای او خواهند ومی شاید که اسم آن حرف معین خواهند بوساطت مسمی چنانکه اشارت
بحرفی معین کنند ومراد اسم او باشد ومتضمن هر دو قسم است این مثال در اسم مجد ● کو مجنون از خرد حرفی زند حرفی بهوش ●
زانکه هر چیزی نشاید کفت جز با اهل هوش ● ظاهرست که مراد از حرف اول دال است که معماست از حرف آخر نون مجنون که از قبیل اسماست
فـــد چون اسمی از اسماء حروف بصریح مذکور کردد ومراد از و مسمی باشد می شاید که بحسب معنی شعری مستقل باشد ومی شاید که

که با شد قسم اول چنانکه در اسم ملک محمد · در ملاحت یکی است جو دوست · تا جهان روی ماه جانان اوست ● وقسم ثانی می تواند بود
که بحسب معنی معمایی بر سبیل تحلیل استقلال پذیرد چنانکه در اسم زبیر · هر لحظه دهد جلوه زیبایی ما ● تا نام رود بعشق شیدایی را
شک نیست که این حروف چهار کانه که بطریق تسمیه اندراج یافته است در نظم سه حرف اول بر سبیل تحلیل استقلال پذیرفته ومقصود
بالتمثیل آنست وحرف اخیر بحسب معنی شعری نیز مستقل است واز قبیل قسم اول است ومی تواند بود که نسبت بمعنی معمایی نیز استقلال
نپذیرد چنانکه در اسم بها · کفتی از لبها کلام می کران · مرجم فرمودی تو بشنیدم بجان ● وکاه باشد که اسم حرف بصریح در نظم
مذکور نکردد بلکه بواسطه عمل دیگر چون ترادف واشتراک اندراج یابد چنانکه در اسم عبدالقادر ~ در عشق تو آه سردم از حد بکذشت
خونابه بروی زردم از حد بکذشت · ای آمدنی تو چشم بیدار بدر ● بنمای لقا که دردم از حد بکذشت ○ از چشم بوسیله ترادف عین
مقصودست واز عین بواسطه اشتراک حرف مخصوص مراد ومن الله الهدایه الی سبیل الرشاد فـــد چون یکی از حروف مخصوصه
هدف سهام اشارت کشته در نظم اندراج یابد ومراد اسم او باشد می تواند بود که ادراج او در ضمن لفظی وجود کیرد خواه آن لفظ بصریح
مذکور باشد در نظم چنانکه در اسم حسینی · روی سلمی نموده شد در چی · بردم از نور او سوی جی نی ● وخواه بصریح مذکور نباشد
چنانکه در اسم شاه حسین · میان عارض آن ماه وطرز دندانش ● جهانست کشته مصور زلعل خندانش · ومی تواند بود که ادراج
او در ضمن لفظ دیگر باشد چنانکه در اسم ابوالقاسم بابوجان · جوابرو را کشاد وقد نمود آمد دهان پیدا ○
در اسباب لطافت نقش بین ورخ بران افزا · وچنانکه در اسم جمال · کشیدم دستان زلفش چون شست ● برون شد رشته افعال از دست
وچون اسم هر حرفی عبارتست از مجموع مسمی ویک حرف یا دو یا دیکر که از آن به بینات تعبیر کرده می شود پس درین عمل که اشارتست بحرفی
واراده اسمش اکتفا می کرده شود بتمامی آن با حسن والطف باشد چنانکه در اسم نعمة الله · ای قامت وزلف تو دلاویز هم ●
وی خال وخط تو فتنه انکیز هم · شد روز شعر آخر ای دوست تمام · از بلبل صافی بی وز تیز هم فـــد دانسته شد که اسم هر حرفی
مشتمل است بر مسمی ویک حرف یا دو یا دیکر که عند التفصیل سه چیز متحقق باشد مسمی وفضل اسم بر آن که معماست به بینات ومجموع مسمی
با بینات که اسم عبارت از آنست مثلا در الف اسم ماست ولف بینات وهر دو با هم اسم پس می تواند بود که در ادراج بعضی از اسماء معمی
احتیاج افتد بتصرفی در یکی ازین امور ثلثه نسبت با دیگری چنانکه در اسم کافی · کر ز چشمت اثری شد تمام ● زان نمای حاصل کو عرنام
و پوشیده نماند که این تصرف بر انواع مختلف وصور گوناگون می تواند بود واستقصای آن غریب است از مسترشد آگاه وما التوفیق الا بالله
سمط ثالث در عمل تلمیح وآن عبارتست از نشان دادن ناظم معمی بحرفی یا بیشتر که محل حروف مشهور مسطور باشد یا مذکور
وشهرت محل اعتبار کرده شد تا نسبت بهر کس مفید افتد وازین عمل آنچ در میان قوم متعارفست اشارت کردن بارقام
تقویمیست زیرا که اصحاب صناعت تنجیم در وضع ارقام تقاویم از برای اختصار اصطلاحی چند نهاده اند مثلا در ثبت
اسامی کواکب سبعه سیاره بحروف اخیر اکتفا می نمایند از برای شمس مجرد سی می نویسند واز برای قمر ر وعلی هذا القیاس
وبهمین دستور از برای لیل ل رقم می زنند واز برای روز کاه باعتبار نهار ر وکاه باعتبار یوم م وعلامت برج فی
می نهند وازان هبوط ط ودر ثبت ایام اسابیع اول یکشنبه کیرند وبازاء آن آ نهند واز برای دوشنبه ب وبر ترتیب نظم
ابجد بازاء هر روزی حرفی رقم زنند وچون بشنبه رسد علامت او ز باشد وهمچنین در ثبت اسماء بروج دوازده کانه از برای

از برای حل • نهند و از برای ثور آنچه زاب و چون بحرف رصد علامت یا باشد و بر همین منوال اصطلاحی چند دارند که بر واقفان
ارقام تقویمی پوشیده نماند پس بذکر هر یک ازین امور اشارت توان کرد بحرفی که بازاء او در تقاویم که از مواضع متعارف
مشهورست مثبت و مسطور گشته چنانکه در اسم شمس کنم که آفتاب معنی رخ زمن متاب • در نار دیت و گفت بگویشم افتاب
و چنانکه در اسم میرزا که • ای گشته مهر روی ترا زهره مشتری • بازا که یافتم ز غلامیت سروری **فـ** متعارف در تلمیح
تقویمی آنست که آنچه رقم مقصود بازاء او باشد بوجهی از وجوه • درج کرده شود در نظم و مراد آن حرف بود که علامت اوست چنانکه گذشت
و می تواند بود که برخلاف این اشارت کنند بحرفی و مقصود از و اسم کوکبی باشد یا برجی مثلا که آن حرف علامت اوست چنانکه
در اسم عطا • تا دیده بران لعل کهربا افتاد • از گوشه دید ز نگونسار افتاد • مراد از دره که بطریق انتقاد تعیین یافته
لفظ عطارد ست که بعد از اسقاط رد که ذ نگونسار اشارت بآنست عطا می شود **فـ** هر چیز که غیر از مفردات
حروف که بطریق تلمیح محل اشارت و تلویح گردد می شاید که از قبیل حروف مقطعهٔ مجتمع باشد چون حروفی که در صدور بعض
سور قرآنی موشح است بآن چنانکه در اسم عالم مردم ز شوق نام توای معدن هنر • چشم افکنم بفاتحهٔ اعظم سور
و می شاید که از جنس کلمات باشد چنانکه در اسم شبلی من با لب شیرین تو کویم بیوست • آن قول که گفتند همه روز الست
و ازین منوال است تیمن جستن ببرکات کلمات قرآنی چنانکه در دو اسم نصرالله و فتح • رو دو آیند طلب در سورهٔ نصر ای حبیب
از نخستین نام خود جو وز دوم نام رقیب و چنانکه در اسم الیاس • صورت آن بخ لو مرا که در ختم سوره شد مگر بنج جانام نگار من
سمط رابع در عمل ترادف و اشتراک دو لفظ را یا بیشتر که بازاء یک معنی موضوع باشند مترادفات و الفاظ مترادفه گویند
چون اسد و لیث که هر یک موضوعند بازاء حیوانی که بلغت فارسی شیر بازاء آن وضع کرده شد پس لفظ شیر نیز مرادف
ایشان باشد و اگرچه زبان مختلف است و چون خورشید و آفتاب که بزبان فارسی در برابر یک معنی موضوعند و اگر
برعکس ترادف یک لفظ را دو معنی بود یا بیشتر که بازاء هر یک وضع کرده باشند آنرا لفظ مشترک گویند چون لفظ عین
که بازاء هر یک از چشم و چشمه و زر و خور و حرفی مخصوص و غیر آن وضع کرده اند و چون لفظ مهر که بلغت فارسی موضوع است
از برای آفتاب و دوستی پس می تواند بود که در نظم معمی لفظی درج کرده شود که بعینه مقصود نباشد بلکه مراد مرادف او باشد
و ازین عمل تعبیر کرده می شود بعمل ترادف پس آن عبارت باشد از ذکر لفظی و ارادهٔ لفظ دیگر بواسطهٔ مفهومی که هر یک ازین
دو لفظ را بازاء او وضع کرده باشند بلغتی از لغات چنانکه در اسم بابر • قدرت نی طلب در بر آورده ام
بروی تعب در بر آورده ام • اسم مقصود در هر یک از مصرعین اندراج یافته است اما مقصود بالتقبل مصرع اخیرست زیرا که
از تعب رنج خواسته شده است بطریق ترادف و از در باب و هو اعلم بالصواب **فـ** ظاهر طریق ترادف آنست
که کلمهٔ ذکر کرده شود و مراد مرادف او بود بحسب معنی شعری چنانکه در اسم ابوالقاسم کشت دلها پر ز تیر دست بیرون درون
میرود زان تیر ها سیلاب خون • مراد از دلها قلوبست و مقصود از تیر در مصرع اخیر سهم کما لا یخفی علی ذوی الفهم و بسیار
افتد که مذکور فی النظم از الفاظ مشترکه باشد و مراد مرادف او باشد بغیر معنی شعری چنانکه در اسم علی
دردا که همیشه بر سر آزاری یک لحظه ره مخالفت نگذاری بر نی دلی منت اگر افتد چشم حقا که خلاف از میان برداری

مقصود از خلاف بحسب معنی معمایی بیدست و آن خلاف مقصودست بحسب معنی شعری و می تواند بود که لفظ مقصود که
مرادف مذکور فی النظم است از الفاظ مشترکه باشد و مراد از وی غیر آن معنی باشد که سبب ترادف گشته است چنانکه
در اسم عطاالله • میان چشم مست و طرف لب خال ترا دیدم • غم من شد ز جه بیرون خطا کردم چرا دیدم • مراد از چشم عین است
و مقصود از عین حرف مخصوص و او غیر آن معنی است که موجب ترادف گشته است و می شاید که هر یک از مذکور و مقصود از الفاظ
مشترکه باشد و ترادف مقصود با مذکور نه از جهت معنی شعری باشد و مراد از مقصود نه آن معنی باشد که سبب ترادف گشته است
چنانکه در اسم شعیب • مرحم دارد غایتی جون دل بران نتوان نهاد • بست جای مهر هر چیزی که نی پایان فتاد
از مهر بواسطهٔ اشتراک و ترادف عین خواسته شده است و از عین بسبب اشتراک حرف معین **فـ** لفظ مذکور فی النظم
که مقصود مرادف اوست می شاید که بحسب معنی شعری مستقل باشد چنانکه در امثلهٔ سابق و می شاید که مستقل نباشد بلکه بواسطهٔ
اخلال استقلال پذیرد چنانکه در اسم سلطان عبداللطیف یکی در سلطنت تا بند بین خورشید فرماهی
که مه طی دید در روی جو مهرش حسن مه شاهی • مقصود از بند عبدست و شک نیست که آن بحسب اخلال از کلمه تا بند استقلال
یافته است و بعکس این شاید که مرادف لفظ مذکور که مقصود او باشد باستقلال مذکور نباشد چنانکه در اسم عمر
دل ز لعلت یافته مرهم نیست غم گر خود زان غمزه صد زخم • و می تواند بود که لفظ مذکور نسبت بمعنی شعری مرکب باشد
و نظر بمعنی معمایی مفرد و مقصود مرادف او بود بحسب معنی افرادی چنانکه در اسم قاسمی • از رخ مرد و کن دامن ز لفهای صنم
کاسمن بین بسوخته خرمن صاحب تم • کلمهٔ کاه مرکب است از لفظ که با آه که هر یک بحسب معنی شعری لفظی است مستقل اما نظر
بمعنی معمایی مفردست و ترادف از وی تبن خواسته شد **فـ** وقوع ترادف در معمیات بحسب الفاظ مرکبه نا درست
و آنچه درین باب بنز بدانشها را اختصاص یافته یای متکلم است منضم بالام جاره چنانکه در اسم علی و ولی و شبلی
از علو قدر قد خود بحر فی گومرا • سر و من بشود ازو کمتر ز خاک کومرا • و این معنی در کلام تام و سایر مرکبات نیز متصورست
اما سلامت طبع و استقامت ذهن از قبول آن ابا می نماید و لهذا در استعمالات ارباب صناعت متعارف و مشهور نیست
و اما در مفردات الفاظ وقوع آن در اکثر اسما باشد چنانکه در اسم برهان هر که خبر بیخبران میگویم • حرفی ز غمت در آن میان میگویم
و در حروف نیز واقع می شود چنانکه در اسم صفی و صدر صنما بود میخانه مقام است مرا • و ز تمنای لبت عیش مدام است
مقصود از لفظ درد رقی که اسم صفی مراد باشد کلمهٔ فی است که از حروف جاره است و چنانکه در اسم علاالدوله
چشمت که بلاست چون بلای دل ماست • کرد دل ریش گشت دردی همه دواست • از کلمهٔ کو لو اراده رفته است کاز حروف
شرط است و در افعال نیز واقع می شود اما بر سبیل ندرت چنانکه در اسم خضر • تر برند آن خورشید رخ دامن کشیدیم از هم
کاری نیاید مهر و مه اوباکر زیدیم از هم • و بالجمله چون مناط حسن و قبول این عمل بر آنست که لفظ مقصود که از مذکور در نظم
ارادهٔ آن می نمایند از ان قبیل باشد که در محاورات و مکالمات فارسی زبانان متداول و مشهور باشد لاجرم اکثر وقوع
این عمل در اسمای مفرده باشد زیرا که وقوع مرکبات عربی در محاورات فارسی قلیل است و از ینجا لازم می آید قلت
وقوع حروف و افعال هم ایراد اینها فرع وقوع ترکیب است چنانکه پوشیده نیست بر اهل آن **فـ** کاه باشد

کر اشارت کرده شود بتکرار کلمه واو بعینه مراد باشد یا لفظ دیگر که مرادف او باشد چنانکه در اسم معین • عیان دیدای مه
جشنیست ازان دو چشم مخمور انزا • گر زدی نبود نصیب مستور انزا • وچنانکه در اسم درویش علی • زلف مشکین مرکبر روی تو
یافت نی بایان دو شب را آفتابی درمیان • وگاه باشد که مذکور بعینه مراد نباشد بلکه مقصود دو لفظ دیگر باشد که با او مرادف
باشد چنانکه در اسم سعدی • تا داد دل ز خون جگر تو شبر دو چشم • در سیل بجد سست مرا گوشه دو چشم فــ
از جزئیات طریق ترادف است ذکر لفظی واراده لفظ دیگر که یکی از آن دو لفظ مخفف آن دیگر باشد مثل مه وماه وشه
وشاه وره وراه ونظایر آن چنانکه در اسم همام • مرا که درد دل آن مه بود جای • ز رفعت بر سر گردون نهم پای

سمط خامس در عمل کنایت

وآن بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظی است واراده لفظ دیگر بوساطت مفهومی که موضوع
له لفظ مراد باشد ولفظ مذکور را با آن بعینه وضع نکرده باشند چنانکه در اسم هاشم • طرف مهت بما تمام ای آفتاب دلبران
تا افتد از جرئت زبان دشمن ترین اختران • وقسم دوم ایراد لفظیست واراده لفظی دیگر بتوسط معنی بشرط آنکه دلالت
اول بر ثانی مبتنی بر آن نباشد که ثانی موضوع له اول باشد بلکه در محل معروف مشهور مذکور باشد یا مسطور چنانکه در اسم
شاه بابر • صورت آن جو که تا باقی بود ساقی بود • مرکز دریای دلش دریا تا باقی بود • وعمل از صاحب حلاوه منتخب کرده تعریف
کنایت بر قسم اول اختصار نموده است ودر اثنای تعداد اقسام وایراد احکام جزئیات قسم ثانی را ذکر فرموده فــ
یکی از تنوعات صور کنایت طریق الغاز است وآن بر دو وجه تواند بود یکی آنکه اشارت باسم واجزاش بذکر اوصاف واحوال
آن کرده شود چنانکه در اسم ملک • نام یارم بود سه حرف روان • هر چه لاحق بدو زسابق کم • آخر اولست واوسط آن
نداشته تا کی باسمه فافهم • وظاهر است که این از جزئیات قسم ثانیست از کنایت ووجه دوم آنکه چیزی غیر از اسم واجزاش
در نظم اندراج یابد تا ذهن از آنجا انتقال نماید بلفظی که بازاء او موضوع است چنانکه در اسم بابر • لب بحر جو وانکه فصل بهار
کند دُر ز دریا بصحرا نثار • وشک نیست که این از قبیل قسم اولست فــ واز تنوعات صور کنایت است
اضمار وآن ایراد ضمیریست که راجع باشد بلفظ سابق خواه مراد از و همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم حاجی محمد
بکو نام رخ جانان ز هر سو صورت او بین • چو مهر از مدعی برداشتی دامن از و در چین • وخواه لفظ دیگر از و اراده توان
کرد چنانکه در اسم قاسم • چو روی خود نمود آن مه کردم انس بارویش • ولیکن از میانه گشت پنهان شکل ابرویش
وقریب بطریق اضمار است استرداف لفظی که مؤدای او همان امر سابق باشد ومقصود از و عین مراد بآن لفظ بود یا لفظ
دیگر از و اراده توان کرد چون لفظ خود وخویش وامثال آن چنانکه در اسم ترزه • چو نمایان شد چهره آن مه من بی‌ها را
زلف او بیخود شد و پوشید خال چهره را • فــ واز جزئیات طریق کنایت است بعضی از صور تکریر وآن عبارتست
از اشارت کردن بتکرار امری مترتبه بعد اخری وشرط صحت این طریق آنست که هر یک از آن دو لفظ مراد با از آن امر که اشارت
بتکرار او رفته است اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم نور الله • چو بر باید قدت صبر از صنوبر
ببای لاله در راهت نهد سر • وخواه غیر آن چنانکه در اسم بابر • ز رشک قدرت‌های رشک صنوبر •
دوباره سرو شد پا در سر • مراد از سرو اول حروف آ است بعمل تشبیه وثانیا لفظ سرو بطریق تنصیص و برهم تقدیر

عبارت نی پای نی سر را معنی دیگرست واز بدایع صور تکریر است اگرچه از باب کنایت نیست این مثال در اسم بابر
گویند مرغان چمن نام نوای سرو روان • با آنکه خوش طرحی دارند سروی در میان • واین مثال دیگر در اسم یحیی • دلی زند جوی با آن طلب
کم ری ز شوق یکی نوش لب • پوشیده نماند که هر یک از ابیات آن وبا آن بحسب معنی شعری دو لفظ مستقل است که بعمل ترکیب صیغه
نفی گشته است ودر حکم کلمه واحدست فــ واز جزئیات طریق کنایت است اضافت کردن لفظ ضد ونقیض وامثال آن
باحد المتقابلین واراده کردن متقابل دیگر مثلا ضد یا نقیض نعم گویند ولا خواهند وبالعکس چنانکه در اسم نعمت
دوشم چو حریف گشت جان بالبخ • گفتم سخن بوسه نهان با لب نه • لا گفت جواب من دگر جان خواهد • گویم من خسته ضد آن با لب تو •
فــ واز طرق کنایت توسل نمودنست بمصطلحات ارباب علوم وصناعات چنانکه در اسم خالد • بتر مرغ آن زابرس از مدعی کان ناشناخت
حرف علت را از خود بیرا به تعریف ساخت • وقریب بدین اسلوبست آنکه ماده اسم مثنی گردانیدن وجمع ساختن وتصغیر کردن الفاظ تکمیل
باید چنانکه در اسم نعمان • محنت از خود داشت جای ما نان جان دجهان • نعمت او شد مثنی تا برون رفت از میان • وچنانکه
در اسم قوام • از ریا باشد دل زنار دیو • جمع کن آن قوم را وسر ببر • وچنانکه در اسم عبید • بند را تصغیر کردی کرم تعظیم نکرد
داشت جانی از جهان آن نیز تسلیم تو کرد • والاعتماد علی العبد الفرد

سمط سادس در عمل تصحیف

تصحیف در اصطلاح این فن
عبارتست از اشارت کردن بتغییر صورت رقمی لفظ بمحو واثبات نقط یا حرکات وسکنات حروف وتعمیم این تعریف بوجهی که تغییر
بحسب حرکت وسکون را نیز شامل شود بنا بر آنست که بعضی صنعه تصحیف را درین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند چنانکه خواجه در اسم
نور گفته • تصحیف شکوفه را بدست آر • تا نام نگار من بدانی • از شکوفه بطریق ترادف نور خواسته تصحیف نون وتصحیف ثم
آن اراده کرده فــ حروف بحسب موافقت ومخالفت در صورت رقمی از سه قبیل اند بعضی متوافقند در حالت بساطت
وترکیب همچنانکه باآت وجیمات در تشارک ثلاثی ودالین وعینین در تشارک ثنایی وعمده درین باب این حروف هژده گانه است
که حکم تصحیف در ایشان بهر صورت که واقع می‌شوند رواست وبعضی با آنکه متخالفند در صورت بساطت بعد از ترکیب در بعضی صور
متوافقند چون ف وق بشرط آنکه در آخر کلمه واقع نشده باشند وچون ن وی نسبت با یکدیگر ونسبت با باآت ثلثه بهمان شرط
مذکور پس این حروف پنجگانه را در بعضی صور ترکیبی تشارک خماسی باشد واز این تفصیل تحقیق پیوست که حکم تصحیف در بیست ودو حرف
بیش جاری نیست وهر یک از شش حرف باقی که کوه اصل کاد ایشانست یگانه افتاده است در حیاتی که دارد واو را مشارکتی تام
با هیچ یک از اغیار نیست در هیچ حال اینست مجمل آنچه مذکورست در حلل وبر اصحاب ذکا وفطنت مخفی نباشد که در تاء تانیث نیز
که در بعضی اسماء مرکبه واقع شده است چون نعمة الله وعصمة الله ودر کتابت کاتبان عربی نویس واکثر نویسندگان فارسی نگار
مشابه است با حرف ه چون در آخر کلمه واقع شود اجزاء حکم تصحیف می‌توان کرد چنانکه درین مثال باسم نعمة الله
بالای خوش آن هلال ابرو چه خوش است • بر طرف مه آن دو خال هندو چه خوش است • آن سرو نگر که همچو سنبل بر گل
زلفین فکنده بر رخ او چه خوش است فــ متعارف درین عمل ذکر لفظیست مفرد که مفهوم مشعر باشد بانکه مراد از محل
تصرف صورت رقمی اوست قطع نظر از نقط وحرکت وسکون تا ذهن از ملاحظه صور محتمله آن مقصود را بازیابد واین طریق
مسمی می‌گردد بتصحیف وضعی چنانکه در اسم یوسف • ای خاک به نواز شرف افسر گل • وی خال وخط معنبرت زیور گل

چون صورت تو دید سحر بلبل گفت • هر نیست ز حسن رخ تو در گل • و می شاید که در سیاق کلام اشارتی واقع شود بتصریح که مراد باشد
بخصوص و مقصود بر وجه اکمل بحصول پیوندد و چنانکه در اسم حسن • رسته دندان چو از لبهای خندانش بتافت
زان لب که بهر نشان جای در مقصود یافت • و ازین اسلوب تعبیر کرده می شود بتصحیف جعلی فـــد عمده در باب تصحیف وضع کلمه
تصحیف است و مشتقات آن و چون رعایت معنی شعری با وجود ایراد آنها در نظم متعذر می نماید متاخران لفظ صورت و نقش
و شکل و امثال آن چون رسم و نسخه و سواد و نشان و نمونه بجای آن روا داشته اند والحق صورتی خوبست و نقشی مرغوب که بکلک
ابداع بر لوح اختراع نگاشته اند و شرط صحت این قسم آنست که صیغه دال بر معنی تصحیف را نوعی ربطی بود با محل تصرف بر وجهی که معلوم
شود که مراد صورت خطی و هیکل رقمی اوست چنانکه در اسم قزلعلی میرک • بپوشد چشم عقل آنکه برآرد سر بشیدایی •
بهر آن دانا که بیند صورت آن ترک یغمایی • و چنانکه در اسم شمس • ای که تا کیوان رود از حسرت آه درد دل • شکل شمشاد قدت دیدیم کم شد درد دل
و از لطایف این اسلوبست توسل نمودن با دوات تشبیه چون لفظ چون و مثل و شبه و نظیر و مانند آن چنانکه در اسم میرزا ملک محمد
میر من بانا که تا بردی گل کریم می • همچو خم در خون دل زین گونه بودن تا بکی • والعزة والجلال للملک الحی فـــد چون در تصحیف
جعلی بیانی می باید کرد بتعیین تصرفی که مراد است ناچار است از ذکر نقط و اشارت بان لاجرم تعبیر از آن بحسب اقتضاء مقام بعبارات
مختلف کرده می شود چون قطره و گوهر و دانه و خال و خرده و امثال آن چنانچه در ضمن امثله معلوم خواهد شد و تصرف در نقط
می شاید که باعتبار احداث و اثبات آن باشد خواه حروف مهمله را بزیور نقط بیارایند چنانکه در اسم جمال
چو دیدم طلعت آن ماه فی الحال • نهاد از مشک سوده زیر لب خال • و خواه بر حروف معجم نقطه دیگر بیفزایند چنانکه در اسم قدم
طرف ندانزا چو بنمود ان دهان • شد لبش را گوهری دیگر میان • و از بدایع صور احداث است این مثال در اسم ایاز
چون نوشتم سرو را با یار بکنار زد روان • خامه بر پایش چنان بوسی که ماند از وی نشان فـــد می شاید که تصرف مذکور
باسقاط نقط باشد گاه بدان وجه که حروف معجمه را از نقط بپردازند و مهمله سازند چنانکه در اسم حسام
در عشق تو شوق گلعذاران هم رفت • و ز دل که تو فکر دوستداران هم رفت • تا شکل قد تو ساخت منزل در چشم • هر جا که خیالهای یاران هم رفت
و گاه بدان گونه که بعضی نقطها بردارند و بعضی بگذارند چنانکه در اسم بها • گوشه دیده که دریاست یکی قطره فشاند •
شعله آتش دل جای از آن قطره نشاند • و چون اسقاط مذکور مخصوص باشد بنقاط فوقانی یا تحتانی و اشارت بخصوصیت
حرفی واقع نباشد می تواند بود که تعیین آن بذکر جهه فوق یا تحت کرده شود چنانکه در اسم یحیی • شیخ ما را کشف گوهرهای علوی روی داد
لیک از و پوشیده شد آنها چو اندر می فتاد • و از غرایب صور اسقاط است این معما در اسم عمر • نوشتم غم بسوی یار زان سان
که نامد خامه بر کاغذ دو باره • چه شکی نیست که ثبت حروف ثلث بر وجهی که قلم در اثنای آن بیش از یکبار ملاقی محل کتابت نشود
جز باسقاط نقط متصور نیست فـــد می تواند بود که تصرف مذکور بنقل کردن نقط باشد از محلی بمحلی گاه نسبت
بحرف واحد بدان طریق که نقطه فوقانی را تحتانی سازند یا بعکس چنانکه در اسم نجم • ماه نو چون دید کافتاد از غم ابروی دوست
خال پایان گشت کوی حسن در چوگان اوست • و گاه نسبت بحروف متعدد خواه بعد از انتقال نقط بحروف منقول الیه
بعض نقطهای منقول عنه باقی ماند چنانکه در اسم فرخ • چون گشادان سکر گزار سر خود بیک کهد • بر لب شیرین بهد یا بی زنام آن خبر

و خواه هیچ نقطه باقی نماند چنانکه در اسم خالد • حال خود بر طرف دامنت بخون کردم نگار • صورت حالم از طرف دامان بر سر آر
از دامن بطریق ترادف ذیل خواسته شده است و بعد از ترکیب لفظ حال با حرف ذ که طرف دامان است عبارت از آنست نقطه ذ
که صورت حال اشارت بآنست بحرف ح انتقال می یابد و اسم مقصود بحصول می پیوندد و ظاهر است که استخراج همین اسم ازین مثال
بوجوه دیگر می توان و بالله التوفیق فی کل حین و اوان **سمط سابع در عمل استعاره و تشبیه** و این عمل بعرف این فن
عبارتست از ذکر لفظی و اراده حرفی یا بیشتر بشرط آنکه واسطه انتقال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت در صورت خطی و هیکل
رقمی باشد و صحت این عمل مبنی بر آنست که مشابهت مذکور در نظم با مقصود متعارف باشد میان قوم یا چنان ظاهر بود که ذهن
از اول بثانی بسهولت انتقال نماید و از حروف ا ج تحصیل او باین عمل کثیر الوقوع است الف است که تشبیه او گاه بقامت خوبان
می کنند و گاه بسرو بوستان و جامع هر دو صورت افتاده است این مثال در اسم الیاس • میان سرو و قد خود مرا چو خواند یار
بقد یار که کریم روان ز سر و کنار • و گاه تشبیه او بنخل خوبان می کنند چنانکه در اسم رستم • آن سرو که نخل تر بجایش دیدم •
از حسرت قد دلبر بپایش دیدم • وار است نخلها بر دیدم همه • تا ما سر خود بجای پایش دیدم • و گاه تعبیر از و بتیر کنند چنانکه
در اسم بابوس • آن کمان ابرو چه دشمن شد که می سازد بتیر • دوست را نادیده بینم آنکه زپا افکند • و تشبیه او با مور دیگر
چون قلم و علم و امثال آن می توان کرد اما بوجهی که ذهن بقرینه محل بی شایبه خلل منتقل گردد بمراد چنانکه در اسم عماد
تا دهد در نامه شرح شوق آن بیمار کسل • دیده را بین که مژه چون زد قلم در خون دل • و چنانکه در اسم صفا
قدت بی قتل با شمشیر ستم • چون دید صف مژه برافراخت علم • و هو اعلم و احکم فـــد دیگری از حروف مذکوره سین است
که تشبیه او گاه باسنان انسان می کنند چنانکه در اسم عباس • چون چشم گشایم بسوی آن لب خندان • گیرم ز تحیر سر انگشت بدندان
و گاه بدندانهای اره چنانکه در اسم قاسم • خواهم از اره دو نیم قامت سرو روان • تا نماید که بپیش تو خود را عیان •
و از بدایع صور تشبیه سین است این مثال در اسم رستم • هر شب ز من بکوشه بام آید • وز پرتو روی خود جهان آراید •
بر کنگرهای سدره نه پای ز قدر • شاید سر تو بطرف بامش ساید فـــد و از قبیل حروف مذکوره است جیم و دال و لام زیرا که
هر یک ازین حروف سه گانه را بزلف تشبیه کرده اند چنانکه در اسم حاجی درویش • خویش را گم کرد دل چون زلف آوردم بدست
رویت آخر یابد آن گم گشته را هر جا که هست • و چنانکه در اسم عماد • یکطرف آن چشم و یکسو زلف و ما اندر میان •
لحظه آشفته ابینم و گاهی مست آن • و چنانکه در اسم نور الله • یابند شکستگان بوی از تو نشان • هر جا روی آن در زلف دل ربا که کشان
فـــد و از جمله صور مذکوره است تشبیه میم بدهان و نون با بروی خوبان چنانکه در اسم یوسف • چون بوسم بوس سوی آن شکر دهن
بردم دهان کشید دهان از دهان من • و چنانکه در اسم سلمان • آن شوخ که زلف کج عالم بیند • بر صفحه خود شکل هلالم بیند •
ابرو بنهفت در میان بحنان • و آنکه بکریمه گفت خالم بیند • و گاه باشد که تشبیه نون بهلال کنند چنانکه در اسم نعمان •
ز روی عشوه چو خوانی مرا بکوشه ابرو • عجب مدار که طالع شود هلال ز هر سو • و از جزئیات عمل مذکور است ذکر چشم و اراده صاد چنانکه
در اسم قباد • چون بچشم کم صبا در قد رعنای تو دید • کار سرکه خارها را چشمش از سر برکشید • و گاه باشد که دو چشم ذکر کنند و اراده
حرف ه نمایند چنانکه در اسم هاشم • پیوسته بکوی آن پری رو باشم • بنهاده دو دیده بر رخ او باشم • و از بدایع صور تشبیهات

ذکر کرده و اراده میم درین مثال باسم کریم • بنشین نفسی خاطر جای درباب • بکشا گره از کرم بگردان در باب • والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب سمط ثامن در عمل حسابی و محصل این اعمال درج کردن لفظی است در نظم که بوجهی از وجوه معتبره
دلالت کند بر عدد معین و لفظ دال بر عدد می‌شاید که صورت اسمی آن عدد باشد و ازین قسم تعبیر کرده خواهد شد باسلوب
اسمی و می‌شاید که صورت حرفی آن باشد و این قسم مذکور خواهد گشت باسلوب حرفی و می‌شاید که هیچ یک از صورت اسمی و حرفی
نباشد و حینئذ مفهوم آن لفظ یا احوال و احکام خاصه آن عدد خواهد بود و این قسم موسوم می‌گردد باسلوب احصائی یا اری
میان آن عدد که او را علاقه ظاهر باشد با آن عدد که سبب انتقال ذهن گردد چون معدودیت زیرا که چون معدودی منحصر باشد در عدد
معین و آن انحصار بحد اشتهار پیوسته باشد و ذهن از ملاحظه چنان معدودی انتقال نماید بعددش و این قسم انتسام می‌یابد
باسلوب انحصاری و می‌تواند بود که دلالت لفظ مذکور بر عدد بتوسط صور ارقام هندی باشد و ازین قسم یاد کرده خواهد شد
باسلوب رقمی پس ادراج عدد در نظم بر پنج اسلوب تواند بود اسمی و حرفی و احصائی و انحصاری و رقمی تجاوز الله عن زلات
قدمی و هفوات قلمی فصل در اسلوب اسمی که عبارت از درج کردن اسم عددی است در نظم بقصد دلالت بران می‌شاید که مقصود
صورت اسمی آن عدد باشد و آن از جزئیات عمل ترادف خواهد بود چنانکه در اسم ابجد و احمد • یافت جای ذوق وحدت اندکی
زان می‌بندد دل خود در یکی • و می‌شاید که مقصود صورت حرفی باشد و بر هر تقدیر اسم عددی که ذکر کرده می‌شود می‌تواند بود که هم
بمعنی شعری باشد و هم بقصد معمائی مستقل باشد و می‌تواند بود که بحسب معنی شعری مستقل باشد و در قصد معمائی بطریق اختلال
استقلال نپذیرد و جامع هر دو صورتست این مثال در اسم بابر • یکی اعیان دوست از هر طرف • یکی آنکه بر طرف زن بن شرف
و بیان تقدیر که اسم عدد بهر یک از معنی شعری و معمائی مستقل باشد می‌تواند بود که مقصود بحسب قصد معمائی غیر مقصود باشد
نظر بمعنی شعری چنانکه در اسم سعد • زان عقد سر زلف بشمردم صد شست • جای بنگر که زیر و بالای هست • و گاه باشد
که اسم عدد بصریح مذکور نگردد بلکه بعملی از اعمال معمائی اندراج یابد چنانکه در اسم خضر • صبا بگو خبری عندلیب گم شده را
که هست گم شده خویش اگر از همه جا • و چنانکه در اسم شیر علی • کشیدم بار شیخ شهر فتح سینه زان شدم • شدا ... جای که و از آخر یکی می‌خرم
و چنانکه در اسم قطب • صبا زلف او گیر چون طی آن • زند هر ست عشاق را تن جان • صد بطریق تنصیص و تشبیه اندراج
یافته و ده بر سبیل تحلیل وهو حسبی و نعم الوکیل فصل در اسلوب حرفی که عبارتست از اشارت بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن
ازو منتقل شود بعددش و می‌شاید که دال بر عدد حرف واحد بود و می‌شاید که حرف متعدد باشد و بر تقدیر اول لفظی که خواسته شود
بتوسط عدد صورت اسمی آن عدد خواهد بود چنانکه در اسم صدر • جستم حساب گوهر افسر چو آن قمر •
از حساب کرد و گشاد از میان کمر • و چنانکه در اسم عماد • مهر طالع شده از پا در فتاد • چون سر زلفت نظر خور فتاد
و درین صورت صورت حرفی نتوان خواست زیرا که آن بعینه حرف دال بر عدد باشد و قصد آن بی واسطه عدد میسر نیست
و بر تقدیر ثانی که دال بر عدد بیش از یک حرف باشد نتواند بود که صورت اسمی اراده کرده شود چنانکه در اسم عثمان
نیست حاصل زده هر جز غم و درد • چشم بر حاصل جهان دارد مرد • و تواند بود که صورت حرفی مراد بود خواه آن حرف واحد بود چنانکه
در اسم ناصر • در حاصل من آتش افکند عشق سرکش • من نیز حاصل خود می‌افکنم در آتش • و خواه حروف متعدد

جنانکه

چنانکه در اسم سعد • بهای بوسه شمردم دراهم معدود • نداد بوسه ولی خرده‌ای که بود ربود • و جامع هر دو صورتست این مثال
در اسم خرم • جای از جام می لعل تو هر جا نام برد • عقل خود را در حساب خیل بیهوشان شمرد • و پوشیده نماند که درج کردن دال
بر عدد برین صور مذکور منحصر نیست بلکه بهر عملی از اعمال معمائی که در نظم اندراج یابد مقصود بحصول پیوندد فصل
در اسلوب احصائی که عبارتست از ذکر احوال و اوصاف عددی در نظم بقصد انتقال ذهن باو و می‌باید که ذکر آن احوال بر وجهی کرده
شود که مختص باشد بآن عدد تا ذهن از ملاحظه او منتقل شود بآن خواه آن احوال فی نفسها مخصوص باشد بآن عدد و خواه بواسطه
وصفی یا اضافتی تخصیص یابد چنانکه در اسم بابر • زوج اول گیر و نصف او و نصف ضعف او • پس بکن در ضعف هر یک ضعف ضعف جذر فرد
تا شود نام شهی حاصل که ضرب تیغ او • میکند تضعیف و تنصیف مخالف روز حرب • و چون سلامت طباع و استقامت اذهان ابنای
زمان از امثال این معمیات که در جانب معنی شعری رعی نباشد ابائی نماید اگر ناظم معما درین اسلوب احوال و اوصاف عدد مقصود را
بملاحظه عددی تعیین کند که باسلوب حرفی در نظم اندراج یافته باشد بقدر امکان جهة معنی شعری را رعایت کند مر انسب
و بصواب اقرب باشد چنانکه در اسم یوسف • گر فتم نیمه آن لب بدندان • دهانش از دهانم داشت پنهان • مدلول عددی لب
سی و دو است پس نیمه آن شانزده باشد و صورت حرفی آن یو بود و چنانکه در اسم شیخ • ماه طالع شد تمام از رخ عیان کن صد یکی
تا نماید شکل آن با صورت این اندکی • مدلول عددی رخ ششصد است پس صد یک آن شش باشد و صورت حرفی شش ج بود
که بعمل تصحیف به خ تبدیل می‌یابد و چنانکه در اسم طاهر • طاق ابروی تو اکنون نیست جفت • هر که دید از لطافت طاق گفت
از حروف کلمه طاق جز مدلول عددی زوج نیست بر وفقی که لفظ زوج یا مرادف آن نسبت بآن کلمه ملاحظه کرده شود شکست نیست
که مقصود متعین خواهد بود و بر همین طریق واقع است این مثال در اسم نوح • همت پیر مغان گر طی کند اوراق چرخ •
نقش بند ایوان فقرش را بجای طاق چرخ فصل در اسلوب انحصاری عبارتست از ذکر کردن معدودی که محصور در عدد
معین حصر مشهور بشائبه که پرتو شعور جمهور از اندیشه رمز کور بر عدد مقصود تابد چنانکه در اسم مجد • طلعت کیان نام تو دارد ای جهان
را بر شمار موالید و ارکان • و چنانکه در اسم معز • تا طرف مه روی تو نظاره کند • چشم هم شب شمار سیاره کند •
و ازین قبیل است ایراد لفظ ماه در نظم و اراده سی بنا بر آنکه ماه سی روز است • چنانکه در اسم احمد • بر مه عیان حال دلم نیست عیان
کان ماه گران کرده شد اندیشه نهان • و اگر لفظ تمام با آن انضمام یابد در افاده مقصود اتم باشد چنانکه در اسم لقمان
ای از مه تمامت ماه فلک مثنی • ماه از میان نهان شد چون آمدی تو پیدا • و برین قیاس توان که ماه کم یا ناتمام گویند و دو حرف
کم خواهند و جامع هر دو صورتست این مثال در اسم ملک طاهر • دران ماه دیدم بفکرت دو ماه • یکی تمام و یکی ناتمام
باخر چو پیوست ماه دگر • بر آورد جای از ان حله نام • مراد از ماه اول لفظ ماه است بطریق تنصیص و از ماه تمام ل و از ماه ناتمام کط
و از ماه اخیر بطریق تلمیح تقویمی و گاه باشد که سال ذکر کنند و اراده شش نمایند بنا بر شهرت آنکه سال سیصد و شصت روز است
چنانکه در اسم سید حبش • کسی از خرمن وصلت بدست آرد یکی دانه • که گردد گرد آن سالی چو گرد شمع پروانه • و برین اسلوب هفته
توان گفت و هفت خواست چنانکه در اسم عزیز • دارد از ماه دو هفته عارض خون افشان • گر ببیند در دو هفته روی یار خود عیان
فصل اسلوب رقمی عبارتست از اشارت کردن برقمی از ارقام حسابی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال کند بعددی

که آن رقم بازاء او تعیین پذیرفته وصورت ارقام حسابی اینست ۱ یکی ۲ دو ۳ سه ۴ چهار ۵ پنج ۶ شش ۷ هفت ۸ هشت ۹ نه
وضابط در ثبت این صور آنست که اول رقم از جانب یمین ناظر مرتبهٔ احاد است وثانی عشرات وثالث مآت ورابع الوف
وخامس عشرات الوف وسادس مآت الوف والی غیر النهایة برین قیاس باید کرد ودر هر مرتبه که صفر که عبارتست از خط دایره
صغیر باین شکل • نگاشته شود خالی بود وهیچ عدد بشمار در نیاید بلکه از برای حفظ مرتبه باشد وبس مثلا این صورت
۱ یکی بود واین ۱۰ ده واین ۱۰۰ صد واین ۱۰۱ صد ویک واین ۱۱۰ صد وده واین ۱۱۱ صد ویازده واین ۱۰۰۰ هزار واین ۱۰۰۱
هزار ویک واین ۱۰۱۰ هزار وده واین ۱۱۰۰ هزار وصد وعلی هذا القیاس وچون این ضابط بوضوح پیوست مخفی نباشد
که چنانچ بوساطت صور خطی حروف بحروف توسل می توان جست چنانکه در سمط تشبیه واستعاره دانسته شد همچنین می‌شاید
که بر سبیل تشبیه واستعاره بصور رقمی اعداد توسل کرده شود چنانکه در اسم ضیا • نقاش قلم گرفت وقد تو نگاشت
پرگار کشاده را نگونسار بداشت • تا در خطت کشید ولی از نامت • بود آن رقمی چو جای اندیشه کاشت • مراد بهر یک از قلم
وقد صورت رقمی یکی است ومراد از پرگار کشادهٔ نگونسار صورت رقمی هشت ومجموع برین هیئت باشد ۸۱۱ که هشتصد ویازده است
وصورت حرفی آن ضیا که اسم مقصود است وچنانکه در اسم آماج • جای قد ودهان بنمود آن صنم دو بار •
دیدی دهان وقد نشوی غافل از شمار • مقصود از قد ودهان در مصرع اول آوم است واز دهان وقد در مصرع اخیر
این صورت ۰۱ که رقم ده است بنا بر تشبیه صفر بدهان وتشبیه صورت رقمی یکی بقد ومی تواند بود که اشارت بصورت رقمی
عدد بطریق تشبیه واستعاره نباشد چنانکه در همین ماده وهمین اسم • بنمود قد ودهان نگار یارم • از صفر والف کشاد آخر کارم
فـــد می تواند بود که در بعض تصرفات واعمال معمائی توسل جسته شود بصور ارقام مذکور گاه باسقاط صفر
واثبات آن چنانکه در اسم علا • نان بیش که بند فلکم محمل عمر • خواهم که کنم رخنه در منزل عمر • از عمر جز آغاز ندیدم چو مرا
صفر دهن توکم از حاصل عمر • وچنانکه در اسم شهاب • در انشای شمار لب جان صفر دهان دیدم •
دهان شد در میان پیدا ولی لبها نهان دیدم • وگاه باعتبار کردن مرتبه میان صور رقمی حروف چنانکه در اسم قنبر
بهای وصل را یک یک رقم زن جمله را بشمر • که دائم یابیش از حاصل سلک ملک برتر • وگاه بعدم اعتبار مرتبه بران وجه
که هر یک از صور رقمی عدد مجموع کلمه را در مرتبهٔ آحاد اعتبار کنند وترتیب میان ایشان ملاحظه ننمایند وآنرا وسیله
صور حرفی سازند چنانکه در اسم خواجو • پای خود جای یکش چون حاصل اوتن را • ثلث میگویند وآنرا بشمر یک یک جدا
ومی شاید که تصرف مذکور بتقدیم وتاخیر صور رقمی وجود گیرد چنانکه در اسم سیلیکه • چون زنم دست در آن زلف خمیده جگر
رقم حاصل ایام شود زیر و زبر • ومی شاید که بغیر این وجوه مذکور وقوع یابد چنانکه درین معمای مشهور باسم منصور
یا کام دل خسته بده از لب لعل • یا دور کن از مقابل بیننده • بیننده ناظر است ومقابل او منظور ومراد بلفظ یار رقم عدد
مسمای اوست برین صورت ۱۰ وپوشیده نماند که این مبتنی بر آنست که ثبت صفر بصورت نقطه کرده شود چنانچ عادت
ارباب حساب اکثر بران جریان می یابد وبرین تقدیر توان که از صفر بنقطه وخال وامثال آن تعبیر کنند چنانکه در اسم طاهر
دو خال از روی ظاهر گر بپوشد یا یکی آن مه • شود از نام نیک او بزودی ظاهر آگه • واز قبیل تصرفات مذکور است

تبدیل صورت رقمی هفت وهشت واز آن دو وشش بیکدیگر چنانکه در اسم شاه ابو القاسم • راه ما جو در شب روی خود آن مه بنشاند
دل سرگشته با صد نام نیکش سوی خود خواند • عمل سیم در اعمال تکمیلی • وفراید فواید این عمل در ضمن سه سمط سمت انتظام
می پذیرد سمط اول در عمل تالیف وآن باصطلاح این فن عبارتست از اشارت کردن بجمع مواد متفرق که در مواضع
متعدد از نظم اندماج یافته باشد وچون غرض اصلی ازین عمل حصول صورت اسم است ودر صورت اسم رعایت ترتیب لاجرم
در اغلب موارد وقوع آن ترتیب میان اجزا ملحوظ می باشد گاه بطریق اتصال که اجزا بهم بپیوندد بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری
چنانکه در اسم جمال • جام خود را بلب لعل تو بست • دردی جام بصافی پیوست • واین قسم اتصال را می باید تالیف اتصالی
وگاه بر سبیل امتزاج که اجزا بهم برآمیزد بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم جعفر • عفو تو ظاهر بشد در جرم ماست
هر یکی چون آن دگر بی منتهاست • فـــد بسیار افتد که در تالیف اتصالی بمجرد تحصیل ارکان اسم اگرچه اشارتی نباشد
بترکیب آن با یکدیگر اکتفا نمایند وترتیب آن از ملاحظهٔ وضع اجزا در نظم بحسب تقدم وتاخر ذکری مستفاد گردد ومی توسل
بامی دیگر ودر چنین صورت تقدیم وتاخیر ذکری واجب باشد چنانکه در اسم عبد الصمد • جعد را بر باد دادی هر طرف
لابد آشفته یکی در صد شود • وگاه باشد که در تالیف ببعضی ادوات چون واو عاطفه وکلمهٔ با ومسمای او توسل جویند
ودر ترتیب بوضع اجزا اکتفا نمایند چنانکه در اسم منصور • چو برد سوز من از بوی وصل باد شمال • من وصبوری بی سوز بر امید وصال
فـــد ومی شاید که هر یک ازین ادوات ثلث بر سبیل تحلیل استقلال یابد چنانکه در اسم میر هاشم •
چون میان موها خندان لبی دارد اناده • شه گفتم با او مختصر از لعل باد • وچنانکه در اسم بایزید • دل ما را از زبان کو دست جدا ماندست
چو زیبایی فتد در دست جان در پایش افشانند • وچنانکه در اسم نجیب • بطریق تحلیل وترکیب نماید آن صنم طرفه قرین زاید جان
چو سبب آسیب باشید بر کنم ناچار از آن دندان • وچنانکه در اسم شیخ موسی • ای بهر تو گویائی وجویائی ما •
معروف بوصف تو توانایی ما • گویند خوشی است بسی هوش لیکن • برتر ز خوشی است گویائی ما • واز قبیل است توسل
جستن ببعض مصادر ومشتقات آن چون دیدن وطلبیدن ویافتن وخواستن وامثال آن وقتی که نسبت داده شود بارکان
اسم چنانکه در اسم احمد ترخان • دل کاشته ومنتی طلبید • رخ آن ماه وآخر آن نادید • فـــد ومی تواند بود که لفظی ذکر
کرده شود که ترکیب وترتیب معانی آن مستفاد گردد چون کلمهٔ بر که ترجمهٔ کلمهٔ علی است زیرا که دلالت می کند بر ترکیب
مدخول او چنانکه در اسم حسن • رخش بین کان زجعد پر شکن به • دل از ریحان بر اطراف سمن نه • وچنانکه در اسم معین
اما بطریق رمز وایما • حاسد ار گفت ای صنم بر چشم جای پا منه • عکس آن کن نانکه قول حاسدان نشنید به • ومی تواند بود
که لفظ بر بطریق تحلیل حاصل شود چنانکه در اسم بابر سلطان • ابرو خوبان ز طلب دلبران • طوف جهان کرده مکرر آن تا کران
واگر بالفظ بر کلمهٔ سر مذکور شود در افادهٔ مقصود صریح تر باشد چنانکه در اسم بهلم • جوان مه قدم بر سر ما نهاد •
دگر ز افسرم نکردیم یاد • واز بن قبیل است ایراد هر لفظی که بوجهی از وجوه دلالت کند بر برتری یا فروتنی چیزی
از چیزی چون سر وافسر وپای وپایان وبیش وپس ونظایر آن چنانکه در اسم علی • ماه خورشید افسرم آن دم که باید بشتری
گر فروشد عشوه گاهی ناز وگاهی دلبری • وچنانکه در اسم قباد • ای شد صد بادیا در وادی عشق تو لنگ •

رحم کن بر خاکساری کش ز در آید پا بسنگ ○ وچنانکه در اسم نعمت ○ جانا بنشین که یکدم از روی نیاز ○ بیش رخ تو صورت غم گویم باز
و از لطایف این قسم است این مثال در اسم محمد ○ جو جم زادۀ جامت صاف و صاف خم بود دردی ○ سر زد گرد و غم دادی و صاف عیش بردی
و این مثال در اسم هاشم ○ اشک شد پا و سرم را چون رسید آغاز موج ○ کرد آه دل ز بیم موج او آهنگ اوج ○ فـــد چون
مواد تألیفات اتصالی زیاده از دو جزو باشد گاه باشد که بعد از تعیین وسط طرفین را با آن ضم کنند چنانکه در اسم عمر
کز مرا طالع شود مهر ابین ما از یسار ○ روی خود از هر دو بر تابم جو بینم روی یار ○ وچنانکه در اسم عبد الرحیم
نخل قدش جا میاد کش بدل دل را بر ○ یک طرف آن جشم و یک سو صورت زلفش نگر ○ وگاه باشد که بعد از تعیین طرفین وسط را
میان در آورند چنانکه در اسم حسین ○ از گوشۀ ابروی تو تا جند ذقن ○ ماهیست تمام با تو گفتم روشن ○ وچنانکه در اسم
مرتضی ○ زان میان جای عجب سری شناخت ○ جون نمر تا صی تنش بنی کداخت ○ وچنانکه در اسم شعبان
هر کس از خورشید بیند ماه را تابان و من ○ از رخ آن ماه تابان دیده ام خورشید را ○ وچنانکه در اسم کلیم ○ از تو گر صاف کلام آید و گرد ستم
در میان این و آن پای مرا ثابت قدم ○ فـــد در تألیف امتزاجی که عبارتست از دخول بعضی اجزا در بعضی اغلب و اکثر جنان
باشد که بکلمۀ در که دلالت بر ظرفیت میکند توسل جویند و آن مشعر بود بدخول جزوی که بمثابۀ ظرفست نی تعیین محل معین
جنانکه در اسم بابر بهادر ○ صدر بمقصد باز شد آمد نهر در رهبری ○ دلکو قدم نه در ره آن تا باید از هر سو دری ○ وچنانکه
در اسم بابر ○ ببین در غبار خط آن طرف لب ○ فتاده هزارش جو من در طلب ○ واگر مدخول او دو حرفی بود تعیین محل
از خصوصیت ماده باشد چنانکه در اسم ایاز ○ از من بیکی دو گونه یاد آر ○ در یاری گوش باد رآزار ○ و می شاید که کلمۀ
در از ارادۀ تحلیل استقلال یابد گاه با آن جزو که بمنزلۀ ظرفست چنانکه در اسم ابراهیم ○ خواند نی را مها براه در ایم
نی ره تا کی روم براه در ایم ○ وگاه با آن جزو که بمنزلۀ مظروفست چنانکه در اسم همام ○ مدحت آدمی و ماه هم ○ بن
تو پری صورت و فرشته شیم ○ وگاه با هر یک از ظرف و مظروف چنانکه در اسم ابو القاسم بابرخان ○ رسد ما را دوا نا چار از درد هم جانان
جو کم تر گشته درد دل بیش رخ دربان ○ فـــد و بسیار افتد که با کلمۀ در لفظ دل نیز مذکور گردد چنانکه در اسم
فصیح الدین ○ دل صید آمد جشم خوشست قاتل او ○ خوش وقت دل آن دم که شود بسمل او ○ صیدی که فتاد در فنای ابدی
از تیغ تو حالیست عجب در دل او ○ واگر بلفظ میان ضم کرده شود می باید که حروف لفظی که بمنزلۀ ظرفست زوج باشد و جزو
داخل در حاق وسط واقع شود چنانکه در اسم جلال ○ ما در میان مجلس رندان فتاده مست ○ از صافی درد مجلس شان شسته ایم دست
وگاه باشد که بلفظ میان اکتفا نمایند چنانکه در اسم آدینه ○ میان خانۀ دی آه بر افروخت ○ یکی آتش که سقف خانه را سوخت
فـــد هر لفظ که بمعنی وسط استعمال توان کرد جون دل و مرکز و میان و امثال آن می شاید که در تألیف امتزاجی بدان
توسل جویند چنانکه در اسم ابو القاسم ○ هر چند که جز دو دل ندانم او را ○ مردم بهزار نام خوانم او را ○
یک جزو نهان ماند نشانش جو صریح ○ گفتن بکسی نمی توانم او را ○ وچنانکه در اسم اجی ○ جای از جم نکند یاد و لی پیوسته
پیش جانان کمری از سر خدمت بسته ○ وچنانکه در اسم قوام ○ امشب منم از مهد نتر اکرده ○ اسباب طرب جمله مهیا کرده
آن مه نخانکه کنارش گیرم ○ دامن بکشاده و میان وا کرده ○ فـــد جون از پرشدن و غرق گشتن و گرد چیزی در آمدن

دخول چیزی در چیزی فهم می شود هر یک از اینها را در تألیف امتزاجی استعمال می توان نمود چنانکه در اسم بابر
ای نرگس تو نموده خوار از جشم ○ لعل تو کشوده خون ناب از جشم ○ هر لحظه من تشنه جگر دریا را ○ سازم تهی و شود پر آب از جشم
وچنانکه در اسم ملک محمد ○ نیم بسمل بر سر آن کوی دارم منزل ○ کو شهای جشم کو هر باد غرق خون دل ○ وچنانکه در اسم همام
دریغا نوبت شادی سر آمد ○ غم گیتی بگرد ما در آمد ○ وچنانکه هم درین اسم ○ نجست وجود دل ما عمر ما گشت ○
که بعد از عمری آن مه گرد ما گشت ○ و همچنین جون از دو نیم کردن و چاک کردن و شکافتن و کشادن چیزی بچیزی در آمدن
جزو دوم در اول مفهوم می گردد در تألیف امتزاجی بدان توسل توان جست چنانکه در اسم شهاب ○ دل کرم ز کوی عشق بیشکردم
آخر بهجران حرم متیقش کردم ○ شب خاست که پیش راز من پرده شود ○ فی الحال بآه دل دو نیمش کردم ○ و بوجهی مناسب
این اسلوبست این مثال در اسم کمال ○ دی گلی بر روی آسیا فکند آن گلرخ زدست ○ بو که اندر ماند بالا بر که اندر تک نشست
فـــد میان مرد و حرف که در ضمن کلمۀ مندرج باشد بمنزلۀ مناسبت پس جون خواهند که لفظی در آنجا درج کرده شود
می شاید که از آن بلفظ جای و مقام و محل و امثال آن تعبیر کنند و در جنین صورت می تواند بود که لفظ واحد در محلهای متعدد
اندراج یابد چنانکه در اسم سید حیدر ○ میزنم در بحر هر جا دست تا آید بدست ○ دامن شوخی که بحر غمز باشد خام بست ○
وچنانکه هم درین اسم بوجهی دیگر ○ در بحر هر جا نگردستی دگر ○ تا فلک بر داشته زان عشق گر ○ و می تواند بود که الفاظ
متعدد در مواضع مختلف مندرج گردد و برین تقدیر می شاید که محل هر یک از آن الفاظ را تعیین کنند چنانکه در اسم سید علی
در سعی سوی جانان بستم عیان دو منزل ○ دست از زنم در اول پا در دوم نهد دل ○ و می شاید که نکنند و جنین می باید که ترتیب آن
آن الفاظ موافق ترتیب مواضع شان باشد تا شائبۀ خللی بصورت اسم راه نیابد چنانکه در اسم ابراهیم ○ می شدم گاهی بهر کاری ببادیه رهش
ناگهان آمد برون بر مرکبی ناز آن صنم ○ گفت پیش آ بر سم اسیم سر اخلاص نه ○ ای نهاده در رهم یکجا سر و یکجا قدم ○
وجون قصد ادراج لفظ واحد کنند در یکی از مواضع متعدد تواند بود که ذکر آن موضع بطریقی کرده شود که متعین گردد اما آن
استحسانی بود نه ضروری چنانکه در اسم مسافر ○ جای جز جای خود بیوی تو برید ○ در منزل اول سفر روی تو دید ○
والمنة لله الحمید المجید سمط ثانی در عمل اسقاط وآن بعرف این فن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر از لفظی
که اندراج یافته باشد در نظم معمی پس درین عمل از ملاحظۀ سه چیز گزیر نباشد حرفی یا بیشتر که از درج اعتبار بیفتد و آن
منقوص است و لفظی که مشتمل باشد بر منقوص و غیر آن و آن منقوص منه است و آنچه باقی ماند بعد از نقصان منقوص
از منقوص منه و آن حاصل است چنانکه در اسم جلال ○ دهان بگشا که بس شیرین مقالی ○ درّی افشان از آن درج لآلی
لفظ درج لآلی منقوص منه است و حروف دری منقوص و اسم مقصود حاصل ○ فـــد گاه باشد که منقوص را هم در ضمن
منقوص منه متعین سازند و از درج اعتبار بیندازند چنانکه در اسم حسن ○ این گوشهای محنت جون نیست جاودانه
ترسند سوری روزی از این میانه ○ واین نوع تصرف را اسقاط عینی گویند زیرا که درین صورت منقوص بعینه ساقط می شود
وگاه باشد که منقوص در غیر منقوص منه تعیین پذیرد و حکم عدم گیرد چنانکه در اسم قطبی ○ قد جانان و طوبی را دو شمر
یکی خوان هر دو را و از دو بگذر ○ واین نوع تصرف را اسقاط مثلی خوانند زیرا که محل تصرف درین صورت مثل منقوص است

نعین او فـد چون در اسقاط مثلی منقوص دو نوبت اندراج می‌باید اندماج او در ثانی حال بهر یک از اعمال هشت‌گانه
تحصیلی تواند بود خواه بر سبیل استقلال چنانکه در اسم صاعد • من سالی می‌شمارم تا وعده دادی ای مه •
هرگز وفا نکردی زین وعده سوختم وه • لفظ وه که منقوص است بعمل تنصیص مستقل گشته از درجهٔ اعتبار می‌افتد و چنانکه
در اسم غیاث • غریبی بانگ کن تا ز اشبها • رساندیش تا اوج ثریا • حرف ر که منقوص است در ثانی حال بطریق
تسمیه استقلال یافته است و برین قیاس است استقلال منقوص بسایر اعمال تحصیلی و خواه بر سبیل غیر استقلال که منقوص در ضمن
لفظ دیگر آمیخته با غیر منتظم در آید و برین تقدیر اغلب در تعیین منقوص طریق انتقاد است تا نگیرد اسقاط مثال اول چنانکه در اسم
منصور • دی سرو صنوبر قد من سر برداشت • از خواب چو نرگس قدح زر برداشت • پوشید ص رخ از خجالت چو صبا
اطراف نقاب ساران صنوبر برداشت • و مثال ثانی چنانکه در اسم نور الله • دل جوی نور شد از دوری آن روی چو ماه •
شمع دل سوخته را سوختم از شعلهٔ آه • و می‌شاید که مثل آنچ از غیر منقوص با او آمیخته است بر منقوص منه بیفزایند و مجموع را
اسقاط نمایند چنانکه در اسم اسحق • یار پاک از هرچه دارد عزو باقی مستحق • گر بدانم نیمش هستم درین معنی محق • و گاه باشد
که تعیین منقوص بران وجه کرده شود که لفظی ایراد کنند در نظم که مشتمل باشد بر منقوص و غیر آن و خالی باشد از حروف
منه بود و بوجهی از وجوه ادا کنند که هیچ از و در منقوص منه نیست چنانکه در معمای گذشته و چنانکه در اسم شیخ
در مذهب ما نسق و ریا چیزی نیست • جز عشق بتان دلربا چیزی نیست • ای درد دل آن شوخ وفا کرده طلب
برخیز که آنجا ز وفا چیزی نیست • و چون جزوی بیشتر از منقوص در منقوص منه مکرر باشد می‌شاید که اعتماد بر قرینه کنند
و آنرا متعین ناکرده از درجهٔ اعتبار باسقاط نمایند چنانکه در اسم نور الله • چو گشت نار ورون ای جان قرین لاله خوشم •
بیاد عارض و قد تو ناز هر دو کشم • اما انسب آنست که اشارتی بتعیین آنچ انداختنی است کرده شود تا فهم مقصود باسانی
میسر گردد چنانکه در اسم بابر • چو شد رویت برابر بام و حور • نخستین مه نهان گشت از برابر فـد
منقوص چون در ثانی حال بر سبیل استقلال مذکور گردد می‌شاید که ترتیبش بحسب وجود استقلالی موافق ترتیب او بود بحسب
وجود ضمنی چنانکه در اسم مغیث چون بام خود که رونق خور ببرد گویم غم دل حدیث از حد گذرد و می‌شاید
که نباشد چنانکه در اسم خواجه کلان • سروی که ز سنبل خطش ریحان شد صد باره خجل • درد اگر ز عاشقان نی درمان شد
بپیوند گسل • دل خواست بجهد آرد او را بکنار • چون دست نیافت • افتاد ز پای آه و نالان شد • ای سنگین دل
اما در امثال این صورت احسن آنست که اشارتی باصطلاح ترتیب واقع شود چنانکه در اسم صدیق
آن صنم می‌خواست قید دل این زود برید • صید جست از قید چون خونخواری صیاد دید • و از بدایع صور تعیین
منقوص آنست که منقوص یا مقصود در ضمن یک عبارت بیک طریق اندراج یابد مثلا یک حرف از ارکان اسم باشد و یکی تا آخر
یا دو و دو یا ده و اشارتی رود بآنچ انداختنی است بیک تصرف چنانکه در اسم نطنز • جایی چو من نقد از طرب و عیش تهی دست
کز نقد طرب گر همه یکی نیست یکی هست • فـد می‌تواند بود که تعیین منقوص و اسقاط آن از منقوص منه بیک عبارت مؤدی گردد
مثلا لفظ ناقص و ابتر و کوتاه و مختصر ذکر کنند و نقصان حرف آخر خواهند چنانکه در اسم سعد

در دست کوته دل جز مهر نیست چیزی • و آن بی‌نوا نیرزد پیش بتان پشیزی • و لفظ تهی و خالی و اجوف و مجوف و امثال آن ایراد نمایند
و اسقاط آنچ میان دو حرف اول و آخر باشد اراده کنند چنانکه در اسم یوسف • از سبوی تهی چو دل ببرید •
در میخانه زود بر گردید • و چنانکه در اسم نجم • بکنج مدرسه آن ماه حرف خوان با من • نهاد گوش بنی دوش جام می بر کف
برای نام چو کردم سوالش از نی و جام • بخنده گفت که نی ناقص است و جام اجوف • و گاه باشد که بلفظ ازلی که معنی و نفی ابتداست
نقصان حرف اول خواهند چنانکه در اسم حمزه • ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله • نهال وصل که بود از سموم هجران خشک •
و همچنین بلفظ ابدی که مفهوم او نفی انتهاست اسقاط حرف آخر قصد کنند چنانکه در عمل تالیف در اسم فصیح الدین گذشت و برین قیاس
هر لفظ که دلالت کند بر انتفاء چیزی دلالت کردن ظاهر توان که بدان در اسقاط لفظی که موضوع باشد بازاء آن چیز توسل
جویند مثلا لفظ شاد و شادمان که مشعرست بنا بودن غم ذکر کنند و اسقاط دو حرف غ و م خواهند چنانکه در اسم حمزه •
چون دل ما سوی مژگان تو دوخت • شاد شد غمزهٔ بستم کارش فـد از بدایع اسلوبی که تعیین منقوص و اسقاط آن از یک عبارت
مستفاد گردد توسل جستن است بعوارض و کیفیاتی که حروف را بنسبت بمخارج ایشان عارض می‌شود چنانکه در اسم تهماسب
دندان تو تا بر لب خندان نرسد • آزار بجان دردمندان نرسد • نام لب خود بما نگو لیک جانا • کان ذکر لب تو بدندان نرسد
مراد نام لب کلمهٔ شفه است و شک نیست که تلفظ بآن بر وجهی که لب ملاقی دندان نشود جز باسقاط حرف ف ممکن نیست و چنانکه
در اسم بها • هرچند بود نی و جام ای ساقی • ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی • خواهم که جهان کنم از آن لبها یاد •
کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی فـد هر لفظ که بوجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی و زوال و دوری و نظایر آن
می‌شاید که در عمل اسقاط بران توسل جویند چون کلمهٔ نی و هرچه بمعنی آن باشد از ادوات استثنا چنانکه در اسم اشرف
اشک من نی روی کاه رنگ تو رفت از حد برون • روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون • و تواند بود که کلمهٔ نی با منقوص
یا منقوص منه از ارادهٔ تحلیل حاصل شود مثال اول چنانکه در اسم امین • وقتست که ساز چنگ از چنگ نهی •
با تنگدلان کنی دل از جنگ تهی • در سایهٔ نارون زنی خیمهٔ عیش • در دامن بید می گذر نگذر دهی • و چنانکه در اسم بهمن
باغبان چون ندید قد تو فاش • با همان بید و سرو گو می‌باش • و مثال ثانی چنانکه در اسم زاهدی
راهبی را که بود بسته بر سر تاج زرق • باکش از بر شکند تا زاهد ما نیست فرق فـد از جملهٔ آن کلمات که استعمال آن
در عمل اسقاط شهرت تمام دارد کلمهٔ کم است چنانکه در اسم ابو یوسف ای مه ز ابرو و عارضم بشنو فسون دل گرو •
تا گرد ابرو نهان افسانه شد در جستجو • و بسیار افتد که کلمهٔ کم بواسطهٔ تحلیل استقلال یابد چنانکه در اسم ابراهیم •
ای مژده طلعت و ارباب دل بکم شد • دامن گیسوی تو چون حالشان درهم شد • و تواند بود که از ارادهٔ تحلیل و ترکیب با هم حاصل آید
چنانکه در اسم مبارک • گفت دهقان چون می از تاکست گو او بهاده • عیش بی نی دکی بر تارکیا کم مباد • لفظ کم درین مثال بواسطهٔ
انحلال حرف کاف از کلمهٔ تارک و ترکیب آن با میم ضمیر حاصل آمده است و ازین قبیل است این مثال دیگر در اسم نجم •
چون رود مشرقیاد اشکم بینی • از اشک جدا آن زمان بر شکم بینی • شبها که ز شوق نام آن مه کریم • انجم گویی اگر تو آشکم بینی
پوشیده نماند که لفظ اشکم درین مثال بسجر انحلال یافته است همین و شین ضمیر و حرف کاف که با میم ضمیر ترکیب یافته و کلمهٔ کم حاصل آمده

و این مثال دیگر در اسم ادهم ● باده چون بر لب نهاد آن مست و با اشکم نمود ● جام می هر رنگ از آن صد رشک بر اشکم فزود
و مخفی نباشد که در عبارت با اشکم هر یک از تحلیل و ترکیب تکرار واقع شده است فــــد و از جمله طرق اسقاط طریق
نهی است خواه بر سبیل خطاب چنانکه در اسم علی ● زاهد که بفسق خود نمایست کسی ● بر ساحل بحر آشنائی است خسی
جائی برود آن نی علی بیم مدار ● کان بد عملهای ریائی است بسی ● و خواه بغیر خطاب چنانکه در اسم عادل ●
کو آفتاب ز اوج سعادت دگر متاب ● تا بست ماه چهره کنیزکش آفتاب فــــد و از انجمله طریق نفی است که بکلمهٔ نه و تصاریف آن
منقوص را از درجهٔ اعتبار بیندازند خواه آن صیغهٔ نفی بمنقوص مسند گردد چنانکه در اسم ناصر ● گر غرقهٔ موج غم بود قابل صبر
هر لحظه کشد رخت سوی ساحل صبر ● ما را سود از جود بر و کار تو شد ● دل را سرمایه نبود ما را دل صبر ● و خواه بمنقوص منه چنانکه
در اسم تقی ● چو تیزی ندارد دل چه تدبیر ● بخون دیده کن لوح فهم تحریر ● و خواه بلفظ دیگر از اجزاء اسم مقصود چنانکه
در اسم قاسم ● قابل بسمل نمی بیند مرا آن تندخو ● ورنه دارم روز و شب سر بهوای تیغ او ● و می شاید که بغیر الفاظ اسناد کرده شود
از غایب و مخاطب و متکلم چنانکه در اسم حسن ● گرچه سر ما نداری ای عهدشکن ● مهر تو درون دل گرفتست وطن ●
و تواند بود که کلمهٔ نفی از تحلیل حاصل آید چنانکه در اسم معین ● دید دیده در فراقت سیم بر بالای تو ● سینه دارد ناشکیبا شتر زمان سوزدک
فــــد و از ان جمله اسناد آثار و افعال است بی توسل بکلمهٔ نفی و نهی مشعر بود بسقوط منقوص و آن از کثرت بجائی است که
استیفای آن متعذر تمام دارد مثل رفتن و رفتن و کردن و نهفتن و باختن و تاختن و گداختن و انداختن و پرداختن و ریختن و آویختن
و سوختن و رستن و جستن و کشتن و شکستن و گسستن و کاستن و گذشتن و گذاشتن و برداشتن و انباشتن و فتادن و گشادن
و نهادن و بباد دادن و راندن و ماندن و رماندن و افشاندن و کندن و افکندن و سودن و فرسودن و زدودن و چیدن
و بریدن و پریدن و دریدن و کشیدن و گزیدن و رمیدن و پوشیدن و پاشیدن و تراشیدن و باریدن و کم کردن و پاره شدن
و آواره شدن و آنچ بوجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی یا جدائی چون فراق و وداع و دوری و مهجوری و نظایر آن و پوشیده نماند
که بعضی ازین افعال و آثار از ان قبیل است که اسناد آن جز بمنقوص نتوان کرد مثل رفتن و رمیدن چنانکه در اسم نعمان
گر دل ما رفت اگر دیم جا بر جای دل ● چشم بر ما افکن ای کنج غمت ماوای دل ● و بعضی از ان قبیل است که اسناد بمنقوص نتوان کرد
مثل انداختن و افشاندن بلکه بمنقوص منه مسند گردد چنانکه در اسم لطیف ● رد که بهار عیش دی خواهد شد ●
وند دل طرب طرب بی خواهد شد ● نادیده رخ تو سیر طومار امل ● در لطف سر انداز تو طی خواهد شد ● یا بلفظ غیر از منقوص منه چنانکه در اسم هاشم
هر دم کنم از دیده سر کوی تو تر ● باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر ● مشاطه چو زلف تو نکو ساز افتد ● از وی چو کشد طره مزدی تو سر
یا بغیر الفاظ از متکلم و مخاطب و غایب مثلا این مثال را در اسم ناصر اگر چنین اداکنند که ● گر بپای گل چو نرگس گوشهٔ چشم افکنیم ●
بر قد آن سرو دلها از صنوبر بر کنیم ● صیغهٔ دال بر اسقاط منقوص مسند بمتکلم باشد و اگر چنین اداکنند که ● باغبانان چو بر نرگس گوشهٔ چشم افکنند
بر قد آن سرو دلها از صنوبر بر کنید ● مسند بمخاطب باشد و اگر چنین اداکنند که ● باغبانان گر چو نرگس گوشهٔ چشم افکنند ●
بر قد آن سرو دلها از صنوبر بر کنند ● مسند بغایب باشد و بعضی از ان قبیل است که بواسطهٔ اشتراک بهر یک از منقوص و منقوص منه
و غیرهما مسند تواند بود چون سوختن و ریختن مثلا که بمعنی سوخته شدن و ریخته شدن بمنقوص مسند می باشد و بمعنی سوزانیدن

و ریزانیدن بغیر آن مثال اول چنانکه در اسم شعبان ● دل سوخت شمع را و کند سوز دل بیان ● دانم که سوز هست چو دل آخر زبان
و مثال ثانی چنانکه در اسم خرم ● آن به که دست بکاری نزنیم ● تر در قدم چون تو نگاری فکنیم ● ما را ز خمار سوخت آن نرگس مست
بنما لب میگون که خماری شکنیم فــــد بعضی از صور تنوعات وقوع این افعال و آثار در ضمن امثلهٔ گذشته ثبت افتاده است و بعضی دیگر
شاید که در مباحث آینده مذکور گردد و درین محل نیز مثال چند باز نموده می شود مثلا در اسم برهان ● لب لعل تو بی سبب گرفتی تا جهانرا
کی پرتو عشق و جای کام ما را ● و در اسم حسن ● بزم طرب از شمع می افروخته باد ● چشم بد حاسدان از ان دوخته باد ●
گر هست زیاده محتسب را سرنی ● سر رفته و با شکسته دل سوخته باد ● و در اسم ناصر ● گرچه تاج و تخت جم جای نه امکان منست
نقد ملک من دل ویران ویرانهٔ منست ● و در اسم خلیل ● صحبت اغیار جای محنت اهل دل است ● خیل یار ار نه ز اهلیت و آنزا که با ما مایل است
و در اسم بابوس ● چون دل بلباس حسن کند جلوه شکل تو ● ماه از خجالت تو درافتد ز اوج خویش ● و در اسم صدر
مرکز دور لب تیا بو جهای صاف صاف ● گر زند ره رد شوید دست را با شمعاف ● و هم درین اسم
دل را خبری ز منزل آن مه ده ● گو پا بکش از خلوه قدم در ره نه ● بر مقصد خود گامی بروی راه در آن ● هم مقصد معذور و ره کوته به
و در اسم حسین ● گوشه گیرند از منظرهٔ قدس ● قدسیان دور از ان قد و بالا ● و در اسم قاسم ● دی شاه غمت خنجر خار کشید
در باغ کسی قابل بسمل طلبید ● مسکین بلبل قابل بسمل نشنید ● فی الحال ز بیم جان از انجا بپرید ● و در اسم علی
دی صبح بلبل بیش دی یاسمن ز گل کو بخت ● بانکه قمری که بلبل آب روی عشق ریخت ● و در اسم سلمان ● ترا تا ماه شد نام اکمل اندام
مه اندر آسمان آسوده از ین نام سمط ثالث در عمل قلب و آن بعرف این فن عبارتست از اشارت کردن بتغییر ترتیب حروف
با کلمات اندماج یافته در نظم معمی و این تصرف چون بتغییر ترتیب حروف وجود گیرد اگر مجموع حروف علی الترتیب منقلب گردد آنرا قلب
کل خوانند و الا قلب بعض گویند و جامع هر دو قسم افتاده است این مثال در اسم عبد القادر ● عقل ار چه ز عشق بر من اظهاری داشت
با عشق تو دوش خوش سر و کاری داشت ● در عقل پریشان ادای گشت عیان ● مبتلا شد از ان اکرم ادباری داشت ● و چون
این تصرف بتقدیم و تاخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظهٔ ترتیب حروف آنرا قلب کلی گویند چنانکه در اسم کمال
ای که گویی حال من کم گو که چون سازی بهم ● یار ما بر قول خود زیر و زبر گردد ز غم فــــد اشارت بتغییر ترتیب حروف با کلمات
اگر بمفردی کرده شود که بحسب وضع دلالت کند بر آن چون قلب و عکس و امثال آن آنرا از ان بقلب صنعی تعبیر کنند چنانکه در اسم ملک محمد
بگشاد صبا دم چمن ابواب فتوح ● بنهاد بکف شاهد گل جام صبوح ● چون هست مراد دور گل اکنون بمراد ● راهم بزد از لعل تو ای راحت روح
و اگر خوای بحسن شعر بود بتغییر ترتیب آنکه مفردات کلام را دلالتی باشد بر آن قلب جعلی مذکور گردد چنانکه در اسم عمران
بلبل چو شد از میان مرغان گلبار ● نقشی بگل آموخته نام خوش یاد ● و چنانکه در اسم نعمت ● و که شب وصل بغایت رسید
روز تنعم بنهایت رسید ● و چنانکه در اسم عماد ● بت من را عقل و صبر و جان زد ● هم عمدا دامن خود در میان زد فــــد
چون حقیقت قلب جعلی بآن باز میگردد که بعض اجزاء لفظ را از محل حقیقی نقل کنند بی توسل بکلمهٔ قلب و نظایر آن جایز نباشد از تعیین
آن بعض بناشایسته تصرف گردد و آن بدو وجه متصور است یکی آنکه جزو بعینه در ضمن کل تعیین پذیرفته بمحل تصرف گردد دوم آنکه
مثل او در محل دیگر از اعمال تحصیلی تحصیل نمایند و در ان تصرف کنند و قسم اول مخصوص میگردد باسم جعلی عینی و قسم ثانی باسم جعلی

مثلی مثلا اگر کلمهٔ طغرا را مادهٔ اسم لطف ساخته چنین با دا گفته‌اند که آن طفل بدخو که همی بیند بگرد کوی خود ◦ از مهر رخ وی من دامن کشید بروی خود
از قبیل قسم اول شمرده شود و اگر چنین گویند که ◦ من بندهٔ آن طفل پری‌وش که نهد ◦ مردم لب لعل او طلب خود ◦ از قبیل قسم ثانی
محسوب افتد فـ ـد غالباً قلب کل آنست که در ضمن قلب وضعی وجود گیرد چنانکه گذشت و تواند بود که بر سبیل ندرت در ضمن قلب
جعلی وقوع یابد چنانکه در اسم بها ◦ ران راهب ما ز نهان کرم مست افتاده بود ◦ سر بجای پا و پا بر جای سر بنهاده بود ◦ و چون
قلب جعلی بکلمه تعلق گیرد که دو حرفی بود البته از جزئیات قلب کل باشد چنانکه در اسم خالد ◦ برگی از شاخ وصل داشت مراد
دل که سر زیر پای خویش نهاد ◦ و وقوع قلب بعض در ضمن هر یک از وضعی و جعلی وجود گیرد مثال اول چنانکه در اسم تومن بیگ
ذکر من ای جان پیش تو بس زیر و بالا کرده شد ◦ نی برگی دل کش کن چون بزبان آورده شد ◦ و مثال ثانی چنانکه در اسم بهادر
خواهد ز وصلت بها عاشق درویش ◦ لیکن فتد از دست قبیله بس و پیش ◦ ازین دانسته شد که قلب وضعی آنست که بلفظی مؤدا
شود بس لفظ زیر و بالا و بس و بیش و برون واو عاطفه چون بمنزلهٔ کلمهٔ واحد است از صیغهای قلب وضعی بود چنانکه در مثال اول
و چون با واو عاطفه دو کلمه است از قبیل قلب جعلی باشد چنانکه در مثال ثانی فـ ـد صیغهٔ قلب و عکس و مشتقات آن چون مقلوب
و معکوس و منقلب و منعکس و لفظ دور و دل و گردش و گشتن و گردیدن و گردانیدن و باژگونه کردن و نگون ساختن و آنچه از فروع
اینها بود بعرف ارباب این فن در قلب کل مستعمل می‌باشد و لفظ پریشان و آشفته و شوریده و بهم برآمدن و در هم شدن و نظایر آن
در قلب بعض مذکور می‌گردد و عبارت زیر و زبر و بالا و بس و پیش گاه در قلب کلی استعمال کرده می‌شود چنانکه گذشت و گاه در قلب
کل اما بشرط آنکه محل تصرف دو حرفی بود چنانکه در اسم همام ◦ تا در غم عشقت شده‌ام زیر و زبر ◦ جز نام توام نیست تمنای دگر
و ضابطه در استعمال این صیغها آنست که ایراد آن در نظم بوجهی بود که نوعی ربطی و تعلقی بمحل تصرف داشته باشد و بمجرد ذکر آن در نظم
اکتفا نرود و صورتی چند مشتمل بر بعض صیغ مذکور و وجه ربط آن بمحل تصرف نموده می‌شود مثلا در اسم نور الله ز بخت
مرا مرغ دل آمد در نوای شوق و رستاخیز ◦ همانا دید بر طرف بهشت زلفین خم در خم ◦ و چنانکه در اسم محمد ◦ خم نگون گشت یکی قطره
هوش نه مدهوش بجست که بخت ◦ و در اسم بساطی ◦ طاس نگون فلکی نی چون منست ◦ دین تو ز طلعت به بخت نگون منست
و چنانکه در اسم عطاالله ◦ از ربع جستم لوتهٔ بر هم زدم اطلال را ◦ بنما ز هودج ماه من روی همایون فال را فـ ـد از بدایع صور
قلب کل این مثال است در اسم احمد ◦ نخون چون دید حالی مختصر بنوشت در نامم ◦ ز پشت نامه خوان کان نام بدخوی است خود کام
و در همین اسم و همین ماده بوجهی دیگر ◦ چون نخون زد دید حالی مختصر بر رخ رقم ◦ خواند مشتاق آینه نام تو بود ای محتشم
و در اسم هلال ◦ نام آن گلچهره با هندوی زلفش لال گفت ◦ هندوی چیست زا بایج خود نتوان نهفت ◦ و در اسم صالح
صورت اخلاص جانی پاک آمد بر کران ◦ روزهای بیخود آخر گیر و تا اول بخوان ◦ و چون سر و بر این مخزن بدیع منظر با افسر
مقدمه و عقود مقاصد آراسته گشت ساق کلام بدان انجامید که ساق اختتامش بخلخال خاتمه زیب گردد و بحلی و حلل
ذکر اعلی و احلی خاتمه ـ در ذکر طرفی از مزایا و محاسن معمی چون در معمیات بحسب اغلب مقصود بیک بیت تمام می‌شود
احسن چنان می‌نماید که در هر مصرعی رعایت قافیه کرده شود تا از حیثیت شعری نیز مکمل باشد و امثلهٔ این رساله
اکثر ازین قبیل است و اگر بوزن رباعی اتفاق افتد و تمام سازند مزیتی بران متصور نشود هم از اوزان شعر وزن است

که استادان

که استادان نظم بان وزن را عروضی معین مقرر داشته‌اند چنانکه در اسم وجیه ◦ آن ماه که مهر طلعتش خوی منست
هر سو که کنم روی رخش سوی منست ◦ هر لحظه چاره‌ای درد که عارم روی ◦ چون یاد میشه روی در روی منست ◦ و چنانکه
در اسم عطا ◦ درده قدحی که عیش را داد دهیم ◦ یک لحظه ز فکر این غم آباد رهیم ◦ زین سان که زند غمزهٔ ساقی ره دین ◦
بر طاعت مختصر چه بنیاد نهیم ◦ و اگر معمی شعری یا معمای یک بیت رباعی مؤدا نشود و بمستزاد توسل جویند خالی از غرابتی
و لطافتی نباشد چنانکه در اسم سلطان حسین ◦ چون در سخن آید لب لعلت خطاست گفتن ز شکر ◦ در حسن تر است نسبتی که حور
زین رشک قمر ◦ در جمع سخنوران بر آورد بلطف جامی نامی ◦ چون طبع لطیف او بنامت آراست این عقد گهر ◦
و از جملهٔ محسنات معمی آنست که در نظم معما اشارتی کرده شود بحیثیت معمایی چنانکه در اسم صدر ◦ زانگشت درت شب بود تاب
بیا ای نام جو دریاب و دریاب ◦ و تواند بود که اشارت بخصوصیت اسم واقع شود و این در معمایی که استخراج اسم از آن عوض
و خفایی داشته باشد بغایت مناسب افتد چنانکه در اسم مسافر ◦ جایی بی دل که از نامت نشان جوید مدام ◦ گشت پیدا ز مان دل از تک سافر بهر نام
و می‌نماید که اشارت بخصوصیت اسم بر سبیل تعمیه واقع شود اما بطریق ظاهر از طریق بیشتر چنانکه در اسم حیدر ◦ جایی اندر جهان دیار دید
گشت ماهی نهان از آن دریا ◦ نیمه از حیات چون دریافت ◦ تر این نکته شد بر و پیدا ◦ و از آن جمله آنست که بعضی اجزا اسم
بدو طریق یا بیشتر از نظم مستفاد شود چنانکه در اسم میرکی ◦ تا ندی ز من نهفت آن بی باکی ◦ الناس علی حرقة قلبی باکی
دریا گشت چشم از اشک این دل ◦ پاکی گویم ای مه تابان پاکی ◦ و تواند بود که بواسطهٔ تعدد تصرف در لفظ واحد وجود گیرد چنانکه
در اسم طاهر ◦ دو خال از روی ظاهر که بپیوستی یا یکی آن مه ◦ شوی از نام نیکان بندی ظاهرا آگه ◦ و چنانکه در اسم شهاب
ساخت جای هر باد دلنواز ◦ در جانی با هوای دل گداز ◦ و از آن جمله آنست که یک اسم زیاده از یک بار در نظم معمی درج کرده
شود چنانکه در اسم نظام ◦ حرفی از نعمت بود درمان دل ◦ بین یکی در نظم خویش ای اهل دل ◦ و از آن جمله آنست که در نظم زیاده
از یک اسم اندراج یابد چنانکه در اسم امام و همام و امان و امین ◦ خوش بود دل یکی و یار یکی ◦ تا شود درد و غم هزار یکی
و از آن جمله آنست که یک مصرع یا بیشتر از اشعار مشهوره که بدان قصد معنی معمایی نکرده باشند تضمین کنند و ارادهٔ معنی معمایی نمایند
چنانکه در اسم سید هاشم ◦ افتادم از صورت چشم بد ایام ◦ چشم بد ایام چه گویم که چها کرد ◦ و از آن جمله آنست که با وجود تحصیل
مادهٔ اسم و تکمیل آن بصورت که از لوازم است کیفیات حروف را نیز از حرکات مخصوص و سکون و غیر آن مرعی دارند و در صدد
اشارت بآن کرده شد چنانکه در اسم شکرالله ◦ چو یافت از شکرت دل سکون بوسه را ◦ تلطفی کن و ضم کن کتاب بهر خدا
و چون در عرف بعضی از ارباب اصطلاحات لفظی را که در حرکات و سکنات موافق لفظ دیگر باشد موازن آن گویند می‌شاید
که درین عمل بدان توسل جویند چنانکه در اسم حسن ◦ آنرا بود از نام نکوی تو خبر ◦ کو حسن تو سنجید بمیزان نظر
والمنة لله علی الاتمام والفوز بحسن الاختتام والصلوة علی خیر الانام و آله البررة الکرام تمام شد تسوید این بیاض و ترشیح
این ریاض بر دست مخترع جام تلخ کامی عبدالرحمن بن احمد الجامی وفقه الله لحل معمیات اسمائه الحسنی والکشف عن الغاز
صفاته العلی لسنه ست و ثمانین و ثمانمایه

م

باسمه سبحانه

ای اسم تو گنج هر طلسمی • قائم ز تو هر کسی باسمی • هم اسم توئی و هم مسمّی • عاجز شد عقل ازین معمّی • معمّی کلامیست
موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق اشارت و ایما دلالتی که بپسندید طبعهای سلیم و ذهنهای مستقیم انتقد ناظم
معمّا را ناچارست از دو امر یکی تحصیل حروف اسم که بمنزلهٔ ماده است و یکی ترتیب آن بحسب تقدیم و تاخیر که بمثابهٔ صورتست
و اعمال معمّایی بر سه گونه است بعضی خاص بتحصیل ماده و آنرا اعمال تحصیلی خوانند و بعضی خاص بتکمیل صورت و آنرا اعمال
تکمیلی گویند و بعضی عام که خصوصیتی ندارد بهیچ یک از ماده و صورت بلکه فایدهٔ آن تسهیل عمل دیگرست از اعمال تحصیلی
یا تکمیلی و آنرا اعمال تسهیلی نامند اعمال التحصیلی چهارست انتقاد تحلیل ترکیب تبدیل انتقاد عبارتست از اشارت کردن
ببعضی از حرفهای کلمه از برای تصرف کردن در آن بوجهی از وجوه چنانکه اول و سر و روی و سر و لب و تاج و جبین و افسر و بالا
و صدر و امثال آن گویند و حرف نخستین کلمه خواهند و آخر و حرف و نهایت و دامن و پای و پایان و دُم و دنبال و نظایر آن گویند
و حرف آخر کلمه قصد کنند چنانکه در اسم شمس • گر دست دهد بپایت افکندن سر • باشم سر سروران خورشید افسر • بهادر
و چنانکه در اسم شجاع • چون ز شب پاسی شد آمد شکل بالایش بچشم • زخم صد گوهر سیراب در پایش بچشم • و چنانکه در اسم بابر
بافت چون جای در پیمانه را با او بگو • در باده متصل با صاف بین و آنرا بجو • و چنانکه در اسم قراجه • دندان و لب تو دل تصور کرده
کز اشک مرا عقیق دگر در کرده • لعل تو بی‌ابست صاف جانها در کش • چشم زان می قرابها پر کرده • و درین تناسب دل و میان
و میانه و کمر و مرکز و واسط و مانند آن گویند و حرف وسط کلمه خواهند چون فرد باشد چنانکه در اسم الیاس
چون برد دل شکسته ما حالیا چه سود • رحمی نکرد جای ازین ماجرا چه سود • و چنانکه در اسم سلطان عبد اللطیف خطا
ای کرده نهان ز ما ایلچیان خطا • در دیده احسان و تمنای عطا • چون هست دلت بمرکز عدل محیط • زان صورت حیف را خطی خواند
و تواند بود که ثانی و ثالث و غیر آن گویند و یکی از حروف ما بین الطرفین خواهند چنانکه در اسم باقر • گر جمله‌ها بود بصد حیرانی
دادیم بماهی که ندارد ثانی • و گاه باشد که کنار و طرف و جانب و سو و گوشه و کران و امثال آن گویند و اول یا آخر خواهند
چنانکه در اسم بهلول • گوشهٔ باغ و کنار سبزه جوی و پای گل • گشت اگر یار باشد خود گرا پروای گل • و چنانکه در اسم علیجان
جا خواست درون چشم آن ماه • بر گوشهٔ دیده جا ستد گفتم • و اگر بصیغهٔ جمع ذکر کنند چون کنارها و گوشها مجموع اول و آخر
توان خواست چنانکه در اسم حسن • این گوشهٔ محنت چون نیست جاودانه • سر برزند سروری روزی از آن میانه • و گاه باشد که
پوست یا غلاف گویند مثلا و اول و آخر خواهند و مغز ذکر کنند و مجموع ما بین الطرفین خواهند چنانکه در اسم موسی ف
پوست از مدعی و مغز از دوست • خواه کین مغز آمد و آن پوست • و چنانکه در اسم نجم • ای دم بدم کشیده برون خنجر از غلاف
بر فرق من نه آن که منم ام سر خلاف • و همچنین دلها توان گفت و مجموع ما بین الطرفین خواست چنانکه در اسم بایزید •
ای صبا بکند ز سر کو مرده زان نازنین • کام ما زد دست تو آرام دلهای حزین • و از طرق انتقادست اشارت کردن بیک حرف
یا بیشتر بر سبیل ابهام که مقصود متعین نگردد مگر بنظر بقرینهٔ باقی حروف اسم چنانکه در اسم ابو القاسم • دوست دیبا و من اندر نام تنگش بی شکی
نکر کردم دهنی یا یم ز نظر اندکی • و چنانکه در اسم شیخ احمد • بکوی میکن گفتند یک حرف از لبت گویا • که ی دو خم ز سر بیرون شد و غم در فتاد اینجا

و چنانکه در اسم خسرو • از درخت گل اگر برگی شود پیوند سرو • قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو • و چنانکه در اسم حسن
تا علی غم چو دوان شمع وصل افروختی • بیشتر دلهای ایشان را زحیرت سوختی • و چنانکه در اسم نعمت • جای انگشت تو گفت دو حرف
اکثر همراه دوان شد صرف • و از بدایع صور انتقادست این مثالها در اسم بهلول • گفتم بهول نام تو گفتی میان نام •
گوهر فی از لبم که زبانت رسد بکام • و در اسم جنید • خوش زهر جو که بهر دولت که هست • خرده داران جهان را داد دست • و در اسم بهادر
آنکه شود در جهان صاحب کمر • جای آن دارد که افتد در بدر • و در اسم حسین • تا زه روی چو دانی داستان را آستان
هست از بصورت میان دوستان صد بستان • و در اسم بایند • سروری را پایه بگوشه ایوان خویش • ساکنان سدره را بین از فرود ستان خویش
و در اسم علی • آنکه در عالم ز نقش بهره یافت • بیش ز دی یار ما خواهد شتافت • تحلیل عبارتست از آنست که لفظی را که باعتبار
معنی شعری مفرد باشد باعتبار معنی معمایی مرکب دانند از دو جزو یا بیشتر چنانکه در اسم ابو القاسم • در اساس عشرت القاب بیع ما راکو
سر کشا مرا که جام خم کشته جای سبو • و چنانکه در اسم عبد القادر • غزالم خال لبش زینت دان زبید زدی اما •
اگر باشد بقا دریا بمش از من شیدا • و چنانکه در اسم عاد و عابد و عبید • زدی عربده ما تا حد الو نکردیم • زجهل پیر نشان سراچه آل
و چنانکه در اسم زکریا • تا جگری شد رخ زردم ز ناشک • گوش همی کیرم هر دم ناشک • و چنانکه در اسم بابا فکی
دولت وصل عزیزان خالی • هر که در یافت بیافت اقبالی • و چنانکه در اسم علیجان • گفتم از ابروی شوخی قامتم شد چون کمان
چشم بر ابرویت افکند بجای دوستان • ترکیب عبارتست از آنست که لفظی را که بحسب معنی شعری مرکب باشد بحسب معنی
معمایی مفرد دارند بشرط آنکه مراد از وی معنی باشد نه لفظ چنانکه در اسم قاسمی • از رخ مه دور کن دامن زلف ای صنم
کاستم بین بسوخت خرمن صاحب ستم • و چنانکه در اسم مرشد • درد لم درد چو درد بنشست ساخت جای • جای آخر سوی آن مردم کش رای
و چنانکه در اسم سراج • یکجرعه جمشید جام از جام الست • بیخود شد و احرام حرم در پیوست • گردم چو طواف کعبه را از سر نو
دیدم ز شراب شوق او جای مست • و چنانکه در اسم شبلی • ز شکل جان تو زیست کافتابیست • مرا جز سینه سوزد چون نسوزد
تبدیل و آن عبارتست از بدل کردن بعض حروف ببعض دیگر نه بتوسل بعمل تصحیف چنانکه در اسم خلیل
خلقی شد خاک دامن از گل رویی • که باد که آورد از آن گل بویی • و چنانکه در اسم مرید • مرید عشق را رازیست در دل
نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل • و چنانکه در اسم معین • تا ز من دامن کشیدی ای بی مثل ملل • گوشه عیشم بکنج نامرادی شد بدل
و چنانکه در اسم مظفر • ای حافظ دلجوی که بردی دل مجروح • هم چو خوانی برود از شوق تو ام روح • و چنانکه در اسم وزید
کر جان ز لب تو دلنوازی یابد • که دل ز غم تو جان گدازی یابد • زلف تو اگر مدد کند جانی را • عمری از آن مدد درازی یابد
و چنانکه در اسم علی • بی دلی را کش هوای سرو قدت در سرست • شاخی از عرعر بجای بید دیدن خوشترست • و چنانکه
در اسم علیجان • ای از عقیقت صد دل و صد جان • خون شد از بی جدا ز چشم گریان • و چنانکه در اسم نوح •
ماه لیلی صنم چون بسفر بیرون شد • سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد • و چنانکه در اسم شاه جمشید
چون از سر مهر ما من رخ بکشود • در جمع بتان بجای خورشید نمود • و چنانکه در اسم علا • دیدم عجایبی ز بلای غمت کز آن
محنت رود ز سینه و راحت رسد بجان • و چنانکه در اسم محمد عمر • اشکست در مجلس جانان پیشان او فتاده • جلوه کرد آن مه بنوع دیگر و صد شیوه داد

وچنانکه در اسم عمروابن ‌ مه که بدیدش نامش نمی‌توانستم ‌ همین که زلف زد و برکوفت دانستم ‌ وچنانکه در اسم علی جان
هرکس فلکش ببند عشق نشاند ‌ خاک سرکوی دوست بالین خواند ‌ چندان دلها ز عشق بالین بگداخت ‌ کز هیچ کدام دیگری پیش نماند
وازبدایع صور تبدیل است این مثالها در اسم خواجه کا ‌ یار سیه دارد دل آن خود کام کز عیارکی
کراست بساند زلف کج کاهی دهان پنهان کند ‌ و در اسم محمود ‌ بنشت الف از هوای قدتو چند ‌ دال است برانکه با عشق تو کشید
و در اسم سلمان ‌ آن غمزه شوخ وابروان پیوسته ‌ تیری تی قتلم کمان پیوسته ‌ چون من زنی نام تو سامان جویم
بنما بهم آن قد و دهان پیوسته ‌ وازمختر عات حصر آنست این مثال در اسم شاه بابر ‌ یاد کرد احباب در صورت سپردی مهی
کاعجی طبعاست گوید سخن چی بابهی ‌ واین مثال دیگر در اسم زین ‌ آن ساده رخ سنگدل اسیم ذقن ‌ گویدی زلب یار دانستای سخن
زیر سر نغزو نه کرتا مش دانی ‌ کرخود بزبان آورد این نکته ز من ‌ **اعمال تحصیلی** هشتاست تنصیص تخصیص
تسمیه تلمیح ترادف واشتراک کنایت تصحیف استعاره وتشبیه حساب **تنصیص وتخصیص** عبارتست اندر
کردن بعض حروف بصریح وتعیین کردن آن بوجهی از وجوه چنانکه در اسم سعدی ‌ در سعی بکوی تو قدم سود دلم
تا خاک درت نشد بیاسود دلم ‌ وچنانکه در اسم سلطان بابر ‌ میل بعد چو نشد یافت ز سلطان طلبان ‌ در کربای از جانب سلطان
وچنانکه در اسم شیرعلی ‌ شمع بالین ترا شمشیر ان مقراض به ‌ نیست چون ثابت قدم لو تیغ را گردن بنه ‌ وگاه باشد که مجموع
حروف اسم بارعایت ترتیب در یک مصراع از نظم مذکور گردد وتعیین وتخصیص آن بوجه گوناگون می‌تواند بود چنانکه در اسم بها
بوسه تا داده بها جوی بجنت ‌ آنچ می‌جوی بجوکان نام تست ‌ وهم در بنام ‌ آنچ دارد در شکوفه نو بهار
نام یار ماست کفتیم آشکار ‌ وچنانکه در اسم بابر ‌ بابر دیده دیدم چون همی بخت ‌ نوشتم نام او بالای دیده
وچنانکه در اسم شاه بابر ‌ دوشینه من شیفته دل کم خفتم ‌ وز کریه هزار در بهر دم سفتم ‌ آن مه که رساندم ز غمش آب به سر
شمشاد چو نامش از پی غم گفتم ‌ وچنانکه در اسم رستم ‌ از زمین چون سبزه رستم کل رخی بمود رو ‌ در میان سبزه و کل جامیا نامش بجو
وچنانکه در اسم بابر ‌ قبا بر قد تو می‌دوزند ایام ‌ برابر از قاف تا قاف ای برنام ‌ واز غرایب این اسلوبست این مثال
در اسم تاج ‌ بر محتاج جان کو فضه جان ‌ ز محتاج جان طلب کن نام جانان ‌ **تسمیه** عبارتست از درج کردن اسمی از اسماء
حروف در نظم وارادهٔ مسمای او یا اشارت کردن بحرفی وارادهٔ اسم او اما قسم اول چنانکه در اسم ملک محمد
در ملاحت بکم است چو دو میم ‌ تا نهان روی ما بجانان نیست ‌ وچنانکه در اسم زبیر ‌ هر لحظه دهند جلوه زیبائی را
تا نام رود بعشق شیدائی را ‌ وچنانکه در اسم بها ‌ کفتی از لبها کلام می‌کران ‌ هرچه کفتی نوشیدم من بجان
وچنانکه در اسم عبدالقادر ‌ در عشق تو آه مردم از حد بگذشت ‌ خوناب بروی زردم از حد بگذشت ‌ ای آمده نو چشم بیار بنده
بنمای لقا که دردم از حد بگذشت ‌ وازبدایع صور این قسم است این دو مثال در اسم یحیی ‌ دلی دندم جوی با آن طلب
که میری ز شوق یکی نوش لب ‌ و در اسم شاه بابر ‌ عشاق با بطرفه افکند دلها مرزبان ‌ با آنکه خوش بطرفه دارند مرزبان
واما قسم ثانی چنانکه در اسم حسینی ‌ روی سلمی بنده شد رخی ‌ بردم از نو او سوی حی می ‌ وچنانکه در اسم شاه حسین
میان عارض آن ماه وطره و دانش ‌ جهانست کشته مصور ز لعل خندانش ‌ وچنانکه در اسم جمال

770

کشیدم دستان از زلفش چون شست ‌ برون شد رشتهٔ اقبالم از دست ‌ وچون اسم هر حرفی عبارتست از مجموع مسمی و یک حرف یا دو یا دیگر
که آنرا بینات خوانند بس درین عمل اشارتست بحرفی وارادهٔ اسمش اگر ایمائی کرده شود بتمامی آن حرف مرا به احسن باشد چنانکه
در اسم نعمة الله ‌ ای قامت و زلف تو دلاویز همه ‌ وی خال و خط تو فتنه انگیز همه ‌ شد روز تنم اجزای دست تمام
از بلبل صاف می‌فرویز همه ‌ ومبنی برهمین قاعده است این مثال در اسم کافی ‌ کرز چشمت افرکی شد تمام
زان تمامی حاصلی کو غیر نام ‌ **عمل تلمیح** عبارتست از اشارت کردن بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد یا مذکور و آنکه
علما آنجه درین فن مشهورست اشارت کردنست برقمهای تقویمی زیرا که اصحاب نجوم از برای اختصار اصطلاحی چند نهاده اند
مثلا در ثبت نامهاء سبعهٔ سیاره که قمرست وعطارد وزهره ‌ شمس و مریخ و مشتری و زحل ‌ بحرف اخیر اکتفا می‌نمایند از برای
قمر مجرد ر می‌نویسند واز برای شمس س وعلی هذا القیاس وبهمین دستور از برای لیل ل رقم می‌زنند واز برای روز کا
باعتبار نهار ر وگاه باعتبار یوم م وعلامت شرف ف می‌نهند واز آن هبوط ط ودر ثبت ایام هفته اول یکشنبه گیرند واز برای
آن آ واز برای دوشنبه ب وبه ترتیب حروف ابجد برای هر روزی حرفی وچون بشنبه رسد علامت آن ز باشد وهمچنین در ثبت
اسماء بروج دوازده گانه چون حمل چون ثور چون جوزا وسرطان واسد ‌ سنبله میزان وعقرب قوس وجدی ودلو وحوت
از برای حمل ح نهند واز برای ثور ا وجوزا ب وچون بحوت رسد علامت آن یا باشد وبرهمین طریق اصطلاحی چند دارند که
بر اصحاب آن پوشیده نیست بس هر یک ازین امور را ذکر توان کرد وحرفی را که در تقویم علامت اوست خواست چنانکه در اسم شمس
کنتم که آفتاب یعنی رخ ز من متاب ‌ در تاب رفت وگفت که بپیشم آفتاب ‌ وچنانکه در اسم میرزا که ‌ ای گشته مهر وی تو از زهره مشتری
باز آکه یافتم ز غلامیت سروری ‌ وگاه باشد که اشارت کنند ومقصود از واسم کوکبی باشد یا برجی مثلا که آن حروف علامت اوست
چنانکه در اسم عطا ‌ تا دید بران لعل که یاد افتاد ‌ از گوشهٔ دیده رنگ نشانا افتاد ‌ واز قبیل همین تلمیح است اشارت کردن
بحروف کلمات قرآنی چنانکه در اسم عالم ‌ مردم ز شوق نام تو ای معدن هنر ‌ چشم افکنم بفاتحهٔ اعظم سود ‌ وچنانکه در اسم
الیاس ‌ صورت آن بخ کو هر راکه در ختم سود ‌ شد مکرر بیخجا نام نگار باشم ‌ وچنانکه در اسم شبلی ‌ من با لب شیرین تو کویم بیت
آن قول که گفتند همه روا است ‌ **عمل ترادف واشتراک** دو لفظ را یا بیشتر که در برابر یک معنی موضوع باشند مترادفان والفاظ
مترادفه گویند چون لفظ شمس وخورشید وآفتاب واگر بر عکس ترادف یک لفظ را دو معنی بود یا بیشتر آنرا مشترک خوانند چون
لفظ عین که در برابر چشم وچشمه وزر وخور وحرف بخصوص موضوعست بس می‌تواند بود که در نظم معنی لفظی درج کرده شود که بعینه
مقصود نباشد بلکه مراد مرادف او باشد وازین عمل تعبیر کرده می‌شود بترادف چنانکه در اسم بابر ‌ قدرت نی‌طلب در بر آورده ام
بروی تعب در بر آورده ام ‌ وچنانکه در اسم برهان ‌ هر که خبر می‌خبران می‌کویم ‌ هر فی ز غنچه دان میان می‌کویم ‌ و
چنانکه در اسم علی ‌ دردا که همیشه بر سر آزاری ‌ یک لحظه ره مخالفت نگذاری ‌ بر دیده ای منت اگر افتد چشم ‌ چندانکه خلاف از میان برداری
وچنانکه در اسم عطاالله ‌ میان چشم مست وطرف لب خال تر ا دیدم ‌ غم من شد زحد بیرون خطا کردم چرا دیدم ‌ وچنانکه
در اسم شعیب ‌ هرچه دارد غایتی چون دل بران نتوان نهاد ‌ بست جای مهر در چیزی که بی پایان فتاد ‌ وچنانکه در اسم سلطان
عبداللطیف ‌ یکی در سلطنت تا بنده بین خورشید و ماهی ‌ که مه طی دید در روی چو خورشید حسن هر شاهی ‌ وچنانکه در اسم عمر

دل ز لعلت یافت مرهم نیست غم گر خورد زان غمزه صد زخم ستم وچنانکه در اسم علی و ولی و شبلی از علو قدت خود بجز ی کو مرا
سرو من بنوان و کمتر خوان ز خاک کو مرا • وگاه باشد که اشارت کرده شود بتکرار کلمه واو بعینه مراد باشد با مرادف او چنانکه در اسم معین
خشنیت از ان دو چشم مخمور ان ترا گر زری بنود نصیب تو ان ترا • وچنانکه در اسم درویش علی زلف مشکین بر گل روی تو دید ای عیان
یافت نی بایان دو شب طاقت ای در میان عمل کنایت وآن بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظی است واراده لفظ دیگر بواسطه
معنی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را در برابر آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم هاشم طرفه بهت بنما علم ای آفتاب دلبران
تا افتد از حیرت ز پا رکش ترین اختران • وقسم دوم ایراد لفظی است واراده لفظ دیگر بی واسطه معنی بشرط آنکه دلالت او بر ثانی
بطریق تسمیه و تلمیح نباشد چنانکه در اسم شاه بابر • صورت آن جو که تا باقی بود ساقی بود • هر که دریای دلش دریابد تا باقی بود
و مثال چند نموده می شود تا تذنبه باشد بر کثرت صور کنایت و تعدد طرق آن چنانکه در اسم ملک نام یادم بود سه حرو و از ان
مر جلا حق بدو ز سابق کم • آخر او است اوسط آن • فد اشرناک باسم فانهم • وچنانکه در اسم بابر لب بحر جو وانکه فضل نهاد
کند در ز دریا بیحر انثار • وچنانکه در اسم یحیی ز روشن آینه شیخ ما ست • که بیند در و صورت خویش را • وچنانکه
در اسم قاسم چو روی خود نمود آن مه گرفتم انس با رویش • ولیکن از میانه گشت نهان شکل ابرویش • وچنانکه در اسم بابر
ز شوق قدت ای دل شکست صنوبر • دوباره می شد ی پا دی سر • وچنانکه در اسم نور الله جو بر بایدت قدت سر از صنوبر
بپای لاله در راست نهد سر وچنانکه در اسم شرف چون عیان شد چهره آن مه من زی بهره را • ز لعنا و بیخود شد و بوشید خال چهره را
وچنانکه در اسم خالد • سر عرفانرا مپرس از مدعی کان نا شناخت • حرف علت را ز خود بیرایه تعریف ساخت • وچنانکه در اسم نعمان
محنت از خود داشت جای نی از ان جان وجهان • نعت او شد مثنی تا بعد رفت از میان وچنانکه در اسم قوام
از ریا باشد دل ز باد بو • جمع کن آن قوم را و سر ببر • وچنانکه در اسم عبید هر زمان تصغیر بند زان نگار نام جو • اسیت
عین تعظیم است ای من بنده تصغیر او عمل تصحیف وآن عبارت از تغییر کردن صورت خطی لفظ است بمحو و اثبات نقط وآن بر دو قسم
تصحیف وضعی و تصحیف جعلی تصحیف وضعی آنست که لفظی مرده ذکر کرده شود که دلالت کند بر آنکه مراد از کلمه که تصحیف او خواسته اند
صورت خطی او ست بی تعرض بمحو و اثبات نقط چون لفظ صورت و نقش و شکل و رسم و نسخه و سواد و نشان و نمونه و امثال آن
چنانکه در اسم یوسف • ای خاک ره تو از شرف افسر گل • وی خال و خط معنبرت زیور گل • چون صورت تو دید سحر بلبل گفت
هر نسبت ز حسن رخ تو دفتر گل • وچنانکه در اسم شمس • ای که تا کیوان رود از هجرت آه سوز دل • شکل شمشاد قدت دیدیم کم شد درد دل
واز لطایف این اسلوب وسیله جستن بادوات تشبیه چون لفظ چون و مثل و شبه و نظیر و مانند و امثال آن چنانکه در اسم
میرزا ملک محمد • میر من بازآ که تا بر روی گل گیریم می • همچو خم در خون دل زین گونه بودن تا بکی • وتصحیف جعلی آنست که در اثنای کلام
اشارتی واقع شود بمحو یا باثبات نقط بخصوص چنانکه در اسم حسن ستد دندان جو از لبهای خندانش بتافت
زان لب گوهر فشان جای در مقصود یافت • وچون در تصحیف جعلی ناچار است از اشارت بنقط تعبیر از ان بعبارات مختلف کرده می شود
چون قطره و گوهر و دانه و خرده و امثال آن وتصرف در نقط بر انواع بسیار می تواند بود چنانکه در اسم جلال • جو دیدم طلعت آن ماه ی الجلال
نهاد از مشک سوده زیر لب خال وچنانکه در اسم قدم • طرف دندانرا جو بنمود از دهان • شد لبش را گوهر عیان • وچنانکه در اسم حسام

به رفت
در عشق تو شوق گلعذاران همه رفت وز ذکر تو فکر دوستداران همه رفت تا شکل قد تو ساخت منزل در چشم حقا که خیالهای یاران
وچنانکه در اسم محمد عمر • مدعی با مجمر غم جای شد دامان بسوخت جست از ان مجمر شراری عاشقانرا جانرا بسوخت •
وچنانکه در اسم بها • گوشه دیده که دریاست یکی قطره فشاند • شعله آتش دل جا بی از ان قطره نشاند • وچنانکه در اسم یحیی
شیخ مارا کشف کو نبر های علوی روی داد لیک از دو بوشید کشت آنها جو انده می فتاد وچنانکه در اسم نجم
ما • نو چون دید کافتاد از خم ابروی دوست خال بابان گفت گوی حسن در چوگان اوست • وچنانکه در اسم فرخ سر نگار
چون گشاد آن مه کمر گز از خود یک کره • بلب شیرین نهد یای زنام او خبر • وچنانکه در اسم خالد • حال خود بر طرف دامانت بخون کردم
صورت حال مرا از طرف دامان سر آر • واز غرایب صور تصحیف جعلی است این مثال ها یان چون دو چشم سرو را باید بکجا زد روان
خام بر پایش جهان بوسی که ماند از وی نشان وابن مثال در اسم عمر • دو چشم غم بسوی یار زان سان • که ماند خامه بی نام در باره •
عمل استعاره و تشبیه وآن عبارت از آنست که لفظی ذکر کنند واز ویکحرف خواهند یا بیشتر بواسطه مشابهت در صورت
خطی واز حروف ابجد تحصیل او باین عمل بسیار واقع می شود الف است چنانکه در اسم الیاس • میان سرو قد خود را جو خواند باد
بقد یاد که کیرم روان ز سرو کنار • وچنانکه در اسم رستم • آن سرو که نخل تر بجایش دیدیم • از جر ب قد دلربایش دیدیم
آراسته نخلها بوبدیم هم تا سر خود بجای پایش دیدیم وچنانکه در اسم بابوس • آن کمان ابرو چه دشمن شد که می سازد بتیر
دوست را تا رک دو نیم آنکه زپا می افکند • وچنانکه در اسم عماد تا دهد در نامه شرح شوق آن بیمار دل • دید را بین گر ز خون دل زرد قلم
وچنانکه در اسم صفا • قدرت فی قتل با شمشیر ستم • چون دید صف مزه بر افراخت علم • واز ین قبیل است حرف سین چنانکه
در اسم عباس • چون چشم گشایم بسوی آن لب خندان • گیرم ز تحیر سر انگشت بدندان • وچنانکه در اسم قاسم جهان آراید
خوام از آن دو نیم قامت سرو روان • تا نماید دگر بیش تو خود را عیان • وچنانکه در اسم رستم • هر شب مه من بگوشه بام آید • وز پرتو روی خود
یکنکهای سر ره نیای زند • شاید سر تو بطرف پایش ساید • واز ین قبیل است حرف جیم و دال و لام چنانکه در اسم حاجی درویش
خویش را گم کرد دل چون زلف آوردم بدست • روی آخر یا بدان گم گشته را هر جا که هست • وچنانکه در اسم عماد نشان
یک طرف آن چشم و یکسو زلف ماند در میان • لحظه آشفته اینم و گاهی مست آن • وچنانکه در اسم نور الله • باید شکستگان بسوی از تو
هر جا روی آن دو زلف در ایشان • واز ین قبیل است دو حرف میم و نون چنانکه در اسم یوسف • چون من بوسم بوس سوی آن فکر دهن
بدم دهان کشید دهان اند ابن • وچنانکه در اسم سلمان • آن شوخ که ی گفت جالم ببیند • بر صفحه خوز شکل هلالم ببیند •
ابرو بنهفت در میان بخندان • وانکه بکرشمه گفت حالم ببیند • واز ین قبیل است دو حرف صاد و ها چنانکه در اسم قباد •
چون بحشم که صبا در قدر عنای تو دید • گل بسوی خار های جشمش از سر بر کشید • وچنانکه در اسم هاشم • بیوسته بکوی آن پری رو باشم
بنهاده دو دیده بر رخ او باشم • واز بدایع صور تشبیه است ذکر کره واراده میم درین مثال باسم کریم • بنشین نفسی خاطر جای در باب
یک کره از لب بکردان می ناب اعمال حسابی وآن بر پنج اسلوبست اسلوب اسمی وآن عبارتست از درج کردن اسم عددی در نظم
بقصد دلالت بر آن عدد خواه معدود اسم آن عدد باشد چنانکه در اسم احد واحد • یافت جای ذوق وحدت اند کی •
زان همی بندد دل خود در یکی • وخواه حرفی که دلالت میکند بر ان عدد چنانکه در اسم بابر • یکی را عیان دوست از هر طرف •

یکی دانکه بر طرف زین شرف . وجنانکه در اسم سعد . زان عنبرین زلف شد دوم صد شست . جای شکر که زیر و بالایی هست
وجنانکه در اسم جعفر . صباح خبر عندلیب کم شد دلا . کر جست کم شد خویش را کل از هم جا . وجنانکه در اسم شیر علی
کشیدم باز شیخ شهر فتح سینه زان شد شعر . شد ایتها لکنه جای که ورا آخر یکی صدم . وجنانکه در اسم قطب
صبا زلفنا و کمر جون طیب آن . ز دهر ست عشاق دا قوت جان . وجنانکه در اسم فراج . طاق کبود سوخته برقاه ماست
جون سقف این سراچه آرام کاه ماست . اسلوب حرفی و آن اشارت کردنست بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن از و منتقل شود
بعددش خواه مقصود اسم آن عدد باشد و خواه حرفی دال بران جنانکه در اسم صدر . جستم حساب کوهر افسر جوان قمر
از حساب کرد و کشاد از میان کمر . وجنانکه در اسم عماد . مهر طالع شد مرا ز یار در فتاد . جون سر زلفت بر طرف خور فتاد
وجنانکه در اسم عثمان . نیست حاصل ز دهر جز غم و درد . جشم بر حاصل جه دارد مرد . وجنانکه در اسم ناصر
در حاصل من آتش افکند عشق کرش . من نیز حاصل خود بی افکنم در آتش . وجنانکه در اسم سعد . بهای بوسه شمردم درایم معدود
نداد بوسه و لیخرده که بود ربود . وجنانکه در اسم خرم . جای از جام بی لعل تو هر جا نام بود . عقل خود را در حساب خیل بیهوشان شمرد
اسلوب احصایی و آن عبارتست از ذکر احوال و اوصاف عددی بر وجهی که ذهن از ملاحظه او منتقل شود بآن عدد
جنانکه در اسم بابر اسلوب احصایی نوع اول اکبر نصف او و نصف ضعف او . بس بکن در ضعف هر یک ضعف ضعف جا ضرب
تا شود نام شه حاصل که ضرب تیغ او . میکند تنصیف و تضعیف مخالف در حرب . وجنانکه در اسم یوسف
کرفتم بیم آن لب بدندان . دهانرا از دهانم داشت بنهان . وجنانکه در اسم شیخ . ماه طالع شد تمام از رخ عیان کن صد یکی
تا نماید شکل آن با صورت این اندکی . وجنانکه در اسم فراج . جای آن مجون کذشت از جارده شد جو بتر . روی او بین ز جارده بوشان نظر
وجنانکه در اسم طاهر . طاق ابروی تو ار کس نیست جفت . هر که دید از لطافت طاق کفت . وجنانکه در اسم فرخ
همت بیر مغان کو طی کند اوراق جرخ . نقش بند ایوان قصرش را نماید طاق جرخ . اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر
کردن معدودی که حصر او در عدد معین مشهور باشد بر وجهی که ذهن انتقال نماید بعددش جنانکه در اسم مجد
طلبکاری نام تو دارد ای جان . مرا بر شمار موالید و ارکان . وجنانکه در اسم احمد . بر مدعیان حال دلم نیست عیان
کان ماه کران کرده شد از دیده نهان . اسلوب رقمی و آن اشارت کردنست برقمی از ارقام حسابی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال
کند بعددی که آن رقم بازاء آن تعیین بذیرفته و صور ارقام حسابی اینست ۱ یکی ۲ دو ۳ سه ۴ جهار ۵ بنج ۶ شش ۷ هفت
۸ هشت ۹ نه و ضابط در ثبت این صور آنست که اول رقم از جانب یمین ناظر مرتبه آحادست و ثانی عشرات و ثالث مآت
و رابع الوف و خامس عشرات الوف و سادس مآت الوف و الی غیر النهایه بدین قیاس باید کرد و در هر مرتبه که صفر که عبارتست
از دایره صغیر بدین شکل ۰ نکاشته شود خالی بود و هیچ عدد در شمار در نیاید بلکه از برای حفظ مرتبه باشد و بس مثلا این
صورت ۱ یکی و این ۱۰ ده و این ۱۰۰ صد و این ۱۰۱ صد و یک و این ۱۱۰ صد و ده و این ۱۱۱ صد و یازده و این ۱۰۰۰ هزار و
این ۱۰۰۱ هزار و یک و این ۱۰۱۰ هزار و ده و این ۱۱۰۰ هزار و صد و علی هذا القیاس و جون این قاعده دانسته شد کوییم
نماند که جنانچ بواسطه صورت خطی حروف توسل توان جست جنانکه در علم تشبیه کذشت بعضی می شاید جنانکه در اسم ضیا

تماشا قلم کرفت و قد تو نکاشت . بر کار نکشاده رانکو نشاید بداشت . تا دور خط کشید ولی از نامت . بود آن نقطه جای اندیشه کاشت
وجنانکه در اسم امامی . جای قد و دهان بنمود آن صنم دو بار . دیدی دهان و قد نشوی غافل از شمار . وجنانکه در اسم دین اسم
بنمود قد و دهان مکرر یادم . از صفر و الف کشاد آخر کارم . و می تواند بود که در بعض علمهای معمایی توسل جویند بصورت تمی
اعداد جنانکه در اسم علا . زان بیش که بندد فلکم محمل عمر . خواهم که کشم رخت بسر منزل عمر . از عمر جز آغاز ندیدم هو مرا
صفر دهن تو کم شد از حاصل عمر . وجنانکه در اسم شهاب . در اثنای شمار لب جان آن صفر دهان دیدم . دهان شد در میان بیدلیها نهان دیدم
وجنانکه در اسم کنبر . بهای وصل با یک بیک قم زن جدا بشمر . که دانم با بیش از حاصل ملک بی تو . وجنانکه در اسم سیدیکه
جون زدم دست در آن زلف من خسته جکر . رقم حاصل ایام شود زیر و زبر . وجنانکه در اسم شاه ابو القاسم
زاه ما جو در شب وی خود آن مه بوشاند . دل کرسته با صد نام نیکش سوی خود خواند . و جون صورت صفر اکثر بر هیئت نقطه
واقع می شود کاه باشد که نقطه را خال کویند و صفر خواهند جنانکه در اسم طاهر . دو خال اندر وی ظاهر کر بود شد یا یکی آن مه
شود از نام نیکش بر و دی ظاهر اکنه اعمال تکمیلی ساست عمل تالیف و آن عبارتست از جمع کردن الفاظ متفرق که در مواضع متعدد
از نظم اندراج یافته باشد و آن کاه بر سبیل اتصال باشد که اجزا بهم بیوندد نی آنکه جزوی داخل شود در دیکری جنانکه در اسم جلال
جام خود را بلب لعل تو بست . دردی جام بصافی بیوست . واین قسم را تالیف اتصالی کویند و کاه بطریق امتزاج که اجزا بهم
بر آمیزد بدخول بعضی در بعضی جنانکه در اسم جعفر . عفو تو ظاهر شد در جرم ماست . هر یکی جون آن دکر بی منتهاست
واین قسم را تالیف امتزاجی خوانند و هر یک از تالیف اتصالی و امتزاجی بر انواع کوناکون می تواند بود و بعضی از آن در ضمن امثله
باز نموده می شود اما امثله تالیف اتصالی جنانکه در اسم عبد الصمد . جعد را بر باد دادی هر طرف . لابد آشفته یکی در صد شود
وجنانکه در اسم منصور . جو بر دسوز من از بوی وصل باد شمال . من و صبوری بی سوز بر امید وصال . وجنانکه در اسم میر هاشم
جون میان میوه خندان لبی دارد انار . شمه کفتیم باد مختصر از لعل یار . وجنانکه در اسم بایزید . دل از آن زمان که رسست جیب از یار است می داند
جو بیابی قند در دست جان در پایش افشاند . وجنانکه در اسم نجیب . نماید آن صنم طرف ذقن کز من رباید جان
جو سیب آسیب باشد بو کنم ناجار از آن دندان . وجنانکه در اسم شیخ موسی . ای بهر تو کویایی و جویایی ما . معروف بصفت توانایی ما
کویند خوشیست بسی خوش لیکن . بر تر ز خوشی است کویایی ما . وجنانکه در اسم احمد ترخان . دل کاشته و مدتی طلبید
رخ آن ماه و آخر آنرا دید . وجنانکه در اسم حسن . رخش بین کان ز جعد بر شکن به . دل از ریحان بر اطراف سمن نه
وجنانکه در اسم معین . حاسدا رکفت ای صنم بر جشم جای پا منه . عکس آن کن زانکه قول حاسدان نشنیده به . وجنانکه در اسم ابراهیم
جو آن مه قدم بر سر ما نهاد . دکر ز آن فرم بکردیم یاد . وجنانکه در اسم علی . ماه خورشید افسرم آندم که باید مشتری کرم باز
کر زو شد هشو کاهی ناز و کاه دلبری . وجنانکه در اسم نعمت . جانا بنشین که یکدم از روی نیاز . بیش رخ تو صورت غم
وجنانکه در اسم محمد . جو جم را هر دجابت صاف و صاف جم بود دردی . سزد کر دردی غم دادی و صاف عیش ما بردی
وجنانکه در اسم هاشم . اشکنده با و سرم را جون رسید آغاز موج . کرد آه دل ز بیم موج او آهنک اوج . وجنانکه در اسم عمر
کر مرا طالع شود مهر از یمین ماه از یسار . روی خود از هر دو بر تابم جو بینم روی یار . وجنانکه در اسم عبد الرحیم

خیال وصلش جا میاد کین بود دل رابر • یک طرف آن چشم و یکسو صورت زلفش نگر • وچنانکه در اسم حسین از کوشه ابروی تو تا جه ذوق
ما مست تمام بانو گفتم روشن • وچنانکه در اسم مرتضی زان میان جای عجب سری شناخت • چون ز مرتا ضی تنش نیمی کداخت
وچنانکه در اسم کلیم از تو کر صاف کرم آید و کر درد ستم • در میان این و آن پای مرا ثابت قدم • و اما امثله تالیف امتزاجی
چنانکه در اسم بابر ببین در رخسار خط آن طرف لب • فتاده هزارش چو من در طلب • وچنانکه در اسم بابر بها در
صد ره بمقصود باز شد آمد ز بهر دو رهبری دل کو قدم نزد ره آ تا یابد از بهر سودی • وچنانکه در اسم ایاز
از من بکی و کونه یاد آر • در بادیه کوش باد آزار • وچنانکه در اسم همام بدست آدمی و مادره هم • تو پری خصلت و فرشته شیم
وچنانکه در اسم ابو القاسم بابر خان رسد ما را دو اناجا از درد شه خوبان • چو کمتر کشت گرد دیده دل بیش رخ در بان
وچنانکه در اسم جمال ما در میان مجلس رندان فتاده مست • از صاف و درد مجلس شان شسته ایم دست • وچنانکه در اسم
آدینه میان خانه دی آهم بر افروخت • یکی آتش که سقف خانه را سوخت • وچنانکه در اسم ابو القاسم
آن شوخ که جز دود دل نام اوبا • مردم بهار نام خوانم اورا • یکخود نهان ماند ز نامش چو صریح • گفتن با کس نمی توانم اورا
وچنانکه در اسم آغی جای از جم نکند یاد ولی بیوسته • پیش جانان کمری از سر خدمت بسته • وچنانکه در اسم قوام
امشب من از زهد تبرا کرده اسباب طرب جمله مهیا کرده آن مرد نی آنکه کنارش گیرم دامن بگشاده و میان وا کرده
وچنانکه در اسم بابر ای نرگس تو ربوده خواب از چشم لعل تو کشوده خون ناب از چشم • هر لحظه من تشنه جگر دریا را
سازم تهی و شود پر آب از چشم • وچنانکه در اسم محمد عمر چو ماه من آمد ز محل برون • مرا بیش او دیده شد غرق خون • وچنانکه
در اسم ملک محمد نیم بسمل بسر آن کوی دارم متصل • کوشهای چشم کوهر باز غرق خون دل • وچنانکه در اسم همام کشت
در بغا نوبت شادی سر آمد غم گیتی بکرد ما در آمد • وچنانکه هم درین اسم نخست چو دل با عمر ما کشت • که بعد از عمری آن مه کردها
وچنانکه در اسم شهاب دلکرم ز کوی عشق بیش کردم • آخر بجهان حرم متبش کردم • شب خاست که بیش راز من برد شود
فی الحال بآه دل و نیمش کردم • وچنانکه در اسم سید حیدر میزنم در بحر هجر دست تا آید بدست • دامن شوخی که بحر غمزه اش غرقم است
وهم درین اسم بوجهی دیگر • در بحر هجر جان نکر دستی دگر تا فلک برداشت زان عشوه گر • وچنانکه در اسم ابراهیم
بی شدم گاهی بسر گاهی بپا دی در پیش • ناگهان آمد برون بر مرکب ناز آن صنم • گفت بیش آ بوسم اسیم سر اخلاص نه •
ای نهاده در ره یکجا مرد یکجا قدم • وچنانکه در اسم مسافر جای چو زجای خود بسوی تو برید • در منزل اول ز سفر روی تو دید
عمل اسقاط و آن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم معنی و هر لفظ که بوجهی از وجوه
دلالت کند بر نیستی و زوال و دوری و امثال آن می شاید که درین عمل بدان توسل جویند چون کلهی و کم و نظایر آن چنانکه در اسم
اشرف اشک من بی روی گلگون تو رفت از حد برون روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون • وچنانکه در اسم امین
وقتست که ساز چنگ از چنگ نهی با تنگدلان کنی دل از چنگ تهی در سایه نارون زنی خیمه عیش • دامن بدیم بی که طرف کنده ی
وچنانکه در اسم زاهدی راهی اکثر بود بیوسته بر سر تاج زرق پاکش از دوش کند تا زاهد ما نیست فرق • وچنانکه در اسم طهماسب
عربی را نکرد نالهٔ شبها • رساند تیر تا اوج ثریا • وچنانکه در اسم ابو یوسف ای مه زابروی تو کم شب فسون دل کرد و

تا کرده ابرو نهان افسانه شد در جستجو • وچنانکه در اسم ابراهیم ای نموده طلعت ارباب لا نکم شده
دامن گیسوی تو چون حالشان درهم شده • وچنانکه در اسم مبارک گفت دهقان چون می از تاک است کوا بر بها ر
غیر آب زندگی بر تاک ناکم مباد • وچنانکه در اسم نجم چون ز رویش فتاده اشکم بینی انا شک خود آتر مان بر شکم بینی
شبها که ز شوق نام آن مه کریم انجم کویی اگر تو تا شکم بینی • وانجمله طرف اسقاط طریق نهی است و نفی اما نهی چنانکه
در اسم علی زاهد که بشوق خود نما نیست کسی بر ساحل بحر آشنا نیست خسی • جای بروانی علی بیم مرا د
کان بره زعلهای ریا بیست بسی • وچنانکه در اسم عادل کو آفتاب از اوج سعادت دگر متاب تا بسته ماه جم کند کن ناف تاب
و اما نفی چنانکه در اسم شیخ در مذهب ما شوق و ریا چیزی نیست جز عشق بتان دلربا چیزی نیست • ای درد دل آن شوخ روا کرده طلب
برخیز که آغاز و فا چیزی نیست • وچنانکه در اسم تقی چو تقریری ندارد دل چه تدبیر • بخون دیده کن کو قصه تحریر
وچنانکه در اسم معین دیده رند در فراقت سیم بر بالای زر سینه دارد ز اشتیاقت هر زمان سوزنده کر • وچنانکه
در اسم قطب جای دم نقد از طرب و عیش بکش دست • کر نقد طرب کریم یکی نیست یکی هست • واز آنجمله توسل
جستن است بفعلی چند که ذکر نفی و نهی دلالت کند بر اسقاط شیء مثل رفتن و رفتن و کرفتن و نهفتن و باختن
و تاختن و کداختن و انداختن و پرداختن و ریختن و کریختن و سوختن و رستن و جستن و شستن و شکستن و گسستن
و کاستن و کذشتن و کذاشتن و برداشتن و انباشتن و فتادن و کشادن و نهادن و بباد دادن و راندن و ماندن
و رهاندن و افشاندن و کندن و افکندن و سودن و فرسودن و زدودن و چیدن و بریدن و پریدن و دریدن
و کشیدن و کزیدن و رمیدن و بخشیدن و پوشیدن و پاشیدن و تراشیدن و باریدن و کم کردن و پاره شدن و آواره شدن
و آنچه بوجهی از وجوه مشعر باشد به نیستی و جدایی چون فراق و وداع و دوری و مهجوری و نظایر آن و مثالی چند مشتمل
بر بعضی ازین افعال مذکور باز نموده خواهد شد مثلا در اسم برهان لب از لب بر کرفتی تا جهانرا • کنی بر نوش و جای کام جانها
و در اسم هلاک دهان بکشا که بس شیرین مقالی • دری افشان ز کان درج لآلی • و در اسم قطبی • قدجانان و طوبی داد دو شم
یکی خوان مرد و را و از دو بکذر • و در اسم صاعد من سالی بشمارم تا وعده دادی ای مه • هرکز وفا نکردی زان وعده سوختم ره
و در اسم منصور دی سرو صنوبر قدمن سر برداشت • از خواب چو نرگس قدح زر برداشت • بوشید سمن رخ از خجالت چو صبا
اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت • و در اسم نور الله دل چو نی تو رشد از دوری آن روی چو ماه • شمع دل سوخته را سوختم از شعله آه
و در اسم مغیث چون ماه خود که رونق خود برد • کویم غم دل چو بیش از حد کرد • و در اسم نعمان
کر دل ما رفت ما کردیم جا بر جای دل • چشم بر ما افکن ای کنج غمت ماوای دل • و در اسم هاشم • هر دم کنم از دیده سر کوی تو تر •
باشد که خرم ز سر دلجوی تو بر • مشاطه چو زلف تو نکونساز انداز • ازوی چو کشد طره سنبل دی تو سر • و در اسم ناصر
کو بپای کل چو نرکس کشته چشم افکنم • برق آن سرو دلها از صنوبر بر کنم • و در اسم شعبان • دل سوخت شمع را و کند سوز دل بیان
دائم که سوزدش چو دل آخر سر زبان • و در اسم خرم آن به که دگر دست بکاری نزنیم • سر در قدم چون تو نکاری نکنیم
ما را ز خار سوختن آن نرکس مست • بستان بیکون که خاری شکنیم • و در اسم حسین بزم طرب از شمع برافروخته باد •

چشم بدخواهان ازان دوخته باد · کو مست زباده محبت یار سرنهی · سررفته و با شکسته دل سوخته باد · و در اسم ناصر
کرچه تاج و تخت جم جای نزاع کان منست · نقد ملکش هر دل ویران و ویران منست · و در اسم خلیل · حافظ
صحبت اغیار جای محنت اهل دلاست · خیل یاران اطلب و آنرا کر با ما یلاست · و در اسم صدر · مرکر درد و در لبت یابد چو جای
کز درد دُرد شوید دست را باشد معاف · و در همین اسم · دلرا خبری زمنزل آن مه ده · کو با بکشی از خلد و قدم در ره ده
بر قصد محالی چه روی راه دران · هم مقصد متعذر و ره کوته به · و در اسم قاسم · دی شاهد غنچه خنجر خار کشید ·
در باغ کسی تا بر اسمل طلبید · مسکین بلبل قرار اسمل چو شنید · فی الحال ز بیم جان از آنجا ببرید · و چنانکه در اسم علی
دی چو بلبل بیش وی یاسمین از گل ریخت · بانک زد قمری که بلبل آبروی عشق ریخت · و چنانکه در اسم سلمان
نا تا ماه شد نام ای گل اندام · ماند آسمان آسوده ازین نام · و گاه باشد که ناقص و ابتر و کوتاه و مختصر گویند و نقصان حرف
اخیر خواهند چنانکه در اسم سعد · در دست کوته دل جز مهر نیست چیزی · و آن نیز می بریزد بیش بتان بشیزی · و چنانک
در اسم عطا · در ده قدحی که عیش را داد دهیم · یک لحظه ز فکر این غم آباد رهیم · زین سان که زند غمزه ساقی ره دین
بر طاعت مختصر چه بنیاد نهیم · و لفظ تهی و خالی و اجوف به حروف و نظایر آن ذکر کنند و اسقاط ما بین الطرفین خواهند
چنانکه در اسم یوسف · از سبوی تهی چو دل برید · در میخانه زود برگردید · و چنانکه در اسم نجم
بکنج مدرسه آن ماه حرف خوان با من · نهاد گوش به نی دوش و جام می بر کف · برای نام چو کردم سوالش از نی و جام
نخند گفت که نی ناقص است و جام اجوف · و گاه باشد که بلفظ از که معنی او می ابتداست نقصان حرف اول خواهند چنانکه در اسم حمزه
ز رحمت ازلی نا شد محمد الله · نهال وصل که بود از سموم هجران خشک · و همچنین بلفظ ابدی که مفهوم او بی انتهاست اسقاط
حرف آخر قصد توان کرد چنانکه در اسم فصیح الدین · دل صید آمد جشم خوشت قاتل او · خوش رفت دل آن دم که شود بسمل او
صیدی که فتاد در فنای ابدی · از تیغ تو خالی است عجب دیده او · و از بدایع طرق انتقاد است این مثال در اسم شهاب
دندان تو تا بر لب خندان نرسد · آن از بجان رد مندان نرسد · نام لب خود به ما بگو لیک چنان · کاو ز گفتن لبت بدندان نرسد
و این مثال در اسم بها · هر چند بود بی می و جام ای ساقی · ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی · خواهم که جان کنم ازان لبها یاد
کز وی نرسد ز باده کام ای ساقی · عمل قلب · و آن عبارتست از اشارت کردن تغییر ترتیب حروف یا کلمات انتاج
یافته در نظم معمی و این عمل چون بتغییر ترتیب حروف وجود گیرد اگر مجموع حروف علی الترتیب منقلب گردد آنرا قلب کل خوانند
والا قلب بعض گویند و جامع هر دو قسم افتاده است این معمی در اسم عبدالقادر · عقل ار چه ز عشق بر من انکاری داشت
با عشق تو دوش خوش سر و کاری داشت · در عقل پریشان ادی گشت عیان · مقبل شد از ان اگرچه ادباری داشت
و چون بتقدیم و تاخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظه ترتیب حروف آنرا قلب کلی گویند چنانکه در اسم کاک
ای کرکوی حال من کم گو که چون سازی حکم · یار دایم قول خود نیروز بر کرد د ز غم · و چنانکه در اسم بهادر
خواهد در وصلت بها عاشق درویش · لیکن نتواند دست رقیب بد کیش · و چون اشارت بتغییر ترتیب حروف
یا کلمات بمدد ذی کرده شود که بحسب وضع دلالت کند بر آن چون کلمه قلب و عکس و دور و امثال آن آنرا قلب وضعی گویند چنانک

در اسم ملک محمد · بگشاد صبا در چمن ابواب فتوح · بنهاد بکف شاهد گل جام صبوح · چون مست مراد در گل اکنون مراد
رام باد الا لعل نوای راحت روح · و اگر بخوای سخن مشعر بود بتغییر ترتیب آنکه مفردات کلام را دلالتی باشد بر آن آنرا
قلب جعلی خوانند چنانکه در اسم عمران · بلبل چو شد از میان مرغان بکنار · نقشی بگل آموخت ز نام خوش یار · و چنانک
در اسم نعمت · مه کرشب وصل بغایت رسید · روز شغم بنهایت رسید · و چنانکه در اسم عماد · بت من راه عقل و مرد جهان زد
جو عمدا دامن خود در میان زد · و چنانکه در اسم همام · تا در غم عشقت شدام زیر و زبر · جز نام توام نیست تمنای دگر
و چنانکه در اسم لطف · آن طفل بدخو هر که بیند بکرد کوی خود · از بهر محرومی من دامن کشد در روی خود · و در همین اسم و همین ماده
بوجهی دیگر · من بنده آن طفل پری وش که نهد · هر دم لب لعل بر لب طالب خود · و چنانکه در اسم بها
راز را صبا بند نهان کرچه مست افتاده بود · سر بجای پا و پا بر جای سر بنهاده بود · صیغه قلب عکس و مشتقات آن چون مقلوب
و معکوس و منقلب و منعکس و لفظ دور و دولاب و گردش و گشتن و گردیدن و گردانیدن و باژگونه کردن و نگون ساختن و امثال آنها
مشتق باشد در قلب کل مستعمل می باشد چنانکه در اسم محمد · خم چو نگون گشت و یکی قطره نریخت · هر شب ز مدهوش محبت که ریخت
و چنانکه در اسم بساطی · طاس نگون فلک در پی خون منست · وین اثر طالع و بخت نگون منست · و لفظ پریشان و آشفته
و شوریده و بهم بر آمده و درهم شده و برهم زده و نظایر آن در قلب بعض مذکور می گردد چنانکه در اسم عطاالله
از ربع مسکون کوشه برهم زدم اطلال را · بنما ز سوی جاه من روی همایون فال را · و از بدایع صور قلب کل است این مثال در اسم احمد
بخون جو دیده حالی مختصر بنوشت در نامه · ز پشت نامه خوان کان نام بد خو بیست خودکام · و در همین اسم و همین ماده بوجهی دیگر
جون بخون زد دیده حالی مختصر بر رخ رقم · خواندمش در آینه نام تو بود ای محتشم · و چنانکه در اسم هلال
نام آن کلچهره را هندوی زلفش لا گفت · خوی هندو جیست راز را بیخود نتوان نهفت · و در اسم صالح
صورتا خلاص جای یار آمد بی کران · روز ای بدخو ز آخر گیر و تا اول بخوان · خاتمه · گاه باشد که ناظم معمی
در اسمی از اسما یکی از عملهای گذشته تصرف کند با تصریح با آنچه بعد از تصرف حاصل آمده بر وجهی که ذهن منتقل شود بآن اسم و این اسلوب
خالی از لطافتی نیست چنانکه در اسم بابر · نامی که او ز افسر خور با خبر بود · جای بجو که نام شهر در بر بود · و چنانکه در اسم بها
جون نوشتم در شکوفه نام باد · زان شکوفه حاصل آمد نو بهار · جو نام خود پریشان ساخت بر من · شود مشکل
نمود این طرها کاند پریشانی شد این حاصل · و چنانکه در اسم غیاث · آن شوخ که دی ندور دیدار نمود · برداشت نقاب زلف و رخسار نمود
گفتم که ز نام خویش نقشی بنمای · ز خنده دهانش شکر بار نمود · و چنانکه در اسم طاهر · کی رود نام آن بت از خاطر
کز یکی نقطه می شود ظاهر · و چنانکه در اسم بها · گفتم نامی گفت کرا می گویی · گفتم که ترا گفت چرا می گویی
بر حرف نخست نامش آندم که یکی · افزون کردم گفت جفا می گویی · و می تواند بود که در نظم معمی یکی از اعمال گذشته ترکیبی مدرج کرده شود
که مضمون آن بر سبیل تعمیه مشعر باشد باسمی از اسما چنانکه در اسم علی · جون ساخت تمام ماهی آن شوخ ملیح
در عربده و کفته شد آنها بصریح · جای ز سر فکر ازین رمز دقیق · نامی بدر آورده ز بی فکر صحیح · و چنانکه در اسم حسین
کی که عرضه کنم مهر خود باین درگاه · ز نام خویش بمضمون آن شوی آگاه · و چنانکه در اسم امین

یار ماچون پای در میدان تهذیبش از یکی   نامش از مضمون آن مفهوم گردد بی شکی   وچنانکه در اسم برهان
بردجای نه سوی دربان عجب رمزی شنید   کامد از فکرت در آن نام دلارای بدید

باسمه سبحانه

بنام آنکه ذات او ز اسما   بود پیدا چو اسما از معما   معماییست عالم کانچ خواهی   درو پیداست از اسماء الهی
بلی پیداست هر اسمی ز عالم   ولی از ذات احمد اسم اعظم   سلام الله وهاب العطایا   علیه وآله خیر البرایا

اما بعد این مختصریست در بیان قواعد معما باعث بر تحریرش آنکه درین فرصت غزلی گفته شد بود وگوهری بالماس فکر سفته گشته مضمون آن بر سبیل تعمیه وایما نام خجسته فرجام ودعای سعادت انجام نور حدیقهٔ آفرینش ونورحدقهٔ اهل دانش وبینش دُر دُرج مکرمت وجلالت دُری برج سلطنت وایالت   شاهی که همای همتش مرد سال میزد بهوای مرحمت ادبر و بال   لیکن شدانا اندیشه آن جاه وجلال   جان بیخود وعقل واله وناطقه لال   وآن غزل اینست

شاه   شهری نهاده روی براه تو جان فشان   هر نثار مقدمت افشانده جان روان   ابوالغازی
ابروی تو مهیست که آغاز نو شدن   بر اوج آفتاب درخشان شده عیان   سلطان
چون دُرفشان شود لب لعل تو در سخن   باشد خطا اگر سخن رود از لعل و دُر نشان   حسین
چشمت خدنگ غمزه بخونریز ما کشید   شد بهر آن خدنگ خم ابرویت کمان   بهادرخان
گل در بهار از تو بود تازه ورنه هست   او را بهار ز رخ زیبای تو خزان   مدالله
چون گشت غم محیط دلم زان میانه دل   حرفی تمام کرد ز آغاز خود بیان   تعالی
تا سرو را ز شوق قدت در بر آورد   سیل سرشک من گذرد سوی بوستان   ظلاله
در سایهٔ دگر نکند جا دلم گزید   بر آفتاب روی تو از زلف سایه بان   جلاله
گر لاله گرود از جگر آتشین من   آگه ز شرم داغ دل خود کند نهان   علی
در وقت تو سوخته ام عالمی ز آه   بنمای روی وشعلهٔ آهم فرو نشان   العالمین
بنگر بلای دل که چو در دید جا کند   در دو تو دل ز غصه کشد ناله وفغان   آمین
جای شغل روشن تو کامد نوست   تا سود بر رسید سر او بر آسمان

وحل معمیات این غزل بمعرفت بیشتر قواعد واصول این فن موقوف بود لاجرم عنان قلم بصوب این تالیف معروف گشت مامول آنکه بعین رضا ملحوظ گردد وبحسن اصغا محظوظ والتکلان علی المهیمن المنان   تعریف   معما کلامیست موزون که قصد کرده شود دلالت آن بر حرفی چند معین با ترتیبی خاص دلالتی بر سبیل رمز واشارت که سلامت نظرت بصحت آن

حکم تواند کرد واشتراط وزن درین تعریف بنا بر اصطلاح واعتبار اعم اغلب است والا جریان این اسلوب چنانکه در نظم شایع است در نثر نیز ممکن بلکه واقع است ودر دعای دولت روزافزون بقصد اسم همایون انشا کرده میشود   سلطان حسین
آفتاب اوج سعادت را از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی اخلاص بحضیض آستان آن قبلهٔ راستان باد وماه تمام برج جلالت را از مبداء حشمت تا نهایت تمکین جلوه گاه عز وجاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد   تمهید وتقسیم   آنچه ناظم معما را ضروریست تحصیل حرفی چند معینست که بمنزلهٔ ماده است مر مقصود را با ترتیبی خاص که بمثابهٔ صورتست اما رعایت حرکت وسکون وتشدید وتخفیف وغیر آن که از توابع ماده وصورتست امریست استحسانی نه ضروری پس اعمال معمایی بالخصوص اشتغال یا تحصیل ماده یا بتکمیل ماده بصورت یا برعایت توابع آنها که امریست استحسانی یا خود خصوصیت هیچ یک ازین امور ندارد بلکه مقصود تسهیل وتیسیر یکی از آنهاست وازین قسم تعبیر کرده میشود باعمال تسهیلی واز آنچه متعلق بتحصیل ماده است باعمال تحصیلی واز آنچه متعلق بتکمیل ماده است بصورت باعمال تکمیلی واکثر آنچه متعلق بتوابع ماده وصورتست چون رتبهٔ او متاخرست از سایر اعمال ولایق بحال ویست آنکه در ذیل آنها مذکور گردد باعمال تذییلی تعبیر کنند ودور نمی نماید   اعمال تسهیلی چهارست   عمل انتقاد   وآن عبارتست از اشارت کردن بحرفی یا بیشتر از حروف اندراج یافته در نظم از برای تصرف کردن در آن بعملی از اعمال معمایی مثلا بلفظی که بوجهی از وجوه مشعر باشد بمعنی اولیت یا آخریت یا وسطیت اول یا آخر یا وسط کلمه قصد کنند چنانکه در اسم خان
کز طلعت آن سرو سمن بر نگری   در کوی غمش شوی چو من در بدری   چون در سخن آید لب او ناشر با   پای چو ز آغاز سخن در گذری
وچنانکه در اسم فراج   دندان ولب نغز دل تصور کرده   سر اشک مرا عقیق وگوهر کرده   لعل تو ولی است صاف جانها در دش
چشم زان بی قرار ما بر کرده   وچنانکه در اسم مقصود   چون بر قص آن ماه روی خود گشاد   هر نهای پای آنجا سر نهاد
وچنانکه در بهمن اسم   دادجای هم را جانب مقصود نشان   کمر شوق چو بستار بی مقصد بیان   وچنانکه در اسم قل علی
بیش لعلش کل حسباً بند قند   زیبایش هر کرد دون سر فکند   واز تنوعات صور انتقادست این مثالها در اسم سلطان حسین
ز الطاف تو آنچ متصل در نظرست   بشنو که محیط سخنم را که رست   حرفی دو میان راستان زا جدا نت
هر یک بطریق دگر جلوه گرست   ودر اسم اسحق   آنها که دلا فاق بهم بپیوستند   آخر ز میانه بار رفتن بستند
ودر اسم خلیل   افسوس که حاسدان نادان بی نام   بر وضع دگر بجای ایشان بنشستند   آن گز بودی خلایق اجای دمیان
ودر اسم خان   رفت وگرد از نقش چند نقد دل خود را نهان   مردم ز خوان وصلت کیرم برسم غارت   جیزی که می نیابد ز جیز عبارت
ودر اسم اسفندیار   مگر بهر چه دیدی از اساس عیش بر کندی   دل آشفته را چون یافتی در آتش افکندی   ودر اسم آختم
در باغ معانی دل از ره بغم   بی جست نشان نام آن طرفه صنم   چیدم گل نام آن وفا جوی چو بخت   بر کی دو بهم شبیه از شاخ ستم
ودر اسم بابر   نار بابی لا لکه مستانه زغیر   مذاق کرا لثنا قد فاز بخیر   ودر اسم شاه بابر   ز لعل تو جادا اهل شاب
نتادند دمی از ورد شراب   عمل تحلیل   مراد بتحلیل آنست که لفظی را که بحسب معنی شعری واحد باشد نظر بمعنی معانی متعدد دارند
چنانکه در اسم سلطان حسین   هر ذکر کو رد ناهد وار باش است   گردد ز فغان من غلط وین فاش است
از مهر رخ تو نقش چین خالی نیست   گرچه رقی ز خامه نقاش است   وچنانکه در اسم شاه بابر خلد ملکه

درآمد دامن شاهد بکف رای و آکنون به   طلبکن خیل یارانا دو ی بندی کار ده   و در اسم شاه بابر
کر نیست نکو زجعد کاری   زیباست ز شاه باز بازی   وچنانکه در اسم بهلول   ای از دو رخت که ماه و مهر بند بنام
صد کوکب زیر فلک مینا فام   نان کوکبها نکر که بسته بهم   بر تو ز مه تمام دارند مقام   وچنانکه در اسم خلیل
آ زخراب زان سوختم کز بلبل است   بان مانده هر کجا شاخ کلیست   وچنانکه همین اسم   دیدم ز سلسلی هر موی تو خم
کردم سر موی زخم موی تو کم   وچنانکه در اسم اسفندیار   هرچند دلم داد وفای تو دهد   مشکل که زبیداد جفای تو رهد
دارد سلطنت ندارد یارا   سلطان جهان که سر بپای تو نهد   وچنانکه در اسم ابن یامین   ای کرده در ایام نکویی بنیاد
رسمی که ز سرکشان زکین رفته بباد   ز حسن تو آن برادر یوسف یاد   کاندیشه ز دوستی صلاح نهاد   عمل ترکیب   مقصود از ین عمل
آنست که دو لفظ را یا بیشتر که بحسب معنی شعری مفرد نباشد باعتبار معنی معمایی مفرد دارند و مراد بآن معنی باشد نه لفظ چنانکه
در اسم صدر   نرم که رقیب دا اتفاق حال شود   بر دار شم زردی رخ دال شود   ناکشته سوز صبح صادق پیدا
خون میکریم که روی زرد الشود   وچنانکه در اسم ساقی   آن سرو که زد خرم بونالد فرد   با او نادم سر بکل و لاله فرد
برباد لقائش بین که از چهره چه ساد   برتم قطرات اشک چون ژاله فرو   عمل تبدیل   عبارتست از بدل کردن بعض حروف حاصله
بغیر حاصل بر وجهی که سقوط زاید و حصول مقصود بجای آن از یک عبارت مستفاد کردد چنانکه در اسم بها
محنتی که حیله سازان راست   دیگر از اشرو ما را ده است   وچنانکه در اسم مبارک   چو مشاطر زد شانه در زلف یاد
سر شانه را کرد از آن مشکباد   وچنانکه در اسم بابر   آب چشم که میکند طوفان   دل ویران بادست آبادان
در اسم شاه بابر   کر صبا شد شاکر بتو تا سی جمیل   نیست غم مردود با دار ز ناظر ظلیل   وچنانکه
همه خوبان چو تو سنکین دلاند   وچنانکه در اسم خان
یکی باشد بلی دلهای خوبان   وچنانکه در اسم اختم   دو چشم دوش بنمی از جا کی
کر بدل داشتم زنی با کی   وچنانکه در اسم سید حسین   لب لعل از لب قدح بر داد   بر لب باده و قدح پنداد
در اسم قطب   بند از آتش تو دامن سوخت   صنعت دریا بنیم قطره فروخت   وچنانکه در اسم بابر
هر که سازد سه قسم افسر خویش   که وسط نصف هر طرف باشد   نام شاهی شود که خاک درش   چرخ افسر شرف باشد
وچنانکه در اسم علی جان   آنرا که فلک پسند عشق نشاند   خاک سر کوی دوست بالین خواند   چندان دلها ز عشق بالین بکداخت
کز هیچ کدام دمیکی بیش نماند   وچنانکه در اسم شاه حسین   آن شاهد جاه زلف دو تو آید   بر طرف عذارش زلف نکو می آید
اینکه دل او دیده کو رو دانش بین   مرجا دل نازکش فرو می آید   وچنانکه در اسم قاسم   کفتم بنصیح تو ز بان دی ز قدیم
نای که بسوخت ز لذتی نام عظیم   وچنانکه در اسم بابر   آن نام که دل طلبش می پوید   کاهی ز عرب کاه ز عجم می جوید
دور از لب یاقوت تو بیاد فراق   ما این باب فارسی می کوید   وچنانکه در اسم عثمان   خال تو بر اوج ماه رخسار افتاد
زلف تو چو سایه بر زمین خوار افتاد   خال تو نشست از رخ زیبا بالا   زین غم سر زلف تو نکونسار افتاد   وچنانکه در اسم
ابو المعالی   کفتی که چراست آل یخوب خصال   چشمت که آب دیدستی هم سال   آمد لرزشته بر از آب مژه
شد کوشه چشم من از آن معنی آل   وچنانکه همین اسم   عمریست دلم غریق کرداب بلاست   جویان در وصال نایاب نجاست

ذو قافیتین

بکشا لب و انما بآن تعمز جکر   لعلی که بکرد چشم اتش آب بقاست   وچنانکه در اسم حمزه   جایی که میان حی و هی فرق نجست
هر یک بمقام دیکری داشت درست   نام سر ارباب کرم میکفتم   کردم غلطی چو عام دهر نخست   وچنانکه در اسم بدر
چون بکرداند قبا تا کس نخواند نام وی   حاسد احول بنام او برد فی الحال ئی   وازنوادر این عمل است این مثال در اسم ابو البقا
آمد سروی قدم زد اندر دلها   جای لفظش ختام نکار جدا   وآنرا که نکاشتی همی خوان ز قفا   شاید بر سی نام آن عشوه نما
چون کلمه لفظ بالا باحروف الف که ختام اشارتست بآنست بنکارند واز قفای کاغذ بنکرند لبقا نماید لام با الف و الف بلام متبدل
کردد بر یک عمل هم قلب و هم تبدیل مترتب شود   اعمال التحصیلی ناست   عمل تنصیص و تخصیص   وآن عبارتست از ذکر کردن
بعض حروف بصریح و تعیین نمودن آن بوجهی از وجوه چنانکه در اسم اسکندر   بر سر راهت سکبانان که منزل کرده اند
خاک پایت را نخوناب جکر کل کرده اند   وچنانکه در اسم شاه بابر   دل انهم ابر کرد زجولان   جا بر وش سوار آمدن آن مه لیلا
وچنانکه در اسم ابراهیم خان   بر درای دمدمن جو خاک زیر قدم کن   جو جان کشم تر با یت یک کوشه کرم کن   و می تواند بود
که مجموع حروف اسم با رعایت اتصال و ترتیب در یک محل از نظم اندراج یابد   و اشارتی بتخصیص و تعیین آن کرده شود بوجهی
که مقصود متعین کردد چنانکه در اسم مبارک   بالبابیکت اللهم بار کرد ماست   زین دعا نام تو آمد همه جز نام خدا
وچنانکه در اسم آمانشاه   جو دامان شاهد کرفتم فتاد   ز آغاز نام تو آم ره وجاد   وچنانکه در اسم منصور
من صورت حال کفتم و نام تو شد   ز آغاز سخن بوفق مقصود تمام   وچنانکه در اسم خان   آنکه ذوق خانقه داران از و باشد مدام
تاف تا قافش بر آمد در جمال و حسن نام   وچنانکه در اسم پادشاه   چو کرد از ما فراموش یاد ساقی   ز مشتاقی بر یم اسباب نامش
و می شاید که تحصیل مجموع حروف اسم در یک موضع بر عمل دیکر موقوف باشد چون قلب و تصحیف مثلا چنانکه نام سلطان حسین
ز تخت اطلس فلک دوشم   سوی بالا نمود راه نهان   برتر از ذروه فلک دیدم   نقشی از عکس نام شاه جهان   وچنانکه در اسم
یار محمد   با نرم جم دهر خواند سوی می جام   زین بزم بر روی ساقی عیش مدام   بالای دو چشم نقش بستم نامش
جشنی یکشا که با شد این رمز تمام   عمل تتمیم   وآن عبارتست از درج کردن اسمی از اسما بحروف در نظم و اراده مسمای او یا اثبات
کردن بمسمی و اراده اسم او چنانکه در اسم قاسم   در ده که ز کلک و غم از دیوکم   انداخت بدان سان که مکر خاک رهم
آن به که بدل کنم بقانون نسیم   جا با و ز انجام جدایی بدهم   وچنانکه در اسم شاه حسین   منشین کفتم بر آه آن ماه ای دل
تو هم که شوی کشته در آن راه ای دل   بر هر که وصال او نشستن نتوان   خرسند نشین بمهر در کاه ای دل   وچنانکه همین اسم
از بس که دلم سوخت شب از آتش تب   ناچار بآه و ناله بکشادم لب   در اول شب کشید آهم بجسود   یکی نحو از و کداخت تا آخر شب
وچنانکه در اسم بشیر   ملکو که طلعت آن بت شبیه نیست به   میان مرد و برون از حدیست وجه شبیه   واکر در قسم ثانی اشارت
کرده شود بمنای آن حرف هر آینه انسب باشد و بفهم اقرب نماید چنانکه در اسم سلطان حسین   چون شد ز دل چمن برون سرو چمن
شکل قدناز تو در دو کرد وطن   شد روی سمن تمام و برباد رخت   ریحان دل خود نهاد بر روی سمن   وچنانکه در اسم شاه حسین
آن بیه که بود نکم و کاست مدام   صد کونه حساب داشت ز زاهد خام   دیها ز سر شوق در وی اخلاص آنرا   کردانیدم بود همین بهشت تمام
و کاه باشد که از لفظ حرف بواسطه قرینه حرف معین با اسم او خواهند چنانکه در اسم قاسم   ز فا دو سم حرفی دو بکذار

چرخها نوا بهر چرخی میازار   و چنانکه در همین اسم   آن شوخ دو حرف دار از قانون سلام   بپوشید ولی حرف دوم را نه تمام
و از بدایع صور عمل تشبیه آنست که اسما جمیع حروف اسم را در نظم درج کنند خواه باستقلال و خواه بغیر استقلال یعنی آنکه اسم حرف
دیگر اجنبی اندراج یابد و اشارت کنند باعتبار مسمیات آنها چنانکه در اسم علی شیر   از عین کرم رسید سلام از لب یار
نوشین لب یار با فدا جان فگار   گفتم ز حروف نام او یک یک نام   نامش خواهی چه لیکی بنگار   و چنانکه در اسم میر حسین
از میم کیم و یار را ناز افزون   شد حاصل سینه ریخ بسیار اکنون   نام همه حرفهای نامش گفتم   در بیت نخست آورد از آنجا بیرون
و چنانکه در اسم قطب   قافله طالبان که طلبند از تو نام   کو که حریف شماست نام حروفش تمام   **عمل تلمیح**   و آن عبارتست
از نشان دادن ناظم معمی بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور و مسطور باشد یا مذکور و ازین عمل آنچه در میان قوم متعارفست اشارت
کردن باد قام تقویمی است مثلا اسامی کواکب سیاره را ذکر کنند و حروف اواخر آنها خواهند بنا بر آنکه حروف اخیر هر یک را بازاء
او در تقاویم که از مواضع مشهور است ثبت کرده اند چنانکه در اسم میر حسین علی   می نماید رخش گردون قطره ریز خوی چکان
تا ز مهر و مشتری شد نعل اسبت را عیان   و گاه باشد که اشارت کنند بحرفی و مقصود ازو کوکبی باشد که آن حرف علامت
اوست چنانکه در اسم عطا   تا دیده بران لعل رو بار افتاد   از گوشه دیده زر نگونسار افتاد   و از تنوعات صور تلمیح است
این مثال در اسم محمد   دیدم قمری که بارخ نورفشان   از والضحی والفجر همی داد نشان   گفتم نامت گفت که بر صدر دهان
با خاتمه بسمله حا میم بخوان   و پوشیده نماند که محل تمثیل خاتمه بسمله است   و اگر بدین معما اسم محمد خان قصد کنند می شاید
و این مثال دیگر در اسم علی   آمد بر من آن نگار برقع بسته   و زنام خودم سوال کرد آهسته   گفتم که سه حرفست ز تسبیح سجود
ز اغیار جدا بیکدگر پیوسته   و ایضا از تنوعات صور تلمیح است اشارت بوضعی که مشهورست بجفر کبیر و شرح آن بر سبیل
اجمال آنست که از برای هر حرفی از حروف بیست و هشتگانه بترتیب ابجد بیست و هشت صفحه تعیین رفته و هر صفحه را از آن بیست
و هشت سطر و هر سطری به بیست و هشت خانه و در هر یک از آن خانها چهار حرف نهاده اند حرف اول حافظ رتبه حرفی است
که آن خانه در یکی از صفحات بیست و هشتگانه او واقع شد و حرف دوم حافظ رتبه آن صفحه و حرف سیم حافظ رتبه یکی
از سطور آن صفحه و حرف چهارم حافظ خانه از خانهای آن سطر مثلا در خانه که چهار حرف   ا ب ج د نهاده باشند می باید
که خانه چهارم باشد از سطر سیم از صفحه دوم از صفحات بیست و هشتگانه اولین حرف از حروف ابجد که الف است و هر ترکیب
از حروف رباعی که فرض کنند خواه متفق و خواه مختلف البته در خانه از خانهای مجموع صفحات موجود باشد و واقف بر وضع
مشار الیه باندک التفاتی تواند دانست که موضع معین از کجاست پس حروف هر اسم رباعی که قصد کرده شود مراینه در خانه معین
خواهد بود از سطر معین از صفحه معین از حرفی معین پس چاره در نشان دادن از محل مقصود بزبان رمز و ایما آن باشد که چهار چیز
پیدا سازند که بعضی را نوعی احاطه باشد ببعضی علی الترتیب و آنچه محیط باشد بهم اشارت کنند بحرف و آنچه تا لای وست بصفحه
و آنچه بعد از وست بسطر و آنچه در ضمن اوست بخانه   چنانکه در اسم بابر   جفرست بهار جان ارباب هنر
کو برگ مراد خواهی آنجا بگذر   در گلشن ثانی طلب اول گلبن   و ز شاخ دوم بهشتم برگ نگر   و می تواند بود که بی احتیاج
بعمل دیگر بکمتر از چهار حرف اشارت کنند نه بزیادت از آن چنانکه در اسم صدر   بشهرستان جفر ای دل گذر کن   بشهر دوم
بکشای محمل

بچارم روضه اندر بیستم قصر   سکو هر جلوه در هر خانه حاصل   بدست آرد و سان بر رسم تحفه   بعالی مجلس صدر افاضل
عمل ترادف   عبارتست از ذکر لفظی بصریح یا بغیر صریح و اراده لفظ دیگر بواسطه مفهومی که هر یک ازین دو لفظ را بازاء او وضع
کرده باشند بلغتی از لغات چنانکه در اسم سلطان حسین   زان پیش که نسل بشر آید بوجود   در پرده غیب حسن بی پایان بود
چون نسل بشر بدلبری چهره گشود   آن حسن بلا نهایه از گل بنمود   و چنانکه در اسم همایون   بختم خون جگر بروز داعت زهر
در هجران روز گذشت از سر من خون جگر   و چنانکه در اسم درویش بابا   دیدیم یار در غار و روی خویش سود
گرچه شیخ صومعه در برنج او بسته بود   و چنانکه در اسم عبدالله   دست زد جان در هوای قربت   در هوا دل بس ز درد دل بست
و چنانکه در اسم کریم   نیاید از لئیمان هیچ کاری   کریمی جو که آید در شماری   و چنانکه در اسم منصور
صوفی اندر فرش رخت درم بیهوده ساخت   پای او تاج سر و راه بیهوده شناخت   و چنانکه در اسم صدر الدین
زلفت که بلاست تا بلای دلهاست   دست دلها ز دامن او نه جداست   و می شاید که بدین معما اسم علاء الدین نیز قصد کنند
و قریب باسلوب طریق ترادفست ذکر لفظی و اراده لفظ دیگر که یکی از آن دو لفظ مخفف آن دیگر باشد با امالۀ آن چون می و ماه
و شه و شاه و نی و نا و ری و را و نظایر آن چنانکه در اسم شاه بابر   شهری بود کوند دیدم ای یابان   بردار قدم بپرس شهر آرایان
عمل اشتراک   عبارتست از درج کردن لفظی که موضوع باشد بازاء دو مفهوم یا بیشتر در نظم معما و اراده مفهومی که مغایر معنی
شعری باشد چنانکه در اسم سعدی   گفتم از عقد سر زلف تو گیرم صد شست   شد پریشان که از آن سلسله کوته کن دست
عمل کنایت   کنایت بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظی است و اراده لفظ دیگر بواسطه مفهومی که موضوع له لفظ مراد
باشد و لفظ مذکور را بازاء آن بعینه وضع نکرده باشند چنانکه در اسم بابر   لب بحر جو و آنکه فصل بهار   کند ز زر دریا بحر نثار
و قسم دوم ایراد لفظی است و اراده لفظی دیگر بتوسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بران نباشد که ثانی موضوع له
اول باشد یا در محل مشهور مذکور یا مسطور چنانکه در اسم بابر   ز ارباب دل آنکه هست یکتا   فانیست ز اسم در معما
و از جمله صور کنایتست اضمار چنانکه در اسم علی جان   چشم جای بر کنارش سیم بجد ریختم   بو بنا گوش تو تا جا دید زرین حلقه را
و قریب بطریق اضمارست استرداف لفظی که مرادش همان امر سابق باشد چون لفظ خود و خویش چنانکه در اسم مقصود
چون نمود آن مه پای عارض نیکوی خویش   مطلع صبح از خجالت ساخت پنهان روی خویش   و چنانکه در اسم علی جان
من کیستم از عقل مجرد شده   در سلسله عشق مقید شده   مهر مه رویت دل ما را کرده   بیخود بنگر جانب بیخود شده
و از آنجمله است طریق تکریر چنانکه در اسم بابر   بگشای بیایی لب باریک و یکی بین   افتاده ز هر جانب آنان باده رنگین
و چنانکه در اسم مقصود   ماه من اول سه باره رو نمود   پس در آخر گوشه ابرو نمود   و چنانکه در همین اسم
بنمود رخ خویش بپای مه ما   کو مطلع صبح طلعت خود منما   و چنانکه در اسم عبد الایم   آن مه که شکسته بود دی طرف کلم
جای مه روزه دیدش اندر برده   چون عید رسید نامش آغاز نهاد   و ز روی ادب سلطنت بحمل بر مه   و از آنجمله است
اضافت کردن لفظ ضد و نقیض و امثال آن با حد المتقابلین و اراده کردن متقابل دیگر چنانکه در اسم بابر
چو دیدم از که ضد صفا بر   بنامت گشتم از تشبیه حاضر   و از آنجمله است توسل نمودن بمصطلحات ارباب علوم و صناعات

چنانکه در اسم عبدالله علامهٔ شهر که ز تو افتاد جدا ۰ خواهد ز تو بند که جان کند بر تو فدا ۰ پیوست چو آن نقطهٔ خورشید از وی
مه ساخته ز شوق افسر خود حرف ندا و چنانکه در اسم شاه بابر جمع حاسد را چو دلها از علاف جفد رست ۰
در دل هر نام جوی مهر نامت نقش بست عمل تصحیف عبارتست از اشارت کردن بتغییر صورت رقمی لفظ بمحو و اثبات نقطه و آن
بر دو قسم است قسم اول تصحیف وضعی و آن ذکر لفظی است مفرد که مهوش مشعر باشد به آنکه مراد از محل تصرف صورت رقمی است
با قطع نظر از نقط از صور محتمله آن مقصود را باز یابند و آن لفظ مفرد کلمهٔ تصحیف است و مشتقات آن و لفظ صورت
و شکل و نقش و رسم و نسخه و سواد و نمونه و نشان و خیال و امثال آن و ادوات تشبیه خواه فارسی و خواه عربی چنانکه در اسم
سلطان حسین صبح ازل آمد رخ رخشانت نازل شده لطف ابدی در شانت چیزیست عیان در دو لب خندانت
از صورت اینها شده ام حیرانت و چنانکه در اسم خواجه محمود در صورت جام بینم آن روی مدام زان سان که بود ظاهر از و باطن جام
چون جام تهی شود لب خود بگشای باشد که رسد جای از آن باده بکام و چنانکه در اسم شبلی چون از سواد زلف شد پیدا بلال خال او
گفتم بلا لا عرضه ده نام مبارک فال او و چنانکه در اسم یوسف شاه بردم بوسم بوسه ز هان سوی آن دهان
حایل شده کم مکر شوخ در میان و چنانکه در اسم شاه حسین زین سان که کلاغ نشنید بکلوخ کی بلبل باغ شود آن زاغ
چون نسخهٔ حسن گشت در شان خوش نازل همه آیات و فا شد منسوخ و چنانکه در اسم خان شیخان جهان ز عشق چون بیخبرند
در کوچهٔ عاشقان چرا می گذرند گفتم نامی بود کزان بهره برند آنان که ز نام نیکوان بهره ورند و چنانکه در اسم عثمان
ای خاک در تو زیور افسر جان بالعل تو نیست قدر بود جوهر جان از لعل تو بر کنم دل آری گذرد چون کار کسی رسد بجان از سر جان
و چنانکه در اسم قراجه طاق کبود سوخته برق آه ماست چون سقف این سراچه که آرامگاه ماست ۰ و چنانکه در اسم شاه علی
دی ماه وشی همچو خودی را در دل جا کرد و شد از دیدن رویش غافل امروز بروی ماه او چشم گشاد در شیوهٔ عشق کرد نامی حاصل
و چنانکه در اسم زین العابدین ۰ با شکل زیبا ماه من چون ابروان چشم تو ۰ از چشم تر در پای او ریزیم بدامنها گهر
و می شاید که ادوات تصحیف بواسطهٔ تحلیل و ترکیب حاصل آید چنانکه در اسم مسافر خورشید من که سایه سر بر فلک چو آید
از ابر زلف مشکین بی شک لقا نماید ۰ قسم دویم تصحیف جعلی و آن عبارتست از اشارت کردن بتصرف مذکور بی توسل
بصیغهای آن و درین صورت نیز می شاید که مقصود متعین نباشد بلکه از ملاحظهٔ صور محتمله مقصود را باز یابند چنانکه
در اسم رجب خالی از زیور رخت را هر چه خواندن می توان ۰ کر بخوانم نام ماهی بر زند سر زان میان ۰ و چنانکه در اسم حافظ
آن خط که درون افق چین نی سرو پا ماند ۰ کر می طلبی نام بخوان هر چه توان خواند ۰ و چنانکه در اسم طیب
مرکز آن بت را ز عارض طره سر بر میکند ۰ از پی نام نکو تغییر زیور می کند ۰ و می شاید که متعین باشد خواه بتعیین محل تصرف
چنانکه در اسم علی آنرا که بود پایهٔ همت عالی ۰ کو باش گرفش ز خردهٔ زر خالی ۰ چون میرسد از خرده بر یشان حالی
لخ خرده خوش گوشه فارغ بالی و خواه بسبب عدم قابلیت غیر محل تصرف آن تصرف را چنانکه در اسم غیاث
دیدم آن عناب لب مردانه خالی که داشت ۰ جمع کرد آنرا بپایان صنعت آن بالا نگاشت ۰ و این تصرف بر صور متنوع و
انواع گوناگون می تواند بود و بعضی از آنها در ضمن امثله اشارت کرده می شود چنانکه در اسم حسن

برخیز و ز مزرع امل خوشه بچین و ز خوشه مرا نیم دانه دارد بگزین مردم همه غیر دانه بر باد دهند عکس همه کن بر سر بزهام یقین
و در اسم حسام دی خامه ز صبح تا بشام اشک فشاند تا از خط و خالت سخنی داند راند حرفی ز خط تو زد رقم او را شام
چون نوبت خال شد سیاهی بنماند و در اسم سعد جای نمر شوق و غم آورد بهم حرف دو و زد بجانب دوست رقم
ننوشته هنوز هیچ از صحبت حال آتش ز دلش علم زد و سوخت قلم و در اسم نوح زیر خورشید فلک دیدم دو لختی منخسف
چون گشادم بهر عبرت دیدهٔ اختر شناس شد یکی زان هر دو اختر منطبق بر دیگری آنکه از سمت قدم کرد میل سمت راس
و در اسم حسن هر رخنه که در دل غم هجران افکند جان پر تو چشم بجانب آن افکند حسن را چو فزون نمود یک رخنه دگر
از خون جگر قطره بدامان افکند و در اسم محسن تا رفت ز مجلس آن مونس ما یک رخنه دگر فتاد در مجلس ما
ریزیم بدامن که از گوشهٔ چشم چندانکه شود ز ران و صالش مس ما و در اسم یحیی ای شیخ بیا که من و ما توبه کنیم
و ز شیوهٔ سالوس و ریا توبه کنیم چون حسن پری وشان در آینهٔ می آمد پیدا ز می چرا توبه کنیم و در اسم قاسم
بود آن دهن تنگ تماشا ز چشم میم از لعل مذاب نقطه بر صفحهٔ سیم بگشاد دهان بیک دو حرف از اسرار شد نقطهٔ آن دهان در این نکته دو نیم
و در اسم بابر خان دل یافت یکی درج گذشتا ز سر جان حالی هر آن کرد دو نیم بستان آورد به بالا گهری جای از آن
بود آن که بنام شهنشاه جهان و در اسم خان دل گنج طلسم جان و تن نام تو یافت مقصود حدیث او من نام تو یافت
چون جان که اغایه ترقی فرمود یک نقطه ز جای خویشتن نام تو یافت و در اسم سهراب آب چشم شهر را بوسه بهند
چون فرو ریزم ز روی این قطرها و در اسم مسعود هر نامه سودم اندک مشک بر بالای عود ریز های مشک را باد صبا آمد ربود
و در اسم شاه حسین مردم ز دهانت نشانی که مپرس گوید دل تنگ ما نشانی که مپرس ای صورت میل ما بتیر تو محیط
باشد خم ابرویت کمانی که مپرس و در اسم خان بیچاره دلم رخت تماشا کرده مژگان مرا سرشک بالا کرده ۰
بالای تو دیده و جوهر جان زین منزل پست میل بالا کرده ۰ و در اسم خان آن مه که دل از لطف و مدارا پرداخت
و ز حسن علم بچرخ والا افراخت هر قدم خویش نثاری می جست جان گوهر تاج خویش بالا انداخت ۰ و چون در بعضی صور
تصحیف جعلی ناچار است از ذکر نقطه تعبیر از آن بعبارات مختلف کرده می شود چون قطره و گوهر و زیور و دانه و خرده و خال
و امثال آن چنانکه در امثلهٔ سابق اشارت ببعضی از آنها واقع شد و می شاید که اشارت بیکی از آنها بر سبیل تعمیه واقع شود
چنانکه در اسم فتح الله ای طرفه بسر کرده ای رخ انور تو شد چشم بد و جفا گوهر تو یک بوسه بده ز لب که در صورت آن
بیهوده ماند برادر مادر تو و چنانکه در اسم محمد خالی که بجای قد تو زلف تو دید دلش تمام ز بالا سوی نشیب کشید
و چنانکه در اسم بابر با من که شدم ز عشق تو مفلس و عور هر چند نه موافقی ای غیرت حور زلفت بکشا به بند باری که فتند
دلهای مخالف ز سر زلف تو دور و چنانکه در اسم عمر آن سخت کمان ز غمزه پیکان چو کشید دلهای مخالف همه از وی بر مید
عمل تشبیه و استعاره و آن عبارتست از ذکر لفظی و ارادهٔ حرفی یا بیشتر بشرط آنکه واسطهٔ انتقال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت
در صورت خطی و هیکل رقمی باشد و می باید که آن مشابهت متعارف باشد یا ظاهر تا ذهن از اول بثانی بسهولت انتقال نماید
چنانکه در اسم سلطان حسین می گفت ز مهر آن مه فرخ پرتو دی بر سر ره که ای بغم عشق گرو بنگر که میان ابروانم پیوست

وچنانکه در اسم خان   دیدند میان خسروان اهل نظر   زان سرو روان سرو کر بالا تر   آن سرو روان چو جای خود داشت نگاه
شد سرو باز عشقش آن سرو کر   وچنانکه در اسم اختر   قامت آن سرو روی آن جوان دیدم تمام   کرده در خوبی ترقی خالهای مشکفام
وچنانکه در همین اسم   بر لب چو نهد آن بت دلجو انگشت   خلقی کرد از شوق لبش او انگشت   گر خاتم لعل او دهد دست مرا
از خاتم چکشم بیک سو انگشت   وچنانکه در اسم میرزا الغ   میل در میل اشک آشفته است در روی راز ما
قطره زان بر کنار چشم شد غماز ما   وچنانکه در اسم حسام   میل کش در چشم حاسد ای عزیز   تا نبیند شب در بالا هیچ چیز
وچنانکه در اسم خان   ز جورش دست می کندم بدندان   گرفته انگشت در لبهای خندان   وچنانکه در اسم علی
از زلف مه برد لکرا هم بند   فارغ دلی از آه سحرگاهم چند   بگشای لب لعل که دندان طمع   آخر ز لب لعل تو بر خواهم کند
وچنانکه در اسم معین   اندوه تو بر جان غم اندوخته به   چاک جگر از تیر غمت دوخته به   در صومعه دین بگشا زلف دوتا
کز تاب رخت صومعها سوخته به   اعمال حسابی و آن بر پنج اسلوبست اسلوب اسمی و آن عبارت از درج کردن اسم
عددی است در نظم بقصد دلالت بر آن چنانکه در اسم لطیف   بس گفتم لطایف به نامش   ولکن لیس ما قد قلت یکفیه
وچنانکه در اسم ناصر   گر کند از ناف زلفش صبا یک نیمه نشر   نشنود دام کسی جز بوی جان تا روز حشر   وچنانکه در اسم عادلشاه
بدخواه ترا ز چرخ مالش بادا   کارش ز غم زمانه نالش بادا   داری ز توقع بسر انجم پای   اوج قدرت جهاد بالش بادا
وچنانکه در اسم مقصود   خواست از تیر تو بیکان صید تنه که چه تیر   از دل صید تو دور افتاد ای بدر منیر   وچنانکه در اسم
علی شیر   هیئتی که مستقر مسیح مجردست   پای بلخ فقر که گنج موندست   وچنانکه در اسم مظهر   نهفتی طرف مه را زیر طره •
چو پیچ طره را بر مه نهادی   وچنانکه در اسم خان   آن رشک پری که کشور جان بگرفت   وز خاتم لب ملک سلیمان بگرفت
چون گیسوی او براوج مه پای نهاد   شانه خم گیسویش بدندان بگرفت   وچنانکه در اسم عبد الخالق   با رخ زیبا و قد طرف لبش بنگر دوماه
زلف و خالش بین و کن زان هر دو جم خود نثار   اسلوب حرفی عبارتست از اشارت کردن بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن از و
منتقل شود بعدد کش   چنانکه در اسم محسن علی   در محلی که مصور رخ زیبای ترا • نقش بندد بچشم تماشای ترا •   وچنانکه در اسم بابر
جانا ره و رسم دلبری را دریاب   آیین شکسته پیوندی را دریاب   شد مشتری نام تو خورشید و زد مهر   کو دم هر یاد مشتری را دریاب
وچنانکه در اسم شاه حسین   از چین سر زلف تو دیدم یکتا د   در شانه ولی فتاد آخر یکتا د   آن زاچو در آورد دل من بشما د
از صورتان بدست گشید آخر کار   وچنانکه در اسم سهیلی   ای مرا دل غنچه سان از غنچه تنگ تو تنگ   در سیاهی شب گفت از زلف شبرنگ تو رنگ
اسلوب اجمالی عبارتست از ذکر احوال و اوصاف عددی در نظم بقصد انتقال ذهن باو خواه مقصود اسم آن عدد باشد یا حرف نظر
دال بر آن و جامع هر دو قسم است این مثال در اسم فراج   جای آن مه چون گذشت از چارده شد خوبتر   روی این بین وز ماه چارده بوشان
و این مثال دیگر در اسم سهیلی   ای مهر نفس از مهر تو ما را آهی   ابروی تو ما چو ماه نو گاهی   ما میست رخ گران دو ابرو در روی
ماهی بینم منضل با ماهی   اسلوب اختصاری عبارتست از ذکر کردن معدودی است که اختصار او در عدد معین مشهور باشد تا به
کاز ملاحظه او ذهن بآن عدد انتقال کند چنانکه در اسم سلطان حسین   آنان مه بر سر بود پنهان   دلم گو شد عیان در صورت جان
اسلوب رقمی عبارتست از اشارت کردن برقمی از ارقام هندی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال کند بعددی که آن رقم بازاء او

تعیین بذیرفته چنانکه در اسم ضیا   نقاش قلم گرفته و قد تو نگاشت   پرگار گشاده زانکو نشاند بداشت • تا دور خط کشد ولی از نازت
بود آن نقطه چو جای انوش کاشت   وچنانکه در اسم عثمان   زیر خال تو سر زلف بلا بیست نگون • گر نگونساری بخت من از آن گشت زبون
اعمال تکمیلی سه است عمل تألیف و آن عبارتست از اشارت کردن بجمع مواد متفرق که در مواضع متعدد از نظم اندراج یافته
باشد و این بر دو قسم است تألیف اتصالی که اجزا بهم بپیوندد بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری چنانکه در اسم ابوتراب
کاش مژگان خاک پایت را که کحل دولتست   زود تو بیزد که تا باشد نم سواد چشم   وچنانکه در اسم علیجان
کرده مهرت ز ماه تا ماهی   گوشه چشم و دامان دریا   وچنانکه در همین اسم   دلا دارم سر عشرت که سرو کج کلاه من
چو بشکست از کله نیمی گرفت از ماه تا ماهی   وچنانکه در اسم سهیلی   گرچه صد حسن آفتاب به مه بود   آن سهی بالا یکی از ده بود
وچنانکه در اسم پیر علی   صوفی ما رسم ذوق از سر گرفت   نی وربع از لای می دل بر گرفت   و تألیف امتزاجی که اجزا بهم برآمیزد
بر حول بعضی در بعضی چنانکه در اسم اختم   ابروی ترا ندیده ای کافر کیش   بس سجده که سوی قبله بردم ز پیش
از بهر خدا گوشه ابرو بنمای   تا در خم آن قضا کنم سجده خویش   وچنانکه در اسم محمد املی   گوشه دامان ماهی دیدم در محلی
بستدام در محل او چون جرس نالان دلی   در شهر دو جا گرفته احباب مقر   یک جای یکی و دیگران جای دگر   وچنانکه در اسم شاه بابر
حاسد زمیان شان چو گیرد سر خویش   بابکه گر از نام تو گوید خبر   وچنانکه در اسم مقصود   نیست از ضعف تا بهد کم خواد
نصفت صوفی شهر در مقدار   وچنانکه در اسم شاه حسین   گر بیو شد رکن مهر فلک را آه من   کاه در دامانش بجد نالهٔ ناگاه من
و چون کله دان در مثل غالیه دان و سرمه دان دلالت میکند بر ظرفیت شئ و ملحوق دیوانی شاید که در تألیف امتزاجی بدان توسل
جویند چنانکه در اسم میر محمد امین   می بردم هنگام میدانش دلی   گوی سرکا سایم از چوگان وی • وچنانکه در اسم اختم
شمع روز ولادت تو مادر خندان   چون دید ترا به زهره فرزندان   بر گوشه روی تو کشیده خال دگر   حسن تو از آن بود شد صد چندان
عمل اسقاط عبارتست از انداختن حرفی یا بیشتر از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم و آن بر دو قسم است اسقاط
عینی که منقوص را در ضمن منقوص منه متعین سازند و از درجه اعتبار بیندازند چنانکه در اسم بابر   چو نام تو بر سیم زر را باز راند
ز هر سو فتد یک دانه زر کدان   وچنانکه در اسم خان   ز آسمانها نام او که چو لرزین نقد نفیس   آن خز این را تهی یابی ز زر گر ناحق
و اسقاط مثلی که منقوص در غیر منقوص منه تعیین نبود و حکم عدم گیرد چنانکه در اسم اسحق   آن سفله که جز نام ندارد کامی
با بخیلیش چو شمارد خامی   از کاس رحیق می کرمی که فتد   فارغ ز وجود خود برآرد نامی   وچنانکه در اسم بابر
خوش است این نام از خوبان دلبر   که خون دل همی ریزند یکسر   وچنانکه در اسم علی   از آتش شوق سینه افروخته ام
وز شعله آه علی سوخته ام   وچنانکه در همین اسم   عشق برون تاخت ز کمین تیغ کین   فارتفع الامن عن العالمین
وچنانکه در اسم پیر علی   شد نام خوشت زیر تعلیم عیان   یک نیمه او ز تمام انگاشت نهان • و این عمل بر صور متنوع و انواع
گوناگون می تواند بود چنانکه در ضمن این امثله معلوم می شود   در اسم بابر   هر که بر دارد ز سر تاج جدل   افسر اقبال باشد لا اقل
و در اسم شاه بابر   هر چند که دفتر و قلم سوخت   چون آتش دل گرفت بالا   در شرح غم تو با بها گشت   بر لوح بیان نوشته حالا
و در اسم خان   مرو آن شوخ را ای شیخ دنی   که شیخان پیش شوخان ند لاشی   و در اسم مقصود

ودر اسم منصور از پیر مغان نوید به بود رسید
صوفی اندر قدمش ریخت درم بحد وساخت پای او تاج سر او بمقصود شناخت
ودر همین اسم
بگذشت زبان بشارت سود رسید جای گر نداشت غایتی مقصداو درباخت سر خود و بمقصود رسید
بخاک
ساقی باده بجوش است و رند چالاک باشد که بپاکان برسد باده پاک مشتاق صبوح اگرچه نبود شتاب از درد صبوح نیم ریخت
ودر اسم شاه حسین آن مه چو جمال خود در آینه بدید مقراض کشید و مشک سارا طلبید زد بر رخ ساده خالها زلف برید
تحسین کردیم لب تحسین بگزید ودر اسم خان جای زبری رخان یکی روز برید وز کرده خویشتن بسی رنج کشید
بریدم
امروز از آن روز که گفتم سیم است اندر عجبم که چون بار وز رسید ودر اسم خان ما رخ آن جوان بدیدم مه را زهمه رخان
ودر اسم شاه علی آن مه چو زکوشها بپردازد چشم بر جانب اهل نظر اندازد چشم بر داخت بنا نون دگر کار نخست
تا جای را غرقه بخون سازد چشم ودر اسم شاه علی یک لعل لبش در دل من کام شکست یک لعل گر زهد مرا نام شکست
افتاد ز لعلهاش ز انکاری برجای عمل از آن سبب جام شکست ودر اسم علی صورت زعون شکر با کلیم
زان زون کم باشد وزین کم زون ودر اسم صفی ای بیخبر از عشق خبر یعنی چه وی تلخ دهان نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدفی دید تهی لا فناز تنگ دیا و بهر یعنی چه ودر اسم امینی گر سوی خرابات شتابی چیزی
بدم
عجب نهد رو بخرابی چیزی در هیچ زبک تا بصد ار جویی باز جفا گر زبهبود نیابی چیزی ودر اسم امین دلرا امیدان بوذدم
درو تیر ما از تو بر روی هم ودر اسم قاسم از قصهای مستی مهران بحسن قرد یک حرف اگر شنید دو ما شنید کرد
ودر اسم مسلم نوشین لبی که زبور از خط کرده بر خاتم جم مور مسلط کرده خواهد جای سواد نامت که ز مشک
اندک قدری سوده قلم قط کرده ودر اسم سنجر با عدو سختی مکن جای گر سایی بغزمن سنگ را بر سنگ فرساید هر یک اندک
ودر اسم طاهر طاق نی جفت دو ابرو بنما ای بت مهوش که دل از هجر جنان شد که شود موم در آتش ودر اسم حیدر
نوشت
دلم چو نام تو کرد از حکیم دهر تمنی روان نهفت حروفی که بود سر بد و معنی ودر اسم صدر از وصف مهر جای ز صر و دل
حرفی بآب دیده و حرفی بخون دل آن حرفها که زد رقم از خون دل بخوان کان نام دلپذیر نگار بست دلگسل
جا
ودر اسم حسن می کرد رقم چشم از حال سکون دل حرفی زنم مژگان حرفی ز دل خون دل آنها که نه از خون شد بر قوم بخوان
کان نام بتی باشد جا کرده درون دل ودر اسم بابر کیرد بی نامت ای مه مهر گسل حرفی ز برای بهر جان حرفی دل
شد حاصل جان نام تو گر دست بشوی از حاصل بخویشتن دل نه حاصل ودر اسم منصور آمد ز جبین قاصدی نامه بدست
کین نامه سواد کن بهر حال که هست من صورت نام او نوشتم لیکن چون بنی از آن نوشته شد خام شکست **عمل قلب**
اشارت کردن است بتغییر ترتیب حروف با کلمات اندراج یافته در نظم و آن بر سه قسم است قلب کل که مجموع حروف علی الترتیب
نکریست
منقلب گردد چنانکه در اسم قدم شاه آنرا که بکوی عاشقی کار افتد در دام بلای آن دلازار افتد
جان دید قدش و زسر خود ساخت قدم تا زیر قدمهاش نکو نشار افتد وچنانکه در اسم ایلچی بیک نی بوی بلبل که رخ گل
زان است که نی نخ گلش باید زیست ای کرده بجای شاخ گل جلوه گری دریاب که نی بر کنج لب از نی جبیست وچنانک
وقلب بعض که
در اسم بابر شب چو شد آخر ربایت آغاز نام یاد کرد نامش از آغاز تا آخر بسی تکرار کرد

بعضی حروف منقلب گردد نه مجموع چنانکه در اسم سلطان حسین تا مه که بود شیفته حسن طیلسان
مطلب ما
نامی غنچه یافت ز تغییر وضع آن وچنانکه در اسم شاه حسین لعل تو گر جان دمید در قالب از کان امل نیست جزاو
غم از دل آشفته ما سر بزد یکدم لب لعل خود نه بر لب ما وقلب کلی بتقدیم و تأخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظه
ترتیب حروف چنانکه در اسم بهادر خواهم ز وصلت بها عاشق درویش لیکن فتد از دست رقیب تو بس و بیش
وی شاید که اندراج ادوات قلب در نظم بطریق تعمیه واقع شود چنانکه در اسم یوسف مایم ز زندگی طمع بگسسته
در تیغ پری وشان دل خود بسته **اعمال تذییلی عبارت عمل تحریک و تسکین** و آن عبارتست از اشارت کردن با حداث
حرکات و سکنات حروف یا تغییر آن و چون ناظم معمی اسم مقصود را بوجهی درج کند که حرکات و سکنات در وی مرعی باشد
احتیاج باین عمل نیفتد چنانکه در اسم آدینه ای مهر گزم از جور تو آزادی نه مردم ز تو صد غصه و یک شادی نه
القصه بملک دل که ملک غم تست کار تو خرابی بود آبادی نه و تغییر حرکت گاه بتبدیل آنست بحرکتی دیگر چنانکه در اسم
قاسم تیغ باد بدگران که قاصدت صدش دو قسم و دوم قسم نصفی و سدس نخست وگاه بتسکین حرف متحرک
چنانکه در اسم قطب نخلی که خیال اهل دل خام گرفت آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت یک نیمه گزیدیم از کنار طبقش
دل زان حرکت که داشت آرام گرفت وجامع هر دو صورتست این مثال در اسم شکر الله شکر الله سعینا که چه زود
نام او بیشتر ز سعی بود فتحها ضم شد از نخستین جزو لیک دل را بجز سکون نفزود و تغییر سکون جز بتحریک حرف
وجامع
ساکن نتواند بود چنانکه در اسم داود بلبل منکر البال در آغاز بهار یافت برگی ز گل و رست ز دمسازی خار
تغییر حرکت و سکون افتاده است این مثال در اسم حسن دور از تو بساط خرمی طی دیدم خود بی تو نشاط و خرمی کی دیدم
صد کس ز عشق اگرچه ضم شد با ما در حسن تو فتحها بیابی دیدم وی شاید که حروف مندرج در نظم از حلیه حرکت و سکون
خالی باشد و ناظم احداث آن کند چنانکه در اسم علی یاد بینند بچشم لطف ما را فتح الله عینه ابدا وچنانکه
م
در اسم قوام آن شوخ که رخت دی بوصل انجام گفتا که بجز لعل من جای کام صد بوسه و کسری ز لبش بردم تا
صد داد مع الکسر و لی جای قوام و تعبیر از حرکات سه گانه بضم و فتح و کسر و مشتقات آنها نیز کنند چنانکه گذشت و مرادفات
ن
آنها بلغت فارسی نیز کرده اند چنانکه در اسم علی چشم بگشاد دل ما نگرای دوست که چون دم بدم غرقه بخون بی تو از پرده برون
و از نوادر این عمل است آنکه حروف مندرج در نظم با موازن لفظی سازند که در حرکات و سکنات موافق اسم مقصود باشد
چنانکه در اسم عوض چو شد نام خوشت معروض ذهن بمیزان خرد سنجیده آمد وچنانکه در اسم مسعود
خلل
مسکین تو کین گذاشت نی نقد و حیل نی کرد بهبود دو سنی کرد بدل بر قالب مقصود شد این نام تمام کر حاسد منی بود اندر جم
عمل تشدید و تخفیف و آن عبارتست از تخفیف کردن حرف مشدد یا تشدید دادن حرف مخفف مثال اول چنانک
در اسم نرد شد منزوی نام که نای چو لب بگشاد یاد یافت دل یکبارگی تخفیف از صد گونه باد ومثال ثانی چنانکه در اسم خرم
از خداوندم این عطیه که چرخ اره بر تارک رقیب نهاد وی شاید که درین عمل بقاعده ادغام که از قواعد مشهوره علم
تصریف است توسل جویند چنانکه در اسم مطهر بنمود سر از میان مه طره یار شد طلعت خورشید نهان در شب تار

حرفی دو زیک جنس سپیدند بهم • آن به کری قاعدهٔ حرف نگاره • وچنانکه در اسم فرخ شاه • رخ اندر فرش ماه • مالم براه ارسپیمتش یکدم
بود کز فرش به در طرف رخ چیزی شود مدغم **عمل مد و قصر** وآن عبارت از انست که الف مقصوره را ممدوده سازند باران
یا ممدوده را از مد بپردازند مثال اول چنانکه در اسم املی بالاکشید سروی افزود میل باران دامان وی گرفتند اشکان دودیده
ومثال ثانی چنانکه در اسم آمین هم دعا گویم هم آمین کاید وسوزد مرا • از دعا چون شنید آمین روان آمد بسوخت
عمل اظهار و اسرار اظهار عبارت از انست که حرفی بحسب وجود خطی موجود باشد وبوجود لفظی نه واشارتی کرده شود
با ظهار آن بحسب وجود لفظی نیز چنانکه در اسم علی یکشا لب لعل وز عقب باده بجو زان سان که رسد اثر زدرد دوش بکلو
خواهی که بلطف طبع یابی نامی درحاصل این عمل بکن فکر نکو واسرار عبارت از انست که حرفی بمجموع وجودین خطی ولفظی
موجود باشد واشارتی کرده آید باخفا واسرار آن بحسب وجود لفظی چنانکه در اسم خوام زدو سر خطش از طرف رخ جای یکی بنگر دار
عمل تکمله و تتمیم آکثر معمیات از ان قبیل است که دلالت میکند بر تحصیل
کاطراف رویش زیر خط چون از عبارت شد نهان
حرفی چند با ترتیب خاص که بعینه اسم مقصود ست وگاه باشد که یکی از اعمال معمائی تصرف کنند در اسمی از اسما باتصریح
بانچ بعد از تصرف حاصل آمده بروجهی که ذهن منتقل شود بآن اسم چنانکه در اسم خان • آن مه که سیاه چشن را سلطان شد
در شهر بنام گفتنش فرمان شد • آن دم چوز بند گی خود حرفی دو گفتیم میان نام او خندان شد • وچنانکه در همین اسم
ما هم بذکر نامت افسانه شد وز هرچه بجز نام تو بیگانه شد • درخانهٔ دل نام ترا کرده مقیم وانکه هم بانام تو همخانه شد
وچنانکه در همین اسم نام تو کز نا از و نشان پیدا شد گنجینهٔ اسرار نهان پیدا شد • بین رفعت او که چون تنزل فرمود
یک نقطه زاوج خویش جان پیدا شد وچنانکه در اسم اختم جو باد و نام اوست اختیارم نام مردم دیگر چه کار دم
وچنانکه در اسم صفی کرچه رویش خوشتر از برک کل است نام او باری صفیر بلبل است • ومی شاید که تصرف مذکور باتصریح
بحاصل از آن بتکرار وقوع یابد ومقصود از مجموع بحصول پیوندد نه از هر یک چنانکه در اسم بابر • ای فاتحهٔ فکر تو بر وجه صواب
وی خاتمهٔ مدت نو روز حساب • نام تو کر باب کرم واب عطاست نی فاتحه ابر آمد ونی خاتمه باب • وایضا اکثر معمیات
از ان قبیل است که دلالت آن بر مقصود نی وساطت امر دیگر باشد • ومی تواند بود که بوساطت ترکیبی باشد درج کرده در نظم
که مضمون آن شعر باشد بمقصود وچنینی می شاید که واسطهٔ واحد باشد چنانکه در اسم نوبان کوبی در شب طلوع ماهست هم راست
کویم که در صورت خوب تو بس است زیرا که از ین معما اولا عبارت در نون یا بیرون می اید وازان اسم مقصود وچنانکه در اسم
سنجر علی احد الاحتمالین • زساعد سیم خود بر تاجری سنج • که از زر باشدش در آستین کنج وچنانکه در اسم قاسم
سروی که بود زعشق او دم بدمش پر سیم کنار اشک بیان غمش قدش زقبا چو جلوه گر شد کردند از سیم کنار ها نثار قدمش
وازین قبیل است این چهار معما در اسم ارغون دیر خالی بود زهر سو دوست کویم آشکار • رفع کن مقصود تا بر صورتی گیرد قرار
دامن زلفت که کردی رفع دفع صد بلاست • خال مشکینت قرار چشم نصب العین ماست •
تا دامن زلف رفع کردی نی ما دلهای مخالف بود وکنج عنا • بیین جاه دریا ولی رتنع • از ان چشم با نظر منتفع
ومی شاید که واسطه متعدد باشد چنانکه در اسم نوبان • دو در دارد دلم از دید و دوست • زهر جانب عیان مغز نیست باید

زیرا که مرکب اول که در نظم درج کرده شده است عبارت دو در در دو باست ومرکب ثانی که مستخرج می شود عبارت یاد ربابست
واز بای اول بواسطهٔ انکه رقم یا بپیش ارباب تقاویم علامت حوت است نون خواسته شده است بس حاصلش آن بود
که نون در با واز انجا عبارت در نون یا مستخرج می شود واز ان اسم مقصود وچنانکه درین دو معمای دیگر هم باسم نوبان
ای دل دریاب باز دریای دل نام صنمی که مشکل آمد مشکل • دربدر چشم زهر سو یار دامن چاک را
یا نتم صد چاک در دامن از و هر پاک را • اولا درین دو معما مرکب که در معمای اول ثانیا اندراج یافته بود که آن عبارت
یاد دریاست درج کرده شده است وباقی استخراجات برهمان قیاس است وگاه باشد که این عمل نسبت ببعض اجزاء
اسم وقوع یابد نسبت بمجموع چنانکه در اسم صدر برلب دریای چشم دامن خود شست یار •
دامن او کیر واز آلوده دامانان کنار • وچنانکه در اسم سلطان حسین روزی که زدهر آیدم آن مه به بغل
غلطان شود اشکم که بخون کشت بدل • در شکل پری چو بینم او را بیدا • از مکر رقیب دیو سیرت چه خلل
والحمد لله علی الاتمام والفوز بحسن الاختتام
والصلوة والسلام علی خیر الانام وآله البررة الکرام
م

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تیمن بموزون ترین کلامی که قافیه سنجان انجمن فصاحت بدان تکلم کنند اعنی سپاس و ستایش حضرت واهب العطیات
جل جنابه جلاله عن الاحاطه بکنه کماله و پس از توسل بمطبوع ترین مقالی که عندلیبان چمن بلاغت بدان ترنم نمایند
اعنی درود و تحیت سرور کاینات سلام الله و صلواته الزاکیات علیه و علی آله مؤده می شود که این مختصریست وافی
بقواعد علم قوافی که بموجب اشارت بعضی از اجلاء اصحاب و اعزه احباب صورت تحریر و سمت تقریر می یابد امیدواری
بعنایت بی علت حضرت جناب است که بسعادت اصغا محظوظ شود و بعین رضا منظور و ملحوظ گردد و چو کلک بخت درآید لب انبساط
اگر ز کلکش لطف و زدنیم قبول ومن الله الفوز بکل مأمول والوصول الی کل المسئول **مقدمه** بدانکه قافیه در عرف شعرای عجم
عبارتست از تمام آنچ تکرار آن در آخر جمیع ابیات واجب باشد یا مستحسن بشرط آنکه مستقل نباشد و تلفظ بلکه جزو کلمه باشد
یا بمنزله جزو و بعضی کلمه آخر را قافیه گفته اند و بعضی حرف روی را و ردیف کلمه را گویند یا بیشتر که بر سبیل استقلال در آخر
همه ابیات بعینه مکرر شود و شعر مشتمل بر ردیف را مردف خوانند و این خاصه شعرای عجم است **فصل** حروف قافیه نه است
چنانکه گفته اند روی و ردف و دگر قید و بعد از آن تاسیس دخیل و وصل و خروج و مزید و نایره دان **روی** آخرین حرف
اصلیست از قافیه یا آنچ بمنزله آن باشد چون لام درین بیت در ازل نقش تو بر تخته که دید دل دیده پای دل بیچاره
فرو رفت بگل **ردف** الف و واو و یا را گویند بشرط آنکه پیش از روی واقع شده باشند بی واسطه متحرکی و حرکت ماقبل ایشان
از جنس ایشان باشد و هر قافیه را که مشتمل باشد بر ردف مردف خوانند بسکون راء پس اگر در میان روی و ردف حرف
ساکن درنیامده باشد آنرا ردف مفرد گویند چنانکه ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب ونشسته بجهان زده بر روی آفتاب
و اگر ساکنی واسطه شده باشد آن ساکن را ردف زاید گویند و الف و واو و یا را ردف اصلی و آن قافیه را مردف بردف مرکب
چنانکه از بس که تنم ز آتش عشق گداخت نتوان تنم از شمع همی باز شناخت و حروف ردف زایدش است چنانک
گفته اند ردف زایدش بود ای دوست خا و را و سین و شین و فا و نون چون ساخت و سوخت و ریخت و کارد
و مورد و کاست و پوست و زیست و داشت و گوشت و یافت و کوفت و فریفت و مانند آن و گاه ردف در قافیه فارسی
چون واو و یا باشد بر دو گونه است معروف و مجهول معروف آنکه ضم و کسره ماقبل واو و یا را اشباع تمام کرده باشند چون بود
و بیر و مجهول آنکه اشباع تمام نکرده باشند چون شور و شیر پس احسن بلکه واجب اینست که معروف و مجهول را در یک شعر
جمع نکنند چنانکه کمال اسمعیل کرده است با دل گفتم تو یاری ای دل یکی گز من دوری بیار من نزدیکی
دل گفت که با دهان و زلفش غریست تا می سازم بتنگی و تاریکی و گاه باشد که یای مجهول را با کلمات عربی که اماله کرده باشند
جمع کنند چنانک انوری گوید تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد نی دیده خواب یابد نی دل شکیب دارد
قید حرف ساکنی را گویند غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه چون نون درین بیت چو زهره وقت صبوح از افق بتازد چنگ
زمانه تیز کند ناله ورا آهنگ و حروف قید در لغت فارسی ده است چنانک گفته اند گر حروف قید را گیرند یاد
نیست در لفظ عجم از ده زیاد با و خا و را و زا و سین و شین عین و فا و نون و ها باشد یقین چون ابر و صبر و بخت و تخت

وخود و ورد و بزم و رزم و دست و مست و دشت و کشت و نعل و مغز و سفت و گفت و بند و پند و چهر و مهر
و اگر بنای قافیه بر معنی نهند رعایت قید در جمیع حروف لازم است چون وعد و رعد و جیب و غیب و امثال آن
تاسیس الفی را گویند که میان او و روی یک حرف متحرک واسطه باشد و قافیه مؤسس آنست که این الف را در جمیع ابیات
رعایت کنند چنانکه کمال اصفهانی کرده است در قصیده که مطلعش اینست ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشق است
طوطی لگلک ار زبان تو با دل موافق است و شعرای عجم برخلاف فصحای عرب رعایت تاسیس را واجب نمی دارند بلکه
مستحسن می شمارند **دخیل** آن حرف متحرک را گویند که میان تاسیس و روی واقع شود چون شین و فا درین بیت گذشته **وصل**
حرفی را گویند که بروی الحاق کنند چون میم درین بیت من بیوی تو هواخواه نسیم سحرم کز بوی تو چیزی دارد و من بیخبرم
خروج حرفی را گویند که بوصل پیوندد چون میم درین بیت ما هیچکسان کوی یاریم ما سوختگان خام کاریم **مزید** حرفی را گویند که بخروج پیوندد چون شین درین بیت علی عینه عین الله چشمان سیاهستش چو مژگان سنان آسا و بر دل افگنش نگاهستش
نایره یک حرف را گویند یا بیشتر که بمزید ملحق شود چون میم و شین درین بیت آن مه که بچشم مهر دیدستمش
از جمله نیکوان گزیدستمش **فصل** حرکات قافیه شش است چنانک گفته اند رس و اشباع و حذو و توجیه است
باز مجری و بعد از وست نفاد **رس** حرکت ماقبل تاسیس را گویند و پوشیده نیست که آن غیر فتحه نتواند بود **اشباع** حرکت
دخیل را گویند و آن بیشتر کسره باشد چنانکه گذشت و فتحه نیز می آید چنانکه ظهیر فرماید بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
پر کن قدح زباده گلرنگ تدارکی و ضمه نیز می شاید چنانکه درین بیت ای کشته را نرگس شوخت بتغافل زلف تو گرفته نرم تطاول
حذو حرکت ماقبل ردف و قید را گویند چون فتحه کار و بار و بخت و تخت و هرگاه که قافیه مشتمل بر حرف قید موصول باشد
اختلاف حذو جایز داشته اند چنانک کمال اصفهانی گفته است گر سوز تو ام یک نفس آهسته شود از دود دلم روی زمین تیره شود
در دیده از آن آب همی گردانم تا هر چه نه نقش تست از آن شسته شود **توجیه** حرکت ماقبل روی ساکن است و نشاید که مختلف
گردد مگر وقتی که روی متحرک گردد بسبب حرف وصل چنانک انوری گوید در قصیده که مطلعش اینست
ای سلطان فغان از دور چرخ چنبری وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری ساری و عنصری را قافیه ساخته است **مجری**
حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جایز نداشته اند **نفاد** حرکت حرف وصل است وقتی که خروج بدو پیوندد چون
حرکت یا درین بیت تا چند بسنگلاخ غم افگنیم وز سنگ ستم شیشه دل بشکنیم و در شعر فارسی لازم نیست که حرف
وصل متحرک باشد چنانک ما عاشق روی نیکوانیم دیوانه شکل مهوشانیم و حرکت خروج و مزید را نیز نفاد گویند چون
حرکت میم و شین درین بیت تا کی بخون دیده و دل پروریمشان از زیر برون روند و بر او آوریمشان **فصل**
ارباب این صناعت هر قافیه را که در تقطیع آخر او دو ساکن بهم شود مترادف خوانند و آن قافیه را که در آخر او یک ساکن باشد
اگر پیش از آن ساکن یک متحرکست آنرا متواتر گویند و اگر دو متحرک است آنرا متدارک خوانند و اگر سه متحرکست آنرا متراکب
گویند و اگر چهار متحرک است آنرا متکاوس خوانند و قافیه متکاوس در اشعار عجم نیامده است و جمیع این القاب درین بیت
مذکور است متکاوس متراکب متواتر میخوان متدارک مترادف لقب قافیه دان **فصل** چون حرف روی

ساکن باشد وحرف وصل بدو نه پیوسته باشد آنرا مقید خوانند واگر حرف وصل بدو پیوسته باشد آنرا مطلق گویند
وروی مقید اگر از حروف قافیه هیچ حرف دیگر نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند چون سرور و دلبر واگر داشته باشد
بآن حرفش نسبت کنند مثلا مقید بردف یا بحرف قید گویند وروی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته
باشد چون سروری ودلبری آنرا مطلق مجرد گویند واگر حرف دیگر از حروف قافیه دارد بآن حرفش نسبت کنند چنانک
مطلق بقید وردف وخروج ومزید ونایره گویند **فصل** عیوب قافیه چهارست اقوا اکفا سناد و ایطا
اقوا اختلاف حذو وتوجیه را گویند چنانک دَوْر ودُور وجَست وجُست وپَر وپُر را دریک شعر جمع کنند. **اکفا**
تبدیل حرف رویست بحرفی که در مخرج باو نزدیک باشد مانند احتیاط واعتماد وازین قبیل است جمع کردن میان حرفهای
عجمی وعربی چنانک رگ وسگ با اشک وحک مثلا جمع کنند وچپ را با طرب وامثال آن واین بغایت ناپسند بدست
سناد اختلاف ردفست چنانک زمان وزمین را دریک قافیه جمع کنند وشعرای عرب اختلاف ردف را روا و
یا جایز میدارند چنانک عود وعَمید را دریک شعر آورند واین در اشعار ایشان بسیارست **ایطا** اعاده کردن
قافیه است وآن بر دو گونه است جلی وخفی جلی چنانک نیکوتر وزیباتر وفسونگر وستمگر وازین قبیل است نون مصدر
چون گفتن وشنیدن وحروف جمع چون الف ونون در یاران ودوستان والف وتا در صفات وکاینات والف وها
در لالها وغنچها والف ونون صفت چون خندان وگریان وگردان ویاء تنکیر چون دستی ومردی ودال استقبال
چون دهد وبرد ونون تخصیص چون زرین وسیمین وبالجمله هرچه در آخر ابیات صریحا یک معنی مکرر شود خواه یک حرف باشد
وخواه بیشتر از قبیل ایطاء جلی است نشاید که بناء قافیه بران نهند واگر ضرورت افتد در قصیده بیش از دو یا سه نتوان
آورد بقدر آنکه تکرار قافیه جایز داشته اند واین نوع قافیه را شایگان گویند وایطاء خفی چون آب وگلاب واین را
جایز داشته اند چنانک • ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب • صحبت گل را رها کرده ببوی گلاب **خاتمه** قافیه بر دو قسم
است معمول وغیر معمول غیر معمول آنست که بی آنکه در وی تصرفی کنند شایسته آن باشد که قافیه واقع شود ومعمول آنست
که بواسطه تصرفی شایسته آن گردد وآن تصرف گاه بترکیب دو لفظ باشد چنانک لفظ است مثلا بواسطه ترکیب با لفظ
پیدا وامثال آن صلاحیت آن پیدا کند که با خاست وراست دریک قافیه جمع شود چنانک • در آینه روی تو گر گویم راست
انوار تجلی الهی پیداست • وگاه بتجزیه یک لفظ چنانک کمال اسمعیل لفظ کاردان را در قصیده که مطلعش اینست •
برتافتست بخت مرا روزگار دست • زانم نمی رسد بسر زلف یار دست • قافیه ساخته است بر وجهی که حرف دال را
از جانب ردیف اعتبار کرده است چنانک می گوید • خصم شتردلت را قربان همی کند • زان روی سعد ذابح آمیخته کاردست

تمت الرسالة القوافی بعون الله الکافی

والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وافر قادری را که حرکت سریع دوایر افلاک را سبب ازدواج اصول و امتزاج ارکان گردانید و درود متواتر کاملی را که بنای بدیع قریب از بسیط خاک طی بساط ضلال و خذلان کرد صلی الله علیه و علی آله و اهل بیته اجمعین **اما بعد** بدانکه ارباب صناعت عروض بنای اصول اوزان شعر را بر سه رکن نهاده‌اند **سبب** و **وتد** و **فاصله** **سبب** بر دو نوع است سبب خفیف و آن لفظیست مشتمل بر یک متحرک و یک ساکن چون کُن و مُل و سبب ثقیل و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک چون کُلِه و کِلِه و حرف ها که در امثال این کلمات می‌نویسند برای بیان حرکت ماقبل می‌باشد و بتلفظ در نمی‌آید ° و وتد نیز بر دو قسم است وتد مجموع و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک و یک ساکن چنانکه چَمَن و سَمَن و وتد مفروق و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک و یک ساکن در میان ایشان چون لاله و ژاله و فاصله نیز بر دو نوع است فاصلهٔ صغری و آن کلمه‌ایست مشتمل بر سه متحرک و یک ساکن چنانکه صَنَما بُتا و فاصلهٔ کبری و آن کلمه‌ایست مشتمل بر چهار متحرک و یک ساکن چنانکه فَکَنَمش و شکنمش و مجموع این ارکان درین کلمات مندرج است لَم اَرَ علی ظهر جبلٍ سمکة **فصل** تالیف کلام موزون از هیچ یک ازین ارکان سه‌گانه بی آنکه با دیگری ترکیب کنند مستحسن طباع نمی‌افتد نه از اسباب تنها چنانکه ° مردم بیشتر ارم زاری کز غم تاکی نارم داری ° و نه از اوتاد مجرد چنانکه ° بسوی ارکه کنی زمی عجب ز می عجب ° بروی تار نظر کنم زهی طرب طرب و نه از فواصل فقط چنانکه ° پسرا بکشا لب خوش بسرا ° برود خوشت بنواز و مرا ° پس در تالیف کلام موزون ناچار باشد از اجتماع این ارکان با یکدیگر و اصولی که از اجتماع این ارکان حاصل می‌آید و بنای جملهٔ اشعار عرب و عجم بر آنست و عروضیان آنرا افاعیل و تفاعیل گویند منحصر در هشت اصل است ° فعولن بتقدیم وتد مجموع بر سبب خفیف فاعلن بتقدیم سبب خفیف بر وتد مجموع مفاعیلن بتقدیم وتد مجموع بر دو سبب خفیف مستفعلن بتقدیم دو سبب خفیف بر وتد مجموع فاعلاتن با آوردن وتد مجموع در میان دو سبب خفیف مفاعلتن بتقدیم وتد مجموع بر فاصلهٔ صغری متفاعلن بتقدیم فاصلهٔ صغری بر وتد مجموع مفعولات بتقدیم دو سبب خفیف بر وتد مفروق و آنچه ازین اصول در اوزان شعر فارسی کثیر الوقوع است پنج بیش نیست مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن مفعولات فعولن و هریک ازین اصول پنج‌گانه را فروع چند هست که بسبب تغییری که عروضیان آنرا زحافات خوانند حاصل می‌شود لاجرم در بیان زحافات و فروع آن فصلی ترتیب داده می‌شود **فصل** زحافات مفاعیلن یازده است و فروع او نیز یازده است اما زحافات او قبض اسقاط یا مفاعیلن است تا مفاعلن بماند کف اسقاط نون مفاعیلن است تا مفاعیلُ بماند خرم اسقاط میم مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن بجای آن بنهند خرب اسقاط میم و نون مفاعیلن است فاعیلُ بماند مفعولُ بجای آن بنهند شتر اسقاط میم و یاء مفاعیلن است فاعلن بماند حذف اسقاط سبب خفیف آخر جزوست چون از مفاعیلن لن بیندازند مفاعی بماند فعولن بجای آن بنهند قصر اسقاط ساکن سبب آخر جزوست و اسکان متحرک آن پس مفاعیلن مفاعیل شود هتم اجتماع حذف و قصر است در مفاعیلن مفاع بماند فعول بجای آن بنهند جب اسقاط دو سبب خفیف است از آخر مفاعیلن مفا بماند فعل بجای آن بنهند زلل اجتماع هتم و خرم است در مفاعیلن تا فاع بماند بتر اجتماع جب و خرم است در مفاعیلن فا بماند فع بجای آن بنهند و اما فروع او مفاعلن مقبوض مفاعیل

مکفوف مفعولن اخرم مفعول اخرب فاعلن اشتر فعولن محذوف مفاعیل مقصور فعول اهتم فعل مجبوب فاع ازلّ فع ابتر زحافات فاعلاتن ده است و فروع او پانزده است اما زحافات او خبن اسقاط ساکن سبب اول جزوست چون الف از فاعلاتن بیندازند فعلاتن بماند کف اسقاط سابع است چون نون فاعلاتن بیندازند فاعلات بماند شکل اجتماع خبن و کف است در فاعلاتن فعلات بماند حذف در فاعلاتن فاعلا باشد فاعلن بجای آن بنهند قصر در فاعلاتن فاعلات بود بسکون تا فاعلان بجای آن بنهند قطع در فاعلاتن اسقاط سبب آخر جزوست و اسقاط ساکن وتد و اسکان ما قبل او پس فاعل بماند فعلن بجای آن بنهند تشعیث اسقاط یکی از دو متحرک وتد فاعلاتن است تا فالاتن یا فاعاتن بماند مفعولن بجای آن بنهند جحف آنست که فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود آنگاه فاصله را بیندازند تن بماند فع بجای آن بنهند تسبیغ زیاده کردن ساکنی بود بر سبب خفیف آخر جزو پس فاعلاتن فاعلاتان شود فاعلیان بجای آن بنهند ربع اجتماع قطع و خبن است در فاعلاتن تا فعل بماند و اما فروع او فعلاتن مخبون فاعلات مکفوف فعلات مشکول فاعلن محذوف فعلن مقطوع مفعولن مشعث فعلان مقطوع مسبغ فعل مربوع فاعلیان مسبغ فعلیان مخبون مسبغ فاع مجحوف مسبغ فع مجحوف زحافات مستفعلن ده است و فروع او چهارده اما زحافات او خبن در مستفعلن متفعلن باشد مفاعلن بجای آن بنهند طی اسقاط جزو چهارم است از مستفعلن مستعلن بماند مفتعلن بجای آن بنهند قطع اسقاط نون مستفعلن است و اسکان لام مستفعل شود مفعولن بجای آن بنهند تخلیع در مستفعلن اجتماع خبن و قطع بود متفعل بماند فعولن بجای آن بنهند جذذ اسقاط وتد مستفعلن است مستف بماند فعلن بجای آن بنهند رفع اسقاط سبب خفیف بود از جزوی که در اول آن دو سبب خفیف بود پس از مستفعلن تفعلن بماند فاعلن بجای آن بنهند خبل اسقاط سین و فا باشد از مستفعلن یعنی اجتماع خبن و طی متعلن بماند فعلتن بجای آن بنهند اذاله زیاده کردن ساکنی باشد بر وتد مجموع آخر جزو پس مستفعلن مستفعلان شود ترفیل زیاده کردن سبب خفیف است بر وتد مجموع آخر جزو پس مستفعلن مستفعلاتن شود مستفعلاتن بجای آن بنهند و اما فروع مفاعلن مخبون مفتعلن مطوی مفعولن مقطوع فعولن مخلع فعلن احذ فاعلن مرفوع فعلتن مخبول مفاعلان مخبون مذال مفتعلان مطوی مذال مستفعلان مذال فعلتان مخبول مذال مفاعلاتن مخبون مرفل مفتعلاتن مطوی مرفل مستفعلاتن مرفل زحافات مفعولات نه است و فروع او چهارده اما زحافات او خبن در مفعولات معولات بود مفاعیل بجای آن بنهند طی در مفعولات مفعلات بود فاعلات بجای آن بنهند خبل در مفعولات اجتماع خبن و طی باشد معلات بماند فعلات بجای آن بنهند وقف اسکان تا مفعولات بود مفعولان بجای آن بنهند کسف اسقاط تاء مفعولات باشد مفعولا بماند مفعولن بجای آن بنهند صلم اسقاط وتد مفعولات باشد مفعو بماند فعلن بجای آن بنهند جدع اسقاط هر دو سبب و اسکان تاء مفعولات بود لات بماند فاع بجای آن بنهند نحر اسقاط هر دو سبب و تاء مفعولات باشد لا بماند فع بجای آن بنهند رفع در مفعولات عولات بود مفعول بجای آن بنهند و اما فروع او مفاعیل مخبون فاعلات مطوی فعلات مخبول مفعولان موقوف مفعولن مکسوف فعولن مخبون مکسوف فعولان مخبون موقوف فعلن اصلم فاعلان مطوی موقوف فاعلن مطوی مکسوف فعلن مخبون مطوی مکسوف مفعول مرفوع فاع مجدوع فع منحور زحافات فعولن شش است و فروع او نیز شش است اما زحافات او قبض

در فعولن فعولُ باشد بضم لام قصر در فعولن فعولْ بسکون لام حذف در فعولن فعو بود فَعَل بجای آن بنهند ثَلْم اسقاط فا، فعولن بود عولن بماند فَعْلُنْ بجای آن بنهند ثَرْم فا و نون فعولن باشد عولُ بماند فَعْلُ بجای آن بنهند بَتْر در فعولن اسقاط وتد مجموع بود لن بماند فع بجای آن بنهند واما فروع او فعولُ مقبوض فعولْ مقصور فعل محذوف فعلن اثلم فعلُ اثرم فع ابتر. فصل چون اصول اوزان و بعضی از زحافات و فروع آن که محتاج الیه بود دانسته شد بدانک بحوری که از تکرار بعضی از آن یا از ترکیب بعضی با بعضی دیگر حاصل میشود نوزده است بعضی مخصوص بعرب و بعضی مخصوص بعجم و بعضی مشترک و آن اینست طویل مدید بسیط وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب خفیف مشاکل متقارب متدارک بنای طویل و مدید و بسیط بر دو جزو مختلف است یکی خماسی و یکی سباعی اجزاء طویل دوبار فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن ☙ جکوم نگارینا که با من جفا کردی قرارم ز دل بردی ز صبرم جدا کردی ☙ اجزاء مدید دوبار فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن ☙ ای دلا یادکی یاد غمخواری بکن عاشق بیچاره را چاره کاری بکن ☙ اجزاء بسیط دوبار مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن ☙ چون خار و خس در ره شب افتاده ام باشد که برحال من افتد نظر نا گهت ☙ و بنای وافر و کامل بر سباعیاتست مرکب از پنج متحرک و دو ساکن اجزای وافر شش بار مفاعلتن ☙ خوش آن سحری که اشم کند اثری ☙ ز ره وفا بسوی منت فتد گذری ☙ و اجزای کامل شش بار متفاعلن چه کند تن چو جدا شود تن از تنم ☙ مگر آنکه روز و شبان نشسته بد ازغم ☙ و بعضی از متاخران شعرای عجم بر کامل مثمن شعر گفته اند و خالی از عذوبتی نیست چنانک خواجه جمال الدین سلمان فرماید ☙ بصنوبر قد دلکشت اگر ای صبا گذری کنی ☙ بهوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی ☙ و همچنین مثمن وافر از مستدرک او بقبول طبع از کی نماید چنانک ☙ چه شد صنما که سوی کسی بچشم رضا نمی نگری ☙ ز رسم جفا نمی گذری طریق وفا نمی سپری ☙ و شعرای عجم را بدین پنج بحر شعری که مستعذب نفوس باشد کمتر اتفاق افتاده است لاجرم در وضع دوایر و استخراج فروع آن شروع نمی رود واما بنای هزج و رجز و رمل بر سباعیات طویل و مدید و بسیط است اجزاء هزج هشت بار مفاعیلن و اجزاء رجز هشت بار مستفعلن و اجزاء رمل هشت بار فاعلاتن و این هر سه بحر را در یک دایره نهاده اند و لقب آن مؤتلفه کرده برین صورت

و بنای منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل بر سباعیاتست که در ترکیب آن

اختلافست اجزاء منسرح چهار بار مستفعلن مفعولات واجزاء مضارع چهار بار مفعولات مستفعلن و اجزاء مجتث چهار بار مستفعلن فاعلاتن و اجزاء سریع دوبار مستفعلن مستفعلن مفعولات و اجزاء جدید دوبار فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن و اجزاء قریب دوبار مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن و اجزاء خفیف دوبار فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن و اجزاء مشاکل دوبار فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن و چون از اجزاء سالم هیچ یک ازین نه بحر در کلام عجم شعری مطبوع نیامد است منسرح مطوی و مضارع مکفوف و مقتضب مطوی و مجتث مخبون را که مثمن الاجزاء اند در یک دایره نهاده اند و نام مختلفه کرده برین صورت

و سریع مطوی و جدید مخبون و قریب مکفوف و خفیف مخبون و مشاکل مکفوف را که مسدس الاجزا اند در یک دایره نهاده اند و نام منتزعه کرده برین صورت

و بنای متقارب و متدارک بر خماسیاتست مرکب از سه متحرک و دو ساکن اجزاء متقارب هشت بار فعولن و اجزاء متدارک هشت بار فاعلن و این دو بحر را در یک دایره نهاده اند و نام متفقه کرده برین صورت

بس دوایر شعر عجم چهار باشد چنانک گفته اند داین شعر عجم مؤتلفه مختلفه ثالث آن منتزعه رابع آن متفقه **فصل** تقطیع شعر عبارتست از انست که بیت را از هم بگشایند بروجهی که هر مقداری از بیت موازن افتد با یکی از افاعیل بحری که آن بیت دران بحر واقع شده است وطریقش آنست که نظر بنفس حرکت کنند نه باحوال حرکت که آن ضمه وفتحه وکسره است واعتبار بملفوظ کنند نه بمکتوب وهر حرفی که در لفظ آید اگرچه در کتابت نبود در تقطیع محسوب افتد چون حروف مشدد وچون الفی که از اشباع همزه حاصل شود چنانک ای قد تو آفت جهانی تقطیع ای قدد تو آفتی جهانی مفعول مفاعلن فعولن
وچون یایی که در مثل شکسته وبسته وجاره وخاره در حال اضافت کردن وصفت آوردن ونکره ساختن بتلفظ درمی آید چنانک غمزه چون خواره عیاره زده برگشته بیچاره تقطیع غمزه چون مفتعلن خاریعی مفتعلن یاری فاعلن واما آنچ در کتابت هست ودر لفظ مثل واو عطف است چون جان وجانان وواو بیان ضمه چون دو وتو وواو اشمام ضمه چون خواب وخور وجامه هرسه واو افتاده است این مصراع خواب خورم زلف دوتای برد مفتعلن مفتعلن فاعلان ودیگری حرف ها است هرهایی که بتلفظ درنیاید چون که وچه وگفته وشکفته اگر درمیان بیت افتد از تقطیع ساقط شود واگر در آخر بیت بحرفی ساکن محسوب گردد چنانک مشکین خط تو که تازه بسته بر گل ز بنفشه دسته بسته مفعول مفاعلن فعولن ودیگری حرف نون است هر نون ساکن که بعد از واو والف ویایی واقع شود که حرکت ما قبل از جنس او باشد اگر درمیان بیت افتد وانرا حرکت عارض نشود از تقطیع ساقط شود واگر در آخر بود بحرفی ساکن محسوب افتد چنانک چون فشاندی زلف مشکین مشک چین آمد برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان ودیگری حرف تاست هر تایی که بیش از یک ساکن باشد چون دست ومست وگفت وخفت چون درمیان بیت افتد بحرکی محسوب بود واگر در آخر بود در حساب ساکنی باشد چنانک تا نرگس مست شد دلم باده پرست وازین قبیل است هر حرف ساکن که بعد از ساکن دیگر واقع شود چنانک یار دارد باز زین بیمار عار فاعلاتن فاعلاتن فاعلان وهرگاه که بیش از دو ساکن دیگر بود چون درمیان بیت افتد اگر بتلفظ درآید با ما قبل خویش هر یک در حساب متحرکی باشد چنانک سوخته دل ز اشتیاق کاست تن در فراق مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان واگر بتلفظ درنیاید از تقطیع ساقط شود وما قبل او بمتحرکی محسوب بود چنانک سوخت دلم ز اشتیاق کاست تنم در فراق واگر در آخر بیت افتد بهر حال از تقطیع ساقط شود زیرا که در اوزان عروض سه ساکن بهیچ وجه جمع نشود چنانک
بند با ما تو دوستداری خوست گرچه تو بند را نداری دوست فاعلاتن مفاعلن فعلان وازین قبیلست حرف دال در مثل کارد وبگذارد

چنانک کارد برداشت کار او بگذارد وحرف با در مثل گشتاسب ولهراسب با داد تخت ودیگری الفست والف متحرک که حرکت او با ما قبلش نقل کنند از تقطیع ساقط شود چنانک خوابی من از آن نرگس خماری برس فاعلاتن مفاعلن فعلان مفعولن فعول ودیگری حرف یا وقتی که بعد از و الف متحرک واقع شود گاه باشد که بتلفظ درنیاید واز تقطیع بیفتد چنانک ای ز چشم دبردی از دل هوش فاعلاتن فعلاتن مفاعلن فعلان دمی باید که حرف ملفوظ غیر مکتوب ومکتوب غیر ملفوظ را در آنچ مذکور شد منحصر ندانند زیرا که مقصود تنبیه بود بر بعضی از صور آن نه بیان انحصار والله اعلم بحقایق الاسرار **فصل** ارباب این صناعت جزو اول مصراع نخستین را صدر گویند وجزو آخرش را عروض وجزو اول مصراع ثانی را ابتدا خوانند وجزو آخرش را ضرب وآنچ در میانه صدر وعروض یا ابتدا وضرب واقع شود آنرا حشو خوانند وبیتی را که در صدور وابتدا وحشو او زحافی واقع نشده باشد سالم خوانند خواه در ضرب وعروض واقع شده باشد وخواه نشده باشد وبیتی را که از اصل دایرهٔ آن یک جزو کم کرده باشند مجزو خوانند وبیتی را که از و یک نیمه انداخته باشند مشطور گویند **فصل** دایرهٔ اول سه بحرست هزج رجز رمل بحر هزج ابیات سالم
چو رویت هرگز نقشی بخاطر درنمی آید مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید مسدس وانرا مجزو خوانند
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
کجایی ای غزال مشکبوی من چرا هرگز نمی آیی بسوی من
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ربع وانرا مشطور خوانند بقد سرو گل اندامی خوشا وقتی که بخرامی مفاعیلن مفاعیلن مسدس مقصور عروض وضرب
دلم بیرانه سر باجزو سالیست که باغ حسن را نازک نهالیست مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل مسدس محذوف عروض وضرب
چنین کافتاده دور از جان خویشم چگونه زنده ام حیران خویشم مفاعیلن مفاعیلن فعولن ابیات مزاحف مثمن مکفوف مقصور
ترا لعل شکرریز مرا چشم گهرباد ترا خنده بود خوی مرا گریه بود کار مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل مثمن مکفوف محذوف عروض وضرب
مرا نیست جوان بخت که با یار نشینم درون ریش وجگر چاک ودل افگار نشینم مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن محذوف مقصور
من آن مدهوش عشقم که از خویشم خبر نیست مرا تا شد دل از دست دگر پروای سر نیست مفاعیلن فعولن مفاعیلن مفاعیل مکفوف محذوف
برخ ماه تمامی بقد سرو روانی بلب راحت روحی بچشم آفت جانی مفاعیل فعولن مفاعیل فعولن مثمن اخرب
من دوست ترا دارم ای دوستتر از جانم شمع شب تاریکم کنج دل ویرانم مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن مثمن اخرب مکفوف عروض وضرب سالم
دردا که علاج دل بیمار نفرمودی یکبار برین جان گرفتار نبخشودی مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیلن مثمن مکفوف مقصور
مرا غم تو ای دوست ز جان دمار برآورد مرا فرقت ای ماه ز جان فغان برآورد مفاعلن مفاعیل مفاعلن مفاعیل اخرب مکفوف مقصور
هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم فریاد ز هجران شب آهنگ برآریم مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل اخرب مکفوف محذوف
آسوده دلا حال دل زار چه دانی خون خوردن عشاق جگرخواره چه دانی مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن مسدس مکفوف مقصور
تنم کاست از آن ماه دلافروز دلم سوخت از آن شمع جهانسوز مفاعیل مفاعیل مفاعیل مکفوف محذوف
نکوروی ونکوخوی نگاری چرا این وفا خوی نداری مفاعیل مفاعیل فعولن اخرب مکفوف سالم عروض وضرب
از لعل تو یک بوسه طلب کردم از چشم تو صد تیغ بلا خوردم مفعول مفاعیل مفاعیلن اخرب مکفوف مقصور

مهری کرامست ترانیست | صبری که تراست مرانیست | مفعول مفاعیل مفاعیل | اخرب مکفوف محذوف
تا بار گرفتی نظر از من | کس نیست جگر خوار تر از من | مفعول مفاعیل فعولن | اخرب مقبوض سالم عروض و ضرب
ای دوست که حال من نپرسی | نیکوست که حال من نپرسی | مفعول مفاعلن مفاعیلن | اخرب مقبوض مقصور
هرچند تو شاه و ما گدائیم | دامن مفشان که مبتلائیم | مفعول مفاعلن مفاعیل | اخرب مقبوض محذوف
اشکی چو عقیق از آن فشانم | کز لعل تو بوسه ای نشانم | مفعول مفاعلن فعولن | اخرم اشتر عروض و ضرب
خرسندم از رخت بدیداری | خشنودم از لبت بگفتاری | مفعولن فاعلن مفاعیلن | اخرم اشتر مقصور
صد بار بپیش اگر کشی زار | برخیزم تا کشی دگر بار | مفعولن فاعلن مفاعیل | اخرم اشتر محذوف
از لعلت خط سبز سر زد | در جانم آتشی دگر زد | مفعولن فاعلن فعولن | مربع مکفوف مقصور
بیا ای بت برخوی | بیاد آن نی کلوی | مفاعیل مفاعیل | مکفوف محذوف
زکف تیغ جفا نه | زلبکام مراده | مفاعیل فعولن | اخرب
آن فتنه خندان کو | وآن شوخ سخندان کو | مفعول مفاعیلن | وزن دوبیتی را که رباعی و ترانه نیز

گویند از وزن اخرم و اخرب بحر هزج بیرون آورده اند و آن وزنی بسیار خوش و نظمی بغایت دلکش است از اوزان شعر همین و زنست که استادان نظم بآن وزن را حد معین مقرر نموده اند و از غایت لطافت آن بر دو بیت اقتصار نموده و آن بر بیست و چهار نوع آمده است و همه در دو قسم منحصر ست یکی آنکه جزو اول مفعولن باشد که اخرم است و یکی آنکه جزو اول مفعول باشد که اخرب است و این قسم را اخرب خوانند و این نیز بر دوازده گونه است و از برای هر قسمی سه رباعی آورده می شود مشتمل بر اوزان آن قسم اما رباعیات قسم اخرم

می خواهم تا بینم ای طرفه نگار | هر ساعت در پای تو جان بهر نثار | کی بارم نی لعلت از دیده کهر | گر باشد لحظه ای وابیش تو بار
مفعولن مفعولن مفعول فعول | مفعولن مفعول مفاعیل فعول | در گلشن اشک افشان می گشتم دوش | از گل آمد بوی تو رفتم از هوش
مفعولن مفعولن مفعولن فاع | مفعولن مفعول مفاعیلن فاع | چون گفتم با گل ز خجالت بخنی | رغبان کردند سوی من یک یک گوش
مفعولن مفعول مفاعیل فعل | مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع | گاهی دارد زلفت در هم ما را | گاه بخشد لعل تو مرهم ما را
مفعولن مفعولن مفعولن فع | مفعولن مفعول مفاعیلن فع | من دانستم چو رست خط گرد رخت | کاخر سوزد رخ تو از غم ما را
مفعولن فاعلن مفاعیل فعل | مفعولن فاعلن مفاعیلن فع | و اما رباعیات قسم اخرب

چون قد تو بخرامد ای سیم اندام | صد دل شد خاک ره شود در هر گام | از جور تو گر آرد یکدم شمال | از عاشق شوریده رباید آرام
مفعول مفاعیلن مفعول فعول | مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع | مفعول مفاعیلن مفعول فعول | مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع
بر خاک رهت هر دم رخ می سایم | زان رو شبی بسر همی افزایم | باشد که زهد پای از گوهر اشک | محنت کده خویش همی آرایم
مفعول مفاعیلن مفعولن فع | مفعول مفاعلن مفاعیلن فع | مفعول مفاعلن مفاعیل فعول | مفعول مفاعیل مفاعیلن فع
بیمار توام جانا حالم بنگر | چون بر تو جان دهم بخاکم بگذر | خواهی شوی آگاه ز حال دل ریش | بین چهره من غرقه بخوناب جگر
مفعول مفاعیلن مفعول فعل | مفعول مفاعلن مفاعیل فعل | مفعول مفاعیل مفاعیل فعول | مفعول مفاعیل مفاعیل فعل

و بعضی از برای تمامی ضبط این اقسام دایره نهاده و صورتش اینست

بحر رجز ابیات سالم مثمن | ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو | در آرزوی مردم از حسرت دیدار تو | مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن | مسدس مجزو د | اصل مستفعلن
ای مرکزم نا رفته از پیش نظر | روزی بچشم رحمت سویم نگر | مستفعلن مستفعلن مستفعلن | مربع مشطور
عاشق شدم بر دلبری | سنگین دلی سیمین بری | مستفعلن مستفعلن | مسدس مقطوع عروض و ضرب
رحمی بکن ای نازنین یکباری | بر عاشق دلخسته بیماری | مستفعلن مستفعلن مفعولن | مثمن مطوی
تا تو چو آینه دلا با همه یکرو نکنی | دیده جان آینه آن رخ نیکو نکنی | مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن | مطوی مخبون
ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من | نیست مراد خاطرم جز غم و جز بلای من | مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن | مخبون مطوی
فغان کنان هر سحری بکوی تو گذرم | چو نیست ره سوی توام بیام در نگرم | مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن | جزو آخر حشو مخبون و ثانی مطوی
در ره جانان مکن که من بدرد تو خوشم | گر بکشی ور بکشی ز حکم تو سر نکشم | مفتعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن | مطوی مخبون مقطوع عروض و ضرب
سرو نخوانمت که او نیست بدین رعنائی | ماه نگویمت که نیست بدین زیبائی | مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن | مخبون مطوی که مناسبت میان
اجزاء متقابله وی نیست | هم خوش بود گر شبکی سوی غریبی گذری | رندی یاری نفسی بحال زارش نگری | مفاعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن | مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن
مسدس مطوی | نیست مرا جز تو نگار دگری | می نکنی هیچ بکارم نظری | مفتعلن مفتعلن مفتعلن | مسدس مطوی مقطوع عروض و ضرب
این دل من هست بدرد از دانی | تا نکند یاد که تو یادانی | مفتعلن مفتعلن مفعولن | مسدس مخبون
کنون که گردد از بهار خوش هوا | فزون شود بهر دل اندرون هوا | مفاعلن مفاعلن مفاعلن | مسدس مطوی مخبون
گر به صد دل من از هوای تو | کو دگری که دل دهم بجای تو | مفتعلن مفاعلن مفاعلن | مربع مطوی
ای لب تو مرهم من | وی غم تو ماتم من | مفتعلن مفتعلن | بحر رمل ابیات سالم مثمن | اصل فاعلاتن ۸
هر کسی در پای گل دامن کشان با گلعذاری | من نشسته در نظر خاری و در دل خار خاری | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

مقصور عروض و ضرب روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان محذوف عروض و ضرب

کر بدانی قیمت یکتا موی خویش را که بی باد حد مشکبوی خویش را فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن مسدس

شوخ چشمی تیز خشمی تند خویی از همه خوبان فزونی در نکویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن مربع

چشم آن دارم که گاهی افکنی سویم نگاهی فاعلاتن فاعلاتن مسدس مقصور

باز بوی گل مرا دیوانه کرد باز از عقلم صبا بیگانه کرد فاعلاتن فاعلاتن فاعلان مسدس محذوف

مانده ام از یار دور و رند ام زین کنه تا زنده ام شرمنده ام فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ابیات مزاحف مثمن مخبون سالم ابتدا

نه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید کل دان دیده هزاران که نه بر خار تو آید فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن

مخبون سالم صدر مخبون مقصور عروض و ضرب نازنینی و ترا نیست سر اهل نیاز نظری کن زسر ناز و دلم را بنواز

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

مخبون سالم صدر و ابتدا محذوف عروض مقطوع ضرب هرم خورشید جوانمرد در آید بجل اشهب روز کند ادهم شب را اجل

فاعلاتن فعلاتن فعلن فاعلاتن فعلاتن فعلن

مشکول بر او نازنینا کر شیوه گاهی اگر اتفاق افتد بنیادگان نگاهی فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

مسدس مخبون مخبون مقصور عروض و ضرب آن چه رخساره هم زلف آن هم لب است وان هم خط خوش و خال عجب است

فاعلاتن فعلاتن فعلان مخبون مخبون محذوف عروض و ضرب

ای زسر تا بقدم جان کسی جان کشم پیش تو جانان کسی فاعلاتن فعلاتن فعلن مربع مخبون

دل من هیچ بنوزد بتو کرعشق تو نرزد فعلاتن فعلاتن مفصل دایره دوم چهار بحر است منسرح ، مضارع ، مقتضب

مجتث بحر منسرح مطوی موقوف غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد فتنه بکین بر کشید تیغ تغافل نی فشرد

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان مطوی مکسوف

اصل مستفعلن مفعولات کم بیت دایره مستفعلن فاعلات کم

نوش لب بی ده سید هوش بیر دار جسن حد خدا و ندرا اذهب عنا الحزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

مخبون مطوی مکسوف مرا بیحر که نه بطرف بستان فتد ز شوق آن گلعذار زدیده باران فتد

مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلان مفاعلن فاعلن مطوی مقطوع

خیز دو بستان خرام کامد ایام گل رخ چمن زد نوای نوش از جام گل مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن مفعولن فاعلن

مطوی مجدوع حلقه زلفش کشود باد سحرگاه اشرق شمس الضحی بنور محیاه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

مطوی مجدوع ایج تو داری حسن ما ندارد جاه و جلال تو پادشاه ندارد مفتعلن فاعلات مفتعلن فع مطوی منقطع مجدوع

تا ببلامت نکار آمد سلمی حلقه شد از خرمی و جنت ماوی مفتعلن فاعلات مفعولن فع مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

مسدس مطوی باد صبا کور و بسوی چمن بوی تو باید مرا نه بوی چمن مفتعلن فاعلات مفتعلن مطوی مقطوع

ازنو

از تو مرا داغهاست پنهانی داغ تو راحت فزاست تا دانی مفتعلن فاعلات مفعولن مربع مطوی موقوف

فصل گل است ای نگار باده گلگون بیار مفتعلن فاعلان مطوی مخبون موقوف

دلبر من کجا رفت وز بر من چرا رفت مفتعلن فعولان بحر مضارع مکفوف مقصور

اصل مفاعیلن فاعلاتن کم بیت دایره مفاعیل فاعلات کم

خوش موسم بهار که بر طرف جویبار نه یار گلعذار نه یک جام خوشگوار مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلان مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلان

هو ساعتی بکف نهد صلای طرب دهد دل بیدلان رهد ز اندوه روزگار مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلان

اخرب ای بهار گریان و این چشم خون فشان هم بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

اخرب سبغ ای لعل نوش خندت کام شکر دهانان برد تا نبردن اشم نکته دانان مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان

اخرب مکفوف مقصور ای غمزه زن که بر جفا دکان نشست آهسته تر که دست جفا در عنان نشست مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

اخرب مکفوف محذوف کیرم که نیست پرسش آزادگان فنت کم زانکه یاری آهی باشد از منت مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

اخرب محذوف ای آرزوی جانم جانم فدای تو باز آکه جان فشانم بر خاک پای تو مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن اخرب مکفوف

سالم عروض و ضرب ای خجر مظفر تو پشت ملک عالم دی گوهر مطهر تو روی نسل آدم مفعول فاعلات مفاعیل فاعلاتن

مسدس مکفوف مقصور بنما میرزدای نکار پری روی تنگ لقط لاله چهر سمن بوی مفاعیل فاعلات مفاعیل مکفوف محذوف

خوشا جلوه جمال تو دیدن خوشا میوه وصال تو چیدن مفاعیل فاعلات فعولن اخرب مکفوف

ای کرده کرد ماه ز مشک ختن کریان ز حسرت تو چو باران من مفعول فاعلات مفاعیلن اخرب مکفوف محذوف

ای چون من گرفته بکردن تا چند از این مجادله کردن مفعول فاعلات فعولن بحر مقتضب مثمن مطوی

اصل مفعولات مستفعلن کم بیت دایره فاعلات مفتعلن کم

بکذر ای نسیم صبا صبحدم بطرف چمن نکهتی بیار از آن گلعذار غنچه دهن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن مطوی مقطوع

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن

مربع مطوی نیست چون تو سرو چمن گلعذار و غنچه دهن فاعلات مفتعلن مطوی مقطوع

ای نکار سیمین بر دار اسیر خود بنگر فاعلات مفعولن مخبونی مطوی رخت هوش من ببرد لبت چون من نخورد مفاعیل مفتعلن

اصل مستفعلن فاعلاتن کم بیت دایره مفاعلن فعلاتن کم

مطوی سالم عروض و ضرب کر شراب گلگون بود بی لب تو ام خون بود فاعلات مستفعلن بحر مجتث مثمن مخبون

زدور نیست مبر نظر بروی تو ما را چه دولتست تعالی الله از قد تو قارا مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مخبون مقصور

از آنکه دل من بسوی یار نشست زنی بدار که شبهای انتظار منست مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان مخبون محذوف

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن مخبون مقطوع

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها جوان غریب که ماند ز کاروان تنها مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن مخبون مقطوع مسبغ

غلام نرگس مست تو تاجداراند خراب باده لعل تو هوشیاراند مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان مشعث

بر من آمد خورشید نکوان شبگیر بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلان مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مشعث مخبون الا کشایی تاری ز سنبل تر همیشه آید باد صبا معطر مفاعلن مفعولن مفاعلن فع مربع مخبون

اصل مستفعلن مستفعلن مفعولات ۲
بیت دایره ۲
مفتعلن مفتعلن فاعلا

مرا گر روی تو باید ز مهر و مرهم کشاید مفاعلن فعلاتن مخبون مقصور دلم بتو هست شاد ترا ز من نیست یاد

مفاعلن فاعلان فصل دایره پنجم پنج بحرست سریع جدید قریب خفیف مشاکل بحر سریع مطوی موقوف

دلم کند سرو تماشای باغ تا بتوام از همه دارم فراغ مفتعلن مفتعلن فاعلان مطوی کسوف

رخ بنمای قمرخانکی تا نکشد عقل بدیوانگی مفتعلن مفتعلن فاعلن مقطوع هست کلید در گنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم

مفتعلن مفتعلن فاعلان مفعولن مفعولن فاعلان اصلم گر بکنی در بکنی ما را نیست غم ار سر بکنی یا ب

مفتعلن مفتعلن فعلن مخبون مطوی کسوف نگار من نگار من در نگر زهره ی بشمار من در کند مفاعلن مفاعلن فاعلن

مخبون مطوی کسوف یعنی عروض و ضرب از عشق تو من در جهان سمرم خون شد از ین درد نهان جگرم مستفعلن مستفعلن فعلن

اصل فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ۲
بیت دایره
فعلاتن فعلاتن مفاعلن

بحر جدید و این از جمله بحور مستحدث است و این را نیز غریب گویند مخبون

ملکا تیغ تو هر بد سگالرا بخورد همچو غضنفر سگالرا فعلاتن فعلاتن مفاعلن بحر قریب این نیز هم از بحور

مستحدثه است مکفوف مقصور فغان از آن سر زلفین تابدار ز وعشه زیاقوت آبدار مفاعیل مفاعیل فاعلان

اصل مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ۲
بیت دایره
مفاعیل مفاعیل فاعلات ۲

اخرب مکفوف تا ملک جهانرا مدار باشد زمان ده او شهریار باشد مفعول مفاعیل فاعلاتن

اخرب مکفوف مقصور کو آصف جم کو بیا ببین بر تخت سلیمان راستین مفعول مفاعیل فاعلان

بحر خفیف مخبون سالم صدر و ابتدا سبزها نو دمید و باد بیامد تا نه شد باغ و آن نگار نیامد فاعلاتن مفاعلن فعلاتن

اصل فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن ۲
بیت دایره
فعلاتن مفاعلن فعلاتن

نوبهار آمد و حریف نرام بتماشای نوبهار نیامد فعلاتن مفاعلن فعلاتن مقطوع

مهر بکشای لعل میگون را مست کن عاشقان مجنون فاعلاتن مفاعلن فعلن مقطوع مشبع

بیش تو جانی توانم کرد وز تو خود وای نتوانم کرد فاعلاتن مفاعلن فعلان مخبون مقصور

ماه رویا بخون من شتاب کشتن عاشقان کردی صواب فاعلاتن مفاعلن فعلان مخبون محذوف

هر شب از شوق جام پاره کنم عاشقم عاشقم چه چاره کنم فاعلاتن مفاعلن فعلن مشعث

وقت گل شد هوای گلشن دارم ذوق جام شراب روشن دارم فاعلاتن مفاعلن مفعولن مجحوف مشبع

غمزه چون تیر و طره چون قیر چشم پر خواب و زلف پر تاب فاعلاتن مفاعلن فاع و رودکی بر همین این بحر غزلی

گفته است و مطلعش اینست گر کند یاری مرا بغم عشق آن صنم بتواند ز دود زین دل غمخواره زنگ غم

فاعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

بحر مشاکل این نیز از بحور مستحدثه است و اشعار پهلوی برین وزن بیشتر از فارسیست مکفوف

اصل فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن ۲
بیت دایره
فاعلات مفاعیل مفاعیل ۲

ای نگار سیه چشم سیه موی سرو قد نکوی نکو روی فاعلات مفاعیل مفاعیل مربع مکفوف

روزگار خزانست باد سرد و زانست فاعلات مفاعیل محذوف

سرو لاله جبینی ماه خانه نشینی فاعلات فعولن و بر همین این بحر نیز شعر گفته اند

جز و طرف چمن کیر با حریف سمن روی گاه سنبل تر چین و گاه شاخ سمن بوی فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل

اصل فعولن فعولن فعولن ۲

فصل دایره چهارم دو بحرست متقارب و متدارک بحر متقارب

زهی ابرویت قبله پاکدینان بناز تو خوش خاطر نازنینان فعولن فعولن فعولن فعولن مقصور

دلم برد و حق وفایی ندانست دلش داغ آشنایی نداشت فعولن فعولن فعولن فعول محذوف

زهی رویت از بوی گل نازکتر چه سرو که داری گل تازه بر فعولن فعولن فعولن فعل مسدس سالم

زره جای جانم که از نوکانی جانم فعولن فعولن فعولن محذوف

خوش زلفت فشاند صبا دل من ببند ز جا فعولن فعولن فعل مثمن اثلم

آشوب جانی شوخ جهانی بی اعتقادی نامهربانی فعلن فعولن فعلن فعولن اثرم

غمزه را دل نوازی دل شد را چاره سازی فعل فعولن فعل فعولن اثرم مقصور

ای شب زلفت غالیه سای وی مه رویت غالیه پوش فعل فعولن فعل فعول

نرگس مستت باده پرست لعل خوشت باده فروش مقبوض اثلم کرم بخوانی و دم برانی دل حزین را بجای جانی

فعول فعلن فعول فعلن و رودکی بر وزن مقبوض اثلم غزلی گفته است و در آن جمع نگاه داشته است و این دو بیت از آنست

گل بهاری بت تتاری نبیذ داری چرا نیاری فعول فعلن فعول فعلن

نبیذ روشن چو ابر بهمن بطرف گلشن چرا نیاری و بعضی از شعرای متاخرین بنای مقبوض اثلم بر شانزده رکن نهاده اند چنانکه

خواجه عصمة الله بخاری رحمه الله فرماید زهی دو چشمت بخون مردم کشاده تیر و کشیده خنجر فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن

رخ چو ماهت صباح دولت خط سیاهت شب معنبر محذوف نگارین من جفائی کند بت چین من خطائی کند

اصل فاعلن فاعلن فاعلن ۲

فعولن فعولن فعولن فعل بحر متدارک و این بحر را رکض الخیل و صوت الناقوس نیز گویند مثمن سالم

ای تنگ بسته از نیمه شب بر قمر طوطی خطت افکنده پر بر شکر فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن مجنون

صنما بنما رخ و جان بربا که ترا بود این به از آن که مرا فعلن فعلن فعلن فعلن مقطوع

تا کی ما را در غم داری تا کی آری بر ما خواری فعلن فعلن فعلن فعلن مخبون مقطوع

سنبل سیه بر سمن مزن لشکر حبش بر ختن مزن فاعلن فعل فاعلن فعل مسدس مخبون

لذتم همه درد تست جگرم دل من برنست فعلن فعلن فعلن مقطوع

هر دم آیم سویت باشد بینم رویت

فعلن فعلن فعلن

م

790

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از انشاء صحایف ثنا و تحریرت لله الذی انزل علی عبده الکتاب و پس از ادای وظایف درود و تحیت علی افضل من اوتی الحکمة و فصل الخطاب نموده می آید که هر چند این کمینه بر اسرار صناعت انشا اطلاع نیافته و بر آثار منشیان فضیلت انتما بقدم اتباع نشتافته اما چون بضرورت حکم وقت و اقتضاء حال بعضی چند در مخاطبه ارباب جاه و جلال و مجاوبه اصحاب فضل و کمال اتفاق افتاده بود و بمعیار طبع سلیم و ذهن مستقیم بعضی از اجلاء مخادیم تمام عیاری نمود درین اوراق جمع کرده شد و ترتیب داده آمد شاید که بدین وسیله بر خاطر مقبلی عبور افتد و خطور بر ضمیر صاحب دلی سرمایه جمعیت و حضور گردد وفقنا الله لصدق النیة فی جمیع الامور و هو سبحانه علیم بما فی الصدور ٥

رقعهایی که بدرویشان مخدومی ارشاد مآبی خواجه عبید الله مد الله تعالی ظلال ارشاده نوشته شده

رقعه — هر چند ره ذره بی سر و روی نیست ، کو خویش را وجود نهد پیش آفتاب

تا در هوای او نکند عرض حال خویش ، از فیض عام او نبرد روشنی و تاب ، وظایف نیاز و شکستگی و صحایف شوق و دلبستگی بزمین بوس خادمان آن درگاه و ملازمان آن آستان که پناه صادقان و منزلگاه راستان است بموقف عرض رسانیده میشود و التماس التفات خاطر فیاض که واسطه دولت دینی و دنیوی و واسطه سعادت صوری و معنوی است میرود چه ظاهر است که این نیازمند مخلص را بجز ظل عاطفت کریمانه معتکفان آن آستانه پناهی نیست و بجز سایه رحمت باریافتگان آن دولتخانه آرامگاهی نه ، ای خاک درت کعبه ارباب ارادت ، گر روی بسوی تو نیارم بکه آرم اطناب موجب سآمت است و ابرام مثمر غرامت سلام الله و تحیاته و رحمته و برکاته علیکم اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا

رقعه — سقیا لایام مضت مع جیرة ، کانت لنا لیالیها بهم افراحا ، آها علی ذاک الزمان وطیبه ، ایام کنت من اللغوب مراحا ، یاد آن روزی که در میخانه منزل داشتم ، جام می بر دست و جانان در مقابل داشتم قصه کوته از شمول فیض پیر میفروش ، بود حاصل هر تمنای که در دل داشتم ، نیاز و افتقار و عجز و انکسار بموقف عرض رسانیده میشود ملتمس آنکه دور ماندگان درماندن را بالکلیه فراموش نکرده‌اند و گاه گاهی در اوقات حضور در مجلس شریف بگوشه خاطر بگذرانند ، ای به بزم وصل حاضر غایبان را دستگیر ، زانکه دست حاضران از غایبان کوتاه نیست زیادت ابرام شرط ادب نیست سلام الله و رحمته و برکاته علیکم اولا و آخرا والسلام

رقعه — سلام علی عالی منزل ، به حل من فاق کل الانام ، سلام علی طایفی کعبة ، بسطوا فهام تم حج الکرام ، تکلف در ابلاغ سلام و تصلف در اظهار شوق و غرام شیوه اهل ناموس و شیمه ارباب نام است لاجرم خاطر فاتر در اقدام برین مرام رخصت نداد ع دیوانه چه داند روش عقل و سداد ، توقع آنکه گاه گاهی که در زمین بوسی عتبه علیه علی قطانها تحف التحیة حق نیازمندی گزارند دور ماندگان درماندن را از گوشه خاطر فرو نگذارند ای مرغ شاخ سدره عنایت که دم بدم ، از گلشن وفا رسدت نکهت وصال ، خوش می پری بلند فراموشیت مباد ، از حال ما که بسته پریم و شکسته بال ، مرادات حاصل و سعادات متواصل باد والسلام والاکرام ٥

رقعه اخری — ابقاکم الله تعالی الی یوم الدین و لا انسا کم اخلاص المحبین المشتاقین ، چون قلم برداشتم و اندیشه کاشتم که چه نویسم چند از مقوله مکاتباتی که یاران بیاران نویسند و دوستداران بدوستداران فرستند نوشتم حکایتی جز شکایت فراموشی خدمتش در دل نگذشت و قصه جز غصه بی التفاتی وی بر خاطر نگذشت نه هر که نامه فراموشان کم نام را نام می‌برد و نه بر صحیفه خامه خام طمعان بی سرانجام را بیغام میفرستد بیدا نم موجب آن بجا هل از مقتضیات طریقه محبت و وداد است یا تحاشی از اضاعت بضاعت کاغذ و مداد ، کی داشتم آن گمان که شادم نکنی ، کاری چو زمانه بر مرادم نکنی ، با آنکه بیادت گذرانم همه عمر ، عمری گذرانی تو که یادم نکنی ، معنی ما مضی التماس آنکه برخلاف گذشته پیوسته بنوشته این کمینه را مشرف دارند و از احوال ملازمان عتبه علیه حضرت مخدومی ارشاد مآبی ولایت ملاذی دام الله ظلال ارشاده علی مفارق المحبین و المریدین آنچه در وقت کتبه اعلام فرمایند باشد که خاطر شکسته را از آن تسلی حاصل آید ، بی دولت آن که دیده روشن نکرد ، بی قوت یاکی بگوشم سپرد ٥ ای کاش رسانیدمی قاصداند ، تا کمند نفسی بگفت و گوش گزند ، والسلام

رقعه اخری — سلام الله تعالی و رحمته و برکاته علیکم تحیات مبارکات و دعوات طیبات منبعث از کمال الاخلاص و غایت اختصاص مطالعه نموده و شوق و غرام بتقبیل انامل شریفه که اشرف مطالبست تصور فرموده نیازمندی این کمینه را بسایر عزیزان بتخصیص فلان و فلان برسانند و چون این فقیر از آن حقیر ترست که نام در آن حضرت برده آید یا از سلک ملازمان شمرده شود ، نکویست که سلام بآن جناب رسان ، نیاز ذره مسکین بآفتاب رسان ٥ ولی درود دو چشم رمد رسیده من ، بخاک مقدم آن شاه کامیاب رسان ، دولت دو جهانی و سعادت جاودانی محصل باد ، عجبت لمن هواک کیف اصطباره ، و من شاقه ذکراک کیف قراره ، هر دیده که از دیدن جمالت نگرست چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست ، هر چند که بی تو زیستم حیرانم ، زان کس که رخ تو دید و دور از تو بزیست از آن وقت باز که این بی دست و پای را دولت پای بوس شریف دست داده و بعد بدست بود فراق از پای در افتاده همگی همت متوجه آنست که بهر وجهی که توان ، سحبا علی الوجه لا مشیا علی الرأس ، روی افتقار بخاک آن آستان ساید و سر افتخار بر آسمان ، اما آن نه کیمیائیست که در وجه هر روی اندوده نشیند ، و نه توتیائی که چشم هر خاک آلوده بیند ، آن خاک در که سرمه اهل بصیرتست ، حاشا که کحل دیده هر بی بصر شود ، و مع هذا رجا بشمول کرم ذاتها من بیدی بالنعم قبل استحقاقها آنست که شاهد این امنیت عن قریب نقاب عزت و امتناع بگشاید و انوار تتق غیب علی احسن الوجوه جمال نماید ، کر شاخ صبوری بر آید عجب ، و بخت دوری بسر آید عجب ٥ چون دل که خلاص و جود تن نیز اگر بما باز آید عجب ٥ اخذتم فوادی و هو بعضی فما الذی ، یضرکم لو کان عندکم الکل ، اطناب از حد می‌کند ظل عالی بر مفارق ادانی و اعالی ابد الآباد ممدود باد

رقعه اخری — باسمه سبحانه اظهار شوق و غرام بتقبیل تراب اقدام خدام سده سدره مقام قدوه انام و ملجأ خاص و عام مد الله ظلال جلاله الی یوم القیام نه حد این فقیر مستهام است لاجرم طی آن مقال کرده و روی در قبله تضرع و ابتهال آورده میگوید

نامهٔ شوقم در آن حضرت بخوان نام مبر • زانکه می‌ترسم بران سمع شریف آید کران • چون شوی سیراب فیض موج آن بحر حیات
تشنکان تیه هجر ما را بخاطر بکذران

رقعهٔ اخری

بعد از عرض نیاز مندی و شکستکی و شرح تعلق و دلبستکی بزمین بوسی مجلس شریف موقف منیف خادمان آن آستانه و ملازمان آن دولتخانه عرضه داشت آنکه جناب مخدومی بزرک مجاورت کعبهٔ جان و دل کرده بوده اند و روی مسافرت در کعبهٔ آب و کل آورده و چون قدر نعمت قربت را بعد از زوال دانسته اند و قیمت دولت صحبت را بعد از ارتحال شناخته مضمون این رباعی را کر • عمری بشکیبی ستودم خود را • در شیوهٔ صبری نمودم خود را • چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب • المنة لله آزمودم خود را • ورد زبان ساخته میل مراجعت نمودند و بصوب الخواطر در سلک سایر عزیزان عزیمت معاودت فرمود شک نیست که کرد این تشویر را باستین کرم از چهرهٔ حال ایشان خواهند افشاند و زنک این خجالت را بصیقل عنایت از آینهٔ ضمیر ایشان خواهند زدود این کستاخی بنا بر فرمودهٔ ایشان واقع شد والا • چه یارا شها را کر رخشند مه را • سپارش بخورشید انور نویسد • همین رفعت قدر او بس که خود را • در آن حضرت از ذره کمتر نویسد • حق سبحانه و تعالی نزدیکانرا از بی مهری دوران محفوظ دارد و دوران را از بهرمند نزدیکان محفوظ والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

نیاز و مسکینی و عجز و شکستکی بموقف عرض رسانیده می‌شود شوق و غرام بپای بوس مخادیم کرام زیادت از انست که بتقریر زبان و تحریر بنان بیان توان کرد مجمل احوال اینجانب آنکه کشتی خراسان درکرداب بلا و اصحاب کشتی در غایت اضطراب • کر شرطهٔ همت عزیزان بوزد • ممکن که بساحل نجاتی برسند • سایهٔ مکارم و معالی بر مفارق اکارم و اعالی ممدود باد

رقعهٔ اخری

بعد از عرض نیاز بلسان اختصار و ایجاز معروض خادمان آن آستانه و ملازمان آن دولتخانه آنکه خدمت مولوی کرم نموده بودند و تشریف قدوم شریف ارزانی فرموده و بالآخر چنان معلوم شد که سفر ایشان باجازت نبوده و ازان حرکت بسیار پشیمان و شرمنده و پریشان و پراکنده اند و حالا عزم مراجعت جزم کرده و روی توجه بان جهت آورده از ین مهجور مستهام بمبالغهٔ تمام توقع اعتذاری و تمنی استغفاری میدارد • کرد مرکردن بصد خجلت ردی • عذر می‌خواهم زجرم او ولی • پیش فضل عام آن شاه کرام • عذر ما باشد فضولی والسلام •

رقعهٔ اخری

آورد صبا نامهٔ مشکین رقمت • شد روضهٔ جان تازه ز ترشیح قلمت • من مرد جواب آن نیم لیک مرا
انداخت درین ورطه کمال کرمت • بعد از عرض نیاز عرضه داشت آنکه داعی را داعیه آن بود که عن قریب در سلک زمین بوسان آستان ولایت آشیان لا زالت قبلة لتوجهات ارباب الطلب و العرفان انتظام یابد اما بواسطه برودت هوا و شدت سرما در توقف افتاد امیدواری بعنایت حضرت باری عز شانه آنست که در اوایل بهار این سبزهٔ امید دمیدن کیرد و این شکوفهٔ مراد شکفتن بذیرد زیادت ابرام شرط ادب نیست مرادات دو جهانی حاصل و سعادات جاودانی متواصل باد والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

هرچند دل طناب تدبیر تند • بر خاک درت خیمهٔ امید زند • بادی بجهد طناب تدبیر او را • از هم بدرد خیمه بهم درشکند
نزدیک بود و دوری نمود که دوران از دولت پای بوس نزدیکان دست بمد اما چه توان کرد • فرشته ایست برین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار • رجا بکرم الهی و فضل نامتناهی واثق است که وصول بهذه الامنیة قبل حلول المنیه میسر کردد • می‌دویدند درماند و لی تا بنرند • نیست امکان که درین راه بجائی برسد • حق تعالی نزدیکانرا از محنت مفارقت دوران دور داره و دوران را از دولت مواصلت نزدیکان مسرور والسلام

رقعهٔ آخری

که علازمان حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی خلد ملکه نوشته شده است • باسمه سبحانه

حق سبحانه و تعالی ظل رافت و سایهٔ عاطفت حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی را بر مفارق عالمیان ممدود داراد و ارکان دولت را بر مستقر عزت و توفیق رعیت پروری و رحمت کستری رفیق کرداناد بعد چون ملطفهٔ شریفه مشتمل بر نوازش رعایا و استمالت عموم برایا و منطوی بر تدارک و تلافی ماکان وقع و قلع ما یکون بسمع جمع فقیران و شکستکان رسید هم یکدل و یک زبان دست تضرع و ابتهال برداشته بدعای دوام دولت اشتغال نمودند و می‌نمایند رجا واثق است و امید صادق که بیمن این نیت و برکت این عزیمت روز بروز فتحهای تازه و نصرتهای بی‌اندازه بظهور بیوندد و مرادات دنیوی و سعادات اخروی بحصول انجامد • حق زشاهان بغیر عدل نخواست
آسمان و زمین بعدل بپاست • سلطنت خیمه ایست بس موزون • کش بود راستی و عدل ستون • کر نباشد ستون خیمه بجای • چون بود خیمه بی ستون برپای • یارب این خیمهٔ سعادتمند • زین ستون تا بحشر باد بلند
زیادت ابرام شرط ادب نیست توفیق رفیق و سعادت زیادت •

رقعهٔ اخری

ثنای شاه جهان ذکر شب‌نشینان است • دعای دولت او ورد صبح خیزان باد • بهر طرف که کشد تیغ یکسواره چو مهر
سپاه خصم چو انجم زهم کریزان باد • چون نوازش نامه که از فتح آن نسیم ظفر می‌وزید و از نشر آن شمیم نصرت می‌دمید افتادکان کوی نیاز را از خاک مذلت برداشت و کلاه کوشهٔ قدر و منزلت شان باوج عزت و کرامت افراشت روی تضرع و ابتهال بسجدات شکر کذاری نهادند و زبان حال و مقال بوظایف منت و سپاسداری کشادند که • شکر خدا که شام امید زمانه را • صبح طرب ز مطلع عز و شرف دمید • هرناوکی دعا که کشادند اهل راز
از بازوی نیاز همه بر هدف رسید • رجا بنفحات لطف الهی و رشحات فضل نامتناهی آنست که هر روز از شاخ سعادت فتح غنچهٔ مراد دیکر چهره کشاید و از جویبار ظفر نهال مقصود دیکر سرسبزی نماید • هر طرف همت او رای سفر خواهد کرد
نصرت و تایید رفیق سفرش خواهد بود • هر کجا صولت او کوس وغا خواهد کوفت • فتح بر فتح و ظفر بر ظفرش خواهد بود
ظل رافت و سایهٔ عاطفت ابد الاباد ممدود باد

رقعهٔ اخری

نامهٔ کز جانان رسد منشور اقبال منست • مهر او برنامه منشور لوح آمال منست • ذره سان عالم هوادار است آن خورشید را
یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست • چون عنایت نامهٔ همایون مبنی از ازدیاد دولت روز افزون خاک‌نشینان آستان عجز و نیاز را سرافراز کردانید و کلاه کوشهٔ قدر و منزلتشان باوج عزت و ذروهٔ کرامت رسانید هم یکدل و یکزبان

روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان بوظایف دعاگویی و مراسم دولتخواهی قیام نمودند رجا بلطایف کرم الهی
واثق است وامید بشرایف نعم نامتناهی صادق که عن قریب فتحهای تازه و نصرتهای بی‌اندازه دست داده عنان عزیمت
بمستقر دولت معطوف گرداند امیدوار چنانم که منعطف گردد عنان عزم برودی بمستقر جلال
رسد شکارکنان شاهباز دولت شاه تذرو نصرت بتهوی فتح در چنگال والسلام والاکرام رقعه اخری
باسمه سبحانه باز صبح طرازان مطلع امید دمید نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید نامهٔ بستهٔ سرآمد مراد دل من
حاصل نامرادی که دلم می‌طلبید فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه نمود بمشام دل و جان رایحهٔ فتح رسید
هرکرا بود پر از گوهر اخلاص درون چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید چون ملطفهٔ شریفه مبنی از فتح قریب
و نصر جدید بخاکنشینان شاه راه انتظار رسید مژدهٔ آن فتح راسرمایهٔ هر فتوح ساخته مرهم خاطر مجروح شناخته
زبان حال و لسان مقال بشکرگزاری همین متعال گشادند که لله الحمد که آن نقش که خاطر می‌خواست
آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید خاد هر کید که بدخواه براه تو نهاد خنجری گشت که جز در جگر او نخلید حاصل
دعای مخلصان دولتخواه و خلاصهٔ مدعای دعاگویان نیک اندیشان آنست که هر روز فتحی نو با کسر مخالفان ضم روی
نماید و نصرتی تازه با فترت معاندان منضم چهره گشاید دم بدم جانی از اخلاص کند بهره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید ظل رافت و سایهٔ عاطفت ابد الآباد ممدود باد رقعه اخری
باسمه سبحانه چند بوسم دست و پا بیک دیار یار را فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراقش کار بر من زد دور نیست زانکه با یاد شن فرامش کرده‌ام اغیار را خواندمی طومار هجر ار دل چون شد مرا
نامهٔ اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را اضعاف مضاعفهٔ آن ملاطفه و معاطفه که از فحوای نامهٔ عنایت آمیز
و مضمون صحیفهٔ محبت آمیز بجاذبهٔ شوق و ذائقهٔ ذوق کشید و چشید شد نیاز و افتقار و عجز و انکسار بموقف
عرض رسانیده می‌شود و آرزومندی بدولت دستبوس خداوندی زیاده از آنست که بتقریر زبان و تحریر بنان
بیان توان دیده‌ام آزار از آن رخ دور می‌خواهد دلم تا دم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک تا ذکر باشد آن خاطر ندانم چون کنم درج در گفتار کم درد دل بسیار را ایزد تعالی بمحض فضل و امتنان آن حضرت
را حسب الامکان از مکاره مصون و از مکاید مامون در مقر دولت و مستقر جاه و حشمت بداراد
بن جانی و دعای او که بر ناید ز دست خدمتی زین به دعاگویان خدمت کار را چون برادنا مرادان امداد و هواه باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را والسلام والاکرام رقعه اخری
باسمه سبحانه ای باد داستانی از آن دلستان بیار جانرا نوید دلخوشی جاودان بیار چون شد صحیح اقامت آن شاه جهان
روی حدیثی از لب آن شاه جان بیار عنان شوق و آرزومندی برکاب بوس حضرت خداوندی که همواره سپاه فتح
و فیروزی در رکاب جاه و جلال او باد و عنان سعادت و بهروزی در کف دریا نوال او نه چنان از دست رفته که
بیازوی طاقت و توانایی و نیروی مصابرت و شکیبایی امساک آن توان کرد لاجرم گستاخی نموده تسلیهٔ خاطر مشتاق

793

وتسکین حرارت اشتیاق را حرفی چند مبنی از طرفی از آن و سطری چند مشعر بشطری از آن نگاشتهٔ خامهٔ نیاز و اخلاص
در قم زدهٔ قلم افتقار و اختصاص می‌گردد حوالهٔ نسبت بچون دوات که چون خامه با او کشایم زبان
کنم نامه را محرم راز خویش نهم راز دل با وی اندر میان مرهونه درونهٔ درویشان دل ریش و همت اندیشهٔ
دولتخواهان نیک اندیش از درگاه واهب علی الاطلاق و مبتدی بالنعم قبل الاستحقاق آنست که لا یزال دولت شان بختم عز
و اقبال آن حضرت با از طوارق حدثان مصون و از بوائق ملوان مامون در سایهٔ رایت نصرت شعار سرافراز دارد و
از صدای کوس ظفر آثار گوش پر آواز بمنه وجوده والسلام رقعه اخری
باسمه سبحانه صبا از مرو می‌آید فدایش باد جان من که می‌گوید حدیثی مروی از جان وجهان من
زجانان نامه بر گل مسیحا نسخه دارد بی درد دل بیمار و جان ناتوان من نامه از عنوان آن نفحات صبح سعادت فاتح
و صحیفه از مضمون آن لمعات آفتاب عنایت لایح مبنی از انتظام سلک جمعیت زمین بوسان ساحت مجلس عالی ن
و مشعر بازدیاد مواد حشمت بادیافتگان بارگاه دولت روز افزون مشام امید محرومان کلبهٔ فراق را معطر ساخت
و دیدهٔ انتظار محبوسان زاویهٔ اشتیاق را منور کرده‌اند منت ایزد را که از نزهت که لطف و جمال
خاطر حزین را سرمایهٔ شادی رسید از سرابستان شاه کشور جاه و جلال خطر زندانی منشور آزادی رسید
اضعاف مضاعفهٔ آن معاطفه و ملاطفه که از فحوای آن مطالع افتاد عجز و انکسار و شکستگی و شوق و دلبستگی
بموقف عرض رسانیده می‌شود و تحقیقت تصدیع را برین دو بیت اقتصار کرده می‌آید امیدوار چنانم که نیض فضل ازل
همیشه کام ده شاه کامران باشد بقد دولت او خلعتی بیاراید که عطف دامن آن ملک جاودان باشد
والسلام والاکرام رقعه اخری باسمه سبحانه
قاصد ز مرو قصهٔ آن دلستان رساند مروی حدیثی از لب آن شاه جان رساند دل را امید خرمی پایدار داد
جانرا نوید زندگی جاودان رساند عنایتهای تازه و نوازشهای بی‌اندازه که از ملازمان حضرت خلافت پناهی
که از مظهر اوصاف الهی و مصدر الطاف نامتناهی اند نسبت بمخلصان دعاگوی و دعاگویان یکدل و یکروی
بظهور می‌پیوندد مرایهٔ نابطهٔ امتداد دولت و واسطهٔ ازدیاد جاه و حشمت خواهد بود
جوشا مان خاطر درویش جوینده مزید قدر و جاه خویش جویند فروغ تاج شاه معدلت کیش بود از گوهر اخلاص درویش
ز درویشان جوهر فی می‌کنارم نه بنداری که قصد خویش دارم من و لافی چنین هیهات هیهات و قوی شرمندام زین لاف ثبات
بس است این جاهم از درگاه ایشان که باشم خاک بوس راه ایشان حق سبحانه و تعالی اولیاء آن حضرت را روز بروز
فتحها و نصرتهای گوناگون روزی کناد و ساعت فساعت بر دولتها و سعادتهای روز افزون فیروزی دهاد بمحمد و آله
الکرام علیهم الصلوة والسلام رقعه اخری باسمه سبحانه
چنین که یار مرا روی خوب و خوی نکوست عجب مدار که گردند دشمنان همه دوست ز چشم و غمزه و ابرو هم حاجتش بسپاه
چو کشور دل و اقلیم جان مسلم اوست نامهٔ مخبر از مصالح متضمن مصالح جمهور انام و صحیفهٔ مشعر بوافقتی موافق وافق

کافهٔ خواص و عوام از ساحت مخیم جاه و جلال و معسکر دولت و اقبال حضرت خلافت پناهی سلیمان دستگاهی اعزالله تعالی
انصاره وضاعف ملکه و اقتداره بخاک نشینان آستان نیاز و افتقار که آناء اللیل و اطراف النهار بدعاگویی دوام
دولت و خیرخواهی ارکان ملک و ملت می‌گذرانند رسید و کلاه گوشهٔ قدر و منزلتشان باوج عزت و کرامت رسانید
همه یکدل و یکزبان بوظایف شکرگزاری قیام نموده و قواعد منت و سپاسداری کار فرموده می‌گویند
خسروا قاعدهٔ عدل افزون کن که ز عدل عرصهٔ ملک تو هر روز فزون خواهد شد فتح و نصرت ز خدا خواه که از منت خلق
مدعی که همه سربرست زبون خواهد شد لا بزال دولت موافقان در معرض ازدیاد باد و گردن مخالفان در ربقهٔ خضوع
و انقیاد

رقعه اخری باسمه سبحانه

لطف‌نامه ملاطفه مبنی از انتظام امور ملک و ملت و التیام مصالح دین و دولت بدعاگویان مخلص و دولتخواهان مختص
رسید زبان بثنا و دست بدعا گشاده گوهر شکرگزاری سفتند و بلسان خیرخواهی گفت شکر خدا را که چون از ل
شد بصفا جنگ و خصومت بدل مهر و اقبال دین کهنه دیر غلغله انداخت که الصلح خیر آنکه زدی دم ز شقاق و شقاق
می‌سپرد ره وفا و وفاق این همه خاصیت عدالت و داد وین همه فرزند تو از عدل زاد معدلت شاه اگر این سان بود
فتح ممالک همه آسان بود باد بقا شاه جهان را بکام تا بود امکان بقا والسلام

رقعه اخری

باسمه سبحانه

عنایت‌نامه موجب سربلندی و مثمر سعادتمندی مبنی از توجه لوای نصرت شعار بجانب این دیار بخلصان
دعاگوی و دعاگویان یکدل و یکروی رسید خلوت سرای دل را رفت و روبی داده و دیدهٔ امید بر شاه راه انتظار نهاده
نغمهٔ غم خانهٔ فراق و ترانهٔ ویرانهٔ اشتیاق ایشان اینست مبارک ساعتی کان مه بشهر ما کند منزل حاصل
ز وصلش بر فرازد جان باقبالش بنازد دل چه حاجت اختیار ساعت سعد از برای او که ساعت‌ها سعادتها شود از مقدمش
در مطاوی عنایت‌نامه استفساد از آن معنی که چهارشنبه آخر صفر بآن اشتهار یافته است رفته بود همانا آنرا منشا
همان تواند بود که بعضی از مفسران یوم نحس مستمر را که در کلام مجید واقع شده است بچهارشنبه آخر صفر فرود آورده‌اند
و پوشیده نماند که نحوست آن روز نسبت با اصحاب شقا و شقاق است که کافران و بدکیشان اند زیرا که نکبت و نکال
و هلاک و استیصال ایشان در آن روز بوده است اما نسبت با ارباب وفا و وفاق که انبیا و مومنان اند ایشانند در غایت
مبارکی و فرخندگیست چه کمال قوت و غلبهٔ نصرت ایشان در آن روز بوده است بر دوست مبارکست و بر دشمن شوم
چهارشنبه صفر امسال برادر سه‌شنبه صفر پارینه است رجا واثق است که همچنان که در آن سه‌شنبه دخول در بین شهر و ولایت
بر ملازمان آن حضرت مبارک و میمون آمد در این چهارشنبه نیز فرخنده و همایون آمد
بپند گوش زنی دانشان که قدر تراء ز اعتنت زحلی که هر فضول کند باختیار منجم چه حاجتست آنجا
که آفتاب ببرج شرف نزول کند حق سبحانه و تعالی دولتی از حد ادراک افزون و سعادتی از احاطهٔ انجم و افلاک
بیرون روزی کناد والسلام

رقعه اخری باسمه سبحانه

آمد مرغی برگ گلی در منقار بر وی خطی از سنبل تر کرده نگار مضمون خط آن که ای خزان دیده کیا

خوش

خوش باد که از تو یاد کرد ابر بهار رشحات اقلام دبیران علی مقام متن سدره آیین لازال ملثماً لشفاه الملوک والسلاطین
که سرچشمهٔ حیات لب‌تشنگان وادی حرمان و سرمایهٔ نجات سرگشتگان بوادی بعد و هجرانست فی این یوم واسعد ساعة
باین فقیر حقیر البضاعه رسید روضهٔ جان را خضرتی تازه و حدیقهٔ جنان را نضرتی بی‌اندازه بخشید بر جمیع ل
این دولت و وصول این سعادت وظایف شکرگزاری و مراسم منت و سپاسداری بجای آورده شد و تخفیفاً
للابرام و تحاشیاً عن اطالة الکلام بر دعا اقتصار کرده آمد بر تاج دران شاه جهان سر بادا
بر فرق زمانه سایه گستر بادا آوازهٔ بندگی و شاهی تا هست ما بنده و شاه بنده پرور بادا والسلام
والاکرام

رقعه اخری باسمه سبحانه

بنام ایزد زهی منشور شاهی با برادرش دعاگویان مباهی بنام بنده در قید غم بند خط آن ادی آمد از خداوند
عنایت‌نامهٔ همایون بانواع عنایات مشحون در اشرف ساعات و اطیب اوقات خاکساران وادی فراق و بادیه‌پیمایان
بوادی اشتیاق را سر ذلت باوج عزت افراشت بدست رحمت از خاک برداشت بایستی که این فقیر خود چون
خامه قدم از سر ساخته جواب نامه بودی بلکه بخود قدم از سر نشناخته طریق ملازمت پیمودی اما بواسطهٔ عجز و افتقاری
و بی‌قدری و بی‌اعتباری خود را در معرض این مقصد بلند و مطلب ارجمند نمی‌دارد والاغلبات شوق و نزاع و جزبات
تعطش و التیاع بر مین بوشیده سپهر مرتبه نه در مرتبه ایست که بحروف مرکبه و عبارات مرتبه شرح توان داد رجا واثق است
که عن قریب قریب بحبیب عزشانه لطیفهٔ متضمن این امنیت معنی بفراغت و امنیت از هجوم شداید اجزان و هموم
از کمین بطون بظهور آرد و مشتاقان آرزومند را بیش از این در مضیق دوری و تنگنای مهجوری نگذارد انه علی ما یشاء
قدیر سخن دراز کشید و نوبت باقامت دعا و نیاز انجامید تلع و قمع اصحاب شقا و شقاق علی ایسر الطرق
میسر باد و حال و مآل ارباب وفا و وفاق علی احسن الوجوه مقدر والسلام والاکرام

رقعه اخری

باسمه سبحانه

بعد از تجدید وظایف محمدت و تمهید قواعد معذرت خامهٔ عنبرافشان دبیران عظیم القدر کبیر الشان
که انامل شریف رنجه فرموده‌اند و فراموشان زاویهٔ خمول لا بزحزح قلبی یاد آورده دعایی که شود بدعای مضاف
ز عجب و ریا باک کن اخلاص صاف چو فانی بود بنده در دعا نه اخلاص گنجد در آن نی ریا بود خواهش از ثواب سلیم
در و تا فتنه از قدیر علیم نثار مخیم جاه و جلال و معسکر عز و اقبال می‌گردد و همواره از حضرت واهب بحکم اسرع الدعاء
اجابة دعوة غایب لغایب بادل حاضر میل خاطر ارکان دولت برعایت رعایا و برآفت ساحت همت از ظلمت
ظلم بر برایا که سعادت دینی و دنیوی با کمال آن منوطست و جمعیت صوری و معنوی بعدم اختلال آن مشروط
مسالت میرود بسمع اجابت مسموع باد و بعز استجابت مشفوع والسلام

رقعه اخری

باسمه سبحانه

دعاهای که بر لب نارسیده نوید فاستجبنا ما شنیده تحیاتی که با آن نیست روشن
خروج از عهدهٔ حیوا باحسن هر صباح و مسا همراه شمال و صبا بموقف عرض بار یافتگان مخیم جاه و جلال
و سعادتمندان معسکر عز و اقبال رسانیده می‌شود و چون شرح آرزومندی و اخلاص از نوهم تکلف و ریا عاری نیست

واظهار افتقار واختصاص جز بر قاعدهٔ ظاهربینان خود ناجاری نی سدّ آن باب کرده شد بنزدیک سلیمان باشد از مور

حدیث شوق واخلاص از ادب دور به پیش خور که اصل روشنایی است هواداری ذرّه خود نمایست

جزین معنی نشاید از گدایی که گوید درد ل شبها دعایی والسلام رقعهٔ اخری

باسمه سبحانه آسیب صرصر اجل از ناگهان رسید بر نارسیده میوه از شاخ سار ملک یا رب مباد سایهٔ سرو جلال و جاه

تا نخ صور منقطع از جویبار ملک اجر و مثوبت ارباب مصیبت جز بر شدّت وصعوبت آن نمی تواند بود

واشد مصایب اصعب نوایب مفارقت اولاد که قرة العین وثمرة الفواد اند رجا بشمول کرم الهی وعموم نعم نامتناهی

آنست که اجر و مثوبت آن حضرت درین مصیبت امتداد دولت این جهانی باشد وازدیاد سعادت جاودانی

والسلام والاکرام رقعهٔ اخری باسمه سبحانه

آمد خبری که می رسد محمل دوست بر سوختگان بسوخت گویی دل دوست هرگز بنود آرزوی خسته دلان

زان بیش که نزدیک رسد منزل دوست شوق وغرام مشتاقان مستهام بخاک بوسی سدّهٔ جاه و جلال و عتبهٔ عز و اقبال

آن حضرت در آن درجه است که برنج خامه شرح توان داد یا در طی نامه نشر توان کرد لاجرم سدّ آن باب کرده بمراسم

دولتخواهی و وظایف دعاگویی قیام می نمایند که بر تاج وران شاه جهان سر بادا بر فرق زمانه سایه گستر بادا

آوازهٔ بندگی و شاهی تا هست مانند و شاه بنده پرور بادا والسلام رقعهٔ منظوم

آمد از ره قاصدی با او نوازش نامه سوی درویشان ز شاه کامبخش کامیاب چون رسد منشور عزت ز آسمان قدر و جاه

خاکیان را جز دعاگویی چه یارای جواب هر کجا راند سپه بادش علی رغم حسود فتح و نصرت هم عنان اقبال و دولت هم رکاب

رقعهٔ اخری باسمه سبحانه

شرف نامهٔ ز آفتاب بلند سوی ذرّه نی سر و پا رسید ز تشریف آن مکرمت ذره را سر فخر بر چرخ والا رسید

چون عنایت نامهٔ همایون مبنی از ازدیاد دولت روزافزون خاک نشینان آستان عجز و نیاز را سرافراز گردانید

و کلاه گوشهٔ قدر و منزلت ایشان باوج عزت و ذروهٔ کرامت رسانید همگنان یکدل و یکزبان

روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان بوظایف دعاگویی و مراسم دولتخواهی قیام نمودند و می نمایند حضرت

مهیمن منّان بمحض فضل و امتنان اولیاء آن حضرت را حسب الامکان از مکاره مصون و از مکاید مامون در مقر

دولت و مستقر جاه و حشمت بدارد بالنبی و آله الامجاد والسلام بجناب سلطنت انتسابی در حین حبس نوشته شد

خردمند اگر جا بزندان کند ز طبع خوش آنرا گلستان کند چو در صحبت بسط ره یافت دل چه غم دارد از قبض این مشت گل

برای جهان آرای و ضمیر مشکل کشای پوشیده نخواهد بود که چون نعمت عالم بتبدیل حرفی نقمت می شود و محنت آن بتغییر

وضعی محنت می گردد آزادهٔ هوشمند را باقبال آن دلخوش نباید کرد و بادبار آن خاطر مشوش نباید داشت

باقبال جز ادبار ازان کار نیست که اقبال ادعین ادبار نیست چو اقبال ادبار یکی ادبار یافت خوش آن کس که اقبال ادبار دید نیافت

درویشان دلریش و دولتخواهان نیک اندیش همواره دست نیاز برداشته و تمامی همت و نهمت بر آن گماشته که

عنقریب بهجوم عنایت ذوالجلال مقلب القلوب همه کدورتها منقضی بصدق و صفا شود و بکثرت مکرمت بری از قلت

مفرّج الکروب همه خصومتها منقضی بمحبت و ولا گردد خوش آن دم که این جنگ واین داوری

شود سر بسر یاری و یاوری کند دوستان را باقبال و کام شود تازه عهد وفا والسلام رقعهٔ اخری

بعد از عرض نیاز بلسان اختصار و ایجاز معروض آنکه این فقیر میخواهد که خود را بوسیله نوشته بر خاطر خطیر بگذراند و همواره

در کارخانه جوهر اخلاص را بنظر کیمیا اثر برساند اما چون هر قاصدی را بدین مقصود نمی تواند بود و هر طالبی طریق این

مطلوب نمی تواند سپرد این معنی جز گاه گاه صورت نمی بندد وان ستر غیب در پرده بر بطهور می پیوندد ترک ارسال قاصد و نامه

شیوهٔ هوشمند اگر نیست لیک سوی حریم عزت تو باد را جای و مرغ را ره نیست امیدواری چنانست که عنقریب قریب

بحسب عنایات لطیفه انگیز دگر حجاب قاصد و نامه از میان برخیزد و دولت ادراک ملاقات شریف واستماع مقالات لطیفه علی

این فال و احسن حال میسر گردد وقت آن آمد کزین بیلی حصار روی بنمایی عیان خورشیدوار دیده امید را روشن کنی

تنگنای عیش را گلشن کنی مخلصان و دوستداران شادکام دست بوسند در خدمت والسلام

رقعهایی که بارکان دولت نوشته شد تا بو که نمی بخاطر گذرت زآن دم که فتاد اتفاق سفرت

کز مرغ پرد سوی تو یا باد وزد خواهم که دهم بنامه دردسرت چون قلم برداشتم و اندیشه کاشتم جز اعتذار رقعهای متتابع

که درین چند روز واقع شد معنی دیگر در دل نگذشت و صورتی بخاطر نگذشت اگرچه این نیز خالی از دغدغهٔ تصدیعی نیست و اوقات

شریف رای شایستهٔ تضییع نه گر نالم پیش تو آن ناله دردسر بود ور نخواهم عذر آن دردسر دیگر بود مراد ات دینوی و سعادت

اخروی محصل باد والسلام رقعهٔ اخری تحیاتی که چون از دل برآید هم روحانیان را جان فزاید

نسیم آن درین فیروزه منظر دماغ قدسیان دارد معطر همه صباح و مسا صحایف دعا و ثنا منبعث از کمال محبت و ولا

مصحوب شمال و صبا می گردد و چون تکلف در شرح شوق و اخلاص از توهم سمعه و ریا عاری نیست و مبالغه در اظهار نیازمندی

و اختصاص جز بر قاعدهٔ ظاهربینان خود ناجاری نه لاجرم از سمت آن گذشته و بساط آن در نوشته می گوید

جزین کاری عبادت گاه و بیگاه که در ظل ظلیل دولت شاه حظ حظ خود از دل بر تراشی برای حق بنا خلق باشی

والسلام رقعهٔ اخری شد نی خامه دلم را ترجمان بشنو از نی چون حکایت می کند باز بانی تیز و چشمی اشکبار

از جداییها شکایت میکند حکایت تمادی ایام فراق و شکایت توالی آلام اشتیاق بیش از آنست که بمدد کاری دوات دهان بسته

و دستیاری خامهٔ زبان شکسته در طول این نامه عرض آن مقدور باشد و در طی این صحیفه نشر آن میسور لاجرم سد آن باب کرده

التماس میرود که در آن ساعت که بی تشویش اغیار در آن فرخنده مجلس با شدت بار زمین بوسی تعظیمی کرده ان

زمین بوس دعاگویان رسانند دولتی از انتها مصون و سعادتی از انقطاع مامون میسر باد بالنبی و آله الامجاد والسلام

رقعهٔ اخری سلامی کرده از مشکین تر دندان گشاده غنچها از شرم خندان سلامی از کمند طرهٔ لام

دل صاحبدلان آورده در دام سلامی خوشتر از فردوس اعلی العنبر دوی کشید قد چو طوبی بر آن العنان چشم میم

عیان دریای طوبی عین تسنیم . تحفهٔ صحبت شریف و هدیهٔ مجلس منیف گردانیده معروض آنکه چون خدمت مولوی را

شوق رکاب بوسی عنان گیر شده بود خود را بر فتراک او بستن واجب نمود لاجرم این رقعه مصحوب رساله که بتجدید تحریر پیوسته بحضور فرستاده شد اگر مصلحت دانند بعرض همایون رسانند والا هرچه منقول دل پاک نشست باید بشرف صحیفه ادراک پیوست دولت عاجل متضمن بسعادت آجل بروجه اکمل میسر باد و محصل والسلام

رقعه اخری
ای کلک تو طفل معنی را • بنبات چمن پرورده • غره صبح را از طره شام رشک رخسار تو خطّان کرده
قصه کوته شده دامن مرا پاره پاره بروز آورده صحیفه شریفه مشحون بمعانی و عبارات لطیفه نزدیکان دور و دوران نزدیک بحضور را مسرور ساخت در صورت هر خطی حظی روی نمود و از عکس هر حرفی فرجی پرتو انداخت از شوق شکوفه غنچهای شکر و ثنا دمانید و از خار کلک گلهای محبت و دعا شکفانید آری گر لطف تو بگذرد بخارستانها خارستانها شود بهارستانها حکایت گله و شکایت بنابر آن واقع شد که ایشان از رقعه این فقیر تصور کرده اند و در تحت تحریر و تقریر آورده والا نا بدان تو چنان معامله که کسی بار رسد در آن گله نیست از تو بجز گله گله مند
زانکه لطف توام ز بیخ بکند حق سبحانه همواره در نظر رافت خودشان داراد و بآفت نظر حسود شان مگذاراد والسلام

رقعه اخری
بعد از رفع اخلاص بلسان افتقار و اختصاص مرفوع آنکه درین چند روز از نتایج فکر سحر آزمون غزلی جدید بمخلصان قدیم رسید نکته دانان سحر ور و شیرین زبانان نظم گستر عقد جواهر منظوم آنرا گوشواره سمع قبول و تسلیم بلکه حمایل گردن خضوع و تعظیم ساخته طریق تتبع آن بر داشتند و معانی بدیع بر لوح بیان نگاشتند داعی نیز دفع گمان تکاسل و رفع تهمت تساهل را با آنکه زیبران در قیاس خرده دانان
نیاید جودت طبع جوانان گوهری چند از جوی غفلت گرد کرده و در صدف مدقا ارادت پرورده و برشته رقیقه محبت فراهم آورده تحفه سلک صحبت و هدیه نظم جمعیت می گرداند رشته این نظم که گوهر ما ست
نیست که بلکه صدف یار ما ست زیور افسر نزد شاه را یاد کمربند درگاه را همیشه ریاض سخن از سحاب
طبع گوهر ریز شان تازه باد و فضای جهان از نغمات نظم دلاویز شان پرآوازه والسلام والاکرام

رقعه اخری
لاف شوق است درسم لیکن عمر دراز • گرچه فرساید زبان یکشمه نتوان گفت باز
بعد از تبلیغ سلام بلسان تعبیه و ابهام معروض آنکه چون نامه مشتمل بر معماهای نام دار که نام زد این کم نام زاویه فقر انکسار شده بود رسید دیده را نور و سینه را سرور بخشید الحق هر یکی را در بهار و رونق غنچه یافت که از شکفتن آن باغ طبع خندان شود و نافه دانست که از شکافتن آن دماغ خرد عطر افشان گردد نی نی • درجی دیدم پر لطیف موزون
از درج کهی بقیمت افزون • مکنون درروی دری نسفته • در بسته کلید آن نهفته • دلها شده خون ز فکر پیوست
نا یافته بر کشادنش دست بازاء آن جواهر خزفی ماشا مل گوهری آبدار و در مقابل آن لآلی صدفی لیکن حامل
لؤلوی شاهوار در سلک نیاز و شکستگی و رشته تعلق و دلبستگی انتظام داده بموقف حضور فرستاده و آن اینست
گرد زلفت سرکشی با روی خوبان عشوه گر • آفتابی جلوه ده هر سو بقانونی دگر •
ای زبیر زلفت بخت ما تمام • قوس قزحت براوج خورکرده مقام • دل در خم گیسوی تو سرگشته مقیم • گل پیش رخ مدام روی تو آشفته

سلام علیکم

سلطان حسین

سلطان حسین خلد ملکه

796

امیدواری چنانست که اگر زیور حسن و جمال را نشاید عوذه عین الکمال را در خور آید هرچند صدف شکسته و خوار بود این بس که مقر در شاهوار مشکل هر معما بالتفات طبع لطیف شان حل باد و معمای هر مشکل با اهتمام خاطر شریفشان منحل والسلام

رقعه اخری
صحیفه از فتح صاد صادق آنرا کلهای فتح گشاده و از کسره جا جا سدانرا خارهای کسر نهاده بعد از تمادی ایام انتظار و توالی آلام اصطبار از جانب جناب امیر علی سیر عالی که اسم شریفش بصورتی لطیف نگاشته قلم تحریر و خامه تقریر گشت سمت ورود یافت منتظران زاویه اخلاص و امیدواران کاشانه اختصاص را مروح روح و مفتح ابواب فتوح آمد و مقابله تحیات حیات انجام و تسلیمات منتج تسلی تمام تحف و هدی و مبلغ ودودی کرده شرح تعطش بر شح زلال وصال حرز بان لال و مقال نیست لاجرم از آن تقاعد نموده بر دعا منتهی هر تمنایی اقتصار می رود
تیغ فتح شاه صف شکن را • اقالیم جهان بادا مسلم • پی هر فتح عالم را سکونی
میسر باد همچون لفظ عالم • همیشه در دل حساد ملکش • چو سین تو کسنانها باد مدغم والسلام

رقعه اخری
دعایی بر آیتان مضموم مع الشوق و الغرام و نهایت آن بمدودالی یوم القیام والعین بینهما مفتوحة الی الاجابة من الملک العلام بصورت بنان نثار بساط حرمت و انبساط می کردد میل و شعف بنیل شرف ملاقات بیش از آنست که بصرف عشیات و غدوات در اعمال دوات قلم و دوات ادای شمه از آن توان کرد لاجرم عنان قصد و نیت از صوب آن امنیت معطوف داشته بدین دو بیت معروض می گردد • زیر آن کس که در خرابه دهر • در کنجهای راز زند •
جاه کوتاه زیر پای نهد • دست در دولت دراز زند • لایزال نهال روضه امید برومند باد و شاخ دوحه سعادت جاوید بآن پیوند والسلام والاکرام

رقعه اخری
بعد از عرض اخلاص بلسان محبت و اختصاص معروض آنکه قرب سلطان صاحب قدرت و کمال قبول سخن در آن حضرت نعمتی سترک است و شکر آن نعمت صرف اوقات و انفاس است بمصالح مسلمانان و دفع مفاسد ظالمان و عوانان و اگر نا گاه عیاذاً بالله طبع لطیف را از ممر آن شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف را پریشانی روی نماید تحمل آن گرانی را در کفه حسنات وزنی عظیم خواهد بود و مصابرت بر آن پریشانی را در جمعیت اسباب سعادات دخلی تمام • راحت و رنج چون بود گذران
رنج کش بهر راحت دگران • زانکه باشد بمزرع امید • رنج تو تخم راحت جاوید حق سبحانه و تعالی توفیق دستگیری
از پا افتادگان و پای مردی عنان از دست دادگان زیادت گرداناد والسلام والاکرام

رقعه اخری
سلامی که چون بلسان رمز از اصول و مبانی آن نکته گویم • جز ولام از لی درسم نیست • وچون بمشام ذوق از روح و ریحان آن شمه بویم • از هموم ابدی ترسم نی • با فاتحه اخلاصی مقرون بغایت تذلل و ابتهال و مصحوب بنهایت توجه بدولت اتصال تحفه موقف شریف و هدیه مجلس منیف می گردد داغ دل سوخته از فراق در اثنای علم آتش اشتیاق روشن تر از آنست که در شرح و بیان آن بکاغذ و روی و خامه دوزبان احتیاج افتد لاجرم طی آن بساط نموده و زبان انبساط کشوده آنها می رود که چون درین ولا ورقی بلکه بهار اهل محبت و ولا سبق مشحون بنکته چند که در اثنای شرح آفرین قصیده برده
که ای شکر کوی سبق از اولین و آخرین برده روی نموده و مملو بلطایف رجمند که بر آن کتاب لطافت انتساب

سلام الله

چون قطرهٔ شبنم که چکد بر گل سیراب ... بتازگی افزوده مطرح پرتو اندیشه گشت و مسرح عقل فکرت بیشامد الحق معنی
دقیق که بند قیق نظر موی شکاف شکافته بودند و بعوت مناسبت چون موی در هم بافته عقل باریک بین را میان آن
و موی فرق نهادن دست نداد اما چون موی بر فرق نهاد و هر عبارت پاکیزه نهم دراک از بحر زخار خاطر گوهر بار
گوهروار استخراج کرده بودند و با الماس تفکر سفته در سلک انتظام آورده اند آن تا جواهر آبدار و لآلی شاهوار تفادی
چندان ندید لاجرم آنرا زیب وشاح جان و زینت حمایل جنان گردانید توجه خاطر شریف باستنباط این نوع غرایب
و بدایع با وجود کثرت شواغل و موانع علامت آنست که خدمت ایشانرا تفرقهٔ ظاهر از جمعیت باطن مانع نمی آید
و ازین معنی امید و ارکشته مسألت میرود که حق سبحانه و تعالی جمعیتی کرامت فرماید که این جمعیت در جنب آن محض
تفرقه نماید والسلام والاکرام

رقعه اخری

بعد از ادای وظایف دعا مقرون باجابت سمع الله لمن دعا مرفوع آنکه بتازگی قاصدی رسید و قصیده تازه رسانید
گوهر فی چند خواندم زان قصیده ... دل خاصانش اندر قید دیدم ... در آن اثنا چو شد چشم بصیرت ... گشاده جمله دلها صید دیدم
هر چند از مطلع تا مقطع در هر بیت و مصرع خاطر برعت نفوذ مباهی ... بهر حرفی فرو شد چون سیاهی ... هیچ نقصانی
جز آنکه دفع عین الکمال را در حسن کلام و لطف مقال کوشیده بودند و از هیچ چیزی ساخته این ناقص را لباس اوصاف
کمال پوشیده بنظر اندیشه در نیامد آری ... مشاطه چو چهرهٔ بتان آراید ... از نیل خطی کشد پی دفع گزند ... است
از فحوای آن چنان مفهوم شد که خدمت ایشانرا ارادت اقبال بر قبلهٔ مقصود و اعراض از نمودهای بی بود متأکد شده
الحمد لله علی الآیه اما اگر جناح در تغییر امور صوری و ترک اشتغال غیر ضروری چون ملایم مزاج شریف عزیزان
نیست مبالغه نزود دور می نماید ... هیچ حاجت نیست که مقصود ظاهر نیست ... و جمال ظهورش را جز کمال ظهور ساتر نی
گر نه هر جای جال جود نمود ... و هو معکم اینما کنتم چه بود ... ماهی اندر جوی آبست آب جوی ... می زند بر چشم و کوشش آب جوی
گر شود از آب آگه هم ز آب ... وا رهد جانش ز پندار حجاب ... حق سبحانه همکنانرا از حقیقت قرب بمقصود آگاه
گرداند و دست همت از نمودهای بی بود کوتاه والسلام

رقعه اخری

بعد رفع السلام الی المجلس العالی والموقف المحفوف بالمکارم والمعالی معروض آنکه هر چند این شکسته هنوز از ملامت
و غرامت قصیده بیشین نرسته اما چون نفس شوم از سعادت ترک عادت محروم بسیاحت بحر شعر و سیاحت فیافی
قوافی معتاد گشته و طریق عزلت کلی توجهی حتی بعضی از مظاهر صوری جاشنی نمیدهد بالکلیه انسداد یافته گاه گاهی
تشحیذ خاطر را بلکه تنبیه غایب و حاضر را بتتبع بعض قصاید عام الفواید که بر سنن کلام آلهی و حدیث نبوی مشتمل بر نصایح
و کشف فضایح فرو رفتگان در قاذورات دنیوی و باز ماندگان از لذت کمالات معنوی است اشتغال نموده می آید جماعتی
که از آن مذ کلامی و در آن نقایص از خود بر خود گواهی دارند تصور آن می کنند که غرض از آن تعبیر و تشنیع و توبیخ و تقریع
ایشانست حاشا و ثم حاشا ... بیت ... بعار باد شعر که خونریز نیست ... چون در اوصاف خود زبان تیز نیست
نیست حاجت که در حریم چمن ... بعایشی زبان کشد سوسن ... فقیری که خود را بهزار حرف ثقیل از ملاقات صوری مرکران

برکران کشید و با بود و نابود خود در زاویهٔ خمول و حرمان آرمید فبالطلب شیئی است که هرگز روی هستی نبیند
و وجه تصور وی نابودی که گرد وجود بر آن ننشیند و بر اخم طاقت آن که در گوشه نشسته و ابواب خمول و خروج بر خود
بسته تصویر صور خیالی جمعی پریشان و احصا اشباح مثالی ایشان کند و از آن نشانه بر سازد و داستان محمدت
و مذمت پردازد هیهات هیهات ... آنرا که دل از صلح کسان تنگ بود ... با هیچ کسان کجا سر جنگ بود
و آنرا که نه خز این جهان ننگ بود ... با ننگ جهانیان چه آهنگ بود ... و مع هذا دین ولا بوزن و قافیهٔ قصیده که بجودت فکرت
افضل المتقدمین خاقانی شروانی صورت اختراع یافته و املح المتأخرین خسرو دهلوی حذو النعل بالنعل در طریق اتباع
آن شتافته بیتی چند گفته شده بود بخدمت فرستاده شد امید هست که بچشم رضا ملحوظ گردد و از حسن اصغا محظوظ
والدعا بظهر الغیب اقرب الی الاجابة بلا ریب والسلام والاکرام

رقعه اخری

با کلک تو گفتنامه گای کامحرام ... صد تحفه خوش بقوم آورده شام ... کر پای تو در میان نباشد نرسید ... مهجور انرا ز جانب دوست پیام
چون رقعهٔ شریف بخط و عبارت لطیف متضمن رباعی ... چنان در جودت و حسن و بیان فرد ... که زان خوشتر تصور کم توان کرد
بمطالعه این ضعیف رسید از هر مصرع بر دل محزون و سینهٔ مجروح در تفرقه مسدود گشت و باب جمعیتی مفتوح نایرهٔ شوق
وصال اشتعال یافت و داعیهٔ سفر معنی بدولت اتصال استکمال پذیرفت خاطر جان میخواست که عن قریب امضای این نیت
و تحقیق این امنیت کرده آید اما بواسطهٔ تمادی ایام روزه و تقاضاء ضعف مر روزه موعد این مراد بعید افتاد حق سبحانه
و تعالی همکنانرا توفیق مصالح دینی و دنیوی رفیق گرداناد

رقعه اخری

همایون نامهٔ چون یاد دلبر ... بروی از عنبر تر بسته زیور ... خط مشکین و نظم جانفزایش ... چو گیسوی مرصع در قفایش
در اطیب اوقات و اشرف ساعات مونس خلوت مهجوران و مایهٔ سلوت رنجوران گشت ... گهی پرده ز روی او گشادند
ز شوقش بوسها بر روی دادند ... گهی سوی قفایش دست بردند ... ز عقد گیسویش گوهر شمردند ... در مقابلهٔ هر کرشمه از آن شاهد
غیبی که بر منصهٔ پاکیزه عیبی جلوهٔ ظهور نمود هزار تعلق و دلبستگی و نیازمندی و شکستگی بموقف عرض رسانیده می شود و تحاشیا
عن الاطالة المفضیة الی الملال بر ین دو بیت اقتصار کرده می آید ... بود وانق رجای من که وا هب ... نخصوص عبد با غ محاسب
جانش بر آورد شاخ امید ... که باشد میوه اش اقبال جاوید

رقعه اخری

رقعهٔ مشتمل بر قطعهٔ میزان لطافت سنجیده بلکه کاغذی ... قطعهٔ جوهر سرابی دیجید ... بلسان هوس نزدیکانه در سمت وصول
یافت از غایت تعظیم نشاندند آنرا ... بر حلقهٔ چشم چون نگین در خاتم ... جواب آن بر لوح اخلاص بخامهٔ اختصاص
مرقوم گشت و بدعای حسن عاقبت و سعادت خاتمت مختوم امد قرین اجابت باد بالنبی و آله الامجاد والسلام

رقعه اخری

ز پی کرده از شوق شهباز طبعت ... همایان قدسی هوای تذروی
ز مردم فرستاده مطلع خویش ... که از اهل سخن مثل آن نیست مروی ... الحق مطلعیست انوار لطف ذکا از معانی آن
طالع و آثار حسن ادا از عبارات آن لامع اگر جناح گاهی باتمام آن پردازند و پرتو اندیشه بر تکمیل آن اندازند شک نیست
که بیت القصیدهٔ نظم ایام و واسطة العقد شهور و اعوام خواهد بود حق سبحانه از هر چه نباید مصون دارد و از هر چه نشاید

مامون والسلام رقعه اخری بعد از عرض نیاز معروض آنکه چون موصل رقعهٔ شریف عزیمت
مراجعت نمود این فقیر خواست که در جواب آن کلمهٔ چند بنویسد هرچند گرد خاطر تفویبا از رسوم عادی و تکلفات رسمی
گشت از معانی فکری و سماعی جز این رباعی چیزی بخاطر نگذشت — کی باشد کی از جدائی برهیم — وز تفرقهٔ منی و مائی برهیم
در بحر فنا و نیستی غرقه شویم — وز خودبینی و خودنمائی برهیم — حق سبحانه و تعالی بتوفیق کرامت خرق عادت منعمی
بهدولت و سعادت رفیق گرداناد والسلام رقعه اخری
بعد از رفع نیاز مرفوع آنکه چون از رشحات سحاب فضل و افضال آن جناب سیادت شاداب گشته اصحاب نشان گم شده بیابان
تعطش و تشوق — چو تشنه که کند آب در بیابان گم — نشان گم شدهٔ خویشتن همی جویند — اگر مراسم اشفاق و مکارم اخلاق کار فرموده
در آن باب اهتمام فرمایند حاکمند لایزال المجلس شریف مجمع رفقا و مرجع فقرا باد والسلام رقعه اخری
بر کنار دجله دور از یار دم همچو اندر یاد — دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار — چون سواد دیده دریا کند بغداد را — سیل چشم دجله بارم گر شود یاد دجله بار
دعائی بطراز اجابت قرین از مشاهد مقدسهٔ ائمهٔ مهدیین و مسالتی بشرف استجابت همراه از مزارات متبرکهٔ اولیاء الله تحفهٔ مجلس شریف
و هدیهٔ موقف منیف می گردد شوق و نزاع و تحنن والتیاع بدریافت سعادت ملاقات که اعز مطالب و اجل مرادات است بیش
از آنست که بامداد خامهٔ زبان آور و اعداد نامهٔ سخن گستر از عهدهٔ ادای آن تفصی توان نمود لاجرم عنان بیان از آن صوب
معطوف داشته معروض می گردد که بعون عنایت بی علت حضرت عزت علت و عزته احوال فقرائی که رفقاء سفر و جلساء بدو و حضرند
بر نهج سلامت و منهج استقامت مستقر است و از هر دغدغه و نگرانی که موجب تفرقه باشد و پریشانی برکران انشاء الله العزیز
که مجاری احوال دولتخواهان آن حضرت نیز بر صورتی اجمل و معنئ اکمل واقع باشد این رقعه تضرع و ابتهال منتهی بعد سؤال در حین
ارتحال از بغداد بجانب حرمین شریفین زادهما الله شرفا صورت تحریر یافت والسلام رقعه منظوم

ای نامه و قاصد تو بی قیل — از وحی نشانه گوی و جبریل — زانفاس نفیس تو بهر باب — انفاس مسیح زندگی یاب
قاصد ز تو نامه رسانید — جانم ز غبار غم رهانید — نامه که نمایه اما لی — آیینهٔ شاهد معانی
در رویش از آن ضمیر انور — صد شاهد معنوی مصور — وز نظم بدیع پاک روشن — پیشش بُدَه کهی و رزین
اضعاف جواهری که چیدم — زان نظم بگوش جان شنیدم — شوق و شعف و نیاز مندی — خالی ز خیال خودپسندی
عرض دل شاد و طبع خرم — کردیم کلامنا به ختم — رقعه اخری منظوم
تحفهٔ مجلس شریف رفیع — می فرستم سلام بی کلام — گشته با هم یکی دو لام نخست — ماند باقی سه حرف تمام
به همین نکته رقعه را کردم — مختصر والسلام والاکرام — رقعه اخری منظوم
گردی اکرام مخلصان سلام — وعلیک السلام والاکرام — خامه کرد آنچه وی آن که کند — درج در نامه شرح شوق و غرام
چون ندید آن حدیث را پایان — ساخت کوته مخافة الابرام — رقعه اخری
کلکت که بکام دوستان کام نهاد — بر غرهٔ صبح طرهٔ شام نهاد — نی نی ز جعد حور بر صفحهٔ نور — مرغان اولی اجنحه را دام نهاد
مکتوب مرغوب مبنی بر قواعد اخلاص و محبت و منبی از شواهد اختصاص و مودت فی این حال و اکرم ساعة بدین ذلیل قلیل البضاعه

رسید

798

رسید هر سطری بشطری از مواجب حرمت و تعظیم و هر حرفی بطرفی از مراسم عبودیت و تسلیم متقابل گشت و چون تکلف
در مراسلات دأب منشیان و دبیران است نه شیوهٔ شکسته نفسان و فقیران از آن اعراض نموده می گوید خدایا زیادت کن تا می توانی
بنیکی بر خلق نیکی رسانی والسلام رقعه اخری
لازال مجداً للکبراء و مجداً فی اعانة الفقراء بعد از رفع تحیت و تسلیم مقرون بلوازم توقیر و تعظیم رفیع آنکه مسموع افتاد که
اندک عارضه عارض گشته و بحمد الله سبحانه بخیر گذشته می باید که شکرانهٔ آن را اکثر اوقات نه شایبهٔ غرض و مطالبهٔ عوض
بکار سازی مظلومان و مهم پردازی محرومان گذرانند و آن را وسیلهٔ حصول نجات دینی و دنیوی و واسطهٔ علو درجات
صوری و معنوی دانند — در مزرع عمر تخم نیکوئی کار — تا نام بر آید به نیکوکاری والسلام رقعه اخری
نسیم هب من اکناف نجد — واوقد فی الحشا نیران وجد — وکرمنا بان اهدی الینا — کتاباً من ذوی عز و مجد
اضعاف الطافی که فراموشان را بآن یاد کرده اند و از خاطر رفتگان را بخاطر آورده وظایف دعاگویی و مراسم رضاجویی
مؤدی می گردد و تحاشیا عن الاطناب فی الکلام المفضی الی الاملال والابرام بر دعا اقتصار می افتد حق سبحانه و تعالی
ممکنان را از هرچه نباید نگاه دارد و از هرچه نشاید در پناه والسلام رقعه اخری
احبتی انی قصة البعد والنوی — الی المجلس المحفوف بالمجد والعلی — استماع چنان افتاد که حرزی مرضی واقع بوده و بزودی
صحتی کلی روی نموده — المنة لله ولی الاحسان — خبر ضعف و مژدهٔ صحت — گر نه مصحوب یکدگر بودی — بیخبر ماز کان مجاز را
زان خبر جان و دل بفرسودی — حق سبحانه و تعالی ممکنان را از عارضهٔ امراض صوری و معنوی مصون دارد و از غایلهٔ آفات
دینی و دنیوی مامون والسلام والاکرام رقعه اخری
لازال کالصلوة عماد الدین و کالصوم جنة لاهل الصدق والیقین ساعات بطاعات مقرون باد و اوقات بخیرات و مبرات
مشحون — گفتم که کنم بس از دعا حرفی چند — بر عادت اهل رسم با هم پیوند — دل گفت که ایام نه شرط ادب است
بس کن که همین دعا بسندست بسند والسلام والاکرام رقعه اخری
لازالت الافلاک حول مرکز ارادته دایرة والنجوم فی اصابة سهم سعادته حایرة — گفتم که جواب نامهٔ جان پیوند
بر لوح بیان رقم زنم حرفی چند — دل گفت که از تکلف عادت و رسم — بگذر که همین دعا بسندست بسند
رقعه اخری خاطر شریف از تقیید بمطلوبات مجازی مطلق باد و اوقات عزیز باستغراق در مقصود حقیقی مستغرق
چون یافت بجان زادهٔ کلکت پیوند — زان خط مسلسل خرد افتاد به بند — گفتم که جواب آن نویسم دل گفت
بس کن که همین دعا بسندست بسند — رقعه اخری سلام الله تعالی و رحمته و برکاته علیکم
آمد به از طارم عزت چو سازد ذره را — پایهٔ قدر و شرف عالی بتشریف خطاب — در جواب آن خطاب از رهٔ عقل خرده بین
هیچ نشمارد صواب الا تقاعد از جواب — اسباب دولت این جهانی مقرون بموجبات سعادت جاودانی میسر باد بالنبی و آله الامجاد
رقعه اخری بعالی جناب نقابت قباب امالت ایاب مجدی اعظمی اکرمی الذی یقصر البیان عن ان یحیط
بالقابه ما لاالقاب مطروحة دون سدة بابه مد الله تعالی ظلال افضاله عیاناً للدنیا والدین ومغیثاً للاسلام والمسلمین

دعاهای کریوان ما رسید • نوید فاستجبنا ما شنید • بخیالی که با آن نیست در روشن • خروج از عهدهٔ جواب احسن مبلغ و مودی نگردد • بعد معروض آنکه چون مجاری احوال ابنای بحمد الله المفضل الجواد مستدعی اقامت مراسم شکر و مستوجب ادامت وظایف اجادست اعیان ملک و ملت و ارکان دین و دولت علی الدوام والاستمرار در مقام ترصد و انتظار اند که از اوج جاه و دولت چون خور آسمانی روی بنمائی • بفر طلعت فرخ خراسان را بیارائی • رجا بمراسم اشفاق و مکارم اخلاق واثق است که باسعاف این مقصد و انجاح این مراد برآمال این بلاد تفضل خواهند نمود و منت خواهند نهاد ظل عالی مدی الایام واللیالی بر مفارق اکارم و اعالی ممدود باد :

جواب مکتوب سلطنت شعاری حسن بیکی

لقد سبطت ورقاء ذات تجنح • الی قوم اهل الفقر من تمر قیر • صحیفة تج علقت بجناحها • بفضل موفی و اعتنا موفر

رشحات اقلام دبیران عالی مقام سدهٔ سدره آیین و عتبهٔ سپهر تمکین پادشاه جهان پناه • و شهریار معدلت شعار سلطان الغزاة والمجاهدین قهرمان الطغاة والمعاندین • معز الدین حسن بن علی بن عثمان • که دوست منتظم امروز اوج و غزا

چو گشت بادیه آباد از و بجای سموم • وزد ز ریگ بیابان نسیم روح فزا • کسی که پای درآرد بی غزا برکاب •

بر اهل کفر شود صورت غزاش عزا • نطوق طاعت او بیچ صاحب • نتافت سر که نداش تیغ تیز سزا

جهان ز حادثه کو باش در امان که ز چشم • بیست راه رسپهر حادثه زا • بعهد معدلتش نیست ظلم کیش ا نرا •

جزاه و ناد جزاء الآخر جزا • مشعر باستخلاص احرامیان بیت الله از توهم دراز دستی حرامیان دور از راه • و مبنی از توجه عساکر عالم گیر جهان ستان بعزیمت غزاء کفار نواحی کرجستان روضهٔ جان لب تشنگان بادیهٔ شوق بجمال کعبه را دا حضرتی تازه داد و حدیقهٔ جنان جگر خستگان معرکهٔ جهاد و اجتهاد را نضرتی بی اندازه بخشید • مکنان هم دل و هم زبان • روی نیاز بزمین دست دعا بر آسمان • وظایف دعاگویی ادا کردند و مراسم شکرگزاری بجای آوردند لا یزال برکات اقدام طایفان حول بیت الله الحرام و میامن اقدام غزاة نصرت انجام بر قلع و قمع عداة ملت اسلام مدحاد و معدا انجاح آمال الملازمان مخیم جاه و جلال و معسکر عز و اقبال باد بالنبی و آله الامجاد

جواب مکتوب ملک التجار بجانب هند

تألق برق مومضا من حی هند • وعبت نسیم بحرة من ربی نجد • فمن شیم ذاک البرق اصبحت لی وجد • و من شم هدی الریح اسیت ذجوی

بهدهدی آمد ز تاج کرامت بر سرش • نامهٔ اقبال و دولت بسته بر بال و پرش • نامه چون نافه چین بسته سر کز نوی آن یافت بوی جان مشام دل چو بکشا دم سرش • ن والقلم و ما یسطرون که جواهر زواهر لولو مکنون که تا اکنون در خزانهٔ غیب مکنون و در کنج نامهٔ لاریب مخزون بود و بوساطت قلم سعادت رقم در سلک اظهار رشتهٔ اشتها انتظام یافته زیور جمال نامهٔ میمون و حلیهٔ کمال صحیفهٔ همایون آمد الی قیام الساعة و ساعة القیام درة التاج امراء الکلام و واسطة العقد لیالی و ایام بلکه انگشت نمای سیم کردان صوامع قدس و مجلس آرای نکته پردازان مجامع انس خواهد بود • کتاب کعقد الزمرد نظمه • تکون لسلک النطق واسطة العقد • فلا فلکت الختم عنه و حرته • خطوط ریاحین علی صفح الورد • علا الکتب و تعاحیث صار موقعا بتوقیع فرد فی العطیة والرفد • زان کرامی نامه هر سطری چو عقد گوهرست • سیم کرده قدسیان از عقد های گوهرش • شاهد غیبست معنیهای سطورش کی بست • ناطقه مشاطه وار از در گوهر زیورش • نو عروس جمله فکرست هر حرفی از ان •

لا زالت رایات نصرته منصوبة فوق السماء و آیات دولته مکتوبة علی لوح البقاء

کرده خامه جامه از شعر مشکین در برش • چون رخ خوبان که از زلف جمال آید خط • داده توقیع خداوندی جمال دیگرش اعنی حضرة من خصه الله تعالی بین الاکارم بزینة الملکیة و رقاه بحسن المکارم الی رتبة الملکیة الذی مهج اولی الکرم من نوایر اشواقه تحترق • و قلوب ذوی الهمم من نواتر اشفاقه تحت رق • خداوند کار خواص بنی نوع انسان خداکان عوالم فضل و احسان • کریم وحید شاع بالبرامره • و بالجود کالسحب المطیرة بالجود • فکم سائل تخزیه ضیق معیشة لعیش بما یولیه فی عیشة رغد • غدا الجمد محوّا علی السن الوری • فذا اشتق فی القابه اسم من الجمد •

آفتاب فضل کز آفاق دوران آمده ست • برمراد او مدار چرخ و سیر اخترش • خسرو اقلیم دانائی که باید گرفت عقل را تعلیم درس از خاطر دانش ورش • دست او کنجبخش و گوید دولتش الملک لک • ملک بخشی نیست در از دست گنج بخشش کسترش

جلال الحق والملة والدین عماد الاسلام و مغیث المسلمین ادام الله تعالی ظلال جلاله علی المعترفین بفضله المغترفین من افضاله هر چند دیدهٔ هجران دیده را در تفرقه خانهٔ ناسوت مشاهدهٔ جمال روز افزون و مطالعهٔ غرهٔ غراء همایون دست نداده اما جان محنت رسیده در جمعیت آباد ملکوت و وحدت سرای لاهوت دم محبت و وداد زده و قدم یگانگی و اتحاد نهاده

وان لم افز من جیث جسمی بوصله • فان غراب البین فی صدد الصد • فارواحنا کانت بموطن وحدة • مقدسة من وصمة القرب والبعد

کرچه مرکز چشم ظاهر کحل بینائی نیافت • ز آستان او که دائم ناوج کیوان برترش • عمرها پرواز کرده جان عرشی آشیان در هوای طاق ایوان و رواق منظرش • و آن سابقهٔ محبت و اخلاص و رابطهٔ مودت و اختصاص چون از ازل است تا ابد خواهد بود

ولما الفت الشوق نحو جنابه • من المهد ارجوان یکون الی اللحد • دلی مشتاق که از اخیاط فکرت دوخته ست بر قدش خلعت ثنا من باد جیب محشرش • هذه ات مسکیة الختام النسیمات و مدحات دریة الفوحات مقتبس از شرایف اوقات ان لله فی ایام دهرکم نفحات که بضاعت مزجاة متوطنان کنعان حرمان و ضراعت مهجورات تنگدستان بیت الاحزان هجران بوده لواند رقوم و معروض می گردد و از حضرت معبود سعادت و بهبود اولیاء آن خلاصهٔ وجود مسالت میرود • و چون از ریاض آن امید اجابت می باشد • هدایا التحایا کل یوم و لیلة • الی بابه الحاوی لکل المنی تهدی • می فرستم از درود چشم خود هر دم درود بر میامن دیار و خاک بوسان درش • میل و شعف بنیل شرف دستبوس خدام سدهٔ سدره مقام نه در آن درجاست که بر شیخ خامه شرح آن توان داد یا در طی نامه نشر آن توان کرد • تباریح اشواقی الیه شدیدة • کاشواق اصحاب الجحیم الی الخلد •

آرزوی من بخاک پای او افزون بود • ز آرزوی هر که در آتش بخلد و کوثرش • از آن وقت باز که توقیع واجب التوقیر مبنی از التفات خاطر خطیر بجانب این فقیر سمت تحریر یافته مطرح اندیشهٔ عقل و خیال و مسطح نظر امانی و آمال جز استسعاد بتقبیل انامل شریفه و استرفاد بتحصیل فواضل منیفه امر دیگر نیست • الا رض یعبوا فؤادی دایما • کاکان یصبوا قلب بشر الی هند جا بجان دارد که آدم رو بهند این سان کرشد • هند رشک دم از عکس جمال انورش • ملک او هندست و من آن بشر عشق این که بود عمرها سودای هند اندر دماغ پرورش • و چون بتجدید درین ایام دیگری از بارباتان آن آستان رسید و نوید مزید التفات رسانید و بر طبق و صدق آن شهود عدول از هر جنس گذرانید لواعج شوق و تحنن بدریافت شرف ملاقات متوقد شد و دواعی سلوک طریق منقبی بادراک دولت مواصلت متاکد گشت • اتانی مرفد البرمن عند وفده • توقد نار الشوق من ذلک الوفد

زآتش غم سوخته لخواهم بیادش بردهم باشد آمیزد بخاک کوی او خاکسترش اما بواسطهٔ تزاحم علایق و تراکم عوایق
که از ان جمله اقتضاء اوقات کهن سالیست شکسته احوالی که بحکم الجنة تحت اقدام الامهات مصلحت نیست که سر از قدمش بردارم
این نیت بعمل نرسید و این امنیت محصل نگردید فتصدت الخواطر فی مبتغی بلاده فصدت عوادی الدهر عن ذلک القصد
مادر ایام از خاک درش دارد جدا وای فرزندی کزین سان خصم باشد مادرش با این همه امید چنانست که حضرت مسبب
الاسباب جل شانه سببی که متضمن نیل این دولت و متکفل ادراک این سعادت باشد مهیا دارد و میسر گرداند
ولا یاس فی ان یرفع الله بیننا و یفتح یوما بیننا سبل الرشد چشم میدارم که پیش از بار بستن زین رباط
بار من بندد فلک روزی بعزم کشورش اطناب باسهاب کشید و اسهاب باملال و اتعاب الجامید ریاض جنت خضرت دولت
و نضرت از جویبار فضایل و فواضل حضرت در مراتب طراوت و نضرت ابد الاباد در ترقی و ازدیاد باد بمحمد و آله الامجاد
و صحبه الاجیاد لقد طال یا ارحتنی فی جبینتی فادعوا دعاءً لا یقابل بالرد مختصر سازم سخن کز تار و پود حرف و صوت
نیست ممکن خلعت مدحی که افتد در خورش بر سریر شوکت و اقبال بادا لا یزال تخت دمساز و سعادت یار و دولت یاورش
والسلام **این رباعی بر عنوان نوشته شده بود** یا ایها الصحیفة المزبورة فی طیتک قصة الهوی مستوره
زنهار که آوری مرا پیش نظر لو صرت بنظرة الرضا منظوره

جواب مکتوب دیگر

اتانی کتاب فاح من نشر طیبه نسیم وداد فیه برد افادی ففی کل لفظ منه غایة بغیتی وفی کل معنی منه کنه مرادی
رسید نامه رسانی ز شهر یار گرامی بنام کم شده نامی رساند نامهٔ نامی نه نامه درج لطافت که درج بود در آنجا
جواهر هنر و فضل و مکرمت بتمامی چون عرایس معانی ابکار که نفایس مخانی افکارند بعد از تمثل بصور خیالی و تشکل باشکال
مثالی جواهر زواهر حسن عبارات و لآلی متلالی لطف استعارات را زیور سر و بر و حلی و شاح و افسر کرده از خلال حجال خلود
خطوط و سطور غالیه رنگ عنبر فام کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام جلوه گری نموده هر یک از قوای جسمانی
و مدارک روحانی حظی دیگر یافتند و بهره مرهج تمام گرفتند باصره از مشاهده نقوش قلمی و صور رقمی آن اطراف و اکناف
حدیقهٔ حدق را سنبل و ریحان و بنفشه و ضیمران کاشت و از باران سحاب شوق شبنم سرشک نیاز سیراب و ریان کرد اند
از عکس خط سبز تو ای رشک قمر رسته ز باغ خاطرم سنبل تر میپرورمش بیادگار خط تو از شبنم اشک بحر و خون جگر
ذایقه از حلاوت الفاظ شهدآمیز و عذوبت کلمات شورانگیزش کام جان را چاشنی شربت عینا یشرب بها المقربون چشانید
و شامه از نسیم روایح روح پرور و استشمام فوایح روح گسترش مشام جان را شمیم شراب یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک رسانید
دل ازین بوست و جان زان چاشنی از دست شده سامعه از ذوق سماع و لذت استماع آن گوش هوش بر در زنه کاخ صماخ
نهاده جیب فکر و دامن خیال را چون آن مفلس که ناگه بر سر گنجی رسد از عقود درر و نقود لؤلؤ و گوهر مالامال ساخت ناطقه
مخدرات عذرا و مستورات حسنا معانی را مجرد از لباس ملمع حروف مقطع و کسای مخطط مجلی معجم و نقط در بر گرفت با ابکار کانی
دید کانهن الیاقوت و المرجان نشان ایشان دوشیزگان با وفت لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان در شان ایشان
جان آمیخت با ایشان دل ریش که بندارد دوی بر خاست از بیش از ان معانقه و ازدواج و مخالطه و امتزاج چندان نتایج

لطایف و دقایق و معارف و حقایق استنتاج کرده شد که زبان خامهٔ بیان دانا داوای آن قاصر است و بیان خامه زبان از استقصای آن
متحاصر و اسکت عما فیه کیف و لانی بعض معان فیه کل کلالی بوصف آن چه نویسم که قاصر آمد و عاجز
ز درک معنی آن فهم و وهم عارف و عامی اضعاف مضاعفهٔ آن ملاطفه و معاطفه تحیاتی بری از تکلفات منشیان سخن ور و
عبودیاتی مصون از مبالغات شاعران نظم گستر بلکه دعائی چون بر سینهٔ صوفیان نتیجهٔ کشف و الهام و ثنایی چون زادهٔ خاطر
عارفان قرینهٔ جمعیت و حضور تمام مقرون بانواع نیاز و شکستگی و مشحون باصناف تعلق و دلبستگی بموقف عرض مطلع انوار آن
لطایف و منبع اسرار آن معارف امنی محیط الفضل و الافضال و محط رحل قوافل الآمال دام ما دامت سایرات صیت جلاله فی سایر
الامصار کالامثال در یادلی که بدل دریا چو بگذرد یاد نوال او شود از تا بخجلت آب هر چند کشد این فلک ابکون نیابت
در جنب بحر همت او ننگ حباب زینسان که فیض او به آفاق گرفت شاید اگر خطاب کند چرخش آفتاب
آید فزون ز دفتر ایام الکرم فصلی ز روزنامهٔ اجابت انتخاب گویم دعای او که ز آمین قدسیان میدانم این دعا شود البته مستجاب
لا زال فی خلود دولته و شمول نعمته عونا للاسلام و المسلمین و عونا لاصحاب الصدق و ارباب الیقین رسانیده میشود که لواعج
اشواق و لواعج درد اشتیاق که در مجمر سینهٔ محبان افروخته اند و برای دفع عین الکمال از ان جمال حسن حسنا ضیاء را سپند وار
بر آن سوخته بترکیب حروف و کلمات که از عوارض و لواحق انفاس انسانیست و بترتیب اقلام و اوراق که شاخ و برگ اشجار بیان
سخن رانیست بمنزلهٔ اطفاء طوفان نیرانست بارسال النفس بمثابهٔ اخفاء آتش سوزانست بالقاء خاشاک و خس سیماست
بالا گرفته آتش که توان نشاند ور خود بفرض ساده دلی در دمد نفس در خرمنی که صاعقه بارد ز آسمان باشد محال شعله نهفتن بخار
لاجرم خامهٔ شکسته زبان با همه روبسته دهان از ان مقوله رمزی در میان نمی آرد و حرفی بر لوح بیان نمی نگارد
چون نیست حد زبان شرح حال دل دادن زبان چرا نهم از خامه در دهان دوات بعد اشارتی دلپذیر که در باب توجه این فقیر
بر زبان خامهٔ لطایف صریر گذشته بود شهباز جان از ان تفقد در پرواز آمد و طاوس جان از ان تودد در اهتزاز اما نمیدانم
بوسیلت کدام فضیلت روی ضراعت و ابتهال در آن قبلهٔ اقبال توان آورد و بذریعهٔ کدام منقبت احرام حرم جلال آن کعبهٔ امانی
را ما توان بست گر صد حکم که چون خامه ز سر سازم قدم مخلصان را نبود چاره ز فرمان بردن
لیکن این خرده که از فضل تو هر من دارم نتوان جانب آن معدن احسان بردن دانه دانا نبود قطره بدریا آوردن
کار زیرک نبود زیره بکرمان بردن مع هذا بارها در خاطر میگردد که لا ابالی وار اندیشهٔ قلت بضاعت و ملاحظهٔ عدم استطاعت
ناکرده قدم صدق در بیدای این آرزو نهم و عاشق کردار از تراکم انواع محن و تلاطم امواج فتن باک نداشته کشتی شوق
در دریای این جسته جا افکنم اما چه چاره چون ریاح تقدیر زورق تدبیر را بصوب مقصد نمی راند و ملاح توفیق سفینهٔ امید را
بساحل مراد نمی رساند هر دم بدست جهد کشم بادبان سعی بر کشتی امید درین لجهٔ امن تا به بساحل کرامت آورم ولی
تجری الریاح بما لا تشتهی السفن و حالا همگی همت و تمامی نهمت متوجه آنست که عنقریب در زمرهٔ مخاطبین بامر اتموا الحج و العمرة بنیت
ادای مناسک عمره و حج از وجه توجه قاصدان و یاتون من کل فج عمیق میباشد احرام زیارت بیت الله الحرام که رکن اسلام و حج جمهور
خواص و عوام است بسته شود و قیام بوظیفهٔ طواف سده سدره مقام آن زبدهٔ کرام که عمرهٔ اکابر انام و مفاخر ایام است نموده آید

از چه بودم عمر وصل تو توقع ، ناکرده قران با تو خود از چه چه تمتع ، امیدواری بعموم کرم و شمول نعم حضرت باری عز شانه
آنست که حصول این امل قبل انقضاء الاجل دست دهد و وصول بهذه الامنیة قبل حلول المنیة روی نماید ، بیش از آن دم که اجل جیب جان بدرد
دارم امید که دامان وصالت گیرم ، هرچند ذرهٔ حقیر از آن بازلرزست که زبان بمخاطبهٔ آفتاب کشاید و مورچهٔ ضعیف از آن
خاملتر که با سلیمان در معرض سؤال و جواب درآید اما چون ابتداء این معامله و انتشاء این مقاوله از آن جانب بود رجا واثق است
و امید صادق که این جرأت منتهی بغرامت نشود و این گستاخی منتهی بسآمت نگردد ، را با تو لطف تو گستاخ سازد
که کلک من این طرز معنی طرازد ، و گرنه خورشید ذره را چه یارا ، که با قرص خود مهرهٔ مهر بازد ، چون مخدرات معانی شوق
و غرام را که حجله نشینان خاطر مستهام اند روی و موی از روی پوشش مرقع صور کلامی و گیسوبند معنبر ارقام کتابی جلوه نمایش
یافت مساق سخن بدان انجامید که ساق اختتام شان از خلخال دعای استجابت مآل سمت آرایش پذیرد ،
تا نهد دست قضا از پرچم رایات فلک ، شاهد اقبال را بر چهره زلف مشک فام ، باد پرواز همای همت برتر از آن
کز شکنج زلف آن شاهد فتد در بند و دام ، بلکه باد آن زلف جادو دست تابی بری ، بی غباری جانب مقصود کلی والسلام
بر عنوان نوشته بود ، یا کتابی اذا وصلت الیهم ، منحی الوداد قبل ایدیهم ، و اذا ما بانت لم فوادی
فلا دم علی العکوف لدیهم

جواب مکتوب دیگر

چون تخلف از مقتضای انا و اتقیاء امتی براء من التکلف شیمهٔ مقتبسان انوار نبوی و شیوهٔ مقتفیان آثار مصطفوی نیست صافیت
تحیتی بی دعوی سخن وری و عبودیتی بی دعونت مدح گستری لایق ، دعای که بود بدانی مضاف ، دعوی و ریا بلی کز اخلاص
حرفانی بود بنده درد عاه ، نه اخلاص تحفه در آن بی ریا ، بود خواهشی از شوائب سلیم ، درو نافته از قدیم علیم ، نثار ساحت
جاه و جلال و عرصهٔ عز و اقبال دولتمندی که بر هم عقل دور اندیش از شمایل صوری و معنوی و فضایل دینی و دنیوی
که بنای ثنای مدحت گزاران و اساس سپاس محمدت شعاران بر آن است اندیشه می کارد بمساعی جمیله و عوارف جزیلهٔ آن حضرت
اضعاف آن در اطراف و اکناف جهان صورت انتشار یافته است و صیت اشتهار گرفته لاجرم آنرا از قبیل توضیح واضحات
داشته و از مقولهٔ تبیین بینات انگاشته بلسان اعتذار و زبان عجز و انکسار می گوید ، چه گویم در اوصاف صاحب دلی
که مدحش بود نقل هر محفلی ، به هر وصف لایق گر روی آورم ، گر از مدحش آن ببرم ، بآن وصف مشهور باشد چنان ،
که داند خرد و بزرگ جهان ، کنم صرف اثبات آن وصف سعی ، که بی صرفه باشد در آن گفته گوی ، نمی دانشی آید از جناب
که گوید کسی روشنست آفتاب ، نگوید زبان آور هوشمند ، که گردون رفیع است و کیوان بلند ، و آذکاد بسند باب الثنا
فلا بد من فتح باب الدعاء ، و بقاء الذی ملکه لا یبود ، مدی عمر من مرور الدهور ، و ابقاه بالطول و الامتنان
علی مسند العز طول الزمان ، در رفاه و رقی عزیز المنال ، بصار مغبوط اهل الکمال ، مرآئی مشاعر حسی جسمانی و مجالی
مدارک عقلی روحانی چنان از فروغ طوالع انوار جمال و عکوس لوامع اسرار کمال آن حضرت مالامال است که نزدیک است که توهم
دوئی و تکلف منی و تویی از میان برخیزد لاجرم اظهار شوق و غرام و تعطش و هیام با کمال معیت و مقتضی اثنینیت است
از صوب صواب دور می دارد و از طریق تحقیق بعید می شمارد ، نه بصورت آن جمال و کمال کنم گاه و بیگاه با خود خیال

دل و دیده زان پر برآمد چنان ، که برخاست دوری از میان ، رسیدم تمام و صال و فراق ، آرمیدم ز شرح غم اشتیاق
نگوید خرد شد با خویشتن ، که می سوزم ای من من از شوق من ، و مع هذا چون دوری صوری واقع است و آن کمال اتصال و اتحاد را
مانع علی الدوام همگی همت بآن مصروف می باشد و تمامی خاطر بآن مشعوف که حضرت حق سبحانه از کمن غیب لطیفهٔ بظهور رساند که
صورت را با معنی مطابق سازد و ظاهر را با باطن موافق گرداند تا چنانکه دل مخزن جواهر اسرار کمال اوست دیده مطرح
لوایح انوار جمال او شود و چنانکه زبان مظهر صنوف مناقب و فنون مآثر اوست گوش مستقر صنوف غرایب و نکات نوادر او
گردد ، خوش آن دم که با معنی جان و دل ، شود متحد صورت آب و گل ، برنگ بصیرت برآید بصر ، نه دیدار جانان شود بهره ور
چو باشد زبان طوطی شکرش ، شود گوش هم حقهٔ گوهرش ، و چون درین ولا خواجه فقر پرورده که از جوانمردی به پیری
نام برآورده لوای ولای آن حضرت بر دوش و حمایل شرح شمایل آن جناب در آغوش با مکتوبی مرغوب متضمن بر مقصود و مطلوب
خورشید وار پرتو اقبال بر ویرانهٔ مسکینان انداخت و بنور حضور خود کاشانهٔ تاریک نشینان را منور ساخت آن دغدغه
متاکد شد و آن داعیه متاید گشت مناسب بلکه واجب چنان می نمود که بر حسب اشارت عالیه نفاذ یافته بود بی جرأت و
گستاخی تانی و تراخی کمر مطاوعت بر میان و بارگی مسارعت زیر ران طریق انقیاد سپردی و طریقهٔ حسن اعتقاد بپیش بردی
اما چون پای همت برشتهٔ علایق بسته بود و پای عزیمت در سنگلاخ عوایق شکسته آن نیت در حیز توقف ماند و آن امنیت
در معرض تعلل و تسویف افتاد ، دریغا که در دست من نیست کام ، که آرم بکف حلقهٔ زلف یار ، مقرر که بدو اختن کامجهان
زمین داشت سر قضا را نهان ، چو گیرم بی کاخ دولت کمند ، قضا افکند زان کمندم به بند ، چو بر شاخ سنگ افکنم میوه جوی
نه بر میوه بلکه آید مرسوی ، ملتمس آنکه چون خواجه مشارالیه بشرف پای بوس مشرف شود و مهمات الجانی بحسن اهتمام
ملازمان کفایت نماید اشارت رود که زودتر مراجعت فرماید باشد که بعون عنایت و فضل بی غایت حضرت حق سبحانه
در مرافقت و موافقت ایشان سفر مبارک میسر گردد ، حضرت مهیمن منان بمحض فضل و امتنان اولیای آن حضرت را
حسب الامکان از مکاره مصون و از مکاید مامون در مقر دولت و مستقر جاه و حشمت بمرادات الامانی و آمال ایجاد
بر عنوان نوشته شده بود ، ای بسته لب از شرح غم تنهایی ، بر خود شده بیجان ز دل سودایی ، خوش آنکه رسی بیار و لب بکشایی
بر دل خوش یک بیک بخایی ،

جواب مکتوب دیگر

این همایون نامه آمد تازه باغی از بهشت
روح جان کافور سته سبزهٔ عنبر سرشت ، یا خود از نور بر بیاض صبح نور وجود ، چند حرفی کلک صنع از ظلمت امکان نوشت ،
رشحات سحاب بر و نوال و قطرات غمام فضل و افضال از نایرهٔ کلک مشکبار و قلم گوهر نثار فیضان کرده مزرع رجای لب تشنگان
وادی فراق و کشت زار امید جگر خستگان بادی اشتیاق را تازه و تر ساخت و نفحات بساتین نطق و بیان و نفحات ریاحین
علم و عرفان از مهب سطور عنبرنسیم و خطوط عبیر شمیم وزیدن گرفته دماغ جان نزدیکان و دور و مشام جان واصلان و مهجوران را
معطر گردانید ، رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست ، و انفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفاست ، این رشحه و نفحه را زمین باز مگیر
زیرا که دلم زنده باین آب و هواست ، با مداد آن رشحات و اعداد آن نفحات نه ابریشان بلکه ابریسان خامه مواد جواهر
تحیت و دعا و لآلی محمدت و ثنا نثار آن بحر مکرمت و دریای جود و موهبت می گرداند امیدست که صدف سمع قبول آن منبع

کشتهٔ مهر کیا فقد دُرّی سامی و قیمت گوهری گرامی ارزانی دارد   سخنم فطره بود سمع شوا تو صدف   فطره با دولت دُردانه شدن از صدف است

دل ستهام و خاطر بی‌آرام می‌خواست که منبض خانهٔ محبوبه را در گشوده و از مادهٔ مداد استمداد نموده حرفی چند در شرح شعلهای

حرقت فراق خامه را بزبان دهد و سطری چند در بیان کرهای محبت اشتیاق با نامه در میان نهد اما خامه با آن همه تیز زبانی

از اقدام بر آن صورت سر کشید و نامه با آن همه تنک‌رویی از قبول این معنی بر خود بجید آری آری   نی نیست که داستان آتش و کاغذ حریف

علی الدوام خاطر فاتر بواسطهٔ سابقهٔ تعارف روحانی آرزومند رابطهٔ تألف جسمانی می‌باشد اما چون مراری درین نشیمن حکمت

منوط بوجود اسبابست و مربوط بتحقق شرایط از مرباب و آن هنوز در مکمن قوت آرمیده است و بظهور در موطن فعل

نینجامید لاجرم حالا آن مطلوب بحجاب عزت محتجب می‌نماید و چهرهٔ آن مقصود بنقاب امتناع متنقب •

یار رخساره بهنفت بس پرده ناز • آه اگر باد صبا پرده‌گشایی نکند •   قافله‌سالار همت شاید بوادی کوشش گذرانیده و

خود را بساحل دریای کشش رسانید می‌خواست که در کشتی بی‌اختیاری لنگر اندازد و بادبان فروتنی و افتادگی برافرازد و ارسع

مدتی و اقرب فرصتی متاع فقر و فنا و کالای محبت و ولا را که در روان شوارع نیاز و افتقار و سالکان فوایع عجز و انکسار

آنان سرمایه عزیزتر ندیده‌اند و ارمغانی نفیس‌تر نشنیده بآن عتبهٔ رفیع رتبه که مصب ینابیع فضیلت و کمال و مقر سفاین

امانی و آمال است برساند اما چه سود چون ملاح تقدیر مساعدت ننمود و شرط توفیق موافقت نفرمود •

فقیر مسکین از بر راه بحر شتافت • که بر وصال تو بی‌رنج پای یابد دست • متاع خود بلب بحر ناکشیده هنوز •

شکست کشتی و ملاح مرد و باد نشست • سخن دراز کشید و ابرام از حد ایجاز درگذشت لا یزال الجاری احوال بر منهج استقامت مستمر و

دافع باد و درای عزّ و اقبال از مطلع سعادت و کرامت لامع   برعنوان مکتوب نوشته شده بود

ای نامه که خامه بازاین لخته   گفتت فروبکوش تو آهسته   زنهار چو برد بادجانان گذری   انوا برسان بسوی او سربسته

جواب مکتوب دیگر   سلام قولا من ربٍ رحیم • و تحیة فضلا من بر کریم • علی متفضل قد شاقنی بوصاله

وان لم ازر الا بطیف خیاله • عشقت و ما ابصرته غیرانّنی   سمعت من الحاکین وصف جماله   ناکهی وصف تو آشد صدفت

سامعه برباصره دارد شرف   دین فشانند زجید چون که چند   از حضرت گوش بود بهره‌مند   کی بود آیا که شود بهره ور

دیده زدیدار چو گوش از خبر   شوق و آرزومندی بشرف دستبوس حضرت خداوندی که غایت همت دولتمندان و نهایت

دولت همت بلندان بیش از آن نیست بیش از آنست که بمدد کاری دوات دهان بسته و دستیاری قلم زبان شکسته در طی

صحایف نشر آن مقدور باشد و در طول طوامیر عرض آن میسور اما چون درین ولا جناب زبدة العلما و عمدة الفضلا کاشف

حقایق العلوم موضح طرایق الفهوم ذو الملکات القدسیة و الکمالات الانسیة المولی الاکرم الامجد نور الملة و الدین محمد

که از آن وقت باز که متوطن این دیارند بوده و تفقد این فقیر اهتمام تمام دارند عزیمت آن جانب کرده بودند و روی توجه

بآن جهت آورده این رقعه مصحوب ورقی چند در شرح قصیدهٔ میمیهٔ فارضیه علی ناظمها الرضوان و التحیة اظهاراً للخلوص

الاعتقاد و تأکیداً لرابطة المحبة و الوداد مرقوم رقم اخلاص گشته تحفهٔ مجلس شریف و هدیهٔ موقف منیف می‌کرد

زهی سعادت و اقبال اگر قبول افتد   و چون شواهد فضل و کمال او استیها لجناب عشا باليه از آن اجلی است که بتوصیف و تعریف

دالستحقاق •

احتیاج

802

احتیاج افتد و بواعث اکرام و افضال خدام شد سدره مثال از آن اقوی که بتحریص و تحریض مفتقر باشد در آن باب شروع نموده

شاه‌شناسد که شاهوار   صنعت دلال نباید بکار   خدمت خواجهٔ درویش مشرب دجوانی بزیری ملقب متوطن شریف

انسانی داشته همواره بذکر مکارم اخلاق و نشر مراسم اشفاق خادمان آستانه و ملازمان دولتخانه زبان تر دارند و مشام

جان مشتاقان معطر آری   باد که هم صحبتی گل کند   غالیه در دامن سنبل کند   نافه چو با مشک سود دراز دار

جیب صبا کرده از و مشکبار   زیادت ابرام شرط ادب نیست توفیق رفیق باد و سعادت زیادت والسلام

رقعه اخری   بعد از رفع اخلاص بلسان افتقاد و اختصاص مرفوع آنکه خدمت اخوی و جناب مولوی را

احسن الله عاقبته و ادام عافیته که عزیمت آن کعبهٔ آمال کرده و روی توجه بدان قبلهٔ اقبال آورده از بار یافتگان آن آستانه

که منزل راستانست التماس تفقدی و استدعای توددی می‌باشد اما   حاجت که گویند با آفتاب

که بر فرق نزدیک باد و رتاب   چو خورشید تابان دهد فیض نور   نه نزدیک محروم ماند نه دور   توفیق رفیق باد والسلام

بقاضی زاده روم نوشته شد   آاروم بعدی من ملیح الروم   و هواه جل تعلی المهموم   لولا رجاء الوصل منه محققا

لاختل نظم وجودی الموهوم   شد از تو معمور حسن و جمال روم خوش آن • که در هوای تو رخت و فا بروم شید

رسید پیش تو دانم حدیث گریهٔ من • یبین که دور زندویت چها بروم رسید • بعد از تعرض بعرض تحیات عرضهٔ

عرضه جلال حلال اشکال اشکال غامضة النتایج خافیة المناهج علوم حقیق و فتاح معاقد قواعد عسیرة المدارک

عویصة المسالک معارف تحقیق الذی وفق لصرف همته نحو بیان المعانی ببدیع منطقه و فصیح کلامه و فاز لبذل جهده و طاقته

بتمهید اصول الدین و بسط فروع و احکام ذی المیل الطبیعی بالتأیید الالهی الی ریاضة نفسه الرضیة لاکتساب الکمالات الحکمیة

العلمیة و العملیة • شمس الذکا طود العلی زین الهدی کمنبع الهدی بمکارم و رسوم • جلت مزایاه عن ان تنطوی فی طی

منثور و لا منظوم. لا زال یستوحل الامور و عقدها متابناً بالواحد القیوم • و حیا. فیاض العلوم ببضله علماً یودیه الی المعلوم •

می‌گردد که چون مفاوضهٔ فضیلت انتما • الذمن الماء الزلال علی الظما. بر لب تشنگان وادی فراق و جگر خستگان بوادی

اشتیاق صورت ورود یافت دل عمذید را صفای آن مشرب صافی بمنتهی مسرت وا فی رسانید و جان ستم رسیده را عذوبت

آن مورد عذب از مرارت عذاب مخالفت و منافی رهانیده • فتقبلتها ثم قابلتها • بصحف الامانی بلا زیغ طرف

فکانت کاشیت لفظاً بلفظ • و جاءت کما رمت حرفاً بحرف • از مضمون آن چنان معلوم شد که حکایتی که این فقیر

گاه گاه بر سبیل نمی بزبان گذرانیده بود و بمسامع شریفه بعضی از مخادیم رسانیده در مجلس سامی لا زال سامیا مذکور شده

و بامضای آن مأمور گشته لاجرم تأکید الرابطة المحبة و الاعتقاد بل انقیاداً للامر الواجب الانقیاد با وجود قلت بضاعت

و عدم استطاعت و تفرق بال و تشتت احوال و فقدان جمعیت اسباب و وجدان اسباب تفرقه از هر باب عجالة الوقت اوراقی

چند فراهم آورده و چون زنبیل درویشان دریوزه کرده از هر گوشه توشه و از هر خرمنی خوشه مست ارسال یافت و چون فرصت

بغایت تنگ بود و قاصدی در تنک آنچه در نیت بود با تمام نرسید و آنچه آغاز کرده شده بود بانجام نینجامید رجا واثق است

و امید صادق که عن قریب بحیث غرشانه توفیق ترتیب و تلفیق آن رفیق گرداند و مخزون خاطر محزون را بظهور آورده

مجلس بانواع فضایل مشحون برساند بمنه وجوده والسلام والاکرام رقعهٔ اخری الی بعض الاصدقا
صحیفهٔ شریفه منطوی برعبارات واشارات لطیفه در اطیب اوقات رسید و لحظ رسیدگان خشک سال هجران را اطیب اقوات
رسانید جانرا خرسندی داد وتن را بهرمندی انقوی به کالغذاء والذی . تنقوی به بهجة المغتذی . در آنجا از کلیات
امور این فقیر استخبار نموده بودند واز جزئیات احوال استفسار فرموده وقت حاضر در جریان امور بر نهج سابق است
وزمان حال در تحول احوال با ماضی موافق وچون آن سالها مشاهد بوده بر ضمیر منیر روشن خواهد بود و بر خاطر عاطر
مبین . ای کرده حدیث عاشقان دیر بدیر . بر پرسش حال بیدلان گشته دلیر . بر عاشق از جان و جهان آمده سیر
امروز بود جودی ددی بجو پر بیر . حق سبحانه همگنانرا از گرفتاری بخود برهاند و بگرفتاری بخود گرفتار گرداند بمنه وجوده
والسلام الی بعض الاحباء المتوطنین بجرون اعنی هرموز
شمس تنزع نحو اوطانت بها جرون ما اسعد الذین الیها یهاجرون زین سان که نابودیم دریا بارم روزی فکند موج دریا بارم
چون یاد کرفته جا بدریا بارست خواهم برد این سیل بدریا بارم رجوع انکه احوال اینجانب بموجب دلخواه است و دیدهٔ انتظار
بمنتهای وعدهٔ خدمت بر راه دولت و سعادت مستدام والسلام بقاضی مجد الدین حسن یزدی نوشته شده
وردت علی صحیفة من فاضل فی الفضل فاقا فاصل الافاق لا زال مجدا للانام ممجدا حسن الشمایل طیب الاخلاق
ای کلکش بنات فکرت را بنبات حسن پرورده عرض صبح را نظرهٔ شام رشک رخسار نوخطان کرده .
قصه کوته شب دراز مرا پاره پاره برون آورده نامهٔ چون غنچهٔ نوشکفته بوی بر بوی مشک بیز و عنبر بوی
کرد بهار روح اعتدال از شاخسار لطف و جمال دمیده واز پرتوی آن نسیم وفا و شمیم مودت واحبا بمشام جان ودماغ جنان رسیده
در اطیب اوقات وسید النجاحات لربکم فی ایام دهرکم نفحات از ریاض فضل و کمال و حدایق اکرام وافضال خدمت مولوی
اقصوی اعلی اکرمی اکملی افضلی نزهت بخش ویرانهٔ رنجوران فراق و عطر افشان کاشانهٔ مهجوران مشتاق گشت
غنچهٔ امید بشکفت از نسیم لطف او باغ دل از غنچهٔ خندان گلشن جان تازه شد اضعاف مضاعفهٔ آن معاطفه و ملاطفه
کر از فحوای آن مطالعه افتاد عجز و شکستگی و تعلق و دلبستگی بموقف عرض رسانید می شود وچون تکلف در شرح آرزومندی
واشتیاق موهم است بمبالغه واغراق وآن دأب منشیان ودبیران است نه شیوهٔ شکستگان وفقیران از آن اعراض نموده
بر دعا انتصار می رود لا یزال ظل فضایل بر مفارق افاضل ممدود باد والسلام والاکرام
بعضی از مشایخ مهنه که برکنارهٔ مکتوب بیاری شکایت گونه نوشته بودند مراد زهره که این آرزو بدل کنانم
که بهر من شراد نخل کلک خویش نشانی بس این کرم که ز کاغذ چو بر طبق کنی آنرا طفیلی کرام بران کناره نشانی
شکر خامهٔ لطایف نگار که بر حواشی نامهٔ نامدار این مهجور برکران مانده از مجلس حضور را آرزوی دل در کنار نهاده واین بعجز
ناتوان افتاده را بر بستر عجز وقصور از نسخهٔ شفای عاجل فرستاده بزبان شکسته ادا نتوان کرد و بجنان بر هم بسته
استقصا نتوان نمود لاجرم طی بساط شکر کرده ورو ببسط عذر آورده می گوید . گر زهر برگ گیاهی دهدم دهر زبان
شرح یک شمه ز ابر کرمت نتوانم . ور زهر شاخ درختی کندم چرخ قلم . شکر یک نقطه ز نوک قلمت نتوانم . التفات خاطر

خطیر که حالیا این فقیر از معاتبهٔ دلپذیر بر تقصیر توجه از نواحی مرو و ماخان بمواقع اشراق آن آفتاب خاوران در می یابد کر آن
زمان دریافتی مرا به از سر قدم ساخته وآنرا سرمه سعادت ها شناخته بخدمت شتافتی اما چه سود چون آفتاب این عنایت
آن روز پرتو نینداخت و سر مفاخرت نیازمندانرا باوج عزت و ذروهٔ کرامت نیفراخت یکچند بخاک مروم افتاد منزل
مروی خبری از تو نیاورد رسول تا یافتمی از آن خبر بوی قبول برداشتمی ببوی تو راه وصول مع هذا این حکایت
نه اظهار خاطر ماندگیست و شکایت بلکه تکلفی است در عذر تقصیر و تحملی در دفع خجالت و تشویر والا ذره حقیر را با آفتاب خاوری
چه مجال این نوع زبان آوری و یارای این گونه حجت و داوری ای روی تو را آفتاب خاور اندر خاری بمثل کز تو مدد درخور
آن خادم اگر ز گل نیاید خوشتر خاک همه دشت خاوران بر سر سخن دراز گشت و گستاخی از حد ایجاز در گذشت ظل
عالی و سایهٔ مکارم و معالی بر مفارق ادانی واعالی مدی الایام واللیالی ممدود باد بالنبی وآله الکرام علیه وعلیهم التحیة والسلام
در جواب مکتوب بعضی از صدور که استدعای جواب کرده بودند وردت علی صحیفة من مفضل
حظی الانام بفضله ونواله لا زال ممدوحا علی کل الوری فی مسند الاقبال ظل جلاله بنام رهی نامهٔ نامزد شد
ز عالی جناب صدارت پناهی نکو نام منشور لطفی که باشم بتشریف آن تا قیامت مباهی شکر نامهٔ مشکین طراز وعذر خامهٔ
مسکین نواز ملازمان آستان رفیع لا زال ملاذا لکل شریف و وضیع میسور قلم مکسور اللسان ومقدور زبان قاصر البیان
نبود لاجرم تقاعد از ادای آن واجب نمود اگر عهد ما عذر این لطف خواهم برون باید ازعهدهٔ آن کماهی
جان بکر از معذرت لب بربندم کر هم لطفت از خود کند عذرخواهی و چون شرح معنی نیازمندی واخلاص از توهم تکلف
وریا عاری نیست واظهار صورت اعتقاد جز بر قاعدهٔ ظاهر بینان خود نا جاری نه سد آن باب کرده شد
ز شوق نهانی عبارت چه حاجت چو بر سر دل بود بهر دل گواهی داعی کمینه را جرأت این کلام و گستاخی این ابرام نبود
اما بحکم المأمور معذور مصتبع گشت ز درویش صادق درین ره چه لایق دعای شب و همت صبحگاهی ایزد تعالی
ذات ملکی صفات را در مقر عزت و مستقر دولت بداراد بآن سان که خواهی نصیبت بقا بادا بقای معون ز احمال تباهی
والسلام جواب مکتوب سید معین الدین محمد ولد شیخ صفی الدین ایجی ریح الصبا اهدت الی نعیما
من ملة فیها الحبیب مقیما انی اظن نسیمها من طیب دهبوبها من عنده تسلیما صبحدم نکهت گیسوی تو آورد نسیم
تازه شد عشق ترا یاد ز من عهد قدیم رشحهٔ خامهٔ مسکین نواز که بر صفحهٔ نامهٔ مشکین طراز مرغان دل احبه را دام نهاده است
چون سواد دیدهٔ ارباب بینش همه نور وچون سرسینهٔ اصحاب دانش سراسر سرور فی امین وقت واکرم ساعة بدین ذلیل قلیل
البضاعه رسید . فذکرنی عهدا لکم ما نسیته . و هیج احزان الفواد وشوقا . الم یقلبی منه شوق مبرح . واضرم فی الاحشاء نارا فلقا
از مرحمی فرحی روی داد ودر هر لفظی لطفی مشاهده افتاد . کام دل از و بوسه حاصل کردم . بر چشم ترش ز شوق منزل کردم
وانگه بی یادگار از آن کلک و بنان در گردن جان و دل حمایل کردم . هر چند حصول این مراد از حوصلهٔ این بیحاصل بیرون
بود و وصول بدین مرام از مرتبهٔ این شکسته دل افزون اما چون لطف تو عام است از تو نه چه عجب . آری اگر آفتاب عالمتاب
بر خرقهٔ تردامنی تابد تو پاک شود از آن چه باک و اگر باران نوبهاران بر کشت زار سوخته خرمنی بارد منبع عاشقی را از آن چه زیان

تو لی ذا احسان و فیض آن ابر نیسان — که بارد بر بلند و پست یکسان — جو آید فیض بخشش از بحر زخار — نه گل ماند از و محروم نی خار
اضعاف انواع الطاف و اصناف اعطاف که از فحاوی نامه میمون و مطاوی صحیفه همایون بذایقه ذوق و جاذبه شوق چشیده
و کشیده شد عجز و شکستگی و تعلق و دلبستگی بموقف عرض رسانیده می شود — جو گل بخندد در آید لب آمال ز نشاط
اگر ز گلشن لطفت وزد نسیم قبول — قصه غصه فراق و حکایت شکایت اشواق قیاسا علی معاوضات ارباب العادات مظنه
مبالغه و موهم اغراق است لاجرم برین دو بیت اقتصار کرده می آید — لو ان اللیالی عذبت بفراقنا — لحادمع عن اللیل نور الکواکب
ولو جرعه الایام کاس اشتیاقنا — لاصبحت الایام شهب الذوایب — ملتمس آنکه این فقیر را بالکلیه از گوشه ضمیر منیر فرو نگذارند
و گاه گاهی التفات خاطر خطیر شامل حال او دارند — باشد که بدین سبب بیاید کاری — و اگر جنین خود انتهاز الفرصه بی آنکه
وجود این کمینه درمیان باشد از روایح انفاس متبرکه حضرت ارشاد مآبی ولایت پناهی ادام الله تعالی ظل ولایتهم علی مفارق
الغایبین و الحاضرین ابد الآبدین و دهر الداهرین استشمام رایحه یعنی دریوزه همتی و التماس فاتحه نمایند غایت بنده پروری
و کمال مرحمت گستری خواهد بود — ای به بزم وصل حاضر غایبان را دست گیر — زانکه دست حاضران از غایبان کوتاه نیست
داعی کمینه را جرات این مقاوله و گستاخی این مراسله نبود اما جون خدمت صاحب اعظم مجمع مکارم الاخلاق و الشیم خواجه فلان را
لا زال فی کنف الله کما هو عزم مراجعت جزم شد واجب نمود خود را برخاطر خادمان آن آستانه و ملازمان آن دولتخانه
گذرانیدن ابرام از جد گذشت سلام الله و تحیاته و برکاته علیکم اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا

رقعه اخری

بقیت بقاء لا یزال قائما • بقاک حسن للزمان و طیب • ولا کان للمکروه نحوک مذهب • ولا المروف الدهر فیک نصیب
شد نی خامه دلم را ترجمان — بشنو از نی جون حکایت می کند — باز بانی تیز و جشمی اشکریز — از جدایی ها شکایت می کند
محنت تمادی ایام فراق و شدت توالی آلام اشتیاق زیاده تر از آنست که بامداد کاغذ و مداد و اعمال دوات قلم و دوات
تصدی تقضی از عهده ادای آن توان نمود — بصد طومار و صد دفتر نشاید شرح مشتاقی — اما جون خدمت برادر حقیقی و دوست
تحقیقی وفقه الله لما یحب و یرضاه بهانه کعبه آب و گل روی در کعبه ارباب دل کرده متوجه آن صوب بود صواب نمود خود را
بر گوشه خاطر مجاوران آن آستان که قبله گاه راستان است گذرانیدن و بر فتراک ملازمان آن درگاه که پناه هوشمندان
آگاه است بستن — نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت — که خود را بر توی بندم بصد سالوس و زراقی
هرچند سلام قطره بدریا بردن است و پیغام ذره بخورشید و الاخلاف ادب را جه توان کرد — نبض عاشق بی ادب تر می جهد
خویش را در کفش می نهد — خیر الکلام ما قل و دل اگرجه این کلمات پریشان از دلالت عاریست بحمد الله که قلت اختیار یست
سایه عالی بر مفارق ادانی و اعالی مدی الایام و اللیالی ممدود باد بالنبی و آله الامجاد و السلام و الاکرام

رقعه اخری

ای مرغ اگر شوی بسوی تبریز تیز رو — از حال ما ببر بر تبریزیان خبر — کاملتمس است خرقه ارباب فقرا
دامان و جیب دخشتک و تبریز تیز رو — معروض آنکه جمیع فقرا و مساکین آدم وار بین الماء و الطین در قریه نوت آباد که از زوال
نعمت آلهی باد دست از خود گشسته اند و مشغول بدعا گویی و خیرخواهی در انتظار خواجه شاهی نشسته — جه خوش باشد که از فضل
گدایانرا رسد منشور شاهی — دولت دو جهانی و سعادت جاودانی محصل باد و السلام

مکتوب بتعزیت ابن عمه

سوالی

سوالحی انا لله و انا الیه راجعون — کدام دوحه اقبال سر بجرخ کشید — که صرصر اجلش عاقبت ز بیخ نکند
که ریخت تخم امانی بکشت زار جهان — که برق حادثه آتش بخرمنش نفکند — جه گویم که از اخبار واقعه دشوار پدر بزرگوار حشره الله
الملک الغفار فی زمره الابرار و الاخیار بدین جگر خستگان دلفگار جه رسید و جه نویسم که از کشیدن بار مصیبت مشکل و حادثه هایل آن
قدوه اماثل تغمده الله بغفرانه الکامل و عفوه الشامل این از دست رفتگان پای در گل را جه افتاد — سناعم عم تفاصیل الاجزاء و الم الم
بتا بعض الاعضاء — جان ریش و جگر پاره و دل پر خونست — از دیده جه گویم جه جونست — اما جه توان کرد هیچ پدر بدر وجود
در نیامد که رخت بدروازه عدم نکشید و هیچ پسر بر خوان حیات ننشست که شربت ممات نجشید • کای یعقوب را سبب غم یوسف همی میرزد
کای یوسف بداغ فرقت یعقوب می سوزد • بر ضمیر منیر آن برادر روشن است که جون طایر روح مقبلی از مضیق ورطه جسد بهوای فضای
عالم قدس پر و بال گشاید اهل بصیرت را جزع و فزع نشاید و جون طوطی جان صاحبدلی از تنگنای نشیمن تقیید روی در فسحت سرای
موطن اطلاق آورد ارباب دانش جز رضا بقضا نیاید • مرغی ز جرم در قفس تنگ نشست — آمد ز کرم بر قفس تنگ شکست
با نغمه زنان گر قفس تنگ بجست • او جلوه کنان گر قفس تنگ برست • هرچند این برادر درین واقعه جان گداز انباز بود و درین مصیبت
ناملایم مساهم می خواست که بهر تسلیه خاطر آن برادر و سایر اعزه ابقاهم الله تعالی بالسعاده و العزه فی اسرع وقت و اقرب ساعت بآن جانب
متوجه شود اما بسبب وفور علایق و هجوم عوایق در توقف ماند — کهن درخت برومند گر ز پای فتاد — نهال نوبر از آسیب دهر ایمن باد
و السلام

سفارش نامه لبعض الاصدقاء

بعد رفع سلام و سوق کلام در بیان کمال شوق و غرام معروض اکابر عظام و مفاخر
کرام آنکه خواجه درویش مرتب رجوانی ببیری ملقب که از این فقیر انست که مقصود وی از مهاجرت اوطان و مفارقت اخوان
زیارت درویشان و تقرب بملازمت ایشانست نه حصول آمال و امانی و وصول بمزخرفات فانی جه بر هیچ عاقل پوشیده نماند
که کام این جهان جندان نیرزد — که کامی بهر او برداری از جای — متوقع از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق ایشان آنکه مقدم شریفش را
مغتنم شمرده و شرایط اکرام و احترام او بجای آورده در مهمی که رجوع کند اهتمام نمایند و در مصلحتی که بعرض رساند التفات فرمایند
که بی شک امداد هر که ازین طریقه دم می زده است و اعانت هر که درین طریق قدم می نهاده وسیله نجات و واسطه رفع درجات خواهد بود
حق سبحانه و تعالی همگنانرا توفیق سفر از خود و در خود که سرمایه دولت ابد و سعادت سرمدست رفیق گرداناد والسلام

سفارش نامه دیگر

باسمه سبحانه — صاحب فضل جلی مولانا درویش علی که در صنعت کتابت انگشت نماست و در صناعت
نظم غزل فرد وی همتا — میان اصحاب قلم بخوش نویسی مشهورست و بر زبان ارباب بیان بویسی مذکور • آنکه پاک و لطیف می گوید
گر قصیده و گر غزل ویسی است — در حساب هنرآوران — بیست باشند فی المثل ویسی است • دیر گاهست که گوشه خاطری
بجانب این فقیر می دارد و از زمره محبان و مخلصان می شمارد ملتمس از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق مخادیم آنکه هرجا تشریف حضور ارزانی
فرمایند مقدم شریف اورا مغتنم دانند و شرایط تعظیم و توقیر بتقدیم رسانند هرچند باظهور فضایل و شمایل او مشغول باین سفارش
فضولی می نماید جون آن بنا بر الحاح و اقتراح او بوده باشد معذور فرمایند حق تعالی همگنانرا از خود رهایی و باخود
آشنایی کرامت کناد بالنبی و آله الامجاد

رقعه مشعر بوصول آنچه پادشاه روم فرستاده بود

عارف که ملازمان حضرت پادشاه دین پناه و شهریار معدلت شعار نی وسیله سببی و واسطه طلبی از بلاد روم نامزد فقرا از شرف

ملاقات محروم بخراسان فرستاده بودند سید واز آن حضرت بشارت اقبال بر درویشان وقبول طریقت ایشان رسانید آری

عطاهای که شاه معدلت کیش رسید سوی درویشان دلریش دلیل رافت واحسان شاهند براقبال وقبول او کواهند

خصوصا این کواه از کبریاست فروغ صدق از ایشان نیکو وکاست درخشان رویشان چون برق لامع ز قرآن وصفشان صفرا فاقع

سرور انکیز دلهای پریشان نثر الناظرین در شان ایشان ز نکی اصل لیکن شاه دین دار رهانیدستشان از قید کفار

کرفته بیش همراه کریمان سباحت در دیار اهل ایمان ز کثرت کرچه بیرون از شمارند چو بخششهای شه حدی ندارند

چو کیری از شمار آغاز وانجام رسد حالی شمار آن با تمام الا تا آفتاب عالم افروز زرافشاند زجیب صبح هر روز

کند شه همچو خورشید درفشان بفرق خاکیان باد زرافشان **معما باسم چلبی حسام الدین هم از نظم بیرون می آید هم از نثر**

آورده بعین لعبه دل چو درست لیکن چو حساب کرد از آن رکن نخست لبیک زد از حد بدر روی نهاد در کعبه آمال که خاک در تست

این معمای نامدار صدفیست شامل دری شاهوار اعنی نام خجسته فرجام دریا کلی که یک کوهر از آثار جود او از بهر بر سر در عالم نشست

آمد وجیب آمال وامانی بایستی بی پایانی از مبادی لطف وی تا او پر بر آمد **کلام منثور منظوم**

عشق بود ونه بیت بزازیست هر کی نیاز نیست در خور بزازیست جهره نبایدش بدنه زر طریقه همین است ازین کنه

ما دیم سر وند زر نداریم زان لخت کرد روی زرد آریم عاشقان را کجا دهد زر دست وجه ایشان همین رخ زردست

کرده از اشک آستین پر سیم قیمت در وصل بر سیم درین راه نام نیک موجب ننکست ناموس بیکطرف نه که وقت تنکست ورقع

وزمد دیج جریده روکار احیت بیج دربیج در خرابات عاشقان ز نهاد از سر عفت ورع نایی زانکه بایکدکر نباید راست

دعوی عاشقی ورعنایی **بسلطان جهانشاه که حقیقی تخلص می کرد و دیوان خود فرستاده بود نوشته شد**

بده ساقی آن جام کیتی نمای که هستی بابستی مستی فزای ببستی زهستی رهاییم ده ببستان عشق آشناییم ده

بزن مطرب آن نغمه دلنواز که در پرده دل بود پرده ساز بشکرانه کز پرده کفت و کوی عروسان معنی نمودند روی

زکلزار فردوس آمد کلی بنزهتکه نی نوا بلبلی زباران جود سحاب کرم زلال بقا یافت خاک حرم

زدریای اسرار فیضی جدید بلب تشنکان سواحل رسید سخن کوته از زاده طبع شاه که دانش بابست عرفان بناه

همایون کتابی چو دُرجی ز دُر رسید از کهرهای تحقیق پر در او هم غزلهای وهم مثنوی هم اسرار صوری وهم معنوی

شد طالع از مطلع هر غزل فروغ بنا شیر صبح ازل زمقطع چه کویم که هر مقطعی که فیض ابد را بود منبعی

بصورت پرستان کوی مجاز ز شاه حقیقی نشان داده باز چو در مثنوی داده داد سخن نوی یافته رازهای کهن

در ادراک اسرار ام الکتاب ز هر مصرعش عقل را فتح باب زهی نامه دلکش دلکشای که شد جان عطار از و عطرسای

بود مثنوی لیکن آن مثنوی که شد فایض از خاطر مولوی ز بس کل کل از راز در وی شکفت همی شایدش کلشن راز کفت

بود پایه آن سخن بس بلند کی آنجا رسد وصف ما را کمند سخنهای شه کز دل پاک خاست بپاکان که شاه سخنهای ماست

برین نکته باشد دلیلی تمام کلام الملوک ملوک الکلام من از وصف کفتار شه قاصرم بود همچو حسان زه برد خاطرم

چو خفاش را نیست نور بصر که بیند بروی زمین عکس خور کجا آورد هرکز شر دید تاب که بیند براوج فلک آفتاب

وروند جامی زبان مقال کز ننکست اینجا سخن را مجال چو صحبت درین کرد ختم سخن برو بر دعا بردعا ختم کن

الا تا قوابل ز فیاض جود پذیرند همواره فیض وجود دل پاک شه قابل راز باد درفیض بر خاطرش باز باد

سپهرش بفرمان جهانش بکام دعا کوی وا[ن] السلام **بسلطان محمد روم نوشته شد**

طراب ترا کای نسیم شمال قدم ز سر نحو قبلة الآمال نثر از بوی صدق مشکین کن راه اخلاص فتن آیین کن

از خراسان بیند باد نیاز راه بر دار ملک روم انداز چون رسیدی ز راه راه بپرس بارکاه جلال وجاه بپرس

چهره بر خاک راه دربان سای با جازت زمین بوس درای پیش شاه مجاهد غازی بکشا لب بنکته پردازی

کای ترا ز روه علا مسند ملک میراث تو ابا عن جد اصل تو تا بادم ار سمنند همه مسند نشین وتاج ورند

خاسته ایشان جهات فخر بخت لیکن امروز فخر جهان بتست کم کسی بر سریر جاه وجلال چون تو کرد اکتساب فضل وکمال

مشکل حکمت از کلام تو حل منطق تو بیان هر مجمل راه مشاییان ز تو واضح نور اشراقیان ز تو لایح

طبع پاک ترا کرد قادست فهم حکمت طبیعی افتادست بر دلت حکمت الهی تافت کز رخ ازظلمت ملاهی تافت

فکر تو زد سوی ریاضی رای شد ریاضی ریاض خلد آرای هست پشت شریعت نبوی بتوی ازمساعی تو قوی

بجد کفر و معبد اصنام شد ز جهد تو قبة الاسلام حسن تدبیر تو بحرب وقتال کرده قلع قلاع کفر وضلال

مقبلی بر مراسم اشفاق معرفی از ذمایم اخلاق جمع در ذات تو برغم حسود حکمت وعفت وشجاعت وجود

بحر وکانی نه بخشش بوست بلکه بردی ز بحر وکان همت کان زدست تو شد بسنگ نهان وز کفت بحر کف بروی دنان

تا بود دوره فلک ممکن تا بود نقطه زمین ساکن برکشر آن بوفق رای تو باد شرف این بخاکپای تو باد

ای معنبر نسیم نافه کشا چون بپردازی از ثنا ودعا ورقی چند نظمهای غریب لایق فهم هوشمند لبیب

با تو همراه میکنم نهاد زان عزیمان به بزم شه یادآر عرضه کن در حریم مجلس او این محقر هدیه را ونیکو

ارسل النمل من خلوص وداد لسلیمان نصف رجل جراد قایلا ذاک منتهی جهدی والهدایا بقدر من یهدی

ثم اوجز مخافة الابرام واختم بالسلام والاکرام **بملک التجار بهند نوشته شد**

بعد رفع سلام وسوق کلام در بیان کمال شوق وغرام می کند عرض با هزار نیاز بنده جامی درین جریده راز

نکته چند از حقایق دین وز مواجید اهل کشف ویقین همه مستنبط از حدیث وکتاب همه سنجیده اولوا الالباب

معرفت بخش اهل علم وعمل وحشت انکیز اهل زرق وحیل کرچه دوستان نصاب نبود کر بخمسش خود هزد فیروز

کردم انزک نمونه ارسال سوی کنجور کنج فضل وکمال کر فتد نزد تو این نمونه پسند بر کشایم ز کنج خاطر بند

ور نیفتد نشینم آسوده فارغ از کفت وکوی بیهوده بلکه شویم ز صفحه تقریر آنچ شد کفته از خوی تشویر

تا بود در صحیفه ایام باقی از اهل دین بدولت نام باد بر فرقشان بخشش جود سایه خواجه جهان محمود

بیعضی از مخادیم که کتابت مثنوی این فقیر کرده بودند نوشته شد

طیب الله وقتک ای ذکرم کرده آب بقا ز تیغ قلم داده نظم مرا به بزم امید شربت زندگانی جاوید

تا سخن در دل است جا کرده   مستتر نهفته در پرده
نه ازو گوش مرو رنه زبان   نه ازو نام دیده کس نشان
جون زد دل بر لبش گذار فتاد   گره بسته یابیش بر باد
که همی آن جنان که باید پر   بهر اهل خرد زگوهر دُر
لیک جز حاضران اذان کو هر   بی نه بندد گوش را زیور
جون کند کاتب رقم بیوند   بسلسل خطخود آنرا بند
یابد آنجا بقدر فهم نصیب   غایب و حاضر و بعید و قریب
ماند از وی بخاص و عوام   رقمی بر جریدهٔ ایام
هر که خواند بخیرش آرد یاد   کش خدا در دو کون خیر دهاد

من ناحیة الوصال عنت نفحات   فارتاح فؤادنا بشم النفحات
کتابا اتی من سماء العلی   الی مستهام حزین کئیب
اتتنی بعد ما طال اشتیاقی   صحیفة حکمة من ارض یونان
شمیم النشر فایح زمضمون   زروغ دولتش لایح زعنوان
عشقت وما ابصرته عیر انتی   سمعت من الحاکین وصف جماله
لکنه شعف الفؤاد بحبه   اوشاع بین الناس وصف جماله
جنان در دل و دیده جا کرده   که گویی ترا سالها دیده ام
صبا نقش احوال دردمندان کرد   دهان تنگ دلانرا جو غنچه خندان کرد
سقیا الایام مضت مع رفقة   کانت مراحلنا بهم اوطانا
یاد روزی که در منازل قرب   با تو هم راه و هم سفر بوده ایم
این نامه جه نامه است که جون چهرهٔ خوبان   صد جلوه خوبیست به ربیح و خم او
آمد نسیم سلسلهٔ مشکبوی دوست   زنجیری درد دل دیوانه سوی دوست
زین سان که بود مختصر و پر معنی   گویی ز جوامع الکلم منتخبی است
همین بس که بهر بقایش دعایی   بدین بر شد جرخ گردان فرستد
دعایی می نویسم بر حواشی   سلامی می فرستم از کنار .
کردم روانه سوی تو این بکر فکر را   از کسوت جمال و لباس کمال عور .
آن قبلهٔ جان که نامهٔ اقبالش   آورد بمن قاصد فرخ فالش
شوق جون غالب شود گیرم ز مردم گوشه   خامه از مژگان دوات از دیده بیرون کنم
خوشا آنکه نه وصالی بیمودم   وز دولت دیدار توی آسودم
تو فیق ازل بدرقهٔ راه تو باد
فتحی که نصیب نیک خواهان تو شد
تمت

ابیات متفرقه که در مکتوب نوشته شده بود

در وادی هجر تشنه لب مرده ایم   آمد ز سحاب لطف جانان رشحات
فالقاه سیجعا للمنی   کوصل الحبیب وفقد الرقیب
خطابی ناشی از محض تلطف   کتابی منبعث از فرط احسان
سلام علی من ساقنی برساله   وان لم افز الا بطیف خیاله
وردت علی صحیفة من مکرم   ما زرته الا الطیف خیاله
ز بس وصف حسن تو بشنیده ام   بجان مهر روی تو ورزیده ام

بیاد وصل تو صد ذوق داشتیم سرود   بیک سلام توانرا هزار جندان کرد
رجعوا الی اوطانهم فتبدلت   افراحنا بفراقهم اشجانا
در مقامات وصل کام زنان   دست در دست یکدگر بوده ایم
وین تازه تر از قلم کیست بیاد   صد جان گرامی بفدای قلم او
این نامه نه نامه مایه مرطرب است   تحصیل نشاط و عیش را خوش سببی است
هم بارای آن دارد افتاده موری   که بیغام سوی سلیمان فرستد
جوانم منزلت بود که آیم   میان مخلصان نام شمار .

یاد آر ز صحبت جالس فسانه کرانش   تا عرابی و خلیفه و آن مشک آنشود
ز سوده تنم فرقت رفتار نشانش   کردم دل و جان روان باستقبالش
جسب حال خود نگارم بر بیاض روی نهد   تا بدین صورت غم هجران ز دل بیرون کنم
نامه بنو می نوشتم و می گویم   ای کاش بجای نامه من می بودم
اقبال ابد ناظر جاه تو باد .
منقول شده روزی بدخواه تو باد